

## فصل اول

### #1

آرام قدم برمی داشت .

سعی می کرد با فشردن انگشتانش به روی پوشه ی دکمه دار درون دستش ، استرسی را که میان رگ هایش می جوشید کنترل کند .  
به نزدیکی اتاق که رسید ، لحظه ای مکث کرد .  
انگشت اشاره اش را زیر چانه اش انداخت و درز مقنعه اش را جابه جا کرد .

نفسی گرفت و چشم بست .

عرق از پشت گردنش می لغزید و روی کمرش می دوید .  
زبان روی لب کشید وبا تقه ای به روی در ، آن را گشود .  
منشی سر از روی برگه های برداشت و به او نگاه کرد :  
- بفرمائید .

جلو رفت و در را به آرامی به چهارچوب سپرد و وقتی بسته نشد ، با کفر و غیظ لبخندی زد و سعی کرد آرام باشد و دستِ لرزانش را رویِ آن گذاشت و فشاری آورد تا با صدای تقی ، محکم شد .

قدمی برداشت :

- راستش من امروز ...

منشی نگذاشت حرفش کامل شود :

- خانم صدیق ؟!

سر تکان داد . منشی لبخندی زد :

- بفرمائید . وقتشون خالیه .

و جلوتر از او ، به سمتِ درِ تیره رنگِ صیقل کاری شده رفت .

ضربات آرامی زد و داخل شد .

نمی دانست باید به دنبالش برود یا منتظر بماند ؟!

صداهای آرامی را می شنید که با یکدیگر صحبت می کردند .

اندکی پیش رفت که منشی ، از اتاق بیرون آمد و دست به سمت داخل دراز کرد :

- تشریف ببرین تو . منتظرن .

لبخند لرزانی بر چهره آورد .

نفسی گرفت :

- ممنون . آنقدر آهسته گفت که شک داشت دختر ، شنیده باشد .

باز هم به پوشه اش متوسل شد تا لرزش دست هایش به چشم نیاید .

داخل اتاق شد و در پشت سرش بسته ؛ که به سرعت سر چرخاند و به آن نگاه کرد . احتمالا کار منشی بود .

- سلام خانم!

دوباره گردنش را به تندی چرخاند و حس کرد رگ به رگ شده است !

مرد جوانی پشت میز نشسته بود و چشم های خندانش به او می نگریست .

بساطِ تفریحِ خوبی بود گویا !

مرد با ابرو اشاره زد و سپس ، دستش به سمتِ مبل های چرم  
مشکی جلویِ میز نشانه رفت :  
- بشین خانم .

صدایش را صاف کرد و به سمتِ مبل ها گام برداشت .  
تمامِ سعی اش را می کرد که چیزی از اضطرابش بروز ندهد .  
روی مبل نشست و نگاهش را به صورتِ کشیده ی مرد داد .  
مرد هم سری جنباند :  
- خانم ...

با عجله میانِ حرفش پرید :  
- صدیق !

مرد ابرویش را بالا فرستاد و مشهود بود که تلاش میکند  
لبخندش را کنترل کند :

- بله . میدونم ... اسم کوچیکتون ؟  
لحظه ای لب بر هم فشرد و آرام گفت :



- زهره ..

مرد سر جنباند :

- خب .. زهره خانم .. عمه تون ..

لحظه ای مکث کرد و چشم در چشم او دوخت :

- خانمِ صدیقِ بزرگ با من صحبت کردن . فقط لطفا مدارکتون رو به منشی بدید تا کارها رو انجام بدن و اینکه شما دانشجوی ارشد هستین ؟!

زهره صدایش را صاف کرد و کمی شانه هایش را عقب کشید :

- فارغ التحصیل شدم .

مرد نیم خندی زد :

- بسیار عالی صدیق خانم .

زهره پلکی زد و با تاکید گفت :

- خانمِ صدیق !

چشمانِ مرد رویِ او خیره ماند و زهره هم بی پلک زدن ، در قهوه ای چشمانش نگاه دوخت .

مرد هومی گفت . زهره دلش می خواست او هم بتواند سوالی  
بپرسد اما آنقدر استرس داشت که نمی توانست .

اولین بار نبود برای کار و کارآموزی جایی میرفت ولی اینکه از  
جانب عمه اش برای پذیرش او وساطت شده بود ، معذبش می  
کرد .

هم اینکه دوست نداشت استقلال و توانایی اش زیر سوال برود  
و فقط به واسطه ی یک فامیلیت و آشنایی صاحبِ شغل و کاری  
شود و هم اینکه دلش می خواست حالا که عمه اش پاپیش  
گذاشته و از دوستِ قدیمی اش خواهش کرده بود ، لیاقت و  
دانش اش را به رخ بکشد .

سکوت شان را دوباره مردِ پشتِ میز شکست :

– خب خانمِ صدیق !

و تاکیدش رویِ نامِ او ، باعث شد اخمی میان ابروهایش بنشیند  
.

مرد برخاست و زهره مجبور شد کمی سرش را بالا بگیرد تا در  
هنگامِ صحبتِ او ، نگاه به چهره اش داشته باشد :

- شما میتونی بعد از تعطیلات ، مشغول شی . اونطور که عمه خانم فرمودن شما بیشتر دنبال کسب تجربه ای و البته منم تاکید کردم که به نیروی جدید نیاز ندارم ..

سکوت کرد و نگاه نافذش را به چهره ی او دوخت . لبخند کمرنگی زد :

- ولی خب خانم دکتر چنان از برادرزاده اش تعریف می کرد که بد ندیدم محکش بزنم . اگر واقعا انقدر تعریفی باشی ، چرا که نه . به یه مدیر و همکار خوب و خلاق و یه نیروی تازه نفس و جوون نیاز دارم .  
نگاهش را از نوک پا تا صورت او چرخاند و زبان روی لب کشید :

- سوالی نیست ؟!

زهرة آب دهان فرو برد . دهان باز کرد تا صحبت کند ولی صدای گرفته اش مثل بوقی خراب باعث شد دوباره لب ببندد .  
حنجره صاف کرد و آرام پرسید :

- ببخشید ... جسارتاً میتونم بپرسم باید چی کار کنم؟! چون  
من ... آخه ... دقیق ..

مرد سر جنباند :

- دقیق نمیدونی باید چی کار کنی؟! مساله ای نیست . قرار  
اینجا تو رو از وسط کتابات بکشم بیرون . مشکلی که نداری  
باهاش؟!

زهره چانه بالا انداخت و وقتی متوجه شد مرد پیش رو پدر یا  
برادرش نیست ؛ به تندی اضافه کرد :

- خیر!   
این بار لبخندِ مرد پررنگ بود :

- خيله خب .

اگه سوالی نیست ، میتونید برید . فقط با منشی صحبت کنید .  
کاراتون رو هماهنگ میکنه .

زهره به آهستگی از جا برخاست . سعی می کرد متانت به خرج دهد .

به آرامی گفت :

- ببخشید مزاحم شدم . . خدانگهدار .

مرد پشتِ میزش بازگشت :

- خداحافظ صدیق خانم . . .

زهره لب هایش را چنان بر هم فشرد که تبدیل به خطی شدند ولی باز چیزی نگفت و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

مرد هم به صندلی چرخانش تکیه زد و با لبخند سری تکان داد .  
نفسی گرفت و دوباره مشغول شد اما حتی پنج دقیقه هم نگذشت که در بی هوا باز شد .

می دانست که چه کسی است بنابراین واکنشی نشان نداد:

- کارتو بگو !

صدای محمد خونسرد و در عین حال شاکی بود :

- یه سلامی ، علیکی !

سر بالا گرفت و به او نگریست :

- احترامی ندیدم که احترام بذارم !

محمد با بی خیالی دستی در هوا تکان داد :

- خيله خب بابا ! سلام عليكم .. ميگم اين دختره كيه ؟! پيش خانم نجفی بود .

نامدار مقداری از لیوان، آب نوشید و گفت :

- کارآموزه . برادر زاده ی خانم دکتر صدیق .

محمد ابرویی بالا انداخت :

- اه ؟! چه جالب ... چی خونده حالا ؟! سفارشی قبول

نمیکردی که !

نامدار چشم در حدقه چرخاند :

- خانم صدیق میگفت درسش خوبه . پایان نامه اش هم با نمره

ی خوبی پذیرفته شده . چرا کسی که لیاقتش رو داره نباید قبول

کنم؟! اگه واقعا اونى كه عمه اش ميگه باشه ، بايد رو هوا

بزنمش .

محمد خندید و از ظرفِ کریستالِ رویِ میز ، شکلاتی برداشت و در دهان گذاشت :

- بابا بی خیال ! این جوجه محصلا نمیدونن ، ما که میدونیم بازار کار و دانشگاه فرق میکنه .

و وقتی او جوابی نداد ، نچی کرد و کاغذِ شکلات را به سمتش پرت کرد :

- هوی .. نامدار ! باتوام ها .

نامدار کاغذ را برداشت و درونِ سطلِ آشغال انداخت :

- خب؟! که چی ؟ بالاخره که یه جایی باید مشغول شن؟! حالا کارت چیه؟!

و هنوز همانقدر خونسرد بود .

محمد پوفی کرد و برخاست . سمتِ او آمد و دست لبه ی میز گذاشت :

- قرار بود درباره ی تعمیر چرخ ها صحبت کنیم .

نامدار ابرویی بالا انداخت :

- آها . آره . یادم اومد . نیازی به صحبت نیست . خودم حلش کردم .

محمد اما رو ترش کرد . نگاهِ بدی به او انداخت و فحشی داد که باز هم نامدار با همان چشم های بی حالت و آرام به او نگریست .

پوفی کرد و عقب کشید . شکلاتِ دیگری برداشت و در حال ترکِ اتاق گفت :

- راستی . . یادم رفت بگم بهت . بابک قراره بیاد .  
ابروهای نامدار به هم نزدیک شد و لب هایش از هم فاصله گرفت . کمی طول کشید تا به سخن بیاید :

- میدونم . مامانش زنگ زد بهم .

محمد ، تایِ ابرویش را بالا فرستاد و لحظاتی در سکوت به او خیره شد . سپس سری تکان داد و به آرامی تکرار کرد :

- مامانش ...

آهی کشید و بعد ، همانطور که آمده بود ، رفت . بی خداحافظی .



نامدار هم خیره به تصویرِ پیشِ رویش ماند و دستش را زیرِ میز  
مشت نمود و نجوا کرد :

- آره . مامانش !

دمِ عمیقی گرفت و سپس ، دوباره مشغول شد ...

[19:11 20.03.19]

#2

\*

صدای دستگاه ها ، فضایِ سالن را پر کرده بود . اما او کفِ  
دست هایش را به زمین چسبانده و خیره به نقطه ای رویِ سطحِ  
کفپوش که عرق از صورتش بر آن می چکید ، به کمک  
بازوانش بالا و پائین می رفت و می شمرد .

درونِ ذهنش بلوایی بود : چک پنجشنبه ، پارچه ها ، مزایایِ  
اضافه کاری ، دستگاه های برش ، تحویل هفته ی بعد ..  
و این ها را مدام برای خودش تکرار می کرد و سعی داشت که  
برنامه اش را سامان دهد .

بدنش بی ذره ای لرزش یا اشتباه ، کارِ خودش را می کرد و مغزش هم کارِ خودش را !

عضلاتِ پاها و بازو و سینه اش هماهنگ با یکدیگر عمل می کردند و او بی وقفه حرکتِ شنا را انجام می داد و مغزش جایی درونِ دفترِ کارش پرسه می زد .

قطره ای از رویِ شقیقه اش لغزید و همانطور که فرو می افتاد ؛ تنِ او هم به دنبالش به سمتِ زمین کشیده می شد که ...

- به به ! سلطانِ شنا چه می کنه !  
پلک رویِ هم فشرد و با شکسته شدنِ نظم و تعادلش ، دیگر نتوانست با منقبض کردنِ عضلاتش و فشار بر پنجه های پا خودش را بالا بکشد .

پیشانی به سطحِ کفپوشِ آبی رنگ چسباند و در حالی که پاهایش را جمع می کرد ، به کمکِ کفِ دستانش از زمین جدا شد و نشست . حوله اش را از کنارِ بطریِ آب برداشت و روی صورت و گردن کشید :

- یعنی هر سنگی رو برمیدارم از زیرش محمد در میاد .

صدای خنده ی محمد بلند شد و در نزدیکی او نشست. نگاهِ نامدار رویِ فاصله ی میانشان مکث کرد و زبان روی لب کشید که محمد ، بطری آب را به دستش داد :

- بزن روشن شی .

بطری را از دستش گرفت و در حالی که آن را به سمت دهانش می برد گفت :

- ندیدنت بیشتر روشنم میکنه !

محمد اما دراز کشید و در حالی که پاهایش را بالا می برد گفت :  
- کم لطفی میکنی جناب .

ساق پاهایش را به هم چسباند و با کشیدن دست هایش به سمت زانو ، سعی کرد نیم تنه اش را بالا بکشد .  
نامدار اخم کرد :

- مدل جدیده ؟!

رگ گردن محمد از فشاری که به خود می آورد بیرون زده بود ، اما با این حال با خنده جواب او را داد :

– ما مته شما سوسولی ورزش نمیکنیم!

نامدار بلند شد و در حالی که باز جرعه ای از آب می نوشید گفت :

– آره ، مته اسب ورزش میکنی بعدش یه ماه میفتی گوشه ی خونه .

خوش خنده بودنِ محمد ، باز هم مانع کارش شد .  
بدنش لرزید و پاهایش کج شدند و همراه با حرکتِ آنها ، بدنش نیز به پهلوی تابید .  
وزنش را رویِ آرنج انداخت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که .

– آقای امیرنظام ؟!

هر دو سر به سمتِ صدا گرداندند:

– بله ؟!

مرد لحظه ای مکث کرد و نگاهش را میانِ آنها چرخاند که نامدار با سر اشاره زد :

– با تو کار داره .

محمد ابرو به هم چسباند :

- از کجا می دونی ؟!

و دستِ دراز شده ی نامدار را چسبید .

نامدار لبی کج کرد و حوله را بر گردنِ خود کشید :

- من گوشیمو دستِ کسی نمیسپرم .

و با سر به دستِ مرد اشاره کرد .

سپس دستگاه ها و مردانِ جوانی را که سخت به پرورشِ اندام  
شان مشغول بودند ، پشتِ سر گذاشت و به بخشِ خلوت تر  
باشگاه رفت و محمد از دور دید که دوباره مشغولِ شنا رفتن شد  
.

سری تکان داد و به سمتِ مردی که آنها را خوانده بود ، رفت :

- مرسی داداش .

و تلفنِ همراه را از دستش گرفت و در حالی که می چرخید و به  
نامدار خیره بود ، الو گفت .

با هر کلمه ای که می شنید ، اخمش بیشتر در هم می شد .

اصلا او را چه به راضی کردنِ نامدار ؟!

مگر او ، حرفِ محمد را می خواند ؟!

پوفی کرد و گفت :

- این اسبِ چموش اگه رام شدنی بود ، خیلی سال پیش به  
دهنش افسار می خورد !

و فردِ پشتِ خط ، همچنان اصرار داشت که محمد می تواند !  
تماس را با خداحافظی ای کوتاه و عصبی قطع کرد و نگاهش  
روی مردی ماند که به تندى بالا و پائین می رفت و بازوهایش  
را قوی تر می کرد .

فقط کافی بود یک کفِ دستِ او روی صورتش بنشیند ؛ آن  
وقت محمد چند دور ، دورِ خودش می چرخید و بعد نقش زمین  
می شد !

ابروهایش را بالا برد و در حالی که برمی گشت تا به دفترِ  
مدیریت برود و دوباره گوشى اش را به آنها بسپارد ؛ سر تکان  
داد و غرغر کرد :

- نه ! نه . عمرا ! عمرا من طرفش برم !

\*

کنارِ میز او ، رویِ صندلی نشسته و نمی دانست که باید چه بکند .

کیفش را رویِ پایش گذاشته و آن را میان دستانش می چلاند .  
لب رویِ هم فشرد تا چیزی بگوید اما باز پشیمان شد .

بیشتر از یک ساعت بود که در سکوت می گذشت و نمی دانست  
از حرکتِ سریعِ انگشتانِ او رویِ کیبورد قرار است چه چیزی  
بیاموزد !

لب به هم چسباند و لب هایش را باد کرد اما با یادآوری جایی  
که حضور داشت ، فوری هوایِ میانِ دهانش را خالی کرد و نیم  
نگاهی به او انداخت .

هنوز مشغول بود . گاهی تلفن همراهش را برمیداشت ، چیزی را  
چک می کرد و دوباره ادامه می داد .

چشم به رویِ میز و دست هایش انداخت .

دستبندهایِ رویِ مچ اش ، توجه او را جلب کرد .

یک دستبند با مهره های نقره ای میانِ دو دستبندِ با سنگ های  
مشکی که یکی از آنها مات و دیگری برآق بودند.

[19:11 20.03.19]

بالا برد و به دستِ خودش نگاهی انداخت . اخمی کرد . نه  
ساعتی به دست داشت و نه دستبندی .

- چیه؟! چی انقدر گیجت کرده صدیق خانم؟!  
با چشمانی تنگ شده به او نگاه کرد . دلش نمی خواست تندی  
کند .  
نامدار لیوانی را سمتِ او هل داد :

- برو از منشی پیرس آبدارخونه کجاست . هم برای من و هم  
برای خودت چای بیار . لیوانت تو کابینت هست ، یه لیوانِ سفید  
با یه گلِ رزِ آبی . خودِ خانم نجفی برات خریده .  
با دهانی باز به او خیره شده بود .

دستانِ نامدار از حرکت رویِ کیبورد بازایستادند و نگاهش به  
سمتِ او چرخید :

- چیزی شده؟!



دهانش را بست و خودش را جمع و جور کرد :

- نه آخه ... من .. من چایی بیارم ؟!

نامدار تایی ابرویش را بالا برد :

- اشکالی داره ؟!

زهره سرش را به آرامی جنباند :

- نه ولی ... اینجا آبدارچی یا نیروی خدماتی نداره ؟!

نامدار دوباره به روبرو خیره شد و تایپ کردن را از سر گرفت :

- چرا . ولی نیروی خدماتی مسئول چایی خوردن ما نیست . اگر

هم خودت نمیخوری مساله ای نیست . من الان به چای نیاز

دارم و ازت میخوام برام بیاری .

زهره دندان بر هم سائید و با صدای خفه ای گفت :

- چشم !

از جا بلند شد و کیفش را روی صندلی گذاشت و به سمت در

رفت که نامی بلند گفت :

- یادت باشه .. چای تلخ .

زهره روی پاشنه ی پا چرخید :

- تلخ ؟!

تا آنجایی که می دانست طعمِ چای ، شیرین و ترش نبود !

نامدار لبخندِ کمرنگی زد :

- خیلی پررنگ .

سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

نامدار هم ، به آرامی به صندلی اش تکیه زد .

زهره ، دختری نبود که زیاد حرف بزند اما از چشمانش غرور می بارید و این ، مانع سر خم کردنش می شد .

و اگر نگاهش بر زمین نمی افتاد ، نمی توانست راهش را ببیند .

او برای دیدن و یاد گرفتن ، باید آماده خرد شدن ، شکستن و آشنایی با دنیایی خلافِ آنچه که در دانشگاه برایش ساخته بودند ؛ می شد .

دوباره مشغول شد و خدا می دانست کی آن گزارشِ لعنتی به پایان می رسید !

[19:29 20.03.19]

#3

\*

پا رویِ پا انداخته و خیره به بارانی که به پنجره می زد ، آرام  
چای اش را می نوشید .

تلخی اش رویِ زبانش می رقصید و پیچ و تاب خوران از  
گلوش پائین می رفت .  
سرش را عقب برد و لبه ی مبل گذاشت و چشم هایش را بست  
.

نوا ی آرامِ موسیقی از گوشه ی سالن می آمد و به گوشش می  
نشست .

سکوتِ خانه ، گرمی لیوانِ چای و صدای مردی که با ریتمِ آرامِ  
آهنگ ، ترانه ای را زمزمه می کرد به او نویدِ یک عصرِ آرام را  
می داد .

پاهایش را روی میز چوبی کوچک دراز کرد و خودش را درون  
 مبل نرم و گرم پائین کشید . سر کج کرد و از جایی میان  
 گلوش به آهستگی با موزیک متن ترانه ، همنوایی نمود .  
 چشم هایش کم کم گرم می شدند که حس کرد چیز نرمی روی  
 ساق پایش نشست .

پلک گشود و خمیازه ای کشید و لبخندی زد :  
 - پدرسوخته چطوری میای و میری که من نمیفهمم ؟!  
 دست روی دسته ی مبل گذاشت و کمر راست کرد و دست دراز  
 ؛ پنجه زیر شکمش لغزاند و او را به آغوش کشید :  
 - از کجا اومدی ؟! هوم ؟!

انگشت میان گوش هایش کشید .  
 گربه ی سفید و سیاه دوست داشتنی اش ، میان دستان او  
 خودش را گلوله کرد .  
 ایستاد و کف پاهایش را روی سطح سردِ سرامیک گذاشت .  
 سرکی کشید و در خانه را ، نیمه باز دید :

- هوم .. باز یه سوراخی پیدا کردی اومدی تو .. میدونی که ممنوعه . نه ؟!

خرخر آرام اش تنها جواب به او بود .

هیچ وقت برای او اسم انتخاب نکرد . هر وقت که می رفت ، می دانست ممکن است بازگشتی نداشته باشد .

و اگر اسم انتخاب می کرد و حتی یک بار او را به این نام می خواند ؛ دیگر نمی توانست دل خودش را آرام کند که طبیعتِ گربه ها ، رفتن است .

در را گشود و او را رویِ پادری ، زمین گذاشت و ضربه ی آرامی به پشتش زد که هیزی کرد و نگاهِ ناراضی ای به او انداخت .

نامدار هم رویِ پا نشست و دستی به سرش کشید :

- برو تو لونه ات بچه پررو . چی میخوای از خونه زندگی من . ها ؟!

گربه اش با کمی مکث چشم از او گرفت ؛ اگر انسان بود بدون شک برایش پشت چشمی هم نازک می کرد .

دمش را کمی بالا گرفت و با قدم هایی منظم و آرام به سمت لانه ای چوبی که زیر سایبان و در گوشه ای از حیاط برایش ساخته بود ، رفت .

ایستاد و یک دست به چهارچوب در تکیه زد .

دوست قدیمی اش به آهستگی درون لانه خزید و چرخید و سر روی دست هایش گذاشت و به او خیره شد .

شک نداشت او حرف هایش را می فهمد و چه قدر خوب بود که نمی توانست حرف بزند ..

او از نصیحت متنفر بود !

\*

آخرین تکه ی لباسش را درون کشو مرتب کرد و راست ایستاد .

موهای کوتاه روی پیشانی اش را کنار زد و لبخندی به لب آورد .

بالاخره بعد از مدت ها توانسته بود سامانی به اتاقش بدهد .

دست به کمر زد و چرخید .

حالا دیگر نه روی تختش کپه ی لباس ها خودنمایی می کردند که به وقت خواب روی صندلی می رفتند و به وقت بیداری روی تخت ؛ نه خبری از کتاب های به هم ریخته ی روی میزش بود .

جلوی آینه ایستاد و دستی میان موهای کوتاهش چرخاند .  
چند تار از موهایش را گرفت و کشید . تا زیر گوش هایش می رسیدند .

لبخندی زد . با اینکه سخت بود آنها را مدام اتو بزند و مرتب نگه دارد ولی از این وضع رضایت داشت .  
صدای مادرش آمد:

- زهره؟! بیا کتری ترکید!

صدایش را بالا برد:

- اومدم!

تلفن همراهش را به دست گرفت و از اتاق بیرون رفت . مادرش روی مبل نشسته و با چشمانی تنگ شده ، برنج تمیز می کرد .  
نیم نگاهی به او انداخت :

- چی شد امروز نرفتی؟!

بی آنکه بایستد ، به سمت آشپزخانه رفت :

- پسره گفت امروز نیستم ، تو هم نیا .

مادرش هم کمی صدا بالا برد :

- وا؟! مگه میشه یه روز بره یه روز نره؟!

لیوانی چای برای خود ریخت و با برداشتن بسته ای کلوچه ، به سالن بازگشت :

- ارباب و نوکر خودش مادر من . بخواد میره ، نخوادم نمیره .  
مته ما بدبخت بیچاره ها نیست که !

مادرش نگاه چپی به سرتاپای او انداخت :

- چه قدر هم که تو بدبخت بیچاره ای . . . . یواش تر !

جمله اش را با هشدار به او و گازِ بزرگی که به کلوچه زد ، تمام کرد .

اما او ، با بی خیالی شانه بالا انداخت و جرعه ای از چای گرم نوشید .



گوشی اش که کنارش بود ، لرزید و نگاهش را به خود جلب کرد .  
لقمه در گلویش پرید و چایش را سر کشید .

مادرش نچ نچ می کرد .

صدایش را صاف نمود و شانه اش را عقب کشید و موهای کج  
ریخته روی پیشانی اش را کنار زد . انگار که امیرنظام او را می  
دید .

انگشت روی صفحه ی تلفن همراه کشید :

- سلام !

صدای مرد ، آرام بود و خونسرد :

- صدیق خانم ، عصر میتونید بیاید کارگاه تولید ؟!

پلک روی هم فشرد . برای عصر برنامه ریخته بود . یک دیدار با  
دوست قدیمی اش در کافه و بعد هم سر زدن به کتابفروشی  
دوست داشتنی اش اما ..

اینطور که معلوم بود ، همه ی برنامه هایش را باید می گذاشت  
در کوزه و آبش را می خورد !

\*\*\*

داخل دفتر شده و نشده ، نامدار به سمتش آمد و برگه ای را به  
سمتش گرفت :

- اینو

[19:29 20.03.19]

بگیر ...

هاج و واج به او می نگریست . وقتی حرکتش را ندید ، دستش  
را تکان داد :

- بگیر!

نگاهی به کاغذ انداخت و نگاهی به صورت او :

- چیه ؟!

امیر نظام شانه ای بالا انداخت :

- قراره بری و به کارگراها بگی که سر برج نصف حقوقشون رو  
براشون واریز میکنیم ، بقیه اش رو به همراه مزایا پنج تا ده روز  
بعد .

چشم هایش گشاد شدند :

- من ؟!

با خونسردی لبه های کت اش را روی هم آورد و دکمه اش را بست :

- مگه قرار نیست یاد بگیری ؟!

زبان روی لب کشید :

- خب چيو یاد بگیرم ؟!

لب های مرد انحنایی گرفت :

- یاد میگیری !

و جلوتر از او حرکت کرد .

زهره ماند و دست هایش را در دو طرفش باز کرد و شاکی

پرسید :

- چيو ؟!

اما جوابش تنها اشاره ی دست او بود . .

[20:44 20.03.19]

#6

به پشتی صندلی اش تکیه داد و بابک در را پشت سرش بست .

دست در جیب فرو برد و ابروهایش را بالا :

- چه استقبال گرمی !

نامدار با سرانگشتانش ، به نرمی روی میز ضرب گرفت . آنقدر نرم که صدایی از آن بلند نشد :

- اگه اون روزی که منتظرت بودم میومدی شاید میتونستم یه کم خوشحال تر باشم .

بابک پوزخندی زد و پیش آمد :

- فک کنم اون روز از نیومدنم خوشحال تر شدی !

نامدار لبخندی زد :

- کلا همیشه از ندیدنت ، مشعوف میشم .

بابک روی مبلی نشست و پا روی پا انداخت :

- اونو که من از ذات خرابت خبر دارم .

گرهی میان ابروانِ نامدار نشست و حرکت انگشتانش متوقف شد :

- حرفت رو بزن.

بابک نگاهی به اطراف انداخت :

- هر چی پولدارتر میشی وضعیت دفترت بدتر میشه که .

نامدار دوست داشت هر چه زودتر گفت و گویشان تمام شود . اما انگار بابک وقت زیادی برای تلف کردن داشت .

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت که صدایش را شنید :

- مثلاً میخوای بگی سرت شلوغه دیگه ؟!

نیم نگاهی به او کرد :

- لازم نیست تظاهر کنم .

بابک اما ، لبخندی یک وری زد :

- تو برای خلاص شدن از دست من هر کاری میکنی !

نامدار پوفی کرد و کف دست هایش را به لبه ی میز تکیه داد و با فشار به آن ، صندلی را عقب برد .

ایستاد و میز را دور زد و لبه ی آن نشست :

- چی میخوای بابک ؟!

بابک کف دست روی دسته های مبل گذاشت و گفت:

- یه طوری رفتار نکن انگار من کشته مرده ی روی ماهتم .

خودتم خوب میدونی علاقه ای ندارم ریختن رو بینم !

نامدار پوفی کرد و تشر زد :

- بابک !

بابک هم نگاهی ناراضی به او انداخت . قصد نداشت دوباره با او  
جدل کلامی داشته باشد اما . . .

ترجیح داد این سوهان روح بودن را تمام کند .

بلند شد و از جیبش ، کاغذ باریکی را بیرون کشید و روی میز ،

کنار نامدار کوبید :

- نیومدی اونور ، مجبور شدم بیارم برات .

نامدار ، کاغذ را برداشت و اخم کرد :

- این چیه ؟!

بابک ابروی راستش را بالا فرستاد :

- چک . واضحه که !

نامدار غرشی خشمگین سر داد و ایستاد :

- قبلا بهتون گفتم نمیخوام تو کارِ من دخالتی کنی !

بابک عقب کشید و کفِ دستش را به نشانه ی ایست ، برابر او گرفت :

- هوی عمو ! وایستا سر جات . فاصله رو حفظ کن . من تقصیری ندارم . من فقط هر چی بابام گفت رو انجام دادم . نامدار ، بازدم های عصبی و تندی از بینی بیرون می فرستاد تا شاید بتواند خودش را کنترل کند و حرفِ نامربوطی نزند .

لب بر هم فشرد و چشم بست و وقتی که دوباره پلک گشود ، شمرده اما خشمگین سخن می گفت :

- صد بار تاکید کردم کارِ من ، تجارتِ من ، خرید و فروشِ من به من ربط داره . این یعنی چی ؟! چکِ من دستِ تو چی کار میکنه ؟!

بابک شانه ی بالا انداخت :

- بابا فقط خواست برم پول رو بدم و چک ات رو بگیرم . همین

.

بی اختیار ، فریادی از گلوئی نامدار برخاست :

- همین ؟!

دستش را محکم به روی صورت و چانه اش کشید و آرام تر گفت :

- همین ؟! این همین یعنی زیر سوال بردن من !

بابک تک خنده ای کرد :

- بی خیال .. سختش میکنی پسر .

نامدار دست مشت کرد و از میان دندان هایش ، با صدای خفه ای غرید :

- به من نگو پسر !

بابک دست هایش را تا روی شانه بالا آورد و کف آن را به نامدار نشان داد :

- خيله خب ! آروم باش !



- به به .. پسر عموها !

سر هر دو به سمتِ در و محمدی که آن را پشتِ سرِ خود می بست ، چرخید .

پیش آمد :

- چه خبره ؟! یه کم سر و صدا از این درز مرزا میومد بیرون .

خدای نکرده احتمالا تشنجی رخ داده آقایونِ امیر نظام ؟!؟

نامدار آبِ گلوش را فرو برد و چرخید :

- نه .

صدایش گرفته بود . پشتِ میز نشست و ماگش را برداشت و سر کشید . تلخی اش ، شاید کمی آرام اش می کرد .

بابک چرخید و به او نگریست :

- یه چک این همه عصبانیت داره ؟!

محمد هم شانه به شانه ی او ایستاد :

- چک ؟! قضیه چیه ؟

نامدار آرنج به رویِ میز گذاشت و با انگشتانش ، چشمانش را  
ماساژ داد :

- چکيه که بابت پارچه ها دادم . آقا رفته بی خبر از من پول نقد  
داده و آورده برام ! مگه من از کسی کمک خواستم ؟

بابک نیم نگاهی با محمد رد و بدل کرد و سپس گفت :

- کار من تموم شده . کسی رو خواستی بازخواست کنی شماره  
تلفن بابامو داری .

سپس دستش را سمتِ محمد دراز کرد و پس از فشردنِ آن ، به  
سمت در رفت که نامدار از جا برخاست و خواست چیزی بگوید  
که محمد ، تشر زد :

- نامدار !

و او ، لب به هم دوخت و کفِ دستانش را رویِ میز فشرد .

بابک با نگاهی به آنها ، اتاق را ترک کرد و به محض بسته  
شدنِ در ؛ نامدار پرسید :

- تو میدونستی ؟!

محمد نگاهی به سرانگشتانِ سفید شده ی او داد :

- نه .

نامدار پوزخند زد . نفسی گرفت :

- باید باور کنم ؟!

محمد قدم برداشت و کنارش ایستاد . با تردید ، دست بلند کرد و رویِ شانه اش گذاشت که لرزشی در تنِ نامدار نشست . آرام گفت :

- خودت میدونی عمو حواش هست و از کار و کاسبیت خبر میگیره . عصبانیتت رو سرِ بابک خالی نکن . نامدار راست ایستاد و دستِ محمد سرُ خورد .

[20:44 20.03.19]

کمی به سمتِ او چرخید:

- اینکه من نتونستم چک ام رو به موقع پاس کنم ، چیزی نیست که بتونه راحت بفهمه .

محمد شانه بالا انداخت و دست در جیبِ شلوارش برد :

- به هر حال ... چیزی بوده که تموم شده . هر چه قدر هم داد و بیداد کنی ، این چک پرداخت شده .

نامدار با زبان ، لب هایش را لمس کرد و گفت :

- فردا که حسابم پر شه ، برمیگردونم بهش .

دوباره پشت میز نشست و مداد به دست گرفت . مداد را بالای سطح سفید نگه داشت و پلک روی هم فشرد .

ذهنش مشوش و به هم ریخته بود . نوک مداد را روی کاغذ گذاشت و سعی کرد آنچه را که قبل از آمدن بابک در سرش بود به یاد بیاورد .

اما صدای او و "پسر" گفتنش در سر می چرخید و می پیچید .

با نوک مداد ، تند و پشت سر هم روی کاغذ ضربه زد و وقتی به نتیجه ای نرسید ....

دستش را عصبی و جنون وار حرکت داد و خط های سیاه و پشت سر هم سفیدی برگه را خدشه دار کردند ..

محمد عقب کشید و آرام گفت :

- دیوونه شد .. دیوونه شد .. آژیر قرمز .. الفرار !

روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت و صدای بسته شدن در ، باعث شد نامدار پیشانی به روی میز بچسباند و سینه اش با نفس های عمیقش ، بالا و پائین برود ...

[20:45 20.03.19]

#9



آرام تیغ را روی صورتش می کشید و ته مانده ی ریش روئیده روی گونه اش را همراه با کف اصلاح می تراشید .

مچ هایش نرم و آرام و ماهرانه پیچ و تاب می خوردند و بدون کوچکترین برش یا خراشی ، صورتش را تمیز می کردند .

سر و صدایِ نیما را می شنید . با وجودِ پادگان و آموزش هایش  
، سحر خیز شده بود .

برایش میزِ صبحانه ای با نانِ تازه تدارک دیده بود .

کارش که تمام شد ، با نهایتِ وسواس تیغ و روشویی را تمیز  
کرد و بعد هم صورتش را شست .

دستِ مرطوبش را میانِ موهایش کشید . نگاهش رویِ آینه و  
لکه ی کوچکِ گوشه ی آن نشست . دستمال کاغذی ای از  
رولِ آن جدا کرد و رویِ آینه کشید و با پاک شدنش ، لبخندی  
زد .

نگاه میانِ فضایِ نسبتاً بزرگ و سفید رنگِ سرویس بهداشتی  
انداخت . همه جا برق می زد و این ، باعثِ رضایتِ او بود .

تقه ای به در نشست :

- نامدار؟! نمیای؟! برم?!

صدایش را بالا برد :

- چرا . دارم میام .

در را که گشود ، او را کمی عقب تر دید که به دیوار تکیه زده بود :

- چرا انقدر عجله داری?!

نیما لبخندی زد :

- با دوستانم بعد از ظهر قرار دارم . برم خونواده رو ببینم که  
بعدش بهم گیر ندن ندیدیمت و این حرفا.

نامدار سر تکان داد :

- صبر کن الان آماده میشم ..

به سوی اتاق رفت و از ستِ کت و شلوارش ، ترجیح داد تنها  
شلوار را برگزیند و پیراهنِ طوسی رنگی را هم به تن زد .

کشو را باز کرد و از میانِ دستبندهایش ، دو تا را جدا نمود .  
دستبندهِ چرمی که به دستش بود را رویِ میز گذاشت و آنها را  
جایگزینش کرد .

عطری به گردن و گوش هایش پاشید و در حالی که تلفن  
همراهش را برمیداشت ، صدایش را بالا برد :



- پول داری؟! دیشب انقدر خسته بودی نشد حرف بزنیم  
اوضاع چطوره؟!

از اتاق بیرون رفت . نیما منتظرش بود :

- خوبه . سربازیه دیگه .  
نامدار لبی کج کرد :

- سربازیه دیگه !

شانه به شانه ی یکدیگر از خانه خارج شدند که نیما ، من و من  
کنان گفت :

ROMANZO

- میگویم که .. نامدار .. امم ..

نگذاشت کلامش را کامل کند :

- سرم شلوغی .

و با زدن دزدگیر ماشین ، گفت :

گروه رمانزو

- بشین !

و بدین ترتیب ، قاطعانه گفتگو را خاتمه داد .

\*

روی صندلی نشسته و با چشم هایی مشتاق ، به دستان زنانی  
خیره بود که تند و فرز ، لباس ها را بسته بندی می کردند .

استکان چای را میان دستانش نگه داشته بود اما توجهی به آن  
نداشت .

خیلی از آنها جوان هایی به سن و سال خودش بودند . با آنها که  
صحبت کرد و شنیدنِ سرنوشت شان ، دلش را به درد آورد .

خیلی هایشان به خاطر فقر نتوانستند درس بخوانند و حالا در  
این سن ، برای کسب درآمد و برداشتن باری از دوش خانواده  
مجبور به کار بودند .

البته هیچ کدامشان ناراضی نبودند . از وضعیتِ کاری و زمانِ آن  
و درآمدشان ، کمالِ رضایت را داشتند .

میانِ آنها ، زنی بود شصت ساله . میگفت همسرش سالهاست که بیمار است و دستِ خدا ، راهِ او را به سمتِ آن کارخانه ی تولیدی کشانده است .

غرقِ حرکتِ سریع دست هایِ آنها بود که سر و صدایی آمد . انگار دو نفر در حال جر و بحث و درگیری بودند اما قبل از اینکه فرصت کند سر بچرخاند ، در پشتِ سرش با صدایِ بدی باز شد و باعث شد او از جا بپرد و چای بر لباس او بریزد .

سر چرخاند . دو مرد در آستانه ی در با هم درگیر بودند :

- ولم کن ! میگم ولم کن مردِ حسابی !

نگهبان را می شناخت ولی مردِ دیگر را نه .

اخم کرد :

- چه خبره ؟!

مرد اما بی توجه به او ، نگهبان را به عقب هل داد و سوی آنها آمد . از پشت سرش ، صدای گوشخراش کشیده شدنِ صندلی روی زمین برخاست و زنی وحشت زده گفت :

- ایرج !

گروه رمانزو

به آن سمت نگریست . مرد با قدم های بلندی سمت زن رفت و فریاد کشید :

- زهرِ مارِ ایرج .. دردِ ایرج .. مگه بهت نگفتم دیگه حق نداری بیای سرِ کار ؟

دستش را در هوا تکان داد :

- هو ! چه خبرته ؟!

مرد نگاهِ خشمگینی به او انداخت :

- فضولی اش به تو نیومده !

از نگاهِ زن می توانست بخواند که اصلا از دیدنِ مرد خوشحال نیست و حالا این حرفِ او ، باعث شد عصبانیتش شعله بکشد .

جلو رفت و صدایش را بالا برد :

- اولاً صداتو بیار پائین ! دوما شعور داشته باشه ! سوماً درست حرف بزن !

مردی که گویا نامش ایرج بود ، پلک بر هم فشرد و غرید :

– لا اله الا الله !

زهره اما سر سازش نداشت . نگاهِ تیزی به نگهبان انداخت که  
شانه اش را می مالید و مرد با دیدنِ چشمانِ عصبانیِ او ، پیش  
آمد و صدایش را بالا برد :

– بیا برو آقا ! بیا برو ! جلوی در هم بهت گفتم شما حق ورود  
نداری !

ایرج چرخید و بر سرِ مرد فریاد زد :

- تو غلط کردی با هفت جدت! این زنِ منه . دوست ندارم  
اینجا کار کنه . حرفیه ؟!

زهره حالا روبرویِ مرد و میانِ او و همسرش ایستاده بود. کسی  
نبود که کوتاه بیاید. اگر مرد به آرامی می

[20:45 20.03.19]

آمد و تقاضای صحبت با همسرش را می کرد و اینطور شاخ  
و شانه نمی کشید ، او اصلاً خودش را دخالت نمی داد . ولی حتی  
ذره ای طاقت نداشت که کسی خودش را برتر از دیگران و  
صاحب حق بداند .

یک دست به کمر زد و دست دیگر را به هنگام سخن گفتن در  
هوا تکان می داد . صدایش بالا رفته بود :



- داری زیاد از حد دور بر میداری ! اینجا خونه ی بابات نیست !  
 زنِ تو اگه میخواست باهات حرف بزنه قبل از این حرف می زد  
 که اینطوری افسار پاره نکنی و بیای کار و زندگی مردمو به هم  
 بریزی ! اگه زنت میخواست باهات حرف بزنه الان نمیرفت  
 پشتِ من قائم شه !

مرد با چشمانِ وق زده به او می نگریست . کسی از پشتِ ،  
 مانتوی زهره را چنگ زد و جیرجیرکنان گفت :

گروه رمانزو  
 - خانم جون ...

اما او یک قدمِ دیگر به مرد نزدیک شد و نگاهِ تیز و پر خشمش  
 را در چشمانِ او دوخت :

- حالا هم برو بیرون !

مرد نگاهی به سر تا پای او انداخت و چهره در هم برد و دستش را بالا آورد شاید برای نشستن در صورت زهره :

- برو بابا زنیکه ی ...

اما قبل از تکان خوردن دستش و پائین آمدن آن و حتی تکمیل کلامش ، دستی دورِ مچِ ایرج نشست و مردی غرید :

- نشنوم !

و پیش از اینکه ایرج بتواند واکنشی نشان دهد ، دستش پشتِ کمرش پیچید و صورتش به دیوار چسبید . نامدار دستِ او را محکم تر به کمرش فشرد و از میان دندان هایِ به هم فشرده اش گفت :

- دست رو زن بلند کردن راحت . با کسی مشکل داری ،  
مستقیم باهاش روبرو شو . . بی غیرت !

او را جدا کرد و به سمت نگهبان و مرد دیگری که به او پیوسته  
بود هل داد .

ایرج چرخید و با چشم هایی به خون افتاده شروع به فحاشی  
کرد و هر حرفی که می زد ، باعث میشد چشم های زهره  
گشادتر شود و گوش هایش داغ تر !

زنی که همسر ایرج به نظر می رسید ناله ای کرد و دست روی  
دست کوبید :

- ای خدا . . منو بکش . . منو بکش !

ایرج همچنان در تقلا بود :

- چرا خدا؟! من میکشمت! خودم میکشمت! تو و این مرتیکه  
ی هرزه رو میکشم! واسه همین یاروئه. نه؟! واسه همین که  
زدی زیر همه چیز. واسه همین رئیس بی ناموسته که داری از  
من جدا میشی!

نامدار گارد هجومی گرفت؛ یک با جلو گذاشت و دست هایش  
را مشت کرد و فریاد زد:

گروه رمانزو

- گمشو بیرون! یالا! بیرینش!

دو نگهبان کشان کشان او را از آنجا دور کردند و هنوز صدای  
فریادش می آمد.

نامدار نفس نفس می زد و رگ گردنش برآمده شده بود.

نگاهش را در سالن چرخاند ؛ سالنی که در آن زن های ترسیده  
و وحشت زده به او خیره بودند .

زبان روی لب کشید و چشمانش روی زهره ثابت ماند و باعث  
شد او ، خودش را جمع و جور کند . صدایش رگه دار شده بود :

- باز که این اومد . مگه نگفتی قضیه رو حل کردی ؟!  
و وقتی زن به حرف آمد ، زهره فهمید که مخاطبِ نامدار نیست .

کمی کنار کشید و زن به آهستگی گفت :

- ببخشید ..

نامدار دستی به روی صورت کشید و پوفی کرد . با سر به در  
خروجی اشاره زد :

- دفتر . یالا . منتظرم باش ..

زن بی حرف از کنار زهره رد شد و بعد نامدار ، چهره ی تک  
تک زن ها را از نظر گذراند :

- فکر نکنم بتونید دیگه کار کنید . جمع کنید برید خونه هاتون  
.

باقی خانم ها هم بی هیچ کلامی ، سالن را ترک کردند و تنها  
صدای جابه جایی صندلی ها و پاشنه ی کفش ها به گوش می  
رسید .

سالن که از آنها خالی شد ، این بار نامدار مستقیماً به او چشم  
دوخت . گامی به سمت او برداشت و زبان روی لب کشید :

- سرکش تر از اون چیزی هستی که فکر میکردم .

اخمی میان ابروهایش نشست :

- وقتی زورت به کسی نمیرسه ، خودتو وسط ننداز . یه راه دیگه  
برای دفاع پیدا کن .

زهره صدایش را صدا ف کرد :

- مثلاً چطور ؟!

نامدار لبخند کمرنگی زد که نتوانست آثارِ عصبانیت را از چهره  
اش بزداید :

- مثلاً با اون قندون میکوبیدی تو سرش . چون اگر دستش  
روی صورت می نشست ، اونوقت مجبور بودم دیه ی خرد  
کردنِ استخووناشو بدم .

پیش تر آمد و کمی سرش را خم کرد تا در صورتِ زهره ای که  
از او کوتاه قامت تر بود ، خیره شود :

- کسی حق نداره توی ملکِ من ، به کسی آسیب برسونه . به  
خصوص به آدمایی که مسئولیت شون با منه .

دوباره سرش را به سمتِ درِ ورودی سالن تکان داد :

- یالا .. تو هم برو خونه .



سپس کنار کشید تا او برود . زهره هم با کمی مکث و تعلل ،  
سری تکان داد و با برداشتنِ تلفنِ همراهش از رویِ میزِ سالن را  
ترک کرد .

در حالی که ذهنش مشغولِ فریادهای مرد بود .

به راستی نامدار می توانست با زنی متاهل رابطه داشته باشد ؟!

و با به یادآوردنِ عمه اش ، تمامِ تنش لرزید . . . . .

[20:46 20.03.19]

#10

\*

داخل دفتر که شد ، منشی را ایستاده وسطِ سالنِ کوچک دید .

نگاهشان در هم گره خورد که او ، لبش را گزید و سر تکان داد .  
زهره به سمت کیفش رفت که منشی آرام گفت :

- آقای امیرنظام سراغت رو میگرفت . فکر میکرد تو رفتی .  
سر بالا انداخت :

- نه . یه کاری داشتم . . . تو اتاق چه خبره ؟!

منشی پشتِ میز نشست و دفترش را پیش کشید :

- به خاطر دعوایِ تو سالنه .

زهره اخم کرد . یعنی هنوز هم همان زن در اتاقِ او بود ؟!  
زیر زیرکی نگاهی به درِ بسته کرد. پشتِ آن در ، چه می گذشت  
؟!

بدبینی بیشتر بر دلش سایه انداخت . همراه با هم که از سالن  
خارج شدند ، نامدار از او جدا شد . اما تلفن همراهِ زهره که زنگ  
خورد ، مجبور شد گوشه ای بایستد و به آن پاسخ بدهد . و در  
تمامِ این مدت ، آنها هنوز مشغول گفتگو بودند ؟!

لب به دندان گرفت . هیچ صدایی نمی آمد . پوفی کرد و کیفش  
را برداشت و آرام رو به منشی گفت :

- من برم دیگه . بهشون بگو . خب ؟!

او هم سر تکان داد .

به عقب برگشت و قبل از ترک اتاق ، دوباره نگاهی به در بسته انداخت .

پشتِ آن در ، چه خبر بود ؟!

\*

پوشه را درونِ کشویِ میز گذاشت و درِ آن را قفل کرد .

نگاهی به دور تا دور اتاق کرد تا چیزی جا نمانده باشد .

از دفترش بیرون رفت و نگاهی به جای خالی منشی اش

انداخت .

همه چیز بر خلاف بعد از ظهری که پشتِ سر گذاشتند ، آرام بود .

نفسی گرفت و به ساعت رویِ میچش نگاهی انداخت . می

توانست سری به باشگاه بزند و چند دوری بدود .

با دیدنِ درِ نیمه بازِ اتاق محمد ، ابروهایش به هم نزدیک شدند .

پیش رفت و آن را به عقب هل داد . با دیدنش ، متعجب شد :

- محمد ؟!

او سر بالا گرفت و نفسش را به شدت بیرون داد :

- فقط خدا خدا میکردم یکی بیاد !

پیش رفت :

- چته ؟!

با فاصله از میزش نشسته و پاهایش را از هم باز کرده و  
دستانش را نیز با فاصله ی زیاد از یکدیگر بر لبه ی میز گذاشته  
بود .

غرغر کرد :

- به نظرت چم میتونه باشه ؟! مطمئنأ دارم زایمان نمیکنم !

نامدار به خنده افتاد :

- خب حالت نشستنت خلاف اینو میگه .

محمد با خشم ، غرشی کرد و فحشی داد که نامدار ، کنارش

ایستاد :

- دوباره رفتی پهلوان بازی دربیاری؟!

دست زیر بازویش محکم نمود و محمد در حالی که از درد ناله می کرد به سختی ایستاد .

هنوز مثل خرچنگ بود . نامدار نگاهی به سر تا پای او کرد :

- نکنه انتظار داری کولت کنم؟!

محمد سعی کرد قدمی بردارد و نتوانست و دوباره بد و بیراهی از شدت درد بر زبان آورد . آخی گفت و سپس ادامه داد :

- مهره هام قفل کرده مرتیکه ! نمیتونم پرش دو گام برم که .  
... یعنی من دیگه - بخورم برم باشگاه !

نامدار چیزی نگفت و در تلاش بود تا او را در راه رفتن کمک کند و فقط خدا می دانست که چه قدر دلش می خواست او را همانجا رها کند تا شاید درس عبرتی برایش باشد !

\*\*\*

فضای داخل اتاقِ اتومبیل را سکوت پر کرده بود .

چیز زیادی به خانه ی پدری محمد نمانده بود ولی نیم ساعت می شد که اسیر ترافیک بودند .

پشتِ انگشتانش را به روی لب هایش چسبانده و غرقِ فکر بود .

محمد ، نیم نگاهی به او انداخت :

- تو فکری ..

لحظه ای به او نگاه کرد و دوباره ، به جلو و خودروهایی صف

بسته خیره شد .

محمد نچی کرد :

- نیومدم بگیرمت که قیافه گرفتی برام . چته ؟!

دستش را پائین آورد و روی فرمان گذاشت و با دستِ دیگر ،

دنده را عوض کرد :

- چیزی نیست .

محمد پوزخند زد و اندکی روی صندلی جا به جا شد و چهره اش

از درد در هم رفت :

- درسته که همیشه ساکتی . ولی دیگه لال نیستی که . از

وقتی راه افتادیم یه کلام حرف نزدی .

نامدار باز هم سکوت کرد و محمد ، کلافه از این سکوت ؛ غرید

:

- خب لااقل این ضبطِ بی صاحبِت رو روشن کن !

نامدار نگاهی به او انداخت و کنترلِ ضبط را به دست او داد و با حرکتِ اتومبیل ها او هم پا رویِ پدال گذاشت .

ضبط که روشن شد ، نه تنها محمد آرام نگرفت ؛ بلکه عصبی و پرخاش گرانه ، آهنگ ها را بالا و پائین کرد و سر انجام بعد از ده دقیقه ی عذاب آور آن را خاموش نمود و کنترل را رویِ داشبرد پرت کرد :

- یعنی مردشورتو بیرنا نامدار !

لبخندی زد :

- من بهت آمپول نزدَم که به خونم تشنه ای .

سپس ، به نرمی به سمتِ چپ و به داخلِ کوچه پیچید .

محمد در حالی که به سختی کمر بندش را باز می کرد ، گفت :

- فردا نیام .

نامدار که با دیدنِ اتومبیل های ردیف شده نزدیکِ خانه ی آنها ، اخم هایش در هم شده بود ؛ به آرامی گفت :

- نیازی هم نیست .

ایستاد و زبان بر لبه ی دندان هایش کشید . محمد هم که هنوز درگیرِ وضعیتِ خودش بود ، در را گشود و نفسی گرفت :

- این ماشینه که تو داری یا تانک ؟!

دست که بر لبه ی داشبرد گذاشت ، نامدار پیاده شد :

- صبر کن .

به او کمک کرد :

- دوشِ آب گرم بگیر . لباسِ گرم بپوش . ترجیحا سعی کن استراحت کنی .

کنارِ در ایستادند و او زنگ را زد و عقب کشید . محمد که دست به دیوار داشت ، اخم کرد :

- چته ؟! برق گرفت ؟!

نامدار

[20:46 20.03.19]



، زبان روی لب سائید و نگاهش بی اختیار به سمت اتومبیل سفید رنگی کشیده می شد که کمی آنطرف تر پارک بود . آرام گفت :

- داخل نمیام. . .

چشمان محمد ، رد نگاه او را گرفتند و ابروهایش بالا رفتند :

- آها. . . خب. . .

ولی قبل از اینکه نامدار به اتومبیلش برسد یا حتی محمد کلامش را به پایان برساند ، در گشوده شد و مردی ، در میان آن ایستاد :

- میخوام حرف بزنم باهات .

و مخاطبش ، نامدار بود . بی شک او را از طریق آیفون تصویری دیده بودند .

سر جایش ایستاد و محمد نگاهی میان آنها رد و بدل کرد .

تکانی خورد که چهره اش در هم شد ، اما به زحمت خودش را کمی به سمت مرد تازه وارد کشاند :

- ولی نامدار باید. . .

مرد کلامش را برید :

- باید باهش حرف بزنم .

و نگاهِ نافذش را که به محمد دوخته بود ، دوباره به نامدار داد .

نامدار هم ، آبِ دهانش را فرو برد و آرام گفت :

- تو ماشین منتظرم .

سپس سوار اتومبیلش شد و موتورش را خاموش کرد ولی ضبطش را روشن نمود و صدایش را کمی بالا برد . شاید صدای پیانو می توانست چون ضربه گیری برای او عمل کند .

[20:46 20.03.19]

#11

در ماشین که باز شد ، سر به سمتِ مردی چرخاند که به آرامی کنارش نشست .

نگاهش را در اتاقکِ ماشین چرخاند :

- بابک بهم گفته بود ماشینت رو عوض کردی .

تمام تلاشش این بود که از راه بینی نفس بکشد . سر تکان داد :

- چند ماهی میشه .

مرد هم ، لبخندی زد :

- مبارکه . هر روز بهتر از دیروز .

نامدار هم در جوابش ، لبخند بر لب آورد ولی میان آنها تفاوت از زمین تا آسمان بود .

چیزی نگفت . سکوت کرد . اصلاً حرفی نداشت که بر زبان بیاورد ولی مرد کناری اش ، انگار مدت ها بود قصد صحبت با او را داشت :

- قبول داشته باشی یا نه ، موفقیت باعث سربلندی همه ی امیرنظام هاست . کم جوونی دیدم که مته تو ، توی این سن انقدر موفق باشه . تولیدی ، فروشگاه هات ، ساختمون هات ..

نامدار آرام پلک روی هم گذاشت و حرفش را برید :

- اومدین که این حرفو بهم بزنید ؟!

سکوت شد . می توانست صدای نفس های عمیق او را بشنود .  
چشم گشود و سر به سمتش چرخاند . در تاریکی فضای بین  
شان ، نور کمی راه گشوده بود . مرد هم به او نگریست :

- اینکه دوست دارم حمایت کنم ، آزارت میده ؟!

نامدار لب هایش را روی هم فشرد . چیزی نگفت که او ادامه  
داد :

- میدونم مرد ثروتمندی هستی و نیازی به این نداری که من  
مراقبت باشم و اگر به مشکل خوردی ، دستت رو بگیرم چون  
کم نمیاری . چون میدونم انقدر با برنامه و آینده نگر هستی که  
بتونی از مخمصه ها خودتو نجات بدی ولی ... نمیتونم بشینم و  
بینم برای حل کردنشون این همه فشار رو تحمل میکنی .  
وقتی میبینم میتونم با ...

با اینکه دوست نداشت اما باز هم حرف او را برید :

- آقا بهروز ...

از اینکه او را به نام خوانده بود ، حس خوبی نداشت . چشم در  
چشمش شد :

- شما نباید به من اعتماد نکنید . من آدمِ خوبی برای اینکه نتیجه یِ یه عمر تلاشتون و ارث پدری تونو روش سرمایه گذاری کنید ، نیستم .

بهرروز دست روی پا کشید و گفت :

- نامدار ! این چه حرفیه میزنی ؟! کدوم سرمایه گذاری ؟! من فقط نخواستم با اون آدمِ طرف بشی . اونا نه شرف دارن و نه وجدان .

نامدار پوزخند زد . دست روی فرمان گذاشت و لبش را با زبان ، نرم و مرطوب کرد :  
- میتونم از خودم مراقبت کنم .

بهرروز پوفی کشید . دست به پیشانی سائید و آرام و آهسته گفت :

- نامدار . . . گارد نگیر . من نمیخوام بهت آسیب بزنم ، نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم ، نمیخوام کاری خلاف میلِت انجام بدم . اگر اون کار رو کردم ، فقط به این دلیل بود که منم با این آدم

طرف شدم و دیدم چه آبرویی از آدم میبره . لازم نبود انقدر فوری پول رو برگردونی .

نامدار حس بدی داشت . دلش نمی خواست درباره ی این موضوعات صحبت کنند . اصلا دوست نداشت با او ، درباره ی چیزی حرف بزند !

نفسی گرفت :

- یه تداخل حساب و اشتباه محاسباتی بود . حل شد . روز بعدش هم انقدر پول توی حسابم اومد که پرداخت بدهیم به شما ، حتی ده درصد هم حسابم رو بالا و پائین نکرد . نگاهش را به او داد . نمی خواست اما چشمانش برقِ غرور و فخر داشتند .

بهر روز ، چشم در صورتش چرخاند و لبخندی زد :

- بحث کردن باهات فایده نداره . نه ؟!

سرش را تکان داد . او هم مثلِ او ، سر جنباند :

- درسته . هر چه قدر سعی کنم نمیتونم این رابطه رو ترمیمش کنم .

هیچ نگفت . هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و به روبرو خیره شد :

- باید برم خونه . فردا صبح زود راهی سفرم .

بهر روز لحظاتی به او خیره ماند . سپس ، با دست به آرامی بازویش را لمس کرد :

- مراقب خودت باش .

و بعد ، او را ترک کرد .

نگاه نامدار به دنبال او رفت که به محمد و بابکی پیوست که گویی به دنبال پدرش ، دم در آمده بود .

محمد با بهروز سخن می گفت ولی چشمانش ، به او دوخته شده بودند .

لبخند زد و دستی بالا گرفت تا خیال او را راحت کند . محمد هم برای او لبی کج کرد که البته نشان می داد اگر نزدیک او بود فحش پر ملاتی نصیب او می کرد .

صدای پیانو را بالا برد و پا روی گاز فشرد . باید زودتر به خانه می رسید .

چشم هایش را زیر آب باز نگه داشته بود .  
می توانست حباب هایی را ببیند که از بینی اش زاده می شدند .  
دستانش ، لبه ی وان را چنگ زده بودند تا زیر آب تاب بیاورد .  
به سختی می توانست صدای خودش را در سرش بشنود که می  
شمرد .

نمی دانست چندمین بار است که از یک تا ده را تکرار می کرد .  
آنچنان محکم لبه ی وان را چنگ زده بود که حس می کرد  
ناخن هایش در گوشت باز پس رفته اند .  
سینه اش سنگین شده بود .

چشم هایش را محکم بست و قوسی به کمرش داد . نمی  
خواست بالا برود ..

نمی خواست !

حس خفگی ، رخوت و رضایتی به جانش ریخت .



عجیب بود .. اما در عینِ درد و ترس ، از این حال و وضعش  
لذت می برد که ..

دستی میانِ آب آمد و تمرکزش را به هم زد و او را بالا کشید و  
صدایِ فریادی بر سرش نازل شد :

- چی کار میکنی ؟!

به سرفه افتاد . شدید و سخت . دست رویِ سینه فشرد و دوباره  
تا گردن درونِ آب فرو رفت و غرید :

- برو عقب

[20:46 20.03.19]

!

با دهانی باز ، نفس گرفت .

پشت سر لبه ی وان گذاشت و به نیما نگاه کرد . هنوز سخت  
نفس می کشید :

- چرا اومدی ؟!

نیما رنگ پریده و عصبی باز قدمی جلو برداشت که تشر زد :  
- نیا !

نیما نچی کرد و شامپو را از قفسه ی مربوط به آن برداشت و  
سمتِ نامدار پرتاب کرد . او هم سرش را گشود و با ریختن  
مقداری از آن در آب ، سطحِ آن را کفی کرد .

تا سینه بالا آمد و با دست روی صورتش کشید .

نیما ، پوفی کرد و پیش آمد :

- داشتی چی کار میکردی ؟!

نگاه چپی به او انداخت :

- خودمو تو وانِ خونه ام غرق میکردم ! داشتم تمرینِ تنفس  
میکردم . چی فکر کردی ؟!

نیما لبه ی سکو نشست و آرام گفت :

- در حموم رو که باز دیدم هزار تا فکر بد به سرم زد .

نامدار نچی کرد :

- قفلِ لعنتی اش خراب شده . چرا اومدی ؟!

نگاهش در صورتِ او چرخید . ضعف کرده بود . لبخندی زد :

- چه قدر تو ترسویی بچه .

نیما ، خشمگین و گُر گرفته ایستاد و صدایش در فضای حمام  
اکو شد :

- اصلاً بمیر ! به درک !

سپس به او پشت کرد و در را محکم به هم کوبید .

پوفی کرد و ایستاد .

با احتیاط پا روی زمین گذاشت و با صدای بلند گفت :

- زنگ نرنی چیزی بیارن .

و همانطور از نیما جواب گرفت :

- تا تو باشی چرا از بیرون ؟!

لبخندی زد و بعد از تمیز کردن و سر و سامان دادن به حمام ،

دوشی گرفت و حوله به تن ، از آن خارج شد .

نیما رویِ مبل دراز کشیده بود . چهره در هم برد :

- جورابات !

نیما چشم در حدقه چرخاند :

- از پادگانم بدتره اینجا !

سری تکان داد :

- سربازی هم رفتی آدم نشدی .

در حالی که به سمتِ اتاق می رفت ، پرسید :

- چرا اومدی اینجا ؟!

نیما با صدای بلند جواب داد تا او بشنود:

- فردا با بچه ها قراره بریم کوه . خونه یکی شون نزدیکِ

اینجاست . گفتم پیام اینجا که یه کم بیشتر بخوابم .

خندید و حوله از تن درآورد . اشتباه می کرد ، نیما همان تنبلی

بود که نه ماه پیش به سربازی رفت !

[20:47 20.03.19]

#12

\*

صدای خرد شدنِ پفک زیر دندان هایشان ، برای لحظاتی باعث شد میانشان سکوت برقرار شود .

نگاهش به پاهای جوراب پوش شان بود که به دیوار بالای تخت تکیه زده بودند .

ستاره ، ملچ و ملوچ کنان گفت :

- میگم ... خب ... این پسره یعنی نیست امروز که تو توی غنائم من شریک شدی ؟!

و با ناامیدی به بسته ی بزرگِ پفکی فکر کرد که می توانست تنهایی بخورد و حالا رویِ شکمِ خواهرش باز بود و او هم ، از آن برای خود سهمی بر می داشت .

زهره ، نگاهِ چپی به او انداخت :

- قبلا انقدر گدا نبودیا . دو تا دونه پفکه دیگه !

ستاره ، چشم گشاد کرد :

- دو تا دونه ؟! ماشالله هر بار که دستت میره تو بسته ، یه هفت هشت تایی برمیداری میداری تو دهنتم !

زهره اما بی توجه به او ، باز هم مشتی پفک در دهان ریخت و  
به سختی گفت :

- تا چِشِت درآد.

ستاره ناامیدانه نگاهی به او کرد . حریفش نمی شد !

وگرنه یک تارِ مو هم رویِ سرش باقی نمی گذاشت !

پا رویِ پا گذاشت و پرسید :

- نگفتیا . نمیری امروز ؟!

زهره خندید و ابرو بالا انداخت :

- نه ! بگو بینم .. دیگه چیا مخفی کردی ؟!

ستاره چشم غره ای رفت :

- تو بمیری نمیدارم ازشون بخوری . بمیریا !

زهره بلندتر خندید و با لرزیدنش ، تخت هم به لرزه افتاد .

ستاره کمی خودش را بالا کشید که باعث شد ، پاهایش روی

تشک بیفتد :

- یا حضرت عباس .. چه خبره خواهرِ من ؟!

درون تخت نشست و پفکی در دهان گذاشت . چشم تنگ کرد  
و مودیان به او نگریست . چراغی در سرش روشن شد . اگر  
انتقام پفک هایش را نمی گرفت ، آرام نمی شد ! :

- حالا بخند ... بینم پس فردا برات خواستگار اومد هم  
اینطور می خندی ؟!

ابتدا خنده ی زهره قطع شد و سپس چشم هایش گشاد و بعد ،  
به سرفه افتاد .

این بار ستاره زیر خنده زد :

- حقیقه !  
زهره در حالی که سعی می کرد درونِ تخت بنشیند و سرفه اش  
را کنترل کند ، گفت :

- راست ... راست میگی ؟!

بسته ی پفک را کناری گذاشت و با حرص ، روی بازوی  
خواهرش مشتی زد :

- درد ! با توام ها ! راست میگی ؟!

ستاره جای ضربه را مالید اما اثر خنده ، هنوز روی صورتش بود :

- آره ! دیشب زنگ زدن . انقدر اصرار کردن بابا گفت بذار بیان .

زهره ، پوفی کرد و انگشتِ پفکی اش را در دهان گذاشت و مکید . به فکر فرو رفت .

نمی توانست با مادرش بجنگد . پدرش شاید منطقی تر بود اما مادرش ، برای ازدواج او هول می زد .

آهی کشید :

- مامان فکر میکنه رو دستش موندم ..  
ناراحت و غمگین ، خم شد و دستمال کاغذی ای از زیر تخت بیرون کشید و دستش را پاک کرد .

ستاره ، چهره در هم کشید و گفت :

- تمیزه دیگه ؟!

زهره چشم در حدقه چرخاند و نگاهِ عاصی اش را به او داد :

- از تو جعبه برداشتم !

دوباره در فکر فرو رفت و سرش خم شد . به خاکه های پفک که رویِ پتویش ریخته بود خیره ماند .



ستاره ، نچی کرد :

- زهره ؟!

خواهرش ، بدون آنکه به او نگاه کند گفت :

- هوم ؟!

کمی خودش را جلو کشید و دست روی دستش گذاشت :

- خب ناراحت نباش خب !

زهره اما ناراحت و دلگیر بود . با مادرش در این باره زیاد بحث می کرد . اینکه تا آن زمان خواستگار زیادی نداشت ، باعث نگرانی مادرش شده بود .

اینکه بیشتر دوستان صمیمی اش ازدواج کرده و او هنوز مجرد بود ؛ گویا برای مادرش آذیر خطر را به صدا درآورده بودند .

به آرامی گفت :

- خب من تقصیر ندارم که کسی از من خوشش نیاید . . حتما اونقدر که باید خوب نیستم .

غم صدایش ، دل ستاره را لرزاند . بغض کرد :

- آجی .

زهره ، لبخندِ غمگینی زد . سر بالا آورد :

- خب حالا تو هم .

دست دورِ شانه ی ستاره انداخت و او ، سر رویِ شانه ی زهره گذاشت و در همان حال با لحنِ ناراحتش گفت :

- دستت که پفک نگرفته که ؟!

زهره دوست داشت سر او را به سقف بکوبد !

اما "نه" ای گفت و سپس دوباره آه کشید :

- خب چی کار کنم . بذار بیان . اگه خوب بود ، بله رو میگویم

شاید دلِ مامان آروم بگیره کمتر بهم غر بزنه .

و ناخواسته ، قطره ای اشک از چشمش بیرون پرید .

با اینکه سرش گرمِ کار و علاقمندی هایش بود اما خب او هم دل داشت .

گاهی دلش می خواست کسی را داشته باشد برای خودش اما ..

وقتی گرمِ کار می شد تمامِ این فکرها از ذهنش بیرون می رفت  
ولی مادرش ...

مادرش ..

امان از مادرش ..

می دانست قصدِ بدی ندارد . می دانست که او را دوست دارد اما  
حرف هایش دلِ او را به درد می آورد .

ستاره ، سر رویِ شانه اش سائید :

- تو که میگفتی تا سر کار نری ، تا دستت تو جیب خودت نره  
ازدواج نمیکنی .

زهرة به سختی تلاش می کرد تا گردویِ رشد کرده درونِ

گلایش را ، فرو ببرد و نتیجه اش ، صدایِ گرفته اش شد :

- هنوزم میگم . با پسره حرف میزنم . باید شرایطمو قبول کنه  
اونوقت ..

ستاره از او جدا شد و صاف نشست . اخم بر صورت داشت :

- اونوقت تو هم قبول میکنی ؟!

زهره به صورتِ درهم رفته ی خواهرش نگاه کرد و دست پیش  
برد و آرام گونه اش را لمس نمود و جوابی نداد...

\*

پرده ها ، کنار رفته و رو

[20:47 20.03.19]

شنایی های شهر از پنجره ی سراسری اتاق مشخص بود .  
پیش رفت و به آرامی آنها را کشید .  
چرخید و نگاهش روی میز پذیرایی نشست . با اینکه هیچ گاه به  
آنها لب نزده بود ، ولی انواع و مارک های آن را می شناخت .  
جلو رفت و دست دراز کرد و بطری آب را برداشت و بعد از  
گشودن در آن ، یک نفس نوشید .  
موهایش هنوز خیس بود و حوله در تنش .  
صدای زنگِ تلفن همراهش باعث شد سر بچرخاند .  
می دانست که کیست .

آن را برداشت و با دیدنِ نامش ، لبخندی زد :

- بله محمد ؟!

صدای محمد شوخ بود :

- کجایی ؟! بلاد کفر خوش میگذره ؟!

خندید و رویِ تخت نشست :

- تازه رسیدم پسر .

محمد سوتی کشید :

- جون دیگه . میگم داداش . رفتی بیرون ددر ، جای من

کرم بریز . خب ؟!

نامدار خودش را از پشت روی تخت انداخت و با خنده گفت :

- والا من توانایی انجام وظایف تو رو ندارم . تو یکه تازِ این

عرصه ای داداش !

بالاخره محمد هم به خنده افتاد .

لحظاتی فقط صدایِ خنده هایشان به گوش رسید و بعد ، کمی

سکوت .

نامدار چشم بست . محمد آرام گفت :

- می‌گم که .. اون شب با بهروز ..

حرفش را برید :

- اون شب ، اون شب بود . حرفامونو زدیم و تموم شد رفت .

پیگیرش نباش .

محمد سکوت کرد . نامدار می دانست او تمایل زیادی دارد تا

درباره ی بهروز و رفتار او صحبت کند .

ولی خودِ نامدار نمی خواست گذشته را پیش بکشد ؛ گذشته باید

همانجا در پشتِ سر می ماند .

محمد نفس عمیقی گرفت :

- خيله خب . مراقب خودت باش . زياد شیطونی نکن . سه

نفری برنگردی . جیش بوس لالا .

نامدار خمیازه ای کشید :

- شرت کم !

و بعد تماس را قطع کرد .

حوله را از تن درآورد و آنقدر خسته بود که نیازی ندید لباس بر تن کند .

زیر پتوی ضخیم خزید و دست دراز کرد و آباژور را خاموش نمود .

باید خوب استراحت می کرد ؛ فردا روزِ سختی بود .



چشم در چشم مرد روبرویش داشت .

می دانست متقاعد کردن او ، کار سختی است اما برای اهدافش باید آن را انجام می داد .

روزی که قدم در این راه گذاشت می دانست موانع زیادی بر سر راه دارد ؛ شاید حتی خودش و علاقه ها و شخصیتش .

اما عهد بسته بود تا به آرمان هایش دست پیدا نکرده ، کوتاه نیاید .

دستانش را در هم گره کرد . اولین برتری اش ، تسلط اش به زبان بود که نمی گذاشت دست آویز او و مورد تمسخرش واقع شود یا با استفاده از یک مترجم ، مدام چشم به دهان یک فرد دیگر داشته باشد و ترس اینکه آن فرد چگونه کلامش را ترجمه می کند تمرکزش را از او بگیرد .

چشم های مرد ، آرام از روی صورت او به روی یقه ی بدون کراوات اش و سپس کت مشکی اش لغزیدند .

از این نگاه های خریدارانه متنفر بود !

صدایش را صاف کرد .

مرد که جوزف نام داشت ، لبخند کجی زد :

- فکر نمی کردم تو کشور شما ، آدمای خوشتیپ هم باشن .

چشم در چشم او به صورت کاملاً روان به حرف آمد :

- کار درستی نیست بدون دیدن ، قضاوت کنید .

جوزف خندید و سرش را به عقب پرتاب کرد .

او هم لبخندی زد . لبخندی که نشانی از واقعیت نداشت . اما

همان حالت را حفظ کرد .



پیشخدمت کنارِ میزشان ایستاد و رویِ آن را با ست چایخوری پر کرد و بعد به آرامی فنجان های سفید شان را لبریز از چای نمود و وقتی قصد کرد به ریختنِ شیر در فنجانِ او ، نامدار با بالا آوردنِ دستش ، مانع او شد .

مرد با اشاره ی ابروهایش ، به فنجان اشاره زد . نفسی گرفت و به آرامی ، فنجان را به لب هایش نزدیک کرد .

جوزف هم بعد از نوشیدنِ جرعه ای ، گفت :

- خب ... خیلی مصر بودی برای این ملاقات . این همه راه اومدی .

نامدار به پشتی صندلی اش تکیه زد :

- مطمئن بودم که میتونم متقاعدتون کنم . وگرنه نه زمان و نه هزینه و نه انرژی ام رو صرف نمیکردم .

جوزف ابرویی بالا انداخت :

- هوم . که اینطور ... خب . میشنوم !

نامدار لبه ی فنجانش را لمس کرد . ته ذهنش به این فکر می کرد که کاش لبه ی آن پریده بود :

- میدونید من برای چی اینجام . برای یه قرارداد کاری . اما من فقط نمیخوام وارد کننده باشم .

می دانست نباید طفره برود . شرایط اخلاقی آنها فرق می کرد . جوزف همانطور در سکوت به او می نگریست .

زبان روی لب کشید :

- میدونم برند و شرکت تون ، در مقایسه با برندهای معروف اونقدرها هم تاپ و درجه یک نیست . اما با توجه به شرایط اقتصادی کشور من و قدرت خرید مردم با توجه به جنس کارها ، از نظر قیمت بسیار مناسبه .  
لحظه ای سکوت کرد . جوزف هنوز آرام بود . انگار تیغ تیز کلام جوان پیش رویش ، آنقدر هم به او زخم نزده بود .

نفس کوتاهی گرفت :

- میخوام باهاتون قرارداد همکاری ببندم اما بخشی از دوخت کارها تو ایران انجام بشه .

بی هیچ حرف اضافه ای ، خواسته اش را بیان کرد .

جوزف ابتدا با چشم هایی متعجب به او نگریست و سپس ، بلند  
خندید :

- خدایا !

نامدار با خونسردی منتظر ماند تا خنده اش به پایان برسد .

این واکنش را حدس می زد ؛ حتی بدتر از این را .

مدتی طول کشید تا او ، ساکت شود .

چشم هایش با هوشیاری به او دوخته شده بودند :

- که اینطور مرد جوان . تو بیش از حد بی پروایی !

کمی خودش را جلو کشید و این بار ، اندکی جدیت چاشنی

کلامش نمود :

- با خودت چی فکر کردی که اومدی اینجا و چنین پیشنهادی

به من دادی ؟

نامدار ، نیم خندی زد :

- درسته ، به نظر شما من مردِ جوونی ام . درسته که تو نظر

شما تو سرزمینِ من احتمالا آدم ها با پوستین و برگ خودشونو

میپوشونن و نمیدونن اینترنت چیه . ولی حقیقتِ من و کشورم

خیلی با تصورات شما فرق داره . من جوون به نظر میرسم ، اما سی و پنج سال سن دارم و قبل از اینکه حتی بتونم دانشگاه برم ، تو تجارت بودم . شاید شما ندونید ولی مردم کشور ما با تموم شرایطی که دارن ، تو شیک پوشی چیزی از شما کم ندارن . فقط پوشش و لباس ها و فرهنگشون فرق میکنه . و البته به اینترنت دسترسی داریم و من به عنوان یه تاجر ، خبرها رو پیگیری میکنم . خوب میدونم از نظر مالی مشکل دارید . من میخوام یه پیشنهاد عالی بهتون بدم .

پوشه ی سیاه رنگ کنار دستش را برداشت و از میان آن ، برگه ای را خارج کرد و روبروی جوزف گذاشت :

- این اتفاقی غیر عادی نیست . پدر بزرگ من ، یکی از تجار قدیمه ایرانه . برام از فراز و فرودهای تجارت زیاد صحبت کرده . پس جای تاسف و شرمندگی برای شما نیست . خود من هم بارها دچار شکست مالی و کاری شدم . اما من شما رو با چشم باز انتخاب کردم .

معلوم بود که جوزف را مجذوب تسلط خود کرده است . دیگر از آن نگاه بالا به پائین خبری نبود .

به پشتی صندلی تکیه زد و یک دستش را روی میز گذاشت :

- من این قرارداد رو میخوام . با بهترین پیشنهاد ممکن .  
میدونم ممکنه مشکلات زیادی سرراهمون باشه . ولی این هم  
یه راه نجات برای شماست و هم یه شرایط خوب برای تجارت و  
کار من .

جوزف چشمانش را تنگ کرد و این بار دقیق تر به چهره

[20:48 20.03.19]

ی او خیره شد . مردمک چشمانش کمی تکان می خوردند و  
معلوم بود به شدت به فکر فرو رفته است .

این بار او دستانش را روی میز در هم گره زد :

- چرا؟! چرا میخوای این کارو کنی؟! بر پا کردن یه کارگاه در  
حد استانداردهای ما و همینطور فراهم کردن شرایط کاری  
متناسب با ما ، هزینه ی زیادی برات داره . چرا دنبال این کاری  
؟!

نامدار لبخند زد . این بار واقعی :

- مردم من حق پوشیدنِ بهترین لباس ها رو دارن . اما لباس هایی که خودشون و خانواده شون و همشهری هاشون تو تولیدش دست داشته باشن . من فقط لباس نمیخوام ، من کار هم میخوام .

لحظاتی ، ارتباطِ چشمی میانشان را حفظ کرد و سپس ، نگاهی به ساعتِ روی مچ اش انداخت . چند ساعتی تا پرواز وقت داشت .

دوباره به جوزف نگاه کرد :  
- من حرف هام رو زدم آقای متیسون . وقت بسیار دارید برای فکر کردن . ولی مطمئن باشید من از نظر مالی ، پیشنهادِ خوبی براتون دارم . من باید برگردم ایران . اما هر وقت که شما بگید ، برای قرارداد دوباره میام . یا شاید ...

ایستاد و پوشه و تلفن همراهش را برداشت :

- شاید شما برای یه دیدار از شرایط ایران ، به کشورم بیاین . ممنون بابت چای .

چرخید و سری برای محافظِ او تکان داد و کافی شاپ هتل را به مقصدِ اتاقش ، ترک کرد .

\*

محمد با دیدنش ، با صدای بلند او را خواند :

- جان . . داداش ! بلاد کفر ساخته بهت !

نامدار خندید و به محض نزدیک شدنش ، ساک را درونِ آغوشش انداخت :

- بیا سوغاتی هات . فقط آبرویِ ما رو نبر .  
و نگاهی نامحسوس بین جمعیتی چرخاند که توجه شان به آنها جلب شده بود .

محمد با نیشخندی ، ساک را میان دستانش سبک و سنگین کرد :

- هر چی خواستمو آوردی دیگه ؟!

سری تکان داد :

- والا از ترس جونم هم شده مطمئن آوردم .

محمد خندید و دست دراز کرد و دسته ی چمدانش را گرفت :

- دیگه تنها کاریه که میتونم برای تشکر از تو بکنم .

نامدار هم با لبخندی جوابش را داد :

- تو جیبِ ما رو نزن ، تشکر پیشکش .

شانه به شانه ی یکدیگر از فرودگاه خارج شدند و به سمت خودروهای پارک شده رفتند که نامدار ، ایستاد .

محمد ، ردِ نگاهش را دنبال کرد و بعد ، با من و من گفت :

- من .. باور کن من نخواسم ...

نامدار کلامش را برید :

- چرا آوردیش ؟!

و چشمانش لحظه ای از زن ، جدا نمی شدند .

محمد نفسی گرفت :

- کلافه ام کرده بود . من نیاوردمش . میبینی که . با ماشین

خودش اومده . فقط ...

نامدار نگاهِ تیره و پر اخمش را به او دوخت :



- فقط ساعت پروازمو بهش دادی .

محمد لب بست و سکوت کرد .

نامدار دندان بر هم سائید و چشم بست :

- بگو بره !

محمد پیش آمد :

- نامدار .

این بار ، قاطع تر گفت :

- بگو بره ! نمیخوام ببینمش .

محمد روبرویش ایستاد . اخم بر چهره داشت :

- تا کی ؟! چت شد یهو ؟! قبلا که این همه پشش نمیزدی .

نامدار صورت به صورت او نزدیک کرد و از میان دندان های بر

هم فشرده اش غرید :

- محمد ... بگو بره ! الان نمیخوام ببینمش .

محمد پوفی کشید . موهای پشتِ گردنش را چنگ زد و سر  
چرخاند و به زنِ مستاصلی که گامی به سمتِ آنها برداشته بود ،  
نگریست .

ریه اش را پر کرد و سر به سمتِ نامدار گرداند :

- باشه ولی برای الان . خب؟! قول بده بهم که ...

نامدار باز هم کلامِ او را ناتمام گذاشت :

- باشه ! باشه . . بعدا ! بعدا ! ولی الان نه . الان نمیخوام !

نمی خواست تمامِ رویاهایِ خوشی را که در طولِ پرواز در سر  
پرورانده بود را بر هم بزند .

محمد سر جنباند و به سمتِ زن رفت . دقایق کوتاهی را به  
گفتگو گذراندند و سپس دوباره به نزدِ او بازگشت .

نامدار هم بی آنکه به زن نگاه کند به سمتِ خودروی محمد  
رفت و به محضِ سوار شدن ، سر به بالشتکِ آن تکیه زد و  
چشم بست .

کاش هیچ وقت دوباره او را نمی دید .

\*

وارد دفتر که شد ، زهره و خانم نجفی کنار یکدیگر نشسته و غرق صحبت بودند .

تک دکمه ی کت اش را گشود :

- سلام خانما !

نجفی با روی باز ایستاد و از او استقبال کرد :

- آقای امیر نظام .

از ساک درون دستش ، بسته یا کادو پیچ شده را بیرون کشید :

- این خدمت شما .

چشم های نجفی برقی زد و نامدار با لبخندی اضافه کرد :

- میدونستم اینجا پیداش نکردی .

منشی ، با ذوق کادو را گشود و با نسخه ی انگلیسی رمان غرور

و تعصب روبرو شد .

از خوشحالی نمی دانست چه باید بکند .

کتاب را به سینه چسباند و با نگاهی برآق به او خیره شد :

- ولی .. ولی آخه .. بالاخره پیداش میکردم . لازم نبود زحمت ..

نامدار شانه بالا انداخت . دختر به زحمت سخن می گفت ؛ شوق ، زبانش را الکن کرده بود :

- تا پیدا کنی کلی پولِ تلفن میاد برامون و تموم حجمِ نت رو هم مصرفی میکنی . یهو برات خریدم خلاص دیگه . هر دو خندیدند .

نامدار از رویِ شانه ی او ، به زهره نگاه کرد :  
- صدیق خانم .. شمام بیا تو دفترم .

سپس ، به سمتِ درِ اتاقش رفت و قبل از داخل شدن به آن ، رو به نجفی گفت :

- یه چایی پررنگ یادت نره!

[20:48 20.03.19]

نجفی کتاب را با علاقه و احترام خاصی روی میز گذاشت :

- چش چش !

انتهای کلامش را می خورد .

نامدار با خنده سری تکان داد و داخل شد اما در را نبست و منتظر زهره ماند .

زهره با نگاهی در هم ، به نجفی خیره بود .

حس خوبی از این رفتار و ارتباط نگرفت اما مجبور بود به روی خودش نیاورد .

تلفن همراهش را برداشت و به سمت اتاق رفت . نجفی پشت سرش ، پرسید :

- تو هم چایی میخوای ؟!

زهره بی اختیار پوزخندی زد :

- نه عزیزم .

سپس داخل شد و نامدار را در حالی دید که کت از تن در می آورد و پیراهن آبی آسمانی اش را در تن مرتب می کرد .

با دست به او اشاره زد :

- درو ببند !

و از آن روزِ دعوا ، زهره از ماندن با او در یک اتاق در بسته ،  
حس خوبی نمی گرفت .

[20:49 20.03.19]

#14

کمی پیش رفت که نامدار در حالی که روی صندلی می نشست  
و آن را پیش می کشید ، گفت :  
- ببند !

و با سر به در اشاره زد . زهره سر تکان داد و در را بست .

سمتِ نامدار برگشت :

- خوش برگشتین .

نامدار لبخند زد :

- ممنون . بشین .. چه خبر ؟!

شانه بالا انداخت و روبروی میز او ، رویِ یکی از صندلی ها نشست . نامدار ، لحظه ای مکث کرد و بعد ، دوباره مشغول کارش شد . همانطور که با برگه های زیر دستش مشغول بود ، او را مخاطب قرار داد :

- این چند روز که نبودم چی شد ؟!

زهرة پا رویِ پا انداخت :

- اتفاق خاصی نیفتاد . بچه ها کارشون رو طبق برنامه ریزی شما انجام دادن .

نامدار تک خنده ای زد و گفت :

- بچه ها رو میدونم . برای تو چی شد ؟! چی کار کردی ؟!

به او نگاه نمی کرد و غرقِ کارش بود اما در عین حال با او سخن می گفت .

زبان روی لب کشید :

- خودتون گفتین من ... من نیام .

این بار اما ، سر بالا گرفت و به صورتِ او خیره شد :

- خب . تو زمان بیکاریت چی کار کردی ؟!

از این سوال پیچ شدن متنفر بود . با این حال با خونسردی  
جواب داد :

- باید کار خاصی میکردم؟! مرخصی بود دیگه .

نامدار به پستی صندلی اش تکیه زد و لبخندش عمق گرفت :

- یه چیزی رو یادت نره دختر جون ؛ از یه جایی به بعد توی

زندگیت مرخصی معنی نداره . مرخصی اصلی رو بعد از

بازنشستگی میگیری .

زهرة کمی راست نشست :

- یعنی چی؟!

نامدار دوباره درگیر برگه هایش شد :

- یاد میگیری .

زهرة خیره به صورت او چندین بار پلک زد . سوال تکراری و

همیشگی اش را نپرسید . صدای تقه هایی که به در نشست ،

باعث شد سر هر دو به آن سمت بچرخد .

خانم نجفی با لبخندی بزرگ به سمت میز نامدار قدم برداشت:

- چایی پررنگ پررنگ !



نامدار پلکی زد و آرام تشکر کرد . دقایقی طولانی بعد از خروج نجفی از اتاق ، هیچ یک چیزی نگفتند .

نامدار مشغول رسیدگی به کارهای عقب مانده اش بود و زهره هم بلا تکلیف .

نمی دانست برای چه باید آنجا باشد .

بالاخره بعد از نیم ساعت ، حوصله اش به سر آمد :

- آقای امیرنظام . با من کاری ندارین ؟!

و ایستاد . نامدار ، شانه راست کرد و به او خیره شد :

- جایی باید بری ؟!

زهره سر تکان داد :

- نه . فقط ...

نامدار باز هم نگاه از او گرفت و مشغول شد :

- بشین سر جات .

و زهره ، کلافه و خسته رویِ مبل نشست اما نامدار باز هم بدون اینکه چشمانش را به سمت او بچرخاند ، کلامش را سویِ او روانه کرد :

- سرِ جات ، اینجاست . بغلِ میزِ من . نه اونجا ...

سرش را بالا گرفت و جمله اش را تکمیل کرد :

- صدیق خانم .

زهره دندان بر هم فشرد اما سر جایش ماند :

- ولی خب ... چرا ؟!

اینکه مجبور باشد بدون هیچ توضیحی هر چه که او می گوید را انجام دهد ، برایش سنگین و غیر قابل پذیرش بود . نامدار ، ابرو در هم کشید :

- چیزی شده ؟!

نگاه هایشان به هم گره خورد و زهره ، دستانش را رویِ دسته ی صندلی فشرد :

- نه .

نامدار هم نفسی گرفت :

- فک کردم شایدم اتفاق خاصی افتاده .. بیا بشین . با اونجا  
نشستن و تو دلت فحش دادن به من ، چیزی یاد نمیگیری .  
زهره لبی گزید و آرام گفت :

- آقای امیرنظام !

نامدار اما تنها با حرکت ابرو و چشمانش ، به صندلی اشاره زد و  
این یک تذکر جدی بود !

زهره هم ، مجبور شد کنار دست او قرار بگیرد و نمی فهمید که  
از سکوت او چه چیزی باید یاد بگیرد ؟!

\*\*\*  
گروه رمانزو

می دانست خواب است .

می دانست جسمش ، روی تختش در اتاق خوابِ خانه اش  
خوابیده .

اما روحش سرگردان بود ..

و نامدار این را نمی خواست .

حتی فشرده شدنِ پارچه ی رو تختی میانِ انگشتانش را حس می کرد ولی نمی توانست ذهنش را وادار کند تا خودش را از آن انقباض و ترس برهاند .

میان راهروهای تاریک قدم می زد و گذشته را صفحه به صفحه از نو می خواند .

دری باز شد و نوری که مستقیم میانِ چشمانش تابید ، باعث شد آنها را جمع کند .

ناله ای کرد و کم کم ، توانست پلک هایش را باز کند و ...

با نفس عمیقی از خواب پرید . سینه اش بالا و پائین می شد و عرق بر تنش می دوید .

ابتدا فکر کرد آنچه که دیده باعث از خواب پریدنش بود ؛ اما بعد ...

سر چرخاند .

تلفن همراهش ، خودزنان و خودکُشان زنگ می خورد .

دست دراز کرد و دوباره رویِ تخت دراز کشید ...

نفسی گرفت . حوصله جواب دادن نداشت ؛ پس ، موبایل را روی سینه اش گذاشت تا ساکت شد . .

اما بعد از مدت زمان کوتاهی دوباره لرزید و صدای هشدارش بلند شد .

پوفی کرد . گوشه ی چشمانش را فشرد و موبایل را به گوشش چسباند :

- چیه ؟!

سعی میکرد نفس نفس نزند و صدایش نشانی از گرفتگی نداشته باشد .

بابک با کمی مکث ، جوابش را داد :

- تو چی کار میکنی که این همه وقت جوابمو نمیدی ؟!

نامدار ، لب هایش را از هم فاصله داد و تمام تلاشش را می کرد تا نفس های بریده اش را کنترل کند .

پوزخند بابک در گوشش پیچید :

- نفس نفسم که میزنی . ببخش مزاحم شدم ! خدا قوت دلاور .

پلک هایش را روی هم فشرد و با غیظ گفت :

[20:49 20.03.19]

رو بگو!

لحنِ بابک هنوز هم تمسخر داشت :

- والا ما از صبح دنبال شمائیم . نمیدونم پیش کدوم حوری  
پری هستی که جواب ما رو نمیدی .

کلامِ نامدار هم رنگ و بوی کنایه گرفت :

- یه درصد فکر نکردی شاید نخوام صدات رو بشنوم؟!

جوابِ بابک ، تیز و نیش دار بود :

- منم عاشقِ شنیدنِ صدایِ خمار و جذابت نیستم جناب . امر  
بهت مشتبه نشه . . فقط زنگ زدم بگم آخر هفته ات رو خالی  
بذار . نه اینکه خودم خیلی علاقه داشته باشم به دیدنِ رویِ  
ماهت ، اما باید مجبوری تحملت کنم !

دلش می خواست بابک آنجا بود تا یک مشت میانِ دهانش  
بکوبد . نفسش را پر صدا بیرون داد :

- حرفت رو میزنی یا نه ؟!

بابک خندید ؛ خنده ای که حرف های بسیار پشتِ آن نهفته بود :

- باشه . باشه . زود قطع میکنم تا بری به ادامه ی کارِت برسی . فقط خواستم بگم آخر هفته، بیست و نُهَمِ آبانه . فکر نکنم اینو یادِت رفته باشه .

نامدار آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد :

- لعنتی !

بابک ، آن را به خود گرفت :

- باشه بابا . نمیخواد فحش بدی . برو مشغول باش .

تماس را قطع کرد و خواب و آرام را از نامدار گرفت .

درونِ تخت نشست و دستِ پشتِ گردن برد .

همین را کم داشت . . .

[05:03 24.03.19]



آخر هفته زودتر از آن چه که تصور می کرد به او رسید .  
در تمام طول هفته سعی می کرد اصلا به پایان آن فکر نکند  
ولی روزها می دویدند.  
آرام نفس می کشید . کف دست روی میز توالت گذاشته و  
سرش خم بود .  
پلک از هم گشود و سر بلند کرد . در آینه به خودش خیره شد .  
گوشه ی چشمانش چین خورده بودند و هر چه تلاش می کرد ،  
نمی توانست گره از گره آنها بگشاید .  
راست ایستاد و نفس عمیقی گرفت .  
لبه های کت اش را گرفت و کشید و آن را در تنش صاف نمود .  
دکمه اش را بست و دست در موهای بالا برده اش کرد و به آنها  
سامان داد ؛ با اینکه نیاز نداشتند .  
چرخید و کیسه ی پلاستیکی نارنجی رنگ را برداشت و از اتاق  
بیرون رفت .



قدم هایش بر خلاف همیشه آرام و سست بودند ؛ آنگار نمی خواستند از آن خانه بیرون بروند .

اما مجبور بود . .

پس ، با تمام نارضایتی اش به دل خیابان زد و نزدیک دو ساعت بعد توانست از پس ترافیک شدید بر بیاید و جلوی درِ بزرگ حیاط توقف کند .

مکث کرد . فرمان را میان دستانش فشرد و بعد ، به آرامی پیاده شد .

تلفن همراهش را درون جیب سر داد و با دستی که آزاد شده بود ، زنگ را فشرد .

کمی طول کشید تا در باز شود .

دمی گرفت و داخل رفت . از ظاهر امر به نظر می رسید که شبِ شلوغی انتظارش را نمی کشد .

در ورودی خانه باز شد و بهروز به استقبالش آمد . سعی کرد مثل همیشه باشد ؛ پس لبخندی زد .

بهر روز دست به سمتِ او دراز کرد و نامدار مجبور شد به همان ترتیب پاسخِ خوش آمد گویی اش را بدهد .

بهر روز دستِ پشتِ شانه ی او گذاشت :

- بفرما تو .. بفرما . منتظرت بودیم .

کفش هایش را در آورد و کنار ایستاد اما بهروز فشاری به شانه اش آورد :

- بفرما جانم .

لبخندش را حفظ کرد چون می دانست باید با جمعی سلام و احوالپرسی کند .

و همان هم شد ...

و از همه بدتر رو در رو شدن با بابک بود .

سال ها می گذشت از روزی که آتش بس را پذیرفتند و سعی کردند کدورت ها را کنار بگذارند اما کمتر زمانی پیش می آمد که با یکدیگر کاملاً مسالمت آمیز برخورد کنند .

نه شبیه دو دوست و نه شبیه دشمن ، بلکه شبیه دو فرد که  
کاملاً تمایل دارند شخصِ مقابل را نادیده بگیرند با یکدیگر  
دست دادند و خیلی زود هم ، دست هایشان را پس کشیدند .  
نفر بعدی شاید کمی مایه ی دلگرمی اش بود .

لبخندی زد و محمد گذاشت تا او دست پیش بیاورد .  
بازوهایش را دورِ شانه ی نامدار حلقه کرد و او را به سمت خود  
کشید و خنده کنان گفت :  
- به به ! فراریِ عزیز ...  
نامدار با همان لب های کِش آمده زیر گوشش گفت :  
- دهندو ببند .

محمد اما بی قید می خندید .  
انتظار نامدار بیهوده بود .  
محمد که کنار رفت ، مجبور بود با کسی روبرو شود که تمامِ این  
مدت از او می گریخت .  
حبیبه با لبخندی پیش آمد . این بار نتوانست لبخندش را حفظ  
کند . با کمی مکث ، دست در دستِ دراز شده ی زن گذاشت و

تلاشش برای برقراری صمیمیت بیشتر میان شان را نادیده گرفت .

- نامدار !

سر چرخاند و با دیدن دخترکِ مو فرفری ، خندید . واقعی و شاد :

- وروجک !

روی زانو نشست و آغوش برای او گشود و لحظه ای بعد ، حجم عظیمی از مو جلوی دیدش را گرفت .  
گونه اش را پشتِ سر هم بوسید :  
- تولدت مبارک خانم .

صورتش را عقب کشید و با دست ، موهایِ او را از صورتش کنار زد . چشم در چهره اش چرخاند :

- تو چه قدر زود داری بزرگ میشی جوجه !

پیشانی اش را بوسید و کیسه ی نارنجیِ حاویِ کادویِ تولد را به دستِ او داد . صدایِ مردی ، باعث شد بایستد :

- به ما هم یه توجه بکن نامدار جان .

ایستاد و با بهرامی روبرو شد که به سمتش می آمد . پیش رفت  
و پنج دقیقه طول کشید تا به باقی مهمان ها سلامی کند .

تعدادشان زیاد نبود اما از حضور میان آنها حس خوبی نداشت .

حبیبه ، نگاه میان جمع چرخاند و چشمانش روی او ، توقف  
کردند . کف دست هایش را به هم سائید:

-خب پس .. حالا که نامدار اومده بریم سراغ کیک و باقی  
قضایا !

نامدار بی توجه به او ، کنار محمد نشست و سر به سرش نزدیک  
کرد :

- اون اسبِ آبی نگفت تو هم اینجایی .

محمد نیشخند زنان ، به همان حالت جوابش را داد :

- اون اسبِ آبی به منم یه ساعت پیش زنگ زد .

هومی گفت و مجبور شد جوابِ بهرام را بدهد که او را خطاب  
قرار داد .

\*

آخرین قاشقِ غذایش را خورد و بشقابش را پس زد و آرام تشکر کرد که بهروز گفت :

- چیزی نخوردی که .

لبخندی زد :

- ممنون .

محمد در حالی که قاشقی پر از برنج را در دهانش خالی می کرد و تلاش داشت تا آن را بجود ، گفت :

- این .. رژیم داره .. میترسه سیکس پکش خراب بشه ...

بخور بابا جان ! نگااه... ..

چنگالش را در سالاد فرو برد و کاهو و حجم زیادی از سس را در دهانش فرو برد .

نامدار سری تکان داد و با خونسردی ، در حالی که دور لبش را پاک می کرد گفت :

- شما با همین غذا خوردن هات کار رو به جایی رسوندی که وقتی میخوای دو تا شنا بری کل زمین زیر هیكلت میلرزه اخوی .

و با لبخندی یک

[05:04 24.03.19]

وری ، صندلی را عقب برد و ایستاد و بی توجه به خنده ی جمع ، کنار کشید .

برای احترام هم که شده ، ترجیح داد تا پایانِ شام صبر کند .  
تمامِ طولِ شب را سعی می کرد از جمع دور بماند ، حتی از بلور .

نگاهی به ساعتش کرد که پاهایی را جلویِ خود دید و سر بالا گرفت . بابک روبرویش ایستاده بود :

- ساعتِ خوابت دیر شده عمو ؟!

پوفی کرد و ایستاد :

- با اجازه ی شما .

انگار شام تمام شده بود که همه از دور میز برخاسته و او را تماشا می کردند .

محمد چشم گرد کرد :

- نه بابا ، بابک . داره شوخی میکنه . نه نامدار؟!

اما نامدار ، شانه ای بالا انداخت :

- شوخی ندارم . وظیفه ام بود شرکت کنم و الان دیگه باید برم

. داره دیر میشه . حبیبه جان . . میشه لطف کنی کت ام رو

بیاری ؟!

حبیبه که با خطابِ مستقیم نامدار چشمانش برق می زد ، پیش آمد :

- حالا یه کم بیشتر بمون . همه خوشحال میشیم .

نامدار از آن لبخندهای سردش را به سمت او پرتاب کرد :

- ممنون میشم کت رو بیاری . اگه برات زحمته خودم میارم !

و قدم برداشت که حبیبه ، به تندی به سمت اتاق رفت :

- نه . نه عزیزم . . خودم میارم .

همه سر پا ایستاده بودند ، بنابراین لبخند زد :

- بشینید شما . من زود میرم .



بهرام هم سعی کرد او را منصرف کند :

- زوده هنوز . دو ساعت هم نشده که اومدی .

سعی کرد با حفظ لبخندش از زیرِ بارِ جواب دادن شانه خالی کند .

لحظاتی بعد حبیبه ، کت در دست برگشت و آن را به سمتِ او گرفت .

نامدار هم بی حرف ، آن را به تن کرد .

چرخید و زودتر از همه ، بلور را دید که پیش آمده بود .

دوباره رویِ زانو نشست و دستِ رویِ شانه هایش گذاشت :

- بازم تولد مبارک خانم .

با دستانش ، صورتِ او را قاب گرفت و پیشانی اش را بوسید .

بلور اما لبه ی کت اش را گرفت :

- نرو خب !

نمی توانست در برابرِ او نقاب بر چهره بزند :

- میبینمت باز .

ایستاد و چشمانش را بین آنها چرخاند :

- خوشحال شدم از دیدنتون . امیدوارم باقی شب بهتون خوش بگذره .

به سمت در که رفت ، حبیبه و بهروز برای بدرقه اش همراه او شدند .

بهروز ، دست پشت کمر حبیبه گذاشته و او را که در حال پوشیدن کفش هایش بود ، خطاب قرار داد :

- این چه اومدنی بود ؟!

نامدار ایستاد و دست در جیب برد :

- سرم شلوغه . امشب هم فقط به خاطر بلور اومدم .

و حتی نگاه به سمت حبیبه نچرخاند . نمی خواست به زندگی کسی آتش بیندازد و پس ، بهتر بود فاصله شان را حفظ کند .

وگرنه ممکنه بود بنیاد خانواده ی بهروز را سست کند ...  
خودش را می شناخت ؛ می شد طوفان و به دور پایه ی خانه ی آنها می پیچید و باعث فرو ریختن اش می شد .

بهروز سری تکان داد :

- به هر حال ... ممنونم .

لب های بسته اش را کش آورد و روی پاشنه ، چرخید .

بهتر بود هر چه زودتر می رفت ..

شاید در خانه می توانست این حجم از خشم و نفرت را هضم کند .



این اتاق مخصوص او بود .

حتی اگر ماه ها طول می کشید تا او دوباره به خانه اش بیاید ،  
به هیچ چیز دست نمی زد . حتی دیر به دیر گردگیری می کرد  
تا مبادا ناخواسته باعث جا به جایی وسایل شود .

بلور ، کنارِ پازلِ بزرگی که وسطِ اتاق پهن بود و نیمی از آن  
تکمیل شده ، نشسته و نامدار ، کمی عقب تر و پشتِ سرِ او ،  
دستِ راستش را به زمین تکیه زده و با لبخند به دست های

کوچک او می نگریست که سعی می کرد برای قطعه ی درون دستش ، جای مناسب پیدا کند .

دستش را از پهلوی او رد کرد و میچ دستش را گرفت و به سمت چپ برد :

- اینجا ..

بلور هم با ذوق ، آن را در جای خودش قرار داد . نامدار خندید و از کاسه ی کنار دستش ، بادامی برداشت و روبروی صورت او گرفت :

- خب ببینم سرکار خانم . تا صبح قراره بشینیم و پازل تکمیل کنیم ؟!

بلور با لب و لوچه ای آویزان سر به سمت او چرخاند :

- خب خوبه که !

نامدار خندید و موهای او را از روی صورتش کنار زد :

- نگفتم بده. ولی ساعت از نه هم گذشته . حس نمیکنی شاید گشنه ات شده باشه؟

بلور اما سر بالا انداخت و دوباره مشغول پازلش شد .

نامدار ، سر از رویِ شانه اش جلو برد و آرام گفت :

- خانمِ محترم .. من همیشه حالِ پیتزا پختن رو ندارم .

بلور خندید و گردن کج کرد :

- یه کم دیگه ! یه کم دیگه !

و نامدار ، ناچاراً سر تکان داد و آهسته خندید ...

\*

برایش نه آن تلفنِ همراهی که کنارِ دستش مدام صفحه اش خاموش و روشن می شد ، اهمیت داشت نه هیچ چیز دیگر .  
آخر هفته اش مختص به خودش بود و بلور .

لیوان را پیشِ رویِ او گذاشته و دست زیر چانه زده و خیره به دخترکِ سرتقِ پیشِ رویش بود .

با چشم و ابرو اشاره زد :

- بخور!

بلور اما تابی به ابروهایش داد و سر بالا انداخت :

- نُچ ! نون شکلاتی !

و با چشم به نان شکلاتی کنار دست او اشاره زد . اما نامدار  
لبخندی بر لب آورد و سر تکان داد :

- نه عزیزم . شیر .

بلور هم با شیطنت خندید و دندان های یک در میانش را نشان  
او داد :

- نه عزیزم . نون شکلاتی.

نامدار خنده اش را رها داد و به پشتی صندلی تکیه زد :

- میبینیم آخر سر کی از رو میره .

و با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفت .

خودش هم می دانست امکان اینکه بلور کوتاه بیاید ، کم است  
اما از بازی کردن و سر به سر گذاشتن با او لذت می برد .

بلور هم مثل خود او بود . همانقدر لجوج و کله شق .

دخترک نگاهش روی نان شکلاتی بود و زبان روی لب می  
کشید و نگاه نامدار میان لیوان شیر و چهره ی او نوسان داشت  
و از ته دل لبخند می زد .

صدای زنگِ تلفنِ خانه هم باعث نشد که نگاه از بلور بگیرد .

اما وقتی تلفن چند بار دیگر زنگ خورد و قطع شد ؛ نامدار ناچار شد از جایش برخیزد . پوفی کرد و به سالن رفت .

خانم نجفی بود و برای هماهنگی بعضی کارها نیاز به راهنمایی او داشت و گویا طبق معمول ، محمد از وظایفش شانه خالی کرده بود .

چند دقیقه ای گفت و گویشان طول کشید و وقتی به آشپزخانه بازگشت . . .

با دیدن چهره ی بلور و لب های شکلاتی اش ، بی اختیار زیر خنده زد . نیمی از نان میان دستانش و نیمی دیگر را به زور در دهان کوچکش جا داده بود .

سری تکان داد .

امان از دخترها !

\*

سر بلور روی بازویش بود و نگاه هر دو خیره به سقفِ اتاق .

فضا را نورِ آبیِ کمرنگِ چراغِ خواب ، نیمه روشن کرده بود .

بلور به پهلو شد و دستِ کوچکش را که ساعتی پیش به کمکِ نامدار لاک زده بود ، رویِ شکمِ او گذاشت :

- میگم .. آدم بدها میرن جهنم ؟!

نامدار هومی گفت :

- اینطوری میگن .

بلور اخم کرد و سر بالا گرفت :

- میگن ؟! یعنی نمیرن ؟!

نامدار هم سر از رویِ بالشت برداشت و به او نگاه کرد :

- تو غذا تخم کفتر نبود که نصفه شب زبونت وا شده ها .

بلور ریز خندید و دوباره سر رویِ بازویِ او گذاشت :

- خب امروز تلویزیون میگفت خب .

نامدار نفسی گرفت و دستش را دورِ او پیچید :

- خوبی و بدی آدما ، به گفته ی بقیه نیست .

بلور نگاهی از پائین به صورتِ او انداخت :

- خب یعنی چی ؟!



نامدار کجخندی زد و با انگشت ، روی بینی اش کوبید :

- یعنی من ممکنه سر یکی داد بزنم و همه بگن آدم بدی ام .

ولی کسی میدونه من چرا سرِ اون آدم داد زدم ؟!

بلور با چشم هایِ درشتش که انگار خوابی در آنها نبود ،

همانطور زل زل به او می نگریست . چانه بالا انداخت و نامدار

به آرامی گونه اش را نوازش کرد :

- اگه یه روزی یکی لقمه ی یکی دیگه رو بدزده و من سرش

داد بزنم و اونو تنبیه کنم ، یعنی من آدم بدی ام ؟!

بلور باز هم سرش را بالا و پائین کرد . نامدار با کف دست

موهایش را عقب راند و با لبخند گفت :

- پس همه ی این فکرا رو بریز دور . تو خوب باش و سعی کن

به همه خوبی کنی .

چشم هایش را بست و او را بیشتر میان آغوشش کشید . هنوز

زود بود برای اینکه دخترک با بدی های دنیا و آدم هایش آشنا

بشود .

\*

نمی توانست بگریزد .

راه فراری نبود ..

نگاه وحشت زده اش را به هر طرف می چرخاند تا بتواند مسی

[05:05 24.03.19]

ری برای نجات بیابد اما دست ها ..

امان از دست ها ..

دهان باز کرد .

از عمق حنجره اش فریاد زد اما فایده ای نداشت .

صدا می آمد و میان گلویش سنگ می شد .

درد تیزی در تنش پیچید و چشم بست .

نمی خواست .

او این را نمی خواست . پیچ و تاب به تنش داد . دست هایی

روی سینه اش نشست . حس می کرد کسی با لب هایش تنش

را وجب می کند . ضجه زد .

ضجه زد و بعد ...

با فریادی از خواب برخاست .

دست هایش را روی زمین گذاشت تا دَوَرانِ سرش آرام بگیرد  
که کسی نزدیکش شد . بی اختیار دستش بالا آمد و مشتش را  
پرتاب کرد و بعد ..

صدای جیغ و گریه ی دخترانه ای بلند شد .

و صدای بلور او را به دنیا برگرداند .

بهت زده ، چندین و چند بار پلک زد .

نیم خیز شد و بی رمق ، لب جنباند :

- بلور ؟!

و دخترک که روی دست هایش عقب عقب رفت ، دنیا چرخید و  
چرخید و چرخید و بر سرش کوبیده شد .

[05:06 24.03.19]

#22

حتی پلیوری که به تن کرده بود هم ، نمی توانست مانع سرمایی شود که ذره ذره در تنش می پیچید .

دست هایش را ضربدری از روی هم گذرداده و بازوهایش را چنگ زده بود .

روی مبل نشسته و به ناخن های کبود انگشت پاهایش روی سرامیک سرد چشم دوخته بود .

کمی آنسو تر ، محمد ، به دیوار تکیه زده و به او خیره بود .

نامدار حتی نمی دانست وقتی با او تماس گرفت ، چه گفت .

وقتی هم که آمده ، بی هیچ حرفی به اتاق بلور رفته و بعد سکوت را پیش کرده بود .

نامدار پلک بست و سرش خم شد . هیچ چیزی نمی توانست سوزش شدید قلبش را آرام کند .

انگار داغی بر آن نهاده بودند که آرام نمی شد .

حس می کرد درون مرداب سیاهی فرو رفته است .

صدای زنگ در هم باعث نشد سر بالا بگیرد اما ..

- نامدار !

فریادِ بابک ، تکانی به تن او داد .

محمد هم ، چرخید و به درِ خانه نگریست که به شدت گشوده شده بود .

قدمی جلو گذاشت :

- بابک !

انگار از چشمانِ بابک آتش می بارید .

دستانش را مشت کرده و دندان بر هم می سائید . نگاهش را لحظه ای به محمد داد :

- تو خفه !

خرناسی کشید :

- بلور کو ؟!

نامدار آرام بلند شد . آبِ دهانش را فرو برد :

- ببین بابک .. من ..

اما بابک مشت اش را در هوا تکان داد و عربده زد :

- نمیخواهم توضیح بدی! نمیخواهم حرف بزنی! صد بار به اون پدر بی همه چیزم گفتم بچه رو نسیاره دست تو! نامدار پلک بر هم فشرد و هیچ نگفت.  
می دانست که بابک حق دارد اما این محمد بود که به حرف آمد:

- بابک. مراقب حرفات باش!  
و این بار، آنها رو در روی هم ایستادند. حرف های بابک که همراه با خشم و داد بود، یک به یک روی قلبش می نشست:  
- من باید مراقب خانواده ام میبودم که نبودم! چشمم رو بستم و گفتم این آدم درست شده! ولی هیچی درست نشده. این همون حیوونیه که بود! اونوقت یه دختر بچه رو سپردن دست همچین آدمی! اون بچه عقل نداره، پدر و مادرش هم ندارن؟! محمد دست در یقه ی بابک انداخت که نامدار، آرام گفت:  
- ولش کن محمد.

سپس چرخید و به سمتِ اتاق رفت . دست روی دستگیره گذاشت و سرش خم شد . دلش نمی خواست در را باز کند و باز چشم های ترسیده ی او را ببیند .

نفسی گرفت و خواست در را باز کند که کسی رویِ شانه اش را چنگ زد و باعث شد یقه و سرشانه ی لباسش کشیده شود . بابک او را به کناری هل داد و از میان دندان هایش غرید :

- برو گمشو کنار!

نامدار آهسته کنار کشید و محمد ، میمرد و زنده میشد با دیدنِ رفتارِ بابک با یکی از عزیزترین هایِ زندگی اش . دندان بر هم سائید و دست مشت کرد . کاش می شد بی خیالِ تمام نسبت های خونی شود .

بابک که وارد اتاق شد ، بالاخره بعد از چند ساعت صدایِ بلور را شنیدند :

- داداش !

از سر و صدایی که آمد ، مشخص بود بابک او را در آغوش گرفته است .

نامدار کمی عقب تر رفت و لحظاتی بعد ...

از درد چشم هایش را بست .

نیمی از صورتِ بلور ورم کرده و رو به کبودی بود . مشتش را

محکم روی صورتِ او کوبیده بود .

صورتِ بابک سرخ بود ؛ گویی خون بر چهره اش پاشیده بودند .

نفس نفس می زد ؛ چون گرگی خشمگین که آماده ی دریدن

است و نامدار ..

به جای فرار کردن ، گامی پیش آمد . محمد به هشدار نامِ آنها

را خواند :

- بابک ... نامدار !

و نامدار چه قدر تلاش می کرد تا بلوری را که به پایِ بابک

چسبیده بود ، نادیده بگیرد .

بابک دستِ مشت شده اش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را به

زحمت از رده ی انگشتانِ جمع شده اش ، بیرون کشید و به

سمتِ او تکان داد :

- تو .... توی .... بی همه چیز .... توی ....



انگار می خواست چیزی را بگوید که تا عمقِ وجود نامدار را  
بسوزاند اما خودش را می خورد و سکوت می کرد .

نامدار به آهستگی پلک زد :

- لایقِ هر چی هستم که بگی ..

محمد اما اعتراض کرد :

- چرا دری وری میگی تو ؟ خواب بودی ، نفهمیدی بلوره !

اما بابک پوزخند زد . نفسش را به سختی و سنگینی بیرون داد .  
مطمئنأ اگر بلور آنقدر نترسیده بود ، به خدمتِ نامدار می رسید :

- ممکن بود تو خواب هزار تا غلط دیگه هم بکنه . این آقا آخه

سابقه داره . باید برم به مامانم بگم برا بلور اسپند دود کنه که

این آقا تو خواب بالایِ دیگه ای سرِ دخترش نیاورده ! کبودی رو

میشه جبران کرد ولی ...

گویی دستی میانِ سینه اش چنگ انداخت . لب زد :

- بابک . . . بلور برای من خیلی عزیزه لعنتی !

بابک هم ، نیم نگاهی به چشمانِ ترسیده ی خواهرش انداخت :

- معلومه !

و بالاخره ، نگاهِ نامدار با نگاهِ دخترک تلاقی کرد .  
 بعد از آن ضربه ، هر چه که کرد نتوانست به او نزدیک شود .  
 بلور به اتاقش دوید و در را قفل کرد . ترسیده بود . و التماس  
 های نامدار هم فایده ای نداشت .

ناچارا با محمد تماس گرفت و او بود که مانع شد تا نامدار ،  
 همان ساعت به بابک خبر ندهد .

خیره در نگاهِ او لب زد :

- بلور ...

و وقتی او خودش را پشتِ پایِ بابک پنهان کرد ، دومین ضربه  
 ی مهلکت در چند ساعت گذش

[05:06 24.03.19]

ته بر او وارد شد .

بابک خم شد و دست زیرِ بازویِ خواهرش گذاشت و او را بالا  
 کشید و در حال خروج غرید :

- دیگه پشتِ گوشتِ رو دیدی ، بلور رو هم دیدی .

و تق ...

در را محکم به هم کوبید و رفت .

محمد با خشم غرید :

- حقش بود میزدم دهنش رو پر خون میکردم.

نامدار اما چرخید و گفت :

- حرفاش حق بود ..

صدای قدم های محمد را می شنید که به دنبالش می آمد :

- چی چی حق بود؟! بابک همه اش بلده دری وری و چرت و

پرت بگه . مگه نمیشناسیش؟! عقده ای ترین ..

نامدار ، میانه ی اتاق ورزش ایستاد و در حالی که پلیور را از سر

بیرون می کشید ، گفت :

- بسه .

چشم در چشم محمد شد و آرامتر گفت :

- بسه .

روی زمین نشست و دستانِ مِشت شده اش را روی آن گذاشت .  
صاف و کشیده دراز کشید و نوکِ انگشتانِ پاهایش را به زمین  
چسباند و بعد ، شنا رفتن را شروع کرد .

آنچنان سریع ، بالا و پائین می شد که محمد نمی توانست  
بشمارد که چندمین بار است این حرکت را تکرار می کند .  
وقتی از این سکوت و خشمِ نهفته در حرکاتش خسته شد ؛  
چرخید و اتاق را ترک کرد .

شاید باید او را تنها می گذاشت .  
می دانست او ، در حالِ حاضر در دنیا بیشتر از همه از خودش  
متنفر است و این درد بارِ دیگر در وجودش عود کرده بود .

پس باید می گذاشت تا با خودش و این زخمِ قدیمی ، کنار بیاید  
.

[05:07 24.03.19]

#23

\*

نان گرم و ظرفِ حلیم را رویِ میز گذاشت .

می دانست نامدار به حلیم آنچنان علاقه ای ندارد ولی گاهی بد نمی شد ناپرهیزی کند ؛ آن هم با زحمتی که او برای تهیه کردنش به خود داده بود .

تکه ای از نان بربری را کند و به دندان کشید . از آشپزخانه بیرون رفت و نگاهی را دور تا دور خانه چرخاند . یک ساعتی می شد که به بهانه ی خریدِ نان و خرده ریزه‌هایی برای صبحانه خانه را ترک کرده بود ، تا او را اندکی تنها بگذارد و حالا ...  
نگاهی به ساعتش انداخت . بعید می دانست به شرکت رفته باشد ؛ خودرویش در حیاط پارک بود .

اخم کرد . با گام های بلند به سمتِ اتاقی که ساعتی پیش او را آنجا رها کرده بود ، رفت .

در را پس زد و با دیدنِ او ، هاج و واج ماند .

شلواری که به تن داشت هم خیس از عرق بود و به پاهایش چسبیده و عضلات آنها را که یکی را جلو و دیگری را کمی عقب تر گذاشته ، به نمایش می گذاشت .

بی وقفه و بی نفس کشیدن مشت بر کیسه ی بوکسش می کوبید . بدنش برق می زد و این نشان می داد او حتی لحظه ای آرام ننشسته است .

سرش را کمی تکان داد :

- چی کار میکنی تو ؟!

جلو رفت . نامدار حتی به آمدن او هم توجهی نداشت . فک اش را سفت کرده بود و نگاهش از خشم می درخشید . مشت هایش را با ضربات موزون و هماهنگ روی تن چرمی و سیاه کیسه می کوبید .  
دست چپش را که پس کشید و دست راستش را پیش آورد ، محمد میان او و کیسه ایستاد و میچ دست هایش را چسبید .  
چشمان نامدار تیره ، تاریک و پر از سیاهی بودند ...

محمد کمی صدایش را بالا برد :

- چی کار میکنی با خودت ؟!

سینه ی نامدار تند و سریع ، بالا و پائین می شد و دهانش نیمه باز بود .

محمد ، نگاهی به دستانِ او انداخت .

بندِ انگشتانش و رویِ استخوان های بیرون زده ی دستش ،  
زخم و خون خودنمایی می کرد .

زمزمه کرد :

- احمق !

او را به عقب هل داد و گفت :

- برو بتمرگ تا من به چیزی بیارم دستت رو ببندم .

نامدار هیچ نگفت . انگار قفل بر دهانش زده بودند .

محمد به آشپزخانه رفت و با اعصابی خراب یک به یک کشوها  
را بیرون کشید و وقتی در حال به هم ریختن کابینت ها بود ،  
یادش آمد که از نامدار و آن نظمِ مسخره اش احتمالا انتظار  
نمی رود که گاز و بانداژ را در آشپزخانه بگذارد .

پوفی کرد و به حمامِ شیکِ لعنتی اش رفت .

از میانِ کابینت های کوچکِ سفید ، باند و گاز و بتادین پیدا کرد  
و به اتاق برگشت و آنچه که می دید ، باعث شد هوار بکشد :

- بسه دیگه مرتیکه ی ---- !

وسایل میان دستش را گوشه ای انداخت و نامدار را عقب کشید .  
دست دو سوی صورتِ او گذاشت و پیشانی به پیشانی اش  
چسباند :

- بین منو . . بین . . .

چشمانش را بست . صدای نفس های گرفته ی او ، جانش را به  
لبش می رساند :

- بسه . خب؟! بسه ! تو به \_هیچکس\_ آسیب نزدی . خب؟! به  
هیچکس آسیب نزدی . لایق مجازات نیستی . خب؟! فهمیدی  
نامدار؟! فهمیدی؟!

سر او را عقب کشید اما دستانش را برنداشت . حالا کمی ، تنها  
کمی نگاهِ او از آن گاردِ تیره و پر درد عقب کشیده بود .

محمد میل شدیدی داشت تا او را به آغوش بکشد . مثل  
پسربچه ای بود که به خاطرِ خطایِ نکرده ، مجازات شده و نمی  
توانست از خود دفاعی بکند ؛ چون پشتیبانی نداشت .

اما ترجیح داد عقب بکشد و به دادِ دستِ تکه پاره ی او برسد .

\*



دیر کرده بود .

تمام طولِ راه را دویده بود . از خانه تا ایستگاه تاکسی ، از میدان تا مترو ، از آنجا تا محلِ همیشگیِ سرویس های تولیدی ؛ اما باز هم نتوانسته بود به موقع برسد .

درِ اتاق را گشود و منشی با دیدنش ، لبخندی زد :

- دیگه کم کم داشتم میگفتم این دختر امروز نمیاد .

کیفش را رویِ صندلی انداخت و یقه ی کاپشنش را گرفت و کشید :

- دارم خفه میشم !  
کاپشن را از تن درآورد و پرونده ای از رویِ میز برداشت و با آن خودش را باد زد :

- خواب موندم .

خانم نجفی ایستاد . از آب سرد کُنِ گوشه ی اتاق ، برایش لیوانی آب تهیه کرد :

- بخور اینو !

زهره ، یک نفس لیوان را سر کشید و نیشخندی زد :

- دستت درد نک... .

صدای زنگِ تلفن مانع از آن شد که بتواند تشکرش را کامل کند .

نجفی گوشی را برداشت :

- بله آقای امیرنظام؟! ... بله ... بله .. او مدن .... چشم .  
چشم .

تماس را قطع کرد و رو به او گفت :

- برو که از صبح ده بار سراغ تو رو گرفته .  
زهرة ایستاد و دستی به سر و رویش کشید و کیفش را برداشت :  
- عصبانیه؟! .

نجفی با لبخندِ ملیحی ، چانه بالا انداخت :

- نه بابا . امیر نظام و عصبانیت؟! .

زهرة چشم در حدقه چرخاند :

- منم باور کردم!

تقه ای به در کوبید و با اجازه ی نامدار ، داخل شد .

پشتِ میزش نشسته بود . سلام که کرد ؛ نامدار سر بالا گرفت .  
لبخندی زد :

- سلام . نگران شدم دیر کردی .

زهره هم متقابلا ، لبخندی نثار او کرد :

- ببخشید .

ترجیح داد توضیح ندهد که تاخیرش به خاطر چیست .

کنار او نشست و گلایش را صاف کرد اما نامدار ، دوباره مشغولِ  
کارش شد .

انگار فقط نگرانِ دیر

[05:07 24.03.19]

کرد او بود .

زهره ، زبان روی لب کشید و نگاهِ چپی به او انداخت که با  
دیدنِ دست های بانداژ شده و انگشتانِ متورمش ، دهانش باز  
ماند .

به سختی خودکار را در دست گرفته بود و چهره اش با هر حرکت ، در هم می شد .

نامدار ، تلاش می کرد بی لرزش و بدون خط خوردگی بنویسد ولی نمی توانست .

انگشتانش ورم کرده و خشک شده بودند . نمی توانست آنها را خم کند یا حرکت بدهد .

وقتی برای چندمین بار ، نگارش یک جمله از دستش در رفت ؛ پوفی کرد و بی حواس ، کاغذ را مچاله نمود که دردی که در دستش پیچید ، وضعیت را به او یادآور شد .  
حتی نمی توانست تایپ کند . نیم نگاهی به زهره انداخت که خیره ی دستانش بود .

دختر وقتی نگاه او را دید ، زبان روی لب کشید و آرام پرسید :  
- امم . . . دستتون ؟!

نامدار لبخندی زد :

- چیزی نیست . زمین خوردم .

و خب مسلم بود که زهره آنقدر ساده نبود که حرفش را باور کند اما چیزی نگفت .

نامدار دست به سمتِ ماگ اش برد و مجبور بود با فشارِ کفِ دو دستِ ماگ را نگه دارد و تا آن لحظه خوش شانس بود که تمامِ هیکل و میزش ، خیس از چایی نشده .

زهره ، دست پیش برد :

- یه لحظه ...

عیبی در این نمی دید که به رئیس اش که با فلاکت سعی داشت جرعه ای چای بنوشد کمک کند .

ماگ را از میانِ دستانِ او بیرون کشید و به صورتش نزدیک کرد .

نامدار ابرویی بالا برد اما زهره ، شانه بالا انداخت :

- خب بهتر از اینه که بعدش مجبور شم کلِ میزتون رو تمیز کنم .

نامدار خندید و لب به ماگ چسباند و اندکی چای فرو برد . زهره با اشاره ی او ، ماگ را عقب برد :

- بسه ؟!

نامدار نفسی گرفت :

- ممنون .

دوباره به برگه ی مچاله شده ی رویِ میز نگاه کرد . آرام گفت :

-خب میگم ...

با کمکِ پاهایش ، صندلی را اندکی عقب برد و ایستاد :

- تو که میتونی تو خوردنِ چایی کمکم کنی ، تو نوشتن که

مطمئناً بیشتر به دردم میخوری !

زهره اندکی چشم تنگ کرد و به او خیره شد که نامدار ، با سر

به صندلی اشاره زد :

- بجنب !

زهره در صندلی او جای گرفت و در یک لحظه ، عطرِ او تمام

مشامش را پر کرد . انگار تک به تکِ وسایلِ آن منطقه آغشته

به عطر و بویِ نامدار بود .

بی اختیار لبخندی زد و وقتی انگشتانِ سوسیسی شده ی نامدار

پیش آمد و خودکار را روبرویِ صورتِ او گرفت ، نگاه به او داد .

چهره اش از آن زاویه ، مسن تر به نظر می رسید . خودکار را از میان انگشتان او بیرون کشید و صدای گرفته اش را شنید :  
- از این متنفرم که کارم رو یکی دیگه انجام بده .

زهره ، کاغذی پیش کشید و گفت :

- من اینجام که هم کمک دستتون باشم و هم یه چیزی یادگیرم . پس فکر نکنم بد باشه که یه کم سرک بکشم و ببینم شما هر روز پشت این میز چی کار میکنین .  
نامدار خندید و کمی خم شد :

- قرار نیست جای منو بگیری دختر جون .

زهره ، تایی ابرویی بالا داد :

- از کجا معلوم ؟!

نامدار سرش را نزدیک تر کرد :

- تو خطری برای من محسوب نمیشی صدیق خانم .

و وقتی زهره با حرص به او نگاه کرد ، خنده اش شدت گرفت .  
چه خوب بود که او را داشت تا بتواند سر به سرش بگذارد !!

[05:07 24.03.19]

#24

\*

در اتاق را پشت سرش ، به آرامی بست .

به تخت و زنی که پشت به او نشسته بود ، نگاه کرد .

شانه اش می لرزید . صورتش در هم شد . هیچگاه دوست

نداشت او را در این حالت ببیند .

پیش رفت و آهسته ، دست رویِ شانه اش گذاشت .

صورتش به سرعت سمتِ او چرخید و تلاشِ بی فایده ای ،

برای پنهان نمودنِ قابِ عکسِ درون دستش کرد .

بهر روز ، دست پیش برد و آن را از میانِ پنجه هایش بیرون

کشید .

دقایقی طولانی ، حبیبه در کنارش لرزید و او خیره به عکس بود

.

سپس ، آرام زمزمه کرد :



- هنوزم دوستش داری ...

حبیبه ، پر بغض لب زد :

- بهروز .

لرزش اش هم از ترس بود و هم از غم .

نیم رخ بهروز ، سمتِ او چرخید . لبخندِ غمگینی زد :

- این مرد بی نهایت جذابه و شک ندارم ، روزای خوبی باهاش داشتی .

حبیبه ، نالید :

- بین ... من ...

بهروز اما دست دورِ شانه ی او انداخت :

- ازت سوال نپرسیدم که برای جواب دادنش ، اینطور تته پته کنی . من چیزی رو میگم که میدونم . تو هنوز عاشقشی . بعد از همه ی این اتفاقا .

لحظه ای مکث کرد . سپس ، او را بیشتر به سمتِ خود کشید :

- تو یه یادگاری ازش داری که نمیتونی حذفش کنی و نمیتونی پاکش کنی . پس همیشه این عشق تو دلت میمونه .

چهره ی بلور و حق هق هایش لحظه ای از برابر چشمانش دور نمی شد .

پلک هایش را محکم بست و زمزمه کرد :

- ولی ... یه کاری نکن این وابستگی ها برامون عذاب باشه .  
حبیبه ، صورت به روی سینه ی او کشید و با صدایی تو دماغی گفت :

- بهروز ... ببخشید . به خدا قسم ... من دوست دارم . حتی یه روز هم حس نکردم از اینکه زنِ توام پشیمونم . ولی آخه ... من ... نامدار ...

سکوت کرد . نتوانست ادامه بدهد و دستانِ بهروز که با قدرت دورِ او پیچید ، یعنی او هم تمایلی به این بحث نداشت .

سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد :

- ببخشید . به خاطر همه چی ...

جوابی نگرفت اما صورت بهروز ، نشانی از خشم نداشت .

بازویش را نوازش کرد و سپس آرام گفت :

- بهتره بخوابیم . دیره .

سپس قاب عکس را رویِ دستانِ حبیبه رها کرد و بلند شد .

نمی دانست چرا ؛ اما با همه ی تلاش هایش نمی توانست

هنوز علاقه ی او را هضم کند .

سرش که رویِ بالشت نشست و چشم بست ، گوش تیز کرد تا

بتواند صدایِ حرکاتِ او را بشنود .

کمی بعد ، او هم بلند شد و انگار آن قابِ عکسِ لعنتی را جایی

گذاشت و سپس ، با اندکی تعلل ، کنارِ او دراز کشید .

نفسش را آرام بیرون فرستاد . او حبیبه را دوست داشت و نمی

گذاشت هیچکس و هیچ چیز ، باعثِ جدایی و فاصله میانشان

شود .

\*

باد خودش را به پنجره می کوبید اما شیشه ی محکم و دو

جداره ی آن ، اجازه ی ورود به او نمی داد .

اتاق با نور کم چراغ دیوارکوب روشن بود و مثل همیشه ، صدای سوختن زغال و چوب ، سکوت اطراف نامدار را می شکست .

کنار آتش و کتاب به دست ، روی زمین دراز کشیده و هر از گاهی دست در کاسه ی سفید کنار دستش می برد و چند دانه از پفیلائی پنیروی مورد علاقه اش را در دهان می گذاشت .  
این حال را دوست داشت .

این فشاری که سکوت به گوش هایش می آورد ، برایش لذت بخش ترین حسی بود که در عمرش تجربه کرده .  
کتاب را ورق زد و اندکی جا به جا شد . دانه ای پفیلا زیر دندان انداخت که به سرعت مزه ی مطبوعش در دهانش پخش شد و باعث شد لبخند کمرنگی بزند .

اما آرامشش ، دوام چندانی نیاورد .

تلفن همراهش شروع به لرزیدن و رقصیدن کرد .

نگاهش را به صفحه ی آن داد و با دیدن نام محمد ، سری تکان داد .

تنها کسی که در طول شبانه روز به خاطر خودش به او زنگ می زد .

انگشت رویِ نوار کشید و گوشی را کنارِ گوشش گرفت :  
- بله ؟!

لحظاتی صدایی جز قرچ و قرچ به گوش نرسید . انگار او داشت چیزی می خورد . نامدار چشم در حدقه چرخاند و صفحه ی کتاب را ورق زد :  
- فکر کنم با این سنی که داری ، باید شعورت در حدی باشه که بدونی با دهنِ پر به کسی زنگ نزنی و سعی نکنی حرف بزنی !

محمد به زحمتِ میانِ جویدن هایش ، فحشی به او داد و سپس ، گویی لقمه اش را فرو برد که راحت حرف زد :  
- زهرِ مار عزیزدلم ... چه غلطی میکنی الان ؟!  
نامدار لبخند زد و نشانگر را لایِ کتاب گذاشت و آن را بست :  
- کتاب میخونم .

دوباره فحشی نثارش شد و خدا می دانست کی این بد دهانی  
محمد کار دستش می داد . البته که در برابر بقیه سعی میکرد  
انسانِ مودب و با شعوری باشد ؛ ولی خب اگر همینطور ادامه می  
داد احتمالا بالاخره نقشش دچار مشکل می شد .

ترجیح داد چیزی نگوید و منتظر بماند . محمد شاکی و بد خلق  
گفت :

- من امروز به خاطرِ توی ---- رفتم با اون پسرهِ ی بوزینه جر  
و بحث کردم اونوقت تو نشستم واسه من داری کتاب میخونی ،  
مرتیکه ی ---- ؟!  
اخم کرد و کتاب را کنار گذاشت . نشست و پرسید :

- با کی ؟!

محمد هوفی کرد . اگر نامدار کنار دستش بود بی شک ضربه ای  
محکم پس سرش می کوبید :

- با اون بابک ---- ! مرتیکه مغزش عینِ گچه ! پوکه . هر  
چی میگی توش فرو نمیره . یه احمق به

[05:07 24.03.19]

تمام معناس . انقدر احمقه که من متعجب میمونم چطوری هم  
میتونه حرف بزنه و هم همزمان باهاش راه بره !  
نامدار ، لبخند تلخی زد .

قلبش در سینه فشرده شد . چطور می توانست تمام تلاش او را  
برای دفاع از خودش جبران کند ؟!

اصلا زمانی می رسید تا بتواند ، حتی زبانی از او بابت این حجم  
از محبت و احترام و وفاداری که لایقش نبود ، تشکر کند ؟!  
زمزمه کرد :

- محمد ، برای خودت دردرس درست نکن . تو با بابک هم  
خونی .

خشم محمد ، چون آتشی بر سرش آوار شد . پشت خط با تمام  
قوا فریاد کشید :

- با تو هم هستم احمق !

نامدار لب بر هم فشرد و پلک بست . احتمالا آرامشِ خانه ی آنها به خاطر او بر هم خورده بود و با صحبتی که محمد با کسی غیر از او کرد ، این امر بر او مسجل شد :

- نه .. نه ... چیزی نیست . چیزی نیست . حله . برو بخواب .  
.. میگم حله !

نفس نفس می زد . عذابِ وجدان ، رگ به رگِ نامدار را می سوزاند . لب زد :

- نکن پسر ... من کجا ، بابک کجا .  
محمد این بار آرامتر ، اما خشن تر به حرف آمد . خشمِ فرو خورده اش از تک تکِ کلمات پیدا بود :

- تو برایِ من اگه عزیزتر از اون نباشی ، کمتر هم نیستی ! من و تو از یه مادر شیر خوردیم نامدار . من قسم خوردم تا آخرین لحظه ای که نفس میکشم شونه به شونه ات باشم . بابک هر کسی که میخواد باشه ، حق نداره حتی به اندازه ی یه کلمه بهت توهین کنه . فکر کرده کیه ؟! خودش خیلی آدم درستیة ؟!  
یه زمانی کثیف ترین پسری که میتونستم دور و برم پیدا کنم ، حداقل کثیف تر از خودم ، این بابکِ بی همه چیز بود . یادم



نرفته ده تا ده تا با دخترا لاس می زد و میبردشون . . . . . لا اله الا الله . . یه چیزی بگما !

لبخندِ زهر دارِ نامدار وسیع شد . البته که نه خودش و نه بابک آنقدرها هم کثیف و ناپاک نبودند . فقط بابک کمی شیطننت داشت که آن هم بعد از آنچه که پشتِ سر گذاشت انگار از وجودش بیرون رفت و او تبدیل شد به آدمی که در برابر هر چیزی سخت ترین موضع را می گرفت .

نامدار خودش را به سمتِ شومینه کشید و گفت :  
- جر و بحثِ تو باعثِ همیشه رابطه ی بین من و بابک تغییری کنه . فقط بینِ تو و اون رو به هم میزنه که بدترین اتفاقِ ممکنه که میتونه بیفته و من نمیخوام باعثش باشم . لطفا دوباره به پر و پاش نییچ . اگه قراره کسی حرف بزنه ، اون خودِ منم .

محمد ، غرید :

- پس کی ؟!

نامدار پلک بست و انبرِ نیمه داغ را با دستش گرفت . حرارتش ، کفِ دستش را قلقلک می داد و می سوزاند . آبِ دهان فرو برد :

- وقتی که بتونم تو چشماش نگاه کنم و شرمنده نباشم .  
می توانست جلز و ولز محمد پشتِ خط را ، حس کند . غرش  
های خفه و سرشار از عصبانیت او را می شنید . انگار نمی  
توانست چیزی بگوید که فحش رکیکی داد و تماس را قطع کرد  
.

نامدار ، گوشی را پائین آورد و انبر را رها کرد . کف دستش که  
باندِ آن را گشوده ، سرخ بود .  
سرانگشتانِ دستِ دیگرش را رویِ آن کشید و آهسته چشم  
بست .  
شاید بابک حق داشت .

او آنقدر متعفن بود که شاید باید بلور را از خودش دور نگه می  
داشت . . . .

[05:10 24.03.19]

#25

\*\*\*

نگاهش را دور تا دورِ دفترش چرخاند . نمی فهمید چرا این ساعت از روز و با این حجم کاری ، نامدارِ امیرِ نظامِ همیشه منظم ، نباید در دفترش باشد ؟

حالا دیگر عملا تبدیل به دستیارش شده بود .  
ناراضی نبود اما ...

اما کاش می توانست بفهمد عمه اش برای چه او را به دستکاری مردی فرستاده که چیزی جز پسرِ یک مردِ ثروتمند نیست و تمامِ فخر و غرورش به خاطرِ بنیه ی مالی پدرش است .  
و گرنه هر کسی که پول داشته باشد می تواند برای خودش دک و پزی ، دست و پا کند ؛ کت و شلوارهای گران قیمت بپوشد ؛ ماشین های آنچنانی براند ؛ عطر های مارک و آنور آبی استفاده کند و نگاهی از بالا به پائین به همه ی انسان ها داشته باشد .  
پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت . خانم نجفی به آهستگی و به کمک دندان های جلویی اش ، مثل یک خرگوش ، بیسکوئیت را تکه تکه می کرد و همراه با چای ، آن را فرو می برد .  
کلافه گفت :

- آقای امیرنظام کجان؟!

نجفی ، نگاهی به ساعتِ مچی اش انداخت :

- یازده و نیمه؟! احتمالا تو سالنه .

زهره ، تایِ ابرویش را بالا فرستاد :

- کجایِ سالنِ خب؟! اون سالنِ اندازه یه دریاست !

نجفی دستش را بی حوصله تکان داد :

- بسته بندی . پیداش میکنی !

زهره خرناسی کشید و چشم تنگ کرد . انگار این مرض به تمامِ کارکنانِ امیرنظام هم سرایت کرده بود .

از اتاق بیرون زد و راهی سالنِ تولید شد .

زیر لب غرغر می کرد و خدا می دانست چه قدر از این معطل

شدن و دنبالِ این و آن گشتن متنفر بود !

با دیدنِ تابلوی موردِ نظر ، چشم در حدقه چرخاند و دست روی در گذاشت که :

- دفعه ی بعد ... نوبتِ منه !

سرک کشید . با دیدنِ نامدارِ امیر نظام با آن همه جلال و جبروت ، نشسته رویِ زمین و تکیه زده به دیوار ، ابروهایش بالا پریدند .

کنارِ دستش ، پسری نوجوان نشسته بود و با ولع ، گازی به لقمه اش می زد :

- این دفعه . . . . خیلی خوشمزه تره !

نامدار خندید و او هم در دست ، ساندویچی داشت :

- مزه اش مته همیشه اس . تو گشنه اته .  
سپس او هم با دندان هایش لقمه ی کوچکی از نانِ باگت کند و فرو برد .

کنارِ دستش ، کتِ سرمه ای تا خورده و ظرفِ در داری روی زمین بودند . زهره چشم تنگ کرد . این همان ظرفی نبود که آن روز صبح در دستِ نامدار دیده بود ؟!

پسر ، بطریِ آبِ کنارِ دستش را برداشت و سر کشید :

- حتی کتلتایِ مامانم هم انقدر خوشمزه نیست .

زبان روی لب کشید و آخرین لقمه را در دهان انداخت . دست هایش را به هم سائید و سپس آن ها را بالا گرفت و نگاهش را هم به همان جهت چرخاند و گفت :

- شکر ..

زهره خنده اش را فرو برد . پسرک سعی می کرد مثل یک مردِ بزرگِ سرد و گرم چشیده رفتار کند .

با بلند شدنِ آنها ، خودش را عقب کشید . نامدار ، لقمه اش را درونِ ظرف گذاشت و پسر ، با دیدنِ این کارِ او ، اخم کرد :

- نخوردی که شما !

نامدار کت اش را برداشت و آن را تکاند :

- میخورم . هنوز برایِ ناهارِ من زوده . تو بهتره کارت رو تموم کنی که بتونی به موقع برسی مدرسه .

پسر ، سرجنباند و پشتِ میز نشست . چهره ی زهره ، با دیدنِ نامدار که بالایِ سرِ او ایستاده و با سخت گیری تمام بر کارش نظارت می کرد، در هم شد .

نه به آن مهربانیِ ظاهری اش و نه به این ..

کافی بود پسرک ، تایی یک لباس را بد بزند ؛ آنوقت صدای او بالا می رفت .

این عملا بیگاری بود !

خواست داخل شود و چیزی بگوید ؛ ولی چه ؟!

لب گزید . پوفی کرد . دست روی در گذاشت تا آن را عقب براند که . . . :

- آقا من برم ؟! پسر ایستاده بود و کنارش ، لباس ها روی هم تلمبار شده بودند . کی توانست این کار را بکند ؟!

شاید زمانی که او با خودش درگیر بود .

نامدار ، لباس های بسته بندی شده را یک به یک چک کرد و بعد ، در برابر چشمان متعجب و عصبانی زهره ، سه بسته را باز کرد و روی میز انداخت :

- خوب نبود . ولی میتونی بری . فردا ساعت هفت صبح اینجا باش .

پسر بی حرف ، سر جنباند و خم شد . از زیرِ میز کوله ای قدیمی برداشت و بعد از اینکه دستِ نامدار را مردانه فشرد ، چرخید و دوان دوان ، از درِ انتهایِ اتاق خارج شد .

زهره پوفی کرد. جلو آمد. نامدار همانجا ایستاده و بسته ها را مرتب می کرد و بعد آن ها را در یک جعبه می گذاشت . بدون در زدن، وارد شد .

سرِ نامدار بالا آمد و نگاه به او داد . زهره انتظار داشت او چیزی بگوید یا سوالی بپرسد؛ ولی مرد دوباره مشغول کار شد . مرد پوشیده در شلوارِ سرمه ای گرانقیمت و پیراهنِ آبی کمرنگ، در کنارِ میز و جعبه های چیده شده رویِ آن، ناهمخوانی عجیبی داشتند.

قدم برداشت:

- به کار گرفتنِ بچه ها ، خلافِ قوانینه. اونم اینطور .  
نامدار، نیم نگاهی به او کرد. لبخندی گوشه ی لب داشت:  
- چطور ؟!

زهره، با خشمی ناخواسته چشم رویِ میز چرخاند :



- اینطور . . . . اینطور . . . ظالمانه !

نمی دانست چه جمله ای پیدا کند .

تصویر لحظه ای که نامدار بسته ها را پیش چشمانِ پسر بچه باز کرد و لباس های

[05:10 24.03.19]

ی که رویِ میز پرت نمود ، از جلویِ چشمانش کنار نمی رفت .

نامدار ، جعبه ها را کناری راند :

- ظلم ؟! چه ظلمی از من سر زده ؟!

زهره ، نفسی گرفت :

- اون یه بچه مدرسه ایه !

چشمانِ نامدار تیره شدند :

- این بچه مدرسه ای سیزده سالشه !

صدایِ زهره بالا رفت :

- فقط سیزده سال؟! اون هنوز بچه اس! باید بازی کنه . باید درس بخونه . باید بره ورزشگاه تیمی که دوست داره رو تشویق کنه . باید چه میدونم بره سر میدون و یه بستنی قیفی بخوره نه اینکه ...

نامدار لبه ی میز نشست و کلام او را قطع کرد :

- همه ی اینا زمانی میشه که اون بچه ، پدر یه خانواده نباشه . دهان زهره باز ماند .

نامدار با سر به او اشاره زد :

- از کی پشت در بودی؟!

زهره چند باری لب زد تا بتواند سخن بگوید . حرف نامدار چه معنایی داشت؟! :

- وقتی ... وقتِ ناهار ...

نامدار سر تکان داد . لحظه ای به میز و لباس های بسته بندی نشده خیره ماند و سپس گفت :

- که بره بازی کنه؟! درس بخونه؟! بره ورزشگاه؟! بستنی بخوره؟! با کدوم پول؟! بچگی کردن ، فقط زمانی امکانش

هست که دنیا و آدماش تو و بچگی و آرزوها و رویاهات رو زیر پا له نکنن . نه مته این پسر ، که صدای شکستنِ کمرِ پدرش رو شنید .

چشم در چشمِ زهره دخت . دردِ نگاهش ، تنِ زهره را لرزاند :

- روزی که دیدمش ، فقط ده سالش بود . یه پسر بچه ی کروکثیف و مریض ، که آبِ بینیِ آویزونش رو با پشتِ دست و لبه ی آستینِ پلیورش می گرفت . فکر کردم رنگِ پلیورش انقدر کدره . جلوتر که رفتم ، دیدم سر تا پاش ، کثافته . یه بچه ی ده ساله ی کثیف . میدونی چی کار میکرد؟! به خاطر چندرقاز ، صبح ساعت شیش از تو رختخوابِ گرم و نرمش می زد بیرون ، چهار تا بسته آدامس که با هزار منت و التماس از بقالیِ سرِ کوچه شون امانت گرفته بود رو میگرفت دستش ، یک ساعت پیاده از خونه شون تو تاریک و روشنِ صبح میومد تا برسه سرِ یه چهار راهِ شلوغ و بتونه چند تا دونه آدامس بفروشه . نه درس میخوند ، نه غذا میخورد و نه کسی مراقبش بود . هر روز صبح یکی میتونست یه گوشه خفتش کنه و ...

نامدار به ناگاه سکوت کرد و هوا را درونِ دهان و ریه اش کشید . انگار کلماتی که می خواست بگوید را بلعید . فک اش سفت و سخت شده بود و دستانش مشت .

زهره جلوتر رفت و حالا روبروی او ، آنسویِ میز ایستاده بود . سکوتِ سنگینِ اتاق را ، کلامِ نامدار شکست :

- اون الان اینجاست . برای من کار میکنه . مدرسه میره .  
خونواده اش توی محله ی بهتر زندگی میکنن و مطابق با ساعت و حجم کاریش حقوق میگیره . غذاشو میخوره ، بیمه اس و حتی ذره ای غرورش جریحه دار نمیشه . غروری که هر روز ، سر اون چهار راه با نگاه های مردم هزار تیکه میشد .  
درسته . . اون الان نمیتونه بره بازی کنه ، نمیتونه بره با بی خیالی بستنی قیفی اش رو لیس بزنه ؛ ولی حداقل اینجا باهاش مته یه مرد ، یه آدم رفتار میشه . بهش سخت میگیرم ، مجبورش میکنم با اون دستای کوچیکش که تازه دارن استخوانون میترکونن ، برام صدها لباس رو تو بسته کنه و بعدش تو جعبه بذاره و جعبه رو مهر و موم کنه و ببره تو انبار . تازه کجاش رو دیدی . . . مجبورش میکنم میز رو دستمال بکشه ،

زمین رو طی بکشه . حتی ماشینم رو بشوره . ولی من ، رئیسشم . فقط رئیسش . نه اربابش ، و نه کسی که یه بسته آدامس میخره فقط برای کمک به یه بچه ی بدبختی که کار کردنش سر چهار راه با اون وضعیت ، فرقی با گدایی نداره . اون الان کارمند من و جز کارگرهای اینجاست . شاید رسمی نه ؛ ولی به اندازه ی همه ی کارگرها احترام داره .

از میز پائین آمد و جعبه ها را روی هم چید .  
 زهره ، نگاهش را روی آنها چرخاند . یعنی پسرک برای پر کردن این دو جعبه ، چه قدر در روز دستمزد می گرفت ؟!  
 نامدار با حرف هایش ، کاملاً او را وادار به عقب نشینی کرده بود .

اما ...

خطاب به او ، که جعبه ها را روی دست گرفته و پشت به او ، به سمت انبار ته اتاق می رفت ، گفت :

- ولی میتونستین یه طورِ دیگه کمکش کنین . مثلاً سرپرستی  
اش رو به عهده بگیرین ، قیم اش بشین . یا چه میدونم ماهیانه  
براش پول بریزین !

نامدار ، سر به سمتِ او چرخاند :

- درسته وقتی دیدمش فقط ده سالش بود ؛ اما یه آدم ده ساله  
هم میتونه مرد باشه . اون پسر، نیاز به یه دوست و یه کارِ خوب  
داره . نه یه حامی .

زهره به دنبالِ او رفت :

- ولی مگه حامی بودن، بده ؟!

نامدار سر تکان داد . با پا و نوکِ کفشِ چرمِ مشکی رنگش ، به  
در کوبید و وقتی باز نشد ، زهره از کنارش دست دراز کردو آن را  
به عقب هل داد .

نامدار داخلِ انبار شد و جعبه ها را ، گوشه ای گذاشت .

کمر راست کرد و دست هایش را به هم کوبید و سپس، دست رویِ  
پیراهنش کشید؛ شاید می خواست خاک را از آن بزداید :

- حامی بودن بد نیست . ولی نه وقتی طرفت یه پسر بچه ی غد  
و یه دنده باشه که وقتی بهش میگی بقیه ی پول مال  
خودت، آدامسی که ازش خریدی رو از دستت بکشه و با چشمای  
گریون بگه من گدا

[05:11 24.03.19]

#26

\*\*\*

هوا سرد بود و دریغ از قطره ای باران .  
حس می کرد پوستِ دستش ترک ترک شده است .

نگاهش را دو سوی خیابان چرخاند . آدم ها بی توجه به یکدیگر  
، به سرعت می گذشتند و هر کسی با چیزی درگیر بود . یکی با  
تلفن همراهش و دیگری با کاغذهای درونِ دستش و یکی هم  
با فرزندش .

زیپِ کیفش را گشود و قوطیِ کوچکِ کرمِ مرطوب کننده اش را  
بیرون کشید و در دل خودش را سرزنش کرد ؛ کاش دستکش

اش را با خودش می آورد . فوقش بلااستفاده درون کیف می ماند . جایی نمی گرفت که !

دستان چروک شده و یخ زده اش را با کرم ، اندکی رطوبت بخشید و نرم کرد و دوباره کرم را در کیف انداخت .

خم شد و کیسه های خرید را به دست گرفت .

به راه افتاد و یک به یک ویتترین ها را از نظر گذراند . کاش از نظر مالی مساله ای نداشت و می توانست هر چه که دلش می خواست را بخرد . ولی متاسفانه نمی شد !  
دوست نداشت دست پیش پدرش دراز و تقاضای پول کند ؛ هر چند که اگر اشاره می کرد ، او چیزی از دخترش دریغ نمی نمود .

جلوی ویتترین ایستاد . پیراهن نیمه بلند فیروزه ای رنگ ، چشمش را گرفته بود . متوجه نشد اما دهانش از شدت علاقه و توجه به لباس ، نیمه باز بود .

چشمانش روی پارچه ی ساده و تورهای آستینش می رقصید .  
آب دهان فرو برد . امان از دامنش . .



خودش را با آن لباس که تصور می کرد ، غش و ضعف می رفت . البته که آنچنان هم که در خیالاتش برای خودش تصویرسازی می کرد ، زیبا و جذاب نبود اما خب .. خودش قربان دست و پای خودش می رفت دیگر !

نگاهش به دنبال اتیکت گشت و آن را روی لبه ی آستین اش پیدا کرد . با دیدن قیمت اش ناله ای خفه کرد .

اگر آن را می خواست باید نصف حقوقش را می داد . پوفی کرد و غرزد :

- یه روزی میخرمت . حالا بین !  
دوباره نگاهش روی لباس چرخید .. امان از یقه اش با آن گل های دست دوزی شده !

به ناچار نگاه از پیراهن گرفت . نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . بند آن کهنه شده بود . چرا امروز این همه چیز برای خرج کردن به چشمش می آمد ؟!

ولی مجبور بود آن را هم مدتی تحمل کند !  
خرید های مهم تری داشت . مثلاً یه کتانی نو .

کتانی سفید رنگ اش ، دهان باز کرده بود .  
 به خود که آمد ، روبروی کتابفروشی ایستاده بود . باید کتاب  
 های سفارشی ستاره را تحویل می گرفت و به خانه می رفت .  
 در را عقب راند و صدای زنگوله باعث شد سرِ پسرکِ کتابفروش  
 به سمتِ او بچرخد .

با دیدنش لبخند زد :

- سلام .

او هم همانطور جوابش را داد :

- سلام . کتابای خواهرم حاضره ؟!

همدیگر را می شناختند . زیاد به آنجا رفت و آمد داشتند ؛  
 حداقل به خاطرِ ستاره .

پسر سر جنباند :

- بله . بله . . چند لحظه . .

و در حالی که از پشتِ پیشخوان به سمتِ انتهای کتابفروشی  
 قدیمی می رفت و میانِ قفسه ها گم می شد ؛ پرسید :

- چرا خواهرتون خودشون نیومدن؟!

صدایش کمی خفه شده بود. زهره به سمت نزدیک ترین ردیف کتاب ها رفت و آن ها را از نظر گذراند:

- یه کم سرش شلوغ بود.

یکی از کتاب های جلد نفیس را بیرون کشید و ورق زد. بر خلاف ظاهر زیبایش، محتوایش به دل او ننشست.

آن را سر جای اش گذاشت که با صدای قدم های مرد جوان کتابفروشی، سر گرداند.

لبخند زد: **گروه رمانزو**

- ببخشید که همه اش زحمت میدیم بهتون.

پسر سر جنباند:

- نه خانم. این حرفا چیه. اینا هم خدمت شما.

زهره جلو رفت و در ذهنش توصیه های وسواس گونه ی خواهرش را مرور کرد و یک به یک آنها را انجام داد.

جلد و صفحات را بررسی کرد . صفحه ی شروع و پایان کتاب را دید زد و نام مترجم و ناشر را با آنچه که خواهرش گفته بود مطابقت داد .

سپس آن ها را روی پیشخوان گذاشت :

- خب همه چی درسته . مثل همیشه . فقط من چه قدر دیگه باید بدم خدمتون ؟!

بعد از تعارفات معمول و پرداخت باقی هزینه علاوه بر بیعانه ای که ستاره داده بود ؛ کتابفروشی را ترک کرد و با مهمان کردن خودش به یک بستنی قیفی با وجود سردی هوا ؛ ترجیح داد مسیری که تا خانه مانده بود را پیاده طی کند . پس به داخل یک کوچه ی فرعی پیچید تا میانبر بزند .

چیزی به پایان بستنی اش نمانده بود که حس کرد صدای تند و تیز موتوری آمد و طبق واکنش ناخودآگاه و همیشگی اش ، کیفش را محکم چسبید و کمی بعد ..

کسی چنگ در بند کیفش انداخت . کیسه ها را رها کرد و بی اختیار ، روی زانو خم شد تا بنشیند و هنوز کیفش را در مشت داشت ؛ کمی روی زمین کشیده شد .

صدایِ بدی آمد و سر که بالا گرفت موتور را کمی آنسو تر روی زمین و یکی از راکبین را نزدیکِ خودش و دیگری را کنارِ موتور دید .

مرد خیز برداشت تا سمتِ او بیاید ولی واکنشی را از زهره دید که شاید انتظارش را نداشت .

زهره فریاد زد و سمتِ او قدم برداشت :

- مرتیکه ی دزدِ بی همه چیز !

به جای گریه کردن یا ترسیدن و جیغ زدن ، کیفِ سنگینش را بلند کرد و به سر و بدنِ مرد کوبید .

[05:11 24.03.19]

کم کم اطرافشان شلوغ می شد و مرد سعی می کرد از دستش بگریزد اما او با نهایت خشم او را به وسیله ی کیف و لگد هایش می زد .

راکبِ دوم ، چاقو به دست میانِ مردم می چرخید و از نزدیک شدنِ آنها جلوگیری می کرد ؛ موتور را بلند نمود و عربده زد :

- سیا .. \_\_\_\_ بی عرضه ! یالا بیا !

و فردی که مردِ کلاه به سر ، او را سیا خوانده بود هنوز تحتِ ضرباتِ زهره قرار داشت و به سختی توانست برخیزد و به سمتِ موتور بدود و بعد ..

هر دو سوار بر موتور و به سرعت از آنجا دور شدند . زهره کمی به دنبالشان دوید و داد و بیداد کرد .

چرخید و دست زیرِ بینی کشید . سه چهار مرد و دو زنی که اطرافشان جمع شده بودند ؛ هنوز او را نگاه می کردند . عصبی غرید :

- یعنی به فکرِ یه نفرتون نرسید به پلیس زنگ بزنین ؟!

پر حرص دست در کیفش کرد و تلفن همراهش را بیرون کشید .

به سمتِ خرید هایش قدم برداشت و با غیظ گفت :

- شماره پلاکش .. پلاکش ؟! کسی دید ؟!

مردی کیسه ها را برداشت و به دستِ او داد :

- گلی بود دختر جان .

زهره دلش می خواست دهان باز کند و همه ی آنها را به باد بد و بیراه بگیرد که ایستادند و تماشا کردند که چطور یک تنه سعی کرد با کیف قاپ ها مبارزه کند . ولی ترجیح داد سکوت کند و با پلیس تماس بگیرد شاید که از شانسِ خوبش دوربین های مداربسته ی مغازه های خیابان اصلی تصویری از آنها ثبت کرده باشند .

\*\*\*

صدای نفس های عمیق و کوتاه کنار گوشش ، باعث می شد نفس خودش بند برود .  
به زمین و زمان چنگ می انداخت تا از شر آن درد خلاص شود ولی نمی شد ..

صدای مردی می آمد . بی وقفه کسی را می خواند :

- پسرم .. پسرم .. پسرم ..

درد در کمر و پاها و شکمش پیچید . سرش را به زمین فشرد و به بدنش قوس داد . ناله کرد . ولی فقط آن درد نبود .

دلش می خواست چیزی بگوید ، از کسی کمک بگیرد ولی نمی توانست . زبانش فلج شده بود .

دستانش را روی سطح سخت زیرش کشید و آن ها را کش داد . انگار می خواست به چیزی برسد ؛ به یک راه نجاتی ، به یک منجی و شاید به دست هایی که بی اجازه تنش را وجب می کردند .

هق زد . او توان این شکنجه را نداشت . این انصاف نبود ! درد کشید . جیغ زد . از ته دل فریاد بر آورد ولی هیچ ... این بار آنچنان درد در جانش پیچید که حس کرد قلبش از کار ایستاد و بعد ...

خیره به سقف بود . چشمانش تا جایی که راه داشتند ، گشاد شده بودند .

مردمک هایش را به اطراف چرخاند ؛ گویی باور نداشت هر چه که بر او گذشته ، یک خواب بوده است .



دلش می خواست پلک بزند ولی می ترسید . می ترسید که پلک هایش را ببندد و به محض بازکردنشان دوباره خودش را در آن اتاقِ نمور و بدبو ببیند .

کامل گشوده شدنِ درِ نیمه بازِ اتاق باعث شد ، تکانی بخورد و خودش را رویِ آرنج هایش بالا بکشد . اما با دیدنِ او ، نفسش آرام و راحت رها شد . زمزمه کرد :

- رعنا ..

رعنا ، لیوان به دست پیش آمد :

- رفتم برات آب بیارم .

بی حرف کنارِ او و لبه ی تخت نشست .

نامدار لیوان را گرفت و اندکی از آب نوشید . آهسته گفت :

- ببخشید . خوابت رو به هم زدم .

رعنا اما لبخند زد و سر تکان داد :

- نه عزیزم .. وقتی دیدم اونطوری به خودت میپیچی ، خواستم بیدارت کنم ولی .. ولی ترسیدم .

لباسِ نامدار به تنش چسبیده بود . چهره اش در هم شد :

- به خاطرِ اون شوهرِ بی همه چیزته !

شک نداشت این کابوس ها به عربده های سرشبِ او ، پشتِ

خطِ تلفن و تهدیدهایش بر می گشت .

اعصاب و روانش را به هم ریخته بود .

نگاه به صورت او داد :

- چرا؟! چرا باهаш ازدواج کردی ؟

رنا ، چشم در چشمِ او دوخت :

- فکر کردم کسی رو ندارم . فکر کردم از دستت دادم .

نامدار هم بی اختیار خودش را پیش کشید :

- من هیچ وقت از تو دست نمیکشم . خودتم خوب میدونی .

چشمانش را در چهره ی او چرخاند . پیشانی بلندش ، ابروهای

کمانی اش ، چشم های درشت و بینی کوچکش ..

او به واقع یک مجسمه ی دست سازِ زیبا بود . مجسمه ای

ظریف و کوچک که غولی او را از دستِ نامدار ربوده بود .

نفسی گرفت :

- فقط تو برای من موندی رعنا . فقط تو و عشقی که به تو دارم ..

رعنا لبخند کوچکی زد و زمزمه کرد :

- منم . فقط تو رو دارم .. و میدونم منو از دستش نجات میدی .

سپس با سر ، به لیوان اشاره زد :

- بخور ..

نامدار اما پا از تخت آویزان کرد و آهسته گفت :

- باید برم دوش بگیرم . تمام این .. این لعنتیا چسبیدن به من .

و بعد جلوی تی شرت اش را کشید و از بدن دور کرد ؛ پارچه اش به سینه اش چسبیده بود .

حوله اش را برداشت و قبل از ترک اتاق ، به رعنا نگاه کرد :

- همینجا بخواب . اگه میترسی .

و وقتی رعنا فقط پلک زد ، نفسی گرفت :

- نمیذارم دیگه باهاش زندگی کنی . نمیذارم دیگه دستش بهت  
بخوره . قول میدم . .

سپس ، از اتاق بیرون رفت و ندید که رعنا آرام زیر پتو خزید و با  
آرامش چشم بست .

[05:13 24.03.19]

#27

\*

به پسر جوان لبخند زد و ترجیح داد آن را تا بیرون رفتن او به  
همراه خانواده اش و بدرقه ی پدر خودش بر چهره حفظ کند .  
به محض بسته شدن در ، لب اش جمع شد و صورتش در هم :

- پسر ی خنگ !

چرخید و شال اش را با حرص از سر کشید . مادرش پشت چشم  
نازک کرد :

- پسر به این خوبی !

زهره چشم گشاد کرد و دکمه های سرآستینِ تونیکش را باز کرد :

- دیگه چی ! نکنه اینم برای من خواب دیدی ؟!

مادرش "چیش"ی گفت و خم شد و پیش دستی ها را یک به یک از رویِ میز برداشت و بعد از خالی کردن محتویاتشان درونِ سطلِ زباله ی کوچکِ کنارِ میز ، آنها را رویِ هم گذاشت و در همان حال گفت :

- نه که تحفه و دخترِ شاهِ پریونی . همه از تو کم ترن !  
خواستگار قطار قطار برات پشت در وایستاده ! از سرتم زیاده  
این پسره !

زهره با حرص به او نگاه کرد و ترجیح داد چیزی نگوید . از گوشه ی چشم ستاره را دید و دست جلویِ او که در حالِ خروج از آشپزخانه بود ، دراز کرد و کاسه ی بزرگِ درونِ دستش را ، از میانِ پنجه هایش بیرون کشید و از پفک و چیپس هایِ درونِ آن ، مشتی برداشت . ستاره هاج و واج به خواهرِ بزرگترش خیره بود :

- چی کار میکنی دیوونه ؟!

زهره ، نگاهِ تیز و خشمگینی به او انداخت و با گام های بلند به سمتِ اتاق رفت و ستاره هم به دنبالش :

- آخه .. من ... زه ..

و قبل از اینکه بتواند اسمِ او را کامل بر زبان بیاورد ؛ در ، در صورتش بسته شد .

پا بر زمین کوبید و چرخید . پر حرص ، رو به مادرش گفت :

- چی کارش داری این دیوونه رو آخه ؟!

جواب مادرش را نشنید .

اصلا نمی خواست هم بشنود !

ترجیح میداد تا چند روز حتی او را نبیند !

مشتی پفک در دهان فرو برد و در همان حال غر می زد . حتی

خودش هم نمی فهمید چه می گوید !

لرزیدنِ گوشی اش در جیبِ شلوار ، باعث شد کاسه ی درون

دستش را رویِ تخت بگذارد و آن را بیرون بکشد .

با دیدنِ نام "علامتِ سوال " ابرو بالا برد .

امیرنظام آن وقت شب با او چه کار داشت؟!  
پیامش را خواند :

- بیداری صدیق خانم؟!

پوفی کرد و انگشت روی صفحه لغزاند :

- خانم صدیق هستم . بله؟!

کمی بعد ، دوباره گوشی لرزید :

- نیومدی این دو روز. مرخصی برای چی بود؟!

یادِ دردِ پای اش افتاد . خلق اش تنگ تر شد :

- یه کم کسالت داشتم . ممنون از احوالپرسی تون .

گوشی را روی تخت انداخت و کمی دیگر ، پفک و چیپس زیر  
دندان فرستاد که باز پیامکی آمد :

- خوبه. فردا منتظرتم . قراره ببرمت یه جای خوب .

زهره ابرویی بالا فرستاد و با خودش تکرار کرد :

- جای خوب؟!

جوابی نداد که دوباره ، پیامی از جانب نامدار آمد :

- از عمه ات اجازه گرفتم . نترس !

خنده اش گرفت . اگر پدرش می فهمید عمه اش زیر گوش او چه می کند ... !:

- چشم . میبینمتون .

و دیگر از طرفِ نامدار ، پیغامی نرسید .

شانه ای بالا انداخت و نیمه خوابیده ، دراز کشید .

نامدارِ امیرنظام ، بزرگترین مجهولِ ذهنش شده بود .

تقریباً برای تمام آدم های اطرافش تحلیلی داشت اما برای او ، نه ..

در چشمانش چنان جدیت و گاهی چنان خشونتی دیده می شد که از او تصویرِ رئیسی سنگدل و خشک و انعطاف ناپذیر به نمایش می گذاشت ولی لبخند ها ، لحنِ پراحترام و آرامشِ صدایش ، تضادی عجیب با ظاهر و رفتارش داشت .

خشونت در عینِ عطوفت !

لبخندهایش را به یاد آورد وقتی ، چند روز پیش برابرِ یکی از کارگرانِ خانمِ میانسال ایستاده بود .



با صبرِ تمام به او و حرف هایش گوش می کرد . یک دست در جیبِ شلوارش فرو برده و در دستِ دیگرش ، تلفنِ همراهش بود .

هر چه که زن می گفت او یک لبخند می زد و گاهی جمله ای کوتاه بر زبان می آورد .

آنقدر صبر و احترام تقدیم زن کرد که خشمِ او بالاخره تبدیل به رضایتی ، هر چند اندک در چهره اش شد ؛ انگار نه انگار او کسی بود که با داد و بیدادهایش ، آن دو را از دفتر بیرون کشیده بود .  
دستش را در هوا تکان داد :

- هیچی اش به هیچی اش نمیخونه !

نگاهش رویِ چپسِ درونِ دستش که در هوا همراه با حرکات انگشتانش می رقصید ، ماند .

شانه بالا انداخت و با بی خیالی آن را در دهان انداخت .

حالا دیگر حتی از مادرش ناراحت نبود . انگار به یادآوری صبرِ نامدارِ امیرنظام در برابرِ آن زن ، به او هم آرامش و بردباری داده بود .

چشم بست و طعمِ ترش و شورِ چپسِ سرکه ای را با لذت فرو برد ...

\*

رویِ زانو نشست . دست پیش برد و آرام برگ های زرد را کنار زد .

زمزمه کرد :  
- ببخشید نیومدم . سرم شلوغ بود . خودت که میدونی .

با دست ، خاک ها را کنار راند و خم شد ؛ نام اش را بوسید .  
قامت که راست کرد ، دست دورِ زانو پیچید :

[05:13 24.03.19]

- تولیدی یه کم تازگیا به مشکل خورده . ساخت و ساز هم بهم نچسبید . این پروژه تموم شه ، فک نکنم دیگه برم سراغ این

کارا . ولی تو فکرِ تاسیسِ یه دفترِ گردشگری ام . اما بهم گفتن  
 دردرس زیاد داره . ولی خب . . تحقیق حرف اولو میزنه . تازگیا  
 نرفتم جنوب ببینم کارا چطور پیش میره . ولی خالو میگه نخل  
 ها امسال خیلی خوب بودن . خودت که میشناسیش . . . ولی  
 هوا خیلی خوب نیست . ریه هاش جواب نمیدن . زنگ زدم به  
 دخترش ، چند روزیه خونه نشین شده .

نفسی گرفت . خم شد و بطری آب را برداشت :  
 - حواسم به مغازه ات و شاگردت هم هست . الان دیگه چند تا  
 مغازه به اسمِ شماست آقا !  
 نگاهی به آبِ شفاف و زلال کرد :

- باشگاه هم میرم . گاهی به استاد نصیری هم سر میزنم . البته  
 کم . خیلی شاکیه ازم . ولی خب . . هر وقت هم میرم مته یه  
 بچه ی خوب میشینم یه گوشه و اون برام ساز میزنه . انگار  
 راضی میشه وقتی میبینم هنوز دست و دلم میلرزه وقتی که  
 جلوش نشستم و میخوام آرشه دست بگیرم .  
 درِ بطری را پیچاند و به آهستگی آب را رویِ سنگِ قبر ریخت :

- خونه؟! سعی کردم تبدیل به باغ وحش نکنمش . ولی  
نمیتونم بهت قول بدم! خودت که میدونی!

با انگشت ، شیارهای اسمش را تمیز کرد و وقتی کارش تمام  
شد ، ایستاد :

- باید برگردم . وقت زیادی ندارم . اما قول داده بودم این  
پنجشنبه ، حتما بهت سر بزنم .

اسمش را تکرار کرد :

- میرزا ...

لبخندی یکوری زد . دلتنگی اش تمامی نداشت :

- خوب بخوابی ، آمیرزا .

پلک بست و چرخید . نمی خواست نگاهش به هیچ قبر و اسم  
دیگری بیفتد .

دیدار با میرزا برای او هم درد بود و هم درمان ..

هم نمی توانست به دیدارش بیاید و او را خفته و بی صدا ، زیر  
تخته سنگی سفید رنگ ببیند و هم نیامدن و حرف نزدن با او ،  
قلبش را تکه پاره می کرد .

هم دردِ دلش را ترمیم می کرد و هم ، دلتنگ تر می شد .  
پشتِ فرمان نشست و شماره ی زهره را گرفت . کمی بعد ،  
جواب داد :

- بله آقای امیرنظام ؟!

استارت زد :

- کجایی ؟!

زهره با کمی مکث گفت :

- کارخونه . چطور ؟!

نامدار با شنیدنِ لفظِ کارخانه از زبانِ او ، لبخندی زد :

- جایی نرو . میام دنبالت . زنگ که زدم بیا جلویِ درِ پارکینگ .

زهره چشمی گفت و بعد ، تماس را قطع کرد . انگار دخترک

فهمیده بود که از او سوالی نپرسد ، چون جوابی نمیگیرد !

\*\*\*

کیف اش را رویِ شانه جا به جا کرد و لبخندی به نگهبان زد .

نمی دانست نامدار امیرنظام ، قصد دارد که او را به کجا ببرد ؛  
ولی ترجیح می داد چیزی هم نپرسد .

ندانستن بهتر از نیمه دانستن و جوابِ سربالا گرفتن بود .  
نگاهش را که چرخاند ، خودرویش را جلوی درِ ورودیِ بزرگ  
دید . نزدیک تر که شد ؛ اخم کرد .

امیرنظام ، بیرون خودرو ایستاده و یک دست به سقفِ ماشین  
اش چسبانده بود و دستِ دیگر را در هوا تکان می داد و معلوم  
بود که درباره ی موضوعی صحبت می کند و از آن عصبانی  
است .

طرفِ صحبتش هم ، همان دختری بود که یک بار به خاطرِ  
همسرش ، در داخل کارگاه درگیری پیش آمد .

آنها چه صنی با یکدیگر داشتند ؟!

دید که نامدار ، با دستِ آزادش ، بازویِ دخترک را گرفت و او را  
تکان داد .

زهره بی اختیار ، کمی عقب رفت .

اگر این مرد ، آن چیزی که نشان می داد ، نبود ؛ چه ؟!

اگر حرف های آن مرد صحت داشت و او ، با زنی متاهل رابطه داشت ؛ چطور می توانست باز کنار او بنشیند ؟!

لب گزید . ایستاد و عقب تر رفت .

همه ی اینها ، "اگر" بود !

او که از هیچ چیز آگاهی نداشت ...

پوفی کرد . تا فهمیدنِ اصلِ ماجرا ، ترجیح میداد میانِ این همه مشکل ، مسائلِ نامدار امیر نظام را وارد ذهنِ مشوش و خسته اش نکند .

جلوتر رفت و کمی مانده تا رسیدن به آنها ، سلام داد .

سر هر دو به سمتِ او چرخید و نامدار ، دست از سقفِ خودرو برداشت .

واضح بود که تلاش می کند تا خودش را بازیابد .

نیم نگاهی به زن انداخت :

- فعلا برو . جوابش رو نده . بعدا صحبت میکنیم با هم . امشبم میبرمت پیش خودم .

صدایش پائین بود اما زهره ، گوش تیز کرده بود برای شنیدن !

زن ، تند سر تکان داد و با سلامی ، از کنار زهره گذشت .

نامدار نفسی گرفت :

- ببخشید اگه معطل شدی . بشین !

زهره هم ، سری به دو طرف جنباند و بعد از او ، سوار شد .

نامدار هر دو دستش را روی فرمان گذاشته و به روبرو خیره بود .  
عمیقا ، در فکر بود .

زهره ، به آهستگی او را صدا زد .

نیم رخ نامدار ، سمت او چرخید . به آرامی گفت :

- مشکلی هست ؟!

نامدار پلک زد :

- نه .

سپس ، بی هیچ حرفی ، ماشین را به حرکت درآورد و صدای آرام ویالونی از پخش خودرو بلند شد و سکوت سنگین میان آنها را پر کرد .



[05:14 24.03.19]

#28

\*\*\*

ساعتی طول کشید تا بالاخره نامدار امیرنظام خودرویش را به گوشه ای بکشد و آن را متوقف کند .

زهره نگاهی به اطراف انداخت . در تمام این یک ساعت ، هیچ نگفته بود . می دانست که احتمالا جوابی چون "میفهمی !" خواهد گرفت .

نامدار ، کمربندش را باز کرد و سمت او چرخید . یک دستش هنوز روی فرمان بود :

- خب .. پیاده شو .

زهره هم کمی به سمت او متمایل شد . مدت ها بود جمله ای روی دلش مانده و اگر نمی گفت ؛ می مرد ! :

- اگه جسارتا ناراحت نمیشین و پاسخدونتون نمیسوزه ، میشه بگین کجا اومدیم؟!

نامدار سر عقب برد و خندید. حرص در تک تک کلماتِ زهره مشخص بود؛ اولین بار نبود که اینطور با او صحبت می شد. پس نه ناراحت شد و نه تعجب کرد. سرش را تکان داد:

- حتی تیکه هاتم مته اونه!

در را باز کرد و پیاده شد. زهره اما خودش را به سمت او کشید تا بتواند صورت نامدار را که حالا بیرون از خودرو ایستاده بود، ببیند؛ روی صندلی تقریباً به حالت درازکش درآمده بود:

- کی؟!

نامدار هم خم شد و ساعدش را روی سقف ماشین گذاشت:

- عمه ات!

زهره چشم تنگ کرد. نامدار با چشم و ابرو به کمر بندِ ایمنی اش اشاره زد:

- باز کن و بیا پائین. میگم بهت!

زهره، با حرص کمر بند را باز کرد و به درِ ماشین کوید و اصلاً هم برایش مهم نبود اگر به شیشه می خورد و باعث شکستنش می شد.

تمام این یک ساعت را به طرز نا راحتی روی صندلی به خودش پیچیده و با هزاران فکر مقابله کرده بود .

پیاده شد و به سختی بر میل خودش فائق آمد که در ماشین را با تمام قدرت نکوبد .

نامدار نگاهی به او کرد و با دست به او اشاره زد :

- بیا .. بیا اینجا ..

زهره چشم در حدقه چرخاند و نزد او رفت . نامدار انگشتش را به سمت جایی نشانه رفت :

- ببین اونجا رو .

زهره ، رد دست او را گرفت :

- صندوق امام رضا ؟!

نامدار سر جنباند :

- باید اون زبون تند و تیزت رو به کار بگیری .

زهره ، اخم کرد :

- چی کار کنم یعنی ؟!

نامدار زبان روی لب کشید و دست دور چانه اش :

- بین منو دختر .. این صندوق ، از زن های سرپرست خونوار  
تشکیل شده . هشت ساله فعاله و یه مجموعه از خانم ها رو دور  
خودش جمع کرده و کارهای زیادی انجام میدن . حالا ، ما  
میخوایم این مجموعه رو زیر پوشش خودمون بگیریم .

زهرة در سکوت به او نگاه کرد . نامدار ، کمی سر عقب برد و  
پلک زد :

- خب ؟! سوالی ؟! چیزی ؟!

زهرة شانه بالا انداخت :

- میگید خودتون !

نامدار بی صدا خندید و سرش را تکان داد :

- شما زنا زبون نداشتین ، چطوری حال ما رو میگرفتین ؟!

زهرة ، جوابش را نداد . ترجیح می داد مثل خود او ، رفتار کند .

نامدار لب زیرینش را زبان زد :

- خيله خب ! بین منو صديق خانم .. ما سه ساله دنبال اینیم

که رضایت مدیر مجموعه و باقی خانم ها رو برای همکاری

جلب کنیم . ولی چیزی جز مخالفت از سمت این خانم ها  
ندیدیم . زهره دست در جیبِ پالتویش برد :

- خب اگه بخوان با شما همکاری کنن ، یعنی مدیریت کار و  
مجموعه شون رو به شما واگذار میکنن و میشن کارمند شما .  
یعنی توان مخالفت با شما رو ندارن و شما میشین رئیس بزرگ !  
نامدار لب و لوچه اش را کج کرد و سرش را به چپ و راست  
جنباند :

- یه جورایی حرفت درسته . بله . من میشم رئیس و کلیه ی  
اختیارات مدیریتی شون سلب میشه و تحت کنترل من قرار  
میگیره . ولی من خدا نیستم که کسی نتونه باهام مخالفت کنه .  
زهره کمی جلوتر رفت :

- ببینین آقای امیرنظام . . هر آدمِ عاقلی باشه مسلما قبول  
نمیکنه ! اونا الان آقای خودشون و رئیس خودشون .  
نامدار نچی کرد و دستی به موهایش کشید :

- من تو رو آوردم اینجا وردست من باشی و به من کمک کنی !  
نه طرفِ اونا باشی !

زهره خندید . خنده ای که کنایه در آن مشهود بود :

- آقای امیرنظام ، من یه زنم . به ضررِ همجنسایِ خودم کاری نمیکنم .

حرفِ او ، باعث شد نامدار لب ببندد و به او خیره شود .

جزئیاتِ چهره ی سرسختِ او را از نظر گذراند . ساده اما جسور .  
لبخندِ کمرنگی زد :

- کاش همه ی زنا مته تو بودن ...

نفسی گرفت و جلوتر رفت . فاصله ی میانشان بی آنکه متوجه باشند ، کم و کمتر می شد :

- من نه میخوام رقیب از سر راه بردارم و نه میخوام کسی رو تحت سلطه ی خودم بگیرم . کارشون خوبه ! خوب که نه ..  
عالیه ! من بهشون یه برند ، یه حقوقِ ثابت علاوه بر پورسانتِ کار ، بیمه و حق مسکن و خانواده میدم . من اون ها رو زیرِ بال و پرِ خودم میگیرم . به مشکلاتشون رسیدگی میکنم ، حتی تا مساله ی خونه شون ! بهشون مرخصی سالانه میدم ، عیدی میدم و خیلی چیزای دیگه . چیزایی که الان ندارن ! اونا با

دوختِ سرویسِ آشپزخانه و بافتِ لباس های زمستونی و رومیزی های ابریشمی درآمد خوبی دارن و حتی تو چند تا استان همجوار تقسیم و توزیع دارن . اما این کافی نیست . . این درآمد وقتی بین جمعیتِ صندوق تقسیم بشه ، فقط برای گذران زندگی شون کافیه .

[05:14 24.03.19]

من بهشون کیفیت و رفاه زندگی رو میدم . میتونن شعبه داشته باشن . میتونن خیلی آدم ها و زن های دیگه مته خودشون رو کمک کنن . و همه ی این ها تو قرارداد ذکر شده . و متاسفانه حرفِ من رو باور ندارن !

زهرة ، صحبت های او را سبک و سنگین کرد . خیره به کفش هایشان ، گفت :

- شرایطِ شما که خوبه . چرا قبول نمیکنن ؟!

گوشه ی لبِ نامدار بالا رفت :

- چون من زن نیستم !

زهره چشم گرد کرد و نامدار شانه بالا انداخت :

- بله . بهم اعتماد ندارن . چون من از خودشون نیستم . ولی  
میخوام تو بهشون کمک کنی که من رو باور کنن . من نمیخوام  
چیزی رو ازشون بگیرم ؛ میخوام اون چیزی که دارن رو بهتر  
کنم .

زهره ، نگاه در نگاه او قفل کرد :

- و چرا؟! چه سودی برای شما داره؟! مسلما هیچ گربه ای  
محض رضای خدا موش نمیگیره .

نامدار پلک بست :  
- درسته ! منکر نیستم .

به تنه ی خودرو تکیه زد :

- برای من سود خوبی داره . من یه تاجرم . کارِ اونها تضمین  
شده اس . فقط چون یه سیستم پخش درست و یه حامی و  
پشتیبان ندارن ؛ سودشون کمتره . من میتونم این سود رو بیشتر  
کنم و خودم هم ازش سود ببرم !



زهره هم ، مثلِ نامدار ، وزنش را رویِ اتاقِ آهنی ماشین انداخت و حرف های او را سبک و سنگین کرد .

قدیمی بودنِ تابلویِ صندوق شاید صحنه ای بر کلامِ نامدار می گذاشت . اگر مسلماً سوددهی آنها بیشتر از خرجِ خودشان و حقوقِ اعضا می شد ، به ظاهرِ ساختمان هم رسیدگی می کردند .

علاوه بر آن اگر نامدار به گفته هایش عمل می کرد ، مطمئناً به بهبودِ شرایطِ زندگیِ این زنان کمک می نمود .  
سر چرخاند و به نیم رخ غرقِ فکرِ نامدار خیره شد :  
- انقدر براتون مهمه ؟!

نامدار ، رخ به رخ او شد :

- خیلی .

زهره هومی گفت و تکیه از ماشین گرفت :

- الان نه .

نامدار ابرو در هم کشید و زهره ادامه داد :

- هر چند خیلی دلم میخواد بهتون بگم خودتون می فهمین !  
ولی خب از اونجایی که شما رئیس هستین ، باید بگم که من  
اگه بخوام این خانم ها رو راضی به همکاری کنم پس باید  
بشناسمشون و اطلاعات دقیق داشته باشم . من باید مطمئن  
باشم که قرارداد با شما و اینکه کلیه حقوق شون رو به شما  
واگذار کنن ، به نفعشونه .

نامدار سکوت کرد . از چهره اش معلوم بود حرف های او را  
میسنجد .

بعد از دقایقی ، سرش را در تائید حرف او ، بالا و پائین کرد . در  
خودرویش را باز کرد :

- اینطور که معلومه امروز از اون در تو نمیری .

زهره لبخند بر لب آورد و باعث شد ، نامدار هم لب از هم  
بگشاید :

- بیا بشین پس ... این همه راه اومدیم بی هیچ نتیجه ای .

زهره هم ، روی صندلی نشست و نامدار استارت زد :

- این همه سال منتظر موندم . اینم روش . . مگه نه صدیق خانم؟!

زهره فقط با چشمانی تنگ و عصبی به او خیره ماند و باعث شد خنده ی نامدار در اتاقِ ماشین بیچد .

\*\*\*

صدای ریزی ، روی اعصابش می رفت و خوابش را ناآرام می کرد .

بعد از شب ها بی خوابی و بد خوابی ، روی راحتی قدیمی بالکن و در آفتاب کم رمق یک عصر پائیزی ، چشمانش روی هم آمده بودند .

بر خلاف میلش ، چشم باز کرد . کتاب را از روی سینه برداشت و خودش را روی مبل بالا کشید . با انگشتانش ، گوشه ی چشمانش را مالید و بعد ، آنها را تنگ کرد .  
صدا هنوز می آمد .

بلند شد و کتاب را روی مبل انداخت .

کش و قوسی به تنش داد و هنوز با چشمانش به دنبال منبع صدا می گشت .

جست و جویش زیاد طول نکشید . با دیدن گربه ی لنگ زن ، که گوشه ای از حیاطِ بزرگ ، دم بالا گرفته و با عصبانیت و نارضایتی خرخر می کرد ؛ به آن سمت رفت .

با نزدیک شدن به بوته های نیمه لخت گل ها ، آن چیزی را که باعث رفتار او بود ، دید .

چهره اش در هم شد :

- چه خبره اینجا ؟!

لنگ زن ، مستقیم به او نگاه کرد . انگار با چشم هایش می خواست بگوید : بین ! مزاحم داریم !

این حیوان اگر زبان داشت بدون شک حرف می زد .

نامدار ، روی زانو نشست و دست پیش برد .

گربه ای روی زمین دراز کشیده و پنج بچه گربه دور و برش می چرخیدند و تن او را لیس می زدند و یا با پوزه های کوچکیشان سعی می کردند او را جا به جا کنند .

با دست، بچه گربه ها را کنار زد که لنگ زن ، فیشی کرد .  
نامدار نگاهی به او انداخت :

- تو که بلایی سرش نیاوردی ؟!

حيوان اما همانطور عصبی ، فقط نسبت به بچه گربه ها واکنش  
نشان می داد .

نامدار ، گربه را که احتمالا ماده بود ، روی دست بالا گرفت و  
همان لحظه فهمید که دیگر جان ندارد .

نگاهی به بچه گربه ها کرد :

- چه جوری شماها رو تا اینجا آورده ؟!

دوباره به یک پا نگاه کرد :

- نکنه بچه های تو هستن ؟ هان ؟! راستش رو بگو پدرسگ !

و خودش علی رغم ناراحتی اش بابت سرنوشت ماده گربه ، به  
خنده افتاد .

پوفی کرد . چاره ای نداشت ..

نمی توانست این گربه های ریزه میزه را در این هوا ، داخل  
حیاط رها کند .

ایستاد و برای گربه ی خانگی اش، انگشت تکان داد:  
- کاری بهشون نداری همینجا وایستا تا من پیام .

[05:15 24.03.19]

از چهره ی لنگ زن مشخص بود که اگر می توانست واکنش های انسانی نشان دهد ، چشم غره ی غلیظی نثار او می کند .  
به پشتِ خانه و حیاط خلوت رفت و از انباری ، سبدِ قدیمی بزرگی بیرون کشید . کمی وسایل را جا به جا و پارچه ای کهنه پیدا کرد .

آن را داخلِ سبد گذاشت و به حیاط و نزدِ گربه ها برگشت .  
حیوان های بیچاره هنوز سعی می کردند مادرشان را بیدار کنند و نمی دانستند او ، هیچ وقت نزدشان باز نمی گردد .  
به حس و قوه ی درکِ حیوان ها اعتماد داشت .

اگر آن گربه به آن خانه آمده و بچه هایش را آنجا رها کرده بود ؛ پس مطمئن بود کسی آنجاست تا از بچه هایش مراقبت کند .

دوباره روی زانو نشست و گربه اش پیش آمد و کنار دستش نشست . گویی دلش نمی خواست چیزی را از دست بدهد !

نامدار در برابر چهره ی ناراضی او ، بچه گربه ها را درون سبد گذاشت و با دست هایش ، آنها را کنترل کرد که تلاش داشتند از آن بیرون بیایند و باز خودشان را به مادرشان برسانند .

آنها را داخل خانه برد و همان جلوی در ورودی ، در جایگاهی گذاشت که در یک روز بارانی ، جسم خونی یک گربه ی نسبتا جوان را از داخل کوچه پیدا کرد و بعد از باندپیچی پای قطع شده اش ، او را در آنجا خواباند .

لنگ زن به دنبالش می آمد .

نامدار چرخید و به او نگاه کرد :

- اذیت شون نکن . مته خودت بی پناهن .

معلوم بود اصلا آن وضعیت را دوست ندارد .

کنار سبد نشست و به بچه گربه ها خیره شد که انگار دیگر خسته شده بودند . هنوز سر و صدا می کردند ولی تلاشی برای خروج از سبد نداشتند .

نامدار دوباره به حیاط بازگشت ، گوشه ای از باغچه را عمیق  
کند و جسمِ گربه ی مادر را دفن کرد . نه وجدان و نه دلش  
اجازه نمی داد ، جسدِ او را در کیسه ای پیچد و در سطل آشغال  
بیندازد .

به حمام رفت و دست و بدنش را شست و بعد ، به سالن  
بازگشت .

به ساعت نگاه کرد . محمد ، شب و برای شام مهمان او بود .  
پس با او تماس گرفت ..

شاید میتواندست چند شیشه ی شیر بخرد ...

[05:15 24.03.19]

#29

\*

- نکن توله سگ !

نامدار ، با خنده ی آرامی سرش را تکان داد و قاشق زیر کتلت  
فرستاد و وقتی آن را برگرداند ؛ عربده ی محمد در خانه پیچید :



- خب خودت داری که کره خر !

نامدار لحظه ای مکث کرد ، زبان گوشه ی لب نگه داشت و بعد ، قاشق را در پیش دستی کنار اجاق گاز گذاشت و بعد از پائین کشیدن شعله ، از آشپزخانه بیرون رفت .

محمد کنار سبد گربه ها نشسته و به شدت مشغول بود .

ابروهایش در هم بودند و چهره اش ، پر اخم . بالای سرش ایستاد :

- اینا نه توله سگ ان ، نه کره خر . اینا فقط بچه گربه ان !

محمد سر به سمت او چرخاند و غر زد :

- توله ی هر چی که میخوان باشن .. اووووی .. نکن ! این انگشت منه !

نامدار سرک کشید و با دیدن گربه ی سفیدی که انگشت

کوچک محمد را به دهان گرفته و می مکید ، لبخندی زد :

- شیر میخواد . جای فحش دادن سعی کن یه کاری کنی که شیشه شیر رو قبول کنه .

محمد با حرص ، دست دورِ کمرِ گربه ی سفید حلقه کرد و او را  
از زیر دست و پایِ خواهر و برادرهایش بیرون کشید و درونِ  
آغوشِ نامدار انداخت :

- بیا ! توله ات رو بگیر خودت بهش شیر بده !

و بعد شیشه شیرِ کوچک را میانِ دستش چپاند و خودش مشغول  
باقی بچه گربه ها شد که در عینِ حال که گرسنه بودند ، دست  
از شیطنت برنمی داشتند .

استثناء آن شب را به لنگ زن اجازه داده بود داخل خانه شود . او  
دوستِ قدیمی اش بود و حتم داشت او هم از حسِ حسادت  
برخوردار است .

با انگشت ، آرامِ زیرِ گلویِ بچه گربه را نوازش کرد و زمزمه  
کنان گفت :

- تو دیگه باید عادت کنی فسقلی ... هی ... بیا . . . گشنه  
اته ؟!

شیشه را روی پوزه ی او که روی ساعدِ دستِ نامدار لم داده و  
زبانش را بیرون از دهان می چرخاند ، کشید و با دست میانِ  
گوش هایش را نوازش کرد :

- شیطنت رو بذار کنار بچه جون ... یالا !

و به محض اینکه او کمی دهانش را برای لیس زدن باز کرد ؛  
نامدار با استفاده از فرصت ، سری شیشه را درونِ آن فرو برد و  
گربه ی بیچاره بعد از کمی تقلا مجبور شد مک بزند و انگار که  
خوشش آمد .

لبخند زد و نیم نگاهی به محمد کرد . انگار او با آن چهارتایِ  
دیگر ، رابطه ی بهتری داشت . هر چند گاهی یکی از آنها انگار  
از شیشه ی دیگری ، بیشتر خوشش می آمد و شیشه ی خودش  
را رها می کرد و بعد از کمی تلاش ، سعی داشت سریِ آن یکی  
را به دهان بگیرد .

لبخندی زد :

- بابای خوبی میشیا .

نگاهی که محمد به او انداخت ، خلاصه ای از تمام فحش هایی بود که می توانست به نامدار بدهد .

خرناسی کشید و دوباره مشغول شد .

نامدار هم نگاه به گربه ی درون دستِ خودش انداخت که چیزی به پایش کشیده شد .

لنگ زن بود .

به او نگاه کرد :

- ببینش !

بچه گربه ی سفید را کفِ دستش گرفت و جلوی او نگه داشت . حیوان ، ابتدا کمی عقب رفت و بعد ..

قدمی پیش آمد . همنوعش را بو کشید و خرخری کرد . معلوم بود راضی نیست اما آن حسِ بدی که قبلا در رفتارش دیده می شد هم ، نبود .

همانطور که مشغولِ گربه ها بودند ، نامدار آرام گفت :

- میخوام برم با بابک حرف بزنم .

حتی سرنچرخاند تا به محمد نگاه کند اما می توانست سنگینی  
چشمان خیره ی او ، روی شانه اش را حس نماید .

صدایش آرام بود :

- چرا ؟!

انگار بچه گربه خسته شده بود .

شیشه را رها کرده و درونِ دستانِ او مچاله شده بود .

نامدار به سمتِ سبدِ رفت و او را آرام کنارِ اعضایِ باقیمانده ی  
خانواده اش گذاشت :

- برای اینکه اجازه بده بلور رو ببینم .

محمد ، با خشونت بازویِ او را گرفت :

- میدونی که برای دیدنِ بلور به اجازه ی اون مرتیکه نیاز نداری  
!

نامدار ، نگاهی به دستِ او کرد :

- لباسم رو باید عوض کنم !

محمد نفسِ عمیقی گرفت . پلک بست :

- خدا فقط باید به من صبر بده .

ایستاد :

- خودتم میدونی هر چه قدر ضعف نشون بدی ، اون بیشتر دور برمیداره . احمق نباش ! اگه میخوای اون بچه رو ببینی ، براش اون چیزی که دوست داره رو بخر و برو پیشش . نه اینکه بری پیش اون بابکِ ... !

سرش را تکان داد و روی پاشنه چرخید و به سمتِ سرویسِ بهداشتی رفت تا دست هایش را بشورد . نامدار هم ، نگاهی به بچه گربه ها انداخت . همگی سیر شده بودند . شیشه ها را برداشت و درونِ جعبه ی پلاستیکی کوچکی که کنارِ سبد بود ، گذاشت و برخاست . لنگ زن ، جایی کنارِ در نشسته و با دمش بازی می کرد .

دکمه های پیراهنش را گشود و به حمام رفت . بر خلافِ نظرِ محمد ، او می دانست اگر قرار بر این بود که بارِ دیگر بتواند بلور را ببیند ، باید از سدِ بابک می گذشت .

\*

دلخور بود .

و به شدت ناراحت !

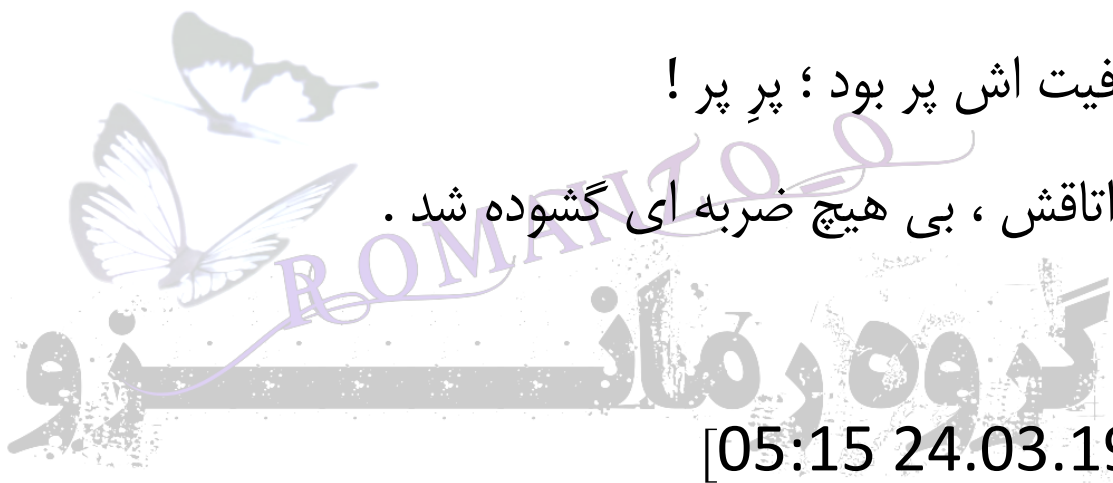
روی تختش ، نشسته و زانو به بغل گرفته بود .

داد و بیداد و غرغره‌های مادرش تازه تمام شده بود .

دلش نمی خواست چیزی ببیند یا بشنود .

ظرفیت اش پر بود ؛ پر پر !

در اتاقش ، بی هیچ ضربه ای گشوده شد .



[05:15 24.03.19]

چشمانش را به آن سمت چرخاند . پدرش بود .

پیش آمد و لبه ی تخت نشست :

- من از دست شما چی کار کنم ؟!

زهره هیچ نگفت ؛ سر بر روی زانو گذاشت و چشم بست .

پدرش ، دستی روی موهای او کشید و آرام گفت :

- مجبور نیستی که هر چی می‌گه جواب بدی . مادرته !

زهره اما شاکی ، سر بلند کرد :

- مادرمه؟! یعنی چون مادرمه هر چی دلش میخواد بهم بگه؟!  
من جای اونو تنگ کردم!؟

پدرش چشم در حدقه چرخاند و پوفی کرد :

- بیا . تا میایم حرف بزنیم . .

اما زهره ، کلام او را برید :

- حرف بزنید؟! مگه شماها میذارین من حرف بزنم؟! بابا من  
دیگه بچه نیستم! فقط بحث ازدواج و عروسی کوفتی من  
نیست! مامان فکر میکنه من برده اشم! فکر میکنه من غلام  
حلقه به گوشش ام! مدام میگه حرف من ، حرف من! چرا به  
حرف من گوش نکردی فلان لباسو بپوشی؟! چرا به حرف من  
گوش نکردی با فلانی رفتی بیرون؟! چرا به حرف من گوش  
نکردی فلان چیزو خوردی؟! مگه من نگفتم فلان کارو بکن؟!  
مگه من نگفتم فلان جا بشین؟! مگه من نگفتم فلان حرفو  
بزن؟! چرا؟! چرا من باید به حرف اون باشم؟! چون مامانمه  
؟! چه مادری ای؟! این چه مادر بودنیه که مدام شده درد  
اعصاب من؟! چی کار کنم؟! برم خونه بگیرم تنهایی زندگی



کنم راحت میشین از دستِ من؟! برم بمیرم راحت میشین؟!  
 بسه دیگه! من آدمم! بزرگ شدم. خودم عقل دارم! میدونم  
 چی بپوشم و چی بخورم و چی بگم! قرار نیست چون دخترِ بی  
 همه چیزِ همسایه ی بی همه چیز ترمون هر غلطی که مامانش  
 میگه میکنه، منم مثلِ اون باشم! آدم با آدم فرق داره. اگه قرار  
 بود هر چی مامان میگه من گوش کنم، پس تا الان باید...  
 درِ اتاق گشوده شد و صدای بلندِ مادرش گذاشت حرفش کامل  
 شود.

خنده ی تلخی کرد و دست تکان داد:

- بین! اینم از الان!

مادرش با صورتی برافروخته و عصبی داخلی اتاق شد:

- تو دیگه زیادی دور برداشتی! دو روز رفتی بیرون از این خونه

فکر کردی آدم شدی برای من؟! هی من من میکنی?!

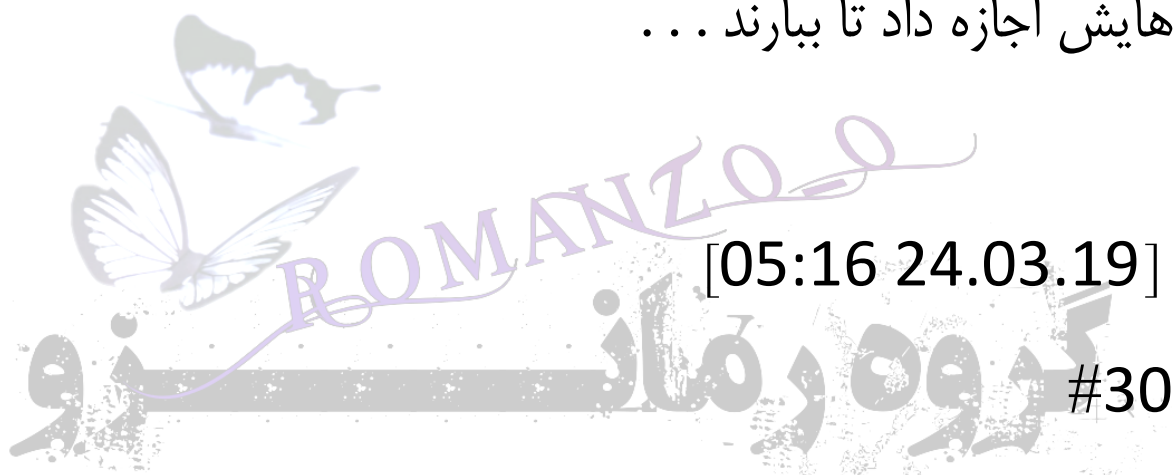
پدرش بلند شد و به سمتِ زنِ خشمگینی که در آستانه ی

اتاقش ایستاده بود رفت:

- بیا.. بیا اینجا خانم.. بیا! تمومش کن!

مثل همیشه ، پدرش او را از اتاق بیرون برد و به این بحث خاتمه داد .

کاش برای یک بار هم که شده به جای جاخالی دادن و پاک کردنِ مساله ، جوابی برای این رفتارِ مادرش به او می داد .  
روی تخت دراز کشید و سر زیر بالشت برد و بی صدا ، به اشک هایش اجازه داد تا ببارند . . .



\*\*\*

سیستم را خاموش کرد و به پشتی صندلی اش تکیه زد .  
با دستانش ، چشمانش را ماساژ داد و پوفی کرد .  
کم خوابی های خودش به کنار ، نیامدنِ خانمِ نجفی هم باعثِ افزایشِ حجمِ کاری اش شده بود .  
از پشت میز بلند شد و کش و قوسی به تنش داد . دلش یک  
چای گرم و پررنگ می خواست ؛ صدیق هم دمِ دستش نبود .

او را پشتِ میزِ نجفی نشانده بود تا تلفن هایِ او را پاسخ گوید .  
ماگ اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت .

زهره ، پشتِ میزِ نشسته و یک دست به چانه زده بود و با دستِ  
دیگر ، موس را پائین و بالا می کرد .

بی اختیار لحظه ای مکث کرد . صورت این دخترک را هیچ  
وقت آن قدر در هم ندیده بود .

قصدش را نداشت اما بی آنکه بخواهد ، سمتِ او قدم برداشت .  
کنارِ میز ایستاد و نگاهِ زهره سمتِ او چرخید .  
نامدار لبخندی یکوری زد :

- خوبی ؟!

زهره ، نفسی گرفت :

- بله . خوبم . چای .. چایی میخواین ؟!

و نگاهش را از ماگِ درونِ دستِ او گرفت . نامدار هم ، اندکی  
لیوانش را بالا گرفت و لب و لوچه اش را کج و کوله کرد :

- هوم .. میشه گفت !

زهره ایستاد و دست دراز کرد :

- بدید من میارم براتون .

نامدار اما با همان لبخند ، سر تکان داد :

- نه جانم . شما بشین پشتِ میز غصه ی کشتی های غرق شده

ات رو بخور . شاید اینجوری همه چیز درست شه !

سپس چرخید و از اتاق بیرون رفت .

زهره پوفی کرد و خودش را روی صندلی رها نمود :

- فقط مونده بود تو به من تیکه بندازی ؛ فقط !

خودکار را از روی میز برداشت و میان انگشتانش بازی داد و

لحظاتی بعد ، بی حوصله آن را انداخت .

چشمانش را بست . دوست نداشت دیگر در آن خانه باشد ؛ کنار

مادر و پدرش !

کاش می شد برود ؛ دست بکشد . ولی نمی توانست ..

اجازه نمی دادند !

پوفی کشید و پلک گشود که با دیدنِ مردِ طوسی پوش و دستِ  
دراز شده اش ، یکه خورد .

نامدار لبخند زد :

- بگیر !

و دستش را تکان داد . نگاهِ زهره ابتدا رویِ آستینِ تاخورده اش  
و سپس ، فنجانِ درونِ دستش نشست . زمزمه کرد :

- ولی من که ...

نامدار صندلی کنارِ او را با پایش کمی پیش کشید و نشست .

فنجان را جلویِ زهره گذاشت و خودش هم ، ماگش را میانِ  
دستانش گرفت :

- مشکل چیه ؟!

زهره به صورتِ او نگاه کرد . چشم هایش کمی سرخ بودند و  
خسته ؛ صورتش چند روزی میشد که اصلاح نشده بود . از پیچ  
پیچ های او و محمد امیرنظام فهمیده بود که بعضی کارها خوب  
پیش نمی روند و زهره نمی فهمید !

در کارگاه و بخشِ تولید که همه چیز خوب بود .

نامدار سر تکان داد :

- به چی خیره شدی !!؟

صادقانه اعتراف کرد :

- شما .

نامدار تک خنده ای زد و اندکی از چای اش را نوشید :

- دیدنی نیستم .

زهره هم ، لبخندِ کمرنگی زد :

- هستین .

و فنجانش را پیش کشید . اخم بر چهره ی نامدارش نشست که

شانه بالا انداخت :

- همه اش فکر میکنم اگه جای شما باشم چی کار میکنم؟! با

این همه کارگر و زیر دست . با این همه مشکل مالی و کاری

که هر روز باید با کسایی سر و کله بزنم که بعضیاشون هیچ چی

جز پول نمیبینن . همه اش فکر میکنم اگه جای شما باشم ،

میتونم مثل شما انقدر خونسرد باشم و چایی ام رو بخورم؟!

نامدار ابرویی بالا فرستاد و آهسته گفت :

- آها ...

به پشتی صندلی تکیه زد :

- که اینطور ...

دیگر چیزی نگفت . چای اش را در چند نوبت نوشید و سپس ،  
به اتاقش رفت .

زهره احساس حماقت میکرد . اصلا چرا باید با او حرف می زد  
!؟

از دست خودش عصبانی بود . مثلا انتظار داشت او کنارش  
بنشیند و درد و دل کند ؟!

زیر لب نق زد و دست روی صورت کشید . امان از این حال و  
احوال مزخرفش !

کف دست هایش را روی میز گذاشت و پیشانی به پشت آنها  
چسباند .

دلش می خواست چشم ببند و بخوابد . . برای همیشه !

دیگر کشش این همه بحث و جدل را نداشت .

-تق !

صدا خفیف بود .

ولی از آنجایی که سرش را رویِ میز گذاشته بود ، باعث شد از جا بپرد .

نامدار دوباره کنارش نشست . ظرفِ غذایش را سمتِ او هل داد :

- بخور !

برای خودش درونِ در ظرف ، غذا کشیده بود .

دهانِ زهره باز مانده بود :

- آخه ... چی ؟!

نامدار لبخندِ وسیعی به او تحویل داد :

- دیدم صبح چیزی با خودت نیاوردی . از اونجایی هم که تا الان اینجایی ، یعنی وقتِ نهارِ کارگرا رو از دست دادی . پس بخور .

و خودش ، قاشقی از لوبیاپلو را در دهان گذاشت .

زهره ، آبِ دهانش را فرو برد :



- آقای امیر نظام !

نامدار ، نگاه به او داد . اصلا شبیه آن مردِ همیشگی نبود . انگار  
از آن پوششِ رئیسِ مآبانه اش خارج شده بود :

- من ... آخه اون ... اون براتون کمه !

نامدار هومی گفت :

- درسته . کمه . ولی از این غذا دوتایی بخوریم و تا یه حدی  
سیر بشیم ، بهتره ؛ تا اینکه من تا خرخره بخورم و سیر بشم و  
فکرم پیشِ کارآموزِ گرسنه ی بی حوصله ی افسرده ی شکست  
خورده ام باشه . بخور صدیق خانم ...

زهره ، دستش را با تردید پیش برد و قاشق را برداشت :

- من ...

[05:16 24.03.19]

نامدار کلامش را برید :

- فقط بگو ممنون و بخور ! بعدشم برگرد سرِ کارت .

زهره نفسی گرفت :

- ممنون !

و بعد قاشقی از آن لوبیا پلوی خوش آب و رنگ را زیر دندان فرستاد و چشمانش از طعم خوش آن ، بسته شدند .

بی آنکه منتظر پائین رفتن آن لقمه باشد ، قاشقی دیگر در دهان فرو برد و حواسش نبود که نامدار ، دست از غذا خوردن کشیده و با لبخندی به او خیره است .

وقتی به خود آمد که نیمی از غذایش را خورده بود . چشم در چشم او و به سختی و به کندی لقمه اش را فرو برد . نامدار ، عقب کشید و دستش را روی میز گذاشت :

- خب ... بهم گفتی با خودت فکر میکنی اگه جای من باشی چی کار میکنی . چی باعث شده به شرایط من فکر کنی ؟!

زهره ، آرام سر جنباند :

- هیچی . چرت و پرت گفتم .

لبخند نامدار ، محو شد :

- تو لحت نشونی از چرت و پرت بودنِ حرفات نبود . داشتی  
درباره ی من حرف میزدی ، ولی صدات انگار از من میخواست  
که بپرسم چته !

زهره ، به چشمانِ او خیره شد . اصلا چرا باید برای او صحبت  
می کرد ؟!

او می توانست با عمه اش صحبت کند که تازه در این زمینه ،  
مهارت داشت و آموزش اش را دیده بود .

اما ...

شک نداشت جوابش مثل همیشه یک چیز خواهد بود .  
نامدار ، کمی جلو آمد :

- هوم ؟! چی شده که همکارِ غرغرویِ من حتی حوصله نداره  
که بیاد ورِ دلم بشینه و دلش بخواد تو کارم فضولی کنه و هی  
به خودش بیچه به خاطر اینکه ازم سوال نپرسه ؟!

زهره ، بی اختیار زمزمه کرد :

- مامانم ...

نامدار پلک زد :

- مامانت چی ؟!

زهره بغض کرد . به غذایش خیره شد و انگشتانش را در هم پیچاند :

- بعضی وقتا فکر میکنم دلش میخواد که کاش من جای برادرم مرده بودم ...

نفس در سینه ی نامدار حبس شد . مردمک هایش گشاد شدند و در چهره ی ناراحت و غم زده ی او ، به دنبال نشانی از شوخی می گشت .

آهسته صدایش زد :

- صدیق خانم ... هی ... زهره !

چشمانش پر از اشک شده بودند و معلوم بود که تلاش می کند تا نگیرد .

به نامدار نگاه کرد و نفسی گرفت :

- دوازده سالم بود . بچه ی بزرگ خونه بودم. مامانم حامله بود . تازه مشخص شده بود که بچه اش پسره . پسر! آرزوی مامان و بابام . تقصیر من نبود .. من که نمیخواستم اونطوری بشه ...

نامدار حالا آرنج روی میز گذاشته و سمتِ او خم شده بود :

- چطوری؟! بهم بگو . هوم؟!

زهره ظرفِ غذا را پس زد و آهی کشید :

- یادم نیست چی شد . فقط یادمه رو پله ها داشتم میدوئیدم .

یهو بین زمین و هوا معلق شدم . انگار همه چی رفت رو دور کند . مامانمو دیدم که پرید سمتم . . دستش رو دراز کرد تا منو بگیره . . بعدش رو یادم نیست .

سکوت کرد . با انگشت اشاره اش روی میز ، خطوطِ فرضی کشید :

- وقتی به هوش اومدم ، ده روز از افتادنم میگذشت . مامانم بچه اش رو از دست داده بود و دیگه هیچ وقت نمیتونست بچه دار بشه . از وقتی که برگشتم خونه تا همین امروز ، دیگه هیچ وقت مامانِ قبلیه من نشد . ازم ایراد میگیره ، گاهی تحقیرم میکنه ، گاهی سرم داد میزنه ، از کارام ایراد میگیره ، همه اش میخواد به حرفِ اون باشم و مدام باهاش بحث دارم ، دعوا دارم . حس میکنم منو نمیخواد . حس میکنم از این چیزی که هستم راضی نیست و هر روز دعا میکنه من نباشم .

قطره ای از چشمش چکید و رویِ سطحِ شیشه ایِ میز افتاد .

نامدار ، آرام او را صدا زد :

- صدیق خانم ...

نگاه به نگاهِ او داد . نامدار نفسِ عمیقی کشید :

- اون مادرته .

زهره پوزخند زد :

- نمیدونستم !

نامدار دستش را پیش برد و چسبیده به دستانِ او ، با انگشتانش رویِ میز ضربه زد تا توجه اش را به سمت خود جلب نماید :

- مادرته . و با خودت صادق باش ؛ برات هیچ کاری نکرده ؟!

هیچ وقت بهت محبت نکرده ؟! هیچ وقت غصه ات رو نخورده ؟!

زهره ، خیره در چشمانِ او ماند . نامدار پلک زد :

- تو بچه ی اولشی . . تو یه روز هم پسرش رو از دست داد و

هم تا مرزِ از دست دادنِ تو رفت . اگه کاری میکنه ، نذار به پایِ

اینکه نمیخواه تو باشی ؛ بذار به پایِ اینکه یه بار مزه ی از

دست دادنت رو چشیده و اگه میخواد طبق حرفِ اون باشی ،  
فکر میکنه که اینطوری در امان تری . فکر میکنه اگه تحت  
کنترل اون و طبق برنامه اش پیش بری ، میتونه ازت محافظت  
کنه .

زهره لب جلو داد . نجوا کرد :

- مادرِ تو هم اینطوریه ؟!

نامدار ، لحظه ای مکث کرد و بعد ، لبخندی بزرگ اما بی روح  
بر چهره آورد :

- مادرِ من ، وقت نکرد برایِ من مادری کنه و نگران باشه .  
چشم هایِ زهره ، گشاد شدند . با لحنی متعجب که در آن کمی  
ترس موج می زد ، لبهایش را تکان داد :

- مُرده ؟!

نامدار سکوت کرد . عقب کشید و شانه به صندلی چسباند .  
دقایقی هیچ کدام چیزی نگفتند تا اینکه نامدار ، با نفسی عمیق  
ادامه داد :

- مرده . ولی مادرِ تو هست .

زهره ، بقرار و با اعتراض گفت :

- ولی با ستاره اینطوری نیست !

و در جوابِ سوالِ نگاهِ نامدار ، اضافه کرد :

- خواهرم . از من کوچیکتره .

[05:17 24.03.19]

نامدار سر تکان داد :

- شاید چون ستاره سعی میکنه حتی شده ظاهری به حرفش گوش کنه و شاید هم . .

اصلا اون حساسیتی که رویِ تو داره ، رویِ ستاره نداره .

دوباره نیم تنه اش را جلو کشید :

- حتی یه ثانیه هم به عشقش شک نکن . شده یه بار ، به خاطرِ

مرگ بچه اش تو رو سرزنش کنه ؟!

زهره ، لبش را با زبان ، مرطوب کرد :

- نه . . .



نامدار دوباره لبخند زد :

- اون مادرته . به جای اینکه به آخرین دعوایی که با هم داشتن فکر کنی ، به روزایی فکر کن که بی منت و علنی و غیر علنی بهت محبت کرده . وقتی لباست رو اتو زده ، برات آب آورده ، اتاقت رو جمع کرده و وقتی خوابی پتو رو روت کشیده . اگر تو رو نمیخواست و مسئولِ مرگِ پسرش میدونست ، مطمئن باش حتی ذره ای محبت رو ازت دریغ می کرد .

دوباره دمی عمیق به ریه اش فرستاد . نگاهی به غذایش کرد :

- سرد شده ولی خب ...  
لقمه ای در دهان گذاشت :

- شکمِ گشنه این حرفا حالی اش نمیشه !

و بی آنکه به زهره نگاه کند ؛ مشغولِ غذایش شد .

زهره لحظاتی طولانی به او خیره ماند و بعد ، با لبخندی کوچک دوباره قاشق در دست گرفت .

شاید امیر نظام راست می گفت ؛

باید با دیدِ متفاوت تری به رابطه اش با مادرش نگاه می کرد .

[05:17 24.03.19]

#31

\*\*\*

زهره با قدم های بلند ، به دنبال او می آمد :

- خب اگه بخواین اینطوری حساب کنید که همه اش ضرره !  
شما میگرد بیمه ی اونها ، دفتر و شرایط کاری بهتر برای اونها و  
همینطور یه بخشی از هزینه ی پزشکی و درمان اونها بعد از  
بازنشستگی رو بر عهده میگیرید . اونوقت چه سودی از این  
همکاری میبرین ؟! یعنی سود مالی اش اونقدر هست که بتونه  
این هزینه ها رو جبران کنه ؟!

نامدار یک دست در جیب داشت و در دستِ دیگرش ، کیفِ  
چرمش را . قرار بود زهره را برای دیدار با اعضای صندوق ،  
برساند :

- توی تجارت ، همه چیز سوددهی نیست . درسته که من دنبال  
سود و پولم و هیچ ابایی هم از گفتنش ندارم اما ..

ایستاد و به زهره نگاه کرد که نفس نفس زنان به او رسید :

- هر که طاووس خواهد ، جورِ هندوستان کشد . درسته ، ممکنه بارِ مالیِ زیادی به من و مجموعه ام وارد کنه ولی من مسلما بی گذار به آب نزدَم . من از این راه هم میتونم رقیبم رو تبدیل به همکار و زیر دستم کنم و هم اینکه یه بخشی از بازار رو به دست بگیرم .

زهره اخم کرد ، هنوز تنفسش منظم نشده بود :

- اما شما که گفتین قصدتون از همکاری با اون خانمها ، از سر راه برداشتن رقیب نیست .  
نامدار لبخندی زد :

- منم نگفتم میخوام از سر راه بردارم . از سر راه برداشتن یعنی نونشون رو آجر کنم ، یعنی کارشون رو کساد کنم ، یعنی باعث شم که نابود بشن . ولی من چنین قصدی ندارم . به جاش میخوام اونها رو وارد یه بازار بزرگتر کنم و همینطور بهشون کمک کنم که تنوع کاری بیشتر و متریال بهتر داشته باشن و به همون اندازه ازشون کار و خلاقیت بیشتر میخوام . پس میتونم به سودش امیدوارم بشم . من یه مجموعه تجاری رو اداره

میکنم اونم با وضعیتِ اقتصادیِ حالِ حاضر کشور . پس اگر توانایی اش رو داشته باشم نباید فقط همه ی تمرکز رو بذارم روی یه شاخه و یه صنعت و همیشه باید دنبال یه راه جدید برای کسب درآمد باشم و نباید راکد بمونم . و از طرف دیگه ، همه ی تخم مرغ هام رو تو یه سبد نمیذارم . مثلاً قصدِ من اینه که هم توی صنعت نساجی دست داشته باشم و هم تولید پوشاک و هم اگر بتونم خودم فروش داشته باشم . پس چی میشه؟! بازیِ دو سر برد! علاوه بر اون ..

رو در رویِ زهره ایستاد:

- رمزِ موفقیتِ یه آدم ، داشتنِ پشتوانه ی قویه . من با قرارداد بستن با بنگاه هایِ اقتصادیِ کوچیک ، مثل همین صندوقی که خانما راه انداختن ، اونها رو تبدیل به یه مجموعه ی یک دست و هماهنگ میکنم که در جهتِ اهدافِ مالیِ من کار میکنن و رقابت رو بینشون حذف میکنم . در نتیجه برای من یه زنجیره ی به هم پیوسته رو تشکیل میدن که میتونم اون ها رو به هر سمتی هدایت کنم تا سودش برای من باشه .

انگار زهره با توضیحاتش راضی نشده بود و نگاهش این را می گفت .

نامدار از این حجم از سرسختی او متعجب بود .

بیشتر از یک ساعت می شد که درباره ی این موضوع صحبت می کردند و زهره هر بار سوالش را به شکل دیگری می پرسید تا شاید چیز جدیدی بتواند از او بیرون بکشد که پی به نیت اصلی اش ببرد .

کمی چشم در حدقه چرخاند و پرسید :  
- پس یعنی میخوايد يه جورايي شبیه يه هلدینگ عمل کنید .  
درسته ؟!

نامدار کمی چهره در هم برد و سر به دو طرف جنباند :

- شاید ، شاید نه . اما خب شرکت اصلی خودش فعالیت تجاری و تولیدی داره . ولی خب من بیشتر از هر چیزی ، به استفاده از نیروهای ماهر فکر میکنم . اون خانم ها هم به روز کار میکنن و هم تمیز . من خیلی تحقیق کردم . شاید به نظر بعضیا درست کردن دمکنی و پیشبند و ست آشپزخونه و این چیزا کار زیاد

سختی نباشه . ولی خب کیفیت ، طرح و نوآوری خیلی مهمه و  
با کمی دقت و هوش میتونی سودت رو چند برابر کنی علاوه بر  
اون ... خب اون خانم ها به کمک نیاز دارن و منم ...

- تو هم که کشته مرده ی اینی که به خانما کمک کنی !  
زهره از رویِ شانه ی نامدار به پشتِ سرِ او نگاه کرد و سرِ او نیز  
، به عقب چرخید .

غرید :

- ایرج !

ایرج ، خندید ؛ عصبی و پر خاشگرانه و زهره او را شناخت .  
همان مردی که آن روز در کارگاه آشوب به پا کرده بود :

- بله ! ایرج ! میبینم که منو خوب یادته .

نامدار ، کیفش را به سمتِ زهره دراز کرد و نگاهی به اتاقک  
نگهبانی انداخت .

می خواست از درگیری پرهیز کند اما خبری از نگهبان نبود .  
آرام گفت :

- برو تو و آقایِ اسدی رو پیدا کن . زود !

زهره ، کیف را گرفت اما از جایش تکان نخورد .

نامدار ، خونسرد و آرام به سمت او رفت و از محوطه خارج شد :

- باز چی میخوای ؟!

ایرج هم به سمت نامدار آمد و سینه به سینه ی یکدیگر ایستادند :

- زنم رو !

نامدار ، لبخند زد . حالا هر دو دستش ، در جیبش بود :

- بذار ببینم . . . آ! تو جیبم که نیست !

ایرج ، دندان بر هم سائید و غرید :

- خفه شو بی ناموس ! زن منو بردی خونه ات معلوم نیست چه غلطی باهاش کردی . فکر کردی ازت میگذرم ؟!

[05:17 24.03.19]

نامدار ، دستش را از جیب بیرون کشید و انگشتش را به نشانه

ی هشدار برابر او تکان داد :

- مراقبِ حرفات باش !

ایرج خندید :

- نباشم مثلاً چی کار میکنی ؟!

و زهره ، از لابلای میله های محافظ دیوارها دید که دو مرد به آرامی از دو سوی نامدار به سمت او قدم برداشتند .

دسته ی کیفِ نامدار را محکم چسبید و قدم جلو گذاشت ؛ امیر نظام کاملاً درگیر بحث و جدل با ایرج بود .

نامدار ، آرام یقه ی پیراهن ایرج را لمس کرد و سر کج نمود :  
- دوست ندارم اتفاق بدی برات بیفته .

ایرج ابرویی بالا فرستاد :

- مثلاً چی کار میکنی ؟! میدی بر و بچه های انتظامات بریزن سرم ؟!

زهره سر چرخاند و نگاهی به پشت سرش انداخت . یعنی دوربین های مداربسته کار نمیکردند و کسی در آنجا ندیده بود که بیرون چه خبر است ؟!



می دانست علاوه بر اتاقِ نگهبانی ، اتاقِ مانیتورینگِ هم در داخلِ ساختمان بود .

نامدار جلوتر رفت و دست هایش را در دو سویِ تنشِ گشود :  
 - کو؟! کسی رو میبینی؟! من خودم برایِ سرویسِ کردنِ دهنِ  
 حرومزاده ای مته تو کافی ام!

رنگِ صورتِ ایرج ، تغییر کرده بود و آتش از چشمانش می بارید .  
 حالا صورت به صورتِ نامدار نزدیک کرده بود :

- میبینم زنِ من شجاع ات کرده . واسه من که مالی نبود ،  
 شاید تو بهش نمک و فلفل زده باشی ! بگو ما هم بزنیم بهش  
 شاید یه کم ... ..

نامدار نگذاشت کلامِ او تمام شود . مشتِ محکمش را زیرِ چانه  
 ی او کوبید و سپس با دو دست ، پیراهنش را چنگ زد . سرش  
 را پیش کشید و با صورت به صورتِ او کوبید .

زهره نفهمید چه شد . فقط دید که دو مردِ دیگر با گام های بلند  
 به سمتِ نامدار رفتند و بازوهایش را گرفتند .

نامدار خودش را کمی به سمتِ پائین کشید تا تعادلِ آنها را به هم بزند و بعد با قدرت دست هایش را پس کشید و از میان پنجه های آنها آزاد کرد.

آنقدر سریع و بی تردید عمل می کرد که آنها فرصتِ اینکه بخواهند مقابله به مثل پیدا کنند را نیافتند. نامدار چرخید و با آرنجش به شقیقه ی یکی از آنها ضربه زد که او را گیج کرد ولی ایرج که به خود آمده بود، از پشت دست دورِ گردنِ نامدار انداخت و باعث شد کمرِ او به عقب بتابد و هر لحظه بر فشارِ دستِ خود افزود.

زهره دیگر منتظرِ کسی نماند.

وقتی دید که مردِ مهاجمِ همراهِ ایرج، از اسارتِ نامدار استفاده کرده و با مشت هایش به شکمِ او ضربه می زند؛ کیفِ خودش و نامدار را روی زمین انداخت و هوار کشید:

- ولش کن بیشرف!

خوب می دانست شاید حتی کتک بخورد ولی آدمی نبود که از نبرد بگریزد. خیر سرش برای همین روزها، مدت ها تمرین کرده بود!

مرد با صدای جیغ زنانه ی او سر چرخاند و مکث کرد که لحظه ای بعد ، لگد محکمی روی چانه اش نشست و تلو تلو خوران عقب رفت . این زهره بود که پای راستش را تا زانو خم کرده ، روی پای مخالفش چرخیده و با بالا آوردن پای حمله اش ، با پاشنه به صورتِ مرد ضربه زده بود .

مرد که کنار رفت ؛ نامدار از بهتِ ایرج استفاده کرده و با وجود اینکه به سختی می توانست نفس بکشد ، دست به میچ او انداخت و آن را پیچاند و به عقب هل داد . سرفه کنان ، عقب عقب رفت و دست روی سینه گذاشت . با دیدن ایرج که به سمتِ زهره رفت ، خیز برداشت اما دختر ، پیش از آنکه او کاری بکند ، مشتِ ظریفش را ابتدا به شکمِ ایرج و سپس ، به صورتِ او کوبید .

نامدار مات و متحیر ماند اما این حالت ، دوام چندانی نداشت . مردی که همان ابتدا ضربه ی نامدار او را از پا انداخته بود ، بلند شد و به سمتِ زهره رفت . انگار او به طرز عجیبی باعثِ خشمِ آنها شده بود .

این بار این نامدار بود که تلافیِ دفاعِ زهره از خودش را به جا آورد .

خودش را سمتِ مرد پرتاب کرد و هر دو بر زمین افتادند . نامدار رویِ شکمِ او نشست و مشت هایش را چپ و راست به صورتِ او نشانده .

– آقا ! آقا !

نامدار سر چرخاند و با دیدنِ اسدی عربده زد :

– پس کدوم گوری هستی ؟!

به دنبالِ اسدی ، دو تن از انتظامات هم آمدند . نامدار ایستاد و یقه یِ مرد را چنگ زد و او را هم بلند کرد و به سمتِ اسدی هل داد :

– زنگ بزن بیان ببرن این بی همه چیزا رو !

ایرج هنوز تقلا می کرد . نامدار ، با گام های بلند به سمتِ او رفت . دست در یقه اش انداخت :

- نه به من ، نه به رعنا و نه به هیچکدوم از اطرافیان من  
نزدیک نمیشی . دفعه ی بعد ، کاری میکنم دیگه نشه بهت مرد  
گفت !

ایرج خندید و خونِ دهانش را سمتِ او تف کرد که نامدار  
خودش را عقب کشید ولی نتوانست مانعِ کثیف شدنِ پیراهنش  
شود . با انزجا به لباسش نگاه کرد . ایرج بلندتر خندید :

- میونه ات با ضعیف جماعت خوبه . دستِ اول و دستِ دوم هم  
نداره . هم بهت حال میدن و هم خودشونو سپرِ بلات میکنن !  
انگار این مرد نمیخواست زنده بماند .

نامدار او را از میانِ دست هایِ مامور انتظامات بیرون کشید و  
قبل از اینکه او را به سمتی پرت کند ، درونِ صورتش غرید :

[05:17 24.03.19]

- فعلا که همین ضعیفه ها به خدمتت رسیدن ! همین چند  
دقیقه پیش ضرب شستِ یکی شون رو چشیدی !

و انگار لازم بود کمی از آن قدرتی که در بازوهایش ذخیره کرده  
بود را به کار می گرفت .

[05:19 24.03.19]

#36

\*\*\*

نمای آرام و بی رمق ویالون در خانه پیچیده بود .

آنقدر کُند که محمد حس می کرد قلبش در حال بالا آمدن از  
گلایش است !

نمی توانست نُت و ریتمِ موسیقی را پیدا کند .

سرش را به سرِ بابک نزدیک کرد :

- چی میزنه ؟!

بابک که نوکِ انگشتانش را به هم چسبانده و پلک بسته بود ؛  
آرام گفت :

ROMANZO  
گروه رمانزو - نمیدونم !

محمد ، هومی گفت و به پشتی مبل تکیه زد . کمی بعد پرسید :

- یکی از آهنگای داریوشه ؟!

بابک چشم باز کرد :

- نمیدونم .

محمد باز هم هومی گفت و کمی ساکت ماند . پاهایش را روی  
میزِ وسط گذاشت و نگاهِ بابک ، به آن سمت کشیده شد و  
سپس به صورتِ بی خیالِ او .

محمد غر زد :  
- داره رو اعصابم میره !

بابک ، دستانش را از هم گشود و رویِ پاهایش کشید :

- وقتی آوردمش خونه انگار اصلا خودش نبود . بیقرار بود .  
نمیتونست بشینه . یه جوری دسته ی بالای شیشه ماشین رو  
چنگ زده بود و پاهش رو به زمین فشار می داد که انگار داریم  
مستقیم از دره میفتیم پائین . اومد همینجا روبروی من نشست .



یه ساعت تموم به زیرپاش زل زد و بعدشم رفت تو اتاقش .  
نتونستم یه کلمه باهاش حرف بزنم .

محمد دستش را روی شکمش گذاشت :

- طبیعیه . خوب میشه .

بابک با غیظ سر به سمت او چرخاند :

- طبیعیه؟! محمد اون یه درصدم خودش نبود! به چشماش که نگاه میکردی دریغ از ذره ای رحم و شفقت . حتی هیچ نشونی از خودش نداشت! انگار یکی دیگه داره از گلوی اون فریاد می زنه و با مشتای اون ، ایرج رو میکوبه! این آدم رو لبه ی تیغ راه میره . کوچکترین نوسانی باعث میشه یهو تغییر کنه . پس اون دکتر کوفتیش داره چه غلطی میکنی!؟

محمد ، تند تند پلک زد و انگشت اشاره اش را بالا آورد :

- اُاُ! مودب باش اول ! دکترش خیلی هم آدمِ محترمیهِ ! دوما .  
 همه ی ما وقتی عصبانی میشیم رو خودمون کنترل نداریم .  
 مثلاً همین تو ... عینِ اسبی وحشی میشی . نه خب البته ...  
 اسب حیوانِ نجیبیه . شبیه گرازی میشی که به باسنِ مبارکش  
 لگد زده باشن . البته .. الان که نگاه میکنم وقتی داری داد و  
 بیداد میکنی شبیه کروکدیلَم می...  
 - خفه شو !

بابک بود که غلیظ و پر خشم او را خطاب قرار داد . به پشتی  
 مبل تکیه زد :

- خدا تو رو ساخته فقط واسه اینکه دری وری بگی .

بازدمش به سختی و سنگینی از ریه اش خارج می شد .

می دانست این آرامشِ نامدار و این ویالونی که به دست گرفته و می نوازد ؛ تنها ، گریزِ یک مغزِ نیمه هوشیار برای کنترلِ خویِ درنده ی وجودش است .

خوب می دانست نامدار هنوز به خود نیامده . درون چشمانش ذره ای ترحم دیده نمی شد و فک اش را چنان بر هم می فشرد که استخوان هایش را می شد دید .

- میگم .. شماعی زاده اس ؟!

بابک رویِ دسته ی مبل کوبید :

- خدا !

بی خیالی محمد ، بیشتر از هر چیزی می شد میخ و روی دیواره  
ی اعصابش کشیده می شد .

محمد ، دستی به چانه کشید :

- شاید یکی از آهنگای این پسره .. کیه .. آها جهانبخش باشه  
. ها؟!

بابک پر حرص و از روی ناتوانی خندید .

ایستاد و دست در جیب شلوارش فرو برد و به او خیره شد .  
محمد ، شانه بالا انداخت :

- گوگوش؟!

بابک چشم گشاد کرد که محمد ، چشم تنگ کرد :

- نکنه اصلا خارجیہ ؟

بابک سمت او خیز برداشت که دستانش را بالا آورد :

- خیلہ خب ! خیلہ خب ! بابا تو خودتم کہ نیازمندِ درمانی ...

بابک پوفی کرد و دست در مو برد :

- خدایا صبر بده ...

- دیدی ! دیدی میگم شبیہ کروکدیل میشی ؟!

سمت او چرخید و به یقه اش چنگ انداخت که صدایی ، باعث شد نگاهِ هر دو به آن سمت کشیده شود :

- پن کیک میخورین ؟!

نامدار بود . با همان پیراهن و شلوارِ خاکی اش .

دهانِ هر دو باز مانده بود .

محمد پچ زد :

- به سرش چیزی خورده ؟!

بابک ، نگاهِ خشمگینی به او انداخت و قامتِ راست کرد :

- نامدار؟! میشینی که حرف بزنیم؟!

نامدار ، شانه هایش را بالا برد :

- برات درست میکنم . خواستی بخور ، خواستی نه !

سپس ، راه به سمت آشپزخانه گرفت . بابک هوفی کرد و به محمد نگاهی نمود :

- بهت گفتم تو حالِ خودش نیست .

محمد هم ایستاد و جلوتر از او به سمت آشپزخانه رفت :

- برا منو دوبل حساب کن نامدار . عینِ خرس گرسنه ام .

و بابک ، سر به تاسف تکان داد .

نامدار ، وسایلِ موردِ نیازش را رویِ میز چیده و مشغول بود .

در تمام مدتی که آرد را الک می کرد ، شکر و تخم مرغ را هم می زد و شیر را به مواد اضافه می کرد ، هیچ نمی گفت .

دستش با چنان شدت و قدرتی همزنِ دستی را در کاسه می چرخاند که عضلات و رگ هایِ رویِ دستانش به صورت چند شاخه و شعبه ای نمایان شده بودند .

بابک زبان روی لب کشید :

- نامدار ببید . .



نامدار اما چرخید و به سمتِ گاز رفت . بابک نچی کرد و به محمد نگریست تا شاید او کمکی کند .

اما او هم با بی خیالی رویِ صندلی نشسته و لم داده بود .

[05:19 24.03.19]

چهل و پنج دقیقه ی بعد ، بشقاب های حاوی پن کیک و پیاله های کوچک عسل و شکلات و مربا و فنجان های چای ، میز را پر کرده بود و نامدار ، انگار در حال گذرانِ عصرِ یک روزِ تابستانی و بعد از تفریح و گشت و گذار بسیار است ؛ آرام پن کیکش را می خورد .

بابک ، نفسی گرفت :

- میشه این مسخره بازی رو تموم کنی ؟!

نامدار ، لقمه اش را فرو برد و با کمی اخم به او نگاه کرد :

- ببخشید ؟!

بابک ، به صندلی تکیه زد و دست در سینه گره کرد :

- اینکه بری آهنگ بزنی و بیای برامون کیک درست ..

محمد کلامش را قطع کرد :

- پن کیک ...

نصیبتش ، چشم غره ای غلیظ از جانب بابک شد . بابک کفِ

دست روی میز کوبید :

- هر کوفتی! بیای این کوفتی رو درست کنی و بذاری جلومون  
نمیتونه باعث بشه که من فراموش کنم که چطوری توی یه  
لحظه جنون گرفتی و داشتی ایرج رو میکشتی!

نامدار، آرام چنگالش را درون بشقاب گذاشت و بعد، با  
خونسردی جرعه ای از چای اش نوشید. نگاه پر خون اش را به  
او داد.

حدسِ بابک درست بود؛ چشمانِ نامدار هنوز تیره و سرد بودند.

نامدار، آرام به حرف آمد:

- اینکه من به زبون آوردم که ما برادریم، باعث نمیشه که بهت  
این اجازه رو بدم که تو زندگی من دخالت کنی.

بابک به ناگاه ایستاد و دست روی میز گذاشت . صدای کشیده شدن پایه های صندلی روی زمین ، باعث شد نامدار چشم ببندد .

بابک غرید :

- برادر بودن یا نبودنِ ما ، باعث عوض کردن هیچ چیز نمیشه .  
چرا حرف نمیزنی؟! چرا نمیذاری کمکت کنیم?!

نامدار ، پلک زد . آرام ایستاد و چشم در چشمِ بابک شد :

- کمک بخوام؟! از کی؟! از تو؟! برای چی?!

فنجانِ چای اش را برداشت و سر کشید . آن را روی میز گذاشت و دوباره بابک را خطاب قرار داد :

- یه نگاه به خودت بنداز . ببین کی به کمک کی احتیاج داره!

خواست بچرخد و از آشپزخانه بیرون برود که نگاهش به لکه ی شکلات روی دستش افتاد .

چهره اش از انزجار در هم شد .  
چشم به روی هیکلش چرخاند و این رفتار او از چشم محمد دور  
نماند . آرام او را صدا زد :

- نامدار . . .

حرکت قفسه ی سینه ی نامدار تند شد . دستانش می لرزیدند .  
پشت آنها را روی جلوی پیراهنش کشید .

محمد ایستاد :

- لعنتی !

حرکتِ نامدار شدید تر شد .

خم شد و کفِ دست هایش را محکم روی شلوارش کوبید .  
انگار می خواست خاکِ نشسته روی آن را بزداید اما کمی خشن  
!

بابک ، خواست قدمی سمتِ او بردارد که محمد با هشدار گفت :

- نه !

دستش را آرام دراز کرد :

- میگم نامدار ... برو یه دوش بگیر ... خب ؟!

نامدار به او نگاه کرد . چشمانش دو دو می زدند .

زبان روی لب سائید :  
گروه رمانزو  
- تمیز میشم ؟!

محمد سر جنباند :

- تمیز میشی !

نامدار اما خندید :

- هیچی منو تمیز نمیکنه . هیچی !

محمد لب بر هم فشرد و گام دیگری به سمتِ او برداشت و  
آهسته بازویِ او را لمس کرد که نامدار به شدت دستِ او را پس  
زد و عربه کشید :

- به من دست نزن !

گروه رمانزو

با کفِ دست ، رویِ گاز و به کتری کوبید که با سر و صدا رویِ  
زمین افتاد و آبِ جوشِ درونِ آن ، به اطراف پاشید :

- حق ندارین به من دست بزنین !



بابک سمتِ نامدار خیز برداشت و مچِ دستِ او را چسبید و پشتِ  
کمرش برد و به آن چسباند و محمد هم ، در حالی که چهره  
اش از سوزشِ پاهایش در هم بود ، به او کمک می کرد تا شاید  
بتوانند تقلايِ نامدار را کنترل کنند .

بابک ، به زحمتِ میانِ غرش های خشمگینِ نامدار رو به محمد  
گفت :

— حالا بازم واسه ی من مسخره بازی دربیار مرتیکه ی — !

\*\*\*

محمد ، ماگ را به سمتِ او گرفت:

— پررنگ و تازه دم .

نامدار ، لبخندی زد و آرام تشکر کرد .

چند ساعتی از آن طغیان می گذشت و حال انگار نامدار واقعی به جلدش باز گشته بود .

چشمانش خسته و مهربان بودند ، نه از لرزش دستانش خبری بود و نه از آن خشمی که در تک تک خطوطِ چهره اش دیده می شد .

ماگ را زیر بینی اش گرفت و از عطرِ چای ، سرمست شد .  
آهسته پرسید :

- رفت ؟!

محمد ، روی چهارپایه ی نزدیکِ شومینه نشست :

- بابک ؟! آره . فقط میخواست تو رو سالم دستِ من برسونه .

نامدار ، هومی گفت و زمزمه کرد :

- احمق شده بودم .

زیر چشمی به محمد که به آتش خیره بود ، نگریست :

- نمیخواستم اونطور رفتار کنم ولی ..

محمد کلامِ او را برید . چشم در چشمِ او دوخت :

- ولی کردی .

نامدار ، دندان رویِ هم سائید :

- کسی حق نداره به خونواده ی من آسیب بزنه .

محمد ، اخم کرد :

- تو اصلا بابک رو به خونواده بودنِت ، قبول داری ؟!

نامدار ، نفسی کشید و بیشتر درونِ مبلِ گرم و نرمش فرو رفت :

- اینکه من قبول ندارم ، دلیل به نبودنش ، نیست .

هر دو سکوت کردند . محمد علی رغم تمام رفتارهایش که بی عاری را فریاد می زدند ؛ به اندازه ی بابک و حتی بیشتر ، نگران این تغییر چهره ی ناگهانی نامدار بود .

[05:20 24.03.19]

در اتاق تاریک ، نور شعله ی آتش روی صورتش می رقصید .  
خیره به سرخی شراره ها ، لب زد :

– بابک راست میگه . انگار یهویی جنون میگیری .

صورتش را کمی سمت نامدار چرخاند :

– انگاری این آدمی که الان کنار من نشسته و تفریحش کتاب  
خوندن و آهنگ زدن ، یهویی از توی این بدن گوشتی ات میره  
بیرون و یه روح دیگه جات رو میگیره . من قبلا این رفتار رو  
ازت دیدم . . ولی فکر میکردم تموم شده .

نامدار ، کمی خودش را بالا کشید:

- شده ، محمد . اون داشت به بابک آسیب میزد . دستِ خودم نبود . عصبانی بودم ، هزار تا مشکلِ دیگه دارم . یهو اصلاً نفهمیدم چی شد تا وقتی که ..

صدای محمد بالا رفت :

گروه رمانزو

- تا وقتی که سرت رو تو وانِ پر آب فرو کردم . اونوقت شدی یه پسر بچه ی ترسیده ی تنها مونده که دلش میخواد فرار کنه ! من دیدمت ! من شنیدم ! فکر کردی نفهمیدم اون آهنگی که میزنی چیه ؟! اون ذهنِ کُند شده ات بود که سعی میکرد یه نتِ سالم رو از تهِ مونده ی عقلت بیرون بکشه و شاید بتونه اختیار دستات رو به دست بگیره . این من نبودم که به خاطر یه کم خاک رویِ لباسم داشتم گوشتِ تنِ خودمو با ناخنم میکندم !

لب های نامدار رویِ هم نشست و به سختی ، آبِ دهانش را فرو برد .

محمد سر به چپ و راست تکان داد :

- نمیتونی خودِ واقعی ات رو پنهون کنی . تا همیشه نمیتونی .

دوباره یه روزی ، یه جایی یکی رو میبینی که از رویِ عمد یا غیرِ عمد به یکی که برات مهمه داره آسیب میزنه یا آسیب زده ، اونوقت ممکنه من یا بابک نباشیم که بتونیم جلوت رو بگیریم و وقتی به خودت میای که به جایِ وانِ حموم ، سرت میره بالایِ دار !

ایستاد و از موضع بالا به نامدار نگاه کرد :

- بابک امروز ترسیده بود . به خاطر تو ترسیده بود . میگفت تا خونه ، تا وقتی که بری تو اتاقت تو حال خودت نبودی . انگار نامدار رو یه جایی ، جا گذاشته بودی و من سعی کردم اینو از ذهنش پاک کنم و بهش ثابت کنم داره اشتباه میکنه . تو تمام اون لحظاتی که ویولون میزدی و داشتی اون پن کیکِ کوفتی رو برامون میپختی ، تو ذهنت برای کشتنِ کی نقشه میکشیدی؟! اصلا به چی فکر می کردی که تو این دنیا نبودی؟! چی میشه که اینطور از خود بیخود میشی؟!

نامدار ، ماگ را رویِ میزِ کوچکِ چوبی کنار دستش گذاشت و ایستاد :

- من دوشخصیتی نیستم محمد . من ، منم ! و خوب یادمه که چی کار کردم .



محمد ، چشم میانِ چشمانِ او چرخاند :

- شک دارم که یادت باشه .

عقب نشست و گفت :

- دیر وقته . تو یکی از اتاقا میخوابم .

از اتاق بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت .

شاید می ترسید او به خودش آسیب بزند .

میانه ی اتاق ، یک دست به کمر زد و با یک دست ، پیشانی اش را فشرد .

نمیخواست چیزی خلاف آنچه که ایده آل اش است ، نشان دهد  
؛ اما انگار نمی توانست ..

چه قدر فاصله بود میان خواستن و توانستن ...

[05:20 24.03.19]

#37

\*\*\*  
محمد بی وقفه ، به جانش غر می زد .

نامدار با انگشتانش پیشانی اش را می فشرد و تمام توانش را به  
خرج می داد تا برنگردد و مشت محکمی در دهان او نکوبد !  
بالاخره وقتی از خودرو پیاده شدند ؛ محمد به قدر چند ثانیه  
سکوت کرد و دوباره ... - آخ ! یعنی بر جد و آباد و فک و  
فامیلت لعنت نامدار ..

دست به گردن گرفته و به دنبال او می آمد و همچنان نق می  
زد :

- یعنی تو خونه ات یه بالشِ آدمیزادی نباید داشته باشی؟! یا کوچیکن ، یا بزرگن . تا صبح جون کَندَم من . اونوقت آقا ، خودش لم داده تو اتاق و بغل اون بخاریِ زغالیِ کوفتیش ، خوابیده !

وقتی به راهرویی که دفترهایشان را از هم جدا می کرد ، رسیدند ؛ نامدار ایستاد و دست جلویِ سینه ی او گرفت :

- صبر کن !

محمد ، با چهره ای حق به جانب و طلبکار ایستاد :

- چته؟!

نامدار با دست ، از رویِ شانه ی او ، راهِ خروجی را نشان داد :

- برگرد برو ...

محمد تاییِ ابرویی بالا انداخت :

- جون؟!

نامدار ، پلک زد :

- برو ! برو و شرّت رو از سرِ من کم کن ! وگرنه تا آخرِ روزِ یه  
بند باید بشینی بغل من هی ور ور ور ، غر بزنی ! برو خونه  
بگیر بخواب ؛ درست میشی .

محمد او را کنار زد و بعد از فحشِ نان و آبداری به او ، چرخید و  
قبل از داخل شدن به اتاقش گفت :

- لازم نیست تو بگی ! دلم بخواد میرم ، دلم نخواد هم نمیرم !  
نامدار هم به دنبالش رفت و پیش از آنکه او درِ اتاق را ببندد ،  
پای اش را لایِ در گذاشت و انگشتِ اشاره اش را به نشانه ی  
هشدار روبرویِ صورتش تکان داد :

- اگه یه بار دیگه دمِ گوشِ من غر بزنی ، جوری میزنمت که نه  
فقط قلنجت که گردنت هم باهاش بشکنه .

سپس ، پای اش را برداشت و در را بست .

نفسی گرفت و لبخندی زد . دلش خنک شد !

راهی اتاق خودش شد و قبل از وارد شدن ، تقه ای به در کوبید

.

دستگیره را پائین کشید و اولین چیزی که دید ، لبخندِ وسیعِ نجفی بود که سلام کرد .

او هم همانگونه جوابش را داد :

- صبح بخیر خانم .

نجفی هم سری جنباند :

- صبح شمام بخیر ... راستی رئیس ..

قبل از اینکه نامدار واردِ اتاقِ خودش شود ، نجفی او را صدا زد ؛ سر به سمتش چرخاند که دختر ادامه داد :

- دیروز که نبودین یه تماس از خارج از کشور داشتن .

نامدار اخم کرد :

- خب ؟!

نجفی با سر ، به در اشاره زد :

- خانم صدیق صحبت کردن .

نامدار انگشتش را از لایِ درِ نیمه باز ، به سمتِ داخلِ اتاق گرفت :

- تو اتاقه؟!

نجفی دوباره سرش را بالا و پائین برد که نامدار نفسی گرفت :

- خيله خب . برس به کارت . اگه قرارى داريم ، از يه ساعت

قبلش خبرم کنم . . راستى . . . اگه از لوازمِ تحريرى ، چيزى

زنگ زدن و خواستن با امير نظام صحبت کنن ، با من کار دارن

. اين دفعه استثناء اين چيزاى عجيب غريب به محمد ربطى

نداره .

نجفى ريز خنديد و روى صندلى نشست و نامدار هم داخل شد .

زهره ، با ديدنش ايستاد و سلام کوتاهى کرد .

نامدار کت اش را درآورد و آن را در کمدِ کوچکى که داخلِ ديوار

کار شده بود ، آویزان کرد . معمولاً آن را دم دست مى گذاشت

ولى اينطور که معلوم بود ، در طول روز به آن نياز پيدا نمى کرد ؛

چون بايد تمام وقتش را در دفتر مى گذراند .

در حالى که به سمتِ ميز مى رفت ، دستبندهايش را مرتب کرد

و از کنار زهره گذشت :

- چه خبر؟!

زهره ، بی آنکه به صورتش نگاه کند ، کاغذی را رویِ میز گذاشت و با سرانگشتانش به سمتِ او هل داد :

- چند تا از کارگرا از یه سری از خرابیا گله داشتن . میدونم که بهتون اطلاع میدن ولی حس کردم منم وظیفه دارم که یادداشت کنم و بهتون خبر بدم .

نامدار ، آرنجِ یک دستش را رویِ دسته ی صندلی گذاشت و با سرانگشتانش ، دستی به چانه اش کشید و با دستِ دیگر ، کاغذ را بالا گرفت و مروری کرد :

- لیفتراک؟! زهره سرش را آرام بالا و پائین کرد :

- بله . مته اینکه خراب شده . البته یه چیزایی میگفتن ولی خب من ... درست متوجه نشدم . اما انگار مشکل داره .

نامدار هومی گفت و موس را تکان داد . معمولاً وقتی زهره زودتر از او می آمد ، سیستم را برایش روشن می کرد .

با بالا آمدنِ صفحه ی ویندوز ، به سمتِ او چرخید:

- شنیدم دیروز یه تماس خارجی داشتیم .

زهره سرش را تکان داد :

- بله . من جواب دادم . مته اینکه از طرف آقای به اسم متیسون بود .

نامدار ، هوشیار شده ، راست نشست و پرسید :

- خب؟!

زهره شانه بالا انداخت :

- راستش نتونستم دقیق بفهمم که چی میگن . ولی با شما کار داشتن . منم فقط تونستم منظورم رو اینطوری برسونم که شما فعلا نیستید . اون آقا هم گفتن بهتون اطلاع بدم که زنگ زدن و بعدا دوباره تماس میگیرن . احتمالا با توجه به اختلاف ساعتی که داریم ، بعد از ظهر زنگ بزنن . مته دیروز .

نامدار لبخندی زد :

- درسته . ممنون .

[05:20 24.03.19]



و وقتی مشغولِ چک کردنِ ایمیل هایش شد ، به این فکر می کرد که باید هزینه ی دوره ی آموزشی زبان را برای خانم نجفی تقبل کند . به کسی که به زبان انگلیسی مسلط باشد ، نیاز داشت .

ساعتی بعد وقتی در حالِ صحبت با تلفنِ همراهش با چاپخانه بود ، زهره ماگِ چای را کنارِ دستش گذاشت و بی حرف ، رویِ صندلی اش نشست و مشغولِ کتابی شد که نامدار به او معرفی کرده بود .

اخمی ، ابروهایِ نامدار را به هم نزدیک کرد و کمی بعد ، تماس را خاتمه داد .

ماگ را به سمتِ خودش کشید و آرام گفت :

- پس بقیه اش کو ؟!

زهره ، سر از رویِ کتاب بلند کرد :

- بقیه اش ؟!

نامدار سر تکان داد :

- شکلات کو ؟!

زهره ، ابروهایش را بالا فرستاد و به او خیره شد . در چشم  
هایش خشمی پدیدار شد . دندان روی هم می سابید و انگار به  
شدت تلاش می کرد تا حرفِ تندی بر زبان نیاورد .  
به کوتاهی نفس گرفت و سپس با صدایی که سعی می کرد بالا  
نرود ، گفت :

- آخرین باری که یادمه ، وقتی شکلات گذاشتم رویِ میزتون  
کم مونده بود منو بزنید !

نامدار ، یکه خورد و انگشت بر لبه ی ماگ کشید :

- که اینطور !

لبخندی زد و نیم نگاهی به صورت در هم او انداخت :

- پس داری منو تنبیه میکنی ..

ماگ را به لبش چسباند و جرعه ای نوشید . چشم هایِ زهره  
گرد شدند :

- داغه !

نامدار اما آرام پلک زد و ماگ اش را رویِ میز گذاشت .

سپس ، با کف پا فشار به زمین آورد و صندلی چرخدارش را به سمت زهره کشید .

دخترک تکانی نخورد اما مردمک چشمانش گشاد شدند . نامدار ، یک دست روی دسته ی صندلی او گذاشت و سر به او نزدیک کرد :

- ببخشید ...

نگاهش را در صورت او چرخاند و لبخندش وسعت گرفت :

- به خاطر رفتار زشتم ، بی نهایت معذرت میخوام ...

زهره هم نگاه به نگاه او گره زده بود . چشمانش ، مهربان و گرم به او خیره بودند . صدایش را صاف کرد و آرام گفت :

- من ... خب .... خواهش میکنم . مسـ... مساله ای نیست !

نامدار ، سری تکان داد و عقب رفت :

- خيله خب ! پس بدو برو برام شکلات بیار صديق خانم .

خشم زهره که کمی آرام گرفته بود ، دوباره شعله کشید :

- خانم صديق !

نامدار که پوشه ی رویِ میزش را باز کرده و رویِ آن خم شده بود ، زیر چشمی به او نگریست :

- چیزی گفتی ؟!

زهره هم ، چشم تنگ کرد و ایستاد .

مردک خودش را عمدا به نشنیدن میزد !

و لبخندی که او بر لب آورد ، از چشم هایش دور نماند .

او را دست انداخته بود ؟!

نامدار ، برگه های درون پوشه را ورق زد و همانطور که مشغولِ آن بود ، گفت :

- شکلات ... لطفا ...

کمی مکث کرد و این بار ، عمیقا لبخند می زد :

- خانمِ صدیق .

زهره ، پوفی کرد و چرخید . بالاخره یک روزی یا خودش را می

کشت یا نامدار امیر نظام را !

[05:22 24.03.19]

#38

\*

برایش سخت بود با او سخن بگوید .

اما برای دیدن بلور ، به هر کاری دست می زد .

بوق ها یکی پس از دیگری نواخته شدند به امید اینکه پاسخی بشنود .

اما باز هم تماس ، بی جواب قطع شد .

پوفی کرد و گوشی را آرام به پیشانی اش کوبید .

نمی توانست از بلور چشم پوشی کند . او ، مثل نوری بود در

تاریک ترین لحظات زندگی اش ...

مثل خورشید بود در سردترین ساعات دنیایش ..

آرام تابید و چشمانش را روشن و تن اش را گرم کرد .

حالا ، نمی توانست دست از او بکشد .

حق می داد .

دخترک از او ترسیده بود . از آن هیولایی که دیده ، وحشت کرده بود .

اما می خواست رویِ دیگرِ آن دیو را نشان دهد . . همان رو و چهره ای که همیشه دیده بود .

لرزیدنِ گوشی ، باعث شد به تندی آن را جلویِ چشمانش بگیرد . دکمه ی پاسخ را فشرد :

- حبیبه !  
زن ، لحظه ای مکث کرد . سپس آرام سلام گفت و نامدار هم ، نفس اش را بیرون داد :  
- سلام . . . چرا جواب ندادی ؟!

حبیبه آرام سخن می گفت :

- مشغول بودم . میدونی . . بهروز خونه اس . داشتم بهش میرسیدم . چایی و اینا . .

نامدار پوزخند زد :

- آره ! چایی و اینا .

خیره به شعله های آتش بود که حبیه ، خشمگین او را مورد خطاب قرار داد :

- مودب باش .

نامدار چشمانش را مالید :

- نباشم چی کار میکنی ؟!

انگار دلش جر و بحث می خواست .

حبیه ، به تندی گفت :

- مته اینکه حالت زیاد خوب نیست . وقت ندارم باهات کل کل کنم .

گوشه ی لبِ نامدار ، بالا رفت :

- آره . خوب نیست . بلدی خوبش کنی ؟! آها .. یادم نبود ! تو دیگه الان وقت نداری . اصلا کی برای من وقت داشتی ؟! الان دیگه خودت شوهر داری . باید حالِ اونو خوب کنی !

حبیه ، با صدای بلندی گفت :

- بس کن !

هر دو سکوت کردند . نامدار تند و پی در پی دم می گرفت و بازدمش را بیرون می فرستاد .

پیشانی اش را در کف دستش گرفت و آرام گفت :  
- بلور کجاست ؟!

انتظار داشت حبیه جوابش را ندهد اما او ، بعد از آه کوتاهی گفت :

- تو اتاقش ...

دلِ نامدار برای آن دختر بچه که وجودش پر بود از زندگی ، ضعف رفت :

- میخوام باهاش حرف بزنم .

حبیه ، بلافاصله ناله ای کرد :

- نامدار ...

نامدار اما ، مصر ادامه داد :

- باید باهاش حرف بزنم حبیه .

صدایی آمد و انگار حبیه ، از محیط خانه بیرون رفت :



- اون نمیخواد . باهاش صحبت کردم . سعی کردم بهش توضیح بدم . ولی . . فعلا نمیخواد . اصرار نکن . بذار یه کم بگذره . بچه اس . درک نمیکنه چی به چیه . اون چیزی که دیده رو برای خودش هزار جور تحلیل میکنه و هر لحظه بدترش میکنه .

نامدار ، موهای پشتِ گردنش را چنگ زد :

- برای همینه که میگم باید باهاش حرف بزنم . با خودم میبرمش پیشِ سمیه . اون میتونه به هر دوتامون کمک کنه .

حبیه ، پوفی کرد :

- لجابت نکن . هم من و هم تو میدونیم بلور چه قدر دوستت

داره . فقط وقت میخواد که کناربیاد . به بچه این زمان رو بده

که کم کم بتونه اون چیزی رو که دیده هضم کنه .

نامدار ، چهره در هم کشید . چرا نمی فهمید ؟!

چرا حبیه نمی فهمید که نامدار ، بی بلور هیچ است ؟

زمزمه کرد :

- من دارم عذاب میکشم . یه کاری کن . تو زندگیت ، تو زندگیمون ، برای یه بار هم شده یه کاری کن که آرومم کنه . یه کاری کن بلور قبولم کنه . دوباره قبولم کنه .

خستگی و ناامیدی صدایش ، باعث شد زانوهای حبیبه بلرزد . دست به دیوار گرفت .

نمی توانست چیزی بگوید . غده ای در گلوش رشد می کرد و به حروف چنگ می انداخت و نمی گذاشت از حنجره اش بیرون بروند .

نامدار ، دم عمیقی گرفت . چشمانش را بست و خودش را روی زمین سخت رها کرد . سرش ، روی بالشت کوچک نشست و تنش ، روی سردی و سختی سرامیک جلوی شومینه . به هیزم های نیم سوخته خیره شد :

- مراقبش باش . نذار اسمم یادش بره ...

حبیبه ، اسمش را بغض صدا می زد که او ، تماس را قطع کرد و تلفن را کناری انداخت .

دستانش را در دو سوی تنش گشود و به سقف خیره شد .

چرا آتشِ جهنمِ او ، هیچ وقت خاموش نمی شد ؟!

\*

با قدم های بلند از پله ها بالا رفت و درون راهرو گام برداشت .

به درِ اتاق محمد که رسید ، ایستاد و تقه ای به آن زد و سر داخل برد :

- بیا دفترم ..

محمد ، کجکی نگاهش کرد . عضلات گردنش هنوز گرفته بودند:

- چرا ؟!

در حالی که در را می بست ، گفت :

- بیا !

به سمت اتاق خودش رفت و به محض داخل شدن ، نجفی را دید که پشت میزش نشسته بود .

پرونده های درونِ دستش را بالا گرفت :

- زنگ بزن صدیق رو هر جا که هست پیدا کن .

نجفی ، گوشی به دست گفت :

- فک کنم تو محوطه اس .

نامدار ، قبل از داخل شدن به اتاقش ، نگاهی به او کرد :

- هر جا که هست .

وارد شد و کت از تن درآورد . آستین هایش را بالا زد و دستبند

های چرمش را رویِ مچِ اش جا به جا کرد .

لبه ی جلیقه اش را کشید تا در تنش مرتب شود و میزِ وسطِ  
اتاق را خالی کرد که در باز شد و بدون آنکه به آن سمت نگاه  
کند ، گفت:

- ایستا بقیه هم بیان .

[05:22 24.03.19]

کمر راست کرد و محمد را دید که دست به گردن ، روبرویش

ایستاده بود .

لبخندی زد :

- ارواح هر کی دوست داری راستش رو بگو . هنوز درد میکنه یا  
داری بازی در میاری ؟!

محمد ، نگاه چپی به او انداخت :

- ببین ! میخوابونمت کف این اتاق انقدر میزنمت که کف خونی  
بالا بیاریا !

نامدار ، دست به پهلوی زد :

- خودتم میدونی داری لاف میایی . تکنون بخوری ، گردنت  
شکسته .

محمد ، فحشی به او داد که نیمه کاره ماند .

چون ضربه ای به روی در نشست و لحظه ای بعد ، دو خانم  
وارد شدند .

نامدار دست در جیب برد :

- بسیار خب . همه ی اون کسایی که میخواستم . بیاین جلو  
دخترها ...

صدیق و نجفی جلو آمدند و محمد هم ، به جمع شان پیوست .  
نامدار ، رویِ مبل نشست و آنها هم هر کدام روی یکی از مبل  
ها و صندلی ها جای گرفتند .

نامدار ، نگاهی به آنها کرد :

- حوصله ی کش دادن قصه رو ندارم . همونطور که میدونید ،  
من یه سفر به خارج از کشور داشتم برای ملاقات با آقای  
متیسون . و برای اینکه بتونم ایشون رو راضی کنم به همکاری  
با ما . و اگه در جریان باشید که فکر کنم هستین ، به تازگی یه  
تماس با ایشون داشتم .  
محمد ، سر جنباند :

- خا .

نامدار به او خیره ماند . محمد دوباره سرش را بالا و پائین کرد :  
- ها ؟!

نامدار نفسی گرفت و به دو دختر نگاه کرد که ریز ریز می  
خندیدند . سرش را به تاسف ، به چپ و راست تکان داد :

- داشتم میگفتم . . ایشون اظهار تمایل کرده برای یه سفر به ایران و بازدید از شرایط .

محمد ، صاف نشست و دهان باز کرد و از حالت چهره اش معلوم بود که میخواهد فحشی بدهد که نامدار ، چشم گشاد کرد و به دخترها اشاره زد .

بنابراین دهان بست و کمی بعد ، با غیظ گفت :

- کدوم خری این فکر تو سرش انداخته؟! بیاد ایران؟! تو این وضعیت ؟ بیاد چپو بینه؟! وضعیت

نامدار ، با سرانگشتانش روی دسته ی مبل ضرب گرفت :

- من . من بهش پیشنهاد دادم .

نجفی ، پقی زیر خنده زد و زهره ، لب روی هم فشرد .

محمد ، ابرو بالا داد :

- آها . اون خره تویی؟!

نامدار ، با کف دست روی دسته ی مبل کوبید :

- محمد ! بسه ! واقعا جدی ام . .

کمی پیش رفت و لبه ی مبل نشست :

- میدونم شرایط خوب نیست . میدونم چه مشکلاتی رو ممکنه از سر بگذرونیم . ولی من واقعا به این کار نیاز دارم .

محمد هم ، مثل او لبه ی مبل نشست :

- ببین برادرِ من ، چه نیازی داری؟! صنعت و شاخه ی کاری ای مونده که تو بهش توک نزده باشی؟!

و نگاهی سرسری به دخترها انداخت و توضیح داد :

- همون نوک !

دوباره به نامدار چشم دوخت :

- از پوشاک و تولید مبلمان و چاپ و لوازم آرایش . انقدر زیاده که یادم نمی‌مونه ! والا فقط مونده آرایشگاه زنانه بزنی . خودت وضعیت اقتصادی مملکت رو نمی‌بینی؟! چرا با یه دست چند تا هندوونه بر میداری؟!

نامدار ، زبان روی لب کشید و نوک انگشتانِ دستِ راستش را به هم چسباند و آن را روبروی صورتش تکان داد :



- بین منو برادرِ من ... من تاجرم . فعالِ اقتصادی ام . و اگه به پایه و حقیقتِ جایگاهم معتقد باشم باید شغل ایجاد کنم و باید تلاش کنم که همین وضعیتِ اقتصادی مملکت رو به نوبه ی خودم بچرخونم . حتی اگه شکست بخورم هم باید تلاش کنم . من از اول همین بودم محمد . پس تعجب کردند عجیبه . من ریسک میکنم . یا میبزم یا میبازم .

محمد ، روی صورتش دست کشید :

- اما این فرق میکنه . یه فردِ خارجی ، یه برندِ خارجی ، محصولِ خارجی ! خودش کلی مشکله ! نامدار ، سرش را تکان داد :

- نه . اشتباه نکن . محصولِ خارجی نه . اگه بتونیم راضی اش کنیم ، میتونیم خودمون تولید کنیم . اینطوری حتی میتونیم از پارچه های داخلی هم استفاده کنیم . محمد ، تک خنده ای ناباورانه کرد :

- ولمون کن بابا ...

نامدار ، لبخندی زد :

- از تلاش کردن ضرری بهمون نمیرسه . این یه ایده اس که میتونه اجرایی بشه .

محمد همچنان سر می جنباند . موافق نبود ولی ترجیح میداد برابر زهره و نجفی، بحث را ادامه ندهد.

نامدار ، کاغذهایی را برداشت و به دست شان داد :

- به کمک هر سه تاتون نیاز دارم . خانم نجفی . . شما مسئول پذیرایی و هتل هستی . میدونم که از پشش برمیای . محمد . .

از چهره ی محمد مشخص بود که ذره ای به این جریان خوشبین نیست . خودِ نامدار هم می دانست که کار ، بسیار سخت تر از آن چیزی است که می شد تصور کرد .

دست رویِ زانویِ او گذاشت :

- خودت میدونی . هماهنگیِ سفر . علاوه بر اون ، تمامیِ منابع مالی ما و بدهی ها و طلب هامون رو در بیار . علاوه بر اون لیست کسایی که میتونیم روشن حساب کنیم رو میخوام . میدونم که میتونی . میخوام بدونم تا چه حد میتونیم خرج کنیم

و چه قدر دستمون بازه و با اطلاعات کامل و موثق پای میز مذاکره باهاش بریم . حتی اگه تونستی ، یه زمین یا محوطه و یا ساختمون برای کارگاه یا کارخونه ی فرضی مون پیدا کن . میخوام بهش نشون بدم که قدرت اش رو دارم که گفته هام رو عملی کنم .

[05:23 24.03.19]

این بار ، نگاهش را به زهره داد که بی حرف به او خیره بود.  
لبخندش وسعت گرفت :  
- و تو . . . . صدیق خانم ! حواست به اینجا باشه . به همه چیز . مطمئنا از اینجا هم بازدید میکنه و اگر اینجا همه چیز خوب باشه میتونه ترغیش کنه . فرق نمیکنه چی ، نظافت ، حقوق ، وضعیت لباس و نظم و انضباط . هر چیزی که به ذهنت میرسه . میدونم مدیریت و برنامه ریزیت خوبه . رو همه چیز نظارت داشته باش . میخوام بهش نشون بدم مجموعه ی تحت مدیریت من ، کارآمدی اش خارج از تصور اونه .

با چشم و ابرو ، به کاغذ ها اشاره زد :

- تاریخ فعلی سفر که حرفش شده ، برای یک ماه و نیم تا دو ماهِ دیگه اس که البته ممکنه بیشتر یا کمتر بشه . به نظر زمان زیادی میاد ولی همه چیز ممکنه تغییر کنه و علاوه بر اون کلی کار هست که باید انجام بدیم . کارایی که باید انجام بدید ، البته تا اونجایی که ذهنم یاری می کرد رو ، نوشتم . اگر چیز دیگه ای هست ، اختیار تام دارید .

دستانش را در هم گره زد و یک بار دیگر نگاه میان آنها چرخاند :

- من این کارو میخوام بچه ها ... هر طور که شده . و بهتون اطمینان دارم . میدونم ناامیدم نمیکنید .

محمد ، هومی گفت و کاغذ به دست ایستاد :

- اینطور که معلومه ، بیگاری اصلی با منه . برم که کارم در اومد . روز خوش خوشگل خانما !

نامدار ، آرام خندید و به پشتی مبل تکیه زد . کارهای زیادی برای رسیدگی داشت ...

[05:24 24.03.19]

#39

\*\*\*

خانم نجفی پشتِ میزش نشسته و مشغولِ کار بود ؛ آنچنان که تا به حال ، زهره او را چنین ندیده بود .

همه به شدت مشغول بودند و این نشان از این داشت که به سرعت ، دستوراتِ نامدارِ امیرنظام به بخش های مختلف ، منتقل شده است .

با اینکه طی این مدت فهمیده بود که امیرنظام تنها مدیریتِ آنجا را بر عهده ندارد و فروشگاه ها و بنگاه های تجاری و تولیدی های مختلفی را سرپرستی می کند ؛ اما او را همیشه در آنجا و پشتِ میزش دیده بود در حالی که تلفن های همراهش رویِ میز بود و تلفنِ دفترش هم ، هر نیم ساعت یک بار زنگ می خورد . انگار آنجا مرکزِ فرماندهیِ دژِ تجاریِ امیرنظام بود .

تقه ای به در زد و صدایِ او را شنید :

- بیا ..

داخل شد و نگاهی به او کرد که لبه ی میز نشسته ، آستین های پیراهنش را بالا زده و با یک دست گوشی را نگه داشته و با دستِ دیگر ، خودِ تلفن را .

سری برای او جنباند و دوباره مشغول شد :

- ببخشید .. داشتم میگفتم . من با طراح و معمار صحبت کردم . تا عصری میان یه سر اونجا . من بهشون تذکر دادم به شما هم میگم . عرضم به خدمتتون که من طراحی عجیب و غریب نمیخوام . نمیخوام فضایی برام طراحی کنید که سالن رو کوچک کنه یا یه حالت مرموز بده بهش . یه سالنِ بزرگ و بدون هیچگونه فضایی اضافه و مخفی . رنگای شاد و فضای روشن . نمیخوام زیاد شلوغ باشه . در موردِ پیشخوان و کانتر هم توضیح دادم که چی مد نظرمه . چوب نباشه ، به اندازه ی کافی درخت بریدیم . چهار تا دونه بذاریم برای بچه هامون . بیشتر رو کاشی کاری های سنتی تاکید دارم .. البته نه اینکه انقدر شلوغ باشه که چشم رو بزنه ..

با دستی که دستگاهِ تلفن را نگه داشته بود ، به زهره ای که هاج و واج به او می نگریست اشاره زد که بنشیند .

زهره دهانش را بست . این مرد را هیچ وقت در این هیبت ندیده بود . چند سالی جوان تر دیده می شد و در عینِ حال جدی تر :

- در موردِ بقیه ی چیزها هم حضوری صحبت کنیم بهتره . و خب یه چیزایی رو خانما بیشتر ازش سردرمیاری . با مشاورم یه روز خدمت میرسیم .

و به زهره نیم نگاهی انداخت . زهره چشم گشاد کرد که نامدار ، لبخندی زد و پشتِ سرش ، چشمکی :

- وقتی شما با هم صحبت کردین ، من باز تماس میگیرم باهاتون .

زهره ، بازدمش را پوف کنان بیرون داد و در حالی که نامدار با فردِ پشتِ خط ، خداحافظی می نمود ، کیف اش را از دسته ی صندلی آویزان کرد .

نامدار از لبه ی میز پائین آمد و تلفن را رویِ آن گذاشت .

زهره پوشه ای را رویِ میزش نهاد :

- صبح به خیر .

نامدار لبخندی تحویلش داد و به سوی او آمد :

- صبح شمام به خیر سرکار خانم ..

و در برابر چشم های متعجب زهره ، کیف اش را برداشت و به سمت کمدی رفت که این روزها بر خلاف همیشه وسایلش را در آن می گذاشت ؛ کیف زهره را هم داخل آن قرار داد و چرخید :

- اطرافم شلوغ باشه عصبی میشم . دوباره برگشت و پشت میز نشست . پوشه را سمت خودش کشید :

- به نظرت برتری یه کافه یا کافی شاپ چی میتونه باشه ؟!

و شروع به ورق زدن برگه ها کرد .

زهره ابرویی بالا برد :

- خب .... امممم ...

نامدار ، نیم نگاهی به او کرد :



- با این آقای که حرف میزد شریک شدم . البته ... اگه به سهمِ نوددرصدیِ من و ده درصدیِ اون بشه گفت شریک . ولی خب به هر حال ... میخوام ببینم میتونم کافه چي خوبی باشم یا نه .

پوشه را بست و دست هایش را رویِ آن ، در هم گره زد :

- خب .. نگفتی . میدونی من از این چیزا زیاد سردر نمیارم . حتی قرارهای کاری رو هم تا جایی که بتونم تو کافی شاپ یا رستوران نمیذارم . بنابراین فکر کنم بتونم از تو کمک بگیرم . زهره ، خودش را رویِ صندلی بالا کشید :

- خب ... پس کافی شاپ . که اینطور ...

نگاه به نگاهِ خیره ی نامدار داد و پرسید :

- فکر نمیکنی به قولِ آقایِ امیرنظام دارین با یه دست چند تا هندوونه برمیدارید ؟!

نامدار ، سرخوشانه خندید . به پشتیِ صندلی اش تکیه زد :

- تویِ زندگیِ هیچ وقت یادنگرفتم که تمامِ تمرکز رو رویِ یه کار بذارم . در عوض چیزی که بهم یاد دادن اینه که ذهنِ آدم

انقدرِ توانمند هست که بتونی به چندین قسمت تقسیمش کنی و به چند کار مشغولش کنی ، بدونِ اینکه هیچ اختلالی تو کارش ایجاد بشه .

زهره ، لبخندِ کوچکش را بلعید :

- این تعریفِ شما از کامپیوتره دیگه ؟!

لبخندِ نامدار ، کم کم جمع شد . دوباره رویِ میز خم شد :

- آدمِ تو خالی ، با کامپیوترِ فرقی هم داره ؟!

دهانِ زهره بسته شد ولی نتوانست چشم از او بگیرد .

آنقدر به او خیره ماند که بالاخره ، نامدار سر از پوشه بالا آورد و لبخندی به او زد :

- هنوز بیدار نشدی ؟!

زهره ، تند تند پلک زد :

- بله ؟!

نامدار ، چانه بالا انداخت :

- هیچی . . بیا اینجا .

با دست به کنار خودش اشاره زد . زهره هم ایستاد و به سمت او رفت .

[05:24 24.03.19]

نامدار ، برگه ها را روی میز پخش کرد :

- ازت خواستم برام درباره ی برخوردها و تصمیمات مدیریتی که میتونه باعث بهتر یا بدتر شدن وضعیت کار و سوددهی سیستم بشه بنویسی . و خواستم نظرات و دانش خودت باشه .  
صندلی را به سمت او چرخاند و رو در روی او بود . نامدار نشسته و زهره ی ایستاده . نامدار آرام زیر یکی از برگه ها زد :

- هیچ کدوم از این چیزایی که نوشتی ، نمیتونه باعث بشه که کارگر و کارمند ، جانشین رو بذارن سر وظیفه شون .  
ایستاد و حالا ، قهقهه از او بود . زهره ، اخم کرد :

- پس ... چی ؟!

نامدار دست در جیب برد و سر کج کرد :

- رفتار ، دخترجون . . رفتار ! رفتار میتونه کاری کنه که بقیه تو رو بپرستن ، یا میتونه باعث بشه که از شیطان هم منفورتر بشی .

زهره گنگ و گیج به او نگاه می کرد :

- یعنی . . . چی ؟!

نامدار کاغذها را جمع کرد و آنها را تا زد و در جعبه ی پلاستیکی زیر میزش گذاشت . زهره حالا دیگر می دانست که آنجا ، جای کاغذهای باطله است :

- یعنی اینکه یه مدیر فقط نباید مدیریت بلد باشه جانم . . . قامت راست کرد و نفسی گرفت :

- مدیر هر چه قدر دانش داشته باشه ولی شعور و مهارت استفاده از اون رو نداشته باشه که به درد نمیخوره . مدیر ، رئیس یا سرپرست باید مراقب هر یک کلمه ای که میگه باشه . درسته من مالک کارخونه ، فروشگاه یا شرکت ، اما مالک روح و شخصیت کسی نیستم . حق ندارم با حرفام و نگاه از بالا به پائینم غرور کسی رو از بین ببرم . حتی اگه آبدارچی یا نظافتچی

ای باشه که سرویس بهداشتی مجموعه ی تحتِ نظرِ من رو تمیز میکنه . تو درست نوشتی ، دانشِ فنی ، تواناییِ مدیریتِ شرایطِ بحرانی و خیلی از چیزایِ دیگه جزءِ مهارت هایِ لازمِ یک مدیره . اما مهارتِ ضروری و واجب که باید تو به عنوانِ یه رتبه ی بالاتر رعایت کنی اینه که رفتارت همیشه با احترام باشه ؛ حتی اگه کارمندت رو داری توبیخ میکنی .

زهره نگاهش را به میز داد و گفته های او را مرور کرد . نامدار از کنارش گذشت و درِ اتاق را باز کرد و گفت :

- نجفی جان ، چایی . این صدیق خانم فعلا مشغوله .

زهره صدایِ چشم گفتنِ منشی را که شنید ؛ چرخید و به نامدار نگاه کرد که رویِ مبل ها نشسته و چشمانش را می مالید :

- پس شما میخواین که بقیه بیرستنتون ؟

دستانِ نامدار رویِ صورتش از حرکت ایستاد . حالا چراغی درونِ ذهنِ زهره ، روشن شده بود .

نامدار امیر نظام بی نهایت سلطه گر و بی رحم بود . او ، با پنبه سر می برید . با رفتارِ توام با مهربانی و احترامش ، کارمندانش را مجبور می کرد که هر کاری برایش انجام دهند .

نامدار ، لبخندِ کجی زد :

- من خدا نیستم که لایقِ پرستش باشم ..

نفسی گرفت و سرش را روی لبه ی پستیِ مبل گذاشت :

- من حتی شیطانم نیستم . من فقط ...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت .

زهره ، مشتاق بود که باقیِ کلام او را بشنود اما انگار نامدار تمایل نداشت که آن را کامل کند و سکوتِ او حتی زمانی که نجفی برای آنها چای آورد هم شکسته نشد .

ماگ اش را به دست گرفت و سر جای اش برگشت و مشغول کار شد . گاهی تماس هایی می گرفت و چیزهایی را هماهنگ می کرد . چند باری از دسته چک اش استفاده کرد و برگه های چک را درونِ پوشه ی قرمز رنگی در کشویِ میزش گذاشت .

زهره می دانست آخر وقت آنها را به خانم نجفی تحویل می دهد ..

او هم ، لیوان چای را برداشت و مزه مزه کرد و در عین حال وظایفی را که نامدار بر عهده اش گذاشته بود ، انجام می داد ؛ ذهنش به طرز عجیبی درگیر حرف ها و شخصیت امیرنظام بود ...

\*\*\*

چای اش را داغ سرکشید تا شاید گلایش کمی آرام بگیرد . روی مبل نشست ، برگه را برداشت و سعی کرد ذهنش را روی آن متمرکز کند . اما نمی شد .

به ساعت روی مچ اش نگاه کرد . احتمالا در همان زمان در سالن غذاخوری ، کارگران ناهار را صرف می کردند . صبح زود با وجود کرختی و سنگینی تن اش ، از رختخواب بیرون آمد و لباس پوشید .

سعی کرد به خود بقبولاند که حالش خوب است اما ..

حتی با وجودِ صبحانه و قرص هایی که خورد هم نتوانست تا سرِ  
کوچه براند .

راهِ رفته را برگشت و ترجیح داد تا کارهایش را در خانه انجام  
دهد ولی ...

نمی توانست !

آثارِ تلاشش برای بیدار ماندن ، بود .

تا دیروقت بیدار و مشغول به کار بود و کار به جایی رسید که  
حتی لیوان هایِ پشتِ همی که از چای و قهوه پر می کرد هم ،  
چاره ساز نبود و مجبور شد تن اش را به آبِ سرد بسپارد تا  
خواب از سرش بپرد .

آن هم تنها یک ساعت افاقه کرد .

رویِ تخت و میانِ انبوهی از کاغذها به خواب رفت و دمامِ  
صبح ، وقتی بدنش از سرما می لرزید ، بیدار شد و با وجود  
خواب آلودگی و لرزِ تنش برگه ها را جمع کرد و سر و سامان داد  
و بعد خوابید .



[05:25 24.03.19]

دستی به گلویش کشید که صدای زنگ در ، بلند شد . بر خلاف همیشه ، به کندی از جا برخاست :

- خودشه !

به سمت در رفت و با دیدن چهره ی زهره در صفحه ی نمایش ، کلید را فشرد و در گوشی گفت :

- بیا تو . در بازه .

یک ساعت پیش با او تماس گرفت و البته قبل از آن ، با عمه اش .

به کمک اش نیاز داشت.

در را گشود و به آشپزخانه رفت .

نگاهی به قابلمه ای که روی حرارت آرام قل می زد ، انداخت .  
زبان روی لب کشید که زهره او را خواند :

- آقای امیرنظام ؟!

لبخند زد . از آشپزخانه بیرون رفت :

- سلام .

زهره چرخید و با دیدن او ، لحظه ای دهانش باز ماند .  
چشمانش سرخ و خمار و صورتش کمی رنگ پریده بود اما مثل  
همیشه لبخند می زد .

آرام گفت :

- سلام .

نامدار سر جنباند :

- عمه ات گفته یکی دو ساعت دیگه بهمون سر میزنه . بهش  
تاکید کردم بهتره خیلی به من اعتماد نداشته باشه . نظرت چیه  
!؟

زهره ، سکوت کرد . گاهی واقعا نمی دانست چه در جواب حرف  
های او بگوید .

نامدار چشم هایش را مالید :

- ناهار فسنجونه . دوست داری !؟

زهره بند کیف اش را از رویِ شانه برداشت :

- من ناهار خوردم .

در واقع ناهار که نبود!

یکی دو لقمه نان و پنیر برای اینکه از گشنگی تلف نشود.

نامدار شانه بالا انداخت:

- مهم نیس. مجبوری بازم بخوری.

به مبل اشاره زد:

- بشین خب!

زهره هم بی آنکه چیزی بگوید، نشست.

نامدار، به برگه های روی میز اشاره زد:

- درسته خیلی تا عید مونده ولی از الان باید لیست کارگراها و

سبد کالا رو مشخص کنیم. باید بهم کمک کنی.

زهره، یکی از کاغذها را برداشت. چیزهایی پراکنده ای در آن

نوشته شده بود. آن را روی میز انداخت:

- نباید این کارا رو تو شرکت انجام میدادیم؟!

حقیقتا تا وقتی عمه اش تماس نگرفته و به او اطمینان نداده بود که در خانه ی امیرنظام ، هیچ خطری او را تهدید نمی کند ، راضی نبود به آنجا برود .

درست که او رئیس اش بود ؛ ولی مگر چه قدر او را می شناخت ؟!

نامدار ، سری تکان داد و صدایی صاف کرد :

- چرا ... میبینی که لباس پوشیدم . یعنی خب اصولا باید همیشه لباس پوشیده باشم . منظورم لباس بیرونه . ولی خب .. . تا سرکوچه بیشتر نتونستم پیام ! اوضاعم یه کم نامیزونه . این ها را با ابروهایی بالا رفته و ادا و اشاره های مخصوص به خود گفت .

زهره ، نگاهش را در چهره ی او چرخاند :

- درسته . خوب نیست . خب ...

کفِ دستانش را به هم کشید :

- من باید چی کار کنم ؟!

نامدار ، باز هم با دست صورتش را مالید . انگار با این کار سعی می کرد سطحِ هوشیاری و تمرکزش را حفظ کند :

- اول از همه تعدادِ اعضایِ خانوارِ بعضی کارگراها کم و زیاد شده . باید اونها رو از آخرین لیستی که هر کدومشون دادن ، دربیاریم . من یه تعدادی رو درآوردم ولی خب ..

زهرة یکی دیگر از کاغذها را برداشته و مرور می کرد :

- گالریِ آرایشیِ بلوط ، شعبه ی یک ؟!

و با نگاهی متعجب به نامدار چشم دوخت .

نامدار خندید ، کوتاه و خسته :

- هوم .. یه کم تعداد زیاده . برای همین ازت کمک خواستم .

زهرة ، به پشتی مبل تکیه داد :

- ولی خب اینا که به تولیدیِ ما مربوط نمیشن . میشن ؟!

نامدار جرعه ای از چای اش که حالا کم کم سرد میشد ، نوشید :

- نه . ولی به مجموعه ی امیرنظام مربوط میشن و تو مشاورِ

شخصِ آقایِ امیرنظام ، یعنی من هستی .

زهره نگاهش را از چهره ی از خودراضی او گرفت و گفت :

- به اندازه ی کافی توجیه کننده بود !

و سعی کرد از سیستم کاری او که بر پایه ی خواسته ها و اصول خودش بود ، سر در بیاورد ...

\*\*\*

کمی به هفت عصر مانده بود .

بعد از اینکه به اصرار نامدار ، مجبور شد ناهار را در کنار او بخورد و بعد هم با حضور عمه اش ، ساعتی بین کار آنها وقفه افتاد ؛ تا نیم ساعت پیش به صورت بی وقفه مشغول بودند .

و زهره با چشم خود می دید که چطور با گذشت زمان ، حال امیرنظام بدتر می شد .

به مرور عطسه و سرفه هایش شروع شد و بعد هم ، خماری و گیجی اش شدت گرفت و انگار او ، همان رئیس همیشه مقتدرشان نبود .

حالا کاملا متوجه شده بود که او ، سرما خورده است و از ظواهر امر هم پیدا بود که احتمالا بیماری اش شدید خواهد بود .

نگاهی به ساعتش انداخت . قرار بود تا چهل و پنج دقیقه ی دیگر سمیه ، به دنبال او بیاید و او را به خانه برساند .

کاغذها را جمع و دسته بندی کرد و هر کدام را در پوشه ی مخصوص به خود گذاشت .

مغزش سوت می کشید !

باورش نمی شد نامدار امیرنظام یک تنه بتواند تمام این مجموعه را مدیریت کند .

نگاهی به او کرد که تازه تماس تلفنی اش با نجفی تمام شده بود . دستش می لرزید .

کمی که دقت کرد ، انگار تمام تنش می لرزید .

اخم کرد :

– آقای امیرنظام ؟!

نگاه نامدار ، سمت او چرخید . بیماری و خستگی از چهره اش می بارید :

– سردتونه ؟!

نامدار ، بینی اش را بالا کشید :

- فکر کنم .

[05:25 24.03.19]

رویِ مبل نشست و زهره ، عرقِ نشسته به پیشانی اش را می توانست ببیند . زمزمه کرد :

- ای دادِ بیداد . این الان کله پا شه ، رو دستم میمونه که !

نامدار ، به مبل تکیه زد و صدایش را صاف کرد :

- بی زحمت ، قبلِ اینکه بری میتونی از اتاق یه پتو برام بیاری ؟!

و با دست ، از بالای سرش به آن سویِ سالنِ بزرگ اشاره زد . اگر هر وقت دیگری بود ، زهره جوابِ دیگری به او می داد اما سرش را تکان جنباند :

- بله ... میگم ...

جمله اش را نا تمام گذاشت . ترجیح داد به او نگوید که بهتر است لباسش را عوض کند . اصلا به او چه ؟!



به آن سمتی که نامدار اشاره کرده بود ، رفت و بعد از گذشتن از راهرو ، با چند در مواجه شد .

نچی کرد :

- کدومه حالا ؟!

پیش رفت و دری را باز کرد . اتاقی بزرگ و تقریباً خالی با شومینه ای خاموش . لحظه ای مکث کرد و داخلش را از نظر گذراند . آنطور که از فضای نیمه تاریکش میشد تشخیص داد ؛ با وجود لخت و بی وسیله بودن ، زیبا و چشم نواز بود . در را بست و به سمت در دیگری در چند متر آنطرف تر رفت . خانه اش بزرگ بود !

دست روی دستگیره گذاشت و آن را پائین کشید و در را پس زد ...

قدم داخل اتاق گذاشت و در نوری که از سالن می آمد ، به دنبال کلید برق گشت و آن را پیدا کرد .

با زدن آن ، اتاق غرق نور شد .

سر چرخاند ..

آنجا چه خبر بود

[05:26 24.03.19]

#40

قدمی برداشت ، نگاهش می چرخید و هر لحظه گیج ترمی شد .

اتاق ، کوچکتر از قبلی بود .

اما کفِ پارکت شده ی آن صیقلی و دیوارهایش ، به رنگ نیلی بودند .

اما آنچه که بیشتر متعجبش می کرد ، ابزار و آلاتِ موسیقی بود که از در و دیوار آویخته شده بودند .

بعضی هایشان را تا به حال حتی ندیده بود .

ویالونی که رویِ میزِ کوچکِ اتاق ، آهسته به او چشمک می زد ، باعث شد که جلوتر برود .

انگار به تازگی آن را تمیز کرده و دستمال کشیده بودند . برق می زد و شاید می شد گفت که لبخند بر لب دارد .

سرانگشتانش بی اختیار به سمتِ او کشیده شدند . بدنه اش را لمس کرد که ..

- قدیمیه .

از جا پرید .

سرچرخاند . نامدار ، با لبخند در چهارچوبِ در ایستاده بود . سرفه ای کرد و پیش آمد :

- اون پیرمرد حدودِ سی و پنج - چهل سال سنشه .

زهره ، با ابروهایِ بالا رفته دوباره به ویالون نگاه کرد :

- اما خیلی نو به نظر میرسه .

نامدار ، حالا کنار او ایستاده بود :

- مالِ استادمه . مراقبتِ خوب ، هر چیزی رو سالم نگه میداره . این ..

دست دراز کرد و از جعبه ای مستطیلی به رنگِ عنابی که تا آن لحظه ، زهره متوجه اش نشده بود ، آرشه ای بیرون کشید و بعد ، با دستِ دیگر ویالون را برداشت . وقتی ویالون را رویِ شانه

اش گذاشت ، انگار آن را به آغوش کشید و زهره ، مسخ او و ساز زیبای درون دستش ماند ..

نامدار ، چشم هایش را بست و نوای کوتاهی نواخت . گوش های زهره تیز و ذهنش ، هوشیار و بیدار شد . این موسیقی را قبلا شنیده بود .

آنقدر جذبِ نوایِ جادویی ویالون که گویی در میان بازوهای نامدار می رقصید و دامن می چرخاند ، شده بود ؛ که متوجه نشد نامدار ، نواختن را به پایان رسانده و ویالون را سرِ جای خود قرار داده است .  
گویی هنوز در گوشش ، صدای لرزشِ تارها طنین انداز می شد .  
نامدار ، لبخندی زد :

- مشغولی ...

زهره ، به خود آمد . پشتِ هم پلک زد و آهسته گفت :

- قبلا شنیدم ..

نامدار ، تک خنده ی همراه با سرفه ای زد و گفت :

- ساری گلین . احتمالا زیاد شنیدی . ولی خب ... من یه کم ناشی ام تو زدنش . برای همین نتونستی تشخیص بدی .  
زهره اما سر جنباند :

- نه . اصلا ... خیلی خوب بود . یعنی .... خیلی خیلی خوب بود .

نامدار ، نفسی گرفت :

- اتاق رو اشتباه اومدی .  
دستش را به سمت در دراز کرد و زهره ، یکه خورده به او نگریست . گویی انتظار نداشت او را غیر مستقیم که نه ، تقریبا مستقیم از اتاق بیرون کند !

جلوتر از او ، از اتاق بیرون رفت و نامدار با کمی مکث به دنبالش .

در را بست و آرام گفت :

- هر آدمی یه تفریحی داره دیگه . مگه نه ؟!  
صدای زنگ در ، مانع شد تا زهره جوابی بدهد . هم ناراحت شده و هم نشده بود .

نامدار ، باز سرفه کرد :

- سمیه اس فکر کنم ...

زهره ، سر تکان داد :

- فردا میبینمتون .

نامدار دست در جیب برد و به آرامی همراهی اش کرد . زهره کیف و وسایلش را برداشت و قبل از ترک سالن چرخید . هنوز مستِ آن آهنگ بود . تا به حال هیچ سازی را از نزدیک ندیده بود ، چه برسد به شنیدنِ نوایِ آن از آن فاصله ...  
گردن کج کرد :

- بهتره نیاین بیرون .

از در بیرون رفت و کتانی اش را پوشید . کمر که راست کرد ، نامدار ساعدِ دستش را به در تکیه زده و به او می نگریست :

- به عمه ات سلام برسون .

زهره ، باز هم به آهستگی سرش را بالا و پائین کرد :

- سلامت باشین .

سپس ، پشت به او کرد و با گام های بلند از حیاط گذشت و با باز کردنِ درِ بزرگِ آن ، عمه اش را دید . به خودرویش تکیه داده بود .

در را بست و گفت :

- سلام .

سمیه ، تکیه از ماشین گرفت :

- دِ بیا دیگه دختر . از این پسره چه خبر ؟!

و با چشم و ابرو ، به خانه اشاره زد .

زهره درِ خودرو را گشود و بی حواس گفت :

- ها ؟! هیچی . خوب بود .

حتی وقتی سمیه کنارش جای گرفت و استارت زد و از مشغولیاتش می گفت و غرغر می کرد هم ، او خودش را در دو قدمیِ مردی می دید که تکه چوبی پرداخته شده را به دست گرفته و گویی میانِ نت ها و تارها غرق می شود . .

\*\*\*

جویده جویده چیزی می گفت .

کابوس هایش ، در هم و بر هم بودند .

به در و دیوار چنگ می انداخت تا بالا بیاید .

حس می کرد در یک سیاهچاله افتاده است ..

صورت های خندانی را می دید . خنده هایی ترسناک و سیاه .

صداها در سرش منعکس می شدند .

- نامدار ...

از ته حلقش ، ناله کرد . خودش را به سه کنج دیوار فشرد . نمی

خواست کسی او را ببیند .

- نامدار ... بین منو .. نامدار ..

دست هایی صورتش را قاب گرفتند . به خودش پیچید . چنگ

انداخت .

کسی فحشی داد . کلمات بریده و بی معنی از دهانش بیرون می

ریختند . التماس می کرد .

دستی زیر شانه اش رفت ، کسی می خواست لباسش را در

بیاورد . ضجه زد ...



سرش که رویِ شانه اش افتاد ، چشمانش نیمه باز شدند . چهره  
ی در هم محمد را می توانست تشخیص بدهد و سایه ی فردِ  
دیگری پشتِ سرش .

[05:26 24.03.19]

میانِ هذیان و تب ، نفسِ راحتی گرفت . باصدایِ گرفته و دو  
رگه ای گفت :  
- مُحَ... مَد .

رکیک ترین فحشِ ممکن را در جواب شنید که البته با صدایِ  
پائینی بود . در آن حد که فقط او بشنود .

دوباره تن اش رویِ تخت فرود آمد و محمد ، لبه ی تخت  
نشست و پارچه ای را به سمتِ تنش آورد . رویِ سر و صورتش  
کشید و بعد به رویِ بدنش که سعی کرد خودش را عقب بکشد .  
صدایِ غرغرش بلند شد :

- لا اله الا الله ! میزنم خواب به خواب بریا !

صدایِ زنی را از بالایِ سرش شنید :

- بیا اینور .. تو نمیتونی .

جا به جا شدند . نامدار به زحمت می توانست چشم هایش را باز نگه دارد . "او" لبخندی به رویش زد . دست پیش آورد و روی پیشانی اش گذاشت . زمزمه کرد :

- حالِ پسرِ ما چگونه؟!

در حالی که چشم هایش بسته می شدند ، با نهایتِ توانش غرید :

- نگو .. پسر ....

پلک هایش روی هم آمدند و قبل از آنکه غرقِ تب و بیماری شود ، خنکایِ پارچه ای را رویِ پیشانی اش حس کرد ..

\*\*\*

چشم که باز کرد ، صدایِ شرشرِ باران در گوشش پیچید .

زانویش را بالا کشید . سینه اش خس خس می کرد .

دلش می خواست باز هم بخوابد . خیلی زیاد !

شاید به جایِ تمامِ ساعت هایی که نتوانسته بود چشم بر هم بگذارد :

- به به .. مستر آتش .

چرخید و رو به بالا خوابید . بینی اش کیپ بود و با دهان باز  
نفس می کشید .

محمد ، با لیوانی در دست ، پیش آمد :

- پاشو یه چیزی بخور بلکه از این قیافه ی سی دربیای .

نامدار ، به سختی نفس گرفت :

- چایی .

محمد ، خندید :

- یعنی چایی مته بنزینه برات . پاشو بیا . بنزین سوپریم داریم .

بیا باک ات رو پر کن . به پت پت افتادی .

نامدار ، این بار به پهلویِ دیگرش چرخید و کمی به در خیره

ماند . از این حال بی حال بیزار بود .

وقتی محمد با صدای بلند فحش داد و از او خواست که از

رختخواب دل بکند ، وزنش را رویِ مچ اش انداخت و خودش را

بالا کشید ..

[05:27 24.03.19]

#41

نیم ساعتی طول کشید تا با وجود کوفتگی و بیماری اش و علی رغمِ غرغرها و بد و بیراه های محمد ، تن به آب بزند و لباس تن کند .

پلیور یقه سه سانتی اش را پوشیده بود و روی آن هم ژاکت سه دکمه ای .

گرمترین شلواری را که داشت به پا زد و جوراب هم پوشید . به آشپزخانه که رفت ؛ محمد به زحمت به صورت چهارزانو روی صندلی نشسته و با سری پائین ، مشغول صبحانه اش بود و وقتی نامدار صندلی را عقب کشید ، سر بالا آورد و با دیدن او ، دهانش باز ماند و دستش میان زمین و هوا ، معلق .

نامدار قبل از نشستن ، لیوانی چای برای خود ریخت و سپس ، روبروی او جای گرفت .

گشنه اش نبود اما می دانست اگر چیزی نخورد ، این حال ادامه دار خواهد بود و به حتم ، سرماخوردگی او را زمین گیر می کند .

محمد ، لقمه ی درونِ دهانش را فرو برد و سپس ، لیوانش را برداشت :

- منجمد نشی یه وقت . شال گردن بنداز یهو قندیل از پلکات آویزون نشه !

نامدار ، لبخند کجی زد و رویِ پنیرش ، کره مالید و سپس ، با خونسردی آن را به دهان گذاشت که محمد ، چهره در هم کشید :

- لااقل یه قاشق مربا بذار روش !  
نامدار ، جرعه ای چای نوشید:  
- چرا اینجایی ؟!

محمد ، لقمه ی بزرگی برای خودش گرفت و آن را به گاز کشید و سپس ، هورت کشان چای شیرین اش را نوشید .  
نامدار دوباره سوالش را تکرار کرد :

- چرا اینجایی ؟!

محمد ، صدا صاف کرد :

- چون دیشب این زر زری زنگ زد که رفیقت تلفنش رو جواب نمیده . منم گفتم کی؟! رفیقم کیه؟! این بدترکیب رو میگی؟! مٹ اینکه یه کاری کردی هوش از سرش بردی که اصلا یادش رفته بود که باید به یکی خبر بده در حال مرگی . راستش رو بگو ..

چشمکی زد و با نیش باز گفت :

- چی کار کردی باهاش؟! جانِ من؟! نامدار ، با خونسردی چای اش را نوشید :  
- اول میری بلوط . حساب های ماه رو چک می کنی . گزارش وضعیت میگیری . بعدش میری چاپخونه . مٹه اینکه مشکل پیش اومده . برو بین چه خبره . بعدش هم برو تولیدی . حواست به همه چیز باشه . علی الخصوص صدیق .  
این بار محمد ، بی پلک زدن و حتی بی نفس کشیدن به او خیره مانده بود .

بلند شد و لقمه ی دیگری را در همان حال در دهان گذاشت .  
سر جنباند :

- چته ؟!

محمد ، عقب کشید و به صندلی تکیه زد :

- یه وقت بهت فشار نیاده .

نامدار ، دوباره لیوانش را از چای پر کرد و در حال ترکِ  
آشپزخانه آن را بالا گرفت و گفت :

- نه . مراقبم !

به اتاق خوابش نرفت .  
دلش می خواست کنار شومینه دراز بکشد و کمی بخوابد .  
می دانست اگر با این حال به سر کار برود نه تنها هیچ فایده و  
راندمانی نخواهد داشت ، بلکه احتمالا حالش بدتر می شد و  
دوره ی غیبتش بیشتر .

کنار شومینه نشست و لبی با چای گرم تر کرد .  
کمی استراحت برای ذهن پریشان و تن کوفته اش خوب بود .

\*\*\*

سرش روی گردنش کج شده و غرق خواب بود .

در را پس زد و قدم به داخلِ اتاق گذاشت .

در شومینه ، هیزم های نیم سوز آخرین تلاشِ خود را برای گرم کردنِ اتاق به خرج می دادند .

در را نیمه باز گذاشت و آهسته کنارِ آن ، زانو زد .

چند تکه از هیزم ها را برداشت و درونِ شومینه انداخت و با ریختنِ ژلِ آتش زا ، باعث شعله ور شدنِ آن شد .

- دیشب تو بودی .

سر چرخاند .

نامدار بیدار شده و با چشمانی پف کرده به او می نگریست .

ایستاد :

- فکر میکردم الان یه چیزی میخوره پسِ کله ام .

نامدار خندید و خودش را رویِ مبلِ گرم و نرمش بالا کشید :

- ذهنم هوشیار بود . فهمیدم اومدی .

دختر ، ابرویی بالا فرستاد :

- آره جونِ خودت . اونی که غش کرده بود ، من بودم .



نزدیکش شد و پتویِ کوچک را برداشت و رویِ بالا تنه اش انداخت . نامدار ، خمیازه ای کشید :

- فکر کنم محمد چیزخورم کرده .

نگاهش را به صورتِ مهرانه داد که او ، خندید :

- والا ازش بعید نیست .

سپس ، روبرویِ او رویِ کنگره ی بلندِ شومینه نشست :

- بیوشون خودت رو . سرماخوردگی نیست که . بالایِ آسمانیه .

بگیره ، ول کن نیست .

نامدار ، خمیازه کشید و تکرار کرد :

- دیشب تو بودی .

مهرانه ، هومی گفت و دستِ دورِ زانو حلقه کرد :

- یه بار گفتی .

نامدار ، نگاه در نگاهش دوخت :

- تاییدی نگرفتم .

مهرانه ، لبخندی زد :

- اگر نبودم ، انکار میکردم . سکوتی مبنی بر تائیده .

هر دو سکوت کردند . مهرانه ، روی دیگر محمد بود .

عادل تر و مسئولیت پذیر تر .

نامدار ، زمزمه کرد :

- میدونی خوشم نمیاد که ..

مهرانه ، دستی تکان داد :

- دست بردار . من خواهرتم .

نامدار باز خواست چیزی بگوید که او ، بلند شد :

- بیا بحث نکنیم . اگه دیشب اومدم ، برای این بود که محمد

گفت نامدار خوب نیس و از اونجایی که من محمد رو بهتر از تو

میشناسم ، اگه تنهایی خودش میومد ، احتمال اینکه امروز جنازه

ات رو تحویل بگیریم خیلی بود . میرم یه سوپی چیزی درست

کنم برات .

سپس چرخید و به او مهلت نداد که چیزی بگوید .

نامدار پوفی کرد و چشم بست . امان از دست محمد و خواهرش

!

[05:29 24.03.19]

#42

\*\*\*

به سرکارش برگشت .

می دانست بیشتر از یک روز را نمی تواند برای خودش داشته باشد .

و حتی انگار همان یک روز هم بر او حرام بود .  
باورش نمی شد محمد در یک روز بتواند آن همه خرابی به بار بیاورد .

تازه چند دقیقه ای می شد که تماسش با مسئول چاپخانه خاتمه یافته و داد و بیدادهای او تمام شده بود.

روی صندلی زهره نشسته و دست روی پیشانی می کشید .

اصلا به محمد چه که درباره ی لیفتراک و نوع کاغذ و فونت نوشته ها نظر بدهد ؟!

اصلا رنگبندی و حروفچینی و صحافی به او چه ربطی داشت  
که درباره ی آنها با کارگراها بحث کند؟!

اصلا او می دانست لیتوگرافی چیست؟!

در همین فکرها بود که در بی هوا باز شد و همین برای از کوره  
در رفتن نامدار بس بود .

به ضرب ، از جا بلند شد و چرخید :

- تو چه مرگته؟!

محمد ، هاج و واج به او می نگریست .

نامدار بیمارِ عصبی با حجمی از کارهای انجام نشده و درهم  
ریخته که قرار نبود اصلا در این وضع باشند ، خشمگین تر از هر  
وقتی بود .

او کارهایش را به امیدِ محمد رها کرد که آنها را انجام دهد ؛  
حالا نه تنها باری از روی دوشش برداشته نشده ، بلکه محمد  
آنها را به هم پیچانده و برای او باقی گذاشته بود .

روبرویش ایستاد و با انگشت روی سینه اش کوبید :

- اصلا تو تا حالا رژ لب از نزدیک دیدی؟! اصلا میدونی  
کانسیلر رو کجای صورت میزنن؟! اصلا اسم دو تا برند آرایشی  
معروف دنیا رو بلدی?!

محمد، نگاهی به سرتاپای او انداخت :

- چته؟! چی شده اصلا?!

نامدار خندید؛ پر حرص :

- جات خالی نیم ساعت پیش داشتم با مسئول شعبه ی مرکزی  
بلوط حرف میزد. آها... این همه ی ماجرا نیست. همین الان  
، پیش پای تو به چاپخونه تلفن کردم. شنیدم درباره ی چاپ  
اظهار فضل کردی. محمد من ازت خواستم که یه کارای  
مشخصی رو انجام بدی. نه اینکه همه رو بدتر به هم بیچونی  
! چرا درباره ی چیزی که نمیدونی اظهار نظر میکنی?!

خدا را شکر میکرد که زهره را برای کمک به خانم نجفی  
فرستاده بود. وگرنه نمی توانست آنقدر راحت محمد را توبیخ  
کند.

نفس نفس زنان دوباره روی صندلی نشست . محمد ، نزدیکش شد :

- گلرنگ ، ساویز .

نامدار ، گیج و گنگ به او نگاه کرد که محمد شانه بالا انداخت :

- برند آرایشی دیگه . پرسیدی ازم . البته بیک هم هست . یه سری عطر داره معرکه . من هنوزم ازش ...

نامدار ، پر سر و صدا هوفی کشید و صدایش بالا رفت :

- محمد !

کلافه ، به او نگاه کرد :

- آدم باش !

محمد ، نیشخند زد :

- سخته !

نامدار به خنده افتاد ، از بیچارگی .

حالا او مانده بود با حجم عظیمی از کارهای روز گذشته و تمام وظایفی که در آن روز باید به جا می آورد .

نفسی گرفت و بلند شد . کاپشنش را برداشت و به سمت در رفت که محمد به دنبالش به راه افتاد :

- کجا ؟!

نامدار از اتاق خارج شد و زهره و نجفی ، هر دو به او نگاه کردند . به زهره اشاره زد :

- صدیق خانم .. وسایلت رو بردار . باید بریم بیرون .

زهره ، بی حرف سر جنباند و به داخل اتاق رفت . محمد ، دوباره پرسید :

- هوی .. عمو .. میگم کجا ؟!

چرخید و با صدایی پائین و از بین دندان های به هم فشرده اش گفت :

- گندای جنابعالی رو جمع کنم .

محمد شانه بالا انداخت :

- من تمام تلاشم رو کردم .

نامدار ، نگاه چپی به او انداخت :

- که کارام رو زیاد کنی .

سپس ، با آمدنِ زهره ، سرسری سفارشاتى به نجفى کرد و بعد جلوتر از صديق ، از اتاق خارج شد .

زهره ، سعى مى کرد هم پاى او باشد :

- كجا ميريم ؟!

نامدار ، در راه براى كارگرها و كاركنانى كه مى ديد ، سر تكان مى داد :

- اول ميريم بلوط . محمد همه چيز رو به هم ريخته .

ساختمان را كه ترك كردند و در محوطه قرار گرفتند ، هواى سرد به روى صورت شان نشست .

ميانه ي راه بودند كه نامدار ، دست در جيب برد . پوفى كرد :  
- اى بابا ...

سوئپش را بيرون كشيد و سمتِ زهره گرفت :

- بشين تو ماشين . گوشيمو جا گذاشتم .

زهره ، بى حرف با او موافقت كرد .



نامدار هم به داخل برگشت و دوباره به اتاقش رفت . سوئیچش را برداشت و همه چیز را یک بار چک کرد مباد که چیزی را جا گذاشته باشد .

ده دقیقه ی بعد در محوطه و در معرضِ هوایِ سرد قرار گرفت که بی رحمانه به پیشانی اش برخورد می کرد .

کمی مانده بود به خودرویش برسد که ، گوشی اش زنگ خورد . ایستاد . با دیدنِ شماره ی او ، ترجیح داد جوابش را ندهد .

ردِ تماس زد اما به چند ثانیه هم نکشید که دوباره گوشی اش شروع به لرزیدن کرد .

دوباره عملش را تکرار نمود و وقتی برای بارِ سوم ، صدایِ زنگِ هشدارِ تلفن همراهش بلند شد ؛ دندان رویِ هم سائید و انگشت رویِ صفحه کشید :

- چی میخوای ؟!

کلماتی را از میانِ گریه می شنید که قابل فهم نبودند . اخم کرد :

- وایستابینم .. چی میگی ؟!

گوش تیز کرد . به سختی می توانست جملات را کنار هم بچیند  
:

- با.. بابک .. به.. پیدا .. پیداش ... نع .. نکردم ..

[05:29 24.03.19]

نامدار چرخید . حس کرد قطره ای باران روی صورتش نشست .  
به آسمان نگاه کرد :

- نی .. نیما ... به داد .. به دادِ نیما برس ...

انگار ضربه ای پشت سرش نشست .

هنوز صدای گریه می آمد و زنی که ناله می کرد .

زبان روی لب کشید :

- نیما چی ؟!

میانِ حقِ حق او سعی می کرد بفهمد که چه می گوید .

عصبی از این پریشانی اش ، صدایش را بالا برد :

- یه دقیقه گریه نکن . میگم نیما چی شده؟!

صدای بالا کشیدنِ بینی اش را شنید و بعد ، نفسِ عمیقش را :

- آوردنش اینجا .. منتقلش کردن .. بیمارستانِ \_\_\_\_\_ .....

و بعد ، دوباره شروع به زاری نمود .

نامدار تماس را قطع کرد و چرخید . به اتومبیلش خیره شد .

سعی می کرد چیزهایی را که شنیده بود ، تحلیل کند . انگار

مغزش آرام آرام به کار افتاد .. زانوهایش خم شدند و دست

هایش مشت ..

گامی به سمت جلو برداشت و بعد ..

دوید .

سوارِ خودرویش شد و بعد بی آنکه به کنارش نگاه کند ، استارت

زد و پا روی گاز فشرد .

زهره ، کمربندش را بست و از او پرسید :

- آقایِ امیرنظام؟! آقا؟! ... چی شده؟! آقایِ امیرنظام !

اما هیچ جوابی از او نگرفت . انگار مرد ، اصلا متوجه حضورِ او

نشده یا وجودش را از یاد برده بود .

[05:30 24.03.19]

#43

\*

حواسش هم به صحبت های پرستار و هم به نامدار امیرنظام بود .

اخم هایش در هم بود و دست در جیب داشت .  
با جدیت مشغول صحبت با افسر درجه داری بود . اصلا برایش  
مهم نبود آنکه برابزش ایستاده کیست و چه درجه ای دارد .  
به پرستار لبخندی زد و دوباره تماما گوش شد و توجه اش را به  
او داد .

بالاخره ، بعد از ده دقیقه که او را با سوالاتش کلافه نمود ،  
ترجیح داد گفتگو را خاتمه دهد .

پرستار بیچاره هر کار که کرد نتوانست او را بیپچاند ؛ تا زیر و  
زیرِ حالِ بیمار را درنیاورد ، رهایش نکرد ! او را به زحمت توانسته  
بود گیر بیاورد و مطمئن بود که کار ضروری هم ندارد . مدام به

ساعتش نگاه می کرد و از بین حرف هایش فهمیده بود که شیفتش تمام شده است .

به سمتِ نامدار و مردِ نظامیِ همراهش رفت و صدایِ جدیِ امیرنظام را شنید :

- پس یعنی هیچ تقصیری متوجه سربازها نیست .

مرد ، سرتکان داد :

- نه . ماشینی که به اتوبوسِ سربازها برخورد کرده ، چراغ قرمز رو رد کرده .

نامدار ، نیم نگاهی به زهره کرد که به او نزدیک می شد و سپس ، دوباره به افسر چشم دوخت :

- حال بقیه شون چگونه؟!

مرد ، کلاهش را دست به دست کرد :

- نسبتا بهترن . اکثرا مرخص شدن ، کلا سه تا سرباز مشکل جدی داشتن که سربازِ شما نسبتا حالِ بدتری داشت .

امیرنظام چنان نفس عمیقی گرفت که زهره ، بالا و پائین شدن سینه اش را دید . سری برای درجه دار تکان داد و از او دور شد . زهره ، آرام پرسید :

- چه اتفاقی افتاده براشون ؟!

نامدار ، نیم نگاهی به در انتهای سالن انداخت :

- قرار بوده بیان یه نمیدونم مانور .. رزمایش ... رژه .. چه میدونم . میگفت توضیحات بیشتر به زودی بهتون ارائه میشه ! کلافه بود و عصبی . با وجود اینکه تلاش می کرد آن را پنهان کند ولی زهره متوجه ی این حال و اوضاع او شده بود . نامدار روی صندلی نشست و سرفه ای کرد ؛ سرش را که بالا گرفت ، چهره ی منتظر او را دید . روی زانوهایش دست کشید :

- توی راه یه ماشین کنترلش رو از دست میده میزنه به اتوبوسشون . بقیه اش هم که مشخصه .

زهره سرجنباند :

- با یکی از این پرستارا که هی میرفت و میومد صحبت کردم . میگفت عملش زیاد جدی نیست .

نامدار ، گوشی اش را بیرون کشید و نگاهی به آن انداخت :  
- امیدوارم .

صدای قدم هایی باعث شد نگاه هر دو به سمت درِ اتاقِ عمل  
بچرخد .

پرستارِ زنی بود که چند باری او را دیده بودند . مستقیم به سمتِ  
آنها آمد :

- شما همراهِ این سربازی هستین که دارن عملش میکنن دیگه  
!؟

نامدار ایستاد :  
- بله .

پرستار ، نفسی گرفت و دستی به مقنعه اش زد :  
- به خون ..

نامدار ، سری تکان داد و میان کلامش پرید :

- فهمیدم . به خون نیاز دارین . گروه خونی من میخوره بهش .

پرستار ، خیره خیره به او نگریست . انگار از اینکه نامدار با آن  
لحن بی حوصله و بی طاقت کلامش را قطع کرده ، زیاد  
خوشنود نبود .

نامدار دست هایش را از دو سو باز کرد :

- به خون نیاز داره دیگه . منم برادرشم . گروه خونی مون هم  
خدا رو شکر یکیه ! بریم ؟!

پرستار ، پوفی کرد و جلوتر از او قدم برداشت .

نامدار ، نگاهش را که سرشار از بی صبری بود ، به او داد :

- به محض اینکه بشه از این بیمارستان میبرمش !

و سپس ، به دنبال پرستار رفت .

زهره ، روی صندلی نشست و نگاهی به ساعتش انداخت .

نیم ساعتی می شد که به بیمارستان رسیده بودند و نامدار با  
مردی تلفنی صحبت کرده بود .

طبق گمانه زنی های خودِ امیرنظام ، کمی دیگر باقی اعضای  
خانواده اش هم می رسیدند .

\*



جمعیتِ کوچکی دورتر از آنها ایستاده بودند و نامدار هم ، بین فاصله ی او و آنها با مردی در حال گپ زدن بود .

در میانِ آن جمعیت ، محمد امیرنظام را می شناخت .  
به سمتش آمد و کاپشنش را برداشت :

- بریم .

زهره ، مردد ایستاد :

- نمیخواید وایستید تا با پزشکش صحبت کنید؟!  
اوقاتِ نامدار امیرنظام ، تلخ بود و عصبی بودنش ، مشخص تر .  
انگار می خواست از آنها بگریزد .

رنگش کمی پریده و مهتابی به نظر می رسید . حال یا به خاطر بیماری یا به خاطر اهدا خون .

کاپشنش را به تن زد و آرام گفت :

- به هوش اومده . حالشم خوبه . بیشتر از این نیاز نیست بدونم .

زهره اما گوشه ی آستینِ او را که قدمی براشته بود ، گرفت :

- ولی شما گفتید برادرشین . برادرتونه ! به همین راحتی ؟!  
 نامدار ، نگاهش را ابتدا به آستینِ لباسش که در اختیارِ او بود و  
 سپس به صورتِ زهره داد .  
 نفس عمیقی گرفت :

- حالش خوبه . همین برای من بسه . بریم صديق .  
 زهره هم ، دمی گرفت . بیشتر از این که نمی توانست با او  
 بحث کند !  
 کیف اش را از رویِ صندلی برداشت و به دنبالِ او رفت . هنوز  
 چند قدمی دور نشده بودند که زنی ، نامدار را صدا زد .  
 هر دو سرچرخاندند . صورتِ زن ، خیس و ملتهب بود .  
 نامدار ، اما دوباره راهِ رفتن را در پیش گرفت که باز توسط زن  
 خوانده شد .

صدایِ او می لرزید :

- کجا میری ؟!

[05:30 24.03.19]

نامدار ، پوزخند زد :

- کجا دارم برم . خونه ام!

زن ، بینی اش را بالا کشید و زهره ، کمی عقب رفت . حس می کرد نباید آنجا باشد اما با حرفی که از دهان زن خارج شد ، اخم هایش در هم گره خوردند :

- انقدر از من بدت میاد که به خاطر انتقام گرفتن از من ، به برادر در حال مرگت خون نمیدی ؟!  
خواست چیزی بگوید . قدم پیش بگذارد و جوابش را بدهد که نامدار ، زودتر دست به کار شد .

قدم دیگری برداشت و سرش را کمی خم کرد برای اینکه در صورت زن خیره شود ؛ او از امیرنظام ، کوتاهتر بود :

- به هر حال یکی از برادرش که بهش خون داد . چه فرقی میکنه من یا بابک خان شما !

نمی دانست چرا کلام او را آنقدر زهرآگین می شنود . واقعی بود یا توهم ؟!

زن ، دست دراز کرد و میچ او را چسبید که نامدار به شدت  
دستش را پس زد . صدای مردانه ای بلند شد اما نگاهِ زهره ،  
هنوز به جدالِ روبرویش بود :

- نامدار !

چشمانِ نامدار ، آرام از صورتِ زن کنده شد و به روی مردِ  
میانسالی که نزدیک شان می شد ، نشست :

- بیا زنت رو جمع کن ببر ! من یه وظیفه ای داشتم ، انجام  
دادم . بقیه اش رو عزیزتر و محترم تر و تمیز تر و شریف تر از  
من هستن که بتونن انجام بدن !  
ابروهایِ زهره بالا پریدند . لحنِ صدایِ نامدار به طرزِ آزاردهنده  
ای ، زننده و پر از توهین بود . انگار تنها با رقصِ تنِ صدایش ،  
داشت بد و بیراه می گفت !

مرد حالا کاملاً به زن نزدیک شده بود . در صورتش ، سرزنش و  
خشم دیده می شد . ولی چیزی نگفت . به جایِ آن ، شانه های  
زن را چسبید :

- بیا ... بیا بریم .. نیما هم کم کم به هوش میاد . برای چی نگرانی آخه ؟!

لحظه ای انگار از صورتِ نامدار ، سایه ای از درد و ناراحتی رد شد .. ولی فقط لحظه ای !

روی پاشنه ی پا چرخید و گام برداشت . زهره هم به دنبالش رفت که این بار صدای بلند زن در راهرو پیچید :

- آخه مگه چی کارت کردم من ؟! چرا اینطوری میکنی ؟! دیگه چی کار کنم که بفهمی دوستت دارم ؟!

و بعد ...  
زهره چنان واکنشی را از او دید ، که حتی در دورترین تصوراتش هم به ذهنش خطور نکرده بود که از نامدار امیرنظام اینگونه حرکتی سر بزنند .

لحظه ای ایستاد . چشم بست و بعد ..

راه رفته را با دو گام بلند بازگشت ، شانه های زن را چنگ زد و با چشمانی درشت شده و صورتی سرخ ، فریاد زد :

- چی کار نکردی ؟! هان ؟! چی کار نکردی ؟!

او را به عقب هل داد . به سختی ، نفس نفس می زد . هم زن و هم مردِ همراهش شوکه شده بودند .

زهره ، به محمد و دو سه نفرِ دیگر نگاه کرد . محمد با چهره ای در هم ، مردِ جوانی که در ابتدا با نامدار صحبت می کرد خشمگین و مردِ میانسالِ دیگر خیره ، به آنها می نگریستند . نامدار ، انگشتِ اشاره اش را برابرِ زن تکان داد :

- خودت خوب میدونی با من چی کار کردی حبیبه ....  
سرش را بالا و پائین کرد . چهره اش ، سخت و تیره شد و فک اش سفت ؛ و کلامی را گفت که انگار با بیان کردنش ، درد می کشید :

- مامان جون !

این بار زهره ، شوکه به او نگریست . رنگش پریده بود !  
مادر ؟!

نگاهش را به زن داد ...

چشمانش شبیه نامدار بود ..

به مرد نگاه کرد . دوباره به نامدار ...

واقعا مادرش بود ؟!

اما او که گفته بود مادرش فوت شده است !

دوباره به صورتِ نامدار نگاه کرد که حالا ، به او خیره بود . نمی دانست چه نامی برای حالتِ چشمانش بگذارد . خشمگین ..  
دردمند ... پریشان .. پشیمان ...

ولی زهره ، می توانست از پسِ نگاهِ او ، آتشی را ببیند که انگار روحِ مرد را می سوزاند .

دستانش را مشت کرد و یکی از آنها را به پیشانی اش کشید :  
- خدا لعنتت کنه ... لعنتت کنه !

این بار ، رفت . بی آنکه کسی چیزی بگوید یا بخواهد جلوی او را بگیرد .

محمد ، بلند او را خواند :

- صدیق ... برو دنبالش!

انگار این فرمان برای روشن شدنِ دوباره ی موتور مغزِ او ، کافی بود . نمی دانست چرا ، ولی می دانست که "باید" برود . نه شناختِ دقیقی از نامدار امیرنظام نداشت و نه هیچ وابستگی ای

جز رئیس و کارمند . آن هم نه رئیس و کارمند واقعی ! شاید کارآموز و سرپرست . ولی می دانست که باید برود . چرخید و به دنبالش رفت و آخرین صحنه ای که دید ، مرد میانسال زیر بازوی زن یا مادر نامدار را گرفت و پرستاری هم ، به آنها نزدیک شد و به خاطر سر و صدایشان هشدار داد . . .

به حیاط که رفت ، امید نداشت امیرنظام را منتظر خودش ببیند اما او همانجا بود .

نشسته در خودرویش ؛ در حالی که با دو دست فرمان را چسبیده بود .

زهره به آرامی کنار او نشست . کمر بندش را بست و به صندلی تکیه داد .

سکوت داخل خودرو ، به گوش هایش فشار می آورد .

به نیم رخ مرد چشم دوخت . گوشه ی چشمانش ، چین خورده و برآمدگی استخوان فک اش از پس پوست و گوشت ، مشخص بود .

باید چیزی می گفت . .



این سکوت را می شکست ..

پس ، نفسی گرفت و آهسته لب باز کرد :

- چرا نگفتین که خون دادین بهش ؟!

[05:30 24.03.19]

انگار سوالِ او ، سدِ نفسِ هایِ حبس شده ی نامدار را شکست .

بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و دمی عمیق گرفت .

استارت زد و در حالی که حرکت می کرد ، با صدایی گرفته

گفت :

- ندادم . سرماخوردم . نمیتونستم . البته وقتی سرنگ رو کردن

تو رگم فهمیدن سرما خوردم !

سپس ، پا رویِ پدال فشرد و زهره ، سکوت کرد .

حس می کرد نباید دیگر از او چیزی بپرسد .

نامدار امیرنظام را خسته تر از هر وقتی که به خاطر داشت ، دیده

بود .

[05:31 24.03.19]

#44

\*

نگاهش را از شوهر عمه اش گرفت و به سمیه داد که کنار او نشسته و سرگرم گوشی اش بود .

سمیه با حس سنگینی نگاهش ، سر بالا آورد و به او لبخند زد :  
- یه چیزی رو هی میخوای بگی ، هی نمیتونی . از وقتی که اومدیم قیافه ات تو فشاره .

خنده ی آرامی کرد و شانه ای بالا انداخت :

- میبینم که هنوز اونقدر پیر نشدی عمه جووون .

سمیه ، چشم غره ای رفت و ضربه ای به بازویش زد . زهره هم با خنده ، چهره در هم کشید و محل ضربه را ماساژ داد .

سمیه ، به سمت او کمی چرخید و آرنج دست چپش را روی لبه ی پشتی مبل گذاشت :

- خب .. بگو ... چته ؟!

زهره هم ، به مانند او نشست و آرام گفت :

- میگم سمیه .. امم .. این نامدار .. امیرنظام ... چه قدر  
میشناسیش ؟!

سمیه ، لحظه ای به او خیره ماند و سپس ، پرسید :

- چطور ؟!

زهره ، نفس عمیقی گرفت :

- برادرش تصادف کرده . یعنی اتوبوس سربازایی که تصادف  
کردن ، برادرش هم تو اون بوده .  
ابروهای سمیه کمی شکن پیدا کردند . سر جنباند :

- خب ؟! میدونم .

زهره ، نفسی گرفت . نمی دانست چطور بپرسد . اما تمام فکر و  
ذهنش درگیر او شده بود .

درگیر مردی که بعد از خروج از بیمارستان نمی توانست باور کند  
که دست هایش چنان عصبی می لرزند و لب هایش را می جود  
. هیچ وقت او را چنین ندیده بود . هیچ وقت ! با وجود اینکه  
مسئولیت های زیادی به دوش داشت و هر روز با مشکلات

بسیاری دست و پنجه نرم می کرد اما به یاد نداشت در تمام این مدت او لحظه ای چنین اختیار از کف بدهد .

آرام پرسید :

- خونواده اش رو میشناسی؟! یعنی... یعنی مادرش رو؟! خب... من مامانش رو تو بیمارستان دیدم.. اصلا فکر نمیکردم مامانش باشه. بعد.. خیلی عجیب غریب بودن .

سمیه ، سکوت کرده بود . انگار کلمات را در ذهنش سبک و سنگین می کرد .

بعد از دقایقی ، برخاست :

- بیا بریم یه چایی به من بده ..

بقیه آنقدر سرگرم بودند که به آنها توجهی نکنند .

سمیه به آشپزخانه رفت و زهره هم به دنبالش .

زهره ، دو لیوان از آبچکان برداشت و آنها را از چای خوشرنگ پر کرد و به عادت این روزهایش ، آنها را پرنرنگ ریخت که سیمیه ، دستش را گرفت :

- اووو .. چه خبره؟!

زهره ، نیم نگاهی به دستِ خودش و بعد به سمیه کرد . پوفی کرد :

- انقدر این امیرنظام پررنگ میخوره که دستم به کم رنگ نمیره اصلا .

سمیه ، ابروهایش را بالا فرستاد و به ردیف کابینت ها تکیه زد :

- آها .. که اینطور ... خب .. میبینم خیلی درباره ی امیرنظام کنجکاو شدی .

زهره ، لیوان را نزدیکِ عمه اش گذاشت و لیوانِ خودش را هم به دست گرفت :

- مشکوکه . مشکوک هم نه ها .. عجیبه . حس میکنم یه جاه

طلبی و قدرت طلبیِ عجیب و غریب داره . خیلی با کارمنداش

خوبه ولی در عین حال انگار بهشون سلطه داره و بعد هم ..

خب ... من فکر میکردم مادر نداره ..

سمیه ، با انگشت لبه ی لیوان را لمس کرد :

- گفته مادرش مرده ؟!

زهره ، تیز و متعجب به او نگاه کرد و سمیه ادامه داد :

- چرا از من میپرسی؟! فکر میکنی درسته که من درباره اش به تو بگم؟!

زهره ، نچی کرد و به او نزدیک تر شد :

- برم ازش چی بپرسم؟! بگم چرا سر مامانت داد میکشی و هل اش میدی؟!

زهره ، حس کرد گوشه ی چشمانش عمه اش چین خورد .  
سمیه ، نفسی گرفت :

- آره . خودش بهت گفته که مادرش مرده . پس خودشم باید بهت توضیح بده . . . بگذریم . . میگم . .  
لبی با چای گرم تر کرد :

- حالا چی کار میکنی پیشش؟! مفید هست؟! به دردت میخوره؟!

زهره هم به کابینت ها تکیه زد :

- خوبه . یه وقتایی میشم آبدارچی اش ، یه وقتایی منشی اش ،  
یه وقتایی دستیارش ، یه وقتایی تایپیست اش ، یه وقتایی هم مشاورش . ولی خب در کل . . خوبه . . گاهی درباره ی

حسابهای مالی بهم توضیح میده . یه وقتایی منو میبره تا تو  
جلساتشون شرکت کنم . ولی خب .. خوبه ..

سمیه ، لبخند کمرنگی زد :

- خوبه . منم همینو میخوام .

زهره ، زبان روی لب کشید . ترجیح میداد طفره رفتن او را  
نادیده بگیرد . آنقدر سمیه را می شناخت که بداند اصرار کردن  
بی فایده است :

- چیه؟! اینکه هر روز مجبورم میکنه شیش صبح از خواب

پاشم؟!

سمیه ، خندید :

- نه . اینکه بالاخره یاد گرفتی چطوری چایی میریزن .

زهره ، به اعتراض او را صدا زد و سپس ، هر دو به خنده افتادند

\*

شبِ سرد و ساکتی بود .

بعد از ساعت ها تنشِ فکری و جسمی و وظایفِ کاری بی  
پایانش ، بالاخره توانسته بود درونِ تخت گرم و نرمِ خودش آرام  
بگیرد .

ذهن اش آنقدر خسته بود که نمی توانست تماما به خواب برود ؛  
صداها را می شنید ولی نمی توانست آنقدر قوی باشد که چشم  
هایش را وادار به باز شدن کند یا خودش را کامل خاموش !  
صدای خفیفی آمد . تمام تلاشش برای باز کردنِ چشم هایش ،  
نتیجه ای جز فاصله گرفتنِ اندکِ پلک هایش از هم نداشت ،  
که آنها هم زود رویِ هم آمدند .

[05:31 24.03.19]

حس خاصی در رگ و پی تنش می چرخید . انگار عضلاتِ  
خسته اش خود را کش و قوس می دادند و ترق ترق صدا می  
کردند و لبخندی از روی رضایت و شادمانی می زدند .

نفس هایش با خر خر از گلو خارج می شدند ؛ هنوز  
سرماخوردگی دست از سر او بر نداشته بود .



سرش را به سمتِ مخالف چرخاند که ..

حس کرد نفس گرمی روی صورتش پخش می شود .

قلبش از حرکت باز ایستاد . چشمانش ، همان چشمانی که حتی اگر با دستانش هم تلاش می کرد نمی توانست آنها را از هم بگشاید ، باز شدند .

تک تک عضلاتش فلج شد و مردمک هایش گشاد . هیچ حرکتی نمی توانست نشان دهد .

این صورت .. این چشم ها .. این آدم ..

او که بود ؟!

آنجا چه کار می کرد ؟!

حتی نمی توانست چیزی بگوید .

کف دستش که روی صورت او نشست ، نفس هایش هم به تقلا افتادند ..

صدایش را شنید :

- نامدار ؟!

لب هایش نیمه باز شدند . صدایی سوت مانند از دهانش خارج شد و او ، انگار ترسید .

بلندتر و با جیغ او را صدا زد .

چرخید و رو به در فریاد زد :

- بهروز !

لحظاتی بعد ، مردی وحشت زده و پریشان داخل اتاق پرید .  
حبیبه با چشمانی گریان گفت :

- داره خفه میشه .. داره خفه میشه !.. بهروز !

بهروز ، با دو گام بلند جلو آمد و او را کنار زد . با عصبانیت غرید :

- چی کارش کردی ؟! بهت گفتم .. گفتم نکن ! گفتم نیا !

کف دست هایش را روی گونه های نامدار گذاشت :

- نامدار ... نامدار ؟! .. بابا .. آروم .. آروم بابا ... نفس بکش

پسر ! نفس بکش !

نامدار یا صدای او را نمی شنید یا نمی توانست به گفته های او عمل کند.

بهر روز سر چرخاند و داد زد :

- جای زاری برو یه لیوان آب بیار !

حبیبه از جا پرید و با عجله از اتاق بیرون رفت .

بهر روز ، دست روی صورت و سر نامدار کشید و در همان حال ،  
با غیظ گفت :

- گفتم نکن .. گفتم خوابه .. گفتم عین عزرائیل نرو بالا

سرش ... خدا بگم چی کارت کنه زن !

می دانست بردن حبیبه به خانه ی نامدار اشتباه است ولی نمی  
توانست جلوی او را بگیرد . مطمئن بود اگر او را به دیدار نامدار  
نیاورد ، خودش خواهد آمد ؛ به خصوص که در وسایل نیما ،  
کلید های خانه ی نامدار را پیدا کرده بود .

از رفتارش و آن حرف ها در بیمارستان پشیمان بود و بهروز از  
حجم احساس عذاب وجدان او نسبت به نامدار آگاهی داشت .  
- بیا .. بیا ...

دست حبیه را که با لیوان ، سمتِ او دراز شده بود ؛ پس زد و ضربه ای به گونه ی نامدار نشاند . پسرِ بیچاره ، انگار کاملاً فلج شده بود .

جملاتش را با خشم و حرص بر سرِ حبیه آوار کرد :  
 - بهت گفتم وقتی خوابه نرو بالا سرش ! بهت گفتم نکن ..  
 گفتم یا نه ؟!

حبیه هق هق می زد و اشک ، دانه دانه روی صورتش می غلتید .  
 بهروز ، ناتوان بود . نامدار کنارِ آنها بزرگ نشد که بداند باید چه کند . فقط می دانست هنگامِ خواب ، نباید بی خبر بر بالینش حاضر شوند .

نفس های نصفه و نیمه ی نامدار ، هشدارِ خطر بود ..  
 کلافه نگاهش را دورِ اتاق چرخاند ؛ شاید قوطی ، خشاب یا پاکت دارویی ببیند . اما هیچ نبود .. هیچ !  
 نگاهش روی لیوانِ درونِ دستِ حبیه نشست . تنها کاری که درست به نظرش می رسید را انجام داد .

آن را گرفت و آبِ سرد را رویِ صورتِ نامدار پاشید و بعد ...  
چنان نفسِ عمیق و راحتی کشید که حسِ گرما ، به آرامی از  
سرانگشتانِ پایِ بهروز در تنش جاری شد .  
حبیبه ، خم شد و رویِ زانو افتاد .

نامدار ، تند و حریص نفس می گرفت . تک تک اندام های بدن  
اش تیر می کشیدند . شقیقه اش نبض داشت و هنوز گیج بود .  
چشمانش که تا لحظاتی پیش انگار در حدقه خشک شده بودند ،  
به آهستگی چرخیدند .  
ابتدا رویِ مرد نشستند . عضلاتش باز منقبض شدند اما حالا  
ذهنش هوشیارتر بود .

کمی رویِ صورتِ او مکث کرد و بهروز را شناخت . این بار  
مردمک هایش سریع تر حرکت کردند و او را دید ...  
کفِ دست هایش را رویِ تشک چسباند و خودش را بالا کشید :  
- اومدی کارِ ناتمومت رو تموم کنی ؟!  
نفرت و خشم از تک تک کلماتش می بارید .  
حبیبه ، لب جنابند :

- نام... نامدار ..

نامدار با تمامِ قدرتِ تار و پود و عضله ی گلویش عربده زد :

- دردِ نامدار ... گمشو... گمشو ! گمشو بیرون !

بهر روز ، عقب رفت . خم شد و بازویِ حبیبه را چنگ زد اما او مقاومت می کرد . نامدار بالشتش را چنگ زد و سمتِ زن پرت کرد .

صدایش خش داشت و می لرزید اما پر بود از عصبانیت :

- بهت میگم گمشو ... گمشو و بیرون !

بهر روز این بار حبیبه را بالا کشید . نمی دانست نگرانِ همسرش باشد یا پسرش .

حبیبه می خواست مقاومت کند ، بماند ، حرف بزند اما بهروز نمی گذاشت .

درونِ گوشش غرید :

- بریم ! اون الان نمیفهمه داره چی کار میکنه ! بیا ! بیشتر اذیتش نکن !

اما حبیبه نمی توانست در این حال او را رها کند و بهروز گویی  
فهمید که دردِ او چیست .

[05:31 24.03.19]

او را عقب کشید :

- میگویم .. به محمد میگویم بیا .. بیا بریم حبیبه !

حبیبه نمی توانست چشم از نگاهِ خشمگین و خون آلودِ نامدار  
بگیرد .

نامداری که لبه ی تخت نشسته و گاردِ حمله گرفته بود .

بهروز او را از اتاق بیرون برد و چنددقیقه طول کشید تا صدای  
درِ حیاط هم به گوش رسید ..

نامدار ، کمر خم کرد و سرش را میانِ دستانش گرفت .

هنوز درگیر تنش و حسِ حمله بود . گوش هایش انگار تیز شده  
بودند برای شنیدنِ هر صدایی .

نمی توانست آن شبیخون را به خلوت و تنهایی اش باور کند .

به دستانش نگاه کرد .

می لرزیدند ..

چهره اش در هم شد که ...

از جا پرید !

صدایی آمده بود .

صدای ضعیفِ بچه گربه ها بود ..

پلک رویِ هم فشرد و خودش را رویِ تخت رها کرد .

این چه جهنمی بود ؟!

[05:34 24.03.19]

#46

نمی دانست در آن لحظه چه باید بگوید .

پلک زد و به دنبال لغت و جمله ای گشت تا بتواند جواب او را

بدهد و بازنده ی این رالی کلامی نباشد .



لب هایش را رویِ هم کشید و وقتی نامدار ، خودرو را به حرکت درآورد ؛ گفت :

- کدوم گناهی میتونه یه آدمِ زنده رو تویِ ذهنِ یه نفر دیگه خاک کنه ؟!

نامدار ، دندان رویِ هم می سائید و زهره ، می توانست آن را از رویِ حرکتِ فک و چانه اش بفهمد .

به روبرو چشم دوخت و زمزمه کرد :

- ببخشید . نمیخواستم ناراحتتون کنم .

نامدار نفسِ عمیقی گرفت :

- نکردی . عادت دارم . تو ذهنم ، تو خاطراتم ، تو زندگی ام هیچ وقت زنده نبوده . هیچ وقت حضور نداشته . پس مرده اس . آدمِ زنده ، به حی و حاضر بودنشه که تو خاطره ی دیگران ثبت میشه . ولی ذهنِ من ، آدمِ زنده ای به اسمِ مادر رو یادش نمیاد ...

زهره ، غرقِ نیم رخ او بود . ابروهایش ، استخوانِ گونه اش ، بینیِ استخوانی اش و لب هایش ..

لب هایی که بعد از سکوت ، رویِ هم می فشرد .

امیر نظام دروغ می گفت .

ناراحت و آزرده خاطر شده بود .

شاید نه فقط به خاطرِ کنجکاویِ او ؛ ولی دلیلِ یادآوری و مرورِ دردهایش ، او بود .

بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد :

- متاسفم .

نامدار ، نیم نگاهی به او کرد و دوباره توجه اش را به روبرو داد :

- برای چی ؟!

زهره ، شانه بالا انداخت :

- برای اینکه خاطره ای ازش ندارین .

نامدار ، تک خنده ای زد . دوباره توقف کردند . هر دو دستش را روی فرمان گذاشت :

- مهم نیست . عادت کردم .

زهره ، کمی اخم کرد . تکرارِ جمله ی "عادت کردم " نشان می داد که او هیچ وقت به این مساله عادت نکرده است .

دلش می خواست بیشتر بداند ؛ به هر حال او نامدار امیرنظام را بیشتر از خانواده ی خودش در طولِ روز می دید و سمیه هم ، گفته بود که هر چه می خواهد بداند از خودِ او بپرسد .

زبان روی لب پائینی اش کشید :

- اممم .. آقایی که اون روز تو بیمارستان بودن ... پدرتون بودن ؟!

نامدار مکث کرد ، آنقدر که صدای بوقِ خودروهای پشتی باعث شد به خود بیاید و پا روی پدال بفشارد :

- آره . پدرمه .

زهره نمی فهمید . اگر پدر و مادر داشت پس چرا ... ؟!

نامدار ، رشته ی افکارش را برید :

- رابطه ی تو با مامانت چگونه؟! یادمه خیلی ازش گلایه داشتی .

زهره حالا خجالت می کشید درباره ی آن چه که میان خودش و مادرش گذشته بود با او سخن بگوید .

آنطور که او قفل به زبان زده و به سختی و کلمه به کلمه حرف می زد ؛ معلوم بود که روزهای سیاهی را پشت سر گذاشته است .

لبخندِ خجلی زد :

- هوم .. خوبیم . مامانه دیگه .

نامدار ، نگاهِ معناداری به او انداخت :

- آره ... مامانه دیگه .

سپس ، ضبط را روشن کرد و باز صدایِ تک نوازیِ پیانو در گوشش نشست .

سرش را به بالشت تکیه داد و بی اختیار به صورتِ نامدار خیره شد .

کاش می توانست بیشتر با او حرف بزند .

کاش !

\*\*\*

کنار خانم هایی که مسئولیت بسته بندی را بر عهده داشتند ،  
نشسته و به حرکت دست هایشان خیره بود .

با آنها صحبت کرده و از درصدِ علاقه و احترامِ آنها به نامدار  
امیرنظام ، متعجب بود .

اگر کفر نبود ؛ گویی آنها او را می پرستیدند .

در پس ذهنش ، زنانِ آن صندوق پر رنگ شده بودند .

یعنی امیرنظام می توانست به آنها هم مثل کارگرانِ تولیدی  
خودش کمک کند ؟!

سر و صدایی آمد و در پشت سرشان باز شد .

نیم نگاهی به عقب انداخت و با دیدنِ مردی که با جعبه ها  
داخل شد ، با بی خیالی دوباره مشغولِ گوش دادن به سخنِ  
خانم ها شد که ..

- این زن افغانیه که هنوز اینجاست که !

مرد بود که جعبه را رویِ میز گذاشت و خطاب به یکی از  
کارگران این را گفت .

زهره اخم کرد و از گوشه ی چشم به گفت و گوی آنها چشم  
دوخت . زنی که لباس هایِ تا شده را در جعبه می گذاشن ،  
سری جنباند :

- آره . میخواستی نباشه ؟!

مرد ، دستی به صورتش کشید :

- خودش مملکت نداره که اومده اینجا داره نونِ ما رو آجر  
میکنه ؟!

زنی که با او صحبت می کرد ، نگاهی به سر تاپای او انداخت :  
- چی کار به نونِ تو داره ؟!

مرد نیشخندی زد و دوباره محاسنِ نیمه کوتاهش را نوازش کرد:

- حالا من که نه ... ولی هموطنِ من رو که آره . جای اونو  
گرفته .. پریروز بهش گفتم بهتره بار و بندیش رو جمع کنه و  
بره . وگرنه به خدمتش میرسم . خوش ندارم خارجی مارچی ،  
اونم از این افغانیا دورمون باشن ..

زهره دیگه نمی توانست سکوت کرد . کامل چرخید و دست  
روی پشته ی سختِ صندلی گذاشت :

- اونوقت شما چه کاره ای؟!

توجه مرد به او جلب شد . نگاهش را روی هیکل او چرخاند :

- من همه کاره . شما چه کاره ای؟!

زهره ، لبخندی زد و ایستاد :

- الان بهتر میتونی منو ببینی ..

صندلی را به کناری راند و قدمی جلو گذاشت :

- یکی که ازت میخواد که دهنش رو ببندی و درباره ی چیزی که به تو مربوط نیست ، حرفی نزنی .

[05:34 24.03.19]

مرد ، یکه خورد . چهره اش کم کم در هم شد . انتظار نداشت کسی با او اینگونه سخن بگوید .

اما زهره هم نمی توانست سکوت کند . حقیقتا از مهاجرین و خارجی ها دل خوشی نداشت ؛ ولی حق نمی دید که کسی به خود جرات بدهد برای دیگران و زندگی شان اینگونه قضاوت

کند یا بخواهد نان و روزی کسی را فقط به جرمِ هموطن نبودن  
، قطع کند ؛ آن هم با تهدید !

مرد غرید :

- مراقبِ حرف زدنت باشا دختره ... !

زهره دست بالا آورد و چشم گشاد کرد ، انگشتِ اشاره اش را  
برابرِ او تکان داد :

- هرگز ! هرگز جمله ات رو کامل نکن ! فکر کردی کی هستی  
؟! افغانیا ؟! دختره ؟! خارجی مارجی ؟! منو ببین .. به خدمت  
کی میرسی ؟! هان ؟! تو چی کاره ای ؟! خدایی ؟! پلیسی ؟!  
رئیس دولتی ؟! تو چی کاره ای ؟!

زنی ، بازویش را گرفت :

- خانم جون .. بحث نکن باهاش . شره !

زهره ، سری به عقب چرخاند و نیشخندی زد :

- شره ؟! حالا شری رو ندیده !

دستش را با تکانی آزاد کرد و جلوتر رفت . مرد یک سر و گردن  
از او قد بلندتر بود . خیره در چشمانِ به خون نشسته اش گفت :



- حالا فقط چون افغانه باهاش مشکل داری یا چون زنه؟! یا نکنه با هر دوتاش مشکل داری؟! چون به بقیه ی همکارای زنت هم خوب نگاه نمیکنی...

مرد ، دست بالا آورد که او را بزند اما زهره ، دندان روی هم فشرد و زیر دست او کوبید :

- نمیتونی منو بزنی ! حق نداری !

جعبه را که نیمه پر بود ، برداشت و به سینه ی مرد کوبید :

- برو بیرون و اینو بده دست یه مردی که انقدر فهم داشته باشه که بدونه زن هم آدمه و یه خارجی هم همونقدر ارزشمند و محترمه که بقیه هستن .

لب برچید و فشاری به جعبه آورد و در نتیجه ی آن ، مرد به عقب هل داده شد .

معلوم بود که او بیش از حد عصبانی است ؛ ولی واکنش هایی که از زهره دیده بود مانع از این می شد که بخواهد مقابله کند .  
زهره دست بلند کرد و در خروجی را نشان داد :

- یالا ! بیرون !

مرد که تکان نخورد ، صدایش را بالا برد :

- بجنب !

بالاخره ، او به سمتِ در رفت ولی قبل از اینکه بیرون برود ،  
زهره دوباره به حرف آمد :

- راستی . . اسم و رسمم رو هم بهت میگم . من زهره ام !

زهره صدیق ! یه زنم و در ضمن مشاور و دستیارِ رئیسِ توئم  
هستم . حالا شناختی آقایِ زیردست ؟!

کلمه ی آخر را به عمد با لحن بدی گفت تا طعمِ تحقیر را به او  
بچشاند .

نگاهشان در هم نشست و زهره شعله های خشم را دید . ولی  
اهمیت نداشت . . . دلِ خودش خنک شده بود .

مرد در را محکم به سمتِ چهارچوب کشید که زهره صدا بالا  
برد :

- اگه اون در محکم بسته بشه من میدونم و تو و حقوقِ آخر  
ماهت !

دقیقا قبل از کوبیده شدن به چهارچوب ، مرد مکث کرد و بعد در  
را آرام پیش کشید و کمی محکم بست .

زهره چرخید و به زن ها نگاه کرد . انگشت اشاره اش را تکان  
داد :

- اینو من نباید به این یارو میگفتم . مطمئنم این اولین بار

نیست که این درباره ی بقیه اینطوری حرف زده و با این  
چشمای هیزش بهتون نگاه کرده . قبل از من ، شماها باید به  
خدمتش میرسیدین !

همان زنی که در ابتدای ورود مرد با او همکلام شده بود ، روی  
صندلی نشست :

- دلت خوشه ها دختر ! تو پارتی داری پیش رئیس ؛ ماها که از  
این داد و بیدادها بکنیم اخراجیم .

زهره ، زهرخندی زد :

- پس اون بتی که از امیرنظام ساختین چی شد ؟! مگه  
نمیگفتین ال و بله ؟! پس مطمئنا برای امیرنظام شرف شما و  
امنیت شغلی تون هم اهمیت داره . در ضمن . . راضی هستین

که ساکت بمونید و این آقا با این کارش باعث بشه یه بیچاره ی از وطن رونده که به اینجا پناه آورده تا بتونه خرجی زندگی اش رو تو یه کشور غریب دربیاره ، بره؟! چون نه حمایتِ قانونی داره و نه حتی حمایتی از طرفِ همکاراش . شماها چطور زنایی هستین؟! چطوری میتونین بشینین و بینین یکی اینطوری باهاتون رفتار میکنه؟! چطوری میتونین انقدر راحت پشت هم رو خالی کنین؟! اگه براتون ، خودتون و زندگی تون و حقوق و کارتون اهمیت داره ، با آقای امیرنظام صحبت کنید . چون این مرتیکه امروز به اون خانم افغان گیر داده ، فردا پا پی یکی از شماها میشه . و مطمئن باشین هر بار یه دلیلی برای اذیت کردن یکی از شماها پیدا میکنه .

نگاهش را در چهره ی آنان گرداند و سپس روی پنجه ی پا چرخید .

حسِ خفقان داشت .

از سالنِ بزرگ عبور کرد و به سمتِ اتاقِ مدیریت رفت .

فقط تا دو روز به خانم ها مهلت می داد .

بعد از آن ، خودش با امیرنظام صحبت می کرد ...

[05:35 24.03.19]

#48

\*\*\*

زهره نگاهش را دور تا دورِ سالنِ بزرگ چرخاند .  
 روی دیوارها ، ترکیبی از رنگ ها و نقش ها دیده می شد .  
 میزهای کوچکِ رنگِ چوب ، اطرافِ سالن را پر کرده بود .  
 پشتِ هر میز و رویِ دیوار ، کتابخانه های کوچکی نصب شده و  
 پر از کتاب بود و هر کتابخانه هم متفاوت با دیگری .  
 انگار به سلیقه ی صاحبِ میز چیده شده بودند .  
 دستی رویِ شانه اش نشست :  
 - از این طرف ..  
 لبخندی به دختری زد که او را هدایت می کرد .  
 همراه با او ، به سمتِ درِ بزرگی که در سمتِ چپِ سالن بود ،  
 رفت .

دختر ، تقه ای زد و بعد از اجازه ، در را گشود و کنار ایستاد تا زهره داخل شود .

سری برای او تکان داد .

نامدار که یک دست رویِ میز گذاشته و خم شده بود ، سر بالا گرفت . با دیدنش ، لبخند زد :

- کجا رفتی صدیق خانم ؟!

زهره ، با نفسی نیمه عمیق ، خونسردی اش را حفظ کرد :

- داشتم به سالن یه نگاهی مینداختم . جالب بود به نظرم .

نامدار سر تکان داد :

- خیلی .. خب ؛ خانم رضانی . نظر شما ؟!

زهره ، چشم چرخاند و به زنی نگاه کرد که پشتِ میز و رویِ

صندلی نشسته و نامدار کنارِ او نیمه خمیده ایستاده بود .

عینکی به چشم داشت و موهایِ رنگ شده اش از زیرِ شالِ آبی

رنگش کمی نمایان بود :

- من موافقم . ولی فقط نظر من نیست . این چیزی که از ما

خواستن طراحی اش زمان زیادی میبره تازه اگه بعدش قبول

کنن . پس مجبوریم چند سری طرح بزنیم که از بین شون یکی رو انتخاب کنن . زمان زیادی تا سال نو نمونده و این کار زمان زیادی میبره .

نامدار که توجه اش به دختر بود ، نیم نگاهی به او کرد و اشاره زد تا نزدیکتر برود . زهره هم همانطور عمل کرد .

نامدار ، راست ایستاد و دست در جیب شلوارش برد :

- پس بهم خبر بده . دو روز وقت دارید یه کم بالا و پائین کنید شرایط رو و بهم خبر بدین . از نظر چاپ و بقیه ی قضایا هم استرسی نداشته باشین . من با چاپخونه هماهنگ میکنم .  
دختر لب زیرینش را به داخل دهان کشید و در فکر رفت . کمی بعد ، سرش را بالا و پائین کرد:

-اوکی . پس هزار تا سالنامه ، هزار تا تقویم دیواری ، هزار تا تقویم رو میزی و هزار تا هم تقویم جیبی ؟!

چشم های زهره گرد شده بود . هزار تا ؟!

آن همه تقویم و سالنامه را می خواستند چه کنند ؟!

سرش را به نامدار نزدیک کرد و او هم که قصدِ زهره را فهمید ،  
کمی سرش را سمتِ او کشید . زهره آرام گفت :

- هزار تا؟! میخوان چی کار کنن باهاش؟!

نامدار ، نیم خندی زد و آهسته گفت :

- برای یه مجموعه رستورانه که تو هفت تا استان شعبه داره .  
فکر کنم هزار تا خیلی هم کمه .

زهره ابرو در هم کشید :

- یه جورایی پول دور ریختن نیست؟! با این پول اینا هزار تا  
کارِ بهتر میتونن بکنن .

نامدار پلک زد و سری برای زنِ پشتِ میز تکان داد و بعد از  
توصیه ای کوتاهی ، جلوتر از زهره از اتاق بیرون رفت . در که  
پشت سرشان بسته شد ؛ نامدار جوابِ زهره را داد :

- من نمیتونم برای مشتری تعیین کنم که با پولش چی کار کنه  
. ولی خب میشه از قبلش ، کارای بهتری کرد .

زهره ، ایستاد و به او خیره شد :

- مثلاً چی؟!



نامدار چشم گشاد کرد :

- بیا بریم ! وسطِ سالن وایستادی !

زهره ، چشم چرخاند . دو سه نفری به آنها خیره شده بودند و آن هم به خاطر توقفِ ناگهانیِ زهره .

نگاه به زمین دوخت و آرام همراهِ نامدار شد . خروج شان از

سالن کمی طول کشید . برای اینکه هر چند قدم یک بار

امیرنظام می ایستاد و با کارمندانش صحبت می کرد .

بالاخره بعد از نیم ساعت ، از دفترِ تبلیغاتی خارج شدند .

نامدار ، دکمه ی پارکینگِ آسانسور را فشرد و به دیواره ی آن

تکیه زد :

- خوب بود ؟!

زهره هم روبروی او به دیوار تکیه زده بود :

- جالب بود . خلاقیت داشت . هنر داشت . رنگ داشت . اگه

درآمدش هم خوب باشه ، کارِ خوبیه !

گوشه ی لبِ نامدار بالا رفت :

- پس درآمد برات مهمه .

زهره ، ابرو بالا فرستاد :

- صد البته که مهمه . مگه میشه نباشه ؟!

نامدار باز هم دست در جیب برد :

- پس نمیتونی منو مواخذه کنی بابت سالنامه ها . برای منم درآمد و پول مهمه .

زهره ، تکیه اش را از دیواره ی آسانسور گرفت :

- نه . من .. اصلا منظورم این نبود . اون آقای که خب سفارش داده منظورمه . برای چی باید پولش رو برای همچین چیزایی خرج کنه . خیلی کارای بهتر هست که میتونه باهاش انجام بده !

نامدار ، هنوز خونسرد بود و لبخند به لب :

- مثلا ؟!

با ایستادن آسانسور ، میانِ گفت و گویِ آنها وقفه افتاد . زهره پیش از نامدار اتاقِ فلزی را ترک کرد .

در حالی که به سمتِ اتومبیلِ نامدار می رفتند ، زهره جوابش را داد :

- مثلاً .. مثلاً خریدن جهیزیه برای دخترا . آزاد کردن زندانیا .  
سرپرستی بچه های یتیم . برای چی باید پول بدن برای یه  
عالم کاغذ که خیلیاشم حتی استفاده نمیکنن !

[05:35 24.03.19]

نامدار آرام خندید و کنار خودرویش ایستاد :

- اگه بهت بگم این هزارتا تقویم و سالنامه ، جزء یه پک  
حمایتی عیده ، چی میگی ؟! دست از سر من و مشتریم  
برمیداری ؟!

زهره با چشم های گرد شده به او خیره بود که نامدار ، پشت  
فرمان نشست و با تک بوقی ، او را که محو و مات سر جای اش  
مانده بود ، دعوت به نشستن کرد .

زهره هم ، پوفی کرد و کنار او نشست .

گویا باید عادت می کرد !

چند دقیقه ای در سکوت گذشت . زهره به بیرون خیره بود و  
نامدار هم بی حرف ، می راند .

تا اینکه پشتِ چراغ قرمز توقف کردند و نامدار نفس عمیقی گرفت و سر به سمت او چرخاند :

- خب .. چطور بود ؟!

زهره ، نگاهش را به او داد و نامدار ، کامل تر پرسید :

- دفتر تبلیغات . نظرت درباره اش چیه ؟! بین تمام مجموعه

های امیرنظام ، انگار این بیشتر نظرت رو جلب کرده .

زهره ، لبخندی زد :

- بله . توش خلاقیت هست . میتونی مانور بدی . دستت برای کار کردن بازه . چهارچوب خاصی نداری . ذهنت میتونه عجیب ترین کارها رو بکنه بدون اینکه مواخذه بشی .

نامدار ، چشمانش را در صورتِ او چرخاند و لبش به رضایت ، گشوده شد :

- درسته . تبلیغات اینه ... پس اگه یه روزی بخوای بعد از دوره ی کارآموزیت تو دم و دستگاه من مشغول شی ، اینجا رو ترجیح میدی .

چشمانِ زهره ، میانِ مردمک هایِ او ثابت ماندند :

- یعنی ... چی ؟!

نیشِ نامدار تا بناگوش باز شد :

- بعدا میفهمی !

زهره دندان رویِ هم سائید و اگر می توانست چهره ای کارتونی داشته باشد ، احتمالا از گوش هایش بخار بیرون می زد !!



پایانِ فصلِ اول

[05:36 24.03.19]

فصل دوم

#49

\*\*\*

گوشی اش را درون کیفش انداخت و نگاهی به دور تا دور محوطه انداخت .

برفی که چند روز پیش باریده بود ، نم نم آب می شد .  
کمی استرس داشت .

مرخصی ساعتی گرفته بود تا به آن صندوق خیریه برود .  
آدمی نبود که به خاطر شرایط جدید دست و پای اش را گم کند  
ولی از اینکه به آن زن ها دروغ می گفت و کاری شبیه  
جاسوسی انجام می داد ، حس خوبی نداشت .  
قبل از بارش برف و بسته شدن راه ها و تعطیلی صندوق ، یکی  
دو باری به آنجا رفته بود .

دقیقا دو روز بعد از اینکه همراه امیرنظام به دفتر تبلیغاتی رفت .  
اتاق های تو درتو و پر از سر و صدا .

بیشتر از هر چیزی ، صدای چرخ ها را می شنید .

تلاش زن ها را می ستود .

یکی همسر بیمار داشت و یکی بیوه بود .

یکی دخترِ دم بخت داشت و دیگری دختری که دانشجو بود .

یکی مادرِ پسری معلول بود و دیگری پسری داشت جوان و بیکار و یا معتاد .

دست هایشان زمخت و خشن بود اما چهره هایشان پر از لبخند و امید .

به بهانه ی اینکه علاقه به یادگیری خیاطی دارد به آنجا رفته بود و چه قدر مهربان و دست و دلباز بودند که بی هیچ بازجویی او را به جمع شان راه دادند.

می دانست اشتباه کرده است که دروغ گفته ؛ اما چاره ای نداشت .

از محوطه خارج شد و ایستاد . نه خبری از تاکسی بود نه کسی که او را برساند . پس ناچاراً قدم زنان به سمتِ خیابان اصلی رفت . شالگردنش را بالا و روی لب و چانه ای کشید .

دست در جیب کاپشن اش برد که ..

کسی بازویش را گرفت و قبل از اینکه به خود بیاید ، به امتداد دیواره ی محوطه ی بزرگِ تولیدیِ امیرنظام کوید .

لحظات اول بهت زده بود و پشت سرش از شدت ضربه زق زق می کرد و چشمش سیاهی می رفت اما همین که جلوی دیدش صاف و شفاف شد ؛ او را دید .

اسمش را درست به خاطر نداشت اما او را خوب می شناخت .  
همان مردی بود که به خاطر کارگر افغان با او درگیر شد .  
چهره اش را لبخندی عصبی و پر حرص پوشانده بود :

- بالاخره گیت آوردم !  
جلوتر آمد و زهره را میان بدن خودش و دیوار اسیر کرد .  
تپش قلب زهره که در دقایق اول اوج گرفته ، حالا دیگر آرام شده بود .

بی آنکه بترسد یا واکنشی نشان بدهد که او را تحریک کند ،  
پلک زد :

- راحت تر از اینا میتونستی پیدام کنی .  
مرد با یک دست ، گلوی او را از پس شالگردنش چنگ زد و  
سرش را به دیوار فشرده :



- زبونت زیادی درازه ، اما من همین امروز کوتاهش میکنم .  
کاری میکنم که هر بلایی هم سرت بیارم نتونی داد بزنی و  
کمک بخوای . میری پیش امیرنظام چغلی منو میکنی؟! فکر  
کردی راحت میذارم؟!..... چی میگی خانم کوچولو؟! خوش  
میگذره بهمون ، نه؟!

راهِ نفسِ زهره بسته شده بود و با توجه به زورِ بازویِ مرد به  
سختی می توانست کاری کند .  
لحظه ای بعد ، برقِ چاقویی را دید که رویِ گونه اش نشست و  
راهِ نفسش باز شد .  
مرد خندید :

- اینجا آخر دنیاس . هر کاری باهات بکنم هم هیچکس به  
دادت نمیرسه !

زهره بی خیالِ چاقو بود . می دانست اگر راهِ نجاتی برایش وجود  
داشت ، آن زانویش بود !  
نفس نفس زنان گفت :  
- نیازی به کمکِ کسی ندارم .

و سپس ، پایش را که از لحظاتی پیش کنار کشیده و به میان پاهایِ مرد رسانده بود بالا گرفت و با نهایتِ قدرت زانویش را به جایی کوبید که فریادِ مرد را بلند کرد . چاقو از دستش رها شد و کمی عقب رفت . زهره مهلت نداد ، با آرنجش به سمتِ چپِ صورتِ او کوبید که باعث شد رویِ زمین بیفتد و با دست هایش محلِ ضربه را پوشانده بود .

زهره نفسی کشید :

- داشتی میگفتی ! قرار بود یه کاری بکنی با من !  
خم شد و کیفِ سنگینش را به دست گرفت و با آن ، رویِ سر و شانه یِ مرد کوبید و غرید :

- گفتم بهت به کمک کسی نیاز ندارم . حیوون ! آشغال !  
کثافت !

خواست عقب برود و گوشی از جیب بیرون بیاورد که حس کرد چیزی دورِ مچِ پایش پیچید و بعد ..

لحظه ای بعد معلق در زمین و هوا بود و سپس ، رویِ زمین فرود آمد .

به سختی و با دردِ شدید .

شقیقه اش محکم روی زمین کشیده شد و چیز لزجی روی صورتش لغزید .

صدای قهقهه ی مرد را شنید :

- وحشی هم که هستی خانم کوچولو !

پشتِ سرِ هم پلک زد اما فرصت پیدا نکرد تا بتواند دوباره خودش را پیدا کند .

مرد ، جلویِ کاپشن او را چنگ زد و نیم خیزش کرد که ..  
— چه خبره اونجا ؟!

چشمانش را تا جایی که می توانست باز کرد و فقط شبیح سیاهی را دید که به سمت شان دوید و بعد ، فقط مشت هایی را می دید که بر سر و صورتِ مرد می نشستند .

خودش را عقب کشید و با سرانگشتانش ، صورتش را لمس کرد . سرخیِ خون ، او را به وحشت نینداخت . همان لحظه ی برخورد فهمید که زخمی شده است .

نگاهش را به آنها داد . نامدار امیرنظام با نهایت کینه و خشم  
مرد را می زد و گاهی غرشی از سینه اش بلند می شد .  
نچی کرد ؛ می دانست به حد مرگ از او عصبانی است .  
هنوز صبح روزی که او را اخراج کرد را فراموش نکرده بود .

[05:36 24.03.19]

انگار تمام رگ های بدنش قیام کرده بودند . رگ دو شاخه ی  
پیشانی اش ، رگ گردنش ، پشت دست هایش ؛ و او بی نهایت  
تلاش می کرد که مرد را نزند و بر سر او عربده نکشد .  
پیش رفت ، صدایش زد :

- آقای امیرنظام . . . امیر نظام !

اما او اصلا در این دنیا نبود .

مرد زیر مشت های او بی حال شده بود . دست دراز کرد و  
بازویش را چسبید :

- نامدار ! بسه ! کشتیش !

او را عقب کشید و نامدار ، با فشارِ دست های او ایستاد و کمی  
تلو خورد .

نگاهش هنوز رویِ او بود . نفس نفس می زد . زمزمه کرد :

– کاری کرد؟! باهات کاری کرد!؟

صورتش را به سمتِ زهره چرخاند و دختر ، در نگاهِ او ، دنیایی

تهی و سیاه دید . چشمانی بی روح و وحشت زده .

سرش را تکان داد :

– نه! نه . . هیچی . نتونست . زدمش!

مردمک های نامدار گشاد شده بودند . عرق از شقیقه اش لغزید .

نگاهش رویِ زخمِ پیشانیِ زهره و سپس در تمامِ صورتش

چرخید . گونه هایش پریدند . انگار وقتی او را با چنین اعتماد به

نفسی می دید در حالی که نترسیده بود و گریه نمی کرد ،

خیالش راحت شد . حتی با وجودِ زخمِ صورتش .

وقتی آنطور آسوده می گفت که مرد را زده است ؛ پس حتما

توانسته بود از خود دفاع کند .

دوباره نگاهش را به مرد داد . حتی توانِ تکان خوردن را هم نداشت .

زمزمه کرد :

- باید زنگ بزنیم پلیس . پلیس !

زهره سر جنباند :

- باشه . باشه . من زنگ میزنم .

دستانش را از دورِ بازوی او ، گشود . زیر انگشتانش ، می توانست سختی و لرزشِ عضلاتِ او را حس کند و وحشت می کرد از حجمِ خشم و کینه ی انباشته شده در آنها . نامدار ، دستی به صورت کشید .

صبح کمی دیر کرده بود . باطریِ خودرویش اذیت می کرد و مجبور شده بود به امداد خودرو زنگ بزند .

قرار بود خودش زهره را تا نزدیکی صندوق ببرد .

ابتدایِ جاده ، سیاهی ای را دیده بود که تکان می خورد و وقتی نزدیک تر شد ، آنها را در کشمکش دید و فقط خدا می دانست

که با تشخیصِ زهره و کاپشنِ آبی رنگش ، چه حالی به او دست داد .

همان روزی که زهره درباره ی او و کارها و رفتارهایش صحبت کرد ، فهمید که تمامِ این مدت بیخود و بی جهت دلسوزی کرده است .

آن مرد را فقط و فقط برای این نگه داشته بود چون نمی خواست کسی را بیکار کند .

اما حالا می فهمید که او خودش انگار علاقه ای به شغل و جایگاهش ندارد !

با بقیه ی خانم ها صحبت کرد و متوجه شد که باید زودتر از این ها او را اخراج می کرد .

بی سر و صدا او را به دفتر فراخواند ، نامه ی تسویه حساب و برگه ی قطع همکاری را به دستش داد و او را راهی درِ خروجی کرد . می خواست فریاد بزند ، فحش بدهد و او را تا جایی که می خورد ، بزند ؛ اما نمی شد .

هر چه که بود ، باید احترامش را حفظ می کرد ؛ حتی احترام  
نداشته اش را !

اما او ، عربده کشید و بد و بیراه گفت و در نهایت نگهبان ها او  
را بیرون کردند .

حس می کرد سرش دوران داد ؛ اگر دیر می رسید یا اگر او قصد  
می کرد به یکی دیگر از دخترهایی که علیه او حرف زده بودند ،  
آسیب بزند چه ؟!

همه که مثل زهره توانایی دفاع از خودشان را نداشتند .  
به او نگاه کرد که تازه تماسش تمام شده بود و به دنبال چیزی  
می گشت و بعد ، ردِ نگاهش را گرفت .

دوربین مداربسته را پیدا کرده بود .

پیش رفت ، بازویش را گرفت و او را به سمتِ خود چرخاند ؛  
زهره متعجب به او نگاه می کرد .

نامدار ، با سرانگشتش ، زخمِ او را لمس کرد و چهره در هم  
کشید :

- باید بخیه بخوره !



زهره ، ابرو بالا فرستاد :

- خب بخوره . فدایِ سرم ، فدایِ سرتون ... هوی !

حیوان ! کجا؟!

با وجودِ اینکه یک بازویش اسیرِ دستِ نامدار بود ، اما خم شد و سنگِ کوچکی برداشت و به پشتِ سرِ نامدار پرت کرد که به مرد خود که تلاش می کرد تا برخیزد .

نامدار هم ، چرخید و به سمتِ او قدم برداشت و با غیظ گفت :

- اگه میخوای زنده بمونی ، سر جات بمون !  
و سپس ، لگدی به پایِ او زد و زیرِ آن را خالی کرد که دوباره به زمین خورد .

در همان گیر و دار ، اولین فکری که به ذهنش رسید ، بیشتر کردنِ نگهبان ها بود ...

[05:37 24.03.19]

#50

تصاویر درهم و برهمی که می دید ، باعث می شد تک تک  
استخوان های بدنش تیر بکشند .

به دور و اطرافش چنگ می انداخت .

صدای جیغ زنانه را نمی خواست بشنود .

نمی خواست آن التماس ها را بشنود . . .

دوست داشت خودش درد بکشد و هیچکس دیگری این ظلم و  
زجر را نچشد .

از جایی میانِ گلویش ، ناله ای سر داد و سر عقب برد .

به صورتش خیره شد . .

به صورتش با آن زخمِ شقیقه اش .

دل و روده اش در هم پیچید و بعد . .

چشمانش گشوده شدند و به پهلو چرخید .

به شکمش چنگ زد و با صدای بلند ناله کرد .

عضلاتِ شکمش ، دچار اسپاسم شده و نفس در سینه اش گره  
خورده بود .

با کف دست ، چند باری به روی تشک ضربه زد و خودش را  
بالا کشید .

پاهایش را در سینه جمع نمود و سعی کرد دم و بازدمش را  
منظم بیرون بدهد . . . .

پلک هایش را روی هم فشرد .

نمی دانست چه مدت گذشت اما بالاخره ، از دست دردِ دیوانه  
کننده ی گرفتگی عضلاتش ، رها شد .

رو به بالا خوابید و با احتیاط ، پاهایش را دراز کرد .

نفس نفس می زد و به سقف خیره بود .

با دست روی صورت کشید و با دستِ دیگر ، تلفنِ همراهش را برداشت .

به ساعت توجهی نکرد و به سرعت تایپ نمود :

- صدیق ، خوبی ؟!

پیام را که ارسال کرد ، دست به روی پیشانی و چشم هایش گذاشت .

حتی یک لحظه هم به این نمی خواست فکر کند که در کابوس هایش ، زهره صدیق جای خودش را گرفته بود .

حس کرد مایعی تا گلوی اش بالا آمده است ؛ چند نفس عمیق گرفت و سپس ، بلند شد .

حوله اش را چنگ زد و راهی حمام شد .

شاید یک دوش آب سرد حالش را جا می آورد .

\*

تا صبح حتی لحظه ای چشم بر هم نگذاشت .

دلش آشوب بود و خواب از چشمانش فراری .

مدام تلفن همراهش را چک می کرد .

دوش گرفت ، کتاب خواند ، موسیقی گوش داد و وقتی سپیده  
ی خورشید در آسمان نمایان شد ، لباس به تن کرد و در نم نم  
باران از خانه بیرون زد .

بیشتر از یک ساعت و نیم دوید و حالا ، اول صبح با بدنی کوفته  
و ذهنی خسته به خانه بازگشته بود .

دوباره تن به آب زد و چای دم کرد و باز هم ، موبایلش را چک  
نمود .

هیچ خبری از صدیق نبود که البته نباید هم می بود .

نیمه های شب به او پیام داده بود و انتظار جواب هم نباید می  
داشت .

پلیور به تن کرد و زیر پتوی گرم و نرمش فرو رفت . آنقدر خسته و پریشان بود که ترجیح می داد حداقل دو-سه ساعتی را بخوابد و بعد از خانه بیرون برود و به کارهایش برسد .

به پهلوی خوابید و به تلفن همراه اش خیره شد که در پس زمینه ی آن ، بخار چایی بود که از لیوان بزرگ برمی خاست .

هر لحظه انتظار پاسخی داشت اما هیچ ...

تا اینکه کم کم ، خواب بر چشمانش پیروز شد و بالاخره مقاومتش شکست .

\*\*\*

صدای زنگی ، او را از میان تاریکی فرا می خواند .



سر روی یک بالشت داشت و بالشتی دیگری در آغوش ..

نمی خواست چشم باز کند ولی می دانست باید جواب بدهد .

دست روی تخت کشید و کورمال کورمال به دنبال منبع صدا گشت .

گوشی را به سمت خودش کشید اما جواب نداد و دوباره ، غرق خواب شد .

کمی بعد ، تلفن همراه زیر دستش لرزید .

به اندازه تابیدن نوری به مردمکش ، میان پلک هایش فاصله انداخت و تماس را پاسخ داد و دوباره چشم هایش را بست .

زمزمه کرد :

- هوم ..

کمی مکث و بعد ، زنی به حرف آمد :

- آقای امیرنظام ؟!

چه قدر جای گرم زیر گونه اش ، خوب بود ! :

- هوم ...

زن ، دوباره پرسید :

- آقای امیرنظام؟! خوبین؟!

خوابش برده بود که دوباره او به حرف آمد :

- آقای امیرنظام ، صدیق ام . خوبین؟!



صدیق؟!

زهره!

بالشت را بیشتر در آغوش کشید و چانه اش را در آن فرو برد :

- زهره ... زهره ... پیشونی ات ... کاش میشد ... خوش  
کنم ... زهره ...

کلامش جویده جویده به گوشِ زهره می رسید اما از میانِ آنها  
می توانست اسمِ خودش را بفهمد .

بعد از آن ، هر چه نامدار را صدا کرد ، پاسخی نشنید .

[05:37 24.03.19]

تماس را قطع کرد و موبایل را آرام ، به روی لب هایش کوید .

آن از پیامِ اولِ صبحش ، آن از تاخیرش و این هم از وضعیتِ  
پاسخگویی اش !

ساعت کمی مانده به یک بود و این تاخیر بی خبر از نامدار  
امیرنظام ، بعید .

باید به کسی خبر می داد و چه کسی بهتر از محمد امیرنظام ؟!

از اتاق بیرون رفت و در حال عبور از برابرِ میزِ نجفی گفت :

- خواست باشه ، من الان میام !

و گام های بلندش را سمتِ اتاقِ پسرعمویِ رئیس اش برداشت .

[05:38 24.03.19]

#51

\*\*\*

خودش هم می دانست ساعات زیادی است که خوابیده .

اما بدنش ، تمایلی برای بیدار شدن نشان نمی داد .

چشمانش را که نیمه باز کرد ، گوش هایش هم انگار بیدار شدند

.....  
ROMANZO  
گروه رمانزو  
اخم کرد .

صدایی می آمد . به پهلوی چرخید و ....

کاغذ بزرگی را روبروی صورتش دید :

- رم نکن داداش ! محمدم .

پوف کلافه ای کشید و نیم خیز شد . کف دست روی صورت  
سائید و به ساعت روی دیوار نگاه کرد .

چیزی به چهار عصر نمانده بود !

سری تکان داد .  
از تخت پائین آمد و حوله اش را روی شانه انداخت .

پیش از اینکه به آشپزخانه ، جایی که شک نداشت محمد آنجا  
بساط پهن کرده است ، برود ؛ به سرویس بهداشتی رفت و به  
سر و وضع خودش سامانی داد .

با صورتی نم دار به آشپزخانه رفت و او را ، پشتِ میزی دید که  
پر بود از خوراکی و تفاله های خوراکی !

از بسته ی چیپس و قوطی نوشابه و پوستِ پرتقال گرفته تا  
بسته های کیک و کتریِ کوچکِ زرد رنگش که از آن بخار بر  
می خاست .

لحظه ای حس کرد ضربه ی سختی میانه ی کمرش نشسته  
است .

با لحنی درمانده و کلافه گفت :

- چی کار میکنی مرتیکه !؟

قدمی برداشت و صندلی ای را عقب کشید و خودش را روی آن  
رها کرد :



- این چه گندیه ؟!

محمد در حالی که برشی سیب به دهان می گذاشت ، گفت :

- چیه ؟! بالاخره باید یه جوری سرمو گرم میکردم یا نه ؟! چه خبره خوابه ؟!

نامدار نمی دانست دقیقا باید چه واکنشی نشان بدهد . دقایقی طولانی تنها به او که بی خیال و بی توجه به حضور نامدار ، می خورد و می پاشید خیره ماند و بعد ...

ترجیح داد برای خودش لیوانی چای بریزد؛ قبل از اینکه دستش به خون او آغشته شود !

روبرویش نشست و لیوان را میان دستانش گرفت که چیزی به  
سینه اش برخورد کرد .

سر بالا گرفت و با چشمانی گرد شده به محمد نگاه کرد که با  
نیش باز ، او را تماشا می نمود :

- چایی با شیکم خالی خوب نی . کیک بزن !

نامدار ، بازدمش را پر سر و صدا از بینی بیرون فرستاد :

- محمد !

اما او شانه بالا انداخت و حالا مشغول خوردن پفک نمکی بود !

نامدار به صندلی تکیه زد :

- چی کار میکنی اصلا تو اینجا؟!

محمد با دهان پر و جویده جویده چیزهایی گفت که نامدار  
نفهمید و چهره در هم برد :

- اول قورت بده اونو!  
سپس ، نگاهش را با مکث از او گرفت و چای نوشید .

محمد ، بعد از نوشیدن نوشابه ، زبان روی لب کشید :

- این دختره .. صدیقه اس ... صدقه اس .. چیه اسمش ؟!  
اون بهم گفت ...

نامدار ، نفس کوتاهی گرفت و چشم غره ای رفت :

- خانم صدیق ! درست اسم دخترِ مردمو به زبون بیار .

محمد نیشخندی زد ، ظرفِ پفک را پس راند و انگشتش را  
مکید و سپس ، به صندلی تکیه داد :

- میگما ... این خانم صدیق هم ، دختر خوبیه ها .

نامدار باز هم از چای اش نوشید :

- خدا به پدر و مادرش ببخشه .

محمد ابرویی بالا فرستاد :

- اون که بله . ببخشه ... ببخشه .. ولی خب ... همچنین  
نگرانت بود خب ... من فکر کردممممم ...

نامدار چشم تنگ کرد و به او خیره شد . چهره ی محمد در  
مودیانۀ ترین حالت ممکن اش بود . نیشخندی زد :

- میگما ... یه چیزی بین شما دو تا هست . اون از دیروز تو ..  
این از امروز این .. خوب برای هم نگران میشین و گلو پاره  
میکنین ها !

نامدار حتی مهلت نداد کلام محمد خاتمه یابد . لیوان را محکم  
روی میز کوبید و ایستاد . انگشت اشاره اش را برابر او تکان داد  
:

- محمد .. مبادا ! مبادا یه بار دیگه این حرف رو از دهنت  
بشنوم یا زبونت هر جایی به این حرف بجنبه . مبادا !

محمد اخم کرد و دست به سینه شد :

- خيله خب بابا ! روانى .. چته ؟! بد ميگم مگه ؟! يه آدم پيدا شده كه بهت ميخوره . اصلا به خودتون از دور نگاه كردي ؟!

نامدار دست مشت كرد و محمد ، از جمله كسانى بود كه در اين حالت از او نمى ترسيد .

دست مشت شده اش را از طرف انگشتانش روى ميز كوبيد و  
غريد :

- درى وري نگو ! حتى شوخى اش هم قشنگ نيست .

محمد ايستاد . دستانش را از دو سو گشود :

- چیه؟! چته؟! داریم حرف میزنیم . همین الان نمیخوایم  
عقدتون کنیم که برادر من . بد میگم؟! یعنی این دختره غیر از  
اینکه کارمندته ، برات مهم نیست؟! یادت نیست سرِ یه زخمِ  
پیشونی اش چه الم شنگه ای راه انداخته بودی?!

صدای نامدار بالا رفت . خیره به صورتِ محمد و با نهایت  
جدیت گفت :

[05:38 24.03.19]

- همین حرف میتونه یه جای دیگه از دهنِت در بره . نخیر.  
اون دختر هیچی جز یه کارآموز برای من نیست . من برای همه  
همینقدر اهمیت قائلم و نگرانم که برای زهره هستم . زهره  
مهمه ، چون امانته ! چون یه زخمِ رویِ صورتِ یه دختر میتونه  
اعتماد به نفسشو برسونه زیر صفر !

محمد دست در جیب شلوارش برد و میز را دور زد . روبروی او ایستاد و با لحنی آرام و خونسرد گفت :

- خودتم میدونی صدیق از این دخترا نیست . این دختر خودش  
یه تنه من و تو و ده تای ما رو حریفه !

نامدار دست روی صورت کشید و حتی گپی کوتاه درباره ی  
چنین چیزی او را عصبی می کرد :

دست روی شانه ی محمد گذاشت :

- داداش من . . خواهشا حتی توی ذهنت هم دیگه درباره ی  
این موضوع فکر نکن . خب ؟!

محمد خنده ای ناباورانه زد :



- چته نامدار؟! چته؟! فقط داریم حرف میزنیم . چرا همچنین میکنی؟! برای چی آخه?!

نامدار ، لبش را زبان زد . حس می کرد روی سینه اش کسی نشسته است ؛ نفس هایش سنگین شده بودند :

- برای اینکه حرف آدم از ذهنش میاد رو زبونش . این حرفو اگه یکی دیگه بشنوه یا اگه یه جای دیگه به من میگفتی و یکی می شنید چی؟! حرف ، حرف میاره . یک کلاغ و چهل کلاغ میشد . اونوقت تو میتونستی این وضعیت رو جمع کنی?!

محمد ، پلک زد . یک شوخی ساده تبدیل به یک تنش شده بود . ولی حالا که درباره اش صحبت کرده بودند ، پی آن را می گرفت :

- چرا خب؟! چرا اینطوری میکنی؟! یعنی تا آخرِ عمرت  
میخواهی همینطوری تنها تو این خونه بتپی؟! نه زنی، نه  
همسری، نه نامزدی؟!

نامدار خندید. پر حرص، خندید. عقب عقب رفت:

- یه جوری میگی انگار از زندگی من خبر نداری.

محمد دستش را در هوا تکان داد:

- چشه؟! زندگی چشه؟! زشتی؟! کجی و کوله ای؟! کوتوله  
ای؟! پول نداری؟!

نامدار، ناباورانه او را نگاه می کرد:

- یعنی الان تو جدی جدی داری زهره رو به من پیشنهاد میکنی؟!

محمد دستش را به شدت چرخاند :

- بله ! بله آقا ! بله ! چند وقته که زیر نظرش دارم . کی بهتر از زهره ؟! دختره نترسه ، با عرضه اس ، با خانواده اس ، درس خونده اس ، با کمالاته . نه از دعوا میتربه نه از کار . هر چی بهش گفتمی انجام داده . گفتمی به جای من برو با کارگرا حرف بزن ، رفته . گفتمی با من بیا سر قرار کاری و مشاورم باش و حرف بزن ، اومد . خودتم که با زبون خودت به من گفتمی کارگاه رو زیر نظر داره و حواسش هست . این دختر بهترین گزینه اس برای تو ! عین خودته ! خودِ خودت !

نامدار ، صورت به صورت او نزدیک کرد و با خشم غرید :

- ولی یه تفاوتی با من داره . من به هیچ جنس مخالفی میل ندارم .

سپس چرخید و آشپزخانه را ترک کرد . محمد پوفی کرد و چنگی به موهایش زد .

نگاهی به آشپزخانه انداخت . کاش می شد این پوسته ی سختِ دورِ نامدار را شکست ...

گروه رمانزو

\*\*\*

به دیوار تکیه زده و در سایه ی بوته ها و درخت ها ایستاده بود و او را از دور تماشا می کرد .

مدت زمان زیادی از او دور نبود اما ، حس می کرد در همین مدت هم او بزرگتر شده است .

به او که در میان دوستانش می چرخید و می خندید ، لبخندی زد .

کاپشنش درون تنش ، به هم ریخته بود . دست در گردن یکی از دوستانش انداخت و با او خداحافظی کرد .

دستی روی شانه ی نامدار نشست که او را از جا پراند .

نفسی گرفت و پلک بست :

- پس حالا تو جای منی .

بابک هم کنارش ایستاد و دست به سینه شد :

- سعی میکنم .

نامدار ، پوزخند زد :

- بایدم بکنی . وقتی باعث شدی رابطه ی ما به هم بخوره ..

بابک به میان حرفش دوید :

- من باعثش نبودم ! خودتم دیدی که بلور خودش از تو دوری میکنه .

نامدار دندان قروچه ای کرد و دست به یقه ی او برد که صدایی از پشت سر آنها بلند شد :

- داداش !

صدایش ترس و حیرت داشت .

چشم هایش را محکم بست . دستش را پائین انداخت و آرام  
چرخید ...

همین مانده بود که بلور او را در حال پرخاش به بابک ببیند .

دخترک ، نگاهِ مبهوتش را میانِ آن دو چرخاند و بابک زیر لب با  
غیظ گفت :

- بفرما ! بعد هی بگو بابک باعثشه !

نامدار ، لبِ خشک شده اش را با زبان مرطوب کرد . قدمی جلو  
گذاشت که بلور ، عقب رفت . قلبش از درد ، مچاله شد

[05:39 24.03.19]

پایِ راستش را خم کرد و زانویِ پایِ چپ اش را به زمین  
چسباند . بلور با ترس به او نگاه می کرد . زمزمه سر داد :

- بلور . . . دلت برام تنگ نشده ؟!

دخترک فقط به او خیره خیره می نگریست . لبخندِ غمگینی زد  
و دست پیش برد :

- اما دلِ من برات یه ریزه شده . . . قدِ مورچه .

بلور ، لب برچید . دست هایش را در هم گره زد :

- اونقدر ؟!



لبخندش وسعت گرفت :

- حتی از اونم بیشتر . دلم خیلی خیلی برات تنگه بلور .

دست دراز کرد و پشتِ کمرِ او رساند . بلور لرزید اما عقب نرفت .

نامدار آبِ دهانش را فرو برد و به خودش جرات داد . مثل  
پیچک دست هایش را دورِ او پیچاند و به میانِ آغوشِ خودش  
کشید . بلور کمی مقاومت کرد اما بعد ...

میانِ بازوهایِ او مچاله شده و بی حرف ، جلویِ پیراهنش را  
چنگ زده بود ..

و فقط خدا می دانست که هیچ هدیه ای بزرگتر از این ، برای نامدار نبود . . .

[05:39 24.03.19]

#52

\*\*\*

دستی به چانه اش کشید و نگاهی به نجفی کرد که سعی داشت چیزی را به او توضیح دهد .

الحق که هر کسی را بهر کاری ساختند !

مسلم اگر صديق آنجا بود ، در همان دو دقيقه ی اول مقصودش را به او می فهماند .

پوفی کرد و دستی به گردن کشید :

- میگم که . . این دختره کجاست ؟ همین وردستِ این نامدار ؟!

نجفی ، نگاهش را از کاغذ گرفت و لحظاتی به او خیره شد .

محمد نیشخندی بی حوصله زد که دختر بالاخره جواب داد :

- آقای امیرنظام برای یه کار اداری فرستادنشون .

محمد پلک رویِ هم گذاشت ، سر به سمت سقف گرفت و نفسِ عمیقی کشید که ..

درِ اتاق به شدت گشوده شد و بابک با گام هایی بلند از برابرش گذشت . دستش را دراز کرد و در هوا تکان داد :

- رته ! ررررتته ! هوش ! حیوان !

با دیدنِ بابک ، نجفی را از یاد برده بود . بابک که داخلِ اتاق نامدار شد سر چرخاند تا گوشی اش را پیدا کند و نجفی را با دهانِ باز دید . نچی کرد ، گوشی اش را چنگ زد و در حالی که با عجله به سمتِ اتاق می رفت ، گفت:

- آقربون دختر برو یه نیم ساعت سه تا چایی برامون بیار ! یالا !

نجفی باز هم کمی خیره او ماند و بعد ، چرخید و از دفتر بیرون رفت .

کمی پیش از آمدنِ بابک ، نامدار در اتاقش پشتِ میزش نشسته و زیرِ نورِ آفتابِ بی رمق ، به کارهایش می رسید .

شاید بیشتر از یک ساعت می شد که در آرامش و با سری خم ، مشغول بود که ..

ناگهان در گشوده شد . سر که بالا گرفت ، جایی میانِ گردنش صدایِ تقی داد که باعث شد کمی چشمِ چپش را تنگ کند . بابک میانه ی اتاقش ایستاده بود :

- تو قول داده بودی !

نامدار ابرویی بالا فرستاد ، در حالی که حالتِ غالبِ چهره اش ، اخم و پرسش بود :

- قولِ چی ؟!

محمد ، پشتِ سرِ بابک داخل شد :

- افسارتو جویدی داداش ؟!

نامدار نفس عمیقی گرفت و بابک قدمی پیش گذاشت و انگشتِ اشاره اش را سمتِ او نشانه رفت :

- تو قول دادی نامدار !

نامدار چشمانش را مالید و کفِ یک دستش را رویِ میز گذاشت :

- چگونه شماها؟!

دست از روی صورت پائین آورد و سرانگشتانش را به هم چسباند و تکان داد :

- حداقل یکی یکی دیوونه بشین آدم بدونه چی کار کنه؟!

بابک اخم کرد و خواست چیزی بگوید که محمد ، بازوی او را گرفت :

- منو میگه .. منو میگه ..

محمد راست می گفت .

منظور نامدار ، او بود !

سر صبح با داد و هوار داخل اتاق او شد و او را به رگبار غرهایش بست که چرا دوباره ی خریدِ سریِ جدید پارچه ها با او مشورت نکرده است .

پس نجفی را مامور کرد که به او توضیح بدهد که خرید جدیدی در کار نیست .

بابک نفس عمیقی گرفت و دستی به موهایش کشید . میز را دور زد و کنارِ نامداری ایستاد که با جلیقه ی طوسی رنگِ درونِ

تنش ، روی صندلی بزرگش لم داده و با نگاهی از بالا به پائین  
به او می نگریست .

دندان هایش به هم قفل شده بودند ؛ پس به سختی می  
توانست با او صحبت کند :

- تو به من قول دادی مواظبِ رعنا باشی !

نامدار کلافه بود و نمی فهمید این حضورِ ناگهانیِ مهمانِ  
ناخوشایندش را چگونه هضم کند .

با سرانگشتانش روی میز ضرب گرفت :

- خب ؟! انجام ندادم ؟!

بابک دو دستش را روی پهلوهایش گذاشت و باعث شد لبه های  
کاپشنش عقب بروند . خنده ای تمسخر آمیز زد :

- یعنی خبر نداری ؟! اصلا خبر نداری چه خبره ، نه ؟!

نامدار چشم تنگ کرد . رعنا را نزدیکی از آشنایان فرستاده بود .

اگر مشکلی بود مسلما با او تماس می گرفت .

ایستاد :

- چی میگی ؟! چی میگی تو ؟!

بابک هوفی کرد و با دست به پیشانی کشید :

- بین .. این مرتیکه ، ایرج ، ول کنه دختره نیس ! زنگ میزنه تهدیدش میکنه . رعنا هم نمیخواه به تو بگه . شکوه خانم زنگ زد بهم گفت . بیشتر از دو هفته اس که تهدیدش میکنه !

نامدار حس کرد چیزی میان پیشانی اش روئید و آن را ، محمد به چشمانش دید . حس کرد چیزی میان پیشانی نامدار نبض زد و بلند شد و آن .. رگ عصبانیتش بود !

پیش آمد :

- قبل از اینکه دوتاتون واشر سرسیلندر بسوزونید ، لازمه بگم  
یه کم آرومتر . جوش نزنید .. آرومتر !

بابک به ناگاه از کوره در رفت . چرخید و دستش را سمت محمد گرفت :

- چی میگی تو ؟! چی آروم باشیم ؟! میگم دختره رو تهدید میکنه ! رعنا هم حاضر نیست به نامدار چیزی بگه ! حاضر نیست !

نامدار نفسی گرفت . لب هایش را روی هم سائید و بعد ، با کمال خونسردی که با ظاهر برافروخته اش تضاد داشت ، پرسید :

- با چی تهدیدش میکنه ؟!

بابک ، نگاهِ خشمگین و پر کینه ای به او انداخت . چشمانش برق می زدند :

- فکر میکنی با چی ؟!

پیش آمد و انگشت اشاره اش را روی سینه ی او کوبید :

- با خونواده اش ... با پدر و مادرش ... و از همه مهم تر ... با تو !

چشمان نامدار گشاد شدند . تک خنده ای زد :

- من ؟!

بابک یقه ی او را چسبید:

- بله ! تو! تو !



[05:39 24.03.19]

نامدار مچ دست او را چسبید و محمد ، میاندارشان شد :

-ششششش .. آرام ! آراااام !

با کف دست هایش به سینه های آنها فشار آورد و از هم ، دورشان کرد . بابک دست دور لبش کشید که نامدار پر حرص پرسید :

- چی میگه؟! چی میگه؟! مثلاً میخواَد چه غلطی بکنه؟! بابک کلافه به موهایش چنگ زد :

- میگه زیرش میگیرم ، میکشمش ، اسید روش میپاشم ، خونه اش رو آتیش میزنم ، کارخونه اش رو آتیش میزنم ... اون رعنا رو انقدر ول کردین که فکر کرده اون شوهر بی همه چیزش چه سی هست ! من از اول بهت گفتم با این آدم نمیشه مته آدمیزاد رفتار کرد . هی رفتی رضایت دادی ، هی گفتم نمیخوام جنجال شه . هی گفتم با حرف میشه حل اش کرد ! کو؟! چی شد؟! چی شد؟!

نامدار ، نفس عمیقی کشید . نگاهی به آن دو انداخت و بعد ...

- با حرف درستش میکنم . . درستش میکنم .

به سمت کمدش رفت و کت اش را برداشت . با کمال آرامش  
آن را به تن کرد و جلیقه اش را مرتب نمود .  
نگاهی به آن دو انداخت :

- از ترس من خونه اش رو عوض کرده . ولی آدرس جدیدش  
رو پیدا میکنم . یالا آقایون .

جلوتر از آنها از اتاق بیرون رفت . نجفی سینی به دست ایستاده  
بود . دخترک بیچاره با داد و بیداد آنها جرات نکرده بود داخل  
شود .  
نامدار لبخند زد :

- دو تا سه ساعت دیگه برمیگردم . حواست باشه دخترم .  
جلوتر از دو مرد دیگه بیرون رفت و می دانست ، دستش به ایرج  
برسد چه خواهد کرد ...

\*\*\*

خودرویش را پارک کرد و پیاده شد .

بابک ، هوا را به شدت از بینی اش بیرون فرستاد :

- فقط مونده بود که فخرِ ماشینت رو بهم بفروشی .

نامدار ، لبخندی زد . هنوز جمله ای را که هنگام آمدن به او گفته ، فراموش نکرده بود . وقتی بابک به سمت خودرویش رفت ، نامدار با صدای بلند از او خواسته بود که با ماشین او بروند و ماشین او را به لگنی شبیه کرده که با هر حرکت پیچ هایش می ریزند و اینکه اتومبیل او سریع تر است .

محمد ، جلوتر از آنها ایستاده و دست به کمر بود :

- آقایون ، وقتشه ... کت هاتون رو دربیارین !

نگاهش خیره به دری بود که به آنها گفته بودند خانه ی ایرج است .

سرش را چرخاند و لحظاتی به آنها خیره شد . پیشانی اش را خاراند :

- امم .. خب ...

نگاهی به خودش کرد و دوباره به آنها :

- خب مته اینکه همه کت نداریم ... بابک که کاپشنه .. منم

که کلا نه که گرمایی ام ... چیزی ندارم ...

نامدار سرش را تکان داد . با خونسردی ، کت از تن درآورد و تا کرد و روی صندلی عقب گذاشت .

سپس ، ساعت و دستبند هایش را .

دکمه ی آستینش را گشود و لبه ی آنها را تا زد .

بابک هم کاپشن اش را کنار کت نامدار انداخت و گفت :

- خب ؟!

نامدار جلوتر رفت . نگاهی به آن دو کرد و به بابک اشاره زد :

- جلوی در بمون . از اونجایی که تو زبونت خیلی بهتر از عقلت کار میکنه ، هر کسی اومد دست به سرش کن .

بابک با خشم گامی پیش گذاشت و گفت :

- اما ...

نامدار با جدیت به او خیره شد :

- اون مرتیکه منو تهدید کرده . اومدم پس بدم بهش !

[05:40 24.03.19]

سپس به محمد نگاه کرد :

-از اونجایی که تو نه عقلت و نه زبونت درست کار میکنن ،  
وایستا تو حیاط . احتمال داره چند تا نوچه اش کنارش باشن ...

عقب رفت و نگاهی به درِ قدیمی انداخت . گردنش را به دو  
طرف پرتاب کرد ، انگار می خواست قلنجش را بشکند . دست  
روی پهلو گذاشت و نفس گرفت :

- دارم میام ایرج ...

سپس به سمت در خیز برداشت و بعد ...  
در با لگد نامدار و با صدای بدی گشوده شد و به دیوار پشت  
سرش خورد و دوباره سمت او آمد که با کف دستش به آن  
کوبید و آن را باز نگه داشت .

از پله ی کوتاه و نیمه شکسته پائین رفت و بلند گفت :

- صابخونه ... مهمون نمیخوای ؟!

[05:41 24.03.19]

#53

چند لحظه ای منتظر ماند . شاید فکر می کرد ایرج به استقبالش بیاید .

پوزخند زد و با صدای پا ، سر چرخاند . محمد بود . پیش رفت :  
- ترسو تر از این حرفاست ..

نگاهی به اطرافش انداخت و به سمت خانه ی قدیمی رفت .  
حیاط به هم ریخته و کثیفی داشت . پله های ورودی اش شکسته و بی کاشی بودند . خانه ، ایوان کوچکی داشت که سه در قدیمی و زنگ زده در آن باز می شد .  
بالا رفت و نفس گرفت :  
- مگه منو نمیخواستی؟! مگه دنبال من نبودی؟! کجایی پس؟!!

دست به کمر که شد ، صدای ناهنجاری از سمت چپش بلند شد .  
سر به آن سمت چرخاند. با دیدنش ، پوزخندش عمق گرفت :  
- احوال شما؟!!

ایرج ، میان چهارچوب در ایستاد و پوکی به سیگار میان  
انگشتانش زد :

- فکر میکردم زودتر بیای .

نامدار به آن سمت قدم برداشت که محمد صدایش زد . با  
بدبینی به ایرج می نگریست . سری بالا انداخت :

- فقط قراره حرف بزنیم . مگه نه ؟!

تای ابرویی بالا انداخت و به ایرج نگاه کرد . او از جلوی در کنار  
رفت و نامدار به دنبال او ، داخل اتاقک شد .

موکت کهنه ای کف اتاق پهن بود که اینجا و آنجای آن توسط  
موش ها جویده شده بود .

دور تا دور اتاق ، جعبه هایی چیده شده بودند .

میانه ی اتاق ایستاد و به ایرج خیره شد :

- من بعد از این همه مدت نفهمیدم دردت چیه ؟

ایرج به دیوار تکیه زد و سیگارش را هم ، با آن خاموش کرد :

- از آدمِ باهوشی مثل تو بعیده .

لب های نامدار می خندید . زبان روی آنها کشید :

- هر احتمالی که میدادم رو رد کردی . اولش فکر میکردم واقعا عاشق رعنائی . بعدش هر روز و هر روز یه برگ تازه رو کردی که بهم ثابت کنی ، مردِ این کار نیستی . حالا رو در روتتم .. بگو ! راحت باش .. چی میخوای ؟!

ایرج با کجخندی به او خیره بود . کم کم، خنده ی مصنوعی از صورت نامدار پر کشید و جدیت همیشگی اش پدیدار شد .

گامی پیش رفت :

- رعنا رو با کی تهدید میکنی؟! با من؟! خب ! روبروتم .. چی کار میخوای بکنی؟! اسید بریزی روم؟! آدم سوخته رو از چی میترسونی ؟!

ایرج هم تکیه از دیوار گرفت و کمی به سمت او آمد :

- پس حدسم درست بود . تو از وصلتِ من و رعنا ، سوختی .

نامدار دندان قروچه ای کرد و نگاهی را در چهره ی ایرج چرخاند . به راستی این مرد چه داشت که رعنا ، در دام او افتاد ؟!

هوا را از بینی اش ، با سر و صدا بیرون فرستاد :



- من سوخته به دنیا اومدم . ولی در مورد ازدواج تو و رعنا ...

چرا تمومش نمیکنی؟! فکر کردی اون برات زن و تو براش

شوهر میشی؟! بعد از این همه فضاحت؟! بین منو ...

باز هم جلو رفت . حالا روبروی هم ایستاده بودند :

- نمیتونی رعنا رو با من بزنی . نمیتونی ! اجازه نمیدم بهت ..

من جلوتم ! بین ! دستام تو جیم میکنم !

دست های مشت شده اش را درون جیب شلوارش فرو برد :

- هر غلطی میخوای بکنی ، بکن ! دفاع نمیکنم از خودم ..

میخوای چاقو بزنی بهم؟! سرمو بکوبی به دیوار؟! دست بندازی

دور گردنم و خفه ام کنی؟! یالا ! بجنب ... اگه اینطوری دست

از اون دختره میکشی ، من حرفی ندارم . یالا مرد ..

بجنب !

با چشم هایی گشاد شده منتظر ماند . ولی ایرج همانطور به او

می نگریست . پس نامدار ، سر جنباند . جلو رفت و دست

راستش را از جیب بیرون آورد و روی سینه ی ایرج گذاشت و او

را کمی به عقب هل داد :

- حالا که تو کاری نمیکنی ، من میکنم .

دوباره حرکتش را تکرار کرد . این بار قوی تر :

- شنیدم رعنا رو تهدید کردی ... با مامان و باباش .. با خواهر

و برادرش .. با من ! \_ خنده ای تمسخر آمیز کرد و بعد

متعجب پرسید \_ من !!؟ با من ؟!

سرش را پیش برد و غرید :

- باهات مدارا کردم .. گفتم عصبانیه . هر غلطی کردی ، کوتاه

اومدم . حتی بعد از اون دست درازی دفعه ی آخرت به برادرم ،

بازم کوتاه اومدم . نخواستم کار به اینجاها بکشه ، ولی انگار تو

خیلی مشتاق بودی .. و هستی .

این بار با هر دو دستش ایرج را به عقب هل داد . زبان روی لب

کشید :

- پس وقتشه سنگامونو وا بکنیم .

به ناگاه ، خیز برداشت و یقه ی ایرج را چنگ زد و او را به دیوار

چسباند . صورت به صورتش نزدیک کرد :

- منو میشناسی . خوب هم میشناسی ! ولی محض اطلاع برات توضیح میدم ، دوباره ! من نامدارم . . نامدار امیرنظام ! ولی تو خیلی بهتر منو میشناسی . پس بذار شجره نامه ام رو رو نکنم برات . بگم برات از دیوونگی هام ! منو با عزیزم بزنی ، تموم عزیزات رو میزنم ! ببینم یادمه خواهر داشتی . نه ؟! خواهرت چند ساله اش بود ؟! هیفده ؟! هیجده ؟! شایدم شونزده !

او را بیشتر به دیوار فشرد و از میان دندان های به هم فشرده اش ، غرید :

گروه رمانان

[05:41 24.03.19]

- حرف زدی ، حalam حرفامو بشنو ! من از خانواده ام متنفرم ! ولی به خاطر همون خانواده ، تموم خونه ها و خانواده های دنیا رو به آتیش میکشم ، چه برسه به خانواده ی زپرتی تو ! تک تک عزیزات از این به بعد باید حواسشون باشه پاشونو کجا میذارن ! چون ممکنه اشتباهی بذارن رو مینی که من براشون کاشتم . اونوقت یا جونشونو از دست میدن ، یا دست و پاشون رو .

ایرج ، با خشم به او نگاه می کرد :

- داری تهدیدم میکنی ؟!

نامدار تک خنده ای کرد . بلند و پر صدا . سرش را جنباند :

- از آدم باهوشی مته تو بعید بود انقدر دیر پیغامم رو بگیره !  
درست زدی وسطِ خال . . دارم تهدیدت میکنم . همون کاری رو میکنم که تو با رعنا کردی . از یه امیرنظامِ ترمز بریده بترس ، اونم یه امیرنظامی مثل من ! نامدارِ امیرنظامِ ترمز بریده . چون هر کسی جلوم باشه رو زیر میگیرم ، هر کسی ! اگه باورم نداری ، اگه فکر میکنی شوخی میکنم ، فردا منتظر عکسای خونواده ات باش !

او را رها کرد و عقب رفت و دستی به جلیقه اش کشید و سپس ، موهایش را مرتب کرد . ایرج هم ، دستی به گلویش زد :

- ولی من رعنا رو ول نمیکنم . برای دوباره داشتنش هم هر کاری میکنم و هر بلایی سر هر کسی میارم . منم یادمه تو یه خواهر کوچولو داشتی . . . بلور بود اسمش ؟!

در یک لحظه ، نگاهِ نامدار رویِ صورتِ او قفل شد و انگار کلیه  
ی علائم حیاتی بدنش متوقف ؛ به جز رگ هایی که یک به  
یک می روئیدند .

خیز برداشت و ایرج را چنان محکم به دیوار کوبید که بر اثر  
برخوردِ سرش به دیوار ، صدایی چون افتادنِ هندوانه روی زمین  
بلند شد !

نفس نفس می زد :

- بین منو . . . بین منو !

با دستِ چپش ، مشتِ محکمی کنارِ صورتِ ایرج کوبید :

- نمیزنم . . همینجا خونت رو نمیریزم !

دوباره و این بار محکم تر مشت زد . آنقدر که انگار چیزی در  
استخوان هایِ دستش فرو رفت :

- صورتِ زشتت رو زشت تر از این نمیکنم . ولی بین منو . . .  
بین !

کلمه ی آخر را فریاد کشید و دستش را محکم تر از هر وقتی به  
رویِ دیوار کوبید . آنقدر محکم که وقتی پس آمد ، لکه ی خون

روی سفیدی به جا گذاشته بود . ولی دست برنداشت ، ضرباتش را محکم تر یکی پس از دیگری به دیوار و کنارِ سرِ ایرج فرود می آورد . آنقدر محکم که ایرج حس می کرد موجِ ضربه را درونِ سرش حس می کند .

نامدار نفس های عمیق و طوفانی ای از بینی می گرفت و از دهانِ بازش بیرون می فرستاد :

- بین منو که به خاطر خانواده ام به خودم هم آسیب میزنم . چه برسه به غریبه ای که دهن به تهدیدشون باز کنه !

خون آرام آرام از میانِ انگشتانش به کفِ دستش سرک می کشید . آن را به پیشانی ایرج فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد :

- خودت خوب میدونی چه هیولایی تو وجودِ من هست . نذار بیدار بشه ایرج . . قبل از هر کسی برای خودت بده . میدونی که ؟! به تنهایی میتونم کاری باهات بکنم که از مرد بودن خودت عاقبت بگیره . مگه همینو به همه درباره ی من نگفتی ؟! مگه نگفته بودی نامدار با مردا میپره ؟! ها ؟!

سر عقب بود . جنونی ترسناک در صورتش پدیدار بود ؛ آنقدر ترسناک که خنده ی روی صورتش ، دل آدم را می لرزاند . چشمکی زد :

- واقعیت اش یه کم با تصوراتِ تو فرق داره . اگه بیشتر از این دهنِ گشادت رو باز کنی ، بهت نشونش میدم ! فهمیدی ؟!

یقه اش را با دستِ راست گرفت و او را به سمت خود کشید . از بین دندان هایش غرید :

- فهمیدی ؟!

و باز هم همان دستش را به دیوار کوبید و حس کرد کف دستش ، چیزی جا به جا شد .

ایرج سر جنباند و با آستینش ، پیشانی اش را پاک کرد . نامدار عقب عقب رفت . هنوز نفس نفس می زد . از جیبِ جلیقه اش ، دستمالی بیرون کشید و دورِ دستش پیچید . انگشتِ اشاره اش را سمتِ ایرج گرفت :

- فردا منتظر باش .. فردا !

با مکث از اتاق بیرون رفت و روی پله ایستاد . چشم هایش را مالید و نفس گرفت . صدای پایی را حس کرد و می دانست که محمد است . زمزمه کرد :

- حل شد ..

چشم گشود و به او نگاه کرد . لبخند زد :

- بریم .

محمد از روی شانه اش سرک کشید :

- کشتی اش ؟!

نامدار خندید و با دست راست ، به روی شانه ی او ضربه ای زد :

- اگه بُکش بودم که تو اولیش بودی !

نه لب های محمد خندیدند ، نه چشم هایش که خیره به دست دیگر او بود :

- دستت !

نامدار ، اخمی کرد و دست چپش را بالا گرفت :



- این؟! چیزی نیست . مرتیکه خونه اش مته آشغالدونیه . به یه تیکه شیشه گرفت . بریم . . .

سرش را چرخاند . ایرج با پوشش و چهره ای به هم ریخته در درگاه ایستاده بود .

نامدار نگاهی به سر تا پای او انداخت و تاکید کرد :  
- فردا .

سپس از پله ها پائین رفت و محمد هم بعد از کمی خیره بودن به ایرج ، به دنبالش رفت .  
از در بیرون رفتند که نامدار ، لحظه ای ایستاد:  
- صبر کن . . صبر کن .

[05:41 24.03.19]

دست در جیب کرد و دو تراول بیرون کشید . روی پله ی ورودی ایستاد و پول ها را کف حیاط انداخت :  
- خسارتِ در !

سپس ، برگشت و این بار به سمت خودرو رفت . بابک به دنبالش آمد :

- چی کار کردی ؟! چی شد ؟!

نامدار در اتومبیلش را گشود :

- حل شد . آخر این ماه رعنا رو از شر این حیوون خلاص میکنم .

بابک ، اما از این جواب او راضی نبود که راهش را به سمت خانه کج کرد اما محمد ، دست بر سینه می او گذاشت و به سمت ماشین هل اش داد :

- بریم .. پسره ، یه امیرنظام براش بس بود . از ترس به شلوارش - زده بود .

بابک کنار خودرو ایستاد و نفس گرفت :

- باید برام توضیح بدی نامدار !

نامدار ، ساعت و دستبندهایش را به دست کرد و تازه آنجا فهمید دست چپ اش مشکلی دارد . اما توجهی به آن نکرد . پشت

فرمان که نشست و بابک هم کنارش جای گرفت ، سر چرخاند  
و به محمد نگاه کرد که هنوز بیرون ایستاده بود .  
صدایش زد .

محمد سرچرخاند و با چهره ای متفکر گفت :

- به قیافه ات نمیخوره همچین زوری داشته باشی ... در رو  
میگم !

نامدار چشم در حدقه چرخاند و استارت زد :

- بشین محمد ... یالا !

محمد در را گشود و در صندلی عقب جای گرفت . بابک هم بی  
حرف به نیم رخش خیره بود :

- آوردیمون نمایشت رو ببینیم ؟!

نامدار ، لبخندی زد و پا روی پدال فشرد :

- آوردمت عمق جدیت من رو ببینی !

بابک سر و صورت و چانه اش را کج کرد و کمربندش را بست :

- نکشیمون جدی !

که به ناگاه ، محمد سرش را از بینِ دو صندلی پیش کشید :

- درش پوشیده بود . آره . در عیب داشت !

نامدار تنها به نگاهِ چپی اکتفاد کرد ..

\*\*\*

توانسته بود بابک را راضی کند که چند روزی منتظر بماند و بعد ، او را راهی کردند و سپس هر کدام به سر کار خود بازگشتند .

وقتی داخل اتاقش شد ، زهره را دید که پشتِ میز او نشسته است و با دیدنش برخاست .

انگار برای کار نیاز به سیستم داشت .

لبخندی زده و عذرخواهی اش را ندیده گرفت .

حالا یک ساعتی می شد که هر دو در سکوت ، مشغول بودند ؛ البته زهره کمی پیش برای آوردنِ چایِ گرم او را ترک کرده بود .

لیوانی کنارِ دستش رویِ میز نشست . سرش را بالا آورد :

- ممنون .

زهره لبخندی زد ولی ، نگاهش روی دستِ او نشست :

- آقای امیرنظام .. باز با دستتون چی کار کردین ؟!

نامدار ، نیم نگاهی به دستش انداخت :

- هیچی . یه آسیبِ کوچیکه .

سپس ، دوباره خودش را مشغولِ کارهایش نشان داد در حالی

که زهره ، کاملاً متوجه بود که دستِ چپ اش عملاً از کار

افتاده است .

نامدار ، به صندلی تکیه داد و نفسی گرفت . تلفن همراهش را

برداشت و شماره ای گرفت . زهره نمی توانست صدای فردِ آن

سویِ خط را بشنود ، اما حرف های امیرنظام واضح بود :

- بهت گفتم برای هر کدومشون . برای هر کدومشون آدم

میخوام که ثانیه به ثانیه دنبالشون بره . نه اونطور که نفهمن .

اتفاقاً میخوان حس کنن یکی پشت سرشون پا رو ردپاشون

میداره . عکس هم بگیر ازشون . علی الخصوص دختره . آخر

شب بفرست برام . منتظرم .

تماس را بی حرفِ دیگری قطع کرد .

ابروهای زهره بالا پریدند . حس می کرد کنارِ سردسته ی یک  
باندِ خلافکاری نشسته است !

زبان روی لب کشید:

- آقای امیرنظام ... اممم .. مشکلی پیش اومده ؟! کمکی از  
من برمیاد ؟!

و دوباره نگاهش روی دستِ او نشست . نامدار ماگ اش را  
برداشت :

- نه جانم .. چه مشکلی ؟! چایی ات رو بخور !  
سپس ، جرعه ای بزرگ نوشید و نفسش را بیرون فرستاد .  
علی رغم تلاشش ، زهره می توانست تنشِ درونی او را ببیند .  
چشم هایش بیقرار بودند ..

چشم هایش !

[05:42 24.03.19]

#54

\*

لبخندی وسیع به نجفی زد و با روی گشاد داخل اتاق شد .  
او را پشتِ میزش و در محاصره ی پرتوهای درخشان خورشید دید .

سلام بلند بالایی داد و سرِ نامدار بالا آمد . لبخندی تحویلش داد ، مثل همیشه محجوب و آرام :

- به .. سلام خانم . صبح به خیر !

کیفش را درون کمد جاداد و چرخید :

- چایی بی ..

نامدار ماگ اش را بلند کرد :

- آوردم . البته اگه خودت میخوای که بحث اش جداست . و  
ابروهایش را بالا انداخت . زهره کنارش نشست و خندید :

- هم صبح زود اومدین ، هم خیلی خوشحالین . اتفاق خاصی افتاده ؟!

چشم های نامدار برق می زدند . لب هایش را روی هم کشید و  
سپس ، ماگ را روی میز گذاشت :

- متیسون تا آخر هفته ، ایرانه .

زهره ابتدا متوجه نشد او درباره ی چه صحبت می کند اما بعد ..  
تمام تدارکاتی که دیده بودند و فشار کاری این مدت به خاطرش  
آمد . چشم هایش گرد شدند :

- شوخی نکن !

نامدار آرام خندید و به صندلی اش تکیه زد :

- نه خانم ... شوخی نمیکنم . دیروز .. میشه گفت دیشب با  
من تماس گرفت .

زهره ، که به خاطر کلامی که ناخواسته از دهانش خارج شده ،  
کمی خجالت زده بود ؛ خودش را جمع و جور کرد و صدایش را  
صاف نمود :

- مگه ... مگه قرار نبود حداقل دو هفته قبل اومدنش ، بهمون  
اطلاع بدن ؟! ما کلی کار نکرده داریم !

نامدار جرعه ای دیگر از چای اش نوشید و سرش را جنباند :

- حق داری . ولی شاید اونم چیزی تو فکرش بوده که چنین  
کاری کرده . ما از پشش برمیایم . از چی میترسی ؟!

زهره ، تک ابرویی بالا انداخت :



- من؟! ترس؟! یه کم غریبه ایم با هم .

نامدار انگار که سرگرم شده بود . ماگ اش را به عقب هل داد و  
صندلی اش را سمتِ او چرخاند :

- ا؟! جدی؟! یه کم آشنا بشین بد نیست .

زهره ، با خونسردی ، لبخندی تحویلِ او داد و ایستاد . پوشه ی  
سبز رنگِ رویِ میز را که متعلق به خودش بود برداشت و زیر  
لب گفت :

- مادر نزائیده ...

نامدار ، کمی سرش را پیش آورد :

- بله؟!

زهره نگاهش را به او داد و پوشه را به سینه چسباند :

- هیچی . گفتم کسی که بتونه منو بترسونه هنوز متولد نشده .

با اجازه تون من باید برم یه سری هماهنگی ها با آقای امیرنظام

و خانم نجفی انجام بدم . هر چه زودتر مقدماتِ پذیرایی و

استقبال رو شروع کنیم ، بهتره . با اجازه تون ..

سپس چرخید و با گام هایی بلند و مطمئن ، اتاق را ترک کرد و نامدار ، تکیه زده به صندلی اش به او خیره بود .

نفسی گرفت و موس را به دست گرفت :

- ولی منو میترسونی دختر . منو میترسونی .

\*

کمی به ساعتِ ناهار مانده بود که زهره ، به اتاق بازگشت . تمام این مدت را یا نزد خانم نجفی بود یا محمد امیرنظام و مشغول رسیدگی به کارها .

و جالب تر از همه این بود که در تمام این مدت نامدار از اتاقش خارج نشده و زهره وقتی به آنجا بازگشت ، او هنوز پشت میز بود و به سختی مشغول کار . در تمام مدتی که با نجفی صحبت می کرد مدام تلفن دفتر به صدا در می آمد و او ، تماس را به اتاق مدیریت وصل می نمود .

پرونده را روی میز گذاشت و برگه کاغذی را برابر نامدار :  
- این خدمتِ شما .

نامدار نگاهش را از مانیتور گرفت و به او داد . کمی اخم کرد و به کاغذ نگاهی انداخت :

- چیه ؟!

زهره ماگِ او و لیوانِ خودش را برداشت :

- خلاصه ی کارهایی که کردیم . البته خیلی چیزا مونده که باید ردیف کنیم . هتل رو تصمیم گرفتیم عوض کنیم . علاوه بر اون آقای امیرنظام عقیده داشتن بهتره یه سفر کوتاهی هم براشون ترتیب بدیم اما خب کارمون سخت میشه . مثلاً اگه بخوایم مقصد رو شیراز در نظر بگیریم ، هماهنگی با هتل و باقی قضایا سخت میشه و زمان بره .

نامدار سرش را جنباند و چشمانش را روی دستخطِ زهره ، حرکت داد .

خودکارش را برداشت و شروع به تیک زدن کرد و چیزهایی هم اضافه نمود :

- حرفت درسته . ولی همین شهر هم به اندازه ی کافی آثار تاریخی و مکان تفریحی داره که بتونیم حداقل برای دو روز

وقتِ متیسون رو پر کنیم و توجه اش رو جلب کنیم . یه چند تا چیز فراموشتون شده . مثلاً حمل و نقل و ماشین و راننده . بگردید ببینید کسی هست که زبان بلد باشه؟! و یا یه مترجم خوب میخوام که علاوه بر زبانش ، شهر شناسی و فرهنگ ارتباطی اش هم خوب باشه . . .

سرش را بالا آورد :

- هوم؟! شنیدی؟!

نگاهش به صورتِ زهره افتاد . با اخم به دستِ او خیره بود .  
به دستِ چپی که بی حرکت رویِ پا او بود .

چشم هایشان در هم تلاقی کرد و زهره گفت :

- صبح فکر کردم واقعا مساله جدی ای نیست و همینطوری حالت دستتونه . ولی الان . . .

نامدار هم نگاهی به دستش انداخت . نمی توانست آن را درست تکان دهد و از آن کار بکشد . اما با وجود این لبخند زد :

- مساله ای نیست . خوبه !

با دردِ آن و ناتوانی اش مشکلی نداشت .

زهره اما این بار با لجajt گفت :

- نیست آقای امیرنظام . انگشتاتون . . انگشتاتون رو ببینید !

[05:42 24.03.19]

نامدار به صندلی اش تکیه داد و با لبخندش به او خیره شد :

- ما چیزای مهم تری برای صحبت کردن داریم .

زهره اما سر تکان داد و جدی گفت :

- نداریم . هیچی مهم تر از سلامت شما نیست .

نامدار ابرویی بالا انداخت . لحظاتی میانشان سکوت برقرار بود .

زبان روی لب پائین اش کشید :

- هیچی ؟!

زهره ، در چشمانش زل زد و سماجت به خرج داد :

- هیچی .

سپس ، در حرکتی غیر منتظره ، که حتی انگار خودش هم تصور نمی کرد آن را انجام دهد ؛ دست دراز کرد و مچِ نامدار را گرفت و آن را بالا آورد که صورتِ مرد در هم شد .

زهره دستش را تکان داد :

- ببین ! انگشتات ورم داره .. شاید شکسته باشه . شاید در رفته باشه . باید به دکتر نشونش بدی !

زهره متوجه نبود که ناخودآگاه لحنِ کلام و خطابش تغییر کرده است .

نامدار خیره به اتصالِ دست هایشان بود . نگاهش را به آرامی به صورتِ او داد . هنوز با جدیت به او خیره بود . زمزمه کرد :

- نگرانی.

زهره سرش را تکان داد :

- بله که هستم ! مگه میشه نسبت به آدمی که هر روز میبینمش و باهاش کار میکنم و با هم ارتباط داریم ، اهمیت ندم ؟! آقای امیرنظام ...

دستِ او را آرام رویِ میز گذاشت .

چرخید و به سمت کمدِ مخفی نامدار رفت . کت اش را برداشت  
و سمتِ او آمد :

- خواهش میکنم . وقتی نمیبره . اگه شما سالم نباشین ،  
بزرگترین چرخ دنده ی این ساعت از کار میفته . اونوقت همه ی  
ما تبدیل میشیم به چند تا چرخ دنده ی کوچیک که نمیتونن  
بچرخن و کار کنن . شما نظمِ این ساعتی .

گونه هایش رنگ گرفته بودند . وقتی به خود آمده بود که میچ  
دستِ او را می فشرد . اما اصلا خودش را نباخت . او ، آدمی نبود  
که ضعف نشان دهد . پس با خونسردی تمام ، جهتِ بحث را  
عوض کرده بود !

حرکتی که از او سر زد ، از رویِ نگرانی بود . می دانست این  
مرد ، کوچکترین توجهی به سلامت خود نشان نمی دهد . و  
ایضا می دانست راهِ مقابله با این رفتار او ، پرخاشگری های  
محمد نیست .

حالا دیگر امیرنظام را می شناخت ؛ کافی بود کوچکترین رفتارِ  
خشونت آمیزی ببیند ، صد برابر بدتر از آن را پس می داد !  
نامدار بازدمش را بیرون داد و ایستاد :

- فکر نکنم بشه از دستت فرار کرد .

زهره لبخندی وسیع زد و نامدار دست چپش را دراز کرد و با چشم و ابرو به کت اش اشاره زد .

زهره اما اخم کرد :

- ولی دستتون ...

نامدار چشم در حدقه چرخاند و کمی صدایش را بالا برد :

- دختر جان ، اینجا رئیس منم ! یالا !

زهره ، خنده اش را بلعید و کت را روی دست او گذاشت و کیف اش را برداشت و به دنبال او به راه افتاد که نامدار ، چرخید :

- کجا میای ؟!

زهره دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد . نیش اش تا

بناگوش باز شد و دندان هایش را به او نشان داد :

- شما که نمیتونین با این دست رانندگی کنین !

نامدار چشم تنگ کرد و سر به سمت او ، پیش آورد :

- صبحم با همین دست رانندگی کردم .



زهره شانه بالا انداخت :

- اشتباه کردین خب . در ضمن بخوام صادق باشم ، بهتون اعتماد ندارم که از این در برید بیرون ، برین بیمارستان .  
نامدار لحظاتی به او خیره ماند و بعد با افسوس سر تکان داد :  
- هیچی نمیترسوندت . حتی اینکه رئیس ات ممکنه به خاطر زبون درازی اخراجت کنه .

زهره ، در را باز کرد و کنار ایستاد تو او خارج شود :  
- چه بسیار است پارتی های خوب و مهربون ؛ مثه عمه جون .  
نامدار به خنده افتاد و از اتاق بیرون رفت و زهره هم به دنبالش ..

[05:43 24.03.19]

#55

\*

ترافیکِ عصرگاهی ، باعث خستگی دو چندان شان شده بود .

نگاهش را به اطراف انداخت و هر طرف که چشمش کار می کرد ، ماشین می دید .

هومی گفت و دست به سمت پخش برد که :

- روشنش نکن !

سرش را به سمت او چرخاند .

با آن دستی که تا آرنج در گچ بود ، کلافه به نظر می رسید .

دوباره فرمان را میان دستانش گرفت :

- باشه .

تکیه داد و با انگشتانش ، پیشانی اش را لمس کرد که نامدار

گفت :

- حالا راضی شدی که نمیتونم هیچ کاری بکنم ؟!

زهره ، نیم نگاهی به او انداخت . نگاهی پر از حرف :

- بدون اون گچ هم نمیتونستید باهاش کاری بکنید .

نامدار ، پاهایش را کف خودرو کشید ، بیقرار بود :

- اما این یه چیز اضافه اس .

زهره ، خندید و باز دست به سمتِ پخشِ خودرو برد و این بار روشنش کرد :

- یه ذره دارین بهونه گیری میکنین .

نامدار چشمانش را مالید . حس می کرد چیزی درست نیست . نمی توانست پاهایش را از حرکت باز دارد و مدام دلش می خواست دست بیندازد و گچ ها را بگشاید .

زهره ، به نیم رخ او خیره ماند اما نتوانست این کار را مدت زیادی ادامه دهد .

حجمِ خودروها به حرکت درآمدند و او هم مجبور شد ، پا روی پدال بفشارد .

کمی جلوتر ، ایستادند . زهره آرنجش را به لبه ی پنجره تکیه داد و با پشتِ انگشت هایش روی لب هایش کوبید :

- از ترافیکِ داخلِ شهر متنفرم .

کمی سر کج کرد و اطرافش را پائید که نامدار گفت :

- دکتره گفت تا کی باید تو گچ باشه ؟!

زهره ، این بار با مکثِ بیشتری به او نگریست . چشمانش ، مثل چشمانِ پسر بچه ای بودند که می خواستند از چیزی فرار کنند . دندان هایش را رویِ هم می سائید و استخوان های فک اش تکان می خوردند .

کمی سمتِ او چرخید :

- آقای امیرنظام . . استخون دستتون ترک برداشته . یه مدتی طول میکشه تا خوب شه . ولی نگران کارها نباشید . من هستم ، آقای امیرنظام هست ، خانم نجفی هست . نامدار نفس کوتاهی از میان لب های نیمه بازش کشید و سرش به سمتِ دیگری چرخید :

- اوه ! آره . . یادم رفته بود .

زهره ، چشم در حدقه چرخاند . کاش می شد قفل فرمان را میانِ سرش بکوبد !

دوباره چشم تنگ کرد . باید قبلا اینجا آمده باشد . . .

و با دیدنِ تابلویی ، لبخندی وسیع روی لب هایش شکل گرفت :

- خودشه !

دنده را جا زد و همزمان با حرکت ماشین ها ، سعی کرد لاین اش را عوض کند . نامدار ، با ابروهایی به هم نزدیک شده به او نگاه کرد :

- چی کار میکنی ؟!

زهره ، چراغ راهنما زد و دستش را برای ماشین هایی که به نشانه ی اعتراض بوق می زدند ، بلند کرد :

- میونبر ! قبلا اینجاها بودم . . با بابام .  
داخل کوچه ای بزرگ شد و نامدار ، این بار دمی عمیق تر گرفت :

- امان از دست تو صدیق خانم .

\*

به پنجره تکیه داده و به هوای برفی خیره بود .

بعد از اینکه نامدار امیرنظام را به خانه رساند ، او به اجبار زهره را نگه داشت تا از آژانسی مطمئن ، برای او خودرویی کرایه کند و حالا دو ساعتی می شد که از او خبر نداشت .

گوشی اش را کف دست چپ اش می کوبید و به این فکر می کرد که او ، به کسی خبر می دهد ؟!

مثلا مادرش ؟! یا محمد ؟!

شک داشت !

دکمه ی پاور را فشرد و صفحه ی تلفنش روشن شد . قفل را باز کرد که مادرش صدا زد :

- زهره ؟! بیا شام !

زهره شماره ی نامدار را گرفت :

- میام . . تا پنج دقیقه دیگه میام .

گوش به بوق ها سپرد . یکی پس از دیگری .

اما جوابی نگرفت .

پوفی کرد و تماس را قطع نمود . وارد صفحه ی پیامک شد و

توضیح مختصری برای محمد امیرنظام نوشت و آن را ارسال

کرد که دستی روی شانه اش نشست .

چرخید . خواهرش بود . گوشه ی درون جیب شلوار ورزشی اش

سر داد :

- هوم؟!

ستاره اخم داشت :

- چته؟! نگرانی !

لبخندی زد ؛ هر چند که واقعی نبودنِ آن ، مشخص بود :

- نه بابا . چه نگرانی ای .

کفِ دست هایش را رویِ رانِ پاهایش کشید :

- بریم شام . هوم؟!

سپس دستی به شانه ی خواهرش زد و از کنار او گذشت .

در حالی که واقعا نگرانِ حالِ او بود . شک داشت بتواند با آن

چیزی که خودش بارِ اضافه می دانست ، کنار بیاید .

پوفی کرد و پشتِ میز نشست و لبخندی به پدرش زد .

\*\*\*

شب راحتی را نگذرانده بود .

بد خوابی و درد و آزارِ گچی که بودنش را ضروری نمی دید .

کمی درونِ تختش جا به جا شد و چشم هایش را مالید . خسته بود و بی حوصله که باز کاغذی دید .

پوفی کرد و درونِ تخت نشست :

- محمد .. یعنی شد یه بار مته آ...

با دیدنِ نوشته های رویِ کاغذ ، دهانش بسته شد . چشمانش بی حرکت به خط و کلماتی خیره بودند که کاملاً با پیام های محمد تفاوت داشت ..

محمد ..

محمد ..

خدا محمد را لعنت کند !

احتمالاً او ، به "او" آموخته بود که چه کند .

با غیظ پتویش را کنار زد و از تخت پائین آمد :

- کجایی؟! کجایی?!

از اتاقش بیرون رفت . در تک تک اتاق های خانه را باز کرد و با هر قدم ، صدایش بالا تر می رفت :



[05:43 24.03.19]

- کجایی؟! کجایی! کجایی لعنتی؟! کجایی؟!  
نبود.

هیچ کجای خانه نبود.

میانِ سالن ایستاد و فریاد کشید:

- کجایی?!  
ROMANZO

نفس نفس می زد. دستِ گچ گرفته اش آویزان بود و آزارش  
می داد؛ اما اهمیت نداشت.

دوباره دهان باز کرد که عربده بزند، که درِ خانه باز شد و او  
داخل آمد.

با نان هایی گرم در دستش...

نامدار، آبِ دهانش را فرو برد و آرام گفت:

- نباید باشی... نباید تو زندگی من باشی.

اما حبیبه، آرام جلو آمد و زمزمه کرد:

- دستت مادر ..

نامدار پوزخند زد و قدمِ بلندی سمتِ او برداشت . یقه ی پالتوی  
خیس و برفی اش را چنگ زد :

- مادر؟! مادر؟! تو کی برای من مادری کردی ، مادر؟!  
حبیبه خیره به چشمانِ او ماند .

کاش می توانست آتشِ مردمک هایش را میانِ آغوشِ خودش ،  
خاموش کند ..

[05:43 24.03.19]

#56

نامدار خندید ؛ پر حرص و جنون آمیز . سرش را تکان داد و عقب  
عقب رفت :

- دیدی؟! دیدی؟! خودتم حتی یادت نمیاد .. تو کی مادرِ من  
بودی؟!

سرش را به سمتِ سقف گرفت و خنده اش شدید تر شد و  
چشمانش را بست :

- ای خدا .. ببین ! خودشم یادش نیست ...

خنده اش ناگهان فروکش کرد و سکوت خانه را فرا گرفت .

تنها صدای نفس های عمیقش می آمد . حبیبه ، زبان روی لب کشید و نان ها را روی میز وسط و روزنامه های دیروز ، گذاشت :

- ببین پسرم ..

به یکباره نامدار ، سرش را پائین آورد و به او خیره شد و غرید :

- به من نگو پسر ! نگو !

قدم پس رفته را جلو آمد و از میان دندان هایش گفت :

- به من این لعنتی رو نگو !

نفسی گرفت و زمزمه کرد :

- نمیخوام کنارم باشی . نمیخوام باهام حرف بزنی . بفهم !

چهره ی حبیبه در هم شد ؛ بغض کرد :

- نتونستم . نمیتونم . وقتی محمد گفت دستت ..

نامدار از کوره در رفت و عربده زد :

- ای خدا لعنت کنه محمد و تمام کس و کارش رو ! خدا همه  
تونو لعنت کنه !

دوباره لباسِ او را چنگ زد و تنش را تکان داد :

- خدا تو رو لعنت کنه ، تو رو !

حبیبه مچ دستِ سالمِ او را چسبید و اشک از چشمانش جاری  
شد :

- باشه .. خدا منو لعنت کنه . ولی تو نمیتونی مراقبِ خودت  
باشی با این دست . کی برات بپزه ؟! کی خونه ات رو مرتب کنه  
؟! بذار پیام .. پیام پیشته . کارات رو بکنم .  
نامدار او را رها کرد و چرخید . تک خنده ای ناباورانه زد . دست  
در مو فرو برد :

- خدا .. اینو ببین !

چرخشی ناگهانی سمتِ او کرد و دستِ راستش را به سمت او  
دراز نمود :

- چی میگی تو ؟! ها ؟! چی میگی ؟! بیای کنارم بشینی بشی  
سوهانِ روحم ؟!

حبیبه حالا حقِ حق می کرد . دست رویِ سینه ی نامدار گذاشت :

- گوش بده بهم .. آخه گوش بده ... به خدا چیزی نمیخوام ، چیزی نمیگم . صبحا میام برات ناهار و شام میپزم و خونه ات رو جارو میزنم و میرم . فقط تا وقتی دستت خوب شه .. نامدار ، دلم طاقت نمیاره ...

نامدار سرش را تکان می داد و عقب عقب می رفت . تا آنجا که پشتِ مبل ها ایستاد . زمزمه کرد :

- تو چرا نمیفهمی من چی میگم؟! چرا نمیفهمی؟!

دستش را در هوا تکان داد و فریاد کشید :

- چرا نمیفهمی وقتی بهت میگم ازت متنفرم؟! حاله ازت به هم میخوره؟! چرا نمیفهمی وقتی میگم دلم نمیخواد ریختت رو ببینم؟!

حبیبه ، دست جلوی دهان گرفته و بی صدا می گریست .

نامدار موهایش را چنگ زد :

- دستِ من ، دستِ منه ! دردِ من ، دردِ منه ! بین .. اصن بین ..

دور خودش چرخید . بی قرار و ناآرام ، زیر لب گفت :

- دست از سرِ من بردار دیگه .. دست از سرِ من بردار ...

با حرکتی غیرقابل کنترل و غیرارادی ، دستِ گچ گرفته اش رابه دیوار کوبید و نعره زد :

- دست - از - سر - من - بردار !

حبیبه ، "وای"ی گفت و پیش آمد و خودش را میان او و دیوار قرار داد :

- نکن .. نکن ... نکن اینطوری نامدار .

دستش را با هر دو دست گرفت و ضجه زد :

- نکن با خودت اینطوری .. الهی من بمیرم .. من بمیرم ...  
نکن !

زانوهایش خم شدند و پنجه هایش از دورِ گچ ، سست . روی زمین فرود آمد و پاهایش را چنگ زد :

- بمیرم من !

نامدار عقب عقب رفت و پاهایش به مبل خوردند . به زن خمیده  
ی روی زمین خیره بود و هیچ نمی گفت .

حبیبه سر بالا گفت و به او نگاه کرد ؛ به پرنده ی کوچک در  
قفس مانده اش که برای رهایی خودش را به در و دیوار می  
کوبید . سینه اش تند و تند بالا و پائین می شد ، قلب کوچک  
اش با نهایت توان می کوبید .

چشم هایش گشاد و به او دوخته شده بودند . لب هایش رنگ  
نداشتند .

زمزمه کرد :  
- میرم .. میرم من . تو آرام شو .. میرم مامان ..

نامدار با دستِ سالمش ، لبه ی نرمِ مبل را چنگ زد :

- برو . برو . تو بری من آرام میشم . برو !

حبیبه چاره ای نداشت .

می دانست هر چه قدر که تلاش کند ، هیچ واکنش مثبتی از  
جانبِ نامدار نخواهد دید .

به زحمت و با دست هایی که از دیوار کمک می گرفتند ، ایستاد .

نیم نگاهی به حال و روز پسرش انداخت . با شانه هایی خمیده و انگار به کمکِ مبل ، رویِ پا بود .

چانه اش لرزید و دوباره بغض کرد . می خواست پیش برود و چیزی بگوید اما ..

نمی شد . این پسر هیچ راهی را برای نزدیکی ، باز نگذاشته بود .

نگاهی به دور تا دورِ خانه انداخت و با چشم هایی پر از اشک ، به سمتِ در رفت . قبل از خروج از خانه ، نفسی گرفت و گفت :  
- مراقبِ خودت باش .. باشه؟! نذار وضعیتی دستت بدتر شه .  
خب؟!

نامدار پلک هایش را رویِ هم فشرد . کاش می رفت ؛ فقط می رفت !

کمی بعد ، صدای بسته شدنِ در پیچید ...



نامدار ، دست چپ سنگین اش را درون سینه کشید و با دست راست ، خودش را بغل کرد .

زانوهایش خم شدند و روی زمین نشست .

کاش می شد کیلومتر ها از این زن فاصله بگیرد ..

کیلومتر ها .

[05:43 24.03.19]

\*  
روی مبل ، به پهلوی دراز کشیده و چشمانش بسته بودند .

در که باز و بسته شد و صدای محمد آمد ، آهسته پلک گشود .  
محمد ابتدای سالن ایستاد و به او نگاه کرد . در سکوت ..

کلیدش را روی میز انداخت و نان ها را برداشت .

به آشپزخانه رفت و سر و صدا نشان می داد که مشغول کاری است .

ده دقیقه بعد ، بیرون آمد . رویِ مبلِ کناری نشست و باز هم به او نگاه کرد .

سپس ، آرام دست دراز کرد و بازوی او را لمس نمود :

- آب گذاشتم جوش بیاد که چایی دم کنم .

نامدار ، آرام چشمانش را باز و بسته کرد که محمد ، نفس عمیقی گرفت :

- نمیخواستم بدونه . از عمد نبود که بهش گفتم . خونه ی ما بودن . داشتم با صدیق صحبت میکردم ، شنید . هر چه قدر زور زدم که نیاد ، نشد .  
این بار نامدار چشم بست و باز هم سکوت کرد .

محمد ، بلند شد . نگاهی به خانه انداخت . نباید از حبیبه حرف می زد ، نباید سعی می کرد از نامدار حرف بکشد . این را خوب می دانست .

پس به اتاق نامدار رفت و پتویی برداشت . آن را رویِ او کشید و ساعت از دورِ مچ اش گشود :

- من آشپزیم خوب نیست . یه چیزی سر هم میکنم که  
بخوریم . هوم ؟!

دست به کمر شد . چرا چیزی نمی گفت ؟!

کلافه ، چنگی به موهایش زد و راهی آشپزخانه شد :

- میگما .. این دختره چه فرزه . صدیق رو میگم . یه تنه امروز  
همه چی رو اداره کرد . عجیب اعجوبه ایه !

انگار انتظارش بی فایده بود .

نامدار نمی خواست چیزی بگوید .

چشم هایش را مالید و چند سیب زمینی برداشت . نگاهی هم به  
فریزر انداخت و پنیر پیتزا را پیدا کرد .

بهتر بود چیزی تدارک می دید ؛ شاید با غذا خوردن موتور

صحبتِ نامدار هم روشن می شد .

\*

سرگرمِ سر رسیدش بود و موعدِ چک ها را بررسی می کرد .

درباره ی آن روز و آنچه میانِ او و حبیبه گذشت ، حتی کلمه ای  
با محمد صحبت نکرده بود .

ترجیح می داد آن حرف ها و آن دیدار را درونِ ذهنش ، در صندوقچه ای بگذارد و حتی به آن فکر هم نکند .

با دست ، چشم هایش را ماساژ داد و سپس ، دستِ گچ گرفته اش را لمس کرد .

به صندلی تکیه زد و کمی از چای اش نوشید که تلفنِ همراهش لرزید .

نگاهی به آن انداخت . با دیدنِ نام و کیلش ، ابرویی بالا برد و سر جنباند .

منتظرش بود . قرار بود سری به دفتر تبلیغاتی بزند و قراردادهایی را بررسی کند .

- چه خبر جناب شریفی ؟!

جواب مرد بدون مقدمه چینی بود :

- خبرای بد آقای امیرنظام . شما کجایین ؟!

نامدار اخم کرد :

- چی شده ؟!

شریفی نفس عمیقی گرفت :

- ایرج ازتون شکایت کرده .

نامدار لحظه ای مکث کرد و سپس ..

از جا بلند شد :

- چی کار کرده؟!

شریفی تند تند توضیحاتی را ارائه کرد که با هر کلمه ابروهای نامدار بالاتر می رفتند و چشم هایش گشادتر می شدند .

وقتی کلام وکیل به پایان رسید ، لحظه ای مکث کرد و چشم بست .

باید کاری می کرد . باید به این بهت پایان می داد و زودتر فکری می کرد .

ایرج از او به خاطر تهدیداتش ، شکایت کرده بود .

لب گزید و گفت :

- باشه . باشه آقای شریفی .اگه دارن میان اینجا ، بذار بیان .

بهت خبر میدم کدوم کلانتری میریم .

شریفی لحظه ای سکوت کرد . انگار نامدار ضربه ی سنگینی به

او زده بود . کمی بعد ، به حرف آمد :

- یعنی چی آقای امیرنظام!؟

نامدار زبان روی لب کشید و در همان حال که با او صحبت می کرد ، نگاهی به سر رسیدش انداخت . باید با چند تماس ، یکی از حساب هایش را پر می کرد؛ قبل از اینکه اسیر دادگاه و پاسگاه شود :

- وقتی دیدم میگم بهتون . وقت زیادی ندارم . فعلا جناب شریفی .

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز انداخت . کجخندی زد . چشم هایش را مالید و سرش خم شد .  
کف دست راستش را روی میز گذاشت و پلک بست :

- عوضی ...

سرش را جنباند .

کم کم مغزش تکه ها را کنار هم می گذاشت ..

خنده ، نرم نرمک به روی لب هایش نشست . لب گزید و سر تکان داد :

- فهمیدم .. فهمیدم .. ای لعنتی ...

سر بالا آورد و چشم گشود . نگاهش را دور تا دورِ دفتر چرخاند  
و همچنان آرام می خندید ؛ خنده ای که آگاهی و خشم و  
ناباوری را با هم داشت .

به کتابخانه ی گوشه ی دفتر خیره ماند و صدای ایرج در  
گوشش پیچید :

" فکر میکردم زودتر بیای .. "

تک خنده ای بلند کرد و دست به کمر زد :

- اشغال .

نفسی گرفت . وقتِ عصبانیت و بد و بیراه گفتن ، نبود .  
از پشت میز بیرون آمد و به دستِ در رفت ، آن را گشود و میانه  
اش ایستاد :

- صدیق ..

زهره که کنارِ میزِ نجفی ایستاده بود نگاهی به او کرد . نامدار با  
نهایتِ جدیتِ کلامش گفت :

- برو سراغ محمد . زنگ نزن بهش ! برو دفترش و بیارش .  
همین حالا . حتی یه دقیقه رو هم تلف نکن !

سپس منتظر نماند تا تایید او را بگیرد و زهره هم ، منتظر حرف دیگری نشد . اگر امیرنظام با آن لحن با او سخن می گفت ، یعنی باید انجامش می داد .

[05:43 24.03.19]

نامدار به نجفی نگاه کرد :

- زنگ بزن بابک . برادرم . بگو هر کجای این شهره هر چه زودتر خودشو برسونه . هر چه زودتر ! بگو قضیه ی مرگ و زندگیه . بجنب دختر!

سپس داخل دفترش شد و باز دست به پهلوی چسباند .

می دانست این بار ایرج ، برای او نقشه ی بی نقصی کشیده است.

[05:46 24.03.19]

#57



ده دقیقه ی بعد که درِ اتاق زده شد و محمد و زهره داخل شدند ؛ او هماهنگی های لازم را انجام داده بود .

با دیدنِ محمد ، عصبی گفت :

- خوبه گفتم برو دنبالش !

زهره ، کنارِ محمد ایستاد و نگاهی به او کرد :

- تو دفترشون نبودن . مجبور شدم کل محوطه رو دنبالشون اینور اونور بدوئم .

نامدار چشم هایش را مالید و سپس دستش را تکان داد :

- خيله خب . خيله خب . گوش کنید بدون سوال پرسیدن . زياد وقت ندارم . صديق ، نميدونم خبر داری يا نه . ولی ما يه

درگیری کوچیک با ایرج داشتیم !

زهره ، نگاهی به دستِ او کرد :

- بله . میدونم !

نامدار خنده ی کوتاهش را فرو برد و ادامه داد :

- همه اش نقشه بوده . از روز اولش نقشه بود . تصمیم داشته

منو گیر بندازه ، که موفق شده . نميدونم چی، ولی احتمالا

مدرکی تو دستش داره که از من شکایت کردن . و انقدر برنامه ریزیش دقیق بوده که میدونسته من امروز میرم دفتر تبلیغاتی . اونجا نتونستن پیدام کنن و دارن میان اینجا . . . . نه محمد ! گوش کن !

محمد با چهره ای سرخ دهان گشود تا چیزی بگوید که نامدار ، کلام را در دهانش سرکوب کرد :

- خودتون میدونید شرایط کاری مون چیه . میدونید به شدت درگیر کار و پروژه ایم . پس گوش کنید . تو مدتی که من نیستم باید به همه چیز رسیدگی کنید . تو محمد . . تمام امور مالی من دست توئه . از این به بعد ، همه چیز دست توئه . هر کاری که صلاح دونستی انجام بده ؛ فقط کار درست باشه . چند روز دیگه برای فروشگاه آرایشی ، بار جدید میرسه . با آقای اقدسی صحبت کن ، خودش میدونه چطور باید فروشگاه ها رو مدیریت کنه . تولیدی هم فعلا نیاز به چیزی نداره ، اما یه سری پاداش و حقوق مونده که باید پرداخت بشه . زهره . . .  
جلوتر رفت و به دختر نگاهی کرد :

- تو از همه چی خبر داری . از همه ی کارای من . از همه شون ...

در چشمانش خیره ماند و دوباره تکرار کرد :

- همه شون .

زهره لب هایش را رویِ هم فشرد و سر جنباند . نامدار نفسی گرفت :

- هر جا دیدی نیازه از محمد کمک بگیری ، بهش بگو . غیر اون نه . وکیلِ من ، باهات تماس میگیره . از نظرِ مالی ، تأیید اون کافیه .  
محمد ، چهره در هم کشید و دستش را بالا آورد :

- صبر کن .. صبر کن بینم . این کارایی که میگی ، کارایی غیرِ مجموعه ی امیرنظامه مگه؟! اصلا این دری وریا چیه که میگی؟! فوقش میری کلانتری و دو ساعت بعد میای دیگه .  
نامدار ، لبخندی زد و چرخید و پشتِ میزش رفت :

- ممکنه . ولی میدونم دو ساعت نخواهد بود . شاید دو روز ، شاید دو هفته ، شایدم دو سال .

لحظه ای به آنها خیره ماند و سپس ، پوشه ای را روی میز گذاشت :

- یه سری چیزای ضروری رو براتون اینجا جمع کردم تا دم دستتون باشه و از همه مهم تر ..

به هر دوی آنها نگریست :

- اومدنِ متیسونه . خودتون میدونید چه قدر مهمه . حتی تو محمد . حتی تو با وجود مخالفت میدونی این کار چه قدر برای من مهمه . نذارید نبودنِ من مشکل ساز بشه . سعی ام رو میکنم به کمک و کلا ، قبل از اومدنِ متیسون خودمو خلاص کنم . ولی اگرم نشد ، خودتون انجامش میدید . محمد .. بیا اینجا ... بیا دیگه !

محمد نچی کرد . کلافه بود و نمی فهمید نامدار برای چه این کارها را می کند . ولی او خوب می دانست باید یک سری چیزها را برای آنها روشن می کرد .

زهره ، همانطور سر جای اش ایستاده بود که نامدار ، وقتی مشغولِ نشان دادنِ برگه ها و اطلاعاتِ موردِ نیاز به محمد بود ، او را مخاطب قرار داد :

- صدیق .. برو پیشِ نجفی . بیارش اینجا . یه سری چیزا رو  
باید بهش بگم . یا لا صدیق ...

نیم نگاهی به او انداخت :

- بجنب دختر .

زهره ، سرجناباند و از اتاق بیرون رفت .

محمد ، خیره به میز و پوشه و در حالی که مشخص بود توجه  
اش به آنها نیست ، گفت :

- خوب میدونی خودتو تو هچل انداختی . نه ؟!

نامدار ، لبخند زد :

- مشکلی نیست . حل میشه .

محمد خرناس کشید :

- حیف دستت شکسته . وگرنه یک حل میشه ای نشونت

میدادم که ... !!

نامدار ، دست رویِ شانه اش گذاشت :

- به زهره اعتماد کن . صدیق توی این مدت از همه ی زیر و  
بم کارهای من خبر داره . بهش اعتماد کن . خوب میدونی باید  
چی کار کنه . فقط منو ببین ... اگه تا دو روز دیگه نیومدم  
بیرون ، بیا دیدنم . یه سری کارها هست باید انجام بدین .  
محمد نفسی گرفت . استخوان های دستش گز گز می کردند  
برای اینکه در سر و صورتِ نامدار بنشینند ولی ..  
پوفی کرد و صورتش را مالید . امان از نامدار و دردسرهاش !

\*\*\*

هر چهار نفر روی میز خم شده بودند .

کلیدی را به دستِ نجفی داد :

- هر وقت نیاز شد با هماهنگی آقای امیرنظام ازش استفاده  
میکنی . خب ؟!

نجفی سر جنباند . چشمانش سرخ و خیس بودند اما چهره اش ،  
مصمم .

اینطور صحبت کردنِ نامدار یعنی خودش هم میدانست به این  
راحتی از شرِ پاپوشی که برایش دوخته بودند ، خلاص نمی شد .

[05:46 24.03.19]

نفهمیدند چه زمانی ، اما صدایی باعث شد سرپرچرخانند . یکی از نگهبان ها ، پیش از مامورین داخلِ اتاق شده بود :  
- آقای امیرنظام . .

محمد ، با دیدنِ مامورها کنارِ نگهبان ، لحظه ای مات شد و سپس سر سمتِ نامدار چرخاند . اما او با خونسردی به آنها نگاه می کرد . سپس ، لبخندی زد :  
- بله . منتظر بودم . .

چرخید و گوشی اش را برداشت . نگاهی به نجفی کرد :

- وقتی به بابک زنگ زدی کجا بود ؟!

مامور پیش آمد و به ناچار ، نجفی و زهره کنار رفتند . منشی بیچاره رنگ به رو نداشت :

- گفتن . . گفتن تا نیم ساعت دیگه میرسن !

نامدار نفسی عمیقی گرفت :

- مهم نیست .

مامورِ پلیسِ روبرویِ او ایستاد :

- آقایِ نامدارِ امیرنظام ؟!

نامدار ، با یک دستِ جلیقه اش را در تن مرتب کرد :

- بله .

مرد ، نگاهی به پوشه ی درونِ دستش کرد و گفت :

- آقایِ ایرج ..

نگذاشت کلامش کامل شود :

- بله . میدونم . فکر کنم باید همراهتون پیام . نه ؟!

خونسردی اش محمد را دیوانه می کرد . با دیدنِ چیزِ براقی در

دستانِ مامور ، ناخودآگاه از کوره در رفت :

- اون چیه آقا ؟! مگه قاتل و جانی داری میگیری ؟! عqlم خوب

چیزیه . یه نگاه به قیافه ی طرفت بنداز شما . هوی ! با توام

ها !



و در برابر نگاه برانِ مامورِ انتظامی ، گاردِ حمله گرفت که نامدار ، دست رویِ سینه ی او گذاشت :

- چیزی نیست محمد . آروم ! یه کاری نکن تو هم با من بیای !

نیم نگاهی به دستبند کرد و بعد ..

باز هم لبخند زد . نیم قدمی جلو رفت و با آرامش گفت :

- من مشکلی ندارم . فقط ... میبینید که ! یه دستم تو گچه ! مامور ، نگاهی میانِ آنها چرخاند و رویِ محمد مکث کرد . سپس ، پیش آمد و دستِ راستِ نامدار را اسیرِ دستبندِ فلزی کرد .

نامدار ، بازدمش را بیرون فرستاد و لحظه ای چشم بست .

سپس ، سرچرخاند و به آنها نگاه کرد :

- خوب میدونید باید چی کار کنید . به اعتماد شماست که خیالم راحت .

زهره ، قدمی برداشت . چهره اش به اخم نشسته بود . لب زد :

- انصاف نیست ..

چشم به صورتِ نامدارِ دوخت . آرام بود و بی استرس ؛ اما  
نگاهش پر از خشم بود .

نامدار با دیدنِ نگاهِ او ، آهسته لب هایش را جنباند :  
- حواست باشه .

و زهره ، با پلک زدنی به او اطمینان داد که از پسِ وظایفش  
برخواهد آمد .

و نامدار ، برابرِ چشمانِ بهت زده ی کارکنان و دوستانش ،  
دستبند زده از دفترش بیرون برده شد و زهره و محمد هم به  
دنبالش به راه افتادند .  
و نگاهِ زهره ، حتی ذره ای لرزش یا تردید در قدم های او ندید و  
این اطمینان ، او را مصمم می کرد که تا بازگشتِ دوباره ی  
رئیس اش ، بهترین خودش را نشان دهد .  
حالا محوطه پر بود از کارگرهای نگران .

چیزی به خودرویِ انتظامی نمانده بود که صدایِ ترمزی به  
گوش رسید و بعد از آن ، آوایِ بلندِ بابک :  
- نامدار !

نامدار ، لحظه ای ایستاد . با دیدنش ، صدایش را بالا برد :

- یه کم زود اومدی .

بابک خودش را از میان جمعیت بیرون کشید و به او رساند .

نامدار نگاهی به مامور انداخت :

- یه دقیقه فقط . لطفا .

مرد سری جنباند و بابک خودش را به او رساند . بازویش را

گرفت و مات و مبهوت به دستبند و وضعیت او خیره ماند . اما

نامدار ، سر پیش برد و زیر گوشش ، به تندی گفت :

- هر غلطی میخوانی بکنی ، بکنی . ولی نرین سراغ ایرج . نه

تا وقتی که بهتون نگفتم . مراقب رعنا باش . ببرش یه جای

امن . از دسترس اون مرتیکه دورش کن ! به سبحان زنگ بزن

. میدونه باید چی کار کنه . و مراقب کارا باش .

عقب رفت و گامی به سمت خودروی پلیس برداشت . بابک

هنوز گیج بود . نامدار ، ابروهایش را بالا برد :

- کمک دست بچه ها باش . یه مهمون مهم داریم .

لحظه ای بعد ، رویِ صندلیِ عقب نشسته بود و با حرکت ماشین ، از آنها دور می شد .

بابک سرچرخاند و به محمد و زهره نگاه کرد :

- چه خبره؟! یعنی چی؟!

محمد ، دستی به چشم هایش کشید و با صدای بلند گفت :

- همه اش تقصیرِ اون ایرج -----!

و ردیفِ فحش هایِ زشت و زننده را نثارِ او کرد و بعد چرخید .

به سمتِ ماشین اش می رفت و بابک شک نداشت ، اگر پشتِ فرمان بنشیند راهِ خانه ی ایرج را در پیش خواهد گرفت .

حرفِ نامدار را به یاد آورد و پیش دوید . .

اولین ماموریت اش ، آغاز شده بود .

[05:46 24.03.19]

#58

\*

شاید بزرگترین لطفی که به او کرده بودند ، این بود که او را به اتاق بازجویی نبردند !

رفتارشان با او ، چون یک قاتلِ روانی بود که گویی از بخشِ فوقِ امنیتی بیمارستانِ روانی گریخته است !

اما با خونسردی لبخند می زد و سخن می گفت .

وکیل اش ، شریفی ، مردِ جوانی بود ؛ تفاوتِ سنی شان به چند سال می رسید .

مرد درجه دار که به حرف آمد ، نامدار نگاه به او داد :

- طبق شواهد و شکایتِ آقای ایرج باقری ، شما ایشون رو تهدید کردید و بعد هم ، موردِ ضرب و شتم قرار دادین .

نامدار ، ابرویی بالا برد و با اندکی حیرت به او نگریست .

ضرب و شتم ؟!

ایرج ؟!

تا جایی که یادش هست ، در آخرین دیدارشان ، آنقدر خشن برخورد نکرد که بتوانند اسمِ ضرب و شتم را روی رفتارشان بگذرانند .

نفسی گرفت و نیم نگاهی به شریفی کرد که آرام گفت :

- بهتره چیزی نگید تا من ببینم چی به چیه .

اما نامدار ، لبخندی زد :

- میتونم بپرسم کدوم شاهد دیده که من ایرج رو تهدید کردم ؟!

شریفی پلک هایش را محکم بر هم فشرد . امیرنظام اجازه نمی داد او اوضاع را مدیریت کند .

سروان ، نگاهی به او کرد و سپس ، دستانش را در هم گره زد :

- دوربین های انباری که شما با آقای باقری درگیر شدین ، هم صدا و هم تصویر شما رو ضبط کردن .

نامدار وزنش را روی پستی صندلی انداخت و لبخندش عمق گرفت . حدسش درست بود .

ایرج از ابتدا پی این بود که او را در دام بیندازد .

دست سالمش را روی پایش کشید :

- اونجایی که با ایرج ملاقات داشتم یه خونه ی قدیمی بود .

اصلا شبیه انبار نبود و به نظرم برای چنین جایی ، این سطح

امنیتی عجیبه . این سیستمِ مدار بسته ی پیشرفته ... مگه نه جناب ؟!

افسر ، اخم کرد و با بدخلقی گفت :

- اینجا کسی که سوال میپرسه ، شما نیستی . حرفی هم دارید میتونید رک و راست بزنید . مگه نه جناب ؟!

نامدار خندید . سرش را تکان داد :

- بله جناب ! چیز خاصی نیست . فقط یه سوال کوچیک تو ذهنم بود که پرسیدم .

سروان ، نگاه بدی به او انداخت و دوباره مشغول زیر و رو کردن کاغذهای زیر دستش شد :

- طبق نظریه ی پزشکی قانونی ، چند مورد کبودی ، کوفتگی و بریدگی ...

نامدار میان حرف او پرید ؛ این بار جدی بود :

- کوفتگی ؟! بریدگی ؟! من آخرین بار سه یا چهار روز پیش ایرج رو دیدم و حتی دیرتر . و تا جایی که یادمه ، وقتی داشتم از خونه اش بیرون میومدم از منم سالم تر بود !

افسر هم به صندلی اش تکیه داد :

- پس دیدارتون با آقای باقری رو تایید میکنید ؟!

نامدار هم با غرور و خونسردی عجیبش که اعصابِ افسرِ پلیس را به بازی گرفته بود ، گفت :

- هم دیدار رو و هم تهدید رو . خودِ ایرج بهتر میدونه من برای چی رفتم اونجا .

شریفی ، دستی به پیشانی اش کشید و غرید :

- آقایِ امیرنظام !

نامدار اما با آرامش پلک زد . می دانست انکار فایده ای ندارد ؛ پس باید از راهِ خودش می رفت . .

دقایقی دیگر به بازپرسی و بحث گذشت تا اینکه سروان ، سربازی را صدا زد .

شریفی با افسوس سر می جنباند و زیر لب گفت :

- قشنگ یه سه چهار روزی اینجا یی آقایِ امیرنظام .

نامدار نفسی کوتاه گرفت :



- خوب میدونم . فردا و پس فردا تعطیل رسمیه ، بعدش هم جمعه . پس هیچ کاری نمیشه کرد . در واقع ازت میخوام هیچ کاری هم نکنی !

شریفی با چشمانی گرد شده به او می نگریست . نامدار به او خیره شد :

- فقط ازت میخوام یه کاری کنی من یکی دو روز دیگه بتونم با بابک صحبت کنم .

وکیل ، نیم نگاهی به افسر پلیس کرد که با چشمانی تنگ شده به آنها می نگریست :

- هر حرفی دارین من میتونم بهش ..

نامدار اما میان کلام او پرید :

- نه . خودم باید صحبت کنم . باید بره پیش ایرج .

شریفی اخم کرد ، سرش را جنباند :

- نمیفهمم . اگه برای رضایت و مصالحه اس که ..

نامدار دستی به چانه کشید و سرش را تکان داد :

- نه . برای یه کار دیگه ...

سپس ، دست راستش را مِشت کرد و دوباره لبخندی تحویل  
سروان داد ..

\*

در بازداشتگاه که پشتِ سرش بسته شد ، ماسکی که ساعت ها  
بود روی صورتش تحمل می کرد ، کنار رفت .

نفس عمیق و سنگینی گرفت و دست به صورت کشید .

نگاهش را دور تا دورِ اتاقِ سرد و نیمه تاریک چرخاند .

آب دهانش را فرو برد و پوفی کرد .

به سمت گوشه ی اتاقک رفت و روی زمین آوار شد . دست در

میان موهایش فرو برد و آنها را به هم ریخت .

فکرش را نمی کرد که به این راحتی اسیرِ نقشه ی ایرج شود .

آن خانه ...

لعنت !

چطور فریب خورد ؟!

چطور اصلا به این فکر نکرد که ممکن است همه ی این ها بازی باشد ؟

مسلمای ابرج اگر می خواست آزاری به او برساند بعد از آن همه تهدید حداقل قدم کوچکی برای عملی شدن گفته هایش بر می داشت .

[05:46 24.03.19]

در حقیقت نامدار آنقدر او را سطح پائین و دست و پا چلفتی و بی عرضه تصور کرده بود که حتی در تاریک ترین نقاط ذهنش هم چنین فریبی را از جانب او ، ممکن نمی دید .

پاهایش را دراز کرد و با پشت سر ، چند ضربه ای به دیوار زد . تمام تلاشش بر این بود که هیچ خدشه ای به نام امیرنظام وارد نکند اما حالا ...

پلک بست و سعی کرد با نفس های عمیق آرام باشد ؛ باید آن افکار افسارگسیخته اش را که مشتش هایش را می مالید و طالب دعوا و درگیری بود ، کنترل می کرد .

بی اختیار ، به خنده افتاد .

خنده ای از سر خشم و استیصال . حالا چطور باید چند روز را در آنجا سر می کرد ؟!

تنها امیدش به این بود که آنها از پسِ کارها بریایند و رعنا را از دسترسِ ایرج خارج کنند .

چون شک داشت با این وضعیت ، او از اسیریِ نامدار برای تسلطِ دوباره بر رعنا استفاده نکند .

دمی عمیق و طولانی گرفت و باز چشم چرخاند . چطور باید این مدت را در بی خبری می گذراند ؟!

\*\*\*

صورت محمد سرخ بود . از فحش هایی که به علت حضور زهره نمی توانست بدهد و مجبور بود آنها را ببلعد .

بابک ، نتوانسته بود به دنبالِ نامدار برود و بعد از تماس شریفی ، ترجیح داد بماند و محمد را کنترل کند که حالا با خشم خودکار رویِ برگه می فشرد و چیزی می نوشت .

نیم نگاهی به زهره انداخت .

انگار او هم کار و وظیفه اش را جدی تر گرفته و هم آرامتر بود .

سر خم کرد و هوفی کشید . آرام گفت :

- این پسر .. ایرج رو خیلی دست کم گرفتیم .

محمد ، خودکار را با خشم روی میز کوبید و غرید :

- اینو به اون داداش ...

نگاهش به زهره افتاد و با لحن خشن تر و تندتری ادامه داد :

- فلان فلان شده ات بگو!

بابک دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد :

- اصلا فکرشم نمی کردم که بتونه انقدر حساب شده ما رو تو

هچل بندازه . وقتی شنیدم داره رعنا رو تهدید می کنه حتی یه

لحظه هم تردید نکردم . اومدم و سرِ نامدار هوار شدم .. با

دست خودم هل اش دادم وسط معرکه .

- خب که چی ؟!

زهره بود .

نگاه هر دو مرد به سمت او چرخید .

زهره ، تلفن همراهش را برداشت :

- اینکه بشینیم اینجا و هی بگیم چرا ، چیزی عوض میشه ؟!  
فعلا تا سه روز و تا پایان تعطیلات هیچ کاری نمیتونیم بکنیم  
غیر از اینکه اون کاری رو که آقای امیرنظام بهمون سپرده ،  
انجام بدیم . چشم به هم بزنین ، متیسون ایرانه . همین سه  
چهار روز دیگه . و کلی کار نکرده داریم . علاوه بر اون ،  
همونطور که خودتون میدونید ، نامدار امیرنظام به اندازه ی هر  
سه تای ما و حتی بیشتر از ما کار می کرد و مسئولیت به  
دوشش بود که حالا ، ما باید جاش رو پر کنیم .  
ایستاد و زونکن را برداشت :

- مجبوریم شبانه روز کار کنیم تا اوضاع رو سر و سامون بدیم .  
اول از همه باید وضعیت رعنا خانم رو مشخص کنیم و خیال  
آقای امیرنظام رو از این بابت راحت . دو باید به همه ی  
کارمندای امیرنظام که این خبر بهشون میرسه اطمینان بدیم که  
همه چی حل میشه . سه که باید ...

محمد ، به صندلی اش تکیه زد و با بدخلقی گفت :

- امر دیگه رئیس ؟!

زهره ، لحظاتی به او خیره خیره نگریست و بعد ، لبخند کوچکی زد :

- خیلی خوبه که اینجا همه جایگاه خودشون رو میشناسن . پس حرفی نباشه .

به سمتِ در رفت و کیف اش را برداشت :

- من با خانم نجفی کارها رو هماهنگ میکنم . لطفا شما هم وظایفی که به عهده دارید رو درست انجام بدین . شبتون به خیر !

از اتاق بیرون رفت و در را بست .  
محمد با دهن باز ، نگاه از در بسته گرفت و به پسرعمویش داد :  
- این دیگه کیه ؟!

[05:46 24.03.19]

بابک تک خنده ای زد و لب زیرینش را به دندان گرفت و سر جنباند .

تکیه از دیوار گرفت و گفت :

- حق داره . کلی کار هست که باید بکنی . تو فعلا بعد از نامدار  
بیشترین قدرت رو برای اداره ی کاراش داری .

محمد هم بلند شد و سعی کرد روی میز را تمیز کند :

- تو هم حتما مترسکِ سر جالیزی .

نگاهِ چپی به او انداخت و تلفنِ همراهش را در جیب اش سُراند :

- تا اونجایی که یادمه قبلِ رفتنش جلز و ولز می کرد که تو رو  
بینه .

بابک ، نچی کرد :

- اعصابِ زیادی داری برای کل کل ؟!

محمد هم برای جواب دادن به او دهان باز کرد و در حالی که  
دو مرد در دفتر ، درشت بار یکدیگر می نمودند ؛ زهره با عجله  
از محوطه می گذشت و سعی داشت با عمه اش تماس بگیرد ..

[05:47 24.03.19]

#59

\*



نگاهش را دور تا دورِ اتاق چرخاند ؛ قفسه ای فلزی در گوشه ی آن که پر بود از زونکن و پوشه هایی که رویِ هم انباشته شده بودند .

پوسترهایی مبنی بر هشدارها و توصیه هایی هم به دیوارها چسبانده بودند .

صدای باز شدنِ در که آمد ، سرش را به آن سمت گرداند .

با دیدنش ایستاد :

- نامدار !

روبرویش ایستاده بود . با استایل همیشگی اش اما ... همان شلوار و جلیقه و پیراهن را به تن داشت اما ، آستین هایش را تا زده بود و لباس در تنش چروک شده بود .

موهایش هم کمی به هم ریخته بود .

مامور ، از رویِ شانه های نامدار به او نگاه کرد ؛ اخم هایش در هم بود :

- فقط ده دقیقه !

سمیه سرش را جنباند .

نامدار پیش آمد ، لبخند به لب داشت :

- فکر نمیکردم بتونم بینمت .

سمیه ، نگاه در صورتش چرخاند . پلک زیرینش کمی متورم بود  
و قرمز . از صورتش خستگی می بارید . آرام گفت :

- وکیلِت اینجا به درد خورد حداقل .

نامدار به صندلی تکیه داد و دستش را مشت کرد اما لرزشش ، از  
چشمِ سمیه دور نماند .

نفسی گرفت و او هم شانه به پشتی صندلی چسباند :

- زهره بهم خبر داد . فکر کرد باید به دوستِ رئیس اش خبر  
بده که چطوری رئیس اش خودشو تو هچل انداخته .

نامدار ابرویی بالا برد :

- چه دختر باهوشی . به عمه اش نرفته ، نه ؟!

سمیه چشم در حدقه چرخاند و آرام گفت :

- خودتم میدونی تو چه دردسری افتادی !

نامدار در سکوت به او نگاه کرد که سمیه ، زبان روی لب کشید :

- بین ... من میتونم ثابت کنم که با توجه به شرایط ..

نامدار اخم کرد و با جدیت گفت :

- نگو ! هیچ وقت !

جلو آمد و دستانش را در هم گره کرد :

- هرگز نگو اونى که تو ذهنته رو !

سمیه نفسی گرفت و آهسته گفت :

- ولى خودتم خوب میدونی این دفعه با دفعات قبل فرق داره .

همه چى عليه توئه . حتى اگه ثابت کنی این ایرج بود که اول

تهدیدها رو شروع کرده ، بازم بهت این مجوز رو نمیده که بری

خونه اش و گلوشو بچسبى و تهدیدش کنی .

نامدار ، غرید :

- سمیه !

سمیه اما زبان روی لب کشید :

- بین .. گوش بده بهم . خیلی راحت میشه با استناد به پرونده  
ات ..

نامدار کف دستش را محکم روی میز میانشان کوبید و غرید :  
- بسه !

بازدمش را پر سر و صدا از بینی بیرون داد و با صدایی دورگه اما  
آرام گفت :

- نمیخوام سلامت عقلی ام زیر سوال بره . نمیخوام صلاحیت  
تصمیماتم زیر سوال بره . نمیخوام شخصیتم لگدمال بشه !  
سمیه پلک روی هم گذاشت و زمزمه کرد :  
- تو انقدر اثبات شده ای که ....

نامدار عقب کشید و نفس گرفت :

- حرف دیگه ای داری ؟!

سکوت میان هر دو برقرار شد . نامدار چیز دیگری نمی خواست  
بشنود . نه هیچ راه پیشنهادی و نه هیچ توصیه ای .  
سمیه ، پوفی کرد . از کيفش ، بسته ای بیرون کشید :

- یه سری داروئه . میدم به افسر نگهبان . خودشون سر وقتش بهت میدن .

نامدار ایستاد و جلیقه اش را مرتب کرد و سپس دستِ گچی اش را با دستِ راست ، نگه داشت :

- نیازی به هیچی ندارم . از نظرِ روانی از تو و از هر کسی که میشناسی سالم ترم . فقط بذار خودم مشکلمو حل کنم !

سمیه هم به پایِ او ایستاد ، اما گامی به سمتش رفت و دستِ گچ گرفته اش را گرفت و نگاهی به انگشتانش کرد :

- مشخصه که مشکلی نداری . من نگفتم از نظرِ روانی مشکل داری . ولی همه ی ما ، یه وقتایی به هم میریزیم . حتی من . و این غیر طبیعی نیست که تو با این همه مشکلِ کاری و سر و کله زدن با اون همه کارمند و زیر دست و مجموعه ، اعصابت به هم بریزه . من فقط وظیفه دارم به عنوان یه دوست کنارت باشم و بهت کمک کنم . ازم ناراحت نباش .

نامدار ، نفسی گرفت و پلکی زد . به او نگاه کرد و آرام گفت :

- میدونم . ولی الان واقعا نمیتونم رو کمک کسی حساب کنم .  
 اگر هم کمک بخوام ، تو نمیتونی کاری برام بکنی .  
 سمیه ، سری جنباند و عقب رفت . نگاهی به ساعتش کرد :  
 - حرفامون زیر ده دقیقه تموم شد . به هر حال ... مراقب  
 خودت باش .

نامدار لبخندی زد و همانجا ایستاد و رفتنش را نظاره کرد . به  
 محض خروج سمیه از اتاق ، چهره اش سخت و بی روح شد .  
 حتی نمی خواست از او درباره ی آنچه که بیرون از آن سلول  
 می گذرد ، پرسد . خودش از پس همه چیز بر می آمد .

\*

کلافه شده بود .

تمام روز را از سویی به سوی دیگر دویده و سعی کرده بود جای  
 نامدار امیرنظام را پر کند .

ولی به طرز عجیبی ، نمی شد !

وقتی مجبور شد تلفن هایش را جواب بدهد و بعضی اوقات تصمیماتی بگیرد ، تازه فهمید که کارهای او از آنچه که فکر می کرد ، بیشتر بود .

محمد امیرنظام هم ، برخلاف دفعات پیش ، با تمام توانش کار می کرد .

با وجود تعطیلات رسمی ، انگار کار آنها تعطیلی نداشت .

[05:47 24.03.19]

صدای داد و بیدادهای محمد را می شنید و کاری نمی توانست بکند جز اینکه بی توجه باشد .

نگاهی به ساعتش انداخت و با فکر اینکه کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر باید به استقبال آن مرد خارجی می رفتند ، حس می کرد چیزی در دلش جا به جا می شود .

استرس داشت . نه برای اینکه از رویارویی با فردی غریبه می ترسید ؛ برای اینکه دقیقا نمی دانست باید چه بکند .

آنها فقط تدارکات را برعهده داشتند و همه ی آنچه که باید انجام می شد ، درونِ ذهنِ نامدار بود . درِ اتاق که گشوده شد ، سر از رویِ میز برداشت .

محمد با دو لیوان چای در درگاه ایستاده بود :

- فقط یه نفر دیگه به من زنگ بزنه و پیگیرِ وضعیتِ نامدار بشه ، خانواده براش نمیدارم !

زهره آرام خندید و گفت :

- مسلما پسرعموتون از این مدیریت بحرانِ شما استقبال میکنه .

محمد هم ، لبخندِ خسته و کوچکی زد و یکی از لیوان ها را رویِ میز گذاشت :

- میگم که ... تو زندان چایی هم میدن بهشون ؟!

و وقتی نگاهِ سوالی او را دید ، خندید :

- نامدار اگه روزی قاتل بشه ، مطمئنا برای چایی نخورده .

زهره هم آهسته خندید و چشمانش را ماساژ داد :

- چی شد حالا ؟!



این بار چشمانِ محمد بودند که شبیه علامت سوال شدند . زهره  
با چشم و ابرو اشاره زد :

- اونی که پشتِ خطِ داشتین سرش داد میزدین رو میگم .

محمد هومی گفت و لبی با چای تر کرد :

- هیچی . قشنگ شیرفهمش کردم که هر کی هر - خورده ..

.

لحظه ای مکث کرد و با دیدنِ نگاهِ شماتت آمیزِ زهره ، پوفی  
نمود :

- هر کی هر غلطی کرده ، جدی بگیرن . یه پاپوش کوچولو  
براش دوختن که تا هفته ی دیگه قضیه حل میشه .

زهره هم لیوانش را میان دستانش گرفت :

- البته . کوچولو ..

محمد سرش را جنباند :

- خیلی کوچولو!

لحظه ای هر دو به هم خیره شدند و سپس ، به خنده افتادند .

محمد سرش را عقب برد و دستی به صورتش کشید :

- ای خدا ... وضعیت ما رو باش ... بینم ..

خودش را روی صندلی بالا کشید :

- تو چی کار کردی ؟!

زهره ، باز هم از چای اش نوشید :

- سعی کردم تصمیمات درست و منطقی بگیرم و طبق دستورالعمل های آقای امیرنظام پیش برم و کارهایی که عموما انجام میدن رو منم انجام بدم . ولی خب یکی از مهندسای پروژه ی ساختمونی زنگ زدن ، منم گفتم با توجه به تعطیلات پنج روزی کار رو بخوابونن . واقعا برای این یکی نمیتونستم کاری کنم .

محمد ، سرش را خاراند :

- اگه به منم زنگ میزدن ، نمیتونستم کاری کنم . بهترین کارو کردی ، حتی اگه ضرر ببینیم . اگه حتی یه لحظه فکر کنن که کار بی صاحابه ، معلوم نیست چه گندی میزنن و چی تو در و دیوار ساختمون میچپونن . خودِ نامدار بالا سرشون باشه بهتره .

زهره هم سرتکان داد . روزِ ناامید کننده ای بود .

آنطور که فکر می کرد ، نتوانسته بودند از پس کارها بریایند .

محمد ، ایستاد و گفت :

- بی خیال . جمع کن ببرم برسونمت .

زهره ، دهان باز کرد تا مخالفت کند که محمد گفت :

[05:47 24.03.19]

- مطمئنا اگه نامدار بشنوه این وقتِ روز ، اونم تو تعطیلات ،  
اونم تو چنین شرایطی گذاشتم تنها بری ، احتمال اینکه دستش  
با خونِ من قرمز بشه خیلی هست .

لیوان او را برداشت و اشاره زد :

- یالا پاشو . پاشو ببینم اعجوبه . از اونورم باید برم خونه ی  
نامدار جک و جونوراشو غذا بدم . یالا جمع کن .

سپس ، در حالی که همانطور با چشم و ابرو و دست و پا به او  
اشاره می زد که زودتر کارها را سر و سامان بدهد و به دنبالش  
برود ؛ از اتاق بیرون رفت .

زهره نگاهی به میز شلوغ انداخت و سپس ، بلند شد .

در پشت پنجره آفتاب در حال غروب کردن بود و او مدام با خودش فکر می کرد که نامدار امیرنظام در بند و با فکر و خیالش چه می کند ؟!

شک نداشت که با وجود خونسردی اش ، تمام فکر و ذکرش پیش آنها و کارهایش بود



\*

نمی دانست لباسی که پوشیده ، مناسب است یا خیر .

البته این بزرگترین نگرانی اش بود ، تا قبل از اینکه با مهمان شان روبرو شوند .

متیسون ، مشاورش و فرد دیگری که به درستی او را نمی شناختند .

محمد سعی می کرد درست و صحیح صحبت کند اما مشخص بود تسلطی ندارد .

گاهی آنقدر طول می کشید تا جمله اش را بسازد که کلا ، آن بحث خاتمه پیدا می کرد .

در آن پنج دقیقه ای که با متیسون روبرو شده بودند به اندازه ی تمام عمرشان ، متحمل استرس شدند .

زهره ، لبخندی ساختگی به مرد زد و سرش را به سر محمد نزدیک کرد :

- من فکر میکردم شما زبان بلدین !

محمد ، صدا صاف کرد و دست به چانه کشید :

- حقیقتا خودمم فکر میکردم بلدم !

زهره چشم درشت کرد و به او خیره شد . محمد شانه بالا انداخت :

- چون فکر میکردم بابک میاد مرور نکردم که بلدم یا نه .

زهره ، پلک هایش را روی هم گذاشت و از خداوند خواست به او صبر ایوب بدهد تا نکند همانجا محمد را بکشد .

متیسون چیزی گفت و زهره ابرو در هم کشید . چیزهایی می فهمید اما برای پاسخ دادن به او ، کافی نبود !

محمد هم زبان گوشه ی لب نگه داشته و با دقت به او گوش می داد . وقتی کلامِ متیسون تمام شد ، محمد نگاه به سمتِ زهره چرخاند و چهره اش ، خنده دار ترین چهره ی دنیا بود ! گوشه ی چشمانش چین خورده و پیشانی اش سرخ شده بود :

- اممم ... میگه که ...

قبل از اینکه چیزی بگوید ، دستی از میان آنها دراز شد و به سمتِ متیسون رفت . زهره خودش را کنار کشید و بابک ، با لبخندی پیش آمد و نه به فصاحتِ نامدار اما با تسلط بیشتری نسبت به محمد ، با متیسون سخن گفت .

محمد نفس عمیقی کشید :

- دهنِت صاف بابا !

بابک ، نگاهی به آن دو انداخت :

- درباره ی نامدار میپرسه !

محمد که انگار با دیدنِ او ، جانِ دوباره ای گرفته بود ؛ دوباره با صدایی گلویش را صاف کرد :

- چیزه . خودمونم فهمیده بودیم !

زهره چشم غره ای به او رفت و دوباره جلو آمد :

- میشه لطفا هر چی میگم ، بهشون بگین ؟!

بابک سر جنباند . زهره نمی دانست این دروغ او تا چه جایی می تواند بر وضعیت شان سرپوش بگذراد ولی چیز دیگری به ذهنش نمی رسید . نگاهی به متیسون کرد و لبخندی زد که سعی داشت در آن ، تمام اعتماد به نفسش را به نمایش بگذارد :

- آقای امیرنظام برای سرکشی به یه سری کارها چند روزی رفتن خارج شهر . تا دو-سه روز آینده به ما ملحق میشن .

بابک ، لحظه ای مکث کرد :

- مطمئنی ؟!

زهره آرام پلک هایش را باز و بسته کرد :

- چاره ای نداریم .

و نمی دانست اگر تا آن روز خبری از نامدار نشود ، چه باید  
بکنند ...

\*

محمد ، کت اش را روی پایش انداخت و دکمه های سرآستینش  
را گشود :

- خب مریضی اگه میخوای بیای ما رو سر کار میذاری؟! از اول  
میومدی این همه استرس نمی کشیدیم!

بابک ، همانطور که نگاهش به جلو بود ، جواب او را داد :

- نمیخواستم پیام . ولی وقتی یادم اومد انگلیسی صحبت

کردنت ، از فارسی حرف زدنت بدتره ؛ مجبور شدم !

زهرة ، حداقل خیالش تا فردا عصر ، راحت بود .

مهمانانشان ، فردا را به استراحت می گذراندند و عصر ، آنها به

سراغشان می رفتند تا در یکی از رستوران های سنتی شهر که

بابک ترتیب رزرو میزش را داده بود ؛ شام بخورند .

نگاهی به ساعتش کرد :

- به هر حال ، حالا که به خیر گذشت .



محمد ، سر به سمتِ او چرخاند :

- بله . حالا به خیر گذشت . ولی نامدار که تا دو روزِ دیگه از اونجا خلاصی نداره . بعدش رو میخوایم چی کار کنیم ؟! این همه خرج و برنامه ریزی اگه تهش جواب نده ...

زهره اخم کرد :

- اگه نداریم . حتما جواب میده . باید جواب بده .

بابک ، پا روی پدال فشرد و ماشین ، شتاب گرفت :

- محمد .. این ابوقراضه ات یه کم پت پت میکنه ها . فکر کنم روزای آخرشه .

محمد سر جایش جا به جا شد و نگاه بدی به او انداخت :

- از اون گاریِ تو که بهتره . میبینم که امشبم نیاوردیش . البته جای شکر داره . همین مونده بود جلوی مرده ، آستین بالا بزنیم و تا کمر تو کاپوت ماشینت فرو بریم !

بابک زیر لب چیزی گفت که زهره نفهمید اما مطمئنا کلمه ی دوستانه ای نبود .

دقایقی در سکوت گذشت تا اینکه ، این بار بابک دوباره به حرف آمد :

- وکیل نامدار به بهونه ی یه سری کارای حقوقی و مالی و این چیزا ، تونسته یه ملاقات ترتیب بده .

سر محمد و زهره ، به سرعت به سمت بابک چرخید . محمد ، خودش را روی صندلی بالا کشید :

- برای چی ؟! چه کاری ! چه خبر شده ؟!

بابک سرش را تکان داد :

- نمیدونم . هیچی نمیدونم . فردا میفهمیم .

زهره ، کمی نگران شده بود .

پیش آمد و لبه ی صندلی نشست . سر از بین دو صندلی جلو رد کرد و نگاهی را بین آنها چرخاند :

- میگما . . . نکنه براشون مشکلی پیش آورده باشن . ها ؟!

محمد اخم کرد و چشم از او گرفت و به بابک دوخت . هر دو ، لحظاتی کوتاه به یکدیگر خیره ماندند و سپس بابک جواب داد :

[05:48 24.03.19]

- نه بابا . چه مشکلی؟! یه چیزی میگی ها . احتمالا بازم یه سری خرده فرمایشات داره . من اینو میشناسم !  
 زهره ، شانه ای بالا انداخت و دوباره سر جای خودش برگشت .  
 گوشی اش لرزید ؛ پیامکی از جانب پدرش بود :  
 - دخترم ، کجا هستید ؟!

دلش برای آن کتابی نوشتنش ، ضعف رفت . لبخندی زد و جواب داد :

- دارم میام بابا . کارمون تموم شد . پسرعموی آقای امیرنظام من رو میرسونه . برام شام نگه دارین .

پیامک را ارسال کرد و دوباره نگاهش را به بیرون دوخت .  
 کاش فردا که بیدار می شد ، بزرگترین درگیری ذهنی اش همان چای خوردن های بی حد و حصر رئیس اش بود ..

[05:51 24.03.19]

#61

- مطمئنی منظورش همین بود؟!

محمد روبروی بابک ایستاده و به صورت او خیره بود و با صدای پائینی سخن می گفت .

بابک سرجنباند :

- از این واضح تر نمی تونست بگه . موقع اومدن دست انداخت گردنم ، زیر گوشم گفت برو سراغ ایرج . برای رعنا برو .  
محمد پوفی کرد و عقب عقب رفت . تکیه اش را به لبه ی میزش داد و با دست ، آن را گرفت :

- چی تو سرشه؟! بریم طلاق رعنا رو بگیریم؟! بعدش خودش چی؟! کارش چی؟! این یارو ، خارجیہ چی؟! بابا من نمیدونم اصلا با این طرف باید درباره ی چی حرف بزنم . روز اولو پیچوندیم . دیشبو پیچوندیم . پس فردا که یقه مون رو بگیره بگه پس این رئیس تون کجاست چی بگیم?!

بابک دست در میان موهایش برد و با نوک انگشتانش ، کف سرش را خاراند :

- نمیدونم . فقط میدونم که تا امروز عصر باید خبر بهش برسه  
که ایرج اون برگه ها رو امضا کرده .

- کدوم برگه ها رو ؟!

سر هر دو مرد ، به سمت در چرخید .

زهره ، تازه رسیده بود و خواست قبل از هر چیزی به محمد سر  
بزند و با او صحبت کند . در را که نیمه باز دید ، تقه ای به آن  
زد ولی گویا آنها آنقدر غرق صحبت بودند که نشنیدند .

بابک ، پوشه ی روی میز را برداشت :  
- اینا رو . نمیدونم چی هستن . وکالت بلاعزله ، برگه ی طلاق  
توافقیه ، چیه ؛ نمیدونم . ولی وکیل نامدار اینا رو بهم داد .

زهره پیش آمد و محمد پرسید :

- کیا اومدن ؟!

زهره در حالی که دست دراز می کرد تا پوشه را از بابک بگیرد ،  
گفت :

- بچه های بسته بندی اومدن با نگهبانا . خانم نجفی هم تا نیم  
ساعت دیگه میرسه .

شروع به ورق زدن کرد و ابرو هایش در هم گره خوردند :

- و با اینا چی کار کنیم ؟!

بابک ، کجخندی زد :

- بریم با ایرج صحبت کنیم که امضاشون کنه .

زهره ، با هوشیاری نگاهی به برگه ها و سپس به صورت او انداخت :

- با ایرج صحبت کنیم ؟! صحبت ؟!

محمد ، پشت میزش نشست و با غیظ گفت :

- همینو بگو ! صحبت با ایرج ؟! اگه اون مرتیکه حرف حالیش می شد که ..

بابک پوشه را از دست زهره گرفت و میان کلام محمد دوید :

- به هر حال این کاریه که نامدار خواسته تا بکنیم . البته اگه

منطقی فکر کنیم هم حق داره . اول باید رعنا رو از شر ایرج

خلاص کنیم تا بعد ، سر فرصت بتونیم به خدمت این مرتیکه

برسیم . به هر حال ...

نگاهی به ساعتش انداخت :

- بعد از ظهر میبینمش .

سپس محمد را خطاب قرار داد :

- میای تو هم ؟!

- میام !

این بار هم زهره بود که به میان کلام آنها دوید .

محمد ، با لحن تندی گفت :

- تو کجا میخوای بیای ؟! معلوم نیست چی میشه که . یه بار

دیدی با اون یارو دست به یقه شدیم !

زهره ، پشت چشمی برایش نازک کرد و پوشه را از دست بابک

گفت :

- اگه قرار بود دست به یقه بشین که آقای امیرنظام نمی گفت

برید صحبت کنید .

بابک ، چشم در حدقه چرخاند و دستی به چانه کشید :

- اینو راست میگه .. اتفاقا نامدار گفت تو هم باید بیای . وکیل

بهت زنگ میزنه و باهات صحبت میکنه . نمیدونم قضیه چیه .

ولی اون میدونه .

محمد ، دست رویِ میز کوبید و به صندلی اش تکیه داد و خنده ای ناباورانه سر داد :

- بابا این زده به سرش!

زهره و بابک هر دو حرفِ او را نشنیده گرفتند . زهره ، با چهره ای در هم ، به فکر فرو رفت و کمی بعد گفت :

- ولی ... ولی نذارید اون بگه که کجا .

نگاهش را میانِ آنها چرخاند :

- ما نمیخوایم یه تله ی دیگه برامون بذاره . پس جایی رو تعیین کنید که هم اون فکر نکنه ما براش تله گذاشتیم و هم ما خیالمون راحت باشه که اون نقشه ای برامون نداره . ولی یه جایی باشه که به دوربین هاش دسترسی داشته باشیم و بدونیم که ایرج نمیتونه با پول و زبون بازی برامون برنامه بچینه .

بابک دست به سینه شد :

- یعنی چی؟! چی تو سرته?!

زهره ، ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد :



- یه چیزایی هست . ولی فقط شما جایی رو انتخاب کنید که  
بتونید کنترل اوضاع رو دست خودتون بگیرید . بقیه اش با من .  
..

سپس ، نیم نگاهی به ساعتش کرد :

- من باید برم یه سر با خانم نجفی صحبت کنم . شنبه قراره یه  
سری بار رو تحویل بدیم . به اندازه ی کافی کارمون عقب افتاده  
. با اجازه !

روی پاشنه ی پا چرخید و از اتاق بیرون رفت . محمد ، پوفی  
کرد و دست روی صورت کشید :

- نامدار کم بود ، جوجه دستیارش هم اضافه شد !

✱

هیچ کدام شان دوست نداشتند قیافه ی نحس ایرج را ببینند که  
جلوی آنها نشسته و پوزخندی بر لب دارد .

طوری لم داده بود که گویی فاتح بزرگترین نبردهاست ..

با خیالی راحت و چشمانی پر غرور ...

زهره ، خوب می دانست باید چه کار کند . میانِ دو مرد نشسته  
و به ایرج خیره بود .

ایرج ، نگاهش را دور تا دورِ سالن چرخاند :

- رعنا حق هم داره از من ببره . وقتی بقیه میتونن برای ناهار  
بیارنش یه همچین جاهایی ، دیگه فکر کن برای بقیه ی کارا  
کجاها میبرنش !

[05:51 24.03.19]

زهره صدایِ خرناسِ محمد و نفسِ سنگین و عمیقِ بابک را  
شنید . اما تنها پلک زد و سپس ، پوشه را رویِ میز گذاشت و  
آرام گفت :

- ما اومدیم فقط صحبت کنیم . دعوا و جدل نداریم . توهین  
هم نداریم .

ایرج ، دستش را که از پشتیِ صندلیِ آویزان کرده بود برداشت و  
به جلو خم شد و پنجه هایش را در هم گره زد :

- راست میگی کوچولو؟! یه جووری نگاه میکنی بهم ...  
انگاری فکر کردی میتونی منو بیپچونی .

زهره باز هم فقط پلک زد که محمد ، غرید :

- درست بشین مرتیکه ! اگه میخوای مهره های کمرت  
سرجاشون بمونن ، درست بشین !

زهره ، به آرامی سر به سمت او چرخاند و آهسته گفت :

- آقای امیرنظام ...

محمد هم به او خیره شد . زهره لبخندی زد و زمزمه کرد :

- از این کارش پشیمون میشه .. قول میدم !

بابک ، نفسی گرفت و از رگ های برآمده ی پشت دستش  
کاملاً مشخص بود که چه قدر تلاش می کند تا خودش را  
کنترل نماید :

- بیا از این قضیه بگذریم . از اونجایی که خوب این دور و  
اطراف رو گشتی ، پس فکر کنم مطمئن شدی که ما کلکی تو  
کارمون نیست . بیا یه کم متمدن باش . ما فقط قراره حرف  
بزنیم . بالاخره یه فرقی باید بین ما و تو باشه دیگه .

چشمانش ، با خشم به ایرج دوخته شده بودند و چه قدر حالتِ نگاهش به نامدار شبیه بود .

و زهره هم به نیم رخ او خیره بود . .

شباهتی از نظر ظاهر به یکدیگر نداشتند اما از نظر رفتار ، علی رغم تمام اختلاف نظرهایشان ، به شدت به یکدیگر می مانستند .

ایرج ناگهان زیر خنده زد . دوباره خودش را روی صندلی رها کرد و بعد دست هایش را به هم کوبید :  
- ای ول .. ای ول .. خوبه ... خوبه ! متمدن ... خوب ...  
که اینطوری ...

انگشت زیر بینی اش کشید و بعد ، انگشتِ اشاره اش را تکان داد :

- بیا اول قضیه ی گشتن رو روشن کنیم . فکر کنم یر به یر شدیم . اون سگای دست آموزت هم منو خوب زیر و رو کردن .  
و دوم ... اگه میخواین صحبت کنید که رضایت بدم تا اون رئیسه ..

زهره ، با سردترین و بی تفاوت ترین لحنش گفت :

- نه . رئیس نه .

پوشه را گشود و سمتِ او سر داد :

- اون مساله به خودِ آقایِ امیرنظام مربوطه . ما اومدیم درباره ی رعنا خانم صحبت کنیم .

ایرج ، سکوت کرد . چشمانش هوشیار شدند و نگاه میانِ آنها چرخاند .

خودش را رویِ صندلی بالا کشید و درست نشست :

- رعنا ؟!

محمد ، مشتش را مالید :

- آره . رعنا !

زهره ، برگه ای را برداشت و سمتِ او گرفت :

- شما این برگه رو امضا می کنید وبقیه ی کارها رو وکیل رعنا خانم انجام میدن و در کوتاه ترین مدت طلاق میگیرید . هیچ مهریه و هیچ هزینه ی دیگه ای به شما تحمیل نمیشه .

نامدار حق داشت که از بابک خواسته بود ، تا زهره را همراه خود ببرند .

او در مقایسه ی با آنها صبور تر و قاطع تر رفتار می کرد . محمد شک نداشت اگر زهره آنجا نبود ، خیلی قبل از آن دندان های ایرج را راهی شکمش می کرد !

ایرج نگاهی به کاغذ و نگاهی به او کرد و سپس ، پوزخند زد :

- چرا اونوقت ؟!

زهره هم متقابلا ، لبخند زد :

- چون همه ی ما میدونیم دردِ شما چیه .

ایرج باز هم جلو آمد و این بار با کثیف ترین لحن خود گفت :

- دردِ شماها چیه ؟! دردِ این آقایون و اون نامدارِ بی همه چیز

چیه که دختره رو دوره کردن تا شوهرش رو ول کنه ؟! میخوان

شریکی ازش استفاده کنن ؟!

این بار زهره سکوت نکرد .

کفِ دستش را محکم رویِ میز کوبید و با صدایِ بلندی گفت :

- مراقبِ حرفِ زدنت باش !

نفس نفس می زد و چشم هایش درشت شده بودند . انگشت اشاره اش را برابرِ او تکان داد و آرام تر گفت :

- مراقبِ حرف زدنت باش ایرج .

هیچ پسوند و پیشوندی برای او به کار نبرد . محمد ، خیز برداشته و صندلی را به عقب رانده بود تا به ایرج حمله ور شد اما حرکت زهره او را سر جایش نگه داشت .

ایرج لبخند کجی زد :

- نباشم چی کار میکنی عروسکِ نامدار؟!

زهره دندان قروچه ای کرد و صدای آرواره هایش را درآورد :

- بهتره حتی دلت نخواد که بهت نشون بدم ...

ایرج ، خندید :

- نه .. نشون بده ببینم ... جالب شد برام .

زهره ، پلک زنان به او خیره شد . نامدار واقعا حق داشت که از او خواسته بود چنین کاری بکند .

اما کمی خارج از نقشه عمل می کرد که بد نبود؟!

دستش را آرام از کیفش در آورد و چیزی را جلوی ایرج انداخت  
و بی تفاوت ، شروع به صحبت کرد :

- آقا ایرج ، ما برای دعوا نیومدیم ..

و در حالی که دست ایرج به سمت آن می رفت ، او با همان  
لحن ادامه داد :

- فقط اومدیم تا قضیه ای رو حل کنیم که مدت هاست برای  
هر دو طرف دردسر درست کرده .

- این چیه ؟! تو چی میگی زنیکه ؟!  
زهرة ، نگاهی به دور و اطرافشان انداخت تا ببیند آیا سر و  
صدای آنها مشتری های اندک کافه را آزار داده یا نه . ولی آنها  
همه سرگرم کار خود بودند .

[05:51 24.03.19]

دوباره به ایرج نگاه کرد :

- چی ؟! متوجه نمیشم .



ایرج با دست رویِ میز و رویِ کاغذ کوبید . زهره قبل از اینکه محمد یا بابک به حرف بیایند گفت :

- چی؟! من که چیزی نمیبینم . این چه رفتاریه؟!

صدایش کمی بالا رفت و شاکی گفت :

- ما اومدیم با شما از در صلح حرف بزنیم و اونوقت اینطور نقش

بازی میکنید؟! هفتون چیه؟! نکنه مته اون دفعه که برای

آقای امیرنظام پاپوش درست کردید میخواین ما رو هم تو تله بندازین . ها؟!

بابک متعجب و محمد ، هاج و واج به زهره و کاغذ نگاه می کردند . انگار کمی طول می کشید تا ربطِ آنها را بفهمند .

چشمانِ بابک کم کم رنگی از هوشیاری به خود گرفتند و به

کندی ، از چهره ی زهره کنده شدند و به رویِ صورتِ ایرج نشستند :

- راست میگه . این کولی بازیا چیه؟! داریم دو دقیقه حرف

میزنیم . عین آدمیزاد بشین سرجات دیگه !

ایرج با چشمانی گشاد شده به آنها می نگریست :

- یعنی چی؟! این چیه؟! این کاغذو نمیبینن؟! این چه بازی  
ایه؟!

محمد ، با لحنی که در آن تمسخر موج می زد گفت :  
- کدوم کاغذ؟!

حالا او بود که لم داده و دستش را آویزان کرده بود . زهره ، با  
حالت لب ها و صورتش ، ایرج را ریشخند می کرد .  
بابک حالا آرامتر بود . برگه ها را سمت او هل داد :

- تنها کاغذی که ما میبینیم اینه . برگه هایی که مربوط به  
طلاق شماست . ما اینجا مییم تا با هم به یه توافق برسیم . ما  
خوب میدونیم هر چیزی که بین تو و رعنا بود همون شیش ماه  
اول تموم شد و تا الانم اگه این قضیه رو کش دادی فقط به  
خاطر این بود که بتونی از قبل رعنا ، یه پول قلمبه ای نصیبت  
بشه . که خب ...

- که خب ما اینو بهتون میدیم .

بابک و محمد هر دو سر به سمت او چرخاندند و زهره ، نیم  
نگاهی به بابک انداخت که زاویه ی نشستنش ، به ایرج نزدیکتر

بود . با چشم و ابرو اشاره های نامحسوسی به او و سپس به کاغذ زد . او ابتدا اخم کرد اما بعد منظورش را فهمید .

زهره ، دوباره به حرف آمد و این بار چشم در چشم ایرج :

- این وضعیت نه برای شما خوبه و نه برای رعنا . تا الان هر درگیری ای که بوده ، بسه . لجاجت نکنید . مطمئنا برای شما هم این شرایط سخته . . . از رعنا جدا شید ، یه پول خوب بگیرید و بعدش برید سراغ زندگی خودتون . این پول هیچ اسم خاصی نداره . . البته شاید داشته باشه . شاید جبران ضرری باشه که آقای امیرنظام به شما زدن .

ایرج گیج شده بود . ربطی میان نوشته های روی کاغذ و گفته های دخترک و بابک پیدا نمی کرد . ابروهایش را به هم چسباند :

- چه ضرری ؟!

محمد ، به خنده افتاد :

- ببین آخه ! خودشم قبول داره نامدار کاری بهش نداشته . منو ببین . . .

جلو آمد و کف یک دستش را روی میز گذاشت :

- پس دقیقا چه مرگت بود که اون بازی رو راه انداختی و نامدار رو فرستادی زندان؟! ها؟! شاید پلیس باور کنه که اونجا یه انباری بوده که خیلی اتفاقی کاملترین تجهیزات امنیتی رو داشته و خیلی اتفاقی تو اونجا پناه گرفته بودی و نامدار پیدات کرده . اما ما که خودمون میدونیم اصل قضیه چیه؟! نه؟!

ایرج دندان قروچه ای کرد :

- حقش بود . هر کسی پا تو کفش من بکنه ، ضررش رو هم میبینه .

زهره ، تقه ای روی میز کوبید :

- خیلی خوبه ! پس اینم حل شد . خودتونم قبول دارید که همه اش پاپوش بوده؟!

ایرج ، کجخندی زد :

- گیرم که آره . خب که چی؟! مگه ما اینجا نیستیم که برای رعنا حرف بزنیم؟!

زهره با آرامش پلک زد :

- بله . صد در صد . پس شما این پول رو در ازایِ ضرری که آقای امیرنظام و رعنا خانم به زندگی تون زدن از جمله درگیری های بین شما و همسرتون که باعث از بین رفتن و آسیب رسیدن به خونه و وسایلیش شده و همینطور هزینه های دادگاه و وکیل تون ، میگیرید و برگه های وکالت رو امضا می کنید و همه چیز تموم میشه . اونوقت وکلا کارها رو انجام میدن و در زودترین زمان ممکن ، همه خلاص میشن .

سپس ، دست در کیف کرد و چکی را بیرون کشید که از طرف وکیلِ نامدار آمده بود .

آن را روی میز گذاشت و به سمت ایرج هل داد :

- ما دروغی تو کارمون نیست .

ایرج ، چک را برداشت و نگاهی به مبلغ آن کرد و سوتی کشید :

- اینجا رو ببین !

چشم میان آنها چرخاند . دو مرد نمی توانستند چیزی بگویند . خون شان می جوشید و کاری از دست شان بر نمی آمد . ایرج با ژستی پیروزمندانه روبرویشان نشسته و با غرور و تفاخر به آنها

می نگریست . عملا دست بالا را داشت . ولی صبر زهره ، برگ  
برنده ی آنها بود .

محمد ، نفسی گرفت و پیش آمد . از خشم ، زبانش نمی چرخید  
.

نامدار چرا باید پولی را که برای هر قرانش ، از خواب و سلامتی  
اش زده بود را در شکمِ مردکِ مفت خور میریخت ؟!

مشتش را چند باری باز و بسته کرد تا بالاخره توانست حرف  
بزند :

گروه رمانزو

[05:51 24.03.19]

- همه مون از این درگیری خسته شدیم . به اندازه ی کافی زد  
و خورد داشتیم و برای هم دردرس درست کردیم . میدونم دیگه  
رعا برات مهم نیست و فقط میخوای انتقام بگیری . خب بفرما !  
گرفتی . نامدار رو انداختی تو هچل و معلوم نیست براش چند  
سال زندان بیرن یا حتی چند ضربه شلاق ! دیگه چی میخوای

؟! پولت رو هم که داری میگیری ، پس امضا کن و تمومش کن

.

ایرج با دقت به آنها نگاه کرد و سرانگشتانش رویِ میز ضرب گرفتند :

- برام جالبه ... به جای اینکه سعی کنید نامدار رو بیرون بیارین ، دارین سعی میکنین طلاق رعنا رو بگیرید . چی تو سرِ شما میگذره ؟!

زهره لبخند زد و خودکاری از کیفش بیرون آورد و سمتِ او گرفت :

- رعنا در اولویته . آقای امیرنظام خودشون به مشکلاتشون میرسن . پس بیاید تمومش کنیم ... نه ؟!

خودکار را به سمتِ او گرفت و ایرج با شک و تردید به خودکار نگاه می کرد :

- از کجا بفهمم که پول رو میگیرم ؟!

زهره ، به چک اشاره زد :

- من اسمِ شما رو رویِ چکِ مینویسم و شما هم برگه‌ی  
وکالت رو امضا می‌کنید و دیگه هم همدیگه رو نمیبینیم .  
معامله‌ی منصفانه‌ایه ! با این مبلغ حداقل میشه با دو تا همسر  
و چند تا بچه زندگی راحتی داشت !

ایرج ، خودکار را از دست او گرفت . وسوسه شده بود . .  
به شدت !

رقمِ نوشته شده رویِ چک را به خواب هم نمی‌دید .  
زهرة هم خودکاری از کیف بیرون کشید و همزمان با حرکتِ  
دستِ او به سمتِ کاغذ ، رویِ چک شروع به نوشتن کرد . نامدار  
فکر همه چیز را کرده بود ، البته غیر از خودسریِ او را !

ایرج برگه‌ها را امضا کرد و سپس بابک ، تک به تکِ آنها را  
چک نمود .

زهرة منتظرِ تایید او ماند و بعد از حرکتِ سرِ او ، چک را به  
سمتِ ایرج گرفت .

برگه‌ها را درونِ پوشه گذاشت و بلند شد و گوشی اش را در  
دست گرفت :



- خب .. کارِ ما تموم شد . بهتره بریم .

محمد هم به تبع او برخاست :

- خوب در رفتی ایرج .. خوب !

نگاهِ ایرج هنوز به چک بود .

بابک ، چشمانش را از او گرفت و با خشم ، جلوتر از آنها کافه را ترک کرد و به دنبالش زهره و محمد .

اما زهره ایستاد . نگاهی به آن دو کرد و گفت :

- یه چیزایی رو یادم رفت بهش بگم . میشه لطفا اینا رو بگیرین ؟!

حالا کم کم ، خشم در میان رگ هایش حرکت می کرد .

کیفش را در دستِ بابک و پوشه را در دستِ محمد چپاند .

چرخید و ایرج را دید که در حال خروج بود .

به سمتِ او قدم برداشت :

- یه چیزایی هنوز مونده آقا ایرج ...

روبرویش ایستاد :

- وقیح تر ، پست تر ، کثیف تر و لجن تر از تو ندیدم که مدام  
زنش رو به این و اون حواله میداده .

گامی دیگر برداشت :

- احمق تر و کند ذهن تر از تو هم ندیدم ..

قدم دیگری به سمت او رفت :

- فکر کردی زرنگی؟! فکر کردی تونستی نامدار امیرنظام رو تو  
هچل بندازی؟! به یاد بیار... به یاد بیار چیا خوندی و دیدی و  
شنیدی!

روی خواندن تاکید کرد.

خودش خوب می دانست چه نوشته است :

" حالا که تو تونستی این نقشه رو بکشی و با تهدید و دوز و  
کلک نامدار رو تو دردسر بندازی ؛ فقط فکر کن نامدار امیرنظام  
با اون قدرت و ثروت ، چه بلایی میتونه سرت بیاره . فکر کردی  
اینکه خانواده ات رو تعقیب کرد و چند تا عکس فرستاد تهش  
بود؟! نه .. تازه اولش بود . درسته امیرنظام درگیر دادگاه و  
پاسگاه و پلیسه . اما بقیه ی ما رو فراموش کردی ؟ "

نگاهِ براقش و لبخندِ پیروزمندانه اش ، باعث شد شیرینیِ رقم  
بالایِ چک برای ایرج زهرمار شود .

دندان رویِ هم سائید و غرید :

- اون بلایی که سر رئیستون آوردم کمترین کاری بود که  
میتونستم بکنم . حواست به خودت باشه کوچولو . ممکنه یه بار  
این صورت قشنگت رو بسوزونم . یا تو یه خونه ی دورافتاده از  
شهر ، با هم یه گپی داشته باشیم . من تونستم اون رئیست رو  
که فکر میکرد خیلی باهوشه رو بکشونم تو اون انباری و اونقدر  
عصبانیش کنم که بدون نگاه کردن به اطرافش هر چی به  
فکرش رسید رو بگه ، پس مطمئن باش کندنِ کلکِ تو برام  
کاری نداره .

زهره ، کمی به او خیره ماند و بعد ..

خندید .

خندید و عقب عقب رفت . گوشی اش را بالا آورد و تکان داد :

- خیلی خوبه . خیلی خوبه . تهدیدم میکنی !؟

ایرج با خشم گفت :

- آره . خوب فهمیدی . تهدیدت میکنم . یه گوشه از این شهر  
گیرت میارم و هر بلایی که فکرش رو بکنی سرت میارم . نه  
فقط تو . . بلکه خانواده ات و این رفقایِ جونِ جونیت که دارن  
میان ازت دفاع کنن !

زهره سرچرخاند و بابک و محمد را دید که به نزدیکی او رسیده  
بودند . لبخندی زد .

سپس ، گوشی را روبروی خود گرفت و گفت :

- خب منم یه چیزایی برات دارم . . مثلاً . . . این !

کمی با گوشی اش ور رفت و بعد . . .

این صدایِ ایرج بود که پخش می شد .

[05:52 24.03.19]

زهره هر چند لحظه یک بار ، صوت را جلو می برد تا به او  
بفهماند که از تمامِ مدتِ گفت و گویشان ، مدرک دارد و آن را  
ضبط کرده است .

به جملات آخر رسید و صدایِ گوشی را بلندتر کرد .

ایرج ، کیش و مات شده بود .

زهره ، گوشی را به عقب و به سمتِ بابک گرفت که او و محمد هم ، از این دختر در حیرت بودند .

زهره ، جلو رفت و رخ به رخ ایرج ایستاد :

- منم تهدیدت کردم . خوب میدونم نتونستی امروز هیچ اتویی از ما بگیری . ولی من دارم . . من ازت مدرک دارم ! شاید به دردِ دادگاه نخوره و محکمه پسند نباشه . اما مطمئننا پلیس رو وادار میکنه که خوب بگرده و بیشتر تحقیق کنه و اونوقت ، هر چه قدر که سعی کرده باشی ردها رو پاک کنی ، مطمئن باش یه چیزی پیدا میکنن که بتونن جات رو با آقای امیرنظام عوض کنن . حالا خودت تصمیم بگیر . . آزادی برای هر دو نفرتون ، یا اینکه جاتون با هم عوض بشه ؟! ها؟!!

نگاه در صورتِ او چرخاند و با نفرت ، چهره در هم کشید .

عقب گرد کرد و به سمتِ ماشین قدم برداشت که . . . . :

- پس فردا که رعا طلاق بگیره ، اول از همه نامدار جونت میره سراغش . بعدش هم میفرستدش خونه ی . . .

زهره چشم بست و در یک ثانیه چرخید .

مشت محکمش را از پهلوی به گونه ی راست ایرج کوبید و غرید :

- این به خاطر حرفای زشتت درباره ی رعنا ...

این بار مشتش را از زاویه ی دیگر به صورت او کوبید که گیج و

مبهوت شده بود و بلندتر گفت :

- این به خاطر خودم ...

موهای پشت سر او را چنگ زد و با زانو به شکمش کوبید و با

نفرت گفت :

- این به خاطر محمد و بابک ...

ایرج خم شده بود . چانه اش را چسبید و سرش را بالا آورد :

- اینم به خاطر نامدار ...

در صورتش تف کرد و او را به عقب هل داد که تلو تلو خورد و

بر زمین افتاد ..

حمله ی زهره آنچنان غافلگیرانه بود که حتی مردان همراه او

هم نتوانستند واکنشی نشان بدهند ؛ چه برسد به ایرجی که

هدف ضربه های او بود . بالای سر او ایستاد :

- حالا برو برای این از من شکایت کن !

سپس لگد محکمی در پهلوی او کوبید .

چرخید و کیف و گوشی و پوشه را از دستانِ آنها گرفت و در حالی که تنش از خشم می لرزید ، گفت :

- بریم تا نکشتمش !

محمد و بابک ، با چهره ای پر از بهت به همدیگر خیره شدند .

محمد ، آبِ دهانش را فرو برد و گفت :

- این دیگه کیـــــــــــــــــــــه ؟!

بابک ، پلک زد و در حالی که به دنبالِ زهره می رفت ، گفت :

- باید ازش ترسید . والا باید ازش ترسید !

ایرج ، پشتِ سرِ آنها سعی می کرد بلند شود و خونِ دهانش را

تف می کرد و فحش می داد .

اما اهمیت نداشت ..

زهره ، او را شکست داده بود .

شاگردِ نامدار امیرنظام ، خوب از پسِ وظیفه اش برآمده بود .

[05:53 24.03.19]

#62

\*\*\*

فکرش را هم نمی کردند که انجام وظایف به قول محمد ،  
رئیس بزرگ ؛ آن همه خستگی برایشان به ارمغان بیاورد .  
و زهره نمی توانست منکر این شود که اگر بابک امیرنظام نبود ،  
همه چیز سخت تر می شد .  
داوطلبانه به کمک شان آمده و کارهایی را که به حوزه ی او  
نزدیکتر بود و از پس شان برمی آمد را به عهده گرفته و علاوه  
بر آن مدام با وکیل نامدار در تماس بود .

اما همه چیز سخت تر از تصوراتشان بود . گاهی مجبور بودند  
تصمیماتی بگیرند که نمی دانستند برای مجموعه خوب است یا  
نه .

و به قول محمد ، انتحاری عمل می کردند .

محمد امیرنظام هم ، از آنچه که نشان می داد ، جدی تر بود .



اما آن چه که مساله ساز بود تسلطِ تمامِ او به مسائلِ مالی نامدار و تعصبش رویِ جایگاهش بود که گاهی به شدت با زهره اختلاف پیدا می کرد و اگر نجفی نبود، چند باری همدیگر را تکه پاره می کردند.

زهره، آبی به صورتش پاشید و سر بلند کرد.  
حالا آنجا بودند.

در روز موعود! روزی که می دانست دروغ هایشان فاش خواهد شد.  
هر چه که برای موفقیت شان در نبودِ نامدار می شد، انجام داده بود. توانسته بودند مساله ی رعنا را حل کنند.

بحرانِ دفتر تبلیغات را پشت سر گذاشتند و بارگیری مجموعه فروشگاه های آرایشی را به خوبی به انجام رسانند اما این... نمی شد.

با دستمال صورتش را خشک کرد.

ابروهایش را مرتب نمود و رژِ کمرنگش را تجدید کرد.

به خودش خیره شد و نفسی گرفت.

کمی بعد ، سرویسِ بهداشتی را ترک کرد .

با قدم هایی که سعی می کرد قاطع به نظر برسند ، به سمتِ  
میز رفت و کنارِ نجفی نشست .

همه استرس داشتند .

نجفی مدام چشم می چرخاند و سعی می کرد پیش خدمت و  
گارسونی را پیدا کند و با چشم و ابرو به آنها تذکر بدهد که طبق  
برنامه ریزی آنها پیش بروند ! الکی که آن همه پول خرج نکرده  
بودند .

از آنجایی که زبانِ آن سه نفر تعریفی نداشت و حضور مترجم  
هم کمک آنچنانی به آنها نمی کرد ، بابک مسئولِ گفت و گو با  
متیسون بود .

لحظه ای ، او مشغولِ نوشیدنِ دوغ شد که گویی طعمش بیش  
از حد به مذاقش خوش آمده بود .

بابک سر به آنها نزدیک کرد و از میانِ دندان هایش با صدای  
خفه ای غرید :

- خب من چی بگم بهش؟! درباره ی چی حرف بزنم؟! فقط

مونده درباره ی قبرِ پدرِ پدرِ بگم بهش!

محمد ، کلافه ، لبخندی به همراهِ متیسون زد و دستی به

صورتش کشید و آرام گفت :

- مطمئن باش من اگه میدونستم چی تو سرِ نامدار میگذره الان

سر و ته همه چی رو هم آورده بودم .

بابک مشتش را زیرِ میز باز و بسته کرد و تشر زد :

- درباره ی لباسِ عروسِ عمه ی من نمیخواست حرف بزنه که

، درباره ی شراکت میخواست حرف بزنه ! مترجم هم که دارید

الحمد لله ... یه چیزی بگید خب !

زهره ، نفسی گرفت و سر جنباند :

- درسته .. خب پس .. امم ..

نگاهی به مترجم کرد و لبخندی زد :

- ازشون بپرسید از محل اقامتشون رضایت دارن؟! تو این مدت

کوتاه بهشون خوش گذشته؟!!

بابک تک خنده ای پر حرص زد و خودش را رها کرد و دستش را در هوا تکان داد که از چشمِ متیسون دور نماند . اما واکنشی نشان نداد و با دقت به مترجم گوش سپرد .

زهره برای بابک چشم درشت کرد و لب هایش را جنباند :

- خب از یه جا باید شروع کنم دیگه !

با صدای متیسون که جوابِ مترجم را می داد ، نگاهشان سمت او جلب شد و انگار چیزی که گفت ، زیاد به مذاق بابک خوش نیامد که سرش را تکان داد .

مترجم ، رو به زهره کرد :

- میگن خوب بوده . بهشون خوش گذشته . ولی برای صرفا تفریح به ایران نیومدن . خیلی مشتاقن با آقای امیرنظام درباره ی ایده هاشون صحبت کنن .

زهره ، صورتِ وارفته اش را به زحمت کنترل کرد . می دانست لو رفتنِ دروغشان ، یک بی آبروییِ بزرگ است .

لبخندی زد که تنها گونه هایش را لرزاند :

- بله . درسته . درست میگن . خب ما .. ما هم اینجاییم که

درباره ی این چیزا حرف بزنیم . مگه نه آقایون ؟!

و برای آن دو چشم و ابرو آمد .

محمد که با انگشت روی میز ضرب گرفته بود ، سر تکان داد :

- بله . بله . درست میگن .. ایده .. سرمایه گذاری ! تا اونجایی

که میدونم یه صحبتی درباره ی واگذاری حق تولید

محصولاتتون تو ایران بود .

سعی می کرد آنچه را که نامدار گفته بود به یاد بیاورد :

- همونطور که دیدین اینجا .. یعنی .. کشور ما .. جای خوبی

برای سرمایه گذاری محسوب میشه و نیروی کار متخصص هم

به اندازه ی کافی هست . علاوه بر اون با بازدیدی که دیروز

داشتین ، متوجه شدین که مجموعه ی امیرنظام توانایی مالی و

سخت افزاری کافی رو برای انجام این پروژه داره .

زهره و نجفی نگاهی با هم رد و بدل کردند .

[05:53 24.03.19]

نتوانسته بودند طبق برنامه ریزی اولیه پیش بروند و آن هم به دلیل عدم حضور نامدار بود و حالا ، وقتی همگی دور آن میز جمع بودند ؛ نبود رئیس بزرگ بیشتر از هر وقتی به چشم می آمد حتی با وجود تلاش محمد برای سر و سامان دادن به اوضاع .

متیسون ، در برابر کلامی که مترجم برایش بازگردانی می کرد ، لبخندی زد ؛ سپس ، لیوان را عقب فرستاد و دستانش را روی میز در هم گره زد و با آرامش شروع به سخن گفتن کرد .  
 زهره به دهان مترجم چشم دوخت که به متیسون خیره بود و سر تکان می داد . بالاخره بعد از پایان حرف او ، سر به سمت آنها چرخاند :

- میگو که ... میگو این حرفا رو من قبلا از خود آقای امیرنظام شنیدم و تو این چند روز هم مدام برام تکرار شده . بله ، من زیبایی ها و توانایی ها رو دیدم ولی این کافی نیست .  
 میگو که من مدیریت رو ندیدم . شاید به گفته ی شما آقای امیرنظام برای کاری به خارج از شهر رفته باشن ولی الان انقدر

امکانات داریم که بشه تماس تصویری برقرار کرد . میگن که ..

لحظه ای مکث کرد و نگاه میان آنها چرخاند :

- میگن بهتره حقیقت رو بگین بهشون . قرار بود امروز برگردن . ولی تا الان خبری ازشون نیست . واقعیت چیه؟! چرا نیستن؟! آقای امیرنظام کجاست!؟

- همینجا! - صدایی از پشت سرشان باعث شد آنها از جا بپرند . سر محمد چنان با سرعت به عقب چرخید که حس کرد رگ به رگ شد . نامدار همانجا بود ..

با همان لبخندِ همیشگی اش .

پیش آمد و زهره بی اختیار به پای او بلند شد و بقیه هم به دنبالش ..

نگاه بر چهره و قد و قامتش چرخاند .

مثل همیشه شیک پوش . کت به تن نداشت و آن هم به خاطر دستِ گچ گرفته اش .

موهایش مرتب و شانه خورده بودند . اما صورتش ..

خسته بود !

و چشمانش از همیشه بیشتر .

دور چشمانش هاله ای از قرمزی و کبودیِ کمرنگی خودنمایی می کرد .

ابروهایش را بالا برد :

- ببخشید دیر رسیدم .

زهره ، به خودش آمد . آب دهانش را فرو برد و بی اختیار دستی به شالش کشید :

- بله .. بله .. میگم چرا دیر اومدنا . اینم آقای امیرنظام ، جناب متیسون .

مترجم به تندی گفته های او را ترجمه کرد .

نامدار پیش آمد و با متیسون و همراهانش دست داد و میان آنها که برایش جا باز کرده بودند ، نشست .

محمد ، در گیر و دار جا به جا شدن ، سر به سمت او برد :



- چه طوری؟!

نامدار ، نشست و آرام گفت :

- میگم برات . ولی بعدا .

همین که رویِ صندلی جای گرفت ، دست بالا برد و یکی از گارسن ها را فرا خواند . پسرِ جوانی پیش آمد و تخته اش را بالا گرفت :

- بله قربان !!

نامدار انگشتش را کمی چرخاند :

- چای میخواستم .. امم بزرگترین لیوانی که اینجا پیدا میشه رو میخوام .

پسرک کمی با تعجب به او نگاه کرد و بعد سر تکان داد و نیم قدمی عقب رفت که نامدار چشم تنگ کرد و دوباره گفت :

- بزرگترین! ... پررنگ باشه .. و امم .. داغ . خیلی پررنگ !  
و البته چای دمی باشه .

سپس لبخند زد و او را راهی کرد .

نگاهش را دوباره به متیسون داد و با تسلطِ تمام شروع به سخن گفتن کرد .

با آمدنش ، هر چند ناگهانی و بی خبر و با دنیایی از سوال ، موجی از آرامش میانِ آنها جاری شد .

حالا بابک راحت تر نشسته بود و نجفی کمتر چشم اینطرف و آنطرف می چرخاند .

زهره اما با لبخند به نامدار خیره بود .

آنقدر که او بالاخره ، میانِ گفت و گویشان فرصتی گیر آورد و سر به سمتِ او چرخاند .  
لبخندی زد . آهسته گفت :

- ممنون .

زهره هم با باز و بسته کردنِ پلک هایش ، جوابِ او را داد .

نامدار ، یک ربعی می شد که آنها را می پائید .

[05:53 24.03.19]

استرس و جدل شان را به تماشا نشسته بود و از غرغرهایی که محمد و زهره مدام به جان یکدیگر می زدند ، می خندید .

کف دستش را روی پایش کشید .

قرار بود زودتر از این ها به جمع شان بپیوندد . ولی همین که پا به حمام گذاشت ، نتوانست دست از سائیدن پوست بدنش و چنگ زدن به موهایش بردارد و علی رغم تلاشش ، حتی پنج دقیقه هم نخوابید .

کم و بیش خبر داشت که برنامه های مربوط به متیسون ، آنچنان که باید و شاید خوب پیش نرفته است .

ولی نمی توانست آنها را مقصر بداند .

وqتش بود قبل از هر کاری و بازسازی خودش ، می ایستاد و جلوی موج های خروشان را که قصد ویرانی ساخته هایش را داشتند ، می گرفت .

[05:54 24.03.19]

#63

برای متیسونی که دور می شد ، لبخندی زد و دست در جیب فرو برد .

زهره ، کنارش ایستاد و آرام گفت :

- آقای امیرنظام ..

نامدار ، سر به سمت او چرخاند . کمی به او خیره ماند و بعد ، نگاهی را میانِ باقی آنها چرخاند :

- خسته نباشید . ممنون از همه تون ..

زهره ، می دانست نامدار از شرایط راضی نیست . از گفت و گوهایی که با متیسون انجام می داد چیز زیادی متوجه نمی شد چون هر دو آنقدر سریع و غلیظ سخن می گفتند که به سختی می توانست کلمات را تشخیص دهد . اما حالات چهره اش و حرکاتِ عصبی ای که سعی می کرد آنها را کنترل کند نشان از این داشت که رضایت ندارد .

زهره ، نگاهی به محمد انداخت که با اخم به نامدار خیره بود و سپس ، دوباره به رئیسِ بزرگ نگاه کرد :

- انگار .. اوضاع اونطور که می خواستین پیش نرفته .

نامدار نفسی گرفت و سرش را تکان داد :

- نه . نرفته . ولی تقصیر خودمه . نه ؟!

سپس ، از کنار آنها گذشت و به سمت میز رفت . تلفن  
همراهش را برداشت و قبل از برگشتن ، اشاره ای به گارسن زد  
:

- پسر جون .. فکر نکن نفهمیدما ! چایی ات دمی نبود !

بابک ، قدمی پیش گذاشت و جلوی نامدار را گرفت :

- فکر نمیکنی باید توضیح بدی ؟! چی شد ؟! الان چطوری آزاد  
شدی ؟!

نامدار خنده ی کوتاهی کرد و گفت :

-شاید فرار کردم .. ها ؟!

نگاهی به بقیه ی آنها انداخت و اضافه کرد :

- باید مفصل با هم حرف بزنیم . ولی نه الان . من الان خیلی

خسته ام . شما هم هستید . و یه سری کار دارم که باید انجام

بدم . فردا صحبت میکنیم . خيله خب ؟!

سری تکان داد و با کمی مکث ، از آنها جدا شد .

نمی خواست هیچ چیز را به هیچکس توضیح بدهد ؛ حداقل نه آن شب !

نگاهش را چرخاند و ماشینِ آژانسی را دید که چند دقیقه ی پیش به او زنگ زده بود .  
سوار شد و آدرس را داد .

باید به خانه اش بر می گشت ...

\*

چیزی نزدیک به چهار صبح بود .

نمی دانست چندمین بار است که به حمام رفته ، اما نمی توانست جلوی خودش را بگیرد .

در تمام مدتی که در آن بازداشتگاهِ نیمه تاریک سر کرده بود ، حتی لحظه ای چشم روی هم نگذاشته بود .

حس می کرد روی تنش ، لایه های فناپذیرِ خاک و میکروب رسوب کرده اند .

زیر لحافِ گرم و نرمش خزید تا شاید بتواند بخوابد .

اما نمی شد . .

مثل تمام آن چند شب !

شب اول را که تنها سر کرد ، توانست چند دقیقه ای چشم روی هم بگذارد اما از شب بعد . .

با وجودِ مردانی که مدام کم و زیاد می شدند ، حتی نمی توانست پلک بزند .

به سقف زل زده و لبه لحاف را به چنگ کشیده بود .

اگر آن روز پیگیری هایش به نتیجه نمی رسید ؛ شاید الان در زندان ، روی تختِ سفت و سخت دراز کشیده و به سی سانت بالای سرش و زیرِ تختِ دیگر خیره بود .

لب هایش بی اختیار از هم گشوده شدند و نفس گرفت . نفس هایی تند و بی تابانه .

نمی شد . . .

دیگر انگار اختیارِ خودش را نداشت .

خودش را رویِ تخت بالا کشید و به تاجِ آن تکیه زد .

با میچ دستِ راستش ، روی دستِ گچ گرفته اش را لمس کرد ؛  
انگار او هم آن شب ، وقت گیر آورده بود ! گز گز می کرد و درد  
داشت .

نگاهِ بیقرار و کلافه اش را چرخاند . دلش می خواست بخوابد . با  
تمامِ وجود می خواست که بخوابد .

یادِ ساکی افتاد که موقع خروج از کلانتری به دستش دادند .  
خودِ آن را شسته و آویزان کرده بود . ولی محتویاتش را ..  
باید همانجا می بود .

همان اطراف ..  
از تخت پائین آمد و کورمال کورمال ، در نورِ کمِ اتاق به دنبال  
کیسه گشت .

بالاخره آن را پیدا نمود .

نگاهش رویِ میز ، بینِ قیچی و کیسه چرخید . چیزی در  
وجودش نبض گرفته بود ؛ نبضی که بالا می آمد و راهِ نفسش را  
می بست و تپشِ قلبش را شدت می بخشید .



دلش می خواست قیچی را بردارد ، آن را از هم باز کند و لبه ی  
تیزِ آن را کفِ دستش بفشارد .

آبِ دهانش را فرو برد و کفِ دستِ سالمش را رویِ میز گذاشت  
و تمامِ وزنش را رویِ آن انداخت .

سر خم کرد . زمزمه نمود :

- نکن .. نکن .. نه .. نه .. یه دست داری . الان فقط یه  
دست داری ... همیشه . نمیتونی . نه .. نه ...

نفس نفس زدنش شدت گرفته بود . کیسه را چنگ زد و از اتاق  
بیرون رفت . به سختی چشمانش را کنترل می کرد تا فقط به  
روبرویشان خیره باشند . می ترسید به رویِ شیِ تیز یا سختی  
بنشینند و ذهنش او را وادار کند که به خود آسیب بزند .

خودش را که در آشپزخانه دید ، قالب تهی کرد . آن همه کارد و  
چاقو و چنگال ، درِ کابینت ها و فضایی که می توانست انگشت  
هایش را لایِ آن بگذارد ، آتش و کبریت و گاز .

افکار به سرش با سرعت سرسام آوری هجوم آوردند .

تصاویری درهم و برهم ، پیشِ چشمانش شکل می گرفتند .

عقب عقب رفت .

به دیوار تکیه زد و روی زمین سر خورد ..

[05:54 24.03.19]

کیسه را هنوز میانِ مشتش داشت . به آن نگاه کرد ...

داروهایی بودند که سمیه برایش آورد .

آن را روی زمین خالی کرد؛ در حالی که مدام زیر لب با خودش می گفت :

– نه ... نه ... درد نه ... نه ... نه ... درد نه ... درد نه ...

درد نه ..

قوטי بزرگ را برداشت و به زحمت درش را گشود . به

محتویاتش خیره شد . صدایی موذی در پسِ ذهنش می گفت

که همه را ببلعد .

دهانش خشک شده بود . کل قرص ها را کفِ آشپزخانه ریخت

و به آن ها خیره شد .

مثلا اگر همه را می خورد و بعد انگشتش را در حلق فرو می برد  
و خودش را مجبور می کرد که همه را برگرداند ، چه می شد ؟!  
درد داشت ؟!

صدایی از گلوی بلند شد . چشمانش را با وحشت دور تا دور  
آشپزخانه چرخاند .

از خودش می ترسید . انگار دو روح در بدنش زندگی می کردند .  
حضورشان را احساس می کرد که دو سویِ تنِ او ایستاده بودند  
و با یکدیگر مبارزه می کردند و به عقلش دستور می دادند .  
گویی با چشمانش آنها را می دید .

دو عدد از قرص ها را چنگ زد و خیز برداشت . خودش را به  
یخچال رساند . قرص ها را در دهان انداخت و پارچ را برداشت و  
سر کشید . آنقدر که آب از لب و لوچه اش سرازیر شد ، از روی  
گلوی پائین سرید و روی سینه اش ریخت .

پارچ را روی میز رها کرد و باز هم عقب عقب رفت .

کمرش به سینک ظرفشویی که رسید ، ایستاد .

همانجا روی زمین سر خورد .

دستِ سالمش ، کنارش رویِ زمین افتاد .

سالها می گذشت که دیگر چنین احساسی نداشت اما . . .

او حالا ، بارِ دیگر ، از خودش می ترسید .

[05:56 24.03.19]

#64

\*

تکه ای نان در دهانش گذاشت و با پا ، در را پشتِ سرش بست

کلیدش را رویِ میز انداخت و سر چرخاند .

به سمتِ اتاقِ نامدار رفت و سرک کشید . با ندیدنش ،

ابروهایش بالا رفتند .

نگاهی به ساعتش انداخت . بعید بود از خانه بیرون رفته باشد .

پوفی کرد و از اتاق بیرون رفت . باید اول ظرفِ حلیم را جایی

می گذاشت و بعد ، نان ها را سر و سامان می داد و آنوقت به

دنبالِ نامدار می گشت . شاید برای ورزش رفته باشد .

اما او که شبِ پیش ، خستگی را بهانه کرده بود .  
در همین فکرها بود که پا به داخل آشپزخانه گذاشت و ...  
خشک شد !

آشپزخانه ی به هم ریخته و نامداری که جلوی سینک ، یک  
وری افتاده بود .

آبِ دهانش را فرو برد . مغزش نمی توانست تحلیل کند . نگاه  
چرخاند و قدم پیش گذاشت و صدای خرد شدن چیزی زیر  
پایش ، بلند شد .

به آن نگاه کرد و با دیدنِ قرص ها ، حس کرد نمی تواند نان و  
ظرفِ حلیم را نگه دارد .

آن ها را رویِ میز رها کرد و یک دور ، دورِ خودش چرخید :  
- یا بالفضل .. چی کار کردی آخه ؟!

با گامی بلند ، به سمتِ نامدار رفت و روی پاهایش نشست .  
دست رویِ بازویش گذاشت و با صدای بلندی گفت :

- نامدار ؟! نامدار ! خدا لعنتت کنه .. چه غلطی کردی ؟!  
نامدا ...

جمله اش کامل نشده بود که ضربه ای زیر گوشش نشست .

چشمانش گشاد شدند و اختیارش را از دست داد و پاهایش زیر او خم شدند و روی زمین نشست .

نامدار ، با ابروهایی در هم و چشمانی پف کرده به او خیره بود . خودش را بالا کشید و غرید :

- چه مرگته اول صبحی ؟!

محمد فقط پلک زد . نامدار هم نگاهی به اطرافش انداخت ، گیج و گنگ .

دستی به صورتش کشید و به کابینت تکیه داد . محمد ، روی گونه ی ضربه خورده اش را مالید و صدایش را صاف کرد :

- امم ... خواب بودی ؟!

نامدار چشم غره ای به او رفت . هنوز اثرات قرص های خواب آور در سرش بود و سیستم عصبی اش را مختل می کرد .

اگر در شرایط عادی بودند ، واکنش بدتری نشان می داد . آن سیلی هم از ناخودآگاهش بود .

و گرنه آنقدر مَنگِ خواب و دارو بود ، که نمی توانست شرایط را تشخیص دهد .

کفِ دستانش را رویِ چشم هایش فشرد که محمد به حرف آمد :

- خب حیوان چرا رویِ زمین خوابیدی؟! چرا تویِ آشپزخونه خوابیدی؟! این قرصا چیه ولو کردی کفِ زمین؟!

نامدار نگاهِ چپی به او انداخت و بعد ، به کمکِ گره زدنِ دستانش به سینک و کابینت ، خودش را بالا کشید .

کمی تلو تلو خورد . زمزمه کرد :

- خوابم برد خب ... خوابم برد .

کمی سرش را تکان داد . به محمد نگاه کرد و این بار محکم تر گفت :

- فقط خوابم برد . برو اونور ببینم . .

از کنارش گذشت و لگدی به کیسه ی داروها زد و آنها را به کناری راند .

از آشپزخانه بیرون رفت که محمد ، به دنبالش راهی شد :

- هو .. کجا؟! با توام ها --- خر! حلیم گرفتم . نون گرمه !

نامدار دستی تکان داد :

- بخوابم .. مزاحمم نشو !

به اتاقش رفت و در را بست .

خودش را روی تخت رها کرد و آرنجش را روی چشمانش گذاشت .

یادش نمی آمد شب گذشته را چطور پشت سر گذاشت ..  
نمی دانست چه قدر آنجا نشست و به زمین چنگ زد تا بالاخره چشمانش سنگین شدند .

خمیازه ای کشید و کاش می توانست چنگ بیندازد و گچ دستش را باز کند ..

از چیزهای اضافه متنفر بود ؛ چه گچ دست باشد ، چه احساس باشد و چه انسان !

هر چیزی که در زندگی اش زیادی بود را باید حذف می کرد .  
هر چیزی ...



توجهی به آنها نداشت که به او خیره بودند .  
چای اش را می نوشید و زونکنی را که نجفی برایش آورده بود ،  
چک می کرد .

وقت زیادی نداشت .

عصر باید با متیسون ملاقات می کرد . آن روز او را به دستِ  
مترجم و یک راهنمای گردشگری سپرده بود ، تا شهر را به او  
نشان دهند .

محمد ، صدایی از خودش درآورد که تنها نیم نگاهی از جانبِ  
نامدار نصیبش شد .

بی حوصله ، نگاهش را به زهره داد که او هم شانه بالا انداخت .  
محمد هم ، نفسی گرفت :

- خيله خب !

کفِ دستهایش را رویِ رانِ پاهایش کشید و سپس بلند شد . به  
سمتِ میز رفت و بی آنکه چیزی بگوید ، زونکن را از زیر دست  
و نگاهِ نامدار بیرون کشید و کناری انداخت .

کف دست چپ اش را روی میز گذاشت و به آن تکیه داد و به او خیره شد .

نامدار هم اخم کرد . ماگش را کناری گذاشت و به صندلی اش تکیه داد :

- چته ؟!

محمد تک خنده ای زد ، پر حرص و عصبی :

- میپرسه چته . چمه ؟! فکر نمیکنی باید توضیح بدی . پسر دیشب اگه دیر میرسیدی هر چی تا الان برای این پروژه و این سیرکی که راه انداختی ، خرج کردی ؛ به خاک فنا می رفت ! فکر نمیکنی باید بهمون بگی ؟! چی شد اصلا ؟! دست ایرج رو شد ؟! زدی کشتی اش ؟! به زور رضایت گرفتی ؟! چطوری بیهویی ظاهر شدی ؟!

[05:56 24.03.19]

نامدار ، لبخندی زد و نگاهش را به زهره داد :

- این دختره ..

محمد هم سر به سمت عقب چرخاند و نامدار ادامه ی جمله اش را از سر گرفت :

- نمیدونم چی کار کرده . ولی هر کاری که کرده ، دستش درد نکنه . به نقشه ی من خیلی کمک کرد .

محمد دوباره به نامدار خیره شد :

- نقشه ؟! میمیری درست و حسابی حرف بزنی ؟!

نامدار ، نفسی گرفت و با دست سالمش ، انگشتان بیرون مانده از گچ اش را لمس کرد و چهره در هم برد . سپس ، بلند شد و ماگ اش را برداشت :

- خب من تو کلاتتری به مامور کشیک هم گفتم . چطوری یه همچین انباری ، اونم تو اون منطقه ، اونم با اون وضعیت ، اون سیستم امنیتی قوی رو داره ؟! تولیدی ما رو بین ! با این همه دک و پز و برو و بیا و جنس و وسیله ، دوربین هاش اونقدر مجهز نیست . چه برسه به اینکه میکروفون نصب باشه و صداها رو ضبط کنن !

محمد هم سری جنباند و سر جای او نشست :

- البته اینکه که از خیریت توئه ..

با دیدن نگاهِ زهره ، شانه بالا انداخت و یکی از شکلات هایی که او برای نامدار آورده بود را برداشت و در دهان انداخت :

- ها؟! چیه؟! بد میگم؟! پس فردا بیان انبار رو خالی کنن ، همین آقا منو سر و ته آویزون میکنه !

نامدار که ماگ اش را لبه ی پنجره گذاشته بود ، دست به کمر شد و سری تکان داد .

محمد هم ، سمت او چرخید و پرسید :

- خب؟! بقیه اش؟!

نامدار لبخند زد :

- هیچی . دو تا فرضیه داشتیم . یا اونجا رو برای نقشه شون تدارک دیدن و مجهز کردن ، یا اینکه از اول اون انباری اونجا بود و مجهز بود و تصمیم گرفتن منو اونجا بکشونن .

دوباره که سکوت کرد ، محمد چشم در حدقه چرخاند و به ضرب از جا بلند شد :

- صبر کن .. صبر کن یه دقیقه ..

میان جیب هایش گشت و بعد ، تراولی پیدا کرد . جلیقه ی نامدار را کنار زد و آن را در جیبِ جلویِ پیراهنِ طوسی رنگش گذاشت :

- اینم زیر لفظی ات .. خب ؟!

زهره ، از خنده ای خاموش لرزید .

نامدار هم ، خنده ای کرد و سر جنباند :

- هیچی . پی فرضیه ی دوم رو گرفتم و وکیل رو فرستادم سراغش . بعدش هم اومد رضایت داد .

[05:56 24.03.19]

محمد ، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دست در جیب برد :

- همین ؟!

نامدار سر تکان داد و باز ماگ اش را برداشت :

- همین !

محمد ، نفسی گرفت :

- مگه چی تو اون انبار بود؟! وکیلت رفت چی بهش گفت؟!  
نمیگی صداشو ضبط میکنه و دوباره علیه تو استفاده میکنه؟!!

نامدار لبخندی زد و تایی ابرویش را بالا انداخت :

- اگرم ضبط کرده باشه و بخواد برای پلیس پخشش کنه ، کار  
منو راحت کرده و حالا ...

ماگ را روی میز گذاشت و سمت زهره رفت .

روبروی او نشست :

- میخوام بشنوم تو چی کار کردی که روی دیوار اطمینان ایرج  
ترک انداختی که با ضربه ی من شکست . هوم؟! دوست دارم  
بشنوم ..

محمد هم به جمع آنها پیوست و بالای سر زهره ایستاد :

- دختر کوچولوت درسش رو خوب پس داد .

با لفظی که محمد به کار برد ، نگاه آنها در هم گره خورد .

دختر کوچولوی نامدار؟!!

[05:57 24.03.19]

#65

خیره ی یکدیگر ماندند ؛ بدون پلک زدن .

زهره به مردی نگاه می کرد که برای او ، بی آنکه بداند و بخواهد و از روی ناخودآگاهش ، به آب و آتش زده بود و نامدار ، به دختری که حس می کرد بیش از آنچه که دارد را لایق است .

صدای محمد ، ارتباطِ نگاه هایشان را قطع کرد. نامدار پلک زد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

- خب .. به نظرم لازمه یکی بهم توضیح بده .

محمد ، نیشخندی زد :

- خیلی دوست دارم بذارمت تو خماری ولی خب از اونجایی که دستت سنگینه ؛ جونم برات بگه که ..

روی مبلی کنار زهره نشست و در حالی که هر بار کنار اسمِ ایرج فحشی می چسباند ، درباره ی ملاقاتشان با او می گفت و هر بار چشمانِ نامدار ، سفری کوتاه به صورتِ زهره می کردند .

بالاخره حرف های محمد تمام شد و سکوت ، میانشان برقرار .

نامدار ، دست به چانه اش کشید و اخمش شدیدتر شده بود .

آرام گفت :

- که اینطور ...

باز نگاهش را به زهره دوخت؛ این بار با جدیت :

- تاکید کردم فقط درباره ی رنا صحبت کنین .

زهره و محمد ، نگاهی رد و بدل کردند و زهره ، صدایش را

صاف کرد :

- میدونم . ولی ... اون آدم حق نداره فکر کنه که برنده اس !

نامدار ، تکیه داد و دست روی دستش کشید :

- اون هیچ وقت برنده نبوده . وقتی از حيله و فریب استفاده کرد

برای اینکه بتونه منو به دام بندازه یعنی خودشم قبول کرده بود

که باخته .

محمد که حس می کرد نامدار ، دارد دور دخترک پيله می تند تا

او را مورد تنبيه و شماتت قرار دهد ، کمی جلو آمد و لبه ی مبل

نشست :



- بین نامدار .. میدونم که ..

اما نامدار کلامش را برید :

- محمد ، میشه یه وقتی بدی من و زهره با هم صحبت کنیم  
!؟

محمد لب بر هم فشرد و اخم کرد :

- چیه ؟! میخوای دختره رو بخوری و بعدش هم استخووناشو  
تف کنی بیرون ؟!

نامدار چشم در حدقه چرخاند و کلافه ، اسم او را صدا زد .  
خدا را شاکر بود که زهره حداقل با این اخلاق او و طرز بیانش  
آشناست .

محمد بعد از کمی مکث ، بلند شد . از اول هم می دانست نامدار  
به راحتی از کنار کار زهره نمی گذرد .

لحظه ای دست به کمر ایستاد و به آن دو نگریست و سپس ، به  
سمت در رفت . اما قبل از ترک اتاق لحظه ای ایستاد و چرخید .  
زهره را صدا زد و انگشت اشاره اش را تکان داد :

- دیدی اوضاع خطریه ، صدام کن . خب؟! فعلا سامورایی مون  
یه دسته ، از پیش برمیام !

زهره ، خنده ی کمرنگی زد و سرش را جنباند :  
- چشم .

وقتی در پشتِ سر او بسته شد ، نامدار چشم به زهره دوخت و  
گفت :

- اول از همه بابت همه چی ممنونم . بابت زحمتی که کشیدی  
، بابت تلاشی که کردی و بابت مدیریتی که به خرج دادی .  
ایراداتی تو کار بود ، ولی با همه ی اینا راضی ام . تونسستی خوب  
نوسانات رو کنترل کنی و البته محمد رو .

لبخندی زد . زبان روی لب کشید و دوباره صورتش ، جدی شد :

- اما موضوع دوم .. ایرج . برای چی این کارو کردی ؟!  
زهره ، آب دهانش را فرو برد و آرام گفت :

- چاره ای نداشتیم . ما به متیسون گفتیم شما یه مسافرت کوتاه  
رفتین و به زودی برمیگردین . مجبور بودیم یه جوری تو دلش  
هول بندازیم . نمیدونستم موفق میشم یا نه ؛ ولی نمیخواستم

فرصت امتحان کردن رو از دست بدم . میدونم . . متوجه ام که ممکن بود اوضاع شما رو . .

نامدار ، تک خنده ای زد و پیش آمد . لبه ی مبل نشست و سرش را کمی پائین آورد تا صورتش مماسِ صورتِ زهره باشد :  
- اوضاعِ من ؟! متوجه نیستی زهره ؟! من برام اصلا مهم نیست چه بلایی سرم میاد . من تو تمامِ عمرم تو حالتِ دفاعی بودم . ولی تو چی ؟! تو بر خلافِ من همیشه تو حالتِ حمله ای . همیشه اول جسارتته بعد عقلت .  
زهره ، اخم کرد . چهره اش در هم شد و خواست چیزی بگوید که نامدار آرام پلک زد :

- بد برداشت نکن . توهین نمیکنم . تو یکی از باهوش ترین و بهترین دخترایی هستی که تا الان دیدم . شجاعی ، جسوری ، موفق ، مدیری ، با اعتماد به نفسی اما یه کم بی فکری . من ایرج رو میشناسم زهره . ایرج به اندازه ی تک تکِ روزایی که رعنا رو اسیر خودش داشت به من زخم زد . منو بی حیثیت کرد . از هر چیزی که سعی کرده بودم مخفی کنم بر علیه من استفاده کرد . پس من دیگه در مقابلِ اون چیزی برای از دست

دادن ندارم . چون به هر طریق ممکن به من آسیب زده . ولی  
 تو چی کار کردی؟! با اون نوشته تهدیدش کردی . تحریکش  
 کردی . باهاش بحث کردی . صداش رو ضبط کردی و  
 تحقیرش کردی . و بعد هم .. خدایا ، دختر ! تو اونو کتک زدی  
 ! فکر نکردی اگه یه وقت مقابله کنه چی؟! اگه دستش روی تو  
 بلند شه چی؟! فکر نکردی اگه دستش به صورتت بخوره  
 اونوقت این بار میکشمش!؟

[05:57 24.03.19]

زهره ، مات ماند . نامدار سری تکان داد و باز تکیه به پشتی  
 مبل سپرد :

- تو یه دختری . یه دختر جوون که هم مهارت کلامی ، هم  
 مهارت اجتماعی ، هم مهارت علمی و عملی خوبی داره و  
 متاسفانه مهارت رزمی خوبی هم داره . ولی اون مرده زهره ! یه  
 مرد لاابالی که هر کاری فکر کنی کرده . چیزایی که به ذهنت  
 خطور نمیکنه . اون برای آزار من ...

سکوت کرد . نمی توانست از دردهایش برای زهره بگوید .

دست مَشْت کرد و سرش خُم شد . پلک هایش را به هم فشرد  
که زهره به حرف آمد :

- فقط چون مرده من باید سکوت میکردم؟! فقط چون مرده  
من وقتی میتونستم کاری بکنم ، باید خنثی میموندم و میذاشتم  
به ریش من و شما بخنده؟!

نامدار سر جنباند و سپس ، گردن راست کرد :

- متوجه حرف من نشدی . من زن بودنِ تو رو زیر سوال نبردم  
، من قدرتِ تو رو زیر سوال نبردم . میدونم خیلی بیشتر از این  
چیزایی که انجام دادی ، ازت برمیاد . ولی منظورِ من قدرتِ  
بدنی ایرج و میزانِ لجنِ بودنشه . ایرج میتونست یه مَشْت بزنه  
تو صورتت و بعدش هم میتونی تصور کنی چی میشد؟! اول  
محمد و بابک ، به خدمتش میرسیدن و بعد من ، به محضِ  
اینکه از بازداشتگاه خلاص میشدم ، تو حیاطِ خونه اش دفنش  
میکردم . چون هیچکس نمیتونه به زن هایی که تو دایره ی  
روابطِ من هستن ، کوچکتین دست درازی رو بکنه ! حتی اگه  
زنی که بهش بی احترامی بشه ، زنی باشه که منو به دنیا آورده  
و من حتی نمیخوام اسمش رو به زبون بیارم . بین دختر ...

پیش آمد و این بار در چشم های خشمگین او خیره شد . شک  
نداشت زهره در دلش ، برای او خط و نشان می کشد . از این  
فکر ، لبخندی زد :

- تو قدرت بدنی خوبی داری . میدونم میتونی از خودت دفاع  
کنی . فقط دارم تو رو از خطراتی که برات داشته و داره آگاه  
میکنم . تو توانایی بالایی داری ، تو هر زمینه ای . ولی چیزی  
که باید یاد بگیری اینه که همه جا از همه ی قدرتت استفاده  
نکنی . گاهی عقب نشینی کن ، بذار فکر کنن باختی . احتیاط  
کن . حتی بترس ! سری که نترس باشه ، به باد میره ! کاری که  
کردی فوق العاده بود . این تیزهوشی ، این جسارتت رو بی  
نهایت دوست داشتم و ازش لذت بردم . از اینکه تو تونستی  
کاری رو بکنی که عمرا اون دوتا کله پوک به ذهنشون میرسید .  
یه نقشه ی هوشمندانه اما با ریسک بالا که فقط از کسی برمیاد  
که ترس به دلش نباشه . ولی من نمیخوام اینطوری باشه . تو  
باید بترسی . از همه ! حتی از من . اصلا من کی ام . حتی از  
خودت ! آدم اول از هر کس و هر چیزی باید از خودش بترسه .  
همه ی ما بدنمون رو با یه موجود دیگه شریکیم . با یه من  
دیگه که ممکنه تو یه لحظه ، تو یه ثانیه بر اثر یه غفلت زندگی

مون رو به باد بده . من نمیخوام کاری رو که برام کردی بی ارزش کنم ، ولی میخوام بعد از این بیشتر احتیاط کنی . به خصوص تو این چند ماهی که در پیش داریم بیشتر از همیشه مراقبِ خودت باش .

زهره دلخور بود . به شدت عصبانی و ناراحت .

او تلاش کرده بود که به رئیس اش کمک کند .

او سعی کرده بود که ترس در دلِ مردی بیندازد که فکر می کرد فاتح بی رقیبِ میدان است .

و موفق هم شده بود !  
مشخص بود تلاشِ او مکملِ کاری بود که نامدارِ امیرنظام برای آزادیِ خودش انجام داده و آن تهدید و آن صدایِ ضبط شده راه را برای به نتیجه نشستنِ نقشه ی او باز کرده است .

پس حق خود نمی دانست که اینطور مورد مواخذه قرار بگیرد .

نفسی گرفت و ایستاد . نمی خواست بیشتر حرف بزند یا بیشتر حرف بشنود . وگرنه قول نمی داد ساکت بماند و فریادهایش را بر سرِ او آوار نکند یا مشتی زیرِ چانه اش نخواست باند ! :



- چشم آقای رئیس . از این به بعد پام رو از گلیمم درازتر  
نمیکنم !

تلفن همراهش را برداشت و به سمت درِ اتاق رفت که نامدار  
خندید .

دستی روی صورتش کشید و خندید :

- تو شر ترین ، بی حوصله ترین ، بی اعصاب ترین ، بداخلاق  
ترین موجودِ مونثی هستی که تو زندگیم دیدم !

زهره متوقف شد ، چشم تنگ کرد و لب برهم فشرد . باید  
برمیگشت و همانجا او را آنقدر می زد که هم گچ دستش و هم  
استخوانِ ترک خورده اش با هم می شکستند !

اما نامدار بلند شد و به دنبال او آمد . روبرویش ایستاد و دست در  
جیب برد :

- با همه ی این حرفایی که زدم ، نمیتونم منکرِ این بشم که  
چه قدر دلم خنک شد که ایرج ضرب شستت رو چشید .

زهره هنوز با بدخلقی به او نگاه می کرد که نامدار لبخند وسیعی  
زد :



[05:58 24.03.19]

- اینو هم اضافه کنم که تو بهترین دستیار و بهترین کارآموزی هستی که تو عمرم دیدم . با یه فریب کوچیک ، تونستی اعتمادی که اون مرتیکه به خودش و به نقشه اش داشت رو از بین ببری و راه رو برای من باز کنی . هر چند خبر نداشتی که من قراره چی کار کنم ولی ... خوب از پشش براومدی . اما ..

انگشت اشاره اش را بالا آورد :

- ازت خواهش میکنم دیگه خودت رو با این آدم‌ها رودررو نکن . اونا از هر چیزی برای ضربه زدن بهت استفاده میکنن و به خصوص از آبروت . اونم تو مملکتی که ما داریم . باور کن از تمام دنیا برای تو ، بهترین ها رو میخوام . من فقط برای تو خیر و خوبی میخوام . چون تو لایقشی . تو بهترین و با استعدادترین آدمی هستی که تو دور و برم دیدم . حتی از منی که خودمو خدای استعداد میدونم !

لبخندی متکبرانه زد و ابرویش را بالا برد . قیافه ی درهم و بی  
اعتنای زهره ، به خنده ی کوتاهی از هم گشوده شد .

نامدار هم به سرعت ، لبخندش را وسعت بخشید و این بار ،  
همان احترام و تواضع همیشگی در چهره اش پدید آمد .

به سمت میزش رفت و ماگ اش را برداشت و به سمت او  
گرفت :

- حalam زود برو یه چایی برام بیار که کلی کار داریم !  
زهره ، چشم در حدقه چرخاند و تمام حرف هایی که می  
خواست به او بزند را قورت داد و لیوان بزرگ اش را که دوست  
داشت همانجا بر زمین بکوبد و بشکند را گرفت و از اتاق بیرون  
رفت .

نامدار ، پشت میزش نشست و بی اختیار ، اخم کرد . به هم  
ریخته بود .

باید از زهره محافظت میکرد ...

شک نداشت با آنچه که در پیش داشتند ، ایرج از دختر برای  
انتقام از او استفاده می کند .

[06:16 24.03.19]

#66

\*

زهره او را درک نمی کرد .

این حجم از دفن کردن خودش زیر حجم کار را درک نمی کرد .  
از آن لحظه که پای اش را در آنجا گذاشته بود ، حتی به قدر  
یک دقیقه هم از اتاقش بیرون نرفته بود .  
مدام با تلفن دفترش و تلفن همراهش مشغول بود و تماس می  
گرفت .

هر نیم ساعت تا یک ساعت هم ، برایش پرونده ها و رسید ها و  
فیش های جدید می آوردند . حتی آنقدر سرش شلوغ بود که با  
او سخن نمی گفت و سخت مشغول زیر و رو کردن کارهای  
عقب مانده اش بود .

نگاهی به او انداخت . با انگشتانِ دستِ سالمش ، رویِ میز  
ضرب گرفته و نگاهش خیره ی برگه ای بود که نجفی برایش  
پرینت چاپ کرد .

لب از هم گشود تا چیزی بگوید اما منصرف شد .  
نمی خواست تمرکزش را بر هم بزند اما . .  
- هوم ؟! چیه ؟!

زهره چشم گشاد کرد . نامدار ، از گوشه ی چشمِ نگاهی به او  
انداخت و لبخندی زد .  
لبخندی که آنقدر خسته و بی رمق بود که باعث شد زهره اخم  
کند . سرش را جنباند :

- هیچی . چیزی نیست .

اما نامدار ، برگه را لایِ پوشه ای که رویِ میز بود انداخت و آن  
را بست و با دستش ضربه ای رویِ آن زد :

- میخواستی یه چیزی بگی . یا لا . گوش میدم .

زهره ، نفسی گرفت . گوشی اش را کناری گذاشت :

- نمیتونم کمکی بکنم ؟!

نامدار ، ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

-داری کمک میکنی دیگه .

زهره اما به کاغذهای روی میز اشاره زد :

- درباره ی اینا . . از صبح درگیرشونید .

نامدار هومی گفت و ابرویی بالا انداخت :

- نه جانم . مساله ای نیست . حلش میکنم .

زهره ، دست روی دست گذاشت :

- مطمئنم؟! آخه من دیدم تو بعضی حسابا . . یه مشکلاایی هست .

نامدار ، صندلی اش را به سمت او چرخاند :

- ا؟! به به . . چیزای جدید میشنوم .

خندید و از جایش بلند شد . در حالی که از کنار او می گذشت ، گفت :

- تجارته . به همه چی بستگی داره . به وضعیت بازار ، به وضعیت مردم ، به عید و عزای مردم ، به تصمیمات بالا دستی ها ، به وضعیتِ ارز . . حتی به وضعیتِ صابِ شرکت !  
چشمکی زد و از کمدش ، بارانی اش را برداشت که به خاطرِ گشاد بودنِ آستینش می توانست آن را رویِ دستِ گچ گرفته اش بکشد اما . . .

از دیدِ زهره ، در هم شدنِ چهره اش و نشستنِ دستِ راستش رویِ دستِ آسیب دیده اش ، دور نماند .  
از جا بلند شد :  
- خوبین ؟!

نامدار ، آهش را کوتاه و آرام بیرون فرستاد :  
- چیزی نیست .

اما صدایش کمی گرفته و دردمند بود .

زهره کنارش ایستاد :

- درد داره ؟!

نامدار ، نگاهی کوتاه به او انداخت :

- به جای اینکه بهتر بشه ، داره بدتر میشه !

و تک خنده ای زد .

زهره ، نچی کرد و یقه ی بارانی اش را را گرفت و دورِ او  
چرخید و سمتِ دیگرِ او رفت :

- به خاطر اینکه باید مراقبش باشین تا اوضاعش بدتر نشه .  
ولی شما تنها کاری که نمی کنید مراقب از دستتون و خودتونه .  
حالا .. ایناهاش ..

کمی بارانی را بالا گرفت تا نامدار بتواند دستش را در آستینش  
فرو ببرد و سپس ، آستینِ دیگرش را مرتب کرد و نگاهی به گچ  
انداخت :

- بهتره برید یه سر دکتر ببیندش .

نامدار ، یقه ی بارانی اش را صاف کرد و گفت :

- بهتره تو هم زودتر بری . من فکر نکنم بعد از دیدنِ متیسون  
برگردم . تا آخرِ وقت نمون .

زهره ، چشم در حدقه چرخاند . حقش نبود همانجا پشتِ  
گردنش را می گرفت و سرش را به دیوار می کوبید ؟!

چرخید و به سمتِ میز رفت :

- نه . میمونم . خانم نجفی بنده خدا به کمک احتیاج داره .

گوشی و کیفِ نامدار را برداشت و به دستش داد :

- خودتون که رانندگی نمیکنید که ؟!

نامدار خندید و چروک های کنار چشمش ، با تمام قوا خودنمایی کردند :

- اگه بگم آره ، فک کنم خونم رو حلال کنی .

زهره ، بالاخره خندید و کمی عقب رفت :

- موفق باشی رئیس .

نامدار هم نفس عمیقی گرفت :

- امیدوارم .

زهره به سمتِ در رفت و آن را برای او گشود .

نامدار پیش از او اتاق را ترک کرد و وقتی سر چرخاند ، دو دختر کنار هم ایستاده بودند .



از چهره ی نجفی اضطراب می بارید . نامدار خنده ای زد و گفت :

- اول از هر کاری برای این دختره یه آب قند درست کن  
صدیق خانم.

و با سر به منشی اش اشاره زد .

زهره هم خندید و دست دورِ شانه ی دخترِ بیچاره انداخت:

- چشم .

نجفی ، دست بالا آورد و گفت :

- موفق باشین آقای امیرنظام .

نامدار ، لحظاتی به آن دو نگریست و سپس گفت :

- به خاطر شما دو تا هم شده ، حتما موفق میشم .

از در بیرون رفت و زهره ، نفسش را بیرون داد .

او هم مثل نجفی نگران و پر استرس بود ، اما خودش را کنترل  
می کرد .

دستی به پیشانی اش کشید . کاش ساعت هر چه زودتر پیش  
می رفت و او ، خبرهای خوش را می شنید .

\*

آفتاب غروب کرده و حالا دفترش ، غرق تاریکی بود .

[06:16 24.03.19]

ساعتی می شد روی صندلی نشسته و به لکه ی روی صفحه ی  
مانیتورش خیره بود .

گاهی ، به آرامی پلک می زد و هوفی می کرد .

نه حرفی می زد و نه حرکت دیگری انجام می داد .

دلش می خواست روزها و ماه ها و سال ها همانجا بنشیند بلکه  
بتواند آنچه را که شنیده ، هضم کند.

حس می کرد در خلا گرفتار آمده است . گوش هایش انگار

سنگین شده بودند و خودش بی وزن ..

انگار میان زمین و آسمان معلق بود ..

چشم هایش را بست ...

صدای قدم هایی آمد و بعد ..

پشت پلک هایش قرمز شد اما چشم باز نکرد .

صدای هینی آمد و بعد زنی گفت :

- آقای امیرنظام ؟!

زهره بود .

آرام چشم گشود و گردن کج کرد . بی حرف به او زل زد .

زهره پیش آمد :

- چرا اینجا .... تاریکی ...

حرفش با دیدنِ حالِ او ، ناقص ماند .

آنطور که نامدار رویِ صندلی اش نشسته و خودش را رها کرده

بود ، باعث شد کلام در دهانش یخ بزند .

زونکنِ درونِ دستش را رویِ مبل گذاشت چون انگشتانش توانِ

نگه داشتنِ آن را نداشتند .

جلو رفت و زمزمه کرد :

- چی شده ؟!

نامدار ، تلخندی زد و با صدای گرفته ای گفت :

- کسی میفهمه من ایرج رو کُشتم ؟!

[06:17 24.03.19]

#67

زهره حس کرد ضربه ی سختی خورده است .

هیچ واکنشی نتوانست نشان بدهد ؛ گویی تک تک عضلات بدنش ، فلج شده اند .

نامدار خنده ای توگلویی کرد و سرش را عقب برد ؛ آنقدر که بر اثر فشارِ بالاتنه اش ، صندلی اش به طرز خطرناکی تکان خورد .

زهره ، تند تند پلک زد و چشمانش را تنگ کرد . سعی داشت تمرکزش را به دست بیاورد .

قدمی جلو رفت :

- آقای امیرنظام . . . خوبین ؟!

نامدار پلک زد . به سقف خیره بود . هیچ نمی گفت و این زهره  
را می ترساند .

چه می گفت ؟!

واقعا ایرج را کشته بود ؟!

نگاهش را چرخاند و سعی کرد سر رشته ی کلام را از جای  
درست به دست بگیرد :

- بعد از ظهری . . شما . شما رفتین با متیسون حرف بزنین . .  
نه ؟! خب ؟!

نامدار بازدمش را با آهی از سینه بیرون فرستاد . سرش را بلند  
کرد و به او چشم دوخت . آرام پرسید :

- نگفتی ؟! کسی میفهمه ؟!

زهره ، خنده ی کوتاهِ پراسترسی کرد . آبِ دهانش را فرو برد :  
- خب آخه ...

نامدار از جایش بلند شد و حرفِ او را نیمه تمام گذاشت . به او  
پشت کرد و از پنجره به محوطه ی نیمه تاریک خیره شد .

زهره ، رفت و کنارِ او ایستاد . به نیم رخش خیره شد . چیزی فراتر از خستگی و یا خشم در چهره اش بود .

نامدار بی آنکه بچرخد ، دستش را به سمتِ عقب برد و به درِ اتاق اشاره زد :

- اگه همین الان از این در برم بیرون و ایرج رو بکشم ، کسی میفهمه کارِ من بوده ؟!

زهره ، ناخودآگاه نفسِ راحتی کشید . پس کارِ احمقانه ای نکرده بود . بیشتر به او نزدیک شد :

- چی شده ؟!

نامدار به او نگاه کرد و دستش را پائین آورد . سینه اش تند و سریع بالا و پائین می شد . انگار به ازای هر یک کلمه ای که می گفت هوا کم می آورد :

- اگه به خاطر این ناامیدی ای که داره خفه ام میکنه ، جونش رو بگیرم ؛ بازم کمه .

زهره ، نگاه میانِ چشمانِ او چرخاند و صدایِ نامدار بالا رفت . حالا به سمتِ او چرخیده بود :

- متیسون امشب از اینجا میره . بدون اینکه حتی بتونم باهاش حرف بزنم ، بهش از ایده هام بگم . بدون اینکه حتی بتونم بهش نشون بدم که از پسِ سخت ترین کارها هم برمیام . بدون اینکه وقت داشته باشم اون چیزی که ذهنمه رو پیاده کنم و مجبورش کنم بدون چون و چرا پایِ اون قراردادِ کوفتی رو امضا کنه . و همه ی اینا تقصیرِ اون ایرجِ بی همه چیزه !

کلامش که تمام شد ، صورتش به صورتِ زهره نزدیک شده بود و او ، انگارِ موجِ نفرت و دردی که از تنِ نامدار ساطع می شد را حس می کرد .

آرام و بهت زده پرسید :

- میره؟! اما... اما چرا؟!!

نامدار ناگهانی خندید و سر عقب برد . دست در جیب برد :

- چرا؟! چرا! برای اینکه من اون موقعی که باید اینجا میبودم ، نبودم و به خاطرِ یه آدمِ بی شرفِ بی پدر و مادر ، گوشه ی یه اتاق تاریک از ترس حتی نمیتونستم چشم رو هم بذارم ! برای اینکه وقتی که باید میبودم و به اون آدم ثابت میکردم که حرفه‌اش اشتباهه ، داشتم سعی میکردم از هلفدونی بیرون بیام !

عقب عقب رفت و لبه ی میز نشست . سرش خم شد و به زیر پایش خیره ماند :

- برای اینکه وقتی که خودم باید بالا سرِ کارم میبودم ، به خاطرِ حماقتِ خودم گوشه ی بازداشتگاه بودم و کسایی داشتن برنامه های منو اجرا می کردن که حتی نمیدونستن تو سرم چی میگذره ..

صدایش آرام شد :

- میخواستم بهش نشون بدم اونقدر قدرت دارم که بتونم از پس همکاری باهاش بریام .. ایرج نداشت . ایرج بی همه چیز نداشت ...

زهره ، نمی دانست چه شده است. او قرار بود با متیسون صحبت کند و بعد از گردشی در شهر ، شام را در یکی از بهترین رستوران ها صرف کنند . پس چه شد؟!

نامدار که دهان باز کرد ، زهره جوابش را گرفت :

[06:17 24.03.19]



- میدونی بهم چی گفت؟! امروز که پشتِ میز نشستیم تا با هم حرف بزنیم، فکر کردم برنده منم. خوب یا بد، بهش نشون داده بودین که ما مشکلی نداریم که نتونیم این کارو بکنیم. فکر میکردم تموم شد... کارو گرفتم. به اون چیزی که میخواستم رسیدم. این بارم من بُردم. ولی تو چشمام زل زد و گفت: شاید تو پول داشته باشی، شاید امکانات داشته باشی، شاید نیروی کارِ ماهر داشته باشی، شاید موادِ اولیه ی خوب داشته باشی، شاید تمامِ شرایطِ رو داشته باشی. ولی صداقت نداری... مدیریتم رو زیر سوال برد. تمام تلاشم، تمام توانایی ام، تمام زحمت هام رو زیر سوال برد. بهم گفت اگه حقیقت رو بهم میگفتن، انقدر ناراحت نمیشدم که الان شدم...

سرش را بالا آورد و به زهره خیره شد:

- فهمید بهش دروغ گفتین. فهمید که من اون چند روز سفر کاری نبودم. میدونی چی بهم گفت زهره؟! قلبِ زهره در سینه اش مچاله شده بود. او مسئولِ این وضعیت بود... او. حس می کرد گلویش متورم شده است. آبِ دهانش را به سختی بلعید و با صدای گرفته ای گفت:

- نه .

نامدار ، تکیه اش را از میز گرفت و ایستاد :

- سه اصل اساسی همکاری رو ندارم . . اعتماد ، صداقت و احترام . من برای تک تک روزایی که قرار بود بیاد ایران برنامه داشتم تا هر روز ، هر ساعت و هر ثانیه بهش ثابت کنم اینجا ارزش سرمایه گذاری رو داره . اونوقت چی کار کردم؟! به خاطرِ یه آدمِ بی ارزش ، این فرصت رو از دست دادم . به خاطرِ احمق بودنِ خودم . . . به خاطرِ بی عرضگیِ خودم . . . رفت ! بدون اینکه حتی بتونم بهش نشون بدم ، آدمایی هستن که وجودشون ، مهارتشون و زندگی شون ارزشِ این کار رو داره . . . من این کارو کردم ! من این گند رو بالا آوردم . . . من !  
باورش نمی شد !

فرصتی که روزها و ماه ها برایش برنامه ریزی و خیالبافی کرد ، به این راحتی از چنگش رفته بود ؛ مثلِ یک رویا . . یا شاید کابوس !

حتی نفهمید چطور . . .

چون به دیواری خط خطی خیره بود و دستش کوتاه .

هیچ کاری نتوانست بکند ؛ هیچ کاری !

آن همه باد به غبغب انداخت و با غرور سر بالا گرفت ؛ آن همه خودش را تصور کرد که پای آن قرارداد را امضا می کند و بعد با خوشحالی خبرش را پخش می نماید اما ...

هیچ .

حتی نتوانست کوچکترین قدمی بردارد . کاری را که خودش باید انجام می داد به عهده ی دیگران گذاشت و دیگر چه انتظاری داشت ؟!

چه موفقیتی ؟!

چه پیروزی ای ؟!

او ، بازی را همان روزی که دستبند بر دستش نشست ، باخت .

زهره قدمی دیگر برداشت و آرام گفت :

- ببخشید .. تقصیر منه . من .. من نباید دروغ ..

- تو چه تقصیری داری دختر ؟! تو چه گناهی کردی ؟!

این را نامدار کلافه و عاصی گفته بود .

نگاهش را به او دوخت :

- تو چی میخواستی بگی؟! چی کار میخواستی بکنی؟! تو هر کاری که از دست برمیومد رو انجام دادی . این منِ احمقم که باید حواسم میبود تو اون زمان ، تو اون برهه ، تو اون شرایط باید گند بالا نیارم . که با یه پست فطرتی مته ایرج درگیر نشم .

..

زهره ، لب جلو فرستاد و نامدار ، با انگشتِ شست و اشاره اش ، پشتِ چشمانش را محکم مالید . آنقدر محکم که گویی می خواست چشم ها و پلک هایش را بکند .

زبان روی لبِ خشکش کشید :

- شما خیلی به این کار امید داشتی .

کلامش انگار برای نامدار سنگین بود . چون دستش را به سرعت پائین انداخت و صدایش بالا رفت . از تک تک حروفش ، تمسخر و شکایت می بارید :

- من؟! من دیگه میخوام چی کار کنم؟! من چی ندارم که بخوام به خاطرش این همه سگ دو بزnm؟! میدونی اگه این کار جور میشد زندگی چند نفر تغییر میکرد؟! چند نفر یه درآمدی پیدا میکردن؟! چند نفر از گشتن تو سطلِ آشغال و گدایی نجات پیدا می کردن؟! چند نفر دیگه مجبور نبودن شب سر گشنه رو زمین سخت و سفت بذارن؟! چند نفر از فلاکت نجات پیدا می کردن؟! مساله من نیستم زهره! من نیستم! من هیچی از این دنیا نمیخوام جز اینکه دیگه هیچ آدمی به خاطر نداری خجالت نکشه...

صدایش در انتهای جمله، شکست و خفه شد.  
پلک هایش را با درد روی هم آورد و به او پشت کرد و سرش را تکان داد.

زهره، نمی دانست چه بگوید یا چه بکند.  
از یک سو حس می کرد باید بیشتر در این باره صحبت کنند؛ متیسون از کجا فهمیده بود؟ چطور؟! و فقط مساله ی پنهان کاری آنها بود؟!

و از سویِ دیگر ، با تمامِ قلب و جانش می دانست نامدارِ  
امیرنظام ، ظرفیتِ بیشتری برای صحبت در آن باره را ندارد ؛ آن  
را حس می کرد .

می فهمید که آستانه ی صبرِ مرد لبریز شده است .

[06:17 24.03.19]

روزهای سختی را پشت سر گذاشته بود به این امید که آن  
قرارداد ، پایانِ شیرینی برای تمامِ آن دردسرها باشد اما ...  
هوفی کرد و پیش رفت . صدایش را صاف کرد :

- با ماشین اومدم . بیاید برسونمتون .

باید او را از آن دفتر و از محیطِ کارش بیرون می کشید . این  
شاید اولین قدم بود .

نامدار ، دست به کمر زد :

- برو . من هنوز کار دارم .

زهره اما او را دور زد و روبرویش ایستاد :

- می‌رسونمتون . همین الان .

نامدار ، چشم در حدقه چرخاند . از میان دندان هایش که آنها را به هم می فشرد ، با غیظ گفت :

- برو دختر . برو قبل از اینکه همه ی عصبانیتام تو رو هدف  
برن !

زهره ولی پا پس نکشید :

- مطمئن باشین شما اون کسی نیستین که من ازش باید بترسم .

نامدار پلک بست و همزمان با آن ، نگاهِ چپی به او انداخت .  
دهانش را باز کرد و فک اش را جا به جا نمود .

زهره ، گوشی او را از روی میز برداشت و آهسته درون جیبِ  
بارانی اش سُراند :

- بایگانی بودم . باید زودتر از اینا میرفتم خونه . ولی الان که  
تنها نمیتونم برم ، میتونم ؟!

نامدار پوزخندی زد و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت :

- انتظار داری باور کنم که تو ، میترسی تنهایی بری خونه ؟!

اونم با ماشین ؟! که میتونی در و پنجره اش رو ببندی ؟!

زهره لبخندی زد و آرام گفت :

- تنهایی ، چیزیه که همه ی آدمای ازش میترسن . ترسناک ترین

اتفاق روی زمین ، تنها بودن . . و نه فقط تنها موندن ، که تنها

گذاشتنِ آدمای هم میتونه منو بترسونه . .

حرفش دو پهلو بود ، اما نامدار فهمید خواست چیزی بگوید که

زهره عقب رفت و پرسید :

- بریم دیگه .

نامدار ، مکث کرد . چشمانش را دور تا دورِ دفتر چرخاند . برای

اولین بار طی تمامِ آن سالها ، حس می کرد به آنجا تعلق ندارد .

کفِ دست به پیشانی اش کشید و آرام نجوا کرد :

- خودش گورِ خودشو کند . .

زهره که در حال مرتب کردنِ میز بود ، سر چرخاند و پرسید :

- چی ؟!

نامدار ، پوفی کرد و سپس ، با خستگی پرسید :



- پس گفتی منو میرسونی ؟!

زهره لبخندی زد :

- میرسونم .

سپس ، کاغذهای دسته شده را گوشه ی میز گذاشت و کیفش را برداشت .

کنار ایستاد و منتظر نامدار ماند ...



\*

باران تازه شروع به باریدن کرده بود .

لبه ی پنجره نشسته و از لنگه ی باز آن به خیابانِ خیس نگاه میکرد و گوش به صدای پایکوبی قطره ها روی زمین می داد .

بعد از آنکه امیرنظام را به منزلش رساند و فرمان را به سمتِ خانه ی پدری چرخاند ؛ آسمان خودش را رها کرد .

در اتاقش بدون هیچ هشدارى باز شد و این يعنى ، مادرش بود .  
سر به آن سمت گرداند . لیوانى به دست داشت :

- شیر گرم کردم . بخور .

حتى از او نپرسیده بود که تمایل به خوردنش دارد یا نه !  
اما این بار به این اجبار واکنشى نشان نداد . لبخند بى رنگ و  
روى زد و پنجره را بست .

روى تخت نشست و مادرش چشم چرخاند تا جایی پیدا کند و  
لیوان را آنجا بگذارد . زهره ، دست دراز کرد :  
- بده من ..

لیوان را گرفت و آن را روی زمین و کنار پایه ی تخت و  
چسبیده به دیوار گذاشت .

مادرش ، دست به کمر زد و به او خیره شد :

- راحت اومدى؟! خاموش نکردى جایی؟!

لبخند زهره پررنگ تر شد . مادرش هنوز هم نگرانِ ماشین  
خاموش کردنِ او بود ! :

- نه . مشکلی نبود .

نمی خواست سر این بحث کند که چرا هنوز به او و توانایی  
هایش اعتماد ندارد .

مادر ، اخم کرد :

- خوبی ؟!

پلک زد :

- خوبم !

مادر اما ، رهایش نکرد .

کنارش نشست و پرسید :

- نیستی . چی شده زهره ؟! کسی بهت حرفی زده ؟! چیزی

شنیدی ؟! ها ؟! سرِ کار چیزی بهت گفتن ؟!

زهره ، دمی گرفت و آرام گفت :

- نه ... اما ... ماما ؟!

مادرش به او خیره شد و سر جنباند :

- هوم ؟

زهره ، زبان روی لب کشید . چرخید و رخ به رخ او نشست و آرام پرسید :

- مامان ... چطوری میشه به کسی کمک کرد که به همه کمک میکنه ؟!

ابروهای مادرش بالا رفتند و چشمانش را کمی گشاد کرد . زهره ، دستانش را به هم پیچاند و سعی کرد بیشتر توضیح دهد :

- یعنی اگه یه کسی باشه که توانایی مالی بالایی داره و هر چیزی که بخواد رو میتونه بخره ؛ چطوری میشه بهش کمک کرد ؟!

مادر ، نگاهی به دستان او و سپس به صورتش انداخت . زهره حس می کرد هر آن او را به رگبار سوال می بندد و سعی می کند تا از زیر زبانش حرف بکشد اما ...

او کمی سکوت کرد و سپس ، به آرامی گفت :

- ببین چیو نمیتونه با پولش بخره .

زهره اخم در هم گره زد و مادرش نچی کرد :

- تو که انقدر خنگ نبودی که . بین غیر پول چی خوشحالش  
میکنه؟! بسم الله . . اینم پرسیدن داشت!؟

چشم غره ای رفت و بلند شد .

زهره ، لب و لوچه اش را جمع کرد و مادرش به سمت در رفت و  
قبل از ترک اتاق ، به او اشاره زد :

- شیرت رو بخور تا سرد نشده .

سپس ، در را بست و او را باز در تنهایی اش گذاشت !

زهره ، لیوان را برداشت و میان دست هایش گرفت .

دلش می خواست برای او کاری بکند .

برای مردی که تمام مسیر تا خانه را در سکوت روی صندلی ای  
که کمی خوابانده ، لم داده و از شیشه ی خیس ، به بیرون خیره  
بود .

از مادر سخت گیر و همیشه مخالفش ، تایید را گرفته بود . اینکه  
او را نفی نکرده ، یعنی زهره تصمیم درستی گرفته بود . . .

\*

باران همچنان می بارید .

ساعات میانی روز را می گذرانند اما هوا ، نسبتاً تاریک بود .

لیوان چایی روبروی او قرار گرفت و باعث شد سربچرخاند .

رعنا ، لبخندی زد :

- پررنگه .

و با چشم و ابرو به لیوان اشاره زد .

نامدار ، به صندلی اش تکیه داد و لبخندی بر لب آورد :

- به موقع بود ...

لیوان را پیش کشید و دست دور آن گره کرد . نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند :

- اوضاع خوبه ؟!

به خانه ی خودش نقل مکان کرده بود .

خانه ای که تا از شر ایرج خلاص نمی شدند به رعنا اجازه نمی

داد حتی آدرس آن را به پدر و مادرش بدهد .

رعنا هم چشم گرداند :

- خوبه . از قبل بهتره .

نامدار لب به لبه ی لیوان چسباند و اندکی از مایه ی گرم درون آن نوشید :

- هوم ... خوبه . برای کار هم برات یه صحبتایی کردم ..  
منتظر خبرم .

لبخندِ رعنا رنگِ بیشتری گرفت :

- خوبه . میگم ... دیروز وکیل زنگ زد .

نامدار ، ابرو به هم نزدیک کرد :

- خب ؟!

رعنا ، انگار تردید داشت . قندان را به سمتِ او هل داد :

- شکلات بخور ..

چشمانِ نامدار با دیدنِ شکلات ها ، لبخند زدند که این حال ، از نگاهِ رعنا دور نماند :

- چیه ؟!

نامدار شکلاتی برداشت و سری جنباند :

- هیچی . خب ؟! میگفتی .. وکیل زنگ زد !

[06:19 24.03.19]

رعنا ، زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- میگفت یه جلسه دادگاه داریم برای طلاق ... برم ؟!

اخمی که به صورتِ نامدار نشست ، نطقِ رعنا را کور کرد .

نامدار لیوان را روی میز گذاشت و با بدخلقی گفت :

- تو چرا ؟!

رعنا چشم از او می دزدید . نامدار ، دستش را پیش برد و میچ او را چسبید . سرش را پائین آورد و چشم های گریزان او را شکار کرد :

- با توام من .. تو چرا ؟! من هر کاری کردم برای اینکه که تو حتی یه کلمه با اون مرتیکه حرف نزنی . حالا که گاو رو پوست کنسیم و رسیدیم به دمش باز تو فیلِت یاد هندستون کرد ؟!

رعنا ، چشم درشت کرد :

- نه به خدا . نه . اونطور که میگی نیست . فقط ...



نامدار فشاری به میچ او آورد و صدایش را بالا برد :

- فقط چی؟! دیگه چه دلیلی هست که بری سراغ اون مرتیکه  
ی بی همه چیز!؟

رعنا، پوفی کرد و سرجنباند :

- هیچی بابا. چه میدونم. همینطوری یه چیزی گفتم دیگه!

نامدار دست او را رها کرد و توپید :

- بهتره از این به بعد دیگه همینطوری یه چیزی نگی!

سکوت سنگینی میانشان برقرار شد. نامدار هم، چای اش را  
یک نفس سرکشید و رعنا لب گزید؛ میخواست چیزی بگوید  
ولی اوقات تلخ او را دید و کلمات را متولد نشده، ساقط کرد.

لیوان را برداشت و آهسته گفت :

- یکی دیگه میارم برات.

نامدار اما بلند شد :

- نمیخواد. باید برم.

نگاه چرخاند و گوشی اش را پیدا کرد. آن را برداشت و گفت :

- هر چیزی کم داشتی بگو بهم . زنگ بزن ، میگم بچه ها  
برات بیارن .

رعنا ، دماغ سرش را تکان داد و او را بدرقه کرد .

قبل از اینکه از خانه بیرون برود ، صدایش زد .

نامدار ایستاد و به او چشم دوخت . رعنا نفسی گرفت و قبل از  
اینکه بتواند تصمیم بگیرد کلمات از دهانش بیرون ریختند :

- با مامانت حرف نمیزنی؟!

در هم شدن صورتش را دید . نامدار کاملاً به سمت او چرخید و  
دست به کمر زد :

- بسم الله . . . این از کجا دراومد؟! این حرفا چیه میزنی تو  
امروز؟! خوبی؟!

قدم های رفته را برگشت و روبرویش ایستاد :

- چی شده رعنا؟! هی میخوای منو از سر خودت باز کنی . از  
یه طرف میخوای در ری بری سراغ ایرج ؛ از یه طرف منو سمت  
اون زنه هل میدی .

رعنا پلک بست و نفس کوتاهی گرفت .

دستش را دراز کرد و روی دست گچ گرفته ی او گذاشت :  
 - درباره ی ایرج گفتم که یه چیزی همینطوری از دهنم پرید .  
 ولی مامانت ...

نامدار دستش را عقب کشید و غرید :

- چی گفته؟! زنگ زده بهت؟! اومده دیدنت؟! چی گفته؟!!

رنا چشم در حدقه چرخاند و پوفی کرد :

- چرا گارد میگیری؟! حتما باید چیزی بگه؟! چرا فکر میکنی  
 من متوجه مشکل با مامانت نمیشم؟!!

نامدار تک خنده ای زد که رگه ای از تمسخر در آن پدیدار بود :

- اونوقت الان یهو چطور شد که یادت اومد باید درباره اش  
 حرف بزنی؟!!

رنا لب بر هم فشرد و نگاهش را به زمین دوخت .

چه استدلالی باید برایش می آورد؟!!

اینکه می ترسید او را ناراحت کند و تنها کسی که برایش مانده  
 را از خود برنجانند؟!!

چشمانش را بالا آورد و به صورتش دوخت . آرام گفت :

- چون درمونِ دردی که تو سینه اته ، دور موندن از اون نیست . فقط وقتی کنارِ مادرتی میتونی هر چیزی رو که تا الان بهت گذشته رو تحمل کنی .

نامدار خندید . عصبی و کلافه . سرش را تکان داد و جلو آمد و باعث شد که رعنا گامی پس برود :

- اون زن کسیه که این بلا رو سر من آورد . خودش با دستای خودش منو تو بغل اون مرد هل داد . خودشو و اون شوهرِ پست فطرتش . وقتی من هر شب از خواب میپریدم و دنبالش میگشتم اون کجا بود؟! ها؟! کجا بود؟! وقتی که من از اون بی همه چیز فرار میکردم ، مامانِ عزیزم کجا بود؟! وقتی ...

دندان رویِ هم قفل کرد و به نفس نفس افتاد . چشمانش رگ زده و سرخ بودند . رعنا پلک رویِ هم گذاشت :

- نامدار ...

نامدار بازدمش را با تلخندی بیرون فرستاد و دستی دورِ لبش کشید :

- چیه؟! ها؟! خوشت نیومد؟! وقتی داشتی انگشت تو زخم من میکردی یادت نبود؟! مادر؟! کدوم مادر؟! مادری که پناه من نبود؟! زنی که وقتی اون مرتیکه ی آشغال بچه ی کوچیکش رو گوشه ی اتاق گیر مینداخت و دست میداشت رو دهنش و مجبورش میکرد برای اینکه بذاره نفس بکشه ، با دستای کوچیکش اونو لمس کنه رو میشه گفت مادر؟! وقتی یه دست کثیفش رو میداشت روی دهن بچه و با دست دیگه اش دکمه ی لباس اون رو باز میکرد ، اون مادر کجا بود که الان نگران من شده؟!

گروه رمانزو

[06:20 24.03.19]

رنا وحشت زده ، آنقدر عقب رفته بود که به دیوار رسیده و شانه هایش را به آن می فشرد چون نامدار متوجه نبود که با هر جمله یک قدم به او نزدیک شده است .

صورتش سرخ و رگ های گردن و پیشانی اش ورم کرده بودند .

زیر چشمانش نبض می زد و رنا می توانست تپش قلبش را

حتی از روی لباسش ببیند .

نامدار دندان هایش را رویِ هم سائید و با تنفر گفت :

- به من تو اون خونه هر روز تجاوز شد و هیچکس صدامو  
نشنید و مسبب اش اون زنیکه اس !

آنقدر جمله اش نفرت و درد داشت که بغض رعنا ترکید و دست  
جلویِ دهان گرفت .

اشک هایش که رویِ گونه اش غلتیدند ، باعث شد نامدار پلک  
بزند . حالت صورت و چشمانش به گونه ای بود که گویی نمی  
داند آنجا و در آن حال چه می کند .  
سرش را عقب برد و کمرش را که به جلو خیز برداشته و رویِ  
رعنا سایه انداخته بود ، راست کرد .

زمزمه کرد :

- رعنا ...

رعنا دست دیگرش را هم رویِ صورتش گذاشت و هق زد :

- ببخشید ... ببخشید ... نمیخواستم ... من نمیخواستم ...

شانه های نامدار از حالت افتادند و چهره اش رنگی از هوشیاری  
گرفت . پشت سرِ هم پلک زد .

زانوهای رعنا خم شدند و پای دیوار سر خورد :

- نمیخواستم اینا رو یادت بیارم . . . نمیخواستم !

او فقط می خواست درباره ی تنش های میان آنها صحبت کند .

. از حال بد زن که بابک از آن برای او گفته بود . .

نمی خواست نامدار را در گرداب آن خاطرات سیاه بیندازد . .

نامدار آب دهانش را فرو برد و خواست چیزی بگوید ، دلداری

اش بدهد ولی نمی توانست . . .

به جای هر حرفی ، خم شد و بازوی رعنا را چسبید و او را بالا

کشید و در حالی که می گریست ، او را به دنبال خود به داخل

خانه برد . . .

[06:20 24.03.19]

#69

\*

چهره ی نامدار در هم و صورتش تیره شده بود .

در تمام مدتی که رویِ مبل نشسته و خیره به زمین بود ، رعنا به خود میپیچید و می خواست تا چیزی بگوید .

قصد نداشت که گفت و گویشان به آن راه و مسیر بکشد اما نامدار . .

از جایش برخاست و برابرِ او ، رویِ زانو نشست . نگاهِ نامدار به کندی به سمتِ او چرخید . رعنا لب زد :

- ببخشید . . . .

نامدار نفسی گرفت و پلک بست :

- رعنا . . . تو نزدیکترین آدمی هستی که از گذشته برام مونده .

دختر عمه امی ، باش . . کسی بودی که زبونمو باز کرد ، باش .

. کسی هستی که حاضرم براش جونمو بدم ، باش . . . ولی تو

مسائل من و حبیبه ، دخالت نکن .

رعنا بغض کرد . گچ دستش را لمس نمود و زمزمه کرد :

- من فقط میخوام خوشحال باشی . . .

نامدار لبخندِ یکوری تلخی زد و بازدمش را بیرون فرستاد . به

چشمانِ او خیره شد :



- تو تقدیر من شادی حرومه . خنده های من ، شادی های من ، ذوق کردنای من ، همه شون تو یه لحظه ، تو یه چشم بر هم زدن دود شدن و رفتن هوا ... برگشتنی نیستن ...

رعنا تمام تلاشش را کرد که اشک هایش جاری نشوند . صورتش در هم پیچید و لب هایش را جلو فرستاد و پره های بینی اش را تا جایی که می شد باز کرد تا جلوی خیس شدن چشمانش را بگیرد که ..

نامدار با دو انگشتش ، بینی او را گرفت و فشرد :

- نکن اینطوری .. زشت بودی ، زشت تر میشی .  
روی صورتش لبخندی بود ؛ لبخندی که تنها رعنا می دانست آن را سد تمام دردها ، مشکلات ، غصه ها و سیاهی هاش کرده و هر بار با همین ظاهر ، آنها را پس می زند .

سرش را عقب کشید و نفسی گرفت . بلند شد و آرام گفت :

- برات چایی میارم . خب؟! اینو بخور و بعد اگه خواستی برو .

نامدار پلک زد و سر جنباند :

- باشه .. شکلاتم بیار برام .

رِنا ، لحظه ای مکث کرد و بعد ، لبخندی بر لب آورد :

- حتما .

به آشپزخانه رفت و او را تنها گذاشت .

صورت نامدار ، از حالت افتاد و نگاهش باز خیره ی دیوار شد ..

...

خودش را به دیوار می فشرد . چشمانِ درشت و ترسیده اش ،

دیوانه وار در حدقه می چرخیدند تا شاید راه فراری پیدا کند .

از ته دل جیغ می کشید اما صدایش انگار در جایی میانه ی

گلایش خفه می شد .

مرد پیش می آمد و او باز شانه های نحیفش را به دیوار سرد می

چسباند اما راهی نبود ...

دستی مقابلِ دهانش نشست و نفسی بیخ گوشش ...

صدایِ کریه اش را می شنید که به نفس نفس افتاده بود :

- هر چی من میگم پسر .. هر چی من میگم !

تند تند سرش را می جنباند . برای مخالفت یا برای فرار ؟!

نمی دانست . . .

فقط سرش را تکان می داد . خنده اش چون ناقوس مرگ بود .

.

دست های کوچکش را گرفت و او ، تلاش می کرد آنها را عقب بکشد .

نمی خواست . نمی خواست بارِ دیگر اتفاق بیفتد . .

نمی خواست . .

- نامدار !

رعنا که او را خواند ، نفسِ حبس شده اش را به شدت بیرون فرستاد . سرش را از پشت لبه ی مبل گذاشت و به سقف خیره شد . .

بدنش ، سست و خون در رگ هایش منجمد شده بود .

پلک هایش را بست و وقتی رعنا مدام او را صدا می زد ، دستش را بالا آورد تا به او ثابت کند که خوب است . .

اما لرزش دست هایش . .

امان از لرزش دست هایش . . .

برای زنی که سینی کوچکِ فلزیِ چای را روبرویِ او گذاشت ،  
لبخندی زد و بسته ها را کنار گذاشت تا نکند مبادا خیس شوند .

زن کنارِ او نشست و دستی رویِ زانویِش کشید :

- گفتی دانشجویی ؟!

زهره ، مکثی کرد و سپس ، لبخند زد :

- نه . دانشجو نیستم . درسم تموم شده .

زن ، اخم کرد و چشم چرخاند :

- پس کی دانشجو بود ؟!

زهره خندید و خانمِ گلشاهی ، مدیرِ صندوق ، سری جنباند :

- اکرم جان ، مادر ، باز اشتباه گرفتی ؟!

اکرم خانم ، پشتِ چشمی برای او نازک کرد و سپس ، بلند شد :

- شمام که فقط منو دست بگیرید . حالا دو تا اسمو یادم رفتها

!!

و در حالی که غرغر می کرد ، اتاق را ترک نمود .

زهره ، ابرویی بالا انداخت و به خانم گلشاهی چشم دوخت که او  
با لبخند جوابش را داد :

- دیگه اکرمه دیگه . خب ... میگفتی .. یادمه دفعه ی پیش  
چیزی درباره ی این کارات نگفتی .

[06:20 24.03.19]

زهره ، زبان روی لب کشید . دروغگوی خوبی نبود و با توجه به  
آخرین تجربه اش ، می ترسید زبان به دروغ بگشاید ولی چاره  
ای نداشت .  
نفسی گرفت :

- آره . اول .. اول میخواستم ببینم میشه یا نه . خب آخه  
میدونید من .. اممم .. راستش من مشکل مالی از سمت خانواده  
ندارم ولی خب .. سنی ازم گذشته . زشته هی دست جلوی بابام  
دراز کنم . برای همین .. اینطوری دیگه .  
زن ، دستی به چانه اش کشید و آرام گفت :

- چی بگم والا . باید با خانم صمدی صحبت کنیم . اگه ایشون صلاح دیدن که حرفی نیست . ولی خب ... سخت به نظر میاد .

زهره ، راست نشست و تند تند گفت :

- اصلا فقط پیام اینجا در روز یکی دو ساعت بشینم و کار یاد بگیرم هم خودش خیلیه !

گلشاهی اخمی کرد و به صندلی اش تکیه زد :

- جای دیگه هم کاری میکنی . نه؟! اون دفعه گفتی .

زهره ، لب گزید و سعی کرد آخرین دیدارشان را به یاد بیاورد :

- ا... آره .. آره ... ولی خب اونجام کارآموزم . کلا همیشه .. یعنی از اول زندگیم یاد گرفتن رو دوست داشتم .

و لبخندی گل و گشاد تحویل زن داد ؛ اما در دل فحش های

آبداری نثار خودش کرد . از همان هایی که محمد امیرنظام راه به راه به ایرج می داد .

گلشاهی سری تکان داد :

- خيله خب .. من حرف ميزنم . يه شماره از خودت بذار كه بهت زنگ بزويم .

زهره ، تند تند سر جنباند و بلند شد و روي كاغذى كه زن به سمتش هل داد ، شماره اش را يادداشت كرد :

- خودمم ميام سر ميزنم ! دوست دارم اينجا رو !

گلشاهى لبخندى بر لب آورد و چيزى نگفت .

كمى طول كشيد كه پس از گفت و گوى كوتاهى كه براى او چون شكنجه بود ، از اتاق بيرون بيايد .

از آن جهت سخت بود كه تلاش مى كرد تا چيزى نگويد كه بعدها ، به خاطر آن شرمنده شود . تا جايى ممكن سعى مى كرد حرف هايش آنچنان با واقعيت زندگى اش تفاوت نداشته باشد و فقط پيازداغ آن را زياد مى كرد .

در راه با اكرم خانم برخورد كه همچنان غر مى زد و باز سيني چاى در دست داشت .

از حياط قديمى و خيس گذشت و قبل از بستن در ، برگشت و به پشت سرش نگاه كرد .

شاید اینگونه می توانست شانه اش را از بارِ عذاب وجدان ،  
سبک کند ..

[06:21 24.03.19]

#70

\*

پچ پچ های آنها ، اعصابش را به هم میریخت .  
در اتاق نیمه باز بود و می توانست از میانِ آن ، آن دو را ببیند .  
از وقتی که آمده بود ، درونِ اتاقِ نامدار گرد هم آمده و مشغولِ  
صحبت بودند .

نچی کرد و چرخید . به سمتِ نجفی رفت :

- میگم که .. تو نمیدونی دارن درباره چی حرف میزنن ؟!  
نجفی بی آنکه سر از کتابی که مشغولِ آن بود ، بلند کند ؛ گفت  
:

- نه . ولی آقای امیرنظامِ دوم ، صبح که اوامد زیاد خوب نبود .



امیرنظامِ دوم !

منظورش محمد بود .

زهره پوفی کرد و کنارِ نجفی نشست . بی حوصله ، دستانش را  
در سینه گره زد :

- چیز میزمام اونجاست !

قرار بود به آنچه که نامدار درباره ی تفاوتِ ساعتِ کاری  
کارگرهای خانم و آقا و برنامه ریزی های مربوط به آن از او  
خواسته ، رسیدگی کند .

نیم نگاهی به نجفی کرد و سپس به کتاب . ابروهایش را بالا  
فرستاد :

- زبان می خونی ؟!

نجفی ، فقط برای لحظه ای توجه اش را از کتاب گرفت و به او  
داد :

- هوم . آقای امیرنظام خواسته . خودشم منو آموزشگاه ثبت نام  
کرده .

زهره ، این بار ابروهایش را از تعجب بالاتر برد . سری تکان داد و دوباره با قیافه ای پکر و بی حوصله ، به درِ اتاق زل زد . نمی دانست درباره ی چه صحبت می کنند ولی هر چه که بود ، آنها را آنقدر مشغول نگه داشت که حتی وقتِ ناهار را هم به آن گذراندند .

بالاخره بعد از یک ساعت و نیم ، محمد با ظاهری خسته و شلخته بیرون آمد . پیراهنش در تنش نامرتب بود و موهایش به هم ریخته . زونکن درونِ دستش را بالا گرفت :  
- خسته نباشین خانما !  
زهره و نجفی نگاهی رد و بدل کردند و برای احترام به ایستادند .

محمد که رفت ، زهره تلفن همراهش را برداشت و بعد از مرتب کردنِ لباسش ، به سمتِ اتاق راهی شد .  
ضربه ای به درِ نیمه باز زد و نامدار با دیدنِ او ، لبخندی به چهره نشاناد :  
- صبح به خیر !

زهره هم ، لبخندی زد :

- اصولی اش رو بگیرم الان ظهره ..

نامدار هم ، سری جنباند و مشغول شد .

دستِ گچ گرفته اش از گردنش آویزان بود و این او را خسته می کرد و هر چند دقیقه یک بار با دستِ دیگرش پشتِ گردنش را ماساژ می داد .

زهره ، نگاهی به میز انداخت . بر خلاف همیشه شلوغ بود و گویی امیرنظام همزمان به همه ی آنها رسیدگی می کرد .  
جز چند لحظه ی اول که با لبخند از او استقبال کرد ، دیگر روی خوش از او ندید . با جدیت و اخم درگیر بود .  
نگاهی به لیوانش انداخت .

از صبح حتی پیگیر چای هم نشده بود !

بلند شد و ماگِ او را برداشت که نامدار بی آنکه به او نگاه کند گفت :

- پررنگ ترین چایی ای که تو عمرت ریختی رو برام بیار .

زهره ، که به او پشت کرده بود ؛ لحظه ای ثابت ماند و سپس در حالی که به سمت در می رفت ، گفت :

- چشم .

ده دقیقه ای طول کشید تا با چای تازه برگردد چون محمد امیرنظام تمام آبدارخانه را به دنبال کیک و کلوچه به هم ریخته بود و مجبور شد همراه او برگردد و نهایت یک بسته بیسکوئیت پیدا کرد . سپس به زحمت او را راضی نمود تا به اتاقش برود و بعد با آشپزخانه هماهنگ کرد تا برایش غذا تدارک ببینند و از آنجایی که از وقتِ ناهار مدت زمانی گذشته بود ، کمی آماده سازی آن زمان می برد .

فنجان کوچکی را رویِ میز نجفی گذاشت و از جیبش ، شکلاتی کنارِ آن نهاد . دختر ، با لبخندی جوابِ محبتش را داد و سپس زهره به اتاق بازگشت .

امیر نظام رویِ صندلی اش لم داده بود ؛ آنقدر که به حالت نیمه خوابیده درآمد و دستِ سالمش را رویِ پیشانی اش گذاشته بود .

ماگ را در جایِ همیشگی اش قرار داد و باقیمانده ی شکلات ها را هم برای او گذاشت .

نامدار از زیرِ ساعدش ، نگاهی به او کرد و هیچ نگفت .  
زهره لبخندی زد :

- با آشپزخانه حرف زدم . تا یه نیم ساعت دیگه براتون ناهار میارن .

ظرف غذای او را ندیده بود .  
نامدار ، به حالت عادی اش برگشت و نفسی گرفت . چشم هایش را مالید و سپس گفت :

- چرا؟! کارشون تموم شده . دوباره به دردسر انداختیشون .  
زهره ، خندید و در حالی که سالنامه اش را پیش می کشید ، گفت :

[06:21 24.03.19]

- آقایِ امیرنظام گشنه شون بود . مطمئنا نمیتونستم ایشونو ساکت نگه دارم . پس گفتم شما هم بی نصیب نمونید .

صدای خنده ی آرام اش را شنید و وقتی زیرچشمی به او  
نگریست ، نامدار را در حال مزه مزه کردن چای دید .  
دمی گرفت و مشغول شد . باید آن مدت زمانی را که از او  
مرخصی می گرفت ، جبران می کرد ..

\*

هوا سرد بود و باد ، خودش را به پنجره ها می کوبید .  
هواشناسی احتمالِ روزهای برفی را می داد .  
او اما بی توجه به همه چیز ، جای گربه ها را مرتب کرده و بعد ،  
کنارِ شومینه لم داده و مشغولِ مطالعه اش بود .  
پاهایش را دراز کرده و هر دو دقیقه یک بار صفحه را عوض می  
کرد و برای اولین بار از گِج دستش راضی بود که مثل نگه  
دارنده ی کتاب عمل می کرد .

خمیازه ای می کشید و گاهی جرعه ای از آبمیوه اش می نوشید  
یا از ذرت بوداده اش می خورد .

بیرون آن اتاق و آن خانه ، مشکلاتش هر روز زیادتر می شدند  
اما او ، نمی گذاشت از آن در بگذرند .

آنجا را فقط برای خودش می خواست ... و این تا آن زمان تنها  
خواسته ای بود که به آن رسیده ..

تلفن همراهش که لرزید ، چشم از کتاب گرفت و نگاهی  
سرسری به آن انداخت .

با دیدنِ نامِ نیما ، کتاب را بست و گوشی را چنگ زد :  
- نیما ؟!

تقریباً فریاد می زد :

- زهرِ مار ! خونه نیستی مگه ؟!

خودش را رویِ مبلِ بالا کشید :

- چرا . هستم .

حالا رسماً آنقدر صدایش را بالا برده که نزدیک بود حنجره اش  
پاره شود :

- پس باز کن این درِ بیصاحب رو !

نامدار از جا پرید و از اتاق بیرون رفت . آنقدر غرق بود که  
صدایِ زنگ را نشنید .

دکمه ی آیفون را فشرد و درِ خانه را گشود .  
 نیما ، طولِ حیات را با گام های بلند گذراند و بی آنکه حتی به او  
 نگاه بیندازد ، با چهره ای شاکی از کنارش گذشت .  
 نامدار هم به دنبالش داخل خانه شد .  
 نیما به بخاری چسبیده و دستانش را ها می کرد .  
 با شنیدن صدایِ در ، غرغر کنان گفت :  
 - شاید یکی داره میمیره پشتِ درِ خونه ات . نباید بیای ببینی  
 کیه ؟!  
 نگاهی به او که کاپشنش را دورِ خودش میپچید ، انداخت و  
 سپس به آشپزخانه رفت :  
 - تو اتاق بزرگه بودم . نشنیدم .

[06:23 24.03.19]

احتمالا بد و بیراه می گفت چون تنها صدای خفه ای از او را می  
 شنید .



چند دقیقه ای طول کشید تا لیوانِ بزرگی از شیر گرم را برایش فراهم کند .

وقتی به سالن بازگشت او را ندید . سرچرخاند و درِ اتاق کتابش را باز دید .

به آن سمت رفت ؛ نیما رویِ زمین و نزدیکِ شومینه نشسته و ظرفِ ذرت ها را رویِ پایش گذاشته بود .

دست دراز کرد و پیاله ی بزرگ را گرفت و لیوانِ شیر را کنارش گذاشت :

- اول اینو بخور...  
روی مبل نشست و نشانگر کتاب را در صفحه ای که آن را می خواند ، قرار داد و سپس کتاب را کنار گذاشت .

لیوان آبمیوه اش را برداشت :

- این وقت شب چی شد بی خبر اومدی ؟!

نیما ، اندکی از شیر نوشید و سپس ، کاپشنش را درآورد :

- یهو تصمیم گرفتم . ایل و تبارِ عمه ثریا اومدن . حوصله ی هیچکدومشونو ندارم .

نامدار ابرویی بالا انداخت . او هم ثریا را دوست نداشت . نگاهی به او انداخت :

- خوبی که؟! بعد از تصادف .

مدت زیادی می شد که نتوانسته بود پیگیر احوالش شود.

نیما سری بالا و پائین کرد :

- خوبم . به لطف دکترایی که برام ردیف کردی خیلی خوبم .

نامدار در جوابش به لبخندی اکتفا کرد .

لحظاتی در سکوت گذراندند و فقط صدای ترق ترق سوختن چوب ها به گوش می رسید تا اینکه نیما ، با من و من گفت :

- میگم که .. احتمالا ... احتمالا مامان یا بابا زنگ بزنن بهت ... برای شام .. عمه اینا . خب ..

نامدار هومی گفت . بی خیال سری جنباند :

- با بهروز حرف میزنم .

نیما ، به تندى به حرف آمد :

- نه نه ! بابا نه ها ! زنگ زد اگه بهت ، قبول کن .

نامدار ابروهایش را در هم کشید :

- چرا نه ؟!

سرش را کمی کج کرد و لیوانش را کنار گذاشت :

- قضیه چیه نیما ؟! فقط برای اینکه با ثریا مشکل داری  
اینجایی ؟!

نیما سکوت کرد و به لیوانش خیره ماند .

نامدار ، از مبل پائین رفت و روبروی او نشست :

- نیما !

نیما نفسی گرفت و چشم بست :

- امشب تو خونه دعوا شد .

حالا ابروهای نامدار کاملا در هم پیچیده بودند :

- سر چی ؟!

نیما ، نگاهش را به او دوخت ؛ در چشمانش تردید و ناراحتی و

خشم ترکیب شده بودند و گویی او اصلا این ارتباط چشمی را

دوست نداشت :

- تو .

[06:24 24.03.19]

#71

نامدار لحظاتی بی حرکت ماند و حتی پلک هم نزد .

چشم در حدقه چرخاند و کمی جا به جا شد :

- من ؟!

نیما سر خم کرد و موهای پشت گردنش را چنگ زد :

- آره . تو .

باز هم نامدار سکوت کرد . سعی داشت ذهنش را جمع کند .

چشمانش را مالید و گفت :

- کیو و کی ؟!

نیما پوفی کرد و لیوان شیر را دست به دست نمود :

- همه با همه .. مامان و بابا و عمه و بقیه .. اصلا وضعی بود .

نامدار بلند شد . به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد :

- ثریا باعثش شد؟!

نیما چیزی نگفت . نامدار سرش را جنباند و چرخید :

- بین بهروز و حبیبه هم بحث شد؟!

نیما چشم از او می دزدید . حالا می فهمید چرا پسر آن موقع شب به آنجا پناه آورده است .

قدمی به سمتش برداشت :

- ازت یه چیزی پرسیدم نیما!

برادرش ، ناچاراً نگاه به نگاه او دوخت :

- آره . شد .

نامدار دندان قروچه ای کرد و چشمانش را در اتاق چرخاند . دست در جیب برد و دقایقی را به قدم زدن در طول و عرض اتاق گذراند و گاهی به نیما نگاه می کرد و او را ترغیب به خوردن شیرش می نمود یا می خواست که از لباس های او استفاده کند .

سرانجام وقتی نیما با پلیور و شلوار ورزشی برادرش به اتاق بازگشت ، نامدار روی صندلی اش نشست و کتابش را برداشت .

هر صفحه ای که ورق می زد ، زیر چشمی به نیما نگاهی می انداخت .

سپس بعد از حدود نیم ساعت ، کتاب را کناری گذاشت و گفت :  
- وقت خوابه . میدونی که کجا باید بری .

نیما که به شعله ی آتش خیره و غرق در فکر بود ؛ با قرار گرفتن دستِ او رویِ شانه اش به خود آمد و سرش را تند تند جنباند :

- آره . آره .  
او هم بلند شد و به دنبال نامدار اتاق را ترک کرد .  
نامدار جلوی درِ اتاقش ایستاد و با چشمانش او را دنبال کرد که به سمتِ اتاقِ مهمان می رفت .

قبل از اینکه داخل بشود ، صدایش زد :

- گفتی کی مهمونیه ؟!

نیما کمی مکث کرد . شانه بالا انداخت :

- امممم . . . نمیدونم . فردا یا پس فردا شب .

نامدار ابروهایش را بالا برد :

- که اینطور ... باشه . شب بخیر !

نیما هم به آرامی جوابش را داد و نامدار هم بعد از او ، داخلِ اتاقش شد .

در را بست و با قدم هایی آرام به سمتِ آینه رفت .

روبرویِ آن ایستاد و به چهره اش خیره شد .

هیچ چیز در آن منعکس نبود . نه خشم و اخمی ، نه لبخند و شادی ای ، نه اشک و غمی .

اما در سرش ، فکرها بود ..

\*\*\*

با صدایِ سائیده شدنِ لاستیک ها رویِ آسفالت ، او هم در حیات را بست .

با احتیاط قدم بر می داشت مبادا رویِ برف ها سر بخورد .

بهر روز ، پیش از هر کسی به استقبالش آمد :

- سلام !

گویی هنوز باور نمی کرد او ، آنجا باشد .

لبخندی تحویلش داد :

- سلام .

و دست در دستِ دراز شده اش گذاشت .

بهر روز هم به گرمی دستش را فشرد و سپس کنار رفت تا او ابتدا داخل شود .

با ورود به خانه ، موجِ گرمی به صورتش خورد و این فقط به خاطر بخاری نبود . جمعیتِ زیادِ خانه ، انگار بیشتر از ظرفیتش به نظر می رسید . کمتر جایی را خالی از آدم می شد پیدا کرد . نگاهی را بین جمع چرخاند و لحظه ای رویِ ثریا مکث کرد :

- سلام .

خطابش ، تمامِ افرادِ درون خانه بودند ؛ جواب ها بعضی با اشتیاق و شادی و بعضی با بی میلی به گوشش رسید . محمد و به دنبال او پدرش ، به استقبالش آمدند . دست آنها را فشرد و بهرام ، او را به سمتِ مبل ها هدایت کرد . کنار محمد نشست و او بلافاصله ، سر به او نزدیک کرد :



- ناموسا چی تو سرته ؟!

لبخندی زد و نگاهی به ساعتش کرد :

- هیچی . دیر که نکردم ؟! برای شام!

محمد ، چشم غره ای رفت و نچی گفت .

نامدار ، سر که چرخاند نگاهش در نگاه بابک گره خورد و او کمی فقط سرش را بالا وپائین کرد . انگار او بیشتر از هر کسی از حضورش در آنجا ناراضی بود .

کنار او نیما نشسته و با دیدنش ، نیشخندی بزرگ تحویلش داد . روز گذشته به خانه بازگشته بود ؛ البته به خاطر اصرارهای او .

زیاد وقت نکرد با کسی گرم صحبت شود ؛ چون مهرانه با سینی چای ، برابرش ظاهر شد . چشم و ابرویی آمد و او را به خنده انداخت . فنجان چای را برداشت و صدای آرامش را شنید :

- منتظر باشیم یا چی ؟!

نامدار ، خنده اش را بلعید و سعی کرد جدی باشد :

- منتظر چی ؟!

مهرانه چشم تنگ کرد و سرش را کمی کج نمود :

- ای بیشرف .

[06:24 24.03.19]

نامدار باز هم خندید و با خیالی آسوده به مبل تکیه داد و نم نم ،  
چای اش را نوشید .

ثریا و فرزندانش ، تمایل چندانی به هم کلامی با او نداشتند ؛ او  
هم از این امر راضی بود .

گاهی بیقراری حبیب و نگاه های خیره اش را می دید و خود را  
به ندیدن می زد و گاهی هم با بهرام و بهروز صحبت هایی  
کوتاه داشتند .

سرانجام بعد از یک ساعت بانو ، مادر محمد ، آنها را برای صرف  
شام فراخواند .

نامدار با اشتیاق با او روبرو شد ، سر خم کرد و گونه اش را کوتاه  
بوسید و زیر گوشش ، آرام احوال او را پرسید و جوابش ، دست  
بانو بود که صمیمانه روی کتف او بالا و پائین شد و لبخند  
مهربانش را به صورت او پاشید .

ثریا غرغرکنان از کنار آنها گذاشت و بانو ، خیره به نامدار چشمانش را گشاد کرد و سپس ، هر دو به خنده افتادند .

نامدار دست اش را روی شانه ی او گذاشت و همراه هم از دری گذشتند که به سالن بزرگتر می رسید که میزی بزرگ ، منتظرشان بود . میزی که از جمله تجملاتی بود که حبیبه ، زندگی اش را با آنها در چشمِ این و آن فرو می کرد !

از وقتی که یادش می آمد ، آن میز آنجا بود . آن هم برای مهمانان خاص .

پوزخندی زد ؛ ثریا و خاص بودن ؟!

دور میز نشستند و قبل از اینکه سربچرخاند ، بلور روی پایش نشست و او با اشتیاق از این دیدار ، استقبال کرد .

روی موهایش را بوسید و دستانش را نوازش کرد . برایش مهم نبود نیما درون بشقابش چه غذایی می کشد یا بهروز درباره ی چه چیزی به او تعارف می زند .

حتی خودش هم از آن غذا نمی خورد و هر چه در بشقابش می آمد را به خوردِ بلور می داد که رابطه اش ، کم کم با او در حال بهبود بود .

همه چیز در آرامش می گذشت که صدای تیزِ ثریا بلند شد :

- دختره بزرگ شده . درست نیست رو پایِ یه مرد بشینه !

نامدار پلک رویِ هم آورد و نفس کوتاهی گرفت . او خودش را آماده کرده بود ؛ کاملاً آماده !

سکوت سالن را فرا گرفت و حتی صدای قاشق و چنگال هم به گوش نمی رسید .

بلور با اخم اول به او و سپس به ثریا نگاه کرد و سپس ، خودش را بیشتر به او چسباند . حتی او هم با آن سن می فهمید کلامِ ثریا ، زهر دارد .

نامدار تایِ ابرویش را بالا فرستاد و به ثریا نگاهی گذرا انداخت :

-بابک ... یه لیوان آب براشون بریز !

بابک ، دندان رویِ هم فشرد و گفت :

- نامدار !

این بار چشمانش را به او دوخت :

- برای خودتم یه لیوان بریز . نیاز میشه !

خوب می دانست برای چه آنجا آمده است . . .

چهره ی نیما از ذهنش پاک نمی شد . به هیچ وجه !

دوباره توجه اش را به بلور داد :

- برو سر جات تا منم یه چیزی بخورم . خب ؟!

دخترک با نارضایتی ، کمی ناز کرد و وقتی بهروز او را به سمتِ

خود خواند ، بالاخره از روی پای او پائین پرید . نامدار ظرف

سالاد را پیش کشید و کمی سس روی آن ریخت :

- فکر کنم سس اش کارِ توئه ، نه مهرانه ؟!

مهرانه ، لبخندی وسیع تحویلش داد . حالا همه ، کم کم دوباره

مشغول خوردن می شدند :

- صد در صد . توش آب گوجه هم ریختم .

نامدار هومی گفت و چنگالش را در محتویاتِ ظرف فرو برد که

باز صدای ثریا بلند شد . ظاهرا با بانو که کنارش نشسته بود ،

سخن می گفت ولی صدایش برای همه واضح بود :

- هر چی که باشه ، درست نیست انقدر صمیمی باشی باهاش .  
اونم یه همچین آدمی !

پوزخندِ یکی از پسرهای همراهِ ثریا ، باعث شد نامدار نگاه به سمتِ او بچرخاند و لب هایش را به تمسخر برایِ او کش بیاورد .  
غیر از خانواده ی بهروز و بهرام ، دخترِ بزرگِ ثریا و همسرش و یکی از دخترانش و سه تن از نوه های پسرِ او که از دیگر فرزندانِش بودند ، در آن سالن حضور داشتند .  
بانو ، نگاهش را بینِ جمعیت چرخاند و خواست چیزی بگوید که محمد ، در حالی که دهانش پر بود و ملچ و ملوچ می کرد ، گفت :

- عمه جون ... نامدار از من بیشتر پسرِ مامانمه . شما خیال خودشو ناراحت نکن .

بی خیالی اش مثال زدنی بود .

اما نامدار می دانست آن لحظه در حال نزدیک شدن است ..

لحظه ای که بالاخره باید با او روبرو می شد !

تا آن روز ، تا آن لحظه از تمام گفته ها و کنایه ها و دردسرهایی که پیرزن برای او ساخته بود ، جا خالی می داد و سعی می کرد آنها را نادیده بگیرد .

ولی وقتی نیما آن وقتِ شب و در آن هوا از خانه بیرون زده بود ، یعنی دیگر جای صبر و احترام نبود .

ثریا ، لیوانش را روی میز کوبید :

– اگه مادرت جای ماچ و بوسه با پسرِ غریبه یه کم رو تربیتِ تو کار میکرد ، خیلی بهتر بود !

گروه رمانزو

[06:25 24.03.19]

نامدار دسته ی چنگال را محکم فشرد . زبان روی لب کشید و به بهرام و بهروز نگاهی انداخت .

کمی به هر کدام از آنها خیره ماند و می توانست از چهره ی دو برادر ، احوالشان را بخواند .

پلکی باز و بسته کرد و سپس ، سر به سمتِ ثریا چرخاند .

بانو ، سرخ شده و سر خم کرده بود .

اخم به چهره ی نامدار نشست :

- فکر نکنم یه مادر برای بوسیدنِ صورتِ بچه اش مجبور باشه  
به کسی جواب پس بده . بانو ، برای من بیشتر از هر کسی تو  
دنیا مادری کرده !

ثریا ، ابرویی بالا برد و به صندلی تکیه داد. حبیبه زیر لب او را  
صدا زد :

- نامدار !  
ثریا ، نگاهش را به او داد :  
- خوبه ! بالاخره تو هم حرف زدی . بلکه تو بتونی پسر تو  
کنترل کنی !

نامدار ، مشتش را روی میز کوبید و غرید :

- به من نگو پسر !

چشم در چشم او دوخته بود . جو متشنج میان آنها بر تمام افرادِ  
حاضر تاثیر گذاشته بود . دخترِ ثریا ، دست روی دستِ مادرش  
گذاشت و آهسته چیزی گفت که او با نگاهی چپ ، جوابش را  
داد و سپس ، چشمانش را به او دوخت :



- اگه پسر نیستی پس چی هستی؟! مَرَد؟! مگه آدمایی مته تو  
، مَرَد هم میشن؟!

قلبِ نامدار محکم در سینه اش می کوبید . ثریا ، شخصیتِ او را  
نشانه رفته بود .

بهر روز ، کمی عصبی گفت :

- عمه جون ! خواهش میکنم . نامدار هم عضوی از این خونه  
اس .

ثریا به تندى جوابِ او را داد :

- از کسی دفاع میکنی که حتی یه بار هم بهت نگفته بابا؟! من  
که یادم نمیاد هیچوقت این پسر جزئی از این خانواده شده باشه  
!

بابک کمی در صندلی اش جا به جا شد اما چیزی نگفت . نامدار  
از او انتظاری نداشت ..

از هیچکس انتظاری نداشت !

پس ، او هم تکیه به صندلی اش داد و کمی به سمتِ ثریا  
متمایل شد :

- یه چیزی تو شما خیلی جالبه ! هیچ وقت جرات نکردین حرفاتونو به خودم بزنین . شنیدم یکی دو شب پیش گرد و خاک هم کردین !

گوشه ی لبِ ثریا متمایل شد . مهرانه از آن سمتِ میز ، با عجز او را صدا زد :

- نامدار . . . . میشه بس کنی ؟!

ثریا نگاه تندى به مهرانه انداخت و گفت :

- تو ساکت !

سپس ، دوباره به نامدار چشم دوخت :

-خوبه .. خوبه ... برای چی اومدى اینجا پسر ؟! اومدى

خودتو تو چشمِ من فرو کنی ؟!

نامدار ، بازدمش را کنترل کرد و به آرامی آن را بیرون فرستاد و جواب او را داد :

- فک نکنم نیاز به این کار باشه . انگار من همیشه مته خار تو چشمِ شما بودم ، مامانبزرگ جون !

چهره ی ثریا تیره و تار شد . از چشمانش گویی آتش می بارید .  
دستش را به لیوان کوبید که با سر و صدای بدی رویِ میز  
واژگون شد و آبش رویِ آن روان ...  
کلماتش پر از خشم بودند :

- تو ... تویِ زبونِ درازِ هرزه ...

نامدار ، به آرامی برخاست و گفت :

- دیگه داری از حد میگذرونی ثریا خانم ! من اینجام .. ببین !

دستِ سالمش را بالا گرفت و دورِ خودش چرخید :

- بعد از این همه سال باهات رو در رو شدم ! همیشه به خاطرِ

من باعثِ بحث شدی . چه بودم یا نبودم ، چه حبیبه و بهروز تو

اون جمع بودن یا نه تو حرفت رو زدی و به گوشِ منم رسیده !

ولی فکر کنم بسه . نه؟!!

میز را دور زد و کنارِ او ایستاد . جایی که پسرهایِ همراهِ ثریا

نشسته و بعد از آنها ، نیما رویِ صندلیِ جای گرفته بود .

کمرش را کمی به سمت جلو تاباند و گفت :

- حرفی داری ، مشکلی داری ، به من بگو ! من همینجام .

امشب چرا اومدم ؟! اومدم که ببینم دردت چیه ؟!

صدای کشیده شدنِ صندلی رویِ زمین به گوش رسید . نامدار سر به آن سمت چرخاند . حبیبه با نگرانی به او می نگریست :

- نامدار . . عزیزم . . ثریا خانم بزرگتره !

پلک های نامدار لرزیدند و کمر راست کرد . بهرام هم بشقابش را پس زد و آرام گفت :

- امشب ما خواستیم دورِ هم جمع شیم تا یه تجدیدِ خاطره ای باشه و یه دیداری . ولی خب . . این رفتار درست نیست عمه جون . . . نامدار جان ، عمو ، شمام کوتاه بیا .

نامدار نفسی گرفت . با انگشت شست و اشاره ، پیشانی اش را مالید و سپس ، نگاهش را چرخاند .

نمی خواست به بهروز بی احترامی شود و یا حتی به حبیبه !

آن شب ، مخصوصِ آنها بود . قصد نداشت بیاید اما خودِ ثریا مجبورش کرد . سری تکان داد و عقب رفت . شاید زمان درستی را برای تقابل انتخاب نکرده بود که . . .

- چی انتظار دارین؟! پسری که برای مادر خودش احترام قائل نیست و اونو آدم حساب نمیکنی، به من احترام بذاره؟! این تیر آخر بود...

نامدار چرخید. صدای نفس هایش در گوشش میپیچید. سرش را تکان داد:

- میدونی چی باعث میشه بهت احترام نذارم؟! چون انقدر حقیر و پستی که حتی جرات نداری تو چشمام نگاه کنی و دردت رو بگی شاید بتونم درمونی براش بذارم. مشکلِت چیه؟! مشکلِت با من چیه؟! از چی خوشت نمیاد؟! از اسمم؟! از قیافه ام؟! از زندگیم؟! هر حرفی داری، تو روم بزن!

[06:25 24.03.19]

سپس، دست در جیبش برد و کارتَش را بیرون کشید. آن را محکم روی میز و جلویِ ثریا کوبید. صدایش بی اختیار بالا رفته بود:

- این منم ! اینم کارتِ منه ! شماره ام هم توشه ! اگه جرات  
نمیکنی رو در رو باهام حرف بزنی ، حداقل زنگ بزن . شاید  
بتونیم مشکلمون رو با هم حل کنیم مامانِ بزرگ جون !  
- بسه نامدار !

بابک بود که ایستاده و او را خطاب قرار داده بود .

نامدار نفس نفس زنان عقب رفت . سرش را جنباند :

- آره . بسه . فکر میکردم حرفی هست که شاید بتونه به خودم  
بگه . ولی میبینم انقدر شجاعت نداره که این کارو بکنه . ولی  
حداقل انقدر شرف داشته باشه که به خاطرِ من ، زندگیِ کسِ  
دیگه ای رو به هم نزنه !

چشمانش را رویِ پسرها چرخاند . بزرگترین شان ، یکی دو سال  
از او کوچکتر بود . پوزخند زد :

- در ضمن ثریا خانم ، پسرات اونقدرم خوشگل نیستن که چشمِ  
منو بگیرن برای وقتِ گذرونی ! از این بهتراش هم برایِ من  
هست !

به آنی ، اوضاع به هم ریخت . اگر همه ، تا آن لحظه سکوت کرده و می خواستند جلوی بدتر شدن اوضاع را بگیرند و بگذرانند یکی از آن دو نفر کوتاه بیاید ؛ با آن جمله ی نامدار تمام امیدواری ها از بین رفت .

صدای گوشخراش کشیده شدن پایه های صندلی ، فضا را پر کرد .

پسرهای جوان ، به سمت او هجوم آوردند و نیما هم به حمایت از نامدار برخاست و جلوی برادرش سینه سپر کرد و با دست ، تخت سینه ی آنها کوبید . بهرام پیش دوید تا آنها را کنترل کند و محمد ، پشت یقه ی یکی از آنها را چسبید . نامدار اما برادرش را کنار زد و یقه ی سامان ، بزرگترین آنها را چسبید و به خود نزدیک کرد :

– انقدر مرد باش که پشت سر مامان بزرگت مخفی نشی ، کوچولو !

سپس او را به عقب هل داد .

ثریا هم برخاسته و تنش از خشم می لرزید . با آن صدای ریز و تیزش که فریاد کشید ، باعث شد چهره ی نامدار در هم بشود :

- همینکه ! به خاطر همین ازت متنفرم ! تو کثیف ترین و حقیرترین آدمی هستی که دیدم ! برای همین هیچ وقت جزئی از این خونواده نبودی . برای همین هیچ وقت از تو خوشم نیومد . هم چشمت ، هم دلت هرز بود . هر چه قدر که از خواهر و برادرات خوشم میاد ، از تو متنفرم ! هر حرفی پشت سرت میگویند و میگویم درسته . رو در رو باهات حرف نمیزنم چون حتی وقتی بهم نگاه میکنی حالم بد میشه ! بعید نیست از تو که به منم به چشم بد نگاه کنی !  
 جملاتش مثل تیر در سینه می نامداری نشستند . آمده بود آنجا تا یک بار با او روبرو شود و حرف هایش را بی پروا به او بزند . ولی بی پروایی این زن را باور نمی کرد .  
 سرش را تکان داد :

[06:25 24.03.19]

- هر چی بگی هستم ، اما هر چه قدر که من کثیفم ، تو هم هستی ! تا الان هر چیزی که گفتم رو شنیدم و قورت دادم به



خاطر بهروز و بهرام ، ولی از این بعد ثریا خانم مراقب کارات  
باش . چون بد میبینی ! خیلی بد !

بابک ، میز را دور زد و از کنار ثریا گذشت و به سمت او آمد :  
- هی ! مراقب حرفات باش ! بسه دیگه !

نامدار هم به سمت او رفت و با کف دست به سینه ی او کوبید :  
- نباشم چی کار میکنی ؟! ها ؟! چی کار میکنی ؟!

بهروز و بهرام ، قبل از اینکه کار بالا بگیرد با عجله به سمت  
آنها آمدند و بهرام ، بازوی نامدار را گرفت :  
- هی هی هی ! بچه ها . بسه . بسه !

نامدار به چشم آن دو نگاه نمی کرد . می دانست رفتارش درست  
نبوده ؛ ولی ثریا چاره ای نگذاشته بود .

دستش را پس کشید و آرام گفت :

- ببخشید . . . برای یه دفعه هم خواستم از خودم دفاع کنم اما .  
..

نگاه پر خشمش را به ثریا داد که همانقدر چشمانش پر از  
عصبانیت بود :

- حرفامو شنیدی ثریا خانم . آره ... من هر چی که فکر میکنی هستم ، من دقیقا اونی ام که تو فکرته و به خاطر اون از من نفرت داری و چندشت میشه ؛ ولی طرف حسابت منم . فقط من ! نه حبیبه ، نه بهروز ، نه بلور ، نه نیما ، نه حتی این بابک بی همه چیز . فقط من ! امشب اومدم اینجا که تاوانِ شب بیرون موندنِ نیما رو بگیرم ، ولی نشد . اما از این به بعد ، اگه به خاطر من کسی رو آزار بدی ، مته بلا سرت آوار میشم !

سپس از کنارِ بهروز گذشت ، با دست به شانه ی سامان کوبید و او را کناری انداخت و زیرِ دستِ بابک زد که سمتِ او دراز شده و احتمالا می خواست از او یقه گیری کند .

بی آنکه به پشتِ سرش نگاهی بیندازد ، خانه را ترک کرد .

کتانی اش را پوشید و بیرون دوید .

به این توجه نکرد که هر آن ممکن است زمین بخورد و حتی در را هم نبست . قدم هایش بلند و عصبی بود .

نفس هایی طولانی و پشتِ هم می کشید و دستش را مشت کرده بود .

- نامدار ؟! نامدار !

نمی خواست هیچکس را ببیند . حتی اگر آن ، نیما بود ..  
 به انتهای کوچه که رسید ، سر چرخاند . او را دیدن که در حال  
 برخاستن از زمین است اما گویی دوباره سر خورد که تعادلش را  
 از دست داد . کاش می توانست برگردد و دستش را بگیرد ..  
 ولی با آن همه هیاهوی درونِ سرش ، حتی نمی خواست با  
 عزیزترین برادرش هم همکلام شود .



[06:26 24.03.19]

#72

\*\*\*

بیشتر از یک ساعت میشد که به خانه بازگشته و روی پله  
 نشسته و به آسمانِ سرخ و خاکستریِ بالایِ سرش خیره بود .  
 دانه های برف ، بعد از چند ساعت توقف دوباره شروع به باریدن  
 کرده بودند ...

چشمانش را بست و سرش را بالا گرفت .

دانه های سرد و کوچک روی صورتش می نشستند و گویی با دست هایی نامرئی آن را نوازش می کردند تا شاید داغی جانش را خنکایی ببخشند .

هیچ راهی را پیدا نمی کرد که خشم خودش را آرام کند .  
هیچ چیزی نمی توانست باعث آن شود که خون سیاهی که به قلبش پمپاژ می شد ، رقیق و تمیز گردد .

حرف های ثریا ، چون هزاران خنجر ظریف و باریک بر پیکر روانش می نشستند و قطره قطره خونس را از رگ هایش بیرون می کشیدند . . .  
صدای کشیده شدن پاهای روحش روی زمین را می شنید .  
داشت جان می داد !

چشم گشود و نگاه سرخش را از آسمان گرفت و در حیاط چرخاند . همه چیز زیر لایه ی سفیدی ، پنهان شده بود .  
نه از بوته های شمشاد خبری بود و نه از سبزی هایش . . .  
چرخیدن کلید در قفل ، باعث شد هوشیار شود و گارد بگیرد اما .  
..

- نامدار !

ابتدا دخترکی پوشیده در انبوهی از لباس های زمستانی و به دنبال آن ، مردی با موهای جوگندمی قدم به حیات گذاشتند .  
بهر روز با صدای بلند گفت :

- بلور! ندو! زمین می خوری !

اما او ، مثل خرگوش سپید زمستانی که میان برف های می جهد ؛ با گام های بلند و سبک خود ، خودش را به برادرش رساند و نامدار حتی دست هایش را که روی هم و روی زانویش قرار داشتند ، از هم نگشود .  
اما بلور توجه نکرد .

دست در گردن او انداخت و سرش را پائین کشید و صورت نامدار میان موهایش که از زیر کلاه بیرون زده بودند ، فرو رفت .

نفس کشید . چندین و چند بار ..

آن جسمِ کوچکِ گرمی که او را میانِ بازوانِ کوچکش گرفته بود ، آن جر و بحث را دیده و حالا حس می کرد باید به او دلداری بدهد !

آب دهانش را فرو برد و دست سالمش را دورِ او پیچید و سرش را عقب برد :

- نباید خواب باشی الان ؟!

پاهایی برابرش ایستادند و باعث شد سر بالا بگیرد . بهروز دست در جیبِ کاشپنش برد و گفت :

- مادرت اندازه ی موهایِ سرم از کلیدِ خونه ات ، یدک زده .

نامدار پوزخندی زد و طره ی ریخته رویِ صورتِ بلور را با سرانگشتانش زیرِ کلاه فرستاد :

- کم کم باید به فکر عوض کردن قفلا باشم .

بلور با دو دست ، دستِ سالمش را چسبید :

- کلیدو بده برم تو ! برم پیشِ گربه ها ! بده کلیدو ! بده . بده !

نامدار ، لبخندی کاغذی بر چهره آورد و کلید را از جیب بیرون کشید و روبرویِ صورتِ او گرفت اما کنایه اش را زد :

- البته از باباتم میتونستی بگیری !

بلور به گفته ی او توجهی نکرد . با گرفتنِ کلید ، پله ها را با شتاب بالا رفت که باز تذکری از جانبِ بهروز نصیبتش شد .

نامدار نفسی گرفت و دست رویِ صورت کشید که بهروز ، به آرامی به حرف آمد :

- وقتی گفתי میای ، فکر نمیکردم یه همچین شبی در پیش باشه .

نمی دانست چه جوابی باید به او بدهد .

بنابراین سکوت کرد و بهروز ادامه داد :

- میخواستن همین امشب برگردن ، بهرام راضی شون کرد که بمونن و برن خونه ی اون .

نامدار آبِ دهانش را فرو برد و با صدای گرفته ای ، در حالی که نگاهش به کتانیِ خیسش بود ، گفت :

- معذرت میخوام . همه چی رو به هم ریختم . حتی اگه لازم باشه میام و از ثریا خانم هم عذر ..

بهروز ، کنارش نشست و میانِ کلامش پرید :

- نه . . نیازی نیست . به نظرم حق داشتی از خودت دفاع کنی .  
نامدار ، اخم کرد و سر به سمت او چرخاند و به نیم رخش خیره ماند .

[06:26 24.03.19]

بهر روز به او نگاه نمی کرد ولی مخاطبش ، او بود :  
- اون بزرگ خونواده اس ، مادر بزرگه مثلا ! برای من عزیزه ،  
برای همه ی خونواده عزیزه . ولی حق نداره با عزیزترین پسر  
من ، اینطوری حرف بزنه . اگه سکوت کردم ، اگه چیزی نگفتم  
برای مادر بودنشه . برای بزرگتر بودنش . . من یاد نگرفتم  
صدامو بنده سرم و با بزرگترم تند صحبت کنم اما شماها . . .  
تو ، اون برادرت ، اون یکی برادرت که حتی هنوز پشت لبش  
سبز نشده برای من ادعای استقلال میکنه ؛ خوب میتونید  
زبونتون رو علیه بزرگترتون بچرخونید . من ناراحتم که ناراحت  
شد اما . . . برای اینکه تو جوابش رو دادی ، ناراحت نیستم .  
احترام هر کسی ، دست خودشه . فقط . . . .



او هم نگاهش را به نگاهِ نامدار داد و آرام گفت :

- یه چیزی رو حق داشت ... من حسرت اینو دارم که بابا بگی بهم .

نامدار هیچ نگفت .

لب بر هم فشرد و دوباره سر خم کرد . نمی خواست به چشمان بهروز نگاه کند و به یاد بیاورد که چه از سر گذرانده است .

پلک هاش را بست و آهسته گفت :

- برای چی اومدین ؟!

- نامدار ؟! غذا ندم به گربه ها ؟!

پلک هایش را بیشتر روی هم فشرد . بهروز ، همانطور آرام جوابش را داد :

- فکر کردم بلور ...

این بار او کلامِ بهروز را قطع کرد :

- الان نه بلور جان . امشب رو برو خونه ، بعدا بیا بهشون غذا بده ...

سکوتی که برقرار شد ، حتی از سکوتِ یک شبِ برفی در دلِ کوهستان هم ترسناک تر و وهم انگیز تر بود .

انگار حتی بلور هم انتظار نداشت که چیزی نگفت .

نامدار ، نفسی گرفت و دست رویِ زانو گذاشت و ایستاد . بی آنکه به بهروز نگاه کند ، پله ها را بالا رفت و کنارِ بلور ایستاد :  
- شبت به خیر کوچولو !

از کنارش گذشت و کلید را از روی در برداشت و داخلِ خانه شد .  
دستش رویِ دستگیره ماند . باز هم پلک هایش را رویِ هم قرار داد . آبِ دهانش را فرو برد و بعد بی آنکه به پشتِ سرش نگاه کند ، در را بست و به آن تکیه زد .

تمام بدنش گوش شده بود ...

طول کشید ؛ آنقدر که از نرفتن شان مطمئن شد و قصد کرد تا در را باز کند و دخترک را به داخل بیاورد مبادا که سرما بخورد اما ...

صدای آرامِ بسته شدنِ در ، به گوشش رسید .

نگاهش را به بالا دوخت و شمرد ..

تا ده ..

تا بیست ..

تا صد ...

تا هزار ..

اما فایده ای نداشت ...

پای در سر خورد و روی زمین نشست .

سر روی زانو گذاشت و با دست سالمش خودش را بغل کرد .

[06:26 24.03.19]

#73

\*\*\*

کت را از تنش درآورد و پشتِ صندلی اش آویزان کرد . چشم  
هایش را مالید و دستِ تازه آزاد شده اش را به کمر زد . نگاهی  
به میزش کرد .

به هم ریخته بود . احتمالا باز هم هانیه خانم ، پیرزنی که آخر هفته ها برای نظافت می آمد ، آنجا را تمیز کرده و مثل همیشه یادش رفته بود که باید همه چیز سر جای خودش باشد .

دست میان موهایش فرو برد و آن ها را به هم ریخت . نمی توانست بایستد ، حس می کرد به سختی می تواند نفس بکشد و تمام این ها به خاطر بی خوابی ها و بدخوابی هایش بود ..

روی صندلی نشست و با نوک انگشت ، صفحه ی کیبورد را صاف کرد .

قلم دان را سرجایش گذاشت و خودکارها و روان نویس هایش را به همان ترتیبی که می خواست درون آن قرار داد .

تلفن روی میزش را به همان زاویه ی همیشگی چرخاند و سیمش را مثل همیشه ، از لبه ی میز آویزان کرد .

آنقدر درگیر و رفتن با میزش و وسایل روی آن بود که متوجه ورود محمد نشد .

محمد روبروی او با پرونده ای در دست و قیافه ای متعجب ایستاده بود .

بعد از آن شب ، با او روبرو و همکلام نشده بود .

محمد نگاهش را از دستِ او به صورتش و سپس دوباره به روی دستش می چرخاند :

- باز کردی گچش رو ؟!

نامدار ، همانطور که تقویمش را دوباره کنار صفحه ی مانیتور می گذاشت ، هومی گفت .

محمد اخم کرد :

- زود نبود ؟!

نامدار بالاخره میز را رها کرد و تکیه داد . میچ دستش را مالید و سپس ، به محمد نگاه کرد :

- نشکسته بود که . یه کم رعایت میکنم ، بهترم میشه . خب ؟! کارت ؟!

محمد ، چشم در حدقه چرخاند و نفسی گرفت . می دانست که نباید درباره ی آن شبِ کذایی چیزی بگوید ؛ در واقع نمی خواست !

علاقه ای به بحث درباره ی آن پیرزن نداشت .

پیش آمد و برگه های درون پوشه را روبروی او ، ردیف کرد :

- خلاصه و مفید میگم : گاومون زائید !

نامدار اخم کرد و نگاهش را به آرامی از صورت او گرفت و به کاغذها داد :

- چطور؟! ما که اون دفعه مفصل درباره اش حرف زدیم .

محمد ، پوفی کرد و برگه ها را برابرش از هم گشود و گفت:

- بله . درباره ی منابع مالی جدید حرف زدیم اما درباره ی هزینه های جدیدی که پشت هم برامون داره ردیف میشه حرف نزدیم . . . میتونم راحت بهت بگم بدترین مشکل مالی چند سال اخیره . اول از همه تو پروژه ی ساختمونی به مشکل خوردیم . بالا و پائین شدن قیمت مصالح کار دستمون داد . علاوه بر اون طبق فرموده ی عالیجات ، یعنی شما ، با هر بار افزایش قیمت مصالح ، ده تا بیست درصد به حقوق کارگرا اضافه شده . علاوه بر اون ، لوازم آرایشی مون هم تا دلت بخواد مشکل پیدا کرده . از درگیری با تائیدیه ی وزارت بهداشت بگیر تا گمرک و بالا رفتن قیمت ارز و کیفیت پائین چند قلم از سرخاب سفیدابا . که به طور کاملا نرم ، هزینه ی اضافی گذاشته رو دستمون . و خب

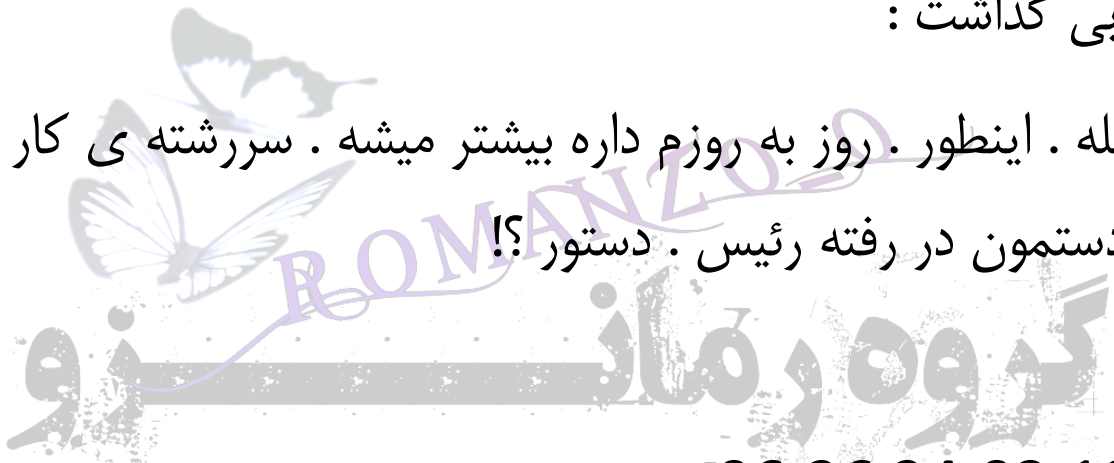
تغذیه ی صد در صدی شیفِتِ صبحِ کارکنانِ مجموعه ی حضرتِ آقا، یعنی شما، بر عهده ی ماست و علاوه بر اون، شیفِتِ ناهار هم تقریباً میشه گفت بین شصت تا صد درصدِ خورد و خوراک به عهده ی ماست. پس با بالا رفتن قیمتِ نخود و لوبیا و سایر دوستان، اینم هزینه ی اضافیه. پروژه ی این مرتیکه ی اجنبی، متیسون هم که کلی خرج گذاشت و سودی نداشت، اینم به کنار... علاوه بر اون استهلاک و خرابی دستگاه ها و تعمیرات و چک کردنِ ماهیانه ی ساختمان ها و انبارها هم به کنار که همه شون افزایش داشته! دیگه جونم برات بگه که... آها! هزینه های درمانِ کارگرها که مثل همیشه بالا رفته چون سن بعضی از کارگرها و کارمندهات بالا رفته و مسلماً به خدمات پزشکی بیشتری نیاز دارن... و هزینه ی بیمه. حدود سی درصدِ کارکنانِ مجموعه ات، بیمه شون تو همین دو سه ماه تموم شده و تموم میشه و باید با غرورِ تمامِ عرض کنم که نرخِ بیمه هم بالا رفته... بازم بگم برات داداشم

!؟

نامدار یک لحظه حس کرد که مغزش سوت کشید . ابتدا چشم هایش را گشاد و سپس تنگ کرد و بعد پلک زد . دستی به چانه اش کشید :

- پس که اینطور ...

محمد ، میز را دور زد و رویِ مبل نشست و پا رویِ میزِ وسطِ چوبی گذاشت :

- بله . اینطور . روز به روزم داره بیشتر میشه . سر رشته ی کار از دستمون در رفته رئیس . دستور؟! 

[06:26 24.03.19]

نامدار ، نوکِ انگشتانش را به هم چسباند و آنها را زیرِ چانه اش قفل کرد . به آمار و ارقام و توضیحاتی که محمد برایش تدارک دیده بود خیره شد و به فکر فرو رفت .

تمام مشکلاتی که تا آن لحظه داشت ، به کنار رفتند .

باید فکری به حالِ وضعیتِ مالی خود و مجموعه اش می کرد .



اگر خودش ورشکست و بیکار می شد ، فقط یک نفر درگیر مسائل مالی و تبعات آن می شد ؛ اما اگر مجموعه اش دچار نوسانات می شد ، انسان های زیادی اسیر مشکلاتی می شدند که شاید نمیتوانستند از پس آن بر بیایند .

انگشتانش را روی چشمانش گذاشت و آنها را دورانی ماساژ داد .

صدای محمد را شنید :

- بگم نجفی چایی بیاره ؟!

سرش را جنباند :

- بگو !

و تا زمانی که نجفی بیاید و ماگِ بزرگِ حاوی چای را روی میزش بگذارد ، نه دست از روی چشم برداشت و نه چیزی گفت .

به او ، لبخندی زد و منتظر ماند تا اتاق را ترک کند . سپس به محمد خیره شد :

- اولین قدم . . حقوق و سهم سود مدیر ، یعنی منو ، کاملاً قطع کن . برای خودتم به چهل درصد برسون .

ابروهای محمد در هم گره خوردند ولی چیزی نگفت . سکوت کرد تا او ادامه بدهد . نامدار بلند شد و از کنار میز عبور کرد و روبروی او ایستاد :

- طبق قراردادی که هیات مدیره و شرکای سایر مجموعه ها امضا کردن ، در مواقع بحران مالی سی درصد کاهش سود دارن . پس احتمالاً بتونیم حدود بیست درصد از کسری مون رو جور کنیم .

محمد ، دست پشت سر برد :  
- و دیگه؟! این پولی که باید تو حساب بریزیم تا حداقل تا پایان سال شرایط رو عادی نگه داریم ، خیلی بیشتر از این هاست .

نامدار دست در جیب شلوار برد و سر جنباند :

- میدونم ... خوبم میدونم ...

بیقراری در حرکات محمد هم قابل مشاهده بود . پاهایش را از روی میز برداشت و به جلو خم شد و دستانش را در هم گره زد :

- پس چی کار کنیم؟! پروژه ی بسته ی عید رو لغو کنیم؟! یا اضافه کار کارگرا رو؟!

نامدار به تندی سر تکان داد :

- نه . اونا فعلا نباید حس کنن که مشکلی این وسطه . هر وقت اوضاع به حدی از کنترلمون خارج شد که شاید مجبور به تعدیل شیم ، اونوقت براشون توضیح میدیم .

محمد می خواست چیزی بگوید و شاید او را راضی کند تا راه دیگری را در پیش بگیرد ، ولی می دانست فایده ای ندارد .. پس سوال دیگری پرسید :

- بقیه چی؟! همین الانم کلی مشکل هست . قبض آب و برق و گاز و هزار درد و مرض دیگه .

نامدار زبان به لبه ی دندان هایش کشید و کمی به فکر فرو رفت . سپس ، نفس عمیقی گرفت :

- چند تا از زمینا رو میفروشم . اگه لازم شد ، با میعاد حرف میزنم .

محمد ابروهایش را بالا برد و دوباره به صندلی تکیه زد :

- باهاش کنار میای؟!

نامدار چشم در چشم او دوخت :

- اگه با اون کنار نیومدم ، میرم سراغ باباش !

\*\*\*

[06:27 24.03.19]

زهره ، خیره به دست زنی بود که کنارش نشسته و سخت مشغول دوخت و دوز به نظر می رسید .  
از سرعت عملِ دستانِ او در برش و چرخکاری در حیرت بود .

نگاهِ گردش بالا آمد و به صورتِ خندانِ او نشست :

- خیاطی نکردی مگه تا حالا؟!

زهره ، آب دهانش را فرو برد :

- والا اگه این کار شما خیاطیه ، من تا حالا هر کاری میکردم خاله بازی بوده .

زن با رضایت خندید .

پارچه ی برش زده اش را برداشت و به دستش داد و سپس ،  
سوزنِ نخ شده ای را به سمتش گرفت :

- کوک زدن که بلدی ؟!

زهره ، متعجب پرسید :

- کوک ؟!

لبخندِ زن عمق گرفت :

- بله . کوک ساده . کوک بزن که موقع دخت اذیت نکنه .  
دقیقا لبه شون رو .

زهره سوزن را گرفت و کمی به پارچه ی گرد بریده شده ی  
درونِ دستش نگاه کرد و سپس به او .

سری بالا و پائین برد و به آرامی مشغول شد .

کمی که گذشت ، لب به دندان گرفت و زیر زیرکی زن را پائید و  
بعد از مزه مزه کردنِ سوالش پرسید :

- شما . . . شما متاهلی ؟!

دستِ زن ، لحظه ای از حرکت ایستاد و بعد دوباره شروع به کار  
کرد . با کمی مکث جواب داد :

- آره .

زهرة زبان روی لب کشید . کمی حرفش را جوید و سپس دوباره  
پرسید :

- شوهرتون . . . . کار نمیکنه ؟!

زن ، پارچه را کناری گذاشت و به او نگاه کرد :

- برای چی این سوالا رو میپرسی ؟!

لحنش ، دوستانه نبود .

[06:28 24.03.19]

#74

کمی خودش را گم کرد . لبخند لرزانی زد و شانه بالا انداخت :

- هیچی . همینطوری .

زن بیشتر اخم کرد :

- همینطوری که همیشه . بیخودی درباره ی زندگی مردم

میپرسی ؟!

انگار نه انگار همان زن خنده روی چند دقیقه ی پیش بود .

نگاهش را دزدید و سعی کرد به خودش مسلط شود :

- خب آخه ... بد برداشت نکنینا . خب ... برام جای سواله که

شما وقتی متاهلی ، چرا کار میکنی؟! یعنی نه که زن بعد از

ازدواج نباید کار کنه ها ! آخه خب اینجا ... شنیدم معمولا

کسایی که خیلی نیاز مالی دارن میان اینجا کار میکنن .

لحنش تا جای ممکن شبیه دخترهای مظلوم و ترسیده و در

عین حال فضول بود . چیزی که کیلومترها با شخصیت خودش

فاصله داشت .

زن ، نگاهش را از او گرفت و دوباره مشغول کارش شد :

- هر کسی تو زندگیش مشکل داره و قرار نیست همه جا ، جار

بزنه .

زهره لب برچید و به او خیره شد ، زن اما بی توجه به او به

دوخت و دوزش ادامه داد و او را به حال خودش ، وا گذاشت .

\*\*\*

بی هوا در را گشود و داخل اتاق شد :

- شما درست میگی . بله . صد البته . . بچه ها بحث شون جداست . .

نامدار ، پشتِ میزش ایستاده بود و با تلفن سخن می گفت .

لب گزید و دستش را به نشانه ی عذرخواهی بالا آورد که او اخمی کرد و سری تکان داد و با دست به او اشاره زد که داخل شود و در همان حال به گفت و گویش ادامه داد :

- من وظیفه ام رو در قبال بچه ها انجام میدم . یه اشتباهی رخ داده حتما . نگران نباش . . . تا ظهر بهت خبر میدم .

سپس لبخندی زد و دستش را تکیه گاه تنش کرد اما کمی چهره اش در هم شد و زهره هم اخم کرد . همان دستِ آسیب دیده اش بود .

بعد از کمی مکث ، گفت :

- بسیار خب . پس خبر از من . . . بله . . بله . . خدا نگهدار . .  
خداحافظ . . .

تماس را قطع کرد و گوشی را روی دستگاه گذاشت :

- به به . . صدیق خانم . . صبح بخیر !



زهره ، لوازم مورد نیازش را از کیف بیرون آورد و رویِ میز گذاشت .

در حالی که میرفت تا کیف در کمد بگذارد ، گفت :  
- صبح شمام بخیر رئیس ..

در کمد را بست و سرچرخاند و با دیدنِ پتویِ مسافرتیِ رویِ مبل ، ابروهایش به هم نزدیک شدند .

نگاهی به نامدار انداخت . ظاهرش همان لباس های دیروزی بود و پیراهن در تنش به هم ریخته به نظر می رسید . حتی صورتش کمی کدر و خسته و موهایش نامرتب بود .  
ابرویی بالا داد . نامدار با دیدنِ نگاه او که میان مبل و خودش می چرخید ، لبخندی زد :

- به کارات برس ... منم اینو ...

گامی به سمتِ مبل برداشت :

- جمع میکنم ..

پتوی مسافرتی سفید رنگ را برداشت و تا زد ، برگه های ریخته  
ی روی میز را دسته بندی کرد و درون پوشه ی دکمه داری  
گذاشت .

پتو را هم درون کمد قرار داد و به او که سر جای همیشگی اش  
می نشست ، گفت :

- چایی میخوری ؟!

زهره که تازه سر جایش نشسته بود ، بلند شد :

- شما بشینین . من میارم .

نامدار اما سری بالا انداخت و به سمت میز آمد . ماگ اش را  
برداشت و در همان حال گفت :

- نه بابا . . بشین . . بشین میام من .

سپس ، با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت و دستش که سعی  
می کرد پیراهنش را در کمر شلوارش مرتب کند ، از نگاه زهره  
مخفی نماند .

لبخند شرورانه ی کوچکش را فرو خورد و خودش را سرزنش  
کرد و در دل یک بی شرم و حیای غلیظ نثار خودش نمود .

تبلتی که از طرف مجموعه به او واگذار شده بود را بیرون کشید و در تقویم آن ، به دنبال برنامه های کاری آن روز گشت . سپس خودکاری از روی میز برداشت و برگه ای پیش کشید و مشغول شد .

نمی دانست چه مدت گذشت که او به اتاق بازگشت و لیوانی کنار دستش گذاشت و ...

- شکلات ؟!

لحنش متعجب بود .

نامدار روی صندلی ریاستش نشست و آن را پیش کشید :

- فک کنم تموم شده بود . نه ؟!

زهره ، لحظه ای با حیرت به او خیره شد . هنوز به خاطر داشت ؟!

و متوجه شده بود که زهره دیگر شکلات نخرید ؟!

نامدار ، زیر چشمی به او نگاه کرد :

- به کارت برس !

و با لبخندی گوشه ی لب ، خودش هم مشغول شد .

[06:28 24.03.19]

زهره ، به شکلاتِ خوریِ چینی با آن گل هایِ صورتی و آبی  
نقش بسته بر بدنه اش خیره شد ..

زمزمه کرد :

- یادت بود ...

صدایش آنقدر آهسته بود که کسی نشنید ؛ غیر از خودش و  
قلبش ...

به آرامی خودکار را به دست کرد و رویِ کاغذ و در ادامه ی  
جملاتی که نوشته بود ، قرار داد . سعی کرد به خاطر بیاورد که  
چه چیز می خواست بنویسد اما ..  
نمی توانست .

نگاهش به سمتِ لیوان و شکلات ها کشیده شد و سپس دوباره  
به او نگاه کرد .

سخت مشغول بود . آستین هایش را تا زده و گاهی دست میان موهایش می کشید که زهره در ابتدا متوجه نشد که وقتی به اتاق بازگشت ، آنها را مرتب کرده و گویی به صورتش هم آبی زده بود .

نگاهش به سمت مبلی رفت که حدس می زد احتمالا شب را روی آن به استراحت پرداخته است . دوباره به نامدار نگاه کرد و پرسید :

- دیشب همینجا خوابیدین؟!  
نامدار با مکث و تعلل به او چشم دوخت و جوابش را داد :  
- خودت متوجه شدی دیگه .

زهره ، نفسی گرفت و دست دور لیوانش حلقه کرد :

- آخه تا حالا پیش نیومده بود .

نامدار هومی گفت و جرعه ای از چای اش نوشید :

- این روزا یه کم سرمون شلوغتره . پیش میاد وقتی مدیر یه همچین مجموعه ی بزرگی باشی . نه؟!

و چشمکی زد . غرورِ کلامش باعث شد زهره چشم در حدقه  
بچرخاند و توجه اش را به کار خودش بدهد :

- از خودراضی ! چیش !

و ندید نامدار به او خیره شده است و لبخندی بزرگ بر چهره  
دارد ؛ لبخندی که حتی میان چشمانش نشسته بود ..

\*\*\*

از سرِ کوچه دستِ مادرش را می کشید و پاهایش را هم روی  
زمین ...  
هوا گرم بود و او علی رغمِ خستگی بدنش و غرغره های زن ، تقلی  
میکرد .

مادر توقف نمی کرد . بدقلقی او را به پای بدخوابی و صبح زود  
از خواب برخاستنش گذاشته بود .

ولی او ، نمی خواست برود ..

پا به زمین کوبید و دستش را عقب کشید که تعادلش بر هم  
خورد ..

روی زمین افتاد و زانویش ، که از زیر شلوارکش بیرون زده بود ؛  
زخم شد .

همان را بهانه کرد و با صدای بلند زیر گریه زد .

زن دستپاچه روبرویش نشست . روی زانویش را فوت کرد ،  
سرش را نوازش کرد ولی او نمی خواست به آن خانه برود ..  
نمی خواست آنجا باشد ، نمی خواست زیر سایه ی امنِ آن مرد  
باشد .

زن دست زیر بازوی او انداخت و او را در آغوش کشید که  
صدای پسرک بلند شد :

- نریم .. امروز نریم ... منم پیام ... شیطونی نه .. پیام  
باهات .

چنان دست در گردنِ مادر انداخته بود ، گویی جانش را میگرفتند  
.

زن دستی روی موهای پرپشت و خوشرنگ پسرکش کشید :

- آخه قربونت برم .. نمیذارن بچه بیاد باهام که .

سرش را در گردنِ او فرو برد و پاهایش را تاب داد :

- پیام .. پیام .. پیام ...

زن انگار دلش به حال او سوخت . نگاهی به انتهایِ کوچه و آن خانه ی اشرافی انداخت و نگاهی به پسرکش .

سپس ، آهی کشید و چرخید و خلافِ جهتی که قصدِ رفتن به آن را داشت ، گام برداشت و انگار فرزندش آرام گرفت که سر رویِ شانه ی او گذاشت و حتی انگار نفس نمی کشید .

ولی پسرک آرام بود ...

یک روز هم زمانِ زیادی بود .

برای یک روز هم که شده ، از شرِ آن لمس ها و آن خواسته هایی که هیچ از آنها خوشش نمی آمد ، رها می شد ..

و شاید این سرآغازِ یک راهِ سیاه بود ..

[06:28 24.03.19]

#75

با تنگی نفس شدید چشم گشود .



روی تختش ، طاق باز خوابیده و نگاهِ وحشت زده اش به سقف دوخته شده بود .

مثل گرفتگی عضلاتِ بدن بعد از یک ورزش سخت و حضورِ ناگهانی زیرِ دوشِ آب سرد ، تمامِ عضلاتِ شکم و سینه اش قفل کرده و منقبض شده بودند .

خودش را بالا کشید و چهره در هم برد . دستش را رویِ قفسه ی سینه اش کشید و ناله ی کوتاهی از میانِ لب هایش بیرون پرید . سر بالا گرفت و سعی کرد منظم نفس بکشد ، اما نمی توانست . . .  
پاهایش را به زحمت از تخت آویزان کرد و لبه ی آن را چنگ زد .

انگار بدنش میانِ دستگاهِ پرس مانده که آنچنان در هم قفل شده و دردمند بود .

پلک هایش را بست و تمام تلاشش بر این بود که آنچه را که ذهنِ بیمارش برای او بازسازی کرده ، نادیده بگیرد .

با دم و بازدم های عمیق و طولانی سعی می کرد به مغزش آرامش را دیکته کند ولی دست های لرزانش ، شکست او را فریاد می زدند .

از جا برخاست و در حالی که دستش را روی شکمش می فشرد ، نگاهی به اطرافش انداخت ..

چیز زیادی به خاطر نداشت . آنقدر خسته بود که به محض رسیدن به خانه و رفتن به حمام و سابیدن تنش ، زیر پتو خزیده و به ثانیه نکشیده ، چشمانش روی هم آمده بودند . ولی حتی آن حجم از خستگی هم باعث نشد تا ذهنش دست از خودآزاری بردارد .

به آشپزخانه رفت و شیر آب گرم را گشود و از کشو ، کیسه ی مخصوص را بیرون آورد .

آن را پر کرد و به سالن رفت .

روی کاناپه دراز کشید و پلیورش را بالا برد و کیسه ی آب گرم را جایی میانه ی شکم و سینه اش قرار داد و سپس ، ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و چشم بست ..

از میان لب های نیمه بازش آرام و عمیق نفس میکشید تا شاید این وضعیت بد و دردناک تمام شود ..

آنقدر ثانیه شماری کرد و ذهنش را معطوف جسم گرم روی بدنش نمود که باز چشم هایش بسته شدند و به خواب رفت ...

\*\*\*

محمد روی مبل لم داده و به طرز بدی ، آدامس را در دهانش می چرخاند .

نامدار نگاهش را سمت سقف تاب داد و از خدا طلب صبر کرد .  
لبه ی میز نشسته و گوشی به دست ، منتظر بود .

محمد ، آدامس را باد کرد و بعد ترکاند که نتیجه اش ، برخورد شکلاتی بود که نامدار سمت او پرت کرد . نیشخندی زد و خواست چیزی بگوید که نامدار با نگاه چپی به او ، دستش را بالا آورد تا ساکت باشد و بعد توجه اش به فردی که پشت خط به حرف آمده بود ، جلب شد :

- بله . . . . . بله . . . . . تصمیمم جدیه . کاملاً جدی . . . میدونم .  
خبر دارم . و برای همین با شما تماس گرفتم . به هر حال

آدمای کاربلدی مته شما ، کم هستن . من به شما اطمینان کامل دارم .

محمد ، خنده کنان باز هم آدامشش را باد کرد و بعد از ترکیدن حباب چسبناک ، با صدایی نه چندان آرام گفت :

- ارواح تمام رفتگانِ خاندانِ امیرنظام !

نامدار سرش را خم کرد و لبش را گزید تا خنده اش را کنترل کند و با دست دیگر ، چشمانش را مالید و سرفه ای کرد :

- بله . حق دارید . . میدونم اگر بمونه و سر فرصت ، براش یه مشتری خوب میاد . ولی من الان میخوام بفروشمش . زمین هم تو بهترین نقطه ی شهره و بهترین موقعیت مکانی رو داره .

محمد نمی دانست فردِ آن سویِ خط که یکی از کلاهبردارترین معاملات ملکی های شهر بود ، چه گفت که چهره ی نامدار در هم شد .

دید که چطور با دستش لبه ی میز را فشرد و انگشتانش سفید شدند .

روی مبل خودش را بالا کشید و آدامس را گوشه ی دهانش نگه داشت و سری جنباند و چشمکی زد .

او اما سر بالا انداخت و به آرامی از میان لب هایش ، پوف بی صدایی بیرون فرستاد و پلک بست و بعد از کمی مکث گفت :

- چنین چیزی نیست . هر کسی گفته ، خواسته بازی کنه . مشکلی نیست . فقط هر کسی میخواد برای شروع کارهای جدید پشتوانه ی مالی قوی ای داشته باشه . شما که دیگه تو بازاری ، این حرفا یه سری بازیه برای زمین زدن ماها . من مساله ندارم . . خواستم یه معامله ای با هم بکنیم . حالا اگه شما ناراضی هستی که ...

[06:28 24.03.19]

انگار مرد آن سوی خط به تندی میان جمله ی نامدار دوید که بر چهره ی خسته و ناراحتش ، لبخندی کج ظاهر شد .

محمد هم ابرویی بالا فرستاد . با آن لحن بی خیال و مغرور نامدار ، شک داشت مرد حرفش را نپذیرفته باشد .

نیشخندی زد و دوباره رویِ مبل ولو شد که نامدار هم تکیه اش را از لبه ی میز گرفت و راست ایستاد و دست آزادش را در جیبِ شلوارش فرو برد :

- پس خبر از شما . فقط خودتون دیگه از ارزش اون زمین خبر دارید دیگه . اگه قراره که قراری گذاشته بشه ؛ بهتره مشتری هاش هم خوب از ارزش و قیمتش با خبر باشن .

سپس ، بعد از خداحافظی ای کوتاه گوشی را رویِ دستگاه گذاشت و در عین حال غرید :

- مرتیکه ی دروغگویِ دغلباز . فکر کرده نفهمیدم عمدا منو منتظر گذاشته ..

پشت میزش ایستاد ، کفِ دستانش را رویِ آن گذاشت و بالا تنه اش را خم کرد . چشم بست و محمد می فهمید چه فشاری را تحمل می کند .

دوره ی سختی را می گذراندند و او ، تنها کسی بود که باید پاسخگویِ هر مشکلِ احتمالی ای می شد .

ایستاد و دست در جیب هایش فرو برد :

- چرا بهش گفתי . تو که قبولش نداری .

نامدار با همان چشمان بسته ، پوزخندی زد :

- جاسوس زیاده . خبر میپیچه . اینطوری خواهان هم زیاد میشه  
و مسلما رقابت هم بیشتر میشه . مگه نه داداش ؟!

محمد ، سر تکان داد و لبخندی مودیانانه زد :

- آره داداش !

دستش را بالا آورد و چرخاند و اطراف اتاق را نشان داد :

- پس تا تو اینجا داری نقشه میکشی که چطوری زمینات رو تو  
پاچه ی مردم کنی ، منم برم یه کم حسابا رو بالا و پائین کنم  
ببینم یه قرون و دو قرون از کجا میتونم دربیارم تا گندی که  
جنابعالی زدی رو جبران کنم .

نامدار راست ایستاد و خندید :

- فقط بیشتر گند نزن ، ترمیم نخواستیم .

محمد فحشی داد و در همان حال از اتاق بیرون رفت .

نامدار هم ، با لبخندی خسته ، رویِ صندلی اش نشست و دستی به پیشانی اش کشید . اوضاع از آنچه که فکر می کرد هم بدتر بود ...

\*\*\*

- صدیق ؟!

زهره ایستاد و پلک هایش را محکم رویِ هم فشرد .  
وقتی دوباره او را صدا زد ، چرخید و با چهره ای گناهکار گفت :

- سلام !

امیرنظام با اخم او را می نگریست . دستی که ریموت را به سمت ماشین گرفته بود، پس کشید و قدمی به سمت او برداشت :

- این موقع .. اینجا ؟! یادمه گفتی امروز نمیتونی بیای ..

نزدیکِ هفت بود و تقریباً تمامی کارکنان آنجا را ترک کرده بودند .

دسته ی کیفش را با هر دو دست گرفت و آن را چلاند :



- اممم... خب یه سری چیز اینجا جا گذاشته بودم.. اومدم  
اونا رو ببرم!

نامدار حالا روبرویش ایستاده بود. دست به کمر زد و باعث شد  
لبه های کت اش عقب بروند:

- ها... که اینطور. ولی من تو اتاقم چیزی ندیدم.

زهره نچی کرد و چشم در حدقه چرخاند. نامدار هم چشمانش  
را تاب داد و لبخندی زد:

- چرا اومدی؟! راستش رو بگو...  
زهره هوفی کرد و کیفش را روی دوش انداخت:

- یه سری کار عقب مونده دارم.. به هر حال باید جبران کنم.  
نامدار به او خیره ماند که زهره، اخم کرد و گارد گرفت:

- خب من آدم وظیفه شناسی ام خب!

نامدار خندید و دسته ی کیف او را گرفت:

- راه بیفت بینم... یالا!

زهره را به دنبال خود کشید و در ماشینش را برای او گشود و او را به سمت آن ، هل آرامی داد .

سپس ، روبرویش ایستاد و یک دست روی در و دست دیگرش را روی سقف گذاشت و به او چشم دوخت :

- نمیدونم چی کار داری میکنی و برای چی این روزها غیبت داری که برای راضی کردنم عمه جونت رو وسط انداختی . ولی الان وقت کار نیست . اونم تو یه همچین شرایطی . اگه کاری داری که باید جبراناش کنی ، یه راه دیگه ای براش پیدا کن .  
زهره ، اخم کرد اما پس نکشید . جلوتر رفت و نامدار را مجبور کرد که عقب نشینی کند :

- یعنی شما به کارکنای خودتونم اعتماد ندارید .

نامدار ، لبش را یکوری کرد . شاید به اصطلاح لبخندی می زد اما رنگی از آن به چهره اش نبود :

- من حتی به خودمم اعتماد ندارم . دخترخانم . . . آدما تو یه لحظه رو عوض میکنن . یالا . . بشین !

و با دست به داخلِ خودرو اشاره زد . زهره می خواست مقاومت کند ولی شک نداشت نامدار هم پا پس نمی کشد . نگاهی به ساختمان پیشِ رویش کرد و نگاهی به صورتِ نامدار و وقتی او تاییِ ابرویش را بالا برد ، از او رو برگرداند :

- چیش !

نشست و نامدار در را برایش بست و لحظاتی بعد او هم داخلِ اتاقک جای گرفت و استارت زد . امان از زهره و سرِ نترسش !

[06:29 24.03.19]

#76

\*\*\*

به بودن زهره عادت کرده بود و نبودش ، به شدت به چشم می آمد .

تمرکز و چشم هایش روی صفحه ی مانیتور بود و دستانش به سرعت تایپ می کردند اما هر چند دقیقه یک بار انگشتانش از حرکت می ایستادند و کنارِ کیبورد و رویِ میز ضرب می گرفتند

و نامدار مجبور میشد چشم ببندد و نفس بگیرد تا بتواند دوباره کارش را از نو آغاز کند .

زهره ، مثل دستِ سوم اش بود .

همانقدر مفید و به درد بخور !

پوفی کرد و کلافه کیبورد را پس زد . صندلی اش را چرخاند و به جالی خالی او نگاه کرد .

با دست راستش همچنان روی میز ضرب داشت . نچی کرد و بلند شد . جلیقه اش را مرتب کرد و نگاهی به ساعتش انداخت . قول داده بود امروز را حداقل یکی دو ساعتی بیايد . در اتاق را گشود و یک پا بیرون از چهارچوب در گذاشت و یک پا داخل آن ؛ با اخم به نجفی گفت :

- زنگ بزن بین این صديق کجاست ! اینکه نشد که . هر وقت خواست بیاد و هر وقت خواست نیاد !

سپس به اتاقش بازگشت و در را کمی محکم بست . یک دست به کمر زد و دست دیگر را میان موهایش فرستاد . دوباره پلک بست و هوف کنان دور خودش چرخید .

از یک طرف بودن زهره در چنین شرایطی خوب بود ، او عصای دستش بود ؛ عصای طلایی !

از طرفی ، اینکه کنار آنها باشد و دست و پا زدن ها و تلاش های آنها برای حل مشکلات مالی ای را ببیند که می خواستند از همه پنهان کنند را هم نمی پسندید .

دست روی صورتش کشید و چشم هایش را کمی گشاد کرد و چند بار پلک زد .

ماگ اش را از روی میز برداشت و ابرو بالا برد :

- یعنی یکی نیست حتی یه چایی دست ما بده !

- باز چی شده رئیس جوش آورده ؟!

چرخید و محمد را دید که در را پشت سرش می بست . نامدار

نگاهش را با کراهت از او گرفت و گفت :

- قبلا اگه در نمیزدی یه جوری میومدی که لااقل مشخص شه

یه جکی ، جونوری چیزی داره میاد تو . تازگیا مته ارواح رفت و

آمد میکنی !

ماگش را دوباره روی میز گذاشت و روی صندلی اش نشست .  
محمد هم با نیشخندی بر لب ، قلمدان و تقویم او را پس زد و  
روی میز نشست :

- جون من بگو از این اتاق چی میخوای دخیل زدی بهش ؟!  
اخوی از صبح که اومدی محض اجابت مزاج هم موضع رو ترک  
نکردی قربون قد و بالای نداشته ات برم من .

نامدار نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد و قلمدانش را سر جای  
خود گذاشت و تقویمش را نیز به آن سمت کشید و با آن ، ضربه  
هایی به بدن محمد زد .  
محمد فحشی داد و بلند شد :

- بیا .. بیا ! خوردم ! خوردم میزت رو !

سپس روی مبل ولو شد و کاغذی از جیبش بیرون آورد . آن را  
مچاله کرد و سمت نامدار پرت نمود که به سینه اش خورد :

- جونم برات بگه که ما خودمون ج... یعنی تیکه پاره هم  
کنیم ، بیشتر از این نمیتونیم صرفه جویی کنیم . چون نه قراره  
از بیمه بزنیم ، نه از عیدی ، نه از بسته ی عیدانه . پس بهتره

بریم سماقمون رو بمکیم و به درگاه خداوند متعال دعا کنیم که  
اون مرتیکه ی شارلاتان زمینت رو به بهترین قیمت ممکن  
بفروشه !

نامدار ، کاغذ را صاف کرد و رویِ میز گذاشت . با دقت مشغول  
آن شد ، آنقدر که اخم بر چهره اش نشست .

چشمانش را مالید و کاغذ را تا کرد و درونِ کشویِ میزش  
گذاشت :

- پس میگی هیچ راهی نداریم جز اینکه یه بخشی از مجموعه  
رو تعطیل کنیم . هوم؟! خارج کردنِ یه بخش از مدار ...  
محمد چهره اش را کج و کوله کرد و دستانش را بالا برد و رویِ  
دسته ی مبل کوبید :

- دقیقا . هیچ راهی نداریم جز اینکه یه خط رو از مسیر تولید و  
کار ، خارج کنیم . هر چه قدر هم بخوای صرفه جویی کنیم و از  
هزینه های اضافی بزنیم ، به خودیِ خود انقدر این مجموعه  
بزرگ شده و مصرفش زیاده که از پشش برنماییم . البته اگه  
همه چیز مثل سابق بود مشکلی نبود . ولی الان همه ی هزینه

ها بالا رفته و علاوه بر اون ، خودِ ما هم بیشتر از کوپن مون  
 خرج کردیم . همین الانشم داریم از ذخیره میخوریم اخوی .  
 نامدار دست زیر چانه زد و به میز و زدگیِ رویِ آن خیره شد . با  
 انگشت رویِ آن کشید و زمزمه کرد :  
 - پس میگی تعدیل کنیم .. یا تعطیل .  
 سرش را جنباند و سپس ، تکیه به صندلی اش زد . نفسِ عمیقی  
 گرفت :  
 - نه تعدیل داریم ، نه تعطیل ، نه حذف هیچ کدوم از برنامه  
 های دیگه رو . ماشینم رو میفروشم . کافی نیست ؟! پروژه ی  
 ساختمونی رو واگذار میکنم . کافی نیست ؟! خونه ام رو  
 میفروشم ! اگه کافی نیست ، جفت کلیه هام رو میفروشم ولی  
 این بحران رو رد میکنم !  
 محمد ، لبی کج کرد و سری جنباند :

[06:29 24.03.19]



- خيله خب ... خيله خب . ژستِ قهرمانِ جنگلِ شروود رو  
نگير براى من حالا ... ميگم كه ..

ضربه اى به روى در نشست و نجفى سر داخل آورد :

- رئيس .. زنگ زدم . گفتن كه خودتون بهشون مرخصى  
دادين . امروز نميتونن بيان .

نامدار اخم كرد . با كف دست روى ميز كوبيد و تشر زد :

- بهش دوباره زنگ بزن و بگو يا امروز مياد ، يا از فردا ديگه  
راهش به اين سمت نيفته !

نجفى لب گزید و همانطور نگاهش كرد كه نامدار با اخم گفت :  
- گفتم برو !

دخترک با ترس سر عقب کشید و در را محکم بست .

محمد خندید و گفت :

- نمرديم و يه بار هم اين ابهتِ رياست رو در تو ديديم .. حالا  
چى شده به اين دو تا دخترِ بيچاره گير دادى ؟!  
نامدار دستى در هوا تكان داد :

- ولش کن . . پاشو بیا برو برام چایی بیار بینم !  
 محمد ، چشم گشاد کرد و خودش را رویِ مبلِ بالا کشید :  
 - جانم؟!

نامدار در حالی که باز کیبورد را پیش می کشید ، زیر چشمی به  
 او نگاه کرد :

- چایی . . . چای ! میدونی که چیه ؟!  
 محمد ابرویی بالا داد و شانه صاف کرد :  
 - اونو که میدونم چیه ، ولی دستور دادنِ شما رو نمیدونم چیه .  
 نامدار نچی کرد و چشم هایش را به سمتِ بالا چرخاند که  
 محمد برخاست . ماگِ او را برداشت و پیش آورد و جلویِ  
 صورتش نگه داشت :

- اولین و آخرین بارتِ باشه به من دستور میدیا . . . اینو  
 گوشواره ی گوشتِ کنه !  
 سپس ، با لیوان ضربه ای آرام به بینی و صورتِ نامدار زد که  
 باعث خنده اش شد و او را با دست به عقب راند .

محمد هم با چهره ای خندان به سمت در رفت ، ولی قبل از ترک اتاق ایستاد و به سمت او چرخید :

- میگم که ... رو منم حساب کن .

نامدار ، نیم اخمی میان ابروهایش نشانده در حالی که صورتش هنوز نشانی از خنده داشت :

- رو چی ؟!

محمد چشمکی زد و در را گشود :

- رو کلیه ی منم میتونی حساب کنی . یر به یر میشیم . یه کلیه ای های امیرنظام !

نیشخندی زد و اتاق را ترک کرد ..

نامدار هم ، به صندلی اش تکیه زد و نفس عمیقی گرفت .

اگر این مردک زبان دراز بی تربیت را نداشت ؛ چه می کرد ؟!

[06:30 24.03.19]

#77

در ماشین را بست و دکمه ی دزدگیر را زد اما قفل نشد . چشم  
چرخاند و نچی کرد .

مجبور شد درها را با سوئیچ و قفل مرکزی ، ببندد .

هنوز نچرخیده بود که صدای محمد را از پشت سرش شنید :

- صبح عالی متعالی .

روبرویش ایستاد و لبخندی زد :

- صبحی که با دیدنِ رویِ ماهِ تو شروع بشه دیگه نیازی به  
تعالی نداره پسرعمو .

محمد نیشخندی زد و از رویِ شانه اش ، نگاهی به اتومبیلِ  
سیاه رنگ انداخت :

- ماشین خودت کو؟! بردی تعمیرگاه؟! مال کیو قرض گرفتی  
!؟

نامدار در حالی که از کنارش می گذشت ، گفت :

- تعمیری در کار نیست . اونو فروختم و اینو گرفتم !

صدای بلند و متعجب محمد را شنید :

- چی ؟!

سپس ، دستش از عقب کشیده شد و او را چرخاند :

- فروختی ؟! داری شوخی میکنی با من ؟! اون ماشین رو فروختی و این ابوقراضه ی دستِ دو رو خریدی ؟! عقلت کمه مگه ؟!

نامدار ابرو بالا برد و دست در جیب کرد . نگاهی سرسری به خودروی جدیدش انداخت :

- ابوقراضه نیست . سرجمع ده سال هم کار نکرده . ماشین تمیز و مرتبی هم هست .

محمد عصبی شده بود و چشم هایش آن را فریاد می زدند :

- چرت نگو ! بهت میگم چرا ماشینت رو فروختی ؟!

نامدار ، دست روی دستِ او گذاشت ؛ نگاهی به آن کرد و سپس با مکث آن را عقب راند :

- خوب میدونی چرا . اگه بخوام همینطور بشینم و منتظر موعدِ چک ها و واریزی هام بمونم ، از الان بازی رو باختم و باید

ساکم رو بیدم که برم زندون . ولی من منتظر نمیومم . . آخر هفته چک دارم ، ده روز دیگه باید حقوق کارگرا رو بدیم و چه قدر تو حساب داریم؟! هیچی ! و مقصرش منم و خودم هم جبراناش میکنم ! ماشینمو فروختم؟! خب . . چه اتفاقی افتاده؟! مثلاً اگه با اون ماشین اینور اونور میرفتم بچه ی پادشاه بودم و با این ماشین اگه بروم ، فقیر محله ام؟! هیچ اتفاقی نیفتاده محمد . . این کاره ، تجارته . هم سربالایی داره و هم سرپائینی . این همه هوچی گری اول صبحت به خاطر یه ماشینه وقتی خودت خوب میدونی اگه از این در . . . از روی شانه ی محمد دستش را بالا برد و در ورودی ساختمان را نشانه رفت :

- بریم تو ، یه دنیا مشکل داریم که باید وقت و انرژی و تموم توانامون رو بذاریم برای حل کردنشون ؟ پس اوقات خودت رو به خاطر همچین چیزی تلخ نکن برادر من . محمد ، کلافه پوف کشید و گفت :

- اینجا هیچ چیزی تقصیر تو ، تنها نیست نامدار . اگه مشکلی هست به خاطر کم کاری همه از جمله منه که حواسم نبود مدام

سقفِ اعتبار داره کم میشه . باید زودتر از اینا بهت هشدار میدادم .

نامدار از کنارش گذشت و رویِ شانه اش ، به آرامی کوبید و با خنده گفت :

- پس تو هم به جبرانش ماشینت رو بفروش !

صدای فحش دادنش را شنید و بعد غریدن اش را :

- خوابش رو ببینی !

سری تکان داد و داخل شد . با نگهبان و کارگرانی که کم کم آماده ی شروع یک روزِ سخت و پرکار می شدند ، سلام و گفت و گویی کرد و منتظر محمد ماند .

کمی بعد او هم همراهش شد . وقتی از میان راهروها و کارگران می گذشتند به آرامی صحبت می کردند و پیش بینی روزهایِ پیش رو را می نمودند که چطور باید اوضاع را سامان بدهند .  
روبرویِ اتاقِ محمد از او جدا شد و به سمتِ اتاق خودش رفت .  
در را که گشود صدایِ او را شنید که در حال صحبت با نجفی بود :

- خب پس یعنی هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؟!

مهلت نداد نجفی جوابش را بدهد :

- باید اتفاق خاصی بیفته که شما بیای سرِ کارت ؟!

هر دو با دیدنش از جا پریدند و نامدار در جوابِ سلامشان سری تکان داد و دکمه ی کت اش را گشود :

- خانم نجفی ، به آقای امیرنظام یادآوری کن برای قبض ها .  
صدیق خانم ، شمام بیا دنبالم .

همزمان با حرکتش ، صدای سایشِ کفِ کفشِ چرمی اش رویِ  
سرامیک های تازه تمیز شده ، بلند شد و نامدار در پسِ آن ،  
صدای خفه ی برخوردِ کتانی های سفید رنگِ زهره را می شنید .

لبخندی زد اما آن را فوراً فرو برد .

کت از تن در آورد و پیراهنش را مرتب کرد و با دست به زهره  
اشاره زد :

- بشین سر جات .

زهره همانطور ایستاده بود و به او نگاه می کرد :



- ولی من ازتون فقط برای دو هفته مرخصی خواستم . انتظار نداشتم خانم نجفی زنگ بزنه و ..

نامدار تای ابروی راستش را بالا برد و با جدیت گفت :

- من به طور قطعی که موافقت نکردم . کردم؟! دو سه روز از اون زمانی که نجفی باهاتون تماس گرفته ، گذشته و من دلیلی برای بحث بیشتر نمیبینم.

دهان زهره باز مانده بود .

[06:30 24.03.19]

نامدار که پشت میز نشست ، به سمت او آمد و کیفش را روی صندلی انداخت :

- اما ... اما شما گفתי مشکلی نیست که ..

نامدار که در حال باز کردن سالنامه اش بود ، لحظه ای مکث کرد و به او چشم دوخت :

- اما یادمه تو هم گفתי روزی حداقل یکی دو ساعت میای و به کارهات میرسی .

زهره لب بست و دست مشت کرد . مثلاً اگر همانجا پس کله  
اش را می گرفت و پیشانی اش را روی میز می کوبید ، آنقدر که  
مغزش از بینی اش بیرون بزند ، اتفاق خاصی می افتاد ؟!  
نفس عمیقی گرفت و لحظه ای پلک بست . سپس آرام جوابش  
را داد :

- صبح با خانم نجفی صحبت کرده بودم . گفتن که من کاری .

نامدار کشوی میزش را باز کرد و پوشه ای را خارج نمود و  
سمتی که زهره می نشست ، گذاشت و خودکار به دست گرفت  
و مشغول تیک زدن چیزهایی درون دفترش شد :

- تا جایی که یادمه من رئیس ام نه خانم نجفی . بشین و به اینا  
برس !

زهره ، وا رفته روی صندلی نشست و پوشه را پیش کشید :  
- اینا ... چیه ؟!

نامدار از داخل ، دیواره ی دهانش را گاز گرفت تا مبادا لبخند  
بزند و آب دهانش را فرو برد و گفت :

- لیست بیمه ها . میخوام لیست کسایی که تا پایان امسال بیمه شون تموم میشه و اونایی که امسال تمدید شده و اونایی که کمتر از هفت ماه به پایان بیمه شون مونده رو برام دربیاری .  
زهره ، نگاه گیجش را میان صورت او و پوشه ی نارنجی رنگ چرخاند :

- اما آخه ... اینا خودش لیست داره تو سیستم .. دفترچه دارن .. مشخص هستن که !

نامدار لحظه ای مکث کرد اما به چهره ی او نگاه نینداخت :

- حتما یه چیزی میدونم و به یه اطلاعاتی از این لیست نیاز دارم که ازت میخوام برام این کارو انجام بدی .

زهره ، اخم کرد :

- مثلاً چی ؟!

نامدار ، لبخند کجی زد و به آرامی چشمانش را به او دوخت و

زهره ، میان برق مردمک هایش غرق شد :

- به کارت برس البته اگه میخوای که بتونی بازم بیای اینجا !

سپس ، دوباره خودش را مشغولِ کار نشان داد اما فقط خدا می دانست که چه قدر تلاش می کند تا جلوی قهقهه زدنش از چهره ی متعجب و عصبی او را بگیرد .

زهره هم ، کمی به او خیره ماند و بعد با بی میلی و بی حوصلگی لایِ پرونده را گشود و معلوم بود زیر لب غر می زند . شاید چند تا از آن فحش های نان و آب دارِ محمد را نثارِ او می کرد !

ROMANZO

[06:32 24.03.19]

#78

\*\*\*

روبروی ساختمان ایستاد .

دست به کمر زد و نگاهش را بالا برد . آن عمارت با آن سنگ های سیاه براق ، با وجود کوچکتر و کوتاهتر بودنش ، میان تمام ساختمان های اطراف می درخشید و خودنمایی می کرد .

یک هفته ، گذشته و او تمام تلاشش را کرده بود ؛ تمام تلاشش برای اینکه از پس آن شرایطِ بحرانی بربیاید .

ماشینش را فروخت ، زمین و املاکش را به حراج گذاشت و از هر چه که می توانست زد برای اینکه تجارتش زمین نخورد . اما باز هم دست روزگار او را جایی آورد که همیشه از آن فراری بود .

پوفی کرد و دستی به صورت کشید . سرش را خم کرد و به نوک کفشِ مشکی اش خیره شد . باید می رفت . این شاید تنها راه قبل از روبرو شدن با غولِ مرحله ی آخر بود ؛ غولی که شاید در نهایت تنها راهِ نجاتش می شد . چشمانش را بست و سرش را تکان داد .

هیچ وقت با نرفتن و فرار کردن ، پیروز نشده بود . نفسی گرفت و پلک گشود . شانه هایش را عقب داد و کت اش را مرتب کرد . سر بالا گرفت و قدم برداشت . پا درونِ لابی کوچک گذاشت و نگاهی به اطراف انداخت .

باید از آسانسور استفاده می کرد .

دوباره چشم چرخاند و نگهبانی ندید پس ، به سمتِ آن رفت .  
تمام مدتِ کوتاهی که در آسانسور گذراند را به این فکر می کرد  
که با او چطور باید روبرو شود .

زن ، طبقه را اعلام کرد و در گشوده شد .

دکمه ی کت اش را بست و لبه هایِ آن را کشید و گام برداشت .

به سمت دفتر رفت و نگاهی به نامِ آن انداخت :

- دفتر فنی مهندسی کاشف .

دندان قروچه ای کرد و فک اش را جا به جا نمود و باعث به  
صدا درآمدنِ استخوانهایش شد .

در را به آرامی پس زد و داخل شد .

دفتر نسبتاً بزرگ و شلوغی بود ؛ آنقدر که ابتدای ورودش سرسام  
گرفت .

می دانست باید کجا برود پس مستقیم گام برداشت و به درِ  
بزرگِ قهوه ای رنگ رسید . آن را گشود و داخل رفت .

زنی که پشتِ میز نشسته بود ، با شنیدنِ صدایِ باز شدنِ در سر  
بالا آورد :

– آقا نامدار !

لبخندی مصنوعی بر چهره آورد و سلام داد . زن از پشت میز  
بلند شد و سمتِ او آمد :

– اصلا فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت .

نامدار نگاهی در صورتش گرداند . آخرین بار چهار سال پیش او  
را دیده بود . آرام گفت :

– ایراد از من بود . باید بهتون خبر میدادم .

زن اما سرش را تند تند تکان داد :

– اصلا . اصلا . . . خوشحال شدم دیدمتون . الان به میعاد خبر  
میدم !

سپس ، بی آنکه به میزش نگاهی بیندازد به سمتِ درِ کوچکی  
رفت و حتی ضربه ای هم به آن نزد .

داخل شد و در را بست .

نامدار ، اطرافش را دید زد .

کمی طول کشید و این باعث شد نگاهی به ساعتش بیندازد .  
میعاد را می شناخت ؛ شاید درجه ی بیشعوری اش از بابک هم  
بیشتر بود !

کم کم داشت از آمدنش پشیمان می شد که در دوباره باز شد و  
آناهیتا با لبخندی او را به داخل دعوت کرد ؛ لبخندی که مثل  
دقایقی پیش ، هیجان زده نبود و کمی استرس داشت .

نامدار سری تکان داد و داخل شد و صدای بسته شدنِ در را  
شنید اما به آن توجهی نکرد .  
نگاهش به مردی بود که روبروی او ، پشتِ میزِ عریض و  
طویلش نشسته و به صندلی اش تکیه زد و با غرور به او نگاه  
می کرد .

نامدار کمی سرش را به سمتِ چپ کج کرد و حرکت داد و  
دوباره به سرِ جایش بازگرداند :

- روزبخیر !

میعاد ، لبخندِ کجی زد :

- روزگارت بخیر آقایِ امیرنظام !



نیامده ، شمشیر کشیده بود .

نامدار هم لبخندی زد که چشمانش را جمع و گوشه ی آنها را چروک کرد .

دکمه ی کت اش را گشود و به سمت مبل های روبروی میز رفت . روی یکی از آنها نشست و پا روی پا انداخت :

- به منشی ات . . ببخشید ! به خانمت بگو چایی من پررنگ باشه !

اگر میعاد اینطور می خواست ، او حرفی نداشت !  
این بازی ها را از بر بود و می دانست چطور باید میدان را در دست بگیرد .

میعاد ، ابرویی بالا انداخت و تکیه اش را از صندلی گرفت .  
دستی به چانه کشید :

- که اینطور .

نامدار با انگشتش روی دسته ی مبل ضرب گرفت و لبخندش را حفظ کرد و به او خیره ماند . آنقدر که میعاد بالاخره گوشی تلفن را برداشت و آنچه را که نامدار خواسته بود ، به آناهیتا رساند .

سپس ، دوباره به صندلی اش تکیه داد :

- یه ذره دیدارهامون فاصله اش داره خیلی زیاد میشه اما ...  
فکر نکنم هیچ کدوم تمایلی به سلام و احوالپرسی و خبرگیری  
از حال و احوال هم داشته باشیم . هوم ؟!

نامدار هم کمی لب پائینش را ، بالا برد و جمع کرد و اندکی اخم  
به چهره آورد و سرجنباند :

- موافقم ... برم سر اصل مطلب برای هر دومون بهتره . نه ؟!

[06:32 24.03.19]

میعاد تک خنده ای ، پر تمسخر زد و نگاهش را چرخاند :

- برو برو ... برو سر اصل مطلب !

نامدار نفسی گرفت و انگشتانش از حرکت بازایستادند :

- اومدم سر سهم و سهاممون صحبت کنیم .

خنده از چهره ی میعاد رفت و اخمی عمیق به صورتش نشست .  
لب هایش باریک شده بودند و چشمانش به او خیره .

زمزمه کرد :

- سهم ... سهام ... سهمت ؟!

نامدار سرش را کمی کج کرد :

- خوب میدونی از چی حرف میزنم .

به یک باره میعاد از کوره در رفت و کف دستش را روی میز کوبید :

- درباره ی چی حرف میزنی ؟! درباره ی مال مفتی که ...

نامدار پلک بست و کف دستش را بالا آورد :

- بسه میعاد ! نیومدم برای جنگ .

چشمانش را گشود و دستش را پائین انداخت . با آرامش گفت :

- نیومدم اعصابت رو به هم بریزم . حتی نیومدم چیزی رو که

این همه سال برات زحمت کشیدی از چنگت دریارم .

میعاد ابروهایش را بالا برد و چشم گشاد کرد . صورتش ، خنده

ای سراسر کنایه و خشم داشت :

- ا ؟! پس اینو میدونی ؟! میدونی که زحمت کشیدم !

نامدار پوفی کرد و چشم در حدقه چرخاند . هنوز آدم نشده بود !  
دوباره به او چشم دوخت :

- احمق که نیستم . خوب میدونم برای چی از من گلایه داری  
و خوب میدونم مشکل با من چیه . ولی من نیومدم اذیت کنم  
یا ناراحت کنم . من حتی نمیخوام تو اون درصدی که سهم منه  
دخالت کنم . فقط معادل مالی اش رو ، اونم نه همه اش رو ،  
بخشی اش رو میخوام و بقیه اش هم برای خودت . با امضا و  
سند رسمی .

میعاد با بی قیدی خندید و دستش را تکان داد و در این بین باز  
شدن در و داخل شدن فردی به اتاق باعث شد نامدار نگاهش را  
به آن سمت بچرخاند که . . . . . :

- نامدار جان !

از جا بلند شد . شگفت زده و متعجب .

سینی چای به دست ناصر بود و نگاهش به روی او .

میعاد هم از جا برخاست و با لحنی نسبتا خشک و سرد گفت :

– بابا؟!

ناصر اما خیره ی نامدار بود؛ آنقدر ثابت و بی پلک زدن که باعث شد او خودش را جمع کند.

ناصر پیش آمد و سینی را روی میز گذاشت و دست سمت او دراز کرد.

نامدار آب دهانش را فرو برد و با کمی مکث، دست در دست او گذاشت.

میعاد از پشت میزش بیرون آمد و سمت آنها گام برداشت:

– مشکلی هست بابا؟!

ناصر اما سرش را تکان داد؛ در حالی که هنوز چشمانش به روی نامدار بودند. میعاد را خطاب قرار داد:

– آناهیتا گفت نامدار اوامده. گفتم پیام بینمش.

میعاد کنار او ایستاد و خطاب به پدرش گفت:

– ما حل اش میکنیم بابا. با هم حل اش میکنیم.

و به نیم رخ نامدار خیره شد:

- حل اش میکنیم ...

[06:33 24.03.19]

#79

\*

از اتاق که بیرون آمد ، اخم بر چهره داشت .  
نگاهش به سرامیکِ مربعی سفید رنگِ پیشِ پایش بود و دستش  
، به دستگیره .  
پلک بست و نفسی گرفت که صدای آنهِیتا رو شنید :

- آقا نامدار ؟!

چشم گشود و نگاه به او داد . دستش را از روی دستگیره  
برداشت و به آرامی پائین انداخت . لبخندی زد ، خسته و بی  
رمق ؛ مثل یک بازنده :

- روزتون بخیر . ببخشید مزاحم شدم .

آنهِیتا نگاهی به سر تاپایِ او انداخت :

- خواهش میکنم ... روز شما هم بخیر .

و چشمانش ، او را که به سمت درِ بزرگ قدم برمی داشت ،  
دنبال می کردند ؛ تمام تلاشش را می کرد تا پاهایش را روی  
زمین نکشد اما ..

نمی دانست تا چه حد موفق شده است .

از اتاق منشی هم بیرون آمد و دمی عمیق گرفت . باز هم لحظه  
ای پلک بست و دوباره آنها را باز کرد و چشم چرخاند .  
پوفی کرد و خواست نگاه بگیرد و به سمت درِ خروج قدم بردارد  
که ..  
- فواد ؟!

او را بلند صدا زد . آنقدر بلند که برای یک لحظه چشمانِ تمام  
افرادی که درون سالن بودند سمتِ او چرخیدند ؛ از جمله فواد !  
برای یک لحظه حس کرد اشتباه می بیند ؛ فواد ؟! آنجا ؟! در آن  
دفتر ؟!

دست در جیبِ شلوارش فرو برد تا کسی مشت شدنِ آن را نبیند  
و همزمان با فواد به سمت او قدم برداشت :

- تو ... اینجا؟!

انگار او دست و پای اش را گم کرده بود که کمی نگاهش را  
اینور و آنور بُرد و بعد ، به او نگریست :

- سلام !

نامدار سرتکان داد :

- ها ... همین ؟ سلام ! ... علیک سلام . . . بقیه اش ؟!  
جواب من ؟! اینجا چی کار میکنی ؟! تو این دفتر ؟! پیش این . .  
این . . .

متوجه نشده بود که دست از جیب بیرون آورده و انگشت اشاره  
اش را سمتِ دری گرفته است که کمی پیش از آن خارج شد .

دوباره دستش را مشت نمود اما آن را مخفی نکرد . با نگاهی  
شاکی به فواد خیره شد . حس می کرد به او خیانت شده است .

فواد آبِ دهان فرو برد :

- خب ... بین ... توضیح میدم برات . خب ؟! چیز خاصی  
نیست . من فقط ...



نامدار قدمی به سمت او برداشت و با انگشت ، به سینه اش  
کوبید :

- تو فقط اومدی تو دفتر کسی که دشمنِ خونیِ منه ، کار  
میکنی !

نگاهی به پرونده ی درونِ دستِ او انداخت که باعث شد فواد آن  
را پائین ببرد و شاید تلاش کند تا از دیدِ او مخفی نماید :

- کار میکنی دیگه؟! نکنه خبرای منو براش میاوردی؟! ها؟!  
فواد چشم بست و با لحنی که گویی صبرش به سر آمده ، گفت  
:

- محض رضایِ خدا! چرت و پرت چرا میگی؟! بهت توضیح  
میدم من . چته؟! چرا اینطوری گر گرفتی؟! مگه صدام حسین  
رو گرفتی?!

نامدار دندان قروچه ای کرد و با کف دست ، ضربه ای به شانه  
ی فواد کوبید . متوجه بود که باعث تشنج شده و هر چه قدر  
بحث شان بیشتر ادامه پیدا کند ، توجه های بیشتری را به سمت  
خود جلب می نمایند .

پس ، آنچه که می خواست بگوید را بلعید و لب بر هم فشرد . از کنارش گذشت و در حالی که دور می شد ، گفت :

- میبینمت من فواد خان ... میبینمت !

دفتر را ترک کرد و در آن را محکم به هم کوبید اما همه چیز تمام نشده بود . .

با دیدن ناصر جلوی آسانسور ، چشم در حدقه چرخاند و پلک بست . سرش را نیم چرخشی داد و دستی به صورت کشید :

- وای خدا . . این دیگه نه !

ناصر پیش آمد . آرام گفت :

- با میعاد به مشکل خوردی . نه ؟!

نامدار ، کوتاه و تند ، از میان لب های نیمه بازش دم می گرفت و بازدمش را بیرون می فرستاد .

آب دهانش را فرو برد و زبان روی لب کشید :

- گیرم که به مشکل خورده باشم . . کاری میتونی برام بکنی ؟!

میتونی ؟! نه ! نمیتونی . . پس خداحافظتون باشه آقا ناصر !

از کنارش عبور کرد و ترجیح داد به جای آنکه منتظر آسانسور بماند ، از پله ها پائین برود تا هم بتواند خشم و عصبانیتش را کنترل کند هم مجبور نباشد حرف های او را بشنود ..

\*

چشمانش را بسته بود ..

بادِ سرد به صورتش می وزید و موهای خیشش را می جنباند و گاهی به پیشانی اش می چسباند .

نفشش را درون سازدهنی می فرستاد و از آن ، نوا و موسیقی تحویل می گرفت ..

با دستانش آن را روبروی لب هایش می رقصاند ..

گاهی قوی می دمید و گاهی هم ، آرام و بی رمق ...

آهنگی را می نواخت که همیشه ، از رادیوی قدیمی پخش می شد .. از آن رادیویی که ضبط و پخشش را در یک عصر تابستانی به کمکِ آمیرزا توانست تعمیر کند .

وقتی خواب بود ، وقتی با تنی خیس از عرق از خواب می پرید ،  
وقتی زیر پتو می لرزید ، وقتی جیغ می کشید ؛ همیشه و  
همیشه رادیو آن را پخش می کرد ..

[06:33 24.03.19]

هر وقت در آن اتاق تو در تو چشم باز می کرد ، رادیو "گل  
سنگم" را برایش می خواند و او از لای درِ چوبی قدیمی به اتاق  
خالی کناری با آن فرش های لاکی نگاه می کرد و دل دل می  
زد تا او بیاید ...  
قلبش بی آنکه لب هایش را بجنباند و تارهای صوتی اش را  
بلرزاند ، جایی درون سینه اش هم نوا با آوایی که از ساز خارج  
می شد ، آن ترانه ی قدیمی را می خواند .

وقتی دوباره باد به او پیچید و لرز به تنش انداخت ، چشم باز  
کرد .

آسمان صاف و مهتابی بود ؛ اما سرما استخوان سوز .

ساز را میانِ دستانش گرفت و نگاهی را چرخاند . حیاطش تمیز و مرتب بود ، زمستانِ سختی را می گذراندند اما جای جایِ آن ، نشان از زندگی را می شد دید .

لبخندی زد .

دست رویِ زانو گذاشت و بلند شد . دوباره چشم گرداند . آنجا خانه اش بود .. خانه اش ..

بود !

چرخید و از پله ها بالا رفت . درِ نیمه باز را پس زد و داخل شد .

بچه گربه ها ، آرام کنارِ در و در سبدِ بزرگشان به خواب رفته بودند ..

گربه ی لنگ زنش هم ، کنارِ سبد لم داده و با نگاهی او را دنبال می کرد .

نامدار پا به سالن گذاشت و اطرافش را نگرست . گوشه ای از آن ، جعبه های مقوایی خالی به چشم می خوردند .

نفسی گرفت و به سمتِ آنها رفت . یکی از آنها را برداشت و دوباره چشم چرخاند .

دل کردن سخت بود ، اما باید انجامش می داد ...

" همه آهم ، همه دردم

مته طوفان ، پرِ گردَم "

[06:34 24.03.19]

#80



سکوت نامدار امیرنظام ، بیش از همیشه بود ؛ کمتر زمانی را به یاد می آورد که بین کار ، پیگیرِ او نشود و از او سوالاتی نپرسد .

اما آن روز ، جوِ میانِ آنها را سکوتِ سنگینی پر کرده بود .

گاهی نیم نگاهی به او و بعد هم به ساعتش می انداخت . قول داده بود قبل از دوازده ظهر ، خودش را به صندوق برساند .

تبلت را کنار گذاشت و وسایلش را جمع نمود . ایستاد و او را

صدا زد :

- آقای امیرنظام ...

نامدار دست زیر چانه زده و به صفحه ی مانیتور خیره بود ؛ با  
 اخمی بر چهره اش .

جلوتر رفت و باز صدا زد :

- آقای امیرنظام .

نامدار هومی گفت و سر به سمت او چرخاند در حالی که نگاهش  
 هنوز به صفحه بود و بعد از کمی مکث ، چشم هایش هم به او  
 دوخته شدند . زهره ، کمی چشم هایش را گشاد کرد :

- خوبین ؟!

نامدار لبخندی زد و تکیه به صندلی اش سپرد :

- خوبم .

زهره ، تبلت را روی میز گذاشت و گفت :

- من دیگه باید برم . قرارهاتون با خانم نجفی هماهنگه . فقط

بگم که ازم خواستین انبار گردانی رو یادآوری کنم بهتون که  
 آخر هفته انجام میشه . بعد ، از آرایشی هم تماس گرفتن و

گفتن که یکی از شعبه ها با مغازه بغلی شون به مشکل خوردن  
و شما به عنوان مالک اصلی باید برید و رسیدگی کنین .  
نامدار هماهنگ با کلام او ، سرش را پاندول وار تکان می داد .  
وقتی سکوت کرد ، نگاهی را به او داد و گفت :

- همین ؟!

زهره پلکی زد :

- همین .

نامدار نفسی گرفت و سرجنباند :

- خیره خب . مرسی .

این بار زهره بود که پرسید :

- همین ؟!

نامدار لبخند خسته ای به رویش پاشید :

- همین .

زهره هم چشم در حدقه چرخاند و با لحنی که گویی به او کنایه  
می زد ، گفت :



- خيله خب ! مرسى !

كيفش را برداشت :

- پس اگه اجازه بدین ... ! راستى ..

دوباره به سمت ميز آمد و پاكتى را روى ميز گذاشت :

- قبل از اومدن شما آوردن . فك كنم از مشاور املاكه . گفتن

شما بخونيد و اگر موافق بوديد باهاشون تماس بگيريد . چون

نبوديد من تحويل گرفتم ...

چهره ي نامدار اين بار واقعا درهم و گرفته شد و با صدای آرامی

گفت :

- ممنونم ... ميتونى برى .

زهره هم ، پلكى زد و قدمى عقب رفت :

- پس ... خداحافظ .

نامدار جوابش را نداد . پاكت را گشود و كاغذِ درونِ آن را روى

ميز گذاشت و به آن چشم دوخت .

زهره ، قبل از ترك اتاق چرخيد و به الهه ي مدیریت خيره شد .

..

لقبی که ستاره به او ، در حال دیدنِ مستندی درباره ی مصرِ باستان و بر اساسِ گفته های زهره ، داده و گویی کاملاً برازنده اش بود .

در را بست و به سمت میز نجفی رفت و او سرش را بالا گرفت و لبخندی به زهره زد :

- میری ؟!

زهره هم ، لبخندِ کمرنگی تحویلش داد :

- آره عزیزم . فقط .. نجفی جان ... حواست به آقای امیرنظام هست دیگه ؟!

نجفی ، یک تایی ابرویش را بالا داد :

- حواسم به رئیس باشه ؟! چرا ؟!

زهره زبان روی لب کشید :

- خب امروز ناهار نیاورده . بعدم خیلی مشغولِ کاره . احتمالاً وقت ناهار از دستش بره . بهش یادآوری کن .

منشی جوان ، کمی به او خیره ماند و بعد پلکی زد :

- باشه . اوکی .

زهره هم ، لبخندش را وسعت داد و کمی روی دستِ او را فشرد  
و عقب گرد کرد ...

\*

روی مبل نشسته و به بلور نگاه می کرد که با ذوقِ تمام ، با  
عروسکِ بزرگی که نامدار برای او خریده ، مشغول بود .  
بهروز به اتاق رفته و لایِ در را باز گذاشته و روبروی آن نشسته  
و حبیبه هم ، در آشپزخانه با سر و صدا در حالِ پخت و پز بود ؛  
انگار هر دو می خواستند به او بفهمانند که نگاهشان به دنبالِ  
اوست !  
پوزخندی زده و با سرانگشتانش ، موهایِ بلور را پشتِ گوشش  
راند . او پشت سر به سینه ی نامدار تکیه داد و چتری هایِ  
عروسک را با کفِ دستش عقب برد که باز ، لخت و صاف رویِ  
پیشانی اش ریختند .

نامدار خم شد و بوسه ی کوتاهی به رویِ سرِ او گذاشت که  
باعث شد لحظه ای نگاهش به سمت او بچرخد ولی دوباره ،  
مشغولِ عروسکش شد .

صدای زنگِ در بلند شد و نامدار نیم نگاهی به آیفون کرد که با آمدنِ حبیبه ، ترجیح داد دوباره حواس خود را به خواهرش بدهد .

کمی طول کشید و بعد ، در گشوده شد . صدای پیچ پیچ باعث شد اخم کند و زیر چشمی به آن سمت نگاه بیندازد .

اما کنجکاوی اش زیاد طول نکشید ؛ اول حبیبه و بعد از او ، زنی تپل و سرخ روی داخل آمدند .

[06:34 24.03.19]

نامدار ، نفسی گرفت و با احتیاط برخاست و با کف دست ، شانه ی بلور را نگه داشت و تکیه آن را به مبل داد ؛ دخترک غرق بازی بود ! :

- سلام حمیده .

زن ، ایستاد و با اخمی عمیق به او خیره شد . به تندی گفت :

- حالا با مادرت مشکل داری ، چرا زورت میاد به من بگی خاله ؟!

نامدار ، به تمسخر گوشه ی لبش را بالا برد و دویدنِ بلور از کنار پای اش و پریدن اش در آغوش حمیده ، باعث شد سکوت کند .

حبیبه نگاه از او دزدید و به آشپزخانه رفت و در همان حال جویده جویده چیزهایی مبنی بر اینکه کار دارد ، گفت .  
حمیده ماند و نامدار و بلوری که دوباره به سر کار خود بازگشت .  
جومیانشان سنگین و متشنج بود .

نامدار ، دستانش را کمی بلند و سپس رها کرد :  
- بهتره بری پیش خواهر جونت !

حمیده نگاهی از سر خشم ، به سرتاپای او کرد و غرغرکنان به آشپزخانه رفت .

نامدار هم بازگشت و رویِ مبل نشست .

اصلا انتظار رودررو شدن با او را نداشت . همین مانده بود با خواهرِ زنی دهان به دهان شود که حوصله ی خودش را هم نداشت ، چه رسد به همِ خودش !

نگاهی به ساعتش انداخت . بهتر بود می رفت ؛ آنوقت آرامش  
به خانه ی آنها باز می گشت و دیگر مجبور نبودند نامحسوس  
مراقبِ او باشند که مبادا بلایی بر سر بلور بیاورد !

ایستاد و کاپشن اش را برداشت :

- بلور ؟!

دخترک سر به سمتش چرخاند :

- هوم ؟!

نامدار لبخند زد . خم شد و پیشانی اش را بوسید :

- کوچولو ...

چرخید و به سمت اتاق رفت . تقه ای به در زد و آن را کامل  
گشود :

- آقا بهروز . . من میرم .

بهروز ، سر از روزنامه ای که مثلا مشغولِ آن بود ، برداشت و به  
او نگریست :

- الان ؟! تازه اومدی که .

نامدار نفسی گرفت تا چیز تندی نگوید . لبخندی از روی اجبار زد :

- کارام زیاده این روزا . مقصود دیدنِ بلور بود که انجام شد .  
رفع زحمت کنم .

بهر روز ، از بالایِ عینکش به او خیره شد . این کلامِ سنگین ،  
کلامِ پدر و پسر نبود ...

آه عمیقی از سینه بیرون فرستاد :

- هر چی خودت صلاح میدونی .

خواست برخیزد که نامدار ، کفِ دستش را نشانِ او داد :

- بشینید . لازم نیست ... خداحافظ ..

بهر روز هم زیر لب "خداحافظ"ی گفت و نامدار در را دوباره نیمه بسته گذاشت .

پوفی کرد و یقه ی کاپشنش را درست می نمود که در حالِ  
گذشتنِ از کنارِ آشپزخانه ، گوش هایش با شنیدنِ صدایِ تند و  
تهاجمیِ حمیده ، تیز شدند :

- یعنی چی این کارا آخه؟! طرف ، باباته ! دیگه باید التماس کنه بری دیدنش؟! دیشب خیلی دماغ شد !

بی اختیار از حرکت ایستاد و گوش سپرد . کمی طول کشید تا حبیبه جواب بدهید :

- پدری که پسرِ منو ، بچه ی منو نخواد ، دیگه چه ادعایی داره؟! مگه نامدار تیکه ی اضافیه؟! چه فرقی با بابک و نیما داره؟! اگه اونا بچه ی منن ، نامدار هم هست . تا وقتی پسرِ منو نخواد و دست از نیش و کنایه زدن و تیکه انداختن و اذیت کردنش برنداره ، منم نمیرم دیدنش . تا خودش زنگ نزنه و از نامدار معذرت نخواه ، من نمیام دیدنش ! نه اون و نه بقیه تون !

نامدار دست مشت کرد و چشم بست . حمیده حتی مهلت نداد تا کلامِ حبیبه تمام شود :

- ولم کن تو رو خدا ! پسرَم ، پسرَم ! پسرتم دیدیم ! نه تو رو آدم حساب کرد ، نه منو ! به من میگه حمیده ! انگار نه انگار ازش بزرگترم ! انگار نه انگار خاله اشم ! البته از یه همچین آدمی ، ادب و احترام هم نمیشه انتظار داشت . از بس کثافت کاری کرده ، نه اخلاق مونده براش و نه ادب . چندشم میشه به



روش نگاه کنم اصلا . معلوم نیست با چند تا از این پسرای مته  
خودش پریده که ریخت و قیافه اش انقدر کریه شده ... اون  
موقع هم اگه خودش نمیخواست که کسی ...

- حمیده !

- نامدار ؟!

اولی صدای حبیه بود و دومی ، صدای بهروز ؛ اما آوای بهروز  
بلندتر از همسرش بود .. آنقدر بلند که دو زن درون آشپزخانه  
هم بشنوند و سکوت کنند .

نامدار دست مشت کرده و دندان روی هم می فشرد . حس می  
کرد صدای کرکنده ی تپش های دیوانه وار قلبش در گوش  
هایش می پیچید و با هر ضربه ، جلوی چشم هایش را لحظه  
ای سیاه می کند .

در آشپزخانه گشوده شد و ابتدا چهره ی وحشت زده ی حبیه و  
بعد از آن ، حمیده پدیدار گشت .

نگاهش را با نفرت از حبیه گرفت و به خواهرش داد ..

چهره اش در هم ریخته و پر از انزجار بود . دندان روی هم می  
سائید و دلش می خواست چیزی بگوید ؛ آنقدر تند و زشت که  
حداقل کمی دلش را خنک کند اما ...

دوباره به حبیه نگاه کرد ، چشمانش پر آب شده بودند :

- نامدار ...

[06:34 24.03.19]

نامدار سرش را آهسته تکان داد و کمی عقب رفت . حبیه قدم  
برداشت که او ، به سرعت از کنار آنها گذشت و کتانی هایش را  
پوشیده و نپوشیده از پله ها پائین دوید و در چشم بر هم زدنی  
عرض حیاط را طی کرد و در را به هم کوبید ...

پشت فرمان نشست و یک دست روی دنده و دست دیگر روی  
فرمان گذاشت .

نفس هایش را رها کرد . پر سر و صدا و سنگین ، دم و باز دم  
می گرفت و تمام تنش ، همراه با آن تکان می خورد . دهانش  
نیمه باز بود و چشمانش خیره به آرام روی فرمان ...

صدایِ ضربه ای به رویِ شیشه ی ماشین باعث شد پلک بند .  
صدایِ التماس های حبیبه را می شنید اما نمی خواست . . او  
این صدا را نمی خواست .

دستش را به سختی از رویِ دنده بلند کرد و استارت زد .  
می توانست حضورِ مردی را از گوشه ی چشم ، در کنارِ حبیبه  
احساس کند . منتظر ماند تا بهروز او را عقب بکشد و به محض  
اینکه دستانِ زن از رویِ شیشه جدا شدند ، پا رویِ پدال فشرد و  
ماشین از جا کنده شد . .  
باید می رفت .  
باید می رفت جایی تا بتواند خودش را از این همه چرک و  
کثافت خلاص کند . . .

[06:35 24.03.19]

#81

\*\*\*

در اتاق را پشت سرش بست و خنده ای که بر اثر گفت و گویش  
با نجفی به روی لبانش بود ، با دیدنِ صحنه ی پیش رویش  
خشک شد .

جسمی که رویِ مبلِ دو نفره و زیرِ پتویِ مسافرتیِ مچاله شده ،  
نامدار امیرنظام بود .

دستش رویِ دستگیره خشک شده بود و پاهایش رویِ زمین ...  
زمزمه کرد :

- نامدار ؟!

باورش نمیشد . صورتِ بی رنگش ، رویِ تشکچه ی مبل بود و  
موهایش پریشان و به هم ریخته . پاهایش را درونِ سینه کشیده  
و معلوم بود که شبِ سختی را گذرانده است ، آن هم با آن  
سرمایِ استخوان سوزِ شبِ گذشته .

آبِ دهانش را فرو برد و قدمی پیش رفت . آرام صدا زد :

- آقای امیرنظام ؟!

او تکان نخورد . جلوتر رفت و کنار مبل ایستاد . لب گزید و نگاهی به اطراف انداخت . با این اوصاف معلوم بود که شب را در آنجا گذرانده است . خم شد و گفت :

– امیر نظام؟! آقای امیرنظام !

اما هیچ واکنشی نشان نداد . زهره نچی کرد و بلندتر گفت :

– نامدار؟!!

به یکباره او تکانی خورد و از خواب پرید و با چشمانی گشاد شده و پر ترس به او خیره شد . نگاه زهره اما به دستان او بود ؛ یکی مشت شده و آماده ی فرود آمدن در صورت او و آن یکی ، لبه ی پتو را چنگ زده بود .

روی مبل نیم خیز شده و شانه به پشتی مبل چسبانده بود .

نفس نفس می زد . زهره ، بهت زده گفت :

– خواب . . . . خواب بودین !

نامدار تند تند پلک هایش را باز و بسته کرد . نگاهی به اطراف

چرخید و انگار کمی طول کشید تا متوجه ی وضعیت شود .

زمزمه کرد :

- زهره؟!

زهره ، اخم کرد و کمر صاف نمود :

- بله . صبح به خیر !

کلامش کمی با کنایه بود .

نامدار لبه ی پتو را رها کرد و دست روی صورت کشید . حالا لباس درون تنش بیشتر مشخص بود . با آن شلوار جین و کاپشن راحتی ، متفاوت تر از هر زمانی بود که زهره او را دیده . پاهایش را روی زمین گذاشت و معلوم شد که همانطور کتانی به پا ، به خواب رفته بود . دستانش را لبه ی مبل گذاشت و به جلو خم شد .

چهره در هم برد و آخی گفت . سعی می کرد چشمانش را باز کند اما گویی برایش سخت بود .

زهره ، کیفش را روی میز گذاشت و گفت :

- بگم براتون صبحونه بیارن؟!

می خواست از او حرف بکشد . حالش مساعد به نظر نمی رسید و شک داشت که حتی نجفی متوجه ی حضور او شده باشد .

نامدار با کفِ دستانش چشمانش را فشرد :

- نه ... کلی کار دارم ... نه .

زهره ، نچی کرد :

- خب اینکه کار دارین چه ربطی به صبحانه خوردن داره ؟!

میگم .. شما برو یه آبی به دست و صورتت بزن ، من میگم یه

چیزایی براتون ردیف کنن . ها ؟!

نامدار سر بالا گرفت و به او چشم دوخت :

- ساعت چنده ؟!

زهره ، نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت :

- نزدیک ده .

نامدار باز دست لبه ی مبل گذاشت و اطراف را پائید . انگار هنوز

گیج بود ...

البته حق هم داشت !

شب سختی را پشت سر گذاشته بود .

به خانه رفت ..

سعی کرد با مشت زدن به کیسه ی بوکس خودش را آرام کند .

تلاش می کرد با بالا بردن وزنه های سنگین ، تمام آن کلمات زهردار را ببلعد و مسموم نشود . .

اما نشد . .

نمی توانست در خانه دوام بیاورد .

حس می کرد قلبش بزرگ شده و از گلویش بیرون می آید . بیرون زد . .

ساعت ها در خیابان ها چرخید و در ذهنش به دنبال یک مامن می گشت . .

خانه ای یا دوستی که بتواند ساعتی در آنجا سر کند و با او همکلام شود . ولی کسی نبود که دردش را با او شریک شود .

نفهمید کی و چطور ، اما وقتی که نگهبان با عجله به سمت او آمد تازه فهمید که در محوطه ی کارخانه پارک کرده است . .

نفس عمیقی گرفت و بلند شد و زهره ، برای اولین بار قامت خمیده اش را دید . .



و دلش لرزید ..

برای مردی که تمام مدت حس می کرد از او قوی تر و با اعتماد  
به نفس تر و سرسخت تر وجود ندارد .

پچ پچ کرد :

- نامدار ...

اما نامدار ، درگیر خودش بود . نگاهی به لباسش کرد و زهره ،  
سایه ای از بیزاری را در صورتش دید .

وقتی کف دست هایش را محکم روی کاپشنش کشید ، زهره  
صدایش را صاف کرد :

- آقای امیرنظام !؟

نامدار نگاه گنگ و گیجی به او انداخت . زهره ، لبخندی زد :

- صبح به خیر ...

این بار عطوفت و خوشنودی در کلامش بود .

نامدار هم لبخند گیجی تحویل او داد :

- میرم ... چیز ... سرویس !

قدم برداشت و از کنار او گذشت و زهره ، بی حواسی اش را  
کاملاً متوجه شد .

سر چرخاند و گام های نامنظمش را دنبال کرد که در را گشود و  
بعد از آن ، صدای متعجبِ نجفی بلند شد .

زهره ، لب گزید و دست به کمر شد . حس می کرد باید او را  
تشویق به رفتن به خانه می کرد .

پوفی کرد . حالا که او از دفتر بیرون رفته و نجفی او را دیده بود  
، شک داشت نامدار به خانه برود .  
کیفش را روی صندلی اش گذاشت و از دفتر بیرون رفت .  
بهتر بود خودش کارِ تدارکِ صبحانه برای رئیس گیج و ویجش  
را به عهده می گرفت . . .

[06:36 24.03.19]

#82

\*\*\*

نیم ساعت بعد که دری که نجفی برایش گشوده بود را با پا می بست ، روی دست هایش سینی پلاستیکی حاوی صبحانه ی رئیس بود .

صبحانه ای که مطمئنا از میان وعده های ساده ی او نیز کمتر بود .

یک لیوان بزرگ چای ، چند حبه قند ، برش های نان لواش و تکه های پنیر .

نگاهی به او انداخت که پشت میزش نشسته و به فاصله ی میان دستانش که روی زمین گذاشته ، خیره بود .

پیش رفت و سینی را همانجا ، میان دستانش گذاشت .

نامدار یکه خورده ، سر بالا آورد و به او نگاه کرد .

لبخند زد :

-بخشید . بیشتر از این نبود .

نامدار آرام سر تکان داد و این بار به بخار برخاسته از سطح چای خیره شد .

زهره روی صندلی اش نشست و نیم نگاهی به ساعتش انداخت . وقت داشت هنوز و باید لیست اقلام ضروری را برای امیرنظام آماده می کرد .

پنج دقیقه ای مشغول شد و حواسش به او نبود ؛ وقتی هم سرش را بالا آورد او هنوز به چای خیره بود . با این تفاوت که دیگر بخاری از آن برنمی آمد .

آرام صدایش زد :

- آقای امیرنظام ؟!

نامدار نگاهش کرد . این بار گیج نبود و گوشه ی چشمانش چروک خورده بودند و این نشان از فکر درگیرش داشت .

زهره با سر به سینی اشاره زد :

- سرد شد .

گوشه ی لبِ نامدار بالا رفت ولی این لبخندِ کج و بی معنی ، فقط در تغییرِ حالتِ لب هایش بود ..

چهره اش همانطور بی حس و حال مانده بود .

سر جنباند و لیوان را میانِ دستانش گرفت . جرعه ای نوشید و حتی نگاهی به نان نینداخت .

زهره به صندلی اش تکیه زد :

- رئیسی که ما میشناسیم هیچ وقت سرِ صبح انقدر بی حوصله نبوده .

نامدار نیم نگاهی به او انداخت و زبان روی لب کشید . لیوان را روی میز گذاشت و با صدای گرفته اش گفت :

- اگه بدونی رئیست همه اش دروغه ، چی میگی ؟!

زهره به نیم رخش خیره ماند . سوالِ نامدار میان مغزش حک شد . نامدار به نرمی سر چرخاند و با او چشم در چشم شد .

زهره ، لب هایش را روی هم کشید و نامدار ، منتظرِ جوابش بود .

صدای اش را صاف کرد :

- این ... این آدمی که من دیدم ... نمیتونه دروغ باشه .

چهره ی نامدار رنگِ سوال گرفت و گره کوچکی میان  
ابروهایش نشست . زهره ، خودکار را محکم میان دستانش  
فشرد :

- خوبی ، نمیتونه دروغ باشه . هر چه قدر هم کسی بخواد خوب  
بودن رو بازی کنه ، نمیتونه نقشش رو دربیاره . خوب بودن تو  
چشمایِ آدم پیداس ، نه تو بازی هاش ...

نامدار لبخند تلخی زد . سرش را لحظه ای پائین انداخت و تکان  
داد و گفت :

- یعنی تو چشمایِ من خوبی میبینی ؟!  
زهره ، لبهایش را به هم چسباند . نمی دانست چه جوابی بدهد .  
مثلا خواست با جمله ای ادبی ، ناخواسته به او بفهماند که در  
دیدِ او چه آدم بزرگی است ..

آنقدر که حتی نفهمید کی آن شک و نگاه بدی که به او داشت  
از بین رفت ...

اما حس می کرد کلامش آنقدرها هم خوب نبوده است !

پلک زد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که تقه های محکمی روی در نشست و نامدار وقت نکرد اجازه ی ورود بدهد . چون در گشوده شد .

محمد بود که میانه ی اتاق ایستاد و عصبی و با صدای بلند گفت :

- این مرتیکه چی میگه ؟!

نگاه زهره و نامدار هر دو به سمت او چرخید . محمد باز سوالش را تکرار کرد که زهره ایستاد و زیر لب گفت :

- من ... یه سر برم پیش خانم نجفی !

و با قدم های تند اتاق را ترک کرد .

نامدار به پشتی صندلی اش تکیه زد :

- باز چی شده ؟!

محمد پیش آمد :

- چی شده ؟! یعنی خودت نمیدونی دیگه ؟! یعنی تو اون احمقی نیستی که خونه اش رو برای فروش گذاشته و تا پای قرارداد با

دو سوم قیمتش رفته؟! این مرتیکه معاملاتیه چی میگه به من  
!؟

نامدار ابرویی بالا برد :

- آهان .

و برای اینکه مجبور نباشد چشم در چشم محمد باشد و جواب  
اش را بدهد ، خودش را با نان و پنیری که زهره برایش آورده  
بود مشغول نشان داد .

لقمه ی کوچکی گرفت و در دهان گذاشت :

- چیزیه که دیر یا زود باید میشد .

محمد این بار زیر قلم دان و تقویم نامدار زد و آنها را به کناری  
انداخت :

[06:36 24.03.19]

- هم من ، هم تو و هم هر بنی بشری که یه نگاه به اون خونه  
بندازه میفهمه تو چه قدر خاطرش رو میخوای . یه خرابه رو به



یه همچین قصری تبدیل کردی اونوقت میخوای همینطوری با  
اوج بیشعوری به فنا بدیش؟!

نامدار لقمه اش را فرو برد :

- چکِ آخر هفته رو خواست هست دیگه؟!

محمد با کفِ دست محکم رویِ میز کوبید :

- منو ببین! باتوام!

نامدار با خونسردی سرش را بالا آورد :

- بفرما!

محمد سعی کرد خونسرد باشد و صدایش را پائین آورد :

- نکن .. ببین منو ... نکن! برو با اون میعادِ حیوون حرف بزن  
و سهمت رو بگیر . این غرورِ بی صاحبِت رو ..

- زدم .

نامدار میانِ کلامِ او پرید . به صورتش نگاه کرد و گفت :

- باهاش حرف زدم .

محمد ، در سکوت منتظر ادامه ی حرف او ماند . نامدار ،  
نگاهش را چرخاند :

- من و میعاد نمیتونیم با هم توافق کنیم .

چشمان محمد گشاد شدند :

- یعنی چی ؟! یعنی رم کرد ؟!

نامدار لبخند کوتاهی زد :

- از اولشم فکر نمیکردم که بخواد باهام راه بیاد .

محمد دست از روی میز برداشت و با لحنی ناباور گفت :

- چی دری وری میگی آخه ؟! مگه اون مرتیکه ی بی همه چیز

باید باهات راه بیاد ؟! بابا سهم توئه ! سهمت ! هیچ خری

هم نمیتونه ازت بگیره چه برسه به کره خری مته میعاد !

نامدار پلک روی هم فشرد و آرام گفت :

- بسه محمد . حوصله ی داد و بیداد تو رو ندارم . اما صدای

محمد بالاتر رفت :

- یعنی چی حوصله ی داد و بیداد تو رو ندارم؟! چرا شکایت نمیکنی؟! وضعیتت رو نمیبینی؟! وضعیتمون رو نمیبینی؟! یه بار شکایت کن و دهنش رو ببند!

نامدار نفس عمیقی گرفت و با خستگی به او نگاه کرد :

- به اندازه ی کافی تو فامیل بده هستم ... نمیخوام کثیف تر و چرک تر از این بشم ...

دهان محمد بسته شد . با چشمانی گرد شده و بهت زده ، به او خیره ماند .

کمی بعد ، عقب عقب رفت و سر تکان داد :

- داری خودتو و خودمونو بدبخت میکنی ...

نامدار لبخندی زد ، سیاه و تاریک :

- خودمو شاید ... ولی شما رو نه . از این طوفان اگه یه نفر آسیب ببینه ، مطمئنا از شماها نیست .

محمد ماند که چه بگوید . آن زبان تند و تیزش ، اثر خودش را از دست داد ...

کمی به او خیره ماند و بعد بی هیچ حرفی ، اتاق را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید .

نامدار هم چشم بست و بازدمش را با پوفِ شدیدی بیرون فرستاد .

کفِ دستهایش را رویِ میز کشید و آنها را کش آورد .  
سرش را خم کرد و حالا دیگر هر ساعتش ، جهنمی شده بود ..

\*  
آن صدایِ چنـدش آورِ هرز ، از گوشِ راستش به گوشِ چپش منتقل می شد و هر چه که می کرد ، نمی توانست خودش را نجات دهد ..

و چنـدش تر از آن صدا ، این بود که انگار نمی خواست هم که نجات پیدا کند .

گاهی چنگ می انداخت و گاهی ...  
نمی دانست چرا نمی خواست فرار کند ...  
خنـده در گوشش پیچید :

– آره؟! آره!

نفس نفس زنان دستانش را بالا آورد تا بتواند او را به عقب براند  
که ..

دست هایش ..

دست هایش!

دست هایش آن دست های کوچک نبود ..

دستانِ بزرگ و زمخت مردانه بودند .

همه چیز یادش رفت . در کابوس هایش همیشه پسرکی درمانده  
و تنها بود اما حالا ..

سرش را بالا گرفت .

نگاه زشت و کریه او را دید . دندان هایش را به رخ او کشید :

– مالِ خودمی ..

قبل از اینکه بتواند کاری کند ، دست هایی او را چرخاندند و  
سرش در بالشت فرو رفت و بعد از آن فقط درد بود و فریادها و  
ضجه های ناشی از آن و دستی که گاهی به فکِ پائینش چنگ  
می زد و آن را می کشید تا او بیشتر عریده بکشد .

با درد و صدای بلندِ خوش از خواب پرید ..  
 به دیوارِ روبرویش خیره ماند . نفس نفس می زد ...  
 کمی بعد حس کرد چیزی درون گلویش بالا می خزد .  
 فرصت نکرد از تخت پائین بیاید و تنها به پهلو شد ...  
 لبه ی تخت را چنگ زد و نمی توانست حتی دم بگیرد .  
 بوی تندِ آنچه از معده اش بیرون آمده بود ، زیر بینی اش زد و  
 باز باعث تحریکِ حالِ نامساعدش زد .  
 از کمر خم شد و چشمانش نیش زدند .  
 کمی بعد از تخت پائین آمده و رویِ زانو نشسته و هر چه که می  
 کرد نمی توانست تهوعش را کنترل کند ..  
 بالاخره وقتی معده اش از منقبض شدن دست برداشت ، او ماند  
 و کثافتی که به جا گذاشته بود و در آن لحظه ، خودش را بیچاره  
 ترین موجود رویِ زمین حس می کرد .  
 اگر کسی را داشت سعی می کرد او را صدا بزند و از او کمک  
 بخواهد اما ...  
 مجبور بود باز هم خودش به حالِ خودش رسیدگی کند .

[06:39 24.03.19]

به زحمت ایستاد . به حمام رفت و ابتدا تی شرتش را در آورد و درون سبد انداخت و سپس وسایل لازم برای تمیز کردن اتاقش را از کابینت بیرون کشید .

نمی توانست آن وضعیت را تحمل کند .

دستکش به دست کرد و علی رغم حسی که وجودش را می جوید ، زمین را تمیز کرد . اما این پایان کار نبود .

تا یک ساعت بعد آنجا را می سائید و هنوز فکر میکرد کثیف است .

برآمدگی انگشتانش حتی از پس دستکش هم می سوختند .

بالاخره وقتی دست از شستن زمین برداشت که آفتاب در آسمان پدیدار شد .

اما کار او هنوز تمام نشده بود .

لباس هایش ، رو تختی و روبالشتی اش را درون ماشین انداخت . پنجره را باز گذاشت و سپس وقتی از تمیز بودن اتاقش

اطمینان حاصل کرد ، تن خسته و بی جانش را درونِ وان رها نمود و صدای برخوردِ زانوهایش به کفِ خالیِ آن ، در حمام پیچید ..

دراز کشید و پشتِ سرش را لبه ی وان گذاشت ..

باید بلند می شد و با کیسه ی ضخیم و کلفت اش به جانِ پوستش می افتاد و آن ها را می سائید .

سپس لیوانی چای می نوشید و به سرِ کارش می رفت اما .. نمی توانست .

چشم هایش را بست و نفهمید کی دوباره اسیرِ کابوس هایش شد ..

\*

زمانی رسید که زهره ، کارش را به پایان رسانده و در حال ترک دفتر بود .

با دیدنش کمی ماند و رفتن را به تاخیر انداخت و او را به حرف گرفت .



سعی می کرد آرام و مفصل به سوال هایش جواب بدهد اما از حال و روزش مشخص بود که حوصله ی دهان باز کردن هم ندارد .

بعد از رفتنِ او ، تمامِ تلاشش این بود که به دقت و مثل همیشه به کارها رسیدگی کند اما نه دردِ معده اش که از شبِ پیش شروع شده و شدت می گرفت آرام میشد و نه دردِ عضلاتش که بعد از ساعت ها خوابیدن و کابوس دیدن در وانِ حمام ، به جانش افتاده بود ..

درونِ همانِ وانِ سفیدِ خالی ، به خواب رفته و به خاطر کابوس هایش و تلاشش برای بیدار شدن ، دست ها و پاهایش را به دیواره ی آن کوبیده بود و وقتی بالاخره بر اثر تقلاهایش درونِ وان سر خورد و پس سرش به کفِ آن خورد ، از خواب پرید ..

[06:40 24.03.19]

بعد از آن حدود یک ساعت و نیم طول کشید تا خانه را ترک کند ....

چشمانش را بست و سرش را خم کرد . باید جوابِ درستی به  
مردی می داد که صدایش از بلندگویِ تلفن پخش می شد .  
از میانِ ذهن خسته اش به سختی می توانست کلمات را بیرون  
بکشد .

صدایش را صاف کرد و گفت :

- فرمودین زمانِ چک برای کیه ؟!  
مرد دوباره تکرار کرد و او نهایت تلاشش را به کار برد تا بتواند  
جمع و تفریق کند تا بفهمد که چند روز به سررسید آن مانده  
است ...

زبان روی لب کشید :

- پس چهار روز مونده .. درسته ؟!  
و بعد از تایید مرد ، نفسی گرفت و گفت :  
- مساله ای نیست . شما به شایعات توجه نکن . شما همون روز  
برید و پولتون رو بگیرید .

بعد از اینکه به مرد اطمینان داد که چک اش بی محل و حسابش خالی نیست ، تماس را قطع کرد .  
بدنش را روی صندلی رها کرد و دستانش را روی سرش گذاشت .

حس می کرد شخص دیگری درون بدنش جای گرفته و او ، از بیرون به آنچه که می گذرد نگاه می کند .

به دقیقه نکشید که در اتاق بی هیچ هشدار ی گشوده و باعث شد او از جا بپرد .

نجفی با استرس به دنبال او داخل اتاق شد :

- به خدا گفتم کار دارین !

اما نگاه نامدار خیره ی مرد بود و به گفته های نجفی توجهی نمی کرد .

[06:44 24.03.19]

#83

مرد ، لبخندی زد و نیم نگاهی به نجفی انداخت :

- راست میگه . بهم گفت که مشغولی . اما من خیلی وقت  
نداشتم و ...

نامدار نگاهش را از رویِ او کشید و به نجفی دوخت :

- میتونی بری . چای و شیرینی یادت نره .

جمله اش آنچنان سنگین و سرد بود که نجفی با ترس به او  
چشم دوخت و وقتی نامدار دوباره گفت :

- برو !

یکه ای خورد و قدمی عقب رفت :

- چشم ... رئیس !

نجفی در را پشت سرش بست و نامدار ، کمر راست کرد :

- فکر میکنم خبر میدادی بهتر بود .

ناصر ، جلو آمد :

- که هزار تا بهونه بیاری برای ندیدنم ؟!

نامدار دست در جیب شلوارش برد و گفت :

- دلیلی برای این کار ندارم .

ناصر ، پلک بست و با بی صبری گفت :

- طوری رفتار نکن که انگار من نمیدونم چی تو سرت میگذره !

نامدار اخم کرد و از پشت میز بیرون آمد :

- شما چی رو میدونی؟! اصلا چی درباره ی من میدونی؟!!

ناصر ، نگاهی به اطراف انداخت و بازدمش را آرام آرام و تکه تکه بیرون فرستاد .

دوباره به نامدار چشم دوخت :

- بشینیم؟!!

نامدار کمی سرش را خم کرد و زبان روی لب کشید . نفسی گرفت :

- بفرما ..

و خودش زودتر از او ، روی مبل نشست .

ناصر روبرویش قرار گرفت و دوباره دفتر را از نظر گذراند :

- چیزی غیر از این از تو انتظار نداشتم .

نامدار کجخندی زد :

- چيو؟!

ناصر لبخندی تحویلش داد :

- موفقیت رو . این پیشرفت رو .

نامدار پا روی پا انداخت :

- مطمئناً برای صحبت درمورد این چیزا اینجا نیومدین؟!

صدای ضربه به در و بعد از آن ورود نجفی ، میان کلامشان وقفه انداخت .

فنجان های چای را روبروی آنها گذاشت و دیس کوچک شیرینی را میان میز .

با اجازه ی نامدار اتاق را ترک کرد و دوباره آنها را تنها گذاشت .

نامدار تعارف زد :

- بفرما . سرد میشه . .

ناصر ، فنجان را به دست گرفت و عطرش را به بینی کشید :

- شک ندارم چایی ها رو خودت میخری .

نامدار تک خنده ای زد و لبی با چای داغ ، تر کرد و جوابی به او نداد .

ناصر نفسی گرفت و او هم مشغول مزه مزه کردن چای اش شد .

دقایقی میان آنها به سکوت گذشت و سپس ، نامدار فنجان اش را روی میز گذاشت :

- خب ... میشنوم .

ناصر ، نفسی گرفت و دستانش را در هم گره زد :

- چیزایی شنیدم ...

نامدار در سکوت به او خیره ماند که ناصر ، دست در جیب کاپشنش برد و پاکتی بیرون کشید :

- از اول هم باید با خودم صحبت میکردی ..

نامدار اخم کرد و چشم به پاکت دوخت که او به آرامی ادامه داد :

- دوست داشتم به جای محمد ، از زبون تو می شنیدم .

حس کرد کسی جریانِ برق را از کفِ پا به او وصل کرده و از میانِ رگ هایش به سرتاسر بدنش پخش نموده است .  
دستانش مشت شدند و نگاهش به سنگینی بالا آمد . ناصر گفت :

- از میعاد به دل نگیر . زحمت زیادی کشیده . نسبت به همه گارد داره .

نامدار ، آبِ دهانش را فرو برد ؛ البته آبی نمانده بود !  
دهانش چون کویر ، خشک بود ...  
زبان روی لب کشید :

- محمد ... چی گفته ؟!

و بالاخره نگاهش را از پاکت سفید گرفت و به او داد .

ناصر به دقت او را زیر نظر داشت :

- پریشب اومد خونه ... من نبودم و پسرخاله ها یه کم با هم بحث کردن .. وقتی رفتم ، میعاد نبود و محمد منتظرم بود .  
بههم گفت که به سهمت نیاز داری و میعاد برای دادن حق ات مقاومت کرده .



نامدار عصبی و تند نفس می کشید :

- و ازت خواست که دخالت کنی و حق منو بگیری ؟!

ناصر لحظه ای چشم بست و سر تکان داد :

- دخالت نه . فقط خواست حق ات رو بهت بدم .

نامدار دسته ی مبل را فشرد . به سختی خودش را کنترل می کرد . اگر می توانست همان لحظه بلند میشد و به سراغ محمد میرفت و سر او را روی سینه اش می گذاشت :

- فکر کنم تا الان ثابت کردم اگر چیزی حق من باشه ، تو گرفتنتش به کمک کسی ندارم و چیزی که حق من نیست ازش ..

ناصر به جلو خم و باعث شد که نامدار ناخودآگاه کمرش را به پشتی صندلی بفشارد و این از دید او دور نماند .

لحظه ای گویی سایه ای از پشیمانی و ناراحتی در چهره اش پدیدار شد اما به سرعت ، پلک زد و گفت :

[06:44 24.03.19]

- اینم ثابت کردی که برای ناراحت نشدنِ دیگران به خودت  
 آسیب میزنی . تو این پاکت ، معادلِ نقدیِ سهم تو از اون کاره .  
 و بله . . از امروز تو دیگه حقی نداری . مدارک هم میفرستم  
 برات تا امضا کنی . میتونستم با پیک برات بفرستم ولی ترجیح  
 دادم بینمت . من . . . دلم برات تنگ شده پسر جان . . .

نامدار پلک هایش را روی هم فشرد و از میانِ دندان های به  
 هم چسبیده اش غرید :

- به من . . نگو پسر !  
 ناصر ، آهی کشید که صدایِ آن باعث شد نامدار چشم بگشاید .  
 لبخندِ غمگینش خارِ چشم او شد و خواست سر او داد بکشد که  
 نیاز به دلسوزی اش ندارد که به حرف آمد :

- هر کسی هر چیزی میخواد بگه . هر کسی میتونه بگه تو رو  
 با کی و کجا دیده . هر گناهی رو میتونن پایِ تو بنویسن .  
 میتونن برای خودشون قصه بگن و مثنوی هفتاد من بنویسن اما  
 برای من ، تو یه پسر بچه ی بی گناهی که به خاطر اشتباهِ ما ،  
 اشتباهِ من و همه ی آدمای اطرافم ، درد و زجری رو کشیدی

که حق ات نبود . هر چه قدر میخوای خودت رو آدم بدی نشون  
 بده . هر چه قدر میخوای به این شایعه ها دامن بزنی . هر چه  
 قدر میخوای تو کارت پیشرفت کن و اسمت رو تو دهن همه  
 بنداز ... اما نمیتونی منو گول بزنی که آدم پشت نقابت رو نبینم  
 . اونم من ... منی که اصل ام با تو یکیه . هیچوقت خودت رو  
 مقصر ندون .. من با همه ی آدمایی که درباره ات چرت و پرت  
 میگن ، میجنگم . اگه لازم باشه ، با خودِ تو هم میجنگم .  
 نفس های نامدار اوج گرفته و چشمانش گشاد شده بودند . آنقدر  
 محکم دسته ی مبل را می فشرد که ناخن هایش سفید شده  
 بودند .  
 ناصر نگاهش را در وضع و حال او چرخاند و سپس ، به آهستگی  
 بلند شد .  
 قدمی به سمتش برداشت و بعد گویا پشیمان شد که عقب رفت  
 .

زمزمه کرد :

- مدارک رو برای وکیل میفرستم . خداحافظ ...

چرخید و به سمتِ در رفت که نامدار با نهایت نفرتش گفت :

- حتی اگه بفهمی نفرتِ پسرَت از من برای اینه که بهش نظر داشتم و پیشنهاد دادم ؟!

ناصر ایستاد . سر به سمت او نچرخاند اما به سوی در هم گام برنداشت .

نامدار بلند شد و تلویی خورد . حس می کرد سرش بزرگ شده است اما باید ناصر را عقب می راند :

- آره ناصر خان . . . پسرَت میدونه برای چی باید از من دور باشه . . اما تو انگار . . .  
ناصر به ناگاه چرخید . قبل از اینکه نامدار به خود بیاید سمتِ او گام برداشت و با هر دو دست ، یقه ی او را چسبید و جلو کشید .  
در صورتش غرید :

- بهت گفتم با خودتم میجنگم ! همین الان میتونم توی دهنِت بزَنم . . جوری بزَنم که حرف زدنت هم یادت بره اما . . . . حیف که انقدر ترسیدی که نمیتونی روی پاهات ایستی !  
او را به عقب هل داد و رها کرد که روی مبل ولو شد .

[06:45 24.03.19]

بالای سرش ایستاد :

- با گنده کردنِ خودت ، نمیتونی دردت رو پنهون کنی . به  
جای مخفی کردنش ، بهتره ازش حرف بزنی که اینطور عقده  
نشه روی دلت !

این بار بی آنکه منتظر بماند ، اتاق را ترک کرد و در را محکم به  
هم کوبید . . .

نامدار هنوز رویِ مبل بود . . .  
با پاهای دراز شده و دست هایی که دو سوی اش ، آویزان بودند  
.

پلک هایش می لرزیدند و صورتش انگار بی حس شده بود .  
چشم بست و پشت سرش را به لبه ی مبل تکیه داد . صدای  
نفس هایش آنقدر بلند بود که چیز دیگری نمی شنید .  
در دوباره باز شد و او به نرمی ، پلک گشود .

نجفی با ترس و لرز به سمتش آمد :

- آقای امیرنظام ؟!

صدای نامدار به طرز عجیبی خونسرد بود :

- محمد کجاست ؟!

نجفی آب دهانش را فرو برد :

- فکر کنم ... فکر کنم از سر ساختمون زنگ زدن بهشون ...

گفته بودن بهم که بهتون بگم ... من ...

نتوانست جمله اش را کامل کند چون نامدار از جا بلند شد و با چنگ زدن سوئیچ اش ، اتاق را ترک کرد ..

[06:47 24.03.19]

#84

\*\*\*

پا رو پدال ترمز فشرد و صدای توقف خودرو با بلندشدن حجم زیادی از خاک، همراه شد.

پیاده که شد، یکی از کارگرها به سمتش آمد:

\_\_سلام آقا!

با نگاه خیره اش به ساختمان نیمه کاره به دنبال محمد بود و از او پرسید:

\_\_پسر عموم کجاست؟

کارگر دستش را به سمت ساختمان دراز کرد:

\_\_طبقه دوم...یه مشکلی پیش اومد که..

قبل از اینکه جمله اش کامل شود با گام های بلند به سمت ساختمان رفت.

به سلام و احترام کارگرها توجهی نکرد، پا روی پله های نیمه کاره گذاشت و به دو ، از آنها بالا رفت که سرکارگر با صدای بلند گفت:

\_\_مهندس! ندو! به اون پله ها اعتباری نیس!

اما او توجهی به هیچ چیز نداشت.

یک پایش روی پله فرود نیامده، پای دیگر را روی پله ی دیگر میگذاشت و بالاتر میرفت.

به طبقه ی دوم که رسید، ایستاد و نفس نفس زنان چشم  
چرخاند.

محمد را دید که پشت به او ایستاده و با تلفن اش صحبت  
میکند:

\_این نشد که آقا! ما با قیمت قبلی با شما قرارداد بستیم حالا  
چون قیمتا بالا رفته جنس ما رو نگه داشتی؟.... کاری نداره  
برامون شکایت کنیم اما نه اهل این بازی هستیم و نه قصدشو  
داریم. ما قراره بازم با هم کار کنیم و دوستانه اینو ادامه ....  
سر که چرخاند او را دید.  
نامدار از میان دندان هایش غرید:

\_تو.....من تو رو.....من....

گام که به سمت او برداشت محمد اخم کرد و گفت:

\_آقا من بعد با شما تماس میگیرم!!

نامدار انگشت اشاره اش را سمت او تکان میداد:

\_من تو رو میکشم!



و قبل از اینکه محمد حتی گوشی اش رو پایین بیاورد، مشتی به سمت راست صورت او کوبید و باعث تلو خوردن و عقب رفتنش شد اما حتی مهلت نداد به خودش بیاید؛ به یقه اش چنگ انداخت و صورت به صورتش نزدیک کرد و با خشم گفت:

\_\_دیگه از حد گذروندی!!

محمد دست روی میچ او گذاشت:

\_\_چته حیوان؟؟

نامدار چشم گشاد کرد و سر تکان داد:

\_\_آره! حیوون... یک حیوونی من نشونت بدم که!!

او را تاباند و رها کرد.

محمد روی زمین افتاد و صورتش از خشم سرخ شد.

دست روی زمین گذاشت و بلند شد:

\_\_چه مرگته خب؟؟

نامدار با نهایت توان حنجره اش فریاد کشید:

\_\_وقتی داشتی میرفتی التماسِ اون پسر خاله ی بی شرف رو  
بکنی باید میپرسیدی!!!

محمد ابروهایش را بالا برد و صاف ایستاد:

\_\_ها...پس این!

حالا آرامتر صحبت میکرد. یک دست به کمر زد:

\_\_آها... ببین...

نامدار گذاشت چیزی بگوید، دوباره پیراهن او را با انگشتانش  
مشت کرد:

\_\_چرا همیشه، هر بار، هر دفعه من هر چیزی میگم تو باید

خلافش عمل کنی؟؟ چرا؟؟

تکانی به تن او داد و صدایش را بالاتر برد:

\_\_چرا هر بار بیشتر از اینی که هستم باید کوچیک و حقیرم

کنی؟؟ چرا!!!!؟؟؟؟

[06:47 24.03.19]

محمد پلک بست و سعی کرد او را آرام کند:

\_\_من همچین قصدی نداشتم و ندارم! آخه گوش بده به من. چرا باید وقتی که میتونی از حق ات استفاده کنی، خودتو تو دردسر بندازی؟ من فقط رفتم..

نامدار عصبی خندید و او را باز هل داد:

\_\_فقط رفتی قشنگ براش شرح دادی که پسرعموی خرابت، که همیشه ی خدا دعا میکردی به خاک سیاه نشستنش رو بینی، کفگیرش خورده ته دیگ و کاسه ی گدایی دست گرفته. نه؟؟  
محمد دستانش را تا کنار سرش بالا آورد و آنها را عصبی تکان داد و با خشم گفت:

\_\_نه...نه...خدا لعنتت کنه ...نه! گوش بده!!

نامدار به او نزدیک شد و عربده زد:

\_\_خدا همین الانشم منو لعنت کرده!!!

و بعد با دستانش به تخت سینه ی محمد کوبید...

برای یک لحظه و در صدمِ ثانیه انگار همه چیز از حرکت ایستاد  
و فقط گشاد شدنِ چشم های محمد را دید...

بعد کم کم، تصاویر سرعت گرفتند..

بالا آمدن دست هایش و تلاش برای چنگ انداختن به چیزی  
برای جلوگیری از سقوط اش را دید و سپس....

همه چیز با نهایت سرعت اتفاق افتاد و این محمد بود که از پله  
ها سقوط می کرد....

[06:48 24.03.19]

#85

\*\*\*

آخرین پاپیون را هم گره زد و کمی عقب ایستاد و به شاهکار  
خودش نگاه کرد

یکی از لبه های آن را گرفت و کمی کشید و بعد دست به کمر  
شد.

\_\_عالیه!

سر چرخاند. یکی از خانم هایی که در آنجا مشغول بود.  
لبخند زد:

\_نمیدونم درسته یا نه.

زن کنارش ایستاد و نگاهی به بسته ها انداخت:  
\_نه. درسته. خیلی هم قشنگ.

زهرة لبخندی زد و نگاهی به ساعت اش انداخت.  
بسته ها را گوشه ی اتاق و روی میز، تلمبار کرد و در همان حال  
پرسید:  
\_الان اینا کجا میرن؟؟

زن خرده روبان های روی میز را جمع کرد:  
\_اصفهان، مشهد، رشت.

زهرة ابرویی بالا فرستاد:  
\_خوبه که!

زن لبخندی تحویلش داد:  
\_خوبه اگه همیشگی باشه.

زهره پارچه ای سفید روی بسته ها کشید و پرسید:

\_\_ مگه نیس؟

او چانه ای بالا انداخت:

\_\_ نه جانم...اگه همیشه اینطور بود که ما چه غصه داشتیم؟

زهره اخم کرد. زن روی میز را تمیز کرد و رفت.

او ماند و فکر و خیال.

همین یکی دو روز قبل بود که گفت و گوی مدیر صندوق و یکی از خانم ها را درباره ی یک سری مسائل مالی شنید؛ انگار برای بعضی پرداخت ها مشکل داشتند.

حتی گویی کسی که کار پخش را برای آنها در شهرستان های نزدیک انجام میداد هم ، به خاطر حقوق کم از این کار سر باز می زد.

نچی کرد و نگاهی به بسته ها انداخت.

چه قدر از پولی که بابت آنها به دست می آوردند ؛ برای آنها سود و خرج خودشان می شد؟

زن ها و دختران زیادی به آنجا می آمدند..

بی سواد و با سواد..

کسانی که میانه ی راه تحصیل از آن انصراف داده و کسانی که تلاش می کردند به هر سختی آن را به پایان برسانند.

خیلی از آنها مجبور بودند خرج خانواده ی پدری یا همسر و فرزندشان را بدهند...

و بعضی از آنها تنها سرپرست خواهر و برادرشان....

کلافه دستی به صورت کشید.

حالا معنای ایما و اشاره های امیرنظام را می فهمید.

اما او چگونه از اوضاع خبر داشت؟

اصلا چطور آنجا را پیدا کرده بود؟

[06:48 24.03.19]

دوباره به ساعتش نگاه کرد؛ باید کم کم وسایلش را جمع می کرد و می رفت،

ولی حالا دیگر حس میکرد وقت صحبت کردن رسیده است...

\*\*\*

بازتابی از فریادها را می شنید....

انگار می دوید...

نفس نفس می زد...

میانه ی یک ساختمان نیمه کاره به خود آمد...

در دل هراس داشت...

دور خود چرخید....

همه چیز محو و گنگ بود...

صدایی آمد..

حس کرد صورتش خیس شده...

به دنبال صدا و منبع آن گشت...

صورتش بیشتر خیس شد...

سرش را بالا گرفت...

از لکه ای سرخ بالای سرش، قطره ای چکید و از مقابل

چشمانش گذشت...



ناباور قدمی عقب گذاشت...

سرعت فرود آمدن قطره ها بیشتر شد...

اما فرصت فرار نداشت...

ناگهان وسعت لکه بزرگتر شد..

تمام سقف را گرفت و بعد.....

نفهمید چطور شد!

اما میان دریایی از خون غرق شد..

با چنان نفس عمیقی از جا پرید که برای لحظاتی بازدم یادش رفت.

روی تخت خودش و در اتاق خودش بود.

ملحفه را چنگ زده و با چشمانی از حدقه درآمده به روبرویش خیره بود...

تمام تنش خیس بود..

وقتی به پیراهن درون تنش نگاه کرد ابتدا حس کرد خیس از خون است و برای بار دوم نفس کشیدن یادش رفت..

اما چشمانش که به نور کم اتاق عادت کردند، سفیدی پیراهن  
چسبیده به تنش را تشخیص داد.

نفسی گرفت و از پشت دوباره روی تخت افتاد...  
پاهایش آویزان بودند...

کف دستش سوزشی حس میکرد اما آن هم باعث نمیشد تا  
بتواند به یاد بیاورد آنجا چه می کند.

دست رو پیشانی گذاشت و سعی کرد از وحشت بو و رنگ خون  
فرار کند.

کاش میتوانست از همه ی زندگی اش فرار کند...

[06:48 24.03.19]

#86

\*\*\*

آرام و بی صدا گوشه ای نشسته بود.

خانه، ساکت بود و گاهی صدای پچ پچی و یا حرکت و جا به  
جایی کسی می آمد.

او ، خیره به پایش بود و نگاه مهربانه به او.

نامدار در آن پلیور خردلی تیره که حداقل دو سائز بزرگتر بود ؛با  
آن آستین هایی که تا روی استخوان انگشت شست اش آمده و  
بانندی که دور دستش پیچیده بود، یک ساعتی میشد بی حرف  
نشسته و انتظار می کشید.

کسی به ساق پای اش ضربه زد و باعث شد ، نگاه پر اخمش به  
سمت دیگر بچرخد.

میعاد ابرویی بالا داده و فنجای چای اش را به دست گرفته بود:  
\_این حجم از شیفتگی تو چشمت، نگران کننده اس!

مهربانه لبخندی عریض و بی رنگ و رو روی صورت آورد و  
بلافاصله هم ، آن را رها کرد.

گردن کج کرد و آرام گفت:

\_این حجم از بیشعوری در تو هم باعث نگرانیه!

چشم غره ای رفت و وقتی دوباره نگاه به آن سمت  
گرداند، خبری از نامدار نبود.

چشم چرخاند و به دنبال او گشت که میعاد بلند شد:

\_\_من برم یه هوا بخورم!!

به سمت در بالکن رفت و وقتی پرده اش را کنار زد ، مهرانه  
نمایی از رنگ خردلی را دید.

پوفی کرد و دست مشت شده اش را روی دسته ی مبل کوبید و  
با صدای خفه ای گفت:

\_\_خدا لعنت کنه میعاد!

میعاد در را بست و گفت:

\_\_برف قشنگیه!

نامدار که دست روی نرده گذاشت و کمی به جلو خم شده  
بود، برای لحظه ای سر به سمت او گرداند و نگاهش کرد و  
بعد، دوباره به هوای برفی روبرو چشم دوخت.

میعاد کنارش ایستاد و فنجانش را بالا برد و جرعه ای نوشید:

\_\_میگم که...تو میدونی که محمد چطور افتاد؟

نامدار اخم کرد و از گوشه ی چشم او را پائید که به ستون گچ  
کاری شده تکیه زده بود.

دوباره او را بی جواب گذاشت.

میعاد لبخندی یکوری زد:

\_حداقل میتونی بهم بگی دست چی شده. نه؟

نامدار پلک بست و سر خم کرد و آرام پرسید:

\_دردت چیه میعاد؟؟

میعاد خندید و یک دست در جیب شلوارش برد:

\_اینکه دست به دروغت خوبه.

نامدار کمر راست کرد و رخ به رخ او ایستاد:

\_من اصلاً چه صنمی با تو دارم که بخوام دروغ بگم بهت؟

میعاد، فنجانش را روی میز کوچک گوشه ی بالکن گذاشت و

قدمی به سمت او برداشت:

\_به من نه.... به همه مون!

نامدار هم به او نزدیک شد:

\_مثلاً؟

میعاد پوزخندی زد و نگاهی در چهره و هیکل اش انداخت:

\_مثلاً.... محمد... افتادنش... هل داده شدنش.

قدمی دیگر برداشت و حالا کاملاً روبروی همدیگر بودند.

نامدار دندان بر هم فشرد و چشم در چشمانش چرخاند:

\_\_منظورت؟

میعاد ابروهایش را بالا انداخت:

\_\_خوب میدونی منظورم چیه!

حالا صدای نامدار، سرشار از حریف طلبی بود:

\_\_نه والا. نمیدونم. تو روشن ام کن.

میعاد صورت به صورتش نزدیک کرد و گفت:

\_\_حرف زدم با کارگرا... صدای دعوا شنیدن... دارم فکر میکنم

نکنه تو هل اش داده باشی.

نامدار به ناگاه، دست در یقه ی او انداخت و او را جلو کشید:

\_\_بین منو! نمیتونی منو با این چیزا تهدید کنی... تو که میدونی

انگار من دست به هل دادنم خوبه... یهو دیدی از همینجا

انداختمت پایین!

\_\_نامدار؟ میعاد؟

مهرانه پرده را کنار زد و در را گشود.

نگاهی به آنها انداخت و نامدار چشم در حدقه چرخاند و با کمی مکث او را رها کرد و به عقب هل داد.

مهرانه چشمانش را روی میعاد میخ کرد و گفت:

\_\_بابا اینا اومدن!

میعاد ، یقه اش را درست کرد و از کنار نامدار گذشت و تنه ای به او زد:

\_\_درست به موقع!

نامدار هوفی کرد و به مهرانه پشت نمود.

پیشانی اش را مالید ؛ همین را کم داشت که او ، برایش چشم و ابرو بیاید.

شنیدن صدای مهرانه از آن فاصله باعث شد تکانی بخورد:

\_\_ولش کن...همیشه دنبال دردسره!

چرخید و او را در یک قدمی خودش دید.

لبخندی زد و سپس با سر به داخل خانه اشاره کرد:

\_\_یا لا...بریم!

و نامدار با خودش فکر کرد که اگر مهرانه حقیقت را بداند باز هم به روی او لبخند خواهد زد؟

[06:48 24.03.19]

\*\*\*

روی مبل نشسته و پا روی پا گذاشته بود.  
صدای خنده های بی خیال محمد ، برایش نه تنها آرامش خیال نمی آورد ؛ بلکه باعث تشویش و عذاب وجدانش میشد:

\_\_خدایی بود قل خوردما!!شیکم پهلو به درد اینجاها میخوره!

بهر روز هم جواب او را با خنده ای داد و نامدار نمی توانست از نگاه نگران بانو به روی پسرش، بگذرد.

محمد آسیب چندانی ندیده بود.

از روی پله ها به پایین افتاده و فقط چند دور، دور خودش چرخیده بود.



بزرگترین آسیب زخم روی گونه اش بود...

و باقی کوفتگی و کبودی بود.

اما این باعث نمیشد که از کنار آن اتفاق بگذرد.

او کسی بود که محمد را هل داده و او، به دروغ جریان را به

گونه ی دیگری جلوه داده بود.

اینکه ندیده و حواس اش پرت شده و پای اش سر خورده و ....

پوفی کرد و دستش را مشت نمود.

میعاد رفته بود اما او باز هم ترجیح میداد از نگاه های آنها دور باشد؛ بنابراین در گوشه ی سالن نشسته بود.

محمد همچنان به حرف هایش ادامه میداد:

\_آره به خدا...یه لحظه پام سر خورد.همه اش به خاطر این

کفشه اس.نه که تهش صافه!یهو دیدم بین زمین و هوام.

نامدار دست روی پیشانی اش کشید.

کاش تمام میکرد..

کاش این شرمنده کردن او را پایان میداد.

کاش دست از این مدیون کردن او برمی داشت.  
نگاه های محبت آمیز بانو را نمیخواست که فکر میکرد او محمد  
را نجات داده است.

این لطف را نمیخواست...

این عذاب را نمیخواست....

دسته ی مبل را فشرد و پلک بست.

زیر لب زمزمه کرد:

\_\_تمومش کن...تمومش کن...بسه...بسه..تمومش کن...

خودش هم متوجه نبود که صدای اش اوج گرفته.

با کف دست ضربه ای به روی دسته ی مبل زد:

\_\_بسه دیگه!

با صدای او ، هم محمد و هم پیچ های جمع ساکت شدند...

ایستاده بود.

نفس نفس میزد:

\_\_تا کی میخوای دروغ بگی؟ تا کی میخوای بیپچونی؟

محمد چشم درشت کرد:

\_\_نامدار!

اما اون دندان قروچه کرد و بلندتر گفت:

\_\_نمیخوام واسه من فداکاری کنی..نمیخوام دروغ بیافی...بگو!بگو

دیگه...به همه شون بگو!

مهرانه اخم کرد:

\_\_چی میگی؟

نامدار عصبی خندید و سر جنباند:

\_\_یالا بگو داداشش!بگو بهش.

محمد فحشی داد و صدا بالا برد:

\_\_خفه میشی یا نه؟

نامدار پوزخند زد:

\_\_خفه نشم چطور خفه ام میکنی؟مثلا مته من؟هل ام میدی؟

محمد پلک بر هم بست و از میان دندان های به هم چسبیده

اش غرید:

\_\_ای لال بمیری به حق همه تن!

سکوت همه را تحت تسلط خود داشت.

این، بابک بود که به سختی، سعی کرد به اعصاب خود افسار  
ببندازد و بتواند چیزی بگوید:

\_\_یعنی...چی؟ یعنی چی این حرفا؟ هل دادن و فلان؟

[06:49 24.03.19]

نامدار سمت بابک چرخید:

\_\_بذار من بهت بگم..همه ی این مزخرفاتی که پسرعموی  
عزیزت داره میگه؛ دروغه! میخوای بدونی چطوری افتاده؟ من هل  
اش دادم...مننن!!!!

نگاهش را بین آنها گرداند:

\_\_من محمد رو از اون پله ها انداختم پایین..من داشتم  
میکشتمش! حالا دیگه دست از سرم بردارین...دست از این  
قدرشناسی و مهربونی بردارین...چون من اونی نیستم که

نجاتش داده، من اونی ام که قصد کرد جونش رو بگیره! دیگه  
دست از سر من بردارین..

سینه اش پر شتاب بالا و پایین میشد.

نمیخواست به بانو یا بهرام نگاه کند..

اصلا هیچ کدام شان را نمیخواست..

پس پشت به آنها کرد و از خانه بیرون زد.

دیگر طاقت هیچ چیز را نداشت..

[07:13 24.03.19]

#87

\*

امیرنظام روی صندلی اش نشسته و دستانش را روی پا ، در هم  
گره کرده و به آنها خیره بود .

معلوم بود که از وضعیتی که برای پسرعمویش پیش آمده ،  
ناراحت است .

زهره ، زیر چشمی او را می پائید .

شاید بیش از یک ساعت می شد که به انگشتانش خیره بود و با  
صورتی در هم ، در فکر و خیال غوطه می خورد .

سالنامه را بست و لیست پایانی بسته ی عیدی را درون پوشه ی  
مخصوص اش گذاشت .

بلند شد و آرام کنار میز او ایستاد . صدایش کرد :

– آقای امیرنظام ؟!

نامدار ، سر به سمتش چرخاند؛ در سکوت ، منتظر ماند تا او خواسته اش را بیان کند .

پوشه را روی میز گذاشت و گفت :

- اینم لیست قطعه . شمام نگاه کنید و اگه موافقین ، تاییدش کنید .

نامدار سر جنباند و پوشه را پیش کشید .

بی آنکه بخواند یا نگاهی بیندازد ، امضا کرد و مهر زد .

زهره ، متعجب پرسید :

- ولی شما که نخوندین که !

نامدار ، چانه بالا انداخت :

- مهم نیست . از تو مطمئنم . کارت رو بلدی .

زهره من و من کرد . عقب رفت و ماگ او را برداشت . این پا و آن پا شد و بعد پرسید :

- کمکی از من برمیاد ؟!

نامدار نیم نگاهی به او انداخت و بعد ، با گذاشتن خودکارش سر جای مخصوص ، به صندلی تکیه زد و لبخندی بر لب آورد . به او خیره شد :



- گاهی وقتا فکر میکنم تو زندگی من ، حتی خدا هم نمیتونه کمکی بکنه .

زهره ، یکه خورد . زمزمه کرد :

- آخه ... این چه حرفیه؟!

نامدار چانه ای بالا انداخت و پلک زد :

- هیچ .. برو چایی ات رو بیار دخترجون .

سپس ، نفسی گرفت و صندلی اش را جلو کشید و روی میز خم و مشغول به کار شد . شاید هم آنطور وانمود می کرد تا او را از سر خود باز کند .

زهره قدمی عقب رفت و به او چشم دوخت .

کاش می توانست برای نامدار امیرنظام ، کاری بکند .

کاش ... !

\*  
گروه رمانزو

خیره به صفحه ی لپ تاپش بود و گاهی با بالا و پائین کردن  
موس ، صفحه را تغییر می داد .

آنچنان در بحر آنچه که پیش چشمانش بود ، فرو رفته که وقتی  
ستاره او را صدا زد و بسته ی پفک را سمت او گرفت ؛ از جا  
پرید .

چشم غره ای رفت :

- زهره ترک شدم !

ستاره ، ابرویی بالا برد :

- هیروت خوش میگذره؟! بینم چی کار .... اوووو! اینو  
بین !

دیگر برای پنهان کاری دیر شده بود .

ستاره ، لپ تاپ را گرفت و سمت خود چرخاند . ابرویی بالا  
انداخت و چشم در صفحه چرخاند :

- کار آفرین نمونه ، طرح تقدیر شده ی اقتصادی ، جوانترین  
کارآفرین سال ، صادرکننده ی برتر سال ---- او هـاع ..  
اینا رو ببین ..... این کیه ؟!

و نگاه پر از سوالش را به او داد . زهره شانه ای بالا انداخت :

- به تو چه !

ROMANZO

کیوردی مان

[07:13 24.03.19]

اما ستاره باز صفحه را زیر و رو کرد و با دیدنِ عکسش  
نیشخندی زد و با خواندنِ نامِ کنارِ عکس ، سری تکان داد :

- که اینطـور ... به من چه ... ها ؟!

نگاهش را به او دوخت و ابروی راستش را بالا فرستاد . زهره  
سر جنباند :

- ها؟! چته?!

ستاره شانه بالا انداخت :

- نمیدونم والا . . انگار بعضیا درباره ی رئیس شون کنجکاو  
شدن ! چطور یاس؟! بعدِ این همه مدت?!

زهره با آرنج ، خواهرش را پس زد و لپ تایش را پس گرفت:

- فضول نباش .

ستاره اما دست در گردنش انداخت :

- جون من .. چه خبره؟! ها؟!!

زهره باز او را عقب راند و غر غر کنان گفت :

- ول کن بینم بچه !

ستاره با خنده به تاج تخت تکیه زد و پفکی در دهان انداخت :

- من که ول میکنم .. ولی تو ول کن یارو نیستی . معلومه  
همچین ذهنتو مشغول کرده ها !

زهره پلک روی هم گذاشت و طلب صبر کرد که اگر چنین نمی  
شد ؛ ستاره را با همان پفک خفه می نمود !

با حرص گفت :

- میشه ببندی دهنتو؟!

ستاره ، با خونسردی پفکی در دهان انداخت و فک اش را  
چرخاند :

- ببندم یا نبندم ، به حالِ تو فرقی میکنی؟!

زهره چشم گشاد کرد و لپ تاپش را با عصبانیت و محکم بست  
که ستاره عقب رفت :

- خيله خب ! خيله خب .. آرووووم .. آرووووم ! خونِ کثيفت رو  
آلوده نکن !

برایش چشم غره ای رفت که او قبل از بستن در گفت :

- ولی خدایی عجیب درگیرشیا !

زهره گیره ی موی اش را که کنار دستش بود ، برداشت و با  
غیظ سمت او پرت کرد که به دری خورد که پشت سرش بسته  
شد .

پوفی کرد و لپ تاپ را روی تخت گذاشت .

ستاره راست می گفت ، ذهن او درگیر نامدار امیرنظام شده بود .

[07:14 24.03.19]

#88

\*



انگار قرار بود آن سال زمستان ، تلافی تمام سالهای گذشته را در بیاورد .

روزی نبود که بدون باران و برف و سرمای استخوان سوز بگذرانند .

بعد از تعطیلی کارگاه کارش شده بود در شهر چرخ زدن و تماس گرفتن با گرمخانه ها یا اینکه خودش وارد عمل می شد .

به خاطر سرمای هوا و خیزی زمین و محوطه ی ساختمان نیمه کاره ؛ ترجیح داد پروژه ی ساخت و سازش را حداقل برای یک هفته تعطیل کند تا اوضاع جوی بهتر شود و همین باعث شده بود تا حجم کارش کمی کاهش پیدا کند .

درون سالن نشسته و پا روی پا انداخته و در فضای نیمه روشن آنجا ، غرق مطالعه ی کتابش بود .

به هر کاری دست می زد تا از فکر و خیال فرار کند .

ماگ و فلاسک کنار دستش بود و جعبه ی کلوچه هایش هم .

صفحه را ورق زد و خمیازه ای کشید . چشم هایش را مالید و کمی جا به جا شد که تلفن همراهش لرزید . آن را برداشت و با دیدنِ نامِ محمد ، ترجیح داد جوابی ندهد .

حتی فرصت نکرد که آن را رویِ مبل بگذارد و پیامی آمد . اما آن را هم نخواند .

گوشی اش را خاموش کرد و زیر بالشتکِ مبل گذاشت . روی مبل به حالت نیمه خوابیده درآمد و پاهایش را رویِ میز گذاشت . گازی به کلوچه اش زد و جرعه ای چای نوشید . آن زمان و آن لحظه ، تنها وقتی بود که می توانست زندگی کند . به معنای واقعی زندگی کند ...

رمان میخواند و غرق می شد ؛ غرقِ خوشی ها و بی دردی های آنها ..

دردهای او آنقدر بزرگ بودند که فراز و نشیبِ زندگیِ شخصیت های رمان ، برای او مثل شوخی به نظر می رسیدند .

چشم هایش گرم می شدند که صدای محکم به هم خوردنِ در حیات ، باعث شد از جا بپرد .

کف دست روی پیشانی کشید و قبل از اینکه فرصت پیدا کند برای متعجب شدن و گارد گرفتن ، غرغره‌های محمد ، پیش از دیدن روی اش ، حضور او را اعلام کردند .

پوفی کرد و باقیمانده ی چای درونِ ماگ اش را یک نفس بالا کشید .

وقتی در خانه محکم به دیوار خورد و محمد با فحش داخل شد ، چشم چرخاند :

- باید کلید رو ازت بگیرم لعنتِ خدا!  
صدای بسته شدن در آمد و لحظاتی بعد ، محمد روبرویش ایستاده بود .

در حالی که دست روی موهایش می کشید .

نامدار نگاه از کتابش نگفت و از گوشه ی چشم ، او را می پائید .

بیشتر از اینکه از ورود او خشمگین و ناراحت باشد ؛ از نگاه کردن در چشمانش حذر می کرد .

محمد ، با خونسردی عجیبی در صدایش گفت :

- ها . . که آقا مشغول کتاب خوندنه . . . که تلفنش خود به خود  
جوابِ منو نمیده . . . که خودش خاموش میشه . . . که سرشو  
بالا نمیگیره بینه کی اومده !

نامدار کتاب را ورق زد و گفت :

- از سر و صدا مشخصه کی اومده . نیاز به دیدن نیست . هوم  
!؟

لحظاتی بعد ، کتاب از جلوی صورتش کشیده شد و دیگر چاره  
ای نداشت جز سر بالا گرفتن .

محمد سر جنباند:

- که اینطور . . . کتابش قشنگه . . . نه !؟

نگاهی به نامِ رمان انداخت و لب و لوچه اش را کج کرد :

- توش چیزی درباره ی غرق شدن نوشته !؟

نامدار ابروهایش را بالا برد :

- چی !؟

محمد کتاب را روی میز انداخت و لبخند وسیعی زد :

- میفهمی حالا !

\*

نامدار زیر آب دست و پا می زد و محمد با نهایت توان سرش را  
به کفِ وان فشار می داد :

-خوبه ؟! خوش میگذره ؟!

مشتِ نامدار به روی پهلویش می نشست ، اما اهمیت نداشت .  
او به قصدی آمده بود و تا آن را انجام نمی داد ، آنجا را ترک  
نمیگفت .

کمی بعد ، سرش را بالا آورد و نامدار با تمامِ توان ریه هایش را  
از هوا پر می کرد و در عینِ حال ، سعی داشت حرف بزند :

- محمد .. به خدا ... من .. می .. میکُش ..

محمد با لحن بدی گفت :

- بیا برو بابا !

دوباره سرِ او را درونِ وانِ پر از آب فرو کرد و نگاهی به ساعتِ  
رویِ مچِ اش انداخت . نچی کرد :

- ای بابا .. اینم که خراب شد .. آب رفته توش ... پولِ اینم  
ازت میگیرم !

به حباب های ناشی از تنفس و تلاشِ نامدار برای حرف زدن  
نگاه کرد و گفت :

- میشنوی؟! ... چی میگی!؟

سرش را باز بالا آورد . دهان نامدار باز بود و پر سر و صدا نفس  
می گرفت :

- فردا ... فردا صبح حکم ... حکم ... اخراجت رو تو  
حلقه میکنم ...

محمد سر به سرش نزدیک کرد و به نیم رخش که آب از آن  
می چکید ، چشم دوخت :

- ا!؟! بگو به خدا !

این بار با دو دست سرش را زیر آب برد و با خشم ، صدایش را  
بالا برد :

[07:14 24.03.19]

- تا تو باشی برای من ژستِ جوونمردی نگیری مرتیکه \_\_\_\_\_  
! هر چی من میگم ، تو هم همونو بگو ! این درسِ عبرت باشه  
تا حرف روی حرفِ برادرِ بزرگتر ... بزرگترم؟! نیستم ... هر  
چی حالا ... حرف روی حرفِ برادرت نزنه -----!  
چشمانش که به رویِ دستانِ نامدار افتادند ، لحظه ای خشکش  
زد .

دیگر تقلایی نمی کرد .  
دهانش نیمه باز شد :  
- خفه شد؟!  
سرش را بالا آورد و سرِ خودش را خم کرد :

- انگاری زیادی زیر آب نگهت داشتم من ... نام ...  
نتوانست او را کامل صدا بزند چون نامدار ، به ناگاه هوایِ درونِ  
سینه اش را به شدت بیرون فرستاد و بعد ، در حرکتی غافلگیرانه  
دست در یقه ی او انداخت و قبل از اینکه محمد به خود بیاید ،  
او را درونِ وانِ آب فرو برد و در این حین ، او تلاش می کرد  
چیزهایی بگوید :

- پول ... سوئیچ ... مَر ...

اما صدایش زیر آب خفه شد .

نامدار با هر دو دست او را درونِ وان فرو برد و حواسش بود  
آنقدر بی هوا نباشد که کفِ سرش به تهِ وان برخورد داشته باشد  
.

غرید :

- من اگه امشب اینجا تو رو آدم نکنم نام... .

اما صدای او هم تبدیل به قل قل شد !

محمد در همان وضع چنگ انداخت و سر او را پائین کشید .

هیچ کدام حاضر نبودند دیگری را ول کنند و در همان حال ،

محمد سعی می کرد حرف بزند !

نامدار که نمی فهمید و نمی دید اما او تلاش می کرد که

بفهماند :

- اول تو ول کن تا من ول کنم !



تقلاهایشان فایده نداشت و نامدار نه به خاطر خودش و تنگی نفس اش ، بلکه به خاطر محمد دست هایش را پس کشید و او هم بلافاصله موهایش را رها کرد ...

روی دست هایش کمی عقب رفت و بعد از پشت ، روی زمین حمام دراز کشید . سرفه می کرد و کمی آب بالا می آورد .

محمد سعی می کرد درون وان بنشیند مدام لیز می خورد و نتیجه اش ، پاشیدن آب به اطراف بود ؛ همراه با همان فحش های همیشگی اش ...

وقتی بالاخره موفق شد ، با دست روی صورتش کشید و گفت :  
- خیلی ---- ! خلیا !

نامدار نگاه بی حالی به او انداخت و به جای هر جوابی ، انگشت اش را نشان او داد !

محمد چشم گشاد کرد :

- شوخی نکن ! جدی جدی فکر کنم بلا ملا سرت آوردم ...

خواست برخیزد و بیرون بیاید که پای اش سر خورد و دوباره درون وان افتاد و باز هم بد و بیراه هایش را نثار او کرد .

نامدار ، بی رمق خندید و کفِ هر دو دستش را روی صورت  
سائید . . .

این دیوانگی های محمد ، کاش هیچ وقت تمامی نداشته باشد .  
..

[07:15 24.03.19]

#89

\*

به آرامی خوابیده بود.

بعد از آن همه درگیری و تقلا و با وجود حضور او، خوابیده بود.  
نگاهی به ساعتش کرد و با دیدن ثابت بودن عقربه هایش، نچی  
نمود.

آن را از مچ اش باز کرد و روی میز انداخت و اتاق را ترک کرد.  
خانه تقریبا تاریک بود و اندک نوری که می آمد از دیوارکوب ها  
می تابید.

گاهی صدای هوهوی باد می آمد و آن سکوت سنگین، ناشی از بارش برف بود.

تحرکی در گوشه ی سالن دید و از صدای ضعیف شان، می دانست بچه گربه هایی هستند که برای گرفتن جای بیشتر همدیگر را زیر و رو می کنند.

به آشپزخانه رفت و دستی به بدنه ی کتری زد.

هنوز گرم بود.

برای خودش لیوانی چای ریخت و پشت میز نشست.

نمی گذاشت او خودش را در تله بیندازد.

از زمانی که او را می شناخت و به یاد داشت، مدام خودش را در بلا انداخته و به خود زخم زده بود.

نمی گذاشت بار دیگر این کار را بکند.

آن هم با رو در رو قرار دادن خودش با تنها افرادی که در دنیا هنوز به او اهمیت می دادند.

نامدار امیرنظام را زمانی شناخت که در حیاط خانه ی بزرگ  
 آمیرزا، از درخت بالا رفته و برای بابک ، سیب پایین می  
 انداخت.

آن روز دید که او چطور خودش را پشت عبای آمیرزا پنهان کرد.  
 حالا هم....

پوفی کرد و جرعه ای از چای نوشید.

او را رها نمی کرد..

نه به خاطر عمه جانسان!

نه به خاطر پدر و مادر خودش؛چه برسد به حبیبه و بهروز!

نه به خاطر آن بابک و میعاد لعنتی..

دستِ برادرش را رها نمیکرد.

\*

کاپشن اش را پوشید و لحظه ای تردید کرد

همانطور که دست به یقه داشت،به چهره اش نگاه کرد:

\_\_مطمئن باشم دیگه؟

چشمان او را می شناخت که به محبت آنها اعتماد کرد و دست  
روی دستگیره گذاشت:

\_فک کنم نونوایی شلوغ باشه...یه کم طول میکشه.

سپس باز هم نگاهش کرد و بعد در را پشت سرش بست.

زن نفسی گرفت.

چشم چرخاند.

آنجا را کم دیده بود.

نامدار زیاد آنها را درون خانه اش راه نمیداد...

در واقع غیر از محمد و نیما و بلور، کسی بیشتر از پنج بار پا به  
آنجا نگذاشته بود.

می دانست باید چه کند.

پشت در ایستاد و با کف دست، ضربه های محکمی به آن زد و

در عین حال نام او را خواند:

\_نامدار؟؟؟ آقا نامدار.....نامدار؟؟؟

محمد میگفت او نیمه بیدار است؛ پس ضربه ی دیگری زد و بعد  
آن را پس راند.

نامدار نفس نفس زنان درون تختش نشسته بود و دستی روی  
صورتش می کشید.

[07:15 24.03.19]

در چهارچوب ایستاد:

\_ گفت بیداری...

نامدار با دهانی نیمه باز به او نگریست.

بانو لبخندی زد:

\_ صبحت بخیر.

نامدار آب دهان فرو داد و پنجه هایش را درون موهایش برد:

\_ صبح... صبح بخیر. سلام.

بانو نگاه در اتاق چرخاند:

\_ من چایی میریزم برات. یه آب به دست و صورتت بزن و بیا.

بی آنکه دوباره به او بنگرد، اتاق را ترک کرد و به آشپزخانه رفت.  
با خودش که تعارف نداشت؛ آن روز به حدی از دست او  
خشمگین و ناراحت بود که دیگر دوست نداشت روی اش را  
ببیند.

اگر برای پسرش اتفاق بدتری می افتاد چه؟؟؟

اما محمد برایش توضیح داد..

فقط برای او!

از حال نامدار گفت..

از بحث و جدل شان با میعاد...

از مشکلات مالی و کاری اش.

و از کابوس هایش...

بانو فکر میکرد تمام شدند...

فکر میکرد دست از سر نامدار برداشته اند که دیگر به سراغ

دکتر و مشاور نمی رود اما...

محمد از پریشانی نامدار گفت و خواست که او را درک کند.

بقیه مهم نبودند؛ حتی پدرش!

چون می دانست مادرش که راضی شود، بهرام هم سکوت می کند.

باقی آدم های اطرافشان هم که نامدار آنچنان با آنها رابطه ی دوستانه ای نداشت.

اما بانو برای نامدار، بیشتر مادر بود تا حبیبه.

\_\_بخشید...

سر چرخاند از حالی که استکان به دست به کتری خیره مانده بود.

موهای جلوی نامدار نم داشتند و چشمانش کمی سرخ بودند:

\_\_بابت؟

نامدار نفسی گرفت. صدایش آرامتر شد:

\_\_نمک به حروم و بی چشم و رو ترین آدمی هستم که دور و

برتونه. ولی....من از عمد نخواستم...

بانو اما استکان را از چای پر کرد و روی میز گذاشت.



زمانی تصمیم گرفت به دیدار او بیاید که به این باور رسید که می توانست اتفاق های بدتری برای فرزندش بیفتد.  
به خیر گذشته بود...

و او می توانست نامدار را درک کند.

روی صندلی نشست:

\_چرا این کارا رو میکنی؟

نامدار اخم کرد، لحظه ای نگاهی سرگردان به او انداخت و بعد پرسید:

\_چیو؟ اگه محمد رو میگی که من از عمد..

\_اینکه همه رو علیه خودت کنی.

دهان نامدار بسته شد.

بانو، نفسی گرفت:

\_اگه اون روز نمیگفتی، ما هیچ وقت نمی فهمیدیم.

نامدار پا روی زمین کشید و نگاه به سرامیک ها داد:

\_\_چه فرقی میکنه شما بدونین یا نه.از عذاب وجدان من که کم نمیکرد.

بانو ابرو بالا فرستاد و سر تکان داد:

\_\_درسته.ولی طرف حسابت فقط محمد بود که اونم...معلوم بود از هر چی که تو اون ساختمون اتفاق افتاده گذشته.الان اما ...

\_\_من لایق همه چیزم.همیشه که شانس نمیارم.یه بار بابک،یه بار بلور،یه بار محمد...بماند که نصف آدمای این خاندان از.. بانو بلند شد.آنقدر سریع که حرف نامدار نیمه کاره ماند. دم و بازدم اش عصبی و تند بود.

[07:16 24.03.19]

به سمت نامدار گام برداشت:

\_\_تو لایق این همه بدی نیستی.تو لایق این نیستی که خودتو تو چشم مادرت پایین بکشی... حالا روبرویش ایستاده بود.

چشم هایش را به یاد داشت..

از آن روزی که نوزاد نحیف و بی رمق را که چشمانش از شدت  
لاغر بودن گویی از حدقه بیرون زده بودند میان بازوانش گرفت  
تا روزی که پسر بچه ی آسیب دیده و ترسیده ای را درون حیا  
آن خانه به آغوش کشید تا همان لحظه...

دستانش دو سوی صورتش نشستند و زمزمه کرد:

\_\_پسر من لایق این همه بد دیدن نیست...

نامدار نالید.

نمی توانست سر بانو داد بکشد و او را پس بزند.

نگاه بانو، نم دار شد..

این سایه ی درد را چرا کسی دست نمی کشید و از چهره اش  
پاک نمی کرد؟:

\_\_ مگه دروغه؟ مگه تو پسر من نیستی؟

نامدار گردن کج کرد؛ ابروهایش در هم پیچیدند و زمزمه کرد:

\_\_نگو...اینطوری نگو...نگو!

اما بانو، دستانش را روی صورت او محکم کرد:

\_\_ من به دنیا نیاوردمت، از خون من نیستی؛ اما از جون منی... پسر منی... اینطور نباش. اینطوری نکن. گور بابای بقیه... خودت اذیت میشی. خودتو سپر نکن.. انقدر حریف طلبی نکن... کوچیکتر از اینی که بتونی با همه بجنگی... ضعیف تر از اینی که بتونی جلوی همه وایستی...

آهسته دست پشت شانه اش فرستاد و سعی کرد سرش را پائین بیاورد.

نامدار مقاومت کرد اما بعد کم کم، خم شد و پیشانی به روی شانه اش گذاشت.

بانو گونه به گونه اش چسباند و او را در آغوشش تاب داد.

چشم بست و تمام محبتش را از سرانگشتانش که روی شانه ی او حرکت می کرد، به او هدیه داد که...

\_\_ ررررتتهههههه! مامانمو تموم کردی حیوان!

ضربه ای سنگین به روی شانه ی نامدار نشست و این محمد بود که با بازویش به او کوبید.

نامدار آرنج بانو را چسبید تا مانع زمین خوردنش شود و بانو با عصبانیتی ساختگی و با کف دست محکم روی کمر و شانه ی محمد می کوبید که سعی داشت او را در آغوش بگیرد:

\_\_ذلیل نشی پدر\_\_!اگه بچه سرش به جایی میخورد چی؟

نامدار خنده ی کوتاهی کرد و چشمانش را مالید.

معلوم بود محمد بدزبانی اش را از که به ارث برده.

بانو نشان نمیداد، وگرنه ده ها برابر محمد فحش و بد و بیراه بلد بود؛ به پنج زبان زنده ی دنیا و به تمامی زبان های رایج در ایران!

بانو و محمد درگیر بودند و او در برابر ضربه های مادرش می خندید و نامدار آرام خودش را کنار کشید و برای هر سه نفرشان دوباره چای ریخت...

بانو هر چه قدر هم که سعی میکرد؛ آن آغوش متعلق به نامدار نبود...

[07:17 24.03.19]



لبه ی میز نشسته و لیست پرداختی های ماه را بررسی می کرد .

هزینه های اضافی شان با آمدن موج سرمای شدید ، چند برابر شده بود .

علاوه بر آن ، با تشدید سرما ، ضعف سیستم های گرمایشی در حال مشخص شدن بود و نیاز به تعویض و تعمیر داشتند .  
تقه ای به روی در نشست و بی آنکه نگاه از کاغذ بگیرد ، گفت :

- بفرما .

در گشوده شد و صدای زهره باعث شد چشمانش را بالا بیاورد :

- سلام !

لبخندش باعث شد او هم لبخند بزند :

- سلام صدیق خانم . به موقع اومدی .

زهره ، شال از دورِ گردن گشود :

- شما ولی انگار زودتر اومدی .

نامدار خندید و کاغذ را روی میز انداخت و بلند شد :

- رئیس بودن سخته دیگه .

زهره هم خندید . کیفش را روی صندلی گذاشت و چشم تنگ کرد :

- ولی من شنیدم رئیساً خوش میگذره بهشون .

نامدار پشت میز نشست و سیستم را روشن کرد :

- بشنو و باور نکن دختر جان !

زهره ، خنده اش را رها داد و سر جنباند . نامدار هم خیره به او ، لبخندش را کش آورد .

گونه هایش گل افتاده و نوک بینی اش سرخ بود . دستانش را با دستکشی کاموایی پوشانده بود .

آب دهانش را فرو برد و نگاه از دستانش گرفت و خودکار را

برداشت و چرخاند میان انگشتانش :

- میگم . . . راحت اومدی ؟!

زهره ، کنار او نشست و دستکش هایش را درآورد :

- بله . شوهر عمه منو رسوند .

نامدار تای ابرویش را بالا فرستاد :

- ا!؟! خب میگفتی بنده خدا بیاد یه چایی بخوره .

زهره ، دست روی دستکش هایش که روی میز بودند ، گذاشت و به او نگاه کرد :

- نه که وسط برف و یخبندون گیر کرده بود . تو ماشین بود خب !

و بعد ، دستکش ها را درون کیف گذاشت . نگاه نامدار به آنها ماند که سرانگشتان یکی شان ، از زیپ بیرون افتاده بود .  
بچه که بود از هر چیزی که دست هایش را بپوشاند نفرت داشت.

آنها حق نداشتند آسایش داشته باشند . .

باید عذاب می کشیدند . .

باید تقاص پس می دادند . . .



پلک رویِ هم فشرد و صدایش را صاف کرد :

- تو چرا پس سر و صورتت سرخه؟! تو هم با همون ماشین اومدی!

زهره خندید و دندان هایش را نشانِ او داد . نامدار به صورتش خیره ماند .

این دختر ، آن روز عجیب تر از همیشه بود . شادتر و سرزنده تر !:

- زمین خوردم تو محوطه ... خیلی باحال بود!

و دوباره خنده اش کمی اوج گرفت .

نامدار چشم درشت کرد و هر دو ابرویش را بالا فرستاد :

- زمین خوردی؟! بعد اونوقت ..

زهره اما دستش را در هوا جنباند :

- نه بابا .. هیچی ام نشد ! با صورت رفتم تو برف ! قشنگ

قالب گیری شد صورتم . همچین جایِ بینی ام موند . حتی رژ .

سکوت کرد !

لب هایش را رویِ هم فشرد و چشمانش را گشاد کرد .  
 به خودش یکی از آن فحش های عجیب و غریبِ محمد  
 امیرنظام را که یک بار وقتی داشت حواله ی نامدار می کرد و او  
 شنیده بود ، داد !

انگار داشت بی ربط می گفت که امیرنظام چنان حالتی گرفته  
 بود .

شانه بالا انداخت :  
 - به هر حال . . چیزی ام نیست !  
 نگاه از او گرفت و لب گزید . از گوشه ی میز ، برگه های آچار  
 را برداشت :

- خب . . . درسِ امروز ؟!

خودکار را برداشت و دستانش را ها کرد . در تقلایش برای  
 برخاستن ، انگار انگشتانش یخ زده بودند .  
 آنقدر سر خورد و افتاد که آخر سر بی توجه به نگهبانها ، همانجا  
 میان برف ها دراز کشید و دست روی صورت گذاشت و خندید .  
 جوابی که نشنید ، سر چرخاند .

نامدار با لبخندی کنج لبش ، به او نگاه می کرد .  
 وقتی چشمان او را متوجه خودش دید ، بلند شد و گفت :  
 - شاگرد مریض به درد من نمیخوره صدیق خانم ..  
 پیلورش را کمی پائین کشید و در حالی که به سمت در می رفت  
 ، گفت :  
 - لیست روی میز رو یه نگاه بنداز ... یه دو سه تا راه صرفه  
 جویی برام ردیف کن تا من پیام ..  
 زهره ، گردن کشید :  
 - کجا میرین رئیس ؟!  
 نامدار دست روی دستگیره گذاشت و سر به سمت او چرخاند :  
 - من دلم یه چایی داغ میخواد .. فک کنم تو هم دوست داشته  
 باشی .  
 و بعد ، بی آنکه منتظر حرفی از جانب زهره باشد ، اتاق را ترک  
 کرد و او را به حال خود گذاشت ..  
 به حال بی حال خودش ..

به حالِ خرابِ دلِ خودش ..

[07:17 24.03.19]

\*\*\*

خواب بود .

یک خوابِ زمستانی ، در یک روز تعطیل . البته تعطیل به اجبار!  
آنقدر سطحِ معابر یخ زده بود که ترجیح داد همه ی فعالیت های  
مجموعه ی تحت نظرش را برای یک روز به تعلیق درآورد .  
به خصوص که بعضی از کارمندان و کارگروهایش از راه دور می  
آمدند و برای رسیدن حتی تا ساعت نه صبح هم مجبور بودند  
زود از خانه بیرون بزنند و شب هم تا به خانه برسند دیروقت می  
شد .

جلوی شومینه برای خودش تشکی انداخته و زمان به استراحت  
می گذراند .

زنگ در که به صدا درآمد ، رشته ی خوابِ سبک اش پاره شد و  
پلک گشود .

لنگ زن کنارِ درِ اتاق بود؛ ایستاد و یک دست به چهارچوب زد :

- چته باز روح شدی تو خونه میچرخى ؟!

با نارضایتی میویی کرد و دمش را بالا برد .

نامدار سری تکان داد و گفت :

- تو خونه نچرخ بچه . این هزار بار .

و بعد با نوک انگشتانِ پا ، ضربه ی آرامی به پشتش زد و او را به جلو هل داد .

گربه نه تنها ناراحت نشد بلکه همانجا نشست و سر روی پنجه هایش گذاشت .

نامدار خندید و سری جنباند :

- حیف که نمیتونم بندازمت بیرون ...

لنگ زن با رضایت خرخری کرد و به او خیره ماند .

نامدار برای بار هزارم مطمئن شد او حرف هایش را می فهمد .

خواست روی زانو بنشیند و میان گوش هایش را نوازش کند که صدای زنگ در دوباره برخاست و باعث شد که به یادبیاورد که کسی پشت در منتظر است .

نگاهی به بچه گربه ها انداخت و دلیل نارضایتی لنگ زن را فهمید . بعضی از سبدها که حالا دیگر برایشان کوچک به نظر می رسید آویزان شده و شاید به او فخر می فروختند .

دست به سمت گوشی در باز کن برد که با دیدن فرد پشت در ، لحظه ای مکث کرد ...

او را از یاد برده بود !

[07:18 24.03.19]

#91

\*\*\*

روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته و دستانش را لبه ی مبل دراز کرده و به او خیره بود.

فواد هم روبروی او نشسته و کمی معذب به نظر می رسید.

دستانش را در هم گره زده بود و نگاه می چرخاند.

لبخندی زد:

\_خب....

نامدار سری بالا و پائین برد:

\_خب؟

فواد لب هایش را باد کرد و بعد آن را به شدت رها نمود:

\_منتظر بودم بیای سراغم.

نامدار کجخندی زد و گفت:

\_به لطف صاحبکارت یه مدت وقت آزاد نداشتم!

فواد چشم در حدقه چرخاند و گفت:

\_نبودی کارگاه...

نامدار گردن کج نمود:

\_بایر برای این از تو اجاره میگرفتم؟

فواد نچی کرد و چشم هایش را مالید:

\_چرا سر جنگ داری با من تو؟

نامدار خندید و سرش را تکان داد اما جواب او را نه.

نگاهش را به سمت دیگر چرخاند که فواد ادامه داد:

\_منتظر بودم خودت بیای. خودت بپرسی. ولی خب...

نامدار بی آنکه به او نگاه کند ، پرسید:

\_چی شد الان اومدی... الان یادت افتاد...

فواد جوابی به او نداد و سکوتش باعث شد نامدار سر به سمتش بچرخاند.

در چهره اش نوعی نارضایتی دیده میشد:

\_مشکلت با میعاد چیه؟

نامدار خندید؛ کوتاه و عصبی:

\_من؟ طرفت رو اشتباه گرفتی داداش!

فواد اما دستانش را سمت او دراز کرد:

\_اما این تو بودی که از دیدن من تو شرکت میعاد ناراحت

شدی، نه میعاد از اینکه فهمید من دوست توام!

نامدار سر به سمت سقف گرفت و گفت:



\_\_ها ها!

سپس دست از روی پشتهی مبل برداشت و لبه ی آن نشست:

\_\_کسی که تمام عمر سعی کرد سر راه من وایسته، میعاد بود!

فواد بلافاصله جوابش را داد:

\_\_نامدار من نه رفتم اونجا جاسوسی تو رو بکنم؛ نه در ازای

گرفتن اون کار زیر آب تو رو زدم! من فقط وقتی فهمیدم

صاحب آگهی کاری که جلوی چشمم اومده ، اونه؛ گفتم...

نامدار میان حرفش پرید و با صدای بلند گفت:

\_\_گفتی میتونم برم و با این خبر که رفیق دشمن خونی اش

اومده تو قلمروش ، خوشحالش کنم و به یه نون و نوایی

برسم. نه؟

[07:18 24.03.19]

فواد خنده ای کمرنگ و کوتاه بر چهره آورد و سرش را تکان

داد:

\_\_تو کی انقدر بیشعور شدی؟

جلوتر آمد و او هم صدایش رو بالا برد:

\_\_ نه واقعا تو کی انقدر بیشعور شدی؟ کی انقدر بی منطق شدی؟ اصلا حرفی که از دهنش بیرون میاد رو گوش هات میشنوه؟؟؟ بله! من رفتم اونجا! رفتم از آشناییم با تو استفاده کنم ولی نه اونطور که تو فکر میکنی!

پوفی کرد و دست به صورت کشید.

سکوت کرد و نامدار با اخم به او خیره ماند.  
فواد سر به تاسف جنباند و سپس بلند شد.  
کمی این سمت و آن سمت رفت و سپس روبرویش، آن سوی سالن ایستاد. یک دست به کمر زد و یک دستش را در هوا تکان داد:

\_\_ رفتم اونجا چون میدونم با این سابقه ی کوفتی که من دارم کسی باورم نمیکنه! کسی با اون گذشته، کاری برای من نداره! ولی حتی اگه میعاد قبولم نمیکرد، ناصر خوب تو رو میشناخت که به خاطرت منو قبول کنه. منم همین کارو کردم!!  
دستانش را انداخت و با لحنی بیچاره گفت:

\_\_ من هیچ بدی ای در حق تو نکردم. در حق تو آخه مگه من  
میتونم نامردی کنم؟؟

نامدار دندان روی لب پایش فشرد و نگاهی را چرخاند و  
سرش را تکان داد:

\_\_خب...خب...که اینطور...اینطور. پس بگو ببینم....

دست روی زانو گذاشت و بلند شد.

قدمی به سمت او برداشت و دست راستش را درون جیبش برد:

\_\_کار میخواستی؟ درآمد و حقوق و مشغولیت میخواستی؟ چرا  
پیش خودم نیومدی؟

فواد تلخندی زد و دستی به چانه کشید:

\_\_ تو فکر کن نخواستم بیشتر از این زیر دین تو برم. تو فکر کن

نخواستم بیشتر از این سرمو جلوی تو خم کنم. تو فکر کن

نخواستم بیشتر از این ، از این دوستی سواستفاده کنم. تو فکر

کن نخواستم این حس رو بهت بدم که هر وقت کار دارم و نیاز

دارم میام سراغت. تو اصلا فکر کن خواستم ته مونده ی غرور و

شخصیت خودمو حفظ کنم!

کلمات آخر را با فریاد به او می گفت.

نامدار تنها در سکوت و با گردنی کج، به او نگاه میکرد.

سرش را تکان داد:

\_ تو کی انقدر بیشعور شدی..ها؟ حالا وقتشه من بپرسم....تو کی

انقدر بیشعور شدی؟ منو ببین فواد....منو ببین!

جلو رفت و این بار هر دو دستش را در جیب برد:

\_ یه روز، یه ساعت، حتی یه لحظه رو که من باعث شدم همچین

فکری کنی رو بکوب تو صورتم....من کی همچین \_\_\_\_\_ خوردم

که تو این ذهن پوک ات

دست از جیب درآورد و با انگشت اشاره به شقیقه ی فواد ضربه

زد:

\_ این فکر افتاد که به من مديونی؟؟ها؟؟

[07:18 24.03.19]

این بار با هر دو دست به سینه ی فواد کوبید و او را عقب راند:

\_\_ها؟ کی؟ کی؟ کی؟؟؟؟

او هم جمله اش را با فریاد به پایان رساند.

وقتی فواد جواب نداد، عقب عقب رفت و سرش را تکان داد:

\_\_ هر چی میخوای بگو....هر چی! ولی هیچی نمیتونه تو رو تو

دید من تبرئه کنه.....حالا گم شو....یا لا! گم شو...

از برابر او کنار رفت و به در اشاره زد:

\_\_زودتر!

فواد چشم در حدقه چرخاند:

\_\_نامدار....ببین!

نامدار اما چشم بست و صدایش را بالا برد:

\_\_یا لا!

فواد سکوت کرد و به او خیره ماند که نامدار با سر به در اشاره

زد.

فواد هم سر به چپ و راست جنباند و به سمت در رفت.

اما قبل از ترک خانه مکث کرد و گفت:

\_\_نمیدونم چی شده.اما امروز اون داداش ات اومده بود.بابک!اگه  
اون نمیومد ، شاید من هنوز منتظر سوال و جواب تو  
بودم.ولی.....هر چی هست؛مربوط به توئه.اونا نقطه اشتراکی جز  
تو ندارن...

رفت و در را بست و نامدار را با اخمی بر صورت پشت سر  
گذاشت.

نامدار سرش را بالا و پایین برد:

\_\_به اونم میرسم...به تک تکتون میرسم...اول شما آقا  
بابک...اول شما!

[07:19 24.03.19]

#92

\*\*\*

روی مبل چرم وسط اتاق نشسته و با چهره ای در هم به نقطه  
ای نا معلوم در روبرویش خیره بود.  
از آن روزهایی بود که به صورت نادر اتفاق می افتاد.

اینکه نامدار امیرنظام بی حوصله و بی توجه به کار باشد.

زهره، می خواست با او در رابطه با صندوق و مشکلات شان و ارتباطی که با خانمها پیدا کرده بود، حرف بزند اما او چنان غرق افکار خویش بود که ترجیح میداد آن را به زمان دیگری موکول کند.

از صبح، هر کسی هر کاری که با او داشت، به طور خودکار توسط خانم نجفی به اتاق محمد هدایت می شد.

زهره، من و منی کرد و بعد گفت:

\_\_ آقای امیرنظام؟

تنها چشمان نامدار سمت او چرخید. نگاهش تیره و بی رحم بود.

زهره، لب گزید و بی حرکت به صورتش نگاه کرد که با کمترین حرکت لب هایش گفت:

\_\_ بگو!

زهره، چشم در حدقه چرخاند. نترسیده بود اما شرایط را مساعد نمی دید.

او یک امیرنظام با حوصله و مشتاق می خواست که با او به حرارت و با توجه زیاد در رابطه با موضوع بحث، سخن بگوید. سرش را تکان داد:

هیچی... فقط من.... من تو چیز.....چیز...امممم...

ناتوانی اش در اتمام جمله ، باعث شد نامدار ابرو بالا بیندازد و کمی سر به سمت او خم کند:

چیز؟

زهره که سکوت کرد ، نامدار دوباره به جایی میان خلاء زل زد و گفت:

یه چیزی نوک زبونت که بگی. تو کسی نیستی که تو حرف کم بیاری.

این بار زهره بود که ابروهایش را از تعجب بالا برد:

إع؟ یعنی غیر مستقیم میگید که زبون درازم دیگه؟

گونه های نامدار کمی پریدند و لب هایش اندکی جنبیدند؛ گویی لبخند میزد.

کمی طول کشید تا جواب بدهد:



اینکه بگیم دایره ی لغات قوی ای داری، یا سرعت پردازش کلمات بالاست، بهتره!

زهره نگاه چپ چپی به او انداخت؛ در حالی که در صورتش، نمایی از خنده بود.

سپس به سنگینی چشم از او برداشت و بعد از نگاهی که کمی چپ چپ بود؛ دوباره مشغول کارش شد.

یعنی واقعا امیرنظام در نبود او درگیر این چیزها بود؟

چک هر روزه ی گزارشات سرکارگرها و مسئول دستگاه ها مبنی بر مشکلات و کمبودها؟

یا نق نق های آشپز مجموعه که از طریق نگهبان ها برای او فرستاده شده بود؟

یا مثلا فکسی از دفتر تبلیغات مبتنی بر اینکه او طرح های سالنامه و تقویم ها را تایید کند؟؟؟

زیرچشمی به او نگاه کرد.

دوباره به حالت قبل بازگشته بود؛

غرق در فکر، بی حرکت و اخمو.

زهره نفس عمیقی گرفت و روی صندلی، سمت او چرخید:

\_\_ آقای امیرنظام؟

این بار نامدار سر و نگاهش را با هم به او داد.

زهره گردن کج کرد:

\_\_ مشکلی هست؟ کمکی از من برمیاد؟

نامدار نفسی عمیق گرفت و بالاخره تکان خورد.

دستانش را بالا آورد و روی صورتش کشید و نگاه زهره روی

مچ اش ماند.

آن دستبند سیاه، ترسناک بود.

به نظرش کلاهی خود یک سرباز رومی بود.

به چهره اش نگاه کرد.

مرد سی و چند ساله ای که صورتش او را شکسته تر نشان می

داد.

آن خطوط و هاله ی تیره ای که گاه اطراف و زیر چشمانش  
پدیدار میشدند، گاه زهره را به شک می انداخت که نکند  
امیرنظام مسن تر باشد و او نداند؟  
نامدار سر جنباند و این باعث شد تا زهره به خود بیاید.

[07:19 24.03.19]

یک وری روی مبل لم داد و چشمانش را به او .  
آن مردمک های بزرگ و سنگین؛ سنگین از حرف هایی که در  
خود داشتند...  
آرام گفت:

\_تو فکر کن یکی داره ذهنشو جمع میکنه...

زهره اخم کرد:

\_برای چی؟

کجخند نامدار، برای او خوشایند نبود. چون در پس آن خشم و  
نفرت را حس میکرد:

\_\_بماند!

زهره چشم در حدقه چرخاند و برای لحظاتی مردمک هایش را  
رو به سقف ثابت نگه داشت و بعد دوباره به او داد:

\_\_خیلی وقت بود همچین جوابی ازتون نگرفته بودم. ممنون! نیاز  
داشتم بهش!

خنده ی تو گلویی و آرام نامدار، باعث شد نگاه از او بدزد و  
خودش را مشغول کار نشان دهد.

او برخاست و آرام به سمتش آمد.  
صدای سایش کفش ساق دارِ چرمِ او به رویِ سرامیک ها، نشان  
از نزدیک شدنش داشت

کنار او ایستاد:

\_\_بعضی بازیها انقدر بزرگ و کثیفن، که حتی دلت نمیخواد درباره  
اش با آدمایی مته تو حرف بزنی..

زهره، چشمانش را سمت او گرداند؛ نگاهی از پائین به بالا:

\_\_آدمایی مته من؟ مگه من.....من چه جوری ام؟

این بار نامدار واقعا لبخند زد. هر چند کوتاه و کمرنگ، اما واقعی و گرم:

\_معصوم... صاف... ساده... سفید...

زهره با همان ابروهای بالا جهیده، به او خیره ماند...  
به نگاهش...

نگاهش....

امان از نگاهش....

این رشته ی نامرئی ارتباط ادامه پیدا کرد....  
آنقدر که با لرزیدن گوشی همراه نامدار روی میز، هر دو از جا پریدند.

زهره به تندی نگاه به کاغذ آچار زیر دستش انداخت و با خود کار قرمز و عدم تمرکز و خطی درهم ریخته نوشت:  
\_خوانده شد. رسیدگی شود.

نامدار هم آب دهانش را فرو برد و از کنار او گذشت. گوشی اش را برداشت و قبل از لمس نوار سبزش، نگاهی به زهره انداخت.

نفسی گرفت و جواب داد...

زهره زیر چشمی حواسش به او بود.

که با هر چیزی که می شنید، آن لبخندِ کجِ سیاهِ صورتش وسعت می گرفت.

آن لبخندی که او دوستش نداشت.

تماس که با جملات کوتاه و نامفهوم نامدار تمام شد، زهره

عجولانه کاغذ را سمت نامدار گرفت:

\_\_اینو باید تعیین تکلیف کنین رئیس!

نامدار با کمی تاخیر دست سمت او دراز کرد و کاغذ را گرفت:

\_\_رئیس!

این را آرام گفت.

مردمکهایش را به سنگینی و با مکث از زهره گرفت و سمت

کاغذ چرخاند.

سپس او هم خم شد، خودکارش را برداشت و چیزی پای آن

نوشت و آن را درون زونکن قرمز رنگ قرار داد؛ یعنی کارهایی

که باید در اسرع وقت به آنها رسیدگی می شد.

سپس در حالی که خودکارش را درون قلم دان می گذاشت باز  
تکرار کرد:

\_\_رئیس!

باز هم گوشی اش لرزید. نگاهی به صفحه اش انداخت و  
پوزخندی زد و تماس را رد کرد.

از پشت میز رفت و به سمت جالباسی گام برداشت.  
کنار آن و رو به زهره ایستاد، شال بر گردن انداخت و در حالی که  
پالتویش را برمیداشت زیر لب گفت:  
\_\_ که رئیس...ها؟

دست در جیبش برد و بعد، روی پاشنه ی پا چرخید:

\_\_دیگه نیام. کار ضروری داشتی زنگ بزن... صدیق خانم!

در را که می بست، صدای بیرون دادنِ پر حرصِ بازدم از بینی را  
شنید؛ زهره بود.

گویی یک ازدهای خشمگین ، دود از بینی اش بیرون فرستاده  
بود.

تک خنده ای کرد و در را بست...

می دانست کجا باید برود.

[07:19 24.03.19]

\*\*\*

خانه کوچک بود و خالی.

فضای آن سرد بود و بی روح.

سرامیک هایش تمیز بودند و انعکاس دیوارهای خالی در آنها نمایان.

او رو به پنجره ی بزرگش ایستاده و به بارش آرام باران خیره بود.

دست در جیب فرو برده و هر چند لحظه یک بار، صورتش در مه

سفیدی که از دهانش و بینی اش خارج میشد، محو می گشت.

صدای باران از لای پنجره ی نیمه باز به گوش می رسید...

اما او انتظار کسی را می کشید.

می دانست باید چطور زخم او را دستکاری کند.



هیچ وقت قصد آن را نداشت.

البته تا قبل از اینکه احساس خطر کند.

انتظارش زیاد طول نکشید.

صدای بسته شدن محکم در حیات نشان میداد که اوست.

لبخند زد.

از همان لبخندهای یکوری ای زد که چهره اش را تاریک میکرد.

لحظاتی بعد در ورودی خانه محکم به دیوار خورد و بعد بسته شد.

صدای نفس نفس های خشمگینش را می شنید.

بی آنکه سر بگرداند، گفت:

\_درا رو من نیمه باز گذاشتم. میدونستم که میای.

\_البته که میدونستی.

صدایش دورگه و سنگین بود.

نامدار چرخید و با او روبرو شد:

\_\_سلام....داداش!

چهره ی بابک خشمگین بود و پر از تنفر؛ بیشتر از هر وقتی که به یاد داشت و این یعنی، تیرِ نامدار به هدف خورده بود.

[07:20 24.03.19]

#93

آنقدر عصبانی بود که انگار حرف زدن برایش سخت می آمد .  
آبِ دهان اش را فرو برد و قدمی جلو آمد :  
- فقط بهم بگو هر چی که شنیدم یه مشت مزخرفه .

نامدار لبخندی زد و دست در جیب برد :

- خیلی حرفا دور و بر و پشت سرم هست . دقیق کدومو میگی  
!؟

بابک زبان روی لب کشید و نامدار می دانست از عمق جان می سوزد . او می سوخت و نامدار از رضایت لبخند می زد .

بابک پیش آمد :

- چرا دست از سر رنا برنمیداری؟!

نامدار خندید . بی خیال و با خونسردی :

- من؟! من و رنا رابطه مون عمیق تر از این حرفاست .

بابک دندان قروچه ای کرد :

- آره . خبر دارم . از آشغالی مته تو بعید نیست !

نامدار قدمی جلو رفت و گردن کج کرد :

- فقط من؟! تو از رنا هم خبر داری؟!

انگار آتش به جان بابک انداختند که صورتش سرخ شد اما سکوت کرد و این سکوت به نامدار فرصت داد که ضرباتش را ادامه دهد :

- هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا وقتی اون همه حرف و

حدیث پشت من و رنا بود یهو با اون مرتیکه عروسی کرد؟!

هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا با این همه مشکل بازم به من

پناه آورد؟! هیچ وقت از خودت پرسیدی چرا اومد خونه ی من

؟! هیچ وقت از خودت پرسیدی ..

- خفه شو !

نامدار باز خندید . زبانش را گوشه ی لبش کشید :

- من خفه شم چیزی تغییر پیدا نمیکنه . . مثلاً اینکه رعنا قراره  
بیاد تو این خونه زندگی کنه . نزدیک من . . کنار من . . البته  
اینا فرمالیته اس . . فقط برای اینکه دهن مردم رو ببند ،  
اصلش اینه که پیش خودم میمونه .

نیشخندی زد و بابک دندان روی هم سائید و چشم بست .

نامدار خوب می دانست بابک ، بعد از جدایی رعنا او را زیر نظر  
دارد .

می دانست هر اتفاقی که بیفتد به گوشش می رسد .

اگر می خواست ضربه ای به نامدار بزند ، قبل از آن باید شدت  
آن را در میان سینه و قلب خودش حس می کرد .

بابک خشمگین و عصبی ، از راه بینی نفس می کشید و نامدار با  
خونسردی به او می نگریست .

گامی برداشت :

- نمیذارم بیشتر از این به رعنا نزدیک بشی . .

نامدار هم جلوتر رفت :

- بیشتر از این؟! دیگه چه قدر؟! مثلاً...

بابک عربده زد:

- ببند!

و با دوزی آرامتر اما خشمگین تر از صدایش تکرار کرد:

- دهنت رو ببند!

نامدار اخمی نمایشی بر چهره آورد:

- اوووو... پسرِ بد! حرفِ زشت اصلاً بهت نمیاد... حرفِ زشت فقط به آدمایی مثه من میاد. مثلاً آدمایی که داداششون رو تو خواب غافلگیر میکنن... نه؟!  
 کم صورت بابک رو به کبودی می رفت. دندان قروچه ای کرد که نامدار سرجنباند و این بار با نهایت جدیت گفت:

- من آدمی نیستم که هیچ وقت تغییر کنم. هنوزم به اندازه ی گذشته کینه ای، کثیف و آشغال. هنوزم مثه گذشته هر کاری میکنم برای زمین زدنِ بقیه... هر کاری!

بابک ، این بار دیگر نتوانست خودش را کنترل کند . خیز برداشت و دست در یقه ی او انداخت و در چند سانتی صورتش غرید :

- این دفعه نمیذارم رعنا رو ...

نامدار هم ناگهان یقه ی او را چنگ زد و صورت به صورتش نزدیک کرد . حالا نفرت ، میان آنها موج می زد :

- رعنا رو چی؟! ها؟! چی؟! اون زمان که زیر پر و بال ننه و باباش بود نتونستی بهش برسی ؛ الان که دیگه سایه ی من رو سرشه . چه غلطی میخوای بکنی؟! بابک به جای جواب دادن ، کمی عقب رفت و بعد ..

مشتی زیر چانه ی نامدار نشاند .

نامدار تلو تلو خورد و عقب رفت و گوشه ی لبش انگشت کشید . سرخ بود و خونی .

خندید :

- حتی دیگه نمیتونی روش رو ببینی ، مگه تو خواب !

بابک سمت او هجوم آورد :

- من تو رو ..

اما نامدار این بار هوشیار بود .

دست روی پهلوهایی او گذاشت و جا خالی داد و او را به سمت دیوار راند .

[07:20 24.03.19]

چرخید و روبرویش ایستاد :

- از اولش هم میدونستم تو و اون میعاد بی همه چیز سر و ته تون یکیه . دو تا آدم بدبخت حسود ، که هر کاری میکنید برای اینکه منو زمین بزنین !

این بار ، بابک بود که خندید . عصبی و پر حرص :

- حسود؟! حسادت؟! به چی؟! به یکی مته تو؟! مته تو؟! پسرجون ... یه دور به خودت تو آینه نگاه بنداز ، تو تویی زندگیت فقط به چشم یکی دو نفر اومدی . اونام خوب چشم و دلشون رو سیر کردن .. فکر نکنم یکی مته تو حسا ...

جمله اش تمام نشده بود که نامدار ، دو سویِ کاپشنِ او را میانِ پنجه هایشان به اسارت گرفت و به سمت عقب ، هل اش داد . .

او را عقب کشید و لحظاتی بعد ، نیم تنه ی بابک از پنجره بیرون بود .

چشمانِ نامدار سرخ بودند و استخوانِ فک اش نمایان . .  
تک تکِ رگ های ریز و درشتِ صورت و گردنش قیام کرده بودند . . .

صدایش به طرزِ خطرناکی آرام و پر از تهدید بود :  
- جرات داری جمله ات رو تموم کن . . .

بابک نمی ترسید . با تمامِ خشمی که در صورتِ نامدار بود ، از او نمی ترسید .

آنقدر از او شناخت داشت که بداند نامدار این ترس را نه به او ، که به خودش می دهد ؛ برای تحتِ کنترل ماندن ، برای نابودن نکردن .



خوب می دانست اگر هم سقوطی اتفاق بیفتد ، نامدار هم همراه او خواهد آمد ؛ پس می دانست به خاطر جان خودش هم که نه ، به خاطر خانواده هایی که زندگی شان به او وابسته بود ، مراقب هر دو نفرشان هست .

پس پوزخند زد ، علی رغم حس معلق بودن اش :

- چی کار میکنی ، پرت ام میکنی پائین ؟!

نامدار تکانی به او داد که حس کرد پاهایش از زمین کنده شدند . سرش را پیش آورد ؛ حالا بالاتنه ی او هم از پنجره بیرون بود :

- مُردن ترس داره داداش جون .. خیلی ترس داره . اینو از منی بپرس که تجربه اش کرده ...

بابک حس می کرد تمام خون های بدنش در سرش جمع می شوند و به مغزش فشار می آورند ؛ ولی برابر او کم نمی آورد . برابر اوایی که قصد داشت بارِ دیگر زنِ مورد علاقه اش را از او بگیرد ..

دستانش را از دو سو گشود :

- آره. . . تو تجربه ات زیاده داداش . . . جون . . .

نامدار پریشان حال خندید ، سرش را به عقب برد و این باعث شد بابک تکانی بخورد و برای لحظه ای ته قلبش خالی شود . اما دستان نامدار هنوز او را پر قدرت نگه داشته بودند :

- آره . . آره . . راست میگی. . . من تجربه ام زیاده . . .

او را کمی بالا کشید و صورت به صورتش نزدیک کرد :

- پس بذار برات بگم . . فقط دفعه ی اول ترس داره . . من دفعه ی اولم رو گذروندم . . ولی این بار برای تو میتونه دفعه ی اول و آخر باشه . .

بابک دست به لبه های چهارچوب پنجره گرفت و به سختی ، نیم تنه اش را کمی بالا کشید که باعث شد نامدار تکانی بخورد و برای لحظه ای حس کند هر دو نزدیک به سقوط هستند .

بابک با صدایی گرفته و پر از غیظ گفت :

- تو عرضه اش رو نداری پسر جون . . نداری !

نامدار ، با حالتی دیوانه وار خندید . او را بیشتر به سمت عقب برد و خودش هم ، نیمه آویزان ماند و اگر مقاومت بدنی بالایش

و قدرتِ عضله های پاهایش نبود ، احتمالا حالا هر دو کفِ  
حیاتِ پخش شده بودند ..

او را تکان داد :

- نشونت بدم؟! ها؟! نشونت بدم?!

جنونِ او ، واضح بود ..

یک دستش را رها کرد و با آن لبه ی پنجره را نگه داشت و با  
دستِ دیگر ، بابک را بیشتر در میانِ زمین و هوا معلق کرد .  
و در یک لحظه ، انگار عقلِ او بازگشت ...  
به ناگاه و با تمامِ قدرتِ بابک را بالا کشید به طوری که برای  
ثانیه ای او به شدت تلو خورد و گویی در حال سقوط بود و بعد .  
..

نامدار او را میانِ سالن پرت کرد و خودش پشت به او ، دست  
روی لبه ی پنجره گذاشت و با چشمانی گشاد شده به کاشی  
هایِ حیاتِ خیره شد ...

بابک نفس نفس می زد . برای یک ثانیه ترس را با تمام وجود  
حس کرد و تمام خانواده اش برابر چشمانش آمدند ..

اگر بهروز و حبیبه می فهمیدند که یکی از پسرهایشان ، دیگری  
را کشته یا باعث مرگ هر دو شده ، چه به روزشان می آمد و  
بعد ..

وسط سالن بود .

چشمانش را بست . هنوز حس می کرد از پنجره آویزان است .

- تو و اون میعاد بی همه چیز ، باید از من بترسین .. باید !

صدای گرفته و بمِ نامدار ، باعث شد چشم باز کند .

هنوز همانجا بود و به همان حالت ...

بلند شد و تازه فهمید بدنش کمی می لرزد .

با دستانش ، شلوارش را تکاند و گفت :

- بله که باید ترسید . از آدمی که به خواهرِ خودشم چشم داره

باید ترسید .

سرِ نامدار به سرعت سمتِ او چرخید . نیم رخِ صورتش ، پر بود

از خشم و نفرت .

این بار بابک بود که فاتحانه لبخند می زد ؛ سالها بود این چنین

با او سخن نگفته بود . می شد گفت هیچ وقت !

هیچ وقت چنین او را تحقیر نکرده بود .

ولی خودِ نامدار کار را به آنجا رساند .

اینکه رعنا را از آن خانه بیرون آورده و ساکنِ این خانه و نزدیکِ خودش می کرد ؛ یعنی بابک برای بار دوم از او دور می شد .

[07:22 24.03.19]

نگاهی به سر تا پای او کرد :

- حتی مامان هم دوستت نداشت . انقدر براش ارزش نداشتی که حتی بهت شیر بده ! اول زن عمو . . بعد مادرِ رعنا . . نصف بچه های فامیل با وجودِ اینکه حتی از نسبت فامیلی با تو شرم شون میاد و ازش فراری ان ، خواهر و برادر شیرِ تو هستن . از همون نوزادی خوب دست به دست می شدی . مته اینکه برای همین به دنیا اومدی . . .

- خفه شو !

سمت او چرخیده و دستانش را مشت کرده و نفس نفس زنان بر سرش عربده کشیده بود .

پلک اش پرید و این بار آرامتر گفت :

- خفه شو !

دست مشت شده اش را بالا آورد و با انگشت اشاره اش ، به درِ پشتِ سرِ او اشاره کرد :

- خفه شو و گم شو ! گم شو بیرون ...

بابک سر جنباند . عقب عقب رفت و زبان روی لب کشید :

- این بار سرِ راهِ من نباش ... این بار نباش !

خنده ی نامدار ابتدا آرام و بعد ، پله پله شدت گرفت . نگاهش را در اتاق چرخاند و پشتِ دستش را جلوی دهانش گرفت .

سرش را تکان داد و گامی به سمتِ او برداشت :

- بشین و ببین .. فقط بشین و ببین بابک خان ! بهتره یه

جوری اسمِ رعنا رو فراموش کنی که انگار اصلا تو دنیا چنین اسمی وجود نداره ...

بابک دندان بر هم سائید و نگاهِ پر از خشمی به سر تا پای او انداخت و بعد خانه را ترک کرد ..

صدای بسته شدنِ درِ حیاط آنقدر بلند بود که نامدار حس کرد  
گوش هایش سوت می کشند .

سپس ، عقب عقب رفت ..

شانه اش به دیوار چسبید و پایِ آن ، رویِ زمین لغزید ..

حس می کرد در حال خفه شدن است .

دست انداخت و دکمه های پیراهنش را تا زیر سینه اش گشود .

روی گلویش دست کشید و نگاهش را در اتاق گرداند .

برای ضربه زدن به او ، باز هم خودش ضربه خورده بود ...

آنقدر رویِ بدنش جایِ زخم بود که دیوارِ مقاومتش را کوتاه می  
کرد .

جلوی هر کسی می ایستاد ، کافی بود کمی نمک به روی زخم

هایش بپاشند ؛ آنوقت دنیایش سیاه می شد .

و بابک خوب از این نقطه ضعف او استفاده کرد .

مرکزی ترین نقطه ی قلبش می سوخت ..

دست رویِ آن فشرد و سرش خم شد .

چهره اش در هم رفت و پلک هایش را روی هم چسباند .  
 باز هم بابک و باز هم رودررویی هایی که به نفع او تمام شد .  
 نامدار یک بازنده ی همیشگی بود ..

\*\*\*

[07:22 24.03.19]

#94

\*  
 نور کمی از پنجره به داخل می تابید ؛ از سوز سردی که می آمد  
 مشخص بود برف دوباره می بارید .

اما او هنوز روی زمین سرد نشسته و به دیوار روبرویش خیره بود  
 ؛ خالی از هر حس و واکنشی .

سرمای هوا از سرمایِ حرفهایِ استخوان سوزِ بابک ، بیشتر نبود .

در خانه که باز شد ، تنها واکنشی که نشان داد چرخیدنِ مردمک  
 هایش بود .



داشت حرف می زد :

- آره .. بذار همینجا .. همینجا دم در .. دستت در ...

برق را که روشن کرد و نگاهی به او افتاد ، حرف در دهانش ماسید .

مرد پشت سرش که کنار او قرار گرفت ، او را شناخت . پسر همان فامیلی که رعنا را به او سپرده بود .

او هم مثل رعنا تعجب کرده بود .

نیم نگاهی میان آنها رد و بدل شد و بعد پسرک ، سرش را به سر رعنا نزدیک کرد :

- میگم ... این ...

رعنا دستش را بالا آورد :

- برادرمه . نگران نباش ... اینا رو .. اینا رو همینجا بذار . خیلی مزاحمت شدم .

پسر با بدبینی به نامدار نگاه کرد و بعد با مکث ، جعبه ی درون دستش را گوشه ی دیوار گذاشت .

راست ایستاد و لبه ی کاپشن اش را کشید و مرتب کرد :

- من . . بقیه رو هم بیارم .

رعنا اما سبدِ درونِ دستش را روی زمین گذاشت و گفت :

- نه دیگه . . نامدار هست . برف هم داره میباره . زودتر برو قبل اینکه ترافیک بشه .

پسر باز به نامدار نگاه کرد :

- بعد چطوری بیا . .

این بار نامدار به حرف آمد :

- نمیاد . میاد خونه ی من . .

رعنا چشمانش را به سمت او چرخاند . درون نگاهش دنیا دنیا حرف بود .

با همه ی این ها ، دوباره لبخند زد :

- آره . میرم خونه ی نامدار . . تو برو . برو . . مراقب باش .

پسر را بدرقه کرد و بعد ، در را بست و به آن تکیه زد :

- فکر میکردم اومدی شופازا رو روشن کردی و رفتی .

نامدار نگاهش را به جایی بالای سرِ او دوخت :

- من این زندگی رو نخواستم رعنا .. من اینو نخواستم ...  
نخواستم اینی باشم که الانم ...

رعنا اخم کرد . تکیه از در گرفت و سمتِ او آمد :

- چی میگی ؟!

کنارش نشست و سرِ نامدار سمتِ او چرخید . لبخندی به لب آورد ، کمرنگ و تلخ . مثل همان مدل چایی که از آن فرار می کرد . او همه چیز را پررنگ می خواست ؛ قوی و گرم . میخواست نهایتِ طعمِ هر چیزی را حس کند . زندگی او را زیاده خواه بار آورده بود با دریغ کردنِ همه چیزهایی که او می خواست :

- این خونه رو بذار خالی بمونه ... پیشِ من بمون ..

اخمِ رعنا عمیق تر شد :

- چی میگی ؟! اول که گفתי برات خونه گرفتم . گفتم چی شده ؟! گفתי نپرس و گوش کن . الانم که ...

نامدار اما میانه ی حرف او بلند شد و ایستاد ؛ اما کمی سخت .

انگار بدنش خشک شده بود . کمی تلو تلو خورد و بعد ، سر جایش ماند .

کف دست هایش را به هم کوبید و آنها را تمیز کرد . نگاهش را چرخاند :

- نمیذارم دم دستِ اون بمونی .

رعنا کنارش ایستاد و دست روی بازویش گذاشت :

- داری منو میترسونی نامدار . دم دست کی؟! چی؟! باز ایرج اومده؟!

نامدار سر به سمت او گرداند و خیره اش شد . نگاهش تیره بود :

- دستش به تو نمیرسه . خیالم راحتته .

سپس بی اینکه جوابِ سوالهای او و حالِ پریشانش را بدهد ، رفت و جعبه را برداشت .

رعنا ماند و دلِ پر آشوب اش ..

[07:22 24.03.19]

فکرش آرام نگرفته بود .

از آن ساعتی که به خانه آمده و راهی آشپزخانه شده بود تا چیزی برای شام فراهم کند تا آن لحظه که در خواب دست و پا می زد ، ذهنش آرام و قرار نداشت ..

حرف های او ، ترس به دلش انداخته بود و از فکر ایرج و اینکه باز بخواهد به نامدار آسیب بزند ؛ خواب و بیداری اش یکی شده بود .

از خواب پرید ...  
درون تخت نشست و دست روی سینه گذاشت ..

حس کرد به خاطر افکار پریشان و خیالاتش دچار اختلال در خواب شده اما ...

ناله ی بلندی که در خانه پیچید ، باعث شد وحشت زده و دستپاچه از تخت پائین برود که پای اش در پتو گیر کرد و زمین خورد .

اما می دانست نباید صبر کند ..

او کابوس های نامدار را دیده بود و این ناله و این عجز ، نشان می داد او با یکی از بدترین های آن روبروست .  
دوباره از عمقِ جانِ نامدار صدایی بلند شد و این یعنی او درد می کشید .

به سخت ترین شکلِ ممکن درد می کشید .  
هراسان به اتاقش رفت و در آستانه ی در ایستاد .  
درونِ تخت اش دست و پا می زد . رویِ پاشنه های پایش بلند می شد و به خودش می پیچید و بعد رها می شد .  
و باز تکرار می شد .  
باز تکرار می شد .

تکرار می شد و می شد و می شد ...  
گویی تمامِ بدنِ رعنا در یک لحظه فلج شد . این بدترین حالتی بود که از او دیده .

به چشم خود دید که آرام شد .  
دید که به ملحفه ها چنگ زد .

دید که چطور از ته حلقش به صورت خفه مویه می کرد و می نالید .

و بعد باز شروع شد .

فک اش قفل شد و غرید . انگار چیزی می گفت ؛ چیزی می خواست ..

اما رعنا نمی فهمید .

نمی توانست بگذارد این حال ادامه پیدا کند ؛ این رگ های برآمده ، این درد بی انتها ، این عذاب و رنج می توانست به هر چیزی در خواب او ختم شود ؛ شاید یک خواب بی پایان .  
دور خودش چرخید ..

می دانست نباید به او نزدیک شود ، می دانست نباید میان کابوس هایش بپرد ؛ ولی چاره ای نداشت ..

پیش رفت و کنار تخت ایستاد . کم مانده بود که گریه اش بگیرد .

صدایش زد ..

نامش را خواند .

چندین و چند بار !

اما فایده ای نداشت .

پس دستش را پیش برد و روی بازویش گذاشت و از انقباض عضلاتش ، ترسید . بلندتر صدایش زد و او را تکان داد که ... با فریاد بلند و کشیده ای ، یک ضرب و ناگهانی درون تخت نشست .

آنقدر که رعنا هم جیغ کشید و عقب رفت و این باز شد سر نامدار سمت او بچرخد . چشمانش خیره ی او ماندند . بی هیچ حس و شناختی . مات و گشاد شده .

سینه اش به شدت بالا و پائین می شد و تمام بدنش خیس از عرق بود .

و بعد ، انگار دردی به جان اش نشست .

سر بالا گرفت و دست راستش به سمت کمرش رفت ، گویی عضلاتش دچار گرفتگی شده بودند . چهره اش در هم شد و از ته دل ناله زد .



روی تخت افتاد و این بار در بیداری به خود پیچید . صورت در  
بالشت فرو برد و لپ هایش را پر از باد کرد . این یعنی تلاش  
می کرد تا خودش را کنترل کند و دردش را بروز ندهد .

رعنا پیش دوید :

- نام... نامدار ...

[07:24 24.03.19]

در همان حال و اوضاع ، نامدار غرید :

- بیرون... برو بیرون !

در شدیدترین نقطه ی تحریکِ عصبانیتش بود .. هیچ چیزی  
دستِ خودش نبود ؛ نه آنکه هوشیار نباشد . حالا می دانست  
کجاست و چه کسی درونِ اتاقش است ولی گویی ماه کامل  
بود و گرگینه ی درونش آزاد ..

دلش می خواست بدرد و بکشد !

خون بریزد و خون بجشد ..

و رعنا نباید قربانیِ این حالِ خرابِ او می شد .

دستِ چپ اش را لعنت گفت و عربده زد :

- بیرون !

رعنا از جا پرید و عقب رفت . دست جلوی دهان گرفت و بعد ،  
به سرعت اتاق را ترک کرد ..

\*\*\*

او را زیر چشمی می پائید .  
آن روز قبرا و سرحال نبود .  
تمام حرکاتش ، گُند و گویی در همه ی آنها ردی از درد دیده  
می شد .

نفس های عمیقی که می گرفت و مکثی که مثلاً برای تکان  
دادن دست اش می کرد ، نشان می داد مشکلی دارد .

زهره ، تبلت اش را کنار گذاشت :

- میگم ... آقای امیرنظام ..

نگاهش کرد ، خونسرد و آرام :

- بفرما .

زهره ، لبخند زد :

- چایی میخواین ؟!

نامدار هم لبخند زد ؛ حتی لبخندهایش هم با مکث به روی صورتش می آمدند :

- فکر نکنم همچین چیزی پرسیدن داشته باشه .

زهره بلند شد و ماگ اش را برداشت و در همان حال گفت :

- اون شکلاتی که شما خریده بودین ..

نامدار میان حرفش پرید در حالی که هنوز نگاهش به مانیتور بود و بعد از هر حرکتِ کوتاهِ موس ، کمی صبر می کرد و حرکت بعدی را انجام می داد :

- میدونم تموم شده . تازه خریدم . تو آبدارخونه تو کشوئه . این دفعه با مغز توت فرنگی ... مغز ؟!

سوال آخرش را به او نگاه کرد و پرسید و ادامه داد :

- مغز میگن ؟! تافی ؟! مارمالاد ؟!

منتظر جواب او نماند و شانه بالا انداخت :

- چه میدونم اصلا . من که این چیزا رو بلد نیستم !

زهره خندید و از اتاق بیرون رفت .

تمام مدتی که لیوان ها را از چای پر می کرد و شکلات ها را در ظرف می ریخت ، لبخند به لب داشت .

نامدار امیرنظام را حالا بهتر می شناخت . می توانست حس کند گاهی از شدت زیادی کار و مشکلات ، شانه هایش خم می شوند و اعصابش تحت فشار قرار می گیرند ؛ می دید که چطور رگ هایش پیشانی اش نمایان می شوند و اخم بر چهره اش می آید اما همه ی این ها برای خودش بود .

کم پیش می آمد که به دیگران پرخاش کند . در واقع ندیده بود ؛ مگر در برابر آنهایی که مستحق این عصبانیت بودند .

یکی از آن شکلات ها را گوشه ی لب اش نگه داشت و به سمت اتاق رفت .

محمد را میان راهرو دید که دست هایش را در جیب برده و به کاغذی نگاه می کرد و تمام حواسش به مردی بود که به نظر زهره آشنا می آمد .

کمی مکث کرد و بعد ذهنش شروع به کار کرد . او ، وکیل نامدار بود .

لبخندزنان به هر دوی آنها سلام کرد و شکلات ها را به آنها تعارف زد و بعد به اتاق رفت ..

نجفی تقه ای به روی در کوبید و آن را برایش گشود .

جواب او را هم با لبخند داد .

نامدار با دیدنش ، سر بالا آورد :

- نبودم کسی زنگ زده بود ؟!

زهره همانطور که سینی را روی میز گذاشته و ماگِ نامدار را بر می داشت ، گفت :

- آره .. مته اینکه از خیاطی بودن . منم گفتم بعدا میرین برای پرو .

نامدار با ابروهای بالا رفته به او خیره ماند و بعد آرام خندید و به پشتی صندلی اش تکیه زد .

[07:24 24.03.19]

زهره اخم کرد :

- خنده دار بود ؟!

نامدار سر تکان داد و با دست راست ماگ را پیش کشید :

- هیچی . بشین به کارت برس ..

به دخترکی می خندید که حتی به فرد آن سوی خط اجازه نداده بود حرفش را بزند . آن خیاطی ، یادگاری از آمیرزا بود ..

شکلاتی برداشت که زهره ، پرسید:

- آقای امیرنظام ؟!

لحن کشیده اش باعث شد او هم همانگونه جوابش را بدهد :

- بله صدیق خانم ؟!

زهره چشم در حدقه چرخاند و سپس ، با کمیمکت پرسید :

- هیچی .

روی صندلی اش نشست و لیوانش را به دست گرفت .  
نامدار هم مشغول شد . ایمیل ها و درخواست های کاری را  
بررسی می کرد و اگر لازم می دید آنها را برای محمد می  
فرستاد .

بی آنکه حواسش باشد با دستِ چپِ ماگ را برداشت و بعد ...  
صدای سقوط و شکستنِ چینی ، باعث شد چای در گلوی زهره  
بپرد و نامدار هم از جایش .  
ماگ اش از میانِ انگشتانِ سست و بی حس اش روی زمین  
افتاده و هزار تکه شده بود .

عصبی لگدی به بزرگترین تکه ی آن زد :

- خدا لعنتت کنه ..

زهره در حالی که سرفه اش را کنترل می کرد از جا بلند شد :

- چی شد ؟!

سرش را تکان داد :

- هیچی از ..

در اتاق به تندی باز شد و نجفی داخل پرید :

- آقای امیرنظام !

نامدار لحظه ای نگاهش را رو به سقف ، ثابت نگه داشت و بعد با صدایی کمی بلندتر توضیح داد :

- چیزی نشد . لیوان از دستم افتاد . برو جارو رو بیار نجفی .

دخترک به تندی چشم گفت و از اتاق بیرون رفت .

زهره به سمتش آمد :

- چی .. چی شد ؟! یعنی چطوری شد ؟!

نامدار دست چپ اش را مشت کرد . یعنی فکر کرد که آن را مشت کرده است اما انگشتانش به کُندی خم شدند و آن هم نه کامل .

زهره به دستش نگاه کرد و گفت :

- خوبی ؟! دستت رو برید ؟!



لحظه ای می رفت تا ابروهای نامدار به هم بچسبند اما ، کنترل کرد . هم به اخم نشستن صورتش را و هم افکارش را که به شبِ جهنمی قبل و رفتارش به رعنا و آن ساعات وحشتناک نقب می زدند .

لبخندی بی جان به لحن صمیمانه ی او زد :

- چیزی نیست . یه مشکل قدیمیه .

آری !

قدیمی بود . .

آنقدر قدیمی که تمام جزئیاتش را به یاد داشت .

عصب های دستش به آن حد توانمند نبودند که بتوانند آن همه تنش و فشارِ عصبی را تحمل کنند و گاهی این چنین او را میانه ی کار وا می گذاشتند .

در دوباره گشوده شد و نجفی با جاروی دسته بلند و خاک اندازش داخل آمد .

نامدار گامی برداشت که زهره پیش دستی کرد :

- بده من . .

و علی رغم مخالفتِ نامدار ، زمین را از خرده های ماگِ شکسته  
تمیز کرد و نجفی هم با دستمال ، رویِ میز را خشک کرد که  
چایِ داغ روی آن پاشیده بود .

کمی طول کشید تا کارشان تمام شود و بعد ، نجفی دوباره اتاق  
را ترک کرد .

زهره چرخید و به نامدار نگریست :

- بی چایی شدین !

نامدار بی حوصله خندید و پشت میز نشست .

[07:25 24.03.19]

زهره نگاهی به ماگ خودش کرد و بعد ، بی آنکه فکر کند آن را  
روبروی نامدار گذاشت :

- بفرما !

نامدار نگاه میان او و لیوان چرخاند و ابرویی بالا داد . زهره با  
نوک انگشت لیوان را به سمت او هل داد :

- بخورین ! گرمه هنوز ..

نامدار هم ، لیوان را برداشت و تشکر کرد و جرعه ای نوشید .  
 زهره روی صندلی نشست و باز به فکر فرو رفت . مدام سعی  
 می کرد با نامدار درباره ی صندوق صحبت کند و نمی توانست .

به دستانش خیره بود و گردنش کج که بی اختیار زبانش چرخید :

- هنوزم میخواین به صندوق کمک کنین ؟!  
 دست نامدار در هوا ماند و از بالای لیوان به او نگریست . زهره  
 هم ، سرش را با مکث بالا آورد . آرام گفت :  
 - اینو میخوام بگم این مدت .

نامدار به آرامی لیوان را روی میز گذاشت ، این بار آن را با دست  
 راست برداشته بود .

به صندلی تکیه داد و منتظر ماند . زهره هم ، نفسی گرفت و  
 شانه راست کرد :

- تو فکرم بود . همیشه بود . بهم گفته بودین به کمک نیاز  
 دارن . . خب راستش . . اعتماد نداشتم بهتون .

نامدار لبی کج کرد :

- الان داری ؟!

زهره بی معطلی جواب داد :

- معلومه که دارم !

لبخندِ نامدار عمق گرفت و زهره ادامه داد :

- رفتم اونجا .. یعنی این مدت که از اینجا میرفتم ، اونجا بودم

. پیشِ خانما . راستش ... فکر کنم وضعیت شون از اونی که

شما هم فکر میکردین بدتر باشه . به کمکتون نیاز دارن آقای

امیرنظام ..

گره ای میان ابروان نامدار نشست . چشمانش منتظر توضیح او

بودند که زهره ، گفت :

- از هر نظر مشکل دارن . ساختمون قدیمیه . هر روز یه جاش

عیب پیدا میکنه . یه بار برق کشی اش ، یه بار لوله های آب اش

، یه بار .. گلاب به روتون چاهِ توالتش . هر روز هم یکی

براشون بازی درمیاره ، یه بار راننده ، یه بار تامین کننده ی

پارچه ... ساختمون و وسایل کارشون هم قدیمیه ، همین باعث

میشه استهلاک و هزینه ی نگهداری بالایی داشته باشن که چیز زیادی برای خودشون نمونه . از طرفی بازاریابی خوبی ندارن . با شناختی که از شما دارم . . یعنی با شناختی که از شما پیدا کردم ، میدونم میتونید کمکشون کنین .

نامدار در سکوت به او خیره بود و به حرف هایش گوش می کرد و بعد از پایان سخنانش هم این سکوت ادامه دار شد .

زهره ، کمی معذب شد . حس می کرد نامدار از این کار او راضی نیست تا اینکه او به حرف آمد :

- پس منو برای این می پیچوندی .

زهره ، لب پائین اش را گزید که نامدار تکیه از صندلی گرفت :

- از کجا مطمئن شدی که میتونم کمک کنم بهشون؟! از کجا

مطمئن شدی نیت ام بد نیست ؟!

زهره ، چشم در چشم او دوخت :

- مطمئنم . الان مطمئنم . از این آدمی که باهاش آشنا شدم

مطمئنم .

لب های نامدار ، کمی کش آمدند . آنقدر محو که اگر زهره به او خیره نبود ، نمی توانست متوجه آن شود .

نامدار ، صندلی اش را جلو کشید و لیوان را برداشت و جرعه ای دیگر نوشید :

- که اینطور ... پس میرفتی صندوق . یه روز باید بشینی و کامل بهم بگی اونجا چی شد و چی دیدی .. اصلا .. اصلا منو باش ! چه رئیسی ام .. انقدر ذهنم مشغول بود که ازت بازخواست نمیکردم کجا میری و نمیای ..  
لحظه ای سکوت کرد و بعد سر به سمت او چرخاند . اخم کرد :  
- البته اینکه کارمند رسمی هم نبودی ، بی تاثیر نیست .

کمی خیره به او ، به فکر فرو رفت و بعد تکیه اش را به صندلی داد :

- گفتم کارمند رسمی ... با استخدام شدن چطوری ؟!

[07:25 24.03.19]

زهرة ابروهایش را بالا برد و با انگشت اشاره ، خودش را نشانه رفت :

- من ؟!

نامدار سرجنباند :

- تو ! روز اولی هم که اومدی ، قصدم همین بود . که اگه واقعا اونقدر که سمیه میگه تو خوبی ، نگه ات دارم برای خودم . کسی که زیر و بم کار رو اینجا یاد گرفته و کار کشته شده و روش وقت و سرمایه گذاشتم رو نمیفرستم جای دیگه صدیق خانم .

زهرة لب هایش را به درون دهانش کشید ، بی اختیار و بی اینکه متوجه باشد که برابر نامدار امیرنظام است .

نامدار هم با ابروهای بالا رفته و نگاهی که در آن تفریح موج می زد به او خیره بود .

زهرة ابتدا به صورتش ، سپس به دست چپ اش نگاه کرد و بعد به لیوان و بعد ...

- وای .. دهنی بود !

اصلا از یاد برده که از لیوان چای نوشیده است و آن را به نامدار تعارف زده بود!

نامدار رد نگاهش را گرفت و به لیوان رسید و بعد ..

شروع کرد به سرفه کردن و در همان حین گویا می خندید و ردی از بیچارگی هم در چهره اش پیدا بود.

زهره برای اولین بار در زندگی اش نمی دانست کجا برود و محو شود ...

بلند شد و لیوان اش را برداشت و در همان حال سعی می کرد چیزی بگوید:

- یعنی خب .. من .. اصلا .. اصلا حواسم نبود . وای ..  
 ببخشید .. آقای امیرنظام؟! حالتون بد شد؟! وای .. ببخشید .  
 به خدا نفهمیدم . یعنی نبود حواسم .. یعنی حواسم نبود .. چیز بود .. میگم ..

همانطور عقب عقب می رفت و حرف ها را می بافت . آنقدر که به در خورد و از جا پرید و باعث خنده و سرفه ی بیشتر نامدار شد .



با دست ، پشت سرش به دنبال دستگیره می گشت و در همان حال همچنان می گفت :

- ببخشید . تو رو خدا . . یعنی من . . الان آب میارم براتون !  
و به تندی از اتاق بیرون رفت و در را بست .

نامدار سرش را عقب برد و خندید .

دست روی صورتش کشید و چشم بست .

لب هایش آرام تکان خوردند :

- خوشمزه بود . . .

لبخندش وسعت گرفت و انگار همکلامی با زهره آنقدر قدرت داشت که تمامی سیاهی ها را پس بزند . . .

[07:26 24.03.19]

#95

\*\*\*

شال را روی شانه اش انداخت و سرک کشید .

نه در سالن بود و نه در آشپزخانه ..

اتاق شومینه را هم نگاهی انداخت ؛ انتظار داشت لااقل او را در اتاقی که در آن آلاتِ موسیقی اش را نگهداری می کرد ببیند ، اما آنجا هم نبود .

اخم کرد و میان سالن ایستاد . با توجه به بدخوابی ها و کابوس شب های گذشته اش ، نگرانش بود .

سرچرخاند و دید که گربه ی لنگ زنِ نامدار از لایِ درِ نیمه باز داخل می آید .

گردن کج کرد و آرام گفت :  
- که اینطور ...

دیوارکوبِ سالن را روشن کرد و به آن سمت رفت .

با پس زدنِ در ، او را دید که پشت به او رویِ پله نشسته است .

سمت او گام برداشت و از سرمای هوا به خود لرزید . کنارش ایستاد :

- سرده .

نامدار کمی سرش را به سمت او چرخاند :

- برو تو . سرما میخوری .

اما رعنا ، کنارِ او نشست و نگاهی به زیپِ بازِ سوئشرت اش انداخت .

دستانش را از میانِ بازوانِ او که ضربدري از رویِ هم گذشته و رویِ زانویش و از مچ به هم گره خورده بودند ، رد کرد و زیپِ سوئشرتش را بالا کشید :

- لااقل اینو ببند !

نامدار لبخندی زد و دستانش را کمی از هم گشود تا او کارش را بکند . رعنا زیپ را تا بالاترین نقطه و زیرِ گلویِ نامدار بالا کشید و کلاهش را هم رویِ سرِ او :

- حداقل جلویِ شدت سرما خوردگیت رو بگیرم . هوم ؟!

نامدار آرام و تو گلویی خندید :

- الان باید خواب باشی کلانتر خانم .

رعنا بینی اش را چین داد :

- دیگه باید حواس ام به معاونم باشه . مگه نه ؟!

نامدار با لبخندِ نشسته رویِ چهره اش ، سر تکان داد و دوباره  
دستانش را در هم گره زد .

رنا به نیم رخ اش خیره ماند .

خدا می دانست که اگر سرنوشت به او آنطور سخت نمی گرفت ،  
حالا چه زندگی ای داشت .

دست رویِ بازوی اش گذاشت :

- خوابِ بد دیدی بازم ؟!

لبخند نامدار یکوری شد . پلک بست :

- آره .. خواب دیدم . بازم خواب دیدم ...

سکوت کرد و چهره ی رنا در هم شد .

کاش می توانست کاری برای او بکند ؛ کاش .

- اما این بار بد نبود . کابوس نبود .. آمیرزا بود .. خونه باغ بود

.. بهار بود .. باد خنک می زد و شکوفه های آلوچه تو حیاط

پخش می شدن .

رنا ماتِ او ماند . نامدار نفسی گرفت و چشم باز کرد :

- تو حوض پر از آب بود . آمیرزا داشت ماهی های عید رو  
مینداخت توش . برگشت نگاهم کرد ..

نیم رخ اش را به سمت او چرخاند ؛ نگاهش آرام بود ، روشن بود  
. چشمانش بر خلاف همیشه ، روشن و عسلی بودند ، گرم و  
مهربان :

- گفت بیا شمعدونیا رو آب بده .. شمعدونیاش گل داشتن ! تو  
اون گلدون گلی زردا ... قرمز و سفید و صورتی بودن .. تو  
بودی .. دامن قرمزت رو پوشیده بودی . همون که گلهاش  
سفید و زرد بود ..  
رعنا لبخند زد ، پر بغض و لبخندِ نامدار هم وسعت گرفت :

- تو دستت یه سبد بود . سبد بامبوئی . برام انار آورده بودی ...  
با دستای کوچولوت برام یکی شون رو شکوندی ... سرخ و  
یاقوتی . صدای محمد میومد . داشت سر بابک غر می زد .. سر  
یه گهواره بودن .. نیما بود ..

رعنا بازوی نامدار را فشرد . خواب او پر بود از تناقض .. اما این  
تناقض ها چیزی از شیرینی آن نمی کاست . نامدار دوباره پلک  
بست . انگار آن چه را که دیده بود ، مرور می کرد :

- میدونم ترسیده بودم . از همه ترسیده بودم . حتی از تو . از  
تویی که داشتی به بهانه ی انار منو میکشیدی بیرون . .

[07:26 24.03.19]

رعنا به آهستگی گفت :

- اما نتونستم . نه؟! بازم پناه بردی به عبای آمیرزا . .  
لبخند نامدار وسیع شد . انگار یک جوان بیست و پنج ساله بود .  
سرش را تکان داد :  
- مته همیشه . . .  
و سکوت کرد .

رعنا ابروهایش را بالا برد :

- خب؟!

نامدار دوباره چشم گشود . نگاه به نگاه او داد :

- بخواب . . دیروقته .

رعنا نچی کرد و چشم در حدقه چرخاند :

- نامدار !

اما او ، فقط لبخندی تحویل اش داد .

انگار دیگر نمی خواست بگوید که چه دیده و چه بر او گذشته است .

بلند شد و دست در جیب برد :

- برو بخواب .. منم کم کم میرم بخوابم .

رنا اما برخاست و روبرویش ایستاد :

- منم باور کردم که تو الان میخوابی .

سپس ، جلوتر از او راه افتاد و داخل خانه شد . نامدار هم با لبی کش آمده و در حالی که سرش را تکان می داد به دنبالش رفت .

در خانه را بست و می توانست از زیر لحافی که روی سبد گربه ها گذاشته بود ، جنب و جوش آنها را ببیند . ضربه ی آرامی با پا به سبدشان زد :

- آروم بگیرید دیگه .

از کنارشان گذشت و به سمت آشپزخانه که رفت ، صدای رعنا آمد :

- داری میخوابی دیگه ؟!

خندید و کتری را روی گاز گذاشت .

سرش را که چرخاند او را دید که به چهارچوب در تکیه زده است :

- خوش خنده شدی . چیزی زدی ؟! راستشو بگو !

نامدار پشت میز نشست و کش و قوسی به تن اش داد :

- شاید دلیلی داره .

رعنا ابروی راستش را بالا فرستاد و پیش آمد :

- ا؟! چیزای جدید میشنوم من ...

صندلی روبروی او را بیرون کشید و نشست . نامدار دستی به

صورتش سائید و گفت :

- ساعت از دو گذشته .

رعنا به کوتاهی خندید و گردن کج کرد :



- باید با انبر از دهن حرف کشید . نه ؟!

نامدار زبانش را گوشه ی لب نگه داشت و ابرو بالا انداخت .  
حالِ خوبش برای او تازگی داشت .

در تمام آن سالها که یکدیگر را می شناختند ، به یاد نمی آورد  
ساعتی را که حال او را چنان خوب دیده باشد .  
زمزمه کرد :

- تو واقعا یه چیزی ات هست ... انگار روزِ خوبی داشتی .  
چشمانِ نامدار برق می زدند . رعنا هم چشم تنگ کرد و انگشت  
اشاره اش را تکان داد :  
- من که بالاخره میفهمم که .

جوابش لبخندی بزرگتر بر چهره ی نامدار بود .

پس ناچارا بلند شد و به کتری اشاره زد :

- زیاد پررنگ نخور. بیخواب تر از این میکنه تو رو .

به او پشت کرد که از در بیرون برود که نامدار بی مقدمه پرسید :

- بهت زنگ میزنه ؟!

رعنا ایستاد . سر چرخاند و از روی شانه به او نگاه کرد :

- کی ؟!

نامدار هم برخاست و زیپ سوئیشرتش را پائین می کشید . حالا همان جدیت همیشگی اش را داشت :

- بابک !

چنان بی تعارف و بی دلیل نام او را آورد که رعنا میخکوب شد . همانطور به او خیره ماند و نامدار دست به کمر زد :

- هوم ؟!

زبان روی لب کشید و نگاه از او گرفت و به روبرو دوخت :

- چرا ... چرا باید زنگ بزنه ؟!

صدای قدم هایش را می شنید .

[07:27 24.03.19]

کنار او ایستاد و حالا باز گره میان ابروانش نشسته بود :

- خودت خوب میدونی . زنگ میزنه ؟! سعی میکنه ازت خبر بگیره ؟!

رعنا جوابش را نداد که نامدار بازویش را گرفت :

- نمیخوام اطرافت بینمش . از یه سوراخ ، دو بار گزیده نمیشم

.

رعنا پلک روی هم فشرد و گفت :

- اما نامدار . . .

نامدار کلامش را برید :

- شب خوش !

و برگشت و از سر و صدا مشخص بود که مشغول دم کردن چای است .

رعنا نفسی گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت . . .

\*\*\*

معلوم بود که زهره استرس دارد .

شاید هم عذاب وجدان !

نامدار تلفن همراهش را در جیب پالتوی اش سر داد و گفت :

- جرم که نکردی دختر جان .

زهرة سر چرخاند و با دست ، کلاه کاپشنش را کنار زد تا او را ببیند :

- فکر میکنم از اعتمادشون سوءاستفاده کردم . اونم وقتی کنار شما باشم .

نامدار لبخند زد و لبه های پالتوی اش را به هم نزدیک کرد :

- نترس صدیق خانم . من قرار نیست چیزی بگم . این تویی که سعی میکنی راضی شون کنی .

زهرة پوفی کرد و سر تکان داد . شانه به شانه ی نامدار قدم برداشت و دست روی زنگ گذاشت .

حس بدی بود که کنار آنها وقت گذرانده بود تا نقاط ضعف شان را شناسایی کند و از همان ها ، برای کمک به آنها استفاده کند . تضاد عجیبی داشت ...

دست گذاشتن روی حساسیت هایشان برای راضی کردن شان به پذیرفتن کمک و همکاری ..

قبل از اینکه در باز شود ، دوباره به نامدار نگاه کرد و چشمان او ، پر بود از دلگرمی و اعتماد .

پس او هم لبخندی زد و منتظر ماند تا در گشوده شود .

[11:33 24.03.19]

#96

لبخندی به روی کسی که در را برایش گشوده بود زد و با نیم نگاهی به نامدار ، جلوتر از او داخل شد .

سعی می کرد تا رسیدن به دفتر مدیریت ، به کسی نگاه نکند و گاهی به پشت سرش و نامدار چشم می انداخت که او هم سر به زیر ، به دنبالش می آمد .  
جلوی در ایستاد و به آن تقه ای زد .

صدای خانم گلشاهی را شنید :

- بفرما ..

زهره در را گشود و قدمی برداشت . خانم گلشاهی با دیدنش خندید :

- به به .. بین کی اینجاس-...

جمله اش ناقص موند . چون پشت سر او ، نامدار را دید و او ،  
خوب این مرد را می شناخت .

نامدار پیش آمد و در را بست و کنارِ زهره ایستاد و آرام گفت :  
- سلام . روز خوش .

نگاه زن به تیرگی و خشم نشست و به آرامی چشم رویِ زهره  
چرخاند .

زهره سر در گریبان فرو برده و دسته ی کیفش را میان دستانش  
می فشرد و نگاهی به زمین بود .  
چرخید و جعبه ی کوچکی که در دست داشت را روی میز رها  
کرد که صدای بدی داد و سپس ، سر جنباند :  
- خب .. که اینطور ..

زهره ، زبان روی لب کشید و نامدار کمی به او نزدیک شد .  
چشمانش را چرخاند و ابتدا انگشتانش و سپس بالاتر ، مچ و  
دستبندهای او را دید .

او کنارش بود ؛

نامدار امیرنظام همانجا بود .

آبِ دهانش را فرو برد و سر بالا آورد .

آهسته گفت :

- آقای امیرنظام ، رئیس و مدیر من هستن .

نفسی گرفت و قوی تر گفت :

- اومدیم برای یه کار با شما صحبت کنیم .

ابروهای خانم گلشاهی بیشتر در هم شد و نامدار هم بازدمش را بیرون فرستاد .

حس می کرد جو میان آنها ، جو جنگی است .  
یک جنگِ سرد !

\*\*\*

نیم ساعت تمام صحبت کرده و برای خانم گلشاهی توضیح داده و در تمام این مدت ، نامدار ساکت بود .

گاهی زهره کم می آورد ، به او نگاه می کرد و انتظار کمک داشت اما او تکیه داده و دست به سینه نشسته و فقط لبخند می زد .

زهره به جلو خم شده و دستانش را در هم گره زده بود . نگاهش به خانم گلشاهی بود که پنج دقیقه ای می شد در سکوت به سر می برد .

زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- خانم گلشاهی ..

- من چطور ... چطور گول خوردم !؟

زن بالاخره به حرف آمد .

نگاهش را از میز گرفت و به او داد :

- چطور انقدر راحت باورت کردم و گذاشتم بیای تو جمع ما !؟

لب های زهره به هم چسبید و دوباره آن عذاب وجدان گریبانگیرش شد .

می دانست اشتباه کرده ، ولی هر چه انجام ...

- تقصیر من بود خانم گلشاهی .

صدای نامدار باعث شد سر به سمت او بچرخاند .

بالاخره از آن ژست درآمده و تصمیم گرفته بود تا حرف بزند .



نیم نگاهی به زهره انداخت و دوباره خانم گلشاهی را مخاطب قرار داد :

- زهره تقصیری نداره . اون فقط خواست بهتون کمک کنه .  
من میدونم دید شما نسبت به من بده ..

- بد نیست ! افتضاحه !

صدای خانم گلشاهی بالا رفته بود . تشری که زد ، باعث شد زهره تکانی بخورد .

زن کفِ دستانش را روی میز کوبید و گفت :  
- من نمیتونم با کسی مته تو کار کنم ! نمیتونم رزق و روزی مردمو بپرسم دست آدمی مته تو !

زهره یکه خورد . این زن چه تصویری از نامدار داشت که این چنین به او می تاخت؟!

[11:33 24.03.19]

نامدار کفِ دست روی زانو گذاشت و لحظه ای سکوت کرد و چشم بست .

سپس آرام گفت :

- حق دارین . هر چی بگین حق دارین . میدونم با اون چیزایی که من از من دیدین و از من شنیدین ، حق دارین که نخواستین با من همکاری کنید . منم برای همین زهره رو فرستادم . برای اینکه اگر اون به این باور رسید که شما نیاز به کمک دارین ، از من بخواد این کارو انجام بدم و باز پا پیش بذارم . که به اون خدایی که من نه ، شما می پرستینش ؛ اگه نمیومد پیشم و نمیگفت ، حتی یه قدم برنمیداشتم .

زهره ، چشم به او داشت و وقتی نامدار سرچرخاند ، چشمانشان در هم گره خورد .

نفسی گرفت و وقتی نامدار پلک به تائید بست ، دوباره به سمت گلشاهی چرخید :

- خانم گلشاهی . . من میدونم شما چی از آقای امیرنظام میدونی و برای چی این همه از دستش ناراحتی . این حساسیت و سخت گیری تون رو هم درک میکنم . به هر حال شما مسئولیت این همه زن و خانواده اشون رو به عهده داری ، باید انقدر ریزه گیر باشی . ولی قسم میخورم ، به خدا قسم میخورم

آقای امیرنظام قصد سواستفاده یا آزار کسی رو نداره . اون فقط و فقط میخواد کمک کنه . من خودم دیدم . . دیدم اینجا چه خبره . دیدم چه قدر سخت کار میکنید و باز به اون چیزی که لایقش هستید نمی رسید . چون زن هستین ، چون پشتوانه ی مالی ندارین ، چون کسی نیست ازتون حمایت کنه ، چون یه مشت دلال و مفت خور این وسط هستن که هی با مشتاشون میخوان شما رو بزنین . چون هر کسی به خودش اجازه میده برای اینکه شما نیاز دارید براتون زیر و رو بکشه و اذیت تون کنه و ازتون بیشتر پول بکنه یا بیشتر تخفیف بگیره . من دیدم چطور هر روز یه جای این ساختمان مشکل پیدا میکنه و مجبور میشین یه عالمه خرج کنید براش . من دیدم چطور مجبورید هی با پارچه فروش و خراز سر و کله بزنید چون نمیتونید عمده خرید کنید و هر روز بهتون یه قیمت میدن . . .

نفس گرفت و آرام تر گفت :

- باور کنید اگه آقای امیرنظام باهاتون همکار بشن ، تموم این مشکلات حل میشه . هم مدیر خوبی ان و هم پشتیبان خوبی .

نمیذاره کسی اذیت تون کنه . نمیذاره کسی حق تون رو بخوره .  
بهتون کمک میکنه بهتر زندگی کنید ..

گلشاهی لبخندی زد که بیشتر شبیه پوزخند زد :

- داری به من میگی این آدم به ما کمک میکنه؟! این؟!  
کسی که یه بار قصد کرد این ساختمونو بخره و همه ی ما رو  
بیرون بندازه؟!!

چشمان زهره از فرط تعجب آنچنان گشاد شدند که گویی  
میخواستند از حدقه بیرون بپرند .  
سرش به سرعت به سمت نامدار برگشت و او ، دستی به پیشانی  
ای می کشید .

وقتی شروع به حرف زدن کرد از تک تک کلماتش مشخص بود  
که صبرش به سر آمده است :

- خانم گلشاهی .. خودتونم میدونید قصد من این نبود .

گلشاهی به نامدار خیره شد :

- ا؟! از کجا بدونم؟! از اینکه دو برابر قیمت اصلی رو به  
صاحب ملک پیشنهاد دادی و هوایی اش کردی؟! خدا میدونه

اگه ما به آب و آتیش نمیزدیم و پول جور نمیکردیم الان کجا بودیم . بماند که به خاطر پیشنهاد شما ، مجبور شدیم دو برابر پول بدیم و صاحب ملک کوتاه بیا نبود !

نامدار بر خلاف اینکه به زهره گفته بود که خود او باید این کار را انجام دهد و رضایت مدیر را جلب کند ؛ حالا وارد گود شده و سعی می کرد گلشاهی را از خر شیطان پیاده کند :

- باشه . . گیرم من اشتباه کردم ! ولی نیت ام این نبود که شما رو از اینجا بندازم بیرون ! میخواستم هر طور شده مجبورتون کنم پیشنهاد منو قبول کنید . . اگه ضرری زدم بهتون ، جبران میکنم ! من نمیخوام نون شما رو آجر کنم . نمیخوام زندگی کسی رو به هم بزنم ، نمیخوام کسی رو اذیت کنم ! فقط و فقط میخوام بهتون کمک کنم . . .

گلشاهی خنده ای پر حرص کرد و با صدایی بلندتر پرسید :

- چرا؟! چرا به ما کمک کنی؟! رو چه حسابی باید بهت اعتماد کنم؟!

[11:34 24.03.19]

و این بار صدای نامدار هم بالا رفت :

- برای اینکه شما و بقیه ی زن های صندوق مجبور نباشید از صبح تا شب خونه و زندگی تون رو ول کنید و اینجا باشید !  
مجبور نباشید بچه هاتون رو دست هر کس و ناکسی بسپارین !  
که یه مادر مجبور نباشه برای سیر کردنِ شکمِ بچه اش ، بقیه ی دردا و خواسته های بچه رو فراموش کنه .. که نشه که بچه رو بین یه مشت گرگ ول کنه ! که نشه که یه وقت به خودش بیاد که دیگه راه برگشت نداشته باشه ! که مجبور نباشه برای چرخوندنِ زندگیش ، دلیل و بهونه ی زندگیش رو فراموش کنه ! شماها وقتی اینجااین همه چی رو فراموش میکنید . همه چی رو ! حتی یادتون میره اون بیرون بچه هاتون به شما ، به بودنتون ، به محبت تون ، به تشر و دعوا کردنتون ، به امنیت تون نیاز دارن ! من میخوام اون وقتی رو که شما برای پول درآوردن میذارین رو بخرم و بدم به بچه هاتون .. من اینو میخوام خانم گلشاهی !

جمله اش که تمام شد ، به زن خیره بود و نفس نفس می زد .

و نگاه زهره به دست مشت شده اش بود ...

چشمانش را بالا آورد و به نیم رخش دوخت . رگِ شقیقه اش خودنمایی می کرد و فکی که به هم می فشرد ، نشان از عمقِ خشم و عصبانیت اش و تلاش او برای کنترل آن داشت .

گلشاهی هم چشم به نامدار داشت .

حرف های نامدار ، اوج و فرودِ کلامش ، آن چشم های خیره اش سرشار از صداقت بودند .

اما زن ، هنوز شک داشت . .

و این شک واضح بود .

نامدار پلک بست و سر خم کرد .

لب هایش را به هم فشرد و سر جنباند . سپس ، دست روی

کیفِ زهره که رویِ زانویش بود گذاشت و آرام گفت :

- پاشو صدیق ... انگار واقعا هیچ راهی نیست .

و خودش برخاست و زهره هم با کمی مکث ، به دنبالش .

بی اینکه به گلشاهی نگاهی بیندازد خداحافظی کرد و از اتاق

بیرون رفت و زهره را پشت سر خودش به جا گذاشت .

زهره ، نگاه کوتاهی به زن انداخت و آرام گفت :

- ببخشید ... خداحافظ .

او هم به دنبال نامدار رفت که بیرون از اتاق و در گوشه ای از راهرو به دیوار تکیه زده و در فکر فرو رفته بود .

با نزدیک شدن زهره ، سر بالا آورد و به او نگاه کرد . زهره ، با لحنی پر از ناراحتی گفت :

- ببخشید .. نتوانستم .

نامدار لبخندی زد ؛ لبخندی که بیشتر تنها شبیه کش آوردن لب هایش بود :

- تقصیر تو که نیست دختر جان . تو کارت رو خوب انجام دادی

...

قدم که برداشت ، زهره هم به دنبالش رفت .

تمام مدتی که به سمت خروجی گام بر می داشتند ، سرِ نامدار

خم بود و غرقِ فکر ؛ گاهی سرش را تکان می داد و انگار با

خودش حرف می زد.



از صندوق که بیرون رفتند ، زهره کیف اش را روی دوش انداخت :

- آقای امیرنظ..

نامدار به ناگاه سر بالا آورد . دست در جیب برد و سوئیچش را بیرون کشید و سمت او گرفت :

- بشین تو ماشین تا پیام .

زهره هاج و واج ماند :

- یعنی .. چی ؟!

نامدار سوئیچ را روبروی صورتش تکان داد :

- یالا .. بشین !

زهره ، بی آنکه بداند او قصد چه کاری را دارد ، سوئیچ را از دستش گرفت و نامدار دو سه قدمی در حالی که به او می نگریست عقب عقب رفت و بعد چرخید و داخل ساختمان صندوق شد ..

[11:34 24.03.19]

و فقط خودش می دانست که برای چه ، دوباره به آنجا باز می گردد .

فقط یک راه برای کسبِ اعتماد زن وجود داشت و نامدار ، برای رسیدن به خواسته اش از هیچ چیز دریغ نمی کرد ...

نیم ساعتی طول کشید که او برگردد . نیم ساعتی که هم برای او و هم برای زهره عذاب آور بود ؛ برای زهره چون منتظر بود و برای او ...

چون باید برای یک زن ، از درد و خشم اش می گفت .  
وقتی پشت فرمان نشست ، چشمانش نبض داشتند و نفس هایش عمیق و کوتاه بود .

زهره ، کمی سرش را خم کرد تا صورت او را ببیند :

– آقای امیرنظام ؟!

نامدار چشمانش را بست و زمزمه کرد :

– برگردونمت خونه ؟!

زهره ، خواست چیزی بگوید که او بی آنکه منتظر جوابش باشد  
، استارت زد و بعد پخش خودرو را روشن کرد و صدای آن را  
بالا برد .

این یعنی او را به سکوت دعوت می کرد ...

[11:35 24.03.19]

#97

\*\*\*

خانم پورسعید ، دفتر را ورق زد :

- فروش کارای بهداشتی مون این ماه بهتر بوده . به خصوص  
اون لوسیون بدن آلمانیه . اسمش چی بود ؟! اممم ...  
دستی به چانه کشید و چشم تنگ کرد که نامدار دستی تکان داد  
:

- بیخیال . ادامه بده ..

پورسعید لبخندی زد و گفت :

- یه سری کارها زود تموم شدن ، اما ما ثبت سفارش کردیم .  
 بچه ها بهتون لیست رو میدن . یه سری هم که تاریخ  
 انقضاشون رو به پایانه رو بچه ها از قفسه ها جمع کردن . یه  
 چند تا دونه ، انگشت شمار هم تاریخ انقضاشون تموم شده که  
 خب از رده خارج شدن .

نامدار سرجنابند :

- خب اونایی که تاریخ انقضاشون نزدیکه رو خودتون استفاده  
 کنید که الکی حروم نشه . غیر اون ... مشکلی که نداشتین ؟!  
 گله ای ؟ شکایتی ؟!  
 پورسعید چانه بالا انداخت :

- نه رئیس . فقط یه مورد بود اونم به خاطر خط چشم که خب  
 خودشون حساسیت داشتن . راهنمایی شون کردیم .  
 نامدار هم لبخندی زد و دفتر را بست و نگاه در شعبه ی  
 مرکزی چرخاند :

- پس اوضاع خوبه . خيله خب . . دستتون درد نكنه . من يه  
 چرخي اينجا ميزنم . . آها ، داشت يادم ميرفت . آقای ناظمی

خواسته بودن یه سری کرم دست و صورت رو تجدید کنیم .  
رسید ؟!

پورسعید دفتر را زیر بغل زد و در حالی که از پشت پیشخوان  
بیرون آمد ، گفت :

- بله . رسید . فردا تو قفسه میچینیم . البته احتمالا بازم بخوایم  
ازشون . چون فصل سرماست ، مصرفِ کرم و مرطوب کننده  
بالا میره .

نامدار هومی گفت و به جای او ، پشت پیشخوان رفت . قفسه ها  
را به دقت زیر نظر گرفت و گاهی قیمت ها را با آنچه که ناظمی  
برای او به گوشی اش فرستاده بود ، مطابقت میداد .

روبروی قفسه ی کرم ها ایستاد و نگاهی به آنها انداخت . از  
مارک های مختلفِ ایرانی و خارجی و قیمت های متفاوت .  
یکی از آنها را برداشت و چشم تنگ کرد . نوشته های روی  
قوطی را خواند و دوباره آن را سر جای اش گذاشت .  
کرم دیگری برداشت و حرف خانم سعیدی در ذهنش تکرار شد .  
..

فصل سرما و پوست های ترک خورده و خشک ..  
یاد خانم های کارگاه افتاد ..

یاد یکی از کارگران مرد افتاد که بر اثر سرما ، پوست دستش به شدت خشک شده و با کوچکترین برخوردی ، به خونریزی می افتاد .

زبانش را گوشه ی لب نگه داشت و سرچرخاند :  
- پورسعید؟! کرم هایی که تازه اومده ، تیوپ و قوطی کوچیکتر هم هست توشون؟! که تعداد بالاتری باشه ؟  
پورسعید لحظه ای به او خیره ماند و به فکر فرو رفت و بعد ، گفت :

- بله رئیس .

نامدار کرم درون دستش را در قفسه گذاشت و در همان حال گفت :

- ببین اگه هست صد تا بذار من ببرم . بعدا یه سرشماری میکنم میگم چندتا دیگه لازم دارم . به قیمت خرید بزن .

پورسعيد كه ديگر او را مي شناخت ، بي چون و چرا ، چشمي  
گفت و رفت تا پي كاري كه به او محول شده بود را بگيرد .

نامدار دوباره نگاهی كرد و چرخي زد كه ...

چشمانش روي رگالي ماندند . به نظرش آشنا نمي آمد . آخرين  
باري كه سر زده بود ، آنجا نبود .

اخم كرد و به آن سمت گام برداشت .

نگاهی به دستبندهای رنگی انداخت و اخمش عمیق تر شد .

[11:35 24.03.19]

دستی به چانه کشید و سپس ، سرچرخاند كه مدیرش ، با عجله  
به سمت او آمد :

- آقای اميرنظام ! ببخشيد ... بيرون يه سري كار داش ...

نامدار ميان حرفش پريد :

- اين چيه اينجا ؟!

مرد ، نگاهی به رگال انداخت و گویی کمی دستپاچه شد ، دست پشت شانه ی نامدار گذاشت و به آرامی گفت :

- شما لطفا همراهم بیاید ..

نامدار کمی آنسو تر ایستاد و ابروهایش را بالا فرستاد و به مرد چشم دوخت :

- آقای کشوری؟! قضیه چیه؟!

کشوری ، کمی این پا و آن پا کرد و سپس گفت :

- این .. مال یکی از بچه های تازه کاره . دیدم از این چیزا .. دستبند و این چیزا درست میکنه ، گفتم یه گوشه ای تو اینجا براش تدارک ببینیم .

نامدار با همان جدیت ، دوباره پرسید :

- و چرا؟!

کشوری آب دهانش را فرو برد و آرام گفت :

- راستش از روی علاقه و سرگرمی این کار رو نمیکنه . بهش نیاز داره . چون تازه کاره پایه حقوقش برای دادن خرج زندگیشون کمه . اونطور که من از دخترا فهمیدم ، پدر و مادرش



هر دو مریضن . چهار پنج تا هم خواهر و برادر کوچیکتر داره .  
یه دونه خودش و یه برادر بزرگتر . برادره که کارگر روزمزد و  
خودش هم یکی از دخترا معرفی کرده بیاد اینجا . مته اینکه تو  
کلاس باهاش آشنا شده . دو سه سالی هست به خاطر وضعیت  
مالی اش پشت کنکوره . خواستم . . خواستم زودتر از اینا بهتون  
بگم رئیس . . ولی . . . راستش . . .

نامدار چنان اخمی کرده که فاصله ی ابروهایش به کمتر از یک  
سانت رسیده بود . کشوری که حال او را دید ، دستپاچه ادامه داد  
:

- اگه جریمه ای هست ، به گردن من . من . . تقصیر من بود  
که بدون هماهنگی . .

نامدار باز کلام او را ناتمام گذاشت :

- کدوم دختره ؟!

کشوری چشم چرخاند و به سمت در پشتی اشاره زد که دختری  
در حال خروج از آن بود .

نامدار نگاهی به سر و وضعش انداخت ؛ لباس های تمیز اما رنگ و رو رفته .

کشوری زمزمه کرد :

- ساعتکارش تموم شده .

گویی او حق داشت . وضع ظاهر و چهره ی لاغرش ، نشان از وضعیت نامناسب مالی اش داشت .

نامدار هم آهسته گفت:

- وضعیت کاری اش چگونه ؟!

کشوری انگار که نامدار از او درباره ی مورد علاقه ترین مساله ی زندگی اش پرسیده باشد ، با ذوق و شوق شروع به توضیح دادن کرد :

- عالیہ آقا ! عالیہ ! فوق العاده متین و با حوصله . علاوه بر اون اطلاعاتش هم درباره ی لوازم آرایشی و بهداشتی بالاست . مثه اینکه زبانش خوبه . همه اش هم تو اینترنت و فضای مجازی دنبال اطلاعاته . با بقیه بچه ها هم درباره شون صحبت میکنه .

نامدار هومی کرد و به سمت دختر گام برداشت که از پشت پیشخوان بیرون می آمد. احتمالا او همانی بود که یکی دو ماه پیش برگه ی استخدامش را امضا کرد.

روبرویش که ایستاد، دخترک سر بالا آورد و با دیدن او، رنگ اش پرید.

از روی شانه ی نامدار به کشوری نگاهی انداخت؛ گویی طلب کمک می کرد.

نامدار دست در جیب شلوارش فرو برد که باعث شد لبه های پالتویش عقب بروند:

- اسمت چیه دختر جان؟!

دختر دسته ی کیفش را میان دستانش می چلاند:

- سَ... سَ... سمانه. یعنی... یعنی سمانه رضوی.

نامدار با سر به سمتی که رگال آنجا بود اشاره زد و به وضوح

دید رنگ از رخ دختر پرید:

- همه اش کار دست توئه؟!

سمانه سر جنباند.

[11:36 24.03.19]

نامدار دیگر نمی توانست آنقدر جدی با او برخورد کند ؛ لبخندی زد :

- کارات قشنگه دختر جان . مته اینکه مدیر و همکارات ازت راضی ان . دو سه روز دیگه آقای کشوری بهت آدرس میدن . بیا کارگاه ...  
از روبرویش کنار رفت و سمانه کمی با تردید به او نگریست و وقتی نامدار سری به نشانه ی خداحافظی پائین آورد ، با عجله گذشت و بیرون رفت .

به سمت رگال گام برداشت و کنار آن ایستاد . میانشان چشم چرخاند و کوچکترین آنها را برای بلور برداشت ...

خواست همان را حساب کند و بچرخد که ..

دستبندی سبز رنگ چشمش را گرفت . پلاکش ، خنجری کوچک بود . لبخندی زد و آن را برداشت .  
سنگ هایش تراش دار و زمردی بودند ...

آنها را لمس کرد و بعد که به خود آمد ؛ آن را هم درون جیبش سر داده بود .

به سمت یکی از دخترها که پشت همان پیشخوان بود رفت و پرسید :

- اگه کسی از این دستبندها بخواد ، پولش رو به کی باید بده ؟!  
دختر با لبخند جوابش را داد :

- تا وقتی سمانه هست که خودش ، اگه نه ، من میگیرم .  
پس نامدار دست در جیب کرد و مقداری پول روی پیشخوان گذاشت . پولی که حداقل دو برابر قیمت آن دستبندها بود :  
- پس اینا رو بگیر .

خواست چیزی بگوید که نامدار نگذاشت :

- بگو وقتی خودش بیاد ، براش توضیح میدم .  
دختر سرجنباند و نامدار برای آخرین بار آنجا را چک کرد تا همه چیز مرتب و منظم باشد .

سپس ، چرخید و بعد از صحبتی کوتاه با کشوری ، آنجا را ترک کرد .

در اتاق را باز کرد و منشی به پای اش بلند شد :

- آقای امیرنظام .

لبخند زد و سری برای اش تکان داد :

- هستن ؟!

زن گوشی تلفن را برداشت :

- بله ، بذارین من ه... .

محمد به گفته ی او توجه نکرد و از کنار میزش گذشت .

خوب می دانست با او چطور باید برخورد کند .

میان گفت و گوهایشان با نامدار و نیش و کنایه هایی که به او

بابت بدخلقی و سرحال نبودن اش می زد ، توانسته بود از زیر

زبانش حرف بیرون بکشد .

وقتی که تک تک ، اسم آدمهای اطرافشان را برد و ته نام هر

کدامشان فحشی چسباند و واکنش های او را سنجید .

در هم شدن صورتش را دید و اینکه سعی کرد او را سر بدواند .

در اتاق را گشود و قبل از رسیدن منشی ، آن را بست و قفل کرد .

نامدار وقتی نام او را شنید ، اخم هایش در هم کشیده شدند .  
لبخندی وسیع اما تصنعی و با کمی چاشنی حرص بر صورت آورد :

- سلام بابک جون .

بابک پشت میزش نشست و کاتالوگی پیش رویش باز بود که گویی مربوط به میز و صندلی می شد .  
با همان گردن خم ، نگاهی از پائین به بالا به او انداخت :

- باز یادشون رفت افسار تو رو ببندن ؟!

محمد ، دست هایش را به هم کوبید :

- من اینجا تا افسار یکی دیگه رو ببندم ، پسرعمو جون !

بابک به آرامی سر بالا آورد و به صندلی اش تکیه زد :

- ه ؟! دردت چیه باز ؟! چیه که دوباره رم کردی ؟! آخرین باری که چک کردم ، در اینجا قرمز نبود !

محمد به آرامی به سمت میز او رفت و با کمال خونسردی و دقت ، کاتالوگ و گوشی و موس کامپیوتر را کنار زد و روی میز نشست. به طوری که پاهایش موازی با صندلی بابک ، آویزان ماندند :

- یه کم دوستانه با هم گپ بزنیم ؟!

[11:36 24.03.19]

بابک یک دست روی دسته ی صندلی گذاشت و با دست دیگر ، چانه اش را لمس کرد . چشمکی زد :

- در حالت عادی بیشعورتر از اینی .

محمد خنده ای زد و کف دست هایش را روی ران پاهایش کوبید :

- ببین من خواستم مته آدمیزاد حرف بزنم ، خودت نخواستی !

و بعد ، دست در یقه ی بابک انداخت و او را به سمت خود کشید .



[11:37 24.03.19]

#98

بابک دست روی مچ او گذاشت و محمد ، صورت به صورتش  
نزدیک کرد :

- بین منو ... اولین و آخرین باره که میگم .. پس اون  
گوشایِ ---- شده ات رو باز کنه و خوب بشنو من چی میگم !  
دست از سر اون بچه بردار !

بابک پوزخندی زد و گردن کج کرد :  
- بچه ؟! یادم نمیاد دستم به بچه مچه ای خورده باشه .  
محمد نیشخندی زد و او را بیشتر پیش کشید :

- وقتی پایه ی این صندلی رو ----- ، اونوقت میفهمی  
من چی میگم !

سپس ، دوباره اخم هایش در هم شدند و این بار با صدای  
آهسته تری گفت :

- دست از سر نامدار بردار بابک !

بابک فشار دست هایش را روی مچ های محمد بیشتر کرد و با غیظ گفت :

- من دست رو سر کسی ندارم ، فعلا پایِ اون تو کفشِ منه !  
و بعد او را به عقب هل داد و خودش ایستاد .

نفسی گرفت و دستی دورِ گردن اش کشید . میز را دور زد و از او دور شد .

میانه ی اتاق ایستاد و محمد هم از روی میز پائین آمد .  
دست در جیب برد :

- بابک ، یه کم ماست کمتری تو پیاله ات بریز ؛ حداقل  
خوردنش برات راحت باشه !

بابک خندید ، پر حرص و عصبی و به ناگاه سمت او چرخید :  
- چی شد ؟! نشسته مته بچه ها برات درد و دل و گلایه کرده  
که بابک منو اوف کرده ؟!

محمد لبخندی زد ، وسیع و ظاهری :

- اگه دستت بهش خورده بود که الان طرز برخوردِم باهات فرق  
داشت !

بابک ابرویی بالا فرستاد و قدمی به سمت او برداشت :

- پس برای چی اومدی یقه منو گرفتی؟! داداشمون که ماشالله کم دشمن نداره .. نه که خیلی آدمِ خوبیه !

محمد خندید و انگشت شست زیر بینی کشید . حالا او هم گامی به سمت بابک برداشته بود :

- خوشبختانه یا بدبختانه ، نامدار آدمی نیست که از کسی کمک بخواد . منتهی ...

سینه به سینه اش ایستاد :

- از اونجایی که من یه بیست و چند سالی هست میشناسمش ، خوب میدونم کی میتونه انقدر اذیتش کنه ، داداش !

به آرامی و با خونسردی ، یقه ی لباسش را مرتب کرد و نگاهش به آن بود ولی مخاطبش ، بابک :

- هر دو رو میشناسم .. میدونم چطوری میتونین --- هم رو بسوزونین . اونم عمیق و غیرقابل درمان ! ولی تو ... تو یه بیناموسی هستی که یکی من تو رو میشناسم ، یکی خودت . حتی خدا هم هر چی فکر میکنه نمیفهمه چرا همچینی .

نگاهش را بالا آورد و چشم در چشم او دوخت :

- به اندازه ی کافی دردِ بی درمون داره ، تو دیگه سرطانش نشو !

بابک ، هم دست بالا آورد و یقه ی لباس او را لمس کرد :

- خب باید بهت این خبر بد رو بدم که ...

پنجه دورِ یقه اش قفل کرد :

- من سرطانِ نامدارِ عزیزت شدم ، اونم از نوع بدخیم !

این بار او یقه ی محمد را در اختیار گرفت و صورتش را جلو کشید :

- جوری درد میشم براش که قبل اینکه بفهمه ، جونشو میگیرم ؛ اخوی !

محمد خندید و روی بازوهای او کوبید :

- اوهوع .. اوهوع ... ادبی حرف زدنت رو کی قربون بره

داداش ؟! هان ؟!

سپس ، خنده اش جمع شد و صورت اش از حالت افتاد :

- دوغ خور کی باشی شما؟! یه کم نعنا بریز ، سردیت نکنه !  
و به ناگاه ، دستِ راستِ او را پیچاند و پشتِ کمرش قفل کرد و  
با دو قدم ، به سمتِ دیوار رفت و صورتِ بابک را به آن چسباند  
و سرش را به آن فشرد .

[11:37 24.03.19]

از میانِ دندان هایِ به هم چسبیده اش غرید :  
- به خدایِ احد و واحد قسم بابک .. به جونِ هر کی که دارم و  
ندارم قسم ! آگه بخوای بیشتر از این اذیت اش کنی ، بیشتر از  
این خواب و آروم رو ازش بگیری ، قبل اینکه فرصت کنی هوا  
رو بیرون بدی ، گردنت رو میشکنم ! فهمیدی؟! میشکنم !  
و فشار بیشتری به سر و گردنش آورد .  
سپس او را رها کرد و عقب عقب رفت .  
دست زیر بینی کشید و سر جنباند :

- خودش عادت نداره دفاع کنه از خودش ، وایمیسته و میذاره  
هر کس و ناکسی بزننش . سینه سپر میکنه جلوی هر تهمت

ناروا و هر زخم زبونی . اما من مته اون نیستم ! میشم سگ و  
جوری پاچه میگیرم که تا وقتی استخوونِ طرف رو زیر دندونام  
خرد نکردم ، ول کن نیستم ! بشین سر جات و دست از سرِ  
نامدار بردار ... دست - از - سرش - بردار !

یقه ی پالتویش را مرتب کرد و به سمت در رفت که بابک در  
حالی که با خشونت نفس نفس میزد ، گفت :

- تا وقتی سایه اش رو رویِ سرِ رعنا انداخته ، با من طرفه  
محمد .. با من طرفه !

محمد بی آنکه برگردد و او را نگاه کند ، لحظه ای مکث کرد و  
بعد ، بی حرف اتاق را ترک کرد و در را محکم به هم کوبید .

\*\*\*

زهره لبخندی به مرد کارگر زد که با چهره ای شاد ، اتاق نامدار  
را ترک می کرد .

سر چرخاند و به نجفی گفت :

- چه قدر خوشن . انگار نه انگار بیرون اینجا هزارتا مشکل دارن  
که این پول حتی یک دهمش رو هم جبران نمیکنه .

نجفی هم با لبخند سرش را تکان داد :

- اونا به خاطر این پول خوشحال نیستن . به خاطر احترامی که  
میبینن شادن .

لبخند زهره وسعت گرفت ، اما با ناراحتی .

می دانست شاید امیرنظام بتواند تمامی کارکنانش را خوشحال  
کند و کمی مانده به سال نو ، باعث شادی شان شود ؛ اما خارج  
از محدوده ی توانایی او ، انسان های بیشماری بودند که زندگی  
شان گره خورده و اسیر مشکلات مالی و اقتصادی و اجتماعی  
بود و هیچ منجی ای نداشتند .

کمی بعد کارگر دیگری آمد و با زدن در ، داخل اتاق نامدار شد .

نجفی نگاهی به لیست پیش روی اش انداخت :

- آخریه . بقیه فردا .

زهره با شنیدن این حرف ، کنارش ایستاد و به لیست نگاه  
انداخت :

- خب پس من برم چایی بیارم . نمیخوری تو ؟!

نجفی لبخندی مهربانانه زد :

- اگه بیاری .

زهرة شانه اش را فشرد و به آبدارخانه رفت .

ماگ ها را از چای پر کرد و درون دو قندان کوچک شکلات ریخت . نگاهی به ساعتش انداخت و با برداشتن سینی به سمت دفتر مدیریت رفت .

وقتی او داخل شد ، نجفی در حال مرتب کردن میزش بود :

- تموم شد . لیست فردا رو گذاشتم برات .

فردا نوبت او بود که کارگراها را یک به یک به دفتر بخواند تا نامدار پاکت عیدی آنها را بدهد .

ماگِ نجفی را روی میز گذاشت و قندان کوچکترا هم ؛ سپس ، به سمتِ اتاق نامدار رفت و با زدن ضربه ای به در ، آن را گشود .

نامدار پشت میزش نشسته و با دست چشمانش را می مالید . معلوم بود که خسته است .

لبخندی زد :

- خسته نباشین رئیس .



نامدار لبخند گرفته ای تحویل اش داد :

- سلامت باشی صدیق خانم .

سپس ایستاد و جلیقه اش را مرتب کرد که زهره ، ماگی را پیش روی اش روی میز گذاشت .

[11:39 24.03.19]

نامدار ، نگاهی به ماگ و نگاهی به او کرد :

- دوباره چایی دهنی نیاورده باشی برام !

زهره خندید و سر جنباند :

- نه ! خیالتون راحت . از این به بعد این ماگ برای شماست .

نامدار ابرویی بالا فرستاد و دوباره روی صندلی اش نشست:

- کی خریدم که خبر ندارم خودم ؟!

زهره ، لبخند کمرنگی زد و روی صندلی خودش نشست :

- لیست فردا با منه . از بعد از ناهار باهاشون هماهنگ کنم ؟!

نامدار که متوجه شد که او در حال طفره رفتن از پاسخ دادن است ؛ به صندلی تکیه داد و دستی به چانه کشید :

- هماهنگ کن .. هماهنگ کن جانم ..

سپس ، با سرانگشتانش ماگ را چرخاند .

رنگش طوسی رنگ بود و روی آن ، نقش سیبیل .

خندید و سر جنباند :

- به نظرت بهم میاد ؟!

زهره نگاهش را بالا آورد و سرسری به او نگریست :

- چی ؟!

نامدار با چشم و ابرو به ماگ اشاره زد :

- سیبیل !

دختر برای لحظه ای منظورش را متوجه نشد و همانطور هاج و واج به او خیره بود .

چشمانش را به سمت ماگ چرخاند و بعد ...

ابتدا کمی رنگ به رنگ شد و بعد نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد .

لب اش را گاز گرفت و سعی کرد خودش را کنترل کند .  
وقتی خنده اش را بلعید ، شانه بالا انداخت :

- بقیه ی طرحاش در حد و شان یه رئیس نبودن .

نامدار ابروهایش را بالا برد ، در صورتی که تفریح و سرخوشی در چهره اش نمایان بود :

- الان این هست ؟!

زهره با یک دست نیمه ی صورتش را از او پنهان کرد اما معلوم بود که می خندد .

نامدار هم سر تکان داد و ماگ را برداشت :

- به هر حال ... دستت درد نکنه صدیق خانم ...

جرعه ای نوشید و نگاهی به سررسید اش انداخت .

چک هایِ پایانِ ماه و پرداختی های مواد اولیه را مرور کرد و  
بعد ...

نگاهش سمتِ کشویِ میز کشیده شد . چشمانش را سمت زهره  
تاب داد .

دوباره به کشو نگریست .

ماگ را روی میز گذاشت و آن را گشود .

سپس بلند شد و از کنار زهره عبور کرد و پشت سرش ایستاد .

دستبندی را که از کشو برداشته بود ، رویِ برگه های کنار دست  
او گذاشت و کمی خم شد :

- وقتی دیدمش ، گفتم فقط به درد تو میخوره ...

زهره ، با تعجب به دستبند نگاه می کرد .

رنگِ خاص اش و پلاکِ آن ، چشم هایش را گرفته بودند .

سرش را به آرامی به سمتِ نامدار چرخاند که بالای سر او  
ایستاده بود .

دست در جیب هایش برده و با چشم هایی مهربان و خسته  
نگاهش می کرد .

آرام گفت :

- برای ... منه ؟!

نامدار سر تکان داد :

- برای توئه . نه که دست به جنگیدن خوبه ؛ خنجر و اینا بهت  
میاد . اینم عیدی شما .

خنده ای محو روی صورت زهره نشست .

دوباره سر چرخاند و به دستبند نگاه کرد .

سپس ، انگشتانش را پیش برد و با احتیاط آن را لمس کرد ؛  
گویی با ارزش ترین شی دنیا بود .

زمزمه کرد :

- خیلی قشنگه !

سپس به آرامی آن را به دست انداخت .

لبخندش عمیق تر شد و سر چرخاند :

- مرسی رئیس .

نامدار چهار انگشت اش را بالای ابرویش چسباند و چشمکی زد  
:

- قابلی نداشت صدیق خانم !

[11:39 24.03.19]

سپس به سمت در رفت و همانطور که نگاهِ زهره را به دنبال خود داشت ، اتاق را ترک کرد .

در که پشت سرش بسته شد ؛ زهره دوباره به دستبند نگاه کرد .  
پلاکش را نوازش کرد و روی تراش های ظریفِ سنگ هایش دست کشید .

فکر میکرد اوست که نامدار را غافلگیر خواهد کرد اما ...  
نفسی گرفت و با لبخندی که از روی لب هایش پاک نمی شد  
به سراغ ادامه ی کارهایش رفت ...

[11:40 24.03.19]

#99

\*

نه دستبند از دستش جدا می شد و نه لبخند از لب اش ..

ماه پایانی سال بود و کارهایشان چندین برابر شده .

او مجبور بود بدخلقی های محمد امیرنظام را که حساب ها را رسیدگی می کرد ، تحمل کند . چون نامدار او را مجبور نموده بود که در این کار به او کمک نماید .

جرعه ای از چای اش نوشید و نگاه چرخاند . کف راهرو کمی نم داشت ، معلوم بود که آن را تازه تمیز کرده اند .

در را گشود و داخل شد و نجفی را ندید . طبیعی بود .

چند روزی بود زودتر می رفت ؛ چند روز مانده به سال تحویل ، مراسم عروسی برادرش بود .

- چه قدر؟! آخه چه قدر دیگه؟! چه قدر دیگه میخوای جلو  
بری تو?!

مکت کرد .

با شنیدن صدای محمد ، متعجب شد . او باید در دفتر خودش می بود :

- این دیگه زیاده رویه نامدار! مجموعه ها و کارگاه های تحت پوشش تو انقدر زیاد شده که اداره شون برای خودت هم سخته . آخه چه مرگته؟! حرص چیه میزنی؟!

زهره لب گزید و خواست عقب گرد کند اما با شنیدن صدای نامدار ، ایستاد :

- تو فقط اون کاری رو که میگم بکن .

صدایش آنقدر سرد و آمرانه بود که زهره جاخورد .

انگار محمد هم چنین حالی داشت که کمی سکوت شد و بعد آتشین تر ادامه داد :

- خب احمق جان کار من همینه . دارم بهت میگم داری گور خودتو میکنی! حرص چیه میزنی آخه؟! مگه کم مال و منال داری؟! مگه چیزی کم داری آخه؟!... البته یه چیزی که کم داری! اونم عقله!

زهره لب گزید و این بار واقعا قصد داشت که آنجا را ترک کند اما دیگه دیر شده بود ..



قبل از اینکه حرکتی بکند ، درِ اتاقِ نامدار باز شد و او ابتدا ، در حالی که حرف میزد بیرون آمد و به دنبالش ، محمد :

- خودم کاملاً متوجه ام دارم چی کار میکنم . من بی گدار به آب ...

با دیدن او ، سکوت کرد .

زهره ، خودش را نباخت . لبخندی زد و سلام کرد .

محمد پوفی نمود و سر تکان داد و از کنار او گذشت و بیرون رفت .

در را هم محکم به هم کوبید که زهره از صدای آن ، چشم چپ اش را جمع کرد .

نامدار ، لبخند کمرنگی زد :

- یه کم عصبیه .

زهره ، سر جنباند :

- مساله ای نیست . من فقط ..

- چه قدر شنیدی ؟!

زهره ، لب بست .

نامدار دستی به چشم هایش کشید و گفت :

- نمیتونی پنهون کنی که حرفامون رو شنیدی . البته اشتباه از ما بود که انقدر بلند صحبت میکردیم . ولی ... چه قدر شنیدی ؟!

زهره ، لب هایش را جمع کرد و چشم در حدقه چرخاند و قدمی به سمت او برداشت :

- تازه رسیدم . جدی میگم رئیس . وقتی آقا محمد داشتن میگفتن که یه چیزی کم ...

سکوت کرد . نامدار با خستگی خندید :

- فهمیدم .. فهمیدم .. حالا میخوای بدونی برای چی عصبی بود ؟!

زهره ، پنجه دورِ ماگ اش فشرد و گفت :

- به من ربط داره یعنی ؟!

[11:40 24.03.19]

نامدار سر تکان داد و روبرویش ایستاد :

- خانم گلشاهی زنگ زد ... از مون خواست ، هفته ی دیگه  
بریم دفترِ یه وکیلِ بیطرف که خودش معرفی میکنه .

زهره می دانست این جمله ی او یعنی چه .

اما با وجود این ، با کمی تردید پرسید :

- یعنی ... یعنی چی ؟!

لبخند نامدار عمق گرفت و ابرویی بالا انداخت :

- خودت بهتر میدونی صدیق خانم .  
و بعد چرخید و به اتاقش رفت .

\*

شام را خورده و هر دو در سالن نشسته و مشغول تماشای  
تلویزیون بودند .

اما معلوم بود که تنها چشم هایشان به صفحه ی تلویزیون  
دوخته شده و فکرشان ، در جای دیگری است .

نامدار گاهی جرعه ای از چای اش می نوشید و رعنا هم ، تکه ای از میوه اش می خورد .

همه چیز به ظاهر آرام به نظر می رسید تا اینکه ...

صدای مشت هایی که به در می کوبیدند ، باعث شد هر دو از جا بپرند .

نامدار ماگ را رویِ میز گذاشت و به رعنا نگاه کرد :

- چه خبره ؟!

رعنا هم ترسیده بود !

شانه بالا انداخت و نامدار ایستاد .

اخم به چهره داشت .

لبه ی پلیورش را پائین کشید و به سمت گوشی آیفون رفت .

اما به آن نیاز نبود.

صدای عربده ها و تهدیدها ، آنقدر بلند بود که از ورای دیوار و

در بسته ی خانه ، به گوش برسد . .

[11:41 24.03.19]

#100

نگاه رعنا با ترس به او دوخته شد و نامدار ، با تاکید گفت :

- بیرون نیا !

رعنا اما قدمی سمت او برداشت :

- نامدار !

ابروهای نامدار در هم تنیده بودند :

- گفتم نیا ! در رو هم قفل کن . به حرفم گوش بده !

سپس ، از در بیرون رفت و آن را بست . ضربه ای به آن زد و گفت :

- قفلش کن رعنا !

کمی بعد ، صدای چرخیدن کلید آمد .

از پله ها پائین رفت و رعنا از پنجره ، نزدیک شدن او به در را نظاره می کرد .

او برادرهایش را خوب می شناخت .

نامدار اما در تمامِ عمرش ، آماج هر حمله و تهمتی بود ؛ از  
تهدید با کلام و سلاح سرد ، تا بدترین تهمت های اخلاقی .  
پس چیزی برای از دست دادن نداشت .

بی لحظه ای مکث در را گشود و مشتِ حبیب در هوا معلق ماند .

صورتش سرخ بود و خشمگین ، اما چشمانش برای لحظه ای  
رنگ تعجب گرفتند .  
نامدار سرجنباند :

– ها؟! ساکت شدی؟! داشتی میگفتی!

نفس نفس زدن های خشمگین حبیب شدت گرفتند و دست  
پیش آورد برای گرفتنِ یقه ی نامدار که او ، مچ اش را گرفت و  
پیچاند و بعد او را به سمت برادر کوچکترش هل داد :

– آدم باش .. آدم!

از چهارچوب در بیرون رفت و با همان خونسردی اش گفت :

– بعد از این همه مدت اومدی درِ خونه ی من ، باید رفتارت  
بهتر باشه . نه؟!!

حبیب با خشم ، دمی گرفت و غرید :

- همه ی حرفا درست بود . همه چی درست بود ! هم اون موقع  
و هم الان ... فقط ما انقدر خر بودیم که گول خوردیم ... تف  
به شرفِ نداشته ی دوتاتون . . تف به ناموسِ نداشته ی ...

نامدار گام بلندی به جلو برداشت و صدایش بالا رفت :

- هرگز نشنوم ! نشنوم که تکرار کردی !

جلوتر رفت و از روی شانه ی او به حمید که با اخم و بدخلقی به  
او خیره بود ، نگاه کرد :

- هرگز از هیچکدومتون نشنوم این دری وری ها رو دوباره !

سپس ، باز به حبیب خیره شد :

- یواش تر حرفت رو بزن . به بلندی صدا باشه ، حنجره ی من  
یکی قوی تره .

حنجره اش قوی بود . مثل تمام فریادهایی که از ته دل زد و  
هیچکس نشنید .

حبیب سر جلو آورد و با حرص گفت :

- همون موقع هم با هم بودین ، نه؟! کلک جفت تون بود . که  
 بره با اون ایرج ---- ازدواج کنه ، اونم که همه اش تو هیروت  
 و شما هم ، ور دل هم . نه؟! تو تمام این سالا کنارش بودی که  
 دلش به تو گرم بودی و از اون مرتیکه طلاق گرفت . تو تمام  
 این سالا تو شوهرش بودی و اون ایرج هم ، مترسک ؛ نه؟!  
 مرتیکه با تموم بیشراف بودنش ، انگار اینو درست میگفت . شما  
 دو تا ..

نامدار دست در یقه ی او انداخت . تند و عصبی نفس می کشید  
 . او را به سمت خود پیش آورد و با صدایی که رگه دار شده بود ،  
 گفت :

- کسی از شرف حرف میزنه و دیگران رو بابتش بازخواست  
 میکنه ، که خودش داشته باشه ! منو بابت چی مواخذه میکنی؟!  
 اصلا چه حقی داری که منو بازخواست کنی؟! برای کی؟! ها؟!  
 خوب می دانست حضور حبیب در آنجا برای چیست .

همان لحظه که فریادهایش را شنید ، می دانست به خاطر رعنا  
 آمده است .



[11:41 24.03.19]

اما اینکه از که خط گرفته است را . . .

او را دوباره به عقب هل داد :

- واسه کسی که خودتون طردش کردین ، یقه جر دادن معنی

نداره . مگه تو نبودی گفتی اگه با اون مرتیکه بره ، دیگه

برادرش نیستی؟! پس الان اینجا ، جلوی درِ خونه ی من ،

اومدی چیو میپرسی؟!

این بار حمید پیش آمد . وقتی حرف زد ، صدایش پر از خشم

بود :

- بودنِ خواهرم تو خونه ی تو رو !

نامدار قدمی عقب رفت و یک دست به پهلوی زد و خندید . کوتاه

و پر تمسخر :

- به شما چه؟! آخه به شما چه؟!

حبیب عربده زد :

- ما برادرشیم ! خونواده اشیم !

نامدار دست دیگرش را هم به کمر زد و ابروهایش را بالا فرستاد :

- ا؟! برادرش؟! خونواده اش!؟

دوباره جلو رفت . حالا اخم داشت :

- این برادر و خونواده اش وقتی داشت بدبختی میکشید و اون مرتیکه هر روز تهدیدش می کرد کجا بودن!؟

حمید با خشم ، صدا بالا برد :

- حق داشت ! اون مرتیکه هم حق داشت ... یه چیزی بین تون بوده که ...

نامدار کنترلش را از دست داد و فریاد کشید :

- بسه !

نفس نفس زنان سکوت کرد و دوباره گفت :

- بسه !

پیش رفت و با یک دست یقه ی حبیب و با دست دیگر یقه ی حمید را گرفت و غرید :

- رعنا طلاق گرفته .. جدا شده ! یه زنِ مستقله .. زنی که خونواده اش اونجایی که باید پشت اش نبودن . گذاشتن بین اون همه تهمت و دروغ ، خفه شه و ایرج رو راه نجات خودش ببینه و با یه دوستش دارمِ الکی ، دو دستی خودش رو بدبخت کنه ! پس حالا هم حق ندارن که به خاطر چیزی بازخواستش کنن ... اگه میخواین حرفای اون مرتیکه رو باور کنین ، زودتر از جلوی چشمم دور شین . وگرنه قول نمیدم یه استخوون سالم تو بدنتون بذارم !

و بعد هر دوی آنها را به عقب هل داد .

تک و توک ، درها و پنجره ها گشوده و همسایه ها متوجه ی درگیری شان شده بودند .

زبان روی لب کشید :

- هر چی بین ما هست ، بینِ خودمون میمونه و فقط به خودمون ربط داره !

حبیب با لحنی پر از تحقیر گفت :

- از تو که بعید نیست ؛ ولی از اون خواهرِ احمقِ من بعیده ! اون همه خودشو به مظلومیت میزنه و از اینور ، زیرزیرکی هرز میپره !

دیگر صبر او را به سر آورده بودند . با کلامی زهردار گفت :

- شایدم آدمِ درست رو پیدا کرده ... اگه با من خوشه ،

کدومتون میتونه جلومون رو بگیره ؟! ها ؟!

حبیب ، فحشی داد و سمت او خیز برداشت و لحظه ای بعد با هم گلاویز شدند .

از پس او برنمی آمد و اضافه شدن حمید هم به این درگیری ، کمکی به او نکرد .

حمید را پس زد و با یک دست گلوی حبیب را گرفت و او را به دیوار کوبید .

سپس چرخید و برادرِ کوچکترِ او را که دوباره به او حمله ور شده بود ، زیر بازو و بغل اش اسیر کرد و با دستِ دیگر چانه اش را گرفت :

- چیه ؟! غیرت جنید کوچولو ؟!

حس کرد حبیب پشتِ سرِ او ، حرکتی می کند که ...

- هو ، هو ؛ هو !

محمد چون سدی دفاعی عمل کرد و او را کنار زد و صدا بالا برد :

- جمع کن بینم کاسه کوزه ات رو مرتیکه ی ---- !

[11:41 24.03.19]

پشت نامدار ایستاد و با همان لحنِ طلبکار ، پرسید :

- هر وقت شما رو میبینم باید دنبالِ واکسنِ هاری بگردم !؟

حبیب گردن کشید و با دست و به حالت بدی نامدار را نشان داد :

- ازش دفاع کن .. آره ! ازش دفاع کن .. همچین تفاله ای دفاع کردن هم داره !

محمد به سمتِ حبیب رفت و یقه ی او را چنگ زد و در صورتش و از میانِ دندان های به هم فشرده اش غرید :

- مواظب باش چی میگی ----! بین داری به کی تهمت میزنی!

حبیب داد کشید:

- این تهمته؟! این تهمته؟! اینکه زنِ یکی دیگه رو بیاری تو خونه ات، تهمته؟!!

نامدار نگاهی به سرتاپای حمید که دست زیر بینی کشیده و منتظر حمله به او بود؛ سپس با مکث چشم از او گرفت و به برادرش داد:

- زنِ سابق! گروه رمانزو  
حبیب نعره زد:

- تو دلیل طلاقشی!

نامدار باز پر حرص خندید و قدمی عقب رفت و دستش را در هوا تکان داد:

- بین اینو... آخه بین اینو... بین اینو!

جمله ی آخر را با خشم و بدون خنده گفت و قدم محکمی سمتِ حبیب برداشت:

- آره داداش ! اصلا من دلیلِ طلاقشم ! میخوای چه غلطی  
بکنی ؟! طلاق گرفته اومده پیش من .. تو چی کاره اشی ؟! نگو  
برادرشم که خنده ام میگیره !

محمد با یک دست حبیب را پس زد و دست دیگر را روی سینه  
ی او گذاشت و به عقب هل داد :

- نامدار .... نامدار ! ... نامدار !

با شماتت او را صدا می زد .

اما نامدار از روی شانه ی او سرک کشید :

- منو بین حبیب .. هیچ غلطی نمیتونی بکنی . فهمیدی ؟!  
هیچ غلطی نمیتونی بکنی ! رعنا با منه ، تو خونه ی منه و پیش  
منم میمونه !

نامدار خوب می دانست این قصه از کجا آب می خورد .

اگر ایرج کسی بود که آنها را علیه او شورانده و راهی خانه اش  
کرده ؛ بعید بود آنقدر راحت دست خودش را برای او رو کند .

کسی به آنها درباره ی رابطه ی او و رعنا چیزهایی گفته و خون  
آنها را به جوش آورده بود .

و نامدار خوب می دانست که او کیست !

تلاش های محمد بی ثمر بود و نمی توانست او را کنترل کند .  
بی توجه به حبیب و حمید که پشت سرش ایستاده بود ، این بار  
بلندتر گفت :

- نه تو ، نه این برادرت ، نه پدر و مادرت ، نه ایرج و نه  
هیچکس دیگه ای نمیتونه رعنا رو از خونه ی من و از زیر پر و  
بال من بیرون بکشه ! چون تنها کس و کارِ اون تو این دنیا منم  
. من !

این بار محمد کاملاً سمتِ او چرخید و با عصبانیت گفت :

- بسه دیگه ! ! ! مگه ---- شدی ؟

نامدار خواست جواب او را بدهد که حمید را دید که داخل حیاط  
می شود .

با گام های بلند از کنار محمد گذشت و خودش را به او رساند و  
پشت کاپشنش را چنگ زد و او را به عقب پرت کرد .

میانه ی در ایستاد :



- دیگه بسه ! یا همین الان گورتون رو گم میکنی ، یا من  
زنگ میزنم به پلیس . اونوقت میخوام ببینم چطوری از تو زندان  
از نـاموستون دفاع میکنی !

پوزخند و ریشخندِ کلامش ، کاملاً مشهود و آشکار بود .  
حبیب با کینه به او نگاه می کرد .

[11:41 24.03.19]

او خوب از قدرت و کلاهی نامدار آگاه بود و می دانست اگر اسیر  
دادگاه و پاسگاه شود به این راحتی خلاصی ندارد و از طرفی ،  
آنچنان خشم در وجودش می جوشید که نمی توانست از آنها  
بگذرد .

حمید غرشی کرد :

- زنگ بزن ببینم . زنگ بزن ! زنگ بزن و وقتی اومدن و  
بهشون گفتیم ..

حبیب ، میچ برادرش را چسبید . نفس نفس می زد ، اما کلام او  
را برید :

- بیا بریم حمید ...

حمید هاج و واج به برادرش نگریست :

- حیب ؟!

اما او ، به نامدار خیره بود :

- ولش نمیکنیم داداش . این بچه ، فعلا خودشو پشتِ پلیس و قانون قایم میکنه . ببینیم وقتی تنها گیرش آوردیم میخواد چه غلطی بکنه .

سر جنباند و عقب عقب رفت :

- تموم نشده هنوز ... هیچی تموم نشده پسرجون !

نامدار دندان قروچه ای کرد و دست مشت نمود و آنقدر به او خیره ماند تا اینکه سوار ماشین شدند و با درآوردنِ جیغِ لاستیک ها ، کوچه را ترک کردند .

گردن خم کرد و دستی به صورتش کشید . چشم هایش را جمع کرد و نفس اش را تکه تکه بیرون فرستاد .

دستی به گلوش کشید . حس می کرد تمام این حرف ها و کینه ها ، سدِ راهِ نفس هایش شده اند .

محمد از همسایه ها عذرخواهی می کرد و بالاخره ، دست روی  
شانه اش گذاشت که او از جا پرید و تشر زد :

- دست نزن بهم !

محمد دستانش را به نشانه ی صلح بالا برد :

- خيله خب ! برو تو .. يالا !

نامدار جلوتر از او داخل شد و با بدخلقی پرسید :

- تو از کجا پیدات شد ؟!

محمد چشم غره ای رفت :

- از تو --- پسر شجاع ... الله و اکبر ! بين اينو ها ! دهن

آدم رو وا میکنه !

نامدار پوزخندی زد و روی پله نشست :

- نه که تا حالا بسته بود .

صدای باز شدن درآمد و رعنا ، در میان آن پیدا شد .

محمد او را نشان داد :

- بيا ... عامل خبر کردن من ايشونه !

نامدار سرچرخاند و با دلگیری به او نگاه کرد . چهره اش گرفته  
و غمگین بود :

- من میشناسمشون ... الان هیچی حالیشون نیست .

محمد ، با شرارت خندید :

- داداشایِ تو هیچوقت هیچی حالیشون نبود خواهرِ من ..

سپس رویِ پله و کنارِ نامدار نشست .

رِنا هم سمتِ دیگرِ نامدار جای گرفت و به نیم رخِ او که به پله  
ی زیرِ پای اش خیره بود ، چشمِ دوخت :

- چی ... چی میگفتن ؟!

گوشه ی لبِ نامدار بالا رفت :

- چیز خاصی نبود ..

محمد دستانش را پشتِ سرش ، به زمین تکیه داد و ستون کرد  
و سرش را به سمتِ آسمانِ گرفته و سرخ و خاکستری بالا  
گرفت :

- اینو به کسایی بگو که چیزی نشنیده باشن ... الان مرحوم

آدولف هیتلر از تو قبر زنگ زد که به اون داداشِ د ...

نگاهی به رعنا کرد و چشم چرخاند و ادامه داد :

- به اون پسرعمویِ فلان فلان شده ات بگو کمتر عربده بزنه ،  
خوابمو ناآروم کرده !

نامدار چشمانش را مالید و او را به حال خودش گذاشت . حال  
جواب دادن به او را نداشت .

رعنا ، شال اش را بیشتر دورِ خودش پیچید و آهسته گفت :  
- ببخشید ..

صدایش غم و درد داشت .  
نامدار به او نگاه کرد و رعنا پی حرف اش را گرفت :

- همه اش به خاطرِ من ..

نامدار میان کلامش پرید :

- شب بخیر !

رعنا ، لب بر هم فشرد و با سماجت گفت :

- به خاطرِ من شُ ..

- تمومش کن رعنا !

کلامِ نامدار ، قاطع ، عصبی و با تشر بود .

رعنا سر جنباند و بلند شد و آهسته به داخلِ خانه رفت .

نامدار با کلافگی دستی به موهایش کشید و سپس ، به محمد گفت :

- مطمئنی رعنا بهت خبر داده که انقدر زود رسیدی ؟!

محمد اخم کرد و فحشی داد و بعد گفت :

- از چشمایِ آتیشی ات میترسم یا از مشت هایِ آهنی ات که دروغ بگم ؟! رعنا نبود ، حتما عمه ی عزیزمون بود که زنگ زد که بیا که داداشام دارن نامدارو میکشن !

[11:42 24.03.19]

نگاه بدی به او انداخت و بعد ، نفسی گرفت :

- همین نزدیکیا بودم . چطور ؟!

نامدار به کاشی هایِ حیاط که تصویرِ محوی از آنها می دید خیره شد و جوابش را نداد .

خوب می دانست تقاص آن شب را از چه کسی باید بگیرد .  
کسی که فکر می کرد شاید برای جلوگیری از شدتِ عواقبِ  
توطئه اش ، محمد را راهی آنجا کرده بود .

پایانِ فصلِ دوم

[11:43 24.03.19]

فصل سوم

#101

\*

صدای اطرافش را نمی شنید .  
حس می کرد هر چه هست از درون اوست .

صدای کوبیده شدنِ کتانی هایش به روی پیست ، پر و خالی  
شدنِ ریه هایش ، ضربان قلبش ...

مدتِ دویدنش ، از دستش در رفته بود .

ذهنش تنها و تنها روی یک چیز تمرکز داشت ؛ یعنی سعی می  
کرد فقط روی یک چیز تمرکز داشته باشد و آن هم سر و سامان  
دادن به صندوق و همکاری اش با آنها بود .

اما در پس ذهن اش رعنا ، بابک ، زهره ..

زهره ..

زهره ..

زهره ..

ناگهان از حرکت ایستاد .

خم شد و دست روی زانو گذاشت و چهره در هم کشید ؛ سینه  
اش می سوخت .

موهای بلند شده اش ، آویزان شده و برابر چشمانش بودند و  
قطرات عرق از آنها می چکید .



حالا گوش هایش پر شده بود از تپش های قوی و بی امان  
قلبش که محکم به سینه می کوبید و همینطور نفس نفس  
زدنش ..

که بطری ای برابر صورتش قرار گرفت . سعی کرد بایستد و  
برای لحظه ای برابر چشمانش سیاه شدند .

یک دست به پهلو زد و چشمانش را تنگ کرد .

فواد با سر به ردیف سیمانی جایگاه تماشاگران اشاره زد :

- دقیق بخوام بگم چهل و پنج دقیقه اس .

به مدت زمانی که او را زیر نظر داشت اشاره می کرد .

نامدار بطری را گرفت و نگاهی به آن انداخت که فواد اضافه  
کرد :

- دهنی نیس .

بی اختیار به یاد زهره افتاد و لبخندی زد که میان در هم

ریختگی صورت خسته اش ، گم شد .

یک نفس آب را نوشید و فواد ادامه داد :

- اومدم داشتی میدوئیدی ، لباسمو عوض کردم داشتی میدوئیدی ، نشستم داشتی میدوئیدی . چه خبرته ؟!
- نامدار باقی آبِ بطری را روی صورتش ریخت و سلانه سلانه به سمتِ جایگاهِ سیمانی رفت .
- روی نزدیک ترین آن به زمین نشست و پاهایش را دراز کرد .
- فواد هم کنارش نشست :
- هنوز از دستم عصبانی هستی . .
- فواد . .
- نامدار بود که با صدای گرفته اش او را خطاب قرار داد :
- بیا درباره اش حرف نزنیم . میتونم بفهمم چرا دوست نداری اطراف من باشی .
- خفه شو!
- فواد غلیظ و با تشدید ، میان کلامش پریده بود .
- ابروهایش در هم پیچیده بودند :
- چرا زر میزنی آخه ؟!

چشمانِ نامدار گشاد شدند و همانطور که آرنج هایش را از پشت ، رویِ پله ی سیمانیِ بعدی گذاشته بود ، سر به سمتش چرخاند .

برای لحظاتی حس کرد با محمد سخن می گوید !

فواد با همان لحن بد و تند اش ادامه داد :

- نمیدونم این ژنِ مزخرفِ فامیلی چرا تو همه تون هست ..  
یکی از یکی بیشعورترین یعنی ! اول بین داری درباره ی کی  
حرف میزنی مرتیکه !

ابروهای نامدار دیگر جایی برای بالا رفتن نداشتند .  
فواد نگاهش را در سالن خالی چرخاند . کمی سکوت کرد و بعد  
از آن ، با آرامشِ بیشتری حرف هایش را ادامه داد :

- یه کاری نکن آدم ، سگ بشه . همه چیزو به خودت نگیر .  
دفعه ی قبل هم گفتم چرا رفتم پیشِ اون پدر -- !

[11:43 24.03.19]

نامدار نمی دانست هنوز عصبانی باشد یا بخندد .

دستی روی خیزی صورتش کشید و گفت :

-تو تازگیا محمد رو ندیدی ؟!

فواد سر به سمت اش چرخاند :

- چطور ؟!

نامدار لبی کج کرد و سری بالا انداخت :

- هیچی ...

ایستاد و شروع کرد به درجا زدن و مارش رفتن .

به سمت راست و چپ خم شد و دستانش را کش آورد .

فواد روبرویش قرار گرفت :

- شوخی میکنی ! دوباره میخوای بدوئی ؟!

نامدار نفس عمیقی گرفت و از کنارش گذشت و شروع به دویدن

کرد و فواد هم به دنبالش .

همانطور که با فاصله ی یک قدم عقب تر از او می دوید گفت :

- نگفتیا ... چته ؟!

نامدار سکوت کرد .

تمام عمرش سکوت کرده بود .

وقتی با مرگِ عزیزانش تهدید شد ، سکوت کرد و اجازه داد تا او  
را عذاب بدهند . .

تا او را تحقیر کنند . .

تا او را کثیف کنند . . .

پلک هایش را محکم بست و ایستاد .

کفِ دست رویِ چشمانش فشرد و حس کرد که فواد هم کنارش  
قرار گرفت :

- خسته نشدی ؟!

دست پائین آورد و به او نگاه کرد :

- از چی ؟!

فواد تلخندی زد :

- تنهایی جنگیدن .

و سپس ، برعکس و رو به او ، شروع به دویدن کرد :

- هر آدمی یه روزی به یکی باید تکیه کنه . برای خودت دنبال تکیه گاه باش .. اینطوری کله پا میشی ، همه رو هم با خودت کله پا میکنی .

بعد ، چرخید و پشت به او کرد و در حالی که دور می شد ، دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را در هوا به نشانه ی تذکر ، تکان داد :

- در ضمن ، از این به بعد یهو وسط ورزش واینستا . خطریه . تو که بهتر میدونی ، رئیس !  
نامدار دست به پهلوی ، برای او سر تکان داد و بعد به دنبالش به راه افتاد ..

باید با او حرف می زد . شاید می توانست قانع اش کند . فواد کسی نبود که نامدار بتواند از او دست بکشد .

اما امروز ، وقتِ حرف زدن نبود ..

باید آنچه که درونش چون ازدهایی خشمگین خودش را به در و دیوار می کوبید و چون گرگی زخمی ، زوزه می کشید را رام می کرد ..

تا صبح کنار تخت نشسته و چشم به او دوخته بود .  
مادرش زنگ زده و گلایه کرده و گریسته و او را هم به گریه  
انداخته بود . .

گریه ای که پایانی نداشت .

نامدار هم چیزی نمی توانست بگوید .

مادرِ رعنا ، با وجودِ همه ی اشتباهاتش برای او عزیز بود .  
عزیزی که ترجیح می داد رابطه شان از راهِ دور باشد .  
پتو را تا رویِ شانه ی رعنا کشید و مطمئن شد که خواب اش  
عمیق شده است .

نصفه های شب به او پناه آورده بود ؛ وقتی خوابِ بد دیده و  
خودش را بی پناه میانِ تاریکی پیدا کرده بود .

در آن لحظه ، نامدار چاره ای نداشت جز اینکه او را در تخت  
خودش بخواباند و کنارش بنشیند و دستش را بگیرد .

همان وقتی که رعنا با دو دست ، دستِ او را گرفته و بی آنکه چشمانش را باز کند ؛ بی وقفه می گریست ، حس کرد کسی در دنیا از او بی پناه تر است .

[11:45 24.03.19]

او خودش را داشت ؛

مردِ تاریک و سیاهِ درونش را .

اما رعنا حتی به خودش هم اعتمادی نداشت و اگر کاری می کرد ، به پشتوانه ی او بود .

که او هم آنقدر خودش را درگیر کرده بود که نمی توانست آنطور که باید و شاید از رعنا حمایت کند .

باید حمام می کرد ، باید لباس تازه به تن می کرد و آماده ی رفتن می شد اما نمی خواست ریسک بیدار شدنِ رعنا را با سر و صدایِ باز و بسته شدنِ کشوها و درِ کمد به جان بخرد .

پس لباسِ روزِ پیش را به تن کرد و به آرامی از اتاق بیرون رفت .



میانِ سالنِ ایستاد و کلافه دور خودش چرخید .

حالا حسِ پشیمانی داشت .

از اینکه رعنا را در مشکلات خودش و بابک دخیل کرده ،  
پشیمان بود .

او را باز هم با آن حرف ها و تهمت ها و زشتی ها روبرو کرده  
بود .

حرف ها و تهمت هایی که خودش ، آنها را می خورد و می بلعید  
و دردِ هضمِ شان را به جان می خرید ولی رعنا...  
او ضعیف تر از این ها بود .

و می دانست در دل اش چه می گذرد .

خوب می دانست ...

خیلی خوب !

\*\*\*

همه چیز خوب پیش می رفت .

بالاخره با خانم گلشاهی به توافق رسیدند؛ هر چند با ریزه کاری ها و سخت گیری های بی نهایت او و البته در زیر سایه ی نگاه دزدیدن های نامدار .

نمی خواست چشم در چشم او شود و مطمئن بود ، مدیریت و نظارت بر ادامه ی همکاری شان را به زهره می سپرد .

زهره ای که امکان نداشت بگذارد دیگر از آنجا برود !

پشت میزش نشست و در حالی که خودکار را میان انگشتانش به چپ و راست پرت می کرد ، بندهای قرارداد را می خواند .

در باز شد و بی اینکه سر بلند کند گفت :

- صدیق خانم ، باید بری بسته بندی .

- بله ؟!

صدایش متعجب بود .

نامدار با لبخند سر بلند کرد :

- بخش بسته بندی دخترجان .. صبح ات بخیر.

زهره سری تکان داد و کیف اش را روی صندلی اش گذاشت :

- چشم رئیس . صبح شمام بخیر .
- قصد کرد بچرخد و برود که نامدار گفت :
- وایستا ... صبر کن .. اینو امضا کن .
- سپس ، برگه را پیش روی او گذاشت . زهره هاج و واج نگاهش می کرد :
- چیه این ؟! این .. آخه این چیه ؟!
- نامدار لبخند زد و خودکار را به سمتش گرفت :
- چیزی نیست صدیق خانم . امضا بزن بره .
- و بعد کف دستش را روی متن برگه گذاشت و مثلاً وزن اش را روی آن انداخت .
- زهره اخم کرد :
- ولی باید بخونم خب !
- نامدار ابرویش را بالا برد :
- به رئیس ات اعتماد نداری ؟!

زهره چشم در حدقه چرخاند . دست دور گلوی اش می انداخت  
و او را به دیوار می کوبید و خفه اش می کرد ؛ مجرم شناخته  
می شد ؟! :

- ربطی به اعتماد داشتن و نداشتن نداره آقای امیرنظام . من . .  
نامدار پوفی کرد و با چشم و ابرو به برگه اشاره زد :

- امضا بزن . کلی کار داریم . بعد از اینجا باید بری دفتر تبلیغات  
. البته ماشین هست . ولی با همه ی اینا رفت و برگشت کلی  
وقت میبره . یالا دختر !

زهره ، بازدمش را از بینی و به تندى بیرون فرستاد و خم شد و  
امضا زد .

[11:45 24.03.19]

سپس ، سعی کرد برگه را از زیر دست نامدار بیرون بکشد :

- بذارین الان بخونمش خُ . .

اما نامدار برگه را از میان دستانش قاپید و پشت میزش برگشت :

- عصر که بیای ، دفتر جدیدت رو نشونت میدم .

زهره در حالی که از کیف اش دفتر و خودکار بیرون می کشید ،  
مکت کرد و اخم بر چهره آورد .

نگاهی به دفتر درون دستش کرد و سرش را کمی بالا آورد :  
- دفترم ؟!

نامدار با بی خیالی کمی شانه اش را بالا انداخت:

- دفتر که همیشه گفتم . این انباری که تو اتاق خانم نجفی  
هست؟ روبروی میزش ، در کوچیکه ! اونجا رو برات مرتب  
میکنیم . البته نترس .. خفه و تاریک نیست . پنجره هم داره  
حتی ..  
زهره ، پلک زد و دستش را بالا آورد :

- یه لحظه .. یه لحظه ... چی میگین شما ؟!

نامدار ، همانطور که سرش خم بود ، نگاهش را بالا آورد و به او  
نگاه کرد :

- استخدام شدی .. همین الان !

و برگه را بالا گرفت .

در یک لحظه ، ذهنِ زهره همه چیز را به هم ربط داد و آگاه شد .

سرش را تکانی داد و چشم گشاد کرد :

- آ ! نه ! شما که این کارو نکردی ؟!

نامدار ابرویی بالا انداخت :

- از نظر حقوق و مزایا هم نترس ؛ همه چیز عادلانه و منصفانه اس !

زهره اما کلافه ، سر رسیدش را رویِ میز کوبید :

- اما این درست نیست ! شما حتی از من نپرسیدین ! اصلا این برگه وجاهت قانونی نداره ! من حق داشتم بخونمش !

نامدار به صندلی اش تکیه زد و یک دست رویِ میز گذاشت :

- من قبلا هم بهت گفته بودم . اما تو منو جدی نگرفتی صدیق

خانم . ولی خب ... باید اینو بدونی ، کارهایی که من انجام

میدم ، به جدیتِ دیگران بستگی نداره . من کارِ خودمو میکنم !

زهره ، متحیر و مبهوت بر جای خود مانده بود .

اصلا نمی فهمید چرا او چنین می کرد . اما نامدار ...

به هیچ وجه حاضر نبود چنین توانایی و استعدادی را از دست بدهد علاوه بر آن ...

نباید کنارش می ماند .

نه آنقدر نزدیک ، نه آنقدر نفس به نفس !

کارآموزی اش را کرده بود دیگر !

حالا باید وارد مرحله ی جدی کاری می شد .

کمک و مدیر خوبی بود .

جای دوری نمی رفت .

یک اتاق آنطرف تر ! :

-صديق خانم ، کسی که باید اعتراض داشته باشه یا این قرارداد

کاری مورد قبولش نباشه ، منم ! منم که راضی ام . . همه ی

بندها هم به نفع شماست . کپی اش رو میدم مطالعه کنید .

اعتراض قبول نیست !

زهرة ، با جدیت به او نگاه کرد :

- اگه من قبول نکنم چی ؟!

نامدار لبخند کجی زد :

- دلیلی نمیبینم که قبول نکنی !

زهرة کم مانده بود خنده اش بگیرد !

انگار با یک کودک لجباز سر یک بسته پفک بحث می کرد .

لب به هم فشرد و صدایش را صاف کرد و سعی کرد محترمانه سخن بگوید :

- ببینید آقای امیرنظام ، این لطف شما رو می‌رسونه . ممنونم که منو انقدر لای...  
 ROMANZO

میان حرف اش ، نامدار از جا بلند شد و میز را دور زد و این باعث شد نطق اش کور شود .

[11:45 24.03.19]

روبروی او ایستاد و آرام گفت :

- من یه نیروی کار خوب و یه همکار دلسوز رو از دست نمیدم  
 زهرة . میتونی این قرارداد و این پیشنهاد شغلی رو قبول نکنی .



ولی فکر نکن بعد از این راحت میذارم . نمیذارم هیچ جایی جز اینجا استخدام بشی . من صدیق خانمم رو به کسی نمیدم !

زهره به چشمان او خیره بود . چشمان و ابروهایی که همگام با کلامش و برای تاثیرگذاری بیشتر ، تنگ و گشاد می شدند و بالا و پائین می رفتند و زهره می توانست قسم بخورد که به صورت غیر ارادی است .

از میان لب هایش نفسی گرفت و چشمانش را از او برداشت ؛ پلک هایش لرزیدند . قدمی عقب رفت :

- آقای امیرنظام ... جدی میگم . من باید اون برگه رو بخونم . نامدار کمی به صورتش نگاه کرد و بعد ، پس رفت :

- بسیار خب .

برگه را از روی میز برداشت و سمت او دراز کرد . زهره با کمی مکث ، برگه را گرفت :

- ممنون .

و بعد ، روی صندلی نشست .

نامدار ، دست انداخت و دو دکمه بعد از یقه اش را گشود و  
بازدمش را بریده بریده بیرون فرستاد .

دستی به موهایش کشید و گفت :

- احتمالا الان چایی تازه دمه !

سپس ، چرخید و بی حرف دیگری از اتاق بیرون رفت . .

زهره هم ، بعد از رفتنش سر به سمتِ در گرداند و به مسیری  
چشم دوخت که او رفته بود .

[11:46 24.03.19]

#102

\*\*\*

با اینکه به نامدار قول داده بود که بدون اجازه و اطلاع او از خانه  
بیرون نرود ولی مجبور شد برای خرید اقلامی ، سری به  
هایپرمارکتِ نزدیکِ خانه بزند .

در یک دست کیسه ی خرید داشت و با دست دیگر در جیب  
هایش به دنبال کلید می گشت .

هوا سردتر می شد و تعداد شب هایی که نامدار دیروقت به خانه باز می گشت ، بیشتر !

چیزهایی حدس می زد اما ترجیح می داد او را بابت تاخیرهایش پرس و جو نکند .

- رعنا !

لحظه ای مکث کرد اما باز شانه بالا انداخت و به راه افتاد :

- رعنا .. رعنا صبر کن ..

سرچرخاند و او را کمی عقب تر از خودش دید . یکه خورد و فوری ، نگاه از او گرفت و به قدم هایش سرعت بخشید .

به دنبالش آمد :

- وایستا .. باید حرف بزنیم . رعنا !

بابک ، دستِ او را از پشت سر کشید و او را به سمت خود چرخاند و رعنا ، با عصبانیت بازویش را پس کشید :

- به من دست نزن !

بابک ، دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد :

- ببخشید . . ببخشید . ولی باید حَر . . .

اما رعنا قبل از اینکه کلام او تمام شود ، روبرگرداند و قصد رفتن کرد که بابک ، خودش را جلوی او انداخت و کلافه گفت :

- فرار نکن خب ! میخوام حرف بزنم . . . چته ؟!

رعنا با کیسه ی درون دستش به او کوبید و گفت :

- تو چته ؟! تو چته که مته دزد و راهزن ، راهمو میبندی ؟!

بابک ، نفسی گرفت و آرامتر گفت :

- راه دیگه ای برام گذاشتین ؟! اون بی شرف راه دیگه ای برام گذاشته ؟!

رعنا ، سمتِ او خیز برداشت و به عقب هل اش داد :

- در موردِ نامدار درست حرف بزن !

بابک با حرص خندید و باز پیش آمد :

- چیه ؟! بازم که مدافع اون منحرف شدی !

رعنا ، کیسه را رها کرد و با هر دو دست ، یقه ی کاپشنِ بابک را چنگ زد و چشم گشاد کرد :

- در موردِ نامدار درست حرف بزن ...

بابک ، چشم در حدقه چرخاند و پلک بست . کمی سرش را خم کرد و رعنا ، دست از یقه ی او جدا نمود و خم شد و کیسه ی پارچه ای خرید را برداشت که بابک آرام گفت :

- باهاش رابطه داری ؟!

رعنا همانطور به کیسه خیره ماند که بابک بلندتر گفت :

- از تو پرسیدم ! با اونی ؟!

نگاهش را آرام و آهسته بالا آورد و به او چشم دوخت . به کُندی کمر راست کرد و مقابلش ایستاد . خیره در نگاه او لب زد :

- از همه تون حالم به هم میخوره !

غلیظ و پر تنفر او را نشانه رفت .

خواست از کنارش بگذرد که بابک دوباره برابرش ایستاد و دست گشود :

- نمیذارم دوباره خودت رو بدبختی کنی . نمیذارم دوباره خودت  
رو برای اون فدا کنی . نمیذارم دوباره منو به خاطر اون ول کنی  
!

رعنا پر حرص خندید . سر تکان داد و گامی عقب رفت . کمی  
سکوت کرد و بعد گفت :

- نامدار برای من تو این دنیا باارزش تر از هر چیزیه ، با ارزش  
تر از یه عشق دوزاری و یه رابطه ی کثیفه که تو ذهنِ توئه .  
بابک ، کلافه از او و ناتوانی اش در حرف کشیدن ، صدایش بالا  
رفت :  
- پس چرا باهаш همخونه ای؟! چرا باهаш زندگی میکنی؟!  
چرا کنارشی?!

[11:46 24.03.19]

رعنا سکوت کرد . کمی به صورت او خیره ماند و بعد از کنارش  
گذشت .

اما بابک دست بردار نبود . به دنبالش آمد :

- یه هفته اس از صبح تا شب منتظرم بلکه یه دقیقه بیای بیرون . تو اون خونه چی کار داری که وقت نمیکنی حتی یه لحظه پات رو بیرون بذاری . . . تو با اون عوضی تو خونه اش چی کار میکنی ؟!

رعنا جواب نمی داد . لزومی نداشت جواب بدهد .

اما بابک هم به دنبالش می آمد . رعنا گاهی نگاه می چرخاند تا ببیند چشمی آنها را تعقیب می کند یا نه ؛ اما کوچه خلوت بود و پرنده پر نمی زد !

بابک کلافه از سکوت او ، باز برابزش ایستاد :

- برای چی اومدی خونه ی این ؟!

رعنا زهرخندی زد :

- این ؟! این که میگی احتمالا منظورت نامداره ؟!

جلو رفت و با غیظ گفت :

- بهت گفتم درباره اش درست حرف بزن !

بابک از کوره در رفت ؛ طاقت نداشت رعنا برابر او بایستد و از مردی دفاع کند که هر چه در توان داشت ، می گذاشت تا میان آنها فاصله بیندازد :

- نمیتونم ! نمیتونم درباره ی آدمی که باعث و بانی تمام بدبختی های منه ، درست حرف بزنم ! چون ازش متنفرم ! چون از آدمی که باعث شد این همه سال از تو دور بمونم متنفرم ! رعنا با نگاهی برآق به او خیره بود ؛ گامی عقب رفت و نفس نفس زدن های بابک را نادیده گرفت . بابک پیش آمد :

- چرا با ایرج ازدواج کردی ؟! چرا این کارو کردی ؟! رعنا آب دهانش را فرو برد :

- دوستش داشتم .

بابک با صدای بلند خندید ؛ خنده ای که در آن بیچارگی و حرص و ناباوری ، همزمان موج می زد . دستی به موهایش کشید و بعد ناگهان ، عصیان کرد . قدمی به سمت او برداشت و پای اش را محکم به زمین کوبید :



- دروغ نگو! به من دروغ نگو! به منی که چهار سال تمام راهِ مدرسه تا خونه رو دنبالت میومدم و تو کوچه ی پشتِ خونه تون باهات حرف میزد ، دروغ نگو!

لب های رعنا به هم دوخته شدند . چشمانش آب افتادند و عقب عقب رفت .

بابک ، با درمانگی سر جای خودش ماند :

- چرا رعنا؟! ارزشش رو داشت؟! خراب کردنِ زندگی ات ارزشش رو داشت؟!

رعنا سعی کرد چیزی بگوید و جوابی بدهد . اما نتوانست . بابک دست به صورتش کشید و نگاه به سمت دیگری داد و در همان حال ، سرش را جنباند :

- حتما ارزشِ نامدار از منی که انقدر دوست داشتم ، بیشتره ... حتما ارزشش از عذاب کشیدنِ من ، بیشتره .

لب هایش را روی هم فشرد و پلکِ زیرینِ چشمانش ، ورم کردند . صورتش سرخ شده بود .

آبِ دهانش را به سختی فرو برد و نگاه سمت او گرداند . چشم  
در چشم او ، کلامش را تصحیح کرد :

- ارزشش از منی که انقدر دوست دارم بیشتره ؟!

رعنا جوابی نداد . فقط پلک زد و از میان چشمانِ غم گرفته اش  
، قطره ای رویِ گونه اش پرید .

سپس ، پشت به بابک کرد و با نهایت سرعت از او دور شد .

دورِ دور ...

در حالی که او ، هنوز همانجا بود و زیر لب سوال اش را تکرار  
می کرد ...

\*\*\*

دفتر حساب هایشان بسته شده و تقریباً سال کاری آنها به پایان  
رسیده و بعد از آن هر چه که انجام می دادند مربوط به سالِ بعد  
و سفارشاتِ آن بود .

[11:46 24.03.19]

با خیال آسوده روی میز و رو به پنجره نشسته و چای می نوشید .

محمد هم پشت سر او مشغول واریسی موعد سر رسید چک های سال آینده بود .

صدایش را شنید :

- فروردین خبری نیست . اردیبهشت هم نیمه دومش ، دو تا چک کله گنده داری .

نامدار تنها به جنباندن سرش اکتفا کرد .  
سر و صداهایی که می آمد نشان از این داشت که او در حال جمع کردن دفتر و دستک اش است .

کمی بعد ، آنها را محکم روی میز او رها کرد :

- خب ... حالا برگه ی منو امضا کن بینم .

نامدار لبخندی زد و جرعه ای دیگر از چای نوشید که محمد ضربه ای محکم میان شانه اش زد :

- هو .. عمو ! به چی میخندی ؟! میگم امضا کن !

نامدار ماگ اش را روی میز گذاشت و سر به سمت او گرداند :

- تا روزِ آخرِ بهتِ نیازِ دارم آقایِ امیرنظام .

صدایِ محمد با اعتراضِ بالا رفت :

- تو به هفتِ جدِ عزیزتِ خندیدی که به من نیازِ داری . تو به من نیازِ داری ، من به بابام هم نیازِ ندارم .

سپس ، برگه ی مرخصیِ پایانِ سالِ اش را محکمِ رویِ رانِ پایِ او کوبید و خودکار را هم میانِ انگشتانش چپاند :

- یا امضا میزنی یا سرت رو زیرِ بغلِ میزنم و از اتاقِ میرم بیرون .

نامدارِ خندید و با خونسردی به او نگاه می کرد .

اینکه کسی را داشت که سر به سرش بگذارد و صدایش را بالا ببرد و با خود درگیرش کند ، لذتِ بخش بود .

تمامِ درگیریِ هایی که در زندگیِ مجبور بود با آنها روبرو شود ، هیچ کدام باعثِ خوشی و آسایشش نبودند .

اما اینکه محمد به خاطر چند روزِ زودترِ مرخص شدن از کار ، یقه اش را می گرفت ؛ یعنی می شد به ساعاتِ خوش و آرام هم ایمان آورد .

محمد ، دست به کمر زد :

- ها؟! میزنی یا بزnm ؟!

نامدار نفسی گرفت :

- از بیست و سوم مرخصی . پس اینو ببر و تاریخ اش رو عوض کن . من هیچکس رو از هفدهم مرخص نمیکنم اخوی .

محمد ، یک دست روی میز گذاشت و گفت :

- بین برادر ...

اما نامدار از جا برخاست و از کنار او گذشت :

- هفدهم !

محمد چشم در حلقه چرخاند و فحش رکیکی نثار او کرد که نامدار واکنشی نشان نداد .

روی مبل نشست و تلفن همراهش را برداشت و به دنبال شماره ای گشت که محمد گفت :

- این بروسلی خانم امروز صبح اومد پیشم .

نامدار از بالای گوشی اش به او نگاهی کرد :

- بروسلی خانم؟!

محمد سرجنباند :

- صدیق ... یه نامه داد دستم که برای امور مربوط به موسسه

اختیار تام دارم . واقعا تو همچین غلطی کردی ؟!

گوشه ی لب نامدار بالا رفت :

- کاربلده .

محمد سمت او آمد و روبرویش ایستاد :

- چون کاربلده باید تموم زندگیت رو بدی دستش ؟! میزونی ؟!

نامدار نفسی گرفت و به جای خالی زهره نگاهی انداخت :

- میزونم ...

محمد هم سرچرخاند و به آنجا نگاه کرد :

- بله ... خیلی هم میزونی .

دوباره چشم به او داد :

- که اینطور ...

[11:46 24.03.19]

روبرویش نشست و کف دست روی پا کشید :

- خب ... بگو !

نامدار سرجنباند :

- چيو بگم ؟!

نیش محمد تا بناگوش باز شد :

- کتک هم خوردی ازش ؟!

نامدار به مبل تکیه زد و به او خیره شد :

- چی میگی ؟!

محمد دستی در هوا تکان داد :

- برو بابا ! تو دزد دست من نمیدی ، اونوقت به این دختره

این همه پر و بال دادی ؟! خرم من مگه ؟!

نامدار خندید :

- شک داری ؟!

محمد چشم تنگ کرد :

- چيو؟!

و وقتی او جواب نداد ، یک دور جمله اش را مرور کرد و بعد ...

- ای --- -- !

و زونکن رویِ میز را سمتِ او پرت کرد که محکم به سینه ی نامدار برخورد نمود اما او فقط می خندید .

محمد هم سر تکان داد :

- بخند .. شما بخند . من اگه از زیرِ زبونت نکشم کیِ دل به این دختره دادی که محمد نیستم که !

خنده ی نامدار ، قطع شد . به ناگاه میانِ ابروهایش ، اخمی

نشست و به تندی پرسید :

- چی؟!

محمد ابرو بالا فرستاد :

- کی دُم به تله دادی خوشتیپ خان؟!

[11:47 24.03.19]



انگار برای لحظاتی نامدار نه می شنید و نه می دید و نه می توانست حرکت کند .

بی پلک زدن به محمد خیره ماند و بعد ..

آرام خودش را روی مبل بالا کشید و تلفن همراهش را روی میز گذاشت :

- فکر کنم یه کارایی داری .

محمد نیشخند زد و لم داد :

- میشنوم من !

نامدار پلک روی هم گذاشت و سعی در حفظ خونسردی اش داشت :

- بیرون .

محمد اما به او زل زد :

- منتظرم .

نامدار زبان روی لب کشید و تک خنده ای عصبی زد :

- عالیہ . فکر نمیکردم یہ روزی مجبور بشم با دستای خودم ،  
بیرون بندازمت !

بلند شد و با خشونت ، پشتِ یقه ی پلیورِ او را گرفت . محمد به  
اعتراض شانه جنباند تا او دست بردارد . اما نامدار ، او را کمی با  
خود کشید و بعد به سمت در هل داد کہ محمد صدا بالا برد :  
- چه مرگته ؟!

نامدار لبِ زیرین اش را با زبان تر کرد :  
- یہ بار و برای همیشه بہت تذکر میدم ، مراقبِ دہنت باش کہ  
چی ازش درمیاد محمد !  
محمد پیش آمد و سینه سپر کرد :

- یادم نمیاد هیچوقت برای حرف زدن از تو اجازه گرفته باشم .  
نامدار زبان پشت دندان هایش فشرد و با چشمانی تنگ شدہ بہ  
او خیرہ ماند :

- خیلی کار داری . برو سرِ کارت !

سپس چرخید و بہ میزِ مربعی پایہ کوتاہِ وسطِ اتاق کہ نزدیک  
شد ، کمر خم کرد و موبایل اش را چنگ زد کہ محمد گفت :

- انقدر بهش پر و بال دادی ، استخداش کردی ، به حرفِ اون خودت رو تو هچلِ اون صندوق انداختی ، براش اتاق درست کردی ، اونوقت کیه که باور کنه که تو ..

- خفه شو !

رگ های گردنِ نامدار برجسته و صورتش ، سرخ شده بود .  
نفس نفس می زد .

انگشت اشاره اش را بالا آورد و به اخطار، تکان داد :

- خفه شو ...

زبان روی لب کشید:

- هم من این پنج دقیقه رو فراموش میکنم ، هم تو !

یک دست بر لبه ی میز گذاشت و با چشم و ابرو به در اشاره زد :

- زودتر برو . سرت خیلی شلوغه .

محمد با اخم هایی در هم ، به او خیره شد . عقب عقب رفت و گفت :

- خوب میدونی نه من میتونم فراموش کنم ، نه تو ! به من جواب ندادی ؛ اما زمانی مجبور میشی به خودت جواب بدی که کار بیخ پیدا کرده اخوی !

سپس ، همانطور که نگاهش به او بود ، دستگیره ی در را پائین کشید و بعد ..

در با صدای محکمی بسته شد .

نامدار چشم در حدقه چرخاند و سر تکان داد . یک روز محمد هم سر خودش را به باد می داد و هم سر او را !

\*\*\* گروه رمانزو

رنا روبروی او نشسته و بی صدا ، با غذای اش ور می رفت . او هم ، آنسوی میز به آرامی لقمه در دهان می گذاشت و آن را فرو می برد .

گاهی صفحه ی تلفن همراهش که روی میز بود ، روشن می شد و شماره ای روی آن پدیدار می گشت .

اسمی نوشته نشده بود اما نامدار خوب می دانست آن ، متعلق به کیست .

[11:47 24.03.19]

با اینکه تلفن همراهش را در حالت سکوتِ کامل گذاشته بود اما باز هم دیدنِ شماره ی حبیبه آزارش می داد .

پس آن را چرخاند و بعد ، جرعه ای آب نوشید که رعنا پرسید :  
- مادرته ؟!

نامدار لحظه ای مکث کرد و از بالای لیوان به او نگریست و بعد در حالی که آن را روی میز می گذاشت ، سر تکان داد .  
رعنا نفسی گرفت و یک دست زیر گونه گذاشت و در حالی که با دست دیگر ، سیب زمینی های کوچکِ آب پز شده و تفت داده شده در کره را از سمتی به سمت دیگر قل می داد ، گفت :  
- باهاش اینطوری تا نکن . دوستِ داره .

نامدار پوزخندی زد :

- مشخصه !

رعنا ، از زیر پلک های خسته اش به او نگاه کرد :

- اگه نداشت ول ات میکرد .

نامدار دست دور لیوان محکم کرد :

- نمیخوام درباره اش حرف بزنم .

رعنا اما قاشق اش را در بشقاب رها کرد و به صندلی تکیه زد :

- یه بار باید حرف بزنی . . یه بار باید بگی از چی گلایه داری

؟! مگه مادرت میدونست اون بی همه چیز . . .

نامدار پلک بست . صدایش آرام بود اما پر از تهدید :

- رعنا . . . داری خط قرمز رو رد میکنی .

رعنا لبخندی یکوری زد :

- من اون پسربچه ای رو که تو زیر زمین پشتِ خمره ها قایم

میشد رو خوب میشناسم . برای همین خیالم راحت .

نامدار بی پلک زدن به او خیره ماند :

- اما منو نمیشناسی .

لبخند رعنا وسیع تر شد :

- تو رو که بهتر از اون پسربچه میشناسم .

رعنا نفسی گرفت و بلند شد . میز کوچک را دور زد و کنار او ایستاد. دست روی شانه اش گذاشت و خم شد :

- مادرت به ازای هر باری که اون آدم بهت دست درازی کرده و تو درد کشیدی ، مرده و زنده شده . به ازای هر ضجه ای که تو اون بیمارستان از درد و ترس زدی ، مادرت رفته زیر خاک و دوباره بیرون اومده . شاید اشتباه کرد . . شاید وقتی تو رو پیش آمیرزا گذاشت و رفت ، فکر می کرد اینطوری برات بهتره . ولی خودت بهتر از هر کسی میدونی ، اونی که آمیرزا بعد از نماز صبح در رو براش باز میکرد تا بیاد بالای سرت ، کی بود . خودت بهتر از همه میدونی آدمای اشتباهی رو برای دشمنی انتخاب کردی .

سپس ، آرام روی موهای او به نوازش دستی کشید و بعد به سمت یخچال رفت .

نامدار مسخ شده به او می نگریست . رعنا ظرف ماست را بیرون کشید و گفت :

- میخوری ؟!

او فقط سرجنباند و بعد گردن خم کرد . رعنا اما پیاله ای را برای او پر از ماست کرد و بعد از ریختن نمک ، آن را کنار دستش گذاشت و سپس دوباره روبروی او نشست .

قاشق در پیاله ی کوچکِ خودش چرخاند و آهسته گفت :

- خودتو کنار نکش . حرف نزدن ، نجات نمیده .

نامدار دست دور چنگال اش مشت کرد :

- بسه !

رعنا هم ، نفسی گرفت :

- یکيو بيار ماشين لباسشویی ات رو بينه ، خرابه .

نمی توانست اصرار کند و او را با کلام اش آزار بدهد . اگر نمی خواست بشنود پس بهتر بود تمام اش می کرد .

نامدار که گویی از این تغییر ناگهانی بحث یکه خورده بود ، بعد از کمی سکوت به کوتاهی گفت :

- باشه .

نامدار می دانست که رعنا قصدی جز کمک به او ندارد .



[11:49 24.03.19]

اما هر بار حرف زدن درباره ی گذشته ، مثل انگشت چرخاندن  
در میان زخم اش بود ..

جان اش را می گرفت و باعث می شد از درد نتواند بنشیند . درد  
در تمام لگن و شکم و کمر و استخوان هایش می پیچید و از  
همه بیشتر ، در سرش ...

انگار کسی چنگ در میان مغزش می انداخت و با دو دست می  
خواست آن را به دو نیمه تقسیم کند .

قاشق را در بشقاب رها نمود و با کف دست ، روی صورتش  
کشید و پوفی کرد .

رنا ، نگاه اش کرد . باعث آن صورت خسته و کلافه ، شاید او  
نبود اما مطمئنا باعث درهم ریختگی بیشترش بود ..

باید فکرش را از خودش و حافظه ی قوی اش دور می کرد پس  
بی آنکه بخواهد فکر کند و بسنجد ، گفت :

- بابک رو دیدم .

اینکه دستِ او از حرکت ایستاد و نگاهش آرام آرام بالا آمد ،  
یعنی موفق شده بود .

اخم هایش در هم شدند :

- بابک ؟!

رنا سر تکان داد :

- رفتم ... رفتم خرید . میدونم ... میدونم گفتمی نرو ! ولی یه  
چیزایی میخواستم و رفتم . جلوی راهمو گرفت .

لب بست و منتظر ماند تا شاید بخواهد چیزی بگوید اما نامدار با  
همان نگاه زخم خورده به او خیره شد و او ، با صدایی که سعی  
می کرد نلزد ، گفت :

- تمومش کن نامدار . این درگیری فقط به تو آسیب میزنه .  
حتی به بابک هم نه ، فقط به تو ! کسی که این وسط زخم  
زبون میشنوه ، متهم میشه ، اذیت میشه تویی .

- چی گفت ؟!

لحن اش خونسرد و بی خیال بود . اما رنا می دانست درون  
اش چه آشوبی است :

- چیز خاصی نگ...

نامدار پوزخند زد :

- بهت گفت دوستِ داره و تو هم دست و پات شل شد . نه ؟!

چشمانِ رعنا آرام آرام گشاد شدند . نامدار چشمانش را مالید :

- ولش کن ... دارم دری وری میگم .

رعنا آبِ دهانش را فرو برد و لبخندِ تلخی زد :

- تو که همه چیز رو میدونی ، عجیبه که میپرسی .

نامدار از آن سویِ میز به او خیره شد .

می دانست ...

همیشه می دانست که دروغ می گوید اما هیچ وقت تا آن لحظه

، آنطور مستقیم به آن اشاره نکرده بود :

- همیشه دوستش داشتی . نه ؟!

رعنا نگاه از او دزدید و به گوشه ی میز دوخت .

نامدار ، تک خنده ای کرد و سر تکان داد :

- یه روزی بالاخره میفهمم چرا اون حماقت رو کردی . بالاخره میفهمم !

و بعد ، از پشتِ میز بلند شد و بی آنکه چیزی بگوید ؛ با برداشتن تلفن همراهش به اتاقش رفت .

رعنا هم ، بی خیالِ غذایِ سرد شده اش شد و به صندلی تکیه زد و به جای خالی او خیره شد ..

و ذهن اش بال درآورد و با پرشی ، از شاخه ی حال بلند شد و به سمتِ گذشته پرواز کرد ..

از دالانی تاریک و ساکت گذشت و به سمتِ نوری در انتهای آن رفت ..

کم کم آن روشنایی بیشتر شد و بعد میانِ حیاطی پر از سر و صدا ، رویِ درختی نشست و به پسرهایی خیره شد که شیطنت می کردند ...

[11:49 24.03.19]

104

حیات شلوغ بود . یک بعد از ظهر تابستانی که هر چند لحظه  
یک بار ، یکی از پسرها درون حوض می افتاد و قطرات آب را  
به اطراف می پاشید .

دخترکی ، گوشه ای عروسک به بغل گرفته و شانه به درخت  
تکیه زده بود .

به آنها نگاه کرد ؛ هیچ کدامشان را دوست نداشت .

نه اینکه دوست نداشت !

از همکلامی و بازی با آنها ، احساس رضایت نمی کرد .

چشم در حیات چرخاند . آمیرزا گوشه ای نشسته و کتابی به  
دست داشت و چیزی زمزمه می کرد . عبای خردلی رنگ روی  
شانه اش و سماور زغالی ، کنارش بود .

آرام تکیه از درخت گرفت و سعی کرد با دورترین فاصله از  
پسرها از کنارشان عبور کند مبادا که خیس شود .

محمد بود که در حالی که عربده می زد ، بینی اش را گرفته و  
جفت پا درون حوض نسبتا عمیق می پرید و بعد قهقهه هایش  
حیات را پر می کرد .

اما در آن بین ، نگاهی روی او خیره بود .

بابک کنارِ حوض ایستاده و در حالی که سر تا پای اش خیس بود ، او را نظاره می کرد .

با دیدنِ چشم های رعنا ، لبخندی زد و باعث شد بینی اش که بر اثر بلوغ خود به خود بزرگتر شده ، درازتر به نظر برسد . رعنا ریز خندید و از آنها دور شد . کمی بعد کسی سریع از برابرش دوید و در حالی که صداهایی شبیه تارزان از خود در می آورد درون حوض پرید .

رعنا هینی کشید و عقب پرید . و این صدای عصبانی بابک بود که بر سرِ میعاد آوار شد .

بعد از او ، آمیرزا بلند گفت :

– جفتک نزن فرزندم ! جفتک نزن !

رعنا خندید و نگاهِ مهربانِ آمیرزا روی او نشست .

از کنارِ بوته های غرقِ گل گذشت و به پله های انباری رسید . چشم چرخاند . کسی حواس اش به او نبود . .

آرام پا رویِ پله هایِ آجری گذاشت و پائین رفت .

کمی بعد میان فضای خنک و نیمه تاریک آنجا بود .

سرش را به اینطرف و آنطرف گرداند :

- نامدار ؟!

نور از میان نرده های مشبکِ چوبی داخل می تابید . سرک

کشید :

- از قبل از ناهار اینجا یی . گشنه نیستی ؟!

- برو !

صدای اش را از جایی از سمتِ چپِ خود شنید . به آن سمت رفت و او را پشتِ خمره ای در حالی پیدا کرد که به دیوار تکیه زده و زانوهایش را جمع کرده بود .

آرام گفت :

- بیا بیرون خب!

نامدار نگاه از او می دزدید . طوری در خود جمع شده بود که

گویی ، درد می کشید :

- برو !

رعنا اما دست بردار نبود . روبروی او ، روی پا نشست و سر کج کرد :

- میعادم اومده ها !

دید که او زیرچشمی ، نیم نگاهی به نرده ها که کمی از فضای بیرون و درخت های بزرگ را منعکس می کردند ، انداخت و بعد به همان تندی گفت :

- برو ! به من چه ؟!

رعنا روی پا کمی جلو رفت :

- گشنه ات نیست ؟!

صدای نامدار بالا نمی رفت اما عصبی بودن و تنش در تک تک واژه های کلام اش مشخص می شد :

- به تو چه ؟!

رعنا لبخند زد . حالا دقیقا روبروی پاهای او بود .

[11:49 24.03.19]



دستش را آرام جلو برد :

- یواشکی از کنار زیرزمین میریم بالا . حواشون نیست اصلا !  
آقاجون لوبیاپلو درست کرده ها ! با ترشی و سبزی و سالاد و  
دوغ و زیتون . بریم ؟!

دست که روی زانوی او گذاشت نامدار لرزید ؛ اما رعنا می  
دانست بر خلاف همه ، لمس او را پس نمی زند . عروسک اش  
را رها کرد و این بار ، هر دو دست او را گرفت :  
- خودم گرم میکنم برات ! خب ؟!  
انگار نامدار بغض کرده بود :  
- نیومد امروزم .

حالا ، نوار توری لبه ی دامن بلند سرافون رعنا روی پاهای  
برهنه ی نامدار افتاده بود و باعث می شد که انگشتان یخ زده  
اش ، گرم شوند .

رعنا گردن کج کرد :

- به خدا صبح اومد ! تو خواب بودی . من دیدم !

نامدار اخم کرد :

- چرا من ندیدم ؟!

رعنا لبخند زد و جای خالی دندانِ نیش اش کاملاً مشخص شد :

- خواب بودی آخه ! بریم ؟!

نامدار چانه بالا انداخت :

- اونا مسخره ام میکنن !

و بیشتر در خودش جمع شد . رعنا زبان پشتِ دندان فشرد که از میانِ دندان های یک در میانش ، بیرون زد :

- محمد نمیداره . محمد دوست داره !

لبِ پائین نامدار آویزان شد :

- هیچکس منو دوست نداره . من کثیفم .

رعنا اما به شدت سرش را تکان داد :

- من دوست دارم ! من جای همه دوست دارم . تو داداشِ منی !

چشم هایِ قرمز و نم دارِ نامدار تنگ شدند :

- من خواهر ندارم .

رعنا چهره در هم برد و لب برچید و با لحنی تند و تیز جوابش را داد :

- اما مامانم گفته نامدار داداشته . داداش چیز ... ا... یه چیز گفتا !

طرز بیان اش طوری بود که گویی حرفِ مادرش برای او سندِ مطلق است و هر کس بر خلافِ او چیزی بگوید ، جرمِ بزرگ و گناهی نابخشودنی را مرتکب شده است .

لب اش را گزید و چشمانش را کمی چپ کرد تا یادش بیاید :

- شیر ... شیری؟! یه چیزی گفت . ولی خب داداشمی ! من جای همه دوست داشته باشم ، بس نیس؟!

گردن نامدار اما خم شد . انگار گفته های رعنا و محبت اش برای او کافی نبود :

- بازم نیومد ...

رعنا توجهی به غصه اش نکرد . دستش را گرفت و کشید :

- بریم دیگه !

و آنقدر سماجت به خرج داد که نامدار بلند شد .

او را به دنبال خود می کشید که او گفت :

- صبر کن !

کمی به عقب برگشت و عروسکِ رعنا را برداشت :

- بیا !

و آن را سمتِ او گرفت . رعنا ، عروسک را زیر بغلش زد و دوباره میچ دستِ نامدار را چسبید . نامداری که حتی می ترسید کفش یا دمپایی به پا کند و آن مرد صدای پای اش را بشنود و به سراغ اش بیاید .

فقط وقتی با امیرزا بود می توانست آرام باشد ...

رعنا به آهستگی از پله ها بالا رفت و سر به سمتِ راست چرخاند و وقتی به سمت چپ گردنش را گردش داد ...

امیرزا ، دست پشتِ کمر گذاشته و بالای سرش بود :

- الحق که پدرسوخته ای هستی که دومی نداره . زبون من مو درآورد ، آبِ دهنم خشک شد این بچه بالا نیومد ...

[11:50 24.03.19]

رعنا جوابِ او را نداد و از زیر دستش ، به پسرها خیره شد که سرِ همدیگر را زیرِ آب فرو می کردند . محمد ، بابک را درونِ آب انداخت که امیرزا گفت :

- بیا اینجا بابا . . بیا !

و بعد عبای اش را گشود . کششِ دستِ رعنا که کم شد ، سر به سمت عقب چرخاند . نامدار جلو آمده بود . کنار رفت و لحظاتی بعد ، نامدار زیرِ عبایِ امیرزا بود .

حجمِ بدنِ لاغرش قابل تشخیص بود اما همین که کسی روی او را نبیند ، گویی برایش کفایت می کرد .

امیرزا آرام آرام به سمتِ پله ها رفت و رعنا هم به دنبالشان . . .

همه چیز گویی در لحظه تغییر کرد .

خانه همان خانه بود .

حیات و حوض هم همان . .

اما دیگر آنقدر مرتب و تمیز نبودند . .

دختر و پسری روی پله نشسته بودند . دختر بازویِ پسر را چنگ

زده بود و هر از گاهی از ذوق ، جیغ خفه ای می کشید :

- قبول شدی ! آخ جون .. قبول شدی !

و بعد ، محکم گونه اش را بوسید .

نامدار خجل خندید و کمی خود را عقب کشید :

- آمیرزا خوشحال میشه .

رعنا تند تند سر جنباند :

- بذار وقتی از دکتر اومد ، وقتی مامان کیک رو آورد ، تو اینو بهش بده به جای کادو !

نامدار ابرویش را بالا فرستاد :

- آخه این چه کادوییہ رعنا ؟!

رعنا گردن کج کرد :

- این برای آقاجون از همه چی بهتره . حالشو خوب میکنه .

رنگِ نگاهِ نامدار تغییر کرد . سرش خم شد و به کتانی سفید

رنگش خیره ماند . آرام گفت :

- خوب میشه یعنی ؟!

جواب رعنا آرام بود :

- خوب میشه ...

- رعنا؟! نامدار؟!!

سر هر دو به عقب چرخید .

رعنا با ذوق گفت :

- مامان دیدی گفتم نامدار قبول میشه؟!!

زن بالای سرشان ایستاد . نگاهی به نامدار کرد :

- آره؟! قبول شدی؟!!

نامدار آهسته سر بالا و پائین برد که زن دست در گردنش

انداخت و روی سرش را پر سر و صدا بوسید :

- مبارک باشه عزیزدلم .. آخ من قربونِ آقا درسخوونه میرم

دیگه !

تصاویر گویی درون ذهنش با سرعت می چرخیدند و می

چرخیدند ..

حالا درون خانه ای دیگر بود .

در را قفل کرده و سعی میکرد نسبت به صدای فریادها بی توجه باشد .

تکیه به در ، پائین سرید و دست رویِ دهان فشرد تا صدای ترکیدنِ بغضِ اش به گوشِ کسی نرسد .

البته اگر صدای فریادهای حبیب می گذاشت . .

آخر آنها چه می دانستند ؟!

چه می دانستند که آن بیشرف ، نامدار را اذیت می کرد ؟!

چه می دانستند رفتن با ایرج ، نه تنها ترکِ آنها که ترکِ

بزرگترین عشقِ زندگی اش بود ؟!

بابک را چه می کرد ؟!

تمامِ روزهایِ خوبشان ، تمامِ قرارهایِ یواشکی شان ، تمامِ ساندویچ هایی که با یکدیگر خوردند ، آن دفترِ خاطراتی که از او کادو گرفت ، آن انگشترِ ارزان قیمت ، آن تک عکسی که با یکدیگر داشتند . . .

همه را باید فدا می کرد !

فدایِ نامدارِ تازه پا گرفته و آرامش اش . .



[11:50 24.03.19]

ایرج چیزهایی می دانست و اگر درباره ی آنها با کسی حرف می زد ، زندگی نوپای نامدار از هم می پاشید .

او تازه توانسته بود روی پای خودش بایستد . تازه توانسته بود برای خودش نام و اعتباری دست و پا کند .

می ترسید ..

از ایرج می ترسید !

اگر او و آن رفیق های بی همه چیزش ، او را جایی گیر می آوردند و او را آزار می دادند چه ؟!

اگر ایرج حتی می خواست با بازی و نمایش ، چیزی شبیه آنچه که نامدار از سر گذرانده بود را برای ترساندن او اجرا کند ، دیگری از نامدار هیچ نمی ماند .

چشم که باز کرد ، اشک از چشمانش پائین سُرید . او قسم خورده بود از نامدار محافظت کند ..

و پای آن قسم می ماند ..

بلند شد . میز را جمع کرد و چای دم گذاشت .

پشت در کتابخانه ی نامدار ایستاد و نیم نگاهی به داخل آن انداخت .

لبه ی پنجره نشسته و کتابِ بزرگی در دست داشت . ضربه ای به در زد و سر او به سمتش چرخید .  
آرام گفت :

- چایی میخوری دیگه ؟!

نامدار نفس عمیقی گرفت و سر جنباند :

- آگه تو هم کنارم بشینی ، آره .

رعنا لبخندی زد و به او خیره ماند . او همان پسرکِ پنهان شده در زیرزمین بود ؛ فقط کمی قد بلندتر !

[11:51 24.03.19]

#105

\*\*\*

بوی بهار می آمد .

درخت ها ، کم کم سبز رنگ می شدند و شاخه های قهوه ای آنها ، پشت برگ های تر و تازه و کوچک ، خودشان را مخفی می کردند و زمین ، گرم می شد . .

نامدار دست هایش را به روی لبه ی پنجره گذاشته و به محوطه چشم دوخته بود . با مدیریت بلوط صحبت کرده و سری به چاپخانه زده بود .

نگاهی به فروشگاه های پوشاک و کفش تحت مدیریتش انداخته و حالا به تولیدی اش بازگشته بود .

در که باز شد ، بی آنکه سر بچرخاند ، گفت :

- بیست و سوم نشده .

صدای خنده اش را شنید :

- عجب ----- هستیا !

نامدار هم لبخندی زد و به سمت او چرخید . به پنجره تکیه داد :

- خب . . . منتظرم .

محمد نگاهی به اطرافش انداخت و سر جنباند :

- منتظر چی ؟!

نامدار شانه بالا انداخت :

- فحشی ، بدی ، بیراهی .

محمد نیشخندی زد و پیش آمد . دست در جیب شلوارش برد :

- والا ... بیست و سوم فرداست . گفتم پیام یه گپ کوتاهی  
بزنیم .

نامدار سرش را خم کرد و خنده اش را بلعید . در حالی که سر  
تکان می داد ، به او نگاه کرد :

- خب ... بفرما عزیزم .

محمد دفترچه ی رویِ میز را برداشت و سمت او پرتاب کرد :

- عزیزم و دردِ بی درمون الاغ !

نامدار خندید ؛ علی رغمِ تمامِ آنچه که در سر داشت و تمامِ آنچه  
که دیده بود .

محمد ، پوفی کرد و نگاه در اتاقی انداخت که آفتابِ زمستانه  
آخرین تلاشش را برای روشن کردنِ آن ، با پرتوهایِ زرد و  
نارنجی اش می کرد :

- اوضاع خوب نیست .

نامدار در حالی که هنوز لبخند به چهره داشت ، سر تکان داد :

- نه . نیست .

تکیه اش را از پنجره گرفت و قدمی به سمت او برداشت :

- کارگرا بیشتر تحت فشارن . اکثر مردم استرس دارن و وضعیت مالی شون نوسان داره . از نظر پروژه و کار و خرید و فروش هم ، داریم به مشکل میخوریم .

محمد نیم قدمی به سمت او برداشت :

- اما با همه ی این چیزا ، تو ول نمیکنی . نه ؟!

نامدار چشم بست و باز سرش را به چپ و راست جنباند :

- ول نمیکنم .

محمد کمی روی پنجه ی پای اش تاب خورد و نگاه به

سرامیک های تمیزشده ی اتاق داد :

- هوم ... غیر از این از توه کله خراب که انتظار نمیره .

تهش هم خودتو ورشکست میکنی و هم منو بدبخت و بیچاره .

نامدار ابرویی بالا داد :

- اصولاً من به کار دسته جمعی معتقدم . بدبخت هم بشیم ،

همه با هم میشیم دیگه . نه ؟!

محمد به صورت او زل زد و لبخندی کمرنگ اما عمیق بر چهره آورد :

- امروز با جکیه چان صحبت کردم . فکرای خوبی تو سرشه .

میشه بهش اعتماد کرد ولی به این وضعیت اقتصادی مملکت نمیشه .

این بار نامدار هر دو ابرویش را بالا برد :

- جکیه چان ؟!

محمد نیشخن زد :

- صدیق خانم . اون ه مونث بود دیگه .

[11:51 24.03.19]

نامدار نگاه در حدقه چرخاند و سر به تاسف تکان داد :

- آدم نمیشه . هیچ وقت آدم نمیشه .

محمد هم تند تند سر می جنباند :

- مته تو . مته تو .

لحظاتی به هم نگاه کردند و بعد ، هر دو به خنده افتادند .

محمد دستی دور دهان کشید و باز هم پیش آمد؛ حالا تنها یک گام با هم فاصله داشتند :

- دروغ گفتم . به هیچی اعتماد ندارم . نه به وضعیت اقتصادی و نه به عقل و هوش این صدیق کوچولو . ولی اگه تو زندگی ام به یه چیزی اعتماد و اعتقاد داشته باشم ، اول خداست ، دوم تو . جدی بود ؛ جدی ترین حالتی که نامدار در زندگی اش دیده بود . نفسی گرفت و ادامه داد :

- نمیدونم چی میشه ، نمیدونم فردا اوضاع مالی و کاری مون چطوری میشه ، نمیدونم میبیریم یا میبازیم . نمیدونم نقشه هامون جواب میده یا نه اما . . . . تا وقتی تو رئیس باشی ، من از باختن نمیترسم .

دست از جیب بیرون آورد و روبروی او گرفت :

- سال نو مبارک پسرعمو .

نامدار آبِ دهانش را فرو برد و اخم کرد و صدایش را صاف نمود  
و در عین حال ، لبخند زد :

- سال نو مبارک ، پسر عمو .

دست های همدیگر را محکم فشردند اما ..

محمد نچی کرد :

- اینطوری همیشه . بیا اینجا ببینم پیشرف .

او را به سمت خود کشید و بعد محکم دستِ چپ اش را دورِ  
شانه ی او انداخت و با دستِ راست ، ضرباتی میان کتف اش  
کوبید .

نامدار هم او را در آغوش کشید و چیزی نگفت . نمی توانست  
بگوید !

از آن لحظاتی بود که غلبه ی احساسات به او به حد اعلا می  
رسید .

نفسی گرفت و ضربه ای به شانه اش کوبید و زودتر از محمد ،  
عقب کشید :



- سال نو مبارک .

محمد با انگشت شست زیر بینی اش کشید :

- یه بار گفتی . مریضی مگه تکرار میکنی ؟!

نامدار با وجود اینکه می دانست احتمالا آن حالتِ معقولِ محمد چند دقیقه ای بیشتر دوام نخواهد آورد اما باز هم از این سرعت در تغییر حالت اش متعجب شد و به خنده افتاد .

محمد هم نیشخند زنان عقب رفت ، کنارِ میز ایستاد و لحظه ای دست رویِ آن گذاشت :

- اینطور یا دیگه . . گفتم شاید قسمت شد بعد از عید از شرِ اُرد دادنات خلاص شدم ، پیام خداحافظی کنم از الان .

نامدار سر بالا و پائین برد :

- میدونم .

محمد چرخید و پشت به او کرد :

- به درک که میدونی . باید میگفتم . راستی . .

قبل از ترک اتاق ، لحظه ای ایستاد :

- فردا پس فردا با رفقا میخوایم بریم خرید لباس و عید و از این بچه بازیای میای؟!

نامدار دمی گرفت و در حالی که یک دست در جیب فرو می برد ، جلو رفت و به میز تکیه داد :

- نه ... لباس دارم . خوش بگذره ..

محمد ، مکشی کرد و ابرو بالا انداخت و گفت :

- آره ارواح شکم نداشته ات . خوش بگذره ...

و بعد ، با دادن فحشی رکیک ، در را بست و رفت .

نامدار دست به چشمانش کشید و در حالی که آهسته و تو گلویی می خندید ، سر تکان داد .

سر که بالا می آورد ، نگاهش به جایی پشت قلمدانش گیر کرد .

لبخندش آرام آرام محو شد . دست دراز کرد و آن را برداشت :

- عوضی .... تو چطوری انقدر خوبی آخه بچه پررو؟!

دستبندهایی که پشت قلمدان بودند ، مسلما تا قبل از آمدن محمد ، آنجا نبودند !

نامدار آنها را برداشت و دستبندهای قدیمی اش را از مچ بیرون کشید و آنها را را جایگزین نمود .

[11:52 24.03.19]

صدای هشدار پیامکِ گوشی اش آمد . آن را برداشت ؛ پیامی از جانبِ محمد بود :

- اگه اونقدر که من حدس میزنم ، خنگ نباشی ، الان پیداشون کردی . کادوم رو هم دادم ، اما - بازی درنیار . کادوی بزرگتر میخوام ازت . ببینم یه کتاب گرفتی دستت و اومدی خونه ام . همون کتاب رو تو --- فرو میکنم . بریم مورد بعدی . . . لباس داری، اما شک ندارم خرید عید میری . سهم من هم ریخته شد به حسابت . سال نو مبارک .

نامدار با لبخندی که از چهره اش پاک نمی شد به صفحه ی تلفن همراهش خیره بود و می دانست در هنگام تحویل سال ، از خدایی که با او میانه ی خوبی نداشت ، بابت چه چیز تشکر کند .

دست بر نرده ها داشت و به چهره های خسته ی آنها از  
ساعتهای طولانی کار ، نگاه می کرد .  
بالاخره ، لب گشود و گفت :

- دوستانی که شیفت هستن رو قبل و بعد از سال تحویل  
میبینم ، باقی دوستان رو هم پیشاپیش سال نو رو تبریک میگم  
بهشون و هفتم فروردین منتظر دیدنشون هستم . همگی مراقب  
خودتون باشید و امیدوارم سال خوبی برای همه باشه .  
دست از نرده ها برداشت و در پاسخ به همه ای که برای  
پاسخ به او بلند شده بود ، دست بالا برد و بعد عقب عقب رفت و  
آنها را ترک کرد و به سمت اتاق اش قدم برداشت .  
در را که گشود ، جای خالی نجفی ، کاملاً حس می شد . میزش  
مرتب بود و صدای کوبیده شدن دکمه های کیبورد به گوش  
نمی رسید .

نفسی گرفت . امان از روزهای مزخرفِ پایانِ سال ..  
سرچرخاند و به دفتر کوچک او نگریست .

لبِ زیرین اش را به دندان گرفت و علی رِغمِ کشمکشِ درون اش ، به آن سمت رفت .

تقه ای به در زد و بعد از اجازه ی او ، داخل شد و میانه ی چهارچوب ایستاد :

- هنوز نرفتی که .

زهره ، در حالی که برگه ها را درونِ پوشه ی دکمه دار می گذاشت ، لبخندی به او زد :

- دارم میرم .

نامدار چشم در اتاقش چرخاند . گلدان های کوچکی لبه ی پنجره گذاشته و بعد از اینکه دفتر را تحویل گرفته ، خودش هم یک دورِ دیگر آنجا را رنگ کرده بود ؛ به سلیقه ی خودش !

نامدار جلوتر رفت و گفت :

- نمیبینمت تا بعد از تعطیلات .

زهره اما اخم کرد :

- من هشتم فروردین سرِ کارم رئیس .

نامدار لبخندی یکوری زد و بی جواب به او نگاه کرد که زهره ،  
دست از کار کشید و رخ به رخ او شد :

- من - هشتمِ فروردین - سر - کارم !

نامدار قدمی دیگر جلو رفت :

- چهاردهمِ فروردین میبینمت .

زهره ، نیشخندی زد و شانه بالا داد :

- امیدوارم هشتمِ فروردین ، خواب نمونید . ممکنه چایی که  
براتون میارم ، سرد بشه !

صدای خنده ی نامدار در دفتر پیچید . هر چند زهره می توانست  
حس کند آن خنده ها ، واقعی نیستند .

پوشه را درونِ کشوی میزش جا داد و بعد ، کتابِ جیبی و گوشی  
و شارژش را درونِ کیف اش انداخت :

- من با خانم گلشاهی حرف زدم . گفتم که جز مجموعه ما  
حساب میشن و براشون بسته ی عید رو میفرستیم .

نامدار تقه ای روی میز زد :

- خوبه .

زهره کیف به روی دوش انداخت :

- و ... اینکه ممنون .

قدمی برداشت و روبروی نامدار ایستاد . لبخند زد :

- بابتِ همه چی ممنون آقایِ امیرنظام .

[11:52 24.03.19]

نامدار گردن کج کرد :

- مثلاً .. بابت چی ؟!

زهره تک خنده ای زد و نگاه در اتاق چرخاند و دسته ی کیفِ رویِ دوشش را ، با پنجه هایش گرفت و این باعث شد ، نامدار دستبندِ سبزرنگ را رویِ مچِ اش ببیند :

- بابتِ همه چی .. و از همه بیشتر ، بابتِ اینکه باعث شدین باور کنم ، آدمایی مته شما مالِ قصه ها نیستن .

گره کوچکی میان ابروهای نامدار نشست و راست ایستاد :

- مته من ؟!

زهره در حالی که از کنارش می گذشت ، گفت :

- آره . مته شما .

نامدار چرخید و به او نگاه کرد که میان چهارچوب در ایستاده بود .  
لبخند زهره عمق گرفت :

- آدمای خوب و شریف .

نامدار به تمسخر خندید و به دنبال او قدم برداشت :

- تیکه ی خوبی بود .

زهره ، روی میز خانم شریفی به دنبال چیزی می گشت :

- تیکه نبود رئیس . حرفی بود که باید میزد من ...

کلیدی پیدا کرد و کشوی میز نجفی را باز کرد و در همان حال گفت :

- من اول که اومدم ، فکر میکردم ...

چیزی درون کشو گذاشت و بعد از قفل کردن آن ، ایستاد و به او نگاه کرد :

- رئیس ، یه قولی بهم میدین ؟!



حرفش را ناتمام گذاشته و جمله ی دیگری را شروع کرده بود .  
نامدار چشم تنگ کرد و چیزی نگفت . زهره ، میز را دور زد و به  
او نزدیک شد :

- همیشه همینقدر خوب بمونید . همینقدر خوب که آدم بین این  
همه بدبختی و گرفتاری ، دلش به بودنِ شما گرم باشه .

لبخندی کوچک به او تحویل داد که انگار لحظه ای ، نفسِ  
نامدار میانِ سینه بند آمد .  
زهره به سمت در رفت و قبل از ترک اتاق ، در چشمانش خیره  
شد :  
- سالِ نو مبارک رئیس .

او که رفت ، انگار نفس کشیدن راحت تر شد .  
رویِ صندلی خانم نجفی نشست و دستی به پیشانی اش زد .  
چشمانش را بست و آرام گفت :  
- سالِ نو ی تو هم مبارک صدیق خانم .

[11:53 24.03.19]



کشوی مجلات قدیمی را بیرون ریخته و میان آنها نشسته و  
مثلا در حال خانه تکانی بود !

آن کمد و آن اتاق از خانه ی نامدار همیشه محبوب ترین بخش  
آن عمارت برای او بود .

میان آن همه ساز و برگه های نت ، آن کمد دری رو به گذشته  
بود.

از کلکسیون ماشین های اسباب بازی و قدیمی تا بریده ها و  
عکس های مجلات و روزنامه ها .

با دیدن بریده ای از مجله ی چهل سال پیش ، خندید . امان از  
آمیرزا !

صدای پای اش را که شنید ، با صدای بلند گفت :

- این آقاجون هم وقتی جوون بود خیلی شر و شیطون بود ها !

چیزی کنارش پرت شد و باعث شد یکه بخورد .

سر به آن سمت چرخاند .

نامدار ، ساکی را کنارِ او گذاشته بود :

- یه سری وسیله جمع کن !

رعنا مات و مبهوت ماند .

نامدار جلو آمد و مجله را از دستش گرفت :

- زود !

و آن را رویِ باقی مجله ها انداخت و پشت به او از اتاق بیرون رفت .

رعنا از جا بلند شد و ساک را برداشت و به دنبال او ، به سالن قدم گذاشت :

- یعنی چی ؟! چی شده ؟! چه خبره ؟!

نامدار روی مبل نشست و ماگ اش را برداشت :

- باید یه جایی بریم . زود باش رعنا .

رعنا اما ساکِ خالی از لباس را جلوی پای او انداخت :

- من عروسک تو نیستم نامدار . تا بهم نگی کُجا ...

- خونه !

میانِ کلامِ او پرید . سرش را به سمت او چرخاند و آرام تر گفت :

- خونه ی مامان و بابات !

\*

هنوز هاج و واج بودند .

نامدار و رعنا کنارِ هم و آنها هم ، روبرویشان نشسته بودند .  
نمی دانست در ذهن آنها چه می گذرد ؛ ولی هر چه که بود ، به  
نظر خوب نمی رسید .  
به خصوص امیررضا خان ، پدرِ رعنا .

نامدار ، زبان روی لب کشید و نیم نگاهی به رعنا انداخت و  
سپس ، آرام گفت :

- احتمالاً شنیدین دیگه ، درگیری من و حبیب و ...

- شنیدیم ! شنیدیم که چه دسته گلی به آب دادین !

امیررضا خان بود که به حرف آمد .

نگاهش پر از تلخی و ناراحتی بود .

نامدار دستانش را به هم سائید و به مبل تکیه داد :

- اگه تو این دنیا ، کسی باشه که من به خاطر رابطه ام و نزدیکی ام به رعنا باید بهش توضیح بدم ، شمائید . فقط شما . شما دو نفر . شما و عمه ناز .

ناز ، نگاه دلخورش را از دخترش به او می داد و دوباره برمیگرداند :

- چه قدر هم که مهم هستیم ما !  
نامدار ، لبخندی زد و بعد از کمی مکث گفت :  
- هر چی که درباره ی ما گفتن و میگن ، مزخرفه . شما یه بار اینا رو باور کردین و به من نه ، به رعنا بد کردین .

آنها در سکوت او را تماشا می کردند . نامدار نفسی گرفت :

- نه اون موقع چیزی بین من و رعنا بود ، نه الان . آره ! یه چیزی هست ، ولی نه اونیه که همه میگن . من و رعنا ، خواهر و برادریم . هر کسی ندونه ، شما خوب میدونین . تو ... تو خیلی خوب میدونی . مگه نه ناز خانم ؟!

[11:53 24.03.19]

ناز ، نگاهش را از او گرفت و به دستانش دوخت :

- تا نباشد چیزکی ..

نامدار پلک بست و کلافه گفت :

- مردم نگویند چیزها ! آره عمه خانم ؟!

ناز ، جوابش را نداد و نامدار ، به امیررضا خان نگاه کرد . آرام گفت :

- یه کسی این وسط میخواد منو اذیت کنه ، اما داره آتیشش دامن رعنا رو هم میگیره .

امیررضا خان ، این بار چشمانش را روی دخترش دوخت :

- پس چرا رعنا با توئه ؟! تو خونه ی توئه ؟! و چرا باید از کس

دیگه بشنویم ؟! چیو میخواین مخفی کنین ؟!

رعنا خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که نامدار دست

راستش را کمی بالا آورد و تکان داد و میان حرفش پرید :

- من ... میخوام مخفی کنم . نه رعنا !

نگاه به نگاه رعنا داد و بعد ، دوباره به والدین او :

- من رعنا رو آوردم پیشِ خودم تا ... تا مانع این بشم که از اون برای ضربه زدن به من استفاده کنن . همین . این ... این تقصیر رعنا نیست که من ... من ...

ماند چه بگوید . قبل از آمدن خوب می دانست چه می خواهد بگوید و چطور بحث را در دست بگیرد اما ناز ...

ناز و نگاهش ...  
ناز و ابروهایش ...  
ناز و رنگِ موهایش ...  
ناز و شباهت اش ..

سرش خم شد و چشم بست . آرام گفت :

- اگه من انقدر خرابم که کسی نمیتونه بهم اعتماد کنه ، تقصیر رعنا نیست . ولی هر کی ، هر چی درباره ی ما گفته ، غیر از اونیه که واقعا هستیم ، دروغه .

دستِ رعنا آرام دستِ او را لمس کرد . لبخند زد و پلک گشود و ابتدا به امیررضا و ناز نگاه کرد و سپس به رعنا :

- ما خواهر و برادریم . هیچی اینو تغییر نمیده . مگه نه ؟!  
 رعنا بغض کرده بود . در گردابی گرفتار شده بودند که دست و پا  
 زدن ، آنها را بیشتر فرو می برد .  
 خدا لعنت کند ایرج را ..

خدا برایش یک روزِ خوش نخواهد که حتی یک ثانیه خوشی را  
 برای نامدار حرام کرده و شادی هایش را سر بریده بود .  
 اما ...

نمی دانست از خدا شکر کند یا گلایه ؟!  
 ایرج یک بار برگه اش را با تهدید نامدار و رعنا با آنچه که فکر  
 می کرد می داند ، سوزانده بود و حالا ، با وجودِ دیدنِ قدرت و  
 ثروتِ نامدار ، نمی توانست دوباره از آن استفاده کند اما همان  
 یک بار هم ، تمامِ دیوارها را فرو ریخته و نامدار را زیرِ آوار آن  
 حبس کرده بود .

سرش را جنباند که نامدار دست رویِ دست اش گذاشت و دوباره  
 به پدر و مادرِ او نگاه کرد :



- اگه من اینجام ، اگه اومدم براتون توضیح بدم برای این نیست که میترسم و یا مهمه که بقیه پشت سرم چی میگن . اما مهمه که شما چی درباره ی من و رعنا فکر میکنید . میدونم خودتون هم خوب میدونید همه ی این چیزا که میگن ، فقط حرفه ؛ اونم مزخرف و چرت . من هیچ وقت چیزی جز یه خیرخواهی و عشق برادرانه برای رعنا نداشتم و ندارم . اگه وسط درگیری هاش با ایرج بهش کار دادم ، تو شرکت و دم و دستگاه خودم ، اگه جلوی ایرج ازش دفاع کردم ، اگه بهش کمک کردم ازش جدا شه ، اگه براش خونه گرفتم ، اگه بردمش پیش خودم ، هیچ کدوم چیزی نبوده جز وظیفه ی برادری . عمه ناز ...

چشم در چشم او دوخت . تن اش لرزید :

[11:54 24.03.19]

- من تنها تر و بی پناه تر از این بودم که بتونم زنده بمونم . ضعیف تر از هر بچه ای بودم که تو زندگیت دیدی . آمیرزا میگفت وقتی بانو منو گذاشت بغل ات ، خودت داغیده ی بچه ات بودی . ترسیدی . ترسیدی نتونی منم نگه داری . ولی قبولم

کردی . ازت گله دارم . خودتم میدونی برای چی . ولی این دلیل همیشه بخوام چشمام رو ببندم و برای اذیت کردن با آبرویِ دخترت بازی کنم . زندگی رعنا یه بار به خاطر من و بودنم ، سوخت ؛ این بار خودِ من نمیدارم اینطوری بشه . ولی این وسط مجبور نیستم به هیچکس توضیح بدم و از هیچکس کمک بخوام به جز شما . . . حتی برادرش نه . فقط و فقط ، شما . مامان و باباش . آوردمش اینجا ، چون من هر چه قدر پول داشته باشم و یگه بزن باشم و حرفم برو داشته باشه ، باز مامان و بابا نمیشم . چون هر چه قدر من بخوام پشت اش وایستم ، باز مته پدر و مادر محکم و قابل اعتماد نیستم . آوردمش که اینجا باشه . . . که بعد از این همه سال و این همه دلخوری ، عید رو کنار شما بگذرونه و سنگاش رو وا بکنه اما . . .

دستِ رعنا را فشرد و بی آنکه بخواهد اخم میانِ ابروهایش نشست :

- اگه بفهمم اون دو تا ، اذیت اش کردن ، بازخواستش کردن ،  
یا به هر صورتی باعثِ آزردگیِ خاطرش شدن ... گردنشون رو  
میشکنم !

ناز یکه خورد و لب گزید و امیررضا ، ابرو در هم گره زد . نامدار  
سر تکان داد :

- گردنِ جفت شون رو میشکنم ! رعنا رو آوردم اینجا که آرامش  
داشته باشه ، نه که بدمش دستِ داداشایِ احمقش که چشم  
شون به دهنِ دیگرانه !

امیررضا سرتکان داد و صدا صاف کرد و کمی جلو آمد . ناز  
دست رویِ زانویِ شوهرش گذاشت اما او ، بی توجه ، نامدار را  
مخاطب قرار داد :

- متوجهی که داری درباره ی پسرای من حرف میزنی ؟!  
نامدار لبخندی ناگهانی زد :

- بله . و برای همین جلوی خودت گفتم ، که بعدا گله ای  
بابتش نباشه ! و فکر کنم خوب میدونید شوخی نمیکنم .  
سپس ، بلند شد و رعنا هم همراه با او . آرام گفت :

- نامدار ... همیشه من ... نمونم؟!

نامدار سمت او چرخید و روبرویش ایستاد . دست رویِ شانه هایش گذاشت :

- به من اعتماد کن . اینجا فعلا برات بهتره . وقتش که شد ، برمیگردی خونه ی خودت .

سپس ، نفسی گرفت و قدمی سمتِ امیررضا برداشت . دستش را پیش برد :

- منو قبول نداری ، اما دخترت رو که داری؟! حداقل ... این بار !  
امیررضا نگاهی به دستش و به صورتش انداخت و بعد ..

با کمی مکث دست پیش آورد و دستِ او را فشرد :

- بخوام یا نخوام ، تو رو هم قبول دارم .

نامدار لبخند کمرنگی زد و بعد آرام سال نو را تبریک گفت .  
نمی خواست با ناز دست بدهد یا به او نزدیک شود اما ، زن زودتر از او جنبید .

بی آنکه به او فرصت بدهد ، دست در گردنش انداخت و کمر او را خم کرد . گونه اش را بوسید و روی شانه ی او شروع به گریستن کرد .

نامدار پلک هایش را محکم روی هم فشرد و با تاخیر ، دست دور کمرش حلقه کرد .

همیشه سخت ترین زمان برای او ، روبرو شدن با فردی از عمق گذشته اش بود . . .

\*\*\*

آستین هایش را بالا زد و عینک روی چشم گذاشت . پشت چرخ نشست و نگاهی به پارچه های برش خورده ی کنارش انداخت :

- همه اش همیناس کبابایی (کربلایی) !؟

[11:54 24.03.19]

مرد که کلاه نمدی سفیدی روی سر داشت و متری به روی گردن اش ، سر تکان داد :

- آره بابا . همه اش همینه .

سری تکان داد و برش هایِ اولین پیراهن را برداشت .  
 کربلایی کنارش نشست و در آن استکان های قدیمی که حتم  
 داشت از دورانِ آمیرزا برایش مانده اند ، چای ریخت .  
 نامدار هم ، نفسی گرفت و پا رویِ پدال گذاشت و پارچه ها را  
 زیر سوزن فرستاد . .

وقتش بود کمی به اصل خود باز گردد .

[11:55 24.03.19]

107#

\*

نمی دانست چندمین پیراهن است که تکه های آن را کنار هم  
 می آورد و به آن شکل می دهد ؛ اهمیتی هم نداشت .  
 کاری بود که باید انجام می داد .  
 استکانی چای کنار دستش قرار گرفت و بی آنکه سربلند کند ،  
 لبخند زد :

- فکر کردم رفتی .

کربلایی ، روبروی میز خیاطی او ، روی صندلی نشست و صدایش را صاف کرد :

- اگه سرت رو بالا می آوردی آقا جان ، می دیدی من همینجام.

نامدار برای لحظه ای نگاهش را به او داد و بعد دوباره مشغول شد . کربلایی ، کمی جا به جا شد و دستی به زانویش کشید :

- قسم خوردی امشب تمومش کنی ؟!

نامدار سر جنباند و آرام گفت :

- مثل هر سال .

- ولی هر سال که جوونتر نمیشی که .

برای لحظه ای مکث کرد و بعد .. گردنش را بالا آورد .

البته نه به راحتی .

تمام استخوان ها و عضلات و رگ های آن ، خشک شده و درد می کردند .

پس به کُندی سر راست کرد و با دست ، پشتِ گردنش را فشرد  
 . کربلایی سر تکان داد :

- ها ... دیدی؟! هر سال داری پیرتر میشی آقا جان .

نامدار شانه هایش را به عقب کشید و حسِ سوزشِ میانِ کتف  
 اش ، باعث شد چشمِ چپ اش را کمی جمع کند .

خمیازه ای کشید و دست به استکان برد :

- چیزی نیست . سالی یه بار ، منو نمیکشه .

کربلایی خندید . خنده اش دندان های سفید اش را نشان او می  
 داد . هنوز خیلی از آنها ، متعلق به خودش بودند! :

- دارم میبینم آقا جان .

کلاه از سر برداشت و دستی به روی موهای کوتاهش کشید :

- میگم ... پسرَم از داروخونه زنگ زد ..

نامدار جرعه ای نوشید و استکان را در نعلبکی ای که لبه های  
 دالبری داشت و خطوط یک در میان سفید و قرمز آن را تزئین  
 کرده بودند ، گذاشت :

- خب؟! :



کربلایی خیره به او لبخند زد .

او را خوب به یاد داشت . .

همان پسرکی بود که همیشه زیر عبای آمیرزا جا خوش می کرد .  
 بعدها که کم کم ، به جای پنهان شدن در پشت او ، کنارش  
 می ایستاد ، خودش به او پیشنهاد داد که پارچه ها را برش بزند :  
 - خب که ...

دست به زانو گرفت و بلند شد و از زیر صندلی ، دو بسته را روی  
 میز گذاشت :

- برامون شام میاره .  
 نامدار دوباره دست از کار کشید و به بسته ها نگاهی کرد . یکی  
 کفش و دیگری ، احتمالا شلوار و پیراهنی دوخته ی دست خود  
 کربلایی .

عینک اش را برداشت و دستی به چشمانش کشید :

- چی کار میکنی کبلائی ؟!

او دوباره سر جای اش نشسته بود :

- والا .. ته حسابت فکر نکنم چیزی مونده باشه . مونده؟! یه دور پا بزن کفشو ... شماره اش رو از قبل یادمه .

نامدار به صندلی تکیه زد :

- فکر نکنم تو این سن و سال دیگه رشد کنم .

کربلایی خندید و نفسی گرفت . این روزها ، دیگر توان گذشته را نداشت . کمی سکوت کرد و بعد در حالی که زانویش را می مالید ، گفت :

- پسره گفت بهت بگم ، همه رو خودش رسوند . خیالت تخت . هر چی هم کم بود ، پیدا کرد .

[11:55 24.03.19]

نامدار دست دور استکان حلقه کرد و سر تکان داد و هیچ نگفت . دوباره از آن چای خوش عطر و رنگ نوشید و مطمئن بود اگر کاری را به این پدر و پسر می سپرد ، آنها به نحو احسن از پس آن بر می آمدند .

همانطور که امیرزا به آنها اعتقاد داشت ..

همانطور که پدرِ آمیرزا به پدرِ آنها اطمینان داشت ...

- راستی ...

کربلایی که او را خواند ، نگاه خیره شده به نعلبکی اش را سمتِ او چرخاند :

- به اون پسرِ عموت هم بگو ، پیراهنش رو دوختم . بیاد ببره و شر اش رو از سر ما کم کنه .

نامدار خندید و سر تکان داد .

انگار محمد بر خلافِ او ، خیلی به عیدی علاقه و عقیده داشت . تا حدی که به زور آن را می گرفت !

\*

- ستاره !

زهره خودش را روی او انداخت و تلاش می کرد تا تی شرت اش را پس بگیرد .

اما او هم بیکار نمی ماند :

- مال منه !

زهره ، مچ دستِ او را پیچاند و صورت اش را به زمین فشرد :  
 - تو خیلی غلط کردی ... برو برای خودت بخر ... آی ! سگی  
 مگه که گاز میگیری ؟!

و بعد ، با کف دست ضربه ای به سرش زد .  
 تی شرت اش را از دست خواهرش بیرون کشید و بعد از لگد  
 آرامی که زد ، او را رها کرد .

ستاره با قیافه ای برزخی ، نشست و موهایش را عقب زد :  
 - خسیسِ بدبخت !  
 زهره در حالی که تی شرت اش را تا می کرد و درون کشو می  
 گذاشت ، جوابش را داد :

- دزدِ بدبخت !  
 از آینه ای که روی درِ کمد نصب بود می توانست او را ببیند که  
 برایش شکلک در می آورد ؛ پس ، لنگه ی کتانی ای که خریده  
 بود را برداشت و بی آنکه برگردد ، به سمت او پرتاب کرد  
 و لحظاتی بعد آخ او بلند شد .  
 در همان حین با صدای بلند گفت :

- اگه از جونت سیر شدی دوباره پرتاب اش کن سمت من !  
فحشی که داد را شنید و به روی خود نیاورد .

اندک خریدهایش را درون کمد مرتب می کرد که آن هم بیشتر  
لباس های خانگی اش بود . تی شرت و چند شلوار نخی .

اصولا آدمی نبود که دم عید خودش را با خرید خفه کند و  
معمولا لباس ها و ملزوماتی که در طول سال برای خودش تهیه  
نمی کرد را می خرید . می توانست پول هایش را برای چیزهای  
بهتری خرج کند .

ستاره ، صدایش زد :

- زهره ؟! ... هوی ! زهره !

هومی گفت و شلوارش جیب اش را بالا گرفت :

- به نظرت بزرگ نیست برام ؟!

ستاره ، چهار دست و پا به سمت او آمد و کنارش نشست :

- نه .. خوبه ... میگم یعنی از فردا خونه ای تا آخر عید ؟!

زهره ، چانه بالا انداخت :

- نهچ . تا هشتم هستم . چطور ؟!

ستاره نیشخندی عمیق زد :

- یه جوری خودتو نجات بده که مامان تو همین مدت مراسم خواستگاری جدید چیده برات !

زهرة چشم در حدقه چرخاند . نمی دانست در این اوضاع و شرایط اقتصادی و جامعه ، این خواستگارها از کجا برای او ردیف می شوند ؟!

نکند مادرش عکس و مشخصات او را در یکی از این کانال ها و سایت های همسریابی درج کرده بود ؟!

پوفی کرد از خزعبلاتِ درونِ ذهنش و سر جنباند :

- از اینم در میرم . . . دیگه ؟!

لحظه ای دست از کار کشید و به ستاره نگاه کرد که گویا باورش نمی شد که او به این سادگی از کنار این موضوع بگذرد .

[11:56 24.03.19]

سر تکان داد :

- زنده ای؟!

ستاره نچی کرد و خودش را جلوتر کشید و به دیوار کنار کمد  
تکیه داد :

- ولی ماما این پسر جدیده رو خیلی قبول داره ها... تو  
دورهمی خانم سمیعی دیدتش .

زهره ابروهایش را بالا برد :

- آهان ! پس که اینطور... باز هم پای خانم سمیعی در میان  
است... خيله خب . دیگه؟!

ستاره چشم تنگ کرد و با پای چپ اش که کنار او دراز بود ،  
ضربه ای به ساق پای خواهرش زد :

- دیگه و درد بی درمون . خب یه چی بگو دیگه !

زهره ، کشوی لباسش را به داخل هل داد و گفت :

- چی بگم مثلا؟!

ستاره دندان هایش را نشان او داد و شانه بالا انداخت :

- مثلا... مثلا این رئیسست . نامی بود؟!

زهره ، فوری تصحیح کرد :

- نامدار !

ستاره ، مکث کرد و ابروی راستش را بالا فرستاد و با لحن خاصی گفت :

- آها... که اینطور ! نامدار...

زهره ، چشم تنگ کرد . انگشت اشاره اش را بالا آورد تا چیزی به او بگوید و تشری بزند که در اتاق اش گشوده شد و مادرشان ، سر از میان آن داخل آورد :

- اگه همدیگه رو زنده گذاشتین ، بیاین شام !

ستاره گویی که منتظر بود . چنان از جا پرید و به سمت در رفت که باعث شد زهره تعادل خود را از دست بدهد و برای نیفتادن ، یک دست اش را ستون کند .

پوفی کرد و سر به تاسف تکان داد و در حالی که بر می خاست گفت :

- خدا همه ی دیوانه ها رو شفا بده ، خواهر منم شفا بده !



[11:57 24.03.19]

#108

\*

جعبه ها را درون کمد جا می داد که صدایش آمد :

- داداش ؟!

سرش را کمی پس برد و بلند گفت :

- اتاق !

در کمد را بست و عقب کشید . یک دست به کمر زد و نفس  
نفس زنان انتظارش را کشید .

در حالی که کاپشن از تن در می آورد ، روبرویش ظاهر شد :

- کمک نمیخواهی ؟!

نامدار پلور از تن درآورد و در حالی که آستین هایش را از دست

بیرون می کشید گفت :

- الان داری لخت میشی به من کمک کنی یعنی ؟!

نیما خندید و قدم داخل اتاق گذاشت :

- فعلا تو داری لُخت میشی داداش .

نامدار خندید و در حالی که از کنارش می گذشت ، شانه به شانه اش کوبید :

- پدر سوخته . . .

به سمت اتاق ورزش رفت و نیما به دنبالش آمد :

- الان یعنی تموم شد کارای خونه تکونیت ؟!

نامدار پلیورش را روی نیمکت چوبی گوشه ی اتاق گذاشت و زیر میله ی بارفیکس ایستاد و با پرشی کوتاه خودش را بالا کشید :

- چیزی نبود که . . . . بخوام خیلی . . . تمیزکاری کنم !

نیما به دیوارِ کنارِ زد و گفت :

- آره خب . این من نیستم که هر روز دارم خونه رو میسابم !

نامدار در حالی که خودش را بالا می کشید ، لگدش را پرتاب کرد که به او برخورد کرد و نیما با خنده خودش را عقب کشید :

- چایی ات آماده اس ؟!

نامدار خودش را همانطور بالا نگه داشت و در حالی که نفس  
نفس زنان می شمرد ، گفت :

- هفت .. هشت ... نه ... نه .. ده ...

نیما به آشپزخانه رفت و کتری را پر کرد و روی گاز گذاشت .

در حالی که در یخچال او به دنبال چیزی برای خوردن می  
گشت ، صدایش را شنید :

- از خونه خیالت راحت باشه .

نیما سرش را عقب کشید و به او نگاه کرد که حوله دور گردن  
آویخته بود :

- ورزشت تموم شد ؟!

نامدار به دیوار تکیه زد :

- نه .. اوادم حریف طلبی .

نیما با خنده سیبی برداشت و گاز زد :

- من از کتک خوردن خوشم نمیاد اخوی .

نامدار تک خنده ای زد و از کنار او گذشت و لیوانی برداشت :

- پس فردا میرم .

نیما سکوت کرد و قوری را از روی کابینت برداشت . نامدار  
نفسی گرفت و ادامه داد :

- میتونی هر وقت خواستی رفقات رو بیاری . فقط ... خونه رو  
همینطوری تمیز تحویل میگیرم !

نیما در حالی که چای دم می گذاشت ، آرام پرسید :

- پس مهمونت رفت . فکر کردم امسال ...

نامدار نفسی گرفت و کلافه و با صدایی که کمی بلند شده بود ،  
گفت :

- امسالم مته هر سال نیما ! هیچی عوض نشده .

نیما در سکوت به او نگاه کرد .

میخواست چیزی بگوید یا کاری کند تا شاید بتواند او را نگه دارد  
اما ...

نامدار جلو رفت و دست روی شانه ی او گذاشت :

- حالا که دیگه کاملا خوب شدی میتونی بیای و بازم . . .

نیما اما عقب رفت و سر جنباند :

- نه من ... میخوام دیگه با مامان اینا بمونم .

حالا این بار نامدار بود که در سکوت به او خیره شد . نیما اخم کرده بود . باید حدس میزد ..

[11:57 24.03.19]

خب او هم برادر بابک بود دیگه !

نمی توانست توقعی از آنها داشته باشد .

سر جنباند و عقب رفت :

- خيله خب . هر طور خودت تصمیم بگیری . ولی من کلید رو میذارم . دوم برمیگردم .

نیما به او نگاه می کرد که به سمت حمام می رفت و در همان حال رکابی اش را از تن بیرون می کشید .

گازی دیگه به سیب زد و در همان حال گفت :

- مراقب خودت باش !

می دانست روزی که برود ، او بدرقه اش نمی کند چون تصمیماتش را قبول نداشت و در عین حال ، نمی توانست با او مقابله کند .

پس شاید با دوری و کنار کشیدن می توانست به او بفهماند که از این رفتارش ناراضی است ..

نامدار هم در حمام را بست و میانه ی آن ایستاد . پیشانی میان دست گرفت و چشمانش را بست ..

فقط سرکشی های نیما را کم داشت !

\* گروه درمانی

نیما با بی حوصلگی شبکه ها را بالا و پائین می کرد و نامدار برای چندمین بار حساب و کتاب هایش را زیر و رو می کرد تا مطمئن باشد که چیزی را جا نینداخته است .

نیما تخمه ای را زیر دندان فرستاد و در همان حال گفت :

- کم آوردی ؟!

نامدار بی آنکه به او نگاه کند و در حالی که یکی از کاغذها را با دست چپ بلند کرده تا به کاغذ زیری آن نگاهی بیندازد ، اخم کرد و گفت :

- هوم ؟!

نیما خودش را جلو کشید و تلویزیون را خاموش کرد :

- پول رو میگم ... پول . کم آوردی ؟!

نامدار ، نیم نگاهی به او انداخت و خنده ی کوتاهی زد :

- تازگیا نگرانیاتم عوض شده .

نیما شانه بالا انداخت و بعد از شکستن تخمه ای دیگر گفت :

- خب به هر حال دارم بزرگ میشم دیگه .

نامدار مکث کرد ، سرش را به سمت او چرخاند و خیره اش ماند .. شاید یک دقیقه ، دو دقیقه یا بیشتر .

لبخند کجی زد :

- آره . داری بزرگ میشی . در واقع ...

برگه را انداخت و به مبل تکیه سپرد :

- بزرگ شدی .

نیما سرجنباند و پوست تخمه را در پیش دستی انداخت و گفت :

- بلور هم داره بزرگ میشه .

لبخند نامدار جمع شد و دستانش روی رانِ پاهایش مشت .

نیما هم به مبل تکیه زد :

- و براش سواله که چی شده که داداش نامدارش ، سراغش نیومده .

نامدار ساکت ماند . نیما نفسی گرفت و ادامه داد :

- میدونم . چیزای خوبی پیش نیومد . بین تو و بلور و خب بابک

هم که ... ولی نه تو و نه بلور ، این دوری رو که نمیتونید

همینطوری ادامه بدین . نه ؟!

نامدار دندان روی هم سائید و سر به سمت دیگری کج کرد .

دمی گرفت و دست روی پاهایش کشید :

- همونطور که گفتی آقا نیما ...

ایستاد و ماگ اش را برداشت :



- بلور داره بزرگ میشه . براش بهتره که پیش من نباشه و یه چیزایی رو نبینه .

به سمت آشپزخانه رفت که نیما به اعتراض او را خطاب قرار داد :

- تا چند وقت پیش که اینطور نبود که . با همه دعوا داشتی که دوباره ببینیش !

نامدار روی پاشنه ی پا چرخید و با او که ایستاده بود ، رو در رو شد .

نیما جلو آمد و در صدایش نوعی استیصال شنیده می شد :

- اینطوری اذیت میشی . اذیت میشین ! توی این دنیا بلور بیشتر از همه به تو عادت داره حتی اگه انقدر ازت بترسه که شبا کابوست رو ببینه ! ولی بازم از همه ی ترساش به توئه که پناه میاره ! نه به بابا و مامان . . به تو ! به داداشش که کمتر از دو تا داداش دیگه اش کنارشه !

[11:57 24.03.19]

قدمی برداشت و به او نزدیک تر شد :

- چی عوض شده آخه؟! این درست نیست نامدار . اینکه بچه  
رو هی به خودت عادت بدی و بعدش ...

نامدار می دانست چه چیزی عوض شده است .

در درون خودش و در افکارش ...

او دیگر خودش نبود و خودش هم بهتر از همه این را می  
دانست .

زبان روی لب کشید و به او نزدیک تر شد . دست روی شانه  
اش گذاشت و گفت :

- و دقیقا برای همین میگم ! بهتره یه بار ترکِ عادت کنه .  
برای هر دومون بهتره !

شانه اش را فشرد و بعد به آشپزخانه رفت تا برای خودش چای  
بریزد .

نیما راست می گفت ..

بزرگ شده بود .

[11:58 24.03.19]

#109

\*

چند روز به پایان سال مانده و همه جا شلوغ بود .

اما برای او تفاوتی آنچنانی نداشت .

در زندگی اش ، هیچ وقت نتوانست مثل آنها شاد باشد .

حتی تمام تحویل سالهایی که کنار آمیرزا گذراند هم ، برایش لذت بخش و دوست داشتنی نبودند .

چون چیزی برای شادی نداشت .

خرده کارهای پایان سال را انجام می داد .

حساب هایی را صاف می کرد ، بسته هایی را می رساند و به

چند نفری سر می زد .

همین .

نه خریدی و نه تلاشی برای ایجاد یک تفاوت .

نیما اما این روزها را در کنار او می گذراند و برای مهمانی آغاز سال که با دوستان قدیمی اش در خانه ی او برگزار می کرد ، برنامه می ریخت ؛ چون باید ریز به ریز کارهایی که انجام می دادند را برای او می فرستاد .

در اتومبیل اش نشست و به قبرستان نیمه شلوغ نگاه کرد . خانواده هایی که مزارها را تمیز می کردند و گلدان گلی روی آن می گذاشتند .

می دانست که آن کار را برای سال جدید انجام می دهند و بودند کسانی که سال تحویل را در کنار عزیزان از دست رفته شان می گذرانند اما او . . .

لحظه ی شروع سال جدید را آنجا نبود که بخواهد به آمیرزا سر بزند .

پس چند روز قبل ، می آمد و دیداری تازه می کرد . ساک اش را بسته و روی صندلی عقب گذاشته بود . سفارش بچه گربه ها و لنگ زن را به نیما کرده بود . به محمد سپرده بود که از طرف او ، به چند نفر عیدی بدهد .

اما قبل از حرکت باید سری به تولیدی می زد و بعضی چیزها را چک می کرد .

دستی به چشمانش کشید و نگاهی به تلفن همراهش انداخت .

زنگ یا تماسی نبود و بابت این ، خدا را شکر می کرد !

ترجیح می داد دوباره مجبور نباشد زحمت این را به خودش بدهد که تماس های حبیبه را رد کند .

کمر بند اش را بست و موتور اتومبیل را روشن کرد .

باید قبل از رفتن ، آخرین کارهایش را هم انجام می داد .

\*

کارگاه تقریباً خالی از کارگر بود .

اتاق ها را یک به یک چک کرده و از خاموش بودن برق ها و

سیستم ها و شومیزها مطمئن می شد .

دستگاه ها را چک می کرد و روی برگه ای ، لیست را تیک می زد .

برق انبار را خاموش کرد و در آن را قفل نمود که ...

- شنیدم حالا واسه ما هم تصمیم میگیری .

نامدار تک خنده ای زد و ابروهایش را بالا برد :

- جدی؟! واقعا؟!

سر چرخاند .

حبیب پشت سرش ایستاده بود . یک دست به کمر زد و نفسی گرفت :

- فکر نمیکردم آخرین کسی که بینم ، شما دو تا باشین !

حبیب هم سر تکان داد و پیش آمد :

- خوب گفتم . . . آخرین کسایی که میبینی . . . بین دوست

عزیز ، این روزا زیاد خودتو آدم بزرگی حساب میکنی . اینور

اونور میچرخه ، واسه این تصمیم میگیری ، واسه یکی دیگه اُرد

میدی . تهدید میکنی . . . .

نامدار ، خودکار را روی تخته شاسی گذاشت و آن را هم روی

میز بسته بندی قرار داد .

[11:58 24.03.19]

پیش رفت و سینه به سینه ی او درآمد . حبیب ، دست پیش آورد و یقه ی او را مرتب کرد :

- اینکه بری خونه ی ما ، مامان و بابای ما رو تهدید کنی یه ذره بزرگتر از دهنته .

نامدار دستی به دور دهانش کشید و بعد ، ضربه ای به دست او زد و آن را پس راند :

- مامان و بابات نه . . تو و داداشت رو . اگه بخوایم درست بگیریم .

حبیب خندید و نگاهی به اطراف انداخت :

- همین دیگه . . . همینم برات - خوری زیادیه .

نامدار دست در جیب شلوارش برد و سعی کرد آرام باشد :

- بین منو حبیب . . . آخرین چیزی که میخوام ، دعوا با توئه . پس دنبال شر نگرد . حبیب با یک دست ، ضربه ای به سینه ی او زد و او را به عقب هل داد :

- اگه بگردم ؟!

نامدار این روزها ، به صبوری گذشته نبود . .

در واقع آنقدر صبر و حوصله اش را آزموده بودند که دیگر جایی  
برای تمرین ، نداشت ..

زبان روی لبه ی دندان هایش کشید و فقط به او نگاه کرد و  
پلک زد .

حبیب ، یک بار دیگر با دست به او ضربه ای زد :

- ها؟! چی کار میکنی?!

نامدار خندید و کمی عقب رفت :

- بس کن فامیل ..

حبیب ابروهایش را بالا برد :

- ا؟! الان فامیل شدیم؟! وقتی داشتی مخ خواهرِ ما رو میزدی  
، فکر نکردی ما فامیلیم?!

نامدار کلافه از این زبان نفهمی او ، چشم در حدقه چرخاند و  
بازدمش را با کلافگی بیرون داد :

- بس کن ! بسه احمق .. بسه !

حبیب باز هم ضربه ای زد ، این بار به شانه اش :



- احمق منم یا تو که با خواهرم ، خواهرت ! ، ریختی رو هم ؟!  
البته .. از تو که بعید نیست !

نامدار ناگهان از کوره در رفت و با هر دو دست ، به تخت سینه  
ی او کوبید و او را به عقب راند و فریاد زد :

- بسه !

نفس نفس می زد . انگار کیلومترها دویده بود .

حبیب ابتدا کمی یکه خورد اما بعد ، او هم به خود آمد و صدای  
اش بالا رفت :

- خواهر منه ، هم خون منه ، ناموس منه ، تو چی کاره اشی که  
براش تصمیم میگیری ؟! تو چی کاره اشی که میگی اگه کسی  
حرف بزنه گردنش رو میشکنم ؟!

نامدار دست مشت کرد و زبان روی لب کشید :

- خواهرِ تو ، وسیله نیست که منم منم میکنی درباره اش !

حبیب جلو آمد و صدایش را بالا برد :

- برای تو هست؟! برای تو یه وسیله اس که تصمیم میگیری  
براش؟! با کی زندگی کنه ، از کی طلاق بگیره ، با کی بره ، با  
کی بیاد !

نامدار با عصبانیت خندید و چشم هایش را مالید :

- چرا آخه نمیف... .

جمله اش هنوز تمام نشده بود که مشتی روی چانه اش نشست  
و صورت او را به سمت دیگری پرتاب کرد .

چشمانش از فرط تعجب تا جایی که امکانش بود ، باز شدند و  
بعد به آرامی سر به سمت حبیب چرخاند .

دست روی محل ضربه گذاشت و آرام گفت :

- از اول بگو که تنم میخاره !

حبیب مشت دیگری سمت او پرتاب کرد که نامدار جا خالی داد  
و مچ دستش را چسبید و آن را چرخاند و به سمت میز هل اش  
داد و با قدم بلندی خودش را به او رساند و مشت محکمی روی  
گونه اش نشاند :

- حیفِ رعنا که تو برادرشی !

[12:00 24.03.19]

یقه اش را چسبید و او را کمی جلو کشید و بعد دوباره روی میز کوبید و مشت بالا برد تا دوباره صورت او را هدف بگیرد اما کسی بازویش را از پشت کشید و او را به سمت خود چرخاند و بعد ضربه ای ناغافل ، میان شکم اش کوبید .

نامدار کمی خم شد اما فرصت پیدا نکرد تا به خود بیاید که ضربه ای دیگر ، احتمالا با آرنج ، روی کمرش نشست . حبیب بود و نامدار این را شک نداشت .

روی زانوهایش نشسته و دست گوشه ی لب می کشید و قصد کرد که سر بالا بیاورد که ضربه ی زانویی به روی شقیقه اش نشست و او را برای لحظاتی گیج کرد . چشمانش را از درد بسته بود و دیگر نمی توانست از خود دفاع کند .

ضربات روی تن اش می نشستند و حالا شک نداشت حمید هم همراه برادرش است .

کم کم که از شوکِ ضربه به شقیقه اش درآمد ، دیگر اراده ای بر رفتار خود نداشت .

لگدی که به سمت سینه اش می آمد را با دو دست کنترل کرد و در کسری از ثانیه چرخید و پای او را عقب کشید و تعادل اش را بر هم زد . حمید روی زمین افتاد و مشت های سنگین نامدار یکی پس از دیگری روی سر و صورتش می نشستند .

حبیب ، از پشت بازو دورِ گلوی او انداخت اما این بار نمی توانست او را زمین بزند . خشم و عصبانیتی که همیشه در وجود او زندگی می کرد ، از زیر خاکستر شعله کشید و چون بمبی درون سینه و سر اش منفجر شد .

دیگر اختیارِ خودش و رفتارش را نداشت .

بازوی حبیب را گرفت و با دست دیگرش ، پشتِ یقه ی او را چنگ زد و در عین حال که خودش را آزاد می کرد ؛ او را هم پائین کشید و محکم روی زمین انداخت . نمی دانست او کیست ...

چشمانش و شاید هم مغزش ، تحلیل نمی کردند که کسی که هدفِ مشت های خشم آلودش قرار گرفته اند ، حبیب است . . فقط می دانست باید بزند و دفاع کند .

جای تمام روزها و ساعت ها و دقایقی که نتوانست برای محافظت از خودش کاری بکند یا حرفی بزند .  
سر ، صورت ، شکم ، سینه ، پاها . . .

به هر کجایی که می توانست ضربه می زد . .  
در این بین ، حمید می دید چطور برادر بزرگترش زیر مشت های او ، از پا در می آید .  
وحشت کرده بود . .

به معنای تمام وحشت کرده بود .

می دانست نامدار مردی نیست که به راحتی بتوانند با او درگیر و پیروز شوند ولی این . .

این مردی که روی سینه ی برادرش نشسته و با بی رحمی می کوبید و می غرید را نمی شناخت . .

صورت سرخ و رگ های برآمده اش او را می ترساند ؛ گویی  
یک جانی کمر بسته بود به قتلِ هدف اش که مدت ها برای  
نابودی اش نقشه کشیده.

سعی کرد او را پس بزند و یا کاری بکند ولی او هم ضرباتی می  
خورد و عقب می رفت ..

می دید چطور صورت برادرش پر خون می شود و دیگر دست  
هایش برای محافظت و مقابله به مثل، کاری نمی کنند .  
عربده زد :

- کشتیش ... کشتیش لعنتی ...

به سمت او رفت و ضربه ای به شانه اش کوبید ...

ولی چون فولاد بود !

مشت اش را در هوا نگه داشت و صورت به سمت او چرخاند .  
چشمانش پر خون بودند و تاریک ...

حمید باز به سمت او رفت و با او گلاویز شد .

سعی می کرد او را از برادرش دور کند و نمی توانست .

با تمامِ توانش خودش را به سینه ی او کوبید و با دست هایش  
به شانه هایش فشار آورد و نامدار کمی عقب رفت ...  
سینه اش پر شتاب بالا و پائین می شد و مشت هایش خونی  
بودند ..

حمید کنار برادرش نشست .

وحشت کرد از صورت بی رنگ و چشمان بسته اش ...

دست زیر سرش برد ولی ترسید تکانی بدهد ..

سر به سمت نامدار چرخاند و با لحنی پر از رعب ، نعره زد :

- کشتیش حیوون ... مرده ... کشتیش !

\*\*\*

[12:00 24.03.19]

#110

\*

پشت میز اش نشسته و پرونده ی یکی از مراجعین اش را بررسی می کرد .

چک و ویزیت های آخرسال را انجام می داد و با بعضی از بیمارانش صحبت می کرد و پی جویِ وضعیت شان می شد . اگر یکی از آنها وضعیت خوبی نداشت و یا نیاز به تجویز دارو داشت ، هماهنگی های لازم را انجام می داد .

نگاهی به شماره ی تلفن درج شده در پرونده انداخت و دست به سمت گوشی برد تا آن را بردارد که . . در اتاق ناگهان گشوده شد و با دیدن کسی که در چهارچوب درِ اتاق ایستاده بود ، یکه خورد .

چشم روی او چرخاند و بعد ، به آرامی گوشی را روی دستگاه گذاشت :

– نامدار . .

آستین یکی از پیراهن هایش پاره شده و جلوی پیراهنش کمی خون گرفته بود .

زمزمه کرد :



- جای ... جای دیگه ای نداشتم برم !

صورتش رنگ پریده و بی روح و چشمانش گشاد شده بودند .

موهایش پریشان و روی پیشانی اش ریخته بودند .

جلوتر آمد و پشت سر او منشی ظاهر شد و خواست که چیزی

بگوید اما سمیه با حرکت دست به او اشاره زد .

نامدار آب دهانش را فرو برد و چشم در حدقه چرخاند :

- من ... من کسی رو نداشتم برم پیش اش.

سمیه به آرامی بلند شد و به سمت اش رفت :

- سلام ...

نگاه نامدار سرگردان بود و با صدای بسته شدن در ، سرش را

لحظه ای به سمت عقب چرخاند که سمیه برابرش ایستاد :

- از آخرین باری که اینجا بودی ، چند سالی میگذره .

نامدار سر به سمت او گرداند و چشمان اش که در حدقه با

سردرگمی مدام از این سو به آن سو می رفتند و می چرخیدند ،

روی نگاه او ثابت ماند .

سمیه لبخند زد :

- سلام .

نامدار زبان روی لب کشید :

- من . . . . من کشتمش ! سیمیه برای یک لحظه حس کرد  
ضربه ی محکمی به سرش خورده است اما . . .

به خود آمد و گفت :

- کیو ؟!

نامدار دستانش را مشت کرد و دندان روی هم فشرد .  
سر چرخاند و نگاهش را به سمت دیگری داد . سیمیه ، آرام پلک  
زد و گفت :

- بشین . چایی میخوری ؟!

\*

از آسانسور بیرون آمد و گوشی اش را در کیف اش انداخت .  
به در نیمه باز نزدیک شد و کمی زیپ کاپشن اش را پائین  
کشید .

در را پس زد و منشی که پشت میز ایستاده بود ، با دیدن اش  
لبخند زد :

- سلام خانم .

زهره ، با لبخند جواب اش را داد :

- سلام عزیزم . خسته نباشی . مشغولی .

دختر سرتکان داد و دسته ای از پرونده ها را داخل کشوی پشت  
سرش جا داد :

- آره دیگه .. آخر ساله و ما هم یه خونه تکونی کوچولو داریم .  
زهره کنارش ایستاد و کیف اش را روی یکی از صندلی ها  
گذاشت :

- پیام کمک ات ؟!

[12:00 24.03.19]

منشی کمی اخم کرد و گفت :

- نمیخواه .. تموم میشه الان ..

اما زهره ، نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و گفت :

- فعلا مته اینکه نمیتونم برم تو .. بینم اینو .. نگاه کرده ؟!

منشی سری جنباند و نگاهی به ساعت اش انداخت .

زهره ، پرونده هایی که مرتب شده و روی هم چیده شده بودند

را به ترتیب اسم درون فایل های مخصوص قرار میداد و بعد

آنها را به منشی می سپرد تا سر جای مناسب بگذارد .

کمی بعد دختر دوباره به ساعت اش نگاه کرد که زهره پرسید :

- کاری داری ؟! خیلی به ساعت نگاه میکنی .

او ، لبخندی کوتاه زد :

- چیزی نیست . امشب تولد خواهرمه ، چون میخوايم

غافلگیرش کنیم ، دوما دم قراره کادو رو بياره بده به من ..

زهره ، ابرویی بالا برد و خندید :

- دوما د و خواهرزن خوب نقشه میکشينا . به شما میگن يه

فاميل موفق .

او هم خندید و کشو را بست :

- این تموم شد . بری... .

گوشی اش زنگ خورد و صحبت شان ناتمام ماند .

زهره دست روی بازوی اش گذاشت :

- برو . بلام من . تا بیای انجام میدم .

دختر با لبخندی عمیق تشکر کرد و با برداشتن پالتوی اش ، از دفتر بیرون رفت .

زهره هم ، روی صندلی او نشست و پرونده های سمت چپ را برداشت که منشی روی کاغذ آچهارری ، کلمه ی بایگانی را نوشته و کنارشان گذاشته بود .

می دانست آنها بیمارانی هستند که سالها پیش به عمه اش مراجعه کرده یا درمانشان را نیمه کاره رها نموده بودند .

آنها را یک به یک چک کرد و در سمت دیگر قرار داد که ...  
مات اش برد .

خیره به جلدِ کاهی رنگِ یکی از آنها ماند و ابروهایش را به هم نزدیک کرد .

حتما اشتباه می کرد ..

مگر فقط او چنین اسمی داشت؟!  
دست پیش برد و آن را جلو کشید...  
عادت نداشت هیچ گاه پرونده های عمه اش را بخواند اما...  
نمی توانست نسبت به او بی تفاوت باشد.

\*\*\*

تلفن را قطع کرد و سمت او چرخید.  
نفسی گرفت تا بتواند استرس خودش را کنترل کند.  
نامدار دست دور لیوان حلقه کرده و به چای سرد شده، خیره بود.

حرف نمی زد، چیزی نمیگفت یا گلایه ای نمیکرد؛ فقط در سکوت به چای تیره خیره بود.

اما اینکه به آنجا آمده بود، یعنی نیاز به کمک داشت.  
سمیه می دانست دیر یا زود این اتفاق می افتد و دوباره روبروی او خواهد نشست ولی..  
فکر نمیکرد در چنین شرایطی باشد.

باید با وکیل نامدار هم صحبت می کرد .

اما قبل از آن ، باید او را به خود می آورد .

روبرویش نشست و آرام گفت :

- سرد شده .

عوض کنم !!؟

نامدار ، کمی سر بالا آورد و بعد ، چشمانش را باز و بسته کرد و سر به دو سمت تکان داد .

به مبل تکیه زد و لیوان را یک نفس نوشید .

سمیه کمی چهره در هم کشید :

- چای سرد از زهر هم بدتره .

نامدار نفسی گرفت و لیوان را روی میز گذاشت :

- قراره اینجا منتظر بمونم تا پلیس ها بیان !!؟

سمیه ، لحظه ای پلک روی هم فشرد :

- حرف بزنیم !!؟

نامدار زهرخندی زد :

- حرف بزنییم تا پلیس ها بیان . نه؟! میدونی ، اصلا اشتباه کردم اومدم اینجا . فکر کردم تو میتونی بهمم گم...

کلامش را خورد و لب بر هم فشرد .

انگار سخت اش بود این جمله را بگوید .

سمیه ، گردن کج کرد :

- کمک ات کنم .... میتونم . اگه بخوای !

نامدار با عصبانیت ، به لیوان کنار دستش کوبید که روی زمین افتاد و شکست اما سمیه به روی خود نیاورد و به او خیره ماند .

[12:01 24.03.19]

صدای نامدار رگه دار شده بود :

- اگه میتونستی قبلا بهمم کمک میکردی ! که نرسم به اینجا

که یه نفر رو بکشم !

سمیه ، آهی کشید :



- این من نبودم که نخواستم ادامه بدم . تو بودی که جلوی همه وایستادی و گفתי که مشکلی نداری و ترجیح میدی من فقط یه دوست بمونم . من به عنوان یه دوست هر کاری تونستم برات کردم .

نامدار دندان روی هم می فشرد . از چشانش انگار آتش می بارید و سمیه همان چیزی را دید که او از همه مخفی می کرد .  
خشم و عصیانی فروخورده ...

کف دستانش را روی میز کوبید و سر خم کرد :  
- امروز اولین بار من نبود .. آخرین بارم هم نیست ! تو یادته ..  
خوب یادته . نه ؟!

ضربه ای دیگر زد و به تندی سر بالا آورد و به او خیره شد .  
صدایش کمی بالا رفته بود :

- یادته با بابک چی کار کردم ؟! یادته با همکلاسی ام چی کار کردم ؟! یادته با خودم چی کار کردم ؟!  
بی آنکه متوجه باشد ، ایستاده بود .

دستانش را مشت کرده و صورتش قرمز شده بود :

- امروز حبیب ... چند وقت قبل محمد ... قبل از اون ایرج ..  
 قبل از اون بلور ... و تو میدونستی ، بهت خبر میرسید و هیچ  
 کاری نمیکردی ! نشسته بودی تا پیام و بهت التماس کنم ؟!  
 صدای اش در اتاق می پیچید .

سمیه ایستاد . کمی جلوتر رفت :

- من نمیتونستم وقتی خودت اونقدر واضح گفתי نمیخواهی  
 درباره ی چیزی از گذشته صحبت کنی ، پیگیری بشم . نه  
 بیشتر از اون حدی که تلاش کردم .  
 نامدار بی اختیار داد زد :

- ولی باید میکردی ! باید تلاش میکردی ! تو نباید منو ول  
 میکردی ...

چانه اش کمی لرزید و برای کنترل آن ، دندان هایش را روی  
 هم فشرد و مشت زیر بینی کشید .

نگاهش را چرخاند و بعد ، روی او ثابت ماند . آرام گفت :

- من دیگه اختیارم دست خودم نیست . امروز حیب رو کشتم .  
 . خون اش روی دستای منه . . نباید میداشتی من به اینجا برسم  
 . نباید میداشتی . . .

لحن اش از آن خشم و کینه ، کم کم به عجز و بیچارگی رسید .

سمیه ، نفسی گرفت تا سنگینی روی سینه اش را کم کند .  
 قدمی دیگر پیش رفت :

-ببین نامدار . .  
 ولی در اتاق گشوده شد و سر هر دو به آن سمت چرخید .  
 زهره ، با پرونده ای در دست و صورتی به سفیدی گچ ، آنجا  
 ایستاده بود .

آرام گفت :

- عمه . . این . . .

او هم با دیدن نامدار ، کلام اش را خورد و بعد ، پرونده آرام از  
 میان دستانش سر خورد و روی زمین افتاد .

سمیه ابتدا به چهره ی او نگاه کرد و بعد به پرونده ی پخش و  
پلا شده روی سرامیک ...

ابروهایش نم نم بالا رفتند و دلیل این حال او را فهمید .  
سرش به آرامی به سمت نامدار چرخید که او هم به کاغذهای  
روی زمین خیره بود ...

و در آن لحظه ، با همه ی آن چه که آموخته و تجربه کرده بود  
، نمی دانست باید چه بکند .

کمی جلو رفت و میان آن دو ایستاد .  
سر چرخاند و به چهره ی بی حالت نامدار نگاهی کرد و بعد به  
زهره که به صورت مرد خیره بود .

بزرگترین راز ، در بدترین زمان ممکن برملا شده بود ..

## پایان فصل سوم

[12:02 24.03.19]

## فصل چهارم



گوشه ی کمد پنهان شده بود و نفس نفس می زد .

صدای اش را می شنید . او را می خواند . لحن کلام اش ،

فریب و وسوسه را فریاد می زد :

- بیا .. بیا پسرجون .. بیا ... بیا قبل از اومدن بابات تمومش

کنیم ... یالا بچه !

خودش را بیشتر به دیواره ی کمد فشرد و دست روی دهان گذاشت . مرد خنده ی کوتاهی کرد و او می توانست از لای دری که کمی باز مانده بود ، او را ببیند که زبان اش را دور دهانش چرخاند :

- یادته اون دفعه چه قدر بهت خوش گذشت؟! این دفعه بهتره . بیشتر وقت داریم !

کفِ دستانش را بیشتر به روی لب هایش فشرد که او ، نگاه در اتاق چرخاند و وقتی او را پیدا نکرد ، با عصبانیت ضربه ای به صندلی زد که روی زمین افتاد :

- بازم که داری بازی درمباری ! میدونی که اگه خودم پیدات کنم ، برات بد میشه !

جلوتر آمد و از جلوی کمد که رد شد ، برای لحظه ای نفس پسرک رفت .

چشمانش گشاد شده و از حلقه درآمده بودند . مرد پشت به او ایستاد :

- پیدا کردند برام کاری نداری ؛ خودتم میدونی . ولی وقتی  
پیدات کنم تنبیه میشی . تنبیه اش هم که میدونی چیه . نه ؟!  
دست به کمر زد و او از ترس ، پاهایش را به هم فشرد . حس  
می کرد مثانه اش پر شده است .  
مرد ، کمی چرخید :

- چرا تو رو تنبیه کنم ؟! بابات رو تنبیه میکنم . . . مامانت رو  
تنبیه میکنم . . . تو که خوششت نمیداد از این بازی با مامانت بکنم .  
نه ؟! یا مثلا . . . یه شب تو خواب با چاقو بشینم رو سینه ی  
بابات . . . میدونی که ؟! خونه ام نزدیکه . . . خیلی نزدیک ! تازه  
. . . بابات بهم اعتماد داره . . . نه ؟! مثلا اگه یه شب من بخوام  
اینجا بمونم ، اونوقت اول سر بابات رو ببرم و بعدش پیام سراغ  
تو چی ؟! اونوقت هر چه قدر جیغ بزنی هم فایده نداره . . . دیگه  
هم ول ات نمیکنم . . . میدونی که ؟!

چرخید و حالا دقیقا روبروی کمد ایستاده بود . صورتش را می  
دید ، چشم هایش را . . .

زبانی که مدام روی لب هایش می کشید و دست هایی که با بی  
قراری تکان می داد :

- فکر کن با مامانت چی کار میکنم ... تو دوست داری ... اما مامانت دوست نداره . تو دوست داری . نه ؟!

دیگر فشار دادن پاهایش به هم دیگر هم فایده ای نداشت . شلوارش خیس شد و نگاهش با وحشت به ادراری که کف کمدِ خالی و کهنه می ریخت و بعد از زیر در بیرون می رفت ، خیره ماند .

فرصت نکرد حتی نگاهش را بالا بیاورد ؛ در به ناگاه گشوده شد و دستی جلوی لباسش را چسبید :

- وقتمو حروم کردی . دردش رو خودت باید بکشی !  
او را بیرون برد و دست دور کمرش حلقه کرد و او را بالا کشید :

- جیک ات دربیاد ، صد برابر بدترش رو میکشی ! ... هوم ...  
بو کشید . تند و عمیق . با حرص خندید . نفس کشیدنش تندتر شده بود :

- اینطوری بهتره . کیف اش بیشتره .... ببرمت بشورمت ...  
ها ؟!

دست و پا زد ..



اما دست و پا زدن هایش فایده نداشت ..

نه قدرتی داشت و نه قد و بالایی ...

می ترسید .

[12:02 24.03.19]

می ترسید اگر هم مقاومت کند و جیغ و داد بکشد و به کسی چیزی بگوید ؛ پدر و مادرش را اذیت کند .

در حمام را که گشود ، نفسش حبس شد .

اما راه فراری نداشت ...

صدای نفس نفس زدن های او در حمام می پیچید و پسرک بی صدا گریه می کرد و فریادش در گلو ، خفه می شد ..

با نفس هایی عمیق و ترسیده بیدار شد . دستانش را در سینه گره زده و بازوهایش را به چنگ کشیده بود .

اول حس کرد به خاطر حس نیاز به رفتن به سرویس بهداشتی ، بیدار شده اما بعد فهمید آن فقط تلقینی ناشی از کابوس اش بوده است .

آرنج اش را به شیشه ی بسته تکیه داد و دست به پیشانی گرفت

چشمانش را بست ...

تمام بدنش طوری نبض داشت و درد می کرد که گویی همان لحظه او را به صورت ، کف حمام خوابانده بود و بی توجه به دست های کوچک اش که کاشی های آن را چنگ می زد ، به تمام رویاها و باورهای کودکانه اش تجاوز می کرد .

با صدای ضربه ای که روی شیشه نشست از جا پرید .

به آن سمت نگاه کرد و نفسی گرفت .

آب دهانش را فرو برد و سعی کرد حرکت عصبی و تند پاهایش را کنترل کند .

دکمه را فشرد و شیشه را پائین کشید .

مرد دست روی سقف ماشین گذاشته و خم شده بود :

- اولین چایی سال ات با من ..

نامدار سعی کرد لبخند بزند :

- تحویل شد ؟!

او خندید و بعد از روی سقف ماشین چیزی برداشت و لحظاتی بعد ، سینی فلزی کوچکی را به داخل خودرو و به دست نامدار داد :

- کی تحویل شد عزیز من .. سال نو مبارک !  
تمام بدن نامدار با دیدن چای ، گرم و آرام شد .  
لبخندش این بار واقعی بود :

- سال نوی شما هم مبارک ...  
استکان قدیمی با طرحی شبیه جای انگشت در انتهای آن و  
کنده کاری طرح انگور روی بدنه اش و قندانی فلزی ، سینی را  
پر کرده بودند .

مرد لبه های ژاکت اش را جلو کشید :

- هر وقت بیای ، صبحونه ات حاضره .

نامدار سر جنباند و او بعد از بلند کردن دست اش ، به سمت  
مسافرخانه ی قدیمی اش رفت .

نامدار نفسی گرفت و سینی را روی صندلی کناری گذاشت .  
دست روی صورت کشید و به دریا نگاه کرد ..

دریایی که زیر آسمانِ کدر و نمِ نمِ باران ، با موج به ساحل می  
کوبید و می خروشید .

سرش را به بالشتکِ صندلی تکیه زد و چشم بست .

آن روز و روزهای بعد از آن ، مجبور بود تحمل کند و با جسم  
کوچک اش پذیرای دردی بزرگ باشد ؛ فقط به خاطر اینکه می  
ترسید . .

از اینکه پدر و مادرش را از دست بدهد ، می ترسید . . .

می ترسید که همانطور که "او" می گفت ؛ بعد از آنکه آنها  
واقعیت را بفهمند ، رهایش کنند و آنوقت او بماند و آن مرد . .  
آن مردی که انگار حرص و آز و غریزه ی کنترل ناشدنی لعنتی  
اش را از تمامِ آن طولِ عمرِ لعنتی ترش برای او سوغات آورده  
بود . .

سوغاتی شوم و کثیف . .

که او هر چه می کرد نمی توانست به او بفهماند که تمایلی به  
پذیرش آن ندارد . .

کفِ دستانش را رویِ زانویِش کشید و خم شد و از داشبرد ،  
قوٹی قرص را بیرون کشید .  
نه تنها گذشته اش که دیگر ، حال اش هم تبدیل به کابوس  
شده بود . .

[12:03 24.03.19]

زهرة و دانسته هایش مثل تمام کره ی زمین بود که روی شانه  
هایش گذاشته اند .  
قرص را در دهان انداخت و استکان چای را برداشت و قبل از  
نوشیدن ، بو کشید .

عطرش باعث شد چشم ببند و بعد جرعه ای از آن نوشید و  
قرص را هم فرو برد .

قندی برداشت و در دهان انداخت و باقی چای را هم به گلوی  
خشک اش هدیه کرد .

صندلی را خواباند و دراز کشید . ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و حالا حتی حال حبیب و آن برادرِ احمق اش برای او اهمیت نداشت .

فقط و فقط نگاه زهره ای اهمیت داشت که نمی دانست چطور باید بعد از آن با او روبرو شود . . .

\*\*\*

او انگار خشک شده بود .  
 زهره به او و به عمه اش نگاه می کرد . .  
 گویی آنچه خوانده بود را باور نداشت . .  
 خدا خدا می کرد کسی که پرونده اش را در بایگانی عمه اش پیدا کرده بود ، نامدارِ امیرنظامِ دیگری باشد . . .  
 اما خودش بود . .

حالا که با آن حال و آن وضع روبرویش ایستاده ، خودش بود . .  
 لب هایش لرزیدند . زمزمه کرد :  
 - این . . . . تویی ؟!

نامدار انگار حتی نفس کشیدن هم یادش رفته بود که سینه اش بالا و پائین نمی شد .

سمیه ، هاج و واج میان شان ایستاده بود . .

قدمی به سمت زهره برداشت اما با تابیدن بدن نامدار ، برگشت و دست سمت اش دراز کرد ولی او هم دست اش را بلند کرد و نیم گامی به سمت عقب ، تلو خورد .

دست اش را که بالا گرفته بود ، درون موهایش فرو برد و به سمت عقب سرش کشید .

موهای پشت سرش را چنگ زد و با صدایی گرفته و ناآشنا لب جنباند :

- میدونه . . . . میدونه؟! اون میدونه . . . . میدونه !

سرش را به تندی به سمت زهره چرخاند . سمیه هم به او نگاه کرد . زهره می خواست بشنود ، بداند !

باورش نمی شد . .

باورش نمی شد مردی که ماه ها را در کنارش گذرانده و از دست اش حرص خورده و با دیدن کارهایش غرق شادی و غرور

شده بود ، چنین سرگذشتی داشته و چنین بی رحمانه مورد آزار و تعرض قرار گرفته بود ..

کلمات در سرش چرخ می خوردند . سمیه به سمت اش آمد :  
- زهره جان ... عمه ... گوش کن ..

زهره عقب عقب رفت و دست به چهار چوب در گرفت .

حس می کرد نمی تواند نفس بکشد . خم شد .. خم شد و جلوی لباس اش را چنگ زد و بعد ..

بغض اش شکست . دست جلوی صورت گرفت و دست کسی روی بازوی اش نشست .

تند و سریع حرف زدنِ عمه اش را می شنید :

- بیرش .. بیرش اون اتاق .. بهش آب بده ... زود ! زهره  
میشنوی ؟! میشنوی قربونت برم ؟! منتظر باش ... حرف  
میزنیم با هم . باشه ؟! حرف میزنیم !

کسی که او را بیرون کشید و تند تند سعی می کرد چیزی بگوید  
تا او را آرام کند ، منشی سمیه بود .

روی صندلی نشست ...



به انتظار عمه اش روی صندلی نشست تا بیاید و توضیح بدهد .

.

پنج دقیقه ..

ده دقیقه ...

بیست دقیقه ..

نیم ساعت ..

چهل دقیقه بعد بود که با صدای کوبیده شدن در به چهارچوب از جا پرید و از اتاق بیرون رفت و از میان اشک هایش سعی کرد منبع صدا را پیدا کند .

[12:03 24.03.19]

در نیمه باز بود و انگار بعد از بسته شدنش ، کسی دوباره آن را گشوده بود ..

کمی بعد ، سمیه بازگشت .

برای اولین بار بود که او را چنین آشفته می دید .

خواست جلو برود و چیزی بگوید که گوشی اش را کنار گوش گرفت و یک دست روی پیشانی گذاشت و بعد از مدتی به حرف آمد :

- نامدار اینجا بود .. اتفاق خوبی نیفتاد .....

می دید که چطور سعی می کند آرام باشد و دوباره کنترل ماجرا را به دست بگیرد . چشمانش را بسته بود :

- اون موضوع حل شده اس .. وکیل اش پیگیر میشه . خودم هم الان میرم بیمارستان ... ولی نامدار الان از دست من عصبانیه . نمیتونم برم دنبال اش ...

دوباره مکث کرد . زهره باز هم جلو رفت و وقتی سمیه چشم باز کرد ، نگاهش روی او افتاد . دست دراز کرد و او هم از خدا خواسته ، دست در دست او گذاشت .

سمیه پنجه هایش را فشرد و رو به فرد آن سوی خط گفت :

- میدونیم کجا میره . ولی ترس من از اینکه که قبل از اینکه آرام بشه ، کار غیرمعقولی بکنه .

سمیه سر تکان داد و بعد به آرامی گفت :

- بهتون خبر میدم ...

تماس را قطع کرد و بعد ، همان دستی که گوشی را گرفته بود دور او پیچید .

زهره را به آغوش کشید و زمزمه کرد :

- باید بهت توضیح بدم . به خودش هم گفتم .... ولی الان نه . الان باید برم .

او را عقب کشید و روی پیشانی اش را بوسید و به اتاق اش رفت و لحظاتی بعد با برداشتن کیف اش ، خارج شد .  
ایستاد و به پشت سر زهره نگاه کرد :

- پرونده ها رو جمع کن ، دفتر رو که تمیز کردی ، برو .

منشی بیچاره خواست چیزی بگوید و عذری بیاورد که سمیه لبخند زد . خسته و کمرنگ و شاید حتی دروغین :

- همه میتونن اشتباه کنن ... منم اشتباه کردم که الان ...

نگاهش را سمت زهره چرخاند و برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد رفت ..

رفت تا بیاید و توضیح بدهد ...

و طول کشید .. طول کشید و نتوانست .

زنگ زد و به کوتاهی گفت هنوز درگیر کارهایی مربوط به نامدار  
است و او را در اولین وقت می بیند .

در اولین وقت و اولین دیدار ...

در اتاق اش گشوده شد .

سر چرخاند . سمیه بود .

لبخندی زد و در را بست .

اولین دیدارشان افتاد به بعد از سال تحویل ...

زهره همانطور که روی تخت نشسته و پاهایش را درون سینه  
جمع کرده بود ، به او نگریست .

سرش را روی دست هایش که دورِ زانوانش حلقه کرده بود ،  
گذاشت :

- عیدت مبارک ...

سمیه پیش آمد و نفس عمیقی گرفت :

- عید تو هم مبارک ...

روی موهایش دست کشید و بعد بوسه ای زد .

کنارش نشست و دست اش را گرفت :

- مامانت خیلی نگرانه . میگه دو سه روزه ، یه جوری شدی ...

زهره ، گلوی اش را صاف کرد و پلک زد :

- قرار بود یه چیزایی رو بهم توضیح بدی .

سمیه نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد :

- درسته . و ببخشید که نتونستم زودتر پیام . باید یه سری کار انجام میدادم .

[12:03 24.03.19]

زهره ، لبخند کجی زد :

- انجام دادی ؟!

سمیه ، لبخند وسیع تری تحویل او داد :

- آره . خوب پیش رفت . اومدم به قول ام وفا کنم ...

زهره ، به آرامی سرش را بلند کرد و سمیه هم ، پاهایش را بالا کشید و روی تخت ، نشست :

- اول از همه چیز بگم که این چیزایی که قراره بشنوی ، با اجازه ی خودِ نامداره .

زهره پاهایش را پائین کشید و زیر خودش جمع کرد . قبل از اینکه سمیه چیزی بگوید ، پرسید :

- اون چیزی که خوندم ... درسته؟! یعنی ... به ... به نامدار تو بچگی .... تجاوز شده؟! سمیه ، نگاه دردمندش را به او داد و آهی کشید . سرش را آرام جنباند و آهسته گفت :

- درست خوندی . این اتفاق افتاده ...

زهره حس کرد درون آن گودالی که به زحمت خودش را لبه ی آن حفظ نموده بود ، افتاد ..

تمام آن دو- سه روز ، تمام آن ساعت ها و ثانیه هایی که گذراند ، خودش را دلداری می داد که اشتباه خوانده ؛ که چشم هایش اشتباه دیده ..

اما حالا داشت سقوط می کرد . درون سیاهی و تاریکی سقوط  
می کرد ...

سقوط می کرد و انگار تصویرِ مردِ مقتدرِ پیشِ رویِ اش هم فرو  
می ریخت ...

[12:04 24.03.19]

#112

عضلات صورتش ، گزگز می کرد . دهان اش خشکِ خشک بود  
. نگاهش را چرخاند و گفت :

- چند ... چند سالش بود ؟!

سمیه در سکوت به او نگاه کرد و پلک زد . زهره ، به او خیره  
شد :

- عمه ...

سمیه سر تکان داد :

- از پنج شش سالگی اش شروع شد . و تا چند سال بعد ادامه  
داشته ...

زهرة ، بغض کرده ، لب برچید و کفِ دستانش را روی چشم هایش فشرد . سمیه که حال او را چنین دید ، ترجیح داد منتظر سوال هایش نماند و مختصر توضیحی بدهد :

- تو دو سه سال اول ، چون به نامدار توجه بیشتری داشتن ، در حد آزار و لمس کردن و برهنه کردن بوده . بزرگتر که شد ، مشکلات هم باهاش بزرگتر شدن و اون مرد ..

- مرد ؟!

زهرة با صدای بلند چنین گفته بود . صدای اش شاکی و همراه با نوساناتِ گریه بود . می لرزید :

- چطوری میتونن به همچین شیطونی بگن مرد ؟! حتی خودِ شیطون هم از اینجور ... اینجور ....

انگار کلمه ی مناسبی برای وصفِ حس اش پیدا نمی کرد . بعد از لحظاتی که تنها به سختی نفس گرفت و لب هایش را باز و بسته کرد تا بتواند اوجِ نفرت و خشم اش را بروز دهد ، به حرف آمد :

- حتی شیطون هم از همچین آشغالی خودشو جدا میکنه !



دست روی لب هایش فشرد و چشم چرخاند . اشک از چشم اش  
پائین سرید و با بغض ، زمزمه کرد :

- خیلی کوچولو بوده ...

در ذهن اش پسر بچه ای ، پنج ساله را تصور می کرد که مورد  
لمس هایی آزار دهنده قرار میگیرد و دلیل آن را نمی فهمد .  
فقط می داند که این را دوست ندارد . . فقط می داند که می  
ترسد و نباید آنجا و در آن وضعیت باشد .

چشمان سمیه ، سرخ و کوچک شده بودند . بعد از این همه سال  
، هنوز هم قلب اش با یادآوری آن اتفاق به درد می آمد . دست  
روی گونه ی برادرزاده اش کشید و سرش را بالا و پائین برد :

- خیلی کوچولو بود . . ولی این مردی که اون روز تو دفتر  
دیدم ، یه مرد سی و چند ساله اس که از اون روزا گذشته و  
داره سعی میکنه برای خودش یه زندگی جدید بسازه ...

چانه ی زهره می لرزید . اولین روز دیدارشان را به یاد آورد . .  
تمام فکریایی که درباره ی او کرده بود . پشتکار و جدیت اش  
در کار . .

حرف هایش را درباره ی آن پسر بچه به یاد آورد . .

چشمانش را در نگاهِ سمیه گره زد :

- چند بار ؟!

سمیه پلک زد و آرام پرسید :

- چند بار چی ؟!

زهره آبِ دهانش را فرو برد . حتی حرف زدن درباره ی آن اتفاق هم ترسناک بود :

- چند بار بهش . . . بهش تجاوز شده ؟!

سمیه سکوت کرد . نگاهش را به روتختی دوخت و زهره این بار مصرانه پرسید :

- چند بار ؟!

سمیه ، مردمک هایش را چرخاند و به او نگاه کرد :

- نمیدونم . . . در واقع هیچکس نمیدونه .

زهره ، اخم کرد . متعجب دست زیر چشم هایش کشید و گفت :

- یعنی چی ؟! مگه میشه ؟!

سمیه ، لبخند کجی زد که بیشتر از هر چیز ، ناامیدی را نشان می داد :

- هیچ وقت نگفت . هیچ وقت درباره ی اون سالها باهام مفصل حرف نزد . گزارش پزشکی قانونی نشون میده بیشتر از چهار بار بوده . البته . . تجاوز کامل بیشتر از چهاربار بوده .

زهره حس می کرد هر چه خورده و نخورده ، در حال بالا آمدن از گلویش است .

ROMANZO

[12:04 24.03.19]

لب هایش را به هم فشرد و چشم بست و دست روی سینه گذاشت . سمیه ، روی شانه اش را لمس کرد :

- آب بیارم برات ؟!

زهره چانه بالا انداخت و چند نفس عمیق گرفت . شقیقه هایش نبض داشتند و دل اش می خواست فریاد بزند . اما به جای آن ، آب دهانش را فرو برد و گفت :

- چرا حرف ... نزد ؟!

سمیه ، بازدمش را بیرون داد :

- شاید میترسه ...

زهره ، فقط چشم در چشمان او چرخاند و ساکت ماند تا سمیه ادامه بدهد . او هم بعد از کمی مکث گفت :

- میترسه اگه اون چیزی که از سرگذرونده رو به زبون بیاره ، دیگه نتونه خودش باشه . انگار وقتی دربارہ اش حرف بزنه ، وحشت اش برایش چند برابر میشه .

زهره نگاهش را ناامیدانه به انگشتان پاهایش دوخت و زمزمه کرد :

- خیلی چیزا رو برای خودش نگه داشته ...

سرش را بالا آورد :

- مامانش چی؟! باباش؟!

لبخند سمیه ، تلخ ترین حالتی بود که زهره در طی تمام سالهایی که عمه اش را می شناخت ، از او دیده :

- میترسه با گفتن بهشون آسیب بزنه . تو وجودش خودشو محاکمه میکنه ...

چهره ی زهره طوری بود که انگار مشتش محکمی خورده است .  
صدای اش باز بالا رفته بود :

- یعنی چی؟! یه بچه ی شیش هفت ساله آخه چه تقصیری داشته که خودشو محاکمه کنه؟!

سمیه نمی دانست باید جواب اش را بدهد یا نه . به نامدار قول داده بود تنها در حدی بگوید که زهره را نسبت به آن چیزی که با آن روبرو شده بود ، آگاه کند . ولی می دید که او بیشتر از این ها می خواهد بداند .

زهره دوباره صدای اش زد و سیمیه سعی کرد برای او نمایی از حس نامدار را نسبت به خودش توضیح بدهد :

- یکی دو بار بهم گفته که ... تو اون سالها بی مقاومت خودشو ...

چه قدر صحبت کردن برایش سخت می آمد !

نگاه در اتاق چرخاند و ادامه داد :

- یه بار بهم گفت که سعی کرده از خودش دفاع کنه . سعی کرده فرار کنه . ولی ... اتفاقی افتاده که بعد از اون ، بی

مقاومت خودشو تسلیم کرده . میدونی که آدم هایی مته نامدار ،  
حتی سالها بعد هم درگیر اتفاقی هستن که از سرگذرونندن .  
نامدار گاهی خواب میبینه و خب ... از چیزی که تو خواب  
میبینه و حس میکنه ، ناراضی نیست .

زهره گیج شده بود . نمی فهمید . سمیه ، دست اش را گرفت و  
تلاش اش بر این بود تا حسِ احترامی را که او نسبت به نامدار  
داشت ، حفظ کند :

- این طبیعیه . اون هنوزم احساس شرم و خجالت رو با خودش  
داره . اون هنوزم حس میکنه اشتباهی کرده که این اتفاق براش  
افتاه . هیچ وقت نخواست درمان بشه . هیچ وقت نخواست با  
من حرف بزنه . زمانی که پیش من اومد ، اصلا حرف نمیزد .  
من تمام تلاشم رو کردم که بهش کمک کنم . که براش بیشتر  
از یه دکتر ، یه دوست خوب باشم . ولی چند سال بعد ، یه روز  
اومد و گفت دیگه نیازی نمیبینه این جلسات رو ادامه بده . من  
کاری نمیتونستم بکنم ... اما زهره ، نامدار آدمِ فوق العاده ایه !  
باز هم کنترلِ صدایِ زهره از دستش خارج شده بود . حالا تَن  
کلام اش ، کمی جیغ مانند بود :

- معلومه که هست! مرتیکه ی احمق!

[12:05 24.03.19]

معلوم بود عصبانی است. زهرخندی زد:

- به خاطر چیزی که دست خودش نبوده و نیست، خودشو مقصر میدونه؟! هیچکس نمیدونه بهش چی گذشته. مثلاً من میخوام چی قضاوتش کنم؟! یه بچه مدرسه ای رو دوباره ی اینکه میخواد کمتر درد بکشه و زودتر خلاص بشه قضاوت کنم؟! یا اینکه بگم چرا همچین خوابایی میبینه و محکوم اش کنم؟! مگه ناخودآگاهش دست اونه؟! مگه من اصلاً میدونم اون چی کشیده؟!!

لبخند سمیه این بار واقعی بود. دست برادرزاده اش را گرفت و فشرد. می ترسید زهره حس بدی نسبت به نامدار پیدا کند اما ..

صورت زهره دوباره در هم شد و بغض به سراغ اش آمد. دوباره میان چشمانش اشک جمع شد:

- خیلی کوچولو بود ... آخه یه بچه ی کوچیک اصلا ... اصلا چی هست که بخوان ... بخوان به اون چشم بهش نگاه کنن؟! اونم یه پسر بچه ...

نمی توانست چنین اتفاقی را هضم کند . نمی توانست با هیچ دلیل و منطقی حسِ آن ضحاکِ کثیف را نسبت به یک بچه درک کند . مگر می شد انسان کودکی پنج شش ساله را ببیند و حسی غیر از مهربانی و عشق نسبت به او داشته باشد؟! نهایت حس بد یک انسان می توانست بیزاری یا بی حوصلگی و بداخلاقی باشد !

اصلا مگر می توانست برای یک بچه ، جنسیت قائل شود و با دیدن اش چنان افکار کثیف و سیاهی به سرش بزند؟!

دوباره اشک اش جاری شد و سمیه این بار ، دست دور شانه اش انداخت و او را به آغوش خود دعوت کرد . خشم و کلافگی و نفرت اش را درک می کرد . از این در که بیرون می رفت باید توضیحی به برادر و زن برادرش بدهد . پس اول باید حرف هایش را با او یکی می کرد .  
روی موهایش دست کشید :



- زهره؟! خنگِ عمه؟!!

زهره میانِ اشک و بغض، تک خنده ای زد که سمیه هم متوجه آن شد. آرام گفت:

- به مامانت اینا باید یه چیزی بگم...

زهره سر جنباند و با صدایی گرفته جواب اش را داد:

- بگو بچه ی یکی از همکاراش مرده... برای اون ناراحته...

سمیه، سکوت کرد. جانِ کلام او را فهمیده بود. موهایش را نوازش کرد:

- اینطوری دروغ هم نگفتم...

زهره برای بچگی از دست رفته ی نامدار عزا گرفته بود.

او را عقب کشید و دوباره دست هایش را گرفت:

- یه چیز دیگه ازت میخوام...

زهره تند تند پلک زد تا خیزی چشمانش فروکش کند و بینی بالا کشید:

- چی؟!!

سمیه نفسی گرفت و گفت :

- برای نامدار ، دلسوزی نکن ... بهش ترحم نکن ...

زهره ، شاکی شد :

- مگه میتونم؟! مگه میشه دلم نسوزه براش؟! مگه میشه بینم

اش و به این فکر نکنم که چی بهش گذشته؟!

سمیه ابروی راست اش را بالا برد و دست اش را فشرد :

- این دقیقا همون چیزیه که نامدار ازش بیزاره . دلسوزی و

ترحم تو هیچ کمکی بهش نمیکنه . بین منو... براش ناراحت

باش . کسی نمیگه نباش . ولی اگه قراره رفتارت باهاش تغییر

کنه و با یه دید دیگه بهش نگاه کنی ، بهتره اصلا فراموش

کنی همچین آدمی بوده .

[12:05 24.03.19]

زهره خواست چیزی بگوید که سمیه اجازه نداد . دست او را

روی پای اش گذاشت و بلند شد و روبرویش ایستاد :

- این آدم سالهاست با همه ی مشکلاتش و با خودش جنگیده .  
هیچی از گذشته اش و از اون روزا به کسی نگفته حتی به  
خونواده و نزدیک ترین هاش . نخواست به از کابوساش بگه ، از  
اون چیزایی که تو کابوس هاش می بینه و از اون لحظه هایی  
که گذرونده . برای خودش زندگی ساخته . برای خودش ابهت و  
شخصیت ساخته و اگه ببینه این کسی که براش تلاش کرده ،  
تو چشمای کسی شکسته ، بهش آسیب میزنه و آزارش میده .  
راهی که رفته ، درست یا غلط اونو به اینجا رسونده در حالی که  
میتونست هر آدم دیگه ای باشه یا کلاً نباشه . رفتار تو ، فقط  
رفتار تو نیست . روی این آدم و زندگی اش تاثیر میذاره . چون با  
همه ی توانایی هاش ، آسیب پذیره چون نمیخواد قبول کنه ،  
نمیخواد بگه. درمان و شریک نمیخواد . و حتی اگه حرف زده بود  
، گفته بود ، برای خودش همدرد خریده بود هم ، نسبت به  
دیدگاه آدما به خودش ، حساس بود . اون قربانیه ولی یه  
قهرمان هم هست . و تو اینو خودت بهتر از من فهمیدی ...  
بین منو دختر . وقت داری . . تا آخر تعطیلات وقت داری که  
بشین و با خودت کنار بیای . اگه میخوای کمکی کنی بشین و  
با خودت حساب و کتاب کن . بین اگه میتونی همون آدمی

باشی که تا قبل از این بودی ، دوباره برو و باهاش رودررو شو .  
ولی اگه نمیتونی، استعفات رو بنویس که من براش ببرم .  
دوباره خم شد و روی سرش را بوسه زد و بعد بی حرف دیگری  
از اتاق بیرون رفت .

زهره ، غصه دار ، دردمند و پر از خشم روی تخت نشسته و  
نمی دانست با آن همه احساسات متضاد و آن چیزهایی که  
شنیده بود ، چطور کنار بیاید .  
سمیه که نمی دانست او به امیرنظام قول داده بود که هفته ی  
دوم تعطیلات سرکار باشد ...  
حالا با این شرایط ، انگار قرار نبود هیچگاه هشت فروردینی که  
قرار بود با یکدیگر ملاقات کنند ، برسد ...

\*\*\*

از پنجره ی بخار گرفته ی اتاق اش ، دریا را می دید . دریای  
طوفانی و خشمگین .  
یقه ی ایستاده ی پلیورش را ، بالا و دستانش را در آستین بلند  
آن ، پس کشیده و بازو دور زانو حلقه کرده بود .

انگار برای چندمین بار پشت سرش ویرانه ای به جا گذاشته بود  
..

ویرانه ای که نمی توانست دوباره با آن روبرو شود و برای آباد  
کردن اش ، تلاش کند .

زهره ...

زهره برای او ، همان ونوسی بود که زمینی ها آرزوی اش را  
داشتند . همانقدر رازآلود و همانقدر دست نیافتنی و در عین حال  
، با بیم و امیدی فراوان ...

و حالا انگار ، زهره ی او ، دورتر از همیشه بود ...  
صدای تقه ای به روی درنشست . سرچرخاند . تقاضای چای  
کرده بود .

دست هایش را از آستین بیرون آورد و روی صورتش کشید و  
موهایش را با پنجه هایش به سمت عقب شانه زد .

[12:05 24.03.19]

پاهای برهنه اش را روی کف چوبی اتاق گذاشت و به سمت در رفت . دستگیره را پائین کشید و در همان حال گفت :

- دیگه کم کم داشتم میوم... .

ساکت شد و به فردی که سینی به دست داشت ، خیره شد .

ابروهایش کم کم در هم گره خوردند و صورتش نم نمک ، سرخ شد .

از میان دندان هایش که به یکدیگر چسبیده بودند ، غرید :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟!

[12:07 24.03.19]

113#

بابک ، دستانش را همراه با سینی چای ، بالا برد :

- اول گوش بده !

اما نامدار بلندتر غرید :

- تو اینجا چه غلطی میکنی ؟!

یک گام جلو رفت و باعث شد تا بابک عقب نشینی کند . از اتاق بیرون رفته و داخل راهرو ایستاده بودند . بابک تقریباً به دیوارِ چوبیِ روبرویِ اتاقِ نامدار چسبیده بود :

- گوش بده !

نامدار یقه ی او را چسبید و به دیوار فشرد :

- من گوشی برای شنیدنِ دری وری هایِ تو ندارم !

بابک سعی کرد سینی را میانِ دستانش حفظ کند و تشر زد :

- حیوان ! تو دستم سینه !

نامدار دندان بر هم می سائید و با خشم به او خیره بود و در عین حال ، همچنان بابک را به دیوار می فشرد .

بعد از چند لحظه ، کمی عقب رفت و با مکث ، دست از یقه اش برداشت . بابک ، کمی شانه اش را راست کرد و گفت :

- آها ... این شد ! آرام ! آرام باش !

لحن اش بی خیال بود . انگار نه انگار که همین چند وقت پیش ، نامدار او را از پنجره آویزان کرده بود .

نامدار دستی به صورتش کشید و برگشت و به داخل اتاق اش رفت ولی قبل از اینکه در را ببندد ، بابک به دنبالش رفت و در را بست .

با صدای بسته شدن در ، نامدار سرچرخاند و به او نگاه کرد و پوفی کشید .

دست به کمر شد و گفت :

- قبل از اینکه بلایی سرت بیارم که اول از همه خودم پشیمون بشم ، گورت رو گم کن و برو !  
بابک اما بی توجه به گفته ی او ، سینی را روی صندوق چوبی گوشه ی اتاق گذاشت و گفت :

- عجب جاییه . منم والا جای تو بودم از دست مهمون و مهمونی در میرفتم و میومدم اینجا .

نامدار ، پوزخندی پر حرص زد و دست به پیشانی کشید :

- خدایا ... بابک ! گم شو .

این بار بابک دست به کمر شد و غیرمنتظره گفت :

- ببخشید .



آنقدر ناگهانی که نامدار یادش رفت که عصبانی باشد . سر بالا گرفت و با ابروهایی بالا رفته به او خیره شد .

بابک هم سر جنباند و زبان روی لب کشید :

- میدونم برای اولین باره بابت چیزی ازت معذرت میخوام . ولی بخوام صادق باشم ، حماقت کردم .

جلوتر آمد :

- نباید حبیب و حمید رو به جونت مینداختم .

نامدار خنده اش را رها داد . بلند و تیز :

- الان؟! الان که زدم پسره رو کشتم؟!

بابک نچی کرد . نگاهش را در اتاق چرخاند . دقیقا همان زمان که برای حبیب عکس و پیامی مبنی بر ساکن شدن رعنا در خانه ی نامدار داد ، پشیمان شد .

آنقدر خشمگین و ناراحت بود که نمی دانست چه بکند .

از شدت حرص و غیظ داشت میمُرد !

و برای لحظه ای خون به مغزش نرسید و از روی عصبانیت کاری را کرد که همان لحظه برایش پشیمانی به ارمغان آورد .

پوفی کرد :

- نمرده . اون پسره الان از من و تو سالم تره و تو خونه اش  
داره خودشو برای ننه باباش لوس میکنه . چه اصراری داری  
خودتو قاتل کنی ؟!

نامدار ناگهان به سمت او خیز برداشت و یقه اش را چنگ زد :  
- ولی داشتم میکشتمش !

بابک ، دست رویِ مچ او گذاشت و گفت :

- داشستی ! حالا که نکستی ... بعدشم ...

[12:07 24.03.19]

دست او را پس زد و با حالتی ناراضی گفت :

- چی از جون این یقه ی من میخوای آخه ؟!

نامدار از عصبانیت ، نفس نفس می زد اما چیزی نمی گفت .

بابک که اوضاع را مساعد دید ، گفت :

- ما اونور رو درست کردیم . تازه اونا هم پسرخودشونو بی  
تقصیر نمیدونن . حالا هم که اوضاع خداروشکر خوبه . برای اون  
کله خراب هم یه درس عبرتی شد که برای هرکسی شاخ و  
شونه نکشه . بین . . نامدار . . .

نامدار نگاه به خون نشسته اش را به او دوخت و بابک ادامه داد :

- من دوستش دارم . . رعنا رو بیشتر از اونی که بتونی فکر کنی  
دوست دارم . . اگر چیزی گفتم ، کاری کردم ، یه غلطی ازم سر  
زد به خاطر درموندگی بود . رعنا از تو بیشتر از همه حرف شنوی  
داشت . . عqlم . . عqlم کار نکرد .

نامدار ، لبه ی تخت نشست و نفس اش را بیرون داد و آرام  
گفت :

- اون که هیچ وقت کار نمیکرد . .

گوشه ی لب بابک بالا رفت . انتظار استقبال بدتری را داشت اما  
نامدار خیلی ملایم تر برخورد کرد . .

ابروهایش را بالا فرستاد :

- خب ؟!

نامدار از پشت خودش را روی تخت رها کرد و ساعد روی  
چشمانش گذاشت :

- خب که برو گمشو !

بابک پوفی کرد و به سمت صندوق رفت :

- ممنون از این استقبال گرم .

قوری را به دست گرفت تا چای بریزد که نامدار به ضرب درون  
تخت نشست و غرید :

- انتظار داشتی بغلت کنم و ماچت کنم ؟!  
بابک لحظه ای روی او مکث کرد و بعد ، استکان ها را پر نمود  
و یکی از آنها را برای نامدار برد :

- ماچ که ... همچنین ... خواستنی نیستی آخه . ولی خب یه  
بغل رو آدم انتظار داره .. برادر بزرگتری گفتن ، برادر  
کوچیکتری گفتن ..

نامدار که ناگهان بلند شد ، بابک در حالی که یک دست اش با  
استکان چای به سمت نامدار دراز بود ، عقب رفت :

- هوپ هوپ هوپ ! آرام باش دیگه ...

نامدار دست مشت کرده و گاردِ حمله گرفته بود . از میان دندان های بر هم فشرده اش گفت :

- چرا اومدی ؟!

بابک ، استکان چای را به سمت او گرفت و تکان داد :

- بگیر اینو . . . میگم !

نامدار نگاهش را به کُندی از صورتِ او جدا کرد و استکان را از دستش گرفت .

لبه ی تخت نشست و بابک هم ، با کمی مکث کنار او .

نامدار خیره به چای تیره رنگ بود و بابک ، به دستانِ او . آرام گفت :

- حبیبه ترسیده . میترسه . . .

صدای نامدار کمی غیرعادی بلند بود:

- میترسه خودمو تو دریا غرق کنم !

بابک ، لحظاتی سکوت کرد و بعد در حالی که سرش را به چپ و راست تکان می داد و استکان را به لب اش نزدیک می کرد :

- خب دقیق این نه ... نه که شنا خوب بلدی ، نخوای هم بدنت یه کاری میکنه عین بادکنک رو آب بمونی ولی خب ... آره .. میترسه بلایی سرخودت بیاری .

لبانش کمی طرح لبخند گرفته و حتی صدای اش هم ، نشانی از شوخی داشت .

جرعه ای از چای اش نوشید و بعد ، گلوی اش را صاف کرد :

- حالت ... برای حبیب گرفته نیست ، نه؟! چون احتمالا با سمیه در ارتباطی ...

نامدار بی حرف ، سر تکان داد .

[12:08 24.03.19]

خب ! این یک پیشرفت محسوب میشد . همین که به خاطر آخرین برخوردشان و رفتارهایی که بر علیه یکدیگر انجام دادند که اثرات بدی بر هر کدامشان گذاشت ، تا آن لحظه خونِ همدیگر را نریخته بودند ؛ جای شکر داشت !  
هر چند بابک زودتر از این ها به اشتباه اش پی برده بود ...

درست که از نامدار و تسلط اش بر رعنا عصبانی بود ، ولی نباید چنان خام و ناپخته و با نقشه های بچگانه عمل میکرد .  
حتی آن لحظه که آنجا نشسته و سعی میکرد از او حرف بکشد هم ، از او خشمگین بود .

فقط توصیه های سمیه مبنی بر به بازی نگرفتن اعصابِ نامدار را جدی گرفته بود . می دانست برادرش ، آن کسی که کنارش نشسته و به چای اش زل زده بود ، روزگار خوبی نداشته ...  
دوباره چای نوشید و بعد ، گفت :  
- بلور شب سال تحویل خیلی بهونه ات رو گرفت ...  
نامدار باز عصبی خندید . از چهره اش مشخص بود که از حضور او ناراضی است :

- جدی؟! آخه نه که هر سال ، سال تحویل کنارشم ! بابک ...  
استکان چای را روی پاتختی قدیمی گذاشت و سمت او چرخید :  
- میدونی احمقانه ترین حالتِ زندگی من چیه؟!

منتظر ماند اما بابک ، جوابی نداد . پس خودش ادامه داد ، در حالی که با هر جمله صدای اش پله پله بالا می رفت :

- اینکه اونی که میاد دنبال من تو باشی ، کسی که یه ماه پیش میخواستم از پنجره بندازمش بیرون و به خونه من تشنه بود و بیاد دربارهِ ی خواهر کوچیکترمون حرف بزنه که من ، از وقتی به دنیا اومده نه سال تحویل و نه سیزده روزِ عید کنارش نبودم ! مسخره ترین حالتِ زندگی من اینه که تویی که تف تو روی من مینداختی بیای اینجا و سعی کنی به خنده و شوخی سر حرف رو باهام باز کنی ! بسه بابک ! بسه !

بابک کمر به عقب تابانده و دست به نشانه ی تسلیم ، بالا برده بود :

- خيله خب .. خيله خب ... خيله خب !

ایستاد و به سمت صندوق رفت و استکان را در سینی آن گذاشت :

- کسی سرش خلوت نبود . برای همین من اومدم .

نامدار پوزخندی زد و روی تخت ، عقب رفت . زانوهایش را خم کرد و دست دور آنها پیچید و چیزی نگفت . بابک ، این بار لبه ی صندوق نشست :



- وقتی بابا زنگ زد و گفت که چی بین تو و حبیب گذشته و چی شده . . . . . یه لحظه گفتم اگه حبیب میمرد ، اگه این اتفاق برای نامدار می افتاد . . اونوقت چی ؟!

دست روی ران هایش کشید و بازدمش را پر سر و صدا بیرون داد :

- از دستت عصبانی ام ، ناراحتم ، حالم ازت به هم میخوره برای اینکه همیشه بین من و رعنا بودی . . از وقتی یادمه ، از وقتی بچه بودیم ، رعنا تو رو به هر کسی ترجیح میداد . . . حق بده که ازت بترسم .  
نامدار حوصله ی شنیدن این حرفها را نداشت . زیر پتو خزید و گفت :

- رفتی ، سینی رو هم ببر !

بابک ، کلافه چشم در حدقه چرخاند . جا داشت همانجا بالشت را روی صورت اش می گذاشت و خفه اش می کرد !

[12:08 24.03.19]

بلند شد ، استکان نامدار را برداشت و درون سینی گذاشت و در حالی که به سمت در می رفت ، گفت :

- اومدنی با اتوبوس اومدم ولی خب .. بلیط برگشت ندارم !  
 قصدِ برگشت هم ندارم .. اصلا پیدا هم نمیشه پس ...  
 قبل از بستنِ در به او که با چشمانی تنگ شده به او می نگریست ، گفت :

- میرم بهش بگم یه تشک و پتو هم برای من بیاره !  
 و بعد ، بی توجه به نامدار که درون تخت نیم خیز شده بود ، در را بست و او را با صورتی که هر لحظه قرمزتر می شد ، تنها گذاشت .

آمدنش و حرف هایش و دلیلِ حضورش در آنجا به کنار ؛ چطور باید شب را کنار او در یک اتاق سر می کرد ؟!

\*\*\*

- هزار و ده .... هزار و یک .. هزار و دو .... هزار و سه .  
 .. هزار و چهار ..

در با صدایی باز شد . ستاره سر داخل آورد :

- چرا هر وقت میام سراغ ات ، هزار و چهاری ؟!
- زهره چشم غره ای رفت و دوباره آرنج اش را خم کرد :
- هزار و شش .. هزار و هفت .. هزار و هشت ...
- ستاره داخل اتاق آمد و در را بست و به آن تکیه زد :
- نیم ساعت بیشتره ها . نیست ؟!
- ستاره حق داشت .
- بیشتر از نیم ساعت بود که زهره ، تاپ و شلوارک به تن کرده و دراز و نشست می رفت .
- ستاره پیش آمد و روی صندلی پلاستیکی زهره نشست و به بازوها و عضلات دست او نگاهی کرد و سوتی زد :
- جون .. ورزیده ی کی بودی آبجی جون ؟!
- زهره ، پائین رفت و دیگر بالا نیامد . چشمانش را بست :
- ستاره .. قبل از اینکه پاره پاره ات کنم و هر تیکه ات رو یه جا بندازم ، برو پی کارت آبجی جون .. آفرین !
- اما ستاره ، دست زیر چانه زد :

– ادامه بده .. خوبه ... دیدنِ جونِ کندنِ لذت بخشه .

زهره ، دندان رویِ هم فشرد و بعد ، بالا آمد و نشست . با دست ، در را نشان داد :

– ستاره .. برو ... بیرون !

ستاره پا رویِ پا انداخت و دست رویِ سینه در هم گره زد . زهره ، نفس اش را آرام بیرون داد و چشم بست تا خودش را کنترل کند . ذهن اش پریشان و اعصابش ناآرام بود . نگاهِ ناامید نامدار لحظه ای از برابرِ چشمانش کنار نمی رفت و در پسِ آن ، آن مردِ مقتدر با دست هایی در جیب بود که رو به پنجره ایستاده و بیرون را تماشا می کرد ..

انگار آن مردِ دوم ، دورتر از همیشه به نظرش می رسید و نامدارِ پریشان و وامانده ، آن تصویری بود که از او در ذهن اش ثبت شده .

چشم گشود و ستاره هنوز همانجا بود .

انگشتانش را در هم گره کرد ، کفِ دستانش را به سمت بیرون گرفت و بعد ، آنها را کششی داد :

- میری ، یا ببرمت؟!

ستاره نیشخند زد . دست زیر چانه گذاشت و گفت :

- دردت چیه آبجی جون ؟!

زهره نمی خواست حرف بزند ، نمی خواست مشورت بگیرد ،

نمیخواست درد و دل کند !

فقط می خواست خودش و خشم درون اش را آرام کند .

[12:08 24.03.19]

ایستاد و به سمت کمدش رفت :

- انقدر بشین رو اون صندلی که ریشه دربیاری و با صندلی یکی  
بشی !

حوله اش را برداشت و از اتاقش بیرون رفت . ستاره به دنبالش  
به راه افتاد :

- خب حرف بزنی که نیممیری که !

چرا !

میمرد!

اگر از دردِ قلب اش حرف می زد ، بی شک که جان به جان  
آفرین تسلیم می کرد ..

جان آفرینی که وقتی پسرکِ کوچکی را گوشه ی اتاق ، برهنه و  
با بی رحمی تمام به جسم اش تجاوز کردند ؛ سکوت کرد ..

میمرد اگر درباره ی آن مرد و آشوبی که در قلب اش به پا کرده  
بود ، حرف می زد ....

[21:28 24.03.19]

#114

\*\*\*

هوا تاریک شده و صدای غرشِ آسمان و دریا با هم به گوش  
می رسید . از پنجره ی کوچکِ چوبی ، به سیاهیِ شب و ساحل  
زل زده بود . چرخید و گفت :

- یه جوری باد میزنه که حس می کنم الانه خونه رو از جا بکـ.  
. اون چیه ؟!

نگاهش به قوطی درون دستِ نامدار ماند . اما او بی توجه به بابک ، قرص را خورد و لیوانی هم آب رویِ آن .

به سمت اش رفت و قوطی را از میان دستانش چنگ زد . نامدار رویِ زانو بلند شد تا آن را از او بگیرد ولی بابک بی آنکه به او نگاه کند ، دست رویِ شانه اش گذاشت و او را به عقب هل داد که رویِ تخت ولو شد .

با اخم ، چشم به سمت او چرخاند :

- مرتیکه تو که هنوز از این میخوری !  
این قرص را خوب می شناخت . آن سالها که نامدار به شدت مضطرب و بی خواب بود ، این دارو را برایش تجویز کرده بودند .

اما خوب به خاطر داشت زیاده روی او در مصرفِ این قرص ، چه به روز همه ی آنها آورد . آن آدمِ همیشهِ خمارِ خواب آلود را محال بود فراموش کند .

نامدار ، دوباره نشست و قوطی را گرفت و تشر زد :

- داری حوصله ام رو سر میبری !

بابک اما بیخیال ماجرا نمی شد :

- یعنی چی حوصله ات رو سر میبرم؟! یادت رفته انقدر این قرص روت اثر گذاشته بود که دو ماه از زندگیت رو یادت نمیاد؟! باز که داری ...

نامدار با صدایی خفه غرید :

- نمیتونم وقتی تو توی این اتاقی راحت بخوابم!  
بابک مات شد. برای لحظاتی فقط پلک زد و به او خیره ماند تا اینکه ...

عقب رفت :

- تو خیلی وضع ات خرابه پسر ... چه من باشم چه نه ، تو نمیتونی بخوابی . مگه نه !?

نامدار با غیظ به او نگاه می کرد . این پرخاش همیشگی که در صورت اش می دید ، نتیجه ی همین قرص بود .

اینکه ساعت خواب اش به هم ریخته و تمامی تنظیمات بدنی اش ، دچار اشکال شده بود .

سری تکان داد و از روی صندوق ، کاپشن اش را برداشت :



- میرم به دوری بزنم این اطراف !

نامدار در حالی که قوطی را میان مشت اش می فشرد ، گفت :

- گم و گور نشی! حال و حوصله ی توضیح دادن به اون عمه  
جون رو ندارم !

بابک قبل از ترکِ اتاق ، لحظه ای مکث کرد و سر چرخاند تا  
چیزی بار او کند اما ...

بی خیال شد . سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت .

از راهروی باریکِ چوبی گذر کرد و از پله ها پائین رفت .

در طبقه ی پائین کسی نبود جز صاحبِ مهمانخانه .

با شنیدنِ صدای پای او ، سر چرخاند و گفت :

- اگه میری بیرون از کنارِ در به چراغ دستی بردار . نزدیک دریا

هم نرو . اوضاع خوب نیست . یهو دیدی ساحل زیر پات خالی  
شد .

بابک فقط سر جنباند و با برداشتن چراغ قوه ای ، بیرون رفت .

روزی که بهروز از او خواست به دنبال نامدار بیاید ، به شدت  
مخالفت کرد .

بعد از آخرین دیدارِ نه چندان دوستانه ای که با یکدیگر داشتند ،  
تمایلی به همکلامی با او نداشت . به خصوص که می دانست  
هیچ حرف شنوی ای از او ندارد .

[21:28 24.03.19]

اما بعد ...

خودش را مقصر می دانست .  
البته که او ، آن حجم از خزئلات را تحویل حبیب نداده بود .  
فقط اشاره ای به هم خانه شدنِ آنها کرده بود .

اما ذهن حبیب را مدت ها قبل ، ایرج مسموم نموده بود .  
مهمانخانه ی قدیمی را دور زد و در پشتِ آن ، به دیوارش تکیه  
داد و به دریا خیره شد .

عشقِ او به رعنا ، ریشه در گذشته داشت . .  
ریشه در سالهایی که برادرِ بزرگترِ نامدار محسوب میشد و باید  
دورادور مراقب او و رعنا می بود .

همیشه نسبت به رابطه ی آنها حسادت می کرد و این حسادت ،  
در تمام طولِ این سالها کشیده شده و ردی به دنبال خودش  
گذاشته بود .

بعد از ازدواج رعنا ، تلاش زیادی برای این که دیگر به او فکر  
نکند ، کرد اما نمی توانست ...

نمی توانست دختری را که میانِ آغوش گرفته بود ، فراموش  
کند ...

دستی به صورتش کشید و پوفی کرد . بعد از جدایی اش ، نمی  
خواست که خوشحال باشد ؛ ولی بود ...  
بی نهایت خوشحال بود !

حسی ته دل اش می گفت که حالا نوبت اوست ..

نوبت او برای اینکه به دخترِ مورد علاقه اش حتی با وجود اینکه  
یک بار ازدواج کرده و بعد جدا شده است ، برسد .

اما نامدار ..

باز هم نامدار !

باز هم او سرِ راه اش بود ..

آخرین باری که در زندگی اش به چیزی رسیده یا کاری را انجام داده باشد بی اینکه نامدار سدِ او شود را ، به یاد نداشت .

اما حالا ....

آن مردی که در آن مهمانخانه کز کرده و از همه گریخته بود را ، مثل همیشه نمی دید .

حس می کرد چیزی در او شکسته که این چنین آسیب پذیر به نظر می رسید .

انگار باورش به خود را از دست داده بود . .  
 باوری که سال ها ، از پسِ تمام مشکلاتی که مدام بر سرش آوار می شد ، او را سرِ پا نگه داشته بود .

باوری که هدیه ی آمیرزا به آن پسرکِ زخم دیده و رنج کشیده و وحشت زده ای بود که مدام خودش را زیرِ عبایِ او پنهان می کرد .

سعی کرد شبیه محمد باشد ، سعی کرد با او کنار بیاید و آن گاردِ جنگی همیشگی اش را کنار بگذارد اما . .

نامدار نمی خواست صلح کند ؛ حتی برای چند روز !

نمی دانست پدرش چه فکری کرده که از او خواست به دنبال  
برادرِ دیوانه اش بیاید . . .

البته که دیوانه بود !

تمامِ امیرنظام ها یک رگِ دیوانگی داشتند . .

مثلا محمد !

دیوانه ی اعظم . .

نامدار هم دسته کمی از او نداشت اما او که . . .

دست در موهایش برد و آنها را به هم ریخت .  
گوشی تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد و به دنبال شماره  
ی حبیبه گشت .

می دانست اگر به پدرش زنگ بزند هم ، باید با او چند دقیقه

درباره ی احوالات پسرِ دردانه اش حرف بزند !

پس بهتر بود اول با او تماس می گرفت و بعد ، از او می

خواست که تلفن را به بهروز بدهد .

[21:29 24.03.19]

نورِ چراغِ قوه را رویِ دریا انداخت و موج هایِ کف کرده اش را  
در تاریکی شب نشانه رفت ...  
طوفان به راه افتاده بود ..

طوفانی که دیر یا زود ، دامنِ همه ی آنها را می گرفت ..

\*\*\*

زیر پتو پنهان شده و دوست نداشت از اتاق اش بیرون برود .  
نگاهش خیره به آسمان آفتابی بود که از پنجره ، خودش را به  
رخ او می کشید .

سر و صدایِ ستاره را می شنید . خانه را رویِ سرِ خودش  
گذاشته بود !

چشمانش را بست برای اینکه دوباره بخوابد اما لرزیدنِ تلفن  
همراهش زیرِ بالشت ، باعث شد دوباره پلک بگشاید .

دست زیر بالشت فرستاد و آن را بیرون کشید .  
روی به بالا خوابید و به صفحه ی آن نگاه کرد .

خانم گلشاهی بود .

چشمانش را مالید و تماس را پاسخ داد :

- سلام خانم گلشاهی .. عیدتون مبارک .

صدای شاد زن را شنید :

- سلام زهره خانم .. سالِ نویِ شما هم مبارک . ان شاءالله

سال خوشی داشته باشی .

رابطه اش با او ، به گرمی سابق شده بود . و این را مدیون

امیرنظام بود ..

سعی کرد در لحن و کلام اش نشانی از گرفتگی نباشد .

با او درباره ی موارد مختلف گفتگو کرد . درباره ی مواد اولیه ای

که باید بعد از تعطیلاتِ عید تحویلِ آنها می دادند ، درباره ی

تعمیر چرخ های قدیمی و جایگزینی چرخ های جدید . درباره

حقوق و درصدِ سهم هر یک از طرفین از سودِ ماهیانه و غیره ..

بعد از نیم ساعت صحبت کردن ، خانم گلشاهی نفسی گرفت و

گفت :

- راستی زهره خانم .. من با آقای امیرنظام تماس گرفتم ،  
جواب ندادن .

باز هم امیرنظام !

دست در میانِ موهایش برد و سر خم کرد :

- ا... مسافرتن . احتمالا ندیدن . وگرنه خودشون تماس  
میگرفتن .

گلشاهی هم بعد از کمی مکث گفت :

- که اینطور ... ان شاءالله هر جا هست خوب و خوش باشه .  
فکرشو نمیکردم فکرهایش عملی باشه . ولی بسته ی عید عالی  
بود . چند تا از خانما همیشه دمِ سالِ نو زانوی غم بغل میگرفتن  
. ندیدی ببینی چه قدر خوشحال شده بودن .

گلشاهی می گفت و زهره بغض می کرد . هم به حالِ زنانی که  
با یک بسته ی حمایتی ساده چنان شاد شده و به قولِ گلشاهی  
، حداقلِ روزهایِ ابتداییِ سالِ نو را به شادی و با خیال راحت  
می گذراند و هم برایِ نامداری که نمی دانست حالا چه حالی  
دارد ..



مردی که دیگران را شاد می کرد و کسی از کوه غم درون قلب  
اش ، خبری نداشت .

بینی اش را بالا کشید و صدای اش را صاف کرد :

- خب خدا رو شکر ... ان شاءالله از این به بعد هم همه چی  
خوب پیش بره ... با وجود بالا رفتن قیمتا ما هنوز پای  
حرفمون هستیم خانم گلشاهی جان . به قول آقای امیرنظام ..  
لحظه ای مکث کرد . با هر بار آوردن او حس می کرد زیر پای  
قلب اش ، خالی می شود ..

[21:29 24.03.19]

نفسی گرفت و ادامه داد :

- تا هر جا که کشش داشته باشیم ، پا به پاتون میایم ...  
گلشاهی هم حرف اش را تأیید کرد و برای او و همچنین نامدار ،  
آرزوی سلامت و موفقیت کرد . کمی گارد خودش نسبت به آنها  
را پائین آورده بود .

حرف هایشان که تمام شد و خداحافظی کردند ؛ زهره گوشی را روی تخت انداخت و بالشت را برداشت و صورت اش را در آن پنهان کرد .

نمی خواست حتی پرتوهای آفتاب که خودشان را داخل اتاق اش کشیده بودند هم ، اشک هایش را ببینند . . .

[21:30 24.03.19]

#115



در را آرام بست اما او ، بیدار بود .

سینی را روی صندوق گذاشت و گفت :

- فکر میکردم خواب باشی هنوز .

نامدار سر به سمت او چرخاند . چشمانش پف داشتند . دستی به موهایش کشید :

- تو که هنوز نرفتی .

بابک یک دست به کمر زد و با لحنی مسخره گفت :

- بله .. صبح شام بخیر !

با سر به سینی اشاره زد :

- گرمه . بیا کوفت کن . کشتن منو ننه بابات از بس گفتن

مراقب تحفه ی ما باش !

نامدار پوزخندی زد و از روی تخت بلند شد . روبروی او ایستاد و

سپس ، دست دراز کرد و برای خودش چای ریخت . به سمت

پنجره رفت و به او پشت کرد :

- برات یه ماشین جور میکنم برگردی .

بابک ، کتری و قوری را روی بخاری نفتی گذاشت تا گرم بماند

:

- من نیومدم که برگردم ؛ یعنی تنها برگردم .

به او نزدیک شد و در چند قدمی اش ، ایستاد :

- بیا یه بار تو عمرمون مته آدم حرف بز ..

- یادمه آخرین باری که با هم مته آدم حرف زدیم ، من پونزده

سالم بود . تو و رعنا رو دیده بودم . ترسیده بودم . مته سگ

میلرزیدم .

بابک ، ساکت شد . نامدار پوزخند صداداری زد :

- دیده بودم بغلش کردی . دیده بودم که نمیخواست و سعی کرد از بین دستات بیاد بیرون . ذهن مریضم فکر میکرد که ... .

برای لحظه ای سکوت کرد و بعد ، نفسی گرفت و ادامه داد :

- نمیدونست دوستش داری . نمیدونست دوستت داره . نمیدونست اگه نمیخواه تو بغلت باشه ، به خاطر ترس نیست . به خاطر خجالتشه .

بابک سر خم کرد . او هم خوب به خاطر داشت . لرزیدن های نامدار را ، دوری اش را ، ترس اش را ...

آرام گفت :

- اون روز برای اولین بار ، دلم برات سوخت ...

نامدار ، سر به سمت اش چرخاند و از روی شانه نگاه اش کرد . چشمانش تیره بودند . بابک ، دست در جیب شلوارش کرد و به او چشم دوخت :

- تا اون لحظه هر حسی که بهت داشتم ، دلسوزی جزء اش نبود . ولی اون لحظه گفتم چطوری یه آدم میتونه از یه بغل کردن ساده انقدر بترسه ... اون روز بهت گفتم من هیچی رو تو دنیا بیشتر از رعنا دوست ندارم ... باور نکردی . هنوزم باور ندارم .

نامدار کاملاً چرخید و به دیوار پشت سرش تکیه زد :

- این همه راه اومدی درباره ی رعنا حرف بزنی ؟!

بابک قدری مکث کرد و بعد آرام گفت :

- اومدم درباره ی برادری مون حرف بزنم .

لب های نامدار به هم دوخته شدند . بابک برگشت و لبه ی

تخت نشست . دستانش را پشت سرش ستون کرد و به او

نگریست :

- من اون دری وری ها رو به حبیب نگفتم . من فقط بهش

گفتم که رعنا با تو زندگی میکنه . اون گوشش قبلاً از حرفای

اون ایرج بیشرف پر بود . ولی حتی به خاطر همچین کار احمقانه

ای هم ، باید ازت معذرت بخوام . ببخشید . قبول ؟!

نامدار جرعه ای از چای اش نوشید و آن را لبه ی پنجره گذاشت  
و پاهایش را ضربدری روی هم قرار داد :

- گیرم که قبول . دیگه ؟!

بابک لبخند زد و گردنش را خم کرد :

- مشکل چیه نامدار ؟! چیه که از آدما فرار میکنی ؟!

[21:30 24.03.19]

و بعد ، نگاهش را به او داد . نامدار آرام خندید :

- من اگه فرار میکردم که این همه کارمند و کارگر نداشتم .

لبخند بابک عمیق تر شد :

- بیا خودتو و خودمو گول نزنیم . خوب منظور منو فهمیدی . تو

با کارگرا و کارمندات که تو یه اتاق و بیست چهارساعته در

ارتباط نیستی . ولی با اونایی که باید باشی ، درگیری .

نامدار زبان روی لب کشید . به سمت صندوق رفت و برای

خودش لقمه ای نان و پنیر گرفت و در حالی که آن را به سمت

دهانش می برد ، گفت :

- مثلاً؟!

بابک هم بلند شد. برای خودش چای ریخت و کنار او که لبه ی صندوق قدیمی و بزرگ نشسته بود، ایستاد:

- مامانت... خواهرت... برادرت... عموت... عمه ات...

در واقع تنها کسی که باهاش نزدیکی، محمده. این برای یه آدمی با جایگاه و شخصیت تو، یه کم عجیبه برادر. نیست؟!

نامدار اخم کرد و بی آنکه به او جواب بدهد، لقمه اش را جوید. بابک پوفی کرد و نگاهش را در اتاق چرخاند:

- بیا برگردیم... با هم. برو سراغ سمیه، پیگیر درمانت شو، یه کم بیشتر با ما باش... سعی کن یکی رو برای خودت پیدا کنی.

نامدار، استکان اش را درون سینی کوبید و پلک هایش را روی هم فشرد:

- مته اینکه باورت شده برادریم!

بابک، نگاهش را سمت او کج کرد:

- لازم نیست باور کنم. برادریم. بی حرف پس و پیش.

نامدار ، چشمان اش را سمت او گرداند . اخم کرده و مشخص بود از این شرایط ناراضی است :

- بابک ، کی شرت رو از سر من کم میکنی ؟!

بابک ، سینی را عقب فرستاد و سمت دیگر نشست که نامدار ناخودآگاه خودش را عقب کشید . ابروهایش را بالا برد و با دقت به او خیره شد در حالی که نامدار ، نگاه می دزدید .

دست اش را روی صندوق گذاشت و کمی به سمت او خم شد :

- چی شده نامدار ؟! چته ؟!

نامدار چشمانش را محکم بست و با حرصی در صدای اش گفت :

- فقط میخوام تو از اینجا بری !

بابک با چشمانی تنگ شده به او خیره بود . سمیه گفته بود که احتمالاً او را آسیب پذیر و تحریک پذیر تر از همیشه خواهد دید ولی این ..

اوبا کوچکترین حرکت بابک واکنش نشان می داد یا سعی می کرد از او دور شود .



عقب کشید و برای لحظاتی به کفِ اتاق خیره ماند .

دستی به چشم هایش مالید و سپس ، گفت :

- عصری میخوام برم تو شهر یه دوری بزنم . . . میای ؟!

نامدار از دست او و لجاجت اش ، کلافه دست در مو برد و آنها را به هم ریخت که باعث شد بابک ، آرام بخندد . . .

\*\*\*

- کشتیش حیوون . . . مُرده . . . کشتیش !

نگاهش کم کم رنگ ترس گرفت . .

پیش آمد تا او را لمس کند اما بعد . .

دستش را پس کشید .

عقب عقب رفت . . .

گیج و گنگ به اطرافش نگاه کرد . حیب را کشته بود ؟!

باز هم عقب رفت . . . نفس نفس می زد . با چشم هایی وحشت

زده به حیب و تلاش حمید برای بیدار کردن او خیره شد . .

به چیزی خورد . .

[21:30 24.03.19]

آن خنده ، آن چشم ها ، آن مردمک های حریص را که با دیدنش تنگ و گشاد میشدند را هیچ گاه از یاد نمیبرد .

بازوی او را گرفت و نامدار سعی کرد بگریزد ...

اما فایده ای نداشت ...

او را به سمت میزهای خیاطی هل داد ...

خندید :

- نمیتونی فرار کنی پسر جون ... بیا اینجا نامدار ... بیا ...

سعی کرد بگریزد . اما نمی توانست . انگار اختیارِ پاهایش را نداشت ...

مرد می خندید و او را صدا می زد . نزدیک می آمد .. کم کم ..  
ذره ذره ..

و او هیچ راه فراری نداشت ...

- نامدار ...

دست اش که مچ دست او را گرفت ، با نهایتِ توانش فریاد زد و  
تقلا کرد .

لحظاتی بعد ..

صورت اش در بالشت فشرده می شد و کسی از پشت سرش با  
لحنی که گویی فشار زیادی را تحمل می کند ، گفت :

- منم ! منم ! بابک .. بابکم !

هنوز دست و پا می زد و از جایی میان گلایش ، می غرید .

دستانش در اسارت بودند . بابک آنها را پشت کمرش قفل کرده  
بود . سر او را به بالشت فشرده :

- منم ! منم نامدار ... بابکم ! بابک !

نامدار به نفس نفس زدن افتاده بود که دوباره تکرار کرد :

- بابکم ...

آهسته آهسته آرام شد و از تقلا افتاد ...

انگار آرام آرام متوجه اوضاع و شرایط شد . بابک ، با مکث دست  
اش را رها کرد و عقب رفت :

- بابکم ...

نامدار چشمانش را بست و صورت خیس از عرق اش را کاملاً در  
بالشت پنهان کرد . بابک اما پائین پای او به نرده های تخت  
تکیه زده و با دم و بازدم های سنگین و کُند ، به او خیره بود ..

کابوس های نامدار ، کابوس های او هم بودند ...

[21:32 24.03.19]

#116

شانه هایش را به میله ها می فشرد و نفس نفس می زد .

آرام گفت :

- این چه وضعیه ... این چه وضعیه !؟

نگاهش را روی او چرخاند که حالا در خودش میچاله شده بود .  
حس می کرد صدای تپش قلب اش را ، در گوش هایش می  
شنود .

زبان روی لب کشید :

- این چرا تموم نشده؟! چرا تموم نشده هنوز؟! با توام!  
نمی توانست به او دست بزند که نه خودش توان اش را داشت و  
نه اینکه نامدار آمادگی چنین لمسی را .  
صدای اش را بالا برد و تشر زد :

- این کابوسای کوفتی چرا هنوز ادامه داره؟!  
نمی توانست آرام باشد .

نمی توانست مراعات کند .

ذهن خودش هم به اندازه ی ذهنِ نامدار ، متشنج و مشوش بود .

پاهایش را از تخت آویزان کرد و آبِ دهانش را فرو برد . یقه ی  
پلیورش را گرفت و کشید . حس می کرد نفس کشیدن برایش  
سخت آمده است .

زمزمه کرد :

- این چه جهنمیه؟! تو یه دروغگویی . . . . دروغگویِ عوضی !

صدایِ او را که شنید ، سر چرخاند :

- درست گفתי . حالا راحت تر میتونی گورت رو گم کنی !

بابک با چنان خشمی به او نگاه کرد که تا به حال سابقه نداشت

.

نامدار درون تخت نشسته و با دست ، موهای خیس از عرق اش را از روی پیشانی عقب می راند . صدای اش گرفته بود :

- هر کی خربزه میخوره ، پای لرزش هم میشینه .

اشاره اش به درگیری آخر شب شان بود که بابک مانع نامدار شد

تا با آن قرص خواب ها خودش را به کمای مصنوعی ببرد !

قوطی قرص ها را پیدا کرده و همه ی آنها را در سرویس

بهداشتی خالی نموده بود .

بابک ، دندان قروچه ای کرد و گفت :

- مریضی . نه؟! خوشِت میاد ازت بترسن ! عقده هات رو خالی

میکنی . میخوای همه مته خودت که یه عمر مته سگ ترسیدی

، ازت بترسن ! تو مریضی ... دگرآزاری هم داری ... اینکه  
ازت بترسن ، راضی ات میکنه ! آرومت میکنه !

نامدار ، حرف های او را می شنید و تلاش اش برای جمع کردن  
ذهن اش ، ناتمام و ناموفق بود .

همان لحظه که پی برد کسی که در اتاق اش حضور دارد ، بابک  
است ؛ سعی کرد افکار متلاشی شده اش را کنار هم بیاورد . ولی  
نمی توانست ...

سعی می کرد بر خود مسلط شود و درست واکنش نشان دهد اما  
نمی شد ...  
بابک نمی گذاشت !

بابکی که ترس نشسته در چشمانش ، او را به یاد چند سال  
پیش می انداخت ...

نفس هایش سنگین می شدند ؛ آرام و با هشدار گفت :

- بابک ... مراقب چیزایی که از دهن در میاد ، باش !

بابک ، دست اش را به ضرب ، لبه ی تخت کوبید و صدای اش  
کمی بالا رفت :

- نباشم چه غلطی میکنی؟! مرتیکه تو گفتی خوب شدی! تو  
بعد از قضیه ی بلور گفتی خوب شدی! گفتی پیگیری! ولی این  
... تو هر روز مریض تر از روزِ قبلی! چته تو؟! این چه وضعیه  
؟! این چه حماقتیه?!

نامدار حس می کرد اگر آنجا بماند، یا بلایی به سر خودش می  
آورد یا به او آسیب میزند.

[21:32 24.03.19]

پس به تندی از روی تخت بلند شد و پتویی را که به پای اش  
پیچیده بود، کنار زد. با خشونت، سوییشرت اش را برداشت.  
بدون گفتن هیچ حرفی از اتاق بیرون زد و از پله ها پائین رفت.  
همین که درِ مسافرخانه پشت سرش بسته شد، بادِ سرد به روی  
صورت اش نشست و صدایِ غرشِ دریایِ ناآرام در گوش اش.  
با قدم هایی نامتعادل پیش رفت و نفس گرفت...  
خم شد و دست روی زانو گذاشت..



می لرزید . هم از سرما ، هم از کابوشش و هم از حضور بابک .  
..

دست دیگرش را روی سینه گذاشت و آن را فشرد . حس می کرد جایی در میان آن ، حفره ای ایجاد شده که تمام هوا و گرما و زندگی درون وجودش را می بلعد .

پلک هایش را بست که دست اش از پشت سر کشیده شد . چشم هایش از ترس گشاد شدند و حتی دیدن بابک هم ، باعث نشد که آن حس وحشت درون اش ، از بین برود . صورت اش را درست نمی دید . چراغ قوه ای در دست داشت اما نور آن هم باعث نمی شد که بتواند دقیق صورت اش را ببیند . بلندتر از صدای هوهوی باد و عربده ی دریا ، غرید :

- تو چه مرگته؟! چه مرگته?!

نامدار دندان بر هم فشرد و دست او را پس زد :

- برو ردِ کارت !

به او پشت کرد و به سمت دریا رفت .

بابک به دنبالش آمد و فریاد کشید :

- کارِ من تویی! تو!

دوباره بازوی او را کشید که این بار نامدار با دستانش، او را عقب زد و نعره سر داد:

- به من دست نزن!

اما بابک به این چیزها توجه نداشت.

اعصابش به هم ریخته و تحریک شده بود. رشته‌ی همه چیز از دست اش در رفته بود. نمی‌توانست خودش را کنترل کند. چراغ قوه را روی زمین انداخت و یقه‌ی نامدار را چنگ زد و به سمت خود کشید:

- خوشت میاد مته بدبختا زندگی کنی؟! خوشت میاد هر شب خواب ببینی یکی داره تو رو - - - و بعدش سگ لرز زنون بیدار شی؟! خوشت میاد بهت ترحم کنن؟! خوشت میاد برات دل بسوزونن؟! خوشت میاد بقیه به چشم یه مریض بهت نگاه کنن؟! خوشت میاد ازت بترسن و حساب ببرن؟! از اینکه ناقصی، خوشت میاد؟! با تمام وجود فریاد می‌زد.

نامدار می لرزید ... حتی لب ها و پلک هایش هم می لرزیدند .  
صدای بابک بلندتر از صدای دریایی که پشت سرشان ، موج  
هایش را خرامان به ساحل می کوبید ، در گوشش می پیچید و  
تکرار می شد .

با دست ، تختِ سینه ی بابک کوبید و او را به عقب هل داد و با  
بلندترین صدایی که می توانست ، عربده زد :

- من ناقص نیستم !

اما بابک هم ، مثل او فریاد زد :

- هستی ! تو ناقصی ! تو دست خورده ای ! تو مرد نیستی !  
تو هیچی نیستی ! چون خودت اینطوری به بقیه نشونش میدی !  
تو حتی نمیتونی عاشق کسی بشی ! تو حتی نمیتونی شوهر هیچ  
زنی بشی ! تو ناقصی ! تو دسته دومی !

حرف هایش طوری بود انگار کسی تک تکِ مویرگ های نامدار  
را می گرفت و می کشید . صورت اش هر لحظه قرمز تر می  
شد و بابک آن را نمی دید .

نامدار با هر دو دست اش ، موهایش را چنگ زد و دور خودش  
چرخید . چند قدم به سمت جلو رفت و بعد ...  
با گام های بلند و سریع به سمت بابک آمد و در یک لحظه  
مشت محکمی به چانه اش کوبید و ....

[21:33 24.03.19]

دیگر خبری از بابک نبود !  
صدای افتادن چیزی را شنید و بعد هیچ ...  
انگار از اول اصلا آنجا نبوده .

اول متوجه نشد که چه اتفاقی افتاده است ولی بعد ..  
وقتی توانست از میان نفس نفس زدن هایش و صدای آه و ناله  
های پسر بچه ی درون سرش و عربده های بابک ، اطراف را  
ببیند و فکر کند ، فهمید چیزی درست نیست .  
قاعدتا باید بابک آنجا می بود . جلوی پای اش و افتاده بر زمین  
.  
و در یک ثانیه ...

دمایِ بدنش به زیر صفر رسید و حس کرد مژه هایش سنگین شده اند . . . انگار قندیل بسته بودند .

تلو تلو خوران عقب رفت . .

بابک ، درونِ آب افتاده بود . .

آن هم قسمتی که دریا پیشروی کرده و قبلا خانه و کاشانه و حوض و چاهی بوده است . . .

میان عربده ها و فریاد هایشان ، نفهمیده بود که چطور به آنجا رسیده بودند .

دوباره دور خودش چرخید . . . زمان انگار کُند و طولانی شده بود و کش می آمد . مسافرخانه دورتر از آنها بود . خیلی دور ! چطور آن همه از آنجا دور شده بودند ؟؟

خم شد و کورمال کورمال به دنبال چراغ قوه گشت . با صدایی نا آشنا و ترسیده ، وقتی به ماسه ها چنگ می زد ، مدام تکرار می کرد :

- بابک . . . بابک . . . بابک . . . بابک . . .

آنقدر ترسیده بود که حتی چشم هایش آن بارقه ی نور را نمی دیدند و فقط وقتی آن را پیدا کرد که دستش به دسته ی سخت آن خورد .

آن را برداشت و پیش دوید . روی آب نور انداخت اما عظمتِ دریا و آن سیاهی مطلقِ بی پایان کجا و آن تکه نور چراغ قوه کجا ...

آن را روی زمین رها کرد . پاهایش حالا در آب بودند . دست روی سر گذاشت .

انگار صدا در گلویش خفه شده بود ...

اگر بابک اسیرِ چاهِ آب یا فاضلاب شده بود چه ؟!

دهانش را باز و بسته کرد . چشمانش بی اختیار ، از وحشت

خیس شده بودند . سعی می کرد او را صدا بزند :

- بابک .. بابک ..

اما صدای اش گرفته و سوت مانند بود ...

به این سمت و آن سمت دوید ...

میانِ آبِ زمین می خورد و سرش زیرِ آن می رفت و به زحمت  
خودش را بالا می کشید .

نمی فهمید چه می کند ...

دیگر در آب شناور شده بود ..

دور خودش چرخید . موهایش را چنگ زد . از عمقِ وجودش  
فریاد کشید :

- بابک !

نه هیچ جوابی بود و نه هیچ نشانی و نه هیچ حرکتی ...  
گردن کج کرد و اشک هایش با آبی که از موهایش می چکید ،  
قاطی شده بودند :

- داداش ....

و در یک لحظه ، زیر آب فرو رفت ...

نفهمید چه شد ولی دیگر نمی توانست کاری بکند . هیچ کاری .  
انگار پایش اسیر چیزی شده بود . دست و پا می زد ولی فایده  
ای نداشت ..

نه شناگر خوبی بود و نه در آن لحظه ، چابکی و قدرت بدنی و فکری داشت .

حس می کرد دست ها و پاهایش سنگین شده اند . .

چیزی نمی شنید و حتی چیزی نمی دید . .

همه چیز تاریک بود . . تاریک تاریک . . .

که چیزی او را از تاریکی بیرون کشید . دستی دورِ سینه اش حلقه شد و لحظه ای بعد روی آب بود و به سمت ساحل می رفت .

با تمام وجود هوا را به درون ریه هایش می کشید و کمی بعد ، صورت اش روی ماسه ها بودند .

[21:33 24.03.19]

زانوهای کنارش به زمین خوردند . . .

وحشت زده سعی کرد چیزی بگوید و کاری کند . سعی کرد بچرخد و از میان سرفه هایش ، منظورش را برساند :

- باب . . . بابک . . . برادرم . . . آب . .



- منم ! منم نامدار ... منم ... بابکم !

همان جمله ای بود که شاید نیم ساعت پیش بر زبان آورده بود  
ولی حسِ آن کجا و حسِ آن لحظه کجا ..  
ناگهان چنان چرخید و نشست که بابک یکه خورده عقب رفت .  
خیسِ آب بود و دست روی زانو گذاشته و نفس هایی عمیق می  
گرفت .

دیگر برای نامدار اختلافات و مشکلات شان اهمیت نداشت ..  
حتی حرف های چند دقیقه ی پیش او هم اهمیت نداشت ..  
او زنده بود .

روبرویش نشسته و زنده بود .

و بعد چنان او را در آغوش گرفت که تا آن لحظه در زندگی اش  
هیچ کسی را با چنان میل و اشتیاقی میان بازوهایش نگرفته بود  
.

پشتِ شانه اش را و لباسِ خیس اش را چنگ زد و فقط توانست  
با صدایی دورگه و پر از ترس و اضطراب بگوید :

- بابک !

موهای پشتِ سرِ

او را چنگ زد و چشم هایش را در شانه ی او مخفی کرد .  
بابک هم کمی بعد ، همانقدر محکم دست دورِ شانه ی او  
پیچید و آرام گفت :

-همینجام داداش .. همینجام . تموم شد ... همینجام !

و صدای اش ، با وجود پائین بودن ، بالاتر از تمام سر و  
صداهای اطراف شان به گوش نامدار نشست و جانِ دوباره ای  
به او داد ...

\*\*\* گروه رمانزو

کمی بیشتر نفت در بخاری ریخت و سمت تخت چرخید .  
کسی که غرق شده و مدت زیادی را در آب دست و پا میزد ، او  
بود اما کسی که اسیرِ تب و لرز و بیماری شده ، نامدار !  
پتو را تا زیرِ چانه اش بالا کشید . صورت اش برافروخته و نم دار  
بود .

دست در جیب شلوارش برد و گفت :

- لُج نکن .. پاشو بریم دکتر یه آمپول بزنه ؛ خوب میشی .

اما نامدار با وجودِ همان حالِ خراب اش ، چانه بالا انداخت و بیشتر در خودش مچاله شد .

بابک با اخم و گرفتگی ، کمی دیگر به او خیره ماند و بعد با برداشتن کاپشن اش از روی جالباسی از اتاق بیرون رفت اما قبل از ترکِ آن ، لحظه ای برگشت و به نامدار نگاه کرد .

بعد از مشتی که به صورتِ او زد ، قدمی تلو تلو خوران عقب رفت و در یک لحظه ، زیر پای اش خالی شد .

نفهمید چه شد اما میان موج و ساحل و ناهمواری های زیر پای اش ، از این سو به آن سو می رفت .

و شانسِ نجات اش فقط در یک لحظه بود که زیر پای اش چیزی شبیه آجر یا بلوک سیمانی آمد . عضلاتش را منقبض کرد و با فشار به آن ، خودش را به سطح آب کشید .

به سختی و با تلاش توانست خودش را با وجود موج ها به سمت ساحل بکشد . و بعد نامدار را ندید . انگار از آنجایی که در آب افتاده ، دور شده بود .

پس وقتی نداشت تا روی زمین دراز بکشد و نفسی بگیرد . از نوری که از دور می دید حدس می زد که باید به سمت چپ برود . و کمی بعد صدای فریادی شنید . اما صاحب صدا در ساحل نبود . تقلایی را در سیاهی آب دید و فهمید نامدار به دردسر افتاده . برای یک ثانیه دید که زیر آب فرو رفت و دیگر صبرجایز نبود .

[21:34 24.03.19]

دل به دریا زد و به سختی توانست او را پیدا کند . . .  
و فقط معجزه ی خدا بود که هر دوی آنها ، نجات پیدا کردند .  
از پله ها پائین رفت و مرد صاحب مسافرخانه ، نگاهی به او کرد :

– کجا ؟!

بعد از آنکه خیس و لرزان به مسافرخانه بازگشتند ، او بود که به کمک شان آمد . بابک نفسی گرفت و گفت :

- میرم به کم قرص مُرّص براش بگیرم . حواست بهش هست  
!؟

مرد کمی از بالای عینک اش به او خیره ماند و بعد سر تکان  
داد .

بابک ، سوئیچ به دست از آنجا بیرون زد و در همان حال ،  
گوشی اش را هم از جیب بیرون کشید . باید با او صحبت می  
کرد ..

نامدار نیاز به کمک داشت ؛ هر چند خودش این را نمی فهمید !

گروه رمانزو

[21:36 24.03.19]

#117

\*\*\*

بعد از چند روز هوای بارانی ، حالا یک صبح بهاریِ آفتابی را  
پشت سر می گذاشتند .

با دو لیوانِ بزرگ پر از چای ، میان ماسه ها گام برمیداشت .

کنارش ایستاد و با پا ، ضربه ای به بازویش زد :

- بگیر ..

نامدار سر به سمت او چرخاند و دست دراز کرد و لیوان ها را گرفت . بابک ، قبل از اینکه بنشیند ؛ ژاکت گرم و بافت خودش را روی شانه ی او انداخت و گفت :

- یه بار حرف گوش کن .. قول بهت میدم که نمیمیری .  
لیوان اش را برداشت و مثل او ، به دریا خیره شد . نامدار آرام گفت :

- ثامن گفت که رفته و صحبت کرده که این محوطه رو علامت خطری ، چیزی بذارن .  
مسئول مسافرخانه را می گفت .

چشمانش به جایی خیره بود که در آن شب بارانی ، هر دو تقریبا نیمه غرق شده بودند .

بابک ، لبی با چای گرم تر کرد و گفت :

- کار خوبی میکنه . تازه ما خوش شانس بودیم .

نامدار پوزخندی زد و لیوان را با هر دو دستش گرفت . بابک که چمباتمه زده بود ، سر به سمتش چرخاند . صورت اش با تابش

آفتاب کمی رنگ و رو گرفته بود . بی آنکه به بابک نگاه کند ،  
گفت :

- شانس برای من یه دروغه .

بابک ، ابرویی بالا داد :

- پس فکر میکنی شانس نداری یا بدشانسی ؟!

نامدار خندید . آرام و خسته . چای اش را نوشید و انگار لحظه  
ای زیر ژاکت ، به خودش لرزید و در خود جمع شد .

بابک ، دوباره به دریا چشم دوخت . آرام بود و زیرِ روشنایی  
خورشید ، معصوم و زیبا مثل یک تکه الماس به نظر می رسید  
و می درخشید.

صدای نامدار را شنید :

- شانس ؟! بی معنیه . نمیفهمم یعنی چی که بگم دارمش ، یا  
نه . اگه داشتم که ..

بابک میان حرف اش پرید :

- داشتن یه پدری که علی رغم همه چیز ، دوست داشته باشه ،  
شانسه . داشتن مادری که با وجود اینکه همیشه پس اش زدی ،

هر لحظه نگرانت باشه و برای آسایشِ تو ، پا رو دل اش بذاره ؛  
 شانسه . داشتن برادری که به خاطر تو ، تو رویِ هر کسی ،  
 هر کسی درمیاد ، شانسه . داشتن خواهری که تو رو از  
 باباش هم بیشتر دوست داشته باشه ، شانسه . حتی میدونی ...  
 سرچرخاند و به نامدار نگاه کرد و چشمانش را از شدت نور ،  
 کمی جمع نمود :

- داشتنِ من بزرگترین شانسِ زندگیته .  
 نامدار خندید و چشم در چشم او شد :  
 - از همون بچگی یه عوضیِ بزرگ بودی .  
 بابک لیوان اش را بالا آورد و شانه ای بالا انداخت :  
 - خب تو اینو بهتر از بقیه میدونی . آخه خودتم یه عوضیِ کله  
 گنده ای .

و بعد جرعه ای نوشید .

نامدار ، با حفظ لبخندش ، گفت :

- بهت حسودی میکنم که انقدر زندگی برات راحتته .



بابک ، لیوان اش را کناری گذاشت و پاهایش را دراز کرد و  
دستانش را از پشت سر ، ستونِ خودش قرار داد :  
- واقعا فکر میکنی زندگی برای من راحتہ ؟! من خیلی وقته یه  
خواب خوش ندارم .

پوزخند نامدار زودتر از کلامی که بر زبان آورد ، جوابِ او شد :  
- این من نبودم که تا صبح مته یه جنازه خوابیده بودم . بعضی  
اوقات باید چک می شد که نفس می کشی یا نه !

ROMANZO

[21:36 24.03.19]

بابک هم خندید اما کمی بعد ، از صورت اش پاک شد و در  
حالی که نگاهش به ماسه ها بود ، گفت :

- به سمیه زنگ زدم . . . باهاش حرف زدم . .

اخم ، به سرعت به میان ابروهای نامدار نشست . بابک اما هنوز  
خیره به ماسه های خشک و خیزی بود که با یکدیگر ترکیب  
بودند :

- نگفت بهم چی شده .. ولی یه چیزی هست . یه چیزی غیر از همه ی چیزایی که تا الان بوده که انقدر همه رو به هول و ولا انداخته اما ....

نگاهش را بالا آورد و به او داد :

- وقتی نمیخواهی بگی ، من کاری نمیتونم بکنم . من اومدم اینجا چون خودمو به خاطر دعوای تو و حبیب مقصر میدونم . سعی کردم که جبران هم بکنم ولی .... بیشتر از این کاری از دستم برنمیاد .

لیوان اش را برداشت و بلند شد :

- امشب میرم . تو هم که سالم و سرحالی . دو سه روز دیگه هم مجبوری برگردی . شاید بتونی ما رو نادیده بگیری ، اما کارت رو نمیتونی پشت گوش بندازی .

و بعد در حالی که لباس اش را می تکاند ، دور شد . نامدار کاملاً سرچرخاند و رفتن اش را به نظاره نشست .

خاطره اش از اولین مهمانی و مسافرتی که به یاد داشت ، آنقدر تلخ و سیاه بود که اگر می خواست هم ، نمی توانست آن را پاک کند .

بعد از مدت ها ، در جایی غیر از خانه ی آمیرزا خوابیده بود ...  
کابوس می دید و درد می کشید و ضجه می زد .

آن شب ، اولین کسی که به بالین او رسید ، بابک بود .  
سعی کرد او را بیدار کند اما ...

نامدار به محض بیدار شدن ، دست بر گلوی او گذاشت ؛ چرخید و روی سینه ی او نشست و می خواست همانطور که در خواب ، او را آزار و اذیت کرده بودند ، بابک را هم آزار بدهد و ...

آنچه که برای هر دوی آنها مانده بود ، تیره و دردآور بود .

نامدار وقتی به خود آمد که بهروز او را به عقب هل داده و به دیوار چسبانده بود سعی می کرد کنترل اش کند ..

و حبیبه ، بابک وحشت زده را میان بازوهای خود گرفته بود ...

بعد از آن کسی نامدار را سرزنش نکرد که همه می دانستند

آنچه که پیش آمده است در اختیار نامدار نبود ولی ...

نه بابک و نه نامدار نتوانستند آن برگه ی خط خطی شده را از دفتر رابطه شان ، بکنند و دور بیاندازند .

نگاه اش را به اطراف انداخت و تنهایی اش به طرز عجیبی باعث لرز در تن اش شد .

لیوانِ چای اش را محکم تر میان دستانش گرفت و آن را یک نفس ، نوشید .

اما این هم باعث نشد که آرام شود .

پس ایستاد و به دنبال قدم های بابک ، به سمت مسافرخانه رفت .

\*

در آن جاده ی نیمه بارانی ، آرام می راند.

یک دست اش به روی لبه ی پنجره ی بسته و دست دیگرش ، دور فرمان بود .

فکرش مشغول و ذهنش پریشان بود .

ساعت از نه شب گذشته و خلوتی جاده ی برگشت نشان می داد که خیلی ها هنوز در تعطیلات به سر می برند .

- کجاییم؟!

سر چرخاند و به او نگاه کرد . لبخند زد :

- قبلِ رودبار .

[21:36 24.03.19]

نامدار کش و قوسی به خودش داد و کاپشنِ بابک را بیشتر به دور خودش پیچید . با وجودِ پوشیدنِ دو کاپشن و پیچیدنِ شالگردن به دورِ خودش ، هنوز احساسِ سرما می کرد . چشم هایش را مالید و خودش را روی صندلی بالا کشید . تمام مسیر را خواب بود آن هم تحت تاثیر قرص هایی که بابک به زور به خوردش داده بود .

بابک ، کمی به اطراف نگاه کرد و گفت :

- رسیدیم رودبار بریم یه جا بمونیم .

نامدار اما چانه بالا انداخت :

- نه ... فقط جاهامونو عوض کنیم . خسته ای .

بابک نگاه چپی به او انداخت و درجه ی بخاری را بالا برد :

- فرمونو بدم دست تو که چرت زنون ما رو بندازی ته دره یا  
بکوبی تو کوه و کمر !

نامدار خمیازه ای کشید :

- اونی که قرص تو حلق من ریخت ، تو هستی جناب .

بابک کلافه از لجبازی های او ، چشم در حدقه چرخاند و گفت :

- رودبار وایمیستم هم یه چایی بخوریم و هم شام . بعدش  
میریم . موافقی ؟!

نامدار در حالی که شقیقه اش را به شیشه میچسباند و دوباره  
چرت می زد ، فقط سرجنباند .

بابک ، لبخند زنان ، دمی گرفت و به چند ساعت پیش فکر کرد .

وقتی ساکِ کوچک اش را برداشت و به دنبال نامدار گشت تا با  
او خداحافظی کند و او را در سالن پائین و در حال تسویه ی اتاق  
دید .

بی حرف سوئیچ را به طرفش گرفته و پیش از او ، به سمت خودرو رفته بود .

خوشحال بود ...

نمی دانست چرا اما بود !

هیچ وقت رابطه ی خوبی با او نداشت ؛ حتی یک رابطه ی دوستانه ی کوچک !

تمام عمرشان برابر یکدیگر ایستاده بودند ...

اما حالا ...

خوشحال بود از اینکه او را به خانه بازمیگرداند.

سمیه می گفت اتفاقی افتاده و دیداری رخ داده که احتمالا از نظر احساسی نامدار را درگیر کرده و از طرفی ، حبیبه آنقدر غصه خورده که روزهای عید را به کام همه تلخ نموده بود .  
اینکه او را ایمن و سالم به خانه باز می گرداند ، به او حس خوبی می داد .

ته دل اش هم صدایی موزی می گفت شاید نامدار ، باعث وصلتِ او و رعنا شود !

لبخندش وسیع تر شد .

\*

هر دو ساک را جلوی در ، روی زمین گذاشت و چرخید .

نامدار هنوز خواب بود .

در را گشود و او را صدا زد :

- نامدار . . . برادر . . . اخوی !

پلک های او با لرزش ، گشوده شدند . با گیجی نگاهی به اطراف انداخت و بعد ، با جمع کردن چشمانش به او خیره شد :

- اینجا چرا ؟!

بابک ، عقب کشید و گفت :

- بیا پائین . . بیدارن .

نامدار دستی به روی صورت اش سائید و بعد ، پیاده شد :

- سوئیچ رو ماشینه ؟!

بابک ، بازوی او را که می خواست ماشین را دور بزند گرفت و

به سمت خود کشید :



- تازه مهموناشون رفتن . بلور هم بیداره . و میدونه داری میای .

[21:36 24.03.19]

نامدار مضطرب و مشوش شده بود . شک نداشت حبیبه و بهروز از آنچه رخ داده ، اطلاع دارند . نمی خواست با آنها روبرو شود و شاید مجبور به حرف زدن !

بابک بازوی اش را بیشتر فشرد :

- به جا در رفتن ، برو از صندوق عقب ماشین ات اون بسته رو بردار و بیا تو !

نامدار گیج به او نگاه کرد :

- بسته ؟!

بابک ، به جای جواب دادن به سمت در رفت ، آن را گشود و ساک ها را داخل برد .

نامدار میان منگنه بود . بلور نقطه ی ضعفِ او محسوب می شد و حالا دخترک می دانست او آنجاست .

پای اش را تکان داد و کلافه ، چنگی به موهای اش که بلند شده بودند ، زد .

چاره ای نداشت ...

می توانست از حرف زدن با حبیبه و بهروز سر باز بزند .

به سمت صندوق عقب رفت و آن را گشود و بسته ای را که بابک می گفت ، برداشت :

- بهش قول داده بودی ساز دهنی ات رو میدی بهش !

نامدار با ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد . بابک پیش آمد و گفت :

- تو ساک ات بود . لوشان که خواب بودی ، کاغذ کادو خریدم و پیچیدمش .

نامدار بسته را فشرد . اخم کرد . آن ساز رفیقِ قدیمی اش محسوب می شد .

بابک ، در صندوق را پائین آورد و با لحن آمرانه ای گفت :

- بی خیال ! یعنی یه ساز دهنی از خواهرت عزیزتره ؟!

نامدار نگاهش را به او داد :

- یعنی کادوی زوری ؟!

بابک ، دندان قروچه ای کرد و گفت :

- نوبری به خدا !

و جلوتر از او به سمت خانه رفت .

نامدار کمی تعلل کرد . پاهایش میلی به رفتن نداشتند ؛ آن هم وقتی که می دانست با عزیزترین سازش ، بدون دیدارِ آخر باید خداحافظی کند . . .

نتوانسته بود قبل از اینکه بابک آن را در آن کاغذ رنگی پیچد ، به حدِ کافی بنوازد و از آن سیر شود .

- بیا دیگه !

نامدار پوفی کرد و زیر لب یکی از آن فحش های محمد را نثارِ او نمود و قدم برداشت . .

[21:37 24.03.19]

#118

\*

اولین کسی که به استقبالش آمد ، بهروز بود .

با روی باز و گشاده ، سال نو را به او تبریک گفت و به کوتاهی او را در آغوش گرفت .

نامدار لبخند کوتاهی زد . البته که نیما به حد پدرش ، با ملاحظه نبود . مثل کوالا از او آویزان شد و عید را تبریک گفت و دست دور گردن اش حلقه نمود و او را به سمت خود کج کرد و به شوخی موهایش را به هم ریخت .

نامدار ، دست روی میچ او که گلویش را می فشرد ، گذاشت و گفت :

- کاری نکن جلوی جمع از من پس گردنی بخوری !

جمله اش را با خنده و طوری بیان کرد که فقط خود نیما بشنود . او هم ، تک سرفه ای کرد و دست از دور گلوی او برداشت و گفت :

- خب دیگه ... خلاصه ! عیدت مبارک .

نامدار نفسی کشید و سری تکان داد و لباس اش را در تن مرتب کرد که چشمش به حبیه افتاد . صدای بهروز و بابک را می

شنید که با یکدیگر احوالپرسی می کردند و درباره ی جاده و هوا صحبت می نمودند .

نامدار پلکی زد و آب دهانش را فرو برد ...

دندان هایش را روی هم سائید و قدمی پیش رفت . آرام گفت :  
- سال نو مبارک ...

چشمان زن برق زدند . در یک لحظه صورت اش گل انداخت و انگار دنیا را به او دادند . بی اختیار پیش آمد و با دو دست بازوی او را گرفت و روی پا ایستاد تا گونه اش را ببوسد .  
نامدار هم ، اندکی سمت او متمایل شد .

حس می کرد تک تک عضلات بدنش خشک شده اند . از کنار حبیبه عبور کرد و چشم چرخاند و او را دید ...

بلور کمی آنسو تر ، با عروسکی در آغوش او را نگاه می کرد .  
این فاصله می شد خنجر و میان دلش می نشست .

هنوز می ترسید .

حق هم داشت !

و شاید تا آخر عمر هم نمی توانست آن را از یاد ببرد .  
نامدار پیش رفت و روی زانو ، نشست . دست دراز کرد :  
- سلام ...

بلور ، کمی با تردید به دست او و بعد به پشت سرش نگاه کرد .  
احتمالا به بهروز یا به مادرش .

کمی طول کشید اما بالاخره ، دست در دست او گذاشت و جلو آمد .

نامدار او را در آغوش کشید و صورت اش را بوسید :

- عیدت مبارک خانم کوچولو .

بلور دستانش را دور گردن او محکم تر کرد و عروسک اش را  
رها نمود که نامدار ، قبل از افتادنش ، آن را گرفت .

چرخید و بابک را آنسو تر دید .

دست در جیب برده و با ابروهای بالا رفته نگاهش می کرد ...  
چشمانش بر خلاف آن چند روز ، با هوشیاری و کمی خشم به  
او خیره بودند .

اگر رقابت آنها بر سر همه چیز از بین می رفت ؛ بر سر برادری  
برای بلور ، همیشه دشمن می ماندند !!

\*

بلور ، آرام خوابیده بود و در آغوش او ، سازدهنی نامدار ..  
نامدار کنار تخت اش زانو زده و موهایش را نوازش می کرد .  
با هر بار لمسِ او انگار برای حتی یک لحظه ، روی تمام  
دردهایش مرهمی می گذاشتند که آنها را ساکت می کرد .

[21:37 24.03.19]

صدای گشوده شدن در باعث شد سربچرخاند .  
بابک به چهارچوب آن تکیه زد و پیچ پیچ کرد :  
- خوابت نبره ... چون بعدشو تضمین نمیکنم که زنده ات  
بذارم .

گوشه ی لب نامدار کج شد ؛ کنایه اش را خوب فهمیده بود .

بلند شد و به آرامی ، پتو را رویِ بلور کشید . غریبی می کرد  
ولی وقتی آشناییِ دیرینه اش با آغوشِ او را به یاد آورد ، تا  
لحظه ای که چشمانش بسته شدند و به خواب رفت ، میان  
بازوان او ماند .

دوباره روی موهایش دست کشید و بی آنکه به بابک نگاه کند ،  
گفت :

- تو خواب سرد و گرم اش میشه ... اگه میتونی بهش سر بزن  
. سرما نخوره .

حضورش را پشت سرش احساس کرد :

- نه که تو زائیدیش ؛ بهتر از همه میدونی .

چرخید و دست در جیب هایش برد . لبخند به لب داشت :

- کیف میکنی هی بهم تیکه میندازی .

بابک آرام خندید و از روی شانه ی او نگاهی به خواهرشان

انداخت و سپس ، گفت :

- تیکه خورت ملسه اخوی .



نامدار از کنارش گذشت و دستی به شانه اش زد و از اتاق بیرون رفت .

عطسه ای کرد و به سمت مبلی که کاپشن اش روی آن بود قدم برداشت و به محض اینکه دست به سمت اش برد ؛ حبیبه از جا پرید :

- برات جا انداختم !

نامدار در همان حالت نیمه خمیده ماند . نگاهش را سمت او چرخاند .

آرام پلک زد :  
- خونه دارم خودم .

حبیبه دست هایش را در هم میپیچاند . سمت او آمد :

- بمون ... یه کم حرف بزنیم .

نامدار کاپشن اش را برداشت و به تن کرد . بابک در اتاق بلور را نیمه باز گذاشت و آمد :

- کاپشن منم بیوش خب . سگ لرز زدی تا اینجا .

نامدار نیم نگاهی انداخت و آرام تشکری کرد و سپس ، سمت  
حبیبه چرخید :

- درباره چی حرف بزنیم ؟!

حبیبه با استرس به بابک و سپس به نیما که روی مبل چرت  
می زد اما با شنیدن حرف های آنها ، هوشیار شده و صاف  
نشسته بود ؛ نگاهی کرد .

بابک ، نیما را خطاب داد :

- پاشو بچه .. پاشو از ساعت خوابت گذشته .. پاشو ببین ..  
نامدار اما میان کلامش پرید :

- از برادرارم چیزی مخفی ندارم .

جمله اش ، دهان بابک را بست . به او خیره ماند و بعد انگار  
حس کرد قدش بلندتر شده است .

نیما هم ، خودش را بالا تر کشید و به پشتی مبل تکیه زد .

حبیبه باز هم جلوتر آمد . هم می خواست احتیاط کند و جلوی  
آنها چیزی نگوید که نامدار را آزرده کند و هم می خواست با  
پسرش حرف بزند تا شاید بتواند کمکی به او بکند :

- سمیه .. خانم دکتر .. گفت اون روز اون دختره ... فهمیده .  
..

نامدار آرام پلک هایش را بست . تکان خوردن بابک و تعجب  
نیما را متوجه شد . بالاخره که باید می فهمیدند ...

[21:38 24.03.19]

همه یک روز ، همه چیز را درباره ی او می فهمیدند .

چشم گشود و سعی کرد خونسرد باشد :

- که چی ؟!

بهر روز ، در سکوت سر خم کرده ؛ اما معلوم بود که حواس اش  
آنجااست .

حبیبه آبِ دهان فرو برد :

- میگم خب .. حرف بزنیم . برات یه چیزی درست کنم ... یه  
کاری برات بکنم .

نامدار ، خندید . خنده اش تلخ و با تمسخر بود . نگاهش را  
چرخاند و سر جنباند :

- خوبه ... خوبه ... یه کاری برام بکنی ...

این بار او یک قدم جلو رفت و به پای اش خیره شد که دقیقا ،  
انگشتانش مقابل انگشتان حبیه قرار بگیرند .

سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت :

- از مادری همینو یاد گرفتی . نه؟! بزایی ، ولش کنی به امون  
خدا ، تهشم یه چیزی تو حلقش بریزی به امید اینکه همه ی  
دردا و بدبختی هاش رو با لقمه هاش قورت بده . نه؟!  
چشمان حبیه به اشک نشستند . نیما اخم کرد :

- میگم خان داداش ... درسته زورم بهت نمیرسه ، ولی  
بالاخره اون وسط مسطامشتم به دهنتمیرسه که .

نامدار تای ابرویش را بالا برد و به او نگاه کرد . تک خنده ای زد  
و دوباره به حبیه نگاه کرد :

- معلومه واسه بقیه مادری کردی ... فقط من یکی رو دادین  
دست اون مرتیکه که منو با ---- اشتباه بگیره و ...

جمله اش را نیمه تمام گذاشت . لب گزید و پلک هایش را  
محکم روی هم فشرد .

دهانش را یک بار باز و بسته کرد و بعد ، آهسته گفت :

- شاید بخوای مادری کنی اما . . . . من مُردم . من لحظه ای که به دنیا اومدم ، مُردم . با آدم مُرده بازی کنه ، متلاشی میشه .

دستی به بازوی او کشید و بعد ، از کنارش گذشت .

هق هق حبیبه بلند شد و کسی ، به دنبالش نیامد .

می دانست که نمی آیند .

دم و بازدم هایش عمیق و پر از حرص بودند .

پشت فرمان نشست و لحظاتی ساکن ماند و بعد . .

محکم با دست هایش روی فرمان کوبید :

- لعنتی . . لعنتی . . . لعنتی !

سر روی آن گذاشت و چشم بست .

کاش می توانست کنار حبیبه بنشیند و با خوردن چند تکه میوه

یا یک غذای گرم ، به بودنش دلخوش باشد اما . . .

همه چیز تمام شده بود .

خیلی وقت پیش ، تمام شده بود ...

\*

ساعت از نیمه شب گذشته بود ...

هفت روز از سال نو گذشته و او نتوانسته بود طبق سالهای گذشته به موقع بر سر کار و کارگاهش حاضر شود .

ماگی در دست داشت و به تاریکی شب خیره بود .

می توانست تا ابد سر کار نرود و خودش را درخانه حبس کند اما فردا ...

روز مهمی بود .

به عدد هشت که فکر می کرد ، دلش می جوشید و سرش تیر می کشید .

ماگ را لبه ی پنجره گذاشت و دستانش را هم به آن تکیه زد .  
سر خم کرد .

حس می کرد شانه هایش ضعیف تر شده اند ؛ بارها و بارها نگاه های عجیب دیگران را روی خودش دیده اما از همه ی آنها گذشته و تاب آورده بود اما ...

نمی توانست .

نمی توانست چشمان زهره را فراموش کند .  
به او که فکر می کرد ، احساس ضعف داشت .

[21:38 24.03.19]

او ، قوی ، منطقی ، جدی ، باهوش و کامل بود و در مقابلش . .  
نامدار امیرنظام با آن قد و هیکل و تحصیلات و ثروت ، حقیر و  
کوچک بود . . .  
جایی میان شانه اش سوخت .

چهره در هم کشید و پوفی کرد .

این گرفتگی ها هم ، نشانه ی ضعف اش بودند . .

آخر کدام مردی آنقدر دردِ بی درمان داشت ؟

کمر راست کرد و دست روی پهلوهایش گذاشت .

سرش را به سمت سقف گرفت و زمزمه کرد :

- گلِ سنگم ، گلِ سنگم . . .

ضبط آمیرزا می خواند ...

- چی بگم از دلِ تنگم ...

صدای خنده ها می آمد . آفتاب رویِ فرش های لاکی می تابید ..

- مته آفتاب اگه بر من ...

"نامدار ؟ " سرچرخاند . آمیرزا و آن عبايِ عنابی رنگ اش و آن لبخندِ گرم اش ...

- نتابی سردم و بی رنگم ...

\* گروه رمانزو

کارها هنوز نیمه معلق بود و کارگرها ، یکی در میان می آمدند .  
با آنها صحبت کرده و سال نو را تبریک گفته و به هر کدام ،  
فال حافظ کوچکی به رسم یادگاری داده بود .

سرک کشیده و دستگاه ها را چک کرده و به شدت از نزدیک  
شدن به قسمتی که در آن با حبیب درگیر شده بود ، امتناع می  
ورزید .

نه محمد را دیده و نه از او خبر داشت .



او اجتماعی تر و شلوغ تر از نامدار بود پس طبیعی به نظر می رسید که روزهای تعطیلاتش بیشتر باشند و تفریحاتش نیز بیشتر .

تفریح نامدار کار بود و کار هم ، همه چیزش .  
به اتاقش بازگشت . حتی منشی اش هم نبود !  
از این بدتر نمی شد .

پشت سیستم نجفی نشست و بعضی موارد را چک کرد . درون سررسیدش ، چیزهایی یادداشت کرد و بعد ، داخل دفترش شد . تمام این مدت نگاه می چرخاند و اینطرف و آنطرف می رفت تا بر اعصاب خودش مسلط شود .

اما نمی توانست ...

در وجودش ، چیزی منتظر بود ..

منتظر بود و مشتاق .

در اتاق را نیمه باز رها نمود و جلیقه اش را هم درآورد و با کلافگی ، درون کمد پرت کرد .

دکمه ی پیراهنش را تا روی سینه باز کرد و دست به کمر ،  
وسط اتاق ایستاد .

نگاهی به ساعتش انداخت ...

پوفی کرد و آرام گفت :

- احمقی .. احمق ... کی حاضر میشه با دونستن گند و

کثافتی که هستی ، باهات زیر یه سقف باشه آخه ؟!

پشت میز نشست و زونکنی را پیش کشید . آن را نجفی قبل از

شروع تعطیلات روی میز گذاشته و تاکید کرده بود به محض

بازگشت ، آن را مطالعه کند .

نامدار اما بی حوصله تر از این ها بود ..

کلمات را می دید و می خواند اما نمی فهمید ...

سعی می کرد به خودش بقبولاند که همه چیز قبل از آنکه

شروع شود ، تمام شده بود ..

\*\*\*

[12:41 25.03.19]

\*\*\*

لبه ی میز نشسته و با دست ، چشمانش را می مالید و منتظر بود تا خانم نجفی جوابش را بدهد .

با خستگی گفت :

- من هنوز منتظرما !

صدای دختر جوان ، پر از اضطراب جوابش را داد :

- چشم رئیس . چشم . دارم میگردم به خدا . این تبلت دست بچه ها بود ، بازی کردن باهاش . شارژش تموم شده . الان .

نامدار دست روی پایش کوبید و به سقف نگاه کرد و آهش را بی صدا بیرون داد . کمی طول کشید تا اینکه بالاخره نجفی گفت :

- اینهاش رئیس ... پیداش کردم . گفتید فایل فهرست مواد اولیه ی سال پیش ؟!

نامدار سری تکان داد و بلند شد و پشت میزش نشست :

- فقط سال پیش نه ... پنج سال اخیر .

نجفی جواب اش را نداد و نامدار حس می زد او به عادت همیشگی اش در حال سر تکان دادن است .

لبخند زد و انگار دختر فهمید که نامدار او را نمی بیند که به تندی گفت :

- چشم . چشم رئیس ... یه لحظه ... اینجاست .. آره .. فقط یه پنج دقیقه طول میکشه که یه فایل کنمشون .

نامدار سیستم اش را روشن کرد :

- اشکالی نداره . منتظرم .

نجفی باز هم با مکت گفت :

- چشم . گفتید سه ماهه ی اول ؟!

نامدار برای لحظه ای به مانیتور خیره شد و سعی کرد کلافگی اش مشخص نباشد :

- بله خانم نجفی . سه ماهه ی اول ! در ضمن .. دیگه اون تبلت رو نده برادر و خواهرزاده هات . فایل ها و اطلاعاتمون به فنا میره دخترجان ....

نجفی تند تند چشم گفت و بابت این تاخیر عذرخواهی کرد .

نامدار هم سعی کرد به او اطمینان دهد که بعدا بابت این قضیه توبیخ نمی شود .

هنوز دو سه روزی مانده بود تا منشی اش سر کار برگردد و انگار مجبور بود این چند روز را همینطور سر کند .

تماس را قطع کرده و با سیستم بازی می کرد و هر چند دقیقه یک بار ، ایمیل اش را چک می نمود .

اما خبری از فایل نبود .  
پوفی کرد و کف دستانش را روی میز گذاشت و پیشانی اش را هم روی آنها .  
مثل همه ی زندگی اش ، این را هم پذیرفته بود . .

همه چیز به مدت ها قبل بازگشته بود . به روزهایی که . . .

صدای برخورد چیزی روی شیشه ی میز ، باعث شد سر بالا بیاورد .

- ببخشید . یه کم طول کشید . کسی تو آبدارخونه نبود.

نامدار به صندلی اش تکیه داد و نمی خواست اما ، با دهان باز به او خیره بود .

زهره ، لبخند زد :

- پررنگ و تازه دم . آها . . . راستی !

دست در جیب برد و مشتی شکلات روی میز ریخت :

- ببخشید . . یعنی چیز . . .

معلوم بود از وضعیتی که شکلات هایش پیش آورده بودند ،  
 خجالت زده شده که با نوک انگشت هایش آنها را دور هم جمع  
 کرد و گفت :

- فعلا اینو داریم . . . مته اینکه قبل از تعطیلات همه چی رو جا  
 به جا کردن !

[12:41 25.03.19]

نامدار بالاخره لب هایش را بست و آبِ دهانش را فرو برد .  
 زمزمه کرد :

- زهره !

لبخند او عمق گرفت و بعد ، گفت :

- سلام. سالِ نو مبارک رئیس !

نامدار دسته ی صندلی اش را می فشرد . انگار حضور او را باور نمی کرد .

دوباره زمزمه کرد :

- زهره ...

زهره ، ابروهایش را بالا برد :

- رئیس !

نامدار به ناگاه از جا بلند شد که صندلی اش با صدای بدی عقب رفت .

زهره هم گامی پس رفت . نامدار جلو آمد و کنار میز و روبروی او ایستاد :

- صبح بخیر !

زهره کمی با تعجب به او خیره ماند و بعد ...

لب هایش را جمع و کج و کوله کرد . معلوم بود که تلاش می کرد تا خنده اش را ببلعد . سرفه ای کرد و بعد گفت :

- درست اش اینه ... ظهر بخیر .

نامدار چشم در اتاق چرخاند . کف دست روی میز گذاشت و به آن تکیه داد و بدنش کمی به آن سمت تابید . حس می کرد قلبش جایی زیر زبان اش می تپد . نمی دانست باید چه واکنشی نشان بدهد .

و برای اولین بار حس کرد تپش و درد و حال عجیب قلب اش ، بابت مشکلات و سیاهی هایش نیست .

باور کرده بود دیگر او را نمی بیند .  
باور کرده بود زهره هم ، او را کنار گذاشته و از کثیفی های او بیزاری جسته است .

اما حالا ...

چشمانش را از او می دزدید . سرش را کمی خم کرد و موهای بلند شده اش ، روی پیشانی اش آمدند :

- من ... زهره ...

زهره می دانست او می خواهد چیزی بگوید .



دقیقا لحظه ای تصمیم گرفت دوباره با او روبرو شود و کنارش بایستد که چند ماه گذشته را مرور کرد ...

تک تک کارها و تصمیمات و تلاش هایش ...

برنامه های حمایتی اش از کارگران و خانواده های تحت پوشش اش ..

هوش اقتصادی بالایش ..

و در آن لحظه هر آنچه که فهمیده بود ، بی اهمیت آمد ..

اینکه به او تجاوز شده و چطور به آن سن رسیده ، مهم نبود .

اینکه چطور انسانی شده و چه کارهایی می کرد ، اهمیت بیشتری داشت .

او انسانی عقده ای ، کینه ای و جامعه ستیز نبود . به کسی آزار نمی رساند . سعی نمیکرد جنایتی که در حق اش شده را تلافی کند .

به جای آن ، به دیگران محبت می کرد ؛ برای آنها احترام قائل بود .

برای بهتر شدنِ جامعه اش تلاش می کرد و سعی داشت با بدی ها مقابله کند .

پس چه دلیلی داشت تا از او دوری کند ؟!

برعکس .. حس می کرد باید نزدیکتر باشد . خیلی نزدیکتر !

نامدار بالاخره سر بالا آورد و به چشمان او نگریست . درون

نگاهش ... نوعی سرخوردگی و شرمندگی پیدا بود .

تکیه اش را از میز گرفت و راست ایستاد . نفسی گرفت :

- میدونم احتمالا از اینکه کنار منی و داری با من حرف میزنی

حس خوبی نداری ..

- دارم ! دارم آقای امیرنظام ...

باز هم نامدار را مات کرد .

[12:42 25.03.19]

زبان روی لب کشید و سعی کرد لبخند بزند :

- از اینکه شما رو شناختم ، حس خوبی دارم . از اینکه شانس  
اش رو داشتم که یه آدمِ خوب رو شناختم ، حس خوبی دارم .  
من ... من اینجا بودن رو دوست دارم .

دهان نامدار چنان خشک بود که انگار هیچ وقت در هیچ یک از  
ذرات بدنش ، ذره ای آب وجود نداشته ...  
زهره ، عقب عقب رفت :

- من تا خانم نجفی بیاد ، جای ایشون میشینم . کاری داشتید .  
.. زنگ بزنید !  
و بعد پشت کرد تا از اتاق بیرون برود که نامدار بالاخره به حرف  
آمد :

- صدیق !

زهره ایستاد اما برنگشت . چشم هایش را بست و لب هایش بی  
آنکه بخواهد ، به لبخندی کش آمدند ..

حس کرد که به او نزدیک شد و صدای آرام اش را شنید :

- اما نباید باشی ... من اونی نیستم که فکر میکنی . خودت ..  
خودت که میدونی ...

زهره ، به آرامی چرخید . برای یک لحظه حس کرد مرد ، در عذاب است .

می دانست برای او حرف زدن از آن اتفاق ، دردناک و سخت است ؛ که اگر نبود ، برای سبک شدن دردهایش با سمیه حرف می زد ..

برای همین دست از خیره شدن در مردمک های او برداشت و به جایی روی جلیقه اش خیره شد :

- شاید اونی که خودتم فکر میکنی ، نیستی ...  
نامدار فک اش را سفت کرده و دندان روی هم می فشرد .  
نگاهش را به سمت دیگر داد و چشم های زهره ، آرام بالا آمدند .  
رگ های گردن کشیده اش ، برآمده بودند .  
به سختی گفت :

- باید .. حرف بزنیم !

زهره ، لبخند غمگینی زد . دوباره در چشمان او خیره شد ؛  
چشمانی که حالا می فهمید آن حسی که همیشه در آنها لانه داشتند ، عذاب و غم بود :

- اونی که باید باهاش حرف بزنین ، من نیستم . اون چیزی که  
من ... اون چیزی که من فهمیدم ، باعث نمیشه فکر کنم آدم  
بدی هستین . هیچ آدم بدی ، قلب اش انقدر بزرگ نیست که  
دردای مردمو ازشون بگیره و بهشون شادی بده ...

نیم قدمی عقب رفت و پلک زد :

- اگه شما میگی حرف بزنینم ، حرفی نیست . ولی یه وقت دیگه  
... یه وقتی که از روی اجبار نخواید چیزی رو توضیح بدین .  
از اتاق بیرون رفت و در را بست .  
با بسته شدن در ، نامدار قدمی به سمت عقب تلو خورد و دست  
روی صورت گرفت .

هنوز حس می کرد او درون اتاق است .

دست اش را پائین آورد و نگاهش را چرخاند . تک خنده ای زد  
و یک دست روی پهلوی گذاشت ...

زهره آنجا بود .

همانجا !

صدیق اش ، برگشته بود ..

آن دخترکِ لجبازِ کاراته بازِ باهوش اش ، برگشته بود !  
از او فرار نکرده بود ..

به او به چشم یک ابزارِ جنسیِ دستِ دوم نگاه نکرده بود ..

[12:42 25.03.19]

او را فردی عجیب و کثیف ندیده بود ..  
با لبخند برگشته بود .

خنده اش عمق گرفت و در حالی که با گام هایی ناهماهنگ به  
سمت میزش می رفت ، نگاهش رویِ ماگِ سیبیل دارش  
نشست .

آن برداشت و خوشمزه ترین چایِ عمرش را نوشید .

[12:42 25.03.19]

#120

\*

دور خودش چرخید و دست به کمر ، ایستاد . نگاهش به در بود .  
دوباره به موهایش چنگ زد و آنها را به هم ریخت ؛ حس می  
کرد چرب شده اند .

چون از وقتی که صدیق با لیوان چای روبرویش ظاهر شد تا آن  
لحظه ، بیشتر از صد بار آنها را درهم و برهم کرده بود .  
پوفی کرد و قدمی به سمت در برداشت اما ..

برگشت . لب هایش را جوید . پشت میزش نشست و نگاهی به  
دفتر و دستک اش کرد .  
اصلا نمی دانست باید چه کار کند .

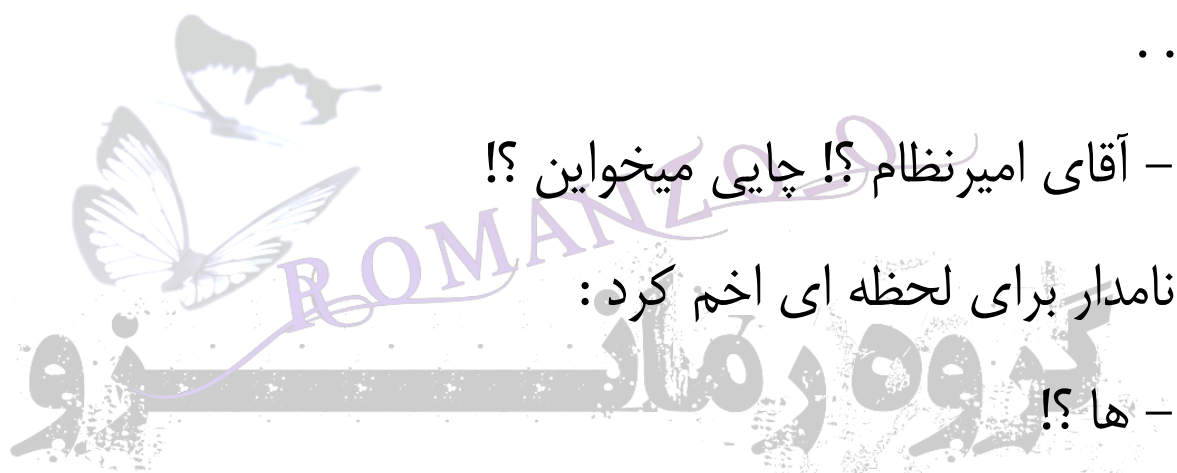
قبل از آمدن زهره در حال انجام دادن چه کاری بود ؟!

دوباره هوای درون ریه اش را با اوف و پوف بیرون فرستاد و به  
صندلی اش تکیه زد .

دختر با آمدنش هوش و حواس او را به هم ریخته و اعصابش را  
نامتعادل کرده بود .

نگاهش ، روی ماگِ سیبیلویش ماند . چشمانش را تنگ کرد و  
بعد ..

در یک تصمیم ناگهانی آن را برداشت و بلند شد و به سمت در رفت ؛ قبل از اینکه دوباره رای خودش را بزند .  
در را که باز کرد ، زهره با دیدنش به سرعت از جا بلند شد .  
نامدار در چهارچوب در ماند و به او خیره شد .  
همان لحظه که او را دید ، پشیمان شد . چطور می توانست از او ..

- آقای امیرنظام؟! چایی میخواین؟!  
نامدار برای لحظه ای اخم کرد :  
- ها؟! 

و بعد به ماگ درون دستش نگاهی انداخت :  
- آها .. آره ..

زهره از پشت میز ، به سمت او آمد و برای گرفتن ماگ دست دراز کرد :  
- بدید من .

نامدار اما دست اش را پس کشید :



- نه، خودم .

لحن اش ، مثل کودکی تخس و لجوج شد .

زهره ، خنده اش را فرو برد و گفت :

- میخوام برم برای خودم بیارم . برای شما هم میارم . بدین من

...

و بعد دستش را جلوتر برد و نامدار بی اختیار ، آن را به او داد و

نگاهش رویِ مچِ او نشست .

دستبند را به دست کرده بود .

نامدار همانجا ماند و رفتش را به نظاره نشست .

می خواست درباره ی چیز دیگری حرف بزند اما ...

بازدمش را با کلافگی بیرون داد و به اتاقش بازگشت .

\*

حوله را دور موهای خیس اش پیچید و خودش را از پشت ، رویِ

تخت رها کرد که با صدای آرامی ، در اتاقش گشوده شد و

کسی سر داخل آورد :

- زهره !

چشم در حدقه چرخاند و خودش را بالا کشید :

- خواب و آروم نداری تو ؟!

ستاره چهره اش را جمع کرده بود و با دقت تمام ، در را بست ؛  
مبادا که صدایی از آن بلند شود .

پاورچین پاورچین به سمت تخت زهره آمد و کنارش ایستاد .  
زهره سر تکان داد :

- ها ؟

ستاره ، پتو را کنار زد و پای او را گرفت و کناری انداخت و  
صدای اش را نازک کرد :

- اومدم پیشونی ات رو ببوسم و برات آرزوی خوابای خوش کنم

...

بعد با صدای معمولی خودش ، گفت :

- بکش کنار دیگه . اومدم بخوابم !

[12:42 25.03.19]

زهره چشم در حدقه چرخاند و کمی عقب رفت و ستاره با زور و  
نق نق کردن ، کنار او دراز کشید و یک پهلوی ، به سمت او  
چرخید :

- چطور بود ؟!

احتمالا اشاره اش به مراسم یک ساعت قبل بود .

حوله را تا روی چشمانش پائین کشید :

- میخوای بخوابی ، حرف نزن .

اما ستاره ، حوله را کنار زد و با نیشخندی گفت :

- خدایی خوب بودا .

زهره دست زیر صورت اش گذاشت و به او خیره شد :

- ببین چاره ات یه لگده . میزنم از رو این تخت بیفتی رو زمین

و مته خربزه بترکیا !

ستاره اما دست دور کمر او انداخت :

- جون آبجی ... بیا یه دفعه بله بگو همه مون رو خلاص کن .  
..

زهره ، دست او را پس زد و رو به بالا خوابید و آهی پر از حرص کشید :

- ای خدا ...

مادرش بالاخره خواسته اش را به کرسی نشاند و برای اینکه این داماد خوب را از دست ندهد ، مراسم خواستگاری را بر پا کرده بود !!

زهره ، ساعدش را روی چشمانش گذاشت و غرغر کرد :

- من نمیفهمم تو این اوضاع ننه ی ما خواستگار برای من از کجا پیدا میکنه . از من قشنگترها و بهترهاش هنوز شوهر نکردن اونوقت ...

صدای قیژ قیز در را که شنید ، سکوت کرد و ستاره هم ،

خودش را به خواب زد ...

مادرشان بود .

کمی سرک کشید و بعد با تکان دادن سرش به تاسف ، از اتاق بیرون رفت .

در که بسته شد ، زهره از زیر دستانش نگاهی به سایه ی او از فضای خالی زیر در انداخت که کمی بعد ، از پشت در کنار رفت .

دست از ساعد برداشت و با لگدی ، پای ستاره را که روی پاهای خودش بود ، کنار زد .

خودش را بالا کشید و دست روی شکم گذاشت :

- ستاره . . یه پیشنهاد دارم . .

ستاره یک چشم اش را باز کرده و به او نگاه می کرد :

- ها؟!

زهره چشم در حدقه چرخاند . این دختر نه ادب یاد می گرفت و نه شعور !

سر به سمت اش گرداند :

- بیا تو برو ازدواج کن ، منم پیام خونه شما بمونم . همه

خلاص شیم .

ستاره ، حرکت زشتی با انگشت دستش انجام داد و بعد به او پشت کرد :

- من خودم نقشه کشیدم تو رو زودتر بفرستم بری ، سلطنت کنم . فکر کردی . . . به این زودی خونه بابا رو ول نمیکنم !  
زهره میل شدیدی داشت که لگدی را نثار او کند و از تخت ، او را پائین بیندازد . اما می دانست با کولی بازی اش نه تنها پدر و مادر بلکه تمام همسایه ها و اهالی کوچه و شهرک را به داخل اتاق او می کشاند .

پس او هم پشت کرد و پتو را روی خودش کشید که به ثانیه نرسید ، ستاره آن را چنگ زد و باعث شد مشت زهره روی کمرش بنشیند و بغرد :

- آروم بگیر دیگه نکبت !

ستاره هم با کف پا ، ران او را هدف گرفت و اگر دوباره در اتاق باز نمی شد احتمالاً کار به گیس و گیس کشی می رسید .  
این بار پدرشان بود . .

بالای سرشان ایستاد . چیزی گفت و بعد روی سر هر دوی آنها  
را بوسه ای کوتاه زد و از اتاق بیرون رفت ولی لای در آن را باز  
گذاشت ..

[12:43 25.03.19]

زهره ، زمزمه کرد :

- به جانِ خودم ستاره اگه وول بخوری تو همین تخت  
میکشمت !

ستاره انگار تهدید او را جدی گرفت که به جای جواب ، کمی جا  
به جا شد و بعد ، آرام گرفت ...

\*\*\*

تخته شاسی را به سینه اش چسبانده و به امیرنظام خیره بود .  
یک دست روی میز گذاشته ، کمی به جلو خم شده و با دست  
دیگر ، تلفن همراهش را کنار گوشش نگه داشته بود و با جدیت  
با فردی آن سوی خط سخن می گفت :

- آقای واحدی ، هر کسی هر چیزی میخواد بگه . این روزا این حرفا تو بازار زیاد شده . درسته . قیمتا رفته بالا . ولی ما سفارش شما رو قبل از عید ثبت کردیم و با همون قیمت تحویلتون میدیم .

کمی اخم کرد و معلوم بود تمام توجه اش به حرف های مردِ پشتِ خط است .

چشمانش را بست و از حالت صورت اش ، مشخص بود که فک رویِ هم می فشارد .

نفسی گرفت و شمرده شمرده گفت :

- آقای واحدی ... دلیلی برای کنسل کردن سفارش شما وجود نداره . من نمیفهمم شما که خودتون خیلی وقته تو بازارین ، این بازیا دیگه کهنه شده برادرِ من . اگه دلیل دیگه ای برای کنسل دارید ، راستش رو بگید . من تازه کار نیستم و یه سال دو سال هم نیست که تو این بازار و این کارم . هم اسم خودم ، هم کیفیت کارهام و هم برندم انقدر معتبر هست که رو دستم نمونه .

تکیه اش را از روی میز برداشت و بعد از مکثی ، گفت :



- خب تند شدن هم داره آخه برادرِ من . هنوز تعطیلات عید  
تموم نشده شما زنگ زدی به من ، هزار و یک بهانه که  
میخوای کنسل کنی . باشه آقا . کنسل کن . من مساله ای  
ندارم . ولی ...

انگار مرد میان حرفش پرید . نگاهی به زهره انداخت و سری  
تکان داد و بعد ، آرامتر گفت :

- آخه مگه میشه همچین چیزی؟! ما قرارداد داریم ، بیعانه  
پرداخت شده . شما خودت قرارداد رو خوندی . اصلا بندی مبنی  
بر این که اگه بر اثر نوسانات بازار ، قیمت تمام شده کالا بیشتر  
از مقدارِ زمان امضا بشه ، ما حق داریم قیمت نهایی رو هم بالا  
ببریم دیدی؟!

دمی سکوت کرد و بعد با دور زدن میز گفت :

- خب پس چی؟! پس چی؟! حرف شما الان چیه؟!

روبروی زهره ایستاد و او کمی سرش را بالا گرفت تا بتواند  
دقیق به او خیره شود . چشمانش در حدقه به این سو و آن سو  
می رفت . خندید ، عصبی و کوتاه :

- شما خودت داری جواب خودتو میدی . . . شما جمعا برای شرکتهای طرف قرارداد خودت ، پونصد تا ستِ کار میخوای . اگه جایی قیمت بهتر گیرآوردی ، باشه . مساله ای نیست . کنسل کنید . اون حق فسخ هم نمیخواد بدی . من راضی ام . در کلمات اش نه ترس می دید و نه ضعف . انگار نه انگار با کنسل شدنِ این سری از سفارشات ضرر می دید .

بی صدا لب زد :  
- آرمشونو دوخت زدیم !  
نامدار اما با حرکت سر ، مهم نیستی به او القا کرد و بعد ، حرف های آخرش را زد :

- نه قربان . . نه . از نظر ما این معامله از جانب شما فسخ شده و از لیست تحویل خارج می شید . از این به بعد هم دنبال یه همکار دیگه بگردید . نه آقا . . نه . . قربان شما . تشکر .  
خدانگهدار .

تماس را قطع کرد و پوفی کشید .

پیشانی اش را مالید و زهره این بار بلندتر گفت :

-آخه سفارشش تقریبا تموم شده اس ! بستیمش رسما .

[12:43 25.03.19]

نامدار گوشی اش را روی مبل انداخت و خودش هم ، روی آن  
آوار شد:

- من آدم التماس کردن نیستم صدیق . معلوم بود یه جای  
دیگه پیدا کرده که ارزونتر میزنه براشون . حالا یا سرانه تولیدش  
بالاتره که براش ارزونتر تموم میشه ، یا پارچه و دوختش ضعیف  
تره . اون آرمشون هم بچه ها میتونن راحت از لباس دریارن .  
نگران نباش ...

زهره روبروی او نشست و نامدار ، چشم هایش را ماساژ می داد .  
نبود محمد و شروع دوباره ی کار به صورت جدی ، باز هم او را  
تحت فشار گذاشته بود .

زهره ، با کمی مکث نگاه از او گرفت و از تخته ی شاسی ، برگه  
ای جدا کرد :

- لیست سفارشای سرویس آشپزخانه اس . این ماه سفارش اصفهان و تبریز کم شده . اما رشت و یزد ، رشد داشتیم . نامدار دست دراز کرد و آن را گرفت . سری جنباند و زهره، کاغذ دیگری به او داد :

- کرم پودرهای مارکِ ---- که وارد میکردیم ، قیمت هاشون بالاتر رفته . آخرین بار دیشب از سایت اصلی چک کردم . با شعبه اصلی بلوط هم صحبت کردم . منتظریم تأیید کنید شما که آیا از لیست فروشگاه حذف کنیم یا ...  
- نه . حذف نکنید . سود رو نصف کنین .  
آنقدر بی اهمیت این جمله را بر زبان آورد که زهره برای یک لحظه ، مات اش برد .

نامدار ، که او را ساکت دید ، نگاهش را بالا آورد و لبخند زد :  
- چیه ؟!

زهره ، زبان روی لب کشید:

- یعنی قیمت رو ثابت نگه داریم ؟! ولی خب آخه اینطوری ...  
اینطوری نمیشه که .

نامدار تکیه زد و دست روی پای اش کشید :

- میشه صدیق خانم . تا جای ممکن قیمت رو ثابت نگه میداریم . اگه ما قیمت رو بالا ببریم ، مشتری ها مجبورن مارک های ضعیف تر یا فیک بردارن . درسته ما دنبال سود و منفعت خودمونیم ولی خب نمیتونیم باعث اذیت و آزار دیگران بشیم . لوازم آرایش چه خوشمون بیاد و چه نیاد ، تو ایران مصرفش بالاست . منم اگه قراره چیزی رو وارد کنم ، خوبش رو وارد میکنم و میفروشم . نمیتونم واسه دو قرون سود ، سر و صورت زن و دختر مردم رو داغون کنم ...

زهره ، چیزی نمی توانست بگوید . چون می دانست نامدار امیرنظام اگر تصمیمی بگیرد ، هیچکس نمیتواند منصرفش کند .

علاوه بر آن دیگر با این روحیه اش خو گرفته بود . سود کم و ثبات رو به سود زیاد و تلاطم و سر و صدا ترجیح می داد .

زیر بینی اش را خاراند و کاغذ دیگری به او داد :

- اینو با خانم نجفی چک کردم .. بازم مربوط به بلوطه . میگن که تو برندهای داخلی ، این از همه بهتره . هم کیفیت خوبی داره ، هم قیمتش مناسبه .

نامدار اخمی از روی تمرکز کرد و کاغذ را به دست گرفت . دستی به چانه اش کشید و ابروی چپش را بالا فرستاد و سری جنباند :

- هوم .. خوبه . شماره تماس .. ؟ آها .. اینجاست . خيله خب . من هماهنگ میکنم . دیگه ؟!

زهرة ، فیشی را روی میز گذاشت :

- قبض برق دفتر تبلیغاته . آقای هاشمی نامی ، فک کنم اگه درست یادم باشه .. گفتن این قبض غیرعادیه . تا الان مصرف برقشون انقدر بالا نبوده . یا یکی از دستگاه ها مشکل داره ، یا کنتور و یا باید برید اداره برق .

[12:43 25.03.19]

نامدار هومی گفت . و بعد منتظر به او خیره شد ؛ زهره هم به او .

و کمی بعد ، هر دو لبخند زدند . نامدار دستی در موهای نیمه بلندش کشید و گفت :

- خانم نجفی اگه می دونست تو انقدر کاراش رو خوب انجام میدی ، از ترس از دست دادن کارش همین الان قید سفر و مهمونی رو میزد .

زهره ، آرام خندید و گفت :

- شاید خانم نجفی هم دلشون به انصاف شما قرصه که تا الان نیومدن .

نگاه نامدار رنگ سوال گرفت و زهره ، ادامه داد :

- شما یه کارمند منظم و مرتب و مورد اعتماد رو که خیلی وقته براتون کار میکنه رو بی دلیل از کار بی کار نمیکنید .

سپس ، بلند شد و گفت :

- من دیشب یه سر رفتم انبار . لوله های آب نم زده بودن . به بچه ها گفتم فعلا کارها رو جای دیگه انبار کنن . بعدشم به

خودتون بگم که پیگیری کنید . آها . . راستی . . درش هم خرابه .

نامدار سری جنباند و زهره ، با اجازه ای گفت و با تاکید بر این که چای تازه دم ساعت دوازده ظهر او را به موقع می رساند ، از اتاق بیرون رفت .

لبخند هنوز بر چهره ی نامدار بود . دست هایش را کش آورد و بالای سرش در هم گره کرد .

کنار صدیق که بود ، فراموش می کرد او می داند که چه به او گذشته است . شاید دلیل اش ، خود زهره بود .

طوری رفتار می کرد ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده و تنها دلیل اش ، اعتماد به نفس و مدیریت بالای او بود .

وگر نه کمتر کسی می توانست خودش را اینطور کنترل کند تا احساساتش در رفتار و کلام اش منعکس نشود .

و زهره ، همان صدیق قبل از عید بود و حتی شاید بهتر . . .  
نزدیک تر . .



و صمیمی تر .

بی آنکه متوجه شود ، لبخندش دندان نما شده بود ..  
چشمانش را بست . برای اولین بار ، حس یک بازنده را نداشت .  
..

برای اولین بار ، گذشته اش نتوانسته بود حال و آینده ی او را  
شکست دهد ...

[12:44 25.03.19]

#121

گروه رمانزو

قطره های باران روی شیشه ی خم اتومبیل می لغزیدند و  
پایین می آمدند.

اطراف آنها در آن ساعت از روز ، پر بود از چراغ های روشن  
ماشین ها.

نامدار سرکی کشید و با زدن راهنما سعی کرد خودش را از میان  
شلوغی بیرون بکشد.  
اشاره ای زد:

\_\_درست میرم دیگه؟

زهره که گاهی چرتی میزد، دستپاچه دست روی چشمانش کشید  
و صاف نشست و به اطراف نگاهی کرد:

\_\_بله؟ ... آها...بله.بله.درسته.

نامدار لبخندی بر لب آورد.

سعی میکرد آرام براند؛ آنقدر چاله و شکستگی در سطح آسفالت  
کوچه ها و خیابان ها بود که یک بی احتیاط هم به خودش  
آسیب می رساند و هم به دیگران.

نیم نگاهی به او که کنار دستش نشسته بود، انداخت و با دیدن  
اینکه سرش روی شانه و به سمت شیشه خم شده و باز هم  
چرت میزند؛ آرام خندید. دست به سمت پخش خودرو برد و آن را  
خاموش کرد و با صدایی که کمی از حالت عادی بلندتر  
بود، گفت:

\_\_خاموشش کردم!

زهره تکانی خورد و برای یک لحظه سرش به روی شیشه افتاد  
و بعد صاف نشست.

چشمانش را گشاد کرد و نامدار صدای اش را صاف نمود تا  
نخندد. به پخش اشاره زد:

\_فک کنم به خاطر اونه که هی خوابت میبره...

زهره پشت هم پلک زد و کمی شیشه را پایین کشید:

\_نه..نه...یه کم...چیز...

نمیتوانست بگوید خواهری دارد که با تمام توان تلاش میکند تا  
خواب شب را برای او زهر نماید!

پس لبخند زد و دستش را لبه ی پنجره گذاشت و شقیقه اش را  
به آن تکیه داد.

نمیخواست با او برگردد ولی امیرنظام اصرار کرد ک خودش او را  
برساند...

البته بیشتر اینطور به نظر می رسید که دستور داده است!

کمی بعد، نامدار اتومبیل را کناری متوقف کرد و گفت:

\_بفرما...درسته؟

زهره نگاهی انداخت و لبخند زد:

\_\_بله...مرسی...

کیف اش را برداشت و در را باز کرد که نامدار گفت :

\_\_چترت کو؟

زهره سرچرخاند و متعجب پرسید:

\_\_چتر؟ چتر برای چی؟

نامدار ابرویی بالا برد:

\_\_خیس میشی!

زهره آرام خندید و در را بیشتر باز کرد:

\_\_دو قدم راهه.مرسی که...

اما نامدار میان حرفش پرید و گفت:

\_\_بارون شدیده!بشین بینم!

و بعد ، به سمت عقب چرخید و چترش را برداشت و پیاده شد.

زهره با چشمانی که گرد شده بود به او نگاه کرد که روبرویش

ایستاد و در را کاملاً گشود:

\_\_بیا!

زهرة پا روی زمین گذاشت و ایستاد:

\_\_ آخه ...نیازی نیست آقای امیرنظام!

اما نامدار اشاره زد که راه بیفتد و به سمت خانه ی آنها گام برداشتند.

زهرة مجبور بود کمی نزدیک به او راه برود که هر دو زیر چتر جا شوند ولی یکی از شانه های نامدار زیر بارش باران مانده بود.

[12:44 25.03.19]

جلوی در خانه ی آنها ایستادند و زهرة با ناراحتی به کت خیس شده ی او نگاه کرد:

\_\_ بد شد که! میگم...بیاین تو دو دقیقه ای با اتو خشکش میکنم!!

نامدار خندید و دستی به خیزی لباسش کشید:

\_\_ برو تو دخترجان...فردا میبینمت!

زهرة لب هایش را روی هم فشرد و بعد در حالی که کلید را در قفل می انداخت، خداحافظی کرد و داخل شد.

نامدار آنجا ماند تا او در را ببندد .

ولی زهره به فاصله ی چند ثانیه بعد از آن، در را کمی گشود و از لای آن بیرون را نگاه کرد.

چتر را بسته و به سمت ماشین اش میرفت.

سوار شد و چند لحظه بعد، رفت.

زهره لب گزید و در را بست و پیشانی به آن تکیه داد.

انگار، تپش قلب گرفته بود...

\*\*\*

روی مبل ، تقریباً نیمه خوابیده بود و چرت میزد.

تلویزیون هم روشن بود و بی وقفه، صدای مجری خبر به گوش می رسید که یک نفس خبرهایی را از سراسر جهان ، میخواند؛ فارغ از راست و دروغ بودنش.

از حال و احوالش لذت میبرد، اینکه ذهنش نیمه هوشیار بود؛ اینکه باران می بارید و از پنجره ی نیمه باز سالن صدای اش به گوش میرسید و نسیمی روی صورتش می نشست و بچه

گربه ها که حالا دیگر کمی بزرگ شده بودند؛ خودشان را به ساق پای او می مالیدند یا گاهی کنارش می پریدند. اما این حال او دوام چندانی نداشت چون..... صدای زنگ ممتد باعث شد چشم باز کند و با گیجی کمی به این سو و آن سو نگاه بچرخاند. وقتی فهمید صدا از کجاست، بلند شد و سلانه سلانه به آن سمت رفت. بعید می دانست فرد آشنایی باشد... چند نفری بودند که باید آنها را می دید مثلا رعنا یا پدر و مادرش یا برادرش... هنوز اما شجاعت آن را در خود نمی دید. ولی کسی را نداشت که به سراغ او بیاید مگر... صدای فحش های محمد را می شنید. پس بی حرف در را باز کرد و کناری ایستاد. لحظاتی بعد او در ورودی را گشود و داخل شد و به نامدار که کنار در ایستاده بود، گفت:

\_\_ داشتی چه \_\_ میخوردی؟

صدای اش پر از اعتراض بود.

قبل از اینکه نامدار چیزی بگوید کسی محمد را به داخل هل داد که او چرخید و رو به نیما که در حال ورود بود گفت:

\_\_ رته! رتهههه حیوان!

نامدار کمی خودش را جمع کرد و نیما در حال درآوردن کاپشن اش گفت:

\_\_ چه جوری اینو تحمل میکنی تو؟

محمد از کنار گربه ها که شانه به شانه ی هم ایستاده و او را نظاره می کردند گذشت و با روی خوش گفت:

\_\_ به به توله سگا.. چطوری پدرسگ؟

اشاره اش به کوچکترین گربه از نظر جثه بود.

و بعد در حالی که خودش را روی مبل پرت میکرد گفت:

\_\_ زر نزن بچه..



اما انگار قصه تمام نشده بود که صدای مرد دیگری باعث شد سرچرخاند.

[12:46 25.03.19]

بابک کمی معذب بود:

\_سلام.

دست در جیب داشت و با نزدیک شدن به او، با تردید آن را بیرون آورد و سمت نامدار دراز کرد. او، نفسی گرفت و دستش را کوتاه فشرد که محمد بلند شده و به سمت شان آمد:

\_ این \_ \_ کو؟

بیرون رفت و کمی بعد...

در حالی که پشت یقه ی میعاد را گرفته و او را دنبال خود میکشید؛ داخل شد.

نامدار بی هیچ واکنشی به او خیره ماند که محمد با پا در را بست و گفت:

\_\_ اینم آخریمون!

میعاد شانه اش را تکان داد و با بداخلاقی گفت:

\_\_ ول کن دیگه!

محمد هم او را رها کرد؛ به طوری که کمی او را به سمت نامدار هل داد.

در موقعیت ناخوشایندی گرفتار آمده بودند.

محمد باز روی مبل ولو شد و پا روی میز گذاشت:

\_\_ دیدم به میمونی و مبارکی عید من و این نکبت آشتی کردیم؛ گفتم یه ثوابی کنم شما دو تا نکبت هم آشتی کنید.

نامدار دندان قروچه ای کرد و نگاه چرخاند.

دوست نداشت حتی یک ثانیه کنار او باشد اما...

ناچاراً دست دراز کرد و به مبل ها اشاره زد:

\_\_ بفرما..

و خودش قبل از او قدم برداشت و میعاد هم با کمی تردید به دنبالش.

با گام هایی بلند به سمت محمد رفت و با ضربه ی پا، پاهایش را  
از روی میز پایین انداخت و تشر زد:

\_میز جای پاهای تو نیست!

محمد نگاه چپی به او انداخت و در حالی که کوسنی زیر بازویش  
می گذاشت و لم می داد گفت:

\_هپ هاپ..واکسن هاری بزنیم؟

لحظه ای چشم تنگ کرد و دست مشت تا آن را بر فرق سر  
محمد بکوبد اما...

عقب کشید و به سمت آشپزخانه رفت:

\_چایی؟

محمد قبل از بقیه ، با صدای بلند گفت:

\_شام نخوردیم...شام! شام شام!

نامدار خنده ی عصبی اش را کنترل کرد و داخل آشپزخانه شد.

برای لحظه ای چشم بست و نفس گرفت تا برنگردد و گردن  
محمد را نشکند که صدایی گفت:

\_\_بهش گفتم. گوش نکرد.

چرخید.

نیما بود.

در آشپزخانه را آرام بست و گفت:

\_\_اومد دنبالمون گفت بریم بیرون. یهو دیدیم میعاد رو هم خفت کرده و آورده.

نامدار خودش را می جوید تا چیزی نگوید که نیما دست در گردنش انداخت و قبل از اینکه او واکنشی نشان دهد، رهایش کرد.

چشم های نامدار گشاد شده و مردمک هایش، تنگ.

برافروخته شده بود و ضربان قلبش از این حرکت ناگهانی او شدت گرفته بود.

آب دهانش را فرو برد تا کار نامعقولی نکند.

[12:46 25.03.19]

نیما دستی به موهای پشت سرش کشید:

\_\_دلم برات سوخت وقتی قیافه ات وقت دیدن بابک و میعاد  
شبیه جنگ زده ها شده بود.

نامدار سعی کرد بخش عصبی بودن خنده اش را کنترل کند.  
نفسی گرفت و زبان روی لب کشید:

\_\_ این رفتارای گاوی رو از اون محمد یاد گرفتی!  
انگار به او وحی شده بود که درباره اش حرف میزنند که با  
صدای بلند گفت:

\_\_شام چی شد؟ شااام!

نامدار اشاره ای به نیما زد:

\_\_ بیا یه چیزی درست کنیم که این الان منو جای غذا میخوره!  
دور خودش چرخید و به فریزر اشاره زد:  
\_\_خمیر هست، بیا بیرون.

نیما در فریزر را گشود و گفت:

\_\_پیتزا؟

نامدار در حالی که پیازهایی برداشته بود و پوست میکند؛ گفت:

\_\_ چیزی زودتر آماده نمیشه. اون محمد رو هم میشناسی

که. آبروبر درجه یک! به نیمرو راضی نمیشه.

نیما سری جنباند و بسته ای که روی آن خمیرپیتزا نوشته شده

بود را بیرون آورد و در حال بستن در بود که نامدار گفت:

\_\_ گوشت نیم پخت و قارچ و فلفل برش خورده هست. اونا رو هم

بردار.

نیما در حالی که نیشخند میزد، دوباره میان بسته ها گشت و

گفت:

\_\_ جون به داداش کدبانویِ خودم.

نامدار چشمی چرخاند و با خنده ، پیازی برای او پرتاب کرد که

به پس سرش خورد.

و در دل آرزو میکرد ، خدا آن شب را به خیر بگذرانند....

[12:47 25.03.19]

#122

محمد هنوز یک لقمه اش را فرو نبرده بود که تکه ی دیگر را در دهان می گذاشت .

نامدار بود که روبروی او نشسته و هر بار که او دهانش را باز می کرد و در یک ثانیه تکه ی بزرگ پیتزا را می بلعید ، چشم هایش گشاد و تنگ می شدند .

نیما هم با آسودگی و آرام آرام می خورد . بابک گاهی مکث می کرد اما او هم ، نه با غذایش و انگار نه با میزبانیش مشکلی نداشت اما ... در این میان میعاد از همه معذب تر بود .

پیتزای او دست نخورده بود و گاهی با بی حوصلگی یکی از آنها را جا به جا می کرد .

محمد ، لیوانی آب سر کشید و بعد ، نگاهی به میعاد کرد :

- نمیخوری؟! بده من !

نامدار اما ، چشم درشت کرد و تشر زد :

- محمد !

محمد نیم نگاهی به او کرد :

- ها ؟!

بابک بی آنکه به او نگاهی بیندازد ، اشاره ای به تخته ی پیتزای خالی روبرویش کرد :

- الان اونو تو نخوردی ؟!

محمد ، تکه ای از پیتزای میعاد را برداشت :

- چرا . ولی حالیم نشد اصلا !

بابک ، نگاه چپی به او انداخت :

- خب وقتی مته اسب آبی غذا میخوری ، همین میشه ! به معده

ات مهلت نمیدی اصلا بفهمه چیو داری میریزی توش !

میعاد ، به مبل تکیه زد و آرام گفت :

- نمیخورم . بذار بخوره .

محمد نیشخندی زد و تخته را سمت خودش کشید اما نامدار ،

گفت :



- بهتره خودت بخوری . تو این خونه هر کسی سهم خودشو  
داره .

به میعاد نگاه نکرد اما معلوم بود که مخاطبش اوست .

محمد ، نچی کرد و فحشی داد و بلند شد :

- میدونستم آخرسر تو نیمرو به خورد من میدی !

و بعد سالانه سالانه به سمت آشپزخانه رفت و نامدار زیر لب  
گفت :

- کارد نخوره به اون شکمت !

و بعد ، بلندتر او را خطاب قرار داد :

- گند نزدی به آشپزخونه ! محمد ....

اما می دانست هر چه بگوید او باز کار خودش را می کند . فرقی

نداشت می خواهد نیمرو بپزد یا آش !

به هر حال به کل آشپزخانه گند می کشید و آن را به هم  
میریخت .

میعاد ، دست به سینه شد و او هم بدون اینکه نگاهش به نامدار  
باشد ، گفت :

- میذاشتی بخوره . من که نمیخورم .

نامدار در حالی که لقمه اش را فرو میبرد، لبخند کجی زد و با تمسخر گفت :

- چیه؟! میترسی مسمومت کنم؟!

میعاد هم پوزخند زد و سرش را کمی سمت او چرخاند :

- از تو هیچی بعید نیست . هست؟!

نامدار هم دست از خوردن کشید . تکه ای که بالا گرفته بود تا به آن گازی بزند را درون ظرف گذاشت و به آرامی ، دست هایش را به هم کوبید و بعد با برداشتن دستمال کاغذی به مبل تکیه زد :

- اگه انقدر از من متنفری .. نه ... درستش اینه ! اگه انقدر از

من میترسی ، پس الان اینجا چی کار میکنی؟!

میعاد خندید . و کف دست هایش را روی ران پاهایش کوبید .

بابک ، تکه ی پیتزایش را روبروی دهانش نگه داشته و نگاهش را میان آنها می چرخاند .

[12:47 25.03.19]

نیما هم دست از خوردن کشیده بود .

میعاد حالا تمام حواسش به نامدار بود . خنده ای تمسخرآمیز در تک تک اعضای صورتش نمایان بود :

- میترسم؟! از تو؟!

نامدار هم لبخندی عمیق به روی چهره داشت :

- از من ...

میعاد باز خندید و سرجنباند . صدای محمد آمد :

- چرا به عرعر افتادین؟!

آن دو بی توجه به این حرف او ، به یکدیگر خیره بودند که بابک ، در حالی که تکه ی درون دستش را در تخته می گذاشت زیر لب گفت :

- اینا اوضاعشون از ما هم خراب تره ...

سپس لیوانی آب برای خودش ریخت و بعد از نوشیدن جرعه ای گفت :

- فک نکنم محمد ما رو برای دعوا کردن اینجا آورده باشه .

نامدار خیره ی میعاد بود اما مخاطبش ، بابک :

- محمد اگه عقل داشت که الان پسرخاله اش اینجا نبود .

کسایی که خودشونو عاقل میدونن باید قبل از اینکه کاری رو بکنن و جایی برن ، فکر کنن !

میعاد یک دست اش را روی لبه ی پستی مبل گذاشت و خواست چیزی بگوید که محمد با ماهیتابه ای ظاهر شد و گفت :

- فقط پسرخاله ی منه ؟!

روبروی آنها نشست و نان ها را روی تخته ای که حالا خالی بود گذاشت :

- وحشی نباشید دو دقیقه . من بخورم . بعد حرف میزنم .

نگاه همه سمت او چرخیده بود و او ، لقمه ای گرفت و جوید .

چشم میانشان چرخاند :

- ها ؟! تا حالا آدم ندیدین ؟! تا حالا نیمرو نخوردین ؟! چرا مته

گشنه ها به من زل زدین ؟!

نامدار با عصبانیت ، گازی به پیتزایش زد و بعد ، آرام گفت :

- همون .. کلا از عقل راحتی !

محمد آبی خورد و فحشی داد و بعد ، نگاهی به آنها کرد :

- ما اومدیم اینجا که ...

میعاد ، با صدایی کمی بلندتر از آوای او ، گفت :

- منو آوردی اینجا که ....

محمد ، برای لحظه ای خیره اش ماند و چشم تنگ کرد . زیر

لب چیزی گفت که احتمالا فحش بدی بوده و بعد ، ادامه داد :

- آره . همینی که این چهارپای نجیب میگه . آوردمش اینجا .

نمیدونست میایم . وقتی دید در خونه ی نامداریم گرخیده بود

بچه .

میعاد به تندی به او نگاهی انداخت و پوفی کرد .

انگار کسی که همه نسبت به او حس یکسانی داشتند ، محمد

بود . به تنهایی همه ی آنها را دیوانه کرده بود .

محمد لقمه ای دیگر گرفت و شاکی گفت :

- چیه؟! اشتباه میگم؟! تو نبودی در ماشینو چسبیده بودی که من نیام؟! تو نبودی که من و این نیما لنگات رو کشیدیم و از ماشین گندیتم؟!!

بابک چشم در حدقه چرخاند. کلافه و با صدای بلند گفت:

- چرت و پرتات تموم شد؟! خب حالا چرا؟!!

محمد، صدایی صاف کرد و با بیخیالی تمام گفت:

- آشتی!

نامدار بود که پوفی کرد و بلند شد. پیشانی اش را مالید و آرام آرام شروع به خندیدن کرد. دیگر نمی توانست آرام بماند.

میعاد در خانه ی او، با او چنان سربالا و مغرورانه سخن می گفت؟!!

چرخید و یک دست به کمر زد و به محمد تشر رفت:

- یا میگی دقیقا وقتی داشتی همچین غلطی میکردی - و به میعاد اشاره کرد و ادامه داد - چی تو فکرت بود یا اینکه همین الان گم میشی از این خونه میری بیرون!

[12:47 25.03.19]

لحن اش تند و تیز بود ؛ اما نه آنقدر که مانع واکنش میعاد شود .

از جا بلند شد و مبل را دور زد و سمت او رفت :

- با من بودی؟! الان تو با من بودی؟!

نامدار هم سینه سپر کرد و گردن سمت او دراز نمود :

- آره ! دقیقا با تو بودم ! با خودِ خودِ تو ! که چی؟! که چی

؟! میخوای چی کار کنی؟!

- هـــــــــــــــــوشه !

محمد با صدای بلند و کشدار ، آنها را اینگونه خطاب کرد .

به هم خیره بودند و نفس نفس می زدند .

محمد قاشقی از نیمرو را در دهان گذاشت و بعد ، تکه ای نان

بلعید :

- چه مرگتونه؟! دوتاتون با هم یه سور به ماموت زدین ،

اونوقت اینطوری عین سگ و گربه به هم چنگ و دندون نشون

میدین؟!

نامدار چشم بست . صورتش هنوز به سمتِ میعاد بود اما انگشت  
اشاره اش را سمتِ محمد تکان داد :

- تو .. حرف .. نزن !

محمد اما بلند شد :

- چرا حرف نزنم؟! تا کی میخواین اینطوری باشین و زیر آب  
همو بزنین؟! که چی؟! چی مثلا؟! یه نگاه به خودتون بندازین  
اصلا . دشمنی کردن و قهر بودن چه فایده ای تا الان برای  
دوتاتون داشته؟!

- همین که ریختش رو ندیدم برام بسه !  
محمد ابروهایش را بالا برده و به آن دو نگاه میکرد که همزمان  
این جمله را بر زبان آورده بودند .

سری تکان داد و با حیرت گفت :

- این حجم از هماهنگی در تاریخ بشریت بی سابقه اس اصلا !  
نیما که تمام مدت آنها را نظاره می کرد ؛ با سرفه ای ، خنده  
اش را بلعید :



- الان تو واقعا این بازی رو درآوردی که اینا با هم آشتی کنن  
؟! بابا اینا سنی ازشون گذشته ... این کارا چیه . این حرفا چیه  
!؟

محمد ، بی اینکه به او نگاه کند ؛ دستی تکان داد و گفت :

- زر زر نکن بچه . یه بار دیگه هم بهت گفتم !

پیش رفت و دست روی شانه ی آن دو گذاشت که مثل دشمن  
خونی به هم نگاه می کردند :

- ببینید فامیلای عزیز ، این شرایط برای هردوتون داره بد پیش  
میره . منم نمیتونم رابطه ام رو با یه کدومتون قطع کنم . البته  
این میعاد یه ذره بیشعور هست و تحملش برای منم سخته .

ولی خب .. یه جورایی همخون محسوب میشیم . نامدار هم ..  
نچسبه . بی ادبه . خشکه . خیلی وسواسیه . یه کمی هم رئیس  
بازی درمیاره ولی خب ... اینم پاره ی تن منه . لطفا آدم باشید  
که منم آدم باشم .

نامدار نفسی گرفت . سمت محمد چرخید و دست او را از روی  
شانه اش پائین انداخت :

- واقعا فکر کردی من و این ، میتونیم با هم کنار بیایم !؟

- این ؟! این کیه ؟! مگه با دیوار داری حرف میزنی ؟!

دوباره شروع به جر و بحث کردند که محمد با بی حوصلگی ، چشم در حدقه چرخاند و نگاهی به بابک که همانجا نشسته بود ، انداخت . او شانه بالا انداخت و چشمانش را به سمت بالا برد .

دستش را میان آنها برد و به بالا و پائین حرکت داد و گفت :

- آرام .. آرام .. بسه .. هوی .. با توام ! بسه !

[12:47 25.03.19]

با دست ، هر دوی آنها را به عقب هل داد و میانشان ایستاد :

- بسه ! جدی میگم .... هر چی فکر میکنم میبینم اینطوری

نمیشه . دشمن بودنِ شما فقط به خودتون مربوط نیست .

- تو مگه اصلا فکر هم داری ؟!

این بابک بود که با گفتن این جمله ، حضورش را به آنها یادآور شد .

محمد سمت او برگشت و بابک ، در حالی که دست در جیب فرو برده بود ، به مبل تکیه زده و مچ پای راستش را روی پای چپش انداخت :

- جدی .. خدایی .. حضرت عباسی ... گفتی برم و پسرعمو و پسرخاله ام رو که مته کارد و پنیرن با هم آشتی بدم؟! یا نشستی فکر کردی چطوری برای خودت سرگرمی جدید جور کنی؟!

نامدار پوزخند زد و سر تکان داد . از کنار آنها گذشت و در حالی که از کنار بابک عبور می کرد ، ضربه ای به شانه اش زد که به معنای تایید او بود .

محمد نچی کرد و سعی داشت توضیح بدهد :

- واقعا اونقدرم احمق نیستم که اخوی . ولی وقتی میرم خونه ی این آقا ...

با انگشت از روی شانه میعاد را نشان داد ؛ البته میعاد در سمتِ دیگر او ایستاده بود ! :

- و میبینم واسه من اخم و تخم میکنه و کسی --- نمیکنه ..

نیم نگاهی به نیما انداخت و جمله اش را اصلاح کرد :

- جرات نمیکنه جلوش و تو جمع درباره ی نامدار حرف بزنه ،  
برام سنگین تموم میشه . جلوی این آقا هم ...

نگاهی به نامدار کرد و ادامه داد :

- کلا لیست بلندبالایی هستن که جلوش درباره ی اونا نمیشه  
حرف زد ! نفر اول لیستش هم ، پسر خاله ی عزیز منه . یه  
فکری باید بکنم به هر حال دیگه ...

بابک سری جنباند و تکیه از مبل گرفت و با کلافگی گفت :

- همون نامدار درست گفت .. تو کلا از عقل راحتی .

محمد هر چه سعی می کرد ، نمی توانست منظورش را به آنها  
بفهماند .

نامدار و میعاد ، اشتراکات زیادی در کار و زندگی با یکدیگر  
داشتند و در وهله ی اول ، دشمنی آنها با یکدیگر مانع این می  
شد که از آن موارد مشترک بتوانند به نفع نامدار استفاده کنند ..

آن هم در آن زمان و با وجود آنچه که سمیه به او گفته بود .

میعاد سری تکان داد و دور خودش چرخید :

- این کاپشن بی صاحب من کو ؟!

نامدار ، همانطور که گازی از پیتزای سرد شده اش می زد ؛

گفت :

- نیما . . . برو از اتاق کاپشنش رو بیار .

نیما کمی مکث کرد و بعد بلند شد .

محمد با کلافگی روبروی آنها ایستاد و به بابک گفت :

- من با هزار بدبختی برای اولین بار در تاریخ ، اینا رو یه جا

آوردم . میخوای همینجوری بشینی و عین کرکس منو نگاه کنی  
!؟

بابک ، دست به سینه بود :

- والا منم همچین رابطه ی خوبی با این آقا ندارم که بخوام

دخالت کنم .

نامدار آبی نوشید و گفت :

- پس شمام بفرما تشریف ببر .

محمد ، چشم تنگ کرد :

- میدونستم بیشعوری . ولی نه دیگه انقدر !

نامدار به زور باقیمانده ی پیتزا را در دهانش چپاند:

- پیش شما درس پس میدیم !

محمد هوفی کرد . انگار نقشه اش کمی بچگانه و ناپخته بود .  
اما کار دیگری از دستش برنمی آمد . آنچه از سمیه شنید ،  
درگیری نامدار و حبیب ، فرار نامدار ، گفته های بابک ...

[12:48 25.03.19]

نیما کاپشن میعاد را به او داد که محمد ، گفت :

- یه لحظه وایستین .

به اتاق رفت و کاپشن و کت نیما و بابک را هم آورد و به آنها  
داد و بعد ، سوئیچ اش را به سمت میعاد پرت کرد و گفت :

- برین شماها . . من امشب پیش پسر عموم میمونم . . مگه نه  
پسر عمو؟!

نامدار همچنان در حال خوردن بود!  
حرص و عصبانیتش باعث این حال او بود:  
- شما خودت اول از همه برو .

محمد ابروهایش را به هم نزدیک کرد و سری جنباند و زیر لب  
گفت:

- برید برید . زر میزنه . شما برید!  
نامدار ، چشم گشاد کرد و نفس اش را کلافه و با آهی عمیق  
بیرون داد . محمد دیوانه اش می کرد!

اما انگار واقعا قصد ماندن داشت!

آنها را تا دم در همراهی کرد و از خانه بیرون فرستاد . نیما و  
بابک هم ترجیح می دادند از فضای متشنج آن خانه زودتر  
بیرون بروند . از اول هم راضی به حضور این جمع در کنار هم  
نبودند . هیچ کدامشان ، با یکدیگر همخوانی نداشتند .  
سپس برگشت و در همان حال گفت:

- میگویم که .. این توله سگا دارن پررو میشنا . اون یه شله رو  
قبلا نمیداشتی بیاد تو . الان اینا ...  
نامدار به مبل تکیه زده و با چشمانی خشمگین به او خیره بود :  
- چی تو سرته محمد ؟!

محمد ایستاد و لب هایش را جمع کرد و چشم چرخاند . تقریبا  
چیزی شبیه گربه ی شرک !  
حالا که نتوانسته بود از در زور و تشر و توهین کاری کند ، باید  
راه دیگری را انتخاب می کرد .

گروه رمانزو

[12:50 25.03.19]

#123

\*\*\*

در اتاق نامدار دراز کشیده بود .  
ولی خود او در کتابخانه و نزدیک شومینه اش برای خودش جا  
پهن کرده و به خواب رفته بود .



حتی به او مهلت نداد که حرفی بزند ؛ به اتاق رفت و با صدای بلند گفت :

- محمد .. به من نزدیک شدی ، نشدی! یه جا بکپ فردا صبح پاشو برو پی زندگیت !

در حالی که زیر لحاف می رفت ، گفت :

- محض اطلاعات همونجایی که تو میری ، منم میام .

چرخید و به پهلوشد اما ...

ساعت ها خواب به چشمانش نیامد . نامدار چیزی نپرسید اما معلوم بود بابت حضور میعاد ، او را مقصر می داند .

چشم هایش را مالید و پوفی کشید .

درون تخت نشست و با پا ، لحاف گرم و سنگین را کنار زد :

- پسره انگار اومده سبیری . چیه این آخه ؟!

یقه ی تیشرتش را کشید . نامدار انقدر از همه دور بود که به

هیچ روشی نمی شد او را به چیزی گره زد .

تمام زندگی اش شده بود کار و کار و کار و این خانه ..

کارهایش هم که ...

گاهی محمد سرسام می گرفت !

مگر می شد آدمیزاد برای خودش وقتی نگذارد ؟ آن هم کسی  
مثل نامدار که به این وقت ، برای درمان نیاز داشت .

در کنار او ، عاقل بودن به کار نمی آمد .

پس به خاطر او ، دیوانه شده بود ...

برای یک لحظه ، اخم کرد . دیوانه شده بود ؟!

گوش هایش تیز شدند و بدنش به طور ارادی ، به سمت در  
چرخید .

لحظه ای بعد ...

مثل یک گربه از تخت پائین پریده و چهار دست و پا روی زمین  
فرود آمده بود .

و بعد از اتاق بیرون زد .

خودش را به اتاق امنِ نامدار رساند و اشتباه نشنیده بود ...

می توانست در نور کم چراغ مطالعه ، بدنِ سفت شده و فشارِ پاهای او به کفِ زمین را ببیند و برای یک لحظه ، کف دست روی صورت فشرد و بعد چند قدمی جلو رفت .

با بیچارگی به او نگاه کرد و بعد ، به عقب برگشت .

تنها لحظه ای که در زندگی اش ، درمانده می شد ....

می دید و می شنید که چطور از گلایش ناله های دردآلود و عاجزانه ای در می آورد .

ولی خواب ، محدوده ی ممنوعه ی نامدار بود . میان افکارش ، درگیر بود که دید او قوسی به کمرش داد و بعد ناگهان از خواب پرید ...

طوری تکان خورد و بعد ثابت شد که انگار از بلندی سقوط کرده باشد .

اما محمد می دانست که او بیدار شده است .

نفس نفس می زد و به سقف خیره بود . محمد کمی تنه اش را به سمت جلو خم کرد و پای راستش را پیش برد :

- نا ..

حرف هنوز کامل از دهانش خارج نشده بود که نامدار ، هراسان در جایش تکان خورد و نشست و خیره به او ، عقب عقب رفت .  
زبان روی لب کشید . عقلش قفل کرده و او را یاری نمی کرد .

[12:50 25.03.19]

آن زبانش که مثل فرفره همیشه و در هر حال می چرخید و کلمات را ردیف می کرد و همه را در برابر او خلع سلاح می نمود ؛ انگار درون دهانش سنگین بود .  
دستش را سمت او دراز کرد تا آرام باشد .

شرایط او را می شناخت؛ خودِ نامدار را می شناخت ...

نفسی گرفت:

- نامدار ... منم ! خب ؟! منم ... محمدم !

حتی می توانست منقبض شدنِ بدنش را حس کند . صدای کوتاه و بلند شدنِ نفس هایش را می شنید .

تقریباً رویِ یک زانو نشسته و چند سانت چند سانت جلو می رفت :

- محمد .. خب؟! محمد! پسرِ عمو بهرام!

حس می کرد صدای سکسکه های خفه ی او را می شنود.

هر دو دستش را بالا آورد و کنار صورتش به حالت عصبی تکان داد و به خودش غرید:

- خدا لعنتم! الان باید یه --- بخورم که نمیتونم! مرتیکه ی گاو!

- نکن .. نیا ... حرف نزن ... برو!

صدایش، آنقدر گرفته و لرزان بود که برای لحظه ای، او را مات کرد.

آنقدر در طول روز او را استوار و شکست ناپذیر دیده بود که چنین آسیب پذیری اش در شب را نمی توانست بپذیرد. حتی با وجود اینکه از حقیقتِ وجودی او آگاه بود.

حالا هر دو زانویش به زمین چسبیده بودند:

- ببین نامدار .. نترس ... پسرِ عمو تم ... محمد!

دید که عقب تر رفت و به دیوار کنار شومینه تکیه زد . دید که زانوهایش را بالا و درون سینه کشید و دست هایش را از آنها آویزان کرد ...

آرام گفت :

- میدونم کی هستی ... نمیترسم .. نمیترسم .

اما نفس های نامنظمش ، نشان از ناآرامی اش داشت ....

جلوتر آمد که او ، چشم بست و گفت :

- برو محمد ...

اما او حالا ، کنار تشک رسیده بود .

آرام گفت :

- میدونی که زبون نفهم تر از این حرفام . نه ؟!

پسرکی را به یاد می آورد که او را دمام صبح ، ترسیده در رختخوابش دیده بود ..

بوی تندِ ادرار زیر بینی اش می زد ولی او ، منجر نمی شد .  
عقب نمی رفت . او را ترک نمی کرد . مادرش زیر گوشش بارها گفته بود آن پسرک ، برادرِ بزرگترِ اوست ..

برادرش !

و می دانست همانقدر که خواهرش او را دوست دارد ، او هم باید به برادرش علاقه داشته باشد .

و داشت . . .

همیشه او را دوست داشت .

او را با همه ی ضعف ها و ترس ها و غرور و دوری گزینی اش ، دوست داشت . .

یادش هست آن روز ، تمام تلاشش را کرد که کسی نفهمد که چه اتفاقی افتاده است .

یادش هست آرام آرام جلو رفت و نامدار هم ، از ترس اینکه بقیه ی اتاق را کثیف نکند ، درونِ رختخوابش ماند اما لرزید . .

لرزید و محمد ، با همان سن کم توانست اعتماد او را جلب کند .

پتوی او را برداشت و به دستش داد . گفت آن را دورِ خودش

بپیچد و بعد آرام و بی سر و صدا به حمام برود و لباسش را در

بیاورد و خودش را تمیز کند .

[12:51 25.03.19]

لباس های خیس او را در کیسه ی سیاهی گذاشت و بعد ، گوشه ای پنهان کرد تا به محض روشن شدن هوا و زمانی که اجازه ی خروج از خانه را داشت ، آن را ببرد و در جایی دور بیندازد . برای تمیز کردن تشک اش هم ، پارچه ی رویی اش را درآورده و سعی کرده بود آن را بشورد . روی تشک خیس هم دستمال کشیده و بعد هم از خستگی همانجا وسط اتاق به خواب رفته بود .

صبح هم که آمیرزا آنها را غافلگیر کرده بود ، با همان زبان چرب و نرمش گربه ی همسایه را متهم کرده بود . همان گربه ای که به هوای گربه های آمیرزا به خانه می آمد . و آمیرزا هم می دانست ...

می دانست گربه های خودش با وجود اینکه اهلی و خانگی نبودند و هر چند روز یک بار سری به حیاط او می زدند ، اهل ادرار و کثیف کاری در خانه نبودند . گربه ی همسایه هم ، گربه ی خانگی بود . از این عادت ها نداشت اما ..



پذیرفت . پذیرفت اما برای محمد چشمکی زد . آن پدر سوخته را می شناخت .

و حالا محمد در حالتی مشابه آن روز بود . .

نامداری ترسیده که می دانست محمد خطری برایش ندارد اما نمی خواست آنجا باشد . نمی خواست ضعف اش را ببیند .

و برای اولین بار طی سالهای طولانی ، وقتی به حرف آمد ؛ صدایش می لرزید :

- میدونی که داداشت ، همیشه هواتو داره . نه ؟!

سر نامدار سمت او چرخید و گردن کج کرد .

محمد عقب رفت تا او ، کمی عضلاتش را رها کند :

- ببین . . . اگه جاتو خیس کردی میتونم مته قبلا ها ببرم

بشورم برات ها . . .

دید که او سر خم کرد و خندید . خنده اش غمِ عظیمی داشت .

ولی به هر حال ، خندید . .

سرش را جنباند که محمد ادامه داد :

- یعنی خیس نکردی؟! اوضاع بدتره؟! بین اگه اسهال باشه  
من نیستم ها... آخه میگم ..

حس کرد چیزی از روی پایش خزید که باعث شد از جا بپرد و با  
غیظ بغرد :

- ای بر پدرِ پدرسگت لعنت !

لگدی پراند و صدای فیشی آمد .

به سمت دیوار رفت و به دنبال کلید ها گشت و بعد ...

لنگ زن را کنار رختخوابِ نامدار دیدند ....

محمد دستی به پهلو گذاشت و نفسی گرفت :

- نه .. این از اون توله سگا نیست ... این اون پدرسوخته هه  
اس ..

نامدار ، دست دراز کرد و گربه اش را گرفت . آن را روی  
پاهایش گذاشت و میان گوش هایش را نوازش کرد .

گربه با هوشیاری تمام به او نگاه می کرد و در قبال نوازش او ،  
گردن کج نمود و متقابلا سرش را به دست او مالید .

محمد ابروهایش را بالا داد :

- میبینم که میو میو عوض شدی ! قبلا این بدبخت رو هی با دمِ مبارکش میگرفتی و مینداختی بیرون ، الان میبریش تو جای خوابت و منو نمیداری بیام؟! این انصافه؟! نامدار کاملا گربه اش را در آغوش گرفت و دوباره دراز کشید . آرام گفت :

- برو بخواب محمد ... فردا روز سخته . محمد راست ایستاد و برای لحظاتی طولانی فقط به او نگاه کرد که حجم استرس و پریشانی اش و تلاشش برای کنترل آن آنقدر زیاد بود که حتی دیگر وسواسش هم مانع در آغوش گرفتن گربه اش در رختخوابش نمی شد .

[12:51 25.03.19]

بازدمش را بیرون داد و در حالی که لامپ را خاموش می کرد ، گفت :

- در جوارِ شما و اون اژدها خانمِ پران ، همیشه روزهای سختی داریم اخوی . مستر میو ... شبِ شمام خوش !

قوری را روی کابینت گذاشته و دست به کتری می برد که دست مردانه ای ، دوباره قوری را برداشت و درون ماگ نامدار ، چای بیشتری ریخت .

سرچرخاند و محمد امیرنظام را دید .

با ابرو اشاره زد :

- امروز پررنگ ترین چایی عمرت رو براش ببر .  
 زهره ، اخم کرد و در حالی که ماگ امیرنظام را از آب جوش پر میکرد ، پرسید :  
 - چی شده ؟!

محمد به کابینت تکیه داد و لیوان خودش را کنار دست او سر داد . یعنی برای او هم باید چای بریزد . زهره ، چشم تنگ کرد و برای لحظه ای به او خیره شد و بعد با مکث ، ماگ را از چای پر نمود و محمد ، گفت :

- والا اگه تو فهمیدی ، منم میفهمم ... از صبح کله ی سحر میخوام دو کلام باهاش حرف بزنم اون موبایل --- شده اش

دم به دقیقه زنگ خورد . آخرشم بحث کردیم با هم . . . اوقاتش  
تلخه . خب مرتیکه ی ---- حرف گوش نمیده که !

زهره با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد که محمد ، ابروهایش  
را به هم نزدیک نمود :

- فحشی دادم که نباید می دادم ؟!

زهره سر جنباند و لیوان او را کنار دستش گذاشت و ماگ نامدار  
را برداشت :

- عصری باید برای تعمیر انبار ، شما بمونید .  
محمد لیوانش را برداشت و خواست فحشی بدهد اما لحظه ای  
مکث کرد و بعد با لحن شاکی ای توپید :

- کی گفته ؟!

زهره ، قبل از ترک آبدارخانه ، لحظه ای ایستاد و به سمت او  
چرخید و تایی ابرویش را بالا برد :

- من !

از چهره ی محمد مشخص بود که بدترین ناسزاهای عالم را در  
دل نثار او می کند !

پس لبخندی زد و از آنجا بیرون رفت .  
 تازه رسیده و تا آن لحظه ، نامدار را ندیده بود .  
 ماگ او را شب قبل شست و در آبدارخانه گذاشت ؛ پس حتی  
 برای برداشتن آن هم به اتاق او ، سر نزده بود .  
 وارد دفتر شد و کیفش را روی میز نجفی گذاشت و به سمت  
 اتاق نامدار رفت . نیمه باز بود . پس تقه ای زد و بعد از کمی  
 مکث ، داخل شد .  
 نامدار نگاهی به او انداخت و سر تکان داد . چهره اش در هم  
 بود و این یعنی ، پسرعموی او درست گفته بود .  
 و احتمالا طنز کلام و بی خیالی همیشگی اش بود که حال او را  
 ملایم تر توصیف کرد ...  
 او چیزی بیشتر از اوقات تلخی بود .  
 حالت بازوهایش ، موهایش ، ابروهایش ، وضعیت ایستادنش و  
 همه چیز در وجود او ، نشان دهنده ی تنش و ناراحتی بود .  
 یک دست روی میز گذاشت و وزنش را روی آن انداخت :  
 - غیر از اینا ... چند تای دیگه ان ؟!

سکوت کرد تا پاسخ فرد آن سوی خط را بشنود .

دوباره به حرف آمد و زهره ، ماگ او را روی میز گذاشت :

- بچه هم دارن ؟!

زهره ، کمی به او خیره ماند . صدایش هنگام پرسیدن این سوال

، گرفته به نظر می رسید . دید که دست از روی میز برداشت و

چشمانش را مالید . شانه هایش خمیده به نظر می رسیدند .

دوباره پرسید :

- خودت بررسی کردی ؟!

سوالهایش کوتاه اما با اهدافی مشخص بود .

[12:52 25.03.19]

معلوم بود که فرد آن سوی خط می داند منظور او چیست و

جامع و کامل جوابش را می داد .

نامدار روی صندلی اش نشست و در همین بین ، آخی گفت که

نوعی افسوس و آه با خودش داشت .

نگاه به سمتِ سقفِ چرخاند و پشت هم پلک زد :

- نگران نباش ... حلش میکنم . من حلش میکنم ....

ولی از حال و روزش مشخص بود ؛ مشکل هر چه که هست ،  
حتی اگر قابل حل کردن هم باشد ، وقت و توان زیادی از او می  
برد . چون مسلماً بزرگ و پیچیده بود که امیرنظام چنین حالتی  
داشت .

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میزش سر داد .

زهره ، کمی تردید داشت . باید می رفت یا ...

"یا" را انتخاب کرد .

کنار میز ایستاد :

- آقای امیرنظام ؟!

نامدار به او نگاه کرد و زهره ، ماتِ غمِ چشمانش و آن لبخندی  
شد که روی لب هایش نشسته و با حالِ ناخوشِ آن لحظه اش ،  
در تضادی عجیب بود .

آرام جوابش را داد :

- بله خانم صدیق ؟!



نگفت صدیق خانم !

زهره مکث کرد و عقب رفت . انگار چیزهایی را برای خودش ،  
اشتباه تفسیر کرده بود ...

- صدیق خانم ؟!

فورا نگاهش را بالا آورد . نامدار سر تکان داد :

- چیه ؟!

زهره ، من و من کرد :

- میگم ... مشکلیه رئیس ؟!

نامدار ، آهی کشید و به صندلی اش تکیه زد . آرام سر جنباند و  
گفت :

- هست . ولی نه چیزی که تو بتونی حل یا درک کنی ....

[12:52 25.03.19]

#124

زهره لب پائین اش را اندکی جلو داد و بعد از کمی من و من  
گفت :

- یعنی ... هیچ کاری نمیتونم براتون بکنم رئیس ؟!

لبخندهایی که امیرنظام میزد ، خسته ترین حالت ممکن چهره  
اش را به او نشان می دادند :

- نه .

- شاید بتونی بکنی !

سر چرخاند .

محمد امیرنظام پشت سرش ایستاده و دست به کمر ، به نامدار  
خیره بود .

نامدار پوفی کرد و چشم هایش را مالید :

- حوصله ی بحث دوباره ندارم محمد ..

او پیش آمد :

- اما باید داشته باشی . شاید صدیق بتونه قانعت کنه .

نگاه نامدار ، چنان مثل تیغ روی او نشست که زهره ، کمی خودش را جمع و جور کرد ولی محمد با همان بی خیالی ذاتی اش ، پیش آمد و روی مبل نشست :

- تو بگو صدیق ... من غلط میگم ؟!

صدای ضربه ای آمد و چشمان زهره به آن سمت چرخیدند .  
امیرنظام با کف دست ضربه ی محکمی روی میز زده بود :

- تمومش کن . خب ؟! تمومش کن .

محمد اما صدایش را بالا برد :

- چپو تموم کنم ؟! چپو تموم کنم ؟! اصلا مگه گذاشتی شروع شه که تمومش کنم ؟!

زهره خودش را عقب کشید و ابرویش را بالا داد . وقتی محمد امیرنظام آنقدر جدی بود یعنی موضوع اهمیت بسیاری داشت .

نمی دانست باید برود یا بماند . از یک سو پای او به این بحث کشیده شده بود و از سوی دیگر حس می کرد به او ربطی ندارد ؛ که محمد ، او را خطاب قرار داد :

- تو بگو صدیق ... چرا یه آدم باید نقشِ بنگاه خیریه رو داشته باشه ؟!

نامدار پلک روی هم و لب هایش را به هم فشرد . زهره نیم نگاهی به او انداخت . نمی دانست چه بگوید . معلوم بود نامدار ، از این بحث بیشتر از تماس چند دقیقه ی قبل در عذاب است :

- خب .. چی بگم .. آخه من .. نمیدونم درباره ی چی داریم صحبت میکنیم ...

محمد ، انگشت اشاره اش را در هوا تکانی داد و گفت :

- خیلی خوب شد که گفتی .

لبه ی مبل نشست و دستانش را در هم گره کرد :

- مثلاً اگه تو یه آدم پولدار باشی ، وضعیت بانکیت خوب باشه و

جریان مالی سنگین و بالایی داشته باشی ، قراره به همه ی

عالم و آدم کمک کنی ؟!

زهره دوباره چشمانش را سمت نامدار چرخاند و این بار او ، خیره اش بود .

پلکی زد و گفت :

- خب ... یه بخشی از پولم رو باید یه عنوان یه ....

محمد میان کلامش پرید و دستش را به نشانه ی ادامه دادن ،  
چرخاند :

- راحت بگو .. نیچونش .. عامیانه بگو .

زهرة صدایی صاف کرد و دست از تائید طلبی و به دنبال نگاه و  
واکنش نامدار گشتن ، برداشت :

- خب اگه بتونم باید حتما یه مقداری کمک کنم .

محمد بشکنی زد و کمی سمت نامدار چرخید :

- دیدی برادر من ؟! یه مقداری ... یه بخشی .. نه همه اش .  
.. نه همه اش !

کلمه ی آخر را بلندتر و با حرص گفت .

نامدار ، گردن کج کرد و به او چشم دوخت :

- به نظرت چی کار کنم . ولشون کنم ... مته بقیه ؟! مته بقیه  
ی مردم که فقط به فکر خودشون ؟!

و زهرة دید که محمد امیرنظام ، نفس عمیقی گرفت و برای  
لحظه ای پلک بست و با توجه به شناختی که از او داشت می

دانست می خواهد رکیک ترین فحش های عالم را نثار  
پسرعمویش کند و با توجه به حضور اوست که لب می بندد .

[12:52 25.03.19]

بعد از کمی درنگ گفت :

- آره .. تو هم یه کم مته مردم باش. مته مردمی که برای  
خودشون و فک و فامیل صاب مرده شون وقت میذارن . مثلاً  
من ...  
لحظه ای به زهره نگاه کرد و باز نفس گرفت :  
- من کره ...

باز مکث کرد و زهره نمی دانست چرا در آن وضعیت ، خنده اش  
گرفته است . به سختی آن را بلعید و محمد با حرص بیشتری  
ادامه داد :

- من بی همه چیز بی همه کس ، از صبح تا همین الان  
میخوام پنج دقیقه با توی بی همه چیز بی همه کس ، صحبت  
کنم و نمیشه ! چرا ؟! چون هی اون تلفن بی صاحب شده ات

زنگ میخوره و یه نفر اون پشت داره التماس میکنه به دادش  
برسی !

- کسی به من التماس نمیکنه ... !

صدای نامدار به طرز عجیبی ، تهدید کننده بود . با ولوم پائین  
اما جدی و تیز .

دمی گرفت و عادی تر گفت :

- کسی برای کمک خواستن به من التماس نمیکنه محمد . اون  
آدما ، شخصیت شون از من و تو بالاتر نباشه ، پائین تر هم  
نیست . خب؟! بیا صدیق رو درگیر نکنیم و هر کس به کار  
خودش برسه !

اما محمد بر خلافِ او ، قصد نداشت این بحث را خاتمه دهد .  
بلند شد و دست در جیب برد و دورِ زهره چرخید و بعد ، از جایی  
شاید نزدیکِ گوشِ چپِ او ، گفت :

- میدونی چیه بروسلی خانم؟! این رفیقِ ما ، فکر کرده هر چی  
فقیر و مریض و درمونده و بیکار و ورشکسته و زندونیه رو  
خودش باید بهشون برسه . همین آقا . . این آقای که میبینی ،

انقدر مشغول پول خرج کردن برای این و اونه که ته حساب  
خودش برای خودش هیچی نمیمونه! دوست عزیز! پولت رو  
نیاز نداری، بده من!

زهره نمی دانست به آن لفظی که محمد او را با آن خطاب کرده  
بود جواب بدهد یا به سوال نهفته در جمله اش. او به نوعی  
تایید او را می خواست و خب...

زهره هم کمی موافق بود.  
اینکه امیرنظام با توجه به وضعیت مساعد مالی اش، باید به  
دیگران کمک می کرد و وظیفه ی اجتماعی و انسانی اش را به  
جا می آورد، جای خود داشت.

ولی...

- پس به نظر تو، باید بشینم و بدبختی دیگران رو بینم. نه؟!  
محمد پوفی کرد و دست هایش را محکم روی صورتش کشید.  
معلوم بود چیزی به دیوانه تر شدنش، نمانده:

- من کی همچین گم...

باز سکوت کرد و این بار با صدای بلند و فریاد ماندی گفت:



- من کی همچین ماستی خوردم آخه؟! من گفتم بشین  
بدبختی مردم رو ببین؟! من میگم خودتو بدبخت نکن! دیگه  
چه قدر؟! چه قدر؟! یه نگاه به دورت بنداز؟! به اون روی  
میزت! همه ی اونا پرونده های مربوط به کارهای تجاریه که تو  
داری انجامش میدی! برای چی؟! برای چی؟! یا خلی، یا  
حریصی، یا زده به سرت و میخوای به جای بقیه و دولت و  
حکومت برای همه ی مردم کار درست کنی! حالا این بس  
نیست که... هر چی هم در میاری میخوای به بقیه آدمایی بدی  
که نمیتونی دستشون رو جایی بند کنی. اینطوری نمیشه...  
نمیشه!

[12:53 25.03.19]

زهره حس می کرد کار در حال بالا گرفتن است و...

- میشه!

و حدشش درست بود.

وقتی نامدار امیرنظام از کوره در رفت.

بلند شده و کفِ دستانش را رویِ میزِ کوبیده بود .  
نگاهش به روی محمد متمرکز بود و دندان روی هم می سائید .  
بازدمش را بیرون فرستاد :

- من .. تا جایی که بتونم .. تا جایی که فکر و اعصاب و  
سلامتم اجازه بده .. تا جایی که حساب بانکی و وضعیت مالی  
اجازه بده این کارو ادامه میدم محمد . چه تو و بقیه خوشتون  
بیاد و چه خوشتون نیاد ! حرفت رو بزن .. راستش رو بگو ..  
میدونی چیه ؟! این دختر .. این دختر ...  
تک خنده ای زد و از پشت میز بیرون آمد و زهره برای لحظه  
ای فکر کرد او ، از حالت همیشگی اش خارج شده است .  
کنار زهره ایستاد و با زهرخندی به او اشاره زد :

- این دختر میدونه من چه موجودی ام .. همه چیو میدونه !  
نترس .. جلوش بگو ! تو هم مته بقیه بگو ! بگو که نباید یه  
عقده ای محتاج جلب توجه باشم که با این کارا میخوام همه  
منو با انگشت نشون بدن ! بگو نباید یه بدبختِ بی همه چیز  
باشم که دنبال تایید و تعریف این و اونه !

در کلامش چنان نفرتی موج می زد که زهره تا به آن روز از کسی نشنیده بود .

مشخص بود نامدار امیرنظام تحت فشار است .

نه از بابت کار ، که هر چه که بود ، از آن تماس نشات میگرفت . و احتمالاً ربطی به موضوع بحث با محمد داشت .

محمد بلند شد و با لحنی تند گفت :

- من همچین چیزی گفتم؟! ها؟! همچین چیزی گفتم مرتیکه؟! 

نامدار قدمی به سمت او برداشت و از میان دندان های به هم فشرده اش گفت :

- لازم نیست بگی . حرفای صبح ات چیزی غیر از این معنا نمیداد !

محمد هم پیش آمد و زهره ، احساس خطر کرد .

انگار چیزی به دست به یقه شدن آنها نمانده بود . روبروی هم ایستاده و طوری گردن کشیده و به هم خیره بودند که گویی دشمن خونی یکدیگرند .

محمد با کف دست به تخت سینه ی نامدار کوبید و او را به عقب هل داد :

- اینکه میگم اون میونه ی بی صاحب رو نگه دار ، بد میگم ؟!  
سرش را ناگهان به سمت زهره چرخاند و تقریبا تشر زد :  
- بد میگم دختر ؟!

- من .. آخه ..

که نامدار چانه ی محمد را گرفت و سمت خود چرخاند :

- منو ببین .. منو ! با من حرف داری تو !  
در چشمان یکدیگر خیره شدند و نامدار ، حرفش را نهایت جدیت زد :

- من همینم که هستم . دوست دارم افراط کنم ... میتونی قبول کن ، نمیتونی هم ساکت شو !

محمد چرخشی به فک اش داد و از حرص ، پره های بینی اش لرزیدند . با دست ، خاک فرضی روی شانه های نامدار را گرفت و قدمی عقب رفت :

- نه قبول میکنم ، نه ساکت میشم !

زهره اخم کرد . بعید بود این عقب نشینی محمد امیرنظام ، آن  
هم به آن سادگی ...

نیم نگاهی به زهره انداخت و بعد ...  
رفت !

[12:53 25.03.19]

ابروهایش را بالا برد و وقتی نامدار را همانجا ثابت دید ، چرخید  
تا او هم آنجا را ترک کند که صدایش را شنید :  
- وقتی گفتم میدونی ، کوتاه اومد ...

زهره تنها نگاهش کرد که او چرخید . صورت اش تیره تر از چند  
لحظه ی پیش بود . ناراحتی بر چهره اش سایه انداخته بود :  
- همه اش همین . همیشه اینطور بوده .

زهره ، زبان روی لب کشید و کمی به او نزدیک شد :  
- شاید به خاطر این .. به خاطر این بحث رو کش نداد که دید  
فایده ای نداره . هر چی بگه ، شما حرف خودتونو میزنید .

نامدار اما پوزخند زد . کمی گردنش را کج کرد و به او ، خیره ماند . بعد از دقیقه ای ، آرام پرسید :

- تو چی میگی؟! موافقی؟! اینکه من فقط باید یه کم از پولمو مته صدقه بدم به چهار پنج نفر وقتی میتونم با بیشتر از اون مقدار، به آدمای بیشتری کمک کنم؟!

زهره ، پلکی زد و نگاهش را به زمین داد . کمی فکر کرد و بعد ، دوباره چشم در چشم او شد :

- این صدقه دادن نیست . . . این وظیفه اس . وظیفه ی هر کسی که دستش به دهنش میرسه . ولی . . . آقا محمد راست میگن . اینطور که من فهمیدم ، قبل از اومدن منم یه بحثی داشتن . درسته یه کم بی تربیت و کله شق و بی خیال و کلا بی . . .

حس کرد اینکه در چشم های رئیسش نگاه کند و نسبت به پسرعموی او بدگویی کند ، کمی زیاده روی است پس فوری بی خیال آن القاب شد و جمله اش را تصحیح کرد :

- درسته یه کم کاراشون . . عجیبه ! اما اونطوری که من شناختمشون ، ایشونم دلش نیاد کسی رو ببینه که به کمک

نیاز داره و دستش رو نگیره . ولی حق دارن ... بله . باید کمک کنید . باید به هر کسی که میتونید کمک کنید . ولی نه فقط با پول دادن و حمایت مالی . اگه موضوع اینه . . یعنی من اینطور فهمیدم . میتونید به یکی دیگه معرفی شون کنید . میتونید از یه راه دیگه پیگیر باشید . قرار نیست هر چی درمیارین رو برای دیگران خرج کنید . قرار نیست هر کسی از شما کمک خواست ، شما خودتون به تنهایی خواسته اش رو اجابت کنید . من کوچیکتر از اونی ام که بخوام شما رو نصیحت کنم ولی ... اگه نظر منو میپرسید ، آقا محمد تا یه بخشی حق دارن . نامدار سری جنباند و جلو آمد . از کنار او گذاشت و به سمت میزش رفت و گفت :

- چرا نمیفهمین ... چرا شماها نمیفهمین ؟!

چشمانش را با انگشت شست و اشاره اش فشرد و بعد ، دست چپ اش را به میز تکیه داد و سر خم کرد :

- نمیتونم بشینم و ببینم مردم زجر میکشن ! نمیتونم بشینم و ببینم بابایِ یه بچه جلوی میوه فروشی وایسته و با چشمای پر حسرت به میوه ها نگاه کنه . . نمیتونم بشینم و ببینم که یه زن

میاد از توی آشغالای مرغ فروشی و قصابی ، کیسه اش رو پر میکنه تا بتونه بچه هاش رو گول بزنه که داره گوشت به خوردشون میده ! نمیتونم بشینم و بینم که یه بچه ، یه زن ، یه مرد به خاطر دارو نداشتن دارن میمیرن ! نمیتونم بشینم و بینم یکی به خاطر پول نداشتن به بچه های خودش مرگ موش بده تا دیگه گرسنگی شون رو نبینه . نمیتونم بشینم و بینم یکی سال تا سال یه دونه سیب نمیخوره ! نمیتونم بشینم و بینم یکی حتی پول نداره برای بچه اش دفتر بخره . نمیتونم بشینم و بینم یکی برای خرج یه آمپولِ عزیزش به هر کس و ناکسی التماس میکنه و خودش رو کوچیک میکنه . نمیتونم بشینم و بینم یکی لباس کهنه و پاره بپوشه . نمیتونم بشینم و بینم از در و دیوار خونه ی مردم آب میچکه و پول تعمیرش رو ندارن . نمیتونم بشینم و بینم یکی تو سرما و گرما تو خیابون و رو کارتنا میخوابه . نمیتونم بشینم و بینم یه دختر یا پسر واسه صد تومن و دویست تومن میرن و ....

[12:54 25.03.19]



سکوت کرد . صورتش سرخ شده و تمامی رگ های سر و صورت و دستانش قیام کرده بودند .

زهره مات و متحیر به او خیره بود . . چون با هر جمله ، صدای اش اوج گرفته و بالا رفته و خشم آن ، بیشتر نمایان شده بود . لب هایش را روی هم می فشرد و گویی سخن گفتن برایش سخت شده بود .

چشمانش سرخ و مردمک هایش براق شده بودند .  
به زهره نگاه کرد و با کلافگی ، عصیان و دردی عمیق در صدایش گفت :

- من اینطوری خفه میشم ! خفه !

دست در جیب کرد و پشت اش را نشان او داد .

زهره حس می کرد ضربه ای سختی به روی صورت اش نشسته است . جمله های او را ، هر روز می شنید و می خواند و می دید و متأثر می شد اما . .

وقتی با آن لحن و تُن صدا و آن درد و عصیان بیان شد ، گویی مثل یک تیغ زهر دار ، هزاران بار در قلبش نشسته بود .

نامدار سمت او برگشت و لحظه ای چشم بست و نفسی گرفت .  
سپس آرامتر اما با صدای بم تری گفت :

- محمد اشتباه کرد تو رو دخالت داد ...

و نمی دانست آنسوی در بسته ، محمد ایستاده و پشت سرش را  
به در تکیه داده و چشم بسته بود و با درماندگی صدای نامدار ،  
او هم احساس درماندگی می کرد .

نامدار تک خنده ای زد و نگاهش را چرخاند . هنوز رگ گردن و  
پیشانی اش برآمده بود و این یعنی ، فشار زیادی را تحمل می  
کرد . زهره به دست های او نظری انداخت . مشت بودند ...  
وقتی نامدار با دست راست مشت شده اش آرام به روی میز  
ضربه زد ، زهره سر بالا گرفت و نگاهش در نگاه او گره خورد :

- میدونی چرا میگم نمیتونین بهم کمک کنین؟! چون نه تو و  
نه اون محمد نمیفهمین که من نمیتونم بشینم و فقط یه بیننده  
باشم که من به یکی کمک کردم پس به بقیه کمک نمیکنم!  
من نمیتونم بشینم و ببینم که مردم هر روز بدبخت تر میشن و  
کاری نکنم . چون اون لحظه ای که احساس کنم کاری از  
دستم ساخته نیست ، دنیا برام از اینی که هست پوچ تر میشه .

سپس بار دیگر دستی روی صورتش کشید ؛ بازدمش را به گونه ای بیرون داد که گویی تنگی نفس دارد و بعد با گام هایی بلند از کنار زهره گذشت و در این بین او ، ببخشید آرامی از نامدار شنید و وقتی صدای بسته شدن در به گوشش رسید ، آهسته روی مبل نشست .

[12:54 25.03.19]

#125

\*\*\* گروه رمانزو

تمام مدت روز را در فکر و سکوت گذرانده بود.

نامدار امیرنظام بعد از اینکه به اتاقش بازگشت،خودش را غرق کار کرد و حتی وقتی زهره برای او چای میبرد؛به چشمانش نگاه نمیکرد.

کیفش را روی دوش بالا کشید و آه کشان از پله ها پایین آمد و نگاهی را در سالن خالی چرخاند.

چشمانش به روی چراغ روشن راهرویی که به انباری ختم  
میشد، ماند.

دوباره در سالن سرک کشید و بعد به آن سمت گام برداشت .  
کمی که جلوتر رفت، توانست محمد امیرنظام را ببیند که به در  
انباری مشغول بود.

کمی نزدیک تر شد و گفت:

\_این کار شما نیست.  
محمد به تندی سر بالا گرفت و با دیدن او، لبخند کجی زد:  
\_ به به...خانم رئیس!

زهره دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد:

\_درست کردن این در کار شما نیست . وگرنه منم میتونستم  
تعمیرش کنم.

محمد نگاه چپی به او انداخت و همانطور که با در و رفت ،  
گفت:

\_ یعنی الان تو فنی خانم هم هستی؟

زهرة تك خنده اى متعجب و با تمسخر زد و گفت:

\_\_ كلا عادت دارين رو همه اسم بذارين. نه؟

محمد براى لحظه اى دست از كار كشيد:

\_\_ چته؟!

زهرة چيزى نگفت و فك اش را چرخاند

محمد دوباره مشغول شد و در همان حال گفت:

\_\_ تعمير كار اومد. ميگفت لوله هاى اونور انبار نشتي دارن. فردا

ميان تعويض كنن.

زهرة ، بازدمش را بيرون داد و تكيه اش را از ديوار گرفت:

\_\_ قرار نيست همه همفكر شما باشن.

محمد ، لحظه اى مكث كرد و بعد نگاهش را به او داد.

آرام بلند شد و آچار درون دستش را روى انبوه ابزار درون جعبه

ابزار انداخت:

\_\_ نه... ته يه چيزيت هست !

زهرة هم پيش رفت و روبروى هم ايستادند:

\_\_ شما آقای امیرنظام رو اذیت میکنید.

نامدار امیرنظام حرف نمیزد.

سکوت میکرد.

خودش را آزار میداد و درون خودش میریخت.

و با همه ی این ها تلاش میکرد بهترین باشد و بهترین کاری که میتواند را انجام دهد.

اما حتی نزدیک ترین افراد و اقوامش هم به او آسیب می زدند. محمد دست در جیب کرد و کجخندی زد:

\_\_ اوخی... عزیزم... دلم سوخت. آببات بدم خدمت دختر کوچولو؟

زهره زبانش را پشت دندانش فشرد و با صدایی سخت و بم شده گفت:

\_\_ دارم جدی میگم! اذیتش میکنی.

محمد گردن کج کرد. صدای دختر از خشم تغییر کرده بود:

\_\_ اونوقت چون گذشته رو فهمیدی ، این حقو بهت میده جلوی من...پسرعموش...برادرش وایستی و حساب پس بگیری؟اصلا تو کیه نامداری؟

[12:54 25.03.19]

زهره آب دهانش را فرو برد و سرش را بالا گرفت و خیره در نگاه محمد و بی توجه به سوال او ، ادامه داد:

\_\_ نامدار خودشو تا اینجا کشیده.سعی کرده آدم خوبی باشه.ولی تو ، برادرش، آدمای اطرافش آزارش میدین.با حرفا و رفتارتون انگار میخوايد بهش ثابت کنین ضعیف و آسیب پذیره.میخوايد بهش بقبولونید که داره اشتباه میکنه.اون به روتون نمیاره،خودشو میخوره و هر روز تنها تر تو راهی که بهش اعتقاد داره ، جلو میره...نه تو، نه هیچکس دیگه حق نداره بهش کنایه بزنه...هیچکس حق نداره خودشو از این آدم برتر بدونه. صدایش می لرزید و میان کلامش، کوتاه نفس میگرفت.

هر جمله ای که میگفت اخم میان ابروهای محمد عمیق تر میشد.

سرش را خم کرد و آرام گفت:

— چی این حقو بهت میده بیای جلوی من وایستی و ازم حساب پس بگیری و منو، تو خطاب کنی؟ میدونی من کی ام؟  
زهره دمی لرزان گرفت. نمیدانست کاری که می کند درست است یا نه.  
اما چیزی درونش او را وادار به دفاع از مردی میکرد که حتی با خودش هم می جنگید.  
ابروهایش را کمی بالا برد:

— خوب میدونم. میدونم ارتباط خونیت بهت این حقو...

محمد میان کلامش پرید و انگشت اشاره اش را کنار صورت او تکان داد:

— بذار من برات بگم! من پسر عمو و همخونش نیستم. من، کسی ام که، برای اولین بار اونو دیدم... اونو با اون بلایی که سر خودش آورد دیدم. ولی بچه بودم... نمیفهمیدم! نمیفهمیدم چرا سگ لرز



میزنه. نمیفهمیدم چرا ملافه اش خونیّه. نمیفهمیدم چرا قیافه اش  
 مته مرده هاس! تو حتی نمیدونی از چی دارم حرف میزنم!  
 من... محمد امیر نظام کسی بودم که چهارزانو جلوش مینشستم  
 بلکه بتونم یه قاشق فرنی تو دهنش فرو کنم که از گشنگی  
 نمیره! من کسی بودم که هر کسی، حتی نزدیکترینم، به نامدار  
 حرفی زد، جوری زدمش که نتونه دهنشو باز کنه. من کسی ام که  
 وقتی از کارگاه خیاطی زد بیرون با کتونی پاره دنبالش راه افتادم  
 و هر جا رفت سایه به سایه اش رفتم. من نمیخوام خودشو بابت  
 گناهی که نکرده مجازات کنه و کفاره بده. تو کی هستی؟  
 زهره میلرزید بی آنکه بداند.

صورتش و کناره های لبش، می پریدند. با صدایی که کمی  
 غیرعادی بلند بود گفت:

\_\_ این کاراش به حساب کفاره نیست! اون میخواد کمک کنه.  
 محمد خندید. خنده اش با عصبانیت همراه بود.

نگاهش را چرخاند و سر تکان داد:

\_ نمیفهمی؟ نه؟ نمیفهمی. چون چیزی نمیدونی. چون فهمیدی  
بهش تجاوز شده یهو حس انسان دوستیت گل کرده که ازش  
دفاع کنی. ولی چیزی که من میبینم اون دردی که میخواد  
اینطوری درمونش کنه.... ولی من میدونم. من خوب میدونم.. تو  
چی؟ نگفتی... تو کی هستی؟ ها؟

چانه ی زهره لرزید و پره ی بینی اش سوخت و محمد لایه ای  
از اشک را دید که روی چشمانش نشست:

\_ دلم بر اش نسوخته. من... دلم... بر اش نسوخته!

گروه رمانزو  
[12:55 25.03.19]

محمد عقب نشینی کرد. گوشه ی چشمانش چین خورد و این  
نشان از این بود که چهره در هم کشید. آرامتر گفت:

\_ جوابمو ندادی.... تو کی هستی؟

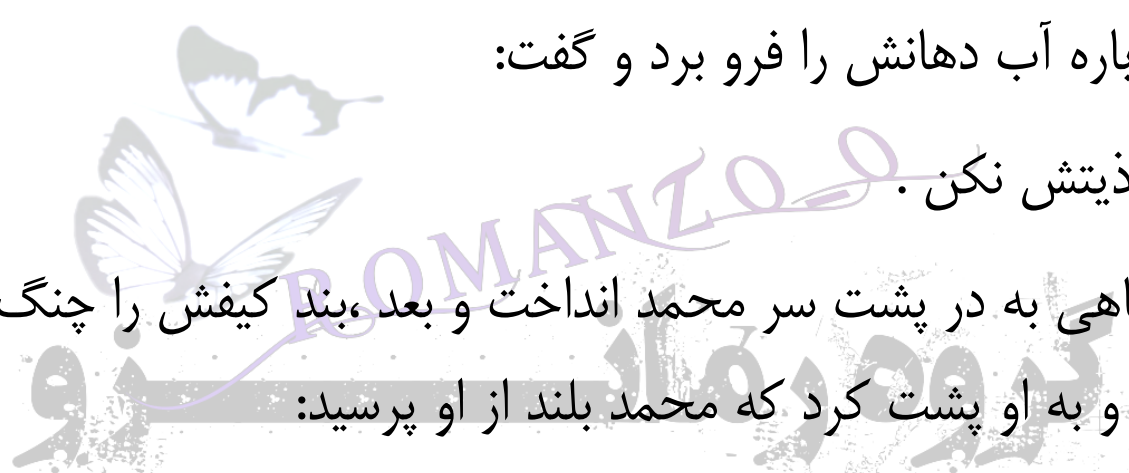
پلک های زهره لرزیدند و عقب رفت:

\_ اذیتش نکن. بسه. اذیتش نکن.

محمد دیواره ی دهانش را به دندان گرفت و کم کم روی صورتش لبخندی نشست:

\_اگه اذیت کنم، چی کار میکنی؟ منو میزنی جکیه چان؟  
زهره با شنیدن لقبش، تک خنده ای از روی ناباوری زد و سر تکان داد.

دوباره آب دهانش را فرو برد و گفت:

\_اذیتش نکن.  نگاه می کنم به در پشت سر محمد انداخت و بعد، بلند کیفش را چنگ زد و به او پشت کرد که محمد بلند از او پرسید:

\_تو کی هستی؟ ها؟ جوابمو ندادی!

زهره حتی نایستاد و به تندى آنجا را ترک کرد.

محمد اما به دیوار تکیه زد و سر تکان داد:

\_من اما میدونم کی هستی بروسلی خانم....من میدونم...

\*\*\*

[12:56 25.03.19]

#126

\*\*\*

روی پله نشسته و ورجه وورجه ی بچه گربه ها را می دید.  
گربه ی یک پا هم روی زمین دراز کشیده و با بی حوصلگی به  
آنها نگاه میکرد.

تویی را سمت آنها قل داد و دید که چطور برای گرفتنش، به سر  
و کله ی هم پریدند.  
لبخندی زد که صدای باز شدن در باعث شد، سر بالا بگیرد.  
گردن کج کرد:

\_\_ یعنی فقط مونده بود خونه ی منو صاحب شی.  
محمد ، پلاستیک های درون دستش را نشان داد:  
\_\_ آدم نیستی دیگه. خرید کردم برات بیشعور.  
از کنارش گذشت و گفت:  
\_\_ شام که نخوردی؟

نامدار هوفی کرد و جوابش را نداد.

از او دلخور بود...

دست پیش برد و زیرگلوئی یکی از گربه ها را نوازش کرد.

تمام عمرش با این مخالفت ها مواجه شده بود؛

بر سر هر چیزی.

عادت کرده بود بر سر خواسته هایش با خودش هم بجنگد اما...

گاهی نمیتوانست تاب بیاورد. مخالفت هایشان باعث میشد حس

کند دست و پایش برای زندگی، بسته است؛ حتی بیشتر از آنچه که در حقیقت بود.

کسی کنارش نشست.

نگاهی به محمد انداخت:

اون... احتمالاً شلوار من نیست؟

محمد، روی شلوازی که به پا کرده بود؛ چشمی چرخاند و گفت:

\_\_ چیه؟ چی شد؟ خوردمش؟ تموم شد؟

نامدار مردمک هایش را در حدقه چرخاند و پوفی کرد.

محمد، نفسی گرفت:

\_ بحث امروزمون به کنار...ولی من هنوز سر حرفم هستم.

نامدار نیم نگاهی به نیم رخ او انداخت:

\_ پس اینجا چی کار میکنی الان؟

محمد شانه ای بالا انداخت:

\_ دیگه مال بدی دیگه. بیخ ریش مایی.

نامدار خندید و سرجنباند:

\_ خلی به خدا.

محمد به تایید حرف او سر تکان داد:

\_ بله...بله...هستم..اما نه به اندازه ی اون دختره....

نامدار اخم کرد و یکی از گربه ها را که دور پایش

میچرخید، گرفت:

\_ دختره؟ کی؟

محمد دستانش را پشت سرش ستون کرد و با لبخندی مرموز

گوشه ی لبش، گفت:

\_\_جکیه جون.

نامدار که نگاهش رنگ سوال گرفت، محمد یکی از دستهایش را  
آزاد کرد و تکان داد:  
\_\_زهره دیگه..زهره...

[12:56 25.03.19]

نامدار کمی سمت او چرخید و محمد، خمیازه کشان گفت:  
\_\_ آخر وقت اومد خر منو گرفت که تو خر کی باشی با رئیس من  
مخالفت میکنی.

نامدار ابرویش را بالا برد:  
\_\_زهره؟

محمد سرش را بالا و پایین کرد:  
\_\_ آره..همون اژدهای پران.سر بالا گرفتم دیدم از دهن و بینی  
اش آتیش و دود میزنه بیرون.

یه بسم الله گفتم دیدم نرفت. آقا جات خالی... کم مونده بود چپ  
و راستم کنه.

نامدار تک خنده ای زد:

\_ الان جدی میگی؟

محمد به او خیره شد:

\_ تو عمرم من با کسی شوخی داشتی؟

نامدار سرجنباند و بلند شد. که محمد گفت:

\_ کجا؟ این توله سگات چی؟

نامدار دست در جیب برد و از روی شانه به او نگاه کرد:

\_ تو هستی که.

محمد، تکیه اش از دستانش را گرفت و آنها را دور زانو حلقه کرد:

\_ ننه شونم یا باباشون؟

نامدار چیزی نگفت و قدم برداشت که...

\_ چیزی هست که ندونم؟؟

اخم کرد ولی برنگشت.



محمد پیش آمد و پشت سرش ایستاد:

\_ یه چیزی هست..نه؟

نامدار سرگرداند.اخم میان ابروهایش را گره کرده بود:

\_ چی میگی؟

حالا روبروی هم ایستاده بودند.

محمد لب هایش را روی هم کشید و پیش

آمد:

\_ یه روز ، بهت گفتم یه جایی باید تموم نگفته هات رو

بگی....به یکی غیر ما.اون غیر ما....زهرة اس.نه؟

نامدار چشم تنگ کرده بود.آرام و بی صدا لب زد:

\_ چی میگی؟

محمد لحظه ای مکث کرد.سر به زیر انداخت و بعد دوباره به او

نگاه کرد:

\_ دوستش داری؟همو....دوست دارین؟

نامدار برای لحظه ای با ابروهای بالا پریده به او خیره ماند و  
بعد...

زیر خنده زد و عقب رفت. سر جنباند:  
\_ دیوونه ای. دیوونه..

[12:58 25.03.19]

محمد دستانش را از دو سو گشود:  
\_ کدوم دیوونگی؟ چیزی که واضحه برام.  
نامدار با دندان به جان لب های بالایی اش افتاد و بعد ، با یک  
دست یقه ی او را چنگ زد:  
\_ این چرت و پرتا رو تموم کن.

محمد مچ او را گرفت:  
\_ چرت و پرت کدومه. چشم باز کن بین! تو پیش کدوم آدمی  
انقدر ولی؟  
نامدار چشم تنگ و صورت کج کرد:

\_\_ ولم؟

محمد دست او را پس زد:

\_\_ ولی! تو از هر کسی که گذشته رو فهمیده دوری میکنی، چی شده خانم و آقا پشت هم در میان؟

نامدار دم سنگینی گرفت و با دست به شانه ی او ضربه زد:

\_\_ برو بچه...برو...برو شر و ور تحویل من نده....

محمد اما این بار هم دست او را پس انداخت:

\_\_ اگه چیزی نیس، حسی نیس، خاطرخواهی نیس، چی میشه دختر هفت پشت غریبه میاد جلو منی که بزرگ شدم باهات درمیاد؟ که چرا باهات بد حرف زدم؟ چی کاره باشه خانم؟

نامدار زبان روی لب کشید و با پشت دست روی سینه ی او ضربه زد:

\_\_ چیزی خوردی؟

محمد پوزخندی بر چهره آورد :

\_\_ نامدار...خودت نمیفهمی یا نمیخوای بفهمی؟ به خودتون کنار هم نگاه کردین؟

حوصله اش را سر میبرد.

او را پس زد و داخل خانه شد اما محمد رهایش نکرد.

به دنبالش آمد:

\_ نامدار... این وسط پای عشق و عاشقیه که اونو گرگ میکنه و

میندازه جون من!

به ناگاه نامدار چرخید و غرید:

\_ درست حرف بزن!

محمد، بی حرکت ایستاد و ابرویی بالا برد:

\_ اِ! بگم ببر خانم چی؟

نامدار زبانش را دور دهان چرخاند و با لحنی که معلوم بود

صبرش به سر آمده است، گفت:

\_ مودب باش محمد. هر دفعه داری روش یه اسمی میذاری!

[12:58 25.03.19]

محمد با صدای آرامی گفت:

\_\_ بهت بر خورد؟

نامدار جوابش را با صدای بلند داد:

\_\_ معلومه که برمخوره! تا چه حد بی ادبی؟

محمد باز نیشخند زد؛ این ریشخند و پوزخندهایش مثل میخ روی اعصابش کشیده میشد:

\_\_ یهو بر خورد؟ مشکلی نداشتی که!

نامدار دستی روی صورتش کشید و گفت:

\_\_ بهتره گورت رو گم کنی. وگرنه تضمین نمیدم دندونات رو نشکنم.

محمد خندید. نمیفهمید چه چیز بحشان خنده دار است.

دست به کمر شد و گفت:

\_\_ داداش... گفتم دوست داشتن این وسط هست.

نامدار با صدایی خفه تشر زد:

\_\_ چه دوست داشتنی؟ چه کشکی؟ چه دوغی؟ مگه تو گذشته رو

نمیدونی؟ مگه نمیدونی من چی ام؟

چهره ی خونسرد محمد به سمت او بود:

\_\_ گذشته...ببین!خودتم میگی گذشته.همین گذشته رو این خانم فهمید.از کی تا حالا انقدر نسبت به همه چی ریلکسی که برات مهم نیس اونى که بیشتر از من و ننه بابات تو رو میبینه،میدونه چی شده و کی شده؟بیا امتحان کن...چی میشه مگه؟

جلو آمد و طوری حرف زد که انگار آسان ترین کار ممکن را پیش رو دارد:

\_\_ امتحان کن...به این دختره نزدیک شو.خودتو آزمایش کن...چی میشه مگه؟

نامدار پیشانی اش را مالید و گفت:

\_\_ برو رد کارت!

و بعد به او پشت کرد و به سمت اتاقش رفت که محمد بلند گفت:

\_\_ اصلا فرض کنیم تو هیچی...شاید از سمت تو چیزی

نباشه،ولی مته اسمم برام روشنه از سمت اون دختره چیزی هست.زهره دوستِ داره نامدار...قسم میخورم دوستِ داره!

نامدار دیگر نمیخواست خزعبلات او را بشنود.

پس در اتاقش را محکم بست و موهایش را به هم ریخت.

نفس نفس میزد.

این حجم از حرفهای بیخود از جانب محمد بی سابقه بود.

مشتی روی در نشست و محمد تقریباً فریاد زد:

\_\_ بخوای نخوای، بترسی نترسی، سمتش کشیده بشی یا

نشی؛ دوست داره! شنیدی؟ دختره دوست داره!

[12:59 25.03.19]

#127

\*\*\*

با یک دست جلوی پیشانی اش را گرفته و دستِ دیگرش را

روی میز گذاشته بود.

آن دو هم آن سمت میز در حال بحث با یکدیگر بودند .

از جدلِ ناتمامِ آنها به ستوه آمده بود .

هیچ وقت نظر یکسان و مشابهی نداشتند ولی اختلاف شان در آن روزهای اخیر به اوج رسیده بود .

صبح آن شب ، هم محمد و هم نامدار وانمود کردند نه چیزی گفته و نه چیزی شنیده اند .

ترجیح هر دو بر این بود که درباره ی آن صحبت نکنند ؛ ولی حرف هایی که یک بار زده شده ، دیگر قابل پاک کردن نبود . برای همیشه می ماند . . چه در ذهن و فکر ، چه در ذره به ذره ی فضا و اجسام ...

نامدار با کف دست ، روی میز کوبید و در حالی که دست از پیشانی برمیداشت ، صدایش پله پله بالا رفت:

— ||| ! بسه دیگه ! تمومش کنید !

هر دو سکوت کردند اما نگاه از هم نگرفتند .

کلافه شده بود . بار دیگر روی میز ضربه زد :

— منو نگاه کنید . . منو ! نه همدیگه رو !

چشمانشان با تاخیر و به سنگینی از روی صورت همدیگر تکان خورد و به سمت او چرخید . نامدار نفسی گرفت و آرامتر گفت :



- الان میتونم بدونم سر چی دارین پوست همدیگه رو میکنید؟!  
محمد یک دست به کمر زده و با دست دیگه، زهره را نشان داد  
:

- خانم فکر میکنه من تعمیر کارم!

زهره، اخم کرده و به او توپید:

- تعمیر کار نیستین اما وظیفه دارید وقتی کسی برای تعمیر پاشو  
اینجا میذاره، بهش نظارت کنید! نه اینکه برید تو دفترتون با  
خودتون مار و پله بازی کنید!  
محمد سمت او چرخید و انگشت تکان داد تا چیزی بگوید که  
نامدار باز تشر زد:

- بسه! بسه!

نامدار زمانی نسبتاً طولانی فقط به آنها نگاه کردند و چشم در  
چهره ی آنها چرخاند:

- چتونه؟!

زهره که لب هایش را آنقدر به هم فشرده که نازک شده بودند،  
به حرف آمد:

- آقای امیرنظام وظایف خودشونو درست انجام نمیدن !  
 باز هم محمد به نامدار فرصت حرف زدن نداد و فوری به زهره  
 پرید :

- تو باید وظایف منو مشخص کنی ؟! آره ؟! تو ؟!  
 زهره دندان روی هم می سائید . سر به سمتش چرخاند و با  
 لحنی پر غیظ گفت :

- آقای امیرنظام !  
 محمد سرش را طلبکارانه تکان داد :  
 - هان ؟! چیه ؟! میخوای بزنی ؟! میخوای بزنی جکی خانم ؟!  
 و در یک ثانیه ، گویی که نفت روی آتش ریخته باشند ، دوباره  
 شروع کردند .

نامدار سرش را تکان داد و پیشانی اش را مالید .  
 آنها همانطور ادامه می دادند و یکدیگر را متهم می کردند .

[12:59 25.03.19]

و نامدار دقیقا در همان لحظه فهمید که دو بشکه ی بزرگ  
باروت را دست راست و چپ خود کرده است . همان دو نفر  
برای برپایی یک آشوب بزرگ و از بین بردن یک دولت و  
حکومت کافی بودند ؛ چه رسد به اعصاب و روان او !

دست به سینه شد و کمی به آنها نگاه کرد و بعد ، داد زد :

- تمومش کنید . . . با هر دوتونم ! بالاخره دهانشان بسته شد  
ولی باز هم نفس نفس زنان و با کینه به همدیگر نگاه می  
کردند .

نامدار زبان روی لب کشید و آرام گفت :

- الان مشکل ما واقعا اینه ؟! واقعا مشکل ما اینه که کی  
مسئول رسیدگی بوده و وظیفه اش رو درست انجام نداده ؟!  
هر دوی آنها به سرعت سر به سمت او چرخاندند و همزمان  
گفتند :

- آره !

نامدار چشم تنگ کرد و برای لحظه ای به آنها خیره ماند و بعد ،  
نفسی گرفت و سعی کرد آرام بماند .

بلند شد و در حالی که میز را دور می زد ، گفت :

- مقصر من بودم . واضح تر از این ؟!

باز هم همزمان لب گشودند تا چیزی بگویند و احتمالا حرف او را نفی کنند که نامدار به تندی و با صدای بلند گفت :

- ساکت !

لبه ی میز نشست و با نگاهی تحکم آمیز به آن دو نگاه کرد . انگار با حرکت تند چشمانش و اخم میان ابروهایش ، آنها را تنبیه می کرد :

- ده ... انگار من با دو تا بچه مدرسه ای کار میکنم . دوباره چشمانش را با سرزنش روی آنها چرخاند و سپس ، نفسی گرفت :

- مقصر منم ؛ چون رئیس منم . اگه کسی وظیفه اش رو خوب انجام نداده ؛ باز مقصر منم ، چون رئیس منم ! من مسئولم ، پس مقصرم . تموم شد ؟!

هیچکدام از گفته ی او رضایت نداشتند ولی معلوم بود که نمی توانند مخالفت کنند .

به محمد نگاه کرد :

- خب .. حالا بگو ... تعمیر کار چی گفت ؟!

محمد حرکتی به گردنش داد گویی می خواست قلنج آن را بشکند و شاید اعلام پیروزی ای به زهره کند و در همان حال گفت :

- میگه تموم لوله کشی ها مشکل داره اگه مته لوله کشی انبار باشه . چون قدیمیه و لوله ها فرسوده شدن و امروز و فرداست که اینطرف و اونطرف ، آب بزنه بیرون یا رطوبت بده . باید تموم لوله کشی رو تعویض کنیم.  
زهره میان حرفش پرید :

- که البته شما باز هم بدون هماهنگی خودتون تصمیم گرفتین که تاخیر بندازینش !

محمد لبانش را لحظه ای غنچه کرد و چشمانش را بالا برد ، آنقدر که برای ثانیه ای تنها سفیدی آنها مشخص بود و بعد ، آن را برگرداند و گفت :

- بهترین تصمیم ممکن همینه ! نمیتونیم تا قبل تحویل دادن  
سفارشای اردیبهشت کار رو تعطیل کنیم . اونوقت یا باید از  
کارگرا بیشتر کار بشیم یا زمان تحویل رو عقب بندازیم که در  
هر دو صورت

[13:00 25.03.19]

ضرر کردیم . اینارو که باید بدونی خانم مدیره !

زهره ، شاکی گفت :

- ولی هر چه قدر تعمیرات رو عقب بندازیم هم ممکنه خرابی  
بیشتر بشه و هم هزینه ای که باید برای درست کردنش بدیم !

و باز هم دوباره شروع کردند .

نامدار با حالتی بیچاره ، خندید و دستی به روی صورتش سائید و  
بعد ، اخمش عمیق تر شد و گفت :

- خيله خب .. خيله خب !

جمله ی آخر را تقریبا داد کشید . کلافه به آنها نگاه می کردند .

دستش را به نشانه ی چرایی ، چرخاند و بعد ، بلند شد :

- چتونه بابا؟! همه دیوونه ان .. همه دیوو ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در ، ناگهان باز شد و نجفی داخل شد :

- رئیس !

نامدار به او خیره ماند و چشمانش ، گشاد شده بودند . تک خنده ای زد و بعد به سمت صندلی اش رفت و آهسته گفت :

- اینم یه دیوونه ی دیگه ...

در حالی که می نشست ، پرسید :

- چیه نجفی؟!

نجفی ، به سمت او آمد و بی توجه به زهره و محمد ، خودش را از میان آنها رد کرد که باعث شد آن دو عقب بکشند .

کاغذی را روی میز گذاشت :

- همین الان رسید .

نامدار نگاهی سرسری به آن انداخت :

- خيله خب . برو سر کارت .

نجفی سری تکان داد و با قدم هایی ریز و سریع اتاق را ترک کرد .

نامدار برگه را برداشت و کمی به آن مشغول ماند و سپس ، به دو نفری که روبرویش ایستاده بودند ، نگاه کرد :

- فعلا در موردش با کسی صحبت نکنید . بذارید من یه کم فکر کنم ، بهتون میگم چی کار باید بکنیم .

دوباره هماهنگ با یکدیگر لب گشودند :

- ولی ...

نامدار چشم گشاد کرد و با غیظ به آنها خیره شد که هر دو ساکت شدند .

سپس ، به در اشاره زد :

- برید سر کارتون . یالا . هر دو !

محمد ، بی حرف ، قدمی عقب رفت و نگاهی به سر تا پای زهره انداخت و بعد اتاق را ترک کرد .

نامدار نفسی گرفت که زهره پیش آمد :

- ولی آقای امیرنظام ... همین الانش هم دیر شده .



نامدار نگاهش نکرد :

- گفتم الان صدیق خانم . باید اول شرایط رو بسنجم ببینم

چطور میشه ضرر و خوابیدنِ کارها رو به حداقل رسوند .

چشمانش را بالا آورد ؛ اما نه تا روی صورت او . تا روی قلمدان

و لبه ی میز . برگه را دوباره به دست گرفت و گفت :

- حalam برو سر کارت .

زهرة اما همانجا ماند .

[13:00 25.03.19]

معلوم بود می خواهد چیزی بگوید اما نامدار مشغول شد . روان

نویسش را برداشت و مشغول کار شد .

زهرة هم ، با کمی مکث ، چرخید و همان راهی را رفت که

محمد رفته بود .

قلم و خودکار درون دستش را روی میز انداخت و دست به

پیشانی اش گرفت .

مثل همیشه اگر چیزی بود ، برای او بود ...

به صندلی اش تکیه زد . به در خیره شد و لبخند زد . .

محمد برای او جفت جور می کرد و نمی دانست خودش در کنار  
زهره شایسته تر است .

و در یک لحظه ...

حس کرد چیزی میان سینه اش نیش زد .

اخم کرد .

هرگز !

آنها اگر ازدواج می کردند یک روز همدیگر را زنده نمی گذاشتند  
!

خودش را اینطور فریب داد بابت آن نیشِ تیز .

چشمانش را مالید و دوباره سر کار برگشت .

زمین و زمان ، معطلِ فکرهای درهم و برهم او نمی ماندند ...

\*\*\*

جلوی در خانه ایستاده بود .

یادش بود که آخرین بار چه روزی با او حرف زد ...

حتی یادش بود آخرین کلماتی که به یکدیگر گفتند ، چه چیزهایی را شامل می شد .

اما ...

خیلی دور به نظر می رسید . خیلی دور !

مدت ها بود می دانست باید به آنجا بیاید و حرف بزند و توضیح بدهد ولی نمی توانست .

نمی دانست با کدام شجاعت باید در چشمان او بنگرد .

- اینکه اونجا وایستی و به در زل بزنی ، باعث نمیشه حرفات برسن به گوش بقیه .

برای لحظه ای از جا پرید و تکان خورد . کمی بعد ، او روبرویش ایستاده بود .

زبان روی لبش کشید و آرام گفت :

- رعنا ...

رعنا سر تکان داد :

- آره . رعنا . اسمم رو یادته هنوز ؟!

نامدار باز لب هایش را با زبان تر کرد . به صورتش نگاه نمی کرد . آرام گفت :

- کجا ... بودی ؟!

- به تو ربطی داره؟!

کلامش آنقدر تند و تیز بود که ناگهان چشمانش بالا بیاید و در نگاه او بنشیند .

اخم داشت و لاغرتر به نظر می رسید .

رعنا که خیرگی اش را دید ، گفت :

- چیه ؟! اشتباه گفتم ؟!

آب دهانش را فرو برد :

- خوبی ؟!

رعنا خندید با عصبانیت :

- تازه یادت افتاده پرسی ؟!

نامدار سر خم کرد و رعنا جلوتر آمد :

- ده روز . . . . ده روز تمام منتظر بودم و چشمم به در ، که تو بیای . که به اون دو تا ثابت کنم هر چی میگن ، اشتباهه ! که تو ، اون آدم عوضی ای که اونا میگن نیستی . . . . کجا بودی نامدار؟! کجا بودی؟!

سرش بیشتر خم شد و رعنا باز هم پیش آمد :

- چی کار داری میکنی؟! تو . . . چی کار داری میکنی؟! سکوتش ، رعنا را عصبی تر می کرد .

نامدار به او حق می داد . مثل همیشه او کسی بود که حقی نداشت . . .

[13:00 25.03.19]

#128

سرش که بالا نیامد و نگاهش که به رعنا نیفتاد ، باعث شد او با دست به روی شانه ی نامدار ضربه بزند :

- با توام . . ها؟! کجا بودی؟! کجا بودی وقتی داداشمو اونطوری ول کردی و فرار کردی؟! کجا بودی وقتی یکی دیگه

جات اومد و از مامان و بابام عذرخواهی کرد ؟ کجا بودی وقتی  
به جای تو وکیلِت اومد و درباره ی شکایت نکردن صحبت کرد  
؟! تمام این مدتِ بعدش کجا بودی ؟! ها ؟!

نامدار پلک هایش را بست و آرام گفت :

- حق داری ...

رنا خندید با بهت و ناراحتی ؛ کمی عقب رفت و صدایش  
ناخودآگاه اوج گفت :

- حق دارم ؟! حق دارم ؟! تمام چیزی که میتونی بگی همین  
؟! که من حق دارم ؟!

باز هم نامدار چیزی نگفت . نهایتش این بود که رنا تمام  
خشمش را سر او خالی می کرد و بعد آرام می گرفت و به خانه  
اش می رفت . همین ... چیز زیادی نبود . تحمل می کرد .  
باید تحمل می کرد .

به جبران کاری که کرده بود .

رنا باز جلو آمد . آشکارا می لرزید . سرش را خم کرد تا بتواند  
صورت او را ببیند :

- حق دارم؟! پس حق دارم ، ها؟! حق دارم بگم تو یه آدم به درد نخور عوضی بی مصرفِ دورانداخته شده هستی؟! آره؟! حق دارم؟! :

گوشه ی چشمان نامدار چین خورد . با این وجود آرام تر گفت :  
- حق داری ...

- بین منو !

رعنا بود که ضربه ای محکم به بازوی او زد و دوباره تکرار کرد :

- منو بین ! با توام !

زیر چانه ی نامدار زد تا سرش بالا بیاید و این بار ، نامدار خواسته ی او را اجابت کرد .

سر بالا آورد و گردن کج کرد و به او خیره ماند . رعنا ، زمزمه کرد :

- با حبیب هم همین کارو کردی ، نه؟! گذاشتی هر چی خواست بگه؟! واسه چی؟! واسه چی ، هان؟! :

نامدار لبخند زد ، کمرنگ ، و اگر چروک های گوشه ی چشمش  
تغییر حالت پیدا نمی کردند ؛ سخت بود تشخیص اینکه لبخند بر  
چهره آورده است .

رنا دندان روی لب گذاشت و چشمانش را بست و سر تکان داد  
:

- تو که ضد ضربه نیستی که ... آخه تو که دلت از سنگ  
نیست که ... آخه تو که آدم آهنی نیستی که هر چی بهت بگن  
، هیچیت نشه .  
وقتی پلک گشود و به او نگاه کرد ، اشک در چشمانش حلقه زده  
بود .

این بار نامدار بود که پیش آمد . بازوی رنا را گرفت و تکان داد  
:

- قرار نبود انقدر عصبانیت زود تموم شه ...

چانه ی رنا لرزید و دست او را پس زد :

- عصبانی نیستم . ناراحتم ... چون داداشای عوضی خودمو  
میشناسم . چون توی عوضی رو میشناسم .



ROMANZO  
حالا دیگر رسماً گریه می کرد :

- ازتون متنفرم . متنفرم !

[13:00 25.03.19]

نامدار دست در جیب اش کرد و دستمال کاغذی ای بیرون کشید و سمت او گرفت :

- حتی از من ؟!

رنا دست او را عقب زد و با غیظ گفت :

- از تو بیشتر از همه ! از همه تون !

این بار لبخند نامدار عمق بیشتری داشت .

\*\*\*

بطری آب را سمت او گرفت و رنا بی حرف ، آن را سر کشید و بعد نگاهش را به پیاده رو داد که آدمها با سرعت از کنار یکدیگر می گذشتند و در همان حال گفت :

- گنده بک سی سال سن داره ، ولی تموم این مدت مته بچه  
ها خودشو لوس کرده . یه جوری رفتار میکنه انگار با عزرائیل  
چایی خورده و برگشته !

نامدار که خیره به روبرویش بود ، لبخندی زد :

- همینطوری بود دیگه . من چایی زیاد میخورم . میدونی که .  
رنا سرش را سمت او چرخاند :

- خوشت میاد همه تو رو مقصر بدونن ؟!

نامدار کمی در صندلی اش جا به جا شد و نفسی گرفت :

- اینطوری کمتر دوستم دارن .

رنا اخم کرد و نامدار سرش را همانطور که به بالشتک صندلی  
اش تکیه زده بود ، سمت او گرداند :

- کمتر برای از دست دادنشون میترسم .

رنا ، پوزخندی زد و سری جنباند :

- هیچ وقت تو دیوونه بودنت شک نداشتم .

دوباره به آن سو چشم دوخت و سکوت کرد .

نامدار دوباره دمی گرفت :

- مامان ... مامان و بابات چی ؟!

رعنا بی آنکه به او نگاه بیندازد ، گفت :

- عصبانی بودن . هر دوتاشون . فکر نمیکردن اینطوری بشه ..

.. ولی خب الان .. بهترن . آرام شدن . حتی مامان یکی دو

بار احوالت رو از من گرفت که چون حبیب وحشی بازی درآورد

وقت نکردم جوابشو بدم !

نامدار ، دست دراز کرد و گفت :

- اون بطری رو بده .

رعنا بی آنکه به او نگاه کند ، چنین کرد .

جرعه ای نوشید و سپس ، آرام گفت :

- چی شد ... شکایت نکردن ؟!

رعنا جوابش را نداد . بی توجه به او ، به بیرون خیره بود که

نامدار دوباره پرسید :

- چرا شکایت نکردین ؟!

رنا این بار به او نگاه کرد :

- سمیه نداشت . حداقل تا وقتی وضعیت حبیب مشخص بشه .

بعدشم خب ... میدونستیم حبیب به قصدِ سر اوآمده .

نامدار چشم در چشم او شد :

- چطوری نداشت ؟!

دختر سکوت کرد . نامدار می توانست حدس بزند و همین باعث

شد ، اخم هایش در هم بروند .

رنا که حال او را دید ، آرام گفت :

- چیز اشتباهی نگفت . همه میدونستن که ..

- همه میدونستن که من روانی ام . نه ؟!

رنا پوفی کرد و چشمش را در حدقه چرخاند :

- نمیتونی از کسی چیزی به دل بگیری . خودت اینو به همه

نشون دادی .

[13:01 25.03.19]

نامدار که چیزی نگفت ، او ادامه داد :

- وقتی خودت برای خودت داستان میسازی ، وقتی هر کسی هر چیزی میخواد میگه و تو از خودت دفاع نمیکنی ؛ وقتی جای وایستادن ، فرار میکنی و تهش اینه که بزنی و بگیری و بکشی ، چیز دیگه ای انتظار نداشته باش .

نامدار آرام آرام خندید و سر جنباند :

- آفرین دختر ... خوب میدونی چی رو ، کجا فرو کنی تو دل آدم .

رنا اما ، به جای ناراحت شدن از لحن او ، دستش را گرفت :

- یه ساعت پیش رو یادته؟! چی بهت گفتم؟! چی کار کردم?!

جای اینکه بهم بگی اون داداش احمقت ، خودش اومد دنبال

دردسر ؛ گفتم حق دارم . وقتی بهت دری وری گفتم ، گفتم

حق دارم . وقتی حبیب برای اولین بار اومد یقه ات رو گرفت ،

جای اینکه یادش بیاری منو دست کی سپردن و با کی تنها

گذاشتن ، فقط بهش تشر زدی و داد و بیداد راه انداختی . وقتی

خودت ، خودتو یه آدم مریض عصبی نشون میدی ، انتظار داری

بقیه چی بگن؟! بقیه ی غیر از من و محمد و کسایی که تو رو

از نزدیک میشناسن . اگه تو کسی بودی که اول سعی میکردی  
از راه درستش دهنِ حبیب رو ببندی ، کار به اون روز و اون  
دعوا و اون فرار نمی کشید !

نامدار خواست دستش را پس بکشد اما رعنا محکم تر آن را  
چسبید :

- اصلا از خودت پرسیدی من چی کشیدم؟! اصلا پرسیدی من  
به چیا متهم شدم؟! اصلا از خودت پرسیدی من به خاطر  
حمایت از تو ، چه حرفایی شنیدم؟!  
نگاه تیره ی نامدار به روی او نشست که رعنا سر تکان داد :  
- اینا رو نمیگم که سرت منت بذارم یا ناراحت کنم . اینا رو  
میگم که بهت بفهمونم برای من باارزشی و بدونی داری با این  
آدمِ باارزشِ زندگی من چی کار میکنی .

- چرا ناراحت نیستی از من ؟!

لحنِ نامدار ، گرفته و خسته بود . انگار آن آدمِ پشتِ ماسک ،  
سر بلند کرده بود .

رعنا گردن کج کرد :

- از چی ناراحت باشم؟!

نامدار هم دستِ او را فشرد :

- از اینکه زدم داداشت رو ناکار کردم . از اینکه باعث شدم بهت  
تهدمت بزنن . از اینکه اسیرِ زندگی با اون مرتیکه ی آشغال  
شدی .

رعنا لبخند زد :

- اون داداشِ من ، خودش دنبالِ دردسر بود . خودش میدونست  
قصه چی بوده و برای بدبختی خواهرش دنبالِ مقصری جز  
خودش می گشت . اون ایرج هم .... اشتباه خودم بود .  
نامدار پلکی زد :

- اما به خاطر من ...

رعنا دست دیگرش را بالا آورد و آرام موهای او را از روی  
پیشانی اش کنار زد :

- بلند شدن .

سپس ، شقیقه و بعد گونه ی او را لمس کرد :

- یادم نمیاد توی این همه سال که همو میشناسیم و خواهر و برادر بودیم ، از کاری برای هم دریغ کرده باشیم .

[13:01 25.03.19]

نامدار چشم بست و رعنا ، آرام گفت :

- ساکت نمون . ساکت موندنت به نفع هیچکس نیست . سعی نکن با داد و فریاد بقیه رو ببری تو دفاع و ژست حمله بگیری . اگه میخوای حمله کنی ، حمله کن ! واقعی و بی بازی . اگر میخوای دفاع کنی ، خوب دفاعت رو ببند . فرصت نفس کشیدن نده . تو که بلدی ....

نامدار باز هیچ نگفت . رعنا هم هوفی کرد و عقب کشید :

- من برم . دیر شد .

نامدار دست به سمت سوئیچ برد :

- میرسونمت .

رعنا اما چانه بالا انداخت :

- خودم میرم . راحت دور میشه .



پیاده شد و در را بست .

نگاه نامدار به دنبال او رفت که دور می شد و مشخص بود ، از او دلگیر است ...

\*\*\*

چشمانش روی خط های کتاب درون دستش می چرخیدند اما .  
..

فکرش جای دیگر بود .  
در جهانی دیگر سیر می کرد .  
آخر هفته ی خسته کننده ای را می گذراند .

نه کاری برای انجام دادن داشت و نه انگیزه ای برای شروع هفته ی جدید .

روزهای سختی را می گذراند .

پر از تشنج و استرس .

نامدار امیرنظام او را مسئول بررسی وضعیت ساختمان تولید و مدیریت کرده بود و زهره با تمام اعتماد به نفسی که داشت ، باید از محمد امیرنظام کمک می گرفت .

محمد امیرنظامی که ...

پوفی کرد و کتاب را بست .

آن را روی پا تختی انداخت و پیشانی اش را میان دستانش گرفت .

سایه ی محمد امیرنظام سنگین بود .

از روز اول باید می فهمید او در عین حال که فردی بود که همیشه پشت سر نامدار امیرنظام می ایستاد اما ، قدرتی به اندازه ی او و یا حتی بیشتر داشت .

او همیشه شخصیتی سرخوش و بی خیال از خود نشان می داد اما زهره ، با بررسی فهمیده بود نفوذ او حتی از خود نامدار هم بیشتر است .

خیلی از شرکت ها و طرف قراردادها محمد را به عنوان نفر اصلی می شناختند و نامدار امیرنظام ، فرد در سایه بود .

و او ...

- باز که ما اومدیم و تو توی اتاق دخیل بستی !

سرچرخاند .

سمیه بود .

لبخند زد :

- عمه ...

سمیه در را بست و سمت او آمد :

- وقتی میگی عمه یعنی یه جایی یه گندی زدی .

زهره ، باز هم لبخندی خسته تحویلش داد . سیمیه کنارش نشست و دست دور شانه اش انداخت :

- مامانت میگفت از صبح چپیدی تو اتاق .

زهره نچی کرد و موهایش را با کلیپس کوچکی از روی پیشانی اش جمع نمود :

- مامانم فقط دنبال اینه من چی کار میکنم ، کجا هستم ، با

کی هستم و در نهایت ... کی شوهر میکنم !

[13:02 25.03.19]

سمیه خندید و زهره را هم به خنده انداخت ؛ هر چند خنده ای آرام و بی جان :

- مامانته . نگرانته .

زهره ابرویی بالا برد :

- آره . یه دونه مامان نگرانمه یه دونه عزرائیل !

سمیه ، این بار نخندید . لحظاتی به او خیره ماند و بعد ، اخم کرد :

- یه چیزی شده ... سر حال نیستی .  
زهره ، سکوت کرد و بی دلیل با دستبند درون دستش ور رفت .  
همان دستبندی که امیرنظام به او داده بود .

- زهره ؟! چی شده ؟!

زهره آرام گفت :

- هیچ ... چیزی نشده که .

اما سمیه می دانست ، چیزی در برادرزاده اش درست نیست و اینکه به چه چیز ربط دارد .

آن روزها ، تنها مساله ای که او را به هم ریخته بود . . . . :

- نامدار؟! آره؟!!

سر زهره خم شد و سمیه ، کمی عقب تر رفت تا روی چهره اش تسلط داشته باشد :

- پس یه چیزی شده . . . سر کار به مشکل خوردین؟!!

زهره سر تکان داد و سمیه ، باز پرسید :

- با هم . . درگیر شدین؟!!

زهره به او نگاه کرد . ناراحتی اش را نمی توانست پنهان کند :  
- به خاطر اون . . درگیر شدم !

سمیه ابرویش را بالا برد و زهره ، آرام گفت :

- شدم یه آدمِ احمق ، که انگار عقلشو میذاره یه گوشه ، میره

گند میزنه و بعد دوباره میره دنبال عقلش !

جمله اش آنقدر عجیب و غریب بود که سمیه را ساکت نگه دارد  
و او را مجبور کند که ادامه دهد :

- همه اش فکر میکنم به حمایت یکی نیاز داره .. به پشتیبانی یکی . به یکی که ازش دفاع کنه .

حالا نگاه سمیه رنگی از هوشیاری گرفته بود . آرام و با احتیاط پرسید :

- و تو ... فکر میکنی این آدم ، تویی ؟!

زهره هیچ نگفت . ناامید بود . حس میکرد خودش را مسخره کرده یا در آنچه که قصدش را داشته ، شکست خورده است .  
سمیه ، دستش را گرفت :

- به جای حبس کردن خودت و خودخوری کردن ، حرف بزن .  
ساکت موندن هیچ وقت به آدم برای حل مشکلاتش کمک نمیکنه .

زهره ، چشم از او دزدید و گفت :

- هر وقت یکی براش مشکل درست میکنه یا باهاش مخالفت میکنه یا اذیتش میکنه یا عصبی اش میکنه ، حس میکنم همون پسر بچه ایه که تو خونه یه جایی قایم شده تا دست کسی بهش نرسه . همونقدر ساکت و آروم نگاه میکنه . انگار یه جورایی

خودشو . . . نمیدونم خودشو قربونی میکنه ، سپربلا میکنه تا یه چیزی رو کم کنه . یه دردی رو . . . یه . . .

[13:02 25.03.19]

عاجز ماند در ادامه ی کلامش . دستانش را در هم گره کرد :  
- قبلا حس میکردم این آدم از سنگه . هر چیزی بهش بزنن ، هر کاری باهاش بکنن ، هر چی بهش بگن ، هیچیش نمیشه . چون اثری توش نداره اما الان . . . فکر میکنم حتی اگه بهش بد نگاه کنی هم ، ناراحتش میکنه . و دوست دارم هر کسی رو که ناراحتش میکنه رو تنبیه کنم . چون انگار اون بچه رو میبینم . . چون انگار میخوام از اون بچه محافظت کنم .

بغض کرد . و نگاه سمیه به انگشتانش بود که در هم میپیچید :  
- میرم جلوی نزدیک ترین آدمی که اطرافش دیدم وایمیستم و میگم کاری به کارش نداشته باشه . سرکارگر که میاد از وضعیت تهویه ی کارگاه شکایت کنه بهش تشر میزنم که مزاحم آقای امیرنظام نشه و خودم یا آقای امیرنظام دوم بهش رسیدگی

میکنیم . از اداره ی گاز که میان برای کنترل کنتورها ، میگم  
من مسئولم . وقتی میفهمم یکی قراردادش رو باهاش به هم  
زده ، زنگ میزنم و . . . .

لب پائینش لرزید و دست هایش را روی چشمانش فشرد . انگار  
خودش هم خودش را باور نمیکرد و درمانده بود .  
سمیه ، شانه اش را لمس کرد :

- زنگ میزنی و . . . ؟!  
صدای خفه اش را شنید :  
- خدا رو شکر عظم اومد سرجاش و قطع کردم . ولی عمه . . . .  
حس میکنم میخوام برای کسی که میخواد سپربلای تموم  
آدمای اطرافش باشه ، سپر بلا باشم .

نگاه سمیه رنگ غم گرفت . می توانست درد و ناراحتی زهره را  
در عمق جان و قلب خودش حس کند :

- چون فکر میکنی اون همون پسر بچه ی تنها مونده اس که  
خودشو به زور تو قالبِ یه آدم بزرگ جاداده . . .  
سر زهره تکان خورد . کلافه بود :



- هیچ کاری نمیکند . هیچی ! باعث میشن ضررمالی کنه ، به جای اینکه یقه ی طرف رو بگیره و از کلی روش که مطمئنا بلده ، به کار اون آدم ضربه بزنه ؛ سعی میکنه از یه راه دیگه ضررش رو جبران کنه . وقتی مواد و وسایل قیمتشون بالا میره ، از سود خودش کم میکنه تا نه کارگش ضرر ببینه و نه خریدارش . حتی برای خودش نمیتونه تصمیم بگیره . یه کسی رو داره مته محمد ..

- یه کسی رو داره مته محمد که شده گره و اونو به زندگی وصل کرده .

زهره ، سر بالا گرفت .

سمیه ، گونه های او را لمس کرد و ادامه داد :

- همون روز هم بهت گفتم . اگه میخوای کنار نامدار امیرنظام باشی ، عوض نشو ! اون رو عوض شده نبین ! اون همون آدمیه که از اول دیدی .. و حتی سرسخت تر ! درسته .. میونبر میزنه ، جا خالی میده ، کوتاه میاد ، هزار تا حرف و سخن و تهمت رو به جون میخره . برای اینکه میدونه جنگ و جدل و دعوا و درگیری ، فقط و فقط فرصت اون رو برای انجام کار درست

میگیرن . سعی میکنه از روش خودش مسائل رو حل کنه و  
 باهاشون کنار بیاد چون اون یه آدم آسیب دیده اس . نمیخواد  
 دوباره آسیب ببینه . . . اما محمد . . . محمد آدم عجیبیه .  
 عجیب ترین آدمی که دیدم .

[13:02 25.03.19]

بی تربیت ترین و منطقی ترین آدم ممکنیه که اطراف نامداره .  
 میدونی هیچکس نمیتونه با نامدار درباره ی اون چیزی که  
 براش پیش اومده و جنسیت اش شوخی کنه . اما محمد . . . با  
 اعتماد به نفس تمام شوخی میکنه و سر به سرش میذاره و  
 باهاش کل کل میکنه ، انگار که یکی تو کوچه جلوی نامدار رو  
 گرفته و فقط جیب هاش رو خالی کرده . محمد امیرنظام به  
 شیوه ی خودش سعی میکنه به نامدار نشون بده اون تجاوز ،  
 اون ظلمی که در حقش شده ، برای اون به اندازه ی یه جیب  
 بری بی اهمیت و ساده اس و نامدار تو نگاه اون تغییری نکرده و  
 موجود عجیبی نیست . برای همین بیشتر از همه باهاش دعوا  
 میکنه ، بهش فحش میده و اونو به مبارزه میطلبه . تو قرار

نیست وکیل مدافعش باشی . تو فقط همون آدمی که بودی ،  
باش .

حالت صورت زهره طوری بود که انگار هر آن ممکن بود زیر  
گریه بزند :

- اما نمیتونم عمه . . هر بار که میبینمش . . . میدونم . . .  
میدونم درست نیست . ولی هر بار که میبینمش دوست دارم  
بغلش کنم و به جای همه ی بدی هایی که بهش شده ارزش  
معذرت بخوام . به جای تموم آدمایی که به چشم بد بهش نگاه  
کردن و یا بهش بد کردن ، بهش احترام بذارم و مهربونی کنم .  
میخوام بهش نشون بدم بالارزشه . میخوام بهش نشون بدم ،  
بودنش چه قدر برای این دنیا مهمه .

سمیه ، لبخند غمگینی زد . دستش را دور شانه ی او حلقه کرد  
و به خودش نزدیک نمود :

- تو هم یه نامدار امیرنظامی . . . تو یه پوسته ی دیگه . . . تو  
هم مثل اون ، میخوای سیاهی های این دنیا رو یه تنه از بین  
بری . . . تو میدونی اون برای چی تلاش میکنه و برای همینه  
حس میکنی ، تنها مونده اس . برای همین حس میکنی خودشو

هدف قرار میداد تا بقیه راحت باشن . ولی نمیتونی با کوچیک دیدنش ، بهش کمک کنی . اونو همونطور که هست و همونطور که بود ببین . اونوقت میفهمی ، جایی که واقعا نیاز به کمک داره ، کجاست .

موهای او را پشت گوشش زد و آرام گفت :

- نگران اون محمد هم نباش . تو طول روز انقدر با عالم و آدم دعوا و بحث داره که آخر شب شمارشون از دست خودش در میره .

زهره ، آهی کشید . حرف زدن راحت بود .. ولی نمی شد هر روز نامدار امیرنظام را ببیند و به او احساس دین نکند .

به جای تمام کسانی که او را فراموش کردند ...

و به جای تمام کسانی که به او بد کردند ..

و به جای تمام کسانی که او ، آنها را نجات داده است ...

## پایانِ فصلِ چهارم

[13:04 25.03.19]

### فصل پنجم

#129

\*

جلوی میز نجفی ایستاد و کاغذی را روبرویش گذاشت :  
 - بهشون زنگ بزن بگو ، چرخ های جدید رو امروز قبل از پایان  
 ساعت کاری بفرستن . بعدشم اینکه نماینده شون هم حتما باشه  
 . که بعدش مته اون دفعه دبه نکنن که ما نصب نکردیم و فلان  
 و مشمول گارانتی نمیشه .

کاغذ دیگری گذاشت :

- اینم زنگ بزن شعبه ی بلوط . فقط بهشون بگو آقای  
 امیرنظام موافق نیست . خودشون میفهمن .

نجفی سرجنباند و زهره ، نگاهی به در اتاق نامدار انداخت و پرسید :

- نیومده هنوز ؟!

نجفی بی اینکه به او نگاهی بیندازد ، گوشی تلفن را برداشت :  
- نه . زنگ زدم . گفتن شاید تا آخر وقت نیا .

زهره ، نفسی گرفت . این پنجمین روزی بود که نامدار در دفتر حضور نداشت و کارهایش را از طریق تلفنی و به کمک او پیش می برد .

سری جنباند و اشاره زد :

- یادت نره ها نجفی . اون چیزایی که دیروز گفتم چی ؟!

نجفی سر به تائید جنباند و زهره هم ، پلکی باز و بسته کرد و منشی مشغول حرف زدن با تلفن شد .

زهره به دفتر نامدار رفت . نگاهی به روی میزش انداخت . پرونده های کاری مربوط به مجموعه ی امیرنظام روی میز بود و باز او ، برای رسیدگی به آنها حضور نداشت . پوفی کرد و آنها را برداشت و به اتاقش رفت .

کاری از دستش برنمی آمد. اختیارات او هم حدی داشت .  
 نگاهی به اطراف چرخاند . حس می کرد کل آن ساختمان و  
 محوطه ی بزرگ برایش کوچک و تنگ آمده است .  
 از اتاقش بیرون رفت و نجفی هنوز مشغول صحبت با تلفن بود .  
 راهروی منتهی به اتاق مدیریت هم خلوت و ساکت بود اما ...  
 درون کارگاه همه مشغول بودند . لبخند زد و سری برای چند  
 نفر از آنها تکان داد .  
 آرام میان آنها گام برداشت و حواسش بود که همه چیز ، درست  
 باشد .  
 چیز غیرعادی ای به چشمش نخورد که ...  
 ابروهایش را بالا برد .  
 به سمتش قدم برداشت و گفت :  
 - آقای امیرنظام ...  
 محمد که دست به سینه ، به دیوار تکیه داده بود ؛ به او نگاه  
 کرد :

- به به ... جکیه مدیره .

زهره ، چشم در حدقه چرخاند و سرکی کشید :

- اینجا چی ...

محمد میان کلامش پرید :

- رئیس دستور فرمودن فعلا انبار رو یه جور ماست مالی کنیم تا بعد از تحویل سفارشات این سری ، کلا بکوبیم از نو بسازیم .

[13:04 25.03.19]

زهره لبخندی زد که محمد ، سرش را جلو آورد :

- اصن خر ذوق شدیا که حرفت به کرسی نشست !

زهره سرش را عقب برد و چشم تنگ کرد :

- آقای امیرنظام .

محمد ابروهایش را بالا برد :

- ها ؟! میخوای بزنی ؟!

زهره خندید و سری تکان داد . به او نگاه کرد :



- معذرت میخوام .

محمد همانطور با ابروهای بالا رفته به او خیره ماند :

- بابت ؟!

زهره ، چشمانش را چرخاند و آرامتر گفت :

- بابت اتفاقات اخیر .

چشم هایش محمد ، نم نمک رنگی از خنده گرفتند اما صورتش به همان حال ماند . دست در جیب هایش برد و گفت :

- نیازی نبود . من به خاطر روح بزرگم خیلی وقت پیش  
بخشیده بودمت !

زهره باز سر جنباند . آدم نمیشد !!

نفسی گرفت و چشم چرخاند :

- خب حالا .. چرا اینجایی ؟! من یه سری حساب بردم

دفترتون . آقای امیرنظام گفتن که یه نگاهی به حسابای دفتر

تبلیغات بندازید . انگار یه مشکلی هست .

محمد نگاهی به درِ بازِ انبار انداخت و گفت :

- مگه شما نفرمودین من باید حواسم به اوستاها باشه؟!  
و بعد ، با لبخندی گوشه ی لب به او نگریست . زهره خندید و  
محمد با سر اشاره زد :

- برو سر کارت دخترجون ... منم خودم با نامدار صحبت  
میکنم . فقط بعد از ظهر یه سری یارو مارو میان . یه بحث  
دوخت و دوز داریم برا یه کارخونه فولاد . ببین میتونیم یا نه .  
زهره سری بالا و پائین برد و دوباره به انبار نگاه کرد و بعد به  
محمد :

- میگم ... براتون چایی بیارن .  
محمد در حالی که دوباره به دیوار تکیه می زد ، گفت :

- خا . کمرنگ باشه . نباتم بگو بندازن . از این کیسه ای میسه  
ای ها نباشه ها . همه تونو با هم آتیش میزنم .

زهره در حالی که می چرخید تا به آبدارخانه برود ، سری به  
تاسف تکان داد ....

محمد امیرنظام هیچ وقت نمیتوانست مثل یک آدم عاقل رفتار  
کند !

ضربه ای به در زد و در حالی که وارد می شد ، لبخندی عریض روی لب هایش بود :

- سلام رئی... .

با دیدنِ حال او ، جمله اش ناتمام ماند .

لبه ی میز نشسته و خسته به نظر می رسید .

با دیدنش ، لب هایش آرام از هم گشوده شدند :

- سلام صدیق خانم .

زهره همانجا مانده بود . جلیقه ی آویزان در تنش و پیراهنی که یک طرف آن از شلوارش بیرون زده بود و موهای بلند پریشانش .

آب دهانش را فرو برد که نامدار به ماگ اشاره زد :

- اون مال منه ؟!

[13:06 25.03.19]

زهره نگاهی به لیوان درون دستش کرد و بعد به او . نامدار  
نفسی گرفت :

- خیلی بهش احتیاج دارم الان .

زهره دوباره به نامدار نگاه کرد :

- ها ... آره ... مال شماست !

جلو رفت و نامدار دست دراز کرد برای گرفتن آن .

زهره اما خیره به دست هایش و آستین های تاخورده اش بود .  
رنگ تیره شده اش نشان می داد او حداقل دو روزی می شد که  
آن را تعویض نکرده است :  
- زهره ...

زهره تکانی خورد و ماگ را میان دست او رها کرد . نامدار  
تشکری کرد و او ، قدمی عقب رفت .

دوباره نگاهی به سر تا پای او کرد و نامدار بعد از جرعه ای  
نوشیدن چای ، گفت :

- دستت درد نکنه ...

زهره ، توجهی به تشکر او نکرد و با تردید پرسید :

- میگویم . . . چیزی . . . شده ؟!

سر نامدار خم بود و نگاهش به ماگ اما . . .

- آره . شده .

زهره متعجب به او خیره ماند . برای اولین بار بود که او چیزی را توضیح می داد ! :

- به نظرت من . . . . آدم مورد اعتمادی هستم ؟!

- بی شک !

زهره بدون ثانیه ای مکث ، جوابش را داده بود .

چشمان خسته ی نامدار ، اندکی خندیدند . دوباره از چای نوشید و زبان روی لب کشید :

- به نظرم باید برات توضیح بدم چرا چند روز نیومدم و مجبور

شدمی جای من به همه چیز رسیدگی کنی و محمد رو تحمل کنی .

تک خنده ای زد و نفسی گرفت :

- یه دوستی دارم . . . تغییر جنسیت داده . . .

چشمان زهره گشاد شد و با هوشیاری به نامدار نگاه کرد :

- یه سری مشکلات داره .. پیگیر اونم و تو ..... .

لیوان را روی میز گذاشت :

- میشه امشب شام رو با ما بخوری ؟!

زهره ، چشم در حدقه چرخاند و اطراف را نگاه کرد و بعد ، به خودش اشاره زد :

- من ؟!

نامدار لبخند کمرنگی زد . خسته تر از دقایق پیش :

- تو ... . بودنت خیلی خوبه . برای ثابت کردن یه چیزایی بهش

.

زهره ماند چه بگوید .

باید با مردی روبرو می شد که تبدیل به زن شده و کنار او شام  
میخورد ؟!

کمی ...

عجیب بود !

نامدار پیش آمد و زبان روی لب کشید :

- میدونم برات سخته . ولی . . . شرایط منم سخته . و جز تو و محمد ، آدم قابل اعتماد و با درکی ندارم . درسته محمد زیاد . . . . معقول . . به نظر نمیرسه ولی میشه تو شرایط سخت بهش امیدوار بود و تو . . . درباره ی تو تعریفی بهتر از این ندارم که ، قابل اتکا ترین آدم سالهای اخیر زندگی منی ، صدیق خانم .

[13:06 25.03.19]

زهرة برای یک لحظه انگار قلب نداشت . .

به چشمان خسته اما برآق او خیره ماند .

نامدار هم لبخندی زد و دوباره لبه ی میز نشست و شروع به نوشیدن چای کرد .

زهرة همانجا مانده و درگیر جمله ی او بود .

برایش ، آن کلمات که کنار هم قرار گرفتند ؛ به معنای یک . . .

- میای ؟!

- ها؟!

نگاهش با کمی تعلل سمت او چرخید . نامدار امیدوار به او خیره بود :

- باید با ... با عمه ام یه صحبتی بکنم .. فک کنم اون ... بیشتر بتونه کمک کنه !

نامدار تک خنده ای زد و سر جنباند :

- پس با محمد بیا . من زودتر باید برم .

خواست چیزی بگوید اما او به سمت کمدش رفت و از آن ، پیراهنی بیرون کشید .

زهره ، گردن راست کرد و نگاهی به لباس درون دستش و بعد به او انداخت و سپس ، به تندی گفت :

- آهان ! چشم .. چشم ...

و با قدم هایی تند از اتاق بیرون رفت .

نامدار خندید و دستی به گردنش کشید . زنی بهتر از او سراغ نداشت که بتواند با شرایط پیش روی آنها کنار بیاید ...



[13:06 25.03.19]

#130

\*\*\*

روبروی در فلزی ایستاده و منتظر محمد امیرنظام بود .  
از همان لحظه ای که تماسش را با سمیه قطع کرد ؛ دچار  
استرس شده بود .  
نمی دانست روبرو شدن با فردی که در کودکی به او تجاوز شده  
سخت تر است یا کسی که تغییر جنسیت داده و عجیب بود که  
تمام موارد خاص را می توانست در اطراف نامدار امیرنظام پیدا  
کند .

انگار او آهنربا بود و جاذبه ای برای تمام اتفاقات غمگین و  
غریب اطرافشان .

- خب .. اینو بگیر !

بی اینکه منتظر حرکت زهره بماند ، پاکت را درون دستانش رها  
کرد و بعد ، موهایش را مرتب نمود :  
- من که مته همیشه خوبم . تو هم ...

نیم نگاهی به او کرد :

- قابل تحملی . یه کم !

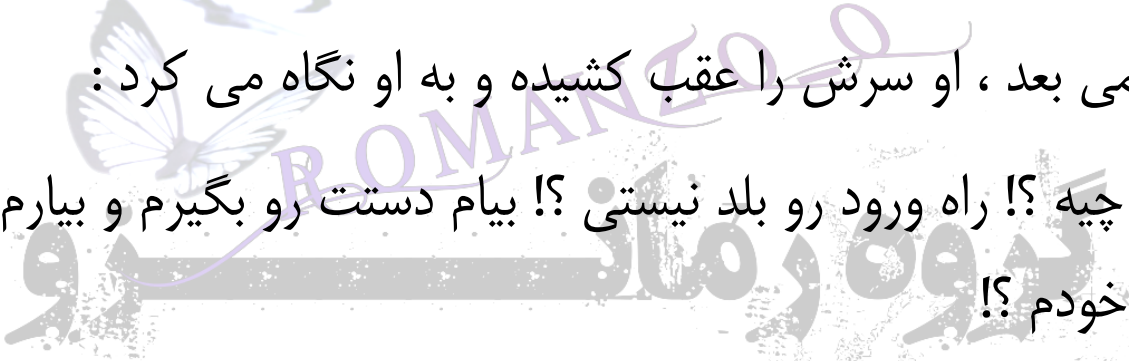
زهره چشم گشاد نمود و دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما محمد

بی توجه ، به سمت در رفت و زنگ هم نزد !

کلید در قفل انداخت و در را گشود و داخل شد .

تنها واکنش زهره ، پلک زدن بود .

کمی بعد ، او سرش را عقب کشیده و به او نگاه می کرد :

- چیه؟! راه ورود رو بلد نیستی؟! پیام دستت رو بگیرم و بیارم  
با خودم؟! 

زهره چیزی نگفت و فقط چشمانش را تنگ کرد و برای او خط

و نشان کشید و با قدم های بلند از کنارش گذشت .

صدای بسته شدن در را شنید و بعد قدم های محمد را .

روی پله ها که ایستادند ؛ زهره صدایش را صاف کرد :

- آقای امیرنظام !?

و بعد تقه هایی روی در کوبید .

محمد در حالی که کفش هایش را در می آورد ، گفت :

- چی کار میکنی ؟!

زهره تک ابرویش را بالا برد :

- رسم ادب رو به جا میارم .

محمد کمی در حالتی که خم شده تا کفش از پا درآورد ماند و بعد با مکث سر بالا آورد .

دست به کمر زد :

- الان یه جورایی گفتم من بی ادبم دیگه ؟!

زهره لبخند وسیعی تحویلش داد :

- آفرین . توقع این حجم از گیرایی رو نداشتم .

و وقتی دهان محمد برای اولین بار طی این مدت برای جواب دادن ، بسته ماند ؛ لبخندش عمق بیشتری گرفت .

انتقام همه ی متلک هایش را یک جا گرفته بود .

- خریدی یا نه ؟!

زهره سر چرخاند . لبخند خسته ی امیرنظام از او استقبال کرد :

- احوال صدیق خانم؟!

زهره هم با استرس لبخند زد :

- سلام .

این دست محمد بود که کیسه ی خرید را از میان دستان زهره بیرون کشید و به سینه ی نامدار کوبید :

- همین آت و آشغال رو میخواستی؟!

نامدار در حالی که کنار می رفت تا زهره داخل شود ، رو به محمدی که با بی خیالی خودش را روی مبل پهن می کرد ، گفت :

- که آت و آشغال . آره؟! وقتی گشنه موندی یادت میارم .

[13:06 25.03.19]

محمد زیر لب چیزی گفت که تشر نامدار را به دنبال داشت .

او چرخید و به زهره که همانجا ایستاده بود ، گفت :

- بفرما داخل .. قبلا که اومدی . پس دیگه تعارف نکن .

زهره هم لبخند کوچکی زد و روبروی محمد امیرنظام نشست .

نفسی گرفت و نگاهش را چرخاند .

نامدار امیرنظام به آشپزخانه رفت و چند دقیقه بعد با سینی چای بازگشت . زهره روی پا ایستاد :

- من خودم ...

- میزبان منم دختر جان ...

چای را به او تعارف زد و زهره با کمی تعلل و خجالت ، فنجانی برداشت و نامدار ، در همان حال پرسید :

- به سمیه پیام دادی ؟!

زهره ، فنجان را روی میز گذاشت :

- ها ؟! آ . . نه یعنی . نه . الان . . . الان پیام میدم .

نامدار هم سینی را روی میز قرار داد و در همان حال ، ضربه ی نامحسوسی به زانوی محمد زد و گفت :

- آرومتر ! یواش تر حرف بزن !

زهره گوشی اش را روی میز گذاشت و باز به اطراف نگاه کرد .  
معذب بود .

گه گاهی به محمد نگاه می کرد که با بی خیالی چای اش را  
می نوشید و به بالا و پائین کردن شبکه های تلویزیون مشغول  
بود .

می توانست حدس بزند که نامدار در آشپزخانه مشغول است .  
درست ندید او که یک دختر است آنجا بنشیند و نامدار به تنهایی  
درگیر تدارکات شام باشد.  
بلند شد و ببخشید کوچکی گفت که محمد اصلا متوجه اش  
نشد . با بدخلقی ، غرق خبر تلویزیون بود و معلوم بود به مجری  
آن فحش می دهد !

قبل از ورود ، ضربه ای به چهارچوب در زد که باعث شد سر  
نامدار سمت او بچرخد :

- صدیق !

داخل شد و گفت :

- کمکی هست ... کمکی میتونم بکنم !؟

نامدار سر جنباند و به کانتر اشاره زد :

- سالاد با تو .

زهره برای لحظه ای مکث کرد . انتظار داشت در ابتدا مخالفت کند اما او .. به سادگی پذیرفت .

پس او هم تعارف و خجالت را کنار گذاشت و با شستن دستانش ، مشغول شد .

در حالی که گوجه ها را خرد می کرد ، آرام پرسید :

- من ... من ... نمیدونم ... اصلا .. باید چی کار کنم ؟!  
تمام حواس نامدار پی قابلمه ی برنجی بود که روی گاز قل قل می کرد . البته زهره اینطور فکر می کرد !

کمی بعد که جوابش را داد ، مشخص شد او همان رئیسِ حواس جمع همیشگی است :

- وقتی یکی از یه چیزی میترسه ، سعی میکنی آرام آرام ترش رو از بین ببری . منم ... از شما دو تا بهتر پیدا نکردم .  
زهره ، لحظه ای دست از کار کشید :

- برای چی ؟!

نامدار ، قابلمه را از روی حرارت برداشت و قبل از خالی کردن  
آن درون آبکشی که در سینک قرار داده بود ، لحظه ای نگاهش  
کرد و لبخند زد :

- خودت میفهمی ...

[13:07 25.03.19]

زهرة انگار این عادت او را از یاد برده بود !  
چشم در حدقه چرخاند و نامدار وقتی برنج را خالی کرد و شیر  
آب را باز نمود ، گفت :

- وقتی انجامش دادی ، میفهمی .

زهرة خیاری را پوست گرفت و در حالی که آن را می برید ،  
گفت :

- حداقل باید بدونم چيو بايد انجام بدم . . . .

- این پسرعموت همه ی آدمای دنیا رو فحش داد . برو کنترل  
رو از دستش بگیر .



زهره سر بالا آورد و مردی را در چهارچوب در دید . سلامی کرد و مرد هم ، با کمی تاخیر و نگاه انداختن به نامدار ، جوابش را داد .

زهره سرش را پائین انداخت و مشغول کارش شد .  
مطمئناً غیر از او و محمد ، مهمانان دیگری هم داشت .  
نگاهی به کاهو ها انداخت و بعد ، پرسید :

- اینا رو شستین؟!  
وقتی جوابی نگرفت ، سر بالا آورد . نامدار لبخند می زد . زهره به کاهو ها اشاره زد :  
- شستین?!

نامدار سرجنباند :

- شستم .

سپس ، پیش آمد و کنارش ایستاد :

- چی باعث میشه به من اعتماد کنی و بیای اینجا?!

زهره بی آنکه به او نگاه کند ، کاهوها را قطعه قطعه کرد :

- اینکه بهتون اعتماد دارم ، یه بحث جداست . ولی من به عمه ام اطلاع دادم با کی و کجا هستم . و عمه ام هم به پدرم . پس مساله ای برای اینجا بودنم نیست .

نامدار باز لبخند بر چهره آورد :

- اصلا برای چی اینجایی ؟

زهره بی معطلی جوابش را داد :

- برای اینکه به یکی کمک کنیم .

سرش را بالا آورد و با او چشم در چشم شد . نامدار نگاهش را میان نگاه او چرخاند :

- برات مهمه به دیگران کمک کنی ؟! زهره ، کاسه ی سالاد را سمت او هل داد و گفت :

- به دیگران کمک کردن ، ثابت میکنه من هنوز آدمم . این برام مهمه . و برای همینم اینجا . با اینکه به من ربطی نداره . نامدار سرجنباند و کاسه را برداشت و آن را در یخچال گذاشت و بعد ، به سمت او آمد که دستش را می شست و آرام گفت :

- دوستمو که دیدی . . . . اسمش فرشیده . یعنی . . . فرشید رو انتخاب کرده .

اخم کوچکی میان ابروهای زهره نشست و با سوال ، به او خیره شد . نامدار ، دست هایش را با دستمالی خشک کرد و بعد از انداختن آن روی کانتور ، به کابینت ها تکیه زد :

- بعد از تغییر جنسیت ، فرشید رو انتخاب کرد .

برای یک لحظه زهره حس کرد درست نشنیده است .

چشمانش آرام آرام گشاد شدند و سر به سمت در چرخاند .

تصورش از کسی که چنین عملی انجام داده ، متفاوت بود .

اما او در ظاهر ، تفاوتی با نامدار یا محمد امیرنظام نداشت و . . .

[13:07 25.03.19]

یعنی . . .

ابروهایش بالا رفتند .

دوباره سمت زهره چرخید :

- دوستتون دختر بوده ؟!

نامدار دست به سینه شد و تک خنده ای زد :

- در ظاهر !

\*\*\*

زهره تمام مدت را در سکوت گذرانده بود .

کشمکش سختی بود .

در ابتدا فکر می کرد می تواند نسبت به آنچه رخ داده بی تفاوت باشد اما ...

حالا که روبروی او نشسته و سعی می کرد غذا بخورد ، می دید که سخت است ..

خیلی سخت بود که در ظاهر او به دنبال نشانه ای از دختر بودنش نگردد ؛ هر چند مدت ها بود ، از آن کالبد و پوسته فاصله گرفته .

می توانست درک کند چرا تصمیم به چنین عملی گرفته است .  
می توانست خواسته ی او را بپذیرد هر چند که سخت بود ولی .  
..

برایش کمی عجیب به نظر می رسید .

دوباره زیر زیر کی به صورتش نگاهی انداخت .

او که حتی ریش و سیبیل داشت !

پوفی کرد که محمد ، در حالی که دو لپی غذا می خورد ، گفت :

- جکیه خانم ... جای فضولی کردن تو سر و شکل مردم ، اون سس رو بده بیاد !

برای لحظه ای ، زهره یکه خورد . دوست داشت همان ظرف

سس را در سرش خورد کند !

نگاهش را سمت فرشید نچرخاند چون می دانست احتمالا او

متوجه ی کنایه ی محمد شده است .

به جای آن ، ظرف سس را به دورتر از دسترس محمد هل داد و گفت :

- این از همون آت و آشغالاس ها .

محمد ، سرش را از روی بشقابش بالا آورد :

- مگه مال بابای تو رو دارم میخورم ؟!

به جای زهره ، نامدار جواب داد :

- مال منو که داری میخوری ؟!

محمد سر به سمتش چرخاند :

- تو که به ....

با دیدن چشمان برق شده ی نامدار ، حرفش را خورد و سر  
تکان داد :

- حیف این دختره اینجاست .. حیف !

زهره ، مقداری از دوغش نوشید و در حالی که با دستمال دور  
لبش را پاک می کرد ، گفت :

- منظورتون منم ؟!

محمد ابرویی بالا برد :

- دختر دیگه ای میبینی ؟! زهره هم تایی ابرویش را بالا فرستاد  
:

- اگه منظورتون منم که تا همین الان کلی فحش ازتون یاد  
گرفتم !

صدای خنده ای ، باعث شد تا محمد جواب ندهد .

زهره سرچرخاند . فرشید می خندید و سعی می کرد آنها خنده

اش را نبینند . اما محمد ، با چنگال به او اشاره زد :

- هو .. یارو ! نخند ... سرت میادها . این دختره زبونش هفت

متره . تا الان یه نفرم از دست نیشاش در امان نبوده .

زهره اما با بی خیالی دوغش را نوشید و بعد بلند شد . بشقاب را

از زیر دست محمد برداشت و روی بشقاب خالی خودش گذاشت

که او به اعتراض گفت :

- اووو .. داشتم میخوردم !

زهره ، نیشخندی زد :

- این آت و آشغالای بده براتون !

[13:08 25.03.19]

این بار نامدار و فرشید با هم می خندیدند .

زهره نمی خواست پا به پای محمد پیش برود اما برای از بین بردن جو سنگینی که شاید خودِ او ، مسبب اش بود ؛ راه دیگری نداشت .

دست دراز کرد تا بشقاب فرشید را بردارد اما او ، گفت :

- نمیخواه من خودم میبرم .

زهره اما بشقاب را برداشت :

- دارم میبرم .

دست به سمت ظرف سالادش برد که فرشید بلند شد و گفت :

- لازم نیست شما زحمت بکشی من ..

زهره ، پیش دستی را از دستش کشید و گفت :

- آقا فرشید ، من انجامش میدم . شما بشینید . بهتر از نشستن

و متلک شنیدنه !

فرشید همانطور خیره ی او ماند اما محمد ، پشت سر زهره که

به سمت آشپزخانه می رفت ، بلند بلند گفت :

- آیا با من پدرکشتگی داری شما؟! هو .. جکیه !



زهره ، ظرف ها را درون سینه گذاشت و شیر آب را باز کرد اما  
دستی از بالای آرنج او رد شد و شیر را بست :  
- نمیخواه بشوری . لازم نیست .  
نامدار بود .

بقیه ی ظروف را درون سینه گذاشت و بعد ، کتری را از آب پر  
کرد .

زهره ، اشاره ای به ظرفها زد :

- کاری نداره ها . میخورم من .

- منم میتونم کمکش کنم !

فرشید بود . پارچ را روی کانتر گذاشت و منتظر به نامدار و زهره  
نگاه کرد .

پشت سر او ، محمد غرغرنان داخل شد :

- حالا همه امشب برای من کارکن شدن . این پسره وقتی

دختر بود انقدر عاشق ظرف شستن نبودا .

زهره یکه خورد اما ..

فرشید خندید . خنده اش خسته و بی حال بود ، اما خندید . زهره انتظار داشت واکنش بدی نشان بدهد اما ...

محمد انگار با او هم مثل نامدار رفتار می کرد . دقیقا ضعف آنها را نشانه می رفت و با بیخیالی ، با آنها شوخی می کرد .

فقط برایش جای تعجب داشت که چطور از اینکه برابر او ، چنین حرفی را بر زبان آورده ؛ ناراحت نشده است .

- تو قبولش کردی ... این برایش از شوخی محمد ، مهم تر بود .

زهره سرچرخاند . نامدار بود که به سمت سینک چرخیده و به دو مرد دیگر پشت کرده . محمد روی کانتر نشسته و با بدخلقی ، سر به سر فرشید می گذاشت .

نمی دانست نامدار امیرنظام چطور متوجه ی سوال او شده بود اما انگار ، جوابش تا حدودی درست بود ..

[13:09 25.03.19]

#131

\*\*\*

نامدار نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهی به محمد که روی  
مبل چرت می زد .

فرشید هم ساکت و آرام گوشه ای نشسته و به دستانش خیره  
بود .

زهره ، چشم به اطراف چرخاند و بعد از کمی من و من گفت :

- من ... برم دیگه !  
خواست بلند شود که نامدار با دست اشاره زد :  
- بشین . میان دنبالت .

زهره همانطور که کف دست هایش را به روی مبل چسبانده بود  
تا برخیزد ، ماند و نگاه گرداند :

- من؟! کی?!

نامدار لبخند زد :

- وقتی اومد میفهمی .

چهره ی زهره چنان در هم رفت که باعث خنده ی نامدار شد .  
حالا دیگر می دانست او از این جواب هایش متنفر است .

دوباره با دست او را نشانه رفت :

- بشین . هر وقت اومد زنگ میزنه .

زهره پوفی کرد و دوباره نشست .

جابجایی او انگار باعث شد ، فرشید از فکر بیرون بیاید و به او و  
بعد به نامدار نگاهی کرد :

- من ... ندیده بودمتون تا حالا .

زهره که حواس اش هر جایی جز او بود ، وقتی سنگینی  
نگاهش را روی خود حس کرد ؛ سر به سمتش چرخاند :

- کی؟! من ؟

نامدار کمی چای نوشید و در حالی که لبخند می زد ، سر تکان  
داد :

- همکار جدیده .

فرشید برای لحظاتی به زهره خیره ماند و بعد بدون مقدمه گفت  
:

- چه خوبه که دختری . چه خوبه که اونی که به دنیا اومدی ، هستی .

جمله اش باعث شد تمام عصب های بدن زهره ، تیر بکشند . چشم در چشم او شد و فرشید ، لبخند غمگینی زد :

- هزار بار دعا کردم ، هزار بار نذر کردم ، هزار بار وقت خواب از ته دلم از خدا خواستم وقتی صبح بیدار میشم ، همونی باشم که به دنیا اومدم . همونی هستم که بدنم هست . ولی نبود ... خودم تو اون بدن ، مته یه تیله تو یه فضای خالی بودم ... صدا میدادم . انگار اسیر شده بودم ... انگار اونجا برای من نیست ، انگار من نیستم .

نامدار اخم کرده و سرش را به زیر انداخته بود . حرف های فرشید او را به روزی می برد که برای اولین بار با او دیدار داشت ..

یک دختر پرخاشگر و عصبی ...

یادش هست چطور به او حمله کرد ...

زهره آب دهانش را فرو برد و آرام گفت :

- از ... دختر بودن بدت ... بدت میومد؟!

فرشید چشمانش را بست و سرش را تکان داد :

- نه ... دختر بودن ، بد نبود . دختر بودن ، شاید بزرگترین نعمتیه که خدا میتونه به آدم بده ولی من ... من دختر نبودم . مساله اینجا بود ... من نه دامن دوست داشتم ، نه عروسک ، نه کش مو . من دوست نداشتم کفش پاشنه دار بپوشم . . من دوست نداشتم دیگ و دیگچه دست بگیرم . من دوست نداشتم مدرسه ی دخترونه برم . من دوست نداشتم دوستام دختر باشن . دوست نداشتم بین دخترا باشن ... وقتی میرفتم تو کوچه و بین پسرا ، وقتی با دوستای پسرم اینور و اونور میرفتم ، حس میکردم یه تیکه ابرم تو آسمون ... یه بره ام که تازه راه رفتن یاد گرفته و ..

[13:09 25.03.19]

- داره جفتک میزنه .

سر همه ی آنها به سمت محمد چرخید که چرت اش پاره شده  
و خودش را روی مبل بالا می کشید .

فرشید خندید و سر جنباند اما غمِ پشتِ خنده های او آنقدر  
سنگین بود که بیشتر باعثِ غصه ی زهره می شد .

پسر نفسی گرفت و سر جنباند :

- مته آدمی بودم که انگار از اول عمرش ، دقیقا از لحظه ای که  
به دنیا اومده تو یه زندون تاریک و بدون پنجره بوده و بعد یهو .  
.. ولش کردن . ولی همه اش فقط برای چند ساعت بود ...  
بعدش دوباره اسیر میشدم . دوباره زندونی میشدم . دوباره  
میرفتم تو تاریکی ...

زهره ، آرام انگشت زیر بینی اش کشید و نگاهش را به زمین داد  
تا نمِ آنها ، باعثِ سکوت یا ناراحتی فرشید نشود :

- وقتی ... عمل کردی ... راحت شدی !؟

و بعد نگاهش را آرام بالا آورد . نامدار به او و او به فرشید نگاه  
می کردند .

فرشید برای لحظاتی در سکوت به او خیره ماند و بعد آرام گفت :

- اولین لحظه که چشم باز کردم ، نه دردم برام مهم بود ، نه اینکه میدونستم هیچکس قبولم نداره .. دلم تنگ شد . دلم برای اون دختری که نتونستم باشم تنگ شد . برای بدنی که چندین و چند سال منو تحمل کرد .. دلم برای ظلمی که در حق اون دختر کردم ، سوخت ..

زهره دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد . لب اش آویزان شد و قطره ای اشک روی صورتش چکید . با این وجود آب دهانش را بلعید و گفت :

- اما تقصیر تو که نبود .. تو که نمیخواستی اینطوری شه . تو که بارها دعا کردی برای اینکه وقتی صبح چشم باز میکنی یه دختر باشی . تو ظلمی نکردی ... تو گناهی نکردی ...

فرشید سرش را جنباند . حرف زدن برایش سخت بود ولی انگار از دو ساعت پیش و از بعد از وقتِ شام ، او منتظر چنین فرصتی بود تا حرف بزند :



- نبود ، اما همه فکر میکردن بود . همه فکر میکردن من عمدا ادای پسرا رو درمیارم . من الکی عاشق پیراهن چهارخونه و استوک و کشتی نبودم . . . . من ادا در نمی آوردم . من جو زده نبودم . من عاشق این چیزا بودم ، چون یه پسر بودم . . . . بعد از عمل ، فکر میکردم اشتباه کردم . . فکر میکردم همه ی راه هایی که می تونست کار منو به اتاق عمل و بیمارستان نکشونه رو نرفتم . . . اما . .

- اما گرفتم جوری زدمش که دیگه از این گُ . . .  
محمد بود که حرفش را نیمه کاره گذاشت . لحظه ای به زهره خیره شده و بعد به سقف . گویی طلب صبر میکرد . نفسی گرفت و ادامه داد :

- از این غلطاً نکنه . والا . . الکی اون همه کتک نخوردیم که .  
زهره با تعجب به او نگاه کرد . محمد سرش را جنباند :  
- ها ؟! فک کردی این دو تا سوسول تنهایی از این کارایی کردن ؟! من نباشم که دو روزه این نامدار رو قورت میدن .  
فرشید باز هم سکوت کرده و به دستانش خیره شده بود .

[13:10 25.03.19]

وقتی محمد هم بالاخره دست از حرف زدن برداشت ، آرام گفت :

- فقط ... اینا رو گفتم که بدونی من .. عجیب نیستم .

- معلومه که نیستی .

زهره آنقدر سریع و بدون مکث ، به دنبال جمله ی او ، این را گفت که حتی باعث تعجب نامدار شد .  
 کدوم مادرو  
 دمی گرفت و سر تکان داد :

- دروغ نمیگم . قبولش سخته . خیلی سخته . ولی این دلیل بر عجیب بودن نیست . هر کدوم از آدمای این اتاق میتونستن مشکلی مته مشکل تو داشته باشن .

محمد ، در میان حرف او ، دستش را گاز گرفت و بعد نفسش را در هوا فوت کرد :

- بلا به دور .. بلا به دور ... یعنی من یکی مته تو باشم؟! بلا  
به دور .. خدایا ما را مرد به دنیا آوردی و مرد از دنیا ببر ...  
الهی آمین !

آنقدر جدی این حرف ها را بر زبان می آورد که زهره لحظه ای  
شک می کرد به اینکه واقعا او از نظر عقلی دچار مشکل است یا  
فقط محض کنترل اوضاع و جو اینطور سخن می گوید؟!  
در دنیای زهره هر چیزی حدی داشت ولی انگار در دنیای محمد  
، حد و مرز معنایی نداشت!  
نامدار اما فارغ از جدال آنها ، به فرشید خیره بود .  
او را در خانه ی دوستش دیده بود .

از خانه فرار کرده و وقتی با او در رو شد ؛ با برادر بزرگترش  
دست به یقه و موهایش پریشان بود .

برایش اهمیت نداشت نامدار او را در چه وضعی می بیند . چون  
در نظر او ، در فکر او و در روح او ، هیچ تفاوتی میان خودش و  
مرد جوانِ روبرویش نبود ..

حالا داشت از چیزهایی حرف می زد که برای عمه ی آن دختر هم ، به سختی درباره ی آن صحبت کرده بود .

انگار با حضور زهره ، گارد او شکسته شده بود ...

چشمانش سمت زهره چرخیدند . این دختر چه داشت که به انسان روبرویش قدرت می داد ؟!

دست روی صورت کشید و به پشتی مبل تکیه داد . برای فرشید حرف زدن از آنچه که از سر گذرانده در برابر محمد و نامدار ، سخت نبود ؛ آنها روزهای سیاه او را دیده بودند . .

پس زده شدنش ، آزار دیدنش ، تحقیر شدن هایش ، تلاش اش برای راضی کردن خانواده اش برای عمل تغییر جنسیت .

اما زهره ... انگار چیز آشنایی را در نگاهش می دید . شاید همان دختری که اگر می توانست باشد ؛ تبدیل به آن می شد .

روزهای بعد از جراحی اش را به خاطر داشت . .

ناراحتی و ترس هایش ... اینکه از عمل کردن پشیمان نبود اما از پشت سر گذاشتن بخش بزرگی از زندگی اش احساس غم می کرد . خواسته یا ناخواسته آن هویتی که در تمام آن سالها

سعی کرده بودند به او نسبت دهند ، با او همراه شده و با آن  
زندگی کرده بود ...

[13:10 25.03.19]

و یکباره دست کشیدن از آن ، برایش ترسناک به نظر می رسید  
و بیش از حد تراژدی ...

او سالها حتی خودش هم آنچه که بود را باور نداشت و حتی با  
خودش می جنگید . پس تمام عمرش را در جنگ سپری کرده  
بود ...

در ابتدا با عقل و جسم و روحش برای پذیرش خودش ، بعد با  
خانواده اش برای به دست آوردن خودش و حالا هم ، برای  
اثبات خودش ...

می دید که فرشید در خودش فرو رفته و دست هایش را در هم  
می پیچاند . آنقدر او را می شناخت که بداند میان تردید دست و  
پا می زند که آیا حرف زدن با زهره درباره ی زندگی اش ،  
درست است یا خیر .

دوباره خواست چیزی بگوید که نامدار ، دست روی پایش کشید  
و گفت :

- خُب ... فکر کنم دیروقته صدیق خانم . بذار من یه زنگی  
بزنم ...

زهره هم نگاهی به ساعتش کرد :  
- به کی ؟!

نامدار در حالی که گوشی را کنار گوشش می گذاشت ، خندید :  
- میاد ، میبینی .

بلند شد و با برداشتن ماگ اش به آشپزخانه رفت .  
وقتی بوق ها قطع شد حتی به نامدار مهلت نداد که حرف بزند :  
- اوضاع چطوره ؟!

نامدار نفسی گرفت و پیشانی اش را مالید :  
- به نظر خوبه ... کجایی ؟!

\*\*\*

زهره چرخید و دستی برای نامدار و فرشید که پشت پنجره ایستاده بودند ، تکان داد .

محمد در را باز کرد و جلوتر از او بیرون رفت . چشم تنگ کرد .  
حق داشت سر او را بگیرد و به در بکوبد یا نه ؟!

بیرون رفت و در را بست و او را کمی آنطرف تر منتظر دید .

محمد دست در جیب شلوارش فرو برده بود :

- خب .... فکر کنم زیادی دری وری گفتم . نه ؟!

زهره ابروهایش را بالا برد . محمد خندید و کمی چهره اش را  
در هم کشید :

- این بچه .. پسره ... فرشید ... یه ذره اوضاعش میزون

نیست . نه که داداششم با نامدار زدن به تیپ و تاپ هم ... یه

کمی وسطِ زوره .

زهره ، متعجب پرسید :

- وسطِ زوره ؟!

محمد سر تکان داد :

- همون تحت فشار شما . دیگه کلکسیون نامداره دیگه . تو رفیق رفقاش بگردی ، خون آشامم پیدا میکنی . اینا که دیگه چیزای عادیه .

زهره برای لحظاتی فقط به صورت مرد جوان نگاه کرد . شاید به خاطر همین خودش را به بی فکری و بی عاری زده بود .

تا حرف هایش را که بی هوا پرتاب می کرد و ضعف افراد را نشانه می رفت ؛ به حساب تمسخر و کینه و تحقیر نگذارند و بتواند در به قول او کلکسیون نامدار باشد و در کنار او ...

[13:11 25.03.19]

کیف اش را دست به دست کرد و گفت :

- اگه دوستای آقای امیرنظام ، کلکسیونی از آدمای عجیب و خاص باشن ؛ شما سر کلکسیونی ، آقای امیرنظام دوم . شبتون . .. به خیر .

از کنارش گذشت و به سمت خودروی آشنایی که کمی آنسوتر پارک شده بود رفت .



در حالی که سوار می شد ، نگاهی به روی او نشست که با چشمانی باریک شده به او خیره بود و لب هایش تکان می خوردند . یا ورد می خواند یا فحش می داد ! حالت سومی نداشت .

در را بست و گفت :

- باید می فهمیدم همیشه پای یک عمه در میان است !

سمیه در حالی که استارت می زد ، خندید و گفت :

- یه جوری گفتمی که قشنگ به حساب فحش گذاشتمش .

زهرا خندید و کمر بندش را بست :

- میدونستی اینجام ؟!

سمیه ، خودرو را آرام از پارک درآورد و گفت :

- برات عجیب نیست چطوری گذاشتم و یا گذاشتیم شام رو با

سه تا پسر غریبه بخوری ؟! اونم تو خونه ؟! یه ذره زیادی ما رو

روشنفکر حساب کردی عزیزم .

زهرا برای چند ثانیه دهانش باز ماند و بعد در حالی که پلک می

بست و سر تکان می داد ؛ تک خنده ای زد :

- چه احمقی ام من .. خب معلومه !!

سمیه در جوابش فقط لبخندی تحویلش داد .

زهره پوفی کرد و تکیه اش را به صندلی اش داد . سمیه که او را دماغ شده دید ، آرام گفت :

- فکر نکنی ازت سواستفاده کردم .. خود نامدار تو رو پیشنهاد داد .

زهره سرچرخاند و در سکوت فقط نگاهش کرد . سمیه نفسی گرفت :

- اونطور که من میدونم فرشید خودش سر حرف رو باهات باز کرده . پس فقط اینو بگم بهت که .... فرشید وضعیت خوبی نداره . به شدت تحت فشاره و احساس عدم پذیرش از سمت جامعه و خانواده رو داره . اگه دست کم بگیریم و یا کم اهمیت حسابش کنیم ، شاید قبل از اینکه مزه ی مرد بودن رو بچشه و از پسر بودنش و خود واقعیش لذت ببره ، از دستش بدیم .

زهره باز هم چیزی نگفت . سمیه پشت چراغ قرمز ایستاد و کمی سمت او چرخید :

- نامدار دنبال یه آدم مورد اعتماد بود که به دوستش کمک کنه .  
 . انقدر وقت نداشتیم که دنبال کس دیگه ای بگردیم . اون ...  
 اون فکر میکنه همینطور که تو تونستی ، اون رو بپذیری ؛  
 میتونی فرشید رو هم بپذیری . به عنوان یه دوست ...  
 زهره ، لب هایش را با زبان تر کرد و خودش را روی صندلی بالا  
 کشید :

- عمه ... تو .. تو خودت این کاره ای ! یعنی خودت ...  
 خودت بهتر میدونی ! من که نباید بهت بگم .. اگه ... اگه  
 وابستگی عاطفی پیدا ...  
 - کسی رو دوست داره .

[13:11 25.03.19]

چشمان زهره گشاد شدند . سمیه لبخند زد و دوباره خودرو را به  
 حرکت درآورد :

- سالهاست دوستش داره ولی خب ... جرات بیاننش رو نداره .  
 جرات جلو رفتن رو نداره . خیلیا فکر میکنن تغییر جنسیت فقط

عمل و تزریق هورمونه و تمام ... اما اصل کار بعد از اینه که اون آدم با هویت و خود چندین ساله اش روبرو میشه . با کسی که تمام این مدت فکر میکرد هست . اگه کسی بهش کمک نکنه ، ممکنه با این جسم و با این هویت و با این جنسیت هم کنار نیاد .

زهره هنوز به او خیره بود . سمیه باز هم بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد :

- میدونم احتمالا درست نبوده . میدونم غیر حرفه ای بوده . میدونم تو شرایط خوبی نداشتیمت ولی ... گاهی هیچ چاره ای نیمونه . یه ذره راضی کردن پدرت سخت بود . البته سخت تر از مادرت. اینکه با سه تا مرد غریبه بخوای شام بخوری . اینکه بابات فکر میکرد ممکنه روی تو تاثیر بذاره . ناراحت کنه . اینکه ممکنه از پشش برنیای . اینکه ممکنه درگیر یه جریان عجیب و غریب بشی ... ولی خب ...

زهره میان کلامش پرید :

- از اولم میخواستی بیای عمه؟! پس چرا نیومدی!؟

سمیه کمی سکوت کرد . انگار تلاش می کرد که کمی ذهنش را جمع کند . شاید او در جمع آنها نبود ولی اینطور به نظر می رسید که برای او هم شب سختی بوده است :

- میخوامم پیام . ولی باید بهش نشون میدادیم همه ی آدما مته هم نیستن . . شاید تعجب کنن . شاید یه کم دوری کنن . . شاید حتی قبولش براشون سخت باشه ؛ ولی پیش نمیزنن . نفی اش نمیکنن . ازش متنفر نمیشن . اون بعد از چند سال از اولین عملش ، هنوز درگیره . تو و محمد ، بهترین نمونه هستین . یه آدم بی خیال مثل محمد که با هر کس و هر چیزی فارغ از اهمیت و دردش شوخی میکنه و یه دختر مته تو ، که سعی میکنه هر قدمش درست و حساب شده باشه .

زهره سری تکان داد و به خیابان خیس و خلوت خیره شد و با خودش گفت :

- فقط سعی میکنه . . . فقط سعی !

میانشان سکوت برقرار شد تا زمانی که سمیه جلوی در خانه ی پدری زهره ایستاد . سمت برادرزاده اش چرخید و به صورتش

نگاه کرد . او را تحت فشار گذاشته بود . از همان روزی که او را به کارگاه امیرنظام فرستاد و حالا هم روبرویی اش با فرشید ... او برای روبرو شدن با آدم هایی مثل آنها با سرگذشت هایی سخت و شاید تاریک ، ساخته نشده بود . البته او اینطور فکر می کرد ...

زهره که در را گشود ، ترجیح داد قبل از اینکه شوکه شود ؛ او را آگاه کند :  
 - باید خودتو آماده کنی مراقب دوست جدیدت باشی ...  
 زهره اخم کرده و در حالی که نیم تنه اش از ماشین بیرون بود ، سمت او چرخید و سوالی به او نگاه کرد . سمیه لبخندی زد :  
 - خیلی زود میفهمی .

صورت زهره از قیافه افتاد و چشم هایش را باریک کرد .  
 در حالی که کاملاً پیاده می شد گفت :  
 - شما هم سعی کن کمتر شبیه دوست قدیمیت بشی ! شب بخیر عمه جون !

سمیه برایش دستی تکان داد و با تک بوقی ، او را تنها گذاشت .  
..

او و ذهنِ پر آشوب و سر سنگین اش را ...

[13:13 25.03.19]

#132

\*\*\*

پشت میز نشسته و لقمه در دست داشت و نگاهش ، خیره به  
صفحه ی تلفن همراهش بود ..

هر روز این پیام ها را دریافت میکرد .

هر روز ، ساعت شش صبح برای او پیامک می زد .

هر روز پیام اش را با یک جمله آغاز می کرد :

- یه دونه ی مامان ...

پوزخند زد . یکی یک دانه ی مادرش !

یکی یک دانه ی مادرش که چیزی از مادرش نداشت ..

چیزی از خانواده اش نداشت ..

یکی یک دانه ی بی خانمان ..

مثل هر روز پیگیر حالش شده بود ..

مثل هر روز توصیه کرده بود که حتما صبحانه بخورد .

مثل هر روز به او گفته بود قرص هایش را فراموش نکند .

مثل هر روز به او گفته بود که برای ناهارش غذاهایی که زود فاسد می شدند را نپزد و نبرد .

مثل هر روز از پسرش خواسته بود ، او را به خاطر تمام اشتباهاتش ببخشد .

مثل هر روز ، سعی کرده بود تمام دلتنگی های مادرانه اش را با کلمات بروز دهد . دست از زنگ زدن و سر زدن های بی موقع برداشته بود ولی اس ام اس هایش ، تمامی نداشت .

اما همه ی این ها در نظر او ، خنده دار و بی معنی بود .

در آن دنیا بی ریشه تر از او وجود نداشت .

خودش را متعلق به کسی و جایی حس نمی کرد . حتی کسی را متعلق به خود ...



چرا! کسی بو ..

سر خم کرد و گازی به لقمه اش زد .

فورا بر سر صدایِ موزیِ درونش ضربه ای کوبید . دست از جمله ی نیمه کاره ی دوم برداشت و جمله ی اولش را کامل کرد ؛ حتی کسی را متعلق به خودش حس نمی کرد .

حبیبه راه و روش دیگری را برای اظهار وجود در زندگی او پیدا کرده بود اما این هم جواب نمی داد . برای او ، دیگر هیچ چیز جواب نمی داد .

- دفعه ی بعد میخوای حمومت رو بشوری ، با وایتکس و تاید نشور . کشته ی راه وسواس میشی .

سر بالا گرفت و فرشید را با بدخلقی دید که روبرویش نشست .  
شانه اش را می مالید . نامدار اخم کرد :

- چی شد ؟!

فرشید چانه ای بالا انداخت و لقمه ای نان در دهان گذاشت :

- زمین خوردم . زمین سر بود .

نامدار پوفی کرد و پیشانی اش را مالید :

- یادم رفت بگم ...

سپس بلند شد و لیوانی چای برایش ریخت . آن را جلوی او گذاشت و گفت :

- خوبی دیگه ؟!

فرشید سر تکان داد . در سکوت صبحانه اش را خورد و نامدار هم با لقمه ی نیمه کاره ی نان و مربایش ور می رفت .

[13:13 25.03.19]

تا اینکه بالاخره او به حرف آمد :

- میگم این دختره ... خانم صدیق ...

نامدار ابروهایش را به هم نزدیک کرد :

- خانم صدیق ؟!

فرشید برای لحظه ای به او خیره شد و بعد گفت :

- همین معاونت .. منشی ات .. چیه ؟! دیشب اومده بود اینجا !

نامدار چشم هایش را به نشان آگاهی گشاد کرد و خنده ای زد :

- صدیق خانم !

آنقدر او را به این اسم صدا کرده بود که اگر برعکس آن را می شنید ، شناختِ صاحبِ اسمِ برایش سخت می شد .  
فرشید سر جنباند :

- همون . . . . با محمد خیلی خوبه .

این بار نامدار بود که به او خیره شد . زهره و محمد با همدیگر خوب بودند ؟!

آنها که تقریبا به خون یکدیگر تشنه بودند .  
زبان روی لب کشید و به صندلی اش تکیه زد :

- فقط کم مونده بود با چاقو رگِ همدیگه رو بزَنن . خوبن با هم ؟!

فرشید خندید و نامدار را یاد دختری انداخت که کم پیش می آمد که بخندد و همین باعث شد لبخند به لب او هم بیاید :

- به هر حال . . منظورم اینه که خوب با هم کنار میان و از پس هم بر میان . فکر کنم یکی اگه تو زندگی حریف محمد باشه ،

همین خانم صدیقه .. همینو براش بگیرین ؛ بلکه شر محمد از سر جماعتی کم شه !

و بعد ، در حالی که لقمه ای دیگر برای خودش می گرفت ؛ آرام خندید .

کمی بعد که سرش را بالا آورد ، نامدار را بدون پلک زدن خیره به خودش دید . این بار مردمک چشمانش کوچک شده و کناره های چشمانش را جمع کرده بوده .

دسته ی چاقو را در دستش می فشرد . ابروهای فرشید بالا رفتند .

سرش را کم خم کرد :

– نامدار؟! نامدار !

نامدار بالاخره پلک زد . چشمانش را سمت او چرخاند :

– هر وقت اگه بخوام یکی شون رو پشت میله های زندان به جرم قتل بینم ؛ واسطه ی ازدواج اینا میشم . اصلا به درد هم نمیخورن . صبح تا شب باید با هم جر و بحث کنن . اصلا

محمد آدم زندگی نیست . راه میره خرابی به بار میاره . بریم  
دختر مردم رو بگیریم براش که چی؟! بدبختش کنیم؟!  
همانطور یک سره از معایب محمد می گفت و امکان ما شدنِ  
آنها را نفی می کرد .

وقتی به خود آمد که حس کرد فرشید بی حرکت به او چشم  
دوخته و در دستانِ خودش ، یک تیکه نان است که چندین و  
چند بار رویِ آن را کره مالیده است .  
صدایش را صاف کرد و کمی مربا رویِ آن ریخت و بعد به یک  
باره آن را در دهانش گذاشت و جوید و در همان حال گفت :  
- ساعت ده با سمیه قرار داری . کارت آژانس روی کانتر هست  
. اشتراک دویست و سی و پنج .

فرشید ابرویِ راستش را بالا برده بود :  
- آها . . . باشه !

[13:13 25.03.19]

احتمالا نامدار در زندگی اش هیچ وقت آن همه کلمه را یک جا و پشت سر هم بر زبان نیاورده بود .

وقتی لقمه اش را بلعید و باقیمانده ی چای اش را سر کشید ؛ بلند شد و گفت :

- فرشید ... میری مطب و میای خونه . تا من پیام .

فرشید سری تکان داد و نامدار شانه اش را فشرد :

- نمیخوام دوباره ازت بی خبر باشم . درست میشه . خب ؟!

فرشید به او نگاه کرد . معلوم بود که زبانش را پشت دندان هایش می فشرد ؛ از فک پائینش که کمی جلو آمده ، مشخص بود .

بعد از کمی ، باز سر جنباند :

- باشه . میرم مطب و میام خونه . نمیذارم بی خبر باشی .

نامدار لبخندی زد و گره ابروهایش باز شد .

ظرف غذایش را برداشت و دور خودش چرخید :

- هیچی رو جا نداشتم ؟! نداشتم !

سپس دوباره نگاهی به فرشید کرد که قاشق را در ظرف مربا می چرخاند .

می دانست احتمالا کمی او را دلخور کرده است . ولی باید می دانست بودنش برای او ، از همه چیز مهم تر بود .  
دوباره صدایش زد :

- فرشید ؟!

ابتدا هومی گفت و بعد سرش سمت نامدار چرخید :  
- به قول اون مرتیکه ی بی ادب ، هوا خواتیم داداش .  
فرشید این بار خندید و مگر می شد فقط با یک نسبت مردانه  
اینطور چشم هایش برق بزنند ؟!

نامدار دستی بالا آورد و چرخید و به سمت در رفت .

باز هم باید با دنیای پشت در ، روبرو می شد ...

\*\*\*

نگاهی به جای خالی نجفی انداخت و بعد ، دستانش را پیش برد  
تا روی در ضربه بزند .

انگشتانش را رقصاند اما نتوانست و دستش را مشت کرد و پس کشید .

دوباره انگشتان دستش را کمی از هم باز کرد ولی دوباره آنها را مشت نمود و خواست قدمی عقب برود که ..  
در اتاق زهره گشوده شد و با دیدنش گفت :  
- ا... رئیس !

نامدار به سرعت بر خودش مسلط شد و دست در جیب هایش برد :  
- فک کنم وقت ناهار رو از دست دادی .  
زهره نفسی گرفت و از کنار او گذشت :

- اشکال نداره . به جاش کارم رو انجام دادم . رئیس درباره ی افزایش حقوقی که خواسته بودین چک کنم . . با شرایط حال حاضر من با پونزده درصد موافقم .

نامدار به سمت میز نجفی رفت و به آن تکیه زد و به زهره ای خیره شد که میان وسایلِ میز به دنبال چیزی می گشت :  
- فقط ... پونزده درصد؟! کم... کم نیست؟!



زهره اصلا به او نگاه نمی کرد ولی روی سخن اش با او بود :

- خب این یه پیشنهاده . از ما خواستید نظر بدیم . منم به نظرم این مبلغ درسته . ولی خب منتظر آقای امیرنظام دوم هم باشین . ایشون به هر حال به صورت وضعیت مالی و حساب ها بیشتر .

..

لحظه ای سکوت کرد و به جای آن به زحمت از زیر انبوه پوشه های روی میز ، برگه ای را بیرون کشید و بعد سمت نامدار چرخید :

- آگاهن . ولی خب با توجه به مزایا و بیمه و باقی موارد تشویقی و با توجه به شرایط اقتصادی پونزده تا بیست درصد کافیه که من پونزده درصد رو موافقم .

[13:13 25.03.19]

نامدار هومی گفت و چشمانش را در اتاق چرخاند و بعد از کمی مکث ، گفت :

- ناهار ... نخوردی ؛ نه؟! من ... ناهارم هست ! برای دو نفر ... کافیه !

نمی دانست چرا انقدر کنار هم قرار دادن کلمات برایش سخت به نظر می آمد .

زهره ، سر تکان داد :

- نه .. نه .. دستتون درد نکنه من خودم یه بیسکوئیتی ، چیه .

اما نامدار میان کلامش پرید :

- بیسکوئیت؟! برای ناهار؟! صدیق ! بیا دفترم ... برای دو نفر بسه !

زهره خواست مخالفت کند اما نامدار به در اشاره زد و آرام گفت :

- دفتر من !

و به آن سمت گام برداشت . دوست داشت بیشتر با او حرف بزند ؛ در واقع او تنها کسی بود که نامدار از حرف زدن با او ....

- رئیس !

سر جایش ایستاد و ناگهانی سر چرخاند .

یکی از کارگراها بود ..

سرتاپایش ، خیس آب !

نامدار مات و متحیر شد ..

زهره گامی برداشت :

- این .. این چه وضعه ؟!

کارگر بیچاره با نگرانی گفت :

- لوله ترکیده رئیس ... تمام سالن و انبار رو آب برداشته !

نامدار سرش را روی گردنش چرخ داد و پوفی کرد و جلو رفت :

- لعنت به این شانس !

از اتاق بیرون رفت و همزمان با او ، محمد هم از دفترش بیرون آمد :

- دیدی بالاخره با تصمیماتت ری... ..

زهره با صدای بلند گفت :

- سلام آقای امیرنظام !

محمد در حالی که شانه به شانه ی نامدار پیش می رفت ، برای لحظه ای چشم بست و زیر لب گفت :

- ای خدا !

اما نامدار نایستاد تا درگیری های دوباره ی آنها را ببیند . از پله ها پائین رفت و صدایی که از برخورد پای اش با آب جمع شده در کفِ سالن ایجاد شد ، نشان از عمق خرابی می داد ...  
تا میچ پایش ، غرق در آب بود ..

[13:14 25.03.19]

#133

از سالن گذشت در حالی که با هر قدمی که بر می داشت ، حس میکرد پاها و کفش هایش سنگین تر شده اند .

کارگرها را کنار زد و با صدای بلند گفت :

- مگه از دست شما کاری برمیاد؟! برید کنار! برید!

به سمت انباری رفت ..

آب مثل یک جوی پرشتاب از اتاقکِ انباری بیرون می زد .

درش را به عقب راند و پشت یقه ی یکی از کارگرها را که سعی می کرد جلوی آب را بگیرد ، گرفت و پس کشید :

- بیا اینور !

داخل شد و برای لحظه ای ، آب چنان با شدت به روی صورتش پاشید که مانع دیدش شد . دست روی صورت کشید و عقب رفت .

فشار بالای آب تکه ای از دیوار را که به تازگی روی لوله ها گچ کشی کرده بودند ، کنده و حفره ای روی آن ایجاد کرده بود . سرش را چرخاند . نیمی از اجناس درون انبار خیس شده بود .

صدایش را بالا برد و فریاد کشید :

- فلکه رو ببندین !

محمد را که دید ، بلندتر داد زد :

- برو فلکه رو ببند ! فلکه رو !

و نیم نگاهش به ترک های روی دیوار بود ؛ پشتِ آن لایه های گچِ بی جان ، لوله های اصلی بودند که آب را به سایر بخش ها و اتاق ها می رساندند .

نگاهش را به محمد داد و عربده زد :

- بهت میگم برو فلکه ی اصلی آب رو ببند ! ته راهرو !

محمد فقط سری تکان داد و از اتاق عبور کرد . نامدار عملاً نمی دانست چه باید بکند . اصلاً چه از دست او بر می آمد ؟! جز اینکه ...

دید که چطور فشار آب ، ترکِ گچ ها را از هم باز کرد و ... فقط توانست چشم هایش را ببندد و سرش را خم کند . سوزشی بالای ابرویش حس کرد و فشار زیاد آب را روی صورتش .

خم شد و دست روی سرش گذاشت .

برای لحظاتی تنها چیزی که می شنید ، صدای آب بود و بعد ..

کم کم از شدت آن کاسته شد ...

چشم هایش را باز کرد .

شره کشیدن چیزی از روی ابروهایش را حس کرد و به آن دست کشید . سرخی خون باعث شد آهی بگوید .

از سر و رویش آب می چکید .

آب هنوز از شکاف دیوار جاری بود اما دیگر شتاب و قدرت سابق را نداشت .

محمد در چهارچوب در پیدا شد و برای لحظه ای به وضعیت نامدار و انبار نگاه کرد و سپس آرام گفت :

- فاتحه مع الصلوات ...

گروه رمانزو

[13:14 25.03.19]

نامدار هم خیره به وضعیت اسفبار انبار بود . برای لحظاتی واقعا نمی دانست چه باید بکند که صدای آرامی شنید :

- باید ... باید به کارگرا بگیم برن خونه .. بگیم برن که ما هم ...

نامدار دستش را بالا آورد و پلک بست . نفسی گرفت و آرام گفت :

- صدیق ... تو برو .. برو و به این برس ... برو ...

مسلماً منظورش از این ، کارگرها و ترخیص شان بود .

پس زهره بی حرف و تنها با یک سر تکان دادن ، به سالن بازگشت و نامدار می توانست صدای بلند او را بشنود که کارگرها را به جایی دور از راهرو و انبار هدایت می کند .

محمد قدم داخل انبار گذاشت و گفت :

- دیدی به فنا رفتیم؟! دیدی؟!

نامدار آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد :

- برو بیرون ...

محمد اخم کرد . نگاهی به صورت او انداخت و رد خونی که حالا تا چانه اش رسیده بود را دنبال کرد .

قدمی جلو آمد :

- بذار ببینم اینو ..

و دستش را سمت صورت او دراز کرد که نامدار ناگهان زیر دست او زد و غرید :



- برو بیرون ! بهم دست زن !

محمد برای لحظه ای مات شد اما بعد ..

دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا برد .

دلیل این تغییر حالتش کاملاً مشخص بود .

وضعیتی که پیش آمده و خیزی لباس درون تنش :

- خيله خب ! ميرم ... ولی قبلش يه نگاه به اون چيز که بالای

ابروته بندازم .. زخمه ديگه ؟! نه ؟!

نامدار نگاه خشمناکی به او انداخت . چانه اش می لرزید و این از عصبانیت بود .

انگشت اشاره اش را به زحمت از دست مشت شده اش جدا کرد و سمت او گرفت :

- برو ... بیرون ! همین الان ! برو !

محمد لب هایش را روی هم فشرد . انبار را از نظر گذراند و

روی نامدار توقف کرد .

انگار راهی نداشت ...

عقب عقب رفت و گفت :

- پس من ... میرم به تعمیر کار زنگ بزنم . به .. یه تعمیر کار  
دیگه . این یکی که معلوم شد هیچی حالیش نیست .. همه  
مون رو به .. به خاک داد .. به خاک .. فنا !  
و بالاخره او را تنها گذاشت .

نامدار پوفی کرد و کف دستش را روی چشمش و ابرویی که  
بالای آن زخم شده بود ، فشرد .  
تمام بدنش از آب خیس شده بود ولی حس می کرد ، لجن و  
کثافت است که لباس هایش را به تن او چسبانده .  
عقب رفت و به دیوار تکیه زد .

چشمانش را چرخاند ...

لوله ای که هنوز چکه می کرد ، اجناسی که تماما خیس شده و  
مدیری که ، یک بار دیگر باخته بود .

\*\*\*

[13:15 25.03.19]

با یکدیگر به در دفتر رسیدند .

محمد بسته های درون دستش را بالا گرفت :

- اول من !

و جلوتر از زهره ، داخل شد .

زهره هم بی حرف ، پشت سر او رفت و روی صندلی نجفی که دقایقی قبل آنجا را ترک کرده بود ، نشست .

یک ساعتی طول کشید تا کارگراها را راضی کند که به خانه بروند و بعد هم ، سعی کرد به کمک نگهبان ها کمی به وضعیت سالن و انباری سر و سامان بدهد اما ...

محمد امیرنظام از اتاق نامدار بیرون آمد و به در آن تکیه زد و به زمین خیره شد .

زهره ابروهایش را بالا فرستاد . برای اولین بار بود که او را چنین درهم و مشغول می دید .

صدایش زد اما او همانطور خیره بود .

دوباره گفت :

- آقای امیرنظام !؟

محمد ابتدا سرش را تکان داد و بعد نگاهش را سمت او چرخاند :

- هوم ؟!

زهرة ایستاد :

- مشکلی پیش اومده ؟!

محمد تکیه اش را از در گرفت و آب دهانش را فرو برد و چشمانش را چرخاند . انگار کمی زمان می خواست تا به خودش مسلط شود :

- ها... نه... میگم من میرم برای این پسره چایی بیارم... میخوری تو هم ؟!

منتظر نماند تا او جواب بدهد ، در حالی که با خودش حرف می زد از دفتر بیرون رفت :

- معلومه که میخوره... قیافه اش رو ببین....

زهرة سری به تاسف تکان داد . حتی در احوالات خودش هم ، درهم و برهم حرف می زد .

نگاهی به در اتاق نامدار کرد . آخرین بار او را همان زمانی دید  
که از او خواست به کارگراها برسد .

گامی برداشت و تقه ای به در زد و صدایش را شنید :

- محمد .... ولم کن ! حالا گیر دادی به ...

زهرة صدایش را صاف کرد :

- آقای امیرنظام ... صدیق ام !

برای لحظه ای ساکت شد و بعد ، آهسته گفت :

- بیا تو ...

زهرة در را گشود و گفت :

- ببخشید من فکر ...

نامدار امیرنظام با لباس کار و دستمالی که روی پیشانی اش می

فشرد ، روبرویش ایستاده بود . نامدار سری جنباند :

- گفتم با خودما .. این پسره بلد نیست در بزنه . چرا تا الان

موندی ؟!

لحنش با تمام اوقاتی که تا آن لحظه با او صحبت کرده بود ،  
تفاوت داشت .

خسته ، بی حوصله و دmq . زهره به دستمال اشاره زد :  
- اون . . . . همونطوری خون میاد ؟!

[13:15 25.03.19]

- نداشت من دست بزنم بهش . . .  
زهره سرچرخاند . محمد از کنارش گذشت و ماگ نامدار را روی  
میز گذاشت و در حالی که اتاق را ترک می کرد با اشاره به او  
گفت :

- چاییت رو میزته . . اونم اونجاست !  
و زهره ردِ انگشتش را گرفت . جعبه ی سرخ رنگی روی میز بود  
. در که بسته شد ، نیم قدمی جلو رفت .  
دوباره به لباس دودی رنگِ درونِ تنِ نامدار نگاهی کرد و گفت :  
- یه نگاه بندازیم بهش . . . بد نیستا !

نامدار ، کلافه ، لبه ی میز نشست :

- زهره ... الان هر کسی بخواد به من دست بزنه ، حس میکنم یکی داره تک تک عصبای تنم رو میسوزونه ... برو خونه . دیگه کاری نداریم .

لحنش عاصی و خسته و عصبی بود .

زهره اما سر جایش ایستاده بود . امیرنظام او را به نام خوانده بود .

صدایش در گوش او زنگ می زد .  
نامدار ، سر جنباند :  
- چیه؟! برو دیگه !

زهره اما پیش رفت ، جعبه ی کمک های اولیه را باز کرد و گاز استریلی برداشت . روبروی نامدار ایستاد و آهسته گفت :

- خیلی ... خون میاد . رنگتون پریده رئیس .

دید که نامدار در قبال نزدیکی او ، بالا تنه اش را عقب کشید و چشمانش را بست . زهره دست پیش برد و آرام ، دستمال را از زیر انگشتان نامدار کشید :

- فقط یه نگاه کوچیک میندازم .. خب ؟!

و دید که او با دستِ دیگرش ، لبه ی میز را می فشارد ؛ آنچنان که انگشتانش سفید شدند .

اما حواسش را به کاری که می خواست انجام بدهد ، داد .

به محض اینکه دستمال را برداشت دوباره خون سرازیر شد و از شقیقه اش پائین آمد :

- ای وای ... ! ! !  
خون را تند تند پاک کرد اما انگار بند آمدنی نبود .

دستمال را روی زخم فشرد :

- آقای امیرنظام ! این کاملاً شکافته .. خدا رحم کرد پائین تر نخورد ... باید بخیه بخوره !

در حالی که غر غر می کرد به سمت جعبه رفت و باند و گاز بیشتری آورد :

- آخه خب مگه گچ خالی میشه آخه ؟! فقط بلدن سمبل کنن و برن ! رئیس ...



چرخید و او را دید که خم شده و با دست ، پیشانی اش را گرفته  
است .

با عجله به سمتش رفت :

- آقای امیرنظام ... آقای امیرنظام؟! ... نامدار !

او همانطور خمیده مانده بود . زهره ، ترسیده ، سر پائین آورد :  
- آقای امیر ...

انگار همه چیز روی دور کند بود . قطره های خون را می دید  
که تک تک از میان انگشتان او پائین می افتادند .  
چشمانش گشاد شدند و آهسته تر گفت :

- آقای امیرنظام !

[13:16 25.03.19]

اما نامدار بی آنکه به او نگاه کند ، باند و گازاستریل را از دست  
او کشید و گفت :

- بیرون ... بیرون ، صدیق !

زهره هاج و واج ماند . آنها را میان دستانش مشت کرده بود .  
 رگِ پشتِ دستش بیرون زده و مشت اش رویِ زانویش می  
 لرزید .

آرام آرام عقب رفت . او نمی خواست کسی به او دست بزند .  
 او نمی خواست کسی به او کمک کند .

اما آن خونریزی از آن زخمِ عمیق و شکافِ بالایِ پیشانی اش ،  
 تمام نشدنی بود . .

- بذاریم انقدر خونریزی کنه که بمیره؟!  
 به در تکیه داده بود که صدای محمد امیرنظام ، باعث شد سرش  
 را بالا بیاورد .

دست در جیب فرو کرده بود . زهره همانطور بی حرف فقط به او  
 نگاه کرد که محمد ، آرامتر گفت :

- یا میگم بذاریم همینطوری خونریزی کنه ، یا میمیره یا غش  
 میکنه . مُرد میبریمش غسل خونه ، غش هم که کرد میبریمش  
 بیمارستان بدوزنش .

زهره پوفی کرد و پلکی زد که محمد دست از جیب بیرون آورد :

- برم زنم تو سرش ، بیهوشش کنم و ببریمش بدوزنش ؟!

زهره آهی کشید :

- آقای امیرنظام . . .

و پلک هایش را بست .

محمد نیشخند زد :

- بله صدیق خانم ؟!

زهره تکیه از در گرفت و گفت :

- میشه برین یه لیوان آب قند بیارین ؟!

- آب قند ؟!

صدای محمد سرشار از تعجب بود . زهره دستش را به نشانه ی

هم زدن ، چرخاند :

- بله ! آب قند ! آب به اضافه ی قند !

محمد نگاهی به سر تا پای او کرد :

- چرا ؟! داری غش میکنی ؟!

زهره ، دستگیره ی در را گرفت و پائین کشید . محال بود  
بگذارد نامدار امیرنظام با آن زخم تنها بماند :

- برای آقای امیرنظام . . . . من زنگ میزنم اورژانس !

محمد چشمانش را گشاد کرد :

- اورژانس؟! غش کرد یا مُرد؟! اگه مُرد که باید ببریم . . .

در را به روی او بست . نامدار امیرنظام تمام گازها و باندها را  
مچاله کرده و روی زخمش گذاشته بود .

زهره ، آرام گفت :

- میریم بیمارستان یا زنگ میزنم اورژانس آژیرکشان بیاد اینجا

.

نامدار بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد :

- ول کن نیستی . نه؟!!

زهره لبخند کمرنگی زد :

- نه .

[13:16 25.03.19]

دوباره به سمت جعبه رفت و باقیمانده ی گاز و چسب کاغذی را برداشت و باز هم روبروی نامدار ایستاد و آرام گفت :

- الان میبندمش .

نامدار این بار خودش به آرامی دستش را پائین آورد :

- این که خونریزش بند نمیاد که ...

می دید که دستان زهره به سمت صورتش می آیند و بنابراین ، دستان خودش را مشت کرد . این بار عقب نمی نشست و باعث تعجب و تحیر او نمی شد .

زهره آهسته گفت :

- سعی ام رو میکنم . اگه بند نیومد ، دوباره سعی میکنم . اگه نشد تا خود بیمارستان اینطوری نگهش میدارم رئیس . شما هم ... وقت دارین کمی آروم بشید .

نامدار چشم گشود و دید که او سر تکان داد :

- هوم ؟!

و لبخندی زد .

نامدار نفسی گرفت و او هم سرش را بالا و پائین برد :

- خيله خب ...

خودش را به زهره می سپرد . می توانست به این دختر اعتماد

کند . می توانست ...

[13:17 25.03.19]

#134

\*  
در نیمه باز را پس زد و به او که گوشه ی بالکن در خود جمع  
شده بود ، نگاهی کرد :

- دیروخته ها .

سرش سمت او چرخید . بد خلقی کرد :

- برو بکپ .

مهرانه در را بست و کنار او نشست :

- چته ؟!

محمد جلوی موهایش را به هم ریخت و آرام گفت :

- برو بخواب دختر جان ، نصفه شبی رو اعصاب من یورتمه نرو .

مهرانه دست به سینه شد و پاهایش را دراز کرد :

- چیز جدیدی نیست که .

محمد پوفی کرد و سر به دیوار تکیه داد و چشم بست .

مهرانه به او نگاه کرد . سعی می کرد مثل همیشه باشد اما ...

- تو عمرم ندیده بودم هیچی فکر نداشته ات رو به خودش

مشغول کنه ها ..

محمد ، آرام سر سمت او گرداند . کمی به او خیره ماند و مهرانه

، دست دور گردنش انداخت و گفت :

- همه چی که خوبه .

محمد پوزخند زد و صورتش را مالید .

در حالت چهره اش ، نشانی از آن محمد بی خیال و بی عار نبود

.

نگاهش جدی و ابروهایش در هم گره خورده بودند :

- آره .. خوبه ! خیلی !

مهرانه ، چشم در چهره ی او چرخاند :

- محمد؟! جدی چی شده؟! ها؟!!

ولی جوابی از او نگرفت. آرام و ساکت مانده بود . چیزی که کمتر پیش می آمد از او ببیند .

دست از گردنش برداشت و کمی چرخید و روبروی او نشست . محمد چشم چرخاند و به او خیره شد :

- همه چی بدتر شده . نامدار بدتر شده . حبیبه بدتر شده . وضعیت کار بدتر شده . اون ایرج روانی بدتر شده . پسره اصلا خبر نداره چی دور و برش میگذره . فکر میکنه رو همه چی کنترل داره ولی از هیچی خبر نداره . خودشو حبس کرده تو خودش و فکر میکنه داره زندگی میکنه . خبر نداره از مادرش .. از برادرش .. از زندگیش .. خبر نداره آدمای دور و برش چطوری مته گفتار نشستن منتظر یه فرصت که ریشه اش رو از بیخ و بن بزنن .. اصلا مگه آدم چند سال زندگی میکنه؟! چند سال فرصت جوونی داره؟! چند سال وقت داره عاشق بشه ، بره



مسافرت ، برای خودش وسیله بخره ، غذاهای خوب بخوره ، بره  
مهمونی ، بره دیدن عزیزاش . بره زیارت ، سیاحت . چند سال ؟!  
در حرف به حرفِ کلامِ محمد ، خشم و درد بود که خودنمایی  
می کرد .

گوشه ی چشمانش جمع شده و نگاهش برق می زد .

[13:17 25.03.19]

او عصبانی بود ؛ از نامدار عصبانی بود .  
عصبانیتی که بروز نمی داد .

عصبانیتی که سعی می کرد آن را ببلعد و مثل همیشه سایه ی  
مردِ در سایه باشد .

مهرانه ، دست روی پای او گذاشت :

- خب چی شده ؟! به من که میتونی بگی .

محمد به او خیره شد . گردن کج کرد :

-مهرانه؟!

مهرانه سر تکان داد :

- ها ؟!

محمد چشم تنگ کرد و زیر لب گفت :

- زهرمار و ها ...

چشمانش را مالید و نفسی گرفت :

- چطوری به یه نفر میشه فهموند که اون چیزی که داره از

دست میده فقط زمان نیست ؟!

مهرانه تای ابرویش را بالا داد و با کمی تعجب به او خیره شد .  
سری بالا و پائین برد و گفت :

- از این جمله ها تو زندگیت تا حالا نگفته بودیا ... عجیبه .

محمد نچی کرد و دوباره دست بالا آورد که ضربه ای پشت

گردن او بکوبد که مهرانه سرش را کنار کشید و خندید .

دستانش را پشت سرش ستون کرد و نفسی گرفت :

- گاهی وقتا آدما تا از دست ندن ، نمیفهمن .

محمد به چشمان او خیره شد و آرام گفت :

- اگه وقتی بفهمه که دیر شده ، چی ؟!

مهرانه گوشه ی لبش را بالا برد و آهسته گفت :

- اونوقت خودش باید تاوان بده ...

محمد روی ابروهایش دست کشید و آن را تا روی چانه اش ادامه داد . به جایی پشت سر مهرانه خیره شد و سکوت کرد .

مهرانه هم به دیواره ی کوتاه پشت سرش تکیه زد و به او چشم دوخت .

شاید خود نامدار نمی دانست اما کسی که تعادل آدم های اطراف او را حفظ می کرد و آنها را کنترل می نمود ، محمد بود ...

او کسی بود که ساعت به ساعت از نامدار به مادرش خبر می داد .

او کسی بود که دورادور ایرج و اطرافیانش را زیر نظر داشت .

او کسی بود که میعاد را تحت کنترل داشت .

او کسی بود که تمام دشمنان و بدپندارانِ نامدار را از او دور می کرد .

محمد ، مثلِ سیمِ خارداری دورِ نامدار پیچیده و نمی گذاشت تا  
جایِ ممکن کسی به او آسیب برساند اما انگار او هم دیگر  
بازدارندگی سابق را نداشت . . .

دست رویِ زانویِ برادرش گذاشت و زمزمه کرد :

- تو که ولش نمیکنی ؟!

چشمان محمد به آرامی به سمت او چرخیدند . پلک زد و گفت :

- آدم که نمیتونه خودشو دو تیکه کنه . میتونه ؟!

[13:18 25.03.19]

مهرانه لبخند زد و بعد ، لپ محمد را کشید که بلافاصله زیر  
دستش کوبید و در جلد همیشگی اش فرو رفت و غرغرکنان ،  
فحش و بد و بیراه نثار او کرد .

\*

تی را از دست محمد گرفت و او را به کناری راند . زمین را تمیز می کردند تا با آمدن کارگرها و این طرف و آن طرف رفتن شان ، همه جا کثیف نشود .

محمد دست به کمر گرفت و غر زد :

- یعنی من شدم حمالِ بی جیره و مواجب .

نامدار تنها یک نگاه عاقل اندر سفیه به او انداخت و بعد دنباله ی کارش را گرفت .

کفِ سالن را از بازمانده ی رسوب و لکه ها تمیز می کرد . در همان حال گفت :

- محمد ... برو یه زنگ بزن بین تعمیرکارا کجا موندن ؟!

بعدشم زنگ بزن به آقای مسعودی بین میتونیم تا تعمیرشدن

لوله ها ، یه سری از کارها رو تو کارگاهشون انجام بدیم ؟!

- من زنگ بزنم ؟!

برای لحظه ای مکث کرد و اخم نمود . سپس سرش را چرخاند

و به او نگاه کرد که پشت سرش و با سبدي در دست ايستاده

بود .

به رویِ او لبخند می زد .

صدای محمد را از پشت سرش شنید که خطاب به او گفت :

- به به ... جکیه ی خودم !

نامدار ابروهایش را بالا برد و این بار با تعلل سر به سمت محمد چرخاند . جکیه ی او ؟!

زهره هم با همان ژستِ همیشگی خودش در برابر محمد که گویی طلب صبری عظیم می کرد ، لبخندی زورکی زد و گفت :  
- آقای امیرنظام دوم . روز بخیر .

نامدار هنوز به محمد نگاه می کرد ، اما خطابش به زهره بود :

- اینجا چی کار میکنی صدیق ؟! گمونم تو هم جزء کارکنان محسوب میشی .

صدای قدم هایش را شنید و لحظاتی بعد او کنارش ایستاده بود :

- نتونستم خونه بمونم . فکرم همه اش پیش شما بود . یعنی اینجا بود .

نگاه از او گرفت و دور تا دور سالن چرخاند :

- چرا... چرا تمیز میکنید؟! خب بذارید بعد از تموم شدن تعمیرات .

نامدار اما نفسی گرفت و تی را به جلو و عقب حرکت داد :

- قراره کلا لوله کشی رو عوض کنیم و این یعنی کارگرا همه جا میرن . نمیخوام هر جا که میرن یه ردی از خودشون بذارن .

زهره نیم نگاهی به او انداخت که مصرانه و با وسواس ، روی سطحِ سالن را تی می کشید .

سری جنباند و گفت :

- پس من میرم زنگ بزنم .

از کنارشان گذشت و ندید که نامدار سرش را کمی بیشتر خم کرد تا کسی لبخندِ روی لب هایش را نبیند .

[13:18 25.03.19]

سر و صدای پیچیده در سالن نشان می داد که کارگران مشغول کارند .

نامدار امیرنظام بالای پله ها ایستاده و به دیوار تکیه زده و در حالی که پانسمان بالای ابرویش را لمس می کرد ، خیره و غرق در فکر بود .

زهره ، آرام به سمتش رفت و ماگ را جلوی او گرفت :  
- بفرمائید .

گویا نامدار هنوز متوجه نشده بود که همچنان نوک انگشتانش را روی پانسمانش می کشید که زهره ، ماگ را بالاتر برد و گفت :

- آقای امیرنظام !  
نامدار تکانی خورد و نگاهش را با مکث به سمت او گرداند .

ابروهایش را بالا برد و لیوان را گرفت :  
- چایی از کجا ؟!

زهره لبخندی زد و کنارش ایستاد و به رفت و آمد کارگرها نگاهی انداخت :

- همراه خودم آب آوردم . خیلی طول میکشه به نظرتون ؟!  
نامدار هم ، هم جهتِ او نگاه کرد و گفت :



- احتمالا . زنگ زدی به مسعودی ؟!

زهره سر جنباند :

- گفتن مشکلی ندارن اما اونقدر هم کارگاشون بزرگ نیست  
که بتونیم همه ی کارها رو منتقل کنیم اونجا .

نامدار کمی به چای اش خیره ماند و بعد هومی گفت و جرعه  
ای نوشید :

- همونم غنیمته .  
زهره ، به نیم رخ او چشم دوخت :  
- میگم رئیس .... من ... من یه پیشنهادی دارم .

نامدار هم چشم در چشم او شد . چشمان زهره در نور چراغ های  
سالن ، روشن تر به نظر می رسیدند :

- من با خانم گلشاهی هم صحبت کردم . میتونیم از اونا هم  
کمک بگیریم .

نامدار لبخند بی رنگی زد :

- چرخ هاشون قدیمیه . صنعتی هم نیست . تازه مگه ...

زهره میان کلامش پرید . حالا کاملاً سمت او چرخیده بود :

- همونم غنیمته . خودتون همین الان گفتین ! از پشش برمیایم  
رئیس . کارگاه آقای مسعودی ، بچه های صندوق . تازه همه ی  
کارها که آب خورده نیستن . تک تک بازشون میکنیم و چک  
میکنیم . از پشش برمیایم . این همه مشکل از سر گذروندیم .  
این که چیزی نیست که .

نامدار هم سمت او بدن گرداند و گفت :

- اولین تحویل این ماهمون ، یه هفته دیگه اس . فقط کارهای  
اینجا نیست . نمیتونیم تموم فکر و ذکر و وقتمون رو بذاریم  
روی کارگاه .

[13:18 25.03.19]

زهره اما لبخند زد :

- ولی سعی مون رو که میتونیم بکنیم . نهایتش بازم همینه که  
نتونیم سفارشا رو تحویل بدیم . من میشینم تک تک بهشون  
زنگ میزنم . هر کدوم رو که بتونم ، راضی میکنم تحویلشون رو

عقب بندازم . درست میشه آقای امیرنظام . درسته اینجا آنچنان سودده نیست ، ولی تا الان تونستیم سرپا نگهش داریم ، بعد از اینم میتونیم . اوضاع بالاخره درست میشه .

نامدار هم لبخند بر لب آورد . شاید حرف های زهره تنها یک دلداری ساده بود اما ...

کلامش دلگرم کننده بود .

اینکه زهره حتی با وضعیتی که میدید ، با دیوارهایی که شکافته می شدند و لوله هایی که وسط سالن ، افتاده بودند ؛ هنوز امیدوارانه در کنار او بود و برای موفقیت تلاش می کرد ، مثل آفتاب کم جان یک صبح پائیزی بود .

شاید کم رمق اما گرم کننده و درخشان .

چشم میان چشمانش چرخاند و زمزمه کرد :

- ممنونم زهره ...

می دانست روزهایی که پیش رو دارد ، روزهای پرکار و پرفشار و استرسی هستند اما خوشبینی زهره چیزی بود که می توانست او را سر پا نگه دارد .

[13:19 25.03.19]

#۱۳۵

\*\*\*

در خانه را بست و هنوز کامل نچرخیده بود که آویزان شدن چیزهایی از پایش، به او خوش آمد گفت.

لبخند زد و خم شد. میان گوش هایشان را نوازش کرد. انگار نه انگار همان بچه گربه های مردنی بودند که لنگ زن، به آنها روی خوش نشان نمی داد.

حالا خودش هم اطراف آنها می چرخید و نامدار نمیخواست اعتراف کند؛ اما روزی که می رفتند دلش برای آنها تنگ میشد.

صدای کشیده شدن که آمد سر بالا آورد و اخم کرد. قدم به جلو گذاشت.

دستش را دراز کرد و به هم ریختگی سالن را نشان داد:  
\_ چه خبره اینجا؟

فرشید که خم شده بود تا ساک لباسش را روی زمین  
بگذارد، نگاهی به او کرد و سپس ایستاد:

\_\_دارم جمع میکنم.

نامدار سر جنباند و دست به کمر شد:

\_\_اینو که میبینم خودم! خیره! خبریه؟

فرشید نفسی گرفت و سکوت کرد. دست زیر بینی اش کشید و  
گفت:

\_\_اون اومده.

اخم نامدار در هم تر شد:

\_\_اون؟ اون؟ کیه؟

\_\_من!

ابروهای گره شده ی نامدار، بالا پریدند.

به جایی پشت سر فرشید چشم دوخت.

لبش اندک اندک کج شد و به پوزخند نشست:

\_\_ به به...داداش بزرگه...فکر نمیکردم حالا حالاها دور و بر من  
پیدات شه!

فواد جلو آمد و جعبه ای را که نامدار می دانست حاوی چیزهایی  
از گذشته ی فرشید است؛روی مبل گذاشت:

\_\_ اگه واسه خاطر خودم بود،نمیومدم.منتظرت میموندم ولی  
خب...بحثِ اینه!

و با سر به فرشید اشاره زد.  
نامدار زهرخندی زد و دست در جیب برد.سر خم کرد و در همان  
حال گفت:

\_\_ خیلی خوبه...اون و این!

فواد اما پیش آمد و گفت:

\_\_ بهت نگفتم بذار خودش قضیه رو حل کنه؟

نامدار سر بالا آورد و به او خیره شد:

\_\_ که خودش حل کنه...ها؟خودش حل کنه!

فکش را چرخاند و بعد،گامی به سمت فرشید برداشت و دستش  
را چسبید.

او را سمت خود کشید و غرید:

\_\_ که خودش حل کنه!

آستین لباسش را به زور بالا داد و مچ دست او را روبروی صورت فواد گرفت:

\_\_ اینطوری حل کنه لابد.نه؟

[13:19 25.03.19]

دید که فواد لب روی هم فشرد و فرشید هم سعی داشت دستش را از میان پنجه های قوی او رها کند اما نامدار محکم به آن چسبیده بود.

دوباره دست او را تکان داد و بلندتر گفت:

\_\_ لابد اینطوری حل کنه!یه جوری که اثری از خودش

نمونه....چیو حل کنه؟اصلا مگه چیزی برای حل کردن هست؟

بالاخره فرشید بعد از تقلا کردن بسیار،دستش را آزاد کرد.

آرام گفت:

\_\_ چیزی نیست که کاری بهم ندارن.

نامدار خندید. خندید و در حالی که سر تکان میداد، سمت او چرخید:

\_\_ دیوونه ای؟ تو احمقی چیزی هستی؟ چند سال دیگه باید بجنگی؟ چند سال دیگه باید برای چیزی که هستی و حقه بجنگی؟ چند سال دیگه از عمرت رو باید حروم کنی تا از خودت بودن لذت ببری؟

فرشید فقط سر به زیر انداخت و نامدار به تاسف، سر جنباند:

\_\_ از زندگیت نه، از آرزوت نه، از سختی هایی که کشیدی نه، از اینی که الان هستی دفاع کن. از مردی که هستی، از آدمی که بودی دفاع کن!

فواد نچی کرد و قدم برداشت:

\_\_ فرشید... زودتر جمع کن. دیر میشه. نمیرسی به...

نامدار نگاه تندى به او انداخت و گفت:

\_\_ جمع کنه؟ جمع کنه برای کجا؟

فواد حالا روبرویش ایستاده بود:



پیش مامان و باباش.

نامدار برای لحظاتی ناباورانه به او نگاه کرد و بعد، گفت:

واقعا بازم میخوای بفرستیش تو اون جهنم؟

حالا این فواد بود که گارد گرفته و اخم کرده بود:

جهنم؟ از کی تا حالا خونه ی پدر و مادر شده جهنم؟

نامدار بود که یک گام دیگر برداشت و با انگشت اشاره به سینه ی او کوبید:

از همون موقع که پسرشونو قبول نکردن!

فواد دندان روی هم سائید و حتی فرشید که به حرف آمد هم

باعث نشد دست از خیره بودن به یکدیگر بردارند:

نامدار....فواد....من مشکلی ندارم.

نامدار نگاه به سقف دوخت و پلک بست. از میان دندان های به

هم چفت شده اش گفت:

فرشید....نمیخوام اونی که امشب خونشو میریزم تو باشی!

فرشید اما بی توجه به تهدید او پیش آمد و دست پیش آورد تا روی بازویش بگذارد.

اما از آنجا که می دانست او در آن لحظه در اوج حساسیت و تنش است و واکنش تندی نشان می دهد؛ از لمس کردنش پشیمان شد و با همان آرامشی که سعی میکرد حفظش کند، گفت:

\_\_ اونا هر چی باشن ، پدر و مادر منن نامدار.

[13:20 25.03.19]

نامدار خندید؛ با تمسخر و به تلخی:

\_\_ پدر و مادری که میگن بچه ای که زاییدیم دختر بود؟ پدر و مادری که میگن دختر ما مُرد؟ بچه ی ما رفت زیر خاک؟ این پدر و مادر، چه پدر و مادری ای دارن؟ چه عشقی دارن؟ چه ارزشی دارن که میری سمتشون؟

انگار به فواد برخورد که با یک دست یقه ی نامدار را چسبید و به هشدار نام او را خواند.

اما او ، میان چشمان فواد براق شد:

\_\_ چیه؟ بدت اومد؟ حقیقت تلخه. نه؟ میدونی نقطه ی اشتراک

من و برادرت چیه؟ برادرت!!! پدر و مادرای به درد نخور!

فواد مشت اش را به سمت صورت او آورد که نامدار جا خالی

داد، مچ دست او را چسبید و پشت کمرش پیچاند.

در همان حال ، پشت یقه ی او را چسبید و سر از روی شانه اش

عبور داد و کنار گوشش گفت:

\_\_ شنیدی چی گفتم؟ برادرت... فهمیدی؟ برادر! نکنه قبولش برای

تو هم سخته؟ نکنه تو هم اون بچه رو زیر خاک دفن کردی؟

نامدار آن شب، تمام ممنوعه های خودش را زیر پا می

گذاشت؛ فقط برای حفاظت از کسی که پشت سرش ایستاده بود.

فواد را هل داد و با پا، لگدی به ساک فرشید زد:

\_\_ تو هر گوری میخوای برو، اما فرشید از این خونه هیچ جا

نمیره. که نمیدونم اگه دم دست شما باشه دفعه بعد خونش رو از

کجا باید پاک کنم! از امروز... از همین

ثانیه... پدرش، مادرش، خواهرش و



\_\_ موافق نبود که قصد جون خودشو نمیکرد! خودشم خوب  
میدونه شماها براش خونواده نمیشین!

[13:20 25.03.19]

فواد با غیظ به او نگریست و بعد با گام هایی بلند و سنگین از  
کنار آنها گذشت و صدای گوشخراش بسته شدن در، نشان از  
رفتنش می داد.

نامدار به در خیره بود که فرشید آرام گفت:  
\_\_ تند رفتی...

به آرامی چشم به سمت او چرخاند:

\_\_ میدونی که قبولم داره. میدونی که همیشه قبولم داشت.

ابروهای نامدار آنقدر در هم رفته بودند که گویی شکل شان  
آنچنان است:

\_\_ من تند میرم، چون قرار نیست تو جبهه ی مخالفشون باشی.

سپس کاملاً سمت او چرخید و گفت:

\_ اینکه قبولت داشته باشه کافی نیست؛اینکه برای ثابت کردنت  
بجنگه،قبوله.

چشم روی اسباب و وسایلش چرخاند و با بیزاری گفت:

\_ اینا رو هم جمع کن....در ضمن...

با هر دو دست یقه ی او را به چنگ کشید و با لحنی جدی و  
تند گفت:

\_ اگه قرار بود همه چی رو قبول داشته باشی و با چیزی مشکل  
نداشته باشی،همون دختر میموندی خوب.با اونم کنار میومدی!!  
دید که چطور مردمک چشمان فرشید کوچک و بزرگ شدند.  
صورت به صورتش نزدیک کرد و با صدای آرامتر اما لحنی تیزتر  
گفت:

\_ خودتو قبول کن...تو آینه خودتو ببین و اونوقت بگو مشکلی  
ندارم!

سپس رهایش کرد و بعد از مرتب کردن نمادین یقه اش،روی  
شانه اش دستی زد و به سمت کتابخانه اش رفت.  
در را که بست در تاریکی غرق شد.

پلک هایش را روی هم آورد و به طرز عجیبی حس میکرد ، نیاز به تیرکی دارد برای اینکه سر پا بماند.

چشم گشود و در سیاهی اتاق بزرگ چرخاند.

بغض کرد. پلک زد و بازدمش را لرزان بیرون فرستاد.

به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد.

نفس هایی عمیق میگرفت اما گلوش عجیب سنگین شده بود.

با گردنی کج خیره به درختهای حیاط بود که گوشه در جیش لرزید.

روی چشمانش دست کشید و آن را بیرون آورد.

اسم صديق، تبدیل به زهره و یک شکلک خنجر در کنارش شده بود.

لبخند کج و کوله و بی ریختی زد. انگشت روی صفحه کشید و

دختر مهلت نداد او چیزی بگوید:

\_ آقای امیرنظام؟ سلام!

[13:22 25.03.19]

نامدار آب دهان فرو برد و گفت:

\_ هوم...سلام.

زهره مکث کرد و نامدار لب پایش را از داخل گاز گرفت و

پلک هایش را روی هم فشرد.

زهره دوباره گفت:

\_ رئیس؟خوبین؟

نامدار دوباره هومی گفت؛اما صدایش عجیب و گرفته بود و نمی دانست چشم هایش چه مرگشان شده بود.

نامدار تایید میکرد خوب است اما مگر زهره،صدایش را نمی شناخت؟

صدایی که بی آنکه بفهمد،دلش را به کم و زیاد موج های آن داده بود...

روی تختش در اتاقش نشست و آهسته تر گفت:

\_ من...زنگ زدم که بگم ....



نامدار میان کلامش پرید:

\_ زهره؟ مامان و بابات خوبن؟ ستاره چی؟

چیزی در لحنش بود که قلب زهره را مچاله کرد.

نمی دانست چه اما هر چه که بود، احساساتش را در هم شکست.

بینی اش تیر میکشید:

\_ خوبن رئیس!

نامدار سری جنباند و چشم هایش را فشرد و بی اختیار بینی اش را بالا کشید:

\_ خوبه... فردا میام دنبالت! باید برم الان...

زهره به خود آمد و سریعاً گفت:

\_ اما رئیس من باید یه چیزی بگ...

نامدار باز هم کلامش را برید:

\_ فردا بگو. همه چی رو بذار برای فردا... شبت بخیر، صدیق...

و بعد بی آنکه منتظر بماند، تماس را قطع کرد.

زهره به تلفن همراه درون دستانش ، بهت زده ، خیره شد و بی اختیار و بی آنکه بخواهد قطره های اشک روی صفحه های آن و نام نامدار امیرنظام چکیدند و آن سوی شهر، مرد هم گوشی را روی لبه ی پنجره رها کرد و کف دست هایش را دو طرف آن گذاشت و سر خم نمود.

روی نام زهره هم باران بارید...

امان از او...

امان...

امان از او...

امان از دل...

امان از عشق...

[13:22 25.03.19]

#136

\*\*\*

نه موبایلش را جواب می داد و نه تلفن دفترش را .

کلافه از اتاق بیرون رفت و نگاهی به جای خالی نجفی انداخت .

یادش افتاد که به او گفته بود تا پایان کار تعمیرات نیاز نیست که بیاید .

پس در حالی که سرش را تکان می داد ، به سمت دفتر محمد رفت .

تقه ای زد و جواب نگرفت .

پس این بار او بود که بی اجازه در را گشود .

اتاق ساکت و با پرده های نیمه کشیده ، تاریک بود .

ابروهایش را به هم نزدیک کرد .

این وقت روز کجا رفته بود که هیچ دسترسی ای به او نداشتند ؟!

در را بست و به سمت سالن رفت .

هر چه نزدیک تر می شد سر و صدا هم افزایش می یافت .

محمد از تعمیرکار خواسته بود که اگر می تواند و در اطراف خود فرد قابل اعتمادی دارد، او را هم به آنجا بیاورد تا کارها زودتر انجام شوند.

برای لحظه ای ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. همه چیز به هم ریخته بود و این کمی اعصابش را در هم می ریخت.

گوشه ی سالن، دری را نیمه باز دید که قاعدتا نباید می بود.

به آن سمت رفت و به آرامی آن را پس زد.

با صدای گشوده شدن در، زهره سر بالا آورد:

- سلام!

نامدار ابروهایش را بالا برد:

- اینجا چی کار میکنی؟!

بسته ای که در دستش بود را بالا آورد و آرام خندید:

- قرار بود اول تعداد بگیریم!

نامدار به چهارچوب در تکیه زد و گردن کج کرد و لبخندی بر

لب آورد:

- عادت داری طبق فکر خودت پیش بری . نه ؟!

زهره باز خندید و نامدار به او خیره ماند . صبح او را رسانده و همین چند ساعت کوتاه ندیدنش ، ذهن او را نه تنها آرام نمی کرد بلکه بیش از پیش به او مشغول می نمود .

زهره بسته ای را پشت سرش گذاشت و در همان حال گفت :

- تازه ! یار کمکی هم آوردم ..

- دالی !

نامدار چشم از زهره برداشت و کمی جلوتر رفت و تازه می توانست محمد را ببیند که میان انبوه لباس ها نشسته و با لبخندی مسخره و مصنوعی روی صورتش ، به انگشتانش در هوا موجی می داد .

زهره چیزی در کاغذ نوشت و نامدار گفت :

- پس اینجا یی .. دنبالت بودم !

محمد با بی حوصلگی بسته ای را پشت سرش انداخت که زهره به اعتراض گفت :

- حتی نگاهش نکردین !

[13:22 25.03.19]

محمد ، فک پائینش را جلو فرستاد و چشمانش را خمار کرد :

- بیا ! دنبالم میگشتی ؟! بفرما ! اسیر دستِ این ظالم !

نامدار خندید و محمد ادامه داد :

- اصن من از کجا بفهمم کدومشون خیس شده و کدومشون نه

؟! من چه میدونم بابا ! همه رو بنداز کنار دیگه ! تازه داره آمارم

مینویسه براشون !

زهره ، بسته ای را سمت محمد گرفت :

- خیلی راحت آقای امیرنظام ! از بافتش ، عرق کردن بسته اش

، از خراب شدن چسبش ، از بوش و از خیلی چیزای دیگه میشه

فهمید ! اینو ببینید . این آب خورده اس !

محمد ناچاراً آن را از دست زهره گرفت و چهره اش را در هم

برد :

- ای خدا ... منو بکش ! منو بکش ! منو بکش !

نامدار کاملاً داخل شد و روی زمین نشست و بسته ای برداشت :

- ان شالله هر چه زودتر ...

سپس بسته را از دست محمد کشید و در حالی که می خندید گفت :

- پاشو برو از دفترم لیست حقوقای فروردین رو بردار یه نگاه بنداز . من خودم بهش کمک میکنم .

محمد گویی روی تیغ نشسته بود که از جا پرید و سر نامدار را محکم گرفت و روی موهایش را بوسید :

- آ خدا خیرت بده !  
و مثل فشنگ از آنجا گریخت .

نامدار سری تکان داد و پشت چشم نازک کردن زهره برای او را شکار کرد .

در حالی که یکی از بسته ها را باز می کرد ، گفت :

- از بچگی نمیتونست یه جا بشینه . انگار جوشو دارن میگیرن .

زهره دوباره روی کاغذ چیزی نوشت و زیر لب محاسبه ای کرد و گفت :

- یعنی انقدر خواهش و التماس کردم ، سر جمع ده تا بسته رو باز نکرد .

نامدار بو کشید و روی کاغذی که محمد بیشتر روی آن خط خطی کرده بود تا آمار بنویسید ، نوشت و گفت :

- چرا از اول به من نگفتی ...

زهره مکثی کرد و سپس ، به آرامی نگاهش را بالا آورد :

- خب آخه ... شما رئیسی .

نامدار ، کمی ابروهایش را جمع کرد اما در حالت کلی صورتش ، لبخندی جدا نشدنی بود :

- محمد هم کارگر ساده نیست .

زهره ، پوفی کرد و چشم درشت نمود :

- اما بین خودمون بمونه .. زورم بهش میرسه!

[13:23 25.03.19]



نامدار با خنده سری تکان داد و نگاهی به اطرافش انداخت .  
 خنده آرام آرام از صورتش رفت و بازدمش را با آه خفه ای بیرون  
 فرستاد :

- عصبی میشم اینا رو میبینم . باید قبل از اینا به فکر تعمیرات  
 میبودم .

زهرة ، اما سرش را تکان داد و در حالی که با جدیت به بسته ها  
 مشغول بود ، گفت :

- مساله ای نیست رئیس . چیزیه که پیش اومده . حسرت  
 خوردن و ناراحتی ، چیزی رو عوض نمیکنه . میکنه ؟!  
 نامدار دست از کار کشید و آرام گفت :

- اما فکر منو مشغول میکنه . فقط بحث من نیست صدیق .  
 این کارگاه ، درسته هیچ وقت سود آنچنانی برام نداشته ؛ ولی  
 هر سال که گذشت ، هر وقت که اقتصاد کل مملکت ضعیف تر  
 شد ، هر وقت سفارشامون کم شد ، ضرری هم برام نداشت . از  
 پس خودش برمیومد ولی حالا ... حس میکنم هر روز داره  
 وضعیت بدتر میشه .

زهره ، به او نگاه کرد . خسته به نظر می رسید .

خودکار را روی کاغذ رها کرد و آرام گفت :

- شما که ... شما که ... میدونین منظورم اینه که ... شما که فقط این کارگاه رو ندارین . چرا ... چرا همه اش اینجایید؟! چرا کاراتون رو از اینجا پیگیری میکنین؟! دفترای دیگه تون که هم شیک تره ، هم مرکز شهره و هم ...

- اینجا آرومترم .

نامدار لبخند زده بود . انگار فکر کردن به آنجا هم ، باعث آرامشش می شد .

نگاهش را چرخاند و نفسی گرفت :

- اولین کاری که شروع کردم ، این تولیدی بود . همه چیز از اینجا شروع شد . . وقتی اینجام ، انگار دست هیچکس بهم نمیرسه . حس میکنم هیچ چیز نمیتونه پشت دیوارای این تولیدی منو شکست بده ... ولی ... ولی حالا ...

چشمانش روی بسته های درهم و برهم نشست .

زهره لبخند زد و آهسته گفت :

- پس قصه ی ما ، قصه ی پادشاه و قلعه اشه . آره ؟!

مردمک چشمان نامدار نرم و آرام روی صورت او لغزیدند . لبخند زهره عمیق تر شد و به او خیره شد :

- هنوزم هیچکس نمیتونه از دیوارای این قلعه عبور کنه . اینجا یه پادشاه داره و سربازایی که حاضرین تا آخرین قطره خون برای شاهشون بجنگن . از هر کدوم از کارگرای اینجا بخواید، حاضرین هر چی که دارن رو بدن تا حتی یه روز هم اینجا مشکلی پیش نیاد . حتی اگه بهشون بگید تو همین وضعیت هم میان و کار میکنن .  
نامدار دستانش را پشت بدنش ستون کرد و چشم تنگ نمود .  
گردن کج کرد و بی اختیار پرسید :

- پس تو . . تو چی هستی ؟! یه سرباز ؟! تو بیشتر از یه سربازی

...

شاید یک . . . ملکه !

[13:23 25.03.19]

مثل یک ملکه ی جنگجو و با صلابت .

ملکه ای بی پادشاه اما حاکم و ناظم .

زهره اما خندید و ابروهایش را بالا برد و برگه را در هوا تکان داد :

- منم منشی اعظم پادشاهم . . . همون ملا بنویسش !

- شما جلاد اعظم و قصاب بی رحم پادشاه سنگدلی خواهرم .

سر هر دو به سمت در چرخید . محمد با سینی ای در دست به آنها ملحق شد و کنارشان نشست :

- میدونم بی من کاری نمیتونید پیش ببرین . . . نگاه نگاه ! دو

ساعته من رفتم این جلاد خانم کلا دو تا بسته رو هم چک

نکرده . کافیه سر برگردونم شما از زیر کار دربرین . اصلا از

اولشم . . .

او همانطور ادامه می داد و آسمان و ریسمان می بافت اما نگاه

نامدار ، به خنده های زهره قفل شده بود .

چه قدر خوب بود که آن دو نفر را داشت .

چه قدر خوب بود که می توانست بخشی از بارِ روی دوشش و کارهایی که هر روز بیشتر رویِ سرش آوار می شدند را به آنها بسپارد .

[13:26 25.03.19]

#137

\*\*\*

در بالکن را بست .  
سوز بدی می آمد .  
خانه اما گرم بود .

دستانش را روی بخاری نگه داشت و صدایش زد :

- گازو خاموش کردی ؟!

شنید که با بی حوصلگی جواب داد :

- خاموش کردم !

او هم سری جنباند و نگاهش را در اتاق گرداند و ...

لبخندی زد .

لباس هایش را تا کرده و یک گوشه گذاشته بود . مثل همیشه !  
بدخلقی می کرد ؛ گاهی بی حواسی می کرد یا حرف هایش را  
به گوش نمی گرفت اما می دانست تا او را دارد ، نیاز به کس  
دیگری ندارد .

در سکوت و بداخمی هایش کارها و وظایفی را که خودش برای  
خودش تعیین کرده بود ، انجام می داد .  
لباس هایش را برداشت و دستی روی آنها کشید .  
حتی خودش آنها را شسته بود . بینی اش را به لباسها نزدیک  
کرد و عطرشان را به ریه کشید . نمی دانست توهم است یا  
واقعیت ؟!

اما از پس بوی پودرِ شوینده ، عطرِ تنِ او را حس می کرد .  
کشویِ کمدِ قدیمی را باز کرد و یک به یک ، لباسها را درون آن  
چید .

- چی کار میکنی ؟!

سرچرخاند .

در آن پلیوری که یکی دو سائزی برایش بزرگ بود که یک سمت یقه اش به سمت سرشانه اش کشیده شده ، دوست داشتنی تر از همیشه به نظر می رسید :

- دارم اینا رو میذارم سر جاشون .

جلو آمد و لباسها را از دستش گرفت . آستین های پلیور تا روی استخوان های برآمده ی دستانش آمده بودند .

خودش جلوی کمد زانو زد و لباسهایش را درون کشو گذاشت :  
- گفتم که خودم به کارام میرسم .

پشت سرش ایستاد . موهایش را تازه کوتاه کرده بود و حالت خاصی نداشتند .

کارش که تمام شد ، روبروی او ایستاد :

- به وسایلم دست نزن . خودم جا به جاشون میکنم .

لبخند زد . موهایش روی پیشانی اش ریخته بودند . آرام دست پیش برد و سعی کرد آنها را بالا ببرد :

- نباید انقدر کوتاهشون میکردی .

پسر ، سر عقب برد :

- حوصله ی موی بلند ندارم . وقت درس خوندن هی باهاشون  
ور میرم .

[13:26 25.03.19]

بعد ، بی هیچ حرف دیگری چرخید تا اتاق را ترک کند اما لحظه  
ی آخر ایستاد و آرام گفت :

- چایی دم کردم . برات میریزم . همینجا کنار بخاری بخور .  
دستات یخه .

لبخندش عمق گرفت . همیشه همینطور بود .

ساکت ، آرام ، تودار و وظیفه شناس .

کنار بخاری نشست و به آسمان تیره ی بیرون نگاهی انداخت .  
پنجره حتی یک لک هم نداشت و آن هم ...

آن هم کارِ پسر بود !

هر دو روز یک بار تمام پنجره های خانه را دستمال می کشید .

- بیا ..



سینی کوچکِ یک نفره را جلوی او گذاشت . بخار از روی چای  
پررنگ ، می رقصید و بالا می آمد .

به آرامی نگاه از آن گرفت و به پسر داد :

- نامدار ...

چشمانِ خوشرنگ پسرش ، به آرامی بالا آمدند . رویِ گونه اش  
دست گذاشت :

- نترس ... تا ماما هست ، از هیچی نترس . باشه ؟!

میانِ حدقه ی چشمانش ، نرم نرمک اشک جمع شد و روی  
گونه اش چکید :

- اون وقتی که باید ، نبودی ... دیگه از چی بترسم ؟!

در یک ثانیه چهره ی رنگ پریده اما جوان و زیبایِ پسرک ، با  
سیاهی عوض شد . نفس هایش سنگین و کُند بودند و  
چشمانش بی پلک زدن ، خیره به سقف ..

اشک آرام آرام از گوشه ی پلک هایش می لغزید و درون  
موهایش می خزید .

چیزی درونش به تلاطم درآمده بود ...

نمی توانست آرامش کند .

دست روی دهان گذاشت و چشم بست و بی صدا گریست .

اما دستی روی بازویش نشست :

- حبیبه؟! حبیبه ! چی شده ؟!

وقتی بهروز به او کمک کرد تا درون تخت بنشیند ، به حرف آمد :

- بچه ام یه چیزیشه ... یه چیزیشه بهروز ... نامدار یه چیزیشه

کلماتش ، غرق در گریه بود .

بهروز نچی کرد . حبیبه نمی توانست چهره اش را ببیند اما کلافگی اش را حس کند .

دست دراز کرد و جلوی لباسش را گرفت :

- به خدا خواب نیست .. خواب نیست بهروز ... یه چیزیشه .  
یه چیزی داره میشه .

خوابش ، شاید از محدود زمان هایی بود که نوجوانی و ابتدای جوانی نامدار را در آن می دید .

دوران بلوغ و پس از آن ، نامدار در خانه ی آمیرزا زندگی می کرد و هر وقت هم که حبیبه برای ملاقاتش می رفت یا سر خم می کرد یا از دیدار با او ، پرهیز می نمود .

[13:28 25.03.19]

حالا آنچه که دیده بود ...

می ترسید . با آن نامدارِ درونِ خوابش ، زیاد زندگی نکرده بود اما هر گاه که خوابش را می دید ، یک طوفان در زندگی پسرش به راه می افتاد.

- بابا ؟!

صدای بابک بود .

بهر روز دستی به موهایش کشید و خسته گفت :

- بیا تو بابا ...

در گشوده شد و بابک ، اول سرش را داخل آورد . حبیبه با دیدنش زاری کرد :

- بابک ...

سمت او دست دراز نمود .

بابک در را گشود و ابتدا با تردید و تعلل آنجا ماند ولی وقتی حبیبه دوباره صدایش زد ، با دو گام بلند سمت او رفت و لحظاتی بعد زن را درآغوش گرفته بود :

- چیه؟! چی شده؟!

بهرروز ، از تخت پائین رفت تا برای او آب بیاورد و در همان حال گفت :

- باز خواب دیده .. خواب نامدار رو !  
حبیبه اما جلوی تی شرتِ پسر را گرفت و با اضطراب گفت :

- خواب الکی نبود ... یه چیزی میشه . میدونم من . یه چیزی میشه ... بهش زنگ میزنی؟! آره؟! زنگ میزنی؟!

بابک با درماندگی

نگاهی چرخاند و بعد گفت :

- الان؟!

حبیبه بغض کرده و چانه اش می لرزید . بابک ، لبخندِ غمگینی زد و بعد ، شانه ی او را فشرد :

- خيله خب .. زنگ ميزنم . زنگ ميزنم بهش ...

شايد بهروز از خواب ها و بيقرارى هاى حبيبه كلافه مى شد و  
آنها را در حد خواب يك مادر پريشان مى دانست اما بابك ..  
به خواب هاى او اعتقاد داشت .

[13:28 25.03.19]

#138

\*\*\*  
بسته ها را از زهره گرفت و درون جعبه گذاشت و گفت :

- چند تا كمه ؟!

زهره نگاهى به كاغذ درون دستش انداخت :

- صد و دو تا .

نامدار ، ايستاد و يك دست به كمر زد و با دست ديگر ، پيشانى  
اش را ماليد :

- هوف ... زياده .

زهره کنارش آمد و تخته را زیر بغل زد و جعبه را بست . چسب پهن را برداشت و در حالی که آن را مهر و موم می کرد ، گفت :  
- من به خانم گلشاهی خبر میدم . اینا رو هم میفرستم اونجا .  
نامدار سری جنباند و با خستگی ، لبه ی میز نشست . زهره ، جعبه را کناری گذاشت و به او نگاه کرد .

لباس هایش همان لباس های روز پیش بود . برای او که هر روز لباس تمیز جدیدی می پوشید ، کدر شدن آستین های پیراهنش نشان از این داشت که شب را هم ، همانجا گذرانده است .  
علاوه بر آن ، صبح که آمد تقریبا آمار تمام ناقصی های پک ها را درآورده بود .

از فلاسک ، لیوانی چای برای او ریخت و کنارش گذاشت :  
- اینم تموم شد .

نامدار لبخند خسته ای زد و فقط سرجنباند . زهره نگاهی به اطرافشان کرد . کارگاه رسما یک گچ کاری اساسی نیاز داشت .  
نفسی گرفت :

- از اونی که فکر میکردیم بیشتر کار داره .

نامدار هم متوجه منظورش شد و چشم در اطراف چرخاند :

- یکی از کارگرا میگفت سیم کشی هم مشکل داره .

ابروهای زهره بالا پریدند و با تعجب به او نگاه کرد . نامدار

جرعه ای نوشید و گفت :

- میگه قبلا تو ساختمونای زیادی کار کرده . از برق کاری سر

درمیاره . دیگه حالا که همه چی به هم ریخته ، میخوام یکیو

هم بیارم یه نگاه به سیم کشی ها بندازه .

زهره سری تکان داد و هر دو سکوت کردند . برای دقایقی فقط

صدای نفس های عمیق شان به گوش می رسید و گاهی که

نگاهشان در هم قفل می شد ، لبخندی تحویل هم می دادند تا

اینکه ...

نامدار به آرامی گفت :

- بابت اون روز ، یه عذرخواهی بهت بدهکارم .

زهره اخم کرد و نگاهش را سمت او چرخاند :

- کدوم روز ؟!

نامدار اما به او نگاه نمی کرد . به لیوان نیمه خالی درون  
دستانش چشم داشت :

- روزی که لوله ها ترکیدن .

[13:28 25.03.19]

زهره لبخندی سرخوشانه زد و سرش را بالا و پائین برد :

- ها .. اون ... بی خیال رئیس ...

و در حالی که با لب های کش آمده به روبرویش خیره بود ،  
فهمید احتمالا جوابی که داده درست نبوده است .

بنابراین لب هایش نم نمک جمع شدند و بالاتنه اش را صاف  
کرد و گفت :

- ام .. یعنی اینکه .. چیزی نبود . اتفاق خاصی .. نیفتاده دیگه  
. خب به هر حال انبارو آب برداشت ..

- از رطوبت بدم میاد .. از جاهای نمور بدم میاد .

چشمان زهره که برای فرار از نامدار و سوتی ای که داده بود ،  
مدام به این طرف و آن طرف می رفتند ؛ روی دستان او قفل



شدند . انگشت هایش از فشاری که به لیوان می آوردند ، سفید شده بودند .

نمی دانست چرا مردمک هایش به سمت بالا نمی چرخیدند .  
این بار نه از خجالت بابت جمله اش ..

بابت حسی که نمی خواست در چشم های او ببیند :

- یه روزایی بابت .... بابتش انقدر .... انقدر بهم ...

نامدار دندان روی هم فشرد و حس می کرد نفسش سنگین شده است . اما انگار چیزی درون رگ های سرش جریان پیدا کرده بود ؛ چیزی مثل روغن . که لولای دروازه های محکم و پولادی و زنگ زده ی سکوتش را نرم کرده و زبانش را ، روان نموده بود .

- انقدر بهم آسیب میزد که خودشم ... می ترسید . منو تو ..  
تو انباری حبس می کرد . تا ... تا ....

نفسش را به سختی بیرون داد و چشم هایش را بست . سرش را بالا گرفت و زهره ، یکه خورده و بهت زده ، بی آنکه خودش بداند به او خیره شده بود .

تقریباً مطمئن بود نامدار امیرنظام درباره ی آن اتفاقات با او صحبت نخواهد کرد یا اشاره هایی آنقدر مستقیم نخواهد داشت . اما ...

- از اون بو ... از اون رطوبتی که حتی تو هوا هم می شد حسش کرد .. از صدای آبی که تو لوله های موتورخونه که کنار انباری بود ... از خودم .. از اون زندگی .. از ضعفی که داشتم متنفر بودم ....

پلک گشود و سرش را آرام پائین آورد . چشم در چشم زهره شد و آرامتر گفت :

- از اینکه رو زندگیم کنترل نداشته باشم ، متنفرم . تو زندگی من ، حتی در و دیوار هم باید به حرف من باشن .. اینکه یه اتفاقی بیرون از دایره ی کنترل و اراده ی من بیفته متنفرم .. اینکه یه چیزی از زیر دستم در بره و بدون اجازه ی من ، پیش بیاد ؛ متنفرم ...

زهره آب دهانش را فرو برد و پلک هایش را به زحمت باز و بسته کرد . نگاهش را به روبرویش داد و نفسی گرفت .  
متنفر نبود !

[13:29 25.03.19]

می ترسید . . .

نامدار امیرنظام از اتفاق های خارج از کنترلش می ترسید . . .

- آقا ؟!

هر دو از جا پریدند و نامدار به زحمت توانست لیوان را میان  
دستانش نگه دارد .

زهره ، پوفی کرد و چشمانش را مالید .

پسرک پیش آمد :

- سلام آقا !

همان پسر بچه ی مدرسه ای که برای امیرنظام کار می کرد .

نامدار آب دهانش را فرو برد و از حالات صورتش مشخص بود

که به سختی می تواند به خود مسلط شود :

- تو . . . اینجا چی کار میکنی ؟! مگه . . . مگه قرار نبود تا آخر

امتحاناتون نیاد ؟!

پسر پیش آمد ، کوله اش را از روی شانه پائین انداخت و هنوز با تعجب به اطراف نگاه می کرد :

- مدرسه امروز زود تعطیل شد گفتم پیام .. پیام اینجا ! آقا چی شده ؟!

نامدار پای راستش را روی زمین فشرد و کمی طول کشید تا جواب او را بدهد . لب جوید و بعد ، مشخص بود سعی می کند تشر نزند . اما لحنش تند بود :

- چطوری از اونجا تا اینجا بی خبر و تنهایی اومدی ؟!  
پسر جلوتر آمد . لب پائینش را زیر دندان گرفت و کمی مکث کرد . سپس ، آرام گفت :

- آقا دیشب به مامانم اینا گفتم . خبر داشتن .

زهره نیم نگاهی به ساعتش کرد . نزدیک ظهر بود و یعنی او احتمالا گشنه اش بود :

- آقای امیرنظام ... حالا که اومده !

ابروهایش را بالا برد و به او زل زد . نامدار نگاه تند و پرحرفی به او انداخت . زهره چشم گشاد کرد و نامحسوس به پسر اشاره زد .

نامدار زیر لب غرغر می کرد :

- اگه چیزیش میشد ... ؟!

زهره ، لبخندی گشاد اما مصنوعی زد :

- آقای امیرنظام ...

نامدار پوفی کرد و باز به جان چشم هایش افتاد . زهره راست می گفت . اگر قرار به مواخذه ی آن بچه بود ، جلوی زهره نباید آن کار را می کرد .

دست به کمر ، سمت او چرخید :

- لوله ها ترکیدن ... کاری نداریم که انجام بدیم . الکی اومدی .

پسر پکر شد و نامدار نچی کرد . سمت او رفت و دست روی شانه اش گذاشت :

- ناهار خوردی ؟!

[13:29 25.03.19]

انگار همین برایش کافی بود تا از آن حال دربیاید . به نامدار نگاه کرد :

- نه آقا . . یه چیزی آوردم با هم بخوریم ! اما . . .

نگاهی دزدکی به زهره انداخت . انگار از آنچه که گفته بود ، پشیمان شد . نامدار لبخند زد :

- خب چی آوردی ؟!

پسر کمی من و من کرد و بعد ، که آنها را منتظر دید ؛ زیپ کوله اش را باز کرد و با مکث زیاد ، کیسه ای پلاستیکی بیرون کشید . نامدار آن را از دستانش گرفت و لقمه هایی کوچک و بزرگ و چاق و لاغر بیرون آورد . نیم نگاهی به زهره انداخت و هر دو لبخندی عمیق بر چهره آوردند .

معلوم بود کارِ خودِ پسرک است .

با قصد قبلی به آنجا آمده بود .

نامدار نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

- بیا... اینجا بشین... صدیق! اون سبد جادویت کو؟! زهره خندید و سبدش را از زیر میز برداشت و روی آن گذاشت. پسر با تردید پیش آمد و وقتی نامدار لقمه ای به دست زهره داد، دلیلش را فهمید.

میان نانِ لواش را با سیب زمینی های پخته، پر کرده بود. فقط سیب زمینی پخته که به آن نمک و فلفل زده بود. به او نگاه نکرد با اینکه می توانست حس کند منتظر است. گاز گنده ای زد و در همان حال، میان آنچه که صبح از خانه آورده بود می گشت: - این... کوش؟!

نامدار هم با بی خیالی، در حال خوردن لقمه اش، پرسید: - چی؟!

زهره، بالاخره کیسه فریزری بیرون کشید و گفت:

- خیار... آورده بودم با نون و پنیر بخوریم اگه گشنه مون شد.

نامدار ، به خنده افتاد و همین ، باعث سرفه اش شد . صدایش را صاف کرد و در حالی که صندلی ای به سمت میز می کشید ، گفت :

- زهره فکر کردی میای جایی که قحطیه؟! یخچال خونه تون رو خالی کردی؟!!

زهره نیشخندی زد و در حالی که کیسه را سمت او می گرفت ، گفت :

- گفتم سرمون شلوغه . وقت غذا خوردن پیدا نمیکنیم ! ساده ترین چیز ممکن رو آماده کردم .

نامدار ، خیاری برداشت و با لبخندی کج گوشه ی لبش گفت :

- بابات احتمالا نمیگه بیشتر از اون چیزی که حقوق میگیری ، از خونه تون خرج میکنی؟!!

زهره هم خندید و بالاخره نامدار ، به پسر نگاه کرد . هنوز همانجا ایستاده بود :

- میخوای نگاهمون کنی فقط؟! ماها بچه پر روییم بی تعارف افتادیم به جون ناهارت ، تو خودت نباید هیچی بگی؟!!



پسر آب دهانش را فرو برد .

[13:30 25.03.19]

هاج و واج مانده بود . احتمالا فکر می کرد آن دو نفر دیوانه اند :

- آقا خب من .. چی بگم . نا ..

- بفرما ...

این زهره بود که لقمه ای را به دستش داد و بعد هم ، خياری به او تعارف کرد . پسر با تعلل برداشت و بعد ، نامدار با فشاری به شانه ی او ، مجبورش کرد کنار آنها بنشیند .

و در تمام مدتی که مشغول خوردن ساندویچ های ساده ی او بودند ؛ تمام حواس زهره پیش رابطه ی دوستانه ی امیرنظام و آن پسر بود . انگار بیش از آنچه که فکر میکرد با یکدیگر صمیمی اند .

نگاه های پسر به امیرنظام ، با برق خاصی همراه بود .

گویی او را یک اسطوره می دید و چشمانِ نامدار ، با گرما و  
محبتی خاص به او خیره می شدند . خنده هایش با بی خیالی  
همراه بود و با دقت به حرف های او گوش می کرد .  
آنقدر که حتی زهره هم از یاد بُرد لقمه ای که فرو می بُرد ،  
چیست .

[13:30 25.03.19]

#139

\* گروه رمانزو  
در حالی که دزدگیر ماشین را فعال می کرد و خمیازه می کشید  
، به سمت در رفت تا آن را ببندد که ...  
- سلام .

برای لحظه ای ایستاد و بعد ، آرام گفت :

- سلام .

بابک ، مردد نگاهی به او و نگاهی به در کرد و گفت :

- وقت داری .. یه کم حرف بزنیم ؟!

نامدار پوفی کرد و با سوئیچ ، پیشانی اش را خاراند :

- آره .. آره .. بیا تو ... بیا .

و بعد از اینکه بابک داخل شد ، در حیاط را بست .

بابک دست در جیبِ کتِ بهاره اش کرده و منتظرش بود .

نامدار که به سمتش آمد ، با سر به ساختمان اشاره زد :

- نریم تو .. حرفام کوتاهه .

نامدار هم سرجنباند . آنچنان علاقه ای به دعوت او نداشت ؛ آن

هم با وجود فرشید .

روبرویش ایستاد :

- مشکلی هست ؟! بلور ؟! نیما ؟!

بابک ، کج خندی زد و سر خم کرد . نگاهی به کفش هایشان

انداخت و بعد ، دوباره چشم در چشم نامدار شد :

- خانواده ات فقط همین دو نفرن ؟! بلور و نیما ؟! آها .. رعنا و

محمد هم هستن .. خب ؟! بقیه ؟!

نامدار با کلافگی خنده ای کرد و نگاهش را چرخاند و بعد ،  
بازدمش را آه مانند بیرون فرستاد :

- بابک ... برادرِ عزیز .. برادرِ بزرگ .. اخوی ... وقت  
ندارم سر این چیزا " دوباره " بحث کنم .

بابک هم قدمی پیش آمد و با پشت دست ، ضربه ای به سینه  
ی او زد :

- این چیزا چیه؟! این چیزا چیه؟! بابا و مامانت این چیزان  
؟! اصن میدونی اون زن چه حالی داره؟! این چه مسخره بازی  
ایه؟! چند سال آخه؟! چند سال؟! دو فردای دیگه نباشه ،  
میتونی عذاب وجدانت رو تحمل کنی؟!

نامدار فقط به آن خنده ی کمرنگِ مسخره ی رویِ صورتش ،  
ادامه داد .

بابک لب جوید و چشمانش را این سو و آن سو انداخت تا آرام  
باشد و بتواند منطقی صحبت کند .

لبش را با زبان تر کرد و آرام گفت :

- بین برادر من .. این زندگی کوفتی ما ، بخوایم یا نخواستیم  
اینطوری داره پیش میره . بخوایم یا نخواستیم برادریم ، بخوایم  
نخواستیم پدر و مادرمون یکیه ...

نامدار میان کلامش دوید ؛ در حالی که دست هایش را روی  
سینه در هم گره زده بود :

- چه راحتی برات زدن این حرفا.

[13:30 25.03.19]

بابک جلوتر آمد . و برای اولین بار نامدار حس کرد ، او بزرگتر از  
اوست؛ از هر لحاظی ! قد ، هیکل و حتی سن و شاید ..  
عقل .

بابک در چشمان او زل زد و آرام گفت :

- تو زندگی من هیچی راحت نبوده ! اما تقاصشو از آدمای بی  
گناه نگرفتم .

چشمان نامدار تیره شدند :

- اونا بی گناه نیستن .

بابک ، میان مردمک های او به دنبال چیزی می گشت ..  
چیزی که شاید بتواند راهی به او نشان دهد تا میان دیوارِ سنگی  
و سیاهِ او نفوذ کند .

بالاخره بعد از دقیقه ای ، لب باز کرد :

- حبیبه نگرانته . نگران . دلشوره داره و پریشونه . جرات نداره  
بیاد جلو ، چون میترسه دردسرِ زندگی بشه . نامدار ... هیچی  
تو دنیا برای یه مادر بدتر از این نیست که حس کنه دردسر  
زندگی بچه اشه . نذار مادرت فکر کنه بدترینِ زندگیته . اگه بره  
.. اگه یه روز صبح بیدارشی و اون نباشه .. اگه دیگه هیچ وقت  
نتونی ببینیش ... اگه سربچرخونی و نگاهشو منتظر نبینی ؛  
همه چیز تو دنیا برات بی رنگ میشه . هر چیزی که تا اون  
لحظه به خاطرش اونو مقصر میدونستی ، برات هیچ و پوچه ...  
هر دومون تجربه اش کردیم ... نذار یه روزی بیاد که نه من  
بتونم کاری برات بکنم ، نه تو بتونی حبیبه رو برگردونی ...  
بهش برس .. بدو و به مامان برس .. قبل از اینکه اونقدر دور  
شه که نتونی دستشو بگیری .. قبل از اینکه توی جاده ،

انقدر بره که دیگه حتی قدرِ یه نقطه هم نباشه ... بهش  
برس . همین .

رویِ شانه اش دستی زد و بعد از کنارش گذشت .  
در را بست و همانقدر ناگهانی که آمده بود ، رفت ...  
نامدار با ابروهایی در هم ، سر گرداند و به درِ بسته شده ی حیاط  
چشم دوخت ...

حرف های بابک ، به راحتی بر زبانش جاری نمی شدند اما ...  
برای نامدار هم راحت نبود .  
برای نامدار هم راحت نبود دوباره به گذشته ای رو کند که یک  
عمر ، فقط پشتش را نشانِ آن داده بود ...

\*

کتش را که داخل کمد آویزان کرد ، چرخید .  
لبخند از لبش پاک نمی شد .  
انگار کسی بار سنگینی را از روی سینه اش برداشته بود .  
کمی گردنش را فشرد و بعد دستبندهایش را مرتب کرد .

از اتاق که بیرون رفت ، نجفی به پایش بلند شد و لبخندی زد :  
- سلام رئیس !

[13:31 25.03.19]

نامدار هم با لبخند جوابش را داد :

- سلام به دخترِ عزیزِ من .. صبح بخیر .  
نجفی همانطور ایستاده ماند تا او آنجا را ترک کند . آفتاب می  
تابید و انگار خورشید ، از صبحِ همان روز قصد داشت زیباتر بتابد  
.

از دفتر بیرون رفت و با گام های بلند و استوار ، راهرو را طی  
کرد .

درِ اتاق محمد نیمه باز بود .

آن را کمی هل داد و برای او که پشت میزش نشسته و غرغر  
می کرد ، دستی بالا آورد و سلامی گفت .

محمد طوری دستش را در هوا تکان داد که گویی در حال  
مگس پرانی است .



اما برای نامدار اهمیت نداشت . اینکه او را پشت آن میز و مشغول کار و در حال غرغر کردن و بد و بیراه گفتن می دید ، دلش قرص می شد .

راهرو که تمام شد ، آفتاب میان مردمک هایش نشست .

چشمانش را تنگ کرد و دستش را سایبان آنها ...

قدمی دیگر برداشت و هیاهوی دوست داشتنی اش به گوشش رسید ..

شلوغی سالن .. صدای چرخ ها .. حرف زدن کارگرها ...

همانجا ایستاد و دستش را آرام پائین آورد .

لبخندش عمق گرفت .

دست هایش را در جیب شلوارش فرو برد و گردنش را کمی کج کرد .

بعد از سه هفته ، بالاخره تعمیرات تمام شد ...

سه هفته ای که مثل کابوس بود ..

تعمیرات هنوز به نصف هم نرسیده بود که دوباره نشتی لوله ها و موتورخانه ، برایشان مشکل ساز شد و روز از نو و روزی از نو !

و در تمام این مدت ، محمد با بداخلاقی هایش ، زهره با  
صبروری هایش و فرشید هم با ملحق شدن به جمع آنها ؛ پا به  
پای او آمدند .

هر روز صبح بیدار می شد و پیام های حبیبه را می دید و حرف  
های بابک در گوشش زنگ می زد و مجبورش می کرد به  
صفحه ی تلفن همراه خیره شود ..

هر روز بارها و بارها به کارگراها سر می زد و سانت به سانت و  
لوله به لوله و اتاق به اتاق پیگیر وضعیت پیشروی کار می شد ..  
هر روز زهره را مجبور می کرد با کارگاه ها و همکارهایی که  
کارهایشان را به آنها سپرده بودند تماس بگیرد و پرس و جو کند  
.

- روز نو مبارک رئیس ...

سر چرخاند .

کنارش بود .

همانجا و در میان خط تابش خورشید .

لبخند می زد .

[13:31 25.03.19]

صورتِ رنگ پریده اش نشان می داد او هم شبِ پیش را خواب  
نخوابیده اما چشمانش برق می زدند ..

لبخندش وسیع شد .

آرام گفت:

- صبحت به خیر...  
زهرة شانه به شانه اش ایستاد و به سالنِ پرتکاپو خیره شد . به  
آهستگی گفت :

- تقریباً یادم رفته بود اینجا چطوریه ...

نامدار هم ردِ نگاهِ او را گرفت . سری بالا و پائین برد :

- وقتی کار میکنم ، وقتی هنوز می خندم ، وقتی میبینم هنوزم  
تلاش میکنم ؛ بیشتر از قبل بهم ثابت میشه این دنیا از پسِ  
امیدِ آدمای برنمیاد ... حتی تو تاریک ترین ساعتِ شب هم ، این  
امیدِ که چشمایِ آدمو بینا میکنه .

زهرة خندید و به نیم رخش خیره شد .

پلک هایش پف داشتند .

موهایش را کمی کوتاه کرده بود . اما هنوز بلند بودند . .

هنوز کمی رویِ گوشش می آمدند .

دیگر آن حالت رسمی را نداشتند .

روی پیشانی اش می پریدند و او را مجبور می کردند که دست بالا بیاورد و میانِ آنها بلغزند تا مرتب شان کند .

پیراهنش آبی بود . .

آبی روشن . .

دستبندهای طوسی و کاربنی اش را به مچ انداخته بود .

ساعتش ، همان ساعتِ همیشگی بود .

نگاهش اما ، انگار دوباره از زمین بلند شده و حریف می طلبید .

.

برای یک لحظه زهره حس کرد چیزی درونش پائین افتاد . .

حس کرد زیر پایش خالی شد . .

حس کرد دهانش خشک شده . . .

حس کرد نفسش برای یک لحظه رفت و بعد ، برگشت . . .  
 و همانجا و همان لحظه و در کنار او ، حس کرد کسی در داخل  
 جسم و جان و بدنش ، قامت راست کرد .  
 لبخندش جمع شد؛ آنقدر که فقط یک پس زمینه ی محو از آن  
 روی صورتش باقی ماند .  
 امیرنظام پلک زد و آرام خندید . دستش را بالا آورد و به یکی از  
 کارگرها که تازه آمده بود ، سلام کرد .  
 و درون زهره ، دخترکی با موهای بلند و صورتی گل انداخته ،  
 در حالی که چشمانش را با شیفگی به مرد کنار او دوخته بود ،  
 زمزمه کرد :

- دوستت دارم رئیس . . . دوست دارم ، نامدار امیرنظام .  
 و زهره ی کنار مرد ، لبش را کمی درون دهان کشید .

[13:31 25.03.19]

نگاهش را با کمی دستپاچگی از او گرفت و پوفی کرد . بینی  
اش تیر کشید و مجبور شد چشمانش را بزرگ و کوچک کند و  
بعد با کمترین تحرک ، گوشه ی آنها را لمس نماید .

نباید به او نگاه می کرد ..

نباید ...

اما هنوز زهره ی درونش ، بی صدا فریاد می زد و گلِ شمعدانی  
قرمز رنگی را به رخس می کشید که آهسته و بی صدا ، میانِ  
خاک دلش جوانه زده بود ...

گروه رمانزو

پایانِ فصلِ پنجم

[20:16 25.03.19]

## فصل ششم

#140

\*\*\*

"هر روز صبح به امید دیدن اون که می رفت تا نون داغ بگیره، زود بیدار میشدم.

میرفتم پشت پرده ی توری وایمیستادم و میشمردم.

میدونستم از شیش و نیم که بگذره، پیداش میشه.

یک..

دو...

سه...

چهار...

بیست و شش...

بیست و هفت...

سی و نه..

و چهل!

به چهل که میرسیدم میدیدمش با همون ژاکتی که همیشه  
میپوشید، پیداش میشد.

تابستون و زمستون نداشت.

آخه سرمایی بود!

اونم اون وقت صبح...

انقدر نگاهش میکردم تا تو پیچ کوچه گم میشد.  
فقط ده دقیقه وقت داشتم.

میدونستم نهایتش ده دقیقه طول میکشه تا بیاد.

تند و سریع میرفتم پایین؛ سماور رو روشن میکردم و چایی  
خشک رو تو قوری میریختم.

میدونستم مامان بیدار میشه پس تند تند برمینگستم اتاق.

وقتی برمینگشت، دیگه پرده رو کنار نمیزدم.

چون میدونستم حواسش جمعه.



جلوی خونه مون وایمیستاد. به پنجره نگاه میکرد.  
 میتونستم حتی از اونجام چشماشو ببینم که زل زده بهم!  
 لبامو به دندون میگرفتم که نکنه صدای خنده ام بلند بشه.  
 بعد از اینکه مطمئن میشد دیدمش؛ راه می افتاد و میرفت.  
 دوباره میرفتم و پرده رو کنار میزدم، چون میدونستم پشت سرشو  
 نگاه نمیکنه.  
 وقتی بالاخره میرفت، منم میرفتم که آماده بشم.  
 تو راه مدرسه میدیدمش!"  
 دفتر را بست و لب پایش را درون دهان کشید.  
 چشمانش را روی هم آورد و بلند شد  
 بیقرار بود.

[20:16 25.03.19]

دستی میان موهایش کشید و پرده را کنار زد.

برف روی زمین نشسته و سفیدی اش حتی در آن تاریکی مطلق هم مشخص بود.

چشمانش را دوباره بست .

میخواست بخوابد اما افکار درهم و برهمش نمیگذاشت.

کلافه روی تخت نشست و دوباره دفتر را به دست گرفت و ورق زد..

\*\*\*

چشم هایش را ماساژ داد و در همان حال از زهره پرسید:

\_ پک های کارخونه لبنیاتی چی شد؟

زهره لیستی جلویش گذاشت:

\_ چیز خاصی نبود.روپوش و دستکش و ماسک.فرستادیم.

نامدار لبخندی زد و سر از روی کاغذ بلند کرد:

\_ فک کنم نجفی هر روز به خاطر اومدنت خدا رو شکر میکنه.

زهره آرام خندید:

\_ چرا دقیقا؟

نامدار به پستی صندلی اش تکیه زد و در عین حال موهایش را بالا برد:

\_\_ قبل از اینکه تو بیای؛ مجبور بود به جای من خیلی وقتها با بلوط هماهنگ کنه، کارهای دفتر تبلیغات رو سرکشی کنه. امور پارچه ها رو هماهنگ کنه و اوووه. الان فقط به کارهای اینجا میرسه.

زهره، تبلتش را سمت نامدار گرفت و در حالی که او، مشغول طرح پیشنهادی از دفتر تبلیغات بود؛ گفت:

\_\_ خب بعد فکر نمیکنید این کارا از توان من بیشتر باشه؟ و در ضمن زیادم به مدرک من ربطی نداره. داره؟

نامدار دست پیش آورد و روی تبلت او دکمه ی تایید را فشرد و با خنده ی کج گوشه ی لبش گفت:

\_\_ شایدخودت ندونی، ولی توانا تر از این حرفایی دخترجان.

زهره هم لبخندی تحویل داد و نامدار ایستاد و زهره، ناخودآگاه عقب رفت.

عطرش را حس میکرد.

نامدار دوباره دستی به موهایش کشید و غرغری کرد و بعد گفت:

\_\_ فرشید کجاست؟

او را در همان تولیدی مشغول کرده بود که زیر نظر زهره، نجفی و محمد آموزش ببیند.

زهره در حالی که در تبلتش مشغول کار بود گفت:

\_\_ پیش آقای امیرنظام دوم.

نامدار خنده ای زد و گفت:

\_\_ انتقام خوبیه ازش.

و قدم برداشت و زهره هم همراهش شد.

شانه به شانه ی هم از اتاق بیرون رفتند و زهره پرسید:

\_\_ چرا؟

نامدار چشمکی زد و گفت:

\_\_ احتمالاً الان فرشید دیوونه اش کرده.

و زهره نمی دانست او دقیقاً درباره ی چه صحبت میکند.

مگر کسی می توانست از پس محمد امیرنظام بریاید؟

[20:21 25.03.19]

نجفی که خواست به پایشان برخیزد، نامدار دستی تکان داد و به او اشاره زد که سر جایش بنشیند.

زهره تبلتش را زیر بغل زد و گفت:

\_\_ ولی رئیس...فرشید به شدت ریزین و دقیقه.علاوه بر اون تو اعداد و ریاضی استعداد خوبی داره.  
نامدار میانه ی دفتر ایستاد و گفت:

\_\_ دانشگاه حسابداری خوند.اما نتونست تمومش کنه.برای همین به حسابها و اعداد واکنش نشون میده.البته اگه محمد زنده اش بذاره،میتونه یه کمک حسابدار خوب بشه براش.

زهره خندید و سری برای نامدار تکان داد و به اتاق خودش رفت.

در را بست و به آن تکیه زد .

چشمانش را بست و دوباره خنده های نامدار امیرنظام را تصور کرد و لبخند زد.

او ، این روزها بیشتر می خندید و زهره دیگر چه می خواست جز این؟

[20:21 25.03.19]

#141

\*\*\*

لبه ی میز نجفی نشسته و با یکدیگر از هر دری صحبت می کردند و می خندید.

معمولا کم پیش می آمد که وقت آزاد داشته باشند.

همیشه درگیر رسیدگی به کارها و دویدن های مداوم بودند.

اصلا همان روز صبح زهره مامور شده بود از طرف امیرنظام

سری به دو فروشگاه پوشاک کودک که به تازگی افتتاح شده

بود بزند و از طرف دیگر ، سرکی به کارهای شعبه های مختلف بلوط بکشد.

گاهی از دست او کلافه می شد. نمی فهمید چرا هر روز باید برای خودش مشکل جدیدی بتراشد.

می فهمید او به عنوان یک تاجر و کارآفرین ، همیشه به دنبال ایده های اقتصادی جدید و سود بیشتر است.

اما این حجم از کار برای او و تیم کوچک مدیریت مورد اعتمادش بیش از اندازه بود.

اینکه خود نامدار در سال جدید بیشتر وقتش را در آنجا گذرانده و مدام در حال صحبت با تلفن و چک کردن تقویم و سالنامه اش بود و پر و خالی شدن حسابهایش را چک می کرد ؛ نشان از شدت فشار کاری بود که خودش به روی شانه های خودش گذاشته و این نه تنها زهره و نجفی که بیشتر زمان کاری را در کنارش می گذرانند ؛ بلکه برای محمدی که در روز شاید چند بار برای هماهنگی بعضی موارد به او سر می زد هم، نگران کننده بود.

صورت رنگ پریده اش، بحث های گاه و بیگاه و انفجاری اش پشت گوشی تلفن، کم غذا شدن و مصرف بالای چای و شکلات های کاکائویی ؛ همه نشان از افراط او در کار داشت.

نجفی در حالی که می خندید، نگاهی به ساعتش انداخت و لب  
هایش کم کم جمع شدند.

زهره ، ابروی راستش را بالا برد:

\_\_ چی شد؟

نجفی پوفی کرد و روی شیشه ی ساعتش ضربه زد:

\_\_ ساعت شد سه! هنوز هیچی نخورده.

زهره متحیر شد. با تعجب پرسید:

\_\_ جدی ای الان؟

نجفی نچی کرد و به در اتاق نامدار اشاره زد :

\_\_ شوخی دارم باهات درباره رییس؟

زهره از جایش پایین پرید و گفت:

\_\_ پس چرا نگفتی بهم؟

نجفی در حالی که بلند میشد تا زونکنی را در قفسه بگذارد ،  
جوابش را داد:

\_\_ تو خودت یه ساعته اومدی. چی بگم بهت؟



زهره سری تکان داد و به در خیره شد.

به قصد کُشتن خودش کار میکرد!

نگاهی به اطراف کرد و نجفی پرسید:

\_ دنبال چی میگردی؟

[06:07 26.03.19]

زهره زیر میز را نگاه کرد:

\_ کیفم!

نجفی اشاره ای به کابینت میزش کرد:

\_ اونجاست. وقتی رفتی حسابداری دیدم دم دسته؛ گفتم بذارم

اونجا.

زهره لبخندی زد و تشکر کرد و کیفش را برداشت.

زیپش را گشود و کیسه ی خریدش را بیرون کشید و با تحویل

دادن لبخندی به نجفی ، به سمت اتاق نامدار رفت.

تقه ای زد و با اجازه ی ورودش، داخل شد.

آرام گفت:

\_ رئیس..میگم..

نامدار دستش را بالا آورد و در حالی که گاهی نگاهی به صفحه  
ی مانیتور می انداخت و بعد تند تند چیزی را در دفترش  
یادداشت میکرد؛ گفت:

\_ هر تصمیمی بگیری، من قبول دارم!

برای یک لحظه، زهره دو حس کاملاً متفاوت را تجربه کرد.  
خوشحال بود و به خود می بالید که کارش را درست انجام داده  
و باعث اعتماد او به خودش شده و از طرفی دیگر، از همین  
اعتمادِ تمام و کمال او می ترسید. وظیفه ی سنگینی بر دوشش  
می گذاشت.

پیش رفت و با همان لحن ملایمش گفت:

\_ باید یه چیزی بخورین رئیس. خانم نجفی میگه...

نامدار ناگهان دفترش را بلند کرد و زیر آن به دنبال چیزی  
گشت.

زهره پوفی کرد و حالا دیگر کنار میز ایستاده بود.

کیسه ی پلاستیکی گل گلی اش را که خط و خش های روی آن نشان میداد چندین بار استفاده شده و تا خورده است را روی میز و نزدیک دست او گذاشت:

\_ اینو بخورید من میرم آشپزخونه...

این بار نامدار با بریدن کلامش، آن را ناتمام گذاشت:

\_ صدیق...وقت غذا خوردن نیست.

و دستش را سمت ماگش دراز کرد اما زهره آن را برداشت و کنارتر گذاشت:

\_ برای خوردن چایی و این شکلاتای تلخ وقت هست؟ رئیس! باید یه چیزی بخورین. ما که رئیسمون رو برای شیش ماه اول سال فقط لازم نداریم؛ یه رئیس میخوایم برای تمام فصول.

نامدار خندید و به پستی صندلی اش تکیه زد.

چروک های کنار چشمش، گواه کم خوابی اش بود.

نفسی گرفت و زمزمه کرد:

\_ صدیق...چه جراتی داری تو دختر؟

دستانش را دراز کرد و با انگشت اشاره و وسطش، کیسه را گرفت  
و جلو کشید:

\_\_ یعنی با رئیستم کل کل میکنی؟

زهره لبخندی زد و عقب رفت:

\_\_ کل کل نیست. فقط وظیفه ی دستیاریم رو خوب به جا  
میارم. من به جای خودم میتونم تصمیم بگیرم و عمل کنم و شما  
هم به جای خودتون. من نمیتونم مسئولیت شما رو قبول کنم.

[06:07 26.03.19]

نامدار لبخند کجی زد و نگاه موشکافانه ای به زهره انداخت و در  
حالی که تکه ای کیک در دهان می گذاشت گفت :

\_\_ یعنی داری میگی مسئولیت تصمیماتمو خودم به عهده بگیرم.

زهره پلکی زد و همانطور که لبخندش کش می آمد ، گفت:

\_\_ بله رئیس...میگم که...

که نگاهش به بسته ی کیک که جلوی روی نامدار بود افتاد.

امکان نداشت اشتباه کند!

کیک هایی ک خریده بود، یکی ساده و دیگری شکلاتی بودند و  
او کیک شکلاتی را تا نیمه خورده و حال...  
نامدار از همان کیک میخورد!

ابروهایش به هم نزدیک شدند و صورتش، در هم رفت:  
\_رئیس!

نامدار هومی گفت و تکه ای دیگر در دهان گذاشت.

چرا نگاهی به کیسه اش نینداخته بود؟؟  
زهره آب دهانش را فرو برد:

\_این... کیک منه که میخورید!

نامدار سرجنباند:

\_میدونم. خودت برام آوردی الان دیگه!

زهره، حالتی بیچاره به خود گرفت:

\_رئیس!

نامدار نگاهش را به او داد:

\_\_ چیه صدیق؟ چت....

جمله اش ناتمام ماند. نگاهی به او و نگاهی به کیک انداخت و دهانش کمی باز ماند.

دوباره به کیک نگاه کرد و بعد....

به آن اشاره زد:

\_\_ با دست خورده بودی دیگه؟

منظورش از "کیک من" را فهمیده بود.

زهره صورتش را جمع کرد و سرش را به نشانه ی نفی تکان داد.

نامدار برای لحظه ای خیره اش ماند و بعد....

تکه ای دیگر در دهان گذاشت:

\_\_ پاشو برو سر کارت بذار منم به کارم برسم!

زهره، یکه خورد.

نامدار دوباره خودکار به دست گرفت و مشغول نوشتن شد.

زهره اما گفت:

\_اما رئیس...

\_صدیق! برو!

کمی دیگر آنجا ماند اما نامدار توجهی به او نشان نداد و ناچار، مجبور شد اتاق را ترک کند.

وقتی در را بست ، ضربه ای به پیشانی اش زد و به خودش تشر رفت:

\_ همینطوری راه برو گند بزن... راه برو گند بزن... راه برو گند بزن. خب؟

[06:08 26.03.19]

اما آن سوی در، نامدار سر کج کرده و دست زیر گونه اش گذاشته و آرام سرانگشتانش را روی بسته ی کیک ساده می کشید.

پلکی زد و مردمک هایش روی کیک نیم خورده چرخیدند. لبخندی زد.

به نرمی سطح کیک را لمس کرد و زمزمه کرد:

بعد از چایی، این دومین حماسه ایه که خلق کردی، صدیق..

لبخندش عمیق تر شد و نفسی گرفت.

کیک ساده و کیسه ی گل گلی زهره را درون کشو گذاشت و بعد، گاز بزرگی به کیک شکلاتی زد.

\*\*\*

زهره ، کاغذی پیش رویش گذاشت:

\_\_ تمام تلاشمونو کردیم ولی نشد اینو تکمیل کنیم.

نامدار پیشانی اش را فشرد و هوفی کرد:

\_\_ نشد دیگه... چی کارش کنیم؟ خودم حل و فصلش میکنم. فقط...

\_\_ نامدار!

در گشوده شد و این فرشید بود که تقریبا درون اتاق پرید!

هم نامدار و هم زهره هاج و واج به او نگاه می کردند.

پیش آمد و دستش را بالا آورد:

\_\_ فک کنم یه مشکلی داریم!!



[06:09 26.03.19]

#142

نامدار میز را دور زد و کنار زهره ایستاد :

- چه خبره باز ؟!

فرشید قدمی دیگر جلو آمد و باز هم آن شی دفترچه مانند درون دستش را تکان داد :

- خدا کنه من اشتباه کنم ...

نامدار اخم کرد و وقتی فرشید دستش را پائین آورد ، توانست دسته چک را تشخیص دهد .

زهره نیم نگاهی به نامدار انداخت و بعد به فرشید گفت :

- خب حالا چی شده ؟! چه خبره ؟!

فرشید نفسی گرفت و دسته چک را سمت او دراز کرد :

- این مال توئه دیگه ؟!

لازم نبود آن را بگیرد و باز و چک کند . از روی جلد چرمی و

قهوه ایش ، کاملاً قابل تشخیص بود :

- خب؟!

فرشید ، آن را به سمت او گرفت و گفت :

- تو .. همه ی ته چک ها رو مینویسی . نه؟!

نامدار متعجب مانده بود . نمی فهمید فرشید درباره ی چه صحبت می کند .

او که گویی از چهره ی نامدار سردرگمی را خوانده بود ، گفت :

- بین .. این دست محمد بود . من همینطوری از روی بیکاری داشتم چک میکردم . یعنی منتظر بودم تا محمد بیاد ... ولی دیدم خبری ازش نیست . نامدار .. فک کنم یکی از دسته چکت ، استفاده کرده .

نامدار هنوز با اخم به او خیره بود . معنی حرف های او را نمی فهمید . زهره هم مثل او منتظر بود تا فرشید بیشتر توضیح بدهد .

نامدار یک دست به کمر زد و در حالی که پلک هایش را باز و بسته می کرد ، گفت :

- معلومه يه نفر استفاده کرده . اين چک دست محمده . خيلي  
وقته دست اونه .

فرشيد کنار نامدار ايستاد و برگه هاي خاصي را باز کرد :

- بين ... تو عادت داري روي ته چک هم بنويسي . محمد  
هم مثل تو . تفاوت خط تون كاملا مشخصه . اما ... اينجاها رو  
بين ..

برگه هايي از ميانه ي دفترچه را نشان داد :

- برگه ي چک مفقوده ، بدون نوشتن ته چک . اصلا گيرم كار  
محمد باشه بدون نوشتن ته چک ، چك كشيده . ولي چرا انقدر  
پراكنده ؟!

نامدار دسته چك را از او گرفت و با ترديد پرسيد :

- چي ميخواي بگي فرشيد ؟!

فرشيد لب جويد و دستي به صورتش كشيد :

- يكي چك هاتو دزدیده . كي و كي ، نميدونم . ولي به احتمال  
زياد ، اينطوريه .

زهره اما ابرو در هم گره كرد و سر تكان داد :

- ولی خب .. وایستا ببینم .. خب اصلا چک رو دزدیده باشه .  
امضای آقای امیرنظام رو که نداره .

[06:09 26.03.19]

نگاهی به آن دو انداخت و بعد از نامدار پرسید :

- داره ؟!

نامدار پوفی کرد و چشمانش را مالید :

- چون ممکن بود همیشه تو دفتر نباشم ، امضا زده بودم و داده  
بودمش دست محمد .

زهره انگار وا رفت .

چنین بی ملاحظگی از او بعید بود !

چطور می توانست چنین کاری بکند ؟!

زبانش الکن و فکرش ، پریشان شده بود . دستش را تکان داد :

- حالا .. حالا صبر کنید آقای امیرنظام بیاد . شاید ایشون  
استفاده کرده باشه .

فرشید ، به میز تکیه زد و گفت :

- امیدوارم !

ولی از چهره اش مشخص بود که زیاد به جمله اش ، اعتقادی ندارد !

\*\*\*

- آخه یعنی چی آخه؟! چطوری؟!

این محمد بود که بعد از حدود نیم ساعت ، هنوز نمی توانست آنچه که اتفاق افتاده را باور کند .  
نگاهی به آنها انداخت در حالی که دهانش نیمه باز بود .

چشمانش روی نامدار ثابت ماند و بعد ، گفت :

- چطوری میتونه زیر بینی من همچین کاری بکنه؟! اصلا کی؟!

نامدار پشت میزش نشسته و جلوی پیشانی اش را با دست ، گرفته بود .

انتظار هر مشکلی را داشت ، الا آنچه که حالا سد راهش بود .

زهره ، به دیوار تکیه داده و دست به سینه ، به آنها نگاه می کرد :

- میگم ... آخه ... برای چی؟! اصلا برای چی؟! کی این کارو کرده؟! چند وقت ازش میگذره?!

نامدار دست پشت گردن کشید و به صندلی اش تکیه داد :

- هیچی معلوم نیست . ممکنه یه هفته پیش بوده ، یه ماه پیش یا ... چه میدونم .

مسلم بود که این کار برای به دردسر انداختن او بود و گرنه اگر کسی قصد سرقت داشت ، به راحتی می توانست از دفتر محمد ، مبلغ زیادی بردارد .

ولی اینکه برای چه هدفی و دقیقا چه زمانی بر سرش نازل خواهد شد را نمی دانست .

آن سه نفر طوری به او نگاه می کردند که گویی میان آنها و او جنازه ای قرار دارد .

بنابراین بلند شد ، میز را دور زد و لبه ی آن نشست :

- اول از همه باید به بانک خبر بدیم ..

لحظه ای مکث کرد چون احتمالا فایده ای نداشت . نمی دانست از آن چک در چه تاریخی و چه استفاده ای شده است و ممکن بود دیگر برای آگاه کردن بانک ، دیر باشد .

[06:19 26.03.19]

با این حال باید روال را انجام می داد .

نفس کوتاهی گرفت و ادامه داد :

- بعدش خودمون یه سری کارها رو انجام میدیم و اگه به نتیجه نرسیدیم ، به پلیس خبر میدیم .

فرشید یک دست به کمر زد و با لحنی متعجب و کمی عصبی گفت :

- خب چرا همین الان خبر ندیم ؟!

محمد در حالی که بلند می شد ، دستی به شانه ی او زد :

- تو نمیدونی مگه ؟! رفیقمون خیرخواه دو عالمه !

نامدار برای لحظه ای به او خیره شد . حرف های زیادی داشت تا بارِ او کند !

مثلا اینکه چطور به این راحتی کسی از دفتر او ، برگه چک  
ربوده و او خبردار نشده است اما ..

خب تقصیر او هم بود !

به جای جواب دادن به محمد ، به زهره نگاهی انداخت :

- صدیق خانم .. ازت میخوام تو یک سال اخیر ، چک کنی  
بینی تعدیلی یا اخراجی یا کسی که به هر دلیلی از کار تو اینجا  
انصراف بده ، داشتیم یا نه ؟!

با اینکه تا حد زیادی جواب را می دانست اما باز ، ترجیح می داد  
مطمئن شود .  
زهره بی حرف و فقط با تکان دادن سرش ، از اتاق بیرون رفت .  
این بار به فرشید نگاه کرد :

- میدونم احتمالا برات سخته ؛ ولی مدارک مالی رو یه دور  
چک کن . کلا ... هر چی تو دفتر محمده . بین چیزی به  
نظرت عجیب هست یا نه . محمد هم ... میاد .

فرشید چشمانش را میان آن دو چرخاند و بعد ، با کمی مکث  
رفت .



متوجه شد که احتمالا آنها حرفه‌هایی دارند که در حضور آنها نمی‌توانند بزنند .

در که پشت سر او بسته شد ، محمد دست در جیبش کرده و قدم‌هایی که به طرز غیرعادی بلند بود ، به سمت او برداشت ؛ دقیقا روبروی او ایستاد .

به یکدیگر خیره شدند و هر دو ، چیزهای زیادی برای گفتن داشتند اما به جای مواخذه ی یکدیگر ...

- نظرت ؟!

محمد بود که پرسید .

نامدار هومی گفت و دست روی زانوهایش کشید :

- اونطور که من تخمین میزنم .... فعلا بیا رو درجه ی افتضاح بذاریمش .

محمد هم در حالی که لب و لوچه اش را کج کرده بود ، سری جنباند :

- خيله خب ... برای چی آماده باشم ؟!

نامدار ایستاد و لبخندی زد . اینطور که روبروی او می ایستاد و خواستار گرفتن دستوراتی از او بود ، کاملاً خارج از شخصیت اصلی محمد امیرنظام به نظر می رسید .

دستی به بازوی او زد و پشت میزش برگشت :

- بدترین چیزی که میتونی تصور کنی مثلاً اینکه ... نمیتونیم جلوی پاس شدنِ چک رو بگیریم و دستمون به هیچ جا بند نیست و احتمالاً ، ضرر زیادی میدیم .

محمد باز هم سرش را بالا و پائین برد و این بار بشکنی زد :  
- خیره خوب ! حله . این با من . امر دیگه جناب رئیس !

[06:19 26.03.19]

نامدار دوباره به صندلی اش تکیه زد و دست روی دسته های آن گذاشت :

- منو ببین پسرعمو ... از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن . انقدر وسیله مسیله هات رو سر راه نذار ..

محمد ، لحظه ای به او خیره شد و بعد ، دستی بالا آورد و از اتاق رفت .

و نامدار هم بالاخره توانست دسته های صندلی را که محکم می فشرد ، رها کند .

نفسش را از ریه رها کرد و با آن لپ هایش را باد کرد . کمی به آن حالت ماند وبعد ، بازدمش را پر سر و صدا آزاد کرد .

دستی به صورتش کشید ...

راست می گفتند !

هر چه سنگ بود ، مالِ پایِ لنگ بود !

[06:20 26.03.19]

#143

\*\*\*

با دو انگشت پیشانی اش را می مالید در حالی که دست دیگرش از روی زانو آویزان بود.

صدای غرغره های محمد و جابجایی برگه ها هم نشان از آن داشت که او هم کلافه شده است.

به طرز عجیبی سردرگم بود.

اگر کسی به چک ها دسترسی داشته بی آنکه آنها بدانند پس بی شک فردی از درون تولیدی بوده اما...

به هیچکدامشان شک نداشت.

آنها را می شناخت.

به آنها اطمینان داشت...

و چطور کسی میتواندست خارج از جمع آنها بی آنکه متوجه شوند به دفتر محمد دسترسی پیدا کند؟

چشمان خسته اش را باز کرد و به مبل تکیه زد.

محمد یک دست روی سر گذاشته و با دست دیگر کاغذها و مدارک را زیر و رو میکرد و در کنار او فرشید با دقت برگه های درون پوشه را با چک لیستی که محمد به او داده بود، تطابق میداد.

آرام پرسید:

\_خسته نشدی؟

محمد نیم نگاهی به نامدار کرد و بعد سقلمه ای به فرشید زد:

\_از اونجایی که کلا منو به هیچ میگیره، با توئه حتما.

فرشید سر بالا آورد و گفت:

\_ها؟

محمد با بدخلقی گفت:

\_میگه خسته نشدی؟ خسته؛ خسته!!!

فرشید لبخندی زد و دستی به صورتش کشید:

\_نه... کاری نمیکنم که.

نامدار ضربه ای زیر برگه ها زد و گفت:

\_هیچی...هیچی...هیچی!

و هر دو دستش را روی صورتش کشید.

محمد هم با بیزاری کاغذها را به کناری انداخت:

\_همه چی سر جاشه. هر کی اومده به قصد دسته چک اومده. سر

همون نقشه داشته.

نامدار باز چشم هایش را ماساژ داد.

اینکه نداند از کجا ضربه میخورد؛ دفاع را برایش سخت میکرد.

در حالی که دستش را تکان میداد، گفت:

\_\_ولش کن...ولشون کنین اینا رو.حتی اگه چیزی برده باشه هم به دردش نمیخوره.باید همون چک رو پیگیری کرد.

فرشید،مدارک را درون پوشه گذاشت و در همان حال گفت:

\_\_حالا میگم...شاید وقت تعطیلی کارگاه یکی اومده و برده.ها؟

محمد بلند شد و با بی حوصلگی گفت:

\_\_شب بوده،دم صبح بوده،وقت ناهار بوده؛بالاخره برده دیگه.

[06:20 26.03.19]

به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

\_\_کسی چایی میخوره؟

نامدار چانه ای بالا انداخت:

\_\_من میرم بخوابم.

محمد در چهارچوب در آشپزخانه ایستاد و ابرو بالا داد:

\_\_اوع!چی شد چی شد؟سالمی؟ببینمت...واستا...

سمت نامدار رفت و بازوهایش را گرفت و فشرد و بعد شانه ها و  
کمر و شکمش...

نامدار دست او را گرفت و پس زد:

\_\_چته روانی؟

محمد دست دور گردن نامدار انداخت و سر او را زیر بازویش  
قفل کرد و موهایش را به هم ریخت:

\_\_بینم سالمی یا نه...جووون...چه عضله ای...

نامدار با لبی که به خنده ای کمرنگ گشوده شده بود؛محمد را  
پس زد و زیر لب گفت:

\_\_کم عقل....

محمد هم با خنده گفت:

\_\_والا به همین سوی چراغ؛مورد نداشتیم یه جا اسم چایی و  
چایی خوردن بیاد ، پای تو وسط نباشه.

نامدار سری تکان داد و در حالی که به اتاقش میرفت ، گفت:

\_\_حقا که عقل نداری،راحتی.

در را بست و محمد که دست به کمر ، آنسوتر ایستاده بود؛ کم  
کم خنده از صورتش پر کشید و به در بسته خیره ماند.  
فرشید که سر چرخانده و از روی شانه به آنها نگاه میکرد؛ گفت:  
\_ها؟ چته؟

محمد گردنش را به دو طرف پرتاب کرد ؛ گویی میخواست  
قلنجش را بشکند:

\_چایی میخوری؟  
فرشید فقط به او نگاه کرد که محمد سرش را بالا و پایین برد:  
\_پس میخوری...  
ROMANZO

به آشپزخانه رفت و او را تنها گذاشت.

فرشید هم پوفی کرد و برگشت سر کارش.

\*\*\*

در حالی که صورتش را می خاراند و خمیازه می کشید، از اتاق به  
سمت سرویس بهداشتی میرفت که برای لحظه ای در تاریک و  
روشن سالن ، کسی را دید.



چشمانش را تنگ کرد و سر جایش، سمت او چرخید.  
دیدن قوطی سفید و لیوان آب، برای شناختش کافی بود.  
در حالی که یقه ی تی شرت گشادش را بالا می کشید به سمت  
او قدم برداشت:

\_\_ درمان بیخوابی قرص نیست؛ بغله. بغل!  
نامدار به او نگاه کرد و لبخندی خسته و بی جان تحویلش داد:  
\_\_ بغل کی؟

ROMANZO  
گروه رمانزو  
[06:20 26.03.19]

محمد روی مبل نشست و پاهایش را از هم فاصله داد و نگاه  
نامدار روی پاچه های گرمکنش افتاد که بلند بود و زیر پاشنه  
اش.

دوباره به صورتش نگاه کرد که خمیازه ای طولانی تحویلش داد  
و بعد گفت:

\_گل شبدر چه کم از لاله ی قرمز دارد؟ حتما باید مونث و بغلی  
و ظریف باشه؟ مثلاً یکی مته من چه عیبی داره؟ قشنگ هم  
میتونم بغلت کنم. والا....

نامدار دست جلوی پیشانی گرفت و خندید :

\_نکبت...

خنده اش سریع از روی صورت محو شد.

خوابش برده بود اما خوابی پاره پاره و پر از تشویش.

گاهی بیدار میشد و خودش را عرق کرده و نفس نفس زنان در  
تخت پیدا میکرد و گاهی هم، نگاهی به تلفن همراهش و آخرین  
پیامک صدیق می انداخت.

دختر به فکر او بود.

پیام داده و از او حمایت کرده بود.

اما در آن وضع حتی او هم نمیتوانست پریشان فکری او را آرام  
کند.

متوجه نبود اما لبه ی لیوان آب را گرفته و با آن ، روی میز بازی  
میکرد که ضربه ای روی ساق پایش نشست.

سرش را بالا آورد و محمد را دید که خودش را کش آورده بود تا بتواند به پای او لگد بزند.

محمد سر به پشتی مبل تکیه زده و به او نگاه میکرد:  
\_چته؟ها؟

نامدار نفسی گرفت و چانه ای بالا انداخت:  
\_هیچی.

.... نخور! این وضعیتی که داریم هیچیه؟

نامدار چشمانش را مالید و خندید:

\_ اصلا تو آدم نشدنی ترین موجود روی زمینی.

سرش را که بالا آورد، محمد را دید که لبخند زده و به او خیره بود. سرش را همانطور که به پشتی مبل چسبیده بود، تکان داد و گفت:

\_چیه برادر؟ ترسیدی؟

نامدار جوابش را نداد و محمد ، نفسی گرفت و تکیه اش را برداشت و دستانش را روی زانو در هم گره زد:

\_\_اگه من محمد امیرنظامم، شده به جرم قتل بیفتم  
زندون، نمیذارم به خاطر اون چکها اذیت کنن. حله ؟  
نامدار با لبخندی کج به او خیره شد و بعد، پلک زد:  
\_\_حله.

محمد هم خيله خبی گفت و از جا بلند شد:  
\_\_ حالا که حله پس پاشو برو گمشو و بخواب. اینم بده من...  
قوطی قرص را از برابر نامدار قاپید و تکان داد:  
\_\_ این پسره شیش بیدار باش میزنه. به نفع خودته زودتر بخوابی...  
نامدار باقی آب درون لیوان را یک نفس نوشید و بلند شد و  
گفت:  
\_\_ شب بخیر.

[06:20 26.03.19]

محمد در حالی که به سمت دستشویی میرفت؛ دستش را در هوا  
تکان داد:

\_خا...همون که تو میگی.بخیر!

و بعد دوباره خمیازه کشید و وارد سرویس بهداشتی شد...

\*\*\*

زهره لیوان چای را روی میز نجفی گذاشت:

\_شیرینش کردم با نبات.

نجفی لبخندی زد و دوباره مشغول کارش شد.

زهره از روی میز او وسایلش را برداشت و گفت:

\_ ساعت ده و نیم بهم یادآوری کن باید زنگ بزنم به وکیل آقای امیرنظام.

نجفی فقط سرتکان داد و از پشت سر صدای مردی آمد:

\_ خانم صدیق ، من و محمد مدارک رو چک کر...

زهره سرچرخاند و فرشید را میخ شده دید.

اخم کرد و خواست چیزی بگوید که دستی رو شانه ی فرشید

نشست و لحظه ای بعد نامدار امیرنظام کنار او بود:

\_بیا تو اتاق حرف میزنیم درباره اش!

و فشاری به شانه اش آورد و فرشید را همراه خود کرد.

زهرة رد نگاه او را گرفت و به نجفی رسید.

در حالی که هنوز اخم داشت، چشمانش گشاد شدند و دوباره به جای خالی فرشید نگاه کرد و بعد به در اتاق که نامدار، فرشید را داخل فرستاده و به او نگاه میکرد و لبخندی به لب داشت.

زهرة، ابروهایش را بالا فرستاد و اشاره ای به نجفی زد و بعد به دری که فرشید از آن داخل شده بود.

لبخند نامدار عمیق تر شد و شانه ای بالا انداخت.

او که داخل رفت؛ زهرة مات ماند.

دوباره برگشت و به نجفی نگاه کرد.

پس دلیلش این بود که فرشید هر وقت در اتاقی که نجفی حضور داشت، معذب میشد؟

نجفی همان دختری بود که فرشید به او علاقه داشت؟؟؟

[06:22 26.03.19]

#144

نجفی نبود.

سرما خورده و چند روزی را مرخصی گرفته بود.

پس چند روزی مسئولیت های او را هم بر عهده داشت.

نگاهی به کامپیوتر انداخت و صفحه ی ورد را بست و بعد با برداشتن ماگ امیرنظام به سمت اتاقش رفت اما...

مکث کرد و به عقب برگشت.

محض احتیاط در ورودی دفتر را قفل کرد و بعد دوباره ماگ به دست به سمت در اتاق امیرنظام رفت.

در زد و با کمی مکث جوابش را داد:

\_ بیا تو...

زهرة که داخل شد، امیرنظام سرش را بالا آورد و لبخند زد:

\_ هنوز که هستی.

زهرة ، ماگ را روی میز او گذاشت :

\_ خب الان من تایم خانم نجفی رو پر میکنم.

نامدار بلند شد و خودکارش را روی میز انداخت:

\_\_ یه بار نشه من یه چیز بگم تو جواب ندی ها.

کمی جلو آمد و به میز تکیه زد:

\_\_ برو خونه صدیق.

نور نارنجی رنگِ غروب از پنجره میتابید و نامدار را در میان پرتوهای خود، محاصره میکرد.

زهرة اما سر تکان داد:

\_\_ ممکنه کاری داشته باشین و من...

نامدار یک قدم جلو آمد و باعث شد زبان او قفل شود.

دست در جیب برد و کمی سر خم کرد:

\_\_ از پس کارام برميام. برو.

زهرة اما آب دهانش را فرو برد و بی اختیار به چشمانش خیره شد:

\_\_ باید بمونم!



نامدار به خنده افتاد اما آن را بلعید و برای لحظه ای نگاه به سمت دیگر چرخاند:

\_\_ چرا؟

زهره کمی رو کمرش به سمت عقب تابیده و هنوز به چشمانش خیره بود:

\_\_ جای نجفی...

نامدار ابروهایش را که بالا برد، زهره بالاخره دست از خیره بودن برداشت و عقب تر رفت و راست ایستاد:

\_\_ کلا یک ساعت دیگه مونده. اگه کاری داشتین تماس... بگیرین.

و بعد چرخید و بی اینکه منتظر حرفی از جانب او بماند از اتاق بیرون رفت.

[06:22 26.03.19]

نامدار با ابروهایی بالا رفته به جای خالی او خیره ماند و بعد به آرامی چشمانش را بالا آورد و به در بسته چشم دوخت.

لحظاتی بعد پشت میز برگشت و به ماگ پر از چای اش خیره شد.

هنوز ابروهایش بالا بودند!

لبش هم به آرامی به سمت بالا متمایل شد و بعد ، دکمه های یقه اش را باز کرد و گردنش را کج نمود.

از وقتی که یادش می آمد، از اینکه کسی به او زل بزند یا او را زیر نظر داشته باشد؛ متنفر بود.

اما خیرگی های زهره...

انگار دریچه ای از چشمانش باز میشد که مستقیم میرسید به جایی درون سینه اش....

لبخندش عمق گرفت و چای نوشید و دوباره مشغول شد.

اوضاعش پیچیده بود.

فکر چکی با امضای او که معلوم نبود در دست کیست و پیگیری هایشان هم به نتیجه ای نرسیده بود؛ ذهنش را مشوش میکرد...

اینکه هر روز صبح که از خواب بیدار میشد ، مواد اولیه و دستگاه ها قیمت جدیدی داشتند؛ نظم کاری و برنامه هایش را به هم میریخت و عصبی اش میکرد.

اما زهره صدیق ، از جمله آدمهای محدود زندگی اش بود که حضورش به او اطمینان می داد....

\*\*\*

چشمانش را مالید و وارد سالن شد.

به پس گردن نیمایی که با دهان نیمه باز به تلویزیون خیره بود ، ضربه ای زد و از بسته ی درون دست بلور، چند تایی پفک برداشت و صدای اعتراض هر دوی آنها را درآورد.

به سمت آشپزخانه رفت و خواست قدم داخل بگذارد که صدای فین فین شنید.

پدرش را دید که روبروی حبیبه نشسته و سعی میکرد به او دلداری دهد.

بابک خواست قبل از اینکه متوجه حضورش بشوند، از آنجا برود اما دیر شده بود.

بهر روز، سر بالا آورد و او را دید:

\_\_بابک؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

\_\_اممم...چیزه...او مدم آب بخورم.

بهر روز سری جنباند و بلند شد و در همان حال تلفن همراهش را از روی میز برداشت و به حبیبه گفت:

\_\_ از الان عزا نگیر. اول بذار ببینیم چه خبره.

و سپس از کنار بابک گذشت و بیرون رفت.

بابک مردد بود؛ داخل برود یا نه؟

[06:30 26.03.19]

که حبیبه بلند شد و بی اینکه به او نگاه کند لیوانی آب برایش ریخت و سمت او چرخید و نگاه بابک، روی چشمان پف کرده ی او نشست.

دست دور لیوان حلقه کرد در حالی که هنوز حبیه آن را در دست داشت.

اخم کرد:

\_\_چی شده؟ چرا همچینی؟ باز نامدار کاری کرده؟

اسم نامدار که آمد، چانه ی حبیه لرزید.

بابک نچی کرد و لیوان را روی میز گذاشت و در را بست:

\_\_ باز چی کار کرده؟

حبیه روی صندلی نشسته و دست روی پا می کوبید و چیزی زیر لب می گفت.

بابک صندلی را به او نزدیک کرد و کنارش نشست:

\_\_حبیه؟...منو بین...چی شده؟... مامان؟

نگاه پر اشک حبیه آرام بالا آمد.

بغض کرده بود. برای لحظاتی خیره اش ماند و بعد ، لب باز کرد:

\_\_ عموت زنگ زد....

بابک به جلو خم شده و تماما به او خیره بود اما انگار نمیخواست چیزی بگوید.

بنابراین با بی صبری گفت:

\_خب؟؟

حبیبه بینی اش را بالا کشید :

\_همکارش زنگ زده...همون..همون همکارش که...

باز حرفش را ناتمام گذاشت و دست زیر چشم کشید.

بابک کلافه، زبان روی لب کشید و نفسی گرفت:

\_خیله خب...خیله خب...فهمیدم.همون همکارش که پرونده زیر

دستش بود.خب؟؟؟

حبیبه آب دهان فرو برد و ناگهان مچ دست او را گرفت:

\_ حالا چی کار کنم من؟بعد از این همه سال یهویی اون از کجا

پیداش شد؟؟اصن این دوست عموت از کجا یادش بود؟چرا ول

نمیکنن بچه ام رو؟چرا دست از سر بچه ی من برنمیدارن؟؟؟

و این بار از هر دو چشمش،اشک جاری شد.

بابک گیج شده بود.

اخم کرد:

\_چی میگی؟ چی شده؟ حبیبه... ببین منو! خب بگو چی شده آخه؟؟

حبیبه مشت روی سینه کوبید و باز زیر لب داشت مویه می کرد.

بابک دستش را گرفت و محکم نگه داشت:

\_ میگی چی شده یا نه؟

حبیبه به چشمان او خیره شد:

\_ میگفت یکی رو گرفتن... شک دارن از... از اونا باشن. آخه بعد از

این همه سال؟ میگفت اگه لازم باشه به نامدار میگن بره

شناسایی... آخه بچه ی من چی یادشه؟ چی یادشه؟؟؟؟

[06:30 26.03.19]

ابروهای بابک از آگاهی ناگهانی که به دست آورده بود، بالا رفت.

جمله های حبیبه را کنار هم گذاشت و حالا می فهمید چه می

گوید.

به صندلی تکیه زد و هاج و واج ماند از این سرنوشت.  
انگار نامدار راه فراری از گذشته نداشت و او همیشه سر راهش  
میپیچید....

[06:31 26.03.19]

#145

\*

یک دست زیر سر گذاشته و در تاریکی به جایی در روی سقف  
خیره بود.

نمیتوانست بی توجه باشد و به روی خود نیاورد.

دوست داشت یا نداشت؛ خوشش می آمد یا نمی آمد؛ راضی بود یا  
نبود؛ آنها یک خانواده بودند.

از هم پاشیده و پاره پاره هم حتی؛ باز هم آنها خانواده بودند.

در زمان آن اتفاقات ، آنقدر بزرگ بود که همه چیز را به یاد  
بیاورد.

\_\_بیداری؟



سرچرخاند. نیما بود که سر از لای در داخل آورده و به او نگاه میکرد.

هومی گفت و دوباره به بالای سرش خیره شد.

نیما در را بست و بی آنکه چیزی بگوید یا به او توجه کند؛ روی تخت و کنارش دراز کشید.

بابک سر به سمتش چرخاند و گردن از روی بالش بلند کرد:

\_ تعارف نکن... بیا اینورتر رو من بخواب!

نیما خندید و بالش را از زیر سرش کشید و نصف آن را مال خود کرد:

\_ داداش این حرفت یه کم معنیش بد بود.

بابک هم به خنده افتاد و با دست روی ران او ، ضربه ی محکمی زد:

\_ بچه پررو... خجالت نکشیا یه وقت مردک. برادر بزرگی

گفتن، برادر کوچیکی گفتن.

نیما به پهلوی او شد و گفت:

\_\_ آقا چه برادر بزرگتری...دیگه چهل سالت شد...ول کن خونه بابا رو .برو خونه خودت دیگه. این تخت دو نفره رو صاحب شدی.ول کن بذار ما هم زندگی کنیم دیگه.

بابک نگاه چپی به او انداخت و بالشت را محکم از زیر سر او کشید که باعث شد روی تخت بیفتد .

اما او باز می خندید.

بابک اما چشم بست و سعی کرد به او بی توجه باشد ولی نمیشد...

چند دقیقه ی بعد دستش را دراز کرد تا او سرش را روی آن بگذارد.

نیما هم تعارف نکرد و خودش را به او نزدیکتر کرد که باعث شد بابک لبخندی بزند.

زیر لب گفت:

\_\_ مرتیکه دو متر قدشه باز عین خرچنگ به من میچسبه.

نیما اما خودش را جمع کرده و به او تکیه داده بود.

همین چیزها نمی گذاشت که برود...

برادرش راست میگفت؛  
او خانه و زندگی خودش را داشت.  
آپارتمان کوچک و دنجش را.  
ولی..

[06:31 26.03.19]

نمیتوانست رهایشان کند.  
هیچ کدام را. هر جا میرفت ، قلبش در آن خانه می ماند.  
نیمه، آرامتر گفت:

\_داداش...

بابک با چشمان بسته جوابش را داد:

\_هوم...

\_میگم....من دیدما.

باز هم بی اینکه چشم باز کند ، گفت:

\_چیو.

پیامات رو به اون خانمه... به رعنا!

پلکهایش ناگهان گشوده شدند.

نیما مهلت نداد او چیزی پرسد و تند توضیح داد:

وقتی بهم گفתי از تو گوشت شماره رفیقت رو بخونم برات

یهو دستم خورد رو شماره اش و رفتم تو پیاماش!

چشمانش را تنگ کرد و سر سمت او چرخاند.

بر خلاف صدای پشیمان و مظلومش، نیشش تا بناگوش باز بود:

آقا همینو بگیر برو سر خونه و زندگیت دیگه.

بابک نمیتوانست نسبت به قیافه مودی و پر از شیطنت او خشم

بگیرد.

پس بازویش را دور گردن او محکم کرد و با خنده گفت:

تو کی انقدر بزرگ شدی \_ ؟

نیما هم خندید و روی بازوی او ضربه زد تا رهایش کند و در

همان حال و با وجود صدای خفه اش گفت:

\_ رگ و ریشه ی محمد تو وجودت یهو خودشو نشون میده ها...

بابک باز خندید و دستش را شل کرد.

دست دیگرش را روی پیشانی گذاشت و چشم بست:

\_\_نیما..

\_\_ها؟

نچی کرد و تشر زد:

\_\_ها و زهرمار... \_\_ بی ادب!

نیما باز هم خندید. مسلماً از ترکیب فحشی که داد و بی ادبی که

تنگ آن زد!

بابک نفس عمیقی گرفت:

\_\_ پسر خوبی باش... جای من و نامدار ، پسر خلفی باش.

سرش را کمی چرخاند و روی سر او گذاشت:

\_\_ نشد که بچه ی خوبی باشیم... کلی دردرس درست کردیم... با

هم دعوا مون شد... رو هم شمشیر کشیدیم. همدیگه رو خونین و

مالین کردیم... گند زدیم به خونه و زندگی ننه بابامون... ولی تو

جبران کن. خب؟

نیما بیشتر به او نزدیک شد و دست دور او انداخت:

\_\_ شاید ندونینا... اما جفت تون بهترین پسرای هستین که هر  
کسی میتونه آرزوشو داشته باشه...

بابک لبخندی یکوری زد و آرام گفت:

\_\_ زر زیادی نزن بچه... بخواب.

و نیما باز خندید.

حق داشت بخندد...

او که آن روزهای سیاه برادری شان رو به یاد نداشت....

\*\*\*

[06:37 26.03.19]

همانطور که از میان سالن می گذشت با تلفن همراه نیز سخن  
میگفت.

و کیلش بود.

برایش درباره ی وضعیت چک و احتمالات پیش آمده حرف میزد و او در سکوت گوش میکرد.

در حالی که از پله ها بالا میرفت، بعد از چند دقیقه سخن نگفتن لب باز کرد:

\_\_ یعنی تا نفهمیم دست کیه یا کی اونو از دفتر بیرون برده، کار خاصی نمیتونیم بکنیم؟

وکیلش باز شروع کرد به ردیف کردن ماده و قانون ها!

چشم در حدقه چرخاند و در همان حال سر تکان داد:

\_\_ خيله خب... خيله خب... من باهاتون تماس میگیرم دوباره.

خدا حافظی کوتاهی کرد و با رسیدن به در اتاق محمد، ایستاد و تقه ای زد.

جوابی که نگرفت، آن را گشود و سر داخل برد.

خبری از او نبود.

احتمالا برای کارهای مربوط به چک و بانک رفته بود.

پس سری جنباند و در را بست و به سمت دفتر خودش رفت.

پشت آن ایستاد و دست بالا آورد که...

صدای خنده ی دو دختر را شنید.

خنده ی بلند زهره از صدای صدیق کاملاً قابل تشخیص بود.

بی اختیار لبخند زد و دست روی دستگیره گذاشت.

درباره ی کسی صحبت می کردند که احتمالاً هر دو می شناختند و از شدت خنده نمیتوانستند کلمات را درست ادا کنند.

لبخندش عمق گرفت، دستگیره را فشرد و برای اولین بار در عمرش، قلبش چنان تپید که حس کرد نفس کشیدن سخت است.

قلبش تک ضربه ای محکم میزد؛ آنقدر که گویی راه دم و بازدمش را می بست و طول میکشید تا دوباره بتپد.

آن خنده و آن حس ، برایش نو و تازه بود...

زهره دوباره خندید و انگار چیزی در جانش بالا آمد.

یعنی قلبش ، آنقدر زهره را می خواست که یک در میان می تپید؟؟



[06:39 26.03.19]

#146

\*\*\*

\_محمد!

او را عاصی کرده بود.

محمد با بیخیالی خیاری به گاز کشید و سر تکان داد.

بابک پوفی کرد و پیتزاهای روی میز را چرخاند:

\_همینطوری درست میکنه؟

محمد باز شانه بالا انداخت:

\_نمیدونم!

اگر جا داشت بابک، محمد را به جای پیتزا درون فر میگذاشت:

\_خب چه سوالیه میپرسم. تو فقط کوفت کردن بلدی.

بطری سس کچاپ را به دست گرفت و مردد ماند که ...

محمد آن را از دستش قاپید و تمام سطح رویی پیتزا را سرخ کرد.

دست بابک در هوا مانده بود:

\_\_ حیوان ! چه خبرته؟

محمد انگشت سسی اش را در دهان گذاشت:

\_\_ چیه مگه؟ رو پیتزا سس میریزن دیگه.

بابک عاصی شده؛ دستانش را مشت و سمت او پرتاب کرد که جا خالی داد.

نگاهی به ساعتش انداخت:

\_\_ چرا نیومد؟

محمد داشت به باقیمانده ی قارچ ها ناخنک میزد:

\_\_ نمیدونم که هفت سر عائله داره.

بابک برای چند لحظه فقط با نگاه عاقل اندر سفیهی به او خیره ماند و بعد با سرتکان دادن، چرخید و در فر را باز کرد و در همان حال گفت :

\_\_ یعنی خدا باباتو نیامرزه با زائیدن تو .

این بار محمد سر از یخچال بیرون کشید و با صدای نسبتاً  
بلندی گفت:

\_\_ منو ننه ام زائیده؛ نه بابام.

بابک صاف ایستاد و دندان به هم سائید و چشم روی هم فشرد  
و با پا، در فر را محکم بست.

چرخید و با چشمان تنگ شده به او خیره ماند:

\_\_ واقعا انقدر گاوی یا فقط وانمود به گاو بودن میکنی؟

محمد دستش را از خودش دور کرد و تکان داد؛ در حالی که  
سیب گاز زده ای میان پنجه های آن بود:

\_\_ا..چته تو؟ هی هاپ هاپ میکنی پاچه منو میگیری؟ یعنی بد

میکنم تو رو با آناتومی انسان آشنا میکنم؟ بد میکنم که بهت  
یادآوری میکنم مردا توانایی زائیدن ندارن؟ آیا آدم در برابر کسی  
که او را از جهل می رهاند چنان ناسپاسی میکند؟ باشد که  
رستگار شو...

حرف آخر در دهانش ماند.

چون که بابک یقه اش را گرفت و صورت به صورتش نزدیک کرد:

\_\_خفه....شو!

[06:39 26.03.19]

و بعد او را به عقب هل داد و رها کرد.

کلافه بود.

نمیتوانست ساکت بماند تا روزی که ناگهان نامدار را در جریان اتفاقات بگذراند.

چشمانش را مالید و کلافه و در حالی که صدایش پله پله اوج میگرفت، گفت:

\_\_ خدا بگم اون بابای تو رو چی کار کنه آخه!

محمد یک تای ابرویش را فرستاد و یک دست به کمر زد:

\_\_ به بابای من چه آخه؟

بابک فوری برای او چرخید و تشر زد:

دِ اون بابای فلان فلان شده ی تو تا وقتی مطمئن نبودن چرا  
زنگ میزنه به بهروز و حبیبه؟ نمیشناسه اینا رو؟

نفس نفس میزد. اعصابش مشتتج و افکارش پریشان بود.

روی صندلی نشست و پیشانی اش را کف دست گرفت.

محمد هم بعد از کمی سکوت ، سمت دیگر و روی صندلی  
دیگری نشست:

\_\_ حالا اینجا چه غلطی میکنی؟

بابک نگاه تندى به او انداخت و دندان قروچه اى کرد.

نفسى گرفت و به صندلى تکیه زد:

\_\_ برای اینکه اون غلطی که بابای تو کرده رو جمع کنم.

محمد دستش را سمت او بلند کرد:

\_\_ هو هو هو! زیاد داری درى وری میگیا!

بابک چاقوى روی میز را برداشت و با صدای بلندی گفت:

\_\_ محمد به خداوندی خدا روی همین میز ریز ریز میکنم! ببند

دو دقیقه دهنو...نمیمیری که!

و بعد چاقو را با مکث و کلافگی روی میز پرت کرد.  
اما سکوتی که طالب آن بود فقط دو دقیقه دوام آورد و محمد  
باز پرسید:

\_\_ خب آخه باید یه جوابی برای صابخونه داشته باشم که چرا تو  
رو راه دادم یا نه؟ بگم دلش برای آغوش گرمی یا فحش های  
سخت تنگ شده؟

بابک با ترکیبی از بیچارگی و خشم ، خندید و سر تکان داد.  
اگر روزی خدا را میدید بی شک دلیل خلقت محمد را می  
پرسید!

[08:22 26.03.19]

بلند شد و نگاهی به پیتزاهای درون فر انداخت و بعد، در حالی  
که برای خودش لیوانی آب میریخت؛ گفت:

\_\_ اومدم بهش گرا بدم. اومدم گوشش رو بکشم و نخ رو بدم  
دستش که اگه از حبیبه یا بهروز یا عمو شنید .....  
حرفش را ناتمام گذاشت.

سخت ترین کار و سخت ترین انتخاب ممکن بود، اما چاره ای نداشت.

باید گوشش را با این حرفها آشنا میکرد که اگر مستقیم و واضح با او در این باره حرف زدند، خودش را در برابر بزرگترین ترس زندگی اش بی سپر و بی دفاع ببیند.

محمد برای دقایق کوتاهی فقط در سکوت به او نگاه کرد و او را برای اولین بار در قامت برادر بزرگتر نامدار دید.

آن چشم های سردرگم، آن نگرانی ها و آن اخمی که گویی قصد باز شدن نداشت؛ همه بابت نامدار بود.

نامداری که روزی دشمن خونی اش شده بود.

دستی به چانه اش کشید و گفت:

\_\_ چی میخوای بگی بهش؟ چطوری؟

بابک لیوان را درون سینک گذاشت و پوفی کرد:

\_\_ هر طوری که من بگم بهتر از اینه که حبیبه گوشی تلفن رو

برداره و با گریه و زاری و نصفه و نیمه بهش بگه. تا الانم بابا

جلوشو گرفته که خودزنان و خودکشان نیاد سراغ نامدار که دیدن مامانش با اون حال و وضع، خودش....

حرفش را ناتمام گذاشت چون صدای باز شدن در و صحبت های دو نفر را شنیدند.

محمد هم ایستاد و نیم‌نگاهی به بابک انداخت که برای لحظه ای با او چشم در چشم شد و بعد از آشپزخانه بیرون رفت؛ او هم به دنبالش...

نامدار با دیدن آن دو ، میان سالن ایستاد. چشمانش را از یکی ، روی دیگری می فرستاد:  
\_ بله؟؟

بله اش ، به لحنی ادا شد که معنی چه میخواهید بود. فرشید کیسه های درون دستش را روی زمین گذاشت و گفت:  
\_ سلام!

نامدار جلوتر آمد:  
\_ چه خبره؟



محمد از کنار او گذاشت و نگاهی را به دنبال خود کشید:

\_\_ هیچی بابا. همینطوری پلاس بودیم اینورا، دیدیم گشنه مونه  
گفتیم بیایم خونه ات یه چیز بخوریم.

نامدار کت از تن درآورد و دکمه ی جلیقه اش را گشود:

\_\_ تو غلط کردی عزیز من. مگه خونه من رستورانه؟

محمد جوابی نداد و به جای آن تلویزیون را روشن کرد.

نامدار پوفی کرد و نگاهی به بابک انداخت و بعد به سمت اتاقش  
رفت. برایش عجیب نبود.

محمد عادت داشت به هر دلیلی بر سر او خراب شود!

[08:22 26.03.19]

\*\*\*

در خانه را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

چشمانش را مالید و سر بالا نیاورده بود که صدایی پرسید:

\_\_ چی شد؟

با خستگی به او نگاه کرد.

پدرش بود که در تاریک و روشن سالن انتظارش را می کشید.

آب دهانش را فرو برد:

\_\_ نتونستم بابا... نشد. نشد سر حرف رو باز کنم...

گردنش را کج کرد:

\_\_ نمیدونم چی شده... اما خوشحال ترین نامدار زندگیش

بود. نتونستم چیزی بگم. نتونستم کاری کنم.

مگر می توانست وقتی او آنقدر سرخوش بود و با خنده هایی که  
چهره اش را روشن می کردند ، حرف از تاریکی های پشت

سرش بزند؟

مگر می توانست وقتی او با بی خیالی به دری وری های محمد

می خندید، با یادآوری آنچه انتظارش را می کشید ؛ لب هایش را

به هم بدوزد؟

چاره ای نداشت...

یا باید منتظر موقعیت دیگری میماند یا اینکه خود بهرام به سراغ

نامدار برود.

که در آن وقت باید طور دیگری حمایت میکرد....

[09:17 26.03.19]

#147

\*

از در شیشه ای گذشت و وارد محوطه شد .  
 سری چرخاند و به دنبال او گشت .  
 یک روز بهاری خوب بود .  
 از آن روزهایی که آسمان آفتابی بود و بادِ خنکی می وزید .  
 او را دید که روی جدول باغچه ی کوچکِ حیاط نشسته و  
 دستانش را پشت سرش تکیه زده بود .  
 به سمتش رفت و گفت :  
 - فکر کردم رفتین .  
 نامدار سرچرخاند و با دیدنش ، بی اختیار لبخند زد . زهره  
 کنارش رسید و دست دراز کرد :

- بفرمائید .

نامدار نیم نگاهی به لیوان درون دست او کرد که رنگ زیتونی  
کمرنگ داشت :

- این چیه ؟!

زهره شانه بالا انداخت و کنارش نشست و نامدار هم ، لیوان را  
از دست او گرفت :

- والا من نمیدونم . من فقط وظیفه ام رو انجام دادم . خانم  
نجفی براتون دم گذاشته . میگه صبح سرفه میکردن . احتمالا از  
همین علف ملف هاست که ...

دهانش را بست . باز داشت زیاده روی می کرد .

نامدار خندید و سر تکان داد و لبی تر کرد :

- پس داری آبِ علف به خوردم میدی ؟!

زهره هم خندید و دست جلوی چشمانش گرفت و با شرمندگی  
سر تکان داد .

نامدار همانطور که لیوان را جلوی صورتش داشت ، از بالای آن  
به زهره نگاه کرد . چیزی که باعث میشد بودنش در کنار خود را

بپذیرد ، این بود که در نظرش او یک زن نبود . جنسیت اش به چشم او نمی آمد . او سختکوش ترین ، سرسخت ترین ، عجیب ترین ، کله شق ترین ، مهربان ترین و منطقی ترین آدمی بود که تا آن لحظه در زندگی به چشم دیده بود .

وقتی اتفاقی می افتاد قبل از اینکه بترسد یا با های و هوی دنبال راه حل از این و آن باشد و همه جا را به هم بریزد و خود را ببازد ، فکر می کرد و سعی داشت به خود آن اتفاق و مشکل فکر کند . راه حل هایش فکر شده بود . رفتارهایش با آدم های مختلف و مشکلاتشان ، در صدم ثانیه تطبیق پیدا می کرد . آرام پرسید :

- حالا چرا دنبالم میگشتی ؟!

زهره که به آسمان و تکه های سفید و پنبه ای ابر خیره بود ، به لیوان اشاره زد و گفت :

- اینو بدم بهتون .

[09:17 26.03.19]

نامدار جرعه ای دیگر نوشید :

- خب میومدم تو !

زهره ، به او نگاه کرد . چشمانش در برابر نورِ آفتاب کوچک  
شده بودند و رنگِ مردمک هایش که از میانِ مژه هایش  
مشخص بود ، روشن تر :

- سرد میشد .

نامدار تک خنده اش را بلعید و گفت :

- خب دوباره گرم میکردی .

زهره پوفی کرد و ابرویش را خاراند :

- شما فکر کنید من خودمم میخوامستم پیام یه هوایی بخورم .

این بار نامدار خندید :

- پس همینه . اینجا کسی دلش برای رئیس نمیسوزه .

زهر خندید و سرش را به زیر انداخت . کمی در سکوت گذشت  
تا اینکه زهره آرام گفت :

- رئیس ما کسی نیست که نیاز به دلسوزی داشته باشه . اون  
کسیه که باید دلسوزی کنه برای بقیه .

نامدار نگاهش را به او داد . کمی چشمانش را جمع کرد و پرسید :

- چرا؟! چرا من کسی ام که باید برای بقیه دل بسوزونم؟!  
زهره با او چشم در چشم شد . خیره اش ماند و صورتش را زیر و  
رو کرد . بعد ، زبان روی لب کشید و نفسی گرفت . نگاهش را  
به روبرو چرخاند :

- چون انقدری از خوبی و بدی دنیا نصیبتون شده که بدونید  
خیلی از آدمای قابل بخشش هستن . . اونقدر تجربه دارید که  
بدونید به خیلی از آدمای ، حتی اگه از نظر بقیه بد و کثیف و سیاه  
هستن ،میشه کمک کرد .

نامدار آب دهانش را بلعید و لیوان را کنار خودش گذاشت و با  
کمی مکث گفت :

- اگه بهت بگم . . . برای این دلسوزی به کمک احتیاج دارم ،  
چی میگی؟!

زهره اخم کرد و به او چشم دوخت . نگاهی پر از سوال بود که نامدار نفسی گرفت و دستی به پیشانی اش کشید :

- برای همین اومدم بیرون . . برای اینکه نمیدونم باید چی کار کنم .

زهره ، دست روی جدول گذاشت و سمت او متمایل شد ؛ بی اینکه متوجه کارش باشد :

- برای چی؟! چی شده مگه؟!

نامدار نگاهی به فاصله ی میانشان که کم شده بود انداخت و لبخند کمرنگی زد :

- باید برم یه جایی که . . . تنهایی نمیتونم برم .

[09:20 26.03.19]

و چشمانش را آرام بالا آورد و به میان دریای مردمک های او انداخت :

- میای؟!

زهره بی معطلی جوابش را داد :



- میام !

\*

پیاده از میان کوچه های باریک و شلوغ می گذشتند ؛ چون  
آنقدر تنگ بودند که اتومبیل از آنها گذر نمی کرد .

زهره نگاهی به در و دیوار آن اطراف انداخت . هر چه جلوتر می  
رفتند ، خانه ها کوچکتر ، قدیمی تر ، خراب تر و وضعیت زندگی  
بدتر می شد .

بی اختیار نزدیک به نامدار راه می رفت .  
آرام پرسید :

- اومدیم اینجا چی کار؟!

نامدار نفسی گرفت ؛ انگار مدام هوا کم می آورد :

- یه زن و بچه هاش بودن که ...

دوباره دمی گرفت و این بار که به حرف آمد کلامش پر از خشم  
بود :

- مجبور شدن برگردن اینجا .

زهره از روی جوی آب پرید و به دنبال او رفت که جهتش را  
عوض کرده بود :

- چرا؟! یعنی حامی شون بودین؟!

نامدار سرجنباند و داخل یکی از پس کوچه های نیمه تاریک  
پیچید :

- حامی که نه . فقط حواسم بهشون بود . چون شوهر عوضیش  
برگشته .

غیظ کلامش از گوش او دور نماند .  
زهره ایستاد و ناخودآگاه او هم عصبی شده بود :

- یعنی مجبور کرده زن و بچه هاش برگردن اینجا؟! اونم وقتی  
داشتن جای بهتر زندگی میکردن؟!

کلام نامدار این معنی را می داد .

او هم کمی جلوتر ایستاد و سرچرخاند . یک دست به کمر زده و  
معلوم بود تلاش زیادی می کند تا بد و بیراه نگوید و خشم  
درونش را با فریاد و فحش بیرون نریزد :

- آره . دقیقا همین .

زهره دو قدم بلند برداشت و بی اختیار لبه ی کتِ او را گرفت :

- تو هم گذاشتی ؟!

گویا آنقدر عصبانی شده بود که متوجه حرکاتش نمی شد و البته این که بر خلاف میلِ نامدار نبود !

[09:20 26.03.19]

نامدار به او نگاه کرد و با ناامیدی سرجنباند :

- چی کار میکردم وقتی قانون طرف شوهرشه ؟! وقتی خونواده اش آنقدر متعصبن که اگه من بیشتر اصرار میکردم شوهرش هزار تا انگ به زنِ بدبختش میچسبوند و معلوم نبود چی به سرش بیاد ؟!

زهره دوباره کتش را کشید و تکان داد :

- الان کجا میریم پس ؟!

نامدار هم لبه ی آستین او را گرفت :

- از پریروز جواب نمیده . دیگه نمیتونم بیخیال باشم و بگم این خانم و اون خانم حواسشون بهش هست .

زهره ، آهسته کت او را رها کرد و صاف ایستاد :

- پس زودتر بریم خب ... ها؟!

نامدار تک خنده ای زد و با همان لبه ی آستین ، او را به دنبال خود کشید .

کمی بعد ، روبروی درِ زنگ زده ی پوسته پوسته شده ی نیمه بازی رسیدند .

نامدار نگاهی به دو سو کرد و با لحنی تحقیرآمیز و خشمگین گفت :

- دفعه قبل یه زنگ داشت ! انگار اینم برداشته فروخته !  
پوفی کرد و سرش را خم نمود که صدای ضربه هایی به در بلند شد .

در همان حال به زهره نگاه کرد ؛ دستش را مشت نموده و به روی در می کوبید .

دست پیش برد و مچ اش را گرفت :

- چی کار میکنی ؟! دعوا داری ؟!

زهره ابرویش را بالا برد و نامدار دست او را رها کرد :

- فقط رفتار توام با خشونت !

نامدار خندید و نیم قدمی عقب رفت که در گشوده شد .

سرش را که چرخاند ؛ دهانش باز ماند .

حتی زهره هم که زن را قبلا ندیده بود ، وحشت زده و متعجب شد .

چشمان ورم کرده ، صورت کبود و موهای کثیف و پریشان که از زیر چادر گلی کهنه اش نمایان بود .

نامدار باز هم عقب رفت اما این بار بی اختیار . تلویی خورد و دستش را جلو آورد :

- این . . . . این چه وضعیه ؟!

زن با دیدن او ، بغضش ترکید . دست به چهارچوب در گرفت تا روی زمین ننشیند و با گریه گفت :

- بدبخت شدم . . بیچاره شدم . . خاک بر سر شدم . . .

نامدار همانطور مات مانده بود اما این زهره بود که نگاهی به او و نگاهی به زن انداخت و بعد ، پیش رفت و دستش را گرفت و داخل رفت و او را به خود تکیه داد :

- بیا .. بیا اینجا .. چی شده؟! ها؟! چی شده?!

[09:22 26.03.19]

نامدار با این حرکت او ، به خود آمد . دستی به پیشانی کشید و بعد با دو قدم بلند داخل رفت .

در را بست .

عصبانی شده بود .

آنقدر که بی آنکه منتظر چیزی بماند ، فریاد زد :

- کو این بیشرف?!

لازم نبود دقیق اشاره کند ؛ منظورش شوهر زن بود .

زن لبه ی حوض قدیمی و نیمه خراب نشست و روی زانو کوبید :

- آخ گور به گور بشه ... آخ دیگه ریختش رو نبینم .. نیست

.. نیست ... منو بدبخت کرد و نیست ... خبر مرگش رو

بیارن . جنازه ی تیکه تیکه شده اش رو بیارن ...

او همانطور می گفت و نامدار از پله ها بالا رفته و داخل اتاق های کوچک و نمود و به هم ریخته می گشت .

عصبی و نفس نفس زنان پائین آمد و گفت :

- این بچه چرا اینطوریه؟! دخترت کو؟! چه خبره؟!!

زن سر بالا آورد و به او نگاه کرد . لب هایش لرزیدند و بعد دوباره زار زد .

زهره دست دورِ شانه ی او حلقه کرد و بی توجه به کثیفی لباس و بوی بدِ او ، زن را در آغوش کشید و بازویش را نوازش کرد :

- گریه نکن خب .. با گریه که کاری درست نمیشه . بگو چی شده که کاری کنیم ...

زن نگاهش را به او داد و زهره حتی از پسِ پفِ چشمانش و مژه های بلندش هم می توانست رنگِ فیروزه ای چشمانِ او را تشخیص بدهد :

- الان؟! الان دیگه نمیشه کاری کرد .. کسی نمیتونه به دادم برسه ... بدبخت شدم من .. بدبخت شدم ..

صدای گریه ی پسرِ کوچک بلند شد و نامدار و زهره نگاه  
درمانده ای به هم انداختند و این زهره بود که تصمیم  
گرفت به سراغش برود .

نامدار با زن آشنایی و صمیمیت بیشتری داشت و احتمالاً راحت  
تر می توانست از پسِ او بربیاید .

پس با عجله از پله ها بالا رفت و آنها را تنها گذاشت . به دنبال  
صدا داخل اتاقی شد و برای لحظه ای ، وامانده سر جایش  
ایستاد .

فرش نیمه سوخته ، دیوارهای دود گرفته و لامپی که خاموش و  
روشن می شد آنجا را شبیه فضای داستان های ترسناک کرده  
بود و میانِ آن همه کثیفی ، پسرکی استخوانی نشسته و گریه  
می کرد .

[09:22 26.03.19]

زهره بی معطلی جلو رفت و او را در آغوش کشید :

- جان .. جان .. قربونت برم .. چیه خاله ؟!



دستی رویِ موهای چربش کشید و حالا می توانست او را بهتر ببیند . چشمانش رنگِ چشمانِ مادرش را داشتند و کاملاً قابل تشخیص بود که اگر حمام کند ، سفیدی و لطافت پوستش خودش را نشان می دهد .

او را بلند کرد و از اتاق بیرون برد و سعی داشت آرامش کند . گونه ی اش را می بوسید و دست و پایِ لاغرش را نوازش می کرد .

هنوز حتی پا رویِ پله نداشته بود که صدای بلند و شاکی نامدار را شنید :

- الان میگن؟! بعد الان میگن؟! الان اینو به من میگی!؟

یک دست رویِ سر گذاشته و عقب رفت و بی اختیار تهِ دلِ زهره خالی شد .

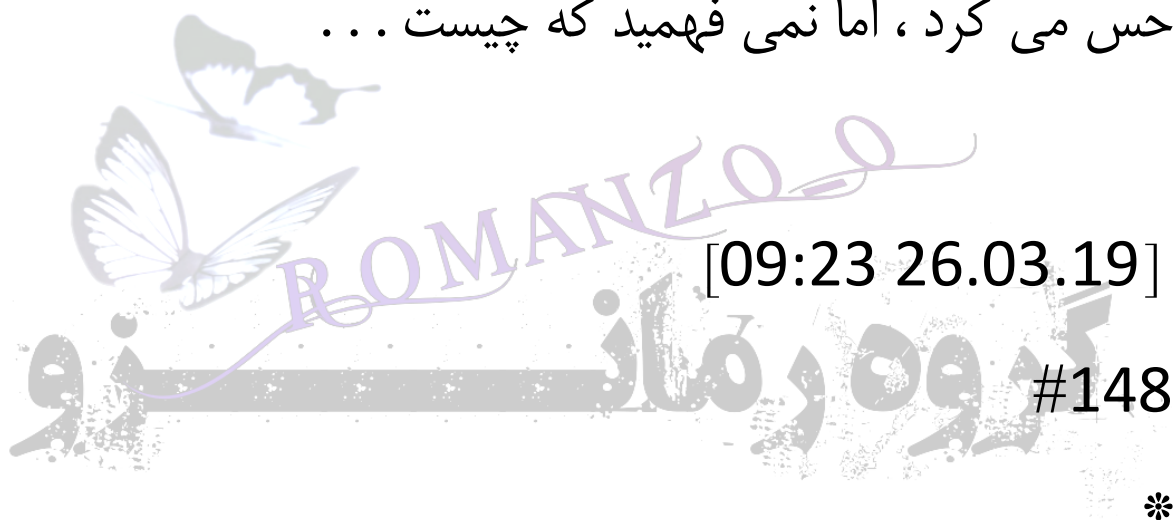
صدایش زد :

- رئیس!؟

وقتی صورت سمت او گرداند ، زهره همانجا روی پله نشست  
رنگ پریده و چشمان ترسیده اش ، چیزی نبود که تا حالا دیده  
باشد :

- دختره نیست .. فرار کرده .

ولی پشت این دو جمله ی کوتاه ، بار سنگینی بود که زهره  
حس می کرد ، اما نمی فهمید که چیست ...



\*

زهره بالاخره از اتاق بیرون آمد؛ پسرک را با بیسکوییتی که در  
کیفش بود سیر کرد و بعد خواباند.

نگاهی به اطراف حیاط انداخت؛ زن گوشه ای نشسته و سر در  
گریبان داشت . چشمانش به دنبال شخص خاصی میگشتند.

او را پیدا کرد. نامدار امیرنظام آنسوی حیاط ، از سمتی به سمت دیگر می رفت و در حالی که پیشانی اش را می مالید، با تلفن حرف میزد.

از پله ها پایین و به سمت او رفت. دو قدمی اش ایستاد و منتظر ، به او خیره شد. او هم تماسش را خاتمه داد و کلافه ، سمت زهره چرخید:

—هیچی! نیست...دختره نیست. هیچ جا نیست...اصلا...اصلا کجا رو باید بگردم؟؟ کجا رو بگردیم؟

نمی دانستند! گروه رمانزو تقریبا محال بود دخترک به اقوام مادری یا پدری اش پناه برده باشد. همسایه ها هم که اگر نزد آنها میرفت یا او را راه نمیدادند یا بی شک به مادرش میگفتند.

زهره نگاهی به چهره ی نگران و رنگ پریده ی او انداخت. امیرنظام چیزی نمیگفت و فقط مثل یک مرغ سرکنده بال بال میزد و به دنبال دختر بچه می گشت اما زهره مطمئن بود، مساله ای دیگر در میان است.

اما نمی خواست او را تحت فشار بگذارد.

زبان روی لب کشید و نگاهی به پشت سرش انداخت. زن زیر لب چیزی میگفت. احتمالاً مثل یک ساعت پیش برای خودش نوحه سرایی میکرد. به نزد او رفت و پیش پایش، روی زانو نشست:

\_\_خانم... خانم منو ببین... منو نگاه...

دست روی زانوی او گذاشت و تکانش داد:

\_\_با گریه و تو سر زدن که همیشه پیداش کرد... گوش بده به من... بچه ات کجا رو داره بره؟ به کی اعتماد داره؟ حدس نمیزنی پیش کسی رفته باشه؟

نگاه زن آرام بالا آمد و روی صورت او نشست. میان چشمانش اشک حلقه زد و بعد، ضربه ای روی زانویش کوبید:

\_\_بدبخت بچه ام... بیچاره بچه ام... کجا رو داره بره؟ کیو داره بره پیشش؟ بچه ام بی کس و کاره. بچه ام بی پناهه. بچه ام رو هیچکس قبول نداره... هیچکس دلش برای بچه ی من نمیسوزه...

باز هم همان نوحه ها و ناله ها.

زهرة نچی کرد و بلند شد. به سمت نامدار رفت و آهسته گفت:

\_رئیس... از این بنده خدا هیچی درنمیاد. اصن تو حال خودش نیست.

[09:23 26.03.19]

نامدار هم نگاهی به او انداخت و سر تکان داد:

\_ از ترس حتی جرات نکرده به پلیس خبر بده...

زهرة ، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و گفت:

\_ از ترس کی؟ شوهرش؟

نامدار برای لحظاتی فقط به زهرة خیره شد و بعد بازدمش را سنگین بیرون فرستاد؛ آنقدر که گویا نفس کشیدن برایش سخت بود.

زهرة هم پوفی کرد و چشم هایش را مالید:

\_ حالا... ما قراره همینجا بمونیم؟ یعنی اگه شوهرش بیاد....؟

نامدار میان کلامش پرید:

\_من از خدامه که بیاد! اونوقت سرش رو لب همین حوض گوش  
تا گوش میبرم!

رگ پیشانی اش برآمده شده بود. معلوم بود تحت فشار است.  
زهره آهسته پرسید:

\_آقای امیرنظام... چیزی هست که نگفتین؟

این بار که نامدار در چشمان او خیره شد؛ زهره درماندگی را در  
نگاهش دید و این یعنی پاسخش مثبت بود.  
پس او سر جنباند و گفت:

\_خیله خب. فهمیدم. اول از همه این زن و پسرش رو باید از  
اینجا ببریم. من یه زنگ باید به عمه ام بزنم. بعدش هم باید  
بگردیم دنبال..

نامدار کلامش را برید:

\_اون بخشش به عهده ی من. حلش میکنم.

زهره لبخندی زد و در آن تاریکی که حتی مهتاب هم نمی  
تابید؛ انگار چشمان نامدار روشن شدند.

او هم لبخند خسته و بی رمقی زد و از کنار دختر گذشت...

\*

\_من نمیام...من نمیام...بچه ام میاد.دخترم میاد...اگه بیاد و ببینه  
من نیستم میترسه...بازم آواره میشه...

مادر دخترک که حالا زهره اسمش را دریا می دانست ، در برابر  
سمیه و همکارش و تلاش آنها برای بردنش مقاومت میکرد.

زنی که همراه سمیه بود،نچی کرد و بازوی زن را گرفت:  
\_ عزیز من...با اینجا موندنت فقط اوضاع رو برای خودت سخت  
تر میکنی.برای اون بچه هم سخت میکنی.اگه از اینجا رفته  
یعنی دیگه امیدی به این خونه نداشته.کاری نکن به خاطر تو  
مجبور شه برگرده....

دریا اما باز بی تابی میکرد.

مستاصل بود و کاری از او بر نمی آمد.

زهره سری چرخاند و امیرنظام را کمی عقب تر دید

او هم نگاهش میکرد.نفسی گرفت و پیش آمد و از کنار زهره  
گذشت.

[10:15 26.03.19]

روبروی دریا ایستاد و دست روی سقف ماشین گذاشت و او را  
درون اتاقک خودرو گیر انداخت:

\_\_ به من که اعتماد داری.نه؟

زن با چشمانی گریان و دل دل زنان فقط به نامدار خیره ماند.  
نامدار سرش را پایین تر برد و گفت:

\_\_ دخترت که منو میشناسه.نه؟

دریا این بار سرش را بالا و پایین برد و نامدار گفت:

\_\_ پس من میمونم.من تو این خونه میمونم که اگه دخترت  
برگشت،نترسه و آواره نشه.ولی اگه تو بمونی،میشی یه دلیل  
برای فشار آوردن به اون بچه.میشی طناب و میپیچی به دست و  
پای اون دختر.اون شوهرت...اون مرتیکه...

نامدار با حرص جمله اش را قطع کرد و پوفی کشید.دست پیش  
برد و چادر دریا را که روی شانه اش افتاده بود ، روی سرش  
گذاشت و آرامتر گفت:



\_\_ حالا برو....دیگه کسی نمیتونه تو و دختری رو اذیت  
کنه....برو...

دریا آهسته روی صندلی نشست و بعد از کمی مکث، پاهایش را  
داخل ماشین گذاشت. نامدار عقب کشید و در را بست و سمیه ،  
نفسی گرفت:

\_\_ منم از چند تا از مددکارها میخوام از بچه هاشون پرس و جو  
کنن.

نامدار فقط سرش را جنباند که صدایی از پشت سر گفت:

\_\_ داداش! **گروه رمانزو**

هر دو چرخیدند و در همان لحظه خودرویی که دریا و پسرش را  
میبرد از کنارشان گذشت.

نیما جلوتر از همه ی آنها می آمد.

زهره با تعجب پرسید:

\_\_ چه خبره؟

نامدار در حالی که نگاهش به آنها بود گفت:

\_\_ آدمای مورد اعتماد من.

و بعد سمت آنها گام برداشت و زهره هم به دنبالش رفت.  
محمد هم پیش آمد و نامدار نگاهی به بابک که پشت سر او بود  
انداخت؛ محمد رد نگاهش را گرفت:

\_\_ مورد اعتمادتر از داداش بزرگه ات داریم مگه؟

نامدار چیزی نگفت.

زهره به جمعیت نگاهی کرد. علاوه بر برادران امیرنظام و  
پسرعمویشان و فرشید، چند دختر و پسر دیگر هم بودند که آنها  
را نمی شناخت. یکی از آنها، پرسید:  
\_\_ مامان و داداشش کجان؟

[10:15 26.03.19]

نامدار پوفی کرد و اشاره ای به مسیری که لحظاتی پیش خودرو  
از آنجا گذشته بود، اشاره زد:

\_\_ همکار سمیه یه خونه ی امن داره. خیالمون از بابت دریا و  
پسرش راحت.

سپس رو به زهره به همان دختری که سوال پرسیده بود اشاره زد:

\_\_ دختر....دختر عمومه.خواهر محمد.

زهره لبخند خسته ای زد:

\_\_ خوشبختم.

دختر هم مقابله به مثل کرد.

نامدار باز نفس گرفت و دست به کمر شد و باعث عقب رفتن لبه های کتش شد:

\_\_ اینکه ازتون خواستم خانمها رو بیارید دلش اینه که اول از همه یه دختر گمشده.یعنی فرار کرده.حدود سه روزه که از خونه رفته و ممکنه اگه پیداش کنیم شرایطش...شرایطش طوری باشه که به وجود یه خانم نیاز داشته باشیم...ما به پلیس خبر دادیم.دنبالش میگردن.تا همین نیم ساعت پیش هم همینجا بودن.ولی مساله اینه غیر ما ،کس دیگه ای هم دنبالشه.

بابک بود که نیم قدمی جلو آمد:

\_\_ یعنی غیر از ما و پلیس؟

نامدار سرجنباند و خیره به برادرش گفت:

\_\_ برای همین ازتون خواستم بیاین.یه سری مکان و جا و افراد هستن که باید بریم سراغشون و برای اینکه امید داشته باشیم که بچه رو زودتر پیدا کنیم؛ باید همزمان با پلیس ما هم بگردیم.ولی اگه جایی دیدین خطر داره یا مشکل سازه،به من خبر بدین یا به شماره ای که براتون فرستادم.شماره افسریه که پیگیر قضیه ی دخترمونه.

کسی از آن میان سوال پرسید که صدایش به نظر آشنا آمد و با کمی دقت ، زهره توانست خانم نجفی را بشناسد و تحیرش بیشتر شد:

\_\_ ولی خب...آخه کجا رو بگردیم؟

نامدار کلافه بود و رفتارش آن را داد میزد:

\_\_ هر جا...هر جایی که به نظرتون میرسه.از ترمینال و پارک و سینما بگیر تا بیمارستان و درمونگاه.عکسش رو براتون فرستادم.میدونم خواسته ی زیادیه ولی خب....

محمد بود که جلو آمد و دست در گردن نامدار انداخت و او را به دنبال خود کشید و مانع ادامه ی جمله اش شد.

با رفتن آنها زهره گامی به سمت نجفی برداشت و او خودش زودتر گفت:

\_\_ داداشم و زن داداشم .اینم برادر کوچیکمه.

و به زن و دو مرد جوانی که کنارش بودند اشاره زد.زهره برای آنها سری تکان داد.

حالا هویت تمام افراد برایش مشخص شده بود.

زهره زبان روی لب کشید و آرام از او پرسید:

\_\_میگم...قبلا از این کارا کردین؟

[10:17 26.03.19]

نجفی هم مثل او به آرامی جواب داد:

\_\_ یه چند باری بود.ولی نه برای گشتن دنبال بچه ی گم

شده.یه سری کارا بوده به هر حال.

\_ خب خانمها و آقایون...باس پخش شیم...

محمد بود که این حرف را زد و شروع کرد به دسته بندی.

و زهره هم اصلا متوجه نشد که از عمد ، نجفی و فرشید را در کنار هم قرار داد.

نامدار به سمت او آمد و گفت:

\_ خب صدیق.....دیگه وقتشه بری خونه.

زهره متعجب پرسید:

\_ برم خونه؟؟کجا برم؟؟؟

نامدار سری تکان داد:

\_ بله.بری خونه!خونه!دیر وقته.پدر و مادرت نگران...

زهره میان کلامش پرید:

\_ مگه بقیه ی این آدما پدر و مادر ندارن؟تازه به سمیه میگم که

با بابا حرف بزنه.اصلا میرم خونه ستاره رو هم با خودم میارم!

نامدار نچی کرد و به او نزدیک تر شد و بند کیفش را گرفت و کشید:

\_\_ خطرناکه دختر! این آدما قبلا...

زهرة اما باز كلامش را برید:

\_\_ اگه دقت کنید من حتی از پسرعمو یا احتمالا برادر شما هم بهتر میتونم از خودم دفاع کنم.

صدایش آنقدر بلند بود که بقیه هم بشنوند.

محمد سری گرداند و نگاهی به سر تا پای زهرة کرد و گفت:

\_\_ چرا به فکر خودم نرسید! میس بروسلی! تو با خودمی!

نامدار عصبی خندید و سر جنباند و در این میان نیما پرسید:

\_\_ داداش... تو کجا میری؟

نامدار نگاهی به پشت سرش و مسیری که به خانه ختم میشد ، انداخت و گفت:

\_\_ به مادرش قول دادم اینجا بمونم.

بابک بود که جلوتر آمد و کنار امیرنظام ایستاد:

\_\_ اگه شوهرش برگشت چی؟

نامدار نیم نگاهی به برادرش انداخت:

\_\_ خوشا به حال من و بدا به حال اون!

[10:17 26.03.19]

#149

\*\*\*

لازم نبود کلید داشته باشد یا زنگ بزند؛  
در نیمه باز بود.

آن را پس زد و داخل شد.  
نیمه ی برج بود و ماه در آسمان، کامل.

ساعت از دو میگذشت و دیدنش آنجا، کمی عصبی اش میکرد.  
در را بست و گفت:

\_\_ میدونستم اینجاایی!!

نامدار سمت او سر چرخاند. روی پله نشسته و دستانش را در هم  
قفل کرده بود.

محمد به سمتش رفت و اطراف را پایید که نامدار پرسید:



\_\_چی شد؟

محمد کنارش نشست :

\_\_هیچی...آخه مگه تو این شهر درندشت میشه اون یه ریزه بچه رو پیدا کرد؟

نامدار هم سر خم کرد و چشمانش را مالید.می دانست احتمالا نتیجه ای نخواهند گرفت،ولی چاره ای نداشت.

هر راهی که به نظرش می رسید را باید امتحان و پیگیری میکرد.

نفسی گرفت و سر بالا آورد:

\_\_اون بچه یازده سالشه...چی به ذهنش رسیده؟؟کجا رو داره بره؟؟

نگاهی به اطرافش انداخت و کلافه گفت:

\_\_اینجا موندن من چه فایده داره؟چه قدر احمقم من؟چه قدر؟

بی طاقت از جا بلند شد و از پله ها پایین رفت و با عصبانیت گفت:

\_\_ منه احمق اگه از اول نمیداشتم بیفتن دست این مرتیکه ی  
 \_\_\_\_\_ الان این دختر به اینجا نمیرسید. آخه من چه قدر  
 احمقم؟؟

تلخندی عصبی زد و دست به پهلو گذاشت و نگاهش را به  
 آسمان داد.

چشمانش را بست :

\_\_ الانم جای اینکه برم پی اش رو بگیرم مته احمقا اینجا  
 نشستم که شاید برگرده و بیاد!

محمد بلند شد و سمت او رفت و دست دراز کرد:

\_\_ تو بودی میخواستی چی کار کنی مثلا؟ این همه آدم هر  
 طرفی رفتیم، هیچ نشونه ای نبود. از اونجایی که گم شده باید  
 بریم دُنب...

دستش هنوز روی بازوی نامدار نشست به بود که او دستش را  
 عقب کشید و تشر زد:

\_\_ بهم دست نزن!

نفس نفس میزد.

[10:17 26.03.19]

نگاهش را به محمد دوخته بود و گویی از چشمانش آتش  
میبارید.

آن چند ساعتی که مجبور بود خوددار باشد و نگذارد عقلش از  
کار بیفتد، برایش به اندازه ی چند سال طول کشیده بود.

در چنین شرایطی اداره ی امور برایش سخت میشد.

محمد با مکت دستش را پایین انداخت و گفت:

\_ خيله...باشه...تو الان منو بين...بريم خونه يه چند ساعت

بخواب...بعدش صبح دوباره ميريم دنبالش.خب؟

نامدار زهرخندی زد و چرخید.

گویی با بچه طرف بود!

دوباره رفت و روی پله نشست:

\_ تو برو!

محمد کلافه شده بود. جا داشت همانجا او را درون حوض خفه  
میکرد!!!

زبان روی لب کشید:

\_ بین برادر من...

نامدار میان کلامش پرید. عاصی و با لحن تندی و در حالی که  
دستان آویزان از زانویش را تکان میداد گفت:

\_ من برادر تو نیستم!

محمد هم مثل او جوابش را داد؛ صدایش را بالا برد:

\_ هر خری که هستی! در حال حاضر هیچ غلط مفیدی نمیتونی  
بکنی. از اونجایی که خودت تجربه داری خوب میدونی هر اتفاقی  
میخواست بیفته، تا الان افتاده!

نامدار سر بالا آورد و با نگاهی تند و تیز به او خیره شد.

محمد سرجنباند:

\_ ها؟ چته؟ زهرمار! مگه برای همین نیست سگ شدی؟ فکر کردی  
من خرم؟

نامدار بقرار بود. دست روی صورتش کشید و ترجیح داد او را بی جواب بگذارد که صدایش را از بالا سرش شنید و از آنجایی که در بالاترین سطح حساسیت بود، از جا پرید.

محمد خسته نگاهش میکرد.

آنقدر خسته که خطوط صورتش عمیق تر از هر وقتی به نظر میرسیدند:

اون دختر بچه واسه همه ی ما مهمه. فقط تو نیستی که مسئولی و مقصر. امثال منی که چشمامون رو روی این جامعه ی \_\_\_ و کثافت بستیم، از تویی که حداقل سعی میکنی یه کم از بوی گندش کم کنی، بدتریم.

یک پایش را روی پله ای که نامدار روی آن نشسته بود گذاشت و خم شد.

[10:19 26.03.19]

دستش را پیش آورد و آرام روی شانه ی او گذاشت و دید که چطور در برابر به خود پیچیدن مقاومت میکند.

فشار انگشتانش را بیشتر کرد و آهسته گفت:

\_\_ پیداش میکنیم و هر چه قدر هم آسیب دیده باشه، خوبش میکنیم. خب؟

نامدار آب دهانش را فرو داد و با صدای گرفته ای گفت:

\_\_ حتی اگه مته من باشه؟

\_\_ آقای امیرنظام؟

هر دو یکه خوردند و از جا پریدند.

محمد پوف پر سر و صدایی کرد و بلند گفت:

\_\_ یعنی بر جد و آبادت صلوات... قلبم افتاد تو... کفشم! بسم الله الرحمن الرحیم...

انگشت شستش را روی سینه و قلبش فشرد و دست دیگرش را

روی کمر گذاشت و با نگاه چپ چپش به زهره خیره شد.

زهره هم هاج و واج بود. چشمانش، نامدار را می ترساند.

پیش آمد و با دست از بالای شانه به بیرون اشاره زد:

\_\_ من دیدم..... گفتن... دیر..

انگار حرف زدن برایش سخت بود

نامدار صدا صاف کرد و پرسید:

\_\_ چرا تا الان اینجایی؟

زهره چیزی نمیگفت و فقط به او نگاه میکرد.

محمد بود که بالاخره دست از دلداری دادن به خودش برداشت و گفت:

\_\_ دختر جان؛ با تو بود. چی کار میکنی اینجا؟

زهره جلوتر آمد و در دو قدمی نامدار ایستاد:

\_\_ با اون دختر چی کار کردن؟

نامدار هم به زهره خیره بود اما وارد شدن کس دیگری را حس کرد و این محمد بود که دوباره ترسید و پوفی کشید و ترجیح داد به سمیه چیزی نگوید؛ حداقل به احترام سنش.

زهره، دوباره پرسید:

\_\_ باهاش چی کار کردن؟

نامدار سر خم کرد:

\_\_ باباش.....اونو داده به یه آدم چهل\_پنجاه ساله..

دهان زهره باز مانده بود.

جلوتر آمد:

\_\_دختر یازده ساله رو شوهر داده؟؟

نامدار نگاهش را بالا آورد و از روی شانه ی زهره به سمیه خیره شد ولی مخاطبش، زهره بود:

\_\_ قصدش این بود. ولی قبلش.....

[10:19 26.03.19]

اصلا نمیدانست باید جمله اش را چطور تمام کند.

سمیه پیش آمد و آرام دست دور برادرزاده اش پیچید و گفت:

\_\_ بچه رو چند روز زودتر از عقد فرستاده بود تا عادت کنه  
و....نمیدونیم چی شده. ولی بچه با حال ناخوش برگشته و بعدم  
فرار کرده...



زهره با دستانی مشت شده همچنان به نامدار خیره بود اما این بار...

اشک در چشمانش حلقه زده بود.

\*\*\*

مدیر مدرسه روبرویش نشست و گفت:

\_ والا آقای امیرنظام این روزای آخر زیاد سرحال نبود. یکی دو بار خواستمش دفتر و باهاش حرف زدم. میخواستم بهتون زنگ بزنم. ولی بچه تا اسم شما میومد مضطرب میشد. خودش دخترک را آنجا ثبت نام کرده بود؛ گه گاهی پیگیر وضعیت درسی اش میشد و میدانست ماندن در آن مدرسه با آن سطح علمی و آموزشی و در آن منطقه چه قدر برای او مهم است.

نامدار که حتی یک ساعت هم نخوایده بود؛ چشمانش را مالید و گفت:

\_ مگه باید از اون اجازه میگرفتید به من زنگ بزنید؟؟ من که بهتون تاکید کرده بودم اگه مشکل پیدا کرد بهم خبر بدین!

زن هم مضطرب بود. دستانش را هم پیچید:

\_\_ والا من این حالش رو به بلوغش ربط میدادم. فکر نمیکردم مشکلی داشته باشه.

نامدار به صندلی تکیه داد و گفت:

\_\_ چرا نمیخواست به من زنگ بزنی؟

زن نفسی گرفت و دستش را دور فنجان چای حلقه کرد:

\_\_ میترسید.

ابروهای نامدار بالا پریدند:

\_\_ می ترسید؟

زن سر تکان داد:

\_\_ بله. به پلیسایی که اول صبح اومدن هم گفتم؛ می ترسید.

نامدار دوباره دم گرفت. سینه اش سنگین بود.

کمی خودش را بالا کشید و کف دستش را روی آن فشرد:

\_\_ با بچه ها حرف زدن؟ منظورم دوستا و همکلاسی هاشه.

مدیر سر به مخالفت تکان داد:

\_\_ نه. حکم نداشتن. خانواده ها رو هم که میشناسین....

نامدار نگاهش را در اتاق چرخاند و سپس گفت:

\_\_ میتونم.... با یکی دو تا از بچه ها حرف بزنم؟

مدیر با تردید نگاهش کرد.

اما نامدار کسی نبود که بدون جواب مثبت از آن اتاق بیرون  
برود!

ROMANZO

[10:22 26.03.19]

#150

\*

از مدرسه که بیرون آمد، بیش از حد احساس خستگی میکرد.

به کاپوت ماشینش تکیه داد و یک دست روی زانو گذاشت و

دست دیگر به پیشانی گرفت و هوفی کرد.

با دو سه نفر از دوستان دخترک صحبت کرده و همه اظهار بی

اطلاعی میکردند اما...

تلفن همراهش لرزید و باعث شد او به سنگینی کمر راست و دست در جیب شلوارش کند تا آن را بیرون بیاورد.  
با دیدن نام محمد نفس عمیقی گرفت و گفت:  
\_بله؟

انگار داشت جا به جا میشد که کمی مکث کرد و بعد گفت:  
\_ کجایی؟

نامدار نگاهی به تابلوی بالای در انداخت:

\_جلو در مدرسه ی صدف.چطور؟  
محمد پوفی کرد و گفت:

\_ بابا هر گوری هستی حداقل یه سر اینجا بزن.تو که کارات همین تولیدی کوفتی نیست که.گوشی تلفن رو زمین نداشته یکی دیگه زنگ میزنه.

نامدار چشمانش را مالید و سینه اش را با دمی عمیق پر کرد:

\_ بذار انقدر زنگ بزنن خسته شن؛من باید اول این دختر رو پیدا کنم.....بعدشم مگه صدیق نیست اونجا؟

محمد هه ای گفت و بعد با تمسخر جوابش را داد:

\_\_ صدیق؟ تو اگه اون اژدهای پران رو پیدا کردی ، سلام منم بهش برسون. صدیقم کجا بود بابا؟ پیداش نیست دختره.

نامدار چشمانش را روی هم فشرد. ترجیح داد به او درباره ی لحن و کلامش تذکر ندهد چون توان جنگ اعصاب با او را نداشت و به جای آن پرسید:

\_\_ یعنی چی پیداش نیست؟

محمد هم با همان توپ و تشر گفت:

\_\_ یعنی همین دیگه. پیداش نیس! من چه میدونم؟؟؟

نامدار کلافه سر به آسمان گرفت و گفت:

\_\_ خيله خب! خيله خب! نتونستی جواب بدی بهشون، بیخیالش شو.

وبعد تماس را قطع کرد و دوباره به در مدرسه خیره شد.

باید آنجا میماند.

هنوز کار داشت...

[10:22 26.03.19]

به دیواره ی آسانسور تکیه داده و با خیرگی به کف آن ، به حرفهای مرد گوش میداد:

یکی دو روزه اومده خونه ی ما.از اونجایی که از شرایط خونوادگیش خبر داشتیم ، گفتیم اشکال نداره.یه یه روز دو روز میمونه و بعد برمیگرده خونه.بهمون گفته بود مادرش فرستادتش....  
نامدار سر بالا آورد و به او نگاه کرد.

چهره ی مرد گرفته بود.

دستی به صورتش کشید و به نامدار گفت:

هم ناراحتم به خاطر بچه؛هم عصبانی ام.اگه از اول میدونستم شاید یه کاری براش میکردم...

تا زنگ آخر منتظر مانده و بر طبق حدس خودش پیش رفته بود.

رفتار یکی از صمیمی ترین دوستان صدف برایش عجیب بود و  
حدسش درست!

با پدرش صحبت کرده و قبل از اینکه مرد چیزی بگوید  
اشکهای دخترک سرازیر شد و به التماس افتاد.

نگاه هر دو به گوشه ی دیگر آسانسور چرخید که دختر بچه  
مچاله شده و بی وقفه اشک میریخت.

نامدار، لبخند تلخی زد:

\_\_ منو باش... کوچولو...

دخترک هنوز گریه میکرد.

نامدار گردن کج کرد:

\_\_ شایسته... تو بهترین رفیق دنیایی... میدونی؟؟

او هنوز گریه میکرد اما حالا چشمانش به نامدار بود.

او کمی خم شد و دست دراز کرد و روی سر او کشید:

\_\_ اگه تو نبودى، اگه به هر کلکی شده صدف رو نمیاوردی خونه

و پیش خودت؛ اون باید شب رو بیرون میموند... میدونی این چه

قدر بده؟

شایسته سر تکان داد و نامدار، دست زیر چانه ی او گذاشت و سرش را بالا آورد:

\_ کاش دنیا پر از آدمایی مته تو بود....

و بعد از اینکه دوباره سر او را نوازش کرد، راست ایستاد.

پدر شایسته نگاه چپی به دخترش انداخت و بعد دست دراز کرد و دور شانه ی او پیچید و دخترش را به خودش نزدیک نمود:

\_ هر چند، آدم هیچ وقت نباید به باباش دروغ بگه. مگه نه؟

شایسته با بغض به پدرش نگاه کرد:

\_ ببخشید بابا... تو رو خدا... ببخشید دروغ گفتم... ترسیدم.

مرد نفسی گرفت. معلوم بود ناراحت و عصبی است اما...

او را به خود فشرد:

\_ باشه بابا... باشه.. بعدا حرف میزنیم. بعدا...

[10:26 26.03.19]



و نگاه نامدار روی فشار انگشتان او به روی شانه ی دخترش ماند. فشاری نه از خشم و تندی، که از حمایت و همراهی.

در آسانسور باز شد و مرد ، دمی گرفت:

\_ بفرما...بفرما آقا...بفرما بریم.

\*\*\*

صدف گوشه ای کز کرده و با رنگی پریده، گریه میکرد.

نامدار آب دهانش را فرو برد و نفس کوتاهی گرفت:

\_ الان برای چی گریه میکنی؟

صدف با دستمال ، بینی اش را محکم گرفت و حق حق کنان گفت:

\_ ببخشید...

همین!

تمام حرف دخترک بعد از این همه رنجی که کشیده ،

عذرخواهی از او بود!

نامدار لبهایش را روی هم کشید و چشمانش را بست:

\_\_ چرا از من معذرت میخوای؟ صدف... منم که باید بگم  
 ببخشید... منم که باید بگم ببخشید که نتونستم مراقبت باشم...  
 چشمانش سوخت و برای لحظه ای راه کلامش بسته شد.  
 پشت هم پلک زد و بعد، بینی اش را گرفت و نگاهش را در اتاق  
 چرخاند و نفسی گرفت:

\_\_ برای گم شدنت زنگ زده بودیم پلیس... بهشون خبر  
 دادم. قبل از اومدنشون نمیخوای چیزی بهم بگی؟  
 گریه ی صدف شدت گرفت و نامدار از بیچارگی نمی دانست چه  
 کند.  
 باز آب دهان فرو برد و نفس گرفت:

\_\_ چرا بهم نگفتی داره اذیت میکنه؟ چرا نداشتی خانم مدیر بهم  
 بگه؟

نامدار سرش را خم کرد و دوباره پرسید:

\_\_ هوم؟ چرا؟

بچه ی بیچاره دل دل زنان گفت:

\_\_ گفت....گفت میکشه...گفت شما رو میکشه....منو آورد با خودش....دنبالتون میومد....گفت شما رو میکشه... و نامدار وا رفت.

شانه اش را به پشتی صندلی سپرد مبادا فرو بریزد و انگار کودکی دیگر را می دید.

پسر بچه ای که از شدت گریه نفسش بند آمده و کسی زیر گوشش در حالی که با دستانش بدن او را لمس میکرد، با صدایی که به زحمت از میان دندان های به هم چسبیده اش درمی آمد، او را تهدید میکرد و کودک بیچاره راهی نداشت جز سکوت...

[10:26 26.03.19]

اما مگر برای آن دختر چه ارزشی داشت که دهان بسته و آن همه رنج را به جان خریده بود؟ دوباره به جلو خم شد و مردد ماند بین پیش بردن دستش . در نهایت آن را مشت کرد و گفت:

\_\_ از این به بعدش نمیذارم کسی اذیتت کنه. باشه صدف؟ هر چیزی بشه، نمیذارم اذیتت کنه....

میتوانست او را شماتت کند و او را احمق بخواند اما چه فایده؟ مرد با تنها کسی که صدف میتوانست به او پناه ببرد و از او کمک بخواهد و کاری برای او بکند؛ او را تهدید کرده بود.. دست روی پا کشید و باز نفس گرفت، تازه اول راه بود.

[10:29 26.03.19]

#151

\*

روی نیمکت درون راهرو نشسته و در حالی که آرنج هایش را روی پاهایش گذاشته به سرامیک های سفید خیره بود. دخترک را به آنجا آورده و به مادرش خبر داده بودند. دریا طوری دخترش را در آغوش گرفت و زاری سر داد انگار باور کرده بود هرگز دیگر او را نخواهد دید.

و البته می دانست همه چیز به آنجا ختم نخواهد شد با توجه به وقایعی که در پشت ماجرای فرار دخترک بود.

\_\_ آقای امیرنظام!

سر بالا آورد؛ زهره در پیش و محمد به دنبالش.

ایستاد و سلامی زیر لب گفت.

محمد پرسید:

\_\_ کجا بود؟

نامدار چشمانش را مالید و با همان صدای آرام گفت:

\_\_ خونه ی دوستش.

زهره ، نگاه در صورت او چرخاند و پرسید:

\_\_ خوبه؟

نامدار نتوانست جلوی خودش را بگیرد که گوشه ی لبش به

تلخی و تمسخر، بالا نرود.

دستی دور چانه کشید و گفت:

\_\_ اون توئه. پیش مامانش. تو.... کجا بودی؟

اخم کرد و به زهره خیره شد اما به جای او محمد جواب داد:

\_\_ خونه ی این خانمه. دریا بود، ساحل بود... کی بود؟!

نامدار قدمی جلو رفت و در نزدیکترین فاصله به زهره ایستاد:

\_\_ اونجا چی کار میکردی تو؟

زهره کمی سر بالا گرفت تا چشم در چشم او شود:

\_\_ مگه قرار نبود یکی اونجا بمونه که شاید صدف برگشت؟

نامدار با نگاه مرموزی به او خیره شد که دری پشت سرش باز شد و ابتدا دریا و بعد به دنبالش صدف به همراه یک مامور پلیس خارج شدند.

هر دو مثل ابربهار گریه میکردند و چهره ی افسر هم در هم بود.

زهره از کنار نامدار گذشت و به نزد آنها رفت و نامدار هم به سمت افسر درجه دار.

سر پیش برد و آرام پرسید:

\_\_ چی شد؟

[10:29 26.03.19]

مرد دستی به پیشانی و بالای ابرویش کشید و گفت:

\_ با جناب سروان...

اشاره ای به مامور پلیس زن کرد و گفت:

\_ میره پزشکی قانونی.

همان چیزی که نامدار از زمانی که با پلیس تماس گرفت از آن  
واهمه داشت.

با لحنی عجولانه که گویی به دنبال طنابی بود تا از این

مخمصه نجات پیدا کند؛ گفت:

\_ برای چی بره؟ همیشه یه کاریش کنید؟ یا حداقل بعدا؟ این دختر

به اندازه ی کافی بهش سخت گذشته.

مامور پلیس جلوتر آمد تا حرفهایشان را کس دیگری نشنود و

گفت:

\_\_ بذار سختیش یه دفعه براش تموم شه. و علاوه بر  
اون....ممکنه اتفاقی افتاده باشه که....هر چی زمان  
بگذره....میدونی که چی میگم؟

فک نامدار قفل شده بود. سرش را تکان داد و عقب آمد.  
صاف بیقرار بود:

\_\_ ماما...نمیخوام برم...نمیخوام....آقا...آقا تو رو خدا...نرم دیگه!  
روی التماسش به سمت نامدار بود.

زهره گیج و ویج به آنها نگاه میکرد و نمیفهمید درباره ی چه  
حرف میزنند.

نامدار مردمک هایش را سمت او چرخاند و بی صدا لب زد:  
\_\_ پزشکی قانونی.

دید که رنگ از رخ زهره پرید و به کندی نگاه سمت صاف  
چرخاند.

محمد هم پیش آمد و گفت:

\_\_ آقا هر کاری میخواین بکنین، نمیتونین بذارین یه وقت  
دیگه؟ خب این طفلی که داره هلاک میشه که...



حواس نامدار به جوابی که او گرفت نبود.

با چهره ای درهم و گرفته به صدف خیره بود و چیزی برای گفتن و کاری برای کردن نداشت.

و زهره هم، با رویی رنگ پریده و چشمانی سرخ شده ، دختر بچه ی لاغری را نظاره میکرد که از ترس، می لرزید.

به آرامی ، کنار او نشست و یک زانو به روی سرامیک چسباند. دست پیش برد و دید که صدف از لمس شدن حتی توسط او ، ترس دارد.

[10:33 26.03.19]

دستش را به آهستگی روی شانه اش گذاشت و گفت:

\_\_ هر جا بری باهات میام.خب؟من میام....نامدار هم میاد.باشه؟تا تهش باهات میایم...هر جا که ببرنت ، ما پیشتیم.خب؟

چشمان گریان دختر از زهره روی نامدار آمد و دوباره به روی زهره چرخید.

چانه بالا انداخت و پر بغض گفت:

\_\_ نه.نمیرم.هیچ جا نریم.بریم...بریم خونه!

ناگهان چرخید و گوشه ی لباس مادرش را چنگ زد:

\_\_ اصن بریم خونه مامان...بریم خونه!

نامدار دست به پیشانی کشید و پشت به او کرد و لعنت به دنیایی که در این سن برای او چنین زندگی ای ساخته بود....

\*\*\*

به ماشینش تکیه داده و به رفت و آمد آدم ها نگاه میکرد...

همه چیز گویی روی دور کند بود..

آدم ها می رفتند و از خود سایه ای به جا می گذاشتند...

قدم هایی که روی زمین کشیده می شدند؛ کنار او ایستادند.

سرش را چرخاند.

نگاه زهره هم خسته بود.

کنار او به ماشین تکیه زد.

نامدار سر به سمت آسمان گرفت و دم عمیقی به ریه کشید.

چشم بست:

\_\_ چی شد؟

صدای زهره، خسته و کم رمق بود:

\_\_ عمه بردشون....

نامدار سر تکان داد و به سمت دیگر نگاه کرد. دستانش را درون جیبش مشت کرد.

زهره بغض کرده بود؛ با صدایی گرفته گفت:

\_\_ حالا چی کار کنیم؟

نامدار آب دهانش را فرو برد.

انگار کسی درون نای و ریه اش سیمان ریخته بود که هر لحظه خشک تر میشد و نفس کشیدن را برایش سخت تر میکرد.

چشمانش را مالید و گفت:

\_\_ نمیدونم.... نمیدونم

و وقتی زهره به صورت او نگاه کرد برای اولین بار انگار او واقعا نمیدانست چه باید بکند.

[10:36 26.03.19]

#۱۵۲

\*\*\*

حرفی میانشان رد و بدل نمیشد.

حقیقتا چیزی برای گفتن نداشتند.

بعد از پزشکی قانونی ، همراه با یکدیگر شده بودند تا به خانه بروند و باقی وسایل دریا و فرزندانش را جمع کنند.  
اتومبیلش را همان جای قدیمی پارک کرده و حالا با قدم هایی کوتاه به سمت خانه قدیمی و نیمه مخروبه میرفتند.

زهره ، یکی دو قدمی عقب بود.

آنچه که آن روز پشت سر گذاشته بودند، سنگین تر از آن بود که تا سالها بتوانند از یاد ببرند.

نامدار نفس سنگینش را بیرون فرستاد و جلوی در ایستاد تا زهره برسد.

او هم که انتظار او را دید ، به قدم هایش سرعت بخشید.

نامدار هم دست در جیب برد و کلیدی بیرون کشید؛ هرچند در زهوار در رفته به آن نیاز نداشت.

کنار ایستاد و زهره پیش از او قدم در آن خانه ی نحس گذاشت. نامدار هم پشت سرش رفت و در را بست.

زهرة آهسته گفت:

\_\_ خدا کنه دیگه هیچوقت ، برنگرده اینجا یا جایی شبیه به این...

نامدار هم نگاه به آن خانه ی شوم کرد:

\_\_ نمیذارم که برگرده...میگم...

نگاهی به زهره کرد:

\_\_ من وسایلا رو جمع میکنم...همینجا بمون.زود میام.

زهرة هم سرتکان داد و نامدار به یکی از اتاق ها رفت.

چیز زیادی نباید می بردند و خود رویا گفته بود چه چیزهایی لازم دارند.

زهرة قدم برداشت و جلو رفت. کنار حوض ایستاد و گردن کج کرد.

کنار صدف ماندن و حمایت از او ، بیشتر از همه برای نامدار  
امیرنظام سخت بود چون...

\_ تو کی هستی؟

برای یک لحظه ، تکانی خورد و متعجب شد.

سرگرداند و به مردی نگاه کرد که دستهایش را با تی شرت  
کهنه و گشادش پاک میکرد.

دوباره با سر به زهره اشاره زد:

\_ باتوام...میگم تو خونه من چی کار داری؟

زهره اخم کرد، سر کج نمود و گفت:

\_ خونه...تو؟

برای ثانیه ای مکث کرد و گفت:

\_ وایستا ببینم....تو....شوهر دریایی؟ بابای...صدف؟

مرد بینی اش را بالا کشید:

\_ ها...آره...باباشم.

[10:36 26.03.19]

زهره ، حس کرد راه نفسش تنگ شده و خون درون رگهایش  
می جوشد...

گریه های دریا...

رنگ به رنگ شدن های امیرنظام...

صدف...

صدف...

صدف...

\_\_ که باباشی....

کیفش را آرام روی زمین انداخت:

\_\_باباشی!

شروع کرد به دور زدن آرامِ حوض:

\_\_ تو باباشی....بابا؟

و چند قدم آخر را با گام های بلند و سریع طی کرد؛چیزی شبیه  
دویدن..

مرد هاج و واج مانده بود اما زیاد طول نکشید.

چون زهره چنان لگدی به شکمش کوبید که نفسش بند رفت و از کمر خم شد.

زهره دیگر اختیار خودش و رفتارش را نداشت.

انگار بمبی درون سرش منفجر شده و مغز و عقلش را منهدم کرده بود.

موی مرد را گرفت و سرش را بالا کشید و تقریباً جیغ زد:

\_\_ که باباشی کثافت؟ \_\_ خوردی که باباشی آشغال!

با آرنج ضربه ای به کمرش و با زانو ضربه ای به پشت پاهایش زد و او را روی زمین نشاندد.

به هر جایی که می توانست ضربه میزد و مرد هم توانایی مقابله نداشت.

نامدار که با شنیدن سر و صدای زهره از اتاق بیرون آمده بود برای چند لحظه روی ایوان مات ماند.

و بعد تقریباً از روی پله ها پرید:

\_\_ صدیق!



انگار آن دختر...

دختر؟؟؟

به واقع در آن لحظه شبیه همان اردهایی بود که محمد همیشه او را به آن نسبت میداد...

شاید بعضی از آن حرکات را فقط در فیلم ها دیده بود!

دستانش چنان سریع حرکت میکردند که اصلا نمیتوانست تشخیص دهد چه می کند.

ولی میتوانست حس کند که با تمام وجود مرد را کتک میزند و درد را با تمام توان به او تحمیل میکند.

دید که چطور یک دست روی سر او و یک دست دیگر زیر چانه اش گذاشت و نمی دانست حرکت بعدی اش چه خواهد بود.

قبل از اینکه به او برسد دست دراز کرد و آرنج او را گرفت و با دست دیگر یقه ی لباس مرد را چنگ زد..

صدایش را بالا برد:

\_ صدیق...دیوونه شدی؟ولش کن!

[10:38 26.03.19]

مرد هم چیزهایی میگفت اما مفهوم نبود.

زهره دستش را ماهرانه پیچاند و از میان پنجه ی او بیرون کشید و نامدار را به عقب راند.

مرد را روی زمین هل داد و جیغ زد و فحشی داد. انگار واقعا نمیشد او را کنترل کرد...

لگدی به کمر مرد کوبید و ضربه ی دیگر را روی پاهایش زد. نامدار از آنچه که میکرد ناراحت نبود. برای آن پست فطرت این ضربه ها کم هم بود اما زهره...

می دانست اختیار از کف داده و به او حق میداد. همه که مثل او سخت جان نبودند که هر بلایی بر سرشان بیاید و باز زنده بمانند...

همه که مثل او نبودند که دوباره به آن اداره ی لعنتی بروند و دوباره با حکمی مشابه روبرو شوند و هنوز نفس بکشند! صبر و طاقت زهره هم حدی داشت.

باز هم سعی کرد او را جدا و کنترل کند ولی نمیشد...

حس میکرد اگر ادامه بدهد او را خواهد کشت پس...  
بی آنکه تصمیمی بگیرد تنها کاری که به عقلش می رسید را  
انجام داد.

قدم بلندی به جلو برداشت، دست دور زهره حلقه کرد و او را  
عقب کشید و بازویش را دور او محکم کرد و با دست دیگرش  
جلوی چشمان او را گرفت.

زهره از تقلا افتاده بود و محکم و تند نفس میکشید.  
نامدار آرام گفت:

\_\_ تموم شد زهره... خب؟ تموم شد... بسه... باشه؟ بسه...  
چطور می توانست تمام شود؟

مگر برای او شده بود؟ مگر برای نامدار تمام شده بود که برای  
صدف هم شود؟

و بعد کم کم نفس های پریشان و طوفانی زهره تبدیل به هق  
هق شد و آرام از میان بازوی نامدار پایین سرید و روی زانو  
نشست.

کاشی های حیاط را چنگ زد و از ته دل ضجه ای سر داد.

مرد هم خودش را کنار حوض کشیده و دست زیر بینی اش می سائید.

نامدار با انزجار به او نگاه میکرد.

خشم و نفرتش صدبرابر زهره بود اما...

به جای اینکه سمت او برود، گامی به عقب تلو خورد و کمی آنسو تر ، او هم روی زمین نشست...



[10:42 26.03.19]

#153

\*

به آرامی خودرو را کنار کشید و موتورش را خاموش کرد.

زهره در صندلی کنار او فرو رفته و خیره به دستانش بود که

استخوان برآمده ی روی مشتش، زخم و سرخ بود.

نامدار هم به آنها خیره شد و دست پیش برد اما...

آن را پس کشید.

آب دهانش را فرو برد و هنوز انگار ضربان قلبش بالا بود و کفِ  
دستانش نبض داشت...

آهسته گفت:

\_ صدیق...

زهره هنوز به دستانش خیره بود.

نامدار ، دست به یقه ی پیراهنش برد و گفت:

\_ زهره...

دخترک تکانکی خورد و سرش سمت او چرخید.

نگاهش گنگ بود.

نامدار به چشمانش خیره شد:

\_ دیگه همچین کاری نکن...خب؟

اخمی میان ابروهای زهره نشست و نامدار سر کج کرد:

\_ نمیتونم بینم آسیب بینی...هیچکدومتون.....نمیتونم بینم

هیچکدومتون آسیب ببینه..

جمله ی بعدی را به تندی اضافه کرده بود.

سرش را خم کرد و پیشانی را مالید:

\_ کسی که باید عصبانی بشه، کسی که باید سپر شه، کسی که ...

\_ کسی که باید آسیب ببینه ، تویی؟

نامدار ، آرام سر بالا آورد. زهره ، زبان روی لب کشید و آهسته گفت:

\_ اونی که باید سپر شه، اونی که باید غصه بخوره، اونی که باید

بهش فحش بدن و اذیتش کنن، تویی؟ چرا؟

گوشه ی لب نامدار بالا رفت:

\_ چون من همینم...

زهره با عصبانیتی نهفته ، کمر بندش را باز کرد:

\_ تو چی هستی؟

نامدار ، راست نشست و نفسی گرفت:

\_ من ...

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ هیچکسی تو این دنیا نمیتونه درد همه ی مردم رو ببلعه. یه روزی خون بالا میاره و همراه اون خون ، تیکه های قلبش رو. در را باز کرد و پیاده شد.

[10:42 26.03.19]

دست روی سقف گذاشت و خم شد و به او نگاه کرد:  
\_\_ من حامی نمیخوام، سپر و مدافع نمیخوام. من به دوستانم بیشتر نیاز دارم، که کنارشون باشم. نه خودمو پشتشون قائم کنم.  
نامدار خواست چیزی بگوید اما زهره در را بست و از شیشه ی پایین کشیده، گفت:  
\_\_ خداحافظ...

نامدار نفسی گرفت و دست روی دنده گذاشت:  
\_\_ مراقب خودت باش!  
او هم دستی بالا آورد و با سری خمیده رفت.  
نامدار آب دهانش را فرو داد و چشمانش را مالید.

چه قدر زمان کند و سخت و تلخ میگذشت.

\*

فرشید پوفی کرد و زیر گاز را کم نمود:

\_ دهن منو سرویس کردی تو ....

محمد با نامدار تماس گرفته و او را نیافته بود و حالا به او زنگ زده و حتی یک لحظه هم ساکت نمیشد تا به سراغ نامدار برود.

از آشپزخانه بیرون رفت و سرکی کشید.

گوشی نامدار روی میز ، خودش را نشان میداد.

محمد همانطور پشت خط در حال غر زدن بود و به نامدار فحش میداد که پدر معتادِ صدف را برای او گذاشته و رفته بود.

به سمت اتاق بزرگش رفت ؛ در نیمه باز بود و آن را به عقب هل داد و دهان باز کرد تا صدایش بزند که....

پایی که بلند کرده بود را عقب گذاشت و و دهن بست.

او ، در اتاق تاریکش و رو به پنجره و پشت به او ایستاده بود. هنوز لباسش را عوض نکره بود.



سر خم کرده و یک دست در جیب شلوار داشت و دست دیگر جلوی صورت گرفته و گاهی که بینی بالا میکشید یا صدایی که سعی میکرد در گلو خفه کند ، نشان میداد برای چه به آنجا پناه آورده بود....

فرشید اخم کرد و گامی عقب تر رفت.

در را بست و به آن تکیه داد؛

چشم بست و او هم سر خم کرد.

گوشی را کنار گوشش گذاشت و او هنوز داشت آسمان ریسمان میبافت.

پاهایش را تکان داد و جلو رفت.

آرام گفت:

\_\_ محمد....

او مکثی کرد:

\_\_ ها؟

[10:42 26.03.19]

روی مبل نشست و به پاهایش خیره شد:

\_ نامدار خوابه. بیدار شد می‌گم بهت زنگ بزنه.

محمد اما آنسوی خط اخم‌هایش را هم کشیده بود؛ لحنِ فرشید  
راست و دروغ حرف او را فریاد می‌زد.

اما اگر به او نیاز بود، بی مقدمه چینی از او می‌خواست که به آنجا  
برود.

پس، گفت:

\_ خيله خب.... يادت نره!

و بعد تماس را قطع کرد....

[18:28 26.03.19]

#154

\*

خسته بود.

همه خسته بودند.

حتی محمدی که همیشه مثل بمب انرژی بود و هیچ وقت دهانش را نمیبست؛ حالا بیشتر اوقات در سکوت، به کارهایش میرسید.

هر وقت او و فرشید را فرا می خواند جز گرفتن اشتباهات آنها یا گوشزد کردن نکاتی، چیز دیگری نمیگفت.

نامدار امیرنظام هم اکثرا در دفتر کار حاضر نمیشد؛ هر وقت هم که می آمد برنامه اش را با محمد چک میکرد و میرفت و برای زهره فهمیدنش سخت نبود که از نگاه کردن به چشم همه، علی الخصوص او، فرار می کند.

حتی نجفی هم، در خودش فرو رفته و زهره گاهی مچش را میگرفت که در حال گریستن بود.

سرنوشت دخترک او را متاثر و پریشان کرده بود.

به ساعتش نگاه کرد، از سه میگذشت و محمد همه را مرخص کرده بود.

خودش هم یک ساعتی میشد که رفته بود.

زهره هم دیگر باید میرفت.

در اتاقش را باز کرد و.....

آرام ایستاد.

میخواست پوشه را روی میز بگذارد که او فردا بخواند اما...

او همانجا بود.

یک دست روی میز و سرش را روی آن گذاشته و خوابیده بود.

کت اش را روی خودش کشید و موهایش، به سمت پایین تاب برداشته بودند.

زهره زمانی متوجه حالت موهایش شد که فهمید کنار میز او ایستاده.

ناخودآگاه و بی اختیار.

طوری به خواب رفته بود که انگار درون رختخواب گرم و نرمش دراز کشیده است.

زهره گردن کج کرد و لبخند زد. چشمان بسته اش، نفس های

آرامی که می کشید، چروک های پیراهن روی بازویش...

لب باز کرد چیزی بگوید اما....

فوری آن را بست.

معلوم بود آنقدر خسته است که سر روی میز گذاشته و غرق خواب شده .

لبخندش عمق گرفت.

پوشه را روی میز گذاشت و پشت صندلی اش رفت.  
آرام دست پیش برد و با سرانگشتانش لبه ی کت او را گرفت و  
آن را بالا تر کشید.

[18:28 26.03.19]

آهسته از دفتر بیرون رفت و در را بست.

به آن تکیه زد و چشم بست تا تپش قلبش آرام بگیرد...

از آن شب و پس از آنکه آن مرد را تا سر حد مرگ کتک زد؛تنها  
چیزی که دقیق یادش مانده ، خطوط کف دست نامدار و گرمای  
بازویش بود...

انگار او را که عقب کشید و به خود نزدیک کرد ، همه چیز از او دور شد.

گویی دور نامدار امیرنظام حلقه ای نامرئی بود که با پا گذاشتن به آن ، همه ی بدی ها محو می شدند.

به سمت میز نجفی رفت و روی صندلی نشست.

پوفی کرد و به عقب تکیه داد.

حالا پاهایش حکم به رفتن ، نمی دادند...

\* هنوز گیج بود.

دست روی صورت کشید و کت روی دستش را جا به جا کرد.  
در را بست و چرخید.

قدم به پیش گذاشت اما...

با شنیدن صدای خرخر او ، سر جایش ماند.

نمی دانست بخندد یا متعجب شود.

روی صندلی ولو شده و سرش به سمت سقف و با دهان باز ،  
به خواب رفته بود.

نامدار دستی به چانه اش کشید و جلو رفت:

\_ صدیق... صدیق خانم!

تاثیری نداشت. تک خنده ای زد و گوشه ی چشمانش را  
فشرد. بعد از آن چند روز، اولین خنده اش بود.

کنارش ایستاد و صندلی را تکان داد:

\_ زهره...

چنان ناگهان از خواب پرید که نامدار قدمی به عقب رفت:

\_ یا حضرت عباس!

نامدار این بار بلند خندید و یک دست به کمر زد؛ باید عصبانی  
میبود که ساعت هشت شب او را آنجا می دید اما...

زهره آب دهانش را فرو برد و هنوز به او خیره بود.

نامدار سرش را تکان داد:

\_ اینجا چی کار میکنی تو؟

زهره پلک زد و هنوز خیره بود.

نامدار هم دست بالا آورد و جلوی صورت او بالا و پایین برد که زهره باز از جا پرید:

\_ ای وای... مامان و بابام!

و بعد طوری از جلوی او عبور کرد که نامدار پس رفت و دستانش را بالای شانه هایش برد.

سر به تاسف تکان داد و به دنبال او رفت.

[18:31 26.03.19]

داخل اتاقش شده و تند تند داشت با کسی حرف میزد:

\_ چشم.. چشم... چشم... تا یه ساعت دیگه خونه ام!

تماس را کمی بعد قطع کرد و سمت او چرخید:

\_ صد بار زنگ زدن...

نامدار به چهارچوب در تکیه داد:

\_ چرا هنوز اینجایی؟



زهرة كيف اش را برداشت و پيشانى اش را ماليد:

\_ ام... خسته بودم... نشستم رو صندلى... يهو خوابم برد!

نامدار تاى ابرویش را بالا برد و کنار کشيد تا او عبور کند:

\_ که يهو خوابت برد.

زهرة هومى گفت و به سمت ميز نجفى رفت. صندلى اش را جلو کشيد و بعد گفت:

\_ پوشه رو گذاشتم رو ميزتون بعد بخونيد. آقاى اميرنظام براتون يادداشت...

میان کلامش پريد:

\_ صديق...

زهرة با چشمانى درشت و هوشيار سمت او چرخيد:

\_ هوم؟

نامدار لبخند زد:

\_ تا يه ساعت ديگه نبايد خونه باشى مگه؟

زهرة سر بالا و پايين برد:

\_\_ چرا.

نامدار به در اشاره زد:

\_\_ پس بقیه اش رو تو راه برام تعریف کن.

و کنار ایستاد تا زهره جلوتر برود.

زهره هم، به صورتش خیره بود...

به چشمانش..

و نامدار امیرنظام هنوز با وجود اینکه به او لبخند میزد و با او

سخن میگفت اما به جایی بالای سر او نگاه میکرد.

نفسی گرفت و سر جنباند:

\_\_ چشم...

و با او همراه شد.

[18:36 26.03.19]

#155

\*\*\*

اینکه دخترکی که در سخت ترین شرایط هم سعی میکرد لبخند  
بزند و سرش را افراشته نگاه دارد؛ حالا گوشه ای نشسته و به  
دستانش زل زده ، گویی آینه ای بود که گذشته اش را به رخس  
میکشید.

\_ حال مادرش بدتره...

نامدار سرش را سمت او چرخاند :

\_ از زهره خبر داری؟

سمیه تک خندی زد:

\_ خوبه. فقط دستش هنوز درد میکنه!

نامدار لبخند مرده ای به لب آورد:

\_ زودتر از اونی که فکر میکردم، برگشت به جلد خودش.

سمیه هم نفسی گرفت و سرجنباند:

\_ اگه نمیزدش، هنوزم مته یه بمب متحرک از اینور به اونور

میرفت. الان سبک تره...

لبخند نامدار تبدیل به پوزخند شد و دوباره نگاهش سمت صدفی

چرخید که گوشه ی سالن نشسته و کز کرده بود.

سمیه به او نزدیک تر شد و گفت:

\_\_ اوضاع خوبه؟

بر پیشانی نامدار اخم نشست اما به او نگاه نکرد:

\_\_ به برادرزاده ات یه کم کنترل خشم یاد بده...یه کم روش کار کن...همیشه که...

\_\_ نامدار!

به سمیه نگاه کرد.

چشمانش را به یاد داشت.

در تمام این سالها حالت این نگاه را از یاد نبرده بود.

آرام گفت:

\_\_ قرار نیست بار درد یکی دیگه رو هم به دوش بکشی.

نامدار فقط به او نگریست و چیزی نگفت.

او ادامه داد:

\_\_ سعی کن بهش کمک کنی،سعی کن باهاش حرف بزنی،سعی

کن حقش رو بگیری،سعی کن مجازاتشون کنی،سعی کن

پشتیبان و پناهِش باشی؛ اما بارش رو به دوش نکش... غمِ یه دردی رو که یه بار تجربه کردی، دوباره برای خودت نخواه.

نامدار آرام مردمکهایش را سمت صدف چرخاند:

\_\_ پس بذارم اون بکشه؟ وقتی حتی... آمیززایی نداره؟

سمیه نفسی گرفت و به دخترکِ مسکوت نگاه کرد:

\_\_ تو بشو آمیززاش... اما به خاطرش دوباره خودت رو نامداری نکن که از ترس زیر عبا قایم میشد.

[18:36 26.03.19]

باز هم چشم در چشم هم شدند و نامدار گفت:

\_\_ با زهره حرف بزن... آماده اش کن. اگه بدونه پدره صدف رو

فروخته بود، فک کنم هر جا باشه پیداش کنه و بکشتش!

این بار سیمیه بود که کجخندی زد:

\_\_ زهره انقدر ساده نیس.. دروغ ازدواج رو قبول نکرد... نگران

اون نباش! خوب میدونه کجا چی کار کنه... بهتره مراقب خودت

و اون بچه باشی...

نامدار اخمی کرد؛ چشمانش را تنگ و سرش را کج نمود که  
سمیه با چشم و ابرو به سمت چپ سینه اش و جایی که قلبش  
آنجا بود، اشاره زد:

\_\_ پسر بچه ای که اونجا قایمش کردی.

سپس لبخند زد و روی پاشنه ی پا چرخید و منتظر نماند تا نامدار  
حتی بتواند زبان به مقابله بچرخاند.

ROMANZO  
[18:40 26.03.19]  
#156  
گروه رمانزو

\*\*\*

کتانی طوسی رنگش که جلوی او ایستاد، باعث شد دخترک سر  
بالا بیاورد.

نامدار لبخند زد:

\_\_ بستنی یخی دوست داری.

و بعد بستنی درون دستش را سمت او گرفت؛

صدف آب دهان فرو داد و بعد ، آن را از دست او گرفت و آهسته گفت:

\_ مرسی.

نامدار ابرویی بالا برد و گفت:

\_ خواهش میکنم..

و بعد در انتهای ترین قسمت نیمکت نشست.

صدف زیر زیرکی به او نگاه میکرد و او هم به روی خودش نمی آورد.

کمی بعد صدای باز شدن بسته بندی به گوش رسید و نامدار دست جلوی لبهایش گرفت تا لبخندش مشخص نشود و صدایش را صاف کرد.

اما حتی به دقیقه هم نکشید که صدف گفت:

\_ همه یه جوری نگاهم میکنن حتی مامان ....اما شما اصلا ....

حتی نگاه نمیکنی بهم...

نامدار اخم کرد و سر به سمت او چرخاند:

\_ چطوری نگاهت میکنن؟؟

صدف بغض کرد و لب جلو فرستاد؛ بستنی اش را پایین آورده و آهسته گفت:

\_\_ از من بدشون میاد...

نامدار دست لبه ی پستی نیمکت گذاشت و گفت:

\_\_ اینکه آدما بهت نگاه کنن یا نه؛ برات مهمه؟

صدف چشمانش را بالا کشید و در نگاه او دوخت:

\_\_ از من بدشون میاد....

نامدار چشم در صورت او چرخاند و به سمتش متمایل شد:

\_\_ برات یه قصه بگم؟

صدف فقط سر بالا و پایین برد و گوشه ی چشمان نامدار ، چین خوردند:

\_\_ یه بچه ای مته تو... خیلی سال قبلتر از الان... کوچیکتر از تو....

نفسی گرفت و سر کج کرد:



\_ اونم زندگیش مته تو بود. اسیر همین چیزایی که زندگی تو ،  
اسیرش شده...میخواست زندگی کنه...بدون ترس زندگی  
کنه...اما اونم اذیت شد...مثل تو...مثل تو اذیت شد.

لحظه ای مکث کرد و دست پیش آورد که صدف، خودش را  
عقب کشید و گوشه ی لب نامدار بالا رفت:

\_ از اینکه بهش دست بزنن، متنفر بود...اینکه بهش نگاه  
نمیکردن، عصبانیش میکرد. ته دلش، حس میکرد یه اشتباهی  
کرده که حق داشتن....حق داشتن اذیتش کنن....

[18:40 26.03.19]

لب پایین صدف لرزید؛ اما هنوز به نامدار خیره بود و انگار نمی  
توانست چیزی بگوید.

چشمانش بی اختیار تنگ شدند و سرجنباند:

\_ اما تو تقصیری نداری صدف...تو بد نیستی، تو اشتباه  
نکردی. اگه بهت نگاه نمیکنن، به خاطر اشتباه خودشونه...نیا اینجا  
و تو این حیا و یه گوشه بشین...نرو تو اتاقت و خودتو قایم

کن... تو بیگانه ترین آدم این قصه ای... اگه کسی از تو بدش  
میاد، به خاطر بدیِ خودشه. نه... تو... ببین... به اون بستنی نگاه  
کن...

نگاه هر دو به چوب بستنی مانده در دستان صدف چرخید.  
بستنی آب شده و روی دستان او شره کرده و فقط کمی از آن  
مانده بود.

\_ خیلی حرفاست که باید بزنی... خیلی چیزهاست که باید  
بشنوی... خیلی کارهاست که باید بکنی... اما همه ی این اتفاقا که  
الان قلبت رو سرد کرده، زندگی رو برات تاریک کرده و یه  
طوری شده که انگار هیچی دیگه برات خوشمزه نیست و هیچی  
دیگه برات معنا نداره؛ مثه همین بستنی... راحت میشه  
خوردش.... راحت آب میشه... فقط کافیه گرما رو فراموش  
نکنی.... میفهمی چی میگم؟ فراموش نکن خنده چه  
رنگیه... فراموش نکن شادی چه مزه ایه... اینم فراموش نکن، از  
همین امروز هر چی که بشه، دیگه نمیدارم کسی به خودش  
جرات بده که بخواد خنده ات رو ساکت کنه.... هر چی که بشه...  
نگاه صدف سمت او چرخید؛ چشمان نامدار هم برق میزدند:

\_ میدونم سخته...میدونم نمیتونی هضمش کنی...میدونم  
نمیتونی بفهمی...ولی همه چی میگذره....

نامدار میگفت اما...

صاف می فهمید.

آن چشم هایی که سیاهی بر آنها سایه انداخته بودند؛خوب می  
فهمیدند و درک میکردند.

آرام زمزمه کرد:

\_ حالا میخوای بزرگترین راز زندگی من رو بدونی؟

چشمان صاف شده بودند دریاچه ای،سر ریز شده...

نامدار آب دهان فرو داد و این بار که به حرف آمد ، صدایش  
گرفته بود:

\_ اون بچه....منم.....

و دید که چطور،ناباوری میان اجزای صورت دخترک دوید.

و لبهای نامدار به دو سمت کشیده شدند؛هر چند این فقط حس

خودش بود و روی صورتش چیزی جز تکان کوچک

عضلاتش،نمایان نشد.

[18:40 26.03.19]

سرش را آرام بالا و پایین برد:

\_ خیلی کوچیکتر از این بودم که مته تو.... بفهمم تجاوز چیه.

لحظه ای مکث کرد. کلمه ای که به کار برده ؛ برای هر دو سنگین بود.

قطره ای آهسته روی گونه ی صدف لغزید و قلب نامدار، مچاله شد.

با چشمانش رد آن را دنبال کرد و آرامتر گفت:

\_ اما تو خوب میدونی... حتی اگه جرات نکنی بلند درباره اش حرف بزنی، خوب میدونی چه اتفاقی افتاده. ازش نترس و خجالت نکش... اذیت شدی... گریه کردی... درد کشیدی... شکستی... اما این چیزی نیست که تو بابتش خجالت بکشی و فرار کنی. آدما هر چی میخوان بگن؛ هر طور میخوان فکر کنن... اما تو مقصر نیستی... تو، سرت رو بالا میگیری. از خودت و بیگناهی دفاع میکنی و زندگی میکنی. اونقدر شاد زندگی میکنی که هیچ آدمی

روی زمین، به خودش ندیده. شاید الان باورش سخت باشه، بی  
معنی باشه و حتی غیرقابل قبول. اما میشه...

حالا صدف بود که بی آنکه نامدار متوجه شود، فاصله را کم کرده  
و کنار او نشسته بود:

\_ تو هم.... گریه کردی؟

نامدار، لب روی هم فشرد و فقط سر بالا و پایین برد.  
صدف نگاهش را روی او چرخاند. انگار باور نمیکرد کسی مثل او  
، چنین روزهایی را گذرانده باشد.

گروه رمانزو

دوباره به صورتش چشم دوخت:

\_ التماس کردم.... هیچکس گوش نداد... نه بابام نه .....اون!

"اون" را با لرز و ترس گفت. انگار نفسهایش یخ زدند و بعد...  
خودش را در آغوش او رها کرد.

آنقدر ناگهانی که تمام محاسبات او را به هم ریخت.

چنین واکنشی را از او انتظار نداشت اما...

صدف به او پناه آورده بود.

به کسی مثل خودش...

که لازم نبود چیزی بگوید!

نگاههای آنها، بی هیچ کلامی با یکدیگر سخن میگفتند...

در هر اشک..

در هر لرزش مردمک ها...

در هر کوچک و بزرگ شدن حدقه ها...

آنها با هر ذره نوری که میان چشمانشان مینشست، با هم حرف میزدند و درد مشترک را فریاد میزدند.

سرش را به روی سینه فشرد و نگاهش را چرخاند.

انگار درون سینه اش را پر می کردند از سنگ و سیمان...

پلک بست و فقط آرزو کرد، هیچکسی مثل آن دو ، دیگر اشک نریزد.

[04:08 08.04.19]

\*\*\*

راهروها شلوغ بود و نامدار ، تکیه به دیوار زده و منتظر .

گاهی به این سو و آن سو نگاه میکرد و پوفی میکشید.

نیم ساعتی میشد که صدف به همراه وکیلش و سمیه به داخل اتاق رفته بودند.

با صدف که نه ، با خودش عهد بسته بود تا لحظه آخر کنارش باشد...

همه جا...

نگاهی به ساعتش انداخت که در اتاق باز شد و او تکیه از دیوار گرفت.

ابتدا صدف بیرون آمد و به دنبال او ، وکیل و سمیه.

نامدار پیش رفت و رو به ناصری، وکیلی که برای صدف استخدام کرده بود ، پرسید:

— چی شد؟

ناصری ، کیف را دست به دست کرد و گفت:

\_\_ والا دخترمون که حرفاش همونه و ما هم که شکایت رو تنظیم کردیم. ولی آقای امیرنظام اثبات حرف دختر سخته. علاوه بر اون شرایط هم برای خودش سخته. اگه قراره...

او حرف میزد اما نگاه نامدار به صدف بود که خودش را کنار کشیده و تقریباً به شکافِ بین دو دیوار فرو برده بود. رد نگاهش را گرفت و ...

اخم کرد. مردی که همراه سرباز و افسر می آمد، باعث این ترس و آزار بود. کنار آنها ایستاد و نگاه سمیه ، با اخم ، سر تا پای او را نشانه رفت.

مرد چشمانش را روی دخترش چرخاند و سخت نبود از نگاهش خشم و نفرت را خواندن.

نامدار دید که او دست مشت کرد و لبهایش جنیدند..

یک قدم به سمت راست برداشت و میان چشمان نفرت پراکن او و جسم لرزان صدف ایستاد.



دست در جیب شلوارش فرو برد، سر کج کرد و آن را تکان داد.  
مردمکهای مرد بالا آمد و روی صورت نامدار نشست...

دید که دندان روی هم فشرد و بعد غرید:

\_ تو اینا رو خراب کردی... تو کثیفشون کردی... تو پرروشون  
کردی... شنیدی دختر؟! حقته! هر چی سرت اومده و هر چی  
سرت بیاد حقته! کثیفی که کثافتا میان سراغت!

[04:08 08.04.19]

نامدار یک قدم سمت او خیز برداشت که دست سمیه جلوی او  
دراز شد و تشر زد:

\_ نامدار!

البته نیازی هم نبود.

دست افسر با عصبانیت، جلوی دهان مرد را گرفت و بعد او را  
سمت اتاق هل داد:

\_ برو آقا! برو!!

سینه نامدار با عصبانیت تمام بالا و پایین میشد.

سمیه آهسته پچ زد:

\_ آروم باش...

دستی به صورتش کشید و پوفی کرد و زیر لب گفت:

\_ ما داریم چی کار میکنیم؟ چی کار میکنیم ما؟ خودتم میدونی  
هر چیزی ما رشته میکنیم با یه حرف مزخرف، پنبه میشه! خودت  
که میدونی!

سمیه لبخندی زد:

\_ میدونم. خب؟ ولی اگه باباش رو جلوی چشمش بزنی، به نظرت  
بهش کمکی میکنه؟؟

نامدار دهان باز کرد که حرف بزند اما...

\_ صدف!

صدای ناصری بود.

سر نامدار به پشت چرخید و در یک لحظه دید که جسم کوچک  
آبی پوشی از کنار آنها به سرعت رد شد..

سرش همراه با او حرکت کرد و انگار کمی طول کشید تا بفهمد  
چه خبر است.

\_ صدف...

و بعد به ناگاه او هم شروع به دویدن کرد.  
از آنجا که صدف ظریف و کوچک جثه بود به راحتی از میان آدم  
ها رد میشد اما او...

مدام به دیگران میخورد و با دست آنها را کنار میزد که باعث  
درگیری و اعتراض میشد.  
اما با همه ی اینها بالاخره از میان راهرو و جمعیت خودش را  
بیرون کشید.

میان محوطه لحظه ای هاج و واج ماند و دور خودش چرخید.  
نفس نفس میزد و زیر لب صدا میزد:

\_ صدف....صدف...

صدای سمیه را شنید:

\_ نامدار؟

برای لحظه ای لباس آبی رنگی را دید که از محوطه بیرون  
میرفت.

بلند صدا زد:

\_ صدف!!!

با تمام توانش به دنبال او دوید.

[04:08 08.04.19]

یکی از سربازها را هل داد و دوباره صدایش زد:

\_ صدف!

اما او به میان خیابان دوید.

بلندتر او را خواند:

\_ صدددف!

دستش را جلوی یکی از ماشین ها تکان داد و به دنبالش، میان  
خیابان رفت...

روی کاپوت ماشینی زد که در حال استارت برای حرکت بود..

این بار هوار کشید:

\_ صدف... وایستا!!!

لحظه ای نگاه به آن سوی خیابان انداخت و بعد به صدف...  
دیگر منتظر نماند.

میان خیابان دوید و فریاد زد:

\_ صد دد دد!

و دستانش را دراز کرد تا او را بگیرد...



[03:27 10.04.19]

#158

\*\*\*

با پشت دست زیر بینی اش کشید و بیقرار جلوی در نیمه باز این  
پا و آن پا می کرد.

سرک می کشید تا بفهمد چه در حال پیش آمدن است.  
دوباره دست راستش را زیر بینی سائید و چشم چرخاند.

بی آنکه به پشت سرش نگاه کند ، گفت:

\_ چرا هیچی نمیگن؟ چرا کسی نمیاد بیرون؟

سمیه چشم در حدقه چرخاند و چیزی نگفت.

در واقع هر چه هم که میگفت ، فایده ای نداشت!

نامدار اصلا گوش نمیداد.

فقط سرش را تکان داد و آهی کشید.

نامدار وزنش را روی پای راستش انداخت و لب جوید.

نمی فهمید در حال انجام چه کاری هستند که آنقدر طولش می دهند.

سمیه سرچرخاند و با دیدن کسی که با عجله از آنسوی راهرو

می آمد ، تکیه از دیوار گرفت.

محمد هنوز چند متری مانده بود که به آنها برسد اما دست از

هم گشود و گفت:

\_ این چه وضعیه؟!

و همزمان با رسیدنش، در اتاق هم گشوده شد و پزشک از آن خارج شد.

نامدار قدمی جلو گذاشت و با کلافگی پرسید:  
\_ خب؟

پزشک نگاهی به سر و وضع او انداخت و بعد گفت:

\_ قیم یا پدر و مادر این بچه کجان؟

سمیه زودتر از آنکه نامدار دهان باز کند، گفت:

\_ مادرش تو راهه. تا چند دقیقه دیگه میرسه.

دکتر هم سری جنباند و گفت:

\_ خوبه. همکاری ما هم دارن آماده اش میکنن برای

عمل. مادرش رسید، بیاریدش اتاق من.

و بعد از کنار آنها گذشت و محمد، بازوی نامداری که به دنبال او میرفت را گرفت:

\_ تو کجا؟ وایستا ببینم!

نامدار اما چشمانش پی مسیری بود که دکتر صدف از آن رفته بود؛

محمد ، چانه ی او را گرفت و سرش را چرخاند:  
\_ با توام من! کجا؟؟

و وقتی باز خون از بینی اش شره کشید و نامدار دست بالا آورد تا آن را پاک کند، محمد زیر دستش زد و دست در جیب کرد و بی توجه به عقب کشیدن نامدار، دستمال نخی جیبی اش را زیر بینی او فشرد و رو به سمیه گفت:  
\_ این احتمالاً خودش نباید الان تو اتاق عمل باشه؟

[03:27 10.04.19]

سمیه شانه بالا انداخت:

\_ پسر عموی شماست. شما بهتر میشناسیش!

محمد هم سر تکان داد:

\_ بله که بهتر میشناسم... وایستا... میگم بهت وایستا!



و بعد گوشه ی دستمال را گلوله و در سوراخ بینی اش علی رغم مقاومت او و پس کشیدن سرش، فرو کرد.

نامدار دست محمد را پس زد و دستمال را بیرون کشید:

\_\_ الان وقت این مسخره بازیای تو نیست!

محمد دوباره دستمال را زیر بینی او فشرد:

\_\_ مسخره بازی چیه؟ خون دماغت راه افتاده، رنگ صورتت عینهو

رنگ نکبتی این دیوار پشت سرته، لباست پاره پوره اس عین

جیگر زلیخا؛ میگی مسخره بازی؟

و بعد رو به سمیه گفت:

\_\_ چشه این؟

قبل از اینکه او جواب بدهد ، در اتاق گشوده شد و تخت روانی

از آن بیرون آمد..

حتی دست محمد هم شل شد و آهسته، پایین افتاد.

سمیه بالاخره گامی برداشت و میله ی کنار تخت را گرفت و

چشم نامدار فقط پی فضای باقیمانده از صورت کوچک صدف ،

از پس ماسک و بانداژ و خون بود...

او هم میله ی کنار تخت را گرفت که همراهش شود اما محمد  
پشت پیراهن او را چسبید:

\_ سر جات بمون!

نامدار اما نمی خواست او را تنها بگذارد؛  
قول داده بود...

به صدف قول داده بود.

اما از پس محمد، نمیتوانست بریاید...

[03:54 12.04.19]

#159

\*\*\*

در خانه را پشت سرش بست .

برای لحظاتی به آن تکیه داد و پلک هایش را بر هم آورد .

حس می کرد تمام آدمهایی که چند ساعت پیش را در کنار یا روبروی آنها گذرانده بود ، هم اکنون درون سرش هستند و همه با هم حرف می زنند و همه ی اتفاقاتِ روزِ گذشته ، همزمان با یکدیگر در ذهنش در حال تکرار است ...

و مدام درون گوش هایش ، صدای ترمز ماشین می آمد ..

بندی که به دور گردنش بود ، آزارش می داد.

با کلافگی آن را کشید و دردِ دستِ چپش باعث شد ، نفسش را پر سر و صدا بیرون بدهد .

انگار جسم و جانش ، به چند تکه تقسیم و در طولِ آن روزِ شلوغ پراکنده شده بودند .

و اما تکه ی بزرگتر ، به همراه قلبش ، درون بیمارستان و کنارِ تخت صدف مانده بود .

صدفی که اگر خودش را فقط کمی زودتر سمت او پرت می کرد ؛ حالا در آی سی یو ، میان مرگ و زندگی دست و پا نمی زد .

جلوتر آمد و میان سالن بزرگ خانه اش ایستاد ...

چه دنیای بی معنی ای ...

چه زندگی سیاهی ..

به چه جرمی در این تکه از جغرافیا اسیر شده بودند ؟!

حس می کرد شاید اگر در کشوری دیگر یا قاره ای دیگر به دنیا می آمدند ؛ او ، صدف و تمام آدمهایی مثل آنها ، زندگی دیگری داشتند ...

شاید طور دیگری می توانستند زندگی کنند ..

شاید حداقل میان خانواده ی خود غریبه نبودند ..

با یادآوری آن صورتِ کوچکِ غرق در خون ، انگار کسی شمشیری را درون سینه اش فرو کرده ، از میان قلبش عبور داده و از سمت دیگر بدنش ، خارج می کرد .

همانقدر دردآور و نفس بُر بود .

لب بر هم فشرد و چه قدر همه چیز خالی بود ..

مثل خانه اش ...

مثل قلبش ...

مثل زندگی اش ...

دلش می خواست دهان باز می کرد و کسی را صدا می زد...  
ولی حتی فرشید هم خانه نبود!

حتی محمد را هم پشت در ورودی حیا ط گذاشته و به او تشر  
زده بود که تنهایش بگذارد.

[03:54 12.04.19]

و محمد هم آنقدر او را می شناخت، که بداند اصرارش چیزی  
جز یک خداحافظی تلخ با دنیایی از فحش و بد و بیراه و بدخلقی  
، به همراه نخواهد داشت.

چه اهمیتی داشت که بینی اش خونریزی کرده و دستش در  
رفته و ضرب دیده و پایش کوفته و کبود و زخمی شده بود؟!  
وقتی حتی نمی توانست یک کار مفید هم انجام بدهد اصلا...  
اصلا بودنش چه اهمیت و ارزشی داشت!؟

برای چه به دنیا آمده بود!؟

برای اینکه باعث حقارت یک خانواده شود!؟

چطور نتوانسته بود حتی از خودش محافظت کند!؟

آنوقت به دخترکِ آسیب دیده ی زجر کشیده ای ، قول داده بود  
که از او مراقبت خواهد کرد .

لب هایش کم کم کش آمدند و آرام آرام به خنده باز شدند . .  
دست بالا آورد و آن را سایبان چشمانش کرد و خنده اش هم ،  
شدت گرفت .

سر تکان داد . . .

او ، لیاقت هیچ چیز را نداشت . هر چه که بر سرش آمده ،  
حقش بود .

هر چه که در آن انباری ، در آن گوشه ی نمور و در آن حمام  
برایش اتفاق افتاده ؛ حقش بود . . .

اینکه او را مثل یک ویروسِ کشنده و بیماری واگیردار رها  
کردند ، حقش بود . .

اینکه تبعیدِ دوری و تنهایی شده هم ، حقش بود . .

ولی حقِ صدف نبود . .

حقِ صدفِ زیبایِ او ، آن زندگی و آن خانواده و آن پدر نبود . .

حقِ هیچ بچه ای ، ظلمِ دنیا نبود . . .

دست زیر بینی مشت و چشمانش را تنگ و گشاد کرد .

از راه دهان نفس گرفت و چشم چرخاند . چرا بین جنگ و درگیری و هوسِ آدمِ بزرگها ، این کودکان بودند که باید قربانی می شدند و تاوان می دادند ؟!

چشم بست و دمی گرفت :

- بی عرضه ..

دوباره پلک گشود . مردمک هایش را گرداند و خانه اش را از نظر گذراند .

چرا کسی مثل او باید چنین خانه و جایگاهی می داشت و کسی مثل صدف ، هر ثانیه از زندگی اش با آن همه دردسر می گذشت ؟

صدفی که سالم بود ، زیبا بود ، باهوش بود ، می توانست بخندد ..

نه مثل او که دست خورده و زشت و کودن و احمق بود ، با یک اخمِ همیشگی بر صورتش .

[03:55 12.04.19]

پوزخندی زد :

- بی عرضه ...

قدمی برداشت و با دست ، زیر بالشتکِ مبل زد که روی زمین افتاد ...

قدمی دیگر برداشت . کنارِ میزِ وسط و میانِ مبل ها ایستاده بود .

چرا کسی مثل او باید رویِ آن مبل ها می نشست و صدف ، رویِ موکت و فرشِ کهنه و موش خورده و سوخته .

با پا ، لگدی به مبل زد که عقب رفت . نفس هایش تند شده بود :

- بی عرضه ...

این بار به کاناپه کوبید :

- کودن ... احمق ...

خم شد و با یک دست ، لبه ی میز را گرفت و بعد ...



صدای شکستنِ شیشه ی آن ، با فریادش در هم آمیخته شد :

- عوضی بیشعور .. کثافتِ احمق ... کثافت !

گردنِ گلدانِ بلند و باریکِ گوشه ی سالن را گرفت ؛ آن را بلند کرد و کمی چرخاند و بعد رها کرد که آن سوی سالن بر زمین افتاد و با صدای ترسناکی ، شکست و هزار تکه شد و تکه هایش ، پراکنده .

بندِ آویزان از گردنش را گرفت و کشید و توجهی به آسیبی که به خودش می زد ، نکرد :

- احمق ... کثافت ... بی عرضه ... ازت متنفرم ...

آویزِ دستِ طبیِ لعنتی اش را ، گوشه ای انداخت و عربده زد :

- ازت متنفرم !

تابلویی را گوشه ای پرت کرد ..

دستگاه پخشِ خانگی و بلندگوهایِ تلویزیونش را بر زمین کوبید ..

مجسمه ی گچی را با دستِ چپ اش ، به سمت دیوار پرت کرد  
و نعره زد :

- ازت متنفرم ...

زانوهایش خمیده شدند و روی زمین ، فرود آمدند .

با بلندترین صدایی که می توانست ، داد کشید :

- خدا ... ازت متنفرم ... ازت متنفرم

خدا .... ازت متنفرم !

روی پاهایش را چنگ زد و دستانش ، مشت شدند و سرش خم .  
...

پلک هایش را محکم روی هم فشرد و شکست و همانطور که  
چشمانش در باریدن از یکدیگر سبقت می گرفتند ؛ اوج صدایش  
هم پائین می آمد ..

[03:55 12.04.19]

آنقدر که کلمات در حنجره اش خرد و جویده می شدند و تنها  
"خدا"یش از میان لب هایش بیرون می آمد .

پارچه ی شلوارش را میان انگشتانش مچاله کرده و می کشید ..

سرش را بالا و به سمت سقف گرفت ..

نیم تنه اش را به سمت عقب برد و فریاد سر داد :

- خـــــــــــــــــدا ...

صدایش پائین آمد و در گلویش ماند و بعد تنها زمزمه کرد :

- پس تو کجایی ؟!

[03:28 14.04.19]

#160

پایش را تکان داد تا گربه هایی که پنجه در پاچه ی شلوارش فرو کرده و از آن آویزان شده بودند، رهایش کنند.

در خانه را عقب زد و داخل شد و در همان حال گفت:

\_ بابا این توله هات رو ....

دهانش باز ماند.

گربه ها هم از در نیمه باز داخل شدند و دور پای او می  
چرخیدند.

صدایش از گلو در نمی آمد.

تقریباً پنج زد:

\_\_ چه خبره؟

نامدار را دید که از اتاقش بیرون آمد و با دیدن او گفت:

\_\_ صبونه خوردی؟ آگه نه چایی...

محمد میان حرفش پرید و بلندتر گفت:

\_\_ اینجا چه خبره؟

نامدار میان سالن ایستاد:

\_\_ چی چه خبره؟

محمد جلوتر رفت و روبرویش ایستاد. با دست به اطراف اشاره زد:

\_\_ اینجا! اینجا! میگویم اینجا چه خبره؟

نامدار چشم چرخاند و بی تفاوت گفت:

\_\_ چیزی نیس.

محمد نگاهی به سر تا پای او انداخت.

شلوار مشکی ، پیراهن دودی و دستی که از گردن آویزان بود...  
گردن؟

محمد اخم کرد.

دور گردنش، به صورت اُریب و کمی بالاتر از بندِ آویزِ طبی  
دستش، کبود و خون مُرده بود.

دست پیش برد:

\_\_ این چی شده؟

که نرسیده به گردن او ، نامدار سر عقب کشید:

\_\_ اگه صبونه خوردی، بریم بیمارستان و بعد سر کار.

محمد دهان بست و سر عقب کشید.

دوباره حال و اوضاع خانه را از نظر گذراند.

تکه ها و خرده های شیشه و چوب و ظروف و مجسمه اینور و  
آنور پراکنده بود.

دوباره به نامدار چشم دوخت:

\_\_ دزد او مده؟ چیزی شده؟ من اشتباه او مدم؟

نامدار خنده ای زد و از کنارش گذشت:

\_\_ همه چیز نرماله داداش. این...

محمد صدایش زد:

\_\_ نامدار؟

[03:28 14.04.19]

نامدار که انگار به دنبال چیزی میگشت، سر سمتش چرخاند:

\_\_ هوم؟؟

محمد زبان روی لب کشید و پرسید:

\_\_ کار توئه؟

نامدار فقط پلک زد و بعد ، به لبخندش ادامه داد:

\_\_ دیر میشه پسر عمو.... یا لا.

گوشی اش را برداشت و رفت. قبل از خروج از در ، خم شد و گربه هایش را نوازش کرد و محمد را پشت سرش جا گذاشت.

محمد تک خنده ای پر حرص زد.

دست به کمر شد و دور خودش چرخید.

چشمانش را محکم بست و نفسی گرفت.

صدای بلندش را شنید:

\_\_ محمدممدا!

زیر لب گفت:

\_\_ زهرمااااااااااا!

و بعد به دنبال او رفت.

با پا گربه ها را داخل نگه داشت و در را بست...

چطور می توانست آنقدر خونسرد باشد؟

\*

دست روی شیشه میفشرد؛ آنقدر که ناخنهایش سفید شده بود.

گویی میخواست از شیشه رد شود و خودش را به او برساند.

غده ی درون گلوش دوباره جان گرفته و ریشه دوانده بود.  
\_ آقای امیرنظام....

سرچرخاند و نگاهش را به او داد.  
زهره چند قدم عقب تر ایستاده بود.  
چهره اش غمگین و ناراحت بود.

آرام گفت:

\_ زهره...

جلو آمد و کنارش ایستاد. آهسته سلام کرد و گفت:

\_ عمه بهم نگفته بود....

نامدار بینی اش را بالا کشید و آب دهانش را فرو برد و سر تکان داد. نگاهش را اطراف چرخاند:

\_ دریا؟؟

چشم زهره هم از شیشه به تخت صدف دوخته شده اما مخاطبش، نامدار بود:

\_ رفته آگاهی... پلیس... نمیدونم. عمه یه چیزایی میگفت.



نامدار سرجنباند و چشمانش خیره ی نیم رخ زهره بودند.  
 سرش را کج کرده و بی پلک زدن، به او می نگریست.  
 آنقدر که سنگینی نگاهش باعث شد زهره سر بچرخاند.

[03:28 14.04.19]

هر دو ، به هم خیره شده بودند.

نامدار آرام زمزمه کرد:

\_\_ کاش یکی مته تو از صدف مراقبت میکرد...  
 زهره نامدار

اخم میان ابروهای زهره نشست و لب باز کرد که چیزی بگوید  
 که نامدار هوفی کرد و نگاه از او گرفت و دستی پشت گردنش  
 کشید:

\_\_ میمونی؟

زهره سر جنباند:

\_\_ تا عمه و مادرش بیان...

نامدار از کنار گذشت:

\_\_ پس تو دفتر میبینمت..

و منتظر جواب او نماند.

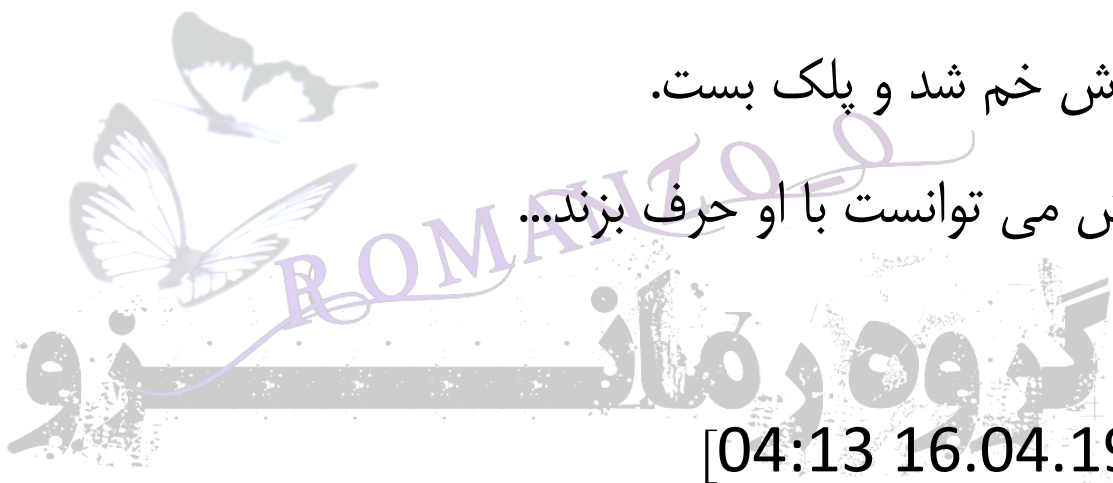
زهره چرخید و او را نگاه کرد که دور میشد...

چشمانش را غم گرفت و زمزمه کرد:

\_\_ چی شده؟ چیه که اذیت میکنه؟؟

سرش خم شد و پلک بست.

کاش می توانست با او حرف بزند...



[04:13 16.04.19]

#161

\*\*\*

تقریباً چهار عصر بود و از نامدار امیرنظام خبری نبود.

فرشید، برگه ها را درون پوشه گذاشت و گفت:

\_\_ میبرمش اتاق محمد... جمع کن، برسونمت.

زهره نگاهی به ساعتش انداخت و بعد به او لبخند زد:

\_\_ نمیخواد.خودم میرم...

فرشید خندید و خودکار را درون قلم دان روی میز گذاشت:

\_\_ ماشین ندارم؛اما میتونم مراقبت باشم که.

زهره گردنی کج کرد :

\_\_ تو برو...من از پس خودم برمیام؛میدونی که؟

فرشید هومی گفت و سری تکان داد:

\_\_ خيله خب...پس ، فردا میبینمت.

زهره پلکی زد و سری تکان داد.

فرشید که از اتاق بیرون رفت،دوباره به ساعتش نگاه

کرد.منتظرش بود.

باید او را می دید و از سلامتش مطمئن میشد.

باید با او حرف میزد.

بلند شد و نگاهی به گلدانهایش انداخت...

برگهایشان را نوازش کرد و لیوان آبش را برداشت و آرام پای

آنها را خیس نمود.

سر خم کرد و برگها را دوباره نوازش کرد:

\_ آ جان من...جیگر من...بزرگ شدی؟خانم شدی؟

صدای در که آمد،سرچرخاند.

بی اختیار لبخندی زد؛

می دانست که می آید.

او کسی بود که هیچ وقت آنها را ، آنجا را به حال خودشان نمی گذاشت.

از اتاقش بیرون رفت و با دیدن در نیمه باز اتاق او، کمی مکث کرد.

لب گزید و به سمت در رفت و تقه ای زد.

جوابی نیامد اما صدای قدمهایش حاکی از نزدیک شدن او بود.

در را که باز کرد با دیدنش،متعجب شد:

\_ صدیق؟

زهرة آب دهانش را فرو برد:

\_\_ سلام.

نامدار سری جنباند و از روی شانه ی او ، نگاهی انداخت:

\_\_ تنهایی؟

زهره سر تکان داد و به پشت سرش اشاره زد:

\_\_ فرشید بود...الانم فک کنم باشه.

نامدار چرخید و داخل اتاق شد:

\_\_ کلا کسی نیستی که حرف گوش کنی؛ نه؟

[04:13 16.04.19]

زهره خنده ی شرم زده ای کرد و بعد، با کمی تردید بعد از او ،  
داخل رفت:

\_\_ میگم....نیومدین..نگران شدیم.

نامدار پوفی کشید و لبه ی میز نشست:

\_\_ پاسگاه...پلیس....بیمارستان....

زهره ، دمی گرفت:

\_\_ با دکترش حرف زدین؟

نامدار دست برد و سعی کرد بند آویز طبی اش را باز کند اما معلوم بود، نمی تواند.

چهره اش در هم شده و نمیتوانست گردنش را کج کند.

زهرة بی اختیار جلو رفت:

\_\_ من...

اما دهان بست.

نامدار همانطور که یک دست بالای سر داشت و درگیر بود؛ ثابت ماند و به او خیره شد.

زهرة گلویی صاف کرد و چشم چرخاند اما نامدار همانطور به او زل زده بود.

ولی فایده ای نداشت. ناچار شد جمله اش را تمام کند:

\_\_ من....میتونم کمک...کمک کنم.

نامدار آب دهانش را فرو برد و دستش را آرام پایین آورد:

\_\_ خب.....ممنون میشم.

زهره حس میکرد قلبش جایی زیر گلویش میزند. با کمی مکث  
جلو رفت و دستش را آهسته دراز کرد...

و دستانش می لرزیدند.

بندِ آویز را گرفت و یک دستش را محض احتیاط زیر دست او  
نگه داشت و بعد به آرامی از دور گردنش ، بیرون آورد...

نامدار سر خم کرده و جلوی چشمان زهره، انبوه موهای او بود.

عقب رفت و نامدار دست راستش را پیش آورد که زیر دست  
دیگر بگیرد و در همان لحظه...

دستهایشان برای یک لحظه به هم خورد و زهره صدای

گوشخراشی از تپش قلبش را در گوشه‌هایش شنید.

قدمی عقب رفت و نامدار، بعد از چند لحظه گفت:

\_\_ ببخشید.

زهره ، خنده ای کرد :

\_\_ نه نه...مساله ای نیست!

صدایش به طرز غیرعادی ای، بلند بود...

لب گزید و نامدار هم سر خم کرد و لبخندش را فرو برد.

خواست چیزی بگوید که...:

\_\_ زهره؟

هر دو چشم به آن سو انداختند.

[04:13 16.04.19]

فرشید داخل آمد و نگاهی به نامدار و نگاهی به زهره انداخت:

\_\_ اینجا... اینجایی؟

زهره عقب و کنار رفت و سری بالا و پایین برد:

\_\_ اوهوم.. آقای امیرنظام اومدن.

فرشید خندید:

\_\_ میبینمش... کارت تموم نشد؟

نامدار هم اخم کرد و از زهره پرسید:

\_\_ چی کار داشتی که تا الان مونده؟

زهره نگاه از هر دو گرفت و دستپاچه گفت:



\_\_ هیچی هیچی..من...من برم کیفم رو بردارم!

و بعد بی آنکه منتظر بماند که آنها حرفی بزنند؛ از اتاق بیرون رفت...

ابروهای فرشید بالا رفتند.

سری چرخاند و به مسیری که زهره رفته بود نگاهی انداخت و بعد به نامدار.

دمی گرفت:

\_\_ هوم...

نامدار شانه هایش را عقب برد و چشم چپش را جمع کرد:

\_\_ چیه؟

گوشه ی لب فرشید بالا رفت و چانه ی بالا انداخت:

\_\_ هیچی...نمیخواهی بیای خونه؟

نامدار پوفی کرد و بلند شد و پشت میزش رفت:

\_\_ نه...کار دارم...

فرشید خنده ای ریز کرد و در حالی که بیرون میرفت، گفت:

\_ها...کار...خا!

نامدار هم برای لحظه ای به او که در سالن منتظر زهره بود نگاه کرد و بعد مشغول رسیدگی شد و در جواب خداحافظی آنها، تنها دستش را بالا آورد....

[04:48 18.04.19]

#162

روی زمین نشسته بود..

حتی جرات نمیکرد خودش را روی زانو بالا بکشد.

پنجره کمی باز بود و همان برای ورود سر و صدا و گرمای هوا، کافی.

لبه ی هره ی پنجره را چنگ زده و تمام حواسش به آنها بود.

دوست داشت به خانه ی آمیرزا برگردد؛ با وجود اینکه بازی کردن آنها را هم ، دوست داشت...

اما در خانه ی آمیرزا ، حداقل کمتر احساس حسرت میکرد.

شاید هم...

حقارت!

آنجا و در آن خانه ی قدیمی که پنجره اش رو به حیاط باز  
میشد و نه به خیابان، از فریادهای سرشار از شادی پسر بچه ها  
دور بود و چشمانش به آنها نمی افتاد که با بی خیالی می دویدند  
و داد می زدند و می خندیدند.

اما او نمی توانست...

چون مراقب نبود. چون نتوانست مراقب خانواده اش باشد. چون...

— نامدار!

از جا پرید و به سرعت به سمت در و صدا چرخید.  
قلبش تند و ترسیده میزد و رنگ از صورتش و جان از چشمانش  
، رفته بود.

حبیبه هم با دیدن حال او هول کرده بود و تند تند میگفت:

— ببخشید... ببخشید... ببخشید....

نامدار تقریباً نفس بریده شده بود و منقطع و دل دل زنان دم و  
بازدم میگرفت.

اما دست پشت کمر برد و آن را مشت کرد.

شانه اش را به دیوار چسباند و با تکیه به آن و کشیدن کتفش به روی آن ، خودش را بالا کشید و روی پا ایستاد.

آب دهان فرو برد هر چند...

دریغ از ذره ای رطوبت در دهانش!

دهان باز و سعی کرد حرف بزند. کمی لکنت داشت و زبانش نمی چرخید اما بالاخره موفق شد:

\_ چی...چی کار داشتی؟؟

حبیبه نگاهی به او کرد. شاید در دل از آن پسرک لاغر مردنی با آن لباس های گشاد و صورت رنگ پریده، بیزار بود..

حبیبه ، چشم به اطراف چرخاند و بعد ، گامی به داخل اتاق برداشت:

\_ با....بهروز اومد. بیا پایین؛ برای عصرونه.

حس کرد در یک لحظه، کسی از هر دو سو به روی تنش برف و یخ پاشید.

[04:48 18.04.19]

لرزید و در خود جمع شد و حبیبه لب جنباند که حالش را بپرسد  
اما...

دهانش را بست.

قدمی عقب رفت و نامدار سر تکان داد:

\_\_ برو...میام!

حبیبه اما ایستاده بود و به او نگاه میکرد و این چشم های خیره ،  
عذابش میدادند پس صدایش را بلند کرد و تشر زد:

\_\_ برو دیگه!

و زن، ناچاراً چرخید و در را بست.

نامدار هم با چهره ای در هم ، روی زمین سرید و زانو به بغل  
گرفت....

کنار تخت ایستاده و با گردنی کج و لبخندی بر لب ، به او خیره  
بود.

آنچه خود تجربه کرده بود را ، صدف هیچگاه نمیچشید.

اگر چشمانش را باز میکرد، اگر دوباره حرف میزد، اگر فقط از روی آن تخت بلند میشد؛ او را به خانه ی خودش میبرد و به هر چیزی متوسل میشد برای اینکه همانجا بماند...

خودش ، تا سالهای سال هیچ پناهگاهی نداشت...

هیچ جایی احساس امنیت و آرامش نمیکرد.

به هر خانه ای و نزد هر کسی که میرفت؛ احساساتش او را عذاب میدادند و آسایشش را سلب می کردند...

در یک خانه احساس ترس،

در یک خانه احساس حقارت،

یک خانه برایش احساس حسرت و حسادت به ارمغان می آورد

و خانه ی دیگر باعث میشد حس کند که سربار و اضافی

است....

اما حالا خانه ی خودش را داشت.

قلعه ای با دیوارهای بلند...

آنجا را دژ صدف میکرد.

نمیگذاشت نگاهی به او بیفتد که باعث آزارش شود.

همانطور که برای خودش...

صدای قدم هایی را شنید و هنوز هم کسی از پشت سرش می آمد ، چیزی درون سینه اش یخ می بست.

پلک بر هم فشرد و بعد چرخید و همزمان چشمانش را گشود.  
پرستار لبخند زد:

\_ دیگه وقت تمومه....دکتر هم گفتن تو اتاق منتظرتونن.  
نامدار سر تکان داد و برای آخرین بار قبل از رفتنش، به صدف نگاه کرد.

[04:48 18.04.19]

زمزمه کرد:

\_ زودتر بیدار شو....خیلی زود.قبل از اینکه.....

حرفش را ناتمام گذاشت و پوفی کرد.

از پرستار تشکر کوتاهی کرد و بیرون رفت.

باید زودتر با پزشک معالج صدف صحبت میکرد و بعد به  
دفترش باز میگشت.

آنجا، کارهای زیادی داشت و همینطور آدم هایی زیادی....  
که باید آنها را می دید!

[04:31 21.04.19]

#163

از یک طرف دردی که در مچ دستش احساس میکرد و از طرف  
دیگر، گفته های وکیل؛ روانش را به هم ریخته بود.

دستش را مدام مشت و بعد باز میکرد؛

اما نه برای کنترل خشمش اثر داشت و نه کم کردن دردش.

چشمانش را بست و صدای وکیل مثل مته ای بود که مغزش را  
سوراخ میکرد:

\_ کارمون سخته آقای امیرنظام. ثابت شده که تجاوزی بوده اما  
اینکه کار کی بوده با توجه به مدت زمانی که ازش گذشته، خیلی  
سخته. با توجه به اینکه تنها دلیلی که برای حرف و ادعایمون



داریم، حرفِ صدفه. که اونم در وضعیتی نیست که بتونه چیزی بگه. پدرش هم که خب انتظاری نمیتونیم ازش داشته باشیم.

نامدار زبان پشت دندان هایش فشرد و چشمانش را مالید:

— یعنی داری به من میگی هیچ راهی برای گیر انداختن و مجازات کردن اون آشغالِ بی همه چیز نیست؟؟

دستش را مشت کرده و وکیل بعد از مکثی کوتاه گفت:

— نه که هیچ راهی نباشه. اما اونطور که فکر میکردیم پیش نرفته. به خصوص با تصادفِ صدف. فکر هم نکنم با تفتیشِ خونه هم چیزی به دست بیاد.

نامدار چون فردی در تنگنا مانده، مشتش را بی هوا پرتاب کرد، بلکه برایش روزنه ای باشد. چرخید و دست روی چشمانش فشرد.

حتی نمیخواست به این فکر هم کند که آنها ممکن بود به همین راحتی از مجازات رهایی یابند.

آب دهانش را فرو برد و دمی گرفت.

وقتی به حرف آمد، از هر کلمه اش مشخص بود که تلاش فراوانی را برای کنترل خشمش به کار گرفته و حرص و کینه را در تک تک حروفش، جا داده بود:

\_\_ هر کاری میتونی و ازت برمیاد بکن! هر کارایی! شده حتی رشوه دادن و پاپوش دوختن... ولی نذار اون \_\_\_\_\_ در بره! که اگه در بره تو رو، اون اداره ی پلیس رو، اون دادستانی رو، اون پزشکی قانونی و اون دادگاه رو به آتیش میکشم!!!! سپس، بی آنکه اجازه بدهد تا او چیزی بگوید، تماس را قطع و گوشی را روی میز انداخت. دستانش را لبه ی میز گذاشت، خم شد و کمی عقب رفت... بازدمش را با آخی بیرون فرستاد و چشمانش را بست.

[04:31 21.04.19]

نفس گرفتن و پس دادنش، برایش سخت شده بود. گاهی حس میکرد سرش برای این همه فشار و مشکل، کوچک است...

صدای لرزیدن گوشی اش روی میز را شنید و می دانست هیچ پیام و تماسی برای او ، بی دلیل و بی دردرسر نیست.

پلک هایش را گشود و چشم راستش، نبض میزد.

گوشی اش را برداشت و پیامک را خواند:

\_ تماس که گرفتم، مشغول بودی. اگه امشب خونه ای ، میخوام باهات حرف بزنم. مهمه.

باز هم چشمانش را بست و ریه هایش را از هوا پر کرد. درون سرش مدام تکرار میکرد:

\_ آروم... آروم... آروم....

وقتی دوباره چشمانش را وادار به دیدن دنیا کرد؛ دستانش در حال تایپِ پیامِ جواب بودند:

\_ منتظرم.

آن را ارسال کرد و دوباره گوشی را روی میز سر داد.

چرخید و از پنجره به آسمان صاف و آفتابی نگاه کرد.

واقعا زندگی می توانست آنقدر روشن و گرم باشد؟

برآمدگی محل اتصال انگشتانش به دستش را زیر گونه اش  
حس میکرد؛ حتی رطوبت گوشه ی لبش را هم ، اما دوست  
نداشت بیدار شود..

زیر حجم گرم و خوش عطری ، خوابیده بود.

شاید بهترین خواب زندگی اش...

اما صدای لرزشی که می آمد، نمی گذاشت که این خواب ادامه  
پیدا کند.

چشم گشود و اول با گیجی، به اطرافش نگاه کرد. هنوز در  
دفترش بود.

دست کشید و خیزی ناشی از سرازیر شدن آب دهانش را از  
گوشه ی لبش پاک کرد .

چند باری پلک زد و بالاخره گوشی اش را برداشت.

چند تماس از دست رفته و تقریباً ده پیامک.

به ساعت نگاه کرد.

آخی گفت و پوفی کرد.

باید به خانه میرفت..

به تندی نوشت:

\_ تو راهم!

دور خودش چرخید و بعد آن را دید...

مکت کرد.

رو اندازِ لیمویی رنگ را می شناخت...

چند باری آن را دیده بود...



[04:31 21.04.19]

آب دهانش را فرو برد و آن را برداشت.

به بینی اش نزدیک کرد و چشم بست...

عطر او را می داد.

عطر زهره را!

لبخندی زد...

او آنجا بود!

شاید یک ساعت پیش...

شاید نیم ساعت پیش..

ولی آنجا بود!

به او سر زده و روی تنش را پوشانده بود.

صورتش را میان پارچه ی حوله ای مانندش فرو برد و به او فکر کرد...

به اوپی که احتمالا به اتاق نامدار سر زده و او را در خواب دیده و به جای هر کاری، مثلا بیدار کردنش و پیشنهاد به خانه رفتنش، با انداختن رو اندازی به او اجازه داده بود که بخوابد...

برای اوپی که خواب راحت ، یکی از بزرگترین آرزوهایش بود...

روانداز را تا کرد و درون کشوی میزش گذاشت.

کت اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت و او را ندید.

حتما به خانه رفته بود...

دفتر را ترک کرد و درون راهرو قدم برداشت و در اتاق محمد را نیمه باز دید.

آن را پس زد و سر او با صدای باز شدن در ، بالا آمد:

\_\_ چه عجب! زمستونتون تموم شد آقا خرسه؟

لبخند کجی زد:

\_\_ چرا هنوز اینجا یی؟

محمد به صندلی اش تکیه داد و دستانش

را بالای سرش برد و مچ آنها را روی هم گذاشت و در همان  
حال ، به میزش اشاره زد:

\_\_ کار دارم...

نامدار سری تکان داد و به پشت سرش اشاره زد:

\_\_ من دارم میرم... نمیای؟

محمد چانه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_ مونده هنوز... در ضمن...

دوباره خودش را جلو کشید و خودکارش را برداشت و بی آنکه  
نگاهش کند ، گفت:

\_\_ بیصاحب دستت رو ببند... حتما باید گچ میگرفتن؟

نامدار هومی کرد و بعد گفت:

\_\_ خداحافظ.

و محمد هم به جای جواب ، گفت:

\_\_ هوم و درد...

نامدار در را دوباره پیش کشید و راهش را ادامه داد.

بی آنکه بداند که زهره به اعتبار حضور محمد ، به خانه رفته بود...

[05:39 23.04.19]

#164

لیوان چای را روبروی او گذاشت و خودش سمت دیگر ، روی مبل نشست و آرنج هایش را روی زانو گذاشته و ماگ گرم خودش را میان دستانش گرفت.

گردنش را به دو طرف چرخاند و کِشش داد و گفت:

\_\_ خب؟

نه او و نه بابک، کسی نبودند که با مقدمه چینی زمان تلف کنند.



بابک هم کمی چای را مزه مزه کرد و بعد به مبل تکیه زد:

\_ اول از همه بگم که این خواسته ی من نیست.

نامدار هم تکیه به پشتی مبل سپرد:

\_ چی خواسته ی تو نیست؟

بابک کمی این دست و آن دست کرد و بعد ، پوفی کشید:

\_ میخوایم ازدواج کنیم.

نامدار در همان حال ماند و فقط ابروهایش را بالا برد و چند

باری پشت هم پلک زد.

بابک که سکوت او را دید ، سر و دستش را با هم تکان داد:

\_ همین دیگه. میخوایم ازدواج کنیم.

نامدار لبش را جمع کرد و سر به سمت دیگر چرخاند و کمی به

فکر فرو رفت.

بعد ، دوباره به بابک نگریست:

\_ تو و .... کی میخواین ازدواج کنین؟

بابک هم خنده ای زد و نگاهش را لحظه ای به سقف دوخت و بعد گفت:

\_ ادای احمقا رو درمیاری یا واقعا احمقی؟

نامدار هم لبخندی وسیع اما کاغذی تحویلش داد:

\_ اگه منظور تو از ما ، یعنی خودت و رعنا ، فک کنم اونیه که اینجا احمقه؛ تو باشی!

لبخند بابک جمع شد و چشمانش ، سخت:

\_ از اول هم گفتم ، این خواسته ی من نبود. فقط چون رعنا فکر میکنه تو خیرخواهشی و صلاحش رو میخوای، و اینکه تو به قول خودش تو تموم این سالها تنها کسی بودی که هواس رو داشتی، خواست اول با تو صحبت کنیم.

نامدار خودش را جلو کشید و انگشت اشاره اش را بالا گرفت:

\_ من "واقعا" خیر و صلاح رعنا رو میخوام اما....

چشم تنگ کرد:

\_ گفتم صحبت کنیم... پس خودش کو؟ جرات نداشت بیاد؟

بابک با حرص خندید و دستی به چانه اش کشید:

\_\_ الان یعنی میخوای "اجازه" ندی؟

[05:39 23.04.19]

روی اجازه تاکید کرد.

نامدار باز هم جلو آمد و لبه ی مبل نشست و نیشخندی زد:

\_\_ تو هم اومدی ازم اجازه بگیری؟

بابک زبان روی لب کشید و گردن کج کرد:

\_\_ خواستم فقط اطلاع بدم!

سپس ، بلند شد و لیوان را روی میز به جلو سر داد :

\_\_ مرسی از چایی.

و قدمی دور شد که نامدار پلک روی هم گذاشت و او را صدا زد:

\_\_ بابک...

او هم ایستاد.

نامدار زبان روی لب کشید و بعد ، لب پایش را زیر دندان.

سر خم کرد و پیشانی اش را مالید:

\_\_ به خودش بگو بیاد...

بابک چرخید و سرِ نامدار هم.

به هم نگاه میکردند؛

بابک اخم کرد:

\_\_ رعنا؟

سپس کاملاً روبروی او ایستاد:

\_\_ این بار هم...

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ فقط بگو بیاد. در ضمن... رعنا دیگه انقدر بزرگ شده که اجازه

ی منو نخواد.

بابک زبان گوشه ی دهان نگه داشت و بعد سری پایین انداخت

و قدمی جلو آمد .

آرام گفت:

\_\_ دوستش دارم نامدار... رعنا رو دوست دارم.

بی آنکه بخواهد، کلامش عجز داشت و همین باعث شد نامدار  
پلک روی هم بفشارد.

روی زانویش دست کشید و بعد ، بلند شد.

پلک زد و به صورتش نگاه کرد...

اگر او نبود ؛ شاید آنها چند سال قبل ازدواج کرده و حالا صاحب  
فرزند بودند.

مکت کرد و نفسی گرفت:

\_\_ بهش بگو بیاد.

بابک از نفوذ نامدار بر او ترسیده بود.

نامدار پوفی کرد و اشاره زد:

\_\_ میخوای بشین .. با هم .. با هم شام بخوریم.

شاید اینطوری او میفهمید که نامدار قصد اختلال در رابطه ی  
آنها را ندارد.

بابک تک خندی زد و عقب رفت:

\_\_ فکر نکنم به هیچ کدوممون بچسبه.

و بعد دستی بلند کرد و به سمت در قدم برداشت.

[05:39 23.04.19]

نامدار هم به او پشت کرده و در حال برداشتن لیوانش بود که  
بابک صدایش زد:

\_ نامدار....

نامدار اخم کرد و سمت او چرخید.

بابک لپهایش را باد کرد و بعد با سر و صدا رها نمود.

این پا و آن پا کرد و بعد راه رفته را ، بازگشت:

\_ نمیخواستم بگم....یعنی تا جایی که سعی داشتم و

داشتیم، نمیخواستیم بذاریم این اتفاق بیفته...میدونم الانم وقتش

نیست که بگم...ولی...

نامدار چیزی نگفت و منتظر ماند.

بابک گوش و پشت گردنش را خاراند و بعد گفت:

\_\_ چند نفر رو دستگیر کردن...در رابطه با...پرونده ی چند  
سال...چند سال قبل.ممکنه...ممکنه سراغ تو هم بیان....  
دهان نامدار باز شد و یک نفس عمیق گرفت و دست مشت  
کرد.

به حرف که آمد،انگار صدایش از ته چاه برمیخاست:

\_\_ چرا....چرا الان گفتی؟

بابک جلوتر آمد:

\_\_ اگه به من بود الانم بهت نمیگفتم...ولی دوباره زمزمه هاش  
زیاد شده.عمو پریشب اومد پیش بابا...حبیه خیلی بیقراره.  
اخم نامدار درهم رفت و بعد...

روی مبل نشست.

دیواره ی دهانش را می جوید و دم و بازدمش کند و عمیق شده  
بود.

به بابک نگاه کرد:

\_\_ محمد هم....

بابک سرجنباند:

\_\_ میدونه.

نامدار پوزخند زد و گردن خم کرد.

میان بلبشوی زندگیش، فقط همین را کم داشت!

[04:29 28.04.19]

#165



خستگی و سوزش و کشش پوست اطراف چشمهایش را حس میکرد.

متوجه آنچه میخواند و آنچه میگفت نبود؛

میان شنیدن و تحلیل شنیده هایش هم ، تاخیر بود.

خودکار را کناری گذاشت و آرنج دستانش را روی میز و

چشمانش را به کف آنها چسباند و با خستگی هوفی کرد.



مغز خودش را در اتاقکی طوسی رنگ تصور میکرد که اطراف آن ، دایره های کوچکی میچرخیدند و پرواز میکردند و هر کدام ، حامل یک دردسر و یک مساله و یک بحران بودند...

از وقتی که به یاد می آورد، حتی یک روز را بی جنگ و جدل و استرس و درگیری نگذرانده بود. حتی یک روز را!

سر پس کشید و به لیوان خالی چای ، نگاهی کرد.

پا روی زمین فشرد و صندلی اش را به عقب هل داد.

برخاست و لیوانش را برداشت و قدمی دور شد اما...

برگشت.

زبان روی لب کشید و از کشوی میزش، روانداز لیمویی رنگ را برداشت.

آن را میان دستش گرفت و پنجه هایش را مشت کرد و لب روی هم فشرد.

نمیتوانست منکر شود...

هیجان زده شده بود. زبانش می خارید، نفسش به شماره افتاده و قلبش تند و کوتاه می کوبید.

بازدمش را بیرون داد و نگاه دور اتاق چرخاند و زیر لب گفت:

\_\_ خدا لعنتت کنه...

خودش را میگفت!

با وجود این، از اتاق بیرون رفت؛ لیوان خودش و ماگ زهره را که در آبدارخانه بود، از چای پر کرد و در حالی که روانداز را زیر بازویش نگه داشته بود، به اتاق زهره رفت.

سری چرخاند و از نبود نجفی مطمئن شد.

بعید نبود دختر را زیر میز در حالی که با چرخهای صندلی اش درگیر بود، ببیند!

زهره با دیدنش از جا بلند شد.

نامدار صدایش را صاف کرد:

\_\_ از صبح ندیدمت... یعنی... خَب... خبری ازت نبود. میخواستم

بدونم چی کار میکنی!

سعی کرد جمله اش را اصلاح کند اما...

گویا موفق نشد!

[04:29 28.04.19]

زهره که دستهایش روی میز بود و با ابروهای بالا رفته به او نگاه میکرد؛ لبخندش را بلعید و گفت:

\_آها....

نامدار هم هومی گفت و برای گریز از نگاه او ، ماگ او را روی میز گذاشت:

\_ رفتم برای خودم چایی بریزم، دیدم ماگت اونجاست...

البته که دروغ گفت!

از همان لحظه ی اول که از اتاقش بیرون رفت ، قصد داشت به او سر بزند!

زهره هم کمی از پشت میزش بیرون آمد:

\_ خب من.....مرسی به هر حال!

نمیدانست چه بگوید.

نامدار هم کمی عقب رفت:

\_ خواهش میکنم....

برای لحظاتی میانشان سکوت برقرار شد و نامدار واقعا از خودش عصبانی بود!

اصلا برای چه چنین کاری کرد و خودش را در چنین موقعیتی گذاشت؟

گویا خون به مغزش نرسیده بود!

نامدار ، رواندار را از زیربازویش بیرون کشید و سمت زهره گرفت:

\_ این.... مال توئه دیگه؟

زهره، نیم نگاهی به او و بعد زیرانداز انداخت:

\_ آ..آره. مال منه... یعنی چیزه... اومدم دیدم خوابین.. به هر حال

خب آدم خواب و سرما و گردش خون و از این چیزا....

در آن لحظه یک محمد در جمع شان کم بود که ابرو در هم بکشد و تشر بزند:

\_ چی دری وری دارین میگین آخه؟؟؟



نامدار سری تکان داد و صدایش را صاف کرد و بعد با آوایی ،  
دورگه گفت:

\_\_هیچی...میگم....دستت درد نکنه!

و بعد روانداز را سمت او گرفت.

زهره هم ، دست پیش آورد و با کمی مکث، آن را گرفت:

\_\_ خواهش میکنم. کاری نکردم که...

حالا هر دو ، روانداز را محکم چسبیده بودند و قصد رها کردنش  
را هم گویی نداشتند.

نامدار تقریبا به آن چنگ زده بود.

زهره نگاهی به انگشتان بلند و کشیده ی او کرد که محکم  
پارچه را میان خود نگه داشته بودند...

آنقدر محکم که رگ پشت دستش برآمده شده بود.

نگاه نامدار هم رد چشمان او را گرفت و با دیدن دستش، به خود  
آمد و ناگهان روانداز را رها کرد:

\_\_بخشید!

و بعد لیوانش را برداشت و در حالی که عقب عقب میرفت، گفت:

\_\_ میگم...ممکنه فردا نیام...خودت کارا رو با محمد و فرشید

هماهنگ کن!

زهره هم که حالا با هر دو دست ، روانداز را گرفته بود؛سرتکان

داد:

\_\_چشم!

نامدار هم لبخند کوتاهی زد و از اتاق رفت و بعد از بسته شدن

در بود که زهره ، روانداز را در آغوش گرفت و سر خم کرد و بو

کشید...

می توانست از میان عطر خودش و بوی پارچه،عطر امیرنظام را

حس کند.

هر چند کم و نامحسوس اما...

او اثر خودش را گذاشته بود....

[04:41 30.04.19]

#166

از جا پرید و درون تختش نشست.

نفس نفس میزد و تنش خیس عرق بود.

بی اختیار با دست راستش، ملحفه را چنگ زده و به جایی میان زمین و هوا خیره بود.

حتی دیگر نمیدانست رویا میبیند یا واقعیت...

آنقدر در آنها غرق شده که گویی او، قدم به خوابِ خوابهایش گذاشته بود.

با دستهایش، صورتش را پوشاند.

چند بار دیگر باید در آن اتاقِ تاریک، آن انباریِ نمور یا گوشه ی حمام اسیر میشد تا عذابش به پایان برسد؟

چند بار دیگر باید از آسیب دیدن پدر و مادرش، قلبش می ایستاد تا مجازاتش تمام شود؟

چند بار دیگر باید صدای ضجه های حبیه را می شنید تا گناهانش پاک شوند؟

و چند بار دیگر باید جواب پس می داد؟



چند بار دیگر باید روبروی بهرام و همکارش می نشست و حرف میزد؟

چند بار دیگر باید عکسها را می دید و شناسایی می کرد؟  
چند بار دیگر باید دوباره او را به زیر دستان آن مرد پرت می کردند؟

چند بار دیگر باید دنیا را برایش تکرار میکردند؟  
بابک ، وحشت به جانش انداخته بود.  
اینکه دوباره باید با آنسوی خودش روبرو میشد، دنیا را برایش ترسناکتر میکرد.

و با همه ی اینها، از او ممنون بود..

بابک نمیخواست اما برای او ، برادر بزرگتر بود.

آنها در هم تنیده و پیوند خورده بودند...

آنها مشترک بودند و اشتراک داشتند...

خم شد و از زیر تخت ، تلفن همراهش را برداشت.

چهار صبح بود و او ، دیگر نمیتوانست بخوابد.

مطمئن بود...

خودش را جلو کشید و لبه ی تخت نشست.

صبح باید اول به سراغ صدف میرفت، پیگیر پرونده اش میشد...

بعد هم سری به تولیدی میزد و به خانه باز میگشت.

به ظاهر ساده بود اما...

آن روزها برای او ، دنیا کوچک و تمام مسیرها ، تنگ آمده بودند...

بلند شد. به سمت پنجره رفت...

[04:41 30.04.19]

اتاقش، تاریک بود و رگه هایی از نور مهتاب داشت.

مهتاب بود یا تنها تصور او؟

هر چه که بود ، برایش آرامش می آورد.

پرده را کنار زد و به حیاط نگاه کرد..

چشمهای براقی را دید که مستقیماً به پنجره ی اتاقش خیره بودند.

لبخند زد...

با کنار رفتن پرده ، گربه ی لنگ زنش هم از جا بلند شد و هنوز به او خیره بود.

چرخید و پرده را رها کرد. بی سر و صدا از سالن بیرون رفت و با باز کردن در ورودی، هوای سرد دلچسبی به بدن و صورتش وزید.

ریه هایش را از آن پر کرد. چه قدر سکوت محض آن ساعت از شبانه روز را دوست داشت. سر لنگ زن سمت او چرخیده بود.

نامدار که از پله ها پایین رفت او هم با نهایت سرعت و چابکی که از او برمی آمد ، سمتش دوید و جلوی پاهای او ایستاد و سر بلند کرد.

و برای هزارمین بار به نامدار ثابت شد که او می فهمد.

روی پا ، نشست و دستی به سرش کشید.

نه او حرفی میزد و نه گربه، صدایی از خود در می آورد.  
او، با آن نقصش، سالها می شد که از نامدار مراقبت میکرد.  
با آن هیکل کوچک و خلق بدش، به روی تمام تنهایی ها پنجه  
میکشید و هر وقت خانه بیش از حد ساکت میشد، حضور خودش  
را به اثبات می رساند.

نامدار آرام دست زیر شکمش سراند و او را در آغوش گرفت.  
او هم مثل همان بچه گربه هایی که به آنها حسادت  
میکرد، خودش را در آغوش نامدار گلوله کرد.  
نامدار آرام لبهایش را از هم جدا کرد:

\_\_ تو هم میدونی آشوب داره میاد...نه؟

میان گوش هایش را نوازش کرد و صورت به سمت آسمان  
چرخاند:

\_\_ کی آخرش میرسه پس؟

گوشه ی لبش کج کرد:

\_\_ هر وقت من خواستم که نشد. تو کی میخوای آخرش برسه؟

دوباره نگاه به لنگ زن داد؛ گوش هایش را نوازش کرد و به سمت خانه رفت....

پایان فصل ششم

[05:41 02.05.19]

#167



کنار میز نجفی ایستاد و سرکی کشید.

نجفی با سرعت و قدرت تمام تایپ میکرد و روی دکمه ها میکوبید.

نامدار برگه را پیش روی او گذاشت:

\_\_صدیق...نیست؟

نجفی برای یک لحظه به او نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ نه. آقای امیرنظام یه کاری بهش سپرد. رفت دنبال اون.

نامدار هومی گفت و بالای ابرویش را خاراند و بعد با انگشت روی برگه کوبید:

\_\_ اینو خودت بهش رسیدگی کن.

بعد روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت و در حالی که دستبندهایش را روی میچ، مرتب میکرد، راهی اتاق محمد شد. تقه ای به در زد و آن را گشود:

\_\_ میگم که...

\_\_ بابا اونو یه جا بستریش کنین! خب من چه میدونم؟

نامدار ساکت شد و محمد متوجه حضورش نشده بود.

پشت به او و رو به پنجره، در حال صحبت با تلفن همراهش بود.

نامدار اهل گوش ایستادن نبود، پس در را محکم بست و صدا صاف کرد.

محمد به تندی گردن سمت او چرخاند و برای لحظاتی فقط به او خیره نگریست و بعد...

\_\_ من بعدا زنگ میزنم. بعدا! بعدا!

تماس را که قطع کرد، نامدار گامی پیش رفت:

\_\_ اتفاقی افتاده؟

محمد چانه بالا انداخت و پشت میزش نشست:

\_\_ نه. با مامان داشتم حرف میزد. راستی امروز رفتی بیمارستان؟

نامدار اخمی کرد و در سکوت به او خیره شد و به سمت میزش رفت.

روبروی او ایستاد و آنقدر به او نگاه کرد، که محمد مجبور شد سر بالا بیاورد:

\_\_ ها؟ چیه؟ خاطر خواهم شدی؟

گوشه ی لب نامدار تکانی خورد و پرسید:

\_\_ چیزی شده.

محمد به پشتی صندلی اش تکیه سپرد و تابی به آن داد:

\_\_ گیرم شده باشه. چی شد علاقمند شدی به بدبختیای

من؟ میخوای بگیریم؟ آقا ما به کمتر از هزار تا سکه...

[05:41 02.05.19]

نامدار لحظه ای پلک بست و کمی صدایش را بالا برد تا فراتر از  
صدای او باشد و گفت:

\_\_ به من مربوط بود...

محمد که ساکت شد؛ آرام ادامه داد:

\_\_ به من ربطی داشت که با فهمیدن او مدتم، قطعش کردی.

محمد پوزخندی زد و لم داد:

\_\_ دیگه خودپسندیت خیلی زیاد شده. داداش توهم داری چرا؟ ته

همه ی جاده های دنیا که به تو نمیرسه که... درمان کن

خودتو... والا.

نامدار چشم تنگ کرد و مردمکهایش را به او دوخت؛ سپس

دستانش را لبه ی میز گذاشت و به جلو خم شد:

\_\_ خیلی چیزها از من مخفی کردی. مته قضیه ی بازجویی و

شهادت و شناسایی... فکر نکن اگه پاپی ات نمیشم، یعنی جون

سالم به در بردی. فعلا کارای مهم تر از خودم دارم...



بعد از کمی مکث، دست برداشت و صاف ایستاد:

\_\_ صدیق رو کجا فرستادی؟

محمد، زبان روی لب کشید و بعد گفت:

\_\_ فرستادمش بانک؛ قضیه ی چکها رو پیگیری کنه.

نامدار سری تکان داد و عقب عقب رفت و بعد چرخید و در حالی که دستگیره ی در را پایین میکشید، گفت:

\_\_ دفعه دیگه بدون خبر دادن به من ، زهره رو جایی نفرست!  
و در را بست و اجازه نداد او چیزی بگوید.

\*

لیوان چای را روبروی رENA گذاشت و خودش کنار او نشست.

معذب بودنش را حس میکرد اما توجهی نشان نمیداد.

صورتش را با دو دست مالید و کمی احساس سردرد داشت.

صبح آن روز فقط توانست با پزشک صدف صحبت کند و بعد سری به اداره پلیس بزند.

همه چیز در ناامید کننده ترین وضعیت ممکن بود.

\_\_ با... یعنی.... شنیدم دستت آسیب دیده.

نامدار کجخندی زد. سر بلند کرد و نگاهی به او انداخت:

\_\_ بابک گفت بهت. راحت باش! بگو...

رنا انگشتانش را در هم پیچاند .

نامدار ، پلک زد و آرام پرسید:

\_\_ خیلی وقته سراغ من نیومدی.

رنا سکوت کرد و سر به زیر انداخت.

نامدار هم سری تکان داد و به مبل تکیه زد.

کمی را در سکوت گذراندند.

نه رنا چیزی میگفت و نه او....

[05:41 02.05.19]

زبان روی لب کشید و بی آنکه به او نگاه کند ، گفت:

\_\_ از نظر من.... از نظر من این ازدواج درست و پسندیده نیست.

بعد سر به سمت او گرداند و رنا، هم به او نگاه میکرد.

گیج، ناراحت، پریشان و شاید هم... شاکی و عصبی...

[05:02 05.05.19]

#168

رعنا اما سکوتش را ادامه داد و نامدار ، لب به درون دهان کشید و چشم چرخاند.

دوباره به رعنا نگریست و چشمان او ، تیره و گلایه مند بودند:

\_\_ چیه؟ مگه نظر منو نمیخواستی؟

رعنا زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ فقط خواستم...

نامدار میان کلام او پرید:

\_\_ تو با برادر من ازدواج کنی و بقیه ساکت بمونن؟ بخوام یا

نخوام، دوست داشته باشم یا نداشته باشم من و بابک

برادریم! فک کردی بعدش چی میگن؟ که تو خونه ی نامدار همو

میدیدن؟ فک کردی میتونی دهن برادران رو ببندی؟ اصلا به این

فکر کردی که رضایت میدن یا نه؟

رعنا زبان روی لب کشید و صدا صاف کرد:

\_\_ من....نظر هیچکس برام مهم نیست...

نامدار تک خنده ای زد و به پشتی مبل تکیه داد و تقریباً روی مبل لمید.

دستش را لبه ی مبل گذاشت و گفت:

\_\_!پس اینجا چی کار میکنی؟

رعنا نفسی گرفت. حالا دستانش را روی زانو میفشرد و زانوهایش را به همدیگر.

نگاهش به روی زمین بود:

\_\_ فکر کردم تو...اولین نفری هستی که باید بدونی.

نامدار خندید و سر به سمت عقب خم کرد و نگاه به سقف داد:

\_\_ چه افتخار بزرگی...

و در همان حال، سر به سمت او چرخاند:

\_\_ خودت میدونی چه دردسری داری درست میکنی یا نه؟

و حواسش به انگشتان او بود که به پارچه ی شلوارش چنگ زد:

\_\_ اینکه بخوام خوب زندگی کنم، دردسره؟

نامدار برای لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد...

دست پیش برد و دست او را گرفت.

نگاه رعنا بالا آمد و در چشمان او نشست:

\_\_ اینکه دوباره همون راهو بری، دردسره...

دستش را فشرد:

\_\_ دوباره بی خبر از همه و بدون رضایت بقیه . هم شرایط تو

خاصه و هم بابک و بازم پای من وسطه.

رعنا خواست دهان باز کند اما نامدار ، تکیه از مبل گرفت و

متماایل به او نشست.

برای دقایق کوتاهی سکوت کرد و فقط دست او را فشرد و

گاهی پشت دستش را با انگشتش لمس میکرد.

[05:02 05.05.19]

بالاخره سربالا آورد و به او نگاه کرد:

\_\_ نمیتونم بهت بگم با این مرد زندگی کن یا نه. ولی به چیزایی که پیش روته فک کن. پدر و مادرت به کنار، برادران شر میشن وقتی بدونن شوهرت، درست یا نادرست برادر منه.

می توانست حس کند که انگشتان او تمایل زیادی به خم و مشت شدن دارند پس آنها را محکمتر گرفت.

باز هم کمی تعلل کرد و بعد ، ادامه داد:

\_\_ اما هر چه قدر که شد ، سعی و صبر کن تا مامان و بابات راضی بشن. حداقل دو\_ سه ماه. تلاشت رو بکن. این دفعه یه جای برگشت به غیر از خونه ی من ، برای خودت بذار. سپس، با دست دیگرش روی دست او ضربه ی آرامی به نشانه ی دلگرمی زد و بعد آن را رها کرد.

بلند شد و به لیوانش اشاره زد:

\_\_ بخور... سرد شد. منم میرم سراغ شام...

از کنارش گذشت و به سمت آشپزخانه رفت که صدایش زد:

\_\_ نامدار.

ایستاد اما برنگشت.

احساس عذاب و گناه میکرد؛ بودنش، زندگی چندین نفر را تباه کرده بود و از جمله ، رعنا و بابک...

صدای قدمهایش را شنید که کنار او ایستاد:

\_ تو راضی ای؟

نفسی گرفت و بی آنکه برگردد، گفت:

\_ هر چیزی که تو رو شاد کنه، منو راضی میکنه..

و بی آنکه به او نگاهی بیندازد به آشپزخانه رفت.

\*\*\*

اینکه آخرین بار کی خواب بر پلکهایش نشسته و انگشت ناز بر مژه هایش کشیده و چشمهایش را در آغوش کشیده بود را به یاد نمی آورد.

فشار کاری، تماس بهرام با او و زمینه چینی هایش، عدم تغییر و بهبود در حال صدف و حالا....

چشم هایش را محکم مالید.

اینکه آن مردک و پدر صدف می توانستند آزاد و راحت تردد کنند، خونش را درون رگهایش میخشانند.

آن مرد را ندیده بود.

نمی دانست اصلا توانایی دیدن او را دارد یا نه؟

او را رها نمی کرد. به صدف قول داده بود حق او را بگیرد ولی  
...دستشان به جایی بند نبود. پلیس به دنبال مدرک و نشانه ای  
بود اما.... نبود!

اما پدرش....

او در دسترس تر بود. به وکیلش سپرده بود که به هر طریق و  
بهانه و اتهامی او را پشت میله ها بیندازد که بعد در جریان  
دادگاه طلاق و حضانت، کفه ی ترازو به سمت دریا و  
فرزندانش سنگین باشد.

[05:02 05.05.19]

اما همه ی این نقشه ها و خط و نشان هایی که برای آنها می  
کشید، با فکر اینکه حالا هر دوی آنها آزاد بودند؛ از یادش  
میرفت..



عصبی ، ناگهان دست مشت شده اش را زیر تقویم زد و خودش را روی صندلی رها کرد و دست روی پیشانی فشرد.

تقه ای به در اتاقش خورد اما نامدار چیزی نگفت.

ولی در بعد از کمی مکث گشوده شد و صدای آرامی گفت:

\_ آقای امیرنظام؟

پلک هایش را روی هم فشرد به امید اینکه از خیر او بگذرد.

تحمل هیچکس را، هیچکس را نداشت.

اما زهره ، دست بردار نبود:

\_ آقای امیرنظام؟

باز جوابی نداد.

\_ هندزفری تو گوشه؟

گویی با خودش حرف میزد.

باز پیش آمد و بعد از کمی مکث گفت:

\_ من اومدم که....

باز سکوت کرد. تقریباً نزدیک او بود. آنقدر نزدیک که می توانست صدای نفس هایش را بشنود.

\_ آقای امیرنظام؟؟ خوبین؟ کمکی از من...

نگذاشت کلامش تمام شود که دست از روی صورت برداشت و به حالت عصبی کنار سرش و در هوا تکان داد و با صدای بلندی گفت:

\_ نه! دستانش را روی میز گذاشت و به زهره نگاه کرد:  
\_ نه! هیچ کاری نمیتونی بکنی!

بی اختیار دستش را روی میز پرت کرد و صدای افتادن چیزی آمد و این بار بلندتر گفت:

\_ هیچ کاری نمیتونی بکنی!

[04:35 07.05.19]

#169

بیقرار بود.

از جا بلند شد و آب دهانش را فرو برد و با صدایی که گویی از خشم و عصبانیت منقبض شده بود و در حالی که انگشت اشاره اش را سمت او تکان می داد، گفت:

\_\_ هیچ.. کاری...نمیتونی بکنی!

زهره لحظه ای لب بر هم فشرد و بعد از گرفتن نفس ، آرام گفت:

\_\_ آقای امیرنظام من...

نامدار دوباره صدایش را بالا برد در حالی که چشمهایش را گویی برای کنترل کردن خودش و یا ندیدن زهره، بست:

\_\_ تو اونی نیستی که بخوای بهم کمک یا نصیحت کنی!!!

زهره لب بست. آب دهانش را فرو برد و بعد قدمی پیش آمد؛پوشه ای روی میز گذاشت و آهسته گفت:

\_\_ یه نگاه بهش بندازید.

و بعد کمی عقب عقب رفت و سپس چرخید.

قدم هایش نه تند بود و نه شتاب زده.

مثل همیشه گام بر می داشت.

در را بست و دستگیره را میان انگشتانش فشرد.

کمی به سرامیک های کف اتاق خیره شد و بعد نگاه به سمت نجفی چرخاند:

\_ خانم نجفی؟

دختر سرش را بالا آورد. زهره لبخندی زد:

\_ نیم ساعت چهل دقیقه دیگه براشون یه چایی پررنگ ببر. شکلات کاکائویی هم فراموش نشه.

نجفی کمی بی پلک زدن به او خیره ماند و بعد سر تکان داد. زهره هم همانطور جوابش را داد و به اتاق خودش رفت.

در را بست و به آن تکیه زد و چشمانش را محکم روی هم فشرد.

قلبش در آن اتاق و دفتر ، فشرده شد.

با هر جمله ی تهاجمی او ، زهره گارد دفاعش را پایین می آورد...

هر دو دستش را روی سینه گذاشت و سر خم کرد...

دیگر حتی اگر میخواست هم نمیتوانست به او بی توجه باشد.

نمی توانست او را پشت سرش بگذارد...

نمیتوانست برایش کاری نکند...

نمی توانست نسبت به مردی که دوستش داشت ، بی تفاوت باشد.

نفهمید چه وقت اما....

حالا دیگر او را دوست داشت.



[04:35 07.05.19]

در ماشین را رها کرد و داخل کوچه دوید.

نمی دانست اصلا دزدگیرش را فعال کرد یا نه.

داخل کوچه هم پر بود از ماشین هایی که پشت هم صف

کشیده بودند؛ گویی جشنی بود.

به خانه ی آنها که رسید، دست روی زنگ گذاشت و از طرفی با  
سوئیچش روی در کوبید.

قصد نداشت آنجا بیاید؛

حتی تمایلی هم به آنجا آمدن نداشت ولی....

برای پرسیدن حال بلور که تماس گرفت و جملات کوتاهش و  
در نهایت به گریه افتادنش و قطع تماس باعث شد بی آنکه فکر  
کند، راهی خانه ی بهروز و حبیبه شود.

کمی طول کشید تا در برایش گشوده شود.

با عجله آن را پس زد و داخل رفت.

کفش هایش را درآورده و در نیاورده ، داخل شد.

اولین کسی که دید ، نیما بود.

به دیوار و کنار آیفون تکیه زده و به او نگاه میکرد:

\_\_ بلور کو؟

نیما شانه از دیوار گرفت و قدم سمت او برداشت:

\_\_ به به...حضرت آقا....چه عجب از این طرفا.

نامدار برای لحظه ای به او نگاه کرد و بعد ، سر جنباند:

\_\_ چته؟

نیما دست در جیب شلوارش برد و سمت او قدم برداشت:

\_\_ چمه؟خودت فکر میکنی چمه؟

نامدار چشم در حدقه چرخاند و از کنار او گذشت.حوصله بحث کردن با او را که معلوم نبود چه دردی دارد ، نداشت:

\_\_ میگم بهت بلور کجاست؟

خواست از کنار او بگذرد که نیما دست دراز کرد و جلوی او را گرفت.

نامدار با ابروهای بالا رفته به او نگاه کرد:

\_\_ چته تو؟

نیما دندان روی هم سایید و او را به عقب هل داد:

\_\_ چرا اینجایی؟ها؟چرا الان اینجایی؟چرا قبلا نبودی؟الان چرا اینجایی؟

صدایش پله پله بالا رفت و نامدار هاج و واج مانده بود.

این نیما بود؟؟

[05:07 09.05.19]

#170

سرجنباند:

\_ میگم چته تو؟ برای چی یقه ی منو گرفتی و بازخواست میکنی؟؟

نیما بروهایش را بالا فرستاد و نیشخندی تحویل او داد:

\_ نمیدونی؟ نه؟ آخ... نگران بلور شدی؟ الان رفتی تو فاز یه برادر نگران؟ بقیه روزا کجایی؟؟ بقیه وقتا کجایی؟ یه بار زنگ زدی و بچه ناخوش بود، نگران شدی؟

نامدار را به عقب هل داد و صدایش بالا رفت:

\_ بقیه خانواده برن به جهنم، نه؟ بلور فقط وقتی با توئه باید حالش خوب باشه تا حال تو رو خوب کنه؛ بقیه ی اوقات هم وضعش هر چی بود، به درک! نه؟

نامدار لحظه ای پلک روی هم گذاشت.



اگر میخواست میتوانست گردن نیما رو بگیرد و دستهایش را  
بیپچاند.

چشم باز کرد و با لحن پر غیظی، طوری که گویا دندان روی هم  
میفشرد و حرف میزد، گفت:

\_\_بین منو ....!

و دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را از هم گشود که ...

\_\_هی هی هی...  
بابک خودش را میان آنها انداخت و پشت به نامدار و رو به نیما  
ایستاد.

نیما از روی شانه ی بابک سرک کشید و به نامدار گفت:

\_\_آدم به مُ...

که بابک دستش را با انگشتان از هم گشوده اش روی صورت و  
بینی او فشرد و به عقب فرستادش:

\_\_ا...!...!...برو بینم بچه...برو!

نیما اما پیچ و تابى به سر و گردنش می داد و می خواست  
خودش را رها کند که بابک انگشتانش را جمع کرد و روی دهان

او فشرد و دست دیگرش را پشت سر او برد و به جلو فشار می آورد؛

گویی سر نیما میان دستان بابک پرس شده بود.  
بابک هم صورت پیش برد و نامدار ندیده میدانست که اخم کرده است:

\_\_ عیبه...هییییسیسی!!

کمی در سکوت چشم در چشم او خیره ماند و بعد رهایش کرد به طوری که یکی دو قدمی عقب رفت.  
سپس بازویش را گرفت و او را به سمت در کشید.  
نامدار دست دراز کرد :

\_\_ وایستاد بینم چی می...

که بابک دست او را پس زد:

\_\_ سسیسی!

[05:07 09.05.19]

و بعد تقریبا نیما را به بیرون پرت کرد:

\_\_ بیا برو بین این محمد و بلور کجان... تولده، عروسیه، چیه. برو پیششون... آ داداش قربونت... برو بینم... برو! هییس!

و سپس در را بست!

سمت نامدار چرخید و دستی به موهای پشت گردنش کشید:

\_\_ یه ذره چرت و پرت میگه... زیاد جدی نگیر...

نامدار اما اخم کرده، دست به کمر زد:

\_\_ چش بود این؟ خیلی وقت بود هار نشده بود.

بابک تک خنده ای زد و در حالی که از پارچ روی میز برای خودش آب میریخت، گفت:

\_\_ تو فرض کن یه مدت سنگینی دست داداش بزرگه رو نچشیده.

نامدار اما قدمی پیش رفت و آرام پرسید:

\_\_ محمد هم اینجا بود؟ بلور رو کجا فرستادی با اون دیوانه؟

بابک هوفی کرد و لیوان را در حالی که لبه های آن را گرفته بود، روی میز گذاشت و با لحنی عاصی شده گفت:

\_\_ نامدار!

نفسی گرفت و آهسته گفت:

\_\_ بسه...

سپس ، بلند شد و لحظه ای چشم بست اما مشخص بود زیر پلکهایش، چشمانش را در حدقه می چرخاند.

پلک از هم گشود و سپس آرام، گویی که با خود حرف میزد و با کلافگی گفت:

\_\_ چه غلطی میکنم اصن؟ بالاخره که میفهمی که!

سپس این بار بازوی او را گرفت و دنبال خود کشید و به سمت اتاق ها فرستاد.

نامدار اصلا توجه نکرده که او ناگهان از کجا آمده بود و حالا با نیمه باز دیدنِ در...

مات شد.

به آنچه که روبرویش بود.

اتاق تقریبا تاریک و زنی خفته روی تخت.

بابک بود که در را کاملا پس زده :

\_\_ دیگه نمیشد کنترلش کرد...

نامدار آب دهانش را به سختی فرو برد و پرسید:

\_\_ چی...شده؟

و از آنجایی که صدایش گرفته بود، آن را با سر و صدایی صاف کرد و دوباره پرسید:

\_\_ چی شده؟

بابک سر سمت او چرخاند و فقط نگاهش کرد.

همان نگاه تمام ناگفته ها را برای او ، بازگو میکرد...

سپس بازدمش را بیرون فرستاد و سپس در را بست:

\_\_ با قرص و آمپول میخوابه فعلا تا اوضاعش کم کم روبراه شه.

[05:08 09.05.19]

نامدار همانجا کنار در بسته ماند و بابک قدمی از او دور شد.

نگاه نامدار خیره به پاهایش بود...

و در همان حال پرسید:

\_ از کی... اینطوریه؟

بابک طوری که گویا سعی داشت سمبل کند و از جواب دادن طفره برود ، گفت:

\_ یه چند وقتی هست دیگه.... نیما هم خب... میدونی که؟ هر چند وقت یه بار جنون گاوی میگیردش... الانم که خب مامانش اینطوریه... دلخور نشو! پس بلور هم برای همین ناراحت بود.

بابک هر چه قدر هم سعی میکرد اوضاع را عادی جلوه دهد و از وخامت شرایط چیزی نگوید و با جملات او را سربدواند و از موضوع اصلی و حال حبیبه دور کند؛ ذهن نامدار او را به علت و دلیل می رساند.

سرش را بالا آورد و به او که روی دسته ی مبل نشسته بود، نگاه کرد:

\_ بابک..

او سر تکان داد:

\_\_ هوم؟

نامدار زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ خوب....خوب میشه؟

بابک تک خنده ای زد و دست روی زانو کشید:

\_\_ نیما؟ آره بابا...میبرم آمپول هاریش رو میزنم، خوب میشه. نگران نباش.

نامدار اما کلافه دستی میان موهایش کشید و آنها را به هم ریخت و با صدایی که کمی بلند شده و بعد به خاطر حبیبه آن را پایین آورد، گفت:

\_\_ مسخره....مسخره بازی درنیار! میدونی چیو میگم!

بابک پوفی کرد و بلند شد.

سمت او آمد و هر دو دستش را روی شانه ی او گذاشت:

\_\_ اگه کنار تو باشه، خوب میشه! نیما هم بچه اس...بلور هم بچه

اس....جفتشون به مامان وابسته ان. مته من و تو نیستن که. حال

حبیبه خوب باشه، حال اونام خوبه. حالِ خوبِ حبیبه هم چیه؟

این بار نامدار بود که طفره میرفت. چشمانش را مالید و گفت:

\_\_ بهروز کو؟

بابک، دستانش را پایین انداخت:

\_\_ پیرمرد رو که نمیتونم تو خونه نگه دارم که فکر و خیال میکنه

سکته پکته میکنه میفته رو دستم. میاد حالا....

[05:08 09.05.19]

چهره ی نامدار هنوز در هم بود و خودخوری میکرد.

بابک نچی کرد و این بار روی مبل ولو شد:

\_\_ چیزیه که پیش اومده. همه اش هم یه جوری میخواست بیاد

سمت تو. کم کم از کنترل خارج شد... الانم تحت نظر

دکترشه. چیزیش نیست که. من نمیدونم شما بچه دومی و سومیا

چرا انقدر ترسو و ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که نامدار چرخید و رفت و او ،

کلافه از اینکه اوضاع از دستش در رفته بود، نچی کرد و

صورتش را مالید:



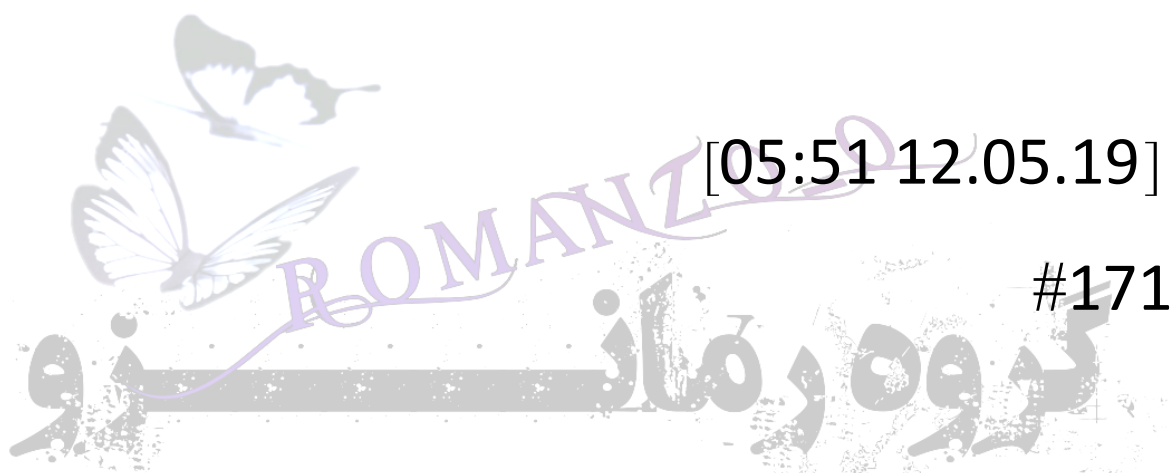
\_ ای بابا....

پوفی کرد و بلند شد. تلفن همراهش را برداشت و شماره ای گرفت؛

هر طرف این خانواده را که می‌گرفت، زهوار سمت دیگرش در میرفت.

[05:51 12.05.19]

#171



هیچ چیز قابل دیدن نبود.

آنقدر هوا تاریک بود که برای قدم برداشتن تردید داشت و هر گامی که به جلو برمیداشت، گویی در هوا راه می رفت.

صدای نفس های هراسان و تند خودش را می شنید.

هوای مرطوب و سرد روی صورتش می نشست.

نمی توانست به اینور و آنور دست بگذارد، حس میکرد همه جا لزج و سُراست..

نمیدید؛ اما بی دیدن هم می دانست...

نمیدانست از کجا؛ ولی میدانست!

جلوتر رفت و انگار چشمانش، تحرکی را در آن ظلمات دیدند.

اخم کرد و ابرو به هم چسباند.

سرش را اینور و آنور چرخاند تا شاید از یک زاویه ای بتواند ببیند و بفهمد که چه خبر است.

حس کرد کسی تکان خورد...

جلوتر رفت و حالا انگار روشن تر بود...

هیکلی مردانه را می توانست تشخیص دهد.

قدم دیگر که برداشت گویی پای او به چیزی خورد و صدایی

برخاست که باعث شد سر مرد بچرخد...

قبل از دیدن صورت مرد، چهره ی کس دیگری را دید...

چشمانش گشاد شدند و صدای سوت در گوشش پیچید.

نمی دانست به خاطر شوک بود یا جیغ زن...

قدمی پس رفت و صورت مرد را هم دید.

این بار او بود که ناله و جیغ و فریادش در هم آمیخت و در همان حال...

بیدار شد و انگار هنوز نمی دانست که از شر کابوشش خلاص شده است.

در تخت دست و پا میزد و عقب می رفت.

شانه هایش را به تاج تخت فشرد و پاشنه هایش را به تشک..

انگار می خواست در تاج بلند تخت فرو برود و از دیوار هم عبور کند.

سرش را تکان میداد ولی نمیتوانست آنچه را که دیده بود، از خاطر بیرون کند.

او نبود...

او نبود...

خودش نبود...

او نبود....

نمیتوانست باشد...

او نبود...

او نبود که حبیبه را آزار و اذیت میکرد...

[05:51 12.05.19]

خودش نبود...

او نبود....

دستانش مشت و قفل شده بود؛ سر خم کرد و آنها را پشت گردنش فشرد.

خودش را به جلو و عقب تاب میداد.

نامفهوم و خفه ، نه را زمزمه میکرد.

کمر خمیده کرد و پیشانی را به روی تشک چسباند و بالشت اش را روی هم سر فشرد.

او نبود..

نمی توانست باشد!

او هیچ وقت چنین کاری نمیکرد...

به صدف که نگاه میکرد جز خراش روی صورتش هیچ نشانی از بیماری و زخم و آسیب نداشت.

دست لبه ی تخت گذاشته و سر کج کرده بود.

آرام سرانگشتانش را روی خراش کشید و زمزمه کرد:

\_\_دیگه بسه دیگه....

خسته شده بود مدام به ملاقات او روی آن تخت بیاید و او ، ساکت و پلک بسته باشد.

هوفی کرد و چشمانش را مالید و از تخت دور شد.

به سمت در رفت و قبل از ترک اتاق، سربرگرداند و به صدف نگاه کرد....

در را که بست ، دست در جیب کرد و سوئیچش را بیرون کشید و انگشت اشاره در حلقه ی آن فرو برد و سر به چپ و راست پرتاب کرد که...

\_\_نامدار!

سرچرخاند و دریا بود که با قیافه ی زار و نزارش با عجله و گام  
های بلند سمت او می آمد:

\_\_ مگه نگفتی؟ مگه قول ندادی؟

اخم کرد و کاملاً چرخید:

\_\_ چیو؟ کیو؟

\_\_ دریا!

سمیه با کمی مکث به دنبال او رسید و بازویش را گرفت اما این  
دریا بود که آستین نامدار را چنگ زد:

\_\_ مگه قول ندادی حق صدف رو بگیری؟ مگه نگفتی نمیداری

آزاد بچرخن؟ مگه نگفتی بیچاره شون میکنی؟

هق هق میزد و با لحنی ملتمس از او گلایه میکرد.

سمیه معلوم بود نگران و ناراضی است.

نچی کرد و دوباره زن را صدا زد اما او بیشتر آستین لباس او را  
کشید:

\_\_ مگه نگفتی که نمیداری یه آب خوش از گلوش پایین

بره؟؟؟ پس چرا الان هست؟ چرا میاد؟؟؟

نامدار متوجه نمیشد. با چشمانی تنگ شده به سمیه نگاه کرد که  
او ، سری بالا انداخت:

\_\_ چیزی نیست...

[05:51 12.05.19]

که دریا از کوره در رفت و او را به عقب هل داد و تقریباً داد زد :

\_\_ چی چیو چیزی نیست؟ مرتیکه کثافت اومده جلوی در

بیمارستان.... اومده... اومده...

به نامدار نگاه کرد و با چشمانی از حدقه درآمده، گفت:

\_\_ اومده به من میگه یه سوتفاهمی شده... تو چشمام نگاه میکنه

و میگه جبران میکنم.... برای من پوزخند میزنه.... مگه به من

نگفتی به حسابش میرسی؟؟؟

تلاش سمیه برای بستن دهان او ، کارساز نبود و نامدار هم

نیازی نداشت تا بپرسد و بداند که منظور دریا ، کیست.

حلقه ی کلید را دور انگشتش چرخاند و سوئیچ را داخل دستش

کشید و آن را مشت کرد و قبل از اینکه سمیه فرصت کند

چیزی بگوید، او راه خروج را در پیش گرفته بود؛ آن هم با یک مقصد روشن!

[04:52 14.05.19]

#172

میان کوچه پس کوچه ها پیش میرفت و میان مشتش، سوئیچش را میفشرد.

با هر بازدم، کمی انگشتانش را شل میکرد و با هر دم، دوباره آنها را محکم مینمود.

نگاهش هیچ چیز را نمیدید و گوش های هیچ آوایی را نمی شنیدند.

خون، نه تنها جلوی چشمانش را، که گویی دور مغزش را هم گرفته و آن را خفه کرده بود.

فقط باید یک جا می رفت و دستش به یک نفر می رسید.

فقط او را در ذهن داشت و فقط آدرس او را تکرار میکرد.



خانه اش را بلد بود...

بلد بود و صبر کرد تا قانون او را به سزای عملش برساند اما او هم فرار میکرد...

او هم از قانون و مجازات میگریخت...

او هم تمام عمر میشد زخمِ روح و جانِ صدف...

لب هایش از هم فاصله گرفتند و از دهان ، نفس می کشید و صدای تنفسش، در تمام وجودش میپیچید...

فقط یک کوچه...

فقط یک کوچه مانده بود...

انتهای همان کوچه...

قبل از آنکه حتی از پیچ بپیچد و پا به داخل کوچه بگذارد کسی بازویش را گرفت و پشت کمر او قفل کرد و صورتش را به دیوار چسبانده.

تمام بدن نامدار منقبض شد و صدایی خرناس مانند از گلو درآورد که صدای او را شنید:

\_\_ میخوای چه غلطی کنی؟ داری چه غلطی میکنی؟؟

محمد بود اما این چیزی از حالت هیجانی و تدافعی نامدار کم نکرد.

درست که از واکنش ها و دفاع او خبر داشت و برای پیشگیری ، دست نامدار را قفل کرده بود اما...

این نامدار بود که چرخید و حتی اهمیت نداشت که دست خودش هم ، همان دست آسیب دیده اش ، به طرز بدی پیچید. اما محمد کسی نبود که او را رها کند.

این بار دستانش را از زیر بازوهای او رد کرد و کف آنها را روی دیوار چسباند و اگر کسی آنها را از دور میدید احتمالا متوجه کشاکش آنها نمیشد و فکرهای خوبی نمیکرد!

[04:52 14.05.19]

نامدار اما غرید و سعی کرد او را پس زد ولی محمد با صدای بلندی گفت:

چی؟ کجا؟ کجا؟ میخوای بری چی کار کنی؟ چی کار کنی؟ چی کار؟؟؟

و در حین گفتن ، در حال تقلا بودند.

نامدار سعی میکرد او را از خود براند و محمد ، محکم تر او را میگرفت و گویا در حال مبارزه ی تن به تن بودند.

محمد شانه های نامدار را چنگ زد و به دیوار کوبید و با خشم سرش داد زد:

\_میخواهی چه غلطی کنی؟چه مرگته؟

نامدار مچ دست او را چسبید و به عقب هل داد و عربده زد:

\_بکشمش!

محمد هم مثل او صدا بالا برد و دیگر برایش اهمیت نداشت که در و پنجره های آن خانه های قدیمی گشوده شود و به دنبال منبع صدا باشند.

سمیه که با او تماس گرفت خوب می دانست با چه روبرو خواهد شد.

با نامداری سراسر از خشم و عدم تعادل.

و می دانست اگر او را رها کند بی شک یا آنها را می کشت یا خودش را به کشتن می داد.

محمد که قدمی عقب رفته و نفس بریده بود ؛ دوباره جلو آمد و جلویش را گرفت:

\_ بکشیش که چی؟ که چی؟

نامدار یقه ی محمد را گرفت و او را بالا کشید.

صورتش سرخ بود و رگ های گردنش، قیام کرده...

حتی حرف هم که میزد، معلوم بود با فشار و به سختی کلام را جاری می کند.

\_ بکشمش که دلم خنک شه.. که دلشون خنک شه... که دیگه جرات نکنه پاشه بره جلوی بیمارستان و برای دریا پوزخند بزنه! محمد آب دهانش را فرو برد و باز او را به عقب هل داد. یکی دو در باز شده و سرها بیرون آمده بودند.

دستانش را از دو سو گشود:

\_ جون داداش یه دقیقه آروم باش... آخه آروم باش \_ خرا! اول

فک کن چه غلطی میخوای بکنی بعد برو اون غلط رو

بکن! بکشیش که چی شه؟ بعدش چی؟ بعدش

چی؟؟

نامدار اما گویی هیچ چیز را نمی فهمید و برایش اهمیت نداشت.

"برو بابا"یی گفت و محمد را به کناری هل داد و از کنار او

گذشت اما صدای آخ محمد پاهای او را از حرکت ایستاند.

سر چرخاند و او را دید که خم شده و دست روی پیشانی می

فشارد و در همان حال با غیظ گفت:

\_\_ زورِ خرم داری که \_\_!

[04:52 14.05.19]

نامدار که او را هل داد با سر به سمت دیوارِ آجری رفت و اگر

دستش را ستون نمیکرد شاید به جای خراش و زخم، یک

شکستگی روی پیشانی اش جا خوش کرده بود.

سر بالا آورد و شقیقه ی چپ اش و ابرو و چشم و تقریباً روی

گونه اش خونی بود.

انگار با دیدن ترکیب خون و چهره ی محمد ، عقلش سر جا آمد

و خشم و نفرتش، فروکش کرد.

فروکش که نه!

تحت اختیار فکر و ذهن و آن نامدار نیمه منطقی اش قرار گرفت  
و عقلش شروع به تصمیم گیری و جایگذاری اتفاقات کرد.  
برای یک لحظه ماند که چه بگوید:  
\_ من... اصلا... من...

محمد اما جلو آمد. با پشت آستینش رد خون را از صورتش زدود  
که طولی نکشید تا دوباره رنگ سرخش به روی صورتش  
بدود. اما توجهی نکرد و مچ دست نامدار را محکم گرفت:  
\_ جونِ داداش... بیا بریم! دردسر درست نکن...  
نامدار خواست دستش را پس بکشد و محمد تصور کرد که او  
هنوز قصد دارد به سراغ مرد برود و محکم تر مچ او را چسبید  
اما...

نامدار دست دیگرش را بالا آورد و کفِ آن را روی زخم فشرد...  
محمد چشمش را جمع کرد و فحشی داد و بعد دست او را کنار  
زد:

\_ بیا بینم... بیا از محدوده خطر دور شیم... هر لحظه ممکنه  
دوباره رم کنی....

نامدار هنوز میخواست آنجا باشد، خشمش را خالی کند و گردن  
آن مرد و نوچه هایش را بشکند اما...

مغزش حالا آلارم و هشدار میداد.

درست که نیاز داشت آن نفرت را بروز دهد ولی چه کمکی به  
صدف میکرد؟

چه فایده ای برای او داشت؟؟

فکرش درگیر کشمکش بود که محمد او را به دنبال خود کشید  
و برد که اگر نمیرد هر آن امکان داشت دوباره خشم درون او  
بجوشد و این بار دیگر او نمی توانست جلوی نامدار را بگیرد.

[05:04 16.05.19]

#173

کارگاه خالی بود.

از ساعت کاری گذشته و همه جا ساکت و

خاموش بود.

نامدار جلوتر از او و محمد هم به دنبالش میرفت.  
از راهرو می گذشتند و محمد قصد نداشت از او جدا شود.  
تا زمانی که نیاز بود مثل خرچنگ به او می چسبید تا احتمال هر  
کار احمقانه و هر واکنشی را از او بگیرد.  
به سمت دفترش رفتند و نامدار در را باز کرد و محمد به دنبالش  
داخل رفت..

\_\_ نه نه! اونو قراره بدیم...  
صدیق و نجفی هر دو سکوت کردند.  
نجفی روی میز خم شده و زهره با دست دراز شده و انگشت  
اشاره اش چیزی را روی آن به او نشان میداد.  
محمد و نامدار هم مثل آنها متعجب شده بودند.  
محمد پیش آمد و گفت:

\_\_ آ آ آ...میگم....نباید رفته باشین الان؟  
نجفی از پشت میز بیرون آمد و کنار زهره ایستاد:  
\_\_ چی...چی شده؟



نگاهی به سر و وضع به هم ریخته ی نامدار و بعد به صورت  
محمد انداخت.

محمد اشاره ای زد و زیر لب گفت:

\_\_ هیچی...

نامدار هم بی توجه به آنها به سمت اتاقش رفت و در همان حال  
گفت:

\_\_ بهتره برین. همین الانم دیر شده.

محمد هم چشمانش را گشاد کرد و ابروهایش را بالا فرستاد و  
در حالی که به دنبال او میرفت ، گفت:

\_\_ شب بخیر!

و دستش را کنار پیشانی زد و احترام نظامی گذاشت.

نجفی ، هاج و واج به زهره نگاه کرد:

\_\_ خُلن!

زهره نگران بود. میدانست چیزی شده است.

با سمیه که صحبت میکرد، چیزی نمیگفت ولی از صدایش مشخص بود اتفاقی افتاده و از آنجا که به ملاقات صدف رفته و همراه مادر او بود، زهره حدس میزد این حال امیرنظام هم به آنها مربوط باشد.

روی شانه ی نجفی دست گذاشت:

\_\_ تو برو دیگه... منم کم کم میرم!

نجفی لبش را آویزان کرد و شانه ای بالا انداخت.

[05:04 16.05.19]

دوباره پشت میزش رفت و وسایل و پوشه ها را درون کشو گذاشت و کیفش را برداشت:

\_\_ پس تو هماهنگ میکنی دیگه؟

زهره که نگاهش به در بود، سر تکان داد:

\_\_ آره... آره... با من!

نجفی هم خیره خبی گفت و رفت.

زهره زبان روی لب کشید. نمیتوانست بی تفاوت باشد و برود.

لب جوید و یک دور ، دور خودش چرخید.

هوفی کرد و نفسی گرفت و بعد ، صدا صاف کرد و به سمت در رفت.

تقه ای زد و در را گشود.

نامدار لبه ی میز نشسته و محمد ، روبرویش ایستاده بود.

سر محمد و نگاه امیر نظام، سمت او چرخیدند.

زهره کمی معذب بود ولی باید می دید و مطمئن میشد.

این پا و آن پا میکرد:

\_ میگم....من میخواستم برم ولی.....کاری هست که بتونم

انجام بدم؟

نامدار پوزخند زد و دوباره سر خم نمود.

محمد اخمی به او کرد و بعد کاملاً سمت زهره چرخید:

\_ نه عزیز من...چه کمکی؟ مشکلی نیست. برات آژانس بگیرم؟

چشمان زهره هنوز به نامدار بودند.

با مکث از او نگاه گرفت و به محمد داد:

\_\_ نه.... من خودم... ماشین همراهمه.

این بار دلخور شد. انتظاری از امیرنظام نداشت؛ ولی توقع آن پوزخند را هم نداشت.

سری تکان داد و لبخندی زد و آرام گفت:

\_\_ پس.... خدا حافظ...

چرخید و بی نگاه به نامدار بیرون رفت.

کمی بعد که صدای بسته شدن در دفتر که آمد، محمد چشم غره ای برای نامدار رفت:

\_\_ میدونستی خیلی بیشعوری دیگه؟

نامدار خواست دستی تکان دهد و تیکه ای به او بیندازد که آتش درآمد.

با دست راست، دست چپش را چسبیده و خم شده بود.

محمد اما با بی خیالی روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

\_\_ درک... بدتر بشه ان شالله...

نامدار بیشتر مچش را فشرد که او جعبه ی دستمال کاغذی را از روی میز وسط برداشت و به سمتش پرت کرد:

\_ فشار نده خب \_ ! بدتر میشه که. پاشو بریم بیمارستان ببینم چه \_ خوردی.

[05:04 16.05.19]

نامدار اما چانه بالا انداخت:  
\_ برو خونه... من کار دارم اینجا.  
که محمد از جا پرید و با یک دست ، یک طرف یقه ی نامدار را چنگ زد:

\_ الان چه کاری داری اینجا؟ها؟چه کاری داری؟از اولم اشتباه کردیم اومدیم اینجا...پاشو ما بریم بیمارستان و یکو هم بفرستم بره ماشینت رو برداره...

نامدار اما مچ دست او را چسبید و با فشار از لباس خودش جدا کرد.

چشمانش به خون نشسته و خسته بودند.

آرام گفت:

\_ دست از سرم بردار محمد...

و بعد دست او را رها کرد.

محمد هم هر دو دست را در جیش فرو برد و کمر خم کرد و خیره به صورت او گفت:

\_ من دست از سرت بردارم، همه چی درست میشه؟

نامدار هیچ نگفت و دوباره به دستش خیره شد.

محمد هم کمی عقب تر رفت و پوفی کرد.

برای دقایقی میانشان سکوت برقرار شد و بعد...

\_ این دختره رو میدونی که....

نامدار با اخم هایی در هم سر بالا آورد و به او نگاه کرد.

محمد با سر به در اشاره زد:

\_ زهره....

چشمان نامدار همانطور با رنگی از سوال به او خیره ماندند که

محمد نچی کرد.

کمی این طرف و آن طرف رفت و بعد گفت:

\_\_ باشه. تو نفهمیدی... پاشو بریم...

کت نامدار را سمتش پرت کرد و او آن را گرفت و ایستاد:

\_\_ چیه نفهمیدم؟ چی میگی؟

محمد کجخندی زد که حالتی از تمسخر داشت:

\_\_ دردِ بی درمون رو... میدونی که چیه؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و نگاه محمد روی گلوی او نشست  
و لبخندش عمق گرفت:

\_\_ تو هم که درد بی درمون داری....

چشمانش را بالا آورد و در نگاه او خیره شد:

\_\_ بریم یا درباره درد تو حرف بزنیم؟

نامدار کتش را به چنگ گرفته و می فشرد. آنقدر که انگشتانش  
سفید شده بودند.

سپس بی هیچ حرفی از کنار او گذشت و لبخند او را تبدیل به  
خنده ی آرامی کرد:

\_ آی پدر سوخته...

و بعد به دنبالش رفت...

[04:56 19.05.19]

#174

نجفی فایل اکسلی باز کرد:

\_ خب الان چی؟

زهرة از پشت سر او، دست روی میز گذاشته و خم شده بود:

\_ بین با استفاده از این سلولا میتونی برای خودت یه چک

لیست درست کنی که دیگه هی....

در باز شد و کسی خودش را تقریباً درون دفتر پرت کرد:

\_ خانم مدیر! خانم مدیر!

زهرة سر راست کرد و نگاهی به یکی از کارگراها انداخت که به

بیرون از در اشاره میزد:



\_\_ شلوغ... شلوغ شده!

کاملاً صاف ایستاد و اخم کرد:

\_\_ چی شلوغ شده؟ کی شلوغ کرده؟

کارگر بیچاره دست روی پا گذاشته و نفس نفس میزد اما در عین تلاش میکرد تا منظورش را برساند:

\_\_ چند نفر... تو سالن... دنبال آقای... امیرنظامن.

اخم زهره عمیق تر شد. قدم برداشت و در حال رد شدن از کنار میز با کف دست ضربه ای روی آن زد:

\_\_ زنگ بهشون! به هردوشون!

و بعد با گذشتن از کنار مرد از دفتر بیرون رفت و از گوشه ی چشم دید که او هم چرخید و به دنبالش به راه افتاد.

از پله ها بالا رفت و چند مرد را دید که وسط سالن خیاطی تجمع کرده و کارگرها و خیاطها به دورشان جمع بودند.

با صدای بلند حرف میزدند و شاخ و شانه می کشیدند.

از میان کارگرها راهی باز کرد و پیش رفت و در همان حال روی میز کوبید و صدا بالا برد:

\_\_ چه خبره اینجا؟؟

مرد که دستش بالا بود و داشت حریف میطلبید؛ با همان حالت سمت او چرخید.

نگاهی به سرتا پای او انداخت و زهره به جای اینکه عقب نشینی کند، ابروهایش را بالا برد:

\_\_ امرتون؟

مرد دستهایش را به آرامی پایین آورد و نیم قدمی به او نزدیک شد:

\_\_ دنبال رئیس میگردیم...  
زهره هم لبخندی زد.

حالا کارگرها دور او نیم دایره ای بسته و تقریبا به حالت حمایتی از او درآمده بودند:

\_\_ در حال حاضر، رئیس منم...

[04:56 19.05.19]

مرد لبخند کجی زد و دوباره به سرتاپای او نگاه کرد:

\_\_ پس شما "آقای" نامدار امیرنظامی؟

زهره هم لبخند آرام و عمیقی زد:

\_\_ نخیر. من "خانم" صدیق هستم.

و او هم قدمی پیش رفت.

مرد هم خندید و یک دور، دور زهره چرخید:

\_\_ اِه.. پس خانم صدیق ریاست رو قبول کرده...ها؟ مرداشون رفتن

تو سوراخ موش و یه زن رو فرستادن جلو؟

و با سر اشاره ای به او زد و ادامه داد:

\_\_ حالا بگو بینم "زن" میتونی چکهای این آقا موشا رو پاس

کنی یا نه؟

لبخند از لبان زهره پاک نشد بلکه زهر به آن اضافه شد.

سر بالا گرفت و خیره در چشمان او گفت:

\_\_ اولاً که شما حق نداری منو اینطوری خطاب کنی! من اسم

دارم و شما اگه مشکل فهم و یادگیری نداشته باشی، میتونی

ازش استفاده کنی!دوما....آقایون رئیس،از شما فرار نکردن.اگه  
میدونستن قراره تشریف بیارید و اینطوری محیط کاریشون رو به  
هم بریزید،الان حسابتون با کرام الکاتبین بود!در ضمن....  
قدمی دیگه جلو برداشت و در همان حال نگاهی به کفش  
هایش که حالا دیگه روبروی کفش های مرد بود انداخت و  
سرش را همزمان بالا آورد و آرام گفت :

\_ البته نیازی به آقایون نیست....همین "من"، برای برگردوندن  
نظم کافی هستم و خوب میتونم آشغالای رو بریزم تو سطل زباله!  
شست زهره خبردار شده بود.  
می دانست آن وضع برای چه پیش آمده و هیچکس جز او در  
آن زمان نمیتوانست شرایط را کنترل کند و در اختیار بگیرد.  
اخم های مرد در هم شد و پره های بینی اش لرزیدند و قصد  
کرد به حمله و دست بالا برد که یکی از نگهبانها که با آمدن او  
دست از تلاش برای بیرون کردن آنها برداشته بود؛او را به عقب  
هل داد و صدایش را بالا برد:  
\_ برو عقب آقا!عقب!

زهره اما سرجایش بود.

مرد دور خودش چرخید و دستی دور دهانش کشید.

عصبی بود و پرخاشگر.

اما لبخند زهره، پابرجا بود...

مرد بینی اش را چندباری ، عصبی ، بالا کشید و بعد از جیش ،  
تکه ای کاغذ بیرون کشید که باعث شد ابروهای زهره بلرزند  
اما...

اخم نکرد!

[04:56 19.05.19]

سر بالا گرفت و مرد چک را تکان داد:

\_\_ حالا بینم خانم رئیس... میتونی چک رو پاس کنی یا نه؟

زهره با آرامش پلکی زد و نگاه از چک گرفت و به او داد:

\_\_ چکتون واقعیه؟

مرد با حرص خندید و جلو آمد و نگهبان هم همراه با او پیش آمد اما زهره، دست جلو برد و به او لبخند زد:

\_\_ چیزی نیست...

مرد چک را جلوی زهره گرفت و او دست دراز کرد تا آن را بگیرد اما مرد آن را عقب برد:

\_\_ آ... از همینجا!

زهره باز هم لبخند زنان به کارش ادامه داد.

نگاهی به چک انداخت و رقمش، باعث شد کمی ناآرام شود و آب دهان فرو برد.

اگر به بانک میرفت پاس میشد اما چیزی از حساب امیرنظام باقی نمیگذاشت؛ آن هم در آن زمان از ماه.

کسی از پشت سر گفت:

\_\_ آقا چک داری برو بانک! این کارا چیه؟؟

زهره به تندی گفت:

\_\_ نه!

نمیتوانست این ریسک را بپذیرد. ذهنش آشوب شده و دیگر  
لبخند نمیزد.

انگار مغزش تک بعدی کار میکرد.

اگر بانک میرفت و پاس میشد؟

یا اگر مرد بانک نمیرفت و چک باز دست به دست میشد چه؟  
موقعیت اینکه بفهمند که چه کسی خرابکاری کرده است را از  
دست می دادند.

پس کجا بودند امیرنظام ها؟  
وضعیت سختی برای تصمیم گیری بود.

نگاهی به اطرافش انداخت. لحظه ای چشمانش روی سایه ای  
گیر کرد اما بعد از آن با دیدن آنها، لبخندی زد...

همان چیزی بود که میخواست!

باید حتی فرصت چند ساعته ی به بانک رفتن را هم به آنها  
نمیداد!

زهره بود دیگر؛

گاهی میخواست به شیوه ی خودش پیش برود ، حتی اگر اشتباه  
و غیرمنطقی بود!

به مرد خیره شد:

\_\_ من که نمیتونم صحتش رو تایید کنم. مردونگیت همینه؟ حتی  
انقدر جرات نداری که یه ورق کاغذ رو بدی دستم؟؟؟

ROMANZO  
[04:56 19.05.19]  
مرد مثل اسپند روی آتش بود.

زهره را که مقابل خودش آنطور بیخیال و آرام دیده ، گویی  
برایش سنگین آمده بود.

دندان قروچه کرد و با سر اشاره ای کرد و تشر زد:

\_\_ برو بینم دخترجون! برو بگو بزرگترت بیاد!

زهره هم این بار صدایش را بالا برد:

\_\_ دفعه قبل هم بهت تذکر دادم حق نداری منو اینطور خطاب

کنی! اسمم رو با پسوند خانم و مودبانه میاری!



مرد دست به کمر شد:

\_\_ تنت میخاره تو؟

زهره تک خنده ای زد و سرچرخاند :

\_\_ بهت نمیخوره بتونی حتی نزدیکم بشی!

پرش ماهیچه های گونه اش را دید و دستش را مشت کرد.  
برای خودش شر می خرید و می دانست راه غیرمعقولی انتخاب کرده اما...

زهره ابروهایش را بالا و بینی اش را جمع کرد:  
\_\_ از اول هم معلوم بود فقط هارت و پورتین! اومدین اینجا و  
چهارتا کارگر ساده رو ترسوندین فکر کردین منم مته اونام؟؟ این  
کارا از هر بچه ای با شکوندن و عربده زدن برمیاد! دوستمون  
راست گفت، برید و چک رو بذارید اجرا!

و بعد دستش را جلو آورد، از مچ به سمت پایین خم کرد و بعد  
چرخشی به آن داد و رو به بالا رها کرد!  
اگر زبانی به آنها یک "هری" میگفت؛ برایشان آنقدر گران تمام  
نمیشد!

این بار مرد خیز برداشت و حتی به نگهبان هم فرصت عکس  
العمل نداد!

اما زهره آماده بود....

[06:15 23.05.19]

#175

روی صندلی نشسته و تقریباً بی خیال بود.  
از در بسته هم، سر و صدای راهروی شلوغ به گوش میرسید.  
کنارش یکی از نگهبانها و روبرویش، همان مردِ گردن کلفت و  
کنار دستش، یکی از نوچه هایش.

لبهای زهره لبخند نمیزدند، اما چشمانش...

برق غرور و شادی داشتند.

مرد دستی به بینی اش کشید:

\_\_ آقا ما نیم ساعته اینجاییم ها. قیافه مون که معلومه؛ برای چی طولش میدی؟

افسر پشتِ میز سر از برگه ای که در حال نوشتنش بود ، بلند کرد و ابتدا نگاهی به او و بعد به زهره انداخت.  
زهره هم با خونسردی گفت:

\_\_ فک کنم فیلمای دوربین خوب نشون میده کی حمله کرد و کی دفاع کرد.

افسر باز نگاهش را میان آنها چرخاند و بعد ، نوشتنش را تمام کرد و به صندلی تکیه زد.

زهره مشکلی نداشت. تقریباً آسیبی ندیده بود ولی خب...

مردِ روبرویش، صورتی ورم کرده و دستی رگ به رگ شده داشت.

افسر هومی گفت:

\_\_ به هر حال شما بهشون آسیب زدین.

روی سخنش با زهره بود و باعث شد مرد با لحنی حق به جانب بگوید:

\_\_همینه!دقیقا!

افسر سرش را سمت او چرخاند:

\_\_ شما هم که تصاویر موجوده که چطوری یورش بردین تو

کارگاه و بعدش با خانم درگیر شدین!

مرد جلو آمد و لبه ی صندلی نشست و به اعتراض گفت:

\_\_ حرف اضافه میزد جناب سروان!

زهره ابروهایش را بالا برد و این بار به خود او خیره شد:

\_\_ معلومه کی حرف اضافه میزنه!مگه نه،جناب سروان؟

و بعد نگاهی را سمت مامور پلیس چرخاند.

مامور کلافه پوفی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت.

مرد هم با کینه به زهره چشم دوخت و زهره هم با لبخند به او.

در دام او افتاده و زهره را زیاد به زحمت نینداخته بود.

معلوم بود از طریق شر و دنبال آن دویدن،درآمد کسب میکند و

پول به جیب میزند.

[06:15 23.05.19]

به ظاهرش نمیخورد تاجر یا کاسبِ بازاری باشد!

پس از فرصت اینکه بابت آسیبِ سر و صورتش، از او دیه و پول بگیرد را از دست نمیداد.

اما زهره آنقدر او را عصبانی کرد که ذهنش تقریباً از کار افتاد و فقط فکر درگیری و تنبیه زهره بود.

مرد دوباره دستی زیر بینی اش کشید:

— آقا ما زنگ زدیم شما بیاین به وضعیت ما رسیدگی کنین؛ نه اینکه بشینی سوال و جواب کنی اینو!

زهره ابروهایش را بالاتر برد و هر پنج انگشتش را به سمت مرد اشاره رفت:

— بفرمایید! اینم طرز صحبت کردن ایشون! بعد شما میپرسین چرا کار ما به درگیری کشید؟؟ جلوی شما، مامور قانون، با این وضع صحبت میکنه دیگه شما فرض کنید تو اون وضعیت و با اون حجم طلبکاری...

مرد میان کلام زهره پرید:

\_\_ دقیقا آقا! دقیقا! از ایشون طلبکاریم ما! چک داریم! چک! برای پاس کردنش رفتیم!

زهره ابروهایش را به هم نزدیک کرد و دست به سینه شد:

\_\_ شما که میگی چک داری چرا اول نرفتی بانک؟ آگه میرفتی بانک که نه این بلا سرت میومد و نه ما اینجا بودیم و تازه به پولت هم میرسیدی!

مرد دهان باز کرد تا جواب او را بدهد که افسر روی میز کوبید و تشر زد:

\_\_ بسه دیگه! هی اره بده، تیشه بگیر!

به زهره نگاه کرد و گفت:

\_\_ شما... فقط خودت با ایشون درگیر شدی؟؟

زهره خنده اش را پنهان نکرد و به صورت لبخندی وسیع بر چهره آورد:

\_\_ بله. به نظر شما از یه خانم برنمیاد؟

مامور گوشش را خاراند و نیم نگاهی به مرد انداخت:

\_\_ خُب..... اول باید...

زهره پلکی زد و آرام گفت:

\_\_ عذرمیخواهم بین کلامتون میام جناب سروان. ولی خب تو  
فیلمها مشخصه، نمیتونم کتمان کنم. یکی دو تا از کارگراها و  
نگهبانها سعی کردن به قائله خاتمه بدن که...

در به شدت باز شد و صدایی آمد:

\_\_ آقا... آقا! کجا؟؟

زهره سر چرخاند و جلوتر از همه نامدار امیرنظام را دید و پشت  
سرش محمد و وکیل نامدار را.  
محمد بود که رو به سروان گفت:

\_\_ صاحب تولیدی هستیم.

و بعد به زهره اشاره زد و دوباره انگشت اشاره را سمت خودشان  
برگرداند.

[06:17 23.05.19]

زهره ایستاده بود.

امیرنظام نفس نفس میزد و روی پیشانی اش عرق نشسته بود و نگاهی سر تا پای زهره را می کاوید.

رنگ به چهره نداشت...

نگاه زهره لازم نبود زیاد جست و جو کند.

دست گچ گرفته شده ی آویزان از گردنش، تمام حجم چشمان او را پر کرده بود.

چشمانی که به سختی توانست آنها را بالا بیاورد و در نگاه او بدوزد و بی صدا، دلیل آن وضعیتش را جویا شود.

محمد اما جلوتر آمد و وکیل در را پشت سرشان بست.

زهره هم نفسی گرفت و چرخید.

لحظه ای مکث کرد تا بازدمش از میان تپش های قلبش بیرون بیاید. و بعد به افسر گفت:

— درسته! ایشون گفتن چک! حالا چرا چک رو بانک نبردن؟ چرا اومدن تو کارگاه و دعوا راه انداختن؟ جالبه براتون که بگم که ما یه مدت پیش مفقودی چک ها رو اعلام کردیم. دوست دارم بدونم چک ایشون هم از اونهاست، یا نه؟



و این بار به مرد زل زد که انگار تازه هوشیار شده بود.  
 سروان نگاهی به زهره و نگاهی به مرد کرد.  
 وکیل از میان زهره و نامدار گذشت و پیش رفت تا امور را به  
 دست بگیرد.

✱

محمد جلوتر از آنها میرفت و نامدار بعد از او و زهره ، آخرین  
 نفر.

ماشین را دو سه کوچه پایینتر از پاسگاه پارک کرده بودند.  
 تک تک رفتارهای نامدار مشخص بود که پریشان و خشمگین  
 است.

وکیلشان در اداره مانده بود که به کارها رسیدگی کند.

محمد دزدگیر ماشین را غیرفعال کرد و نامدار همین که به  
 ماشین رسید، چرخید و با صدای بلند گفت:

\_\_ چی فکر کردی اصن؟ چی فکر کردی؟؟؟

زهره ، با هر دو دست دسته ی کیفش را گرفت و آرام گفت:

\_\_ عصبانیش کردم، پای پلیس رو کشیدم وسط! نذاشتم در بره!

نامدار با نهایت عصبانیت از بینی اش نفس میکشید و چنان صدایی تولید میکرد که گویی ازدهایست که کمی مانده تا آتش از پوزه اش بیرون بزند!

دست سالمش را به کمرش زد:

\_\_ اصن فک کردی چی کار داری میکنی؟ فکر کردی ممکن بود خودت آسیب ببینی؟ کارگرا آسیب ببین! ممکن بود یکی این وسط بمیره! فکر کردی مردن چیه مگه؟؟ یه هل دادن، یه افتادن، یه ضربه به سر!

[06:17 23.05.19]

زهره ، لحظه ای مکث کرد و نگاه به زمین دوخت و بعد سرش را بالا آورد و آرام گفت:

\_\_ کاریه که باید میکردم. نمیتونستم بذارم که بیان اونجا و سر و صدا کنن و به هم بریزن و بعد راهشونو بکشن و برن! معلوم نبود

میتونستیم اصلا دوباره ردش رو بگیریم یا نه؟ یا اینکه برن و با  
یه دردسر بزرگتر برگردن!

نامدار قدمی به سمت او برداشت و دست آزادش را تکان داد و با  
حرص و کلافگی گفت:

\_\_ چرا تو باید این کارو بکنی؟ چرا تو باید برای من این کارو  
کنی؟

این بار زهره در چشمان او خیره شد و با صدایی که کمی بالا  
رفته بود، گفت:

\_\_ اولاً مگه ما همکار نیستیم؟ دوست نیستیم؟؟  
مکثی کرد و او هم جلوتر رفت و گفت:

\_\_ دوما من این کار رو برای شما نکردم! بحث شما نیست! بحث  
خودمه، بحث کارگرهاست، بحث تموم آدمای زیر دست شماست  
که اگه اون چک ها براتون دردسر بشه، زندگی شون زیر و رو  
میشه!

باز هم لحظه ای سکوت کرد و اینبار آرامتر ادامه داد:

\_\_ میخواین چی بشنوین؟ که چرا این کارو کردم؟ عقم نرسید! اون لحظه به ذهنم هیچی نرسید! نمیدونستم باید چی کار کنم که شانس اینکه بفهمیم چک چطوری رسیده دستشون رو از دست ندیم. در ضمن آقای امیرنظام، توانایی مقابله و دفاع منی که آموزش دیدم خیلی از بیشتر از کسی مته شماست که با یه حرکت ساده میتونم مانع حمله حریف به خودم بشم. چیزی که ازش باید بترسین من نیستم. اون آدمیه که نقشه ریخته و بدون اینکه بفهمین اومده تو دفترتون و دسته چکتون رو برداشته و داره براتون دردرس درست میکنه!

جمله اش را تمام کرد و برای دقیقه ای به او خیره ماند و بعد از کنارش گذشت و در حال رفتن گفت:

\_\_ خداحافظ آقا محمد.

محمد نچی کرد و قدمی پیش رفت:

\_\_ صدیق؟ جکیه! کجا؟ وایستا برسونمت!

اما او بی توجه رفت و محمد، نگاه چپی به نامدار انداخت:

\_\_ خری، خری!

[07:12 26.05.19]

#176

نامدار مثل پاندول ساعت ، یک دست به کمر زده و از سویی به سوی دیگر میرفت.

محمد روی مبل نشسته و پیتزایش را میخورد و گاهی به او نگاه میکرد.

آخرین تکه ی پیتزا را بلعید و سپس ، بشقاب نامدار را پیش کشید و با به گاز کشیدن تکه ای ، گفت:

\_\_ چی..هم...آفت...یی؟

نامدار ایستاد و با اخم هایی گره خورده به او نگاه کرد. در چشمانش هزاران فحش و بد و بیراه به محمد بود؛ اما لبهایش خاموش بودند...

محمد لقمه اش را فرو برد و جرعه ای از آب نوشید و گفت:

\_\_ میگم چیه ، آفتابه شدی هی از اینور میری اونور؟

و بعد به حالت دست به کمر او اشاره زد.

نامدار بازدمش را از بینی بیرون فرستاد و دستی به روی  
ابروهایش کشید:

\_ اگه میخوای چرت و پرت بگی، پاشو گمشو برو خونه تون!

محمد اما پا روی میز گذاشت و باز گازی به پیتزا زد:

\_ اصن.... حرص چیو میخوری؟ چرا صدیق همچین کاری  
کرد؟ خوب کرد عزیز من!

نامدار زبان روی لبه ی دندان هایش کشید و از تنفسش  
مشخص بود که دوست دارد سر محمد را آنقدر روی میز بکوبد  
تا بلکه صدایش خفه شود!

محمد اما با خونسردی نگاهش کرد:

\_ نکنه میخواستی متمدنانه بذاره یارو بره و ما هم مته سگ  
اینور اونور بدوییم بلکه یه نشونی از دزد چکا پیدا کنیم؟ بابا طرف  
با پای خودش اومده بود!

نامدار دست از کمر برداشت و سمت او رفت:

\_ اگه اون وسط یکی یه بلایی...

محمد میان کلام او پرید و با صدایی بلندتر از صدای او گفت:  
 \_چه بلایی برادر من؟چه بلایی؟دختره من و تو رو با هم ناک  
 اوت میکنه.حواسش هم بوده داره چی کار میکنه.حالا مغزش  
 اون لحظه هنگ کرده نتونسته راه بهتری پیدا کنه،دیگه ممکنه  
 برای هر کی اتفاق بیفته!نه صاحب چکه،نه امضا کننده ی  
 چکه،نه کسی که چک رو ازش زدن!منو ببین..

[07:12 26.05.19]

دوباره تکه ای از پیتزا را خورد و گفت:  
 \_دختره عقلش از من و تو بیشتره.خوب فهمیده قضیه چیه.اگه  
 کسی قصدش خالی کردن حساب تو بوده،زمان زیاد داشته!تا  
 وقتی بفهمیم..یا تا الان!هر کی هست،قصد داره تو رو زیر و رو  
 کنه.تو که زیر و رو بشی،هر کی بهت وابسته اس زندگیش زیر و  
 رو میشه!پس زهره به همه مون یه لطف گنده کرده!  
 و باز با بیخیالی خاصی مشغول پیتزا شد.  
 نامدار پلک بست و دستش را مشت کرد.

آخر محمد که نمی فهمید !

محمد که از دل او خبر نداشت..

محمد که نمی دانست تا وقتی که درِ اتاق را باز کند و او را سالم

ببیند، چه تصورات ترسناکی برای خودش ساخت!

محمد که نمیدانست چه به سر او و دلش آمده ...

محمد که نمیدانست او از اینکه به هر کس که دوستش

دارد، آسیب میرساند؛ چه واهمه ای دارد...

[06:34 28.05.19]

#177

فکر نمیکرد دستش آنقدر درد داشته باشد.

اما داشت و هیچ طور هم آرام نمیشد.

قلم را روی میز رها کرد و دست راستش را زیر دست چپش برد

و اخم کرد. دلش میخواست میتواندست مچ اش را ماساژ دهد و

انگشتهایش را راحت خم و راست کند.



چشم ها و ابروهایش را مالید و دوباره قلم به دست گرفت.  
با وکیلش صحبت کرده بود. میگفت مردی که زهره با او درگیر  
شده بود ، هنوز اصرار دارد که چک را در جریان یک سری  
معاملات اقتصادی به دست آورده است.

اما همانطور که محمد میگفت؛ به ظاهر مرد نمی آمد که کاری  
جز شرخری بلد باشد.

لیوان که روی سطح شیشه ای میز نشست و صدای حاصل از  
آن ، باعث شد سر بالا بیاورد.

زهره آرام گفت:  
\_ صبح به خیر.

نامدار با دهانی نیمه باز ، فقط به او خیره بود و پلک میزد.  
زهره اما ظرف شکلات را هم گذاشت و بعد قدمی عقب رفت:

\_ ساعت دوازده باید زنگ بزنید دفتر تبلیغات با بچه ها....

نامدار ، آرام صندلی را عقب راند و ایستاد:

\_ زهره...

زهره دهان باز مانده اش را بست و با چشمان درشت شده  
اش، به او خیره شد.

لبه‌هایش را روی هم می‌فشرد و معلوم بود جمله ای که نیمه کاره  
مانده را به زحمت درون دهان و حنجره اش جمع کرده است.  
نامدار سرش را پایین انداخت و صدایش را صاف کرد و خنده  
اش را بلعید و وقتی سر بالا آورد ، لبه‌هایش علی رغم تلاشش  
لبخندی داشتند و میان ابروهایش اخمی نشسته بود:

\_ صدیق خانم....درباره اون کاری که کردی...

زهره نفسش را بیرون فرستاد و شانه اش را عقب داد:

\_ آقای امیرنظام....بله.درسته.شاید انتخابی که اون لحظه

کردم،بهترین انتخاب و راه نبود.اما تو اون شرایط تنها چیزی بود  
که به ذهنم میرسید.و مطمئن باشید اگر به خودم اطمینان  
نداشتم که میتونم شرایط رو کنترل کنم،هیچ وقت درگیر  
نمیشدم.

[06:34 28.05.19]

نامدار دستش را مشت کرد و روی میز گذاشت و فشرد:

\_\_ متوجه حرف من نمیشی. من میگم اصلا لازم نبود خودت رو درگیر این قضیه کنی. تو نه مسئول چکی، نه کسی که امضاش کرده.

\_\_ ولی همکار شما هستم و اون لحظه ، نگاه همه ی اون کارگرا به من بود.

زهره لبخند زد و قدمی عقب رفت و بعد، به دست نامدار اشاره زد:

\_\_ در ضمن...اون کسی که مدام آسیب میبینه، شماین. نه من. لازم نیست نگران من باشین.

سپس با اجازه ای گفت و چرخید و به سمت در رفت.

نامدار زیر لب غر زد:

\_\_ اگه میتونستم که از خدام بود....

وقتی زهره دست روی دستگیره گذاشت، نامدار یک دست به کمر زده و با لحنی که گویی در عذاب بود، صدایش زد:

\_\_ زهره!

او سر چرخاند و نامدار حالا مشتش را بیشتر روی میز میفشرد:  
 \_ مهم نیست تو میتونی از خودت مراقبت کنی، مهم اینه که من  
 نگرانتم.

و لحظه ای چنان سکوت سنگینی شد که گویی حتی نفس  
 نمیکشیدند.

نامدار زبان روی لب کشید و به تندی اضافه کرد:  
 \_ امانت سمیه ای. برای...همون.  
 زهره فقط به او خیره ماند و بعد از مکثی کوتاه، از اتاق بیرون  
 رفت.

✱

بالاخره توانسته بود بخوابد.  
 بعد از ساعتها و روزها، توانسته بود چشم روی هم بگذارد. با  
 وجود اینکه ذهنش هنوز بیدار بود و ورور میکرد.  
 اما همه ی اینها و تلاشش برای عمیق شدن خوابش، با صدای  
 زنگ تلفن، ناکام ماند.  
 لازم نبود زیاد تکرار شود تا او را بیدار کند.

دست روی صورتش سائید و خودش را بالا کشید.

گوشی اش را برداشت و لحظه ای با دیدن نام درج شده روی صفحه اش، مکث کرد اما بعد ، دست روی نوار سبز رنگ کشید و آن را کنار گوشش گذاشت:

آنسوی خط هم سکوت بود اما....

\_ سلام.....داداش.

نامدار زبان روی لب کشید و آرام گفت:

\_ سلام.

باز هم کمی طول کشید تا نیما، به حرف بیاید:

\_ میشه....بیام تو؟ پشت درم...

[06:34 28.05.19]

نامدار ابروهایش را بالا برد و از روی تخت ، برخاست.

به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زد. اخم کرده بود:

\_ تا اینجا که اومدی..برای بقیه اش اجازه میخوای؟

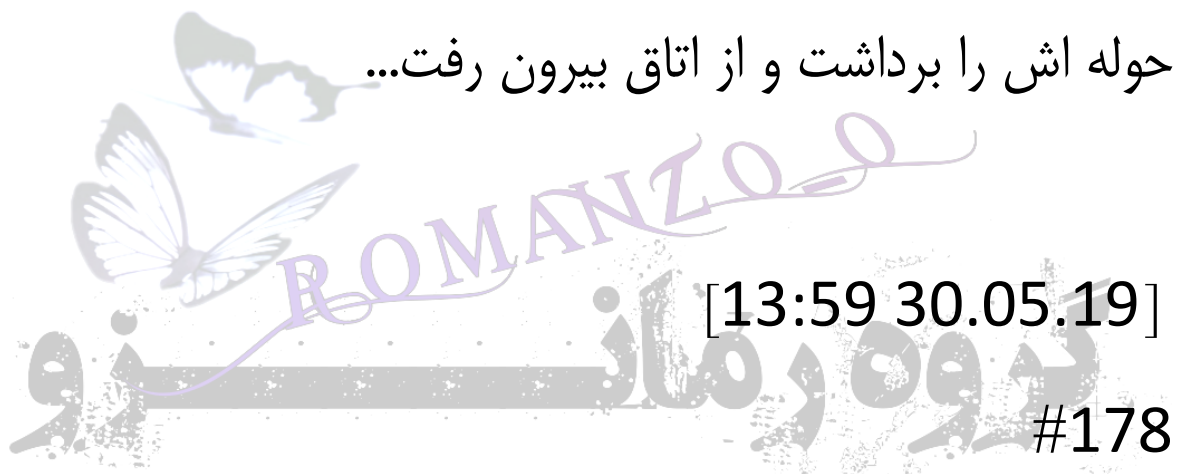
نیما سکوت کرده بود.

نامدار نچی کرد و نفسی گرفت:

\_ کلید که داری، لازم نیست برات در رو باز کنم.

و بعد ، تماس را قطع کرد و چرخید و گوشی را روی تخت انداخت.

حوله اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت...



در حالی که نم آب را از صورتش می‌گرفت از سرویس بهداشتی بیرون آمد و گفت:

\_ یه وقت به...

نگاهش به پشت سر نیما افتاد و سکوت کرد.

نیما دستپاچه شده بود.

کمی کنار رفت و گفت:

\_\_ من داشتم میومدم ، عمو...

بهرام خود پیش آمد:

\_\_ تقصیر نیما نیست. خیلی وقت بود میخواست بیاد پشت و

نمیتونست. امروز خب... منم کار داشتم باهات. گفتم با هم

بیایم. مگه نه عمو؟

و دستی روی شانه ی نیما زد.

نامدار اخم کرده و حوله را دور گردنش گذاشته و چشمانش به

بهرام خیره بودند.

آرام گفت:

\_\_ نیما...

نیما تندی آب دهانش را فرو برد:

\_\_ بله؟!

صدایش به طرز غیرعادی بلند و دورگه بود.

نامدار به آشپزخانه اشاره زد:

\_\_ چایی دم کن.

لحظه ای در سکوت به او نگاه کرد و بعد بی حرف و با عجله به سمت آشپزخانه رفت.

نامدار پیش آمد و بهرام نگاهی به دست نامدار انداخت:

\_\_ محمد یه چیزایی میگفت. زمین خوردی؟

نامدار به مبلها اشاره زد و سرتکان داد.

محمد جلوی زبانش را نمیتوانست بگیرد ولی حداقل می توانست کمی دروغ چاشنی آن کند.

بهرام نشست و انگشتانش را در هم گره زد:

\_\_ ظاهرا میدونی برای چی اینجام که نیما رو...

میان کلامش پرید:

\_\_ ببخشید...شکر میون حرفتون. ولی بله. میدونم. شنیدم. کی باید پیام؟

با چشمانی تیره شده به او خیره بود.

بهرام لبخندی زد و سر به زیر انداخت و تکان داد:



\_\_ محمد؟

یک لحظه نامدار ، خنده اش گرفت.محمد حتی ذره آبرویی پیش پدرش هم برای خودش نگذاشته بود با آن پیچ و مهره ی شل دهانش.

هیچ نگفت و بهرام سر بالا آورد:

\_\_ تمام سعی ام رو کردم که لازم نباشه پای تو رو باز کنن.هنوزم قطعی نیست ولی خب زمزمه ها بالا گرفته.احتمالا همین روزا زنگ بزنی و مجبور بشی بری. نامدار تمام تلاشش را کرد که نه آب دهانش را فرو دهد و نه لب به دندان بگیرد یا پاهایش را به زمین بفشارد.

[13:59 30.05.19]

فقط سر تکان داد و گفت:

\_\_ کی؟

بهرام دستانش را از هم باز کرد:

\_\_ نمیدونم. ولی خب تقریبا همکارا به این قطعیت رسیدن که باید شهادت تو رو هم ضمیمه ی پرونده کنن.

این بار نامدار بود که انگشتانش را در هم برد و فشرد. هومی گفت و ادامه داد:

\_\_ شهادت.... درباره ی چی؟

بهرام برای لحظه ای سکوت کرد و بعد آرام گفت:

\_\_ که تو ماجرای چند سال پیش و تو اون گروه...

نامدار پلکهایش را روی هم فشرد و گفت:

\_\_ باشه!!!

بهرام هم ساکت شد. کمی به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت:

\_\_ اگه قرار شد بری ، منم میتونم باهات پیام. فقط کافیه که

بخوای!

نامدار که دندان روی هم میسایید لبخند کجی زد و سمت

دیگری را نگاه کرد:

\_\_ از اون نامداری که دستشو می‌گرفتین تا بتونه راه بره ، خیلی گذشته.از اون نامداری که از ترس زانوهاش میلرزیدن،خیلی گذشته عمو...

لبهای بهرام به همدیگر دوخته شدند.

دمی گرفت و بعد دست روی زانو گذاشت و ایستاد.

نگاهی به این سو و آن سو انداخت:

\_\_ فک کنم...شما دو تا برادر حرف زیاد دارین.امشب پشت امانت.

نامدار هم ایستاد و دست زیر گچ آویزان از گردنش برد :

\_\_ مرسی که تا اینجا اومدی ، هر چند...

بهرام آرام خندید:

\_\_ یعنی حتی نمی‌خواهی عموت هر چند سال یه بار بیاد خونه ات؟

نامدار زبان روی لب کشید و بهرام دست بلند کرد:

\_\_ نمی‌خواه بیای....نیـمـا،من دارم میرم!

و قبل از اینکه نیما خودش را از شر کتری و قوری خلاص کند، در پشت سر او بسته شد.

نیما از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

\_\_ ا! رفت؟؟

نامدار سمت او چرخید و به او زل زد:

\_\_ رفت!

نیما این پا و آن پا کرد:

\_\_ من نمیخواستم... خودش گفت بی خبر...

\_\_ چرا اینجایی؟

[13:59 30.05.19]

نیما چشمانش را اینطرف و آنطرف دواند تا از نگاه خیره ی او فرار کند اما نتوانست و مجبور شد چشم در چشم او بدوزد:

\_\_ اون دفعه...تو خونه....اشتباه کردم.یعنی...دست خودم نبود...اینکه میبینم ماما هی...هی همه اش نامدار نامدار میکنه،اذیتم میکنه.

لحظه ای مکث کرد و بعد به تندی اضافه نمود:

\_\_ نه که حسادت کنم!سن من از حسادت کردن گذشته.ولی خب...اینکه هر جا میخوایم بریم میگه نامدار نیست و همیشه.موقع غذا خوردن میگه نامدار نیست،نامدار چی میخوره؟،نامدار اینو دوست داره...هی وقتی میبینم چشمش به دره،هی دنبال توئه و هی نیستی.....ناراحتم میکنه.الانم که خب مریض شده افتاده گوشه ی...

نامدار پلکی زد و چشم راستش را تنگ کرد:

\_\_ نیما...

نیما سکوت کرد و نامدار ، جلو رفت:

\_\_ نمیخواد توضیح بدی.خب؟هر چی بیشتر میگی،بدتر میشه.برادر بزرگترم...کار برادر بزرگتر هم بخشیدنه.نه؟

آن چه که پیش رو داشت مهم تر از رفتارهای گذشته ی  
جوانکی احساساتی بود.

باید برای چیزهایی بزرگتر از عصبانیت برادر کوچکترش آماده  
میشد.

[05:55 02.06.19]

#179

آنچه که بهرام نویدش را داده بود، زودتر از آنچه که فکرش را  
میکرد پیش آمد.

استرس داشت. انگار تمام سلول های بدنش می جنبیدند.

پاهایش را تکان میداد. دستانش را که روی پاهایش در هم گره  
زده بود هم تکان میداد.

گاهی لب بالا و گاهی لب پائینش را می جوید.

نمیخواست هیچکس کنارش باشد یا او را همراهی کند؛ چه  
بهرام، چه بابک و یا محمد!

آنجا فقط برای یک شهادت ساده و گفتگوی کوتاه احضار شده بود.

حتما همینطور بود.حتما.

صدای پایی آمد و به دنبال آن ، سر چرخاند.

آن مرد را به یاد داشت.

بعد از آن همه سال ، هنوز هم همان بود.فقط موهایش رنگ پریده شده بودند.

سالها قبل او فقط یک مامور تازه کارِ کنار دست بود حالا...  
او یک افسر ارشد بود.

کنار او ایستاد و نامدار بلند شد.

به او لبخند زد:

\_ آقای امیرنظام....

نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_ سلام.خواسته بودین من....پیام.

مرد سر تکان داد و یک دستش را با فاصله از او ، پشت سرش گذاشت و دست دیگر را به سمت در نشانه رفت:

\_ بفرماید.

و خودش کمی جلوتر از او به راه افتاد. نامدار هم صدا صاف کرد و همراه او به اتاقش رفت.

مرد پشت میز نشست و به نامدار اشاره زد. او هم نشست و سعی کرد اسمش را به یاد بیاورد.

ربطی به تلاش دارد...

با کف کفشش به زمین ضربه میزد و به اسمش فکر میکرد تا اینکه...

همتی!

یادش آمد.

آن اسم را همیشه گوشه ی ذهنش داشت.

همتی کمی با پرونده و کاغذهای زیر دستش ور رفت، یکی دو تا تلفن زد و بعد تقاضای چای کرد و وقتی سرباز استکان را روبروی نامدار گذاشت، لبخندی زد:



\_\_ خب....کم و بیش که از جریان اطلاع دارین؟

[05:55 02.06.19]

نامدار بازدمش را آرام و بریده بریده از لبهای نیمه بازش بیرون فرستاد و سر تکان داد و همتی ، با همان لبخندش ادامه داد:

\_\_ یه گپ و گفت ساده داریم و یه شناسایی. سرجمع نیم ساعت هم وقتتون رو نمیگیره.

کلمه ی شناسایی در گوشش میپیچید.  
معدة اش به هم میخورد و با فرو بردن پشت سر هم آب دهانش سعی میکرد آن را کنترل کند.

همتی کمی به او نگاه کرد و سپس سرش را پایین انداخت.  
مردی که آنسوی میز نشسته، مثل همان پسرکی بود که با چشم های ورم کرده و موهای پریشان به او چشم دوخته و با دست هایش لبه ی شلوارکش را چنگ میزد و پاهایش را به هم میفشرد.

آهسته گفت:

\_\_ فقط یه مرور کوتاه و چند تا سوال آقا...نامدار.

نامدار چشمانش را سمت او چرخاند و آرام سرش را بالا و پایین برد.

\*

نامدار امیرنظام بعد از سرکشی دفتر تبلیغات آمده و به اتاقش رفته بود اما صدای حرف زدنش می آمد.

عصبی یا پرخاشگر نبود اما بلند بلند صحبت میکرد.

نجفی زیر زیرکی به او نگاه کرد:

\_\_ میگم....بیماری هاری شایع شده؟

زهره چشم گشاد کرده و ضربه ای روی میز زد که باعث شد او بخندد و دستانش را بالا ببرد:

\_\_ خيله خب بابا...آخه صبح هم اون یکی داشت داد و بیداد میکرد.

زهره پوفی کرد و ایستاد:

\_\_ میدونی چه خبره مگه؟

نجفی سر تکان داد و سرش را کنار بدن او کش داد و گفت:

\_\_ آقا فرشید اونایی که خواسته بودی رو گذاشتم رو میز.

زهره هم سرچرخاند و سلامی به فرشید داد.

او هم لبخندی زد و سر جنباند و به اتاق زهره رفت.

زهره این پا و آن پا کرد و بعد...

دسته کاغذهای روی میز را برداشت و به نجفی گفت:

\_\_ اینا رو میخواستی ببری براش؟

او هم سرجنباند و زهره گفت:

\_\_ من میبرم.

به سمت در رفت و لحظه ای مکث کرد. صدایش نمی آمد.

تقه ای زد و بعد از اجازه ی او ، داخل شد.

[05:55 02.06.19]

نامدار پشت میزش کمر خم کرده و یک دست لبه ی آن

گذاشته بود.

با ورود او سر بالا آورد و راست ایستاد و اینبار دستش را به کمر زد.

زهره ، برگه ها را جلو گرفت و گفت:

\_ اینا رو.....قرار بود بیاریم براتون.

نامدار سرجنباند و به میز اشاره زد.

زهره هم کاغذها را آنجا گذاشت و یک قدم عقب رفت.

صورت نامدار برافروخته و ابروهایش در هم بود.

زهره میخواست چیزی بگوید و سر صحبت را باز کند.

نامدار ، همان نامدار همیشگی نبود که هر چه پیش بیاید توانایی کنترل و اداره ی آن را داشته باشد.

دست به پیشانی کشید و آرام به زهره گفت:

\_ تو...هستی دیگه؟

زهره ابتدا متوجه منظورش نشد اما نامدار اشاره ای به اطراف و دفتر زد:

\_ اینجا.اینجا هستی دیگه؟

زهره آرام سرش را بالا و پایین برد و نامدار ، کیف پول و تلفن  
همراهش را از روی میز برداشت:

\_ خيله خب.

بعد بی حرف از کنار زهره گذشت و رفت و او را هاج و واج  
پشت سر خودش گذاشت.

زهره چرخید و نگاهی به میز و نگاهی به در کرد.

چه اتفاقی افتاده بود؟؟

[00:57 04.06.19]

#180

روی زمین سُرید و نفس نفس زنان به کیسه بوکسش خیره شد  
که روبرویش ، از این سو به آن سو میرفت.

اینکه یکی از دو دستش در گچ بود هم ، باعث نمیشد به سراغ  
آن نیاید.

حس میکرد سرش در حال منفجر شدن است.

انگار مغزش ورم کرده و به پوست و استخوان سرش فشار می آورد.

چشمانش را بست و با تمام قوا، پشت سرش را به دیوار فشرد و دندان هایش را روی هم سایید.

با دست آزادش، گچ مزاحم را فشار داد و پوفی کرد.

میخواست جایی باشد که به آن فرار کند..

از آن همه کابوس.

از آن همه درد.

از آن همه ترس.

از آن همه...

عشق.

دستش را از روی دستش کشید و روی قلبش گذاشت و فشرد.

نمیشد.

نمیتوانست.

نباید.

اصلا او آدم یک عشق، یک رابطه و یک زندگی بود؟

اصلا او ، آدم بود؟

چشمهای زهره یک لحظه از برابر نگاهش کنار نمیرفت و او اشتباه نمیکرد.

یک رشته ی باریک ، میانشان به هم پیوند خورده بود.

رشته های نازک ابریشم از دور پيله شان باز و به هم متصل شده بودند و این....

او را می ترساند!

زهره ، حتی اگر نمیخواست هم حواسش پیش او بود!

برنامه های کاریش را چک میکرد،

هنوز هم برایش چای می آورد،

اگر دیر میکرد تماس میگرفت و برایش لیستی از کارها را ردیف مینمود و زمانبندی میکرد.

برایش نگران بود....

از او پشتیبانی میکرد.

و نامدار حرف چشمهای او را خوب می فهمید.

امروز و در دفترش، وقتی قدم به داخل اتاق گذاشت چشمانش مستقیم روی او نشستند.

هر قدم که پیش می آمد نامدار از خودش می پرسید با او چه میخواهد بکند؟

تا کجا میخواهد ادامه دهد؟

[00:57 04.06.19]

تا کی میخواست به خاطر رابطه اش با دیگران به آنها آزار برساند؟

او مثل یک تکه سیم خاردارِ اضافه آمده در طبیعت بود...

به همه چیز آسیب میرساند. هر جاندارِی که از کنارش رد میشد، زخم برمیداشت.

هر گیاهی که در جوارش رشد میکرد، یا مجبور بود خودش را کج و کوله کند و پیچ و تاب دهد تا درست رشد کند یا به قیمت زخم و ناقص شدن، راست قامت شود.



و نامدار نمیخواست...

نمیخواست باعث آسیب باشد.

میخواست زودتر زنگ بزند و تمام شود!

اما...

چرا از این یکی نمیتوانست دست بکشد؟

چرا قلبش فشرده و مچاله میشد؟

او که از همان اول یاد گرفته بود برای بقیه باید از همه چیز ،

حتی خودش هم بگذرد.

پس چرا آن لحظه نمیتوانست؟

سرش را به سمت دیگر چرخاند و می دانست که به این

نتوانستن ، نمیتواند ادامه دهد.

او ، در یک مرداب فرو رفته و تنها دستش بیرون مانده بود.

ماجرای چک ، صدف ، هزاران قصه و دردسر دیگر و ...

زندگی خودش.

سرش را کمی پیش آورد و بعد به دیوار کوبید.

پاهایش را روی زمین کشید و بعد به آن فشرد. مثل یک بچه ی  
کوچک که چیزی را میخواست، اما نمیتوانست داشته باشد...  
او با از دست دادن ها ، اخت شده بود.  
اما زهره...

در چشمان او توجه را می دید و چطور...  
چطور می توانست؟

او که می دانست نامدار ، مرد درستی نیست.  
دوباره سرش را کوبید و صدایی از گلو درآورد. پر از حرص...  
پر از خشم...

پر از عذاب.

عذاب از دست دادن.

خودش آن بند را پاره میکرد،

چطور؟

نمیدانست...

اما پاره میکرد!

نمیگذاشت ابریشم، ریسمان شود؛ گره بخورد، دورشان بیچد...

ابریشم را ریشه نشده ، پاره میکرد...

\*\*\*

[00:57 04.06.19]

\_ زهره!!!

صدای داد ستاره آمد و او فقط چشم در حدقه چرخاند و زیر لب گفت:

\_ زهره هر مااااا!

تکه ی نمد بریده شده را کنار گذاشت که او خودش را به در کوبید و داخل اتاق پرید.

زهره به دیوار روبرویش خیره شد و پلک زد و دهان خالی اش را جنباند.

سپس ، به آرامی سر سمت او چرخاند.

ستاره نیشش را تا بناگوش باز کرد:

\_\_ بازی شروع شد!

با ابرو به در اشاره زد که ستاره سر تکان داد:

\_\_ ها؟

زهرة دوباره با چشم و ابرو و سر به در اشاره زد:

\_\_ بیرون.

اما او پروتر از این حرفها بود!

جلو آمد و بالا سرش ایستاد:

\_\_ چی سفارش گرفتی؟

زهرة دستش را روی نمد گذاشت:

\_\_ سفارش نیست...بیرون!

ستاره اما با سماجت بالای سرش ماند:

\_\_ خب بینم چیه؟

که زهرة از کوره در رفت و لگدش را سمت او پرتاب کرد.

ستاره از جا پرید و خنده کنان بیرون رفت و باعث شد او هم

لبخند بزند.

دوباره صدای داد زدنش آمد:

\_ بازی شروع شد!!!

زهرة هم سر تكان داد و كتابى را روى نمد برش خورده گذاشت  
و صدا بالا برد:

\_ بتركى هى! او مدم!

سفارش نبود..

در واقع سفارش كسى نبود. سفارش دل خودش بود.

يك موسى پد براى ميز نامدار امير نظام...

كفى نمد و روى آن را مقوا و چرم كار ميكرد.

از اتاق بيرون رفت و كنار ستاره نشست.

اما تمام فكر و ذكرش پيش موسى پد ناتمام و صاحب آن بود.

[20:26 08.06.19]

#181

نامدار ساکت و در خود فرو رفته بود و این از هیچکس پنهان نبود.

سر کار ، در خانه ...

در سکوت میرفت و می آمد.

محمد می دانست او بی خبر از همه به اداره ی پلیس رفته.  
می دانست او را کجاها برده و چه سوالهای احتمالی ای پرسیده اند.

اما نمی دانست چه در ذهن او می گذرد و این او را می ترساند.

نمی دانست پس چشم هایی که تنگ می کند و از پنجره ی  
اتاقش به حیاط زل میزند ، چه چیز می گذرد و می ترسید چون  
به یاد داشت او در چنین مواقعی که سکوت میکرد چه  
تصمیماتی گرفته و چه کارهایی کرده و چطور منفجر شده و به  
خودش بیشتر از همه ، آسیب زده بود.

حالا هم روبروی او ، نشسته و با چنگال رشته های ماکارونیش  
را زیر و رو میکرد.

در دو سوی آنها فرشید و نیما نشسته بودند.

نیمایی که گویی پی جبران اشتباهش بود و وقت و بی وقت سر  
از خانه ی برادرش در می آورد.

نیما سرکش بود ،

جوان بود ،

و از آنچه آنها از سر گذرانده بودند ، چیزهای محوی به یاد  
داشت.

و البته که محمد به او حق میداد که بابت وضعیت خانواده اش  
ناراحت باشد و نامدار ، خودش نخواست در محدوده ی ناراحتی  
او باشد و در عوض ، باعثِ آن ناراحتی شد.

با فرشید میگفت و می خندید و گاهی باعث میشدند گوشه ی  
چشم نامدار جمع شود و لبخندِ کجِ کمرنگی بزند.

این یعنی حواسش به جمع بود.

البته...

او همیشه حواسش به آدمهای اطرافش بود.

مثل صدف که هر روز صبح به او سر میزد، با او حرف میزد...

محمد باز نگاهی به نامدار انداخت و بعد صدایش را صاف کرد:

\_ میگم...فرشید...قراره بالاخره چی کار کنی؟

نامدار هم سر بالا آورد و نگاهی به او و به فرشید کرد.

فرشید آبی نوشید و زبان روی لب کشید:

\_ نمیدونم. یه چند روزی باید برم خونه. هر چی باشن بازم خونواده ان. کاریشون نمیتونم بکنم. شاید برای اونا من مرده باشم که حق دارن....اون دختری که میشناختن، مرده. ولی خب....من که میدونم همون آدمم...ها؟

[20:26 08.06.19]

محمد لبی کج کرد و ابرویی بالا برد و سری تکان داد:

\_ جل الخالق....این منطق تو سلولهای منو از هم پاشوند...والا به خدا.....



نیما در حالی که غذایش را فرو میبرد، از خنده به سرفه افتاد و باعث شد محمد باز لب و لوچه اش را آویزان و کج کند و سری به تاسف تکان دهد.

نامدار خنده ای با لبهای بسته کرد و خودش را کمی کش آورد و به سمت نیما متمایل شد و آرام پشت شانهِ ی برادرش ضربه ای زد.

محمد همانطور با تاسف به نیما نگاه میکرد اما مخاطبش،  
فرشید بود:

— حالا خواهر و برادرات هر چی هستن امیدوارم یکی مته این  
نقله نباشن... چون اگه باز بخوای خودتو خلاص کنی، تا بیان  
برسن بهت هم تو تلف شدی و هم خودشون خوردن اینور اونور  
ضربه مغزی شدن... خب زهر ماااا! حیوان، آرامتر بخور!

جمله ی آخرش رو به نیما بود که باز غذا به گلوش پریده بود.  
این بار محمد بلند شد و پشت سر او ایستاد و دو دستی میان  
شانهِ اش کوبید.

آنقدر محکم که او به خود پیچید و فحشی داد که باعث شد این  
بار پشت دست محمد روی لبش بنشیند.

محمد سر جایش برگشت و با دست به نیما اشاره زد:

\_\_ یه کم ادب یاد این \_\_ بده. والا. عین \_\_  
میمونه. نکبت.

فحش میداد و درباره ی تربیت و تعلیم و ادب صحبت  
میکرد. نامدار زیر لب گفت:

\_\_ والا اگه تو آدم بشی...  
و این حرف او خنده ی بلند نیما را به دنبال داشت که گویی با  
خنده اش از محمد انتقام گرفت و نتیجه اش لگدی بود که زیر  
میز از او خورد.

برای دقایقی باز هم میانشان سکوت شد و گاهی نیما و گاهی  
فرشید چیزی میگفتند.

کمی بعد ، محمد لقمه ای فرو برد و نیم نگاهی به نامدار  
انداخت و بعد به فرشید که با او چشم در چشم شد.  
سرش را تکان داد :

\_\_ ها؟ دخترم نیستی بگم چشم داری به من. چته؟

فرشید سری بالا انداخت و باز آب نوشید که محمد چنگالش را  
تکان داد:

\_\_ ها... راستی... مدرسه دخترونه میرفتی؟

نامدار که تقریباً چیزی نخورده بود، چنگالش را رها کرد و او را  
صدا زد.

اما فرشید با خنده سر تکان داد و رو به محمد گفت:

\_\_ آره...

[20:26 08.06.19]

محمد، کمی عاقل اندر سفیه به او نگاه کرد و بعد چشم  
چرخاند:

\_\_ بسم الله... چرا الکی الکی میخنده؟؟

سپس چیزی زیر لب خواند و در هوا فوت کرد و بعد روی  
صندلی، سمت او چرخید.

نگاهی به سر تا پایش انداخت:

\_\_ یهو اینطوری نشدی که... یعنی استخوون مستخوون بهت  
پیوند نزدن که... ماشاالله قد که عین نردبون شکسته ی خونه ی  
بابابزرگه که انگار میخواست بره بالا پای خدا رو بگیره... شونه  
هم که... عرض زمین فوتباله که.

نامدار جلوی چشمانش را گرفته بود و بی صدا می خندید. نیما  
هم که در خندیدن ابا نداشت و فرشید هم...

پا به پای محمد پیش میرفت و می خندید.

محمد نگاهی به آنها انداخت:

\_\_ آقا چرا میخندین؟ دارم درباره ی مساله ی مهمی حرف  
میزنم... والا به خدا....

بیشتر سمت فرشید متمایل شد:

\_\_ جانِ داداش... چیزی نمیگفتن؟؟؟ نمیگفتن این دکل فشار قوی  
چی کار میکنه بین این همه دختر؟؟؟

صدای قهقهه ی نیما پیچید و فرشید هم سر عقب برد و خندید  
اما محمد ادامه داد:

\_\_ با مقنعه شبیه برج ایفل میشدی. نه؟ شونه هات ک پهن بود. قدت هم که دراز.

نامدار بشقاب غذایش را پس زد و بلند شد و در حالی که می خندید از کنار محمد گذشت و موهای او را به هم ریخت. محمد متعجب سر گرداند و به مسیری که او میرفت نگاه کرد:

\_\_ چی بود چی بود؟ از این کارا چرا؟

نامدار چیزی نگفت و فقط دستش را بالا برد و محمد بلندتر گفت:

\_\_ راستشو بگو! دارم میمیرم خودم خبر ندارم؟؟؟ وقتمه؟ دردم گرفته؟ وقتش رسیده؟... چیه خبیب؟؟؟

اما او جوابی برایش نداشت و از در بیرون رفت...

نگاهی به این سمت و آن سمت انداخت و آنها را پیدا کرد که با دیدنش ، سمت او می دویدند.

خم شد و دستی به سر و گوش یکی دو تای آنها کشید که صدای پایی آمد و بعد ... :

\_\_ چی شد پا شدی؟ ناراحت شدی؟

[20:26 08.06.19]

سر چرخاند و فرشید را دید.

لبخندی زد:

\_\_ نه بابا...اگه کسی قرار بود ناراحت بشه تویی.نه من.... چرا اومدی؟

فرشید هم جلو آمد و کنار او ایستاد:

\_\_ محمد میگفت گمونم به رفیقت برخورد باهات شوخی کردم. نامدار فقط سر تکان داد:

\_\_ محمده دیگه....نه.ناراحت نشدم.گربه ها رو فرستادم

بیرون،دلنگرانسون بودم.تو چی؟....تو ناراحت نشدی؟

فرشید دست در جیب گرمکنش برد:

\_\_ واسه چی؟شوخیهاش؟

نامدار با حرکت سر ، تایید کرد که فرشید شانه بالا انداخت:

\_\_ نه....شاید هر کس دیگه بود ، ناراحت میشدم.قبلا شاید...اما  
محمد رو شناختم...یه جورایی شوخیهاش ، گذشته ام رو برام  
عادی میکنه...یه جورایی همه ی اون سختیها رو برام خنده دار  
میکنه....یه جورایی نشون میده که هر چی بوده ، بالاخره  
گذشته.انقدر ازش گذشته که بشه بهش خندید...نه؟

نامدار در سکوت فقط به او نگاه نمود و بعد ، هوفی کرد و از  
کنارش گذشت و در حالی که داخل میرفت،گفت:

\_\_ کاش میشد به گذشته ی همه ی آدما خندید..

\*\*\*

به نجفی سلامی کرد و داخل اتاقش شد.

گوشی تلفن همراهش را روی میز گذاشت و نگاهی به این  
طرف و آن طرف کرد.

تقریبا نزدیک ساعت دوازده بود .

صبح به بیمارستان رفته،با پزشک صدف حرف زده ، دست  
خودش را به دکترش نشان داده و به اداره ی پلیس رفته و  
بالاخره به محل کارش آمده بود.

صندلی اش را با یک دست عقب کشید و پشت میزش نشست  
که....

نگاهش به موس کامپیوترش افتاد.

زیر آن ، پدِ جدیدی بود.

آن را برداشت و نگاهش کرد.

نمیفهمید. چشم روی میز چرخاند و هیچ چیز عوض نشده بود الا  
آن...

تلفن را برداشت و نجفی را گرفت.

بلافاصله جواب داد:

\_\_ بله رییس.

نامدار باز روی میزش دقیق شد و از او پرسید:

\_\_ نجفی تو اینو آوردی تو اتاقم؟

[20:26 08.06.19]

نجفی کمی مکث کرد و بعد آرام پرسید:



\_\_ چيو، رييس؟ من... من اصن امروز نيومدم تو اتاقتون. خانم  
صديق اومدن...

ابروهای نامدار بالا رفت و چیزی درون سینه اش فشرده شد.  
چشم بست و لب بالایی اش را به دندان گرفت و بعد از چند  
لحظه سکوت ، گفت:

\_\_ بگو صديق بيا ....

و بعد تماس را قطع کرد و منتظر زهره ، ماند.

[07:14 11.06.19]

#182

لبه ی میزش نشست و چشمانش را روی آشوب دنیایش بست.

دیدن موس پد روی میز ، عصبانی اش کرد اما اصل عصبانیتش ، از چیز دیگری بود.

ضربه ای به در نواخته شد و نامدار بعد از اجازه ی ورود ، آرام پلک گشود.

زهره داخل شد و در را به آرامی پشت سرش بست.

چهره اش عادی بود.مثل همیشه.

نامدار اما دیگر مثل قبل به او به چشم یک انسان خنثی نمیتوانست نگاه کند.او حالا بیشتر از همیشه در نگاه او یک دختر و یک جاذبه بود.

جاذبه ای که او را از آسمان سیاه خودش،به سمت زمین سبز زهره با دشت های پر گل و دریا های آبی می کشید..

پیش آمد:

\_ امری بود رئیس؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و بعد ، با انگشتش به پشت سرش اشاره زد:

\_ اونو تو آوردی؟

زهره کمی ابرو در هم کشید و جلوتر آمد:

\_\_ چیه؟

نامدار هم ایستاد و کمی خم شد و از روی میز ، موس پد را برداشت:

\_\_ اینو!

زهره لبخندی زد و ابروهایش را بالا داد:

\_\_ آها. این...بله! آخه دیدم قبلی خراب بود.

نامدار لحظه ای پلک بست و بعد گفت:

\_\_ مگه تو نمیدونی من..

زهره میان حرفش دوید:

\_\_ دقیقا سر جای اون گذاشتم!

نامدار لب روی هم فشرد و کمی به او نگاه کرد.

نفس کوتاهی گرفت:

\_\_ ولی یکی دیگه اس!

زهره اشاره ای به میز زد:

\_\_ ولی سر جای اونه!

و بعد اجازه نداد نامدار چیز دیگری اضافه کند و ادامه داد:

\_\_ راستش رو بگم چون اون دفعه خودم باعث شدم بیشتر پوسته پوسته بشه ، گفتم جبران کنم!

نامدار اخم کرد.

به یاد نمی آورد زهره به چه زمانی اشاره زد و زهره هم داشت بی ربط میگفت!

برای جمع و جور کردن اتاق او آمده و موس پد را به زمین انداخته بود؛ اما آسیبی به آن نرسید .

فقط متوجه کهنگی اش شده بود.

[07:14 11.06.19]

دستانش را آرام به هم کوبید و بعد در هم گره زد و شانه بالا انداخت:

\_\_ به هر حال...خواستم جبران کنم!

نامدار گوشه ی لبش را جوید و گفت:

\_\_ دیگه نه چیزی رو برام جبران کن ، نه کاری برام

بکن. صدیق... به هیچ چیزی بدون اجازه من ، دست نزن!

زهرة كمى يكه خورد. بى پلك زدن به او خيره ماند و بعد آرام

سرش را بالا و پايين برد:

\_\_ چشم ربيس.

نامدار هم سر تكان داد و به در اشاره زد:

\_\_ مرخصى...

زهرة باز هم مكث كرد ، اما باز هم با ادب و متانت جوابش را

داد:

\_\_ فعلا با اجازه....

و چرخيد و سمت در رفت اما...

اين براى نامدار كافى نبود.

نميتوانست هر روز ، هر ساعت با او اينطور برخورد كند و آرام

بماند!

نمیتوانست آنقدر آن رفتار زننده را ادامه دهد تا زهره نسبت به او  
بی تفاوت شود.

و در یک لحظه، تصمیم گرفت.

\_ زهره!

دختر ایستاد. دستش روی دستگیره بود.

سرچرخاند.

نامدار موس پد را برداشت و سمت او رفت:

\_ اولین...

انگار جانش در حال بالا آمدن بود با کلامی که میخواست  
بگوید:

\_ اولین بار نیست.

زهره دست از دستگیره برداشت و سمت او چرخید. بی صدا.

نامدار جلوتر رفت:

\_ خیلی وقته با هم کار میکنیم... نه؟ یک سال داره میشه!

تقریباً حالا جلویش ایستاده بود.

متوجه شد که زهره بی اختیار با میچ دست راستش، دست چپش را فشرد. انگار میخواست چیزی را کنترل کند.

به چشمانش نگاه کرد:

\_\_ انقدر تو زندگی تجربه دارم که یه چیزایی رو بفهمم... مثلاً اینکه... یکی توجه اش جلب شده... یکی میخواد توجه یکی دیگه رو جلب کنه....

ابروهای زهره لرزیدند و اخم کمرنگی میان آنها نشست. نامدار زبان روی لبهایش کشید؛ کی انقدر خشک شده بودند: \_\_ تو کدومی؟ دسته ی اول یا دوم؟ یا هر دو؟

[07:14 11.06.19]

چشمان دختر گشاد شدند و دهانش باز ماند.  
چند باری سعی کرد چیزی بگوید و نتوانست.  
بالاخره ، به سختی فقط چند کلمه گفت:  
\_\_ من... من...

بهت زده شده بود!

انتظار هر چیزی را داشت ، جز این!

نامدار لحظه ای مکث کرد. چه داشت می گفت؟؟ اصلا....خودش  
می دانست چه می کند؟؟؟

نگاهی به صورت او انداخت:

\_ چایی میاری...شکلات میاری...به خاطر من با این و اون  
دعوات میشه...الانم که....

موس پد را بالا گرفت.

حالا چشمان زهره ، شعله می کشیدند...

خشم و عصبانیت را.

نامدار اما لبخند کجی زد:

\_ میفهمم سعی داری بهم یه چیزایی رو بفهمونی....مثلا  
میلی، تمایلی، حسی، گرایشی...

جلوتر رفت و زلِ مردمکهای او شد و با صدای آرامتری گفت:



\_ اما من...خب بذار روراست بگم.من میلی به تو ندارم....به هیچ  
زنی ندارم.گرایشم،مثبت.نه منفی.پس تلاشت جَوا...

\_ بسه!

زهره می لرزید.

سر تا پایش...

صدایش...

حتی چشمهایش...

دلِ دخترک را گویی به نیزه کشیده بودند.  
نگاهش را به یقه ی نامدار دوخته بود و حرفهای او ، در سرش  
میپیچید...

جمله ی آخر مثل گلوله ای بود که در مغزش شلیک شده.

چشمانش را آرام بالا آورد و به صورت او رساند.

تمام صداهای درونش خفه شده بودند.

فقط و فقط نوای تکراریِ نامدار امیرنظام بود که میپیچید، زیر و  
بم میشد، کش می آمد، تبدیل به فریاد میشد، نازک و تیزتر  
میشد...

آب دهانش را فرو برد و با آرامترین و خونسردترین لحن ممکن،  
فقط گفت:

\_\_ استعفانامه ام رو مینویسم و از همین الان، دیگه همکارتون  
نیستم.

نامدار دردی در وجودش حس کرد. غرور و شخصیتِ مغرورترین دختری که دیده را، هدف گرفته  
بود..

[07:14 11.06.19]

اندکی عقب رفت و زهره ، در را باز کرد ، بیرون رفت و آن را  
آرام بست...

نامدار همانطور عقب عقب رفت...

پایش به مبل خورد...

دستش را به پستی آن گرفت و تقریباً روی آن افتاد.  
 خودش هم نمیدانست چه میکند و چرا آن حرفها را زده اما...  
 باید رشته ی میانشان را با تیزترین چاقو میبرد؛  
 چاقوی کُند ، فقط هر دو را عذاب میداد و زخم را ناسورتر میکرد  
 و ترمیمش را زشت تر و سخت تر و جایش را ، ماندگارتر.  
 دست چپش درد میکرد ولی بعید میدانست از آسیب و شکستگی  
 باشد....

ROMANZO

گروه رمانزو

پایان فصل هفتم

[20:14 12.06.19]

#183

## فصل هشتم

محمد روبرویش نشسته و با چهره ای که نمیشد از آن حسی را خواند ، به او خیره بود.

زهره ، نامه ی استعفایش را به او تحویل داده و بی آنکه چیز دیگری بگوید رفته و گفته بود که چند روز دیگر برای رسیدگی به امور مالی و جمع کردن وسایلش باز خواهد گشت.

زبان روی لب کشید، اینور و آنور را نگاه کرد و دوباره به نامدار چشم دوخت.

آنقدر پایی او شد و سوال پیچش کرده که بالاخره زبان باز نموده و گفته بود.

انگشت اشاره اش را بالا آورد و دست راستش را تکان داد. دهن باز کرد و خواست چیزی بگوید...

اما نمیتوانست.

دوباره لب بست و به مبل تکیه زد.

حس میکرد مشتش محکمی به سرش خورده است.

آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

\_\_ حضرت عباسی... اینا رو به دختره گفتی؟؟

نامدار ، آرام سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ گفتم.

و محمد...

مثل فنر از جا پرید و چنان فریادی زد که نامدار ، تکان خورد:

\_\_ دِ تو غلط کردی. خوردی! مرتیکه ی \_\_ ! نفهم! احمق!

صدایش بالاتر رفت:

\_\_ هر غلطی میکنی، هر کاری میکنی، هر گندی میزنی بدون

اینکه از یه نفر پرسیدی؟؟ برگشتی تو چشم دختر مردم زل زدی

که میخوای مخ منو بزنی؟؟؟ که نمیتونی بزنی چون مخ من دختر

پسند نیست؟؟؟ گاوی مگه؟ دِ آخه گاوی مگه تو؟ که خب  
چی؟ خب چییی؟؟؟

نامدار لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد گفت:  
\_ خوبه. اینطوری بهتره.

حالا محمد طوری نعره میزد که احتمالا تمام خانه های اطراف  
صدای او را می شنیدند:

\_ چی خوبه؟ چـــــی خوبه؟ برای کی خوبه؟؟؟ برگشتی به  
دختره دری وری تحویل دادی، شخصیت دختره رو بردی زیر  
سوال میگی خوبه؟؟؟ اصلا گیریم چشمش تو رو گرفته بود، اصلا  
گیریم از تو خوشش اومده بود. خب که چـــــی؟ آویزون  
شد؟ دور و برت چرخیده؟ بهت نخ داده؟

لحظه ای ساکت و منتظر جوابی از نامدار ماند.

اینکه او با زبان خودش مهر تایید به شایعه هایی زده بود که  
درباره ی او ، زمزمه میشد؛ باعث عصبانیتش نبود...

[20:14 12.06.19]

حتی تصور اینکه نامدار چطور توانسته در چشم های آن دختر  
زل بزند و آنطور غرور و شخصیت او را نشانه برود ، او را روانی  
میکرد.

زهره صدیق برای محمد به شدت مهم و قابل احترام بود.  
در کارش جدی و صادق بود.اگر چیزی را بلد بود در ارائه ی آن  
کم کاری نمیکرد و اگر بلد نبود از گفتنش نمی ترسید و از  
تلاش برای یادگرفتنش هم ابایی نداشت.

زهره صدیق ، برای او قابل ستایش بود چون به چشم دیده بود  
هر وقت او و نامدار کم آورده و به بن بست خورده و وچار  
سردرگمی شده بودند،او به راحتی اداره ی امور را در دست گرفته  
بود.

زهره صدیق را به عنوان یکی از بهترین دوستانش،دوست داشت  
چون دیده بود چطور از خود دفاع میکند،چون هوشش را به کار  
میگیرد و چطور از دوستانش حمایت می کند...  
ایستادگی اش در مقابل ایرج،در مقابل شرخرها...

نامدار چطور در چشمان چنین زنی نگاه کرده و به خودش جرات داده بود که آن حرفها را بزند؟

محمد دست به کمر شد و خندید؛

عصبی و پر حرص:

\_\_ گاوی..به خدا تو گاوی...یعنی گاو از تو با فهم و شعورتره!

نگاهی به نامدار کرد که از هزار فحش و بد و بیراه بدتر بود:

\_\_!! حقیقتا \_\_! اونم از نوع اسهالی!! اصن تو فکر میکنی

وقتی داری یه حرفی میزنی یا یه کاری میکنی؟ تو زندگیت هیچ

وقت خواستی از کسی مشورت بگیری؟ تو زندگیت اصن به این

فکر کردی که داری اشتباه میکنی؟ که عقل ناقصت داره اشتباه

فرمون میده بهت؟

نامدار کجخندی زد و پیشانی اش را مالید. در برابر محمد خلع

سلاح بود چون می دانست درست میگوید؛ او شخصیت زهره را

هدف رفته بود اما...

هنوز معتقد بود که کار درستی انجام داده است.

سرش را تکان داد:



\_\_ راست میگی...من ناقصم...به درد نخورم.

محمد با نهایت خشمش عربده زد:

\_\_ آره! ناقصی! به درد نخوری! اضافی هستی! مته آشغال ته  
سطلی! چیه؟ همینا رو میخواستی؟ آره داداش! هستی! شنیدی؟ دلت  
خنک شد؟؟؟ مریضی پسر! تو مریضی!

نامدار دندان بر هم فشرد و دستش را مشت کرد. اما محمد با  
انگشت اشاره به شقیقه اش کوبید و گفت:

\_\_ اینجات مریضه احمق! برو خودتو درمان کن! الان مثلا کار  
خوبی کردی؟

[20:14 12.06.19]

دستانش را به هم کوبید و گفت:

\_\_ به افتخارت دست بزنم جنتلمن؟ جوونمرد؟ آدم شری—ف؟

نامدار نگاهش را اطراف خانه اش چرخاند و سعی کرد با آرامش  
سخن بگوید:

\_\_ محمد...من فقط خواستم تو رو به عنوان یه فرد  
 امین، مطمئن...یه آشنا در جریان بذارم. این بهت اجازه نمیده که  
 بتونی بازخواست کنی. لازم نیست دست بزنی ولی من خودم  
 میدونم کارم درسته! بهترین کاری که میشد رو کردم..برای  
 اون! برای زهره. من میدیدم که داره توجهش بهم جلب میشه.  
 محمد خندید و قدمی آنسو تر رفت و دستش را تکان داد.  
 به او اشاره زد و با خنده گفت:

\_\_ توجه اش بهت جلب میشه؟ اوه...ع! بابا! تو خودتو  
 خیلی دست بالا گرفتی! اصن خوشش اومده بود آقا...اصن  
 خوشش اومده بود! آدما تو هفته ، تو ماه ، تو سال از صد نفر  
 خوششون میاد و بعد بیخیال میشن...میبینن ارزش نداره طرف!  
 لحظه ای به او خیره ماند و بعد ادامه داد:

\_\_ فقط یه آدم بیشعور مته تو ، میتونه یه آدمی مته زهره رو  
 اینطوری تحقیر کنه! تحقیرش کردی چون ذهنت خرابه! ذهن  
 خرابت هم هیچ درمانی نداره گویا....این همه حرف پشت  
 سرته. این همه زخم زبون شنیدی و حالا برداشتی همون زخم رو  
 به دختره زدی؟ هیچ وقت فکر کردی هر لحظه که یادش بیاد

که مردی که داشت دل بهش میبست ، مردی که تو چشمش  
ایده آل ترین مرد روی زمین میومد تو تمام مدتی که اون قلبش  
براش میزد؛ فکرش پیشِ یه مرد بوده یا بدتر از اون ، چه حالی  
میشه؟ اصن میتونی فکر کنی که اون دختر چی فکر میکنه؟ چی  
تو ذهنش برای خودش میافه؟؟

محمد جلوتر آمد و سر خم کرد و تشر زد:

\_ ها نامدار؟ فکر کردی؟ تو مستقیم بهش گفتی که انقدر ضایع  
داری سعی میکنی که خودتو بچسبونی بهم که من  
فهمیدم!! اصلا لحظه ای که اون حرف داشت از دهنتم درمیومد ،  
مزه مزه کردیش با خودت؟؟

باز هم سکوت نامدار . و این عصبانیت محمد را شعله ور تر کرد.  
به او اشاره زد :

\_ یه بار نامدار، فقط یه بار اومدی درباره ی اون چیزی که تو  
کله ی پوخته با بقیه حرف بزنی؟ از کسی مشورت بگیری؟ بگی  
آیا اینی که تو مغزِ پوسیده ی منه ، درسته یا غلط؟؟؟ شد؟؟

[20:14 12.06.19]

نامدار دندان قروچه ای کرد؛ پوزخند زد:

\_ اونوقت از کی مشورت بگیرم؟

و محمد بلندترین نعره ی عمرش را زد:

\_ خـون—واده ات!

سکوت کرد و نفس گرفت. خیره در چشمان نامدار با صدایی آرامتر اما محکم تر و تیز تر گفت:

\_ خونواده ات! همونایی که خودت از دورت پروندی! همونایی که مدام مته خر جفتک پروندی و اذیتشون

کردی! مادرت، پدرت، برادرای بیشعورتر از خودت.... من!

همیشه ی خدا از همه طلب داری و خودتو مظلوم و بدبخت و صاحب حق میدونی . ولی اینو بهت بگم آقا نامدار؛ تو تنها آدمی تو دنیا و تو این خونواده نیستی که تو زندگیش بهش ظلم شده! گوشه اش را از روی میز برداشت . لحظه ای مکث کرد. خواست چیزی بگوید اما...

دهن بست و ترجیح داد آنجا را ترک کند و گرنه شک داشت آرام  
بماند و او را مورد نوازش قرار ندهد!

نامدار هم خواست چیزی بگوید و دست دراز کرد اما محمد در را  
محکم پشت سر خودش بست.

او هم سری تکان داد و بعد ، گردن کج کرد و چشمانش را  
فشرد.

محمد که نمی فهمید...  
محمد که نمی دانست...  
محمد که خودش با دست خودش رشته ی علاقه اش را نبریده  
بود.

[06:44 16.06.19]

#184

چندین بار از خواب پریده بود.

از چیزی نترسیده یا صدایی نیامده بود.

ناهوشتار ذهنش پریشان بود.

به ساعت گوشی اش نگاه کرد. هنوز حتی سه هم نشده و تا

صبح و سپیده و طلوع آفتاب ، زمان زیادی مانده بود.

یک دست کف زمین گذاشت و به پهلوی چرخید که...

از جا پرید و یکی از آن فحش های آبدار خودش را حواله اش کرد.

محمد هم به پهلوی و رو به او ، خوابیده بود.

نامدار با حرص پتو را با پاهایش به کناری انداخت و گفت:

\_\_ کی لش آوردی؟

محمد انگشت اشاره اش را تکان داد، در حالی که هنوز چشمانش

بسته بود:

\_\_ عفت کلام داشته باش عزیزم... عفت کلام.

نامدار صورتش را مالید و نگاهی به فاصله ی میانشان انداخت  
که محمد یک چشمش را باز کرد:

\_\_ میکی یا نه؟

زبان روی لب کشید:

\_\_ میخوای همینجا بخوابی؟

محمد کمی سرش را از روی بالشتش بلند کرد:

\_\_ به نظرت الان چی کار میکنم؟

خواست چیزی بگوید اما...

دهان بست.

کمی دورتر از او دراز کشید و رو به او که محمد ، به او پشت کرد.

نامدار تک خنده ای ، بی جان زد.

بعد از آن دعوا ، بعد از آن عربده ها ، بازگشته بود.

او هم چرخید و رو به بالا دراز کشید.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت و به سقف چشم دوخت.

در آن تاریکی، در آن فضای بزرگ اتاق، در آن سکوت ، روزهای  
گذشته برایش دست نیافتنی به نظر می رسید...  
حالا گودال میانشان، تبدیل به دره ای سیاه و تاریک و شوم شده  
بود.

دره ای که می دانست نمیتوانند از آن عبور کنند و اگر قدمی  
برای آن برمیداشتند، سقوط میکردند....

در آن لحظه قلبش بیش از هر زمان دیگری ، پر از افسوس و  
حسرت بود.

کاش در خانواده ای دیگر به دنیا می آمد...

کاش زندگی برایش طور دیگری رقم میخورد...

کاش زمان دیگری با زهره آشنا میشد.

زمانی که او ، این نامدارِ امیرنظام با آن دردسرها و دردها نبود...

[06:44 16.06.19]

چشمانش را بست و نفس های محمد هم نشان می داد که او  
هنوز نخوابیده است.



اگر قرار بود برای یک چیز در زندگی اش شکرگزار  
باشد؛ آن، محمد بود....

\*

در را پشت سرش بست و شال از سر برداشت و ساکش را روی  
زمین انداخت.

دکمه های لباسش را باز کرد که سر پدرش از یکی از اتاقها  
بیرون آمد:

\_\_ زهره؟

زهره ابروهایش را بالا برد:

\_\_ سلام بابا...

پدرش جلوتر آمد و نگاهی به ساک و نگاهی به او کرد:

\_\_ سلام... کجا بودی این وقت؟

زهره ، ساکش را برداشت:

\_\_ رفتم یه سر باشگاه بچه ها رو دیدم..

پدرش اخم کرد:

\_\_ باشگاه؟ پس... کارت چی؟

زهره ، لحظه ای مکث کرد. نمیخواست به کارش فکر کند...

نمیخواست به همکارانش فکر کند...

نمیخواست به رئیسش فکر کند...

نمیخواست به آن روز فکر کند...

ساکش را برداشت :

\_\_ به مامان گفتم که...دیگه اونجا نمیرم.

به اتاقش رفت و زیپ ساکش را باز کرد و لباسهای ورزشی اش را بیرون کشید که صدای پدرش را از پشت سرش شنید:

\_\_ چرا نمیری؟ چی شد یهو؟ تو که راضی بودی!

دستش با لباسهایی که میان انگشتانش بود، شل شد.

پلک زد. چه میگفت؟

چه می توانست بگوید؟

سر چرخاند و گفت:

\_\_ از اول هم قرار نبود همیشه اونجا بمونم که بابا! از فردا میرم  
اینور اونور دنبال یه جای بهتر.

بعد هم باز از کنار پدرش گذشت، حوله اش را برداشت و بی آنکه  
به او فرصت بدهد تا چیز دیگری بگوید به حمام رفت....

[07:12 18.06.19]

#185



خودش را به خواب زده بود...

آنقدر که خانواده اش ، خانه را ترک کنند.

هر چه اصرار کردند راضی نشد همراه آنها به مهمانی برود.

غرغرکنان گفت که با آنها نمیرود و هنوز کم خوابی هایش

جبران نشده است...

حتی ستاره و لوس بازی هایش هم نتوانست او را راضی کند.  
حقیقت این بود که هنوز ، آنچه که مثل صاعقه بر وجودش  
نشسته را باور نکرده بود.

پاهایش را درون شکمش کشید و پیشانی به زانوهایش چسباند.  
چشم بست و پشت پلکهایش، صورت او می آمد.  
حرفهایش را هزار بار مرور کرده و هر بار ، برایش دردآور تر بود.  
او تمام سعی اش را کرده بود که کشش و جاذبه ای که به  
نامدار امیرنظام داشت؛ حتی ذره ای در رفتارش نمایان نباشد و  
مطمئن بود که هیچ رفتار مشکوکی از خودش نشان نداده  
است...

راستی!

او چه گفت؟

دست پشت سرش گذاشت و پلکهایش را محکم تر روی هم  
فشرد.

او چه کرده بود؟

چه کرده بود؟

او هیچ کار اشتباهی نکرده بود....  
خودش که می دانست هیچ کاری برای جلب توجه او نکرده  
بود. پس برای چه آنقدر ناراحت بود؟

سر از روی زانو برداشت و پوزخندی زد..  
حتی اگر تلاشی هم میکرد، جواب نمیداد... نگاه نامدار سمت  
منفی و مخالف نمی آمد...

سر به سمت سقف گرفت و نفس عمیقی کشید.  
دست روی صورتش سائید و دوباره دمی گرفت.  
پتو را از روی پاهایش کنار زد و از تخت پایین آمد.

از اتاقش بیرون رفت و لحظه ای مکث کرد.  
خانه ساکت و نیمه تاریک بود.

ساعت حتی هنوز چهار عصر هم نشده اما آسمان ابری ، همه جا  
را زیر سایه ی خود فرو برده بود...

به سرویس بهداشتی رفت و برای دقایقی دستانش را زیر آب  
روان گرفت.

بعد ، صورتی به آب زد و سر بالا گرفت.

در آینه به خودش خیره شد.

چشمهای پف کرده ، صورت رنگ پریده و موهای درهم و برهم.

[07:12 18.06.19]

تک خنده ای زد و بعد ، لبخندی به خودش هدیه داد.

روی چشمانش دست کشید و آرام گفت:

— خنگِ خدا...—

از سرویس بیرون آمد. به اتاقش رفت، موهایش را شانه زد. لقمه ای نان و پنیر خورد و با تعویض لباس و برداشتن کیفش، از خانه بیرون زد.

کارهای زیادی برای انجام دادن داشت...

\*

برگه را امضا کرد و نگاهی به گوشی اش انداخت و بعد با یک دست شروع به تایپ کردن ، نمود و بی آنکه سرش را برگرداند ، گفت:

\_ صدیق میتونی بری....

مکث کرد. سرچرخاند و به صندلی خالی کنارش انداخت و جمله اش را با صدایی آهسته و رو به خاموشی کامل کرد:

\_ چایی....بیاری...

هوفی کرد و چشمانش را مالید.

بندِ آویز از گردنش را کمی اینور و آنور کرد .

این چندمین بار که در این چند روز ، ناخودآگاه او را صدا زده بود.

گاهی برای چای، گاهی برای کار و گاهی برای کمک...

مدام منتظر سر زدن ها ، تماس گرفتن ها و پیامک دادن هایش بود.

دکمه های بیشتری از پیراهنش را باز کرد و دستی به گردنش کشید.

کلافه و خسته بود و ذهن آشفته ای داشت.

چکهای مفقود شده ، پیگیری ماجرای صدف و در کنار آن ،  
 روبرو شدن دوباره با حجم کارهایش او را فرسوده میکرد.

علاوه بر آن ، به غیر از حسِ حفره ی خالی درون قلبش ، تازه  
 می فهمید که در این مدت بودن زهره چه نعمتی بود!

چطور توانسته بود بی آنکه نامدار بفهمد ریز ریز و بخش بخش ،  
 از سنگینی کارهای او بکاهد؟

صندلی اش را عقب راند و ایستاد.

بیقراری خاصی در وجودش بود که تمام تلاشش را میکرد تا آن  
 را کنترل کند؛ ولی باز هم گاهی این حسِ آشوب و ناآرامیش  
 ، افسار می درید و مانع قرار گرفتن او می شد.

دست به کمر زد و رو به پنجره به محوطه زل زد که صدای تقه  
 ای آمد و بعد بلافاصله باز شدن در...

پوفی کرد و سرچرخاند:

\_\_ محمد آد...

زبانش نچرخید تا ادامه ی جمله اش را بگوید.



[07:12 18.06.19]

محمد بود ؛

اما تنها ، نه.

نگاهی به آنها انداخت و تماما سمت آنها چرخید.

در سکوت چشم میان آنها گرداند و محمد در را بست:

\_ آدم باش... \_ م؟...متاسفانه امکانش نیست....

وقتی که دید آنها هنوز ساکتند ، جلوتر آمد و گفت:

\_ فقط رعایت گوش نجفی رو بکنید!

[22:42 20.06.19]

#186

نامدار اما با همان نمیچه اخم روی صورتش، فقط سکوت کرد و نگاه از بابک به روی رعنا چرخاند.

چیزهایی در پس ذهنش بود اما ترجیح میداد سکوت کند و اجازه ی حرف زدن بدهد.

محمد جلوتر آمد:

\_\_ بچه ها میخوان باهات حرف بزنی...

کمی با احتیاط جمله هایش را ادا میکرد.

نامدار دوباره پشت میزش نشست و رو به محمد گفت:

\_\_ منم فکر دیگه ای نکردم...

بابک و رعنا ، همانطور ایستاده و نگاهش میکردند. بابک ، ناراضی و رعنا ، معذب.

محمد چشمی در حدقه چرخاند و گفت:

\_\_ این همه راه اومدین زل بزنین بهش؟ نه که خیلی قشنگ هم هست !

بابک قدمی جلو گذاشت و انگشت شست از روی شانه اش به رعنا که عقبتر ایستاده بود ، اشاره زد:

\_\_ رعنا گفت بیایم!

لب نامدار به سمت بالا کج شد و به پشتی صندلی اش تکیه زد:

\_\_ اینم میدونم.... خب؟!

رعنا هم آمد و دوشادوش بابک ایستاد:

\_\_ گفته بودیم که ما میخوایم... چیز.. میخوایم...

محمد پوفی کرد و خودش را روی مبل رها نمود :

\_\_ ای جون جفتتون دریاد... میخوان برن خیر سرشون عقد  
کنن. اومدن بهت بگن که اگه اون سگای هار اومدن سراغت ،  
خودت حواست به خودت باشه!

و بعد به بابک نگاه کرد:

\_\_ نه؟؟

رعنا ، شاکی و با اخم به محمد نگاه کرد و محمد هم ، سرش را  
تکان داد:

\_\_ ها؟ چیه؟ داداشای تو کاری جز پاچه گرفتن بلدن مگه؟

نامدار هوفی کرد و چشم بست و بعد ، روی میز ضربه های کوتاه و پشت سر هم زد:

\_\_ ساکت...ساکت...ساکت!

و بعد ، به رعنا خیره شد:

\_\_ قضیه چیه؟

رعنا هم آمد و روی مبل روبروی محمد جای گرفت:

\_\_ تصمیممون رو گرفتیم.دیگه این گفت که ، قراره عقد کنیم.

محمد دستانش را روی دسته ی مبل گذاشت و خودش را جلو کشید:

\_\_ اییین؟! دری ، دیواری ، سیب زمینی ای ، پیازی ، چیزی هستم؟

[22:42 20.06.19]

نامدار باز پلک روی هم گذاشت.کافی بود محمد خودش را وسط کاری بیندازد.دیگر نمیشد دهان او را بست!

بی چشم باز کردن ، گفت:

\_\_ باهاشون حرف زدی؟ کاری که بهت گفتم رو کردی؟

همه ی افراد داخل اتاق می دانستند که خطاب او به رعنا است.

رعنا کمی مکث کرد و بعد آرام جواب داد:

\_\_ حتی نداشتن درباره اینکه کیه، حرف بزنم. تا بحث ازدواج پیش

اومد ، جنجال کردن.

نامدار دندان روی هم فشرد و بعد ، بالاخره نگاه گشود. عصبانی بود:

\_\_ چی کاره ان؟ اونا دقیقا چی کاره ان؟ ننه بابا نداری مگه تو؟

\_\_ مگه جایی که اون دو تا وحشی باشن، حرف ننه بابا برو داره؟

نامدار دستش را محکم روی میز کوبید و با صدای بلند گفت:

\_\_ محمد !!

محمد هم شاکی جوابش را داد :

\_\_ زهرمار ! بد میگم؟ دروغ میگم؟ دفعه قبل یادته؟؟ بد میگم

رعنا؟ خودت ازشون روی خوش دیدی؟ اصن اجازه حرف زدن

میدن؟؟ من نمیدونم این دو تا جونور به کی رفتن! انگار عهد  
قوردوقوریه ؛ نمیدارن دختره حرف بزنه!

بابک که سرش پایین بود و معلوم بود خنده ی کمرنگی به  
چهره دارد آهسته پرسید:

\_\_ عهد کی؟

محمد سرش را به سمت عقب ، بالا برد:

\_\_ قوردوقوری. بابک زبانش را گوشه ی لبش نگه و سعی در کنترل خنده اش  
داشت:

\_\_ اونوقت کیه؟

محمد شانه بالا انداخت:

\_\_ یه خری هست دیگه.. شبیه تو مثلاً. شبیه داداشای این...

نامدار سر تکان داد و به رعنا نگاه کرد. محمد که همیشه  
سرخوش بود و بابک هم که گویا از جریان ازدواجش با رعنا  
خرسند بود و پا به پای او پیش میرفت.  
نامدار بی توجه به آن دو ، به رعنا گفت:

\_\_ خودت میدونی عاقبت خوشی نداره! قبلا گفتم... الانم  
میگم... هم خودت خوب میدونی و هم من که این قصه اگه  
اینطور پیش بره، برای هیچکدوم از ما خوشایند نیست!

[22:42 20.06.19]

رِنا به دستانش خیره بود. می دانست که باد اگر به گوش آنها  
برساند، طوفان به پا خواهند کرد...  
نامدار نگاهش را به بابک داد:  
\_\_ تو با ننه بابات حرف زدی؟ اجازه ات رو گرفتی؟  
بابک لبخندی یکوری زد:

\_\_ من یکی انقدر از سنم گذشته که نیاز به اجازه کسی نداشته  
باشم.

نامدار هم تمسخرآمیز خندید:

\_\_ اِنه بابا.... اونوقت جواب عمه جون رو من باید بدم؟؟  
لبخند از چهره ی بابک پاک شد و دندان قروچه ای کرد.

نامدار کمی صندلی اش را اینور و آنور کرد و سرانجام گفت:

\_\_ خب؟ همین؟ با اس ام اس هم میتونستین بهم بگین!

رعنا ، زبان روی لب کشید:

\_\_ داشتیم میرفتیم دنبال کارای محضر و نوبت و اینا

که...خواستم بهت زنگ بزنم اما گفتم بیایم و ...ببینیمت...

\_\_ دیگه هر چی باشه داداششی...تو یه نفر بین داداشاش عاقلی.

باز محمد بود. نامدار سرچرخاند و نگاه عاقل اندر سفیهی به او کرد که او باز شانه بالا انداخت.

نامدار زبان روی لب کشید و کمی این سمت و آن سمت را نگریست.

می دانست نمیتواند جلوی آنها بایستد. اما هنوز هم اینگونه ازدواج کردن را صحیح نمیدانست.

چشمانش را مالید و بالاخره بعد از اینکه بازدمش را پر سر و صدا بیرون داد ، گفت:

\_\_ وقتشو بهم اطلاع بدین...

لحظه ای سکوت شد و محمد گفت:



\_\_ همین؟

نامدار سرش را جنباند و رعنا ، بعد از کمی تردید بلند شد. واکنش نامدار نشان میداد که تمایلی به ادامه ی صحبت ندارد. چون فقط چرخه ای بود که مدام تکرار میشد...

این پا و آن پا کرد و سرانجام بعد از خداحافظی ای کوتاه ، اتاق را ترک کردند...

محمد هنوز روی مبل ولو بود:

\_\_ مثلاً اومده بودن اجازه بگیرنا... ولی یهو یادشون افتاد!

نامدار تکیه به صندلی اش سپرد و چانه بالا انداخت:

\_\_ نه... نیازی به اجازه من نیست... انگار قرار بود به من نگو؛ یهو

نظرشون عوض شده که اومدن اینجا... از ترسشون بود شاید که

کسی بو نبیره!

[22:42 20.06.19]

محمد هم پوزخندی زد و گفت:

\_\_ بازم شکر نداشتن ختنه سورون پسرشون....یهو بچه رو دامن  
پوش بیارن جلوت بذارن!سلام کن دایی جونش!  
نامدار هم تک خنده ی کجی زد و ته دلش خوب میدانست  
دردسر دیگری در راه است...

[05:58 24.06.19]

#187



قدم هایش آرام بود.

این بار پوشه ای در دست نداشت؛ محیط برایش غریبه نبود و  
می دانست با چه کسانی روبرو خواهد شد.  
روبروی در ایستاد و دستش را بالا آورد و...

نمیدانست چرا هنوز آن دستبند را به دست می اندازد؟

قبل از کوبیدن در ، آن را از مچش باز کرد و درون جیبش انداخت و بعد داخل شد.

نجفی با دیدنش ایستاد و باعث شد محمد که جلوی میزش ایستاده بود ؛ سر برگرداند:

\_ زهره!

لبخند زد. نجفی بی توجه به محمد پیش آمد و او را در آغوش کشید:

\_ نمیری دیگه؟

زهره هیچ نگفت و او هم فقط ، دختر را در آغوش کشید.

محمد هم قدمی پیش آمد:

\_ خوبی صدیق خانم؟

زهره سری تکان داد:

\_ شکر خدا. ببخشید میدونم سرتون شلوغه. مزاحم نمیشم فقط

وسایلم رو بردارم.... با اجازه.

نجفی ناله ای کرد و اسم او را صدا زد.

ولی او فقط لبخند زد.

به سمت اتاقش رفت و نگاهی به اطراف انداخت.

چیز زیادی نداشت. اکثر وسایلش درون کیفش جا میشد و فقط باید گلدان هایش را...

\_ صدیق!

سر چرخاند.

محمد داخل آمد و در رابست. نگاهی به او کرد و بعد گفت:

\_ میخوای یه کم عجله نکنی؟

زهره خودکارهای رنگیش را درون کیفش ریخت و گفت:

\_ دیگه وقتش بود. نبود؟

محمد یک دست به کمر زد و سر کج کرد:

\_ دیگه خودتم میدونی چی میگم دیگه. ببین من میتونم..

\_ آقا محمد!

میان کلام او پرید و باعث شد که ساکت شود.

زهره نفسی گرفت و کیفش را روی میز گذاشت:

\_\_ صلاح نیست دیگه اینجا باشم. یه جایی هم پیدا کردم که از هفته دیگه مشغول به کار میشم.

محمد پوفی کرد و چشمانش را دور اتاق چرخاند.

[05:58 24.06.19]

لب بالایش را گزید و بعد یک قدم جلو آمد:

\_\_ میدونم چی شده. بذار..

زهره باز کلامش را ناتمام گذاشت:

\_\_ آقای امیرنظام واقعا نیاز به توضیح، توجیه یا هر چیز دیگه

نیست. من از اول هم برای همیشه موندن نیومده بودم.

محمد ساکت شد. به او برای مدتی نگاه کرد در حالی که زهره وسایلش را جمع مینمود.

و بعد از اینکه زهره گلدانهایش را در جعبه ی کوچکی جمع

کرد؛ محمد پیش آمد و چکی را روی میز گذاشت:

\_\_ چک تسویه...خودکار داری؟

زهره نگاهی به دست او و نگاهی به چک کرد :

\_\_ اما....

محمد دست دراز کرد:

\_\_ خودکار!

زهره هم با کمی مکث خودکاری به دست او داد و محمد بعد از نوشتن مبلغ و امضا زدن ، چک را سمت او گرفت.

زهره با اندکی تردید، برگه را گرفت و آرام گفت:

\_\_ ممنونم.

محمد هم سرجنباند:

\_\_ منم ممنونم. کاش میشد نری. کاش میذاشتی حداقل من حرف

بزنم.

زهره کیف روی دوش انداخت و جعبه اش را روی دست گرفت:

\_\_ حرفها زده شد. این مدتی که همکارتون بودم، خیلی چیزا یاد

گرفتم. خیلی خوش گذشت.

و خندید.

محمد هم خندید و زهره در را گشود.

بیرون رفت و نجفی با قیافه ای آویزان به استقبالش آمد.

به او قول داد که رابطه شان حتما بیرون از آنجا ادامه پیدا خواهد کرد.

به سمت در رفت و دیگر نتوانست نگاه از آن در بدزد...

سرچراند و به در بسته نگاه کرد.

حس میکرد دستبند درون جیبش، سنگینی میکند.

آهش را فرو برد و سر گرداند و قدم به سمت در خروج برداشت و محمد که پشت سرش بود، آن را برای زهره گشود و او، بی معطلی گام برداشت.

نجفی همراهش رفت تا او را بدرقه کند اما محمد به سمت اتاق نامدار رفت.

بی تقه زدن، در را گشود و او را پشت میزش دید.

اخم های درهمش نشان میداد تلاش زیادی میکند تا بی توجه باشد.

[05:58 24.06.19]

محمد بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد:

\_ رفت...

نامدار بی اینکه سر بلند کند ، گفت:

\_ هوم.

محمد پوفی کرد و چرخید و در حالی که از اتاق بیرون میرفت ، گفت:

\_ هوم و زهرمار!

در که بسته شد، نامدار سر بالا آورد و به آن خیره شد...

پس بالاخره توانسته بود در زندگی اش یک کار درست انجام دهد.

[06:51 26.06.19]

#188



دو هفته ای میگذشت.

از آن روزی که صدیق رفته و تقریباً هر روز صدای فریاد نامدار را میشنیدند.

افزایش قیمتی که گریبانشان را گرفته بود ، باعث میشد مدام گره های متفاوتی سر راهشان ایجاد شود.

علاوه بر آن ، جریان چک های ربوده شده هم به جایی نرسیده بود.

آنها هنوز ادعا میکردند ، چک ها را به صورت قانونی به دست آورده اند و از سوی دیگر ، وکیل نامدار هم تمام تلاشش را میکرد تا با دعوای قانونی بتواند کار را به سرانجامی برساند.  
هنوز خبری از بهبود حال صدف نبود...

پدرشان درخواست طلاق و حضانت فرزندانش را کرده و با وجود درگیر بودن خودش در پرونده ای دیگر ، بر آن اصرار داشت و مادر بچه ها را به دلیل رابطه ی نامشروع لایق مراقبت از فرزندانش نمی دانست. و از همین طریق پای نامدار را هم به پرونده ی طلاق و حواشی آن باز کرده بود.

و محمد برای اولین بار می دید که او افسار امور از دستش در رفته است.

وقتی هم که کارها بیش از حد در هم پیچیده میشد با خشم داد میزد.

تلفن همراه او را روی میز انداخت و محمد در حالی که به حسابها میرسید، نیم نگاهی به او انداخت:

\_\_ راحت باش....قابل نداره...

نامدار با غیظ به او نگاه کرد و بعد روی صندلی نشست.

محمد باز هم مشغول شد و در حالی که فاکتورهای آن ماه را چک میکرد، گفت:

\_\_ بابک بهم زنگ زد...

نامدار سرش را عقب برد و چشم بست.

محمد ادامه داد:

\_\_ میگفت به تو زنگ زده، جواب ندادی.

نامدار بی اینکه تغییری در حالتش دهد، گفت:

\_\_ هوم....

محمد لحظه ای به برگه خیره شد و زبانش را گوشه ی دهانش نگه داشت.

سری تکان داد و گفت:

\_\_ پس فردا عقده.

نامدار پلک گشود و در همان حال به او نگاه کرد:

\_\_ عقد کی؟

[06:51 26.06.19]

محمد سر بالا آورد:

\_\_ من و بابک. سواله میپرسی؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و نفسی گرفت:

\_ آدرس محضر رو برام بفرست.

محمد هم مشغول نوشتن شد و سرجنباند:

\_ هوم...

بعد از مدت‌ها این طولانی ترین صحبتی بود که با هم داشتند.

و محمد به روی خود نمی آورد که این ، بابت نبودن زهره است...

\*  
از خواب پرید.

مثل همیشه.

مثل تمام این مدت که خوابهایش ناآرامتر از گذشته بودند.

دستی روی صورتش کشید؛

از جا بلند شد و نگاهی به گوشی اش انداخت.

نزدیک شش صبح بود و تا آن لحظه چندین بار از خواب پریده...

خوابهایش درهم و برهم بود..

از حبیبه گرفته تا آمیرزا و در نهایت به زهره میرسید.

دلش آشوب بود.

بابت همه چیز!

پشت گردنش نبض و درد داشت.

آن را فشرد از اتاق بیرون رفت. تلویزیون روشن بود و فرشید و نیما، جلوی آن دراز کشیده و خوابیده بودند.

برای تماشای مسابقات فوتبال آمده و هر کدام فردا به خانه ی خودشان میرفتند.

فرشید برای یک رویارویی بزرگ و نیما هم مثل همیشه، میان خانه ی او و خانه ی پدری می چرخید.

تلویزیون را خاموش کرد و ظرف تخمه را از کنار دستشان برداشت مبادا در هنگام خواب زیر آن بزنند.

پوفی کرد، معلوم نبود کی به خواب رفته بودند.

کمی آنسو تر یکی از شیطان ترین بچه گربه هایش، خودش را روی سرامیکها دراز کرده و خوابیده بود.

خم شد و دست زیر شکمش سراند و او را برداشت. تنها واکنشش  
گلولة شدن بود.

او را روی سینه چسباند و گوش هایش را نوازش کرد.  
گچ دستش را باز کرده بود اما حداقل خودش بهتر از همه می  
دانست که كاملا بهبود نیافته است.

[06:51 26.06.19]

در را گشود و دید گربه ی لنگ زنش، سربلند کرد.  
او هم بد خلق بود:

\_ تو هم نخوابیدی؟

او سر روی لبه ی سبد گذاشت و خرخری کرد.  
نامدار بیرون رفت و هوای سرد و دلپذیر صبحگاهی ، باعث شد  
کمی بلرزد.

نگاهی به آسمان نیمه تاریک انداخت.

حسی به او میگفت ، آن روز داستانها در پیش دارند...

که نقطه ی عطفش، ازدواج بابک و رعنا بود.

بالاخره!

اما نامدار بدبین و بددل و سیه چرده ی وجودش به او نوید  
ساعاتی پر دردسر را میداد...

[06:31 01.07.19]

#189



رفتن به آنجا شاید تنها کاری بود که برای رعنا میتوانست بکند.  
او ، یک بار زندگی اش را خراب کرده و حالا وقتش بود که  
جبران کند.

کت به تن کرد و جلوی آینه ایستاد تا یقه ی پیراهنش را درست کند که صدای وییره ی گوشی اش که روی میز بود، توجه اش را جلب نمود.

در حالی که آستین پیراهنش را از داخل آستین کتش بیرون میکشید به سمتش رفت و جواب داد:  
\_ الو؟

محمد بی معطلی گرفت:

\_ برو دنبالش!

نامدار برای لحظه ای ساکت ماند و ابروهایش را بالا فرستاد:

\_ کی؟ کجا؟ چی؟

انگار محمد در حال جا به جا شدن بود.

کمی بعد گفت:

\_ رعنا. ما اینجا گیر کردیم. قبل اینکه پرسشی کجا ، میگم

بهت! خونه ننه بابات.

نامدار اخم کرد و محمد ادامه داد:



\_\_ بابک دقیقه نود برگشت بهشون گفت. الانم اینجا یکی اینور  
 غش میکنه، یکی اونور میزنه تو سر خودش. یکی به تو فحش  
 میده.

لحن محمد ، نامدار را به خنده انداخت. نگاهی به اطرافش کرد و  
 دستبندش را برداشت و در همان حال گفت:  
 \_\_ چرا من؟

محمد با لحنی موزیانه گفت:  
 \_\_ بدون فحش دادن به تو که امور نمیگذره.... مدیونی فکر کنی  
 من بودم. نامدار با خنده ای سر تکان داد و دست به کمر زد:

\_\_ اگه قرار بود بگه ، زودتر میگفت خب مرتیکه!!  
 محمد آنسوی خط صدایش را بالا برد و رو به فرد دیگری گفت:  
 \_\_ میام! میام الان!

و بعد خطاب به او :

\_\_ خره دیگه. مته خودت. حالا هر چی. برو دنبالش.... اونورم فک  
 کنم مراسم فحش خورون برپاست...

نامدار بازدمش را ابتدا میان لب هایش نگه داشت و بعد رها کرد:  
\_ خيله خب!

و بعد از قطع تماس با برداشتن سوییچش ، بیرون زد.

[06:31 01.07.19]

\*\*\*

سر سمت او چرخاند.

چشمانش پف کرده بودند.

لباس کرم رنگی پوشیده بود؛ اما رنگ به صورتش نداشت.

به خانه شان که رسید با یک تک زنگ آمد و کنارش ، در  
خودرو نشست.

تصمیمش را برای ازدواج به پدر و مادرش گفته و آنها بعد از جر  
و بحث ، راضی به همراهیش نشده بودند.

نگاهی به دستانش کرد که در هم قفل نموده و آنها را به هم  
میفشرد.

زبان روی لب کشید و نگاهی به فضای خالی سالن محضر انداخت:

\_ اگه قرار بود بگین تا کنارتون باشن؛ چرا زودتر نگفتین؟

رعنا سربلند کرد و به او چشم دوخت:

\_ تا دیشب هم قرار نبود بگیم اما...طاقة نیاوردیم...

نامدار هوفی کرد و با کمی تعلل، دست پیش برد و روی دستان او گذاشت:

\_ الان ازشون ناراحتی؟ انتظار داشتی مثلاً بغلت کنن و رو سرت گل بریزن؟

رعنا فقط سرش را به نشانه ی نه تکان داد و نامدار هم سرش را بالا و پایین برد:

\_ ولی....همین که جلوتو نگرفتن یعنی ناراضی هم نیستن ولی خب...نمیدونم چی بگم.

رعنا بینی اش را بالا کشید:

\_ عصبانی نشدن حتی یه جووری به اومدنم بی توجه بودن انگار نه انگار که دخترشونم! انگار با زبون بی زبونی میگفتن برو! به

درک! با هر کی میخوای برو! مامان میدونست من با بابک حرف  
میزنم... نمیدونم چطوری! اما میدونست... حتی سعی نکردن جلومو  
بگیرن. انگار بیصاحب و یتیم موندم... یه جوری بی توجه بودن  
بههم که هر کی میدید فکر میکرد اضافه ام اونجا..... بابا یه  
جوری نگاهم کرد که.....

لبهایش لرزیدند و دست روی چشمانش کشید :

\_ گفت اولی رو که کسی رو محل نکردی؛ اینم  
روش! تازه... رفتارای حمید و حبیب هم عاصی شون کرده... به  
خاطر من هر روز تو خونه دعواست!  
نامدار دست او را فشرد و سر خم کرد:

\_ بین منو! اون از خریت داداشاته. تقصیر تو نیست... علاوه بر  
اون تو یه بار ازدواج کردی و جدا شدی. چی کار میخواستن  
بکنن؟ بزنت؟ تو خونه حبست کنن؟ تا کی؟ به زور شوهرت  
بدن؟ اصلا پدر و مادرت اهل همچین کارایی هستن؟؟

[06:31 01.07.19]

رعنا لب برچید:

\_ اما من که....

صدای پا که آمد، سر بالا آوردند. ابتدا بابک داخل شد و به دنبال او حبیبه و بهروز...

نامدار دست رعنا را محکم تر گرفت و ایستاد. وقتی نیما و بلور و محمد هم داخل شدند؛ نامدار، سلامی کرد.

بابک جوابش را داد و بعد به رعنا و به گره داستان آنها نگاه کرد و سرانجام به صورت نامدار رسید. درون چشمانش پر از سوال بود اما نامدار به آرامی پلکهایش را باز و بسته کرد.

چشمان حبیبه هم سرخ بودند و صورت بهروز در هم بود.

رعنا نامحسوس خودش را به او نزدیک کرد.

بابک کمی این پا و آن پا کرد، نگاهی به صندلیها انداخت:

\_ یه کم مونده.... بشینین دیگه....

نامدار، به آرامی دست رعنا را رها کرد و سر خم نمود و زمزمه کنان گفت:

\_\_ بابک بشینه پشت، بهتره.

و بعد کنار رفت و به بابک اشاره زد..

محمد روبروی آنها نشست و بهروز بود که سمت نامدار قدم برداشت.

با صدای آرامی گفت:

\_\_ نباید به من میگفتی که پسر، برادرت ، قصد داره چی کار کنه؟

نامدار دست در جیبش برد و کناری ایستاد تا نیما رد شود و سپس گفت:

\_\_ پسر توئه. از منم بزرگتره. اگه میخواست بگه، میگفت. مسئول تصمیماتش، خودش. نه من.

بهروز بازدمش را آهسته بیرون فرستاد و سر تکان داد:

\_\_ حق داری....حق داری...

نامدار زبان روی لب کشید و لازم دید چیزی در دفاع از خواهرخوانده اش بگوید:

\_\_ رعنا دختر خیلی خوبیه.

بهر روز تک خنده ی غمگینی زد و گفت:

\_\_ مگه من نمیشناسمش؟ اما خب...

\_\_ اشتباه کردن. باید میگفتن.

نامدار میان کلام او پرید. دستانش را درون جیب هایش مشت کرده و از او بعید بود که بخواهد از بابک دفاع کند:

\_\_ اما اشتباه کردنشون دلیل نمیشه که...

این بار بهروز جمله ی او را ناتمام گذاشت:

\_\_ دلیل نمیشه که اذیتشون کنم. بابک ، کم سختی نکشیده. بهم گفت که.... خیلی سال قبل ، چی شده. فقط... دوست داشتم یه طور دیگه....

[06:31 01.07.19]

حرفش را نیمه رها کرد و چشم به اینور و آنور چرخاند. گویی مستاصل بود. می دانست کاری از دستش برنمی آید. نپذیرفته بود اما مجبور بود آنجا باشد!

شاید هم شوکه بود و هنوز درست نمیتوانست تحلیل کند و واکنش نشان دهد.

نامدار منظور او را می فهمید و لازم نبود بیشتر از آن او را سوال پیچ کند یا حرفی بزند تا توجیه کند.

سکوت میانشان حاکم شد و دقایقی بعد، آنها را برای خواندن خطبه به داخل اتاق عقد فراخواندند...

\*\*\*

وقتی بالاخره محمد، در کنار حبیبه، پارچه را بالای سر بابک و رعنا نگه داشتند و همه چیز محیای برگزاری مراسم ازدواج بود، کمی از سنگینی جو کاسته شده و بهروز اندک لبخندی بر لب داشت. کاری هم جز این از دستش بر نمی آمد!

مگر میتوانست جلوی بابک را بگیرد؟

عاقده برای دومین بار رعنا را خطاب قرار داد و محمد گفت:

— عروس ما به جایی رفتن اعتقاد نداره حاجی. فقط دلش میخواد دیر جواب بده. شما برو رو پنجمی، شیشمی.

نامدار چشمانش را مالید و سر تکان داد که...



\_\_ رعنا!!!!

رعنا تکانی خورد و سر بابک سمت در چرخید.

نامدار چشم در حدقه گرداند. محمد با اخم به او نگاه میکرد و وقتی برای بار دوم اسم دختر را به عربده خواندند ، پارچه را به دست حبیبه داد و جلو آمد.

نامدار از جا بلند شد و خطاب به عاقد گفت:

\_\_ شما ادامه بده آقا...

در را گشود و بیرون رفت و والدین رعنا و برادرهایش را دید.

محمد هم پشت او آمد و حبیب ، غرید:

\_\_ بالاخره...

نامدار انگشتش را بالا آورد:

\_\_ قبل از دری وری گفتن...

نگاهش را به ناز و همسرش داد. نگرانی از چهره ی زن میبایرد و همسرش هم ، ناآرام به نظر میرسید:

\_\_ شما بفرمایید داخل...

[06:32 01.07.19]

حبیب قدمی جلو گذاشت:

\_\_ چه داخلی؟

که نامدار با دو دست ، به سینه ی او کوبید و او را به عقب هل داد.

ناز نگاهی به پسرهایش و بعد همسرش انداخت و سپس به او ...  
نامدار به در اشاره زد و سپس به محمد ، آرام گفت:

\_\_ برو تو ....پشت درو داشته باش!

از چهره ی ناز معلوم بود که میخواهد دخترش را ببیند.بی اینکه  
از کسی چیزی بپرسد داخل رفت و مرد هم این پا و آن پا  
میکرد.

نامدار هنوز جلوی حبیب و حمید قد علم کرده بود که  
برادر کوچکتر رو به پدرشان گفت:

\_\_ میخوای همینجوری وایستی بابا؟ مگه بی غیرتیم ما؟

\_\_ چه خبره؟

نامدار سر چرخاند و بهروز را دید. اشاره ای به پدر رنا زد:

\_\_ چیزی نیست. شما ، ایشونو ببر تو! ما حلش میکنیم!

بهروز چشم چرخاند. سپس جلو آمد و به آرامی شروع به حرف زدن با پدر رنا کرد.

معلوم بود مرد ناراضی، عصبانی و ناراحت است.

چیزهایی میگفت و بهروز سر میجنباند و جوابش را میداد. بالاخره وقتی دوباره حبیب میخواست با سر و صدا سمت در برود و محمد او را پس زد ، دو پدر داخل اتاق عقد شدند و محمد هم نگاهی به نامدار کرد.

تردید داشت. نمیخواست نامدار را با آن دو وحشی تنها بگذارد.

\_\_ داداش؟

نیما بود. نامدار اشاره ای به او زد و بعد چشم درشت کرد و بالاخره، محمد هم رفت و نیما را برد و در را بست و این باعث

شد دو برادر باز هم هجوم بیاورند که نامدار جلوی در ایستاد و  
آن را عقب زد.

روی در کوبید و صدای محمد را از نزدیکترین فاصله شنید.  
از آنسو در را چسبیده بود:

\_\_ هان؟

نامدار خیره در نگاه حبیب ، گفت:

\_\_ بگو بخونن! سه تا داداشای عروس یه کم حرف دارن با

هم! برای بعد عقد و کادو ، میان تو !

حبیب دستش را سمت او دراز کرد:

\_\_ چی میگی تو؟

و سمت او آمد....

[06:32 01.07.19]

#190

پیش که آمد، نامدار دست او را گرفت و پیچاند و بعد به سمت عقب هلش داد. انگشت اشاره اش را تکان داد:

\_\_ آدم باش! صداتم بالا نبر!

حمید دور برداشت:

\_\_ خواهرمونه! تو چی سرت میشه؟ تو ناموس میفهمی...

نامدار بود که از در جدا شده و دهن او را گرفته و صورت به صورتش نزدیک کرد:

\_\_ صداتو بالا نبر! خواهر؟ از برادری چی فهمیدی تو جز داد زدن مرتیکه؟ کجا؟؟؟

سوال آخرش را از حبیب پرسید و بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

روبروی هر دوی آنها ایستاد، دست به کمر زد و نفس نفس زنان گفت:

\_\_ رعنا دوشش داره! همیشه دوشش داشته! بابک هم.... من چی میفهمم؟ من؟؟ من که بیشتر از شما دو تا الدنگ براش برادری کردم؟ شما براش چی کار کردین؟ جز جوش آوردن و عربده کشیدن و تو سری زدن بهش؟ چی تو اون خونه بهش دادین که ازش انتظار احترام و اعتبار گذاشتن به شماها و حرفاتون رو دارین؟ ها؟

حمید نچی کرد و زهرخندی زد و سمت او آمد و نامدار دست چپش را بالا آورد تا مانعش شود. او هم دستش را از مچ پیچاند و دردش باعث شد نامدار برای در امان ماندن از تیر کشیدن استخوانهایش ، بدنش را بچرخاند تا دستش را از کنترل حمید خارج کند.

با دست دیگرش به شکم او زد و او را پس فرستاد . خواست سر بگرداند که دستی از بالای سرش رد شد و کسی را به عقب راند.

نامدار کمی عقب عقب رفت و بعد ، راست ایستاد. بابک جلوی او ایستاده و او بود که حبیب را پس رانده بود.

محمد در حالی که جلوتر از بقیه بیرون می آمد ، گفت:

\_\_ تا عقدشون نکرد، نذاشتم بیان بیرون داداش! خیالت راحت!

حبیب بود که با این حرف او ، با غیظ سمت پدرش چرخید:

\_\_ بابا؟ به همین راحتی؟ کی این بی آبرویی رو میخواد جمع کنه؟

نامدار که با دست راست ، مچ دست چپش را محکم چسبیده بود؛ جواب او را داد:

\_\_ بی آبرویی اصلی که شما دو تا هار وحشی هستین که!

[06:33 01.07.19]

حبیب چشمی چرخاند و دستش را دراز کرد و سمت او آمد:

\_\_ بزنم دک و دهن اینو...

بابک دستش را گرفت، انگشتانش را محکم دور مچ او فشرد و در عین حال به صورت او لبخندی زد:

\_\_ الان دیگه بیشتر از قبل فامیلیم.... جلو پدر و مادرتم، نمیخوام کاری کنم که حرفش بمونه برای رعنا. اما....

فشار دستش را بیشتر کرد و عضلات صورتش جنبیدند و از خشم در هم شدند:

\_\_ اگه یه بار دیگه دستت به برادر من بخوره، دیگه حالیم نیست کی هستی و کی نیستی. کاری میکنم حرف زدن رو یادت بره! چه برسه شاخ و شونه کشیدن و عربده زدن!

\_\_ آقا! آقا! آقا! چه خبره؟ یه عقد این همه دردسر داره؟؟؟  
دفتردار بود. از کنار آنها گذشت و در حالی که دفترش را روی میز درون سالن می گذاشت ، گفت:  
\_\_ این آقا احمد کجا رفت پس؟

حبیب با خشم به بابک نگاه میکرد و نگاه بابک هم به او بود.  
اما نامدار ، به بابک چشم دوخته بود تا اینکه...

\_\_ حمید، حبیب... بیرون. یالا. راه بیفتین بریم.

حمید به اعتراض دهان گشود:

\_\_ اما بابا...

\_\_ زه—رمار!



با فریادش، دهان حمید بسته شد اما پدرش با عصبانیت ادامه داد:

\_\_ زهرمار! مگه من مردم که شما دو تا هی اینور و اونور میرین و

داد و هوار و دعوا راه میندازید؟ این دختر صاحب داره... پدر

داره.. هنوزم زنده ام! هر وقت مردم خودتونو صاحب خونه و

خونواده بدونین! راضی یا ناراضی ازدواج کرد و تموم شد و

رفت! حالا هم یالا... راه بیفتین!

بعد هم بی اینکه به کسی نگاه کند یا چیزی بگوید یا منتظر

بماند، رفت.

حمید و حبیب کمی این پا و آن پا کردند.

توپ و تشر پدرشان جلوی جمع آنها را سرخورده کرده بود.

اندکی بعد یکی با کوبیدن به شانه ی بابک و دیگری به شانه ی

نامدار ، دفتر عقد و ازدواج را ترک کردند.

ناز ، نگاهی به رعنا و جمعیت بلا تکلیف انداخت و سپس به

نامدار و بابک.

لب روی هم فشرد و بعد ، با اندکی هول و ولا سمت دخترش

رفت؛ دست او را گرفت و زیر گوشش ، چیزی گفت.

[06:33 01.07.19]

سپس با عجله او هم به دنبال همسر و پسرانش رفت.

رعنا تنها و تک مانده و عقب تر از بقیه ایستاده بود.

چشمانش نیمه پر بودند.

نامدار ، بی اینکه بخواهد به کسی نگاه کند سمت او رفت و بی هیچ حرفی ، دست دور او انداخت.

مثل یک جوجه ی بیرون افتاده از لانه بود.

\_\_ خب...عروس خانم...

نامدار سرچرخاند.بهروز ، میان پسرانش ایستاده و به آن دو نفر نگاه میکرد:

\_\_ خانم ما نه شما رو دیدیم،نه درست و حسابی تبریک گفتیم...

نامدار نیم گامی عقب رفت و دستش را پشت سر رعنا نگه

داشت و این خود بهروز بود که پیش قدم شد.

دست جلو آورد و دست لرزان عروزش را فشرد و با او روبوسی کرد و بعد به کوتاهی او را در آغوش گرفت.

محمد هم که جو را برای جولان دادن خودش، مناسب میدید؛ دست در گردن بابک انداخت، بوسه ای روی گونه ی راستش زد:

\_\_ این... برای خودت.

و سپس گونه ی چپش را محکم بوسید:

\_\_ اینم واسه تازه عروس.

بابک، ضربه ای روی بازویش زد و با خنده ای گفت:

\_\_ الاغ.

محمد سر عقب کشید:

\_\_ بذار اون امضای کوفتیت تو عقدنامه خشک بشه بعد

شخصیت \_\_\_\_\_ رو نشون بده.

نامدار نفسی گرفت و آرام گفت:

\_\_ پس دیگه من...

کسی دستش را گرفت. نگاهش بالا آمد و حبیبه ی نگران را دید. دستش چپش را اینور و آنور میکرد. چشم در چشم او دوخت:

\_\_ درد میکنه؟

رعنا هم سرچرخاند:

\_\_ اذیت شدی؟

برای هر دوی آنها یک جواب دندان شکن داشت اما....

ترجیح داد بی ادبی نکند.

دستش را آهسته پس کشید و سر تکان داد:

\_\_ چیزی نیست.

[06:33 01.07.19]

نفسی گرفت و اطراف را نگاه کرد. جلو رفت و دستش را برای

بابک دراز کرد:

\_\_ مبارک باشه...

بابک هم ، با همان لحن آرام نامدار جوابش را داد و بعد...

دستش را جلو آورد و محکم فشرد.

در چشمان هم خیره شدند و اندک لبخندی زدند.

بعد هم نامدار نگاهی به بقیه انداخت، سری تکان داد و بعد از اینکه چند لحظه ای در چشمان رعنا خیره شد؛ او هم آنجا را ترک کرد.

حالا دیگر رعنا را به کسی که از اول باید به او می رسید، سپرده بود.



[04:13 05.07.19]

#191

برگه های پرینت شده را برداشت و به سمت اتاق مدیر رفت.

تقه ای به در زد و بعد از اجازه ی او ، داخل شد.

لبخند زد و برگه ها را روی میزش گذاشت:

\_ از دفتر مرکزی براتون ارسال شده.

مرد سری جنباند و بعد گفت:

\_ مرخصی.

زهره برای لحظه ای ایستاد و آرام نفس گرفت و بعد با قدمهای بلند اتاق را ترک کرد.

پشت میزش نشست و لب روی هم فشرد.

تنها کاری که بعد از استعفا و ترک کارگاه ، در اولین فرصت

توانسته بود به آن دست پیدا کند ؛ منشی گری بود.

آن را هم فقط برای آن پذیرفت که در خانه و زیر رگبار

سوالات خانواده اش نماند.

حتی سمیه هم برای دیدار با او آمده و زهره فقط به گفتن اینکه

دیگر نمیخواست آنجا کار کند ، اکتفا کرده بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. کم کم باید میز کار و وسایلش را

جمع میکرد.

چشم انداخت و کلیدِ کشویِ میز را پیدا نکرد.

کیفش را از زیر پایش برداشت و دست در آن فرو برد.

هر چه گشت، کلید را نیافت.

پوفی کرد و ناچاراً کیفش را روی میز تخلیه کرد و ...

از آن روز که به خانه برگشت و آن را درون کیفش انداخت؛ همانجا بود.

دستبندش را برداشت و روی صندلی نشست...

آرام سنگهای آن را لمس کرد و بعد دمی گرفت و آن را دوباره درون کیف انداخت و باقی وسایلش را داخل آن ریخت و کلید را برداشت.

هنوز از پس خودش برنیامده بود؛ ولی بالاخره یک روز از شر آن دستبند هم خلاص میشد..

\*

کت اش را روی صندلی انداخت و محمد که پشت سرش می آمد، گفت:

\_\_ خب؟ چی شد؟

نامدار با حرص خندید و به در اشاره زد. ولی در واقع منظورش به جایی به بیرون محوطه و به فرد دیگری بود:

\_\_ مرتیکه ی \_\_ هر خواست خورد! آشغال بی همه چیز حتی به زن خودش رحم نمیکنه. کثافتِ بی غیرتِ ... \_\_ .... \_\_!

[04:13 05.07.19]

محمد ابروهایش را بالا برد و گفت:

\_\_ این که همه اش شد بوق و بوق و بوق! عفت کلام داشته باش داداش!

نامدار چنان نگاه خشمگینی به او انداخت که او دستهایش را بالا برد و گفت:

\_\_ خيله خب... خيلههه خب! زن حالا... بعدش؟ وکیل؟ قاضی؟

نامدار نفسی گرفت و لاله ی گوشش را گرفت و چند باری میان انگشتانش ، مالید. معلوم بود عصبی است:



\_\_ چه میدونم.....وکیل یه سری مدرک و معرفی نامه و از این چیزا به قاضی داد که ثابت کنه من فقط حامی ام اما مرتیکه ی \_\_\_\_\_ مدام زر میزنه!

یک دست روی میز گذاشت و با دست دیگر پیشانی اش را ماساژ داد.

مردک سعی میکرد هر وصله ای را به آنها بچسباند و بعید نبود در جلسه ی بعد ادعا کند که صدف و برادرش فرزندان او هستند.

از این افکار بیشرمانه که زاییده حرفهای بی اساس آن مرد در ذهن او بودند ، عصبی میشد.

پر حرص خندید و سر تکان داد.

نگاهش را بالا آورد و محمد را دید که به او زل زده بود.

سر جنباند:

\_\_ چته؟

محمد گونه هایش را به داخل کشید و لبهایش را مثل ماهی کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

نامدار پلک زد و گفت:

\_\_ چرا خودتو شبیه میمون میکنی؟

محمد ، لپ هایش را رها کرد و تند گفت:

\_\_ اگه بگم شام دعوتی چی میکنی؟

نامدار اخم کرد. راست ایستاد:

\_\_ دعوت ؟ چی ؟ کی ؟ کجا؟

\_\_ خوبهرو.

آنقدر کلمات را تند و سریع از دهانش رها کرد که نامدار ،  
نفهمید. پرسید:

\_\_ چی؟

محمد پوفی کرد و شمردن تر گفت:

\_\_ خانه ی بهروز !

نامدار بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و گفت:

\_\_ همینو کم داشتم !!

\*\*\*

نشستن در آن جمع ، عجیب ترین اتفاق ممکن بود.  
حضور آن آدمها و نشستشان دور میز ، ناهمگون ترین ترکیب  
به نظر میرسید.

[04:13 05.07.19]

نامدار ، به همراه حبیبه و بهروز و فرزاندانشان و ...  
رعنا!

انگار بهروز و حبیبه پسر بزرگشان را سفت چسبیده بودند.  
اگر او چنین کاری میکرد احتمالا...

پوزخندی زد و قاشق در بشقابش چرخاند. فقط به خاطر رعنا آنجا  
بود.

فقط رعنا...

\_ دوست نداری؟

آخر او را به آنها چه کار؟ حتی بلور هم دیگر مثل قبل نبود و  
این...

\_\_ نامدار....میگم دوست نداری؟

به خود آمد و سر بالا گرفت.

حبیبه او را خطاب قرار داده بود. دوباره غذایش را زیر و رو کرد و لقمه ای فرو برد و در همان حال گفت:

\_\_ خوبه!

همین.

حرف مشترکی نداشت تا با آنها بزند.

\_\_ عمه دیگه زنگ نزد؟

بابک بود که این را می پرسید.

نامدار باز هم پوزخند زد که بابک اخمی کرد و پرسید:

\_\_ چیه؟

نامدار جرعه ای آب نوشید:

\_\_ عجیبه که بهش میگی عمه!

از خودش عصبانی بود. بین آن همه مشکل و بدبختی و گرفتاری ، به آنجا آمده بود. آن هم بعد از آن همه مقاومت و مخالفت و

دعوا و درگیری و اصرارش برای اینکه هیچ علاقه ای برای  
نزدیکی به آنها ندارد.

این نیما بود که در حالی که سر خم میکرد تا قاشق به دهان  
بگذارد ، به آرامی گفت:

\_\_ بسم الله...الان شروع میشه!!

[05:28 08.07.19]

#192



هم بابک و هم نامدار ، هر دو به نیما نگاهی طولانی انداختند  
که باعث شد او شانه ای بالا بیندازد و بعد با بیخیالی، لیوان آبش  
را سر بکشد.

بابک هم ، با انگشتانش ، لیوانش را روی میز چرخاند و بی آنکه به نامدار نگاه کند ، گفت:

\_\_ میدونی که منم دلایل خودمو دارم!

و بعد ، چشمانش را به او داد.

نامدار سری تکان داد و قاشقش را درون بشقاب رها کرد و کف دستانش را روی پاهایش کشید:

\_\_ خیلی خوبه که دلیل داری. فقط یادت باشه عمه جون ، کاری

به رعنا نداشته باشه. اونوقت یه دلیل خوب به من میده برای

اینکه خونه اش رو با نوه های پسرش به آتیش بکشم.

و بعد ، لبخندی تا بناگوش اما مصنوعی و بی رنگ و رو زد و

بعد سمت بهروز چرخید:

\_\_ البته با عذرخواهی از بهروز خان!

حرفهای نامدار سنگین بود و باعث شد ، جمع سکوت کند و این

فقط بلور بود که هاج و واج ، به آنها نگاه میکرد.

نامدار به او لبخند زد اما مهربانانه...

دخترک در جوابش فقط پلکهایش را باز و بسته کرد.

حبیبه ، لب گزید و به بقیه ی فرزنداناش نگاه کرد و آرام گفت:

\_\_ نه من...نه بهروز نمیذاریم کسی به رعنا چپ نگاه کنه...

نامدار که هنوز به بلور نگاه میکرد،ابروهایش را بالا برد،چشمانش را گشاد نمود و سر سمت مادرش چرخاند:

\_\_ جدی؟؟؟

نگاهش به حبیبه زمین تا آسمان فرق داشت تا نگاهش به بلور.

حس میکرد درونش ، آتش زبانه میکشد.

گویی به جای مردمک درون چشمانش ، دو تکه سنگ گذاشته بودند.

لحنش اما مثل یخ بود:

\_\_ تو عادت داری از همه خوب دفاع کنی.مگه نه؟؟

رعنا ، چشمانش را بین جمع چرخاند و بعد آهسته گفت:

\_\_ نامدار....کسی چیزی نگفت که!

حق با رعنا بود. کسی آنچنان چیزی نگفته بود که او اینطور واکنش نشان دهد و گارد بگیرد و با کلامش، خنجر سمت آنها پرتاب کند اما....

آنها نمی دانستند که درون او پر بود از خشم و عصبانیت و نفرت که منتظر فرصتی برای فوران می گشت.

[05:30 08.07.19]

فرقی نداشت کلام طرف مقابل چه بود و با چه لحنی بیان می شد و به چه منظوری؛ نامدار هر طور میخواست آن را تفسیر میکرد.

انگشتش را جلوی او تکان داد:

\_ تو این وسط طرف هیچکسو نگیر!

نطق او را کور کرد.

رعنا لب روی هم فشرد و سر به زیر انداخت و نامدار ، هم دندان روی هم سایید.

نفشش را حبس کرد و دستی به محاسن نداشته اش کشید.



دست لبه ی میز گذاشت و صندلی را با سر و صدا عقب راند و  
همزمان ، خودش ایستاد:

\_\_ اصلا چرا اینجا من؟

میز را دور زد تا آنجا را ترک کند که...

\_\_ شد یه بار فکر کنی من چاره ای نداشتم؟

نامدار ایستاد، دست مشت کرد و زبان روی لب کشید.

سرچرخاند و به او نگاه کرد..

به حبیبه.

او هم نگاهش میکرد.

چشمانش پر بود و سرخ:

\_\_ شد یه بار ، نفرتت رو بذاری کنار و فکر کنی؟ شد یه بار جای

پس زدن، جای دعوا کردن ، جای دوری کردن، جای متهم کردن

من ؛ فکر کنی منم عذاب کشیدم؟ منم تحقیر شدم؟ منم حرف

شنیدم؟ منم غصه خوردم؟ هر لقمه خوردم ، گفتم نامدار... هر وقت

خواستم سر روی بالش بذارم، گفتم نامدار.. هر وقت این بچه ها

دورم نشستن، گفتم نامدار... به اینا گفتم و جرات نکردم به خودت

بگم...جرات نکردم بگم که همین داد و بیداد و شاکی بودنت و  
اومدن برای شکایت کردن رو ازم بگیری...که دیگه برای همینم  
نیای...شده فکر کنی منم آدمم؟منم دل دارم؟شده فکری کنی  
منم این همه سال عذاب کشیدم؟تو رو از خیابون پیدا نکردم  
که...تو رو خودم به دنیا آوردم...

نامدار حتی نگذاشت کلام او ، تمام شود.با "م" پایان جمله اش ،  
ابتدای جمله اش را ساخت:

\_ منو به دنیا آوردی...که منو به دنیا آوردی؟منو به دنیا آوردی  
که چی؟ که یکی \_؟که عین زندگی کنم؟که مته خوک تو  
کثافت غلت بزنم؟؟میدونی چرا ازت متنفرم؟؟

دیگر کامل سمت او چرخیده بود.

بابک،آرام ایستاد و نگاهش روی صورت نامدار بود.

[05:30 08.07.19]

نامدار زهرخندی بر لب آورد و انگشتش را محکم زیر بینی  
کشید:

\_\_ منو دوست داری؟ تو منو دوست داری؟ منو دوست داری و به  
دنیا آوردی؟ ازت متنفرم حبیه! من ازت متنفرم که منو به دنیا  
آوردی ماما جون! توی زندگیم از هیچی بیشتر از اینکه تو منو  
به دنیا آوردی متنفر نیستم!!

حبیه مات بود. قطره اشکی از چشمش بیرون بارید و نامدار  
ناگهان عربده زد :

\_\_ گریه نکن! تو حق گریه کردن نداری!  
صدای بلند او ، همه را از جا پراند و باعث شد بلور ترسیده ،  
هینی بکشد.  
اما چشمان نامدار دیگر چیزی را نمی دید. با انگشت اشاره به  
سینه اش کوبید و با همان آوای بلندش گفت:

\_\_ اونی که تموم عمرش باید گریه کنه منم! اونی که تموم  
عمرش باید بدبختی بکشه ، منم ! اونی که یه شب خواب راحت  
نداره ، منم! اونی که مته دردِ بی درمون و اضافیه ، منم! اونی  
که باید کسیو که دوستش داره رو ول کنه ، منم! —  
خندید...

عصبی و پر از خشم.

عقب عقب رفت و با دست حبیبه را نشان داد:

\_\_ میگه منو به دنیا آورده...اینو...میگه منو به دنیا

آورده...منو!\_\_\_\_\_

دوباره صورتش در هم و خشمگین شد. نعره کشید:

\_\_ به دنیا آوردی که چی؟؟ برات دست بزنم؟؟ به دنیا آوردی که

چه غلطی کنی؟ که بدیش دست یه آشغال که هر \_ خواست

بخوره؟؟ تو منوبه دنیا آوردی، تو منو اسیر این زندگی کردی. تو

منو محکوم این زندگی کردی. تو این بلا رو سر من آوردی! تو

حق نداشتی منو تو این بدبختی بندازی... غلط کردی که منو به

دنیا آوردی!

با چشمانی از حلقه درآمده به حبیبه زل زده بود و نمیدانست که

می لرزد..

نمی دانست که رگ های گردن و پیشانی اش برآمده و صورتش

سرخ شده بود..

سرخ تر از آتش.

رعنا ، بلور را در آغوش کشیده و عقب تر از بقیه ایستاده بود.

[05:30 08.07.19]

نامدار عربده زد:

\_\_ دست نزن...بههم دست نزن...دست نزن!

اما دستِ قوی ، سرش را به سمت عقب کشید و پشتِ آن را رویِ شانه ی خود گذاشت.

بابک نیم رخش را به صورت او چسباند و پاهایش را دورِ پاهای نامدار که روی زمین میکشید و برای رهایی تلاش میکرد ، پیچید.

یک دستش را دورِ سینه ی او محکم کرد و با دست دیگر

همچنان سرش را به شانه ی خود میفشرد.

از میان دندانهایش که به خاطر سعی اش در نگه داشتن نامدار ،

روی هم چفت شده بودند ، گفت:

\_\_ هیش...آروم...آروم...داد نزن...نفس بکش...نفس

بکش....یک...دو....سه...نفس بکش...چهار....پنج...

بهر روز کمی آنسو تر ایستاده و هراسان و شکسته ، به دو پسر جوان نگاه میکرد که پای هر دو خونی بود.

عقب تر از او ، حبیبه روی زمین نشسته و رعنا با یک دست بلور را به سختی بغل کرده و با دست دیگر ، بازوی او را گرفته بود. از کنار بهروز ، نیما تکان خورد تا سمت آنها بیاید که تقلاهای نامدار شدت گرفت و از گلو ، صدای خفه ای برآورد و بابک داد زد:

\_\_ بمون سرجات! نیا... برین! برین! اونور.. برو! جلوی چشمش نباش! نامدار هنوز با چشمان درآمده به آنها خیره بود و نفس های تیز و کندی میگرفت.

بابک دستش را پایین آورد و روی چشمان او کشید و پلکهایش را بست.

آرام گفت:

\_\_ بشمر... نفس بکش... بیست... بیست و یک .... بیست و دو... بشمر! بشمر با من.... نفس بگیر.... بیست و سه... او را بیشتر در حصار دستانش کشید :

\_ آرومتر داداش...آروم...امنه...همه چی امنه...امنه....چیزی نیست...چیزی نیست...

و می دانست که هست.

هم او و هم نامداری که مثل یک بمب ، منفجر شده بود..  
بمبی که مدت‌ها قبل چاشنی اش را فعال کرده بودند...



[06:33 10.07.19]

فصل نهم

#193

خانه ساکت بود.

آنقدر ساکت که صدای تکان خوردن دم گربه ها و کشیده شدنشان روی زمین ، به گوششان میرسید.

اما این سکوت ، دوام چندانی نداشت

رعنا نگاهی به او که روی مبل نشسته و چشمانش را بسته بود ، انداخت:

\_\_ درد میکنه؟

بابک بی اینکه پلک بگشاید ، جوابش را داد:

\_\_ نه.

رعنا به سمت آشپزخانه رفت و در درگاه آن با مهرانه روبرو شد که لیوان آبی به دست داشت. آرام گفت:

\_\_ زلزله داره میاد.

مهرانه هم لبخندی زد و از کنارش گذشت.



به سمت اتاق او رفت ؛ در را آهسته باز کرد.

اتاق ، تاریکِ تاریک بود. حتی روی پرده ها را با پارچه های ضخیم پوشانده بودند.

کمی لای در را باز گذاشت که...

\_\_ ببند.

سر چرخاند.

روی تخت مچاله شده و دستانش را میان زانوهایش گذاشته بود.

مهرانه گفت:

\_\_ اتاق تاریکه. میخورم زمین.

نور ضعیفی از صفحه ی تلفن همراه او ، تابید.

مهرانه لبخندی زد و در را بست.

به سمت نور و او رفت.

لبه ی تخت نشست و لیوان را سمت او گرفت:

\_\_ مسکن ات رو بخور.

نامدار ، بیشتر زانوهایش را درون شکمش کشید:

\_\_ درد نمیکنه...

مهرانه نگاهی به پای او انداخت. در آن ظلمات چیز زیادی  
مشخص نبود اما خوب میدانست پایش ورم کرده و کبود و خون  
مرده شده است.

\_\_ نکن توله سگ!

صدای بلند از سالن آمد. نشانه ی حضورِ محمد بود. احتمالاً باز با  
گربه ها درگیر شده بود.  
مهرانه خودش را کمی جلو کشید و دستش را پیش برد.  
اما نامدار عقب تر رفت.

[06:33 10.07.19]

مهرانه ، پایین آمد و کنار تخت و روبروی او ، روی زانویش  
نشست.

در آن نور کم ، ورم صورت و چشمانش مشخص بود.

پنج روز بود که خودش را در آن اتاق حبس کرده و حتی برای  
 سرویس بهداشتی هم ، زمانی را انتخاب میکرد که کسی در  
 اطرافش یا در خانه نباشد.  
 زمزمه کرد:

\_\_ خودتو از کی قایم میکنی؟

نامدار پلک زد. احساس خستگی مفرط میکرد. دلش میخواست  
 بخوابد...

میخواست بخوابد و نمی توانست.

نمیشد.

مغزش به او اجازه نمیداد.

مدام صدای عربده های خودش را می شنید.

آرام گفت:

\_\_ برو.

اما مهرانه باز پرسید:

\_\_ خودتو از کی قایم میکنی؟

نامدار چشمانش را بست:

\_ خودم....

مهرانه لبخند زد. دست پیش برد و ضربه ای روی بازوی او زد:

\_ دفعه ی اولت نیست...

لیوان آب را روی پاتختی گذاشت و گفت:

\_ اگه دیدی پات درد میکنه بخور.

چرخید تا از اتاق بیرون برود که نامدار گفت:

\_ نذار بیا.

مهرانه سر جایش ایستاد و فقط سر سمت او چرخاند:

\_ محمد رو؟ اون هیولا رو که...

\_ سمیه رو... نذار بیا.

همان روز اول با او تماس گرفته بودند.

و از همان روز هر بار می آمد و با در بسته ی اتاق او مواجه میشد.

مهرانه گردن کج کرد:

\_\_ هیچکس جز سمیه نمیتونه کمکت کنه.

نامدار با لحن تندتری گفت:

\_\_ نذار بیاد!

حتی شنیدن صدای او هم ، برای او یادآور بزرگترین دردهای  
زندگی اش بود...

مهرانه پوفی کرد و نگاهش را چرخاند.

و در نهایت سر جنباند:

\_\_ خيله خب.

[06:33 10.07.19]

از اتاق بیرون رفت و محمد را دید که روی میز نشسته و سعی  
دارد پای بابک را بگیرد.

مهرانه ایستاد:

\_\_ مریض!روانی!شده تو یه نفر رو انگولک نکنی؟

محمد سرگرداند:

\_\_ سرت تو کار خودت باشه ننه بزرگ! دِ بده من این پا روا!

و محکم مچ پای بابک را چسبید:

\_\_ بده بینم زخم شمشیری ، چیزی خورده که ملت هی دورت

میچرخن و زیر نشیمنگاهت بالش میذارن؟

بابک ، با پای دیگرش لگدی به سینه ی محمد زد و او را از

روی میز بر زمین انداخت:

\_\_ ول کن دیگه خزه!

سپس ، سر سمت مهرانه چرخاند:

\_\_ چی شد؟

مهرانه شانه بالا انداخت:

\_\_ میگه خوبم! منو ببین...پیشته!ممو!

\_\_ عموته!

محمد این را گفت و باز ضربه ای از سمت بابک نوش جان کرد.

مهرانه دنبال کیفش می گشت و در همان حال خطاب به محمد

گفت:

\_\_ کرم ریزی نداریم. انگولک نداریم. رو اعصاب رفتن نداریم. منو ببین...

ایستاد و انگشت اشاره اش را جلوی برادرش تکان داد:

\_\_ نبینم من برم و بعد بشنوم رفتی تو اتاق و داد بچه رو درآوردیا؟!!!

محمد روی مبل نشست و پا روی پا انداخت:

\_\_ یه جور میگه بچه هر کی بره تو اتاق انتظار یه نوزاد پیله پیچ شده رو داره. مرتیکه چهارتای منه!

مهرانه ایستاد و با قیافه ای پوکر، فقط به او زل زد.

تا وقتی که رعنا با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

\_\_ میری پیش حبیبه؟

مهرانه بالاخره با چشم غره، نگاه از برادرش گرفت:

\_\_ آره. مامان هم اونجاست. حبیبه ی بنده خدا فشارش مدام بالا و

پایین میشه. بلور هم از ترس تو خواب هی تب میکنه و شب

اداراری داره.

\_\_ شاشوئه! مته سه تا خان داداشش!

[06:33 10.07.19]

این بار کوسن بود که سمت او پرتاب شد ؛ از جانب بابک!  
و همزمان مهرانه هم دمپایی حمام را که گربه ها به آنجا آورده بودند برداشت و سمت محمد پرت کرد و در همان حال گفت:

\_\_ تو رو هم یادمونه! دریاچه راه مینداختی تو خونه!

سپس ، با خداحافظی از بابک و اطمینان دادن به اینکه مراقب خواهر و برادر کوچکترش است ، به سمت در رفت و رعنا هم همراهش آمد.

قبل از ترک خانه ، آرام گفت:

\_\_ میگه نمیخوام سمیه رو بینم....زیاد پایپش نشین.بذارین از

تو اتاقش دربیاد،اونوقت میبرمش.خب؟

رعنا سر تکان داد و دست او را فشرد:

\_\_ به حبیبه بگو نامدار خوبه.بگو عصبانیه ولی خوبه.اصن بگو

همه اش هم با بابک جر و بحث و داد و بیداد دارن سر اینکه چرا اون ، اینجاست.ولی تو رو خدا نگی بهش نامدار اینطوریه ها.



مهرانه سر جنباند و پلک بست و قصد کرد به رفتن که گویی  
چیزی یادش آمد.

از همانجا صدایش را بالا برد:

\_\_ ممو!

\_\_ زهرمار!

مهرانه ، بی توجه به جواب او گفت:

\_\_ بیا کارت دارم...

\_\_ بگو خب!

مهرانه تشری زد و گفت:

\_\_ نیمیری تا اینجا بیای!

کمی طول کشید تا او سالانه سالانه بیاید.

رنا خداحافظی کرد و مهرانه که دید برادرش آن سوی در و در

داخل خانه ایستاده است؛ یقه ی او را گرفت و بیرون کشید و

محمد گفت:

\_\_ هوش...هوووش...رتتت...رتتهههه!

مهرانه لگدی به ساق پای او زد و به تندی گفت:  
\_ آدم باش! حداقل الان آدم باش! منو ببین...یه سر به حبیبه  
بزن.

محمد در حالی که سعی میکرد ساق پایش را بمالد گفت:  
\_ چرا؟

مهرانه کیف روی دوش انداخت :  
\_ نمیدونم. ولی حتما برو. کارت داره. عمو نمیداره زیاد سمت تلفن  
بیاد.  
و بعد بی اینکه بگذارد برادرش چیز دیگری بگوید، رفت...

[05:32 12.07.19]

#194

ستاره ، غرغر کنان پیاده شد:

\_\_ اگه یه کم کمتر لایی بکشی ، منم گند نمیخوره به لباسم!  
 زهره ، سوییچ را برداشت و فلش را از دستگاه پخش جدا کرد:  
 \_\_ بنده رانندگی ام قانونیه خواهر.جایی که سبقت آزاد باشه ،  
 میگیرم.شما کمتر کوفت کن!دیگه پفیلا و پفک و بستنی و  
 نوشابه و تخمه و چیپس رو تو یه ساعت خوردی! یه رکوردی از  
 خودت زدی که اسب آبی هم با اون دهندش نمیتونه بزنه....حالام  
 برو پایین....نریز اونجا!!!!  
 تشرش به ستاره بود که خرده های پفک و پفیلا را کف ماشین  
 میریخت.

با کیف کوچکش به سر و کله ی او کوبید و تقریبا داد زد:

\_\_ گم شو پایین نکبت!

ستاره در را باز کرد ، پیاده شد و بعد سر خم نمود و برای او زبان  
 درآورد.

زهره چشم گشاد کرد و فحشی داد.

از همان فحش هایی که از محمد امیرنظام یاد گرفته بود...  
 خنده بر لبش خشک شد.

فرمان را فشرد و نگاهش بر عقربه ی سرعت ماند. یاد تندی ها  
 و حرفهای بی تعارف اش که افتاد ، لبخند کمرنگی زد.  
 پیاده شد و ستاره درون کیفش به دنبال چیزی میگشت.  
 نچی کرد:

\_ جا گذاشتی؟

ستاره آرام به او نگاه انداخت و بعد نیشخندی زد.  
 زهره سری تکان داد و کلیدش را از کیف بیرون آورد و سمت او  
 انداخت.

ستاره کلید را در هوا زد و به سمت در خانه رفت.  
 زهره هم به سمت دیگر ماشین رفت تا گندی را که ستاره زده  
 بود ، تکمیل کند.

خم شد و کفپوش را برداشت. از درون کیفش پلاستیکی بیرون  
 آورد و سعی کرد خرده ها را درون آن خالی کند و غرغر کنان  
 گفت:

\_\_ عین اسب میخوره، عین گاو خرابکاری میکنه، عین خر هم  
راهشو میگیره و میره...

پلاستیک را در جیش گذاشت و کفپوش خودرو را هم سر  
جایش.

بلند شد و در را بست ...

\_\_ زهره؟

اخم کرد و سر چرخاند.

[05:32 12.07.19]

او را می شناخت...

چشمانش را گرداند و پشت سر او خودرو آشنایی را هم دید.

دزدگیر ماشین را فعال کرد:

\_\_ بله؟

\*

کیسه های خرید را زمین گذاشت و مهرانه گفت:

\_\_ نامدار ببین این همه خرید کردیم، تشنج میکنه.

بابک خندید و در را پشت سرش بست:

\_\_ این همه آدم تو خونه اس.اون محمد شکمش ته نداره  
که.سیاهچاله ی فضاییه.

مهرانه از کنارش گذشت و رعنا ، به استقبالشان آمد و یکی از  
کیسه های خرید را برداشت.

بابک آرام پرسید:

\_\_ نیومد؟

رعنا سری تکان داد و زمزمه کرد:

\_\_ یه ربع، بیست دقیقه رفتم حیاط...فک کنم اومد.

بابک هم سر جنباند و به آشپزخانه رفت.

مهرانه کیفش را کناری انداخت و گام سمت اتاقش برداشت.

دری زد و داخل شد.

روی تخت نشسته و با گوشی اش چیزی تایپ میکرد.

مهرانه لبخند زد.

می دانست احتمالا در حال مدیریت کارهایش از طریق محمد و وکیلش است.

سرش را بالا آورد:

\_ سلام.

مهرانه سر تکان داد:

\_ سلام. بهروز زنگ زد بهم.

اخم روی صورتش را دید و در را بست.

جلوتر رفت:

\_ مهمون داری.

نامدار گوشی اش را کنار انداخت:

\_ کجا رفته بودی؟

مهرانه لحظه ای مکث کرد و بعد ، گفت:

\_ یه جایی کار داشتم. نمیخواهی بدونی کی داره میاد؟

نامدار هوفی کرد و دستی به موهایش کشید:

\_ نمیخواهین شرتون رو از سرم کم کنید؟

صدای گوشی مهربانه بلند شد و او لبخندی زد.  
آن را از جیبش درآورد و نگاهی به صفحه اش کرد:  
\_ اینم از این...

بعد هم چرخید و رفت.  
نامدار سر خم کرد و دست پشت گردنش در هم گره زد.  
چشمانش را بست.

[05:32 12.07.19]

دلش میخواست به اتاق ورزشش برود..  
دلش میخواست آن دست های لعنتی اش را..  
\_ داداش!

صدای بستن در را شنیده بود پس صدای باز شدنش را هم  
نشنید.

سر بالا آورد با چشم های گرد.  
بلور در آستانه ی اتاق ایستاده و پشت سرش مهربانه بود.



نیمه ی بدن مردانه ای هم مشخص بود که نشان میداد ، بهروز است.

چشمان درشت دخترک در تاریک و روشنی اتاق به او خیره بود.  
و بعد مثل یک پرنده سمت او پرواز کرد و از گردنش آویزان شد!  
نامدار هم هاج و واج به مهرانه نگاه میکرد.  
او لب زد:

\_\_ بچه از تاریکی میترسه!  
و بعد دست روی کلید برق لغزاند و لامپ را روشن کرد و بعد در را بست.

نامدار نفس عمیقی گرفت و سر در موهای او فرو برد و دستانش را دور او پیچید.

چشمانش را بست و حضور او را بلعید.

بلور خودش را بالا کشید و نامدار هم به او کمک کرد و او را روی یکی از پاهایش نشاند.

بلور کمی شانه هایش را عقب برده و با اندکی ترس به او نگاه میکرد.

نامدار لبخند کمرنگ و یک طرفه ای زد و دست دخترک آرام  
جلو آمد.

به نرمی گونه ی او را لمس کرد و بعد...

اندک اندک خودش را رها کرد. بدنش آرام و نرم شد و جلو  
آمد. نیمه ی صورتش را به سینه ی او چسباند.

و دستش را دور او حلقه کرد.

آرام گفت:

\_\_ دلم برات تنگ شده بود!

نامدار نمیدانست چه کسی یا چه چیزی با توجه به آخرین  
دیدارشان ، او را راضی کرده که به آنجا بیاید اما...

جمله ی خواهرش از ته دل بود.

[06:05 15.07.19]

#195

سر و صدای سالن زیاد بود؛ محمد برای شلوغ کردن یک شهر  
کفایت میکرد.

بلور چیزی نمیگفت؛

فقط به او چسبیده بود.

آرام روی موهایش دست کشید:

— گشنه ات نیست؟

بلور نگاهش را بالا آورد:

— تو چی؟

نامدار دوباره روی موهایش دست کشید و آنها را پشت گوشش  
فرستاد:

— من بعدا...

بلور میان حرفش پرید:

— با هم بریم! با هم.

نامدار نگاهش را این سو و آن سو چرخاند:

\_\_ بلور...

اما دخترک از روی پایش پایین برید و دو دستی، دست او را گرفت.

با چشمان درشت و درخشانش به او خیره شد و او را کشید:

\_\_ بریم...بریم!

نامدار بی پلک زدن به او خیره شد.

بلور مثل همیشه نبود. دفعه ی پیش چنان واکنشی نشان داده و از او دور شده بود و حالا....

انگار کسی به او چیزی فهمانده بود.

شاید هم....

او به هر حال بزرگ میشد!

در سن او ، هر روز یک کشف جدید و یک بعد جدید از جهان را می شناختند...

بلور دوباره او را کشید و نامدار ایستاد.

نمیخواست با آنها روبرو شود، استرسی نداشت اما ...  
 بلور او را به دنبال خود برد و نامدار هم لنگ زنان به دنبالش  
 رفت.

صدای محمد را می شنید:

\_\_ یعنی جون به جونت کنن متقلب و پدرسوخته ای!

بابک بود که با لحنی شاکی و متعجب جوابش را داد:

\_\_ من؟ من تقلب کردم؟ الان کی بود کارتا رو جلوی چشم من  
 عوض کرد؟

بلور بالاخره ایستاد؛ در حالی که همچنان دست نامدار را مثل  
 طناب می کشید و با صدای بلند گفت:

\_\_ گشمنه!

[06:05 15.07.19]

محمد که سرگرم بازی بود ، لحظه ای سرچرخاند و بی تفاوت  
 به آنها نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ خرس خونواده ی امیرنظام تویی. اسم من فقط بد در  
رفته... هوی... نامدار.... بیا اینجا چهارچشمی این داداشت رو  
بپا... ناکس هی قلب میکنه... هوووو! عموووو! تکون نخور!  
بابک زیر دست او زد و تشر زد:

\_\_ برو ببینم! خودمم نمیتونم بخارونم؟

محمد هم بی لحظه ای مکث جواب داد:

\_\_ یه دقیقه نخارونی ، نیمیری!

مهرانه بود که دست بلور را از دست نامدار جدا کرد و توجه او را  
سمت خود کشید.

لبخندی زد:

\_\_ میبرم یه چیز بهش بدم بخوره. تا غذا آماده شه...

نامدار ، فقط سر تکان داد.

لنگان لنگان رفت و پشت سر آنها نشست.

بابک، برای لحظه ای سر چرخاند و به او نگاه کرد و لبخند زد و  
دوباره مشغول سر و کله زدن با محمد شد....

پشت میز کارش نشست و دستانش را روی صورتش گذاشت.  
 هوا گرم نبود اما حس میکرد سرش داغ شده است...  
 کیفش را کنارش روی زمین گذاشته ولی هنوز سنگینی اش را  
 حس میکرد.

سنگینی اش به خاطر کیف نبود، به خاطر...  
 \_ خانم صدیق!  
 اسمش را درست صدا میکرد اما...  
 لحنش ...  
 از لحن او متنفر بود!

برای لحظه ای کف دستانش را روی چشمانش فشرد و بعد  
 برداشت.  
 رییش در آستانه ی در ایستاده بود و با اخم به او نگاه میکرد.  
 ایستاد:  
 \_ سلام.

\_\_ چه سلامی؟ چه علیکی خانم؟ وقت اومدنه؟ این چه مسخره  
بازییه؟ دیر بیا، زود برو!

کلامش پر از توهین بود.

زهره برای لحظه ای لب روی هم فشرد:

\_\_ عذر میخوام. تکرار نمیشه.

دوباره تشر زد:

\_\_ عذر میخوام، عذر میخوام... عذرخواهی به چه درد من میخوره؟

زهره آدم صبوری نبود؛ هیچ وقت توهین را تحمل نمیکرد به  
خصوص در آن وضع و حال...

[06:05 15.07.19]

\_\_ ده! ده! صداشو برای من بالا میبره!

این زهره بود که با آوایی بلندتر به او توپید.

\_\_ منشی تونم، برده که نیستم که! این چه وضع حرف زدنه؟ اشتباه

کردم و عذر خواستم. حق نداری با من اینطوری حرف بزنی شما!!



مرد هاج و واج مانده بود. با لحنی متعجب و شل و ول گفت:

\_\_ ای..اینو...این چه طرز...

زهره باز میان کلامش پرید:

\_\_ شما نه شخصیت داری و نه شعور! یه کارمند تو شرکت از

دستت راضی نیست! زن و مرد هم نداره!

کشوی میزش را بیرون کشید و وسایلش را درون کیفش خالی

کرد و آن را محکم بست:

\_\_ فقط پول داری.. تازه به دوران رسیده ی بدبخت!! اینم کار شما

و میز شما و دفتر شما! کار و حقوقتون هم پیشکش خودتون!

بعد هم به سمت در رفت و بیرون زد و آن را محکم به هم

کوبید.

آنقدر پر بود که حتی یک اخم هم میتوانست او را سرریز کند؛

چه رسد به بی ادبی های دنباله دار آقای رییس!

\*\*\*

به کارش برگشته و سعی میکرد امور را در دست بگیرد.

از به هوش آمدن صدف ، تقریبا ناامید شده بود و تلاشش را میکرد که پرونده اش را باز نگه دارد...

پرونده ی طلاق دریا هم ، خوب پیش نمیرفت. شوهرِ نفرت انگیزش، هر روز حرفهای بی معنا تر و زشت تری میزد و سعی میکرد جریان را کش بیاورد.

قضیه چک هم در مسخره ترین حالت ممکن بود. اعتراف کرده بودند که خودشان چک را از ماشین نامدار ربوده اند!

در صورتی که او هیچ وقت نه چکی درون ماشین نگه میداشت و نه ماشینش را بی سر و صاحب جایی ول میکرد. آنقدر هم خنگ نبود که متوجه سرقت از خودرویش نشود!

ادعاهای آنها را رد کرده و همچنان پافشاری مینمود تا آنها نام فرد اصلی را لو بدهند.

تقریبا حدود دو ماه میشد که صدیق ، از دفترش رفته بود...

اما هنوز گاهی سر به سمت صندلی او میچرخاند تا چیزی بگوید یا صدایش میزد تا لیوانی چای برایش بیاورد.

[06:05 15.07.19]

پوفی کرد. از خانواده اش بی خبر بود.

با بلور گاهی صحبت میکرد؛ اما بابک و نیما را همیشه پشت  
تماس های بی پاسخش قرار میداد و هر وقت هم که مهرانه یا  
رنا به دیدارش می آمدند ، اجازه نمیداد از آنها چیزی به او  
بگویند.

کیبوردش را پس زد و به صندلی اش تکیه داد. چشمانش را مالید  
و خمیازه ای کشید که ضربه ای روی در نشست. دهان باز کرد  
تا چیزی بگوید اما در ، بی اجازه اش گشوده شد.  
اخم کرد و قبل از اینکه عصبانی شود، بهرام داخل آمد.

نامدار ناخودآگاه راست نشست.

مرد پیش آمد و نامدار آرام ایستاد.

بهرام صدایش را صاف کرد و گفت:

\_\_ خوبی عمو؟

پای نامدار هنوز درد میکرد پس وزنش را روی پای دیگرش  
انداخت و گفت:

\_\_ ممنون... شما خوبی؟

نمیدانست چه باید بگوید یا چطور رفتار کند.

بهرام مردد بود و این پا و آن پا میکرد.

صدایش را صاف کرد:

\_\_ عمو... وقت داری با من یه جایی بیای؟

نامدار زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ نمیدونم محمد کجاست ها.. امروز نیو...

بهرام سر جنباند و میان حرفش پرید:

\_\_ میدونم باباجون.. میدونم... کارات رو جمع کن با هم باید یه جا

بریم.

نامدار آب دهانش را فرو برد و آرام پرسید:

\_\_ کجا؟

سوالش پر از تردید بود.

بهرام لبخندی زد که اصلا به صورتش نمی آمد:

\_\_ شما بیا با من... به عموت هم اعتماد نداری؟

هیچگاه آنقدر با اوصیمی نبود و این حرف او...  
حس خوبی نداشت.

سوال پرسیدن گویا بیهوده به نظر میرسید؛  
پس سیستمش را خاموش کرد و تلفن همراه و سوییچش را  
برداشت که بهرام گفت:

\_ نمیخواد. من ماشین همراه. پات هم که درد میکنه....

نامدار هم بی هیچ حرفی، قبول کرد و همراه او شد...

[19:38 16.07.19]

#196

اینکه در نهایت سکوت در کنار بهرام بنشیند و او مثل یک  
عموی صمیمی، رانندگی کند و از هر دری حرف بزند؛ شاید  
یکی از عجیب ترین رخدادهای زندگی او به شمار می آمد.  
اما بیقرار بود.

گاهی با دستانش روی پایش ضرب می گرفت و گاهی بی دلیل  
به نیم رخ بهرام خیره میشد.

سعی میکرد ساکت باشد؛ مثل همیشه. و منتظر باشد تا طرف  
مقابل حرفش را بزند.

اما برای اولین بار در زندگی اش، نمی توانست تظاهر کند.  
به بهرام نگاه کرد. چرا آنقدر از این شاخه به آن شاخه می پرید؟  
زبان روی لب کشید:

\_\_ من... یعنی سعی کردم ..... گفتم بسپرم بهت ولی..... چیزی  
شده؟

بهرام راهنما زد و پیچید:

\_\_ توی زندگی آدمای ممکنه هر روز یه چیزی بشه.

این جمله ای نبود که از چنین آدمی بشنود.

راست نشست و کمی سمت او چرخید:

\_\_ بهرام خان... عمو جون!... من بچه نیستم... میفه....

نگاهش روی اسم خیابانی که داخلش شده بودند ، ماند.

سرچرخاند. اخم کرد:

\_\_ چرا میریم اینور؟

بهرام نفسی گرفت که به نظر نامدار ، لرزان می آمد:

\_\_ درسته پسر جان... بچه نیستی. خیلی وقته بزرگ شدی. انقدر

بزرگ شدی و انقدر تجربه داشتی که بدونی آدما یه روز به

دست میارن، یه روز از دست میدن... نه؟

تپش ناگهانی قلبش آنقدر شدید بود که برای لحظه ای راه

کلامش را بست.

هل کرده بود.

به کوچه رسیدند...

اخمش عمیق تر شد. بهرام نگه داشت و سر سمت نامدار

چرخاند. چشمانش....

خیس نبودند اما...

آماده ی بارش، چرا.

دستگیره ی ماشین را چنگ زد:

\_ بلور....؟ بلور چیزیش شده؟

[19:38 16.07.19]

بهرام بازوی او را گرفت و چشم بست. چنان محکم پلک روی هم می فشرد که گویی تلاش دارد تا چیزی را در درونش کنترل کند.

\_ بلور ، خوبِ خوبه.

نامدار چشمانش را این طرف و آن طرف چرخاند. چرا آن همه ماشین؟

ماشین محمد....

دوباره به بهرام خیره شد:

\_ نیماست پس....بالاخره کله شقی اش...



بهرام میان کلامش دوید. دستش را آرام رها کرد و گفت:

\_\_ پیاده شو عمو...

خودش زودتر از نامدار پیاده شد و جلو رفت و منتظر نامدار ماند.

نامدار پیاده شد.

این حس را یک بار تجربه کرده بود...

این..

این وحشتِ ناشناخته را سالها قبل، خیلی سال قبل تجربه کرده بود.

خیلی سال قبل...

قدم برداشت و از کنار بهرام رد شد.

پا که داخل حیاط گذاشت، گویی ناگهان زمستان شده بود...

زبان روی لب بالایی کشید. زمزمه کرد:

\_\_ چه خبره؟ باز چه بازی راه انداختین برام؟

بهرام ضربه ای روی شانه اش زد و گفت:

\_\_ بیا تو ، حرف میزنیم...

جلوی پله ها نه کفش بود و نه دمپایی.

در صورتی که همیشه حداقل دمپایی بلور و حبیبه ، آنجا بودند...

از پله ها که بالا رفت نگاهش روی درِ جاکفشی سیاه ماند که نیمه باز بود. میتوانست ببیند کفشها چطور روی هم تلمبار شده اند.

آب دهانش را فرو برد و داخل شد.

سالن خالی بود...

تلویزیون خاموش..

صدای تیک تاک ساعت می آمد..

از پنجره ی باز ، باد می وزید و پرده ی حریر را می رقصاند.

چشمانش را چرخاند. بهرام پشت سرش ایستاده بود.

نامدار ، برگشت و با او روبرو شد:

\_ برای چی منو آوردی اینجا؟

[19:38 16.07.19]

گوشه ی لب بهرام به تلخی بالا پرید:

\_\_ انقدر بزرگ شدی که بتونی بفهمی...عمو جون، رسم زندگی  
همینه.چشمتو میبندی و باز میکنی و یه نفر از کنارت کم شده.  
و بهرام دید چطور رنگ لبهای نامدار ، سفید و کال شد...

دید چطور چشمانش خالی شدند.

سر چرخاند...

بهرام ، برای دادن خبر بد آمده بود.  
قلبش درون دفتر ، به او گواهی داد و نامدار ، خط قرمز روی آن  
کشید.

چشم روی اتاق ها چرخاند.

گام برداشت و جلو رفت..

بهرام چیزهایی میگفت اما او نمی شنید.

خودش می فهمید..

اتاق نیما شلخته بود.مثل همیشه...

در اتاق بلور هم ، اسباب بازی هایش یک گوشه روی هم ریخته شده بودند.

و در آن اتاق را پس زد...  
همانجا ایستاد.

اتاق ، تاریک بود با وجود روشنایی آسمان.

پنجره ی آنجا هم باز بود اما پرده تکان نمیخورد.  
چشم چرخاند..

دهان باز کرد که چیزی بگوید که صدای ضجه ای ، او را از جا پراند.

سرش را به سرعت چرخاند.

قبل از اینکه بهرام بتواند چیزی بگوید او از راهرو گذشت و به سالن مهمان رسید و ...

چشمانش پر شد از سیاهی.

با اینکه کسانی که لباس مشکی به تن داشتند ، کم بود اما خودنمایی میکردند.

بعضی را می شناخت. مثلاً حمیده و پدرش را...

بعضی را حدس میزد.

اما نیما و بابک برایش ، چیزی فراتر از شناخت بودند.

حمیده میان گریه و شیونش و تقلای بقیه برای ساکت کردنش چیزهایی میگفت.

و این ، نیما بود که به او هجوم آورد و واقعیت را توی صورتش کوبید.

فریاد می کشید:

— مُرد... دلت خنک شد؟ مُرد!

بابک بود که از پشت سر ، دست روی دهانش گذاشت و به کمک میعاد او را از سالن بیرون برد...

میعاد هم بود!

[19:33 18.07.19]

#197

بیرونش پر بود از صدا اما درونش...  
سکوت.

سکوت و سکوت.

نگاه میکرد، حرف میزد، این سو و آن سو میرفت و وظایفش را  
انجام میداد اما درون سرش خالی بود.

گویی سوییچ مغزش را چرخانده و آن را خاموش کرده بودند.

بعد از حدود دو روز ، مراسم تدفین را انجام میدادند.

خبری از بلور نبود...

همراه مادر محمد در خانه مانده بود.

دورتر از جمعیت و زیر سایه ی یک درخت ایستاده بود و به

بابکی نگاه میکرد که دست دور شانه ی نیما پیچیده بود.

کسی به او حرفی نمیزد؛

اصلا کسی فرصت حرف زدن را نداشت.

یا شیون و زاری میکردند و یا دنبال کارهای مراسم بودند.

چشم چرخاند. با فاصله ی چند نفر از بابک و نیما ، سومین و کوچکترین برادر حبیبه ایستاده بود.

همان که مراسم را به خاطر آمدنش به تعویق انداخته بودند.

نامدار برای لحظه ای چشم بست و پوفی کرد که صدای شیون باز اوج گرفت و او ، تکانی خورد.

\_\_ جلو نمیری؟

سر گرداند. ناصر به کنارش آمده بود.

آرام گفت:

\_\_ جای من اینجا است. تو چرا نمیری؟

ناصر نفسی گرفت و خیره به عزاداران پیش رویش گفت:

\_\_ تا همین الان هم که اونجا بودم ، خلاف وصیت بود.

نامدار بی اراده پوزخندی زد و مجبور شد دست دور دهان بگیرد و با سرفه ، زهرخندش را کنترل کند.

زبان روی لب کشید و به ناصر نگاه کرد:

\_\_ جالب بود....باور کنم تا الان نرفتی اونجا؟

ناصر ، خیره در چشمانش گفت:

\_\_ باور کنی یا نه ؛ از اون روزی که آقاجون گفت ، نرفتم.

نامدار سری جنباند و به طرف دیگری نگاه کرد:

\_\_ خيله خب....قبول کردم.

ناصر ، دمی گرفت و آرام گفت:

\_\_ مته آدمای عزادار نیستی. انگار نه انگار اونی که اونجاست، تو رو دنیا آورده.

[19:33 18.07.19]

نگاه نامدار روی بزرگترین برادر حبیبه بود که دست حمیده را

گرفته و سعی میکرد او را بلند کند:

\_\_ آدمای عزادار چطوری ان؟ مثلاً مته اون غش و ضعف میرن؟

چانه اش را بالا داد و گفت:



\_\_ من عزاداریامو قبلا کردم...

سپس ، چرخید و از زیر سایه ی درخت بیرون آمد و از او دور شد...

\*

درون آشپزخانه و پشت میز نشسته و دست جلوی پیشانی و چشمانش گرفته بود .

صدای گفتگوها از بیرون می آمد.

دیگر کسی گریه نمیکرد.دیگر غریبه ای نمانده بود.

اقوام نزدیک بودند و درباره ی باقی مراسم ها صحبت میکردند و گاهی آهی می کشیدند.

صدای برداشتن قوری که آمد به هوای حضور مهرانه سر بالا آورد اما....

حمیده ، استکان ها را از چای پر میکرد.

نامدار دهانش را که برای گفتن حرفی باز کرده بود ، بست و سرش را پایین انداخت که او خودش به حرف آمد:

\_\_ تا آخرین روز ، تا آخرین باری که اومدم و باهاش حرف زدم  
؛ اسم تو رو می آورد.

نامدار هیچ نگفت و اخم کرد و خودش را آماده کرد تا با تیزترین  
لحن ممکن جوابش را بدهد که...

\_\_ حداقل به خاطر اینکه به دنیا آورده بودت ، سر مزارش  
میومدی.

نامدار سرش را بالا آورد و به صورت او نگاه کرد که با چشم و  
بینی پف کرده ، شباهتی به حمیده ی سابق نداشت.  
چشمانش پر از غم و اشک بود.

نامدار بلند شد ، از کنار او گذشت و استکان هایی که او درون  
آنها چای ریخته بود را با آب جوش پر کرد و درون سینی  
گذاشت و آن را به دست حبیبه داد:

\_\_ الان که اینجام هم فقط به خاطر همونه که منو به دنیا  
آورده.اگر هم نیومدم سر مزارش هم فقط برای همون به دنیا  
آوردنه!

حمیده مانده بود چه بگوید یا شاید هم آنقدر عزادار بود که  
 حوصله ی جر و بحث با او را نداشته باشد.  
 نامدار دوباره سر جایش نشست و آنقدر آنجا ماند که بقیه هم  
 رفتند...

صدای ضربه ای به در آمد و سر چرخاند.

[19:33 18.07.19]

بابک، سوییچ به دست بالای سرش ایستاده بود:  
 \_ با بابا یه سر میریم خونه عمو، بلور و نیما رو ببینه. میمونی تا  
 بیایم؟

نیما را هم به بهانه ی بلور و با این دلیل که خواهر کوچکش  
 دلتنگی میکند، به آنجا فرستاده بودند.  
 آرام سرش را تکان داد و بابک دستی به شانه اش زد و رفت.  
 نامدار هم چند لحظه بعد از شنیدن صدای در حیات، از جایش  
 بلند شد و بیرون رفت.

بهر روز نگذاشته بود کسی وسایل پذیرایی را جمع کند؛ پس خودش دست به کار شد.

استکان های چای، ظروف میوه و سینی های حلوا را به آشپزخانه برد و بعد نگاهی به اطراف کرد.

خودش هم دلیل آنجا بودنش را نمی دانست.

دست به کمر شد و پوفی کرد و نگاهی به اتاق حبیبه افتاد...

گردن کج کرد و بعد سمت آن گام برداشت.

دست روی دستگیره گذاشت و چشمانش بی اختیار لحظه ای بسته شدند.

نامدار ، نامدار گفتن هایش در گوش او میپیچید...

صدای محکم بسته شدن در حیات باعث شد ، چشم باز کند و نگاه بچرخاند.

او ، آنجا چه میکرد؟

[21:49 23.07.19]

#198

پایی که برای قدم برداشتن ، بلند کرده بود را دوباره روی زمین گذاشت و عقب رفت و سمت در چرخید.

دید که چطور از پله ها آمد و در را باز کرد.

نامدار اخم کرد و گفت:

\_ بابک و بهروز اومدن ...

نیما در را پشت سرش بست و با حرصی که در آن خنده ای نهفته بود ، گفت:

\_ بهروز،ها؟

نامدار راست ایستاد و چشمانش را تنگ کرد:

\_ مگه خونه ی بهرام نبود؟

نیما جلوتر آمد:

\_\_ بهرام...عمو هم نه!ها؟حبیبه هم که مادرت نبود.....نه؟  
جلوتر آمد و یک دست روی سینه ی او گذاشت و به عقب هلش داد:

\_\_ خونه خودت نبودى...پس اینجا لونه کردى....  
دوباره او را هل داد و داخل اتاق راند و کلید روی در را چرخاند.  
نامدار منتظرش بود..

از همان روز اول و نگاه های سرخ و پر از نفرتش...  
برای همین بود که بهروز از همان ثانیه ی اول او را به خانه ی  
پدربزرگ و عمویش حواله میداد.

چشمانش را بست و آهسته صدایش زد:  
\_\_ نیما...

صدای او اما بالاتر رفت:

\_\_ الان اومدى اینجا چى کار....الان اینجا چى کار داری؟ الان  
که مرده اینجا چى کار میکنى؟؟؟

و این بار محکم تر او را هل داد که نامدار سکندری خورد و عقب عقب رفت .

سعی کرد تعادلش را حفظ کند اما نیما ، دست روی شانه های او گذاشت و به آنها فشار آورد، البته نه آنقدر که نامدار نتواند مقابلش بایستد ولی لبه ی تخت نشست.

نیما که به خیال خودش ، او را مجبور کرده که بنشیند ، خم شد و یقه ی او را چنگ زد:

— اینجا چه غلطی میکنی الان؟ تو که دیگه به آرزوت رسیدی! نامدار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما مشت نیما روی صورتش نشست و صورتش را به سمت دیگر چرخاند و او فقط پلک هایش را محکم بست.

نیما صورت به صورت او نزدیک کرد و با غیظ گفت :

— همیشه ، هر روز ، به خاطر هر چیزی برات غصه میخورد... دندان روی هم سایید و به نیم رخ نامداری که انگشت گوشه ی لب می کشید ، خیره شد.

[21:49 23.07.19]

آرامشِ نامدار ، جری ترش میکرد و حرفی که زد ، خشمش را  
شعله ور تر کرد:

\_ دستت سنگین شده....زود بزرگ شدی.

و لبخند کجی زد که دوام زیادی نیاورد چون مشتِ نیما سمت  
دیگر صورتش نشست :

\_ تو دق دادیش...تو کشتیش.....حالا میخندی؟جرات میکنی تو  
روی من بخندی "....."؟

نامدار اما سرش را عقب برد و آرام آرام به خنده اش وسعت داد  
که نیما را تقریبا دیوانه کرد.

یقه ی او را کشید و روی زمین انداخت و عربده زد:

\_ تو مامانمو ازم گرفتی...

صدایش دورگه و پر از بغض بود.

دستی زیر بینی اش کشید و بعد با صدایی آهسته تر اما  
خشمگین تر گفت:



\_\_ حتی یه لیوان آب رو راحت نتونست بخوره...هی  
نامدار...نامدار....نامدار...

گویی میخواست توپی را شوت کند که پایش را آنقدر عقب برد  
و بعد، محکم به پهلوی نامدار کوبید که باعث شد به سمتی که  
ضربه بر آن نشسته بود ، بچرخد.

باز هم پایش را عقب برد و این بار با قدرت تمام روی قفسه ی  
سینه ی او کوبید.  
فریاد زد:

\_\_ یه بار باهاش حرف نزدی...یه بار بهش نگفتی ماما...یه بار  
بهش نگفتی ماما!!!

خم شد و باز یقه ی پیراهن او را گرفت و نیم تنه ی نامدار را  
بالا کشید.

درون چشمانش اشک حلقه بسته بود:

\_\_ شب قبل اینکه بمیره ، میخواست بهت زنگ بزنه...میخواست  
باهات حرف بزنه...حتی جواب ندادی....

یک دستش را از لباس او جدا کرد و مشت های پیایی اش را روی گونه ی او کوبید.

بعد هم دست دیگرش را رها کرد و ضربه های پر از خشم و نفرتش را بر سر و تن او کوبید.

نامدار زیر دست و پای نیما مانده و بر اثر واکنش غیرارادی بدنش ، پاهایش را بالا کشیده و کمر تابانده بود و گرنه ؛ حتی سعی نمیکرد مشت های او را کنترل کند.

نیما ، لگدهایش را به هر کجا که می رسید ، می نشاند...

مشت هایش را بی محابا رها می کرد...

و ورد زبانش یک چیز بود :

\_\_ هیچ وقت بهش مامان نگفتی...

و میان فریادهای او ، فریادهای فرد دیگری نیز می آمد که به در می کوبید:

\_\_ نیما...نیما!!!...نیما این در بی صاحب رو وا کن....نیما!!

[21:49 23.07.19]

مشت های بابک روی در می نشست و نیما گویا نمی شنید.  
خون بود که از سر و صورت و بینی و دهان نامدار سرازیر شده و  
به خاطر ضربه های مداوم نیما به سینه و شکمش ، به سرفه  
افتاده بود.

و در این میان ، نامدار مچ نیما را گرفت و بریده بریده گفت :  
ح...حق...حق داری...نگفتم...مامان...چون مامان من...نبود...  
مقاومتی نمیکرد.می توانست حجم عصیان و ناامیدی نیما را  
درک کند و اگر زدن او ، آرامش میکرد ؛ او گلایه ای نداشت. به  
او دلیل و انگیزه ی بیشتری برای زدنش می داد.  
و حرف او ، گویی نفت روی آتش بود!

آنسوی در بابک عربده میزد و تقلا میکرد و این سوی در و  
درون اتاق ، نیما با هر مشت و لگد ، نعره می کشید و نامدار را  
می زد.

بالاخره صدایی بلندتر از صدای فریادهای نیما آمد و در به شدت  
باز شد و برای لحظه ای ، بابک مات ماند.  
نیما حتی با داخل شدن او هم دست از زدن نامدار ، بر نداشت.

چنان خشم و ناراحتی ای درون او کمین کرده و انباشته شده بود که هر کاری میکرد ، نمیتوانست آن را تخلیه کند.

بابک ، گامی بلند برداشت و ساعدِ دستِ نیما را که پایین می آمد ، گرفت و او را عقب راند :

\_\_ چه غلطی میکنی؟

نیما باز جلو آمد و مشت گره کرده اش را بالا برد که بابک رحم نکرد و با تمام توانش ، کشیده ای زیر گوش او خواباند و بعد به عقب هلش داد و فریاد زد:

\_\_ گمشو عقب احمق!   
 سر گرداند و به نامدار نگاه کرد.

یک گام فاصله ی میانشان را از میان برداشت و روی زانوهایش نشست.

دستش را پیش برد اما نمی دانست چه باید بکند...

\_\_ چه خبره؟

سر بالا آورد.اول بهرام و به دنبال او بهروز در چهارچوب در حاضر شدند.

بابک قبل از هر چیز با دست به پشت سرش اشاره زد:  
\_ اینو گم و گورش کنین قبل اینکه بلایی سرش بیارم!

[21:49 23.07.19]

بهرام زودتر از برادرش به خود آمد و کشان کشان نیما را بیرون برد.

نامدار ، دست بابک را چسبید و سعی کرد بلند شود:

\_ ولش...ولش کن...

بابک اما دست زیر بازوی او انداخت و تکیه ی او را به خودش داد.

کف دستش را گوشه ی لب نامدار کشید و خونِ روان را پاک کرد اما بند آمدنی نبود...

صورتش حالت گریه داشت؛ زار و درمانده بود:

\_ چی کار کنم؟چی کار کنم؟

سر بالا گرفت:

\_\_ بابا چی کار کنم؟

و ندید که سر نامدار آرام آرام کج شد؛ شقیقه اش به سینه ی او  
چسبید و سر خورد و گردنش خم شد...

و بهروز ، گویی با دیدن حال و روز او و سست شدنش در آغوش  
بابک ، به آن زمان و آن اتاق برگشت و از شوک درآمد...

[06:20 26.07.19]

#199



چشمانش را برای لحظه ای باز کرد و در برابر تابش نور  
نتوانست مقاومت کند و دوباره آن را بست.  
بدنش سنگین بود و ذهنش خالی.

بیدار بود اما می خواست چشمانش بسته بماند..گویی دستور مغزش بود...

چند باری بیدار شده و گویا سفر در زمان داشت..  
هر بار در یک جا و یک محیط ناآشنا بود.

سرفه ای کرد و صورتش اندکی از درد در هم شد.نمیدانست منشأ درد کجاست اما حضورش را حس میکرد.

دهانش خشک خشک بود؛ پس زبان روی لب کشید و با تلاش فراوان برای باز کردن پلک هایش که نتیجه اش چین دادن به پیشانی و بالا رفتن ابروهایش بود، چشم گشود.

مردمک هایش را اینور و آنور چرخاند و کسی را پشت به خودش و در میان تابش نور خورشید، روبروی پنجره دید.

دهان باز کرد و درخواست آب نمود اما صدایش گرفته و خفه در حنجره اش ماند و چیزی شبیه به سرفه از گلویش برآمد که سر مرد در هاله ی خورشید، سمت او چرخید.

تخت کناری او را دور زد و به سمتش آمد:

\_\_ بیداری.

جلوتر که آمد ، نامدار سعی کرد چشم تنگ کند و او را بشناسد  
اما نمیتوانست.چند باری پلک زد و فهمید که چشم چپش کاملاً  
بسته و چشم راستش هم ، گویی تمام پوست و عضلات و گونه  
اش ، مثل چوب خشک بود.

صدا گفت:

\_ صبر کن...صبر کن...

دوباره به سمت پنجره رفت و پرده ی کرکره ای را کشید و نزد  
او برگشت.

لبخند زد:

\_ صبح به خیر....نزدیک ساعت دهه.

نامدار زبان روی لب کشید و گفت:

\_ بابک..

بابک ابروهایش را بالا برد:

\_ آره.مرسی.ممنون که اسمم رو یادآوری کردی.



نامدار متوجه نمیشد اما چند باری پشت سر هم پلک زد و بعد دوباره چشم هایش بسته شدند و به محض اینکه چنین شد، لبخند از صورت بابک رفت.

پوفی کرد و کمر راست نمود.

نگاهی به اطرافش انداخت و دنبال حوله ای گشت که احتمالا بهروز ، هنگام رفتن...

[06:20 26.07.19]

"آها"یی گفت و آن را از زیر بالشت نامدار بیرون کشید و آهسته سر نم دار و صورت او را خشک کرد.

خود نامدار هنوز متوجه موقعیت و اوضاع اطرافش نبود. اما در خواب ، آرام خر خر و گاهی ناله میکرد و دائم تنش از عرق خیس بود.

نگاهی به ساعتش انداخت. آن شب را باید آنجا می گذراند و مشکلات اش بیرون از بیمارستان بود و نگرانی اش ، آنجا و روی تخت.

روی صندلی نشست و سر سمت او چرخاند.  
 اشتباهش این بود که فکر میکرد هر دوی آنها بزرگ و عاقلند..  
 نیما که افسار پار کرده و نامدار هم تلاشی برای گرفتن و کنترل  
 آن نکرده بود.

دست بر صورتش کشید و روی صندلی لم داد و سرش را عقب  
 برد.

روزهای سختی بود و برای او ، سخت تر از بقیه...

برای او ، حبیبه فقط مادر نبود...

مرهم بود.

برای او ، نامدار فقط برادر نبود...

همدرد بود...

برای او ، نیما فقط برادر کوچکتر نبود...

درمان بود...

حالا نه مرهمش را داشت ، نه همدردش را و نه درمانش را...

او مانده بود و دنیایی پر از درد.

گوشه ی چشمانش سوخت که آنها را با نوک انگشتانش فشرد و بلند شد.

نامدار را چک کرد، ملحفه ی روی تنش را مرتب نمود و باز عرق از صورتش گرفت.

چشم سمت چپش ، زیر بانداژ بود و چشم سمت راستش هم ورم کرده و خون مرده و کبود.

گویی قلبش هزار پاره بود و هر تکه ، یک جا می تپید.  
نگران ضربه هایی که نیما به نامدار و به خودش زده بود.  
نگران نامداری که هنوز وانمود میکرد با رفتن حبیه، چیزی را از دست نداده است....

دستی روی موهای او کشید و دوباره به سمت پنجره رفت ...  
کاش می توانستند مثل یک خانواده ی واقعی عزاداری کنند و از این تونل وحشت ، در کنار هم و به سلامت عبور نمایند...  
نه اینکه از هم پراکنده و هر کدام به دردی دچار باشند....

[22:40 28.07.19]

در پس تاریکی چشمانش و فضای خالی درون سرش ، صدای  
زمزمه ای میشنید.

شاید هم زمزمه نبود؛ چون مثل فرکانس رادیو بالا و پایین میشد.  
سعی میکرد پلک هایش را باز کند و نتیجه اش ورود گاه و بیگاه  
نور از میان فاصله ی اندک آنها بود.

سرفه ای کرد و آب دهانش را فرو برد؛ کمی سرش را اینور و  
آنور چرخاند و بالاخره توانست چشم باز کند.

چند باری پلک زد تا تصویر پیش رویش واضح شود

\_\_ وا...مگه میشه؟ پیداش نکردی باز؟

بانو بود. لبخند گیجی زد و آهسته و خفه سلام کرد.

حالا بهتر میتوانست تشخیص دهد که کجاست و چرا.

ولی هنوز کمی گیج بود.

بانو حواسش به او نبود. نیم رخش سمت نامدار بود و یک دست روی زانو گذاشته و سر خم کرده و غرق صحبت بود:

\_\_ بچه کجاست پس؟ سر مزار هم نیومد.

نامدار اخم کرد و صدایش را صاف کرد و گفت:

\_\_ بانو...

او نشنید.

شاید صدای او ضعیف بود.

خواست کمی به خودش تکان بدهد و جا به جا بشود که نتوانست.

دهانش را جنباند و بلندتر گفت:

\_\_ بانو؟؟

او یکه خورد و سر بالا آورد و به نامدار نگاه کرد. رنگ از رخس پرید:

\_\_ نامدار؟ کی بیدار شدی؟

و بعد تند تند تماسش را تمام کرد.

بلند شد و بالای سرش آمد. یک دست کنار بالشت گذاشت و گفت:

\_ خوبی؟

موهای روی پیشانی او را کنار زد:

\_ ببخش بیدارت کردم. بلند حرف زدم؟

نامدار باز گلایش را صاف کرد:

\_ چی شده؟

بانو ابرویش را بالا برد:

\_ چی چی شده؟

نامدار پلکی زد و نفسی گرفت:

\_ کیو پیدا نکردن؟

بانو برای لحظه ای سکوت کرد و بعد من و من کنان گفت:

\_ هی...هیشکی. چی میگی مادر؟ خواب...



وقتی بانو مکث کرد ، نامدار ابرو بالا برد:

\_\_ خب؟

بانو میان منگنه مانده بود.

نچی کرد:

\_\_ آخه بگم بهت ، تو چی کار میخوای بکنی؟

نامدار سعی کرد دندان قروچه نکند و آرام باشد.

پلکی زد و گفت:

\_\_ بانو... بگو...

بانو هم بازدمش را پر سر و صدا بیرون داد:

\_\_ نیما رو بیرون کرده...

نامدار حس کرد درست نشنیده است.

ابروهایش را تا جایی که امکان داشت بالا برد و گفت:

\_\_ چی کار کرده؟؟

بانو عقب رفت و صاف ایستاد:

\_\_ بیرونش کرده. من ندیدم اما محمد می..



نامدار دیگر حرفش را نمیشنید.

بلند شده و سعی میکرد علی رغم دردش ، تمام آن دم و دستگاه  
و لوله و سیم را از خودش جدا کند.

بهر روز ، نیما را بیرون کرده بود.

آنها به دنبال نیما بودند.

خبری از نیما نبود.

چنین چیزی میتوانست او را حتی از درون گور هم بیرون  
بکشد؛ چه رسد از درون تخت !

بانو صدا بالا برده و سعی میکرد با دست هایش او را روی تخت  
نگه دارد.

اما نامدار او را کنار زد و پایین پرید.

برای لحظه ای دست لبه ی تخت گذاشت و از درد کمر خم  
کرد.

حالا بانو او را رها کرده و سر از در بیرون برده و پرستارها را  
صدا میزد.

نامدار سمت کمد رفت و در آن را گشود و به دنبال لباسی برای خودش گشت.

عصبی گفت:

\_ من یه لباس ندارم اینجا؟؟؟

\_ آقا... آقا چه خبره؟ چی کار میکنی؟

نامدار سر چرخاند در حالی که با دست گذاشتن روی لبه ی در کمد ، خودش را سر پا نگه داشته بود:

\_ شما برو برگه ی رضایتنامه رو بیار! با رضایت خودم

میرم.... بانو! من لباس ندارم؟؟؟

[05:32 31.07.19]

#201

محمد پشت سرش می آمد و فحش میداد اما او اهمیت نمیداد.  
برای او تغییر ارتفاع و مسیر حرکت سخت بود.  
قبل از اینکه از پله ها بالا برود ، لحظه ای ایستاد و دست به دیوار گرفت.

محمد پشت سر او ، با کلید پس سرش را خاراند:  
\_ ها..جون بده...جون بده عمو ببینه....خو مرتی...  
نامدار بی توجه به او ، شروع به بالا رفتن از پله ها کرد .  
جلوی در ایستاد و کتانی اش را که محمد پشت آن را خوابانده بود ؛ درآورد.

در واقع در حال جست و جوی نیما بود که مادرش تماس گرفت  
و گفت که نامدار از جریان بحث و دعوای بهروز و برادرش با  
خبر شده است.

بعد از فوت حبیبه ، آنقدر مشغول سر و سامان دادن مراسم و  
کمک به بابک بود که کمتر با نامدار روبرو شد و بعد از آن هم

که نیما چنان افسار پاره کرد و مثل لودر از روی برادرش رد شد ؛ جز یکی دو دیدار کوتاه او را ندید.

چون وقتش را نداشت.

گم و گور شدن نیما ، فرصتی برای ملاقات با نامدار برای او باقی نمی گذاشت.

نامدار داخل شد و اینور و آنور چشم چرخاند.

بهر روز را در حال بیرون آمدن از اتاق دید و بی هیچ حرف پیشی گفت:

\_\_ چرا زدیش؟

بهر روز لحظه ای مات ماند، انتظار دیدن نامدار را در آنجا نداشت.

نامدار هم نگاه روی او چرخاند. نسبت به آخرین باری که او را دیده بود ، شکسته تر به نظر میرسید.

نامدار قدمی برداشت و یک دست به پهلو گرفت:

\_\_ چرا نیما رو زدی؟

بهر روز، پوفی کرد و پلک بست:

\_\_ چون پسر مه.

نامدار کلافه بود.

از درد ، از عصبانیت ، از نگرانی...

\_\_ اینکه پسر ته بهت اجازه میده بزنیش؟

بهروز پیش آمد:

\_\_ اینکه تو رو زده بود ، بهم اجازه میده بازخواستش کنم!

نامدار خندید و نفسی گرفت:

\_\_ بازخواست یا ...

بهروز ، عصبی بود و رفتارش کاملاً این را نشان میداد.

میان کلام نامدار پرید:

\_\_ بازخواست یا هر چی ، باباشم. همونطور که بابای تو هستم! به

اندازه ی کافی لی لی به لاش گذاشتیم. به اندازه ی کافی رو

اشتباهاتش چشم بستیم. مادرت....

[05:32 31.07.19]

انگار سنگی ، میان گلویش نشست که ساکت شد و بعد ، با فرو  
بردن آب دهانش ادامه داد:

\_ به اندازه ی کافی بهش آسون گرفت. هر چه قدر زندگی برای  
تو و بابک سخت بود ، میخواست برای بلور و نیما نباشه. ولی  
اشتباه رفت... اشتباه رفت و الان حال و روز تو اینه!

با هر کلمه ای که میگفت گویی به او فشار می آمد و رگ  
پیشانی اش برآمده میشد و رنگ صورتش تغییر میکرد.  
آوای نازکی آمد که "بابا" گویان بهروز را صدا زد و بعد به گریه  
افتاد.  
بلور بود و نگاه نامدار به پشت سر او چرخید.

بهروز با خستگی دست روی صورتش کشید و بعد چرخید و  
داخل اتاق رفت.

نامدار هم خواست به دنبالش برود که محمد از پشت سر ،  
بازویش را گرفت:

\_ نرو...

نامدار سرچرخاند:

\_\_ چشه؟

محمد هوفی کرد :

\_\_ دختر بچه اس دیگه.... دورش یهو خالی شده... یهو افتاده وسط  
یه مشت آدم سیاهپوش. مامانش که... نیست. داداشاش هم که....  
نامدار دوباره سرچرخاند و به در بسته ی اتاق نگاه کرد و صدای  
محمد را می شنید:

\_\_ تقصیر بهروز نیست. بیشتر از حد تحملشه. هنوز حبیه رو باور  
نکرده. وقتی بردیمت بیمارستان؛ دیگه اصلا نمیدونست داره چی  
کار میکنه. با نیما بحثش شد، نیما هم درشتی کرد و بهروز هم  
نامردی نکرد. چهار تا چپ و راست خوابوند تو صورتش... البته  
بیشتر از صورت بودا...

نامدار اخم کنان دوباره به او نگاه کرد و محمد هم ادامه داد:

\_\_ اونم که مته تو عقل نداره.... زد بیرون.

نامدار وزنش را از پای راست روی پای چپش انداخت و پرسید:

\_\_ کجاها رو گشتین دنبالش؟

محمد دوباره با سویچش سرش را خاراند:

\_\_ هر جا به فکرمون میرسید.

نامدار دست زیر دنده اش فشرد و پلک باز و بسته کرد:

\_\_ خونه منم رفتین؟

محمد ، سری جنباند:

\_\_ آره.اول از همه رفتیم اونجا.

نامدار ابرویش را بالا برد:

\_\_ بعدش چی؟

محمد چشم تنگ کرد:

\_\_ بعدش...آکِهی!اصن به فکرمون نرسید دوباره بریم.

نامدار پوفی کرد و از کنارش گذشت و غرغر نمود:

\_\_ فکر ندارین که .

\*

در خانه را که بست ، لنگ زن از شدت ذوق پنجه در شلوارش می انداخت و سعی داشت از سر و کول او بالا بیاید.



[05:32 31.07.19]

پایش را به نشانه ی درک ابراز علاقه ی او تکان داد و گربه  
اش در حالی که دمش را میجنباند جلوی پایش ایستاد.  
نامدار سر بلند کرد.

خانه اش به هم ریخته بود.

پس حدسش اشتباه نبود.

نیما هارت و پورت میکرد.

عصبی و شاید بی ادب و سرکش بود.

نه شبیه او بود و نه بابک.

اما با همه ی اینها هیچ پایگاه امنی برای پنهان شدن نداشت.

جلو رفت و نگاهی به آشپزخانه انداخت.

جعبه ی پیتزا ، نوشابه ، ماهتیابه و بشقاب و لیوان درون سینک  
پر بود.

سری تکان داد.

به سمت اتاق مهمان رفت و در را پس زد و او را پشت به در ،  
نشسته روی زمین دید در حالی که دست دور زانو حلقه کرده و  
سرش خم بود:

\_\_ دیگه حداقل خونه ام رو به گند نمیکشیدی...

یکه خورد و سرش را چنان سریع چرخاند که صدای مهره  
هایش بلند شد.

از جا پرید و مات و مبهوت به او نگاه کرد.

نامدار لنگ زنان جلو رفت و روی تخت نشست:

\_\_ چند روزه اینجایی که گند کشیدی به همه جا؟

نیما با اخم هایی در هم نگاهش میکرد. نامدار سرتکان داد:

\_\_ ها... طلبکاری؟ کتکم که زدی؛ خونه رو که به هم

ریختی... دیگه میخوای چه غلطی کنی؟

نیما ، زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ من ...

که نامدار از جا بلند شد. قدم سمت او برداشت :

\_\_ بین بچه جون....

لحظه ای سکوت کرد چون خط قرمزهای خودش را زیر پا گذاشته بود اما با گرفتن پشت گردن نیما و جلو کشیدن سرش ادامه داد:

\_\_ برای من ؛ من من نکن !

بیشتر گردنش را فشرد:

\_\_ چند روزه اینجایی؟

نیما لب روی هم می فشرد. نامدار ، فشار دستش را بیشتر کرد که زبان باز کرد:

\_\_ سه...سه چهار روزه.

نامدار باز ابرو بالا انداخت:

\_\_ قبلش کجا بودی؟

نیما باز سکوت کرد. انگار سختش بود جواب پس بدهد اما انگشتان قوی نامدار دور گردنش بود. پس بعد از چند ثانیه گفت:

\_\_ خونه...خونه ی یکی دو تا از هم خدمتی هام.

[05:32 31.07.19]

نامدار سرش را بالا آورد:

\_ کی؟

نیما پلک روی هم فشرد:

\_ احمد و .... احمد و شهرام.

نامدار دستش را رها کرد و بعد روی شانه اش ضربه ای زد:

\_ شماره شون رو میدی به ...

پا که عقب گذاشت ، باعث شد حالت بدنش به شکلی بچرخد

که باز درد در سینه اش پیچد و وادارش کرد دنده هایش را

بفشارد و چشم ببندد.

نیما با دیدن رنگ صورت او که مدام تغییر میکرد ، لب جوید و

آرام گفت:

\_ نامدار.....من....

نامدار چشم گشود و حالا در نگاه نیما پشیمانی میدید:

\_\_ اون روز...اصن دیوونه شدم.

نامدار لبخند کجی زد:

\_\_ خب؟

لب های نیما جمع شدند و چانه اش لرزید. گردنش بی اختیار کج شد.

با صدایی گرفته گفت:

\_\_ دلم برای مامان تنگ شده....

لبخند نامدار هم از بین رفت.

نیما فقط قد دراز کرده بود.

تمام عمرش تحت حمایت مادرش بود.

بیشتر از همه ی آنها با حبیبه وقت گذرانده و کنار او بود.

بیتابیها و ناراحتیهای او برای نامدار را دیده بود و خودِ نامدار بهتر

از هر کسی ، پریشانی و خشم او را درک میکرد.

دست دراز کرد و باز پشت گردن نیما را گرفت.

او را در آغوشش کشید و نیما هم دو دستی او را چسبید.

چه کار می توانست بکند؟

نیما را دور بیندازد؟

او را بابت آن روز ، برای همیشه از خود براند؟

خانواده ی حبیبه ، درهم ریخته و پریشان تر از آن بود که نامدار  
بتواند تقاص زن را از فرزندانش بگیرد....



پشت سرش را به لبه ی پستی صندلی فشرد و خودش را بالا  
کشید.

صورتش به عرق نشسته و حالا که اثرات مسکن ها از بین میرفت، تازه متوجه شدت و وسعت دردش میشد.

نیما سرچرخاند و با دیدنش اخم کرد:

\_ خوبی؟

دمی گرفت :

\_ نه...ولی...

دست دراز کرد و پشתי صندلی نیما را گرفت و خودش را جلو کشید و در را باز کرد:

\_ یه کاری...باید بکنم.بعدش برم...همونجایی که اومدم.

آب دهانش را فرو برد و قبل از پیاده شدن چند باری نفس گرفت.

محمد در حالی که از سمت دیگر می آمد گفت:

\_ خوبه...میبینم از خریتت کاسته شده و به رامیتت افزوده شده.

نیما در حالی که به سمت نامدار میرفت ، گفت:

\_ رامیت؟

محمد جلو آمد و دستی که هنوز سوییچش را نگه داشته بود ، به سمت جلو تاب داد:

\_ همون جفتک ننداختن...رام بودن...برو دیگه آقا!

نیما پشت سر نامداری میرفت که گویا گام برداشتن برایش سخت شده بود.

نیما بازویش را گرفت و محمد ابروهایش را بالا برد:

\_ آره آره...اول بزن آتش کن؛بعدش با کفگیر ملاقه ، جمعش کن! مرتیکه ی "...."!

و از کنار آنها گذشت و زنگ را فشرد.نامدار کنارش ایستاد و محمد پرسید:

\_ آخرشه؟

صدای تیکی آمد و در حالی که در را باز میکرد ، نامدار دستی زیر سینه اش کشید:

\_ یه چیزی اینجا درست نیست.

محمد چینی به بینی اش داد و سری بالا انداخت:



\_\_ چیزی نیست. خرده مرده های کتونی داداشت لای  
استخوانات گیر کرده!

حتی لحظه ای را برای تکه انداختن به نیما از دست نمیداد!  
داخل حیاط که شدند ، بابک به پیشوازشان آمد و عصبانی گفت:  
\_\_ یعنی همه تون رو باید با طناب ببندم به خودم که گم و گور  
نشین؟؟ بینم تو رو...

خطابش به نیما بود که پشت سر نامدار می آمد:

\_\_ کدوم گورستونی بودی تو؟  
نیما که به او نزدیک شد ، بازویش را محکم گرفت و به حالت  
تشر سر به سمتش نزدیک کرد که نامدار گفت:  
\_\_ خونه هم خدمتیش بود...بهروز، کو؟

[20:56 01.08.19]

بابک دندان قروچه ای کرد و نگاهش که همچنان روی نیما بود  
، جواب او را داد:

\_\_ تو اتاقشه فک کنم...

نامدار رفت و نیما هم میخواست به دنبالش برود اما بابک دستش را کشید:

\_\_ تو وایستا! کارت دارم!

محمد هم ایستاد تا پادرمیانی کند. چون بابک بیش از اندازه عصبی به نظر می رسید.

نامدار داخل خانه شد و سری چرخاند.

کسی درون سالن نبود پس ، یک راست به سمت اتاق بهروز رفت.

در بسته نبود ؛ دست روی آن گذاشت و به سمت عقب هلش داد و خواست قدم داخل اتاق بگذارد که... پاهایش از حرکت ماندند.

بهروز آنسوی اتاق ، پشت به او ، لبه ی تخت نشسته و دست جلوی چشم گرفته و شانه هایش می لرزیدند...

قدمش، بی اختیار به عقب لغزید.

دستش روی دستگیره مشت شد و سرش پایین افتاد.

در را دوباره پیش کشید و چرخید.  
 آهسته تر از ورودش، خانه را ترک کرد.  
 آنها هنوز جلوی پله ها در حال کشمکش بودند.  
 محمد ، نیما را پشت سر خود فرستاده بود و بابک با غیظ اما  
 آهسته او را مورد نکوهش و سرزنش قرار میداد.  
 حرکت دستانش نشان می داد اگر محمد میانشان نایستاده بود  
 احتمالاً نیما را مورد عنایت قرار میداد.

نفسی گرفت:

— بریم...

سر آنها سمت او چرخید. بابک با همان لحن تهاجمی اش ،  
 گفت :

— کجا؟

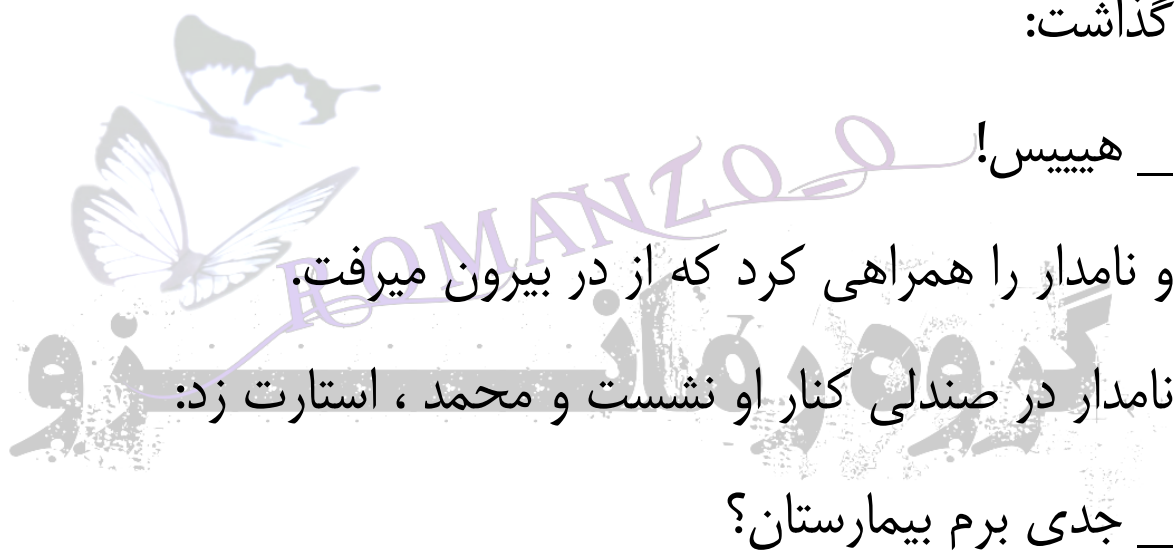
نامدار به خودش و محمد اشاره زد:

— شما نه... من و محمد.

محمد دست روی سینه ی دو برادر گذاشت و آنها را به عقب  
هل داد:

\_\_ یه چند روز همدیگه رو پاره پوره نکنید تا این یکی رو از  
بیمارستان بیاریم، بعد!

بابک میخواست چیزی بگوید اما محمد انگشت روی بینی  
گذاشت:

\_\_ هییییس!   
و نامدار را همراهی کرد که از در بیرون میرفت.  
نامدار در صندلی کنار او نشست و محمد ، استارت زد:  
\_\_ جدی برم بیمارستان؟

نامدار پلک بسته و با دست ، دسته ی در خودرو را چنگ زده  
بود:

\_\_ الان قیافه ام... به شوخی میخوره؟

محمد ابرویی بالا انداخت و در حالی که برای نیما و بابکی که  
جلوی در ایستاده بود ، دست تکان می داد، به راه افتاد.

[20:56 01.08.19]

نامدار ، دستش را سایبان چشمانش کرد و بعد از کمی سکوت ،  
پرسید:

\_\_ هفتمش ، رفته؟

محمد هم با مکثی طولانی جوابش را داد:

\_\_ آره...دیروز بود.

نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_\_ بعد....نیما نیومد؟

محمد پوفی کرد و صدای تیک تیک نشان می داد که راهنما  
زده است:

\_\_ تو مراسم ندیدمش.شاید اومده بود.

بعد از این، هر دو سکوت کردند.....

\*

در خواب و بیداری زمان را سپری میکرد.

دنده ی ترک خورده و آسیب های درونی و کوفتگی و کبودی و ... فقط بخشی از مشکلاتش بود.

دکترش توضیحات زیادی به او نمیداد یا در ذهن گیج او از مسکن و آرامبخش نمی نشست.

اما گاهی حتی نفس کشیدن هم برایش سخت میشد .

با توجه به اینکه چند ساعت پیش او را بیدار کرده و صبحانه به خوردش داده بودند ، احتمالاً عصر را می گذراندند.

چشمانش را بسته و با دستمالی که محمد برایش گذاشته بود ، عرق از صورت و گردنش زدود.

صدای در آمد و سر چرخاند:

\_ محمد ، میگم...

دهانش بسته شد.

آن کسی که در آستانه ی در ایستاده ، همان کسی بود که انتظار

دیدنش را در هیچ زمان دیگری نداشت؛

چه رسد در آنجا و با آن حال....

[06:57 05.08.19]

#203

آبِ دهانش را فرو داد؛  
 دهانش تلخ بود و گلویش هم....  
 جلوتر آمد:  
 \_ سلام...

نامدار خودش را روی بالشت بالا کشید.  
 انگار زبان در حلقش پیچیده بود.  
 او گامی دیگر برداشت:

\_ من....نمیدونستم....نبودم....عمه....تازه بهم گفت!  
 نامدار باز هم آب دهان بلعید و این بار به سختی گفت:

\_\_ سلام.

زهره به او نگاه میکرد.

رنگش پریده و چشمانش قرمز بودند.

نگاه روی دست و پا و صورتش چرخاند. نمی دانست چه بگوید.

چند روزی به همراه ستاره به مسافرت به نزد خاله اش رفته بودند...

نمی دانست چنین اتفاقی افتاده و گرنه...

چشم در چشم او شد.

یکی از چشمانش کبود و خون مرده بود و دیگری ، ورم کرده .

به سختی میشد سفیدی چشمش را دید...

البته سفیدی هم نبود؛ چیزی که حدس میزد سفیدی چشمش باشد!

و آنطور که به نظر میرسید ، این حالت بهبود یافته اش بود.

آهسته گفت:

\_\_ تسلیت میگم....مادرتون خیلی..



میان کلامش پرید:

\_\_ ممنون!

نطق زهره کور شد.

دسته ی کیفش را میان دستانش میفشرد و کج و کوله میکرد.

اینور و آنور را نگاه کرد و بعد دوباره چشمانش روی او نشست.

زبان روی لب کشید:

\_\_ خدا... بد نده.

نامدار باز هم به سرعت جوابش را داد:

\_\_ ممنونم.

زهره لب بر هم فشرد. سریع و کوتاه جواب دادنش ، نشان می

داد حوصله یا علاقه ی حرف زدن را ندارد.

بنابراین سرتکان داد و عقب رفت:

\_\_ پس من... فعلا میرم.

میان حرف هایش فاصله می انداخت تا راهی برای از بین بردن

فاصله ی میانشان پیدا کند.

اما نامدار ، مقاومت میکرد.

چند قدمی پس رفت و بعد چرخید.

در اتاق را پشت سرش بست و نگاهش را چرخاند و سمیه را دید  
که چند متر آنطرف تر ، اخم کرده و با پدرنامدار مشغول صحبت  
بود.

[06:57 05.08.19]

\_\_ زهره!

سر گرداند. محمد سمتش می آمد.

کنارش ایستاد:

\_\_ اون...هیچی نمیدونه.

زهره سر تکان داد:

\_\_ چیزی هم نگفتم.

محمد لبخند خسته ای زد و دمی گرفت:

\_\_ ولی بازم بیا. مقاومت میکنه ولی خب...

زهره سر تکان داد. و محمد ادامه داد:

\_\_ به کسی راه نمیده. شاید تو بتونی...

زهره ابروهایش را بالا برد و میان حرف محمد پرید:

\_\_ چطوری فوت کرد؟

محمد برای لحظاتی کوتاه لب بست و بعد ، گفت:

\_\_ یه مدتی حالش ناخوش بود. خیلی وقت بود مشکل فشار

داشت... تو خواب .... تو خواب سخته میکنه.

بعد سر به زیر انداخت و دست روی صورت کشید.

\_\_ زهره جان؟

سر هر دو به سمت صدا چرخید.

سمیه او را فرخوانده بود.

قبل از اینکه گامی بردارد ، محمد به تندی پرسید:

\_\_ بازم میای؟

زهره ، لبخند بی رنگی زد:

\_\_ مجبورم پیام...

و جمله اش به چهره ی محمد هم لبخند آورد ؛ اما پررنگ و بزرگ.

بعد هم خداحافظی کوتاهی کردند و زهره رفت.  
بهروز پیش آمد و گفت:

\_\_ همون برادرزاده اشه که باهاتون کار میکرد؟

محمد سر به سمت عمویش چرخاند:

\_\_ بیشتر از این حرفاست...

بهروز اخم کرد. متوجه ی منظور او نمیشد اما محمد ، خوب می دانست...

\*\*\*

" نامه اش رو هنوزم که باز میکنم ، انگار برمیگردم تو همون

کوچه پستی.

بارون میزد.

شدید!

هوا سوز داشت. از مدرسه میومدم. دستامو تا ته کرده بودم تو جیب پالتوی سدری رنگم و سرم خم بود. همه اش هول داشتم یکی ببینتمون.

دستشو از کاپشنش درآورد و یه کاغذ چروک و نیمه مچاله رو داد بهم.

دور گردن و لب و دهنش، شالگردن کاموایی پیچیده بود.

اون دستش میلرزید و من تموم بدنم.

وقتی کاغذو نگرفتم ازش، یه جوری انگار تشرزد بهم که خب بگیرش!

تندی گرفتم و تو جیب بزرگ مانتوم مچاله اش کردم.

دیگه هیچی به هم نگفتم و من برگشتم از کوچه زدم بیرون.

[06:57 05.08.19]

از ترس اینکه نکنه کسی منو ببینه ، یه جورایی میدویدم.

خونه هم که رسیدم پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا.

درو که بستم ، نفسمو دادم بیرون.

میلرزیدم اما از سرما نبود.

انگار یه چیز داغ و سنگین تو جییم بود.

حتی جرات نمیکردم از جییم بیارمش بیرون.

انقدر اونجا موندم که صدای داد مامان اومد.

لباسمو عوض کردم و نامه رو از جییم بیرون آوردم و یه جوری گرفته بودمش که انگار یه تیکه مذابه یا شایدم یه الماس باارزش!

از درز روبالشی فرستادمش تو و بالشم رو هم پشت و رو کردم.

از در رفتن بیرون و وقتی همه ی ذهن و قلبم پیش اون یه تیکه کاغذ پنهون شده زیر پارچه ی روبالشی بود؛ به مامان دوباره سلام کردم"

دفتر را بست و چشمانش را ماساژ داد. چراغ قوه ی کوچکش را خاموش کرد و نگاهی به او که روی تخت خوابیده بود ، انداخت. خودش هم نمیدانست چه کار میخواهد بکند اما از انگیزه اش ، اطمینان کامل داشت...

[06:14 07.08.19]

#204

نیما لباس های نامدار را درون ساک او گذاشت و بعد ،  
سرچرخاند:

— چیزی جا نمونده؟

و نگاهی به نامدار کرد که لبه ی تخت نشسته و آن را محکم  
گرفته و لپ هایش را باد کرده و چشمانش را بسته بود.

معلوم بود هنوز درد شدیدی را تحمل میکند و جا به جایی و  
حرکت برایش سخت است.

با چهره ای در هم گفت:

— درد داری؟ میخوای بمونی بازم؟

\_\_ نه پس.داره خودشو لوس میکنه برات،ملوس میکنه برات که شوکولات بگیره ازت!

چشم غره ای برای نیما رفت و از نامدار پرسید:

\_\_ ها؟چیه؟میزون نیستی؟

نامدار پلک از هم گشود و پا درون کتانی اش کرد:

\_\_ تسویه کردی؟

محمد کاغذی را نشان داد و بعد درون جیبش گذاشت:

\_\_ ها.منو ببین نیما...بابات کو؟داداشت کو؟

نیما جلوی پای نامدار نشست و بندهای کتانی اش را بست:

\_\_ بلور رو بردن دکتر.

کوتاه و آرام گفت.

بلند شد و دست نامدار را گرفت و به او کمک کرد تا از تخت پایین بیاید.

محمد او را زیر نظر داشت ؛ معلوم بود که ناراحت است و عذاب وجدان دارد.



اما محمد دست برنمیداشت. اگر همانجا جلوی او را نمیگرفتند ،  
در زمان دیگر باز هم واکنش مشابهی نشان میداد.

ساک نامدار را برداشت و پشت سرشان ، از اتاق بیرون رفت.  
از پرستارها بابت مراقبت و زحماتشان تشکر کردند و بیمارستان  
را ترک نمودند.

نامدار همین که کنار محمد و روی صندلی نشست ، نفسش را  
بیرون فرستاد.

محمد نگاهی انداخت:

— میخوای برگردیم یه چند روز دیگه مهمون باشی پیششون؟

نامدار دندان قروچه ای کرد و نگاه چپی به او انداخت که  
استارت زد و به راه افتاد.

کمی بعد ، نامدار از نیما پرسید:

— بلور رو برای چی دکتر بردن؟

کمی طول کشید تا جواب بدهد.

از آینه نگاهی به صندلی عقب و او انداخت.

به بیرون خیره بود وقتی به حرف آمد:

\_ خواب نداره. هر شب هم خودشو خیس میکنه.

نامدار اخم کرد و پشت دست به روی لبهایش چسباند.

میان بلبشوی دنیای آنها ، بلور تنها مانده بود.

[06:14 07.08.19]

اولین بار که او را دید ، هر دو در یک وضعیت بودند...

ضعیف و شاید بی پناه...

او اولین نوزادی بود که میدید.

اولین نوزادی بود که در آغوش میکشید.

او اولین انسان بی گناهی بود که میدید...

چشمانش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

\*

روی مبل نشسته و یک دست به پهلو داشت و گاه گاهی سر

جایش میجنبید و بی اختیار پلک روی هم میفشرد.

هیچ وقت در زندگی اش آنقدر دردهایش را بروز نداده بود؛ اما حالا دیگر نمیتوانست آن را کنترل کند.

بهر روز ، که دست جلوی پیشانی داشت و با بی حوصلگی به تلویزیون خیره بود ، زیر چشمی به او نگاهی کرد و گفت:  
\_ اگه اذیتی ، برو بخواب.

نامدار ، نفسش را بیرون فرستاد و چانه بالا انداخت:

\_ نه.منتظرم بلور بیدار شه ، بعدش میخوام برم خونه ام.

دست از پیشانی برداشت و اخم کرد:

\_ خونه؟ با این وضع؟

یک جور توافق ناگفته و نانوشته بود که نمیخواستند به طور مستقیم درباره ی آنچه پشت سر گذاشته بودند حرف بزنند.

نفسی گرفت:

\_ خوبم!مشکلی ندارم.فقط قبل از رفتن میخوام با خواهرم حر...

بابک میان کلامش پرید:

\_\_ اون الان دیگه نخوابیده، از بس گریه کرده یه جورایی غش کرده...مگه نصفه شب از خواب بپره!

سرش را آرام سمت او چرخاند و چشم در چشم یکدیگر شدند:  
\_\_ به نظرت امشب پیشش بمونی ، بهتر نیس؟

دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما بابک ، به در اتاق مادر و پدرشان اشاره زد:

\_\_ اونجاست...برو پیشش! اگه از خواب بپره و ببینه تو پیششی، شاید راحت تر بخوابه!

بهر روز هم با سر تایید کرد و به او نگاه نمود.

نامدار چشمانش را اینور و آنور کرد که جوابش را بدهد اما باز بابک گفت:

\_\_ بابا که اتاق نیما میخوابه. نیما هم تو اتاق من! من و رعنا هم امشب میریم خونه.

نامدار کلافه بود و خواست دست روی چشم بکشد و چیزی بگوید که با درد گرفتن و تیر کشیدن چشمش، حرف در دهانش ماند.

چشمانش را جمع کرد و وقتی باز نمود؛ رعنا را دید که از آشپزخانه بیرون آمده و به او نگاه میکرد.

پلک زد و آرام لب جنباند:

\_ بمون...

نامدار هم لب روی هم فشرد و وقتی رعنا لبخند زد، دست روی دسته ی مبل گذاشت و بلند شد.

[06:14 07.08.19]

قرار نبود دیگر کسی درون آن اتاق و روی آن تخت بخوابد. حتی بهروز هم از آنجا کوچ کرده بود ولی بلور....

بلور که این چیزها را متوجه نمیشد.

بابک از روی اجبار برای آرامش خواهرشان، گاهی کنار بلور میخوابید و گاهی هم بهروز کنار او مینشست تا خود صبح!

نامدار در حالی که لنگ میزد به سمت اتاق رفت و در نیمه بازش را پس زد و داخل شد.

بلور رو به در خوابیده و دهانش نیمه باز بود.

در را بست و به سمت او رفت. در کنارش جای گرفت و به موهای ریخته شده اش روی بالشت نگاه کرد.

دست جلو برد و آهسته و با نوک انگشت ، تارهای ابریشم مانندش را لمس کرد.

سپس آرنجش را خم کرد و روی آن ، دراز کشید. لاغرتر شده بود...

دست دورش پیچید و کنارش خوابید.

روی سرش را بوسید و چشم بست.

زمزمه کرد:

\_\_ دلت تنگ شده؟ دلت برای مامانت تنگ شده؟؟

شاید هر کس دیگری بود از خوابیدن روی تختی که کسی جان سپرده است ، می ترسید یا تاب و توان تحمل ناراحتی از حضور در آنجا را نداشت اما...

او و خواهرش ، هر دو به دلایلی این احساسات برایشان اهمیت نداشت...

\*\*\*

چشمهایش را مالید و در آینه نگاهی به خودش انداخت.

\_\_ زهره.

هومی کرد و ستاره در حالی که لقمه اش را می جوید ، گفت:

\_\_ حالا جدی میخوای این کارو کنی؟ مامان عصبانی شده بود که.

دست روی ابروهایش کشید و صورتش را اینور و آنور کرد که ببیند آیا جای جوش توسط کرم پودر پوشانده شده یا نه و گفت:

\_\_ دائمی که نیست. موقتی. یه چند وقته. عمه که باهاش حرف زد ، نرم تر شد. میگم ستاره...

سرچرخاند و او را در حالی دید که چیزی را پشتش پنهان کرده و سعی داشت پاورچین پاورچین از اتاق بیرون برود.

سر کج کرد:

\_\_ مانتوی منه. نه؟

ستاره نیشخندی زد و دندان هایش را نشان داد:

\_\_ از کجا فهمیدی؟

به تختش اشاره زد:

\_ از اونجایی که گذاشته بودم تا بیوشمش و الان  
نیست! جدی؟؟ یعنی همون مانتویی که امروز میخوام بیوشم  
رو داری کش میری؟

[06:14 07.08.19]

ستاره چشم درشت کرد و لبهایش را جلو داد:

\_ زهر رر همه...

زهره هم لبخند زد:

\_ زهرمار عزیزم!

نگاهی به ساعتش کرد. وقت زیادی نداشت. و از آنجایی که  
نمیتوانست با او سر و کله بزند، گفت:

\_ دور باش! برو دست از سر من بردار!

به سمت کمدش رفت و مانتویی برداشت و به تن کرد.  
جلوی آینه ایستاد و نفس گرفت.



این بار ، از آنچه که میخواست انجام دهد ، مطمئن بود..

[05:33 11.08.19]

#205



هنوز درون رختخواب بود.  
نه او و نه بلور ، شب خوبی نداشتند.

بیقراری و بیخوابی خودش از درد با کابوس دیدن ها و لرزیدن  
ها و گریه کردن های بلور همراه بود.

و آنجایی کار برای هر دو بدتر شد که او خودش و تخت را  
خیس کرد.

و شرم و ناراحتی اش از اینکه نامدار را هم خیس کرده ، اوضاع  
را بحرانی تر میکرد.

بی آنکه کس دیگری را بیدار یا صدا کند ، او را در آغوش کشید و آنقدر برایش حرف زد تا آرام بگیرد و بعد هم آهسته و بی سر و صدا او را به حمام برد ، تمیزش کرد. به او در پوشیدن لباس هایش کمک کرد و ملحفه ی روی تخت را جمع نمود.

و با پهن کردن پتویی روی زمین ، هر دو سعی کردند تا قبل از طلوع خورشید به خواب بروند اما...

تا زمان بالا آمدن آفتاب و تابیدن پرتوهایش درون اتاق ، بلور در آغوش او مچاله شده و به جایی بیرون از اتاق و پنجره و بالکنش خیره بود....

پیشانی اش را به پشت سر او چسبانده و میان خواب و بیداری بود.

اصلا دوست نداشت پلک باز کند اما صدای گشوده شدن در را شنید و ذهنش هشدار میداد که به زودی صدایش خواهند زد و ...

به چند ثانیه نکشید که دستی روی شانه اش نشست و او را خواند:

\_\_ نامدار... هوی نامدار...

محمد بود.

نوحی کرد و به سختی و در حالی که پلک هایش برای باز شدن مقاومت می نمودند ، چشم گشود.

سرچراند و محمد نیم نگاهی به بلور انداخت و بعد به بیرون از اتاق اشاره زد:

\_\_ بیا بیرون... کارت دارم!

نامدار دست روی صورت کشید و با کلافگی ، بلند شد و نشست.

دست زیر دنده اش گذاشت و بعد به کمک محمد از جا بلند شد و در حالی که او ، روی بلور را می پوشاند ؛ نامدار سعی میکرد لباسش را در تنش مرتب کند.

زودتر از محمد از اتاق بیرون رفت و هنوز سعی میکرد با کشیدن پلکهایش به سمت بالا ، چشمانش را کامل باز کند که...

\_\_ سلام!

یکه خورد و چشمانش خود به خود ، گشاد شدند.

او بلند شده و نگاهش میکرد.

محمد که در را پشت سرش بسته بود ، دستی روی شانه ی او زد:

\_\_ من یه سری کار بیرون دارم... شماها کاراتون رو انجام دادین به من خبر بدین! اگه چیزی خواستی به مامان بگو... تو پذیرایی پشتیه!

و طوری از پشت او حرکت کرد و رفت که گویی در حال ترک و فرار از صحنه ی جرم بود!

[05:33 11.08.19]

نامدار ، نگاهش را سمت او چرخاند:

\_\_ تو اینجا چی کار میکنی؟

زهره اشاره ای به روی مبل زد:

\_\_ خیلی کارا مونده که شما باید بهش برسین.

نامدار نمیفهمید .

پس پشت سر هم پلک زد و زهره ، ادامه داد:

\_\_ من قراره تو رسیدگی به کارهای عقب مونده بهتون کمک کنم.

و بعد ، این بار به در خروجی اشاره زد:

\_\_ آقا محمد هماهنگ کردن.

نامدار دندان روی هم و پلک بر هم فشرد و زیر لب غرید:

\_\_ محمد!!

ولی زهره بی توجه به او همچنان حرف میزد:

\_\_ تو این مدتی که شما نبودین آقا محمد هم کم پیگیر کارا

بودن با توجه به...با توجه به اتفاقاتی که پشت سر

گذاشتیم. کارهای تولیدی هم همه تق و لق بودن. علاوه بر اون

از دفتر...

\_\_ زهره! اینجا چی کار میکنی؟

زهره هم به او خیره شد و پلک زد.

کمی بعد ، جوابش را داد:

\_\_ چون با روند کار آشنایی داشتم آقای امیرنظام دوم ازم خواستن که به طور موقت ، یه مدتی دوباره توی مجموعه ی امیرنظام کار کنم.تا وقتی خودتون بتونید برگردین. نامدار کجخندی زد و نگاهی را یک دور تاب داد و دوباره به زهره رسید:

\_\_ من همین الانشم میتونم...

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ نمیتونید.دستور دکترونه.

حالت چهره ی نامدار طوری بود که انگار در حال انفجار است و فقط خودش را کنترل میکند تا عریده نزنند.

زهره دوباره به پوشه ها و پاکت های کنار دستش اشاره کرد:

\_\_ کلی کار داریم!

نامدار تمام حرفهایش را خورد و به جای آن چرخید تا با برداشتن حوله ای ، برای شستن دست و صورتش برود بلکه توهم حضور زهره در آنجا ، بپرد.

\*

کمی آنطرف تر از زهره نشسته و به لیوان چای خیره بود که بانو  
برایشان آورده.

زهره حرف میزد و گاهی کاغذی روی میز میگذاشت و با  
خودکار چیزی را نشان میداد.

چشمانش را بالا آورد، زهره همچنان بی وقفه حرف میزد:  
\_ صدیق خانم...

و همان لحظه قلبش فشرده شد. چه قدر برای اینگونه صدا زدن  
او، دلش تنگ شده بود.  
حرف در دهان زهره هم، گم شد.  
پلکهایش لرزیدند و مردمکهایش، سمت او چرخیدند.

[05:33 11.08.19]

چشم در چشم شدند و نامدار، آرام پرسید:

\_ برای چی اینجایی؟

زهره، آب دهانش را فرو برد:

\_\_ یه ادای دین...

و بعد نگاه روی کبودی و ورم چشمان او چرخاند.

چشمانش را دزدید و دوباره برگه ای برداشت:

\_\_ اینا لیست لوازم آرایشی و بهداشتیه که فرستادن دفتر. یه

سری مشکل ارز و ...

نامدار ، کاغذ را از او گرفت:

\_\_ بعد از اون همه حرف؟

زهره خوب می دانست او به چه اشاره میکند پس چشم بست.  
نفسی گرفت:

\_\_ من فقط یه مدت به صورت موقت بهتون کمک میکنم. چون

کس دیگه ای اونطور که باید...

\_\_ زهره..

\_\_ میشه انقدر وسط حرف من نپری؟

زهره بود که کلافه این را به نامدار میگفت.

دندان روی هم سایید و دمی گرفت:



\_\_ من همه چیزو میدونم. همه ی واقعیتو. پس تمومش کن....

و بعد به آهستگی چشم سمت نامدار گرداند.

سرش را تکان داد:

\_\_ همه چیو میدونم.

سپس ، کاغذها را جمع کرد و آنها را درون پوشه گذاشت و

پوشه را هم روی بقیه ، گوشه ی مبل قرار داد.

کیفش را برداشت و بلند شد:

\_\_ فکر نکنم امروز بیشتر از این بتونیم پیش ببریم. خودتونم یه

نگاه بهشون بندازید.

از او که دور شد ، نامدار از جا برخاست:

\_\_ چیو میدونی؟ زهره! باتوام!!

اما او بی توجه به نامدار به سمت در خروجی رفت و او را پشت

سر خودش گذاشت.

نامدار عصبی و کلافه یک دست به کمر زد و نفس نفس زنان

به مسیری که او رفته ، خیره بود.

صدای در حیاط که آمد ، چرخید و با عصبانیت گفت:

\_ این گوشی من کدوم گوریه....کجاست؟

شروع به به هم ریختن اینور و آنور کرد؛ کوسن ها را زیر و رو میکرد بی آنکه به یاد داشته باشد گوشی اش را شب گذشته کجا گذاشته است.

صدای بانو را از پشت سرش می شنید:

\_ نامدار؟ چی شد؟ رفت؟

نامدار دست زیر پوشه ها زد و آنها را کناری انداخت:

\_ من اگه دستم بهت برسه...دستم بهت برسه ....بهت برسه

محمد!

[05:33 11.08.19]

دست روی دسته ی مبل گذاشت تا راست بایستد که درد دنده ها و شکمش باعث شد اخم کند و در همان حالت بماند و با دست دیگر ، محل درد را فشرد.

به سرعت پیشانی و صورتش از درد خیس عرق شد.

پوفی کرد و بانو پیش آمد و با هول بازویش را گرفت:

\_\_ بشین...بشین من برات پیدا میکنم...بشین...

نامدار روی مبل نشست و پشت سرش را لبه ی مبل گذاشت و چشم بست و در همان حال ، مدام تکرار میکرد:

\_\_ من اگه دستم بهت برسه محمد!!!

\*\*\*

با یک دست گلوی او را چسبیده و سرش را به دیوار میفشرد. تنها دلیلی که باعث میشد عربده نکشد ، مهمانهای درون سالن نبودند. بلکه بلوری بود که کوچکترین تشنجی برای به هم ریختن حالش کفایت میکرد.

محمد ، خرخرکنان گفت:

\_\_ بذار...حرف بزنم!

نامدار فشار دستش را بیشتر کرد:

\_\_ چی میخوای بگی؟چی داری بگی؟چرا هر غلطی میخوای میکنی؟؟

محمد که حس میکرد واقعا در حال خفه شدن است ، ضربه ی آرامی به زیر سینه ی او زد اما همین هم برای اینکه نامدار گلویش را رها کند ، کافی بود.

نامدار با چهره ای در هم عقب رفت و محمد ، گلویش را مالید:

\_\_ مرتیکه ی روانی...وحشی....چته؟رم میکنی چرا؟

نامدار دستش را مشت و گردنش را کج کرد:

\_\_ چرا به اون دختر گفתי که بیاد اینجا!

\_\_ چون کارشو بلده!

صدای محمد ناخواسته بالا رفته بود.پس برای لحظه ای چشم بر هم فشرد و سپس با صدای آرامتری گفت:

\_\_ مرتیکه تو تموم کارها "...."شده."..."خورده به همه چی.نه

سفارشا درسته نه تحویلیا.نه بدهکارمون مشخصه نه

طلبکارمون!هیچکس غیر از صدیق و فرشید نمیتونه اوضاع رو

درست کنه.خودت که حتی راه نمیتونی بری،منم که یه سره و

هزار سودا!چرا کسی که بهتر از همه از پس اوضاع برمیاد رو خبر

نکنم؟چته تو؟ سر پا شدی ، دوباره هار شدی؟

نامدار دمی عمیق گرفت:

\_\_اون دختر رو دوباره توی دردرس ننداز.چی بهش گفتی که رضایت داده دوباره بیاد کنار آدمی مته من؟

محمد هم نفسی گرفت و با جدی ترین قیافه ای که نامدار از او دیده بود ، ضربه ای روی شانه ی او زد:

\_\_من حرفی نزدَم...من هیچ کاری نکردم!

سپس قبل از اینکه او چیزی بگوید ، بیرون رفت و نامدار با کمی مکث به دنبالش.

مهمان ها به پای آنها بلند شدند و شاید چهره ی برافروخته ی آن دو از دید بهروزی که چشم هایش را پاک میکرد، دور مانده بود اما از نگاه بابک ، نه....

[11:14 12.08.19]

#206

میتوانست همان لحظه ای که زهره دوباره زنگ را فشرد و با استقبال بهروز داخل خانه شد ؛ محمد را بکشد!

بهروز ، دست بلور را گرفت و به اتاق برد و نامدار با حالت شاکی به زهره ای خیره ماند که با بیخیالی ، اینور و آنور نگاه میکرد تا پرونده ها را پیدا کند:

\_\_ پوشه ها رو کجا گذاشتین؟

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ میخواین منو دیوونه کنین؟

زهره روی پا نشست و پوشه ها را از زیر مبل بیرون کشید:

\_\_ خیلی وقت نداریم. کلی کار هست که باید بهش برسیم. به

خصوص درباره ی چکها و قضیه ی شکایت شوهر دریا....

سر که بالا آورد ، نامدار به او خیره بود.

پرونده ها را روی میز گذاشت:

\_\_ چیزی شده؟

نامدار خنده ای کرد که نشانی از شادی نبود. عصبانیتش حتی در زاویه ی لبهایش هم مشخص بود:

\_\_ واقعا نمیدونی چی شده؟

زهره لبخندی زد:

\_\_ فقط میخوام به یه دوست کمک کنم.... به همه ی دوستانم... به

کسایی که تو اون چندماهی که تو تولیدی و کنار شما کار میکردم، بهم کمک کردن که بزرگ شم...

نامدار جلوتر آمد:

\_\_ من کلی حرف بارت کردم. هنوز میخوای بهم کمک کنی؟

لبخند زهره عمیق تر شد:

\_\_ شما رو نه. همه ی اونایی که زندگیشون به کار و شرکت شما

بسته اس.... اصلا به اون کاغذ نگاه کردین؟

چیزی که نامدار را در برابر زهره به زانو درمی آورد ، خونسردی او بود.

پوفی کرد و زهره روی مبل نشست و از پوشه ها برگه ای را بیرون کشید:

\_\_ سر رسید دو سه تا از چکها رسید که به خاطر مشکلات این مدت اخیر حسابها مون تنظیم نشده بود. از شون خواستیم چند روز مهلت بدن. یه نگاه بندازید و تایید کنید تا بقیه ی کارها رو انجام بدیم.

نامدار همانطور سر جایش ایستاده و به او نگاه میکرد.

گویا قرار نبود که کوتاه بیاید.

زهره هم ، سر سمت او چرخاند:

\_\_ وقتمون کمه!

نامدار دمی گرفت:

\_\_ من نیازی به کمک ندارم... اتفاقی نیفتاده که نیازمند کمک

کسی باشم. انقدر هم تجربه دارم که با خوندن اون کاغذا بفهمم

اوضاع چی به چیه. اتفاق خاصی تو زندگیم نیفتاده که به

خاطرش خونه نشین بشم!



[11:14 12.08.19]

زهره ، لبخند کمرنگی زد و خودکار را روی میز گذاشت:  
 \_ پس....مردا اینطوری عزاداری میکنن...پسرا اینطوری عزاداری  
 میکنن...

میان ابروهای نامدار گره نشست و زهره هم صاف نشست و به  
 پشتی مبل تکیه زد:

\_ یکیشون کلا همه چی رو منکر میشه.اون یکی میاد و  
 برادرش رو میزنه...اون یکی هم سعی میکنه جای دوتای دیگه  
 رو پر کنه...آره؟  
 نامدار زبان روی دندان هایش کشید و گفت:

\_ قصه ی جدیده؟

زهره برای لحظه ای پلک روی هم گذاشت و کمی صدایش را  
 بالا برد:

\_ من مادرتو دیدم!

و وقتی چشم باز کرد ، خیره در نگاه او با صدای پایینتر اما پر  
 حرص تری گفت:

\_\_ من مادرتو دیدم. مادرت رو دیدم و فکر نکنم اونقدر زن بدی بوده باشه که رفتنش روت تاثیر نداشته باشه.

نامدار جلو آمد و نیم رخش را سمت او چرخاند:

\_\_ حبیبه رو دیدی؟ کجا دیدیش؟

زهرة ، آب دهانش را فرو برد و ایستاد. گویا پنهان کاری فایده ای نداشت...

پیش رفت و آرام گفت:

\_\_ چند روز قبل از اینکه ... فوت کنه... من همه چیزو میدونم...

اخم نامدار عمیق تر شد:

\_\_ چيو میدونی؟

زهرة در چشمانش خیره شد و آهسته تر گفت:

\_\_ راه های بهتری هم برای دفاع هست. اینکه خودت درباره ی

خودت دروغ بگی ، به جای اینکه ازت دفاع کنه ؛ باعث میشه

بیشتر بهت حمله بشه.

نامدار لحظه ای پلکهایش را محکم روی هم فشرد ؛ گویا طلب صبر میکرد. وقتی چشم باز کرد از میان دندان های به هم فشرده اش ، گفت:

\_\_ حبیبه...چی بهت گفت؟

زهره ، زبان روی لب کشید و نگاهی را چرخاند:

\_\_ با...محمد اومده بود. فکر کنم الان بتونی بفهمی درباره ی چی بهم گفته...!

مردمکهای نامدار گشاد شدند و ذهنش ، هوشیار شد.

زهره نفسی گرفت و چرخید. پوشه ها را برداشت و کیفش را روی دوش انداخت:

\_\_ خودم بهشون رسیدگی میکنم. اگه احتمالا دستور یا درخواستی

داشتین میتونین به شماره ی دفتر زنگ بزنید. یه مدتی تا کارها

جمع و جور بشه ، اونجا میمونم. ولی اینو یادتون باشه اگه اومدم

اینجا ، فقط برای کمک به یه دوست بود. پس لازم نیست دیگه

درباره ی خودتون بهم دروغ بگین...هر چی هستین و هر کی

هستین؛ همونو نشون بدین... دروغ هیچ وقت به آدم کمک  
نمیکنه. فقط چاله رو تبدیل به چاه میکنه..... خدا حافظ.  
برای چند لحظه ی کوتاه انگار مغزش از کار افتاد.

[11:14 12.08.19]

چه شده بود؟؟

چند باری پلک زد و بعد....

سر چرخاند.

زهرة رفته بود...

رفته بود اما آن چیزی که گفته بود ، مدام در سرش تکرار میشد!  
انگار پاهایش زودتر از عقلش موقعیت را درک کردند که چرخید  
و با بیشترین سرعتی که میتوانست از خانه بیرون زد..  
حیاط را طی کرد و در را باز نمود.

معلوم بود که زهرة تازه از در بیرون رفته ، چون هنوز در چند  
قدمی آنجا بود.

صدایش زد:

\_ زهره!

ایستاد و چرخید.

نفس نفس زنان به او خیره ماند و بعد به سمتش رفت:

\_ حبیبه بهت چی گفت...چی درباره ی من گفت؟حبیبه چی گفت؟

و با جمله ی آخر، بازوی او را گرفت.

زهره را طوری سمت خود کشید که پرونده ها از دستش روی زمین افتادند اما این فقط برای چند لحظه بود.

زهره هم مچ دست او را چرخاند و نامدار را به عقب هل داد:

\_ همین که داد و بیدادات فقط هارت و پورت خالیه!

این را فریاد زده بود.

حالا او هم نفس نفس میزد.

زبان روی لب کشید و انگشت اشاره اش را چند باری تکان داد.

کمی آرامتر گفت:

\_\_ لیاقت اینکه پسر اون زن باشی رو نداری....تا الان فکر  
 میکردم که فقط یه جوری میخوای با غم و عزای خودت کنار  
 بیای اما....میبینم واقعا لیاقت مادری مته اونو نداشتی...زنی که  
 نمیتونست درست و حسابی راه بره چون سرش گیج میرفت ؛  
 اومده بود منو ببینه..منو ببینه و باهام درباره ی پسرش حرف  
 بزنه!پسری که الان که مادرش مرده ، میگه اتفاق خاصی تو  
 زندگی ام نیفتاده...تو چطور آدمی هستی؟؟وقتی انقدر دلت سنگه  
 که حتی برای مادرت ، برای زنی که تو رو به دنیا آورده عزاداری  
 نمیکنی،چطوری ادعای مردم دوستی و کمک به بقیه رو داری؟؟  
 او را به رگبار بسته بود.  
 جلو آمد و چهره اش را در هم برد.گویی به چیز ناهنجاری نگاه  
 میکرد.

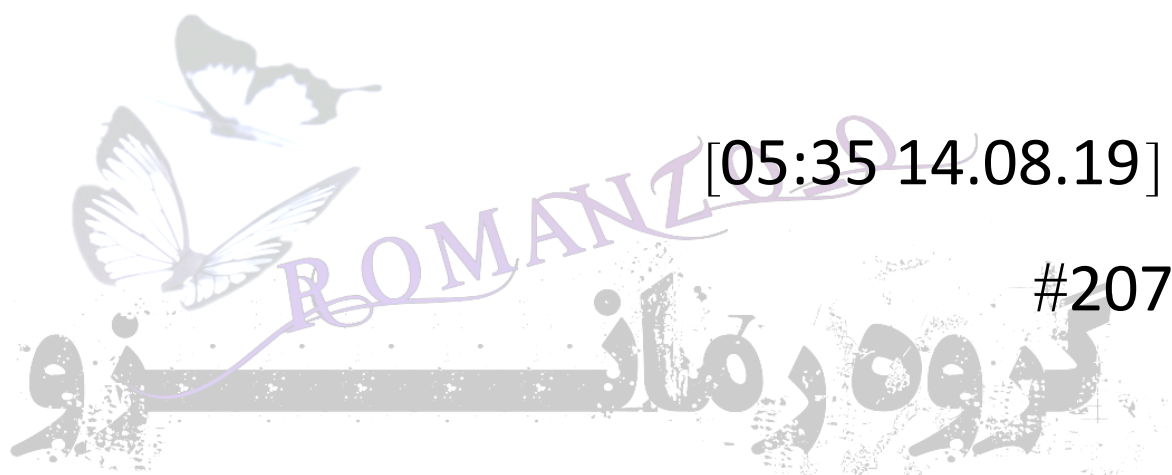
[17:21 12.08.19]

برای اولین بار او را چنین مغرور و ناپسند میدید:

\_\_ چطوری از من خواست دوست آدمی مته تو باشم؟ چطوری  
توی تو قلب و احساس دیده بود؟؟؟

\_\_ چه خبره اونجا؟؟؟

زهره سرچرخاند و بابک را دید و نگاه نامدار هم از روی شانه ی  
زهره ، به روی بابک نشست....



زهره ، بر صندلی عقب نشسته و به بیرون از ماشین خیره بود.  
روی صندلی جلو ، بابک و نامدار نشسته و هر دو سکوت کرده  
بودند و به جایی می نگریستند.

تمام نیم ساعت گذشته را اینگونه سپری کرده بودند.

در سکوت و خیرگی...

بابک ، دستی دور دهان کشید :

\_ خب؟

نگاه نامدار سمت او چرخید.

وقتی او را ساکت دید، تکرار کرد:

\_ خب چی؟

بابک با انگشتانش برای لحظاتی کوتاه روی فرمان ضرب گرفت  
و بعد ، گفت:

\_ نیم ساعت پیش برای چی داشتین همدیگه رو میکشتین؟

زهره دستگیره ی در را کشید و گفت:

\_ میشه بازش کنین؟ میخوام برم!

بابک ، اما شانه بالا انداخت:

\_ حقیقتش رو بخوای....نه!

نیم تنه اش را چرخاند و دستش را پشت صندلی نامدار گذاشت:



\_\_ باور کن خسته شدم از اینکه هر طرف ، دو نفر در حال دعوا با هم باشن!

اشاره ای به آنها زد:

\_\_ فکر کنم یه حرفایی دارین به هم بزنید....تو ماشین بهتر از وسط کوچه اس!

سپس با مکثی پیاده شد و آنها را تنها گذاشت.

ولی تنها ماندنشان هم ، تاثیری نداشت.

نامدار به جلو خیره بود و زهره به کنار دستش.

باز هم ساکت ماندند...

پنج دقیقه...

ده دقیقه...

تا اینکه نامدار با صاف کردن صدایش گفت:

\_\_ حبیبه...

زهره میان کلامش دوید:

\_\_ مادرت!

باز هر دو ساکت شدند ولی این بار زهره بود که بعد از یکی دو دقیقه با فشردن پلک هایش روی هم و فرو بردن آب دهانش گفت:

\_ نمیخوام ناراحت کنم یا....یا هر چیز دیگه. ولی باور کنی یا نه ؛  
اون خیلی دوستت داشت. خیلی.

صدای پوزخند او را شنید و ادامه داد:

\_ حرف زدن....حرف زدن برایش سخت بود. اما سعی میکرد بهم توضیح بده...بهم میگفت که....

\_ چی بهت گفت؟

زهره برای ثانیه ای سکوت کرد و بعد ، گفت:

\_ گفت تموم حرفایی که اون روز تو دفتر....راجع به خودت زدی دروغه....از...

[05:35 14.08.19]

\_ محمد؟

زودتر از اینکه او توضیح بدهد ، خود نامدار جمله اش را تکمیل کرد.

سرش را تکان داد ولی از آنجایی که نامدار او را نمی دید ، گفت:

\_\_ آره.محمد بهش گفته بود.خودش محمد رو خواسته بود.

نامدار آب دهانش را فرو برد و دستش را مشت کرد:

\_\_ ولی این...چیزی رو تو اصل قضیه تغییر نمیده.

باز هم برای چندمین بار میانشان سکوت سنگینی برقرار شد. زهره چشم در حدقه چرخاند و بازدمی بی صدا گرفت و بعد گفت:

\_\_ من نمیدونم از نظر شما اصل قضیه چیه.ولی من...فقط یه

دوست و همکار سابقم که میخواد کمک کنه.

نامدار مشتش را محکم تر کرد و گفت:

\_\_ من به کمک نیاز ندارم...

زهره ، لبخند کوچکی گوشه ی لب آورد:

\_\_ داری.....

نامدار سمت عقب چرخید و به او نگاه کرد.

میان ابروهایش اخمی نشسته بود. زهره پلک زد:

\_\_ یعنی حتی یه بار هم تو زندگیت دوستش نداشتی؟ یه بار هم

حس نکردی ازش ممنونی برای اینکه تو رو به دنیا آورد؟

دید که عضلات صورتش سخت شدند و چشمانش تیره. این

همان نامداری بود که خودش را در سیاهچاله‌ی وجودش پنهان

و زندانی کرده.

چشمانش را درون صورت او چرخاند:

\_\_ اما من ، حس کردم... من ممنونم ازش...

مردمک‌های نامدار گشاد شدند و رنگی میان آنها دوید.

زهره دمی گرفت و آرام گفت:

\_\_ ازش ممنونم که یه دوست خوب برام به دنیا آورد. که بهم

آدمی رو نشون داد که از بدترین اتفاقا گذشت و هیچ وقت دلش

سیاه نشد... که اونقدر دل مهربون و بزرگی داره که دوست داره

به همه کمک کنه....

لحظه ای مکث کرد و بعد به تندی اضافه نمود:

\_\_ همین یه ساعت پیش...یه سری چیزا گفتم ولی خب...اصلش  
اینه که با وجود همه ی اشتباهات..  
\_\_ منم ممنونم.

دهان زهره باز ماند و نگاهش که اینور و آنور می چرخید ؛ روی  
او ثابت شد.

نامدار آب دهانش را فرو برد و آهسته گفت:  
\_\_ برای.....برای اول..اولین بار تو زندگیم ازش...ازش ممنونم  
که.....یه دوست خوب رو بهم برگردوند....

نگاهشان در هم گره خورد و دل هر دو لرزید...

اما زهره آب دهان فرو برد و زمزمه کرد:

\_\_ دوست خوب...

[05:35 14.08.19]

نامدار هم مثل او تکرار کرد:

\_\_ دوست خوب...

و بلافاصله خواست دهان باز کند و چیز دیگری بگوید اما آن را بلعید.

حس کرد حجم قلبش بزرگتر از فضای همیشگی اش است.

پس سر پایین انداخت و چرخید و سر جایش نشست.

زهره هم به دستهایش نگاه کرد و روی ناخن هایش، انگشت کشید.

باز هم هر دو سکوت کردند.

تا اینکه همزمان...

\_\_ زهره...

\_\_ آقای امیرنظام...

این همزمانی باعث شد هر دو لبخند بزنند.

نامدار نفسی گرفت و چشمانش را بست:

\_\_ دیگه.....دیگه از من چیزی نگفت؟

زهره می دانست منظورش کیست؛ آهسته گفت:

\_\_ هر جمله ای که میگفت تهش یه خیلی دوستش دارم اضافه  
میکرد... فکر میکرد تو چشم من یه مادر بی عاطفه و سنگدله و  
هی میخواست دیدمو عوض کنه و بهم ثابت کنه دوستتون  
داره... بعد هم یه دفتر...

تق!

تق!

تق!

بابک بود که روی شیشه کوبید.  
نگاه هر دو سمت او چرخید.  
در را گشود و سرش را داخل آورد:

\_\_ نخوردین که همدیگه رو؟

زهره سری تکان داد و نامدار هم چانه بالا انداخت.

سپس زهره نگاهی به ساعتش انداخت و بعد ، به پشت سر  
نامدار.

باید با او حرف میزد ولی...

آهسته گفت:

\_ دیرم شده. من بعد...بازم...

\_ بازم حرف میزنیم.

نامدار این را گفت.

زهره لبخندش را کنترل کرد و با خداحافظی کوتاهی ، از ماشین پیاده شد.

برنگشت و به پشت سرش نگاه نکرد ؛ اما دسته ی کیفش را محکم نگه داشته و لبخند به لب از او دور میشد در حالی که می دانست ، دیداری دوباره خواهند داشت...

[06:57 16.08.19]

#208



چشمانش باز بود اما جایی را نمی دید.

بیرون آمدن هوای گرم از دهانش و برخوردش به صورتش را حس میکرد.

درون راهرو یا شاید هم راهروهای تاریک و سرد ، کورکورانه جلو میرفت.

اما نه به چیزی میخورد و نه چیزی مانعش میشد.

فقط گاهی سرانگشتانش روی دیوار سرد و نمر می نشست.

صدای پاهایش ، میپیچید و میپیچید و به خودش برمیگشت.

ایستاد و دور خودش چرخید.

نفس نفس میزد. باز هم چیزی نمیدید.

انگار همه چیز بیهوده بود.

با وجود احوال پریشان اش، قلبش آرام بود.

مغزش نمیدانست چرا.

اما دلش گواهی میداد نور امیدی خواهد دید.

زبان روی لبش کشید و به دنبال تاریکی اش پیش رفت...

قطب نمای وجودش به او هشدار چرخش میداد..  
گام برداشت اما گویا با هر قدم یک بار از ارتفاع سقوط میکرد.  
حس کرد که پیچی را پشت سر گذاشته که....

نوایی به گوشش رسید؛ فراتر از صدای نفس هایش ، صدای  
تپش قلبش و صدای چک چک آب..  
صدای ظریفی گویی آوازی میخواند.

گوش تیز کرد و به دنبالش رفت...

زنی با ریتم میخواند:

\_ لای لایی... لای لایی... لای لایی...\_

منبع صدا مشخص نبود ولی هر چه جلوتر میرفت، قوی تر  
میشد.

\_ لای لایی... لای لایی... لای لایی...\_

قلبش تپشی محکم داشت و بعد...

ساکت شد.

\_ لای لایی... لای لایی... لای لایی...\_

چشم چرخاند و این بار گویا از سیاهی اطرافش کاسته شده بود.  
گویی در و دیوار را کمی خاکستری میدید و دیگر سیاهی مطلق  
نبود.

\_ لای لایی... لای لایی... لای لای...

صدا گویا از یک حنجره ی طلایی بلند میشد.

هر چه به دنبال صدا میرفت ، اطرافش روشن تر می شدند.  
دوباره توقف کرد.

گویا در تاریک و روشنی دمام صبح ایستاده بود.  
اطرافش نیمه روشن و پر از مه بود.

اما از پس مه کسی را می دید...

چیزی را میان دستانش تکان میداد و آواز میخواند:

\_ لای لایی... لای لایی... لای لای...

صدایش نرم و لطیف و پر از مهر بود.

[06:57 16.08.19]

کلماتش فقط آوای لالایی بودند اما هزاران هزار حرف را فریاد می زدند...

حتی پلک هم نمیزد.

جسمش سبک و آرام شده بود...

همانطور خیره ماند..

آنقدر خیره ماند تا مه از میان رفت و زن سر بالا آورد و به او لبخند زد که....

از خواب پرید و چنان ناگهان در تخت نشست که درد دنده هایش حتی مهلت اینکه از شوک دربیاید را نداد.

دست روی سینه اش فشرد و در همان حال نیمه تنه اش را به سمت چپ چرخاند و به جلو تابید.

گونه هایش را پر از باد کرد و دندان روی هم فشرد تا مبادا صدایی از حنجره اش برخیزد.

پوفی کرد و به سختی راست نشست.

اتاقش تاریکِ تاریک بود اما نوری از پنجره به داخل می تابید؛ نورِ تیرچراغ برق.

اولین شبی بود که بعد از مدت ها در خانه ی خودش می خوابید.

تقریبا با بحث و دعوا از خانه ی بهروز بیرون آمده بود چون دیگر تحملش تمام شده و نمیتوانست در آن خانه بخوابد.

پاهایش را از تخت آویزان و کمی مکث کرد.

سپس با فشار کف دستهایش به روی تشک ، بلند شد و در حالی که لنگ میزد از اتاق بیرون رفت.

پایش گز گز میکرد.

خرخر محمد را می شنید که روی مبل ولو شده و پایش را روی لبه ی پشتی آن گذاشته بود.

سری تکان داد...

از هر کس می توانست رهایی یابد ؛ از او نمی توانست!

دلش یک دعوای درست و حسابی با او را می خواست تا مجبورش کند که بگوید چه چیزهایی بین او و حبیبه و حبیبه و زهره گذشته است اما...

در را پس زد.

بلور آرام خوابیده بود.

آمدن به خانه ی او ، گویی برایش مفید بود.

در را نیمه باز گذاشت و چرخید.

از سالن گذشت و نیم نگاهی به دهن نیمه باز محمد انداخت. کاش میتوانست بالشت روی صورتش بگذارد و او را خفه کند!!

سری تکان داد و از خانه بیرون رفت...  
روی پله نشست و بازدمش را بیرون داد و دمی عمیق گرفت.  
چشمانش را مالید.

هنوز کسی پس ذهنش میخواند:

\_ لای لایی... لای لایی... لای لای...

پلک هایش را محکم تر فشرد. صدا را در بیداری می شناخت..

\_ لای لایی... لای لایی... لای لای...

آن را قبلا شنیده بود. خیلی وقت پیش...

[06:57 16.08.19]

در کودکی اش...

قبل از آنکه آن اتفاقات بیفتد همیشه برایش می خواند.  
لب زیرینش را زیر دندان گرفت و چشمانش را سمت آسمان  
چرخاند.

او حتی انتظار از دست دادن بلور و نیما را داشت ولی حبیبه را...  
نه.

فکر میکرد سالهای سال ، تا پایان دنیا یا پایان عمر خودش ، او  
هم بود و با یکدیگر جدل میکردند.

فکر میکرد همیشه او هست که سرش فریاد بزند.

و حالا ناگهان چراغ او تاریک و جایش خالی شده بود...

پوفی کرد. هر چند برایش اهمیتی نداشت.

بود و نبودش در زندگی او که فرقی نداشت.

داشت؟؟

صدای درونش خواست به قطعیت بگوید نه اما...

لرزید.

\*

صبح زود که بیدار شد ، دفترچه کنارش بود و بازوی ستاره در حلقش.

اولین کاری که کرد ، سر تکان دادن بود.

از دست این دختر در امان نبود.

دفترچه را برداشت و درون تختش و پشت به ستاره نشست. دستی درون موهایش کشید که بلند شده بودند. باید آنها را کوتاه میکرد!

نگاهی به دفترچه ی حبیبه کرد و آهی کشید.

بلند شد و آن را در کمدش و زیر جعبه های درون آن گذاشت و حوله اش را برداشت تا آبی به دست و صورتش بزند که...

صدای پیامک گوشی اش آمد.

به سمتش رفت و آن را برداشت. اسم نامدار روی آن می درخشید.



گوشه ی لبش را جوید و نیم نگاهی به خواهرش انداخت و با  
مکت پیام را باز کرد:

\_ امروز بعد از ظهر میتونی بیای تولیدی؟  
و ناگهان چنان هیجانی در جانش دوید که حتی لثه هایش به  
خارش افتادند.

زبان روی آنها کشید و تایپ کرد:

\_ میام!

و بعد گوشی اش را سرجایش گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

پایان فصل نهم

[05:33 19.08.19]

#209

از نگهبانان در تا کارگرهای درون سالن تولید و آشپزها ، آن روز  
بشاش بودند و با دیدنش بیشتر واکنش نشان می دادند.

حدس زدن دلیلش ، سخت نبود.

حضور نامدار امیرنظام برای آنها امید تازه ای بود.

ضربه ای به در زد و آن را گشود.

فرشید خم شده و چیزی را به نجفی توضیح میداد.

سلام کرد و سر هر دو بالا آمد.

فرشید لاغرتر و خسته تر به نظر میرسید.

طی این مدت اولین بار بود که او را می دید.

با دیدن زهره ، تعجب کرده و راست ایستاد:

\_\_ برگشتی؟

زهره خندید و نجفی توضیح داد:

\_\_ نه.یه مدت میاد و کمکمون میکنه.....خوبی زهره؟

سری بالا و پایین برد و نجفی به در اتاق اشاره زد:

\_\_ آقای امیرنظام از صبح اومدن.

زهره هم لبخندی زد و بعد از گپ و گفتی کوتاه با آنها ، به سمت اتاق رفت.

ضربه ای زد و با اجازه ی او ، داخل شد.

پشت میز نشسته و مشغول بود.

با ورودش سر بالا آورد:

\_\_ یه کم دیر کردی ولی بالاخره....

به پشتی صندلی اش تکیه زد،دمی گرفت و جمله اش را تکمیل کرد:

\_\_ اومدی.

حالت چهره اش کمی طبیعی تر شده بود.ورمش تقریبا خوابیده بود اما کبودی هایش هنوز توی ذوق میزد.  
زهره کیف از روی شانه برداشت و گفت:

\_\_ بله. اومدم. خب... گویا کارم داشتن. برای همون اومدم....

نامدار سر تکان داد و با گذاشتن دست روی لبه ی میز بلند شد.

زهرة اخم کرد. گویا حالش هنوز ناخوش بود.

آرام گفت:

\_\_ میگم...

نامدار اما به او نزدیک شد و پوشه ی نارنجی رنگی را سمت او گرفت:

\_\_ مال صندوقه. یه سری مشکلات دارن گویا. که فکر کنم....

دست دیگرش را زیر دنده هایش گذاشت و چشم تنگ

کرد. زهرة پوشه را گرفت و قدمی جلو آمد:

\_\_ میگم... خوبی؟

نامدار حالا دیگر چشمانش را بسته بود. زبان روی لب کشید:

\_\_ اولویت کارای صندوقه. خوب میدونم بعضیاشون چه قدر

مشکل دارن.

طوری ادامه ی حرفش را گرفته بود که گویا مشکلی وجود نداشت.

اما زهره مطمئن بود که او مشکلی دارد:  
\_ میگم....مطمئنین باید میومدین سر کار؟

[05:33 19.08.19]

نامدار خنده ای یکوری کرد و بالاخره چشم گشود و به زهره نگاه دوخت:

\_ یه دور فکر کن خودت برای چی اومده بودی خونه ی بهروز.

زهره با لحنی نیمه شاکی سعی میکرد خودش را تبرئه کند:

\_ اما من که نگفتم بیای سر کار! میخواستم پیام خونه ی پدرت و بهت کمک کنم!

خنده ی نامدار کمی عمیق تر شد:

\_ تو یا شما؟

زهره یکه خورد:

\_\_ ها؟

نامدار ابروهایش را بالا برد و سعی کرد کاملاً راست بایستد:

\_\_ میگو من ، بالاخره تو هستم یا شما؟

اشاره اش به لحن کلام زهره بود که مدام تغییر میکرد:

\_\_ خب..میگو آخه نه ای...

جمله اش ناتمام ماند وقتی نامدار دست لبه ی میز گذاشت و این بار از درد چهره در هم برد.

زهره کمی دستپاچه شد:

\_\_ میگو...میخوای بریم دکتر؟ها؟فرشید رو صدا کنم؟؟

نامدار چانه ای بالا انداخت:

\_\_ چیزی نیست.خوبم.

زهره اما باز کمی نزدیک تر شد:

\_\_ نیستین!به نظرم اینکه بعد از این مدت هنوز انقدر درد شدید

باشه که شما رو از حرکت بندازه یعنی یه جایی یه مشکلی

هست.

نامدار نگاهی به صورت پر از نگرانی او انداخت:

\_\_ الان تو حالت بدتره!

زهره اخم کرد و از کنار او گذشت.

پوشه را روی میز انداخت و کشوی آن را بیرون کشید.

ماشینش را بیرون دیده بود:

\_\_ به نظرم بهتره یه چکاپ بشین. کت تون رو میارم!

و بی توجه به او ، به سمت کمد دیواری رفت و کت نامدار را برداشت و کنار در ، با ابروهایی بالا رفته و صورتی پر از انتظار به او خیره شد.

نامدار هم پوفی کرد.

گویا چاره ای نداشت.

و البته که اصرار زهره ، دلیل دیگری بود...

\*

زهره ماشین را گوشه ای راند و ابروهایش را بالا برد:

\_\_ رسیدیم.

نامدار هم کمر بندش را باز کرد:

\_\_ رسیدیم. دیدی که! مشکلی نبود!

زهره کیفش را از زیر صندلی بیرون کشید:

\_\_ آره! مشکلی نبود!! فقط دکترتون گفتن که اون استراحت مطلق  
رو ندارین!

نامدار خندید و صاف نشست. دست به دستگیره ی در گرفت:

\_\_ به نظرم اول باید تو رو میرسوندیم.

[05:33 19.08.19]

زهره اما لبخندی زد و او هم دست روی دستگیره گذاشت:

\_\_ خودم راه خونه مون رو بلدم. فقط شما....

لبخندش کم کم جمع شد. آرام گفت:

\_\_ نباید برین خونه پدرتون؟ آخه اونا.... خب... بلور...

نامدار صدایش را صاف کرد:

\_\_ بلور پیش منه.... الان ، خواهر محمد پیششه.



هر دو برای لحظاتی سکوت کردند و در نهایت باز این زهره بود که گفت:

\_ سر مزار مادرت نرفتی...نه؟

اخم نامدار در هم شد؛ اما به او نگاه نکرد ولی گفت:

\_ از کجا میدونی؟محمد؟

زهره به نیم رخ او خیره شد:

\_ اولش که فکرم این بود که خب...قبولش سخته براتون.

\_ برام...

زهره چشم گشاد کرد و نامدار نگاه به نگاه او داد:

\_ دوستای خوب با همدیگه ، رسمی حرف نمیزنن.

زهره برای لحظاتی کوتاه اما در عین حال طولانی ، به او خیره

ماند و بعد آب دهانش را فرو برد و گفت:

\_ برات.اولش فکر کردم شاید...نمیخوای قبول کنی و

هنوز...درکش براتون....درکش برات سخته.ولی بعدش با

حرفات...

\_\_ ازم ناامید شدی؟

نامدار کلام او را بریده بود.

زهره ، چشم در صورت او چرخاند:

\_\_ تو رو به دنیا آورده...

این بار نامدار بود که آب دهانش را قورت میداد:

\_\_ کاش نمی آورد!

زهره ، با تندی کلامش را برید:

\_\_ انقدرم راحت نیست!

وقتی دید که باعث تعجب او شده ، آرامتر گفت:

\_\_ انقدر راحت نیست...هنوز نمیدونم چرا از مادرت به خاطر به

دنیا آوردنت متنفری.با وجود پدر و مادری که داری....درسته

اتفاق بدی افتاده.ولی اونا که نمیدونستن....اما...

خیره ی مردمکهای او شد:

\_\_ اینکه ازش انتظار داشته باشی ، وقتی تو وجودش رشد

میکردی و میدونست داری زندگی میکنی و بزرگ میشی،ازت

دست بکشه ، غیر ممکنه. حتی اگه بدترین شرایط دنیا هم  
 باشه، مادرا نمیتونن از بچه هاشون دست بکشن... تو دنیا روزانه و  
 هر ساعت بچه هایی به دنیا میان که والدینشون از قبل  
 میدونستن اونا بیمارن و مشکل دارن و اجازه ی سقط هم  
 داشتن. ولی اون بچه ها رو به دنیا آوردن.

نامدار دندان قروچه ای کرد و با صدایی سخت و بی رحم گفت:

\_\_ این خودخواهیه!

زهره سرش را تکان داد:

\_\_ این امیده!

[05:33 19.08.19]

لبخند کمرنگی زد:

\_\_ امید به اینکه اون بچه رو به دنیا میارن و هر تلاشی که بتونن  
 براش میکنن... امید به اینکه هر روز علم پیشرفت میکنه و  
 درمانی برای بچه شون پیدا میشه... بچه ، بچه اس... سالم یا  
 مریض ، کوچیک یا بزرگ، سفید یا سبزه، باهوش یا کم

هوش؛ بچه اس....مادرت از لحظه ای که فهمید تو هستی ،  
عاشقت شد...اما تو حتی بعد از رفتنش هم ، بهش حسی  
نداری....

نامدار سکوت کرده بود.

زهره هم کمی در همان حال در کنارش ماند و بعد آهسته گفت:

\_ من....میرم. فردا هم میرم صندوق و میبینم مشکلتون  
چیه...خدا...خدا حافظ.

در را باز کرد و پیاده شد و بعد به آرامی آن را بست و در این  
مدت نگاه نامدار دنبالش میکرد.

نامدار هم دست مشت کرده و دوباره به صندلی تکیه زد...

امید؟!!

[07:30 21.08.19]

#210

جرات نمیکرد به داخل خانه برگردد.

کابوس هایش برای او دیگر از حد خواب و رویا گذشته و پا به دنیای واقعیت گذاشته بود.

بیدار که میشد گویی تصاویر از ذهنش بیرون آمده و در اطرافش می چرخیدند.

نمی توانست داخل خانه برگردد و روی در و دیوار ، ترس هایش را ببیند.

حداقل تا وقتی که بتواند خودش را جمع و جور کند ، باید بیرون می ماند ؛ حتی با وجود بلوری که داخل خانه خوابیده بود.

هنوز چندساعتی نمیگذشت که صدیق برایش از امید حرف زده بود.

ولی...چه امیدی؟

اطرافش را که نگاه میکرد چیزی جز ترس و وحشت  
نمیدید. چیزی جز سیاهی و سقوط نمیدید. آخر امید کجای زندگی  
او بود؟

سر خم کرد و صورتش را میان کف دستانش پنهان نمود.  
نه می توانست تصویر جلوی چشمانش را کنار بزند و نه صدای  
درون گوشش را نادیده بگیرد.

دست از روی صورت برداشت و نگاهش را اینور و آنور  
چرخاند. امیدی می دید؟  
چیزی جز آنچه که خودش را موظف به حمایت از آن می دید ،  
برای امید داشتن و امید بستن برایش بود؟  
دوباره حرف های زهره را به یاد آورد.

به امید اینکه روزی درمانی پیدا میکردند...  
نامدار هم باید به امید روزی که کسی روی ترس هایش مرهم  
می گذاشت ، صبر میکرد؟

بعد از این همه سال حصار و دیوار ساختن ، باید برای شخص  
دیگری انتظار میکشید و به او امید میبست؟؟؟

اما که؟

چه کسی می توانست حرف های او را بشنود و وحشت و فرار  
نکند؟؟

و ...

پیش از این هم کسی بود که از او فرار نکرد .

کسی که حالا هم ، با همه ی اتفاقات افتاده و حرف های زده  
شده نزد او باز گشته بود.

مثل یک "دوست خوب"!

زهره...

\_ احمق!

با خنده ی پر از تمسخر سری برای خودش تکان داد:

\_ احمق...

از ما بلند شد:

\_ حقا که احمقی!

سپس چرخید و داخل خانه شد و در همان حال زیر لب همچنان  
میگفت:

\_ احمق..

[07:30 21.08.19]

\*\*\*

" امروز دوباره رفتم به همون کوچه.

بعد از حدود سی سال.

سی سال خلیه.

برای منی که توی سی سال ، هر اتفاقی رو تجربه کردم ،  
خلیه.

توی سی سال گذشته ، من حتی تا پای داغ از دست دادن بچه  
هم رفتم.

سی سال پیش من حتی از سن الان نامدار ، کمتر بود.و من تو  
اون سن عاشق شده بودم.



خیلی ساده و بچگانه.

فکر میکردم همه چیز همینه.

من نامه بنویسم و اون نامه بنویسه.

بعدش هم که به هم رسیدیم غذا درست کنیم و بخوریم و شب ، صبح بشه و صبح ، شب.

فکر میکردم بعد از سختی هایی که میکشیم تو زندگیمون شاد باشیم.

دلم قنچ میزد وقتی یواشکی همو میدیدیم یا تو مراسمای همسایه ها چشمامون به هم میفتاد و فکر میکردیم رازی داریم که بقیه ی دنیا ندارن و فقط خودمون میدونیم و به هم ریز میخندیدیم.

یادمه یه بار خواهرم ، نامه اش رو پیدا کرد.

کلی دعوا و تهدیدم کرد که به بابا میگه.

تو دنیا از هیچی بیشتر از اینکه بابام رو ناامید کنم ، نمیترسیدم.

میدونستم بیشتر از هر حسی ، ازم ناامید میشه.

بههم امید بسته بود که دکتر یا پرستار یا خانم معلم میشم.

بین بقیه ی خواهر و برادرانم درس از همه بهتر بود و همین باعث میشد یه کم آزادتر باشم.

شاید یه جایزه بود برام.

کوچه مون اسم داشت، اما به خاطر بزرگ محله ، همه به اسم کوچه کاشفی میشناختنش.

و بچه های اون محل هم به خاطر جایی که بزرگ میشدن، همیشه تو چشم بودن.

و چه ذوق ساده و شاید احمقانه ای میکردیم که تو همون شرایط ، دل به هم بستیم و دور از چشم بقیه ، با هم حرف میزنیم.

همه چیز برام شیرین بود تا وقتی که قرار بود ، جدی بشه.

فکر نمیکردم انقدر زود بخواد بیاد جلو.

میدونستم بابا عصبانی میشه.

چون میخواست من درسو کامل بخونم و به قول خودش، یه چیزی بشم.

نمیدونستم همه چی فقط یه "چیزی" شدن نبود...

زهره دفتر را بست و دست روی صورتش کشید.  
نمی دانست چرا اما هر صفحه که جلوتر میرفت ، انگار سینه  
اش سنگین تر میشد.  
چشمانش را مالید و از جایش بلند شد.

[07:30 21.08.19]

دفتر را زیر بالشتش گذاشت و مکث کرد...  
حبیبه هم نامه ها را زیر بالشت و درون روبالشتی مخفی میکرد.  
راست ایستاد.

آن روز حبیبه لازم نبود خودش را معرفی کند.  
زهره او را می شناخت.

اما آنجا بودنش برایش عجیب ترین اتفاقی بود که میتوانست  
بیفتد.

در سخت ترین شرایطش آمده بود تا درباره ی پسری حرف بزند  
که هیچ وقت او را مادر صدا نزده بود...

[22:35 22.08.19]

#211

محمد از ماشین پیاده شده و گیجی او را فهمیده بود. حبیبه ساعد  
زهره را گرفت:

— من مامان نامدارم... وقت داری یه کم حرف بزنیم؟

زهره با دهانی نیمه باز نگاهش را سمت محمد چرخاند که او  
آهسته سرش را بالا و پایین کرد و محمد، به ماشینش اشاره  
زد:

— داخل ماشین بهتره.. هوا هم خوبه. یه نسیم خنکی هم از سمت  
دریا میزنه...

حبیبه به شوخی بی مزه ی محمد، خندید و زهره زبان روی لب  
کشید:

\_\_ا..اجازه بدین من یه خبر به خواهرم بدم.

حبیبه سر به معنای تایید تکان داد و سمت ماشین رفت که محمد در را برایش باز کرد و بعد از بستن آن ، سمت زهره ای آمد که در حال پیام دادن به ستاره بود.

زهره سرش را بالا آورد:

\_\_ چه خبره؟چی شده؟؟

محمد دست در جیب شلوارش برد و چانه ای بالا انداخت:

\_\_ هیچی..چیزی نیست.فقط حرف بزن باهاش.

زهره ، زبان روی لب کشید:

\_\_ میگم...نامدار چیزی...

حرفش را خورد اما همان برای محمد کافی بود.لبخند کمرنگی زده بود اما عمق داشت.

آنقدر که چشمانش باریک شده و گوشه های آن چروک افتاده بود.

نگاهش را کمی اینور و آنور چرخاند و بعد گفت:

\_\_ نه. چیزی نیست..بابا!لولوخورخوره نیست که!ننه ی  
نامداره.عاقلتر از اونم هست تازه.فقط ...یه کم ناخوشه.هواشو  
داشته باش....

زهرة سري جنباند و به سمت ماشين رفت.  
كتار حبيبه نشست و او با لبخندی بزرگ از او استقبال کرد:  
\_\_ خوبی خانم؟

زهرة هم لبخند لرزانی زد:  
\_\_ ممنون...شما خوبين؟  
او هم پلكی باز و بسته کرد:

\_\_ شكر خدا...بيخشها...بدموقع و بی خبر مزاحم شدم.  
زهرة زیر لب گفت:

\_\_ نه بابا...این چه حرفیه.  
حبيبه دمی گرفت و عرق از پیشانی اش گرفت:  
\_\_ همین اول کاری بگم ، هر چی نامدار بهت گفته ، دروغه.  
زهرة اخم کرد و او بعد از نفس کوتاهی گفت:

\_\_ شنیدم این آخریا یه کم با هم...جر و بحث داشتن.نه؟

زهره هیچ نگفت و حبیبه خود ادامه داد:

\_\_ حرفای اون روزش رو باور نکن.پسر منه ، خیلی دوش دارم،خوب هم میشناسمش.میدونم که دیگه فهمیدی که اون اصلا منو مادر خودش نمیدونه...

[22:35 22.08.19]

زهره سعی کرد میان کلامش بپرد و چیزی بگوید اما حبیبه ، دست روی دست او گذاشت:

\_\_اولین و دومین بار نیست که اینو میشنوم.تازه هم نفهمیدم.مال امروز و دیروز هم نیست.ولی من دوش دارم.هر چی هم میگم از دوست داشتنه.

آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

\_\_ پسر من ، خیلی درباره خودش دروغ میگه.همه اش هم میخوااد همه ازش بدشون بیاد.ولی بگم....بچه ی منه ، خوب میشناسمش.به اندازه ی تک تک روزای عمرش تو صورت من

پنجه کشیده و سرم داد زده. ولی هم عاقله، هم بالغه، هم  
مهربونه، هم دلسوز...

باز هم نفس گرفت و مشخص بود که حالش مساعد نیست:  
\_ خواسته مثلاً از تو مواظبت کنه...

ابروهای زهره تقریباً در هم پیوند خوردند:  
\_ من؟

حبیبه سرجنباند:

\_ من میدونم، محمد میدونه، خودش میدونه، تو هم  
میدونی... مگه نه؟

زهره آب دهانش را فرو برد:  
\_ چیه؟

حبیبه گردن کج کرد و لبخندی به او زد. سپس، ضربه‌ی آرامی  
پشت دست او کوبید:

\_ آئی دخترجان... دخترجان...

لبهای زهره دوخته شده و قلبش تند میکوبید.



اضطراب داشت و حبیه این را می فهمید.

آرام گفت:

\_ اون منو نمیشناسه، اما من میشناسمش. از دوست داشتن و دوست داشته شدن میترسه.

سکوت کرد و چه قدر سکوتش سنگین بود!

کف دستانش عرق کرده و گیج شده بود.

حبیه زبان روی لب کشید:

\_ هر چی اون روز گفته برای این بوده که از تو میترسیده. از دنیای بزرگتر میترسیده. پسرمنه ، اندازه ی هر نفسی که کشیده

و کشیدم ، دوستش دارم. ولی دنیاش کوچیکه. دنیای خودش

خیلی کوچیکه. اندازه ی خونه اش... از بزرگ شدن دنیاش

میترسه. پس سیاهش میکنه... نذار دنیای بچه ام سیاه بمونه...

زهره دستش را مشت کرد که لرزشش مشخص نباشد.

حبیه هم ، مشت های او را میان دستان خود گرفت و گفت:

\_ کلی حرف دارم... ولی جون ندارم... اما اگه وقت داشته باشی و

هن و هن کردنای منو تحمل کنی ، از پسرم برات حرف بزنم...

زهره نمی دانست چه بگوید.

سر بالا آورد و چشمانش با چشمان او در هم آمیخت.

در برابر نگاه پر التماس او ، چه می توانست بگوید؟؟

[05:44 26.08.19]

#212



درون سالن و روی زمین نشسته و برگه ها را روی میز وسط پهن کرده بود.

یک دست زیر چانه زده و با دست دیگر برگه ها را زیر و رو میکرد و به آنها خیره میشد.

ذهنش مشغول بود. مشغول تمام دنیای اطرافش. دلش میخواست در آن را به روی همه ببندد و خودش را گوشه ی تاریک آن پنهان کند اما نمیشد...

نمیتوانست.

مگر میتوانست فکرش را به روی بلور ببندد؟؟  
چشمانش را مالید و خودکار را روی میز انداخت و به مبل پشت  
سرش تکیه زد.

\_ نامدار؟؟؟

\_ بله؟؟

کسی او را صدا زده بود. جوابی که نگرفت، سرچرخاند و بلندتر  
گفت:

\_ بله؟ چیه؟

چند لحظه بعد با کمی سر و صدا، محمد از آشپزخانه بیرون آمد:

\_ ها؟ چته؟

نامدار اخم کرد:

\_ یعنی چی؟ تو منو صدا زدی.

محمد ابروهایش را بالا برد و با ملاقه به خودش اشاره زد:

\_ من؟؟ من به ارواح مخترع ماکارونی خندیدم.

نامدار برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد پلک زد:

\_\_ تو منو صدا نزدی؟

محمد ، زبان در دهان چرخاند و با دسته ی ملاقه سرش را  
خاراند:

\_\_ چته؟؟

نامدار پوفی کرد و سر تکان داد.

دوباره خودکارش را برداشت و گفت:

\_\_ نه اینکه بلور رفته...هنوز فکر میکنم اطرافم میچرخه و صدام  
میزنه.

محمد چانه ای بالا انداخت و گفت:

\_\_ ها...همون...خلی.

و سپس چرخید و دوباره داخل آشپزخانه رفت.

نامدار هم خودکارش را دوباره روی میز رها کرد.بلور دیروز نزد  
پدرش برگشته بود.

بهر روز میگفت احتمالا خانه را عوض میکنند؛ شاید برای مدتی و شاید هم برای همیشه.

نشستن آنجا فایده ای نداشت. پس برخاست و به دنبال محمد رفت و در حالی که دنباله ی پیراهنش را پایین میکشید ، گفت:

\_\_ چی درست میکنی؟ نکشی ما رو!

محمد در قابلمه را گذاشت و سمت او چرخید:

\_\_ ما کارونی!

نامدار نگاهی به اطراف انداخت و بو کشید:

\_\_ بی مایه؟

[05:44 26.08.19]

محمد نیشخندی زد و گفت:

\_\_ فقط با رب و نمک و فلفل. بذار آماده بشه، ببین چه کردم!

محمد حرف میزد اما نامدار ناگهان سر به سمت عقب چرخانده بود.

و همین باعث شد که محمد ضربه ای روی شانه اش بزند:  
 \_ با گاو که حرف نمیزنم. یعنی با گاو هم حرف بزنی نگات  
 میکنه...

نامدار دمی گرفت:

\_ ها؟...ها! هیچی...پس...تا دم بباد من برم کاغذ ماغذا رو جمع  
 کنم...

از آشپزخانه بیرون رفت و لحظه ای ایستاد.  
 به بلور عادت کرده بود، طوری که حس میکرد او هر لحظه  
 صدایش میزند. سرش را تکان داد و به سمت میز رفت، خم شد و  
 یکی از کاغذها را برداشت که اتفاقی، یادداشت نجفی به  
 دستش آمد.

اخم کرد و آن را خواند. پیامی از طرف دریا بود که گویا او را پیدا  
 نکرده و به دفتر زنگ زده بود.

تاریخ بعدی دادگاه را به او اطلاع داده و خواسته بود که اگر می  
 تواند، به صدف سربزند.

چشمانش را بست و کاغذ را رها کرد.

واقعا نمیتوانست آنها را رها کند...

\*

همان بود که بود.

روی همان تخت و با همان چشمان بسته.

با دیدنش حس گناه میکرد.

او را تمام این مدت رها کرده بود...

آرام خم شد و گفت:

— دیگه خیلی وقته که خوابیدی... خستگیت رفع نشد؟

کمی سکوت کرد. شاید... فرصتی برای اینکه صدف جوابش را بدهد!

نفسی گرفت:

— اما خستگی من اون وقتی رفع میشه که تو بیدار شی.....

سپس ایستاد، دلش میخواست دست او را نوازش کند ولی... اجازه اش را نداشت.

هیچکس حق نداشت کودکی را بدون اجازه و تمایل او ، لمس کند.

روی پاشنه چرخید و از اتاق بیرون رفت.

کمی چشم چرخاند و بالاخره او را پیدا کرد. دکترش را.

با دیدن نامدار ، او هم نزدیک آمد و لبخند زد:

\_\_ ندیدمتون یه مدت.

نامدار دستی زیر بینی کشید:

\_\_ یه سری مشکل پیش اومد. میگم....هیچ تغییری تو حال

صدف پیش نیومده؟

دکتر ، نگاهی به او کرد و بعد از کشیدن آهی گفت:

\_\_ همه اش از گفتن این حرف به همراهان مریض متنفر بودم

اما خب...چاره ای نیست! آقای امیرنظام..قبلا هم گفتم...معلوم

نیست تا کی این حال صدف ادامه پیدا کنه. یه روز...ده روز...یه

سال ....ده سال!تنها کاری که ما میتونیم بکنیم انتظار و تلاش

برای درمانه. و اینکه امیدوار باشیم.



[05:44 26.08.19]

نامدار زبان پشت دندان هایش فشرد و با کلافگی سری تکان داد.

بعد از خداحافظی از پزشک معالج صدف ، راه خروج از بیمارستان را در پیش گرفت.

هنوز از نگهبانی رد نشده بود که گوشی اش لرزید. آن را از جیب بیرون کشید.

پیامی از جانب زهره بود:

\_ خونه نیستین!! کجا رفتین؟؟ مگه قرار نبود خونه بمونین؟؟؟

لحن مواخذه گرش را حتی در آن حال هم میتوانست متصور شود. لبخندی زد و تایپ کرد:

\_ بیا بینمت! یه جایی بیرون از خونه.

پیامک را ارسال کرد و بعد از کمی مکث و بلافاصله پس از آن ، اس ام اس دیگری برای زهره فرستاد.

\*\*\*

جرعه ای از آبمیوه اش نوشید و نگاهی را چرخاند و روی صورت اخموی زهره ، توقف کرد.

لبخند کجی زد:

\_ استرس داری ما رو با هم ببین؟

نگاه چپ چپ او ، جوابش بود.

حتی به آبمیوه اش هم دست نزده بود.

پارک هنوز آنچنان شلوغ نشده بود اما خلوت خلوت هم نبود.

زهره کمی سمت او چرخید:

\_ قول دادین خونه بمونین و استراحت کنید.

\_ رفتی پیش خانم گلشاهی؟

و در حالی که نی را به دهان میگرفت، ابروهایش را بالا برد و

چشم گشاد کرد.

زهره فقط به او خیره ماند و پلک زد.

حس میکرد واقعا عقل خودش را خورده است!

یک بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و نتوانست. برای بار دوم هم دهانش بسته ماند اما بالاخره بار سوم ، به حرف آمد:

\_\_ عادت دارین به حرف کسی گوش ندین؟

نامدار ، لیوان آبمیوه اش را کنار گذاشت و آب آلبالوی زهره را برداشت و سمت او گرفت.

زهره هم با کمی تردید و مکث ، دست دور آن پیچید و سپس ، نامدار گفت:

\_\_ تو زندگیم کسی نبوده که حرفشو قبول کنم.

\_\_ حتی مادرتون؟

دید که چطور چشمانش و کل صورتش از حالت افتادند.

سرش خم شد و زهره ، نفسی گرفت:

\_\_ هنوز حتی چهلمش نشده.

\_\_ خب؟

سر نامدار هنوز خم بود اما مخاطبش زهره بود؛ آن هم با لحنی تند.

زهره ، هوا را با سر و صدا از راه بینی اش بالا کشید و گفت:

\_\_ هیچی....

[05:44 26.08.19]

اندکی نوشید و سپس گفت:

\_\_ یه سری مشکلات بود که براتون به تفصیل نوشتم. صدا هم ضبط کردم و براتون فرستادم.

کاغذی را از توی کیفش درآورد و کنار او ، روی نیمکت گذاشت.

سپس بلند شد:

\_\_ دیگه باید برم....خداحافظ.

و بی هیچ حرف دیگری قدم برداشت و از او دور شد.

نامدار با همان سر خمیده ابتدا به او که میرفت و سپس به لیوان آبمیوه اش که جا گذاشته بود، نگاه کرد.

و در یک تصمیم آنی ، هر دو لیوان را برداشت و بلند شد و به دنبالش رفت:

\_ صدیق!

و وقتی او همچنان به رفتنش ادامه داد، گفت:

\_ زهره...وایستا! میدونی که نمیتونم بدوئم!

زهره پوفی کرد و چشم در حدقه چرخاند و سپس به سمت او برگشت.

نامدار خودش را به او رساند و لیوان را به سمت او گرفت :

\_ باید تمومش کنی.

زهره به دست او و سپس به صورتش نگاه کرد.

واقعا این مرد ، آنطور که مادرش میگفت ، از دوست داشته شدن می ترسید؟

\*\*\*

[06:35 30.08.19]

پچ پچ ها هنوز درون سرش غوغا میکردند.  
حتی با وجود اینکه بیدار شده و درون تختش نشسته بود ، باز  
هم گوشش پر بود از صداهای نامفهوم اطرافش...  
دست روی چشم میفشرد و سرش خم بود.

نفس هایش کوتاه اما تند بودند.

با یک دست صورتش را و با دست دیگر تشک و ملحفه ی  
تخت را چنگ زده بود.

تقه ای که روی در اتاقش نشست باعث شد تکانی بخورد اما  
دست از روی صورت برنداشت.

صدای فرشید را شنید:

\_\_ نامدار؟

زبان در کام خشکش چرخاند:

\_\_ ها؟

\_\_ خواب دیدی؟؟

دست از تخت جدا کرد و یقه ی تیشرتش را کشید:

\_\_ ها.

صدای داخل آمدنش و قدم هایش را شنید و گوش هایش از هر وقتی، شنواتر بودند.

\_\_ خوبی؟

این بار نامدار زبان روی لب کشید و بالاخره دست از روی چشم برداشت و نگاه چرخاند:

\_\_ خوبم. چرا بیداری؟

اتاق تقریباً روشن بود.

گویا آفتاب در حال طلوع بود. میتوانست او را ببیند. تقریباً آماده بود:

\_\_ دارم ساکمو جمع میکنم. یکی دو ساعت دیگه میخوام برم. بلیط دارم.

نامدار ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد:

\_\_ آها...خب...

به یادش آمد که او قرار بود برای مدتی به خانه ی پدری اش برود. گویا هر دو طرف سعی میکردند با یکدیگر کنار بیایند.

فرشید کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

\_\_ کاری نداری؟ برم؟

نامدار با تکان دادن سرش ، پا از لبه ی تخت آویزان کرد.

فرشید هم چرخید و او را ترک کرد و در اتاق را بست.

زمان بیشتری گذشت و او هنوز لبه ی تخت نشسته و به زیر پایش زل زده بود.

انگار تخت ، تکه چوبی باقی مانده از کشتی شکسته ای بود که اگر آن را رها میکرد ، غرق میشد.

غرق کابوسی که گویی هنوز اطرافش جریان داشت و موج های سرد آن به بدنش کوبیده می شدند.



نفس عمیقی گرفت و سر بالا آورد.

حالا اتاق کاملا روشن بود.

[06:35 30.08.19]

چشمانش را چرخاند و نگاهش روی ساعت دیواری ماند.

چندین و چند بار پلک زد و بالاخره آرام انگشتانش را شل کرد.  
ایستاد و حوله اش را برداشت.

تا آخر روز که نمیتوانست در آن اتاق پر از کابوس بماند...

\*

داخل خانه شدند و نامدار ساعت از روی میچ باز کرد.

بابک که روبروی تلویزیون نشسته و در حال نوشیدن چای بود ،  
گردن کشید و گفت:

\_\_ چه خبر؟

نامدار پوفی کرد و راهش را به سمت آشپزخانه کج نمود.

از دست یکی خلاص میشد ، اسیر دست دیگری میشد.

با آن شبِ گند و مزخرفی که سپری کرده بود ، دیگر حوصله ی  
آن دو نفر را نداشت!

صدای بلند محمد را می شنید:

\_\_ هیچی.اون داداشت یه جوری به این داداشت .\_.\_.\_. که  
هیچ جوهره نمیشه تمیزش کرد!

نامدار با لیوان آب به دست ، به چهارچوب در تکیه داد:

\_\_ شلوغش نکن!  
محمد فحشی داد و روی مبل ولو شد:  
\_\_ پس عمه ی منه که هنوز نمیتونه خم و راست بشه.نه؟

بابک نگاهی به ساعتش انداخت و دوباره پرسید:

\_\_ خب چی گفت این دکتره؟

محمد انگشت کوچکش را در گوش چرخاند و در همان حال  
گفت:

\_\_ هیچی.دوست عزیزمون فعلا هنوز باید در منزل بتمرگه.وگرنه  
دنده هاش باعث جرخوردگی ریه اش میشه و ریق رحمت رو سر  
میکشه و از شرش خلاص میشیم!

بابک اخم کرده و نگاه سمت او چرخاند که نامدار با لبخند بی رنگ و رویی چانه به تکذیب حرف محمد، بالا انداخت.  
سپس تکیه از در گرفت و پیش آمد و کنارش نشست :  
\_ اونقدر که می‌گه جدی نیست.

محمد چنان نگاهی به او انداخت که از صد فحش بدتر بود.  
در همان لحظه تلفن همراه نامدار لرزید و او در حالی که آن را از جیبش بیرون میکشید، گفت:  
\_ من کسی نیستم که از نگاهت بترسم.  
انگشت روی صفحه کشید و قبل از آنکه آن را کنار گوشش بگذارد محمد ضربه ای نسبتاً آرام روی سینه اش زد که باعث شد چهره در هم بکشد و محکم زیر دست او بزند.  
محمد به او اشاره زد:

\_ دیدی؟ بعد \_ \_ \_ میخوره که هیچیم نیست! مرتیکه ی \_ \_ \_ !

[06:35 30.08.19]

نامدار به ناچار الوی بلندی گفت تا او را ساکت کند که علاوه بر محمد ، زهره که پشت خط بود هم سکوت کرد.

این بار آرامتر گفت:

\_ الو.سلام!

زهره با کمی مکث گفت:

\_ آقای امیرنظام؟

نامدار در حالی که بلند میشد ، گفت:

\_ بگو صدیق!

گردن محمد چنان ناگهان سمت او چرخید که گویی تکه ای فلز به آهنربا جذب شده باشد.

چشمانش را سمت بابک چرخاند:

\_ گفت ...صدیق؟این گفت صدیق؟!

و میخواست بلند شود و به دنبال نامدار برود که بابک پشت پیراهنش را گرفت و کشید و او را روی مبل انداخت:

\_ بتمرگ!

نامدار داخل اتاقش شد و در آن را بست:

\_\_ میدونم قرار بود بهت خبر بدم ولی خب یه سری...یه سری  
اتفاق ها افتاد که نشد. ببخشید.

زهره سریع جواب داد:

\_\_ نه نه...مساله ای نیست. مهم نیست.

نامدار به در تکیه زد:

\_\_ قضیه ی بانک و حساب رو حل کردم. با یه تعمیرکار مطمئن  
هم هماهنگ کردم. شماره اش رو برات میفرستم.  
زهره به کوتاهی جوابش را داد:

\_\_ باشه. چشم. خيله خب.

نامدار لبخند زد. زبان روی لب کشید و به یاد آخرین دیدارشان  
افتاد. لیوان آبمیوه را به زهره داد و کنار او قدم زنان دقایقی را  
سپری کردند.

برای اولین بار از زمان آشنایی شان بود که درباره ی چیزهای  
عادی و ساده صحبت میکردند.

با دیدن پسر بچه هایی که فوتبال بازی میکردند ایستادند و نامدار شوق را در چشمان زهره دید.

با هم درباره ی فوتبال صحبت کردند!  
درباره ی بازیکنان مورد علاقه شان.

حرف که از گرما شد ؛ درباره ی فصل مورد علاقه شان حرف زدند .

تمام صحبت هایشان برای کمتر از نیم ساعت بود اما مزه اش چنان زیر زبان نامدار ، شیرین نشسته بود که دوست داشت بارها و بارها آن دقایق کوتاه را تکرار کنند.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_ اگه...ام...وقت...میگم....

نفسی گرفت و سر تکان داد و تکیه از در گرفت:

\_ پس هیچی.من شماره رو برات میفرستم.

[06:35 30.08.19]

زهرة هم بعد از اندكى تاخير گفت:

\_\_ باشه ريس. پس من منتظر م. مراقب... مراقب خودتون باشين! خدا حافظ...

نامدار هم خدا حافظى اى كرد و گوشى را درون جيبش فرو برد و سر به زير انداخت.

تك خنده اى پر از تمسخر زد و سرش را جنباند.

گردن كه راست كرد...

يكه خورده ، عقب رفت.

بعد چشمانش را فشرد و سر جنباند.

حس كرد كسى شبیه خودش را آنجا دیده اما همه اش به خاطر مشغوليتش بود.

پوفى كرد و در را باز نمود...

همينش مانده بود!!!

[07:52 03.09.19]

سردرد داشت.

آنقدر شب بدی را گذرانده بود که حتی تحمل فکر کردن به آن را نداشت.

علاوه بر آن صبح آن روز و دادگاه رسیدگی به پرونده طلاق دریا ، بیشتر اعصابش را به هم ریخته بود.

وکلای او کارشان را خوب انجام داده بودند.اما حتی دیدن قیافه ی آن مردک هم اعصابش را متشنج میکرد.

روی مبل تقریبا ولو شد . دست روی صورت گذاشت و سرش را به لبه ی پشتی مبل تکیه داد.تمام بدنش درد داشت و نمیدانست از بیخوابی شب قبل است یا از ضرب شست نیما. خمیازه ای کشید و چشمانش را بست.



دلش واقعا میخواست بخوابد اما...

\_ نامدار!

پوفی کرد و دندان قروچه ای نمود:

\_ چته؟؟

پلکهایش را گشود و راست نشست اما...

چشمانش گشاد شدند.

او که در خانه تنها بود.

جواب چه کسی را داد؟

چند باری پلک زد و بعد بلند شد.

صدا زد:

\_ محمد؟؟؟

اخم کرد.

نگاهی به اطرافش انداخت و اتاق ها را تک تک گشت.

هیچکس در خانه نبود.

این بار دیگر فکر و خیال نبود.

صدایی شنیده بود!

آب دهانش را فرو داد و دستی به گلویش کشید.

باز هم با آن چشمان متعجب و کمی وحشت زده به اطرافش نگاه کرد و بعد...

زیر خنده زد.

سری برای خودش تکان داد و زیر لب به خودش "احمق"ی گفت.

از بیخوابی به سرش زده بود.

کتش را درآورد به اتاقش رفت.

حوله اش رو برداشت و بعد از اینکه تنی به آب زد، باپوشیدن آن خودش را روی تخت رها کرد.

کش و قوسی به بدنش داد و خمیازه ای کشید.

چشمانش سنگین بودند. پس آنها را بست...

حداقل اینگونه کمی میتوانست از شر دنیای پر از درگیری اش خلاص شود.

تکه خیارشوری زیر دندان فرستاد و نگاهی را اینور و آنور  
چرخاند و سس مایونز را دید.

[07:52 03.09.19]

آن را برداشت و نگاهی به گوجه های نیمه خرد شده انداخت و  
صدایش را بالا برد:

— نیما!!

جوابی نداد.

پوفی کرد و بعد از مخلوط کردن مواد سالاد اولویه، کارد به دست  
گرفت و بقیه ی گوجه ها را خرد کرد.

ظرف های کثیف را درون سینک گذاشت و نگاهی به ساعت  
گوشی اش انداخت.

قرار بود بهروز ، بلور را پیش آنها بگذارد و خودش به کارهای  
عقب افتاده اش برسد.

از آشپزخانه بیرون رفت و اینور و آنورش را نگاه کرد. اخم بر  
چهره اش نشست.

دوباره نیما را صدا زد اما جوابی نگرفت.

به سمت اتاق مهمان رفت که درش نیمه باز بود و آن را پس زد  
و گفت:

\_ اون گوجه ها رو برای عمه....

دهانش بسته شد.

نیما گوشه ی اتاق در خود مچاله شده بود.

زمزمه کرد:

\_ نیما؟

نیما سرش را بالا گرفت. صورتش خیس و سرخ بود:

\_ دلم براش تنگ شده!

این روزها دیدن این حال از نیما ، عجیب نبود.

نامدار درمانده شده بود.

گاه و بیگاه او را که میدید، متوجه گرفتگی اش میشد.

نمی دانست برای او چه باید بکند.

پیش رفت و روبروی او ایستاد.

نیما بینی اش را بالا کشید:

\_ هر وقت میخواست اولویه درست کنه اول سیب زمینی ها رو له میکرد... مته تو!

نامدار نمی دانست چرا میل زیادی به خندیدن دارد!

خب احتمالا خیلیها وقتی قصد داشتند اولویه تهیه کنند، اول سیب زمینی ها را له میکردند!

دیواره ی دهانش را گاز گرفت و روبروی او نشست.

حدس میزد احتمالا بهانه گیرترین شان باید بلور باشد ولی...

انگار نیما بیشتر از بقیه ی آنها آسیب دیده بود.

او بیشتر از بابک و نامدار و بلور با حبیه وقت سپری کرده بود.

بیشتر از آنها با او حرف زده بود .

دست نیما را گرفت:

\_ ببین.... الاناست که بلور برسه..

\_\_ چرا تو براش ناراحت نیستی؟؟

لحن کلامش گرفته و شاکی بود و ادامه داد:

\_\_ مگه میشه ناراحت نباشی؟ آخه مگه میشه؟ هیچیمون شبیه عزادارا نیست. تو خونه همه یه جوری رفتار میکنی انگار نه انگار یکی کم شده. هی همه میگن هیس هیس! بلور ناراحت میشه... بلور فلان میشه... تو هم که انگار هیچی به هیچیت نیست. خب اونی که مرده مادرت! سیب زمینی که خاک نکردی که!

[07:52 03.09.19]

او همانطور میگفت و میگفت. همه ی حرفهای دلش را بیرون میریخت و نامدار نمیدانست چطور باید به او دلداری بدهد.

پس فقط پیش رفت و دست دور شانه اش حلقه کرد و او را محکم در آغوش کشید.

نیمای بیچاره...

نامدار فکر میکرد او بزرگ شده!

اما حالا مثل پسر بچه های ده ساله بهانه میگرفت.

او را در آغوشش تاب داد و چشم بست:

\_ منم ناراحت شدم...

و ناگهان نیما ساکت شد.

دوباره او را در آغوشش تکان داد:

\_ فکر میکردم همیشه هست که سرش داد بزنم.....

دستانش را پشت شانه ی او محکم کرد:

\_ اما نیست....دیگه نمیتونم سرش داد بزنم.

نیمرخش را به نیمرخ او چسباند و اخمش عمیق تر از هر وقتی بود:

\_ همه مون یه چیز بزرگ رو دیگه نداریم...

اعترافش سخت بود.

اما نامدار هم چیزی را از دست داده بود.

یک تکه ی بزرگ از پازل گذشته اش...

\*\*\*

اولین چیزی که شنید ، صدای نفس های آرام بود.

نفس های آرام بلور و نیما.

بعد چشمانش باز شدند.

بلور میان دو برادرش خوابیده بود. نامدار چندباری پلک زد تا به یادش بیاید چرا چنین وضعیتی دارند.

پوفی کرد و نشست و دست روی صورت کشید.

بهر روز خبر داده بود که کارش طول میکشد و اگر میتواند ، بلور را پیش خودش نگه دارد.

نامدار در حالت نشسته برای چند لحظه چشمانش را بست.

نباید آنطور میخوابیدند. بیدار بیدار بود اما نمیتوانست پلکهایش را باز نگه دارد که صدای بلندی از حیاط باعث شد چشمهایش به سرعت باز شوند.

هوشیار شده ، چشم تنگ کرد.

به بلور و نیما نگاهی انداخت و بعد ، بلند شد.

از پنجره به حیاط نگاه کرد ولی خبری نبود.



اما شک نداشت صدایی شنیده است.

دوباره سرچرخاند و بلور و نیما را از نظر گذراند.

زبان روی لب کشید و آهسته دست روی بازوی نیما گذاشت و او را تکان داد.

بعد از کمی تلاش بالاخره او بیدار شد.

کمی طول کشید تا از گیجی دربیاید اما بالاخره با اخم روی او خیره ماند و آرام گفت:

\_\_ داداش؟

نامدار انگشت رو بینی گذاشت:

\_\_ سسس...یه صدایی از بیرون اومد...بمون کنار بلور.بیدار بمون!

اصلا دوست نداشت آن دو نفر را تنها و خوابیده رها کند و از

اتاق بیرون برود.

نیما هنوز نفهمیده بود چه خبر است که نامدار اتاق را ترک کرد.

[07:52 03.09.19]

داخل خانه که همه چیز امن و امان به نظر میرسید.  
در را آهسته باز کرد و بیرون رفت و آن را قفل کرد.  
چشم چرخاند.

از پله ها پایین رفت و وسط حیاط ایستاد.

\_\_ بالاخره اومدی؟

سرچرخاند و به پشت سرش نگاه کرد و یکه خورد.

[01:28 05.09.19]

#215

دهانش باز ماند. حس کرد بدنش در یک لحظه تماما سر شد و  
زیر پایش، خالی.  
او، قدمی جلو آمد:

\_\_ خیلی وقت بود منتظرت بودم.

نفس هایش به شماره افتاده بودند. آب دهانش را فرو برد و به سختی ، فک اش را جنباند:

\_\_ تو...چی...چطور...

لبخندی زد:

\_\_ فکر میکردم زودتر پیدات بشه.

تنفس نامدار آنقدر تنگ شده بود که انگار با هر دم و بازدم ریه اش میسوخت:

\_\_ اما....تو مردی!

حبیه خندید. آنقدر بلند که نامدار ترسید بلور بیدار شود:

\_\_ تو اینطوری فکر میکنی.

نامدار سرش را اینور و آنور چرخاند. دهان و گلویش خشک شده بود.

نمیدانست چه باید بگوید و چه رفتاری کند.

حبیه اما جلو آمد و با گردنی کج شده به او خیره ماند.

نامدار ولی نمیتوانست بگریزد. گویی پاهایش را به زمین چسبانده بودند.

صدایش آرام، جوان و بدون خش بود:

\_ انتظار آدمو خسته میکنه. خیلی خسته.

چشمان نامدار گشاد شده و به نفس نفس افتاده بود. لبخند حبیه عمق گرفت:

\_ هر وقت دیدمت داشتی فریاد میزدی. هیچوقت آروم نبودی که بتونم خوب نگاهت کنم.

این دیگر چه وضعیت مسخره ای بود؟

مغزش مدام هشدار میداد که حبیه مرده است ولی چشمانش...

او جلوی چشمانش بود!

همانطور که برای نفس کشیدن و عقب رفتن تقلا میکرد؛ پرسید:

\_ تو چی هستی؟

حبیه باز خندید:

\_ مادرت!

دستش را بالا آورد و به صورت او نزدیک کرد ...

\_\_ داداش؟

سر نامدار به سرعت به عقب چرخید.

میخواست بگوید که پیش نیاید. اما زبانش در کام نمیچرخید.

نیما در حالی که به او نزدیک میشد، گفت:

\_\_ چی شد؟ چی بود؟ درو چرا قفل کرده بودی؟؟

نامدار فقط پلک زد و دوباره سرگرداند و به جایی که تا لحظاتی

پیش حبیبه آنجا بود ، نگاه کرد.

نیما اخم کرده ، گفت:

\_\_ چرا انقدر عرق کردی؟

خودش متوجه نشده اما تمام تنش خیس عرق بود

[01:28 05.09.19]

زبان روی لب کشید و دم و بازدمی عمیق گرفت تا به خود بیاید

و بعد با صدایی گرفته گفت:

\_\_ هی...هیچی...تو....چرا اومدی بیرون؟م...مگه نگفتم پیش بلور  
...بمون؟

و بعد از کنار نیما رد شد.

در واقع زودتر میخواست از آنجا برود.

نیما هم به دنبالش رفت و بعد از اینکه در را بست ، نامدار حس  
کرد دیگر حبیه آنها را دنبال نمیکند.

آب دهانش را فرو داد و به نیما گفت:

\_\_ برو پیش بلور...یه دفعه بیدار شه،میترسه.

نیما کمی نگاهش کرد.به نظر عجیب و ترسیده می آمد.

پرسید:

\_\_ چی بود؟دزدی چیزی بود؟زنگ بزنیم پلیس؟

نامدار در حالی که دکمه های پیراهنش را باز میکرد،گفت:

\_\_ گربه بود.گلدون رو شکست.برو بخواب!

و بعد به سمت حمام رفت.

نیما میخواست او را سوال پیچ کند چون به خاطر یک گربه  
رنگش نپریده و نترسیده بود!

ولی ترجیح داد آن را به زمان دیگری موکول کند.

نامدار هم با بستن در حمام ، کف دستش را به آن چسباند و خم  
شد و دست دیگرش را زیر سینه اش فشرد.

کمی بعد دستش را روی زانو لغزاند و به کاشی های کف حمام  
خیره ماند.

خواب بود یا بیدار؟

نکند وسط حیاط در همان حالت ایستاده به خواب رفته بود؟  
سری تکان داد و زیر دوش رفت..

گذاشت تا آب سرد بر بدنش جاری شود تا شاید عقلش را سر  
جایش بیاورد.

و بعد با تنی لرزان راهی اتاقش شد.

لباس پوشید و روی تخت نشست.

میخواست به سراغ نیما و بلور برود و مراقبشان باشد.

میخواست آنها را به اتاقشان ببرد تا بخوابند.  
اما نمی توانست.

گویا درونش از روح ، تهی شده بود.  
آنقدر آنجا نشست تا بالاخره هوا روشن شد و او با برداشتن  
قرصی از قوطی روی میز از اتاق بیرون زد.

\*\*\*

در خانه نمیتوانست بماند پس ترجیح میداد در دفترش باشد و از  
آنجایی که کارهای عقب مانده ی بسیاری داشت؛ فکر میکرد  
احتمالا ذهنش مشغول خواهد ماند اما...

نجفی کنار گوشش حرف میزد و توضیح میداد اما او فقط به  
روبرویش خیره بود و چشم نمی چرخاند مبادا او را که گوشه ای  
ایستاده بود ، ببیند.

[01:28 05.09.19]

گاهی پلک روی هم میفشرد و گاهی دست روی میز.  
نجفی لحظه ای مکث کرد و گفت:



\_\_ آقای امیرنظام؟

نامدار آب دهان فرو برد:

\_\_ بله؟

نجفی اخم کرد:

\_\_ خوبین؟

نامدار چشم باز کرد و بی نگاه نمودن به او سر تکان داد.

نجفی کمی دلخور شد. مگر چه کرده بود که رییش به او نگاه

نمیکرد؟

پوشه را روی میز گذاشت:

\_\_ اینو فرشید گفت که بهتون بدم. با اجازه...

و سپس بعد از اندکی مکث تا واکنشی از او ببیند، از اتاق بیرون

رفت.

نامدار دوباره چشمانش را محکم بست. نمیخواست به او و آن

لبخندش، توجه کند.

نفس هایش کوتاه و منظم بود. اما باز ، نمیتوانست بر پریشانی وجودش مسلط شود.

صدای زنگ هشدار پیام کوتاه تلفن همراهش ، باعث شد که پلک بگشاید و فقط مردمکهایش را سمت گوشی بچرخاند.

آن را برداشت و پیام را باز کرد:

\_\_ سلام.دفترین؟

کوتاه و مختصر جوابش را داد:

\_\_ آره.

وقتی پیام را ارسال کرد ، چشمانش را بست و تا آمدن جواب ، آنها را باز نکرد.

گوشی دوباره لرزید:

\_\_ اگه عصر هم هستین،یه سر میام.هم بچه ها رو بینم و هم

به یه سری کارا برسم.

فقط نوشت:باشه.

و بعد دوباره گوشی را روی میز سر داد.

[06:50 06.09.19]

#216

لپ هایش را باد کرد و با گرفتن نرده ها ، از پله ها بالا رفت و  
نگاهش را اینور و آنور چرخاند.  
جز سه \_چهار نفر ،بقیه ی کارگرها رفته بودند.

در حالی که سمت دفتر امیرنظام میرفت نگاهی به کیفش  
انداخت.ضربه ای زد و بعد در را باز کرد اما...

دهانش را که برای سلام کردن ، گشوده بود ؛ بست.

نجفی پشت میزش نبود.

برای لحظه ای مکث کرد و کیفش را روی دوش ، جابه جا  
نمود.پیش رفت و چشم چرخاند.خبری نبود.

اخم کرد...چه شده بود؟

خواست برگردد...

اگر نه نجفی بود نه بقیه ی کارگران و کارمندان ؛ پس حتما  
خود امیرنظام هم حضور نداشت اما...

به او گفته بود که می آید.

زبان روی لب کشید و به سمت اتاقش رفت . به در کوبید و  
منتظر ماند.

اما کسی چیزی نگفت.چشمانش را به سمت بالا چرخاند و در دل  
شروع به سرزنش امیرنظام کرد که...  
صدایی از داخل اتاق آمد.

انگار کسی چیزی گفت.زهره منتظر ماند تا دوباره آن را بشنود.  
ولی خبری نبود.

نچی کرد و چرخید و تا میانه ی اتاق رفت، اما ایستاد.

می دانست بعد از آنکه برادر کوچکترش ، او را بعد از فوت  
مادرشان مورد نوازش قرار داده ؛ هنوز سلامتیش را بازنیافته بود.

نکند حالش بد شده و آن صدا تقاضای کمکی ضعیف بود؟

با این فکر دوباره مسیر رفته را بازگشت و در را باز کرد.

کسی درون اتاق نبود.

نمیفهمید....

چیزی درست نبود.

حضور کسی را احساس میکرد اما چشمانش چیزی نمی دیدند  
که....

نگاهش زیر میز ماند؛ آنجا که از اندک فضای بازش می توانست  
ببیند.

کسی آنجا نشسته بود.

در را رها کرد و با قدم های بلند به آن سمت رفت و میز را دور  
زد.

\_ امیرنظام!

با حیرت او را صدا زد که زیر میز.....پناه گرفته بود؟؟؟

او ، نامدار امیرنظام بود که زیر میز پناه گرفته؟

صندلی بزرگش را کنار زد و روبرویش ایستاد:

\_\_ چی...چی شده؟؟

نگاه نامدار سمت او چرخید.چشمانش ناآشنا بودند.

[06:50 06.09.19]

تمام حالات و ویژگی هایی که تا آن زمان در نگاهش دیده بود ، هیچ کدام مثل آن لحظه نبود.

او ، غریبه ترین نامداری بود که دیده.

زهره ، روی زانو نشست:

\_\_ نامدار....چی شده؟

پلک هایش لرزیدند و آرام گفت:

\_\_ دست از سرم برنمیداره...

دهان زهره خشک شده بود. کمی طول کشید تا بتواند یک سوال

ساده را بپرسد:

\_\_ کی؟

نامدار لب روی هم فشرد و جواب نداد که زهره دوباره پرسید:

\_\_ میگم کی؟

نامدار آب دهانش را پر سر و صدا فرو داد و مثل یک آه زمزمه کرد:

\_\_ حبیبه....

زهره یکه خورد و هاج و واج ماند:

\_\_ ها؟

نامدار پلک روی هم فشرد. دستانش را مشت کرده و زیر میز قوز نموده بود:

\_\_ دیوونگیه.... ولی اینجاست!

زهره ترسید.

چشمانِ گرد شده اش را به آرامی بی اینکه به سر و صورتش حرکتی بدهد، چرخاند.

دوباره به نامدار رسید و پرسید:

\_\_ گفתי کی؟؟

نامدار میلرزید...

چشمانش، پلکهایش، دستانش، بدنش...

آب دهانش را فرو برد و پلکهایش را روی هم فشرد:

\_\_ حبیبه!! مدام... صدام میزنه!

زهرة ناخودآگاه خودش را کمی به نامدار نزدیک کرد.

دقیقا نمیدانست باید چه کار کند یا چه واکنشی نشان دهد یا

اصلا نامدار چرا چنین رفتاری از خودش بروز میدهد.

در همین فکر و خیال بود که دستی محکم به ساعدش چنگ زد و زهرة تکان شدیدی خورد و صدایی حاکی از ترس از گلویش بلند شد.

با چشمانی از حذقه درآمده به او نگاه کرد و نگاهشان در هم گره خورد.

نامدار بی صدا لب زد:

\_\_ میدونم مُرده! ولی میبینمش... میبینمش!

زهرة نفسی گرفت. سرش را تکان داد:



\_\_ خيله خب...باشه....ميدونم.خب؟تا من هستم ، کسی نمیتونه  
اذیت کنه!خب؟

دم و بازدم های نامدار لرزان و عمیق بود.  
زهره باید از کسی کمک میگرفت و می دانست از که.

\*\*\*

بهروز روبروی او نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.  
زهره هم ، آنسو و روی مبل نشسته و دستانش را میان  
زانوهایش گذاشته بود.

[06:50 06.09.19]

دو نفر را خبر کرده بود و می دید که نامدار تلاش میکند تا  
تعادل عقلی و روانی خودش را حفظ کند.  
تاکید میکرد که میداند که حبیبه ، مرده است.  
صدای در اتاق آمد و هر دو از جا برخاستند.  
سمیه نفسی گرفت و به بهروز گفت:

\_\_ خوبه.احتمالا کم کم هم خوابش میبره.

و بعد به زهره نگاه کرد.سمیه لبخند زد:

\_\_ ترسیدی؟

زهره آب دهانش را بلعید:

\_\_ گفت...مادرشو دیده!

این را با احتیاط و آرام گفت.

سمیه سری تکان داد و زهره دوباره پرسید:

\_\_ چشمه؟ چرا؟ چیه؟

سمیه مکثی کرد و به هر دوی آنها نگاه انداخت:

\_\_ اول باید حالش سر جاش بیاد.بعد باهاش حرف میزنم.

زهره ، صدای بهروز را شنید:

\_\_ چی کار کنم باهاش؟هیچ کاری از دستم برنمیاد...

درماندگی صدایش،باعث شد زهره سر به زیر بیندازد.

سمیه اما همانطور خونسرد بود:

\_\_ درست میشه. کله شق هست. اما درست میشه. از این به بعد  
سعی میکنیم هر کاری از دستمون برمیاد براش انجام بدیم.

زهره کنار رفت و سمیه نزد بهروز.

نگاهش سمت عقب چرخید.

دلش میخواست او را ببیند.

هنوز گرمای دستش را که محکم انگشت دور ساعدش پیچیده  
بود، حس میکرد.

انگار انگشتانش دور قلب او پیچیده بودند.

\_\_ میخوای برو بهش سر بزنی.

زهره سر سمت بهروز گرداند.

صورتش خسته و درمانده بود.

او مرد بزرگی بود. چرا برای نامدار کاری نمیکرد؟

چرا پسرش را رها کرده بود؟

\_\_ میدونم ترسیدی. منم اگه بودم و اون حرفا رو

میشنیدم، میترسیدم. اگه بینیش، برای خودتم خوبه.

سمیه هم با تکان دادن سرش تایید کرد و زهره با کمی مکث قدم به سمت اتاق او برداشت.

از زمانی که به عمه اش زنگ زد در حالی که نامدار محکم دستش را گرفته بود، گویی که اگر آن را رها کند سقوط خواهد ، تا زمانی که به خانه ی نامدار برسند ؛ انگار یک سال طول کشید.

سمیه از او خواست که نامدار را از دفترش بیرون برده و به خانه اش برساند.  
در نزد؛ فقط آن را به آرامی گشود که اگر در وضعیت درستی نبود بتواند فوری آن را ببندد ولی...  
خوابیده بود.

[06:50 06.09.19]

سرش روی بالشت و به سمت در ، کج شده بود.  
رنگ به صورتش بازگشته و دیگر عرق بر چهره اش نبود.  
دلش به درد آمد.

چرا نمیتوانست برای او هیچ کاری بکند؟

کاش به او نزدیکتر بود.

کاش میتوانست نزدیکتر از یک دوست خوب باشد.

ولی هیچ کاری از دستش برنمی آمد.

هیچ کاری...

از اتاق بیرون رفت و در را بست.

سمیه از آشپزخانه بیرون آمد:

— آژانس بگیرم که بری؟

زهرا نگاهی با تردید به بهروز و سپس به عمه اش کرد:

— همیشه... بمونم؟؟

سمیه، لحظاتی در سکوت به او خیره شد و بعد لبخند زد:

— برات چایی میارم...

[21:53 09.09.19]

#217

بعد از مدتی کوتاه ، نامدار بیدار شده بود.

عمه اش برای صحبت با او ، نیم ساعتی میشد که به اتاقش رفته بود.

زهرة گاه و بیگاه انگشتانش را از وسط تا میکرد و صدای ترق آن را درمی آورد.

بهر روز هم خیره به فنجان خالی چای پیش رویش بود تا اینکه....

صدای بلند عمه اش را شنید!

جاخورد و سرچرخاند. سپس نگاهی به بهروز کرد و همزمان از جا برخاستند و به سمت در اتاق رفتند.

زهرة آن را گشود و سمیه را دید که روبروی نامدار ایستاده بود:

\_\_ کدوم احمقی اینو بهت داده؟

نامدار پیشانی اش را مالید و گفت:

\_\_ یه داروخونه ای.

صدای بلند و پر خشم سمیه دوباره اتاق را پر کرد:

\_\_ کدوم داروخونه ی احمقی این دارو رو بدون نسخه

میده؟ کجا؟ اسمش؟ که برم بدم پدرش رو دربیارن!

زهره تا به حال او را چنین ندیده بود که کنترلش را از دست داده و فریاد بکشد.

بهر روز هم متعجب و سردرگم به آنها نگاه میکرد. بعد از کمی مکث گفت:

\_\_ چه خبره؟

سمیه یک دست به کمر زد و چشمانش را بست و تند و تند نفس گرفت.

زهره متوجه قوطی ای در مشت دیگرش شد. آن را محکم میان انگشتانش میفشرد.

نامدار با دیدن آنها کمی معذب و ناآرام بود ولی این باعث نمیشد که سمیه سکوت کند. برگشت و با زهرخندی، سمت آنها گفت:

\_\_ آقا تا الان دکتر نبود، که اونم اضافه شد! خوابشون  
نمیومده، اضطراب و استرس داشتن و رفتن از یه داروخونه چی  
بی مسئولیت اینو گرفتن!!

دستش را بالا آورد و قوطی را تکان داد که صدای رقصیدن  
قرص ها درون آن بلند شد:

\_\_ حالا عوارض این قرص؟؟

لحنش شاکی و صدایش بلند بود.

معلوم بود به آنجایی رسیده که از قالب مشاور و دکتر و  
متخصص بیرون آمده است.

سمیه دوباره سمت نامدار چرخید که اصلا از آن وضع راضی  
نبود:

\_\_ مشکل خواب و اضطراب و بقیه ی مسائلت با خوردن این  
قرص حل نمیشه بلکه بدتر میشه! که نتیجه اش میشه توهم  
شنیداری و دیداری! نامدار...

دمی عمیق گرفت و صدایش اندکی آرام شد:

\_\_ اگه مشکل داری، بگو مشکل دارم! اگه ناراحتی، بگو ناراحتم!



[21:53 09.09.19]

نامدار از جایش بلند شد و با ژستی تهاجمی گفت:

\_ من مشکلی ندارم!

سمیه فریاد زد:

\_ داری!

جدال آنها ، زبان زهره و بهروز را در کام قفل کرده بود.

سمیه بعد از مکثی ، گفت:

\_ مشکلات چیزی نیست که از بقیه پنهان باشه.اگه کسی

چیزی نمیگه،دلیل بر ندونستن نیست.تا کی قراره ادامه بدی؟با

مصرف این دارو ممکن بود به خودت ، برادر و خواهرت و بقیه

صدمه بزنی.چرا؟چون هیچوقت نخواستی از کسی بپرسی و

کمک بگیری.دفعه ی چندمته؟

نامدار گویا دندان روی هم میفشرد که جملاتش تحت فشار از

دهانش خارج میشدند:

\_ بس کن!

سمیه قوطی را بالا گرفت:

\_\_ بس کنم که نتیجه اش این باشه؟؟ بس کنم که دفعه ی بعد  
چپو کیو توهم بزنی؟ تو مادرت رو از دست دادی! توی کارت  
مشکل داری! بچه ای که ازش حمایت میکردی، بین مرگ و  
زندگی معلقه! درباره ی خودت هم... خوب میدونی. با همه ی اینا  
بازم میگی من مشکلی ندارم؟ آدمی که مشکلی نداره اینو  
میخوره؟

و بعد قوطی را رها کرد که روی زمین افتاد و تلق ، صدا داد.  
سمیه سرش را بالا گرفت و در چشمان او خیره شد:

\_\_ قبول کنی یا نکنی، حبیبه مادرته. قبول کنی یا نکنی، تو  
زندگیت یه سری اتفاق ها افتاده. قبول کنی یا نکنی، این اتفاقا رو  
زندگی خودت و بقیه تاثیر داشته. قبول کردنش، بهت کمک  
میکنه. قبول نکردنش یه مشکل جدید میسازه. به آدمای اطرافت  
نگاه کن، به کسایی که دوستت دارن. به کسایی که براشون  
مهمی. شاید دو سه نفرشون رو از دست داده باشی، اما خیلیا  
هستن که تو ، براشون مهمی. قبل از اینکه اونا رو از دست  
بدی، سعی کن به خودت و اونا کمک کنی. دیگه انقدر بزرگ

شدی که حرفامو بفهمی. و بدون ، مامانت مُرده. رفته. وقتی رفته  
 که تو باهاش قهر بودی. وقتی رفته که تو اونو مسؤل چیزی  
 میدونی که هیچ تقصیری توش نداشت. همه ی ما به آدمای  
 اشتباهی اعتماد کردیم.... حبیبه هم مستثنی نبود. حالا اگه با  
 مقصر دونستن حبیبه، اگه با سرزنش بقیه، اگه با خوردن این  
 قرص و با ادامه دادن این رفتارت، فکر میکنی گذشته پاک  
 میشه، میتونی ادامه بدی.

بعد از اتمام جمله اش، کمی به نامدار خیره ماند و بعد با کوبیدن  
 پنجه ی پایش به قوطی قرص ها ، چرخید و از اتاق بیرون  
 رفت.  
 زهره مانده بود چه کند.

آب دهانش را قورت داد و بعد از کمی تعلل به دنبال سمیه رفت.

[21:53 09.09.19]

روبروی پنجره ای ایستاده و با تکان دادن جلوی لباسش سعی  
 میکرد خودش را خنک کند.

عصبانی بود.

کنارش ایستاد:

\_\_ دیگه کمکش نمیکنی؟؟

سمیه پوزخندی زد:

\_\_ نه که تا الان تونستم کمکش کنم!

کلام زهره بی آنکه بخواهد رنگ تمنا گرفته بود:

\_\_ خودش نمیخواست. اگه بخواد...

سمیه میان کلامش پرید:

\_\_ الانم نمیخواد...

لبهای زهره به هم دوخته شدند. با چشمانی ملتمس به عمه اش

خیره ماند که او پوفی کرد و گفت:

\_\_ اول از همه باید اثر این قرص کوفتی رو از بین ببریم. فک

نکن خوابید و بیدار شد و الان خوبه! تاثیرش هنوز هست. باید با

جایگزینی دارو ، اول مشکلش رو حل کنیم. بعدش.....چه

میدونم. یه روانشناس یا روانپزشک دیگه رو معرفی کنیم

بهش. البته اونم فکر نکنم تاثیر داشته باشه.

\_\_ پس چی کارکنیم؟

بهر روز بود که از اتاق بیرون آمده و به حرفهای آنها گوش میداد.  
سمیه بازدمش را پر سر و صدا بیرون داد:

\_\_ عملا به نقطه ای رسیدم که فکر میکنم دیگه کاری از دست  
من برای نامدار برنمیاد. ولی شما... شما فرق داری.

بهر روز نگاهی به زهره و بعد به سمیه انداخت. انگار با زبان بی  
زبانی، بی تاثیر بودنش در زندگی نامدار را به آنها می فهماند.  
سمیه هم نیم نگاهی به برادرزاده اش کرد و بعد با زدن دستی  
به بازوی او از کنارش گذشت و سمت بهروز رفت.

این یعنی نمیخواستند او حرفهایشان را بشنود.

پس زهره هم سمت پنجره چرخید و به بیرون خیره شد.

چرا نامدار امیرنظام آدمهای نگران اطرافش را نمی دید؟

[23:56 12.09.19]

#218

صدای بسته شدن در خانه را نیم ساعت پیش شنیده ولی هنوز با او روبرو نشده بود.

درون سالن و روی مبل نشسته و به پاهایش خیره بود.

نمی دانست باید چه کند. همسرش مرده بود و هر کدام از فرزنداناش ، به گونه ای درگیر مشکلی بودند. هیچ وقت در زندگی چنین وضعیتی را تجربه نکرده بود. حس میکرد با یک بن بستِ تمام و کمال روبرو شده است.

از جایش بلند شد و نگاهی به قرصی که سمیه برای نامدار توصیه کرده بود ، انداخت.

پوفی کشید و دست میان موهایش سراند.

به سمت اتاقش رفت و تقه ای روی در کوبید و آن را به عقب راند .

نامدار لبه ی تخت نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود.

بهر روز اینطرف و آنطرف را نگاهی کرد:

\_ برات...یه سری ..

\_ میدونم!

سرش را بالا آورد و صورت گر گرفته اش را به او نشان داد.

معلوم بود هنوز درگیر تاثیرات دارویی بود که مصرف کرده.

بهر روز دم عمیقی گرفت:

\_ ببخشید..

نامدار اخم کرد:

\_ چرا؟

بهر روز معذب بود.سالهای سال قبل سعی کرده بود راه ارتباطی ای با او بگیرد و بعد از اینکه موفق نشد و نامدار جلوی همه ی آنها یک دیوار گذاشت،ترجیح داد آرامش او را بیش از آن به هم نزنند.اما خیلی وقت بود که متوجه اشتباه بودن تصمیمش شده.

ولی دیگر راهی برای ترمیم نبود.

زبان روی لب کشید:

\_\_ برای اینکه....هیچ وقت کمکت نکردم.

نامدار تک خنده ای زد و گفت:

\_\_ آخه تو میخواستی چی کار کنی؟چی کار میتونی برای من  
بکنی بهروز خان؟؟؟

بهروز سر خم نمود و سکوت کرد.

بعد از مدت کمی ، سر تکان داد:

\_\_ درسته...من هیچ وقت اونقدر که...

\_\_ پشیمون شدی؟

این بار بهروز بود که اخم کرد.

به نامدار خیره شد و گفت:

\_\_ پشیمون؟از چی؟

لبخند کج و عصبی نامدار هنوز روی صورتش بود:

\_\_ از اینکه "بابای"من شدی!

روی بابا تاکید کرد.بهروز در را رها کرد و جلو رفت.



[23:56 12.09.19]

چشمانش را اینطرف و آنطرف چرخاند:

\_\_ پشیمون شدم...ولی نه از اینکه بابای تو بودم. از اینکه بابات نبودم...

روی تخت و کمی دورتر از نامدار نشست و دستانش را به هم مالید:

\_\_ من بابای خوبی نبودم.  
نامدار به لبخندش، غلظت بیشتری داد:  
\_\_ شاید من نخواستم!

بهر روز هم لبخند زد و سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ چرا نخواستی؟ چرا هیچ وقت نخواستی از یکی، حالا هر کسی، کمک بگیری؟

نامدار لب بست و به او نگاه کرد. بهروز هم مستقیم به او خیره شد:

\_\_ فکر کنم برای این چیزا دیر شده باباجون!!

بهر روز آرام خندید:

\_ کنایه زدن رو بلدی. خیلی هم خوب بلدی.

نامدار چشم تنگ کرد:

\_ خیلی کارای دیگه هم بلدم.

بهر روز نگاهش کرد.

گرم و پدرانہ. چشمانش برق میزد:

\_ معلومه که بلدی.... پسر من همه فن حریفه. اون نمونه اس....

نامدار زهر خندی زد و دستانش را پشت بدنش ستون کرد:

\_ زبونم هم خوب نیش میزنه.

\_ نیش هم خون که نیش نیست... زهرِ همخون، کسی رو مسموم نمیکنه.

نامدار لب بالایش را جوید و با حرص گفت:

\_ اما من میتونم مسمومت کنم. هم تو رو و هم...

\_ همینه؟ دختری که مامانت میگفت، همینه!

ابروهای نامدار بالا پریدند و سرش را به آرامی سمت او چرخاند:

\_\_ چه دختری؟

چشمان بهروز همچنان لبخند میزدند:

\_\_ حبیبه قبل از رفتنش خیلی چیزا فهمید و خیلی کارا کرد. یکیش سپردن تو به من بود برای این دختره... اسمش، زهره اس؟

نامدار حالا کاملاً عصبی شده بود:

\_\_ چه دختری؟ دختر مختر چیه؟

بهروز دست روی پا گذاشت و بلند شد:

\_\_ یکی هست که من دیدمش. محمد میگه، نامدار ازش خوشش

میاد. هر چی که شد، هر طور صلاح دیدی پیش برو. حرف

مردم، فقط حرفه. امروز و فردا تموم میشه. این عمره که اگه تموم

بشه، نه برگشتی براش هست و نه جبرانی.

نامدار از جا بلند شد و دستش را به سمت بهروز گرفت:

\_\_ چی میگی تو؟؟

[23:56 12.09.19]

بهر روز حالا روبرویش بود:

\_\_ مادرت نوشته. صد بار... هزار بار.. ده هزار بار... نمیدونم. انقدر خندمش که خط به خطش رو حفظم. خطایی که بیشترش درباره توئه. انگار فقط یه بچه داشت.. خودش میدونست حالش خوب نیست. میت رسید شب بخوابه و صبح بیدار نشه. ترسش بیراه نبود، نه؟

صورت نامدار سرخ سرخ شده بود.

بهر روز دستی به شانه ی نامدار زد که او را پراند.

اما لبخند زد و گفت:

\_\_ اگه همینه، اگه اونم خوشش میاد، اگه خیلی وقته میشناسین همو...

نامدار با دست در را نشان داد:

\_\_ برو بیرون!

بهر روز همچنان لبخند میزد. پلک هایش را باز و بسته کرد که نامدار تقریباً فریاد زد:

\_\_ بیرون!

بهر روز باز هم سر تکان داد و بعد، بیرون رفت...

اما در حالی که از در میگذشت، گفت:

\_\_ مادرت سپرده به من....سپرده به من!!

نامدار چشم بست و تابی به گردنش داد.

حبیه دیگر چه کار کرده بود؟؟؟



[18:14 16.09.19]

فصل یازدهم

"چیزی شبیه کابوس

چیزی شبیه رویا"

#219

از خواب بیدار شده و درون تخت نشسته بود.  
نمیدانست چه مدت زمان است که خوابیده و چه ساعتی است  
که بیدار شده.

دست روی صورت کشیده و به اینور و آنور نگاه کرد.  
آنطور که اتاق روشن بود ، احتمالاً یکی دو ساعتی از اوایل صبح  
میگذشت.  
خودش را کش آورد و گوشی اش را برداشت و نگاهی به صفحه  
ی آن انداخت.  
با دیدن ساعت ، مغزش سوت کشید!

چیزی تا دوازده نمانده بود.

پوفی کرد و موهایش را به هم ریخت.

قرصی که به توصیه و تجویز سمیه مصرف میکرد تقریباً بیشتر روز یا او را می خواباند یا باعث چرت و کسلی اش میشد.

با کلی کش و قوس و اینور و آنور شدن از تخت پایین آمد.

آبی به صورتش زد و به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد تا چایی که نیما دم گذاشته بود، گرم شود.

گوشی اش را برداشت تا پیام هایش را چک کند.

محمد طی عادت جدیدی که پیدا کرده بود؛ برایش هر چند دقیقه یک پیامک فرستاده و از روند کار و کارهایی که انجام میداد و اوضاعی که میگذشت، میگفت.

لیوانی چای برای خودش ریخت و پشت میز نشست.

کف دستانش را به پیشانی اش چسباند و به بخار چای، خیره شد.

آنقدر خیره ماند که بخار از بین رفت و حتی شاید در آن بین چرتی زد.

وقتی بالاخره به خودش آمد ، مجبور شد دوباره درون لیوانش  
 کمی آب گرم بریزد و آرام آرام شروع به نوشیدن چای کرد.  
 گوشی اش لرزید. اس ام اسی از طرف زهره بود:  
 \_ نمیاید دفتر؟

نامدار همانطور که یک دستش مشغول لیوان بود ، جوابش را  
 داد:

\_ دفتری؟  
 زیاد طول نکشید تا جوابش بیاید:  
 \_ از صبح. نمیاید؟ برم؟

نامدار لبخندی زد و بقیه ی چای اش را سر کشید:  
 \_ تا یه ساعت دیگه میام. بمون.

سپس بلند شد و لیوان را درون سینک رها کرد.  
 به اتاقش رفت و مشغول پوشیدن لباس شد که...  
 لحظه ای مکث کرد.  
 در آینه به خودش خیره شد.



بعد از جریانات دفتر ، اولین بار بود که او را می دید.  
بعد از آن اکثر مکالماتشان، از طریق پیامک بود.

[18:14 16.09.19]

کمی مردد شد. پیش از این ، برای چنین اتفاق ها و پیش  
آمدهایی اهمیتی قائل نبود یا وانمود میکرد برایش اهمیتی  
ندارند.

ولی زهره....

آب دهانش را فرو برد و گوشه ی لبش را جوید.

کمی این سو و آن سو نگاه کرد و بعد....

نمیتوانست او را نبیند!

به او قول داده بود.

باز هم مثل همیشه ، وانمود میکرد هیچ اتفاق خاصی نیفتاده  
است.

پس دستبندهایش را برداشت و آنها را به میچ انداخت و بعد از برداشتن سوییچش از اتاق بیرون زد.

\*

بودن در اتاق خودش، کمی آزارش میداد.

پس ترجیح میداد لیوان چای به دست ، کنار میز بایستد و به نجفی و زهره نگاه کند که پشت سیستم و در حال رسیدگی به صورت های مالی ماه پیش بودند.

نجفی نشسته و زهره کنار او ، دست روی میز گذاشته و به حالت نیمه خم ، ایستاده بود. نامدار ابروهایش را بالا فرستاده و لبخندش را پشت لیوان پنهان کرده بود.

غرغره های زیر لبی آنها که فقط خودشان می فهمیدند که چه می گویند ، برایش جالب بود.

زهره ، به چیزی روی صفحه اشاره کرد:

\_ اینه!

نجفی نچی کرد:

\_\_ نه. نیست. فرق داره.

دوباره شروع کردند با صدای پایین غرغر کردن و لبخند نامدار  
عمیق شد که گوشی اش که روی میز بود، لرزید.

تکیه از دیوار برداشت و لیوان را روی میز گذاشت.

با دیدن شماره ی وکیل، اخم هایش در هم شدند.

زهره ، نیم نگاهی به او انداخت و نامدار در حالی که گوشی را  
کنار گوشش می گذاشت، چشم در چشم او دوخت.

لب زد:

\_\_ و کیله!

و بلندتر گفت:

\_\_ بله؟

زهره راست ایستاد و بی پروا به او خیره شد.

اخم میان ابروهای نامدار از بین رفت و چشمانش نم نمک ،  
گشاد شدند.

تماسشان زیاد طول نکشید و چیز قابل فهمی هم رد و بدل نشد.

نامدار گوشی را پایین آورد و زهره گفت:

\_\_ چی شده؟

نجفی سر بالا آورد و نگاهی به زهره و نگاهی به نامدار کرد .

اما زهره هنوز به نامدار خیره بود.

نامدار نفسی گرفت و آرام گفت:

\_\_ باید برم....بیمارستان.

[18:14 16.09.19]

زهره هیچ حسی را نمیتوانست از صورت او بخواند اما ته دلش خالی شد.

هر چه قدر منتظر ماند او چیز دیگری نگفت.

به جای آن چرخید و داخل اتاقش شد و کمی بعد ، کت به دست ، بیرون آمد.

زهره هم ، کیفش را برداشت و میز را دور زد.

نامدار با دیدنش ایستاد.زهره ، گفت:

— بریم.

هر دو برای لحظاتی به هم خیره شدند و نجفی هم ، هاج و واج به آنها نگاه میکرد.

نامدار سرش تکان داد و بعد ، آن را به سمت نجفی چرخاند:

— به محمد بگو ما رفتیم.یه نیم ساعت چهل دقیقه دیگه هم خودت برو خونه.

نجفی فقط چشم ضعیفی بر زبان آورد و رفتن آنها ، شانه به شانه ی همدیگر را به نظاره نشست.

[19:19 18.09.19]

#220

نامدار امیرنظام هم می دوید و هم...نمی دوید!

آنقدر سریع و بلند قدم برمیداشت و از پله ها بالا میرفت که  
زهره پشت سر او می دوید.

پرستارها و همراهان بیماران و سایر افراد درون بیمارستان با  
تعجب به آنها نگاه میکردند.

بالاخره به طبقه ی مورد نظر رسیدند و وکیلی که نامدار برای  
صدف به اختیار گرفته بود ، به استقبالشان آمد.  
لبخند به لب داشت.

اما نامدار نگران بود؛ پس بنابراین دستش را به نشانه ی آرامش  
تکان داد:  
\_ آقا همه چی اوکیه!

نامدار نگاهی به پشت سر او و نگاهی به وکیل کرد:

\_ جدی به هوش اومده؟؟

زهره هم همه تن چشم و گوش شد و به وکیل خیره شد.  
مرد خندید:

\_ اگه نیومده بود،چرا خبرت کردم؟

نامدار دست به کمر ، نفس نفس میزد:

\_ فکر کردم...داری میپچونی یا...چه میدونم!

وکیل سر تکان داد و به آنها اشاره زد که کنار بایستند و گفت:

\_ نه.با مادرش باید یه سری صحبت میکردم که زنگ زدم بیمارستان بود.اومدم و داشتیم حرف میزدیم که.....یهو دخترمون برگشت.

و لبخند بزرگی زد. زهره این مرد را دوست داشت. دورادور از فعالیت ها و تلاش های او باخبر بود و میدانست برای او ، صدف و وضعیت و گرفتن حقش ، مهم است. زهره نیم نگاهی به صورت نامدار کرد.هنوز گویا باور نداشت و نگران بود.

دستی به پشت گردنش کشید:

\_ دکترش اومده؟..دکترش کو؟

وکیل چانه ای بالا انداخت:

\_\_ نه.دکتر خودش نیومده هنوز....بهش زنگ زدن.میرسونه خودشو.

نامدار هم سر تکان داد و در حالی که زبان درون دهان می چرخاند،به زهره نگاه کرد.درون نگاهش چنان زندگی و شوقی را میدید که تا به آن روز، ندیده بود.

\*

آفتاب کم رمقی می تابید.  
در هر دستش یک لیوان چای بود.  
به سمت او رفت که پشت به زهره در حال صحبت با تلفن بود.  
روی نیمکت نشست و لیوانی را برای او گذاشت و لیوان خودش را میان دستانش گرفت.

[19:19 18.09.19]

کمی بعد ، تماس نامدار هم تمام شد و سمت او چرخید:  
\_\_!! چایی!



نشست و لیوان خودش را برداشت:

\_ کی رفتی؟ کی اومدی؟

زهره بیسکوییتی را سمت او گرفت که باعث شد لبخند بزند:

\_ رنگارنگ...ها؟ دوست داری از اینا؟

زهره خندید و سرتکان داد:

\_ آره....داشتین با تلفن حرف میزدین من رفتم .

هر دو برای لحظاتی سکوت کردند و زهره بعد از نوشیدن جرعه ای چای گفت:

\_ نمیدونم....بگم خوبه یا نه؟

نامدار نفسی گرفت و خیره به روبرو گفت:

\_ خوبه.خوبه که همه چیز یادشه...بیشتر هم یادش میاد...

زهره به نیم رخ او نگاه کرد:

\_ عذابش میده.

نامدار لبخند کمرنگی زد:

\_ هیچی آدمو اندازه ی دروغ عذاب نمیده.

او هم سر به سمت زهره چرخاند:

\_\_ فکر کن یادش نمیومد... فکر کن اصلا یادش نیاد چی شده....میخواستن چی بهش بگن؟ چی بگیم؟ بگیم هیچی نشده؟ زهره بازدمش را با سر و صدا از بینی اش بیرون فرستاد:

\_\_ نه...ولی...

\_\_ ولی چی؟ من خوشحالم حالش خوبه. خوشحالم زنده اس. خوشحالم یادشه. از امروز به بعد میتونه بهتر زندگی کنه. برای خودمم خوشحالم. میتونم پای قولم بمونم.

زهره مکثی کرد. نمیدانست باید بگوید یا نه اما....

\_\_ چرا برای خودت خوشحال نیستی؟

نامدار اخم کمرنگی کرد. زهره ادامه داد:

\_\_ برای خودت چرا خوشحال نیستی که زنده ای؟ مادرت....حبیبه میگفت من اگه مادر بهتری بودم، شاید زندگی برای نامدار بهتر بود...راحت تر بود...اما خودت هیچ وقت خواستی راحت تر باشی؟ اون که نمیخواست اینطور بشه...میخواست؟

\_\_ نباید منو به دنیا می آورد...

زهرة يکه خورد. ابروهايش را بالا برد و نامدار آرام ادامه داد:  
\_ اگه نميخواست، با اون چيزايي که ميدونست، نبايد منو به دنيا  
مي آورد.... براي همه بهتر بود. براي همه....  
زهرة دم عميقي گرفت.

به اينطرف و آنطرف نگاه کرد.

نميدانست بايد ادامه دهد يا نه.

پس بازدمش را بيرون داد و گفت:

\_ براش کلي آرزو و برنامه داري. نه؟

[19:19 18.09.19]

به نامدار نگاه کرد و لبخند زد:

\_ براي صدف....

لبخند به صورت نامدار بازگشت و سرتکان داد:

\_ اول از همه حقش رو ميگيرم... بعدش بهش نشون ميدم دنيا  
جاي قشنگيه.

زهره ، خیره به چشمان او ، در دل با خود گفت:

\_\_ کاش یکی هم به تو نشون میداد که دنیا چه قدر قشنگه...

اما به لبخندش عمق داد و سرش را جنباند.

نامدار هم رنگ بیشتری به لبخندش داد و خیره در نگاه او شد.

بعد آرام گفت:

\_\_ سخته...نشون دادن دنیا بهش سخته...کمک کردن بهش

سخته...اما هستی.نه؟با من....با ما...هستی،نه؟

لبهای زهره کمی جمع شدند اما پلکهایش را باز و بسته کرد و سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ هستم.

و برای اولین بار زهره توانست خنده ی دندان نمای او را ببیند...

هر چند برای چند لحظه ی کوتاه بود...

اما از ته دل بود.

[05:47 20.09.19]

جواب پیامک پدرش را داد و سر بلند کرد.  
به دیوار راهروی بیمارستان تکیه زده و منتظر بود.  
نامدار هم که خسته به نظر میرسید، روبرویش نشسته و دست در  
موهایش فرو برده بود.

زهره آرام گفت:

\_\_ میگم... به پرستارها سپردی کسی جز خودمون و مادرش رو  
نذارن برن ملاقاتش؟

نامدار سر بالا آورد و به او نگاه کرد:

\_\_ هوم... سپردم.

بعد تکیه به صندلی زد و گفت:

\_\_ اگه خسته شدى بىرمت خونه تون.

زهرة لبخندى زد و دستانش را پشت كمرش و مابين بدنش و ديوار گذاشت:

\_\_ اولاً كه خسته نشدم. دوما كه اگه خسته شده باشم، خودم ميتونم برم.

نامدار با خستگى خنديد.

و بعد دوباره سر خم كرد و پيشانى اش را ماليد كه زهرة گفت:

\_\_ شما كه خسته ترى.

نامدار نگاهى به او انداخت و خواست جوابش را بدهد كه در اتاق صدف باز شد و از جا پرديد.

سميه بيرون آمد و نفسى گرفت.

با دادن آنها كيفش را از دستى به دست ديگر داد:

\_\_ نرفتين هنوز؟

نامدار دست در جيبهايش برد:

\_\_ نرفتيم كه اينجايم ديگه!

جوابش چشم غره ای غلیظ از جانب سمیه بود که بعد از آن  
نفسی گرفت و گفت:

\_\_ بچه هنوز گیجه. یه چند روز طول میکشه به خودش بیاد. بعد  
از اون کاملاً جدی تحت نظر میگیرمش.

نامدار ابروهایش را بالا فرستاد و به او خیره ماند و سمیه تشر زد:

\_\_ بله؟؟ نکنه قصد داری به اونم از اون قرص قشنگا بدی؟

زهره ساعد دست سمیه را گرفت:

\_\_ عمه!

و به بحثی که نزدیک بود میانشان در بگیرد، خاتمه داد.

سمیه هم پوفی کرد و پلکی باز و بسته نمود و سری جنباند.

بعد دوباره نامدار را خطاب قرار داد:

\_\_ نباید رهانش کنیم... خود مادرش حال خوبی نداره. پدرش

هم....

مکت کرد و بازدمش را با خشم بیرون داد و سپس ادامه ی

حرفش را از سر گرفت:

\_\_ مراقبشم. شما هم باشید. تحت فشارش نذارید...خصوصا برای دادگاه. حداقل چند روز بگذره تا حالش سر جا بیاد.

[05:47 20.09.19]

هر دو سر تکان دادند و نامدار ، پرسید:

\_\_ میشه....قبل از رفتن بهش سر بزنم؟

سمیه برای لحظاتی کوتاه به صورتش خیره شد و بعد ، لبخند زد:

\_\_ برو قبل اینکه بخوابه.

نامدار سر جنباند و به سمت اتاق رفت و سمیه گفت:

\_\_ خب زهره....ما هم بریم.بریم برسونمت.

زهره "امی"گفت و بعد ، هومی.

سمیه سرش را تکان داد:

\_\_ چیه؟ام او هوم؟چی میگی؟

زهره خندید و زبان روی لب کشید:

\_\_ وایستیم تا بیاد بیرون و بینیم چی گفته؟



سمیه چشم تنگ کرد و کمی به او خیره ماند و بعد باشه ای  
گفت و روی صندلی نشست.

زهره هم چشمانش را به سمت نامداری چرخاند که در حال  
ورود به اتاق ، نگاهی به او انداخت و بعد در را بست.  
صدف روی تخت دراز کشیده و به پنجره خیره بود و با شنیدن  
صدای در ، سرچرخاند.

نامدار لبخند زد:

\_ بالاخره سلام.

صورت دخترک لاغر و رنگ پریده بود. چشمانش چون دو گوی  
خالی به نظر میرسیدند اما با صدای دورگه ای گفت:

\_ سلام.

نامدار جلو رفت و نگاهش را در صورت او چرخاند و بعد...  
دست در جیب برد.

مشتش را بیرون آورد و گفت:

\_ از روزی که اون اتفاق افتاد... این تو جیمه... که بیدار شی و  
بهت بدم!

نگاه صدف سمت مشت او رفت و نامدار، آرام انگشتانش را باز کرد.

چشمان دخترک برق زدند...

صدف دریایی کوچکی کف دستش نشسته بود.

نامدار دستش را جلو برد و صدف آهسته گفت:

\_ مال...منه؟؟

کلامش پر بود از شک و تردید.

نامدار لبخند زد:

\_ مال توئه.

دستش را جلو آورد و با سرانگشتان کوچکش، صدف را از میان دست او برداشت.

بالا گرفت و به آن خیره شد:

\_ خیلی قشنگه!!

نامدار گردن کج کرد:

\_ مته تو!

صدف در همان حالت ماند ، فقط مردمک چشمانش سمت  
نامدار چرخیدند و او ادامه داد:

\_ تو قشنگ ترین،سفید ترین،قوی ترین،بهترین و بی نظیرترین  
آدم دنیایی...تو قشنگ ترین صدف دنیایی....  
چانه ی صدف لرزید و دستش پایین آمد و مشت شد.

[05:47 20.09.19]

به دست مشت شده اش خیره شد و بعد آهسته گفت:  
\_ هیچ وقت....دریا نرفتم...

نامدار آب دهانش را فرو برد و آهش را بلعید.  
بلند شد و پتو را از پایِ تخت برداشت تا روی او بکشد.  
صدف هم دراز کشید.

اینکه کنار او راحت و آرام بود ، یعنی به او اعتماد داشت و نامدار  
این اعتماد را هرگز از دست نمیداد.  
یک دستش را لبه ی تخت گذاشت و کمی خم شد:

\_\_ میبینی. خیلی زود.....خوب بخوابی.

و بعد آرام عقب کشید.

صدف هنوز نگاهش میکرد که دست تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

به محض بستن در ، لبخندش محو شد.

به زمین خیره مانده و در فکر بود که...

\_\_ چی شد؟ چی گفتین؟

نامدار سرش را بالا آورد و اول سمیه و سپس زهره را دید.

صورتش لبخند نمیزد اما گوشه ی چشمانش، چین ریزی افتاده بود:

\_\_ دریا....میبرمش دریا...

زهره اخم کرد اما نامدار خود می دانست از کجا میخواهد شروع کند....

[05:47 25.09.19]

دقیقا پنج روز از به هوش آمدن صدف میگذشت و زهره به یاد نداشت از زمانی که با مجموعه ی امیرنظام شروع به همکاری کرده بود، آنقدر مشغول و درگیر باشند.

تقریبا از خاطر برده بودند که او کلا به طور موقت و برای کمک به آنجا آمده بود.

حتی بیشتر از قبل کار میکرد.

همینطور نامدار امیرنظام.

آنقدر غرق کار میشد که گاهی از خاطر میبرد باید وعده ای غذا بخورد و این زهره یا فرشید بودند که به او یادآوری میکردند.

گویا تصمیم گرفته بود همه چیز را پشت دیوار کار متوقف کند.

زهره هم مجبور بود با فرشیدِ عصبی و نجفیِ خسته و محمدِ غرغرو کنار بیاید.

فرشید از وقتی که از خانه ی پدری اش بازگشته بود، مدام از کوره در میرفت.

نجفی و محمد هم آنقدر با هم کل کل میکردند که اگر زهره میانداری نمیکرد، خون یکدیگر را می ریختند.

نامدار درخواست نصب دوربین های امنیتی جدید در سرتاسر محوطه ی تولیدی را داده بود و کارگرها هم مشغول کار بودند و شلوغی محیط اطرافشان به حداکثر رسیده بود.

بعد از جر و بحثی که آن دو نفر داشتند، حالا زهره روی صندلی نجفی نشسته و دست به پیشانی گرفته و بخار چای گرم زیر بینی اش میزد و کمی حس آسودگی داشت.

چشمانش را بسته و ذهنش را از هر فکری خالی کرده بود اما... گرمای چای چیزی را به او یادآوری میکرد.

پلک گشود و لبخند کمرنگی زد.

بلند شد و به آبدارخانه رفت. لیوان خالی نامدار امیرنظام را برداشت و نگاهی به آن انداخت.

باورش نمیشد روزی برسد که او آنقدر غرق کار شود که وعده  
های نوشیدن چای را از خاطر ببرد...

چای پررنگی برایش ریخت و به دفتر بازگشت.

ضربه ای به در اتاقش زد و بعد آن را گشود.

قدم به داخل اتاق گذاشت :

\_ براتون....

لب بست.

بازوی راستش را روی میز گذاشته و سر بر آن نهاده و به خواب  
رفته بود...

زهره برای دقایقی فقط به او خیره ماند.

نور خورشید از پنجره بر او تابیده و موهایش را روشن و براق  
نشان میداد.

قدم هایش ناخودآگاه آرام و بی صدا شدند.

کنار میزش ایستاد

[05:47 25.09.19]

مژه هایش حالا در نور خورشید، روشن و خرمایی رنگ به نظر میرسیدند و پای پلکش، سایه ای به صورت خط انداخته بودند.

در روشنایی آفتاب پف پلک ها و چروک کنار چشمانش مشخص تر بود...

نشانی از خستگی اش...

اما آرام به نظر میرسید. آرامتر از هر وقتی؛ حتی بیداری اش...  
انگار بیدار شدن صدف، یکی از نگرانیهایش را کم کرده و تمام توجه اش را روی او، متمرکز کرده بود.  
زهرة بی آنکه بداند، لبخند میزد.

با خودش صادق بود و این صادق بودن در کنترل رفتار و حرکات و گفتارش، به او کمک میکرد.

او دل به نامدار امیرنظام باخته بود و حالا علاوه بر آن، از جانب مادر مرحومش وظیفه و خواسته ای بر دوشش گذاشته شده بود.  
از او خواهش کرده بود هیچگاه فرزندش را تنها نگذارد. فرزندى که اعتقاد داشت به او محبتی در دل دارد.



زهره آرام لیوان چای را کنار دستش گذاشت.

میدانست خوابش سبک است و طولی هم نمیکشید که نجفی یا محمد با سر و صدا وارد دفتر شوند و او را بیدار کنند.

ولی زهره نمیخواست او کسی باشد که نامدار امیرنظام را از آرامش کوتاهش ، محروم کند.

آهسته و پاورچین عقب نشینی کرد و روی صندلی نجفی نشست.

نگاهش روی میز و به برگه ی یادداشتی خیره بود اما حواسش آنجا نبود.

چشم چرخاند و تصویر خودش را در مانیتور خاموش دید.

با دیدن لبخندش، تعجب کرد و در عین حال ، باعث عمیق تر شدن آن شد.

دست جلو برد و با سرانگشتانش ، بازتاب تصویر خودش را لمس کرد.

آرام گفت:

\_\_ پس... اینطوریه؟ دوست داشتن..... اینطوریه؟؟؟

\_\_کیو دوست داری حالا؟

این را نجفی گفت و او را در شوک برد و اجازه نداد حتی به خود  
بیاید و بعد از آن ، چند زونکن را با سر و صدای زیاد روی میز  
کوبید و زهره از جا پرید:

\_\_ چته؟؟

نجفی با بدخلقی به زهره اشاره زد که از جا بلند شود و او هم  
چنین کرد. منشی پشت میزش نشست و سیستمش را روشن کرد و زیر لب  
غر میزد. معلوم نبود چه کسی را هدف فحش و بد و بیراه هایش قرار داده  
.

زهره آب دهانش را فرو برد و خدا را شکر کرد که آنقدر عصبانی  
است که بیخیال سوال پیچ کردن او شده است....

[05:47 25.09.19]

\*\*\*

\_\_ دیگه چه کنیم دیگه... خانم رو قبول کردیم، پای این چیزاشم هستیم.

شوهر عمه اش این را می گفت و می خندید.

سمیه هم پا به پای او .

اما پدر زهره ، راضی نبود.

نگاهی به خواهرش و نگاهی به دامادش کرد:

\_\_ آخه این نشد که . خیلی دیگه خودشو درگیر کرده. قبول

دارم. اون بچه گناه داره. ولی شمال رفتن... زیادیه خواهر من.

همان شب، سمیه و خانواده اش به خانه ی آنها آمده بودند و

میان صحبت هایشان او از برنامه ای سخن گفت که به نظر به

گوشش آشنا می آمد و وقتی بیشتر حرف زدند، مشخص شد

برنامه ای است که نامدار و سمیه ، مشترکا برای صدف آن را

چیده اند.

سمیه لبخندی زد:

\_\_ کار من که فقط کار نیست که. هر راهی درست بدونم رو

امتحان میکنم.

پدر زهره سری تکان داد و دستی به محاسن کوتاهش کرد:

\_\_ امان از دست تو!

سمیه خندید و زهره ، کمی خودش را به او نزدیک کرد:

\_\_ خود...خود امیرنظام هم هست؟؟

سمیه کمی خودش را سمت زهره کج کرد و آرام گفت:

\_\_ هست.چون در حال حاضر ، صدف به نامدار بیشتر از مادرش  
اعتماد داره!

زهره آهایی گفت و راست نشست.اما کنجکاوی اش بر او غلبه  
کرد و دوباره به سمت عمه اش تابید:

\_\_ میگم...چند روزه میرید؟

سمیه نیمچه اخمی کردو سرش را اینور و آنور جنباند:

\_\_ نهایت دو سه روز.علاوه بر اون....دادگاه طلاق مادرش هم  
هست.اصلا قصد نبود چنین کاری بکنیم.خود نامدار خواست...

زهره ابرویش را بالا برد و به عمه اش نگاه کرد:

\_\_ خود نامدار خواست تو هم بری؟

سمیه سرش را تکان داد:

\_ خودش. فقط نمیدونم کل اگر طیب بودی، سر خود دوا

نمودی! چرا فکری به حال خودش نمیکنه!

حرصی در کلام سمیه نهفته بود.

اما زهره می دانست چرا.

نامدار خودش را گناهکار می دانست اما صدف را، بیگناه....

خودش را لایق عذاب و رنج و تهمت میدید؛ اما صدف را نه..

و کاش زهره می دانست چرا.

نفسی گرفت و دوباره صاف نشست و گوشی اش را

برداشت. پیامی نداشت...

پس دوباره آن را کنار گذاشت.

امیرنظام، صدف را میبرد تا به او دریا را نشان دهد...

کاش می توانست دریای پر آشوب دل او را هم ببیند.

[07:30 27.09.19]

صورت و چشمان دریا سرخ و پف کرده بودند.

نامدار ساک صورتی رنگ صدف را که خودش برای او خریده بود ، درون صندوق عقب گذاشت و گفت:

\_\_ چیه حالا یه ساعته گریه ات به راهه؟  
البته بعد از آن اتفاقات، کمتر روزی را به یاد داشت که او را گریان ندیده باشد.

دریا با دستمال بینی اش را گرفت و سبد را در صندوق عقب گذاشت:

\_\_ برامون دردسر میشه... برای شما دردسر میشه... بابای بچه ها...

نامدار زهر خندی زد و با حرص گفت:

\_\_ بابای بچه ها؟؟اون مرتیکه چه غلطی کرده جز.....

دهانش را بست و بعد نفسش را پر حرص بیرون داد و در صندوق را محکم بست و گفت:

\_\_ چی کار کرده تو عمرش برای این بچه ها که مفید باشه که بهش میگی بابای بچه ها؟؟؟هیچ غلطی نمیتونه بکنه!!!یه هفته دیگه هم دادگاه آخره.تا الانم اگه طول کشیده برای اینه که مرتیکه هر دفعه یه بامبول جدید داره میسازه!!

چشمانش را چرخاند و با دیدن صدف روی ویلچر که به کمک پرستار به ماشین نزدیک میشد، سعی کرد لبخند بزند و زیر لب گفت:

\_\_ تمومش کن!!قراره با این قیافه و حال ، مسافرت رو به بچه هات زهر کنی؟؟؟

دریا بینی اش را بالا کشید و دست روی چشمانش گذاشت و نامدار به استقبال صدف رفت:

\_\_ به به...خانم خوشگله ی ما...

پرستار به جای صدف لبخند زد و گفت:

\_\_ خانم خوشگله انقدر ذوق داره که زبونش بند اومده.

نامدار خندید و سری برای پرستار تکان داد و روی زانو نشست  
تا صورتش پایین تر از سطح صورت صدف قرار بگیرد:

\_ برات فلش رو پر از آهنگای لیلا کردم. کل مسیر نمیذارم  
کسی دست به آهنگا بزنه.

چشمان درشت صدف روی او خیره بود. مردمکهایش برق  
میزدند:

\_ واقعا... میریم دریا؟

نامدار سری تکان داد و آرام گفت:

\_ میریم دریا...

و بعد از لبخندی از جایش بلند شد و پشت صندلی ایستاد.

پرستار هم ساکی کوچک به دست داشت. همانطور که به سمت  
ماشین میرفتند گفت:

\_ داروهاش هست. طریقه ی مصرف هست. شماره ی من و

سرپرستار و دکتر هم هست. یه سری وسیله و نامه هم بچه ها  
برای صدف گذاشتن....



کنار ماشین ایستادند و نامدار با نهایت احترام و محبت به پرستار نگاه کرد و دختر جوان گفت:  
\_ مراقبِ صدفِ ما باشین.

[07:30 27.09.19]

نامدار هم سر جنباند و نگاهی به صدف کرد. ساک را از دست پرستار گرفت و در همان حال گفت:

\_ صدف....خودت میتونی؟؟

منظورش سوار شدن بود.

صدف نگاهی به ماشین و نگاهی به او کرد.

نامدار می دانست حتی بعد از گذشت آن مدت ، باز هم دخترک به لمس شدن حساس است.

صدف سری تکان داد و دستانش را روی در و صندلی گذاشت و خودش را بالا کشید و نامدار و پرستار هم محض احتیاط ، کنار او ماندند.

وقتی صدف سوار شد و نامدار در را بست و صندلی چرخ دار را در صندوق گذاشت، دریا و پسرش هم رسیدند.

پرستار کنار او رفت و نامدار با درآغوش کشیدن پسرک، سمت ماشین بازگشت.

او را کنار خواهرش نشانده و دست روی سقف گذاشت و خمیده ماند:

\_\_ بینم...چیپس یا پفک؟

صدف به برادرش نگاه کرد و برادرش به او.

و چه قدر برای نامدار غریبی نگاه آنها دردآور بود...

انگار تا به حال کسی چنین سوالی از آنها نپرسیده بود.

دوباره تکرار کرد:

\_\_ کدومو بیشتر دوست دارین؟

پسرک که بند لباسش را دور انگشتش می چرخاند، آهسته گفت:

\_\_ پفیلا....

نامدار به زور خندید و آهسته لب او را کشید:

\_\_ خيله خب...اونم ميخرم!

کمر بند او را بست و بعد آهسته از صدف پرسید:

\_\_ ببندم برات؟

صدف آب دهانش را فرو برد و آرام سر تکان داد و نامدار هم به تندی آن را بست و بعد تنه اش را از ماشین بیرون کشید.

دریا هم به فرزندانش در صندلی عقب ملحق شد و نامدار بعد از چک کردن وضعیت آنها ، ماشین را روشن کرد.

از همان روزی که صدف به هوش آمده ؛ آنها را دیگر جز خانواده ی خودش می دانست...

هر چه که پیش می آمد ، آنها را کنار خود نگه می داشت....

\*\*\*

زهره ، راهنما زد و وارد اتوبان شد:

\_\_ الان من چرا دارم میام عمه؟

سمیه که گردنش را بسته و صندلی را تا نیمه خوابانده بود ، گفت:

\_\_ چون عمه ات دسته گل به آب داده!

[07:30 27.09.19]

زهره نچی کرد و دنده را عوض نمود:

\_\_ خب با آژانس میرفتی. منو کجا میبری؟

ستاره بود که خودش را جلو کشید:

\_\_ دهند رو ببند! یه بارم داریم مسافرت میریم تو بهت

برخورده؟

زهره در آینه نگاه چپی به او انداخت و بعد به سمیه نیم نگاهی کرد.

شب قبل ، هنگام برگشتن از مطب ، تصادف شدیدی کرده بود.

آسیب جانی جز همان ضرب دیدگی گردن خود سمیه نداشت؛ اما

از آنجایی که او مقصر بود و صدمات وارده به هر دو ماشین

شدید، گواهینامه اش را ضبط کرده بودند.

و قرار هم نبود از قولی که به امیرنظام داده بود ، کوتاه  
بیاید؛ حتی با وجود اصرارهای نامدار مبنی بر اینکه با آن شرایط  
نیازی به آمدن او نیست.

کمی طول کشید تا سمیه بتواند پدر آنها را راضی کند.  
اما وقتی ستاره خودش را وسط انداخت و از گردن پدرش آویزان  
شد ، مرد نرم شد و رضایت داد.

قلب زهره ، می تپید.  
فکر وقت گذراندن کنار نامدار امیرنظام ، او را سر شوق می آورد  
اما...  
شرایط را درست نمی دانست.

رفتن خودش و خواهرش را درست نمیدانست.

آنها برای چه می رفتند؟

کمی برایش وضعیت پیش آمده ، غیر عادی بود.

دست پیش برد و پخش را روشن کرد و به ستاره تشر زد:

\_\_ بتمرگ سر جات! یه ترمز کنم با مخ میری تو شیشه!

ستاره هم دستی تکان داد و برو بابایی گفت اما سر جایش  
نشست و زهره ، به جاده خیره شد..  
جاده ای که او را به امیرنظام می رساند...

[05:29 30.09.19]

#224



بعد از اینکه بخشی از مسیر را به ستاره سپرد و چرتی زد ؛ تا  
رسیدن به محل اقامتشان ، او پشت فرمان نشست.  
خانه ای که نامدار امیرنظام برای سکونت انتخاب کرده ، متعلق  
به یکی از دوستانش بود که برای کار به اصفهان مهاجرت  
نموده.

پیاده شد و چشمانش را مالید و ستاره در حالی که در حیاط را  
مییست و صدای قدم هایش روی سنگ ریزه ها به گوش  
میرسید، گفت:

\_ اووووووه....عجب جاییه!

خانه ، خانه ای قدیمی بود. با ایوانی با ستون های چوبی و پله  
های کوتاه که گلدانهای روی آنها ، خودنمایی میکردند.  
ولی سبز و زیبا بود.

درختها و درختچه ها و باغچه ی سرسبزش، دنیا را پیش  
چشمانشان رنگی میکرد.

زهره بی اختیار لبخند زده و سر تکان داد.

\_ رسیدن به خیر!

زهره سر چرخاند و نامدار امیرنظام را دید که از پشت ساختمان  
می آمد.

\_ سلام.

نامدار خسته بود اما لبخند میزد.

پیش آمد و احوالپرسی کوتاهی از همه ی آنها کرد و سمیه به ستاره اشاره زد:

\_\_ وردار ساک رو!

نامدار اما به سمت صندوق عقب رفت و به خانه اشاره زد:

\_\_ شما برو...من میارم.

ستاره هم که از خدا خواسته ، بی توجه به چشم غره ی خواهر و عمه اش ، دست در بازوی سمیه انداخت و به سمت خانه رفت. زهره دندان قروچه ای کرد و به کنار نامدار رفت:

\_\_ من میارم!

نامدار اما هر دو ساک را برداشت و چانه ای بالا انداخت:

\_\_ سنگین که نیست!

زهره اما ساک کاربنی رنگش را از دست او کشید:

\_\_ میارم!

نامدار هم شانه ای بالا انداخت و همراه یکدیگر گام برداشتند.

زهره کمی سکوت کرد و بعد با من و من گفت:



\_\_ ببخشید... یعنی اصلاً قرار نبود ما بیایم... مزاحم شدیم.

[05:29 30.09.19]

نامدار نیم نگاهی به او انداخت و ابروهایش را در هم برد:

\_\_ نه که جای منو تنگ کردی!

حالش خوب به نظر میرسید.

بنابراین زهره هم چیزی نگفت و به دنبال او از پله ها بالا رفت.

از راهرویی گذشتند و داخل شدند.

نامدار به یکی از اتاق ها اشاره زد:

\_\_ مال تو و خواهرت.

زهره سر تکان داد و دست دراز کرد و ساک دیگر را هم از دست

او گرفت.

با لبخندی از کنار او گذشت و به سمت اتاق رفت؛

قبل از وارد شدن به آن برگشت و به نامدار نگاه کرد.

دست در جیب هایش برده و به او خیره بود.

وقتی زهره در را باز کرد ، سری خم نمود و چرخید و راهی که آمده بودند را برگشت...

\*

ساعت تازه از یازده گذشته بود اما چون مسافتی طولانی را پشت سر گذاشته بودند، همگی در خواب فرو رفته و خانه در سکوت مطلق بود.

اما زهره ، با خواب غریبه بود.  
 اتاقشان ، طاقچه ی پهن و بزرگی داشت.  
 آنقدر که به راحتی می توانست لبه ی آن بنشیند.  
 دست دور زانو حلقه کرده و از پنجره ی چوبی به آسمان مهتابی و نوری که کمی دورتر از خانه می درخشید، نگاه میکرد.  
 آن نور حاصل از آتشی بود که نامدار بر پا کرده و کنارش نشسته.

نگاهی به ساعتش کرد؛ کمی به یازده و نیم مانده بود.  
 سر چرخاند. ستاره با دهان باز و در حالی که تا گردن زیر لحاف بود ، خوابیده و حتی حرکت قفسه ی سینه اش دیده نمیشد.

زهره نفسی گرفت و چرخید. پاهایش را از طاقچه آویزان کرد اما کمی مردد ماند...

میرفت که چه بگوید؟؟

اما پاهایش بی اختیار او را به حرکت درآوردند.

کاپشن به تن کرد و از اتاق بیرون رفت.

آهسته و پاورچین خودش را به حیاط رساند و از آنجایی که حدس میزد او در فکر باشد، گفت:

\_ آقای امیرنظام.... منم!

سر نامدار سمت او چرخید. چوبی در دست داشت و زغالها را جا به جا میکرد:

\_ فکر نمی‌کردم بیدار باشی.

[05:29 30.09.19]

و بعد چهارپایه ای چوبی را از کنارش برداشت و در فاصله ی نسبتاً کم به خودش، گذاشت و اشاره زد:

\_\_ بشین.

زهره هم نشست و دست در جیب کاپشن هایش فرو برد:

\_\_ خوابم نبرد. نمیدونم از خستگی زیاده، از تغییر

جاست. ولی... خوابم نمیبره.

نامدار کجخندی زد و نفسی گرفت:

\_\_ زیادی اینجا همه چی آرومه. نمیتونم بخوابم!

و بعد نگاهی به او کرد:

\_\_ میدونی دیگه... کار و دردرس...

زهره هم خیره به آتش شد و سر تکان داد:

\_\_ الان دارم فکر میکنم محمد چه فحش هایی داره بهمون

میده.

نامدار هم آرام خندید و سر تکان داد:

\_\_ من میتونم تصور کنم.

و باعث شد زهره هم ، در حالی که زانوهایش را جمع کرد و

چانه روی آنها میگذاشت، بخندد.

باز میانشان سکوت شد و فقط صدای ترق ترق سوختن چوب و زغال ، به گوش میرسید تا اینکه نامدار گفت:

\_ نمیپرسی.....چرا؟

زهره اخم کرد و در همان وضعیت ، نگاهی را سمت او چرخاند:

\_ چیه چرا؟

نامدار کمی چانه جلو داد و در حالی که چوب درون دستش را زیر آتش می انداخت گفت:

\_ اینکه...چرا این کارا رو میکنم؟؟چرا مثلا این...این همه وقت برای صدف خرج میکنم؟

زهره تک خندی زد و به شعله ی سرخی خیره شد که زبانه کشید:

\_ واضحه.

این بار نامدار بود که با اخم به او خیره شد و زهره ادامه داد:

\_ یعنی....نمیخوام مثلا....یه چیزی شبیه...نمیدونم!نمیخوام چیز

بدی تعبیر کنین حرفمو...شما بهش کمک میکنی چون

میفهمیش.چون....حس میکنی باید کمک کنی.نمیدونم چطور

بگم....اصلش اینه که کار درستو میکنی.چون...خودت آروم  
میشی.شاید در اصل برای خودت باشه تا بقیه.

و بعد چشمانش را سمت او چرخاند.

نامدار هم مثل او زانوهایش را جمع کرده، بازو دور آن پیچیده و  
یک طرف صورتش را ، گونه اش را روی آن گذاشته و به او  
نگاه میکرد.

در چشمان هر دو انعکاس شعله ها دیده میشد.

[05:29 30.09.19]

نامدار باید عصبانی میشد.

هر کس که ربطی به گذشته اش را بیان میکرد گویا روی  
زخمش نمک میریخت اما...

حرف های این دختر ذره ای طعم دلسوزی نداشتند...

آنقدر قاطع و گاهی بیخیال حرف میزد که خود نامدار هم باورش  
میشد، گذشته اش و آنچه که اتفاق افتاده ؛ آنچنان اهمیتی  
ندارد...

لبه‌هایش رنگ کمی از لب‌خند داشتند اما واقعی و عمیق ...  
 دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای جیغی گوش‌خراش، هر  
 دوی آنها را چنان از جا پراند که زهره تلویی خورد و اگر نامدار  
 ساعدش را نگرفته بود از پشت روی آتش می افتاد.  
 نگاهی به هم کردند و بعد از مکثی ، سمت خانه دویدند...

[09:06 02.10.19]

#225



تقریباً از روی پله ها بالا جهیدند؛  
 نامدار جلوتر از او به سمت اتاق رفت و از در نیمه باز داخل شد.

سمیه ، چند قدمی صدف روی زانو نشسته و سعی میکرد با او حرف بزند.

و دریا هم کمی عقب تر درمانده و وامانده ، دست روی دهان گذاشته و به جیغ زدنهای بی وقفه ی صدف نگاه میکرد صدف، گوش هایش را چنگ زده و جیغ هایش خانه را پر کرده بود.

برای لحظه ای هر دوی آنها ، سر جایشان میخکوب شدند. سمیه هم که از خواب پریده، گیج بود و دست و پایش را گم نموده و سعی میکرد به خودش مسلط شود. نامدار اما قدم جلو برداشت که زهره ، دست پیش برد و مانعش شد.

سرش را تکان داد.

نامدار لب روی هم فشرده و با چشمانی تنگ شده ، به او خیره بود. او هم سرش را جنباند و دست زهره را کنار زد. پیش رفت و جلوتر از سمیه و در یک قدمی صدف ، زانو زد. شدت جیغ های صدف بیشتر شد.



عصبی بود و گویا بی انتها.

نامدار دستش را پیش برد:

\_ اینجا رو ببین....

زهرة دید که انگشتان نامدار ، می لرزند.

پیش رفت...

نامدار بلندتر گفت:

\_ صدف!! اینجا رو ببین...منو ببین!

تقریباً سرانگشتانش به مچ دست دخترک نزدیک شده بودند که او زیر دست نامدار زد و به سمتش هجوم برد.

نامدار گویا آماده بود که چرخید، از پشت بازوهای او را گرفت و با دست دیگر ، او را در کنترل خودش درآورد و سمیه هم به کمکش رفت و پاهای او را نگه داشت.

صدف بی اختیار جیغ میزد و چنگ و لگد می انداخت . گویا نمی توانست میان خواب و بیداری تفکیک قائل شود.

زهرة ، شانه ی دریا را گرفت و او را مجبور کرد که از اتاق بیرون برود و به پسرش که درون راهرو بود و می گریست، برسد.

نامدار و سمیه ، محکم ، صدف را نگه داشته بودند.

سمیه ، صورت دختر را میان دو دستش گرفت و تقریباً فریاد زد:

\_ منو ببین! منو ببین! صدف!!

و نامش را آنقدر بلند داد کشید که زهره حس کرد، گوش هایش سوت کشیدند...

دختر ، بالاخره دست از جنگیدن برداشت.

با صورت و چشمانی بی حال به سمیه خیره ماند و بعد.... ناگهان زیر گریه زد.

[09:06 02.10.19]

سمیه دست باز کرد و نامدار ، صدف را رها نمود که میان آغوش او پنهان شد.

سمیه دستانش را محکم دور او پیچید و صورت صدف را میان بازوانش پنهان کرد.

نامدار هم نفس نفس زنان و با تکیه دادن دستش به زمین ، بلند شد.

کمی عقب رفت و بعد ، با گام هایی بلند عرض اتاق را طی کرد  
و به سرعت برق از کنار زهره گذشت و بیرون رفت...  
زهره هم آرام ، روی زمین نشست.

قلبش به شدت می تپید. حس میکرد تنش سرد و گرم شده...  
مثل یک طوفان وحشتناک بر آنها کوبید و خراب کرد...  
زهره دستش را مشت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد.  
میکشت...

همه ی آنها را میکشت...  
همه ی آن شیاطین را میکشت.

چطور می توانستند با یک دخترک معصوم ، چنین بکنند؟  
چطور می توانستند به تن ضعیف و صورت های مظلوم آنها ، به  
چشمِ هوس نگاه کنند؟  
\_ زهره !

سرش را محکم چرخاند.  
نامدار بود.

کاپشن خودش را سمت او گرفت:

\_\_ بیوشونش به صدف... تا ده دقیقه دیگه بیارش بیرون...

\_\_ کجا؟؟

سمیه بود که توجه اش به آنها جلب شده.

نامدار ، چشم به سمت او نمی گرداند و هنوز به زهره نگاه میکرد اما مخاطبش عمه ی او بود:

\_\_ فقط من و صدف و زهره... بمون پیش دریا!

و بعد از اینکه زهره کاپشن او را گرفت، باز از اتاق بیرون رفت..  
زهره به سمیه نگاه کرد. انگار منتظر اجازه ی او بود.

صدف هنوز درون آغوشش می لرزید...

سمیه دستی روی سر او کشید و آرام گفت:

\_\_ هر کاری میگه بکن.....

زهره هم بلند شد و نزد آنها رفت...

\*\*\*

هنوز هوا تاریک بود و نور چراغ های ماشین، روبروی آنها را روشن میکرد.

اما صدای دریا، گوش هایشان را پر کرده بود....

تقریباً یک ساعتی راه آمدند که به دریا رسیدند...

نامدار زیراندازی پهن کرد و چادری برپا نمود و صدف برای اولین بار دریا را در تاریکی شب دید.

وقتی ایستادند؛ چشم، چشم را نمیدید و نامدار هم عمداً، چراغ ها را خاموش کرد و فقط صدای موج ها به گوش میرسید.

[09:06 02.10.19]

از آنجایی که زهره دست دور صدفی که میلرزید پیچیده بود، می توانست گشاد شدن چشم هایش را ببیند و بعد....

حتی به دقیقه نکشید که لرزشش، متوقف شد.

قدم کوتاهی برداشت و از حصار دستان زهره بیرون آمد. زمزمه کرد:

\_\_ این.... دریاست؟

زهره سایه ای را دید که تکان خورد و نزد آنها آمد؛ بازدمش را دید که به صورت بخار از دهانش بیرون آمد و آهسته گفت:

\_\_ دریائۀ...میشنوی؟؟ این صداشه....

صدف پلکی زد و نامدار ، چراغ قوه ی گوشی اش را روشن کرد و اندکی فضا روشن شد. آرام گفت:

\_\_ میبینیش؟

صدف بیشتر از زهره ، فاصله گرفت و این بار سر تکان داد. نامدار با همان لحن آرامش ادامه داد:

\_\_ شادی همینطوریه...خوشبختی همینه...همیشه

هست. کنارت...یک قدمی! حتی اگه دنیات سیاه سیاه باشه....مثه

این موج ها همیشه به ساحل میکوبه تا بهش برسی....سمت

میاد.....میخواد تو هم سمتش بری...اگه نمیبینیش، بهش نور

بیشتری بده...

صدای قدم هایش آمد و کمی بعد ، دوباره چراغ ها را روشن کرد.

زهره حالا می توانست او را ببیند. پلیوری به تن داشت و به سمت آنها نگاه میکرد:

\_ حالا میبینیش؟

صدف به دریای پیش رویش خیره بود که حالا ، اندکی نمایان بود...

چشمان درشتش پر از اشک بود...

آهسته سر تکان داد.

نامدار لبخند زد:

\_ حتی اگه الان کامل نمیبینیش، حتی اگه فکر میکنی شاید

هیچ وقت این سیاهی تموم نمیشه و تو حسرت کامل

دیدنش، آبی دیدنش میمونی، فقط چند ساعت تا طلوع خورشید

فاصله داری.....میخواهی منتظر بمونیم؟؟

بالاخره، صدف تکان خورد.

سرش را سمت نامدار چرخاند:

\_ بمونیم؟

لبخند نامدار عمق گرفت:

\_\_ میمونیم...

و بعد به زهره نگاه کرد. نگاهش اما مثل لبهایش نبود...

نمی خندید...

غمگین و شاید ....دردمند.

اما زمانی که با او چشم در چشم شد ، لبهایش را بیشتر کش آورد.

حالا، کمی مانده بود به طلوع خورشید.



[09:06 02.10.19]

زهره روی زیرانداز نشسته و صدفی را که در کاپشن نامدار تقریباً گم شده ، در آغوش گرفته و به دریا نگاه میکرد.

صدف هم با چشم هایی هوشیار ، خیره ی دریا بود.

کنار آنها ، نامدار آتشی برپا کرده و روی ماسه ها نشسته بود...

همه جا را مه گرفته بود و زهره و صدف زیر پتو ، احساس سرما نمیکردند اما شک نداشت که برای نامدار اینگونه نیست.



او هم به موج ها خیره بود...

سیاهی اطرافشان اندک اندک کم میشد.

صدف زمزمه کرد:

\_ خاله؟

زهره گفت:

\_ هوم؟

صدف دست روی دست او گذاشت:

\_ دریا خیلی بزرگه؟

زهره لبخندی زد و پتو را محکم دورشان پیچید:

\_ خیلی!

دخترک دوباره به حرف آمد:

\_ خوشبختی هم مته دریا، قشنگه؟ بزرگه؟

زهره ، چانه روی سر او گذاشت:

\_ خوشبختی برای هر کس ، یه طوریه...اما برای همه، قشنگه.

صدف سرش را چرخاند و به او نگاه کرد:

\_\_ برای تو چطوریه؟

زهره لبخند کمرنگی زد و روی سر او ، دستی کشید:

\_\_ برای من.....اینکه...خودم باشم.....کنار کسایی باشم که دوستشون دارم...

و چشمانش بی اختیار سمت نامدار چرخیدند و او هم.....

به زهره نگاه میکرد.

برای لحظاتی کوتاه به هم خیره ماندند و بعد دوباره ، زهره چشم سمت دریا چرخاند.

کم کم، آبی آسمان با رگه هایی سرخ و نارنجی و زرد، پدیدار شد. زهره لبخند زد:

\_\_ خورشید داره بالا میاد.....

و پیش چشمان متحیر صدف ، گوی طلایی نرم نرمک طلوع کرد و حتی از پس مه غلیظ اطرافشان هم ، دریا قابل دیدن بود...

صدف پتو را کنار زد و بلند شد.

زمزمه کرد:

\_ قشنگه.....

قدم برداشت و سمت دریا رفت.

زهره و نامدار هم به دنبال او رفتند.

قدم هایش سریع تر شد و دوید.

زهره هم با گام های بلند به دنبالش رفت و بعد...

صدف در محل رسیدن موج های دریا به آغوش ساحل ایستاد و

سر سمت آنها چرخاند.

از ته دل می خندید:

\_ خیلی قشنگه!!

زهره که خیالش آسوده شد هم خندید و سرش را چرخاند.

نامدار پشت سر آنها ایستاده و او هم لبخند میزد....

[03:37 01.11.19]

#226

روی صورتش دست کشید و حوله را روی شانه اش انداخت.

خمیازه کشان از اتاق بیرون رفت.

وقتی برگشتند ، نفهمید کی خوابش برد.

اما حالا ساعت از یک گذشته و او بیدار شده بود.

روی ایوان ایستاد.

هوا ابری بود و بوی باران به مشام میرسید.

دوباره چشمانش را مالید که...

\_ خیلی خوابیدین!

و لیوان بزرگی از چای ، روبروی صورتش قرار گرفت.

نامدار لبخند زد و به زهره نگاه کرد:

\_ از همه دیرتر بیدار شدم؟

زهره چانه بالا انداخت:

\_\_ نه. منم تازه بیدار شدم.

نامدار لیوان را از دستش گرفت و گفت:

\_\_ به هر حال من می‌شم آخری.

زهره خندید و با حرکت سر تایید کرد.

نامدار جرعه ای نوشید و بعد پرسید:

\_\_ بچه ها کجان.

زهره پیش رفت و از روی نرده ها سرک کشید:

\_\_ ته حیاطن. ناهارشون رو خوردن... دارن بازی

میکنن. یعنی.... صدف نشسته و بازی برادرش رو میبینن. اینطوری

بگم.... درست تره.

نامدار هم رفت و کنار او ایستاد:

\_\_ خوبه؟

زهره نفس عمیقی گرفت و آرام گفت:

\_\_ ساکته. آرومه. ولی از وقتی برگشتیم انگار حالش یه کم خوش تره.

نامدار هم سر تکان داد و باز از چای نوشید که زهره گفت:

\_\_ تا چایی رو بخورین، من میرم ناهار رو گرم کنم. میگم... عیبی نداره با شما ناهار بخورم؟

نامدار همانطور که لب بر لبه ی لیوان داشت، نگاه چپی به او انداخت و زهره با لبخندی که رنگی از خجالت و شیطنت داشت، عقب گرد کرد و رفت.

نامدار هم چرخید و تکیه اش را به ستون میان نرده ها که به زیر سقف میرسید داد و نگاهی را چرخاند.

گاهی صدای پسرک را می شنید که می خندید.

پوفی کرد و باز هم چشمانش را ماساژ داد.

وقتی بازگشتند ، مجبور شد به سراغ فایل هایی برود که محمد برایش فرستاده و میان بررسی کردن آنها به خواب رفت.

اما خوابش آرام و عمیق بود.

از معدود زمان هایی که راحت و آسوده به خواب رفته بود.

آخرین جرعه ی چای را که نوشید؛ چرخید و سمت آشپزخانه رفت.

[03:37 01.11.19]

زهره پارچ آب را از یخچال سبز رنگِ کوچک بیرون می آورد.  
نامدار پرسید:

\_\_ عمه ات پخته؟

زهره خندید و پارچ را وسط سفره ی کوچک گذاشت:

\_\_ اونطور که شما میگی عمه ات، من فکر میکنم داری فحش میدی.

نامدار هم خندید و کنار او نشست.

نگاهی به دیس لوبیا پلو و ظرف سالاد شیرازی انداخت. قاشقش را به دست گرفت و کمی تکان داد و گفت:

\_\_ میگم... میخوای به عم... یعنی سمیه بگو ما داریم ناهار میخوریم.

زهره ، بیخیال برای خودش برنج کشید و بعد کف گیر را سمت او گرفت:

\_ دیگه خودش میدونه!

نامدار هاج و واج او مانده که مشغول غذا خوردن شده بود. تک خنده ی بی صدایی زد و بشقاب خودش را هم از لوبیا پلو پر کرد.

ظرفی سالاد کشید و کمی ابلیمو ریخت و مشغول شد. اما هنوز چند لقمه نخورده بود که متوجه شد زهره، سالاد را روی برنجش میریزد. دهانش باز ماند.

چنان با اشتها و بی توجه به او غذا میخورد که گویی نامدار اصلا وجود نداشت.

ابروهایش را بالا برد:

\_ قاطی....میکنی؟

زهره در حالی که یکی از لپ هایش پر بود، سر بالا آورد و با چشمان درشت به او نگاه کرد:



\_\_ها؟

چند باری پلک زد و بعد گویا به خود آمد.

لقمه را فرو برد و نگاهی به بشقاب خودش و بعد به نامدار کرد:

\_\_ میدونی... یعنی.... چیزه. امم... آخه سالاد شیرازی تنها سالادیه که

اگه قاطی کنمش با برنج... چیز نمیشه. یعنی بد نمیشه....

آب دهانش رو فرو برد:

\_\_ میگم.... ببخشید اگه حالتون بد...  
ROMANZO

جمله اش تمام نشده بود که نامدار هم قاشقی از سالاد را با

برنجش قاطی کرد و بعد خورد.

لبهایش مشغول جنبیدن و جویدن غذا بود اما چشمانش آرام آرام

به خنده نشستند و گوشه ی آنها چین خورد.

زهره ابروهایش را بالا برد و با تردید پرسید:

\_\_ خوب... بود؟

نامدار سرش را جنباند و گفت:

\_\_ نه. جدی کارت درسته... خوشمزه اس.

زهره هم خندید و صدای خنده ی آن دو با یکدیگر ترکیب شد  
و از پنجره آشپزخانه ی کوچک ، بیرون رفت....

[03:16 04.11.19]

#227

آخرین شب مسافرت کوتاهشان بود.  
ساعت از سه صبح گذشته و او روی ایوان نشسته و دست دور  
پاهایش ، حلقه کرده بود.  
برخلاف شب پیش، خوابش پر بود از کابوس.  
کابوسهای درهم و برهم.  
از والدینش تا صدف و برادرش در آن دخیل بودند.

آنقدر خوابهایش بد و بیقرار کننده بود که گویی چندین ساعت کتک خورده که تمام تنش درد میکرد.

چشمانش را بست و پشت سرش را به دیوار تکیه زد.

\_\_ اینجا چی کار میکنی؟

چشم باز کرد و سرچرخاند. چیزی شبیه کوالا سمت او حرکت میکرد؛ اما صدا، صدای زهره بود.

با همان حال، کج خندی زد:

\_\_ چرا خودتو این شکلی کردی؟

پتو را روی سرش انداخته و دور خودش پیچیده بود.

زهره بالای سرش ایستاد:

\_\_ سردمه.... چرا نخوابیدی؟

نامدار بازدمش را بیرون داد و سر جنباند:

\_\_ چیزی نیست. بد خواب شدم.

زهره از آنجایی که درون پتویش گم شده بود، به سختی کنار او نشست و به آسمان تیره و تار نگاه کرد:

\_\_ بازم خواب واجبه. فردا باید برگردیم.

نامدار به او نگاه کرد که چشمانش از خواب نیمه باز و پفدار بودند.

آرام گفت:

\_\_ تو هم باید رانندگی کنی.

زهره خنده ای کرد که با خمیازه اش مخلوط شد:

\_\_ من خیلی خوابیدم. زیاد خسته نیستم.

و در همان زمان دوباره خمیازه کشید و نامدار را به خنده انداخت:

\_\_ آره. کاملاً مشخصه.

زهره سعی کرد پلک هایش را بالا بکشد و سر سمت او چرخاند:

\_\_ والا خسته نیستم. اینم واسه اینه که تازه از خواب پاشدم!

نامدار همانطور با خنده سر تکان داد و بعد گفت:

\_\_ پس برو تا سرت گرم خوابه؛ دوباره بخواب.

زهره اما سرش را به مخالفت به تندی به دو طرف حرکت داد:

\_\_ شما مهم تره که بخوابین.

نامدار اما ابرو بالا انداخت و سکوت کرد.

زهره هم پتو را بیشتر دور خود پیچید و بعد از دقیقه ای ، آرام گفت:

\_\_ کابوس.... کابوس دیدی؟؟

نامدار اخم کرده و نگاهی را به او داد:

\_\_ چرا همچین فکری کردی؟

حالا چشمان زهره کاملاً هوشیار و باز بودند:

\_\_ فکر نکنم هیچی جز کابوس یا فکر و خیال ، آدمی که کل

روز اینور و اونور چرخیده رو از خواب زده کنه.

[03:16 04.11.19]

نامدار باز هیچ نگفت که زهره تکرار کرد:

\_\_ کابوس بود؟ خواب بد؟

نامدار همانطور که سرش را به دیوار تکیه زده بود، نیم رخش را به سمت او چرخاند:

— چیزایی که من تو خواب میبینم کابوس نیست. واقعیت. گذشته اس. کابوس برای من ، این چیزیه که الان هستم...

زهره لبه های پتو را محکم تر چنگ زد و گفت:

— سعی کردی درباره اش با یکی حرف بزنی...از یکی کمک بخوای؟ به یکی بگی؟

نامدار پوزخند زد. دوباره سرش را گرداند و نگاهش را به روبرو و سیاهی شب داد:

— کی میفهمه؟ کی درک میکنه؟ اصلا به کی بگم؟

— مثلاً یکی....مثل من!

ابروهای نامدار بالا پریدند. تکیه از دیوار گرفت و به زهره خیره شد.

زهره هم نفسی گرفت:

— حرفای قشنگی به صدف زدی ولی خودت بهش باور داری؟ خودت قبولش داری؟ آگه داری چرا هیچ کاری نمیکنی؟

ابروهای نامدار دوباره به هم چسبیده بودند:

\_ چی میگی؟ تو چی...

زهره زبان روی لب کشید و میان کلام او ، ایستاد:

\_ زمانی میتونی به صدف کمک کنی که قبلش به خودت کمک

کرده باشی. زمانی حرفات رو دیگران قبول میکنن که قبلش

خودت قبولشون داشته باشی... فکر کنم الان... حداقل میتونیم به

هم بگیم دوست. اگه یه وقتی خواستی حرف بزنی، یه دوستی

داری که بشنوه. واقعا دلم میخواد بتونم ....

حرفش را بلعید و دهانش را بست.

بعد ، سر تکان داد و آهسته گفت:

\_ شب بخیر....

نامدار هاج و واج مانده بود.

زهره هم پتو را بیشتر بالا کشید و به سمت اتاقش رفت....

زهره به او از دوستی میگفت اما....

درون قلب او ، چیزی بیشتر از دوست بود.

چشمانش را بست و کلافه، دست روی صورت کشید.  
از جا بلند شد و به سمت نرده ها رفت و دست روی آنها گذاشت  
و نیم تنه اش را جلو کشید و اجازه داد جریان هوای سرد به  
صورتش سیلی بزند..

\*\*\*

او و زهره در سکوت ساک و چمدان ها را درون صندوق عقب  
ماشین ها جا میدادند.

[03:16 04.11.19]

نامدار بسته هایی را که برای همه به طور جداگانه خریده را کنار  
ساک ها می گذاشت.

بسته های زهره و خواهرش و سمیه را هم با اصرار به او داد.  
اندک بحثی که داشتند ، تمام گفتگوی آنها از شب گذشته بود.  
در صندوق عقب را بست و سر بالا آورد.  
زهره هم تقریباً همزمان با او کارش را تمام کرد و چرخید.



نگاهشان در هم گره خورد و زهره لبخند زد و سری تکان داد و بعد به سمت خانه رفت...

چشمان نامدار آرام پایین آمدند و به چهره ی خودش در شیشه ی ماشین خیره شدند.

برای خودش سر به تاسف تکان داد.

چطور به خودش جرات فکر کردن به شخص دیگری را میداد؟  
\_ نامدار!

از جا پرید و با تکان شدیدی، به عقب برگشت.  
سمیه با نگاهی متعجب، سر تا پای او را از نظر گذراند:

\_ چته؟؟ دیو دو سر دیدی مگه؟؟

نامدار آب دهانش را بلعید و چشمی چرخاند:

\_ چیه؟

سمیه هم دمی گرفت و گفت:

\_ هیچی...خواستم بگم برای ناهار و استراحت بزنیم کنار.یهو یه کله نریم.

نامدار هم سری تکان داد و با ظاهر شدن صدف و مادر و برادرش، از کنار سمیه گذشت و در ماشین را برایشان باز کرد. بعد از جا به جا شدن همه در ماشین ها، نامدار برای آخرین بار به زهره نگاه کرد که در حال سوار شدن بود و او هم مکثی کرد و سر سمت او چرخاند.

زهره لبخندی زد و دست بالا آورد و نامدار هم سعی کرد عضلات صورتش را بجنباند.

و بعد از آن ، هر دو به راه افتادند تا به خانه و شهرشان بازگردند...

بی آنکه بدانند چه در انتظارشان نشسته است.

پایان فصل یازدهم

[03:16 07.11.19]

#228

## فصل دوازدهم

چشمانش را مالید و نگاهی به دور و برش انداخت.  
 کم کم داشت عصبانی میشد.  
 در همین چند روز محمد به تمام نظم دفترش گند زده بود.  
 پوفی کرد و به کیبوردش کوبید و آن را کنار زد.  
 یک دست به پهلوی گذاشت و نگاهی را اینور و آنور  
 چرخاند. دنبال دفتر سالنامه و دسته چکش میگشت و معلوم نبود  
 محمد آنها را کدام گوری گذاشته است.  
 گوشی تلفن را برداشت و دکمه ای که شماره ی موبایل محمد  
 را طبق آن ذخیره کرده بود فشرد و ....  
 هیچ اتفاقی نیفتاد.

اخم کرد. دوباره امتحان نمود و باز هیچ!

تنظیمات تلفن را چک کرد و دید که شماره ی محمد را از کلید چهار تغییر داده و به عنوان اولین شماره ذخیره کرده است.

عصبی گوشی را روی دستگاه کوبید و گفت:

\_\_ خدا لعنت کنه مرتیکه ی گاو!

تلفن همراهش را برداشت و شماره اش را گرفت.

چند بوق خورد و جواب نداد. پلک هایش را روی هم فشرد و بعد از نفسی عمیق، دوباره تکرار کرد.

باز هم جواب نداد.

کلافه ، بیخیال تماس با او شد و روی صندلی اش نشست.

حس میکرد کسی درون سرش میخ برداشته و روی تخته میکشد!

انگشتانش بی اختیار خم شده و به حالت چنگ درآمده بودند.

نمیخواست به اطراف اتاقش نگاه کند؛ حس میکرد در این صورت دیوانه میشود!

در اتاق ناگهان باز شد و ..

\_ امیرنظام!

زهره بود که هراسان داخل پرید.

نامدار اخم کرده به او خیره شد که او تند و تند گفت:

\_ عمه می‌گه هر چی بهت زنگ زدن، یا جواب ندادی یا اشغال بودی. دریا و وکیلش تو راه دادگاهن. امروز جلسه ی آخر دادگاه طلاقشه گویا!

[03:16 07.11.19]

نامدار برای چند لحظه پلک زد و بعد ، از جا پرید.

گوشی اش را برداشت و در حال رفتن، آن را چک کرد.

زهره راست می‌گفت.

عصبی گفت:

\_ خدا لعنت کنه محمد رو....

از در دفترش بیرون رفت و نجفی به احترامش ایستاد.

اتاق منشی را هم ترک کرد و وارد راهرو شد و بعد...  
ایستاد.

برگشت و به زهره نگاه کرد که نیم قدمی جلوتر از او بود:  
\_ تو کجا؟

زهره یکی دو باری پلک زد و بعد گفت:  
\_ دادگاه!

نامدار نچی کرد و کامل سمت او چرخید:  
\_ مگه خونه ی خاله اس اونجا؟ آخه به تو چه ربطی داره که  
بیای؟

زهره ابرویی بالا انداخت و در حالی که به راه می افتاد، گفت:  
\_ به خاطر دریاست. میاین یا نه؟؟

وقت بحث کردن با او را نداشت. باید خودش را به دادگاه  
میرساند پس به دنبالش رفت...

\*

روی صندلی های ردیف دوم نشسته و زهره هم یک ردیف عقب تر.

جلوتر از آنها دریا و وکیلش در یک سو و با چند صندلی فاصله، همسرش و وکیلش در سوی دیگر نشسته بودند. نامدار با بدبینی به وکیل نگاه میکرد.

آخر آن مردک گور نداشت که کفن داشته باشد. قاضی با آن دو صحبت میکرد و وکیل هایشان هم تلاششان را می کردند. نامدار از اینکه دری وری های او را برای چندمین بار باید تحمل میکرد، کلافه بود.

چشمانش را در حدقه گرداند و نیمرخش را به سمت راست چرخاند و به زهره نگاه کرد که با فاصله دو صندلی از او در ردیف عقب نشسته بود.

او هم چهره اش درهم بود و با انزجار به پشت سر مرد نگاه میکرد.

سنگینی چشمان نامدار را که حس کرد؛ او هم سرچرخاند

بینی اش را چین داده و لبهایش را جمع کرده و روی هم میفشرد. به طوری که نازک شده بودند.

از چشمانش آتش میبارید.

نامدار سر تکان داد و زهره پلک هایش را روی هم فشرد و پوفی کرد.

\_ آی قاضی...

حتی آقا را درست تلفظ نمیکرد.

[03:16 07.11.19]

نامدار نچی کرد و مرد ادامه داد:

\_ اصن من شکایت دیگه دارم...از کجا معلوم این خانم به من خیانت نکرده باشه؟ از کجا معلوم این بچه ها، بچه های من باشن؟

چشمان نامرد گویی از حدقه بیرون پریدند؛ به مرد خیره ماند که او به نامدار اشاره زد و گفت:



\_\_ از کجا معلوم بچه های این یارو نباشن؟ کی برای بچه ی  
غریبه این کارا رو میکنه که این یارو کرده؟

هنوز جمله اش تمام نشده بود که بلبشویی به پا شد.

دریا تقریبا جیغ میزد و مرد هم با لحن بدتری جوابش را میداد و  
دو وکیل سعی میکردند آنها را کنترل کنند.

قاضی هم "لا اله الا الله" گویا، صدایش را بالا برده و با چهره  
ای در هم و عصبی سعی میکرد جو را کنترل کند.

او هم گویا از مزخرف گویی های مرد به تنگ آمده بود.  
مرد فریاد زد:

\_\_ باید از شون آزمایش بگیرید.. بچه های من نیستن... اینا بچه  
های من نیستن!

وکیل به کمک سربازی که قاضی فراخوانده بود، او را از اتاق  
بیرون بردند.

دریا می لرزید و همزمان گریه میکرد.

صدای بدی آمد و نامدار سر چرخاند.

زهره از جا پریده و صندلی را به عقب انداخته بود و با گام های بلند به سمت در میرفت.

زنگ های هشدار در سر نامدار به صدا درآمد که با دستپاچگی و افتان و خیزان و به کمک صندلی ها بلند شد و به سمت در خیز برداشت که باعث شد قاضی با صدای بلند بگوید:

\_\_ آقا چه خبره؟ چه وضعیه؟

اما نامدار در آن لحظه از اتاق بیرون رفته بود.

برای چند ثانیه فقط فرصت داشت ببیند که زهره به سمت شوهر دریا و وکیلش که گوشه ای ایستاده و با حرارت حرف میزدند ، میرفت و بعد...

صدایش بین جیغ و فریاد بود:

\_\_ آشغال!

آنقدر سریع او را زد که نامدار اصلا نفهمید با چه ضربه ای و چطور به او حمله کرد.

فقط دید که مرد زیر ضربات زهره خم شد و هیچکس هم توانایی کنترل او را نداشت...

پس خودش پیش دوید.....

[18:29 08.11.19]

#229

تمام تلاشش را میکرد که عربده نزند.  
با غیظ پیش رفت و گفت:

\_\_ حالا واسه من بزن بهادر شدی؟؟

اما در چهره ی زهره اندکی پشیمانی دیده نمیشد.

دستی که با آن مشتش به آن مردک کوبیده را هنوز همانطور  
گره کرده، نگه داشته بود.

نامدار روی میز خالی نگهبانی کوبید:

\_\_ با توام من! الانه بیان بیرنت کلانتری! میخوای چی کار کنی؟

زهره چشمانش را سمت او چرخاند.

چهره اش سفت شده و در نگاهش چنان نفرت و جدیتی بود که نامدار یکه خورد.

آرام لب گشود:

\_\_ همین الانم بتونم از این در برم بیرون، بیشتر میزنمش!

نامدار پر حرص خندید:

\_\_ بله که میزنی. شما یکه بزنی! زورت به همه میرسه. ولی باید ذکر کنم خانم؛ زورت دیگه به پلیس و دادگاه و پزشکی قانونی نمیرسه....

قدمی عقب رفت و دستی روی صورتش کشید و در حالی که یک دست روی پهلو داشت با حرص گفت:

\_\_ چرا این کارو کردی آخه؟ چرا؟؟

زهره پا روی پا انداخت:

\_\_ مرتیکه ی \_\_\*\_\_\*\_\_\*\_\_\*\_\_ هر غلطی میخواد میکنه.. تازه کمش بود!

چشم های نامدار گشاد شده بود و نمیدانست بخندد یا عصبانی شود از حجم فحش هایی که زهره پشت هم ردیف کرد.

لبش را زیر دندان گرفت و نمیدانست چه کند.

مرد هوچی گری میکرد و به هیچ وجه هم کوتاه نمی آمد و نامدار نمیخواست به خاطر او و آدمهای اطرافش کار زهره به جاهای باریک بکشد.

چشمانش را مالید و به او اشاره کرد:

— همینجا میمونی.فهمیدی؟

و بعد چرخید و از اتاق بیرون رفت.

کمی آنسو تر ، قاضی پرونده ی طلاق دریا هم در حال صحبت بود تا قصه را همانجا خاتمه دهد.

نامدار جلو رفت و به وکیل دریا اشاره زد که کنار برود.

دست در جیبش برد:

— اجازه هست من و ایشون حرف بزنیم با هم؟

که او با تشر گفت:

\_\_ ما حرفی نداریم که! من حرفی ندارم! فقط پاسگاه و پلیس!

نامدار به سختی تلاش میکرد بر خود مسلط باشد.

نفسی گرفت:

\_\_ کسی قرار نیست اسلحه بذاره رو سرت که رضایت بدی. ده

دقیقه حرف میزنیم و بعد هر کاری خواستی، بکن!

[18:29 08.11.19]

مرد ساکت شد و نامدار یک گام جلوتر از او رفت که باعث شد با کمی تعلل به دنبالش بیاید.

به گوشه ی سالن رفتند و نامدار دست زیر بینی کشید و ابرویش را بالا داد:

\_\_ چه قدر؟

مرد اخم کرد:

\_\_ یعنی چی؟

نامدار کمی پیش تر رفت:

\_\_ منو بین...اسمت چی بود؟...اصن ولش کن...مهم نیست.هر  
چی که اسمته،مهم نیست.چه قدر میگیری که هم این طلاق رو  
به سرانجام برسونی،هم حضانت بچه ها رو بدی به دریا و هم  
رضایت صدیق رو بدی؟

مرد خندید.نامدار هر چه قدر سعی میکرد با اینکه بارها نامش را  
شنیده بود؛نمی توانست به خاطر بیاورد که او را به چه اسمی  
میخوانند.

\_\_ بین منو...این دومین دفعه اس این زنی...

نامدار با تشر میان کلامش پرید:

\_\_ مواظب حرفات باش!!!

او کمی خودش را جمع و جور کرد و دوباره ژست حق به جانبش  
را گرفت:

\_\_ این دومین دفعه اس این خانم منو کتک میزنه!!نمیشه که هر

دفعه این کارو بکنه و بعدش هم قسر در بره!تازه اش

هم....طلاق؟حضانت؟رو دل نکنی یه وقت داداش!

نامدار هم زهرخند زد و نگاهش را چرخاند.نفسی گرفت:

\_\_ تو اگه زن و بچه برات مهم بود که.....چند میلیون میخوای  
بهت بدم؟؟هر چه قدر میخوای بگو،امروز برات مینویسم و فردا  
برو نقد کن!فقط این بازی رو تمومش کن.....بر فرض اصلا این  
دختر رو فرستادی زندان.فکر کردی من ولت میکنم؟یا مثلا  
کسی و چیزی هست بتونه تو رو از دست من نجات بده؟؟

در سکوت نگاهش میکرد اما قد بلندترش و تسلطی که از آن  
لحاظ به مرد داشت باعث شده بود زبان او بسته بماند و به نامدار  
خیره باشد.

نامدار آرامتر اما با لحنی تهدیدآمیز گفت:

\_\_ آخرین باره که بهت فرصت میدم مته آدمیزاد این قضیه رو  
تموم کنی.تمام این مدت همه ی رفتارات رو گذاشتم به پای  
اینکه مته همه ی آدمایی که نمیخوان طلاق بگیرن یا میخوان  
طرف مقابل رو اذیت کنن تا تهش هم بگن من بُردم!ولی من  
هم پولش رو دارم،هم قدرتش رو که کله پات کنم.انقدر هم  
وکیل خوب دارم که ازش دربرم.....ولی این فرصت رو بهت  
میدم.هم طلاق بگیری،هم دیگه زحمت مراقبت از دو تا بچه به



دو شات نباشه \_ و ناخود آگاه پوزخندی زد \_ و هم یه پول قلمبه  
 گیرت میاد! پس همینجا این مسخره بازی رو تموم کن!  
 مرد چشم تنگ کرده و به او نگاه میکرد.  
 کمی طول کشید تا به حرف بیاید:  
 \_ هر چه قدر بخوام؟

[18:29 08.11.19]

نامدار میدانست جوابی که میدهد، احتمالاً بار مالی و تضمینی  
 زیادی دارد اما ...

\_ هر چه قدر که بخوای!

باز هم تردید داشت اما نامدار نیم قدمی عقب رفت و ابروهایش  
 را بالا برد:

\_ خودت مختاری....

اما هنوز گامش کامل نشده بود که او گفت:

\_ خيله خب! قبوله!

نامدار لبخند کجی زد.

از اول هم باید چنین میکرد.

فقط بیهوده زمانشان را تلف کردند و شنیدن حرف های صد  
من یک غاز او را به جان خریدند...

\*

نور نارنجی رنگی از شیشه به داخل ماشین تابید وقتی نامدار  
گوشه ای ترمز زد.

سمت زهره چرخید و به چهره ی در هم اش نگاه کرد:

\_\_ خلاف رو تو کردی، برای من ژست میگیری؟

زهره یک بار دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید و بعد ، بست.

بعد از مکثی ، کمی سمت او متمایل شد و گفت:

\_\_ نباید خسارت رو قبول میکردین.

نامدار ابرویش را بالا انداخت و گفت:

\_\_ دو دفعه یارو رو دیدی هر دو بار گرفتی زدیش! این بارم که تو دادگاه و اون وسط اونطوری بهش پریدی. میبردنت دادگاه و پاسگاه و بازداشتگاه؛ کی جوابگوی خانواده ات بود؟ زهره اما کلافه گفت:

\_\_ هر چی بود ، مربوط به من بود! خودمم ...  
نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ خودت هم چی؟؟ خودت چی زهره؟  
بعد از لحظه ای سکوت با لحنی توبیخ کننده تر گفت:  
\_\_ کاری که کردی اشتباه بود! اون یارو عوضیه، قبول. بیشرفه، قبول. ولی قرار نیست اینطوری باهاش برخورد کنی!

زهره شاکی گفت:

\_\_ اما اون، اون حرفا رو زد! اونا مثلا بچه هاشن!

نامدار هم صدایش را بالا برد:

\_\_ صرفا اینکه یکی باعث به وجود اومدن یه بچه باشه، باباش به حساب نمیاد!!

هر دو سکوت کردند و نامدار سر جایش، صاف نشست. نفس عمیقی گرفت و گفت:

\_\_ اون فقط بیولوژیکی باباشونه. وگرنه اگه شرف داشت براشون پدری میکرد! الانم چیزی نشده... از این به بعد شرش از سر بچه ها کم میشه...

زهره اخم کرد، به او چشم دوخت و پرسید:

\_\_ یعنی چی؟  
نامدار نگاهش را به او داد:  
\_\_ اون چک فقط خسارت و دیه ی تو نبود. وجه ضمانت آزادی دریا و بچه هاش هم بود.

[18:29 08.11.19]

چشمان زهره گرد و دهانش باز شد.

مات و متحیر به او نگاه کرد و بعد با صدایی که به طرز غیر عادی بلند و جیغ بود گفت:

\_\_ پول دادی که طلاقش بده؟؟

نامدار چشم جمع کرد و انگشت در گوش برد:

\_\_ یواش تر!!! در ضمن...

نفسی گرفت:

\_\_ پول دادم که اون بچه ها رو راحت بذاره...

زهره هر لحظه بیشتر شاکی میشد:

\_\_ اما چرا؟؟ ما که دادگاه رفتیم! قاضی که دید اون مرتیکه

رو! همه چیز که به نفع دریا بود!

نامدار کج خندی زد:

\_\_ نبود...

زهره اما ادامه داد:

\_\_ معلومه خیلی ازت پول گرفته. نه؟؟ خیلی پول گرفته! مرتیکه ی

کثافتِ نمک به حروم! برای چی اون همه بهش پول دادی؟ برای چی؟

نامدار سرش را سمت او گرداند:

\_\_ برای تو..... برای تو و اون بچه ها.

صدای در گلوی زهره خفه شد.

نامدار ، آرامتر ادامه داد:

\_ از هر چیزی استفاده میکنم تا آدمایی که دوستشون  
دا... ناگهان سکوت کرد. به قدر دو ثانیه و بعد طوری که گویی  
چیزی نشده است، ادامه داد \_ آدمایی که برام مهمن، اذیت  
نشن.... حالا اون پول باشه یا خون یا جون. من اینطوری ام  
صدیق.... آدما برام مهم تر از پولن.... چون اینو به خودم قول  
دادم!!

از تمام کلام او ، ذهن زهره پیش جمله ی نیمه تمامش  
ماند. "آدمهایی که دوستشان داشت؟" و زهره جزء آنها بود؟

آب دهانش را فرو برد. ناخودآگاه و بی دلیل دستپاچه شده بود.

اما اخم در هم برد و خودش را عصبانی نشان داد.

روی در به دنبال دستگیره گشت و گفت:

\_ ولی کارت درست نبود!

به هر بدبختی بود در را باز کرد و پیاده شد و قبل از بستن در ،

خم شد و گفت:

\_\_ پولا رو پس میدم!

و بعد... تق!

در را محکم بست و رفت.

نامدار اما، لبخند زد...

[03:11 11.11.19]

#230



با اینکه یک ساعتی میشد که محمد رفته بود، اما هنوز صدای

غرغره‌هایش را درون سرش می شنید.

پیشانی اش را مالید و نگاه به لیوان چای اش انداخت.

خودش هم می دانست زیاده روی کرده ولی نمیتوانست تصور کند ادامه یافتن این ماجرا، به کجا ختم میشد.

پوفی کرد و بلند شد.

از پنجره نگاهی به محوطه ی بارانی کرد.

هیچکسی در حیات بزرگ نبود.

لحظاتی که کنار بقیه و علی الخصوص زهره بود، دنیا براش رنگ و رو داشت اما..

وقتی تنها میشد، پر بود از خالی...

چیزی را گم کرده بود و نمی دانست چه چیز را....

پوفی کرد و دوباره برگشت و روی صندلی نشست.

مچ دستش هنوز درد میکرد و برای همین، آن را ماساژ داد.

حس میکرد درد درون استخوان هایش نفوذ کرده و می چرخد.

همانطور که مچ دردناکش را می مالید به پشتی صندلی تکیه داد

و چشم بست.

مشتش را باز و بسته کرد که صدای در زدن آمد.



پلک گشود و اجازه ی ورود داد.

فرشید بود که داخل شد و سلام آهسته ای کرد.

نامدار سرجنباند و او جلو آمد.

روبروی میز ایستاد و نامدار اخم کرد:

\_\_ خب بشین!

اما فرشید چانه بالا انداخت:

\_\_ نه...میگم...یه مدت من برم،مشکل نداره؟

اخم نامدار عمیق تر شد.صاف نشست و گفت:

\_\_ کجا بری؟چی شده؟

فرشید دستی به پشت سرش کشید و گفت:

\_\_ هیچی بابا.یه دو هفته برم خونه.یه کم اوضاع رو سر و سامون

بدم و بیام.

نامدار نگران شد:

\_\_ چی شده؟چه خبره؟چیزی شده؟اتفاقی افتاده؟

فرشید اما فقط سر تکان داد و گفت:

\_\_ مشکلی که پیش نمیاد؟ شاید هم زودتر از دو هفته قضیه حل شد.

نامدار با همان حال فقط نگاهش کرد و بعد سرجنباند:

\_\_ نه... برو. خیالت راحت ولی... من میتونم کاری کنم؟ کمکی ازم برمیاد؟

او اما لبخندی زد و باز سر تکان داد:

\_\_ چیزی نیست. نگران نباش... پس من... برم. خب؟... خدا حافظ

دیگه... شب بیای احتمالا خونه نیستم.

دست سمت او دراز کرد و نامدار کمی به دستش خیره ماند.

[03:11 11.11.19]

نگران شده بود.

باید میفهمید مشکل چیست اما با این حال بلند شد و با او دست داد:

\_\_ خيله خب... ولی مشکلی بود بگی بهما.

فرشید باز هم به بالا و پایین بردن سرش اکتفا کرد و با خداحافظی کوتاهی اتاق را ترک نمود...

\*

استرس داشت.

مدتی از جریان دادگاه میگذشت و قرار بود آن روز، بالاخره نتیجه ای مشخص شود.

ترجیح میداد دیگر با آن مردک روبرو نشود.

نه خودش و نه دریا و فرزندان.

درون اتاق قدم رو میرفت و لبش را می جوید.

نگرانی کم نداشت و هر روز هم به آن اضافه میشد.

نه توانسته بود جریان چک رو درست پیگیر شود و به جایی

برساند و نه ماجرای شکایت صدف پیشرفتی داشت...

کنار میز ایستاد و با انگشت انگشتی دست راستش روی آن

ضرب گرفت.

پس چرا خبری نمیشد؟

دوباره شروع کرد قدم رو رفتن دور اتاق.

آنقدر چرخید و چرخید و چرخید که حس کرد قلبش در حال بالا آمدن از درون گلویش است که بالاخره تلفن همراهش زنگ خورد.

با قدم های بلند خودش را به آن رساند و تقریباً گوشی را چنگ زد.

وکیل دریا بود. جواب داد و بی معطلی پرسید:

— چی شد؟

وکیل هم که گویا منتظر این واکنش او بود، گفت:

— آقا تقریباً تمومه. همین هفته دیگه رسماً از هم جدا میشن.

نامدار نیشخندی زد. هم خوشحال بود و هم...

چرا فکر میکرد او حداقل برای فرزندانش تلاش میکند؟

حتی با وجود حرفهایش در آخرین جلسه ی دادگاه؟

نامدار هم سری بالا و پایین برد و گفت:

— اگه عصری دفتری من یه سر پیام.

و جوابش ، تایید وقت ملاقات بود.

تماس را قطع کرد و گوشی را روی میز سر داد.

یک دست به پهلو زد و نفس عمیقی گرفت.

حس خوبی داشت از اینکه حداقل قدمی برای بهتر شدن زندگی آن دو کودک برداشته است.

کم کم تلخی نیشخندش از بین رفت و تبدیل به لبخند شد...

باید به زهره هم اطلاع میداد.

با این فکر از اتاقش بیرون رفت و با زدن تقه ای به در اتاقش ، داخل شد.

پشت میزش وول میخورد:

\_ چی کار میکنی صدیق؟

[03:11 11.11.19]

دید که سرش کمی بالا آمد و چشمانش از پس لبه ی میز قابل دیدن بودند:

\_\_ هیچی. وسایلم ریخت زمین.دارم مرتب میکنم.

نامدار خندید و نگاهی به میز انداخت.کیفش را معلوم بود همانطور بی هوا روی لبه ی میز رها کرده...

کاغذها اینور و آنور پخش و پلا بودند:

\_\_ حالا چی شد که اینطوری شد؟

صدایش را شنید:

\_\_ چند تا پوشه موشه با هم دستم بود.دیگه اینطوری گند

خورد....راستی...

دوباره همانطور نگاهش کرد:

\_\_ کارم داشتن...

نامدار در حال دور زدن میز بود:

\_\_ آره.اومدم بگم که...

که دستش به کیف زهره گیر کرد و باعث افتادنش شد.

از آنجایی که گویا زیپ اش باز بود،تمام محتویاتش کف اتاق ولو شد.

نامدار نچی کرد:

\_ ای بابا... گند زدم که...

و روی پا نشست که آنها را جمع کند.

صدای زهره را شنید:

\_ چی شد؟ ریس ؟ میگم چی...

اما حرف در دهانش ماسید با دیدن آنچه که در دست نامدار بود  
و نگاهی که با بالا آمدن سرش، در چشمان زهره نشست...

[04:43 15.11.19]

#231

چشمان نامدار دوباره به سمت پایین رفتند و زهره رسماً لال شده بود.

دست نامدار دراز بود و درون انگشتانش، دفترچه ای با صفحات باز.

دید که برای لحظاتی به دفترچه خیره ماند و بعد آرام آن را برداشت.

آهسته و آرام، ایستاد.

دفتر را با هر دو دست گرفت و سر خم کرد.

دهان زهره خشک شده بود و تن اش دچار لرزش.

زبان روی لب کشید:

\_\_ آقا... امیرنظام...

\_\_ این چیه؟

صدایش آرام اما تهدید آمیز بود.

زهره سعی کرد آب دهانش را فرو بدهد:

\_\_ آقا... امیرنظام این...



نامدار چشمش را بست و دفترچه را با یک دست بالا گرفت و  
تکان داد:

\_\_ این چیه صدیق؟؟

دهانش بسته شد.

نمیدانست چه باید بگوید. لب روی هم فشرد و فقط به صورت او  
خیره شد.

نامدار چند خط را خوانده و خوب میدانست آن متعلق به کیست.

اسم خودش و پدرش،

کسی که داستان را تعریف میکرد و ....

دستخط او..

مادرش!

دستخط حبیه را میشناخت...

باز هم دفترچه را تکان داد:

\_\_ این چیه و دست تو چی کار میکنه صدیق؟

آرامتر از دفعه ی قبل پرسید ولی هیچ از خشم و تهدید کلامش  
کاسته نشده بود.

دوباره آب دهانش را قورت داد:

\_ من.....این.....مال منه!

و همان لحظه دهانش را بست و لبهایش را جمع کرد چون  
فهمید حرفش بی مورد و مضحک بود. نامدار دفترچه را خوانده  
بود...

نامدار جلوتر آمد و دستش را پایین آورد و گفت:

\_ این مال حبیبه اس...دست تو چی کار میکنه؟

زهرهنگاهی به دفترچه و نگاهی به او کرد که نامدار فریاد زد:

\_ میگم این دست تو چی کار میکنه؟

که زهره هم متقابلا صدایش را بالا برد:

\_ سر من داد نزن!!!

برای لحظاتی با عصبانیت به هم خیره شدند و بعد زهره ، آرامتر  
گفت:

\_ آره. مال مادرته.

نامدار باز با صدای بلندی گفت:

\_ اگه مال مادر منه دست تو چی کار میکنه؟

[04:43 15.11.19]

زهره هم مثل او با آوای بلندی گفت:

\_ منم میتونم صدامو بلند کنم! حتی بلندتر از تو! میخوای

بشنوی؟؟؟ها؟؟؟

"ها" را تقریباً عریده زد.

همانطور در صورت نامدار خیره بود و حالا دیگر از موضع ضعف با او سخن نمی گفت.

نامدار با همان چهره ی درهم ، نیم قدمی عقب رفت:

\_ توضیح بده!

زهره ابروهایش را بالا برد:

\_ با خدمتکارت حرف نمیزنی که!

نامدار پلک روی هم فشرد و از میان دندان های به هم چسبیده  
اش، غرید:

\_\_ زهره!

زهره چشمی در حدقه چرخاند و برگشت و روی صندلی اش  
نشست:

\_\_ مال مادرته. چیزی که مال مادرته چطوری دست من رسیده  
جز اینکه خودش اونو بهم داده؟

نامدار زهرخندی زد و دفترچه را درون دستش تکان داد. اینور و  
آنور را نگاه کرد و باز روی زهره ، چشم نگه داشت:

\_\_ چرا حبیه باید..

\_\_ مامان....مامانت!

\_\_ اینو بده...

\_\_ مامانت! انقدر سخته بهش بگی مامان؟

نامدار با همان دفترچه لبه ی میز کوبید و غرید:

\_\_ برام مادری...

باز زهره میان کلامش پرید:

\_\_ نکرده؟ کرده! برات مادری کرده! خودتم خوب میدونی نامدار خان!

بلند شد و ایستاد.

میز را دور زد و دفترچه را از دستش کشید و این بار او بود که آن را تکان میداد:

\_\_ خوندمش... شاید کم! ولی خوندم... داره از گذشته اش مینویسه ولی هر بار دو صفحه از قدیم که مینویسه دوباره برمیگرده به اون روز و سالی که داره مینویسه... از تو میگه! از قد و بالات... از اخلاقت! از دلتنگیش! از لالایی هایی که برات میخوند! اون تو رو بیشتر از هر کسی تو دنیا دوست داره... حتی از بابات ، بهروزی که این همه از عشق و عاشقیش نسبت بهش نوشته! نامدار گیج شد. چشم در چشمان او چرخاند و بعد گفت:

\_\_ ی... یعنی چی؟

زهره دور برداشته بود:

\_\_ یعنی همین! زنی که وقتی مرد حتی برایش عزاداری  
نکردی، هیچ چی تو زندگیش برایش با ارزش تر از تو  
نبود! هیچی! حتی برادر بزرگتر!

نامدار برای لحظه ای چشم بست و سرش را تکان داد:  
\_\_ نه... یعنی تو...

\_\_ اینو داد بهم چون میخواست یکی بخوندش! یکی که بتونه به  
پسرش کمک کنه.

ROMANZO

[04:43 15.11.19]

نامدار در چشمان او زل زد. حواسش دوباره جمع شده بود:  
\_\_ چرا..... چرا به تو داد؟ چرا فکر کرد تو میتونی بهم کمک  
کنی؟

چهره ی زهره در هم شد و چشمانش غمگین.  
دیگر حالت تهاجمی و برتری نداشت و برای همین، کمی عقب  
نشینی کرد اما نامدار بود که دوباره پرسید:  
\_\_ چرا تو؟؟ چرا؟؟

زهره به زمین نگاه کرد و آرام گفت:

\_ فهمیدنش سخت نیست....

بعد هم با هر دو دست،دفترچه را گرفت و به جلدش نگاه کرد.هنوز صفحات زیادی مانده بود تا بخواند.روایت قصه پریشان بود و مدام پرش داشت اما...

زهره می خواست بداند.

ولی حالا دیگر نمیتوانست....

سر بالا آورد و با همان چشمان ناراحت اما پر از حرف به او نگاه کرد.

دستانش را دراز کرد:

\_ فکر کنم دیگه اجازه نداشته باشم که اینو نگه دارم....تا زمانی

مال من بود که یه راز بود..

و وقتی نامدار هیچ حرکتی برای گرفتن آن نکرد،دفترچه را

تکانی داد:

\_ بگیرش!

نامدار به صورت او ، به دفتر یادداشت مادرش و بعد دوباره به  
چهره ی زهره نگاه کرد.  
دستش را آرام پیش برد و آن را گرفت و به جلدش خیره شد.  
زهره دوباره چرخید و پای میز نشست تا وسایلش را جمع کرد.  
نامدار هم برگشت و چند قدمی آرام برداشت تا اتاق را ترک کند  
اما...

ایستاد و بی آنکه برگردد ، پرسید:  
\_ اگه....برای من سخت باشه چی؟  
زهره همانطور که نشسته بود ، به کاغذ درون دستش خیره ماند  
و گفت:

\_ سعی کن آسونش کنی....شاید خوندن دفترچه بهت کمک  
کنه.

دیگر هیچکدام چیزی نگفتند تا اینکه صدای بسته شدن در  
آمد....

[04:22 26.11.19]



سکوت سنگین خانه اش را چیزی جز صدای خفه ی میوی گربه هایش که از حیاط می آمد ، نمی شکست.

لبه ی تخت نشسته و کت اش ، کمی آنسو تر روی زمین افتاده بود.

میان دستانش ، دفترچه ی قدیمی حبیبه خودنمایی میکرد.

آن مدت زمان کمی که با آنها زندگی کرد، یکی دو باری او را در حال نوشتن چیزی دید و یک بار هم خود این دفترچه را دید...

یادش هست برای اولین بار حبیبه به او تشر زد.

چون نامدار بی اجازه دفتر را برداشته و قصد داشت بخواند که او ، سررسیده بود.

تا مدتی ذهن او مشغول دفترچه بود اما بعد از آن...

آن قدر خودش اسیر مشکلات بود که به کلی دلیل رفتار آن روز  
حبیبه را از یاد برد. فقط در ذهنش ، بدخلقی او را ضبط و ثبت  
کرد.

بابت داشتن آن ، هم خوشحال بودو هم...  
می ترسید.

می ترسید از آن چه که قرار بود بخواند..

اصلا می خواست که آن را بخواند؟  
نمی دانست...

و زهره.... او چه قدر خوانده بود؟  
تا کجا؟

چرا حبیبه اصلا دفترچه را به دست او سپرده بود؟  
زهره می گفت که فهمیدنش سخت نیست اما..  
برای نامدار پذیرشش سخت بود.

احمق که نبود!

آن نخ نامرئی میان شان را حس می کرد.

آن نزدیکی ناخودآگاه را.

ولی... مگر زهره دیوانه بود؟

اصلاً حبیبه و محمد چه با خود فکر کرده بودند که...

پوفی کرد و دفترچه را روی تخت انداخت و خودش را هم بعد از به هم ریختن موهایش، روی تشک رها کرد.

به پهلوی شد و به دفتر خیره ماند. یعنی حبیبه درباره ی همه چیز نوشته بود؟

همه چیز؟

چشمانش را بست.

آن زن دیگر چه کار با زندگی او کرده بود؟

یا... برای زندگی او؟

پشت چشمانش که قرمز شد، کمی پاهایش را جمع کرد. دلش نمیخواست پلک باز کند اما با آن همه سر و صدا، مجبور بود.

از جا بلند شد و درون تخت نشست.

باز هم صدا و صدا و صدا...

از اتاقش بیرون رفت و این سمت و آن سمت سرک کشید.  
او را دید..

[04:22 26.11.19]

روی زمین و جلوی مبل نشسته و آرنجش را روی لبه ی میز  
وسط گذاشته و با دست آزادش چیزی را درون دفتری مینوشت.  
موهای بلندش که آنها را به سادگی در پشت سرش بسته و رها  
کرده بود؛ در میان نور آفتاب عصرگاهی چون طلا می درخشید.  
صدایش زد:

\_\_ حبیبه...

ولی او واکنشی نشان نداد. جلوتر رفت و کنارش ایستاد و با تردید  
دست روی شانه اش گذاشت. او غرق نوشتن بود:  
\_\_ حبیبه!

از ترس از جا پرید و هول شده نگاهش کرد.  
نامدار هم یکه خورد. چشمان او پف و ورم کرده بودند.

قاعدتا باید می‌رسید که چه شده است اما به جای آن گفت:

\_\_ نیما... نیما گریه می‌کنه!

و گویا زن تازه صدای کوچکترین فرزندش را شنید که از ته دل گریه میکرد.

دفترچه را چنگ زد و با عجله از کنار نامدار رد شد و به سمت اتاق نیما رفت.

نامدار دید که با وارد شدن به اتاق، دفترچه را گوشه ای انداخت و نیما را به آغوش کشید و بعد در را بست...

با پیچیدن صدای بسته شدن در، چشمان نامدار گشوده شدند.

دفترچه هنوز جلوی چشمش بود.

در همان حال به خواب رفته بود.

پوفی کرد و چرخید.

رو به بالا شد و دست روی پیشانی کشید.

واقعا چه باید میکرد؟؟

\*

\_\_ چیه؟ جیغ نمیزنی....دیگه جیغ نمیزنی؟ آفرین...آفرین..ساکت

بمون...برای هر دومون خوبه...میبینی چه خوبه؟؟

عق زنان از خواب بیدار شد.

از لبه ی تخت خم شد و بی نتیجه ، عق میزد.

شانه هایش را بالا کشید اما نمیتوانست وضعیتش را کنترل کند.

انقباض بدنش و عق زدن های عصبی اش، غیر قابل کنترل بود...

آنقدر آن وضعیت ادامه پیدا کرد که بی حال و خیس عرق، در همان وضعیت روی تخت رها شد.

صورتش روی ملحفه بود و یکی از پاهایش از تخت آویزان..

هیچ از معده و دهانش خارج نشده بود.

شاید خودش را بالا می آورد...

پاهایش دوباره منقبض شدند.

زانو و عضلات ران هایش سخت و سفت و دردناک شدند.

به خودش پیچید و سعی کرد با جابجایی کمی به وضعیتش  
بهبود ببخشد اما نمی توانست....

[04:22 26.11.19]

صدایی از حنجره اش بلند نمیشد و در سکوت ، درد میکشید.  
آنقدر ادامه پیدا کرد که خستگی ناشی از حال و وضعش باعث  
شد دوباره به خواب برود.  
وضعیتش همان بود. در تمام آن دو سه روز همانقدر پریشان و  
وحشت زده از خواب میپرید.  
اغلب دیر سر کار میرفت و در دفتر هم بی آنکه متوجه شود، می  
خوابید و وقتی بیدار میشد که یا کابوس میدید و یا روی صندلی  
سر میخورد و یا سرش روی شانه اش می افتاد.  
نیم ساعت بعد با صدای زنگ تلفن بیدار شد.  
نجفی بود.

از جا بلند شد. تمام تنش درد میکرد. گویی یک فرد ناآماده بود که  
حرکات سخت کششی و ورزشی انجام داده.

باید دوش می‌گرفت؛ شاید حالش بهتر میشد اما یک ساعت بعد، خسته و با حالی بیمارگونه از خانه بیرون زد. وضعیتش دقیقا مثل یک بیمار سرما خورده بود. سر و بدنش سنگین و گرم و گنگ.

اما در حقیقت این روحش بود که بیمار و درمانده بود. بی آنکه حتی لیوانی چای بنوشد، راهی محل کارش شد. نمی توانست از زیر بار مسئولیت هایش، شانه خالی کند. حتی اگر در بستر مرگ بود...!!

[03:16 27.11.19]

#233



گوشی را روی میز انداخت و به سمت در قدم برداشت.  
آن را گشود و یک پایش و نیمی از تنش را از چهارچوبش بیرون  
برد:

\_ نجفی....خانم نجفی!

صورت دختر تقریباً به صفحه ی مانیتور چسبیده بود.  
سرش را فوری پس کشید و نگاهش کرد. نامدار ابرویش را  
خاراند:

\_ زنگ زدم بانک. حساب خالی نیست. یه سری اختلال  
بوده. دوباره هماهنگ کن.

نجفی سری تکان داد و چشمی گفت و نامدار دوباره داخل  
دفترش بازگشت.

چشمان خسته اش را مالید و دستی به گردنش کشید.

پشت میزش برگشت و به ماگش خیره شد.

چای را ننوشیده و سرد شده بود.

چند باری پلک زد و بعد به صندلی اش تکیه داد.

کمی سرش را به سمت چپ کج کرد و از روی شانه به باریکه  
های نور که به داخل اتاق می تابیدند خیره شد.  
رقص ذرات گرد و خاک را درونش میدید.  
سکوت، سنگین بود. آنقدر که به گوش هایش فشار می آورد.  
لبخند زد....

\*

سرش را گرداند و خبری از نجفی نبود.  
لب و لوچه اش را آویزان کرد و در را گشود.  
می دانست امیرنظام داخل دفترش است و اینکه جواب نمیداد  
برایش عجیب بود...

سرش را داخل برد و چشمانش را چرخاند.  
صندلی اش مایل به پشت بود و فقط میتوانست بخشی از  
صورت و بدنش را ببیند.  
لب گزید. آرام گفت:

\_\_ میگم... ببخشید که من بی اجازه اومدم ولی...

ساکت شد.

اخم کرد.

چیزی عادی نبود.

گوش تیز کرد و قامت راست...

بخش بیشتری از سر و تن خودش را داخل کشید.

صدایش زد:

\_ آقای امیرنظام؟؟

جوابی نگرفت و به جای آن...

صدای خفه ای شنید... صدایی یکنواخت و بی مفهوم که گویی

آوایی بود برخاسته از میانه ی حنجره و گلایش...

کمی بلندتر او را خواند:

\_ رییس؟

باز هم همان صدا...

در را رها کرد که به چهارچوبش چسبید و در همان حال که

سرک میکشید، قدمی جلو آمد...

تقریباً میانه ی اتاق رسیده بود که متوجه شد...  
او ، کابوس میدید.

[03:16 27.11.19]

شاید هم چیزی فراتر از کابوس...

رنگ پریده و گونه های سرخ شده و وجود خیس از  
عرقش، چیزی نبود که طبیعی باشد..

بدنش هم حالتی غیر طبیعی داشت..

معلوم بود که تمام عضلات تنش سخت و منقبض هستند.

دیگر به هیچ چیز فکر نکرد، با عجله پیش رفت و صندلی را  
سمت خود چرخاند و دهان باز کرد که چیزی بگوید اما...

لب های نامدار اندکی از هم فاصله داشتند و می لرزیدند...

پلک هایش را محکم روی هم میفشرد و اشک آرام از میانشان  
سرازیر بود..

مثل یک کودک تنها مانده، گریه میکرد...

زهره هم بغض کرد و لبهایش آویزان شدند...

آب دهانش را فرو برد و زبان روی لب کشید:

\_ نامدار....

هنوز درگیر بود. دید که چطور سرش را به صندلی فشرد و دندان

هایش را روی هم...

به ناچار دست روی بازویش گذاشت و او را محکم تکان داد و

بلندتر صدا زد:

\_ نامدار!!

شوکی که به او وارد کرد باعث شد با تکان شدید از خواب بپرد.

ابتدا فقط با چشم های گرد شده و ناباور و گیج و بدون پلک

زدن به او خیره بود و بعد...

چنان ناگهان سمت او آمد که زهره با هول عقب رفت و وقتی

نامدار دستش را بالا آورد؛ او به عادت و ناخودآگاه واکنش نشان

داد.

فرق حرکت ساده و تهاجمی را می دانست.

پس مچ دست نامدار را چسبید، از جلوی او کنار رفت و سریع تر  
از حمله کننده ی گیج و ناهوشیارش، حرکت کرد.  
دست او را پشت کمرش کشید و بعد رهایش کرد.  
نامدار با زانو روی زمین آمد و زهره نفس نفس زنان عقب  
رفت...

نامدار پشت به او بود...

اما فهمید که روی زمین آمدنش باعث شده حواسش سر جا  
بیاید.

او هم، تند و سریع دم و بازدم می‌گرفت.  
نمیدانست چه باید بکند یا چه واکنشی نشان بدهد. او هم گیج  
بود...

فقط آرام صدایش زد:

\_ نامدار...

جوابی از او نگرفت و بنابراین ، لب بر هم فشرد. باید میرفت؟  
بله. شاید باید اتاق را ترک میکرد..

پس عقب عقب رفت که دید او چطور نیم تنه اش را پس کشید  
و به سمت دیوار رفت و به آن تکیه زد و پاهایش را دراز کرد.

[03:16 27.11.19]

دید که چطور به ران پاهایش چنگ زد و باز مثل چند دقیقه ی  
قبل سرش را به عقب فشرد.

نتوانست برود!  
اصلاً کجا میرفت وقتی حال او چنین بود؟  
دو گام بلند برداشت و روبرویش نشست:

\_\_ چی شده؟ گرفته؟ ها؟ نامدار؟

او باز هم چشمانش را بسته بود. و بالاخره به حرف آمد:

\_\_ برو!

همین..

تمام حرفش همین بود.

زهره گوشه ی آستین او را گرفت و کشید:

\_\_ برم محمد رو صدا کنم؟

و نهایتاً، او چشم باز کرد...

مردمک هایش به نظر زهره بزرگتر از همیشه بودند و همچنین براق تر..

در چشمان او ، یک نامدار امیرنظام ترسیده و درمانده می دید و همین باعث شد که پاهای خودش هم سست شوند و زانویش به زمین چسبید.

چشمانش، ملتمس بودند:

\_\_ برو! **گروه رمانزو**

زهره اما در حالی که لب برچیده و صورتش طوری بود که گویی هر آن ممکن است به گریه بیفتد، سرش را تند تکان داد و گفت:

\_\_ نه!!

نامدار اما دوباره چشمانش را بست و سرش را کج کرد.

زهره به دست او نگاه کرد. با تمام توانش به پایش چنگ زده بود.

آنقدر که انگشتان و ناخن هایش سفید شده بودند.



زمزمه کرد:

\_ تنهات نمیدارم...

چشمانش را بالا آورد و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. تمام  
تلاشش را به کار بسته بود تا نگرید:

\_ دیگه تنهات نمیدارم....



یک ربع...

بیست دقیقه..

نیم ساعت یا یک ساعت؟

نمیدانست...

فقط می دانست او ، آنسوی میز نشسته و به آن تکیه زده بود و نامدار سوی دیگر میز.

حرفی نمیزدند؛ نه اینکه حرف نباشد!  
زهره حرف های بسیاری داشت اما...

می دانست "او" نمی خواهد چیزی بگوید یا بشنود.  
حداقل تا آن زمان.....

نگاهی به اینور و آنور انداخت و آرام گفت:

\_\_ به خاطر...اونه؟

نامدار جواب نداد و او بعد از اینکه لبهایش را روی هم فشرد دوباره تکرار کرد:

\_\_ به خاطر دفترچه اس؟

بالاخره صدایش را شنید و باعث شد سر بچرخاند:

\_\_ دفعه ی اولم نیست که به خاطر دفترچه باشه.

از زیر میز می توانست پاهایش را ببیند که روی زمین دراز کرده بود:

\_\_ اما از وقتی اونو دادم، تغییر کردی..

صدای پوزخندش را شنید:

\_\_ اصلا چه قدر منو میشناسی؟

زهرة سكوت كرد. نمی دانست می تواند روی آنچه از او می داند  
اسم شناخت را بگذارد یا نه اما...  
بلند شد.

میز را دور زد و روبروی او ایستاد.

خسته به نظر میرسید.

بعد از کمی تردید گفت:

\_\_ برو بهش سر بزن!

نامدار اخم کرد:

\_\_ به کی؟

زهرة پلکی زد و آرام گفت:

\_\_ مادرت... حبیبه.

نامدار چشم در حدقه چرخاند و خواست چیزی بگوید که زهره فوری ادامه داد:

\_ ازش ناراحتی، دلگیری، بدت میاد، نمیتونی ببخیشیش یا هر چیز دیگه؛ کابوسات، نا آرومی هات از گذشته اس. برای آروم شدن، برای آروم کردن، سعی کن گذشته رو پاک کنی! اولش هم از حرف زدن با آدمای همون گذشته شروع میشه...

نامدار خندید. آرام و با کمترین حرکت لب. فقط صدایی از گلایش برخاست.

به او نگاه کرد:

\_ آدمی که میگی باهاش حرف بزنی... مرده! تازه... مگه میشه گذشته رو پاک کنی؟

زهره جلوتر رفت:

\_ میشه اثرش رو آینده رو پاک کنی.

[03:30 04.12.19]

این بار خنده ی پرکنایه و تلخ نامدار قوی تر بود:

\_\_ شعار قشنگی بود.

زهرة اما جلوتر رفت و بعد روی زانو نشست.

به او نگاه کرد:

\_\_ شعار نیست. میدونم سخته. میدونم درد داره. میدونم خیلی خیلی

سیاهه. ولی خب که چی...؟ چند نفر از گذشته ات میدونن؟ چند نفر

گذشته ات رو به روت میارن؟ اصلا برای چند نفر اهمیت

داره؟ کی غیر از خودت از همه ی گذشته خبر داره؟ خب... چرا

این همه رو با خودت حل نمیکنی؟ برو حرف بزن... داد

بزن... فحش بده... گلایه کن... بهش بگو ازش متنفری. بگو

نمیبخشیش... ولی بگو!

\_\_ گفتم!

صدای گرفته نامدار میان کلامش دوید.

چشمانش را به نگاه او دوخت:

\_\_ هزار بار گفتم.

زهرة آرامتر گفت:

\_\_ بازم بگو...انقدر بگو تا حس کنی دلت سبک شده.حبیه  
مادره.میفهمه.میدونه.

نامدار با تمسخر خندید اما ته نگاهش،چیزی برق میزد:

\_\_ به نظرت مرده ها میفهمن؟اصن اون دنیایی هست؟  
زهرة سرش را آهسته تکان داد:

\_\_ هست.میفهمن.

نامدار اخم کرد و سر روی گردن ، سمت او گرداند:

\_\_ از کجا میدونی؟

زهرة پلکی زد و با مکثی گفت:

\_\_ میدونم.حس اش میکنم.حس اش کردم.

زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ نمیدونم چرا نمیری.شاید هم نباید انقدر بپرسم و پیگیر

شم.هر چی باشه من نه آدم نزدیکی بهت هستم و نه مورد

اعتماداتم.اما واقعا فکر میکنم...

سر نامدار کاملاً روی شانه اش خم شده و به او نگاه میکرد. میان  
کلامش پدید:

\_\_ هستی...

باعث شد نفس در سینه ی زهره حبس شود. چشمانشان باز هم  
در هم گره خورد و نامدار آرام گفت:

\_\_ تو..... جز چند تا آدم مورد اعتماد زندگی می... آدمایی که حتی  
اندازه ی تعداد انگشتای یه دست هم نمیشن....

هیچ کدام نمی دانستند که در سینه ی فرد مقابل، قلب با چه  
شدتی می تپد.

نامدار دهان باز کرد و نفسی گرفت و یقه ی پیراهنش را به چپ  
و راست کشید.

دست روی زمین گذاشت و تن اش را بالا کشید:

\_\_ اونجا یه چیزایی هست که نمیخوام ببینم.... یه چیزایی غیر از  
حبیبه...

زهره آب دهانش را فرو برد:

\_\_ چی؟

نامدار گویا با چشمانش کمک می طلبید بر خلاف لب ها و کلام  
و صورتش:

\_\_ گذشته.یه گذشته ای غیر از حبیه.

این بار هم نفس در سینه ی زهره گره خورد ولی با حسی  
متفاوت از بار پیش.

چه چیزی بزرگتر از حبیه آنجا بود که باعث میشد او "بترسد"؟

ROMANZO  
[03:31 04.12.19]  
#235

روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بود.  
چشمانش خسته بودند اما نمیتوانست بخوابد.



ذهن و سرش پر از فکر بود.

تلفن همراهش لرزید و باعث شد سر بچرخاند و به آن که کنار دستش بود نگاه کند.

آن را برداشت و قفلش را باز کرد.

پیامی از نامدار بود:

\_ امروز رو دفتر نیام.

احتمالا فکر میکرد او خوابیده است و پیامش را صبح خواهد دید.

زهره جوابش را سریع داد:

\_ چرا؟

و آن را ارسال کرد. نگاهی به ساعت انداخت. نزدیک سه صبح بود. دوباره نوشت:

\_ نخوابیدین!

زیاد منتظر جواب نماند:

\_ تو هم .

و بعد از چند لحظه پیام دیگری آمد:

\_\_ خوابم نمیره.

زهره هم تند تایپ کرد:

\_\_ چرا؟

انتظار داشت باز هم پاسخ سریعی بگیرد. اما طول کشید.

پس دوباره نوشت:

\_\_ آقای امیرنظام؟

و بلافاصله پیامک دیگری فرستاد:

\_\_ از خوابیدن میترسین؟

این بار هم طول کشید اما جوابش آمد:

\_\_ ترس؟ نه.... شاید خوابیدن برای من درد داره!

قلب زهره مچاله شد...

یکی از بزرگترین لذت های زندگی، برای او سرشار از درد بود...

خوابیدن...

استراحت کردن...

پشت سر گذاشتن دنیا...

انگشتش را بالا کیبورد نگه داشت. میخواست چیزی بنویسد، اما نمی دانست چه...

دو سه کلمه ای نوشت و پاک کرد.

گوشی را به پیشانی اش چسباند و بعد از یکی دو دقیقه تایپ کرد:

\_\_ میتونم بشنوم. به زبون آوردن دردا و ترسا، تحملش رو آسونتر میکنه.

با تردید دکمه ی ارسال را فشرد و منتظر ماند.

کارش درست بود؟

شاید نه.

هیچ وقت حتی برای دوستان دخترش هم ، او پیش قدم نشده یا سعی نکرده بود ارتباط برقرار کند. اما برای نامدار....

[03:31 04.12.19]

نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

احساس میکرد بیهوده دست و پا میزند اما...

گوشی اش لرزید.

فورا پیام را باز کرد:

\_ نمیخواهم کسیو شریک کنم.

انگشتان زهره خشک شدند. به کلمات چشم دوخته بود.

آنقدر که اشک از چشمانش به خاطر خیرگی فرو چکید.

شاید هم....

ترجیح داد جواب ندهد.

صفحه ی گوشی را خاموش کرد و آن را زیر تختش سر داد و

بعد پتو را روی سرش کشید...

\*

\_ داری پیر میشی....

اندکی چای را مزه مزه کرد و ادامه داد:

\_\_ چی کار داری کجاست؟ حرفت رو بگو و زود برو. کار دارم... باید برم!

بابک پوفی کرد و دندان قروچه ای تحویلش داد.  
نفسی گرفت:

\_\_ آدم نیستی که مته آدم بخوایم حرف بزنییم باهات... بابابزرگ خواسته پس فردا تو هم بیای خونه اش.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ بابابزرگ؟ بابابزرگ کی؟ مگه من بابابزرگ دارم؟  
بابک نچی کرد و او هم تکیه زد:

\_\_ بابای حبیبه! خوبه؟

نامدار خندید و چایش را سر کشید.

لیوان را روی میز گذاشت:

\_\_ چی شد یه دفعه یاد من افتاد؟

بابک نفسش را پر سر و صدا بیرون داد:

\_\_ بیا از خودش پرس!

نامدار لیوان خودش و لیوان بابک را برداشت:

\_\_ رفتی، سلام منم برسون!

لیوان ها را به آشپزخانه برد و برگشت.

بابک هنوز نشسته بود:

\_\_ الان داری بیرونم میکنی؟

نامدار کاپشنش را برداشت و دنبال تلفن همراهش گشت:

\_\_ مگه یقه ات رو گرفتم که پرت کنم بیرون؟

آن را پیدا کرد و در حالی که به سمت در میرفت، به جعبه ی پشت آن اشاره زد:

\_\_ فقط داری میری اینو بذار بیرون!

و بعد در حالی که بابک صدایش میزد، از خانه بیرون رفت.

حس میکرد سرش داغ شده است.

پیرمرد به او دستور میداد؟؟

اگر میخواست نامدار را ببیند، آدرس خانه اش را بلد بود!!

[03:36 09.12.19]

#236

در را پشت سرش بست و تعجب نکرد که چراغ ها روشن بودند.  
مردک سمج تا روی مغز او سورتمه سواری نمیکرد، بیخیال  
نمیشد.

کلید را روی جاکفشی انداخت و همانطور که داخل می آمد  
گفت:

\_ حرف آدمیزاد حالیت....

سر بالا آورد و ساکت شد.

بابک بود.

نیما هم بود..

اما کسی که روبروی او، روی مبل نشسته ، پدر حبیبه بود.  
نگاهش را بین آنها چرخاند و کمی طول کشید تا به خودش  
بیاید:

\_\_ چه خبره اینجا؟

مرد که دستهایش را روی دسته ی اعصاب، روی هم گذاشته  
بود، گفت:

\_\_ میدونستم فرستادن این بچه مچه ها تاثیری نداره.

نامدار، لبخندی یک طرفه زد:

\_\_ تا جایی که یادمه دعوتتون نکردم.

مرد هم آرام لبخند زد:

\_\_ اومدم نوه ام رو ببینه.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ نوه ات؟

زهرخندی زد و جلو آمد. انگشت اشاره اش را سمت خودش  
گرفت:



\_\_ نوه ات؟؟منو میگی؟

صورتش در یک لحظه سخت شد و صدایش ناگهان اوج گرفت:

\_\_ نوه ات؟؟

بابک تکانی خورد و قدمی سمت او آمد. احتمالاً فکر میکرد به  
پیرمرد حمله میکند.

اما او گفت:

\_\_ باباجان... میتونین برین برامون یه چایی بذارین؟

مخاطبش هم نیما بود و هم بابک.

پس با کمی مکث به آشپزخانه رفتند و نیما در را بست..

پیرمرد او را نگاه کرد:

\_\_ نمیخوای بشینی؟

نامدار عصبی خندید و دستی به صورتش کشید:

\_\_ داری حالمو به هم میزنی!

صریح تر از این با کسی نمیتوانست سخن بگوید.

مرد اما سر تکان داد:

\_\_ خيله خب. بشين..

نامدار تشر زد:

\_\_ بهم دستور نده!!

پیرمرد نگاهش کرد:

\_\_ دلت از چی پره؟

نامدار بلندتر و عصبی تر خندید:

\_\_ خدا....میپرسه از چی! از چی؟؟



سوالش را به تندی از او پرسید.

او فقط نگاهش میکرد که نامدار بی توجه به حضور دو نفر دیگر

صدایش را بالاتر برد:

\_\_ چی میگی تو؟؟ چی میگی؟؟ من حتی اسمت رو نمیدونم!!

اومدی اینجا که چی؟؟ یهو یادت افتاد یه توله سگی به اسم

نامدار هم هست؟ یادت بیارم؟ یادت بیارم به حبیبه گفتی یا من

یا پسرت؟؟ یادت بیارم تا روز آخر زندگیش، سر من حرصش دادی؟ یادت بیارم منو عین نجاست پس زدی؟ یادت بیارم؟؟ سوال آخرش را عربده زد و بعد نفس نفس زنان به او خیره ماند. مثل بمب منفجر شده بود.

پیرمرد نگاهش کرد و پلکی زد و آرام گفت:

\_ پس به خاطر حبیبه ازم شاکی و دلخوری. مادری که حتی مامان صداش نزدی.... پس چه حقی داری ازم گلایه کنی؟ نامدار با دندان هایی چفت شده به او خیره بود. او سرش را تکان داد:

\_ ها؟ بد می‌گم؟ از وقتی مُرده رفتی سر مزارش که الان از من حساب میکشی؟؟ من و تو اگه تقصیرامون بیشتر از همدیگه نباشه، کمتر هم نیست! پیر به پیر! بابایی که دخترشو نخواست، پسری که مادرشو نخواست...

نامدار اخم کرد و پیرمرد آهی از ته دل کشید و سپس آهسته گفت:

\_ اشتباه کردم...

آنقدر آهسته گفت که گویا ، ادامه ی آهش بود!!

اما نامدار شنید و به او خیره ماند و پیرمرد سرش را تکان داد:

\_ اشتباه کردم...قدر سن تو دخترمو درست و حسابی ندیدم،الانم

دیگه نمیتونم ببینم...اشتباه کردم پسر...اشتباه میدونی چیه؟تا

وقتی سیلی نخورده بود تو صورتم،بیدار نشدم....تو چرا بیدار

نشدی؟؟

نامدار آب دهان فرو برد و او باز گفت:

\_ بشین....بشین چهار کلام حرف دارم باهات...

نامدار هنوز با همان حالتی تهاجمی ایستاده بود که او هم تشر

زد:

\_ کر که نیستی!میگم بشین!!!

نامدار صورتش را در هم برد و با اکراه ، بر روی مبل روبروی او

نشست :

\_ چی کار داری؟

\_ چند سالته؟

بلافاصله بعد از سوالش،سوال پرسیده بود.

نامدار پوزخند زد و جوابش را نداد.

اما پیرمرد ادامه داد:

\_\_ نمیخواستم ازدواج کنن. شد و بعد..

\_\_ بعدشم یکی بچه خوشگله رو برد و ...

همانطور که نامدار میان کلامش پرید؛ او هم صحبت نامدار را قطع کرد:

\_\_ میدونستم بی ادبی. اما نه انقدر!

چشمان نامدار گشاد شدند. او به چه حقی اینگونه با او حرف میزد؟

[03:36 09.12.19]

پیرمرد ادامه داد:

\_\_ حبیبه تمام عمر به خاطر تو از من دوری کرد و با من سر

جنگ داشت، اما یه بار به من بی ادبی و بی احترامی نکرد!

نفسی گرفت و بعد از مکثی ادامه داد:

قبول دارم اشتباه کردم... از فردای روزی که دیگه حبیه نبود... نه... اصلا همون لحظه ای که خبرش رسید، فهمیدم ای داد بیداد... سر هیچ و پوچ، دخترم از دستم رفت و بیست سی سال نشد درست و حسابی بینمش... سر چی؟؟ سر بچه اش... بچه ام از بچه اش دفاع میکرد... سر بچه ای که مادرشو، مادر نمیدونست... پسر جون، مامانت هر کاری هم برات نکرده باشه؛ به خاطر تو از باباش، از من گذشت....

نامدار به مبل تکیه زد و با حرص، تک خندی زد. تک تک جملات او روی اعصابش میرفتند:

— هنر کرد... دیگه چی؟ دیگه چی کار کرد؟

پیرمرد یک بار عصایش را به زمین کوبید:

— تو رو زایید! فکر کردی از زیر بوته عمل اومدی؟

نامدار به جلو خم شد و دستانش را در هم گره زد:

— زاییدن شد مادری؟ مادری فقط به پس انداختنه؟؟

پیرمرد هم در حالی که دستانش به روی عصا بودند به جلو خم شد و نامدار تازه متوجه شباهت های او و حبیه شد:

\_\_ زاییدن که بزرگترین کاره. فرصت زندگی بهت داد وقتی  
 میتونست همون اول کار سَقَطَت کنه. بعدش هم.... تو میدونی  
 برات مادری نکرده؟؟ منی که دورش انداخته بودم، میدونستم تو  
 رو به دندون گرفته.... نامدار خان!! خانِ خانان!! اگه کسی این  
 وسط مقصر باشه اولی منم! که وقتی باید دستش رو  
 میگرفتم، نگرفتم! این وسط حبیبه کمتر از همه اشتباه کرده  
 بود... کمتر از همه تقصیر داشت... اون فقط اعتماد کرد... به غریبه  
 هم نبود! بود؟  
 نامدار حس میکرد به تک تک استخوان های بدنش فشار می  
 آید...

نمیخواست با او حرف بزند.

نمیخواست درباره ی گذشته با او حرف بزند.

ناگهان دایه ی مهربان تر از مادر شده بود؟؟

با غیظ گفت:

\_\_ برای چی اومدی؟

مرد به صورت او خیره ماند و پلک زد:

\_\_ هر چی میخوای اسمش رو بذار...عذاب  
 وجدان...جبران....خودنمایی...هرچی....اما الان ، از حبیبه تو  
 موندی برام.بقیه ی بچه ها هستن اما تو....حبیبه خیلی خاطرت  
 رو میخواست...از روزی که مُرده تا الان ، یه لحظه آروم  
 ندارم...هی صداش تو گوشمه که میگفت بابا!بچه امه....  
 نامدار دید که چطور چشم هایش به آب افتادند.

[03:36 09.12.19]

پیرمرد آب دهانش را فرو برد:  
 \_\_ حسرتم شده دیدنش...شنیدن صداش....حالا میفهمم وقتی  
 اونطوری میگفت بچه امه،یعنی چی..تا بچه از دست  
 ندادم،نفهمیدم تو دلش چه خبر بوده....چند بار از کفِ اش رفتی و  
 برگشتی...حق داشت حتی از منم بزنه...خواب ندارم..تا پلک  
 میبندم یادم میاد اون روز رو که تو رو زد زیر بغلش و رفت...رفت  
 که رفت که الانم رفت،بی برگشت...



مستقیم در چشمان نامدار خیره شد و حالا دیگر اشک ریختنش واضح بود.

پیرمرد در برابر او گریه میکرد:

\_\_ برو بهش سر بزن... بعضی شبا میاد تو خوابم، گریه میکنه... بیدار که میشم، انگار گوشه ی اتاقم نشسته و گریه میکنه... حبیبه بی تقصیر بود... تقصیر کار من بودم... اون مشدی بود... زورشو زد برای خودش نگهت داره... اما بی تجربه بود... ترسیده بود... دستپاچه بود... وقتی هم فهمید چی به چیه که دیگه براش نبود... الان دیگه جای حبیبه ای که نتونستم باباش باشم، تو بچه ی منی... قبول کنی یا نکنی... پشیمونم. پشیمونم برای بچه ام نتونستم کاری بکنم... اما برای بچه ی بچه ام که میتونم... برو سر مزارش... میدونم چرا نمیری. میدونم چرا نمیتونی. منم سخته. اما حبیبه اونجاست... خودتو اذیت نکن بابا جان... خودتو اذیت نکن... زندگی که بهتون سخت گرفته، خودتون سخت ترش نکنید... دستی به روی چشمانش کشید و بازدمش با آه و حسرت بیرون داد و صدایش را بالا برد:

\_\_ بابک؟ نیما؟ بابا جان... کجا موندین؟ بیا بابا... چایی  
نخواستیم... بیا بریم... بابک؟

با تکیه بر عصایش بلند شد و نامدار هم به پای او، به ضرب از جا  
بلند شد:

\_\_ همین؟

پیرمرد به او نگاه کرد و نامدار با عصبانیت گفت:

\_\_ بعد این همه سال ژست نصیحت و دلسوزی و مهربونی  
برداشتی و او مدی این دری وری ها رو تحویل بدی؟  
در آشپزخانه باز شده و بابک و نیما پشت سر هم از آن بیرون  
آمدند.

مرد کمی نگاهش کرد و بعد سری تکان داد:

\_\_ اینایی که میگی دری وری رو بعد از اینکه زندگی بهم درس  
داد یاد گرفتم... قبل از اینکه خطکش اش رو بگیره سمت تو، از  
من تجربه بگیر...

و بعد بی آنکه دیگر منتظر حرف او بماند، عصا زنان از میان مبل  
ها گذشت.

نیما هم میان رفتن و ماندن مردد بود اما وقتی پیرمرد صدایش زد، او هم رفت.

بابک با ابروهایی در هم‌نگاهش میکرد که او هم بعد از کمی مکث رفت.

پیرمرد دست روی دسته‌ی در گذاشته بود که برگشت و نامدار را صدا زد:

\_\_ حبيب... اسمم حبيب! از الان بدون....

و بعد در را گشود و بیرون رفت...

[03:31 11.12.19]

#237

دفرچه میان دستش بود.  
تمام شب را نخوابیده بود.  
نه به خاطر کابوس هایش...  
نمیتوانست بخوابد.

پیرمرد آمده بود تا عذاب وجدانش را آرام کند اما کدام وجدان؟؟  
اصلاً نامدار نجس و کثیف؛ آیا حبیبه باید تاوان تمام آنها را  
میداد؟

و باز صدای مرد در سرش تکرار میشد...  
به واقع چرا نامدار بابت حبیبه از او گله مند بود؟  
ضربه ای به در زده شد و کمی بعد زهره داخل شد.  
آرام جلو آمد:

\_\_ منو صدا زده بودین...

نامدار سرش را تکان داد و به صندلی اش تکیه زد:

\_\_ من آدم بدی ام...؟؟

زهره یک لحظه ماند که چه جواب بدهد.

اصلا درباره ی چه صحبت میکرد.

که نامدار منتظر نماند و دفترچه را با دست راستش بالا آورد و  
تکان داد:

\_ کامل خوندیش؟

زهره نگاهی به دست او و نگاهی به صورتش کرد و بعد سرش  
را جنباند:

\_ نه.

نامدار نیشخندی زد و از جا بلند شد.

میز را دور زد و سمت او آمد:

\_ پیرمرد هم اومده برای من جبران کنه... برای من که نه، برای  
حبیبه!

زهره اخم کرد:

\_ پیرمرد؟

نامدار روبرویش ایستاد:

\_\_ بابای حبیبه....مثلا بابابزرگم! بهم میگه برو سر قبرش...مته  
تو! حرفش مته توئه!

چشمانش گرفته بودند. پریشان بود و نمی دانست باید چه کند.  
اما می خواست با او حرف بزند...

برای او بگوید!

برای اولین بار در زندگی اش، حس میکرد باید نظر کسی را  
درباره ی خودش عوض کند.

ولی او که نمیدانست...

او بر خلاف بقیه از حفره ی زندگی اش آگاه نبود.

چشم های زهره گشاد شده و با تعجب به او نگاه میکرد:

\_\_چی...چیزی شده؟

نامدار ، لبی با زبان تر کرد و آرام گفت:

\_\_ بیا تا بهت نشون بدم...

ابروهای زهره بالا رفتند:

\_\_ چيو نشون بدی؟

نامدار دفتر را روی میز انداخت:

\_\_ برو کيفت رو بردار و بيا...همين.

زهرة اما با همان حال ماند و به او نگاه کرد.

[03:31 11.12.19]

که نامدار آهسته گفت:

\_\_ بهم اعتماد نداری؟

زهرة ، سريع جوابش را داد:

\_\_ دارم.

گونه های نامدار کمی لرزیدند. گویا سعی میکرد لبخند بزند:

\_\_ پس برو...تو حياط منتظرتم.

زهرة سر تکان داد و بی تعلل اتاق را ترک کرد تا کمی بعد به او

پیوندد.

نامدار خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند.

شاید هم....

می دانست.

شاید پیرمرد برای او اهمیت نداشت؛

اما زهره، داشت.

و باید جواب بزرگترین چرای او را می داد.

\*

ماشین را متوقف کرد و زهره به اطرافش نگاه کرد:

\_\_ اینجا؟

نامدار دستهایش را روی فرمان گذاشت و گفت:

\_\_ خودت مگه نگفتی برو باهاش حرف بزن؟؟

زهره زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ آره.درسته.ولی خب آخه من....من چرا؟

نامدار بی حرف نگاهش کرد.دقیق و خیره و طولانی...

زهره هم چشم در چشم او دوخت اما نتوانست تاب بیاورد پس

سر تکان داد و پیاده شد:

\_\_ خيله خب!



نامدار هم بعد از فشردن ریموت به دنبال او که کمی آنسو تر  
منتظرش مانده بود، رفت.

قدم هایش سنگین و نفس هایش کُند بودند  
برای اولین بار در زندگی اش میخواست خودش را به کسی  
اثبات کند.

چرا همیشه او باید زیر سوال میرفت؟؟

و باید از آنجا شروع میکرد..

زهره یک لحظه ایستاد:

— اون دفعه گفتی که....

به نامدار خیره شد و نگرانی نگاهش، باعث شد او لبخند کجی  
بزند:

— به تو آسیب نمیزنه.

زهره ، به دنبال اتمام کلام او ، پرسید:

— به تو میزنه؟

میان ابروهای نامدار گره نشست:

\_\_ میزنه.

زهره هم لبهایش را روی هم کشید:

\_\_ اگه به تو آسیب بزنه، منم آسیب میبینم..

اخم های نامدار بیشتر در هم گره خورد و زهره ادامه داد:

\_\_ پس...بر...برگردیم!

حرفی که زده بود، بزرگتر و مفهومی تر از آن بود که در آن مکان  
بیانش کند ولی به هر حال...گفته بود!!

نامدار لحظه ای پلک روی هم گذاشت و بعد به راه افتاد.

[03:31 11.12.19]

زهره هم به ناچار و با کمی تاخیر، به دنبالش رفت.

کمی جلوتر ، نامدار به حرف آمد:

\_\_ گفتی چرا نمیای....گفتی مگه مادرت نیست؟؟

نزدیک مزاری ایستاد.

زهره هم به فاصله ی کمی بعد از او رسید.

به مزار نگاه کرد. مادر نامدار بود.

سکوت نامدار طولانی که شد، به صورتش نگاه کرد. به مزار خیره بود:

\_\_ چون ازش متنفرم... چون ازش بدم میاد... چون نمیتونم  
بخششم... چون اون ، این بلا رو سرم آورد...

ابروهای زهره بالا رفته بودند.

مردمک های نامدار سمت او چرخیدند بی اینکه تغییری در  
حالت چهره و ایستادنش ایجاد شود.

و بعد دوباره به سمت مزار رفتند.

زهره نمی فهمید.

منظورش حبیبه بود؟

صورتش ، سخت و دستانش مشت شده بودند:

\_\_ به خاطر اون اینجا نیام... تا من بخششم، هیچکس نمیاد.

زهره اخم کرد.

دوباره به مزار نگاه کرد و دوباره به نامدار و این بار رد نگاهش را گرفت...

چشمانش نه به مزار حبیبه بلکه به بوته ی گل بزرگ کنار آن که سرکش و وحشی شده و روی زمین...  
زمین؟؟

انگار زهره آگاه شد!

حالت چهره اش ، به گونه ای بود که گویا در حال گفتن "آها" به صورت کشدار و با آوایی از آگاهی است. اما صدایی از او بلند نشد.

از زیر بوته ی بزرگ و خشمگین که بر زمین چنگ انداخته بود، تکه ای سنگ معلوم بود.

سنگی که مشخص بود به قبر کسی تعلق دارد:

\_ این برای.... کیه؟

جواب نامدار مثل آب یخ بود. گویی نفسش را قطع کرده بودند:

\_ کسی که بیولوژیکی و خونی، پدر من به حساب میاد....

زهره با دهانی نیمه باز ، سر سنگینش را به کندی سمت او  
چرخاند.

فکرهای ترسناک درون سرش ، او را می بلعیدند.  
دوباره به سنگ قبر نگاه کرد.

چرا چیزی این وسط جور در نمی آمد؟؟؟



[03:52 14.12.19]

#238

فصل سیزدهم

حس میکرد از زمانی که مزار زیر بوته ی گل را کشف کرد تا آن لحظه که درون خودرو نشسته بود، سالها می گذشت.

گویا ضربه ی سنگینی به سرش خورده بود.

دستانش روی زانوهایش بود و انگشتانش را به آنها می فشرد.

نامدار که سر به بالشتک صندلی تکیه داده بود، نگاه سمت او چرخاند.

زهره، می لرزید...

رنگ به صورت نداشت و به دستانش خیره بود.

پس نامدار به سختی تکیه از صندلی گرفت و به آرامی کاپشن از تن درآورد.

آن را روی زهره انداخت و باعث شد او تکانی بخورد و سر سمت او بگرداند.

چشمانش خالی و گنگ بودند.

نامدار آرام گفت:

\_\_ سردته.

با اینکه سوال نپرسیده بود، زهره سر تکان داد.

سردش بود. گویی حقیقت مثل دریایی از آب یخ بود که روی سرش خالی کرده یا او را در آن غرق کرده بودند...

سرمای حقیقتی که حتی در صدی به آن شک نبرده بود، باعث میشد بلرزد.

وقتی به حرف آمد، صدایش هم می‌لرزید:

\_\_ چند ... چند ساله؟

نامدار لبخند کجی زد:

\_\_ چند ساله که مثلاً بابامه؟

زهره به او نگاه کرد و نامدار با سر به کاپشن اشاره زد:

\_\_ بیوشش.

زهره هم نیاز به گفتن دوباره نداشت.

آن را پوشید و زیپش را بالا کشید.

هنوز همانجا بودند.

جایی گوشه ی گورستان.

آسمان نارنجی شده و خورشید غروب میکرد.

کمی طول کشید تا زهره دوباره بپرسد:

\_ کسی که... که....

ذهنش آشفته بود.

نمی دانست چه بگوید و بپرسد.

چشم چرخاند و دست در جیب کاپشن برد:

\_ نمیدونم چی... چی بگم.

\_ همه همین.

زهره سرچرخاند و به او نگاه کرد.

نگاه نامدار اما به روبرو بود. و ادامه داد:

\_ هر کی درباره ام فهمید، همین بود. حالا تو یه کم دیرتر به این

مرحله رسیدی... هر کی فهمید من تو بچگی ، اسباب عشق و

حال بقیه بودم، همون لحظه ولم کرد.

\_ من ولت نمیکنم!



[03:52 14.12.19]

زهره این را با صدایی آرام اما لحنی قاطع و سریع گفت.

چشمان نامدار در نگاهش گره خوردند و گویی مردمکهایش ، باز هم میخواستند بشنوند!!!

زهره لبهایش را تکان داد:

\_ تو اسباب عشق و حال کسی نبودی... تو فقط یه بچه بودی...

نامدار دست مشت شده اش را روی فرمان فشرد:

\_ اما منم میخوامم!

دهان زهره باز ماند. برای چند لحظه به نامدار خیره بود و فقط پلک می زد.

نامدار سرش را سمت دیگر چرخاند و گفت:

\_ اولش گریه میکردم... ضجه میزدم... بعدش زمین و زمان رو

گاز میگرفتم که صدایی ازم درنیاد چون بیشتر اذیت میشدم.. از

یه جایی به بعد..... انگار خودم..

\_\_ چطوری انقدر احمقی؟

نگاه زهره روی گردن او و رگ های برآمده اش چرخید و وقتی نامدار صورت گرفته اش را سمت او گرداند، چشم بر فک و گونه ی سفت شده اش چرخاند:

\_\_ چرا فقط قبول نمیکنی یه بچه بودی و هیچی

نمیفهمیدی؟ چرا فقط قبول نمیکنی که یه قربانی بودی و خاطرات یه پسر کوچولو که هیچ درکی از هیچ چیز نداره ممکنه گولش بزنه؟؟ چرا قبول نمیکنی و دست از عذاب دادن خودت برنمیداری؟؟  
نامدار پوفی کرد و دست روی صورت و پیشانی کشید.

حرف زدن سخت بود و حرف زدن هم...

دستش را مشت کرد و با صدای عجیب و غریب و گرفته ای گفت:

\_\_ میخوام....میخوام حرف بزنم....ولی نمیتونم!!

"نمیتونم" اش ، پر از عجز بود.

چشمان زهره ، پر آب شدند.بی آنکه به او نزدیک باشد می  
توانست فشاری را که تک تک اجزای روح و تنش تحمل  
میکنند، درک کند.

نامدار دست از صورت برداشت و صورت سمت او  
گرداند.چشمانش ، درمانده به او نگاه میکردند:

\_\_ چرا تو اونی باید باشی که حرف زدن باهات راحتی؟

زهره که لب روی هم میفشرد،چشمان پر آبش را به چشمان  
خسته ی او سپرد:

\_\_ فکر کنم هر دومون ....میدونیم چرا.

کمی طول کشید تا نگاه از او بگیرد.

بینی بالا کشید و سرش را چرخاند و از شیشه ی گرد و خاک  
نشسته به بیرون خیره شد.

دست زیر بینی اش کشید و هوفی کرد که نامدار گفت:

\_\_ اشتباهه...

زهره بی آنکه نگاهش کند ، پرسید:

\_\_ چی؟

[03:52 14.12.19]

بعد از مکثی، نامدار گفت:

\_ این....این....دوست داشتن!

انگار برای بار دوم برق مستقیم به او وصل شده بود.

چشمانش گشاد شده و دهانش باز مانده بود.

سرش را به آرامی گرداند.

کلافگی و درماندگی صورتش را هیچ وقت ندیده بود. چشمهای غمگینش گویی لبخند میزدند، اما صورتش نه:

\_ گفתי هر دومون میدونیم...میدونستی که میدونم.میدونستم که میدونی....

چشمانش را لحظه ای بست، انگار حرف زدن برایش سخت ترین کار زمین بود:

\_ اما اگه تو هم بدونی....از دو....دوست داشتتم پشیمون میشی....همونطور که من از دوست داشتنت پشیمونم....

زهره اخم کرد و خواست چیزی بگوید. گازش را گرفته بود و کجا میرفت؟؟

اما نامدار ادامه داد:

\_\_پشیمونم چون تو رو اسیر میکنم.. اسیر کردم... تو رو سیاه میکنم... تو رو هم کثیف میکنم مته خودم.

\_\_ تو کثیف نیستی!

لحن بی صبر و عصبی زهره بود که کلامش را برید.

صدایش بالا رفت:

\_\_ بسه دیگه!!! خسته نشدی انقدر ترحم خریدی برای

خودت؟ خسته نشدی انقدر خودت رو بدبخت نشون دادی؟ واسه

خودت میبری و میدوزی! کی دوست داره؟ چیه دوست

داره؟ اصن کی هستی که دوست داشته باشم؟

با حرص زیپ کاپشن را پایین کشید و برابر چشمان مبهوت

نامدار، آن را با حرص از تن درآورد و همزمان درماشین را باز کرد

و پیاده شد. آنقدر دستپاچه و عصبی که نزدیک بود زمین

بخورد. کاپشن را روی صندلی کوبید و در را محکم بست و با گام  
های بلند از ماشین دور شد.

حس میکرد از مغزش دود بلند میشود.

نمیدانست چه قدر دور شده بود اما...

ایستاد.

صدای بوم بوم قلبش را میان نفس نفس زدنهایش در میان  
سکوت محض اطرافشان می شنید. آنقدر قلبش محکم می تپید  
که گویی ضربه هایش روی پرده ی گوش هایش می  
نشست. همانقدر بلند و کر کننده.  
نگاهش را چرخاند..

چه می گفت؟

چه گفته بود؟

آن روز دیگر چه روزی بود؟؟

آب دهانش را بلعید و بعد...

روی پاشنه ی پا چرخید.

با قدم هایی سریع تر ، برگشت.

او هنوز همانجا بود.

هر چه که نزدیکتر میشد، می توانست او را واضح تر ببیند. انگار به جایی روی فرمان ماشینش زل زده بود.

[03:52 14.12.19]

در را باز کرد و کاپشن را برداشت و نشست.

بی آنکه نگاهش کند دوباره کاپشن را پوشید:

\_\_\_\_\_ منم.

نمی توانست چشمانش را بچرخاند اما می دانست حالا دیگر

وقت آن نبود که خجالت بکشد و یا فرار کند!

چون نامدار امیرنظام هر مردی نبود...

پلک روی هم فشرد و بعد از کلنجار رفتن با خودش، سرش را به

سختی چرخاند. انگار مهره های گردنش خشک شده بودند:

\_\_ پشیمون هم نیستم و نمیشم. هر... هر چی هم چند دقیقه پیش  
گفتم، ن... نشنیده بگیر... ببخشید... ولی..... منم.

نامدار فقط پلک میزد. اما زیر چشمانش ورم کرده بود. از  
عصبانیت، ناراحتی یا چه؟ نمی دانست...

اما لبهایش را آرام جنباند:

\_\_ تو هم... چی؟

پلک های زهره لرزیدند و نگاه پایین انداخت:

\_\_ اون... دوست داشتم... منم... میدونستم... میدونم!

[04:20 16.12.19]

#239



شاید فکر می کردند حرفهای زیادی برای گفتن دارند اما بعد از آن اعترافات عجیب و غریب، هر دو ساکت شدند.

رابطه شان حتی از اعتراف شان به متقابل بودن احساساتشان هم، عجیب و غریبتر بود.

از آن لحظه به بعد باید چه میکردند؟

همدیگر را چه خطاب میکردند؟

چیزی بین شان تغییر میکرد؟

هم معذب بودند و هم....راحت.

نامدار حس میکرد احمق شده است.

در یک لحظه کنترل همه چیز از دستش خارج شد و بعد...

پوفی کرد و نیم نگاهی به او انداخت.

هنوز کاپشن نامدار را پوشیده بود با این تفاوت که زیپ یقه اش

را تا روی چانه بالا کشیده و با دستانش به صورت ضربدری

،پارچه ی بازوی طرف مقابل را چنگ زده و به بیرون خیره بود.

زهره اما فقط به بیرون از خودرو و تغییرات محیط اطرافشان زل زده بود و در واقع به حجم اتفاقاتی که طی چند ساعت اخیر افتاده بود، فکر میکرد.

سوالات زیادی داشت که بپرسد اما ...

نمی توانست.

سرش ، سنگین و قدرت تحلیلش را از دست داده بود.

\_ زُ...زهره؟

انگار صدا زدن اسمش برای او سخت بود با وجود اینکه قبل از آن هم ، همدیگر را به نام خوانده بودند .

گویا بعد از آن چند دقیقه ی طوفانی، گردباد میان شان خیلی چیزها رو عوض کرده بود...

مثل اینکه حالا دیگر بی پسوند و پیشوند خواندن اسم یکدیگر، معنای خاصی داشت.

آب دهانش را فرو برد و به او نگاه کرد.

نامدار مجبور شد به روبرو نگاه کند چون در حال رانندگی بود. اما پرسید:

\_\_ هیچی...نمیخوای بررسی؟

زهرة شانه بالا انداخت:

\_\_ پرسیدنی زیاد هست اما....نمیدونم...فعلا نمیدونم....

نامدار سرش را تکان داد. درک میکرد. موقعیت عجیبی برای او به وجود آورده بود. کمی مانده بود به خانه ی آنها که گوشه ای توقف کرد و گفت:

\_\_ فکر کنم....از این جلوتر نیام، بهتره.

زهرة هم سر جنباند و زیپ کاپشن را پایین کشید.  
کمی مکث کرد و در حالی که دستش هنوز به لبه ی کاپشن بود، پرسید:

\_\_ اون....این کارو کرده؟

[04:20 16.12.19]

و بعد چشم سمت نامدار چرخاند.

بی حرف ، فقط نگاهش میکرد و زهره نمی دانست آن را چه برداشت کند.

نفسی گرفت و دوباره پرسید:

\_\_ دلت....براشون....برای حبیبه،تنگ نمیشه؟

نامدار این بار جواب داد:

\_\_ اگه درست انتخاب میکرد،اگه درست رفتار میکرد،شاید الان میتونستم بگم دلم براش تنگ شده ولی....برای من خیلی چیزا تو همون بیست و چند سال پیش تموم شد.  
زهره، کمی به او نگاه کرد.سعی میکرد منظورش را بفهمد یا کمی او را درک کند.  
اما نمیتوانست.

پس سرش را بالا و پایین برد و کاپشن را درآورد.

تا کرد و روی پایش نگه داشت:

\_\_ فقط.....بعدا باهام حرف میزنی؟

نامدار لبخند کوچکی زد که به زحمت کمی عضلات و اجزای صورتش را تکان داد:

\_\_ بعدا.

زهره هم لبخندی زد و سر تکان داد.

کیفش را برداشت و پیاده شد و کاپشن را روی صندلی گذاشت.

قبل از اینکه در را ببندد، نامدار پرسید:

\_\_ یعنی....میگم....

زهره به او زل زد و نامدار ادامه داد:

\_\_ یادت میمونه؟

زهره اخم کرد. منظورش را نمیفهمید که نامدار گفت:

\_\_ همونی که میدونستم و میدونستی.

لبخند زهره کمی عمیق تر شد:

\_\_ میدونستم، بی اینکه بدونم میدونی؛ الان که میدونم که

میدونی، فراموش کنم؟

جمله اش باعث شد نامدار خنده ی خسته ای بکند و بعد زهره

آرام گفت:

\_\_ مراقب خودت باش.

و در را بست و بعد از اینکه کوتاه، دستی برایش تکان داد؛ رفت.

\*\*\*

زمین مربوط زیر تنش، هم باعث نمیشد تلاش کند تا کمکی به خودش بکند.

حس و حالش را نمیفهمید.

فقط گیج بود...

[04:20 16.12.19]

میدانست مورد تهاجم واقع شده...

درد کشیده بود...

توهین و تحقیر شده بود.

اما...

صدای پایی آمد، سرش را بالا آورد و...

با دیدنش ترسید.

سعی کرد خودش را بپوشاند. سعی کرد فرار کند.

سعی کرد از برابر چشمان او پاک شود اما نمی توانست...

در چشمان زهره انزجار موج میشد:

\_ آشغالِ دم دستی!

صدایش ترکیبی از صدای خودش و آن مرد بود.

همان جمله ی پر از نفرت و خشم و دردی که هر بار زیر گوش او با غیظ میگفت.

خواست خودش را عقب بکشد که ..

فقط فهمید از خواب پریده و روی تختاش نشسته است.

نفس نفس زنان به دور و اطرافش نگاه کرد.

چشمانش را روی خودش چرخاند. چندین بار پلک زد.

لباس به تن داشت...

لباسش آشنا بود...

چند ساعت پیش با آنها به خانه آمده بود و ....

آخی گفت و دست روی پهلویش فشرد.

درد محل مشخصی نداشت. عصبی بود و مهاجم.

فقط میتوانست حس کند که جایی وسط کمرش است و دستش بی اختیار به جایی چنگ می انداخت.

پلک هایش را روی هم فشرد و نیمه تنه اش را خم کرد و از وسط تا شد.

پیشانی به روی زانو فشرد و لغزیدن عرق روی گردنش را حس میکرد.

پوست پیشانی اش را روی پارچه ی شلوارش سایید که...

نگاهش به کاپشنش افتاد.

روی تخت و کنار او بود...

چطور خوابش برده بود؟

همانطور که یک دست به پهلو داشت و یک دست به لبه ی

تخت، سعی کرد برخیزد.

ایستاد و هوفی کرد.

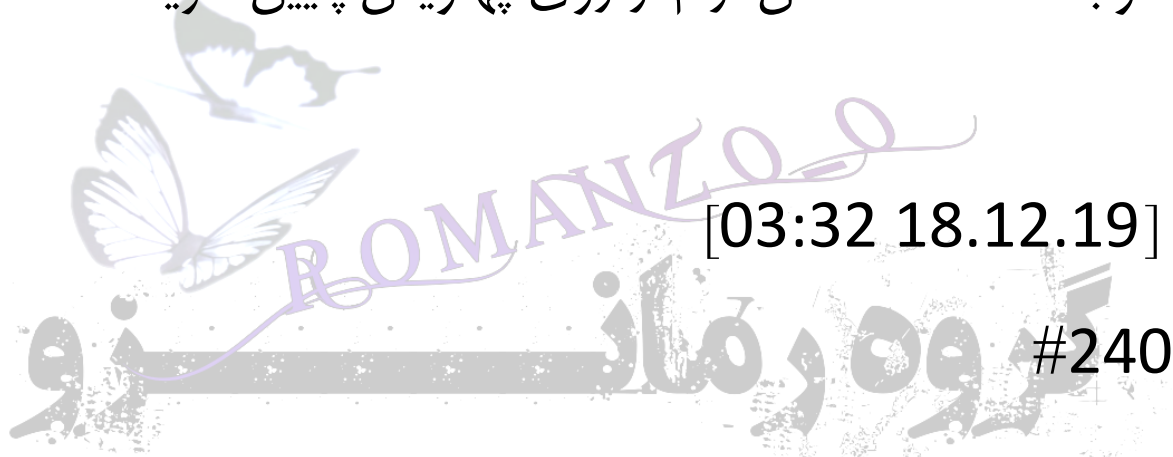
تلفن همراهش را برداشت تا ساعت را چک کند که دید پیامی

دارد...

آن را گشود:



\_\_ اگه خواب بد دیدی بدون؛ فقط کافیه فوتشون کنی. مته  
 خاکستر، مته شعله ی شمع تموم میشن و میرن. اگه هم خواستی  
 کسی برات فوتشون کنه، خبرم کن. شاید نتونم فوت کنم، اما  
 مشتام خوب کار میکنه. گیجگاهت جای خوبیه برای زدن!  
 خندید. به پیام خیره بود و آهسته و بی رمق می خندید و حتی  
 متوجه نشد که دستش آرام از روی پهلوش، پایین لغزید...



باز هم چرت میزد.

کسی نبود که خستگی بر او غلبه کند،

اما آنقدر بیخوابی ها و بدخوابی هایش ادامه دار شده بود که نمی توانست جلوی بسته شدن چشم هایش را بگیرد.

پشت پلک هایش گرم شده بود که صدای بسته شدن در آمد. چشم باز کرد و با خماری به او نگاه کرد که ماگ به دست وسط اتاق ایستاده بود و لب می گزید.

با دیدن چشم های باز نامدار گفت:

\_\_ ببخشید!

نامدار لبخندی زد و خودش را روی صندلی اش بالا کشید:

\_\_ اگه فکر میکردی خوابم، چرا چایی آوردی؟

زهره هم تک لبخندی زد و جلو آمد.

ماگ را روی میز گذاشت:

\_\_ نزدیکه دو و نیمه. سه و نیم باید بری دفتر تبلیغات. گوشت رو

زنگ گذاشتی روی دو و نیم!

لبخند نامدار تبدیل به خنده شد.

روی صورتش دست سایید و لیوان را جلو کشید.

زهره هنوز جلوی میز ایستاده و به او نگاه میکرد.

نامدار ابرویش را بالا برد:

\_\_ هوم؟

زهره انگشتانش را در هم قفل کرده بود:

\_\_ حرف میزنیم دیگه؟

نامدار این بار بی هیچ ابایی به صورت زهره خیره شد و باعث شد او هم بی اختیار لبخند بزند

کمی بعد سر تکان داد:

\_\_ میزنیم. قبل از اینکه .....

حرفش را نیمه تمام گذاشت و به گونه ای دیگر ادامه داد:

\_\_ باید بدونی. حرف میزنیم.

زهره هم آرام سرش را بالا و پایین برد و با دست به سمت عقب اشاره زد:

\_\_ منم پس... برم به کارام برسم.

نامدار هم با بالا گرفتن ماگ و زیر لب ممنون گفتن، او را بدرقه کرد.

چای گرم را تا آخرین جرعه نوشید و بعد بلند شد.

کش و قوسی به تنش داد و خمیازه ای کشید.

موهایش را مرتب کرد و پنجره ی اتاق را باز گذاشت تا کمی هوای داخل اتاق عوض شود.

خیره به محوطه ی تقریباً خلوت بود که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد.

چرخید و با دیدن نام فواد، جواب داد:

\_\_ بله؟

هنوز میانشان شکرآب بود.

\_\_ نامدار!

[03:32 18.12.19]

لحن پریشانش، باعث شد نامدار به حالت هشدار صاف بایستد:

\_\_ نیست!

اخم کرد:

\_\_ کی نیست؟

کم مانده بود فواد به گریه بیفتد:

\_\_ داداشم نیست...فرشید نیست...زده به سرش...خودشو میکشه

نامدار...این بار خودشو میکشه! زده به سرش...همه جا رو

گشتم...نمیدونم کجاست...نمیدونم....

همانطور یک سره و پشت سر هم میگفت و نفس هم نمیکشید

که نامدار تقریباً فریاد کشید:

\_\_ یه لحظه خفه شو!...تو کدوم گوری هستی الان؟؟

به زحمت از میان کلامش خانه ی پدری را فهمید و بعد از آن

تنها کاری که کرد ، برداشتن کاپشنش و سویچ اش بود.

از اتاق که بیرون زد،زهرة کنار میز نجفی ایستاده بود و کاغذی

در دستش بود.گویا در حال خواندن متنی بود که با صدای بلند

نامدار دست از آن کشید.

از اتاق گذشت که زهرة صدایش زد:

\_\_ آقای امیرنظام؟

اما او نایستاد و زهره هم به دنبالش رفت و صدایش زد:

\_\_ رییس....

ذهن نامدار دستور توقف نمیداد که...

کاپشنش از پشت کشیده شد:

\_\_ نامدار!

زهره برابرش ایستاد:

\_\_ چی شده؟

نامدار پیشانی اش را مالید:

\_\_ باید برم دنبال فرشید. بعدا بهت زنگ میزنم. به هردوتون...هم

تو و هم محمد. فعلا باید برم...

و بعد به راه افتاد. در حالی که دور میشد، زهره پرسید:

\_\_ کجا؟

فقط دستش را بالا برد و از پله ها، پایین رفت.

[03:48 23.12.19]

#241

خواب به چشمانش نیامده بود.  
تمام آن مسیر طولانی را بی وقفه رانده بود؛ جز توقف های  
کوتاهی برای سوخت گیری.  
گوشی اش بارها و بارها زنگ خورده بود.  
از طرف دفتر و تولیدی و فروشگاه و ...  
اما هیچکدام را جواب نداد جز محمد و زهره.  
دوباره تلفن همراهش لرزید.  
دست روی صفحه کشید و بعد روی بلندگو گذاشت که صدای  
محمد در خودرو پیچید:

\_\_ کجایی؟

راهنما زد و دور میدان پیچید:

\_\_ رسیدم. نزدیک خونه شوئم. خبری نشد؟

محمد اول فحشی داد و بعد گفت:

\_\_ مگه هری پاتری چیزیه که انقدر زود برسه اینجا؟ اون داداش

توله خرش هم که میگه چک کرده همه جا رو. نه بلیط اتوبوس

گرفته ، نه قطار و نه هواپیما. اصن چیزی با خودش نبرده

که! مگه با سواری اومده باشه...

نامدار لب گزید و مشتی روی فرمان کوبید:

\_\_ من احمق اگه حواسم بیشتر میبود که این نمیشد که!

تشر محمد را شنید:

\_\_ ماست زیادی نخور بابا! اسهال میشی! مگه تو ننه‌اشی یا باباشی

یا اون داداش پوفیوزشی؟

نامدار به جای جواب پوفی کرد و با دیدن تابلوی کوچه گفت:

\_\_ من رسیدم. اگه خبری شد ، زنگ بزن.



محمد هم با لحنی بی حوصله گفت:

\_خا!

و بعد تماس را قطع کرد.

نامدار خودرو را گوشه ای پارک کرد و با برداشتن گوشی اش از ماشین پیاده شد.

شماره ی فواد را گرفت؛ نمیتوانست قبل از دانستن کل ماجرا با خانواده شان روبرو شود.

حتی بوق اول هم تماما پخش نشده بود که جواب داد:  
\_ رسیدی؟

نامدار سر تکان داد و به در خانه ی آنها خیره شد:

\_ بیا تو کوچه!

فواد هم بی هیچ سوال و جوابی، تماس را خاتمه داد و به دقیقه نکشید که در باز شد و بیرون آمد.

کمی اینور و آنور را نگاه کرد و او را دید.  
پیش آمد.

وقتی به یک قدمی هم رسیدند، نامدار سوالی را که بیشتر از پانزده ساعت مغزش را سوراخ میکرد را از او پرسید:

\_\_ دقیقا چه غلطی باهاش کردین؟

فواد پریشان بود. صورتش خسته و کدر به نظر میرسید.

چشمانش را مالید:

\_\_ ما هیچی. والا ما هیچی! یه کم بحث بود برای اینکه ول کنه و

برگرده خونه... ولی جدی نبود. به پر و پاش نیچیدن.

نامدار جلوتر رفت و با کف دست به شانه اش کوبید:

\_\_ پس چی شد؟ چی شد؟؟

[03:48 23.12.19]

فواد پوفی کرد و دست در موهایش برد:

\_\_ چه میدونم بابا... اصن خودمم نفهمیدم... این پسره که یه زمانی

خواستگارش بود اومد. کارت عروسی آورد. اصن نفهمیدم کی چی

گفت. چی شد. فامیل چی گفت. تو خونه چی شد که دیدم یهو زد

بیرون!

نامدار زهرخندی زد و اطراف را نگاه کرد:

\_\_ بین! وقتی میگم تو خونه یه چیزی شده، نگو نه!

پر از عصبانیت و حرص و غیظ بود.

نمی دانست کجا باید دنبال او بگردد.

چشمانش را برای لحظه ای بست و بعد پرسید:

\_\_ کجا دنبالش گشتی؟ اصلا دنبالش گشتی؟ پیش کیا رفتی؟

فواد آب دهانش را فرو برد:

\_\_ چند جایی رفتم... ولی اصن نمیدونم کجا برم... فرشید تو این شهر کسیو نداره که...

نامدار اخم کرد و برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد گفت:

\_\_ ولی اون داشت!

چشمان فواد روی نامدار ثابت ماندند و بعد... انگار چیزی را فهمید.

ابروهایش را بالا برد:

\_\_ میرم... به آبجیم ب..

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ نمیخواد. بشین. خودم چند نفرشون رو میشناسم!

و بعد دوباره سمت خودرویش چرخید...

\*

تقریباً دوازده ساعت تمام به دنبال او گشته بودند...

به سراغ معدود دوستان او که هنوز با او در ارتباط بودند، رفته و آنها را پرس و جو کردند.

بیمارستانها، ادارات پلیس و آگاهی، سردخانه ها، پزشکی قانونی و هر جایی که به فکرشان می رسید را گشته بودند.

صدای تقه ای که روی شیشه ی ماشین نشست، باعث شد دست از روی پیشانی بردارد.

صندلی ماشینش را خوابانده بود تا کمی استراحت کند.

اما فقط در همان حد باقی مانده بود.

مغزش به او اجازه ی خواب نمیداد.

فواد بود.

پتویی روی دست داشت

نامدار قفل در را غیر فعال کرد و او ، با باز کردن در، کنارش نشست.

پتو را روی پای او گذاشت:

\_ کاش...بیای تو....

نامدار آن را باز و روی خود پهن کرد:

\_ عصبانی ام. نمیخواهم بی احترامی کنم.

فواد هر دو دستش را روی صورتش کشید:

\_ به والله این دفعه تقصیر اینا نبود. حتی بابا این دفعه دو سه

باری صداش زد... لامصب فامیل نداریم که... از قوم یزید بدترن!

پوفی کرد و نامدار هر دو دستش را زیر سرش گذاشت:

\_ این دفعه که ببرمش، دیگه نمیذارم هیچوقت برگرده.

فواد هم سر تکان داد.

انگار او هم موافق بود که برادرش دیگر به آن شهر برنگردد.

[03:48 23.12.19]

دوباره در را گشود و آرام گفت:

\_\_ اگه چیزی خواستی زنگ بزن؛ من بیدارم.

نامدار هم سرجنباند و او رفت.

گوشی اش را برداشت و برای زهره نوشت:

\_\_ نگرانم.

پیامک را ارسال کرد و به صفحه خیره ماند.

زیاد طول نکشید که جوابی آمد:

\_\_ ما هم. پیداش نکردیم. پیداش نکردین؟

نامدار به پیامک او لبخند کج و کوله ای زد و نوشت:

\_\_ نه. میخوام بخوابم. نمیتونم.

و جوابش هم زود آمد:

\_\_ منم. هم نگران فرشید. نگران تو. بخواب. باشه؟ اگه سخت هم

باشه، سعی کن بخوابی. حتی چند ساعت.

لبش را جوید و برایش نوشت:

\_\_ نگران من نباش. بخواب. دیر وقته.

پیامش را فرستاد و نفس عمیقی گرفت.

اما زیاد طول نکشید که گوشی اش لرزید:

\_\_ تو نمیتونی بخوابم. منم نمیتونم. فرشید دوست منم هست.

نامدار آب دهانش را فرو برد و برایش نوشت:

\_\_ قول میدم پیداش کنم. لطفا دیگه پیام نده و بخواب. پیداش میکنم. شب بخیر.

میدانست کمی بی ادبانه سخن گفته اما...  
دلش نمیخواست زهره هم مثل او این ساعات کشنده ی انتظار  
برای طلوع آفتاب را طی کند.

که هر وقت چشم باز میکرد؛ هوا، تاریک و هنوز چند ساعتی تا  
سحر مانده بود.

چشمانش را بست و ساعدش را روی آنها گذاشت.

بیدار بود و بیدار بود و بیدار...

گاهی پلک‌هایش گرم میشدند و ذهنش خاموش اما به چند ثانیه هم نمیکشید.

بارها و بارها و بارها بیدار شد و اطرافش را نگاه کرد و هنوز هم ، شب بود و شب.

نمی فهمید مگر تاریکی آسمان چه قدر قرار بود کش بیاید؟ همیشه شب انقدر طولانی بود؟

هوا اندکی روشن شده و او شاید برای صدمین بار پهلوی به پهلوی شده و به دستگیره ی در زل زده بود که تلفن همراهش لرزید. بی معطلی آن را برداشت؛ لیلیا بود.

یکی از دوستان فرشید...

جوابش را داد:

\_ الو؟

دختر با کمی مکث گفت:

\_ سلام... ببخشید؛ خواب نبودین که؟

نامدار سر تکان داد. انگار دختر میدید!!



نچی کرد و گفت:

\_\_نه... خبری شده؟

لیلا من و منی کرد و بعد گفت:

\_\_ راستش....دم صبح که برا اذن پا شدم،دیدم یه پیام اومده  
برام.ینی....به همه ی بچه های قدیم سپردم که اگه خبری ازش  
داشتن،بهم بگن.

گوش های نامدار تیز شدند:

\_\_خب؟

[03:48 23.12.19]

لیلا که گویا نگرانی کلامش را حس کرده بود،با سرعت بیشتری  
گفت:

\_\_ خونه ی یکی از بچه ها سمت مدرسه قدیمی مونه.همونی که  
الان خراب شده.یعنی چیزه...مترو که اس..خرابه  
اس...ساختمونش تقریبا ریخته...دوستم میگفت نزدیکای عصری  
که رفته نون بگیره،یکیو شبیه فرشید دیده.اما خب چون خیلی

وقته ندیدتش، شک داشته که اونه یا نه. بعد که اس ام اس منو دیده، گفته یه خبر بده... حالا یا هست، یا نه... میگم... نکنه رفته باشه اونجا؟ آخه اون مدرسه رو خیلی دوست داشت... نمیدونم. شاید دارم چرت و پرت میگم. نامدار استارت زد و صندلی اش را صاف کرد:

\_\_ آدرس رو میفرستی برام؟

\*\*\*

روبروی دو ستونی ایستاد که احتمالاً زمانی در ورودی مدرسه ی ابتدایی دخترانه ای بودند.. حالا با پیشرفت شهر، آن مدرسه تبدیل به ساختمان مخروبه و از کار افتاده ای در یکی از محله های قدیمی شده بود.

هوا اندکی روشن تر شده بود؛ اما چیزی از فضای خوف آور ساختمان و حیاطش کم نمیکرد.

داخل رفت و نگاهی به اینسو و آنسو انداخت. انگار صدای دخترکان خردسالی را می شنید که از هیجان جیغ میکشند و به دنبال هم می دوند.

چیزی از ساختمان اصلی نمانده بود.  
 پس به سمت تنها قسمت سالمش رفت...  
 در چوبی قدیمی آن از لولا آویزان بود.  
 پا داخل راهرو گذاشت و حزن و اندوهی ناشناخته بر دلش  
 نشست.

دیوارهای باقیمانده ، رطوبت زده و رنگ های آنها ور آمده بودند.  
 حتی میتوانست اینجا و آنجا ، از پس گچ های ریخته  
 شده، آجرهای آنها را هم ببیند.  
 ساختمان تقریباً سقفی نداشت.  
 صدا زد:

\_ فرشید؟؟؟ اینجا جایی؟

جوابی نگرفت. اینطرف و آنطرف را نگاه کرد و قدم برداشت.  
 کمی جلوتر رفت و به نیمچه کلاس های باقیمانده نگاه کرد.  
 آخر فرشید برای چه باید به آنجا می آمد؟  
 هم لیلا دیوانه شده بود و هم.....

از حرکت ایستاد.

به روبرو خیره بود اما ذهنش، یک قدم عقب تر...  
پس، عقب عقب رفت. جلوی فضایی که احتمالا در کلاس بود  
ایستاد.

کتانی های طوسی رنگی را دیده بود...  
جلوتر رفت..

حالا می توانست شلوار جین او را ببیند...

باز هم پیش رفت..  
صورتش را می شناخت...

خودش بود.

فرشید...

اما.....

سرش را خم کرد.

مایی به نوک کفشش رسیده بود....

رد آن را گرفت و با چشمانش، تعقیبش کرد...

آن حجم از خون، از جسم او ، جاری بود...

[04:21 25.12.19]

#242

برای لحظاتی بهت زده بود.  
آنچه که می دید را باور نمیکرد.

مغزش هیچ دستوری نمیداد.

و در یک لحظه انگار سرعت فعالیتش از صفر به صد رسید.

با قدم بلندی کنار او نشست. باید زخم را میبست، خونریزی را بند  
می آورد اما هیچ چیز نبود....

هیچ چیز...

اطرافش را نگاه کرد و چشمانش روی کتانی های فرشید، ماند...

بند آنها را باز کرد و بالاتر از میچ اش را محکم بست.

این تنها کاری بود که می توانست بکند.

سپس دست زیر بازویش برد و او را روی کول خود کشید و سعی کرد بلند شود.

یک بار تلو خورد و با زانو بر زمین افتاد.

حس سوزش زانویش را نادیده گرفت و دوباره تلاش کرد و به سختی توانست بایستد.

سخت بود حمل کردن او، روی شانه هایش.

حتی چک نکرده بود که زنده است یا نه...

آنقدر پریشان بود که حتی حس نمیکرد بدنش گرم است یا نه.

نفهمید چطور از حیاط گذشت...

چطور او را به زحمت روی صندلی عقب خواباند و چطور پشت

فرمان نشست و رانندگی کرد و به دنبال بیمارستانی گشت.

فقط و فقط ذهنش پر از وحشت بود.

وحشت از دست دادن....

به دستهایش خیره بود...

دست ها و آستین های خونی اش...

پلک میزد و می دید، اما نمی فهمید.

می شنید، اما نمی فهمید.

گیج و گنگ بود.

پلک هایش را بست و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زد.  
خودش را از سر و صدای خانواده ی او بیرون کشیده بود؛ با وجود  
اینکه میخواست بماند و وضعیت او را بداند.

دستانش درد میکردند... به دست خودش که نگاه میکرد، جای  
زخم های دست فرشید را روی آنها هم می دید.

\_ نامدار...

پلک باز کرد. فواد سمتش می آمد.

راست نشست. سعی کرد به خودش بیاید برای همین دستانش را  
محکم مشت کرد:

\_\_ چی....شد؟

چشمان فواد ورم داشتند و صورتش رنگ پریده بود:

\_\_ فعلا زنده اس...

نامدار پوفی کرد و هر دو دستش را درون موهایش فرو برد.

فواد نگاهی به او کرد و گفت:

\_\_ میای....بریم خونه لباست رو عوض کنی و دوش بگیری؟؟

نامدار سرش را تکان داد و بلند شد.

[04:21 25.12.19]

نفسی گرفت:

\_\_ وسایلش رو جمع کن....حالش بهتر شه،میبرمش..

فواد هم بلند شد.

میخواست حرف بزند؛تشکر کند و یا او را وادار کند به خانه شان

برود.

اما نامدار بی هیچ حرفی داشت میرفت.



بلند پرسید:

\_\_ کجا؟

نامدار فقط دستش را بالا آورد:

\_\_ میام...بعدا میام...

و در پیچ راهرو گم شد...

\*

خیره به صفحه ی گوشی اش بود.

چند دقیقه؟

نمی دانست.

اصلا چطور آن مسیر را آمده بود؟

نمی دانست.

همه چیز در هاله ای از مه بود...

در باز شد:

\_\_ نامدار!

کنارش نشست و نامدار بالاخره نگاه از پیامک زهره گرفت که نوشته بود: الان میام!

برایش نوشته بود که یکی دو کوچه مانده به خانه شان منتظر اوست.

زهره نگاه به وضعیت او انداخت.

دستانش هنوز ردی از خون داشتند

صورتش خسته و تقریباً داغان بود.

دوباره بی صدا لب زد:

— نامدار..

او هم آرام به حرف آمد:

— زنده اس...

زیپ کاپشنش را تا زیر گلو بالا کشیده بود. زهره زبان روی لبش کشید:

— کی... کی رسیدی؟

نامدار گوشی اش را روی داشبرد سر داد:

\_\_ همین الان... الان که نه....اون موقع که بهت پیام دادم.

جوابش را می داد اما مشخص بود در این دنیا سیر نمیکند.

زهره نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

\_\_ میخوای بری خونه؟

نامدار بالاخره سر کج کرد و به او چشم دوخت:

\_\_ آره!

زهره هم بازدمش را بیرون داد:

\_\_ پس...بیا جامون رو عوض کنیم.من تا خونه میروم...خب؟

نامدار هم بی هیچ مقاومتی گفت:

\_\_ خب!

و بعد بلافاصله در را گشود و پیاده شد.

زهره هاج و واج مانده بود.

اما با دیدن او که آن سمت ایستاده بود،او هم پیاده شد تا جای

نامدار بنشیند...

[04:27 28.12.19]

#243

استرس داشت. برای اینکه در خانه اش بود؟

نه.

با او تنها بود؟

نه!

برای اینکه نمیدانست چه باید بکند و چه بگوید و چطور برخورد کند.

نامدار روی مبل نشست و دستانش را پشت گردن در هم قفل کرد.

تمام طول راه ، ساکت بود و زهره هم نمی دانست درباره ی چه چیزی باید بپرسد.

دور و اطراف سالن را نگاه کرد و آرام صدایش زد:

\_\_ میخوای تو برو...لباس عوض کن و منم چایی بذارم.ها؟

تنها چیزی که به نظرش میرسید!

نامدار اما سر تکان داد و بلند شد.به سمت اتاقش رفت و زهره

هم بعد از کمی این پا و آن پا کردن،راهی آشپزخانه شد.

کتری را روی گاز گذاشت و برای محمد پیامکی فرستاد.

لب گزید و چرخید که با دیدن نامدار یکه خورد.

کاپشنش را درآورده و حالا لباس خونی اش مشخص بود.

دهان زهره باز ماند.

به آستین ها و سر شانه ها و جلوی لباس او نگاه کرد و بعد به

صورتش.

نامدار هم بی صدا پلک میزد.

زهره حس میکرد برای یک لحظه تمام بدنش یخ زده است،اما

تلاش داشت بر خودش مسلط شود:

\_\_ اممم...چیزی میخوای؟

نامدار نگاهی به این سو و آن سو انداخت:

\_ آب...

زهره هم سر تکان داد و لیوانی برداشت.

در یخچال را که باز کرد، جلوی دید نامدار را گرفت.

در حالی که پارچ را برمیداشت، لحظه ای چشم بست.

صدای پر شدن لیوان از آب، باعث میشد کمی آرام بماند.

نفسی گرفت و در را بست و لیوان را سمت او گرفت.

نامدار بی حرف دست دور لیوان حلقه کرد و آب را یک نفس سر کشید و در همان حال چشمانش را بست.

چشمانش پف داشتند و آنطور که آنها را روی هم می

فشرده، نشان می داد که سعی دارد تا تحمل کند یا کنترل امور را در اختیار داشته باشد.

وقتی نوشید، لیوان را دوباره سمت او گرفت.

زهره هم با نیمچه لبخند و سرتکان دادنی، لیوان را درون سینک گذاشت.

\_\_ رگشو زده بود...

ناگهان به حرف آمد. آنقدر ناگهانی که زهره برای لحظاتی خیره  
به لکه ی گوشه ی سینک ماند.

[04:27 28.12.19]

نامدار ادامه داد:

\_\_ زخمش... عمیق بود. قبلا هم دیده بودم.

سر چرخاند و به او نگاه کرد.

نامدار اما چشمش به جایی کنار او خیره بود:

\_\_ رفته بود جایی که تنها خاطرات خوشش از زمان دختر

بودنش، مال اونجا بود..... منم..... منم رفته بودم اون خونه.

بالاخره سر کج کرد و چشم در چشم او دوخت. مردمک هایش

بزرگ شده و حالت نگاهش به گونه ای بود که گویی فقط

چشمانش روی اوست و در حقیقت، چیزی نمیبیند.

\_\_ ولی من دفعه اول رفتم جایی که همیشه ازش بدم

میومدم... همیشه از اونجا فرار میکردم.

زهره فقط پلک زد. نمی فهمید.

نامدار آب دهان فرو برد و سیب گلایش بالا و پایین شد.

دستش را بالا آورد و به دستبندهایش خیره شد.

روی آنها هم خون خشک شده بود.

با سرانگشتانش، آرام روی سنگها را لمس کرد:

— حتی اگه همه ی دنیا برات پوچ باشه، بازم وقتی حس کنی داری میمیری، میترسی. اما حتی اون ترس هم باعث نمیشه وقتی دوباره همه چیز برات هیچ و پوچ شد، به مُردن فکر نکنی و امتحانش نکنی...

آرام دستبندها را از مچ اش بیرون کشید و بعد ، دستش را

چرخاند و قسمت زیرینش را سمت او نشان داد.

دستی که زهره هیچ وقت آن را خالی ندیده بود...

قدمی پیش رفت.

حالا می توانست ببینید...



جای زخم هایی که بهبود نیافتنشان ، نشان از عمق آنها و  
نامنظم بودن و مورب و موازی بودنشان، نشان از تکرار و اصرار  
در انجام آن داشت....

[03:47 30.12.19]

#244



چشمان بهت زده اش را بالا آورد.  
نگاه نامدار بیقرار بود و پلکهایش گاهی می پریدند.  
لبهایش آرام تکان خوردند:  
\_ ترسناکم....

چانه ی زهره لرزید. دوباره به مچ دست او نگاه کرد. جلوی چشمانش تار شد و بعد خالی...

قطره ی اشک روی گونه اش پرید و نامدار آرام دستش را عقب برد که زهره به تندی گوشه ی آستینش را گرفت و سمت خود کشید.

با پشت دست و آستین سوییسترش، صورت و چشمانش را پاک کرد و دوباره به نامدار نگاه کرد:

— چرا؟

دوباره چشمانش را بالا آورد و در چشمان او دوخت.

اختیار اشکهایش را نداشت که بی وقفه می باریدند:

— نگفتی به این دنیا ظلم میکنی؟

چشمان نامدار اندکی گشاد شدند.

زهره لب روی هم فشرد و آب دهانش را به زحمت فرو برد:

— بودن تو، بزرگترین شانس این دنیاست....اینکه تو رو شناختم

هم، بزرگترین خوشبختی من....

مردمک های پریشان نامدار، آهسته آهسته به حالت عادی باز گشتند.

زهرة سر تكان داد و پلك بست و قطره هاى شفاف اشك از گوشه ي چشمانش آویزان شدند و بعد....

انگشتانش را محكم دور مچ نامدار پیچید و جای زخم را پنهان کرد.

هیچ نگفت، هیچ چیز نمیتوانست بگوید.

فقط انگشتانش را محكم دور مچ او نگه داشت.

زمان زیادی طول کشید تا بتواند بر خود مسلط شود.

وقتی بالاخره چشم گشود، نامدار را دید که به گره دست او نگاه میکند.

زهرة آرام انگشتانش را باز کرد و سر نامدار بالا آمد.

لبخند زد و گفت:

\_\_ کتری جوش اومده....تا لباست رو عوض کنی، چایی رو دم میدارم..

و بعد آهسته از کنارش رد شد.

در حالی که هم بر انگشتانش و هم بر مچ دست نامدار ، گرمایی  
به یادگار مانده بود...

\*\*\*

لبه ی تخت نشسته و به پاهایش خیره بود.  
آب ، آرام از نوک موهایش روی شلوارش میریخت.  
آشفته بود، پریشان بود.

گویا درد زخم های مچ فرشید را روی دست خودش به یاد می  
آورد...  
مچ دستش زق زق میکرد و حتی حس خروج خون از رگ و  
گوشت و پوستش برایش تداعی میشد.

بی وقفه و روی هوا ، رانندگی کرد و به دیدار او رفت!  
بی آنکه بخواهد و برنامه ای داشته باشد یا اینکه از عقلش  
فرمان ببرد، راز دستش را بر او فاش کرد و بعد...

چون آبی بر آتش...

چون بارانی بر تن خشک کویر...

زهره آرامش‌اش شد...

پلک‌هایش را بست و سر خم کرد.

او هنوز آنجا بود. درون آن خانه بود و...

دستش را گرفته بود!

[03:47 30.12.19]

دست نامدار را...

بی اختیار میچ دستش را لمس کرد.

ناصافی‌های پوستش، زیر انگشتانش آمدند.

اخم کرد...

زهره اینها را حس کرده بود؟

\_ نامدار... توله انجیر؟ هووووش...

میان آن حال عجیب، با بیچارگی خندید.

نباید از حضورش تعجب میکرد.

احتمالا زهره به او خبر داده بود.

حتی فرصت نکرد سر بالا بیاورد که در اتاق باز شد:

\_ پسر چه .... خورده؟

لبخند زد و آهسته گفت:

\_ سلام.

ابروهای محمد بالا پریدند. راست ایستاد و نگاهی به نامدار و نگاهی به در کرد:

\_ در نزدما... قاعدتا الان باید دری وری بارم میکردی.

نامدار اما نفسی گرفت و از پشت خودش را روی تخت رها کرد.  
به طرز عجیبی، احساس سبکی میکرد....

[08:01 03.01.20]

#245

فقط چند ساعت خوابیده و حالا در راه برگشت بودند.

اما با حالی متفاوت.

حالا دلش گرمتر بود.

و کسی در کنارش، راننده ی ماشین.

البته بین کسی که دلش را گرم کرده و کسی که در حال رانندگی مغز او را می خورد، فرق بود.

محمد یکسره حرف میزد!

از در و دیوار و میخ و خودکار و برگه ی کاغذ گرفته تا تک تک کارمندان و کارگران شان شکایت میکرد.

نامدار ابرویی بالا فرستاد و به او نگاه کرد:

\_ شل نشد؟

محمد که تند تند در حال حرف زدن بود لحظه ای مکث کرد و

کمی طول کشید تا بتواند از جمله ای که در حال گفتن

بودن، زبان بیرون بکشد و به جواب او بچرخاند:

\_\_ چی؟

نامدار به فک خودش اشاره کرد:

\_\_ پیچ و مهره اش!

تن روی صندلی بالا کشید و گفت:

\_\_ چند ساعته داری حرف میزنی برادر من!

محمد فحشی داد و دنده را عوض کرد:

\_\_ دارم گوشت رو صفا میدم... شست و شوش میدم از تمام

حرفای زشتی که تا الان شنیدی!!!

نامدار، زیرچشمی به او خیره شد و بعد به تاسف سری تکان داد. او

هیچ وقت عاقل نمیشد!!

به بیرون خیره شد و پلک روی هم گذاشت که محمد میان

حرفهای بی ربطش گفت:

\_\_ با پسره چی کار میکنی؟

نامدار اخم کرد. محمد دوباره پرسید:

\_\_ ها؟ چی کار میکنی؟



دمی گرفت:

\_\_ درِ وریه اگه بگم نمیذارم دیگه خونواده اش رو  
بینه. نه‌هایتش میشم صمیمی ترین رفیقش.

محمد هومی گفت و بعد:

\_\_ خب؟ پس چه غلطی میخوای بکنی؟

نامدار کمی شیشه ی سمت خودش را پایین کشید:

\_\_ اول بذار باهاش حرف بزنم....

محمد باز هم طبق معمول فحشی داد و باز کانالش را به گله و  
شکایت از زمین و زمان عوض کرد.

\*

فواد با دیدن محمد تعجب کرد.

محمد توضیحات مختصرش را با لحن مخصوص خودش داد و  
بعد ، فواد نگاهی به نامدار کرد.

میخواست چیزی بگوید و یا شاید او را شماتت کند اما سکوت  
کرد و فقط سر تکان داد.

شاید درک میکرد.

[08:01 03.01.20]

نامدار که نگاهش به دستبندهایش بود، سر بالا آورد و به آن دو که روبرویش ایستاده بودند، نگاه کرد. فواد را مخاطب قرار داد:

\_ اوضاعش چگونه؟

معلوم بود تمام این مدت در بیمارستان مانده. خسته و شلخته بود. اما حداقل آسوده خاطر تر از آخرین وقتی که همدیگر را دیده بودند، به نظر می رسید:

\_ همیشه گفت خوبه. اما خب... زنده اس... نه؟ فعلا این از همه چی مهم تره.

نامدار هم سر تکان داد.

از روی ردیف صندلی های گوشه ی دیوار بلند شد و پرسید:

\_ همیشه رفت دیدش؟

فواد سر تکان داد:

\_\_ یه همراه باید داشته باشه به هر حال...من و محمد میریم یه دوری بزنیم..به عنوان همراه برو پیشش...

محمد هم به دنباله ی جمله ی او اضافه کرد:

\_\_ آره..ما هم میریم اینورا چرخ پَرخ بزنیم و علف بچریم؛تو برو حسابی \_\_\_\_ بهش!

فواد تک خنده ای کرد و بعد از یکدیگر جدا شدند.

نامدار پشت در اتاق او ایستاد و ذهنش...

پرواز کرد به چند سال پیش..

وقتی خودش هم در چنین حالی در اتاقی سرد و سفید و ساکت خوابیده بود.

خودش به چه فکر میکرد؟

دستگیره را فشرد و با کمی تاخیر در را گشود.

نگاه فرشید در جهت مخالف او و به پنجره ی باز بود.

در را بست و گفت:

\_\_ سرده؟ببندم؟

سرش به سرعت سمت او چرخید.

چیزی نگفت و فقط به او نگاه کرد. اما نامدار به سمت پنجره رفت و آن را بست.

سپس، سمت او چرخید.

هر دو دست به پهلوی زد و به او خیره شد.

بازدمش را بیرون فرستاد و به سمت تخت رفت.

لبه ی تخت نشست و پرسید:

\_\_ انقدر خسته شده بودی؟

فرشید فقط با ابروهای در هم گره خورده به او خیره بود.

نامدار سر تکان داد:

\_\_ اومدی که برگردی. اما داشتی یه کاری میکردی که

برنگردی....چی بهت گفتن؟چی شد که باز اون کارو کردی؟

دید چطور فک او سفت شد؛دندان روی هم فشار میداد.

[08:01 03.01.20]

به او زل زد:

\_\_ هان؟ چی گفتن؟ چی رو تو ی تمام این مدت ازم مخفی کردی؟؟

اما فرشید هیچ نمیگفت.

نامدار هم سر تکان داد. نفس عمیقی گرفت.

و بعد....

برای بار دوم به میل خودش، دستش را نشان کسی داد. فرشید می دانست، اما هرگز ندیده بود.

خطوط سفید و برآمده ی روی مچش را به رخ او کشید:

\_\_ بودن تو ، بزرگترین شانس این دنیاست...اگه این دفعه

خواستی این شانس رو ازش بگیری به این فکر کن که از دنیا

یه آدم قوی کم میشه و ضعیفا برنده میشن....همیشه اونیه که

فریاد میزنه، اونیه که بهت تیکه میندازه و کنایه میزنه قوی

نیست؛ فقط چون زهر زبونش قوی تره! هر کسی هر چیزی بهت

گفت، یادت باشه تو از خودت هم قوی تر بودی که یه نفر دیگه

از خودت ساختی... تو خودتو قبول کردی و از پيله ات زدی  
بیرون... نذار این پروانه رو راحت بسوزونن!

فرشید خندید؛ تلخ و پر از تمسخر. چشمانش پر آب بود:  
\_ حرفات قشنگه. ولی فقط قشنگه.

نامدار هم خندید. سر جنباند:

\_ آره... اگه یه آدمی اینو بهت میگفت که این کارو نکرده  
بود... اما بچه جون...

برای لحظه ای مکث کرد تا کلامی که از دهانش بیرون آمده  
بود را هضم کند و بعد ادامه داد:

\_ آدمی رو که اولین بار وقتی فقط دوازده سالش بود، میخواست  
خودشو بکشه؛ مسخره نکن...

بلند شد و دستبند به دست کرد و در همان حال گفت:

\_ اگه دستات خوب شدن و حس بهشون برگشت، میذارم اینا رو  
لمس کنی... اونوقت برات از تک تکشون میگم!

و مچ اش را بالا آورد و تکانی داد. گویا جواهر و دستبند روی آن  
را می خواست به رخ او بکشد.

به سمت در رفت و گفت:

\_\_ فکر نکن ولت میکنم...یا حرف میزنی، یا خودم میرم کل خونه  
و محله و شهرتون رو زیر و رو میکنم و ازشون حرف  
میکشتم...فرشید، بچه ی منه! نمیذارم کسی بچه ام رو اذیت کنه!  
از اتاق بیرون رفت و در آن را کمی محکم تر از حد معمول  
بست.

حس میکرد گوش هایش داغ کرده اند و دور گردنش طنابی  
فلزی و سرخ شده از حرارت گذاشته اند.  
یقه ی بلوزش را کشید و پوفی کرد.  
برای پاک کردن سیاهی های اطراف او، مجبور بود سیاهی هایی  
که خودش را احاطه کرده بودند هم بزند و بالا بیاورد و این...  
سنگین بود!  
خیلی سنگین....

[05:32 06.01.20]

#246

صدای نفس های عمیق محمد می آمد.  
در خواب خوش بود و اما خواب به چشمان نامدار نمی آمد.  
به دیوار تکیه داده و پا دراز کرده بود.  
بیشتر از فرشید به خودش فکر میکرد.  
به اولین باری که تصمیم گرفت به زندگی اش خاتمه دهد.  
کوچکتر از آن بود که ترس مرگ را درک کند، آن هم با توجه به  
وضعیتش و ارتباط کم اش با محیط اطرافش.  
عصری، حبیبه و امیرزا روی تخت نشسته و زیر لبی برای فوت  
یکی از آشنایانشان افسوس میخوردند و صحبت میکردند.  
از پیچ پچ هایشان می توانست بشنود که در عجب بودند که  
چطور خودش به زندگی خودش خاتمه داده بود.



اینکه مشتی قرص خورده و دیگر بیدار نشده بود.

می دانست آمیرزا ، جعبه ای پر از قرص دارد.

خوب به یاد داشت...

هر شب و هر شب کابوس میدید.

هر شب در خواب به او بارها تجاوز میکردند.

راه فرار نداشت...

دلش میخواست یک دل سیر بخوابد اما نمی توانست.

از جعبه ی قرص های آمیرزا ، از هر بسته و قوطی چند تایی را کش رفته بود.

با ترس و لرز آنها را بلعیده و گوشه ی اتاقش کز کرده بود.

وقتی حالش دگرگون شد و تنش به سرما و گرما نشست و

سرش برای گردنش سنگینی کرد، در اتاقش باز شد...

آمیرزا برای سرکشی های آخر شبش آمده و ...

نجاتش داده بود.

اما آن ، اولین و آخرین بار نبود.

بارها و بارها به خودش آسیب زده بود.

عمدا خودش را از روی پله ها رها کرده بود؛ غذای فاسد و مسموم خورده بود.

میان خیابان رفته و چشم بسته بود.

تیغ بر مچ کشیده و طناب به گردن انداخته بود.

اما هر بار کسی او را نجات می داد.

نمی دانست واقعا میخواست از زندگی خلاص شود یا میخواست درد بکشد؟

حس میکرد تمام آن لحظات که آن تصمیم ها را گرفته، در هاله ای از غبار بودند.

دمی گرفت و سر چرخاند.

آسمان صاف و مهتابی بود.

لبخند زد..

زهره!

سیاره ی زهره ی او...

سرزمینی ناشناخته اما پر از جاذبه..

[05:32 06.01.20]

گوشی اش را برداشت.برایش پیام فرستاده و نامدار هنوز جواب نداده بود:

\_\_ همیشه لطفا غذات رو بخوری؟میشه خودتو مقصر ندونی؟میشه بخوابی؟میشه مراقب خودت باشی؟  
صفحه را لمس کرد تا کیبورد گوشی بالا بیاید.  
آرام نوشت:

\_\_ همیشه همیشه باهام حرف بزنی؟  
انتظار نداشت بیدار باشد اما سریع جواب آمد:  
\_\_ غذا خوردی؟  
لبخند زد:

\_\_ خوردم!تو چی؟  
لبش کش آمد.به حال و روز خودش خندید.

زهره جواب داد:

\_ خوردم.

نامدار هم تایپ کرد:

\_ چرا بیداری؟

جوابش سریع آمد:

\_ نگران تو بودم!

برای لحظاتی به جوابش خیره شد. بعد به آرامی تایپ کرد:

\_ من آدم خوبی نیستم....نباید انقدر نگرانم باشی.

فکر میکرد جوابش احتمالاً با تاخیر بیاید؛ اما سریع تر از قبل آمد:

\_ خودم تصمیم میگیرم نگران کی و چی باشم. من فقط نگران

آدمای مهمم زندگیم میشم. حالام بهتره بخوابی. داری هذیون

میگی. شب بخیر!

پیامش طوری بود که انگار دیگر نمیخواهد این مکالمه ادامه

پیدا کند. پس فقط شب بخیری نوشت و بعد دوباره گوشی اش را

کنار گذاشت.

صدای خرناسی آمد:

\_\_ با کدوم \_\_\_\_\_ چت میکردی که نیشِت تا نزدیکیای  
خشتک من بازه؟

نامدار نگاه چپی به او انداخت و بعد دفترچه ی کنار تخت را  
سمت او پرت کرد:

\_\_ تو بتمبرگ !

بلند شد و پلیورش را با تی شرتی عوض کرد.

زیر پتو خزید و به دیوار کناری اش خیره شد.

لبخند زد.

آدم های مهم زندگی زهره...

یکی از آدم های مهم زندگی زهره بود....

[04:35 08.01.20]

#247

حس میکرد بوی بیمارستان میدهد و این باعث آزار و اذیتش بود.

مچ دستش درد میکرد. نه که آسیبی دیده باشد؛ گویا بدنش برای او یادآوری میکرد.

مثل کسانی که درگیر "اندام خیالی" بودند.

مچش را می فشرد و گردن خم کرده بود.

— منو بین...

سر بالا آورد. محمد یقه پیراهنش را مرتب کرد و گفت:

— اصن این یارو کی هست؟ همینی که میخوایم بریم پیش؟

نامدار مچاش را ماساژ داد و در همان حال گفت:

— خواستگارش بود.

محمد دستی به چانه اش کشید و گفت:

\_\_ خواستگار کی؟اونی که دیشب تا صبح باهاش اس ام اس بازی میکردی؟

و بعد نیشخندی موزیانه تحویل او داد.

نامدار چشم غره ای رفت:

\_\_ فرشید!

محمد ابروهایش را بالا برد:

\_\_ رقیب عشقی ات فرشیده؟

نامدار از جایش بلند شد و در حالی که از کنار او میگذشت، تنه ی محکمی به او کوبید:

\_\_ یارو یه زمانی خواستگار فرشید بوده!

کاپشنش را برداشت و در حالی که بیرون میرفت، صدای محمد را شنید:

\_\_ وایستا...چی جوری شده؟الو؟

و نامدار چشم در حدقه چرخاند.یک روز خودش محمد را میکشت!!

محمد همچنان غر میزد:

\_ خشک شدما...اومدیم سر محل مخ بز نیم مگه؟....در خونه

شون کدومه؟... اصن این \_ خر کی هست؟

نامدار تکیه از ماشینش گرفت و دست در جیب برد.از بس محمد

حرف زده بود حس میکرد قفسه ی سینه اش تنگ شده است.

با دیدن کسی که داخل کوچه پیچید،دست از جیب درآورد:

\_ اوناهاش...

محمد هم مسیر نگاه او را گرفت و گفت:

\_ ای \_\_\_\_\_! برم دهن این مرتیکه رو ...

که نامدار میان کلام او قدم برداشت و جلو رفت:

\_ به به...سهراب خان...

[03:46 10.01.20]

#248



او برای لحظاتی به نامدار خیره ماند. انگار سعی داشت او را بشناسد.

نامدار جلو رفت و دستی به پشت گردنش کشید:

\_\_ یه کم حرف بزنیم با هم...

سهراب هنوز با اخم های در هم نگاهش میکرد. پس نامدار اضافه کرد:

\_\_ درباره فرشید!

ابروهایش بالا رفتند و انگار متوجه شد:

\_\_ ها...تویی!!

این بار نامدار بود که اخم میکرد.

سهراب پوزخند زد:

\_\_ دوست پسرشی؟!

نامدار فکر میکرد حرف زدن با او احتمالا در صلح و آرامش  
نباشد اما...

جلو رفت و روبروی او ایستاد:

\_\_ منو ببین... آدم باش! آدم!

سهراب هنوز پوزخند بر صورت داشت:

\_\_ مگه دروغ میگم؟ مگه تو ننشستی زیر پاش بره اون غلط رو  
بکنه و آبروی منو ببره؟ مگه تو برنداشتی نبردیش؟ آگه نیستی  
این همه لطف و بذل و بخشش از سر چی؟

نامدار زبان پشت دندان فشرد. خب...

گویا نمیشد متمدنانه سخن گفت.

پس با دست به شانه ی او کوبید و او را به عقب هل داد و  
محمد بود که به حالت هشدار به آنها نزدیک شد.

نامدار با خشم گفت:

\_\_ کدوم آبرو؟ ها؟ کدوم آبرو؟ تو کی هستی اصن؟ کی اش

هستی؟ منو ببین!

ضربه ی دیگری زد:

\_ نبینم دیگه بری طرفش..فهمیدی؟نه طرف خودش و نه

خونواده اش...فهمیدی؟؟

سهراب با تمسخر خندید:

\_ اووو...آقای دوست پسر غیرتی شده!

نامدار با یک دست یقه ی او را گرفت و به سمت خودش کشید

و دست دیگرش را مشت کرد و بالا آورد اما سهراب دستش را

گرفت.

نه مچاش را پیچاند و نه هیچ چیز دیگر اما درد دستش آنقدر بود

که خود نامدار آن را عقب بکشد و با دست دیگرش،محکم آن را

بفشارد.

محمد جلو جهید و با دو دست یقه اش را گرفت:

\_ چی کارش کردی \_\_\_\_\_؟

صدای سهراب بالا رفت:

\_ چرا فحش میدی مرتیکه؟؟؟کاریش نکردم من!دستت رو

بکش....

محمد باز هم فحش داد و کار داشت بالا میگرفت که نامدار  
سرشانه ی محمد را گرفت و او را عقب کشید:

\_ ولش کن...

بعد هم نگاهش را به سهراب داد در حالی که هنوز چهره اش از  
درد در هم بود:

\_ دیگه دور فرشید و خونواده اش نبینمت....نبینمت من! وگرنه  
دفعه بعد انقدر راحت همه چی تموم نمیشه!!  
حالت صورت سهراب چیزی میان برو بابا و تمسخر بود!  
اما نامدار ترجیح داد پیگیر نشود.

[03:46 10.01.20]

هر دو داخل خودرو نشستند و محمد با صدای بلندی گفت:

\_ برا چی ول اش کردی مرتیکه رو؟؟

نامدار هنوز مچ اش را میفشرد. چرا آنقدر دردش غیرقابل تحمل  
بود؟؟

نگاهش روی دست او نشست:

\_\_ پیچوندش؟

نامدار چشم بست و سر تکان داد. آب دهانش را فرو برد:

\_\_ راه بیفت برو بیمارستان.. ترخیصه!

محمد غرغر زد اما اطاعت کرد و به راه افتاد...

\*\*\*

سمیه سری تکان داد و اوهومی گفت.

در حالی که با خودکار درون دستش بازی میکرد، گفت:

\_\_ خب یعنی الان آرومه همه چی؟

سکوت کرد و به فرد آن سوی خط گوش داد.

کمی بعد دوباره گفت:

\_\_ خيله خب. بيدار شد بهم پيام بده..... خدا حافظ...

تماس را قطع کرد و تلفن همراهش را روی میز گذاشت.

سر چرخاند و به دنبال چیزی گشت که در همان حال نگاه زهره

را غافلگیر کرد:

\_\_ ها؟ چیه؟

زهره زبان روی لب کشید:

\_\_ هممم.... حالش ...خوب بود؟

سمیه سری تکان داد:

\_\_ آره...نامدار میگفت خوبه...

زهره هم سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ خب....اوضاع چگونه یعنی؟

سمیه کاغذی از روی میز داشت و در حالی که می نوشت گفت:

\_\_ انگار مرخص شده.

زهره باز من و من کرد.می خواست بیشتر بداند.

انگشت روی میز کشید و در حالی که به سرانگشتانش نگاه

میکرد، گفت:

\_\_ خب یعنی همه...همه حالشون خوبه؟فرشید اوکیه یعنی؟

سمیه سر بالا آورد و به او به طرز مشکوکی خیره شد.

نفهم که نبود!

زهره آن روزها بیشتر از پیش پیگیر فرشید میشد.

البته خود زهره می دانست این برای اطلاعات بیشتر است. چون نامدار ترجیح میداد کمتر درباره ی آنچه آنجا میگذرد صحبت کند.

سمیه سر جنباند:

\_\_ چته؟ چه خبره؟

زهره شانه بالا انداخت و بلند شد:

\_\_ هیچی... همینطوری..

به سمت درچرخید و گفت:

\_\_ چایی میخوری عمه؟

\_\_ دوستش داری؟

سرجایش میخکوب شد.

سمیه دوباره گفت:

\_\_ با توام زهره....دوستش داری؟

[03:46 10.01.20]

سرش را آرام چرخاند. به صندلی اش تکیه داده و با جدیت به او نگاه میکرد.

آب دهانش را فرو برد:

\_ کی... کیو؟!

سمیه آرام بود:

\_ همونی که انقدر پیگیر حالمی... فرشید رو.

هیچ مواخذه یا تهدید و سرزنشی در کلامش نبود.

پلک زد. سیمیه نفسی گرفت:

\_ پس حدسم الکی نبود. بیخود پیگیر...

میان کلامش پرید:

\_ دوستش دارم....

مکشی کرد:

\_ اما نه فرشید رو..

مگر می توانست از او پنهان کند؟ دو نفرشان می توانستند؟



باید از جایی شروع به اعتراف میکرد. و شاید کمک طلبیدن...

\_\_ نامدار رو!

و شاید این حرفی بود که سمیه فکر نمیکرد هیچ گاه در زندگی  
اش بشنود.

[04:00 13.01.20]

#249



فقط به او نگاه میکرد. انگار به گوش های خودش شک داشت.

زهره سر تکان داد:

\_\_ اونی که دوستش دارم، نامدار امیرنظامه.

سمیه هنوز به او خیره بود و پلک میزد.

نه عصبی بود، نه خوشحال، نه سرزنش گر و نه مواخذه کننده.

فقط نگاهش میکرد.

بالاخره بعد از دو سه دقیقه به حرف آمد:

\_\_ چطوری؟

زهره لب هایش را روی هم کشید:

\_\_ ازش خوشم اومد. دوستش دارم.

سمیه ابروهایش را بالا برد:

\_\_ همین؟ از چی اش خوشت اومد؟ کی؟

زهره تک خندی زد:

\_\_ عمه، من بیشتر روز رو باهاش تو یه اتاق و دفتر کار میکنم و

حرف میزنم. بالاخره از یه چیزی خوشم اومد دیگه.

و خودش هم خنده اش گرفت.

ردی از لبخند بر صورت سیمیه آمد اما سر تکان داد و دوباره با

دقت به او خیره شد:

\_\_ زهره.... داریم درباره ی نامدار امیرنظام حرف میزنیم.

سعی میکرد منطقی و آرام باشد اما ته کلاماش ، نگرانی موج  
میزد.

و با شناختی که زهره از او داشت؛می دانست نگرانی اش برای  
هر دوی آنهاست.

زهره دوباره بازگشت و نشست:

\_\_ دقیقا چون نامدار امیرنظامه،دوستش دارم.

سمیه کمی مکث کرد،کاغذ و خودکار جلوی دستش را عقب هل  
داد و گفت:

\_\_ میدونه؟

زهره سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ میدونه.

سمیه باز مکثی کرد و گفت:

\_\_ با هم در ارتباطین.

زهره باز هم سر جنباند:

\_\_ در ارتباطیم.

از زمانی که یادش می آمد، هیچ چیز پنهانی از او نداشت.  
سمیه باز هم به فکر فرو رفت.

لب زیرینش را گاز گرفت و بعد از تعللی طولانی گفت:

\_ واقعا نمیدونم الان چی بگم. اصلا فکرشو  
نمیکردم... زهره، چطوری شد؟

زهره نفسی گرفت :

\_ اون نامداره، عمه... خوبه، مهربونه، صبوره، دل بزرگی داره، آدم  
موفقیه، قویه... اون خیلی قویه سمیه... میشه دوستش نداشت؟  
سمیه دستانش را در هم گره کرد. به سختی تلاش میکرد تا  
همان نگاه بی طرفانه اش به عنوان یک مشاور و پزشک و  
روانشناس را داشته باشد:

\_ باید مراقبش باشی. مراقب خودتون باشی. باید باهاش حرف  
بزنی...

[04:00 13.01.20]

زهره خندید. دستش را دراز کرد و خودش را کش داد و چانه اش را روی میز گذاشت.

دست سمیه را گرفت:

\_ خانم دکتر، فعلا عمه باش.

سمیه هم چشم گشاد کرد و با دست دیگرش، ضربه ای روی دست او زد:

\_ من اگه قرار باشه عمه باشم که الان باید گوش ات رو بکشم!!

خنده ی زهره بلندتر شد و چشمان سمیه درشت تر:

\_ پدرصلواتی رو بین ها! میخنده!

و بعد قاب عینک اش را به شوخی برداشت تا مثلاً سمت او پرتاب کند.

زهره هم خودش را عقب کشید.

از اول هم می دانست، اولین شخصی که احتمالاً او را آگاه میکند، سمیه است..

\*\*\*

دستش را با مچ بندی که محمد برایش خریده، بسته بود.  
فکرش مشوش بود.

بحشی با خانواده ی فرشید داشت که برای احترام به آنها زودتر  
آن را خاتمه داده و منزل شان را ترک کرده بود.  
پیامکی به فواد فرستاد:

\_ خودت یه جوری فرشید رو بفرست همراهم بیاد!!  
اصرار داشت که او را همراه خود ببرد.  
نوعی مسئولیت و دین نسبت به او در وجودش حس میکرد.  
او کسی بود که برای تولد فرشید، تلاش کرد. حالا به راحتی او را  
رها نمیکرد.

کمی طول کشید تا فواد جواب بدهد:  
\_ خود خَرش نمیخواه بیاد! چی کار کنم \_ رو ؟  
نامدار پوفی کرد و از جا بلند شد.  
طول و عرض اتاق را طی میکرد.  
عصبی بود.

نمی فهمید فرشید چرا به جای کندن و دور شدن از خانواده ی  
که مایه ی درد و عذاب اش بودند، بیشتر در آنها غرق میشد.

صدای محمد را که چرت میزد، شنید:

\_ تموم شدا...

ایستاد و اخم کرد:

\_ ها؟

محمد لای پلک هایش را گشود:

\_ اتاق رو میگم... انقدر رفتی و اومدی کم شد ازش... چته؟

نامدار گوشی اش را سمت او پرت کرد:

\_ بگیر بخون.... پسره ی احمق!

محمد گوشی را برداشت و در حالی که چتها را چک

میکرد، گفت:

\_ با من نبودی که؟

نامدار جوابش را نداد.

محمد پیام ها را می خواند و در همان حال گفت:

\_\_ عجب مرتیکه ی.....صبر کن بینم!

کلامش را قطع کرد، اخم بر چهره اش نشست و چشم ریز کرد:

\_\_ این چیه اومد؟ زهره.....؟؟

تا قبل از اینکه بتواند به خودش بیاید، محمد پیامکهای بیشتری از آن دو را خواند و ابروهایش هر لحظه بالاتر می رفتند و چشمانش هر لحظه گشادتر میشدند.



[03:44 17.01.20]

#250

نامدار خیز برداشت و گوشی اش را از دست او کشید.

اما محمد بیخیال نشد.



نشست و گفت:

\_\_ این کیه؟

نامدار سر جایش برگشت اما سوال و جواب محمد تمامی نداشت:

\_\_ دوست دخترته؟

نامدار فقط با غیظ نگاهش کرد و محمد باز پرسید:

\_\_ زهره اس؟؟ زهره ی خودمون؟؟ صدیق؟؟؟ با هم دوستین؟؟؟

نامدار دندان قروچه ای کرد.

محمد پشت سر هم پلک زد و گفت:

\_\_ شما با همین!

با هشدار صدایش زد:

\_\_ مواظب حرفات باش!

حالا محمد تقریبا روی زانویش بلند شده بود:

\_\_ چی چی مواظب باشم؟ با همین دیگه!!

نامدار انگشت اشاره اش را تکان داد:

\_\_ جمله ها معانی متفاوت دارن...مراقب باش چيو به کی  
میگی!!!

محمد پوزخند زد:

\_\_ پس درسته!تو و زهره با هم دوستین!

نامدار زبان روی لب کشید و با بی صبری گفت:

\_\_ ما فقط با هم حرف میزنیم!

صدای محمد بالا رفت:

\_\_ فقط حرف میزنین و این همه دل و قلوبه رد و بدل  
میکنین؟؟ولم کن عمو!!

نامدار لحظه ای چشمانش را بست و طلب صبر کرد و بعد با  
همان پلک های بسته پرسید:

\_\_ خب که چی؟که چی؟؟؟

محمد هم شاکی گفت:

\_\_ پس من چی؟؟

چشمانش را باز کرد و یک تای ابرویش را بالا فرستاد:

\_\_ تو چی؟؟

فرصت نداد که چیزی بگوید و دوباره پرسید:

\_\_ میگم تو چی؟؟

گوشی اش لرزید و شروع به زنگ خوردن کرد.

نگاهی به آن کرد و نگاهی به محمد.

اخم به چهره اش نشسته بود و بالاخره مجبور شد جواب بدهد:

\_\_ بیا بیرش!!

ابروهای در هم گره خورده اش بالا پریدند.

\*

تقریباً دمام صبح بود.

محمد چمدان را در صندوق عقب گذاشت و نامدار بی اینکه

نگاهی به صندلی عقب بکند، به فواد گفت:

\_\_ چی شد؟

فواد چشمانش را مالید:

\_\_ وردار ببرش.... اینجا بمونه فک و فامیل اذیتش میکنن.... منم  
چند روز دیگه میام...

نامدار نگاهی به پشت سر او و در ورودی خانه اشان انداخت.

[03:44 17.01.20]

پدر و مادرشان، جلوی در ایستاده و به آنها نگاه میکردند.

می توانست تشخیص دهد زن، اشکهایش را پاک میکند.

لب جوید و با نگاه دوباره به فواد گفت:

\_\_ چی شد راضی شد؟

فواد هم گوشه ی لبش را جوید و گفت:

\_\_ راضی نشد.. توپ و تشر زدم... دری وری گفتم.... چند روز

حواست باشه، میام دنبالش....

نامدار هوفی کرد و سر تکان داد.

محمد سمت آنها آمد:

\_\_ بریم؟

نامدار دوباره سر جنباند:

\_\_ بریم...

محمد دست دراز کرد:

\_\_ پس سویچ رو بده من میروم.

نامدار اما چانه بالا انداخت:

\_\_ خودم میروم...

فواد، دست دراز کرد و نامدار هم، دست او را فشرد.

آرام گفت:

\_\_ مواظب داداشم باش...

نامدار لبخند کمرنگ و کجی زد:

\_\_ هستم.

فواد هم سری بالا و پایین برد، چرخید و ضربه ای به شیشه زد و

به فرشید اشاره کرد:

\_\_ میمونی تا پیام!!

فرشید فقط اندکی سرش را تکان داد.

نامدار هم نگاهی به پدر و مادر آنها انداخت و دستش را بالا آورد...

سوار شدند و محمد پرسید:

\_\_ چته تو؟

نامدار استارت زد:

\_\_ حرف نزن!

ماشین را به راه انداخت و پیش به سوی خانه....

[04:04 20.01.20]

#251

خانه اش سرد و خاک گرفته به نظر میرسید.

به طرز غمناکی، دلگیر و دلمرده بود.

انگار چند روز زندگی نکردن در آن، همان اندک رنگ را هم از آن برده بود.

فرشید را به اتاق فرستاده بود تا استراحت کند و خودش هم با حالت گرفته ای به اطرافش نگاه میکرد.

صدای محمد را شنید:

\_\_ کتری رو گذاشتم رو گاز...

نگاه گذرایی به او انداخت.

کاپشنش را از روی مبل برداشت و به سمت اتاقش رفت.

محمد صدایش زد:

\_\_ هووووش...رت...کجا؟

بی توجه به او سمت اتاقش رفت. کاپشنش را روی تخت انداخت

و پلیور از تن درآورد که صدای او را از پشت سر شنید:

\_\_ چه مرگته؟ تو طول راه که قیافه ی میمونت شبیه زهرِ میمون بود و الانم که عین گاو میش جفتک میندازی... چته؟

نامدار دکمه ی پیراهنش را باز کرد و گفت:

\_\_ برو بیرون... میخوام برم حموم...

محمد پوزخند زد:

\_\_ اِ! اِ! او ببخشید! نه که نامحرمم! نه که عفت لکه دار میشه... منو ببین!

بازوی او را کشید و او را وادار کرد بچرخد. دستش را به حالت بدی برابر او تکان داد:

\_\_ چته؟ چه مرگته؟

نامدار زیر دست او زد و گفت:

\_\_ دور و برم نباش!!

محمد اما باز او را خفت کرد:

\_\_ چه... مَر... گ... ته؟؟



نامدار دوباره و این بار با کوبیدن هر دو دستش به شانه ی  
محمد ، او را به عقب هل داد و گفت:

\_ تو به چه حقی تو کار من دخالت میکنی؟

محمد خندید. خنده اش حرص داشت:

\_ وای نه که تا الان از کارهات خبر نداشتم... وای ماااا... هر

غلطی کردی که من میدونستن سرت تو کدوم آخوره!!

نامدار با انگشت اشاره روی سینه ی او کوبید و غرید:

\_ من، زهره، ما؛ هیچ ربطی به تو نداریم!!

این بار ضربه ی محکم تری زد:

\_ تو چی؟ اصن تو چی؟ تو چی کاره ای که از من میپرسی من

چی؟؟؟ تو چی؟

محمد اخم کرد. ابروهایش در هم پیچیدند و چشمانش کوچک

شدند:

\_ که اینطور...

قدمی عقب رفت:

\_\_ من چی کاره ی توام!ها؟خیله خب...

اینور و آنور را نگاه کرد و بعد دست زیر بینی اش کشید.

خواست چیزی بگوید اما سکوت کرد و در نهایت با غیظ گفت:

\_\_ توله خر!

و بعد ادای تف کردن جلوی پای او را درآورد و چرخید و با کوبیدن به دیوار و احتمالا در سر راه ، انداختن چیزهایی روی زمین،خانه را ترک کرد.

نامدار، کلافه چرخید و هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید.

پر حرص پایش را به تخت کوبید و گفت:

\_\_ خدا لعنت کنه!!

[04:04 20.01.20]

\*\*\*

پای اش درد میکرد پس زیر آن بالشتی گذاشته و به تاج تخت  
تکیه داده بود.

کلافه و خسته بود.

تقریباً هیچ حرفی با فرشید رد و بدل نکرده بودند.

گوشی اش را برداشت و تایپ کرد:

\_ میخوام باهات حرف بزنم...

انتظار داشت مثل همیشه به موقع جواب بگیرد، اما پیامی نیامد.

دوباره نوشت:

\_ باید باهات حرف بزنم.

ارسال کرد. پاسخی که نیامد:

\_ زهره...

پیام را فرستاد و بلافاصله بعد از آن تایپ کرد:

\_ باید بینمت... زهره... باید بینمت... باید باهات حرف بزنم...

پیام را فرستاد و ثانیه ای بعد از بابت آن پشیمان شد.

پس گوشی را با کلافگی گوشه ای انداخت:

\_\_ آه!

احساس حماقت میکرد.

مغزش انباشته شده بود از حماقت.

با در هم کشیدن صورتش از درد ، از تخت پایین آمد و لنگان لنگان سمت پنجره رفت.

آن را گشود و گذاشت باد سرد لرز به تن اش بیندازد.

از آخرین باری که تمام دغدغه اش، گذشته بود، زمان زیادی میگذشت و نمی فهمید کی کنترل همه چیز از دستش خارج شده بود.

دوباره سربرگرداند و به تخت نگاه کرد. برگشت و باز گوشی اش را برداشت و تایپ کرد:

\_\_ دلم برات تنگ شده.

این را با اطمینان کامل نوشت و ارسال کرد.

سر روی بالشت گذاشت و ساعد روی چشم هایش...

کاش می توانست بخوابد!

[03:32 22.01.20]

#252

از نجفی پرسید:  
 \_ اومد؟  
 سرش را تکان داد. پس زهره پوشه را روی میز گذاشت و سمت  
 اتاق او رفت.

تقه ای به در زد و با اجازه ی او داخل شد.  
 پشت به او ، از پنجره ، محوطه را می پایید.  
 جلو رفت و گفت:

\_ جواب دادم پیامت رو. اما جواب ندادی!  
 نامدار چرخید و به او نگاه کرد:

\_\_ سلام!

زهرة سر تكان داد:

\_\_ سلام. چرا جواب ندادی؟

نامدار سري بالا انداخت :

\_\_ هيچي. نديدم.

زهرة ابرویش را بالا برد:

\_\_ نديدی؟ اونم تو؟؟

نامدار تک خنده ای زد و تقویم را از روی ميز برداشت که از دستش رها شد.

پلک بر هم فشرد و گفت:

\_\_ لعنتی..

زهرة اخم کرد و جلوتر رفت:

\_\_ چی شده؟

نامدار مچ دستاش را می فشرد:

\_\_ هيچي... حالا چی کار داری؟

و بعد از کنارش رد شد که اخم زهره بیشتر در هم رفت.

چرخید و به او نگاه کرد:

\_\_ چرا لنگ میزنی؟

نامدار پوفی کرد:

\_\_ امتحانت چند تا سوال داره؟

زهره تک خنده ای با ناباوری و عصبانیت زد:

\_\_ منو میگی؟

نامدار چشم هایش را بست و گردن کج کرد.

کمی بعد آرام گفت:

\_\_ بیخیال... ببخشید پیامت رو جواب ندادم... خب؟ ببخشید!

و بعد روی مبل نشست.

زهره پیش رفت و برابرش ایستاد:

\_\_ اینا رو نگفتم که عذرخواهی کنی. نگرانت میشم خب! صبح تو

خواب و بیداری دیدم پیامت رو؛ از استرس دلپیچه....

حرفش را بلعید. باز هم حرفی که نباید، از میان لبانش بیرون پرید.

نامدار خندید و سر تکان داد:

\_\_ هیچی نشده..دیشب که برگشتیم،خسته بودم.عصبی بودم....همینطو...

زهره کنارش نشست و آویز دستبندِ سنگی او را گرفت و سمت خود کشید:

\_\_ دستت چی شده؟

نامدار خودش متوجه نبود که مچاش را همچنان می فشرد.  
زهره به او خیره شد و آرام پرسید:

\_\_ چی شده؟دستت چی شده؟پات چی شده؟خودت چی شدی؟

نامدار چشم در صورت او چرخاند و لب روی هم فشرد.

[03:32 22.01.20]

زهره ابرو بالا فرستاد،چشمانش را درشت کرد و گفت:

\_\_ هوم؟



نامدار لبهایش را کمی از هم فاصله داد تا بتواند راحت تر نفس بکشد و با صدایی خفه و گرفته گفت:

\_ هر کاری هم کردم، هر چی که شد، منو بی جواب نذار....

تمام سلولهای بدن زهره از کار افتادند.

به نامدار خیره ماند و حتی پلک هم نزد.

اما نامدار با لرزش پلک هایش، نگاه از او گرفت و بعد هم دستش را عقب کشید.

زهره هم کمی پس رفت و به سرامیک های کف اتاق خیره شد. سکوت میانشان طولانی شد که ...

\_ پاشو!

نامدار سر سمت او چرخاند.

\_ کجا؟

زهره اشاره ای به پای او و سپس به دستش زد:

\_ اینا...بریم دکتر.

نامدار خندید و به مبل تکیه زد:

\_\_ زخم شمشیر نیست که.

زهره اما جدی بود.

سوییچ و کاپشنش را برداشت و دوباره سمت او آمد:

\_\_ اما دستت خیلی وقته درد می‌کنه. نه؟

نامدار اخم کرد و به او که بالای سرش ایستاده بود، چشم دوخت:

\_\_ از کجا میدونی؟

زهره سرش را به سمت راست متمایل کرد:

\_\_ باز جای شکرش هست، منکر نمیشی! پاشو نامدار!

بلند شد و برابرش ایستاد و زهره کاپشن را تقریباً به سینه‌ی او کوبید:

\_\_ بیوش!

نامدار هم بی هیچ مخالفتی در حالی که دستانش را درون

آستین میکرد، پرسید:

\_\_ از کجا؟

زهره ابروهایش را بالا داد و چهره اش به گونه ای بود که گویا از او می پرسد که یعنی خودت نمیدانی؟  
ناخودآگاه اخم کرد اما وقتی زهره به سمت در رفت او به دنبالش به راه افتاد...

\*

پزشک مرد نگاهی به عکس انداخت و بعد سر جایش برگشت.  
روی صندلی اش نشست و دست نامدار را که روی صندلی بیمار نشسته بود ، گرفت.  
انگشت شست اش را روی میچ او به آرامی به حالت دورانی گرداند .

چشمانش را جمع کرده و معلوم بود در فکر فرو رفته.  
دستی به چانه اش کشید:

\_ عکس هیچ آسیب جدیدی رو نشون نمیده...با توجه به صحبت هامون درباره ی جای جراحی های روی دست،پس تازه نیستن...

[03:32 22.01.20]

با فشار پاهایش روی زمین، چرخ های صندلی را به حرکت درآورد و پشت میزش رفت:

\_ تا الان اذیت نمیکرد؟

خطابش به نامدار بود.

او هم چهره اش درهم و کلافه و عصبی بود:

\_ نه... نه اینطور....

دکتر سرش را تکان داد و باز هم در فکر فرو رفت.

کمی بعد به حرف آمد:

\_ والا من آسیبی که تو حوزه ی کاری من باشه نمیبینم....مچ

دست سالمه... حداقل نسبت به گذشته هیچ چیز جدیدی پیش

نیومده که یهویی اینطور درد و ناراحتی درست کنه که حتی یه

جسمی از دستش رها بشه... میتونیم معاینات تکمیلی هم داشته

باشیم اما....

دوباره دست به چانه شد و به نامدار خیره ماند.

گفت:

\_\_ من این موارد رو یکی دو بار فقط دیدم...و خب تجربه ای که  
ازش داشتم اینه که جسمی نیست...من شما رو به یه همکار  
معرفی میکنم تو حوزه ی روان و ...  
زهره میان کلامش پرید:

\_\_ ببخشید آقای دکتر....هستن کسی که بتونیم بهش مراجعه  
کنیم.فقط میخوام مطمئن باشم مشکلی از خود دست و میچ و  
استخوون و از این چیزا نیست؟  
دکتر خنده ی خسته ای کرد و سر جنباند:  
\_\_ نه خواهر من..از استخوون و این چیزا تا اینجا که من معاینه  
کردم ، مشکلی نداره.ولی شما برید پیش حالا همون آشناتون یا  
کسی که من معرفی میکنم،اگه ایشون هم به نتیجه ای  
نرسیدن،باز تشریف بیارین ما بیشتر پیگیری میکنیم...  
زهره نگاهی به نامدار کرد و دوباره به دکتر:

\_\_ پاش چی؟  
دکتر لب و لوچه اش را کمی کج کرد و سری بالا انداخت:

\_\_ چیزی نیست. یه کوفتگی و کبودیه. خوب میشه. فقط کمپرس انجام بدن و اگه خیلی درد گرفت، یه مسکن بخورن. که اونم فکر نکنم نیاز باشه ولی خب براشون مینویسم.

زهره هم سرجنباند و کمی بعد با تشکر از دکتر، اتاق او را ترک کردند.

پا که درون راهروی بیمارستان گذاشتند، زهره با کیفش به بازوی او به آرامی ضربه ای کوفت:

\_\_ برج زهرمار نباش!

نامدار دندان قروچه ای کرد:

\_\_ لازم نبود بیایم!

زهره سویچ ماشین او را دور انگشت اشاره اش چرخاند:

\_\_ لازم بودن یا نبودنش رو شما تعیین نمیکنی...

نامدار بالاخره خندید و زهره هم.

از پله های بیمارستان که پایین می آمدند، زهره پرسید:

\_\_ برات سخت بود درباره اش حرف زدن؟

لازم نبود نامدار توضیح بیشتری درباره ی سوالش بخواهد.  
نفسی گرفت:

\_\_ نمیخوام که حرف بزنم.

زهره ایستاد و گفت:

\_\_ اما نخواستن که بهت کمکی نمیکنه...

[03:32 22.01.20]

نامدار لبخند بی رنگی زد:

\_\_ کمک من تویی...

زهره فرصت نکرد قندهای آب شده در دل اش را بشمارد.

چون تلفن نامدار زنگ زد و مشغول حرف زدن شد.

آنجایی توجه اش به او جلب شد که چهره اش در هم رفت و  
بلند گفت:

\_\_ چی؟ تو دفتر؟

زهره اخمی کرد و پیش رفت

نامدار به تندی گفت:

\_ الان میام! دارم میام!

تماس را که قطع کرد، زهره پرسید:

\_ چی شده؟

نامدار چانه بالا انداخت:

\_ راه بیفت بریم تولیدی!

و چیز دیگری نگفت و سمت پارکینگ رفت و زهره هم با عجله  
به دنبالش...

[03:28 27.01.20]

#253



از این نگهبان به آن نگهبان نگاه کرد و دوباره میان آنها چشم  
چرخاند.

اخم کرده و عصبی بود.

نگهبان ایستاده که اسفندیار نام داشت، گفت:

\_\_ آقا...خدایی بود که فهمیدم.

نامدار هنوز دست در جیب داشت و با اخم نگاهش میکرد.مرد  
ادامه داد:

\_\_ والا نمیدونستم دیگه باید خود نگهبانامون رو چک کنم که.  
نامدار قدمی جلو رفت و اسفندیار ادامه داد:

\_\_ داشتم میچرخیدم بینم لامپی چیزی روشن نباشه،دیدم داره  
یواشکی میره تو دفتر.منم رفتم پی اش...رفت تو اتاق شما،منتظر  
موندم بینم چی کار میکنه...که اینو برداشت.

و به جلد چرمی خالی دسته چک اشاره زد که روی زمین و  
جلوی پای نامدار افتاده بود.

نامدار نگاهی به آن و بعد به اسفندیار کرد:

\_\_ چند وقته استخدام شده؟یک سال...؟؟

اسفندیار سر تکان داد:

\_\_ بله آقا...

نامدار جلو رفت و یکی از زانوهایش را خم کرد و برابر او نشست:

\_\_ اون دفعه هم کار خودت بود؟؟

کارگر فقط به او نگاه میکرد. درون چشمانش ترس و کمی هم... پررویی؟ وقاحت؟ نمیدانست چه... اما جز ترس، حس دیگری هم بود.

نامدار در حالی که نگاهش به او بود از اسفندیار پرسید:

\_\_ کی اینو استخدام کرد؟

اسفندیار با کمی تعلل گفت:

\_\_ آقا محمد...

نامدار نگاهش را بالا آورد و ایستاد که صدای نگهبان اسیر درآمد:

\_ خود اون بهم گفت این کارو بکنم...خود محمد...محمد  
امیرنظام!اون دفعه هم خودش خواست!خودش دسته چک رو  
داد!

و در آن لحظه نگاه نامدار با نگاه او گره خورده بود...  
محمد امیرنظام در پشت سر اسفندیار در چهارچوب در ایستاده  
بود.

\*

پشت میزش نشسته و محمد آنسوی میز،ایستاده بود.  
دست زیر چانه زده و به تصویر خودش در مانیتور خاموش خیره  
بود.

محمد "هوش"ی گفت و نگاه نامدار سمت او چرخید:

\_ زنگ بزن دیگه...زنگ بزن به پلیس..

نامدار فقط نگاهش کرد.

[03:28 27.01.20]

محمد سر تکان داد:

\_\_ ها...مگه نمیگی من دسته چکات رو برداشتم؟ زنگ بزن  
پلیس بیاد دیگه!

نامدار با خونسردی نگاهش کرد و بعد به پشت سرش اشاره زد.  
محمد باز سرجنباند:

\_\_ ها؟

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ در!

محمد اخم کرد و برگشت و به در نگاه کرد:

\_\_ در چی؟ چه مرگته؟

نامدار دوباره اشاره زد:

\_\_ گمشو بیرون.... گمشو بیرون که نبینمت...

محمد خواست زبان باز کند که این بار نامدار در چشمان او زل  
زد و گفت:

\_\_ گمشو جلوی چشمم نباش!

محمد لب جوید و با حرص به او نگاه کرد و بعد با دادن فحش  
های تند و رکیک و لگد زدن به مبل و در و دیوار اتاقش را ترک  
کرد و در را هم محکم به هم کوبید.

آنقدر محکم که شیشه ها لرزیدند و نامدار چشم بست.

پلک گشود و پوفی کرد و هنوز نفسی نگرفته بود که دوباره در  
باز شد و این بار زهره سریع داخل شد:

\_\_ چی گفتی بهش؟ دعواتون که نشد که؟

جلوتر آمد و گفت:

\_\_ تو که فکر...

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ احمق نیستم که! یه کم ازش متنفر هستم ولی خب... احمق

نیستم. بیشعور هست، اما خائن نیست.

زهره کمی به او خیره ماند و بعد، خندید.

سرش را تکان داد و دستی روی صورت کشید:

\_\_ پس چی گفتی بهش که اینطوری داشت فحش میداد؟

نامدار چشم تنگ کرد و گفت:

\_\_ نه که دهندش رو با آب مقدس شسته بودن و تا حالا با فحش  
آشنایی نداشت...

زهره باز هم آرام خندید و نامدار بلند شد.

میز را دور زد و به لبه ی آن تکیه زد.

زهره هم کنار او.

کمی زمان را به سکوت گذراندند و بعد زهره گفت:

\_\_ یعنی دفعه قبل هم کار خودش بوده؟

نامدار شانه بالا انداخت:

\_\_ نمیدونم.... فقط.... میترسم. اگه کار این باشه، دیگه نمیدونم چه

کارایی کرده و اصلا چرا؟ تا جایی که یادمه باهاش مشکلی

نداشتم.....

دوباره ساکت شدند و زهره لب جوید .

کمی سمت نامدار چرخید:

\_\_ با کسی مشکل نداری؟

نامدار پوزخندی زد و به او نگاه کرد:

\_\_ مگه میشه نداشته باشم؟ اما کدومشون انقدر کینه شتریه که  
همچین کاری کنه؟

[03:28 27.01.20]

زهره هم سری تکان داد و گفت:

\_\_ فقط...

نگاه در نگاه او دوخت:

\_\_ بیشتر مراقب باش...خب؟

نامدار لبخند عمیقی زد. آنقدر که در چشمانش هم ، رد آن  
نشست:

\_\_ خب!

و بعد هر دو به خنده افتادند...

خنده ای که در کمتر از چند ثانیه فروکش کرد.

چون انگار داستان دسته چک ، ریشه دارتر از آنچه بود که  
فکرش را می کردند.

[02:54 29.01.20]

#254



چشمانش را مالید و اسفندیار گفت:

\_ آقا...چی کار کنم؟...زنگ بزنم پلیس؟

نامدار که جوابش را نداد خودش اضافه کرد:

\_ خب اگه زنگ بزنم...اسم آقا محمد رو میگه که...

نامدار هم پوفی کرد و سر تکان داد.

دستی به صورتش کشید و گفت:



\_\_ یه امشب رو یه جا بچپونش و دهنش رو ببند تا بینم فردا  
چی کار باید بکنیم.

اسفندیار ، با چشمانی گشاد و دهانی نیمه باز خیره اش ماند که  
نامدار تک خنده ای زد:

\_\_ نترس. سر به نیست اش نمیکنیم. تو فقط یه جای مطمئن جا به  
جاش کن؛ من به بچه ها خبر میدم که بیان جات وایستن.

اسفندیار سر جنباند و عقب گرد کرد. نامدار در حالی که دور  
شدن اش را می دید، گفت:

\_\_ مراقب باش!

از سالن بیرون رفت و زهره منتظرش شد.

همزمان به سمت نامدار قدم برداشت و همراهش شد:

\_\_ شنیدم چی گفتی بهش.... دردسر میشه برات که اگه امشب به  
پلیس خبر ندی.

نامدار زبان روی لب سایید و زیپ کاپشن اش را بالا کشید:

\_\_ چاره ای نیست. باید بسنجم جریان محمد رو.... الان میگه

محمد، تو اداره پلیس هم بگه محمد، میگیرن محمد رو.

زهرة هم سر تكان داد و آهسته گفت:

\_\_ میفهمم....میگم نامدار...

نامدار که سویچ را از جیباش بیرون کشیده بود، سرچرخاند و به او نگاه کرد.

زهرة کمی مردد بود و بعد ادامه داد:

\_\_ سرخود کاری نکن.

نامدار لبخندی زد و سرگرداند و درحالی که در ماشین را باز میکرد، گفت:

\_\_ بهت نمیومد ترسو باشی.

و نشست.

زهرة هم کمی بعد ، سمت دیگر و کنار او نشست:

\_\_ برای خودم نمیترسم. برای تو میترسم.

نامدار سرش را به بالشتک صندلی تکیه زد و به او نگاه کرد:

\_\_ من بیشتر از این چیزی برای از دست دادن ندارم. هر دردی رو که بگی، تحمل کردم.

زهره نگاهش را در صورت او چرخاند. چندین و چند بار و بعد  
بالاخره به حرف آمد:

\_\_ جونت رو داری... جوونیت رو داری.... منو داری....

آب دهانش را فرو برد و پلک باز و بسته کرد:

\_\_ میدونم میخوای تموم شه، ولی خودت رو گوشت جلوی توپ  
نکن.

نامدار بازدمش را پر سر و صدا از سینه بیرون داد و لبخندی زد:  
\_\_ سعی میکنم.

زهره لب و لوچه اش را کج کرد:

\_\_ سعی نکن. قطعی انجامش بده. البته اگه خواستی بری دعوا، منم  
صدا کن.

[02:54 29.01.20]

نامدار خندید و در حالی که سر میجنباند، سوییچ را چرخاند و  
موتور را روشن کرد که زهره پرسید:

\_\_ دستت درد نمیکنه.

نامدار اندکی ابرو به هم نزدیک کرد:

\_\_ نه اونقدر....نمیدونم.

زهره هومی گفت:

\_\_ به هر حال...با سمیه حرف میزنی. برای هر دوتون وقت گرفتم ازش.

اخم نامدار عمیق تر شد و سر به سمتش چرخاند:

\_\_ هر دومون؟ وقت؟

زهره در حالی که پاهایش را کش می آورد و خمیازه

میکشید، گفت:

\_\_ آره. تو و فرشید. وقت.

دست نامدار روی دنده مانده بود. چند باری پلک زد و گفت:

\_\_ اصن تو.....اصن...نپرسید چرا تو؟

زهره پلک بست و گفت:

\_\_ نه!

و بعد اشاره زد:

\_\_ زودتر منو برسون خونه.دیروخته!

و نامدار مات ماند از بی خیالی اش.

\*

چشمانش بسته بود و لبخندی بر لب داشت.

زهرة را تا دو سه کوچه مانده به خانه‌شان رساند و بعد هم وقتی پیاده شد او را تا جلوی در خانه ، دورادور همراهی کرد.

آن لحظه که داخل رفت و چند ثانیه ی بعد که سریع سرش را از در بیرون آورد و به سمت جایی که او بود ، زبان درازی کرد؛باعث خنده اش میشد.

نفسی گرفت و پتو را تا روی شانه اش بالاتر کشید.

چشمانش گرم می شدند که گوش هایش صدایی شنیدند.

اخم کرد...

صدای قدم ها با وجود تلاش صاحبش در آرام گام برداشتن،در سکوت خانه به گوش میرسید.

آن اندک خوابِ نشسته در سرش هم پرید.

صدای نزدیک شدن قدم ها را شنید و دستش را مشت کرد.

خم شدن اش را حس کرد و بعد...

فوری چرخید و بازو دور گردنش انداخت و او را به زمین کوبید.

\_\_\_ حیوان! \_\_\_! \_\_\_! منم... منم... بیشرف... شل کن اینو...! \_

با شناختن صدا، دستش را شل کرد. محمد بود.

راست نشست و صدایش زد:

\_\_\_ محمد؟

جوابش با لحن تندى بود:

\_\_\_ درد بی درمون! چته وحشی؟؟؟

گلوش را مالید و کمی بعد...

\_\_\_ تو خـونه ی مـن چـه غـلطی

مـیـکنی؟؟

صدای فریاد نامدار بلند شد که محمد چشم جمع و انگشت در

گوش کرد:

\_\_ زهر مار! آرام حیوان! آراااام!

[02:54 29.01.20]

نامدار سمت او لگدی انداخت:

\_\_ میگم اینجا...چه غلطی میکنی؟

محمد خودش را کش آورد و از زیر دست نامدار یکی از بالشت های او را برداشت و گفت:

\_\_ تو که باز اومدی تو این دخمه...یعنی چیز...کتابخونه!

دراز کشید و جورابش را در آورد و گوشه ی انداخت.

نامدار دندان قروچه ای کرد:

\_\_ دوست داری تو همین دخمه دفنات کنم؟

بعد پای محمد را که روی پتوی اش بود با لگد کناری انداخت

که محمد آن را دوباره روی پتو گذاشت و گفت:

\_\_ اومدم باهات حرف بزنم...مرد و مردونه...

نامدار پوزخند زد:

\_\_ درباره چی؟

محمد زبان روی لب کشید و پوزخند زد:

\_\_ درباره خیلی چیزا... مثلاً اعتمادت به من... مثلاً... زهره!

[04:47 31.01.20]

#255



نامدار به تندی به او نگاه کرد که محمد لبخند کجی زد:

\_\_ ها... چشات چهارتا شد...

نامدار لبهایش را به درون دهانش کشید و گفت:

\_\_ گمشو برو... حوصله ی شنیدن دری وری هات رو ندارم.

محمد اما هر دو دستش را زیر سر برد:



\_ از این کارا ازت برنمیومد...از این عرضه ها نداشتی....خوب  
دختریو هم ، تور کردی!

نامدار گردن سمت او چرخاند:

\_ هوس کردی دندون بکاری؟

محمد باز خندید و در حالی که کش و قوسی به پاهایش می  
آورد گفت:

\_ دختر خوبیه.زبر و زرنگ،باهوش،بزن بهادر..خوش بر و  
رو...رنگ و لعاب داره..

نامدار ناگهان تماما سمت او چرخید و با دو دست،یقه اش را  
چسبید و او را از زمین بلند کرد و غرید:

\_ گوشتات میشنون اون چیزیه که از دهنه در میاد؟

محمد هنوز نیشخند میزد:

\_ والا صداشم شنیدم...اونم قشنگه!

نامدار دستش را مشت کرد تا روی صورت او بنشانند اما درد  
ناگهان میان مچاش نشست و دستش را از کار انداخت.

اما دست دیگرش هنوز به یقه ی محمد بود.

او را به روی بالشت کوبید و به آن فشرد:

\_\_ دردت چیه تو؟ چته که رو اعصاب من میری؟

محمد سرش را به زحمت از زیر فشاری که نامدار به شانه اش می آورد و تن اش را به زمین چسبانده بود، بالا آورد و آرام گفت:

\_\_ اگه دو دستی نچسبیش، پریده! عرضه اش رو داری؟ عرضه ی نگه داشتنش برای خودت رو داری؟

طعم کلامش، پر از تلخی کنایه بود. نیش کلامش مثل زخم چاقو، میسوزاند.

دوباره آن نیشخند لعنتی بر صورتش ظاهر شد:

\_\_ تو عمرت اصلا تونستی چیزیو برای خودت نگه داری؟

تمام اجزای صورتش می لرزید:

\_\_ کی جراتشو داره؟

پوزخند محمد مثل تیغ در چشمانش فرو رفت:

\_\_ مثلاً من!!!

نامدار صورت به صورتش نزدیک کرد:

\_\_ دیگه دور و بر زهره نبینمت....

محمد خندید:

\_\_ مثلاً چی کار میکنی؟

نامدار یقه اش را رها کرد و با یک دست گلوی او را چسبید و  
فشرد:

\_\_ قبل از اینکه اسمش کامل از دهنت دربیاد، راه نفس ات رو  
بستم!

که ناگهان محمد با هر دو دست او را به عقب هل داد و نشست  
و بعد گلوی خودش را مالید:

\_\_ برو ببینم بابا حیوان...هی هر چی میشه گلوی منو  
میگیره! اصلاً مال خودت اون دختره ی وحشی زبون دراز....  
لحن اش به طور کلی با چند لحظه ی قبل فرق کرده و این  
نامدار را گیج میکرد.

[04:47 31.01.20]

محمد همانطور که نشسته بود، روی نشمینگاه، سمت او چرخید و دستش را در هوا تکان داد:

\_ آخه خاک تو سرت کنن.... آدم با دوست دخترش میشینه دربارہ ی تراز مالی و پول قبض آب و برق اس ام اس بازی میکنه؟؟ این همه سال ور دل من بودی چی یاد گرفتی آخه کودن؟

نامدار اخم کرد، گیج بود. محمد سر تکان داد:

\_ ها؟ چیه؟ نکنه فکر کردی انقدر بدسلیقه ام که از اون جکیه خوشم بیاد و تازه به خاطرش با تو رقابت کنم و اصن یقه جر بدم و خون بریزم؟ خر مغزمو گاز گرفته؟

نامدار حس میکرد هر لحظه حرارت بدنش بالاتر میرود و عصبانی تر میشود.

محمد را ، رفتارش را ، گفتارش را نمی فهمید.

دستِ دردمندش را بی اختیار روی زمین کوبید و از شدت گرفتن درد آن ، پلک هایش را محکم روی هم فشرد و از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

\_\_ محمد!

\_\_ جوووون؟

چشم باز کرد.

روبرویش نشسته بود و می خندید.

بازدمش را پر سر و صدا از بینی بیرون فرستاد:

\_\_ چه مرگته؟

محمد همچنان می خندید:

\_\_ خوشم میاد اذیت میکنم...تا حالا ندیده بودم یه چیزو انقدر  
بخوای...آی حال میده حرصت بدم!

نامدار دندان قروچه ای کرد و بعد با حرص، سر چرخاند و در دور  
و اطرافش به دنبال چیزی گشت تا سمت او پرتاب کند:

\_\_ مرتیکه ی ....!!

محمد خنده کنان جا خالی داد و خودکاری که نامدار از لای  
کتاب برداشته و سمت او پرت کرده بود، از کنارش گذشت و  
گوشه ای افتاد و دنگی صدا داد.

سپس، دراز کشید و خمیازه ای سر داد:

\_\_ حالا جدی این جکیه رو میخوای؟

نامدار دوباره با هشدار صدایش زد:

\_\_ محمد!

و جوابش...:

\_\_ زهرمااااا!

روی بالشت، سرش را سمت او گرداند:

\_\_ خدایی عرضه ی نگه داشتنش رو داری؟

نامدار فقط به او نگاه کرد و پلک زد.

محمد باز خمیازه کشید:

\_\_ نگهش دار. شده ندیده و نشناخته برین عقد کنین، نگهش

دار. هیچکس مته زهره برات نمیشه... یعنی دیگه آدمی مته اون

تو زندگی \_\_\_\_\_ نمیاد.

نامدار باز چشم بست، انگار طلب صبر میکرد:

\_\_ آدم باش!

محمد اما باز گفت:

\_\_ والا به خدا راست میگم.. آدم که نیستی، اخلاق که  
 سگ! خونواده هم که \_\_\_\_ و همه هم ماشاالله اخلاق ندارن و به  
 درد لای جرز دیوار میخورن. ماچ و موج هم که خاک دو عالم بر  
 سرت، بلد نیستی. یه پول و مال و منال داری که اونم داره به  
 خاک فنا میره.... همینکه سلامات رو علیک میگیره؛ والا باید رو  
 هوا بزنی!

[04:47 31.01.20]

نامدار بالاخره خندید و سر تکان داد:

\_\_ نمیگی میزنم میکشمت؟

محمد نیشخندی زد:

\_\_ اگه عرضه اش رو داشتی تا الان صد بار کشته بودی!  
 نامدار باز هم سر به تاسف جنباند و با کمی فاصله از محمد ،  
 دراز کشید.

سکوت میانشان حاکم شد و بعد ، دوباره محمد به حرف آمد:

\_\_ گفتم مال و منال.... فردا این یارو رو تحویل پلیس بده...

نامدار اخم کرد:

\_\_ کدوم یارو؟

محمد پلکهایش را بسته بود:

\_\_ همین مرتیکه نگهبانه. که تو دفترت گیرش

انداختن. نترس. اونجا هم اسم منو بگه، چیزی نمیشه. لازم نیست

یه جا بچپونیش تا بلکه بتونی ازش حرف بکشی. برات دردسر

میشه... بیشتر از این دردسر میشه.

لحن نامدار جدی شد:

\_\_ این حرفا از کجا؟

گوشه ی لب محمد بالا رفت:

\_\_ آدمای اونجا فقط به تو وفادار نیستن...

نامدار سکوت کرد.

به سقف خیره شد و مدتی به فکر فرو رفت.

چشمانش را بست و گفت:



\_ اگه اسمات رو بگه ، برای تو بیشتر دردسر میشه.

صدایش را شنید. شوخ طبعی و لبخند همیشگی اش ، چاشنی  
کلامش بود:

\_ دردسر اصلی تویی برادر..... در ضمن، برای بردن جنگ، تلفات  
ضروریه. تازه..... نهایتش اینه چند روزی آب خنک میخورم و  
چشمام از دیدن قیافه ی نحس تو ، معاف میشن...  
دوباره سکوت کردند.

صدای خمیازه کشیدن اش را شنید و دست روی صورت سایید  
که محمد دوباره گفت:

\_ عرضه اش رو داری دختره رو برای خودت نگه داری؟

چشم باز کرد و سر سمت او چرخاند.

چشمان محمد بسته بودند:

\_ یادت نره... ازم شکایت کنی..... شب بخیر حیوان.

و بعد به او پشت کرد و خوابید....

[04:53 03.02.20]

#256



لیوان به دست ، پشت میز نشست

هر دو لپ محمد پر بود.

روبروی او فرشید نشسته و نامدار نمی دانست دستش درد میکند  
یا از روی بی میلی است که آنچنان بی حوصله و کُند چای‌اش  
را هم میزد.

محمد لقمه اش را فرو برد و رو به فرشید گفت:

\_\_ داداش چی میخوری تو شبا؟ دیشب من و نامدار کم مونده بود  
همو بخوریم و استخوونای هم رو تف کنیم بیرون!

فرشید نگاهی به او و نگاهی به محمد کرد:

\_\_ چی شده مگه؟

محمد پوزخندی زد و جرعه ای از چای اش نوشید:

\_\_ داداشمونو نیگا... تازه میپرسه چی شد..هیچی

آقا! بخور...صبحونه ات رو بخور...

دستانش را به هم مالید و بلند شد.

نامدار هم به او نگاه کرد و محمد گفت:

\_\_ من باید یه سر برم خونه. بعدا اونجا میبینمت.

نامدار اخم کرد و سر تکان داد و بعد ، بلند شد.

به دنبال محمد از آشپزخانه بیرون رفت و او را دید که کاپشن به  
تن میکند

محمد یقه ی کاپشن اش را کشید تا مرتب شود و گفت:

\_\_ منو بین...خودتو دخالت نمیدیا...خودم وکیل دارم...خودم

خونواده دارم...خودم گریه کن دارم...ندازی خودتو وسط!

نامدار لب پایش را جوید و بعد گفت:

\_\_ میگم ولش کنیم...

محمد اخم کرد و تشر زد:

\_\_ .... چیزی هستی؟ یعنی چی ولش کنیم؟ این کسی که این بی

پدر رو اجیر کرده معلوم نیست دفعه بعد چی کار کنه که! منو

بین...بذار هر طور که باید پیش بره...خودتو وسط\_ ننداز!

نامدار سر تکان داد و محمد در حالی که دست به یقه ی کاپشن

داشت تا آنها را روی شانه های سامان دهد ، در همان حالت

ماند و خندید:

\_\_ اینو بین...چته؟

نامدار اما نمی توانست بخندد.

این بار دیواره ی دهانش را جوید و سر تکان داد.

محمد کاپشن اش را مرتب کرد و بعد دست روی شانه ی او

گذاشت:

\_\_ من گرگ نَرَم. این چیزا رو من تاثیر نمیداره.

نامدار هم سر تکان داد و بعد خندید و دستی به روی چشم ها و ابروهایش کشید:

\_\_ آخه گرگ نَر؟

محمد دستش را پایین انداخت:

\_\_ پس چی؟ شیر نَر؟ گفتار نَر؟ ماده؟

نامدار با ابروهایش به در اشاره زد:

\_\_ برو گرگ نَر.. برو... ولی یادت باشه اون گرگ بارون دیده بود.

[04:53 03.02.20]

محمد هم خندید و در حالی که به سمت در میرفت ، گفت:

\_\_ ولی من گرگ نَر بیشتر خوشم میاد.

نامدار که کنار در ایستاده و کفش پوشیدنش را نگاه میکرد؛ گفت:

\_\_ از بس منحرفی.

محمد کفش به پا کرد و ایستاد.

هنوز آثاری از خنده بر چهره داشت.

دست دراز کرد:

\_\_ تا چند ساعت آینده میبینمت...

نامدار هم دستش را فشرد:

\_\_ امیدوارم نبینم.

محمد فحشی داد و چشمکی زد و رفت.

به محض بسته شدن در، لبخند نامدار پرکشید.

به سالن برگشت و گوشی اش را برداشت.

شروع به تایپ کرد:

\_\_ میشه امروز کنارم باشی؟؟

هیچ وقت در قربانی کردن خودش و خودش را طعمه

قرار دادن، تردیدی نکرده بود اما دیگران و علی الخصوص

محمد...

آشوب به دل اش می انداخت...

\*

روی صندلی نشسته و منتظر بود.

زهرة هم کنارش نشسته و به رفت و آمد بقیه نگاه میکرد.

بیشتر از نیم ساعت بود که محمد را به داخل اتاق برده بودند.

بهر روز و بهرام کمی آنسوتر ایستاده و با هم سخن میگفتند و

گاهی به او نگاهی می انداختند.

نامدار دست روی صورتش کشید و از روی پیشانی اش عبور داد

و داخل موهایش سراند.

زهرة فقط به او نگاه کرد. ترجیح میداد چیزی نگوید چون حس

میکرد وقت سخن گفتن نیست.

در باز شد و اول سربازی و بعد به دنبال او محمد از اتاق خارج

شدند.

نامدار از جا بلند شد اما اخم محمد ، باعث شد سر جایش بماند.

به جای او بهروز و بهرام سمتشان آمدند.

گویا محمد فعلا بازداشت بود.

خندید و خطاب به پدرش گفت:

\_\_ نه بابا...از چی چی بترسم؟

\_\_ آقای امیرنظام؟

هر چهار مرد همزمان و بی اختیار گفتند:

\_\_ بله؟

[04:53 03.02.20]

افسر،نگاهی به همه ی آنها انداخت و بعد به نامدار اشاره زد:  
\_\_ شما بیاین داخل.

نامدار سر تکان داد و به سمت اتاق رفت و فقط لحظه ای  
نگاهی با محمد رد و بدل کرد که چشمکی زد.

داخل شد و در را بست.

افسر که پشت میزش نشسته بود، برگه ها را درون پوشه ای  
گذاشت و گفت:

\_\_ پسر عمو تون که همه چی رو انکار میکنه.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ منم...حقیقت رو نمیدونم.اگه میدونستم،مزاحم نمیشدم.



افسر دمی گرفت و به صندلی اش تکیه زد:

\_\_ نگهبان هم می‌گه از شما شکایتی نداره. خودش شب رو اونجا مونده. ما که میدونیم اینطوری نبوده ولی خب... اظهارات صریح‌اش مبنی بر اینکه با رضایت اونجا بوده و مشکلی هم نداره.

نامدار دستانش را در هم گره زد و صدایش را صاف کرد:

\_\_ چون خب... خودتون دیدین. پای پسر عموم گیره. می‌خواستم ببینم چه تصمیمی باید بگیرم...

افسر اندکی به او نگاه کرد و بعد سر تکان داد:

\_\_ گویا تصمیم‌تون رو گرفتین.

نامدار کمی مکث کرد و بعد، سر بالا و پایین برد:

\_\_ از هر کسی که دخیله، شکایت دارم.

افسر تعللی کرد و بعد تکیه از صندلی گرفت:

\_\_ خیله خب...

گوشی تلفن را برداشت و کسی را فراخواند...

[03:44 07.02.20]

#257

عصبی و کلافه بود.  
اتاق را قدم رو میرفت و با این و آن تماس میگرفت.

گوشی اش را روی میز انداخت که زهره گفت:

\_\_ مگه محمد نگفت کاری نکنی؟

نامدار دست روی صورت کشید :

\_\_ میتونم کاری نکنم؟ نمیتونم بذارم اون تو بمونه که!

زهره از جایش بلند شد:

\_\_ میدونم....ولی چی کار باید بکنیم؟اینکه ازت خواسته کاری نکنی یعنی خودتو تو دردسر نندازی و بسپریش به پلیس.

نامدار دست پشت گردنش برد و آن را فشرد :

\_\_ اما منتظر پلیس موندن ممکنه فایده ای نداشته باشه...وقتی طرف انقدر راحت از خیر اینکه یه شب زندونیش کردیم گذشته یعنی احتمال هر چیزی رو میدادن و فکرشو کردن.

زهرة به جایی روی میز خیره شد و سر تکان داد:

\_\_ هوم...ولی...

سر بالا آورد و به او نگاه کرد:

\_\_ همونطور که خودت گفתי ممکنه فکر همه چی رو کرده

باشن.اینطور که معلومه یه دشمنی ساده و رقابت تو کار

نیست.....خطرناکه حتما.

نامدار گردن کج کرد و صورت در هم برد:

\_\_ ولی نمیتونم بیخیال بشینم.میتونم؟

زهرة بازدمش را بیرون فرستاد و سرجنباند:

\_\_ نمیتونی.....گردنت چی شده؟

در تمام مدت که صحبت میکردند دست نامدار روی گردنش بود. آن را دوباره فشرد:

\_\_ درد میکنه. بد خوابیدم.

زهرة به معنای درک ، سر بالا و پایین برد و گفت:

\_\_ من میرم دنبال فایل استخدام این نگهبانه

بگردم. کیه. کجاییه. معرفش کی بوده. به هر حال.... تو که بیکار نمیشینی؟

و به او لبخندی تحویل داد. نامدار هم لبخند زد:

\_\_ پیداش کردی بیا اینجا...

زهرة برای لحظه ای پلک روی هم فشرد و دست روی دستگیره گذاشت:

\_\_ خيله خب..

در را باز کرد:

\_\_ میگم..

و در همان حال سرچرخاند اما سر جای اش مات ماند.

نامدار هم اخم کرد و مرد روبروی زهره گفت:

\_\_ طولانی شد حرفاتون. حوصله ام داشت سر میرفت!

قدمی جلو آمد و از کنار زهره گذشت. داخل اتاق شد و نامدار تشر زد:

\_\_ اینجا چه غلطی میکنی؟؟

میعاد دست در جیب هایش برد و دور خودش چرخید:

\_\_ غلطی که بهم گفتن!!

[03:44 07.02.20]

نیشخندی زد و ادامه داد:

\_\_ شنیدم پسر خاله ام رو فرستادی آب خنک بخوره!

نامدار دندان قروچه ای کرد که میعاد، دستانش را از جیب درآورد و به نشانه ی تسلیم بالا برد:

\_\_ آ...هوش...رم نکن...همون محمد گفت پیام پی ات.

نامدار اخم کرد. هر دو سکوت کردند ؛ نامدار به امید توضیح بیشتر و وقتی او چیزی نگفت، با لحن بدی و حرکت دورانی دستش گفت:

\_\_ خب؟؟ بنال! بقیه اش؟

میعاد ابروهایش را بالا برد و سوتی کشید و بعد :

\_\_ اوووو.... زشت نیست جلوی یه خانم؟

و نگاهش را سمت زهره چرخاند که او با خونسردی در را بست و به او خیره شد:

\_\_ وقتی از اتاق میرم که نامدار بگه.... برم؟؟

چشمانش به نامدار نبود؛ اما او مخاطبش بود. نامدار هم به میعاد خیره شد:

\_\_ نه!

میعاد اما خندید و خودش را روی مبل رها کرد:

\_\_ اوووو.... ببین اینجا رو چه خبره!! بیخود نبود طول کشید

حرفاتون.... رل و رابطه و عاشق و معشوق و ....

نامدار قدمی سمت او برداشت و به هشدار گفت:

\_\_ یا خودت میبندی، یا من دندونات رو با حرفات میفرستم ته شکمت!

زهره هم پیش آمد :

\_\_ فکر کنم خودتون بدونین چی میگفتیم. یه نیم ساعتی گوش وایستاده بودین. نه؟

میعاد خندید. خنده اش حالتی داشت که باعث حرص و عصبانیت آنها میشد. نوعی غرور، ریشخند و تمسخر در آن بود:

\_\_ نه بابا... از کجا فهمیدی؟

زهره هم لبخندی نیش دار تحویل اش داد:

\_\_ یه لحظه صدای در رو شنیدم. فکر کردم اشتباه کردم... اما راست بود انگاری.

نامدار باز هم جلو آمده بود.

آنقدر که سایه اش روی او افتاده بود:

\_\_ از بچگیش هم موش صفت بود.

نگاه میعاد سمت او چرخید و لبخندش اندک اندک جمع شد.

روی تک تک خطوط صورتش ، سایه ای از بیزاری نشست:  
 \_آره...موشا رو خوب میشناسی.آخه تو رو زیاد تو انباریا میبردن.  
 این جمله اش کافی بود تا نامدار از کوره در برود و به سمت او  
 خیز بردارد و یقه اش را بچسبد.  
 دندان روی هم میفشرد و صورتش فقط چند سانت با صورت او  
 فاصله داشت.

او را به مبل میفشرد و راه تنفسش را دچار اختلال کرده بود  
 که...

زهره بازویش را گرفت و عقب کشید.

آن قدرت بدنی از او عجیب نبود.

اما اینکه نامدار هنوز به یقه ی میعاد چسبیده و او را هم جلو  
 میکشید،جای تعجب داشت.

[03:45 07.02.20]

وقتی او را رها کرد که دیگر لبه ی مبل بود و با جدا شدن  
 دسته‌های نامدار،روی زمین افتاد.



زهره هنوز با دو دست بازوی نامدار را چسبیده بود.  
رگ های گردن و پیشانی اش بیرون زده و چشمانش، دریده شده بودند.

به سختی به حرف آمد:

\_\_ هر خری هر چی بهت گفته، من به یه \_\_\_\_ مته تو نیاز ندارم... لشات رو بردار و ببر از اینجا!

میعاد که تک و توک سرفه میکرد، به سنگینی از روی زمین بلند شد و بعد لباس اش را تکاند.

پیراهنش را در تن مرتب کرد و روبروی او ایستاد:

\_\_ متاسفم بچه قشنگ. بین من و اون خری که منو اینجا فرستاده، یه چیزی هست با اعتبارتر از حرف تو....

زهره حس میکرد هر آن ممکن است نامدار منفجر شد.

میعاد تک تک جملاتی را به کار میبرد که به روح و روان نامدار تعرض میکرد و آنها را نابود مینمود.

میعاد صدا صاف کرد و چرخید و از کنار آنها گذشت:

\_\_ این پسر خاله ی خنگ من، گفت ممکنه خودتو تو دردسر  
بندازی از اونجایی که یه خر نفهمی و کلا کارت دردسر درست  
کردنه... بهم گفت هوات رو داشته باشم که دوباره یکی دستش  
بهت نخوره!

نامدار با آوایی نامفهوم غرید و سمت او گارد گرفت که زهره  
چرخید و روبرویش ایستاد:

\_\_ بین منو... نامدار! نکن! میخواد عصبانیت کنه!

میعاد خندید:

\_\_ میخوام عصبانیش کنم؟ خانم، اونی که جلوش وایستادی الان  
افسار پاره کرده!

زهره سر چرخاند و با غیظ و با صدای بلند گفت:

\_\_ میشه خفه شی؟

ابروهای میعاد بالا رفتند:

\_\_ اوهوع.... وحشی دوست داری نامدار؟

نامدار فحش رکیکی داد و زهره را کنار زد و سمت او رفت که  
میعاد میز را دور زد و خودش را پشت زهره جای داد.

زهره سمت نامداری رفت که چون سگی هار ، فقط به قصد  
دریدن پیش می آمد.

این بار هر دو دستش را روی دو بازوی او گذاشت:

\_ نامدار...نامدار ببین!! منو ببین...جون من!منو ببین!

نامدار صورت سمت او چرخاند.زهره حس میکرد هر آن ممکن  
است استخوان فک او بشکند و از صورتش بیرون بزند.

آهسته گفت:

\_ یه کم آرام باش....خب؟

میعاد هم در حالی که چشم درشت کرده بود،سر جنباند:

\_ راست میگه...آرام باش!

زهره پر حرص و به سرعت دست از روی بازوی نامدار  
برداشت،تقویم روی میز را چنگ زد و سمت او پرتاب کرد:

\_ میگم...خفه شو دیگه!

میعا خنده کنان پس رفت و دستانش را بالای سر برد.

عقب عقب از آنها دور شد و گفت:

\_\_ خيله خب...تسلیم!..ولی معذورم...نمیتونم برم!

زهرة پوفی کرد و تشر زد:

\_\_ حتما باید همینجا قبرت رو بکنه که راضی بشی بری؟

میعاد به او نگاه کرد:

\_\_ خیلی بی ادبیا خانم!

زهرة بینی اش را جمع کرد و با نفرت به او گفت:

\_\_ بی ادبیمو ندیدی هنوز!

نیم نگاهی به نامدار انداخت که با نهایت نفرت به میعاد خیره بود. ولی گویا دیگر قصد حمله نداشت.

نفسی گرفت:

\_\_ دقیقا چرا محمد باید ازت بخواد بیای به نامدار کمک

کنی؟ اونم تو؟؟؟ وقتی نامدار خودش برادر داره؟

میعاد زبان روی لبهایش کشید و لحظه ای گوشه ی دهان نگه داشت و بعد ، گفت:

\_\_ داداشای نامدار براش مته چاشنی فعالن.من یکی ، مته  
ضامنم!

زهره بود که ناخودآگاه خندید، با تمسخر و توهین:

\_\_ الان مثلاً ضامنی که این چرندیات رو گفتی؟

میعاد سرش را به دو طرف پرت کرد و بعد شانه بالا انداخت:

\_\_ می‌گن جنگ اول، به از صلح آخر.....منو ببین اخوی....مگه

دنبال کس و کار این نگهبانه نیستی؟

نامدار شانه عقب فرستاد و اخم کرد که میعاد گفت:

\_\_ من فرستادمش.....

[03:46 07.02.20]

#258

برای لحظه ای ، تمام حالات خشم از چهره ی نامدار پرید و با حالتی از گیجی و بهت به میعاد زل زد و بعد....

ناگهان تمام آن نشانه ها،چندین برابر در او ظهور کرد.

طوری فریاد کشید که برای لحظه ای گوش های زهره زنگ زدند:

\_ تو چه غلطی کردی؟!

خواست سمت او برود که قبل از اینکه زهره دوباره خودش را وسط بیندازد تا مانع درگیری شود،میعاد دوباره دست بالا آورد:

\_ صبر کن حرفم تموم شه بعد وحشی شو...آرآااا!

زهره اخم کرد.قلبش به درد آمد..

حرفی مانده بود که میعاد به نامدار نزده باشد؟؟

میعاد زبان روی لب کشید و ادامه داد:

\_ آشنای یکی از آبدارچیا بود....بههم سپرده بود برای کار.تو دفتر و دستک خودم که جایی نداشتم براش....یه بار محمد از دهنش

در رفت دنبال نگهبان نیمه وقتن. منم گفتم بیاد اونجا...ولی چه  
میدونستم تو زرد از آب درمیاد!!

نامدار طوری بازدمش را با عصبانیت از بینی بیرون میفرستاد که  
اگر رنگی داشتند احتمالا مثل بخار سفیدی بود که از بینی ازدها  
خارج میشد!!

لب هایش را آنقدر محکم بر هم فشرده که تبدیل به خط شده  
بودند.

با چشم هایی خشمگین و بی رحم به او زل زده بود.

کمی طول کشید تا به حرف بیاید:

\_\_ باید توی \_\_ رو باور کنم؟!

میعاد باز ابرو بالا انداخت و سوتی کشید:

\_\_ جلو خانم بده نامدار جان! رعایت کن خواهشا!

تمسخر کلامش، زهره را دیوانه میکرد. چه رسد به نامدار.

با نهایت خشم و نفرتش گفت:

\_\_ میخوای چهارتا بدترش رو نثار کنم که شاید از چرت و

پرت گفتن دست برداری؟؟

می‌عاد خندید و زهره نگاه به نامدار داد. نمی دانست چه بگوید یا چه کند تا او آرام شود. فقط مچ دست او را فشرد.

می توانست حرکت فک هایش روی همدیگه را ببیند؛ دندان روی هم می سایید.

به سختی توانست آرواره هایش را بجنباند:

\_ آبدارچیت کجاست؟

می‌عاد با بی خیالی شانه بالا انداخت:

\_ رفته اون کارگرمون.. خیلی وقته!

نامدار با عصبانیت خندید. می توانست او را بکشد که می‌عاد ادامه داد:

\_ برای همین مجبوریم یه مدت هم رو تحمل کنیم... چون

دنبالشم که پیدااش کنم!

و لبخند گل و گشادی تحویل او داد.

نامدار دستانش را با تمام توانش مشت کرده بود. غرید:

\_ گمشو بیرون....



میعاد قدمی عقب رفت:

\_\_ والا منم تحمل ندارم زیاد جایی باشم که تو هستی...یه ذره جو...نامساعده!

قبل از اینکه زهره به خودش بیاید، نامدار چیزی از روی میز برداشت و سمت او پرتاب کرد و عربده زد:

\_\_ گم شو بیرون!

میعاد قدم بلندی سمت در برداشت و خندید:

\_\_ خودمم داشتم میرفتم...زحمت نکش...فقط فردا صبح پیام در خونه ات؟؟

فقط یک کلمه دیگر کافی بود تا نامدار منفجر شود. گویا او هم

این را فهمید که فقط با بلند کردن دستش و رقصاندن

انگشتانش، از اتاق بیرون رفت. حتی تا آخرین لحظه هم دست از

تمسخر و آزار او برنمیداشت.

نامدار، محکم دست روی صورت کشید و بعد با عصبانیت

"آه"ی گفت و لگدی به مبل زد...

\*\*\*

یک ساعتی میشد که میعاد رفته بود.

نامدار روی مبل نشسته و کمی به جلو خمیده بود و با یک دست گردنش را و با دست دیگر، پیشانی اش را می فشرد.  
زهره نگاه از محوطه گرفت و سر سمت او چرخاند.

آرام به سمتش قدم برداشت:

\_\_ نمیخواهی بری خونه؟

بی آنکه سربلند کند گفت:

\_\_ مگه نگفتم تو برو؟

لحنش هنوز قهرآمیز و عصبی و با حالتی تدافعی بود.

زهره اما سر کج کرد:

\_\_ نمیتونستم وقتی اینجایی برم.

نامدار پوزخند زد و سر بالا آورد و به او نگاه کرد.

سپس، خودش را رها کرد...

پشت سرش را روی لبه ی نسبتاً کوتاه و پهن مبل گذاشت و کمی سرش را به سمت شانه ی چپش متمایل کرد.

پلکهایش ورم کرده و چشمانش خون افتاده بودند.

پلک زد و آهسته گفت:

\_\_ من همونی هستم که میعاد میگفت....بچه خوشگله که زیاد بردنش انباری...

صدایش میلرزید و زهره حس میکرد بدنش منقبض شده است.  
اما در آن حال...

وقتی آنطور بی حال و خسته خودش را رها کرده و موهای نسبتاً بلندش پخش شده بودند و با نگاه درمانده و آسیب دیده اش به او مینگریست، چه می توانست بکند؟  
دوست داشت او را محکم در آغوش بگیرد و از دید همه پنهان کند....

اما نمیتوانست و بنابراین، دست مشت کرد و زانوهایش را خم کرد و به حالت نیمه نشسته در آمد:

\_\_ چی بهت بگم که آرام بشی؟چی میتونه آرامت کنه؟

دید که برای لحظه ای چشم بست و آب دهانش را فرو برد و سب گلایش بالا و پایین شد.

تکان نخورد و فقط کمی زاویه ی سرش را تغییر داد که چشم  
در چشم زهره باشد:

\_ بگو آدم بدی هستی... بگو کثیفی...

انگار چنگال هایی زهرآلود در قلبش فرو رفتند.

نامدار لحظه ای مکث کرد و دوباره آب دهان فرو داد:

\_ یه چیزی بگو... ولی اینطوری نگاهم نکن..

زهره هم مجبور شد رطوبت دهانش را پایین دهد تا بتواند حرف  
بزند:

\_ چطوری؟

چشمان نامدار براق شده بودند:

\_ یه جوری که انگاری دلت برام سوخته.... من دلسوزی  
نمیخوام!

زهره ، خندید. درمانده و با غم:

\_ بهت نمیومد آدم احمقی باشی...

بلند شد و برای لحظه ای چشم بست و بعد به صورت او خیره شد:

\_ موندنم اینجا، بودنم کنارت از دلسوزی نیست.....

نگاه در صورتش چرخاند. این بی

[03:46 07.02.20]

حالی و کم رمقی به نامدار امیر نظام نمی آمد.  
فکر میکرد بعد از رفتن میعاد همه چیز را بزند و بشکند و فریاد  
بکشد. اما فقط سکوت کرد و نشست.

چشم در چشمانش دوخت:

\_ از دوست داشتنه.....

دید که چطور پلک هایش و لبهایش لرزیدند و با دهان نیمه باز  
نفس گرفت.

قلب خودش نیاز به آن اعتراف داشت..

به مستقیم و صریح گفتنش.

وگر نه از آن حجم درماندگی و ناتوانی برای مردی که به  
خاطرش می‌تپید، می‌ترکید.

نامدار پلک‌هایش را بست و دستش را دراز کرد و گوشه‌ی  
کاپشن زهره را گرفت:

\_\_ منم.....منم دوست دارم....

دست روی صورتش کشید و بعد روی چشمانش فشرد:

\_\_ اولین آدمی که تو زندگیم دوستش دارم، تویی...

گفتن آن حرفها گویی برایش سخت بود که آنقدر محکم دست  
روی چشمانش می‌فشرد.

زهره نیم‌قدمی جلو رفت و مچ دستش را گرفت و عقب  
کشید. در چشمان خسته اش خیره شد:

\_\_ قبل از من، خودتو دوست داشته باش....تویی که از هر چیزی  
تو این دنیا بالارزش تری...

انگار کلمات استخوان لای زخمِ نامدار بودند که با بیانشان ،  
گویی آنها را بیرون می‌آوردند و درد می‌کشید:

\_\_ بلد نیستم!

زهره لبخند بی رنگ و خسته ای زد:

\_ با هم یاد میگیریم...

نامدار چشم بست و زهره سر تکان داد.

دوست داشتن را با یکدیگر یاد می گرفتند...

[01:15 10.02.20]

#259



لبه ی تخت نشسته و با دست لبه ی آن را گرفته و به جلو خم  
شده و چشم بسته بود.

با اینکه زود خوابش برد اما انگار حتی ساعتی نخوابیده بود.

دلش میخواست زیر پتو برگردد و حتی اگر میشد نیم ساعت مفید بخوابد اما...

پوفی کرد و بلند شد. حوله اش را برداشت و دقایقی بعد تن به آب سپرد.

دست روی صورت کشید و در همان حال و وقتی قطرات آب روی صورتش می رقصیدند، خمیازه ای سر داد.

بیرون که آمد باز هم لبه ی تخت نشست و با کلاه تنپوشش، نم موهایش را گرفت و باز خمیازه کشید. خواب از سرش نمی پرید.

صدای زنگ تلفن همراهش، نگاهش را به دنبال آن چرخاند. پیدایش کرد و با دیدن نام بهرام لحظه ای مکث نمود.

زبان روی لب کشید و تماس را پاسخ داد:

\_ سلام..

بهرام کمی مکث کرد و بعد گفت:

\_ صبح بخیر. فکر کردم جواب نمیدی.

نامدار هم کمی تعلل کرد :

\_ تازه از حموم اومدم.



بهرام هومی کرد و بعد گفت:

\_\_ حرف زیاد دارم بهت بزنم... بازخواست زیاده اما... محمد گفته بی تقصیری؛ منم میگویم بی تقصیری پس... گفته اعتماد کنم؛ منم اعتماد میکنم...

نامدار چشم بست و سرتکان داد.

اصولا به خانواده اعتقادی نداشت، اما بعضی آدمها برایش مهم بودند و نمیخواست باعث ناراحتی شان شود.

\_\_ اما بهم هم گفت ممکنه با میعاد بحث شه. گفت باید به اونم اعتماد کنی. دیشب میعاد بهم زنگ زد که درگیری داشتین با هم... خواستم بهت یادآوری کنم اونی که به تو اعتماد داره، به میعاد هم اعتماد داره... تا ده دقیقه، یه ربع دیگه میاد اونجا... جای دعوا کردن و پنجه نشون دادن به هم، زودتر یه فکری برای پسر من بکنید!

نامدار پلکهایش را محکم فشار داد:

\_\_ اما اون بی...

بهرام میان کلامش پرید:

\_\_ من از دیروز انقدر فکر و خیال کردم که تو تمام عمرم  
 نداشتی! جای بحث کردن با من و شاخ و شونه کشیدن برای هم  
 ، مساله رو حل کنید! محمدخان که میفرمایند سه نفره از پیش  
 برمیاید و اجازه دخالت به ما نمیده... پس جای بچه بازی و کل  
 کل ، زودتر جمعش کنید این داستان رو!  
 توپ و تشرش، دهان نامدار را بست.

هیچ نگفت و بهرام هم با خدا حافظی ای تماس را قطع کرد.  
 نامدار پیشانی اش را مالید و از جا بلند شد. نگاهی به این طرف و  
 آن طرف کرد و بعد محکم موبایلش را روی تخت کوبید و با  
 صدای بلندی گفت:

\_\_ خدا لعنتتون کنه. خدا همه تون رو لعنت کنه!!!  
 دست میان موهای خیشش برد و فقط همین خرمگس معرکه را  
 کم داشت!!!

[03:46 17.02.20]

#260

به عقل خودش شک داشت.

اصلا از عالم و آدم شاکی بود.

در تمام مدتی که کنار او نشسته بود ، به سمت دیگر نگاه میکرد  
و در همان حال مچ دستش را می مالید.

صدایش را شنید:

— همچین زمخت نشستی انگار من سر خیابون سوارت کردم!

نامدار چشمش را بست. از کی تا حالا به حرف محمد گوش کرده  
و به مقصد رسیده بود؟

چرا عقل خودش را دست آنها میداد آخر؟؟

پوفی کرد و چشم در حدقه چرخاند:

— حالا کدوم قبرستونی میریم؟

میعاد نیشخندی زد و گفت:

\_\_ تو کجا دوست داری؟ مثلاً همون قبرستونی که یه ده بیست  
سالیه نرفتی اون سمت چطوره؟

نامدار دمی عمیق از راه بینی گرفت و بعد سر سمت او چرخاند:  
\_\_ میخوای بمیری؟ اگه میخوای بمیری لازم نیست این همه ادا  
بیای. یه کلمه بگو، خودم خلاصت میکنم!

میعاد خندید و یک دست از فرمان جدا کرد و بالا گرفت:

\_\_ خيله خب... آرام باش!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

\_\_ یه آدرس جدید از آبدارچیم پیدا کردم، بریم ببینیم چه خبره.

نامدار هم پوزخندی زد و پشت انگشتانش را به لبش چسباند:

\_\_ اونوقت قراره چی عایدمون بشه؟

میعاد شانه بالا انداخت:

\_\_ چه میدونم. همینجوری. بریم ببینیم چه خبره!

نامدار برای چند لحظه فقط به او خیره شد و پلک زد. کاش می  
توانست سر او را آنقدر به روی فرمان بکوبد تا بمیرد!

لبه‌ایش را داخل کشید و سرش را سمت دیگر چرخاند.  
آخر یک روز او را می‌کشت!!

✱

روی کاپوت نشسته و دستهایش را روی سینه‌اش قفل کرده  
بود.

آفتاب اواخر پاییز، حرارت چندانی نداشت. اما روی فرق سرش  
مستقیم می‌تابید و باعث شده بود داغ شود.  
نگاهی به ساعتش انداخت و بار دیگر برای تباه بودن خودش  
تاسف خورد.

برای چه با این احمق همراه شده بود؟؟؟

مگر میعاد در زندگی‌ش کار درستی کرده بود که این بار دوم  
باشد؟

[03:46 17.02.20]

تلفن همراهش که زنگ خورد ، بی‌نگاه کردن به شماره، جواب  
داد:

\_\_ بله؟؟

\_\_ نامدار؟؟ کجایی؟

زهره بود. اما حتی او هم نمی توانست صورتش را از آن حال  
در بیاورد:

\_\_ با این پسره.... میعاد! منو آورده یه قبرستونی، معلوم نیست  
کجاست!

صدای خنده ی ریزش را که شنید ، اخمی کرد:

\_\_ میخندی؟

خنده اش بلندتر شد:

\_\_ تا حالا نق زدنت رو نشنیده بودم!

و بعد به قهقهه زدن افتاد. نامدار لبخند کوچکی زد:

\_\_ حالا دیگه به من میخندی؟؟

نتوانست جواب زهره را بشنود، چون میعاد را دید که به سمت او  
می آید.

پس گفت:

\_\_ زهره...بعدا بهت زنگ میزنم.این یارو داره میاد.

زهره هم که او را می شناخت اوهومی گفت و خداحافظی کرد.

میعاد چند قدم مانده به او ، گفت:

\_\_ نیشِت بازه....با ما که حرف میزنی،عین زهر مار تلخی که.

نامدار تکیه اش را از کاپوت گرفت:

\_\_ به نظر نمیاد تا حالا طعمشو چشیده باشی...اگه نچشیدی

میتونم خودم تو حلقه بریزم!

میعاد ابروهایش را بالا داد:

\_\_ اوووو...بابا ترسناک!! حالا کی بود؟؟ خوشگل خانم بود؟؟

نامدار یقه ی او را چنگ زد و صورتش را به صورت خود نزدیک کرد:

\_\_ به اندازه کافی ازت متنفرم...دلیل بیشتر برای به هم زدن

ترکیب صورتت،بههم نده!

میعاد خندید و با دست راست،دو سه بار به آرامی روی دست

نامدار که یقه اش را چسبیده بود ، زد:

\_\_ باشه رییس...باشه....

نامدار او را به عقب هل داد و زبان روی لب کشید:

\_\_ چه خبر؟چی گفت؟

میعاد شانه بالا انداخت و دست در جیب برد:

\_\_ هیچی.نبود.رفتن.

نامدار پلک زنان به او خیره شد که میعاد شانه بالا انداخت:

\_\_ به من چه!!

نامدار پلک بست و چشمانش را مالید:

\_\_ من تو رو.....!!

\_\_ خيله خب...خيله خب..قبل اينكه رادياتور بسوزونی ميگم!يه

شماره ازش گیر آوردم....

نامدار منتظر ماند و وقتی جواب نداد ، سر تکان داد:

\_\_ خب؟؟

میعاد هم مثل او سر جنباند:

\_\_ خب كه چي؟



[03:46 17.02.20]

نامدار کلافه پلک روی هم فشرد و زبان روی لب کشید. چرا این خفت را به جان خریده بود؟!

\_ خب زنگ بزن ابله!! یا نکنه مغزت انقدر رشد نکرده که بدونی باید چه غلطی بکنی؟؟

میعاد خندید. خدایا... هر دو پسر خاله احمق بودند؛ احمق و احمق تر!

دوباره شانه بالا داد:

\_ احتمالا شماره ام رو داره. شاید جواب نداد. گوشیت رو بده!

نامدار دست دراز کرد و انگشتانش را جلوی او تکان داد:

\_ بده من..... شماره رو بده من!!

میعاد اما به او خیره شد و با سرتقی تمام ، بی حرکت ماند.

خدا باید آخر و عاقبت آنها را با یکدیگر به خیر میکرد!

\*\*\*

به پهلوی دراز کشیده و به دیوار خیره بود.

حس میکرد سرش ورم کرده از بس با میعاد سر و کله زده بود.

اگر برای بیشعور ترین و تخس ترین موجودات روی زمین  
رایگیری می گذاشتند و محمد و میعاد کاندید بودند؛ بی شک رای  
او ، میعاد بود!

چشم بست و با دست ، پیشانی اش را ماساژ داد.  
کمی بیقرار بود. نه به خاطر تمام اتفاقات آن روز؛ به خاطر ندیدن  
زهره.  
آن قدر با آن احمق در طول روز ، اره داده و تیشه گرفته بود ؛ که  
وقت نکرد دیگر به تولیدی برود و زهره را ببیند.

پاهایش را درون شکمش کشید. گوشی اش را برداشت و بی  
هدف گالری آن را باز کرد.

عکسها را بالا و پایین کرد. اکثرا مربوط به کار و نقشه و فاکتور و  
... بود.

پوفی کرد و از گالری بیرون آمد و پیامرسان را باز کرد.  
تایپ نمود:

\_\_ چه بده که حتی ازت یه عکس ندارم!

احتمال میداد بیدار باشد. دو سه دقیقه ای طول کشید تا جوابش بیاید:

\_\_ عکس؟ از من؟

تند تند برایش نوشت:

\_\_ عکس. از تو. امروز ندیدمت!

جواب زهره کوتاه بود:

\_\_ دل منم تنگه.

نامدار لبخند زد. خمیازه ای کشید:

\_\_ فردا که دیدمت، ازت یه عکس میگیرم. حتی اگه خودت نخوای.

ابروهایش را بالا کشید تا چشمانش بسته نشود.

زهره برایش نوشته بود:

\_\_ دلم میخواد یه عکس دو نفره بگیریم. منم ازت عکس ندارم.

نامدار لبخند زد:

\_\_ فردا.

زهرة هم مثل او نوشت:

\_\_ فردا.

[04:22 19.02.20]

#261



با پا ، در اتاق را بست و شانه بالا کشید:

\_\_ شاخکای نجفی میجنبه!

نامدار خندید و خودکارش را میان انگشتانش چرخاند:

\_\_ مگه تا الان تو اتاق کار نمیکردیم؟

زهرة نیشخند زنان ، لیوان را روی میز گذاشت:

\_\_ نمیدونم. نجفیه دیگه!

نامدار هم سر تکان داد و لیوان را جلو کشید:

\_\_ والا من بلایی مته میعاد دنبالم افتاده. نجفی که چیزی نیست.

زهره ، روی مبل نشست و لیوان خودش را میان دستانش گرفت:

\_\_ ازش خبر داری؟

نامدار در حالی که ابروهایش را بالا برده بود ، جرعه ای نوشید و سر تکان داد:

\_\_ بلای آسمونی تا نیم ساعت دیگه نازل میشه.

زهره خنده ی بی معنی ای کرد و بعد گفت:

\_\_ حالا کجا میرین؟ چی کار میکنین اصلا؟

نامدار لیوان را روی میز گذاشت و چرخاند:

\_\_ چه میدونم... احمق یه شماره دستش گرفته و اینور و اونور

میره. منم عقلم رو دادم دست این ناقص العقلا.

پوفی کرد و دستانش را پشت سرش برد و در هم قفل کرد. زهره هم اندکی از چای نوشید:

\_\_ واقعا میدونین میخواین چی کار کنین؟

نامدار سر تکان داد:

\_\_ نه. دهن طرف قرصه. اینطور که معلومه چیزی نمیخواد بگه... یا

فعلا نمیگه... مهم هم نیست. ولی خب مساله محمده....

زهره هم سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ آره خب....

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و قفل آن را باز کرد:

\_\_ ولی خب حتما محمد یه چیزی میدونست که گفت به میعاد اعتماد کنی.

نامدار پوزخندی زد:

\_\_ آخه مگه محمد مغزی هم داره که بخواد چیزی بدونه؟

صدایی شبیه فلش آمد و باعث شد زهره لب هایش را درون دهانش بکشد.

نامدار اخم کرد و سرک کشید:

\_\_ چی کار میکنی تو؟

از پشت میز بلند شد و گوشی زهره را در دستش دید و دوباره همان صدا آمد و این بار زهره آن را پنهان نکرد.

نیشخندی زد و ابروهای نامدار بالا رفتند:

\_\_ داری عکس میگیری؟

نیشخند زهره به خنده بدل شد و نامدار جلو رفت:

\_\_ بده من... بده ببینم... عکس میگیری؟ بی خبر؟

زهره به خنده اش ادامه داد و مجبور شد لب بگزد تا صدا از اتاق بیرون نرود.

[04:22 19.02.20]

گوشی را پشت سرش برد و چانه بالا انداخت.

نامدار دست دراز کرد:

\_\_ چی چیو نه؟ عکس میگیری بی خبر از مردم؟؟

زهره هم دست آزادش را دراز کرد به معنی جلو نیامدن و گفت:  
\_ نمیدم....حذف میکنی.

نامدار هم داشت به خنده می افتاد اما آن را کنترل میکرد:  
\_ بله که حذف میکنم.بی اجازه عکس گرفتی!

زهره همچنان میخندید و خودش را به مبل می فشرد تا از  
دسترس او دور باشد و دست نامدار همچنان جلوییش دراز بود.  
انگشتانش را تکان داد:

\_ بده گوشیهو....میخوام ببینم....زهره!  
اما زهره سرش را محکم تکان داد و نامدار بالاخره خندید.خنده  
ای آرام و کمرنگ.

پلک زد:

\_ حذف نمیکنم.قول میدم....فقط میخوام ببینم...

زهره اما باز سرش را به دو جهت گرداند.

نامدار گردن کج کرد:

\_ بهم اعتماد نداری؟



زهره خیره ی صورتش ماند. چشمانش، ابروهایش، موهای نیمه بلندش...

خنده اش، جمع و تبدیل به لبخندی کوچک شد.  
قفل گوشی را باز کرد و آن را درون دست او گذاشت:  
\_ دارم.

جواب نامدار تنها لبخندی با محبت بود.  
گوشی را گرفت و نگاهی به عکس ها انداخت.  
عکس اول، از زاویه ی کنار زهره بود. از آنجایی که سعی کرده بود نامدار نفهمد، سه رخی از زهره مشخص بود و بخشی از چهره ی نامدار، در حالی که داشت حرف میزد.

و عکس دوم هم اندکی از صورت زهره و نامداری که ایستاده بود. با ابروهای بالا رفته و چشمان درشت شده.

لبخندش عمق گرفت و آرام روی صفحه و صورت کم پیدای زهره انگشت کشید و سپس گوشی را به دستش داد:

\_ برای منم بفرست.

زهره آرام سرجنباند و گفت:

\_\_ باشه.

حالا اندکی احساس خجالت میکرد اما...

در که بی هوا باز شد و هر دو از جا پریدند؛ به طور کلی آن را از یاد برد.

میعاد به کسی پشت سرش گفت:

\_\_ دیدی خانم؟ منتظرم بودن!

و در را بست.

چهره ی نامدار با چند لحظه ی پیش به طور کلی تفاوت داشت. اخم کرده و صورتش چنان سخت شده بود که گویا در زندگی اش هرگز لبخند نزده است.

[04:23 19.02.20]

میعاد ابرو بالا داد:

\_\_ الان داشتی میخندیدیا!

نامدار بی حوصله گفت:

\_\_ ننه بابات بهت یاد ندادن در بزنی؟

میعاد انگار که چیزی نشنیده؛ ادامه داد:

\_\_ کاش با بقیه هم اینجور بخندی.. مثلاً خنواده

ات... خواهرت... بلور! دیشب که پیششون بودم..

اخم نامدار عمیق تر شد:

\_\_ تو پیش خواهر من چی کار داشتی؟

میعاد نیشخندی بزرگ زد:

\_\_ فامیلیم به هر حال!

نامدار دندان قروچه ای کرد:

\_\_ حتی منم باهات فامیل نیستم... چه برسه به خواهر و برادرام!

میعاد ابروی چپش را بالا فرستاد:

\_\_ راست میگی.... بیارم سند فامیلی رو ؟ بگم؟؟

زهرة که حس میکرد همان لحظه ممکن است به هم بپرند

گفت:

\_\_ خب... کجا باید بریم؟

این بار نامدار با آن اخم او را خطاب قرار داد:

\_\_ بریم؟ من خودم با این الدنگ زورم میاد جایی برم اونوقت...

زهره به او نزدیک شد و میان کلامش پرید؛ با لبخندی زورکی:

\_\_ انتظار نداری که تنها بذارمتون که همدیگه رو بخورین؟

\_\_ نه بابا! شیرزنیه برای خودش!

زهره چشم در حدقه چرخاند و سمت میعاد برگشت:

\_\_ دوست عزیز، شما کمتر حرف بزنی برای خودت بهتره!!

بعد رو به نامدار کرد و آهسته گفت:

\_\_ هر جا بری، منم باهات میام!

\_\_ میشنوما!

زهره دندان روی هم سایید و همزمان با نامدار، با هم گفتند:

\_\_ به درک!

میعاد هم نیشخند زد:

\_\_ خيله خب پس بچه ها! بریم که دیر نشه!

نامدار از روی شانه ی زهره سرک کشید:

\_\_ میریم سر قبر تو ان شالله؟

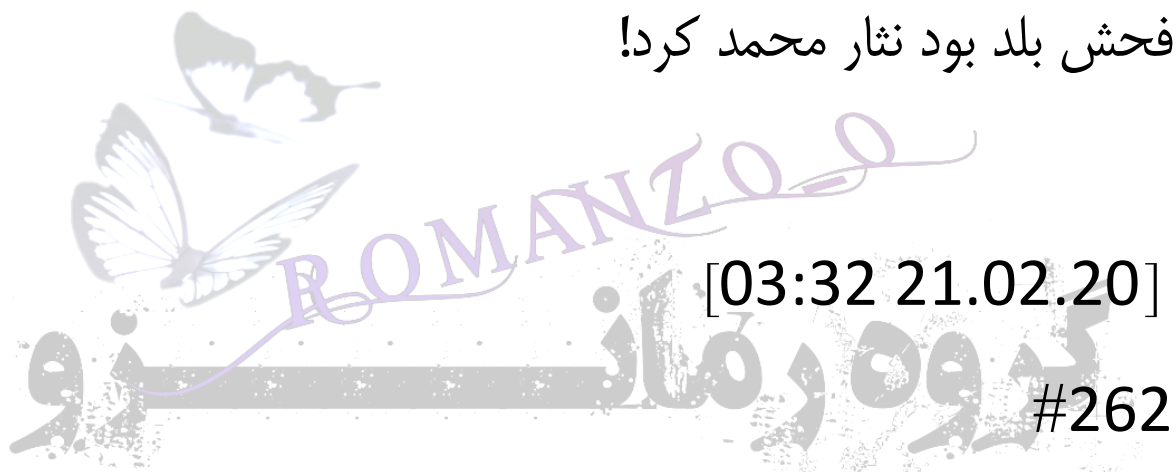
میعاد خنده ای زد و گوشه ی ابرویش را خاراند:

\_\_ والا تمایل داشتم خیلی سر یه سری قبر و مزار بیرمت...ولی

خب فعلا باید بریم پیش آبدارچی سابقم!

زهره پوفی کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد و هر چه

فحش بلد بود نثار محمد کرد!



زهره معذب بود.

البته این فقط احساس او نبود.

نامدار هم ناراحت نشسته بود و معلوم بود عصبی است.

اما میعاد با خیال راحت ، به پشتی تکیه داده و گاهی خمیازه ای هم میکشید.

مرد داخل سالن کوچک خانه شد با سینی چای در دست. به آنها تعارف کرد و بعد نشست.

میعاد استکان چایش را پیش کشید و گفت:

\_\_ حالا دیگه تلفن ما رو جواب نمیدی شهرام خان.ها؟

مرد که میعاد او را شهرام خوانده بود، سر پایین انداخت و گفت:

\_\_ خب آقا...دیگه کاری نداشتیم که.

نامدار بی حوصله گفت:

\_\_ کاری نداشتی و یه جوری بی اثر رفته بودی که انگار داری فرار میکنی؟

زهره زیر لب گفت:

\_\_ نامدار!

لحنش بازخواست کننده بود.

شهرام به نامدار نگاه کرد و نامدار ، دست دور دهان کشید:

\_\_ من مته این دوستمون نیستم، صغری کبری بچینم.

به او خیره شد و گفت:

\_\_ احتمالا بدونی برای چی اینجاییم.

میعاد نچی کرد و در لحظه ای که نامدار مکث داشت، فوری به حرف آمد تا دوباره سر رشته ی کلام را در دست بگیرد:

\_\_ والا غرض از مزاحمت اینکه این فامیلتون بود، او مد پیش فامیل ما کار کنه \_\_ و به نامدار اشاره زد \_\_ یه سری مشکل واسه ما درست کرده...

شهرام ساکت ماند و باز دوباره نگاه از میعاد دزدید که باعث شد او بگوید:

\_\_ پس خبر داری؟

شهرام آرام گفت:

\_\_ چی بگم آقا....

زهره بود که صدا صاف کرد و گفت:

\_\_ نیومدیم شما رو مواخذه کنیم... دیر یا زود پلیس با پرس و جو

کردن، اونم میاد شما و بقیه ی آشناهش رو سوال و جواب

کنه...اینو نمیگم که بترسید.نه.فقط میخوام بگم ما به لطف آقا  
میعاد ، زود فهمیدیم باید از کجا شروع کنیم.

هر دو مرد همراهش به او خیره شدند:

نامدار با چهره ای که انگار چیز متعفی را زیر بینی اش گرفته  
بودند و میعاد هم با تایی ابروی بالا رفته و چشمانی که انگار  
میخندیدند و فخر میفروختند.

هر دو را نادیده گرفت:

— چون یکی از نزدیکانمون ، ناخواسته و به دروغ درگیر  
شده،نمیتونیم منتظر پلیس بشینیم.فقط میخوایم بدونیم چیزی  
میدونین؟همین.

[03:32 21.02.20]

شهرام دست هایش را در هم پیچید و من و من کرد.

معلوم بود از لحظه ی اول دیدار آنها که می داند برای چه به  
آنجا آمده اند و همینطور حرفی هم برای گفتن داشت...



میعاد کف استکانش را درون نعلبکی به حالت دایره ای چرخاند و گفت:

— شهرام خان... من تو رو که میشناسم. ایرادی به تو نیست. نیومدم مواخذهت کنم. همون موقع که یهو بی خبر و بی دلیل رفتی باید مشکوک میشدم که چی شده... چیزی میدونی؟ حرفی زده؟

به نظر نمی آمد آدمی باشد که قصد آزار و اذیت داشته و نخواهد از عمد حرفی بزند.

طی تماس کوتاهی که میعاد بالاخره توانست با او داشته باشد، به راحتی آدرس خانه اش را داده بود.

آنطور که میعاد با اطمینان به او خیره شده بود، یعنی آدمش را می شناخت....

— حقیقتش .... اصن اینطوری نبود. یعنی من اصلا فکر نمیکردم بخواد خلاف کنه و کسیو اذیت کنه...

ابروهای میعاد بالا رفت. استکان را رها کرد و گفت:

— چی شد این فامیلت که سرش قسم میخوردی؟

شهرام ، دستی به چانه کشید. اینطرف و آنطرف را کمی نگاه کرد  
و بعد ... :

\_\_ حتی بعد از اینکه رفت سرکار، تا به مدت زیادی پیش ما  
بود. خب فامیلمه! پسر عمه ی منه. از بچگی با هم بودیم. مثه  
برادرمه. یهو به روز اومد گفت خونه گرفتم و فلان جا، میخوام  
برم. هی پیگیر شدم، نگفت چطوری پولش رو درآورده... یکی دو  
شب قبل از اینکه بره خونه ی خودش، حرفاش رو شنیدم. با یکی  
تلفنی حرف میزد.... فهمیدم به کاری کرده... دقیق نمیدونستم  
چی... اما فهمیدم به چیزیه از مال صاحبکارش برداشته....  
حالا میعاد اخم کرده بود:

\_\_ چرا به من نگفتی تو؟

شهرام دست روی زانو کشید:

\_\_ میخواستم بگم... ولی خب... ترسیدم.

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ ترسیدی؟ از اون نی قلیون؟

شهرام به نامدار نگاه کرد:

\_\_ نه آقا...اون که عددی نبود...فهمیدم میخواد اونو به یکی  
تحویل بده...دنبالش کردم...آقا نفهمیدم با کی،اما با  
آدمای.....ناجور...کله گنده...ترسناک...نمیدونم چی بگم...آدمای  
درستی نبودن.رفت پیش اونا...بعدش که من مواخذهش کردم،یه  
سری حرفا زد که.....

سکوت کرد.و هر چه منتظر ماندند،ادامه نداد.

زهره بی صبرانه گفت:

\_\_ که چی؟؟

مرد بین آنها چشم چرخاند:

\_\_ ترسوند.نمیدونم چه مشکلی دارین با هم.اما حقیقتش رو

بگم،من ترسیدم.ماجرایی که یهو انقدر پول کلون بدن پاش  
برای برداشتن یه دسته چک از تو دفتر ، با اون آدما و اون دار و  
دسته،میتونه سر یکی مته منو هم زیر آب کنه...

[03:32 21.02.20]

نمیفهمیدند.چه دیده بود مگر؟

نامدار پوفی کرد و دستی تکان داد:

\_\_ خيله خب...آدرس يادته؟آدرسى كه رفتى؟

به وضوح مشوش شد.

ميعاد پلك روى هم گذاشت:

\_\_ احدى نميفهمه تو چيزى گفتى بهمون...

شهرام دستانش را در هم گره کرد:

\_\_ اما آقا...

نامدار ، سعى ميكرد صبور باشد:

\_\_ الان اگه به ما نكى،پس فردا مجبورى به پليس بگى...به ما

بگو و بعد اگه پليس اومد سراغت،بزن زير همه چى.منم يادم

ميره همچين آدمى هست.حتى بهت پول ميدم برى از اين شهر

و استان!فقط بگو كجا بود!

شهرام هنوز ميانشان چشم مى چرخاند و ديگر داشت نامدار را

كلافه ميكرد كه...

\_\_ آقا شهرام...بحث آبرو و جوونى و زندگى يه آدم در

ميونه...بحث كلّى كارگر وسطه...اصلا شايد قصه طورى جمع

شد که رضایت بدیم فامیل شمام بیاد بیرون! شاید اونطور که  
 میترسی نباشه...یه دعوای کاری یا حتی خونوادگی باشه که با یه  
 حرف زدن مستقیم بین دو طرف، حل شه!  
 زهره بود که به شهرام خیره شده و این حرفها را میزد.  
 شهرام مردد بود.

کمی لب جوید و دست به محاسن نداشتهش کشید.  
 \_ قول بدین هیچ جا ازم اسم نبرین..نه منو دیدین و نه  
 میشناسین...

زهره جای نامدار گفت:

\_ قول!

و چشمان نامدار سمت او چرخیدند...

[05:46 24.02.20]

#263

از کوچه خارج شدند و میعاد نگاهی به آسمان و نگاهی به  
ساعتش انداخت:

\_ دیر شد!....

زهرة هم به ساعتش نگاه کرد. هوا رو به تاریکی میرفت.

نامدار گفت:

\_ آدرس کجاست؟

میعاد کاغذ درون دستش را بالا گرفت و شروع به خواندن کرد:

\_ اووو...اون سر دنیاست..

زهرة اخم کرد:

\_ وقت نمیشه بریم. نه؟

میعاد چانه بالا انداخت:

\_\_ نه بابا...اصلا الان کجا بریم؟؟فقط یه آدرسه.اصلا کی هست؟چی هست؟بریم پرس و جو کنیم.میگم بدیم دست... که کاغذ از دستش کشیده شد.

نامدار کاغذ را میان دو انگشتش گرفت و بالا برد:

\_\_ شما میتونین نیاید ولی من میرم.

زهرة به او نگاه کرد که از کنارش گذشت:

\_\_ الان جدی میگی؟

میعاد دنبال نامدار راه افتاد:

\_\_ پسر ما نه میدونیم چه خبره،نه میدونیم کی هستن؛کجا بریم؟

بازوی او را گرفت که نامدار آن را کنار زد و گفت:

\_\_ به من دست نزن!

میعاد پوفی کرد و دستی به پیشانی کشید:

\_\_ این باز آژیرش روشن شد.خیله خب...الان کدوم گوری

میخوای بری؟تنها کجا بریم؟برداشتن سرمون رو بیخ تا بیخ

بریدن کی میفهمه ؟

نامدار با سر به کوچه ای اشاره زد که از آن بیرون آمده بودند:

\_ الانم میشد از اینجا بیرون نیایم!! ولی اومدیم..

میعاد تک خنده ای پر حرص زد:

\_ بابا تو اصلا خیلی کله ات خرابه!

نامدار با انگشت اشاره به سینه ی او کوبید:

\_ آره! کله ام خرابه! ولی نمیخوام یه روز دیگه محمد اون تو  
بمونه!

میعاد در حال عصبی شدن بود.

صدایش بالا رفت:

\_ الان میخوای چی کار کنی؟ پلیسی؟ وکیلی؟ قاضی هستی مگه  
تو؟؟

نامدار هم همانطور صدایش بالا رفت:

\_ اینجا چرا اومدیم؟ وکیل بودیم؟ پلیس بودیم؟ قاضی بودیم؟؟

میعاد جوابش را با کلافگی داد:



\_\_ اینجا فرق داشت برادر من! من اینجا رو فقط به این خاطر  
اومدم که این آدمو میشناسم. ولی مگه اینجا رو میشناسیم که  
کدوم قبرستونیه؟  
نامدار چشم در حدقه چرخاند.

[05:46 24.02.20]

معلوم بود هیچکدام نمیتوانند یکدیگر را قانع کنند.

بنابراین زهره پوفی کرد:

\_\_ کوتاه نمیداد.

میعاد نگاهی به زهره کرد:

\_\_ خره دیگه. خر!!

\*

انباری نیمه مخروبه ، در تاریکی هوا ، مخوف به نظر می رسید.

نور تیر چراغ برق هم به آن روشنایی نمی بخشید.

میعاد آرام گفت:

\_\_ آخر هم میدونستم دلیل مرگ من تویی!

نامدار جلوتر از آنها به راه افتاد:

\_\_ گفتم که میتونی نیای.

میعاد هم به دنبالش رفت:

\_\_ که بعدش محمد منو...

با دیدن زهره که کنارشان گام برمیداشت گفت:

\_\_ تو کجا؟

جای زهره، نامدار جواب داد:

\_\_ اون مفیدتر از توئه. دو تامون رو حریفه.

میعاد نگاهی به سر تا پای زهره کرد:

\_\_ نه بابا!!

زهره نگاه چپی به او انداخت و هم گام با نامدار پیش رفت.

صدای آرام میعاد را می شنیدند:

\_\_ عین گاو سرتون رو انداختین، کجا میرین؟

نامدار آرام در را پس زد و آهسته گفت:

\_\_ دو دقیقه دهنه رو ببندی، خفه نمیشی! تضمین میدم بهت!

داخل شدند و لحظه ای ایستاد و چون ، انبار با لامپی، نیمه روشن بود؛ انگشت روی بینی گذاشت. دو نفر همراهش حتی نفس هایشان را هم حبس کردند.

صدایی نمی آمد.

زهره تقریباً زمزمه کرد:

\_\_ فکر نکنم هنوزم اینجا باشن.

نامدار هم سر تکان داد و جلوتر رفت:

\_\_ نیستن. کسی نیست.

میعاد پوفی کرد:

\_\_ الکی ما رو این همه راه تا اینجا کشیدین.

نامدار یک دست به کمر زد و باز قدم برداشت و زیر لب غرید:

\_\_ از هر چی انباریه، متنفرم.

بلند نگفت اما زهره شنید و سمت او رفت:

\_\_ نامدار...

نگاهش سمت او چرخید و زهره ادامه داد:

\_ خبری که نیست...بریم.

نامدار هم بازدمش را برای لحظاتی میان لب هایش نگه داشت  
و بعد رها کرد.سری جنباند:

\_ آره...بریم فقط قبلش...

نگاهش از روی شانه ی زهره ، روی بشکه فلزی نفت و شیشه  
های نوشابه و ساندویچ های نیم خورده ی روی آن افتاد.

[05:46 24.02.20]

نگاهش را که بالا آورد با دو چشم ، گره خورد که در حد فاصل  
میان جعبه ها و دیوار به آنها خیره بود.

به آرامی گامی جلو آمد و با دست ، زهره را پشت سرش هل  
داد.

او هنوز متوجه نشده بود:

\_ چی شده؟

اما میعاد رد نگاه نامدار را گرفته و حالا او هم ، آن مرد را می دید که البته او نیز دیگر برای پنهان شدن، اصراری نداشت. جلوتر آمده و حالا کاملاً در دید بود.

او هم ، آمد و جلوی زهره ایستاد.

حالتی شبیه نوک پیکان تیر ایستاده و زهره را پشت سرشان پنهان کرده بودند.

مرد جلوتر آمد:

\_ آشناست برام!

خطابش به آنها نبود و انتظارشان زیاد طول نکشید. از سمت دیگر ، فرد دیگری بیرون آمد. درشت هیکل تر از نامدار و میعاد.

نفر سومی هم پشت سر او آمد در حالی که هنوز ساندویچ و نوشابه اش را در دست داشت:

\_ الکی قایم شدیم.

و بعد خندید. دلیل خنده شان را نمی فهمید.

مرد دوم رو به نفر اول گفت:

\_\_ چی کارشون کنیم؟

مرد اول جلوتر آمد:

\_\_ بی اجازه اومده. ما اینجور آدما رو چی کار میکنیم؟

ابروهای نامدار در هم پیچیده بودند:

\_\_ به قیافه هاتون نمیخوره اصل کاری باشین...اونی که شما رو

انداخته دنبال من کدوم گوریه؟

خنده ی هر سه نفرشان بلند شد و همان فرد اول گفت:

\_\_ تو کی باشی که دنبال باشیم؟

نامدار پوزخند زد:

\_\_ والا من که نمیدونم...ولی شما که دسته چک منو برداشتین

باید بدونین!

مرد نگاهی به نامدار و بعد به دو نفر همراهش کرد:

\_\_ با این بچه ریکو و اون خوشگل صدتومنی اومدی اینجا دری

وری هم میبافی؟؟

نامدار حس کرد که گوش هایش داغ شده اند. نه فقط به خاطر  
توهین ها....

میعاد گفت:

\_ ريقو رو با من بود؟

مرد جلوتر آمد و حالا مشخص بود که اواخر میانسالی را می  
گذراند:

\_ آره جوجه خوشگله. برخورد بهت؟

و بعد قاه قاه خندید و گفت:

\_ میخوای چی کار کنی؟ بشینی جیغ بزنی؟؟ یا اون خوشگل

خانم رو بغل کنی و گریه کنی؟

زهره نمیخواست چیزی بگوید چون حس میکرد شرایطشان امن

نیست اما تحملش ، تمام شده بود. با حرص خندید:

\_ خوشگل خانم با دست خالی میتونه تیکه تیکه کنه خوک

چروکیده!

[05:46 24.02.20]

مرد ابتدا تعجب کرد و بعد خندید:

\_\_ نه بابا... جون... خشنم که هستی... کاربردات فراوو....

جمله در دهانش ماند چون نامدار چون تیری که از چله رها شده باشد ، به سمتش رفت.

اما قبل از اینکه به او برسد، مرد درشت هیکل که در سمت دیگر بود ، به طرفش خیز برداشت و خودش را به پهلوی او کوبید و نامدار را به زمین انداخت.

زهره از اول هم می دانست آمدن به آنجا، سرانجام خوشی ندارد. کسی که آنطور برای نامدار دسیسه چیده بود ، منتظر نمی نشست تا با او صحبت کند.

آمدن شان به آنجا یا اصلا از ابتدا پیگیر این قضیه شدن ، احمقانه بود.

ولی نمیتوانست به نامدار اعتماد کند که کارها را به پلیس بسپارد. برای همان هم بود که محمد ، میعاد را فرستاده بود.



حالا دلیلش را می فهمید. میعاد با حرفها و رفتارش، نامدار را درگیر خودش میکرد. اما ظاهرا حضور زهره و پادرمیانی هایش، آن درگیری را خنثی میکرد.

میعاد هم با مردی که ساندویچ میخورد، گلاویز شده بود. مشخص بود آنها اهل سخن نیستند!

چشم زهره اما روی خوک چروکیده بود که به او زل زده و زبانش را روی لبش میکشید اما قدمهایش را سمت نامدار میبرد که به سختی درگیر بود.

تا به حال آن کار را نکرده بود. آن هم در آن وضع! ولی چاره ای نداشت..

با نهایت سرعتش دو\_سه گام بلند برداشت. مرد مات و متحیر ماند که او میخواهد چه کند.

اما زهره یک دست روی زمین گذاشت و وزنش را روی آن انداخت و جفت پاهایش را بلند کرد و بعد خودش را سمت او پرتاب کرد.

ضربه اش محکم روی شکم و بخشی از قفسه ی سینه ی مرد نشست و او را به عقب و روی جعبه ها پرتاب کرد.

اما خود زهره هم زمین خورد.

تعادلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد اما حتی فرصت نداشت، دردی را احساس کند چون نامدار برابر چشمانش به سمت دیگری پرت شد.

دست و پایش هر دو درد داشتند و مسلما این توانش را در برابر آدمی که از او درشت هیكل تر و ورزیده تر و قوی تر بود، ضعیف میکرد.

میعاد اما تا میتواندست ساندویچ خور را میزد و زیر لب انگار میگفت:

\_\_ دیگه نبینم به من بخندی!!

زهره اما به کمک نامدار رفت.

با گلد به پهلوی مرد کوبید و او را از روی نامدار، به کنار راند.

مرد سرچرخاند و با خشم به او نگاه کرد و سمت زهره آمد که نامدار برایش، پشت پا گرفت و او باز زمین افتاد.

[05:46 24.02.20]

نامدار که بلند شده بود زهره را به عقب هل داد و فریاد زد:

\_ برو عقب... دخالت نکن!!

آن مردها فقط به قصد تنبیه ، با آنها مقابله نمی کردند.

صدای خوک چروکیده را شنید:

\_ ای تف به این شانس...

زهره چند قدمی عقب تر بود، چون نامدار او را پس فرستاد.

\_ تف به این شانس!

صدای شکستن چیزی آمد و بعد...

برابر چشمان زهره ، دست مرد درشت هیکل که روی زانو

نشسته بود سمت نامدار چرخید و او حتی نتوانست از خودش

دفاع کند.

فقط آخی گفت...

و بعد دست مرد عقب آمد و در همان حال بلند شد...

نگاه زهره ماتِ شیشه ی نوشابه ی شکسته و خونی بود....

دوباره صدای خوک چروکیده را شنید:

\_ چه غلطی کردی؟ چه غلطی کردی؟

صدای انداخت چیزی آمد.

دوباره خوک چروکیده:

\_ رییس بفهمه میکشتمون! چه غلطی کردی؟؟

زهره نمی فهمید آنها درباره ی چه صحبت میکنند.

نگاهش خیره ی نامدار بود که یک دست روی پهلوی سمت راست و بخشی از شکمش میفشرد و به آن نگاه میکرد..

متوجه نشد چرا آنها ، به سرعت از اطرافشان پراکنده شدند...

چشمان نامدار بالا آمدند...

در چشمان زهره خیره شدند...

دست چپش را به آهستگی بالا آورد و سمت او دراز کرد.

همه چیز روی دور کند بود..

انگار هر لحظه، چند هزار سال طول میکشید.

و قبل از اینکه زهره بتواند کاری کند، نامدار سقوط کرد...

پایان فصل سیزدهم

[02:31 26.02.20]

#264



نمیدانست چه قدر طول کشید.

یک سال یک ماه یا یک روز....

دید چطور بدنش به سمت عقب تاب خورد و روی زمین افتاد.

حتی بلند شدن گرد و خاک اطراف او را و ذره های آنها را هم دید...

همه چیز کند و آهسته بود.

چشمان از حلقه درآمده اش لغزیدن خون روی زمین را دید و بعد ناگهان سرعت همه چیز به طرز سرسام آوری زیاد شد.

انگار یک دفعه بازدمش رها شد و صداها را شنید.

سمت او گام بلندی برداشت که تلو خورد. گویی از بلندی افتاده بود یا زیر پایش خالی شده یا یک پله را نادیده گرفته بود.

خودش را کنار او رساند و روی زانو نشست:

\_ نامدار.....نامدار!!

نمی دانست چه باید بکند.

دست و پایش را گم کرده بود.

نامدار ، نفس هایش را بریده بریده بیرون میداد.

زهره ، دستش را روی دست او و محل زخم گذاشت.خون از میان انگشتان او هم سرریز میشد.

آب دهانش را فرو برد و دست دیگرش را روی صورت او گذاشت:

\_ نامدار....منو ببین...نامدار...

\_ آخر سر کار دستمون داد!!

میعاد بود که سمت دیگر نامدار نشست. دست زیر سرش برد و رو به زهره گفت:

\_ قراره وایستی بمیره؟ اونورش رو بگیر!!

زهره با تشر او، تکانی خورد و سر جنباند. او هم همزمان با میعاد دست زیر شانه ی نامدار برد و به او کمک کرد.

میعاد بازوی نامدار را گرفت و روی شانه اش کشید و به سختی روی پا ایستاد.

کمی تلو تلو خورد و بعد قدمی برداشت.

زهره هاج و واج مانده بود. انگار هنوز درست درک نکرده بود چه پیش آمده.

به اطرافش نگاه میکرد و پلک میزد.

دستانش را بالا آورد و به آنها چشم دوخت.

سرخ و خیس بودند... خیس از خون!

قطره خونی از سرانگشتش شره کرد..

آرام و آهسته...

رد و ریشه ای که پشت سرش روی انگشتش به جای گذاشت را داد...

نازک شدنش و بعد پخش شدنش پای انگشتش؛ آنجا که به کف دست می رسید.

و بعد... ناگهان زیر گریه کرد.

و پشت دستش را به لبش چسباند.

با قدم های بلند نامتعالش، به دنبال آنها رفت و از انبار خارج شد.

[02:31 26.02.20]



میعاد بی اینکه کلامی بگوید یا او را صدا بزند ، تلاش میکرد در  
را باز کند.

زهرة پیش دوید و در عقب را گشود، در حالی که همچنان گریه  
میکرد.

به میعاد کمک کرد تا نامدار را از روی شانه اش پایین بیاورد و  
بی اینکه متوجه شود اول خودش داخل ماشین شد و بعد به  
کمک میعاد، نامدار را روی صندلی کشیدند.

میعاد در را بست و ماشین را دور زد.  
وقتی سعی میکرد استارت بزند؛ زهرة یک لحظه دید که دستش  
می لرزد.

ماشین را روشن کرد و در حالی که پا روی پدال میفشرد و با  
یک دست فرمان را محکم گرفته بود ، با دست دیگرش تلفن  
همراهش را چنگ زد.

زهرة به نامدار نگاه کرد. فکر میکرد باید بیهوش باشد اما  
چشمانش بی رمق باز بود و به او نگاه میکرد.

زهره ، بی وقفه گریه میکرد.دستش را روی محل زخم گذاشت  
و فشرد اما خون ، بند آمدنی نبود.

دید که نامدار صورتش را از درد در هم کشید.

دست دیگرش را روی گونه ی او گذاشت و نامدار باز نگاهش  
کرد.لب زد:

\_ نترس...

زهره برای لحظه ای چشم بست و سر تکان داد:

\_ نمیترسم!

نامدار به صورت او زل زد و زهره ، برای چند لحظه زخم را رها  
کرد و با هر دو دست نامدار را بالاتر کشید و سرش را روی پای  
خودش گذاشت.

دوباره زخم را فشرد و لب گزید.

قطره های اشک از چشمانش،چون گلوله فرو می افتادند...

نمیخواست به او نگاه کند،نمیتوانست.تاب و توانش را

نداشت...اما چشمان نامدار هنوز نیمه باز به او خیره بودند.پس

مردمک هایش بی اراده سمت او چرخیدند و در نگاهش گره خوردند.

دست روی گونه ی او کشید و گردن خم کرد و پیشانی روی پیشانی اش گذاشت و صدای گریه اش را رها کرد.

\*\*\*

نفهمید کی به محوطه ی بیمارستان رسیدند، کی میعاد از ماشین پایین پرید و کی نامدار را روی تخت گذاشتند.

فقط می فهمید که دست او را محکم گرفته و دنبال تخت میدود.

نمیخواست او را رها کند، نمیخواست دست بی جان و بی رمق او را از دستش جدا کند اما پرستار جلوی او را گرفت و گفت:

\_\_ باید بری بیرون.

با چشمانی پراشک به او زل زد. چانه اش می لرزید. فقط چهره ی عرق کرده و رنگ پریده و چشمان بسته ی او ، پیش نگاهش بود.

از روی شانه ی پرستار سرک کشید.روی آن تخت آرام خوابیده بود..

[02:31 26.02.20]

\_میگم خانم پرستار...خون و اینا نمیخواد؟

صدای او هم میلرزید.پرستار در حالی که تخت را هل میداد گفت:

\_ مگه شما میخوره خونت؟

میعاد سرتکان داد:

\_ گروه خونی اینو نمیدونم.ولی خودمو میدونم.نسبت فامیلی داریم.پسر عموشم!

پرستار سر جنباند و آنها را به عقب راند :

\_ نیاز شد،اطلاع میدیم.

زهره اما ، کپ کرده بود...

یک نگاه به پرده ای که دور تخت کشیده بودند، انداخت که  
دکتر و پرستارها یکی پس از دیگری از آن می گذشتند و  
بعد، نگاهی به نیمرخ میعاد....

[04:11 28.02.20]

#265



روی یک ردیف صندلی و کنار هم نشسته بودند.  
زهره به دستانش خیره بود که خون روی آنها خشک شده .  
دستان لرزانش را روی هم کشید:  
\_ چطوری.....پسر عموشی؟؟

میعاد، به او نگاه کرد. تمام آن یک ساعت و نیم را می دانست که باید منتظر سوالش باشد:

\_\_ خودش می‌گه بهت.

زهره سر سمت او چرخاند. پلک‌هایش می لرزیدند. چشمانش سرخ و پف کرده بود:

\_\_ زنده می‌مونه؟؟

میعاد برای چند لحظه در چشمانش خیره شد و بعد نفسی گرفت:

\_\_ می‌مونه. قول!

زهره آب دهانش را فرو برد و سر تکان داد و دوباره به دستانش خیره شد.

البته فقط دستانش، سرخ نبودند...

تمام لباسش را خون نامدار پوشانده بود.

\_\_ میعاد؟؟

هر دو تکانی خوردند و میعاد از جا پرید.

بهر روز جلوتر از ناصر و پشت سر آنها ، بابک با گام های بلند به سمت آنها می آمدند.

او هم جلو رفت.

بهر روز ایستاد و ابتدا به او و بعد به زهره نگاه کرد.

چشمانش از حدقه درآمده بودند. حق داشت، لباس هر دوی آنها ، پر بود از لکه های ریز و درشتِ خون.

ناصر، به زحمت کلمات را بیرون فرستاد. گویی زبانش فلج شده بود:

\_\_ خو...خونِ نامداره؟

میعاد آب دهانش را فرو برد و سر تکان داد:

\_\_ آره...

صدایش دورگه و گرفته شده بود.

بابک یک دست روی سر گذاشت:

\_\_ یا خدا.....

رنگ از رخ بهروز پریده بود و ساعدِ میعاد را گرفت. شاید برای اینکه خودش سرپا بایستد:

\_\_ کجاست الان؟

میعاد مدام برای جواب دادن مکث میکرد:

\_\_ اتاق عمل.

ناصر هاج و واج مانده بود. نگاهش را این طرف و آن طرف می چرخاند و باز روی لباس آنها مکث میکرد.

بالاخره روی صورت پدرش خیره ماند که بعد از دقایقی، جلو آمد و محکم او را در آغوش گرفت.

میعاد ابتدا شوکه شد. انتظارش را نداشت اما بعد، آرام کمر خم کرد و سر روی شانه ی پدرش گذاشت و محکم او را در آغوش کشید.

گویی بالاخره می توانست از آن جلدِ ضد ضربه اش بیرون بیاید.

بابک هم پشت سر پدرش ایستاده و به زهره خیره بود.

زهره ای که همچنان به دستانش زل زده بود.



[04:11 28.02.20]

دست روی شانه ی پدرش گذاشت؛ بهروزی که انگار روح در بدن نداشت.

آرام گفت:

\_\_ اینجا بشین بابا...

بازوی پدرش را گرفت و او را روی صندلی نشانده و بعد ، به سمت زهره قدم برداشت.

آهسته روی صندلی کناری او نشست و صدایش زد:

\_\_ زهره؟

دختر تکانی خورد و سر سمت او چرخاند.

از احوالاتش مشخص بود که اوضاع خوشی ندارد.

با دیدن بابک ، چانه اش لرزید. نالید:

\_\_ نامدار...

بابک هم پلکهایش را محکم بست و سر خم کرد.

صدای زهره ، زخم داشت:

\_\_ حالش خوب میشه. نه؟؟

شک نداشت این را از میعاد هم پرسیده. حتی شاید از تک تک پرستاران و پزشکانی که دیده بود. چشم گشود و آب دهان فرو برد:

\_\_ بریم دستت رو بشوری؟

زهره سرش را تند تکان داد و دستانش را محکم به هم فشرد. بابک نمی دانست باید چه کند.

معلوم بود کمی مانده تا پس بیفتد. صدای قدم ها که داخل راهرو ، بلند و نزدیک شد؛ به آن سمت نگاه کرد. سمیه و برادرش.

سمیه تقریبا به سمت برادرزاده اش دوید:

\_\_ زهره.....

زهره سر بالا آورد و وقتی عمه اش را دید که با آغوش باز به سمتش میروند، از جا بلند شد و بعد...  
بغضش ترکید:

\_\_ عمه!!

سمیه محکم او را در آغوش کشید ، طوری که انگار تکیه گاه او برای ایستادن شده بود. زهره اما با دستانی آویزان فقط چانه روی شانه ی او گذاشته و با چشمان بسته ، زار میزد.

\*

سمیه ، زهره ای را که می لرزید، محکم میان بازوانش نگه داشته بود و روی سر و صورتش دست می کشید.  
پدرش بالای سر آنها ایستاده و خانواده ی نامدار ، سمت دیگر:  
\_\_ چه خبره زهره؟؟

زهره فقط پلک هایش را بیشتر روی هم فشار داد.

\_\_ بهت میگم این چه وضعیه؟ چه خبره؟

سمیه ، با لحنی سرزنش آمیز گفت:

\_\_ داداش!!

و برایش چشم درشت کرد و آرامتر گفت:

\_\_ الان جاش نیست!

مرد نمی دانست اوضاع از چه قرار است.

وضعیت دخترش، مرد جوانی که می گفتند وضعیت مساعدی ندارد، ماموران پلیسی که مردِ خونی همراه زهره را برده بودند تا از او درباره ی چگونگی اتفاق سوال کنند...

[04:11 28.02.20]

زبان روی لب کشید و سر تکان داد:

\_ خيله خب... پس پاشو! پاشو بریم خونه!  
که زهره ناگهان چشم گشود و هول زده و در عین حال ، محکم گفت:

\_ نه!

اخم پدرش بیشتر در هم شد و زهره ، با حالتی درمانده گفت:

\_ بذار اول عملش تموم شه... بابا... تو رو خدا!

پدرش عاصی شده بود. اما باز سمیه به او چشم دوخت و گردن کج کرد.

بنابراین پوفی کرد و به کناری رفت. باید سردرمی آورد.

زهره اما دست عمه اش را محکم تر گرفت و خودش را به او چسباند.

فقط یک چیز میخواست..

او چشمانش را باز کند. زنده بماند. و زهره بتواند او را در آغوش بگیرد. محکم و برای همیشه.

بغض کرد و گریه اش آرام آرام و با تک لرزه هایی به تنش شروع شد و بعد ، شدت گرفت. سر در میان بازوان سمیه پنهان کرد. می دانست وضعیت نامدار خوب نیست.

در مدت زمانی که به بیمارستان برسند، با تمام تلاشی که کرد ، نتوانست جلوی خونریزی زیادش را بگیرد و علاوه بر آن...  
انگار هنوز وسعت زخم را زیر دستش احساس میکرد و عمق آن...؟؟

به چشم دید که چطور شیشه ی شکسته در شکمش فرو رفت....

گریه اش بیشتر شد وقتی به یاد آورد که چطور درد می کشید و حتی نمیتوانست ناله کند.

که چطور بی رمق با یک دست ، دست زهره را می فشرد و با دست دیگر ، زخم کاری را.

\_ داداش؟؟بابک...داداش چی شد؟؟؟

زهره تقریبا هر بار با شنیدن صدا ، میفهمید فرد جدیدی آمده است.

بابک برابر نیما ایستاده و سعی میکرد توضیح بدهد.

پسر جوان ، رنگ به رخ و گویی روح در بدن نداشت.

بابک تلاش داشت او را آرام کند ولی او مدام میان کلامش میپرید:

\_ دروغ میگی...مرده.نه؟؟....مرده! اونو نگاه...کل هیکلش خونه!!!

زهره را نشان میداد.

بابک ساعد هر دو دست او را گرفت:

\_ گوش بده....نه!!زنده اس...زنده!!...میگم گوش بده!!!

دستانش را رها کرد و دو طرف سرش را محکم گرفته بود.  
تکانی به او داد:

\_ زنده اس... اتاق عمله! خب؟؟

نیما ترسیده بود و چشمانش این را فریاد میزد.

بابک او را محکم در آغوش گرفت و نگاه زهره ، کمی آنطرف  
تر چرخید.

بهروزی که کمر خم کرده ، آرنج هایش را روی زانوانش گذاشته  
و موهایش را چنگ زده بود.

[04:11 28.02.20]

و ناصری که کنار او دست به سینه نشسته، چشم بسته و سر به  
دیوار تکیه داده بود اما مدام پا می جنباند.  
یعنی بهروز ، پدر نامدار نبود؟

اگر بود ، یعنی ناصر برادر بهروز بود؟؟  
اصلا چطور؟

و یعنی...

اگر بهروز ، پدر واقعی نامدار نبود؛ بابک و نامدار از همسر اول حبیبه بودند؟

کم کم به حبیبه هم شک میکرد....

صدای باز شدن در آمد و زهره زودتر از هر کسی سرچرخاند و از جا پرید.

مرد با لباس سبز ، همانی بود که مسئولیت جراحی نامدار را برعهده داشت.

به سرعت سمت او رفت که مرد ، خودش زودتر به حرف آمد. دست بالا گرفت و با آرامش گفت:

\_\_ خوب بود. یعنی با این وضعیت ، بهترین جراحی رو داشتیم....

نگاهش را بین بقیه چرخاند و بهروز ، گفت:

\_\_ من پدرشم... باباشم....

انگار میخواست توجه او را جلب کند تا بیشتر حرف بزند.

صدای چرخ هایی آمد و پزشک کمی کنار رفت:



\_\_ شما یه یه ساعت دیگه بیاین اتاق من...فعلا باید مریض منتقل بشه ، مراقبت های ویژه...

تخت از برابر زهره گذشت و او با چشمانش ، صورتِ بی رنگ و روح نامدار را بلعید.

دست عمه اش که کنارش ایستاده بود را چنگ زد و فقط ، نگاه های پدرش که سنگینی ش را حس میکرد ، باعث میشد به دنبال تخت نرود...

ROMANZO

[02:26 04.03.20]

#266

داخل خانه که شدند ، مادرش مات و متحیر ماند.

دهان ستاره باز مانده بود.

مادرش نگاه میان او و پدر و عمه اش چرخاند:

— چی...چی شده؟؟

سمیه اشاره زد:

— چیزی نیست...من میگم بهت...

و بعد دست پشت شانه ی زهره گذاشت:

— برو یه دوش بگیر،حالت بیاد سرجاش.

فقط سرش را تکان داد.

از کنار ستاره که رد شد ، او دو قدم با احتیاط به دنبالش آمد و آهسته گفت:

— من....برات حوله میارم...

زهره دوباره فقط سرجنباند.

زیر نگاه هایی که او را دنبال میکردند،به سمت حمام رفت.

در را پشت سرش بست و برای لحظاتی به آن تکیه زد و پلک روی هم گذاشت.

نتوانست او را ببیند.

دیگر نمیشد مقابل پدرش مقاومت کرد. حتی سمیه هم نمیتوانست توضیحی بدهد.

مجبور شدند به خانه بیایند.

به سمت شیر رفت و آن را باز کرد. صدای ریزش آب و آبگرمکن با هم بلند شد...

می توانست صدای پمپ آب را هم بشنود که از پنجره ی کوچک حمام می آمد.

دستانش را زیر قطرات منظم آب گرفت. کمی طول کشید تا روی خون خشک شده اثر بگذارند.

زهره ، دستانش را به هم مالید و خونابه ، جاری شد.

لب روی هم فشرد و چشم بست. نامداری که مدام آب دهان فرو میبرد تا چیزی بگوید و نفس های منقطعش، لحظه ای از ذهنش بیرون نمیرفت.

حتی صدای نفس کشیدنِ دردناکش را هنوز می شنید.

بغضش با فشار و تکانی ترکید و مجبور شد لب بگزد تا صدایش بلند نشود.

دست روی صورت فشرد و زیر دوش رفت.  
 با اینکه آب سرد از روی صورتش میگذشت و از زیر دستش رد  
 میشد، هنوز گرمای خون را حس میکرد.  
 لحظه ای که زخم را میفشرد تا خونریزی آن بند بیاید اما  
 برعکس، شدت میگرفت.  
 به دیوار تکیه زد و روی زمین سرید.  
 دل دل میزد. میخواست در بیمارستان بماند، میخواست از او بیشتر  
 بداند. میخواست مطمئن شود.  
 اما نمیتوانست.  
 او این را نمیخواست..  
 این عشق پنهان را، این ناتوانی را نمیخواست.  
 اینکه نمیتوانست کنار او باشد را نمیخواست.  
 از خشم و درد و فریاد فروخورده اش، کف دست روی زمین  
 کوبید و پا روی کاشی ها کشید.

[02:26 04.03.20]

موهایش را چنگ زد و سر خم کرد.

دلش میخواست آنجا باشد.

پشت در اتاقی که نامدار درون آن بر سر زندگی اش  
می‌جنگید....

\*

لباس پوشیده و لبه‌ی تخت نشسته بود.  
حوله‌مثنی را برداشت و موهایش را درون آن پیچید که در اتاق  
باز شد.

ستاره آرام داخل آمد.

لیوانی در دست داشت.

آهسته گفت:

\_\_ عافیت..

لیوان را روی زمین گذاشت و بعد، کنار او نشست.

به صورت خواهرش نگاه کرد.

پلکهایش آنقدر ورم کرده بودند که مردمک و سفیدی چشمانش  
به سختی قابل دیدن بود.

صورتش رنگ نداشت و چانه اش، جلو آمده بود.  
زمزمه کرد:

\_ آجی..

زهره ، سرش را تکان داد که یعنی : چیه؟

ستاره، دست او را گرفت. آب دهانش را فرو برد و دوباره به  
صورت زهره نگاه کرد:

\_ دوستش...دوستش داری؟؟

زهره برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد...  
چشمانش پر شدند.

ستاره هم بغض کرد و آغوش به روی خواهرش گشود.

هر دو ، یکدیگر را محکم دربرگرفتند و زهره چانه روی شانه ی  
او فشار میداد و در حالی که به دیوار خیره بود، بی صدا می  
گریست.

ستاره هم لبهایش را جلو داده و بی صدا ، اشک روی گونه اش روان بود.

چشمانش را بست و او را سفت تر ، بغل گرفت.  
کم پیش آمده بود زهره را آنطور بی حال و بی رمق و شکسته ببیند...

اما معلوم بود آن شب ، خواهرش نیز ضربه دیده و زخمی شده است....

گونه اش را محکم بوسید و با صدای گرفته ای گفت :  
\_ فردا با هم میریم...خب؟ با هم میریم که ببینیش...

زهره هم سر در گلوی او پنهان کرد و جوابش را با پناه بردن به او ، داد.

\*\*\*

در را آرام باز کرد.

اتاق هنوز روشن بود اما آنها خواب بودند.

دو خواهر در آغوش هم روی تخت ، به خواب رفته بودند.

پاورچین پاورچین جلو رفت و پتو را روی آنها کشید.

به صورت برادرزاده اش خیره شد.

از دل او خبر داشت.

کاش می توانست به برادرش بفهماند که آن چیزی که دخترش را آنطور پریشان کرده فقط دیدن صحنه ی زخمی شدن یک فرد نیست.

[02:26 04.03.20]

زهره به چشم دیده بود چطور با بطری شکسته ، شکم کسی که دوستش داشت را دریده بودند....

آهش را فرو خورد و با خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون آمد و در را بست.

به برادرش و همسر او ، نگاهی کرد و آهسته گفت:

\_ خوابیدن...

عروش،نگران بود:



\_\_ دختره رنگ به قیافه نداره... فشارش پایین نبود؟؟ دستش رو  
نباید جایی نشون میداد؟؟

سمیه سرش را جنباند:

\_\_ خوبه. فقط ترسیده.

دست زهره کبود، زخمی و خون مرده شده بود. ولی فقط نیاز به  
پانسمان ساده و کمپرس سرد و گرم داشت.

صدای مردانه‌ی برادرش، توجه اش را جلب کرد:

\_\_ نداشتی باهاش حرف بزنم!!

سمیه نفسی گرفت و گفت:

\_\_ برادر من... کل هیکل دختره خونی بود! چی چپو باید بهت  
توضیح بده؟

او برزخی شده بود اما به زحمت صدایش را پایین نگه می  
داشت:

\_\_ با اونا کجا رفته بود؟؟ دختر فرستادم بره سر کار یا بره لات  
بشه؟؟ حالا دو تا حرکت بلده یعنی همه جا باید خودشو وسط

بندازه؟ بلایی سر خودش میومد چی؟؟ الان بلایی سر اون جوون  
بیاد چی؟؟ کی جوابگوئه؟؟

سمیه ، پلک روی هم فشرد و سعی کرد خونسرد باشد:

\_ بله..حق داری اینا رو ازش بپرسی و باهاش حرف بزنی.ولی نه  
الان..نه امشب...نه فردا شب...یه چند روز بهش وقت بده.به  
خودت هم وقت بده...آرومتر که شدین جفتون، بشینید و حرف  
بزنید.

و جوابش فقط پوفی بود از سر خشم...  
خودش هم به پشتی مبل تکیه داد و پیشانی اش را مالید.  
وضعیت ناپایدار نامدار و حالِ ناآرامِ زهره....

کاری از دستش بر نمی آمد جز اینکه دعا کند تا نامدار ، سلامت  
از روی تخت برخیزد.

\*

زیپ کاپشنش را بالا کشید و از اتاق بیرون آمد.

هنوز سر بالا نیاورده بود که...

\_ کجا به سلامتی؟؟

به پدرش نگاه کرد با دهان نیمه باز. نمی دانست چه بگوید.

پدرش سر تکان داد:

\_\_ کجا؟؟

که ناگهان ستاره از پشت روی سر و کول او پرید و گفت:

\_\_ میریم بیرون....مگه نه؟؟

و به خواهرش نگاه کرد.

[02:26 04.03.20]

زهره نمیدانست چه بگوید و بنابراین با تردید و گیجی فقط

سرش را به چپ و راست تکان داد.

ستاره اما همانطور که از او آویزان بود، رو به پدرش گفت:

\_\_ هم من برم لباس بخرم هم یه بادی به کله ی زهره

بخوره. حالش سر جا بیاد. باشه؟ باشه بابا؟ بابایی؟؟

ستاره همیشه همینطور بود.

پدرشان را به رگبار میبست و فرصت فکر و مخالفت کردن را از او میگرفت.

بالاخره مرد گفت:

\_\_ خيله خب...مراقب باشين!

ستاره هم نیشخندی تحویل پدرش داد و در حالی که از کنار زهره می‌گذشت، مچ او را گرفت و به دنبال خودش کشید و زهره فقط توانست بریده و ناقص، خداحافظی کند.

در حیاط را پشت سرشان بستند و زهره گفت:

\_\_ نباید دروغ میگفتی.

ستاره تای ابرویی بالا داد:

\_\_ نه بابا...مثلا چی میگفتم؟؟میخوایم بریم ملاقات دوست پسر

خانم؟؟بابا هم یه ماچ میذاشت وسط پیشونیمون که برید به

سلامت؟؟به همین خیال باش!یه گلوله وسط مغز دوتامون خالی

میکرد و خلاص!

و بعد دستش را به شکل اسلحه تغییر داد و ادای نشانه گرفتن را

درآورد :

\_\_ بنگ!

گونه های زهره تکاتی خوردند. گویا لبخند میزد.  
ستاره اما دست او را محکم تر گرفت و دست دیگرش را دراز  
کرد تا تا کسی را متوقف کند...

[02:55 06.03.20]

#267



ستاره جلوتر از او و به دنبال خط میرفت و خواهرش را پی خود  
می کشید.  
حالا که آنجا و در بیمارستان بود، نمیخواست جلوتر برود و بیشتر  
بداند.  
از آن چه که قرار بود بشنود، می ترسید.

\_\_ خانما... پیس پیس... الوووو!

ستاره برگشت تا به هوای مزاحمت سمت او تشر برود که زهره دست جلویش دراز کرد:

\_\_ پسرعموی نامداره!!

ستاره در حالی که به میعاد نزدیک میشدند، زیر لب گفت:

\_\_ خب عین آدم نمیتونه صدا کنه؟؟

زهره بازدمش را بیرون داد و آرام گفت:

\_\_ سلام.

میعاد برای هر دوی آنها سرتکان داد و به زهره نگاه کرد:

\_\_ خوبی تو؟

زهره سرجنباند و پرسید:

\_\_ نامدار خوبه؟؟

میعاد زبان روی لب کشید و در حالی که به دیوار تکیه داده بود ، گفت:

\_\_ اگه بود الان تو بخش بود.

زهره تلاشش را کرد تا به خود مسلط بماند و میعاد ادامه داد:

\_\_ ولی این جونور قوی تر از این حرفاست...

زهره پلک روی هم فشرد:

\_\_ نگو... اینطوری نگو!

گوشه ی لب میعاد بالا رفت:

\_\_ چه چیزا که نگفتیم ماها به هم... این که چیزی نیست که!!

زهره زبان روی لب کشید و نگاه به اطراف چرخاند و بعد از مکثی گفت:

\_\_ میشه دیدش؟

میعاد سر بالا انداخت:

\_\_ نه.... حتی نداشتن بابام و باباش بینش.

زهره سرچرخاند و به انتهای راهرو نگاه کرد.

جایی در آخر آن راهرو اتاقی بود و در آن اتاق، نامدار...

آرام گفت:

\_\_ دیشب...دکتر چی به .....باباش گفت؟

روی کلمه ی "بابا" تاکید کرد و میعاد نیشخندی زد.

نگاهی به ستاره که با اخم به او نگاه میکرد انداخت و به معنی "چیه" سر تکان داد و بعد دوباره به زهره نگاه انداخت:

\_\_ چیزای خوبی نگفت.

زهره بی اختیار دست خواهرش را فشرد و آب دهان فرو برد:

\_\_ مثلاً چی؟

میعاد پوفی کرد و دستی به موهایش کشید:

\_\_ میخوای بدونی چی کار؟؟

[02:55 06.03.20]

زهره نیم قدمی به او نزدیک شد:

\_\_ باید بدونم!!

میعاد به او خیره شد و بعد از دقیقه ای ، سر تکان داد:

\_\_ خيله خب...



تکیه از دیوار برداشت و دمی گرفت:

\_\_ شیشه هه، دخل کلیه اش رو آورده.

زهره حس کرد از ارتفاع بلندی، ناگهان سقوط کرده است.

گویی در یک لحظه قلبش از درون سینه اش حذف شد.

دهان ستاره باز مانده بود. نگاهی به میعاد و نگاهی به زهره کرد.

زهره فقط با گرفتن دست خواهرش، سرپا بود.

میعاد نچی کرد و ادامه داد:

\_\_ ولی خوبه حالش. چی چی میگن این دکترا... استیبله. همچین چیزی... فعلا باید تحت نظر باشه تا کاملاً اوکی شه.

چانه ی زهره لرزید و نگاه پایین انداخت چون می دانست درون چشمانش، اشک جمع شده است.

میعاد جلوتر آمد:

\_\_ نمرده که عزا گرفتی. چند روز دیگه حالش میاد سر جاش!

\_\_ قرار بود مواظبش باشیم!

زهره این را با حرص و بغض گفت و بعد سر بالا آورد.

صورت و نگاهش پر از خشم بود. اشک روی گونه اش پرید و با غیظ بیشتری گفت:

\_\_ قرار بود مواظبش باشیم!

میعاد زبان گوشه ی لب نگه داشت و بعد گفت:

\_\_ مگه بچه اس که مواظبش باشیم؟ قرار بود هواش رو داشته باشیم. کنارش باشیم که بودیم!

زهره آب دهانش را فرو برد و با دستی مشت شده گفت:

\_\_ اگه هواش رو داشتیم که...

میعاد میان کلامش پرید:

\_\_ نه من، نه تو، نه محمد و نه هیچ احد دیگه ای نمیتونه جلوی

این بشر رو بگیره. الانم که زنده اس برای اینه که ما بودیم!!

برای لحظاتی به هم خیره ماندند و بعد ، زهره بینی بالا کشید و تند تند پلک زد.

نگاهش را اینور و آنور تاب داد و سعی کرد بر خود مسلط شود و بعد پرسید:

\_\_ تو چرا هنوز اینجا یی؟؟

[02:55 06.03.20]

میعاد پوزخندی زد و دوباره عقب رفت و به دیوار تکیه داد:

\_ هستیم دیگه....همینطوری!!

زهره به او خیره شد و چیزی برای گفتن نداشت.

میعاد هم انگار فهمیده بود که گفت:

\_ برو خونه..امروز فعلا هیچکس نمیتونه بره دیدنش.

زهره باز به اطراف نگاه کرد که ستاره آرام گفت:

\_ خب اگه واقعا کسی نمیتونه ببیندش...بریم دیگه.ها؟

میعاد به ستاره اشاره زد:

\_ خواهرت خیلی عاقله ها.گوش کن به حرفش.

جواب او چشم غره ای از جانب ستاره بود.

و بعد او کمی دیگر به زهره اصرار نمود و بالاخره خواهرش را

راضی به ترک بیمارستان کرد.

\*

\_\_ باز که اومدی که!!

سرش را با تعجب بالا آورد و به او نگاه کرد.

میعاد به سمت او می آمد.

دستش را سایبان چشمانش کرد:

\_\_ منو میپایی؟؟

میعاد خندید و کنارش لبه ی جدول نشست:

\_\_ آخه چی هستی که پاییدنی باشی!

زهره چشم تنگ کرد و به او خیره شد:

\_\_ تا حالا کسی بهت گفته خیلی بیشعوری؟

میعاد سر بالا انداخت:

\_\_ نه!

زهره هم لبخندی زد و گفت:

\_\_ پس من بهت میگم... خیلی بیشعوری!

میعاد خندید و سر تکان داد:

\_\_ نظر لطفته!!

سه روزی از آخرین بار که همدیگر را در راهروی بیمارستان دیده بودند، میگذشت.

زهره هر روز می آمد و پرس و جویی میکرد و میرفت.  
نمی توانست در خانه بماند. آرام و قرار نداشت.  
پوفی کرد و بلند شد که میعاد گفت:

\_\_ کجا؟؟

زهره دندان قروچه ای کرد و چشم در حدقه چرخاند اما میعاد به او فرصت جواب دادن، نداد:  
\_\_ مگه نمیخواهی ببینیش؟

و بلند شد و روبروی او ایستاد. زهره گامی به سمت او برداشت که میعاد عقب رفت:

\_\_ ای خانم کجا کجا؟ آرام!

[02:55 06.03.20]

زهره بی توجه به او ، گفت:

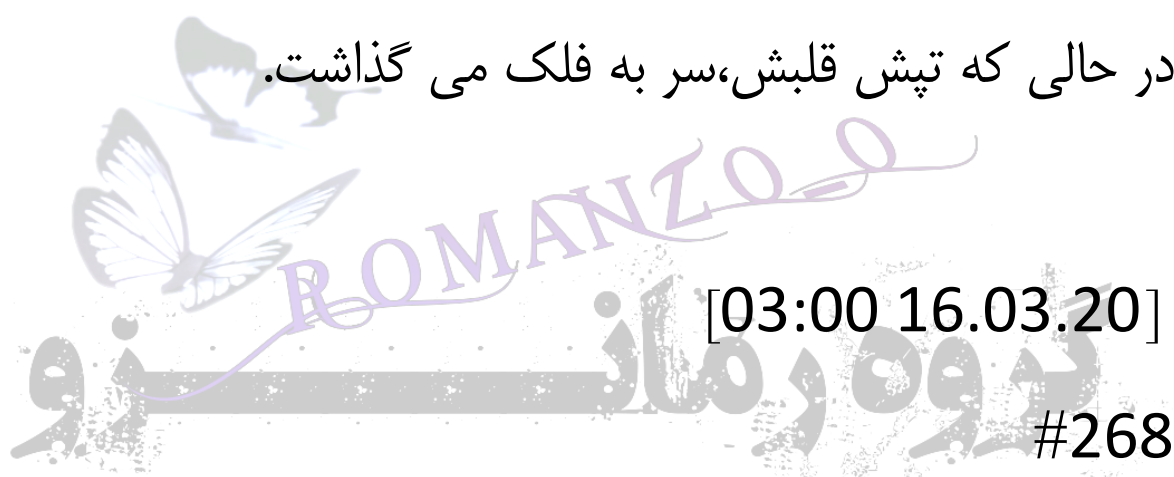
\_\_ همیشه؟

میعاد خندید. این بار نه طعنه و کنایه ای در خنده اش بود نه  
تمسخر و نیشخندی:

\_\_ بیا. جور میکنم برات.

و بعد راه افتاد و زهره هم به دنبالش...

در حالی که تپش قلبش، سر به فلک می گذاشت.



عقب تر ایستاده و شاهد گفتگوی میعاد و پرستاری بود.

لب می جوید و استرس داشت.

میعاد که به سمتش آمد، او هم به سوی او گام برداشت:

\_\_ چی شد؟

میعاد صدا صاف کرد:

\_\_ یه یه ربع منتظر بمون، بعد اجازه میده بری ببینیش.. ولی فقط دو سه دقیقه..

ابروهای زهره از نگرانی در هم پیچیده بودند:

\_\_ واقعا؟ میتونم؟ دروغ نمیگی؟

میعاد ابروهایش را بالا برد:

\_\_ چه دروغی؟ دروغ چرا اصن؟؟ بابا این دختره....

اشاره ای به پشت سرش و پرستاری که حالا رفته بود، زد:

\_\_ از فک و فامیل آناهیتاس.

زهره چشم تنگ کرد که میعاد ادامه داد:

\_\_ آناهیتا... زنم! زنم!

و دست چپش را بالا آورد و حلقه اش را نشان داد.

زهره ابرو بالا انداخت و سر تکان داد:

\_\_ آها... آها... خب...

لحظه ای ساکت ماند و دوباره گفت:

\_\_ یعنی میتونم برم؟ جدی میتونم؟

میعاد کمی گردن کج نمود و به او با چشمانی مهربان ، نگاه کرد.

با دست به صندلی کنار راهرو اشاره زد:

\_\_ بشین فعلا!!

زهره پوفی کرد و نشست. استرس داشت و دل توی دلش نبود...  
چشمانش را بست و دستانش را در هم پیچاند.  
واقعا می توانست او را ببیند؟؟

\*

در آن لباس احساس خفگی میکرد. نگاهش را به اطراف می  
چرخاند و دیدن بیمارانی که به دستگاه ها وصل بودند یا بیهوش  
و بی حرکت روی تخت ؛ او را مشوش میکرد.

پرستار دستش را پشت کمر زهره گذاشت و او را سمت تختی  
هدایت کرد و سه انگشتش را بلند کرد و لب زد:



\_\_ فقط سه دقیقه!

زهرة سر تكان داد و بعد نگاه چرخاند.

اول نتوانست او را تشخیص دهد و بعد...

برای لحظه ای، نفس کشیدن یادش رفت.

او، نامدار بود.

نامدارِ او!

رنگ در چهره اش نبود. آن همه لوله و دستگاه به او وصل بود.

جلوتر رفت...

[03:00 16.03.20]

صدای آرامی گفت:

\_\_ بهش دست نزن!

چشمانش پر از اشک شده بود؛ تند تند پلک زد تا بتواند او را

واضح ببیند.

بی صدا لب زد:

\_\_ نامدار...

دلش میخواست می توانست دست روی قلب او بگذارد تا تپش  
آن را حس کند.  
جلوتر رفت.

حالا اشک هایش بی صدا اما بی وقفه ، می باریدند.

مجبور بود مدام پلک بزند تا او را ببیند.

بی اختیار دست بلند کرد و جلو برد اما کمی مانده به صورتش، از  
حرکت ایستاد.

به صورت فرضی، روی پلک هایش انگشت کشید و زمزمه کرد:

\_\_ میشه زودتر بیدار شی؟

لب هایش را روی هم فشرد و نفسی گرفت.

با دست، میله ی کنار تخت را محکم فشرد و سر خم کرد.

چشم در صورتش چرخاند و آهسته تر گفت:

\_\_ کاش میشد بغلت کنم.... کاش میشد دستت رو بگیرم و با

خودم ببرم...

مردمکهایش سمت دست او لرزیدند. هق هقش را پشت لب های  
بسته اش خفه کرد.

اشکش آرام از روی صورتش لغزید و پایین افتاد.  
پلک بست و با شنیدن صدای قدم های پرستار که به او نزدیک  
شد، می دانست وقت رفتن است...

میخواست دستش را محکم بگیرد و همانجا بماند اما، نمیشد...  
میرفت؛

اما قلبش آنجا میماند تا وقتی که نامدار چشم باز کند.

[03:01 16.03.20]

#269

بی دلیل ، از خواب پرید.

البته....

بی دلیلِ بی دلیل هم نبود.

خیلی وقت بود خواب راحتی نداشت...

دست روی صورت کشید و به اطراف نگاه کرد.

چند لحظه ای طول کشید تا حواسش سر جا بیاید و پوف کنان ،

پا از لبه ی تخت آویزان کرد و به زمین زل زد.

بلند شد و در حالی که دست میان موهایش میکشید از اتاق

بیرون رفت.

خانه در سکوت بود و فقط تیک تاک ساعت می آمد.

به آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت و سر کشید.

قصد کرد به اتاق برگردد که میانه ی راه ایستاد.

توجه اش به لایِ در جلب شد که بازمانده بود.

اخم کرد و به آن سمت رفت. در را گشود:

\_\_ چرا اینجا یی؟؟

سوالش را با تعجب پرسید.

پدرش، سرچرخاند:

\_\_ بیداری چرا؟

بابک بیرون رفت و کنار او نشست:

\_\_ تشنه ام بود... تو چرا بیداری؟

بهروز، دستی به پیشانی اش کشید:

\_\_ دست خودم نیست... همه اش فکر میکنم تلفن زنگ

میزنه... مدام فکر میکنم قراره از بیمارستان زنگ بزنن... هول و

ولا دارم همه اش...

بابک سر تکان داد و دستانش را به هم مالید:

\_\_ خوبه بابا. نامدار حالش خوبه.

بهروز اما دستانش را در هم پیچید:

\_\_ دست خودم نیست. خوابم که میبره، انگار یکی تکونم میده که

بیدار شم..... نیما زنگ نزد؟

بابک چانه بالا انداخت:

\_\_ نه. چرا اصلا زنگ بزنه الان؟ خوابه دیگه.

بهر روز هم سرجنباند و به زیر پایش خیره شد.

بابک او را درک میکرد.

خودش هم، با خیال راحت نمی توانست بخوابد.

هر لحظه فکر میکرد کسی قرار است به او خبر بدی بدهد.

به پدرش نگاه کرد.

تقریباً در تمام طول زندگی خانوادگی شان به خاطر نداشت برای

هیچکس آنقدر نگران شده باشد که خواب و آرام را از او بگیرد.

بهر روز دستی روی چشم و صورتش کشید و بعد به او نگاه کرد:

\_\_ تو چرا اینجا نشستی بابا؟ برو بخواب. دیر وقته.

بابک دست روی زانویش گذاشت:

\_\_ میخوای زنگ بزنی ، باهات حرف بزنی خیالت راحت

شه؟

[03:01 16.03.20]

بهر روز سری بالا انداخت و نفسی گرفت:

\_\_ نه بابا... به قول تو ، تو بیمارستان الان به زور گرفته  
خوابیده... بیدارش کنیم که چی؟

بابک لبخند زد و بلند شد. ضربه ای کوتاه به شانه ی پدرش زد و  
بعد به داخل خانه بازگشت.

به اتاقش رفت و تلفن همراهش را برداشت.

کمی به سه صبح مانده بود.

مردد بود اما...

باید پیام میداد. یا خواب بود و یا نه...

\_\_ نیما؟ داداش خوبه اوضاع؟

پیام را ارسال کرد و بعد خودش را روی تخت رها نمود.

از آن شب که آن اتفاق افتاده بود ، به خانه ی پدرش آمده و از  
رنا دور مانده بود. بلور را هم نزد او ، به خانه ی پدرهمسرش  
فرستاده بودند.

ساعدهش را روی چشمهایش گذاشت.

دل او هم ، آرام و قرار نداشت...

چیزی شبیه مه غلیظ یا دنیایی پر از سفیدی جلوی چشمانش بود.

سرش سنگین، گنگ و یا شاید حتی خاموش بود!  
احساس میکرد نفس کشیدن برایش راحت نیس...  
احساس خفگی داشت...

چند باری پلک زد. اما باز همه چیز سفید بود.  
گوش هایش هم گویی چیزی نمیشنیدند که دنیا آنقدر برایش ساکت بود و این به سنگینی بیشتر سرش دامن میزد.

میخواست سر تکان دهد، ولی نمیتوانست.

میخواست کسی را صدا بزند، ولی نمیتوانست.

باز هم پلک زد و اولین چیزی که شنید، صدای تک بوقی بود و دوباره دنیا ساکت شد.

اما زمان زیادی نگذشت که آن صدا، طولانی و ادامه دار شد...

بوق...بوق...بوق...



بیب...بیب...بیب...

گوش هایش گویا تمام صداهاى دنیا را مى بلعیدند که آنطور  
اعصابش را به هم ریخته بود.  
صدای بوق شدت گرفت.

چشمانش هنوز هیچ چیز نمیدیدند با این تفاوت که حالا همه  
چیز سیاه بود...

مردمکهایش دیوانه وار می چرخیدند و بعد...

دوباره همه چیز ساکت شد...

\*\*\*

فکر کرد به خاطر قرمزی پشت پلکهایش یا داغی روی  
صورتش، مجبور شده است که بیدار شود اما....

چیزی مدام به بازویش سیخونک میزد و آن ، عامل بیداری اش  
بود.

کمی سرش را چرخاند و ...

\_ به بههه...بالاخره شازده پسر چشماشو وا کرد...داداش افتخار  
دادین...زود اومدی!...حالا بودی...!!

[03:01 16.03.20]

اخم کرد. چندین بار پلک زد و میخواست لب باز کند و چیزی بگوید اما انگار تمام عضلات صورتش خشک شده بودند.

او جلوتر آمد و باعث تشویشی در وجود نامدار شد که دلش را نمی دانست.

دستانش را از هم باز کرد:

\_\_ چته؟؟

کمی به او خیره ماند و بعد ابروهایش بالا رفتند:

\_\_ منو یادت نمیاد یعنی؟؟؟

[05:27 18.03.20]

#270

نامدار همانطور به او خیره ماند که صدای باز شدن درآمد و او  
سر چرخاند و خطاب به فرد تازه وارد گفت:

\_\_ این چشه؟؟

بابک جلوتر آمد :

\_\_ چشه؟

محمد ابروهایش را بالا برد:

\_\_ این به سرش ضربه مر به خورده؟

بابک اخم کرد:

\_\_ چطور؟

محمد به نامدار اشاره زد:

\_\_ منو نمیشناسه که!

بابک کنار او ایستاد و هر دو به نامدار نگاه کردند:

\_\_ یعنی چی؟؟

نامدار ، سعی کرد روی آرنجش بلند شود:

\_\_ چطوری.....؟ چی....؟؟

صدایش گرفته و دورگه و خفه و نامفهوم بود.

محمد دست تکان داد:

\_\_ خيله خب..خيله خب...تکون نخور...بخيه مخيه ات درميره

ميخوره تو چشم و چالمون.

نامدار دراز کشيد و به محمد زل زد.

هنوز انگار مغزش خاموش بود.

بابک جلو آمد و گفت:

\_\_ خوبي؟ميزونی؟

نامدار زبان روی لب کشيد و نگاهش را داخل اتاق چرخاند.سر

کج کرد و به هوای بارانی که از پنجره قابل ديدن بود ، نگاهی

انداخت:

\_\_ چند....روزه؟ چی...شد؟

محمد لبه ی تخت نشست.در واقع لبه ی تخت پرید و باعث شد

تخت ، تکانی بخورد.

نامدار چشم راستش را جمع کرد و بابک تشر زد:

\_\_ محمد... آدم باش!!

کنار تخت آمد و نگاهی به او انداخت که گویا در حال آنالیز سلامتی او بود.

پرسید:

\_\_ خوبی؟ روبراهی؟

محمد بلافاصله اضافه کرد:

\_\_ رو به رشدی؟

بابک و نامدار هر دو نگاه چپی به او انداخت و نامدار در حالی که همانطور به او چپ چپ ، خیره بود از بابک پرسید:

\_\_ چطوری دراومد از اونجا؟؟

بابک هم با چشم غره ای به محمد ، جوابش را داد:

\_\_ حالا میگیرم بهت....ولی کاش درنمیومد!

نامدار هم با تاکید گفت:

\_\_ کاش!!

محمد مشتی به پای نامدار و لگدی به پشت بابک زد:

\_ هوششش...من اینجا!

[05:27 18.03.20]

همراه با هم جوابش را دادند:

\_ به درک!!

و بعد ، بلافاصله میانشان سکوت شد.

هنوز همه چیز برای نامدار گنگ بود.

چشم بست و زبان روی لب کشید:

\_ زهره؟؟

چشمان نامدار به خاطر صدای تیز و بلند محمد به سرعت

گشوده شدند:

\_ بیبین!!!ببینش!!!فوری احوال خانم رو گرفت!نه بابایی نه

داداشی...نه فکی،نه فامیلی...نه اینکه چیز میزی ازش کم

شده، نشده... زرتی میپرسه زهره کجاست!!! آئی تف به روت بیاد  
نمک شناسِ کُتی...

که بابک قبل از اینکه او بیشتر از آن چرت و پرت بگوید او را از  
روی تخت به پایین هل داد و حرفش را قطع کرد و بعد با کمال  
خونسردی خطاب به نامدار گفت:

\_ خوبه. حالش کاملاً خوبه. فقط نگران تو بود که من ، صبح  
وقتی آوردنت بخش، بهش زنگ زدم و خبر دادم.  
نامدار بی آنکه بخواهد ، لبخند کمرنگی زد و پلک بست.  
آن تشویش وجودش و آن حالتی که گویا دنبال چیزی میگشت  
اما نمیدانست که چیست و همین، بیقرارش میکرد؛ آرام گرفته بود.  
باز هم صدای بابک را شنید اما چشم باز نکرد:

\_ نگران بود.... همه نگران بودیم... بابا، ناصر، رعنا، نیما، میعاد....  
با شنیدن اسم او ، سریع چشم گشود و در حالی که اخم کرده  
بود، پرسید:

\_ اون چی شد؟

بابک ، به جای محمد ، لبه ی تخت نشست :

\_\_ خوبه. تقریباً هر روز هم میاد و بهت سر میزنه.

نیمه ی دوم جمله ی او را تقریباً نشنید و نگاهش را سمت محمد چرخاند و با کلامی که در آن خشم موج میزد ، گفت:

\_\_ من از این تخت پیام پایین، اولین کاری که میکنم، کشتن توئه!!

محمد در حالی که شلوارش را می تکاند ، با لحنی حق به جانب گفت:

\_\_ به من چه؟؟ حالا خوبه یه افسار برات گذاشتم این بلا رو سر خودت آوردی!! اون گرگدن هم پوستش کلفته. هیچیش نمیشه..

بابک پوفی کرد و دلش میخواست همانجا گردن محمد را بشکند.

سر کج کرد و به او خیره شد:

\_\_ میفهمی طرف مریضه؟؟

محمد چانه بالا انداخت:

\_\_ نههه... فقط تو میفهمی!!



[05:27 18.03.20]

بابک دندان قروچه ای کرد و سرتکان داد:

\_ مرتیکه ی سمج خر.....

چشم سمت نامدار چرخاند و بعد ، بلافاصله دستش را بالا آورد  
تا کلام محمد را که هنوز شکل نگرفته بود، قطع کند.

سر نامدار سمت شانه اش کج شده و چشمانش بسته شده  
بودند...

میان کل کلهای آنها ، آرام به خواب رفته بود.

احتمالا اثرات دارو و مسکن بود.

محمد جلو آمد و کنارش ایستاد:

\_ آخی..... مته فرشته ها شده!

بابک ، چشم تنگ کرد ؛ چانه اش را به دو طرف حرکت داد و  
صدای جا به جایی استخوان فکّش بلند شد و بعد...

با یک دست پس گردن محمد و با دست دیگر ، جلوی دهانش  
را گرفت و در حالی که با زانو ، نشیمنگاه او را هدف گرفته بود ؛  
او را به سمت بیرون از اتاق ، هدایت کرد.

سویشرتش را پوشید و در حالی که آخرین نگاه را در آینه به خودش می انداخت، کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
درون کیفش به دنبال کلیدش بود که .... :

\_\_ کجا به سلامتی؟

پدرش بود.

در همان حال ماند و خشکش زد.

پدرش دوباره او را خواند:

\_\_ خانم خانما... با شمام!

آب دهانش را فرو برد و چرخید:

\_\_ میرم....بیرون!

پدر نگاهی به سر تا پای او انداخت:

\_\_ اینو که خودم میبینم....کجا؟؟

زهره ، کیفش را روی دوشش گذاشت و بند آن را چنگ زد:

\_\_ هیچی...میرم یه چرخى تو بازار بزنم...شاید یه تیشرتی،چیزی  
خریدم.

پدرش سر تکان داد و زهره هم نگاهی به پدرش کرد:  
\_\_ تو کجا؟؟

پدرش روی مبل نشست و نفسی گرفت:  
\_\_ من تازه اومدم...پول داری؟؟

زهره سر تکان داد و آهسته، خداحافظی کرد و یکی دو قدم آرام  
برداشت اما بعد از آن ، گام هایش بلند و سریع شدند.  
گویی داشت پرواز میکرد.  
به سوی نامدار....

[00:24 20.03.20]

#271

کیفش را چسبیده و کلاه هودی اش را روی سرش کشیده بود.  
مدام اینطرف و آنطرف را می پایید.

گویی میترسید کسی او را ببینید.

داخل راهرو شد و کمی جلوتر ، آن دو را دید.

پشتشان به او بود ولی زهره آنها را می شناخت.

به یک قدمی شان که رسید، صدا زد:

\_\_\_\_\_ محمد...

محمد در حالی که حرف میزد و سر تکان میداد ، نیم رخش را  
سمت او چرخاند و چشم در حدقه گرداند که....

\_\_\_\_\_ یا حضرت عباس!

هم خودش از جا پرید و هم میعاد.

هنوز کامل به زهره نگاه نینداخته اما واکنش نشان داده بود.

میعاد لگدی به پای او زد:

\_\_\_\_\_ زهرمار خب...چته حیوان؟؟

زهره کلاه هودی اش را جلوتر کشید:

\_ شماره اتاقش چنده؟؟

محمد باز به سر تا پای او نگاه کرد که میعاد گفت:

\_ ته راهرو...اتاق دست راستی.

زهره سرجنباند و به آن سمت رفت.

جلوی در اتاق که ایستاد، لحظه ای توقف کرد و چشم بست.

دستگیره ی در را چسبید و نفس گرفت.

قلبش محکم می تپید.

زبان روی لب کشید و بعد با ضربه ای روی در ، آن را گشود.

اول سرک کشید..اتاق خالی بود.

پس کاملاً داخل شد و در را بست.

روی تخت انتهای اتاق ، او دراز کشیده بود و با چشمان باز به او

نگاه میکرد.

زهره هم ، نگاه در نگاهش دوخت...

همانجا ایستاده بود و به یکدیگر می نگریستند.

دهان زهره خشک شده بود و شقیقه اش نبض میزد.  
 نامدار، به زحمت و با کمک دستانش ، روی تخت نشست و زهره  
 گامی جلو رفت و دست دراز کرد تا مانعش شود...  
 اما همانجا ماند و باز با فاصله از او ، به او خیره شد.  
 دستانش را مشت کرد. چشم در صورتش میچرخاند...  
 روی ابروهایش...چشمانش...پیشانی اش...موهایش....  
 زمزمه کرد:

نامدار....  
 نامدار هم فقط به او خیره شده بود.  
 زهره ، نیم قدم دیگری برداشت که....

[23:21 22.03.20]

نامدار دست راستش را از پهلوی باز کرد و او را به آغوش خود  
 خواند.  
 چانه ی زهره لرزید و جلوی چشمانش، تار شد.

از ابتدای ورودش به اتاق، همین را میخواست.

اینکه او را به آغوش بکشد....

و برای آن که چنین نکند، دستانش را محکم مشت کرده بود.

ولی نامدار فهمید...

با گام های بلند سمت او رفت و دستانش را از هم باز کرد و

لحظه ای بعد...

میان بازوان او بود.

هیچ چیز دیگر برایش اهمیت نداشت.

فقط و فقط و فقط ، نامدار....

دستانش را از زیر بازوهای او رد کرده و با انگشتانش، پشت لباس

او را چنگ زده بود.

دستانش را بیشتر کش آورد و محکم تر ، لباس او را میان

انگشتانش کشید.

نامدار هم بازوانش را بیشتر دور او پیچید. هر دو دستش از روی

کمر او رد شده و در جهت مخالف ، روی پهلوهایش را محکم

نگه داشته بودند.

نفس کشید و سر روی شانه اش گذاشت.

زهره گریه میکرد و نامدار این را از صدای نامنظم نفس هایش می فهمید.

پس ، آغوشش را تنگ تر کرد.

گویی در هم گره خورده بودند و میخواستند در یک دیگر حل شوند.

زهره هیچ چیز دیگری نمیخواست...

هیچ چیز...

اینکه فقط او را محکم در آغوش داشته باشد. برای همیشه.

نامدار ، برای اولین بار در زندگی اش ، کسی را از روی علاقه ی غیرقابل کنترلش ، در آغوش گرفته بود...

تا آن روز حتی یک بار هم کسی را از روی عشق و علاقه میان بازوهایش نکشیده بود. حتی بلور را!

حتی آمیرزا را....

با وجود اینکه آنها را دوست داشت ،



اما هر بار که میان بازوان آنها پناه گرفت یا آنها را میان آغوشش گرفت، از روی ترس و عادت و درماندگی و درد بود...

ولی در آن لحظه، هر چه بود، خواستن بود..

حتی کلامی با هم حرف نمیزدند، فقط و فقط هر چند لحظه یک بار، لحظه ای دستانشان کمی آزاد و شل تر میشد و بعد، محکم تر همدیگر را به میان بازوها و آغوش یکدیگر دعوت میکردند....

— چه غلطی میکنین شما؟؟

[23:21 22.03.20]

#272

هر دو ، سر و نگاه چرخانده و مات و مبهوت به آستانه در چشم  
دوختند.

از نگاه او هم ، حیرت و ناباوری میبارید.  
پای زهره شل شد و نیم قدمی عقب رفت.  
دستان نامدار اما هنوز دور او بود.

زهره که عقب تر رفت، نامدار کف دست روی تشک گذاشت و از  
تخت پایین آمد.  
بی اختیار ، در حالی که هنوز به تخت تکیه داشت با دست دیگر  
به آرامی زهره را به پشت سرش فرستاد که او آهسته لب زد:  
\_ بابا!

مرد با حرص و خشمی جنون آمیز درون صدایش گفت:

\_ بابا؟؟ ها؟! بابا! بابا هم داری مگه تو؟؟ منو خر فرض  
میکنی؟؟ منو چی فرض میکنی تو پدر سوخته؟؟

سمت آنها خیز برداشت که نامدار کاملاً زهره را پشت سر  
خودش فرستاد و با هر دو دست او را آنجا نگه داشت.

مرد ، با هر دو دست یقه ی نامدار را گرفت و سمت خود کشید  
و فریاد زد:

\_ چه غلطی میکنین شما؟؟ چه غلطی میکنین؟؟

اما نامدار هیچ نگفت. زهره تقلایی کرد تا از حصار او خلاص  
شود اما نامدار بیشتر او را به خود و پشت سرش نزدیک کرد .

در برابر پدر زهره هیچ واکنشی نشان نمیداد و تنها تلاشش  
برای محافظت از او در برابر پدر خشمگینش بود.

و زهره هم ، سعی میکرد از میان دستان او بیرون بیاید و سنگر  
شانه های او را ترک کند و خودش با پدرش روبرو شود.

حتی اگر قرار بود سیلی و کتک بخورد.

پدرش ، نامدار را جلوتر کشید که از آنجا که او ، با دو دست  
زهره را پشت سرش نگه داشته بود، او هم همراه نامدار به جلو  
تأیید شد.

صدای فریاد پدرش در اتاق پیچید:

\_ با دختر من چی کار داری؟ با دختر من چی کار کردی؟ چه  
غلطی میکنی با دختر من؟

نامدار فقط چشمانش را محکم بست و پدر زهره ، محکم تر یقه  
ی لباس او را کشید که چند دکمه ی بالایی پیراهن طوسی  
رنگ بیمارستان از جا کنده شد:

\_ با دختر من چه غلطی میکنی؟

\_ چه خبره؟؟

این محمد بود که هاج و واج برای لحظه ای به آنها خیره شد و  
بعد ، تقریبا سمتشان دوید.

سعی کرد مرد را ، که نامدار را مثل برگ در میان باد  
شدید پاییزی تکان میداد و عربده می کشید، کنترل کند.  
اما زورش نمیرسید.

با سر و صدایشان، حالا جلوی اتاق شلوغ شده و پرستاری هم به  
کمک محمد آمده بود.

اما فایده ای نداشت که میعاد، وارد اتاق شد.

او با یک دست چهار چوب در را گرفت و به زحمت و با سر  
خوردن، ایستاد؛ گویی دویده بود.

[23:21 22.03.20]

او هم لحظه ای مات و متحیر ماند اما بعد به کمک محمد شتافت.

دست دور کمر پدر زهره حلقه کرد و سعی داشت او را عقب بکشد.

زهره به سختی توانسته بود از زیر بازوی نامدار دستانش را رد کند و میچ پدرش را چسبیده بود و او را صدا میزد.

هم نگران نامدار بود و هم پدرش؛ آنقدر نگران که حتی دیگر از بعدش، نمیترسید.

بالاخره و به زحمت، میعاد توانست پدرِ خشمگین زهره را پس بکشد.

پرستار هم در همان گیر و دار نامدار را سوال پیچ میکرد.

بالاخره زهره از زیر دست نامدار بیرون آمد و حتی فرصت نکرد که حالی از نامدار بپرسد چون پدرش باز با عصبانیت خودش را از دست میعاد رها کنید و با دو قدم بلند سمت نامدار آمد.



پرستار جوان ، دست نامدار را گرفته و سعی میکرد بلندش کند.

که میعاد که به خاطر هل داده شدن توسط پدر زهره ، روی زمین افتاده بود ؛ بلند شد و در حال تکاندن شلوارش گفت:

\_ ولش کن خانم پرستار...ولش کن...کار شما نیست.

پرستار هم نامدار را به دست او سپرد و سپس چرخید و رو به بیماران و سایر کادر درمان و ... که جلوی در بودند گفت:

\_ تموم شد...تموم شد!برید سر کارتون!!!

میعاد ، نامدار را بالا کشید و غر زد:

\_ یعنی تا تو منو نکشی،ول کن نیستی!احدی مونده روی زمین

که تو باهاش دست به یقه نشده باشی؟؟

نامدار لبه ی تخت را چنگ زد و با کمر خمیده گفت:

\_ زهره رو...نذارین همینجوری با باباش بره...

[23:21 22.03.20]

میعاد شاکی گفت:

— چی چی نذارین همینجوری بره؟ پس چه جوری بره؟ بریم  
بذاریمش تو پر قو تا خونه مشایعتش کنیم؟ معلوم نیس با دختره  
داشتین چی کار میکردین که یارو دیوونه شده!

هنوز از راهرو صدای جر و بحث می آمد و نامدار می توانست  
صدای محمد را تشخیص دهد که سعی داشت پدر زهره را که  
عاصی و پرخاشگر جوابش را می داد ، آرام کند.

نامدار ، میعاد را کنار زد که او پرسید:

— کجا؟؟

نامدار نفسی گرفت و گفت :

— زهره!

میعاد هم پوفی کرد:

— هی زهره زهره...درد و زهره...مرض و زهره...زهرمار و

زهره...زهره حناق بشه تو گلوت...زهره و ...

که نگاهش روی زمین افتاد....

قطرات خون ابتدا به صورت تک تک ، پشت سر او چکیده بودند

و بعد ، یک رد پیوسته و بی پایان گذاشته بودند.



سر بالا آورد و او را ندید.

زیر لب گفت:

\_\_ لعنت بر...

و جنبید و به دنبالش رفت.

نامدار دست به دیوار جلو میرفت.

آنسوی راهرو ، محمد مدام زهره را از دست پدرش بیرون میکشید و سعی داشت پشت خود بفرستد و با دست دیگر میان او و پدرش فاصله می انداخت و سعی داشت معقولانه ، او را دعوت به آرامش و کنترل خویش کند اما مرد هم ، مدام دخترش را سوی خود میکشید.

سرپرستار و یکی از نگهبانان و دو سه نفر از همراهان بیماران هم سعی داشتند ، او را آرام کنند و میانه را بگیرند.

نامدار دستش را بیشتر روی پهلوی فشار داد.

خون ، میجهید و می لغزید و از زیر و روی انگشتانش راه میگرفت و روی لباس و زمین می ریخت.

لب روی هم فشرد و نفسش را حبس کرد تا قدم دیگری بردارد.

باید به زهره و پدرش میرسید و حرف میزد و مسئولیت میپذیرفت.

همانطور که زهره با سکوتش و روبرو شدنش و فرار نکردن از پدرش، مسئولیت آغوشش و رابطه شان را پذیرفته بود. او خودش را جلوی پدرش قرار داده تا اگر قرار به توانی بود، بدهد.

به دو سه قدمی شان که رسید، صدا زد:

\_ زهره....

کسی نشنید. آب دهانش را فرو برد و برای لحظه ای محکم پلک روی هم فشرد و بلندتر صدا زد:

\_ آقای صدیق!!

[23:21 22.03.20]

در آن وقفه ای که میان داد و بیداد پدر زهره و تلاش محمد برای قانع کردنش پیش آمد، صدای نامدار به گوش آنها رسید. سر همه سمت او چرخید.

نامدار دست از دیوار برداشت و گامی پیش آمد:

\_\_ من.....دوستش دارم....دختر تو....دوست دارم.....

انتهای جمله اش و فعل "دارم" رو به خاموشی رفت....

ابتدا بالا تنه اش ، تاب خورد و سمت زمین متمایل شد و قبل از

اینکه میعاد بتواند او را بگیرد، پاهایش هم کج شد و روی زمین

افتاد و پهلوی خونین و زخمی ش به راهروی سرد و سنگی

بیمارستان خورد....

زهره ، دید که چطور موهای خیس از عرقش در جریان

سقوطش، در هوا رقصیدند و بعد ، روی صورتش نشستند....

خودش را از دستان همه بیرون کشید و سمت او خیز برداشت و

صدا زد:

\_\_نامدار!

اما قبل از اینکه به او برسد، پدرش دست او را گرفت و عقب

کشید و این محمد بود که از کنار زهره ، به سرعت گذشت و

خودش را به نامدار رساند.

دست خونی نامدار ، سمت زهره دراز بود و چشمان نیمه بازش  
به او خیره و زهره می دید که دست و انگشتانش را کش می  
آورد تا به او برسد...

از سر درماندگی و ناچاری ، به گریه افتاد. چون پدرش او را  
محکم نگه داشته بود....

ولی میخواست به نامدار برسد و دست او را بگیرد...

میخواست موهای چسبیده به پیشانی اش را کنار بزند.

ولی نمی توانست....

نمی توانست و دید که چطور او را روی برانکارد گذاشته و از او  
دور کردند..

[21:39 24.03.20]

#273

محمد در یخچال را بست و برگشت:

\_ هر چی خواستی به این فک و فامیل زن میعاد بگو.

نامدار پیراهنش را پایین کشید و در حالی که چهره ی در هم رفته ش را از هم باز میکرد، گفت:

\_ چیزی نمیخوام....از زهره چه خبر؟

محمد پوفی کرد و به او خیره شد. دستی به چانه ش کشید:

\_ یعنی فکر میکنم تو این حال چطوری فحشت بدم که دلم خنک شه....خب کم بدبختی داریم ما تو هم هی زهره زهره راه انداختی؟؟

نامدار سرش را روی بالشت فشرد و بازدمش را هوف کنان بیرون فرستاد:

\_ باباش عصبانی بود...ازش خبر داری؟

محمد پیش آمد و دست میان موهایش کشید:

\_ یه جووری میگی انگار طرف جلاد و دشمن دختره

اس....باباشه! باباش! نمیکشیش که! چهارتا داد و عربده میزنه و

فحش میده؛ نه‌هیت دو تا چپ و راستش کنه ، آروم میشه  
بعدش... تازه اگه جکیه باباش رو نزنه!!

و خود ، نیشخندی زد.

نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_\_ باید با باباش حرف بزنیم... حرف بزنم!!

محمد نگاهی به سرتاپای او کرد.

لباسش از عرق خیس بود و رنگ به صورت نداشت:

\_\_ عین چی درد داری. بازم \_\_ میخوری؟؟ یه نگاه بنداز بین  
وسط چه فاضلابی دست و پا میزنیم... قضیه ی چک... قضیه

اون دختره ، صدف بود، دریا بود، شن و ماسه بود، چی بود؟؟

همون... این یارویی که تو رو کله پا کرده هم هست... ننه بابات

هم که به کنار..... تازه!! یه قطعه هم از دم و دستگاہت کم

شده... اینا هیچی نیس که نه؟؟ تو فقط زهره رو بچسب! نکنه

همین فردا باباش شوهرش بده...

با حرص ، پاکت کوچک آبمیوه را سمت نامدار پرت کرد و روی

صندلی نشست.

نامدار آرام دستش را روی پهلویش کشید.

حقیقتاً نمیدانست نسبت به وضعیت جدید پیش آمده چه واکنشی باید نشان بدهد. فقط میدانست هیچ وقت در زندگی اش نسبت به آسیب های جسمی که دیده بود ، اهمیتی قائل نبود.

زبان روی لب کشید:

\_ زهره...

که محمد تای ابرویش را بالا داد و به او نگاه تندی انداخت و انگشت اشارهش را سمت او تکان داد و با هشدار گفت:

\_ به خدای احد و واحد ادامه بدی رو همین تخت تیکه پارهت میکنم!

\*

پاهایش کوتاه تر از حد فاصل بین پله ها بود.

پس مجبور بود دو دستی نرده ها را بچسبد، کمی خودش را کج کند و از پله ها با یک پا پایین بیاید و بعد از آن ، هر دو دستش را روی پله ی بگذارد و پای دیگرش را کنار پای قبلی!

طول میکشید تا پایین بیاید.

مادرش دوست نداشت او ، آنجا باشد.  
همیشه هنگام تمیز کاری، نگرانش بود.

[21:39 24.03.20]

اما نامدار کنار او ، آرام بود.  
بالاخره پایین آمد و انگشت در دهان، نگاه چرخاند. دنبال مادرش  
میگشت.

خبری نبود.  
اما در دلش احساس گرما و آرامشی میکرد. انگار می دانست بعد  
از آن ، اتفاق خوبی خواهد افتاد.  
اما فقط چند ثانیه طول کشید..

کسی بازویش را چنگ زد و همه چیز در چند ثانیه تغییر کرد.  
کسی صورتش را به زمین میفشرد و بعد ...  
فقط درد و درد و درد....



از خواب پرید و مجبور شد یک دست روی پهلوی و یک دست روی تشک بگذارد تا بتواند بنشیند.

سخت نفس میکشید.

یقه ی لباسش را گرفت و کشید.

آب دهانش را فرو برد و اطراف را نگاه کرد.

نیما روی مبل تختخوابشو خوابیده و دهانش نیمه باز بود.

پیشانی ش را مالید و دمی گرفت. نگاه به اطراف چرخاند و هنوز دلش بیقرار بود.

صحبت با مامور پلیس و وکیل و بهروز و ناصر و میعاد و بابک و رعنا و ... در عرض چند ساعت تمام توانش را برده و اعصابش را مشوش کرده بود.

به آنچه که برایشان پیش آمده بود ، مشکوک بودند.

از روی تخت به زحمت پایین آمد و سمت پنجره رفت.

لای آن را باز کرد و هوای سرد روی صورتش نشست.

ریه ش را پر کرد و چشمانش را بست.

کمی استرس داشت. حس میکرد مدتی که در بیمارستان به سر برده، باعث عقب افتادنش از جریان عادی زندگی شده بود.

\_\_ داداش؟؟

سر چرخاند. نیما بیدار شده و کف دست روی چشمانش میکشید:

\_\_ چرا صدام نکردی؟؟ میخوای بری دستشویی؟

سر بالا انداخت:

\_\_ نه... بخواب...

اما نیما بلند شد و سمت او آمد. کنارش ایستاد:

\_\_ برم پرستار رو صدا کنم؟ خوبی؟

نامدار گردن کج کرد:

\_\_ پرستار چی آخه؟ آگه سردت شده ، ببندم اینو!

اما نیما سر بالا انداخت و کمی بعد ، دست دور او انداخت و سر روی شانه ی او گذاشت.

ابروهای نامدار بالا رفتند:

\_\_ چته؟

نیما باز سر تکان داد:

— هیچی....

گوشه ی لب نامدار بالا رفت و نیم نگاهی به او انداخت:

— تو کی انقدر دراز شدی؟؟

و بعد سر روی سر او کشید و پوفی کرد.



[03:15 27.03.20]

#274

یک دست روی میز گذاشته و دست دیگر روی پهلوش.

اخم کرد و برگه ای که نجفی برایش نوشته بود را خواند.

آنقدر تند نوشته بود که بعضی از کلماتش را باید رمزگشایی میکرد.

پوفی کرد و هنوز نتوانسته بود صاف بایستد که....

\_ آقا...داری با من شوخی میکنی تو؟؟

محمد در را پشت سرش رها کرد:

\_ مرتیکه تو دو روزه فقط مرخص شدی! اینجا چی کار میکنی؟؟

نامدار با حبس کردن نفسش صاف ایستاد و گفت:

\_ نجفی چی نوشته اینجا که از بانک زنگ زدن؟؟

محمد جلو آمد:

\_ تا جایی که میدونم کلیهت رو درآوردن نه گوشت رو.

نامدار زبان روی لب کشید و دوباره سوالش را پرسید که محمد

عصبی، صدایش را بالا برد:

\_ آقا تو سوالِ منو جواب بده!

نامدار زبان بیرون آورد و چرخاند و کلافه به محمد خیره شد:

\_ محمد تا وقتی نمیتونستم پاشم، نمیتونستم! الان که میتونم

باید پیام این پاپیروسی که نجفی داده دستم از نامه ی اعمال

من و تو سیاه تره!

محمد پیش آمد و نگاهی به روی میز انداخت. چشمانش را تنگ کرد:

\_ خط ماقبل تاریخه؟؟

نامدار برای او چشم درشت کرد و محمد در حالی که خنده اش را فرو میبرد، گفت:

\_ آقا من به خاطر خودت میگما...یه باد بخوره این یکی چرخت هم در میره ها.

نامدار با پشت دست به روی سینه ی او کوبید:

\_ برو سر کارت شما...یا لا...برو فرشی....

هنوز اسمش از دهانش درنیامده بود که در نیمه باز عقب رفت و فرشید داخل آمد:

\_ چه خبره؟

صدایش بی حال و خسته بود. پس محمد ابرو بالا برد:

\_ بهههه...جنابِ فگار!!!

نامدار اخم کرد و سر سمت او چرخاند:

\_\_فگار؟

محمد در حالی که میز را دور میزد ، زیر لب گفت:

\_\_ خسته آقا...خسته!!

دست دور شانه ی فرشید انداخت و خطاب به نامدار گفت:

\_\_ خب کیو صدا کنم؟

نامدار قدمی به آهستگی برداشت و گفت:

\_\_ هیچی...خودش اومد.فقط تو میتونی شرّت رو کم کنی؟

[03:15 27.03.20]

محمد خودش را نشان داد:

\_\_ با منی؟

نامدار با تاکید جوابش را داد:

\_\_ با توام!

محمد فحشی داد و دست از دور شانه ی فرشید برداشت و در

حالی که بیرون میرفت،با غیظ گفت:

\_\_ به درک اصن...بمیر.والا...به من چه؟بمیر اصن انگار گاو  
مرده.رو قبر تو \_\_\_\_ من!!

و تق!!

در را محکم به هم کوبید.فرشید هاج و واج مانده بود که نامدار  
اشاره زد:

\_\_ بیا بشین پشت میز من.

فرشید ابروهایش را بالا برد:

\_\_ من؟

نامدار سرجنباند:

\_\_ تو.یالا.

فرشید بی حرف،خواسته اش را انجام داد و نامدار هم با حبس  
کرد نفسش و به سختی ، روی مبل نشست.نشستن که نه.تقریبا  
به حالت نیمه نشسته و نیمه خوابیده.

پاهایش را دراز کرد و کمی صورت در هم برد و گفت:

\_\_ هر کاری بهت میگم بکن...

او هم بی هیچ اعتراضی، منتظر، به نامدار چشم دوخت.

نامدار کارهای زیادی داشت؛ نگرانی هایش هم بسیار بودند اما باید از قلعه اش شروع میکرد.

\*

تلفنش مدام زنگ میخورد و نامدار اعتنایی نمیکرد. در ماشین را گشود و برای لحظه ای، مجبور شد صبر کند تا درد پهلویش آرام بگیرد.

بعد، پیاده شد و در را بست.  
گوشی باز لرزید و باز نامدار توجهی نکرد.  
جلوتر رفت و برابر در ایستاد.

باز هم صدای هشدار تلفن همراهش بلند شد که با کلافگی گفت:

\_\_ بله؟

بابک تقریباً فریاد میکشید:

\_\_ رفتی اونجا چه غلطی کنی؟



نامدار نگاهی به در خانه ی آنها و درختهایی که از پس حصار  
مشخص بودند انداخت و گفت:

\_ اومدم پی کسی که بهش قول دادم.

بابک با همان صدای بلند حرف میزد:

\_ شر و ور تحویل من نده! مرده میزنه میکشه این دفعه تو رو!

نامدار لبخندی یکوری زد:

\_ به بابات و باباش و باباش ، حرفمو زدم. خواستی بیای، درست  
بیا!

و بعد تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد.

زنگ در را فشرد و صدایی پرسید:

\_ کیه؟

او را می شناخت. زبان روی لب کشید:

\_ باز کن ستاره.... منم.... نامدار!

صدای حبس شدن نفس او را شنید.

همین بود!

نامدار آمده بود تا نفس در سینه حبس کند و میدان را به دست بگیرد.

[23:05 29.03.20]

#275



منتظر ماند و خبری نشد. نیم گامی عقب رفت و نگاهی به نمای دور خانه انداخت که ابتدا سر و صدایی آمد و این باعث شد او جلو برود.

در خانه با صدای تیکی باز شد و نامدار ، آن را پس زد.  
اما هنوز در را پشت سرش نبسته بود که دستی یقه‌ش را چسبید  
و او را به در کوبید.

نامدار برای لحظه ای پلک روی هم فشرد و نفسش از درد ، بند آمد.

صدای غرش پدر زهره را از فاصله ی نزدیک شنید:

\_چی از جونِ ما میخوای؟؟

نامدار بازدمش را ناگهان رها کرد و آرام گفت:

\_ میخوام حرف بزنی باهاتون....

پدر زهره باز او را به در کوبید:

\_ مگه من حرفی دارم با تو بزنی؟؟

\_ آقا!! آقا!! تو رو خدا....

زن ، احتمالاً مادر زهره بود.

نگران و پریشان نگاهی را این طرف و آن طرف می چرخاند. گویی می ترسید همسایه ها جنجال درون حیاط خانه اش را ببینند.

مرد دندان قروچه ای کرد و نامدار را به در فشرد:

\_\_ راهت رو بگیر و برو...دیگه نمیخوام تو رو دور دخترم و خونه‌م ببینم!

نامدار اما با همان آرامش گفت:

\_\_ تا حرف نزنم، هیچ جا نمیرم. از در بیرونم بندازین؛ از دیوار میرم. از دیوار منو بیرون کنید، از پنجره میام.  
\_\_ بابا!

زهره نبود. خواهرش، ستاره بود که با عجز و التماس پدرش را صدا میکرد.

صدیق پدر، یقه‌ی نامدار را تنگ تر کشید و معلوم بود اگر خوااهش و التماس دختر و همسرش نبود؛ آشوبی به پا میکند.  
سرش را تکان داد:

\_\_ که میخوای حرف بزنی....ها؟؟

اجازه نداد نامدار چیزی بگوید.

برای لحظه‌ای یقه‌ی لباس او را رها کرد و بعد....

یک طرف یقه‌ی کت او را گرفت و دنبال خود کشید و قبل از اینکه او را درون خانه پرت کند، نامدار به زحمت کفشش را در

آورد و لنگه ی سمت چپ آن روی پادری جلوی در ورودی افتاد.

نامدار را داخل خانه هل داد و او به زحمت توانست تعادلش را حفظ کند.

ایستاد و سمت او چرخید که داخل خانه شد.

با قدم های بلند سمت او آمد و دستش را بلند کرد:

\_\_ مرتیکه ی بیشرفِ بی...

اما نامدار نه عقب رفت و نه حرکتی برای دفاع و بازداشتن او از زدن ضربه اش کرد

سر جای خود ماند و به او چشم دوخت.

دست پدر زهره هم ، چند سانتی صورت او ، از حرکت ایستاد.

بازدمش را با حرص و پر سر و صدا بیرون فرستاد و با لحنی که مشخص بود تلاش زیادی میکند تا آن را کنترل نماید ، گفت:

\_\_ چی میخوای؟؟

نامدار ، آب دهانش را فرو برد:

\_\_ زهره ، تقصیری نداره...

[23:05 29.03.20]

انگار نفت روی آتش او ریختند که دوباره یقه ی نامدار را چنگ  
زد و فریاد کشید:

\_\_ اسم...دختر...منو....نیار!

نامدار ، با خونسردی گفت:

\_\_ حتی اگه بخوامش؟

نامدار دید که گره دستانش چطور محکم تر شد و حس میکرد تا  
چند ثانیه ی دیگر احتمالاً ترکیب صورتش به هم میخورد که...

\_\_ بابا.....نامدار؟؟

صدای بهت زده ی زهره بود.

نامدار صورت چرخاند و به او نگاه کرد.

پدر زهره ، نامدار را رها کرد و سمت دخترش رفت که نامدار ،  
گامی برداشت و باز خودش را جلو انداخت و دستانش را از دو  
سو ، اندکی گشود:

\_ حق دارین...عصبانی هستین....هر کاری بکنین،حق دارین...اما  
با من.نه زهره.زهره بی تقصیره.

صدیق پدر، با کف دست به شانه ی نامدار کوبید:

\_ مگه من به تو نمیگم اسم دختر منو نیار؟؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و نفسی گرفت.

سُریدن عرق از روی شقیقه اش را ، حس میکرد.

آرام گفت:

\_ اجازه بدین حرف بزنیم...خواهش میکنم...

پدر زهره فریاد زد:

\_ من مگه با تو حرفی دارم؟

صدایش در گوش نامدار زنگ زد.به خاطر دردش آنقدر بی

طاقت شده بود که او هم ناگهان فریاد زد:

\_\_ داری... باید داشته باشی!!

چشمان مرد از حدقه درآمد؛ تایی یقه‌ی نامدار را گرفت:

\_\_ مرتیکه تو کی هستی که به من امر و نهی میکنی؟؟

نامدار فرصت نکرد جواب بدهد چون صدای زنگ‌های ممتد ،  
توجه پدر زهره را جلب کرد.

ستاره هول و دستپاچه بود:

\_\_ بابا... چی کار کنم؟؟

زنگ همچنان یکسره نواخته میشد.

پدر زهره ، نامدار را رها کرد و سمت آیفون رفت و با حالتی  
پرخاشگرانه گفت:

\_\_ کیه؟

زهره آرام از پشت سر از نامدار پرسید:

\_\_ کیه؟

نامدار زبان روی لب کشید و ترک‌های آن ، زبانش را قلقلک  
می دادند:



\_\_ من تنهایی حریف بابات نیستم دختر...

و بعد بی اختیار دست روی پهلوی گذاشت و بالاتنه‌ش کمی به سمت جلو خم شد.

پوفی کرد و دوباره راست ایستاد.

\_\_ چه خبره آقا؟ چه خبره؟ هر کی میخوای باش!!

صدای پدر زهره از حیاط می آمد. مادرش ، نگاهی به آن دو کرد:

\_\_ ببینید چه شری درست کردین!!

و به دنبال همسرش رفت.

ستاره نگاهی به زهره و نگاهی به نامدار کرد.

پلک زد و گفت:

\_\_ یعنی تاوانی که شما واسه یه بغل دادین؛ آدم و حوا برای

خوردن سیب ندادن!

و او هم قصد کرد برود که ابتدا پدر زهره در حالی داخل شد که

بهروز ، بازویش را گرفته بود و چیزی به او میگفت.

[23:05 29.03.20]

پشت سرش ، ناصر و بهرام و بعد از آنها بابک داخل شدند.

دهان زهره باز مانده بود. آهسته گفت:

\_ چه خبره؟

نامدار آب دهان فرو برد. نمی دانست کارش درست است یا نه.

آن هم بدون فکر و بدون در نظر گرفتن شرایط.

اما حس میکرد باید آن را انجام دهد.

\_ یه جورایی....خواستگاری!!

\*\*\*

\_ خواستگاری؟؟ زده به سرت؟؟ عروسی و ازدواج مگه بچه

بازیه؟؟؟

به حیاط آمده بودند.

کمی بعد از حضور پدر و عموهای نامدار.

نامدار به دیوار تکیه زده و سرش را خم کرده بود.

بهر روز و ناصر به زحمت توانستند اسماعیلِ صدیقِ خشمگین را اندکی آرام کنند.

و بعد این بهرام بود که پیشنهاد داد نامدار و زهره ، به حیاط بروند تا هم هوایی بخورند و هم آنها بتوانند صحبت کنند.  
در واقع میخواست آن دو را از تیررسِ کلماتِ خشمگین و زهردار پدر زهره ، دور کند.

زهره دست زیر بغل زده و اینور و آنور میرفت. دوباره روبروی نامدار ایستاد:

\_\_ مگه ازدواج راه فراره مگه؟؟ نه گذاشتی و نه برداشتی گفتی  
پاشم پیام خواستگاری؟؟ اصلا فکر میکنی قبل از کاری؟؟

نامدار دهان باز کرد و دمی گرفت و گفت:

\_\_ بهم اعتماد کن زهره.

زهره کلافه شده بود:

\_\_ چیه اعتماد کنم؟ چیه؟؟ چرا همچین کاری کردی آخه؟

نامدار گردن کج کرد و به او چشم دوخت:

\_\_ بالاخره که یه روز باید ازدواج میکردیم که.

زهره هاج و واج به او نگاه کرد.

حرف و کار او را درک نمیکرد.

با شناختی که از نامدار داشت ؛ احتمالا نباید چنین حرکت و پیشنهادی از او سر میزد.

قدمی جلو آمد:

\_ نامدار....قبل از هر کاری باید حرف میزدیم.باید مشکلات رو حل میکردیم.باید میرفتیم پیش عمه یا هر کسی که بتونه بهمون کمک کنه!

نامدار دستش را زیر کتتش برد و آرام روی زخمش کشید:

\_ به نظرت بابات بعد از اون چیزی که تو بیمارستان دید،میداشت سایه ی ما با هم تو یه کوچه باشه؟چه برسه حرف بزنیم.

زهره باز هم پیش آمد:

\_بالاخره عصبانیتش فروکش میکرد.یه روز،دو روز،یه ماه،یه سال!اصلا گیریم نمیداشت.باید اینطوری میومدی

جلو؟ خواستگاری آخه؟ ازدواج؟ نامدار، حرفی که وسط انداختی  
خیلی بزرگه!

نامدار به چشمان او خیره شد و لبخند زد:  
\_ چون هدفم بزرگه...

زهرة چشم در حدقه چرخاند و پوفی کرد.  
انگار به جای فرو کردن شیشه در پهلویش، با چوب به سرش  
ضربه زده بودند که با نامدار گذشته تفاوت داشت.

[23:05 29.03.20]

او هیچ وقت اینطور بی گدار به آب نمیزد.  
دوباره که به او نگاه کرد، همه چیز از یادش رفت جز نگرانی.  
کاملاً سر خم کرده و صورتش از دید او پنهان بود و کاملاً  
مشخص که، پهلویش را میفشارد.  
جلوتر رفت و لبه ی کتش را گرفت:  
\_ خوبی؟ نامدار؟ خوبی؟

نامدار هوا را از بینی‌ش بالا کشید و سر بالا گرفت و به او نگاه کرد.

صورتش رنگ نداشت و نم عرق روی آن خودنمایی میکرد.  
اما لبخند زد:

\_\_ خوبم زهره.خوبم.

اما زهره نگران بود.نگاهی به سر تا پای او کرد و گفت:

\_\_ نباید انقدر زود میرفتی تولیدی..نباید انقدر زود اینور اونور راه میفتادی..تازه لباس گرم هم نپوشیدی که!!  
نامدار بالاخره تکیه از دیوار گرفت و راست ایستاد.

او هم جلو رفت و حالا فقط یک وجب میانشان فاصله بود:

\_\_ فقط به من اعتماد کن.میدونم از چی نگرانی.کامل همو نمیشناسیم.منم عادی نیستم و میترسونمت.یه آدم دست دوم با هزار تا عیب و نقص و ...

\_\_ نامدار!

زهره تقریبا تشر زد.

چشمان نامدار که بیقرار و دیوانه وار این طرف و آن طرف  
میچرخید، روی او ثابت ماند.

زهره آب دهان فرو برد و در حالی که به جایی جز صورت او  
نگاه میکرد، گفت:

\_ بحث من تو نیستی فقط. بله. درسته. اتفاقی افتاده که رابطه ی  
بین ما رو متفاوت تر کرده...

سر بالا آورد و به او نگاه کرد:

\_ ولی این دلیلش نیست که از اینکه ورداشتی بابا و عموهات رو  
آوردی اینجا شاکی هستم. این... عجیبه!! نمیتونم هضمش کنم! بعد  
تو فکر کن بابای من رضایت بده!! آخه میذاشتی عصبانیت طرف  
بخوابه، بعد آروم آروم حرف میزدیم و براش توضیح میدادیم. بعد  
زمان داشتیم برای بیشتر با هم بودن بعدش...

\_ زهره!!

نامدار میان کلام او پرید:

\_ پس چیه دلیلش؟ نگو که نمیترسی از زندگی با آدم توهمی و  
مریضی مته من!

زهره از عصبانیت خندید.

یک دست روی کمر گذاشت:

\_\_ من هر چی بگم تو حرف خودتو میزنی.... نه؟؟ آقا من میگم ما  
تا قبل از اینکه این بلا...

و با تاکید به پهلوی او اشاره زد:

\_\_ سر تو بیاد دست همو نگرفته بودیم! زرتی ورداشتی بابا و  
عموهات رو برداشتی آوردی که...

\_\_ صبر کن صبر کن..... عمو... هام؟

نامدار اخم کرده و به او خیره بود.

صدایی در ذهن زهره گفت:

\_\_ اوپس...

پس دهانش را بست و چشمانش را در حدقه چرخاند.

\_\_ ان شالله یه کم بیشتر فاصله میگیرن که اسماعیل خان ، سر  
نامدار رو لب باغچه نذاره و قربونی نکنه؟



[23:05 29.03.20]

بابک بود که در دو قدمی ، آنها را خطاب قرار داده بود.

نامدار سمت او چرخید:

\_ چی شد؟؟

بابک سرش را خاراند:

\_ والا یه کم حرف زدن...بابا یه چیزایی گفت.باباش\_به زهره  
اشاره زد\_یه چیزایی گفت...خلاصه سعی کرد باباش رو توجیه  
کنه...

نگاهی به عقب انداخت و ادامه داد:

\_ الاناست که بیان...تا بعد ببینیم چی میشه.

نامدار اخم کرد:

\_ من اگه باهاش حرف...

بابک میان کلامش پرید:

\_ فکرش رو هم نکن!میگیره تو همین باغچه چالت میکنه!!

اما این نتیجه ی مطلوب نامدار نبود. فکرش را نمیکرد که او را از محور گفتگو حذف کنند.

\_ خلاصه آقا... ما باز مزاحم میشیم. به هر حال ، امید ما اینجاست...

ناصر بود که با پدر زهره صحبت میکرد.

زهره با دیدن آنها ، از نامدار فاصله گرفت و این از چشم او پنهان نماند.

نگاه سمت او چرخاند اما زهره آرام سرش را تکان داد.  
بهرام سمت آنها آمد :

\_ خب بریم دیگه.. رفع زحمت کنیم...

سری برای زهره تکان داد:

\_ خوبی عروس خانم؟

بابک خندهش را بلعید و با انگشت گوشه ی لبش را خاراند.

نامدار آرام به بهرام گفت:

\_ همین؟ چرا نداشتین من...

بهر روز ، اخم کرده به او نگاه کرد و زیر لب تشر زد:

\_\_ گاماس گاماس پسر جان! تا همینجا خون همه رو خشک کردی!! دو روز آروم بشین! فکر کردی طرف دخترش رو دستش مونده بهش بگی میخوام، بگه بیا بفرما ببر؟!

بابک کنار نامدار ایستاد و آرام گفت:

\_\_ راه بیفت.... یالا!

نامدار نمی خواست برود اما وقتی چهره ی پدر زهره را دید، چاره ای نداشت که همراه آنها بشود.

کنار ماشینش ایستاد و با بدخلقی به آنها نگاه کرد. بهروز گفت:

\_\_ نکته انتظار داشتی چمدون دختره رو ببنده باهات راهیش کنه؟

نامدار با حرص گفت:

\_\_ من بهتون گفتم که بیاین که همین امروز تمومش کنیم!!

بهر روز جلو آمد و دستش را تکان داد:

\_\_ چرا مزخرف میگی بچه؟ قدم به قدم! بذار طرف اول آروم

بگیره؛ بعد!! مگه دنبالتون کردن؟؟

نامدار با کلافگی پلک روی هم فشرد و چهره در هم کشید.  
دست روی کاپوت گذاشت و وزنش را روی آن انداخت که بابک  
پرسید:

\_\_ میزونی؟

[05:25 30.03.20]

با عصبانیت سر تکان داد:  
\_\_ امروز نشد، فردا. فردا نشد، پس فردا. بالاخره راضیش میکنم!  
سپس بی توجه به آنها پشت فرمان نشست و در را محکم به  
هم کوبید و پا روی گاز فشرد.

ماشین زوزه کشان از کنار بابک که خودش را عقب  
کشید، گذشت و او دستش را بلند کرد:  
\_\_ هووووش!

ناصر سر تکان داد:

\_\_ این پسر دیوانه شده...چشه؟

بهر روز فقط سر تکان داد.

حبیبه به او گفته بود که نامدار کسی را دوست دارد.

شاید تجربه ای که پشت سر گذاشته و طعم مرگ را تقریباً  
چشیده بود ؛ او را از از دست دادن ترسانده بود.

هر چه بود ؛ او نامدار بود.

هیچ کارش طبق اصول آنها نبود!

این هم ، مثل باقی کارهایش!!

[00:02 03.04.20]

#276

درد پهلویش شاید یکی از دلایلی بود که نمی گذاشت بخوابد.

لبه ی تخت نشسته و پاهایش را دراز کرده و یک دست پشت سر ستون نموده بود و با دست دیگر، پهلایش را میفشرد.

پوفی کرد و سرش را عقب برد و پلک بست.

به آنچه که آن مدت پشت سر گذاشت ، حتی نتوانسته بود فکر کند.

ولی در آن لحظه چیزی که بیشتر از همه خواستارش بود؛ زهره بود.

خودش هم می دانست با همه ی آنچه در زندگی تجربه کرده بود؛ ازدوج ، آن هم آنقدر ناگهانی و بی هیچ برنامه و صحبت و مشاوره ای، مثل قدم گذاشتن در دل آتش بود.

اما چاره ای نمیدید.

شک داشت پدر زهره اجازه دهد حتی دیگر اسم او را به زبان بیاورد.

با تکیه به دستش ، بلند شد و لحظه ای نفس گرفت و از اتاق بیرون رفت.

قدم برداشتن هم حتی برایش سخت شده بود.

هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که...

\_\_ نامدار؟

سرچرخاند.

رنا در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود به او نزدیک شد:

\_\_ چیه؟ چته؟ آه آه...

روی پیشانی‌ش دست کشید که نامدار سرش را عقب برد:

\_\_ چه عرقی هم کردی...

نامدار کلافه گفت:

\_\_ چی میخواین شما زن و شوهر از جون من که اینجا کمین

کردین؟

رنا تشر زد:

\_\_ حرف زن بینم... چی میخوای؟ چیه؟

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ تشنه‌مه خواهر من. تشنه!!

رنا بازویش را گرفت و او را سمت اتاق چرخاند:

\_\_ بیا برو...میارم برات!

نامدار پوفی کرد و سمت اتاقش رفت.

از دست‌شان آسایش نداشت. پدر میرفت، پسر کوچک می آمد؛ پسر کوچک میرفت، برادر بزرگترش می آمد. آنها را رد میکرد، پسر عمویشان بر سرش آوار میشد.

با نفس گرفتن روی تخت دراز کشید و پنج دقیقه بعد در اتاقش باز شد و رعنا داخل آمد  
نامدار غر زد:

\_\_ رفتی از سر چشمه آب بیاری؟

رعنا در را با پا بست و گفت:

\_\_ زر نزن... بیا اینو بخور اول....

ورقه ی قرص و لیوان آب را سمتش گرفت و چراغ خواب را روشن کرد:

\_\_ کور نمیشی تو این اتاق؟ نمیترسی؟

نامدار خودش را کمی بالا کشید:



\_ بی ادب شدی.. از تاثیرات شوهره؟...

وقتی رعنا قرص را درون دستش چپاند ، اخم کرد:

\_ این برای چی؟

[00:02 03.04.20]

رعنا نگاه چپی به او انداخت:

\_ خودتی!

و بعد در حالی که نامدار قرص را بالا می انداخت و از آب می نوشید، لبه ی پلیورش را بالا زد که باعث شد نامدار لیوان را

عقب بکشد و جرعه ای از آب از دهانش بیرون ریخت:

\_ چی کار میکنی؟

و لحظه ای بعد ، پارچه ی گرمی روی محل جوش نخورده ی زخمش نشست:

\_ وقتی درد داری، فقط بگو درد دارم.

رعنا پلیور او را پایین آورد و روی حوله ی گرم را پوشاند.

به صورت او خیره شد و آرام گفت:

\_ اگه میترسی، بگو میترسم. اگه چیزی میخوای، بگو میخوام.

پتو را روی او کشید و لبخند زد:

\_ چته؟ عین گربه زل زدی!

نامدار سرش را تکان داد و رعنا با مرتب کردن پتو، او را ترک کرد.

چشمان نامدار گرم شده و دردش اندکی آرام گرفته بود.

پلک بست و به جمله ی رعنا فکر میکرد:

\_ اگه چیزی میخوای، بگو میخوام...

و در ذهنش تکرار میشد:

\_ اگه کسیو میخوای، بگو میخوام...

\*

زیپ کاپشنش را بالاتر کشید و چشم تنگ کرد.

نیم ساعتی میشد که منتظر بود.

یقه ی کاپشنش را بالا آورد و دست در جیب آن برد که او را دید.

پس سریع در ماشین را باز کرد و پیاده شد.  
صدایش زد:

\_\_ آقای صدیق!

مرد ایستاد و اندکی صبر کرد و بعد سر چرخاند.

با دیدن اون پوفی کرد و سر تکان داد:

\_\_ لعنت بر شیطان...

نامدار جلو رفت:

\_\_ نشد باهاتون حرف بزنم!

نگاه او ، نشانی از آشتی و آشنایی نداشت:

\_\_ منم بهت گفتم حرفی نداریم با هم.

نامدار حالا جلوی او ایستاده بود:

\_\_ اما من دارم. دیروز...

\_\_ دیروز، دیروز بود! بزرگترات اومدن یه حرفی زدن و رفتن!

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ اما من نزدِم. آقای صدیق....زهرة....

\_\_ اسمشو نیار!

نامدار لحظه ای دندان روی هم فشرد و بعد گفت:

\_\_ دخترتون کار اشتباهی نکرده. ما اشتباهی نکردیم. آگه الان

اینجام، آگه دیروز تو خونه تون بودم، آگه اون روز تو بیمارستان

دنبالتون اومدم فقط و فقط برای اینه که دخترتون رو ، زهرة

صدیق رو میخوام!

خون خونِ اسماعیل صدیق را میخورد.

معلوم بود فقط اینکه وسط کوچه هستند باعث میشود دوباره یقه

ی او را نچسبد:

\_\_ برو پسر....برو تا دوباره نزدمت با این حالت!

[00:02 03.04.20]

نامدار اما گامی جلوتر رفت:

\_\_ دیروز نداشتن حرف بزَنَم. اما امروز حرف میزنم. هر چیزی اون روز از ما دیدین ، خطا و اشتباه هم اگر بود ، پایِ من بود. که من میگم نبود. من مُرده بودم آقای صدیق. نه یه بار ، نه دو بار ، نه ده بار ، صد بار تو زندگیم مُردم و بدون اینکه بخوام زنده شدم. اما این دفعه ، من مُردم و دلیلی برای زنده شدن داشتم. اونم زهره اس! من این دفعه تا لحظه ی آخرِ قبلِ مُردنم ، چشم تو چشم دختر شما بودم و فقط تو سرم یه چیزی بود؛ اینکه دوباره ببینمش..... زندگی من چند بار تا پایِ تموم شدن رفته و نشده! ولی دفعه بعد ممکنه فرصتی نباشه.... اما این دفعه فرصت دارم و برای اولین بار یه چیزو میخوام. اونم زهره صدیق دخترِ بزرگِ اسماعیلِ صدیقه!

نفسی گرفت . سینه اش تند و سریع بالا و پایین میرفت.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

\_\_ تو بیمارستان وقتی دیدمش، اون لحظه ای یادم اومد که نه میفهمیدم کجام، نه میفهمیدم چی داره به سرم میاد، نه یادم بود تا اون لحظه چی گذروندم. فقط دو تا چشم میدیدم که منو نگه میداشت. به خاطر اون دو تا چشم از مرگ برگشتم، به خاطر اون

دو تا چشم او مدم در خونه تون، به خاطر اون دو تا چشم الان  
اینجام. به خاطر همون دو تا چشم اگه صد بار که هیچ، هزار بار  
هم یقه من رو بگیرین، من بازم میام!!!

اسماعیل صدیق برای دقیقه ای به او خیره ماند. بعد نگاهی به  
سر تا پای او انداخت و از کنار او رد شد و شانه به شانه اش  
کوبید.

نامدار چشم بست و پوفی کرد.

— عجب پدر سوخته ای هستی تو!!

نامدار چنان تعجب کرد که تکانی خورد و سر چرخاند.

محمد از گوشه ی دیوار خودش را بیرون کشید.

نامدار چند باری پلک زد و گفت:

— تو اینجا چه غلطی میکنی؟

محمد نیشخندی زد:

— برو عمو... بروووو! من تو رو شناسم که باید برم بمیرم!

نامدار سینه اش را از هوا پر کرد و چشم چرخاند.

\_\_ سوار شو بریم.

نامدار اخم کرد:

\_\_ کجا؟

محمد در ماشین او را باز کرد:

\_\_ کلانتری.

نامدار سمت او رفت:

\_\_ کلانتری چرا؟؟

محمد شانه بالا انداخت:

\_\_ من چه میدونم. چپ و راست اونجا پرونده داری...میگم بشین!

نامدار سوار شد و به او نگاه کرد:

\_\_ ماشین نداری مگه خودت؟

محمد بخاری را زیاد کرد و دستانش را به هم مالید:

\_\_ ماشینم کجا بود؟ از کله سحر موتوری کرایه کردم جلو در

خونه ت کشیکت رو میکشم!

دهان نامدار برای لحظه ای باز ماند.

محمد گاهی ترسناک میشد!!!

[05:06 06.04.20]

#277

آقای امیرنظام که تونست بیگناهی‌ش رو ثابت کنه. متهم  
نتونست هیچ‌طوره صحت ارتباطش رو با پسرعموی شما اثبات  
کنه. ولی از اون طرف هم نمیگه که از کی دستور گرفته. بعید به  
نظر میاد همه‌ش نقشه‌ی خودش باشه... اونطور که بررسی  
کردیم تا قبل از استخدام هیچ‌آشنایی با شما نداشته... پس  
دشمنی قبلی منتفیه...

کاغذی را برداشت و نگاهی به آن کرد:



\_\_ تو دوران کاریش هم هم کارگرا و هم باقی نگهباناتون  
شهادت دادن هیچ مشکلی نداشتین...پس بیشتر به نظرمون میاد  
که اجیر شده باشه...

نامدار نگاه به محمد و نگاهی به افسر کرد:

\_\_ نمیگم با کسی مشکل ندارم.اتفاقا مشکل زیاد دارم،ولی  
هیچکدومشون انقدر هم آدمای شر و خلافی نیستن که اینطور  
بخوان اذیت کنن.درسته..تو کار و قرارداد موش میدوونن ولی  
اجیر کردن یه نفر....ازشون بعیده.  
افسر پلیس سری تکان داد و دستی به محاسن کوتاهش کشید:  
\_\_ ولی شما لطف کنید کسایی رو که باهاشون تا الان درگیری  
مالی و کاری داشتین یا به طور کلی زمانی با هم برخورد تندی  
سر هر مساله ای داشتین،برامون بنویسید...

کاغذ و خودکاری سمت آنها گرفت.

محمد بلند شد و آنها را برای نامدار آورد.

او که مشغول نوشتن شد ، افسر با لحنی پر از تاکید گفت:

\_\_ و لطفا ، دفعه ی دیگه سرخود کاری نکنید...از اون انبار  
هیچی نتونستیم پیدا کنیم.دفعه ی بعد ممکنه انقدر خوش  
شانس نباشین!

نامدار می فهمید که افسر با آنها مدارا میکند و گرنه تا همان  
زمان ، باید بارها مواخذه میشد.احتمالا پدر محمد ، تاثیری در  
این رفتارش داشت.

سر تکان داد و نگاه به شماره هایی که زده بود انداخت و کمی  
به فکر فرو رفت و شروع به نوشتن کرد...  
چند دقیقه ای طول کشید و بعد ، کاغذ را به محمد داد تا به  
افسر برساند.

محمد در حالی که آن یکی دو قدم را طی میکرد ، گفت:  
\_\_ حالا خوبه دشمن مُشمنِ خونی نداشتی مثنوی نوشتی!!  
و برگه را که به افسر داد ، او هم به خنده افتاد.

از بالغ بر بیشتر از سی نفر اسم برده بود.  
او ، سری تکان داد و خطاب به آن دو گفت:

\_\_ من دیگه کاری ندارم...اگه شما هم سوالی ندارید،وقتتون رو نمیگیریم.

نامدار نگاهی به این سو و آن سو انداخت و بعد ، بلند شد.  
دست دراز کرد و دست افسر را فشرد:

\_\_ خسته نباشید

محمد هم چون او عمل کرد و بعد با همدیگر از اتاق خارج شدند.

[05:06 06.04.20]

در حالی که از راهرو میگذشتند،نامدار پرسید:

\_\_ چطوری خلاص شدی راستی؟وقت نشد بیرسم ازت...

محمد دستی روی موهایش کشید:

\_\_ طرف نه تونسست ملاقات حضوری با من رو بعد از استخدامش

ثابت کنه،نه تونسست ثابت کنه تلفنی با هم حرف زدیم،نه اصلا

تونسست یه روز رو مشخص کنه!خدا رو شکر از اونجا که خیلی

پرمشغله ام،هر روزی که گفت ؛ یه سی چهل نفری منو دیدن.

نامدار با نیشخندی ، سر به تاسف تکان داد و بعد پوفی کرد.

چرا این جریان آنقدر گره خورده بود؟

✱

زهره ، جواب پیامهایش را نمیداد.

دو روزی از آخرین باری که با پدر او صحبت کرده ، میگذشت.

قصد داشت اگر یک روز دیگر ادامه پیدا کند ، دوباره نزد

اسماعیل صدیق بود.

گوشی ش را روی پاتختی انداخت و یک دست زیر سر گذاشت و

دست دیگرش را آرام روی پهلوش کشید.

هنوز درد می کرد و آزارش میداد.

البته اینکه او هم استراحتی نمیکرد و توجهی به درمانش

نداشت؛بی تاثیر نبود.

سر چرخاند و دفتر قدیمی را دید...

دفتر حبیه را.

آن را درون کشوی میزش پیدا کرده بود.

نمی دانست برای چه آن را برداشته بود ؛

اما می خواست جلوی چشمش باشد.

سری جنباند و پلک روی هم گذاشت که با لرزیدن گوشی و صدایی که ایجاد کرد ، باعث شد به تندی چشم بگشاید و حرکت سریعی برای برداشتن گوشی بکند؛ به هوای اینکه زهره بالاخره جواب او را داده است.

آخی گفت و لب روی هم فشرد. نفسی گرفت و پیامک را باز کرد.

شماره غریبه بود:

\_ اون بدهی داره. تو تسویه اش میکنی.

اخم داشت. دوباره پیام را خواند.

سر در نمی آورد.

با شماره تماس گرفت اما خاموش بود.

ابروهایش را بالا برد و سری تکان داد.

احتمالا اشتباه بود.

بازدمش را بیرون فرستاد و لبه ی تخت نشست که تقه ای به در خورد و باز شد.

سر بالا آورد.

بهروز ، در آستانه ی در ایستاده بود:

\_ تو که هنوز آماده نیستی...

نامدار چشمانش را جمع کرد:

\_ چرا؟؟

بهروز صدایش را بالا برد:

\_ محمد؟

صدای هوم گفتنش که آمد ، بهروز تشر زد:

\_ زهرمار...عین خرس خوابه...بهش پیام دادم که بهت

بگه....عصر نوبت دکتر داری.

نامدار متعجب پرسید:

\_ دکتر چی؟

[05:06 06.04.20]

بهر روز با چشم و ابرو به جایی اشاره زد که نامدار دست روی آن گذاشته بود و قبل از اینکه مخالفت کند ، اضافه کرد:

\_\_ بعدش هم بریم پیش بلور.می خواست باهام بیاد ولی میدونستم حوصله اش سر میره.

اسم بلور ، او را خلع سلاح میکرد.

با وجود این کمی مکث کرد که بهروز گفت:

\_\_ لباست رو عوض کن.منتظرم.

نامدار فقط سر جنباند.

در که بسته شد ، از جا برخاست و برای لحظه ای بینی اش را جمع کرد.حس این را داشت که لباسش به زخمش گیر میکند؛ولی چنین نبود.

پیراهنش را درآورد و دنبال بلوز گرمی گشت.

و با فکر اینکه بالاخره بلور را می بیند،لبخندی زد.

چشمانش را بسته و تمام عضلات و استخوانهای صورتش را محکم کرده بود تا عادی به نظر برسد.

گویا دکتر به جای درمان ، قصد باز کردن بخیه های او را داشت که چنان با بی رحمی معاینهش کرده بود.

\_\_ باید بیشتر مراقب باشی.

نامدار با اخم ، یک چشمش را باز و به او نگاه کرد.

بهر روز ، دنده را عوض کرد:

\_\_ دیدی که دکتر هم گفت.اگه مواظب نباش، کار میدی دست خودت.



کمی خودش را بالا کشید و گفت:

\_\_ دکتر واسه خودش میگفت دفعه اولم نیس که ای...

جمله‌ش را تمام نکرده بود که درد ، دهانش را بست.

بهر روز از گوشه چشم به او نگاهی کرد در حالی که لبخند میزد:

\_\_ بله...درست میفرمایین شما.

لحنش طوری بود که او را ناخودآگاه به خنده انداخت.

آرام خندید و سر تکان داد و نگاه به بیرون از اتومبیل چرخاند که

بهر روز گفت:

\_\_ عجیبه...

سر نامدار سمت او گردش کرد.

بهر روز کمی به فکر رفته بود.

باز دنده را عوض کرد:

\_\_ کمتر وقتی رو یادمه که کنار هم نشسته باشیم و عین دو تا

آدم عادی حرف زده باشیم.....همیشه یا وسط دردسر و داد و

فریاد بودیم یا....یا تو داشتی داد میزدی.

و به او نیم نگاهی انداخت.

زبان روی لب کشید و ادامه داد:

\_ این آروم بودند هم خوشحالم میکنه و هم میترسونه.....به  
خاطر اونه؟؟

نامدار چیزی نگفت که بهروز ادامه داد:

\_ به خاطر اون ، زهره ، انقدر آروم شدی؟

نامدار لبخند کجی زد:

\_ تغییری نکردم.هنوزم جاش با...

بهروز میان حرفش پرید:

\_ تغییر کردی.آرومتر شدی.راحت تر با بقیه کنار میای...اگه به

خاطر زهره اس که برای همه ی عمر ، ازش ممنونم.

نامدار ماند چه جوابی بدهد.با اصل حرفش مخالف بود!

او هنوز هم همانقدر متلاطم و پریشان بود.

بهروز اما گویی حرف زدنش تمامی نداشت:

\_\_ باباش عصبانیه. اما میشه راضی ش کرد. به خصوص با دونستن اینکه همو میخوانین.....میخوانین؟

مرد از او بزرگتر بود. حداقل بیست سال بزرگتر!!

اما طوری جمله‌ش را ادا کرده بود و به او نگاه میکرد که گویی از توپ و تشر و داد و فریادش میترسید.

نامدار به ساعاتی که گذرانده بودند فکر کرد.

به مطب دکتر رفتند، معاینه شد. بهروز علی رغم اصرار نامدار ، تنها به داروخانه رفت و داروهای او را تهیه کرد و حالا در راه رفتن به خانه بودند.

حالا درک میکرد. تا آن روز حتی یک گفتگوی عادی هم نداشتند! همیشه نامدار گارد و سپر بالا گفته بود.

[11:03 08.04.20]

حالا در آن وضعیت، یکی از عادی‌ترین لحظه هایشان را تجربه میکردند.

\_\_ میخوانین؟

بهر روز دوباره با احتیاط سوالش را پرسیده بود.  
 نامدار به او نگاه کرد ، در حالی که چهره اش در هم شده بود.  
 نفهمیده بود که بهروز کی خودرو را به کناری رانده است.  
 حالت چهره ی بهروز طوری بود که گویا انتظار انفجار نامدار را  
 می کشید،اما...

\_ میخوایم.میخوام.تو زندگیم اولین چیز و اولین کسیه که واقعا  
 میخوامش!

کلامش قاطع و بی ذره ای لرزش بود.  
 نگاه بهروز ، شاد شد و برقی میان چشمانش دوید:

\_ پس دوباره میرم با باباش حرف بزنم....فقط....  
 قبل از به راه انداختن دوباره ی خودرو ، نگاهی با تردید به او  
 انداخت:

\_ زهره،همه چیزو میدونه؟  
 روی "همه چیز" تاکید کرد.

نامدار اما زبان روی لب کشید و چشم چرخاند و به جلو نگاه کرد:

\_\_ "هر چیزی" که لازمه رو میدونه.

او هم تاکید کرد و انگار مکالمه‌شان به پایان رسیده بود.

پایان فصل چهاردهم

[16:45 10.04.20]

#279

روی تخت دراز کشیده و به پنجره خیره بود.

تمام روز ، کارش همین بود.

سکوت کرده و فقط میخورد و میخوابید.

پدرش که اصلاً با او حرف نمیزد و مادرش هم چند کلمه به زور.

تنها زبانی که برای او میچرخید، ستاره بود.

\_ آجی!!

صدای بسته شدن در اتاق که آمد، پلک بست.

انگار موی او را آتش زده بودند.

چشمانش را بسته نگه داشت و همانطور پشت به در ماند، ولی او

ول کن نبود:

\_ زهره... هوی... آجی!

پوفی کرد:

\_ چته؟

\_ بیا... زود باش! زود!

سر سمت او چرخاند که ستاره روی تخت پرید و باعث شد زهره

تکان شدید بخورد.

روی پای او کوبید:

\_\_ وحشی...نکن!!

اما ستاره حرفش را نادیده گرفت و گفت:

\_\_ بیا...حرف بزن...زود!

و بعد گوشی را سمت او گرفت.

زهرة اخم کرد و كاملا سمت او چرخید:

\_\_ بالاخره خل شدی؟

اما ستاره به اصرار ، گوشی را تكان داد:

\_\_ دِ بگیر دیگه!

زهرة کمی خودش را روی آرنجش بالا کشید و گوشی را گرفت

و به صفحه‌ش نگاهی انداخت:

\_\_ ملیکا؟

ستاره انگشت روی بینی گذاشت:

\_\_ هیس!! حرف نزن!! حرف بزن!

زهرة هاج و واج مانده بود.نگاهی به گوشی کرد و نگاهی به

خواهرش:

\_ آخه کی...چی...چی می...ملی...

ستاره با غیظ و با صدایی پایین تشر زد:

\_!تو هم که خنگی که!محمد.محمد!پسرعموی نامدار!

ابروهای زهره بالا رفتند:

\_ پسرعموی نامدار و تو آخه...

از گوشی صدایی آمد.انگار کسی حرف میزد.

زهره به ستاره نگاه کرد که او با حرکت دست ، تشویقش کرد.

زهره با تردید گوشی را کنار گوشش گذاشت:

\_ آقا...بیا تو...ول کن اون بی صاحب رو!

مشخص بود آنها هم درگیرند.

صدای بسته شدن در آمد و محمد با فحشی ، گویی گوشی را به

کسی داد که با کمی مکث گفت:

\_ الو؟

قلب زهره در سینهش سقوط کرد.آرام گفت:

\_ نامدار؟؟



گویا او هم آنسوی خط شو که شده بود:

\_\_ زهره؟

[16:45 10.04.20]

ستاره با شوق به او نگاه میکرد. هر دو دستش را روی تخت گذاشته و بالا تنه‌ش را به سمت جلو کشیده بود.

زهره نمی‌توانست چیزی بگوید؛ پس نامدار بود که گفت:

\_\_ زهره؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ چرا به محمد زنگ زدی؟

زهره زبان روی لب کشید و نگاه پریشان‌ش را این سو و آن سو چرخاند:

\_\_ من.... نه!... ستاره زنگ زد به.... ملیکا!

نامدار هم تکرار کرد:

\_\_ ملیکا؟!!

صدای محمد را شنید:

\_\_ ملیکا؟!؟! منو ملیکا ذخیره کرده؟ آی دختره ی ...

گویا نامدار مانع حرف زدنش شد چون احتمالا بعد از آن فحشی میداد.

نامدار آرام پرسید:

\_ خب... چیزی شده؟ بابات چیزی میگه؟ چی شده؟؟

چانه ی زهره لرزید. نوک بینی ش سوخت و گوشه ی چشمانش مرطوب شدند:

\_ نه... فقط....

\_ فقط چی؟؟؟؟!! دِ جونم بالا اومد!!!

\_ احتمالا نمیخواستی بگی دِ جونت بالا بیاد؟؟

محمد بود. گویا به نامدار چسبیده بود.

زهره تک خنده ای زد و بعد...

دست جلوی چشمانش گرفت و بغض کرد.

آدمی نبود که به راحتی گریه کند اما...

\_ نامدار...

\_ بله؟ بله! خب بگو زهره!!

کف دست روی چشمانش کشید و با بغض گفت:

\_ دلم برات تنگ شده....

تمام غصه و ناراحتی و فشاری که تحمل میکرد و تمام کج خلقی ها و نادیده گرفتن هایی را که تحمل میکرد، در این جمله ریخت و دوباره تکرار کرد:

\_ دلم برات تنگ شده....

ستاره هم بغض کرده بود لب جلو داده و با چشمانی پر اشک به خواهرش خیره بود.

زهره سر پایین انداخت و دوباره تکرار کرد:

\_ دلم تنگ شده...

نامدار می دانست که فقط دلتنگی نیست. می دانست به او سخت می گذرد.

خودش از بس دیوانگی کرده و عربده زده بود ، کسی نمی توانست او را ملامت و سرزنش کند.

اما زهره فرق داشت...

زهره ، صدایش را شنید:

\_\_ منم. منم دلم برات تنگ شده... درستش میکنم. خب؟؟ درستش میکنم.

زهره نمی توانست چیزی بگوید. بینی بالا می کشید و لب روی هم میفشرد و جز برای نفس گرفتن دهانش را باز نمیکرد و فقط سر تکان میداد؛ انگار نامدار میدید!!

نامدار هم هیچ نگفت. فقط سر خم کرده و به صدای نفسهایش گوش میداد .

ستاره که گوش تیز کرده بود تا هر صدایی خارج از اتاق را بشنود، کمی سر سمت در چرخاند.

درست بود. گام هایی سمت اتاق می آمدند.

و همین که دستگیره ی در به سمت پایین چرخید، هر دو دستش را سمت خواهرش دراز کرد و خیز برداشت و او را محکم بغل کرد که باعث شد گوشی از دستش و میان آنها بیفتد.

[16:45 10.04.20]

زهره هم بی حرف سر در شانهش پنهان کرد.

\_\_ چی کار میکنین شما؟

ستاره سر سمت پدرشان چرخاند:

\_\_ هیچی خب!

خود او هم بغض داشت.

اسماعیل صدیق نگاه مشکوکی به آن دو انداخت و بعد سر تکان داد در حالی که اخم داشت ، گفت:

\_\_ پاشید بیاید شام.

ستاره با حرکت سر جوابش را داد و مرد باز کمی آنها را نگاه کرد و بعد ، رفت و در اتاق را بست.

ستاره کمی صبر کرد و بعد ، زهره را رها نمود و گوشی را برداشت:

\_\_ قطع شد.

به خواهرش چشم دوخت و بعد نچی کرد.

سرانگشتان ش را زیر چشمهای او کشید:

\_\_ گریه نکن!

زهره انگشت زیر بینی‌ش سایید:

\_ خيله خب....

ستاره هم شروع به نوشتن پیامکی کرد:

\_ ميگم بهشون چرا قطع شد كه نگران نشن.

بعد هم بلند شد و دستش را دراز کرد:

\_ بریم شام.

زهره دستش را گرفت و بلند شد و نفس عمیقی گرفت. در آینه نگاهی به خودش کرد و دستی میان موهایش کشید و قبل از ترک اتاق گفت:

\_ فقط....شماره محمد رو از کجا پیدا کردی؟

ستاره در اتاق را باز کرد و قبل از بیرون رفتن، زمزمه کنان گفت:

\_ ميگم حالا!!

و او را دنبال خود کشید.

\*\*\*

"دو هفته‌ای میشه كه ندیدمش.

وقتی آقاجون و داداشام فهمیدن، آتیش به پا کردن. مامان منو تو اتاق قایم کرد و گرنه حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

تو محله هم غوغا شد. همه همو میشناختیم. رفت و آمد داشتیم. یه جر و بحث همه رو به هم گره میزد.

هر چی من میگم، اونا میگن نه.

مامان میگه اسمش رو نیار.

من نیارم، زبونم نیاره.

دلمو چی کارش کنم؟

آدمی که اونا میگن با آدمی که من میشناسم زمین تا آسمون توفیر داره.

اونا فقط بدیها رو میبینن و چهارتا میذارن سرش که حرف

خودشونو به کرسی بشونن.

ولی من که گوشمو بستم.

یا اون ، یا هیشکی!!"

نامدار دفتر را بست و پوفی کرد و آن را به کناری انداخت.

عصبی شده بود.

از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت.

[09:12 15.04.20]

آن را باز کرد و سرش را بیرون برد.

حتی به ثانیه هم نکشیده بود که صدای محمد که آن سوی اتاق دراز کشیده بود بلند شد:

— بند اونو... میمیری حیوان!

نامدار توجهی به او نکرد و نفس عمیقی گرفت.

نمی گذاشت زهره بیش از آن دلتنگ بماند.

نمی گذاشت بیشتر از آن سرزنش شود...

بهروز حالا باید برادری ش را ثابت میکرد....

[09:12 15.04.20]

#280



"میخواستیم با هم فرار کنیم.

کار به فرار کشید.

کسی نمی فهمید؛

کسی باورمون نداشت.

کسی قبولمون نمیکرد.

مگه چه قدر میشد صبر کرد؟

عصر رفتم توی حیاط؛

همه جا رو خوب نگاه کردم. حوض و درختها رو.

حتی تک تک کاشی ها رو. و ایستادم وسط حیاط و چشمام رو

بستم و تک تک صداها رو انگار ضبط میکردم.

وقتی داشتم برمیگشتم تو ، هی چشم میچرخوندم. همه جا رو

میبلعیدم.

فرش روی پله ها رو، لک روی دیوارها رو.

درای چوبی با تیکه های شیشه کاری شده ی روش..

بالشی که همیشه وسط سالن ولو بود و هر کی میومد سرشو میذاشت روش و دراز میکشید.

رفتم بالا. ساکم رو بستم.

از خونه آقاجون فقط قرار بود یه شناسنامه ببرم و یه گردنبند طلایی که اقام برام خریده بود و چند تا لباس و یادگاری و عکس.

ساک رو گذاشتم ته کمد.

وایستادم. خونه شلوغ شد. چراغا روشن شد. پر از همه

شد. عصرونه خورده شد. شام خورده شد. میوه خورده شد. به اخبار

گوش داده شد. خونه آروم شد. ساعت سه شد.....

ساعت که سه شد آروم از لای در بیرون خزیدم...

رفتم پشت بوم. پشت بومها به هم راه داشت.

منتظرم بود.

ساکم رو گرفت وبعد دستم رو که نکنه بیفتم.

داشتیم فرار میکردیم که اون اومد....  
نمیدونم از کجا و چطور فهمید؛ ولی اومد.

جلومون رو گرفت.

باهاش دست به یقه شد.

ولی نداشت بریم.

حرف زد.

گفت حرف میزنه باهاشون.

گفت درست نیست کارمون.

گفت باباش رو جلو میندازه.

گفت برگردیم و کار رو خرابتر نکنیم.

نمیخواستیم گوش کنیم.

نمیخواستیم برگردیم.

اما مجبورمون کرد.

برگشتیم....

با ترس و لرز برگشتم تو خونه.

رفتم تو اتاق و سرمو کردم تو بالش و ....

گریه کردم.

میخواستم برم.

میخواستم فرار کنم.

اما اون نداشت...

برای همیشه ازش متنفرم"

دفتر را بست و درون کشو انداخت.

تقریباً روی صندلی دراز کش شد و دستش را آرام روی پهلوش کشید.

این چه بدبختی‌ای بود که دچارش شد؟

[09:12 15.04.20]

حتی نمیتوانست بنشیند.

دراز هم که میکشید بعد از مدتی نمیتوانست تکان بخورد.

دوباره کشو را باز کرد و برگه ی قرص را بیرون آورد.

همزمان دو عدد از آنها را از خشابشان خارج کرد و دست به سمت بطری آب برد که در اتاقش باز شد.

محمد داخل آمد و او قرصها را بلعید و بطری را سر کشید.

محمد پرونده ی درون دستش را سمت او گرفت و با حالتی پر از سرزنش و سرکوفت گفت:

\_\_ نخور اونو بدبخت...نخور...اوردوز میکنیا!!

دست روی دسته های صندلی گذاشت و خودش را بالا کشید:

\_\_ کسی با خوردن مسکن اوردوز نکرده.چه مرگته؟؟

محمد پرونده را روی میز انداخت:

\_\_ کرده یا نکرده رو نمیدونم.ولی ما از بس خوش شانسیم اگه

قرار باشه کسی بر اثر خوردن اسمارتیز هم اوردوز کنه،یکی از ماست.

نامدار پوشه را پیش کشید و نگاه کرد:

\_\_ چیه؟

محمد از ظرف شکلات روی میز ، دانه ای برداشت و در دهان گذاشت:

\_\_ پرداخت عیدی.

نامدار هم سر تکان داد و چک و امضا کرد.

در حالی که پرونده را سمت محمد هل میداد، بی اراده دست روی زخم گذاشت و باعث شد محمد بگوید:

\_\_ اگه بتمرگی خونه، دو روزه خوب میشی.

نامدار هم در حالی که لبخند میزد، گفت:

\_\_ ما از بس خوش شانسیم که من اگه دو سال هم رو تخت بخوابم، این خوب نمیشه.

محمد فحشی داد و نگاهی به سر تاپای او انداخت و بعد، اتاق را ترک کرد.

لبخند از لب نامدار رفت.

پوفی کرد و چشم به ساعتش دوخت.

زمان کُند میگذشت.

و او، آدم انتظار کشیدن نبود.

\*

طبق معمول ، روی تخت نشسته بود.

بی هدف و بی حوصله.

به در و دیوار نگاه میکرد و زل میزد.

انتظار آخرب شب را میکشید که بتواند چند کلامی با نامدار صحبت کند.

اینکه چطور به فکر آن دو رسیده بود که اینگونه میانشان ارتباط برقرار کنند را هنوز نتوانسته بود از ستاره جواب بگیرد چون پدرش آنها را زیر نظر داشت.

تقه ای ب در اتاقش خورد که باعث شد سر بچرخاند. در باز شد و سمیه داخل آمد.

او را هم کم دیده بود.

لبخندی زد:

\_ تو اعتصابی؟

زهره سر تکان داد و با لبخند کمرنگی گفت:

\_ سلام

سمیه هم سر تکان داد.  
پیش آمد و دستی به سر او کشید:  
\_ پاشو...

[09:12 15.04.20]

زهره اخم کرد:  
\_ تو سالن نمیام. بابا...  
\_ بریم خونه ی ما. اومدم ببرمت.  
ابروهای زهره از تعجب ، از حالت افتادند:  
\_ خونه ی..... شما؟ چرا؟؟ بابا...

سمیه کنارش نشست :  
\_ بابات خودش گفت. پدر نامدار قراره بیاد. نمیخواه امشب اینجا  
باشی.  
زهره مات ماند.  
اینور و آنور را نگاه کرد و بعد گفت:



\_\_ آخه...چرا؟؟

سمیه فقط نگاهش کرد؛ طوری که انگار داشت میگفت مگر خودت نمیدانی؟

زهره آب دهان فرو برد و گفت:

\_\_ اما خب...

سمیه بلند شد و سمت کمد او رفت و در همان حال گفت:

\_\_ بیا بریم. کلی حرف هم داریم که بزنیم. خب؟

برای او لباسی برداشت و سمتش نشان داد:

\_\_ خوبه؟

حواس زهره آنقدر پرت بود که اصلا متوجه نشد چه چیزی را برای او برداشته؛ فقط سر تکان داد.

سمیه هم پیش آمد و لباسها را روی تخت انداخت:

\_\_ بپوش و بیا...منتظرتم...

زهره باز هم فقط سر تکان داد و سیمیه رفت.

چرا آنقدر او را نادیده میگرفتند؟؟

[09:45 17.04.20]

#281

عصبی بود.

اخم بر چهره داشت و بی حوصله با قندی ، روی میز بازی میکرد.

با سرانگشتش آن را به جلو و عقب قل میداد.

سمیه ، سبد میوه را روی میز گذاشت و نگاهی به او انداخت:

\_\_ چته؟دعوا داری!

زهره پوفی کرد و قند را درون لیوان خالی چایش انداخت:

\_\_ هیچی....شوهر عمه کو؟

سمیه نشست و پرتقالی درون پیش دستی او گذاشت:

\_\_ رفتن خونه مامانش.فقط منم و تو.

و بعد ابرویی بالا داد و موزیانه خندید اما زهره فقط لبخند  
کمرنگی زد.

پرتقال را هم روی میز قل میداد.

سمیه دستش را گرفت:

\_\_ چته؟چیزی زدی همه چیو توپ میبینی؟

زهره به عمه‌ش نگاه کرد:

\_\_ چرا نباید اونجا باشم؟

سمیه ابروهایش را بالا برد:

\_\_ آها.ناراحتیت از اینه.

زهره پرتقال را روی میز کوبید:

\_\_ بله!!از این ناراحتم!منو گذاشتن یه طرف ، خودشون وسطن

دارن درباره من حرف میزنن!

سمیه سرش را تکان داد:

\_\_ به هر حال شرایط...

زهرة میان کلامش پرید:

\_\_ شرایط چی؟ شرایط چی عمه؟ چی کار کردم؟ آدم کستم؟ دزدی  
کردم؟ پول مردمو خوردم؟؟

سمیه به او خیره شد:

\_\_ افتادی وسط یه ماجرا که سر و ته نداره.

زهرة پر حرص خندید و این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد  
با جدیت به عمه‌ش گفت:

\_\_ کدوم ماجرا؟ دوست داشتن یه آدم، ماجراست؟ مردم دنیا تا  
حالا کسیو دوست نداشتن و آدم من، نفر اولم؟؟

سمیه پلک زد و آرام گفت:

\_\_ خودت میدونی منظورم چیه....اصن خودت میدونی داری چی  
کار میکنی؟ زهره...اون آدم...

باز میان کلامش پرید:

\_\_ اون آدم چی؟ شاخ داره؟ دم داره؟ فضاییه؟ آدمخواره؟ چیه؟ تو که  
خودت مثلا دکتر مملکتی برگردی اینو بگی، بقیه چی بگن؟ اصلا  
چرا باید به بقیه بگه؟ من بهش اعتماد دارم!!

گاز را گرفته بود و ول هم نمیکرد.

سمیه هم عصبی شد و تشر زد:

— اَهَهَهَهَه... نفس بگیر بینم... من اونو نمیگم که! تو رو میگم... تو رو!! تو میتونی؟ تو آدمشی؟ تو خسته نمیشی؟ تو اصلا میدونی زندگی ای که انتخاب کردی چطوریه؟ تو کم نمیاری؟ زهره زهرخندی زد اما چیزی نگفت.

باز میانشان سکوت شد.

[09:45 17.04.20]

سمیه پرتقال را از دستش گرفت و پوست کند و درون پیش دستی ش گذاشت:

— بیا..خودت لهش کردی،خودتم میخوری.

زهره با بداخلاقی به پرتقال خیره شد و گفت:

— کجای دنیا متهم رو بی شنیدن حرفاش میندازن زندان؟؟

سر بالا آورد و به سمت او نگاه کرد:

\_\_ می‌گه من اشتباه کردم؟ می‌گن ما اشتباه کردیم؟ خیله خب!! ما رو بشونن و ازمون بی‌رسن چرا و چی کار کردیم!

سمیه دست زیر چانه زد و در حالی که پرتقالش را می‌خورد به او خیره شد:

\_\_ چی کار کردین؟؟

حالت چشمانش که آنها را درشت کرده و به او زل زده بود؛ باعث شد زهره به خنده بیفتد.

سر جنباند و بعد بازدم عمیقی گرفت. سیمیه تکه پرتقالی را در دهان او چپاند و گفت:

\_\_ بخور... بخور که کلی حرف داریم... تازه سر شبه...

زهره هنوز ناراحت و بیقرار بود.

اما سیمیه کسی نبود که باید با او روبرو میشد.

\*

خیره به لیوان چای روی کانتربود.

ذهنش در خانه ی صدیق و حرف های رد و بدل شده میان  
بهرروز و پدر زهره می چرخید.

نمیدانست چطور میخواهد او را راضی کند  
خودش می توانست برود و جار و جنجال به پا کند و سماجت به  
خرج دهد و در نهایت ، به آنچه میخواست برسد.  
اما می دانست شرایط را برای زهره سخت میکرد.

سر بالا آورد و به محمد خیره شد که سیبها را خرد میکرد.  
اخم کرد:

— چی کار میکنی؟؟

محمد چیزی را درون تابه زیر و رو کرد:

— پنکیک میپزم با سس سیب.

نامدار اخم کرد:

— زنده میمونیم؟

محمد فحشی داد و دنبال ظرف شکر گشت و با پیدا کردنش  
گفت:

\_\_ چه مرگته عین زهرماری؟

نامدار سر تکان داد و جرعه ای نوشید که محمد دوباره پرسید:

\_\_ فکرت پیش بهروزه؟

نامدار اخم کرد و تکیه اش را به کانترا داد:

\_\_ نمیدونم دارم چی کار میکنم...

محمد دست از کار کشید و به او نگاه کرد:

\_\_ نمنه؟؟

نامدار لیوان را میان دستش نگه داشت و به او خیره شد:

\_\_ ازدواج....خودم برای خودم زیادم....یکی دیگه رو بیارم که

چی؟ اونم آدمی مته من!

محمد ابرو در هم گره کرد و چانه جلو داد و کمی به او خیره

ماند:

\_\_ \*\*\*\* چیزی هستی؟؟ دیوونه شدی؟ تو بیمارستان ویجی

بازی درآوردی ، یه ماهه دهن مبارک همه مون رو سرویس

کردی؛ الان یهو اینو از کجات درآوردی؟ چاییت رو بخور بابا!



[09:45 17.04.20]

به او پشت کرد و خرده های سیب و گردو را به همراه شکر و دارچین و کمی آب درون تابه ریخت و در همان حال گفت:

\_\_ یه گاو تو دنیا باشه، اون یه دونه تویی!

نامدار چای ش را سر کشید و لیوان خالی را درون سینک گذاشت:

\_\_ دیوونه شدم.

محمد که نگاهش کرد ، ادامه داد:

\_\_ خودمم نمیدونم چی دارم میگم. ولش کن.

چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت و روی کاناپه دراز کش شد.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت در حالی که برای اولین بار از تصمیمی که گرفته بود ، اطمینان نداشت.

\*\*\*

کتانی ش را درون جاکفشی گذاشت و داخل خانه شد.

از شب گذشته تا آن لحظه نتوانسته بود یک ثانیه هم بخوابد.  
خسته و کلافه بود.

همه در سالن نشسته بودند.

ایستاد و سلام کرد اما کسی جز ستاره جوابش را نداد.

زبانش را گوشه ی لبش نگه داشت و پوفی کرد.

به اعصاب خودش افسار زد و به سمت اتاقش رفت.

کیفش را روی تخت انداخت و کاپشن از تن درآورد اما...

اینطور نمیشد.

تمام سرش و تک تک رگهایش پر بود از خشم و عصبانیت.

با قدم هایی سریع از اتاق بیرون رفت و با صدایی بلند گفت:

\_\_ چه گناهی کردم؟ من چه گناهی کردم؟؟

سر مادرش سمت او چرخید اما پدرش هنوز به تلویزیون خیره  
بود.

پدرش را مستقیم مورد خطاب قرار داد:

\_\_ بابا...ازت پرسیدم من چه گناهی کردم؟ اصلا گناه کردم؟ اشتباه کردم؟ اومدی ازم بپرسی چرا؟ اصلا پرسیدی قضیه چیه؟ جای اینکه منو بشونی و از خودم بپرسی فقط داد میزنی و قهر میکنی؟؟ دیشب چه خبر بود اینجا؟ جمع شدین تصمیم بگیرین؟ تصمیم چی بگیرین؟ بدون پرسیدن از ما؟؟

نگاه پدرش آرام آرام سمت او چرخید.

ستاره یک نگاه به او و یک نگاه به پدرشان انداخت و بعد آرام بلند شد و سمت او آمد.

بازویش را گرفت:

\_\_ آجی...بین، بیا...

اما زهره بازویش را کشید و جلوتر رفت:

\_\_ اگه بحث منم ، بحث نامداره ، باید از خود من و نامدار میپرسیدین و جواب میگرفتین. مجرم ما ، دلیل جرم هم از زبون ما..میگید اشتباه که هیچی اشتباه نبود؛ اما اگه شما میگین اشتباه پس دلیل اشتباه رو هم از خودمون بپرسین!

[17:47 22.04.20]

#282

پدرش پیش می آمد و او، کوتاه نمی آمد:  
\_ چپو میخوای بدونی بابا؟ برای چی از من رو گردوندی؟؟  
حالا پدرش روبروی او ایستاده و ستاره از ترس عقب رفته  
بود. اما زهره سر جایش ایستاده و به پدرش خیره بود:

\_ آدمی نیستم که بترسم بابا. اگه کاری کرده باشم، میگم  
کردم. اگه اشتباهی کرده باشم، میگم پشیمونم و عذر میخوام. اگرم  
بدونم کارم درسته، به خودم ثابت شه که درسته؛ برام مهم نیست  
بقیه چی میگن. کار خودمه که درسته.  
برای لحظه ای فقط نفس گرفت و به نگاه پدرش، چشم دوخت  
و به عواقب کارش فکر کرد اما....

\_\_ میخوای بدونی چرا بغلش کردم؟ چون دوستش دارم بابا! من نامدار رو دوست دارم و اونی که دوستش دارم ، داشت روی دستام میمرد! تا از اون انبار بریم بیمارستان، من زخمش رو فشار میدادم و میدیدم چطوری خون مته آب روون از زیر انگشتم میره و هیچ کاری نمیتونستم بکنم. بغلش کردم چون اونی که دوستش داشتم ، مُرد و زنده شد! اگه میگی دوست داشتن من اشتباهه، باشه؛ از نظر تو اشتباهه. ولی من پشیمون نیستم. تاوانش هر چی میخواد باشه ولی من پشیمون نیستم و پشیمون نمیشم. من... اون آدمو.. دو.... شترق!

صورتش به سمت دیگ پر تاب شد.  
سیلی پدرش روی صورتش نشسته بود.  
برای لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد... دوباره سر سمت او چرخاند.  
چشمان زهره پر از اشک شده بود اما حتی سانتی عقب نرفت.  
از چه باید میترسید؟؟

دیدنی را دید. از حرف زدن میترسید؟؟

چانه‌ش میلرزید:

— هر تصمیمی بگیری، مخالفت نمیکنم. اما هیچ چیزی برای من  
تغییر پیدا نمیکنه. دوستش دارم و از دوست داشتنش پشیمون  
نیستم و نمیشم!

قطره‌های اشک که روی صورتش رد گذاشتند، چرخید و به  
سمت اتاقش دوید و در را پشت سرش بست و خودش را روی  
تخت انداخت و برای اولین بار بعد از بیمارستان و آن شب  
خونین، با صدای بلند شروع به گریه کرد.  
بالشتش را چنگ زد و خودش را بالا کشید و صورت در آن فرو  
برد و های‌های گریه را سر داد.

\*

روی تخت چمباتمه زده و به بارش باران از پس پنجره خیره  
بود.

اخم داشت و تکان نمیخورد.

ستاره دست پیش آورد و سرانگشتانش را روی صورتش کشید و  
چهره در هم برد:

\_ ویشش....جاش مونده ها....

زهره سرش را پس کشید و چشم غره رفت:

\_ زخم شمشیر که نخوردم که خوب میشه خودش بدبختیای  
بزرگتر از این دارم.

[17:47 22.04.20]

ستاره چانه جلو داد:

\_ از بابا بدت نیادا...عصبانی شد...خودشم بعد پشیمون شد.

زهره ، سر کج و به او نگاه کرد:

\_ دشمنم که نیست ستاره....عصبانی م...ولی بد او مدن چیه  
آخه؟؟

ستاره لبهایش را درون دهانش کشید و بعد آرام سر روی شانه  
ی او گذاشت و دست دور کمرش حلقه کرد:

\_\_ بابا تا صبح نخواید...

زهره بغض کرد اما آب دهانش را فرو برد و هیچ نگفت.  
ستاره چانه روی شانه ی او گذاشت و نگاه روی گونه ی  
خواهرش چرخاند.

موهایش که بعد از چند سال ، اولین بار بود که کمی بلند شده  
و تا زیر گوشش آمده بود هم ، نمی توانست مانع دیده شدن  
ردانگشتان پدرشان روی صورتش شود.  
آهسته گفت:

\_\_ خیلی دوستش داری. نه؟

زهره به او نگاه کرد. ستاره ادامه داد:

\_\_ اگه بابا بگه دیگه نبینیش چی؟ اگه بگه دیگه سراغش نری  
چی؟

ستاره دید که اشک در چشمان خواهرش نیش زد.

اما زهره لبخند بر لب آورد و با صدای گرفته گفت:  
\_\_ نمیبینم. نمیرم.



ستاره اخم کرد:

\_ ولی خودت گفתי دوستش داری.

لبخند زهره عمق گرفت. انگشت اشاره‌اش را میان دو ابروی او گذاشت و سرش را به عقب هل داد:

\_ چون اینی که میگه نه هم ، بابامه. نمیگم اختیاردارمه، نمیگم هر چی بگه من باید بگم چشم. ولی نمیتونم دلشو بشکنم.... صبر میکنم، تا یه روزی بشه.

و اشک روی صورتش پرید. اما لبهایش می خندید.  
ستاره هم بغض کرد. دست در گردن او انداخت و دو خواهر یکدیگر را بغل کردند.

زهره دیگر ابایی از گریه کردن نداشت.

قلبش می سوخت و او هیچ نمیتوانست بکند.

ستاره بینی‌ش را بالا کشید:

\_ زنگ بزnm باهاش حرف بزنی؟

زهره پلکهایش را محکم تر روی هم فشرد و قلبش را که "آره"  
را فریاد میکشید؛ خفه کرد:

\_\_ نه!

زهره می توانست در جبهه‌ی خودش برای نامدار بجنگد.  
بی اینکه او را دخالت دهد...

\*

هوا تاریک و اتاق او ، تاریک تر بود.

به کسالتی بی دلیل دچار شده بود.

نه بیمار بود و نه افسرده.

غمگین بود؛

اما آن غم نمی توانست او را چنین از پا بیندازد.

شاید از آن همه تنش و درگیری و نگاه های پر حرف خسته شده  
بود.

چشمانش را بست اما به دقیقه نکشید که در اتاقش باز شد و  
طریقه ی باز شدنش نشان میداد ، که ستاره نیست.

[17:48 22.04.20]

سر چرخاند و نیم خیز شد.

پدرش در میان نوری که از سالن می تابید ایستاده بود:

\_ برای آخر هفته آماده باش.

زهره اخم کرد. کمی در ذهنش به دنبال مناسبتی گشت و هیچ نیافت.

\_ آخر هفته....برای چی؟

پدرش ، تک خنده ای کرد. شاید از حرص و عصبانیت:

\_ مگه دوستش نداشتی....میان ببرنت!!!

و بعد رفت و در را بست و اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت و زهره ، در بهت....

[17:48 22.04.20]

#283

میتوانست بفهمد که این روزها، عمه‌ش بیشتر از همیشه به پدرش زنگ میزند و به خانه‌ی آنها می‌آید تا با یکدیگر صحبت کنند.

اما زهره سکوت کرده بود.

دیگر حتی با ستاره هم حرف نمیزد.

میفهمید که سمیه قصد دارد برادرش را منصرف کند یا وقت بیشتری بخرد.

ولی از پس او برنمی‌آمد.

دستش را درون موهای پشت سرش برد.

خودش موهایش را کوتاه کرده بود.

آنچنان مرتب نبود ولی از هیچ چیز، بهتر بود.

اندکی روغن به کف دستانش مالید و بعد سعی کرد فرق کج موهایش را مرتب کند.

در اتاق باز شد:

\_\_ چی کار کردی تو؟

سر چرخاند.

عمه‌ش بود. قبل از اینکه جواب بدهد صدای بسته شدن در حیاط آمد.

زهرة به موهایش اشاره زد:

\_\_ اینا؟ هیچی... کوتاه کردم.

سمیه در را بست و جلو آمد:

\_\_ فکر کردی عقد و ازدواج بچه بازیه؟

زهرة ابروهایش را بالا برد:

\_\_ آهان...

سمیه عصبی بود:

\_\_ آهان یعنی چی؟ آهان شد جواب؟؟ من که نمیتونم به بابات...

زهرة دست به سینه شد:

\_\_ به بابام چی؟ چیو بگی؟

سمیه ساکت ماند. نفیس عمیقی گرفت و نگاهش را چرخاند.

دست زهره را گرفت و برای لحظه ای چشمانش را بست. انگار این بار نمیتوانست پزشک و مشاور آرام و منطقی باشد. از پس این شرایط و نگرانی‌ش بر نمی آمد :

\_\_ بین دختر من... زندگی همینجوریش هزار و یک مشکل و بازی داره. حالا فکر کن...

زهره دست عمه اش را کنار زد و بعد دستانش را روی شانه ی او گذاشت:

\_\_ این چیزیه که شروع شده. نه تو میتونی جلوش رو بگیری، نه من میخوام جلوش رو بگیرم.  
سمیه ، از روی درماندگی خندید:

\_\_ میخوان عقدتون کنن! بی هیچ مراسم و پیشواز و خواستگاری....

زهره لبخند زد. از آن روزی که پدرش وعده داده بود که برای بردنش می آیند مدتی میگذشت.

او و نامدار تقریبا حتی یک ساعت هم همدیگر را ندیده بودند و هیچ نگفته بودند.

یک روز پدر نامدار آمد و با پدرش حرف زد و بعد پروسه ی ازدواج آنها آغاز شد..

[17:48 22.04.20]

دستانش را دور صورت عمه‌ش قاب کرد:

\_ هیچ کدوم باعث نمیشه بترسم یا ناراحت بشم.

سمیه مات و متحیر بود.

نه میتوانست برادرش را از لُج بیندازد ؛ نه میتوانست زهره را وادار کند که کوتاه بیاید و با پدرش عاقلانه حرف بزند.

تلاشش برای صحبت کردن با نامدار هم به نتیجه‌ای نرسیده بود.

می‌دانست زهره دل داده و نمیتواند مانع شود.

اما میخواست فرصت بیشتری بخرد.

برای حرف زدن، توضیح دادن، کمک و مشاوره گرفتن ، برای اینکه به آن دو نفر بفهماند که چه مشکلاتی بر سر راه دارند و

باید کمک بگیرند و درباره‌ش حرف بزنند و از پیش درباره‌ی آن  
پیش زمینه‌ای داشته باشند.

و برادرش...

اعتمادش شکسته بود و هنوز عصبانی بود.

نمی‌فهمید او چرا با آن سن و سال و تجربه، لجاجت میکرد.

اما انگار واقعا کنترل همه چیز از دست‌شان خارج شده بود.

زهره، شانه‌های او را اندکی فشرد و بعد چشمکی زد...

\*  
محمد کنارش نشسته و سرش در گوشی بود.

نامدار کمی ناآرام بود. پایش را تکان میداد و لب می‌جوید. فرصت  
نکرده بود حتی با زهره حرف بزند.

رنا از اتاق بیرون آمد و از محمد پرسید:

\_\_ کت و شلوارا رو فردا میگیری؟

محمد جوابش را نداد و همچنان مشغول بود.

رنا صدایش را بالا برد:



\_ آقای کفگیر ملاقه!!! با توام!!!

محمد سرش را بالا آورد و گیج به او نگاه کرد:

\_ ها؟؟

رنا نیم نگاهی به نامدار و بعد به محمد کرد:

\_ میگم کت و شلوارای خودتون رو فردا میگیری از

خشکشویی؟

محمد سر تکان داد:

\_ آهان... آره...

نامدار اخم کرده پرسید:

\_ کفگیر ملاقه؟

رنا دور خودش چرخید:

\_ از خودش پرس. به کفگیر ملاقه علاقمند شده. داره جهاز

میخره برا خودش فکر کنم.

نامدار تک خندهای زد و سرجنباند:

\_ چیه؟ داستان چیه؟

محمد سر بالا انداخت و باز چیزی نوشت.

از آنجایی که نامدار حوصله ی سر و کله زدن نداشت، بیخیال او شد و رعنا بود که پرسید:

\_\_ میگم... آخه اینکه نشد که نه خواستگاری ای... نه دید و باز دیدی... نه هیچی. حتی فک و فامیل هم خبر ندارن.. بی سر و صدا برین عقد کنین؟ آخه بقیه چی میگن؟

[17:48 22.04.20]

\_\_ اولاً که... به بقیه چه؟؟ دوما...

بهروز بود که از اتاق بلور بیرون آمد و در حالی که روی مبل مینشست گفت:

\_\_ همه میدونن مادرش تازه فوت شده. همینو بهونه میکنیم. میگیم فعلاً عقد کردیم تا بعد یه جشنی بگیریم... اصلش هم همینه... بذار اینا عقد کنن. یه مدت بگذره. پدر دختره عصبانیتش بخوابه. باهاش صحبت میکنیم... تازه من همینو بهش گفتم... گفتم قبل از فوت مادرش قصه شون رو

میدونستیم....میخواستیم بیایم جلو که نشد...باباهه هم دید  
دیگه...اینا رو همیشه از هم جدا کرد....  
برای نامدار اینکه آنجا نشسته و آن حرفها را می شنید،عجیب  
بود.

آنها درباره ی مراسم عقد او سخن می گفتند؟  
گنگ و گیج و عصبی بود.

رنا کمی لب و لوچهش را کج کرد:

\_\_ هیچی هم نخریدن.حتی حلقه...

\_\_ من خریدم.

نامدار بود که در عین اینکه به میز خیره و در فکر بود،جواب او را  
داد.

سرش را بالا آورد و به رنا نگاه کرد:

\_\_ یه چیزی گرفتم.دیگه خب....بی اون که نمیشد.میشد؟

رنا لبخند زد و سر تکان داد:

\_\_ نمیشد!

محمد نگاهی به آنها کرد:

\_ انگار نه انگار خونه داماده اینجا.

بابک که تا آن لحظه سرش در حساب و کتابش بود ، گفت:

\_ چی کار کنیم؟ پاشیم برقصیم؟

محمد نیشخند زد:

\_ جانِ من پاشو...یه قری بده...اینوری اینوری اونوری...

بابک طوری به او نگاه کرد که از هزار فحش بدتر بود.

نامدار دستی به گردنش کشید و بلند شد.

به محمد گفت:

\_ فردا صبح کت و شلوار منو بیار خونه...

بهروز اخم کرد و قبل از اینکه محمد چیزی بگوید از نامدار

پرسید:

\_ کجا؟؟

نامدار زبان روی لب کشید:

\_ خونه م...

رعا مداخله کرد:

\_\_ ولی خب آخه...امشب رو بمون خب! ناسلامتی فردا عقدتونه!

نامدار دمی گرفت و زیر ابرویش را خاراند:

\_\_ برم خونه بهتره...یه سری کار دارم، باید برسم بهشون. فرشید  
هم تنهاست...

بهر روز کمی به او خیره ماند.

می دید که تحت فشار و پریشان است.

هر حرفی که آنها درباره ی فردا می زدند، اوقات او را تلخ تر  
میکرد گویا.

[17:48 22.04.20]

خودش هم متعجب شد از آنکه پدر زهره در مقابل سوال او که

به دنبال تاریخی برای خواستگاری بود ، گفت که بهتر است

تاریخی برای برگزاری عقد پیدا کنند!

فقط توانست یک پنجشنبه ای به خانه ی آنها برود و گپ و

گفتی بزند برای به جریان انداختن مقدمات مراسم.

حتی در آن جلسه هم حاضر نبود نامدار را ببیند یا اجازه ی حضور زهره را بدهد.

نمی فهمید..

پدر بدی نبود. حتی در آن شرایط هم با وجود ناراحتیش از دخترش با احترام حرف میزد و او را در چشمان آنها بالا میبرد ولی انگار چیزی میان پدر و دختر شکسته بود و شاید او میخواست دخترش را با این شرایط و اینگونه برگزار کردن مراسم، تنبیه کند.

سر تکان داد:   
 \_ خيله خب... برو....

بلند شد و به تبعیت از او ، بابک هم برخاست و او را بدرقه کردند.

بهروز تا دم در ، همراهش رفت و قبل از رفتن نامدار ، آرام گفت:

\_ میدونم گیج و ویجی... شاید انتظار نداشتی انقدر تند همه چی جلو بره... منم نداشتم... فکر میکردم یه مدت نامزد میمونید و

بعدش.....ولی خب همه چی اونجور فکر میکنیم جلو نمیره...اما  
نترس...خب؟من هستم...داداشات هستن...رعنا هست...

نامدار فقط سر تکان داد.حس میکرد گلویش فشرده شده.هیچ  
نمیتوانست بگوید.

بهروز راست میگفت؛

برای او که هیچ شناختی از زندگی خانوادگی نداشت،اتفاق فردا  
ترسناک بود.با اینکه خودش هم آن را میخواست.میخواست اما  
نه آنطور.قرار بود او شرایط را به کنترل درآورد نه اینکه  
شرایط،افسار به گردنش بزند.  
همه چیز با سرعت سرسام آوری اتفاق می افتاد و جلو می آمد و  
او گویا ، عقب مانده بود و برای اینکه همگام با وقایع شود هر  
چند ثانیه یک بار او را به جلو پرت می کردند.

سوار ماشین شد و شیشه ها را پایین داد.

احساس خفگی میکرد...

داشت چه غلطی میکرد؟؟

[11:14 27.04.20]

#284

کت و شلوارش را پوشید و جلوی آینه ایستاد.  
 آستین پیراهنش را از زیر کتش بیرون کشید و ساعت و  
 دستبندهایش را مرتب کرد.  
 فرشید سرش را از در ، داخل آورد:

\_ محمد زنگ زد...

نامدار زیر لب غر زد:

\_ خب لشِ مرگت رو همینجا میموندی ، انقدر رو مغز من نری.

فرشید انگار نشنید:

\_ چی؟؟



نامدار در آینه نگاهی به صورتش انداخت و سرش را به چپ و راست کج کرد و دستی به چانه‌ش کشید:

— هیچی...چی میگفت؟؟

فرشید داخل آمد:

— گفت تو محضر میبینتمون.

نامدار سرجنباند و پوفی کرد.

نگاه سمت فرشید چرخاند:

— خوبه؟

فرشید، لبخندی یکوری زد:

— میزونِ میزون.

پیش‌تر آمد:

— بریم؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و دوباره در آینه به خودش نگاه کرد:

— بریم!

جعبه ی حلقه ها را درون جیش گذاشت و از اتاق بیرون رفت.

تمام شب را بیدار بود. فکر کرده بود.

فکر کرده بود.

فکر کرده بود.

درون دلش آشوب بود.

آتش بود.

درون وجودش دریا ، با موج های بلند به صخره می کوبید.

حس میکرد این بزرگترین ترس زندگی ش است؛ اینکه نتواند

برای زهره در زندگی ش فرد مفیدی باشد.

برای تلفن همراهش پیامی آمد و فرشید در حالی که با جعبه ها

و گل در دستش از کنارش میگذشت، گفت:

\_ دیر میرسیم!

نامدار سر تکان داد و پیامک را چک کرد. ستاره بود:

\_ قول بده ابجیمو خیلی دوست داشته باشی.

لبخندی یکوری زد؛ تایپ کرد:

\_\_ راه افتادین؟

چند ثانیه بعد جواب آمد:

\_\_ یه کم دیگه.

نامدار ریه هایش را با دمی عمیق پر کرد و نوشت:

\_\_ خیلی دوستش دارم. نترس. از بداخلاقیهات نترس. همه چیز درست میشه.

پیام را ارسال کرد و به راه افتاد در حالی که خودش هم به آنچه میگفت، باور نداشت....

\* گروه رمانزو

به دستانش خیره بود.

ناخنهای کوتاه و رنگ پریده.

تمام انگشتانش سرد و یخ زده بودند.

لباسش رنگ صورتی روشن داشت.

همین.

[11:14 27.04.20]

موهای کوتاهش روی پیشانی‌ش بودند.

پدرش روبروی او نشسته بود و زهره می دانست که به او خیره است.

تازه رسیده بودند و آنطور که ستاره زیر گوشش گفت، تا چند لحظه‌ی دیگر هم، نامدار و خانواده‌ش می رسیدند.

پلک زد و سر بالا آورد که صدای باز شدن در آمد و بعد چهره‌های نسبتاً آشنا داخل آمدند.

و آخر از همه‌اشناترین چهره‌ی زهره...

نامدار به او خیره شد و زهره هم به نامدار.

حتی حرکت بهروز به سمت پدرش و سلام و احوالپرسی و ... هم باعث نشد نگاه از هم بگیرند.

جو سنگین بود.

همه می دانستند این مراسم آنطور که باید و سر فرصت برگزار نشده است.

ناصر، پدر میعاد، کمی به آنها نگاه کرد و بعد گفت:

\_ خب.....بریم سر اصل مطلب؟؟

و وقتی کسی چیزی نگفت خودش دست به کار شد.  
ظرف چند دقیقه ، جمعیت به جنب و جوش افتاده و اینور آنور  
میرفتند.

رعنا را می شناخت و حالا با مادر او هم آشنا شده بود.  
زن چیزی نگفت،فقط کمی او را نگاه کرد و بعد صورتش را  
بوسید.

کمی بعد آنها کنار هم روی صندلی هایشان نشسته بودند.  
صدای نفس عمیق نامدار را شنید و چشم سمت او چرخاند.  
آهسته گفت:

\_ اگه پشیمونی،میتونی همین الان بری.

حس میکرد واقعا پشیمان است.  
رنگ به چهره نداشت و موهای کنار شقیقه‌ش خیس بودند.  
نامدار هم به او نگاه کرد:

\_ تو هم میتونی.

زهره لبخند کوچکی زد:

\_\_ ولی من پشیمون نیستم.

گوشه ی لب نامدار هم بالا رفت:

\_\_ منم نیستم.

و بعد دست در جیب کرد و جعبه ای درآورد.

آن را باز کرد و سمت او گرفت:

\_\_ فک نکنم خوست بیاد ولی خب... گرفتم دیگه!

متوجه نبودند که دیگران ، با اینکه سعی میکردند خودشان را مشغول کاری نشان دهند؛ تمام توجه و حواس شان پیش آن دو است.

برای خودشان هم همه چیز گنگ بود.

هم می دانستند چه قرار است پیش بیاید و هم ....نه.

انگار در میان مه ، قدم بر میداشتند...

حلقه هایی ساده.

بی هیچ نگین و نقشی.

زهرة ، با لحنی که اندکی خنده در آن پیدا بود گفت:

\_ فکر میکردم پولدارتر از اینا باشی.

نامدار اخم کرد اما او هم رد کمرنگی از خنده بر صورت داشت:

\_ میدونستم به خاطر پولم اومدی سمتم....آخ...

سر هر دو سمت محمد چرخید که محکم با آرنج به نامدار کوبیده بود.

[11:14 27.04.20]

لبه‌هایش را بیش از حالت عادی کش آورده و با صورتی پر از حرص گفت:

\_ بده بهش اون حلقه ی فلاکت رو.بعد از این خراب شده بازم وقت دارین قار قار کنین.

ستاره که پشت سر آن دو ایستاده بود، پقی زیر خنده زد اما به سرعت آن را بلعید.

نامدار ، به جای جواب دادن به محمد ، حلقه ی بزرگتر را کف دست زهره گذاشت و حلقه ی کوچکتر را میان مشت خود فشرد.

دو سه دقیقه ی بعد عاقد داخل اتاق شد و نامدار مشتش را محکم تر کرد.

زهره هم ، حس میکرد تمام تنش شده قلب و می تپد. دهانش خشک شده بود. اصلا نمی فهمید باقی چه می گویند و چه می کنند.

چشمش به دهان عاقد بود و سوال بزرگی در ذهنش:

\_ چی کار میکنی؟ خوابی؟ بیداری؟ چه خبره؟

\_ و کیلم؟

برای اولین بار این را شنید و ...

نگذاشت کسی چیزی بگوید.

صدایش را صاف کرد تا نشان دهد میخواهد چیزی بگوید.

چشم چرخاند.



پدرش آن گوشه ایستاده بود. به چشمانش خیره شد و برای اولین بار بعد از مدتها، نگاه همیشگی پدرش را دید با نمی از اشک..  
لحظه ای لب درون دهان کشید و پلک زد و دمی از راه بینی گرفت و بعد:

\_\_ با اجازه ی بابام و مامانم...بله!

و بعد دندان روی هم فشرد و پلک بست و بی اختیار ، قطره اشکی از چشمش بیرون دوید.

تمام شب قبل را فکر کرده بود و تلاش داشت ذهن پدرش را بخواند و ...

\_\_ آقا داماد ، وکیلیم؟

سر چرخاند و به نامدار نگاه کرد.

نامدار به سفره ی عقد خیره بود و یک دست روی پهلوی داشت.

زهره حس میکرد او از خودش ، تنها تر است.

نمی دانست بهروز پدر واقعی اوست یا نه؟

مادرش کنارش نبود و با آن سابقه از گذشته ش ، حس میکرد

شاید نامدار بیشتر ترسیده و گیج است.

نامدار نفسی گرفت و سر بالا آورد:

\_\_بله....

محمد چنان نعره‌ای زد که همه را از جا پراند و قندهایی که ستاره می‌سایید از دستش افتادند و چون پارچه از میان دست سمیه و ناز، شل شده بود؛ به سر آن دو خوردند و بعد روی زمین افتادند.

بابک سعی میکرد خنده‌اش را کنترل کند ولی نمیتوانست. یک دست جلوی صورت گرفته بود و می‌لرزید. میعاد بود که بی پرده و بی اینکه به باقی افراد درون اتاق توجه کند گفت:

\_\_ زهر مار کره خر! چته؟ رم کردی؟؟

[11:14 27.04.20]

بهرام ، نگاهی به آن دو انداخت:

\_\_ میعاد جان...بابا.....محمد پسر کیه؟؟

کمی طول کشید تا میعاد متوجه شد و دیگر اهمیت نداشت.  
نامدار فقط به تاسف سر تکان میداد و در عین حال سرش را می مالید.

صدای آرام خنده اتاق را پر کرده بود و نامدار ، نگاه چپی به محمد انداخت اما در نهایت، سمت زهره چرخید.

دستش را باز کرد و حلقه را نشان زهره داد.

او هم ، بی حرف دستش را جلو آورد؛

حلقه در انگشتش جا گرفت و بعد هم ، حلقه ی نامدار را به انگشتش انداخت....

به همین سادگی، غریبانه ترین مراسم عقدی که می توانستند داشته باشند را برگزار کردند..

\*\*\*

بعد از امضای دفتر و شنیدن تبریک های با احتیاط، همه پراکنده شده بودند.

قصدی هم برای بعد از آن نداشتند.

یعنی هیچکس نمیدانست باید با توجه به شرایط و روابط چه بکند.

مادر رعنا و مادر محمد قبل از رفتن زهره را محکم در آغوش کشیدند.

اما کسی نامدار را بغل نمیکرد.

شاید خانواده ی زهره نمی دانستند اما باقی همه آگاه بودند نامدار با وجود خونسردی ای که از خود نشان میداد، مضطرب و عصبی است و هیچ تماس بدنی را نمی تواند تحمل کند. حالا فقط بهروز و فرزندانش و سمیه و همسرش و پدر و مادر زهره و ستاره آنجا بودند.

همه به یکدیگر نگاه میکردند تا اینکه بابک، دستی به صورت کشید و آرام از نامدار پرسید:

\_\_ فرشید کو؟

نامدار که برای لحظه ای پلک بسته و پهلویش را لمس میکرد، به آرامی جوابش را داد:

\_\_ محمد گفت میرسونتش خونه.

بابک پرسید:

\_ خوبی؟

نامدار چشم باز کرد و سر تکان داد و در همان حال دید که زهره به دنبال پدرش به داخل اتاق عقد رفتند و بعد از آنها مادر و خواهرش...

اخم کرد.

نیما سرش را خاراند:

\_ آخه این چه...؟

قبل از اینکه حرفش را تکمیل کند، رعنا پای او را لگد کرد... زهره، به پشت سرش و مادرش نگاهی انداخت و بعد به پدرش. مرد، دستی به صورتش کشید:

\_ منتظر چی هستی؟

زهره، چشمانش را این طرف و آن طرف دواند. نمی دانست منظورش چیست:

\_ یعنی..چی؟

[11:14 27.04.20]

پدرش مستقیماً به چشمان او خیره شد:

\_\_ قرار نیست با ما برگردی....مگه شوهر نکردی؟مگه نمیگفتی  
دوستش داری؟پس از همینجا باهاش برو!  
\_\_ آقا!!!

مادر زهره بود که با بهت و تعجب ، همسرش را صدا میزد.  
زهره بی پلک زدن به پدرش خیره بود.  
لب جنباند:

\_\_ ب...برم؟

پدرش سر تکان داد:

\_\_ برو!

پلک های زهره لرزیدند.آب دهانش را فرو برد:

\_\_ چون فقط....فقط گفتم دوستش دارم اینطوری میکنی؟

مرد چیزی نگفت و به جای دیگری نگاه کرد.

زهر را به آرامی پلک زد و بعد ، نفسی گرفت.

مادرش میخواست چیزی بگوید اما زهره ، قدمی جلو گذاشت و هر آنچه شب پیش ذهنش را آشفته و پریشان کرده بود ، بر زبان آورد:

\_ دوست داشتن گناه نیست بابا....خودتم میدونی.اگه به خاطر

اون روز تو بیمارستان ناراحتی ، بهت حق میدم...اگه حس میکنی از اعتمادت سو استفاده کردم،بازم حق میدم اما بابا....

صدایش میلرزید تا اینکه به اینجا رسید.

لحنش محکم و بی ذره ای لرزش شد:

\_ اگه فکر میکنی دختر خوبی برات نبودم؛اگه فکر میکنی غیر از

اون روز که بعد از اینکه مردنش رو به چشم دیدم و بعد زنده

بودنش رو و بغلش کردم ، چیز دیگه ای بوده....اشتباه

میکنی....هیچی جز دوست داشتن ساده که حتی قبل از این

فرصت نکردیم درست به هم بگیمش،بینمون نبوده...اگه به

خاطر این میخوای منو تنبیه کنی،من حرفی ندارم...ولی من هیچ

اشتباهی نکردم...من که هیچ،خودت رو اذیت نکن.

بعد هم ، قبل از اینکه او فرصتی برای حرف زدن پیدا کند ،  
روی پنجه بلند شد و دست در گردنش انداخت و گونه‌ش را  
بوسید و آرام گفت:

\_ دوست دارم بابایی....

قبل از آن ، کم پیش آمده بود آنطور مستقیم به او چنین چیزی  
را بگوید.

سر عقب کشید و در حالی که چشمانش پر از اشک بودند، لبخند  
زد.

چرخید و بی اینکه به مادرش و ستاره نگاه کند از اتاق بیرون  
رفت.

چشمان نامدار فوراً روی او زوم کردند.

جلو رفت و دست دراز کرد و نامدار هم بی اختیار دست پیش  
برد و آن را گرفت.

به چشمان زهره خیره ماند:

\_ چی شد؟؟

زهره زبان روی لب کشید:



\_\_ منم میام باهات...

ابروهای نامدار به سرعت در هم پیچیدند. او چیزی نپرسید اما ...

\_\_ چی؟ چی شده؟

[13:41 27.04.20]

سمیه بود.

زهره اما لبخند زد و آهسته سر برای نامدار تکان داد. نمی خواست به هیچکس دیگری نگاه کند. نامدار هم به مردمکهای او خیره شد و بعد...

آهسته پلک زد و دست او را محکم تر فشرد.

می دانست زهره کمی فرصت میخواهد تا بگوید چه در آن اتاق گفته شده است.

پس سر تکان داد:

\_\_ بریم...

بعد ، به بهروز نگاه کرد. بهروز هم هاج و واج مانده بود.

از آن مراسم عجیب و غریب و تکه پاره که گذشت، آن چه که می دید برایش غیرقابل درک تر بود.  
با وجود اینکه ، بازدمش را کنترل کرد و آهسته بیرون فرستاد و گفت:

\_\_ مراقب باشین...

نامدار سر جنباند و بابک آهسته گفت:

\_\_ بعدا حرف میزنیم.

نامدار در جوابش فقط پلکی زد و در حالی که دست زهره را در دست داشت، از دفتر ازدواج بیرون رفتند.....

[02:23 29.04.20]

#۲۸۵

\*

تا رسیدن به خانه ، هیچکدام چیزی نگفتند.

نامدار در سکوت رانندگی میکرد و زهره هم در سکوت از شیشه به خیابان خیره بود.

نامدار ماشین را جلوی در ، پارک کرد و سر سمت او چرخاند. زهره همانطور به بیرون خیره بود.

آرام او را صدا زد:

\_ زهره؟

آرام سر سمت او چرخاند. نامدار لبخند زد:

\_ خوبی؟

او نفسی گرفت و دست روی پاهایش کشید :

\_ گیجم!

نامدار سر جنباند و با دو دست فرمان را نگه داشت و بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد:

\_ منم!

زهره به او نگاه کرد. تمام آن چند ساعت گذشته را انگار در خواب سپری کرده بود.

زمزمه کرد:

\_\_ که اینطور...

نامدار سمت او چشم چرخاند و گره کوچکی میان ابرویش نشست:

\_\_ چی؟

زهره سر تکان داد و با خستگی گفت:

\_\_ هیچی... چی کار کنم حالا؟

نامدار ابرویش را بالا برد:

\_\_ چی کار کنی یا چی کار کنیم؟ فک کنم از یکی دو ساعت

پیش دیگه ما رو جمع میبندن.

زهره نگاهی به دست او که بالا آورده و حلقه‌ش را نشان میداد،

کرد و خنده‌ی بی رمقی بر لبهایش ظاهر شد:

\_\_ چی کار کنیم؟

نامدار کمربندش را باز کرد و کاملاً سمت او چرخید:

\_\_ تو خونه داری... اینجا خونه‌ی توئه. غیر اینه؟

زهره آب دهانش را فرو برد و تیر کشیدن بینی‌ش را نادیده گرفت:

\_\_ نه.

نامدار هم به نشانه‌ی اطمینان ، پلک‌هایش را باز و بسته کرد:

\_\_ پس بریم...

خودش زودتر پیاده شد و منتظر او ماند.

زهره هم به دنبالش آمد و نامدار در را باز کرد و کنار ایستاد.

داخل که شدند ، سر و صدای داخل خانه نشان میداد محمد هنوز همانجاست.

نامدار غرغر کرد:

\_\_ باز رفته ماشینش رو جلو در خونه ی مردم پارک کرده.

در ورودی خانه را که گشودند، صدای داد و بیداد محمد آمد که مخ فرشید را به کار گرفته بود.

نامدار در را محکم بست و به دنبال زهره به سمت سالن قدم برداشتند.

محمد که سر فرشید را زیر بغل داشت و معلوم بود طبق معمول کسی را برای پیاده کردن نقشه‌های پلیدش پیدا کرده. با دیدن آنها گفت:

\_\_اوا...

[02:23 29.04.20]

نامدار سوییچش را روی میز انداخت:

\_\_ول کن گردنشو!

محمد هم فرشید را ول کرد و او سرفه کنان و در حالی که گلایش را می مالید، به سختی سلام کرد.

زهره هم آرام جواب او را داد.

محمد نگاهی میان آن دو انداخت:

\_\_چی شده؟

نامدار شانه بالا انداخت و کت از تن درآورد:

\_\_ چی بخواد بشه؟

محمد به زهره خیره شد:

\_\_ تو چرا اینجایی؟

نامدار اخم کرد و خواست جواب دادن شکنی به او بدهد اما زهره زودتر از او جواب داد:

\_\_ بابام گفت با شوهرت برو!

نه محمد برایش غریبه بود و نه فرشید.

فرشید بعد از مدتها حالتی به غیر از بی حالی و شادیِ اجباری در چهره‌ش پدیدار شد.

اخم کرد و متعجب به آنها نگریست و محمد پرسید:

\_\_ هه؟؟

زهره کیفش را روی مبل گذاشت و خودش هم نشست:

\_\_ همین.همین که شنیدی.

محمد باز با گیجی به آن دو نگاه کرد و نامدار دلش نمی‌خواست زهره را سوال پیچ کنند.

بنابراین به زهره گفت:

\_\_ میخوای یه چرتی بزنی ؟

زهره ، سر جنباند و نامدار ، بلند شد و او هم به دنبالش.

وارد اتاق نامدار که شدند او پوفی کرد و چشمانش را مالید:

\_\_ پسره یه جو شعور نداره...از گاو بدتره.

زهره آرام خندید :

\_\_ اینو که من خیلی وقته میدونم.

نامدار هم خندید و به موهای پشت گردنش دست کشید:

\_\_ خب پس...اگه میخوای یکی دو ساعتی بخواب...تو...تو

چیز...کمد لباسم یکی دو دست لباس تازه هست.تو کشو

پایینی...خواستی عوض کن...

زهره سر تکان داد.برای چند لحظه به هم خیره ماندند و بعد

نامدار چرخید و از اتاق بیرون رفت.

همراه با او ، فرشید هم ساک به دست از اتاق دیگر بیرون آمد و

در حالی که نامدار خیره خیره او را می نگریست،از کنارش

گذشت.



نامدار با نگاهش او را دنبال کرد:

\_ تو کجا؟

محمد هم سرچرخاند و فرشید را دید:

\_ بسم الله... تو هم دیوونه شدی؟؟

فرشید ساک را روی مبل گذاشت:

\_ خب به هر حال... زهره اومده... خوب نیست من اینجا باشیم...

محمد خودش را روی مبل کش آورد و با لگد ساک را آنطرف انداخت:

\_ زر زن بابا... دو دقیقه مهلت بده اصن ببینیم چه خبره!! چی جو گرفت یهو!

فرشید این پا و آن پا کرد:

\_ آخه معذب میشین!

محمد و نامدار دو سوی او ایستاده و به او خیره شده بودند.

[02:23 29.04.20]

فرشید دستی میان موهایش کشید:

\_ میرم مسافرخونه...

محمد بینی اش را جمع کرده و به نامدار نگاه دوخت :

\_ چه \_\_\_\_\_ میاد؟

نامدار به خنده افتاد. سر تکان داد و با دست مبل را نشان داد:

\_ برو بشین بابا... برو بشین... بذار اصلا خودمون ببینیم چه خبره!

فرشید اما جدی بود.

نامدار نگاهش کرد:

\_ خیلی وقته منتظری، نه؟ میگم برو بشین! دو سه روز دیگه

داداشت اومد، هر جا خواستی با اون برو!

و بعد خودش را روی مبل رها کرد.

محمد هم پس گردن فرشید را گرفت و او را به زور روی مبل

نشاند و زیر لب گفت:

\_\_ انگار فتر زیرشه..هر چی میشه از جا درمیره که میخوام برم  
میخوام برم!!

نامدار سرش را روی لبه ی پستی مبل گذاشت و چشمانش را  
بست.

همه چیز در هم گره خورده بود.

کورتتر از همیشه...

\*

در اتاق را آرام گشود.

شک داشت به سراغش برود یا نه.

اما همه جا تاریک شده و دیگر چراغ های داخل خانه را روشن  
کرده بود.

از آنجایی که خودش در خواب ، بیشترین احساس ناامنی را  
داشت، نمیخواست این را به دیگری انتقال بدهد.

زهرة روی تخت او ، زیر پتو در خود مچاله شده و نامدار از شکل  
او ، حس میکرد زانوهایش را تا روی سینه بالا آورده است و در  
شگفت ماند از انعطاف پذیری ش...

کنارش ایستاد و به او خیره شد.

موهای کوتاهش ، بخشی روی صورتش ریخته بودند و با نفس کشیدنش، تکان میخوردند.

کنار تخت نشست و آرام با سرانگشتانش آنها را کنار زد.  
به صورتش خیره شد.

حتی در خواب هم خسته به نظر می رسید.

لبش را جوید و بعد به آرامی صدایش زد:

\_\_ زهره؟

فکر نمیکرد به آن راحتی بیدار شود، ولی شد.

کمی هل زده به نظر می رسید اما نترسیده بود.

برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد دست روی صورت کشید و بلند شد و از زیر پتو بیرون آمد:

\_\_ سلام.

نامدار با انگشت اشارهش پیشانی ش را خاراند:

\_\_ بخشید...ولی دیدم زیادی خوابیدی...گفتم بیدارت کنم یه چیزی بخوری...

زهره اخم کرد و به اینطرف و آنطرف نگاهی انداخت:

\_\_ ساعت چنده؟

نامدار ایستاد:

\_\_ هشت و خرده‌ای...



[02:23 29.04.20]

زهره پوفی کرد و با هر دو دست موهایش را به هم ریخت.

اما بعد گویا به یاد آورد درون خانه پدری و اتاق خودش نیست که لب و لوچه‌ش را جمع کرد و به آرامی سعی داشت موهایش را با سرانگشتانش مرتب نماید.

نامدار گلایش را صاف کرد تا نخندد و گفت:

\_\_ نمیخواه لباس عوض کنی...پسرا نیستن...

زهره از روی تخت پایین آمد و به دنبال او از اتاق خارج شد:

\_\_ نیستن؟ کجا رفتن؟

نامدار حوله‌ای به دست زهره داد و گفت:

\_\_ محمد، فرشید رو برد خونه ی خودشون. یه کم فرشید...میزون

نیست این مدت..

زهره ابروهایش را بالا برد و گفت:

\_\_ آها...

نامدار به سرویس بهداشتی اشاره زد:

\_\_ برات مسواک هم گذاشتم...

زهره لبخند کمرنگی زد و تشکر کرد.

نامدار هم به آشپزخانه رفت و برای او لیوانی چای ریخت و

برشی از کیک که محمد پخته بود را روی کانترو وسط آشپزخانه

گذاشت.

نمی فهمید او چرا آنقدر به آشپزی علاقمند شده و به طرز عجیبی ، در آن استعداد داشت.

البته شکل کیک آنچنان زیبا نبود ، اما خوشمزه بود.

دقایقی بعد زهره هم به او پیوست.

چشمانش پف داشتند و قرمز بودند.

نمی دانست از خواب است یا...

اما صورتش گرفته بود.

زهره نگاهی به کیک شکلاتی انداخت:

\_ خودت پختی؟؟

احتمالا از قیافه‌ش حدس زد که کیک خریده شده از قنادی نیست.

نامدار همانطور که به ردیف کابینتها تکیه زده و چای می نوشید، ابرو بالا داد و بعد گفت:

\_ نه..محمد پخته!

زهره چشمانش را گشاد کرد:

\_\_ اوووو.....زنده میمونم؟

نامدار به یاد سوال خودش افتاد و خندید :

\_\_ من که خوردم و زندهم...

زهره هم سر تکان داد و تکه‌ای درون دهانش گذاشت:

\_\_ هووووم...خوشمزه‌س...از محمد بعید بود...

تکه‌ای دیگر فرو برد و بعد اندکی چای نوشید.خندید:

\_\_ جای ستاره خالی...کیک شکلاتی خیلی دوس داره...

و انگار همان یک جمله برای شکستن تمام بغض آن‌روزش کافی بود.

در حالی که خنده بر صورت داشت و آرام کیک را میخورد،آهسته آهسته چشمانش پر از اشک شدند و شادی از صورتش پرید.

پشت دست روی چشمش کشید.انگار از گریستن و

اشک‌هایش،شاکی و بیزار بود.

نامدار سر کج کرد و به او خیره شد.



ماگش را روی کابینت گذاشت و مردد ماند.

با وجود اینکه سعی میکرد آرام به نظر برسد ، اما تک تک سلولهای بدنش حساس بودند و به هر لمسی واکنش نشان میداد ولی.....

[06:45 29.04.20]

دندان روی لب پایش فشرد و بعد سمت او رفت و زهره را از پشت سر و همانطور که روی صندلی نشسته بود ، در آغوش گرفت.

یک دست دور شانهش پیچید و دست دیگر را روی سرش گذاشت.

سر زهره ، خم و گریهش ، شدیدتر و صدای هق هق مظلومانهش بلند شد.

نامدار دستش را دور او محکم تر کرد و زهره هم لبه ی کانترا را چنگ زد.

دلش میخواست ساعد نامدار را بگیرد و بچرخد و سرش را در  
آغوش او پنهان و یک دل سیر گریه کند.  
ولی هم می دانست که او ، ممکن است به هر لمسی از سمت او  
واکنش نشان دهد و هم...

حس میکرد درست نیست در اولین ساعات زندگی مثلاً  
مشترکشان آنقدر ضعیف به نظر برسد.  
پس لب گزید و سرش را بیشتر خم کرد و گریه‌هایش بی صدا  
شدند.  
اما نامدار می دانست اشک ریختنش همچنان ادامه دارد.  
پس دست دیگرش را نیز دور او حلقه زد و آرام گفت:  
\_ درست می‌شه..درست می‌شه زهره..

دستی روی موهای کوتاه نامرتبش کشید و بعد دوباره آن را  
پیچک تن لرزانش کرد.  
برای نامدار بی خانواده بودن و اینکه عمداً آنها را از خود براند و  
ارتباطی با آنها نداشته باشد، عجیب نبود اما زهره...  
انگار این مدت برایش سخت گذشته بود....

[02:41 01.05.20]

#286

دو سه ساعتی میشد به چشم‌های هم نگاه نکرده بودند.  
در سکوت شام خوردند و ظرفها را شستند و بعد در سالن ، کنار  
هم نشستند.

زهره به دستانش خیره بود و نامدار به صفحه‌ی تلویزیون.  
اینکه در اولین شب ازدواج‌شان حرفی برای گفتن به هم  
نداشتند، چیز عجیبی بود.

زهره که آهی کشید ، نامدار زیر چشمی به او نگاه کرد. خسته به نظر می رسید حتی با چند ساعت خوابیدن.

تلویزیون را خاموش کرد و گفت:

\_ چایی میخوری دیگه؟

زهره سر بالا آورد:

\_ هوم؟

گیج بود. نامدار به آشپزخانه اشاره زد:

\_ چایی... چایی!!

زهره ابروهایش را بالا انداخت:

\_ آها... آره... من می ر...

و در حال همان قصد بلند شدن داشت که نامدار دست روی شانه‌ش گذاشت:

\_ میارم.

نامدار رفت و کمی بعد با دو لیوان چای بازگشت.

ظرف شکلات را کنار دست زهره گذاشت.

باز هم هر دو ساکت شدند.

زهره شکلاتی برداشت و در دهان گذاشت و باز هم به دستانش خیره شد.

نامدار لیوانش را روی میز چرخاند:

\_\_ پشیمونی انگار.

زهره با همان نگاه گیجش، به او چشم دوخت.

نامدار به مبل تکیه زد:

\_\_ از امروز از ازدواج.

زهره، پوزخندی زد و چشمانش را تاب داد:

\_\_ کاش پشیمون بودم. اونوقت باید از بابام عذرخواهی میکردم و

برمیگشتم ولی خب..... نیستم! بیشتر..... گیجم. نمیدونم چی شد

اصلا. چطوری شد. چه خبره. انگار فیلم رو گذاشتن رو دور تند.

هر دو دستش را روی صورتش کشید و نامدار گفت :

\_\_ به خاطر بابات ناراحتی؟

زهره کلافه دست از روی صورت برداشت و گفت:

\_\_ بابامه! هر چی باشه بابامه! بهم بدی نکرده، برام کم نداشته. نمیگم بهترین بابای دنیاست؛ اما بدترین هم نیست.

نامدار سری جنباند و جرعه‌ای از چای نوشید:

\_\_ به ستاره پیام دادی؟

زهره سری تکان داد:

\_\_ میگفت تازه نیم ساعته مامان ساکت شده اونم چون صداش گرفت... میگفت تا جایی که تونست جیغ و داد و هوار کرد... حتی توی محضر.

نامدار هم هومی گفت و باز هم چای‌ش را نوشید.

بابک گفته بود که به محض اینکه آن دو دفتر عقد و ازدواج را ترک کردند، صدای جر و بحث پدر و مادر زهره آنجا را تبدیل به میدان جنگ کرد و مدتی طول کشید تا توانستند آنها را آرام کنند.

[02:41 01.05.20]

اما خب انگار در خانه به ادامه‌ی نبردشان پرداخته بودند.

\_\_ مامانم.....مامانم هیچوقت اونطور که باید پشت من  
در نیومد...نه که بگم ازم متنفره..نه...اما هیچوقت زورش به بابام  
نرسید یا شاید هم چیز اونقدر جدی ای پیش نیومد که تو روی  
بابام وایسته.....نمیخوام به خاطر من دعوا کنن...بیشتر به خاطر  
این چیزاس که ناراحتم...میفهمی چی میگم دیگه....؟

نامدار لیوانش را روی میز گذاشت و به مبل تکیه داد:

\_\_ راستش نه....

تک خندی زد و ادامه داد:

\_\_ تموم عمرم و تموم این سالها از اینکه باهاشون بحث کنم، با  
برادر ام دست به یقه بشم، باعث بشم نفرینم کنن، اینکه همه از  
من بدشون بیاد و پشت سرم بشینن و مثنوی بنویسن، خوشم  
میومد...

زهره اما بی لبخند به او خیره شد، چشم روی اجزای صورتش  
چرخاند و پرسید:

\_\_ چرا؟؟

آن ته مانده ی لبخند هم از صورت نامدار رفت:

\_\_ چون درد کشیدن رو دوست دارم. چون درد کشیدن حق م بود.... چون ازشون متنفر بودم که ان قدر راحت میتونستن بخندن....

زهرة چشم از او گرفت و به ميز داد و باز ميان شان سكوت شد. آن حرف ها برای آن شب ، زياد از حد سنگين بود. نامدار كه وضع را چنين ديد، دست روى پاهایش كشيد و بلند شد:

\_\_ تو توى اتاق بخواب، منم تو اتاق بزرگه... اگه كارى م داشتى، اول صدام بزن... زيادم... بهم نزديك نشو... تو خواب ، آدم قابل اعتمادى نيستم...

نامدار انتظار نداشت كه زهرة لبخند بزند، ولى زد:

\_\_ اتفاقا منم تو خواب آدم قابل اعتمادى نيستم... نه كه خيلى فرزم... سريع واكنش نشون ميدم... بيشتر تو بايد مراقب خودت باشى.

نامدار نيشخندى زد و زبان گوشه ي لبش نگه داشت و بعد از اندك مدتى گفت:



\_\_ نه که تو بیداری اصلا دست بزن نداری....

خنده ی زهره بیشتر شد و قلب نامدار ، کمی گرمتر.

گریه های چند ساعت پیشش مثل یک سنگِ بزرگ روی قلبش بود...

مثل زهری که آهسته آهسته رگ‌هایش را خشک و تنش را کبود میکردند.

زهره به لیوان‌ها اشاره زد:

\_\_ اگه میخوای بخوابی ، برو. من میشورم.

نامدار هم سری تکان داد و از کنارش گذشت.

چند قدمی آن طرف تر ، ایستاد و سر برگرداند.

زهره هنوز همانجا نشسته بود.

آهسته به سمتش بازگشت و بالای سرش ایستاد:

\_\_ میگم...

زهره سرچرخاند؛ نامدار سمت او دست دراز کرد:

\_\_ سلام.....شب بخیر.

لبخندی آهسته آهسته روی صورت زهره شکل گرفت و بعد عمیق شد. آنقدر که چشمانش را کمی کوچکتر کرد. و نامدار برای اولین بار بی ترس و بی چشم دزدیدن به او خیره شد.

[13:12 02.05.20]

صورت نیمه استخوانی ش، دماغش که اندکی بزرگ بود، چشمان نسبتاً درشت و ابروهای کشیده‌ش و موهای کوتاهش. زهره هم دست او را گرفت:

\_ سلام... شب بخیر. خوابای خوب ببینی.

نامدار هم آهسته پلک باز و بسته کرد و کمی ، دست او را نگه داشت.

بعد هم به آرامی دستهایشان را پس کشیدند و نامدار به سمت سرویس بهداشتی رفت تا مسواکی بزند و بعد به اتاقش برود..

[05:48 04.05.20]

از خواب که بیدار شد، کمی گیج بود.  
هوا هنوز کاملاً روشن نبود، احساس خستگی میکرد و اتاق هم  
برایش غریبه بود.  
چند دقیقه‌ای همانجا درون تخت نشست تا کم کم ذهنش فعال  
شد.

روی صورتش دست کشید و موهایش را مرتب کرد و از تخت  
پایین آمد.  
حوله‌ای که دیشب نامدار به دستش داده بود را برداشت و از اتاق  
بیرون رفت.  
سر و صورتش را شست و مسواکی زد و در حالی که با حوله آب  
از صورتش می‌گرفت، نگاهی به آشپزخانه ی روشن افتاد.

به آن سمت قدم برداشت و نامدار را دید که نان درون سبد میگذاشت:

\_\_ سلام

نامدار به او نگاه کرد:

\_\_ ا... سلام...زود بیدار نشدی؟

زهره ابروهایش را بالا انداخت و حوله را دور گردنش آویزان کرد:

\_\_ راستش...درست و حسابی خوابم نبرد. فکر کنم یکی دو ساعت خوابیدم فقط.

نامدار سر تکان داد و به بساط صبحانه اشاره کرد:

\_\_ بشین پس...

زهره هم نشست و کمی بعد نامدار لیوان چای پیش رویش گذاشت.

زهره تشکری کرد و سپس گفت:

\_\_ تو چرا انقدر زود بیدار شدی؟

نامدار سبد نان را سمت او هل داد:

\_\_ کلی کار هست که باید بهشون برسم... راستی، امروز و فردا نیا تولیدی.

زهره اندکی اخم کرد:

\_\_ چرا؟

نامدار لبی با چای تر کرد و تکه‌ای نان برداشت:

\_\_ همین الان چشمت قدریه خط بازه. استراحت کن. یه کم به خونه عادت کردن... با گربه‌ها با هم کنار بیاین..

زهره خنده‌ی بی رمقی کرد. گربه‌های او را دیده بود که درون حیاط شیطنت می‌کنند.

دست دور لیوانش حلقه کرد و به چای خیره شد.

نامدار راست میگفت.

خسته بود، خیلی خسته.

بی حوصله تکه‌ای نان زیر دندان گذاشت که نامدار گفت:

\_\_ راستی... به ستاره زنگ بزن یا پیام بده که یه سری لباسا و چیزایی که احتیاج داری رو برات جمع کنه. من عصر که پدرت نیست، میرم برات میارم... البته بهش بگو اول با مادرت درمیان بذاره، اگه اوکی بود؛ میرم و برات میگیرم... بعدش هم میام دنبالت که بریم یه سری لباس بخری.

زهرة سر بالا آورده و با دهان باز به او نگاه کرد اما او شانه بالا انداخت و بعد از نوشیدن چای گفت:

\_\_ چیه؟

[05:48 04.05.20]

زهرة آب دهانش را فرو داد و گفت:

\_\_ هیچی فقط.... منم پیام.

نامدار اما آرام پلک بست و سر تکان داد:

\_\_ خودم میرم. خب؟ بهم اعتماد کن...

زهرة لیوان را بیشتر میان دستانش فشرد:

\_\_ اعتماد دارم اما....

نامدار کلامش را برید:

\_\_ اما بی اما.اگه دلت تنگه،میخوای با مامانت حرف بزنی یا هر چی،بذار بعدا.خب؟امروز من میرم.

زهره نفسی گرفت و سر تکان داد.

از لحنش و تاکیدش میتوانست بفهمد قصدش فقط آوردن چند پاره لباس نیست.

کمی بعد،وقتی تازه اشتهای زهره باز شده بود ، نامدار بلند شد و با گذاشتن لیوانش درون سینک ، گفت:

\_\_ صبحونه ت رو که خوردی بخواب.فقط در رو از پشت کلید کن.خواستی یه چرخی هم تو خونه بزنی.

زهره سر تکان داد و نامدار از آشپزخانه بیرون رفت.

چند دقیقه ی بعد خداحافظی کوتاهی کردند و نامدار خانه را ترک کرد.

\*

در خودرو را محکم بست و به دو سوی خیابان نگاهی انداخت و به تندی از آن عبور کرد.

حدود چهل و پنج دقیقه میشد که به دفترش رسیده بود که محمد تماس گرفت.

گویا قبل از اینکه خانه را ترک کند؛ وکیل صدف به او زنگ زد و خبر از اعتراف مردی داشت که به دخترک دست درازی کرده بود.

پله های اداره ی پلیس را یکی دو تا بالا رفت و سر چرخاند و محمد را دید.

سمت او رفت.

با یکدیگر دست دادند و این محمد بود که زودتر گفت:

\_\_ تازه رسیدم. اون تو هستن.

و با سر به در روبرویشان اشاره زد.

نامدار عصبی بود و این در لحنش هم خودنمایی میکرد:

\_\_ دیدیش؟

محمد چانه بالا انداخت:

\_\_ نه... فقط موندم بیشرف چی شده که اعتراف کرده!



نامدار دستی به چانه‌ش کشید و دید که محمد نیشخند زد.  
سر تکان داد:

\_\_ چته؟

محمد با چشم و ابرو به دست چپ او اشاره زد:  
\_\_ حلقه میادها.

نامدار پوفی کرد و از او دور شد و در همان حال گفت:  
\_\_ برو بابا.

به دیوار تکیه داد و دیواره‌ی دهانش را از داخل جوید و چشم  
این طرف و آن طرف چرخاند.

انتظارشان زیاد طول نکشید و ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و  
نامدار دوباره نزدیک محمد رفت و با بیقراری ای که نوعی  
شادی و اشتیاق در آن موج میزد، منتظر ماند.  
اول چند مامور بعد و کیل صدف و در انتها مردی در اسارت  
سربازی بیرون آمد.

[05:48 04.05.20]

وکیل صدف هم سمت آنها گام برداشت. چهره‌ش در هم بود.

نامدار پرسید:

\_\_ پس کو؟؟

وکیل به مرد جوان اشاره زد که حتی از نامدار هم کوچکتر بود:

\_\_ اینه!!

نامدار مات ماند. او منتظر همان مرد پست فطرتی که دفعه ی

پیش دیده ، بود. اما...

محمد پرسید:

\_\_ یعنی چی؟؟ این دری وریا چیه؟؟

وکیل سعی کرد به محمد توضیح بدهد که نامدار قدمی برداشت

و به دنبال سرباز و مامورین رفت و با صدای بلند و عصبی گفت:

\_\_ چه قدر گرفتی؟؟ اصلا کی بهت پول داده؟؟ اصلا میدونی چو

گردن گرفتی بدبخت؟؟ میدونی چه به روزت میاد؟؟ چه قدر

گرفتی این ننگ رو به جون بخری؟ با توام من عوضی!!!

صدایش با هر کلمه بالاتر میرفت که محمد بازویش را گرفت و  
او را عقب کشید:

\_ چته تو؟ میخوای بری وردستش بشینی و دل بدی و قلوه  
بگیری؟

نامدار کلافه پوفی کرد و وکیل هم سر تکان داد:

\_ راست میگن... منم شوکه شدم حقیقتا... ولی با اعتراف که  
چیزی تموم نمیشه.

برای نامدار این حرفها اهمیت نداشت.  
از درون میسوخت که نمیتوانست کاری کند و مقصر اصلی به  
راحتی از زیر بار گناهش شانه خالی میکرد.

لگدی به دیوار کوبید و یک دست به پهلوی زد.

کاش میشد یک راست به سراغ آن مردک عوضی برود و جانش  
را بگیرد....

[02:35 08.05.20]

#288

تقریباً یک ساعتی میشد که آنجا پارک کرده و منتظر نشسته بود.

منتظر اینکه اعصابش آرام شود و به خود بیاید. هنوز وقتی به اتفاق اول صبح فکر میکرد، خورش به جوش می آمد. فرمان را میان دستانش فشرد و پوفی کرد.

نگاهی به ساعتش انداخت. آنطور که ستاره گفته بود، وقت زیادی نداشت.

روی صورتش دست کشید و بعد از بازدمی عمیق پیاده شد. سمت خانه ی پدری زهره رفت و بعد از کمی مکث، زنگ را فشرد.

ستاره بود که گفت:

\_\_ گفتم دیگه نمیای... بیا تو.

در تقی کرد و باز شد و نامدار داخل رفت.

کسی به استقبالش نیامد و انتظارش را هم نداشت.

خم شده و بند کتانی‌ش را باز میکرد که کسی گفت:

\_\_ سلام.

راست ایستاد و به ستاره ، لبخند زد:

\_\_ سلام خانم...

ستاره آب دهانش را فرو برد:

\_\_ دیر کردی... بابا تا نیم ساعت چهل دقیقه دیگه میاد

نامدار چشمانش را به نشانه ی اطمینان باز و بسته کرد:

\_\_ اولاً که کار من اونقدر طول نمیکشه.دوما..بیاد.دشمنم که

نیست.

ستاره نگران بود اما با وجود این کنار ایستاد و نامدار داخل شد.

این‌ور و آن‌ور چشم انداخت که..

\_\_ سلام.

مادر زهره از اتاق بیرون آمد. نامدار لبخند زد:

\_\_ سلام.

از چهره ی زن معلوم بود از روز گذشته تا آن لحظه ، ساعات خوبی را نگذرانده است.

نامدار به ستاره گفت:

\_\_ میری ساک و وسایل زهره رو بیاری؟ یه کم دیگه هم بگرد، شاید چیزای دیگه هم به ذهنت رسید و گذاشتی.

ستاره کمی به نامدار و بعد به مادرش نگاه کرد و سپس سر تکان داد و با گفتن "باشه" به اتاق رفت.

نامدار گامی سمت زن برداشت و او ، دامادش را به نشستن روی مبلها دعوت کرد.

نامدار هم نشست و گفت:

\_\_ طبق اون چیزی که ستاره بهم پیام داد ، پس زیاد وقت نداریم. راستش....

زن ، میان حرف او پرید:

— اصلاً فکر نمی‌کردم باباش اینطوری کنه... میدونستم عصبانیه ولی فکر نمی‌کردم تا این حد پیش بره... همیشه اونی که با زهره مخالفت میکرد من بودم. همیشه اونی که بهش گیر میداد من بودم. همیشه اونی که زهره باهاش بحث میکرد، من بودم. همیشه...

[02:35 08.05.20]

نامدار کف دستش را بالا آورد و به زن نشان داد و گفت:  
— میدونم..... میدونم... ببخشید وسط حرفتون اومدم اما میدونم..... درک میکنم... و اومدم که همینو بگم... هم من و هم زهره میفهمیم. اومدم بگم خودتون رو ناراحت نکنید... زهره، جای بدی نیست. خونه‌ی خودش. منم.... منم مراقبشم. من.... آدم بدی... هستم. حقیقتش اینه که آدم بدی هستم...  
تک خنده‌ای بی معنی زد و در برابر نگاه به تعجب نشسته‌ی مادر زهره ادامه داد:

\_\_ ولی مراقب زهره هستم. زهره هم دوست نداره با همدیگه بحث کنید. بیشتر از تمام اتفاقات این چند مدت ، از اینکه تو خونه و بین شما بحثی بشه ، ناراحته.

مکشی کرد و در ذهنش به دنبال جملات مناسب گشت و بعد از کمی سبک سنگین کردن کلمات، ادامه داد:

\_\_ من مادر نداشتم... یعنی داشتم اما خب... رابطه مون خوب نبود آنچنان... زیاد درک نمیکنم وابستگی به خانواده رو چون خیلی وقته تنها زندگی میکنم... اما زهره رو ، پدرش رو درک میکنم... این مدت انقدر همه چیز پشت سر هم اتفاق افتاده که حتی خود ما هم هنوز باورمون نمیشه... فقط تا اینجا اومدم همینو بگم و حضوری بهتون اطمینان بدم. به پدر زهره فرصت بدین... زهره جاش پیش من امنه. نگران و ناراحت هیچ چیز نباشین....

ستاره که از اتاق بیرون آمد ، تقریبا حرفهایش تمام شده بود. می دانست آنچه که گفته شاید اعتبار آنچنانی نداشته باشد اما وظیفه ی خود می دید که به آن زن ، این حرفها را بگوید. ستاره ساک را سمت او دراز کرد:



\_\_ میشه بعدا....بعدا من پیام و ببینمش؟

نامدار دسته ی ساک را محکم گرفت و ابروهایش را بالا داد:

\_\_ از من اجازه میگیری؟اونجا خونه ی خواهرته....خب....فک کنم باید برم...

نگاه به مادر و دختر کرد و سعی داشت لبخند بزند.

دلش میخواست حرفهای عمیق تر و تاثیرگذارتری بزند اما اتفاقات آن روز تمام انرژی و توانش را برده بود.

فقط دوباره تکرار کرد:

\_\_ جای زهره پیش من امنه.

ستاره سر تکان داد و مادرش هم .

خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه خارج شد.

راستش چیز زیادی از روابط خانوادگی نمیدانست اما حداقل تلاشش را برای آرامش خاطر زن ، کرده بود.

\*

نامدار در سکوت روبروی او نشسته و غذایش را میخورد.

بعد از اینکه از خانه ی پدری او آمد و با یکدیگر به خرید رفتند ، تا آن لحظه منتظر بود که چیزی بگوید.  
اما نمی گفت.

احتمالا به خاطر اینکه فکر میکرد ستاره همه چیز را به او خواهد گفت ولی خب.....

نامدار ، ستاره را نشناخته بود.

کمی با غذایش ، بازی و به روزی که گذرانده بود فکر کرد.  
به چیزهای زیادی در طول ساعات بیکاری و تنهایی اش اندیشیده بود و حال...

[02:35 08.05.20]

می دانست باید چیزی را به نامدار بگوید.

نمی توانست آن را مخفی کند یا شاید نمیخواست.

دوست نداشت مدام حواسش را جمع این کند که چیزی نگوید یا از دهانش نپرد.

از پیچیده کردن روابط ، بیزار بود.

\_ میگم....

سر بالا آورد و به نامدار نگاه کرد.

باید آن لحظه میگفت؟

سر میز شام؟

قطعا!

چون فکر نمیکرد حداقل تا چند روز یا چند هفته ی آینده بتواند

شجاعتش را جمع کند:

\_ نامدار، من....میدونم.

نامدار اخم کرد :

\_ چو میدونی؟

زهره نفسی گرفت و بشقابش را با دو دست ، به آرامی پس زد:

\_ عموت رو ...

نامدار چشمی چرخاند و گفت:

\_ عموم؟ بهرام که....

و چشمانش، گوشه ای گیر کردند. کمی به ناکجاآباد خیره ماند و  
بعد آرام آرام مردمکهایش سمت زهره چرخیدند و او ، دستانش  
را زیر لبه ی کانتر و روی پاهایش، مشت کرد....

[02:15 11.05.20]

#289



زهره آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

\_\_ من میدونم ناصر...بابای میعاد....عموته.

صورت نامدار طوری بود که گویا ضربه‌ای محکم به آن خورده  
است.

زهره زبان تر کرد. دهانش مدام خشک می شد و اضطراب داشت:

\_\_ راستش....قرار بود نگم بهت ولی دیدم نمیتونم.اونم به تو.برای همین...

\_\_ کی فهمیدی؟کی بهت گفت؟

زهره به چشمانش خیره شد.تیره و خشمناک بودند.از آنها فرار نکرد.به مردمکهایش زل زد و این بار با آرامش بیشتری گفت:

\_\_ میعاد.اون شب که...اون اتفاق برات افتاد و رفتیم بیمارستان تو حرفاش با پرستار از دهنش در رفت.عمدی نداشت برای گفتنش.داشتن درباره ی گروه خونی حرف میزدن که....بعدش هم من پیگیر شدم و یه چیزایی گفت. نامدار لب روی هم فشرد و بعد...

ناگهان بلند شد.پایه های صندلی روی سرامیک کشیده شدند و صدای بدی ایجاد کردند.

عصبی شده بود و این را زهره می فهمید.

نامدار به سمت پنجره رفت و آن را گشود.

زهره ایستاد:

\_\_ میتونستم نگم بهت ولی درست نبود. چون نمیخوام هیچی  
ازت پنهان کنم. اونم چیزایی که مربوط به توئه.  
نامدار هیچ نگفت و دست لبه ی پنجره گذاشت.  
زهره ، سمت او گام برداشت:

\_\_ من....نمیخوام مجبورت کنم...ولی میخوام بدونم!  
نامدار گویی از کوره در رفت که سرچرخاند و تشر زد:  
\_\_ چیو؟؟!!

زهره جا نخورد. فقط کمی اخم کرد:

\_\_ ناصر عموته. میعاد پسر عموت. چطوری....چطوری بهروز  
برادرشه؟

نامدار پوزخندی زد و دوباره سرگرداند. زهره نوک زبانش را روی  
لبش کشید و گفت:

\_\_ مجبور نیستی توضیح بدی. توضیح نمیخوام. فقط خواستم بگم  
که بدونی که می دو....

\_\_ چرا خودتو گول میزنی؟؟

دوباره به او نگاه کرد. حالا نامدار هم اخم داشت. صدای ساییده شدن دندانهایش روی هم را می شنید.

نامدار کمی بدنش را سمت او چرخاند:

\_\_ خودت هم خوب میدونی. فقط داری خودتو گول میزنی.

زهرة هیچ نگفت و فقط دست مشت کرد.

نامدار چشمانش را میان نگاه او گرداند و بعد از سکوتی گفت:

\_\_ بهروز ناپدریمه. اینو خودتم خوب میدونی.

قلب زهرة برای یک لحظه از تپش ایستاد و سقوط کرد. انگار هر تپش یک پله بود و یکی از آنها را جا انداخته بود.

وجودش خالی شد و بعد....

دوباره پر شد.

پر از احساسات متضاد.

[02:15 11.05.20]

نامدار سرجنباند:

\_\_ بهروز برادر ناصر نیست. منم پسرش نیستم.

زهره ، چشمانش را این طرف و آن طرف چرخاند:

\_\_ پس.....بابات...کو؟

نامدار در سکوت به او خیره ماند. ته دل زهره خالی شد. هزاران فکر ترسناک سمت او هجوم آوردند.

گامی پیش رفت و دید که او عقب کشید:

\_\_ نامدار....بابات ز...

\_\_ من بابا ندارم!!!!هیچکس بابای من نیست!!!

صدایش بلند شده بود و برای اولین بار زهره ، نامدار پریشان و عاصی و ترسیده و متنفر را با هم میدید.

چشمانش را گشاد کرد و شمرده شمرده تکرار نمود:

\_\_ من.....بی...پدرم!پدر مشخصی...ن دارم!

زهره آشفته تر شد. حس میکرد مرد پیش رویش با آن چشمان وق زده، دیوانه است.

بی اختیار دستش را سمت او دراز کرد که....



نامدار محکم زیر دست او زد و فریاد کشید:

\_\_ بهم دست نزن!

زهره مات و مبهوت شد و نامدار از کنارش گذاشت و سر راه ، با دست به صندلی زهره کوبید و آن را زمین انداخت که صدایش باعث شد گوش های او سوت بکشند.

همانجا میخکوب شد. کسی در ذهنش میگفت باید دهانت را بسته نگه می داشتی.

اما فرد دیگری به او اعتراض میکرد چرا خشونت نامدار را پاسخ نداده است؟؟  
دیگری، اخم کرده و بی حرف به روبرویش زل زده بود و شخص دیگر....

مات و مبهوت به حرفهای نامدار فکر میکرد.

چرا همه چیز پیچیده تر به نظر میرسید؟

نمی دانست چند دقیقه آنجا ایستاده است اما بالاخره، حرکت کرد.

به آرامی به سمت صندلی رفت و آن را برداشت و سر جایش گذاشت و سپس روی آن نشست چون حس میکرد پاهایش سیر شده اند.

قصد او خیر بود اما....

نتیجه‌ش شر.

[01:49 13.05.20]

#290



نخوابیده بود. حتی یک لحظه.

واکنش نامدار ، او را ترساند. نه به خاطر خودش، به خاطر خود او.

چشمانش بیرون زده و رگهای گردنش طوری ورم کرده بودند  
که زهره می ترسید هر لحظه منفجر شوند و خون روی  
صورتش بپاشد.

ساعت تلفن همراهش، نزدیک به چهار صبح را نشان  
میداد. چشمهایش میسوخت ولی نمیتوانست بخوابد. پوفی کرد و  
از جا بلند شد.

گلوش خشک بود و نیاز به لیوانی آب داشت.  
آرام به آشپزخانه رفت.  
لیوانی آب ریخت و جرعه‌ای نوشید و در همان حال سمت  
اتاقش رفت که....

گوشه‌هایش تیز شدند.

ایستاد.

اخم کرد.

صدایی شنیده بود؟؟

منتظر ماند. نگاه سمت در ورودی چرخاند.

دوباره صدایی آمد...

اما از در ورودی نبود.

سرش را به تندی چرخاند.

از اتاقی بود که نامدار میخواستید.

مثل صدای کسی بود از عمق گلویش ناله میکند اما صدایش خفه است.

به آن سمت رفت و گام هایش کم کم ، سرعت گرفتند.

در را باز و چراغ را روشن کرد.

نامدار میان لحاف و تشکش دست و پا میزد.

دید که چطور روکش تشکش را چنگ زد و آن را بالا آورد و بعد رها کرد.

سرش را به سمت دیگر چرخاند و باز آن صدای ترسناکِ پر درد را از خودش درآورد.

تمام سر و صورتش قرمز شده بود و رگهای گردنش، آنقدر ورم

کرده بودند که گویی میخواهند پوست آن را بدرند.

برای چند ثانیه مات و مبهوت مانده بود اما بعد از آن ، سمت او رفت.

لیوان را روی زمین تقریباً سر داد و روی زانو کنار او نشست.  
لحظه ای دستانش را بالای سر او نگه داشت و بعد بدنش را  
لمس کرد و تکانش داد:  
\_ نامدا...

هنوز اسمش کامل از دهان او خارج نشده بود که حس کرد  
کمی بدن نامدار شل شد و چشمانش باز و به او خیره شدند.  
اما این فقط برای چند ثانیه بود.  
ناگهان صورت نامدار تغییر کرد. چنان خشم و نفرتی در چهره‌اش  
پدیدار شد که زهره یکه خورد و عقب تر رفت اما دستان نامدار  
سمت گلوی او دراز شدند.

ولی او هم ، همانطور که قبلاً گفته بود ، واکنشهایش سریع  
بودند .

یک دست نامدار را گرفت و پیچاند که باعث شد کمی بدن او به  
جهت مخالف تاب بردارد. خودش را عقب تر کشید و کمی کج  
شد و بعد با دست دیگرش وسط شانه ی او کوبید و حالا نامدار  
کاملاً به پهلو شده بود و نفس هایی تند و طوفانی میکشید.

[01:49 13.05.20]

زهره ، دست او را به کمرش چسباند و بعد دست دیگرش را دور گردن او پیچاند.

گونه به گونه‌ش چسباند و او را محکم تر گرفت:

\_ منم نامدار...منم....زهره!زهره!!!

حس میکرد که نامدار تقلا می کند و قدرتش از او بیشتر بود پس محکم تر او را گرفت و بلندتر گفت:

\_ نامدار....زهره....بسه.....نامدار!!!

اسمش را تقریبا فریاد کشید که در یک لحظه فشار بازوهای نامدار برای آزاد شدن ، از بین رفت و او آرام گرفت.

کمی صبر کرد و بعد ، دستش را که پشت کمرش قفل زده بود ، آزاد نمود و با دست آزاد شده ی خودش،او را بغل گرفت و کف دستش روی قفسه ی سینه و نزدیک قلب او نشست.

پر و خالی شدن ریه‌هایش ، باعث حرکت دست او می شد.

دست دیگرش را هم از دور گردنش باز کرد و بعد آهسته او را رها نمود و نشست.

تن خودش هم به عرق نشسته بود بی آنکه بداند.

دستی به موهایش کشید و اطراف را نگاه کرد.

نامدار هنوز پشت به او بود.

لیوان آب را دید و چهار دست و پا سمتش رفت.

کمی از آب درون آن بیرون ریخته بود اما همان هم کفایت میکرد.

دوباره سمت نامدار رفت و صدایش زد:

\_\_ نامدار؟؟...نامدار پاشو...پاشو آب بخور...

نامدار اما بی حرکت ماند که زهره دوباره دست پیش برد و انگار

این را درک کرد که تکانی خورد و بعد ، کمی خودش را از او

دور کرد و بلند شد.

به زهره نگاه نمیکرد و موهای به هم ریخته‌ش تقریباً تا روی

چشمهایش پایین آمده بودند.

زهرة ، با كمى تعلل ليوان را جلو برد و به دستش داد و او يك نفس آن را سر كشيد و بعد آن را كنار تشك گذاشت.

زهرة آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

\_ خواب....خواب بد بود.نه؟

نامدار جوابش را نداد.

قوز كرده و دستانش بى حالت و بى جان روى پاهایش افتاده بودند.

زهرة با دندان به جان لبهایش افتاد و بعد ، آرام دست جلو برد كه نامدار به شدت سرش را عقب كشيد و پارچه ى شلوارش را چنگ زد.

زهرة ، اخم كرد..نه از عصبانيت،از ناراحتى.

آرام گفت:

\_ بهت آسيب نميزنم....نامدار!

روى زانو جلوتر رفت و مى فهميد نامدار خودش را منقبض كرده و تحت فشار است.

اما او عقب نمى رفت مثل چند ساعت پيش.



آهسته و آرام دستش را روی گونه ی او گذاشت.

با انگشت شست آهسته گونه‌ش را نوازش کرد و زمزمه کرد:

\_ فقط بهم نگاه کن....به من نگاه کن....

چه قدر آسیب پذیر به نظر میرسید..برخلاف آنچه همیشه از او دیده بود.

نامدار آرام سرش را بالا آورد و نگاهش را سمت او چرخاند.

به او زل زد.با چشمانی تهی که در انتهای نگاهش ترس و بی پناهی را می توانست حس کند.

[01:49 13.05.20]

زهره سرش را تکان داد و لب زد:

\_ اذیت نمیکنم....هیچ وقت...

و بعد خودش را جلوتر کشید و دست دور شانه و گردن نامدار پیچاند و او را محکم به آغوش کشید.

صدای حبس شدن نفس او را شنید و می دانست چه قدر عذاب می کشد.

اما نمی خواست به او حس بدی بدهد.

زهره اگر در آن لحظه عقب نشینی میکرد ، مطمئن بود تصویر بدی در ذهن او حک میکند.

کمی طول کشید تا او آهسته بازدمش را بیرون بفرستد و بعد دستهایش را دور او حلقه کند و آهسته صدایش بزند:

\_ زهره...

زهره چشمانش را بست:

\_ هوم؟

نامدار حلقه ی دستانش را محکم تر و تنگ تر کرد:

\_ خواب بد دیدم...

زهره سر تکان داد و زمزمه کرد:

\_ ببخشید...

او ، خودش را مقصر می دانست.

[02:35 15.05.20]

#291

آفتاب تا میانه ی اتاق آمده بود.  
زهره یک طرف و نامدار سمت دیگر نشسته بودند.  
بیش از یک ساعت میشد که حرفی با یکدیگر نزده بودند.  
شب سختی بود.  
بحث ابتدای شبشان و کابوس نامدار و بعد هم بیخوابی...  
آن سکوتِ سنگین را ، صدای زنگِ تلفن همراه شکست.  
نامدار گوشی‌ش را برداشت و صدای آن را قطع کرد و آرام گفت:  
\_ زنگ گذاشته بودم...

زهره فقط سر تکان داد.

نامدار آب دهانش را فرو داد. هنوز گیج بود و سرش، سنگین.  
به نظر می‌رسید نمی‌داند که چه واکنشی باید نشان دهد یا چه  
حرفی بزند.

\_\_ ببخشید...

اخم ریزی میان ابروهایش نشست.

سر چرخاند و به زهره نگاه کرد.

او به دستانش خیره بود:

\_\_ نباید اصلاً اون حرفا رو می‌زدم. نباید بهت می‌گفتم. تقصیر منه.

نامدار ، آهسته گفت:

\_\_ اگه نمی‌گفتی و بعدا می‌فهمیدم احتمالاً اوضاع بدتر میشد...

زهره نگاهش کرد. چانه‌ش را جلو داده و گویی منتظر یک ضربه  
بود تا بشکند.

نامدار لبخند زد. حس می‌کرد صورت خسته‌ش کِش می‌آید:

\_\_ تو میدونستی....خیلی وقته میدونستی...از همون روز توی

قبرستون میدونستی.....چرا خودتو گول میزنی؟

زهره منظور او را می دانست.

چشمانش را این طرف و آن طرف چرخاند و به هر چیزی نگاه

کرد الا نامدار.

اما نامدار همانطور به او خیره ماند تا او جوابش را بدهد.

و آنقدر این کار را ادامه داد تا زهره مجبور شد به او نگاه کند.

نامدار فقط پلکی زد و سر تکان داد.

زهره ، درمانده و خسته به نظر میرسید:

\_\_ اون روز که تو ....تو قبرستون اون حرفو زدی...باور

نکردم....عصبانی بودی...نه میخواستم اونو باور کنم و نه اینکه

اون آدم....شاید...اون.....

لب جوید و ساکت شد و نامدار فهمید چرا نمیخواهد جمله‌ش را

کامل کند و بدنش تیر کشید.

چشم بست و پرسید:

\_\_ اگه تو بیمارستان میعاد بهت گفته...خودت از خودت نپرسیدی  
چطوری عموی من میشه؟؟چطوری بهروز برادرش میشه؟؟اون  
حرفا رو هم که زده بودم بهت...

زهره باز ساکت ماند و نامدار چشم باز کرد و دید که به او خیره  
مانده است و چشمانش برق می زنند.  
چانه اش می لرزید.

یک بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما نتوانست.

[02:35 15.05.20]

نفسی گرفت و دوباره تلاش کرد و با صدایی گرفته گفت:

\_\_ نمیخواستم باور کنم...نه اون چیزایی که تو قبرستون شنیدم  
و نه اینکه...تو هیچ رابطه ی خونی نداری...اینکه تو اون حال و  
تو ..... اینکه...نمیدونم...سخته باور اینکه...

\_\_ زهره...

نامدار میان کلام او پرید چون دید که حرف زدن برایش سخت  
شده.

کاملاً حرفه‌ایش را می‌فهمید.

سمت او چرخید و گفت:

\_\_ رابطه‌ی خونی اونقدر مهم نیست.... برای من نیست. تو زندگی من هیچ وقت هیچ چیز شوخی نبوده... هیچ چیز به اسم خنده و شوخی نبوده.... هیچ چیزی نیست که شاید و باید بگی و بهش امید داشته باشی که اشتباه میکنی.... هر چیزی که بهت میگم بدترین و تاریک‌ترین و سیاه‌ترین و پر دردترینش رو تصور کن... خودتو گول نزن... فریب نده... فقط با اون چیزی که میبینی و میشنوی روبرو شو.... اینطوری تحمل همه چیز برات راحت تره.... همینطور تحمل آدمی مته من.....

چشمان زهره حالا پر شده بودند.

پلک نمیزد مبادا که قطره‌ای بچکد اما نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد.

قطرات یکی پس از دیگری روی گونه‌ش پریدند و هر چه که سعی کرد تند تند آنها را پاک کند، اثری نداشت..

این چند روز برایش سخت گذشته بود.

پرخاش دیشب نامدار و بعد هم آن کابوس..

همه ی اینها برای فقط دو سه روز ، بی رحمانه بود.

نامدار پلکهایش را محکم روی هم فشرد و دست مشت کرد.

می خواست او را در آغوش بگیرد و آرامش کند ولی نمیتوانست.

در درجه ای از حساسیت بود که حتی وزش نسیم روی پوستش هم او را پریشان و آشفته حال میکرد.

و در این بین صدای هشدار پیامکهای متعدد هم اعصاب حساس شده ی او را ، تحریک میکرد.

تلفن همراهش را برداشت و صدای آن را قطع کرد و بعد دوباره به زهره نگاه کرد که دو دستی تلاش داشت مانع اشکهایش شود و در همان حال به او نگاه میکرد.

نامدار زبان روی لب سایید:

\_مال کاره....

زهره بینی ش را بالا کشید:

\_ به من چه.....یعنی....به من ربطی نداره....یعنی....آه...



میان گریه به خنده افتاد و با دست صورتش را پوشاند.  
 طرز ادای جملاتش طوری بود که حس میکرد آنها را گستاخانه  
 یا از روی بی ادبی و غرور و بی توجهی گفته است و هر چه  
 سعی میکرد درستش کند، نمیشد.

و با صدایی که از پشت دستانش خفه به گوش میرسید، گفت:

\_\_ یعنی لازم نیس توضیح بدی....مساله‌ای نیست...

نامدار هم پوفی کرد و سر تکان داد....

در همیت سه روز به اندازه ی چند ماه تنش و درگیری احساسی  
 داشتند و حس میکرد خسته شده است و زهره را هم خسته کرده  
 است.

\_\_ چایی میخوری؟

[02:35 15.05.20]

به زهره نگاه کرد. بالاخره توانسته بود بر اشک‌هایش پیروز شود.  
 بینی‌ش قرمز بود و مردمک‌هایش برق می‌زدند.

نامدار لبخند زد؛ نمی دانست به خاطر صورت سرخ و سفید شده  
ی او از گریه بود که مثل یک کودک به نظر می رسید یا به  
خاطر چای.

تنها گفت:

\_\_ میخورم.

زهره هم سر تکان داد و از جا بلند شد و برای دم کردن چای، او  
را تنها گذاشت...

شاید فرصتی برای هر دو که کمی آرام و بر خود مسلط شوند.

[06:55 20.05.20]

#292

\*

"آشوب شد.

آشوب.

خودش میگفت میخوام کمک کنم اما راست نمی گفت.

آشوب به پا کرد.

محلّه مون، محلّه نبود.

تو بگو یه فامیل بزرگ که همه با هم نسبت دارن.

با یه حرفش، همه به جون هم افتادن.

و کسی موافق ما نبود؛

از ریگ و شن کوچه تا عروس عمه ی همسایه بالایی!!

یکی میگفت مشخص نیست کارش چیه،

یکی میگفت اونو حتی باباش هم قبول نداره،

یکی میگفت کجای خونواده ی ما تا الان از این عشق و عاشقیا

داشت؟؟

از ریز تا درشت ایراد میگرفتن.

ولی من دوستش داشتم و اون شده بود خار چشمم.

حتی آمیرزا هم نتونست راضی م کنه.

من چیزایی رو دیده بودم که اونا ندیدن.

یادم نمیره وسط سالن یه لنگه پا وایستادم که میخوامش.

آب که از سر گذشت چه یک وجب ، چه صد وجب.

کتک خوردم؟؟ خوردم.

بد و بیراه شنیدم؟؟ شنیدم.

تو اتاق حبس شدم؟؟ شدم.

اما بالاخره یه روز اومدن در اتاقمو باز کردن.

یه چادر و یه قرآن دادن بهم و گفتن خیر پیش!

برو پیش همونی که واسهش بالا و پایین شهر رو به هم دوخت زدی.

رفتم؟ رفتم!

بابا اومد یه امضا زد و رفت.

منم دستشو محکم گرفتم چون میگفتم حق دارم. راست میگم.

رفتم وقتی یه عالمه غم و نفرین و ناسزا از طرف همه پشت

سرم بود و فقط یه دست داشتم که بچسبم بهش.

اون دست رو چسبیدم و رفتم و همه رو بخشیدم الا یه نفر!

همه رو بخشیدم الا بهروز امیرنظام رو!"

دفتر را بست و چشمانش را مالید.

این روزها حتی با اینکه نمیخواست، وقت و بی وقت مشغول آن دفتر میشد.

هیچوقت کامل نفهمید چطور همه چیز به آن روز کشیده شد....  
\_ نامدار!

ترس خورده ، تکانی خورد و زیر لب غرید:

\_ زهرمار!!

نگاهش را به محمد داد و گفت:

\_ آدم نمیشی. نه؟؟

محمد چانه بالا انداخت.

[06:55 20.05.20]

سمت او آمد و پاکتی را روی میز سر داد:

\_ قضیه چیه؟؟هر روز برات نامه ی فدایت شوم میاد!

نامدار سری بالا برد و پاکت را برداشت و درون کشو انداخت:

\_\_ چیزی نیست. همین؟

محمد لبه ی میز نشست:

\_\_ نه. میگم این یاروئه که اومد پاسگاه گفت همه ی غلطاً رو  
من کردم....

نامدار اخمی کرد:

\_\_ خب؟؟

محمد زبان روی لب کشید و به او نگاه کرد:

\_\_ دربارهش پرس و جو کردم.

نامدار ابروهایش را بالا برد و مصرانه تکرار کرد:

\_\_ خب!؟

محمد زبانش را گوشه ی لب نگه داشت و بعد گفت:

\_\_ والا خانواده و فک و فامیلش اینجا نیستن. هیچکس رو پیدا

نکردم ازش چیزی بدونه.

نامدار پوفی کرد و سری تکان داد و بعد بلند شد:

\_\_ فکرشو میکردم....بازم پرس و جو کن.

محمد ابروهایش را بالا برد و هومی گفت:

\_\_ حله آقا. فقط نامدار... خیالم تخت باشه؟

نامدار اخمی کرد و سوالی به او چشم دوخت.

محمد از لبه ی میز پایین آمد و گوشه ی ابرویش را خاراند:

\_\_ این نامه مامه و ....

نامدار لبخندی زد؛

پشت میزش بازگشت و سر تکان داد:

\_\_ همه چیز امن و امانه.

محمد با تردید و شک سر تکان داد. دو انگشت به پیشانی

چسباند و در حال خروج از اتاق گفت:

\_\_ به عروسمون ، جکیه خانم سلام برسون.

نامدار صدایش را بلند کرد و گفت:

\_\_ جرات داری جلوی خودش بگو.

و بعد آرام خندید.

پس سرش را روی لبه ی پستی صندلی گذاشت و به سقف  
خیره شد.

میگفت امن و امان است اما...

\*

در خانه را که بست و قدمی جلو رفت،

او را دید که چهار زانو روی مبل نشسته و مدادی پشت گوش  
دارد و با اخمی، غرق کتاب است.

آرام گفت:

— سلام.

زهرة سر بالا آورد و به او نگاه کرد:

— سلام. خسته نباشی.

نامدار پوشه های درون دستش را روی مبل انداخت:

— سلامت باشی....چه خبر؟

زهرة بی اینکه اخمی که بر اثر دقت میان ابروهایش پدید آمده  
بود را باز کند، جوابش را داد:



\_\_ هیچی...آها چرا...صبر کن...

[06:55 20.05.20]

کمی دور خودش چرخید و کاغذی را پیدا کرد:

\_\_ مامور گاز اومد و کنتور رو نوشت...همسایه اومد و باهات کار داشت...دو بار هم تلفن خونه زنگ خورد که یه بار تا برسم قطع شد و دفعه دوم هم ، کسی حرف نزد.

نامدار لب زیرینش را به درون دهان کشیده بود.جلوتر رفت و بالای سر او ایستاد.

بسیار تلاش میکرد تا نخندد:

\_\_ همه ی اینا رو نوشتی؟

زهره سرش را تند تند بالا و پایین برد:

\_\_ یادم میره!

بعد کتاب را بست و گوشه ای گذاشت و سعی کرد که از جا بلند شود اما تعادلش به هم خورد و روی مبل افتاد.باز تلاش کرد و باز هم افتاد و نامدار ، خنده ی آرامش را رها کرد:

\_\_ خيله خب...آروم...آروم...

زهرة بالاخره توانست بلند شود و در حالى كه از كشمكش چند لحظه‌اى نفس نفس ميزد ،گفت:

\_\_ و اينكه رENA هم زنگ زد.گفت مته اينكه به موبايلى زنگ زده،جواب ندادى.گفت بعدا بهت زنگ ميزنه.

نامدار سر جنباند و به او خيره شد.

زهرة هم همانطور به او چشم دوخته بود و سر تكان داد:

\_\_ چيه؟

نامدار با لبخند سرى بالا انداخت و بعد ، انگشتش را وسط ابروهاى او گذاشت و رو به بالا فشرد:

\_\_ يادت رفته اخمات رو وا كنى.

چشمان زهرة گرد شدند:

\_\_ ها؟

و بعد از كمى فكر،با گيجى خنديد:

\_\_ آها....

سرش را بالا و پایین کرد و از کنارش گذشت:

\_ تا لباس عوض کنی، چایی میارم.

قبل از اینکه از او دور شود، نامدار صدایش زد:

\_ زهره....

میخواست چیزی را به او توضیح دهد.

این را بر عهده ی خودش میدید که زبانی به او بگوید.

زهره سمت او چرخید و نامدار کمی پیش رفت:

\_ من.....میدونی...فکر کنم اینو خودت بدونی اما میخوام یه بار

هم خودم بگم...من وقتی عصبی م....وقتی....وقتی کابوس

میبینم....وقتی کنترلم از دست خودم خارج شده....نه میتونم به

کسی دست بزنم و نه میتونم تحمل کنم کسی بهم دست

بزنه. یعنی....وقتی بهم دست میزنن انگار یکی روی اعصابم

سیخ میکشه..انگار روی پوست سیاه و کبود و خون مرده و

سوخته دست بزنی و نمک پاشی....انگار صدهزار نفر همزمان تو

کل وجودم جیغ بکشن...نه اینکه نخوام...نمیتونم تحمل کنم....

[06:55 20.05.20]

زهره به او زل زده بود.

با آن چشمان درشت شده و براقش.

حرف نامدار که تمام شد ، پلکی زد و سری جنباند:

\_\_ میدونم....میفهمم اما...

جلو آمد و به فاصله ی میان پاهایشان خیره شد.

پنجه هایشان روبروی هم و با فاصله ی ده سانتی قرار داشتند.

زهره سر بالا آورد و قبل از اینکه نامدار قصدش را

بفهمد،دستانش را دو سمت سر و صورت او گذاشت،طوری که

پنج انگشتش،روی گونه و گوش و موهایش را همزمان لمس

میکردند.

با انگشتان شستش،آهسته روی گونه ی او را نوازش کرد:

\_\_ ولی قول نمیدم بهت دست نزنم...بغلت نکنم یا اگه خواب بد

دیدی،بیدارت نکنم.....میدونم سخته.میدونم یه طوریه انگار دارن

بند بند بدنت رو از هم وا میکنن.....ولی یه کاری میکنم ،

دستای منو بشناسی.....میدونم شاید زیادی شعار باشه....ولی این کارو میکنم....

و بعد دستانش را از صورت او جدا کرد و دور کمرش پیچید و آن فاصله را هم از بین برد و او را در آغوش کشید.

نامدار مات و مبهوت مانده و انگار چراغ آژیر در وجودش روشن شده بود و جیغ میکشید.

دستانش بی حرکت کنار بدنش مانده بودند اما می توانست تپش قلب زهره را روی قفسه ی سینه ی خودش احساس کند.

چرا آنقدر محکم و نامنظم؟؟

آهسته یک دست بالا آورد و روی شانه ی او گذاشت و بعد انگشتانش را روی استخوان شانه ی او فشرد و حالا انگار او را درون آغوش خود کشیده بود.

زهره آهسته گفت:

\_ منو یادت بمونه....شاید پوستت،اعصابت یا خودت ، به زندگی کردن کنار یه آدم دیگه عادت نداشته باشه.شاید یادش رفته

باشه همه ی آدما برای اذیت کردن و آسیب زدن جلو  
نمیان... شاید یادش رفته همه ی آدما...

\_ برای فشار دادن صورت روی زمین و کتک زدن و تجاوز  
کردن جلو نمیان..... یادم رفته....

مشت شدن دستان زهره پشت کمرش را حس کرد.

زهره سرش را عقب کشید و به او خیره شد.

نامدار چشم در چشم او شد:

\_ حتی تو حالت عادی هم که آدما بهم دست میزنن، پوستم درد  
میگیره.... من فقط یادمه چطوری پاهاش به پهلوهام فشار میاورد  
برای اینکه در نرم.... من فقط یادمه چطور با هول و حرص به  
لباسم چنگ میزد برای اینکه بتونه کارش رو بکنه.... من فقط  
یادمه چطور تموم استخوانای پا و لگنم تا مرز شکستن میرفتن  
و مهره ی کمرم از درد جیغ میکشید.... من اونطور لمس شدن رو  
یادمه.... که زیر گوشم طوری حرف میزد که انگار یه چیز کثیف  
و لزج داره از گوشام داخل بدنم میشه.... \_

[06:55 20.05.20]

\_من فقط لمس شدنی رو یادمه که انگشتای کثیفش روی پوستم میخزیدن و از هیجان میلرزید و صدای ناله هاش توی گوشم میشد عین میخ کشیدن روی تخته سیاه....من هیچ لمس آدمیزادی رو یادم نمیاد و یادم نمیومنه....نه یادمه حبیه چطور دستامو میگرفت، نه یادمه آمیرزا چطور موهامو نوازش میکرد و نه یادمه نادر چطوری بغلم میکرد....

نامدار خودش هم نفهمید کی زبانش شروع به چرخیدن و حرف زدن کرد. انگار سالهای سال، ذهنش دنبال کسی می گشت تا کلیدش را به او بدهد و به او اجازه دهد تا آن را باز کند و رازهایش را بخواند.

و انگار، زهره همان آدم بود.

آدمی که نمی ترسید.

وقتی می شنید از او متنفر نمیشد یا ترحم نمیکرد.

انگار ذهنش، صاحبِ کلید را پیدا کرده بود و بی اینکه نامدار بخواهد، در صندوقچه ی اسرار را باز کرده بود...

زبان‌ش، مغزش و بدنش بازی را شل گرفته بودند..

چون می دانستند این دختر ، رقیب نیست. دوست نیست. هم تیمی نیست.

انگار وجودش تکه ی گمشده پازلش را پیدا کرده بود و با کامل شدنش، داشت خودش را نمایان میکرد و نشان میداد...

دستان زهره شل شده و روی کمرش پایین آمده و روی مهره ای قرار گرفته بودند که نامدار از درد بی پایانی که در کودکی در آن حس کرده بود ، حرف میزد...

زهره زبان روی لب کشید.

نگاهش را روی سر و گردن و قفسه ی سینه ی او چرخاند و باز دوباره به چشمان او نگاه کرد و یک کلام پرسید:

\_\_ نادر؟

نامدار آرام پلک بست:

\_\_ کسی که حبیبه ازش حامله شد. همونی که مثلا بابای منه.....



انتظار داشت دست زهره از دور کمرش باز شود و عقب برود و سوال پیچش کند اما گره دستانش محکم تر شد و فقط یک سوال پرسید:

\_ اون تو.....تو جریان ....

لحظه ای ساکت شد. انگار آن کلمه ، "اسمش را نبر" بود.

اما بعد ، نفسی گرفت و پرسید:

\_ تو تجاوزی که بهت شد، نقش داشت؟؟

تمام عضلات بدن نامدار منقبض و سخت شده بودند و حتی نفس کشیدن هم برایش سخت به نظر میرسید.

زهره که این را دید ، بالاخره او را رها نمود چون حس می کرد دیگر توان و تحمل بدنش برای پذیرش لمس و آغوش از سمت او ، سر آمده است .

عقب رفت و نامدار به سختی آب گلویش را قورت داد چون حس میکرد لوزه و رگ و پی و تک تک تارهای صوتی و مویرگ و پوست و گوشت و استخوان گلویش ورم کرده است.

[07:24 20.05.20]

روبروی هم ایستاده بودند و هیچ کدام نمی دانستند باید چه واکنشی نشان دهند که زهره به چشم خویش دید چطور بدن نامدار واکنشی عصبی نشان داد.

انگار چیزی در وجود او خزید که از کمر تابى به بدنش داد و به گردنش رسید که آن را گرداند و گویی صدای جا به جا شدن از آن بلند شد و سر نامدار کج ماند و چشمانش را محکم بست. زهره ، ترسیده بود.

فقط آهسته صدایش زد:

\_ نام....نامدار؟؟

نامدار به تندی دست و انگشت اشاره اش را بالا آورد و به آهستگی تکان داد:

\_ دیگه....نخواه چیزی بگم!!

و بعد ، چرخید و قبل از اینکه زهره واکنشی نشان بدهد از خانه بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید و او را با تشویش و نگرانی و احساس گناه پشت سر خود ، تنها گذاشت.

[04:45 25.05.20]

#293

ساعت ها کنار پنجره ایستاد و انتظارش را کشید.  
از سحرگاه و گرگ و میش همیشه در عین حال که می  
ترسید، لذت میبرد.

اما آن چند ساعت فقط ترس بود و ترس.  
تمام وجودش را وهم و هراس فرا گرفته بود.  
با اینکه از ظلمات و سکوتِ حیاتِ می ترسید اما نمی توانست  
حواسش را به داخل خانه برگرداند.  
حتی آنجا هم احساس ترس داشت.

دستانش را دور خود پیچیده و پاهایش را محکم به زمین چسبانده بود، انگار تمام محیط اطرافش را ترس پر کرده بود. نامدار دمامد صبح بازگشت.

وقتی تاریکی چمدانش را جمع و در را برای خورشید باز کرد. زهره پرده را رها کرد و چرخید و تقریباً دوید.

وقتی به چهارچوب در اتاق رسید نامدار هم در خانه را گشود و بعد از بستنش سر بالا آورد و او را دید.

همانجا ایستاد و به او خیره ماند و زهره هم، کمی خودش را جلو کشید و به او چشم دوخت.

زهره، احساس گیجی و گناه میکرد.

اصلاً قصد نداشت حرفهایشان به آنجا برسد.

نمیخواست در آن لحظه چیزی بداند و او را تحت فشار بگذارد. و احساس گناه میکرد بابت سوالش...

زهره، زبان روی لب کشید و گفت:

\_\_ میخوای بری تولیدی؟

نامدار فقط سر تکان داد و زهره حالا کاملاً از اتاق بیرون آمده بود.

سمت او گامی برداشت:

\_\_ منم....میشه پیام؟

نامدار هم داخل سالن شد:

\_\_ برای رفتن سر کارت نباید از من اجازه بگیری.

زهره ، به زحمت لبخندی زد:

\_\_ پس.....من صبحونه درست میکنم.

نامدار هم نفسی گرفت و دستی به موهایش کشید:

\_\_ منم یه دوشی میگیرم.

زهره سر تکان داد و با چشمهایش او را دنبال کرد که از کنارش

گذشت، به داخل اتاق رفت و با برداشتن حوله ، راهی حمام شد.

انگار توافقی نانوشته بود که درباره ی آنچه که در ساعات

گذشته از سر گذرانده بودند، صحبت نکنند.

زهرة هم ، سمت آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن فراهم کند.

\*\*\*

[04:45 25.05.20]

اولین روز کاریش بعد از ازدواجشان، شلوغ و پراز سر و صدا بود.

از یک طرف فرشید و از یک طرف محمد. هر ده دقیقه یک بار به سراغ او می آمدند و حتی کوچکترین چیزها رو با او چک می کردند.

برای بار چندم که در اتاقش باز شد، با هم داخل آمدند و زهرة با عصبانیت خودکارش را روی میز کوبید:

\_\_ در از لولا دراومد!! پس تلفن برای چیه؟؟؟

فرشید نگاهی به محمد و محمد نگاهی به او کرد:

\_\_ از وقتی ازدواج کرده بی اعصاب شده ها.

زهره به محمد زل زد و او با بی خیالی پیش آمد:

\_\_ بین این فاکتور خریدا....

\_\_ آقای امیرنظام؟

نجفی بود که در اتاق زهره را زد و محمد را صدا کرد.

محمد ایستاد:

\_\_ ها؟

نجفی پاکتی را نشان داد:

\_\_ باز از اون نامه ها.

زهره اخم کرد:

\_\_ کدوم نامه ها؟؟

محمد نیشخندی بر لب آورد و چشمکی زد:

\_\_ فدایت شوم برای آقاتون.

زهره ابروهایش را بالا برد:

\_\_ فدایت شوم؟

فرشید نچی کرد و نگاه چپی به محمد انداخت که با شیطنت و شادی ، به مقصد اتاق نامدار آنها را ترک کرد:

\_ ولش کن...نمیشناسیش مگه؟؟چرت و پرت میگه.

زهره سری تکان داد و مشغول شد.

آدم شک کردن نبود اما....



ضربه ای به در زد و بعد آن را گشود و ابتدا سرش را داخل برد:  
\_ نا...

اما باقی نامش را ادا نکرد.چون دید که او سر روی میز گذاشته و در عین حال،از صدای نفس هایش مشخص بود که نخوابیده است.



جلوتر رفت و کمی که نزدیکتر شد، به قدم هایش سرعت بخشید.

لیوان چای را روی میز گذاشت و آن را دور زد و دست روی شانه‌ش نهاد:

\_\_ نامدار؟؟

او که انگار متوجه ورودش شده بود، واکنش تندی به حضورش نشان نداد اما طول کشید تا سر از روی میز بردارد.

به پشتی صندلی تکیه داد و به او نگاه کرد. صورتش رنگ پریده و نم دار به نظر میرسید و دستش، به پهلویش چسبیده بود.

زهره، نگاه روی دست و صورت او چرخاند:

\_\_ چی شده؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و صدایی صاف کرد:

\_\_ چیزی نیست...یه کم درد میکنه....

اشاره‌ش به جای زخم روی پهلویش بود.

زهره اخم کرد:

\_\_ بعد از این همه مدت؟

نامدار لبخندی زد و نفسی گرفت.

سعی کرد صاف بنشیند و بعد گفت:

\_\_ کاری داشتی؟

زهره جوابش را نداد و فقط به او خیره ماند. نگرانش شده بود.

نامدار ، دست روی میز پیش آورد و دست او را گرفت:

\_\_ خوبم زهره....جای چاقوی میوه خوری روی انگشت که نبود

....طول میکشه تا خوب بشه....حالا منو نگاه کن و بهم بگو چی

کار داشتی....

زهره پلکی زد و دستش را عقب کشید.

لیوان چای را برداشت و جلوی او گذاشت:

\_\_ برات....چایی آوردم.

نامدار باز آب دهان فرو داد و لبخند بی رنگ و رویی زد:

\_\_ دستت درد نکنه....

زهره اما هنوز با نگرانی به او نگاه میکرد. آرام گفت:

\_\_ بعد این همه مدت حداقل نباید انقدر اذیت کنه....

نامدار جرعه ای از چای نوشید و از چشم زهره دور نماند که کمی فشار انگشتانش را روی پهلویش بیشتر کرد.

[03:58 27.05.20]

اما با خونسردی به او گفت:

\_\_ خوبم زهره. حساس نباش رو حال من. اذیت میشی.

جرعه ای دیگر نوشید و پرسید:

\_\_ همین؟ فقط اومدی چایی برسونی؟

زهره ابروهایش را بالا برد و با کنایه گفت:

\_\_ چیه؟؟ از قیافه ی زنت خوشت نمیاد؟؟

نامدار آرام خندید و به صندلی تکیه زد و به صورت او خیره شد.

آرام آرام خنده از چهرهش رفت و فقط لبخندی ماند:

\_\_ اگه قرار باشه بقیه ی عمرم کور باشم، قبلش میخوام آخرین چیزی که میبینم تو باشی...

زهره متعجب و مبهوت به او خیره ماند و نامدار دوباره به لبخندش، عمق داد:

\_\_ راستشو بگو... چی کار داشتی؟

زهره چند باری پشت هم پلک زد و بعد صدایش را صاف کرد. پیشانی ش را خاراند و با انگشت به پشت سرش و بیرون از اتاق اشاره زد:

\_\_ ا...چیز... چند ساعت پیش که برات نامه آوردن....

نامدار ابروهایش را بالا برد و سر تکان داد.

زهره دمی گرفت و ادامه داد:

\_\_ وقتی نجفی نامه رو آورد و به محمد داد یه کم...یه جوری شدم. نگران شدم. آخه اصلا هیچ وقت نامه ها رو اینطوری بهت نمیرسوندن....

چهره ی نامدار رنگی از آگاهی گرفت و خودش را بالاتر کشید. لیوانش را برداشت و گفت:

\_ نگران نباش....یه کم اوضاع کار به هم ریخته.وگرنه بقیه ی  
چیزا اوکیه.

زهره باز هم به او خیره ماند.از بعد از جریان انبار و آن زخم  
کشنده،ته دلش بی اختیار همیشه آشوب بود.

هر چیزی را مشکوک میدید و تفسیر و تحلیل میکرد.

سر تکان داد و پوفی کرد:

\_ پس که اینطور...باشه....چاییت رو بخور که سرد نشه....

نامدار هم سرجنباند و زهره چرخید و اتاق را ترک کرد.

اما دلش هنوز آشوب بود...

[06:01 29.05.20]

#294

دیرتر از نامدار به خانه آمد.

زهره از او خواست که به عنوان رییس اجازه دهد تا زودتر تولیدی را ترک کند تا چرخه در شهر بزند.

تقریباً نه شب بود که به خانه بازگشت.

کتانی از پا درآورد و آن را کناری گذاشت و دستی هم به سر گربه های شر و شیطان نامدار کشید.

در خانه را بست و صدایش زد:

\_\_ نامدار، کی اومدی؟

چند لحظه ای طول کشید تا جوابش را بدهد:

\_\_ نیم ساعتی میشه.... کجاها رفتی؟

به سالن آمده و لیوان چای به دست داشت؛ زهره پیش رفت و دست دراز کرد و لیوان را گرفت :

\_\_ مگه نباید کمتر چایی بخوری؟

نامدار با چشمانش لیوان را دنبال میکرد و زهره از این حجم اشتیاق و علاقه ی او ، متعجب ماند و به خنده افتاد:

\_\_ انقدر چایی دوس داری؟

نامدار سر جنباند:

\_\_ کم خوردم امروز!

و بعد دست دراز کرد و انگشتانش را به لیوان رساند. انگار چای همان چیزی بود که او بیشتر از هر چیزی آن را میخواست. نتوانست مقاومت کند و آن را به دستش داد.

نامدار هم لبخند کمرنگی زد و گفت:

\_\_ خوش گذشت؟

زهره نفسی کشید و روی مبل نشست:

\_\_ ول چرخیدم. نفهمیدم کی تاریک شد.

نامدار بالای سرش ایستاده بود و نگاهش میکرد:

\_\_ برات چایی بیارم؟

زهره بی اختیار خندید. سرچرخاند و به او نگاه کرد:

\_\_ فکر کنم کلید همه ی مشکلا ی دنیا برای تو ، چایی باشه. نه؟

نامدار هم خندید و آرام سر تکان داد.

صورتش کمی رنگ پریده بود اما زهره ترجیح میداد با پرسیدن درباره ی حالش، دوباره او را مشوش نکند.

نامدار رفت و دقایقی بعد با لیوانی چای آمد.

روبروی زهره نشست و به پشتی مبل تکیه داد و تقریباً به حالت نیمه خوابیده درآمد.

زهره بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود و آبی به دست و صورتش بزند.

صورتش را شست و از آنجایی که موهایش کوتاه بود؛ سرش را زیر شیر گرفت.

چون حس میکرد مغزش داغ شده از آن همه فکری که در مدت زیرپا گذاشتن خیابانها در سرش زیر و رو کرده بود.

[06:01 29.05.20]



به اتاقش رفت و لباس عوض کرد و حوله ای دور موهایش پیچید.

وقتی به سالن بازگشت، نامدار ساعدش را روی پیشانی گذاشته و دوباره دست به پهلو داشت.

جلو رفت و بالای سرش ایستاد:

\_\_ وقتی حالت خوب نیست، بگو خوب نیستم. هیچی ازت کم همیشه. منم اونقدر بی دست و پا و ترسو نیستم که غش و ضعف کنم.

نامدار دست از روی پیشانی برداشت و دمی گرفت:

\_\_ باور کن..

\_\_ باور نمیکنم!

میان کلامش پرید و بعد زبان روی لب کشید و ادامه داد:

\_\_ میذار یه...یه نگاه بندازم؟

نامدار دست روی مبل گذاشت و سعی کرد راست بنشیند اما نتوانست و چهره در هم برد.

زهره کنار پایش نشست:

\_\_ فقط میخوام نگاه کنم....

نامدار آب دهان فرو برد و سر تکان داد.

زهره لب زیر دندان گرفت و آرام لبه ی پلیورش را بالا برد.

دید که او چشم بست و نفس حبس کرد.

پلیورش را تا زیر سینه اش بالا کشید و آرام چسب پانسمان را  
گشود و بعد گاز را کنار زد و ....

\_\_ نامدار!

صدایش بلند، با سرزنش و تشر همراه بود.

نامدار جا خورد اما زهره مهلت نداد حرف بزند:

\_\_ این چیه؟؟ زخم ، رنگش تغییر کرده!!! عفونته!!

نامدار لحظه ای پلک بست و گفت:

\_\_ چیزی نیس خودش...

باز میان کلامش پرید:

\_\_ خودش خوب نمیشه!! انگشت رو با چاقو نبریدی که یادت رفته؟؟ خودت همینو بهم گفتی! اگه عفونت باشه و داخل خون باشه چی؟ البته اگه تا الان نشده باشه!... پاشو... پاشو...

دور خودش چرخید و کاپشن نیمه بلندش را پیدا کرد.

در حالی که به سمت اتاق میرفت حوله از سر برداشت و با گذاشتن شال گرمی به سر، دنبال سویچ ماشین او از سویی به سوی دیگر میرفت و در همان حال گفت:

\_\_ پاشو نامدار... یا لا!

صدایش را شنید:

\_\_ زهره... آروم باش... آخه کجا بریم الان؟؟

با کاپشن نامدار به سالن برگشت و آن را به سمت او گرفت:

\_\_ یا پا میشی و اینو میپوشی و با من میای بیمارستان یا کولی

بازی درمیارم و اول به تک تک فامیلات که میشناسم زنگ

میزنم و بعدش هم انقدر جیغ میزنم و کل محله رو میذارم رو

سرم... خودت میدونی که انجامش میدم!!!

[06:01 29.05.20]

نامدار مات و مبهوت مانده بود اما چهره ی مصمم زهره و قدرت درون چشمانش چیزی نبود که بتواند با آن مخالفت کند. وقتی برای بار دوم کاپشن را سمت او تکان داد، آن را گرفت و به کمک او پوشید و در حالی که زهره در ایستادن یاریش میکرد، همراه او شد.



[05:09 01.06.20]

اتاق ، نیمه تاریک و از در باز ، روشنایی راهرو به داخل خزیده بود.

تقریبا به دیوار تکیه داده و حرکات او را نگاه میکرد.

چیزی درون سرم تزریق کرد، تب او را چک نمود و وضعیتش را  
مورد بررسی قرار داد.

پرستار چرخید و سمت او آمد.

لبخندی زد:

\_\_ مسکن ش رو زدم. دیگه میخوابه تا چند ساعت دیگه... خیالت  
راحت.

زهره هم لبخند زد و سر تکان داد و تشکر کرد.

وقتی پرستار اتاق را ترک کرد، زهره پیش رفت و بالای سر او  
ایستاد.

نامدار نگاهش کرد و آهسته و بی رمق پلک زد.

زهره آرام ملحفه را تا روی سینه ی او بالا کشید و گفت:

\_\_ بخوابی، بهتر میشی.

نامدار آب دهانش را فرو برد و چیزی زمزمه کرد.

زهره اخم کرد:

\_\_ چی؟

نامدار لحظه ای پلک بست و سعی کرد بلندتر حرف بزند اما  
 زهره ، دست روی بازوی او گذاشت و جلوتر رفت.  
 نامدار چند باری پلک زد؛ گویا سعی می کرد نخوابد.  
 آرام گفت:

\_\_ برو... لازم نیست... کسی بمونه.

زهره دستمالی از جیب کاپشنش درآورد و صورت او را خشک  
 کرد:

\_\_ همراه میخوای....

نامدار نفسی گرفت و چشمانش را تا جایی که توان داشت گشاد  
 کرد و زهره بی صدا خندید.

تلاشش برای غلبه بر خواب و ضعف جسمی ش ، بامزه بود. با  
 اینکه نمیخواست به او بخندد و این را درست نمی دانست؛ اما  
 نمیتوانست.

نامدار خمار بود و صدایش گیج و آرام:

\_\_ زنگ بزن... محمد. مگه.... مگه خودت تهدید نکردی که.... کل  
 فک و ... فک و فامیلم رو خبر میکنی؟

انگار آخرین توانش بود که چشم‌هایش بسته شدند.

زهره آرام موهای مرطوب روی پیشانی نامدار نیمه تب دار را کنار زد و آهسته گفت:

\_ الان نیازی نیست... تا وقتی من پیشتم، به هیچ کس نیازی نیست....

\*

او را درون اتاق حبس کرده و به جان خانه افتاده بود. بعد از حدود دو روز ، بالاخره به خانه بازگشتند. مجبور شد به محمد اطلاع دهد و بگوید که برای چه نه خودش و نه نامدار به تولیدی نرفتند.

[05:09 01.06.20]

ولی از او خواست که به فرد دیگری چیزی نگوید. جاروبرقی را خاموش کرد و نگاهی به اطراف انداخت. تقریباً همه جا را جارو کشیده بود.

پس دستگاه را جمع کرد و به اتاق برد و بعد از اینکه دوش گرفت، برای نامدار کاسه‌ای سوپ ریخت و به اتاقش رفت.

روی تخت دراز کشیده و چشمانش بسته بودند.

باید چیزی می‌خورد و بعد داروهایش را مصرف میکرد.

آرام صدایش زد:

\_\_ نامدار؟

هوم آرامی گفت و بعد پلک‌هایش را باز کرد.

زهره لبخند زد:

\_\_ برات سوپ آوردم.... گرمه!

و بعد لبه‌ی تخت نشست و در حالی که اندکی از عصاره‌ی

لیموی تازه را درون سوپ می‌چلاند، به او نگاه کرد که کمی

خودش را بالا کشید و آرام گفت:

\_\_ صدام میزدی خودم میومدم.

زهره ابروهایش را بالا برد و قاشق را از سوپ پر کرد و سمت

دهان او برد:



\_\_ انگار جدی نگرفتی هنوز!

نامدار چشم درشت کرد و به قاشق و به او نگاه کرد که قصد خوراندن غذا را به او داشت:

\_\_ نه دیگه در این حد!

زهره با چشم و ابرو به قاشق اشاره زد:

\_\_ دقیقا در همین حد! تا حداقل یک هفته کمترین تحرک رو باید داشته باشی.

بعد از اینکه او لب باز کرد، قاشق را درون دهان او فرو برد و گفت:

\_\_ نگران کارا نباش. یعنی اصلا اگه نگرانی باید استراحت کنی تا بتونی بعدش خوب بهشون بررسی. ده روز دیگه دادگاهه. پس تا اون موقع حرف گوش کن که خوب شی.

نامدار که دوباره لب باز کرد تا چیزی بگوید زهره قاشق دیگری در دهان او چپاند و خودش به خنده افتاد و نامدار را هم به خنده انداخت.

او دست روی پیشانی‌اش گذاشت و بعد از چند لحظه ، آرام گفت:

\_\_ عادت ندارم وقتی مریض میشم کسی اینطوری ازم مراقبت کنه...

زهره قاشق دیگری را به لب های او نزدیک کرد و آرام گفت:  
\_\_ چون تو زندگیت همیشه لجابت کردی.اگه نمیکردی،آدمای زیادی بودن که بخوان مراقبت باشن...  
با او چشم در چشم شد و لبخند زد:

\_\_ فقط نمیدونم چرا الان لج نمیکنی....زورت نمیرسه جناب؟  
و ابروهایش را بالا برد؛نامدار بلندتر خندید و زهره ، محو صورتش شد.

[05:09 01.06.20]

چه قدر جوان تر به نظر میرسید.

انگار اولین خنده ی عمرش بود ، بدون مشکل و نگرانی و ناراحتی.

چند ساعت اولی که بستری بود ، بد حال و بی رمق به نظر میرسید.

بی پناه و نیازمند محافظت.

یادش هست که تب داشت و میان وهم و خیال و بی اختیار  
اشک از گوشه ی چشمانش می آمد و نمی فهمید.  
حالا خوشحال بود که می خندید.

نفسی گرفت و قاشق را درون کاسه ی سوپ چرخاند و آن را پر  
کرد و بعد از کشیدن به لبه ی ظرف ، سمت نامدار برد و او بی  
حرف ، آن را خورد.

[00:26 03.06.20]

#297

نامدار اکثر اوقات خواب بود اما هنوز حالش،روبراه نشده و گاه و  
بی گاه دمای بدنش بالا میرفت.

برای همین مجبور بود کنارش بماند و اگر چنین پیش آمد، با دستمالی مرطوب و خنک به او کمک کند.

نامدار دراز کشیده و به سقف بالای سرش زل زده و زهره روی زمین، پا دراز کرده و مشغول خواندن کتابی بود.

\_\_ زهره؟

کتاب را ورق زد و گفت:

\_\_ هوم؟

نامدار سر سمت او چرخاند:

\_\_ نمیتونم چایی بخورم؟

زهره بی آنکه نگاهش کند، خندید و سر تکان داد:

\_\_ خیر!

نامدار پوفی کرد و با دست موهایش را به هم ریخت.

کلافه شده بود؛

از اینکه ساعتها باید بی حرکت دراز می کشید یا زمانش را در بی خبری و خوابی که بر اثر دارو بود میگذراند.

و کارهای بسیار زیادی منتظرش بودند.

زهره کتاب را بست در حالی که انگشتش میان آن بود و به او نگاه کرد:

\_\_ یه چند روزه فقط! معتادی مگه؟

نامدار کمی خودش را بالا کشید و گفت:

\_\_ دلم چایی میخواد واقعا.

زهره هم سمت او چرخید:

\_\_ منم واقعی گفتم. یه مدت چایی بی چایی.

نامدار بی حوصله چشم بست و زهره کتاب را کلا کنار گذاشت:

\_\_ حتما یه چیز مایع باید باشه؟ نوشیدنی؟

نامدار اخم کرد و زهره اضافه نمود:

\_\_ هیچی....

از جا بلند شد و گفت:

\_\_ یه ربع نیم ساعت میرم بیرون و میام. خب؟

نامدار وزنش را روی ساعدش انداخت:

\_\_ کجا؟

زهره ، در حالی که اتاق را ترک میکرد ، گفت:

\_\_ میوه فروشی!

نامدار بلند صدایش زد:

\_\_ زهره.... کجا؟؟

زهره هم همانطور جوابش را داد:

\_\_ زود میام!

و بعد با پوشیدن لباس و برداشتن کیف پول و گوشی ش ، خانه را ترک کرد.

تا میوه فروشی راه زیادی نبود. حالا که نامدار آنقدر به چای عادت داشت و نمیتوانست بنوشد، باید چیز دیگری را جایگزین آن میکردند.

[00:26 03.06.20]

تلفن همراهش زنگ خورد. محمد بود.

به او گفت که می آید تا به نامدار سر بزند و نزدیک خانه ی آنهاست.

زهره هم پا تند کرد تا زودتر برگردد.

از چند میوه ای که به نظرش برای آگیری مناسب بودند ، هر کدام نیم کیلو خرید و در حالی که دستهایش پر بود ، راه بازگشت را در پیش گرفت.

داخل کوچه ای شد که به خانه میرسید و چند متری با در فاصله داشت که...

دستی جلوی دهانش نشست و او را به سمت عقب کشید. ابتدا شوکه شد.

به جای اینکه کیسه ی میوه ها را رها کند ، آنها را محکم تر گرفت اما وقتی دید اوضاع برایش خطرناک و حیاتی است؛ کیسه ها را رها کرد و ابتدا دست مهاجم را گاز گرفت که فریادی زد و او را برای لحظه ای رها کرد.

اما مهاجم تنها نبود.

زهره چرخید و به آنها نگاه کرد و نفر دوم سمت او آمد تا زهره را بگیرد اما او جا خالی داد و دست مرد را پیچاند و او را به عقب هل داد.

اما آنها گویی قصد نداشتند از خیر او بگذرند؛ هر دو با هم حمله کردند و یکی دست های او و دیگری سعی کرد باز جلوی دهان او را بگیرد و سمت ماشین بکشد اما زهره، خودش را پایین کشید و فریاد زد:

\_ ولم کن بیشرف!

همانطور که تقریباً روی پا نشسته بود، چرخید و لگدی حواله ی مرد کرد که فریادش در کوچه پیچد.

در یکی از همسایه ها باز شد و زهره نمی توانست منتظر کمک کسی بماند.

مرد دوم هنوز حالت تهاجم داشت که زهره سمتش حمله برد و موهایش را چنگ زد و سرش را پایین آورد و همزمان زانویش را بالا و ضربه ی محکمی به صورت او زد و او را عقب فرستاد.  
صدای زنانه ای آمد پر از هراس:



\_\_ دختر جان؟؟

زهره خواست به همسایه بگوید که با پلیس تماس بگیرد اما  
صدای ترمز شدیدی آمد و بعد ....

\_\_ چه \_\_\_\_ میخورین؟؟

عربده ی محمد در کوچه پیچید و زهره فقط چرخید تا او را  
ببیند اما محمد مثل فشنگ از برابر او گذشت و حمله برد و زهره  
، تلوتلویی خورد و عقب رفت و بعد روی پا نشست....

[05:14 05.06.20]

#249

محمد لیوان آب را به دستش داد و بعد ، با صدای بلند گفت:

\_\_ جناب سروان یه لحظه وایستا!

و بعد ، با قدم های بلند سالن را ترک کرد.  
رعنا با نگرانی به زهره نگاه میکرد؛ آرام پرسید:

\_\_ خوبی؟

زهره آرام پلک زد و سر تکان داد:

\_\_ خوبم.

رعنا اما فشاری به بازویش آورد:

\_\_ مطمئنی؟

زهره به او نگاه کرد و لبخند زد:

\_\_ مطمئنم.

رعنا هم سرجنباند و بعد از اینکه او کمی آب نوشید، گفت:

\_\_ به نظرم لباست رو عوض کنی ، بهتره.

زهره هومی گفت و لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد.

زانویش کمی درد میکرد اما اهمیت نداشت.

داخل اتاق شد و در را بست.

برای لحظه ای میان اتاق ایستاد و چشم بست.

هنوز سرش گنگ بود. انگار آنچه از سر گذرانده بود ، واقعیت نداشت و فقط فیلمی را با دور تند دیده است.

روی صورتش دست کشید و پوفی کرد و بعد ، به آرامی لباسش را عوض کرد و لبه ی تخت نشست.

دست روی زانو کشید و چشم بست و چند ساعت پیش فکر کرد.

محمد سر رسید و درگیر شد، اما آنها گریختند. ولی او تنها نبود؛ رعنا هم همراه او بود و با فاصله ی چند ثانیه بعد از اینکه محمد از برابر زهره گذشت، خودش را به او رساند. تقه ای روی در نشست و کسی صدایش زد:

\_\_ زهره؟!

نامدار بود.

زبان روی لب کشید:

\_\_ بیا تو.

در باز شد و نامدار داخل آمد. نگاهی به او کرد و آرام گفت:

\_\_ پلیسا رفتن.

او سر تکان داد و نامدار جلوتر آمد و کنار او نشست:

\_\_ قیافه‌شون یادت نیس؟

محمد هم به چهارچوب در ، تکیه داد و به حرفهای آنها گوش میکرد:

\_\_ نه. اصلا متوجه نشدم کجا بودن. بعدشم که فقط فکرم این بود که .... از دستشون در برم.

نامدار سر جنباند و آهسته پرسید:

\_\_ ترسیدی؟

زهره لبخندی زد و سرش را تند تکان داد:

\_\_ نه. اصلا..

[05:14 05.06.20]

ابروهای نامدار بالا رفتند و زهره آب دهان فرو برد:

\_\_ جدی می‌گم. نترسیدم. من خوبم!

محمد دست به سینه شده بود:

\_\_ گفتم بهت که.موجودی زاده نشده جکیه رو بترسونه!

زهرة هم خندید.نامدار اما هنوز با اخم به او خیره بود.

\_\_ محمد..هی!محمد!!

رعنا بود که محمد را با صدای پایینی میخواند.اما او به آن دو نفر چشم دوخته بود:

\_\_ هوم؟

رعنا آستین لباس او را کشید:

\_\_ بیا...

محمد نگاهش را سمت او چرخاند:

\_\_ کجا پیام؟

رعنا لب روی هم فشرد و چشم درشت کرد:

\_\_ میگم بیا!!

محمد سر به طلبکاری تکان داد:

\_\_ چته؟

اما رعنا پس پیراهن او را گرفت و عقب کشید و همزمان در را هم بست!

زهرة آب دهان فرو برد و سر چرخاند و به نامدار نگاه کرد.  
نامدار هنوز با اخم به او خیره بود.

آهسته لب زد:

\_\_ چیه؟

نامدار ، زبان روی لب کشید و چشم در اتاق چرخاند:

\_\_ اگه چیزیت میشد چی؟

زهرة گردن کج کرد و باز لبخند زد:

\_\_ من چیزیم نمیشه. بلام از خودم مراقبت کنم.

نامدار پوزخندی زد و هر دو دستش را محکم روی صورتش کشید:

\_\_ این دفعه دو نفر بودن. دفعه ی بعد اگه بیشتر باشن چی؟

زهرة ، اخم کرد. بازوی او را گرفت:

\_\_ دفعه ی دیگه؟؟ نامدار..... چیزی شده که من نمیدونم؟

نامدار سر تکان داد و پوفی کرد.

از جا بلند شد و چند قدمی این طرف و آن طرف رفت.

زهره هم بلند شد:

\_\_ نامدار ببین شاید منو با کسی اشتباه گرفتن، نمیدونم شاید با

بابام خصومت شخصی دارن... یا چه...

\_\_ با من.

نامدار میان کلام او پرید.

از پلیس مخفی کرده بود ولی از او نمیتوانست پنهان کند:

\_\_ با من خصومت دارن.

[05:14 05.06.20]

دهان زهره باز مانده بود و نامدار به سرعت اضافه کرد:

\_\_ مشکل کاریه. به هر حال خواسته یا ناخواسته برای خیلیا

دردسر درست کردم.

زهره شاکی شد اما سعی کرد صدایش را پایین نگه دارد:

\_\_ پس چرا به پلیس نگفتی؟؟؟

نامدار دست به کمر شد:

\_\_ قضیه ی چک چی شد؟ آخرشم اصل کاری رو پیدا نکردن! تازه

اگه به پلیس بگم همه میفهمن! همه به هول و ولا میفتن!

زهره خنده ای عصبی کرد و هوای ریه هایش را پر حرص

بیرون داد.

داشت دیوانه میشد.

قدمی جلو رفت و درون صورت نامدار غرید:

\_\_ دِ آخه مگه تو پلیسی؟ مگه قاضی هستی؟ مگه سوپرمن و

بتمنی؟؟؟

نامدار دست روی شانه ی او گذاشت:

\_\_ توضیح میدم بهت....زهره...آروم باش!

اما زهره هنوز مثل رگبار ، پشت سر هم حرف میزد:

\_\_ چند بار آخه؟ چند بار یه اشتباه رو تکرار میکنی؟ آخه چی

کارهای؟؟خودت میفتی اینور اونور دنبال مردم که چی آخه؟؟



نامدار ، او را محکم تکان داد و گفت:

\_ زهره!!...آروم...

زهره لب روی هم فشرد و بعد...

چانه‌ش آهسته لرزید.

نامدار نچی کرد و گردن کج نمود.

حدس میزد تمام این خنده‌ها و این ریلکس بودن  
غیرعادی، ناشی از شوک باشد.

آهسته دست دور شانه‌ی او پیچید و او را بغل کرد. گوشش  
سوت میکشید چون خودش هم عصبی بود و پوست تنش انگار  
درد میکرد.

ولی زهره ، ترسیده بود. مگر میشد نترسد؟؟

حتی اگر از آن درگیری نترسیده باشد؛

از آنکه ناغافل و بی خبر به او حمله کرده‌اند ، او را ترسانده  
است.

زهره خودش را درون آغوش او پنهان کرد و به او پناه برد...

نامدار نمیخواست اشکهای او را ببیند و در تمام این مدت ، باعث آنها بود....

[03:36 08.06.20]

#299



\_ خيله خب! حالا تا مغز منو نخوره ، نميره...برو!!

نامدار به محمد اعتماد نداشت پس آنقدر آنجا ماند تا از رفتنش مطمئن شود.

سپس در را بست و داخل شد.

زهرة روی مبل نشسته و آرام و بی صدا ، چای می نوشيد.

نامدار كمى به او نگاه كرد و بعد به آرامى از كنارش عبور ....

\_\_ از کی شروع شد؟

میخواست از کنارش عبور کند که بی آنکه به او نگاه بیندازد، او را خطاب قرار داد.

نامدار نگاهش کرد:

\_\_ چی؟

زهره هنوز به او نگاه نمیکرد:

\_\_ تهدیدا.

نامدار مکث کرد و زهره بعد از مدتی، سر سمت او چرخاند. چشمانش مواخذه گر و براق بودند.

نامدار کمی من و من کرد و بعد گفت:

\_\_ راستش...یادم نیست.

زهره ابروهایش را بالا برد و لیوان را روی میز گذاشت:

\_\_ که یادت نیست!!

نامدار به یاد نداشت که در زندگی‌ش چیزی را به کسی توضیح داده باشد یا او را بازخواست کرده باشند و او معذب شده باشد ولی زهره...

زهره ایستاد و سمت او آمد:

— کی بود؟ قبل از انبار؟ بعد از انبار؟ بعد از بیمارستان؟؟

نامدار پلک روی هم گذاشت:

— که چی؟

صدای زهره ناگهان کمی بالا رفت:

— که چی؟؟؟ چی؟؟؟ نامدار امروز پشت درای همین خانه داشتن

منو میدزدیدن! من به درک، تو خودت داشتی میمردی!!

نامدار دستانش را بالا آورد:

— آروم باش زهره...

اما صدای زهره بالاتر رفت. ولی هیچ خشونت و بی ادبی در

کلامش نبود. صرفاً گویا حجم صدایش را بیشتر کرده بود:

— من آروم نامدار! فقط شاکی‌م! از کی شروع شد؟ اس ام اس

ها؟ نامه‌ها؟ اون تلفنای بی جواب؟ آره؟؟

نامدار برای لحظه‌ای متحیر ماند.

پس زهره تمام این چند ساعت که ساکت مانده بود به اینها فکر میکرد. بر خلاف تصور نامدار که حس میکرد زهره ترسیده و شوکه شده است.

ناچاراً سر تکان داد و زهره ، با صدای بلند پوزخند پرحرصی زد و "هه" ای گفت و دستی تکان داد.

[03:36 08.06.20]

دور خودش چرخید و در همان حال گفت:

\_\_ به پلیس هم چیزی نگفتی. خودت رو کارآگاه گجت میدونی!!

نامدار دستی میان موهایش کشید و کلافه گفت:

\_\_ من نمیدونم قضیه مربوط به چیه. کیه. نمیخوام گذشته‌م هم بخوره!!!

صدای او هم اندکی بلند شده بود.

زهره ، به او خیره ماند. نامدار حالا کمی نفس نفس میزد.

جو، متشنج بود و گویا برخورد امواج آن به صورتشان را حس میکردند.

زهره دوباره پیش آمد:

\_ پس مربوط به گذشته‌س.... کی میخوای بگی؟؟

اخم کرده بود.

نامدار هم اخم کرد:

\_ باید بگم؟؟ الان داری منو تحت فشار میذاری که بگم؟

زهره حالا عصبانی شده بود:

\_ آره!! الان دارم تحت فشارت میذارم که بگی... چون الان بحث

تو نیستی. حتی منم نیستم! امروز سعی کردن منو بگیرن. اما

نتونستن... ولی به بقیه فک کردی؟؟ خونواده ی خودت؟؟ خونواده

ی من؟؟ اونا چند نفرشون میتونن از خودشون دفاع کنن؟ چند

نفرشون میتونن تو این موقعیت خودشون رو کنترل کنن؟ برای

چند نفرشون محمد سر میرسه؟؟ اونا میتونن با تک تک اعضای

خونوادهت تو رو تحت فشار بذارن! پس باید بدونم و بدونیم

مشکل کیه و چیه!! باید به پلیس میگفتی. باید کمک میگرفتی!

جلوتر آمد و در چشمان او خیره شد و با انگشت اشاره‌اش روی سینه‌ی او کوبید:

\_\_ به من گفתי رابطه‌های خونی برات مهم نیست...ولی هست!!! وقتی مادرت مُرد ناراحت شدی...کنترل نداشتی رو خودت....وقتی نیما تصادف کرد زده بود به سرت...تو حتی رابطه‌های غیرخونی برات مهمن....بابک برات مهمه....محمد برات مهمه...فرشید برات مهمه...بهروز برات مهمه....پس از این رابطه‌ها محافظت کن...با حرف زدن.با کمک گرفتن!!بهمن گفתי خودمو گول نزّم و فریب ندم...حالا من اینو بهت میگم...خودتو گول زن!فقط با اون چیزی که هست و تو دلته روبرو شو!!

سپس کمی به چشمان او خیره ماند و بعد با گام‌های بلند و محکم از کنارش گذشت و به اتاق رفت و در را به هم کوبید.

\*

" فکر نمی‌کردم خونه و زندگیش همچین وضعی داشته باشه. خونه‌اش رو که دیدم ، فکر کردم باهام شوخی میکنه.سرایداری ، چیزیه.

اما اون خونه و زندگی و دم و دستگاه همه مال خودش بود.

[03:36 08.06.20]

ازش سوال کردم.

پرسیدم.

پامو کردم تو یه کفش تا بگه بهم این پول از کجاست.

دروغ چرا؟

تموم حرفایی که دربارهش شنیدم اومد تو سرم.

بهم گفتم با چند تا از دوستاش تو کار زیر خاکی بوده.

میگفتم چند تایی عتیقه درآوردن و فروختن و پولش رو به جیب زده.

میگفتم دست برداشته از این کار.

میگفتم دیگه ولش کرده و الان برای خودش یه کسب و کاری

داره. یه بوتیک داره تو بالا شهر.

قسم و آیه خورد که عتیقه بازی رو ول کرده و خب....



راه دیگه‌ای نداشتم.

چشم بستم و پا گذاشتم تو خونه.

اونجا خونه نبود، قصر بود.

دوست داشتم دست هر کیو که می‌نشست و می‌گفت بدبخت  
میشی رو بگیرم و بیارم خونه و زندگیمو نشونش بدم."



"غذامو یکی دیگه می‌پخت.

لباسم رو یکی دیگه می‌شست.

ظرفامو یکی دیگه آب می‌کشید.

خونه‌م رو یکی دیگه جارو می‌کرد.

منم یه گوشه می‌نشستم و چایی و شیرینی‌م رو می‌خوردم و ماه به ماه که نه؛ هفته به هفته یه النگویی، انگشتی، گوشواره‌ای به گل و گردنم اضافه می‌شد.

عصرا می‌نشستم توی حیاط و لب حوض و یه هندونه قل می‌دادم توی آب.

قناری‌ها رو ناز می‌کردم و بعدش، یه قاچ هندونه می‌خوردم.

مگه زندگی چی جز این بود؟؟

اعصاب آروم و دل گرم.

نون و آبم سر جاش و خواب و آروم و تفریح و عروسی و سینما و خرید هم سر جاش.

خودم عروسی نگرفته بودم ولی خلایی نداشتم. زندگی‌م خوش بود.

می‌شنیدم که از دوست و آشنا همه حسرت زندگی‌م رو دارن.

سرم رو بالا می‌گرفتم.

فکر می‌کردم زندگی همینه.

یک سال و اندی از زندگی م می گذشت و من سرم تو کار خودم بود.

این دورهمی و اون دورهمی و این کشور و اون شهر .  
اما همه چی اون زمانی به هم ریخت که فهمیدم من کبک بودم  
و سرم زیر برف...

هیچی نمیتونست یهو اون دیوار شیشه ای با نقاشی های رنگی  
رنگی ش رو روی سرم خراب کنه جز خیانت...."  
نامدار دفتر را بست و کلافه ، موهایش را به هم ریخت.  
زمان زیادی از روزی که زهره به خانه اش آمد نمی گذشت اما  
طولانی به نظر می رسید.

پر از بحث و تنش.

بلند شد و یک دور ، دور خودش چرخید.

زهره می خواست بداند؛

در این زمان حق داشت بداند.

شاید اگر اوضاعی این چنین پیش نمی آمد ، او پافشاری  
نمی کرد تا نامدار حرف بزند اما....

به دفتر که روی زمین بود ، خیره شد.

انگار تنها راه نجاتش ، همان بود.

دفتر را برداشت و پوفی کرد.

باز هم موهایش را به هم ریخت و با ساعدش،پیشانی‌ش را مالید.

خانه ساکت بود.

[04:54 10.06.20]

ساعت‌ها پیش تاریکی ، همه جا را پر کرده بود.

سمت اتاق رفت و نوری که از زیر در می‌آمد ، نشان میداد او هنوز بیدار است.

ضربه ای زد و منتظر ماند:

\_ بیا تو...

صدایش آرام بود.

در را گشود و داخل شد.

زهره کتاب درون دستش را بست و به او نگاه کرد.

نامدار زبان روی لب کشید و قدمی جلو رفت:

\_ یه بخشی از گذشته ی من....این توئه....

دست دراز کرد و دفتر را سمت او گرفت.

زهره هم با تردید ، آن را میان انگشتانش نگه داشت.

نامدار نفسی گرفت و ادامه داد:

\_ تا اونجایی که من علامت زدم بخون.....بعدش بیا....که با هم

بخونیم!

زهره به دفتر و بعد به او نگاه کرد.

صورت نامدار کمی تکان خورد؛ انگار سعی می کرد لبخند بزند.

زهره آرام سر جنباند و دفتر را با هر دو دستش گرفت.

\*\*\*

نمی توانست کار کند.

نمی توانست بخوابد.

نمی توانست حتی درست غذا بخورد.

تمرکزش به هم ریخته بود.

زهره حق داشت؛

مساله خودشان دو نفر نبودند.

هر کدام آنها افرادی را داشتند که به وسیله ی آنها بتوانند تحت فشار قرار بگیرند.

بلور ، نیما ، ستاره...

رعنا ، بابک ، بهروز ، بهرام ...

پدر و مادر زهره ...

و و و و و ...

آدم های زیادی بودند که نامدار در قبال آنها احساس مسئولیت میکرد.

نه به خاطر اینکه آنها را دوست داشت.

به خاطر اینکه به طریقی به او مربوط می شدند.

نامه ها و پیامک ها ، مدام بر یک چیز تاکید می کردند.

او باید یک بدهی مالی را پرداخت میکرد.

اما هر چه فکر می کرد او هیچ بدهی بر دوش نداشت. از سمت  
هیچکس!

حتی از سمت آن مردک!

\_ نامدار!

از جا پرید و با عصبانیت تشر زد:

\_ درد بی درمون!

[04:54 10.06.20]

محمد ، نفس نفس می زد؛ انگار تمام مسیر اتاقش تا آنجا را  
دویده بود.

یک دست به پهلوی گرفته و یک دست روی میز گذاشت.

آب دهانش را فرو برد:

\_ آقا.... یارو حرفش رو پس گرفت... پس گرفت...

نامدار اخم کرد و محمد انگشتش را چرخاند:

\_ وکیل زنگ زده.. پرونده صدف... یارو حرفش رو پس گرفت.

نامدار از جا بلند شد:

\_\_ چی؟ چی میگی؟

محمد نیشخند زنان سر تکان داد:

\_\_ بله... آقا وقتی فهمید اوضاع جدی تر از ایناست، شلوارش رو خراب کرده!

نامدار تک خنده‌ای از روی ناباوری زد:

\_\_ به این زودی؟؟

آنها از اول می دانستند او، چنین کاری نکرده است. اما فکر نمیکردند آنقدر زود شانه خالی کند و حرف‌هایش را پس بگیرد.

محمد شانه بالا انداخت:

\_\_ منم نمیدونم. وکیل زنگ زد.

نامدار پشت میزش را ترک کرد و تلفن همراهش را برداشت:

\_\_ بریم.

محمد دستش را باز کرد و گفت:



\_ هووووو.... کجا؟؟ پاسگاه، دادگاه، بقالی، چقالی... همه تعطیله

الان! کی ما رو راه میده؟؟

نامدار لبش را جوید. برای دانستن نمیتوانست صبر کند:

\_ خب پس چی؟

محمد روی مبل نشست:

\_ تا عصر صبر میکنیم، شاید جناب وکیل یه سر اومد اینجا.

نامدار پوفی کرد و دور خودش چرخید.

از صبر کردن متنفر بود!

[06:48 12.06.20]

#301

در خانه را بسته و نبسته ، صدایش را شنید:

\_\_ چه قدر حرف گوش کن!

سر چرخاند.

زهره با ابروهای بالا رفته در حالی که یکی از گربه ها را درون حوله پیچیده و در بغل داشت، به او خیره بود.

نامدار اخم کرد و به گربه اشاره زد:

\_\_ قضیه چیه؟

زهره لبخند زد:

\_\_ قضیه شما چیه؟

نامدار گردن کج کرد و غرغر کرد:

\_\_ زهره!

زهره هم مثل او گردن کج کرد و با همان لحن گفت:

\_\_ نامدار!

نامدار بی حوصله خندید و جلو آمد.

گربه ی خیس درون آغوش زهره خودش را جمع کرده و معلوم بود از خیس بودن رضایت ندارد.

انگشت میان گوش های او کشید که زهره گفت:

\_\_ شیطنت کرده بود.نمیدونم کجا رفته بود.اما کثیف و زخمی بود.پاش زخم بود.شستمش و پاش رو بستم.

گرچه انگار می فهمید درباره ی او حرف می زنند که غرغری کرد و سرش را چرخاند و در حوله پنهان کرد.

نامدار سر بالا آورد و زهره به او خیره بود.با سرزنش گفت:

\_\_ فقط چند ساعت رفتم بیرون.اومدم و دیدم جا تره و بچه نیست.

نامدار خندید و در حالی که از کنار او می گذشت گفت:

\_\_ دیگه؟! تعارف نکن.هر چی خواستی بگوها!

به سرویس بهداشتی رفت و دست و رویش را شست و بعد از تعویض لباس وقتی به سالن بازگشت خبری از گرچه نبود و زهره هم دستهایش را شسته بود و با دو لیوان چای از آشپزخانه بیرون می آمد.به محض دیدن نامدار گفت:

\_\_ جدی میگم نامدار...خنده نداره...فقط چند روز تحمل کن خب! وقتی خوب شدی وقت زیاد داری برای در رفتن از خونه!

نامدار نشست و از او که لیوان را روی میز و روبرویش  
می گذاشت، تشکر کرد:

\_ در نرفتم....واقعا کار داشتم!

زهره به او خیره شد و درون نگاهش یک " خودتی " پدر و مادر  
دار نهفته بود.

لیوانش را میان دو دستش گرفت و گفت:

\_ این قضیه شوخی نیست نامدار. عفونت میتونه یه روزه آدمو  
بکشه.

نامدار با احساس گناه از اینکه مدام او را نگران میکند، لب روی  
هم فشرد و سر تکان داد.

[06:48 12.06.20]

کمی از چای نوشید و سپس پرسید:

\_ سمیه خوب بود؟

زهره سر تکان داد :

\_\_ آره. ولی من به خاطر تو قبل از ناهار برگشتم خونه. اما خب...

\_\_ من نبودم... آره... آره... میدونم... ببخشید.

لبخندی شرمگینانه زد و در حال بیان جملاتش سر تکان داد.

پوفی کرد و بعد پیشانی‌اش را مالید:

\_\_ این..... یارو اعتراف کرد کار اون نبوده.

زهره سوالی نگاهش کرد که نامدار توضیح داد:

\_\_ منم دقیق و ریز به ریز نمیدونم. وکیل صدف اومد تولیدی.

اونم گویا نتونسته اطلاعات کافی بگیره. اما همینو میدونیم که گفته کار من نیست و برای اعتراف پول گرفتم. اما نمیگه از کی!

زهره رو ترش کرد و صدایش کمی بلند شد:

\_\_ مرتیکه ی \* /// """" غلط کرده!!

چشمان نامدار گرد شدند. زهره سه فحش تند و تیز را پشت سر هم ردیف کرد.

لیوان چای‌اش را سر کشید و زیر لب غرغر میکرد. آن را که روی میز گذاشت، انگار چیزی یادش آمد:

\_ آ راستی! سمیه میگفت بهتره اگه تونستی هفته ی دیگه یه سری به صدف بزنی.... مشاوره و ایناش خوبه ولی خب.... پریشونه هنوز. هنوز میترسه.

ابروهای نامدار به هم نزدیک شدند و سر تکان داد.

اما حرف های زهره هنوز تمام نشده بود:

\_ و .... درباره ی خودمون.

نامدار تند و تیز نگاهش کرد که زهره در چشمان او زل زد و گفت:

\_ با سمیه حرف زدم. پیش اون یا هر روانپزشک و روانشناس دیگه ای که خودت بخوای، باید بریم.

اخم نامدار غلیظ شد:

\_ چرا؟

زهره به مبل تکیه زد:

\_ ما قراره جدا شدیم؟

نامدار لحظه ای مکث کرد و پرسید:

\_\_ چی؟؟

زهره خودش و سپس نامدار را با حرکت دستش نشان داد:

\_\_ من و تو....قراره طلاق بگیریم؟ ازدواج مون مدت داره؟؟ برای بازی دادن کسی ازدواج کردیم؟

نامدار زبان روی لب کشید. از حرف‌هایش سر در نمی‌آورد:

\_\_ معلومه که نه!

زهره ابروهایش را بالا فرستاد و بشکنی زد:

\_\_ آفرین! پس بهش نیاز داریم. سمیه نشد، یکی دیگه، اون نشد یکی دیگه! و بیشتر از همه تو باید با یکی حرف بزنی که بتونه کمکت کنه.

نامدار چشم بست و گفت:

\_\_ الان وقتش نیست!

[06:48 12.06.20]

زهره اما تاکید کرد:

\_\_ اتفاقا الان وقتشه. قبل از اینکه انقدر گره کور بشه که نشه با دندون هم بازش کرد.

نامدار اما پیشانی‌ش را ماساژ داد و بعد از جا بلند شد:

\_\_ خسته‌م. میرم یه چرت بزنم.

به سمت اتاقش رفت اما زهره گفت:

\_\_ ولی قضیه اینجا تموم نشده.

نامدار مکث نکرد اما می‌دانست زهره حق دارد.

ولی او از هیچ مشاور و دکتری کمک نمیخواست!

\*\*\*

باد به در و دیوار می‌کوبید و پنجره‌ها را به صدا در می‌آورد.

گربه‌ها را داخل آورده و در خانه را قفل کرده بود.

ساعت از دوازده شب گذشته بود.

آستین پلیورش را بالا زد و دفتر را برداشت.

ضربه‌ای به در اتاق زد و ابتدا سرش را داخل فرستاد.

نامدار هنوز بیدار بود و داشت به او نگاه میکرد:



\_\_ بیا تو.

زهره داخل شد و آرام گفت:

\_\_ فکر کردم خوابی.

نامدار سر تکان داد:

\_\_ نه. زوده.

زهره جلو رفت و لبه ی تخت نشست. کمی مکث کرد و بعد ،  
دفتر را سمت نامدار گرفت:

\_\_ خندمش... تا همونجایی که علامت گذاشتی...

نامدار با چند لحظه تعلل دفتر را از او گرفت و گفت:

\_\_ چرا تا آخر نخوندی؟

زهره ، با رو تختی ور میرفت:

\_\_ چون تو گفتی.

نامدار تک خنده ای زد:

\_\_ انقدر حرف گوش کنی؟

زهره خندید و گردن کج کرد:

\_\_ بحث " حرف گوش کن " بودن نیست. بحث اعتماد و احترامه.

نامدار کمی به او خیره ماند و بعد سر تکان داد:

\_\_ خيله خب....میتونی.....بقیه‌ش رو بخونی؟

زهره ، چشم تنگ کرد که نامدار اضافه کرد:

\_\_ برای هر دومون....تو بخون و منم گوش میدم.

و بعد دوباره دفتر را سمت او دراز کرد.

زهره نگاهی به او و نگاهی به دفتر کرد و بعد آن را گرفت و بعد خودش را بالا کشید و سمت دیگر تخت ، به حالت نیمه نشسته ، به تاج تخت تکیه داد.

نامدار نفسی گرفت.

اگر قرار بود به گذشته سفر کند، ترجیح میداد زهره همسفرش باشد.

## پایان فصل پانزدهم

[04:29 15.06.20]

فصل شانزدهم

#۳۰۲

\*

"جیغ نزدَم.

فریاد نکشیدم.

یقه‌ش رو نگرفتم که چرا؟ که بازخواست کنم.

یهو ساکت شدم.

تموم اون روزا و اون نزدیک دو سالی که با خیال خوش زندگی

میکردم، چرخید و سنگ شد و خورد تو سرم.

خون جلوی چشمام رو گرفت و کور شدم.

گوشام کر شد.

زبونم لال.

نه میتونستم چیزی بخورم، نه حرفی بزنم، نه گلایه کنم.  
عاشقش بودم و اون لحظه حس میکردم اصلا قلب ندارم.  
برام ناشناخته بود.

از خودم میپرسیدم اصن این آدم کیه؟  
من چرا اینجام؟

انگار تموم این مدت که گذشته بود برام گنگ و محو بود.  
مثه آدمی که تو مه غلیظ گم شده.

انقدر غلیظ که کم کم روی عقلش تاثیر میذاره.  
دنیا رو وارونه شده بود و خون به مغزم نمیرسید.

حالت تهوع داشتم.

همه چیز رو میخواستم بالا بیارم.

طول کشید تا شنیده‌هام رو هضم کنم.

بعدش.... یقه‌ش رو گرفتم.

جیغ کشیدم

جیغ کشیدم

جیغ کشیدم

زدمش

زدمش

زدمش

فقط جیغ میکشیدم. کار دیگه‌ای ازم برنمیومد. نمیتونستم چی کار باید بکنم.

یا نمیتونستم...

کاری ازم برنمیومد برای آروم شدن.

فقط انگشتامو ، چنگ میکردم و تا میتونستم جیغ میزدم.

راه فرار هم نداشتم...

خونه‌ی امنی نداشتم.

یه زمانی فکر میکردم اگه پله‌های پشت سرم خراب شده، به جاش

پا تو کاخ آرزو هام گذاشتم.

کاخی که تو یه لحظه، یه دقیقه ، تبدیل شد به خونه‌ی وحشت..

تبدیل شد به ویروانه.

هیچ کاری ازم برنمیومد....هیچ کاری...."

\*

پشت پلک‌هایش قرمز شده بود.

[04:29 15.06.20]

میخواست بیدار شود اما صدایی درونش میگفت که هنوز زود است.

زیر گونه‌ش گرم بود؛ جای سرش.

پرتوی آفتاب مثل سیخ داغ بود؛ حتی از پس پلک‌های بسته‌ش هم آزارش میداد.

کف دستش را رو به آفتاب گرفت و آن را سپر چشمانش کرد.

اخمی کرد و کمی سرش را به جا کرد.

علی رغم میلش ، پلک باز کرد.

خسته بود و حس میکرد گوشه ی چشمانش سنگینند.

ابروهایش را بالا برد تا چشمانش بسته نشوند و کمی سرچرخاند  
و ...

تمام بدنش فلج شد.

بی اینکه پلک بزند به او خیره ماند

تک تک عصب های تنش قفل کردند و از کار افتادند.

فقط ریهش برای نفس کشیدن تقلا میکرد.

آدمی کنار او

روی تخت او

در فاصله ی چند سانتی متری او.

چشم هایی که به زحمت می توانست باز نگه دارد، حالا

پلکهایشان خشک شده بود.

به معنای تمام ، فلج شده بود.

که کسی صدایش زد. انگار کسی در وجودش چنگ انداخت و

بالا آمد و به صورتش سیلی زد.

صورتش را محکم میان دستانش نگه داشت و او را تکان داد:

\_\_ نترس... نترس!! ببین.... زننه! زهره‌س... زهره‌س! اون نیست... زهره‌س... زهره!

نامدار ، سر به بالشت فشرد و پلک‌هایش لرزیدند.  
مغزش داشت بیدار میشد. عقلش داشت صدایش میزد.  
\_\_ زهره‌س....

این را زیر لب گفت. صدایش هم گرفته و رگه دار بود:  
\_\_ زهره....

انگار بدنش آهسته آهسته ، از آن حجم تنش و حمله ، آزاد میشد.

ذره ذره عضلات و رگ و پی تنش شل شدند.  
آرام پلک زد:

\_\_ زهره...؟

کنارش ، با فاصله خوابیده بود.

در خودش از سرما میچاله شده و دفتر را بغل زده بود.



دماغش سرخ شده و موهایش ، در آن حالتی که آفتاب از پشت سر به آنها می تابید؛ طلایی، درخشان و رویایی به نظر میرسیدند. آهسته ، دستش را جلو برد.

انگشت اشارهش را نرم و با کمترین برخورد ، پشت دست او کشید. سرد بود..

دستش را بالاتر آورد. [04:29 15.06.20]  
 نوک انگشتش را آهسته روی نوک بینی او گذاشت.  
 با حالتی نوازش گرانه و با فاصله ، روی ابروهای او را لمس کرد.  
 پیچ زد:

\_ زهره س....

لبهایش، تکانی خوردند. زهره ، کنار او خوابیده و باورش نمیشد که از او ترسیده بود.

از موجودی آنقدر لطیف و کوچک که حالا که از سرما در خود  
جمع شده بود، قدش اندازه ی بالشت او بود!  
آب دهانش را فرو برد و هر دو دستش را روی صورتش کشید.  
تپش قلب داشت و هنوز مشوش بود.  
ولی حس میکرد گرمایی در میان رگ هایش میپیچد و آن از نور  
خورشید نبود.

گرمایی مطبوع و آرام کننده....  
انگار این گرما از ستاره نبود؛ از سیاره بود.  
دلش نمی آمد او را صدا بزند.

پس ، آرام بلند شد و پتویی که تا آن لحظه روی خودش را  
پوشش داده بود ، برداشت و آرام روی زهره کشید و تا روی  
چانه‌ش بالا آورد.

به آهستگی و فقط یک بار ، موهای او را نوازش کرد.  
و بعد چند قدمی عقب رفت.

حالا او مانع تابیدن خورشید روی زهره شده بود...

همان حسی که گاهی نسبت به زندگی‌شان داشت...

[04:43 17.06.20]

#303



با فرشید حرف زده بود. دوباره با برادرش بحث کرده و میانشان  
متشنج شده بود.

البته که خودش لب باز نکرد و چیزی نگفت. این محمد بود که  
نامدار را آگاه کرد.

سرش درد میکرد. حقیقتا نمیدانست برای او دیگر چه باید بکند؟  
گاهی میگفت نکند که اشتباه کرده باشد؟ شاید نباید کمک  
میکرد تا تغییر جنسیت دهد؟

شاید واقعا اشتباه کرده بود.

اما درست لحظه ای که ناامید میشد ، کسی درون سرش فریاد میزد و یادآوری میکرد که او بعد از تبدیل شدن به فرشید شاداب تر و فعال تر شده بود...

با همه ی این ها هنوز نیاز به حمایت داشت.

نه فقط از جانب او ، از جانب خانواده ش.

کف دستش را روی پیشانی ش کشید و کمی جا به جا شد.

زهره دوباره او را خانه نشین و مجبور کرد در تخت بماند.

ساعده ش را روی چشمانش گذاشت و برای لحظه ای پلک زد که گوشی ش لرزید.

پوفی کرد و دست روی تخت چرخاند تا آن را پیدا کند و بعد قفلش را باز کرد.

کمی چشمانش تار می دید، پس آنها را تنگ کرد:

\_\_ نفر بعدی کیه؟ خواهرت؟ خواهرزنت؟ برادرات؟

دست مشت کرد.

تماس که میگرفت ، جواب نمیداد.  
 درجا و با حرص درون تخت نشست.  
 توجهی به کشیدگی پهلویش نکرد.  
 باید کاری می کرد، باید می فهمید از جانب چه کسی تهدید می  
 شود تا بداند چطور از خانوادهش مراقبت کند. اما نمی دانست...  
 ندانستن بیشتر از خود تهدید پریشانش میکرد.  
 از روی تخت بلند شد و طول و عرض اتاقش را قدم به قدم  
 شمرد.  
 کلافه ، لگدی به پایه ی تخت زد و دستی میان موهایش کشید.  
 داشت پایین می رفت و بقیه را هم درون مرداب میکشید.  
 نگاهی به اطرافش کرد و نفسی گرفت.  
 چه کار می توانست بکند؟  
 به زمین و پاهایش خیره شد.  
 روی زمین ناهموار ، پر از خار و سنگ و خاشاک راه رفته بود. از  
 پس همه چیز برآمده بود.

اما اینکه دلیل آسیب به دیگران باشد، از همه چیز سخت تر بود.

کلافه دور خودش چرخید.

چاره ای نداشت...

لازم نبود آنها را بترساند؛

اما می توانست هوشیارشان کند.

[04:43 17.06.20]

از اتاق بیرون رفت،

زهره سرگرم پیام دادن بود.

صدای پای نامدار را که شنید ، سرچرخاند:

\_\_ چیزی میخوای؟ چیزی شده؟

نامدار سر تکان داد و زهره گفت:

\_\_ داشتم با محمد چت میکردم. یه سری فکس و فاکتور و دف...

\_\_ زهره...

میان کلام او پرید.

زهره اخم کرد و نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ نمیتونم....نمیتونم بذارم.

زهره گنگ نگاهش کرد که او بعد از کمی من و من ، گفت:

\_\_ باید بهشون بگیم.

زهره از جایش بلند شد و روبرویش ایستاد:

\_\_ چیو؟

نامدار لبش را جوید:

\_\_ به خونوادهت....به بهروز و بچه‌هاش...یعنی نه اونطوری که هست....تو...راست میگی....نمیتونم بهشون بی تفاوت باشم...

زهره فقط گوش می‌داد؛ نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_\_ می‌گیم که سر مسایل مالی به مشکل خوردم...یه نفر داره

اذیت می‌کنه....حتی می‌گیم...می‌گیم به پلیس هم گفتیم...همینکه حواسشون به...

\_\_ به پلیس گفتیم؟

جمله‌ش سوالی بود اما بیشتر ، معنای سرزنش و بازخواست داشت.

به هم خیره شدند و نامدار می دانست حق با زهره است.  
زهره جلوتر آمد و گفت:

\_\_ حفاظت از دیگران به قیمت آسیب زدن به خودت دوست داشتن و شجاعت نیست. چون وقتی تو آسیب ببینی همونایی که میخوای ازشون محافظت کنی هم آسیب میبینن.  
نامدار ، زبان روی لب کشید. آرام گفت:  
\_\_ دنیای من ترسناکه. نمیخوام بترسن.  
زهره اخم کرد :

\_\_ ترسیدن، بهتر از ندونستنه.

و وقتی دید نامدار را بیش از حد تحت فشار گذاشته است؛ آهی کشید و گفت:

\_\_ کی میری خونه ی بهروز؟  
نامدار به او نگاه کرد:



\_\_ اول پیش بابای تو.

زهرة متعجب شد:

\_\_ چی؟!

نامدار پوفی کرد:

\_\_ اول میرم پیش بابای تو....

\*

نامدار ، کنار شومینه نشسته و به بارش برف از پنجره خیره بود.

[04:43 17.06.20]

زهرة ، سینی را روی زمین گذاشت و خودش هم با کمی فاصله از او نشست و گفت:

\_\_ فکر نمی‌کردم امشب برف بیاد...

نامدار سر سمت او چرخاند:

\_\_ هوا از صبح سوز داشت...

زهرة هومی گفت و لیوان شیرکاکائو را سمت او گرفت.

نامدار تشکری کرد و آن را کنار خودش و لبه ی شومینه گذاشت  
و آرام گفت:

\_\_ با ستاره حرف زدم...

زهره نگاهش نمیکرد اما اخم کرده بود.

هر چه با نامدار در آن باره بحث کردند، به نقطه ی مشترکی  
نرسیدند.

\_\_ پس فردا اگه بشه، میرم دیدنش.

زهره فقط سرجنباند و بعد از کمی مکث، دفتر را برداشت.

آن را گشود و صفحه ای که علامت زده بود را باز کرد اما...

اخم کرد.

صفحه ها را زیر و رو کرد و دفتر را ورق زد.

نامدار پرسید:

\_\_ چی شده؟

زهره دو صفحه را کنار هم گذاشت و بیشتر اخم کرد:

\_\_ برگه هاش رو کردن؟

نامدار سر تکان داد.

زهرة دفتر را نشانش داد:

\_\_ بين اين دو تا تاريخ چند سال فاصله‌س!

نامدار ، لبخند كجی زد:

\_\_ فقط بخون..

زهرة كمی به او خیره ماند و بعد ، دمی گرفت و شروع به خواندن كرد:

"خودكار رو دستم گرفتم و به دفتر زل زدم.  
رنگ برگه هاش رفته و زرد و كدر شده.

نوشته‌هاش رو كه میخونم به خودم میگم چه قدر احمق بودم.  
چند ساعت بالا سر دفتر نشستم تا بالاخره تصمیم بگیرم از كجا دوباره بنویسم؟

همه چی از اونجایی شروع شد كه فهمیدم نادر ، اون پسر خوب و زحمتكشی كه فكر میكردم نبود.

بهم گفت بزرگترین خلافتش ، همون عتیقه بود؟؟؟

چه قدر ساده بودم من. چه قدر احمق بودم.

چطوری نپرسیدم و پیگیر نشدم اون همه پول و طلا و ... از کجا میاد؟

چطوری فکر میکردم از فروختن چهار تا تیکه لباس ، اون همه پول درمیاد؟

نادر ، منو احمق فرض کرد. که البته بودم!

خیانت که شاخ و دم نداشت. مگه حتما باید مچش رو با یه زن دیگه میگرفتم؟

نادر ، پولش از رو بدبختی مردم درمیآورد.

نادر ، مواد جا به جا میکرد.

[04:43 17.06.20]

خودم شنیدم.

خودم حرفاشو شنیدم.

همه میگفتن بهش مشکوکن. اما من میگفتم از حسادته. از  
نخواستنه...

تا با گوشای خودم حرفاشونو شنیدم.

حس میکردم از در و دیوار خونه‌م، خون میریزه.

خون بدبختایی که نادر، بیچاره‌شون کرده بود.

تک تک لقمه‌هایی که خورده بودم تو خون اونا زده بودم و  
قورت داده بودم.

کارم به جنون می کشید که فهمیدم...

یکی دیگه هم این وسط هست...

یه بچه.

یه کسی که با ندونم کاریم، پاش رو به این دنیا باز کردم.

اما نتونستم ازش بگذرم. نتونستم زمانی که فهمیدم اونم هست،  
خلاصش کنم.

نتونستم بگم به درک و سقطش کنم.

من نه راه پس داشتم، نه راه پیش.

نه جرات نگاه کردن تو روی خونواده‌م رو داشتم، نه حال زل زدن  
تو چشمای نادر.

دو دستی چسبیدمش. دو دستی اون بچه رو چسبیدم.  
شاید خودخواه بودم. شاید خیلی جون دوست بودم. اما حس  
میکردم تو اون همه سیاهی، یه روزنه پیدا کردم برای فرار، برای  
نجات.

اما چسبیدم بهش. "  
دهان زهره باز مانده بود. در طول خواندن مدام صدایش بالا و  
پایین میشد و گاهی مکث می کرد.

آب دهانش را فرو داد و چشمانش را سمت او چرخاند.  
چند باری پلک زد.

دوباره نگاهی به آن دفتر انداخت و بعد به او:

— این بچه.....تویی؟؟ این....بابای تو.....بابات.....مواد؟؟

نامدار سر تکان داد.

زهره دوباره به دفتر زل زد. آنقدر خیرهش ماند که نامدار شیر  
کاکائویش را تمام کرد و به این نتیجه رسید که خاطره خوانی  
آن شبشان به اتمام رسیده است.

لیوان را درون سینی گذاشت و آرام گفت:

\_\_ اگه منو همون روزی که فهمید هستم، می کشت؛ زندگی براش  
راحت تر بود. ولی به جاش منو به دنیا آورد و ولم کرد... شدم یه  
آشغال اضافی که هر کسی خواست بهش یه انگشت زد و  
\_\_\_\_\_!

هم کلمه ای که به کار برد و هم نفرت نگاه و کلامش در عین  
خونسردی صورتش، زهره را ترساند.

با چشمانی بهت زده به او نگاه کرد که با آرامش چرخید و پشت  
به او دراز کشید و پتو را تا روی شانهش بالا آورد.

زهره ، حس میکرد مغزش قفل شده است.

[04:43 17.06.20]

به او خیره شد. به شانه هایش. به موهایش.

لرزید.

حبیبه باید او را سقط میکرد و به دنیا نمی آورد؟؟

این بی انصافی بود...

نامدار چطور انتظار داشت مادرش از او بگذرد؟

زمزمه کرد:

\_ دارم نزدیکت میشم..

و تکان کوچکی که دستش خورد را دید.

اما جلوتر رفت؛ دست روی بازویش گذاشت و خم شد.

کمی تردید داشت

دید او چطور پلکهایش را فشار میدهد و دستش را مشت کرده

است.

اما خم شد و آرام شقیقه‌ش را بوسید و زمزمه کرد:

\_ اگه فقط فرصت داشته باشم تو زندگیم از یه نفر تشکر کنم ،

اون مادرته... برای به دنیا آوردن تو.



و بعد عقب کشید،دفتر و سینی را برداشت و از اتاق بیرون رفت  
و در را هم بست.

داخل آشپزخانه شد و در آن را هم پشت سرش،چفت کرد.  
سینی و دفتر را روی کانتر رها کرد و هر دو دستش را روی  
دهانش فشرد.

اشک آرام از چشمانش بیرون می ریخت.

چه قدر حس بدی برای نامدار بود اینکه هر روز به این فکر می  
کرد که اگر به دنیا نمی آمد برای همه بهتر بود و همه زندگی  
بهتری داشتند.

چه قدر عذاب آور بود برایش که از به دنیا آمدنش،آنچه که در  
اختیارش نبود ، پشیمان باشد و عذاب بکشد و مجبور باشد  
مادرش را سرزنش کند و پس براند.

شک نداشت که بابت آن هم عذاب می کشد.

کاش می توانست برایش کاری بکند...

کاش می توانست....

[01:21 22.06.20]

#304

پلیورش را که به تن کرد و پایین کشید،  
یک دست به لبه میز گرفت و دست دیگرش را روی پهلویش  
گذاشت.

چرا خوب نمی شد؟؟

اخم هایش در هم رفته بود.

\_\_ نامدار؟

سرچرخاند. زهره لباس پوشیده در چهارچوب در ایستاده بود.

دست برداشت و راست ایستاد.

زهره بی حرف فقط چند لحظه نگاهش کرد و بعد گفت:

\_\_ آماده ای؟

نامدار سر جنباند. کاپشنش را برداشت و همراه زهره بعد از چک کردن وضعیت خانه ، آن را ترک کردند.

نامدار ، قرار بود زهره را برساند و بعد به سراغ قرارش برود.

زهره در طول راه مدام دستانش را به هم می پیچاند و با آستین کاپشنش بازی می کرد.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ چیزی شده؟

زهره برای لحظه ای نگاهش کرد:

\_\_ هوم؟

نامدار ، نیم نگاهی به او انداخت:

\_\_ میگم...مشکلیه؟ چیزی شده؟ استرس داری...

زهره صدایش را صاف کرد:

\_\_ اوهوم...نه. یعنی....آره...تو....بابام....

و بعد در حالی که لبهایش را درون دهان کشیده و چشمانش را گرد کرده بود، به او چشم دوخت.

نامدار تک خنده ای زد و فرمان را چرخاند:

\_\_ نترس. همدیگه رو نمی خوریم.

زهره پوفی کرد و کلافه ، هر دو دستش را روی کیفش کوبید:

\_\_ ولی اصلا مگه شماها تا الان با هم حرفی زدین؟

نامدار، لبخندی زد و پشت انگشتهایش را به لب هایش چسباند.

\_\_ نخند.

نامدار لبهایش را گاز گرفت اما زهره بلندتر گفت:

\_\_ میگم نخند!

که صدای خنده ی نامدار بلند شد و زهره مشت آرامی به

بازویش زد و خودش هم به خنده افتاد.

کمی بعد ، دوباره فضای داخل ماشین ساکت شد.

نامدار ، زبان روی لب کشید:

\_\_ نگران نباش... پدرت آدم عاقل و بالغیه. منم....

\_\_ تو که به آدمای عاقل نمیخوری.

نامدار دوباره خندید و نگاه چپ چپی به او انداخت.

[01:21 22.06.20]

باز هم ساکت شدند و زهره ناگهان پرسید:

\_ اصلا کجا بابامو میبینی؟ بهش گفתי؟ چطوری؟؟

نامدار ، چشمکی زد و گفت:

\_ من و خواهرزنم کارمون رو بلدیم

زهره غرغری کرد:

\_ ای من اون خواهرزنت رو چی بگم!!

\*

ستاره در را پشت سرش بست:

\_ تازه بهش گفتم!! عین آب جوش از سرش بخار میزنه!!

نامدار ، برای اطمینان دادن به او لبخند زد:

\_ هیچی نمیشه... برو به کارت برس.

ستاره تردید داشت. این پا و آن پا میکرد. نامدار ، ایستاد و گفت:

\_ برو دیگه!

با همدیگر هماهنگ کرده بودند که به کمک ستاره، نامدار پدر آنها را در خانه ی خودشان ملاقات کند.

ستاره نگاهی به در حال انداخت و بعد به او :

\_\_ زود میام. خب؟ عصبی ش نکنی!

نامدار گردن کج کرد و ستاره بالاخره رضایت داد که برود.

وقتی در حیاط پشت سرش بسته شد ، نامدار از پله ها بالا رفت و بعد از کندن کتانی هایش، داخل شد.

نیاز نبود زیاد دنبال پدرزنش بگردد، روبرویش ایستاده و به او خیره بود.

چیزی نمیگفت؛ نه تشر زد و نه صدا بالا برد ولی حالت چهره اش نشان می داد زیاد از دیدن او رضایت ندارد.

نامدار کمی این سمت و آن سمت را نگاه کرد. تا بالاخره او زبان گشود:

\_\_ برای چی اومدی؟

نامدار چشم به او داد. لبش را گزید:

\_\_ اجازه هست بشینم؟

جلوتر آمد و به چشم‌های او زل زد:

\_\_ همه ی این کارایی که کردی بس نبود؟ مته زلزله آوار شدی

سر زندگی مون بس نبود؟؟؟

نامدار آرام گفت:

\_\_ من امروز نیومدم درباره ی گذشته حرف بزنم، اومدن درباره ی

آینده حرف بزنم...

حرفش ، پدر زهره را آتشی تر کرد:

\_\_ گذشته؟؟ چه گذشته ای؟؟؟؟ مگه چه قدر گذشته از این آشوبی

که....

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ حواستون به خودتون باشه!

پدر زهره برای لحظه ای به او خیره ماند و بعد .... :

\_\_ منو تهدید میکنی؟

نامدار نچی کرد و با صدایی که کمی بلندتر شده بود، گفت:

\_\_ نه! من نه! یکی که مربوط به منه! منو تهدید میکنن! منو! منو با شما تهدید میکنن!!!

[01:21 22.06.20]

و به این فکر میکرد که حالا که ستاره برای گشت زدن بیرون رفته بود، محمد دورادور هوای او را داشت...  
دهان او باز ماند. انگار برای چند لحظه متوجه حرف نامدار نشد و بعد با صدای بلند گفت:  
\_\_ چی؟؟؟؟  
نامدار چشمانش را مالید و گفت:

\_\_ توی کار به یه سری مشکلات مالی خوردم.... من که یعنی ...  
اونا مشکل دارن و دارن منو اینطوری تحت فشار میذارن. فقط  
ازتون میخوام تا وقتی تموم این جریانات تموم شه، مراقب  
خودتون باشین.... همین.

و می دانست این کار بیهوده است!



البته که کسانی را اجیر میکرد تا هوای آنها را داشته باشند؛ ولی خودشان هم باید هوشیار می بودند.

مرد گیج شده بود و انگار نامدار باید کمی بیشتر به او توضیح میداد پس به مبل ها اشاره زد:

\_\_ میتونم بشینم؟

\*\*\*

کیفش را روی مبل انداخت:

\_\_ نامدار؟؟

ماشین درون حیاط بود.

سرک کشید و او را دراز کشیده روی تخت دید.

کاپشن از تن درآورد:

\_\_ فکر میکردم بیای تولیدی!

نامدار خودش را روی تخت بالا کشید و باز دست روی پهلویش گذاشت:

\_\_ تو ازم خواسته بودی.

زهرة اخم كرد:

\_ چي؟

نامدار ، زبان روي لب كشيد:

\_ تو خواسته بودي تو خونه استراحت كنم.

زهرة ، سر جايش ماند و با ابروهاي بالا رفته به او نگاه كرد.

درست كه علي رغم ميل او به خانه ي پدرش رفته و با او صحبت كرده بود اما....

نامدار اميرنظام كي آن قدر حرف گوش كن شده بود؟؟  
همين را از خود او پرسيد و لبه ي تخت نشست و منتظر جوابش ماند.

نامدار هم ، درست نشست و فاصله شان اندك بود.

لبخند زد:

\_ بحث حرف گوش كردن نيست...بحث اعتماد و .....

علاقه س...

زهرة ، چشم ميان چشمان او چرخاند:

\_ اگه خودتو دوست داشته باشی، یعنی منم دوست داری.... به  
خاطر خودت ، مراقب خودت باش....

دستانش را روی دو پهلوی او گذاشت.

یکی از آنها ، زخمی بود و "نامداری که خودش را دوست  
نداشت" باعث شده بود کارش بیخ پیدا کند و درمانش، طولانی و  
مشکل شود.

ROMANZO  
[01:21 22.06.20]  
نامدار پلک زد:

\_ من نفرت انگیزم....چطوری تو میتونی دوستم داشته  
باشی؟بوی تعفن میدم...بوی کثافت....بوی عرق یه  
آشغال....چطوری میتونی بهم دست بزنی وقتی میدونی....  
زهره ، خودش هم نمیدانست چرا ؛

اما آن کار را کرد....

شد قاتلِ آن کلماتِ دردناک و بی رحم که نامدار مثل خنجر به  
جان خودش می کوبید.

بوسه را مستقیم میانِ مغزِ آن کلماتِ شوم شلیک کرد....

[05:37 24.06.20]

#305

همه چیز طی چند ثانیه اتفاق افتاد ولی برای زهره ، زمانی طولانی بود...

آن اتصال مثل یک رشته ی نامرئی بود. گویی ناگهان چیزی درون تک تک رگهایش جریان پیدا کرد.  
اما بعد...

انفجار!

نفهمید نامدار او را پس زد یا خودش عقب کشید؛

بعد از آن چشمانش به صورت نامدار افتاد.  
 رنگش از گچ دیوار پشت سرش سفیدتر بود.  
 مردمک چشمانش گشاد شده و به او خیره بود.  
 به نفس نفس زدن افتاد...

دستانش می لرزیدند و زهره ، مات و مبهوت او مانده بود.  
 دهانش را باز و بسته کرد تا چیزی بگوید اما صدایی از او  
 درنمیاد.

زهره آرام دستش را پیش برد اما نامدار زیر دستش زد و بعد  
 دستانش را سمت سرش برد.

زهره ، آهسته صدایش زد:

\_\_ نا...نامدار؟

نامدار زمزمه کرد:

\_\_ برو بیرون...

زهره ، نگران شده بود:

\_\_ نامدار ، من....

عربده ی او، باعث شد گوش های زهره سوت بکشند و صورتش جمع شود:

\_\_ برو بییرون!!

چاره ای نداشت. بغض کرده بود. از روی تخت بلند شد و عقب عقب رفت.

نامدار رو تختی را چنگ زده و کمر خم کرده بود.

زهره لب گزید و صدایش زد:

\_\_ نامدار؟

صدای نامدار هم التماس داشت وقتی گفت:

\_\_ تو رو خدا برو... الان برو!

و زهره، مجبور شد برود.

در اتاق را بست و به دیوار کنار آن تکیه زد و پایین سرید.

احساساتش سردرگم و ترسناک بودند.

زانوهایش را درون شکمش کشید و دست دور آنها پیچید.

لحظه ی اول ، چیزی شبیه گرمای ملایم خورشید بود و بعد...

صاعقه و طوفان....

پیشانی‌ش را روی زانوهایش چسباند.

کاش کمی محتاط تر بود..

باید بیشتر مراقب نامدار می بود اما....

اشک نمی ریخت ؛ فقط هر لحظه بیشتر بغض میکرد و

صورتش به خاطر آن بیشتر در هم می شد....

\*\*\*

وضعیتش خوب نبود. حس میکرد گردنش در حال شکستن است  
و پشتش خشک شده.

[05:37 24.06.20]

سردش بود. می لرزید!

پاهایش گز گز میکردند و همه ی این ها را حس میکرد اما نمی

توانست بیدار شود.

یا شاید هم نمیخواست. آنقدر جسمی و روحی خسته بود که حتی  
با وجود ذهن بیدارش میخواست بدنش در حالت خواب بماند  
اما...

صدای فریاد کوتاهی باعث شد او هم تکانی بخورد و بیدار شود.  
برای لحظاتی فقط به اطرافش خیره شد.  
پلک زد. آنجا کجا بود؟

کنار همان دیوار به خواب رفته بود.  
پاهایش به طرز بدی به هم گره خورده بودند پس آنها را دراز  
کرد و دست روی زانویش کشید.  
هنوز گیج بود.

موهایش را به هم ریخت و ...

اصلا چرا آنجا خوابیده بود؟

چه شد؟؟

بعد از آن اتفاق ، نامدار بر....

نامدار؟؟



کسی فریاد کشیده بود؟؟

ناگهان از جا پرید.

به خاطر خواب رفتگی پاهایش زمین خورد اما بلند شد و دستگیره در را محکم پایین کشید و تقریباً خودش را درون اتاق پرت کرد.

نفس نفس زنان چشم چرخاند و ..

صحنه ی پیش روی ش او را مات کرد.

نامدار میانه ی تخت نشسته و دست روی سرش گذاشته بود و بدنش را به جلو و عقب تاب می داد:

\_ نامدار؟؟

نامدار کابوس دیده اما با وجود این ، باز هم هوشیار بود. کف دستش را سمت او دراز کرد:

\_ نیا...

دهان زهره خشک شده بود؛ آنقدر که حس میکرد ترک ترک شده است:

\_ من.....تقصیر منه؟

نامدار گوش هایش را کشید:

\_ نگو...هیچی نگو...نیا!

زهره اما باز پیش رفت و تقریباً کنار تخت رسیده بود.

نامدار ناله زد:

\_ همه چی اذیتم میکنه...سر و صدا...ملافه ها...صدای نفس

کشیدنت...نیا!!

تمام آن ناراحتی چند ساعت پیش که باعث شد پشت در روی زمین بنشیند و آنقدر آنجا بماند تا خوابش ببرد ناگهان به او هجوم آورد.

بغضش ناگهان و پر صدا ترکید و مثل یک کودک با صدای بلند و ملتمس گفت:

\_ ببخشید..

نمیتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و با کف دست مدام

روی چشم هایش می کشید و تند تند می گفت:

\_ ببخشید...ببخشید...ببخشید...

[05:37 24.06.20]

از گریه می لرزید.

دلش نمی خواست به نامدار آسیب بزند؛ ولی میزد...

کف دستانش را روی چشمانش فشرد و هق هق کنان گفت:

\_\_ ببخشید..

و آن سو، نامدار بود که سر بالا آورد.

چند ساعت پیش ، آن چه که میانشان اتفاق افتاد ؛ چیزی بود که انتظارش را نداشت.

در یک لحظه انگار کسی یقه ی او را گرفت و به گذشته ی

سیاهش پرت کرد

پریشان شد. ترسید.

دیگر رفتارش دست خودش نبود. می دانست زهره ، همسرش است.

می دانست هیچ چیز آنطور که تجربه کرده بود ، نیست.

درون سرش صدای سوت و جیغی می آمد که هر لحظه بلندتر می شد.

ولی حالا پیش رویش زهره ، مثل یک پرنده ی زیر باران مانده می لرزید و می گریست و حسی درون وجود نامدار جوانه زده بود که تا آن روز ، نشانی از آن نداشت...

حتی بعد از آن کابوس شکنجه کننده، بعد از آن درد و التماسِ درون خواب ، حس می کرد زهره بیشتر از او نیاز به کمک و حمایت دارد...

به او خیره شد که دل دل میزد و همچنان از او عذر میخواست. آن حسِ نورس از او میخواست بر آن حال زار غلبه کند. از او میخواست به خودش تکانی بدهد..

زمزمه کرد:

\_ زهره..

او همچنان گریه میکرد.

نامدار دستانش را پایین آورد و دوباره صدایش زد:

\_ زهره!!

زهره مکشی کرد. همچنان اشک می ریخت اما دیگر زیر لب از او طلب بخشش نمی کرد.

دستانش را پایین آورد و با چشمان پف کرده و سرخ و خیسش به او چشم دوخت.

نامدار لب روی هم فشرد و بعد...

یک دستش را باز کرد:

\_ بیا....

زهره انگار دوباره و برای بار دوم ، بغضش شکست.

صدای پقی آمد و بلندتر گریه کرد و سمت او آمد.

تقریباً خودش را در آغوش او پرت کرد و نامدار هم محکم او را میان بازوانش گرفت.

مثل همیشه بعد از تنش عصبی، انگار سلول به سلول پوست تنش درد میکردند

ولی زهره که آنطور محکم او را به آغوش میفشرد و گریه می کرد برایش بیشتر اهمیت داشت...

[07:50 26.06.20]

#306

محمد طوری میوه ها را یکی پس از دیگری درون دهانش  
میچپاند که گویی تا کنون رنگ میوه را به خود ندیده است.  
نامدار کنارش نشسته و با اخم به او نگاه میکرد.

وقتی او نصف پرتقال را یک دفعه درون دهانش گذاشت، گفت:

\_\_ خونه بابات کوفت نمیدن بخوری که اینجا داری کوفت  
میکنی؟

محمد وقتش را برای جواب دادن به او تلف نکرد و این بار یک  
نارنگی متوسط را درسته به دهان کشید.

نامدار تک خنده ای زد:

\_\_ مگه میشه اصن؟

و وقتی محمد سه تیکه سیب را با هم بلعید؛ فهمید که می شود!  
نامدار سبد میوه را با پا عقب فرستاد و گفت:

\_\_ حداقل وسطش یه نفس بکش، خفه نشی! علت مرگت مایه ی  
آبروریزی میشه اونوقت!

محمد نگاه چپی به او انداخت و فحشی نثارش کرد. اما نامدار با  
بی تفاوتی چایش را نوشید.

زهره در آشپزخانه مشغول بود. کمک هیچ کدام از آن دو را هم  
نپذیرفت.

گویا ذهنش مشغول بود و نمی خواست آنها را ببیند. البته بعد از  
آن شب، کمتر در چشم یکدیگر نگاه می کردند.

روابطشان به شدت متشنج و با بالا و پایین پیش میرفت.

محمد به مبل تکیه زد و مشغول به گوشی ش شد.

نامدار هم زیرچشمی او را می پایید.

گاهی اوقات فکر میکرد خدا به او عقل نداده و به جای آن به  
وسعت شکم و معدهش افزوده است.

محمد تقریبا سمت او کج شده و به او لم داده بود. نامدار نگاهی  
به صفحه ی چتش انداخت. باز هم آشپزی و کیک و ...  
چشم در حدقه چرخاند و دلش میخواست همانجا گردن او را  
بشکند که....

نگاهش روی شماره ماند.

اخم کرد. کمی سر جلو برد و بعد...

شوکه گفت:

\_\_ ستاره؟؟

محمد سر سمت او چرخاند و تشر زد:

\_\_ هیس! یواش! ررررت!!

نامدار با دهان نیمه باز به او خیره مانده بود. چندین بار پلک زد و  
بعد نگاهی به آشپزخانه انداخت و بعد به محمد.

[07:50 26.06.20]

هم عصبانی بود و هم کُفری.



پس یقه ی محمد را گرفت و او را بالا کشید و به سمت اتاق برد.

او را درون اتاق هل داد و در را بست و تشر زد:

\_\_ زده به سرت؟ چه غلطی میکنی؟

محمد حق به جانب جواب داد:

\_\_ چیه مگه؟ چه غلطی میکنم؟

نامدار جلو رفت و با دست به سینه ی او کوبید و او را به عقب هل داد:

\_\_ مرتیکه اون دختر خواهرزن منه! رفتی باهاش دوست

شدی؟؟ گاومیش!! کم مشکل دارم باباش؟؟

محمد هم او را هل داد:

\_\_ به من چه؟ من مگه تو آم؟

نامدار نمیدانست چه جوابی بدهد، فقط دلش میخواست دندان

های او را درون شکمش بریزد.

کمی خودخوری کرد و بعد با غیظ گفت:

\_\_ این دختره مٲ بقیه نیس! نکن! کرم نریز! بازی نکن باهاش!

محمد هم با همان لحن ولی تند و خشن جواب داد:

\_\_ بازی چیه؟ خوشم میاد ازش!!!

نامدار دستش را سمت او دراز کرد و با حرص گفت:

\_\_ دِ تو غلط می...

ضربه ای رو در نشست و بعد بلافاصله باز شد.

زهره مشکوک به آنها نگاه میکرد.

داخل آمد:

\_\_ چیزی شده؟

نامدار و محمد ، همزمان گفتند:

\_\_ نه!

زهره چشم تنگ کرد. اینکه ناگهان غیبشان زد و دور از چشم

او صحبت می کردند، مشکوک بود:

\_\_ یه چیزی شده ها...اگه شده بگین!

باز هم نامدار و محمد هماهنگ و همزمان سر تکان دادند.

زهره جلو آمد:

\_\_ شما دو تا هر وقت یه جا میرید حرف بزنید که بقیه نشنون  
یعنی..

\_\_ داشتم راضی ش میکردم نیاد دادگاه!

نامدار اخم کرد و سر چرخاند و طوری به او نگریست که تقریباً  
این معنی را می داد: "چه زری داری میزنی؟"  
اما هیچ نگفت.

زهره هم به محمد نگاه کرد و منتظر توضیح بیشتر ماند که او  
گفت:

\_\_ دادگاه مربوط به چک و از این حرفا دیگه...یه کم بحث مون  
شد. ما هم که تو بحث نصفش فحش میدیم به هم...گفتیم یه جا  
بیایم گوشای شازده خانم مکدر نشه...این مرتیکه...یعنی ایشون  
هم قبول کرد خبر مرگش.

و نیشخند بزرگی تحویل زهره داد.

[07:50 26.06.20]

ولی معلوم بود مضطرب شده و استرس دارد.

شاید چون فکر میکرد زهره چیزی شنیده است.

نامدار همانطور که به او خیره بود لب زد:

\_\_ من کی همچین \* خوردم؟؟

محمد اما ابروهایش را یکی دو بار بالا فرستاد و به زهره اشاره زد و گفت:

\_\_ بین جکیه هم راضیه!

نامدار چشم گشاد کرد و گردن سمت زهره چرخاند و وقتی نگاه منتظر او را دید ناچاراً لبخند زد و گفت:

\_\_ آره... خبر مرگش راست می‌گه.

و زهره هنوز نگاه مشکوکش را بین آن دو می‌چرخاند.

[06:32 01.07.20]

#307

نامدار در را بست و پوفی کرد:

\_\_ یه کم دیگه میموند ، پارچه و چوب مبل رو هم میخورد.

زهره بی اینکه به او نگاه کند خندید و چرخید و به سمت سالن رفت.

محمد راه رفته و خورده بود. هر چیزی که به دستش می رسید! از چیپس و پفک و تنقلات تا میوه و در آخر به گوجه و خیار رسیده بود.

زهره روی زانو نشست و خرده ها و آشغالها را از هم جدا می کرد و هر کدام را درون پلاستیکی جدا می ریخت.  
نامدار بالای سرش ایستاد و گفت:

\_\_ گفتم که بذار خودش جمع کنه و بعد بره!

زهره اخم کرد و سر تکان داد:

\_\_ حالا یه بار بنده ی خدا خیلی گشنهش بود.

نامدار تک خنده ای زد و گفت:

\_\_ یه بار؟؟این هر دفعه میاد ، عین موش صحرایی که به انبار

آذوقه زده ، خونه رو خالی میکنه.

زهره فقط خندید و به کارش ادامه داد.

نامدار هم کنار میز زانو زد و پیش دستی ها را خالی کرد و روی

هم گذاشت.

نمکدان را که محمد در آن را باز کرده بود، کنار گذاشت و گفت:

\_\_چطوری این همه نمک رو خورده؟

زهره نیم نگاهی به دست او کرد و گفت:

\_\_ از اونجایی که تونسست یه کیلو خیار بخوره.

و هر دو خندیدند.

نامدار زیر لب گفت:

\_\_ امشب اسهال میشه،\* به خونه و زندگی مامانش.

خنده ی زهره شدت گرفت و نامدار پشت دست روی پیشانی  
چسباند و با خجالت ، سر تکان داد و خندید.

زهره پیش دستی ها را برداشت و گفت:

\_ من نمیدونم گوجه ی خالی خوردنش چی بود.

نامدار هم ظرف میوه ی خالی را برداشت و به دنبال او رفت و  
گفت:

\_ عصبی شده بود. برای همون زیاد میخورد.

زهره اخمی کرد و در حالی که پیش دستی ها را خیس  
میکرد، گفت:

\_ عصبی چرا؟

نامدار لحظه ای ماند که چه بگوید.

باید او را درباره ی ستاره و محمد هوشیار میکرد؟؟

اما منصرف شد و گفت:

\_ هیچی..خب جریان کار و اینا اونو هم عصبی میکنه.

زهره ، چرخید و زیر کتری را روشن کرد و گفت:

\_\_ آها...

[06:32 01.07.20]

و در تمام این مدت به او نگاه نمیکرد.

نامدار گردن کج کرد.

به زهره آسیب زده بود.

اعتماد به نفسش و احساساتش را خدشه دار کرده بود و این را  
خوب می دانست.  
صدایش زد:

\_\_ زهره؟

اون هنوز این طرف و آن طرف را می سابید:

\_\_ هوم؟

نامدار جلو رفت و بازویش را گرفت:

\_\_ منو نگاه..

زهره اما هنوز به جای دیگری نگاه میکرد تا چشمان او.



نامدار چانه ی او را گرفت و آهسته گفت:

\_ از من ناراحت نباش....

زهرة به جایی روی صورتش نگاه میکرد. نامدار ادامه داد:

\_ نمیخواستم اذیت کنم...

زهرة این بار به سرعت به چشمان او خیره شد:

\_ اذیت نکردی!

نامدار چشم روی صورت او چرخاند و زمزمه کرد:

\_ من نمیتونم شوهر خوبی باشم.... ولی سعی میکنم.... دارم سعی میکنم.... ازم فرار نکن...

زهرة به او نزدیک تر شد:

\_ فرار نمیکنم!

اما نامدار با لجابت گفت:

\_ فرار میکنی. تو چشمام نگاه نمیکنی. حرف نمیزنی.

زهرة باز نگاه از او دزدید:

\_ من فقط...

نامدار با دست دیگرش او را تقریباً به آغوش کشید و میان  
کلامش پدید:

\_\_ فقط از من ناامیدی...

نیش اشک به چشمان زهره دوید:

\_\_ ناامید نیستم... من ازت ناامید نیستم... از خودم ناامیدم...

بغض کرده و لبانش آویزان شدند.

با دکمه‌ی پیراهن او ور رفت:

\_\_ نمیخواستم اذیت کنم... گفتم اذیت نمیکنم... باهات بحث  
نمیکنم... درکت نمیکنم... کنار میام... با هم همه چیو حل میکنیم  
ولی من فقط بحث درست میکنم... فقط کلنجار میرم... فقط....

نامدار دست روی لب او گذاشت و زهره چشمان اشکی درشت  
شده اش را سمت او چرخاند.

قلب نامدار محکم می کوبید.

به او احساس گناه داده بود. او را آزار داده بود.

حتی در همین چند روز او را از دختری جنگجو و سرسخت  
تبدیل به انسانی گوشه گیر و افسرده کرده بود که مدام خودش  
را سرزنش میکرد.

[06:33 01.07.20]

آب دهانش را فرو داد:

\_ اونی که گناهه منم. اونی که اشتباهه منم. اونی که دلیل بحث  
و مشکله منم. اونی که خطاست، منم. اونی که نباید  
میبود، منم....اگه نبودم تو هم زنم نمیشدی....عذاب نمیکشیدی....  
زهره سرش را تکان داد. نامدار لبخند غمگینی زد:

\_ ولی الان هستم...متأسفانه هستم...سعی کردم نباشم، ولی  
هستم....اما سعی میکنم بهتر بشم....سعی میکنم خوب  
بشم. سعی میکنم تو اذیت نکشی....

دستش را آرام پایین آورد و آب دهانش را فرو برد و به زهره  
نگاه کرد.

بدنش منقبض شده بود و حتی رگ گردنش برآمده شده بود  
اما...

این بار او بود که زهره را شوکه کرد.  
زهره را بیشتر درون آغوش خودش کشید.  
گل لبهایش، رز نبود...  
لطیف نبود...

مثل کاکتوسی پر خار بود.  
زهره، آشکارا حس میکرد نامدار می لرزد؛ عذاب میکشید.  
خشک شدن عضلات دست و شانه‌ش را حس میکرد...

آن بوسه‌ی تلخ و دردآور، تمام شد...

نامدار باز مثل مردگان شده بود.

اما هوار نکشید، او را پس نزد.

به جای آن زهره را محکم بغل کرد و سر در شانه‌ی او پنهان نمود.

انگار به او پناه آورده بود.

و هنوز هم ، عضلات و رگ و پی بدنش،حالتی تهاجمی و  
منقبض داشتند...

زهره دستانش را دور او حلقه کرد و محکم تر او را در آغوش  
گرفت

نامدار ، فرار نکرده بود...

حتی با وجود اینکه آن آغوش و پناهگاه ، در آن لحظه او را می  
آزرد....

ROMANZO

[10:08 07.07.20]

#308

"دنیا جای ترسناکيه.

اینو دقیقا زمانی فهمیدم که مادرِ بچه ی مردی بودم که به بچه  
های بقیه رحم نمیکرد.

و حتی از کارش پشیمون نبود!

طوری مغزش رو شستشو داده بودن که باور داشت هیچ چی  
تقصیر اون نیست و کسایی که مواد مصرف میکنن ، خودشون  
مقصرن.

چون خودشون انتخاب میکنن.

میگم شستشو چون اون مردی که من میشناختم،همچین آدمی  
نبود و نمیدونم دقیقا کی عوض شد و تبدیل شد به اون هیولا.

و همین کلمه ی هیولا،شده بود کابوس من.  
در عین حال که نمیخواستم بچه رو از بین ببرم،به این فکر  
میکردم که یه بچه هیولا تو شکمم داره رشد میکنه.

میخواستم از اون خونه برم و نمیتونستم.

جایی رو نداشتم.کسی رو نداشتم.

ولی نمیخواستم اونجا باشم.

مجبور بودم غذا بخورم تا بچه زنده بمونه در حالی که خیلی  
وقت ها با هر لقمه که میخوردم،میگفتم کاش بمیری...کاش به  
دنیا نیای.

کاش بزرگتر نشی!

ولی در همون حال برای زنده موندنش تلاش میکردم.

باهاش حرف میزد و دعواش میکردم.

صداش میکردم بچه هیولا....

و بعد خودم گریه میکردم.

بزرگتر که می شد ، مشکلاتش هم بیشتر می شدن.

می فهمیدم یه روزایی یه چیزایی میخواد.

اما نه می تونستم و نه میخواستم براش تهیه شون کنم.

نمی خواستم به نادر بگم...

نادری که یادم نبود آخرین باری که به چشم هاش نگاه

کردم، کی بود.

یه شب وقتی با نادر دعوا می شد، وقتی ناله و نفرینش کردم، ولی

کلی گریه کردم، اومدم تو اتاقم.

اتاق که نه!

از عمد انباری زیر پله رو خالی کردم و توش یه تشک پهن  
 کردم و صبح تا شب توش مچاله میشدم که خودمو تنبیه کنم  
 اما اون شب وقتی مچاله شدم، وقتی مثل دیوونه ها گریه  
 میکردم، وقتی عالم و آدم رو فحش میدادم به بچه هیولا گفتم: تو  
 رو به دنیا میارم و پدرت رو در میارم. تو رو دنیا میارم و انتقام  
 بابات رو از تو میگیرم. بهش گفتم تو رو دنیا میارم و یه کاری  
 میکنم جلوی بابات از گریه هلاک بشی....  
 اینو بهش میگفتم و خودم گریه میکردم.  
 حس می کردم باختهم.  
 حس می کردم الان همه دارن به من می خندن.  
 حس می کردم همه الان بهم میگن ، دیدی گفتیم؟؟

[10:08 07.07.20]

من میخوامم از اون خونه بیام بیرون و نادر رو نبینم و اون  
 نمیداشت.

قبول نداشت اشتباه کرده.



و اونجایی از خودم بدم میومد که....

هنوز دوستش داشتم.

و حس من نسبت به بچه هیولا هم همین بود؛ دوست داشتن و تنفر.

اما هیچ وقت از نگه داشتنش پشیمون نشدم.

حتی تو بدترین روزها هم ، نگفتم چرا نگهش داشتم؟

بعضی شبها اما خواب میدیدم...

خواب میدیدم یکی داره گریه میکنه؛ یه بچه!

یه پسر بچه..

سعی میکردم پیداش کنم، صداش کنم؛ ولی نمیشد.

از خواب که میپریدم، انگار صدا هنوز از داخل شکم خودم به

گوشم میرسید و چند لحظه طول می کشید تا قطع بشه....

الان که فکر میکنم، انگار اون موقع دچار جنون شده بودم...

اون خونه شده بود خونه ی ارواح برای من....

ماه ششم بود که نادر کوتاه اومد.

باید شکمم بزرگ می بود، خودم هم باید مته ی همه ی زن های  
حامله تو اون دوره وزن اضافه می کردم اما....

شده بودم یه چوب خشک که یه جایی رو تنه ش، یه برگ  
کوچیک جوونه زده بود و داشت زور می زد از زیر پوسته ی  
خشکش بیاد بیرون..

گاهی که دکتر میرفتم، اونم با زور و دعوا و جنجالِ نادر؛ دکتر  
تقریباً سرم داد می کشید.

میگفت تو داری بچه ت رو شکنجه میدی. میگفت سوتغذیه  
میدونی چیه؟ دیدی آدمایی که سوتغذیه دارن؟؟

فک کن یه جنین سوتغذیه داشته باشه!

مشخص بود بچه هیولا هم چنگ انداخته بود به دنیا.

بچه هیولا میخواست به دنیا بیاد. ضربان قلبش ضعیف  
بود. تحرکش کم بود. اما میخواست به دنیا بیاد... اینو ماه های بعد  
فهمیدم.

اما تو ماه ششم نادر گفت که میذاره از خونه برم. می گفت با  
داداشم حرف زده.

داداش کوچیکه‌م.

اون هم مثل بقیه مخالف بود. اما حداقل هیچ وقت بهم نگفت اگه رفتی دیگه پشت سرت رو نگاه نکن!

این شد که داداشم گفت یه پولی جور میکنه و برام خونه میگیره (چون من پول نادر رو قبول نداشتم. نادر بهش گفته بود به اختلاف خوردیم و من به خاطر بارداری دچار ناراحتی اعصاب شدم و هیچی ازش قبول نمیکنم. برادر ساده‌ی من هم آسمون ریسمون بافتنش رو قبول کرد).

یه روز صبح وقتی بچه هیولا دلش یه کیک خامه‌ای شیرین میخواست؛ من از اون خونه زدم بیرون. تابستون بود، اما سر صبح هنوز نسیم خنک میزد.

[10:08 07.07.20]

داداشم خودش منو بُرد.

نادر، یه گوشه وایستاده بود و نگاهم میکرد.

با چشماش التماس می کرد که نرم.

اما من میخواستم برم. فقط لحظه ای که پام رو از در گذاشتم  
بیرون دلم براش لرزید. ته دلم گفتم بعدش چی....؟  
ولی حس از قفس آزاد شدنم، نداشت بیشتر فکر کنم.  
سر راه یه قنادی دیدیم.

به داداشم گفتم بزن کنار. حتی خجالت هم نکشیدم.  
برای اولین بار دلم میخواست بچه هیولا به اون چیزی که  
میخواد برسه...  
با هم رفتیم تو قنادی و داداشم چند نوع کیک و شیرینی و  
شکلات برام خرید. انگار اونم ذوق داشت...  
حس میکردم بچه هیولا هم خوشحاله...

خونه ی من، خونه ی بچه هیولا ، خیلی کوچیک بود.  
یه اتاق و یه آشپزخونه. یه حیاط کوچولو و حموم و دستشویی که  
اون سمت حیاط و جدا از خونه بودن.  
داداش شرمنده بود. میگفت ببخش نتونستم بهترش رو فراهم  
کنم. اما برای من مگه مهم بود؟؟  
من فقط میدونستم از خونه ی ارواح اومدم بیرون.

خونه‌م رو از قبل چیده بودن.

زن داداش چیده بود. حتی برای بچه هیولا ، گهواره خریده بود.  
خونه‌م رو روشن چیده بود. پرده های آبی روشن. فرش روشن. یه  
لوستر کوچولو با آویزهای کریستالی. تابلوهای رنگارنگ و گل  
گلی.

داداش رفت. منو دست زن همسایه ی پیر سپرد و رفت....  
پیرزنی که شب اولی که تو خونه بودم در خونه‌م رو زد. بوی  
کتلتی که پخته بود ، تو کل محله پیچیده بود.  
اومد تو. سفره رو خودش چید. سبزی تازه، نون تازه، ترشی، ماست.  
کنارم نشست. حتی اجازه هم نگرفت. یه کلام گفت:

\_\_ من تنها ، تو هم تنها.

و اون از اولین آدمای خوبی بود که بچه هیولا ، اونو دید و  
صداش رو شنید...."

[10:09 07.07.20]

#309

برای دقایقی به صفحه ی دفتر خیره ماند.

چند باری پلک زد و سپس سر بالا آورد.

نامدار نگاهش میکرد. لبخند کجی زد:

\_\_ به بچه هیولا سلام کن!

زهره، همانطور به صورت او خیره ماند.

نامدار دفتر را از دست او کشید و بست و وقتی سرش را بالا

آورد زهره همانطور به او چشم دوخته بود.

نامدار سرش را تکان داد:

\_\_ چیه؟

زهره آب دهانش را فرو برد و زبان روی لب کشید:

\_\_ نا... ناراحت نشدی؟

لبخند نامدار عمیق تر شد:

\_\_ از حقیقت؟

زهره اخم کرد:

\_\_ کدوم حقیقت؟؟ کدوم هیولا؟؟

نامدار دستش را پیش آورد و گونه ی او را لمس کرد:

\_\_ عصبانی نشو.

زهره اما دستش را مشت کرد:

\_\_ برام مهم نیست بقیه چی میگن درباره ت! برام مهمه خودت

اینطوری نگی!

نامدار چشم در صورت او چرخاند و گفت:

\_\_ من باور کردم که هیولام. سعی کردم چند بار این هیولا رو از

بین ببرم....اما نشد!

زهره، مشتش را محکم تر فشرد و صدایش لرزید:

\_\_ به خاطر مادرت؟؟

نامدار سر تکان داد:

\_\_ اون هیچوقت جز تو این دفتر بهم اینو نگفت.....

زهره ، کمی عاصی شده بود:

\_\_ پس کی؟؟

نامدار اما فقط لبخند زد. هنوز دست روی گونه ی او داشت. زهره  
مچ دست او را گرفت:

\_\_ به خاطر پدرت؟؟ انقدر بد بود؟؟

نامدار کمی اخم کرد و بعد سر جنباند:

\_\_ چیز زیادی ازش یادم نمیاد...

زهره می توانست ناهمواری های پوست او را زیر انگشتش حس  
کند.

آب دهانش را فرو برد و فقط بیهوده، سرش را تکان داد.

نمی دانست چه بگوید. گیج شده بود.

نامدار ، آهسته دستش را پس کشید و پاهایش را از تخت آویزان  
کرد:

\_\_ دیگه بهتره بخوابی.

بلند شد و دفتر را روی پاتختی گذاشت.



به او نگاهی کرد و باز لبخند زد:

\_\_ شب بخیر.

زهرة با چانه اى جلو آمده؛ سرش را بالا و پايين کرد و نامدار رفت.

[10:09 07.07.20]

زهرة به دستانش خيره شد. حس مىکرد قلبش گنجایش خواندن  
بيشتر را ندارد.

نمى توانست حال حبيبه را درک کند.

احتمالا دنيا پيش چشمانش از هم پاشيده بود.

زنِ بيچاره....

اما آن کودک، آن بچه هيولا...

به جاى خالى نامدار نگاه کرد و بعد...

ناگهان از جا بلند شد. از اتاق خودش بيرون و به اتاق او رفت.

در زد و آن را بلافاصله گشود.

نامدار هاج و واج میانه ی اتاق ایستاده و به او نگاه میکرد.

زهره گفت:

\_\_ میخوام بغلت کنم.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ ها؟

اما قبل از اینکه نامدار حرفش را درک کند، زهره با گام های بلند سمت او رفت و دستانش را دور او پیچید.

نامدار را محکم در آغوش گرفت .

نامدار مات شده و دستانش در هوا معلق مانده بودند:

\_\_ ز... زهره

زهره اما گره دستانش را محکم تر کرد:

\_\_ خوشحالم که بچه هیولا ، دنیا اومد...

[10:10 07.07.20]

#310

زهره ، خوابیده بود.

یکی از پاهایش از تخت آویزان بود و بالشت به جای اینکه زیر سرش باشد، جایی بین بازو و شانه‌ش بود و سرش به سمت عقب کشیده شده.

پلیورش بالا رفته و شکمش معلوم بود.

نامدار کج خندی زد و آرام آن را پایین کشید.

پتو را آنقدر لگد زده بود که پایین تخت جمع شده و از انگشتان خم شده ی پاهایش مشخص بود که احساس سرما می کند.

پتو را آهسته روی او کشید و لبه ی تخت نشست.

گردن کج کرد. بالا و پایین رفتن آرام قفسه ی سینه‌ش نشان می داد در خواب عمیقی است.

زمزمه کرد:

\_\_ بچه هیولا خیلی خوشحاله که تو رو داره....

به آب دهانش خندید که از چانه و لبهایش روان شده بود.

دخترک در حال بیداری مثل شیر غران و آماده ی حمله بود و  
مثل یک فرمانده ی کارکشته ی جنگی به دل مشکلات میزد و  
از پس هر چیزی بر می آمد اما در خواب...

نهایتا شش ساله بود! نفسی گرفت و دلش میخواست پای او را هم روی تخت بگذارد  
چون کمرش تاب خورده بود اما مطمئن نبود که این بار بیدار  
نشود.

بازدم عمیقش را بیرون فرستاد و آهسته گفت:

\_\_ کاش این هیولا تو رو اذیت نکنه... کاش اذیت نکنم....

سپس کمی به او خیره ماند و بعد چرخید و از اتاق بیرون رفت.

\*

هنوز حتی چند دقیقه هم از پایان تماس پر جر و بحثش با  
بابک نمی گذشت که محمد زنگ زد.

بابک عصبی بود چون نامدار از او خواسته بود که مراقب باقی خانواده باشد و کمی با احتیاط تر رفت و آمد کنند.

و سعی کرده بود سربسته به او توضیحاتی بدهد و او را هم مثل پدر زهره سر بدواند.

حالا هم که نتیجه ی دادگاه مشخص شده بود.

اما چه فایده؟؟

دادگاه داستان بی و سر ته مربوط به ربوده شدن دسته چکش برگزار شد و آنها محکوم شدند. چیزی که از مدتی پیش هم می دانست.

اما چه فایده که شخص اصلی ، گمنام و در سایه ماند؟

از جنگیدن هیچوقت نترسید.

اما از دشمن گمنام و ناشناس، هراس داشت.

برای همین همیشه از اینکه به کسی وابستگی داشته باشد ، متنفر بود و حالا....

او شاخه های زیادی داشت؛ ریشه های زیاد و عمیق و پراکنده.

[10:10 07.07.20]

از اینکه خودش آسیب ببیند ابایی نداشت؛ اما اگر  
زهره، رعنا، بلور، بابک یا محمد و خانواده‌ش آسیب می دیدند، می  
توانست خودش را ببخشد؟

\_\_ نامدار؟

زهره که صدایش کرد ، با اخم هایی درهم سمت او چرخید.  
زهره با سبدي در دست او را نگاه مي کرد:

\_\_ چي شده؟

نامدار ، چانه بالا انداخت:

\_\_ هيچي. چيه؟

زهره به تخت اشاره زد:

\_\_ بشين ببينم زخمت خوبه يا نه.

نامدار پوفي کرد و طبق گفته ي او عمل کرد.

زهره اشاره زد:

\_\_ پليورت رو ميزنم بالا.

نامدار فقط لحظه ای چشم بست و آرام سرش را تکان داد.  
 زهره ، پلیورش را بالا آورد و آهسته گاز استریل روی زخم را  
 برداشت.

وضعیتش کمی بهتر بود.

کمی از التهاب جای بخیه های متعدد و جا به جا و پاره شده ،  
 کاسته شده بود.

بی اینکه به صورتش نگاه کند گفت:

\_ میخوام دست بزنم.

و بعد با سرانگشتانش، آرام اطراف زخم را کمی فشرد و گفت:

\_ درد نداره؟

رنگ زخم هم ب حالت عادی برگشته بود و گویا همه چیز بهتر  
 بود.

سر بالا آورد:

\_ میگم درد...

نامدار گردن کج کرده و نگاهش میکرد.

زهره سر تکان داد:

\_\_ ها؟ چته؟

نامدار لبخند زد:

\_\_ هیچی.

در واقع، از اینکه زهره سعی می کرد تا حد امکان از حساس شدن او و واکنش هایش جلوگیری کند، دلش را گرم میکرد.

اینکه حواسش بود باید گاهی به او بگوید که چه کاری انجام می دهد.

زهره نچی کرد و چشم غره ای رفت.

پاکت گاز استریل را برداشت و آن را پاره کرد:

\_\_ فک نکنم دیگه نیاز به پانسمان داشته باشه، ولی چون ممکنه به لباسه گیر کنه، میذارم برات.

بعد از اینکه گاز را با چسب به بدن او چسباند ، با سرانگشتانش ضربه ی آرامی روی آن زد و نامدار آخی گفت.

زهره هم زبان درآورد:



\_\_ حفته!

نامدار در حالی که با اخم ، می خندید؛لباسش را مرتب کرد و بعد بلند شد:

\_\_ چایی داری؟

[10:10 07.07.20]

زهره صدایش را بالا برد:

\_\_ چیه؟تریاکت گل اومده؟

نامدار بلندتر خندید:

\_\_ یعنی چی؟؟

زهره کمی بعد در حالی که دستانش را خشک میکرد از سرویس بهداشتی بیرون آمد و با لحنی آمیخته با خنده گفت:

\_\_ چه میدونم...فک کنم یعنی اینکه طرف تریاک کشیده و داره اثر میذاره...

و به سمت آشپزخانه رفت،نامدار هم به دنبالش.و گفت:

\_\_ نه بابا...چند ساله میکشی؟

زهرة بینیش را شدید بالا کشید و گفت:

\_\_ داداش ما خلافمون سنگینه.

و خودش به بی نمکی خودش خندید.

نامدار هم به یخچال تکیه زد و خندید.

زهرة دو لیوان چای ریخت. هر دو کمرنگ.

چون نامدار نباید چای پررنگ می خورد و همیشه هم غر میزد.

لیوان را سمت او گرفت و نامدار گفت:

\_\_ نمیخوای بقیهش رو بخونی؟

زهرة فقط نگاهش کرد که نامدار آرام پلک زد و با عمق دادن به

لبخندش او را به همراهی و خواندن دفتر حبیه ترغیب کرد.

\*\*\*

"هنوز حتی دو روز هم نشده بود که اونو اونجا دیدم.

فکر میکردم اگه خونه رو جدا کنم و نبینمش خیالم راحت میشه.

ولی اومده بود...

نادر بازم اومده بود....

هیولا، بازم ولم نمیکرد....

[19:38 09.07.20]

#311



تازه داشتم با بچه هیولا دوست می شدم.

تازه داشتم بهش خو میگرفتم.

تازه فقط یه شب می شد که بی کابوس صدای گریه از داخل

شکمم، خوابیده بودم که یهو پشت در ظاهر شد.

هیولا کم کسی نبود. قد بلند، خوش بر و رو. به خودش  
میرسید. خط اتوی شلوارش، گردن رو می برید. بوی عطرش، هر  
جا که میرفت و رد میشد، ازش به جا میموند.

اما همه ی اینا جلوی چشمای من دود شده و رفته بود هوا.  
اومد و جلوم نشست و گفت اومده بهمون سر بزنه.

به زن و بچه‌ش!

زنش!!

بچه‌ش!!

چطور می تونست بازم تو چشمای من نگاه کنه؟؟

دوست نداشتم بینمش. بهش گفتم.

گفتم نمیخوام ریخت رو بینم!!

خندید. گفت نمیشه. باید بینی.

باید هم برگردی.

دیوونه‌م کرد.

جیغ زدم.

هر چی دمِ دستم بود براش پرتاب کرد.

از خونه بیرونش کرد.

بعد وسط حیاط کوچیک نشستم و زار زار گریه کردم.

من میخوامستم خودمو نجات بدم؛ میخوامستم هنوزم زندگی کنم.

اما اون نمی‌داشت.

داداشم که اومد، مچاله شدم تو بغلش و تا تونستم گریه کردم.

می‌گفت با بابا حرف بزنم؟ با خان داداش؟

ولی من نمیخوامستم با هیچکس حرف بزنم.

نمیخوامستم سر کوفت هاشون رو بشنوم.

نمیخوامستم " دیدی دیدی " گفتن هاشون رو بشنوم.

شاید باخته بودم، اما بازنده نبودم.

بازنده ی بازیِ اونا نبودم!

شاید تو زمین خودم باخته بودم.

اما به اونا نمی‌باختم.

بههم گفت خب امروز گذشت. فردا چی؟

پس فردا چی؟

بچه به دنیا اومد چی؟؟

نمیگم بهت کمک نمیکنم. میکنم. ولی خودت چی؟

خودت خودت رو معذب میکنی.

اگه یه وقت یه چیزی خواستی چی؟

روت نمیشه به من بگی!

راست میگفت. اما براش جوابی نداشتم.

[19:38 09.07.20]

ولی اون داشت...

داشت و چند روز بعد رو کرد.

چند روزی خبر از هیولا نبود.

گوشه ی خونه کز میکردم و بچه هیولا رو حس میکردم.

گاهی فکر میکردم داره دست و پا میزنه...میدونستم اینطوری

نبود.

ولی فکر و خیالم که دست خودم نبود.

یه روز یکی به در کوبید....

سلانه سلانه رفتم و بازش کردم.

ناصر بود.

داداش هیولا و عموی بچه هیولا.

اخم داشت به چه غلظت.

اما دستش پر بود.

اومد تو....

رفت یه گوشه نشست و حرف نزد.

حرف نزد...

نزد و نزد و نزد تا اینکه فقط پرسید:

\_ چرا؟؟

نمیدونستم چراش برای چیه؟

چرا اونجام؟

چرا وضع م اونه؟

چرا داداشش نیست؟

چرا زنِ برادرش شدم؟

چرا چی؟؟

اما سوالش انگار یعنی اینکه از اول بشین و برام بگو.

و منم نمیدونستم چی بگم...

به کی بگم؟؟

بگم برادرت این و اون؟؟

چی میگفتم از دردی که خودم هم نمیدونستم چطوری افتاده به  
جونم؟

[08:05 10.07.20]

#312



" من فکر میکردم زندگی یه جاده ی مستقیمه.

نوک دماغت رو بگیر و برو!

اما من داشتم لبه ی دره ، راه میرفتم..

اونم روی یه لبه ی نازک.

حتی یه باد هم میتونست منو پرت کنه پایین.

به هر چیزی چنگ میزدم بلکه خودمو نگه دارم؛حتی یه پر معلق تو هوا.

ولی مدام پام می لغزید...

بچه هیولا،پسر بود.

برام فرقی نداشت.هیولا،هیولا بود.مگه مونث و مذکرش فرق میکرد؟؟

اما وقتی فهمیدم،ممکنه سالم نباشه؛ترسیدم.

حتی بچه ی هیولا هم ، بچه س.

حتی اونم میتونه مظلوم باشه.

دکتر گفت ممکنه بچه ت ناقص دنیا بیاد.

میگفت تقصیر توئه. تقصیر هیولائه.

میگفت تغذیه ت خوب نبوده. میگفت عصبی هستی. عصبی بودی.

من نمیخواستم بچه هیولا مریض باشه.

ولی انگار بود.....

دکتر میگفت اگه بچه هیولا تو معاینات بعدی ، نشونی از

سلامت نداشته باشه؛ شاید مجبور شیم سقطش کنیم.

چون ممکنه به من آسیب بزنه...

اما من .... میخواستمش.

حتی ناقص.

حتی اگه اونم یه هیولا می شد...."

\*

با وجود اینکه زهره موافق نبود؛ اما دیگر باید سر کارش باز

می گشت.

به درخواست وکیل ، خودش را از پرونده ی صدف و خانواده اش

دور نگه داشته بود.

چون مثلاً پدرِ صدف، سعی میکرد از او علیه زن و دخترش استفاده کند.

و این نامدار را کلافه و بی طاقت می کرد.

از طرفی ، حس می کرد با رفتارش زهره را آزار می دهد.

او حتی وقت ناراحتی زهره هم نمی توانست او را میان بازوهایش پناه دهد.

چون خودش هم عصبی بود و نزدیک شدن هر شخصی را بر نمی تابید. حالا همسرش باشد یا فرزندش یا غریبه!

پوفی کرد و پنجره ی اتاقش را گشود.

نزد او احساس شرمندگی میکرد و از آن دفترچه ترس داشت.

نمی دانست وقتی باقی قضایا را بخواند؛ باز هم او را خواهد پذیرفت یا نه....

سر خم کرد. او زهره را می خواست. بیشتر از هر چیزی در زندگی ش.

[09:51 10.07.20]

و حالا که او را داشت؛ نمی خواست او را از دست بدهد.

آن هم به خاطر آن سایه ی شوم...

نمی دانست چه باید بکند. به خاطر خودش نه...

به خاطر زهره.

احمق که نبود.

می فهمید گاهی صبح ها بالای سرش می آمد یا از لای در به او نگاه می کرد.

همانطور که نامدار چنین میکرد!

شاید هم می دانست اما...

برایش سخت بود. سخت تر از هر چیزی...

چرخید و به دیوار تکیه داد و به میزش و تلفن همراهش خیره شد.

تمام وجودش نه را فریاد می زد اما قلبش....

مظلومانه از او می خواست دست دراز کند و تلفن همراه را

بردارد. به خاطر زهره....

نفس عمیقی کرد و به قلبش پاسخ مثبت داد.  
شاید صحبت با او و کمک خواستن از او ، به خاطر زهره ، اصلی  
ترین حقی بود که "همسرش" به گردن او داشت.  
کج خندی زد.

همسرش!



"پسربچه ، با همه غریبه بود.  
تا قبل از آن ، آدم های کمی را در زندگی ش دیده بود.  
اما نمیتوانست فرار کند.

همه به او نگاه می کردند و او نمی خواست به کسی نگاه کند.  
اما نمی توانست فرار کند.

هنوز آن وحشت کذایی درون وجودش لانه داشت و به روحش  
نیش میزد.

اما نمی توانست فرار کند. آن جراحی لگن لعنتی ، حتی راه پناه  
گرفتن را بر او بسته بود.

حتی کوچکترین تکانی که میخورد باعث میشد تک تک  
استخوان های ریز و درشت بدنش از درد فریاد بکشند.  
او هم سنی نداشت؛ نمیتوانست درست درک کند که چرا باید  
مدتی طولانی در آن حال بماند.

و هر بار که دردش شروع میشد، به او چنگ می انداخت.  
انگار برای اولین بار در زندگی ش فرد مورد اعتمادی پیدا کرده  
بود.

با آن لباس سرتاپا سیاهش، جلوی او می ایستاد و می خندید:  
\_ خوبی بابا؟؟

نمی گذاشت بقیه او را ببینند.

اما دردها تمامی نداشتند. گاهی ضجه میزد. انگار در استخوان  
 هایش چنگ می انداختند تا آنها را از هم جدا کنند.  
 و آن لحظه دست دراز کرد تا سیاهپوش خندان ، او را در آغوش  
 بگیرد و تکانی که خورد مصادف بود با دردی در حد مرگ...  
 مرگ....

مرگ را پیش چشمانش دید.  
 آنقدر درد زیاد بود که گوش هایش سوت کشیدند و چشم هایش  
 سیاه شدند. حتی سیاه تر از لباس سیاهپوش.  
 آنقدر بلند جیغ کشید که درد گلایش هم اضافه شد.  
 با صدای بلند جیغ در گوش هایش از خواب پرید.  
 نفس نفس میزد و تمام تنش خیس از عرق بود. اما نمی توانست  
 درست نفس بکشد؛ چون دردش فراتر از حد تحملش بود.  
 درد مهره های کمرش، درد استخوان های لگن و پاهایش... حتی  
 ناخن هاش!

با یک دست به پایش چنگ انداخت.  
 به سختی نفس می کشید.

ناله هایش در گلویش خفه بودند.

صدا زد:

\_ ز..زهره....

اما آنقدر بلند نبود.

[05:20 13.07.20]

کمرش از وسط تاشده بود.

دوباره او را خواند:

\_ زهره...

و کمی بعد در اتاقش باز شد. برق اتاق را روشن کرد.

\_ نامدار؟

نامدار دست دیگرش را سمت او دراز کرد.

زهره هاج و واج مانده بود.

نمی دانست باید به سمت او برود یا نه...

اما نامدار انگشتانش را سمت او کش آورده بود:



\_ زهره....بیا.....زهره...

آن لحظه نمی ترسید. فقط کسی را می خواست که به او پناه  
ببرد. کسی که به او اعتماد داشته باشد. مثل سیاهپوش..  
مثل زهره...

زهره که سمتش آمد ، دستش را لحظه ای عقب کشید.  
فقط لحظه ای.

به محض اینکه زهره کنار تخت رسید و خم شد تا حال و احوال  
او را بررسی کند؛ دست دور گردنش انداخت و سر به شانه‌ش  
چسباند.

نفس هایش بریده بریده و سخت بیرون می آمدند. صدایی مثل  
سکسکه ی خفه و تو گلویی از حنجره‌ش بیرون می آمد.  
زهره ترسیده صدایش زد.

اما نامدار او را بیشتر سمت خودش کشید و فقط توانست بگوید:

\_ نترس....نترس....خوب میشه...خوب میشه....

بعد از سالها دوباره کابوس دردهایش به سراغش آمده بودند.

چیزی نمانده بود به گریه بیفتد.

زهره دستانش را دور او پیچید. نمی دانست مشکل از چیست.

ولی نامدار می خواست زهره آنجا باشد؛ پس همانجا می ماند.

\*

انگشت مربایش را درون دهانش گذاشت که سایهش را دید.

به دنبالش رفت:

\_\_ نامدار؟؟

او که به سمت در می رفت، چرخید:

\_\_ صبح به خیر.

زهره به آشپزخانه اشاره زد:

\_\_ صبونه چی؟

نامدار سمت او آمد و زهره اخم کرد.

لنگ میزد و انگار راه رفتن برایش سخت بود.

به پاهایش نگاه کرد:

\_\_ چی شده؟ چرا اینطوری راه میری؟

نامدار چانه بالا انداخت:

\_\_ چیزی نیست. دیرم شده... باید برم!

[05:20 13.07.20]

زهره ابروهایش را بالا برد و از روی شانه ی نامدار به ساعت  
نگاهی انداخت:

\_\_ دیر نشده که! منم باید پیام خب!

نامدار اما سر تکان داد:

\_\_ قبلش باید یه جایی برم. میام دنبالت.

زهره اما نچی کرد:

\_\_ هیچی نخوردی!

نامدار لبخند زد. معلوم بود حالش خوش نیست.

آرام گفت:

\_\_ یه چیزی بیرون میخورم.

زهره باز گلایه کرد:

\_\_ اما هیچوقت بیرون چیزی نمیخوردی!

نامدار هومی کرد و گفت:

\_\_ یه بار که منو نمیکشه.میکشه؟

و خواست که برود،اما زهره مچ دست او را گرفت:

\_\_ همه چی روبراهه؟؟

زیر لب آرام خداحافظ گفت و بعد چرخید و همانطور که سخت راه می‌رفت؛خانه را ترک کرد.

لب و لوچه ی زهره آویزان شد و شانه به دیوار تکیه داد.  
کاش می توانست کاری برای او بکند.

\*

\_\_ خب....چی شد اومدی اینجا؟

نامدار در حالی که دستانش را در هم گره کرده بود ، سر بالا آورد و به او خیره شد.

برایش سخت بود که بگوید،کمک میخواهد.

[22:09 15.07.20]

#314

او با ابروهایی بالا رفته به نامدار خیره ماند و وقتی او همچنان سکوت کرد، گفت:

\_\_ بهم زنگ زدی... تاکید کردی یه وقت بذاریم هم رو بینیم. هیچکس نباشه. هیچکس نبینه.... تو این ساعتی اومدم دفتر که تا حالا تو تمام این مدت تو این ساعت پا تو خیابونش نداشته بودم.

نامدار انگشتانش را بیشتر در هم فشرد و به آنها خیره شد.

سمیه صدایش زد:

\_\_ نامدار.....

نامدار آب دهانش را فرو برد و صدا صاف کرد:

\_\_ من.....من.....

سمیه هیچ نگفت و نامدار چشم بست.

حس میکرد تمام دنیا روی سینه‌ش نشسته است.

چند باری نفس گرفت. اما آرام شدنی نبود.

انگار قلبش در گلویش می‌تپید.

دستش را محکم روی سینه‌ش فشرد و سیمیه هنوز در سکوت به او نگاه می‌کرد.

می‌توانست نامدار واقعی را ببیند.

یک سال و دو سال که نبود!

نامدار را از چندین و چند سال قبل می‌شناخت.

وقتی که روبروی او می‌نشست برای اینکه حرف بزند؛

اما نمیزد و به جای آن با غرورش، جلوی بارش اشک‌هایش را

می‌گرفت و چشم‌هایش ورم می‌کردند.

او، همان نامدار بود.

فقط چند سال بزرگتر شده بود.

سمیه از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت و کمی بعد با لیوانی آب بازگشت.

چند قدمی ش ایستاد و آرام گفت:

\_ برات آب آوردم...

نامدار از جا پرید و بعد به او نگاه کرد.

سمیه آهسته گفت:

\_ تپش قلب داری؟

نامدار جوابش را نداد و فقط لیوان را گرفت و نوشید.

پیشانی ش را مالید و دستش را مشت کرد.

سمیه روبروی او نشست و گفت:

\_ اومدی حرف بزنی.

نامدار سر بالا آورد و به او نگاه کرد.

سمیه ادامه داد:

\_ کمک میخوای؟؟

نامدار به چشمان او زل زد. بی پلک زد.

سمیه هم به او خیره شد:

\_ اما من نمیتونم...

[22:09 15.07.20]

نامدار اخم کرد و قبل از اینکه بگوید چرا؛ سیمیه نفس عمیقی گرفت و تکیه داد:

\_ الان بی طرف نیستم... چه بخوام و چه نخوام ، زنِ تو ،  
برادرزاده ی منه. الان نمیتونم به حرفات گوش بدم به عنوان یه  
پزشک... مشاور... راهنما... میتونی باهام حرف بزنی. مشورت  
بخوای.... ولی من میتونم الان فقط برات در حد یه دوست باشم.  
نامدار باز فقط به او زل زد.

انگار تا همانجا هم که آمده ، قدم بزرگی برداشته بود.

سمیه لبخندی زد:

\_ بعد از این همه سال می شناسمت که برای چی زنگ میزنی.  
نامدار زبان روی لب کشید و نگاهی را دور تا دور اتاق چرخاند.



دست روی پا کشید؛ انگار کف دستانش عرق کرده بودند:

\_\_ پس من....

سمیه میان کلام او پرید:

\_\_ علاوه بر خودت ، نیاز داری جلساتی هم با زهره بری پیش مشاور و پزشک.

از جای ش بلند شد.

سمت میزش رفت و از کیفش کارتی درآورد.

نزد او آمد و کارت را سمت او گرفت:

\_\_ از روزی که برای اولین بار دیدمت، سعی کردم کمکت

کنم. ولی نشد. نمی شد. نسبت به من مقاومت داشتی. مقاومت داری.

کارت را کمی تکان داد و گفت:

\_\_ فک کنم وقتشه که یه آدم جدید رو امتحان کنی. بی پیش

زمینه، بی آشنایی، بی نگرانی.

نامدار آرام دستش را بالا آورد و کارت را گرفت.

سمیه پشت میزش برگشت و نشست:

\_ باهاش صحبت کردم. برای آخر هفته میتونی بری پیشش.

نامدار هنوز درگیر و معذب بود. مشخص بود چیزی فراتر از خودش او را وادار به آنجا آمدن کرده بود و سیمیه این را خوب فهمیده بود.

نامدار پوفی کرد و کارت را میان مشتش مچاله نمود. اصلاً از آنچه پیش آمده بود، راضی نبود.

اصلاً!!!

\*\*\* گروه رمانزو

ستاره سرش در گوشی بود و نگاه زهره به ساعت.

سر بالا آورد و با آرنج به بازوی ستاره کوبید:

\_ خب مرگ!! من که تا ابد اینجا نیستم که! سرت رو بالا بیار یه

نگاه بنداز به من! شاید داشتم خفه میشدم!

ستاره بی اینکه نگاهش کند؛ جوابش را داد:

\_ اگه در حال خفه شدن بودی، خر خر میکردی. دست و پا

میزدی.

زهرة چشم درشت کرد و به او خیره شد.

[22:09 15.07.20]

با هزار هماهنگی به خانه ی پدری ش آمده بود تا خواهر و مادرش را ببیند؛ آن هم در زمان کوتاهی که پدرش نبود و حال..

مادرش از آشپزخانه بیرون آمد:



\_\_ میبینی تو رو رو خدا؟ تماااااا روز همینه!

## ستاره غرغر کرد:

ماالمان!

اما هنوز سرش پایین و مشغول به تلفن همراه بود.

مادرشان تشر زد:

زہرہ زہرہ مااار!

زهرة ، لیوانی چای از سینی برداشت و باز به ساعتش نگاه کرد.

مادرش آرام گفت:

انقدر نگاه نکن... حالا حالاها نمیاد!

و بعد نچی کرد و با نارضایتی گفت:

\_\_ میبینی کار ما رو؟ حالا باید برای اینکه همو ببینیم هزار تا

ترفند بچینیم که بابات رو از خونه بفرستیم بیرون!

زهره چشم در حدقه چرخاند و ترجیح داد جوابی نداد.

زیرچشمی به ستاره نگاه کرد که می خندید و گفت:

\_\_ چته؟ کی چی گفته بهت که نیش ت از اینور تا اونور در رفته؟؟

ستاره سر بالا آورد و گفت:

\_\_ آخه تو.....

که لبخند روی لبش خشک شد و به روبرو خیره ماند.

زهره در حالی که هنوز مردمکهایش روی او ثابت بودند

سرچرخاند و ....

مثل فنر از جا پرید. کی و چطور آمده بود که متوجه نشدند؟؟

[06:36 17.07.20]

#315

زهره حس کرد ستاره قبض روح شده است؛ چون محکم به دست او چنگ زده بود. خود زهره هم دسته کمی نداشت. دهانش خشک شده بود و هر چه قدر که گلوش منقبض میشد برای فرو بردن آب دهانش، هیچ فایده ای نداشت. حس میکرد زبانش مثل یک تکه چوب خشک شده است. پدرش نگاهی به او، به خواهرش و بعد مادر زهره کرد و این چرخه را تکرار نمود.

سپس...

چشم از آنها گرفت و سمت اتاق رفت و در را بست!!!

زهرة بدون پلك زدن به در خيره شده بود كه ستاره گفت:

\_\_ بدبخت شدیم!! حالا كارمون داره!!

زهرة اخم كرد و به او نگاه كرد:

\_\_ صدام حسين نيست كه! باباته! فوقش منو بيرون كنه و دو تا

داد هم بزنه. تا حالا دست روت بلند كرده آخه؟

و بعد نگاهش را اين سو و آن سو چرخاند.

مادرش نگران بود. نچي كرد.

لب جويد و ديد كه اين طور نمي شود.

پوفي كرد:

\_\_ حرف ميزنم باهاش..

مادرش فوري گفت:

\_\_ نري ها! يه چيز ميگه به دلت ميخوره.

زهرة كج خندي زد:

\_\_ ديگه اتفاق و حرف بالاتر از چيزي كه روز عقلم شد؟؟

سپس بعد از مكثي، سمت اتاق رفت.

لحظه ای ایستاد و بعد ضربه ای روی در کوبید و داخل شد.

پدرش پشت به او ، در چهارچوب در تراس ایستاده بود.

قدمی جلوتر رفت:

\_ من.....خودم اومدم...

جوابی نگرفت.لبش را جوید.ادامه داد:

\_ یعنی...مامان و ستاره تقصیری ندارن...یهو اومدم!

باز هم هیچ....

پوفی کرد و آهسته گفت:

\_ فقط اومدم ببینمشون...به هر حال هر چی باشه اینجا خونه

پدریمه....الانم.....میرم....

چرخید تا از اتاق برود و گامی برداشت که صدایش را شنید:

\_ تنها اومدی؟

ابروهای زهره بالا رفتند.سمت او برگشت:

\_ یعنی...چی؟؟

[06:36 17.07.20]

پدرش هنوز پشت به او داشت:

\_\_ مگه شوهرت نگفت تهدیدش میکنن؟تنها اومدی؟

زهره ، آهانی گفت و سپس جواب او را داد:

\_\_ نه....پسرعموش منو رسوند...محمد..

\_\_ پس خودش چی؟؟

انگار....شاکی بود!

از این شاکی بود که خود نامدار او را نرسانده.گفت:

\_\_ کار داشت.سرش...خیلی شلوغ بود.یه مدت نتونست بره

سرکار....برای همون!

پدرش هنوز برنگشته بود و ...

دل زهره برایش تنگ بود.

تعارف که نداشت.

او پدرش بود.



پدر بدی نبود. هیچ وقت. دعوايش کرده بود؛ داد زده بود؛ با او قهر کرده بود؛ حتی روز عقدش آنطور زهره را از خانه راند...

ولی بیش از اینها برایش پدری کرده بود.

وقتی دیگر چیزی نگفت باز زهره قصد به رفتن کرد که این بار پدرش آرامتر پرسید:

\_\_ اذیت نمیکنه؟

زهره متعجب به او خیره شد. و او وقتی سکوت زهره را دید، بی اینکه برگردد اضافه کرد:

\_\_ این شوهرته... کیه... اسمش چی بود؟ امیرنظم؟

زهره دستانش را پشت کمرش در هم گره کرد و کمی روی پنجه ی پا تاب خورد. قلبش محکم میزد:

\_\_ شوهرم... نامدار... نامدار امیرنظام!... نه... اذیت نمیکنه...

حس کرد که سر پدرش کمی سمت او متمایل شد:

\_\_ حرف که بارت نمیکنه؟ تیکه که نمیندازه؟

زهره سرش را تکان داد:

\_\_ نه... آقا و عاقل تر از این حرفاست...

حالا کاملا مشخص بود نیم رخ پدرش سمت او چرخیده است.

ولی باز هم سکوت کرده بود.

اما زهره این بار نمی خواست برود.

حس می کرد حرف هایش هنوز ادامه دارد و حدسش درست بود.

صدا صاف کرد:

\_\_ حق نداره بهت حرف نامربوط بزنه.

زهره لب روی هم فشرد و آهسته گفت:

\_\_ نمی زنه.

\_\_ نذار که بزنه!

صدای پدرش کمی بلند شده و شاکی بود.

دوباره آرام شد و گفت:

\_\_ شوهرته، اربابت که نیست! من که بابات بودم، خیلی وقتا جرات

نکردم حرف بزnm بهت!

زهره خیلی دوست داشت بگوید اما روز عقدش را برای او تبدیل  
به جهنم کرد ولی...

[06:36 17.07.20]

راست می گفت.

اشتباه زیاد کرده و پدرش در اکثر اوقات، جز چند تذکر ساده و  
کمی تنبیه مثل گرفتن حق سینما یا خرید رفتن با دوستانش، کار  
دیگری نکرده بود...

پدر ادامه داد:

\_ دیره. ولی بگم بهت... حق نداره بهت کم و زیاد بگه. حرف  
زد، جلوش وایستا. نترس. کسیو داری که در خونهش باز باشه به  
روت. کسیو داری پشتت رو بگیره. دستت رو بگیره.

زهره متحیر و احساساتی شده بود.

با اینکه دیر بود، ناگهانی و غیر منتظره بود اما بود...

گفته بود.

و از ته دل گفته بود.

هنوز نگاهش نمی کرد اما این حرفها نیاز به نگاه کردن نداشت:  
 \_ مدارا کن ولی نذار تحقیر کنه. دوستش داشته باش اما ذلیلش  
 نشو.

چشمان زهره پر شده بودند. لب بر هم فشرد و فقط سر تکان  
 داد.

پدرش باز هم گفت:

\_ مراقب خودت هم باش....اگه میگه خطرناکه، پس خطری  
 هست. هر وقت هم خواستی مامان و خواهرت رو ببینی، لازم  
 نیست نقشه بکشی و وقت و بی وقت بیای. راحت بیا و برو! ولی  
 اون میاردت و خودش هم میبردت! الانم اگه خواستی بری، بهش  
 زنگ بزن که بیاد دنبالت!

زهره دوست داشت بگوید که دلش می خواهد او را هم ببیند!

اما بغضش سنگ شده و وسط گلایش نشسته بود.

باز هم فقط سر جنباند و پدرش دوباره سرچرخاند و به بیرون  
 خیره شد.

این یعنی تمام..

زهره بینی‌ش را بالا کشید و صدا صاف کرد:

\_\_ پس....من برم زنگ بزنم بیاد دنبالم!

دید که سر پدرش بالا و پایین رفت:

\_\_ خدا به همراهات! به سلامت.

زهره دوست داشت او را بغل کند و همانجا بماند...

اما پدرش هنوز میان آنها دیوار چیده بود.

شاید چند تایی از آجرهای آن کم کرده بود؛

اما دیوار هنوز پا برجا بود!

زهره بالاخره از اتاق بیرون آمد و در آن را بست.

ستاره مثل مجسمه‌ی ابوالهول وسط سالن ایستاده بود و ناخن

می جوید.

تند تند گفت:

\_\_ چی شد؟ زد؟ زد؟ زد؟

[06:36 17.07.20]

زهره اما لبخند به لب آورد و در حالی که اشک روی گونه‌ش می‌پرید سرش را تند به چپ و راست جنباند:

\_\_ نه!

صدایش گرفته بود. به مادرش و سپس ستاره نگاه کرد:

\_\_ گفت از این به بعد هر وقت خواستی بیا و برو!

ستاره که به کولی بودن معروف بود، جیغی کشید و از او آویزان شد.

هم کولی بود و هم کوالا! زهره هم او را بغل کرد و برایش مهم نبود که ستاره بازوهایش را چنان محکم دور گردن او فشار می‌داد انگار قصد شکستن آن را داشت.

پدرش،

باز هم پدری کرده بود...

و این از هر چیزی مهم‌تر بود.

[05:03 20.07.20]

#316

عقربه های ساعت کم کم نزدیک یازده میشد.  
نامدار ساعت های زیادی را در اتاق و مشغول کار گذرانده بود و  
حتی زهره برای او ، شام را به اتاقش برد. ساندویچ ساده ی  
کوکو.

چندین بار از او خواست استراحت کند، چون هنوز به طور کامل  
بهبود نیافته بود.

ولی خب نامدار امیرنظام به حرف کسی گوش نمیداد.

نامدار از اتاق بیرون آمد و خمیازه ای کشید.

چشمانش را مالید و لحظه ای مکث کرد.

زهره روی مبل نشسته و به دستانش خیره بود.

قدمی سمت او برداشت:

\_\_ زهره؟

حواسش نبود.

دوباره او را خواند:

\_\_ زهره؟؟ زهره!!

بار دوم او را بلندتر صدا زد.

او تکانی خورد و سر سمتش چرخاند:

\_\_ هوم؟

نامدار کنارش رفت و نشست:

\_\_ چی شده؟ اومدم دنبال ت هم میزون نبودی.

زهره نفسی گرفت:

\_\_ وقتی اونجا بودم....بابام اومد.

ابروهای نامدار بالا رفتند و متعجب شد. آرام گفت:

\_\_ خب؟ چیز....چیز بدی گفت؟



زهره سرش را تکان داد:

\_ اصلا....اتفاقا چیزای خوبی بهم گفت....

نامدار به او نگاه کرد و منتظر ماند.

زهره دوباره نفس گرفت:

\_ بهم گفت در خونه به روم بازه...بهم گفت هر وقت خواستم برم اونجا....حتی بهم گفت اگه شوهرت حرف زیادی زد، حالشو بگیر...

و لبخند کمرنگی زد.نامدار هم.

زهره اما آب دهانش را فرو برد.دوباره به دستانش خیره شد.

آرام گفت:

\_ اما بهم نگاه نکرد...حتی بهم نگفت دلش برام تنگ شده...

نامدار آرام موی او را پشت گوشش فرستاد:

\_ ولی تنگ شده.اگه تنگ نشده بود ، اگه دوستت نداشت؛با اون

همه عصبانیت ، یهو تغییر نمیکرد که.

زهره باز هم سر تکان داد و صدا صاف کرد:

\_ آره خب...ولی...

[05:03 20.07.20]

باز هم صدایش را صاف کرد و بعد تندی دست به صورتش کشید و قطره اشکی که روی گونه‌ش پریده بود را پاک نمود:

\_ ولی خب من دلم تنگ شده.. کاش یه چیزی تو مایه های همین بهم میگفت... کاش حداقل نگاهم میکرد.

و بعد قطره های بیشتر. ابروهای نامدار به هم نزدیک شدند. روی سر زهره دست کشید و زمزمه کرد:

\_ ببخشید...

زهره سر سمت او چرخاند. چشمانش پر از اشک بودند:

\_ تو چرا؟؟

نامدار انگشتش را آرام زیر چشم زهره کشید:

\_ پدرت به خاطر من ازت عصبانیه.

زهره صورتش را پس کشید و با ناراحتی گفت:

\_\_ مقصر دونستن خودتو تموم کن!

و کلافه، نفشش را پر سر و صدا بیرون داد.

سپس دوباره به نامدار نگاه کرد و آرام تر گفت:

\_\_ اینکه من دوستت دارم که تقصیر تو نیست.

نامدار شانه بالا انداخت:

\_\_ اما اینکه من انقدر پردردسرم، تقصیر منه.

زهره پوفی کرد و خواست بلند شود اما نامدار مچ او را گرفت و

نزدیک به خودش، نشاند.

فاصله ی صورت هایشان از هم کمتر از دو کف دست بود.

نامدار آرام گفت:

\_\_ دلم میخواد کاری برات بکنم... مشکلی ازت حل کنم... با پدرت

حرف بزنم....

نگاه در صورتش چرخاند:

\_\_ بتونم یه آدم خوب باشم تو زندگیت... بتونم... شوهر خوبی

باشم... بتونم شوهرت باشم... که نمیتونم...

زهره اما به مخالفت سر تکان داد:

\_\_ تو یکی از مهم ترین داشته های زندگی می...

نامدار، کج خندی زد و گفت:

\_\_ من وقتایی که حالت خوب نیست حتی نمیتونم بغلت

کنم... چون انقدر ترسو و بدبختم که تموم بدنم سوزن سوزن  
میشه...

زهره همچنان به مخالفت سر تکان می داد:

\_\_ بسه... بس کن!

نامدار کمی صورتش را پیش آورد و آرام گفت:

\_\_ ولی ازم ناامید نشو...

زهره ، محکم و سریع گفت:

\_\_ نشدم.... نمیشم!

نامدار آرام روی صورت او نفس کشید:

\_\_ تلاشم رو میکنم.... سعی م رو میکنم... اگه نشد، ناامید نشو....

[05:03 20.07.20]

و بعد آرام گونه ی زهره را بوسید و سپس دستانش را دور او پیچید و او را درون آغوش خودش کشید. طوری که زهره مجبور شد پاهایش را روی مبل جمع کند.

درون حصار آغوش او گم شده بود ولی ناراضی نبود.

صدای تپش های نامنظم قلب نامدار را حس می کرد و می دانست برای او، که از تمام آدم های اطراف زهره، کمتر تماس بدنی و تجربه ی زندگی جمعی داشته است؛ همین در آغوش گرفتن های ساده چه قدر عذاب آور و سخت و شجاعانه است. او هم دستانش را دور کمر او محکم کرد:

\_\_ هیچ وقت ناامید نمیشم...

\*

"بچه هیولا چارچنگولی به زندگی چسبیده بود. مریض بود، ضعیف بود؛ اما میخواست بمونه.

گاهی داداشم میومد و گاهی داداش هیولا.

برام خرید میکردن، گاهی با خانم هاشون میومدن و یکی دو ساعتی پیشم میموندن.

ناصر، مراقبم بود. گاهی بهش میگفتم لازم نیست. برادرم هست؛ جوابش همیشه همین بود:

\_\_ اگه اون داییشه؛ منم عموشم. اگه اون داره جای بابات ازت مراقبت میکنه، منم جای بابام اینجام!

مرد خوبی بود. زنش هم زن خوبی بود. ساکت بود. آرام بود. تو زندگی انقدر سختی کشیده بود که قصد نکنه با کسی دشمن باشه.

اما اوضاع من خوب نبود. بازم کابوس..

بازم گریه...

ولی بدتر شده بود... وقتایی که از خواب میپریدم، علاوه بر اینکه برای چند لحظه صدای گریه رو از شکمم میشنیدم، حس میکردم بچه هیولا واقعا ناآرومه و داره دست و پا میزنه.

اونوقت بود که خودمم زیر گریه میزدم...

تنها بودم و های های گریه میکردم.

هیچکس تو خونه نبود بیاد بالا سرم؛  
بیاد یه لیوان آب بده دستم یا بغلم کنه...  
هی دلم میخواست یکیو صدا کنم. اما کسی نبود...  
این وضع چندین شب تکرار شد.  
طوری که بعد از اون ، شبها، پیرزن همسایه کنارم میموند...

[05:26 24.07.20]

#317



اما بازم کافی نبود.  
هنوز صدا می شنیدم؛ هنوز کابوس می دیدم.

انگار در و دیوار این خونه هم با من دشمنی داشتن که اونا هم هر روز جلوتر میومدن و خونه رو کوچیکتر میکردن.

به هر چیزی چنگ میزدن برای نجات پیدا کردن، اما نمیشد. هیچ چیزی نجاتم نمیداد.

خودمم میدونستم مریض شدم.

میدونستم روح و روانم نابود شده. میدونستم دارم تاوان میدم. اما یا نمیخواستم و یا نمیشد که فرار کنم...

تا اینکه یه روز پیرزن اومد خونه. دستم رو گرفت، لباس تنم کرد و کشون کشون منو برد آرایشگاه.

آرایشگر صورتم رو بند انداخت. موهامو کوتاه کرد.

بعد پیرزن دستم رو گرفت. بازم کشون کشون منو برد یه جایی. نشوند جلوی یه خانمی.

سر تا پا سیاه پوشیده بود؛ مقنعه‌ش چونه دار بود و یه تسبیح هم دستش.

پیرزن بهش گفت:



\_\_ یه کاری به این بده!

زن سیاه پوش سر تا پام رو نگاه کرد. چند دقیقه ای فکر کرد و بعدش رفت و یه تیکه پارچه آورد برام.

گذاشت جلوم با یه الگو.

یه مربع ساده.

گفت:

\_\_ میتونی ببری؟

و بعد قیچی رو هم داد دستم.

عین منگ ها هی به پیرزن و هی به سیاهپوش نگاه کردم.

پیرزن جای من جواب داد:

\_\_ حامله س. نمرده که!

و از اون روز به بعد هر روز بعد از ناهار دستم رو

می گرفت. می برد پیش سیاهپوش؛ پارچه و قیچی میدادن دستم.

اوایل اصلا خودم هم نمیدونستم دارم چی کار میکنم. برای چی؟

گاهی اشتباه میبریدم. گاهی دستم رو میبریدم.

اما کم کم دیدم خوبه...

برام خوبه...

ذهنم که متمرکز میشد روی بریدن، همه چی یادم میرفت.

یه مدت بعد دیگه فقط برشِ مربعی نبود.

پیراهن، دامن، بلوز، شلوار..

هر پارچه ای که ازش دوختنی درمیومد رو برش میزد.

بچه هیولا اعتراض میکرد؛

یه وقتایی به خودم میومدم میدیدم چند ساعته هیچی نخوردم.

[05:26 24.07.20]

یه وقتایی هم زنِ سیاهپوش اگه حواسش بود، یه چیزایی میاورد

تا بخورم.

یا انقدر خمیده میموندم که بدنم تاب برمیداشت و صاف نشستن

برام سخت میشد.

شبها کابوس نمیدیدم...

شاید چون نمیخوایدم؛ از خستگی بیهوش میشدم!

نمیفهمیدم چطور زمان میگذره، کی میگذره.

هی روز پشت روز رد میشد و من گاهی میرفتم دکتر. حتی چون دیگه اکثر روز رو خونه نبودم، کمتر داداش و ناصر رو میدیدم.

بازم برای فرار به یه چیزی چنگ انداخته بودم و خودم رو توش غرق کرده بودم.

پیرزن هم گاهی یه چیزایی برام میاورد و کنارم می نشست و یه چیزایی میگفت که نمی فهمیدم.

فقط سر تکون میدادم...

هیولا یکی دو باری اومد و مخالفت کرد باهام. که نرم خیاط خونه.

اما من خیاط رو که هیچی، محله رو گذاشتم رو سرم و بعد هم ناصر رو انداختم به جونش. که جلوش رو بگیره.

که دیگه نمیخوام ببینمش...

ولی ول کن نبود. بازم میومد.

بهم میگفت بچه هیولا رو میگیره ازم. میگفت یا برگرد سر خونه  
و زندگیت یا قید دیدن بچه رو بزن.

طوری شده بود من از ترس خودمو تو خیاط خونه پنهون  
میکردم.

اونجا میخوردم و میموندم و حتی شبها اونجا میخوابیدم.

زن سیاهپوش مقنعه چونه دار، وقتی فهمید من شبها اونجا  
میخوابم.

غوغا به پا کرد.

بهم گفت دیوونه‌ای؟

تنها تو این خراب شده؟؟

دزد بیاد چی؟؟

آتش بگیره چی؟؟

دردت بگیره چی؟؟

ولی من بازم اونجا موندم.

اینطور شد که یه شب اومد بالای سرم نشست.

هیچی نگفت.

نشست.

منم بیدار بودم. اما از ترس اینکه بیرونم کنه؛ خودمو زدم به خواب.

تا صبح نشست بالا سرم و انقدر تسبیح زد و ذکر گفت و دعا خوند که من خوابم برد...

صبح هم که بیدار شدم، یه فلاسک کوچیک کنارم بود و بسته ی پنیر کوچیک و نون گرم.

بعد از صبحونه بهم گفت میره و با هیولا حرف میزنه.

همون روز رفت و نمیدونم چی گفت و چی شنید؛ ولی هیولا دیگه نیومد.

اما فایده ای نداشت...

[05:26 24.07.20]

بد بودم و بدتر شدم....

و اتفاقی که افتاد ، اوضاع رو بدتر کرد...

بعد از مدتها رفته بودم خونه و پیرزن شب رو اومد پیشم  
بمونه...

صبح من بیدار شدم و اون بیدار نشد...  
پیرزن، مرده بود.

تکونش دادم. پنج دقیقه. ده دقیقه.

وقتی بیدار نشد، وقتی دیدم دستش سرده؛ جیغ کشیدم. با بلندترین  
صدایی که میتونستم جیغ کشیدم.  
انقدر جیغ کشیدم تا تموم محله ریختن تو خونه. اونم از روی  
دیوار....

و پیرزن، چند ساعت بعد از خونه ی من تشییع جنازه شد و من  
تازه فهمیدم اسمش، "بمانی" بود.

بچه هاش که اومدن، باز من بیشتر از اونها گریه میکردم. تازه  
انگار فهمیدم چی سرم اومده.

تا اون لحظه نفهمیده بودم پیرزن، همه جا باهام بود...

بمانی ، تو اون مدت که من تو گوشه ی اون خونه ی  
کوچیک، سعی میکردم تک تک لقمه های حرومی که خورده  
بودم رو بالا بیارم؛ کنارم بود.

بمانی بود که سعی کرد من رو از فکر و خیال بیرون بکشه...  
بمانی بود که جای مادرم، ازم مراقبت میکرد.

خالی بودم و خالی تر شدم.

دیگه شبها هیچکسی نبود که کنار بمونه، اگه ترسیدم یه لیوان  
آب بده دستم یا بغلم کنه.  
اولین غروبی که بعد از رفتن بمانی تنها موندم، دلگیرتر از اون  
چیزی بود که تصور میکردم.

انقدر سنگین شده بودم که راه نمیتونستم برم...

جلوی در نشسته بودم، آفتاب زرد و نارنجی همه جا می تابید.  
صدای داد و فریاد بچه ها که تو کوچه فوتبال بازی میکردن  
میومد و من فقط به در بسته ی حیاط زل زده بودم....

همه ش میگفتم الان بمانی میاد،

پنج دقیقه دیگه میاد،

ده دقیقه دیگه میاد...

بی اینکه بدونم با بمانی خو گرفته بودم....

تا ده شب همونجا نشستم و وقتی ناامید شدم برگشتم تو خونه.

رفتم زیر پتو و تا صبح به دیوار زل زدم...

انگار قرار نبود تو زندگی کسی برای من بمونه...."

[05:55 27.07.20]

#318

ابتدا بلند شد و روی تخت نشست؛



کمی به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و بعد با حس بالا آمدن چیزی از راه گلویش، لبهایش را به هم چفت کرد و یک پا از روی تخت پایین گذاشت.

وقتی برای بار دوم تکرار شد؛

از تخت پایین آمد و با نهایت سرعت اما بی صدا به سمت حمام رفت.

در را باز کرد و روی زمین چهار و پا نشست و به زحمت توانست شیر آب را باز کند.

دوباره عق زد و هر چه خورده و نخورده بود، بالا آورد. یک دستش هنوز از شیر آب آویزان بود.

تقریباً تمام تنش خیس شده بود.

معدش خالی بود و حالا خالی تر شده بود. برای شام، چند لقمه ای بیشتر نتوانسته بود بخورد.

زهره هم کمی او را سوال پیچ کرد و وقتی به جوابی نرسید؛ ترجیح داد او را راحت بگذارد.

نامدار ترسیده بود و این را نمی توانست بروز بدهد.

پیامکهای تهدید هنوز برایش می آمد و هر لحظه بیشتر شبیه کابوس های سالهای نه چندان دور می شد.

فرد ارسال کننده ی آنها، هر کسی که بود، نامدار حالا شک نداشت که با گذشته ی او ارتباط دارد.

جملات و نشانه هایی که میداد، برای او ترسناکتر از آن بود که بتواند وقتی چراغ ها خاموش می شوند، در برابرشان مقاومت کند.

دستانش را مشت کرد و دلش می خواست گریه کند.

دلش می خواست به کسی پناه ببرد.

اما نمی توانست.

هیچکس درباره ی او نمی دانست.

درباره ی دردی که کشید.

درباره ی ضجه هایی که زد.

درباره ی احساس وحشتناکی که نسبت به خودش داشت.

در تمام این دو روز، انگار در دنیایی پر از مه و توهم زندگی کرده بود...

آخرین زمانی را که درست به خاطر می آورد؛ خواندن دفترچه ی  
خاطرات حبیبه توسط زهره بود.

بعد از آن را درست به یاد نداشت.

\_\_ نا... نامدار؟

سرش را بیشتر خم کرد و دعا دعا میکرد زهره نزدیک نشود ولی  
او جلو آمد.

با عجله پیش آمد و شیر آب را بست و نگاهی به او کرد:

\_\_ چی شد؟

[05:55 27.07.20]

نامدار نمی دانست چه بگوید که خود زهره ، جوابش را داد:

\_\_ معده ت بود؟ برا همون شام نخوردی؟

چاره ای جز تایید نداشت و برای همین ، فقط سر تکان داد.

دست زهره پیش آمد اما نامدار خودش را عقب کشید و زهره  
همانطور خیرهش ماند.

نامدار صدایش را صاف کرد، گلویش می سوخت:

\_\_ کثیفم!

زهره هم سر تکان داد:

\_\_ آره. کثیفی! میخوام کمکت کنم لباست رو عوض کنی.

نامدار اما سر جنباند و نفسی گرفت:

\_\_ خودم میتونم.... میتونی برام لباس بیاری؟ که دوش بگیرم...

زهره لحظه ای مکث کرد.

به نظر می رسید که میخواهد چیزی بگوید اما بعد...

منصرف شد. سر تکان داد و رفت

نامدار هم کمی دیگر به همان حالت ماند و بعد ، بلند شد.

حس میکرد پاهایش برای نگه داشتنش، بیش از حد ضعیف

هستند.

نفسی گرفت و بوی بد لباسش و حمام ، زیر بینی ش زد.

دوباره شیر آب را باز کرد و منتظر ماند.

تقه ای روی در نشست و زهره با اجازه آن را گشود.

بی حرف ، حوله و لباس ها را به او داد و سپس حمام را ترک کرد.

نامدار هم در را بست و به آن تکیه داد.

میترسید نتواند حتی از خودش مراقبت کند، چه رسد به زهره و دیگران...

\*

حوله دور گردنش بود که وارد اتاق شد و برق را روشن کرد.

وقتی چرخید جاخورد.

زهره لبه ی تخت نشسته و منتظرش بود.

آرام گفت:

\_\_ ببخشید.

نامدار باز صدا صاف کرد:

\_\_ چرا؟

زهره با نگاهش او را دنبال میکرد:

\_\_ چون ترسوندمت.

نامدار اما به مخالفت فقط سری جنباند و بعد حوله را از پشتی  
صندلی آویزان کرد و روی تخت نشست.

زهره چرخید و به او نگاه کرد.

نگرانش بود:

\_\_ خوبی؟

نامدار لبخندی زد:

\_\_ خوبم.

زهره به دستهای او نگاه کرد و گفت:

\_\_ میخوام بغلت کنم.

[05:55 27.07.20]

ابروهای نامدار بالا رفتند و زهره به چشمهای او نگاه دوخت.

نامدار با گیجی گفت:

\_\_ ی...یهویی؟ آخه چرا؟

و سوالش، حالت تعجب نداشت.

بیشتر آنطور به نظر می رسید که برایش مفهوم نیست.

انگار نامدار انتظار داشت هر وقت که اتفاقی افتاده و کسی آسیب دیده، او را در آغوش بگیرند.

انگار برای او، این چنین معنا شده بود..

زهره، لب بر هم فشرد و دستش را مشت کرد و بعد از کمی مکث جواب داد:

\_\_ دلیلی نمیخواد. اصلا... دلیل بزرگتر از این که دوست دارم؟

نامدار گیج شده بود:

\_\_ اما... آخه.. الان تو این...

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ عصبی هستی؟

نامدار یک لحظه ماند چه جوابی بدهد. کمی پیش ترسیده

بود. دلش میخواست همان گوشه ی حمام بماند و بیرون نیاید

ولی حال...

حال که زهره آنجا بود...

نه. آرامتر بود.

سرش را جنباند:

\_\_ نه.

زهره دوباره پرسید:

\_\_ الان حساسی؟ اعصابت به هم ریخته؟ نگرانی؟ آگه بهت دست

بزنم، واکنش نشون میدی؟

نامدار باز به فکر فرو رفت. کمی احساس بیقراری می کرد ولی...

\_\_ نه.

زهره آرام گفت:

\_\_ پس فقط بغلم کن...

آنقدر آهسته و با آرامش گفت؛ که دست های نامدار ناخودآگاه

سمت او گشوده شدند و زهره هم ، به سمت آنها رفت.

دستانشان را دور یکدیگر پیچیدند و زهره نفس عمیقی کشید.

احمق نبود. می دانست مشکلی هست که نامدار به او نمی

گوید. اما پافشاری و لجاجت برای نامدار جوابگو نبود.



پس باید صبر میکرد تا راه دیگری پیدا کند.

نامدار آرام انگشتانش را زیر چانه ی او فرستاد و سرش را بالا آورد.

مردمک های چشمان نامدار درشت شده و براق تر از هر زمانی بودند.

زمزمه کرد:

— چون دوست دارم....

و بعد، نامدار بود که اجازه دم گرفتن به زهره نداد.

و زهره، آرام بود.

شوق نداشت، هیجان نداشت اما آرام ترین لحظات زندگی ش را می گذراند.

[05:55 27.07.20]

آرامشی که دوست نداشت با هیچ چیز عوض کند.

ته دلش، صدایی میگفت شاید در همان لحظه، نامدار عذاب  
بکشد و فقط به خاطر زهره، تحمل کند اما بخشِ دیگرِ  
وجودش، آن صدا را خفه می‌کرد.

نامدار سر روی شانه‌ی او گذاشت و نفس کشید و گفت:

\_\_ کاش می‌شد نذارم بری.... کاش می‌شد نذارم تنها تو اون اتاق  
شب‌هات، صبح بشه... کاش می‌شد بتونم حداقل کنارت دراز  
بکشم.... ولی می‌ترسم.... از خودم می‌ترسم.

زهره را محکم تر در آغوش کشید و دستانش را روی باز او  
فشرده و گفت:

\_\_ ولی امشب رو نه.... امشب همینجا بمون.... پیش من بمون...

و باز آن آرامش عمیقِ دوست داشتنی را به زهره هدیه داد.

[06:26 29.07.20]

#319

زهره که تکان خورد، او چشم بست.

می توانست حس کند که میان دستان او وول میخورد. کمی بعد چرخیدنش را حس کرد و خیره شدنش به صورتش را. تمام تلاشش را کرد که اخم نکند یا ابروهایش در هم گره نخورند.

انگار سعی می کرد آهسته از میان دستانش بیرون برود؛ وقتی دید تقلا میکند و بعد برای چند لحظه، مکث؛ خنده اش گرفت.

ترجیح داد زودتر چشمانش را باز کند.

زهره با چشمان درشت شده به او خیره شد:

— ا....بیدار شدی؟

نامدار هومی کرد و زهره نیشخندی زد:

— خب....صبح به خیر.

نامدار هم لبخندی زد:

\_ صبح به خیر...

زهره باز به او خیره شد:

\_ خب دیگه.

نامدار هم تکرار کرد:

\_ خب دیگه...

زهره ناگهان نشست و از میان دستان او بیرون پرید:

\_ خب ولم کن...ریخت!

و بدو بدو از اتاق بیرون رفت و او را به خنده انداخت.

نامدار در حالی که می خندید چرخید و رو به بالا دراز کشید و

دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

آفتاب روی بدن و صورتش می تابید.

به سقف خیره ماند و خنده‌اش کم کم جمع شد...

نتوانست بخوابد. حتی برای یک لحظه...

تمام شب را به زهره‌ای زل زد که راحت و آرام خفته بود.

می ترسید چشم ببندد و به زهره آسیب بزند.

سر چرخاند و به جای خالی‌ش نگاه کرد.

\_ آخیش...

زهره در حالی که صورت خیشش را خشک می کرد داخل اتاق شد:

\_ تولد دوباره...

نامدار بلند شد و درون تخت نشست:

\_ یعنی اگه یه دقیقه دیگه میموندی هم جات رو و هم منو خیس میکردی.

زهره با نیش باز گفت:

\_ آره.

[06:26 29.07.20]

نامدار دوباره به خنده افتاد و سر تکان داد:

\_ خجالت هم نمیکشه.

زهره کش و قوسی داد:

نامدار در حالی که از کنار او می گذشت گفت:

نامدار در حالی که از کنار او می گذشت گفت:

خوبه...زبونت وا شده.مگه مثانه‌ت تو گلوت بود.

زهرة به اعتراض صدایش را بالا برد و حوله‌ش را سمت او پرت کرد:

بی تربیت! نامرد.

نامدار در حالی که می خندید سمت سرویس بهداشتی رفت اما به محض داخل شدن و بستن در آن، لبهایش بسته شدند.

به سر و صورتش آبی زد و دوباره به اتاقش بازگشت.

زهرة تخت را مرتب کرده بود. نامدار به آن خیره ماند.

گاهی حس میکرد کمی مانده تا جان از تنش برود اما همان لحظه که مثل جوجه درون آغوشش میلرزید یا لحاف را تا روی بینی‌ش بالا می‌کشید؛ برای چند لحظه همه چیز را فراموش می‌کرد.

نامداااااا...بدو! دیرمون میشه ها!

صدای زهره بود.

احتمالا او را برای صبحانه فرا می خواند.

گوشی نامدار لرزید.خواست گامی به سمت آن بردارد اما... ایستاد.

نمی خواست آن صبح را با پیام تهدید شروع کند...

از اتاق بیرون رفت و به زهره ای ملحق شد که به روی خود نمی آورد تمام شب را میان دست های او خوابیده و چند تایی لگد هم نثار او کرده بود.

فنجان چای که روبرویش قرار گرفت به او نگاه کرد.

لقمه ی بزرگی را درون دهانش گذاشت و در حالی که با بی خیالی آن را می جوید سر بالا آورد و به نامدار خیره شد:

\_ هان؟

یک طرف صورتش به خاطر لقمه،ورم کرده بود.

نامدار لبخند زد:

\_ هیچی...نوش جونت.

پس زهره ، صبح ها اینگونه از خواب برمی خاست.

[06:26 29.07.20]

به خاطر همین بود که هر روز صبح صدای قدم های تندش را  
می شنید که می دوید.

خندهش گرفت و سر خم کرد تا زهره نبیند.

اما او دیده بود. اخم کرد:

\_\_ به چی میخندی؟

نامدار سر تکان داد.

زهره فهمیده بود:

\_\_ خجالت نمیکشی؟ مگه خودت جیش نمیکنی؟ خودت جیش

نداری که جیش مردم رو مسخره میکنی؟؟

نامدار قهقهه زد و کمی به سمت عقب تاب برداشت و زهره به

اعتراض با خنده گفت:

\_\_ مرض!

و تکه ای نان سمت او پرت کرد.



اما بعد، او هم همراه نامدار می خندید.

[06:11 03.08.20]

#320

صدای زهره می آمد که در حال صحبت با نجفی بود برای سر و سامان دادن و فایل ساختن از اطلاعات قدیمی تولیدی.

نامدار هم در اتاق خودش، آرنجش را لبه ی میز گذاشته و سر به کف دست گرفته بود. کم خوابی دیشب و تنش هایی که تحمل کرده ، باعث سردردش شده بود.

دلش می خواست کار کند و لیست وظایفش هم پر بار بود اما... نمیتوانست.

از آن روزهایی بود که حتی اگر شکنجه هم می شد، نمی توانست هیچ کاری بکند.

سرش را روی میز گذاشت و به تقویم خیره شد بی آنکه آن را ببیند.

انگار کسی سیم های وسط مغزش را که قدرت تحلیل و درک او را به باقی قسمت های مغزش وصل می کرد، بریده بود. چشمانش را بست.

کسی درون سرش می گفت:

\_ خواب نیستم... خواب نیستم... فقط چشمام رو بستم...

اما نمیدانست چه قدر گذشت که با پیچیدن صدای لرزیدن گوشی تلفن همراهش درون گوشش از جا پرید.

برای لحظه ای هاج و واج ماند.

چند باری پلک زد و بعد دست روی صورت کشید.

موبایلش را برداشت و با دیدن شماره ی نیما، صدایش را صاف کرد:

\_ الو نیما...

\_ داداش...

نیما تقریباً حق می‌کرد.

نامدار از جا پرید، کف دست روی میز گذاشت تا تعادلش را از دست ندهد:

\_\_ چته؟؟

صدای گریه ی نیما جوابش بود. دست را روی میز کوبید و با صدای بلندتر گفت:

\_\_ چه مرگته؟؟  
نیما بینی‌ش را بالا کشید و در حالی که تلاش داشت گریه‌ش را کنترل کند، گفت:

\_\_ بلور... بلور رو آوردم بیمارستانِ ... . آوردمش بیمارستان...  
و دوباره گریه را از سر گرفت.

نامدار انتظار توضیح بیشتری از او نداشت؛  
از اتاقش بیرون زد و به سوالهای زهره هم جواب نداد.  
اما زهره به دنبالش به راه افتاد.

\*

[06:11 03.08.20]

سر و صورت نیما ورم کرده بود.

آنقدر گریسته بود که چشمانش به زحمت باز بودند.

نامدار سعی می کرد خون روی لباسش را نادیده بگیرد.

محمد ، بطری آب بزرگ را سمت او گرفت:

\_ بیا...شیر آب پیدا نکردم...

او هم به دنبال نامدار و زهره راهی بیمارستان شده بود.

نامدار ، در بطری را گشود. مقداری از آن را در کف دستش که گود کرده بود، ریخت و سپس ، با آن صورت نیما را شست.

زهره پیشنهاد کرده بود به سرویس بهداشتی بروند و هم درست و حسابی سر و صورتش را بشویند و هم لباسش را عوض کنند.

اما نیما ، حال مساعدی نداشت. ابتدا باید کمی استراحت میکرد.

نامدار دوباره صورت برادرش را آب زد که با برخورد آب سرد و

خنک ، بازدمش را عمیق و طولانی بیرون فرستاد. زهره چند

تایی دستمال کاغذی از کیفش بیرون آورد و صورت نیما را

خشک کرد و نامدار هم او را مجبور کرد کمی از آب بنوشد.

دلشان میخواست بدانند که چه اتفاقی افتاده اما نیما طوری  
ترسیده و پریشان بود که ابتدا باید آرامش می کردند.

محمد دستی روی موهایش کشید:

\_\_ خوبی پسر؟

نیما سر تکان داد و نامدار دست سمت دکمه های پیراهن او برد:

\_\_ چی شد؟

نیما با پشت دست، چشمانش را که دوباره اشکی شده بودند،  
تند تند پاک کرد:

\_\_ نمیدونم.... به خدا نفهمیدم...

نامدار لبه های پیراهن خونی را از هم فاصله داد و سپس بلند  
شد.

کاپشن از تن در آورد و گفت:

\_\_ بکن اینو

اشارهش به لباس نیما بود.

او هم بی چون و چرا، چنین کرد و زهره بی معطلی، پیراهن را پشت سرش پنهان نمود.

نامدار کاپشنش را تن برادر کوچکترش کرد و زیپ آن را تا جایی که میشد، بالا کشید.

نیما رنگ به رخ نداشت.

آب دهانش را فرو برد و ادامه داد:

— بردمش سوپرمارکت. هی غر میزد هیچی تو خونه نیست بخورم. من و زن داداش خونه بودیم... زن داداش بهش گفت برات کیک بپزم؟ سیب زمینی سرخ کنم... هی میگفت نه... لج کرده بود انگار.

[06:11 03.08.20]

باز با کف دست چشمانش را پاک کرد و بینی ش را بالا کشید:

— از وقتی مامان مُرده اینطوریه... بیخودی لج میکنه... به یه چیز گیر میده... گفتم بریم مغازه... هر چی میخوای بخر... رفتیم... کیک برداشت... بستنی برداشت... چیپس... پفک... لواشک... آبنبات... هر

چی...هر چی دستش رسید برداشت...کنارم بود...به خدا کنارم بود..

دوباره شروع کرد به گریه.

با گریه گفت:

\_ حساب کردم...اومدیم بیرون...من هیچ کاری نکردم...بلور کنارم بود...اومدیم از خیابون رد شیم...دستشو گرفته بودم...نگاه کردم...صد بار نگاه کردم ماشین نیاد...گفتم بذار بغلت کنم...باز لج کرده بود...هی میگفت بزرگ شدم...خودم میتونم...اومدیم رد شیم...به خدا نمیدونم ماشین از کجا اومد...اصلا چطوری شد...نفهمیدم...به خدا نفهمیدم...فقط من خوردم زمین و اونم خورد به ماشین....

محمد اخم کرد و صدایش ناخودآگاه بالا رفت:

\_ یعنی چی خورد به ماشین؟ یعنی چی پسر؟؟ چی میگی آخه؟

نامدار نچی کرد و نگاه چپی به او انداخت.

نیما دوباره به گریه افتاده بود و بعد دستانش را دور کمر نامدار

حلقه کرد و سر به شکم او فشرد که روبرویش ایستاده بود.

مثل کودکی ش...

معدود زمان هایی که نامدار کنارشان بود و او از برادرش آویزان می شد و نمی خواست که برود.

نامدار دست روی صورت کشید و بعد پوفی کرد. و دست دیگرش را روی سر او کشید.

\_ زهره...

زهره سر چرخاند.

رعنا به سمت شان می آمد. محمد پرسید:

\_ چی شد؟؟

رعنا بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و گفت:

\_ هنوز بیرون نیومده.. فقط...

سر به سر زهره نزدیک کرد:

\_ نذار نامدار و بابک هم رو ببینن...

زهره اخم کرد و همانطور آهسته گفت:

\_ وا چرا؟؟



رعنا آهسته جواب داد:

\_ پلیسا اومدن...

زهرة كاملا سر سمت او چرخاند:

\_ خب؟؟

رعنا زمزمه كرد:

\_ عمدیه.

چشمان زهرة گشاد شدند و رعنا ادامه داد:

\_ بابک مته بمبه... فکر میکنه مربوط به اون قضیه س...

[06:11 03.08.20]

و با چشم و ابرو به نامدار اشاره زد.

محمد تشر زد:

\_ هوی؟ چی میگین دو تایی؟

زهرة ابروهایش را بالا انداخت:

\_ هیچی... چیزی نیست...

اما نمیتوانست اطمینان دهد که اوضاع همانطور بماند.

در آن لحظه لازم نبود چیزی بگویند.

کمی بعد می شد در آن باره حرف زد.

\*\*\*

\_ یعنی چی عمدی بوده؟؟

محمد یک دست به کمر زده و یک دست را سمت پدرش گرفته بود.

بهرام پوفی کرد:

\_ فیلم دوربین واضح نشون میده...هر دو کاربلد بودن.هم راننده و هم اونی که نیما و بلور رو هل داده.چهره هیچ کدوم مشخص نیست...من خودم دیدم...همزمان و هماهنگ بودن.ماشین که نزدیک شد،یهو هل شون داد..

بلور دو ساعتی می شد که از اتاق عمل بیرون آمده بود.

سرش ضربه خورده و هر دو پایش شکسته بودند.

زهره نیم نگاهی به نامدار انداخت که به کف حیاط بیمارستان خیره بود.

اخم داشت و زهره می توانست حدس بزند که احتمالا درباره ی  
چه فکر میکند.

بهرام ادامه داد:

\_\_ دارن پرس و جو میکنن...پرونده ی قبلی تو هم دارن بررسی  
میکنن...

خطابش به نامدار بود اما او کاملاً غرق افکار خودش بود.

بهرام صدایش زد:

\_\_ نامدار...عمو!

نامدار تکانی خورد و هومی گفت و سر بالا آورد:

\_\_ بله؟

بهرام نیم نگاه مشکوکی به او کرد و گفت:

\_\_ میگم پلیس داره پرونده ی تو رو هم بررسی میکنه...قضیه ی

انباری و شیشه...میخواه ببینه ربطی به این داستان داره یا

نه...بهروز،شکایت کرده....

نامدار فقط سرش را تکان داد و گفت:

\_\_ آها....

بهرام همانطور به او مشکوک نگاه میکرد.

اما در نهایت آهی کشید و گفت:

\_\_ میرم پیش داداش.. شما هم بیاین...

همگی سر تکان دادند و بهرام بعد از نگاهی به نامدار ، چرخید و رفت.

به محض دور شدنش، محمد پیش آمد:

\_\_ قضیه چیه؟

نامدار گلو صاف کرد:

\_\_ قضیه ی چی؟

محمد طوری به او نگاه می کرد که معنای "خر خودتی" می داد.

[06:11 03.08.20]

زهره آهسته صدایشان زد:

\_\_ بعدا حرف میزنیم...

نامدار نگاهش کرد؛ چشمانش پر بودند. پر از  
خشم، ناراحتی، تشویش، عصبانیت و .... عذاب وجدان.

\_ منو ببین... از من در میری؟؟

زهره ناگهان سرچرخاند. بابک بود که با گام های بلند سمت آنها  
می آمد.

به توصیه ی رعنا عمل کرده و تمام تلاشش را به کار برده بود  
تا آنها را از هم دور نگه دارد.

رعنا سعی میکرد به شوهرش برسد.  
بابک ، نامدار را نشان می داد:

\_ گفتم بهت... من گفتم بهت!!! حالا از من در میری؟؟

و قبل از اینکه کاری بکنند، با هر دو دست یقه ی نامدار را  
چسبید.

محمد میان داری کرد:

\_ هوی هوی.... چه خبره.... ررررت....

بابک اما نامدار را جلوتر کشید و او هم تلاشی برای کنترل برادر  
بزرگترش نکرد:

\_\_ چند بار گفتم؟ چند بار بهت گفتم؟ چه قدر بهت گفتم؟؟؟

و زهره دید که چانه ی نامدار جمع شد. نامدار بغض کرده بود. ترسیده بود...

لحظه ی اول که نیما را در بیمارستان دید، هرگز از خاطر زهره پاک نمی شد.

برای یک لحظه حس کرد نامدار مُرده است.

طوری به نیما زل زده بود که انگار جان در بدن نداشت.

بعد از آن هم مجبور بود آرام بماند چون نیما مثل پسر بچه ای هشت ساله، ترسیده بود.

اما حتی در آن لحظه هم به بابک زل زده بود و هیچ نمی گفت.

و زهره می دانست که خودش را مقصر می داند.

آرام گفت:

\_\_ ولش کن...

جلوتر رفت و محمد در تقلا بود.

رنا هم سعی میکرد بابک را عقب بکشد.

زهره دستش را میان آنها برد:

\_ بسه...ولش کن...

صدایش هنوز آرام بود اما...

\_ ولشش کننن!!!

ناگهان بابک را به عقب هل داده و فریاد کشیده بود.

جلوی نامدار ایستاد و به بابک خیره شد.

نفس نفس می زد.

کمی مکث کرد و بعد ، آرامتر گفت:

\_ بعدا حرف میزنیم...بعدا حرف بزنید.

سپس ، بی اینکه نگاه کند ، دستش را عقب برد و برای نامدار

دراز کرد و او هم با کمی تعلل ، آن را گرفت.

[06:11 03.08.20]

زهره نگاه از بابک و محمد گفت و به راه افتاد و نامدار را هم به

دنبال خود کشید.

شاید نباید میان دعوای دو برادر دخالت می کرد.  
اما مطمئن بود نامدار از خود دفاعی نخواهد کرد.  
از آنجا دور شدند.

بیمارستان را دور زدند و به محوطه ی پشت آن رفتند.  
به محض اینکه زهره دست نامدار را رها کرد او به دیوار تکیه داد، یک دست روی زانو گذاشت و خم شد.  
بی اینکه زهره چیزی بگوید، او به حرف آمد:  
\_ اگه بمیره چی؟ زهره... اگه بلور بمیره چی؟  
زهره هم بغض کرد. قدمی سمت او برداشت:  
\_ هیچی نمیشه... خوب میشه...

نامدار چشمانش را بسته بود. به سختی نفس می کشید:  
\_ سرش ضربه خورده... سرش. به خاطر منه... تقصیر منه... به خاطر من دارن اذیت شون میکنن... اگه بمیره، اگه چیزیش بشه؛ من چی کار کنم.....



دست دیگرش را محکم روی صورتش کشید و زهره می دانست همه ی اینها ، بابت کنترل اشکهایش است:

\_ ازش غافل شدم...فراموشش کردم...همه شون رو فراموش کردم.....تا دیروز میگفتم هیچکیو ندارم...هیچکی برام مهم نیست...الان و تو این وضعیت میبینم چه قدر آدم هست...چه قدر آدم هست که برام مهمن...که میتونن به خاطر من بهشون آسیب بزنن.....که نقطه ضعف من...که در دسرسونم... آرام پایین سرید و روی زمین نشست. پای راستش را دراز کرده بود. چشمانش را محکم بسته بود.

پشت سرش را به دیوار چسباند و آب دهانش را فرو داد:

\_ کاش هیچکس رو نداشتم...کاش اصلا نبودم....کاش همون دفعه ی پیش مُرده بودم...کاش میرفتم و گورم رو گم میکردم....اگه بلور چیزیش بشه، من چی کار کنم؟؟حتی خیلی وقته ندیدمش....چی کار کنم؟؟؟

چشمانش را باز کرد و به زهره دوخت:

\_ چرا من؟؟چرا بین این همه آدم، فقط من؟؟

زهره کنارش روی زانو نشست. دست پیش برد تا روی بازوی او  
بگذارد اما آن را عقب کشید...

میخواست چیزی بگوید.

کاری بکند اما...

نمیتوانست.

نمیشد...



[10:31 06.08.20]

#321

جایش گرم و نرم بود

اما کاملاً آگاهی داشت که اطرافش را سرما احاطه کرده است.

صداهایی از بیرون می آمد و جایی که خوابیده بود ، بوی خاصی داشت.

پتو را تا....

پتو؟؟

در خواب اخم کرد؛ عمیق تر بو کشید.

بوی چرم بود....

چشم باز کرد.

سرش را از زیر رواندازش بیرون آورد.

کمی این ور و آن ور را نگاه کرد.

چشمانش را درشت کرد و از زیر کاپشنش که روی خودش

کشیده بود، بیرون آمد.

نشست.

نامدار نبود...

اخم کرد و کمی حواسش را جمع نمود.

قرار بود هر دو، چند ساعتی را درون ماشین استراحت کنند. چون نامدار راضی نمی‌شد که به خانه بروند.

سر چرخاند و او را دید که به صندوق عقب تکیه داده است.

کاپشنش را سریع پوشید و پیاده شد. بدنش به لرزش افتاد.

دست در جیب کاپشنش برد:

\_\_ نامدار؟؟

سرش را چرخاند و فقط نگاهش کرد.

زهرة جلوتر رفت:

\_\_ چرا تو ماشین نیستی؟

نامدار آب دهان فرو برد و آرام گفت:

\_\_ خوابم نبرد.

زهرة ، شانه هایش را بالا و پایین برد:

\_\_ خيله خب! خوابت نبرد! اما تو ماشین میموندی حداقل!! سرده

هوا!

هیچ لباس گرمی به تن نداشت.

زهره دست او را گرفت و با وجود اینکه نامدار سریع دستش را پس کشید؛ متوجه سرمای شدید آن شد:

\_\_ یخ کرده دستات!!

نامدار بازدمش را بیرون فرستاد که شبیه تکه ابری روبروی صورتش پدیدار شد.

او سر تکان داد:

\_\_ خوبم.

زهره ، اخم کرد و به او خیره ماند. می توانست درک کند که نمی تواند بخوابد. نگران تنها خواهرش بود اما...

زیپ کاپشنش را پایین کشید و آن را از تن درآورد و سپس روی شانه ی نامدار انداخت.

[10:31 06.08.20]

او تکانی خورد و به زهره نگاه کرد:

\_\_ چی کار میکنی؟

زهره در حالی که به سمت ماشین میرفت، گفت:

\_\_ من که میرم اون تو! تو اگه سخته برات تو یه وجبی من

باشی، حداقل اینو بنداز رو خودت که یخ نکنی!!

و بعد نگاه چپی به او انداخت و سوار شد و در را بست.

پوفی کرد.

شب، طولانی تر از هر وقتی به نظر می رسید.

انگار قرار نبود تمام شود. هی به خودش می پیچید و می خوابید و  
بیدار می شد و باز فقط ده دقیقه و نهایت نیم ساعت گذشته بود  
تا اینکه...

در کنارش باز شد و نامدار داخل آمد.

کنارش نشست و به او که باز بیدار شده و نشسته بود، نگاه کرد.

چند باری پلک زد و سپس، آهسته به پهلو روی صندلی دراز  
کشید و سر روی پای او گذاشت.

زمزمه کرد:

\_\_ میتونی یه کاری کنی بخوابم؟؟ تو بیداری هم دارم کابوس

می بینم... می ترسم بخوابم....

زهره به نیم رخ او نگاه کرد. به پلک های بسته اش....

هیچ جوابی نداد.

فقط کاپشنش را تا زیر گلوی او بالا کشید و بعد آرام و با احتیاط سرش را نوازش کرد.

سپس.... آهسته خم شد. زیر گوشش زمزمه کرد:

\_ دارم پیشونیت رو میبوسم....

و بعد ، آرام بوسه ای بر شقیقه اش گذاشت.

نامدار پلکهایش را بیشتر روی هم فشرد و بیشتر در خودش جمع شد.

زهره گفت:

\_ شاید نتونم جلوی کابوس دیدنت رو بگیرم؛ ولی کنارتم...همین

جام. از هیچی نترس....

سر بالا آورد و نفسی گرفت و دستش را دور او پیچید و سرش را به صندلی تکیه داد.

\*

زهره حرص میخورد.

خودش را می جوید و حرص می خورد.

شبِ جهنمی را به سختی صبح کردند. با جر و بحث لیوانی چای و تکه ای بیسکویت به خورد نامدار داد و حال...

باید با شنیدن خبر به هوش آمدن بلور خوشحال میبودند.

اما...

نامدار دور ایستاده بود.

ابتدای راهرو و در گوشه ای که در دید نباشد.

می دید که بهروز و پسرانش با هم صحبت می کنند.

غر زد:

\_ خب برو تو هم!!

قرار بود هر کدام ملاقات کوتاهی با بلور داشته باشند.

نامدار جوابش را نداد و همانطور خیره ماند تا بالاخره بهروز داخل رفت...



[10:31 06.08.20]

سپس چرخید و از کنار زهره گذشت.

زهره هاج و واج به او نگاه می کرد.

سپس به دنبالش رفت...

در داخل بیمارستان با صدای ریز و آهسته و در محوطه ی آن ،  
با صدای نسبتا بلند او را میخواند.

اما نامدار نایستاد تا زمانی که داخل ماشین نشستند.

زهره ، مثل بمب آماده ی انفجار بود:

\_ چرا نرفتی بینیش؟؟؟

نامدار جوابی نداد و استارت زد و به راه افتاد.

زهره با کف دست روی داشبرد کوبید:

\_ با توام من!!!

نامدار دمی گرفت و آرام جواب داد:

\_ همین که حالش خوبه، کافیه.

دهان زهره باز مانده بود. چند باری سعی کرد چیزی بگوید؛ اما نتوانست و در نهایت بعد از تلاش فراوان ، گفت:

\_ از..از دیروز....زندگی رو به خودت جهنم کردی و منو از زندگی سیر کردی که الان...

\_ بی سرزمین تر از باد شنیدی؟؟اون منم....اونجا،جایی برای من نبود...بود؟؟همه هم خون همن....نسبت دارن با هم....من چی؟؟یه وصله ی ناجور بی پدر و مادر که تازه ، دلیل تموم بدبختی هاشونم منم.

دهان زهره که برای حرف زدن گشوده شده بود؛همانطور ماند و به نیمرخ او خیره شد..

حس کرد گوشه ی چشمانش به سوزش افتادند.لبخند یکوری نامدار هنگام ادای این جملات،مثل کوبیدن صورت زهره به دیوار بود...

او را ساکت و خفه کرد.

آرام سر به سمت مخالف نامدار چرخاند و در صندلی فرو رفت.

لبه‌هایش آویزان شدند و نهایت تلاشش را کرد تا نامدار، اشک  
هایش را نبیند...

[13:38 07.08.20]

#322



دوش گرفته بود و موهای خیشش را با روسری گرم و  
ضخیم، پوشانده بود.

ژاکت بافت بلندی پوشیده بود و سعی میکرد جوراب بلندش را  
که بیشتر شبیه جوراب شلواری بود، به پا کند.

تقه ای روی در نشست و نامدار آرام گفت:

\_ چایی گرمه زهره...

لحظه ای مکث کرد و بعد جوابش را داد:

\_\_ باشه عزیزم...میام.

جورابش را پوشید و بعد ، لبه ی تخت نشست. حس خلا و بی کسی نامدار ، ترسناک بود.

اینکه خودش را متعلق به هیچ چیز و هیچکس نمیدید.

زهره به خودش فکر میکرد...

درست که با خانواده‌ش به مشکل برخورد کرده بود، اما حتی فکر اینکه هیچ نسبت خونی در دنیا نداشته باشد یا هیچ حس ارتباط و نزدیکی بین خودش و دیگران احساس نکند، وحشتناک و دلهره آور به نظر می‌رسید.

وقتی به آن فکر میکرد، احساس خلا و پوچی میکرد.

بلند شد و به آشپزخانه رفت.

نشسته و به لیوان چای خیره بود. روبرویش نشست و گفت:

\_\_ لباس گرم میپوشیدی.

موهای او هم خیس بودند.

نگاهش کرد و نفسی گرفت:

\_\_ خوبه.

زهره ، دست دور لیوان خودش پیچید:

\_\_ ولی بلور اگه ...

\_\_ حتی نبودنم رو متوجه نمیشه.

حرفش را پیش از اینکه کامل شود، حدس زده بود.

زهره اخم کرد:

\_\_ آخه این چه حرفیه؟

نامدار به او نگاه کرد و لبخند زد:

\_\_ چایی ت رو بخور و بعد برو بخواب.

زهره لیوانش را به دهان نزدیک کرد و گفت:

\_\_ رسماً داری میگی خفه شو دیگه.

و جرعه ای نوشید؛ نامدار اما به او نگاه کرد:

\_\_ فقط دارم میگم برو استراحت کن و ذهنت رو درگیر چیزای

بیخود نکن. دیشب اصلاً خوب نخوابیدی.

زهره دیگر بحث نکرد، آرام چایش را نوشید و سپس بلند شد.  
آرام گفت:

\_ تو هم بخواب..

نامدار فقط سر تکان داد

از آشپزخانه بیرون رفته بود که صدای زنگ در آمد. نگاهی به  
پشت سرش و نگاهی به آیفون انداخت و بعد به سمتش رفت.

[13:38 07.08.20]

با دیدن بابک اخم کرد و در را گشود.

به عقب نگاه کرد؛ خبری از نامدار نبود.

پس در را گشود و بیرون رفت.

می ترسید؛

می ترسید که خبر بدی باشد.

میانه ی حیاط به آنها رسید:

\_ چی ش<sup>ه</sup>....

اما بابک او را کنار زد و با گام های بلند داخل خانه رفت.  
رنا نگران بود:

\_ به خدا هر چی سعی کردم ، گوش نکرد به حرفم! اول کن نیست!

زهرة سر تكان داد. از چه حرف ميزد؟

اما به جاي سوال پرسيدن به دنبال بابک رفت و به محض داخل شدن او را ديد که نامدار را از آشپزخانه بيرون کشيد و به سمتی هل داد:

\_ گفتم بهت به پليس خبر بده يا نه؟ گفتم بهت اين بچه بازی نیست يا نه؟؟ گفتم بهت آدمای اطرافت يکی دو نفر نیستن که بتونی ازشون مراقبت کنی، يا نه؟؟

زهرة تشر زد:

\_ چی کار میکنی تو؟؟

اما نامدار دستش را بالا آورد و او را متوقف کرد.

بابک باز به شانه ی نامدار کوبید:

\_\_ الان خوبی؟ راحتی؟؟ ریلکسی مستر سوپرمن؟؟ بلور میمرد  
میخواستی چه \* بخوری؟؟ چه قدر دیگه میخوای برامون دردرس  
درست کنی؟؟

نامدار آرام گفت:

\_\_ نمیخواستم اینطوری بشه. نمیخواستم کسی آسیب ببینه.  
صدای بابک بالاتر رفت:

\_\_ مگه به خواستن و نخواستن توئه؟ تو زندگیت تا حالا یه بار  
هم شده مایه ی دردرس و عذاب نباشی؟؟ شده بتمرگی یه گوشه  
فقط زندگی نحس ت رو بکنی؟؟؟

زهره عصبانی بود، آنقدر که صورتش قرمز شده بود.

اما نامدار هنوز کف دستش را سمت او نگه داشته بود به معنای  
سکوت کردن.

نامدار باز آرام جوابش را داد:

\_\_ میخواستم خودم حلش کنم. چون به من مربوطه.

بابک این بار محکمتر نامدار را به عقب هل داد که سکندری  
خورد.



بابک تقریباً فریاد می کشید:

\_ تو کی هستی که بخوای کاری کنی؟؟ تو خدا نیستی، تو پلیس نیستی، تو هیچی نیستی! کی توهم زدی که قهرمانی چیزی هستی؟؟ ناجی جهانی؟؟ \_ لحنش رنگ تمسخر گرفت \_ دستگیر بینوایان و یاری رسانِ مظلومانی؟؟ \_ دوباره تغییر لحن و صوت داد و صدایش بالاتر رفت؛ عصبانی فریاد کشید \_ هیچ \*\*\* نیستی!!! هیچی نیستی!!! تو هم مته منی! مته زنِ من، مته زنِ خودت، مثل همه آدمایی!!! هیچ قدرت برتری نداری! هیچ توانایی برتری نداری! قرار نیست به همه کمک کنی! قرار نیست خرج همه رو بدی! قرار نیست حرص همه رو بخوری! قرار نیست از پس همه ی کارا بریای! تو هیچ کاری نمیتونی بکنی! هیچ وقت ، هیچ کاری نتونستی بکنی! فقط با منم منم هات گند زدی به همه چی!! خواهرم یه گوشه بیمارستان افتاده، برادرم یه گوشه ی دیگه ش نشسته و میکوبه تو سرش. مقصر همه شون هم خودخواهی و خودپسندی توئه! مقصر همه شون تویی!

[13:38 07.08.20]

و بعد نامدار را رها کرد. نامدار سر خم کرده بود.

زهره فقط به او نگاه می کرد بلکه او چیزی بگوید، از خودش دفاع کند اما...

سکوت و سکوت و سکوت!

و این باعث شد زهره از کوره در برود.

جلو رفت و به بازوی بابک کوبید:

— چی میگی تو؟

بابک اما او را پس زد:

— ول کن!

زهره اما او را محکم تر به عقب هل داد و با صدای بلند گفت:

— چی چیو ول کن؟ چی میگی تو؟ کی هستی اصلاً تو؟؟ بلور مگه

فقط خواهر توئه؟؟

عصبی تر ادامه داد:

— تو چه گلی به سر خونوادهت زدی شازده؟؟ تو چی کار کردی

برای خونواده و خواهر و برادرت؟؟ تو چی کار کردی برای نامدار؟

نامدار بازویش را کشید:

\_ زهره...بسه..

اما زهره بازویش را تکان داد و با حرص گفت:

\_ اصلا هم بس نیس...چی بسه؟؟چه حقی داره بیاد تو خونهت  
حرف بارت کنه؟

نامدار ولی باز هم بازویش را گرفت و رعنا هم سعی میکرد بابک  
را پس بکشد.

زهره کلافه چرخید و دست نامدار را پس زد و گفت:

\_ چرا؟؟؟

نامدار دست روی بازوهای او گذاشت:

\_ به خاطر بلور ناراحته...حق داره.

زهره صدایش را بالا برد:

\_ تو چی؟؟مگه بلور خواهر تو نیست؟؟تو ناراحت نیستی؟تو حق

نداری؟وقتی هر لحظه تموم کس و کارت رو تهدید میکنن اینا

کجان؟وقتی هر لحظه که از خونه بیرون میری و ممکنه بلایی

سرت بیارن اینا کجان؟؟

\_ دقیقا به خاطر همین!

بابک بود.

زهره با خشم و کینه برگشت و گفت:

\_ تو دیگه حرف نزن!!

اما بابک ادامه داد:

\_ دقیقا برای همین حرف میزنم! برای اینکه هر لحظه و هر ثانیه

یه آدم بی همه چیز که یه گوشه قایم شده ممکنه یه بلایی سر

یه نفر از جمله خود این جناب بیاره!!

سپس انگشت اشاره‌ش را سمت نامدار تکان داد:

\_ فقط دو روز وقت داری....یا خودت میری پیش پلیس همه

چیو تعریف میکنی یا من میرم و میگم!!

سپس ، دست رعنا را گرفت و دنبال خود کشید در حالی که

دختر بیچاره مدام عذرخواهی میکرد.

و خانه را ترک کردند.

زهره ، حس می کرد مغزش ورم کرده است.

برگشت و شاکی، به نامدار نگاه کرد:

\_\_ قراره همینطوری ادامه بدی؟

[13:38 07.08.20]

او روی مبل نشست. انگار نه انگار که چند دقیقه ی قبل کسی با او دست به یقه شده بود:

\_\_ چطوری؟؟

زهره به در بسته ی خانه اشاره زد:

\_\_ یارو اومد تو خونه، یقه ت رو گرفت، بهت بد و بیراه

گفت، تهدیدت کرد. میخوای بشینی نگاهش کنی؟

نامدار چشمانش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

\_\_ الان فقط میخوام بخوابم.

زهره چندین بار فقط پلک زد.

حس میکرد چیزی تا دیوانگی ش نمانده.

این نامدار را نمی‌شناخت. او کسی نبود که نسبت به چنین رفتاری آن هم از سمت خانواده‌ش، ساکت بماند اما حال....  
زمزمه کرد:

\_ تو دیوونه‌ای....

سرش را تکان داد:

\_ تو دیوونه‌ای...

عقب عقب رفت، پایش به لبه‌ی میز خورد و صدایش بلند شد:

\_ تو دیوونه‌ای....

دید که نامدار لای پلک‌هایش را باز کرد و کمی سر سمت او چرخاند.

و بوم....

انفجاری درون مغز زهره شکل گرفت. تمام اتفاقات چند ساعت گذشته را نمی‌توانست هضم کند. تصادف بلور، اتفاقات بیمارستان، حال عجیب و غریب نامدار، رفتار بابک، تصادف و حمله‌هایی که ممکن بود برای خانواده‌ی خودش اتفاق بیفتد، و نامداری که هر لحظه در خطر بود.

جیغ زد:

\_ تو دیوونه‌ای...

کوسن روی مبل را برداشت و سمت نامدار پرت کرد و بعد خیز برداشت و با حرص و عصبانیت سمت او رفت.

تقریباً روی مبل پرید و این بار او بود که یقه‌ی نامدار را که شوکه شده بود، گرفت.

نمی‌فهمید چه می‌کند. سمت او چنگ می‌انداخت و او را می‌زد و جیغ می‌کشید.

نامدار که از شوک درآمد، سعی کرد زهره‌ای را که روی پاهای او نشسته بود و دیوانه وار به او حمله می‌کرد را کنترل کند.

زهره روی سر و سینه‌ی نامدار مشت کوبید و حرفهای نامفهومش را با جیغ‌های عاصی شده و پر از خشم بر سر او آوار می‌کرد.

نامدار سعی کرد بازوهایش را کنترل کند؛ صدایش میزد. اما از پسِ جنونی که زهره دچارش شده بود، بر نمی‌آمد.

پس دستانش را محکم دور او حلقه کرد. زهره مقاومت و تقلا میکرد.

حالا بی وقفه جیغ می کشید:

\_ ولم کن... ولم کن... ولم کن... ولم کن..

[13:38 07.08.20]

آنقدر دست و پا زد که هر رو از روی مبل پایین افتادند اما نامدار نشست و فشار حلقه ی دستانش به دور او را محکم کرد. سر زهره را جایی نزدیک قلبِ خودش، روی سینه اش فشرد و تازه فهمید او گریه می کند...

در تمام این مدت، گریه می کرد.

او را درون آغوشش بالا کشید و زهره از گردنش آویزان شد و سر روی شانه اش گذاشت و با زاری گفت:

\_ نمیخوام اذیت کنن... نمیخوام اذیت کنن... میترسم اذیت کنن... من میترسم....



زهره تمام شب را در بیمارستان با این فکر گذرانده بود که اگر  
بخواهند به نامدار آسیب بزنند، چه کارهایی از دستشان بر می  
آمد؟؟

البته که سعی کرد با این افکار مقابله کند اما....  
موفق نشد.

نامدار سر روی سر او گذاشت و چشم بست. انگار به نزدیک‌ترین  
فرد زندگی‌ش هم آسیب زده بود....

[05:13 11.08.20]

#323

با هول و ولا از خواب پرید.

اول نفهمید برای چه، اما با دیدن جای خالی نامدار، متوجه شد  
که ترسش بابت چیست.

به تندی از تخت پایین آمد.

آنقدر که پایش در ملحفه گیر کرد و زمین خورد.

اما اهمیت نداشت.

از اتاق بیرون رفت و با ترس صدا زد:

\_\_ نامدار؟؟

چند لحظه بعد او سر از آشپزخانه بیرون آورد:

\_\_ زهره؟؟

زهره بازدمش را با آسودگی بیرون فرستاد و نامدار پرسید:

\_\_ چیه؟ چیزی شده؟؟

زهره جلوتر رفت:

\_\_ نه....فقط.....فکر کردم رفتی.

نامدار فقط نگاهش کرد.

زهره تا صبح دو دستی او را چسبیده بود و گاهی در خواب گریه

میکرد.

آرام گفت:

\_\_ برو صورتت رو بشور و بیا به چیزی بخور.

زهره هم چنان کرد که او گفت.

نامدار به داخل آشپزخانه برگشت و لیوان های چای را روی کانتِر گذاشت.

اعصابش پریشان بود.

تا دمام صبح زهره از آغوشش جدا نمیشد و نامدار با وجود حساسیت عصبی ش، او را در آغوش گرفته و رها نمی کرد. اما وقتی بالاخره اندکی آرام گرفت او را از خود جدا کرد و اولین کاری که انجام داد، برداشتن تلفن همراهش و تماس گرفتن بود.

تماس گرفتن با کسی که مدام او را با خانوادهش تهدید میکرد. اما...

خاموش بود.

چندین و چند بار تکرار کرد.

پیامک داد. زنگ زد.

ولی هیچ جوابی نگرفت.

\_\_ نامدار؟

با شنیدن صدای او ، سرچرخاند:

\_\_ بله؟

زهره روی صندلی نشست و آهسته گفت:

\_\_ ببخشید...

نامدار اخم کرد و او هم نشست:

\_\_ بابت؟

زهره نگاه از او دزدید:

\_\_ رفتارم...اینکه...زدمت...

[05:13 11.08.20]

و نمیخواست به سرخی زیر گردن نامدار که خون مرده شده بود ، نگاه کند.

نامدار اما لبخند زد:

\_\_ پیش میاد... تازه ایراد از منه... من اگه آدم نرمالی بودم ،  
 میتونستم درست آرومت کنم... نوازشت کنم، بیوسمت، چه  
 میدونم... حرفای قشنگ قشنگ بزنم... ولی مته یه تیکه چوب  
 خشک، فقط تونستم دستامو دورت نگه دارم...  
 زهره اما تند سرجنباند و خواست چیزی بگوید که نامدار به سبد  
 نان اشاره زد:

\_\_ یه چیزی بخور...  
 و این یعنی تمایل به ادامه بحث نداشت.  
 زهره هم ترجیح داد اول صبح را با بحث آغاز نکنند.  
 چای ش را آرام نوشید و نامدار بعد از یکی دو لقمه، از جایش بلند  
 شد که زهره با هول و ولا گفت:

\_\_ کجا؟؟

نامدار متعجب نگاهش کرد:

\_\_ بیرون!

زهره روی صندلی چرخید:

\_\_ نرو! یه چند روز نرو...

نامدار به او نگاه کرد.

سپس پیش آمد و با دستانش، صورت او را قاب گرفت:

\_\_ من نمیتونم تو خونه بمونم به خاطر کسی که مته ترسوها تو سایه مونده و منو با شما اذیت میکنه...اگه واقعا اونقدر قدرت و شجاعت داره که بخواد طلبش رو صاف کنه؛ بیاد سراغ خودم...پول میخواد، بگیره ازم...جون میخواد، بگیره ازم...اگه هم....مربوط به گذشته و اون....اون انباره....میتونه منو باز ببره همونجا....

چشمان زهره پر آب شدند و بی صدا لب زد:

\_\_ نگو...

اما نامدار انگشتان شست دو دستش را زیر چشمان زهره کشید:

\_\_ حق نداره شماها رو بترسونه...شماها رو عذاب بده...به شماها آسیب بزنه... اگه روزی صد بار بازم اون کار رو باهام بکنه، کمتر میترسم و عذاب میکشم تا اینکه بخواد شما رو اذیت کنه.....  
زهره مچ دست او گرفت و نامدار، لب به پیشانی او چسباند و عمیق بوسید.

سپس ، سر عقب کشید و زمزمه کرد:

\_ نترس...از هیچی نترس...بابت من نترس....ما که هنوز هیچی

نمیدونیم...من هر بلایی که بگی سرم اومده.....ضد

ضربه م....ولی شماها....روا نیست بابت من ضربه ببینید...

زهره بینی ش را بالا کشید:

\_ ولی اگه تو یه زخم کوچیک برداری ، باز ما اذیت میشیم...

[05:13 11.08.20]

نامدار آب دهانش را فرو برد و زمزمه کرد:

\_ من هیچی م نمیشه....نمیدارم که چیزی م بشه....چون یکی تو

خونه منتظرمه که قبلا نبود...

و بعد با یک دست او را در آغوش کشید و چشم بست.

تمام احساسات ممکن با هم به او هجوم آورده بودند اما همه را

به هم میریخت و کنار میزد و میان آنها می گشت و عشق را

بیرون می کشید.

عشق زهره را...

تا بتواند همه چیز را تحمل کند.

حتی تماس پوستی و لمس بدنش در هنگام هیجانات روانی و  
عصبی....

\*

\_ نمیخواهم با کسی حرف بزنم.... نمیتونم با کسی حرف  
بزنم.... خودمم میخواستم انگار.... وقتی بهش فکر میکنم میبینم  
خودم بودم که بهش اجازه میدادم هر کاری میخواد بکنه....  
نامدار انگشت شست دست چپش را با دست راستش پیچاند و  
فشرده.  
دندان هایش رو هم قفل شده بودند.

پیشانی‌ش نبض میزد.

دهانش خشک شده بود.

\_ وقتی.... یه وقتایی که فکر.... فکر میکنم میبینم از  
کاری.... کاری که باهام می‌کرد... احساس لذت میکردم و  
.... میکنم... بعدش.... بعدش از خودم چندشم میشه.... بدم  
میاد.... حالم به هم میخوره.....



لبش را محکم جوید و گاز گرفت. حس میکرد کسی در مغزش  
چنگ انداخته است.

نفسش سنگین بود. اصلا به او نگاه نمی کرد:

\_ وقتی خودم ... خودم اینم.....بقیه چطوری.....

چشمانش را بست و انگشتش را محکم تر تا کرد و پیچاند.

برای دقایقی اتاق را سکوت فرا گرفت.

تا اینکه او به حرف آمد:

\_ چند ساعت بود؟؟

نامدار پلک باز کرد و آب دهان فرو داد:

\_ یه مدت...یه مدت طول کشید....

او از پشت میز بلند شد و سمت او آمد.

روی مبل روبروی او نشست و صدای ریختن مایعی درون لیوان  
آمد:

\_ اولین بار کی بود؟ یادته؟

سوالش رک و بی پرده بود.

بالاخره به او نگاه کرد.

به زنی که قرار بود روانپزشک جدید او باشد.

نامدار حس می کرد سقف دهانش از شدت خشکی ، تَرک خورده است.

انگار با انبر حرف از دهانش می کشیدند که صحبت کردن آنقدر سخت و دردناک بود:

\_\_ مدرسه...نمیرفتم....

[05:13 11.08.20]

زن ، سر تکان داد و نفسی گرفت:

\_\_ اون موقع دستشویی میتونستی بری؟

نامدار برای چند لحظه فکر کرد اشتباه شنیده است،اخم کرد.

سوالی به او نگریست که او لبخندی زد.

اشاره ای به شلوار او کرد:

\_\_ یعنی خودت میتونستی بری توالت و شلوارت رو بکشی پایین  
و کارت رو بکنی و بعد خودت رو بشوری و دوباره شلوارت رو  
بکشی بالا و بعد بیای دستت رو بشوری؟  
اخم نامدار عمیق تر شد. سرش را تکان داد:

\_\_ ی... یعنی چی؟

زن لیوان را سمت او هل داد که از آن بخار بلند میشد:

\_\_ ساده‌س... فکر کن... یه کم فکر کن....

نامدار منظورش را نمی فهمید.

اما در ذهنش به دنبال جواب سوال او بود.

تا جایی که به خاطر داشت...

\_\_ نه. گاهی حبیبه... گاهی هم اون... میومدن کمکم... گاهی هم  
انقدر..

\_\_ انقدر نمیگفتی و نگه میداشتی که خودت رو خراب

میکردی. نه؟؟

نامدار همانطور با اخم به او نگاه کرد که زن ادامه داد:

\_\_ گاهی بچه ها حتی تا ده یازده سالگی برای دستشویی رفتن هم نیاز به کمک دارن. تویی که حتی برای دستشویی رفتن و شستن خودت به یکی نیاز داشتی، چی از لذت میدونستی؟ چی از اتفاقی که داشت میفتاد میفهمیدی؟؟ اصلا چطور باید از خودت محافظت میکردی؟؟ من نمیگم پدر و مادرت مقصرن. اصلا و ابد... ولی میخوام اول از همه اینو بفهمی، تو مقصر نیستی... هیچ قربانی ای در هیچ سنی ، مقصر نیست... تو ، اینجاست خرابه.... و با انگشت به شقیقه ی خودش اشاره کرد:

\_\_ مغزت... عقلت... احساسات... گرفتار شده. بذار اینطوری بگم... آب روغن قاطی کرده... تو هیچ وقت حرف نزدی... هیچ وقت درمان نشدی یا درمان و کمک رو نپذیرفتی. نخواستی کمک بگیری... نخواستی راهنمایی بگیری... انقدر این افکار مونده تو ذهنت که نمیتونی تفکیش کنی. که خودت ، خودت رو فریب میدی. خودت ، خودت رو آزار میدی. خودت هم قاضی میشی و هم وکیل و هم متهم. خشم تو بروز ندادی، نفرت رو بیرون نریختی، همه چیز تو حتی نزدیک شدن به همسرت و میل و اشتیاق تو کنترل کردی و تو خودت حبس کردی. همه چیو

برای خودت گناه میدونی....اول که اومدی داخل اتاق شدی ،  
بههم چی گفتی؟؟

[05:13 11.08.20]

نامدار به چهل دقیقه ی پیش فکر کرد.یادش آمد:

" من لایق هیچی نیستم "

و آن را تکرار کرد و زن هم سرتکان داد:

\_ خودت رو لایق هیچی نمیدونی....حتی بغل کردن  
همسرت....تو خودت ، خودت رو حبس کردی و اجازه نمیدی  
روح آزاد بشه....اجازه نمیدی گذشته ت بره....وجودت پر شده از  
فکر و خیال و قضاوت و احساسات مختلف که حتی نمیداره  
نفس بکشی...ذهنت رو به اشتباه میندازه....همه چیز رو قاطی  
میکنه....که همین ها باعث میشه فکر کنی لذت میبردی....در  
صورتی که یه بچه به اون سن ، حتی نمیتونه تنهایی دستشویی  
بره...و از اون مهم تر ، تو با این سن هم نمیدونی لذت بردن  
چیه.....

سپس به مبل تکیه داد و به لیوان اشاره زد:

\_ چایی...گرمه.دوست داری؟

نامدار لبخند کجی زد:

\_ خیلی!

و بعد آن را میان دستانش گرفت....



ماشین نامدار را درون حیاط که دید، تقریباً دوید.

محمد حدود ظهر به دنبال زهره آمد تا او را به تولیدی ببرد و  
میان حرفهایش گفت که نامدار فقط نیم ساعت به تولیدی آمده  
بود.

تا وقتی کار تمام شود و به خانه باز گردد، صد بار مُرد و زنده شد.  
در خانه را بست و خواست صدایش بزند:  
\_ نا....

اما دهانش بسته شد.  
نامدار ولی صدای او را شنید و سر بالا آورد و دست از روی  
پهلوی برداشت:

\_ محمد آوردت؟

سپس بلند شد و لبخند زد:

\_ سلام!

زهره چند باری پلک زد.

کیفش را رها کرد و شالگردنش را باز نمود:

\_ چی شده؟

نامدار سرش را تکان داد:

— چی چی شده؟

زهره اشاره زد:

— الان چی کار میکردی؟

نامدار خندید و از کنارش گذشت:

— هیچی.

و داخل آشپزخانه شد.

زهره به دنبال او رفت:

— کجا بودی امروز؟ تولیدی نبودی!

نامدار لحظه ای مکث کرد. نمی دانست چه بگوید.

اصلاً چیزی بگوید یا نه؟؟

نمی خواست تا وقتی از چیزی مطمئن نشده یا تغییری در حال

خودش ندیده، به زهره چیزی بگوید.

گفتگوش با پزشکی که سمیه معرفی کرده بود؛ خیلی سریع تر

از آنچه فکر می کرد پیش رفت.



اصلا قصد نداشت به ملاقات او برود با آن وضعیت؛ اما یادش آمد به خودش قول داده بود که به خاطر زهره نهایت تلاشش را بکند. علاوه بر آن ، تمام آن مشکلات هم به خاطر او بود.  
چرخید و به زهره نگاه کرد:

\_\_ من که فقط تو تولیدی کار ندارم. دفتر تبلیغات، خیاطی....بقیه ی جاها.

زهره به او زل زد. انگار می دانست که دروغ می گوید.  
ولی سرتکان داد و گفت:

\_\_ میرم لباس عوض کنم.

و بعد چرخید و از اتاق بیرون رفت.

نامدار پوفی کرد و دست روی صورتش کشید.

[06:49 12.08.20]

چندین و چند بار زنگ زده بود و آن شماره ی تهدید کننده ، هنوز خاموش بود.

دوباره پهلویش تیر کشید و دست روی آن گذاشت. اخم کرد.

تا جایی که می دانست، آن کلیه‌ش سر جای‌ش بود!!

\_ میخوام بغل‌ت کنم...

صدای زهره باعث شد از جا بپرد.

اما برنگشت.

فقط پرسید:

\_ چرا؟

زهره گفت:

\_ نداره.

نامدار کج‌خندی زد:

\_ دقت کردی این مدت زیاد...

حرفش ناتمام ماند.

چون زهره او را بغل کرده و گونه‌ش را میان شانه‌های او

چسبانده بود.

هیچ چیز نگفت؛ زهره اما به آهستگی گفت :

\_\_ هر جا که میری، حتی اگه ته جهنم هم باشه، بهم خبر بده....

نامدار تک خنده ای زد و به دستان زهره نگاه کرد که زیر سینه  
ی او به هم رسیده بودند. آنها را لمس کرد:

\_\_ دستت درد نکنه.... جهنمی هم شدم؟

زهره آرام خندید و نامدار تغییر حالت صورتش را حس کرد. حس  
کرد که پیشانی‌اش را به میان شانه های او فشرد.  
زهره نفسی گرفت:

\_\_ جهنمی نیستی. اما دنبال دردسر تا خود جهنم میری.... هر جا  
میری، هر جا رفتی؛ فقط بهم بگو....

نامدار آرام دستان او را از هم باز کرد و چرخید. دستانش را روی  
شانه های زهره گذاشت و به چشمان او خیره شد:

\_\_ از چی میترسی؟

زهره خواست جواب بدهد که زنگ خانه به صدا درآمد.

سر هر دو نفرشان چرخید و نامدار پرسید:

\_\_ کسی قرار بود بیاد؟

زهرة سر تكان داد و عقب گرد کرد .

کمی بعد برگشت و نامدار پرسید:

\_ کی بود؟

زهرة زبان روی لب کشید:

\_ با....بابات.....بهروز....

[04:28 17.08.20]

#325



خانه ساکت ساکت بود. گه گاهی صدای رد شدن موتور و  
ماشینی می آمد.

صدای تیک تاک ساعت دیواری هم ، گذشت زمان را به آنها  
یادآوری میکرد.

با اینکه بهروز در ابتدای ورودش کاملاً عادی برخورد کرده بود ،  
اما حسی از سمت او باعث میشد نامدار سکوت کند.

زهره با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و به بهروز تعارف کرد.

او هم فنجانى برداشت و زیر لب ، تشکر کرد.

زهره ، کنار نامدار نشست و فنجان چای او را روبرویش گذاشت.

بهروز ، کمی از چای نوشید و بعد گلویش را صاف کرد:

\_\_ تو بیمارستان یهو غیبتون زد.

نامدار نگاهی به زهره کرد و بعد آرام جواب داد:

\_\_ خب....گفتیم...مزاحم نباشیم.

بهروز تاي ابرویش را بالا برد:

\_\_ مزاحم؟

زهره لبهایش را درون دهانش کشید و نگاهی را به سقف دوخت.

نامدار انگشتانش را در هم قفل کرده بود:

\_\_ خب... گفتیم دورتون خلوت شه...خونوادگی...

زهره دوست داشت بگوید: گفتیم نه!گفتم.

اما نمی خواست برابر شخص دیگری این را بگوید.

بهروز اخم کرد:

\_\_ خواهر جز خونواده نیست؟

زهره به نامدار خیره شد.

این همان حرف او بود.

بهروز ادامه داد:

\_\_ شماها بزرگین.عاقلین.من باید مراقب بلور باشم یا شما؟؟

نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_\_ به اندازه ی کافی اون روز با بابک بحث کردیم.دیگه

نخواستیم...

\_\_ غلط کردین!غلط کردین که بحث کردین!

زهره ابروهایش را بالا برد و چشمانش را در حدقه گرداند.

اگر می توانست آنجا را ترک میکرد.

اما احساس میکرد اگر چنین بکند، بی احترامی به حساب می آید.  
بهروز تشر زد:

\_\_ دو تا آدم گنده که قد خر سن دارن همینکه به هم میرسن  
مثه سگ و گربه پاچه ی همو میگیرن. من باید حواسم به بچه  
ی مادرمردهم باشه یا به شما دو تا که نزنید دل و روده ی هم  
رو سفره کنید؟

زهرة زیر لب گفت:

\_\_ اوپس.....



[04:28 17.08.20]

تا به حال او را چنین عصبانی ندیده بود.

بهروز با همان لحن ادامه داد:

\_\_ از موقعی که مادرتون مرده چند بار اومدی دیدنش؟ تو یا اون  
بابک چند بار اومدین دستشو گرفتین بردین پارک و بیرون و  
خونه تون؟؟ من صبح تا شب با اون زن زندگی کردم و هر جا  
نگاه کنم میبینمش، اونوقت شما از خونه فراری هستین؟ یه بار

اومدین بینین و پیرسین چرا این بچه لج میکنه؟ چرا بهونه  
میگیره؟ چرا غذایی که امروز میگه دوست دارم رو فردا  
نمیخوره؟ الانم که افتاده گوشه ی بیمارستان یه نفرتون نمیداد  
بالا سرش! اون از بابک که افتاده شهر رو زیر و رو کنه تا بلکه  
راننده رو پیدا کنه؛ اینم از تو که سایهت تو هزار متری بیمارستان  
پیدا نمیشه!!

نامدار صدایش را صاف کرد:

\_\_ به خاطر من...

بهر روز صدایش را بالا برد:

\_\_ به خاطر من و زهرمار!! هر اتفاقی تو دنیا میفته تقصیر تو

نیست!!

لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

\_\_ اگه این اتفاق برای تو هم میفتاد ، من همینقدر ناراحت

میشدم! تو چه فرقی با بلور داری؟

نامدار کج خندی زد و به چشمهای او نگاه کرد:



\_\_ شاید فرقش اینه که....تو بابای بلوری،ولی بابای من نیستی.حق داری از من عصبانی باشی که...

حرفش نیمه تمام ماند چون بهروز از جا برخاست.

میز را دور زد و سمت آنها آمد و قبل از اینکه نامدار و زهره قصدش را بفهمند،یقه ی نامدار را چنگ زد و او را بالا کشید.  
زهره پا درمیانی کرد:

\_\_ آقا بهروز....آقا بهروز....بابا بهروز!

اما بهروز ، نامدار را جلوتر کشید و گفت:

\_\_ یادم نمیاد پدر بودن به نسبت خونی بوده باشه...وگر نه خیلی

وقت پیش بچه ی دردرساز و عاصی زنم رو بیرون

مینداختم!!اگه بچه ی من نبودى،اگه ذره ای تفاوت با بابک یا

نیما داشتى؛با اولین دعوا درست کردن و عربده کشیدن و

شکوندن وسایل از خونه پرتت میکردم بیرون چون پدر خونى ت

که نیستم!!!

او را رها کرد و با دست ، ضربه هایی آرام اما هشدارگونه را به صورت نامدار زد که زهره می ترسید هر لحظه او واکنشی نشان دهد و مقابله کند:

\_ولی من باباتم!!قبول کنی یا نکنی،یه چیزی بیشتر از همخون بودن بین ما هست که هر کاری کردی،هر طوری خواستی زدی و شکستی و رفتی،بازم دنبال اومدم.لازم باشه تو دهن ت هم میزنم!

قدمی عقب رفت و دور خودش چرخید و بعد گفت:  
\_ الانم دوباره اومدم دنبال ت چون شنیدم با بابک بحث شده.گوش اونو کشیدم،گوش تو رو هم میکشم!جر و بحث رو تموم کنید..

[04:28 17.08.20]

نفسی گرفت و با خستگی گفت:

\_\_ خواهر و برادرتون فقط بابا نمیخوان.وقتی مادرتون فوت کرد،شما هم از اون خونه رفتین...انگار یهو سه نفر کم شد....پس فردا خواهرت رو میبریم خونه.میای و میبینیش....  
نگاهی به زهره انداخت که او دستپاچه شد.نمی دانست چه واکنشی باید نشان دهد پس ابلهانه لبخندی زد که فوری آن را فرو برد.از واکنش بهروز شوکه شده بود.

بهروز تلفن همراهش را از روی میز برداشت و نگاهی به نامدار کرد:

\_\_ اگه نیما حواسش رو جمع میکرد،اگه من دختر بچه م رو دست پسر جوون سر به هوام نمیدادم،اگه مادرت نمیمرد،اگه اگه اگه....هزارتا اگه ی دیگه میتونه باشه که تقصیر تو نیست.اینکه یه آدمی بده،تقصیر تو نیست.اینکه اون آدم بد میخواد آزارت بده،تقصیر تو نیست.اینکه اون آدم بد میدونه چه قدر خونواده ت برات مهم ن و به وسیله ی اونا اذیت میکنه،تقصیر تو نیست.اینکه ما خونواده ی تویم،تقصیر تو نیست.اینکه میخوایم خونواده ی تو باشیم،تقصیر تو نیست.اینکه بابک برادرت و هم دوستت داره و هم ازت متنفره؛تقصیر تو نیست.تو اون ی نیستی

که باید فرار کنه؛ تو اونی نیستی که باید شرمنده باشه. تو اونی نیستی که باید تقاص پس بده. تو اونی هستی که باید مراقب خودش باشه، تو اونی هستی که باید بیشتر به خونوادهت نزدیک شی.... موقع ترس، مشکلات، مرگ و میر، بیماری و تصادف، دعوا و تهدید و آزار؛ دوری و فرار راه حل نیست باباجان.... این همه سال فرار کردی، چیزی شد؟؟ درست شد؟؟

بازدمش را بیرون فرستاد و این بار زهره را مخاطب قرار داد:

\_ زهره.... باباجان... ببخش اینطوری صدام رو تو خونهت بالا بردم.

زهره آب دهانش را فرو برد و تند تند گفت:

\_ ها؟ آها... نه... نه... اصلا. اصلا...

دوست داشت بگوید اتفاقا دستت درد نکند!

اما از واکنش نامدار می ترسید.

بهروز سمت در رفت و آرام خدا حافظی کرد اما قبل از رفتن لحظه ای مکث کرد.

سربرگرداند و گفت:

\_ راستی....حرف بابک رو گوش کن....برو پیش پلیس....خودتو  
طعمه نکن....

[04:28 17.08.20]

سپس بعد از تعللی در حالی که سر تکان می داد، در را گشود و  
رفت و مانع زهره شد که بدرقه اش کند.  
زهره ، برگشت و به نامدار نگاه کرد که با اخم به مبلی که بهروز  
روی آن نشسته بود، خیره می نگریست.  
آرام گفت:

\_ بابا داشتن همچین چیزیه نامدار خان....همینقدر ترسناک و  
قشنگه. حالا اگه جرات داری، یه بار دیگه بهش بگو تو بابای من  
نیستی....

نامدار نگاهش را سمت او چرخاند اما زهره فقط شانه بالا  
انداخت و چرخید و سمت اتاق رفت.

\*

نامدار قدم های بلندی برمی داشت و زهره هم به دنبالش.

به خاطر ترافیک و باران و خرابی ماشین، یکی دو ساعتی دیر رسیدند.

مجبور شدند به محمد زنگ بزنند که نزدیک تولیدی بود و او را از راه بازگردانند برای کمک به آنها. در آن وضعیت راه و بارش باران و راه‌بندان، بعید بود بتوانند کمکی غیر از او بیابند. نامدار تماما خیس بود. زهره اما کمتر.

کاپشن بلند و کلاه‌دارش مانع خیس شدنش، شده بود. اما نامداری که تنها پلیور و کت پاییزه پوشیده بود و چتر هم نداشت؛ انگار درون دریاچه شیرجه زده بود. زهره غرغرکنان گفت:

\_\_ صد بار گفتم بیا کاپشن منو بپوش!

نامدار در حالی که دستی روی موهای خیسش می‌کشید که از آنها آب می‌چکید، گفت:

\_\_ اصلا دستم تو آستینت میره؟

هر دو خسته بودند و ماجرای صبح هم آنها را خسته تر کرده بود.

شب گذشته را با فکر و خیال گذرانده بودند.  
نامدار پا به داخل سالن گذاشت و هومی کرد:  
\_ گرمه!

زهره دست پشت شانه های او گذاشت و او را هل داد:  
\_ زود برو اینا رو دربیار!

نامدار خندید:

\_ اونوقت چی بیوشم؟؟

زهره نیشخندی زد و آرام گفت :

\_ هیچی نیوش. ما که راضی، گور بابای ناراضی.

نامدار خندید و گفت:

\_ در بی ادبی، نمونه نداری.

دالان را رد کردند و داخل سالن شدند و ...

همانجا ایستادند.

بر خلاف هوای گرم، جو کاملاً سرد و تاریک بود.

با داخل شدن شان، کارگرها کمی از هم فاصله گرفتند و نگاه های زیر زیرکی به آنها انداختند. انگار تا همان لحظه داشتند درباره ی آنها حرف میزدند.

[04:28 17.08.20]

\_ مردشورِ هر چی....

محمد بود که به دنبالشان آمد و او هم با دیدن کارگرهایی که کنار هم ایستاده و حال عجیبی داشتند، ساکت شد. قدمی پیش آمد و گفت:

\_ چه خبره؟؟

و بعد به زهره نگاه کرد.

او هم اما گیج بود. شانه بالا انداخت:

\_ نمیدونم من...

اما قلب نامدار، ضربان عجیب و دردناکی داشت. راه نفس او را می بست و طوری می کوبید که صدایش در گوش های او پخش می شد...



نمی دانست چه شده؛

اما قلبش گواهی خوبی نمی داد...

[05:31 19.08.20]

#326



محمد جلوتر آمد. نگاهی به کارگرا انداخت:

\_\_ میگم چه خبره؟؟

کارگرا باز فقط به او نگاه میکردند.

اخم کرد، دستش را به نشانه ی بازخواست تکان داد:

\_\_ با شمام ها. چتونه اول صبحی؟؟

یکی از کارگرا گفت:

\_\_ نه آقا...چیزی نشده...یعنی چیز....بین بچه ها دعوا شد.

زهره و نامدار هم قدمی پیش آمدند.زهره پرسید:

\_\_ چه دعوایی؟اینطور که شماها هستین انگار جنگ بوده بینتون!

محمد رفت و میان آنها ایستاد.دور خودش چرخید:

\_\_ یا درست و حسابی میگین چه خبره،یا به خدمت تک تک تون میرسم!

باز هم ساکت و صامت به آنها نگاه میکردند.

محمد روی یکی از میزها کوبید و داد کشید:

\_\_ لال شدین به امید خدا؟؟

زهره اما اخم کرد و جلوتر رفت.

دسته ای کاغذ چشمش را گرفته بود.

یکی از آنها را برداشت و از گوشه ی چشم دید که یکی از کارگرا عقب رفت.

نیم نگاهی به او انداخت و بعد به کاغذ.

آن را برداشت و برگرداند و شروع به خواندن کرد..

محمد هم توجهش به او جلب شد.

جلو آمد و از روی شانه ی زهره ، به کاغذ نگاه کرد:

\_ این چه....

اما کلمات را گم کرد.چشمانش گشاد شده بودند.

زهره دست جلوی دهان گرفته و با بهت کاغذ را تا انتها خواند و دوباره از اول.

محمد زیر لب گفت:

\_ این دیگه چه .... چه کوفتیه؟؟

دستی جلو آمد و کاغذ را از میان انگشتان شل شده ی زهره بیرون کشید.

زهره خواست جلوی او را بگیرد و مانعش شود ولی فقط با صدای جیر جیر ماندی گفت:

\_ نامدار...

نامدار چشم چرخاند و زهره می دید که با هر کلمه،چطور مردمک های چشمانش تغییر حالت می دهند و رنگ از رخس می پرد.

و همزمان کلمات در ذهن زهره تکرار می شد. گذشته ی پنهان  
و تلخ نامدار اما با جملات بی شرمانه،هرز ، کثیف و مشمئز  
کننده که داستان را وارونه جلوه میداد.

نامدار انگار خشک شده بود.نه پلک میزد و نه تکان  
میخورد.انگار کسی نخاعش را بریده بود.  
محمد سرچرخاند و با عصبانیت گفت:

\_\_ این از کجا اومد؟؟

هیچکس چیزی نگفت.



[05:31 19.08.20]

نگاه زهره هم سمت کارگراها جلب شد.محمد فریاد کشید:

\_\_ لال شدین \_\_\_\_\_ سگا؟؟ کدوم \_\_\_\_\_ این \_\_ رو خورده؟؟؟

و وقتی جوابی نمیگرفتند،او عصبانی و شاکی تر میشد.

زیر بسته ی روی میز زد که وسط سالن پخش زد و عربده  
کشید:

\_\_ اینا رو کدوم بی پدری داده دست شما؟؟

یکی از کارگرها جرات کرد و پیش آمد:

\_\_ آقا... ما اول صبح که اومدیم، اینجا بود... همه جا بود... تو کل محوطه...

محمد انگار برای لحظاتی توانایی حرف زدنش را از دست داد.

زهره سرچرخاند و ...

\_\_ نامدار.... نامدار کو؟؟

هراسان دور خودش چرخید:

\_\_ محمد.... نامدار کو؟؟

اصلا متوجه نشدند که او ، چطور و کی رفت.

محمد سرچرخاند.

و به محض اینکه زهره گام برداشت ، همراه او شد و دوان دوان سالن را ترک کردند.

زهره ، داخل محوطه ایستاد و این طرف و آن طرف را به دنبال او گشت.

باران دیدش را تار می کرد. با ترس گفت:

\_ محمد... نامدار کو؟ نامدار... نامدار؟؟

یک دست روی سر گذاشت و بلند صدایش زد:

\_ نامدار؟؟؟

محمد سعی میکرد شماره بگیرد و زیر لب فحش میداد.

گوشی را کنار گوشش گذاشت و بعد ، کلافه و عاصی فریاد کشید:

\_ ای سگ \* تو خودت و گوشت! جواب بده مرتیکه ی \* !!  
و در همان حال راه افتاد و به سمت در خروجی رفت.

اما زهره زیر باران گریه میکرد و هق هق کنان دنبال نامدار می گشت.

آنچه که اتفاق افتاده بود را باور نمیکرد....

\*\*\*

روی پله نشسته و در نور لامپی که پشت سرش روشن بود به  
برخورد قطره های باران بر زمین خیره شده و خودش را آرام به  
جلو و عقب تاب می داد.

ساعت از نه شب گذشته و خبری از نامدار نبود.

رنا، دست روی شانه اش گذاشت:

\_ زهره....سرما میخوری.

زهره آرام زیر لب گفت:

\_ حتی لباس گرم نپوشیده.

رنا نچی کرد و کنارش نشست.

محمد، بابک، فواد، فرشید و میعاد، به دنبال او بودند.

زهره دستانش را بیشتر به هم فشرد و تکرار کرد:

\_ لباس گرم نپوشیده بود....

[05:31 19.08.20]

صدای باز شدن در حیات باعث شد سر بالا بیاورد و از جا بپرد  
اما...

بابک به تنهایی داخل آمد و در را بست.

رنا ناامیدانه پرسید:

\_\_ هیچی؟؟

بابک سر تکان داد و کنار آنها ایستاد و چتر را بست:

\_\_ هیچی...

و زهره ، دوباره نشست.

نامدار انگار لای قطره های باران آب شده و درون زمین رفته  
بود....

[03:22 21.08.20]

#327



محمد آنقدر با این و آن تماس گرفته و دروغ بافته بود تا از نامدار خبر بگیرد که صدایش گرفته بود.

بابک روبروی زهره نشسته و پیشانی کف دست گرفته بود.

زهره به هیچ کدامشان حسی نداشت. شاید اگر یکی دو روز پیش

بود، بابک را بابت رفتارش با نامدار مواخذه میکرد. اما الان

هیچ کس و هیچ چیز برایش اهمیت نداشتند به جز نامدار.

رنا لیوان آب را سمت زهره گرفت که محمد تماس را خاتمه داد و نزد آنها آمد.

بابک پرسید:

\_ خبری شد؟

محمد نچی کرد و لیوان را قاپید و یک نفس سر کشید و بعد از

دم عمیقی گفت:

\_ نه. انگار اصلا از اول همچین آدمی نبوده. نفهمیدم چی

گفتم، چی بافتم، چه دروغایی ردیف کردم.

و بعد خودش را روی مبل انداخت.

فواد در حالی که لب می جوید ، گفت:

\_\_ بی همه چیزا ، همه جا پخشش کردن.تو فروشگاه،تو دفتر تبلیغات...همه جا.همه جا.

میعاد اخم کرده بود:

\_\_ فعلا خودش کجاست؟؟

ساکت شدند.این سوال بزرگ بود.هر جایی که به فکرشان می رسید سر زده بودند.

زهره پوفی کرد و پیشانی ش را مالید:

\_\_ میشه....برین؟

نگاه ها سمت او چرخید.

فرشید پرسید:

\_\_ کجا بریم؟؟

زهره نفسی گرفت:

\_\_ فکر نکنم وقتی بیاد و همه رو اینجا ببینه....خوشش

بیاد....معذب میشه....نمیدونیم چطوریه...

محمد نچی کرد:

\_ اگه بیاد!

رنا برای او چشم گشاد کرد و غرید:

\_ محمد!!

و بعد کوسن مبل را سمت او پرت کرد که به محمد خورد و  
تعدادش را به هم زد و باعث شد به زمین بیفتد.

رنا که از کار خود راضی بود، چشم غره ای به او رفت و گفت:

\_ زهره راست میگه... کجا رو داره بره؟ نهایت مجبوره برگرده  
خونه... اگه برگرده و ما اینجا باشیم که.....

سکوت کرد و نگاهی به بقیه انداخت.

[03:22 21.08.20]

بابک بود که سر تکان داد و بلند شد ولی گفت:

\_ اما رنا پیشِتم بمونه.ها؟

زهره هم بلند شد و سر تکان داد:

\_\_ نه. نیازی نیست. نگران نباشین.

میعاد که تمام مدت ساکت بود بلند شد و خطاب به زهره گفت:

\_\_ من امشب خونه دوستم میمونم که نزدیکی اینجاست. کاری داشتی زنگ بزن.

زهره سر تکان داد و آنها را بدرقه کرد.

رنا قبل از رفتن او را در آغوش کشید و آرام گفت:

\_\_ مراقب باش... باشه؟؟

زهره فقط سر جنباند.

فرشید مردد بود:

\_\_ درسته بریم؟ از نامدار که خبری نیست. زهره رو تنها بذاریم؟ با

این همه جریان و ...

محمد هم با سر تاییدش میکرد.

زهره به در تکیه داد:

\_\_ هر جایی رو که میشد گشتیم. به پلیس خبر دادیم. اینجا

بودنتون چیزو عوض نمیکنه که. میکنه؟؟

کمی بعد آنها بعد از گپ و گفت کوتاهی ، رفتند.  
 زهره در را بست و قفل کرد و نگاهی به گربه ها کرد که گوشه  
 ای روی هم ولو شده و خوابیده بودند.  
 هوا سرد بود و برای همین آنها را داخل آورده.  
 و در همین هوای سرد، نامدار گم شده بود...  
 روی مبل نشست و کوسن را بغل زد و به روبرویش خیره شد.  
 کجا بود؟ کجا بود؟  
 کجا رفته بود؟  
 کجای این شهر خودش را پنهان کرده بود.  
 هر جایی که به نظرشان می رسید را گشته بودند....

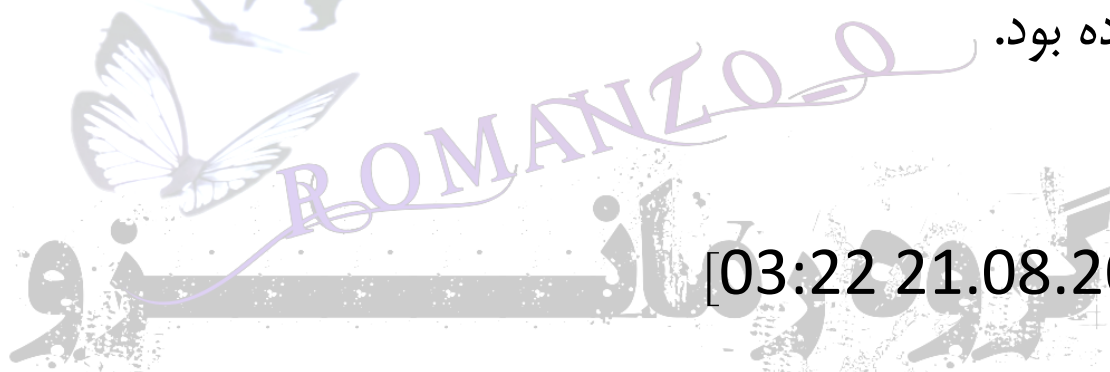
\*

از خواب پرید.  
 برای لحظاتی فقط نفس نفس زد و هیچ چیز را به یاد نمی آورد.  
 دست روی سینه فشرد و نگاهی به اطرافش انداخت.

درون سالن بود. روی مبل به خواب رفته و ساعت نزدیک چهار صبح بود.

مشخص بود که نامدار نیامده اما با وجود این بلند شد و همه جای خانه را گشت و وقتی آن را خالی دید، بغض کرد.

وسط سالن ایستاد. آنقدر جاهای مختلف را درون ذهنش زیر و رو کرده بود که بی اینکه متوجه شود؛ خواب، هوشیاری او را ربوده بود.



[03:22 21.08.20]

موهایش را چنگ زد. پس او کجا بود؟

حرصش گرفت و پا بر زمین کوبید:

\_\_ پس کدوم قبرستونی رفتی؟

اینور و آنور را نگاه کرد و بعد....

قبرستان؟؟؟

ابروهایش بالا رفتند.

آنجا را نگشته بودند.

جایی که مادر و اقوام نامدار آنجا دفن بودند.

به لکه ی روی فرش خیره شد.

یعنی ممکن بود؟؟؟

چند باری پلک زد.

ممکن بود.

در آن حال و وضع هر چیزی ممکن بود.

با عجله به سمت موبایلش رفت تا با میعاد یا محمد تماس بگیرد  
اما با دیدن ساعت نقش بسته بر روی صفحه ، پشیمان شد.

مردد بود. نمی دانست چه کند.

تا روشن شدن هوا صبر میکرد؟؟؟

آنوقت معلوم نبود چه بر سر نامدار می آمد.

هم اعصاب و روانش و هم جسمش.

نامداری که بعد از حادثه ی انبار باید بیشتر مراقب خود و تک  
کلیه‌ش میبود حالا در این هوای سرد و بارانی ممکن بود در  
گورستان و بی سر پناه باشد.

لبش را گزید.

با خودش کلنجار رفت و در نهایت...

به سمت اتاق دوید.

چراغ قوه ی بزرگ را برداشت و سویچ ماشین را که محمد  
عصر از تعمیرگاه به خانه آورده بود را چنگ زد و با پوشیدن  
کاپشن بلندش به سمت آشپزخانه رفت.

کشوی آخر را بیرون کشید و روی زمین نشست.

همانجا آن را دیده بود..

کمی محتویاش را زیر و رو کرد و بعد آن را دید.

چاقوی ضامن دار.

بی معطلی برداشت و درون جیب بزرگ کاپشنش چپاند.

محض احتیاط اسپری خوشبو کننده را هم برداشت.



شاید به دردش میخورد برای دفاع از خود!  
از خانه بیرون زد در حالی که خودش هم نمی دانست چه می کند.

همه چیز یک احتمال بود. احتمالی ضعیف.  
اما می خواست به آن هم چنگ بزند.  
حتی اگر احمقانه بود.

ROMANZO  
[03:22 21.08.20]  
از ماندن در خانه که بهتر بود!!

\*\*\*

تاریک ترین ساعت شبانه روز بود.  
کمی قبل از سحر.  
باران می بارید.  
هیچ صدایی از هیچ گوشه ای بلند نمیشد.  
فضای تاریک گورستان، ترسناکتر از آنچه بود که فکر میکرد

تک و توک چراغ هایی سو سو می زدند.

اما هم تعدادشان کم بود و هم نورشان؛طوری که بود و نبودشان  
فرقی نمیکرد.

چند دقیقه ای می شد که آنجا ایستاده و نور چراغ قوه را به  
روبرویش می تاباند.

زبان روی لب کشید و چاقو را از جیبش بیرون آورد و باز کرد.  
آب دهان فرو برد.

قدم برداشت و از کنار سنگ قبری گذشت. با وجود کاپشن بلند و  
گرمش ، احساس سرما میکرد. سرمای عجیب.

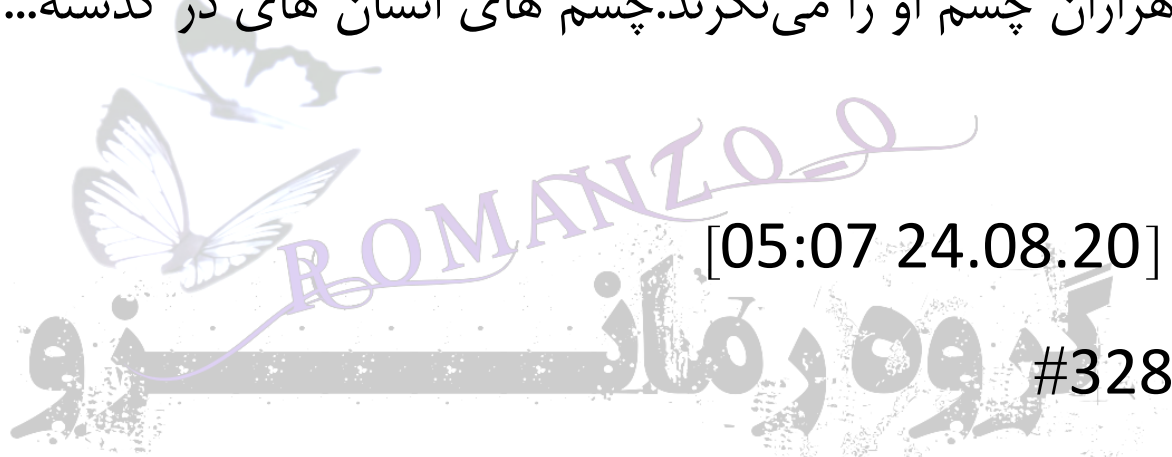
این طرف و آن طرف را نگاه میکرد و تا جایی که سعی داشت  
اصلا چشم به اسم های حک شده روی سنگ قبرها ، نمی  
انداخت. گویی هراس داشت از روبرو شدن با نام هایی که نشان  
و هویت انسان های خوابیده زیر آنها بودند.

دقیق نمی دانست کدام سمت باید برود و تاریکی هوا هم او را  
بیشتر گیج و گم می کرد.

گوش هایش را تیز تیز کرده بود و در دل هر چه آیه و سوره بود  
را مرور می نمود.

آن قدر این طرف و آن طرف رفت تا بالاخره حس کرد در مسیری  
آشنا قرار داد.

نگاهش را جز محدوده ی خاصی نمی چرخاند. حس می کرد  
هزاران چشم او را می نگرند. چشم های انسان های در گذشته...



چاقو و دسته ی چراغ قوه را محکم میان دستانش می فشرد.  
برای لحظه ای به خودش گفت اصلا آنجا چه غلطی میکند؟  
و خودش جواب خودش را می داد:

\_\_ دنبال نامدارم!

زبانش می خارید و دندانهایش بی آنکه بخواهد روی هم قفل شده بودند.

بخار حاصل از بازدمش، جلوی دیدش را می گرفت؛ اما با وجود همه ی این ها به راهش ادامه داد.

لحظه ای ایستاد و اطرافش را نگاه کرد.

آشنا بود...

نور چراغ قوه را چرخاند:

\_\_ نامدار؟؟

صدایش می لرزید.

حسی میگفت اشتباه کردی، آنجا نشانی از نامدار نیست و به

گاهان زدی. به دنبال امیدی واهی و توهم آمدی.

اما نمی خواست بپذیرد. در تاریکی چنگ انداخته بود شاید او را

پیدا کند...

دوباره صدا زد:

\_\_ نامدار!!

حالا بغض کرده بود. جلوتر رفت.

چرا هیچ جا نبود؟ هیچ جا نبود...

بلندتر صدایش زد:

\_\_ نامدار!!!

\_\_ چه خبرته؟

هینی گفت و از جا پرید و چرخید و چاقویش را به آن سمتی که صدا آمده بود، گرفت.

مردی روبرویش ایستاده بود و او هم چراغ قوه ای به دست داشت.

زهره اول به پاهای او نگاه کرد و بعد به صورتش. مرد خندید:

\_\_ آدمم دختر جان.... آدمم...

سپس دور و اطراف او را نگریست و گفت:

\_\_ چی کار میکنی این ساعت این جا؟ تنهایی اونم!

زهره آب دهانش را فرو برد و فقط کمی چاقویش را پایین آورد:

\_\_ دنبال...یه نفرم...

مرد اخم کرد:

\_\_ کی آخه؟ این ساعت؟

زهره زبان روی لب کشید:

\_\_ شما چرا اینجایی؟

مرد جلوتر آمد:

\_\_ من نگهبانم. پیام. کشیکم. سرایدارم. قرآن خونم. هر چی شما  
میگین بهش. گاهی هم گورکنم. شما کی هستی این ساعت  
اینجا؟

زهره هم کمی جلوتر رفت و حالا چهره ی مرد را می توانست  
ببیند:

\_\_ حواست به این...به این قبرا بود؟

و بعد به قبر حبیبه اشاره زد.

[05:07 24.08.20]

مرد نگاهی به آن سمت کرد:

\_\_ جلو دیدمه اکثرا....چطور؟

زهره چاقویش را درون جیبش گذاشت:

\_\_ دنبال شوهرم اومدم.پسر صاحب این قبره.

مرد اخم کرد:

\_\_ پسر؟ اومد...یه مردی اومد...اما سنش طوری نبود که بگی

پسرشه.غریبه هم بود.تقریبا اکثر کسانی که مدام میان رو

میشناسم...

زهره پوفی کرد و ناامیدانه به اطراف نگاه کرد که مرد گفت:

\_\_ راه بیفت خانم...با چی اومدی؟

زهره بغ کرده بود:

\_\_ ماشین دارم...

مرد اشاره زد:

\_\_ بیا برسونت دم ماشین.اعتبار نیس این وقت شب اینجا.هیچ

چی و هیچکس هم کارت نداشته باشه،یهو از ترس پس میفتی.

زهره ناامیدانه پرسید:

\_\_ یه پسر جوون...قد بلند...نیومد؟

مرد لحظاتی به او نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ گمشدهت اینجا نیست خواهر..بیا بریم....

و بعد راه افتاد و یکی دو قدمی جلوتر رفت و منتظر زهره ماند. زهره هم ناچاراً به دنبالش به راه افتاد و بی اختیار اشک روی صورتش جاری شد. تند تند آنها را پاک کرد و بینی‌ش را بالا کشید.

مرد گاهی از او می پرسید که ماشین را کجا پارک کرده و او نشانه های گنگی میداد.

بالاخره، کنار ماشین که رسیدند، مرد منتظر ماند تا او سوار شود.

زهره ، کمی تعلل کرد و بعد آهسته گفت:

\_\_ خداحافظ...

مرد هم سرجنباند:

\_\_ خدا نگهدار شما...



زهره ، نشست و در ماشین را قفل کرد.

مرد هنوز منتظر بود. زهره ناچار استارت زد و وقتی به راه افتاد دید که او ، آرام آرام همان مسیری که آمده بودند را برگشت. کمی جلوتر، زهره دوباره گوشه ای پارک کرد و این بار سر روی فرمان گذاشت و از ته دل ، گریه کرد.

\*\*\*

چشمانش پف کرده بود. تقریباً یک لایه از پوست لبش را کنده بود. آنقدر دست در موهایش کشیده و آنها را دور انگشتانش پیچانده بود که ریشه ی موهایش درد میکرد.

خسته و خواب آلود بود ولی نمی توانست بخوابد.

از صبح به تلفن های زیادی جواب داده بود. اما نمیخواست با هیچکس حرف بزند و جواب هیچکس را بدهد جز....

پلک بست و دمی عمیق گرفت.

کمی روی مبل جا به جا شد و دست به پیشانی ش کشید که...

[05:07 24.08.20]

در خانه باز شد.

مثل فنر از جا در رفت.

قلبش شروع کرد به محکم تپیدن.

موش آب کشیده ای که روبرویش ایستاده، نامدار بود.

خیس، رنگ پریده و با نگاه تهی.

زهره بلند شد. چند باری دهان باز و بسته کرد تا چیزی بگوید ولی نتوانست.

جلوتر رفت. دلش میخواست تا می توانست او را بزند، جیغ

بکشد، موهایش را از ریشه بکند.

ولی هیچ کاری نمی توانست بکند...

نه سوالی پرسید و نه مواخذه ای کرد.

آب دهانش را فرو برد و گفت:

\_\_ تا تو بری حموم و دوش بگیری، من چایی دم میکنم.

نامدار چندین بار پشت هم پلک زد. انگار انتظار داشت زهره او را  
به رگبار سوال ببندد.

سر تکان داد و از کنار او گذشت و زهره لب گزید، چشم بست و  
دست روی سینه و قلب بیقرارش فشرد.

خدا می دانست چه فکرهایی کرده بود...

حتی انتظار آمدن خبر مرگش را هم داشت...

اما حالا او آنجا بود.

در خانه.

سالم و زنده.

همین بیشتر از هر چیزی اهمیت داشت.

[05:35 28.08.20]

#۳۲۹

\*\*\*

تقریباً به همه پیام و اطلاع داده بود که نامدار به خانه بازگشته و حالش خوب است.

از آنها خواسته بود فعلاً با او تماس نگیرند و اجازه دهند تا کمی استراحت کند.

بزرگترین لیوانی که در خانه بود را از چای پر کرد و با ظرف شکلات و تکه ای کیک راهی اتاق شد.

نامدار لبه ی تخت نشسته و ضخیم ترین پلیورش را به تن کرده بود.

با ورود او ، سر بالا آورد و زهره سینی را کنار دستش و روی تخت گذاشت و بعد روبروی او ، روی زمین نشست.

نامدار هم به او نگاه کرد و آرام گفت:

\_\_ همه جا پخش کرده.....نه؟

زهره نپرسید از کجا می داند، فقط تک کلمه ای جوابش را داد:  
\_\_ آره.

نامدار کجخندی زد و دست روی صورتش کشید.

خسته و کلافه به نظر می رسید.

زهره ، نفسی گرفت و گفت:

\_ میتونیم کلا منکر شیم.بگیم که دروغه!

نامدار آب دهانش را فرو برد:

\_ با اون واکنشامون،حتما قبول میکنن...

زهره لب جوید و کمی مکث کرد.دلش می خواست دستهای او را بگیرد اما می دانست که نمی شود...

بنابراین گفت:

\_ ولی چه اهمیتی داره؟مگه تقصیر تو بود؟مگه اهمیت داره باور کنن یا نکنن؟مگه تو رو نمیشناسن؟؟

نامدار ، لیوان چای را برداشت و میان دستانش گرفت.

لبخند کجی زد و گفت:

\_ آدمایی که مثلا منو میشناسن،وقتی اون کاغذ رو خوندن منو

#### و ##### و خیلی چیزای دیگه میدونن....مهمه من

براشون قبل از این چی بودم؟نه....مهمه چطور آدمی

بودم؟نه....مهمه تا الان بهشون بدی نکردم؟نه....مهمه اینه که به

اون کاغذ که از ناکجا آباد اومده بیشتر اعتماد دارن تا من... چون... چون این اتفاق.....

لحظه ای مکث کرد و به زحمت آب دهانش را بلعید:

\_ تجاوز برای اونا یه چیز عجیبه... اونا همه ش دنبال یه دلیل توی قربانی تا کار متجاوز رو توجیه کنن.... دختره، پسره خودش خواسته... خودش رفته.... چرا مقاومت نکرده؟... فلان کارو کرده پس حقشه... ولی حتی فکر نمیکنن که اون آدم چند سالش بوده.... حالش چطور بوده.... ترسیده.... نترسیده.... مجبور بوده یا نبوده.... اونا نمیدونن من مجبور بودم خفه خون بگیرم....

[05:35 28.08.20]

به زهره زل زد و زهره می توانست پلک های زیرین ورم کرده ش را ببیند:

\_ اونا همه منو مقصر میدونن زهره... براشون مهم نیست چند سالم بود... منو مقصر میدونن... هر چی که بشه، من خودم

خواستم....احتمالا دوست داشتم...خوشم اومده....هیچکس  
نمیدونه چی شد....چی دیدم....چی حس کردم....و چرا حرف  
نزدم.....

بازدمی گرفت و نگاهی را در اتاق چرخاند و بی آنکه به او نگاه  
کند گفت:

\_ ولی من نمیخواستم اینطوری باشم که الان دلم بخواد یکی  
بغلم کنه، ولی نتونم....نشه....

زهره بغض کرده بود. چشمان پر آبش را پایین انداخت و به  
گل‌های فرش خیره شد و بعد...  
با کف دست روی چشمانش کشید.

دست روی زمین گذاشت و به کمک آن بلند شد و بعد هر دو  
دستش را پشت کمرش برد.

خم شد و دید چطور نامدار تکان خورد.

سر جلو برد و کنار سرش ، با اندکی فاصله نگه داشت:

\_ به درک که اونا باورت نمیکنن.....من باورت میکنم....

و بعد زمزمه کرد:

\_\_ میخوام سرت رو ببوسم..

کمی کمر راست کرد و بعد لب روی موهای خیشش چسباند و چشم بست.

سوال های زیادی داشت. میخواست بداند کجا رفته و چه ها کرده. میخواست حتی او را سرزنش کند که از زهره هم فرار کرده بود.

اما همه را به بعد موکول میکرد...  
به زمانی که نامدار چند ساعتی خوابیده و غذای درستی خورده باشد...  
عقب رفت و چشمان بستهش را دید.

زمزمه کرد:

\_\_ چاییت رو بخور و بعدش بخواب... هیچکس نمیاد... هیچکس بهت زنگ نمیزنه... خیالت راحت. کارم داشتی، صدام کن. باشه؟  
نامدار هم آهسته سر تکان داد و زهره ، بعد از اینکه کمی دیگر به او نگاه کرد ، چرخید تا از اتاق بیرون برود.



لحظه ی آخر و قبل از جلو کشیدن در ، در حالی که در  
چهارچوب ایستاده بود، سر گرداند و به او نگاه کرد.

صدایش زد:

\_ نامدار...

او آرام نگاهش کرد.

زهرة لبخند زد:

\_ خیلی دوست دارم....میدونی که؟

حس کرد لب و چانه ی نامدار لرزید اما او هم لبخندی زد و با  
صدای گرفته ای گفت:

\_ منم...

زهرة پلک باز و بسته کرد و زیر لب گفت:

\_ خوب بخوابی...

و وقتی در را نیمه باز می گذاشت و به سمت آشپزخانه میرفت ،  
با خودش گفت:

\_ اگه بتونی بخوابی.....

[04:15 31.08.20]

#330

برای بار چندم، سرک کشید.  
این بار، خوابیده بود.  
اما تنها نه...

زهره درون سالن نشسته بود که لنگ زن از برابر چشمان او با  
ناز و ادا گذشت و داخل اتاق رفت.

زهره کمی معطل کرد تا نامدار خودش او را از اتاق بیرون  
بفرستد و وقتی چنین نشد...

زهره از لای در چک کرد. نامدار پشت به در خوابیده و لنگ زن  
روی تخت پریده و خودش را پشت او مچاله کرده بود.

با توجه به حساسیت نامدار نمی دانست باید چه کند.

با کمی تعلل برگشت و سر جایش نشست اما نتوانست آرام بماند و نیم ساعت بعد دوباره سرک کشید.

این بار روی پهلوی نامدار دراز کشیده و دمش را تکان میداد. قاعدتا اگر نامدار ناراضی بود تا آن لحظه او را بیرون میکرد.

پس بازگشت و سر جایش نشست. اما دلش طاقت نمی آورد. کمی صبر کرد. تمام تلاشش را به کار بست که سر جایش بماند اما نشد... و نهایت چهل دقیقه بعد دوباره سرک کشید.

این بار نامدار سمت در چرخیده و لنگ زن ، روبروی صورت او در خود جمع شده و صورتش را به بینی او چسبانده بود. زهره تعجب کرد...

تا جایی که می دانست نامدار با وجود علاقه ی زیادش به گربه هایش، حساس هم بود.

ولی حال...

مهم نبود. مهم این بود که به نظر می رسید نامدار آرام است. اگر  
نامدار راضی نبود، او را بیرون می کرد.  
و حالا...

لبخند زد. نامدار کاملاً خواب بود در حالی که لنگ زن را بغل  
کرده و او با رضایت تمام خر خر میکرد.  
انگار رابطه ی آنها چیزی بیشتر از حیوان خانگی و صاحبش  
بود!

شاید دو رفیق قدیمی....  
زهرة در را بست و به سالن بازگشت.  
به دفتر حبیبه که روی میز بود نگاه کرد..  
قولش به نامدار را ، می شکست.

نامدار حال خوبی برای خواندن دفتر نداشت. حتی برای تعریف  
کردن خلاصه ای از آنچه اتفاق افتاده و زهرة نیاز داشت حداقل  
ها را بداند تا بتواند به او کمک کند یا درست رفتار کند.

[04:15 31.08.20]

پس زهره خودش دفتر را می خواند و تمام می کرد.  
بی نامدار....

\*

"بچه هیولا داشت بزرگ و بزرگتر میشد. هنوز مونده بود به دنیا  
اومدنش ولی انقدر سنگین شده بود که راحت رفتن برام سخت  
می شد.

ولی بازم میرفتم خیاط خونه.  
همه چی دورم هی سیاه و سیاه تر می شد. انگار هیچی از دور و  
برم نمی فهمیدم. انگار یکی مغزمو خاموش کرده بود.  
میخوردم، میخوابیدم، میرفتم خیاط خونه، میرفتم دکتر، میرفتم  
حموم، گاهی میرفتم پارک و یه گوشه مینشستم ولی هیچی  
نمیفهمیدم. نگاه میکردم ، اما نمی دیدم.

اون روزی که از خونه ی بابا اومدم بیرون، فکر میکردم بدترین  
اتفاقی که بیفته، اینه که تو خورد و خوراکمون میمونیم.  
اما همه چی برعکس شد...

خیلی چیزای بدتر از نداری بود و من نمیدونستم.

من نمیدونستم "امید" نداشتن یعنی چی.

من نمیدونستم باختن یعنی چی.

من نمیدونستم وقتی میگفتن بهمون خیانت شده، یعنی چی؟

من نمیدونستم وقتی یکی میگفت دوستش دارم اما ازش

متنفرم؛ یعنی چی؟

داشتم میترکیدم. همه چیو با هم حس میکردم و هیچی حس  
نمیکردم.

انگار معلق بودم....

روزا میگذشت و من زنده بودم؛ اما زندگی نمیکردم....

تا اینکه یه روز....

یه روز بچه هیولا انگار خسته شد.

دیگه نمی تونست بمونه.

انگار به هر جایی دستش میرسید، چنگ مینداخت برای اینکه

بیرون بیاد.

و حریفش نشدم که اون تو نگهش داشتم..

نتونستم قانعش کنم که دنیا جای خوبی نیست.

و بچه هیولا، به دنیا اومد....

یه پسر بچه ی زشتِ لاغر مردنی که نای گریه کردن هم  
نداشت. این چیزی بود که اون روز بهش فکر کردم.... که بچه هم  
هم مته بختم زشته!

دهنشو باز می کرد، اما صدایی ازش در نمیومد و باید گوشت رو  
بهش نزدیک میکردی تا ناله های ضعیفش رو بشنوی.  
اولین بار که بغلش کردم میترسیدم حتی محکم بگیرمش.  
گریه میکردم. چون نمیخواستم بغلش کنم.  
چون میترسیدم فشار دستم، اذیتش کنه.

[04:15 31.08.20]

و تو اون مدت ، زن سیاهپوشِ مقنعه چونه دار تنها کسی بود که  
کنارم بود.

ازم نام و نشون مادر و پدرم رو میخواست؛ ندادم.

گفت داداشت؟

گفتم نمیخوام!

گفت هیولا؟ گفتم نمیخوام!

غرولند میکرد و سعی میکرد کمکم کنه که بتونم به بچه هیولا  
شیر بدم اما....

نمیشد.

شیری نبود که بچه هیولا ازش بخوره....

[06:51 02.09.20]

#331



قشنگترین چشم‌های دنیا رو بچه هیولا داشت وقتی برای اولین بار نگاهم کرد.

اما اون تنها چیزیه که از نوزادیش به یاد دارم...  
مردمک‌های روشنِ بزرگش.

اما بعد از اون یادم نیست چطور بزرگ شد..  
یادم نیست چی شد...

بچه هیولا نمیتونست شیر بخوره. شیری هم نبود.

هیچکس رو هم نمیخواستم ببینم.

هر چه قدر قبل از به دنیا اومدن بچه هیولا بد بودم، بدتر  
شدم. می‌دیدمش، گریه می‌کردم.

نمی‌دیدمش، گریه می‌کردم.

یه لحظه دلم تنگ می‌شد و لحظه‌ی دیگه نمیخواستم ببینمش.

یه روز، یکی در اتاق رو باز کرد و اومد تو....

عموی بچه هیولا...

زن سیاهپوشِ مقنعه چونه دار، بهم گفت دیگه نتونست بیکار بشینه و باید یکیو خبر میکرد.

و اونا اومده بودن برای ترخیص شدنم.

حتی یادم نیست چند روز و چه مدت هر دو تا بیمارستان بودیم. ناصر طوری به بچه هیولا نگاه می کرد انگار تا حالا بچه ندیده بود.

براش لباس خریده بود، جورابه‌های کوچیک رو پاش کرد و لای پتو پیچیدش؛ بغلش کرد و گفت میره و میارتش. من نپرسیدم کجا!

اما زن سیاهپوش پرسید.

جواب ناصر کوتاه بود:

\_\_ که یکی بهش شیر بده!

زن پرسید کی؟ کجا؟

ناصر کلاه بچه رو روی سرش کشید:

\_ تو فامیل هستن!

اون موقع، مردم بچه زیاد داشتن. بچه های همسن و سال.

پیدا میشد زنی که بهش شیر بده.

ناصر ، بچه هیولا رو برد و من شروع کردم به گریه. نمیدونستم چرا. هم از بودنش عصبانی بودم و هم وقتی که نبود، انگار هیچی نداشتم.

دو سه ساعت طول کشید؛ ولی آوردش.

یه شیشه شیر هم داد دستم.

گفت سیره! ولی اینم بمونه.

نمیدونستم کی؟ حتی نپرسیدم.

فقط میدونستم کسی به بچه هیولا شیر داده.

تا یه مدت ، هر روز همین بود. ناصر میومد و بچه هیولا رو میبرد و میآورد.

[06:51 02.09.20]

یه روز...

زن سیاهپوش دستم رو گرفت، لباس تنم کرد و من رو برد پیش  
یه دکتر.

چه دکتری؟

نمیدونم.

نشستیم تو نوبت، زل زده بودم به دستام. تو مشتم، یه دونه از  
جفت دستکشای نخعی بچه هیولا بود.

از همون ستی که ناصر براش خریده بود.

یه جفت کفش جلوم وایستاد.

یه دختر جوون بود. خیلی جوون!

منشی بود انگار.

تو دستش یه سینی کوچیک بود.

بههم لبخند زد:

\_\_ بفرمایید

به سینی نگاه کردم. یه استکان کوچیک شیر و چند تا بیسکویت.

نمیدونم از کجا؛ اما فهمیده بود تازه زایمان کردم. جای من؛ زن سیاهپوش تشکر کرد.

آروم بهم گفت:

\_\_ بخور... از بعد از ناهار هیچی نخوردی.

بغض کردم.

بچه هیولا کلی گریه کرده بود. چون گشنهش بود. شیر خشک هم نمیخورد.

تا ناصر بیاد و بیرتش، طول کشید...

زن سیاهپوش انقدر اصرار کرد، که خوردم.

نیم ساعت بعد، منشی صدامون کرد که بریم داخل.

رفتیم و نشستیم جلوی یه آقای نسبتا مسن.

جای من، زن سیاهپوش شروع کرد به حرف زدن.

گفت و گفت و گفت.

نمیفهمیدم چی؟ ولی درباره من میگفت.

تا اینکه مرد صدام زد:

\_ بابا جان....منو نگاه کن....حبیبه خانم...بابا جان...

بههم که گفت بابا جان، بغضم ترکید.

دو تا دستام رو گرفتم جلوی چشمام و های های گریه کردم.

\*

بهش نگاه میکردم که کنارم خوابیده بود. پستونکش رو مک میزد

و لپ هاش که تازه داشتن جون میگرفتن، تکون میخوردن.

بین زمان هایی که میرفتم مشاوره، به اجبار زن سیاهپوش

میرفتم خیاط خونه و وقتی که به خاطر قرص و دارو

میخوابیدم؛ خیلی کم پیش میومد که بینمش...

مژه هاش بلند بود. آروم نوک انگشتم رو لبه ی مژه هاش

کشیدم. یه لحظه از جنبوندن پستونک دست برداشت، چشماش

رو باز کرد و نگاهم کرد. بزرگ شده بود.

[06:51 02.09.20]

چند ماه؟ نمیدونم... اصلا نمیفهمیدم چطور زمان میگذره و چطور  
بزرگ میشه!

خنده ای کرد که صدای "ق" از ته حنجرهش بلند شد.

منم خندیدم. کم پیش میومد بخندم.

بوسیدم. زیر گلوش رو بو کشیدم.

از اون زمانای نادری بود که میفهمیدم اطرافم چه خبره.

دست روی شکمش گذاشتم؛ چه قدر گرم بود. چه قدر حس خوبی  
داشت.

چشمام رو بستم. که بیهو...

صدای مشتهایی که روی در می نشست، باعث شد هم من بترسم  
و هم بچه هیولا...

شروع کرد به گریه. من قلبم میکوبید.

تند و تند. نفسم بند اومده بود.

دستپاچه شده بودم.

بغلش کردم.

تکونش دادم. اما ساکت نمیشد چون مشت‌ها ادامه پیدا کرد.

با عجله دمپایی پوشیدم و سمت در رفتم.

در رو که باز کردم هیولا خودش رو انداخت داخل.

عصبانی عصبانی بود.

یه نگاه به من کرد و یه نگاه به بچه هیولا و ...

با صدای آرام گفت:

\_ از این و اون باید بشنوم بچه‌م به دنیا اومده؟

و قبل از اینکه بتونم کاری بکنم؛ منو هل داد و بچه هیولا رو از دستم کشید و برد.

و منی که روی زمین افتاده بودم، کاری جز شیون کردن ازم برنمیومد...

[08:08 04.09.20]

#332



بچه هیولا زیاد اذیت میکرد. شیر نمیخورد، سخت می خوابید، زیاد  
مریض میشد اما...

اون زمان که نبود، انگار هیچی نبود.

نمیدونستم چی کار کنم و کجا برم.

زن سیاهپوش اومد و رفتیم جلوی در خونه..

خبری نبود. هر چه قدر به در کوبیدم و فریاد زدم، خبری نبود...

برگشتم خونه؛ دوباره دستکش نخیش رو تو مشتم نگه داشتم  
و هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز گریه.

به پلیس خبر می دادم؟ که چی؟ که بابای بچه، بچه رو برده؟

کی طرف منو می گرفت؟

ناصر که اومد برای بردنش، فهمید که نیست. اخم کرد.

عصبانی شد.

اونم رفت و پیداش نکرد.

دنیا تاریک بود، تاریک تر شد.

تَرک دیوار هم باعث میشد گریه کنم.

دلم میخواست برگردم چند ماه قبل، همونجا تو دلم نگهش  
میداشتم و نمیداشتم هیچکس ببیندش.

بچه هیولا هیچکس رو نداشت. حتی منو هم نداشت. یه مادر  
مریض دچار مشکل اعصاب و روان که گاهی هیچی از روزی  
که گذرونده بود، یادش نمیومد؛ تنها کسی بود که فقط اسما  
کنارش بود.

نه خونواده ی مادری و نه خونواده ی پدری.  
هیولا هم که...

هر وقت به این فکر میکردم که احتمالا هیچکس از به دنیا  
اومدنش خوشحال نشده؛ گریه هام شدیدتر میشد.

هر جایی از هیولا بلد بودم رو دنبالش گشتن.

البته تازه اون موقع فهمیدم هیچی ازش نمیدونستم. و همه چی  
برام بدتر شد.

من با کی زندگی میکردم؟

نه کسیو داشتم ازش کمک بخوام، نه دوست داشتم از کسی  
کمک بخوام. نمیدونم چرا... ولی از همه بیزار بودم...

هر چه که بود، تلاش زن سیاهپوش بود.

اونم تا حدی از دستش برمیومد.

از یه ساعتی به بعد فقط نشستیم و منتظر موندیم.

تا اینکه....

دو روز بعد ، در خونه رو زدن.

دو روز از بچه هیولا و نق نقاش و شکم کوچولو و مژه های بلندش خبری نبود.

جلوی در نشسته بودم. دستامو دور زانو هام حلقه کرده بودم؛ زن سیاهپوش یه نگاه به من کرد و یه نگاه به در...

دست روی زانوش گذاشت و همونطور که تسبیح میزد، در رو باز کرد.

[08:08 04.09.20]

صدای یاالله اومد...

پشت بندش هم صدای گریه ی بچه..

سرمو که بالا آوردم اونو ندیدم؛

فقط بچه هیولام رو دیدم. حتی از روی مچ دست هم  
میشناختمش.

تقریباً از تو دستایی که نگهش داشته بودن؛ چنگ زدمش.  
محکم بغلش کردم و همونجا نشستم.  
ساکت شد.

از گریه چشمام هیچ جایی رو نمیدید.

هیچی هم نمیگفتم.

فقط بچه هیولا رو بغل کرده بودم..

اما وقتی بالاخره دل دل زدنم تموم شد، سر بالا آوردم و  
دیدمش...

بعد از چند سال روبروم بود.

همونی که بهم گفت با پسر من ازدواج نکن...

خودش بود.

بابای هیولا....

آمیرزا!!

پایان فصل شانزدهم

[06:40 07.09.20]

فصل هفدهم

#333



کلاه نمدی ش، عباش، کفشهای راحتی ش.

انگار هیچ چیز تغییر نکرده بود.

تو خونه م، روبروم نشسته بود؛ دونه های تسبیح رو یکی یکی از  
بین انگشتاش میگذروند و به اطراف نگاه می کرد.

ساکت ساکت بود و گاهی وقتی بچه هیولا نق میزد، بهش نگاه میکرد و نیمچه لبخندی رو صورتش میومد.

هر لحظه منتظر بودم زبون باز کنه و بگه دیدی گفتم؟؟  
نمیدونم چند دقیقه طول کشید که به حرف اومد و من چشمام رو بستم .

\_ اسمش رو چی گذاشتی؟

یه لحظه موندم چی جواب بدم. هم اینکه فکر میکردم چیز دیگه بگه و هم اینکه...  
اسم؟؟  
اسمی نداشت....

بچه هیولا اسمی نداشت!

اصلا انگار هیچوقت به این فکر نکرده بودم که اون اسم میخواد....

آروم گفتم:

\_ نمیدونم!

ابروهای آمیرزا بالا رفت:

\_\_ نمیدونی؟

تعجب کرده بود.

یه دور به من ، یه دور به گوشه ی اتاق که بچه هیولا خوابیده  
بود نگاه کرد و گفت:

\_\_ مگه میشه؟

حرفی نداشتم که بزنم.

اون بچه چی داشت که اسم داشته باشه؟

آمیرزا ، نچی کرد و آروم گفت:

\_\_ باهاش حرف زدم....قول داده بچه رو نبره....اما باید بذاری  
ببیندش.

بغض کردم. گوشه ی پتوی بچه هیولا رو گرفتم:

\_\_ دروغ میگه. میبره!

آمیرزا زیر لب یه چیزی زمزمه کرد و بعد گفت:

\_\_ غلط کرده پدرسوخته. نمیبره. من قول میدم!

استکانش رو برداشت و یه کم چایی خورد.  
خوب یادمه....

گاهی زیرچشمی به بچه هیولا نگاه میکرد.براش شکلک  
درمی آورد و خودش لبخند میزد.

صداش رو صاف کرد:

\_ اگه اجازه بدی.....

سرش رو بالا آورد و منو نگاه کرد:

\_ من اسمشو بذارم....

می تونستم بگم نه؟

نه..

[06:40 07.09.20]

فقط سر تکون دادم.

بسم اللهی گفت و یه کم فکر کرد.

بعد نگاه به بچه هیولا کرد:



\_\_ اسمش بشه.....نامدار....

منم بهش نگاه کرد.نامدار....

✱

نمیدونم کجا برده بودش و یا پیش کی؛

اما وقتی داشتم و زنش اومدن پیشم،فهمیدم دیگه همه  
فهمیدن که بچه هیولا به دنیا اومده...

نامدار!

همه فهمیدن اما کسی جز همون برادر ، دیدنم نیومد.

میدونستم ناراحتن بابت همه ی چیزایی که پیش اومده؛

اما فکر نمیکردم وقتی بفهمن که تو چه شرایطی هستم یا بچه م  
به دنیا اومده بازم نیان سراغم.

همون شد که ازشون کینه گرفتم و گفتم دیگه نه من و نه اونها.

اما حتی اسم گرفتن بچه هیولا هم باعث نشد من بهتر بشم...

بدتر شدم که بهتر نشدم.

دارو هام رو تغییر دادن؛دُزشون رو کم و زیاد کردن.

اما...؟؟

بازم هیچ...

هیولا گاهی میومد و به بچه سر می زد. من نمی‌موندم  
کنارش. میرفتم تو حیاط. میرفتم تو کوچه!

وقتی هم داشت میرفت از نگرانی و محبت شروع می کرد و به  
تهدید و توهین میرسید.

ال میکنم، بل میکنم.

و ناصر...

ناصر بیشتر برای بچه هیولا، پدری میکرد!

نامدار ، شیر خشک نمیخورد؛ نه اونقدری که بتونه شیرش کنه!  
چند نفری که اطرافم بودن ، بهشون رو انداختم. یا من یا زن  
سیاهپوش.

اما اونایی که اکثرا تازه زایمان کرده بودن، نمیتونستن زیاد به  
بچه ی من شیر بدن.

پس این ناصر و زنش بودن که دنبال کسایی تو فامیل  
میگشتن که بتونن شکم نامدار رو پر کنن....

یه روز ، هیولا اومد برای دیدن نامدار.

بچه هیولا یه کم مریض بود.

خب بچه بود!

اما همون شد بدترین دعوای زندگیم و زندگیمون.

هر چه قدر گلومون زور داشت سر هم فریاد کشیدیم و هر چه

قدر تونستیم به هم بد و بیراه گفتیم.

بههم میگفت مادر خوبی نیستی.

[06:40 07.09.20]

بههم میگفت مریضی.

بههم میگفت نمیتونی از بچه مراقبت کنی.

بههم میگفت به بچه آسیب میزنی.

میگفت حتی نمیتونی پوشکش رو عوض کنی.

میگفت بچه رو میبرم و تو رو طلاق میدم و میذارمت پشت در

و یکیو میارم که زن باشه. که مادر باشه.

چشمام رو بستم

دهنم رو وا کردم

و هر چی بود و نبود رو بارش کردم.

هر چی که تقصیر اون بود و نبود.

هر مشکلی که داشتم، هر چیزی که پیش اومده بود، بابت تمام گریه هام.

تموم نفرت و عصبانیت و دردم رو سرش خالی کردم و بعد در حالی که جیغ میکشیدم و میزدمش از خونه بیرونش کردم و تهش هم گفتم هم ازت طلاق میگیرم و هم بچه رو.... پشت در وایستاد.

اولدورم بولدورم کرد. فحش و بد و بیراه و بعد گفت هیچ غلطی نمیتونی بکنی و رفت....

زن سیاهپوش که اومد، حالم رو که دید؛ گوشم رو گرفت و پیچوند.

که طلاق میخوای؟ حضانت میخوای؟

با این حال؟ با این وضع؟

اگه بچه‌ت رو میخوای اول باید خودت رو جمع کنی، دوم هم کار پیدا کنی...

و این برای منی که غرق تاریکی خودم بودم؛ خیلی سخت بود...

[05:19 09.09.20]

#334



اون فکر میکرد من فقط هارت و پورت کردم و من خودم میدونستم که دیگه زندگی باهاش رو نمیخوام.

احمقانه، هنوز دوستش داشتم ولی دیگه دوست نداشتم باهاش زندگی کنم.

دوست نداشتم تو زندگی من باشه.

دوست نداشتم برای من و بچه هیولا تصمیم بگیره.

دوست نداشتم هر وقت دلش خواست منو با گرفتن بچه تهدید کنه.

پس چاره ای نداشتم که خودمو از تاریکی بیرون بکشم و غرق کار کنم.

کار پیدا کردن برای من با توجه به شرایط و بودن نامدار ، سخت بود.

زن سیاهپوش ازم خواست برم خیاط خونه و من میرفتم. اما انقدر تعداد کارگرهایی که کار میکردن و حقوق میگرفتن زیاد بود که من از خودم شرم میکردم که حتی یک دهم شون کار میکردم و اندازه ی اونها حقوق میگرفتم.

پس ترجیح دادم زمان کمتری اونجا کار کنم؛

تا زمانی که ناصر یا همسرش دنبال نامدار بیان تو خیاط خونه بودم و بعد از اون تو آرایشگاه زنانه کار میکردم.

برام سخت بود. به خصوص که کسل بودم...

تنها بودم...

و از همه ی عالم و آدم، شاکی؛ اول لیست هم خودم!

هیولا بعد از اون دعوا یکی دو باری سعی کرد با من حرف بزنه  
و حرفهایش رو پس بگیره.

اما من نمیخواستم بشنوم.

یه جوری رفتار می کرد انگار هیچوقت هیچ اتفاقی نیفتاده.

گاهی هم انگار باورش نمی شد من بخوام جدا ازش زندگی کنم.

بهم گوشه و کنایه میزد که کاری ازم برنمیاد...

که از پس خودم برنمیام...

که عمرا بتونم طلاق بگیرم...

ولی روزی که رفتم دادگاه و درخواست دادم؛ بهش ثابت شد که

میتونم و انجامش میدم.

ته دلم خالی شده بود؛

ترسیده بودم.

چون کسیو نداشتم. به کی تکیه میکردم؟

ناصر و امیرزا؟ اونا که پدر و برادر همون آدم بودن!

ولی هر چه قدر فکر میکردم می‌دیدم نمیخوام به اون آدم وصل  
باشم...

نه به خودش و نه به پولی که هر هفته برای پسرش ، تو دفترچه  
ای میریخت که اختیارش دست من بود!

[05:19 09.09.20]

تو راه او مدن خونه ، رفتم مغازه آمیرزا.

نشستم و گفتم و گفتم.

نگفتم چرا دیگه نمیخوام با پسرش زندگی کنم. اصل کاری رو  
نگفتم.

اما بهش فهموندم که دیگه نمیتونم.

گفتم نمیخوام از این به بعد مزاحمم بشه و قرارمون باشه دادگاه.

خوب یادمه آمیرزا دستی به صورتش کشید و فقط سر تکون داد  
و آروم بهم گفت:

\_ هر کاری میکنید، بکنید. ولی حواستون به زندگی اون بچه  
باشه....



انتظار داشتم هیولا بعد از شنیدن خبر بیاد سراغم اما انگار بازم  
زور آمیرزا بهش چربیده بود...

فقط پیغوم پسغوم میداد که میدونم چی کار کنم! پشت گوشت  
رو دیدی، بچه ت رو دیدی!

اما من میدونستم چی کار کنم...

این بار رو می دونستم!

\*

زهره دفتر را بست و برای لحظاتی پلک روی هم آورد.

مغزش به طرز سرسام آور و دیوانه کننده ای فعال بود.

آب دهانش را فرو برد و برخاست.

ساعت روی دیوار ، نشان می داد که از هشت شب گذشته.

بلند شد و لیوانی آب نوشید و سری به اتاق زد.

لنگ زن دیگر میان دست های نامدار نبود؛

اما پایین تخت نشسته و به او که هنوز خواب بود ، می

نگریست.

زهره پیش رفت و از کنار او گذشت و گربه طوری به زهره نگاه میکرد که انگار به اموال شخصی او دست میزند یا کار خطایی مرتکب می شود.

زهره ، پتو را روی نامدار مرتب کرد و به صدای نفس هایش گوش داد.

نمی دانست واقعا خوابیده یا خودش را به خواب زده است.

مهم هم نبود....  
هر چیزی که در آن لحظه او می خواست و آرامش می کرد؛ در درجه ی اول اهمیت بود.  
چرخید و به لنگ زن نگاه کرد.

روی پا نشست و روی سر او هم دست کشید که او چشم بست و گردن کج کرد.

زهره میان دو گوش او را نوازش کرد و زمزمه کنان گفت:

\_\_ کاش همه یه دوست خوب مته تو داشتن...

دستی روی کمر گربه کشید که او دمش را تکان داد و معلوم بود رضایت دارد و شاید با زهره صلح کرده است.

زهرة دوباره به سالن بازگشت و روی مبل نشست و دفتر را به دست گرفت:

[05:19 09.09.20]

"از روز اول دادگاه چیز زیادی یادم نمیاد. هر چه قدر که به اون روز نزدیک میشدیم من عصبی تر و پریشون تر میشدم و تقریباً از اون روز چیزی یادم نمود جز تشنج و سر و صدا... وقتی اومدم خونه ساعتها زل زدم به دیوار روبروم. مدام از خودم میپرسیدم چرا من؟ چرا فقط من؟

مگه چه کار اشتباهی کرده بودم؟؟

برای چی باید عاشق همچین آدمی میشدم؟

برای چی بین بهروز و نادر ، دومی رو انتخاب کردم؟

[05:25 11.09.20]

شاید نادر رو نمیشناختم.

شاید که نه. قطعا نمیشناختمش.

بعد از اولین جلسه دادگاه وقتی اومد و نامدار رو گرفت؛ گفت  
میبردش براش لباس بخره و تا یکی دو ساعت دیگه میاد.

یه ساعت شد دو ساعت؛ دو ساعت شد سه ساعت؛ سه ساعت شد  
چهار ساعت و ...

وقتی بچه هیولا رو آورد، از ده شب گذشته بود و پوزخند روی  
لبش بود.

انگار بهم می گفت هر کاری بخوام میکنم.

بچه رو هم ازت میگیرم!

این آدم انگار عوض شده بود.

برام شاخ و شونه میکشید؛

اذیت می کرد؛

تهدید می کرد.

ته دلمو خالی می کرد...

ولی من می دونستم باید چی کار کنم.

تهدیدم می کرد؟

فقط باید منتظر من میموند...

تو گیر و دار جاهایی که میرفتم برای کار و به ماه

نکشیده، مجبور بودم پیام بیرون و کشمکش طلاق و قرص و

دارو و دکتر و اعصابِ بی اعصاب؛

بچه هیولا بزرگ و بزرگتر میشد، بی اینکه متوجه بشم.

ناصر دیگه عادتش شده بود و نامدار هم ، عاشقش بود.

وقتی کم کم متوجه اطرافش شد؛ کمی مونده به او مدن ناصر، زل

میزد به در و تمام وجودش حالت هوشیاری می گرفت.

انگار منتظر بود.

اونو که می دید با ذوق خودشو تکون میداد و دست و پا میزد و می خندید.

نمیدونم زن ناصر چه دل بزرگی داشت؛  
ولی اگه من بودم شاید طاقت نمیآورددم.  
نمیدونم..

شاید هم میآورددم!  
ولی گاهی وقتها اون میومد و نامدار رو میبرد خونه ی خواهرش  
و خواهرشوهرش....

انگار یه قرارداد نانوشته بود بین ما؛ که من تو این قصه دخالت  
نکنم... ناصر میگفت نمیخواه، وظیفه ی منه. ولی...

خودم هم نمیخواستم.

نمیخواستم با آدمایی روبرو بشم که نگاه هاشون روم سنگینی  
کنه.

و اینطوری شد که نامدار بزرگ شد و دندون درآورد و من انقدر  
غرق مشکلات بودم که حتی نمیدونم کی این اتفاق افتاد...

[05:25 11.09.20]

حالا دیگه برام مهم نبود کجا کار میکنم، فقط میخواستم کار کنم؛ حتی اگه کارگری خونه ی مردم بود.  
دادگاه طلاق هم شده بود سوهان اعصاب.  
و هر روز که بیشتر می گذشت نادر بیشتر به خودش مغرور میشد.  
پس منم کیش و ماتش کردم....  
اومد خونه که نامدار رو ببره و بهش گفتم باید باهاش حرف بزنم...  
اومد و نشست و یه نگاهی به خونه م کرد.  
بعد با فخر و تحقیر بهم زل زد:  
\_ میخوای طلاق بگیری که اینجا زندگی کنی؟  
گذاشتم هر چی میخواد بگه.  
میدونستم مجبوره که طلاقم بده....  
فقط یه جمله گفتم:

\_\_ لوت میدم، هم خودت رو و هم دوستات رو.

اولش انگار نفهمید من چی میگم.

بعدش...

باورش نمیشد!

اما من دیگه هیچی برای از دست دادن نداشتم...

یا راضی به طلاق می شد و حضانت بچه رو بهم میداد یا  
دودمانش رو به باد میدادم.

باورش نشد و رفت. حتی نامدار رو هم نبرد.

ولی من این کارو میکردم.

چی میشد؟

منو میکشتن یا نامدار رو؟

هر کاری میتونستن بکنن.

ولی من حاضر بودم بمیرم اما بچه رو دست اون ندادم....

[12:43 14.09.20]



آمیرزا تو تمام این مدت فقط دو بار بچه رو دید؛ من رو هم.

خودم هم علاقه ای به دیدنش نداشتم.

نه پدر و مادر هیولا و نه پدر و مادر خودم.

اصلاً چه پدر و مادری؟؟

روزا مته هم میگذشت. تکراری و تکراری و تکراری.

دادگاه؟

اونجا هم هیولا هررر کاری از دستش برمیومد میکرد تا طولش

بده و خسته م کنه.

یه بار نمیومد، یه بار وکیلش میومد، یه بار میومد و جر و بحث

میکرد، میومد و اعصاب منو به هم میریخت.

و تیر آخر زمانی بود که با استفاده از مشکلات من میخواست  
نشون بده صلاحیت نگهداری از بچه رو ندارم.

و این دقیقا زمانی بود که بهش نشون دادم شوخی ندارم و هر  
کاری میکنم.

از تلفن عمومی بهش زنگ زدم.

ریز به ریز چیزایی که شنیده بودم رو براش گفتم. هر چی  
میدونستم.

از اسمها و شهرها و گاراژ و ... تا حساب بانکی خودش!

بهش گفتم هیچی برام مهم نیست. اگه قراره بچه رو ازم

بگیره؛ حاضرم یتیم بزرگ بشه اما با اون ، نه!

بازم باور نکرد...

پس باید یکيو مینداختم به جونش...

ناصر که اومد نامدار رو ببره؛ یه چیزایی گفتم که میگن نون نادر

حلال نیست... اینم دلیل رو دلیل که من بخوام جدا شم!

میدونستم رابطه‌شون کمه با هم؛ اما شک نداشتم میره زیر زبون

داداشش رو بکشه.

و شد...

شد اونی که میخواستم!

حتی نتونست تا فردا صبح صبر کنه.

وظیفه ی برگردوندن نامدار رو خودش تقبل کرد تا دلیلی برای اومدن داشته باشه!

بهم تشر زد که این دری وریا چیه گفتی به ناصر؟

گفتم بهش که بیشتر هم میگم اگه بی سر و صدا نیای و طلاق ندی! گفتم انقدر ازت متنفرم که حاضرم تو رو بفرستم گل دار و خودم رو هم بکنم طعمه ی دار و دسته ت؛ ولی ندارم تو سرپرست بچه بشی!

انگار تا اون لحظه فکر میکرد من دارم ادا درمیارم و ناز میکنم و همه چیز بازیه!

بهت رو دیدم تو چشم هاش.

چشمهایی که دوستشون داشتم!!

اما حقیقت این بود که من نامدار رو بیشتر دوست داشتم و نمیخواستم بذارم که اون بزرگش کنه...

و انگار اونم فهمید که نمیشه و نمیتونه!  
 بهم میگفت دیوونه شدی و انگار بهش ثابت شد!!  
 وقتی رفت، میدونستم همه چی تموم شده.  
 و همینطور هم شد...

جون جوونای مردم رو فروختم، تا جون پسرمو نجات بدم...  
 سکوت کردم؛ جدا شدم و حضانت نامدار رو گرفتم و اجازه دادم  
 اون به کارش ادامه بده...  
 شاید اگر من همون زمان سعی میکردم جلوش رو  
 بگیرم؛ هیچوقت اتفاقای بعدی نمیفتاد...

\*

با صدای زنگ تلفن، تکانی خورد و بیدار شد.  
 دفترچه از روی پایش به زمین افتاد.  
 خم شد و آن را برداشت و در همان حال گفت:  
 \_ بله؟

محمد بود. با عجله حرف میزد:

\_\_ زهره...نامدار خونه‌س هنوز؟

زهره اخم کرد:

\_\_ آره. چطور؟ نیای این....

محمد میان کلام او دوید:

\_\_ نه. نمیام. فقط برو گوشیش رو از دم دستش بردار. نذار هیچکس

باهاش حرف بزنه.

زهره نگران شد.

دفتر را کناری گذاشت و پرسید:

\_\_ چی شده؟

محمد تند و سریع جوابش را داد:

\_\_ بعدا بهت میگم! الان کاری رو که گفتم بکن! مهمه زهره!! لطفا!!

وقتی او آنقدر جدی از او میخواست؛ بهتر بود که انجام دهد.

تماس را قطع کرد.

به اتاق رفت و نامدار هنوز درون تخت بود!!!

کمی به او نگاه کرد و بعد از اتاق بیرون آمد.

تلفن همراه نامدار را پیدا کرده و آن را در حالت سکوت قرار داد.

آشوب و اضطراب به جان‌ش افتاده بود و نمی دانست چه کند.  
برای محمد چندین بار پیام فرستاد و جوابی نگرفت.  
روی مبل نشست و لبش را زیر دندان گرفت.  
دیگر چه شده بود؟؟

ROMANZO  
[05:52 16.09.20]  
#337

تقریباً نزدیک به ده صبح بود؛ نه از محمد خبری بود و نه نامدار  
از اتاقش بیرون می آمد.

لنگ زن خرامان خرامان از جلو او رد شد.  
 زهره پوفی کرد و دستی میان موهایش کشید.  
 به آشپزخانه رفت و زیر کتری را خاموش کرد.  
 پیاله های کوچک مربا و پنیر را روی میز گذاشت و نان را روی  
 شعله ی گاز گرم کرد.

چای ریخت و آرام به سمت اتاق رفت.  
 تقه ای زد و بعد داخل شد.  
 نامدار بیدار شده و لبه ی تخت نشسته و به زمین زل زده بود.  
 صدایش کرد:

\_\_ نامدار؟

او هومی گفت و بعد چشمانش را سمت او چرخاند.  
 زهره من و منی کرد و بعد گفت:  
 \_\_ میای صُبونه؟

نامدار فقط سر تکان داد و زهره لبخندی زد:  
 \_\_ چایی ریختم.زود بیا که سرد نشه.

بیرون رفت و در را نیمه باز گذاشت. دوباره تلفن همراهش را  
چک کرد؛ خبری از محمد نبود.

دوباره پیام داد:

\_\_ کجایی؟ چی شده؟؟

منتظر جوابش نماند. به آشپزخانه رفت و نشست.

قاشق را برداشت و مربا را زیر و رو کرد.

نمیدانست بار چندم بود که مربا را هم می‌زد که دستی استکان  
ها را از جلوی او برداشت و گفت:

\_\_ سرد شد....

چای تازه ریخت و روبروی او نشست.

زهره نگاهی به او انداخت و هیچ نگفت.

نامدار اندکی چای نوشید.

زهره لقمه‌ای در دهان گذاشت و سعی می‌کرد بی‌جلب توجه  
او را زیر نظر بگیرد.



او هم لبی تر کرد و دید که نامدار بعد از اینکه مدتی با نان بازی کرد ؛ لقمه ی کوچکی برای خودش گرفت.

دلش میخواست به او اصرار کند که بیشتر بخورد اما...

فقط توانست بازی کردن او با قاشق و پیاله و نان و استکان را ناظر باشد.

و بعد بلند شد...

زهره به او خیره ماند که او آهسته گفت:

\_\_ دستت درد نکنه...نوش جان.

زهره،ابروهایش را بالا برد:

\_\_ کجا؟

نامدار کمی مکث کرد و بعد گفت:

\_\_ بخوابم.

دهان زهره باز ماند.

نتوانست بگوید که تو تا حالا خواب بودی!

فقط بیرون رفتن او را با چشم هایش دنبال کرد.

در را آرام پشت سر محمد بست و او وقتی دهان باز کرد، انگشت روی بینی گذاشت؛ چون می دانست احتمالا خانه را روی سرش خواهد گذاشت:

\_\_ هیس!

محمد اخم کرد، زهره به سالن اشاره زد و آرام گفت:

\_\_ نامدار خوابه!

ابروهای محمد بالا پریدند:

\_\_ خوابِ مرگ رفته مگه؟؟ چه خبره خوابه؟

زهره چشم، درشت و مشتش را برای زدن او بلند کرد که محمد در رفت و زهره پرسید:

\_\_ چیزی میخوری؟

محمد سرجنباند:

\_\_ صبحونه نخوردم.

زهرة هم خيله خبى گفت و به آشپزخانه رفت و زير كترى را روشن كرد و بعد به سالن بازگشت.

بى مقدمه پرسيد:

\_\_ چى شده؟؟

محمد پوفى كرد و روى صورتش دست كشيد:

\_\_ فك كنم بدترين چهل و هشت ساعت عمرم رو گذروندم.

زهرة نپرسيد چرا. فقط با سكوت كردن نشان داد كه منتظر ادامه ي حرف اوست.

محمد صدا صاف كرد:

\_\_ فك و فاميل اين باباى \$\$\$\$ صدف ، رفتن جلو در

خونه شون داد و بيداد و درگيرى. بعدش هم جاشون رو لو دادن به دار و دسته ي اين يارو...

زهرة اخم كرد و دستش را بالا آورد و گفت:

\_\_ وايستا... وايستا... از چى بى خبريم ما؟

محمد زبان روى لبهاى خشك شده ش كشيد:

\_\_ وکیل با من در ارتباطه.

زهره سر تکان داد:

\_\_ خب؟

محمد نیشخندی زد:

\_\_ انگار اون یارو که تقصیرا رو گردن گرفته بود حرف اومده و لو

داده. حالا پلیسا در به در دنبالش!

زهره ناخودآگاه خنده ای کرد:

\_\_ جدی؟؟

محمد سر تکان داد:

\_\_ آره. دار و دسته‌ش هم اومدن سر و صدا و تهدید؛ بلکه شکایت

رو پی بگیرن. ما هم صدف و ایل و طایفه‌ش رو بردیم یه جای

دیگه... فقط منو ببین!

خودش را روی مبل بالا کشید و انگشتش را تکان داد:

\_\_ نذار هیچکی با نامدار حرف بزنه و بهش خبر مبر بده.

زهره بی چون و چرا با تکان سر، تایید کرد. موافق بود.

اگر می دانست برای آنها مزاحمت ایجاد کرده اند، اعصابش  
پریشان تر می شد.

محمد دستی روی پاهایش کشید:

\_ گرم نشد؟

زهرة به خود آمد:

\_ ها؟ چی... آها.. آره....

بلند شد و به آشپزخانه رفت و برای محمد هم بساط صبحانه را  
چید و رفت تا محمد را صدا بزند که با دیدن نامدار، ساکت شد.  
نامدار نگاهی به او و نگاهی به محمد کرد:

\_ چه خبره اینجا؟

[06:52 17.09.20]

#338

مثل بچه های گناهکار برابر او نشسته بودند.

نامدار با اخم به آن دو خیره شده بود و آنها هم قصد نداشتند چیزی بگویند.

نامدار سرش را تکان داد:

\_\_ خب؟

محمد هم سر جنباند:

\_\_ خب چی؟

نامدار نفسی گرفت:

\_\_ چی چی میگردین؟ برای چی اومدی اینجا؟

محمد هم اخم کرد و به اعتراض گفت:

\_\_ به تو چه؟ برای اومدن اینجا هم باید از تو اجازه بگیرم؟ مگه

خونه ی توئه؟

زهره خندهش را بلعید و لبهایش را درون دهانش کشید.

نامدار فقط به محمد خیره ماند و انگار کمی طول کشید تا محمد بفهمد چه گفته است.

سپس با لحنی نرم تر و وارفته گفت:

—ا...؟! راست میگیا...خونه ی توئه...

نامدار سر تکان داد و دستی به پیشانی‌ش کشید:

— برای چی اومدی؟

حالا وقتش بود که محمد دور بردارد. تشر زد:

— یعنی چی برای چی اومدم؟ اُسکول گیرآوردی ما رو؟ رفتی گم و گور شدی زهره ی ملت رو ترکوندی حالا میای میگی چرا؟ چرا و زهرمار!

برای لحظه ای نفس گرفت و دوباره نامدار را به رگبار بست؛ طوری که زهره از شدت تعجب به خاطر تعداد کلماتی که محمد در ثانیه بر زبان می آورد، ابروهایش را تا جای ممکن بالا برد و چشم گرداند.

لحظه ای منتظر ماند شاید نفس بگیرد اما هر لحظه سرعت  
حرف زدنش بیشتر می شد و به نامدار حتی فرصت نفس  
کشیدن نمی داد.

پس گویا محمد میدان را به دست گرفته بود و زهره می توانست  
آهسته و آرام از کادر توجه نامدار بیرون برود.  
بلند شد و پچ پچ کرد:

— میرم چایی بیارم!

و با چند قدم بلند داخل آشپزخانه شد.

\* گروه رمانزو

محمد آن شب ماندنی شد.

با وجود بی حوصلگی و عصبی بودن نامدار و اینکه درون خانه  
قدم رو میرفت و یا حیاط را چندین بار متر می کرد؛ محمد نرفت.  
نامدار حوصله ی هیچکس را نداشت.

حتی محمد را. حتی زهره را!

دلش می خواست درون اتاقش بماند و هیچکس را نبیند ولی  
محمد به دنبال او می رفت و باعث کلافه شدنش می شد.



زهره به ساعت روی دیوار نگاه کرد؛ از دو صبح گذشته بود.  
روی مبل نشست و پتو را روی پاهایش انداخت و دفتر حبیبه را  
باز کرد.

"طلاق گرفتیم.

جدا شدیم.

وقتی به روزایی که کنارش زندگی میکردم، فکر میکردم؛ خیلی  
دور به نظر می رسید.

هر ثانیه ای که وقت گیر میاوردم، یهو میرفتم تو فکر و خیال.  
اینکه اصلاً چی شد؟ چی شد که بهش دل بستم؟

چی شد که فکر کردم میتونه خوشبختم کنه؟

گاه و بی گاه که میومد نامدار رو ببینه یا ببره، بهش نگاه میکردم.

جوون بود. با وجود داشتن یه بچه بازم جوون بود. خوشتیپ

بود. خوش قیافه بود. نامدار هم شبیه اون بود...

و هنوز دوستش داشتم. هنوز دوستش داشتم. هنوز دوستش داشتم

و همین اذیتم میکرد. که دوست داشتن چه چیز مزخرفیه!

اوایل حرف نمیزد.

میومد، سراغ پسرش رو می گرفت و میرفت.

اما بعد از سه چهار ماه ، کم کم حرفهایش شروع شد.

میگفت بذار من خرجتون رو بدم.

از پولایی که میریزم تو حساب استفاده کن.

کار نکن.

بیا براتون خونه بگیرم.

وقتی دید که گوش نمیدم، سعی کرد از یه در دیگه وارد شه.

گفت بذار برات کار بهتر پیدا کنم.

حقوق بهتر.

مگه ساییدن کف خونه ی مردم شد کار؟

میری دستشویی مردم رو میشوری که چی؟

بچه رو انقدر اینور و اونور نبر.

براش پرستار بگیرم.

انقدر نده ناصر ببردش پیش این و اون...

بیارش پیش من!

تقریباً یک سال بعد از طلاقمون رسیدیم به این حرف....

و اینجا جایی بود که نامدار کم کم انقدر بزرگ شده بود که نمیتونستم یه جا بنشونمش.

باباش بود!

هر چه قدر خودش و کاراش و پولش رو قبول نداشتم؛ اینکه میتونه برای چند ساعت مراقب نامدار باشه رو قبول داشتم. بهتر از زن صاحبکار بود که بچه رو میذاشت توی اتاق و اسباب بازی میداد دستش و گاهی خوراکی براش میبرد. تازه این صاحبخونه های خوب بودن.

بودن کسایی که مجبور بودم نامدار رو تو خونه شون تو سن و سال شروع شیطنت و کنجکاویش قنداق کنم تا چیزی رو به هم نریزه یا نشکنه.

تو خونه ی نادر اگر چیزی رو میشکست، کسی نمیتونست بهش تشر بزنه.

پس چاره ای نداشتم جز اینکه قبول کنم....

[05:13 18.09.20]

#339



زندگی بی معنا می گذشت برام.  
کار، کار، کار، خونه، غذا، خواب.

نه تفریحی، نه بیرونی، نه دیداری.

فقط گاهی حس میکردم دلم برای نامدار تنگ میشه اونم  
زمانههایی بود که خونه ی نادر میذاشتمش و تا برم دنبالش، حتی  
با وجود اینکه اون پدرش بود، هزارتا فکر و خیال میکردم.  
هیچ فکری درباره ی آینده نمیکردم که چی میشه و چه اتفاقی  
میفته؛ فقط میخوامستم بگذرونم و هر روز بیشتر تو مرداب  
افسردگی و بیماری اعصابم فرو میرفتم.

تنها وقتی که آرام بودم شبها بود.

زمانهائی که نامدار خوابیده بود.

بهش خیره می شدم، ساعتها.

به نیم رخش، بینی ش، موهایش...

موهایش مژه ابریشم بود!

لبهایش که نیمه باز بود.

و بی اینکه بخوام خیال پردازی میکردم،

وقتی حرف بیاد، وقتی درست و حسابی راه بره، وقتی بره

مدرسه، وقتی بره سربازی، وقتی دانشگاه بره و ...

همیشه قبل از عروسیش، خوابم میبرد...

زهره خواندن را متوقف کرد.

بند آخر را یک دور دیگر خواند...

حبیبه هیچ وقت در خیالاتش عروسی نامدار را ندیده بود..

بار دیگر خواند و لب برچید.

حس میکرد حبیبه آن سالها فقط برای زنده ماندن دست و پا زده است.

زهره نمی توانست درک کند او با آنچه که پشت سر گذاشته بود و نبودن هیچ حامی و همراهی و با آن سن کم و فرزندی کوچک؛ چطور روزگار گذرانده است.

چشمانش را مالید و به ساعت گوشی ش نگاه کرد.

نزدیک چهار صبح بود و او نمی توانست بخوابد.

آهسته بلند شد و به اتاق نامدار رفت.

شک داشت که واقعا خواب باشد؛ اما به هر حال چشمهایش بسته بود.

دستش را پیش برد تا روی موهایش بکشد اما....

چهره در هم برد.

به جای آن پتو را تا روی شانه ی نامدار بالا آورد و برگشت و

روی مبل نشست.

دوباره شروع به خواندن کرد:

" نامدار دندون درآورده بود و حتی اگه حواسم بهش نبود  
می‌دیدم در رفته و جلوی در نشسته و دمپایی رو به دندون  
کشیده.

همینقدر غیرقابل کنترل.

برای همین از یه جایی به بعد اگه تو خونه کار داشتم؛ نامدار رو با  
چادر به پشتم میبستم.

اوایل نق میزد. اما کم کم عادت کرد و بعد از مدت زمانی، دیگه  
بی حرف سر روی شونه‌م میذاشت و برای خودش حرف میزد.  
یادمه اون موقع هیچی نداشتم. نه رادیو، نه تلویزیون. گاهی  
صدای اذان از مسجد محل میومد و تنها آهنگ زندگی من،  
غرغرای نامفهوم نامدار بود.

گاهی وقتها هم زمان آشپزی، شستن لباس یا حیاط، انقدر  
حواسم پرت میشد که به صدا کردنش توجهی نمی‌کردم؛ لباس رو  
میچسبوند به شونه‌م و "وووو" میکرد.

یه روز تعطیل، حیاط رو جارو کرده بودم؛ زیر انداز انداخته بودم و  
تو تشت رو پر آب کرده بودم.

نامدار توی تشت نشسته بود و دو تا دستهایش رو محکم روی  
 آب می کوبید و منم با دو تا دستام نگهش داشته بودم.  
 قاه قاه می خندید و من به لثه های کوچیک و دندونای ریزش  
 نگاه میکردم که در خونه رو کوبیدن.  
 تو حوله پیچیدمش و بغلش کردم و بلند شدم.  
 در خونه رو باز کردم و ...  
 چادر سیاه طرحدارش، روسری رنگیش، چشمای رنگیش، کیف  
 مشکی مربعیش و زنبیلش ...  
 مامان پشت در بود.  
 خانم جونم....

هی پلک زدم، هی پلک زدم، هی پلک زدم.  
 واقعی بود انگاری.  
 آرام گفت:

\_\_ قراره دم در و وسط کوچه بمونم؟  
 آب دهنم رو قورت دادم. یادمه حتی صداش تو گوشم پیچید.



کنار رفتم و خانم جون یاالله گویان و در حالی که با یه دست در  
رو نگه داشته بود اومد تو.

فقط نگاهش میکردم. ماما من بود...  
مامانم..

یه نگاهی به خونه کرد و "بسم الله الرحمن الرحيم" گفت و  
شروع به خوندن کرد.

عادتش بود.

هر جایی که اولین بار میرفت زیر لب چهارقل میخوند.  
میگفت برای سلامتی صاحبخونه دعا میکنم.

جلو اومد و گفت:

\_\_ همینجا بشینم؟

به روانداز اشاره زد.

نتونستم حرف بزنم؛ فقط سر تکون دادم و خونه رو نشون دادم.

جلوتر از من رفت.

چادرش رو درآورد و رو دستش انداخت.

داخل خونه رفت و من ، کفش هاش رو جفت کردم.

کفشهای مشکی واکس خورده‌ش.

یه گوشه نشسته بود و خونه رو نگاه میکرد.

مونده بودم چی کار کنم.

گیج شده بودم.

نامدار رو روی زمین گذاشتم که برم چایی دم کنم.

کتری رو که گذاشتم و برگشتم دیدم کنار نامدار نشسته.

داشت پاهاش رو خشک می کرد؛ بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

\_\_ بچه رو همینطوری ول نکن. حتی اگه صلاه ظهر تابستون

باشه. بچه‌س. میچاد.

نشسته جلو رفت، یکی از بچه های کنار اتاق که آستینای بلوز

نامدار ازش بیرون زده بود رو جلو کشید و ازش لباس برداشت.

نامدار رو بغل کرد و رو پاش نشوند:

\_\_ نذار لخت بچرخه. چشمش میزنن.

شرتکش رو پاش کرد، بعد شلوارش رو.

نامدار ساکت و آروم نشسته بود.

دکمه ی بلوز نخی و خنکش رو باز کرد و از سر پوشوند بهش.

بعدش روسریش رو باز کرد و دور سر خیشش پیچوند.

مامان همیشه این عادت رو داشت...

بچه که بودیم ؛ فرق نداشت دختر یا پسر.

هر کدوم رو که حموم می کرد، روسری دور سرمون می بست.

دستاش رو دور شکم اون پیچوند و بهم نگاه کرد:

— زندگی سخته؟

[05:13 18.09.20]

لبهام رو روی هم فشار دادم تا گریه نکنم.

گریه نکنم.

نباید گریه می کردم.

از همه شون بدم میومد ولی..

بغضم ترکید و بعدش خانم جون بغلم کرد.

با یه دست نامدار رو و با یه دست منو.

[06:18 21.09.20]

#340

صدای محمد می آمد که پشت در حمام ایستاده و به آن می  
کوبید و سر به سر نامدار می گذاشت.

چند دقیقه بعد در حالی که زهره استکانها را از چای پر  
می کرد، محمد داخل آشپزخانه شد و زهره گفت:

\_\_ تا صداش رو درنیاری، ول کن نیستی؟

محمد تکه ای از نان را کند و درون دهانش انداخت:

\_\_ خواستم مطمئن شم بلا ملا سر خودش نمیاره.

زهرة قورى را روى كترى گذاشت و چشم غره اى رفت كه  
محمد شانه بالا انداخت و گفت:

\_\_ والا.... آخه تو بين.... جيكش درنميا!

زهرة استكان را روبروى او گذاشت :

\_\_ حتما بايد عربده بزنه؟

محمد شكر در استكان ريخت و شروع به هم زدن كرد:

\_\_ آخه خودت كلاهت رو قاضى كن... اين پسره زيادى

ساكته.... ساكت بودنش غير عاديه!

زهرة نچى كرد و خودش هم روى صندلى نشست.

كمى حق با محمد بود. نامدار به طرز عجيبى سكوت كرده و اين  
ترسناك بود.

نمى دانست كى و چطور احوالات پريشانى را بيرون خواهد  
ريخت.

و زهرة نگران بود اما....

هوفى كرد و پرسيد:

\_\_ از تولیدی چه خبر؟

محمد هم مثل او بازدمش را هوف کنان بیرون فرستاد:

\_\_ چه خبر باید باشه؟ دارن کارشون رو میکنن. نجفی و فرشید

حواسشون هست. بقیه رو هم سر زدم... ولی خب....

زهرة می دانست پشتِ ولی خبِ او چه معنایی نهفته است.

آرام گفت:

\_\_ باید توضیح بدیم... باید بدونن اون نوشته ها چرت و پرتّه.

محمد اخم کرد:

\_\_ نامدار نیاز نداره بی گناهییش رو به کسی اثبات کنه... اون

کسی که جرم و جنایت کرده یکی دیگه س... اگه اونام انقدر کم

عقلن که آدمی که این همه سال کنارشون بوده و براشون هر

کاری کرده رو به یه تیکه کاغذ پاره که معلوم نیس از کجا

اومده بفروشن؛ همون بهتر برن به جهنم!

زهرة نچی کرد:

\_\_ اینطوری نشد که محمد! قرار نبوده بدونن... ولی حالا یه چیزی

شنیدن. غلط شنیدن. ما باید بهشون بگیم ک...

صدای بسته شدن در حمام ، جمله ی او را ناقص گذاشت.  
 زهره سرک کشید تا ببیند او کی به آنها ملحق می شود ولی...  
 محمد گفت:

\_ هیچی نخورده؟

او سر تکان داد.

پس محمد بلند شد و گفت:

\_ با پس گردنی میارمش... حالا وایستا..

با سر و صدا و جنجال و شیطننت به دنبال نامدار رفت و زهره ،  
 گرفته و ناراحت به استکانش خیره شد.

\*

"نامدار انگار مامان بزرگش رو خیلی دوست داشت.

بهش چسبیده بود و سرش رو روی سینهش گذاشته بود و منو  
 نگاه میکرد.

آروم و بدون غرغر.

خانم جون هم آهسته پاهای کوچیک نامدار رو نوازش میکرد.

هیچی نمی گفت.

هیچی نمی پرسید.

من ته استکانم رو داخل نعلبکی کشیدم و گفتم:

\_ نمیرسی چرا؟ چرا طلاق گرفتی؟ چرا اینجایی؟

نگاهم نکرد و فقط گفت:

\_ چرا داره؟

خندیدم؛ پر از عصبانیت و ناراحتی:

\_ پس خوشحالی! خوشحالی که حرفتون ثابت شد!

پای نامدار رو تو دستش گرفت و من فقط میتونستم نوک

انگشت بزرگهش رو ببینم:

\_ کدوم مادری از طلاق دخترش خوشحال میشه که من دومی

باشم؟

حرصم گرفته بود:

\_ پس تا الان کجا بودین؟ تا الان چی کار میکردین؟

خوب یادمه مامان آه کشید. رو موهای نامدار دست کشید:



\_\_ خودت چرا نیومدی؟

یادمه چه قدر محکم دندونامو رو هم فشار دادم. کُفرم رو درآورده بود.

قبل از اینکه من چیزی بگم، دوباره آه کشید:

\_\_ حالا که گذشته. الان بیا. وسایلات رو بردار و بریم.

فکر کرده بود پا میشم دنبالش میرم؟

بشقابی که توش میوه گذاشته بودم رو براش جلوتر بردم:

\_\_ خونه‌ی من اینجا است. هر وقت بخوای یا بخواین؛ میتونین بیای دیدن مون. یا من، یا این!

و به نامدار اشاره کردم.

یادمه نگاه مامانو...

انگار ناامید شده بود.

یا شاید تو دلش میگفت این لجوج رو من زاییدم؟

ولی لجاجت نبود.

راهی بود که خودم انتخاب کرده بودم، خودم ادامه میدادم. خودم هم تاوانشو میدادم.

[06:22 23.09.20]

#341



بی اینکه بفهمم ، نامدار دو ساله شد و کیک تولد کوچیکش رو ناصر براش خرید.

زمان طوری میگذشت که انگار دنبالش کرده بودن.

تنها چیزایی که تو ذهنم مونده بود مسیر بین کار و خونه بود و شبیهایی که نامدار برای خوابیدن لج می کرد.

گاهی خانم جون میومد و نامدار رو نگه می داشت و عصر وقتی میرسیدم خونه ؛ غذا پخته بود و بعد از چایی ریختن ، میرفت.

همه چی یکنواخت و ساکن می گذشت.  
 نادر گفت میخواد خودش براش تولد بگیره.  
 نمیتونستم مخالفت کنم چون پدرش بود.  
 تنها کاری که تونستم بکنم این بود که اون می خواست صبح  
 بچه رو ببره و من اجازه ندادم و یه کم بعد از ناهار رانندهش  
 اومد و نامدار رو برد.  
 منم رفتم سر کار اما دلم شور میزد. نمیتونستم تمرکز کنم و خدا  
 رحم کرد که چیزی رو نشکستم.  
 به هر بدبختی بود کار رو تموم کردم و اومدم خونه.  
 رو پله نشستم و به ساعت نگاه کردم. قول داده بود تا هفت برش  
 میگردونه.  
 هفت شد هفت و نیم  
 شد هشت  
 شد نه.  
 نه و نیم که شد زنگ خونه رو زدن.

به در حمله کردم و همین که میخواستم جیغ بزنم سرش و  
محله رو بریزم سرش،

دیدم راننده پشت دره.

مضطربه

و ناراحته.

تو یه لحظه بدنم یخ کرد.

فهمیدم یه چیزی شده....

هر چه قدر ازش پرسیدم هیچی نگفت.

فقط گفت آقا گفته بیایم دنبالتون.

نفهمیدم چی پوشیدم و چطوری سوار ماشین شدم.

فکر کردم منو میبره سمت خونه.

اما بُرد بیمارستان....

رفتم و اول از همه ناصر رو دیدم.

سعی کرد توضیح بده اما نمیفهمیدم.

تا ندیدمش، نفهمیدم.

صورت قشنگ و سفیدش ورم کرده و کبود بود.  
دستش شکسته بود و شکمش انقدر تند تند بالا و پایین میرفت  
که معلوم بود درد داره.

نمیدونم خواب بود یا بیهوشی؛ اما حق حق میکرد.  
ناصر میگفت تقصیر نادر نیست.

میگفت یه لحظه حواس پرستار پرت شده بچه در رفته.  
میگفت از پله ها افتاده پایین....

اینو که گفت من دیگه هیچی نفهمیدم..

فقط جمله‌ش تو گوشم تکرار می‌شد که "افتاده پایین"

یادم نیست چی شد، چی نشد، کی اومد و کی رفت.

فقط یه بار دیدم داداشم بالا سرمه.

صداش کردم و بعدش بغلم کرد.

محکم محکم.

گفت هیچی نیست. گفت خوبه. گفت بیداره الان.

ولی من بی مبالاتی کرده بودم...

باید تذکر میدادم...

باید بیشتر میگفتم...

من که میدونستم یه لحظه سر برگردونم نامدار در میره و باید از تو سوراخ سونبه ها بیرونش کشید.

نادر اومد سراغم. ترسیده بود. سعی میکرد توجیه کنه. توضیح بده. میگفت پرستار رو ال میکنم

بل میکنم.

ولی به طرز عجیبی نه از دست اون عصبانی بودم و نه پرستار. منی که مثلا مادرش بودم، بارها پیش اومده بود نامدار از بین دستام در رفته بود و وقتی گیرش آوردم که یه قدم مونده بود تا یه بلایی سرش بیاد.

ولی داشتم دق میکردم از اینکه میدونستم اون بچه داره درد میکشه...

رفتم که بینمش، اما انقدر چشمام پر اشک می شد که هیچی نمیتونستم بینم.

گریه میکرد. میخواستم بغلش کنم اما پرستار اجازه نمیداد.

سرش هم شکسته بود...

یه جایی توی موهای شقیقه‌ش....

و نمیدونستم این افتادن، منم دوباره پرت میکنه به گذشته"

[05:44 25.09.20]

#342



دو روز بعد ، قرار بود بچه رو مرخص کنن.

نادر من و من کنان میخواست بهم بگه حداقل تا وقتی نامدار  
خوب بشه بریم خونه‌ش ولی حرف از دهنش درنیومده، ساکتش  
کردم.

این وسط خانم جون اومده بود. داداش آورده بودتش.

تو راهرو و رو نیمکت پوسته پوسته نشسته بود.

وقتی دید نادر دورم میپلکه گفت که حبیبه و بچه رو با خودم میبرم خونه.

اون لحظه برای اینکه نادر رو دک کنم که بره ، چیزی نگفتم. اما همینکه رفت تا کارای ترخیص رو انجام بده اومدم به مامان حرف بزنم و مخالفت کنم که گفت بابا نیست. یه هفته ای نیست.

رفتن جنوب دنبال کار. اومدم باز مخالفت کنم یه نگاهی بهم کرد که دهنم بسته شد. اینطوری شد که بعد از چند سال ، بچه به بغل رفتم خونه پدری...

وقتی پا گذاشتم تو حیاط ، آفتاب رو کاشی ها می تابید. خونه ساکت ساکت بود.درختها و بوته های گل زیادتتر شده بودن.

دیوارهای حیاط کهنه تر و فرسوده تر شده بودن؛ خونه با وجود این تغییرات همون خونه بود اما من ...



اون آدم نبودم.

وسط حیاط وایستادم و خونه رو دید زدم.

خونه ی قدیمی پدری رو.

خانم جون جلوتر رفت و در خونه رو وا کرد.

منم دنبالش...

خونه، یه بوی آشنا میداد

در عین حال که همه چی برام آشنا بود، غریبه هم بود.

وقتی داشتم رو فرش قدم برمیداشتم و از راهرو رد میشدم عین ندید بدیدها همه جا رو با چشمام میبلعیدم. از در و دیوار و فرش

و ساعت قدیمی تا حتی جای سوراخ میخ ها روی دیوار!

رو مبل نشستم و بازم اطرافو نگاه کردم.

انگار یه چیزایی یادم میومد. انگار چشمام داشتن به یاد می

آوردن که یه روزی اینجا زندگی میکردم.

\*

تا روز اول و دوم جرات نمیکردم حتی تو حیا برم نکنه کسی  
منو ببینه!

اما روز سوم مجبور شدم.

نامدار عرق سوز شده بود با پوشک و کهنه و هیچی نداشتیم.

مامان هم میگفت من نمیدونم چی میخواد. خودت برو تا

داروخونه سر کوچه و بیا!

دروغ میگفت. خوب میدونست. اما میخواست مجبورم کنه از خونه  
بیرون برم.

منم وقتی نامدار بیقراریش بیشتر شد، مجبور شدم...

تو کوچه که راه میرفتم هی چشم میچرخوندم که نکنه یه آشنا  
بینم.

نه که خجالت بکشم؛

نمیخواستم کسی سوال و جوابم کنه!

رفتم و با کیسه ی پر برگشتم. از پماد و پودر بچه و کرم و نرم  
کننده تا غذای مکمل.

نزدیک خونه که شدم سر خم کردم و تو کیفم رو گشتم تا  
کلیدی که مامان بهم داده بود رو پیدا کنم و سر که بالا آوردم  
اونو دیدم....

رخ به رخ شدیم..

دهنم باز موند.

اونم داشت مات و مبهوت نگاهم میکرد.

چشمامو آروم چرخوندم به زنی که کنارش بود و بچه‌ی بغلش...

بهروز، زنش و پسرش!

هیچی نتونستیم بگیم. سلام کرد، جواب دادم و رد شدم!

تقریباً خودمو تو حیاط پرت کردم و به در تکیه دادم.

آخرین بار کی دیده بودمش؟

شب‌ی که میخواستیم فرار کنیم؟؟

پلک زدم.

زنش و پسرش.

پسرش بزرگتر از نامدار بود...

مامان با صدای در سرک کشید و منو دید و پرس و جو کرد.  
بهش گفتم.

بههم گفت زیاد طول نکشید که بعد از رفتن من با دخترعمه‌ش  
ازدواج کرد و زود هم بچه دار شد.  
پسرش، بابک!

دنیا چه قدر جای عجیبی بود...  
[06:57 28.09.20]

#343

نامدار رو بغل کرده بودم و روی پله نشسته بودم.

انقدر گریه کرده بود که اینور و اونور می‌رخوندمش بلکه ساکت شه.

و وقتی از خستگی روی پله نشستم و نور نارنجی غروب نشست روی صورت سفید و پلک‌های قرمز پف کرده از گریه‌ش، بالاخره خوابید.

سرش رو شونه‌ش کج شده بود.

روی موهای عرق کرده‌ش رو بوسیدم. از بس گریه کرد و زور زد برای اینکه بتونه از شر گچ راحت بشه که خیس عرق شده بود.

\_ خوابید؟

سرمو چرخوندم.

مامان با سینی بالا سرم بود.

کنارم نشست و استکان چایی با اون طرح انگشتی دورش و نعلبکی قرمزش و نون خامه ای های کنارش بهم چشمک میزد. دست خودم نبود لبخند زدم.

مامان گفت:

\_ اینجا زندگی نمیکنن. بهروز و زنش رو میگم.

نون خامه ای برداشتم :

\_ که چی؟

مامان هم استکان چاییش رو برداشت:

\_ هیچی.

دیگه چیزی نگفت. اما میدونستم حرف و حدیثایی شده که

میخواه بگه بهم.

ولی نمیگفت.

منم نپرسیدم. جز یه چیز:

\_ دوشش داره؟

یادمه مامان بی اینکه حتی بپرسه کی ؛ جوابمو داد:

\_ زنشه، مادر بچه شه؛ دوشش داره حتمی!

منم فقط سر تگون دادم.

دو سه روز خونه پدری موندم و بعد ، وقتی به اومدن آقاجون نزدیک میشدیم؛ بار و بندیلیم رو جمع کردم و برگشتم خونه. نگهداری ازش سخت بود و سر کار رفتن و دنبال کسی گشتن که تو این زمان ، حواسش به نامدار باشه؛ سخت تر.

بیقراری میکرد، دلتنگی می کرد. با وجود اینکه تموم زندگیش رو پیش این و اون مونده بود اما حالا که آسیب دیده و رنجور شده بود؛ وابستگی بیشتری بهم پیدا کرده بود و از خودش نشون میداد.

گاهی میبردم خونه ی ناصر، گاهی خونه ی خواهرش. نادر تا یه مدتی پیداش نشد.

دورادور خبر از نامدار می گرفت و وقتی هم اومد دیگه گچ دستش رو باز کرده بودیم.

اومد و نشست جلوم و کلی تته و پته و عذرخواهی...

البته با ببخشید و عذر میخوام شروع شد، به اتفاقه و میفته رسید، از بچه س و شیطون گذشت و تهش ختم شد به اینکه تقصیر توئه! یعنی من.

که تو بودی که طلاق گرفتی.

تو بودی که قبول نکردی خونهت بشینی و مراقب بچهت باشی.

تو بودی که قبول نکردی بیای تولدش!

و هر بار که همدیگه رو میدیدیم این بحث همینطور تکرار می شد.

اوایل که جدا شدم، سخت بود برام.

اینکه با همه ی اشکالات دوستش داشتم و مجبور بودم ازش جدا شدم.

اما هر چه قدر که می گذشت میدیدم همون که فقط دوستش داشته باشم؛ کافیه.

این دوست داشتن هم کم کم رفت و یه گوشه تو تاریکی دلم نشست.

هی روز پشت روز اومد و هی تقویم ورق خورد و ورق خورد و ورق خورد..

تا چهارسالگی نامدار.



چون مادرش هستم اینو نمیگم؛

ولی قشنگ ترین بچه ای بود که من دیده بودم.

چشمهایش، بینی‌ش، لبهایش، موهایش، ناز و اداس، حرف زدنش.

روتین زندگیم سالها بود که همون بود.

فقط کم کم ، نم نم رابطه‌م با پدرم خوب شد.

نه که عالی شده بود. نه فقط گاهی ، ماهی ، سالی یه بار احوالم  
رو از مامان میپرسید.

میگفت اگه میخواد بیاد، بیاد. ولی اون بچه رو نباید بیاره!

میگفت بچه ، بچه ی دخترمه؛ نوه ی آمیرزاست اما نوه ی من  
نه!

از اول از نادر خوشش نمیومد و جدا شدنمون هم مزید بر علت.

هنوز تحت درمان بودم. بهتر شده بودم اما تنش های مداوم باز  
باعث میشد مشکلات عود پیدا کنن.

هنوز میرفتم سرکار.

کارگری خونه مردم!

آقاجون که فهمید گفت بشین خونه! خرجت رو میدم. حتی خرج  
اون بچه رو هم میدم.

آمیرزا هم میگفت حداقل بیا با من زندگی کن!  
قبول نکردم

گفتن بیا کار بهتر پیدا کنیم  
بازم قبول نکردم

تا اینکه تهش دکتر بهشون توضیح داد تا وقتی کارش مشکل  
درست نمیکنه، خلاف نیست، بهش آسیب نمیزنه؛ بذارید هر کار و  
شغلی میخواد رو انجام بده.  
بذارید اعصابش آروم باشه.

یه بخشی از درمانه.  
راست میگفت...

عادت کرده بودم به خیاطی، به تمیزکاری و آشپزی.  
اینکه دستم تو جیب خودم بودم بین اون همه مشکل دلمو گرم  
میکرد.

اینکه هر چی هم پیش بیاد، هر کسی بهم پشت کنه؛ از پس  
زندگیم برمیام.

کارم رو خودم پیدا کردم و خودم پول درمیارم! وضع زندگی و  
سلامتی و بچه داری همه با هم باعث شده بود وقت نکنم و  
نتونم برم کار و حرفه جدید پیدا کنم و یاد بگیرم.

نمیخواستم کاری رو هم که اونا معرفی میشدن یا برام پیدا  
میکردن رو قبول کنم.

که منت شون سرم باشه؟  
که پس فردا باز روابط شکر آب شد یا پرتم کنن بیرون یا خودم  
مجبور شم بیام بیرون؟

انقدر وضعیت حساس و سخت بود که نمیخواستم هیچ تغییری  
بکنه. هیچی.

تنها تغییری که ازش لذت میبردم، بزرگ شدن نامدار بود.  
پسر کم زندگی ش مثه بقیه نبود. دست به دست می شد؛ عادت  
کرده بود پیش این و اون بمونه.

اذیتش که میکردن هیچی نمیگفت چون انگار فکر میکرد نباید  
چیزی بگه.نباید گریه کنه.نباید حرف بزنه.فکر میکرد هر چی  
سرش بیاد و بهش بگن حقشه.

[05:06 30.09.20]

#344



نمیدونم.شاید چون فکر میکرد تو خونه ی دیگرانه؛دارن بهش  
لطف میکنن که ازش مراقبت میکنن پس اگه چیزی گفتن هم ،  
حق نداره حرف بزنه.نمیدونم...اصلا بچه به اون سن این چیزا رو  
می فهمید؟  
نمیدونم...

ولی میدونستم حداقل بچه ها باهاش زیاد خوب نیستن. شاید چون باهاشون جوش نمیخورد یا زیاد بازی نمیکرد یا اینکه چون خیلی مورد توجه بقیه و از جمله پدر و مادر خود بچه ها بود. همین شد که کم کم ، مجبور شدم بیشتر نامدار رو پیش نادر بذارم.

بههم میگفت کارشو کنار گذاشته.

میگفت الان داره رو صادرات رطب و فرش و پسته و ... کار میکنه.

باورش نمیکردم ولی خب...ظاهر امر که میگفت راست میگه! فکر میکردم راحت تره.

نادر میگفت پرستارش رو عوض کرده.

یه زن میانسال کاربلده.

رزومه‌ش رو نشونم داد.

منم چاره ای نداشتم با اینکه هنوز یادم نرفته بود روز تولدش رو. میبردمش خونه ی پدرش

و بعد یا میرفتم دنبالش یا میاوردنش خونه.  
 گاهی هم با خودم میبردمش سر کار...  
 بعد از مدتی نامدار ساکت و آروم ، بیقرار شد.  
 شبها خواب میدید و گاهی چنان صداهایی از ترس از خودش  
 درمیآورد که نمیدونستم چی کار کنم.  
 که حتی منم میترسیدم.

و این گاهی اتفاق میفتاد و یه مدت بعد، دوباره آروم میشد.  
 این روند ادامه پیدا کرد و من انقدر درگیر زندگی بودم که  
 نمیفهمیدم چه اتفاقی داره میفته... اصلا از کجا باید متوجه  
 میشدم؟؟

نامدار بزرگ میشد.

گاهی نمیخواست بره خونه پدرش.

هر کاری میکرد

جیغ میزد.

گریه میکرد یا دو دستی پاهای منو میچسبید.

من فکر میکردم هر چه قدر بزرگتر ميشه، وابسته تر ميشه.

ولی نمیدونستم مشکل از جای دیگه‌س.

یه روز، نامدار رو جلوی در خونه‌ی نادر زمین گذاشتم و زنگ رو زدم و سعی داشتم نامداری که نق نق میزد رو آروم کنم. که یه نفر جلوم سبز شد.

سر بالا آوردم.

مردی که از نادر بزرگتر بود، بهم لبخند زد:

— شما باید مادر نامدار باشی.

نمیدونستم چی باید بگم؛ فقط گفتم بله!

مرد به نامدار نگاه کرد و زبون به لبه‌ی دندونش کشید و بعد خندید:

— من و پسر خوشگل تون قبلا آشنا شدیم. مگه نه عزیزم؟

و دست دراز کرد تا روی سر نامدار بکشه ولی اون عقب تر اومد و سعی کرد پشت من پنهون بشه.

نمیدونم چرا دقت نکردم که بچه‌ای که به راحتی به هر کسی نزدیک میشه، انقدر از این مرد فرار یه...

و نمیدونستم اون آدم از همون زمان ، نامدار رو اذیت میکرد...  
 بعدها یکی از کارگرهای خونه میگفت که دیده که نامدار رو بین  
 پاهاش نگه داشته و دستهایش رو روی تنِ اون میکشیده.  
 اون کارگر میگفت فکر میکردم داره بازی میکنه چون فوری  
 صدام کردن و نتونستم متوجه بشم چه خبره.  
 ولی حقیقت این بود که نامدار همون موقع...."  
 بقیه‌ش را نمیخواست بخواند. نمیتوانست.  
 چشمانش را بست.  
 محکم محکم.  
 قلبش زیر زبان کوچکش میتپید.  
 حس میکرد در زندگی‌ش هیچگاه نفس کشیدن را یاد نگرفته اما  
 صدایی به او نهیب میزد:  
 \_ باید بخونی. باید بخونی. باید بخونی.  
 دستانش را مشت کرده بود.  
 حس میکرد الان است که قلبش بایستد.



امکان نداشت از پسش بریاید.

فکر میکرد اگر بقیه‌ش را بخواند خواهد مُرد اما...

چشم باز کرد و خواند:

نامدار همون موقع شده بود طعمه‌ی اون آدم مریض...

بعدها فهمیدم از اون سن برهنه کردن نامدار، لمسِ وحشیانه و

بیمارگونه‌ی بدنش و وادار کردن پسر کوچولوم به رفتارهای

جنسی و لمس جنسی اون آشغال شروع شده بود و بعدها تبدیل

شد به تجاوز کامل...

و من نفهمیدم...

نفهمیدم بچه‌ی بی گناه تو اون خونه چه چیزایی رو تحمل

میکنه.

و من اون آدم رو فقط به عنوان دوست و همکار نزدیکِ نادر

میشناختمش....

من جوون بودم،

بیمار بودم،

خام بودم و از همه مهم تر ، ناآگاه بودم..."

و نمرد.

نمرد اما مات قطرات درشت اشکِ پخش شده روی صفحات  
دفتر ماند که اینجا و آنجا خواندن کلمات را دشوار کرده بود.  
هضم جملات برایش سخت بود.

مگر پسربچه ی کوچکی که حتی مهد کودک نمیرفت ، چه  
جاذبه ای می توانست داشته باشد؟

چیزی جز پوست سفید و صورت زیبا و معصوم؟  
درک نمیکرد...

برهنه کردن و لمس کردنش؟

لمس...لمس کردن چه؟

دوباره خواند؛ وادار کردن نامدارِ کوچک به رفتارهای جنسی و  
لمس جنسی در آن سن؟؟

برای چه؟چه چیزی عایدش میشد؟

چه لذتی؟

حس کرد قطره قطره ی آب بدنش خشک شده است.

دفتر را بست و به جلد آن زل زد.  
 نمی فهمید. اصلا نمی توانست بفهمد و درک کند.  
 نامدار چطور توانسته بود کنار بیاید؟  
 و قطعا او این چیزها را برای مادرش یا سمیه تعریف نکرده بود...  
 پس از کجا؟؟  
 زهره ، روی سینه‌ش دست کشید تا بتواند نفس بگیرد...  
 این چیزی فراتر از جنایت بود.. فراتر از هر نوع جنایتی که یک  
 انسان بتواند انجام دهد.  
 گویا آن مرد یکی از جهنمی ترین موجودات بود که از عمق  
 آتش سوزان گریخته و به زندگی نامدار حمله کرده و آن را  
 سوزانده بود...

[04:31 05.10.20]

#345

\*\*\*

مشت مشت لگد

مشت مشت لگد

مشت مشت لگد

مشت مشت لگد

در ذهنش تکرار می کرد و طبق آن پیش می رفت و کیسه  
بوکس را مورد حمله قرار میداد.  
عصبی و پریشان بود. ذهنش در حالت تهاجمی بود و پر از خشم.

این درست نبود.

انصاف نبود.

چطور انسان می توانست به آن سطح از رذالت نزول کند؟؟

\_ زهره؟

لحظه ای ایستاد و نفس نفس زد.

مشتی دیگر زد و جواب داد:

\_\_ بله؟

نامدار جلوتر آمد و گفت:

\_\_ چی کار میکنی؟

زهره مشتی دیگر زد و بعد کیسه را میان دو دستش نگه داشت:

\_\_ مشخصه که!

نامدار کمی در سکوت به او نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ بهم نگاه نمیکنی...

زهره اخم کرد و سر تکان داد:

\_\_ نفسم در نمیاد الان....

نامدار جلوتر آمد:

\_\_ از صبح...از وقتی بیدار شدم...

زهره خندید و خودش را از کیسه آویزان کرد. انگار به آن تکیه

داده بود تا خستگی در کند.

نامدار آب دهانش را فرو برد و گفت:

\_\_ دیگه منو دوست نداری....نه؟

زهره اخم کرد و این بار چشم سمت اون چرخاند:

\_ چی؟؟

لحنش تهاجمی و تند بود.

نامدار لب روی هم فشرد و بعد از کمی مکث گفت:

\_ هیچی... فکر کنم چرت و پرت گفتم...

زهره کیسه را رها کرد و سر جنباند:

\_ آره... چرت و پرت گفتی... دیگه نگو!

عصبانی بود و با کلامش به او حمله کرد و بعد از کنارش گذشت.

نامدار صدایش زد:

\_ زهره؟... زهره!

اما او توجهی نکرد و با حرص حوله‌ش را برداشت و راهی حمام شد.

در را بست و به آن تکیه داد.

سوال نامدار بی ربط و بی معنی و دور از شخصیت او بود ولی  
راست میگفت؛

زهره تمام آن روز از چشمان او گریخته بود.

نمی توانست به چشمانش نگاه کند و خودش را کنترل کند.

علاوه بر عصبانیت چنان غم عمیقی در وجودش ریشه دوانده  
بود که به هیچ طریقی نمی توانست آن را درمان کند.

هر ثانیه با خود فکر می کرد که نامدار چطور تحمل کرده؟  
چطور کنار آمده؟

چه چیزهایی را از کمترین سن تا آن روز تجربه کرده است؟

چه قدر درد کشیده و چه کابوس هایی دیده است؟؟

وقتی به این ها فکر میکرد فقط میخواست گریه کند و او را در  
آغوش بگیرد که نمی توانست.

زهره حس میکرد سرش سنگین و داغ است.

زیر دوش رفت و گذاشت آب سرد تمام وجودش را منجمد کند.  
دم، بازدم

دم، بازدم

دم، بازدم

آنقدر نفس گرفت که حس کرد کمی سینه‌ش سبک شده است.

حوله را دور خودش پیچید و از حمام بیرون رفت.

\_\_ زهره!

از جا پرید.

انگار نامدار کمین کرده بود.

پوفی کرد:

\_\_ ترسیدم!

نامدار جلو آمد:

\_\_ چرت و پرت گفتم.

زهره هم با تاکید سرتکان داد:

\_\_ منم گفتم که بار آخرت باشه.

گوشه‌ی لب نامدار بالا رفت:

\_\_ حرفم نسنجیده بود. ولی فکر نکن نمیفهمم ازم چشم میدزدی.



زهره ، چرخید و روبرویش ایستاد:

\_\_ الان میتونم بهت دست بزنم؟ نه....میتونم بغلت کنم؟ نه....میتونم....نه!هیچی، نه!وقتی نگاهت میکنم و میبینم انقدر عاجزم که نمیتونم کمکی بهت بکنم، اذیتم میکنه....هر وقت نگاهت میکنم دوست دارم محکم بغلت کنم....نمیتونم....پس حق بده اگه یه وقتایی از دست خودم عصبانی بشم.از دست خودم؛ نه تو! امیدوار بود این حرفها او را قانع کند. اویی که گویی روح و روانش در هم ریخته بود و اولین نشانه های بلعیدن و فرو خوردن خشم و فشار روانی اتفاقات اخیر را نشان می داد.

انگار ذهن نامدار به هم ریخته و کنترل رفتار و گفتار خودش را نداشت.

آن حرفی که به او زد از زبان کودک تازه به دنیا آمده اگر در می آمد ، برایش آنقدر تعجب برانگیز نبود که از دهان نامدار !

انگار کودکی بهانه گیر و نق نقو که به دنبال جلب محبت است  
آن حرفها را زده بود؛

نه نامدار امیرنظام با آن ابهت و شخصیت.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ میدونم دارم اذیت...

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ نامدار.... تو نه! من...! تو چه اذیتی داری آخه؟

نامدار نزدیکتر شد:

\_\_ زندگی با من خسته کننده‌س... ترسناکه... بی معنی... چندش

آورده... مته تمام آدمایی که کنار من... دیدیشون؟ چشمای کارگرایی  
که سالها باهام کار کردن رو دیدی؟

زهره سر به مخالفت تکان داد و نامدار ، دستانش را بالا آورد و  
دو سوی صورت او نگه داشت و بعد....

کف دستانش را به گونه های او چسباند:

\_\_ من اون نگاه ها رو هزار بار دیدم... از چشمای هر آدمی که  
فهمیده چی شده...

از چشمای آدمایی که فقط شنیدن چی شده. حتی از هیچی خبر  
ندارن و فقط یه کلمه شنیدن! اون آدما نمیدونن...هیچی  
نمیدونن...هیچکس نمیدونه...و تو یه لحظه و با یه حرف ،  
نگاهشون بهم تغییر میکنه..

نامدار آب دهانش را فرو برد و زهره حس کرد گلوی او درد  
میکند.

نامدار وقتی دوباره به حرف آمد، صدایش می لرزید:  
\_ تو میدونی؟ اون آدما میدونن؟ میدونین وقتی انقدر تو رو  
میخوام، انقدر دوستت دارم اما حتی الان ، لمس صورتت داره  
عذابم میده یعنی چی؟؟

آره...من...من هر وقت که عصبی باشم، هر وقت که فکر و ذهنم  
به هم ریخته باشه لمس آدما و لمس شدنم از طرف آدما برام  
سخته...شکنجه س...

اما مشکل اینه که این زندگی از من آدمی ساخته که هر ثانیه  
دارن مغزمو، روانم رو داغ میزنن....میدونی چه قدر سخته که الان  
بخوام بغلت کنم و نمیتونم؟

[04:31 05.10.20]

آدما تا میفهمن چی شده؛ به چشم یه فاه+++، یه آدم خراب، یه بی  
ناموس، یه هرزه بهم نگاه میکنن.... بدون اینکه فکر کنن یه بچه  
ی پنج\_شیش ساله بودم... فکر میکنن من آدمی م که پول  
میگیرم و ...

زهره مچ دستان نامدار را چسبید و تشر زد:

\_ بس کن!

نامدار دستانش را طوری پس کشید که انگار سوخته بود..

نفس نفس میزد.

هر دو نفس نفس می زدند.

نامدار سر جنباند:

\_ حالا فهمیدی چیا شنیدم.... چیا تو سرمه... به چه چیزایی فکر

میکنم؟ به نظرت چند نفر از اونا منو یه ++++ میبینن؟؟

زهره بلندتر گفت:

\_\_ بسه! بسه! همینه! هیچکسی این فکر و نمیکنه نامدار.... تو خودت این بلا رو سر خودت آوردی! چون خودت رو مقصر میدونی! تو تموم این ساله گفتم تقصیر من بوده.... من خوشم اومده... من خواستم.. من چیزی نگفتم! ولی تو فقط یه بچه بودی.... این فکر و خودت تو ذهنت حک کردی و حالا با هر کسی روبرو میشی؛ انعکاس افکارت رو تو چشماش میبینی.

هر دو سکوت کردند.

زهره ، جلوتر رفت و نفس به نفس او ایستاد:

\_\_ دوست داشتم، دوست دارم، تا آخر عمر هم عاشقت میمونم.... تو ، مجرم نیستی. مفسد نیستی. کثیف نیستی. نجس نیستی. خراب نیستی. هیچ چیز و حرف هیچ کس باعث نمیشه دوست نداشته باشم...

نامدار پلک هایش را محکم روی هم فشرد و زهره عقب گرد کرد و به سمت اتاق رفت.

در را بست و کلید کرد.

روی زمین نشست و دست جلوی دهانش فشرد.

چه افکار وحشتناکی در سر داشت و خودش را چطور انسانی  
میدید؟

همه ی عمر با این عذاب زندگی کرده بود؟

\*\*\*

خواب بود.

آن روز آنقدر سخت گذشته بود که زهره بی خیال خواندن دفتر  
شده و قبل از دوازده درون رختخواب رفته بود تا بخوابد.

اما ذهنش هوشیار بود.

بین بالشت و پتو گم شده بود و آرام نفس می کشید که صدایی  
شنید.

خانه ساکت ساکت بود و هر تحرکی، صدایش به راحتی شنیده  
می شد.

در خواب ، اخم کرد.

باز صدای ناله آمد که زود ساکت شد ولی چشمان زهره باز باز  
بودند. انگار نه انگار که تا لحظاتی پیش خواب بود.

از جا پرید و از اتاق بیرون زد و در اتاق نامدار را باز کرد.

انتظار داشت او را خوابیده و درگیر کابوس ببیند اما...

او لبه ی تخت نشسته بود.

دست روی کلید سُراند و لامپ را روشن کرد.

نامدار یک دست جلوی چشم گرفت و یک دست روی پهلوی داشت.

زهره گفت:

\_\_ چی شده؟

نامدار نتوانست وانمود به خوب بودن بکند اما گفت:

\_\_ چیزی نیست. یه کم درد میکنه

زهره پیش آمد و گفت :

\_\_ خب مگه تو....وایستا ببینم...یه لحظه...

نگاهش را از این پهلوی به آن پهلوی نامدار چرخاند و بعد گفت:

\_\_ ولی اونور که....سالمهس!

نامدار که از درد چهره در هم کشیده بود، خندید و سر جنباند:

\_\_ آره...سالمهس.

صدای زهره بالا رفت:

\_ خب پس یعنی... یعنی چی؟

نامدار به او نگاه کرد:

\_ چیزی نیست زهره... از دیشب پریشب درد میکنه... خوب میشه!

اما چهره ی زهره نشان می داد قانع نشده است:

\_ منظورت همون شبیه که گم و گور شده بودی دیگه؟ بعد عین موش آب کشیده برگشتی؟ نامدار... اصلا متوجه هستی؟؟  
به سمت کمد رفت و در همان حال گفت:

\_ تو کلا یه کلیه داره!! کل زندگیت به همون بسته س. باید ازش مراقبت کنی... حالا برگشتی به من میگی از پریشب درد میکنه؟؟ خب خسته نباشی!!!

شال گردنی از کمد بیرون آورد و نزد نامدار برگشت. روی زانو جلوی او نشست:

\_ پلیورت رو بزن بالا...

ابروهای نامدار به هم نزدیک شدند:



\_\_ چرا؟

زهره شال گردن را بالا گرفت و گفت:

\_\_ اول با این میبندم تک و پهلوت رو؛ بعدش لباس میپوشی و  
میریم دکتر... یا لا!!

نامدار، با کمی مکث لباسش را بالا زد و زهره با نهایت دقت که  
دستش به او برخورد نکند، شالگردن را دور کمر و پهلوی او  
پیچید و سپس سر آن را به دست خود نامدار داد تا آن را ثابت و  
محکم کند.

نامدار در حالی که پر شال را زیر لایه هایش میبرد، گفت:  
\_\_ باور کن چیزی نیست. نیازی به دکتر نیست... تا فردا استراحت  
میکنم... اگر خوب نشد، قول میدم بریم دکتر... احتمالاً فقط... چی  
میگن؟ سرما خورده... سرما گرفته... سرما زده... چه میدونم..

زهره دندان قروچه ای کرد:

\_\_ که فقط سرما خورده؟ سرما زده؟ که فقط...

نامدار آرام پلک زد:

\_\_ زهره جان.....

جانِ ته اسم، دهان زهره را بست.

نامدار آرام ادامه داد:

\_ انقدر نگران من نباش... چیزیم نمیشه... خب؟ تا فردا صبح اگه

بهتر نشد، اونوقت هر چی که تو بگی... چیزی هم نمونده...

زهره نگاه روی صورت خیس از عرق و برافروخته ی او

انداخت. نمی دانست تب دارد یا نه...

نمی توانست او را لمس کند...

نمی توانست آنطور که باید و شاید مراقبش باشد...

نمی توانست مانع آسیب رسیدن به او باشد...

چه شرایط نفرت انگیزی!

\_ ولی نگرانم.

نامدار زمزمه کرد:

\_ میدونم. ولی نباش... خوبم...

زهره لب برچید:

\_ ناله میکردی...

لبخند نامدار وسیع تر شد:

\_\_ چیزی نیست...خوب می‌شم...

زهره آب دهانش را فرو برد و بعد ، لبه ی پلیور او را کشید و  
پایین آورد؛

اشاره کرد که دراز بکشد و بعد پتو را روی او کشید.  
رفت و چند دقیقه ی بعد با کیسه ی آب گرم و قرص برگشت.

ROMANZO  
[05:58 07.10.20]  
#346

صبح حال نامدار بهتر که نشد هیچ؛

بدتر هم شد.

و زهره پس یقه ی او را گرفت و کشان کشان برد تا مطب  
دکتر.

خدا را شکر که موضوع جدی نبود و تنها سرماخوردگی شدید  
بود.

به خانه که بازگشتند برای او سوپی پخت و تمام ساعات روز را  
در تختخواب و در حال استراحت بود.

زهره از لای در او را نگاه کرد که آرام خوابیده بود.

به سالن نیمه تاریک برگشت و روی مبل دراز کشید و پتو را تا  
روی سینه بالا آورد و دفتر حبیبه را به دست گرفت.

قبل از باز کردنش، نفسی گرفت و آن را گشود:

"نامدار بزرگتر می شد و نسبت به محیط اطرافش، آگاه تر.

گاهی وقتها، شبها که می خوابیدیم؛ نیمه های شب بیدار میشد  
و میومد و صورتم رو می بوسید و بغل می کرد.

منم پتو رو کنار میزدم و اونم خودشو کنار من جا میداد و محکم  
به هم می چسبید.

فکر میکردم الان بهتر میفهمه و وابسته شده.

اما مشکل یه جای دیگه بود و منم سعی کردم بفهمم؛ ولی  
نمی‌شد!

حس میکردم از بودن پیش پدرش راضی نیست؛

اما هر وقت نادر رو می دید، بهش می چسبید.

کم کم داشت بزرگ می شد و خیلی زودتر از اونکه من بخوام و  
تلاش کنم، خودش شروع کرد به تنهایی دستشویی رفتن.

نمی‌داشت برم.

گاهی میدیدم که گریه میکنه و انگار براش سخت بود و اذیت  
می شد. با هزار راه و زبون نرم و محبت تلاش میکردم راضی ش  
کنم و بهش بفهمونم هنوز نیاز به کمک من داره. ولی نمی  
خواست.

هر وقت هم سعی میکردم با زور و تشر داخل سرویس بشم  
دیوانه وار جیغ میکشید اما من توجه نمیکردم.

وقتی میخواستم بشورمش، تموم بدنش رو منقبض میکرد و من  
اوایل میذاشتمش پای اینکه داره بزرگ میشه. خجالت میکشه یا

چون مشکل داشت و پیش می اومد که لباسش رو کثیف کنه ،  
عصبی میشد.

از وقتی به دنیا اومد ، مشکل داشت و با بزرگتر شدنش انگار  
بدتر میشد.

زری خانم ، زن سیاهپوش، یه بار بهم گفت شاید عصبیه.  
حرفش منو تو فکر برد.

اون موقع به سن مهد کودک رسیده بود و منم میخواستم ثبت  
نامش کنم تا شاید با بودن کنار بچه ها و جوش خوردن  
باهاشون و اجتماعی تر شدن؛ اوضاعش بهتر بشه.  
بردمش پیش دکتر مغز و اعصاب.

هیچ مشکل جسمی نبود.

بردمش پیش روانشناس که اونجا به چیزهایی شک کرد.

گفت این بچه از چیزی یا کسی می ترسه...

ولی گفت کودکان تو تخصص من نیست و باید برید سراغ  
متخصص.

اون زمان، کم پیدا می شد همچین دکتری.

شروع کردم به گشتن...

حدس میزدم نامدار به خاطر این خونه و اون خونه شدن ،  
عصبی شده.

اینکه خودش رو متعلق به هیچ چیز و هیچکس حس نمیکرد....  
حالا گاهی ، میرفتم خونه ی پدرم.

عصرها که آقاجون میومد ، یه نگاهی به نامدار مینداخت و  
میرفت تو اتاقش.

میخواست بگه دوستش نداره؛  
اما میدیدم هر وقت که میاد و دور از چشم من ، آبنباتی، کولوچه  
ای، لواشکی میگرفت و اینور و اونور رو نگاه میکرد تا مطمئن  
بشه کسی نمیبینه و بعد اونا رو زیر بالشت یا تو جیب شلوار یا  
کاپشن نامدار میداشت.

منم به روی خودم نمیاوردم.اگه می خواست غرورش رو حفظ  
کنه،منم میداشتم ادامه بده.

آمیرزا هم گاهی میومد و بچه رو میدید.

مریض شده و جراحی قلب نفش رو گرفته بود.

یادمه برای نامدار یه ماشین سیاهِ پلاستیکی خریده بود.

نامدار عاشق اون ماشین بود و همینطور عروسکِ سربازِ

کوچیکی که آقاجون براش خریده بود.

آقا جون حتی اسباب بازی هایی که می خرید هم کوچک بود

تا کسی نبینه و متوجه شون نشه...

ولی همچنان حرفش همون بود و اخم و تخم و بدخلقی میکرد.

یه روز ظهر که می دونستم آقاجون با کاروان رفیق گرمابه و

گلستونش رفته زیارت و من بار و بندیل جمع کرده بودم که چند

روزی برم خونه شون بمونم؛

وسط کوچه که رسیدم دیدم صدای قرآن پیچیده و پرچمای

سیاه از این سر تا اون سر آویزونه...

زن بهروز ، تو اوج جوونی و سر زایمان دوم ، همراه با بچه فوت

کرده بودن...

دست و پام سست شد و اشک تو چشمام نشست. وسیله ها رو

گذاشتم تو حیاط و با خانم جون ، قصد کردیم که بریم و تسلیتی

بگیریم.



بهرام رو دیدم که برادرزاده‌ش رو بغل کرده و اینور و اونور میره  
تا بچه آروم بشه...

بیقرار بود.

منو که دید وایستاد و سلام کرد.

تا حالا انقدر ناراحت ندیده بودمش..

اولین باری که نامدار و بابک همدیگه رو دیدن ، همونجا بود.

بابک بزرگتر بود و خوب می فهمید چی شده.

از گردن عموش آویزون بود و چشمای درشتش ، پر از اشک.  
نامدار با تعجب نگاهش می کرد.

خوب یادمه که خودشو کش آورد و دست دراز کرد و رو چشمای  
بابک کشید.

انگار می خواست اشکاش رو پاک کنه.

بهرام هم یه لبخند کج و کوله ای زد و خواست دست روی سر  
نامدار بکشه که نامدار فوراً خودشو تو بغلم قایم کرد.

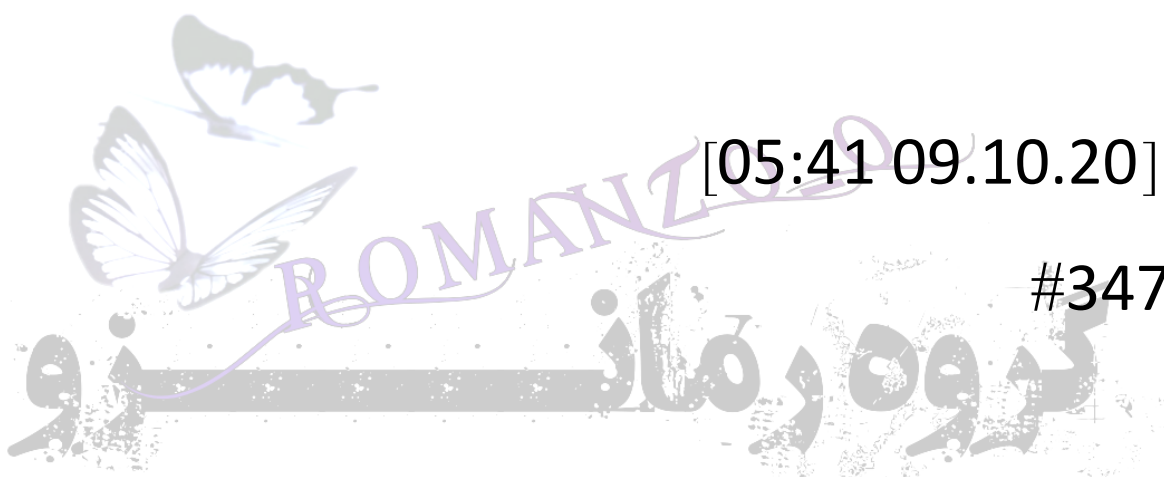
خانم جون دستی روی موهای نامدار کشید و گفت که غریبی  
میکنه.

زیاد نموندیم...

بهر روز رو ندیدیم. فقط به مادرزن و پدرش تسلیت گفتیم و  
برگشتیم و بهرام هنوز سعی میکرد بابک رو آروم کنه...."

[05:41 09.10.20]

#347



به سرعت کارهای آشپزخانه را انجام میداد و گاهی به نامدار سر  
میزد تا جویای احوالش شود.

ولی او عمیقاً غرق خواب بود.

میشد گفت این بیماری و مسکن ها و داروها ، برای او توفیقی  
اجباری و موهبتی بودند.

او بیشتر زمان را واقعا خواب بود و تقریبا ذهنش از فکر کردن ،  
معاف می شد.

به عمه‌ش پیام داده و طلب کمک کرده بود.  
نمی دانست دیگر چه باید بکند.

تکه ای گوجه را نمک زد و زیر دندان انداخت و باقی گوجه ها  
را رنده کرد.

همه ی آنها را درون تابه ریخت و منتظر ماند تا آب گوجه ها  
کشیده شود.

سپس کمی روغن ریخت و پیاز رنده شده را اضافه کرد و هم زد  
کمی که سرخ شدند، اندکی نمک و فلفل و زردچوبه اضافه کرد و  
در تابه را گذاشت تا بپزد.

برای خودش لیوانی چای ریخت و به اتاق سرک کشید.

صدای نفس های عمیق او را که می شنید، قلبش گرم می شد.

بالای سرش ایستاد و آهسته کف دست روی پیشانی‌ش گذاشت  
و از آنجا که خوابش عمیق و به کمک دارو بود، زهره از عدم  
واکنش‌ش اطمینان داشت.

تب نداشت و انگار خواب راحتی را تجربه می کرد.  
به آشپزخانه برگشت و محتویات درون تابه را هم زد که تلفن  
همراهش به صدا درآمد.

با دیدن اسم محمد روی صندلی نشست:  
\_\_ بله؟

صدای محمد پر از حرص بود:

\_\_ اون شوهر الدنگت کجاست؟

زهره اخم کرد:

\_\_ بله؟!

محمد انگار داد می کشید:

\_\_ بله و کوفت. مرتیکه کدوم قبرستونیه که بهش زنگ

میزنم، جواب نمیده؟

زهره چشم چرخاند و فقط یک سوال پرسید:

\_\_ چته؟

انگار محمد منتظر همین بود. هنوز با تَن صدای بالا ادامه میداد  
اما خستگی در صدایش مشهود بود:

\_ تو بگو چه نیست! آقا من مگه ریسم؟ من مگه دفتر دستک  
دارم؟ مگه حرف من برو داره؟؟ من هر چی هم باشم باز همه  
کاره اون شوهر خر بیشرفته! من چه میدونم چی به چیه؛ کی به  
کیه؟ من چه میدونم کدوم خری رو چطوری برای قرارداد بستن  
باید خر کرد؟ من چه میدونم چطوری با این کارگرا حرف بزنم  
که تهش به فحش و فحش کاری نرسه؟ من چه میدونم مارک  
فلان لوازم آرایش چیه و چه قدره و چه قدر تو بازار طرفدار  
داره؟ من ++ خوردم فامیل تو شدم! من غلط کردم گفتم با این  
بیشرف کار میکنم. هر قبرستونی هست بگو برگرده سر  
کارش! ای من ++++ به اون قیافهش!

لحن محمد کمی تند بود ولی...

حق داشت!

درست که او همه فن حریف و دست راست نامدار بود اما در  
نهایت ، رئیس نامدار بود!

خیلی وقتها حتی نیاز نبود درباره ی چیزی بحث کند؛

خوب می دانست چطور باید آن را در سکوت حل و فصل کند و  
یا از آن عبور کند.

یا حتی حضور داشتنش، حل المسائل بود!

انگار نقشه ی راه درون ذهنش بود یا جذبه اش باعث میشد هر  
مشکلی راه حل خود را پیدا کند.

پوفی کرد و گفت:

\_اولا که هر چی فحش دادی، خودتی!دوما که....حرف میزنم  
باهاش.

محمد شاکی گفت:

\_حرف چیه؟حرف چی چیییههه؟؟مرتیکه ی الدنگِ +++++  
اصن حرف نمیفهمه!صد بار پیام دادم.ده بار زنگ زدم.گیر آورده  
خودشو!خر کرده خودشو مردک!

زهره از جا بلند شد و کلافه گفت:

\_خیله خب.خیلهههه خب!دهنت رو ببند و بذار من باهاش  
حرف بزنم!

محمد هنوز کفری بود و همچنان با صدای بلند عصبانیت هایش را به گوش او می رساند.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره تماس قطع شود و زهره پوف کشان ، کف دستانش را به پیشانی ش چسباند.  
در آن وضعیت بازار و مشکلاتی که این مدت پیش آمده بود ، او به تنهایی از پس کارها بر نمی آمد.

دوباره بلند شد و محتویات درون گاز را هم زد و از یخچال تخم مرغی برداشت.

با شنیدن صدای پا سر چرخاند و نامدار را دید.  
لبخند زد:

\_\_ چی شد بیدار شدی؟

نامدار صدا صاف کرد و کنار او ایستاد و برای خودش لیوانی از چای پر کرد:

\_\_ بیدار شدم دیگه....چی میپزی؟

زهره پوسته ی تخم مرغ را شکست و بعد ، محتویاتش را درون ماهیتابه خالی کرد و هم کوچکی زد:

\_\_ خورشید گوجه. این برای منه. برا تو اونه!

[05:41 09.10.20]

و به دیگ کوچکی اشاره زد که دم کنی گل گلی مانع دیدن درونش میشد.

نامدار در آن را برداشت و گفت:

\_\_ هویج پلو؟

زهرة سر تكان داد و گفت:

\_\_ بدون ذره ای دروغن! برای همینم خودم نمیخورمش!

چهره ی نامدار در هم شد و زهرة خندید.

روبروی هم نشستند و زهرة ، اندکی از چای نوشید و نامدار

پرسید:

\_\_ محمد بود؟

و با سر به تلفن همراه اشاره زد.

زهرة گفت:



\_\_ آره.

نامدار هم سرجنباند:

\_\_احتمالا زنگ زده بود درباره کار بگه.نه؟

زهره به او نگاه کرد:

\_\_ پس خودت میدونی.

نامدار لبی با چای تر کرد:

\_\_ میدونم و جوابش رو هم دادم.

زهره ، دستانش را دور لیوان حلقه کرد:

\_\_ جواب منم میدونی؟

نامدار به او زل زد و زهره ، گفت:

\_\_ نمیدونی.

نامدار صدایش را صاف کرد:

\_\_ نمیتونی منو مجبور کنی ک...

زهره میان حرفش پرید:

\_\_ تو رو به هیچ چیزی مجبور نمیکنم. یا خودت از این لونه  
موشی که توش پناه گرفتی میای بیرون یا من میرم.  
نامدار اخم کرد. زهره دید که چطور فشار انگشتانش را به دور  
لیوان زیاد کرد:

\_\_ کجا؟

زهره بلند شد و گاز را خاموش کرد و بشقابها را برداشت:

\_\_ جایی که تو باید باشی، ولی فعلا ازش فرار میکنی!!

و شروع کرد به کشیدن غذا و با خود اندیشید اگر کمی با  
حرفهایش او را تحریک میکرد و طعنه میزد که بد نبود؟

شاید دست از این پناه گرفتن و پنهان شدن بی معنی‌ش  
برمیداشت.

\*\*\*

"انگار نادر شنیده بود که زن بهروز فوت شده و یه مدت  
بعدش، سر و کله‌ش پیدا شد.

اول سعی می کرد زیر زبونم رو بکشه و بعدش، علنا تیکه  
مینداخت!

احساس خطر کرده بود که دفعه ی اول نشد؛ اما این دفعه بهروز  
حتما میتونه باهام ازدواج کنه!!

نادر همینقدر احمق بود..

که اگه انقدر احمق و خودپسند و مغرور نبود هیچوقت نمیرفت  
سراغ مواد و ما سر خونه و زندگیمون بودیم؛ هر چند ساده تر و  
فقیرانه تر! اما حداقل هنوز زن و شوهر بودیم!

اگه انقدر احمق و خودپسند و مغرور نبود حداقل حواسش به  
رفیق عزیزش میبود که پسرش رو یواشکی و جلوی چشمش  
میکشید و میبرد تو انباری...  
که می فهمید وقتی بچه کنارشه و اون پستِ کثیف هم هست ؛  
ناآرومه. میترسه و بچه درد داره.....

بعد از یه مدت نادر میگفت بعضی اوقات بذار شبها هم بمونه!  
من فکر میکردم حرف خودش.

دلتنگ بچه شه و میخواد کنارش بمونه. اوایل مخالفت کردم.  
اما یه روز اومد خونه ، جلوم نشست. مودب، منظم و مظلوم و  
شرمنده و با سری خمیده.

کلی اظهار پشیمونی و ندامت کرد و بعدش گفت بهش اجازه بدم تا حداقل وظایف پدری‌ش رو انجام بده!

کلی حرف زد و غلط کردم و پشیمونم گفت.

با لحنی حرف زد تا اون روز تو زندگی مون باهام حرف نزده بود. حتی زمانی که زنش بودم!

انقدر با احترام حرف زد، انقدر عزت گذاشت و زبون ریخت و خودش رو زمین گوید و منو تو کلام بالا برد که منم دلم نرم شد...

اون روزا فکر میکردم اینا حرف خودشه. فکر خودشه. متحول شده!

اما نمیدونستم اون گفتارِ کثیفی که کنارشه از بزرگتر بودنش نسبت به نادر و زبون چرب و نرمش و تسلطی که نسبت به اون داشت، استفاده کرده و از در دوستی و دلسوزی و ناراحتی دراومده و نشسته راه و چاه بهش نشون داده و مثلاً نصیحتش کرده که باید بچه‌ت رو بیشتر پیش خودت نگه داری و سعی کنی بیشتر با پسرت وقت بگذرونی.

مغزش رو شست و شو داده بود.

بهش راهکار داده بود تا چطوری منو نرم کنه.

نادر هم اونو دوست و خیرخواه خودش میدید. انگار مسخش شده بود!

[05:41 09.10.20]

نادر فکر می کرد اون یه دوست خوبه که خیر و صلاحش رو میخواد و چون تو زندگی با تجربه تره حتما بیشتر میفهمه و حتما حرفهایش از روی انسانیت و دلسوزی و مهربونیه...

در صورتی که اون آشغال به نامدار حریص تر شده بود و میدونست اگه بعد از دست درازیش به بچه ، اون بیاد خونه من متوجه میشم....

اون زمان دیگه فقط لمس و .... نبود. اون زمان دیگه به نامدار کامل تجاوز میکرد..

و اینطوری نادر رو فریب داده بود که برای خودش زمان بخره. که کمی حال نامدار بهتر بشه. اون زمان حتی پرستار نامدار

رو هم مرخص کرده بود به بهونه ی اینکه بچه بزرگ شده و  
اگه مشکلی داشت پدرش یا اون ، بهش کمک میکنن...

اینطوری شبها، حتی صبح تا عصر روز بعد هم وقت داشت تا  
حال جسمی و روحی نامدار بهتر بشه و کسی متوجه نشه که با  
اون چه کرده....

یا شاید زمان بیشتر برای خودش و روح کثیفش. که شاید  
نمیتونست دوباره و کامل جسم بچه رو مورد حمله قرار بده. اما  
می تونست به همون روش قدیمیش ، از نامدار سواستفاده کنه...  
بعدها کارگر خونه گفت که دیده بعضی شبها از اتاق نامدار  
بیرون اومده یا به اتاقش میرفته و وقتی هم که یک بار با کارگر  
رو در رو شده گفته که بچه بد خوابه و اونم رفته تا آرومش کنه...

خدمتکار دیگه ی خونه میگفت که حتی دیده اون شلوار و  
لباسش رو در حال خروج از اتاق مرتب کرده یا در حال  
پوشیدنشه ولی هیچ وقت شک نکرده و من دوست داشتم اون  
خدمتکار رو بکشم. دوست داشتم با دستای خودم خفهش  
کنم. تیکه تیکهش کنم... مگه می شد حتی یه لحظه به رفتارای  
اون آدم شک نکرد؟

البته... آدمی که پدر نامدار رو مسخ کرده بود ، دیگه خدمتکار و کارگر و باغبون که برایش کاری نداشت...

مثلا اغوا کردن کارگر و رابطه داشتن باهاش تو همون خونه و همون انبار...

و اون آدم اینطوری بقیه رو ساکت میکرد. با فریب دادنشون با استفاده از زبون چرب و نرمش، یا بدن خوش فرم و وعده های عاشقانه توی انباری یا اتاق های شاهانه ی خونه ، یا با پرداخت پول و ...

و اینطوری شد که اون آدم برنامه هاش رو طبق روزایی تنظیم می کرد که نادر از من خواسته بود نامدار شبها هم پیشش بمونه.... به بهونه ی اینکه مجرده، تنهاست و تو خونه ی بزرگ خودش ، دلش میگیره و بچه هم که دوست داره! پس میتونه کمک دستِ دوست و همکارش باشه.....

البته از آدمی که یکی از مهره های مهم پخش و تولید مواد توی کشور و حتی بالاتر از اون بود ، کمتر از این انتظار نمی رفت...

حیله گر تر از اون نبود...

کسی مثل اون نبود که بتونه به راحتی نقشه بکشه و انجامش بده. و بعدها فهمیدیم با چند تا بچه ی دیگه هم رفتارهای مشابه داشته...

بچه هایی که خیلی هاشون بعدها سر به نیست شدن، یا به خارج از کشور فرستاده شدن برای سواستفاده های مشابه یا اعضای بدنشون قاچاق شده...البته بعد از اینکه توسط اون لجن ، بارها مورد تجاوز قرار گرفتن.

و حالا که فکر میکنم، نمیفهمم چرا من وقتی از نادر طلاق گرفتم به خاطر نامدار ، اونقدر راحت تو اون دوره نامدار رو دستش سپردم؟

اگر قرار بود بره پیش نادر من چرا ازش طلاق گرفتم؟؟

چرا گذاشتم بره پیش پدری که میدونستم مشکل داره؟

شاید چون فکر میکردم اگر تو دوران بارداری و بعد از اون انقدر علیه نادر جبهه گرفته بودم و نمیخواستم بینمش یا بچه رو دستش بدم به خاطر بیماریم بوده و حساسیتم نسبت بهش و اون زمان که حالم بهتر شده بود دیگه اونقدر دید بد و منفی



نسبت بهش نداشتم و موضع نسبت بهش و پدری کردنش نرم  
تر شده بود..

اما بازم اشتباه کرده بودم و هنوز درگیر بیماری بودم و باز هم  
روی تصمیماتم تاثیر داشت....

نباید بازم بهش اعتماد میکردم."

[06:16 12.10.20]

#348



صدای باران آنقدر زیاد بود که هیچ صدای دیگری به گوش  
نمی‌رسید.

قطره های باران محکم روی سقف ماشین می خوردند.

فرمان را میان انگشتانش محکم می فشرد.

نفسی گرفت و ساعت تلفن همراهش را چک کرد.

چند دقیقه به نه صبح.

پوفی کرد و در آینه جلوی ماشین نگاهی به خودش انداخت.

چتر را از روی صندلی کناری برداشت و کلاه کاپشنش را هم روی سرش کشید و با باز کردن در از ماشین پیاده شد.

محوطه خالی تر از هر وقتی بود.

چتر را بالای سرش گرفته و حرکت منگوله های دستبند درون دستش را از گوشه ی چشم می دید.

حواسش بود که پا داخل چاله های آب نگذارد.

جلوی در ورودی چتر را بست و تکانی داد و دست روی در گذاشت.

نفسی گرفت...

عمدا می خواست از این در وارد شود ولی سخت بود.

چشمانش را بست و شروع به شمردن کرد که...

\_\_ یخ زدم من!

از جا پرید و سر چرخاند.

فرشید در حالی که می خندید سر خم کرد:

\_\_ وقتی رییس دیرتر از همه بیدار، از کارگر چه انتظاریه؟

زهره متعجب به او نگاه می کرد:

\_\_ اینجا چی کار میکنی؟

فرشید لبخند مهربانانه ای بر لب داشت:

\_\_ آدم که دوستش رو تنها نمیداره. میداره؟

زهره هم لبخند زد و سر جنباند.

فرشید هم دست روی در گذاشت و با یکدیگر آن را هل داده و باز کردند.

زهره کلاه کاپشنش را عقب راند که فرشید آرام گفت:

\_\_ نتونست بیدار. نه؟

زهره نفسی گرفت و همانطور آرام جواب داد:

\_\_ نه. به روی خودش نیاورد.... تو از کجا میدونستی که میام؟

فرشید همانطور که کنارش گام برمیداشت، گفت:

\_\_ میدونستم محمد زنگ زده بهت. میدونستم یا خودش میاد یا تو!

زهره در حالی که ابروهایش را به نشانه ی آگاهی بالا میبرد، پا به داخل سالن دوخت گذاشت و ...  
کارگراها با دیدنش ساکت شدند.

فرشید عمدا و به طور نامحسوس عقب تر از او راه می رفت.  
زهره جلوتر رفت و ایستاد.

کارگراها طوری به او نگاه می کردند که گویی موجودی فضایی ست.

نگاهش را روی آنها چرخاند:

\_\_ صبح بخیر!

و وقتی همانطور به او زل زده ماندند؛ سرش را جنباند:

\_\_ چیه؟ شاخ دارم یا دم؟

کارگراها کمی پچ پچ کردند و بعد درهم و برهم سلام و صبح بخیر گفتند.

زهره چشم در حدقه چرخاند و دوباره به راه افتاد که سوال یکی از کارگرها او را متوقف کرد:

\_\_ میگم....خانم!رییس...دیگه نمیان؟چیزی شده؟

سعی کرد اخم نکند و خودش را بی خیال نشان دهد:

\_\_ کی گفته نمیاد؟قرار بود چیزی بشه؟

یکی دیگر از آنها پرسید:

\_\_ ولی آخه چند روزه...نیومدن.میگم....کارمون....تعطیل که

نمیشه!ما رو که....بیرون نمیکنن.

زهره تک خنده ای کرد:

\_\_ چرا باید کار تعطیل بشه؟چرا باید شما رو بیرون کنه؟

این فکر اچیه؟؟آقای امیرنظام چند روزی باید خونه استراحت

کنن به خاطر مشکل کلیه شون...دیگه تقریبا همه تون خبر

دارین که چند ماه پیش چه اتفاقی افتاده...یه کم وضعیتشون

حساسه و کوچکتترین سرماخوردگی و سرمایی میتونه اذیتش

کنه.همین.نگران نباشید.حالش که بهتر شد،میاد.حالا هم برید

سر کارتون...

و بعد با سر تکان دادنی، از پله ها بالا رفت و راهی دفتر شد.  
فرشید هم به دنبالش آمد و همین که از دید کارگراها دور شدند، گفت:

\_\_ سوال هر روزه شونه!! کار کردن یادشون رفته... فقط گیر اینن که کی نامدار میاد با اینا رو بیرون میکنه یا نه.  
زهره اخم کرده بود:

\_\_ نامدار این چند سال چیزی جز خوبی براشون انجام داده که الان هیولا میبیننش؟؟  
در اتاق را باز کرد و داخل شد و نجفی با دیدنش بلند شد:  
\_\_ زهره!

زهره برایش آغوش گشود و نجفی محکم او را بغل کرد.  
سپس تند تند حرف زد:

\_\_ وای نمیدونی... همه چی قاطی پاطی شده. سفارشا عقب افتاده. بانک هی زنگ میزنه. هی از دفتر تبلیغات و فروشگاه زنگ میزنن...هی...

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ خيله خب! يواش يواش. زنگ بزن سه تا چايي بيارن و بعدش خودت هم بيا تو دفتر...

بعد به سمت دفتر نامدار رفت و دست روی دستگیره ی آن گذاشت و سر چرخاند.

نجفی و فرشید هر دو با اطمینان به او نگاه می کردند.

پس زهره لبخندی زد و با مکث در را گشود و وارد اتاق نامدار شد که بی او ، دلگیر و کوچک به نظر می رسید....

\*

"خونه رو عوض کردم. فکر میکردم نامدار با تغییر خونه و رفتن به یه محله ی بالاتر و خونه ی بزرگتر ، حالش بهتر میشه.

خونه یه اتاق داشت و همون رو اتاق نامدار کردم. از صاحبخونه اجازه گرفتم و دیواراش رو رنگ کردم. آبی کمرنگ.

آنچنان خرجی نمیتونستم بکنم اما براش تخت خریدم و چند تا عروسک.

ناصر اما برایش روتختی عروسی و کلی اسباب بازی خرید. یه سری هاشون رو جدا داد دست نامدار و گفت آمیرزا خریده برایش.

آمیرزا حالا کمتر بیرون میومد.

حالش بهتر شده بود ولی سنش بالاتر رفته بود و انگار با نادر یه درگیری هایی داشت..

ولی حتی خونه ی جدید، دوستای جدید، حیات جدید، اسباب بازی های جدید هم تاثیر نداشت.

نامدار جز چند نفری که مدام با هاشون دیدار داشت؛ به بقیه واکنش بد نشون میداد.

گاهی که میبردمش کارگاه، میچسبید به زری خانم و ازش جدا نمیشد.

[06:16 12.10.20]

حتی وقتی که زری خانم میخواست نماز بخونه ، یا گوشه ی چادرش رو می چسبید و یا می رفت زیر چادر قایم میشد.



نادر می گفت طبیعیه ولی نبود!

میدونستم نیست.

دو بار روی بازوها و رونش جای کبودی دیدم.

به نادر گفتم که حواست باشه که کارگرهای خونهت دارن بچه رو اذیت میکنن!

اما میگفت هیچکدومشون کاری به نامدار ندارن و اگه میخوای خودت بیا و ببین!

باور نمیکردم و میگفتم کم کاری میکنی و از بس سرت به کثافت کاریات گرمه، حواست نیست.

اونم فقط جواب میداد که خب خودت بیا و ببین!

منم میگفتم خب وقتی منو ببینن که اذیتش نمیکن.

جوابش این بود که آدما نمیتونن ادا و اصول و نقش بازی کردنشون رو کل روز انجام بدن.

اینطور شد که یه روز رفتم خونهش.

غذا رو هم از خونه ی خودم بردم.

همه چی عادی بود.

کارگراها برای نامدار میوه میاوردن، بستنی میاوردن. براش  
تلویزیون رو روشن میکردن و حتی گاهی ازش میپرسیدن  
نمیخواد باهاشون بازی کنه؟

نامدار خیلی آروم بود. به هیچکدومشون واکنش بد نشون نمیداد.  
عصری خوابش برد. کنارش لبه ی تخت نشسته بودم که در باز  
شد و اون اومد تو!

رفیق شفیق نادر!

با دیدنم جا خورد. یه کم مکث کرد و بعد گفت فقط اومده سر  
بزنه بینه نامدار خوبه یا نه.

بعد هم رفت.

اما یادمه بقیه ی ساعتها هر وقت که میدیدمش بیقرار و عصبی  
بود و زیر چشمی من یا نامدار رو نگاه می کرد.

وقتی هم که گفتم میخوام نامدار رو ببرم اون شاکی شد که  
امروز باید پیش نادر بمونه!

تعجب کردم.

یه کلام پرسیدم وکیل وصی نادری؟

دهنش بسته شد.

نادر که دید عصبانی شدم گفت اشکال نداره.

امشب ببرش و یه روز دیگه پیشم میمونه.

منم در حالی که دلم میخواست سر اون مرتیکه رو بکنم از خونه  
زدم بیرون.. که کاش سر از تنش جدا کرده بودم....

ROMANZO  
[06:21 17.10.20]  
#349

در خانه را که بست، همانجا نشست.

کمی بعد ، نامدار سرک کشید:

\_\_\_\_\_زهريه؟

## زهرة كيفش را پرت کرد:

خستہ رہا ہوں!

نامدار آرام خندید و جلو آمد.

کمی نگاهش کرد و بعد خنده‌ش جمع شد.

به او خیره خیره نگاه میکرد. زهره کاپشنش را درآورد و در بغل گرفت و به او نگریست.

نامدار همانطور خیره بود.

## زهرة آرام گفت:

کارا خیلی زیادہ۔

نامدار باز فقط به او نگاه میکرد.

زهرة گفت:

خیلی چیزا هست که ازش سردر نمیارم.

باز نامدار سکوت کرد.

## زهرة يوفى كرد:

\_\_ یه چیزایی رو فقط خودت از پشش برمیای. یه چیزایی مال خودته.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ تو هم میتونی.

زهرة تکیه‌ش را از دیوار گرفت:

\_\_ اگه خراب کردم چی؟

نامدار شانه بالا انداخت:

\_\_ مهم نیست. خراب بشه....

زهرة سرش را کج کرد:

\_\_ کی میخوای این بست نشستن رو تموم کنی؟ مگه رفتی دمِ سفارتخونه ی فلان کشور تحصن که ول کن نیستی؟ تهش چی میخواد بشه؟؟

نامدار باز شانه بالا انداخت:

\_\_ هر چی میخواد بشه.

زهره چشم در حدقه چرخاند و در حالی که بلند می‌شد ،  
غرغرکنان گفت:

\_\_ بزخم تو دهنش تا ببینه چی می‌خواه بشه.

بلند شد و روبروی او ایستاد:

\_\_ بمون خونه. بمون. بیرون هیولا داره آخه!

از کنارش گذشت و در حالی که از جلوی در آشپزخانه رد می‌شد  
گفت:

\_\_ حداقل چایی داریم که. نداریم؟ یه فایده میتونی داشته باشی  
وقتی تو خونه ای که!!

داخل اتاق شد و در را محکم بست.

موهایش را چنگ زد و جیغش را در گلویش خفه کرد.

یک دست به کمر زد و یک دست به پیشانی‌ش.

لباس عوض کرد و لبه ی تخت نشست و بعد خودش را از پشت  
روی آن انداخت.

چشمانش را بست و کمی بعد...

صدای در زدن آمد.

سر کج کرد و گفت:

\_ بیا...

در باز شد و نامدار داخل آمد. سینی در دست داشت.

آن را روی پاتختی گذاشت. لیوان چای و لقمه ی نان و مربا ، به زهره چشمک میزد.

نامدار آرام گفت:

\_ خسته نباشی....

و بعد به آرامی سمت در قدم برداشت تا اتاق را ترک کند که زهره گفت:

\_ نامدار.....میدونی که دوست دارم؟ میدونی که به خاطر

خودته؟ میدونی که میخوام از این خونه بری بیرون؟

نامدار لحظه ای ایستاد اما چیزی نگفت و بعد از اتاق بیرون رفت.

\*

نامدار پفک دوست داشت.

عاشقش بود!

اینو زمانی فهمیدم که برده بودمش خونه آقاجون.

اون روز بیقرار و بی حوصله بود.

از اون روزایی که برای نامدار کم پیش میومد.

نق بزنه و غر بزنه...

تهش هم رفت بالش برداشت و وسط سالن دراز کشید.

ته لجاجتش.

دم دمای تاریکی هوا که قرار بود برگردیم؛

آقاجون اومد خونه.

صدای اذون میومد.

یه دستش پشت کمرش بود و یه دستش جعبه زولبیا و بامیه.

اومد تو آشپزخونه و جعبه رو داد دست مامان....



یه کم بعد از اومدن آقاجون ، رفتم به نامدار سر بزمن و جمع و جور کنم که برگردیم که دیدم یه چیز زرد و نارنجی رو بغل کرده.

صورتش ، چشماش، انگار کل وجودش می خندید. برای اولین بار میدیدم یه چیزو انقدر دوست داره...  
قبلا توجه نکرده بودم...

کم براش پفک و ... میخریدم و نمیدونم آقاجون از کجا میدونست!

آقاجون کسی بود که میگفت نامدار رو نوه ی خودش نمیدونه، حتی اگه باباش ، بچه ی برادرش باشه.

ولی چیزایی میدونست که حتی منم نمیدونستم...  
نمیدونم!

شاید اینکه چند تا نوه داشت هم باعث میشد بیشتر بدونه....

ولی همین باعث شد من بدونم حداقل چی نامدار رو وقتایی که بی حوصله‌س ، سر حال میاره.

از اون بعد همیشه یکی دو تا بسته پفک تو خونه یا همراهم  
داشتم...

نمیدونم از چیش انقدر خوشش میومد. رنگش؟ صدای  
تردش؟ مزه‌ش؟

هر چیزی که بود، خوشحالش میکرد...

ولی یه روزی دیگه اونم خوشحالش نکرد.

و نمیدونستم کم کم داریم به زمانی نزدیک میشیم که  
وحشتناک ترین اتفاق زندگیم میخوره تو صورتم.. که چه قدر  
احمق بودم...

[06:21 17.10.20]

یه روز یکی از خانمای خیاط خونه منو کشید کنار.

گفت میخوام یه چیزی بهت بگم.

کلی من و من کرد.

طول کشید تا به حرف بیاد.

به هم گفت بچه ت همیشه پیش خودته؟

تعجب کردم... تقریباً اکثرشون میدونستن شرایط چطوریه. جای سوال داشت این حرفش.

یه کم بعد خودش گفت که پسر ت عجیبه. عجیب نه که خدای نکرده بخوام عیب بذارم. ولی یه مشکلی داره.

کسی اذیتش نمیکنه؟

تو خانواده؟

دوست؟

آشنا؟

رفتم تو فکر....

پرسیدم چطور؟

گفت پسر ت از یه چیزی میترسه. نه از تشر و دعوا. از یه چیز بدتر.

گفتم میدونم. میدونم بچه مشکل داره

ولی نمیدونم چی!

پیگیر شدم اما نتیجه ای نگرفتم.

گفت بگرد. بیشتر بگرد. به هیچکس اعتماد نکن.  
و ذهنم رو بیشتر مشغول کرد....

\*\*\*

حتی هنوز ساعت نه صبح نشده بود که صدای زنگ ممتد خانه  
باعث بیدار شدنشان شد.

زهره حتی نفهمید چه پوشید و چطور از اتاق بیرون زد.  
نامدار هم مثل او.

آیفون را برداشت.  
صدای محمد بود:

\_ باز کن درو...زود!

و زهره همان کار را کرد.

در خانه را هم باز کرد و بیرون رفت که...

ابتدا دریا و سپس فرزنداناش و بعد از آنها محمد و فرشید داخل  
شدند.

نامدار پشت سر زهره ایستاد:

\_\_ چه خبره؟

زهره بهت زده گفت:

\_\_ نمیدونم....

نزدیک تر که شدند، نامدار و زهره متوجه کبودی صورت دریا و دست بسته شده ی صدف شدند...

نامدار زمزمه کرد:

\_\_ چی شده؟

محمد پوفی کرد و به جای او به زهره جواب داد:

\_\_ نشد اینو تنهایی حل کنم و اینو نندازم وسط.

نامدار اخم کرد:

\_\_ چی شده؟

بغض صدف بود که ترکید و جواب او را داد:

\_\_ اومدن در خونه مون دعوا... مامانم رو زدن..... بهمون فحش

دادن... گفتن میکشیمتون....

با هر کلمه که میگفت ، آتش در چشمان نامدار زبانه می کشید.

یه کلام پرسید:

\_ کی؟

محمد صدایش را صاف کرد:

\_ اگه بذارین بیایم تو ، توضیح میدیم. چون در حال حاضر هیچ  
جایی نداریم بریم!



قیافه نامدار نشان نمیداد که چه حسی دارد.

نگاهش را از محمد به دریا، از دریا به زهره و از زهره به محمد  
می چرخاند.

دست روی پاهایش کشید:

\_\_ که اینطور.....

تکیه داد و دست به سینه شد:

\_\_ خيله خب....کی قرار بود بهم بگین؟

محمد با صراحت تمام گفت:

\_\_ هیچ وقت.

و در حالی که در چشمان نامدار زل زده بود؛ چای ش را نوشید.  
 زهره جرات نگاه کردن به نامدار را نداشت. حس میکرد هر لحظه  
 درجه ی عصبانیتش بالا می رود.  
 نامدار زبان روی لب کشید و صدا صاف کرد:

\_\_ یعنی داری به من میگی حتی جای دریا و بچه ها رو عوض  
 کردی بازم پیداشون کردن؟

محمد قندی در دهان انداخت:

\_\_ دقیقا.

نامدار دندان روی هم سایید و تشر رفت:

\_\_ خب مرتیکه پوفی.....

بچه ها به اون زل زده بودند پس حرفش را خورد و ادامه داد:

\_\_ پس چرا انقدر خونسردی تو؟

محمد نیشخند زد:

\_\_ چون جون سالم به در بردیم.

این حجم از بی خیالی تنها در موجود عجیب الخلقه ای چون محمد جا می شد.

پس نامدار دست روی صورتش کشید و پوفی کرد.

فرشید صدا صاف کرد و خطاب به بچه ها گفت:

\_\_ میخواین بریم گربه ها رو ببینیم؟ بازی کنیم؟

بچه ها کمی مردد بودند اما با اصرار فرشید همراهش شدند.

بعد از آن نامدار ، به دریا نگاه کرد:

\_\_ چطوری پیداتون میکنم؟

دریا خسته و درمانده بود.بینی ش را بالا کشید:

\_\_ دفعه اول خونواده ی نکبتش اومدن....این دفعه هم صدف با

دخترعموش حرف میزد که عمهش دید....



نامدار پوفی کرد و کمی ساکت ماند و بعد به زهره گفت:

\_\_ میشه اتاق رو براشون مرتب کنی؟

زهره فقط سر تکان داد و بعد بلند شد و دریا را نیز همراه خود کرد.

نامدار هم به محمد اشاره زد:

\_\_ تو هم پاشو بیا کارت دارم.

محمد به سنگینی پشت سر او بلند شد و راه افتاد.

نامدار داخل اتاق رفت و منتظر ماند و بعد از ورود محمد، در را بست.

بعد هم چرخید و ...

یقه ی لباس محمد را گرفت و او را به دیوار کوبید:

\_\_ چرا \_\_ به من \_\_ نگفتی؟!

محمد او را به عقب هل داد و تشر زد:

\_\_ شاید اگه از تو غارت درمیومدی، میگفتم بهت!

لباسش را مرتب کرد و ادامه داد:

\_ اومدی گوشه ی خونه عین خفاش تو تاریکی قایم شدی بعد  
انتظار داری بیایم بهت بگیم چی شده و چی نشده؟ مثلاً حضرت  
والا چه غلطی میخواستن بکنن وقتی میترسیدن پا از خونه  
بیرون بذارن نکنه مردم روی مثل ++ش رو ببین!!  
دستش را سمت او تکان داد و گفت:

\_ برو خدا روزی ت رو جای دیگه حواله کنه عمو!  
نامدار لب روی هم فشرد و محمد خندید:  
\_ ها؟ چی شد؟ برخورد بهت؟ سوپرمن ما تا دم در نمیرفت مبادا  
یکی ویشگونش بگیره؛ بعد میخواست بیاد دریا و بچه هاش رو  
سر و سامون بده... برو بابا!!!

بعد هم بی توجه به او در را باز کرد و بیرون رفت.

نامدار هم کلافه چشم بست و سر عقب برد:

\_ آخخ....

نمی دانست چه کند.

لبه ی تخت نشست و دست روی صورتش کشید...

با این ترسش از روبرو شدن با آدمها چه می کرد؟؟

"روزها گذشتن و گذشتن و گذشتن ...

نامدار بزرگتر شد. رفت مهد کودک، رفت کلاس اول...

اما مشکل داشت. هیچ جا قرار نداشت. راه رفتنش مشکل پیدا کرده بود.

کل سال اول مدرسه‌ش پر از تنش گذشت. سال دوم ابتدایی بود که انقد پریشون و ناراحت شد که مجبور شدم برای مدتی مرخصی‌ش رو بگیرم و بیفتم دنبال پیدا کردن مشککش. به زحمت روانشناس کودک پیدا کردم. اما اونم فایده نداشت... فقط اسم در کرده بود.

نمیتونست با نامدار ارتباط برقرار کنه.

ترسیده بودم. خیلی ترسیده بودم. نامدار هم مثل یه نوجوون رفتار میکرد، هم مثل یه بچه‌ی کوچیک! اگه قرار بود ازش دور شم میگفت مامان مواظب باش! مامان حواست باشه کسی دنبالت نکنه! مامان به هر کسی اعتماد نکن! این حرفا برای اون سن زیاد بود...

[07:27 19.10.20]

و در عین حال مثل بچه های سه چهار ساله لج میکرد. یا حتی گاهی رفتاری میکرد که میترسیدم که نکنه از نظر عقلی رشد نکرده باشه. واکنش هاش مثل بچه های زیر چهار سال بود. حالا خودم داشتم دیوونه میشدم.

میدونستم کسی اذیتش میکنه و اون آدم تو خونه ی پدرشه. یکی از کارگرا تازه استخدام شده بود. دیدمش و بهش پول دادم. گفتم مراقب نامدار باش. اگه کسی زدتش یا حرف نامربوط بهش زده، بهم بگو!

به هر چیزی فکر میکردم جز.....

ولی بالاخره رسید اون روز.

دقیق یادم نیست چی شد.

چطور شد....

هر چه قدر که فکر میکنم میبینم اون زمان از حافظه پاک شده....

فقط یادم بود که حتی گریه هم نمیتونستم بکنم.

همه چیز انگار روی دور تند بود.

ولی من حرفای اون کارگر رو شنیدم. کارگری که خودم بهش

گفته بودم حواست پی نامدار باشه. کاش زودتر این کارو

میکردم...

کاش!!!

کارگر که حواشش پی نامدار بود، فهمیده بود نامدار و اون مرد

همزمان غیبتشون زده.

یه کم گشته و ....

به انباری رسیده بود و با صدایی مشکوک شده بود و بعد در نیمه

باز رو هل داده و ....

دیده بود. اول لباسای بچه رو که جلوی در بود و بعد....

نامدار رو دیده بود... که دستی جلوی دهنش بود... که....."

قطره های اشک و خط نامنظم و لرزان نمیگذاشت تا بخواند....

دستان زهره یخ زده بودند. قلبش درون دهانش بود....

یک دست روی قفسه ی سینه فشرد و چشم بست و شمرد. نمی دانست تا چند...

اما شمرد!

و بعد خواند:

"جیغ کشیده..."

جیغ کشیده...

انقدر جیغ کشیده که نادر او آمده...

اون مرد هم کارگر رو زده و هم نادر رو...

فرار کرده بود از دست نادر چون میدونست نامدار میکشتش. هر طور شده میکشتش....

کارگر و نامدار رو بردن بیمارستان و نادر رو بردن کلانتری.

بههم که خبر دادن باید برم بیمارستان، نفهمیدم چی شد.

رفتم و نشستم جلوی دکتر. داداشم بود.

آمیرزا بود.

ناصر بود.

آقاجون بود.

ولی نمی فهمیدم چی میگن.

سر درنمیاوردم یعنی چی.

فقط پلک میزدم و هر بار که توضیح میداد و حرفش تموم میشد میگفتم خب؟ یعنی چی؟

هر چه قدر توضیح میدادن نمیفهمیدم. قشنگ انگار تو سیاهی غرق شده بودم.

نامدار رو بردن اتاق عمل و من نمیدونستم چرا.  
چی شده؟

وقتی رفتم بینم تموم پایین تنهش تو گچ بود.

میگفتن لگنش آسیب دیده. پاهاش آسیب دیدن. میگفتن کلی باید درمان بشه و من بازم نمیفهمیدم چرا.

اما این تازه اولش بود....

تموم روز بعدش زل میزدم به نامدار که به محض بیدار شدن، جیغ میکشید و گریه میکرد.

نمیداشت هیچ کس بهش دست بزنه جز...

آمیرزا.

از بقیه خبری نبود. نه داداش. نه ناصر. نه آقاجون.

آمیرزا وسط روز غیش زد و وقتی برگشت چشماش اندازه ی  
مشتهای نامدار ورم کرده بودن...

فردا عصر که ناصر سیاهپوش اومد بیمارستان، فهمیدم اتفاقی  
افتاده.

اتفاقی که همه چیزو تغییر داده بود...."

[04:43 21.10.20]

#351

از خواب پرید.



به سقف زل زده بود.

تمام بدنش خیس از عرق بود و نفس نفس میزد.

چند باری پلک زد.

نمی فهمید چرا بیدار شده ولی....

ناگهان معدهش پیچید و حالش به هم خورد.

لبهایش را به هم فشرد ولی نتوانست.

به پهلو شد روی تخت و کمی مکث کرد.

اما وقتی تمام محتویات معدهش بالا آمد؛

از روی تخت پرید و به سمت حمام هجوم برد و در این بین

آنقدر در اتاقش را محکم باز کرد و پر سر و صدا از آن بیرون

رفت که تقریباً تمام خانه بیدار شدند.

دستش را به شیر حمام گرفت تا زانو نزند و هر چه خورده و

نخورده بود بالا آورد.

\_ زهره؟

صدای نامدار نبود. دریا بود.

\_ زهره خانم.خوبی؟

\_ زهره!

این نامدار بود.

و بعد انگار داخل حمام شد و کمی بعد کنارش ایستاده بود.

نامدار دست پیش برد تا روی بازوی زهره بگذارد اما نتوانست.

نگران پرسید:

\_ چی شدی زهره؟؟زهره خوبی؟؟؟

زهره شیر آب را باز کرد و دهانش را شست و سپس صورتش را

؛ آرام گفت:

\_ برو عقب...کثیفه....

نامدار اما جلوتر آمد:

\_ چی میگی تو؟میگم خوبی؟

کاش میفهمید صدایش،حضورش،عطرش،نفس های بلند و

عمیقش حال او را بدتر میکند.

دوش را باز کرد و زیر آب سرد رفت که دریا گفت:

\_ اوا... نکن دختر! نکن! سرما میخوری!

نامدار شیر را بست و تشر زد:

\_ چی کار میکنی تو؟

بازوی او را گرفت و سمت خود کشید.

دست روی صورت و پیشانی‌ش کشید و زهره به صورتش زل زد.

انگار نامدار در یک لحظه همه چیز را فراموش کرده و نگران او شده بود...

همین بود. نگرانی برای دیگران باعث میشد نامدار حتی خودش را فراموش کند.

او را به اتاقش بردند و دریا از کشو برای زهره لباس آورد.

زهره لبه‌ی تخت نشست و نامدار آرام گفت:

\_ میرم براش یه چیزی درست کنم...

و به این بهانه از اتاق بیرون رفت و دریا به زهره برای پوشیدن لباس هایش کمک کرد و حوله ای دور موهایش پیچید.  
نامدار تقه ای به در زد و دریا گفت:  
\_ بیا... بیا...

نامدار در را باز کرد. درون دستش لیوانی بود که از آن بخار بلند میشد.

آن را کنار دست زهره گذاشت:

\_ نبات و برگ نعناست.

زهره تند تند سرش را تکان داد.

نامدار کنارش نشست و زمزمه کرد:

\_ چی شدی تو زهره؟

زهره چشم سمت او چرخاند. چشمانِ نگرانش به او خیره بودند. گره میان ابروهایش....

چشمان زهره پر شدند و چانه‌ش لرزید.

باز هم فقط تند سر جنباند.

اخم نامدار عمیق تر شد:

— چی شده؟؟

نامدار که نمیدانست جانِ زهره به خاطر دردی که او کشیده ،  
دارد از تنش درمیرود.

بینی ش را بالا کشید:

— هیچی. فک کنم زیاد شام خوردم.

صدای محمد آمد:

— آقا... اوضاع امنه؟ بیایم؟

و کمی بعد او و فرشید، پا داخل اتاق گذاشتند.

محمد که موهایش درهم و برهم بود ؛ پرسید:

— چی شدی تو؟

و همین سوال باعث شد که ناگهان بغض زهره بترکد.

محمد چشم گشاد کرد:

— چی شد؟ بسم الله الرحمن الرحيم!

صدای گریه ی زهره بلند شد و دست روی چشمانش گذاشت.

محمد پیش آمد:

\_ چي شده؟ شا++دی به تشکت؟؟

زهره میان گریه به خنده افتاد.

محمد ادامه داد:

\_ بالاتر؟ تر یا خشک؟ بوش نمیاد که!

زهره همزمان هم می خندید و هم گریه میکرد.

بالا سرش ایستاد:

\_ بالا آوردی؟ همین؟ من فک کردم ++دی!

فرشید تشر زد:

\_ محمد!

محمد برگشت سمت او و جمله‌ش را کِش دار بیان کرد:

\_ چیییییه؟؟؟ خو نگاهش کن! یه جواری با دیدن من عر میزنه

انگار عزرائیل دیده! بابا قول میدم به کسی نگم تشکت رو آفتاب دادیم.

نامدار دست روی پیشانی‌ش کشید:

\_\_ محمد؟

محمد نگاهش کرد:

\_\_ ها؟

نامدار به در اشاره زد:

\_\_ گم شو.

محمد سر جنباند:

\_\_ خا. فقط تشک رو تنهایی بلند نکنیا. سنگینه. بهت فشار میاد. تو هم میزنی در و دیوار رو گل کاری میکنی.... صدامون کن. و در همان حال نیشخندی تحویل زهره داد و خطاب به دریا گفت:

\_\_ شمام بیا خواهرم... شوهرش سگ اخلاقه. میخواد دعواش کنه.

و در همان حال که بیرون میرفت با صدای بلند گفت:

\_\_ آخه آدم به این سن تشکش رو نم میزنه؟ چک و لگد زدنت رو باور کنیم یا ...

که فرشید در حالی که می خندید جلوی دهانش را گرفت و او را  
هل داد.

دریا در را بست و نامدار به زهره نگاه کرد:  
\_ بخور...

زهره لیوان را برداشت و طبق گفته ی او عمل کرد.

نامدار بالشتش را مرتب کرد و آرام گفت:

\_ خواب بد دیدی؟

زهره سر به مخالفت تکان داد:

\_ نه... گفتم که! شام زیاد خوردم...

و باز اشک هایش جاری شد.

نامدار درمانده به حرف آمد:

\_ زهره... چی کار کنم برات؟

زهره به هق هق افتاد:

\_ هیچی ت نشه... فقط سالم بمون.

نامدار به او نزدیکِ نزدیک بود:



\_\_ من خوبم زهره...خوبِ خوبم!

زهره به او خیره شد. اشک درون چشمانش جمع میشد و بعد روی گونه‌ش می‌لغزید:

\_\_ همیشه خوب بمون. همیشه مراقب خودت باش. اینو بدون همیشه یکی منتظرته. یکی همیشه چشمش به دره تا بیای. خب؟ نامدار لبخند کمرنگی زد:

\_\_ خب....

زهره دست زیر بینی کشید.  
نامدار می‌توانست قطرات اشک روی مژه‌هایش را ببیند.  
زمزمه کرد:

\_\_ چرا اینطوری گریه میکنی؟ یه چیزی شده....نه؟

زهره فقط سر جنباند:

\_\_ هیچی...فقط مریضم..حالم خوب نیست...نامیزونم....همین.

[04:43 21.10.20]

نامدار آهسته گفت:

\_\_ میخوای بغلت کنم تا بخوابی؟

و به چشمان زهره زل زد.

زهره یکه خورد و به او خیره ماند و بعد ...

\_\_ هییک!

به سکسکه افتاد.

نامدار هم خندید و زهره با پاشنه ی پا او را به عقب هل داد:

\_\_ فامیل سر و ته یه کرباسین...هییک...اون از پسرعموی

خ...هییک...خَرِت...این از...هییک...از تو!

و بعد باقیمانده ی ترکیب نعنا و نبات را سر کشید و نفس

عمیقی گرفت تا سکسکه اش بند بیاید.

حقیقت این بود که با سلول به سلول وجودش میخواست نامدار

او را در آغوش بکشد اما...

شک داشت حال نامدار آنقدر خوب باشد که اعصاب و روانش در

حالت نرمال قرار داشته و بتواند عادی رفتار کند.

نامدار بلند شد و پتو را بالا گرفت و گفت:

\_ بخواب... تا خوابت ببره پیش ت میمونم.

زهره هم دراز کشید و نامدار پتو را روی او مرتب کرد.

دست روی تاج تخت گذاشت و به حالت نیمه خمیده ماند.

چشم در صورت زهره چرخاند:

\_ انقدر نگران من نباش... چیزی م نمیشه... بلایی سر خودم

نمیارم... نترس... بدتر از اینا گذشته بهم...

زهره با صدای گرفته ای گفت:

\_ میدونم....

نامدار لبه ی تخت نشست و نفسی گرفت:

\_ پس بخواب...

زهره به پهلوی چرخید و به او خیره شد:

\_ نامدار؟

نامدار پلک زد:

\_ جانم...

زهره کمی سکوت کرد و بعد گفت:

\_همیشه پیشم بمون. نه تا وقتی بخوابم. نه تا وقتی بیدار

بشم...همیشه پیشم بمون....

نامدار گردن کج کرد و لب زد:

\_جایی رو ندارم به غیر از پیش تو. کسیو ندارم جز تو...

زهره پلک بست و نامدار هم.

زهره گاهی نفسی می‌گرفت که دل دل میزد و نامدار، نگران نگاهش میکرد.

حس میکرد او باعث این پریشانی و درد و ناراحتی ست.

بالاخره، نفس های او آرام گرفت و نامدار برخلاف حرفش، نرفت.

تا وقتی که زهره خوابید و خوابش عمیق شد آنجا ماند.

حتی نامدار بعد از آن هم نرفت تا وقتی که چشمان خودش هم گرم و سنگین شدند.

[04:18 23.10.20]

صبح که بیدار شد، نامدار را آن سوی تخت دید که تقریباً روی پای تخت ولو شده و آرام خوابیده بود.

نمیخواست بیدارش کند. ده دقیقه‌ی تمام به او زل زد و بعد آهسته پتو را روی شانهِش کشید.

از جایش بلند شد و بی اینکه در آینه به خودش نگاه کند از اتاق بیرون رفت.

هنوز کسی بیدار نشده بود.

دست و صورتش را شست و کتری پر آب را روی گاز گذاشت.

پشت میز نشست و منتظر ماند...

درون افکارش غوطه ور شد.

انگار سرما درون تک تک اعضای بدنش نشسته بود.  
 حس میکرد تمام درد و رنج نامدار را بلعیده بود...  
 با خواندن تک تک کلمات ، دنیا یک دور دور سرش چرخیده  
 بود.

هنوز یادآوری آن کلمات ترسناک و دردناک بود.  
 اما...

صدای سوت کتری او را به خود آورد.  
 بلند شد و چای دم کرد.  
 نان و پنیر را روی کانتر گذاشته بود که محمد داخل شد:  
 \_ بذار کنار اون نون رو فعلا. نون تازه گرفتم.  
 زهره اخم کرد:

\_ کی رفتی بیرون؟

محمد نان را برش داد و درون جا نانی گذاشت:

\_ خیلی وقته. رفتم یه دور اطراف رو پاییدم.

زهره دست روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد:

\_\_ یعنی اینجا هم میان؟

محمد به او خیره شد:

\_\_ میترسی؟

زهره سرجنباند:

\_\_ نه. ولی فقط...

محمد چانه بالا انداخت:

\_\_ فقط مقط رو بذار کنار. تا غروبی جابه جاشون میکنیم.

زهره روی صندلی نشست و تکه ای از نان گرم را کند:

\_\_ به پلیس نگفتین مگه؟

محمد به صندلی تکیه داد:

\_\_ گفتیم که داریم جا به جا میشیم. ولی عجب دردسری شد.

یعنی کل خانواده ی باباش یکی از یکی انگل ترن.

اخم زهره عمیق تر شد و سر تکان داد که محمد گفت:

\_\_ منو نگاه جکیه...

زهره نگاهش کرد و محمد ادامه داد:

\_\_ شاید زیاد آدم نرمالی نباشم. ولی داداش خوبی م.اگه خواستی حرفی بزنی، چیزی بدونی؛ بیا پیش خودم.

زهره لبخند زد و بلند شد:

\_\_ آره. نرمال که نیستی ولی.....داداش خوبی هستی.

محمد هم تک خنده ای کرد و بلند شد.

نگاهی به ساعتش انداخت:

\_\_ هنوز هیچکی بیدار نشده. برم به چرت بزنم.

زهره فقط سرجنباند و استکان های چای را درون سینی گذاشت.

محمد شاید نرمال نبود؛

شاید بد دهن بود؛

شاید از پس خیلی از کارها برنمی آمد اما میشد به او اعتماد کرد و با او حرف زد.

پوفی کرد و چشمانش را مالید.



دفترچه ی حبیبه هنوز زیر تختش بود؛ هنوز پر بود از صفحاتی که منتظر زهره بودند تا آنها را بازخوانی کند....

تمام صبح آن روز را به استرس گذراندند.

زهره و نامدار فرصتی برای صحبت کردن پیدا نکردند و محمد هم مدام در حال تماس بود.

اگر میشد دریا و فرزندانش را در خانه ی خود نگه می داشتند ولی به قول محمد آنها گاو پیشانی سفید بودند. بالاخره بعد از اینکه ناهار خوردند تلفن محمد زنگ خورد و آنها آماده شدند که به خانه ی امنی منتقل شوند.

محمد و فرشید هم همراه آنها می رفتند.

فرشید قبل از رفتن رو به نامدار کرد:

\_ تو نمیای؟

نامدار جوابی نداد و فرشید نفسی گرفت:

\_ خيله خب...

و بعد خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

محمد هم بی حرف خانه را ترک کرد.

زهرة ، تا دم در آنها را بدرقه نمود و وقتی برگشت نامدار را در حال تمیز کردن آشپزخانه دید.

به چهارچوب در تکیه داد:

\_\_ نمیخواد. ولش کن. بیا برو بخواب.

نامدار برگشت و به کارش ادامه داد:

\_\_ خوابم نمیاد.

زهرة جلوتر رفت و دست از زیر دست او رد کرد و ظرف خالی سالاد را گرفت:

\_\_ دیشب راحت نخوابیدی. برو حداقل دراز بکش.

نامدار کمی خودش را عقب کشید:

\_\_ راحت بود. خوب خوابیدم.

زهرة شیر آب را باز کرد:

\_\_ نرو. به من چه!

و شروع به شستن ظرف ها کرد.

نامدار روی صندلی نشست و به او خیره شد و بعد از دقایقی به حرف آمد:

\_ زهره؟

زهره جوابش را داد:

\_ هوم؟

او دوباره پرسید:

\_ نمیخواهی راستش رو بگی؟ بابت دیشب؟

زهره مکث کرد و به دست کفی ش خیره شد و سپس آرام گفت:

\_ نه!

نامدار کاملاً می دانست او دروغ می گوید پس انکار و تکرار

کردن حرفهای دیشب ، فایده ای نداشت.

نامدار سر جنباند:

\_ فقط.... کاش دلیلش من نباشم...

سپس بلند شد و آرام از کنار او گذشت.

زهره سرچرخاند و به مسیری که او رفته بود ، خیره شد و زمزمه کرد:

\_ دلیل حال خوب و بد من ، تویی...

\*

"چیزی که میشنیدم و میدیدم رو باور نمیکردم.

فقط طی یه روز...یک روز!!

همه چی عوض شد.

انگار دنیا وارونه شد.

مغزم،فکرم،جسمم هیچ چیز رو قبول نمیکرد.

امکان نداشت!

ولی لباس سیاه،چشمهای پف کرده آمیرزا و ناصری که صدایش

گرفته بود نشون میداد حقیقت داره.

نادر ، مرده بود.

[09:50 26.10.20]

درک نمیکردم آدمی که تا چند روز پیش باهاش حرف میزد و  
جر و بحث میکردم و می خندید تا حرصم رو دربیاره؛ چطور  
مرده؟

اولش میخندیدم؛ فکر میکردم شوخی میکنن.  
اما بعدش....

ساکت شدم.

نادر واقعا مرده بود.

بابای نامدار....

مردی که هنوز دوستش داشتم!

سکته کرده بود...

همون شب!

تو بازداشتگاه...

بعد از اینکه فهمید تموم اون مدت با نامدار چی کار  
میکردن، همه چیز و همه کس رو لو داد.

بهش کاغذ دادن و اون نوشت و نوشت و نوشت.

آدرس داد و مدرک داد و نشونه داد.

بعدش ، میبرنش تو بازداشتگاه و ...

تموم.

یکی دو ساعت بعد میبینن نادر تموم کرده.

انگار مشت پشت مشت میخورد تو صورتم.

رفتم سر قبرش؛

یه تپه ی گلی که روش پارچه سیاه کشیده بودن.

نمیدونستم چی کار کنم.

حتی نتونستم گریه کنم.

نادر مرد بدی اگر بود ، ولی نامدار رو دوست داشت.

تو دوست داشتن نامدار شکی نداشتم.

و میدونم چیزی که اونو کشت پشیمونی بود.

یه پشیمونی بزرگ.

اینکه زیر گوشش اون بلا رو سر پسر کوچیکش آوردن....

پلیسا میومدن و میرفتن.

وکیل ، دادستان ، مشاور و ....

نامدار هیچی نمیگفت.

هیچی.

تو این بین بهرام اومد.

برادر بهروز. اومد ملاقات نامدار. میگفت شنیدم چی شده.

میگفت دایره ی ما هم درگیر پروندهن.

گفت هر کمکی بخواین اگه از دستم بریاد؛ انجام میدم.

پلیسها صبح تا شب جلوی اتاق نامدار کشیک میدادن و ما فکر

میکردیم نامدار بترسه.

اما نمیترسید.

کم کم من بودم که میترسیدم.

که نکنه بچه عقلش رو از دست داده.

آمیرزا بود که تو اون هیر و ویر گفت نوه رو میبرم خونه ی خودم. عروسم هم بخواد ، میتونه بیاد.

اون موقع به هیچی نمیتونستم فکر کنم.

نمیتونستم خودمو جمع و جور کنم.

فقط هر جا نامدار میرفت، منم دنبالش میرفتم.

اما نمیدونستیم اون اتفاق هنوز اثرات خودش رو نشون نداده....

نامدار رو بردیم خونه ی آمیرزا.

خونه ای که شلوغ بود. هنوز مراسمات تموم نشده بود.

هنوز میومدن برای سرسلامتی و پچ پچ ها همه جا پیچیده بود.

چه حرفایی که با گوش خودم نشنیدم...

آدمایی که یه بچه ی پنج\_شش ساله رو منحرفی میدیدن.

که خودشو به یه آدم بالغ و بزرگسال عرضه میکرد.

این حرفا رو که اولین بار شنیدم به جنون رسیدم.

انگار تک تک رگهای مغزم ورم کرده بودن.



نمیفهمیدم چطور میتونن چنین چیزی بگن؟  
 مگه نامدار چند سالش بود یا اصلا چی می فهمید؟  
 عقل داشتن؟ شرف داشتن؟ وجدان داشتن؟؟  
 پسری که لگنش و پاهاش به خاطر تجاوز مکرر آسیب دیده  
 بود و حتی راحت نمیتونست دستشویی بره و هر بار صدای  
 گریهش تو کل خونه و محل میپیچید.  
 نفهمیدم چی شد. چی گفتم.  
 فقط حس میکردم مغزم دارم میترکه و با تمام قوا شروع کردم  
 به فحش دادن و زدن.  
 حیاط شلوغ شده بود و نمیتونستن اونا رو از زیر دستم بیرون  
 بکشن.  
 تموم اتفاقات اون چند روز ، مرگ نادر، چیزایی که شنیده و  
 نشنیده بودم و چیزایی که از اونچه به نامدار گذشته بود رو  
 میدونستم و نمیدونستم همه رو بیرون ریختم.  
 نه آقاجون، نه امیرزا، نه داداش و هیچکسی نتونست کنترل کنه.  
 دیگه هیچی نمیگفتم، فقط دیوانه وار جیغ میکشیدم.

نمیدونم چی شد و چطوری، ولی بالاخره منو از شون جدا کردن.  
وقتی که ناخن دو تا از انگشتام خون مرده شده بود و دستام ورم  
کرده بود و صدام در نمیومد...

تازه انگار اون لحظه فهمیدم چی شده.

ترسیدم...

ترسیدم از مردمی که هر چیزی میگفتن. از مردمی که رحم  
نداشتن. درک نداشتن. حتی عقل نداشتن...

ترسیدم از اینکه نامدار باید با این آدمای زندگی کنه....  
آمیرزا رفت و آمد همه رو به خونهش ممنوع کرد و وصیت کرد  
تا وقتی نامدار پدرش رو نبخشه، هیچکس از بچه ها و نزدیکانش  
حق نداره سر مزار نادر بره....

پسرش رو تنها رها کرد و به نامدار چسبید.

نامداری که خودشو زیر عبای پدر بزرگش پنهان میکرد تا کسی  
نبینتش.

هنوز حتی داغی که بر سرمون آوار شده بود رو درک نکرده  
بودیم که خبر رسید اون مرد فرار کرده...

و ترس و نگرانی صد چندان شد...

ترسی که باعث میشد آمیرزا تا صبح روی پله ی خونه بشینه.. که ناصر کشیک میکشید...

که بهرام هم به همراه بعضی از همکارهاش ، زمانهایی رو به مراقبت از خونه میگذروندن...

اون محله برای ما فقط یه محله نبود.

عین یه خونه ی بزرگ بود که اعضای یه خانواده توش زندگی میکردن.

مرگ نادر و قصه ی پر درد نامدار باعث شده بود ساکت ساکت بشه...

حتی دیگه بچه ها نمیومدن تو کوچه بازی کنن.

آمیرزا گاهی با احتیاط نامدار رو دم غروب میاورد تو حیاط و رو تخت می نشوند.

نامدار زل میزد به یه گوشه. انقدر زل میزد که میترسیدیم نکنه نفس نمیکشه؟

اما زنده بود.جسما زنده بود.گاهی ریشه ای میفتاد به بدنش و  
گاهی ناله ای میکرد...

آمیرزا می نشست کنارش.هر چه قدر که طول میکشید.  
گاهی بهم میگفت عروس!این بچه میره تو فکر.همه چیه مرور  
میکنه.باید یه کاری بکنیم براش.  
اما مشکل این بود که حالا،منم داشتم دیوونه میشدم....

\*\*

ROMANZO

[09:51 26.10.20]

تمام روز را در سکوت گذرانده بودند.  
زهره در اتاقش و نامدار در اتاقی دیگر.  
او تا صبح بیدار مانده و دفترچه را خوانده بود و بعد از آن هم ،  
لحظه ای خواب به چشمانش نیامده بود.  
زهره دمی گرفت و چشمانش را بست.

می دانست خوابش نمیبرد و فقط میخواست به پلکهایش  
استراحتی بدهد اما.....

چیزی شبیه صدای برخورد شدید ، ضربه ی محکم یا انفجار  
باعث شد از جا بپرد و بایستد....

[06:21 28.10.20]

#354



گوش تیز کرد و منتظر ماند؛ صدا دوباره که آمد از اتاق بیرون زد  
و با نامدار روبرو شد:

\_\_ چه خبره؟

او هم نمی دانست.

نامدار سر جنباند:

\_ از کجاست؟

صدا بلندتر شد و مداوم تر.

زهره اخم کرد:

\_ کوچه ی ماست؟

نامدار که ابرو در هم گره کرده بود به سمت در به راه افتاد:

\_ نمیدونم.

زهره هم به دنبالش رفت.

نامدار گفت:

\_ نیا!

زهره جوابش را داد:

\_ میام!

نامدار لحظه ای ایستاد و پوفی کرد و بعد دوباره قدم برداشت.

حیات را طی کردند و نامدار در را گشود و به محض بیرون رفتن، فردی که کلاه به سر کشیده بود؛ سمت آنها آمد و چوب ته بلندش را سمت آنها نشانه رفت.

نامدار بی اختیار دست گشود و جلوی زهره را گرفت و گامی عقب رفت.

اما این باعث نشد که صدایش را بالا نبرد:

\_\_ چه غلطی میکنید؟

چند نفر با میله ی آهنگی و چکش و دسته چوب و حتی چوب بیسبال به جان خودروی او که جلوی در خانه پارک شده بود، افتاده و تقریباً آن را اوراق کرده بودند.

زهره مات و مبهوت مانده بود.

اصلاً نمی توانست درک کند آن چیزی که می بیند چه معنایی دارد.

نامدار، با عصبانیت و خشم دندان روی هم سایید و به آنها نگاه می کرد که با بی پروایی در روز روشن به او و خانه و ماشینش حمله کرده بودند.

صدایش را بالا برد:

\_ چی میخوای کثافت؟ چرا همچین میکنی بی +++++؟

مرد همانطور چوبش را تهدید آمیز سمت آنها گرفته و نامدار هم خودش را سپر زهره کرده بود. نمیتوانست او را رها کند و جلو برود.

چون شک نداشت زهره هم سر جایش نمی ماند یا گوشه ای پناه نمی گیرد.

سر جایش هم نمی توانست آرام بگیرد و این پا و آن پا میکرد. زیر لب غرید:

\_ بیشرف...

در و پنجره ی همسایه ها باز شده و تقریباً تمام کوچه گیج و سردرگم به خرد و خاکشیر شدن خودروی او نگاه می کردند.

مرد برای لحظه ای سر چرخاند تا ببیند که همدستانش چه می کنند و همان برای نامدار کافی بود؛

با یک دست انتهای چوب را گرفت و پیچاند و بعد سمت خود کشید و مشتش را در صورت مرد که از سرعت عمل او و کاری



که کرده در بهت بود ، کوبید و بعد مشت دیگری به شکم او زد و او را نقش زمین کرد.

نامدار بود که حالا چوب را سمت آنها گرفته و به آنها حمله میکرد.

چوب را به حالت تهدید آمیز تکان داد:

\_\_ چی کار میکردی بیشرف؟ها؟

و بعد ضربه ای به دست یکی از آنها زد و باعث شد چکش درون دستش بر زمین بیفتد.

نامدار یقه ی او را گرفت و سرش را به روی کاپوت کوبید و او را روی آن خواباند و غرید:

\_\_ ماشین منو اوراق میکنی؟به خونه ی من حمله میکنی کثافت؟

و با چوب ضربه ای میان شانه ی او کوبید و سپس رهایش کرد.

سه مرد دیگر دست از تخریب ماشین برداشته و رو به او ، حالت حمله گرفته بودند.

نامدار غرید:

\_\_ کی قلاده تون رو باز گذاشته که هار شدین؟ اول صبح دم  
خونه ی من چه +++ میخورین؟

یکی از آنها خندید:

\_\_ سر نترسی داری که زنت رو ول کردی و اومدی جلو.

و در همان لحظه زهره که پشت سر نامدار بود ، دید که مردی  
که در ابتدا آنها را با چوب تهدید کرده بود ، بلند شده و قصد  
حمله به نامدار را دارد؛ پس با لگد به پای او کوبید و زیر پایش  
را خالی کرد و باعث شد به پشت و محکم روی زمین بیفتد  
و بعد ضربه ی محکمی به پهلوی او کوبید.  
نامدار با ریشخند گفت:

\_\_ احتمالاً زنی رو میگی که الان رفیقت رو ناکار کرد؟

قدمی جلوتر رفت و چوب را تهدید آمیز تکان داد:

\_\_ به خاطر کدوم بی همه چیز گله ای ریختین اینجا؟ها؟

و خودش هم ضربه ای روی بدنه ی به شدت آسیب دیده ی  
خودرویش کوبید.

نامدار قصد نداشت که حمله کند ؛ اما بی دفاع هم نمی ماند.

یکی از آنها ، میله ی آهنی درون دستش را تکانی داد:

\_ خفه شو بابا ++++! زیادی حرف میزنی دیگه!

و سمت او آمد به قصد درگیری و این نامدار بود که چوبش را تا بالای شانه‌ش آورد و بعد سمت او پرت کرد که باعث شد او مجبور شود که جاخالی بدهد و قبل از اینکه به خود بیاید نامدار با دو دست یقه ی او گرفته و سپس با پیشانی به وسط صورت او کوبیده بود.

درگیری که قصد داشت از آن پرهیز کند شروع شده بود. مجبور بود از خود دفاع کند پس فاصله را با آنها به کمترین حد ممکن رساند تا نتوانند از چوب و چماق خود استفاده کنند.

یکی از آنها را محکم به سمت ماشین پرت کرد و فرصت نداد تا به خود بیاید و بلافاصله پشت لباسش را گرفت و محکم تر او را به ماشین کوبید.

[06:21 28.10.20]

زهره هم یکی از چوب ها را برداشته و مهلت نمیداد تا مردهایی که نامدار با آنها درگیر شده و به آنها ضربه زده بود؛ دوباره به او حمله کنند و در عین حال نمی توانست جلو برود.

با نگرانی سعی میکرد مراقب نامدار باشد اما...

در یک لحظه دید که نامدار را به عقب هل دادند و همان کافی بود.

مرد میله ی فلزی ش را برداشت و به شکم نامدار کوبید. ضربه ای که روی تمام سطح شکم و پهلوهایی او نشست و نامدار از درد خم شد. نفسش بند آمد و چشمانش گشاد شدند.

مرد موهای پشت سر او را چنگ زد و سر نامداری که در حال نشستن روی زانوهایش بود را عقب کشید. صورت به صورت نامدار نزدیک کرد و گفت:

\_\_ رئیس سلام رسوند بهت پسر جون!

و بعد او را رها کرد که روی زانوهایش افتاد و بعد به سمت جلو خم شد.

زهره بلند صدایش زد:

\_\_ نامدار!

و خواست سمت او برود که یکی از مهاجمان با چوب خود به زانوی او کوبید و باعث شد او روی زمین بیفتد اما او کمی بعد به هر طریقی که بود ، بلند شد.

ولی همین زمان برای آنها کافی بود که بگریزند.  
بالای سر نامداری رسید که حالا تقریباً روی زمین دراز کش شده بود.

شانه هایش را گرفت و سعی کرد سمت خود بچرخاند. تمام صورت او خیس عرق بود و موهایش هم...

دست روی صورت و پیشانی‌ش کشید تا موهای چسبیده را کنار بزند و با نگرانی او را صدا زد.

نامدار دست دور شکمش پیچیده بود و سخت و تکه تکه نفس می کشید...

زهره با درماندگی سر چرخاند و تقریباً فریاد کشید:

\_\_ فقط بلدین وایستین نگاه کنین؟؟مگه سیر که؟؟زنگ بزنی  
پلیس!زنگ بزنی اورژانس!!

و بعد دوباره نگاهش را سمت نامدار چرخاند....

\*\*\*

لنگ زنان از اتاق بیرون آمد و در را آهسته بست.

بابک تکیه از دیوار گرفت و جلو آمد:

\_\_ چی شده؟

زهره سر بالا انداخت و روی ردیف صندلی هایی که کمی  
آنسو تر بود ، نشست:

\_\_ هیچی...خوابه....دکتره نیومد؟

بابک هم کنارش نشست:

\_\_ محمد رفت بینه کجا موند.خوبه؟

چشمان زهره پف کرده بودند و صورتش رنگ نداشت:

\_\_ نمیدونم.خوب به نظر میاد.ولی خیلی محکم بود.

اشارهش به ضربه بود.

بابک پوفی کرد و دست روی صورت کشید.

برای لحظاتی، خسته و کلافه اینور و آنور را نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ پلیس می‌گه احتمالا فقط برای تهدید و ترسوندن اومده بودن. نه درگیری.

زهرة اخم داشت:

\_\_ فرقی هم میکرد مگه؟

بابک بازدمش را پرسر و صدا بیرون فرستاد:

\_\_ شاید اگه باهاشون درگیر نمیشدین، میذاشتن میرفتن.

زهرة لبه‌ی آستین سویشرتش را جلو کشید و دستانش را درون آن پنهان کرد:

\_\_ کله سحر صدا اومد عین ترکیدن بمب. رفتیم دیدیم جلو در

خونه مون دارن ماشینمون رو با چوب و چماق داغون

میکنن. زهر چشم گرفتن هم اگه بود؛ هیچکسی تو اون حال ساکت نمی‌موند.

بابک سکوت کرد. احتمالاً زهره راست میگفت.

کسی نمی ایستاد و اوراق شدن ماشینش را به نظاره نمی نشست. هر چه قدر هم که ثروتمند بود!

بیشتر از مساله ی مالی آن حس سرخوردگی و عصبانیت انسان را وادار به واکنش میکرد.

نگاهش به دست زهره که روی زانویش بود جلب شد و گفت:  
\_ داشتی از اتاق میومدی بیرون لنگ میزدی.... چیزی شده؟؟

زهره کمی دیگر زانویش را لمس کرد و بعد دستش را برداشت:

\_ نه. زمین خوردم فقط. چیزی نیست. راستی.. پلیسا دیگه چی گفتن؟

بابک ، که متوجه شد او نمی خواهد در آن باره صحبت کند ، گفت:

\_ هیچی. چی بگن؟ میگن باید پرس و جو کنن. شک دارن به اینکه شما از دریا و بچه هاش حمایت میکنید و ممکنه کار



خونواده ی پدریش یا مربوط به پرونده ی دخترش  
باشه...نمیدونم...فعلا که هیچی مشخص نیست.ماشین رو هم  
که بردن پارکینگ.

زهره پوزخندی زد:

\_\_ چیزی ازش مونده اصلا؟

بابک نتوانست جوابش را بدهد چون محمد به سمت آنها آمد و  
کنارشان ایستاد و به پشت سرش اشاره زد:

\_\_ گفت یه کم دیگه میاد...

زهره هم سر تکان داد و بلند شد.

نمی خواست که لنگ بزند و توجه آنها را جلب کند اما حقیقت  
این بود که نمی توانست زانویش را خم و راست کند.

سمت اتاق رفت و بابک راه رفتن او را زیر نظر داشت.

سرش را به محمد نزدیک کرد و گفت:

\_\_ این سایه ی منو با تیر میزنه.تو اگه تونستی مجبورش کن تا  
اینجاییم پاش رو نشون بده.

محمد هم سرجنباند و به دنبال زهره به راه افتاد.

[03:49 30.10.20]

#355

خانه سرد بود.

پس به محض ورودشان، بابک گفت:

\_\_ من فلکه رو بسته بودم.

محمد، که هوای نامدار را داشت، رو به زهره گفت:

\_\_ فلکه ی چی؟

زهره کیفش را کناری انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

کتری را پر آب کرد:

\_\_ گاز. کنتور رو بسته.

محمد هم از سالن جوابش را داد:

\_\_ مگه گاز فلکه داره؟ به اون بیل بیلکش می‌گن فلکه؟ والا ما یه

چیز دیگه می‌گفتیم.

زهرة امتحان کرد و با وصل شدن گاز ، شعله را روشن نمود و  
کتری را روی آن گذاشت.

به سالن برگشت و نامدار را ندید.

رعنا گفت:

\_\_ رفت دراز بکشه...

زهرة سر جنباند و می دانست نامدار به اتاق رفته چون جمعیت  
او را آزار میداد.

حالش خوب بود.

در واقع، کمی خوب بود!

ضربه شدید بود اما آسیب جدی که نیاز به جراحی یا اقدامات  
اورژانسی داشته باشد، نداشت.

در واقع، شانس آورده بودند.

اما تمام سطح شکم او خون مرده و سیاه و کبود بود.

آنقدر سیاه که حتی پزشک او هم اولین بار که آن را

دید، چهره‌ش در هم شد.

رنا آرام گفت:

\_ نگران نباش...

زهره لبخند زد:

\_ نیستم. خوبم.

بابک داخل آمد و اینطرف و آنطرف رفت و وسایل گرمایشی را روشن کرد و بعد سمت دیگر رنا نشست و کمی جلو آمد و گفت:

\_ من بازم میگم درست نیست اینجا بمونید. یه بار این اتفاق افتاده؛ دفعه بعد ممکنه از دیوار خونه تون بالا بیان.

زهره نفسی گرفت و همانطور با صدای آهسته جواب داد:

\_ به پلیس که گزارش دادیم. شکایت که کردیم. کاری از دست کسی برنمیاد. بیایم اونجا که اگه اتفاقی افتاد بابات و بلور هم اذیت بشن؟

صدای قرچ قرچ آمد و بعد محمد در حالی که با بی خیالی سیب گاز میزد از آشپزخانه بیرون آمد:

\_\_ بابا فوقش میان میزنن این دو تا رو میکشن از شرشون  
خلاص میشیم دیگه.

و بعد روی مبل نشست و پا روی میز گذاشت و با سر و صدا به  
خوردن سیبش ادامه داد.

رنا به او خیره شد و گفت:

\_\_ هیچ وقت قرار نیست از گاو بودن کم شه؟

محمد خندید و چون دهانش پر بود و تلاش داشت تا صحنه ی  
بدی پدید نیارد؛ صدای خندهش چیزی شبیه "ما" شد.

سیب را فرو برد و گفت:

\_\_ والا گاو بودنم عالمی داره. خوب و خوش دارم میچرم و

زندگیم رو میکنم. گاهی هم دو تا جفتک میندازم. فقط حیف که

ماده نیستم بتونم شیر بدم و خدمتی به خلق الله بکنم. البته گاو

گوشتی هم نیستم. ولی خب برای تولید مثل و گوساله گیری

خوبم. نسل مون خوبه.

بابک به خنده افتاد و با دست جلوی چشمانش را گرفت:

\_\_ مجبوری مگه این همه مزخرف بگی؟

محمد خودش هم می خندید و گوشه چشمانش جمع شده بودند.

زهره بلند شد و به آشپزخانه رفت.

چای دم کرد و استکان ها را درون سینی گذاشت.

آشپزخانه را که ترک کرد، به جای دوباره پیوستن به جمع آنها به اتاق رفت و به نامدار سر زد.

روی تخت و رو به بالا دراز کشیده بود.

حرکت کردن برایش تقریباً غیرممکن بود و اگر در یک حالت دراز میکشید، ترجیح میداد تا ساعتها در همان حال بماند.

زهره آرام گفت:

\_\_ چیزی نمیخواهی بیارم؟ گشنت نیست؟

نامدار با چشمهای خستهش به او نگاه کرد:

\_\_ نه.

زهره هم سرجنباند.

از اتاق بیرون رفت و در را بست و به آن تکیه داد...

با نامداری که از همه می گریخت، چه باید می کرد؟

✱

خواب بود،

البته نیمه خواب!

دردش آنقدر زیاد بود که اجازه ی عمیق شدنِ خوابش و  
استراحت کردن مغزش را نمی داد.

با حس کنار رفتن پتو از روی بدنش، چشم باز کرد و قصد داشت  
تکان بخورد که ناله‌ش از درد بلند شد.

زهره شانه‌ش را فشرد:

\_ محض رضایِ خدا بسه!

شاکی بود. خسته بود.

یک ساعت تمام ناله های ناشی از درد او و گاهی حتی هق زدن  
های ناشی از گریه‌ش را شنیده و نتوانسته بود به اتاق بیاید و  
کاری برایش بکند.

درد نامدار آنقدر زیاد بود که میان دنیای خواب و بیداری غرق  
میشد و نمی دانست

چطور دقیقه ها با صدای آه و ناله های دردآلودش سپری می  
شوند.

صدایش گرفته بود:

\_ چرا یهو میای بالای سرم؟ نمیگی بلایی سرت میارم؟

زهره پتو را بیشتر کنار زد و با لحن کنایه آمیزی گفت:

\_ نه که خیلی سر و ساکتی و میذارى ما بخوابیم!

نامدار اخم کرد:

\_ چی میگی؟

و وقتی زهره لبه ی پلیورش را گرفت ، سعی کرد مچ دست او را  
بگیرد و صدایش کمی بالا رفت:

\_ چی کار میکنی؟ با توام! چی میگی؟

زهره مچ او را پس زد :



\_\_ می‌گم انتظار نداری وقتی از درد ناله و زاری میکنی برم کپه  
مرگم رو بذارم که؟

ابروهای نامدار بالا پریدند:

\_\_ من؟ ناله؟

زهرة پليور او را كاملا بالا زد و ادای او را درآورد:

\_\_ تو! ناله!

سپس ، پمادی را برداشت و نامدار عصبی گفت:

\_\_ نکن! خودم میزنم!

اما زهرة زیر دست او کوبید و با غیظ انگشت اشاره‌ش را تکان داد:

\_\_ دیگه بسه! دست نزن و بغل نکن و نمیتونم و دست خودم  
نیست نداریم! الانم من با پماد ماساژ میدم و بعد کمکت میکنم  
بری اونورتر و وسط تخت بخوابی! هر واکنشی هم نشون  
بدی، بدترش رو سرت میارم!

مکشی کرد و تایی ابرویش را بالا فرستاد:

\_\_ البته اگه بتونی جُم بخوری!

عصبانیتی در عمق وجودش نسبت به نامدار داشت و دلیل آن را  
نمیدانست..

خشمگین بود.نسبت به او.نسبت به خودش.نسبت به همه!

[03:49 30.10.20]

پماد را روی سرانگشتانش ریخت و بعد شروع کرد به ماساژ  
دادن شکم کبود و خون مرده ی او.

از گوشه ی چشم دید که او چطور هر دو دستش را روی  
صورتش گذاشت و نمی دانست از درد است یا تحمل لمس  
شدن را ندارد.

زهره حس بدی داشت.انگار پوست و بافت آن قسمت از بدن او  
مصنوعی بود و متعلق به او نبود.

آرام پماد را به سمت پهلوها کشید و با دیدن جای بخیه های  
پراکنده و نامنظم،چهره اش در هم شد.

بالاخره کارش را تمام کرد.بلند شد و به نامدار نگاه کرد.آرام  
گفت:

\_\_ درد داشت؟

نامدار نفس حبس شده‌ش را بیرون داد:

\_\_ اگرم داشت، تموم شد.

زهره سر جنباند و گفت:

\_\_ وایستا دستمو بشورم و بیام.

و بی توجه به غرغره‌های نامدار از اتاق بیرون رفت و بعد از شستن دستهایش و پر کردن کیسه‌ی آب گرم، برگشت.

رفت و سمت دیگر تخت نشست و خواست دست زیر شانه‌ی نامدار برد که او گفت:

\_\_ زهره...لطفا!

زهره به زور دستش را زیر بازوهای او برد و آنها را گرفت:

\_\_ چی چیو لطفا! تو خواب غلت بزنی و بیفتی پایین چی؟

نامدار هنوز دستانش را محکم کنار بدنش نگه داشته بود:

\_\_ آخه من کی اینطوری غلت زدم؟

زهره غر زد:

\_\_ خُبِه خُبِه! حرف نزن.

و بعد در کشمکش با او بود تا به او کمک کند تا با کمترین درد  
جا به جا شود که...

\_\_ اینجا چه خبره؟

محمد هاج و واج به آنها نگاه میکرد.

زهره گفت:

\_\_ بیا اونورش رو بگیر.

محمد متعجب گفت:

\_\_ اونورش؟ چیکار میکنی اصن؟

زهره که به نفس نفس افتاده بود، گفت:

\_\_ سعی میکنم جاش رو بهتر کنم. البته اگه شازده افتخار بده و

دست از لجاجت برداره!

محمد به خنده افتاده بود.

او هم آمد و سعی کرد به نامدار در جا به جایی و حرکت پاهایش  
کمک کند.

مشخص بود نامدار معذب است اما برای زهره اهمیتی نداشت. و  
همینطور برای محمد!

محمد صاف ایستاد و دست به کمر گرفت:

\_ فکر کنم گاو گوشتیمون رو پیدا کردیم.

زهره که کنایه‌ش را متوجه شده بود؛ خنده‌ش را بلعید و کیسه‌ی  
آب گرم را زیر پلیور نامدار گذاشت و بعد آن را پایین کشید و  
مرتب کرد.

پتو را روی تن نامدار کشید و سپس پرسید:

\_ چیزی نمیخواهی؟

نامدار فقط پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و محمد آرام  
گفت:

\_ بیا بریم که گاو گوشتی جفتک‌هایش هم محکم تره!

سپس، در حالی که خنده‌هایشان را کنترل می کردند از اتاق  
بیرون رفتند.

زهره در را نیمه باز گذاشت و محمدی را که به سمت اتاقش  
میرفت، آرام صدا زد:

\_\_ محمد!

محمد برگشت و ایستاد. زهره پیش رفت و گفت:

\_\_ اگه بخوام... بهم میگی چیزایی رو که به بقیه نگفتی؟

محمد اخم کرده فقط به او خیره شد که زهره ادامه داد:

\_\_ میدونم خیلی چیزها هست که فقط تو میدونی....

محمد سر جنباند و بعد آرام گفت:

\_\_ اگه به نفش باشه، میگم...

زهره هم سر جنباند و لبخند کوچکی زد و گفت:

\_\_ شب بخیر..

محمد هم آرام جوابش را داد و زهره به اتاقش رفت.

درون رختخوابش نشست و به این فکر کرد که چه قدر بد بود که نامدار هیچ چیزی نمیگفت و او مجبور بود همه چیز را از این و آن بشنود....

[05:38 03.11.20]

"نامدار کم کم اعتمادش به همه رو از دست داد.  
کم کم دیگه پیش هیچکس احساس امنیت نمیکرد.  
کم کم دیگه از همه فرار میکرد.  
کم کم میرفت و از همه پنهون میشد.  
از همه جز آمیرزا.  
با آمیرزا همه جا رفت.  
آمیرزا عباش رو مینداخت رو سر نامدار و دستش رو میگرفت و  
بیرون میبردش.  
آمیرزا صبر میکرد آخر شب وقتی پارکها خلوت شدن،  
نامدار رو بغل میکرد و میبرد تا بازی کنه.

آمیرزا نمی داشت کسی بره خونه‌ش مبادا نامدار اذیت بشه.

آمیرزا همه چی خودش رو وقفِ نامدار کرده بود..

نامداری که از یه جایی به بعد منم نمیخواست.

حتی نمیداشت منم نزدیکش بشم.

از منم میترسید...

حتی نمیخواست من تو خونه باشم...

آمیرزا میگفت فقط عصبانیه. اما من نمیدونستم از چی. میگفت

عصبانیه اما وقتایی که نیستی بهونه‌ت رو میگیره.

میگفت عصبانیه اما یه وقتایی تو خواب صدات میزنه.

زمانی مجبور شدم پیش آمیرزا بذارمش و برم؛ که رفتارش شبیه

آدمای مجنون شده بود.

تحمل هیچکس توی خونه رو نداشت؛ به جز آمیرزا.

کافی بود بفهمه کسی غیر از خودش و آمیرزا تو خونه‌س. مثه

مجنون‌ها شروع میکرد به جیغ کشیدن.

نازک‌ترین و بلندترین جیغهایی که می شد.



یه روز آمیرزا نشست کنارم؛ گفت:

\_\_ عروس... بذارش اینجا. برو خونه ی بابات. چند قدم هم راه نیست. هر وقت بخوای میتونی بیای دیدنش. هر وقت خوابه بیا. یه مدت مدارا کنیم، بلکه بهتر بشه...  
نمیخواستم برم.

ولی وقتی از گوشه و کنار می‌پاییدمش که مته دیوونه ها خودش رو جلو و عقب تاب میده و صدای یکنواختی، مته کسی که لرز داره یا تشنج کرده از خودش درمیاره؛ چاره ی دیگه ای نداشتم. حتی با هیچ روانپزشک و روانشناسی نمیتونست ارتباط بگیره... فکر میکردم بچه‌م از دست رفته...  
به جای بهتر شدن، بدتر میشد....

حتی انقدر غرق نامدار و حالش شده بودیم که نفهمیدیم چطور روز پشت روز از مرگ نادر گذشت.  
نادر فراموش شد و رفت...

گاهی وقتی که یادش می‌فتم، مینشستم و گریه میکردم.  
گریه میکردم برای خودم

برای نادر

برای جوونیش

حسرت میخوردم برای زندگی که میتونست داشته باشه و  
خودش از خودش دریغ کرد.

ناراحت بودم از اینکه لحظه های آخر زندگیش اونجا گذشت و  
تو اوج ناامیدی جون داد.

چه حالی داشت؛ خدا میدونه.

گاهی خودمو سرزنش میکردم که اگه به آمیرزا، ناصر یا بهرام  
چیزی میگفتم شاید کمکش میکردن....

شاید برای نامدار چنین اتفاقی نمیفتاد.

شاید نادر زنده بود.

از خونه ی آمیرزا که بدون نامدار رفتم خونه ی آقاجون، این فکر  
و خیالا و فکر نامدار و تنها گذاشتنش پیش پیرمرد، باعث شد  
منم کم کم بزنه به سرم....

یه وقتیایی دم نماز صبح میرفتم خونه آمیرزا.

اوایل آمیرزا تشر میزد بهم که آخه این وقت صبح چرا از خونه  
زدم بیرون؟

ولی وقتی میدید تنها زمانیه که میتونم نامدار رو بینم هیچی  
نمیگفت.

میومد دم در خونه و منتظرم میموند.

نامدار تو خواب آروم بود. چون تو خونه و پیش آمیرزا بود.

آمیرزا همیشه تو اتاق کناری نامدار نمازش رو میخوند و بعد از  
اینکه سماور رو روشن میکرد، رادیو پخش قدیمیش رو میزد به  
برق و صدای آهنگ تو خونه میپیچید. نامدار آهنگ دوست  
داشت..

آهنگ آرومش میکرد...

زیر لب میخوند:

\_ گل سنگم...

اینو مدام تکرار میکرد.

مدام!

آمیرزا گاهی عصرها بغلش میگرفت، میومد تو کوچه و صندلی میذاشت.

رو صندلی می نشست و نامدار رو زیر عباش پنهون میکرد.  
نامدار یواشکی از زیر عبا بازی کردن پسرا رو تو کوچه میدید و منم یواشکی از لای در ، نامدار رو میدیدم.  
نامدار داشت بزرگ میشد اما حتی نمیتونست درس بخونه.  
مدرسه نمیرفت. نمیتونست که بره.  
خدا میدونه چه قدر بالا و پایین زدیم تا بالاخره شد که تو خونه بخونه و امتحانها رو هم بره مدرسه بده.  
اما مساله این بود...

با اون حال و وضع، چه درس خوندنی؟

نمیدونستم تو خونه چی میگذره

آمیرزا میگفت خوبه. لبخند میزد و میگفت خوبه.

یه روز دیدم آمیرزا بچه ها رو برده داخل خونه.

ترسیدم.

گفتم مگه نمیدونی بچه‌م میترسه؟

خندید و گفت :

\_\_ دوست داره بازی بچه‌ها رو ببینه.

بچه‌ها تو حیاط بازی میکردن.

شیطنت میکردن.

میخندیدن.

نامدار از گوشه‌ی پنجره، از تو زیرزمین، از پشت در نگاهشون میکرد.

محمد، بابک، میعاد و ... تو حیاط شلوغ میکردن و فقط خدا میدونه وقتی امیرزا میگفت نامدار یواشکی نگاهشون میکنه، چه دردی به دلم می‌نشست.

اون همه فکر و خیال و عذاب وجدان باعث شد علاوه بر نامدار، برای منم دنبال یه دکتر خوب باشن...."

[05:17 04.11.20]

#357

"آموزش به نامدار که روز به روز درون گرا تر میشد و پرخاش  
گرا تر ، سخت بود.

من سعی میکردم ولی منو پس میزد.

جیغ میکشید.

کتابا رو پاره میکرد.

خواهرم سعی میکرد،نمیشد.

تا اینکه آمیرزا خودش عینک زد به چشماش،نشست کنارش  
شروع کرد به خوندن.

نامدار رو مجبور نمیکرد بخونه یا گوش بده.میخوند و میرفت.

گاهی هم بچه ها رو عصری میبرد تو حیاط،فرش پهن می  
کرد؛میگفت مشقاتون رو همینجا بنویسید.

نامدار رو هم زیر عباس میگرفت و آروم میخوند.

از کتاب فارسی بگیر تا ریاضی و علوم.  
 کم کم نامدار شروع کرد به گوش دادن.  
 کم کم نامدار دلش مداد می خواست.  
 مداد برمیداشت تموم دفتر رو سیاه میکرد.  
 سیاه سیاه سیاه.

خطهای پراکنده و پریشون.  
 بعدش عصبی میشد و دفتر رو پاره پوره میکرد.  
 آ میرزا میگفت تا براش دکتر پیدا کنین که همیشه دست رو دست  
 گذاشت؟

میگفت بچه ذهنش پریشونه.

به چیزی مجبورش نکنید.

راست میگفت...

خوندن هاش نتیجه داد.

از خطهای درهم و برهم رسید به خط های دایره ای...

از دایره های بزرگ و پشت سر هم هی کم شد

هی کم شد

هی کم شد

تا رسید به خط صاف

خطهایی که سعی میکرد صاف باشن اما کج و معوج بود.

کم کم اونا هم صاف شد.

کم کم دیگه مداد قرمز و مشکی با هم استفاده میکرد.

یه بار دفتر محمد خونه ی آمیرزا جا موند...

آمیرزا میگفت دفتر رو برداشت و هی بهش زل زد

هی زل زد

هی زل زد

تهش سرشو بالا آورد و دفتر رو گرفت سمت آمیرزا.

آمیرزا اومد بخونه.

اما نامدار مداد رو داد دستش

که یعنی بنویس!



انگار حروف و اعداد ذهن درهم و برهم و از نفس افتاده ی  
نامدار رو ، متمرکز میکرد.

شروع کرد به الف نوشتن...

انگار یه چیزایی یادش میومد...

یه بار تو یه روز انقققدر الف نوشت که دفتر پر شد و انگشتاش  
ورم کردن.

خطاش خرچنگ قورباغه بود. وسطاش خسته میشد.

گریه میکرد.

جیغ میزد.

اما باز مینوشت...

آمیرزا میگفت انگار تموم عصبانیتش رو داره میریزه بیرون.

یه بار خواهرزاده ی آمیرزا رفت خونه ش.

برای اینکه برای نامدار تیله ببره. خانم بزرگ و موقری بود. از

جمله آدمایی که نامدار جیغ نمیزد وقتی میدیدش.

یادمه سفید میپوشید زیر چادرش. لبخند میزد. آمیرزا میگفت حتی میخواست با نامدار حرف بزنه ازش اجازه میگرفت.

کتاب زبانش نظر نامدار رو جلب کرد.

حالا میدونست فارسی چیه. عدد چیه. نوشتن و خوندن چیه.

اما هیچی از انگلیسی نمیدونست...

اما حروفی که مته نقاشی بودن رو انگار دوست داشت.

همون شد داستان اینکه نامدار انگلیسی رو زودتر از فارسی یاد میگرفت...

دختر عمه ی نادر ، حروف رو با نقاشی به نامدار یاد میداد.

براشون چشم و ابرو میکشید.

"A" رو شبیه خونه میکشید.

O رو شبیه خورشید.

حالا نامدار سیاه و قرمز رو ول کرده بود.

رنگای دیگه دست میگرفت.

اما اینا نمیگفت که حالش خوبه. هنوز همون بود.... فقط انگار  
ذهنش رو جمع میکرد...

خیلی وقت بود از مرگ نادر گذشته بود.

همه ی پایین دستیها و خرده پاها و زیر دستهایشون رو گرفتن و  
بقیه فرار کردن...

از جمله شیطانی که نامدار رو به این حال انداخته بود...

و من هر روز و هر روز با ترس این بیدار میشدم که نکنه دوباره  
بیاد سراغ نامدار...

کابوس میدیدم که اومده و نامدار رو کشون کشون میبره تو زیر  
زمین....

وقتی بیدار میشدم نمیدونستم کجام.

فقط جیغ میزد.

زمان تو سیاهی میگذشت. انگار همیشه تو کولاک و طوفان  
بودیم....

نامدار بزرگ شده بود.

حالا دیگه یه روانشناس داشت.

ولی میگفت نامدار حرف نمیزنه...

سمیه میگفت نامدار هیچی نمیگه.

هیچی نمیخواد بگه.

انگار همه چیو نگه داشته برای خودش....

درس میخوند. با هزار پارتی و برو و بیا ، نهایت این شد  
میبردیمش مدرسه تو یه اتاق جدا از بچه ها امتحان میداد.

امتحان کردیم که بره مدرسه....

ولی نتیجهش فاجعه بود...

نامداری که با بچه ها نمی جوشید.

نمیخواست کنارشون بشینه و باهاشون بازی کنه.

یه روز تو مدرسه دعواش شد...

تو مدارس پسرونه هر روز دعواست!

پسرها هم فحش میدن..

برای اونا " شلوارت رو میکشم روی سرت " یه فحش و تهدید  
بود وسط دعوا.

برای نامدار کابوس بود...

کابوس بود...

اون موقع، تو حوالی محله ی ما کسی خودکشی کرده  
بود.... جوون بود و از سر گرسنگی و مشکلات زندگی ، جون  
خودشو گرفته بود....

و من نمیدونستم این از اون موقع تو ذهن نامدار مونده....

نامداری که مدرسه رو به هم ریخت...

جیغ زد.

کتاب و دفتر و کیف بقیه رو اینور و اونور پرتاب کرد...

وقتی هم اومد خونه ساکت شد...

ساکت ساکت.

من هی میرفتم تو حیاط.

آمیرزا میگفت ببیندت ، شر میشه.

مجبور میشدم برم تو کوچه...

آمیرزا اومد جلوی در کنارم نشست...

باهام حرف زد.

نصیحتم کرد. بهم میگفت باید یه فکری برای مدرسه‌ش بکنیم...

بعدش گفت برم یه سر بزنم به نامدار...

رفت و به دو دقیقه نکشید که صدای یا ابالفضل گفتنش تو تمام

کوچه پیچید...

نامدار طناب انداخت دور گلوی خودش...

قصد کرده بود همونجا همه چیو تموم کنه...

اما امیرزا رسیده بود...

بردنش بیمارستان...

منم رفتم..

[05:17 04.11.20]

سعی میکردم برم و خودمو برسونم اما نمیتونستم...

پاهام سست بود.

دو قدم میرفتم و دوباره مینشستم رو پاهام...

بهرام بود که نامدار رو بغل کرد.

گذاشت تو ماشین

با آقاجون و امیرزا رفتن بیمارستان...

همون شد که دیگه نامدار نرفت مدرسه که نرفت...

نامدار ساکت ، ساکت تر شد...

از اونجایی که بچگی نکرده بود، هنوز حالات و رفتارش چند سالی عقب تر از سنش بود...

مته بچه های شش\_هفت ساله سوال میپرسید یا رفتار میکرد...  
در عین حال انقدر معصوم و بی پناه بود که نمیشد بهش سخت گرفت...

امیرزا باهاش حرف میزد.

همه جا با خودش میبردش...

در پناه عبا و کتش.

میبردش خیاطیش.

مینشست پشت چرخ و برای نامدار قصه میگفت و لباس  
میدوخت. برایش کت و شلوار و جلیقه میدوخت. پیراهنهای هزار  
رنگ میدوخت.

پیژامه می دوخت و اگر نامدار میخواست اجازه میداد پارچه برش  
بزنه و یا با سوزن کوک بزنه.

سمیه میگفت بذارید آمیرزا ادامه بده.

بذارید به روش خودش نامدار فراری از مردم رو ببره تو جامعه.

حالا محمد بهترین دوست نامدار بود.

هنوز نامدار آنچنان بهش نزدیک نمیشد.

اما به شیطنتها و بالا و پایین پریدنهایش می خندید.

محمد یه روز جیب باباش رو خالی کرده بود و رفته بود کیک  
خامه ای خریده بود.

چهار تیکه ش کرده بود.

خودش، بابک، میعاد و نامدار.

تیکه ی نامدار از همه بزرگتر بود و شکلات و توت فرنگی رو  
برای اون گذاشته بود.



بماند که بعدش مته فرفره از دست بهرام فرار میکرد و از اینطرف کوچه میدوید اونطرف و از این خونه میرفت تو اون خونه از رو نردبون و سقف ها گریز میزد تا دست باباش بهش نرسه.

و اونجا اولین بار بود که نامدار غش غش می خندید. تموم کوچه می خندیدن اما صدای خنده ی نامدار انقدر ناب و تازه بود که بیشتر از همه به گوش میرسید... مته یه آواز خوش وسط کلی سازِ ناکوک...

[04:44 06.11.20]

#358

زهره در حیاط را تازه پشت سرش بسته بود که صدای در زدن آمد.

برگشت و آن را گشود و محمد و نامدار داخل آمدند.

نامدار کلاه بافتش را تا بالای ابرویش، پایین کشیده بود.

محمد در را بست و نامدار کلاه از سر برداشت و پرسید:

\_\_ با چی اومدی؟

زهره شال گردنش را باز کرد:

\_\_ سوار و پیاده اومدم. با تاکسی.

نامدار منتظر ایستاد تا زهره در را با کلید باز کند و گفت:

\_\_ مگه نگفتم با آژانس بیا؟!

زهره تای ابرویش را بالا داد و به او خیره شد:

\_\_ اگه نگرانی؛ خودت میتونی بیای!

و بعد در را هل داد و داخل شد؛

صدای نامدار را شنید:

\_\_ سر لج کردن با من ، خودتو ...

زهره میان کلامش پرید:

\_ لَج نمیکنم نامدار... بچه که نیستم.

چرخید و دید که او دست به در گرفته و تلاش دارد تا خم شود  
و بند کتانی‌ش را باز کند.

اما نمی توانست...

نچی کرد:

\_ صبر کن... صبر کن...

رفت و جلوی پای‌ش زانو زد و گره بند را باز و به او کمک کرد  
تا کتانی را از پا در بیاورد.

نامدار که داخل خانه شد ، محمد هم با جعبه ای در دست و  
کیسه های خرید در دست دیگر آمد.

خطاب به آن دو گفت:

\_ اینو یادم رفته بود.

زهره اخم کرد و بعد از داخل شدن محمد در را بست:

\_ اون چیه؟

به جای محمد، نامدار جوابش را داد:

\_\_ هیچی. کیک خریده. عین زنهای حامله هر چی میبینه میخواد.

محمد لگدی سمت نامدار پرت کرد اما مشخص بود قصد زدن او را ندارد و گرنه حتما به او برخورد میکرد.

زهره هم لباس عوض کرد و به آشپزخانه رفت.

محمد کیسه های خرید را خالی کرده بود.

پر از چیپس و پفک و سوسیس و کالباس و لواشک و پاستیل.

زهره اخم کرد:

\_\_ برای کی خریدی اینا رو؟

محمد لحظه ای ایستاد و خودش را نشان داد:

\_\_ خودم آدم نیستم؟

زهره جلو رفت و پاستیل را برداشت:

\_\_ پاستیل دوست داری؟

محمد نیشخند زد:

\_\_ اگه میشد الان باهاش ازدواج کرده بودم.

زهره خندید و محمد گفت:

\_\_ این کیک رو بذار داخل یخچال تا چایی بذاریم.

زهره هم سر تکان داد و همان کار را کرد که او می خواست.

قبل از بستن در یخچال، به کیک خیره شد.

لبخند زد؛

سرچرخاند و به محمد گفت:

\_\_ ممنون.

محمد چشم تنگ کرد:

\_\_ برای چی؟

لبخند زهره عمیق تر شد:

\_\_ کیک

و کتری را پر آب کرد و روی گاز گذاشت..

\*\*\*

در سالن تولید همه به آرامی کار می کردند.

دیگر کسی نبود که از زهره ، جویایِ نامدار شود.

کنار آمدن با مشتریان و بانک و فروشنده مواد اولیه و ... سخت تر بود.

زهره مجبور شد با وکیل نامدار تماس بگیرد و او را به کمک بخواهد.

چون خودش هیچ اجازه ی نمایندگی از او نداشت.

اوضاع طبق روال پیش نمیرفت اما...

به هر حال پیش می رفت!

از یکی از کارگرها پرسید:

— آقای امیرنظام کجاست؟

او اشاره ای به پشت سر زهره کرد:

— دارن بسته بندی ها رو چک میکنن.

زهره تشکری کرد و خسته نباشیدی گفت.

به اتاقی رفت که کارگرها در آن بسته بندی را انجام می دادند و

محمد را در حال صحبت با یکی از آنها دید.

بی حرف رفت و سمت دیگر میز ایستاد.

بسته های زیادی نمانده و تقریباً همه را به انبار منتقل کرده بودند.

فقط مقدار نسبتاً زیادی پارچه اتاق را پر کرده بود.

روی صندلی نشست و از فلاسک، لیوانی چای برای خودش ریخت و منتظر ماند.

محمد با دقت درون دفترچه‌ی درون دستش چیزی می‌نوشت و کارگر هم صبر میکرد تا نوشتنش تمام شود و باز چیز دیگری را به او توضیح میداد.

قندی درون دهان انداخت و شروع کرد به نوشیدن چای که صدای شکستن هولناکی پشت سرش شنید.

وقت نکردن بچرخاند؛

صدای دیگری آمد و بعد به یک باره همه جا روشن شد....

از جا پرید و دست جلوی چشمانش گرفت و صدای جیغ بلندی درون گوشش پیچید.

[05:38 09.11.20]

برای لحظاتی از تعجب و ترس فلج شده بود. بهت زده به شعله های آتش که ثانیه به ثانیه به این طرف و آن طرف دست می انداختند و خودشان را بالا می کشیدند، خیره بود. نمیفهمید چه اتفاقی افتاده است که کسی بازویش را گرفت و او را عقب کشید.

چشمان گشاد شده اش را چرخاند.

محمد عربده زد:

— چپو نگاه میکنی؟ بیا برو بیرون...

زهرة دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما جز آوا تیش هیچ از دهانش بیرون نیامد.



محمد بلندتر داد کشید:

\_\_ برو بیرون! بیرون! بیروووون!

زهره دوباره سرچرخاند. آتش مثل هیولایی شده و تمام فضای  
سالن را می بلعید...

آرام گفت:

\_\_ برو کارگرا رو ببر بیرون...

محمد هنوز سعی میکرد او را بکشد و از اتاق بیرون برود که  
زهره چرخید و عربده زد:

\_\_ کارگرا رو ببر بیرون. کارگرا رو! نجفی. فرشید. کارگرا!

چشمان محمد هم از حدقه درآمدند

صورت هر دو از حرارت آتش سرخ شده و عرق می کردند.

زهره دوباره گفت:

\_\_ محمد.... کارگرا!

و قبل از او چرخید و بیرون دوید.

انگار آنها هم گیج و منگ بودند چون خیلی هایشان هنوز درون سالن بودند.

زهره فریاد کشید:

\_\_ برین بیرون... وایستادین چیو نگاه میکنید؟ بیرون... بیرون!

محمد هم از پشت سر زهره دوید تا به فرشید و نجفی و باقی خبر دهد.

در کسری از ثانیه آشوب شد.

بعضی از کارگراها به دنبال کیف و وسایل شخصی شان بودند و بعضی سعی میکردند کارهای آماده تحویل را نجات دهند.

زهره با هر دو دست روی میز کوبید و با بلندترین صدای حنجره‌ش گفت:

\_\_ چه غلطی میکنید؟ فرار کنید! فرار کنید!

بعضی از آنها را به سمت در خروجی هل داد و به بعضی هایشان که از ترس دست و پایشان شل شده بود، کمک کرد که بلند شوند.

حالا آتش سرکش داشت قدم به قدم خودش را به در اتاق نزدیک می کرد و به سالن می رساند. دود و گرما، در کنار ترس و گنجی از آنچه پیش آمده بود، اوضاع را بدتر میکرد. سمت دیوار دوید و یکی از کپسولهای آتش نشانی را برداشت. شاید نمی توانستند تولیدی را نجات دهند؛ اما حداقل می توانستند برای فرار کارگرها زمان بخرند.

\*\*\*

بابک هنوز نایستاده بود که از ماشین پیاده شد. ماشین های بزرگ آتشنشانی و کارگرهایی که درون محوطه تجمع کرده بودند.

با چشمانش این طرف و آن طرف را می گشت.

هنوز دود از ناکجاآباد بیرون می آمد.

بابک کنارش ایستاد.

نامدار زمزمه کرد:

\_\_ پس....زهرة كو؟؟ محمد.....محمد كو؟؟

بابک هم مثل او دنبال آنها می گشت.

ولی خبری نبود.

نامدار که جلو رفت یکی از آتشنشان ها قصد کرد تا جلوی او را بگیرد اما بابک پیش دستی کرد و مشغول صحبت شد.

برای نامدار مهم نبود از این آدمهایی که در آن لحظه به او زل زده بودند، روزها فرار می کرد.

مهم ، زهره و محمدی بودند که آنها را در میان کارگراها نمی دید.

\_\_ نامدار...نامدار! سر چرخاند.

فرشید سمت او آمد. موهای به هم ریخته و صورت دود گرفته ش، نشان می داد که او کسی نبوده که همان لحظات اول از آنجا گریخته بود.

جلو رفت و بی آنکه به او اجازه ی حرف زدن بدهد؛ پرسید:

\_\_ زهره کو؟ زهره کو؟ زهره چی شد؟

مدام از او سوال می پرسید و فرشید سعی داشت جواب بدهد.

اما نامدار نمی گذاشت تا اینکه...

\_\_ نامدار...نامدار؟

سر چرخاند.

زهره پیش آمد.

دور او پتو پیچیده بودند و صورت او سیاه تر از فرشید بود.

اما سالم به نظر میرسید.

فرشید پوفی کرد:

\_\_ بیا! اینم زهره. حالا یه نفس بگیر.

نامدار سمت زهره قدم برداشت و دست بالا آورد که او گفت:

\_\_ نکن. بوی گند دود و آتیش میدم....

نامدار چشم در صورت او چرخاند و زهره خندید.

حالا که او را از نزدیک میدید، کز خوردن ابروها و موهایش و

برافروخته بودن صورتش، مشخص بود.

حتی به نظرش می رسید که صورتش سوخته است

محمد را دید و قبل از اینکه چیزی بگوید او به حرف آمد:

\_\_ هاه...چه عجب منو دیدی....اسمم رو یادت میاد؟هی ظُرِ ظُرِ  
ظُرِ! نه خیر!ظهر نیست!غروبه!

زهره خندید و نامدار هاج و واج مانده بود.

دست بسته شده ی محمد را دید و زودتر از او بابک پرسید:

\_\_ چی شده؟ان شالله قلم شده؟

محمد اول فحشی داد و بعد گفت:

\_\_ نه.دورش آهن بستم که وقتی میکوبم تو صورتت قشنگ  
تنظیمات رو برگردونه به کارخونه.

آنها شوخی می کردند و سر به سر هم می گذاشتند اما نامدار  
هنوز گیج و ویج بود.

زهره که او را اینگونه دید ؛ آرام گفت:

\_\_ به خیر گذشت خدا رو شکر.هیچکس هیچ چیش نشده.فقط  
خسارت مالیه.که فدای سر همه.

نامدار آب دهانش را فرو برد و حالا از آنجا می توانست دیوار  
کناری را ببیند که دود زده و سیاه بود و هنوز از پنجرهش دود  
سیاه و خاکستری بیرون می آمد.

\_\_ چی شد اصلاً؟

محمد کمی دستش را فشرد و اخم کرد و بعد گفت:

\_\_ والا تو اتاق بودیم، یه چیزایی انداختن از پنجره توش. قبلشم زده بودن کلک نگهبانا رو کنده بودن. شانس آوردیم در ورودی رو قفل نکردن.

چشمان نامدار گشاد شدند:

\_\_ عمدی بود؟

زهرة هم سرجنباند و تایید کرد:

\_\_ عمدی بود.

مغز نامدار لحظه ای فلج شد. اگر به قول محمد در را قفل می کردند آنوقت...

[05:38 09.11.20]

پوفی کرد و با هر دو دست ، صورتش را محکم مالید.

کلافه، موهایش را به هم ریخت و به ساختمان تولیدی خیره شد.

در همان حال پرسید:

\_\_ نگهبانا چی شدن؟

زهره پتو را از دور خودش باز و تا کرد:

\_\_ بردنشون بیمارستان. خدا رو شکر خوبن...

نامدار آب دهانش را فرو برد و باز به آن دو خیره شد.

پرسید:

\_\_ شما چرا اینطوری شدین؟ تو چرا سوختی محمد؟

محمد نیشخند زد:

\_\_ ا؟ فهمیدی؟ اسمم یادت اومد؟

زهره خندید و خنده هایشان او را عصبی میکرد.

تشر زد :

\_\_ میخندین؟ چطوری میخندین الان؟ مگه جُک میگم من؟؟

محمد دستانش را بالا آورد:

\_\_ باباااا... آروم! خيله خب... جکيه خانم اين کپسول مپسولا رو

برداشت، فک کرد دو تا چوب کبريت آتیش گرفتن. رفت خاموش



کنه. دید ای دل غافل! حاجی اینجا جهنمه. ما هم رفتیم خانم رو  
از جهنم بیاریم بهشت، که چیز شدیم!

زهره نچی کرد و دست تکان داد:

\_ اینو ولش کن. چرت می‌گه. هیچی... اومدیم با کپسول تا جایی  
که میتونیم فرصت بخریم کارگرا در برن. ترسیده بودن بنده های  
خدا....

فرشید صدایشان زد:

\_ باهاتون کار دارن!!



\*\*\*

[02:43 11.11.20]

#360

\*\*\*

نامدار روی مبل نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. کارشناس آتشنشانی و پلیس هر دو تایید و تاکید میکردند که آتش زدن تولیدی عمدی بوده و قبل از آن سیستم اطفای حریق را از کار انداخته و نگهبانها را هم بیهوش کرده بودند.

ترس به جانش افتاده بود.

نه به خاطر خودش؛

نه حتی به خاطر خانواده‌ش.

به خاطر کارگزارانش..

به خاطر تک تک افرادی که زیر دست او و مجموعه‌ش، کار می‌کردند.

قلبش نامنظم می‌تپید و نفس کشیدن را برایش سخت می‌کرد.

\_\_ نامدار؟

سر بالا آورد.

فرشید لیوان چای را سمت او گرفت.

نامدار تشکری کرد و آن را روی میز گذاشت.

فرشید کنارش نشست و گفت:

\_\_ ترسیدی؟

نامدار با صدای گرفته گفت:

\_\_ میشه نترسم؟ مافیای آدم کشی ن مگه اینا؟ خودم به درک. زنم به درک. تو و برادرانم و کل فامیلم به درک. کارگرا چی؟ هر کدوم اونا خانواده دارن. فک و فامیل دارن... یه نفرشون یه چیزیشون میشد من چی باید جواب بدم؟؟؟

فرشید هومی کرد و بعد گفت:

\_\_ زهره.... به درک؟

نامدار اخمی کرد و به او خیره شد که فرشید لبخندی یک‌و‌ری زد:

\_\_ تو نتونی مراقب نزدیک ترین آدم زندگیت باشی؛ چطوری میخوای مراقب اون همه آدم زیردستت باشی؟

نامدار پوفی کرد و با بی حوصلگی گفت:

\_\_ چه ربطی داره؟

فرشید دستی به صورتش کشید و کمی مکث کرد. شک داشت که اجازه دارد دخالت کند یا نه اما.... :

\_\_ میدونی.... تو آدمی بودی که بین گذشته و حال من فاصله انداخت... تو آدمی بودی که گذشته ی منو تموم کرد و بهم یاد داد گذشته هر چی بوده، گذشته... حالا اگه قراره به خاطر حرفام ازم عصبانی شی، خب بشو...

لحظه ای تعلل کرد و بعد ادامه داد:  
\_\_ اما به خودت نگاه کردی... به زندگیت؟ به زن ت؟ خر که نیستیم که. مشخصه یه چیز این وسط مشکل داره. ندیده هم

نیستیم! دیدیم تازه عروس دومادا رو. از اون جدی هاش بگیر تا این لوس نچسبهاش! قبول... ازدواجتون یهویی بود.. بعدش چی؟ مگه همو نمیخواستین؟ بعدش چی شد؟ چی شده که اجازه دادی گذشته ت، اون آدمی که دفنش کردی و اسمش هم پاک کردی؛ بیفته وسط زندگیت؟ نمیگم راحت بوده ها... نه... بدترین چیزی بوده که سر یه آدم میتونه بیاد... ولی یه نگاه به اطراف

بنداز؛ برای همه سوپرمنی، برای خودت و زن نیم من هم نیستی.

امروز اگه زهره اونجا تلف میشد میخواستی چی کار کنی؟ آدم مگه چند بار فرصت زندگی داره؟ چند بار فرصت جبران داره؟ قبول.... خاطرات بد گذشته هست هنوز باهات... قبول... تو خواب و بیداری ولت نمیکنه... قبول!! رو روانت تاثیر گذاشته.... ولی تو به خاطر بقیه از پس خیلی چیزا براومدی... برای نامدار شدن، خیلی چیزا رو کنار گذاشتی... برای گرفتن دست زن، نمیتونی حداقل یه کم دستت رو از دست گذشته شل کنی؟

یعنی زهره و دوست داشتنش انقدر ارزش نداره که سعی کنی؟ شدی مته آب چاله... آب جوب... راکد... کدر... تیره.... اون بارونی که قراره بیاد و جوب رو سر ریز کنه خیلی وقته اومده ها داداش.... زهره اون بارونه س! وقت سر ریز شدن توئه! ولی نمیدونم چرا هی راکد تر میشی.... تو زندگیت یا برای آمیرزا زندگی کردی یا بعدش رسیدی جایی که دیدی نیمیری! پس مجبوری زندگی کنی... حالا که مجبوری زندگی کنی یه ماسک

طلایی میزنی، پشتش پنهون میشی... برای اینکه روی همه رو کم کنی تبدیل شدی به این آدم. نامدار امیرنظام بزرگ!! حالا چرا برای خودت زندگی نمیکنی؟ چرا برای خودت و زهره کاری نمیکنی؟ برای دختری که دوستش داری، که زننه!! حاضر نیستی....

نامدار میان کلامش پرید و تشر زد:

\_\_ فکر کردی نمیخوام؟؟

لبخند فرشید عمیق تر شد:

\_\_ خواستن فقط کافی نیست اخوی... فهمیدن هم لازمه... یه

نوک پا جلو رفتن هم لازمه!! الان رو بین... اومدی چپیدی تو خونه. چرا؟ کاش بفهمی اونی که باعث خرابی اعصاب توئه، من و زهره و بابک و محمد نیستیم! کاش وقتی عصبانی

هستی، ناراحتی، فاز و نولت قاطی شده؛ حداقل قوه ی تشخیصت رو به کار بگیری که کسی که میخواد دستت رو بگیره دشمنت نیست! زننه! دوستته! برادرته! که میخوان وقتی ترسیدی، وقتی عصبانی هستی، وقتی دلت میخواد از عالم و آدم فرار کنی؛ دستت رو بگیرن و کمک کنن!! نه که بیشتر پایینت بکشن... تو از بچه

ای که همه فکر میکردن زندگیش تموم شده، آدمی ساختی که امید خیلیاست... حالا چطوریه برای امید خودت ، برای امید زهره کاری نمیکنی؟ خودت آدم نیستی؟ زهره چی؟؟ شاید بگی این یارو خیلی داره \* میگه. اما آقا نامدار ، حتی یلدا هم سحر میشه. حتی بعد از طولانی ترین شب سال هم ، خورشید طلوع میکنه... تو که دم طلوعی، چرا خودتو زیر پتو قایم میکنی؟

نامدار آتشی شد و گارد گرفت:

\_ داری میگی من دارم فرار میکنم؟

فرشید تقریباً خندید:

\_ از آدمای باهوش خوشم میاد...دقیقا داداش...داری در میری!

نامدار میخواست دهان باز کند و او را به گلوله ی کلماتش ببند که،محمد خمیازه کشان از پشت سرشان ظاهر شد و خودش را روی مبل ولو کرد.

[02:43 11.11.20]

هم نامدار و هم فرشید نمی خواستند جلوی او بحث را ادامه دهند. محمد نگاهش را از یکی به دیگری دوخت:

\_\_ ها؟ چیه؟ لال شدین!

فرشید بلند شد:

\_\_ هیچی... داشتیم درباره امروز حرف میزدیم...

محمد دست روی شکمش گذاشت:

\_\_ خب پس چرا لال شدین؟ حالا خوبه من امروز وسط آتیش بودم!

فرشید سمت آشپزخانه رفت و گفت:

\_\_ چایی کوفت میکنی؟

محمد جوابش را داد:

\_\_ اگه دستت قلم نمیشه، که ان شاءالله بشه، آره. مینوشم!

و بعد خودش خندید.

نامدار اما با دو دست صورتش را محکم سایید.



حرفهای فرشید روی سلول به سلول مغزش حک شده و درون گوش هایش تکرار می شدند...

\*\*\*

زهرة ، زود بیدار شده بود.

در واقع اصلا نتوانسته بود درست بخوابد.

حدود شش صبح بود که چشمانش روی هم رفته و تا هشت و نیم که از خواب بیدار شود، ذهنش بی وقفه کار میکرد.

وقتی هم که بیدار شد، ساعتی را درون تخت وزیر پتو گذراند. پیش چشمانش انگار هنوز آتش، زبانه می کشید.

ترسیده بود...

یک لحظه از مُردن ترسیده بود...

بالاخره از تخت بیرون آمده و جلوی آینه ایستاده بود.

قیچی دست گرفته و نوکِ سوخته ی موهایش را کوتاه کرد.

روی شانه ی ابروهایش اندکی وازلین مالید و روی آنها کشید تا سوختگی و شاخه شاخه شدنشان ، فرو بنشیند.

بعد هم روی صورت برشته و سر سوز شده‌ش را کرم مرطوب  
کننده مالید.

از اتاق بیرون رفت و خانه ساکت بود.

می دانست

فرشید و محمد احتمالاً خانه را صبح زود ترک کرده اند اما  
نامدار....

نامدار هم نبود!

نگران شده بود. نمی دانست او کجا رفته و چرا. اصلاً قرار نبود  
خانه را ترک کند. زهره این طرف و آن طرف را گشت تا بلکه  
یادداشتی از او پیدا کند و چون چیزی نبود، نگران تر شد.

نمیخواست دیگران را هم به هول و ولا بیندازد.

پس روی مبل نشست و ثانیه و دقیقه را شمرد تا اینکه اندکی  
پس از ساعت یازده نامدار برگشت..

زهره مثل فنر از جا در رفت و هجوم برد و تشر زد:

\_\_ کجا رفتی؟ کجا بودی؟ چرا بدون خبر میذار می‌ری؟

نامدار به او نگاه کرد.

زهره عصبانی بود. صورت ملتهب و سرخ از حرارت آتش و پوستی که مشخص بود حساس شده و موهای کوتاه شده اما هنوز آسیب دیده و ابروهای نیم سوز شدهش باعث میشد برای بار هزارم حرفهای فرشید در گوشش تکرار شوند.

آرام گفت:

\_ رفتم اداره پلیس.... خیلی چیزا بهشون گفتم...از اینکه به کی شک دارم...از تهدیدا گفتم...از آدمایی که ممکنه بخوان اذیتم کنن....

انگار باد زهره خالی شد. و رفت:

\_ به کی شک داری؟

نامدار به چشم هایش نگاه کرد. اینها خورشیدی بودند که بعد از شبِ طولانیِ زندگیش، طلوع کرده بود؟

\_ خیلی چیزا گفتم....از بچگی م...از نادر....از حبیبه...از اینکه کی م....چی م...پدرم کی بود...خود واقعی م کیه..

زهره هر لحظه گیج تر میشد؛ چشمانش را تنگ کرد و پرسید:

\_ چرا؟

نامدار ، برای دقیقه ای به او خیره شد؛

سپس اندکی لبهایش را کش آورد:

\_ یکی بهم گفت حداقل نیم من باش.

زهره باز متوجه نشد؛ چشمانش گیج و گرد شده بودند:

\_ یعنی چی؟

نامدار کاپشنش را درآورد و از کنارش گذشت:

\_ صبونه داریم؟ میخوام بعدش یه کم بخوابم.... بعد از ظهر باید

با هم بریم یه جایی!

زهره مثل بچه ها پاکوبید و غر زد:

\_ خب درست حرف بزن خب!

و نامدار در حالی که در اتاق را پشت سرش میبست، آرام خندید.

امید زهره را ناامید نمیکرد.

[03:58 13.11.20]

#361

\*

زهره کنار نامدار نشسته و مدام این طرف و آن طرف را نگاه میکرد.

سرش را به نامدار نزدیک کرد و آهسته پرسید:

— برای چی اومدیم اینجا؟

نامدار چیزی نگفت و زهره باز غر زد:

— الان واجب بود بیایم اینجا؟ کلی کار هست!

نامدار سر چرخاند و به زهره ای نگاه کرد که کلاه بافتنی‌ش را تا روی ابروهایش تقریباً پایین کشیده بود.

لبه ی کلاه را گرفت و تا روی چشمهای او پایین آورد و گفت:

— هیچی مهم تر از تو نیست.

زهره با لب و لوچه ای آویزان کلاهش را بالا برد و لب برچید:

\_\_ الان اینجا چی برام مهمه؟

نامدار تلفن همراهش را چک کرد و گفت:

\_\_ از بس کلاه رو پایین کشیده بودی، اطرافت رو ندیدی. نه؟

زهره با خونسردی تمام گفت:

\_\_ نیچ.

نامدار به چشمان او خیره شد:

\_\_ من.

زهره اخم کرد:

\_\_ تو چی؟

نامدار آرام گفت:

\_\_ من برات مهمم؟

زهره چند باری پلک زد. نامدار خندید:

\_\_ بهت نمیخوره انقدر خنگ باشی که.

زهره باز به اطراف نگاه کرد؛ چشم تنگ کرد و بعد به جلو خم

شد و کارت ویزیت روی میز را برداشت و نامدار با کنایه گفت:

\_\_ بالاخره!

زهره چشم غره ای به او رفت و روی کارت را خواند و بعد گفت:

\_\_ این....اینکه دکتر....

نامدار بی لبخند، بی اخم، بی هیچ حسی فقط به زهره نگاه کرد  
که منشی بالاخره صدایشان زد.

نامدار ایستاد و زهره هم با کمی تاخیر به دنبالش.

نامدار سعی میکرد کاملاً عادی باشد اما فقط خودش می دانست  
چه قدر ذهن پریشان و به هم ریخته ای دارد....

\* گروه رمانتیک

زهره تمام در و پنجره ها را چک کرد که بسته و قفل باشند.

گربه ها را داخل آورده و آنها را درون قفس بزرگی که درون  
انباری بود، گذاشت تا این ور و آن ور نروند و جایی گیر نکنند یا به  
خودشان آسیب نزنند. صبح که میشد، آنها را آزاد میکرد.

میخواست پارچه را روی قفس بیندازد تا کنجکاو اطراف نشوند.

البته میدانست حربه ای بی فایده است.

تمام‌شان نشسته و به زهره زل زده بودند.

بیشتر از اینکه شاکی باشند، سعی میکردند معصوم به نظر برسند.

زهره روی پا نشست و گفت:

\_\_ دوست دارم آزاد بذارمتون؛ ولی از اونجایی که یه باند

خلافکاری هستین، جراتش رو ندارم. صبح پاشم احتمالا تموم

خونه رو به هم ریختین.

یکی از گربه‌ها نشست و غرغری کرد.

زهره انگشتش را از لای میله‌ها داخل برد و روی گوش او

کشید:

\_\_ نق زن!

سپس پارچه را روی قفس انداخت و می‌توانست بشنود که

چطور ناراضی هستند.

کمی دور شد و فالگوش ایستاد.

اندکی طول کشید اما گویا بالاخره وقتی راه نجاتی پیدا نکردند

ترجیح دادند استراحت کنند و ساکت بنشینند.

هر چند زهره می‌دانست این فقط برای چند دقیقه است.



دوشاخه تلویزیون را از برق کشید و به آشپزخانه رفت و دو لیوان شیر گرم ریخت.

سمت اتاق شومینه رفت.

در را با پا، پس زد و سر نامدار سمت او چرخید.

به دیوار تکیه داده و به بیرون نگاه میکرد.

زهرة کنارش ایستاد و لیوان را به دستش داد:

— گرمِ گرمه!

نامدار تشکری کرد و آن را لبه ی پنجره گذاشت و آرام گفت:

— زمستون طولانی شده.

زهرة لیوان را به دهنش نزدیک و پس از فوت کردن شیر،

اندکی از آن نوشید و گفت:

— امسال از اول پاییز، زمستون شده...

نامدار به او نگاه کرد.

صورتش هنوز خوب نشده بود:

— صورتت درد نمیکنه؟ نمیسوزه؟

زهره ابروهایش را به هم نزدیک کرد و آرام سرانگشتش را روی پوستش کشید و گفت:

\_\_ نه اونقدر... ولی میدونی دست میزنم بهش یه جوریه...  
و بعد صورتش را جمع کرد که باعث شد نامدار خنده ی کوتاهی بکند.

زهره ، لبه ی پنجره نشست و دقایقی در سکوت گذشت و هر دو لیوان هایشان را خالی کردند.

زهره نفس عمیقی کشید:  
\_\_ بوی برف میاد.  
نامدار سر جنباند:

\_\_ چیزی نمونده...

زهره ، به او نگاه کرد. صدای شومینه می آمد.  
گردن کج کرد و به خیره ماندنش ادامه داد. عطر او را حس میکرد با اینکه لباسش را عوض کرده و گرمکن و پلیور خانگی ش را پوشیده بود. گویی عطر ، سلول به سلول تن او را در

آغوش کشیده بود. شاید چون عطرِ خودِ نامدار آنقدر خوب بود که حتی عصاره و رایحه ی ادکلن هم ، عاشقش شده...

نامدار روبرویش نشست و گفت:

\_\_انقدر ضایع لازم نیست زل بزنی. در نمیرم. کسی این تحفه رو نمیخواه.

لبخند عمیق بر لبان زهره نقش بست. دلش میخواست دست پیش ببرد و صورت او را لمس کند اما...

بازدمش را بیرون داد و گفت:

\_\_ تحفه باشی، پسر شاه پریون باشی؛ زشت باشی، زیبا باشی. مال خودمی.

نامدار تای ابرویش را بالا برد:

\_\_ که اینطوور.

زهره تند تند پلک زد و سعی کرد لحن او را تقلید کند:

\_\_ بله..همینطوور.

لحظه ای به هم نگاه کردند و بعد از شدت بی مزه بودن خودشان به خنده افتادند.

زهره نفس عمیقی گرفت و بعد صدا زد:

\_\_ نامدار...

نامدار به دیوار کنار پنجره تکیه زد:

\_\_ هوم...

زهره هم مثل او به دیوار تکیه سپرد:

\_\_ لازم نبود واقعا... لازم نبود بریم اونجا... لازم نبود منم

بیام... لازم نبود ...

[03:58 13.11.20]

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ لازم بود... لازم بود که سمیه ازم خواست بریم پیش

همکارش... لازم بود که وقتی رفتم پیشش و باهاش حرف

زدم، بهم گفت باید بعدا با زن ت هم بیای... از این رابطه، سخت

زن و شوهری درمیاد... پس لازم بود یکی بهمون کمک کنه که

بشه...

زهره زبان روی لب کشید و آرام گفت:

\_\_ فقط کافیه زمان بدیم..

نامدار پوزخند زد :

\_\_ چه قدر؟ تا کی؟ اینکه تو حالت عادی دستت رو بگیرم و لمس ت کنم چه اهمیتی داره وقتی که مشکلی پیش میاد، وقتی که ناراحتی، وقتی که حالت خوب نیست نمیتونم دستت رو بگیرم؟ مگه راهبه ای تو؟

زهره اخم کرد؛ این بحث را دوست نداشت چون می دانست کسی که آسیب میبیند، نامدار است:

\_\_ اما دوست داشتن من با این چیزا کمرنگ نمیشه!

نامدار جلو آمد، چشم میان چشمان او چرخاند:

\_\_ کمرنگ نمیشه.. اما من دوست دارم پررنگ تر بشه... دوست دارم بابتش عذاب نکشی... دوست ندارم حس کنی که لازمه ازم مراقبت کنی... دوست ندارم همیشه به این فکر کنی که نباید کاری کنی یا چیزی بخوای که بهم آسیب بزنه... دوست ندارم فکر کنی انقدر آسیب دیده‌م که باید بهم پناه بدی... دوست دارم بفهمی که دوستت دارم....

بغض گلوی زهره را گرفت. نگاهش را پایین انداخت و نور مهتابِ  
آسمانِ زمستانی، روی صورتش می تابید.

آب دهانش را فرو برد و آهسته گفت:

\_\_ میدونم که داری...

نامدار سر تکان داد:

\_\_ هیچی نمیدونی... تو از آدم وحشتناکی که جلوته هیچی  
نمیدونی... تو حتی نمیدونی من کی م... حتی نمیدونی واقعا کی م...  
زهره لج کرد. می دانست که گوشه های زیادی از زندگی نامدار  
در سایه و مه پنهان است و او درباره ی آنها نمی داند و نمی  
خواست به این ندانستن اعتراف کند:

\_\_ میدونم!

نامدار زهرخندی زد. او هم از این دوست داشتن و اعتماد بی  
چون و چرای زهره به تنگ آمده بود. با چنان لحن تند و تیز و  
پرکینه ای کلمات را به زبان آورد گویی وردی از جادوی سیاه را  
خوانده بود:

\_\_ مثلا اگه بدونی همین نامداری که جلوت وایستاده ، خودش  
یه متجاوزہ چی کار میکنی؟

و جادو چنان اثری بر زهره کرد که انگار  
فعالیت تک به تک ارگان های بدن او را متوقف کرد...

[08:37 16.11.20]

#362



نامدار چشم در چهره ی مات شده ی زهره چرخاند و بعد خندید.  
نه خنده ای که نشان از آن باشد که شوخی کرده است.  
خندهش ترسناک و کمی شرورانه بود.

در چهره‌ش ، چنان خشم و نفرتی پدیدار شد که زهره تا به حال ندیده بود.

زهره آب دهانش را فرو برد و زبان روی لب کشید:

\_ تو رو خدا چرت و پرت نگو...چه سودی میبری آخه از خراب کردن خودت؟

و به روی خود نیاورد که برای لحظاتی بدنش بی حس شده است.

نامدار به دیوار تکیه زد و گوشه ی لبش بالا رفت:

\_ من خراب هستم...نیاز به خراب کردن ندارم.چرت و پرت؟تو از شنیدن حقیقت میترسی.

زهره نچی کرد:

\_ کدوم حقیقت؟باز چه داستان...

نامدار میان کلامش پرید؛ابروهایش را بالا برد و گفت:

\_ داستان؟آره خب...داستان...داستانِ آدم فضولی که فال گوش

وایمیستاد....حرفهای مدیر رو شنید.مدیر مدرسه رو.درباره ی

کی؟درباره ی من....



زهره پلک روی هم فشرد:

\_ بس کن...بسه نامدار.

نامدار زهرخندی زد:

\_ چرا؟خب بشنو....طولانی نیست....

مدیر مچش رو گرفت.آدم شری بود.از مدرسه های قبلی هم بیرونش کرده بودن...با من چپ بود...پس نمیتونست مستقیم تو مدرسه پخش کنه خبر رو.چون مدیر میدونست کار کیه و پدرش رو در می آورد....چپ میرفت،راست میومد بهم تیکه مینداخت....تو صف همیشه میرفتم نفر آخر تا کسی پشت سرم واینسته...اما گاهی میومد پشتم و زیر گوشم ور میزد...بهم میگفت !!!.....!!

زهره چشمانش را بست و زمزمه کرد:

\_ نگو...

نامدار اما خیره به او ادامه داد:

\_\_ همیشه بهم میگفت یه جا گیرم میاره...بهم میگفت  
دلتنگی؟خودم رفعش میکنم....میگفت میبرمت  
انباری،زیرزمینی،گوشه زمین ورزشی...  
انگار قلب زهره ذوب شد.

شنیدن آن حرفها باعث میشد او که هیچوقت چنین تجربه ی  
هولناکی را نداشته هم پر از خشم و عصیان شود.  
می توانست شعله های آتش را دور قلبش حس کند..  
نامدار دندان روی هم سایید.با غیظ گفت:  
\_\_ یه روز برگشت گفت بچه جون،شلوارت داره میفته...بلد نیستی  
و یادت ندادن که جمعش کنی یا نمیخوای که جمعش  
کنی؟....بهم گفت شاید چیزای خوبی دیدی از شلوار افتاده...  
کلمات،از زهر کشنده تر و از تیغ،برنده ترند.  
آن کلمات مثل سم در جان نامدار نشسته و او را مسموم کرده  
بودند.طوری که هنوز او را در خودش می کشت.  
ناگهان نامدار خندید.گردن کج کرد.موهایش روی پیشانی ش  
ریختند:

زندگی با آمیرزا تاثیراتش رو داشت. آدمم کرده بود. ولی اون حیوون ته فاضلابی که بوی گند میداد و هر روز زیر دست و پا جون میداد هنوز یه جایی زنده بود... زنده بود و منتظر که اونم حمله کنه... خودشو از زیر دست و پا بکشه بیرون..... من به جای هوا، کینه و عقده رو نفس میکشیدم.... یه وقتایی انگار یه مار تو وجودم سر بلند میکرد تا به بقیه نیش نمیزدم؛ آروم نمیگرفت... چشمان زهره گرد شده و مردمکهایش روی او متمرکز شده بودند. انگار حتی نفس نمیکشید.

نامدار هم گویی هیپنوتیزم شده بود.

تک خنده ای جنون آمیز زد:

زنگ ورزش جیم زدم و رفتم تو دستشویی قایم شدم. عادت داشت همیشه صد بار وسط زنگ ورزش بره دستشویی. دستشویی که خود من بیشتر از همه جا ازش فرار میکردم. چون ته حیاط بود. انتظار کشیدم که بره دستشویی. ریز جثه تر از من بود اما شرورتر و زبر و زرنگ و زبل تر پس باید تنها گیرش میداختم بدون دوستاش. اومد تو. دو تا از سرویسا خراب بود. شیلنگ یکیشونم انداختم تو کاسه...

موند یکی! من تو اتاقک انباری بودم که توش پر جارو و شوینده بود. درو نبسته بود که سرش خراب شدم....

بلندتر خندید. انگار جوکر جلوی او نشسته و با همان ژست دیوانگی‌ش، با بی خیالی از لیست سیاهش حرف میزد. سرش را به چپ و راست گرداند و صدای قلنج آن را درآورد. آرام بود و آرامشش ترسناک بود:

\_\_ قبل اینکه بفهمه از کجا خورده، پارچه چپوندم تو دهنش. دستمو گذاشتم پشت گردنش و چسبوندمش به دیوار. زیر گوشش زمزمه کردم.... میخوای بدونی چی گفتم؟ مهلت نداد زهره چیزی بگوید. سر پیش آورد. چشم در چشمان او چرخاند و زمزمه کنان جملاتی را بر زبان آورد که زهره حس کرد درون گوش هایش سرب داغ ریخته اند. نامدار باز هم خندید:

\_\_ گفتم میخوای بدونی تو انباری چه خبره؟ انباری همین بغله.... بهش گفتم میخوای بدونی وقتی آدم نتونه شلوارش رو نگه داره چی میشه؟

چشمان زهره پر شده بودند. آنقدر لبهایش را روی هم فشرده بود که تبدیل به خط شده بودند.

نامدار باز خندید اما حالا چشم هایش برق می زدند:

\_ صورتش رو به دیوار فشار دادم. از ترس کمر شلوارش رو محکم چنگ زده بود. ولی ولش کردم.... میدونی چرا؟؟ چون خودشو خیس کرد...هه...هه...

خندید. دوباره خندید:

\_ خودشو خیس کرد.... میدونی چند بار من خودمو خیس کرده بودم?... صدای بچه ها که میومدن سمت دستشویی، مجبورم کرد ولش کنم... ولش که کردم افتاد کف زمین.... منم زدم بیرون! حیاط پشتی رو دور زدم و رفتم تو کلاس وسایلم رو جمع کردم و فرار کردم و رفتم خونه.... تهش هم این اومد رو مچم!

[08:37 16.11.20]

دستش را بالا گرفت و به اولین خط عمیق بریدگی روی مچش اشاره زد که زیر خطهای دیگر تقریباً پنهان و منقطع شده بود.

صورتش را به صورت زهره نزدیک کرد و گفت:

\_\_ فکر کردی تموم شده؟ نه...بازم هست!میخواهی بشنوی با

محمد چی کار کردم؟ با بابک؟

دوباره خندید. حالا اشکهای جمع شده گوشه ی چشمانش

مشخص بود:

\_\_ من بال دارم...اما فرشته ی معصوم نیستم. من یه هیولام...یه

شیطانم...برای من دلت میسوزه؟عاشق منی؟ میتونی کنار آدمی

مته من بخوابی؟ میتونی دست آدمی مته منو بگیری؟ من از خودم

متنفرم. من نجسم. نه فقط به خاطر کاری که باهام کردن...به

خاطر کاری که من با دیگران کردم!

بدن زهره ، سرد و گرم میشد. به آنچه شنیده،اعتماد نداشت. حس

میکرد گوش هایش،خواب دیده اند!

نگاه میان نگاه نامدار چرخاند. بعد به آرامی دستان یخ کرده اش را

بالا آورد و آهسته روی گونه های نامدار گذاشت که تکانی خورد

و مچ دست زهره را گرفت تا به کناری پرت کند اما زهره ،

محکم تر صورت نامدار را چسبید. زمزمه کرد:

\_\_ برای همین هیولا بودند که الان تو چشمت اشک جمع شده؟

نامدار مچ دست زهره را محکم فشرد و زهره انگشت اشاره‌ش را زیر چشم او کشید:

\_\_ هر چه قدر هم سعی کنی خودت رو به شیطان نشون بدی که دورت رو آتیش گرفته، بازم هیولا نیستی...

نامدار پلک بست و سرش را عقب کشید اما زهره دست پشت گردن او برد و سرش را با نهایت قدرت‌ش وادار کرد که به جلو بیاید و بعد پیشانی به پیشانی او چسباند.

نامدار ناله کرد:

\_\_ نکن... دست نزن... بسه!

زهره نفس عمیقی گرفت. نمیدانست چه باید بگوید. کار نامدار اشتباه بود. هر چند فرد مقابل هم آدم بیگناهی نبود.

زهره زبان روی لب کشید:

\_\_ حق نداشتی اذیتش کنی... حق نداشتی همونطور بترسونیش که خودت ترسیدی. حق نداشتی با چیزی بترسونیش که سر

خودت اومده...مقصر بودی....اما هیولا نیستی....شیطان  
 نیستی...کثیف نیستی....نه سیاهی،نه سفید...خاکستری....  
 عرصه بر نامدار تنگ آمده بود. یادآوری تمام آن حرفها و  
 رفتار، بیان کردنشان برای زهره و حالا دستهایی که او را لمس  
 می کردند. نفس‌هایش به شماره افتاده بود:

\_ من بدتر از اونی م که بهم بگن خاکستری...آدمایی  
 که....بهشون بدی کردم خیلی زیادن....خیلی.....  
 آب دهان به سختی از گلویش پایین میرفت و بستن دهانش  
 حتی همان چند ثانیه،احساس خفگی به او میداد:  
 \_ خیلی بیشتر از آدمایی که به خاطر عذاب وجدان کمکشون  
 کردم...خیلی بیشتر از کسانی که واسه کم کردن عقده ی خودم  
 کمکشون کردم....خیلی بیشتر از کسانی که برای از بین بردن  
 حس حقارت خودم کمکشون کردم...خیلی بیشتر از کسانی که  
 برای ارضای حس قدرت و برتری خودم کمکشون کردم...خیلی  
 بیشتر از کسانی که برای خفه کردن حس خفت و خاری خودم  
 کمکشون کردم...  
 زهره سر تکان داد.



دوباره با دست صورت او را قاب گرفت و تند تند سر تکان داد:

\_\_ تو همچین آدمی نیستی... چرا با خودت این کارو میکنی؟ چرا

انقدر خودتو آزار میدی.... همه ی آدم‌ها اشتباه دارن... اما تو اینی

نیستی که نشون میدی.... نکن با خودت این کارو!

زهره اوج بی ثباتی نامدار را به چشم خود دید.

آدمی که تا چند لحظه پیش آرام و منطقی بود؛ در کثری از ثانیه

تبدیل به مجنونی ترسناک شد و بعد ...

به بی پناه‌ترین آدمی که می توانست ببیند.

نامدار با دهان نیمه باز نفس میکشید. صدایش انگار در نمی آمد:

\_\_ نمیخوام به تو آسیب بزنم... نمیخوام یه بار به خودم پیام و

ببینم تو رو هم خفت کردم... نمیخوام به خودم پیام و ببینم اون

هیولایِ لونه کرده تو وجودم، اون کینه و حقارتم داره تو رو نیش

میزنه...

زهره باز سر جنباند. دستانش را پایین آورد و روی شانه ی او

گذاشت. زمزمه کرد:

\_\_ چرا خودتو شکنجه میکنی؟ چرا خودتو عذاب میدی؟ چرا  
میخواهی درد بکشی؟ چرا این کارو با خودت میکنی؟ چرا خودت  
رو روانی میکنی؟ چرا خودت باعث دیوونه شدن خودت  
میشی؟ نکن.... اینطوری نکن....

دستانش پایین آمد و روی بازوی نامدار نشست. می توانست  
درهم رفتگی صورت نامدار و منقبض شدن عضلات نامدار را  
حس کند:

\_\_ فقط بذار بغلت کنم... بذار بغلت کنم.... بذار بغلت کنم فقط...  
چشمان نامدار ترسیده بودند. واضح بود که می خواست از دست  
زهره فرار کند اما نمی توانست.

صدای نامدار دورگه شده بود و می لرزید:

\_\_ درد میکنه زهره.... همه جام درد میکنه... دردم  
میاد... بدنم، سرم، دستام.. درد میاد... درد میکنه...

زهره خودش را جلوتر کشید و دستانش را دور او  
پیچید. محکم. محکم. محکم.

نامدار باز می خواست فرار کند اما بازوهای زهره قوی تر از او بودند.

زهره آرام زمزمه کرد:

\_\_ فقط بذار بغلت کنم... فرار نکن... از آدما فرار نکن... از درد فرار نکن... اگه قراره درد بکشی، بذار با هم بکشیم...

نامدار حس میکرد پوستش که نه، رگهای عصبی‌ش ملتهب شده‌اند.

خودش را از زهره دور می کرد اما زهره بیشتر او را میان آغوش کوچکش می کشید.  
نامدار زمزمه کرد:

\_\_ سرم میسوزه.....

واقعا سرش میسوخت! حس میکرد رگ های درون سرش آتش گرفته اند.

[08:37 16.11.20]

زهره اما دست روی سرش گذاشت و گفت:

\_\_ هیچی نیست. هیچکس نیست اذیت کنه. فقط بذار بغلت  
کنم.... نامدار.... عزیزم... عزیزم....

روی سرش را نوازش کرد. رهایش نمیکرد. نامدار را رها  
نمیکرد. نه در این حال!

اگر عصبانی بود، شاید به او اجازه می داد تا آرام شود.

ولی نامدار در آن لحظه نیازمند آغوشی بود که در تمام عمر  
خودش را از آن محروم کرده.

نامدار هیچوقت آغوش مادرش، برادرش یا خانواده‌ش را  
نپذیرفت...  
کرونده رمانزو

شاید از تکیه کردن می ترسید.

از وابسته شدن...

شاید دردهایش به خاطر ناآشنایی روح و روانش با امنیت  
آغوشی ست که هیچ خواسته‌ای جز آرام کردن خود او نداشت...

می توانست عرق کردن نامدار را حس کند.

می توانست بشمارد در عرض یک دقیقه چند بار بدنش سرد و  
گرم شد و لرزید...

اما می توانست این را هم بفهمد که او کم کم آرام می شود...  
و این پایان بود.

پایان برای نامداری که از لمس شدن، نوازش شدن و در آغوش  
کشیده شدن فرار میکرد.

تمام شد!

از این به بعد هر چه که می شد و هر توانی که داشت، زهره  
دست او را می گرفت.

[03:01 18.11.20]

#363

عشق دامی بود که زهره فکر نمی کرد هرگز به آن دچار شود.

آن هم چنین عشقی...

چنین دوست داشتی که برای خواب راحتِ نامدار او را تنها بگذارد اما پشت در بنشیند و با هر بار کابوس دیدن و ناله کردنش در خواب؛ نگرانی قلبش را مچاله کند.

نتوانست بخوابد. حتی یک لحظه به نامدار فکر میکرد.

به اینکه چند بار قضاوت شده و از افرادی که درباره ی او می دانستند، چند نفر با کلام او را آزار داده اند؟

چند نفر با دانستن گذشته ی او ، به هوس و نفس پلید خود این اجازه را داده اند که برای سوءاستفاده به او نزدیک شوند؟

نامدار چند نگاه، چند عکس العمل و چند حرفِ سنگین و آزار دهنده را تحمل کرده است؟

و چند بار مثل کاری که با همکلاسیش کرد؛ واکنش نشان داده و تلافی کرده و بعد خودش را تنبیه نموده بود؟

دمادم صبح داخل اتاق رفته و کنار او نشسته بود..

نمیدانست از گرمای شومینه بود یا از کابوس های دنباله دارش؛ اما تمام لباسِ تنش ، خیس عرق بود.

کتری که سوت کشید به خود آمد. چشمانش خسته بود اما ذهنش نه.

ذهنش به شدت مشغول و بیدار و فعال بود.

حس میکرد بیشتر از خودش، نامدار بود که به نزدیک شدن و صمیمی شدن رابطه شان نیاز داشت.

به اینکه همه چیز در حداقل ترین سطح رابطه ی یک زوج عادی باشد.

انگار حتی کوچکترین و ساده ترین روابط انسانی برای نامدار تعریف نشده بود که آنطور به آنها واکنش نشان میداد. چیزهایی به اسم همدردی، همدلی، همراهی...

شاید هم شده بود اما نامدار آن را حق خود نمی دید.

شاید می خواست خود را تنبیه کند یا شاید به او به عنوان یک زن و همراه تمایلی نداشت...

به اینجا که می رسید تند سرش را تکان میداد.

افکارش در هم گره خورده بودند. مثل یک کلاف سردرگم.

تمام تلاشش را می کرد به نامدار و مشکلاتش از دید یک دوست، یک هم خانه و یک همراه نگاه کند. کسی که هیچ انگیزه ی دیگری ندارد. و از آن دید راه حل پیدا کند.

اما همیشه دیدگاه یک زن عاشق ، میان آن می پرید و خودش را به رخ می کشید.

چای را دم کرد و منتظر ماند.

صدای باز شدن در اتاق آمد؛ چند دقیقه بعد هم در سرویس بهداشتی بسته شد.

صدای دوش گرفتنش را که شنید بلند شد. برای خودش لقمه ای نان و پنیر گرفت و استکان ها را از چای پر کرد.

دقایقی بعد صدای او را از پشت سرش شنید:

\_ سلام...

زهرة سینی چای را روی میز گذاشت و لبخند زد:

\_ صبح بخیر.

نامدار فقط تیشرتی فری سبیل پوشیده بود.



زهرة اخم كرد:

\_ لباس نداشتی بپوشی؟

نامدار كمی گيج شد:

\_ ها؟

زهرة سر تكان داد:

\_ هيچی. بشين الان ميام.

و از كنار او گذشت و به اتاقش رفت. سويشرت گرم و ضخيم او را برداشت و به آشپزخانه برگشت.  
آن را روی پای نامدار گذاشت:

\_ بپوش اينو.

و بعد روی صندلیش نشست و چایش را شیرین كرد.

نامدار با كمی مكث سويشرت را پوشید و بعد به آرامی چایش را مزه مزه كرد.

زهرة می خواست چیزی به او بگوید. و منتظر فرصت مناسب بود.

ترجیح داد تا پایان صبحانه صبر کند.

نامدار با بی میلی با نان بازی میکرد و گاهی تکه‌ای درون دهانش می گذاشت.

زهره لقمه‌ی بزرگی که برای خودش گرفته بود را گاز زد و نگاهی به او کرد.

سپس صدایش زد:

\_\_ پیشته....چیه؟

نامدار نفسی گرفت:

\_\_ هیچی!

زهره با بیخیالی لقمه‌ش را سمت نامدار گرفت:

\_\_ پس اینو بخور!

نامدار با ابروهای بالا رفته به لقمه‌ی گاز زده‌ی زهره نگاهی انداخت که او نچی کرد:

\_\_ خا حالا...

و بعد به تندی قسمت بالایی را جدا کرد و لقمه را به دست نامدار داد. در واقع در دست او چپاند!

نامدار بعد از مدت زمانی گاز کوچکی به آن زد که زهره سعی کرد خنده‌ش را مهار کند.

زمانی که او صرف خوردن آن لقمه و فنجان چای‌ش کرد؛ برای زهره به اندازه‌ی صرف دو سرویس صبحانه‌ی کامل بود. بلند شد و دوباره استکان خودش را از چای پر کرد و روبروی نامدار نشست.

لبه‌ایش را روی هم چسباند و "اممممممم"ی کشدار از حنجره‌ش بلند شد.

توجه نامدار که به او جلب شد، زهره استکانش را میان انگشتانش چرخاند:

\_\_ امروز....بریم پیش صدف؟ آگه...آگه وقت شد!

نامدار چندبار پلک زد. انگار متوجه نمیشد:

\_\_ صدف؟ چرا؟

زهره جرعه‌ای از چای‌ش نوشید:

\_\_ آخه با دیدن ت خوشحال میشه.

نامدار فقط پلک زد.

زهره نگاه در نگاه نامدار دوخت:

\_\_ میدونی چرا؟

نامدار باز سکوت کرد.

زهره بلند شد و این بار استکان نامدار را از چای پر کرد و در حالی که پشت سر او ایستاده بود، آن را کنار دست نامدار گذاشت:

\_\_ چون تو مراقب صدف بودی... چون بهش فهموندی  
 بارزشه... چون ازش مراقبت کردی... چون قضاوتش  
 نکردی... دورش ننداختی... بهش نگفتی خراب... نگفتی... تو  
 که انقدر مراقب دیگرانی، چرا مراقب خودت نیستی؟

دستش را کنار دست او گذاشت و به آن تکیه داد و نیم تنه‌ش را  
 از بالای شانه ی نامدار جلو آورد.

آفتاب یک صبح زمستانی از پنجره داخل می تابید و آن دو را در  
 آغوش می‌گرفت.

نامدار خودش را پلید و کثیف می دانست. خودش را لایق هر نوع شکنجه و سرزنش و تنبیه و مجازاتی می دانست.

[03:01 18.11.20]

نامدار حتی خودش را مسبب و لایق آنچه برایش پیش آمده بود، میدانست...

اما در حقیقت ، او لایق هیچکدام از آنها نبود.  
او آدمی بود که با همه ی گناه و ظلم هایی که در حقش شد ،  
برای زندگی ش تلاش کرد؛ با هر هدف و انگیزه ای.

آدمی بود که سعی میکرد هر چه بدی در حق خودش شده را  
درون وجود و قلبش نگه دارد و به جای آن با خوبی کردن به  
آدمهایی که از بدی زخم خورده اند ، نگذارد کسی شبیه وجهه ی  
تاریکِ پنهان شده در وجودش بشود..

نامدار می خواست شاد باشد اما نمی توانست.

می خواست عاشق باشد اما نمی توانست.

نامدار میگفت از همه ی خانوادهش متنفر است ، اما نبود...

نامدار درون خودش چند شخصیت را جا داده بود...

نامداری معصوم و نیازمند که آن را از همه پنهان میکرد.

نامدار مقتدر، پولدار، نترس، شجاع، توانمند و مدیر و به عبارتی فردی موفق و کاریزماتیک که همه این روی او را دیده بود.

و نامداری سیاه، پر از عقده و کینه و درد.

که آن را هم پنهان میکرد و گاهی میان نامدارهای نهان وجودش درگیری میشد.. نامدار سفید، پیروزِ بیشتر میادین بود.

اما گاه که نامدار سیاه برنده میشد به همه آسیب میزد. به هر طریقی که میشد. با رفتاری شبه تجاوز برای همکلاسی‌ش، با جنگ و دعوای تن به تن با بابک، یا با آزدن جسم و جان خودش و تحقیر کردن و کثیف و بدذات و هوس باز و منحرف نشان دادن خودش.

و بیشتر از همه در حق خود ظلم و بدی می کرد...

بیشتر از همه به خودش آسیب میزد..

برای مراقبت از دیگران تمام خنجرهای خودش را در قلب و  
جان و روح و شخصیت و وجهه ی اجتماعی خودش فرو  
میکرد....

زهره آهسته و آرام و با سرانگشتانش به کوتاهی گونه ی نامدار  
را لمس و نوازش کرد. دید که او لحظه ای چشم بست و بعد اخم  
کرد. زهره به آرامی گفت:

\_ دارم فکر میکنم چند تا صدف هستن، که نامدار ندارن... چند تا  
صدف هستن که بی اینکه کسی بدونه یا تا آخر عمر با این درد  
زندگی میکنن؛ که کسی به دادشون نمیرسه... صداشون رو  
نمیشنوه... یا زندگیشون تموم میشه یا با ترس و کابوس و عذاب  
تا آخر عمر زندگی میکنن.... میدونی چه قدر زیادن؟ اونا  
هیچکدوم نامدار نداشتن... اما صدف داشت... خونوادهش  
داشتن... میدونی چند تا زنِ سرپرستِ خونوادهشون؛ هر روز و هر  
ثانیه برای درآوردن یه قرون پول هزارتا بلا سرشون میاد؟ که  
بچه هاشون رو تنها تو خونه یا اینور و اونور ول میکنن تا  
بتونن خرج خودشون رو دربیارن؟ که تا برگردن و بیان سراغ بچه  
هاشون هزار تا فکر و خیال میکنن... که اگه کسی بچه ها رو

اذیت نکنه هم ، اون بچه ها معلوم نیست چی پیش خودشون فکر کنن و چه چیزایی رو حس کنن....میدونی چند تا زن برای پر کردن شکم بچه هاشون از خودشونم میگذرن و تن به هر کاری میدن؟هر کاری.....میدونی چند تا پدر ، چند تا مرد برای اینکه زندگیشون بچرخه؛حاضرن هر حرف و خفتی رو به جون بخرن؟میدونی تو شاید نتونی به همه ی اینا کمک کنی...اما صدف،خانمای صندوق و کارگرا و کارمندایی که زیر دست تو و برای تو کار میکنن خیلی خوشبختن که تو رو دارن..تو حداقل تونستی اندازه ی خودت ، خوبی کنی...اندازه ی خودت از این آدما محافظت کنی....تو خیلی باارزش تر از اونی هستی که فکر میکنی....

موهای او را لمس کرد و بعد ، دست پشت گردن و روی شانه ی او گذاشت:

\_تو همچین آدمی هستی...به همه خوبی کردی تا کسی مته تو بدی نبینه...کسی مته تو درد نکشه...کسی مته تو تحقیر نشه...ولی خودت چی؟دردای تو چی؟برای صدف و بچه هایی



مته صدف و هر بچه ای که به هزار دلیل آسیب دیده و  
دلشکسته‌س ، هر کاری که بتونی میکنی...ولی خودت چی؟  
نامدار تکانی به شانه و سر و گردنش داد شاید که زهره دستش  
را بردارد؛ اما او محک‌تر شانه ی نامدار را فشرد:

\_\_ خودتم یکی از اون صدفایی....میداری نامدارت بشم؟  
نامدار آرام ماند. آهسته مردمک‌هایش را سمت او چرخاند و بالاخره  
آن نامدار سفید پدیدار شد که خودش را از پلک‌های او بالا  
میکشید.

انگار مشتش را در هوا تکان میداد و فریاد می کشید:  
\_\_ آره!!!

اما لب‌های خود نامدار ، به هم دوخته و ساکت بودند.  
زهره زمزمه کرد:

\_\_ میداری؟

نامدار فقط به او نگاه میکرد. زهره گردویی که درون گل‌ویش  
پدید آمده بود را سعی کرد با آب دهانش پایین ببرد.

چشمانش را درون صورت او چرخاند:

\_\_ فقط خودت رو لایق بدون... لایق همه ی عشق و احترامی  
 که بهت میدارن... بذار بقیه دوستت داشته باشن... نگرانت  
 بشن... مته تو که صدف رو دوست داری... نگرانشی!  
 بالاخره قفل لبهای نامدار شکست:

\_\_ صدف من خیلی داغونه... خیلی شکستگی داره....  
 زهره ، لبخند غمگینی زد؛ دوباره روی سر نامدار دست کشید:  
 \_\_ اشکال نداره... من خوبش میکنم... صدف ت رو ترمیم میکنم....  
 روی صندلی کناری او نشست و بعد دستش را روی سینه و قلب  
 او سُر داد.

[03:01 18.11.20]

و در حالی که نگاهش را از دست خودش به سمت صورت نامدار  
 میبرد ، گفت:

\_\_ از مرواریدت مواظبت میکنم....  
 قلب سفید و درخشان و زیبای نامدار همان مروارید درون صدف  
 بود..

مرواریدی که اگرچه پوسته ی سخت محافظش را شکسته و  
خرد کرده بودند؛ اما هنوز سالم بود....

بالا و پایین شدن قفسه ی سینه ی او را زیر دست خودش حس  
می کرد. تپش قلبش را...

که ناگهان نامدار ، دست روی دست او گذاشت و آن را فشرد و  
بعد سر خم کرد.

دست زهره را محکم گرفته بود و محکم روی قلب خودش  
میفشرد.

زهره هیچ نگفت و فقط او را برانداز کرد.

شاید علاقه و دوست داشتن آنها عجیب و به نظر بقیه  
غیرممکن و بی سرانجام بود.

اما اگر نامدار می خواست و اگر زهره خسته نمیشد، ممکن  
می شد...

\*\*\*

پایان فصل هفدهم

[04:36 20.11.20]

"فصل هجدهم"

#364

قیافه ی نامدار هنوز در هم بود.  
اما زهره با بی خیالی درون آینه مشغول مرتب کردن کلاهش  
بود تا حداکثر ممکن بتواند وضعیت پریشان موها و ابروهایش را  
سامان بدهد.

نامدار به در تکیه داد و سمت او چرخید:

\_\_ مجبور بودی؟

تا حالا این روی غرغروی او را ندیده بود!

راضی نبود که زهره همراهش به کارگاه بیاید و خب....

زهره گوش میکرد؟

مسلمان نه!

زهرة آينه را درون كيفش انداخت و صدايش را صاف كرد:

\_\_ شما يادت رفته اين مدت كى ريس بوده؟

نامدار چشم در حدقه چرخاند، پوفى كرد و سر تكان داد و پياده شد و زهرة هم.

فعلا توليدى به حالت نيمه تعطيل بود.

بايد تعمير و بازسازى و ايمن ميشد و بعد همه به سر كار بر مى گشتند.

اما چنډتايبى از كارگرها براى مرتب و تميز كردن آمده بودند. با وجود اينكه زهرة به آنها گفته بود كه نيازى به اين كار نيست. زهرة به محض پياده شدن از ماشين گفت:

\_\_ سوز ميا!

نامدار منتظرش ماند:

\_\_ حقه.

زهرة دست در جيب كاپشنش برد و گفت:

\_\_ خبیث کی بودی؟

نامدار با خنده سر تکان داد و زیر لب گفت:

\_\_ یہ وقت کم نیاری!

زهره نیشخندی زد:

\_\_ نمیارم!

محوطه خالی بود و این باعث شد نامدار لحظه ای بایستد:

\_\_ باز چرا اینجا ساکته؟ نکنه بازم بلایی سر نگهبانا آوردن؟

زهره نچی کرد و به تولیدی اشاره زد:

\_\_ همین پنج دقیقه پیش حرف زدم باهاشون! داخلن!

نامدار هم دمی عمیق گرفت و به راه افتاد. به در که نزدیک

شدند زهره دست از جیب بیرون آورد و دست نامدار را گرفت.

نامدار جا خورد و ایستاد. به او نگاه کرد.

زهره ابروهایش را بالا انداخت و لب زد:

\_\_ باید تحملم کنی!

میتوانست حس کند همین لمس ساده برای او چه قدر سخت بود.

با وجود اینکه تظاهر به آرام بودن می کرد و می خندید؛ اما اعصاب و روانش پریشان بودند. در آن مدت تماما تنش عصبی داشته و از نظر هیجانی بارها و بارها به او حمله شده بود. نامدار لحظه ای چشم بست و بعد، هوفی کرد.

به راه افتاد در حالی که زهره دستش را محکم گرفته و قصد رها کردنش را هم نداشت.

زهره بیقراری دست نامدار را حس میکرد که گاهی آن را تکان میداد و گاهی انگشتانش می پریدند.

داخل تولیدی شدند و اول از همه با یکی از نگهبانها برخورد کردند. نامدار از او جویای احوالش شد و مکث میان کلامش و اینکه لحظه ای محکم پلک روی هم فشرد از دید زهره دور نماند.

مشخص بود آن کار را برای بازیابی تسلطش و کنترل روی اعصابش می کند

بعد از خسته نباشیدی به نگهبان، سمت اتاق بسته بندی رفتند...  
آتش نشانی و پلیس آنجا را مورد بررسی و ارزیابی قرار داده بودند  
و حالا دیگر کاری نداشتند..

اتاق تقریباً تماماً سوخته و حتی سقفش هم آسیب دیده بود.  
کارگرها در تلاش برای تمیز کردن سوختگی ها و سیاهی ها  
بودند که نامدار گفت:

\_ نکنید آخه... چرا کارالکی میکنید؟ اینجا باید اول تعمیر شه بعد  
تمیز. خسته نکنید خودتون رو.

زهره به او نگاه کرد.  
تپق زدن هایش، اخم میان ابروهایش، موهای شقیقه ی مرطوب  
شده از عرقش، و پریدن های گاه و بیگاه پلکهایش نشان میداد  
او تا چه حد تحت فشار است و چه قدر سعی دارد تا آن را کنترل  
و تحمل کند.

نامدار دوباره به حرف آمد:

\_ خانما منو نگاه نکنید... بیاید برید دیگه! چرا باید دوباره کاری  
بشه؟



و کمی بعد کارگرها با سطل و تی و جارو از کنار آنها گذشتند  
که کسی نامدار را صدا زد:

\_ آقای امیرنظام....رییس!

دختر انگار بال درآورده بود.طوری دوید و پایین و سمت آنها آمد  
که نزدیک بود سکندری بخورد.

نامدار دستش را دراز کرد:

\_ آروووم...چیه دختر؟

نجفی روبروی آنها ایستاد در حالی که نفس نفس میزد:

\_ نمیدونستم....میاین!

زهره خندید:

\_ ما هم...

نجفی به زهره نگاه کرد و تند تند پلک زد که او تکمیل کرد:

\_ ما هم نمیدونستیم تو میای.

نجفی سر جنباند و سپس به نامدار گفت:

\_\_ یه سری کارا مونده بود.یه سری سفارشا ناقص شدن.یه سری سفارشا موندن.کلی خریدار و فروشنده و مواد خام و قبض و بانک و اینا هست که باید بهش میرسیدیم...برای همین گفتم پیام.نکنه مشکل درست شه....

انگار پروانه ای در قلب نامدار برای این دختر پر زدبی اینکه به آنها چیزی بگوید و در صورتی که نیازی نبود به آنجا بیاید ، چون کارش تعطیل بود؛آمده و خواسته بود باری از روی دوش بردارد.

لبخندی تحویل او داد:  
\_\_ خيله خب....تا اینجا که اومدی...بریم ببینیم چه خبره...

خود نامدار متوجه نشده بود اما دلگرمی ش بابت دیدن نجفی و کارگرهایی که با وجود اینکه کسی آنها را مجبور به حضور در محل کار نکرده بود ، آمده و سعی میکردند کمک کنند؛باعث شده بود ذهنش هم آرام تر شود و حالا حداقل انگشتانش از رقصیدن و ضرب گرفتن بازایستاده بودند.زهره هم ، دست نامدار را رها کرد و گفت:

\_\_ منم یه کم اینورا بچرخم ببینم چه خبره...

نامدار نگاهی به دست خالی خودش، دست زهره و صورت او کرده و بعد آهسته سر تکان داد و جلوتر از نجفی برای رفتن به دفتر به راه افتاد. دستانش را در جیب برد و آن یکی را که زهره محکم به آن چسبیده بود، مشت کرد. حس عجیبی بود.

[04:36 20.11.20]

دستان زهره هم امنیت بودند و هم ترس. صدایی ته ذهنش میگفت اگر این دستها تو را به خود وابسته و بعد رهایت کنند، چه؟  
صدا مدام او را عصبی و بیقرار میکرد. اینکه این دست هم روزی خسته خواهد شد...

علاوه بر آن، انگشتان زهره مدام او را نوازش میکردند و ذهن بیمار او، لمس دستانِ حریصی را به او یادآور می شد که سانت به سانت پوست او را به قصد و میلی پلید درنور دیده بود.

هوشیار و ناهوشیار او، هر دو ناآگاه بودند... فکر و عقل و ذهنش، نمیتوانست بین نوازش های بی قصد و قرض و از روی

عشق و محبت با لمس های هوس و گناه آلود تفاوت قائل شود  
و این همیشه دلیل اصلی واکنش های او بود...  
بدن، فکر و روحش هیچگاه نتوانست میان خیر و شر تمایز قایل  
شود..

آنقدر درون خود لانه کرده و همه چیز را از دید چشمانِ کبود و  
زخم دیده ی خود به نظاره نشسته بود که شکاک و مریض شده  
بود.

غرق افکار خودش بود و سکوت محض راهرو و اتاق ها هم  
باعث میشد او بیشتر فرو برود.

تا اینکه وارد دفتر او شدند و نجفی ، صدایش زد:

\_\_ رئیس اول از همه میشه به آقای حقانی زنگ بزنید؟

نامدار بازدمش را با سر و صدا بیرون فرستاد و سر تکان داد:

\_\_ میدونم.میدونم.اون سری نقص داشتن.من...

نجفی میان کلامش پرید:

\_\_ بی ادبیه.اما اون نیست....اونو خانم حل کرد.

نامدار اخم کرد و نجفی ادامه داد:

\_\_ این سری با خانم حرف زدن برای شعبه ی مشهد.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ خانم؟

نجفی انگار تازه نوارش به راه افتاده و یکسره حرف میزد:

\_\_ بعد الان یادم رفت بهشون بگم. قرار بود برای قسط وام با

وکیل برن بانک. از اونطرف برای تعمیر چرخ ها...

نامدار دوباره پرسید:

\_\_ خانم؟!

نجفی لحظه ای مکث کرد:

\_\_ زهره.

و نیشخندی زد.

نامدار چند باری پلک زد و گفت:

\_\_ آها... خيله خب... پس... يادمه قرار بود اتاق نگهبانی هم

تعمير بشه. زنگ بزن به...

\_\_اونو هم خانم انجام داد.یکی دو روز قبل آتش سوزی تموم شد.

نامدار مکشی کرد:

\_\_ باشه.پس...لطفا لیست کارایی که خانمت انجام نداده رو هم برام بیار!

و سمت اتاقش رفت در حالی که سر تکان میداد و نجفی هم پشت سرش ریز ریز میخندید.

\*\*\*

نامدار سوییچ ماشین را به دستش داد:

\_\_ تا تو بری،منم برم اینجا میوه بخرم.

زهرة سر جنباند و چند کیسه ی خرید را از دست نامدار

گرفت و گفت:

\_\_ خيله خب...فقط اگه نتونستی بیاری،صدام کن.

نامدار لحظه ای ایستاد و با چشمانی پر از خنده به او نگاه کرد :

\_\_ بچه پررو...پهلون شدى الان؟

زهره خندید:

\_ بودم عزیزم.

نامدار سر جنباند و سمت میوه فروشی رفت و زهره هم با احتیاط از خیابان گذشت.

خریده‌ها را در صندوق عقب گذاشت و خواست سوار شود که پاکتی سیاه رنگ زیر برف پاک‌کن نظرش را جلب کرد. اخم کرد. آن را برداشت و این طرف و آن طرفش را نگاه کرد. لبش را جلو داد و سر جنباند که یعنی چی؟ روی آن نوشته بود برای نامدار.

زهره مشکوک شد. آن قدر آن مدت اتفاق‌های عجیب و غریب افتاده بود که این حد از شک، بعید نبود.

پاکت را باز کرد و ابتدا یادداشتی را بیرون آورد:

\_ ازدواج کردی؟ با اون دختر؟ خودت رو به اون تقدیم کردی؟ تو

مال منی.... همه

چیزت.... صورتت.... صدات.... نفست... خنده‌ت.... گریه‌ت.... ضجه‌ت  
.... التماس‌ت.. لذت و

ذلت...دستهات...پاهات...چشمهات...لبهات...بدنت...موهات.

..عطرت...حق نداری چیزی که مال منه رو بدی به کس

دیگه...اونم اون دختر!دختر!حق نداری چیزی که مال منه رو با

کسی شریک شی...بازی رو سخت نکن پسرجون...بازم باید با

من بیای...بازم خودت ، خودت رو تقدیم من میکنی.....این بار

نه تو انباری،یه جای قشنگ تر!راستی...هدیه م رو باز کن...یه

یادآوری از خودم و خودت....

دهان زهره خشک شده بود.خشک خشک.

دستانش انگار حس نداشتند.پاکت سر خورد و روی زمین افتاد.

زهره هم روی پا نشست تا آن را بردارد.

با دستانی بی حس و لرزان در همان حال عکس را بیرون

آورد...عکس پشت و رو بود.پشتش رو خواند.تاریخ و روز...حتی

ساعت تقریبی.و مکان را که خواند،ذهنش هشدار داد که چه

چیزی ممکن است ببیند.

با این حال عکس را برگرداند و ....



روی زمین نشست. انگار جان از بدنش رفت....عکس از دستش  
افتاد و دوباره پشت و رو شد و تاریخ و روز جلوی چشمان زهره  
آمد....

جهنم مگر چیزی جز این بود؟

[04:05 25.11.20]

#365



بلور با نامدار قهر بود و کلی ناز و ادا می آمد تا یک کلمه با  
نامدار حرف بزند.

نامدار هر کار که می توانست کرد.

به خاطر حال خودش زیاد نمی توانست با او جنب و جوش  
داشته باشد اما حتی حرف زدن با او هم مثل معجزه بود.

تمام نگرانی های این مدت را پشت دیوارِ کوچکِ خودش، متوقف کرده بود. حتی اگر برای چند ساعت بود. بلور تلفن همراه نامدار را به دست گرفت و مشغول بازی بود و گاهی نامدار را به همکاری می طلبید. نامدار نگاهی به زهره انداخت.

دست به سینه نشسته و به زانوهایش خیره بود. او، زهره ی همیشگی نبود. آدمی هم نبود که بخواهد با آن رفتار با خانواده ی همسرش مقابله کند!

رعنا، برای نامدار و بلور چای آورد و آهسته به نامدار گفت:

\_\_ بحث کردین؟ چیزی شده؟

نامدار اخم کرده، سر تکان داد:

\_\_ نه. هیچی... حتی اگه بحثی هم میکردیم، زهره آدمی نبود که جلو بقیه بروز بده.

رعنا به زهره نگاه کرد و فقط سر تکان داد.

نامدار نیم نگاهی به بلور انداخت و بعد ، چای ش را برداشت و بلند شد و سمت زهره رفت.

کنارش نشست و زهره آرام به او نگاه کرد.

نامدار آهسته پرسید:

\_\_ ناراحتی از اینکه اومدیم اینجا؟

زهره نچی کرد و سر جنباند:

\_\_ نه...خودم بهت گفتم بیایم!

نامدار هم سر تکان داد.خود زهره گفته و اصرار کرده بود به آنجا بیایند.اما وقتی نامدار با کیسه های میوه برگشت و کنار زهره نشست؛

او درهم و گرفته بود.

نامدار نگاه در صورت او چرخاند و زمزمه کرد:

\_\_ چشمات قرمزه....خوبی؟

زهره لبخندی زد که مشخص بود واقعی نیست:

\_ خوبم... گیره زده بودم به موهام... موهام رو محکم

کشیده... سرم درد گرفته... همین!

نامدار باز نگران نگاهش میکرد:

\_ به خاطر من نیست؟

زهره خندید و لیوان چایش را از دست او گرفت و سر کشید.

نامدار دست جلو آورد:

\_ داغه!

اما دیر شده بود.

زهره چای را یک نفس نوشید. نامدار که نمی دانست داغی آن از

آتشی که در جان اوست، کمتر است.

لیوان را به دست او داد:

\_ داغ نبود که! فقط گرم بود یه کم...

نامدار باز به زهره خیره ماند.

می توانست حس کند اتفاقی افتاده اما...

\_ نامدار!

بلور صدایش که زد ، زهره گفت:

\_\_ برو پیشش... تازه آشتی کرده باهات... یه کاری نکن دوباره دو ساعت مجبور شی منت کشی کنی!

نامدار پوفی کرد و بلند شد و دوباره کنار بلور نشست اما همچنان زهره را زیر نظر داشت...

زهره‌ای که هر وقت نگاه نامدار به او می افتاد لبخندی کاغذی بر لب می آورد تا او را از حال خودش مطمئن کند... ولی نامدار می دانست که چیزی درست نیست.

\* گروه رمانزو

نامدار که ماشین را درون حیاط پارک کرد، زهره پیاده شد و سریع بخشی از خریدها را برداشت و داخل خانه رفت.

نامدار هم پیاده شد و بعد از برداشتن باقی خریدها، کمی با قفل در ماشین ور رفت و بعد او هم داخل خانه شد.

غر زد:

\_\_ کل سیستم این ماشین مشکل داره!

خودروی قبلی‌ش را که دیگر اوراق شده بود ، فروختند و محمد توانست برای آنها اتومبیلی مدل پایین تر پیدا کند.  
زهره جوابی نداد و نامدار با اخم، این طرف و آن طرف به دنبال او گشت.

صدایش زد:

\_ زهره؟...زهره!

سمت اتاق که رفت، زهره ناگهان با حوله از درون اتاق ظاهر شد و روبروی یکدیگر درآمدند.  
نامدار به عقب سکندری خورد و زهره گفت:

\_ برم یه دوش بگیرم که سرم خوب بشه!

و مثل فریره از برابر چشمان او دور شد.

نامدار اخم کرد.

به در بسته ی حمام خیره ماند و درک نمی‌کرد چطور در عرض نیم سانت زهره از آن رو به این رو شده بود...  
زهره اما ، دلش آشوب بود...

حتی خودش هم تعجب می کرد که توانسته خودش را کنترل کند.

اصلا خودش هم نمی دانست چطور از روی زمین بلند شد، درون ماشین نشست و عکس و نامه را پنهان کرد. ترسیده بود. وحشت کرده و به شدت پریشان و غمگین شده بود. بدترین و تلخ ترین حس های دنیا را با هم تجربه میکرد و اصلا نمیفهمید چه در حال اتفاق افتادن است. گیج بود. سردرگم بود. نتوانسته بود آن چیزی که خوانده و دیده بود را هضم کند و فقط و فقط و فقط نامدار بود که باعث شده بود بتواند خودش را کنترل کند. فقط فکر اینکه نامدار هست. نامدار نباید ببیند. باید از نامدار و خانوادهش محافظت کند. باید درست و عاقلانه تصمیم بگیرد و هزار باید دیگر ذهنش را هوشیار نگه داشت و مثل یک سیلی عمل کرد تا از حال نرود و روی پا بماند.

مدام کسی در ذهنش میگفت نامدار. نامدار. به خاطر نامدار. به خاطر نامدار.

انگار اسم رمزِ هوشیاریش بود. انگار ضربان قلب و زندگی مغز و رگهایش بود.

خودش را توانست درون ماشین بکشد و سعی کند تمام آن حس و حال را در چهارچوب کالبد تنش حبس کند اما سست و بی حس بودن دست و پاهایش چیزی بود که تا آن لحظه هم از بین نرفته بود.

آن عکس مثل شلیک به سر بود...زهرة حس می کرد مغزش از هم پاشیده است.

کدام انسان، کدام حیوان ، کدام موجودی می توانست چنین نحس و کثیف باشد؟

انگار قلب زهرة میان دستگاه پرس مانده بود..

[04:05 25.11.20]

خودش را به شیر آب رساند و آن را باز کرد.به محض جاری شدن قطرات آب ، اشک زهرة هم جاری شد.

دست جلوی دهان گرفت و با دست دیگر شیر را چنگ زد و نگه داشت تا روی پا بماند اما نمیشد...

تمام آن مدت با خودش حرف زده و خودخوری کرده بود.در هر ثانیه سر خودش فریاد کشیده بود که عاقل باش!



هوشیار باش!

دیوانه نشو!

گریه نکن!

فکر کن

فکر کن

فکر کن

انگار مغزش دیوانه شده بود که با نهایت سرعت کار میکرد و با  
او حرف میزد.

چون نمیخواست نامدار بفهمد.

نباید می فهمید.

نه در آن لحظه.

زهره باید عاقلانه عمل میکرد.

نشان دادن عکس و پاکت، نامدار را دیوانه میکرد. جنونش  
قطعی بود.

اما قلب زهره تکه تکه شده بود...

با یادآوری عکس نتوانست بایستد و در حالی که هنوز شیر آب را چنگ زده و به دیوار تکیه داده بود، روی پاهایش و روی زمین سر خورد.

دستش را محکم محکم روی دهان می فشرد تا صدای زار زدنش بلند نشود.

اما او شکسته بود. به اندازه ی تک تک روزهایی که نامدار زیر دست آن مرد عذاب کشیده بود، در آن چند ساعت زهره شکسته بود.

آن چند ساعت را انگار در جهنم گذرانده بود. انگار در اردوگاه های کار اجباری، زیر شلاق و ضربه گذرانده بود.

چطور ذهنی می توانست آن لحظات را با عکس ثبت کند؟

می توانست در آن وضعیت پلید به دوربین زل بزند؟

چهره ی نامدار... صورت پف کرده از گریه ش...

موهایش که آن شیطان آنها را چنگ زده و صورتش را بالا آورده بود تا در دوربین بیفتد و آن وضعیت...

زهره در خود جمع شد و مشت روی سینه‌ش فشرد و از ته دل گفت:

\_ آخ....

انگار قلبش ترکید...

در برابر آن مرد شیطان هم زانو میزد..

چطور توانسته بود وقتی حریم آن کودک بی پناه را می درد و او را مورد چنان ظلم و جنایتی قرار می دهد؛ آنطور درون دوربین زل بزند و حس افتخار و رضایت داشته باشد؟  
و یک لحظه مغز زهره فلج شد...

حتی گریه کردن از یادش رفت...

به روبرو خیره شد و وحشتی مرگ آور به جانش افتاد.

نکند او از لحظه لحظه ی تجاوزش به نامدار عکس تهیه کرده باشد؟

صورتش فلج شد.

بدنش فلج شد و دستانش بی حس...

در آن عکس هم در حال تعرض به او بود...

با اینکه زهره او را نمی شناخت ، اما خواندن و دیدن همین چند چشمه از لجن و کثافتِ وجودش می توانست به او بفهماند که هر کاری از او بر می آید...

هر کاری.

زهره دستانش را بالا آورد و جلوی دهانش گرفت تا جیغش را خفه کند.

بعد دستانش را روی صورتش کشید و روی سرش برد و بعد.... چند بار پیایی ، محکم با کف دست روی سرش کوبید و لبش را محکم گزید.

چه باید می کرد؟؟؟

\*\*\*

حتی یک ثانیه نخواستید بود.

حتی یک ثانیه!

بعد از یک ساعت و نیم از حمام آمده و نامدار که از دلش پرسید؛ گفت که درون وان چرتش گرفته و خوابیده بود!

البته که نامدار باور نکرد ولی وقتی زهره حوله را دور سرش پیچید؛ دیگر ذهنش متمرکز شده و به خود آمده بود.

شاید گریه کردن ، هیجانات و ترسهایش را تخلیه کرد و ذهنش را از زیر فشار آن هیجان و حمله و وحشت ناگهانی خارج و آزاد کرده بود.

هنوز بهت زده و ناباور بود ولی در پس آن ، عقلش می دانست چه باید بکند.

نمی توانست چیزی از آن عکس به نامدار بگوید. نه در آن لحظه. می دانست نامدار به هیچ وجه در آن باره با پلیس صحبت نمی کند.

نامدار هیچوقت درباره ی آن روزها به کسی چیزی نگفته بود. انگار می خواست همه ی آنها را برای خودش نگه دارد. انگار گفتن آن رازها و آن ساعتها باعث میشد همه چیز برایش واقعی تر از آنچه لمس و درک کرده بود ، بشود! انگار حتی خودش هم در ناخودآگاهش باور نداشت!!

و زهره نمیخواست این نامدار را با این واقعه تنها بگذارد و افسار  
اتفاقات را به دست او بدهد.

میدانست از چه کسی باید کمک بگیرد.

محمد!

هم به واسطه ی نزدیکی ش با نامدار و هم پدرش.

و زهره شک داشت که کسی آنها را تعقیب نکند!

این باعث میشد قلبش ناگهان سقوط کند..

همه چیز ترسناک و غیرواقعی به نظر می رسید اما متأسفانه  
واقعی بودند.

به محمد پیام داد:

\_ امروز میری تولیدی. نه؟ منم به یه بهونه میام. به روی خودت

نیار. نپرس چی شده. به نامدار هم چیزی بروز نده. میبینمت و  
میگم.

سعی کرد عادی باشد. مثل همیشه لبخند بزند.

صبحانه را آماده کند و خودش باشد.

اما بیشتر شبیه دلچک بود.

استکان چای را جلوی نامدار گذاشت و روبرویش نشست.

حالا می فهمید وقتی نامدار میگفت پوستش درد میکند یعنی چه...

حالا حتی مژه ها و ابروها و ناخن های زهره درد میکردند.

جرعه ای از چایش نوشید و گفت:

\_ امروز برو دفتر تبلیغات.

نامدار همانطور در حالی که لقمه به سمت دهان میبرد ، ماند و به او خیره شد.

زهره هم ادامه داد:

\_ اول منو ببر تولیدی. یه سری کار هست باید با نجفی اوکی کنم.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_ امر دیگه؟

زهره کاملاً جدی به او نگاه کرد:

\_\_ همین.

و بعد چای ش را نوشید.

نامدار لقمه را پایین گذاشت و دستهایش را آرام به هم کوبید:

\_\_ فقط چیزی که نفهمیدم... چرا باید برم دفتر تبلیغات؟

[04:05 25.11.20]

زهره لقمه ی او را برداشت و خورد و سپس جرعه ای چای

نوشید و گفت:

\_\_ چون من هیچی ازش سردر نمیارم و کلی مشکل دارن که تو

باید حل کنی.

نامدار به صندلی تکیه داد:

\_\_ قبل از اینم زیاد نمیرفتم اونجا.

زهره بلند شد و استکانش را درون سینک گذاشت:

\_\_ آره. اما قبلا ازشون شکایت نشده بود.

نامدار اخم کرد و صدایش بالا رفت:



— چی؟

زهره قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون برود، چرخید و به او نگاه کرد:

— از شون شکایت شده که کلاهبرداری کردن. نمیدونم چه ربطی به دفتر تبلیغات داره ولی خب... شده دیگه!  
و به نامدار پشت کرد و رفت.

داستان شکایت چیزی نبود که مشکل ساز شود و زهره هم قصد نداشت درباره ی آن چیزی بگوید و خوب می دانست به راحتی می توانند از پس آن بربایند اما در آن لحظه باید از آن استفاده می کرد تا نامدار را از تولیدی و خودش و محمد دور بدارد.

[03:17 27.11.20]

۳۶۶#

\*\*\*

روی صندلی نجفی نشسته و خیره به پاکت درون دستش بود.  
مبهوت، خسته، ناراحت و پریشان.

همه جا را با حالتی بهت زده نگاه میکرد.

گاهی حرفها و کلماتش را فراموش میکرد یا جملات بی ربطی را بیان میکرد که در ذهنش به خودش میگفت و ناخواسته بر زبانش جاری می شدند.

افسار عقل و زبانش از دستش خارج شده بود.

\_\_ به بهمه...جکیه خانم...چییه؟اومدی تیم جمع کنی بریم محله بزن بزن؟

زهره سر بالا آورد.متوجه آمدنش نشده بود. حتی حال حرف زدن نداشت.

نامه را سمت محمد گرفت و او ایستاد و اول به دست زهره و بعد به او نگاه کرد:

\_\_ چییه؟

خلاصه گفت:

\_\_ رفته بودیم خرید.من زودتر رفتم سمت ماشین.زیر برف پاک کن بود.

انگار همین برای محمد کافی بود تا متوجه و جدی شود.

جلو آمد و پاکت را گرفت و وقتی خواست باز کند ، زهره گفت:

\_عکس رو نبین.فقط بده به بابات.

محمد اخم کرد:

\_ چرا؟

زهره باز تکرار کرد:

\_ نبین.

محمد اما گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

عکس را بیرون آورد و .... مات شد.

زهره لب بر هم فشرد و دید که محمد انگار تهی شد.

خیره ماند

خیره ماند

خیره ماند

خیره ماند...

پنج دقیقه و شاید بیشتر ...

و بعد فقط مردمک هایش تکان خوردند و سمت او چرخیدند.

زهره یک بار دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما نتوانست.

آب دهانش را فرو برد و دوباره امتحان کرد و این بار با صدای گرفته گفت:

\_\_ نمیدونستم چی کار کنم. بهش نشون ندادم. هیچی نگفتم  
بهش. آخه.... چطوری بگم اصلا؟ هیچی به ذهنم نرسید جز کمک  
گرفتن از تو ....

محمد حالا به او خیره شده بود و زهره نمی دانست چه در سر او  
می گذرد.

باز هم دقایقی در آن حال ماند و بعد آرام عکس را درون پاکت  
گذاشت.

پاکت را یکی دو بار جلوی او تکان داد و بعد با صدای دورگه ای  
گفت:

\_\_ دیدیش؟ تو.... دیدیش؟

زهره لبهایش را روی هم فشرد؛ آنقدر که تبدیل به خط شدند.

پره های بینی ش باز و بسته می شدند و نفس کشیدن برایش  
سخت بود.

طول کشید تا او هم جواب محمد را بدهد:

\_ ندیده بودم که اینجا نبودم.

زهره انتظار داشت محمد فریاد بزند. مثل همیشه داد و بیداد کند و فحش و بد و بیراه بگوید اما...

او دست روی پیشانی و چشمانش کشید و با درماندگی گفت:

\_ این چیه؟ آخه این چیه؟ آخه؟ خدا لعنتت کنه... خدا لعنتت کنه....

به زهره پشت کرد و یک دست روی پهلو و دست دیگر روی چشمانش گذاشته بود.

بلند و عمیق دم می‌گرفت و بازدمش را بیرون میداد.

سرش را بالا گرفت و به سقف نگاه کرد و زهره فهمید از محمد هیچ نمی‌داند.

آدم پر سر و صدایی که حتی مرگ و عزرائیل را به شوخی می‌گرفت و به آنها فحش میداد؛

حالا با وجود دیدن چنین چیزی و با توجه به همه ی چیزهایی که از گذشته می دانست و زهره نمی دانست، آرام تر و منطقی تر از زهره برخورد می کرد.

کمی طول کشید تا سمت او برگردد و وقتی صورت سمت زهره چرخاند هیچ رنگ و نشانی از خنده و لودگی همیشگی در چهره ش نبود.

آن لبخند همیشگی ته چهره ش پاک شده بود. انگار هیچوقت وجود نداشت.

زبان روی لب کشید:  
\_ همیشه که نگیم بهش هیچوقت...

زهره سر جنباند:

\_ منم قصد ندارم هیچوقت نگم. ولی الان اگر اینو بهش میدادم از من فرار میکرد ؛ بعد هم سعی میکرد خودش پیگیرش بشه که در نهایت اصلا چیز خوبی پیش نمیومد... من ... به تو گفتم چون تو ... نزدیک ترین آدم بهشی... خیلی چیزا میدونی که من نمیدونم... تازه بابات...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. حس کرد هر چه بگوید ، بی  
معنی ست.

محمد فقط سر تکان داد.

دوباره با دست صورتش را مالید و پوفی کرد:

\_ انگار رگای مغزم داره میترکه....

حالی شبیه آنچه زهره تجربه کرده بود.

\_ دلم میخواد همه ی دنیا رو جر بدم....ولی تهش چی؟ داد و  
بیداد من چیه درست میکنه آخه؟

سمت دیوار رفت و به آن تکیه داد و روی زمین نشست.

به نامه خیره شد. مردمکهایش مات شده بودند:

\_ من با چشمای خودم دیدم...با چشمای خودم دیدم چطور اونو

کشت و چال کرد و بعد نامدار رو دنیا آورد....با چشمای خودم

دیدم بعدش چه قدر زور زد نامدار رو هم بکشه....چطور آدمی ،

با یه بچه این کارو میکنه؟

نگاه سمت زهره چرخاند و دوباره نامه را تکان داد:

\_ این چیه آخه؟عکس گرفته واسه سر قبرش؟؟

زهره چشم بست و فقط سر تکان داد.

محمد پوفی کرد و چشم اینور و آنور چرخاند.

زبان روی لب کشید و پرسید:

\_\_ بعد....یعنی فکر نمیکرد تو اینو بخونی؟ یا یکی دیگه برداره؟

زهره ، زیاد به این مورد فکر کرده بود:

\_\_ یا همون لحظه ما رو زیر نظر داشتن. یا براش مهم نبود من بخونم یا نامدار. از اینطور زجر دادن و یه گوشه نشستن و تماشا کردن، کیف میکنه.

با یکدیگر ، چشم در چشم شدند و برای لحظه ای هر دو ترسیدند از کسی که با او طرف بودند. بدن زهره یخ کرد و محمد خودش را جمع کرد.

حس ترسناکی بود فکر اینکه او همه جا آنها را زیر نظر دارد.

محمد چشمانش را مالید:

\_\_ دارم فکر میکنم....هر چی بلا و بدبختی این مدت سرمون اومد، کار خودشه...



[03:17 27.11.20]

زهره پوزخندی زد:

\_ تازه داری فکر میکنی؟ من مطمئنم....انگار روی نامدار.....انگار  
 هر چیزی مربوط به نامداره باعث لذتش میشه...اینکه ببینه تو  
 تله افتاده...اینکه ببینه ضرر کرده...اینکه ببینه آسیب  
 دیده....طرف....مریضه!دگر آزاری داره!  
 هر دو گیج و پریشان و ناتوان بودند و در عین حال می خواستند  
 از نامدار محافظت کنند.  
 محمد هم سرتکان داد.صدایش بیش از حد آرام بود وقتی به  
 حرف آمد:

\_ اگه نداشت اون دفترچه رو نمینوشت...

زهره به محمد زل زد اما او ، به نامه خیره بود:

\_ بابام هنوز کابوس میبینه....فقط یه بار اون دفتر رو خوند و  
 هنوز کابوس میبینه....

زهره با اینکه می توانست حدس بزند، آب دهان فرو برد و  
پرسید:

\_ دفتر چی؟

محمد اخم کرد. دستش مشت شد و نفرت در خط به خط  
صورتش ظاهر شد:

\_ دفتر نامدار... اینکه چطوری و به چه کاری مجبورش میکرده  
و با چه چیزایی چه کارایی با بچه میکرده... اینکه چطوری و چی  
کار کنه که....

زهره دید که فک محمد قفل شد و صدای ساییده شدن  
دندانهایش را شنید...

انگار طرف مقابل شان از شیطان هم شیطان تر بود.

[03:20 01.12.20]

367#

\*

چند ساعت بعد به خانه برگشت.

نامدار زودتر آمده بود.

زهره کاپشنش را درآورد و به او نگاه کرد که کیسه ی آب گرم را از زیر پلیورش بیرون می کشید و می نشست. پرسید:

\_\_ چی شده؟

نامدار نشست و به او نگاه کرد:

\_\_ چیزی نیست. یه خرده درد میکنه...

اشارهش به شکم و پهلوهایش بود.

زهره سرجنباند و روی مبل نشست. سر به پشتی مبل تکیه داد و

نامدار کمی به او خیره شد و بعد پرسید:

\_\_ نمیگی چی شد؟

زهره صاف نشست و چشمانش را مالید:

\_\_ خب...چی شد؟؟

نامدار کمی به صورت او خیره ماند:

\_\_ چیز خاصی نبود... مشکلی نبود... یکی خواسته بود اذیت کنه فقط... راحت حل میشه... احتمالا چون آشنایی نداری به این موارد، نگران شدی....

زهرة ابروهایش را بالا برد و لب زیرینش را هم به سمت پایین کج کرد:

\_\_ عجب آدمای مردم آزاری پیدا میشن..

نامدار هم زبان پشت دندانش کشید و سرجنباند:

\_\_ آره... مردم آزار....

زهرة بلند شد و گفت:

\_\_ میرم لباسام رو عوض کنم...

نامدار با تکیه به مبل بلند شد و گفت:

\_\_ تا تو لباست رو عوض کنی، منم چایی گرم میکنم....

به آشپزخانه رفت و زیر کتری را روشن کرد و به کابینت تکیه داد.

تلفن همراهش را برداشت و پیام ها را چک کرد.

پیام نجفی را دوباره خواند:

\_\_ من امروز دفتر نرفتم رییس. کاری نداشتم که برم. اگر کارتون

ضروریه، فردا اول صبح میرم.

اخم نامدار عمیق تر شد.

زهرة فکر میکرد او احمق و ساده لوح است؟

جدا از هم رفته و با هم بازگشته بودند.

چه در سر داشتند؟

چه میکردند؟

\*

نمی توانست بخوابد. نه بعد از آنچه که شنیده بود.

به بهرام حق میداد که کابوس ببیند. او بدون دیدن و خواندن آن

دفترچه پریشان و بیخواب شده بود،

چه برسد به کسی که آن را خوانده باشد.

دفترش گویی دستورالعمل و دفترچه ی راهنمای او بود برای  
همردیفان و همانندانش.

انگار مریض بود، انگار از آن ریز به ریز نوشتن لذت میبرد.

گویی دستورالعمل کشف مهم و علمی بود که آن را برای  
آیندگان باید ثبت میکرد.

نوشته بود که چه کنند، چطور بی سر و صدا به کودکانی مثل  
نامدار تجاوز کنن، چطور با بچه ها رفتار کنند که به حرف آنها  
گوش بدهند یا رام بشنوند و همکاری کنند.

ترسناک بود...  
فرا تر از ترسناک...

روی صندلی نشست و دفترچه حبیبه را به دست گرفت؛

برای دقایقی طولانی به آن خیره ماند اما نمیشد...

نمیتوانست...

از هر چه دفتر و خاطره و خاطره سازی، متنفر بود!

\*

پشت پنجره ایستاده و از میان اندک فضایی که از حصار بخارها و قطرات نم و باران مشخص بود، بیرون را نظاره میکرد.

گوشی را کنار گوش نگه داشته و منتظر بود.

از ظهر چندین بار با بابک تماس گرفته و او جواب نداده بود.

این بار هم نزدیک بود ناامید شود که بالاخره جواب داد:

\_\_ الو؟

نامدار با حرص گفت:

\_\_ هیچ معلومه تو کجایی؟

بابک کمی مکث کرد و سپس گفت:

\_\_ بیمارستان.

نامدار صاف ایستاد و اخم کرد. پشت به پنجره شد:

\_\_ بیمارستان؟؟

بابک صدا صاف کرد:

\_\_ آره. چیزی نیست... چی کار داشتی؟

مشخص بود بی حال و حوصله است. نامدار دوباره پرسید:

\_\_ بیمارستان چرا؟ بلور چیزیش شده؟

بابک پوفی کرد:

\_\_ رعنا یه کم فشارش بالا پایین میشه. چیزی نیست... چی کار داری؟

نامدار دیواره ی دهانش را جوید؛ نگران شده بود و مشخص بود اگر سوال دیگری پرسد بابک منفجر می شود.

پس دستی به موهایش کشید:

\_\_ هیچی. بعدا مساعد شدی زنگ میزنم.

بابک هم نه گذاشت و نه برداشت و با باشه ای تماس را قطع کرد.

نامدار نچی کرد و نگاه چپی به موبایل انداخت و زیر لب گفت:

\_\_ همیشه گاو بودی.

لبه ی پنجره نشست و دست به پیشانی کشید.

می دانست زهره چیزی را از او پنهان میکند و اینکه دروغ گفته و با محمد دیدار داشته ، یعنی به او مربوط بود.



موبایلش لرزید. آن را برداشت. پیامک از شماره ی جدید. که  
مطمئن بود به زودی خاموش میشود. دیگر او را می شناخت:  
\_ ضعف تو همیشه اعتماد کردن بودن... حتی به اونم اعتماد  
نکن.

ابروهای نامدار در هم پیچیدند.  
بعید بود او دقیقا به موضوعی که ذهن نامدار را مشغول کرده  
بود، اشاره کند!

[05:11 02.12.20]

368#

\*

"نمیدونم چرا اینو اینجا مینویسم؛

نمیدونم حقش رو دارم یا نه.

ولی الان که مینویسم، روزای سختی گذشته.

خیلی سخت.

روزایی که هر ثانیه‌ش مته سال گذشت.

کُند.

تاریک.

سرد.

انگار ته یه غار افتادم.

افتادیم.

من تا قبل از تجربه کردن این روزا فکر میکردم تو زندگی چاله  
و چاه هست؛

اما هیچوقت فکر نمیکردم به روزی برسم که خود زندگی یه چاه  
باشه برام....

با فهمیدن چیزایی که حتی خودش یادش نبود؛ تازه فهمیدم  
قضاوت کردن احمقانه ترین کار ممکنه....

تازه فهمیدم حتی نزدیک ترین آدم ممکن بهت ، میتونه همون کسی باشه که برای تموم زندگیت مایه ی عذابته....

شاید حق نداشته باشم اینجا چیزی بنویسم.....

ولی من مینویسم به امید اینکه بدونی.

به امید اینکه یه تیکه از روح اینجا باشه؛

اون یادش اومد...اون بخشیدت.

در آرامش باش...

چیزی که همیشه حق بود"

\*

زهره ، دفتر را زیر و رو کرد تا شاید چیز بیشتری باشد تا بخواند.

اما از یک جایی به بعد نوشته های حبیبه بی سر و ته و با پرش

زمانی و نامنظم بود.

دیگر وجه روایتگریش را از دست داده بود.

فقط پس و پیش و تکه تکه از نگرانی هایش درباره ی

فرزندانش میگفت.

هیچ دربارہ ی ازدواجش ننوشتہ بود...

نچی کرد و از جا بلند شد.

نگاہی بہ ساعتش انداخت.

حدود پنج عصر بود. نامدار رفتہ بود تا دربارہ ی تعمیر تولیدی صحبت کند.

ولی زھرہ منتظر خبری از محمد بود.

از آن روز بہ بعد از او خبری نداشت.

گوشی ش را برداشت و قسمت پیامہایش را چک کرد.

نکند پیامی آمدہ و او ندیدہ باشد.

ولی هیچ نبود.

گوشی را رها کرد. نگران بود. حالا دیگر ہر وقت نامدار بیرون

می رفت او نگران بود...

گوشی ش لرزید و باعث شد آن را چنگ بزند:

\_\_ بابا میگہ کارت عاقلانہ بود. ولی باید نامدار رو در جریان

بذاریم. میام حرف بزنینم.

زهرة تند تند تايپ كرد:

\_ امشب كه نبايد بگيم بهش!

محمد هم سريع جوابش را داد:

\_ نگفتم امشب بگيم! ميدونم خونه نيست!

زهرة پوفى كرد و لب گزيد.

حتى فكر فهميدن نامدار ترس به جانش مى انداخت.

\*\*\*  
محمد پكر بود.

نگران بود.

و به نظر مى رسيد چيزى فراتر از آن عكس باعث و بانى حال و احوال اوست.

زهرة با انگشت روى زانویش ضرب گرفته بود.

به محمد نگاه كرد كه آرام چايش را مى نوشيد.

غر زد:

\_ خب حرف بزن!

محمد ، چپ چپ نگاهش کرد:

\_ کوفتم کردی!

زهره هم همانطور جوابش را داد:

\_ چایی رو خونه بابات هم میتونستی بخوری. چایی نخورده ای  
مگه؟

محمد یک نفس چای را سر کشید و تشر زد:

\_ خییله خب بابا...خیلههه خب!

زهره سر جنباند:

\_ خب!

محمد انگشت اشارهش را به معنی اجازه بالا آورد و بعد از جیب  
کاپشنش ، عکسی بیرون آورد و روی میز سمت او سر داد.

زهره برداشت؛

تصویری که مشخصا از فاصله ی دور و تحت نظر گرفته شده  
بود.

مردی حدود ۶۰ تا ۷۰ ساله را نشان میداد.

به محمد نگاه کرد:

\_\_خا؟!

محمد دستانش را دو سوی خودش روی مبل گذاشت:

\_\_ مه عسل....خودت چی فکر میکنی؟

زهره نچی کرد. آستانه ی صبرش پایین آمده بود:

\_\_ من خودم هیچی فکر نمیکنم!

محمد لب کج کرد:

\_\_ جناب همون .... هستن که عکس رو برات فرستاده!

ابروهای زهره بالا پریدند و بعد چشم سمت عکس چرخاند.

حالا این عکس معنای بیشتری برایش داشت و همینطور حس

بدی.

حس چندش و کثیفی میکرد.

برای همین عکس را به حالتی که گویا دستش را می سوزاند

روی میز رها کرد.

محمد ادامه داد:

\_\_ ماموری که این عکس رو گرفته، همون روز مرده. این عکس رو هم از رمی که قبل از مُردن تو دهنش گذاشته بود درآوردن.... با همچین هیولایی طرفیم.... برای همین بابا می‌گه باید خود نامدار در جریان باشه و همکاری کنه.

درون قلب زهره انگار رخت چنگ می زدند و می شستند.

آب دهانش را فرو برد و زبان روی لب کشید.

محمد جلو آمد و عکس را برداشت و دوباره درون جیب کاپشنش گذاشت و آرام گفت:

\_\_ میدونم به چی فکر میکنی. این کره خر رو من اندازه ی تموم زندگیم میشناسم. میدونم چطور آدمیه. میدونم چطوری خودش میره دنبال دردسر تا دردسر نیاد سراغ فک و فامیل... ولی این دفعه فرق داره زهره... این دفعه پای جون نامدار وسطه... فقط روبرو شدن با این آدم نامدار رو سخته میده...

زهره سر تکان داد و چشمانش را بست و دستانش را بالا آورد:

\_\_ میدونم ولی...



\_\_ ولی من نمیدونم!

جفت‌شان از جا پریدند.

نامدار چنان بی سر و صدا آمده بود که هیچ کدام نفهمیدند.

جدی و بدون ذره‌ای رحم و مهربانی و آشنایی در نگاه و  
چهره‌ش.

محمد پیش دستی کرد:

\_\_ بین...از اون فکرای دری‌وری نیست.

نامدار به محمد نگاهی انداخت. فکش سفت و چشمانش تاریک  
شده بودند:

\_\_ میدونم نیست. ولی نمیدونم چیه که شما دو تا...

آنها را با انگشت نشان داد:

\_\_ دارین زیر گوش من کارای پنهونی میکنین و فکر میکنید من  
خر و ابله‌م که نمیفهمم.

[05:11 02.12.20]

و درون ذهنش فقط آن پیام تکرار میشد:

\_از زنت بپرس چیه ازت مخفی میکنه؟ روزی که با هم رفتین

خریدید... که بعدش با هم رفتین خونه بهروز خان!

نامدار دیگه آنقدر صبور نبود که پله به پله و با نقشه و هوش و

ذکاوت به دانستن نزدیک شود؛

میپرسید و میجهید و چنگ میزد و فریاد می کشید و لجباعت

میکرد تا همان لحظه به خواستهش برسد.

پس باید همانجا همه چیز را به او می گفتند.

[05:06 04.12.20]

369#

زهرة و محمد نگاهی به هم کردند و نامدار انگشت اشارهش را

به نشانه ی هشدار تکان داد:

\_اصلاً! اصلاً حتی فکرش هم نکنین یه چیزی سر هم کنید!

دهان زهره خشکِ خشک شده بود.

می دانست هر دروغی بگویند او باور نخواهد کرد.

آبِ دهانِ نداشته‌ش را فرو برد و خواست حرف بزند که به سرفه افتاد.

محمد در این بین گفت:

\_\_ فقط به خاطر خودت بود.

نامدار ابروهایش را بالا برد. انگار آذیرخطر را در وجودش به صدا درآورده بودند.

در بالاترین حدِ عصبانیت بود:

\_\_ به خاطر خودم؟! به خاطر خودم یه چیز یوازم مخفی کردن که میدونید دیوونه‌م میکنه!

کاپشنش را درآورد و روی مبل انداخت.

نفس هایش عمیق و تند بودند:

\_\_ نمیخوام زیاد اصرار کنم. شما هم زیاد کِش ندین. یه راست برین سر اصل مطلب!

وقتی باز سکوت کردند نامدار جلوتر رفت و از میان دندانهای به هم چسبیده‌ش به زور غرید:

\_\_ چی کار کردین که اون بیشرف بهم پیام میده و میگه از زنت پیرس چپو ازت مخفی کرده؟ چی کار کردین که بهم میگه ضعف‌ت اعتماد کردنه؟

محمد و زهره نگاهی به هم انداختند و می دانستند که راه فراری نیست و اگر آنها نگویند، آن ابلیس ذهن نامدار را مسموم کرده و به او آسیب میزند.

زهره زبان روی لب کشید:

\_\_ اون روز رفتیم خونه بهروز... من که اومدم کنار ماشین...

نامدار ابروهایش را بالاتر برد:

\_\_ خُب؟

زهره لب روی هم فشرد و بعد از کمی من و من گفت:

\_\_ یه پاکت بود... بردیم دادیم به... به پلیس!

نامدار برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد آرام پرسید:

\_\_ چرا؟ کی بهت اجازه داد؟

زهره به او نگاه کرد و اگر زمان دیگری بود میگفت که به اجازه  
ی او نیاز ندارد.

محمد پیش آمد :

\_ تقصیر اون نیست. منم بودم.... من بودم که بردم دادم به پلیس.

نامدار ناگهان از کوره در رفت و سمت او عربده کشید:

\_ به تو چه؟ زندگی من به تو چه؟ کی بهت اجازه داد همچین  
غلطی رو بکنی؟؟

زهره و محمد هر دو محتاط بودند.

هیچ نگفتند و نامدار از آنها دور شد. جلیقه ی بافتش را درآورد و  
گوشه ای انداخت و دکمه های بالایی پیراهنش را باز کرد.

دست به کمر زد و صورتش را مالید و پوفی کرد.

سعی می کرد آرام باشد.

یکی دو دقیقه بعد پرسید:

\_ چی بود؟

زهره آهسته گفت:

\_\_ نامه... تهدید...

و حتی نمیخواست کلامی از آن عکس شوم حرف بزند.  
اما محمد می دانست دیر یا زود می فهمد و احتمالاً بدترین  
واکنش ممکن را به پنهان کاری دوباره آنها نشان می داد. به  
خصوص که مشخص بود ابلیس داستان آنها، از بازی کردن و  
بازی دادن آنها لذت میبرد.

از این شک و جوی که میان شان به راه انداخته بود، دلش قنچ  
میرفت حتما!

پس بهتر بود نامدار از خودشان بشنود.

پس با صدایی گرفته گفت:

\_\_ و عکس.

زهره به تندی سرچرخاند و به او نگاه کرد.

نامدار اخم کرد و دست از کمر برداشت و سمت آنها آمد:

\_\_ عکس؟ چه عکسی؟

زهره ملتسانه به محمد نگاه میکرد. مدتی هیچکدام چیزی

نگفتند تا نامدار دوباره با تحکم و صدای بلند پرسید:

\_\_ میگم چه عکسی؟

حالا دستان محمد هم عرق کرده بودند. زبانش را بیرون آورد و  
چرخاند و بعد از مکث گفت:

\_\_ تو و اون.

نامدار همانطور به او خیره شد.

جلوتر آمد:

\_\_ من و کی؟

انگار مُردن برای آن دو راحت تر بود تا حرف زدن.

زهرة سرچرخاند و محمد محکم پلک روی هم فشرد.

نامدار با خشمی که سعی میکرد کنترل کند اما در صدایش  
پدیدار بود گفت:

\_\_ من و کی؟! محمد..... نذار دیوونه بشم!

محمد پوفی کرد و دم عمیقی گرفت و پشت سر هم گفت:

\_\_ تو و همین مرتیکه. همینی که بهت پیام میده. همون دوست

بابات. همون یارو.... زیر... زیرزمینه...

و در کلمات آخر زبانش الکن شد.

نامدار برای لحظاتی به محمد خیره شد. طول کشید تا کلمات از

گوشه‌هایش به مغزش برسند و متوجه شد.

اما وقتی رسیدند، خوب فهمید که چه خبر است.

پیشانی‌ش تیر کشید و چهره در هم برد.

انگار گلوله‌ای به سرش شلیک کردند. اما به جان کشتن

مغزش، آن را زنده کرد.

پرت شد به گذشته...

ذهنش با سرعت وحشتناکی شروع به کار کرد. مثل فیلمی که

روی دور تند گذاشته باشند. انگار در تونل زمان به عقب

میرفت. تصاویر و صداها در هم برهم و نامفهوم.

در میان افکارش همیشه انگار صندوقچه‌هایی بودند که قفل

شده‌اند...

یا حفره‌هایی در میان خاطراتش بود. روزهای سیاهی که انگار

هیچ نبودند. انگار با چشمان بسته آن روز و ساعتها را گذرانده

بود...



انگار ذهنش داشت تمام آنچه خودش پاک کرده بود را به یاد می آورد...

\_ نگاه کن...نگاه کن...به دوربین نگاه کن...آره...آره...

صدای خنده...خنده...خنده...

فریاد...جیغ...

خنده...

زمزمه ی زیر گوشش:

\_ بلندتر...بلندتر...باید ضبط بشه!خوب ضبط بشه صدات...

دست روی گوش هایش فشرد...

دوربین فیلمبرداری را به یاد می آورد...ضبط صوت را...

دوربین عکاسی و پایه ش را...

آن زمان نمی دانست آنها چه هستند اما حالا...

گوش هایش سوت می کشیدند.

او همه چیز را ضبط و ثبت می کرد.همه چیز را!

حرفهایشان...

تمام اتفاقات را...

یادش آمد که هر کاری با او می کرد را مرحله به مرحله توضیح میداد...

[05:06 04.12.20]

کلماتی که به کار میبرد را به یاد آورد... حرفهای زشت و تهوع آوری که میزد یا نامدار را مجبور میکرد تا بگوید تا آنها را صوتی یا تصویری ضبط کند...

به ناتوانی نامدار در گفتن آن حرفها می خندید. خنده هایی از سر جنون و لذت و بعد درد بود که در جان نامدار می پیچید.

مثل همان دردی که در آن لحظه در بدنش پیچید..

در سینه اش، شکمش، لگنش، استخوان پاهایش...

سلول به سلولش...

نامدار حس میکرد صدای تق تق پاره شدن تک تک مویرگهای سرش را می شنود.

بعد ناگهان....

شروع کرد به خنده...

سرش را عقب برد و خندید.

قهقهه های بلند و ترسناک.

زهره و محمد هر دو وحشت کرده بودند.

نامدار همانطور که می خندید، چرخید...

چرخید و چند قدمی آن طرف تر رفت...

زهره و محمد هم نامحسوس به دنبالش رفتند.

در همان حال که میخندید دست روی پیشانی ش فشرد و بعد،  
خنده ش تبدیل به فریادی بلند شد.

انگار سرش داشت می ترکید!

و قبل از اینکه زهره و محمد بتوانند کاری بکنند کف هر دو

دستش را روی دیوار گذاشت و سرش را عقب برد و محکم به

دیوار کوبید و زهره صدای شکستن پیشانی ش را شنید.

قبل از اینکه فرصت کند دوباره سرش را بکوبد، محمد پرید و او

را گرفت و عقب کشید.

اما نامدار او را به کناری هل داد و این بار با مشت و کف دستش محکم روی سرش می کوبید و ناله هایی پر از خشم و عصبانیت و درد از حنجرهش بر می آمد. چیزی شبیه زوزه‌ی ناشی از درد...

سعی کردند جلوی او را بگیرند اما مشتش را در هوا پرتاب کرد که به شقیقه‌ی زهره خورد و او را گیج کرد و محمد را هم روی مبلها هل داد که محمد و مبل هر دو با هم سرنگون شده و برگشتند و روی زمین افتادند.

دیوانه وار همه چیز را به هم می ریخت و فقط فریاد خفه‌ای از انتهای گلویش بر می خاست. هر چیزی که به دستش می رسید را پرتاب میکرد.

به آشپزخانه رفت و صدای شکستن وسایل بلند شد.

زهره در حالی که تلوتلو میخورد بلند شد اما زودتر از او ، محمد سمت آشپزخانه دوید.

نمی دانستند چه شده؛

اما هر چه بود ، با دانستن درباره‌ی آن عکس ؛ نامدار چیزهای بیشتری را به یاد آورده بود که او را چنین دیوانه کرده...

داخل آشپزخانه که شدند نامدار دست از آسیب زدن به وسایل برداشته و به خودش آسیب میزد.

با شکسته های بشقاب و لیوان ، دست و جان خودش را زخمی و خراشیده میکرد و صدایی از گلوی خود در می آورد که نشان دهنده ی فریادی خفه شده بود.

محمد پشت سر او رفت و بازویش را دور گردن او انداخت و یک دستش را هم دور شانه و سینه ی نامدار حلقه کرد.

سر او را به سمت عقب کشید و این زهره بود که به قیمت زخم و خونریزی پا و دستانش، قطعه های تیز شیشه و چینی را از دستش گرفت...

نامدار انگار از پا افتاد...

همراه او ، محمد و زهره هم...

زهره گریه میکرد.

از ته دلش...

با تمام توانش...

محمد ، رنگ به رخ نداشت و چشمانش از حدقه بیرون زده بودند.

نامدار اما مات و مبهوت سقف شده بود.  
همه ی چیزهایی که ذهنش پاک کرده بود را به یاد آورد....

[04:05 07.12.20]

370#



لیوان چای را به سختی میان دستانش نگه داشته بود.  
اما گرمای آن به او آرامش میداد.  
به بخاری که میرقصید و بالا می آمد خیره شده بود.  
پلکهایش از خستگی انگار خشک شده بودند...  
\_ زهره!

سر بالا آورد. محمد سمت او آمد و دستش را دراز کرد و نگاه زهره به گوشی موبایل افتاد.

محمد گفت:

\_\_ صد بار مامانت به من زنگ زده! تو رو خدا جوابشو بده!

زهره لیوانش را کنار گذاشت و تلفن را گرفت:

\_\_ الو؟

آن طرف خط سکوت شد. انگار مادرش انتظار نداشت صدای زهره را از خط محمد بشنود.

بعد از کمی مکث با صدای بلند گفت:

\_\_ کوفت الو... زهرمار الو... درد الو... الو و مرگ... کجایی که تلفنت

رو جواب نمیدی؟ اون شوهرت کجاست؟ نمیگی دق

میکنیم؟ نمیگی از ترس زهره ترک میشیم؟ شاید داشتم میمردم

زنگ زدم بیای دستم رو بگیری. از صبح دلم هزار راه

رفت.... آخه اون بیصاحب رو پس برای چی خریدی؟

معلوم بود مادرش ساعت‌های پراسترسی را از سرگذرانده است که

آنطور او را به رگبار بسته.

زهره چشمهایش را مالید:

\_\_ مامان...

اما او یک سره میگفت.

زهره پوفی کرد و چشم در آسمان چرخاند:

\_\_ مامان یه...یه دقیقه...یه دقیقه گوش بده....ماماااا!

ولی تمام نگرانی های این چند ساعتش را بیرون می ریخت.

پس زهره ناگهان گفت:

\_\_ بیمارستانیم!

سکوت.

مادرش سکوت کرد.

و زهره آرام تر گفت:

\_\_ ما بیمارستانیم مامان.

صدای مادرش بیحال شد:

\_\_ بیمارستان چرا؟

زهره به محمد نگاه کرد و گفت:



\_\_ چیزی نیست. یه تصادف کوچیک بوده. من خوبم. فقط سر نامدار یه کم ضرب دیده که....

مادرش دوباره شروع کرد.

این بار هل میزد که آدرس بیمارستان را بگیرد و بیاید و او را ببیند تا از سلامتش مطمئن شود.

بالاخره توانست به او بقبولاند که حالش کاملاً خوب است و بهتر است به آنها فرصت دهد تا خودشان را جمع و جور کنند و از شوک دربیایند.

گوشی را به محمد تحویل داد و او گفت:

\_\_ چرا بهش جواب نمیدادی؟

زهره جرعه ای از چایش نوشید:

\_\_ اصلاً نمیدونم گوشی م کجاست.

سپس بلند شد و خطاب به او گفت:

\_\_ من میرم داخل... برو خونه تو.

محمد اما چانه بالا انداخت و زیپ کاپشنش را بالا کشید:

\_\_ هستم.

زهره حوصله ی بحث کردن نداشت.

پس او را پشت سر گذاشت و داخل رفت.

کمی طول کشید تا به اتاق او برسد که همزمان ، او از اتاق بیرون آمد.

زن به زهره لبخند زد.

زهره هم.

آرام گفت:

\_\_ دارین میرین؟

خانم دکتر سر جنباند:

\_\_ آره...باهاش صحبت کردم.فقط هنوز اونقدر مساعد نبود.

زهره دستانش را درون جیب پالتویش مشت کرد که دردش آمد.اما مهم نبود.باید استرسش را کنترل میکرد:

\_\_ میگم....این شوک....اینکه....نگرانشم!

اما نتوانست!

نگران بود.

دکتر توسلی چشمانش را به نشانه ی درک باز و بسته کرد:

\_\_ متوجه‌م..ولی تا زمانی که وضعیت جسمی‌ش بهتر نشه و نتونیم باهاش حرف بزنیم؛مشخص نیست.ممکنه این شوک اثر شوک قبلی رو خنثی کنه یا ممکنه اوضاع رو بدتر کنه...ما الان میدونیم که ذهن و روح نامدار یه جورایی تموم این مدت بهش دروغ گفتن و فریش دادن....شاید برای همین نامدار حرف نمیزد...چون در اون صورت میفهمید کلی نقطه ی تاریک هست....یه جورایی خودش ، خودش رو وادار به سکوت و کمک نگرفتن کرد تا به یاد نیاره که یه چیزایی هست که به هم نمیخوره...یه چیزایی سر جاش نیست...

زهره،تلخندی زد:

\_\_ اینا الان نظرات یه دکتر بودن یا ...

دکتر توسلی خندید و دستی به پشت او زد:

\_\_ یا توهمات یه دکتر دیوانه؟

زهره خواست بگوید که منظورش این نیست اما دکتر ، با خنده سر تکان داد:

\_ والا خلیا بهمون میگن شماها خودتون دیوونه این. البته...بیراه هم نمیگن.

زهره هیچ نگفت و لبخندش زود جمع شد.

دکتر توسلی با دقت به او نگاه کرد و گفت:

\_ بهت نمیخورد انقدر زود خودتو بیازی. فقط صبر کن تا شرایطش استیبل بشه....

زهره سر بالا و پایین برد و دکتر ادامه میداد:

\_ میرم با پزشک معالجتش حرف بزنم...تو هم مراقب خودت باش در وهله ی اول بعد مراقب نامدار.

زهره اوهومی گفت و فقط در سکوت دکتر را بدرقه کرد.

کمی پشت در منتظر ماند. نفسی گرفت و بعد آرام داخل اتاق شد.

نامدار روی تخت دراز کشیده بود...

آرام به نظر میرسید اما حقیقت این بود که از درد گیج و بی حال شده بود...

خطر ضربه و خونریزی مغزی منتفی بود.

تمامی معاینات و عکسبرداری ها نشان میداد آسیب جدی که  
خطر جانی داشته باشد، وجود ندارد اما....

نامدار درد داشت. کسل بود. و توانی در بدن نداشت.

همین باعث شده بود که هنوز هم بستری باشد برای معاینات  
بیشتر.

جلوتر رفت و بالای سرش ایستاد.

انگار خواب بود؛ اما نبود.

آهی کشید و پتو را روی تنش مرتب کرد که...

ناگهان نامدار مچ دست او را محکم چسبید و زهره ترسید.

سر بالا آورد و چشم در چشم او شد...

البته اگر می شد یکی از چشمهایش را دید!!!

[02:28 09.12.20]

371#

\_\_بریم....خونه...

زهره دست لبه ی تخت گذاشت و کمی روی او خم شد:

\_\_چی؟

نامدار دوباره و این بار محکم تر تکرار کرد:

\_\_بریم خونه...

زهره، گره به ابروهایش انداخت:

\_\_میریم...بذار دکتر بیاد..

نامدار زبان روی لب کشید و لحظه ای پلک بست:

\_\_خوبم....فقط...بریم خونه!

زهره چشم در صورتش چرخاند و گفت:

\_\_باشه...فقط یه کم صبر کن...

نامدار نفس عمیقی گرفت. آب دهانش را فرو برد:

\_\_ بریم خونه...

مدام یک چیز را تکرار میکرد.

زهره صاف ایستاد و پتو را مرتب کرد:

\_\_ صبر کن ....فقط یه کم دیگه....

نامدار اما سر سمت دیگر چرخاند و مشخص بود که بی تاب است.

زهره روی صندلی نشست و به او نگاه کرد.

نامدار خیلی آرام بود.بیش از حد آرام.اما بیقرار.

داد و بیداد نمیکرد.

افسارگسیخته رفتار نمیکرد.

تلاش نمیکرد به خودش آسیب بزند.

اما انگار آن اتاق تک نفره ی نسبتا بزرگ در بیمارستان،برایش

مثل سیاه چال بود.

دوباره زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ بریم خونه...

و دل زهره حداقل به این گرم بود که از "بریم" استفاده  
میکرد...

\*

در اتاق را بست و چرخید.

رنا سر از آشپزخانه بیرون آورد:

\_\_ خوابید؟

زهره سر تکان داد:

\_\_ خوابید.

اول رنا، بعد بابک، بعد نیما و در انتها میعادِ بلور به بغل از  
آشپزخانه بیرون آمدند.

بعد از شب سختی که گذراندند و نامدار در خواب و بیداری مدام  
زیر لب "بریم خونه" را زمزمه میکرد؛ بالاخره به خانه آمدند...

پزشک نامدار با تحقیق و معاینه و همچنین مشورت با  
همکارانش و همینطور دکتر توسلی، به این نتیجه رسیدند که  
درد نامدار ناشی از اعصاب اوست.



پس قرار شد حالا که او آنقدر تمایل به به خانه رفتن دارد؛ این اجازه را به او بدهند و تاثیرش را در او ببینند.

زهره با قدردانی به رعنا نگاه کرد:

\_ خیلی زحمت کشیدی....

اشاره‌ش به تمیز و مرتب کردن ویرانه ای بود که پشت خود به جا گذاشته بودند.

رعنا پشت چشمی نازک کرد:

\_ کاری نکردم که...

دستی پشت زهره زد:

\_ تازه بیشترش رو مامان و زندایی کمک کردن...

و زهره نمیخواست به این فکر کند که اگر نامدار بفهمد عمه و زن عمویش بی اجازه به خانه‌ش آمده اند چه واکنشی نشان می دهد.

میعاد به بقیه اشاره زد:

\_ بریم دیگه...یه نظر میخواستین ببینیش که دیدین...

رعنا کاپشنش را از پشت مبل برداشت و زیر لب، طوری که همه بشنوند، گفت:

\_\_ نه که تو نمیخواستی!!

زهره لبخند کمرنگ اما گرم و پرامیدی زد. بودن این آدمها،  
برایش دلگرمی بود...

بابک کنارش آمد و با سوییچ ماشینش پیشانی‌ش را خاراند:

\_\_ میگم....نمیخوای بمونم من؟

زهره سر تکان داد:

\_\_ محمد رفت یه سری دارو بگیره...اون میمونه...

بابک سر تکان داد.

بلور لب و لوچه‌ش آویزان بود؛

دوست داشت با نامدار حرف بزند و بازی کند.

زهره کمی او را نوازش کرد و قول داد نامدار به زودی به  
سراغش میرود.

آنها را بدرقه کرد و سپس روی مبل نشست.

لبه ی آن را چنگ زد و نفسی گرفت.

حالا مبل سر جایش بود.

جای خیلی از لوازم و دکوری ها خالی بود.

صدای فریادهای نامدار در گوشش میپیچید.

دلش آشوب میشد.

از جایش بلند شد و این سمت و آن سمت رفت.

از نامدار می ترسید. از اینکه چه کارهایی می تواند بکند....

دست روی چشمانش گذاشت...

کاش حداقل میتوانست به نتیجه ای درباره ی حال نامدار

برسد...

\*

مثل سکوتِ کوهستان پس از بارشِ یک برفِ سهمگین؛ خانه ی

آنها هم ساکت بود.

آسمان ابری و کبود به نظر می رسید.

محمد میگفت بوی برف می آید.

نامدار باز هم ساکت بود...

اما آرامتر شده بود. انگار درد هم نداشت...

گویا واقعا درد و حال بدش به خاطر بیمارستان و آن همه دکتر و پرستار بود که مدام او را چک می کردند.

زهرة آرام سرانگشتانش را روی شیشه ی بخار گرفته کشید و پایین آمد که ناگهان دستی از روی شانهش آمد و روی دستش نشست.

یکه خورد.

خواست سربچرخاند که حرف زد:

\_ میترسی باهام حرف بزنی؟

نامدار بود.

زهرة به صورتش نگاه کرد. این آرامش خوشحالش نمیکرد. او را می ترساند. چون با نامداری که می شناخت فرق داشت.

زهرة آب دهان فرو برد و سر تکان داد:

\_ نه....نمیخوام اذیت کنم...

حتی اینکه در آن شرایط دست زهره را گرفته بود هم او را می ترساند.

چرا همه چیز آنقدر عجیب بود؟

نامدار گردن کج کرد و لبخند زد. قلب زهره فرو ریخت. همه چیز هر لحظه پر استرس تر می شد.  
نامدار آرام گفت:

\_ تا حالا شده... خواب بد ببینی... وسط یه خواب بد گیر کنی... یه چیزی که هم بدونی کجایی و هم ندونی... بخوای بیدار شی و نتونی؟!  
زهره فقط آرام سر بالا و پایین برد. ورم صورتش و بانندی که پیشانی و سرش را پوشانده بود، حالت عجیبی به چهرهش داده بود.

نامدار آرام گفت:

\_ تموم عمرم تو کابوس بودم... تموم عمرم انگار یه چیزی سر جاش نبود... انگار یه چیزو نمیفهمیدم... انگار یه چیزی کم بود. گنگ بود. انگار ناقص بود... بی مفهوم بود...

سردرگم بودم...هیچ درکی نداشتم؛ فقط وسط یه کابوس دست و پا میزدیم. میدیدم، اما نمیفهمیدم...

[02:28 09.12.20]

هیچ چیز برام کامل نبود. هر چه قدر که فکر میکردم انگار همه چی خالی بود. به یه جا زل میزدیم، فکر میکردم، تو ذهنم میگشتم ولی هیچی نبود... چون خودم پاک شون کرده بودم.. ذهنم تاریک بود... یه اتاق تاریک... میدونستم یه جایی هستم... ولی نمیدونستم چرا. چی منو آورده اینجا... میدونستم چی آورده؛ ولی بهش مطمئن نبودم... درک نمیکردم... با هم نمیخوند.

نامدار دست زهره را از پنجره گرفت و جدا کرد و به آن چشم دوخت.

آرام پلک میزد:

— میدونی یه آدمیو بینی، بشناسیش، ولی فقط بدونی که میشناسیش چه قدر سخته؟ هیچی از گذشته یادت نیاد جز یه سری چیزا که نمیفهمیشون. میدونی کامل نیستن؛ درست

نیستن. همینا هم دیوونه ت میگرد.... مثلاً من.... دست هیچکسیو  
نمیشناختم... هیچ دستیو یادم نمیومد... جز یه نفر... هیچ درکی از  
دستای بقیه نداشتم... نمیفهمیدم چرا لمسم میکنن... میخواستم  
بفهمم... اما نمیشد... اما الان میشه....

سر بالا آورد و چشمانش پر از اشک بودند. لبهایش می  
لرزیدند؛ آرام گفت:

\_ دستای مامانم رو یادم اومد زهره....

و بعد ، قطره ها از چشمانش پایین چکیدند و شادمان روی  
گونه‌ش سر خوردند. انگار از زندانی چندین ساله ، آزاد می  
شدند....

[03:50 11.12.20]

372#

به دست زهره خیره شد؛ بی پلک زدن.

\_اگه ازم میپرسیدن مامانت وقتی جوون بود چه شکلی بود؟ یادم نمیومد... انگار من اون روزا رو زندگی نکردم... انگار از ذهنم کات کرده بودنش... از کل اون روزا و سالها، چند ساعت یادم بود... بقیه‌ش رو مته اینکه تو سیاهی زندگی کردم... مته یه فیلم سانسور شده... فیلم سوخته... انگار بی تجربه ی گذشته، داشتم حال و آینده رو میساختم. همونقدر بی پایه، بی بته. انگار یهو از ناکجا پریدم وسط... یهو یه آدم پونزده شونزده ساله به دنیا اومدم... کر... لال... کور... وقتی به گذشته فکر میکردم دیوونه میشدم... هی میشستم با خودم فکر میکردم... هی فکر میکردم... هی فکر میکردم... هیچی نمیفهمیدم. هیچی نبود که بفهمم. دیوونه میشدم. دیوونه میکرد. اینکه این همه آدم آشنا دورم بود و هیچکدوم رو نمیشناختم، دیوونه میکرد... هیچ اشتراکی با هیچکس نداشتم... هیچ نقطه ی اتصالی نداشتم... انگار وسط مه معلق بودم... همه‌ش حس میکردم دارم میفتم... حس میکردم هیچی نیست که بهش چنگ بزنم که



بمونم.... بمونم برای چی؟ کی؟... کفرم در میومد... عاصی  
 میشدم.... میخواستم جلو برم.... سعی میکردم جلو برم... جلو  
 میرفتم... ولی پشت سر هیچی نداشتم... یه تونل تاریک، تاریک  
 تاریک. تاریک، ساکت، سنگین. انگار سیاهی مطلق بود. سیاهچاله  
 بود. بی هیچ نشونه و آشنایی... مدام اون تاریکی منو عقب  
 میکشید... میخواست منو بلعه... اگه ازم میپرسیدن دردت  
 چیه؟ میخواستم بگم، اما نمیتونستم. چیزی نداشتم بگم. میدونستم  
 یه چیزی هست. اما نمیتونستم بگم. مثه کلمه ای که رو نوک  
 زبونت... مثه یه چیزی که میدونی، اما نمیدونی... نمیتونستم بیان  
 کنم... چون نمیدونستم چیه... یه چیزی بهم میگفت  
 آشناست، میدونی، میشناسی. اما نمیدونستم... انگار هیچ چیزی  
 برای فکر کردن و گفتن نداشتم...  
 پلک زد و باز قطره ای روی صورتش.  
 کمی مات و ساکت ماند. حالاتش عجیب بود و ناآشنا...  
 چشم بالا آورد و به او خیره شد:  
 \_ ترسیدی؟ به خاطر اون شب؟ به خاطر اون عکس؟  
 دهان زهره باز ماند. نمیدانست چه بگوید.

نامدار لبخند زد و دست او را فشرد:

\_ خوبم زهره... واقعا خوبم... وقتی گفتم خوبم، یعنی خوبم... دیوونه نشدم... برای از سرباز کردن نمیگم خوبم... نقش بازی نمیکنم... واقعا خوبم....

زهره زبان روی لب کشید:

\_ اون روز... اون عکس... من فکر کردم...

نامدار پلک بست و نفسی گرفت:

\_ یادم اومد... هر چیزی که دورش حصار کشیده بودم یادم اومد... ترس من، فقط یه چیز نبود... بی اینکه بدونم از هر چیزی که اون استفاده میکرد، هر چیزی که اون دوست داشت، هر کاری که میکرد میترسیدم... میترسیدم و نمیدونستم چرا میترسم... این ندونستن بازی میشد من عکس العمل نشون بدم... از همه چی دور بشم... هیچکس و هیچ چیو نخوام... گاهی یه چیزی باعث میشد مضطرب بشم ولی نمیدونستم چرا... گاهی یه چیزی باعث میشد کابوس بینم... اما نمیدونستم چرا... ناخودآگاهم میدونست ولی خودم نه...

چشمانش برق می زدند وقتی به زهره نگاه میکرد. زهره چشمان نامدار را همیشه تاریک و سرد دیده بود. نفوذ ناپذیر و سخت.

اما حالا نگاهش روشن بود، برق میزد... انگار هزار چراغ در شهر چشمانش روشن شده بود...

انگار شمع وجودش شعله کشیده بود...

نامدار دستش را بالا آورد و زهره، متوجه لرزش آن شد؛ آن را روی گونه‌ی زهره گذاشت و گفت:

— اون عکسا، مثل کلید شکسته‌ی قفل ذهنم بود... چیزای بد و سیاه و کثیفی یادم آورد... اما چیزای خوب و روشنی که یادم آورد خیلی بیشتره... خیلی... اوامد منو با اون عکس

بکشه، بشکنه... ولی زنده‌م کرد... اون شوک، برای نامداری که

داخل من مرده بود، معجزه کرد... تموم اون چراغ‌ها روشن

شدن... تیکه تیکه نور افتاد روشن... روی روزایی که یادم رفته

بود... روی خاطراتی که یادم رفته بود... حالا اون تونله، روشن

شده... تهش رو میبینم... صداها رو میشنوم...

آن شعله‌ی روشن چشمانش، آگاهی و به یادآوردن بود...

هر روزی که به یاد آورده بود، یک پرده از سرب چشمانِ نامدار کم کرده بود...

حالا انگار دو خورشید درون سپیدی چشمان نامدار طلوع کرده بودند؛ با بارانی صبحگاهی.

نامدار نفس لرزانی گرفت و برای اولین بار زهره دید که بغض کرده و حرف زدن برایش سخت شده:

\_ خنده هاش خیلی درخشان بود... خنده هاش خیلی بلند بود... صورتش سفید سفید بود... من صورت مادرمو یادم نمیومدم... من وقتی که بهش نگاه میکردم، نمیفهمیدمش... انگار فقط صورتش رو نگاه میکردم اما

نمیفهمیدم... نمیشناختمش... انگار دارم به دیوار نگاه میکنم... همونقدر بی حس... به چشمهایش نگاه میکردم اما نمیدونستم چیه... فقط پلک میزد... هیچ چیز آشنایی نبود... انگار هیچکدوم از آدمای صورت نداشتن... صدا نداشتن... میدیدم، اما درک نمیکردم... انگار تصویرش مات بود... صدا نداشت... رنگ نداشت... تار بود... الان یادم میاد... خیلی خوب هم یادم میاد... یادم میاد چه قدر دوستم داشت...

و زهره دید که چطور با فشردن لبهایش روی هم سعی میکرد  
جلوی دل دل زدنش را بگیرد.

مات و مبهوت صدایش زد:

\_\_ نامدار؟

[03:50 11.12.20]

او پلکهایش را محکم روی هم فشرد. بینی‌ش را بالا کشید و  
وقتی به زهره نگاه کرد؛ درخشان‌ترین، مصمم‌ترین، قوی‌ترین  
و هوشیارترین حالتی بود که در چشمان او دیده بود:

تا الان من تاوان دادم.... الان وقتشه که اون تاوان  
بده.... میخواست خاموشم کنه؛ اما روشنم کرد.... میخواست دلیل  
بیشتر برای ترسیدن بهم بده؛ اما یه عالمه دلیل بهم داد که  
باهاشون خودمو بالا بکشم.... اما قبل هر چیز....

لبهایش لرزیدند:

\_\_ میخوام برم حبیبه رو ببینم....

[04:22 14.12.20]

373#

خانه ساکت بود و گرم.

از لای پنجره ها، سوز سرد زمستان ، خودش را به زور داخل خانه می کرد اما به محض ورود در گرمای خانه حل میشد. هیچ کدام از آن سه نفر حرفی برای گفتن نداشتند.

زهره گاهی چیزی برای خوردن تهیه میکرد، محمد برای خرید بیرون میرفت و نامدار روی تختش می نشست و به این طرف و آن طرف زل می زد.

از آن شب که گفت می خواهد حبیبه را ببیند دیگر حرف نزد.

انگار خودش هم درگیر احساساتش بود.

انگار دچار تزلزل شخصیتی شده بود.

میخواست نشان بدهد هیچ اتفاقی نیفتاده است اما نمی  
توانست...

انگار هزار بار فراموش شده های تازه به یاد آوردهش را در ذهن  
مرور میکرد.

تا جایی هم که می توانست ، سعی میکرد جلوی چشمان آن دو  
نباشد.

زهره میخواست بیشتر با او حرف بزند؛

حس میکرد نامدار نیاز به حرف زدن دارد و از طرفی می ترسید  
تنها یک واکنش به حجم اتفاقات افتاده باشد و دوباره سکوت و  
بیشتر درون خودش عقب نشینی کند.

دستی جلوی دراز شد و زهره سرگرداند.

محمد لیوان چای را سمت او گرفت.

زهره زیر لب تشکر کرد و محمد صدا صاف کرد:

\_ قربون آجی.

زهره خندید. اما زود از چهرهش محو شد...

به بیرون نگاه کرد.

حالا همه جا سفید پوش شده بود.

زهره آرام گفت:

\_\_ میترسم.

محمد اخم کرد:

\_\_ از چی؟

زهره چایش را نوشید و به برفها خیره ماند:

\_\_ نامدار...یه جوریه...انگار خودش نیس...انگار حواسش به حرفا

و کاراش نیست...انگار ثبات نداره...انگار گم کرده خودشو...

محمد لیوانش را میان دو دستش گرفت و به تصویر خودش

درون آن خیره شد:

\_\_ یادمه یه بار دیدم داره با چاقو رو ساعدش خط میکشه...من

که نمیفهمیدم چشه و چرا این کارو میکنه...پرسیدم چه مرگته

آخه؟

سر بالا آورد و به زهره نگاه کرد:

\_\_ گفت میشمرم تا بفهمم...میدونی انگار اونجا نبود.منو نگاه

میکرد اما انگار نمیدید.انگار با خودش حرف میزد...همون



موقع‌ها بود که فهمیدم با خودش درگیره...میدونی اینکه همیشه  
 یه حسی بهت بگه یه چیزی آشناس،یه چیزی نمیدونی چه قدر  
 بده؟همه‌ش بی اینکه بخوای یا بدونی دنبال یه چیزی میگردی  
 اما حتی نمیدونی چی...یه حس مزخرفیه...آدمو بی طاقت  
 میکنه...همه‌ش یه حالت بیقراری داره...یه حالتی که خودتم  
 نمیدونی چته...وقتی فکر میکنی و دنبالش میگردی و پیدا  
 نمیشه؛آدم دیوونه میشه...مثه همون حرفی که نوک زبون و پس  
 سرته؛هی میخوای بگی،هی نمیتونی.تموم مغز و زبونت درد  
 میکنه برای گفتن.ولی نمیشه...کلافه میشی...عاصی  
 میشی....دوست داری داد بزنی از حرص....بعد فکر کن یه چیزو  
 زندگی کردی.بعد حتی ندونی فراموش کردی.تو نمیدونی  
 همچین چیزی بوده؛اما ناخودآگاهت میدونه.بعضی اوقات یه  
 چیزایی برات آشنا میزنه...بعضی اوقات فکر میکنی کجا دیدمش  
 من اینو؟بعضی اوقات یهو بی دلیل ته دلت خالی میشه یا عصبی  
 میشی...بعضی اوقات میگی این چیه که ته ذهنمه که دارم بهش  
 فکر میکنم اما حتی نمیدونم چیه که بفهممش....نمیدونم چی  
 یادش اومده...ولی هر چی که هست،هر چیزی که تا الان باور  
 داشته رو زیر سوال برده...

زهرة سمت او چرخيد. اخم كرد. ناگهان و بى ربط پرسيد:

\_\_ چى شد حبیبه و بهروز با هم ازدواج كردن؟

محمد هم اصلاً به روى خود نياورد كه مسير بحث ناگهان عوض شده:

\_\_ بهروز هميشه خاطر خواه حبیبه بود. يادم نيس نامدار چند سال ش بود. يه روز عمو رفت پيش أميرزا. تو حياط داشتيم بازى ميكرديم... ميدونى حياط أميرزا عين پارک بود.... ديدم بهروز رفت باهاش حرف زد.... أميرزا بود كه حبیبه رو مجبور كرد با بهروز ازدواج كنه... نه كه خود حبیبه نخواهدها! ميخواست... اما خب به خاطر نامدار نميخواست. أميرزا كلى حرف زد باهاش.. كلى حرف زد.... هيچكس نميدونه چى گفت... چه اطمینان خاطرى بهش داد كه حبیبه قبول كرد.... نامدار؟ اصلاً شك داشتم بفهمه اطرافش چه خبره... انگار مغزش براش معنى نميكرد يه سرى چيزا رو. انگار يه سرى احساسات رو نميفهميد اصلاً....

زهرة متعجب شد:

\_\_ أميرزا عروس خودش رو شوهر داد؟

محمد چای ش را سرکشید:

\_\_ آ...چیه میگه؟اون شوهرش مُرد و رفت.خودش که نمرده بود.تازه طلاق گرفته بود....بعد تازه مونده هنوز آمیرزا رو بشناسی...مرام این آدم عجیب خاص بود...

زهره ابروهایش را بالا برد و به لیوان چای ش خیره شد.  
زمزمه کرد:

\_\_ پس نامدار خیلی دوشش داشت.

محمد کج خندی زد:

\_\_ راستشو بخوای بدونی....آمیرزا تنها کسی بود که نامدار دوشش داشت!!!

\*

بحث با نامدار فایده نداشت.

حرفش یه کلام بود"باید حبیه رو ببینم!"

و این یعنی رفتن به مزار کسی که تا سالها او را از خود رانده بود.

و زهره نمیفهمید چرا چنین میکند؟

بعد از تلاش های فراوان برای قانع کردنش که تا آب شدن برف ها منتظر بمانند و البته که نتوانستند؛ شال و کلاه کرده و راهی قبرستان شدند.

بیشتر از زمان معمول طول کشید تا به آنجا برسند.

زهره، همراه نامدار رفت و محمد به دنبالشان که به قدم سوم نرسیده در برف فرو رفت و تعادلش را از دست داد و بلند گفت:

\_\_ ای \*\* تو روت نامدار....

[04:22 14.12.20]

بلند شد اما دوباره در برف افتاد و تلاش کرد برخیزد و وقتی نتوانست؛

با بدخلقی و حرص گفت:

\_\_ شما برید من تنه لشم رو بعدا میارم...

و همانجا نشست و کلافه به آنها نگاه کرد.

نامدار که زهره او را بین شال و کلاه و کاپشن و بافت ، تقریباً مدفون کرده بود؛ بی حرف به راه افتاد.

راه رفتن در برف سخت بود.

گاهی می ایستادند تا نفس بگیرند.

بالاخره به مزارها رسیدند..

کسی آن اطراف داشت برف را از روی قبرها پاک میکرد..

قبری که نامدار به سمت آن میرفت هم ، تمیز از برف بود.

زهره از حرکت ایستاد. نمی دانست چرا؛ اما حس میکرد باید نامدار قدم های آخر را تنها بردارد.

نامدار جلو رفت و بالای مزار ایستاد.

دستانش را درون جیب کاپشنش فرو کرده بود.

مدت زمان زیادی طول کشید.

آنقدر که زهره صدای راه رفتن در برف را شنید و سر چرخاند و محمد را دید.

او هم عقب تر از زهره ایستاد و برای او سر تکان داد.

زهره هم سر بالا و پایین برد و دوباره به نامدار نگاه کرد.

گامی به جلو برداشت که نامدار به حرف آمد:

\_ حبیبه... خیلی دوستم داشت...

روی پا نشست و زهره هم به او نزدیک تر شد.

نامدار دست از جیب بیرون آورد و آرام روی خطاطی های اسم

مادرش ، انگشت کشید:

\_ ازش بدم میومد چون هیچی نبود...هیچی تو ذهنم ازش

نبود...میگفتن مامانته اما من از مامان بودن هیچی

نمیفهمیدم...فقط میدونستم منو به دنیا آورده...فقط دعوهاشون

یادم بود...

مکت کرد. کف دستش را روی اسم گذاشت و آرامتر گفت:

\_ اما یادم اومد...یادم اومد که حبیبه خندیدن بلد بود...چرا

فراموش کردم؟نمیدونم...انگار بعد اون اتفاق، هر چی که مربوط

به زندگی بود برام بی معنی شد...مثه آدمی که از اول زندگیش

نابینائه...بگی رنگ زرد چیه؟هیچ تصویری نداره.همینطور

وایمیسته بهت زل میزنه...منم نمیفهمیدم چی میگن....میشنیدم

اما واکنشی نداشتم....انگار مغزم مرده بود....اما اون عکس انگار پیچ مغزمو شل کرد....مریض بود....دارو میخورد...چون تنها آدمی بود که میدیدمش،مدام بهش زل میزد...  
سرچرخاند و به زهره نگاه کرد:

\_ منو میبست به خودش....اینو هیچکس نمیدونست...

حتی منم نمیدونستم...وقتایی که دارو میخورد و گیج میشد،برای اینکه جایی نرم،منو به خودش میبست....حالا هر چیزی که تاریک بود و تو ذهنم دنبالش چشم میچرخوندم و نبود رو یادمه....جلوی چشمام بودن اما نمیشد بینم....چون چراغا رو خاموش کرده بودن....اما الان روشن روشنه...

زهره حالا کنار او ایستاده بود.

نامدار دوباره به مزار خیره شد:

\_ منو دوست داشت زهره...خیلی!

وقتایی که از سر کار میومد و جون نداشت و حتی یه تیکه نون خشک نبود تا بخوره؛باهام بازی میکرد...منو میخندوند....وقتایی ک عصبانی میشد جای من،خودشو میزد....

زهره دید که چطور ابروهای نامدار درهم و پره های بینی ش باز  
و بسته شدند.

دید که چطور چانه جلو داد:

\_ همه چيو ازم گرفتن....يه كاري كردن حتى مادرمو يادم  
بره....خنده‌هاش رو يادم بره....

نامدار لب روی هم فشرد و دست روی اسم حبیه کشید:

\_ حبیه به خاطر اونا آرزو به دل موند که بهش بگم....مامان!  
زهره لب گزید و اشکهایش بی صدا جاری شدند.

حالا صدای نامدار آرام تر شده بود. انگار با حبیه حرف میزد:

\_ حالا اومدم جبران کنم....اگه الان....الان بهت بگم  
مامان....قبوله؟؟؟

و زهره دید که اشک نامدار روی سنگ قبر حبیه افتاد...

نامدار پلک بست:

\_ يه كاري باهام كردن كه بچگيم رو يادم رفت....يه كاري  
باهام كردن كه حتى هيچي ازت يادم نيس....حتى از يه سال  
پيش....الان بچگيم رو يادمه اما بقيهش رو نه....يادم نيس



چطوری سنت زیاد شد... پیر شدی... یادم نیست آخرین باری که دیدمت چه شکلی بودی... هیچی ازت برام نداشتن... مامان... صورت نامدار خیس بود. اما چشمانش را باز نکرد.

ولی صدایش را بلندتر کرد. گویا دوباره مخاطبش زهره بود:

\_ میدونی من خیلی پفک دوست داشتم... الانم دوست دارم! کم میخورم... اما هر وقت میرم خرید کلی به پفکها نگاه میکنم... هیچوقت نمیدونستم چرا... اما الان میدونم... میدونی چرا؟؟

زهره سر تکان داد: انگار که نامدار میبینید...

نامدار چشم باز کرد و به زهره نگاه کرد.

لبخند کجی زد:

\_ چون نادر برام میخرید....

این را که گفت؛ ابروها و پیشانی‌ش پر شد از گره و خط و چشمانش کوچکتر شدند. حالا بی هیچ ابایی از اینکه آنها ببینند گریه میکرد.

و زهره مات و مبهوت ماند...

نامدار برای مردی گریه میکرد که اشتباهاتش، زندگی پسرش را  
تباه کردند...

[03:04 16.12.20]

374#

نامدار کف دستش را سریع روی صورتش کشید و پوفی کرد.  
روی پا ، کمی آن سوتر رفت.  
مزارِ نادر تقریباً نیمه پنهان بود.  
نامدار آرام گل و گیاه و علف های روی آن را کنار زد.  
زهرة دید که دستانش میلرزند و شک داشت از سرما باشد.  
قبر ترک خورده بود. مشخص بود کسی از آن مراقبت نکرده.  
قبری مطرود و بی ملاقاتی....

نامدار آرام گفت:

\_\_ وقتی مُرد از منم جوونتر بود...

روی اسم پدرش دست کشید. گوشه ی لبش بالا رفت:

\_\_ این همه سال زیر خاک تنها بود... نه پدرش بهش سر زد... نه

برادر و خواهراش... نه حتی بچه‌ش.... اولین ملاقاتیت پسرت

نادرخان... البته قبلش احتمالاً آمیرزا رو دیدی.... حبیبه رو

دیدی.... ولی سخته کسی نیاد سر مزارت... نه؟؟

چشمان برّاق و پر آب نامدار میان نوشته‌های روی سنگ قبر

می چرخید:

\_\_ شاید آدم خوبی نبود... شاید کلی اشتباه کرد... شاید اگه سراغ

این کار نمیرفت نه از حبیبه جدا میشد و نه من اون.....

مکث کرد. سکوتی کوتاه و سنگین. بازدمی عمیق گرفت:

\_\_... اما یادمه بغلم میکرد... سر به سرم میداشت... باهام بازی

میکرد... برام پفک میخرید... میخندید... قربون صدقه‌م

میرفت... برام شعر میخوند...

دوباره لحظه ای مکث کرد و بعد آرام گفت:

\_ صدای قشنگی داشت... مته آمیرزا... الان میدونم چرا آمیرزا همیشه گل سنگم گوش میداد...

سر چرخاند و به زهره نگاه کرد:

\_ نادر میخوند... نادر همیشه گل سنگم میخوند... این آهنگ رو خیلی دوست داشت انگاری..

حالا انگار تمام نقطه های زندگی ش به هم ارتباط پیدا کرده بودند..

تمام جای خالی ها پر شده بود.

تمام تکه های سیاه و کات شده، حالا سر جایشان برگشته بودند...

حالا خیلی چیزها را می فهمید.

دستش را روی تاریخ وفات نادر گذاشت:

\_ آمیرزا گفت تا من حلال نکنم، هیچکس حق نداره بیاد دیدن ت... فکر کنم باید خونه ت رو خوشگل کنم... بابا!

زهره داشت از گریه میمرد. حرفهای نامدار سنگ را هم نرم میکرد..

نامدار سر تکان داد:

\_\_ قراره خواهر و برادرات بیان بهت سر بزنی...قراره سرت شلوغ بشه....بخشیدمت؟نمیدونم....شاید تو همون روز وقتی از غصه دق کردی تاوان دادی...شاید تا الان،اگه بهشت و جهنمی باشه،جزاش رو دیدی....من از تو تاوان نمیگیرم....دیگه نمیگیرم....الان یکی دیگه‌س که باید منتظر من باشه....که تاوان بده....

دست دیگرش را روی مزار حبیبه گذاشت و سر خم کرد.  
زهره حس میکرد دنیا را روی دوش نامدار گذاشته‌اند.  
نمیخواست لحظه ای جای او باشد...

حس میکرد هنوز دنیای او پریشان است و درباره ی والدینش هزارها سوال و حرف دارد و البته....  
کسی نبود که از او سوال بپرسد.

\_\_ اگه دیدار با ننه بابات تموم شده،تو رو به جد و آبادت قسم که پاشو بریم.من از باسن شروع کردم به یخ زدن.  
لحظه ای هم نامدار و هم زهره ساکت بودند و بعد....

نامدار خندید و سر تکان داد و از بینی زهره هم حبابی بیرون زد؛ به خاطر خنده.

محمد بود دیگر!

بلند شدند و نامدار برای بار آخر به مزار آن دو نگاه کرد و باز اخم هایش در هم شد...

هوای درون سینه‌ش را پر سر و صدا بیرون داد سر بالا گرفت و به آسمان نگاه کرد...

دانه‌های برف آرام روی صورتش نشستند. زهره آهسته گفت:  
\_ دوباره داره میباره... \_

نامدار هم سر جنباند. سپس چرخید و به مزار حبیبه و نادر پشت کرد.

زهره هم نگاهی به آنها کرد و به دنبال او رفت...

\*\*\*

هیکل محمد تقریباً دو برابر شده بود از بس که لباس پوشیده و پتو دور خودش پیچیده بود.

به خانه که آمدند نامدار بی سر و صدا به اتاقش رفت و باز از آنها دوری میکرد.

زهره ، لیوان های خالی را از روی میز برداشت.

نیم ساعت پیش برای هر سه نفرشان شیر گرم کرده اما نامدار خواب بود و محمد سهم او را هم نوشید!

لیوان ها را به آشپزخانه برد و آنها را شست و به سالن بازگشت و آرام خطاب به محمد گفت:

\_\_ میرم بخوابم. کار نداری تو؟

محمد با سر به اتاق نامدار اشاره زد:

\_\_ واقعا خوابه؟

زهره سر تکان داد:

\_\_ خوابه دیگه!

محمد نچی کرد و بلند شد و سمت او آمد:

\_\_ آقا این نباید انقدر ساکت باشه ها....یعنی چی خوابه؟ نصفه

شب پا نشه بیاد بالا سرمون بلا ملا سرمون بیاره.

زهرة پشت چشمی نازک کرد و گفت:

\_ اصلاً شوخیت خنده دار نیست...

محمد همانطور به او نگاه کرد و پلک زد و بعد گفت:

\_ شوخی نیست. فکر کردی دفعه اولشه؟ آگه نرسیده بودم که

الان بابک زیر گل بود و نامدار هم گوشه زندون.

زهرة مات شد. ابروهایش را بالا برد:

\_ چی میگی؟

محمد نچی کرد و اشاره زد:

\_ برگرد بیا بینم....

خودش هم چرخید و سمت مبلها رفت و نشست.

زهرة کمی همانجا ماند و به او خیره شد و بعد از دقایقی، او هم

روی مبل دیگری، نزدیک به محمد نشست.

[04:21 18.12.20]

375#



محمد کمی کف سرش را خاراند و گفت:

\_\_ من از داد و بیدادا و عربده هاش نمیتروسم؛ من هر وقت نامدار  
ساکته چهارستون بدنم میلرزه...

زهره میخواست بداند پس بقرار پرسید:

\_\_ چی کار کرده که انقدر میترسی؟  
محمد کج خندی زد:

\_\_ تعدادش از دستم در رفته... برای همین میگم در اتاقش رو  
قفل کنیم...ها؟؟

زهره داشت عصبی میشد. محمد انگار با یک جانی سر و کار  
داشت:

\_\_ چرت نگو!

محمد اخم کرد:

\_\_ چرت چیه؟ خدای نکرده بلایی سر من بیاره یا فدای سرم اگه بلایی سر تو بیاره؛ اول از همه خودش دهن خودشو صاف میکنه! زهره انگشتان دستش را به هم چسباند:

\_\_ قسمت میدم محمد.... اذیت نکن!

محمد تند شد؛ صدایش را پایین آورد:

\_\_ اذیت چیه؟ به خدا شونزده هیفده سالمون هم نبود... شب پا شدم دیدم لباسای بابک رو جر داده، انگار گرگ بهش حمله کرده! نشست رو سینه ی بچه و دو دستی داره دماغ و دهنش رو فشار میداد! مکت کرد. ابروهایش در هم پیچیدند و به جای نامشخصی خیره شد:

\_\_ آدم جادو شده دیدی؟ انگار یکی دیگه داره کنترلش میکنه.... اصلا انگار نمیفهمید.... دفعه اولش نبود؛ دفعه آخرش هم نبود.... با زور و بلا انداختمش اونور... تازه وقتی زمین خورد انگار حواسش اومد سر جاش... چیزی درباره گرگینه میدونه؟ میگن گرگینه ها ماه که کامل میشه تغییر شکل میدن... عینهو همون

شده بود! بعدشم از ترس فرار کرد رفت تو زیر زمین و درو قفل کرد و پشت در هم یه عالم آت و آشغال گذاشت....

دهان زهره باز مانده بود. پلک زد:

\_ اما آخه.... چرا؟؟

محمد پلک زد؛ انگار به خود آمده بود. دستی به پیشانی ش کشید:

\_ از اول عیبین سگ و گربه بودن. انقدر همدیگه رو میزدن تا زوزه ی یکیشون دربیاد.. نمیدونم به خاطر ازدواج ننه باباشون بود یا سر چیز دیگه به مشکل خورده بودن.. اما نامدار آروم بود. انقدر آروم بود که تو عمرم آدم به اون آرومی ندیده بودم. همچین خونسرد. ریلکس... بعد انگار یهو بووووم...

دستانش را ناگهان بالا آورد و جلوی زهره تکان داد که او را ترساند.

چشم غره ای به محمد رفت که او ادامه داد:

\_ ترکید.

زهره به مبل تکیه داد و ساکت شد

محمد هم....

هر دو در سکوت به جایی زل زده و در فکر بودند.  
محمد گذشته ی پر از جنجال و فراز و نشیب‌شان را مرور میکرد  
و زهره هم ، هر لحظه بیشتر با نگرانی‌ش پنجه در پنجه می  
انداخت.

آرام پرسید:

\_\_ بعدش چی شد؟

محمد پوفی کرد و بلند شد. معلوم بود او هم چیزهای زیادی می  
داند که نمی گوید:

\_\_ بعدش ختم شد به فریادای عمه خانم و شاکی بودن از نامدار  
و هزار تا تهمت زدن بهش.... فکر میکرد نامدار یه بلایی سر  
نوهش آورده....

زهره بهت زده و ناراحت به دستانش خیره شد که محمد گفت:

\_\_ فکر نکنم بتونم بخوابم من... تو با خیال راحت بخواب...اگه  
سیم‌پیچی‌ش اتصالی بده؛ من هستم.

و بعد به اتاق رفت و کاپشن‌ش را برداشت و راهی حیاط شد.  
انگار نیاز به کمی هواخوری داشت....

آرام به در کوبید و بعد سینی را برداشت.

در را باز کرد و داخل اتاق شد.

نامدار ، پنجره را باز کرده و لبه ی تخت نشسته و به منظره ی  
برفی حیاط خیره بود.

زهره شاکی گفت:

\_\_ سرما میخوری!

و به سمت پنجره رفت تا آن را ببندد که نامدار گفت:

\_\_ هوا خوبه...

زهره پنجره را محکم بست و سمت او چرخید:

\_\_ یه چیزی بگو خودت خنده ت نگیره!

سپس ، سمت او رفت و سینی را روی تخت، کنارش گذاشت:

\_\_ گفتم شاید سر حال نباشی....سرت درد نمیکنه؟؟

نامدار سر جنباند.هنوز گیج و گنگ بود.چشمانش اینطرف و  
آنطرف گیر میکردند.

انگار اختیار آنها را نداشت یا ناگهان چیزی به یاد می آورد یا از یاد میبرد.

چشمانش به یک باره در یک نقطه ثابت می شدند!  
مکث های ناگهانی و خیره شدنش به یک نقطه، نشانه ی خوبی نبود.

اما نامدار سینی را پیش کشید و زمزمه کرد:

\_ خوبم.....

و بعد لیوان چای را میان دو دستش گرفت.  
دل زهره با دیدن بخیه های متعدد و زخم های درهم و برهم روی دستانش ، ریش شد.

آرام گفت:

\_ صبونه ت رو که خوردی، دستت رو باند پیچم. گیر نکنه اینور اونور بخیه ش...

گاهی روی زخم ها را باز می گذاشتند.

ولی هم زهره و هم نامدار می دانستند این بهانه است.

نامدار به او نگاه کرد. کوتاه و عمیق. سپس لب زد:  
\_ باشه..

چای را که نوشید رضایتی کوتاه در صورتش پدید آمد. از هر  
مسکنی برای او ، آرام بخش تر بود.  
زهرة ، لقمه ای نان و مربا برای او گرفت و دستش را سمت او  
دراز کرد:

\_ میگم.....بریم پیش دکتر؟...دکتر توسلی؟  
نامدار لحظاتی به لقمه خیره شد و بعد چشم سمت او چرخاند.  
زهرة آب دهانش را فرو برد. معمولاً نامدار در چنین مواردی ...  
\_ بریم.

و بعد لقمه را از دست او گرفت و درون دهانش گذاشت.  
زهرة ، ابلهانه به او خیره شد و پلک زد.  
به آنچه که میدید اعتماد نداشت.

\_ بریم....اما قبلش باید یه جای دیگه بریم...  
زهرة به خود آمد و صدا صاف کرد:

\_\_ کجا؟

نامدار چای ش را سر کشید:

\_\_ اداره پلیس.

\*

زهره دندان روی هم می فشرد تا از راهرو بیرون بروند.

آنچه درون اتاق افسر شنیده بود را باور نمیکرد.

باور نمیکرد که نامدار چنین کرده باشد.

[04:21 18.12.20]

باور نمیکرد که آنها هم دل به دل بی عقلی او داده و با او همراه و همکار و شریک شده باشند.

محمد کمی عقب تر از نامدار قدم برمیداشت و زهره جلوتر از او.

به محض خروج از محوطه و چند قدم دور شدن از آن زهره ناگهان چرخید ، آنقدر ناگهان که نامدار هم برای نخوردن به او



توقفی یکباره داشت که باعث شد محمد به او برخورد کند و هر دو تلو تلو بخورند.

نامدار به زحمت ایستاد و خواست چیزی بگوید اما زهره جیغ زد:  
\_ چرا این کارو کردی؟؟؟

[05:12 21.12.20]

376#



هم محمد و هم نامدار یکه خورده بودند.  
زهره یک قدم پا جلو کوبید و دوباره فریاد زد:  
\_ واسه چی این کارو کردی؟ واسه چی؟؟

عجیب بود اما محمد و نامدار کمی عقب رفتند و زهره این بار بلندتر ، آنقدر بلند که صدا در گوش آنها منعکس و تکرار میشد جیغ کشید:

\_ واسه چی شکایت رو پس گرفتی؟

محمد زیر لب گفت:

\_ یا علی...الانه که لگدش سر و کله ی ما رو بگیره...

زهره قرمز شده و رگ های پیشانی ش ورم کرده بودند.

هر که در خیابان بود به آنها خیره شده و حتی مامورهای جلوی در اداره پلیس هم آنها را زیر نظر داشتند.

زهره دستانش را مشت کرده و معلوم بود از عصبانیت در حال انفجار است:

\_ برای چی ازش میترسی؟برای چی میترسی؟؟مگه بلایی

مونده سرت نیاورده باشه؟مگه بلایی مونده سرمون نیاورده باشه؟؟؟

آنقدر بلند فریاد میکشید که صدایش نازک و خش دار اما پر قدرت شده بود:

\_\_ برای چی هی فرار میکنی؟ برای چی میترسی؟ برای چی این کارو کردی؟

نامدار به ناگاه صدایش را بالا برد:

\_\_ برای تو! برای بلور! برای هر کسی که اون بی ناموس میتونه اذیتشون کنه!!!

زهره با لبهای بر هم فشردده به او خیره شد و بعد لب زد:

\_\_ دیگه چی کار کنم؟  
چشمانش آب افتاده بودند. انگشت اشاره‌ش را بالا آورد و برابر او تکان داد:

\_\_ پشیمون میشی نامدار... پشیمون میشی... ولی دیگه اونوقت برای پشیمونی دیره.

و بعد چرخید و با گام‌های بلند از آنها دور شد که نامدار پوفی کرد و دست روی موهایش کشید و محمد گفت:

\_\_ دختره عین بمبه!

نامدار نگاه چپی به محمد انداخت و بعد به دنبال زهره به راه افتاد...

خانه ساکت بود. محمد را به خانه فرستاده بودند تا با خانواده‌ش دیدار داشته باشد و هم آنها کمی تنها باشند.

زهرة درون اتاق شومینه سنگر گرفته بود و با نامدار حرف نمیزد یا رودررو نمیشد.

نامدار در آشپزخانه و خیره به لیوان هایی بود که آنها را از چای پر کرده.

چند باری پشت هم پلک زد و بعد سر بالا گرفت و به اطرافش نگاه کرد. گیج بود...

از آن روز به بعد مدام اینطور میشد. حواسش میرفت. پی چه؟ خودش هم نمیدانست. وقتی به خود می آمد نمی دانست به چه فکر میکرد.

پوفی کرد و لیوان ها را برداشت و راهی اتاق شد.

در را با پا پشت سرش بست و آرام سمت او قدم برداشت.

زهرة ، به او توجهی نداشت. دست زیر گونه زده و خیره به

شومینه بود. که نور آن روی صورتش می تابید.

نامدار ، لیوان را سمت هل او داد و یکی از شکلاتهای درون  
دستش را کنار آن گذاشت و آرام گفت:

\_ تازه دمه...

زهره به او که نه ، اما به سمت لیوان نگاهی انداخت و آرام  
دست دراز کرد و آن را سمت خود کشید.

از وقتی که به خانه آمده بودند؛هیچ نگفته بود.

نامدار ، به او خیره شد.ناراحت به نظر نمیرسید.

بیشتر انگار....

نگران بود!

زمزمه کرد:

\_ زهره...نگران هیچی نباش...

زهره بالاخره چشمانش را سمت او چرخاند.مردمکه‌هایش خسته و  
سنگین بودند:

\_ گفتنش راحتہ....

نامدار لبخند زد:

\_\_ انجام دادنش هم راحتی...

زهره در برابر او پوزخند زد و لیوان را میان دو پایش ، نگه داشت:

\_\_ قیافه ی خودت رو دیدی؟

ابروهای نامدار تکانی خوردند و زهره انگشت لبه ی لیوان کشید:

\_\_ حتی نمیدونم این آدمی که کنارم نشسته هوشیاره یا نه....داره با عقل و منطق حرف میزنه یا تو هپروت و زمین و هوا دست و پا میزنه...سر و صورتت کبوده...هنوز کابوس میبینی....هنوز حتی نمیدونی دور و برت چه خبره....

نامدار برای لحظه ای پلک روی هم فشرد و بعد گفت:

\_\_ زهره....من خوبم!

زهره جرعه ای از چای نوشید:

\_\_ چند بار گفתי...ولی من خوب بودنی ندیدم..حس میکنم یه نارنجکی که ضامنش رو کشیدن...

نامدار لیوانش را کناری گذاشت و خودش را جلو کشید.

صورت به صورت زهره نزدیک کرد و زمزمه کنان گفت:

\_\_ هیچوقت تو زندگیم عاقل تر و هوشیارتر از الان نبودم... خیلی

چیزا تو زندگی برام نامفهوم و بی ربط بود... اما الان

میدونم... میدونم زهره... من تو زندگیم هزارتا سوال بی جواب

داشتم که هر چه قدر فکر میکردم اصلا نمیفهمیدم اون سوال از

کجا تو ذهنم اومده و جوابش چیه... مبداش چیه و مقصدش

چیه... اما الان یکی یکی دارم جواباشون رو میگیرم... دیوونه

نشدم... الان یه عالمه گره کور تو زندگیم، دونه دونه دارن باز

میشن... معما چو حل گشت، آسان شود... الان دلیل خیلی از

چیزایی که نمیدونستم رو میدونم....

زهره، با درماندگی سر عقب کشید و نگاه این طرف و آن طرف

چرخاند.

چشمانش را بست و سر تکان داد.

نامدار آرام گفت:

\_\_ درک میکنی چرا این کارو کردم دیگه؟

زهره با کمی مکث سر تکان داد.

و بعد آرام گفت:

\_\_ درک میکنم؛ ولی قبول، نه.... اما مجبورم کنارت باشم، چون دوست دارم. چون میخوام مواظبت باشم...  
نامدار لبخند زد و خودش را جلو کشید و کنار زهره به دیوار تکیه زد و پا دراز کرد.

حالا هر دو به آتش خیره بودند و خوب میدانستند روزهای پیش روی زندگی آنها، قوی ترین کولاک و طوفان ها را به رخ طبیعت می کشد.

گروه رمانزو

[05:03 23.12.20]

377#

نور آفتاب زیادتیر از حالت عادی بود.



انگار رشته رشته ی پرتوی خورشید، جایی برای منعکس شدن  
جز مردمک چشمان او پیدا نکرده بودند.

دست را سایبان چشمانش کرد و ابروهایش را در هم کشید.  
باغ بزرگی بود.

ریسه هایی از شاخه های بید مجنون را کنار زد و جلو رفت و  
ایستاد.

حس آشنایی داشت. انگار قبلا آنجا بود ولی نبود. مکث کرد.  
ذهنش در به در دنبال دلیل این حس می‌گشت اما چیزی  
نمیتوانست پیدا کند.

گاهی به نقطه ای نامشخص خیره میشد. انگار آنجا برایش  
مفهومی داشت.

ولی نمی دانست چه!!

آب دهانش را فرو برد و پیش تر رفت.

از میان درخت های میوه و بوته های گل و جوی کوچک آب با  
بستر سنگی گذشت.

مقابل خانه ای ظاهر شد...

آن عمارت را می شناخت.

\_ نامدار؟

کسی صدایش زد. یک آوای آشنا.

سر چرخاند. دوباره او را صدا زدند.

به دنبال آن رفت.

سرک کشید. کمی جلوتر ، صاحب صدا را دید.

زن جوانی بود.

پیراهن بلند نخی به رنگ صورتی و گلهای ریز سفید به تن داشت. سرآستینش چین داشت و دامنش هم....روسری بزرگ سورمه ای رنگ با تک گل های صورتی در حاشیه های آن به سر کرده بود.

زیبا بود. خیلی زیبا.

خندید و دست دراز کرد:

\_ بیا مامان...

نامدار مات شد. زن سمت او دست دراز کرده بود.

زن دوباره انگشتانش را جنباند:

\_\_ بیا قربونت برم.

با او بود؟

\_\_ خانم ولش کن...چه قدر نازش رو میکشی!

مرد هم میخندید.

قلب نامدار با دیدنش ایستاد. آخرین بار که او را دیده بود، خیلی کوچکتز از آن بود که بتواند چهره‌ش را آنقدر واضح به یاد بیاورد.

به...

صبر کن...

به یاد بیاورد؟

یکه خورد.

اطرافش را نگاه کرد.

دوباره به باغ بزرگ نگاه کرد.

سر چرخاند و به عمارت نگاه کرد.

ناگهان درون سرش بلوایی به پا شد.

سرش را تکان تکان داد.

مغزش پر شده بود از صدا و تصویرهای درهم و بی ربط.

دست روی سرش گذاشت و آن را محکم فشرد...

آن عمارت ، همان عمارت سیاه بود...

چند باری پلک زد. به جایی روی فرش اتاق خیره شده بود. سرش را بالا آورد. اطرافش را نگاه کرد. حالا آفتاب تا وسط اتاق آمده بود...

باز هم پلک زد. چه شده بود؟ زمانی که بیدار شد، هوا تازه رو به روشنایی میرفت...

کم کم، به خود آمد. متوجه اطرافش شد. میلرزید.

حس میکرد تعادل ندارد و در دنیا معلق است. دستهایش را روی ران پاهایش و پلکهایش را محکم روی هم فشرد، تا از نوسان و ضرب آهنگ سرش کاسته شود.

ترسیده بود. تعداد دفعاتی که اسیر این وهم و خیال میشد، مدام بیشتر می شد.

دیگر به مرحله ای رسیده بود که نمیتوانست میان واقعیت و خیال تمایزی قائل شود.

اصلا کدام حقیقت بود و کدام توهّم؟

مدام میان افکار پریشانی غوطه ور می شد که از راست و دروغشان اطمینان نداشت.

چیزهایی زیادی به یاد می آورد اما انگار ذهنش قصد فریب او را داشت. دروغ و راست را در هم آمیخته بود و نامدار نمیتوانست آنها را تشخیص دهد...

مرز میان دنیای واقعی و دنیای اوهام از بین رفته بود و نامدار مدام میان آنها غوطه ور میشود و بی آنکه بخواهد و بداند، بین آن دو دنیا جا به جا میشد... گویی در زمان و مکان سفر میکرد. بلند شد و روبروی آینه ایستاد.

به صورت خود خیره شد و انگار برایش ناآشنا بود.

لبه ی میز آرایش را فشرد و آب دهانش را فرو برد.

داشت سلامت عقلی ش را از دست میداد و خود این را بهتر از هر کسی می دانست.

شاید هم تنها کسی بود که می دانست نامدار امیر نظام دیوانه شده است.

پایان فصل هجدهم

[03:56 25.12.20]

فصل نوزدهم

378#



\*\*\*

خانه سرد بود؛ حتی با وجود اینکه سیستم های گرمایشی در بالاترین درجه ی ممکن بود.

سویشرت پوشیده و زیپ آن را تا زیر گلو بالا کشیده و کلاهش را هم بر سر گذاشته بود.

برف آنقدر زیاد بود که تفاوت سطح حیاط و پله ها را پر کرده بود.

نگاه از حیاط گرفت و پرده را انداخت.

از اتاقش بیرون آمد.

این طرف و آن طرف را نگاهی کرد و با دیدن نیمه باز بودن در اتاقی که گویی باشگاه خانگی نامدار بود، به آن سمت رفت.

ابتدا کمی تردید داشت؛ اما بعد دست بالا آورد و تقه ای به در کوبید و کمی بعد صدای نامدار آمد:

\_\_ بیا...

زهرة در را عقب راند و داخل رفت.

نامدار روی زمین نشسته و اطرافش پر بود از کاغذ و عکس.

جلو رفت.

آرام پرسید:

\_\_ چی کار میکنی؟

نامدار حالا بانداژ دور سرش را کنار گذاشته و چهره‌ش باز تر به

نظر میرسید:

\_\_ چیز خاصی نیس...

زهره ، کنار او روی زمین نشست و نگاهی به بریده های روزنامه انداخت.

حتی همان چشم انداختن سرسری هم باعث شد چهره در هم بکشد و با لحنی شاکی و مواخذه گر بپرسد:

\_\_ چرا این کارو میکنی؟

او به زهره نگاه کرد. صورت نامدار خسته به نظر میرسید.  
آرام گفت:

\_\_ سعی میکنم یه چیزایی تو ذهنم ثابت بمونه...

و نتوانست به زهره بگوید که تلاش دارد تا جای پای آنچه که می دانست حقیقت است را در ذهنش محکم نماید و رنگ آن را از رنگِ توهمات و ساخته های فکر بیمارش، متمایز و پررنگ کند.

میخواست آنچه که می دانست حقیقت است و اتفاق افتاده را مرور و از واقعیت آن اطمینان حاصل کند تا از میزان شانس ترکیب و قاطی شدن آن با وهم و خیالش بکاهد.



تکه های روزنامه همه خبرهای مربوط به آن سال و آن حادثه را پوشش می دادند.

زهره تکه ای را برداشت:

"پرده ای دیگر از جنایات قاچاقچی مشهور مواد مخدر"

و زیر آن با خط ریزتری نوشته شده بود:

"او بارها و بارها و به طور جنون آمیزی به پسر بچه ای تجاوز کرده است"

کاغذ را کناری انداخت. انگار دستش را سوزانده یا انگشتانش برق گرفته بودند

تکه ی بریده شده ی دیگر را برداشت:

"پدر پسر بچه ای که مورد تجاوز واقع شده بود؛ در زندان درگذشت"

زهره اخم کرد. می دانست که پدر نامدار در بازداشتگاه فوت کرده بود. نه زندان!!

صدای نامدار را شنید:

\_\_ خبرش عین توپ ترکید...اسمم خواسته یا ناخواسته همه جا پخش شده بود....اون سالها همچین چیزی یه تابو بود...یه چیز ممنوعه.مردم خبر نداشتن اصلا چنین چیزی ممکنه.خیلیا باور نمیکردن و میگفتن دروغه.اونایی هم که شنیدن،از ترس تا مدتها نمیداشتند بچه هاشون تا دستشویی تو خونه شون تنها برن....ممنوع بود این چیزا؛ولی انقدر سر و صدا کرد و انقدر شوکه شون کرد که مجبور شدن پوشش بدن...و وقتی یه نفر خبر رو رفت؛بقیه شون برای کم نیاوردن،زیر و بمش رو درآوردن....همه شون رو میخونم تا ببینم کجاها رو شبیه هم نوشتن تا مطمئن شم اونا واقعی ن...  
زهره متوجه جمله آخرش نشد اما به آن توجه هم نکرد و پیگیرش نشد.

ولی به جای ش دسته ای از تکه ها را کنار گذاشت و پرسید:

\_\_ کی اینا رو جمع کرده؟حبیبه؟

نامدار زهرخندی زد:

\_\_ اون هر کاری میکرد برای اینکه نذاره کسی بفهمه چی شده...خودم....خودم جمع کردم...وقتی بزرگتر شدم...از آرشیو روزنامه ها...از مجموعه دارا....

زهره به صورتش خیره شد:

\_\_ چرا؟

نامدار چشم سمت او چرخاند و نگاه در نگاهش دوخت:

\_\_ چون حتی خودمم نمیدونستم چی شده...هیچ چیزی یادم نبود....همه چیز گنگ و نامفهوم بود برام...

زهره لب آویزان کرد و باز چشم گرداند.

قلبش به درد آمد...

نه فقط برای نامدار؛

برای تمام خانواده و دوستانش...

آن اتفاق برای هر کسی که نامدار را دوست داشت ، سنگین آمده و به آنها آسیب زده بود.

ناگهان چشمم جایی قفل شد.دست جلو برد و برگه ی فتوکپی را برداشت.

اسم و فامیل و تاریخ تولد....

\_ نامدار کاشفی؟

نامدار انگار یکه خورد. به جایی خیره شد و چند باری پلک زد و بعد گوشه ی لبش بالا رفت...

گردن چرخاند و به کاغذ درون دست زهره نگاه کرد و زمزمه کنان گفت:

\_ حتی یادم نیست آخرین بار کی اینطوری صدام کردن...  
چشمان زهره گشاد شدند و مردمکهای نامدار بالا آمدند. حالا لبخندش عمیق تر شده بود:

\_ عجیبه که میدونی پدر من یکی دیگه‌س و پدر بزرگم کیه و باز تعجب میکنی...

زهره به فکر فرو رفت.

چرا هیچوقت به فامیلی پدر بزرگ نامدار توجه نکرده بود؟  
درون ذهنش گشت. قفسه ها را به هم ریخت و صندوق ها را باز کرد.

هیچ جا نخوانده بود که فامیلی آمیرزا چیست.

حتی به سنگ مزار او یا پسرش دقت نکرده بود!

حتی به فامیلی میعاد و پدرش...

پلک روی هم گذاشت و سر تکان داد:

\_ چه احمقم من! چرا هیچوقت دقت نکردم؟؟

نامدار دست جلو آورد و کاغذ را گرفت.

صفحه ی اول شناسنامه‌ش بود.

شناسنامه ی سابقش...

آرام گفت:

\_ خودت رو سرزنش نکن... برای همه مون پیش اومده چیزای

بزرگ جلوی چشممون بودن و توجه نکردیم..

زهره به دست نامدار خیره شد:

\_ اما نه همچین چیزی..

لبخند نامدار وسیع تر شد و به زهره نگاه کرد.

[03:56 25.12.20]

چه قدر نگاه هایش گرم تر، روشن تر، عمیق تر و زنده تر شده بودند.

حالا کسی درون چشمانش زندگی میکرد.

روحی میان مردمکهایش می درخشید:

\_ با بودن من انقدر نگرانی داشت و داره که به این چیزا توجه نکنی... وقتی میزان استرس و نگرانی بالا بره، چشم آدم میبینه اما ثبت نمیکنه...

زهره بیشتر اخم کرد. صدایش گرفت:

\_ کی.... کی عوض کردی؟ چی شد؟؟

نامدار به فتوکپی خیره شده بود:

\_ امیرزا خواست... اسمم شده بود نقل زبون مردم. حتی کسایی که منو ندیده بودن.... میخواست ازم محافظت کنه..... اوایل که مدرسه نمیرفتم، باز مشکلی نبود. اما تو مدرسه هم بالاخره یکی میفهمید و دردسر میشد.... وقتی بهروز و حبیبه ازدواج کردن؛ از بهروز خواست اسمشو بده به من....

زهره حس کرد سلول به سلول تنش یخ زد.

از اینکه آمیرزا به خاطر محافظت از نوهش، تمام پیشینه و ربط و اتصال پسرش با او را پاک کرد...

اینکه حاضر شد تنها یادگار پسرش، اسمی از پدر که نه، حتی وامدار نام پدر بزرگ نباشد؛ اما راحت تر زندگی کند.

و چه قدر برای نامدار هم سخت بود...

این یعنی از بین رفتن بخشی از زندگی و هویتش.

نامدار برگه‌ی کپی را کنار گذاشت و گفت:

\_ آمیرزا خواست، بهروز قبول کرد، بابای حبیبه و بهرام هم کمک کردن....

و ابروهای زهره بالا رفتند.

پس پدر حبیبه حتی آنجا هم، به گونه‌ای محبت و علاقه‌ش را نشان داده بود.

زهره، دست جلو برد و از زیر دستان نامدار کاغذ پاره‌ها را جمع کرد و درون پوشه‌ای که کنار نامدار بود ریخت و گفت:

\_ اینا رو...یادت بود؟

نامدار ، خودش را کنار نکشید و برعکس، کمی به زهره نزدیک تر شد:

\_ کم و بیش....درهم و برهم....تیکه و پاره....

زهره ، به او نگاه کرد.از آن لحظاتی بود که دوست داشت او را محکم در آغوش بگیرد اما همینکه نامدار از نزدیکی به او فرار نکرده و عقب نکشیده بود هم جای شکر داشت.

مهربانانه لبخند زد:

\_ دوست دارم بغلت کنم نامدار....یه عالمه....محکم....بغلی ترین موجود روی زمینی...

نامدار خندید.هر چند خنده هایش هم خسته و غمگین بود:

\_ بغلی به آدمای ریزه میزه نمیگن؟

زهره آهسته پلک بست و آرام چانه بالا انداخت در حالی که لبخند بر لب داشت:

\_ هر آدمی که دوست داشتنی باشه،بغلیه..

ذهن شان هنوز حول محور روزنامه ها و تغییر نام میچرخید اما سعی داشتند،آنها را پس بزنند.حتی نامدار هم تلاش میکرد.



نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_ الان عین این فیلما باید دست بندازم دور کمرت؟

زهره خندید و با پوشه به سینه ی نامدار کوبید:

\_ نخیر.... الان باید پاشی برام چایی دم کنی.

نامدار در حالی که صورتش رنگ لبخند داشت؛ اخمی کرد:

\_ چایی؟ زیادی خشن نیس؟

زهره دست جلو برد و در فاصله ی یک سانتی صورت او نگه داشت و با انگشتانش فضای گرم و نزدیک گونه‌ش را لمس کرد؛ بی آنکه دست به پوستش بزند...

انگار که هوا را نوازش میکرد. هوایی که او را احاطه کرده بود:

\_ هیچی توی دنیا اندازه ی گرفتن لیوان چایی از دست تو رو دوست ندارم....

نامدار ، چشم به صورت او داد و لبخندش کم‌رنگ شد ، اما سایه ای از آن بر صورتش ماند.

زهره ، آرام خندید و شانه بالا انداخت:

\_\_ حتی خودت رو!

و باعث شد نامداری که رو به غم و پریشانی میرفت هم بخندد.  
بلند شد و جلوی او ایستاد:

\_\_ روز برفی و چایی خوردن از دست شوهر. چی بهتر از این؟  
نامدار هم بلند شد و پشت او به راه افتاد:

\_\_ همچین شوهر شوهر میکنه کسی ندونه آب از لب و لوچه‌ش  
راه میفته.

زهره خندید و در حالی که از اتاق بیرون میرفت، صدایش را تغییر  
داد و با ادا و اصول خواند:

\_\_ شوهر شوهره، شوهر. بالشتِ سره شوهر.

نامدار باز خندید و در عین حال اخم کرد و با لحنی سوالی گفت:  
\_\_ مطمئنی شعر اصلی این بود؟

زهره شانه بالا انداخت:

\_\_ حالا هر چی؛ بالشت، آشپز، راننده، دلاک. والا. شوهره دیگه.

نامدار سر تکان داد و از کنار او گذشت و به آشپزخانه رفت و ندید که خنده از صورت زهره رفت.

پوشه را دو دستی بغل کرده و به سینه چسبانده بود.

چهره‌ش اندکی در هم شد و قلبش به درد آمد از کلماتی که درون کاغذهایی که نزدیکش بودند، نوشته شده بود.

پشتِ ضربان قلبش، کلمات یکی یکی کنار هم قرار گرفته و صدها خبر و سطر و بند از ظلمی نوشته بودند که بر نامدارِ خردسال رفته بود.

گروه رمانزو

[02:12 30.12.20]

379#

\*

"زندگی هیچ‌وقت اون رویای قشنگی نیست که انتظار داری.

من همیشه تو زندگیم سعی کردم چیزی یاد بگیرم تا بتونم از خودم محافظت کنم ولی با همه ی اینها فکر میکردم زندگی مته زندگی بقیه ی مردم عادی خواهد بود.

فکر میکردم میرم سرکار؛ یه روزی با یه مردی ازدواج میکنم و بعد روزام پشت هم میگذره.

اما وقتی با اون آشنا شدم، فهمیدم قرار نیست همه چیز عادی باشه.

فهمیدم زندگی و دوست داشتن یعنی همیشه باید بجنگی. و من با مردی آشنا شدم که تو زندگیش چیزی جز جنگیدن و زخمی شدن و تلاش برای بردن نداشت.

اون حتی تو خوابهاش هم میجنگه...

میبینمش که تو خواب زیر لب حرف میزنه، دست مشت میکنه و گاهی فریاد میزنه...

نه از ترس؛ انگار خوابهاش تغییر کردن.

انگار نفرت و انتقام گیریش، به ترسش چربیده...

حالا تو خوابهاش یه آدمی رو میکشه...

زجر می‌ده...

عذابش می‌ده و انگار این راضی‌ش می‌کنه."

خودکار را بالای دفتر نگه داشت و چند لحظه منتظر ماند. به نوشته هایش نگاه کرد.

حبیبه این فکر را در ذهنش انداخته بود.

نوشتن...

نوشتن به او کمک می‌کرد.

کمک می‌کرد تا بخشی از افکار و حرفهای روی هم انباشته شده ی درون سرش را خالی کند.

خودکار را لای دفتر گذاشت و آن را هم درون کشو.

بعد ، دست روی صورت کشید و بازدمش را بیرون فرستاد.

از جای‌ش بلند شد و به سالن رفت.

نامدار در حمام بود؛ زیرکتری را روشن کرد تا چای گرم شود و به سالن رفت.

روی مبل ولو شد و کش و قوسی به تنش داد.

ساعدهش را روی چشمانش گذاشت که صدای لرزیدن تلفن همراه نامدار که روی میز بود ، آمد.

دستش را کمی بالا آورد و یک چشمی به آن نگاه کرد.  
بلند شد و اخم کرد.سرک کشید.روی صفحه اعلان پیام آمد.  
شماره ناشناس بود و ...

گوشی ش رمز نداشت.

روی صفحهش انگشت کشید و آن را باز کرد.

پیام را خواند:

\_ عکس ها رو بردن پیش پلیس؟فک کردن پلیس میتونه

جلوی منو بگیره؟؟اول و آخرش برای منی.

زهرة برای لحظاتی به متن پیامک خیره شد و بعد انگار سیم های مغزش اتصالی دادند.

نفسه‌هایش تند شدند و شروع به نوشتن کرد:

\_ تنها چیزی که برای توئه اونیه که تو دستشویی ر•دیم.عین

موش رفتی تو چاه فاضلاب قایم شدی.جرات داری بیا بیرون

موش کثیف.جراتش رو نداری.حتی یه تار موی نامدار بهت

نمیرسه. هر کاری میخوای بکنی، بکن. چیزی جز تف کف دستت  
نمیندازیم.

پیام را ارسال کرد و نفس هایش صدای خرناس کشیدن می  
دادند.

\_\_ زهره؟

سر چرخاند. نامدار لباس پوشیده و با موهایی خیس سمت او می  
آمد.

گوشی‌ش را در دست او دید و گفت:   
\_\_ چی کار میکنی؟

و دست دراز کرد تا آن را بگیرد؛ زهره اما دستش را عقب برد و  
شاکی گفت:

\_\_ این یارو هنوز پیام میده!

دست نامدار در هوا خالی و معلق مانده بود:

\_\_ پیام میده.

صدای زهره بالا رفت:

\_\_ ر...م بهش!

نامدار ابروهایش را بالا برد و آرام گفت:

\_\_ خيله خب.

زهره اما تندتر شد:

\_\_ چي چيو خيله خب؟مرتیکه گوساله هر گ...م میخواد میخوره!

نامدار قاعدتا باید ناراحت و پریشان میشد اما خندهش گرفته بود:

\_\_ خيله خب!

زهره اما او را پس زد و کلافه گفت:

\_\_ همه چي برات شوخي شده؟جونت رو هم به شوخي

گرفتي؛منم به شوخي گرفتي.چرا اين خط کوفتي رو خاموش

نمیکنی؟؟من يه سيم کارت قدیمی دارم يه گوشه افتاده..اونو

میدم بهت...خوشت میاد با چرت و پرتاش خودتو اذیت کنی؟

نامدار گوشی را از دست زهره گرفت و گفت:

\_\_ هر کاری کنم دنبال میاد...

زهره دندان روی هم فشرد و با عصبانیت گفت:



\_\_ اگه تو دنبالش نری، اونم نمیادا!

نامدار گردن کج کرد و به او چشم دوخت.

کمی بعد، دمی گرفت و پیام را خواند و ابروهایش را در هم برد.

گوشی را کناری گذاشت و به زهره نزدیک شد.

دستانش را بالا آورد و با کمی فاصله کنار بازوهای زهره نگه

داشت و بعد از کمی مکث، آنها را لمس کرد:

\_\_ حرص خوردن و ناراحت و نگران بودنت چیزیه حل

نمیکنه. اینکه بهش فحش بدی، هیچ تاثیری توش نداره.

زهره میان کلامش پرید:

\_\_ آره. چون خودش یه تاپاله گ•ه.

نامدار تک لبخندی زد و زهره کلافه گفت:

\_\_ میشه انقدر آروم نباشی؟ نامدار.... یارو از آب خوردنمون هم خبر

داره!!! چطوری قراره از شرش خلاص شیم؟؟

نامدار فقط سکوت کرد.

انگار خودش هم نمیدانست...

منتظر نوبت‌شان بودند.

زهره عصبی بود و با ریشه های شال گردنش بازی میکرد.  
در طول مسیر پشت فرمان نشسته و مدام از آینه ، پشت سرشان  
را می پایید و اعتقاد داشت که کسی آنها را دنبال میکند.

نامدار ، مچ دست او را گرفت و آرام گفت:

\_\_ بسه!

تکان دادن و رقصاندن شال گردن تمام شد اما بلافاصله، زهره  
شروع به جنباندن پای ش کرد. نامدار پوف کنان به صندلی تکیه  
زد و سر جنباند.

دختر به خاطر او دیوانه شده بود..

[02:12 30.12.20]

\_\_ آقای امیرنظام..بفرمایید داخل...

نامدار ، سری برای منشی تکان داد.

نگاه سمت زهره چرخاند و گفت:

\_ تا وقتی پیام سعی کن آروم بمونی....خب؟

زهره سرجنباند و نامدار برخاست و داخل اتاق دکتر شد.

زهره اما آرام و قرار نداشت.

بلند شد و به سمت پنجره رفت تا آن را باز کند و هوایی بخورد.

سر بیرون برد و نفس گرفت و چشم این طرف و آن طرف  
چرخاند که...

اخم کرد.

همان ماشین بود...

همانی که در تمام مسیر او را پشت سر خودشان میدید.

دندان روی هم فشرد و چرخید و تقریباً دوان دوان از مطب  
بیرون رفت...

[03:59 01.01.21]

380#

بیخیال همه چیز شد و از راه پله ها پایین دوید.

طوری بی‌هوا می‌دوید که هر لحظه امکان داشت با سر سقوط کند.

از روی پله های آخر پرید و مثل گربه روی پاگرد فرود آمد و با گذشتن از نگهبانی سمت در خروجی رفت. لحظه ای ایستاد و دو طرف خیابان را نگاه کرد.

سر بالا برد و به پنجره ی دفتر دکتر نگاهی انداخت و بعد دوباره دنبال ماشین گشت و آن را پیدا کرد.

سمت آن دوید و به این و آن تنه زد.

از روی جدول پرید و فقط دو سه گام مانده بود تا به آن برسد که ماشین به حرکت درآمد و زهره فریادی زد و به دنبالش دوید اما فایده ای نداشت.

ایستاد و دست روی زانو گذاشت و خم شد و به ماشین نگاه کرد که از او دور میشد و از حرص ، جیغی کشید و بعد با داد گفت:

\_\_ خدا لعنت کنه!خدا لعنت کنه!

نفس نفس میزد.یک دست روی پیشانی گذاشت و چرخید و به اطرافش نگاه کرد.

البته در ظاهر نگاه میکرد اما جلوی چشمانش را از خشم ، خون گرفته بود و هیچ چیز را نمی دید.

آنچنان دم و بازدمش عمیق و تند بود که هیچ چیز جز صدای تنفسش نمیشنید و قلبش هم چنان محکم میتپید که گویا می خواست از سینه بیرون بجهد.

زیر لب و میان نفس نفس زدن هایش تکرار کرد:

\_\_ خدا....لع....نتت کنه....

\*\*\*

نامدار در خانه را پشت سرش رها کرد و گفت:

\_\_ زهره وایستا....با توام....میگم وایستا!

زهره اما شال گردن و کاپشنش را درآورد و روی مبل انداخت.

نامدار بلندتر صدایش زد:

\_\_ زهره! می‌گم وایستا حرف بزنیم.

جار و جنجالی که زهره جلوی مطب به راه انداخته بود، چیزی نبود که مخفی بماند.

زهره با قیافه ای در هم سمت او چرخید و نامدار کلافه گفت:

\_\_ چته؟ تو چتههه؟؟

زهره موهایش را به هم ریخت:

\_\_ همون ماشینه بود. دنبالمون کرده بود.

نامدار زبان روی لب کشید و سعی کرد آرام باشد:

\_\_ کدوم ماشین؟

زهره کلافه گفت:

\_\_ همون ... مشکی!! که تو کل راه دنبالمون بود!!

نامدار از روی ناباوری خندید. صدایش کمی بالا رفت:

\_\_ شوخی میکنی؟؟ از این ماشین اندازه موهای سر من تو این شهر هست. همین الان برو سر خیابون و پنج دقیقه وایستا. حداقل صدتا ارزش میبینی. چته؟ چرا همچین میکنی؟؟  
زهره هم صدا بالا برد:

\_\_ تموم مسیر حواسم بود! دنبالمون بود! جلوی مطب کشیک میکشید! وقتی رفتم دنبالش، گاز داد و در رفت!  
نامدار دست بالا آورد و تکان داد:  
\_\_ یعنی میگی طرف اگه دنبالمون باشه، حتی سعی نمیکنه یه کم محتاط باشه؟  
زهره جلوتر رفت و با غیظ گفت:

\_\_ شاید دیگه براش مهم نیست که بدونیم دنبالمونه... اصلا اون هیچی.. چرا وقتی رفتم طرفش؛ فرار کرد؟  
نامدار کمی به او نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ شاید تصادفی بوده... یارو راه افتاده!  
زهره با حرص خندید و پوزخند زنان گفت:  
\_\_ تصادفی....ها!

نامدار ماند که چه کند. زهره به طرز عجیبی کنترلش را از دست داده بود.

جلو رفت:

\_ زهره جان.... عزیزم.... همه‌ش متلاطم بودن، هل بودن، عصبی بودن اول از همه خودت رو اذیت میکنه.... من این همه سال اینطور زندگی کردم و از همه چی در رفتم، از اینم در میرم.... زهره اون همینو میخواد.... میخواد پریشونمون کنه... دایره رو برامون تنگ کنه و ما رو یه جا گیر بندازه و ما برای فرار فقط دست و پا بزنیم... اونم میشینه و کیف میکنه... زهره باز هم خندید و یک دست به کمر زد و به زمین خیره شد. کمی طول کشید تا به حرف بیاید و بعد سر بالا کرد. دوباره نزدیک نامدار شد و آرام و شمرده گفت:

\_ نمیخوام بهت نزدیک بشه.... نمیخوام ازت هیچی بدونه.... نمیخوام دنبالت باشه.... دیگه بسه این همه بلا که سرت اومد.... بسه!

نامدار هم جلو رفت و حالا فقط یک نفس با هم فاصله داشتند. نامدار آهسته گفت:



\_ تا من نخوام،هیچکس نمیتونه ازم محافظت کنه.....و من الان نمیخوام!

زهره سر تکان داد و به چشمان نامدار زل زد:

\_ تو نخواه؛اما من میخوام.ببینیم زور کی میچربه.

و بعد از مکثی در صورت او ، از کنارش گذشت و تنه به تنه ی نامدار زد.



[03:59 01.01.21]

\*\*\*

چنان از خواب پرید و درون تخت نشست که صدای ترق کمرش را شنید.

رو به جلو خم شد و پاهایش را چنگ زد.

نفس کشید و سعی کرد آرام بماند.

کمی طول کشید تا آن ضربان سرش از بین برود.

به روبرویش زل زد و نفس عمیقی گرفت و بعد با این واقعیت روبرو شد که اصلا خواب نبود!

نخوابیده بود؛ باز هم به جایی زل زده و غرق مغز متوهمش شده بود.

پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد؛

سمت پنجره رفت و آن را باز کرد و اجازه داد باد سرد صورتش را نوازش کند.

حتی مشاوره و صحبت‌های دکتر هم به او کمک نکرده بود تا روانش آرام شود

تلفن همراهش روی میز لرزید و نامدار سرچرخاند.

با مکث سمت آن رفت و آن را برداشت و پیامش را خواند:

\_\_ چه خواب سنگینی! چک کردی که خانم کوچولوت سر جاشه یا نه؟

نامدار برای لحظاتی ابلهانه فقط پلک زد.

طول کشید تا مغزش آنچه را که خوانده بود، درک کند و بعد...

گوشی را تقریباً روی میز انداخت و از اتاق بیرون دوید.

[05:11 04.01.21]

381#

حتی نفهمید چطور آن مسیر را تا اتاق زهره طی و چطور در را باز کرده بود.  
تقریباً خودش را درون اتاق پرت کرد و آنقدر ناگهانی در را گشود که محکم به دیوار برخورد داشت و صدای بدی داد که باعث شد زهره از جا بپرد و درون تخت بنشیند:

\_ ابالفضل!!

زهره ترسیده و با چشمانی از کاسه درآمده به او نگاه میکرد.  
نامدار همانجا ماند و نفس نفس زنان به زهره خیره شد.  
زهره پرسید:

\_\_ چیه؟

دهان نامدار خشک و تلخ شده بود.

سر و پیشانی و چشم و حتی گوش هایش نبض داشتند.

حس میکرد صدای قل قل خون درون رگ هایش را می شنود.

مدام به او و به گوشه و اطراف اتاق نگاه میکرد. زهره دوباره

پرسید:

\_\_ خب چیه؟ چی شده؟؟

نامدار زبان روی لب کشید و جلو آمد:

\_\_ هیچی....

بالای چشم راستش، محکم نبض می کوبید. مجبور شد کمی

پلکش را جمع کند.

باورش نمیشد آنقدر ساده فریب خورده بود.

مگر میشد او داخل خانه ی آنها بیاید و نامدار نفهمد؟

زهره از تخت پایین آمد:

\_\_ نامدار داری میترسونی منو... چرا شبیه آدمایی شدی که سخته کردن؟؟

نامدار دست روی صورت کشید و پوفی کرد:

\_\_ چیزی نیست...

زهره پیش آمد و مواخذه گر پرسید:

\_\_ چیزی نیست؟ یعنی چی؟ عین گلوله ی توپ در رفتی و اومدی تو اتاق؛ بعد میگی چیزی نیس؟

نامدار باز آب دهان فرو برد و زهره کمی به صورت او خیره ماند و بعد ابرو در هم کشید:

\_\_ کار اونه....ها؟

نامدار خواست انکار کند که زهره با هشدار گفت:

\_\_ دروغ نه!

نامدار لب تر کرد:

\_\_ دروغ نمیگم....

زهره باز پرسید:

\_\_ زنگی چیزی زد؟ اس ام اس داد؟

نامدار فقط سر جنباند که زهره با غیظ گفت:

\_\_ ای که اون گوشیش رو....!!

ناسزایش را بلعید و به نامدار نگاه کرد.

رنگ به صورت نداشت.

گوشه ی لبش کج شد:

\_\_ حالا فهمیدی وقتی نگرانتم چه حالی م؟

نامدار جوابی نداشت بدهد؛

به جای آن از کنار زهره گذشت و پنجره ی اتاقش را چک کرد  
که قفل باشد.

بعد هم چرخید و بی نگاه کردن به او، شب بخیری گفت و از  
اتاق بیرون رفت.

تمام در و پنجره های خانه را چک کرد و بعد روی مبل درون  
سالن نشست و صورت میان کف دستانش گرفت.  
بلوف زده بود...

مگر میتوانست داخل خانه بیاید بی آنکه آنها بفهمند؟ یا داخل خانه را دید بزنند؟

بلوف زده بود و همان هم ، نامدار را ترسانده بود.  
آن موجود ، همین بود.

انگار تمام خوشی ها را می بلعید و با دادن ترس و درد به طرف مقابل، لذت میبرد و تغذیه میشد.

سر بالا آورد و به اطراف نگاه کرد.  
کدام لعنت را روانه ی آن مرد می کرد که لایق این همه ترس و عذابی که مسببش بود، باشد؟!

\*\*\*

چند روز آینده را در سکوتی نسبی گذراندند.  
گاهی جز برای درخواستهای معمول دو هم خانه، با یکدیگر سخن نمی گفتند.

هر دو گوش به زنگ بودند.  
هر دو از آسیب رسیدن به یکدیگر می ترسیدند.

و در عین حال از رفتار طرف مقابل نسبت به خودشان شاکی بودند.

اما آن سکوت وقتی زنگ در خانه‌شان به صدا درآمد، شکسته شد.

بهر روز به همراه نیما جلوی در بودند.

زهرة اخم کرده پرسید:

— چیزی شده؟

از بس کسی به خانه‌ی آنها رفت و آمد نداشت؛ برایشان تعجب آور بود.

نامدار هومی کرد و آرام گفت:

— می‌خوام برایشون یادبود بگیرم.

زهرة سرچرخاند و به او نگاه کرد:

— کی و کی؟

نامدار کلید را فشرد تا در باز شود و آرام گفت:

— نادر و حبیبه....



زهره ابروهایش را بالا برد و برای لحظاتی به او نگاه کرد و بعد سر تکان داد.

تا جایی که به یاد می آورد نامدار چیزی از این تصمیمش به او نگفته بود....

اما اهمیتی نداشت.

اگر حالش بهتر میشد، راضی بود که آن را انجام دهد.

احتمالا در آن سکوت طولانی‌ش به این نتیجه رسیده بود. حال یا برای آرامش خودش و یا آرامش آنها.

به آشپزخانه رفت تا آب گرم کند و وقتی بیرون آمد، بهروز و نیما داخل سالن نشسته بودند.

با آنها سلام و علیکی کرد و کنار نامدار نشست.

جو میان‌شان سنگین بود.

نیما کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد گفت:

\_\_ این خونه جن من داره؟

زهره یکه خورد. کمی مردد ماند چه بگوید که نیما خودش ادامه داد:

\_\_ آخه آقا داداش ما مگه جنی شده باشه که یاد مامان افتاده!

بهر روز اخم کرد:

\_\_ نیما!

اما نیما ادامه داد:

\_\_ راست میگم! زنه تا زنده بود آقا بهتر از هووش بهش

نمیگفت! الان مامانش... آ ببخشید! اصلا به مادری قبولش

نداشت... الان میخواد براش یادبود بگیره؟

بهر روز تشر زد:

\_\_ فقط تو میفهمی؟ فقط تو زبون داری؟ من ندیدم؟ من زبون

ندارم بگم؟ شعور نداری؟

\_\_ بابام....

نامدار میان جر و بحث پدر و پسر پرید و توجه آنها را به خود

جلب کرد.

دوباره تکرار کرد و ادامه داد:

\_\_ بابام.... نادر و .... حبیبه.... برای هردوشون.

نیما باز به او تاخت:

\_ اونوقت چرا؟

[05:11 04.01.21]

نامدار لحظه ای مکث کرد و به جایی روی میز خیره شد و بعد آرام سر تکان داد و گفت:

\_ نمیدونم.... شاید برای اینکه اونا منو ببخشن.... شاید برای

اینکه من اونا رو ببخشم...

مردمکهایش را سمت بهروز چرخاند:

\_ گفتم شاید تلفنی حرف زدن درست نباشه... لازم نبود بیاین

اینجا... فقط میگفتین کی خونه هستین، خودم میومدم...

بهروز دمی گرفت و گفت:

\_ فرقی نداره.... بین پدر و پسر که این حرفا نیست.

جمله‌ش باعث شد نامدار مدتی سکوت کند و بعد سرجناباند:

\_ بابام.... نادر..... خوب میشناختیش.... نه؟

بهر روز لبخند کمرنگی زد:

\_\_ دوستم بود....بچه محلم بود....همسایه م بود....یه چیزی بیشتر  
از شناختن بود....

نامدار ، باز مکث کرد.انگار حرف زدن درباره ی آنها برایش  
سخت تر از سخت بود:

\_\_ پس....چرا نفهمیدی خودشو تو چه منجلا بی انداخته؟!

[03:22 06.01.21]

#382

بهر روز، کمی ساکت ماند.انگار در افکارش می گشت تا چیزی  
برای گفتن پیدا کند.

کف دستانش را به هم کشید و کمی بعد به حرف آمد:

\_\_ میدونستم کارش درست نیس....اما اون زمان نمیدونستم پی  
چپو گرفته....وقتی فهمیدم دیگه دیر بود....اومدم بگم،اما دیدم  
زندگیش بر وفق مراده...چی باید میگفتم؟  
نامدار دندان روی هم سایید و سر تکان داد:

\_\_ پس فهمیده بودی....

بهروز آهی کشید:

\_\_ بازم نمیدونستم انقدر گرفتار شده...  
نامدار نگاهش را پایین انداخت.نمیتوانست بهروز را مواخذه کند.  
اما عصبانیتش هم ، دست خودش نبود.  
کمی طول کشید تا بر خود مسلط شود.  
آب دهانش را فرو برد و آرام گفت:

\_\_ میخوام برای جفتشون یه یادبود بگیرم...گفتم چون...چون  
شوهرشی؛شاید نخوای با نادر تو یه روز مراسم بگیرم....به خاطر  
همین...

دیگر نمیدانست چه بگوید.

بهر روز بازدمش را پر سر و صدا بیرون فرستاد و دست روی پایش کشید:

\_ بابای خودته...مامان خودته...خودت میدونی..

نیما خواست چیزی بگوید اما بهروز صدایش را در جا خفه کرد و سپس زهره ، بلند شد و به بهانه ی چای دم کردن به آشپزخانه رفت.

وقتی به آنها و روابط خانوادگی شان فکر میکرد، روانش به هم میریخت.

همه چیز به هم گره خورده و سخت بود.  
پوفی کرد و سعی داشت نسبت به اعتراضات نیما بی توجه باشد.  
او هم شرایط سختی داشت.

دو برادر داشت که هیچکدام تنی نبودند.

و هر کدام مشکلات و دنیای متفاوتی از او داشتند...

مادرش را از دست داده و مجبور بود از خواهر خردسالش مراقبت کند.

قوری را روی کتری گذاشت و ترجیح داد همانجا بماند.

شاید باید حرفهایی می زدند که در برابر او سخت بود...

\*\*\*

دور ایستاده بودند.

زیر یکی از درختها.

جلوتر از آنها، دور مزار نسبتاً شلوغ بود.

نامدار به درخت تیکه زده، دست روی پهلویش گذاشته و به خواهرهای نادر خیره بود که چطور بیقراری میکردند.

آنها سالها نتوانسته بودند بر مزارش حاضر شوند.  
آرام گفت:

\_\_ یعنی الان دیگه تنها نیس؟ خوشحاله؟

زهره به او نگاه کرد. چه قدر فکر اینکه نادر تمام این سالها غریب و تنها در گوشه ای مانده بود؛ برایش آزاردهنده بود.

نامدار ادامه داد:

\_\_ من همیشه تنها بودم.... حتی اگه یه لشکر آدم دورم بودن، بازم تنها بودم.. اما از تنهایی مُردن متنفرم.... فکر اینکه وقتی

بمیرم،هیچکس نیاد سراغم،بزرگترین ترسمه..نمیخوام از یاد  
کسی برم....

زهره ابروهایش را در هم کشید و با ناله گفت:

\_ آخه اینا چیه میگی؟

نامدار نگاه سمت او چرخاند.لبخند کمرنگی زد:

\_ بهم قول بده؛هر چیزی که شد بیای.....کاری که من با نادر  
کردم رو ، تو با من نکن...

زهره به او نزدیک شد:

\_ اینطوری نباش...

نامدار نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد:

\_ فکر کنم جو قبرستون منو گرفته....چیزی نیست....

و بعد دوباره خیره شد.

مقدار زیادی پول به اسم آن دو به مراکز خیریه کمک کرده بود.  
سنگ مزار نادر را تعویض کرده و اطرافش را خودش،تمیز نموده  
بود.



گلدانهای بزرگ گل کنار مزار او گذاشته و درختی را هم در آن اطراف به نام آنها کاشته بود.

زهره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

\_\_ نمیخوای بری جلو؟

نامدار سر جنباند.

زهره به او نزدیک تر شد و گفت:

\_\_ پس بریم خونه... هوا سرده... تو هم که پهلوت درد

میکنه... سرپا موندن تو این هوا خوب نیست.

نامدار مخالفتی نکرد و زیر لب گفت:

\_\_ آره... درد میکنه....

آنقدر بدنش در این مدت آسیب دیده که هیچ وقت فرصتِ

بهبودی کامل نیافته بود.

نامدار با او موافقت کرد ولی از جایش تکان نخورد.

دوباره صدا زد:

\_\_ نامدار؟ نمیری جلو؟ پس برگردیم دیگه...

باز نامدار در تایید او سر تکان داد اما جمب نخورد.

زهره دمی گرفت و گفت:

\_\_ من دارم میرم....تو هم یواش یواش بیا.

باز هم با حرکت سرش جواب داد.

زهره دو قدمی دور شد و ایستاد و به او نگاه کرد.

دلش میخواست او و بی پناهی هایش را بغل کند.

نچی کرد و به راه افتاد.

پشت سرش غم عظیمی بود و پیش روی ش درد بزرگی.

راه فراری نبود...

به هر جایی گریز میزد، گیر می افتاد...

نامدار بازدمش را با آه سنگینی بیرون فرستاد و چرخید و به

دنبال زهره رفت.

حتی بهروز و بابک و نیما و بلور هم آمده بودند، حتی پدربزرگ

خودش!

حتی مادربزرگ بابک!

اما او پای رفتن نداشت...

سر بالا آورد و زهره را دید که از روی جدول رد شد و سوییچ را از جیبش درآورد.

صدای غرش موتورسیکلتی آمد و نگاه نامدار سمت آن چرخید. دید که چطور به زهره نزدیک میشد و انگار او فلج شد. فقط زمزمه کرد:

\_ زهره....

اما به محض رسیدنش به او، بطری سفیدی را دید و بعد هم پاشیده شدن مایعی به روی زهره و جیغ بلند او.

موتور از کنارش رد شد و نامدار با چشمان از حدقه درآمده، کابوس واقعی‌ش را می‌دید.

[03:22 06.01.21]

تته پته کرد:

\_ ز... زهره....

جیغ اول زهره در شلوغی قبرستان گم شده بود.

اما بار دوم چنان دلخراش و از ته دل جیغ کشید که در یک لحظه حتی پرنده ها هم ساکت شدند.

نامدار که گویا تا چند ثانیه پیش فلج شده بود؛ ناگهان به یاد آورد که چیزی به عنوان قدرت حرکت دارد و به محض برداشتن قدم اول با نهایت توان حنجره ی یک انسان عربده زد:

\_\_\_\_\_زهره!

و به سمت او دوید....

گروه رمانزو

[06:47 08.01.21]

383#

\*\*\*

سرش درد میکرد.

لبه ی باغچه نشسته و پیشانی ش را به کف دستش تکیه زده بود.

هر از چند گاهی سرش تیر میکشید.

از همان ساعتی که آن جیغ هولناک و عربده ی ترسناک را شنید؛ انگار مغزش تکان خورده بود.

هول به جانش افتاده و رهایش نمیکرد.

قلبش نامنظم و تند می تپید.

\_\_ بابک؟

سر چرخاند. رعنا کنارش بود.

بطری آب و خشاب قرصی را به دستش داد.

بابک در حالی که آنها را می گرفت؛ گفت:

\_\_ مگه نگفتم برو خونه؟

رعنا شال سیاهش را کمی آزاد کرد و گفت:

\_\_ تو اینجا یی... بابا بهروز اینجا ست؛ مامان و بابام اینجا ن. نامدار

اینجا ست. زهره....

مکثی کرد و آهی کشید:

\_\_ کجا برم من؟ خونه برم که سخته میکنم.

بابک قرص را بلعید و آب را سر کشید.

تصاویر هر لحظه درون چشمانش کوبیده می شدند.

انگار فلشی زده میشد و همه جا را روشن میکرد و آنچه پشت

سر گذاشته بودند را یادآوری میکرد.

اول حس کرد صدایی شنیده اما آنقدر شلوغ بود و مردم مشغول

عزاداری بودند؛ که بیخیال شد.

اما چند ثانیه بعد چنان جیغ جگرخراشی بلند شد که تمام زمین و

زمان ساکت شدند.

هر بشر و جانوری که در آن محدوده بودند سکوت کردند.

و بعد که نعره ی نامدار را شنید؛ سرش تیر کشید اما بی معلطی

از روی شانه ی یک نفر که نمی دانست که بود؛ پرید و دوید.

دوید که نه؛ پرواز کرد.

آرام پرسید:

\_\_ از زهره چه خبر؟

رعنا لب برچید و سرجنباند.

بابک به او نگاه کرد:

\_\_ خوب میشه...

رعنا سر سمت او چرخاند:

\_\_ یه چیزیش بشه چی؟

بابک دست دور شانه ی او حلقه و او را به خود نزدیک کرد...

به روبرو خیره شد.

آن لحظه که بالای سر آنها رسید اصلا نمی دانست چه خبر

شده.

همهمه زیاد بود.

تنها چیزی که مشخص بود، محکم در آغوش گرفته شدن زهره

توسط نامدار و جیغ و گریه های هیستریک زهره بود.

نفهمید چه کردند و چه شد؛

فقط زهره و نامدار را سوار خودرو و راهی بیمارستان کردند.

بین راه بودند که از گفته های این و آن فهمیدند که احتمال اسیدپاشی وجود دارد.

حتی بعد از رسیدن به بیمارستان هم ، نه زهره و نه نامدار را ندیدند.

\_\_ بابک؟

سرچرخاند.

نیما ، نزدیکشان شد و گفت:

\_\_ بالاخره بابا نامدار رو پیدا کرد.

بابک دست از دور شانه ی رعنا باز کرد و هر دو بلند شدند و رعنا بود که پرسید:

\_\_ کجا بود؟

نیما کمی این پا و آن پا کرد و بعد گفت:

\_\_ سرویس بهداشتی آزمایشگاه. اصلا کسی نفهمیده چطوری رفته اونجا.

بابک اخم کرد و در حالی که با او هم قدم می شد، پرسید:



\_\_ خوبه؟

نیما نچی کرد و آهسته گفت:

\_\_ عین میته. انگار زهره ترکونده. باخته خودش رو.

بابک پوفی کرد و داخل بیمارستان شدند.

به دنبال نیما رفتند تا بالاخره به قسمتی رسیدند که زهره را به آن انتقال داده بودند.

چند مامور پلیس به همراه بهرام در حال گفتگو با نامداری بودند که به دیوار تکیه داده بود. در واقع از دیوار کمک گرفته بود تا روی پا بماند.

کمی طول کشید تا آنها، محل را ترک کنند و بهرام هم آنها را مشایعت کرد.

بابک نگاهی به نامدار کرد. نیما راست میگفت.

انگار قالب تهی کرده بود.

حتی مشخص بود که میلرزد.

بهر روز نزدیکش شد و چیزی را زمزمه کنان به او گفت و او فقط سر جنباند.

دوباره همه سر در گریبان بردند.

نامدار همانجا و در همان حالت ماند و آرام می لرزید..

بالاخره بعد از دقایقی طولانی و دلهره آور ، در اتاق گشوده شد و پزشک و تیم همراهش خارج شدند.

نامدار جلو رفت و چیزی گفت؛

اما از کلماتش هیچ نفهمیدند و فقط هاله ای از صدای گرفته ش را شنیدند.

بابک کمی دور ماند و به دقت به گفته های دکتر معالج گوش داد:

\_ خدا رو شکر صورتش آسیبی ندیده. چون انگار هم کمی

چرخیده و هم دستش رو بالا آورده و سپر کرده ....

کسی نمیتوانست نقش بازی کند پس همه با هم نفس آسوده ای

کشیدند جز نامدار که هنوز با بدنی منقبض و معذب روبروی

دکتر بود.

پزشک ادامه داد:

\_\_ دستش آسیب دیده اما اونقدر جدی نیس... به هر حال شانس آورده... هم به خاطر واکنشش... هم اسیدی که استفاده شده و هم اون کسی که دست و صورت خانم رو با آب شسته... هر کی که بوده، برید پیداش کنید و ازش تشکر کنید.

بابک جلوتر رفت و به چشم دید که چه قدر حرف زدن برای نامدار سخت است.

چندین بار آب دهانش را بلعید و چون انگار گلوش خشک بود؛ صورتش را در هم جمع می کرد و زبان در دهان می چرخاند:

\_\_ اسید... اسید چی بوده؟

دکتر برای لحظه ای به نامدار خیره ماند:

\_\_ حدس میزنیم یه نوع اسید برای باز کردن لوله بوده... باز باید آزمایش بشه از روی لباس هاش...

نامدار سر تکان داد و بعد با دست به اتاق اشاره زد:

\_\_ میتونم... میتونم برم پیشش؟

مرد سرجنباند و گفت:

\_\_ بله...بله...بفرمایید...بیداره....

از کنار نامدار گذشت اما بهروز به دنبال دکتر رفت تا سوالاتی از او بپرسد و کمی بعد بهرام هم به آنها ملحق شد.

نامدار جلوتر رفت و پشت در ماند.

بقیه ، همه به او نگاه میکردند.

رعنا پیش رفت و آهسته گفت:

\_\_ خیلی ترسیده...باید بری پیشش....

[06:47 08.01.21]

نامدار تند تند سرجنباند و چشم بست.

سر خم کرد و لحظاتی روی پاهایش تاب خورد و بعد آرام دستگیره را لمس و در را باز کرد.

داخل اتاق که شد و در را که بست،نچرخید.

قلبش محکم میزد.محکم محکم.

چند ساعت پیش را به یاد می آورد.  
 اصلاً نفهمید چطور خود را به او رساند.  
 هم می دانست که چه اتفاقی افتاده و هم نمی دانست.  
 قدرت درکش انگار خاموش شده بود.  
 زهره جیغ میزد و گریه میکرد و هیچ کاری از دست نامدار برنمی  
 آمد...

لحظاتی بعد که دورشان شلوغ شد؛  
 کسی تقریباً سرش داد زد:  
 \_ نگهش دار!

و آنجا بود که محکم زهره را با بازوهایش گرفت...  
 \_ نامدار؟!

صدایش گرفته، بم، تودماغی و خش دار بود.  
 معلوم بود تمام این مدت گریه کرده است.

سر چرخاند. برای یک لحظه انگار قلبش در سر و گوش هایش  
تپید و انقدر صدایش بلند بود که چشمانش را ثانیه ای سیاه  
کرد. داشت از استرس می مرد.

با اینکه دکتر گفته بود آسیبی ندیده اما وحشت داشت...  
از دیدنش وحشت داشت.

ولی همانجا بود.

نسبتا سالم.

درون تختش نشسته بود.

جای چند خراش کوچک روی صورتش خودنمایی میکرد که  
احتمالا به خاطر لحظاتی بود که روی زمین افتاد.

دست راستش را باندپیچی کرده بودند.

جلو رفت.

زهره بغض کرد. لب و لوچه اش آویزان شد و چشم های پف  
کرده اش تقریبا تبدیل به خط شدند.

نامدار ابروهایش را بالا برد و تند تند پلک زد:

\_ خوبی...

انگار بیشتر با خودش حرف میزد تا او:

\_ خوبی...

دست لرزانش را بالا آورد و نزدیک صورت او برد.

که زهره دست در گردن او انداخت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

او را محکم چسبید و دل دل زنان و هق هق کنان ، گریه میکرد.

نامدار هم پلک روی هم فشرد.

قلبش، آرام شد. همان قلبی که تا لحظاتی پیش میخواست از سینه بیرون بجهد.

دستانش را بالا آورد و او را میان آغوشش پنهان کرد. اویی را که انگار میخواست در نامدار حل شود...

اویی را که انگار اگر نامدار را رها میکرد در سیاهی دنیا غرق میشد...

که انگار اگر نامدار را رها می کرد ترس و وحشت او را می بلعیدند.

نامدار هم حس میکرد اگر آن لحظه زهره را تا سر حد شکستن استخوانهایش به خودش نفشارد؛ او را برای همیشه از دست می دهد....

[05:35 11.01.21]

384#



از حیاط بیمارستان نور ملایمی روی او می تابید.  
پرستار لطف کرده و به او اجازه داده بود کمی پیش زهره بماند.  
زهره بیش از آسیب جسمی دیدن، ترسیده بود.  
تا به آن روز او را آنقدر وحشت زده ندیده بود. جیغ های ناشی از  
ترسش، باعث میشد گوشت و استخوان تن نامدار آب شود.



خوابیده بود اما گاهی می لرزید.

بلند شد و سایه‌ش را روی او انداخت.

صورتش را به دقت از نظر گذراند و بعد...

خم شد و آرام روی ابروی او را بوسه زد.

دیگر برایش اهمیت نداشت که بدنش چه واکنشی به لمس و

نزدیک شدن آدمها ، علی‌الخصوص زهره نشان میداد.

در این مدت بارها و بارها ، عزیزانش تا لبه ی پرتگاه رفته و

بازگشته بودند...

پرتگاهی که ممکن بود هیچکدام از آن باز نگردند.

علاوه بر آن حالا ذهنش روشن تر شده و حس لامسه‌ش

درست تر کار میکرد و کمتر واکنش نشان می داد.

حالا لمس و تماس های آن اسمش را نبر را ، واضح تر و

دردناک تر به یاد می آورد؛

اما بهتر میتوانست بین حس و شیوه ی آدم هایی که به او دست

میزدند یا او به آنها دست میزد، تمیز قایل شود.

حالا بهتر از همیشه درک میکرد که زندگی، کوتاه تر از آن چیزی است که فکر میکند. که ممکن است با توجه به شرایطش، هر لحظه عمرش پایان بیابد. پس میخواست عشقش را، همسرش را، عزیزترینش را تا جایی که می تواند در آغوش بگیرد و نوازش کند. نمیخواست فرصت اندکی زندگی را از خودش بگیرد.

حس های انسانی ش، حالا بهتر کار میکردند. همه چیز را عمیق تر و دردناک تر و پررنگ تر به رخش میکشیدند. اما نامدار این درد را دوست داشت. به او ثابت میکرد که انسان است. که در تمام این سالها انسان بوده.

که او هم ، میتواندست اندکی انسان بودن را بچشد.

پتو را روی او مرتب کرد و بیرون رفت.

ناز که روی صندلی ها نشسته بود، بلند شد:

\_\_ میری خونه دیگه؟

به عمهش نگاه کرد. عمه. خواهر پدر.

آدمهای زیادی را دیده بود که از عمه هایشان می نالیدند؛ ولی ناز ، حداقل برای او دوست خوبی بود.

سر جنباند:

\_\_ نه. تو ماشینم.

ناز اخم کرد:

\_\_ آخه بودندت که کمکی نمیکنه. فقط خسته تر میشی. برو صبح بیا.

نامدار باز سر به مخالفت تکان داد و اشاره زد:  
\_\_ شمام برو بخواب. اگه دیدی بیدار شده و بیقراره، خبرم کن. هر چند قوی تر از این حرفاست. ولی خب.. بد ترسیده...

ناز سر جنباند و باشه‌ای گفت.

نامدار کمی به او نگاه کرد. همه را فرستاده و گفته بود که شب به عنوان همراه نزد زهره می ماند.

چون زهره نمیخواست والدینش چیزی بدانند.

هم به خاطر اینکه آنها را نگران نکند؛

هم اینکه آنها را نسبت به زندگی مشترکشان مشکوک نکند و  
هم اینکه ، نامدار را تحت فشار نگذارد.

لبخند خسته ای زد:

\_ مرسی.....عمه.

چشمان ناز گرد شدند.به کسری از ثانیه حلقه ی چشمانش پر از  
آب شد.

نامدار بار دیگر سر جنباند و دست در جیب،به سمت خروجی  
رفت.

و ناز دست روی قلب گذاشت و هی پژواکِ لحن و کلام نامدار  
را مرور میکرد که برای اولین بار ، او را آنقدر نزدیک و مهربانانه  
صدا زده بود.

\*

دمادم صبح بود که بیدار شد.

تنش یخ کرده و خشک شده بود.

کمی به خودش لرزید و بعد صاف نشست.

خورشید اندک اندک اطراف را روشن میکرد.

دستی روی صورتش کشید و خمیازه ای سر داد.  
 به فرمان ماشین بهرام خیره شد و بعد نفسی گرفت.  
 عجیب ترین صبح زندگی‌اش بود.  
 با اینکه روز گذشته برای والدینش یادبود گرفته بود؛  
 با اسید به همسرش حمله کرده بودند،  
 و تا صبح درون خودرویش خوابیده بود؛  
 اما آرامش داشت.  
 شاید چون ممکن بود آن روز صبح طور دیگری آغاز شود اما  
 حالا همه سالم بودند. حداقل آسیبهایشان آنقدر جدی نبود...  
 پیاده شد و زیپ کاپشنش را بالا کشید.  
 آخر شب، نیما برایش لباس گرم و فلاسک چای و کمی غذا  
 آورده بود.  
 یادش هست که برای دادن آنها به او تعلل کرده بود و در نهایت  
 هم به حرف آمد که غذاها را عمه‌ی پدرش یعنی مادر بزرگ  
 بابک پخته است.

نامدار نیشخندی زد.

زمانی با آن زن کارد و پنیر بودند

بعد از مشکلات و درگیری های سمی و ترسناکش با بابک، او از اینکه حواسشان به تنها یادگار دخترش نبود و دیوانه ای چون نامدار میتواندست به راحتی به نوهش نزدیک شود، تقریباً به مرز جنون رسید.

مدتی بابک را نزد خود برد اما او بیکر پدرش و حبیبه بود ناگهان ایستاد. اخم کرد.

سرچراند و به اطراف نگاه کرد.

لحظه ای این حس را داشت که کسی مراقب اوست و او را دنبال میکند. پوفی کرد و سرتکان داد و سریع تر داخل بیمارستان شد.

[04:21 13.01.21]

385#

خانه گرم و مرتب شده بود.

محمد میگفت رعنا حتی برای آنها غذا پخته و بعد رفته بود.

بازگشت زهره به خانه ، آن هم صحیح و سلامت ، نفس کشیدن را برای نامدار راحت کرده بود.

زهره روی مبل دراز کشیده و به دستش خیره بود.

نامدار ، لیوان های چای را روی میز گذاشت و کنار آن ، روی زمین نشست.

چشمان زهره سمت او چرخیدند.

نامدار آرام گفت:

\_\_ زود خوب میشه.

زهره سر جنباند:

\_\_ میدونم....

نامدار گردن کج کرد و به او خیره ماند و زهره دوباره به انگشتانش خیره شد:

\_ خجالت میکشم... کولی بازی درآوردم....

نامدار اخم کرد:

\_ چی میگی؟

زهره زبان روی لب کشید:

\_ تو قبرستون... بعدش... وقتی جیغ میکشیدم... از ترس داشتم میمردم... عقلم رو از دست داده بودم... فقط عین دیوونه ها از ته دل جیغ میکشیدم...

نامدار هم دستش را روی میز گذاشت و سرانگشتانش را دراز کرد و تا نزدیکی نوک انگشتان زهره برد.

نگاه دختر به آن فاصله جلب شد و بعد چشم سمت او چرخاند.

نامدار آرام گفت:

\_ حق داشتی....

زهره لب برچید و نامدار آرام انگشتهایش را به سرپنجه های

زهره چسباند و در یک لحظه قلبش محکم تپید.



چشم بست. تپشش آنقدر محکم بود که انگار یک بمب درون بدنش منفجر شده و همه جا را سیاه کرده است.

نفسی گرفت و پلک گشود.

زهره باز هم به انگشتهای به هم چسبیده‌شان خیره شده بود:  
\_ اصلاً حالیم نبود درد دارم؟ میسوزه؟ اتفاقی افتاده؟ نیفتاده؟ فقط اون لحظه که دیدم موتور بهم نزدیک شد و دستش بالا اومد یهو چرخیدم... بعدش هم انقدر از این خبرا شنیده بودم که گفتم....

مکت و بغض کرد. چشمانش سرخ شده بود:

\_ فکر کردم صورتم سوخت... بدنم سوخت... هیچ کاری نمیتونستم بکنم... اصلاً انگار اون لحظه عظم از کار افتاده بود... فقط جیغ میزدم....

نامدار هم به یاد داشت. زهره با واکنشهای عصبی و دیوانه وار فقط جیغ میکشید. نه چیزی می شنید و نه حتی پلکهایش را باز میکرد.

نامدار زبان روی لب کشید:

\_\_ هر چی بود....تموم شد.به خیر گذشت...

زهره هم سر تکان داد.

نامدار هم به دستهایشان خیره شد.

زمزمه کرد:

\_\_ کاش میشد بهت بگم بری...

حالا این زهره بود که به نامدار چشم دوخت بود و نامدار به دستهایشان.

او ادامه داد:

\_\_ کاش انقدر فداکار و دلرحم بودم که بهت بگم برو...بری خونه

ی بابات...ازم جدا شی....خودتو از این جهنم خلاص کنی....ولی

نیستم....خیلی خودخواهم...خیلی خودخواهم که میخوام

بمونی؛حتی اگه داری آسیب میبینی..

انگشتانش را تکان داد و آرام دور دست زهره پیچید.

آرام پلک زد:

\_ زندگی با من ترسناکه. خیلی هم ترسناکه. اینو خودم  
میدونم... ترس اینکه بلایی سر خودت بیاد، سر خونوادهت  
بیاد، سر...

\_ سر تو بیاد...

زهره میان کلام او پرید و مردمکهای نامدار سمت او دویدند.  
زهره آرام گفت:

\_ ترس اینکه تو چیزیت بشه از همه بدتره... دلم برای بقیه  
آرومه. نمیدونم چرا... اما آرومه. ولی برای تو...  
\_ برای همین میگم خودخواهم.

لحظه ای هر دو سکوت کردند و بعد نامدار ادامه داد:

\_ میدونم هر دقیقه داره بهم نزدیک میشه... میدونم برای چی  
داره میاد... میدونم چی ازم میخواد... میدونم اگه بتونه.... بعدش  
زنده نمیمونم...

زهره نالید:

\_ دوباره نگو... اون حرفا رو زن.

نامدار آرام دست او را نوازش کرد:

\_\_ همیشه مرگ با من بوده زهره...همیشه...هر بار اومده بغلم  
کنه ولی لحظه ی آخر پسم زده...چیزی نیست که تا الان  
بهش فکر نکرده باشم ولی...

خیره ی یکدیگر شدند و نامدار ادامه داد:

\_\_ خودمون میدونیم این بار فرق داره...خودمون میدونیم این بار  
اونی که دنبالمه،پس زدنی تو کارش نیست...حرف نزدن  
دربارهش،احتمالش رو کم نمیکنه...ترسیدن ازش هم ،اونو از بین  
نمبیره....نمیدونم چه قدر فرصت نفس کشیدن دارم؛اما الان  
بیشتر از همه به مُردن فکر میکنم...نه به خاطر خودم...به خاطر  
تو....

دست لرزانش را پیش برد.آرام روی گونه ی زهره گذاشت:

\_\_ هر چیزی که بشه،حتی یه لحظه از عاشقت شدن پشیمون  
نشدم....دوست داشتن تو ، تنها فرصت زندگی کردن برای  
منه.هر چه قدر هم عجیب و غریب و ناقص.اما تو زندگی با تو  
یه چیزایی غیر از سیاهی و درد حس کردم.یه چیزی شبیه  
گرمای آتیش وسط یخبندون...یه زمانی فکر میکردم یه تیکه  
دستمالم.هر کسی میاد برمیداره و یه کاری باهام میکنه.فکر

میکردم حبیبه و نادر ، منو کردن دستمالِ گروکشی  
زندگیشون...اون.....

مکت کرد و آب دهان فرو برد:

\_ استفاده‌ش رو برد و قصد نداشت دور بندازه...انگار دستمال  
کوچولوش،جنسش خوب بود.سگ جون بود.پاره نمیشد.کهنه  
نمیشد...نمیردم....هر کاری باهام میکرد،نمیردم....  
جلوتر آمد.اشک بی صدا از چشمان زهره می بارید.

[04:21 13.01.21]

نامدار صورت او را با دستانش خشک کرد و ادامه داد:

\_ بعدش شدم دستمال ترحم و تحقیر و دلسوزی مردم...دستمال  
فضولی مردم...دستمال آزار مردم...برای بعضیا هم دستمال دسته  
دومی که درسته وصله پینه شده بود؛اما بازم میشد بردش یه  
گوشه تاریک و ازش استفاده کرد...بعدش برای خودم شدم  
دستمالی که باید دور گردنم میبستم و انقدر فشار میدادم تا خفه

شم...تا گردنم رو ببره....ولی تو ، بهم فهموندی آدمم....حق  
 نفس کشیدن دارم...یادم آوردی باید نفس بکشم....  
 لبخند کجی زد.زیر چشمان زهره ، بینی و لبهایش را لمس کرد:  
 \_اما الان میدونم زندگیم ارزش داره...به خاطر تو.برای تو ارزش  
 داره...پس هر ثانیه که قراره بمونم ، هر ثانیه که قراره زندگی  
 کنم؛به خاطر توئه.به خاطر تو زندگی میکنم....برای تو زندگی  
 میکنم.برای اینکه تو از این زندگی،کوتاه یا بلندش،چیزی برای  
 یادآوری داشته باشی....یه چیز خوب.که بعدش اگه حتی خیلی  
 عصبانی بودی،خیلی درد داشتی،کلافه بودی؛بتونه یه کم آرومت  
 کنه...مثه حبیه...مثه نادر...زندگیم باهاشون کوتاه بود...پر از  
 عذاب بود...ولی الان که یادم اومده که حتی چند تا خاطره ی  
 کوچیکِ خوب دارم باهاشون،آرومم میکنه...که  
 زندگیم،زندگیشون هدر نرفته...تا قبل از اون فکر میکردم فقط تو  
 فلاکت دست و پا زدم.دلم برای خودم میسوخت و این دلسوزی  
 بهم حس حقارت میداد.هی تو ذهنم میگشتم که یه چیز  
 کوچیک،یه دقیقه،یه ثانیه پیدا کنم که بهم ثابت کنه براشون  
 بالارش بودم...که برام وقت گذاشتن...بهم محبت کردن.که منو

مته یه توله ی اضافی پس ننداختن و ندادن دست اون تا هر کاری دلش میخواد باهام بکنه...اینکه الان یادم اومده که سعی کردن زندگیم خوب باشه؛ که با همه ی اشتباهاتشون برای زندگی من ، کم و بیش، جنگیدن؛ اون بخش عاصی وجودمو که هی دنبال یه مرهم بود و خودشو به در و دیوار میکوبید تا حس حقارت و سرخوردگی و اسباب بازی بودن رو از بین ببره، آروم کرده...الان اینکه حداقل کمتر ازشون عصبانی‌م، کمتر حس نفرت دارم بهشون، آروم‌ترم میکنه...بیقراریم رو کمتر میکنه...شاید پنجاه سال دیگه باهات زندگی کنم و شاید هم پنج روز دیگه...اما هر چی که هست، دلم میخواد برای تو خوب باشه....

زهره بینی‌ش را بالا کشید:

\_\_ پنجاه سال زندگی، با پنج تا بچه.

نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_\_ بچه؟

زهره سر تکان داد:

\_\_ بچه.....نمیخوای؟

با تردید پرسید.

نامدار آرام دستش را زیر گونه و سر او سر داده بود. بی اینکه هیچکدام متوجه شوند.

نامدار سکوت کرد. چند باری پلک زد و گفت:

\_\_ شاید...شاید یه روزی....اگه بابای خوبی باشم.اگه واقعا بابا باشم....نه که فقط باعث دنیا اومدنش باشم....شاید ده سال دیگه...

زهره با صدای گرفته‌ش خندید:

\_\_ زنگوله پای تابوت میخوای مگه؟

نامدار هم لبخند زد:

\_\_ مهم نیس کی.دلم میخواد اگر شانسش رو داشتم،حتی اگه فقط بتونم یه سال باهاش باشم،براش یه میراث خوب به جا بذارم...نه فقط پول و ثروت...اسمِ خوب...خاطره ی خوب...

بعد خندید.اما خنده‌ش خسته و سنگین بود:



یه زمانی انقدر همه چی برام بی معنی بود که نه درکی از ازدواج داشتم نه خونواده...اما الان دارم درباره ی پدر شدن حرف میزنم...زندگی همینه.نه؟همینقدر سریع...همینقدر تو سرایشی و سربالایی...

سر کج کرد.لبخند از لبانش رفت و باز به زهره خیره شد و سپس آرام گفت:

\_ حتی اگه فقط پنج روز فرصت زندگی با همو داشته باشیم،بیا خوب زندگی کنیم.حتی اگه سخته و دردناکه...بیا مته آدمای عادی زندگی کنیم...هیچکس نمیدانست درون فکر نامدار چه می گذرد و حتی خودش هم درباره ی افکار و خیالات و پیش بینی هایش با خودش حرف نمیزد.

فقط این را می دانست که کسی آن سوی تاریکی و مه نشسته و هر آن ممکن است همین آرامش نیم بندش را هم از او بگیرد.سر زهره را بالا آورد و خودش نیز سر پیش برد:

\_\_ مهم نیست چه قدر زمان کوتاه باشه؛ زندگی میکنم....زندگی میکنیم....

و بعد، فاصله هیچ شد.

دست آسیب دیده ی زهره روی قلب نامدار نشست و ترسید از آن تپش های محکم که گویی به قفسه ی سینه ی نامدار مشت می کوبیدند.

ترسید که هر آن بایستد.

کف دستش را روی قلب او فشرد و سعی کرد او را عقب براند اما نامدار دست دیگرش را دور او پیچید و بعد لحظه ای زیر گوشش گفت:

\_\_ مهم نیست چی بشه....فقط بیا امتحانش کنیم....به فکر من نباش...فقط بیا امتحانش کنیم...

و آرام گونه ی زهره را بوسید و با بی رحمی تمام نسبت به خودش، تمام آن ترس ها و هشدارها و دردی که در سلول به سلول تنش بیدار شده بود و ذهنش که جیغ می کشید و ثانیه های ترسناکِ انباری را در صورتش می کوبید را نادیده گرفت و

باز بازدم های زهره را ربود و ریه های ترسیده و کم هوایش را  
با آنها پر کرد و زهره هم ، به حرف او گوش داد...

[04:21 13.01.21]

نامدار میخواست که زندگی کند؛

میخواست برای زندگی کردن تلاش کند؛

هر چه قدر هم که به او گفته بودند باید آهسته و شمرده قدم  
بردارد اما او تاتی تاتی کردن را دوست نداشت. او همیشه پریده  
بود. حتی اگر پرشش باعث سقوطش در دره و چاه و چاله ای  
شده بود.

همیشه پرواز کرده بود حتی اگر بالهایش زخمی یا شکسته بودند  
یا اگر کسی او را میگرفت و بالهایش را می پیچاند.

حالا اگر فقط یک بار شانس پریدن برایش مانده بود؛ میخواست  
برای زهره بپرد...

زندگی او ، کوتاه تر از آن بود که پله هایی که قرار بود طی کند  
را بشمرد.

چشم روی آنها می بست و خودش را رها می کرد؛  
یا سالم و سلامت روی پاهایش فرود می آمد،  
یا شکسته تر و آسیب دیده تر از قبل می شد.

او که به زخمی شدن عادت داشت و از تکرار عادت نمی ترسید.  
اما اگر فقط یک شانس کوچک برای موفقیت داشت، آن را برای  
زهره خرج میکرد.

برای زهره ای که موهایش را نوازش میکرد.  
برای زهره ای که قلبش روی قلب او می تپید.  
برای زهره ای که میان آغوشش حل می شد و برای زهره ای  
که میخواست همه دنیا برای او باشد و همه ی دنیا را به او  
بدهد؛

از جمله خودش را.

پیشانی به پیشانی ش چسباند و لبهایش که فاصله ی کمی با  
لبهای زهره داشتند، تکان خوردند:  
\_ دوست دارم....

او را دوست داشت. نه بیشتر از هر چیزی. چون نامدار هیچوقت چیزی را در دنیا دوست نداشت و شانس دوست داشتن را هم.

در واقع زهره ، تنها چیز و تنها کسی بود که نامدار دوست داشت. و برای این "تنها و یگانه" ی عزیزش، هر کاری میکرد.

زهره خواست جوابش را بدهد اما نامدار "منم" او را ناکام گذاشت و جانش را گرفت و به اشتیاق او جان بخشید.

مهم نبود که دستانش می لرزند؛

با همان دستان لرزان بازی عشق را به نفع زهره به پایان می رساند....

[04:00 15.01.21]

386#

\*

تقریباً زیر پتو مچاله شده بود و کمی از موهایش بیرون از آن بود.

درون تخت فرو رفته و از بس خانه و محیط آرام و گرم بود، دوست نداشت از جایش بلند شود.

اما قار و قور شکمش باعث شد، نچی کند و زیر پتو دست و پایش را کش بیاورد که از زیر آن بیرون زد.

خمیازه کشان پتو را کنار زد و بعد، به سقف خیره شد.

چند ثانیه ای طول کشید تا ذهنش کار بیفتد و بعد....

انگار قلبش سقوط کرد.

سر چرخاند و جای نامدار خالی بود.

بلند شد و درون تخت روی زانو نشست و به بالشت او خیره شد...

جایی که تا صبح چندین بار بیدار شد و به او که آرام خوابیده و موهایش روی بالشت پخش و پلا شده بودند؛ نگاه کرده بود.

هنوز جای گودی سرش روی بالشت بود.

آرام روی آن دست کشید و تار مویی، میان انگشتانش ماند...

یاد موهایش افتاد که میان انگشتان زهره می رقصیدند.

پوفی کرد و سر تکان داد.

از تخت بلند شد و پتو را روی آن کشید تا بعدا ملحفه ها را تعویض و درون ماشین لباسشویی بیندازد.

با کسلی ، حوله ای برداشت و دوشی گرفت و لباس گرمی پوشید.

راهی آشپزخانه شد. کاغذی روی کانتر بود و خط پر پیچ و خم نامدار:

\_\_ مجبور شدم برم تولیدی. سعی میکنم ناهار پیام خونه. تو خونه بمون. مراقب خودت باش.

زهره روی صندلی نشست و به نوشته ها خیره ماند.

کمی بعد ، گرسنگی وادارش کرد از آن حالت افسرده و خماری دست بکشد و بلند شود.

به هر حال که خانه می آمد و می توانستند حرف بزنند.

زیر کتری را روشن کرد و سر تکان داد.

شاید او هم کمی زمان نیاز داشت....

\_\_ نامدار!

باز هم محمد ناگهانی و بی هوا در را گشوده و او را که دست روی میز گذاشته و سر خم کرده و چشم بسته بود ، از جا پراند.

نامدار نچی کرد و دستی به صورتش کشید:

\_\_ آدم نمیشی تو.نه؟

محمد خندهش را خورد:

\_\_ خیر.جناب...تشریف نمیارید؟کارگراها دارن یکی یکی میانها.

نامدار به صندلیش تکیه داد:

\_\_ تو که هستی که.چه نیازی به من هست؟

محمد اخم کرد و پیش آمد:

\_\_ گرفتی منو؟حاجی تو رییشونی.من چی بگم؟

نامدار نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:

\_\_ ولی تو بیشتر از من باهاشون دم خوری.قراره چی کار کنی مگه؟چهار تا حرف بزن و درباره ی حقوق معوقه بهشون بگو که



واریز میشه. از یه مدت دیگه که من نباشم ، تو باید بچرخونی  
اینجا رو.

محمد دست در جیب برد و به او خیره شد و بعد ابروهایش را  
بالا برد:

\_ اینجا....نباشی؟ عذر میخوام قربان....میتونم بپرسم کدوم گوری  
قراره باشین؟

نامدار لحظه ای مکث کرد و بعد پوشه ی روی میز را بالا آورد:  
\_ یه سر دارم و هزار سودا.دفتر تبلیغات و فروشگاه و صندوق به  
مشکل خوردن.ساختمون هم که بماند.درسته که کلا یه بار  
اضافی رو دوشی؛ولی یه باری هم بردار از رو دوشم.

محمد باز کمی به او خیره ماند و سپس زیر لب فحشی داد و در  
حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت:

\_ یک بیشرفی هستی تو که دومی نداره!

نامدار لبخند کجی زد و بعد از بسته شدن در ، آن هم از روی  
صورتش رفت...

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره ماند و کمی بعد ، پلکهایش بسته شدند. تلاش میکرد ذهنش را بسته و مشغول نگه دارد؛ اما یا آن انباری را به او یادآوری میکرد،  
یا آغوش زهره را...

پوف کلافه ای کرد و با دو دست روی شقیقه هایش کوبید:  
\_ احمق... احمق... احمق...

بلند شد و پنجره را باز کرد. هوای سرد باعث شد کمی به خودش بلرزد اما مهم نبود... گیج و سردرگم بود و حس میکرد اشتباه کرده است.  
اما از طرفی...

زهره را دوست داشت. نزدیک شدن و کنار او بودن را دوست داشت.

اما این فشار روانی ، نابودش میکرد.  
در تمام ساعات و روزها و سالهای زندگی ش در همه ی کارها و ابعاد زندگی ش حس میکرد کم است...

حالا این حس را درباره ی زهره هم داشت.

برای او کم بود.مردی معیوب از هر نظر.

و بالاتر از همه ی اینها از نظر ذهنی و روانی که حتی یک گفت

و گوی ساده را برایش سخت میکرد.چه رسد به اینکه شب تا

صبح را کنار او سر کند و او را در آغوشش بگیرد.

از خودش و این ضعفش بدش می آمد.

باز آن حس تنفر داشت اوج میگرفت.

نه بوسه هایش ، نه آغوشش،نه دستها و نوازش هایش

شایستگی لمس زهره را نداشتند...

موبایلش لرزید.

سر چرخاند.

پیامی دیگر آمد و پیامی دیگر!

اخم کرد.

آن را برداشت:

\_ یه جایی همون اطرافم.خیلی نزدیک بهت.

\_\_ بدم میاد کسی بهت دست بزنه. کسی بغلت کنه. کسی کنارت باشه. نکنه اون دختره کنارت میخوابه؟

\_\_ باید ببینیش. برای تو درستش کردم. بزرگه. خیلی بزرگ. تخته رو میگم. بدهی نادر بهم بزرگه. بدهی خودت هم. علاوه بر اون، از آخرین ملاقاتمون تو انباری خیلی میگذره... این زمان زیاد، نیازمند یه مکان باشکوه برای دیدار دوباره‌س....

دستان نامدار می لرزیدند. پلک‌هایش می پریدند.  
روی صندلی‌ش نشست و هنوز گوشی درون دستش بود که پیام دیگری آمد:

\_\_ فقط برای تو آماده شده... برای یه زمان طولانی... یادته چطوری دست‌هات رو پشت کمرت قفل میکردم؟ این بار یه ابزار بهتر دارم. روبان قرمز چطوره؟

[04:00 15.01.21]

حس میکرد گوش‌هایش سوت می‌کشند.  
گوشی را روی میز انداخت و دستانش را مشت کرد.

از نوک انگشت پاهایش شروع شد و بعد تک تک عضلات بدنش منقبض شدند.

دندان هایش روی هم قفل شد و حس کرد هر آن ممکن است هر چه خورده و نخورده است بالا بیاورد.  
اما نمی گذاشت...

این بار نمی گذاشت...

نمی گذاشت عرصه را بر او تنگ کند...

نمی گذاشت او پیروز شود.

نمی گذاشت به او ضربه بزند و او را زخمی و درمانده راهی خانه کند...

باز به او اجازه نمیداد که او را آزار دهد و به نظاره بنشیند و لذت ببرد.

تمام زندگی‌اش تحت شعاع او بود. کوچکترین فرصت لبخند و زندگی را بر او حرام کرده بود.

اما این بار را نمی گذاشت. نه به خاطر خودش؛ به خاطر زهره.

پیشانی‌ش نبض میزد ولی آن را نادیده گرفت و به زحمت تلفن  
همراهش را برداشت.

انگار انگشتهایش خشک شده بودند.

در حالی که دندان روی هم می‌سایید، به سختی تایپ کرد:

\_اگه میتونی منو بگیر!!

و مطمئن بود که او پیام را خواهد دید. انگار به نامدار زمان  
کوتاهی فرصت میداد تا جوابش را بدهد و احتمالاً از اینکه او را  
عصبی کرده، لذت میبرد.

اما این بار نامدار بود که پیش دستی کرد و بعد از ارسال  
پیامک، آن شماره را بلاک کرد.

تلفن را دوباره روی میز انداخت و سر خم کرد.

اگر بازی میخواست، پس نامدار هم بازی میکرد...

\*\*\*

پلیورش را پوشید و گردنبند را زیر آن برد.

هنوز به آن عادت نکرده بود.

در آینه به خودش نگاه کرد.

میان ابروهایش چنان گرهی افتاده بود که با تیزترین قیچی دنیا هم ، میانشان بریده نمیشد.

\_نامدار....بیا سرد شد!!

دستی میان موهایش کشید و جوابش را داد:

\_اومدم...

باز به خودش در آینه خیره شد و انگشت اشاره میان دو ابرویش فشرد و سپس از اتاق بیرون رفت.

زهره ، شبکه ی تلویزیون را عوض کرد و گفت:

\_ دارچین دوست داشتی؟برات دارچین زدم!

نگاه نامدار به ظرف روی میز افتاد.

شله زرد خوش رنگ و لعاب..

میخواست روی مبل تک نفره ی کنار مبل دو نفره که زهره روی آن نشسته بود،بنشیند.

اما بعد پشیمان شد و آرام کنار او جای گرفت.

زهره زیر زیر کی به او نگاه میکرد.

نامدار دست پیش برد و ظرف را برداشت و گفت:

\_\_ حالا واجب بود؟

زهره سر جنباند:

\_\_ همون روز سر مزار نذر کردم. دیر هم شده بود.

نامدار ، قاشق در میان شله زرد چرخاند و گفت:

\_\_ خودت که نبردی بیرون.

زهره نچی کرد و سر چرخاند:

\_\_ فرشید اومد. بعد هم یه دیگ کوچولو دادم با خودش برد. شام

هم پختم براشون.

نامدار قاشق را در دهان گذاشت و هومی گفت:

\_\_ خوشمزه س.....خونه داری بهت میادها...

زهره سر تکان داد:

\_\_ اما من بهش نمیام. یه کم دیگه مجبور میشدم کار کنم، خونه و

خودمو با هم آتیش میزد.



نامدار با صدا خندید و زهره سر چرخاند و با او چشم در چشم شد.

لبخند زد. این تماس چشمی را دوست داشت... رنگ مردمکهایش را هم...

چشمانی که آن شب مدام از او دزدید اما حالا ، به او خیره بودند. نامدار هم لبخند میزد. سر جنباند:

\_\_ چیه؟

زهره چانه بالا انداخت:

\_\_ هیچی. فقط...

مکت کرد و بعد دوباره مشغول شله زرد خودش شد:

\_\_ چشمات رو دوس دارم....قشنگن.

نامدار هم قاشقش را در کاسه چرخاند زمزمه کرد:

\_\_ منم...تو رو دوست دارم.قشنگی.

و از چشمانش دور نماند بالا آمدن آرام شانه های زهره و تلاشش برای نخودی نخندیدن.

[03:51 20.01.21]

387#

آنقدر با محمد سر و کله زد و غرغرها و جفنگیات او را تحمل کرده بود ، که حس میکرد بخشی از مغزش سوهان خرده و صاف شده است.

هنوز تولیدی به طور کامل فعال نشده بود.

متوجه شدند که بخشی از سیم‌کشی مشکل پیدا کرده و نیاز به تعمیرات دارد.

علاوه بر آن ، مساله ی دادگاه های صدف و مسائل امنیتی و مشکلاتی که برایشان پیش می آوردند هم دوباره اوج گرفته بود.

در خانه را بست و پوفی کشید که زهره برابزش ظاهر شد.

جلو آمد و گفت:

\_\_ میگم....ستاره اینجا است!یه ذره حالش خوب نیست.اشکالی نداره امشب اینجا بمونه؟

نامدار برای چند لحظه ابلهانه پلک زد و بعد صدایش را صاف کرد:

\_\_ یه بار دیگه بگو.

زهره عینا جمله ها را تکرار کرد و نامدار سر جنباند و بعد گفت:

\_\_ چرا از من اجازه میگیری؟ اینجا خونه ی توئه.  
و بعد پالتویش را آویزان کرد و در حالی که پلیورش را مرتب می کرد، پرسید:

\_\_ چی شده حالا؟

زهره به دیوار تکیه زد و آرام گفت:

\_\_ با محمد به هم زده...

نامدار سر تکان می داد:

\_\_ با محمد.....

سر بالا آورد و متعجب پرسید:

\_\_ چی شده؟

زهره گردن کج کرد:

\_\_ وانمود نکن نمیدونستی خب!

نامدار اخم کرد:

\_\_ تو میدونستی؟

زهره یک تای ابرویش را بالا برد و دندان قروچه ای کرد:

\_\_ گاو نیستم که! تازه ستاره خودش گفت بهم...

نامدار سری به معنای درک ، جنباند و بعد گفت:

\_\_ بریم...زشته اینجا کمین کردیم!

و زهره جلوتر از او به راه افتاد و نامدار هم به دنبالش؛

ستاره با چشم های سرخ و ورم کرده روی مبل نشسته بود؛

با دیدن او بلند شد و با صدای گرفته سلام کرد.

نامدار نیم نگاهی به زهره انداخت و بعد جواب او را داد:

\_\_ سلام علیکم خانم...از این ورا؟

چانه ی ستاره لرزید و زهره چشم در حدقه چرخاند.

نامدار روی مبل که نشست، ستاره گفت:

\_ اومدم اینجا راحت عر بزnm.

و بعد دو قطره ی درشت از چشمانش پایین افتادند و نامدار نمی

دانست بخندد یا گریه کند!!

\*

زهره ، برای بار آخر به خواهرش نگاه کرد؛ موهایش را نوازش

کرد و بعد پیشانی‌ش را بوسید.

خم شد و پتو را مرتب نمود و سپس ، به آرامی اتاقش را ترک

کرد.

راهی اتاق نامدار شد و بعد ، در را آهسته بست و به او نگاه کرد

که روی تخت ، نشسته بود.

به در تکیه داد:

\_ خوابیده...یه کم دیگه میرم...

نامدار اما زیر پتو رفت:

\_\_ برق رو خاموش کن و بیا بخواب.

لبه‌های زهره به یکدیگر دوخته شدند.

از آن شب به بعد، دیگر کنار یکدیگر نبودند.

زهره با کمی تعلل رفت و لبه‌ی تخت نشست اما...

بالشتش را برداشت و کنار تخت، روی زمین گذاشت و از کمد برای خود، پتوی اضافی درآورد.

نامدار روی آرنج‌هایش خودش را بالا کشید و اخم کرد:

\_\_ چی کار میکنی؟

زهره زیر پتو خزید و گفت:

\_\_ قرار نیست همدیگر رو اذیت کنیم.

نامدار خودش را سمت لبه‌ی تخت که به او نزدیک بود کشید:

\_\_ دیوونه بازی درنیار... اذیت چیه؟ بیا سر جات! سرده!

زهره اما سر تکان داد:

\_\_ سرد نیس... نزدیک بخاریم... اینطوری میشه کنار هم

باشیم؛ اونم آروم و بی اینکه معذب باشیم...

نامدار پوفی کرد و بالشتش را کنار کشید و جای زهره گذاشت.

حالا آن دو با کمی فاصله ، روبروی یکدیگر بودند.

ساعد نامدار از تخت آویزان بود و در نور مهتاب، جای خط های روی مچش خودنمایی می کردند.

زهره آرام گفت:

\_\_ چی شد که خواستی دیگه زندگی نکنی؟

نامدار ابتدا اخم کرد و به او خیره شد و بعد ، نگاهی به دستش افتاد.

کمی به آن چشم دوخت و بعد او هم آرام جواب داد:

\_\_ من هیچوقت زندگی برام معنا نداشت که از نداشتنش بترسم.

زهره ، پتو را دور خودش پیچید:

\_\_ حتی یه بار هم نترسیدی؟ دردت نیومد؟ پشیمون نشدی؟

نامدار دستش را مشت کرد و چرخاند و حالا روی مچش پیدا بود:

\_نمیفهمیدم زهره....واقعا نمیفهمیدم...خیلیا میگن آدمایی که  
خودکشی میکنن پشیمون میشن.من حتی یه لحظه پشیمون  
نشدم....حتی هنوزم پشیمون نیستم....

زهره هنوز به دست او خیره شد:

\_ شایدم برای این بود که هیچوقت دست یکیو نگرفتی و  
حسش نکردی....برای همون نترسیدی...برای همون برات مهم  
نبود که لمسش نکنی....

و بعد چشمانش را بالا آورد و به او دوخت.

گوشه ی لب نامدار بالا رفته بود:

\_ شاید.....

نامدار نفسی گرفت و دست زیر سر گذاشت:

\_ اما حالا این دست ، دست تو رو گرفته....حالا یه چیزایی برای  
از دست دادن داره.....

زهره لبخند زد.خمیازه ای کشید و پلک بست...

نامدار پاهایش را درون شکمش کشید و به او خیره شد.



زندگی کردن سخت ترین بخشِ حیاتِ او بود. قبل از زهره ، زنده ماندن مثل یک بار سنگین بر شانه‌ش بود.  
اما حالا حس میکرد به آن وابسته شده.  
و وابسته شدن برایش ترسناک بود.

[03:51 20.01.21]

\*\*\*

سرش سنگین بود.  
گردنش درد میکرد.

قفسه ی سینه‌ش میسوخت و استخوان ران‌ش تیر میکشید.  
سرش آویزان بود و یکی دو قطره خون روی پای‌ش چکید که  
آنها را از میان چشمان نیمه بازش دید..  
صدای پا آمد.

سعی کرد سرش را بالا بیاورد، اما نمی توانست....  
سنگین بود. انگار مغزش چند برابر شده بود. پلک زد....

پاهایی در زاویه ی نگاهش قرار گرفتند...  
جلو آمدند.

دستی پیش آمد و زیر چانه ی نامدار نشست و سر او را بالا آورد.  
لبخند کجی زد:

\_\_ مشتاق دیدار!

نامدار حتی نفس کشیدن را هم از یاد برد.

[04:06 22.01.21]

388#

\*\*\*

"سه هفته قبل"

کارگاه شلوغ بود؛

صدا به صدا نمی رسید.

نامدار بالای پله ها ایستاده و دست به نرده ها تکیه داده و  
وزنش را روی آنها انداخته و مشغول تماشای کار کارگرها برای  
تمیز کردن و راه اندازی دوباره تولیدی بود.

این همان چیزی بود که بیشتر از همه میخواست؛  
اینکه ببیند محمد کنترل اوضاع را در دست دارد و کارگرها هم  
گوش به اوامرش هستند.

نگاهی به ساعت روی مچش انداخت... دلش برای ساعت  
قبلیش تنگ شده بود.  
نزدیک دوازده ظهر بود و دیگر باید خبرهایی میشد.  
کلافه، پوفی کرد و نوک کفشش را روی زمین کشید و سر خم  
کرد.

روزهایش پر از مشغله و در عین حال تکراری  
میگذشت. تولیدی، دفتر تبلیغات، فروشگاه ها، مطب دکتر و خانه!  
در خانه هم تمام تلاشش را می کرد که یک شوهر معمولی  
باشد...

هر چند بارها شکست خورده بود..

گوشی‌ش لرزید. آن را از جیب بیرون آورد و قبل از اینکه الو بگوید، وکیل با هیجان گفت:

\_ گرفتنش آقا... گرفتنش!!!

گوشه‌ی لب نامرد بالا رفت و حالا کمی احساس آسودگی میکرد. توانسته بودند متهم اصلی پرونده‌ی صدف را به دام بیندازند و این برای نامدار، بهترین خبر می‌توانست باشد.

چرخید و راهی اتاقش شد. حالا حداقل مطمئن بود که برای صدف زندگی اندکی بهتر خواهد شد. چیزی که برای او هیچوقت اتفاق نیفتاد...

دستگیری آنها شاید جبران درد و عذاب و رنجی که می‌کشیدند، نبود. هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمیتوانست آن روزها و ساعتها را بازگرداند، اما فکر اینکه آن فرد آنها را آزار داده و به آنها دست‌درازی کرده و آزاد و رها زندگی‌ش را می‌کند؛ هزاران برابر بدتر بود.

مثل نامدار که همیشه می‌دانست روزی با او روبرو خواهد شد.

طرف حساب نامدار کسی بود که از بازی کردن خوشش می آمد. لذت میبرد از اینکه همه کس و همه چیز را بازیچه ی دست خودش کند.

نامدار به خوبی به یادداشت که وقتی او را به انباری میبرد، قبل از اینکه دوباره ذهن بیمارش را با تجاوز به جسم و جان کوچک او آرام کند؛ بارها و بارها نامدار را تا لب مرگ میبرد و به او این احساس را می داد که در آن لحظه اتفاق می افتد..

و خوب به خاطر داشت که چطور حاضر بود هر چه که هست را انجام دهد ولی انجام دهد و تمامش کند. و این تازه بعد خوب ماجرا بود!

برای هر حرکتش نامدار را مثل عروسک خیمه شب بازی برابر خود می رقصاند و وادار به کاری میکرد.

نامدار آنقدر غرق فکر بود که نفهمید چطور به اتاقش بازگشت.. خیره ی دستانش بود...

بارها و بارها مجبور شد با آن دستها آن مرد را لمس کند. چون او می خواست.

او میخواست و از اینکه نامدار سر باز می زد و با انزجار به او نگاه میکرد لذت میبرد ولی نامدار را مجبور میکرد...

هیچوقت صدای نفس های چندش آور او را فراموش نمیکرد  
وقتی که دستش را دور دست کوچک نامدار محکم میکرد تا  
مبادا او عقب بکشد و عیشش، ناکام بماند.

نامدار دستانش را مشت کرد و ناخن هایش را در کف دستهایش  
فرو کرد تا آن حس را به یاد نیاورد...

بارها دلش میخواست کف دستانش را بسوزاند...میخواست تمام  
عصبها و رگ و پی دستش را از بین ببرد...  
و اگر بابک سر نرسیده بود ، شاید این کار را می کرد.

و حالا باز آن موجود کثیف ، پیدایش شده بود.نامدار همیشه  
منتظر او بود و این بار هم به شیوه ی دیگری دنبال بازی بود...  
با پیامکها و تهدیدهایش او و خانوادهش را می ترساند و هر روز  
و هر لحظه دایره را تنگ و تنگ تر می کرد تا یا نامدار برای  
فرار از آن تنگنا ، خودش را به سد و دیواری بکوبد که او برایش  
ساخته بود و یا خودش را تقدیم و تسلیم او کند.

نامدار خوب به خاطر داشت که او با کارگرهای خانه هم چنین میکرد.

اگر قرار بود کسی را تنبیه کند ، هزار بار او را می ترساند و به بازی میگرفت و هزار بار او را از ترس می کشت و در نهایت ، وقتی کارگر بیچاره آمادگی نداشت او را به بدترین شیوه ی ممکن مواخذه می کرد...

یا نامدار خوب از رابطه ی کارگر خانه و او خبر داشت...  
اینکه چطور آن دخترک ساده را صد بار تا لب چشمه برده و تشنه برگرداند و در نهایت هم در هر گوشه و کناری که می توانست اندکی مخفی بماند از آن بیچاره سواستفاده میکرد و دختر هم دیگر راه برگشتی نداشت...

و البته که آن موجود ، از اینکه نامدار آنها را ببیند؛ ترس و ابایی نداشت و حتی کیفش کوک تر میشد و گاهی عمدا نزدیک اتاق نامدار یا حتی درون اتاقش ، کارگر را وادار میکرد که به کارهایی که او میخواست تن دهد...

نامدار خوب به خاطر داشت که هر وقت صدای پای او یا پیچ پیچ های آنها را می شنید، زیر تخت پنهان می شد. شاید هم عمدا

چنین میکرد تا نامدار خودش را در موقعیتی پنهان کند که کارگر او را نبیند.

و چنین هیولای کثیفی، آزاد بود...

[04:06 22.01.21]

از چند نفر دیگر سواستفاده کرد؟

چند نفر را به کام مرگ کشاند؟

چند مرد و زن و دختر و پسر دیگر قربانی او شدند؟

این بار نامدار بود که بازی را به دست میگرفت و برای همیشه

تمام میکرد و اجازه نمیداد هیچکس دیگری اسیر شطرنج

شیطانی او شود...

نمی گذاشت یک بار دیگر ، نامدار را در میدان خود برقصد.

این بازی را تمام میکرد حتی اگر خودش هم تمام میشد.

گوشی ش کوتاه لرزید. پیامک بود. و نامدار دیگر خوب می دانست

از چه کسی:



\_\_ بچه هم که بودی، لباسای روشن بهت میومد. از اینکه نادر یا حبیبه لباسهات رو انتخاب کنن متنفر بودم. دوست داشتم خودم انتخاب کنم، تنت کنم و خودم هم دربیارمشون.

نامدار برای لحظاتی به پیام خیره شد.

قاعده ی بازی او همین بود.

ترسها، ضعفها و دردها را می دانست و سعی می کرد از آنها استفاده کند و خودش لذت ببرد و طعمهش را از وحشت دیوانه کند. طوری که با سرعت خودش را به تله بکوبد. نامدار روی صندلیش نشست، گردن کج کرد و با آرامش شروع به تایپ کرد:

\_\_ الانم میتونی انتخاب کنی. کمدم پر از لباسای رنگ روشنه.

پیامک را ارسال کرد و بعد جنون آمیز خندید.

سرش را عقب برد و قهقهه زد.

او شاید با ارسال آن عکس میخواست ضربه ی نهایی را وارد و نامدار را زمین گیر و ضعیف و سپس او را صید کند.

اما این بار مهره هایش را اشتباه حرکت داده بود.

او، نامدارِ مجنون و دیوانه را آزاد کرده بود. نامداری که همیشه سعی در پنهان کردن و کنترلش داشت. اما او، نامداری را از افسار رهانیده بود که طوری می‌جنگید که گویی هیچ چیز برای از دست دادن ندارد. انتحاری و بی پروا. شاید حتی بیشتر از اینکه بزند، می‌خورد. ولی او بود که ضربه‌ی نهایی را میزد...

\*\*\*

سرش درد می‌کرد. شکافتن گذشته و سعی برای بیرون کشیدن عفونت و سیاهی‌های آن از زخم‌های باز نامدار، هر بار او را می‌کشت. فکش بارها قفل میکرد و انگشتانش مشت می‌شدند و نمیخواست حرف بزند..

اما توسلی او را مجبور میکرد.

روی کاناپه دراز کشیده و دستمال خنکی را که زهره برایش آماده کرده، روی پیشانی‌ش گذاشته بود.

سعی میکرد میان آشفتگی‌های فکرش گوشه‌ای پیدا کند و بتواند خودش را در تاریکی پنهان کند و آرام بگیرد اما..

\_\_ نامدار!

زهره چنان با گریه او را صدا زد که یک ضرب بلند شد.

از روی میز پرید و تقریباً سمت در پرواز کرد.

در را باز کرد و بیرون رفت.

زهره درون حیاط روی زمین نشسته و چیزی را بغل کرده بود.

او را دور زد و ...

زهره سر بالا آورد:

\_\_ نامدار... نامدار... نمیدونم چی شده....

نگاه نامدار خیره ی لنگ زنِ کوچکش بود که بیشتر شبیه یه

توده ی خونین بود تا یک گربه....

هاج و واج مانده بود.

زهره میان گوش های گربه را نوازش میکرد و می

گریست. دست و پایش را گم کرده بود...

هق هق زنان گفت:

\_\_ زنده س... نه... زنده س؟!!

نامدار آب دهانش را فرو برد و زانویش را خم کرد و  
نشست. دستش را پیش برد و روی پوزه ی گربه کشید...  
منتظر یک نشانه بود... مثل بار اولی که یکدیگر را دیده بودند...  
و بعد از جا بلند شد:

\_ صبر کن لباست رو بپارم!

داخل خانه دوید و کاپشن زهره را برداشت..  
لنگ زن را به دامپزشکی میبرد هر چند ته دلش، امیدی به زنده  
ماندن رفیق قدیمی ش نداشت...

[06:10 25.01.21]

389#

خرخر کردن لنگ زن، شاید قشنگ ترین آوایی بود که در این  
چند روز شنیده.

دو شب گذشته را در کلینیک مانده و حالا به خانه بازگشته بود.  
نامدار آرام میان گوش هایش را نوازش کرد و گردن کج نمود.  
زهره ، آهسته گفت:

\_\_ بداخلاقه. گازت میگیره ها.

نامدار چانه بالا انداخت:

\_\_ این پدر گربه، به من عادت داره...

سرچرخاند و به زهره نگاه کرد. چشمانش پف داشت:

\_\_ انقدر که واسه این توله گربه گریه کردی، واسه من تا حالا  
گریه نکردی.

زهره خندید و بلند شد:

\_\_ دلت چی میخواد؟

نامدار هم بلند شد و نفس عمیقی گرفت:

\_\_ هیچی. جز خوب بودن...

دوباره به لنگ زن نگاه کرد و گفت:

\_ هوپ...

زهره اخم کرد و پرسید:

\_ چی؟

نامدار دست در جیب شلوارش برد:

\_ امید... هوپ! از این به بعد هوپ صداش میکنم... البته اگه خود  
سگ اخلاق... یعنی گربه اخلاقش همراهی کنه...

زهره خندید:

\_ والا با این اخلاقی که والا حضرت داره، اون روی تو اسم  
میداره.

نامدار هم لبخندی زد و به لنگ زن نگاه کرد.

جراحات گربه ی بیچاره به خاطر درگیری با حیوانات دیگر نبود.  
او را گرفته و آزار داده بودند.

و این فقط از یک روانی برمی آمد.

و نامدار ، یک روانی را در نزدیکی خود داشت!

همه چیز مثل یک روز معمولی به نظر می رسید.

به کارهایشان می رسیدند، تماسهای اداری زیادی می گرفتند. با آدمهایی که حرفشان را نمی فهمیدند بحث میکردند.

چک امضا می کردند و چای می نوشیدند.

اما حقیقت این بود که صبح همان روز، روی دیوارهای تولیدی، چیزهایی نوشته شده بود که کمتر کسی سردر می آورد؛ جز نامدار!

حتی چک کردن دوربین های مدار بسته هم فایده ای نداشت.

با آن نقاب و پوشش، قابل شناسایی نبودند.

نامدار خودکار را روی میز انداخت و پیشانی اش را مالید. انگار او هم از این بازی خوشش آمده بود.

اما او قدرت مانور بیشتری داشت....

بلند شد و از پنجره به بیرون نگاه کرد. کارگرها را می دید که در حال جنب و جوش بودند تا نوشته های روی دیوار را پاک کنند.

نگاهی به ساعتش انداخت که...

پوفی کرد.

کاپشنش را برداشت و ترجیح داد زودتر راه بیفتد تا به موقع به مطب دکتر برسد.

\*\*\*

به خانه آمده بود.

زهرة به تازگی غذای هوپ را داده و میگفت که هر وقت او را به این نام صدا میزنند، گربه ی بدعنعق سر کج میکند.

به لیوان چای ش نگاه کرد و چشمانش گاهی بسته می شدند. خسته بود و از همه بیشتر، از نظر روحی.

صدای جیغ و داد و گریه های به جا مانده از کودکی ش هنوز در گوشش بود...

خمیازه ای کشید و جرعه ای از چای نوشید. چشمانش را مالید و گفت:

\_\_ ستاره کو؟ گفتی قراره بیاد که!

زهرة اندکی اخم کرد و گوشه ی ش را برداشت و آن را چک کرد:

\_\_ نمیدونم.... شاید منصرف شده...



نامدار ابرویی بالا انداخت و باز از چای ش نوشید و اما طاقت  
نیاورد:

\_\_ خب یه زنگ بزن بهش...دختره گفته دارم میام.

زهره نچی کرد و زیر لب گفت:

\_\_ دلمو شور انداختی.

شماره ی ستاره را گرفت و در حالی که لبش را می جوید منتظر  
ماند.

سرش را تکان داد:

\_\_ جواب نمیده.....ستاره همه ش همینه آخه نامدار!

نامدار به مبل تکیه داد:

\_\_ ولی دیگه اینطوری نیست بگه دارم میام و نیاد که.

زهره دوباره ساعت را چک کرد:

\_\_ دیر که نکرده که.

نامدار هم نگاهی به ساعت انداخت.

دیر نبود اما هوا تاریک و سرد بود.

بعید بود تا این موقع بیرون بماند.

دست دراز کرد و گوشی را از دستان زهره بیرون کشید:

\_\_ خيله خب...باشه...حق داری....من اشتباه کردم...دیر نشده...

زهره گوشه ی لبش را زیر دندان برد.

سر جنباند:

\_\_ آره....دیر نشده...

اما ، ستاره نیامد.نه نیم ساعت دیگر...نه یک ساعت دیگر...نه

یک ساعت و نیم دیگر.

و آنجا نگرانی شان بیشتر شد که زهره با خانه تماس گرفت و

غیرمستقیم از زیرزبان مادرش بیرون کشید که ستاره خانه را به

مقصد منزل آنها ترک کرده است.

دیگر زهره ، شد اسپند روی آتش.

هر دو با هر کسی که میشناختند تماس گرفتند.

نامدار به محمد هم اطلاع داد و او گفت که به دنبالش میگردد.

زهره ، وجب به وجب خانه را متر کرده بود.

شماره ای را گرفت و گفت:

\_ آخه الان پنج ساله با این رفت و آمدی نداره!!

منظورش دوست ستاره بود.

و حق هم داشت.

او هم خبری از ستاره نداشت.

زهرة نگران بود و نامدار نگران تر..

چون می ترسید دیر کردن ستاره به او ربطی داشته باشد.

نامدار، کاپشنش را پوشید و گفت:

\_ تو بمون خونه...من میرم بگردم...

زهرة دنبالش آمد:

\_ آخه کجا رو؟

نامدار یقه ی کاپشنش را مرتب کرد و گفت:

\_ نمیدونم. هر جا! هر جایی که بشه!

هنوز در را باز نکرده بود که تلفن همراه زهرة زنگ خورد و او

فوری جواب داد.

با هر کلمه ای که فرد پشت خط میگفت، رنگ زهره بیشتر می‌پرید.

دستش را دراز کرد تا تعادلش را حفظ کند و نامدار آن را گرفت.  
پرسید:

\_\_ چی شده؟

زهره آب دهانش را فرو برد و خطاب به فرد آن سوی خط گفت:

\_\_ چشم... چشم... میایم!

[06:10 25.01.21]

تماس را قطع کرد و با دست دیگرش هم کاپشن نامدار را چنگ زد:

\_\_ ستاره.... بیمارستانه!

چشمان نامدار گشاد شدند:

\_\_ اونجا چرا؟

چشمان زهره پر از اشک بودند:

\_ میگفت کیفش رو زدن....

نامدار لحظه ای ماند چه بگوید، چه بپرسد یا چطور دلداری بدهد.

فقط توانست بگوید:

\_ برو لباست رو بپوش...

و تا زهره بیاید هزار بار دعا کرد که این اتفاق ربطی به او نداشته باشد...

[03:54 27.01.21]

390#

\*

هوا سرد بود اما ترجیح میداد در حیاط بماند. بهتر از ماشین بود.

زهره شب را پیش خواهرش می ماند.

\_ بگیر.

محمد لیوان چای را سمت او گرفت و کنارش نشست.

نامدار به بخار چای خیره شد:

\_ گوشه... کیف پولش...مدارکش...همه رو بردن.

محمد نچی کرد و فحشی داد:

\_ خدا رو شکر که خودش خوبه.

نامدار هم سر تکان داد.

جای شکر داشت که با وجود مقاومتش جز چند آسیب سطحی و ضرب دیدگی،اتفاق دیگری برایش پیش نیامده بود.

نامدار گوشه ش را بیرون آورد و چک کرد و محمد گفت:

\_ چیه بابا؟منتظر چی هستی هی چکش میکنی؟

نامدار سری جنباند و گفت:

\_هیچی.

و باز گوشه را در جیبش انداخت.

آرزو میکرد دیگر هیچ پیامکی برایش نیاید!

\*

صبح به خانه برگشتند.

زهره ترجیح داد شب گذشته چیزی را به والدینش اطلاع ندهد و آنها را زابه‌راه نکند. اما وقتی به خانه بازگشتند و ستاره را در اتاقی جای دادند تا استراحت کند،

زهره تلفن همراهش را برداشت و روبروی نامدار نشست. لبش را جوید و به او نگاه کرد:

\_\_ از کجا شروع کنم؟

نامدار به مبل تکیه داد و گفت:

\_\_ بهتر نبود حضوری میرفتی میگفتی؟ هل میشن بنده های خدا. زهره نچی کرد:

\_\_ نه. بعد میگن چرا ستاره رو نیوردی. یا برو ستاره رو بیار. ستاره همینطوری حوصله ی تو خونه موندن رو نداره، حالا فک کن مریض و بیحال هم باشه.

پوفی کرد و چشمانش را مالید. کمی در همان حال ماند و بعد دست میان موهایش فرو برد و همانجا نگه داشت.

برای چند لحظه به موبایلش خیره ماند که نامدار گفت:

\_\_ میخوای وایستا ستاره از خواب بیدار بشه برای ناهار... بده  
خودش حرف بزنه... تو هر چه قدر هم که توضیح بدی، فکر  
میکنن دروغ میگی.

زهره پوفی کرد و آرام گفت:

\_\_ آره... حق با تونه....

معلوم بود که خسته است. بنابراین نامدار گفت:

\_\_ تو هم برو بخواب... نگران ناهار نباش.

زهره کمی به او نگاه کرد. انگار توان مخالفت نداشت که گفت:  
\_\_ باشه.

و همانجا روی مبل چپ شد و کوسن بزرگ را زیر سرش  
گذاشت و پا درون شکمش جمع کرد.

نامدار هم مدتی به او با لبخند خیره ماند و بعد بلند شد و به  
اتاق رفت و برای او پتویی آورد.

آن را روی زهره انداخت و بعد تلفن همراهش را چک کرد.  
ساکت ساکت...



آن را درون جیب شلوارش سر داد و راهی آشپزخانه شد.

\*\*\*

برای اولین بار پدر و مادر زهره به خانه ی آنها آمده بودند.

هم زهره و هم نامدار استرس داشتند و با وجود اینکه دلیل آمدنشان ، چیز خوبی نبود اما سعی کرده بودند در حد یک مهمانی تدارک ببینند.

فضا سنگین بود و معذب بودند.

پدر زهره بی اینکه به آنها و خانه نگاه کند ، با راهنمایی او راهی اتاقی شد که ستاره استراحت میکرد.

زهره ترجیح داده بود آنها را تنها بگذارد.

نامدار هم در آشپزخانه مانده بود.

ارتباطش با پدر و مادر زهره در حد صفر بود.

کمتر چیزی از آنها می دانست یا اطلاعاتی از خلق و خوی آنها داشت.

گوشی ش لرزید و نگاه نامدار را سمت خود کشید.

پیامکی بود.

آن را چک کرد و ....

مات شد.

از آنجایی که از او در چند ساعت گذشته خبری نشده بود پس کمی خیالش راحت شد که جریان ستاره به او ربطی ندارد. اما حالا...

\_\_ به عذرخواهی بدهکارم. بهشون گفت زیاد خواهرزنت!!! رو اذیت نکنن.  
نامدار دست روی دهان گذاشت و زیر آن و با صدای خفه گفت:  
\_\_ خدا لعنت کنه... خدا لعنت کنه...

نفسی گرفت و لب جوید. به این طرف و آن طرف نگاه کرد.  
چه باید میکرد؟ از گربه‌ش تا خواهر زهره تا تولیدی؛ به هر چیزی که برای نامدار ارزش داشت ، آسیب می‌رساند.  
تلفن همراهش زنگ خورد و قطع شد.  
دوباره زنگ خورد و قطع شد.

همان شماره بود.

نامدار از آشپزخانه بیرون رفت.

زهره گویا به جمع خانوادگی شان پیوسته بود.

نامدار کاپشنش را از جالباسی کنار در برداشت و داخل حیاط

رفت و این بار خودش بود که تماس گرفت.

بیش از حد عصبانی بود.

اما طرف مقابل تماس را رد کرد.

نامدار دوباره زنگ زد و باز هم آن را رد کرد.

با عصبانیت تایپ کرد:

\_\_ مته لاشخور یه گوشه منتظر چی نشستیی؟...!جرات نشون

دادن خودت رو نداری؟

نامدار از شدت خشم حس میکرد در حال انفجار است.

کمی بعد، جوابش آمد:

\_\_ داداش کوچیکهت رو دوس داری؟اگه یه کم بجنبی شاید

بتونی به جنازهش بررسی.

نامدار برای لحظاتی فقط پلک زد.

امکان نداشت چنین شده باشد...

امکان نداشت!

ولی از طرفی....

دوباره شماره را لمس کرد اما خط ، خاموش بود...

با حرص چند بار روی شماره زد و بعد دست بالا برد تا  
گوشی ش را با قدرت به زمین بکوبد اما بعد ، منصرف شد.

چشمانش را بست.

مغزش از کار افتاده بود.

نمی دانست چه باید بکند.

شماره ی نیما را گرفت اما خاموش بود و این نگران ترش کرد.

حالا دیگر دستش می لرزید.

شماره ی بابک را گرفت.

بعد از چند بوق جواب داد.

[03:54 27.01.21]

نامدار چند بار "مممم" کرد تا بتواند ذهنش را جمع کند و سوالش را بپرسد:

\_ میگم.....مممم.... از نیما خبر داری؟؟

بابک با بی خیالی جواب داد:

\_ نه...نمیدونم....قرار بود با دوستاش برن یه جایی....چطور؟

نامدار زبان روی لب کشید:

\_ زنگ میزنم بهش خاموشه....کدوم دوستش؟شماره داری ازش؟

بابک اندکی مکث کرد و بعد انگار جا به جا شد:

\_ چی شده؟

نمی توانست پنهان کند.بابک هم برادر نیما بود و در آن زمان ، به کمک او نیاز داشت:

\_ برام دوباره اس ام اس اومده...درباره ی نیماست..

بابک باز هم سکوت کرد و بعد ، سریع گفت:

\_\_ به دوستاش زنگ میزنم.

و بعد تماس را قطع کرد. انتظار نامدار زیاد طول نکشید و وقتی که قلبش یک در میان و نامنظم میگوید، بابک تماس گرفت. لحنش اصلا نشان از خبرهای خوبی نمی داد:

\_\_ نامدار..... نیست. نیما باهاشون نیست.... دوستش میگه وسط راه یکی بهش زنگ زد. ازشون جدا شد.... خونه نرفته....

نامدار حس میکرد در حال سقوط در چاله ای بی انتهاست.

حس میکرد اطرافش تماما سیاه شده است.

حرفهای بابک را نمی شنید.

فقط نمیخواست بعد از آن را دیگر ببیند و بداند. تحمل این را دیگر نداشت....

پایان فصل نوزدهم.

[04:39 29.01.21]

فصل بیستم

391#

از خواب بیدار شده و درون تختش نشسته و به جایی روی  
ملحفه خیره بود.

خواب که نه؛ تمام طول شب را میان خواب و بیداری، کابوس و  
رویا و فکر و خیال دست و پا زده بود.  
ذهنش حتی یک لحظه او را آرام نمی گذاشت.  
مثل تمام ده روز گذشته.

مثل تمام ساعت ها و ثانیه های سیاهی که گذرانده بودند.  
روی صورتش دست کشید و پلک بست. خسته بود. ناامید بود. و  
حس فقدان شدیدی او را آزار میداد.  
ده روز بود که نیما نبود.

همه جا را گشتند. هر جایی که به ذهن و نظرشان می رسید.  
اما نیما ، نبود که نبود....

نمیخواست گوشی‌ش را چک کند،

نمیخواست حتی از تختش بیرون برود.

در اتاق آرام باز شد و صدای آن باعث شد سر بچرخاند.

زهره، لحظاتی به او نگاه کرد که چهره‌ش خسته بود.

به در تکیه داد:

\_\_ با رعنا حرف زدم.

نامدار پلک زد:

\_\_ خب؟

زهره شانه بالا انداخت:

\_\_ بابک رفته بود کلانتری. خبری نیست.

نامدار فقط سر جنباند و پوفی کرد. دست روی صورتش گذاشت و

در همان حالت ماند.

این انتظار از هر چیزی بدتر بود.

ترس داشت که هر لحظه تلفن همراهش زنگ بخورد و خبر

بدی بشنود.



صدای پا آمد و زهره بالای سرش ایستاد:

\_\_ نزدیک دهه. نمیخواهی بری تولیدی؟

خود زهره هم می دانست سوالش بی مورد است.

و جواب نامدار طبق معمول.... :

\_\_ نه.

و به او پشت کرد. زهره کلافه آهی کشید.

این شده بود کار هر روزه‌ی آنها.

نیما انگار قطره‌ی آب شده و درون زمین فرو رفته بود.

هر جا که به ذهنشان می رسید را گشتند ولی انگار اصلاً آدمی

به اسم نیما امیرنظام با نام پدر بهروز و نام مادر حبیبه متولد

نشده بود.

زهره ترس نامدار را با گوشت و پوست و استخوان درک

میکرد. گویی اون خیلی قبل تر خودش را باخته بود و منتظر بود تا

خبر پیدا شدن جنازه‌ی نیما را برایش بیاورند.

لبه‌ی تخت و پشت به نامدار نشست و گفت:

\_\_ نمیدونم چند بار و سر چه چیزایی اینو بهت گفتم...ولی واقعا  
تقصیر تو نیست...

نامدار هیچ چیز نگفت و هیچ واکنشی نشان نداد.  
زهره سرچرخاند و به او نگاه کرد.

آرام گفت:

\_\_ واقعا هیچی تقصیر تو نیست. تو نخواستی با این آدم رودررو  
شی. تو نخواستی این آدم بیاد سراغ بقیه...

نامدار با صدای گرفته گفت:

\_\_ ولی دلش منم.

زهره کاملا نیم تنه‌ش را سمت او چرخاند:

\_\_ اینم تقصیر نیست. اون آدمه که...

نامدار هم به سمت او برگشت:

\_\_ اگه...اگه امروز و فردا خبر بیاد نیما مُرده؛ مگه مهمه که تقصیر  
من هست یا نه. به خاطر من شده!

زهره فقط سر تکان داد. نامدار نه تنها خودش را ، بلکه همه چیز را باخته بود. بلند شد و گفت:

\_اگه خواستی بیا یه چیزی بخور. چایی گرمه.  
و بعد از اتاق بیرون رفت...

\*

تقریباً همه می دانستند ناپدید شدن نیما ، مربوط به کیست و چرا.

و این برای نامدار غیرقابل تحمل بود.  
نه جایی میرفت و نه با کسی حرفی میزد.

گاهی سوار ماشین میشد و میرفت تا شهر را بگردد بلکه نشانی از برادر کوچکترش بیابد.

و این زهره بود که به همه ی کارها میرسید اما...  
او هم نگران بود.

حالا نگران تر.

نگران خواهرش، پدر و مادرش.

بلور... بهروز... بابک... رعنا... محمد... فرشید...

این نگرانی ها او را هم از پا در می آورد.

فکر اینکه هر آن ممکن است خبر بدی بشنوند آرام و قرار را از او گرفته بود.

روبروی پنجره ایستاده بود و به هوای آفتابی بیرون نگاه می کرد.  
\_ زهره؟

سر چرخاند. نامدار بالاخره از رختخوابش دل کنده بود.

زهره لیوانی برداشت و برای او چای ریخت.

دیگر به خودش زحمت نمیداد نان و پنیر روی میز بگذارد.

می دانست که نامدار نمیخورد.

روبرویش نشست و دید که او گوشی ش را روی میز گذاشت و به آن زل زد.

شده بود روال هر روزهش....

زهره سری به تاسف تکان داد.

نامدار روان خودش را تکه تکه می کرد و در خون آن غرق می شد.

منتظر پیام بود..

آرام گفت:

\_\_ بهروز دیشب زنگ زد.

نامدار اخم کرد.

زهره دست روی دست گذاشت و خودش را جلو کشید:

\_\_ چرا جواب نمیدی بهش؟

نامدار با انگشت روی گوشی ش ضربه زد تا صفحه ش خاموش نشود:

\_\_ جوابی دارم؟

زهره نچی کرد:

\_\_ مگه قراره بازجویت کنه؟ یه بار حرف بزن باهاش!

نامدار گوشی را عقب هل داد و روی صورتش دست کشید:

\_\_ میخواد قربون صدقه م بره پسرش رو کشتم؟

زهرة پوفى كرد.برای لحظه اى مكث كرد تا مبادا تندى كند.

لب داخل دهن كشيد و بعد گفت:

\_ حالا كى گفته نيما مُرده؟

نامدار چشمانش را محكم ماليد.

جوابى نداشت.

زهرة نميخواست بيشتر بحث كند.

تمام اين مدت همينطور گذشته بود.

با همين شرايط و همين نااميدى.

نه جستجوى آنها و نه پليس،ردى از نيما نداشت.

تلفن همراهش را در يكى از پاركه‌هاى شهر پيدا کرده بودند.

[04:39 29.01.21]

هيچكس او را در آن اطراف ندیده بود.

هيچ دوربينى تصويرى از او ضبط نكرده بود.

زهرة برای خودش هم چاى ريخت و گفت:

\_ میرم سراغ...

صدای تقی آمد.

مثل افتادن لیوان روی میز.

زهره سرچاند.

لیوان چای روی کانتر افتاده و شکسته بود.

زهره جلو رفت و از روی شانه ی نامدار به صفحه ی تلفن همراه نامدار خیره شد.

صفحه ی واتس آپ باز بود و عکسی قابل دیدن.

زهره دست روی دهان گذاشت و ناباورانه به آن نگاه کرد.

چیزی که قابل تشخیص بود چهره ی درب و داغان مردی بود که به نظر می رسید نیما باشد..

اما نه یک مرد زنده.

یک مرد مُرده!

[07:22 01.02.21]

نامدار انگار مُرده بود.

به آن عکس خیره ماند.

خیره ماند.

خیره ماند تا بهرام آمد به همراه دو نفر از همکارانش.

همانجا نشست. یک ساعت. دو ساعت. سه ساعت.

گوشی را از او گرفتند. عکس و شماره را بررسی کردند.

بهرام با او حرف زد؛ جواب نداد.

زهره حرف زد؛ جواب نداد.

گاهی پلک زدنش نشانه ی زنده بودنش بود.

چهره ی بهرام گرفته و نگران و درهم بود.

زهره را کنار کشید و گفت:



\_\_ اینجوری نمیشه که باید زبون باز کنه!

زهره نیم نگاهی به نامدار انداخت:

\_\_ خشک شده انگار...

بهرام هم سرچرخاند و به نامدار خیره ماند. اخم کرد:

\_\_ نه به داره. نه به باره. اصلا معلوم نیست عکس واقعی باشه!

زهره لبش را جوید و آرام گفت:

\_\_ از همون لحظه ی اول ، فرض رو گذاشت رو اینکه یه بلایی

سر نیما آوردن...

بهرام سر تکان داد. همکارش او را صدا زد و نزد او رفت.

زهره دست روی صورتش کشید و کاملا سمت نامدار چرخید.

دلش میخواست سر او را بشکافد و ببیند که درون ذهنش چه

میگذرد.

نمیدانست.

اما مطمئن بود هر چه که هست، خوبی نیست...

احتمالا بارها مرگ برادر کوچکترش را تصور و خود را بابت آن سرزنش کرده بود.

صدای زنگ در آمد و قبل از اینکه زهره حرکتی کند، بهرام گفت:

\_\_ بهروزه. من باز میکنم.

و در آنی از ثانیه، دل زهره از نگرانی آشوب شد. نامدار می توانست با او چشم در چشم شود؟

\*

دستان مشت شده و سر خم شده‌ش، تنها واکنش به حضور بهروز بود.

بهروز به اصرار خودش، خواست که عکس را ببیند و حالا مات و بهت زده به گوشی خاموش مانده در دستش خیره بود.

زهره نگاهی به بهرام کرد و او هم به زهره.

سری تکان داد و بعد آرام جلو رفت:

\_\_ داداش...

بهروز سر بالا آورد. چند باری پلک زد و گفت:

\_\_ این.....این چیه؟!

بهرام کنار برادرش نشست:

\_\_ معلوم نیست. ما که این یارو رو میشناسیم. میدونیم چه

بی شرفیه. اینو فرستاده اون بچه رو اذیت کنه.

جمله ی آخرش را آرام گفت.

بهروز زبان روی لب کشید و آب دهانش را فرو برد. گوشی را

کنار گذاشت و کف دست روی پاهایش کشید.

سر تکان داد:

\_\_ کی...چطوری میشه فهمید درسته یا غلط؟

بهرام کمی سکوت کرد و بعد گفت:

\_\_ دارن روش کار میکنن.

باز هم بهروز سر تکان داد و بلند شد.

بهرام هم همراه او:

\_\_ کجا؟

بهر روز سرگشته بود. بیقراری ش حتی با وجود تلاشش برای آرام ماندن ، مشخص بود.

کمی این پا و آن پا کرد:

\_ خونه. بلور تنهاست...تنها که نه! بابک پیششه...

بهرام پوفی کرد و گفت:

\_ خيله خب...بريم...ميرسونمت...

و بعد به زهره نگاه کرد و زیر لب گفت:

\_ حواست بهش باشه!

منظورش نامدار بود و زهره هم سرجنباند.

بهر روز بی اینکه به نامدار نگاه کند یا حتی کلمه ای حرف بزند، خانه را ترک کرد.

زهره ماند و دل آشوبهش برای نامدار...

\*\*\*

بالای سر او ایستاده بود. کله ی کچل و لپهای آویزان و لبهای قرمز. چشمانش درشت ترین چشمهایی بود که به عمرش دیده.

دستانش مثل نان باگت بند بند بود.

بالای گهوارهش خم شد و دستش را پیش برد. مثل عقاب انگشت نامدار را شکار کرد.

دست کلوچه‌ایش را دور انگشت او پیچید و نامدار تقریباً از جا پرید.

به یکدیگر خیره ماندند و بعد...

نیما خندید و "ق" تو گلوییش، در گوش او پیچید.

دندان نداشت. لثه‌های صورتی و نرم بودند.

بی اختیار لبخند زد.

او، بعد از آمیرزا اولین نفری بود که نامدار نمیترسید که از جانب او لمس شود...

آنقدر آنجا ماند تا بخوابد و بعد انگشت او را رها کند...

سرش را که بالا آورد مهره‌های خشک شده‌ی گردنش داد و

فغان سر دادند و سرش، سنگین بود. خیلی سنگین!

خانه نیمه تاریک بود. سر چرخاند. زهره میان چهارچوب در نشسته

و پا درون شکم جمع کرده و چرت میزد.

تا آن لحظه هیچوقت آنقدر احساس پوچ بودن، از دست دادن و دردمند بودن را نداشت...

غم و دردی عمیق درون قلبش احساس میکرد.  
انگار گوشه ای از قلبش را با بی رحمی با چاقو بریده و به خوردش داده بودند.

[07:22 01.02.21]

این حس از دست دادن را اولین بار بود که تجربه میکرد.  
حالا که فکر میکرد؛ بزرگ شدن نیما را دیده بود...

بی آنکه بخواهد ، از او خاطرات زیادی داشت.  
از بزرگ شدنش، شادی هایش، غم هایش...

و برایش سنگین بود که او ، نامدار ، دلیل از بین رفتن آنها باشد...

سرگردان و گیج اینور و آنور خانه تاب میخورد.  
تلفن همراهش را روی میز دید. آن را چنگ زد.

باز هم پیامی جدید.

آن را باز کرد:

\_ حتی وقتی ناراحتی هم میخواست.

نامدار به پیام خیره شد. باید چندش ش میشد. عصبانی میشد. احتمالاً فحش میداد اما...

تایپ کرد:

\_ اگه منو میخواستی، چرا فقط نمیای ببریم؟ یا آدرس بده ، خودم میام....تمومش کن.

آن حس از دست دادن باعث شده بود بی خیال همه چیز شود. همه ی آن فلسفه بافتن ها و روضه خواندن هایش درباره جنگ و انتقام را درون سطل زباله ریخت..

مرگ یک بار و شیون هم یک بار.

چند بار باید این را می دید که کسی به خاطر او بمیرد؟

دستش روی دکمه ی ارسال بود که زنگ در چند بار پشت سر هم فشرده شد.

اخم کرد.

گوشی را روی میز گذاشت و سمت در رفت...

گوشی آیفون را برداشت:

\_ کیه؟

فقط صدای نفس نفس زدن آمد.

دوباره پرسید:

\_ کیه؟

سر و صدایی از پشت سرش شنید و زهره گفت:

\_ چی شده؟

نامدار سری به معنای ندانستن تکان داد و گوشی را سر جایش

گذاشت و خطاب به زهره گفت:

\_ همینجا بمون!

□ آنقدر تاکیدش و عصبی بودنش واضح بود که زهره فقط سر

جنباند.

نامدار بیرون رفت و طول حیات را طی کرد.



قبل از باز کردن در برای لحظه ای مکث کرد و بعد آن را  
گشود.

انگار فریز شد. یخ زد. خشک شد. گوش هایش سوت کشیدند.  
خیره بود.

خیره.

خیره ی خیره.

آرام پلک زد.

— داداش....

داداش گفتن نیما حتی با آن صدای گرفته و سر و صورت داغان  
و لباس های خونی، همان دستی بود که سطل زباله را باز کرده  
و دوباره تمام فلسفه ها و تومارهایش را از آن بیرون کشید.

[10:00 03.02.21]

۳۹۳#

نیما آتش و لاش بود. نامدار با چشمان درآمده یک به یک زخم و خون مردگی و کبودی های روی صورتش را می شمرد و نیما هنوز جلوی در بود.

باور کرده بود که نیما مُرده.

و حالا حسش مثل آن بود که میت از قبر بیرون آمده.

\_اوا...اوا....نیما...نیما!!

صدای زهره بود.

نامدار سرچرخاند و دید که او چطور از روی پله ها پرید و تقریباً با پیر پیر خودش را به آنها رساند.

پس توهم نبود.

خواب نبود.

سرگرداند و به او خیره شد.

نیما دست به لبه ی در گرفت و سعی کرد صاف بایستد که تلو تلو خورد و قبل از اینکه بیفتد نامدار خیز برداشت و دست دور شانه ی او پیچید و او را داخل کشید.

زهره در را بست و سر چرخاند و به آنها نگاه کرد که نامدار محکم برادر کوچکترش را بغل کرده و وسط حیاط تقریباً نشسته بود.

چشمانش سردرگم بودند اما چنان نیما را با دستانش محکم نگه داشته بود که انگار اگر ثانیه ای گره بازوهایش را شل کند ، او را از دست خواهد داد.

\*

نامداری که تمام روزهای گذشته را در رخوت و کسالت و سکون گذرانده بود حالا نمیتوانست بند شود. نیما اصرار داشت که مشکل جدی ندارد و هر چه هست ، زخم و کبودی سطحی ست و دعوا و تشرهای زهره و نامدار هم اثری نداشت.

حتی وقتی بهرام هم آمد ، به حرف او هم گوش نداد. دوش گرفت و نامدار تمام مدت پشت در بود و او را صدا میزد. زهره تا آن روز ندیده بود نامدار آنقدر به کسی توجه نشان دهد و مراقبش باشد.

حتی به او!

حالا که نیما روی تخت او خوابیده بود هم ، پنج دقیقه یک بار بلند میشد و از لای در سرک میکشید تا احوالش را چک کند.  
زهره آرام گفت:

\_\_ بسه نامدار! هیچیش نمیشه!

نامدار اما لب گزید:

\_\_ تموم سر و بدن و لباسش خونی بود! چرا انقدر کله شقه؟

زهره تای ابرویش را بالا برد و گفت:

\_\_ میخوای یه نگاه تو آینه به خودت بنداز. شاید فهمیدی!

نامدار نگاهی به او انداخت و روی مبل نشست. بهرام ترجیح داد تمام سوال و جوابها را به فردا صبح موکول کند تا نیما هم اندکی استراحت کند.

روی مبل نشست و به پشتی آن تکیه داد و دست روی صورتش گذاشت.

صدایی درون وجودش در حال خوشحالی بود. تا آن زمان ،  
آن قدر از یک اتفاق به هیجان نیامده بود.

زهرة بلند شد و از آشپزخانه لیوانی آب آورد و کنارش ایستاد:  
\_ اینو بخور....

نامدار سر بالا آورد و به او نگاه کرد. سری جنباند و جرعه ای نوشید.

زهرة کنارش نشست؛ کمی به صورتش نگاه کرد و گفت:

\_ خیلی خسته‌ای... برو بخواب... فردا روز شلوغیه...

نامدار فقط سر تکان داد. کمی به لیوان خیره ماند و آرام گفت:

\_ یادم نمیاد آرزو کرده باشم کسی پیشم برگرده... حتی یادم  
نمیاد یه بار گفته باشم کاش بشه که حبیبه زنده بشه... ولی هر  
ثانیه میخوام نیمه بیدار... بیدار غم بزنه. فحش بده. بهم بد و بیراه  
بگه. منو بزنه... ولی بیدار...

نگاه سمت زهرة چرخاند. لبخند کمرنگ و غمگینی روی  
صورتش بود:

\_ برای اولین بار یه دعام، یه آرزوم برآورده شد...

زهرة آرام خندید. ابروهایش را بالا برد:

\_ یعنی من آرزوت نبودم؟

نامدار آهسته و خسته خندید:

\_ الان هر چی بگم، تو دام افتادم.

زهره نچ نچی کرد و بلند شد:

\_ دستم نمک نداره.

اما لحنش شاد و خندان بود. انگار او هم آسوده شده بود.

باز به آشپزخانه رفت و دقایقی بعد با دو لقمه برگشت. آنها را جلوی نامدار گذاشت:

\_ نون و پنیره. هیچی نخوردی... اینو بخور و بعد بخواب. خب؟  
نامدار فقط سر بالا و پایین برد.

زهره کمی ایستاد و به او نگاه کرد و سپس گفت:

\_ شب بخیر... خوب میخوابی.

جمله‌ش دعا نبود؛ خبری بود.

خوب می‌دانست حالا خیال نامدار راحت است.

آن بار سنگین عذاب وجدانی که داشت از روی شانه‌ش برداشته شده.

نامدار هم پلک بست و دست روی صورتش کشید.

می دانست نیما را بی دلیل و نقشه آزاد نکرده ؛ اما نامدار هر  
تاوان و آزار و دردی که از بابت او و نقشه هایش بر او تحمیل  
می شد را می پذیرفت به قیمت اینکه نیما خوب باشد... و پیش  
پدرش!

\*



هنوز نمیتوانست بخوابد. روی مبل دراز کشیده و به سقف زل زده  
بود.

چه قدر شب طولانی و بی پایان به نظر می رسید. دلش  
می خواست زودتر هوا روشن شود و با نیما حرف بزند.

حالا که او آمده بود ، فکر و خیالات دیگر به جان نامدار افتاده  
بودند.

انگار آرامش و راحتی خیال برای او فقط ده دقیقه دوام می آورد.

پوفی کرد و نشست. خسته ی خسته بود. آنقدر که تک تک سلول هایش برای خواب التماس می کردند. ولی نمیتوانست بخوابد...

پیشانی ش را به کف دو دستش چسباند و کمر خم کرد.

درون دلش انگار هزاران نفر همزمان رخت می شستند.

در همان حالت چشمانش سنگین شده و حس کرد برای لحظاتی چرت زده است که صدای داداش، داداش گفتن ها باعث شد از جا بپرد.

هاج و واج اطرافش را نگاه کرد و لحظاتی طول کشید تا بفهمد چه کسی او را صدا میزند.

بعد از آن با گام های بلند به سمت اتاقی رفت که نیما در آن خوابیده بود.

چراغ را روشن نکرد و در را هم پشت سرش بست.

صدایش زد:

\_ نیما؟

باورش نمیشد که او حق حق بزند.

ولی نیما داشت حق حق کنان گریه میکرد.



جلوتر رفت و تقریباً کنار تخت رسیده بود:

\_\_نیمّا!! چی شده؟ نیمّا؟! خواب بد دیدی؟

انگار که او بچه ی پنج ساله بود.

نیمّا اما درون تخت نشسته و مثل ابر بهار گریه میکرد.

سر سمت او چرخاند:

\_\_ نامدار....داداش...

دل دل میزد.

سر تا پای نامدار یخ کرده بود:

\_\_ چیه خب؟ داری زهره ترکم میکنی!

نیمّا دست پیش آورد و به جلوی لباس نامدار چنگ زد و با آنچه

که او از به اسارت گیرنده ی نیمّا می دانست، هر ثانیه که

میگذشت باعث میشد نامدار بیشتر قالب تهی کند....

[06:32 05.02.21]

هیچوقت به یاد نداشت نیما آنطور به گریه افتاده باشد.

نامدار دست و پایش را گم کرده بود.

صدایش کمی بالا رفت:

\_\_ خب بگو چی شده؟! چته؟

صدای باز شدن در آمد. نامدار سرچرخاند.

زهره بود. با سر اشاره زد که آنها را تنها بگذارد.

نامدار دوباره به نیما نگاه کرد. کنار تخت روی زانوهایش نشست:

\_\_ نیما.... میزنم تو گوشت ها! چته؟!

با دست، دو طرف صورت او را گرفت و سرش را بالا آورد.

حتی در اتاق نیمه تاریک هم میتوانست برق چشمان اشکی او را

ببیند.

آرام گفت:

\_منو بیشتر از این نترسون... ظرفیت بیشتر ترسیدن رو ندارم....

نیما سعی کرد نفس عمیقی بگیرد. پشت دست زیر بینی ش کشید:

\_س... سخت بود؟ بهت... سخت گذشت؟

نامدار کلافه و پشت سر هم تکرار کرد:

\_چی؟ چی؟ چی؟

نیما آب دهان فرو برد. کمی سکوت کرد اما نفس هایش بریده بریده بودند.

\_بههم... نشون داد.

نامدار کمی سر کج و اخم کرد:

\_چیو؟

نیما به او خیره شد. دندان هایش را محکم روی هم

می فشرد. نامدار ابروهایش را بالا برد:

\_چیو بهت نشون داد؟

نیما لب روی هم فشرد و بعد به سختی آنها را از هم جدا کرد:

\_ که...چی کار کرده باهات.....

نامدار برای لحظاتی فقط پلک زد.

فکر کرد دچار مشکل و کج فهمی شده است.

پرسید:

\_ کی چی کار کرده؟

نیما کلافه بود. روی کارهایش تمرکز نداشت و مشخص بود

روان و اعصابش در هم ریخته است.

دست در موهایش برد و آنها را به هم ریخت.

نامدار میچ دست او را چسبید و تشر زد:

\_ مته آدم حرف بزن. آدم رو جون به لب نکن!

نیما انگار از حرفی که زده ، پشیمان بود. این طرف و آن طرف را

نگاه کرد:

\_ بهم زنگ زدن گفتن داداشت تصادف کرده فلان جا...از بچه

ها جدا شدم...اصن نفهمیدم چطور شد...کجا بود گیرم انداختن...

نامدار برای طلب صبر پلک روی هم فشرد و گفت:

\_ خلاصه‌ش کن!

نیما دستش را مشت کرد:

\_ بهم گفت تو رو میشناسه... بهم گفت دوستته.... منو برد یه

اتاق.... یه تلویزیون گذاشتن جلوم.....

چانه‌ی نیما لرزید. دست جلوی چشمانش گرفت:

\_ خدا لعنتش کنه.... خدا لعنتش کنه.... هفت \_ هشت سالت هم

نبود.... خدا لعنتش کنه....

نامدار هم می دانست که او چه می گوید و هم نمیخواست که بداند.

به جایی روی تخت خیره شد. ضربان قلبش بالا رفته بود و

صدای تپش آن را در گوش هایش می شنید. گوش هایی که

حس میکرد داغ شده‌اند.

دهانش خشک شده بود. زبان روی لب کشید:

\_ بهش.... فکر نکن!

فقط همین را می توانست بگوید.

اصلا چه می توانست یا چه باید می گفت؟

نیما با هر دو دست شقیقه هایش را فشرد و خودش را به عقب و جلو تاب داد:

\_ اذیت کرد... اذیت کرد... گریه میکردی... خدا لعنتش کنه...

جمله هایش را مسلسل وار ، پشت سر هم تکرار میکرد؛ انگار با آنها به مغز نامدار شلیک میکرد.

نامدار با کف دست روی تخت کوبید و تقریباً داد زد:

\_ بسه!!!

نیما ساکت شد و نامدار برخاست.

طول و عرض اتاق را طی کرد و روبروی برادرش ایستاد.

نه تنها قلبش بلکه تمام وجودش درد میکرد.

بیشتر از خودش به خاطر نیما.

فکر اینکه او چه دیده بود ، مثل یک بادکنک درون مغزش بزرگ میشد.

ولی اینکه او آن را دیده بود ، مهم تر از این بود که چه دیده.

همه مثل او سخت جان نبودند که هر چه بر سرش بیاورند و هر کار که با او بکنند، خم به ابرو نیاورند.

صدای درونش مدام میپرسید:

\_\_ چی دیده؟ چی دیده؟ چی دیده؟

برگشت و برادرش را نگاه کرد.

قدمی سمت او برداشت و خواست چیزی بگوید که صدایش گرفت.

آن را صاف کرد و گفت:

\_\_ دروغه...

نیما به او نگاه کرد.

نامدار کج خندی زد:

\_\_ دروغ گفته بهت. برای اینکه اذیتت کنه.

نمیخواست وجهه‌ش پیش او خراب شود

نمیخواست نیما به دید ترحم به او نگاه کند.

نمیخواست دیدِ نیما به او تغییر کند.

نمیخواست هر بار او را ببینید، آنچه که آن ملعون به او نشان داده را به یاد آورد.

حس میکرد مغزش را درون دیگ آب جوش انداخته اند.

اما با آرامشی ظاهری دوباره روبروی او نشست.

روانِ نیما را نابود کرده بود برای اینکه به نامدار ضربه بزند.

فرق نمیکرد آن کودک نامدار بود یا نه.

کدام ذهن و انسان سالمی میتواند تجاوز به یک کودک را ببیند و سالم بماند؟! آب دهانش را فرو برد:

— نمیدونم چی دیدی نیما... ولی دروغ بود. ساختگی بود. اون موقع فیلم کجا بود آخه؟ داره اذیت میکنه تا منو اذیت کنه. میخواد منو پیش تو تحقیر کنه... خودت از من بیشتر میدونی... این همه فیلم تخیلی میسازن با هزارتا موجود عجیب و غریب و دم و دستگاه و فلان. مگه ساختن یه کلیپ دروغ درباره ی هر چی، هر چی!! کاری داره؟



نیما نوجوان نبود، حتی کودک هم نبود. اما چشمانش معصومانه به او التماس میکردند.

چه عذابی میکشید از فکر آن که آن کودک برادرش بود و به چشم ، آن چه بر او گذشته را دیده بود.

[06:32 05.02.21]

نیما زبان روی لب کشید:

\_ فیلمش جدید نبود. ساختگی نبود. نامدار... گولم نزن..

نامدار خندید:

\_ مگه بچه ای گولت بزnm؟ اندازه زرافه ای. منو میذاری تو جیت. منو ببین نیما... هزار تا بلا سرم آورد... اما نتونست از پس م بریاد. حالا با تو میخواد بهم ضربه بزnm... خودت رو ناراحت نکن.... هر چی که دیدی، دروغ بوده. ساختگی بوده. فکر میکنی چرا ولت کرد؟ چون میخواست ببینم باهات چی کار کرده. پریشون نکن خودت رو....

نیما اما دوباره دست جلوی چشم گرفت و به گریه افتاد.

فشار روانی روی فرد مغروری مثل نیما آنقدر زیاد بود که بی مهابا برابر او می‌گریست.

تمام آن ساعاتی که اسیر بود، آن صحنه‌ها را مرور کرده و با فکر اینکه آن کودک نامدار است؛ عذاب کشیده بود.

کف دست نامدار انگار آتش روشن کرده بودند. میسوخت و درد میکرد. انگار استخوان هایش در حال ذوب شدن بودند.

با همه ی این‌ها دست روی زانوی نیما گذاشت:

— منو ببین بچه....

اون آدم روانیه. از تو، بلور، خواهر زهره، کارگرا، از هر کی که بتونه استفاده میکنه تا رو اعصاب من بره.... هر چی که دیدی ساختگی بود. وگرنه من الان میخندیدم بهت؟ خب؟ فهمیدی؟

نیما فک روی هم فشرد و سر خم کرد.

طول کشید تا سر بالا بیاورد و در این مدت بدن نامدار، مدام سرد و گرم میشد...

بالاخره، سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

\_\_ نذار هیچکس اذیت کنه... نذار هیچکس مهم تر از خودت

بشه برات که با اون بتونن اذیت کنن... نه من، نه بلور، نه

زهره... هیچکس نباید مهم تر از خودت باشه...

نامدار سر تکان داد. بلند شد و به او نگاه کرد. او هم عذاب کشیده

بود....

کاش دروغ های نامدار را باور کند.

سزاوار زندگی تا آخر عمر با مرور و یادآوری آن تصاویر نبود.

نامدار روی سر او دست کشید و گفت:

\_\_ برات آب بیارم بخوری؟

نیما چانه بالا انداخت:

\_\_ نه....

نامدار سر جنباند و به سمت در رفت که نیما صدایش زد:

\_\_ داداش...

نامدار منتظر به او نگاه کرد.

نیما با تردید پرسید:

\_\_ دروغ بود؟

گوشه ی لب نامدار بالا رفت:

\_\_ هر چی که دیدی، دروغ بود. راحت بخواب زرافه.

نیما خندید و نامدار از اتاق بیرون آمد. در را که بست، انگار یک بار مُرد و زنده شد.

چه طور انسانی، تا چه حد دیوانه و روانی ، میتواندست چنین بکند؟

نمیتوانست به حیاط برود، چون نیما می دید.

به اتاق شومینه رفت.

کف دستانش را دو طرف سرش فشرد.

چطور می توانست؟ چطور باید با این فکر زندگی میکرد که هر آن

ممکن است آن فیلم را برای کسی بفرستد؟

با دستانش به شقیقه هایش کوبید. از خشم ، در حال انفجار بود.

شک داشت که نیما خزئلاتش را باور کرده باشد. شاید او هم

میخواست برای او نقش بازی کند برای اینکه او هم از برادرش

مراقبت کرده باشد.

شاید پشیمان بود و میخواست وانمود کند که حرفهای صد من یک غاز او را باور کرده است.

شاید هر دو برادر برای هم نقش بازی می کردند.

وگرنه احمق که نبود!!

\_ نامدار....چی شده؟؟

زهرة بود که آرام با او صحبت میکرد.

نامدار ناگهانی سمت او برگشت و با دست ، در را نشان داد و با صدایی پر از خشم اما آرام و خفه گفت:

\_ بی همه چیز برداشته فیلم رو بهش نشون داده!برداشته فیلم

منو به بچه نشون داده!بی همه چیز لعنتی هر بلایی سر من

آورده رو فیلم گرفته و نشون این بچه داده!!!

از تک تک کلماتش خشم و حرص می بارید.رگ های بیرون زده

ی گردنش،صورت سرخ شده و چشمان بیرون زدهش ، نشان

می داد چیزی به دیوانگی اش از خشم و نفرت نمانده است.

با همان صدای خفه و کلماتی که گاهی از شدت عصیان و فشاری که او برای آرام حرف زدن به خودش می آورد، نامفهوم می شدند؛ ادامه داد:

\_\_ برایش یه مشت شر و ور سر هم کرد... مزخرف بافتم تا شاید بتونم خرش کنم... یه مشت پرت و پلا... ولی مگه احمقه؟ مگه گاوه که باور کنه؟

دستانش را مشت کرد و آنها را به آرامی اما سنگین، به دو طرف سرش کوبید و فشرد:

\_\_ مگه چه گناهی کرده این چیزا رو بینه؟..... خدا لعنتش کنه.... خدا منو لعنت کنه.... خدا لعتمون کنه....

زهره دستپاچه و سردرگم بود. چه باید میگفت تا در آن لحظه کمکی به او بکند؟

خواست دست بالا بیاورد که مچ دست های او را بگیرد اما او در واکنشی عصبی و غیرارادی دستانش را پس کشید و بعد آنها را به نشانه ی توقف بالا گرفت و کف دستش را به زهره نشان داد.

آب دهان فرو برد و سر تکان داد.

عقب عقب رفت.

و بعد دست روی صورت گذاشت.

عصبی بود. خشمگین بود. دلش میخواست تمام آدم های بی تفاوت روی زمین را بکشد. دلش میخواست تمام کسانی که به او ترحم میکنند را بکشد.

خشم و ناراحتی ش درهم آمیخته بودند.

نمیخواست گریه کند اما اشک های سرکش که به او گوش نمیدادند.

دستانش را محکم تر روی چشمانش فشرد.

[06:32 05.02.21]

حالت صورتش شد ترکیبی از اشک و خشم و مقاومت شدید برای گریه نکردن...

قطره ها ، سرخوش از آزادی از اسارت بیرون می پریدند و او از عصبانیت ، آنها را محکم پاک میکرد.

آن صورت درهم و شاکی و عصبانی و خیس از اشک چیزی نبود که زهره بخواهد ببیند.

جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد؛ هر چه بادا باد!

دستانش را دور او پیچید و دستان نامدار با واکنشی هیستریک پریدند و سعی کرد خودش را عقب بکشد اما زهره او را محکم تر گرفت.

نامدار با صدایی خفه از پشت دندان های به هم چسبیده اش گفت:

\_ ولم کن....ولم کن....برو عقب!!

اما زهره ، رهایش نمیکرد. میدانست در آن لحظه نباید او را بیشتر حساس کند ولی از این هم آگاه بود که نامدار پر از حس بی پناهی و درماندگی ست....

نامدار بازوهای زهره را گرفت و متوجه نبود که تا چه حد آنها را محکم میفشرد.

خفه غرید:

\_ ولم کن!



اما زهره فقط سرش را تکان داد.

نامدار ناله ای از سر بیچارگی کرد و زمزمه نمود:

\_ ولم کن....

ولی رسمِ دوست داشتن و همراهی این بود.

اگر قرار بود بسوزند، هر دو می سوختند...



چک...چک...چک....

صدای قطره های آب بود.

صدا را می شنید و درون سیاهی ذهنش صحنه ی برخورد آنها با

زمین را بازسازی میکرد اما در حقیقت هیچ چیز نمیدید.

سرش انگار برای تنش اضافه و سنگین بود.

از گردنش آویزان بود و انگار به جلو و پایین کشیده میشد.  
 سعی میکرد پلکهایش را باز کند اما نمیتوانست و به جای آن  
 حس میکرد ابرو و پیشانی‌ش بالا میرود.  
 قسمتی از پای چپش، از لگن تا زانو درد میکرد.  
 آخی گفت. و سعی کرد سرش را بالا بیاورد.  
 چندین بار تلاش کرد و در نهایت، به سختی سر سنگین و  
 اضافه‌ش را بالا آورد.  
 اما فقط چند ثانیه سر جایش ماند و بعد به عقب پرت شد و این  
 بار از آن سمت آویزان ماند.  
 دهانش خشک بود و باز.  
 زبان روی لب کشید و پوست لب تکه تکه و خشکش، با اندک  
 رطوبت زبانش نرم و از لبش آویزان شد.  
 حالا که سرش به سمت عقب پرت شده بود؛ انگار باز کردن  
 چشم‌هایش کار راحت‌تری به نظر می‌رسید. با چند بار تلاش و  
 لرزیدن پلک‌هایش، بالاخره موفق شد.  
 اتاق آنقدر روشن نبود که نور چشمانش را بزند.

برای دقایقی به سقف سیاهِ سیمانی و نم گرفته بالای سرش  
خیره شد.

در بی خبری مطلق بود.

انگار در یک فضای بی انتها شناور بود.

مغزش گنگ و خاموش بود.

چشمانش را این‌ور و آن‌ور چرخاند و اصلاً چیزی نمی‌فهمید.

نه تنها چیزی را نمی‌دید و نمی‌فهمید، بلکه حتی نمی‌شنید.

گوش‌هایش کپ شده و وزن زیادی را روی آنها احساس  
میکرد.

خواست سرش را تکان بدهد. اما نتوانست. انگار اختیاری روی آن  
نداشت.

صدایی از گلوش درآورد:

\_آ...آ...

چشمانش را بست و سعی کرد به یاد بیاورد. اما در خلاء

ذهنش، غوطه‌ور بود.

مثل فضانورد گم شده در کهکشان.

همانقدر خفه و مستاصل. حس میکرد در یک قوطی زندانی و در فضایی نامتناهی رها شده است.

هر چه قدر که تلاش میکرد هیچ ستاره و سیاره ای نمی دید تا بداند کجاست!

سمت خورشید می رود تا بسوزد یا به سمت ماه میلغزد تا روی آن پا بگذارد.

آن جا کجا بود؟ نمیدانست.

خودش قبل از آن کجا بود؟ نمیدانست.

چطور به آنجا آمده بود؟ نمیدانست.

اصلا خودش که بود؟ نمیدانست...

نالای از درد و بیچارگی و ندانستن و سیاهی مغزش سر داد و تنش لرزید از زاری کوتاه ناشی از درماندگی ش..

فقط چند لحظه بود. انگار دل دل زد.

اشک از گوشه ی چشمانش آمد و بعد این بار دوباره در سیاهی غرق شد و چشمانش باز روی هم آمدند...

"زندگی هیچوقت اون جشنی که تصورش رو داری نیست...  
آه! البته که این مزخرف بود!

زندگی برای من همیشه پر از جشن و شادی بود.  
به خصوص که بالاخره پدر و مادرم با پدر و مادرشون آشتی  
کردن.

مادرم، حبیبه، انگار بیست سال جوونتر شده بود و به آویزون  
شدنهای خواهرم از گردنش دیگه اعتراض نمیکرد.

پدرم، نادر، با اینکه خودش هم سنی ازش گذشته بود اما سعی  
میکرد جلوی پدر زنش خودش رو جمع و جور کنه و موقر  
باشه. حتی خنده هاش رو هم کنترل میکرد.

و من که لبخند کجی به این حالشون میزد.

یادمه همیشه تو ناز و نعمت زندگی کردم. پدرم، تاجر فرش بود  
و مادرم خونه دار.

عشق و عاشقی شون زبون زد عام و خاص بود.

بچه ی بزرگ بودم و پنج تا بچه ی زشت و قد و نیم قد به  
دنبالم و کوچترینمون، خواهرم، بلور بود که به تازگی پونزده  
سالگیش رو جشن گرفتیم.

یادم نمیاد هیچ غصه ای تو زندگیمون ابدی بوده باشه یا اصلا  
تونسته باشه تو خونه مون ، لونه کنه.

بچگی م تو ناز و نعمت بود.

هیچ شبی خواب بهم حروم نشده بود و هیچ صبحی با گریه بلند  
نشده بودم.

حتی انقدر همه چی برام مهیا بود که مدرسه رفتن برام مثل  
زنگ تفریح بود.

تو آرامش و خوشی بزرگ شدم، مدرسه رفتم، دانشگاه قبول شدم  
و سربازی رفتم و بعد...

عاشق شدم!

عاشق زهره، دختر همکار پدرم.

شاید برای ما هم یه عشق ممنوع و پنهونی اما ....

نیشخندم رو نتونستم جمع کنم.

نمیدونم نیشخندم به خاطر خودم و زهره بود یا حال و اوضاع پدر و مادرم.

اما ته دلم خوب میدونستم به خاطر اون ساعتیاییه که من و زهره بودیم و دنیای خودمون...  
شاید ساعتها ممنوع بود؛ ولی بود..."

\_زهره.....زهره.....

با خواندن نام او زیر لب و در حالی که بی تابانه سرش را تکان می داد، بیدار شد.

قفسه ی سینه اش به تندی بالا و پایین میرفت.

وحشت زده اینور و آنور را نگاه کرد اما این بار با هوشیاری.

چند باری پلک زد.

سرش را صاف و صدای داد ناشی از دردش را خفه کرد.

نفس هایش عمیق و طولانی بودند.

حالا گوش هایش خوب ، تک تک صداها را می شنیدند.

گوشه و کنار را نگاه کرد. اتاقی شاید دو در سه؛ نمور، خزه بسته  
و کثیف و نیمه تاریک با پنجره ای کوچک، شاید بیست در  
بیست!

احساس خفقان داشت.

حالا ذهنش انگار بیدار و هوشیار بود. هوشیار تر از هر وقتی در  
زندگی ش.

[10:30 08.02.21]  
آخرین چیزی که به یاد می آورد زهره بود.  
زهره ای که صورتش فقط چند سانت با صورت خودش فاصله  
داشت....

سعی کرد تکان بخورد اما درد شدیدی از پا و کمرش پیچید.

دستهایش را دیوانه وار چرخاند اما محکم بسته شده بود.

غرضی از خشم کرد.

آنجا شاید یک انبار بود....



\_\_\_\_\_ زهره.... زهره کو؟.... زهره....

## از کوره در رفت و فریاد زد:

زهره کو؟ زهره!! زهره رو چی کار کردی بی پدر و ماااادر؟

اما صدای بلندش فقط در فضا پیچید و پژواکش سمت خودش برگشت.

کلافه ، لب روی هم فشرد و باز این طرف و آن طرف را نگاه کرد.

برای یک لحظه، چشمانش بی اراده جایی خیره شدند...

چشم تنگ کرد.

به نظر درِی فلزی،همرنگ دیوار بود که از لای فضای بازِ اندک  
آن می توانست روزِ نیمه روشن را ببیند.

نگران بود...

او ، قبل از آن تنها نبود. با زهره بود.

اما حالا ، آنجا ، در یک اتاقک یا انباری اسیر بود و زهره....

نمی دانست زهره کجا بود و این ، دیوانه‌ش میکرد...

\*\*\*

چند روز قبل....

نامدار ، از لحظه ای که صبح شد و زهره مشغول تدارک صبحانه بود ؛ این گوشه و آن گوشه می ایستاد و با نگرانی لبهایش را می جوید.

بهرام پیام داده بود که برای دیدن نیما می آیند و نامدار نگران بود.

دو برادر دیگر درباره ی اتفاقات با هم صحبت نکردند. و نامدار می ترسید از اینکه نیما حرفهای چرت و پرتش را باور نکرده و درباره ی فیلم صحبت کند.

زهره صدایش زد:

\_ چایی گرمه!

نامدار لبش را گاز زد و به آشپزخانه رفت.

نیما پشت میز نشسته و ظرف مربا را سمت خود کشیده و قاشق درون آن میزد و مثل خورشت یا حتی بستنی، آن را میخورد.

نامدار سمت دیگر نشست و به او نگاه کرد.

یا واقعا اشتهايش باز و حالا که آزاد شده بود؛ با خیال راحت غذا میخورد یا میخواست و انمود کند که مشکلی ندارد.

زهرة با پایش به ساق پای او کوبید و چشم و ابرو آمد تا آنقدر به نیما زل نزند.

نامدار که به خاطر ضربه اخم کرده بود ، سر تکان داد و فنجان چایش را جلو کشید.

دل توی دلش نبود و پهلویش هم درد میکرد. شب سرد بود و اتاق هم سردتر... چون شومینه رفته رفته خاموش شد و او هم تمایلی برای روشن کردنش نداشت.

\_ میگم...

توجهش به نیما جلب شد که این را گفته بود.

نیما ، اندکی از چایش نوشید:

\_ بلور خوبه؟

زهرة لبخند زد:

\_\_ خوبه. داره عمه میشه، ذوق داره.

نیما پوزخند زد:

\_\_ فسقل بچه، اندازه دست منم نیس، خواهرشوهر بازی درمیاره... یعنی زهره برو خدا رو شکر کن زیاد خونه ی ما نمیای! وگرنه بلور نه تنها مو به کلهت، بلکه دندون به لثهت نمیداشت.

زهره خندید اما نگاهش سمت نامدار می پرید.

چه قدر استرس و بیقراری ش، تلخ بود.

صدای زنگ در که بلند شد نه دیگر زهره خندید، نه نیما مربا

خورد و نه نامدار مجبور بود به چای ش زل بزند.

سر هر سه چرخید به سمت در آشپزخانه...

آنها آمده بودند.

نامدار از جا بلند شد و آرام گفت:

\_\_ من باز میکنم..

و از آشپزخانه بیرون رفت.

زهرة هم با نگرانی بلند شد که نیما آهسته گفت:

\_ نترس زن داداش...هواش رو دارم...

زهرة ابرو به هم نزدیک کرد اما نیما بلند شد و چایش را سر کشید.

انگار نه انگار که لحظاتی پیش چیزی گفته بود.

و او هم آشپزخانه را ترک کرد تا به استقبال پدر و عمویش و همکاران او برود...

[09:15 10.02.21]

396#

خانه شلوغ شد. ترجیح بر این بود که با نیما در خانه صحبت شود.

نامدار هم گوشه ای ایستاده و از دور، به آنها نگاه میکرد.

نیما همان چیزهایی که به او گفته بود را برای مامورین تعریف میکرد اما با جزئیات بیشتر.

گاهی مجبور بود مکث کند تا دقیق به یاد بیاورد.

نامدار لب می جوید و حرص میخورد و زهره گاه و بی گاه به او نگاه میکرد.

نیما صدا صاف کرد و پیشانی‌ش را خاراند:

\_ اصلا نفهمیدم کجا بردنم. نه کسی باهام حرف میزد نه هیچی... وقتی چشمم رو باز کردن تو یه... نمیدونم اتاق بود... انباری بود... چی بود... رطوبت زده بود کل در و دیوارش رو... بعد...

لحظه ای مکث کرد و چشم سمت نامدار چرخاند. نامدار تکیه از در گرفت و به آرامی دست در جیب برد.

نیما نفسی گرفت و ادامه داد:

\_ اصلا نمیگفتن دردشون چیه... گرفتن منو زدن. نفهمیدم چطور این چند روز گذشت. کی روز شد. کی شب شد. تهش هم گفتن به

داداش نامداریت سلام برسون و یه محله پایین تر از اینجا ولیم کردن.

نامدار دندان قروچه ای کرد و سرش را پایین انداخت.

مامورین از نیما سوال می پرسیدند و او جواب میداد.

جریان فیلم را کاملاً فاکتور گرفته بود.

پوفی کرد و سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

زهره هم به دنبالش. کمی که از اتاق دور شدند زهره صدایش زد:

\_\_ نامدار... وایستا...

نامدار ایستاد و زهره به او نزدیک شد

آرام گفت:

\_\_ تو بهش گفتی که نگه؟

منظور زهره را می دانست. پس همانطور جواب داد:

\_\_ نه!

زهره نچی کرد و جلوتر آمد:

\_\_ این خیلی مهمه...همه چيو بايد بگه...حتی رنگ دیوار یا پوست آدامس!

نامدار زبان روی لب کشید و چشم در حدقه چرخاند. سعی میکرد آرامشش را حفظ کند:

\_\_ نگفتم! نه! من نگفتم! همچنین چیزی ازش نخواستم! شاید حرفامو باور کرده!

در صورتی که خود نامدار هم می دانست امکانش نیست. زهره سکوت و اخم کرد...بعد هم سرجنابند و زیر لب گفت:

\_\_ خيله خب...  
گروه رمانزو

به آشپزخانه رفت تا چای دم بگذارد و نامدار هم روی مبل نشست و به روبرویش خیره شد.

عذاب وجدان از درون به او زخم میزد.

زخمی که درمانی نداشت...

\*

مامورها رفته و درخواست کرده بودند به محض بهتر شدن حال نیما، برای گزارشات بیشتر به اداره ی پلیس مراجعه کند.



حالا همه در سالن نشسته بودند؛ نیما، بهروز، بهرام، بابک، زهره و نامدار.

اما سکوت بود.

سکوتی سنگین.

گاهی که نیما میخواست کمی جا به جا شود، ناله ای میکرد و باعث میشد چهره ی نامدار در هم برود.

بهروز کف دست هایش را به هم کشید و آرام گفت:

\_\_ خب....

لب بالایش را گزید و سپس به بهرام گفت:

\_\_ قراره تا کی منتظر بمونیم؟ برداشته نیما رو تا دو تا کوچه پایین تر آورده. طرف تا بیخ گوشمون میاد. بچه رو از وسط شهر دزدیدن. دیگه چی کار باید بکنن؟

با نامدار چشم در چشم نمیشد و او ، به بهروز حق میداد.

بهرام سعی کرد برادرش را متقاعد کند:

\_\_ بین داداش... طرف معتاد سر خیابون نیست که قاچاقچی بین

المللی مواد مخدره. مته سایه میاد و میره.

بهر روز کلافه بود. دستی به چشم هایش کشید:

\_\_ منتظر چی هستیم؟ قراره چی بشه؟ آگه به اینه پس هیچوقت  
قرار نیست دستگیر بشه و هر روز یکو میدزده و آش و لاش  
تحویل من میده!

نامدار ، زبان روی لب کشید و آرام گفت:

\_\_ نگران نباش بهروز خان....دیگه نمیدارم به بچه هات آسیب  
بزنه.

بهر روز ناگهان سر سمت او چرخاند و تشر زد:

\_\_ تو بچه ی من نیستی مگه؟

زهره ابروهایش را بالا برد و به نامدار نگاه کرد. او هم فقط به  
پدرخواندهش خیره بود. بی پلک زدن.

بهر روز با همان لحن عصبی و خشن ادامه داد:

\_\_ تو پسر من نیستی؟ تو چیزیت بشه من خوشحال میشم؟ اندازه

ی یه کف گیر ملاقه بودی، دیدمت تا الان! مگه از زیر بوته به

عمل اومدی؟ بزرگت کردم تحویل همچین ..... بدم؟

و بعد چشمش به زهره افتاد و پوفی کرد:

\_\_ عروس....ببخشید...

زهره اما لبخند زد:

\_\_ با وجود محمد آیدیت شدم...البته ببخشید عمو جان.

بهرام آرام خندید و سر تکان داد.

بهروز هم نگاه چرخاند و به برادرش گفت:

\_\_ از دار دنیا همین چهار تا بچه رو دارم.منتظر چی باشیم؟اینکه بلکه برای گرفتن پسر من خودشو نشون بده؟مگه پسر مو از سر راه آوردم که بذارمش لای تله که بلکه موش بیاد دمش گیر کنه؟

نامدار.....ساکت بود.ته دلش حس خاصی می جوشید.

نه تنها در قلبش بلکه تمام وجودش..

تا آن لحظه هیچوقت حس "پدر" و "پشت" داشتن را حس نکرده بود.

بهروز به خاطر نامدار حتی به خود او هم تشر زده بود.عجیب بود...

بهروز ادامه داد:

\_\_ من طاقت ندارم یه بار دیگه یه نفر از اینا رو سیاه و کبود  
 ببینم به خاطر اون مردک.دیگه چی باید بشه که بگیرینش؟یعنی  
 این بی همه چیز از پلیس و دادگاه و ارتش مملکت قدرتش  
 بیشتره؟

بهرام مانده بود چه بگوید.دستی به محاسنش کشید و آهسته  
 گفت:

[09:15 10.02.21]

\_\_ درست میشه داداش...  
 بهروز اما عصبی تر شد:

\_\_ چی چپو درست میشه؟کی درست میشه؟وقتی درست میشه  
 که این بچه راه بیفته تو کوچه و خیابون دنبال اون مرتیکه و  
 تهش یا آش و لاش تحویل بدن یا جنازهش رو؟  
 عجیب بود وقتی به نامدار میگفت بچه یا پسر،آزارش نمیداد.  
 باز به نامدار اشاره زد:

\_\_ این همه سال گذاشتم هر غلطی میخواد بکنه؛ اما الان  
نمیتونم بشینم بینم میفته دنبال عزرائیلش. جون بچه هام که  
elf خرس نیست که!

بابک صدایش را صاف کرد:

\_\_ بابا...

بهر روز چنان به او نگاهی انداخت که او هم در جا عقب نشینی  
کرد:

\_\_ هیچی.

به مبل تکیه داد و سکوت کرد.  
نامدار برای لحظاتی سر پایین انداخت و به گل فرش خیره شد و  
بعد آرام گفت:

\_\_ ولی همه چی به خاطر من شده....

بهر روز پلکهایش را محکم روی هم فشرد و لا اله الا اللهی  
گفت.

سپس به زهره نگاه کرد:

\_\_ عروس....برامون چایی میاری؟

زهره سر جنباند و بلند شد. شاید بهروز میخواست با پسرانش  
حرفی بزند...

\*\*\*

[21:34 12.02.21]

397#



\*

خانه بعد از رفتن آنها ساکت شد.

بهروز ، نیما را هم به خانه برده بود تا خودش از او مراقبت کند  
چون اعتقاد داشت که به حرف نامدار و زهره گوش نمی کند.

زهره خانه را جارو میکشید و گاهی صدای آخ و واخش بلند  
میشد و نشان می داد که به در و دیوار می خورد.

نامدار هم خودش را مشغول ظرف شستن کرده بود.

ذهنش آنقدر مشغول و پریشان بود که بشقاب را سه بار شست.

وقتی کارش تمام شست، دستانش را لبه ی سینک گذاشت و سر خم کرد. جرات نداشت به تولیدی یا دفتر تبلیغات یا فروشگاه برود. می ترسید حتی به خاطر او به آنها هم آسیب بزند.

صدای سوت کتری آمد، چای دم کرد و بعد شروع به پوست گرفتن سیب زمینی ها کرد:

— جووون...چه کدآقایی!!چه قد و بالایی.جون.

سرچرخاند و خندید:

— یعنی از هر چی هیز و متلک انداز که دیدم، بدتری.

زهره روی صندلی نشست و پا روی پا انداخت و به سر تا پای او نگاه خریداری انداخت. چشمکی زد:

— شماره بدم؟

نامدار بلندتر خندید.

به کابینتها تکیه زد:

\_\_ چته؟ رفتی جارو بکشی فقط. سرت جایی خورده؟

زهره که سعی داشت خندهش را پنهان کند؛ قهقهه زد و سر تکان داد.

نامدار ، دو فنجان چای ریخت و یکی را روبروی زهره گذاشت. خانه ساکت بود، حتی صدای گربه ها هم نمی آمد.

نور آفتاب زمستانی تا وسط آشپزخانه می آمد. زهره دست زیر چانه زد:

\_\_ آدم خوابش میگیره.

نامدار فنجانش را درون نعلبکی چرخاند:

\_\_ بخواب خب.

زهره به او خیره شد:

\_\_ تنهایی نمیشه که.

نامدار دوباره خندید.



هر دو دلهره داشتند و نگران بودند. اما سر به سر یکدیگر می گذاشتند تا شرایط را عادی جلوه بدهند و حداقل برای ساعتی از فکر و خیال دور شوند.

زهره لبی با چای تر کرد و گفت:

\_\_ میگم...

نامدار به او نگاه کرد؛ زهره هم:

\_\_ میشه حرف بهروز رو گوش کنی؟

نامدار اندکی اخم کرد:

\_\_ چیو؟

زهره کمی من و من کرد. فنجاناش را میان دستانش گرفت:

\_\_ دنبالش نرو..

نامدار در سکوت به او نگاه کرد که زهره ادامه داد:

\_\_ دنبال اون یارو نرو... لطفا. بهروز... بابات! - عمدا روی این کلمه

تاکید کرد - راست میگه. مگه جون ت رو از سر راه آوردی

آخه؟ دیدی چه قدر نگران بود؟ همه مون نگرانیم... یه مو از سرت

کم شه، زندگی به همه مون تلخ میشه....

نامدار زبان روی لب کشید و چای ش را نوشید و گفت:

\_ اما اون شماها رو ول نمیکنه... به خاطر من..

زهره میان کلامش پرید:

\_ آخه فکر کردی چی کار میتونی بکنی یه نفره؟ بکشیش؟ عمرا

بذارن دست بهش بخوره! اون چی کار میکنه؟ یا یه بلایی سرت

میاره یا می کشدت. تهش چی میشه؟ هیچی! هیچی تغییر نمیکنه

چون تو رو ول میکنه و میره سراغ بقیه... فقط برای ما داغ

میمونه!

نامدار باز سکوت کرد که زهره ادامه داد:

\_ یه مو... اگه فقط یه مو از سرت کم شه، دیگه زندگی نیمونه

برای ما...

نامدار چند باری پلک زد و بعد سر تکان داد:

\_ باشه... نمیرم...

زهره اخم کرد:

\_ الکی میگی که گولم بزنی.

نامدار لبخند زد:

\_\_ نه. قول میدم. واقعا نمیرم دنبالش...

زهره هنوز نگران و درهم بود؛ اما سری جنباند و لبخند زد.

✱

چون به زهره قول داده بود، سعی میکرد محتاط باشد اما بیخیال که نشده بود.

نمی توانست بشود.

او هم مدام پیام ارسال و سعی میکرد کنترل نامدار را در هم بریزد.

چند روزی از برگشت نیما گذشته بود و او هر روز برایش پیام میفرستاد که چطور نیما را کتک زده ، او را آویزان کرده یا به او گشنگی داده بود.

او را آنقدر تحت فشار می گذاشت که هیچ جا نمیتوانست قرار بگیرد.

سر کار که می رفت ، نهایتا دو ساعت را تحمل میکرد. خانه هم که می آمد انگار دیوارها به هم نزدیک می شدند و خانه کوچک بود.

او ، راه ها و جملات زیادی داشت تا نامدار را بشکند. پیایی به او  
حمله میکرد و به او ضربه میزد، اما نامدار نمیدانست چه  
کند....چطور او را به ولوله بیندازد؟

روبروی آینه ایستاد تا ساعتش را به مچ بیندازد. برای لحظاتی به  
آن خیره شد و بعد سر تکان داد.

یقه ی پیراهنش را مرتب نمود و سعی کرد تا جای ممکن زنجیر  
گردنبند را زیر آن پنهان کند.

میرفت تا بهرام را ببیند،

اما همه چیز وقتی پایش را از در بیرون می گذاشت تغییر  
می کرد.

[09:13 16.02.21]

398#

\*

خیابان ها شلوغ بود و هوا رو به گرمی می رفت.  
 عرق کرده بود و این کلافهش میکرد.  
 یقه ی پیراهنش را گرفت و کشید و دست روی پیشانی ش مالید.  
 شیشه ی ماشین را پایین آورد و کمی باد به صورتش خورد.  
 با بهرام قرار بود در دفتر بابک دیدار داشته باشد و مسیر منتهی  
 به آن، بسیار شلوغ و پرترافیک بود.  
 جایی مجبور شد موتور را خاموش کند.  
 گوشی ش را چک کرد و به خودروی جلویی خیره شد.  
 کمی طول کشید تا قفل خودروها گشوده شود و نامدار دوباره  
 شروع به حرکت کرد و هنوز کمی جلو نرفته بود که متوجه نشد  
 از کجا ، اما موتوری زوزه کشان از کنار خودروی او رد شد و به  
 آینه ی خودروی او کوبید و آن را شکست و به سرعت میان  
 فضای میان خودروها ویراژ داد و رد شد.  
 چنان با سرعت و مهارت این کار را کرد که او مات و مبهوت  
 ماند. نه تنها او که تمام خودروهای اطراف ماشین او.

نامدار فقط تکان ماشینش را حس کرد و بعد شکسته شدن آینه  
ی آن را به نظاره نشست.

چند لحظه ای طول کشید تا به خودش بیاید.

پیاده شد و به وضعیت نگاه کرد.

روی تمام سطح در سمت راننده و گلگیر کناری، رد خش و  
آسیب دیده میشد.

صدای بقیه ی راننده ها را می شنید:

\_\_ چی شد؟

\_\_ مردم روانی ن آقا!

\_\_ داداش خوبی؟

\_\_ مرتیکه عین گاو میرونه.

نامدار زبان روی لب کشید و سر به اطراف چرخاند.

کار او بود،

اطمینان داشت.

شاید هم آن اطراف کسی در حال دیدن زدن او یا فیلم گرفتن از او بود.

سری تکان داد و گفت:

\_\_ چیزی نشده... چیزی نشده... بریم راه رو بند نیاریم... چیزی نیست...

\*

بهرام فنجان چای را جلوی او گذاشت:

\_\_ پس ندیدی هیچی؟ حتی پلاکش رو؟

نامدار سرجنباند:

\_\_ عین برق و باد رد شد.

بهرام نچی کرد و دستی به محاسنش کشید:

\_\_ مطمئنی به این قضیه ربط داره؟

نامدار کتش را درآورد و روی صندلی کناریش انداخت:

\_\_ والا من دشمن و آدمی که چشم دیدنم رو نداشته باشه، کم ندارم. ولی طرف کاملاً با قصد و نیت اومد به زدن. اونم با چیزایی که این اواخر پیش اومده، همخونی داره.

بهرام هم سر تکان داد و گفت:

\_\_ عین آدمی که قطره قطره یه سم ضعیف رو به خورد دشمنش میداده تا شکنجه‌ش کنه. تا جایی که خود طرف حاضر بشه، ظرف سم رو سر بکشه...

نامدار کج خندی زد و اندکی از چای نوشید.

بهرام کمی به او نگاه کرد و بعد پرسید:

\_\_ نیما.....چیزی به تو نگفته؟

نامدار ، به فنجانش خیره ماند که بهرام با کمی مکث گفت:

\_\_ گفته. نه؟

نامدار سر بالا آورد و به او نگاه کرد.

بهرام نفس عمیقی گرفت:

\_\_ خوب شد تو تله‌ش نیفتادی...



نامدار ، زبان روی لب کشید:

\_\_ به شما....گفته؟

بهرام سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ نخواسته معذبت کنه....بهم گفت که سعی کرد خیالش رو

راحت کنی.سعی کرده ازت محافظت کنه....گفته بهش

گفتی،اون فیلم مربوط به تو نبوده....

نامدار دست مشت کرد و به میل تکیه زد:

\_\_ پس باور نکرده...

گوشه ی لب بهرام بالا رفت:

\_\_ نیما بچه نیست نامدار....همونطور که تو خواستی ازش مراقب

کنی،اون هم خواسته ازت مراقبت کنه....بهم گفت که حواسم

بهت باشه که خودتو ندازی تو دردسر.

نامدار پوزخندی زد و پیشانی ش را محکم مالید:

\_\_ این بچه....

آب دهانش را فرو برد و بهرام گفت:

\_\_ میدونم خیلی عصبی هستی. میدونم برات سخته تحمل اینکه از هر چیزی داره استفاده میکنه تا بهت آسیب بزنه.

نامدار دندان روی هم سایید و گفت:

\_\_ بهم گفتین تحمل کن. گفتم چشم. ولی نه اینکه به هر کسی که میشناسم آسیب بزنه...

بهرام سر به معنای مخالفت جنباند:

\_\_ نه هر کسی که میشناسی. هر کسی که باهاش آشنایی اما فکر نمیکنی. چرا به محمد کار نداره؟ یا زهره؟ کسانی که از همه بیشتر بهت نزدیکن؟ چون هم تو و هم اونا حواسشون هست. اما اون میره سراغ آدمایی که فکر نمیکنی بخواد ازشون استفاده کنه. بهت آسیب میزنه از جایی که نمیدونی. کلافهت

میکنه. بیقرارت میکنه. نمیدونی کی و از کجا این دفعه میخواد اذیت کنه. شعاع دایره ی آدمایی که میترسی بهشون آسیب بزنه رو انقدر گسترش میدی تا آسایش رو ازت بگیره و از پناهگاهت بری بیرون و در دسترسش باشی. نکن.... بی گذار به آب زن.... نامدار فنجان را میان دستانش گرفته بود و با ناخن به آن ضربه میزد.

لبش را جوید:

\_ این آدم ، به این راحتی ها گول نمیخوره. من تو خونه م  
بمونم، اون خودشو نشون نمیده. فقط به آدمای بیشتری ضربه  
میزنه....

بهرام لحظه ای پلک بست:

\_ میدونم. میدونم.... ولی بچه ها یه چیزایی پیدا کردن. مثه  
الگوریتم سیم کارتها و شماره هاش. یا منطقه هایی که حدس  
میزنن تو همون محدوده باید ساکن باشه. علاوه بر این با چیزایی  
که نیما گفت، انگار جایی اطراف شهره.  
نامدار هم پوزخند زد:

\_ چه قدر هم که شهر کوچیکه!

به بهرام نگاه کرد:

\_ من یه نفرم، آدمای اطرافم ده نفر، صد نفر، سیصد نفر! یه نفر در  
برابر اونا چیزی نیست.... اگه منو میخواد، میرم جلو تا بگیره.

[10:12 18.02.21]



هوا آفتابی بود.

اول بهار و بوی گل و شکوفه.

تمام درختهای حیاط سبز بودند.

خانه تغییر کرده بود...

تمام سطوحش فرش بود؛ فرش های قدیمی و دستباف.

سماوری که گوشه ی سالن روی میز چوبی بود آرام قل قل و بخار میکرد.

استکان های کمرباریک و نعلبکی های گودِ قرمز و سفید، آماده ی پر شدن بودند.

قندان های استیل از نقل و قند و کشمش پر بودند.

زهره، ایستاد و به اطرافش نگاه کرد.

آفتاب تا وسط سالن آمده بود و غبار فرش میان پرتوهای آن می رقصیدند.

جلو رفت و کنار میز نشست.

استکانی برداشت و برای خودش چای ریخت.

به پشتی لم داد و خمیازه کشید.

همه چیز آرام و ساکت بود. حتی پروانه هم بال نمیزد.

دوباره خمیازه کشید.

\_ خوابی یه وقت!

از جا پرید.

چای از استکان بیرون و روی دستش و درون نعلبکی ریخت.

\_ ووووف...

دست زهره سوخت. اخم کرد و سر بالا آورد.

\_ خوابی یه وقت. بخوابی، بردنش.

زهره چشم تنگ کرد:

\_ کی هستی تو؟

زن جلوتر آمد:

\_ اگر بخوابی، بچه رو بردن.

میان پرتوهای درخشان و گرم آفتاب ایستاد.

چند سالی جوان و زیباتر بود. موهایش بلند و گیس شده.

پیراهن بلند گل گلی به تن داشت.

خیلی تغییر کرده بود؛ ولی زهره بی شک او را می شناخت:

\_\_ حبیبه؟

حبیبه دوباره تکرار کرد:

\_\_ یه لحظه بخوابی، اون رفته.

زهره استکان را روی میز گذاشت و بلند شد:

\_\_ کی رفته؟ چی شده؟ چی میگی؟

حبیبه باز هم گفت:

\_\_ بخوابی، رفته.

زهره داشت عصبانی می شد:

\_\_ کی رفته؟

حبیبه به چشمانش خیره شد:

\_\_ من که دستم کوتاهه. ولی تو خواب....

زهره برای لحظاتی مات او ماند. بعد پلک زد.

اخم کرد.

حبیه که اصلاً.....

ناگهان از خواب پرید. نفس نفس میزد. جایی میان سینه‌ش از

ترس خالی شده و بدنش بی جان و بی حس بود اما....

\_ ووی.... نامدار!!!

کسی در تاریکی به او زل زده بود. دست روی چشم هایش

گذاشت و نفس نفس زد.

\_ چرا عین جغد بهم زل زدی؟

نامدار بلند شد و لامپ را روشن کرد و دوباره برگشت و کنار

تخت نشست.

زهره هم رو به بالا دراز کشید و دست روی صورتش مالید.

پوفی کرد و به کمک دستانش خودش را بالا کشید.

دوباره پرسید:

\_\_ چرا زل زدی بهم؟

نامدار سر تکان داد:

\_\_ فقط خواستم تو خواب نگاهت کنم.

زهرة کمی به او خیره ماند و بعد این طرف و آن طرف چشم  
چرخاند:

\_\_ مریض شدی؟ سرت به جایی خورده؟

نامدار سر تکان داد و لبخند زد:

\_\_ فقط خواستم نگاهت کنم. همین.

زهرة باز چشم به اطراف گرداند:

\_\_ اممم...خب.....

نمی دانست دیگر چه بگوید.

نامدار بلند شد و گفت:

\_\_ ببخش ترسوندمت. از خواب پریدی.

زهرة اما سر به مخالفت جنباند:

\_\_ نه. به خاطر تو نبود. خواب بد دیدم...



نامدار لحظه ای مکث کرد و بعد گفت:

\_\_ برات آب بیارم.

زهرة نچی کرد و دوباره زیر پتو رفت:

\_\_ نه. خوبم. شب بخیر.

نامدار هم سری جنباند:

\_\_ خيله خب... شب بخیر.

و بعد با خاموش کردن چراغ اتاق، بیرون رفت.

زهرة گوشه ی چشمانش را فشرد.

هر چه فکر میکرد به یاد نمی آورد.

در خواب چه دیده بود....؟

\*

بوی غذا درون خانه پیچیده و نامدار ، روی مبل نشسته بود.

خیره به دفتر و دستک پیش رویش بود.

همه چیز ساکت و آرام بود.

ساکت تر از حد معمول.

نامدار منتظر یک بمب بود که زیر گوشش منفجر شود اما...

\_ نامدار... چایی؟

زهره کلهش را از آشپزخانه بیرون آورده بود.

نامدار سرجنباند:

\_ آره. دستت درد نکنه....

زهره "خیله خب" ی گفت و دوباره داخل آشپزخانه برگشت.

نامدار خودکار را لای دفتر گذاشت و آن را بست و به مبل تکیه

داد که تلفن همراهش زنگ خورد.

فوری آن را برداشت و با دیدن شماره ی تولیدی پوفی کرد.

جواب داد:

\_ الو؟

\_ الو... آقا... آشوبه اینجا!

نامدار اخم کرد:

\_ یعنی چی آشوبه؟ چه خبره؟

صدای داد و بیداد می آمد.

نگهبان سعی کرد بلندتر حرف بزند:

\_\_ آقا به خدا اگه خودمم بدونم چه خبره. زنگ زدم صد و ده. ولی شما هم بیا آقا.

نامدار نچی کرد و دست به صورتش کشید و پوفی کرد:

\_\_ باشه... باشه... فقط خودتون رو ناقص نکنید؛ من میام!

تماس را قطع کرد و بلند شد:

\_\_ همینو کم داشتیم.

زهره جلوییش ظاهر شد و فنجان چای را روی میز گذاشت:

\_\_ چه خبره؟

نامدار دستش را تکان داد:

\_\_ چه خبر باید باشه؟ دفتر و محل کار نیست که. سیر که. هر روز یه بازی.

و سمت اتاق رفت تا لباس بپوشد که زهره گفت:

\_\_ منم پیام؟

نامدار مکث کرد و سر سمت او چرخاند.

ترجیح میداد تا جای ممکن او را کنار خود داشته باشد:

\_ آره...بجنب آماده شو!

زهره هم "خب"ی گفت و دنبال او راهی شد تا لباسش را تعویض کند.

\*\*\*

[10:12 18.02.21]

دست نامدار نبود که مدام غر میزد.

دنده را عوض کرد:

\_ نگهبان استخدام کردیم که مراقب تولیدی باشه...هر دفعه یه جای کارشون گیر میکنه،الووو؟رئیییس؟

زهره نیم نگاهی به او کرد:

\_ دقت کردی یه سره داری غر میزنی؟

نامدار هم هومی گفت و فقط چند ثانیه توانست ساکت بماند و دوباره شروع کرد.

زهره خندید و سری به تاسف تکان داد و به بیرون خیره شد.

\_ ای بابا...دیگه چه خبره؟

سرعت ماشین کم شد و سپس ایستاد.

زهره هم نگاهی کرد و اخم میان ابروهایش نشست.

نامدار پیاده شد و سمت کسانی رفت که جاده را بسته

بودند. کمی صحبت کرد و بعد برگشت.

لازم نبود زهره پرسد که چه خبر است. خودش گفت:

\_ میگن جلوتر تصادف شده. شلوغ پلوغه. راه رو بستن.

دستش را پشت صندلی زهره گذاشت و دنده عقب رفت:

\_ یعنی بریم لب دریا هم باید آفتابه ببریم. سال تا سال تو این

جاده پرنده پر نمیزنه. الان تصادف شده جوری که جاده رو بند

آورده!

فرمان را چرخاند و سمت فرعی خاکی پیچید.

زهره پرسید:

\_ مگه فیل چپ کرده؟

گوشه ی لب نامدار بالا رفت:

\_\_ یه چیزی شبیه همون... کامیون چپ کرده انگار.

ابروهای زهره بالا پریدند:

\_\_ کامیون؟

نامدار سرجنباند:

\_\_ آره. گاهی از جاده اصلی خارجشون میکنن که ترافیک کم شه...

پوفی کرد و چشمانش را مالید.

زیر لب گفت:

\_\_ چه قدر حرف میزنم من!

سکوت کرد و در فکر فرو رفت.

زهره، کمی روی صندلی پایین آمد و سر سمت او چرخاند و به او زل زد.

نامدار زیر چشمی، چند باری به او نگاه کرد و بعد، پرسید:

\_\_ چرا زل زدی بهم؟

زهره گفت:

\_ دوست دارم نگاهت کنم.

نامدار تک خنده ای کرد:

\_ تلافی اون شبه.نه؟چه قدر کینه‌ای هستی تو!

و بعد چشم چرخاند و از آینه به پشت سر نگاهی انداخت که....

لبخند از لبش رفت.

زهره پرسید:

\_ چی شد؟

نامدار سرش را تکان داد:

\_ هیچی.

احتمالا خیالاتی شده بود و ماشین پشت سری‌شان از ابتدا به

دنبال آنها بوده و او آن را ندیده بود....

اما کمی بعد که شروع به نزدیک شدن غیرعادی کرد؛نامدار

فهمید که توهم یا خیال نبوده.

زیر لب غرید:

\_\_ بخشکی شانس... احمق!... چرا نفهمیدی؟

زهره دوباره پرسید:

\_\_ چی شده نامدار؟

نامدار نگاهی به او انداخت:

\_\_ کمر بندت رو بستی؟... فک کنم از اول اصلا تصادفی در کار نبوده!

ابروهای زهره بالا رفتند. نگاه تندى به عقب انداخت و انگار حساب کار دستش آمد.

فقط سری بالا و پایین برد و روی صندلیش جا به جا شد....

[06:55 23.02.21]

400#

زهره کمر بندش را محکم چنگ زد.



نامدار مدام از آینه جلو ، به عقب نگاه میکرد.

اخم میان ابروهایش نشسته بود و دنده را میان مشتش میفشرد.

زهره دید که او پدال را محکم فشرد و سرعت خودرو افزایش

پیدا کرد.هیچ چیز نمیتوانست بگوید.چیزی برای گفتن

نداشت.کاری از دستش بر نمی آمد جز...

با عجله تلفن همراهش را از کیفش بیرون آورد.

نامدار نگاهش کرد:

\_ چی کار میکنی؟

زهره رمز تلفنش را زد و آن را باز کرد:

\_ به پلیس زنگ میزنم.

نامدار نخواست او را زیر سوال ببرد که تماسش،فایده ای

ندارد.چون بعید می دانست در آن اطراف،نیرو و یگانی مستقر

باشد.

ولی چیزی نگفت.

زهره چند باری تماس گرفت ولی مدام بعد از چند ثانیه بوق

اشغال پخش می شد.

زهره کلافه گوشی‌ش را تکان داد:

\_\_ اه...اه...اه...آتن نداره!!!

نامدار سرعتش را بیشتر کرد و ناگهان گفت:

\_\_ دیوانه...چی کار میکنه؟؟

خودروی پشت سر، بیش از حد به آنها به نزدیک شد و تقریباً  
سپر به سپر میشد که نامدار سرعت را زیاد کرد تا فاصله بگیرند.

نیم نگاهی به زهره انداخت:

\_\_ نترس.

زهره سرجنباند:

\_\_ نمیتروسم. نگرانم.

ضربه ای ناگهان به ماشین برخورد کرد و کمی در جاده

این طرف و آن طرف رفتند.

نامدار زیر لب غرید:

\_\_ بیشرف!

دیگر جایی برای فشردن پدال نبود. ماشین پشت سر دیوانه وار رانندگی میکرد. نامدار به درستی نمیتوانست افراد درون آن را تشخیص دهد.

دید که کمی به سمت راست کشید تا احتمالا سبقت بگیرد و راه بر آنها ببندد پس نامدار هم فرمان را چرخاند تا مانع آنها شود.

زهره ، خنده ای کرد که به نظر عصبی می آمد:

\_ انگار وسط فیلم اکشن م... ماموریت غیرممکن..

نامدار فکر نمیکرد در آن موقعیت بتواند بخندد اما....

تک خنده ای زد:

\_ منم تام کروز؟

خودرو آنقدر سریع می رفت که گویی پری اسیر باد است و

کوچکترین لمس و برخوردی آن را منحرف میکند.

خودروی مهاجم این بار از سمت مخالف تلاش کرد که سبقت بگیرد.

نامدار باز به سمت شانه ی جاده کشید تا راه او را ببندد.

زهره دوباره با تلفن همراهش سعی میکرد شماره بگیرد و گاهی  
سر به سمت عقب برمیگرداند.

بالاخره شروع به بوق خوردن کرد...

یک...

دو...

که....

همه چیز در یک ثانیه اتفاق افتاد.  
ضربه ای به سپر ماشین، با آن سرعت زیاد برای انحرافش کافی  
بود.

همه چیز انگار واژگون شد.

ضربه های محکمی که نمیفهمیدند از کجا بر تن شان می نشیند  
و چرخیدن و چرخیدن.

جلوی چشمان آنها همه چیز در فضا معلق و پخش میشد. انگار  
پرواز می کردند.

سرعت همه چیز آهسته و کند شده بود که ناگهان سرعت و  
صدای آن را چند برابر کردند و بعد تمام...

سکوت و سکوت.

انگار درون مغز تاریکش گرفتار آمده بود و آن را میدید. انگار تمام روح و جانش مچاله شده و سرش فضایی خالی و سیاه بود برای اسیر شدن در آن.

انگار درون کاسه ی سرش ایستاده و پلک میزد تا اینکه...  
درد میان مهره های کمرش خزید و بالا آمد و باعث شد او ناله کند...

نفس هایش تنگ شده بودند که چشم باز کرد.  
تقریباً بیشتر بدنش از زیر کمر بند خارج شده و به سمت صندلی کناری پرت شده بود.

ماشین، یکوری مانده بود...

پلک زد.

یک بار

دو بار

ده بار

صد بار...

و بالاخره توانست ببیند. صورتی که نیمی از آن زیر خون پنهان بود.

بریده بریده نامش را زمزمه کرد:

\_\_ ز...زهرة....

صورتش فقط چند سانت با صورت خودش فاصله داشت.

خواست تکان بخورد تا به او نزدیک تر شود که همان ، برای بالا بردن میزان فشار و درد کافی بود.

حتی فرصت ناله زدن پیدا نکرد. فقط حس کرد که از شدت درد ، چشمانش در حال بیرون افتادن از کاسه هستند و بعد...

بیهوشی.

\*

"سرش سنگین بود.

گردنش درد میکرد.

قفسه ی سینه‌ش میسوخت و استخوان رانش تیر میکشید.

سرش آویزان بود و یکی دو قطره خون روی پایش چکید که  
 آنها را از میان چشمان نیمه بازش دید..  
 صدای پا آمد.

سعی کرد سرش را بالا بیاورد، اما نمی توانست....  
 سنگین بود. انگار مغزش چند برابر شده بود. پلک زد....  
 پاهایی در زاویه ی نگاهش قرار گرفتند...  
 جلو آمدند.



[06:55 23.02.21]

دستی پیش آمد و زیر چانه ی نامدار نشست و سر او را بالا آورد.  
 لبخند کجی زد:

\_ مشتاق دیدار!

نامدار حتی نفس کشیدن را هم از یاد برد.

این، اولین برخوردش با او بود.

با اوایی که کودکی و شادی و سلامتی نامدار را به تاراج بود.

نامدار هر چه قدر هم که عاشق زهره بود، هر چه قدر که کنار او آرامش داشت، اما این باعث نمیشد که در سالهای رفته ی زندگی ش چیزی تغییر کند.

و حالا او برابرش ایستاده و به او نگاه میکرد که باز هم ناتوان بود.

داد و بیدادی که کرد، باعث شده بود گلوی خشکش به سوزش بیفتد و حالا که گویا هوا رو به تاریکی میرفت و دما کاهش پیدا میکرد، تازه می فهمید که خرد و خاکشیر شده است. تک تک استخوان هایش، درد میکردند. تک تک شان! اما بدتر از آن دردی بود که در پهلوش پیچیده بود.

حتی نای داد زدن دوباره را هم نداشت. نمیدانست چند ساعت از تصادف گذشته، چه اتفاقاتی افتاده، و اصلا چرا آنجاست. ولی از همه بیشتر، نبودن زهره باعث بیقراری ش میشد. صدای باز شدن در زنگ زده آمد.

نامدار، سرچرخاند. کسی داخل آمد و سینی غذایی رو جلوی او گذاشت:



\_\_ بخور.

نامدار با اخم و خشم به او نگاه کرد:

\_\_ با دست بسته؟

مرد شانه بالا انداخت که نامدار آرام آرام به خنده افتاد. سری  
تکان داد:

\_\_ همین؟ انقدر پیر شده؟ میخواد دست و پا زدنم برای غذا رو

ببینه؟ واقعا فکر کرده الان به زاری و التماس میفتم؟

با عصبانیت ، تکانی به بدن بسته شدهش داد و با غیظ غرید:

\_\_ زنِ من کجاست؟ زنم کجاست؟؟ زنِ من کجاست بیشراف؟

نفسی گرفت و فریاد زد:

\_\_ زنِ من کجاست، ....؟؟؟

و جوابش، ضربه ای محکم با شیء سخت به گونهش بود که  
نتیجهش از حال رفتن دوباره بود...

[05:29 25.02.21]

\*\*\*

نور آنقدر زیاد بود که ترجیح میداد چشمانش را ببندد و آنها را به زیر سایه ی پلکهایش ببرد.

نرمی چمن را زیر خودش حس میکرد همینطور عطر آنها را که هنوز خنکای نسیم صبحگاهی از آنها حس می شد.

دستی میان موهایش رفت:

\_\_ نامدار؟

صدای نازک و نرم زن ، آشنا بود. لبخند زد. چشم باز کرد. از آنجایی که او بالای سرش نشسته بود، برعکس میدیدش.

زن دوباره موهایش را نوازش کرد:

\_\_ اینجا جای خوابیدن نیست که. زمین رطوبت داره.

کمی جا به جا شد:

\_\_ هوا خوبه.

عطر شکوفه ها ، فضا را پر کرده بود.

نسیمی خنک میان پرتوهای گرم خورشید میرقصید و هوا را  
تلطیف و متعادل میکرد.

به او نگاه کرد. زن، صورت او را نوازش کرد:

\_\_ بیا سرت رو بذار رو پام...

و بعد دست زیر سر او برد. نامدار هم بی حرف، سر روی پای او  
گذاشت.

باز چشمانش را بست. زن کمی دیر موهای او را نوازش نمود و بعد، شروع به لالایی  
خواندن کرد.

نامدار این صدا را در پستوی خاطراتش به یاد می آورد.  
لبخند زد.

زن خواند و خواند و خواند.

بعد آرام او را صدا زد:

\_\_ نامدار؟

نامدار چشم باز کرد.

حبیبه، به او لبخند میزد:

\_\_ غذات رو خوردی؟

نامدار سرجنباند:

\_\_ گشنه من نیست.

حبیبه ابروهایش را بالا برد:

\_\_ گشنه من نیست یا غذا رو دوست نداری؟

نامدار جواب نداد.

حبیبه موهای بلندش را نوازش کرد:

\_\_ هر وقت خسته شدم، بخواب. هر وقت ناراحت شدم، گریه

کن. هر وقت گشنه شدم، غذات رو بخور. هر وقت عصبانی

شدم، داد بزن. هر وقت ترسیدی، بیا پیش من....

لبخندش عمیق تر شد. روی پیشانی او دست کشید:

\_\_ میدونی من کجام؟

نامدار پلک زد:

\_\_ کجا؟

حبیبه دست روی سینه و قلب او گذاشت:

\_ اینجا....

باااامب!

مثل صدای ترکیدن یک حباب بزرگ کف ، کنار گوشش.

از خواب پرید. هنوز درون همان اتاقک نمور و مرطوب بود. گردنش خمیده و انگار خشک شده بود.

کمی طول کشید تا سر بالا بیاورد. چشمانش به زحمت باز می ماندند.

قلبش محکم میزد،

به خاطر احساس اطمینانی که در آن حس می کرد.

ابروهایش را بالا برد و چند باری پلک زد.

هنوز هوا تاریک بود:

\_ خوابت نمیبره؟

نامدار فکر کرد اشتباه شنیده است.

اینور و آنور را نگاه کرد که باز صدایش را شنید:

\_\_ دنبالم نگرد. تو منو نمیتونی ببینی.

نامدار سر عقب برد و خسته خندید:

\_\_ رفتی مته موش تو سوراخت قایم شدی و از دور منو میپایی؟

او هم خندید:

\_\_ زبونت دراز شده. خوب حرف میزنی. بچه که بودی فقط

میتونستی گریه و ناله کنی. از ترس خودت رو خیس کنی. البته

هنوزم همونی.... فقط ظاهر سازی رو خوب بلدی...

نامدار چشمانش را بست و گفت:

\_\_ پس برای همینه که تموم این مدت پشت گوشی قایم شده

بودی و پیام میدادی؟ که از تو شرکتم چک رو دزدیدی؟ که

تولیدی رو آتیش زدی؟ که با ماشین به خواهرم زدی؟ برادرم رو

دزدیدی؟ کیف خواهرزنم رو زدی؟ اونی که تموم عمرش رو تو

گوشه و کنار و پستو زندگی کرده، تویی.... اسطوره ی شجاعت!

نامدار دیگر تقریبا مطمئن بود عامل تمام مشکلات یک سال

گذشته ش، اوست.

چشمانش را باز کرد و به سقف خیره شد:

\_\_ اگه راست میگی از غارت دریا، بیا دستام رو باز کن. ببینیم دنیا دست کیه.... پیرمرد هاف هافو!

او، جوابش را نداد. نامدار هر چه ماند، دیگر پاسخی نگرفت.

آنقدر بدنش درد داشت که نمیدانست کجایش درد میکند، اما تیرکشیدن استخوان گونه‌ش هنگام حرف زدن به او یادآوری میکرد که با خوردن ضربه‌ی محکمی به آن از هوش رفته بود. همیشه فکر میکرد اگر با او روبرو شود بی شک سخته میکند و میمیرد.

اما حالا که آنجا، آن هم با دست و پای بسته بود؛ می‌دید که دیدن دوباره‌ی او هم نتوانسته بود او را بکشد.

بلکه حسی را درونش تقویت کرده بود که تمام این سالها با سایر احساساتش ترکیب شده و برایش غیرقابل درک بود.

آن هم حس قدرت و خشمی بود که همیشه آن را به صورت کینه حس کرده بود.

حالا که آنجا و در آن وضع بود می‌دید که قوی‌تر است.

او حتی جرات نداشت با نامدار مستقیم روبرو شود و مدام با او بازی کرده بود. در تمام این سالها، مخفیانه در میان سایه ها می پلکید. اما نامدار با وجود تمام مشکلاتش، زندگی کرده بود. درد را، خستگی را، ناامیدی را، شکست را، درمان را، آسودگی را، امید را، پیروزی را و عشق را تجربه کرده بود و این نشان میداد که انسان است. و این انسان بودن، مایه ی قدرتش بود. در برابر او روحی شیطانی اما ضعیف در کالبد انسانی زندگی میکرد که اگر پول و آدمهایش را از او می گرفتند؛ چیزی جز یک هوس گرفتار آمده در یک بدن بی ارزش نبود که هیچ نمیتوانست بکند جز انباشتن عقده روی عقده. اما نامدار با وجود هر دردی که حمل میکرد و هر ترسی که تحمل میکرد، به تنهایی جنگیده و خودش هر آنچه را میخواست به دست آورده بود...

حتی خواسته هایشان هم متفاوت بود.

[05:29 25.02.21]



علاوه بر آن نامدار خانواده ای داشت که با وجود اینکه همیشه به آنها می‌تاخت باز سعی میکردند از او محافظت کنند اما آن روح سیاه گیر افتاده در آن جسم سرگردان، تمام عمر مجبور بود از همه فرار کند و چه بسا شاید به اندازه ی موهای سرش از سمت آدم ها پس زده شده بود. حتی شاید از سمت والدین خودش.

میترسید. کتمان نمیکرد که میترسید. شاید هم تا حد زیادی ناخودآگاه اما قلبش، پاهایش را محکم تر کرده بود. دوباره انگار چشمانش در حال خمار شدن بودند. سرجنباند. نمیخواست دوباره بخوابد. البته شک داشت خواب باشد. خودش که حس میکرد مدام از هوش می‌رود و به هوش می‌آید.

چشمانش را تنگ کرد و سعی داشت سرش را روی گردنش نگه دارد اما در نهایت باز هم خم شد و نامدار ، دوباره اسیر دنیای بی خبری شد...

\*\*\*\*

محمد، دیگر نمیتوانست یک جا بنشیند.

نه تنها لبش را بلکه تمام پوست پایین لبِ زیرینش را نیز جویده بود که باعث قرمز و ملتهب شدن آن شده بود.

خودش را نمی بخشید. اگر اتفاقی برای آنها می افتاد، خودش را نمی بخشید.

میعاد صدایش زد:

\_\_ میتمرگی یه جا یا نه؟ عین پاندول ساعت هی میره اینور، هی میاد اینور. بتمرگ دیگه.

محمد حس میکرد چیزی به سخته کردنش نمانده. درون دلش آشوب بود. آشوب.

روی مبل نشست:

\_\_ کجا رفتن یعنی؟

میعاد با اخم های در هم رفته سر جنباند:

\_\_ نمیدونم!

بلبشوی تولیدی به گوش محمد هم رسیده بود. البته دیرتر از نامدار. وقتی یکی از نگهبانها با او تماس گرفت و شرح ماجرا را

داد، محمد هم با پدرش تماس گرفت و از آنچه پیش آمده بود، مطلع شد.

دوباره لبش را جوید:

\_ صد بار زنگ زدم.... جواب نداده.

میعاد پلکهایش را محکم روی هم فشرد تا فحش های پدر و مادر دار نصیبش نکند!

محمد باز هم بلند شد و رژه رفت:

\_ یعنی روزی رو یادم نیست این مرتیکه منو حرص نداده باشه... یه روز! الانم معلوم نیس با خانمش کجا رفتن ددر ، ما رو عین خر گذاشتن تو گل.

به سمت پنجره رفت و از آن به بیرون نگاه کرد. دعا میکرد چنین باشد.

آنها در جایی مشغول تفریح و گردش باشند.

میعاد از او پرسید:

\_ بابک میدونه؟

محمد چانه بالا انداخت:

\_\_ نه. زنش حامله س. بهش بگیم، میفته به بالا و پایین که دنبالش بگرده. زنه میفهمه. همینطوری رو هواست بچه شون.

چرخید و دوباره روی صندلی نشست.

به کفش هایش خیره شد و بعد بی هوا پرسید:

\_\_ نکنه جفتشون رو کشته باشن یه گوشه ای تو آشغال انداخته باشن؟

میعاد برای لحظاتی به او خیره نگاه کرد:

\_\_ نامدار چطوری این همه سال دری دری های تو رو تحمل کرده؟ دو دقیقه خفه بمون خب!

محمد زیر لب به او فحشی داد و دست به سینه شد. میعاد هم نگاه بدی به سرتاپای او انداخت اما بالاخره هر دو سکوت کردند و اتاق را صدای تیک تاک ساعت پر کرده بود تا اینکه....

صدای قدم هایی را شنیدند و بعد در باز شد.

اول بهرام و بعد از او ناصر وارد شدند.

محمد از جا پرید و سمت آنها چرخید و منتظر ماند.

بهرام جلوتر آمد و آهی کشید:

\_ ماشین رو پیدا کردن.....

محمد، چشم تنگ کرد:

\_ خب؟

بهرام زبان روی لب کشید و ناصر، گوشه ای نشست:

\_ چپ کرده بود....یه تیکه آهن پاره‌س الان.

محمد داشت کلافه میشد. صدایش بالا رفت:

\_ خب!!؟؟!!

بهرام ، مردد بود که چه بگوید و اما جوابش، چیزی بود که محمد هیچ دوست نداشت بشنود...

\*

وقتی بیدار شد ، هوا روشن شده و سینی شام، با سینی صبحانه

عوض شده بود.

نامدار پوزخند زد:

\_ باش که من برای غذا بهت التماس کنم!

سرش را این طرف و آن طرف گرداند تا شاید از درد آن بکاهد که  
در باز شد و مردی داخل آمد:

\_\_ ریس میگه نمیخوری صبحونهت رو؟

گوشه ی لب نامدار بالا رفت:

\_\_ ریس فعلا داره از گ\* ما تغذیه میکنه....بذار یه کم دیگه  
بخوره و منتظر باشه.

مرد همانطور به او نگاه کرد.نشانی در چهرهش نبود که حاکی از  
به مذاق خوش نیامدن باشد.  
جلوتر آمد:

\_\_ پس نامه ی صبحت رو برات باز میکنم.

نامدار خندید:

\_\_ چه غلطاً!

مرد روبرویش ایستاد و پاکت را باز کرد و چیزی کف دستش  
افتاد.

نامدار اخم کرد.مرد دستش را سمت او دراز کرد تا نامدار خوب  
ببیند و .....

\_\_ حلقه ی زن من دست تو چی کار میکنه بی ناموس؟

\_\_ نه نه نه...به اون فحش نده!

باز صدایش از ناکجا می آمد:

\_\_ اون فقط یه قاصده که پیغوم آورده. صاحب پیغام منم!

نامدار این طرف و آن طرف را نگاه کرد و داد زد:

\_\_ با زهره چی کار کردی کثافت؟

مرد کمی مکث کرد و بعد جواب داد:

\_\_ اُه...این خانم کوچولو اسمش زهره س؟هی یادم میره...باید

یادم بمونه که دفعه بعد برای کار میاد اتاقم،بتونم هی صداش

کنم...

نامدار حس میکرد هر آن ممکن است از عصبانیت بترکد و او

ادامه داد:

\_\_ چرا انگشترش دست منه؟شاید چون....دیگه به دردش

نمیخورد و من براش نگه داشتم!

[05:29 25.02.21]

نامدار دلش میخواست با دست خالی او را تکه تکه کند:

\_ با...زهرة...چی کار...کردی؟

جملات به سختی از میان دندان های به هم چسبیده اش خارج میشدند.

او خندید و بعد صدایش حالت متفکر به خود گرفت:

\_ اممم..بذار ببینم.....حلقه اش به دردش نمیخورد شاید چون....

مکث کرد و بعد با صدایی که در آن طنز و رضایت و سرخوشی موج میزد، گفت:

\_ انگشتش رو قطع کردم؟

انگار یکی دکمه ی خاموشی مغز نامدار را زد....

[04:36 02.03.21]

#۴۰۲



چشمانش را که باز کرد، اولین تصویر مقابل آنها زمین بود.  
گونه‌ش ، روی سطح سختی بود.  
اخم کرد..

چند باری پلک زد. خواست تکان بخورد و جا به جا شود که  
متوجه شد هم دستانش و هم پاهایش، بسته شده‌اند.

تکان خوردن عملاً برایش غیرممکن بود.

تقلاً کردن بی فایده بود پس همانجا ماند و چشم بست.  
چطور به آن حال افتاد؟

یادش بود.

بعد از دیدن حلقه تقریباً دیوانه شد. آنقدر فریاد زد و روی صندلی  
جنبید و تکان خورد که دست‌ها و پاهایش از جایی که با طناب  
بسته شده بودند، به سوزش افتادند و در نهایت هم نامدار با  
صندلی به زمین خورد.

خودش مهم نبود. او هر عذاب و دردی را کشیده بود. از تعرض و تجاوز تا خودکشی و تصادف و آسیب با بطری شیشه ای شکسته.

ولی زهره....

نکند بلوف نباشد؟

نکند انگشتش را بریده باشد؟

اگر هم نبریده بود مسلما او را راحت نمی گذاشت.

سعی کرد بشمارد که چند ساعت را در اسارت هستند ولی نمیتوانست. از دستش در رفته بود...

دستانش را مشت کرد و بی اختیار دوباره صدا بلند کرد:

\_ زهره کجاست بی پدر و مادرا؟

به خاطر او عذاب وجدان داشت. تمام چیزهای ترسناک و خطرناکی که در خانه ی پدری تجربه نکرده بود در زندگی با او تجربه کرد که هیچ؛ کلکسیونی از اتفاقاتی که خیلی از آدمها در زندگی شان ممکن بود هیچوقت تجربه نکنند را هم ، با آنها روبرو شده بود.

حالا هم که معلوم نبود در چه وضعیتی است.  
صدای باز شدن در آمد اما نامدار نمی توانست ببیند چه کسی  
وارد شده.

پاها به او نزدیک شدند و بالای سرش ایستادند:  
\_ میبینم که یکی اینجا خیلی سر و صدا کرده...

نامدار نگاهش را سمت او چرخاند؛  
بالای سرش ایستاده بود، با همان پوزخندی که به یاد داشت.  
وقتی او را در انباری گیر می انداخت..

تمسخر گوشه ی لبش ، مثل همان زمان بود. که میخواست  
نشان دهد رئیس کیست! همان سلطه طلبی ش..

نامدار دندان روی هم سایید:

\_ زن من کجاست؟

او تای ابرویش را بالا برد:

\_ زن تو؟

نامدار شمرده شمرده و با غیظ گفت:

\_\_ زهره... زن من... کجاست؟

او ، دست روی زانو گذاشت و کمی خم شد:

\_\_ اون زن تو نیست.

چهره ی نامدار از انزجار جمع شد:

\_\_ زن من... کجاست؟

برای لحظاتی به او خیره شد:

\_\_ تو زن نداری.

نامدار از کوره در رفت و فریاد زد:

\_\_ بهت میگم زن من کو؟ زنم کو؟ گور پدرت! زهره کو؟

او سری تکان داد:

\_\_ نه نه نه... انقدر بی ادب؟

راست ایستاد و با پا، به شانه ی نامدار کوبید:

\_\_ تو حق نداری زن داشته باشی، حق نداری زندگی داشته

باشی... آه... نگاهت هنوزم همونه....

گردن کج کرد، جلو آمد و با پا به شانه ی نامدار فشار آورد و او را از حالت به پهلویی که بود، به حالت رو به بالا در آورد.  
سپس بالای سرش ایستاد و پایش را روی قفسه ی سینه ی او گذاشت:

\_\_ چه زاویه ی آشنایی...

و شروع کرد به خندیدن.

نگاهی به سر تا پای او انداخت و بعد زبان گوشه ی لب نگه داشت. دوباره چشم روی او چرخاند:

\_\_ اگه این اطراف رو به کم خلوت کنم....

نامدار غرید:

\_\_ گور پدر خودت و زاویه ت و دم و دستگاهت کردن! بدبخت  
فلک زده.... همین ازت برمیاد پوفیوز؟ وقتی تو سی سال داشتی  
توهم میزدی، من بزرگ شدم و زن گرفتم... تو چی؟ چی هستی  
الان جزیه تاپاله ●ه؟

حرفهای نامدار به مذاق او خوش نیامد.

درست که از رفتار و واکنش های غیرارادی ش مشخص بود  
هنوز نسبت به او ترس و وحشت دارد اما دیگر ساکت نبود...  
او اخم کرد و به نامدار خیره شد:

\_\_ مته اینکه یادت رفته من کی م؟

نامدار فکش را محکم روی هم فشرد. نمی توانست به چشمان  
او خیره شود و تند پلک میزد:

\_\_ یه بچه باز بدبخت بی همه چیز آواره.

به محض تمام شدن حرفش، او با پشت دست محکم به صورت  
نامدار کوبید و انگشترش، شدت ضربه را چند برابر کرد.  
نامدار هنوز گیج و سردرگم از ضربه بود که او صندلی را صاف  
کرد. نامدار حتی نفهمید چطور. اما حالا روی صندلی نشسته بود.  
"او" یک بار دور نامدار چرخید و دوباره روبرویش ایستاد.

دست جلو آورد که بازوی نامدار بی اختیار تکان خورد و این از  
چشم او دور نماند. برای لحظه ای مکث کرد و به نامدار خیره  
شد و بعد، نیشخندی زد.

دستش را جلو آورد و آرام بازوی نامدار را لمس کرد که او این  
بار محکم تر دستش را تکان داد. طوری که دوباره صندلی تکان  
خورد و غرید:

\_\_ بهم دست نزن!

"او" خندید.

زبان روی لب کشید:

\_\_ از کسایی که مقاومت میکنن خوشم میاد... افسار گسیخته ها ،

کیفشون برام چند برابره...

نامدار عربده زد:

\_\_ خفه شو!!

او باز خندید. دوباره دور نامدار چرخید و دوباره همانجا ایستاد.

[04:36 02.03.21]

دستش را پیش و سمت صورت او آورد؛ نامدار سرش را عقب برد اما او به زور چانه‌ش را گرفت و علی رغم اینکه نامدار سر عقب می‌کشید اما از میان دستان او راه فرار نداشت:

— زیادی وول میخوری بچه جون...

لحن "بچه جون" گفتن‌ش در گوش او تکرار شد و پلکش پرید. او آرام خط فک نامدار را لمس کرد و بعد گلایش را .

تپش قلب نامدار آنقدر بالا رفت که برای لحظاتی جلوی چشمانش سیاه شد و بدنش به عرق نشست.

او خندید:

— آه..... عرق کردن! چه قدر س • سی.

مثل کشیدن میخ روی تخته سیاه، با حرف‌هایش روح و روان نامدار را خراش می‌داد. میخواست سد مقاومت و روحیه‌ی او را بشکند...

دست جلو برد و با سرانگشتانش ، زنجیر گردنبند نامدار را از دور گردنش بالا آورد و آن را میان انگشتانش، لمس کرد و حرکت داد:



\_\_ بزرگ شدن بهت ساخته... جذاب تر ت کرده... باعث شده بیشتر  
حریص بشم بهت....

فک نامدار قفل شد. این بار با نگاه سیاه شده‌ش در چشمان او  
زل زد.

آنقدر نفرت و خشم و کینه در مردمکهایش بود که حتی "او"  
هم یکه خورد.

ولی....

نامدار سر عقب برد و چنان با پیشانی و صورت به سینه‌ی او  
کوبید که به عقب پرت شد و نامدار هم دوباره تعادلش را از  
دست داد و با صندلی به زمین خورد.

از ته گلوش فریاد می‌کشید.

هیچ جمله‌ای را نمی‌گفت.

فقط آوای خشم و نفرت از انتهای حنجره‌ش بلند میشد و مثل  
شلاق به در و دیوار می‌خورد و اکو میداد.

او، بلند شد. دست به روی سینه گذاشته و مشخص بود ضربه  
برایش درد آورد بوده است. اما همچنان پوزخند می‌زد:

\_\_ یادم باشه یه چیزی برای بستن دست و پات پیدا کنم...یه چیزی لطیف تر از این طناب ها که به کارمون بخوره...مثلا روبان قرمز؟ یا بند چرم؟

صدای فریادهای نامدار بلندتر شد و همچنان در آن حال تلاش میکرد و دست و پا میزد.

"او" انگار از خودش راضی بود. به قدرت و تمرکز روانی نامدار ضربه زده بود.

دوباره به او نگاهی کرد و بیرون رفت و هنوز صدای فریادهای نامدار به گوش می رسید...

\*\*\*

گوش هایش تیز شدند. انگار صدای آشنایی شنید اما... در اتاق باز شد. مردی با سینی داخل آمد و به او نگاه کرد. زهره طلبکارانه گفت:

\_\_ حلقه م کو؟

مرد سینی را روی تخت گذاشت:

\_\_ میخوای یه انگشت دیگه ت هم بشکنم؟

زهره تشر زد:

— تو چی؟ نکنه میخوای اون طرف سرت رو هم بشکنم یا پای این یکی چشمت هم کبود کنم؟ یا تمایل داری جای دیگه ت رو از کار بندازم؟

آب که از سر گذشت، چه یک وجب، چه صد وجب!  
اگر قرار بود آنها را نجات دهند، تا الان باید کاری میکردند. زهره مطمئن بود که نامدار هم آنجاست....  
مرد به سر تا پای زهره نگاه کرد و بعد اتاق را ترک نمود.  
زهره آزاد بود؛ یعنی دست و پایش را نبسته بودند اما...  
هر امکان و راه فراری را به رویش بسته بودند!

زهره سرکش بود، قلدر بود، کوتاه نمی آمد. حتی به قیمت کتک خوردن، کتک میزد. برای همین هم از ساعت برای آنها در درس درست کرده بود. نگذاشته بود آب خوش از گلوی کسی پایین برود. چه هنگام غذا آوردن و چه هنگام تلاش برای درآوردن حلقه از انگشتش!

گرفتن حلقه‌ش از او کار آسانی نبود و ظاهر مرد و شواهد امر  
هم مهر تایید آن بود!

[06:14 05.03.21]

403#



شب، عجیب ساکت و آرام بود.  
نمی‌دانست کجاست؛ ولی آرامش شب آنقدر سنگین و تاثیرگذار  
بود که او را هم آرام و ساکت میکرد.  
اویی که تمام روز مشغول سر و صدا بود تا نشانی از نامدار بیابد.

زهره فکر میکرد "او" فقط یه فرد و بیمار روانی ست؛ ولی حالا مطمئن بود او جانی ست!

حتی طرز حرف زدنش، بوی تعفن میداد.

گندآب سر تا پای وجودش را گرفته بود.

او چیزی فراتر از یک هیولا بود و زهره در آن لحظه با پوست و گوشت و استخوانش آن را درک میکرد.

نمیخواست بخوابد یا نمیتوانست... نمیدانست! فقط قلبش انگار چنگ در روحش می انداخت.

نچی کرد و دست به صورت کشید. نمی دانست نامدار در چه وضعیتی ست.

آنها با زهره ، آنطور رفتار کرده بودند...چه برسد با نامداری که تمام اینها برای گرفتن او بود.

زهره به دستش نگاه کرد. عصر به زحمت و با میله ی گل مصنوعی و تکه تکه کردن ملحفه ی تخت برای انگشتش آتل ساخته بود.

درد میکرد. ورم داشت و رنگش با پوست معمول اطراف دستش تفاوت داشت.

اما آن درد در مقابل درد عمیق نگرانی برای نامدار که در قلبش داشت، هیچ بود.

کجا بود؟ حالش چگونه بود؟ زخمی بود؟ با او چه کرده بودند؟  
کف دستانش را روی صورتش کشید که...

\_\_ نخوابیدی هنوز که!  
زهره از جا پرید و سر چرخاند. تشر زد:  
\_\_ گاو هم داره یه جایی میره ما ما میکنه!

مرد داخل شد و سمت پنجره ها رفت. آنها را چک کرد و زهره پوزخند زد:

\_\_ نه که سوپرمنی، بت منی چیزی هستم. از این بالا میتونم بپریم پایین!

او فقط نگاهی به زهره کرد و به سمت در رفت که زهره پرسید:  
\_\_ نامدار کجاست؟

نگهبانش لحظه ای ایستاد و بعد سمت او چرخید:

\_ تو گورش!

زهرة با حرص سمت بالشت روی تخت رفت و آن را برداشت و گفت:

\_ ای مرتیکه ی ....

بالشت را پرت کرد که به در بسته خورد چون آن مرد از اتاق بیرون رفته بود.

زهرة لبه ی تخت نشست. چشمانش را بست اما استراحت و آسایشش دوامی نیاورد. در دوباره باز شد؛ سر که بالا آورد "او" را دید که اول وارد شد و به دنبالش، دو نفر از همراهانش.

زهرة دستانش را پشت سرش روی تخت تکیه گاه کرد و وزنش را روی آنها انداخت:

\_ جرات داری یه بار تنهایی بیای؟

او خندید و دست در جیب برد:

\_ دختر... تو یا زیادی شجاعی، یا زیادی احمق!

زهرة خندید:

\_\_ یه شجاع احمق... میدونی؟ آب از سرم گذشته. تهش میخوای  
چی کار کنی؟ یه پوفیوز د●●●ی مته تو چی ازش برمیاد جز  
اینکه مثلاً یه بلایی مته نامدار سرم بیاری... یا بکشیم...ها؟  
او جلوتر آمد و کمی به جلو خم شد:

\_\_ خیلی بد دهنی... این برات خوب نیست...

زهره هم صورت جلو برد و آرام گفت:

\_\_ جرات داری از این گارد محافظت بیا بیرون... ببینیم کی برای  
اون یکی خوب نیست.

زهره آنقدر متنفر بود که می توانست با دستانش او را تکه تکه  
کند؛ هر چه قدر هم آسیب میدید اهمیت نداشت.

او به چشمان زهره خیره شد و آرام گفت:

\_\_ فقط چون حامله ای کارت ندارم.

زهره، ابروهایش را جمع کرد و سر عقب برد:

\_\_ من.....چی م؟

او صاف شد و گفت:



\_\_ بچه ت رو به دنیا میاری... میدیش به من.... منم بزرگش میکنم  
برای خودم.

زهره دوباره پرسید:

\_\_ من چی م؟

او به زهره نگاهی کرد و گوشه ی لبش بالا رفت:

\_\_ نمیتونی انکار کنی...

زهره به خنده افتاد. همراه با تمسخر:

\_\_ دیوونه ای تو... مریضی.... من چی م؟ حامله؟

او به زهره خیره ماند که خنده اش شدت گرفته بود.

اشک چشمش را پاک کرد:

\_\_ داداش... گیت آوردن... برو یقه ی طرف رو بگیر.... من الان

بچه از کجا بیارم بدم بهت؟

او همچنان به زهره خیره ماند. کمی بعد ، سمت در چرخید:

\_\_ تست حاملگی بگیرین براش.

زهره از جا پرید و سمت او رفت:

— چی؟چی؟چی؟چی؟

اما محافظانش مانع او شدند و صدای زهره بالا رفت:

— چی کار کنن؟چه غلطی کنن؟چه مزخرفی گفتی؟؟

او را به عقب هل دادند و بعد در را بستند.

اما عصبانیت زهره اوج گرفته بود و فریاد میزد و به در میکوبید و لگد میزد.

وقتی خسته شد؛پای در نشست..

آن مزخرفات را دیگر از کجا می آورد؟

این دیگر چه ذهن بیماری بود؟

\*\*\*

محمد انگار که روی زغال بود،

هی از جا می پرید و جolz و ولز میکرد.

افسر پلیس نیم نگاهی به او انداخت و سری تکان میداد.

بابک زبان روی لب کشید:

— دو دقیقه بشین ببینیم چه خبره.

محمد پوفی کرد و سر تکان داد و خواست چیزی بگوید که در باز شد و پدرش و همکارش داخل شدند.

محمد منتظر به او نگاه کرد.

همکار پدرش چیزی نگفت.

جلو آمد و پاکت پلاستیکی درون دستش را روی میز گذاشت.

محمد اخم کرد و جلو رفت و به آن دقت کرد. چهره‌ش رنگی از ناباوری و بهت گرفت.

سرچرخاند و به پدرش نگاه کرد:

\_\_ بابا... نه... پس چطوری....

سر تکان دادن پدرش، چیزی نبود که بخواهد در آن لحظه ببیند و تمام آن حس اعتماد و اطمینانش از بین رفت....

[06:14 05.03.21]

سمت او قدم برداشت:

\_\_ بهم قول دادی... بهشون قول دادین!

پدرش درمانده بود:

\_\_ ما...

محمد تقریباً فریاد زد:

\_\_ شما چی؟ ما چی؟ ما اگه ندونیم شما که میدونید اون بی ناموس  
چه آدمیه!!

بابک هم بلند شد:

\_\_ خودتون که ماشین رو دیدین، اون آدم هم که میشناسین. پس  
قراره چطوری پیداشون کنید؟  
کسی جوابی برایشان نداشت.

محمد دوباره به کیسه ی پلاستیکی نگاه کرد و آن را برداشت.  
میان مشتش گرفت و روی صندلی نشست. حتی نمیخواست به  
شرایطی که در آن گرفتار بودند ، فکر کند.

\*\*\*

تشنه‌ش بود. زبانش خشک بود و دیگر هیچکسی به او کمک  
نکرد که از روی زمین بلند شود.

صدای باز شدن در آمد.

دو مرد وارد شدند و بازوی او را گرفتند و صندلی را صاف کردند.  
دست و پایش را باز کردند و علی رغم مخالفتش زیر بغلش را  
گرفتند:

\_ قراره بریم مهمونی...!!

[03:04 08.03.21]

یک روز قبل:

از سرویس بهداشتی بیرون آمد و به مرد درشت هیکلی که  
روبرویش ایستاده بود با خشم و انزجار نگاه کرد.

لبخند گوشه ی لب او، باعث میشد زهره عصبی تر شود. تست را  
به مرد داد و در حالی که از عصبانیت، لبهایش باریک شده  
بودند؛ گفت:

\_ بیا....ببر بده اربابت بکنه تو گوشش!

و بعد از کنار او گذشت و به سمت اتاق رفت که مرد به دنبالش  
آمد:

\_\_ وایستا بینم.... کجا؟

دستش را جلوی زهره دراز کرد که او ، با شدت آن را پس زد و  
مرد را هل داد. انگشت اشاره‌اش را برابر او تکان داد:

\_\_ شاید نتونم گردنت رو بشکنم، شاید ازت دو تا کتک هم  
بخورم؛ ولی مطمئن باش یه بار دیگه دستت جلوم دراز  
شه، میشکنمش!

مرد زندانبان عقب رفت:

\_\_ وحشی نشو! جوابش چیه؟

زهره در اتاق رو باز کرد:

\_\_ برو از اون رییس همه چیز دونِ الدنگت بپرس!

و بعد در را محکم بست.

بدنش از خشم می‌لرزید.

تست بارداری دادن، چیز بد یا زشتی نبود.

اما اینکه مجبور به این کار و آن هم در شرایطی شده بود که  
غول بی شاخ و دمی پشت در سرویس بهداشتی بی قفل و پیکر

ایستاده و هر آن ممکن بود داخل بیاید؛ باعث میشد به جنون  
برسد و بخواهد تک تک آنها را آنجا بکشد!

دستانش می لرزیدند. تست منفی بود. حقیقتاً انتظار مثبت هم  
نداشت!

فقط تخیلات جنون آمیز آن مرد باعث میشد حالت تهوع بگیرد.  
بر فرض که زهره باردار بود؛ یعنی چه که کودک را برای خودش  
بزرگ می کند؟

لبه ی تخت نشست:

— اشغال هرزه.

دستانش را روی زانوهایش کشید و سر خم کرد .

نفس های عمیق گرفت و سعی کرد به خود مسلط باشد.

گاهی احساس عجز میکرد. از اینکه نمیتوانست هیچ کاری  
بکند. در اصل....می توانست!

حداقلش این بود که با آنها درگیر می شد و می زد و می خورد و تا  
پای جان مقاومت می کرد و در نهایت می مرد!

اما نامدار....

بی خبری از سرنوشت نامدار، مانع هر نوع تصمیم‌گیری میشد.  
در آن لحظه، حس تحقیر داشت و عصبانیت و نگرانی هم به آن  
اضافه شده بود.  
در اتاق باز شد....

زهره چشم به آن سمت چرخاند. چه قدر همه چیزش تهوع آور و  
چندشناک بود.

لب و لوچه برچید و چهره در هم بود.  
او، جلو آمد و روبروی زهره ایستاد.  
تست درون دست راستش بود؛ آن را چند باری به کف دست  
چپش کوبید:

\_\_ که اینطور...

زهره همانطور با نگاه نفرت آلود و منزجر به او خیره ماند.  
او ادامه داد:

\_\_ منفی.

مکثی کرد و لبخند کجی زد:



\_\_ ولی خب....راحت میتونی منفی ش کنی!

زهره ناگهان خندید. خنده ای بلند و سرشار از تمسخر و استهزا:

\_\_ تو خیلی وضعت خرابه!

اما اصلا به زهره توجه نکرد و ادامه داد:

\_\_ پس یه کاری میکنم که نتونی دستکاریش کنی!

و سپس خطاب به ناکجاآباد ، بلند گفت:

\_\_ بیا!

و کمی بعد مشخص شد با که حرف زده بود.

مردی داخل آمد با کیف بزرگی در دست.

"او" به زهره اشاره زد:

\_\_ اینه!زودتر تمومش کن!

زهره اخم کرد؛مرد جلو آمد و زهره از جا پرید:

\_\_ چه غلطی میکنی؟!

مرد تازه وارد گفت:

\_\_ من مامورم و معذور خانم!

صدای زهره بالا رفت:

\_\_ امر و عذر بخوره تو سرت پوفیوز! تو کی هستی اصلا؟

"او" انگشت کوچکش را درون گوشش برد و کمی چرخاند؛ به نشانه ی اینکه صدای زهره گوشش را می آزارد. سپس به مرد تازه وارد اشاره زد:

\_\_ زودتر تمومش کن!

مرد سمت زهره آمد و او خواست که برابرش بایستد اما دستهایش را از پشت گرفتند و او را وادار کردند روی تخت دراز بکشد...

\*\*\*

نمیتوانست راه برود. مشخص بود پاهایش آسیب دیده بودند و زندانبانهایش هم کمکی برای راه رفتن به او نمیکردند. تقریباً او را روی زمین میکشیدند و هر جا که خسته می شدند یا نامدار نمیتوانست گام بردارد؛ او را رها میکردند.

از انباری که بیرون آمد، متوجه شد احتمالاً فاصله ی زیادی با شهر و یا حتی تولیدی دارند.

صدای پارس سگ از دوردست‌ها می‌آمد. احتمالاً سگ گله بود.  
نامدار را از محوطه ای ، کشان کشان بردند و داخل ساختمان  
بزرگی شدند.

داخل سرسرا لحظه ای ایستاد و بعد کسی در سمت راست را  
گشود:

\_ اینجا!

نامدار به زحمت می‌توانست زانوهایش را خم و راست کند یا  
پاهایش را حرکت بدهد.  
او را داخل اتاق بردند و بعد روی صندلی رها کردند. صندلی‌ای  
پشت یک میز طویل و چیده شده با انواع غذا و نوشیدنی و  
شیرینی.

صدای نحشش را از پشت سر شنید:

\_ بی ادبی این بچه ها رو ببخش. یه کم زیادی  
ناواردن.... تازه، جدیدن. از قدیمی‌ها نیستن ته بدونن چه قدر برام  
بارزشی!

گوشه ی لب نامدار به تمسخر بالا رفت و زیر لب گفت:

\_\_ دیوانه!

[03:04 08.03.21]

"او" به جای جواب دادن خندید و سوی دیگر میز نشست؛ دستمال سفید روی میز را برداشت و گفت:

\_\_ ولی هنوز تموم نشده...یه مهمونمون نیومده....دیر کرده...راهی نبود که!

و هنوز جمله‌ش تمام نشده بود که در باز شد.

نامدار سر چرخاند و او را دید، زهره را!

ابروهایش بالا پریدند و با ناباوری و عجز صدا زد:

\_\_ زهره؟

نگاه زهره هم سمت او جلب شد؛

ولی نگاه‌هایش جالب نبود....

[05:03 12.03.21]

نامدار ، با نگاهش سر تا پای او را واری می کرد. انگار اولین بار بود که زهره را می دید. زهره اما همانطور به نامدار خیره بود.

"او" پشت میز نشسته و آنها را می کاوید.

در حالی که نیشخندی به صورت داشت، اندکی از نوشیدنی ش خورد و بعد ابروهایش را بالا برد:

\_\_ همین بود؟ هی زهره و نامدار می کردین؟ کل عمارت رو گذاشته بودین رو سرتون؟ یکی منو میزنه، یکی خدمتکارم رو میزنه. همین بود؟

نامدار به او توجه نمی کرد و نگاهش پی زخم گونه ی زهره بود.

"او" خطاب به زهره گفت:

\_\_ بشین زهره خانم. وقت برای حرف زدن زیاده.

زهره ، نگاهش را با کُندی از نامدار گرفت و پشت میز نشست. وقتی راه میرفت، نامدار قدم به قدمش را پیگیری میکرد تا مطمئن شود حالش خوب است.

زهره پشت میز نشست و "او" تعارف زد:

\_\_ خب... شروع کنید. غذا سرد میشه.

نامدار و زهره اما فقط به هم خیره بودند. انگار نه انگار از بعد از آن تصادف یکدیگر را ندیده و حرفی با هم نزده بودند.

"او" تکه ای گوشت بلعید و گفت:

\_\_ فکر میکردم رابطه تون گرم تر...

\_\_ تو گفتی؟

زهره بی توجه به او میان کلامش پرید و خیره به نامدار سوال پرسیده بود.

نامدار اخم کرد:

\_\_ چی؟

زهره زبان روی لب کشید و آرام گفت:

\_\_ تو بهش گفתי من حامله‌م؟

نامدار یکه خورد. نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

زهره با همان لحن آرام اما خشک و بی‌روحش گفت:

\_\_ تو ، وقتی ما هر کاری میکردیم ازت محافظت کنیم؛ با این بی همه چیز حرف میزدی؟

"او" قاشقش را درون بشقاب گذاشت:

\_\_ من اینجام ها!

زهره سر سمت او چرخاند و با بدترین لحن و شدیدترین و پر نفرت ترین حالت ممکن گفت:

\_\_ خودت و بودنت رو و تمام این کره خرای اطرافت و خونواده و فک و فامیلت رو با هم .....!

چنان لحنش زشت و پر توهین و شوکه کننده بود که حتی ابروهای نامدار هم بالا پریدند.

زهره با خشم و کینه ای که تا به آن روز نامدار در همسرش ندیده بود همچنان به "او" زل زده بود و بعد از لحظاتی دهان باز کرد و با تاکید و حالتی رییس مآبانه گفت:

\_\_ دهند رو ببند و غذات رو کوفت کن. شاید آدمات بهت  
 نگفتن؛ ولی من انقدر وحشی‌م که به قیمت تیکه تیکه شدن  
 خودم ، با دست خالی قیمه قیمه‌ت میکنم!  
 زهره هیچ برتری بدنی نداشت. آنجا پر بود از آدم‌های آن زباله  
 ی متحرک.

اما کلامش پر قدرت تر از سلاح‌های آنها بود. قاطعیتش ، مثل  
 یک گلوله در دهان‌های آنها چکیده میشد تا ساکت‌شان کند.  
 زهره دوباره سمت نامدار چرخید:  
 \_\_ تو با این یارو حرف میزدی وقتی ما داشتیم جون می‌کندیم  
 ازت مراقبت کنیم؟

\_\_ من فقط...

نامدار خواست حرف بزند اما صدای زهره بالاتر رفت:  
 \_\_ با این آدم حرف می‌زدی وقتی ما فکر میکردیم اگه بینیش  
 زهره ترک میشی؟ با این آدم حرف می‌زدی وقتی قانون افتاده  
 بود دنبالش تا تو رو حفظ کنه؟ با این آدم حرف می‌زدی وقتی که  
 من شبا از فکر و خیال خوابم نمیبود؟ تو با این آدم حرف می‌زدی و



منو طعمه کردی؟ منو طعمه کردی و بهش گفتی حامله‌م؟ که  
چی بشه؟

تقریباً کلماتش تبدیل به فریاد شده بودند:

\_ تو منو طعمه کردی؟

ناگهان صدایش فروکش کرد:

\_ دمت گرم!

و شروع به خندیدن کرد.

نامدار متحیر ماند و "او" مبهوت.

تا به حال چنین دیوانه‌ای را در زندگی‌ش ندیده بود. زهره نقش  
بازی نمیکرد.

واقعا میخندید.

با انگشت اشاره، نامدار را نشان داد:

\_ حقا که شوهر پدرسوخته‌ی خودمی! میدونستی این ....

نقطه ضعفش چیه. دست گذاشتی روش و از لونه موشش  
بیرونش کشیدی.

به صندلی تکیه داد و با همان لبخند بزرگ روی صورتش به نامدار خیره شد:

\_\_ مهم نیست چی شده....خوشحالم خوبی و خیلی دوست دارم.  
چشمانش پر از اشک شدند اما هنوز لبخند میزد. وسیع و بی انتها.  
نگاه خیرهش به نامدار، پر از گرما و عشق بود.  
نامدار لب زد:

\_\_ زهره...

زهره پلک باز و بسته کرد:

\_\_ میفهمم عزیزم....میفهمم.

"او" میان کلامشان پرید:

\_\_ چیه میفهمی؟ با دروغ تو رو طعمه کرد! انقدر شجاعت نداشت  
خودش بیاد جلو و تو رو طعمه کرد! تو رو به این حال و روز  
انداخت!

زهره سر سمت او چرخاند و با انزجاری در صورتش، که گویی به  
تاپاله ای از مدفوع نگاه میکند به او نگاه کرد و گفت:

\_\_ شجاعت؟ تو از شجاعت حرف میزنی؟ تو چی از شجاعت  
میدونی آخه بی پدر و مادر؟

کف دستش را محکم روی میز کوبید:

\_\_ ما آدم‌ها عاشق میشیم، میفهمیم، میبخشیم. چیزی که توی  
کثافتِ دراومده از چاه فاضلاب، نمیفهمیش!  
"او" صبرش لبریز شد.

نقشه‌ش نقش بر آب شده بود!

با آزمایش خون مشخص شد که زهره باردار نیست و همان  
موقع فهمید که فریب خورده. پس نقشه کشید. به زهره گفت که  
نامدار چنان به او گفته و به نوعی زهره را طعمه و بهانه‌ای  
کرده بود تا "او" به تقلا بیفتد. باعث شده بود زهره آسیب ببیند.

فکر میکرد با شنیدن چنین چیزهایی و آنچه که در آن روزها  
گذرانده بود؛ احتمالاً رفتار خوبی با نامدار نخواهد داشت و  
مقاومت او را در هم خواهد شکست و روحیه‌ش را تضعیف  
میکند و رویارویی آنها، برنده‌ای جز خود "او" نخواهد داشت اما...

[05:03 12.03.21]

عصبی شده بود. بلند شد و گفت:

\_ این دختره رو بیرین اتاقش!

نامدار نگاهی به زهره و نگاهی به "او" کرد:

\_ چی؟ نه!

سعی کرد بلند شود اما دستی پشت گردنش نشست و سر او را به میز چسبانده. امکان هر حرکتی را از او گرفتند ولی می توانست ببیند.

زهره در حرکتی سریع چنگال را از بشقاب برداشت و با بی رحمی ای که نامدار هیچوقت فکر نمیکرد از او ببیند در بدن یکی از افرادی فرو کرد که به سمتش رفته بودند و با لگد وسط پای دیگری را نشانه رفت.

هم نامدار و هم زهره می دانستند این نبرد و درگیری ، برای آنها فایده ندارد ولی این تقلای زهره ، این شکست ناپذیری و کوتاه نیامدن و ضعف نشان ندادنش همان چیزی بود که نامدار نداشت..

زهره می دانست نهایت دو یا سه نفر از آنها را می تواند بزند اما کوتاه نمی آمد

نشان میداد با چنگ و دندان می جنگد و اصلا حریف آسانی نیست و طعمه ی گیر افتاده در تله نخواهد بود. شاید هم زهره آنها را اسیر کرده بود...

چون برای مراقبت از او، چندین نفر درگیر و مشغول می شدند. نامدار داد زد :

— ولش کن...ولش کن! زنمو ول کن! در واقع یکی باید آنها را از دست زهره نجات میداد. او واقعا وحشی بود!

وقتی او را از کمر می گرفتند دندان هایش را در بازو و گردن آنها فرو می کرد و اصلا ابایی نداشت که چاقو، چنگال، مداد یا هر چیزی که بتواند زخم و آسیب بزند را در بدن آنها فرو کند. ناگهان کسی موهای پشت سر نامدار را چنگ زد و سرش را بالا آورد در حالی که هنوز بدنش خمیده و اسیر بود.

سرش را مثل یک قربانی آماده ذبح بالا آوردند و چاقویی زیر  
گلویش گذاشتند:

\_ یا آروم بگیر یا همینجا خلاصش میکنم!

و چاقو را روی گردن نامدار فشرد.

حس سوزش و جاری شدن خون ، به نامدار فهماند که زخمی  
روی گردنش ایجاد شده.

زهره، بالاخره رام شد...

در حالی که تمام وجودش چشم شده و به گلوی نامدار خیره بود  
، بی حرکت ایستاد و بعد کسی دستان او را از پشت گرفت.

نامدار فریاد زد و خواست سرش را حرکت بدهد اما زخم عمیق  
تر شد.

زهره سر جنباند:

\_ چیزی نیست... آروم باش!

نامدار می لرزید. چشم بست و با بیچارگی گفت:

\_ ببخشید!

و صدای زهره را شنید که از او دور می‌شد:

\_\_ بخشید نداریم! تقصیر تو نیست!

صدای بسته شدن در آمد و بعد صدای "او" از کنار گوشش:

\_\_ دیدیش؟ هر چه قدر پنجه بندازه و جیغ جیغ کنه؛ بازم اسیر دست ماست. وقتی اومد اینجا حامله نبود؛ ولی وقتی از اینجا بره ممکنه حامله باشه!

نامدار فحشی داد و باز سعی کرد دستانش را آزاد کند اما این بار "او" دست نامدار را گرفت و از پشت سر روی او خیمه زد:

\_\_ با من بازی کردی که بررسی اینجا که چی بشه؟ ها؟ فکر کردی بچه بازیه یا تو راکی هستی و یه نفره، همه رو میزنی؟ برای در امون موندن دختره، هر کاری که می‌گم باید بکنی! هر کاری!!!

[07:14 15.03.21]

۴۰۶#

\*

دیگر نای حتی پلک زدن هم نداشت.

روی زمین مرطوب انباری افتاده بود.

دستش جلوییش روی زمین افتاده و ساعت نیمه شکسته، نقطه ای بود که به آن خیره می‌نگریست.

گشنه بود. کتک خورده بود. طی آن چند ساعت چندین بار از نظر روانی او را تحت فشار گذاشته بودند و پیچ‌های چندشناک "او" که در انباری پخش می‌شد هم مزید بر علت بود.

به ساعت خیره ماند. انگار انتظار داشت افرادی از درون آن بیرون بپرند و به آنها کمک کنند. البته.... بیراه هم نبود ولی...

خواست تکان بخورد اما درد شکم و پهلوییش مانع شد.

ابروهایش را در هم کشید که صدای او را شنید:

\_\_ صدای درد کشیدن رو دوست دارم...

نامدار خندید:

\_\_ چون مریضی...



زبان روی لب کشید و کف دستش را روی زمین گذاشت. زور زد که بلند شود اما نتوانست و دوباره به سینه روی زمین افتاد و چانه‌ش محکم به کف سخت انباری خورد و زخم شد. اخم در هم برد.

این دفعه روی آرنجش بلند شد.

به زحمت توانست بنشیند. خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد:

— میشنوی؟!

با کمی مکث جواب گرفت:

— غرق دیدنتم...

نامدار خندید، بی رمق.

چشمانش را بست و سر به دیوار تکیه داد:

— بچه که بودم.... هر وقت میومدی سراغم، تو دلم بهت فحش

میدادم.... یعنی یه بچه ی مدرسه نرفته هم میدونست تو

مریضی.... بزرگتر که شدم، به این فکر میکردم که چطوری میشه

به اندازه ی تو بدبخت بود... میدونی؟ منم.... منم بدبخت بودم...

پهلویش تیر کشید. آن را فشرد و ادامه داد:

\_\_ مادر نداشتم... پدر نداشتم... خانواده نداشتم... اما حداقل خودمو داشتم! دردمو داشتم... دردم بهم ثابت میکرد آدمم... تو چی؟! تو حتی نمیتونی به خودت بگی حیوون....

"او" خندید.. خندهش طول کشید.

یک دقیقه. دو دقیقه. سه دقیقه.

نامدار متوجه نشد چه قدر زمان برد اما او بالاخره خندیدن را متوقف کرد.

کمی بعد گفت:

\_\_ وقتی تو با اون مغز کوچولوت و با دری وری گفتن هات سعی داری منو ناراحت کنی؛ من اینور نشستم و فکر میکنم همچین موجود بددهن و وحشی ای چه قدر میتونه سرحالم بیاره... شاید خسته ام کنی، اما راضی م میکنی.

این بار نامدار بود که میخندید. به جایی روی دیوار خیره شده بود و میخندید.

آب دهن فرو برد و گفت:

\_\_ نمیدونم این چند سال کجا زندگی کردی....ولی خیلی چیزا عوض شده....فکر نکن اگه باهام تنها بمونی،زنده از زیر دستم درمیای...

او باز خندید.انگار در یک رقابت غیر قابل دیدن ، بودند.هر کدام که با خنده‌هایش دیگری را عصبی تر میکرد،برنده بود:

\_\_ فعلا که خانم کوچولوت ، چاقوی روی گردنته....برای من فرق نداره...دختره وحشی تره...تو سلیقه‌م نیست ولی خب... نامدار از کوره در رفته و با عربده فحشی را نثار او کرد و خنده‌های او تمام انباری را پر کرد.  
کاش آنقدر احمقانه ، چوب در لانه ی زنبور نمی کرد....

\*

زهره ، خونسرد بود.آنقدر خونسرد که انگار یک عصر پاییزی درون اتاقش نشسته و چای می نوشد.

ولی در اصل چند دقیقه ی پیش آنقدر محکم بازوی یکی از زندانبان‌ها را گاز گرفته بود که خونین شد.  
نمی گذاشت آنها بر او مسلط شوند.

به خصوص که شخص دیگری هم در آن عمارت ، همراه او  
اسیر بود و انگار راه زیادی تا تسلیم شدن نداشت.

پس اگر زهره هم تسلیم میشد،احتمالا بازی را بی گل زده می  
باختند.

نگاهی به انگشت شکسته‌ش کرد که در باز شد و بی آنکه چشم  
آن سمت بیندازد گفت:

\_ باز اومدی زر بزنی.  
خندیدنش را شنید.سر بالا آورد و بی هیچ ترس و تردیدی به او  
خیره شد.  
او جلو آمد:

\_انگار از جونت سیر شدی که انقدر زبون درازی میکنی.  
زهره کج خندی زد:

\_ ولی فکر کنم تو،هنوز فکر میکنی طرف مقابلت بچه مچه‌هان  
که انقدر خونسردی و فکر میکنی همه چی تموم شده...البته حق  
داری...تموم عمرت مته یه لجن چسبیدی به بچه هایی که زور

دور کردن یه پشه رو از خودشون ندارن.هیچوقت با آدم بزرگا درنیفتادی...

او جلوی زهره ایستاد.انگار با پوزخند به دنیا آمده بود:

\_ میدونی من کی م دختر جون؟

زهره به طور نمایشی حالت فکر کردن به خود گرفت:

\_ بذار ببینم....ممممم....یه تاپاله •ه؟!

او باز هم خندید.

کمی دور شد و صندلی ای را کشید و روبروی زهره گذاشت و روی آن نشست.

دست به سینه شد:

\_ روی انگشتم جوونایی مته تو رو میچرخونم.مته آب خوردن

زیر گوش پلیس و ارتش و مرزرداری این مملکت مواد میبرم و

میارم....واقعا فکر کردی کی هستی که برام "سوسه"

میای؟!برای چی میجنگی؟برای چیزی که از الان باختی؟!چرا

آروم نمیگیری؟

زهره صورت جلو برد و آرام گفت:

\_\_ من حتی تو خوابامم میجنگم.چه برسه اینجا!

او هم صورت پیش آورد:

\_\_ اگه میخوای نامدار مهمون اتاقم نشه،پس بهتره تو واقعیت  
نجنگی!آروم بگیر.

زهرة ، نیشخند زد:

\_\_ فکر کردی الان که بی حاله،یعنی تموم؟تسلیم؟!با اون پسر  
بچه ای که گوشه انباری خفتش میکردی زمین تا آسمون  
توفیر داره...جراتش رو داری تنها برو پیشش....بی پشتوانه این  
الدنگها...اونوقت استخوانای شکستهت تنها چیزیه که ازت  
میمونه....

[07:14 15.03.21]

صورتش را جلوتر برد و با خونسردی حرص درآری گفت:

\_\_ میدونی دست شستن از جون چیه؟!از جونم دست کشیدم.هر  
غلطی که میخوای بکن.

گوشه ی لب او بالا رفت:

\_\_ از جون شوهرت چی؟!

زهره برای لحظاتی ساکت ماند و بعد ، روزهای گذشته،روزهایی  
که در خانه خوش بودند را مرور کرد.  
به چشمان او زل زد و زمزمه کرد:

\_\_ اون خیلی وقته از جونش گذشته.ولی این دفعه اول تو  
میمیری،بعد ما...

او میخندید.با لذت.انگار از این بازی نهایت عیش و عشق  
نصیبش میشد:

\_\_ الکی میجنگی...الکی دست و پا میزنی...ولی میدونی...  
زبان روی لب کشید و آرام تر گفت:

\_\_ حق داری براش بجنگی....آخه میدونم داشتش چه مزه ایه...  
زهره اول کمی اخم کرد و بعد...

چنان از جا جهید و روی او پرید که برای لحظاتی محافظینش  
مات ماندند.

یک مشت راست، یک مشت چپ، گردنش را گرفت و سرش را محکم به زمین کوبید و با زانو، جایی را مورد ضربه قرار داد که باعث شد او مثل کفتار زوزه بکشد.

قبل از اینکه بتواند گلویش را تا سر حد مرگ بفشارد، یکی از نگهبانها او را از کمر گرفت و به گوشه ای پرت کرد و بعد، ضربات بود که به روی سر و صورتش می نشستند. اما زهره راضی بود چون او هنوز از درد به خودش می پیچید. او فکرش را هم نمیکرد زهره آنقدر سرعت عمل بالایی داشته باشد. اما دست روی نقطه ای گذاشته بود که عکس العمل زهره را هزار برابر میکرد.

زیر ضربه ها، خندید.

صدایش را بالا برد و داد زد:

هیچی برات نموند. حالا برو •• ز •• کن... آخ...

لگد روی شکمش نشست و زهره از وسط تا شد. اما راضی بود...

مهم این بود که می توانست ببیند او حتی از درد نمی تواند از جایش بلند شود...



شاید یک ضربه به خاطر تمام دردهایی که او به کودکانی مثل نامدار تحمیل کرده بود ، تقاص کمی به نظر میرسید؛ اما از هیچ چیز ، بهتر بود.

\*\*\*

خواب نبود. بیدار هم نبود. نیمه هوشیار بود...

به خاطر درد و گرسنگی مدام هوشیاریش را از دست میداد و دوباره ، آگاه می شد.

صدای باز شدن در را شنید و بعد ، افتادن چیزی...

صدای کشیده شدن و خش خش لباس را شنیدن و بعد...

\_ نامدار؟! نامدار.... عزیزم...

دستی روی گونه اش نشست؛

چشم باز کرد. صورت نگران نسبتا آشنایی را جلوی چشمانش دید اما.....

به زحمت روی شانه اش خودش را بالا کشید. اخم کرد:

\_ باهات چی کار کردن؟!

[06:29 18.03.21]

۴۰۷#

او دندان نما خندید و سرجنباند:

— هیچی. دق شون آوردم.

نامدار هم خندید. روی صورت او دست کشید:

— از صورتت مشخصه.

زهره اما شاد بود. از ماندن در آن اتاق و در حصار او و نگهبانانش بهتر بود. اینکه شبها حضور آنها را در اتاقش حس میکرد و

می دانست او را نگاه می کنند، آزار دهنده بود و خواب را بر او حرام کرده بود

به نامدار کمک کرد درست بنشیند و به دیوار تکیه بدهد و خودش هم کنار او و شانه به شانه اش نشست.

آرامش عجیبی بود.

هیچ چیز تغییر نکرده و حالا بدتر شده بود.

زهره را کتک زده و از آن اتاق گرم و نرم و مجهز بیرون کرده و در انباری در کنار نامداری انداخته بودند که هر چه زمان بیشتر میگذشت، زخم ها و آسیب هایش، خودشان را بیشتر نشان می دادند. اما با همه ی این ها، کنار هم بودند....

زهره ، نگاهی به دست نامدار کرد که کنارش بود و گفت:

\_\_ اینکه هنوز دسته... خرد و خاکشیره که... کار میکنه؟!

نامدار هم به ساعت روی مچش کرد و گفت:

\_\_ فکر نکنم.... از روی عاده...

زهره به صورت نامدار چشم دوخت:

\_\_ درست میشه یعنی... آخه تو خیلی دوش داشتی!

نامدار هم کج خندی زد و گفت:

\_\_ بعدا اگه درست بشه هم، مگه کمکی به حال الانمون میکنه؟!

زهره هم خندید و سرجنباند.

سر خم کرد و روی شانه ی نامدار گذاشت و گفت:

\_\_ ته ته همه اینا مرگه دیگه.. حالا یا بهتر یا بدتر مردن.

نامدار هم سر تکان داد و زهره ادامه داد:

\_\_ میشنوه الان؟ یا میبینه؟!

نامدار چشمانش را بست و سرش را به دیوار تکیه داد:

\_\_ نمیدونم.... از چند ساعت پیش خبری ازش نیست...

زهره نخودی خندید و گفت:

\_\_ یه کاری کردم که یه مدت فکر نکنم بتونه از جاش پا شه...

نامدار کنجکاو شد اما زهره هیزی گفت و به خندیدنش ادامه داد و کمی بعد، هر دوی آنها در حالی که نشسته و به شانه ی همدیگر تکیه داده و اعتماد کرده بودند، بعد از مدتی که حسابش از دست آنها رفته بود، به خواب رفتند..

\*\*\*

هر دو هنوز خواب بودند که در انباری باز شد و او داخل آمد. زهره به خود زحمت جا به جا شدن و تکان خوردن را نداد ولی نامدار ، بی اختیار کمی خودش را سمت زهره کشید که از چشم "او" دور نماند.

جلوتر آمد و خندید:

\_\_ حس حمایت احمقانه ی خونوادگی.

لنگ میزد و راه رفتن برایش سخت بود.

زهره در حالی که هنوز سرش روی شانه ی نامدار بود؛ گفت:

\_\_ آدم احمق باشه، ولی آدم باشه. تو همونم نیستی!

او جلوتر آمد، روبروی آنها ایستاد و از زاویه ی بالا به پایین به زهره خیره شد:

\_\_ هنوزم زبونت درازه!

زهره نیشخندی زد:

\_\_ با اون ضربه ای که من زدم، فک کنم جاش بود من این

سوال رو بپرسم که چطور هنوز نا داری حرف بزنی...

او ؛ اخم کرد و عصبانی شد و در یک حرکت ناگهانی چانه ی زهره را گرفت.

نامدار خواست او را پس بزند و عقب براند اما افراد او ، دستهای

نامدار را از پشت سر گرفتند و محکم نگهش داشتند.

"او" اما خیره بود به چشمان زهره :

\_\_ صبر منم یه حدی داره...تا یه جاهایی حوصله ی بازی کردن دارم؛از یه جاهایی به بعد ، خیلی جدی مراقب رفتارت باش...

زهره در حالی که هنوز صورتش میان دستان او بود،گفت

\_\_ مثلا میخوای چه غلطی کنی؟!

لبخند مرموزی گوشه ی لب "او" شکل گرفت و ناگهان زهره را ول کرد.

عقب رفت و بعد از کمی خیره ماندن به زهره،سر سمت نامدار چرخاند:

\_\_ میدونی...بابات هم همینو میگفت!

نامدار اخم کرد و او ، صندلی قبلی نامدار را صاف کرد و روی آن نشست:

\_\_ بیاین یه کم درس تاریخ بخونیم!

[12:49 19.03.21]

\_\_ادامه ۴۰۷

روی صندلی جا به جا شد و کمی اخم کرد:

\_\_ نمیدونم اینو بهت گفتم یا نه...اما گفتنش خالی از لطف نیست...

زهره در حالی که سرش همچنان روی شانه ی نامدار بود، گفت:  
\_\_ از عوارض پیریه.طبیعیه.

نامدار در عجب بود از نترسی و بی پروایی او.انگار نه انگار آنها هر لحظه می توانستند جان ش را بگیرند.

"او" مکشی کرد و به زهره خیره ماند و بعد ادامه داد:

\_\_ نادر،میخواست بیاد بیرون...همون اوایل ازدواجش...یه من و منی کرد و منم همون اول خفه ش کردم....اما بعدا،وقتی فهمید تو داری به دنیا میای،جدی تر شد....هی اصرار پشت اصرار..هی اصرار پشت اصرار....وقتی بهش گفتم دست از پا خطا نکنه چون ممکنه براش گرون تموم بشه؛دقیقا همینو بهم گفتم که مثلا میخوای چه غلطی کنی؟!

میان حرفش لحظه ای تعلل کرد چون زهره دستش را دور بازوی نامدار پیچید.

در حالی که به آن خیره بود، ادامه داد:

\_\_ منم بهش نشون دادم میتونم چه غلطی کنم... بهش نشون دادم با یه اشاره میتونم شناسنامه ی زن و بچهش رو باطل کنم...

زهره تک خنده ای زد:

\_\_ یعنی الان داری من و نامدار رو تهدید میکنی؟ بابا تو اوضاع خیلی خرابه!

نامدار زیر لب گفت:

\_\_ زهره...

اما او ادامه داد و جملهش را با غلیظ ترین و تاکیدی ترین حالت ممکن بیان کرد:

\_\_ هر \_ غلطی \_ میخوای \_ بکنی \_ بکن! هر کیو میخوای بکشی، بکش! همین؟! همین از دستت برمیاد آخه....

"او" باز به زهره خیره شد و این بار پرسید:



\_\_ چی باعث میشه انقدر حس شجاعت داشته باشی و وقتی که دور تا دورت رو این همه مرد غریبه پر کردن که به اشاره ای تو رو از هم میدرن و پاره میکنن، انقدر راحت زبون درازی کنی؟! زهره، لبخند عمیقی زد:

\_\_ فهمیدنش واسه تو سخته.

او هم کج خندی زد:

\_\_ بگو ، شاید فهمیدم.

زهره به او زل زد و در حالی که لبخندی پرتمسخر به روی لب داشت؛ گفت:

\_\_ نمیتروسم. آدمی مته تو که یه عمر تو این سوراخ و اون سوراخ قایم شده، نمیفهمه اینو!

لبخند از چهره ی "او" رفت. پلک زد و سپس بلند شد.

به آرامی سمت آنها آمد و زهره و نامدار با چشمانشان او را دنبال کردند.

بالای سر آنها ایستاد:

\_\_ اگه تو نبودی، نادر خیلی قبل تر از اون کار دراومده بود....اگه تو نبودی، زنده میموند....حالا هم اگه تو نباشی، این دختره زنده و سالم از اینجا بیرون میره....تو پیش من باش و این، پیش خونوادهش.

\_\_ زارت!

زهره بود که وسط کلام او ، چنین اصواتی از خودش درآورد.  
سر از روی شانه ی نامدار برداشت و روی زانو بلند شد و صورت به صورت او نزدیک کرد:  
\_\_ حاضرم نامدار بمیره، اما چنین کاری نکنه....پس برو به جهنم آشغال!

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد؛

ضربه ی محکمی که با شی سختی به صورت زهره کوبیده شد و بعد از آن به پشت سر نامدار و باعث شد هر دوی آنها بیهوش شوند....

[08:11 24.03.21]



بابک نخواییده بود.

خیلی وقت بود که نخواییده بود.

دلش آشوب بود. جهنم بود.

فکر و خیال راحتش نمی گذاشت.

هر لحظه و هر ثانیه به این فکر می کرد که خبر پیدا شدن جنازه هایشان را خواهند داد.

از اول هم باید جلوی آنها را می گرفت، هیچوقت نامدار را به اندازه ی نیما دوست نداشت؛ اما تصور زندگی بی حضور او سخت بود.

نامدار برای او چیزی شبیه نیمه ی پنهانش بود. نیمه ای که دوستش نداشت اما بی آن زندگی هم نمی توانست بکند.

دستی به صورتش کشید و پوفی کرد. نگاهی به صفحه تلفن همراهش انداخت.

-بابک؟

سر چرخاند. آرام گفت:

\_\_ چرا بیداری؟

رعنا چشمانش را مالید و جلو آمد:

\_\_ خبری شده؟

بابک سرش را جنباند و روی سر او دست کشید و دست دور

شانه‌ش پیچید؛ رعنا آرام پرسید:

\_\_ به نظرت هنوز زنده‌ن؟

بابک به او نگاه نکرد و جوابی نداد و همچنان از پنجره به بیرون

خیره ماند. رعنا ادامه داد:

\_\_ مامان زهره هلاک شد از بس گریه کرد.

بابک باز هم سر تکان داد؛ رعنا در آغوش او مچاله شد:

\_\_ تو چی میگی؟ زنده‌ن؟

بابک نفس عمیقی گرفت و آرام گفت:

\_\_ آره...

زبانی جواب مثبت میداد ولی هر چه که بیشتر میگذشت، امیدش کمتر می شد.

\*

آنقدر او را زده بودند که دیگر ضربه ها را حس نمیکرد.  
تقلا یا التماسی نمیکرد. نمیگذاشت پیروز و راضی شوند.  
یکی از آنها یقه ی او را گرفت و بلند کرد:

\_\_ سگ جون تر از تو ندیدم.

زهره خندید:

\_\_ تازه... کجاش رو دیدی؟!

و بعد خون درون دهانش را تف کرد.

یکی از آنها موی زهره را گرفت و کشید و او چشمانش را بست. صدای جیغ و ناله هایش را به آنها هدیه نمود. میدانست نامدار همان نزدیکیست و میخواهند او را تحت فشار بگذارند.  
اگر قرار بود بمیرند، میمردند. اما زهره، نمیگذاشت تا عامل مرگ نامدار باشد.

دست جلوی صورتش گرفت و لگدی روی شکمش نشست.  
یکی از آنها غرید:

\_ تو اینجا داری جون میدی، اون پسر ی ••••• داره اونور عشق  
و حال میکنه.... آخه چه قدر ••••• تو؟!؟!

زهره با نفرت به او نگاه کرد و بعد مثل ماده گربه ای خشمگین  
در همان حال که روی زمین بود، جهید و دندانهایش را در ساق  
پای او فرو کرد و با تمام قوا گاز گرفت.

جای صدای زهره، صدای عربده ی آن مرد از درد بلند شد.  
خندید و دندانهایش را نشان داد:

\_ خودت و رییس ت برین به درک!

که بلافاصله ضربه ای روی لبهایش نشست و ترکیدن پوست  
آن و مزه ی شور خون را حس کرد....

\*\*\*

تیک

تاک

تیک

تاک

تیک

تاک

تیک

تاک

تیک

تاک

این صدا مدام تکرار می شد.

پلک هایش را به زحمت بالا کشید و گردنش را راست نگه داشت.

قفسه‌ی سینه‌ش سنگین بود.

چند نفس عمیق گرفت و به سرفه افتاد.

بچه که بودی، خوابت انقدر سنگین نبود.

سرش را چرخاند و او را لم داده روی مبل دید.

گردن ش را کج کرده و به او خیره بود.

نامدار تک خنده ای زد و زبان روی لب خشک ش کشید:

\_هر دفعه که میبینمت فکر میکنم ممکنه یه حرف حسابی از دهنِت دربیاد ولی هر دفعه...زهی خیال باطل....

او از جایش بلند شد و قدم برداشت:

\_تو...چی دوست داری ازم بشنوی؟!

نامدار ابروهایش را بالا برد و به او زل زد:

\_ خبر مرگت رو....

او اما بی خیال خندید و وسط اتاق ایستاد:

\_ این همون اتاقیه که بهت گفته بودم...که برای تو ساختم!

نامدار برای لحظاتی به او خیره ماند.

این مرد چیزی فراتر از دیوانه بود.او در دنیای مریض و سیاه ذهن خود زندگی میکرد...

و تلاش میکرد همه ی آدمهای خارج از آن را به زور به داخل آن بکشد.



او دست درون جیش گذاشت و جلو آمد و روبروی او ایستاد:

\_ اون الان وضعیتش به خوبی تو نیست.

نامدار اخم کرد و او ادامه داد:

\_ زهره!

نامدار دستانش را که پشت سرش بسته شده بودند را مشت کرد:

\_ خب؟

او باز جلوتر آمد:

\_ یه کم دیگه ادامه بدن، میمیره.

نامدار دوباره تکرار کرد:

\_ خب؟!

او سر خم کرد و صورتش را نزدیک صورت او آورد:

\_ میتونی نجاتش بدی. میتونی یه کاری کنی دیگه کتک نخوره.

نامدار نگاه میان نگاه او چرخاند و دندان روی هم فشرد و بعد...

\_ بمیره. خودش خواسته!

ابروهای او بالا رفتند و بعد شروع به خندیدن کرد:

پس عشق اینطوریه؟! انقدر زود بیخیالش شدی؟!

نامدار کر نبود. اما او انگار بود. و نشنیده بود. شاید این را مدیون زهره بود. اما نامدار شنیده بود. بنابراین فقط باید از فرصت استفاده میکرد....

[04:08 29.03.21]

#۴۰۹

نامدار هم با تمسخر خندید:

— آخه تو از عشق چی میدونی؟

او ایستاد. نگاهی به سر تا پای او کرد:

— حداقل اینو میدونم که نباید ولش کنی.

نامدار سرش را بالا گرفت:

— ولش نکردم.

او بی توجه به حرف نامدار نزدیک تر آمد:

— مته من که هیچ وقت ولت نکردم!

نامدار زیر خنده زد و قهقهه زنان سرش را عقب برد.

آنقدر خندید که از چشمانش اشک جاری شد

سپس سرش را پایین آورد و با ته خنده‌ای که حالت جنون به صورتش می‌داد؛ پرسید:

\_ تو چی از عشق میدونی؟ اصلا... چیزی تو زندگیت احساس کردی؟

میان حرف آنها صدای عربده‌ی بلندی آمد و نامدار آرام خندید:

\_ انگار وضعیت اوناست که خوب نیست.

اما او خیره به نامدار بود. جلوتر آمد:

\_ میخوای بهت نشون بدم چی حس میکنم؟

لبخند نامدار عمیق تر شد:

\_ هنوز هم نفهمیدی...

او اندکی اخم کرد:

\_ چیو؟

نامدار در همان حال که اسیر صندلی بود؛ صورتش را جلو برد:

\_\_ حتی یه لحظه از خودت نپرسیدی بچه ای که تموم عمر سایه  
ی درد بلایی که سرش آوردی ، دنبالش بود؛چطور انقدر  
آرومه؟چطور با دبدن توی لجن صد بار سخته نزده؟  
او به نامدار نزدیک تر شد و تک تک عضلات نامدار منقبض  
شدند اما در آن مدت آنقدر با خودش کار کرده بود که آن دردها  
را نشان ندهد.

صدای او پایین تر آمد:

\_\_ اگه انقدر شجاعی پس...

\_\_ تموم ذهنت همینه.ذهن و عقل و دنیات همینقدر کوچیک و  
محدود شده...انقدر محدود که فکر کردی باهوش ترین آدم  
دنیا...اما نفهمیدی داری چی کار میکنی...نفهمیدی ضامن  
بمب رو علیه خودت کشیدی و ربات دشمنت رو روشن کردی....  
او دستانش را دو طرف صندلی نامدار گذاشت و میخواست با القا  
کردن حس تسلط بر نامدار،دهانش را ببندد:

\_\_ که چی؟

نامدار آب دهانش را فرو برد و گفت:

\_\_ انقدر پیر و خرفت شدی که فقط دور خودت میچرخی. چند  
روزه که ما اینجاییم و فقط ما رو میبری و میاری..خودت هم  
نمیدونی میخوای چی کار کنی....فکر میکنی داری بازی میکنی  
و کیف میکنی....اما هنوز نفهمیدی؛اونی که بازی خورده،خودتی!  
او حالا کاملا اخم کرده بود.

نامدار با نهایت نفرت در حالی که قلبش خودش را به در و دیوار  
می کوبید، گفت:

\_\_ خواستی منو با تهدید کردن خونواده‌م بترسونی....بهت گفتم  
که تو هیچی تو زندگیت حس نکردی...اما من تک تک شون رو  
تجربه کردم...از درد تا شادی...از ترس تا نفرت....من خنثی بودم  
تا وقتی که فقط دنبال من بودی....

به اینجا که رسید؛آرام خندید و سر تکان داد:

\_\_اما خودتم نفهمیدی چی کار کردی... به خیال خودت منو بازی  
دادی اما تو ذهن مُرده ی منو زنده کردی...

به او خیره شد و تحقیرآمیزترین لبخندی که در عمرش زده بود  
را نثار او کرد:

\_ فکر کردی هنوز همون بچه ی کوچیک ترسو و نادونم....من  
 احمق نیستم...هنوزم کسایی رو دارم که ازشون مراقبت کنم...اما  
 نه مته قبل...این بار باهوش تر....تو ، بلایی که سرم آوردی منو  
 نکشتین...منو قوی تر کردین...باهوش تر....با تهدید کسایی که  
 دوستشون دارم منو نترسوندی...منو بیشتر وحشی کردی برای  
 مقابله با خودت...برای شکست دادنت...منو آگاه تر  
 کردی،هوشیارتر کردی....من به لطف تو افتادم ته دره ی جهنم  
 و به خاطر بقیه چنگ زدم و اومدم بالا....پس باید حواست به  
 این میبود که چه رقیب باهوشی داری...چه دشمن باهوشی  
 داری....که چی ازم ساختی...اشتباهت همین بودی...فکر کردی  
 من بزرگ نشدم...اما شدم.خوب هم بزرگ شدم.شاید شریف  
 نباشم،اما بیشرف هم نیستم...آدم شدم....شاید آدم کاملی  
 نباشم؛اما آدمم....و عاقلم...و وقتی تو دنیای خودت رو هر روز به  
 اندازه ی ذهن کوچیک و مریضت که توش چیزی جز هوس و  
 کثافت نیس،محدود کردی؛من هر روز یه احساس جدید رو  
 تجربه می کردم و دنیام بزرگتر میشد..تو هر روز بیشتر غرق هوس  
 و توهم های بیمارگونه ت میشدی و برعکس تو هر روز یه دست  
 جدید سمت من دراز میشد تا منو از مردابی که برام

ساختی، نجات بده. انقدر دنیای مریضت رو کوچیک کردی که  
 ندیدی من بزرگ شدم... و به لطف تو و با تهدید  
 زنم، خواهرم، پدرم، برادرام، عموم، خاله‌م و تموم فک و  
 فامیل‌م؛ حتی عاقل تر هم شدم... بازیت دادم و بُردم!  
 باز هم خندید..

خنده‌های جوکر ماندش...

انتحاری و دیوانه کننده:

\_ تو هیچی حس نکردی. هیچوقت حسی نداشتی. فقط یه بخش  
 حیوونی تو وجودت لونه کرده بود. اونم کم کم مرد و بوی  
 تعفنش تو رو خفه کرد... مغزت رو از کار انداخت... ادعای بزرگی  
 داری... ادعا داری بازی‌های بزرگ میکنی... ولی خودت رو گوشه  
 ی رینگ گیر انداختی.. باید خیلی زودتر از اینا هر کاری  
 میخواستی بکنی؛ میکردی....

صورتش را به صورت او نزدیک تر کرد؛ گره دستش شل شده  
 بود.

[04:08 29.03.21]

آرام لب زد:

\_خیلی ساده تر از تو بازی کردم، اما قوی تر.....

تو باعث شدی همه چی یادم بیاد...خنده های پدر و مادرم...تو  
یادم آوردی چه قدر خنده های اطرافیانم برام با ارزشه. چه قدر  
عشق و زندگیشون برام مهمه...تو بهم این قدرت رو دادی....تو  
خودت منو از جهنمی که برام ساخته بودی، هلم دادی تو  
بهشت...چون یادم آوردی تو زندگی خیلی چیزا هست ک ارزش  
جنگیدن داره.....یکیش زهره...اشتباه آخرت! زهره رو همراهم  
آوردی که باهاش منو تحت فشار بذاری...که پات رو بذاری بیخ  
گلوم...اما بزرگترین قدرت زندگیمو بغل دستم نگه داشتی و با هر  
بار حرف زدن ازش یا نشونش دادن بیشتر بهم قدرت دادی. شاید  
اگه اون نبود همون اول از پا دراومده بودم..ولی بیشتر بهم  
انگیزه جنگیدن دادی...بیشتر بهم نفرت دادی تا خنجرش کنم و  
فرو کنمش تو قلب نداشتهت....



او مات نامدار مانده بود. فک روی هم می سایید و جزییات صورت او را می کاوید.

از میان دندان‌های به هم فشرده‌ش گفت:

\_\_ یه چیز یو راست گفتم... زیادی دست دست کردم...

و بعد صورت پیش آورد اما نامدار چنان با قدرت سر عقب برد و بعد به صورت او کوبید که دنیا برای لحظاتی پیش چشمان خودش هم سیاه شد.

اما زود به خود آمد و در حالی که روی زمین افتاده بود؛ تقلا کرد و دستانش را آزاد نمود. بعد از آن هم پاهایش را... او هم روی زمین بود و خودش را روی یک آرنج بالا کشیده و دست روی پیشانی می‌فشارد.

نامدار بالای سر او ایستاد و سعی کرد تعادلش را حفظ کند. درد پاها و کمر و مفاصلش بیش از حد تحملش بود. اما چیزی نمانده بود. حالا صداها واضح تر بود. چند ایست می شنید و صدای درگیری...

خندید:

\_\_ حتی انقدر خرفت و احمق شدی که نفهمیدی پلیسا  
اومدن....البته شاید ضربه ی زهره کِرت کرده باشه....

حرفش تمام نشده بود که در باز شد و کسی با هل و هراس  
داخل آمد:

\_\_رییس....پلی....

حرفش با دیدن وضعیت ناتمام ماند اما نامدار نگذاشت بیشتر از  
آن فکر کند.  
صندلی را برداشت و با تمام قوا سمت او پرت کرد و بعد سمتش  
خیز برداشت و سر او را دو سه باری به در کوبید.  
اما فرصت چرخیدن پیدا نکرد.

اسلحه ی سرد پشت سر او چسبید و نفس هایش را پشت گردن  
خود احساس کرد:

\_\_ شجاع شدی.....از پسرای شجاع خوشم میاد!

[05:07 05.04.21]

نامدار حس می کرد قلبش جایی درون شکمش میزند. او پشت سرش بود و نامدار در بی دفاع ترین حالت ممکن. او باز به آرامی به حرف آمد:

\_ تو هیچی نیستی. هیچ وقت تو زندگیت هیچی نبودی... تو فقط برای من....

نامدار با غیظ غرید:

\_ خفه شو!

او خندید:

\_ فکر کردی به این راحتیا میتونی از دستم در بری... پلیس که هیچی، حتی خود خدا هم نمیتونه تو رو از دستم نجات بده.

شانه ی نامدار را گرفت و او را چرخاند و به در فشرد.

روبرویش و در نزدیک ترین فاصله به او ایستاد.

سر و صداها زیاده تر شده بود اما او ، فقط به نامدار خیره بود.

نامدار زمزمه کرد:

\_\_ تو کوچیکتر از اونی که خدا خودش رو خسته کنه....خودم خلاصت میکنم!

و بعد دستش را دور گلدانی که روی میز کنار در بود محکم کرد و آن را برداشت و به شدت به سمت سر او برد اما او ، زیر دست نامدار زد و گلدان روی زمین افتاد و شکست اما همان فرصتی شد تا نامدار از گوشه ی رینگ فرار کند.

اسلحه ی او هم گوشه ای افتاد و خودش هم سمت دیگر.

نامدار روی آرنج خودش را بالا کشید و دید که او سمت اسلحه‌ش می رود.

برای همین خودش را آن سمت پرت کرد و با پا به آن ضربه زد تا از دسترس او دور شود.

شاید اگر زمان دیگری بود و خودش آدم سابق،میگذاشت او هر کاری که میخواهد بکند و بعد هم جانش را بگیرد.

اما او حالا زهره را داشت...

همانجا...

نزدیک خودش!

او بازوی نامدار را گرفت و بعد خودش را بالا کشید و بازوی دیگرش را هم چسبید و عملاً نامدار را زیر سلطه ی خودش نگه داشت.

خندید:

\_ وقت کمه..صداشون میاد...ولی بازم قبل اومدنشون...

نامدار سرش را بالا کشید و از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

\_ قبلاً هم بهت گفتم،دیگه دوره ت تموم شده....

و بعد با یک حرکت او را کناری انداخت و خواست بلند شود که...

صدای شکافته شدن گوشت تن خودش و ورود شی تیز اما صیقل نخورده به بدنش را شنید و بعد از آن احساس سوزش و درد شدید...

به آن سمت نگاه کرد و زیر لب گفت:

\_ ای بر پدرت....

دوباره با تکه ای شیشه جانش را شکافته و زخمی کرده بودند.

حجم خونی که از پهلویش بیرون میجهید آنقدر زیاد بود که در کثری از ثانیه او را بی حال کند.

کنار افتاد و دست روی زخم فشرد.

بدنش خیس عرق و خون بود.

او بالای سرش ایستاد، در حالی که نفس نفس میزد.

چشمانش وق زده و صورتش سرخ بود.

رگ های گردن و صورتش بیرون زده و مشخص بود تعادل روانی ندارد.

جلوتر آمد:

\_ چند سال شده؟ از آخرین باری که تو انباری بودیم؟ ها؟ خیلی طولانیه! خیلی. حتی اگه جنازه هم باشی مهم نیست.... چه برسه زخمی!

سمت نامدار آمد ولی او خودش را عقب کشید و رد خون را روی زمین به جا گذاشت.

حالا صداها واضح واضح بود. بیرون از آن اتاق همه چیز تمام شده بود ولی در ذهن آن مرد...

نامدار در حالی که نفس نفس میزد گفت:

\_\_ بدبخت.....هیچی برات نمونده...همه....همه رو گرفتن....اونوقت تو....تو....تو ذهن مریض تو چیه....بیچاره...الانه که در باز....باز شه!وقتی بگیرنت....باید بری جایی که هر روزش رو به در و دیوار و میله ها زل بزنی....تازه اگه زندانیا همون میله ها رو نکنن ....تو ...•••اون تو از آدمایی مته تو....از هر چیزی بیشتر متنفرن....

و با همان بی حالی و بی جانی،با تمسخر به او خندید.  
خنده های نامدار بیشتر او را روانی کرد.با حالتی دیوانه وار سمت اسلحه رفت،آن را برداشت و سپس سوی نامدار آمد.  
زانویش را روی سینه ی نامدار گذاشت و اسلحه را به شقیقه ی او چسباند:

\_\_ خیلی زر میزنی...بهتره اول بکشمت و بعد تجدید خاطره کنم...حداقل جنازه ت نه انقدر حرف میزنه،نه مقاومت میکنه و نه گریه میکنه.هر طوری هم بخوام باهام راه میاد!

قاعدتا نامدار باید میترسید یا زبانش بند می آمد؛ ولی همچنان می خندید. چشمانش به خاطر درد و خونریزی سیاهی می رفتند ولی همچنان می خندید.

سرش را تکان داد:

\_ منو بکشی یا نکشی؛ فرقی نداره.... تهش گوشه اون زندان رو برات انباری میکنن.... راه فرار نداری آشغال....

در چشمانش زل زد و این را گفت. مردمک هایش رنگ پیروزی داشتند.

او با خشم به نامدار زل زده بود و اسلحه را به سر او می فشرد اما در یک لحظه خشم چشمانش رنگ بی تفاوتی گرفت.

انگار همه چیز درون وجودش خاموش شد. از روی سینه ی نامدار بلند شد و کمی آن طرف تر نشست. بعد اسلحه را به سمت سرش برد. نامدار اما....

کف دست روی زمین گذاشت و خودش را بالا کشید و بعد سمت او پرت کرد و ....

بنگ!



صدای گلوله ی داخل اتاق از صدای همه ی بگیر و ببندهای  
بیرونش بیشتر بود....

[05:30 07.04.21]

۴۱۱#

خون کف اتاق را گرفته بود...

کسی نفس نمیکشید...

انگار همه جا ساکت شد.

کنار یکدیگر روی زمین افتاده بودند...

قرار نبود قصه آن طور تمام شود.

قرار نبود کار به آن جا بکشد.

قرار نبود اما....

شد!

نامدار تکانی خورد و آخی از میان لبهایش بیرون آمد.

هر دو دستش خونی بود.

خونِ خودش.

سعی کرد بلند شود.

هوشیار بودنش، عجیب بود!

به او نگاه کرد. کنارش افتاده بود. خودش را آن سمت کشید و گفت:

— همیشه فکر میکردم اگه بینمت با دست خالی... تیکه تیکه میکنم....

یقه ی لباس او را گرفت و خودش را بالا کشید.

حالا نامدار بود که روی سینه ی او نشسته و زانویش را روی دنده هایش می فشرد:

— اما من نمیذارم بمیری.... نباید که بمیری..... مرگ برای تو نعمته.... حق نداری که بمیری...

دقیقا خود نامدار هم نمیدانست کی این تصمیم را گرفت که او را نجات دهد. شاید هم ظاهرا فقط نجات دادن بود. هر چه که بود زیر دستش زد و نگذاشت که جان خودش را بگیرد. یقه ی لباس او را محکم تر چنگ زد و گفت:

\_\_نمیتونی که بمیری...محکومی به این زندگی پرفلاکت...انقدر که به همون خدایی که میگفتی منو نمیتونه نجات بده التماس میکنی تا بمیری.

بدن نامدار لرزید و چشمانش در حلقه چرخید اما یقه ی او را سفت تر گرفت:

\_\_باید برای تک تک آدمایی که زندگیشون رو تباه کردی تقاص پس بدی....کجا؟ پیاده شو با هم بریم.....هر...خواستی خوردی و حالا هم تق و خلاص؟ اینطور یام نیس...

سر نامدار گیج میرفت و او همانطور به نامدار زل زده بود که.... ناگهان در اتاق باز شد.

چند نفر داخل آمدند. سر و صدای زیاد اما نامفهومی به گوش هایشان هجوم آورد.

دست نامدار اندکی شل شد. نفس نفس میزد:

اون تو هر ثانيه آرزوی مرگ میکنی و بهش نمیرسی.... هر ثانيه چشم انتظار یه مرگی.... تا راحت شی.... ولی سخت و پرفلا.... فلاکت زندگی میکنی.... چه بینم... چه ن... نبینم.... جمله ی آخرش را که گفت؛ دیگر دستانش شل شده بودند. رمق و جانش به آخر رسید. پلکهایش روی هم آمدند و به پشت، سقوط کرد....

\*\*\*

انگشتی که به نرمی بالای ابرویش را نوازش میکرد باعث شد کمی آنها را تکان دهد.

سرش را به آرامی روی بالشت جنباند. نور کم رمقی پشت پلکهایش را گرم میکرد.

دهانش اما خشک بود و گوشه ی لبش میسوخت.

به زحمت کرکره ی چشمانش را بالا کشید.

لحظاتی منگ و گیج به بالای سرش خیره ماند و بعد....

\_ سلام...

لبخند گیجی زد. او بالای سرش ایستاده بود. زهره...

\_ ببو... سمت...

صدای خنده ی او را شنید. خنده اش با بغض و گریه در هم آمیخته بود:

\_ مجموعه ی هذیون هات رو ضبط کنم، تا آخر عمر یه چیزی برای خندیدن...

\_ هذیو... ن... نم... ی... گم...

زبانش سنگین بود اما نامدار آن را میچرخاند.

برای اینکه ثابت کند کنترل عقل و کلامش را در دست دارد؛ چشم هایش را بیشتر گشاد کرد و به او خیره شد.

تمرکز نداشت اما می دانست صورتش تغییر کرده.

چشمانش میرفتند که بسته شوند اما آنها را به زور باز نگه داشت.

آنقدر هوش و حواسش سر جا بود که بداند کجاست.

اما اتاق، اتاق معمولی بیمارستان نبود...

زبان‌ش آنقدر خشک شده بود که صدای خرچ خرچ آن را وقتی  
که تکانش می‌داد، می‌شنید.

به زهره زل و لبخند زد. آرام گفت:

\_\_ به.... کاهدون زد.... خالی... بو... د..

منظورش پهلوی‌ش بود. قبلا نوچه‌های "او" کلیه‌ی آن سمت را  
به باد داده بودند.

چشمان زهره خسته بودند:

\_\_ اما همین کاهدون یه ده روزی هست تو رو کله پا کرده....

انگار برق از سرش پرید:

\_\_ ده روز؟!!

زهره خندید. به نامدار خیره شد و گفت:

\_\_ واقعا فکر کردم دیگه بیدار نمیشی.... کف اتاق همه‌ش خون  
تو بود....

موهای شقیقه‌ی نامدار را نوازش کرد.

سپس آرام خم شد.

زمزمه کرد:

\_ بخوای یا نخوای میخوام...

نامدار نگذاشت جمله‌ش تمام شود. دست کم رمقش را به زحمت پشت گردن او قلاب کرد و سرش را پایین کشید.

هیچ چیز دیگر مهم نبود. هیچکسی اهمیت نداشت.

نامدار نمی‌دانست چه شده بود.

با آن نگاهی که در آن حالت گیجی به اطراف انداخته بود معلوم بود وضعیت خوبی ندارد.

سوالهای زیادی باید می پرسید و همینطور باید جواب میداد اما برای همه‌ی آنها وقت بود.

در آن لحظه فقط زهره را می خواست.

میخواست کام خشک و ترک خورده‌ش را با بوسه‌ای از او، زندگی بخشد.

چیزی که تا آن لحظه هیچگاه نخواسته بود...

[18:21 09.04.21]

#۴۱۲

\*

آنطور که از اوضاع مشخص بود آن قدر هم جان سالم به در  
نبرده بود.

توضیحات و اصطلاحات پزشکی را نمی فهمید؛ هنوز آنقدر حالش  
جا نیامده بود که متوجه گفته های او شود.

ولی چیزی که مشخص بود؛ این بود که تا مدت ها باید پاهایش در  
آتل می ماندند.

زهره هم تقریباً در تک تک اعضای بدنش، زخم و کبودی داشت.

چشم راستش، با وجود گذشت چند روز هنوز ورم و کبودی  
داشت.

به تازگی پزشک معالج نامدار اتاق را ترک کرده بود.

حرکات زهره کند بود و گاهی سرش را لبه ی تخت نامدار  
می گذاشت و چرت میزد اما حاضر به ترک او نبود.



درباره ی آن چه پشت سر گذاشته بودند باید حرف میزدند. ولی نه در آن زمان... نامدار گاهی که چشمانش را می بست حس میکرد تمام فضای اطرافش متشنج و پر از تنش است و اگر آنها را دوباره باز کند ؛ باز در گوشه ی انباری و بسته به صندلی خواهد بود.

نگاهش روی دست زهره ثابت ماند. آن را گچ گرفته بودند. حتی نتوانسته بود جویای وضعیتش شود.

آرام صدایش زد:

— زهره...  
او سر از لبه ی تخت برداشت و به او نگاه کرد:

— هوم؟! چیزی میخوای؟

نامدار آهسته سرش را جنباند؛ نمی دانست چه بگوید.

زهره اخم کرد:

— چیزی شده؟

اما نامدار باز هم سر تکان داد.

پوفی کرد و خواست دست روی صورت بکشد که درد آن، مانعش شد.

هنوز ذهنش از آن تلاطم خلاص نشده بود...

چیز گرمی روی دستش قرار گرفت و به آن سمت نگاه کرد. لبخند زد. زهره کیسه ی آب گرمی که روی زانویش می گذاشت را روی دست تو گذاشته بود.

زهره بی آنکه به او نگاه کند گفت:

\_ نفهمیدم پلیسا کی ریختن و گرفتنشون... فقط وقتی دورم خلوت شد و یکی دستم رو گرفت که بهم کمک کنه تا بلند شم، زدم زیر دستش و دویدم بیرون... یکی یکی اتاقای اون اطراف رو گشتم... کف اون اتاق پر خون بود... عموت اومد... بهرام... سعی کرد بهم توضیح بده ولی گفتم مرده... نمیشه یه آدم این همه خونریزی کنه و زنده بمونه...

سرش را بالا آورد و نیشخندی زد:

\_ ولی زنده ای... خوبه که خیریت نکردی که بمیری.

نامدار خندید و سرش را به تاسف تکان داد:

\_\_ مردم زن دارن، منم زن دارم...

\_\_ هوووی!

زهره این را گفت و بعد ضربه ای پشت دستش زد.

نامدار چهره‌ش را جمع کرد:

\_\_ دست بزن هم که داری!

زهره زبانش را بیرون آورد و بعد گفت:

\_\_ از این تخت که بیای پایین بیشتر باهاش آشنا میشی!

نامدار خندید و زهره غرغر کرد:

\_\_ تازه میخنده...

اما نتوانست لبخندش را با دیدن خنده‌های او جمع کند و سرش

را به سمت مخالف چرخاند.

\*

\_\_ که اینطور.....

نامدار این را خطاب به بهرام گفت.

به ملاقاتش آمده بود. همراه با محمد.

مطمئننا محمد ساکت نمیشد پس زهره ظرف بزرگ میوه ای جلوی او گذاشت تا بخورد و ساکت بماند.

بهرام دلیل دیر رسیدن مامورین را توضیح داد....

همه چیز یک نقشه بود. همان روزی که به اداره ی پلیس رفتند و بعد در خیابان با یکدیگر دعوا کردند...

تمام آنها، دعوای زرگری بود.

یک پیشنهاد پر ریسک و خطر و پذیرش نامدار.

نامدار را جلوی دست "او" می گذاشتند تا از لانه‌ش بیرون بیاید و دندان در گوشت او فرو کند.

و همان هم شد....

مطمئن بودند اگر حس کند نقشه‌ش درست پیش رفته، خودش را نشان میدهد و همان هم شد.

حس کرد موش در تله افتاده و نامدار تسلیم شده است...

گردنبند و ساعت نامدار هم، راهی بود برای پیدا کردن و زیر نظر گرفتنش.

ردیابهای کوچکی درون آن درنظر گرفته شده بود و از آنجایی که این اقلام جز استفاده های روزانه اش بود؛ کسی متوجه تغییرات نمیشد.

اما اوضاع آنجایی دشوار شد که پلاک گردنبند حین تصادف جدا شد و ساعت هم آسیب دید که در نتیجه کارکرد آن دچار مشکل میشد.

نامدار سعی کرد کمی جا به جا شود:

— پس...چی شد که پیدامون کردین؟  
بهرام چشم غره ای به محمد رفت که چنان مشغول میوه ها بود که گویی تا به آن روز میوه ندیده و گفت:

— گفتم دچار مشکل شده بود...نگفتیم از کار افتاده بود...علاوه بر اون تموم اون منطقه رو گشتیم و از اونجایی که کارگاه و تولیدی زیاده امید داشتیم دوربین یکیشون چیزی ضبط کنه.....  
نامدار سر جنباند. باز درون اتاق سکوت شد و فقط صدای میوه خوردن محمد می آمد.

زهره غر زد:

\_\_ والا موش هم انقدر موقع جویدن سر و صدا نداره.

محمد اما اصلا انگار نمی شنید.

نامدار سر جنباند و متوجه نگاه خیره ی بهرام شد.

آرام پرسید:

\_\_ چی... شده؟

بهرام پوفی کرد:

\_\_ اول که شکر خدا که سالمی...

صدای پوزخند شدید محمد و به دنبال آن خنده ی تمسخر آمیز و پرشیطنتش آمد. زهره هم لبخندش را بلعید.

بهرام خطاب به محمد گفت:

\_\_ نه... پس گوشت کار میکنه.

[18:21 09.04.21]

محمد سرش را بالا و پایین برد:

\_\_ معلومه کار میکنه. کر نیستم که فقط میوه موضوع مهم تریه.

بهرام دستش را بالا برد که پس گردنی محکمی به او بزند اما  
پشیمان شد و بعد از جا بلند شد.

سمت نامدار آمد و بالای سر او ایستاد.

آرام گفت:

\_\_ شاید فکر کنی تموم شده... اما نشده... فردا، پس فردا که حالت  
بهتر شد باید درباره ی هر چی اتفاق افتاد و هر چی گفته و هر  
چی دیدی و شنیدی حرف بزنی... زهره اظهاراتش رو ثبت  
کرده. شکایت هم کرده... الان نوبت توئه... البته اگه بخوای  
میتونم یه کم تاخیر بند...

نامدار میان کلامش پرید:

\_\_ نیاز نیست. انجامش میدم. هر کاری که لازم باشه رو انجام  
میدم. فقط.....

نگاهی به زهره کرد. به محمد....

به بهرام...

تمام آدم‌هایی که در زندگی‌ش مهم بودند را تک به تک به یاد آورد...

تمام کسانی که از دست داده بود...

به بهرام زل زد:

ع...عمو...ولی عمو.....دیگه بعدش هیچی نمیخوام

بدونم...نمیخوام هیچی درباره‌ش بشنوم...وکیل‌م پیگیر میشه

ولی دیگه نمیخوام هیچی بشنوم و بدونم....

بهرام مات مانده بود. محمد هم سر بالا آورده و به او نگاه میکرد.

بهرام چند باری پلک زد و سرانجام گفت:

\_ خيله خب پسر جان....هر طور تو بخوای...

باز هم کمی مکث کرد. انگار میخواست چیزی بگوید اما....

منصرف شد. خداخافظی کوتاهی کرد و رفت.

اما محمد گفت که تمایل دارد بیشتر بماند.

بالاخره دست از خوردن کشید و بلند شد.



[18:24 09.04.21]

لبه ی تخت نامدار نشست و نگاهی به سرتاپای او کرد:

\_ جمله ی بابا رو یه دور غلط گیری کنم.... حاجی خدا رو شکر زنده‌ای... تموم پیچ و مهره‌ها ت شل شدن که....

نامدار فقط خندید. محمد هم به او خیره شد و لبخند زد.

بعد نگاهی به زهره کرد:

\_ ها... شنیدم شما هم خوب بروبچ خلافتار رو زدی عکس آگهی کردیشون.

زهره در حالی که لیوانی آب می نوشید، گفت:

\_ الانم کم مونده تا تو رو هم عکس آگهی کنم.

کل کل های آن دو تبدیل شده بود به روزمرگی زندگی شان.

انگار اگر سر به سر هم نمیگذاشتند؛ روزشان شب نمیشد.

محمد دوباره به نامدار نگاه کرد و این بار صورتش حالت جدی داشت:

\_\_ هیچوقت دیگه اینطوری خر نشو. ما رو هم با خودت خر نکن.  
نامدار اخم کرد:

\_\_ قضیه چیه؟ دم در آوردم که همه منو شبیه خر میبینن؟  
محمد سری کج کرد:

\_\_ خوددانی... به هر حال... منم برم... بقیه میخوان بیان دیدنت....  
بلند شد و زهره همراه او رفت تا بدرقه‌ش کند و شنید که گفت:  
\_\_ هر چی خواستین بهم بگو.

زهره هم تشکر کرد و در را پشت سرش بست و بعد چرخید و به نامدار نگاه کرد.

معلوم بود که می‌خواهد چیزی بگوید اما منصرف شد و زیر لب چیزی گفت.

دوباره روی صندلی کنار تخت نشست و تلفن همراهش را به دست گرفت...

زهره ساک او را روی تخت گذاشت.

بالاخره مرخص شد...

روند درمانش کامل نشده بود اما باید به خانه میرفت.

به خصوص که بعد از صحبت با پلیس و ثبت اظهاراتش و شرح  
ماوقع، انگار نه فقط فضای اتاق بلکه کل بیمارستان برایش  
کوچک بود.

می دانست خانه هم برود باز محبوس است اما بهتر از آنجا بود.  
زهره این طرف و آن طرف را نگاه کرد و ویلچر را جلو کشید و  
پرستار گفت:

\_\_ میرم یکی از همکارهای خدماتی مون رو صدا بزنم.

برای اینکه به نامدار کمک کند تا روی ویلچر بنشیند. هنوز به در  
نرسیده بود که کسی داخل آمد:

\_\_ نمیخواه خانم... من هستم...

سر هر دوی آنها به سمت صدا چرخید. دهان زهره باز ماند.

آرام گفت:

بابا!

مرد پیش آمد. زهره میان حرف‌هایش اشاره کرده بود که برای جریانات اخیر به خانواده‌ش توضیح داده که دلیل این اتفاقات کینه‌ای قدیمی میان آن مرد و پدر واقعی نامدار بوده.

ممکن بود دیر یا زود بفهمند. اما مرحله به مرحله توضیح دادن بهتر از یک‌باره گفتن تمام آن‌چه که بر نامدار گذشته، بود. شاید هم هیچ‌وقت نمی‌فهمیدند....

کنار نامدار ایستاد و دست سمت نامدار دراز کرد، زهره گفت:

آخه...

نامدار اما سر تکان داد و با کمی مکث، خودش هم همراه پدر زهره شد و همراه با کمک او و خود زهره، روی ویلچر نشست. صورتش برافروخته شده و نفس نفس میزد اما رو به پدر زهره لبخند زد و گفت:

ممنون.

دسته ی ویلچر را فشرد و مرد رو به زهره گفت:

\_\_ چیزی جا نداری..

او تند تند سر تکان داد و بعد پدر زهره ویلچر را هل داد و زهره هم به دنبال شان به راه افتاد....

[20:53 09.04.21]

\*\*\*

تازه می فهمید چه قدر دلش برای خانه ش تنگ شده بود.  
به طرز عجیبی احساس راحتی میکرد. انگار درون وانی پر از پر  
قو فرو رفته بود؛ نرم، لطیف و گرم.

سر و صدای زهره را می شنید. خانه را مرتب میکرد.  
روز شلوغی بود. تقریباً هر کسی که می شناخت به دیدارش آمد.  
از جمله پدر بزرگش....

پیرمرد آمد و روی صندلی نشست، ساک درون دستش را کنار  
پایش گذاشت و به پاهای او خیره شد.

یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه...

بعد از نیم ساعت زبان باز کرد:

\_اگه بابابزرگ خوبی نبودم، ببخش...

برای او با آن ابهت، گفتن چنین جمله ای سخت بود. اما گفت...

نامدار نمی دانست چه باید بگوید. کینه ای از او در دل داشت؟

نه....

در تمام آن مدت که روی صندلی بسته شده بود؛ به اطرافیانش فکر کرد. آن زمان که یک قدمی مرگ بود، به این فکر کرد که همه ی آنها به نوعی آسیب دیدند..

و چه قدر بعضی چیزها بی ارزش بودند...

به او هم فکر کرد. خوب به خاطر داشت او روی خوش نشان نمیداد. هر چند کوچک ، اما نشان می داد نامدار برایش اهمیت دارد.

فرصت نکرد چیزی بگوید؛ چون او از ساک خرید کنار دستش چند مدل پفک بیرون آورد و روبروی او چید:

\_\_ بچه که بودی کلا یکی دو شکل پفک بود. میدونستم کدوم  
رو دوست داری.... الان انقدر زیاده که انگار وسط باغ گل میفته  
آدم... گفتم از همه بگیرم...

نامدار ناخودآگاه به خنده افتاد. سرش را تکان داد و گفت:

\_\_ دستت درد نکنه... بابابزرگ...

چشم‌های او برق زد.

شاید هر چیز دیگری میگفت اندازه‌ی آن جمله او را خوشحال  
نمیکرد...

\_\_ قرص‌ها رو خوردی؟

زهرة داخل آمده بود. به لیوان و خشاب قرص درون دستش نگاه  
کرد:

\_\_ خودت که میدونی که.

زهرة لبه‌ی تخت نشست و قرص را کف دستش گذاشت و به  
او کمک کرد آب بنوشد.

سپس به خشاب قرص خیره شد و به فکر فرو رفت.

نامدار با انگشت اشاره‌ش آرام به پشت دست او ضربه زد.

زهره چشم بالا آورد. نامدار سر جنباند:

\_\_ این چند روز ده بار اومدی یه چیز یو بگی، حرفت رو خوردی. چیه قضیه؟ چیزی شده؟

زهره کمی من و من کرد و بعد با احتیاط پرسید:

\_\_ چرا گفتی.....دیگه نمیخواهی هیچی ازش بشنوی و خودت پیگیرش نمیشی؟ مثلاً.... من اگه بودم تا آویزون از طناب دار نمیدیدمش، دلم آروم نمیشد.. تا اون چهارپایه رو از زیر پاش نمیکشیدم، انتقامم گرفته نمیشد...

گروه رمانزو

نامدار برای لحظاتی به او خیره ماند و بعد آرام گفت:

\_\_ اولش.... ترسیدم.. بعدش میخواستم تیکه تیکه ش کنم... ولی بعدش....

گوشه ی لبش بالا رفت:



\_\_ رو زمین افتاده بودم... جلوی چشمام یه چاله قد کف دست بود  
توش آب جمع شده بود.... فقط میتونستم اونو ببینم... انگار تو  
انعکاس نور تو همون یه ذره آب، تک تک روزای زندگیم تا اونجا  
یادم اومد.... میدونی تهش به چی رسیدم؟

و زهره را نگاه کرد. اما او سر جنباند:

\_\_ اینکه این آدم زندگی منو تباه کرد.... تا اون لحظه، دقیقا تا اون  
لحظه هر روز زندگی منو نابود کرد.... تا کی قرار بود بذارم  
ادامه‌ش بده؟ چند تا فرصت زندگیمو گرفت؟ چند نفر رو ازم  
گرفت؟ ذهنم درگیرش بود حتی وقتی خودش نبود و همون موقع  
هم، بدون اینکه باشه، زندگیمو تباه کرد... نداشت زندگی  
کنم.... اون "تا کی؟" که از خودم پرسیدم هنوزم تو گوش و  
سرمه... همونجا تمومش کردم.... همونجا فهمیدم اگه زنده بیرون  
بیام؛ دیگه نمیخوام خودمو درگیرش کنم.... میخوام ازش رها  
بشم.... هنوز ازش متنفرم.... بیشتر از قبل... ولی مُردن، خیلی به آدم  
نزدیکه... ممکن بود اونجا بمیرم... اونوقت کلی حسرت می‌موند  
برام... کلی کار نکرده.... سخته ولی به نظرم وقتشه از شرش  
خلاص شم...

شاید دیدنش بهم فهموند اون بیشتر از اینکه یه هیولا باشه، یه بدبخت روانیه که تو دنیای ناقص خودش گیر افتاده.. نمیخوام و نمیذارم منم اونجا حبس کنه....

کج خندی زد و بازدمش را بیرون فرستاد:

\_ میدونی فقط گفتنش راحتیه... هنوز گاهی کابوس میبینم... یه وقتایی از سایه ی خودم میترسم.. تعداد آدمایی که میتونن بهم دست بزنن، محدوده... هنوز درد رو یادم میاد.. هنوز گاهی خودمو مقصر میدونم.... همه ی اینا هست... درسته که گفتنش راحتیه و انجامش سخت... زخمای زیادی هستن که باید خوب بشن... اما میخوام از پیشش بر پیام... هر چه قدر که سخت باشه.. به خاطر تو... خواهر و برادرام... فامیل و دوستانم... و بیشتر از همه به خاطر خودم... اینو به نامدار کاشفی بدهکارم....

زهره به او نگاه میکرد. بی هیچ ری اکشنی. انگار به حرفهای او فکر میکرد.

کم کم، لبخند کمرنگ اما دلگرم کننده و شیرینی روی لبهایش نشست.

ضربه های نرم و آرام پشت دست او زد و سپس گفت:

\_\_ چه نامدار کاشفی باشی، چه امیرنظام؛ برای من فقط  
نامداری. منم با نامدار تا هر جا که بشه و هر جا که  
بتونم، میرم... حالا یا از در بهشت رد شم، یا بپریم ته جهنم.  
نامدار دست دور انگشتان او فشرد و زهره پرسید:

\_\_ اولین مرحله چیه فرمانده؟

نامدار به شیطنت و قیافه ی درهم ریخته و خسته‌ش نگاه کرد و  
خندید.

بعد گفت:

\_\_ اول از همه... تو باید استراحت کنی... بعدش... نیما! باید باهاش  
حرف بزنی... با هم صادق باشیم... بهش راستش رو بگی... بعد از  
یکی که اسمش سمیه‌س کمک بگیرم تا فراموش کنه و کنار  
بیاد باهاش... بعدش خودم... درمانم رو تکمیل میکنم... تازه کلی  
آدم هست که باید باهاشون صلح کنم... خونواده باباهام...

خندید. زهره هم. سپس نامدار ادامه داد:

\_\_ دایی و خاله‌هام... باید حواسم به فرشید باشه... به نجفی... به  
صدف... به تو... به تو...

در سکوت به هم خیره ماندند برای لحظاتی و بعد نامدار گفت:

\_\_ شاید هم اگه روزی از پس همه ی اینا بر اومدم و تو هم

قبول کنی، یه مینی بهمون اضافه شه.

زهره خندید:

\_\_ مینی؟

نامدار سر جنباند:

\_\_ مینی امیر\_\_ صدیق.

زهره باز خندید. نامدار فامیلی هایشان را ترکیب کرده بود.

زهره سر تکان داد و دست نامدار را فشرد:

\_\_ پس.... شبت بخیر.

نامدار هومی گفت:

\_\_ خوب بخوابی...

\*\*\*

صدای خرخری، باعث شد ذهنش هوشیار شود.

اتاق دمای مطبوعی داشت. کمی پاهایش را تکان داد و بعد چشم باز کرد.

اولین چیزی که دید، او بود.

کوچولوی مچاله شده ای که کنارش خوابیده بود.

آرام با سرانگشتانش موهای فر روی پیشانی‌ش را کنار زد. نامدار سری چرخاند و چشم تنگ کرد.

کمی به نه صبح مانده بود.

آرام بازویش را از زیر سر او بیرون آورد و بالش را زیر گردنش کشید.

خم شد و آرام پوست سبزه‌ی پیشانی‌ش را بوسید و جلوی خودش را گرفت تا به خاطر خرخری که از گلویش بیرون می‌آمد و دماغی که حباب زده بود، نخندد.

پتو را روی او مرتب کرد و آرام از تخت پایین آمد.

صورتش را شست و به آشپزخانه رفت. زهره تلفنی با نجفی صحبت میکرد و به او و فرشید کارهایشان را یادآوری میکرد.

نامدار برای او چشمکی زد و زهره لب زد:

\_\_ صبح بخیر!

سپس فنجان چای را روی میز گذاشت و به آن اشاره زد تا نامدار را دعوت به صبحانه خوردن کند.

نامدار هم پشت میز نشست و کمی طول کشید تا گفتگوی زهره تمام شود و او هم پشت میز بنشیند.

نامدار لقمه‌ش را فرو برد:

\_\_ زنگ نزد؟

زهره چانه‌ش را بالا انداخت:

\_\_ نه هنوز...!...ببین کی اومده؟

و وقتی از پشت شانه‌ی نامدار سرک کشید، او هم سر به سمت عقب چرخاند.

زهره از پشت میز بلند شد و دختر بچه را بغل کرد:

\_\_ اوع...خوشگل خانم...صحبث بخیر...صحبث بخیر...کی بیدار شده؟ کی بیدار شده؟

و بعد او را بیرون برد تا آبی به صورتش بزند. نامدار هم برای دخترک لیوانی شیر و تکه‌ای کیک روی میز گذاشت و وقتی هم که زهره برگشت؛ دختر کوچک بی معطلی دست سمت نامدار دراز کرد و روی پای او نشست.

با ذوق کف دستش را روی میز زد:

\_\_ چُتولات!

اشاره‌اش به کیک شکلاتی بود. نامدار هم سر جنباند:

\_\_ بله...بله...شکلات...تو اونوقت شکلات کی هستی؟

او در حالی که لیوانش را دو دستی می‌گرفت جواب داد:

\_\_ عمبووووو

نامدار دوباره پرسید:

\_\_ گفتم شکلات کی هستی؟

او باز تاکید کرد:

\_\_ عمیبیبوووو

نامدار سرجنباند:

\_\_ بله...عمو...

و بعد برای زهره چشم و ابرو آمد. زهره هم روی میز خم شد و دست دخترک را گرفت:

\_\_ اونوقت زن عمو چیه توئه؟

دخترک نیشخندی زد:

\_\_ لاب!

منظورش Love بود. نامدار خندید و گفت:

\_\_ کارتن نگاه کردناشونم دردسره...رقیب عشقی نداشتیم که داریم الان...

زهره هم در حالی که می خندید، بینی ش را جمع کرد و سر تکان داد.

نامدار جرعه ای چای نوشید و گفت:

\_\_ مگه محمد قرار نبود صبونه اینجا باشه؟



زهره ابروهایش را بالا انداخت و لقمه ی نان و مربا را به دست دخترک داد و گفت:

\_\_ فک نکنم بیاد... باز مامانش براش دختر در نظر گرفته. فعلا تو مرحله خوردن دختر مردم تا کله ی سحره نامدار پوزخندی زد:

\_\_ بازم آخرش باید خواهر تو رو بگیره.

زهره میان انگشت شست و اشارهش را گاز گرفت و در هوا فوت کرد:

\_\_ بالاااا به دور... همین که برادرشوهرمه برای هفتاد پشتم بسه... خدا نکنه دومادم هم بشه... خوردی بنفشه خانم؟

جمله ی آخرش را با لحن لوسی خطاب به بنفشه گفت. او هم تند تند سر جنباند.

نامدار هم دستی روی موهای او کشید.

صبحانه را که خوردند؛ نامدار با محمد تماس گرفت و زهره میتواندست غرغره های او را بشنود:

\_\_ اینم که فقط میزاد... تیم فوتبال میخوانین مگه؟

نامدار سری تکان داد و برای بنفشه ای که زهره موهایش را  
گیره میزد، چشم درشت کرد که او خندید و خطاب به محمد  
گفت:

\_\_ بچه اینجاست نمیتونم محترمانه باهات حرف بزنم...زودتر بیا  
فقط!

و بعد تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون رفت...

\*

گوشی را میان دستهایش جا به جا کرد:

\_\_ زنگ زدم بهش...میگه بردنش اتاق عمل.

صدای بلند بهروز را شنید که خطاب به بلور گفت:

\_\_ ندو بچه!

و سپس به نامدار گفت:

\_\_ پس ما هم میایم...فقط یادت نره کادوها رو.

نامدار سری جنباند و یقه‌ش را مرتب کرد:

\_\_ چشم...چشم...فقط بابا، یادت نره جوراب بافتنی مامان رو  
بیاری.

حبیبه برای تک تک فرزنداناش، چیزهای کوچکی بافته بود که  
آنها را به نوه‌هایش بدهند...

بهر روز مکث کرد و گفت:

\_\_ حواسم هست.

نامدار هم کتش را برداشت و گفت:

\_\_ پس میبینمت بابا...خدا حافظ...

تماس را قطع کرد و از اتاق بیرون آمد که کسی از برابرش رد  
شد:

\_\_ اون چیه؟

محمد، بنفشه را زیر بغلش زده بود و او هم قاه قاه میخندید.

نامدار صدایش را بالا برد:

\_\_ مگه گونی سیب زمینیه؟!

محمد اما بی توجه به او بیرون رفت و نامدار صدای زهره را شنید:

\_ ولش کن....هواش رو داره...

نامدار سرجنباند:

\_ اندازه ماموت سن داره اما قد خر عقل نداره...

زهره چک کرد که وسایل برقی را از پریز کشیده باشد و بعد با هم خانه را ترک کردند.

زهره کفشش را می پوشید که برای نامدار پیامکی آمد.  
نامدار آن را خواند:

\_ پسره اومد.

زهره ایستاد و خندید:

\_اع؟شازده پس اومد...مبارک که خان عمو...خان دایی...

نامدار هم خندید و گونه ی او را کشید:

\_ مسخره نکن...

از پله ها پایین رفت و دست دراز کرد و در همان حال خطاب به  
گربه هایی که کنار هم ردیف شده و به او نگاه میکردند گفت:

\_\_ جایی رو به هم نریزین؛ جایی هم نرین.

هوپ دراز کشید و خرناسی کرد.

زهره دست نامدار را گرفت و گفت:

\_\_ جوابت هم گرفتی...

نامدار خندید و سر جنباند. صدای قهقهه‌ی بنفشه می‌آمد.

نامدار غر زد:

\_\_ دل و روده‌ی بچه رو بیرون آورد.

زهره چشم تنگ کرد:

\_\_ وای...ول کن....حساس نباش!

نامدار کنار ایستاد و زهره اول بیرون رفت.

نامدار هم چرخید و به خانه‌ش نگاه کرد.

زهره صدایش زد:

\_\_ بیا دیگه!

در را بست و رفت...

\*

"آدم تو زندگی شون ممکنه خیلی چیزا تجربه کنن.

یه وقتایی ممکنه از بلندی پرت بشن و یه وقتایی ممکنه به بلندی پرواز کنن.

زندگی عجیبه... خیلی عجیب...

من چیزای زیادی تو زندگیم دیدم که فکر نمیکردم هیچوقت برام پیش بیاد...

امروز آخرین باریه که تو این دفتر مینویسم...

تو دفتر مادر نامدار...

میخوام فقط بگم:

همه چی روبراهه. دیگه هیچ مهی نمیتونه زندگی نامدار رو بگیره....

راحت بخواب ماما حبیبه"

دفتر را بست و روان نویس را روی آن گذاشت.  
به آشپزخانه رفت و دو لیوان چای ریخت و به اتاق شومینه  
رفت...

او به دیوار تکیه زده و منتظرش بود.  
کنارش نشست.

نامدار سازدهنی‌ش را برداشت و آرام در آن دمید.

زهره هم به شانه‌ی او تکیه داد.

چشمانش را بست. همه چیز آرام بود....

پایان

بیست و یکم فروردین ۱۴۰۰

۹شب

ROMANZO

